کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

#میخواهمت
#پارت_1
#فصل_اول
#راوی_سامیار
#پریا_فرزانه

- خانوم کرباسی؟... دوتا چایی لطفا....

روی صندلی بیمار نشسته بودم. اشکان با تماسی از اتاق پزشک به منشیش سفارش چای میداد. ساعت از ده شب گذشته بود و او آخرین مریضهایش را هم ویزیت کرده بود.
گوشی را که گذاشت دست به صورتش کشید. همه وجودش خستگی را فریاد میزد اما مثل همیشه آسوده و آرام بود. اگر من هم به خاطر یک حماقت پزشکی را نیمه کاره رها نمیکردم، حالا مانند او باید پا روی

پا می انداختم و مریض ویزیت میکردم. حسودیم شد. زندگی آرامی داشت. حرص پول را نمیزد. درآمدش هم بیشتر از خوب بود. نه به اندازه من جان میکند. نه از این شهر به آن شهر میرفت و نه زبان بازی هر کسی را میکرد. خدا بود. خدای مردمی که به امید شفا به مطبش می‌آیند و جز "چشم" به او نمی‌گویند. من هم خدا بودم. خدای تجارت خودم. با هزارن متر زمین و ویلا. با هزاران دلار سرمایه با چندین شعبه از شرکتم در سراسر ایران. ولی....

آن همه استرس، آن همه دویدن، آن همه حرص زدن آخر چه شد؟!

آه کشیدم. دلم برای خودم تنگ شد. دلم برای آن سامیاری که نمیخواست بازاری شود ولی آخر شد، تنگ شد. سالها بود که فراموشش کرده بودم. خودم را. اصلم را. آرمانهایم را. دوستانم را. همه چیز را. همه را او از من گرفت و رفت. من ماندم و تنفر از تمام سبزه رویان و مو مشکیهای عالم. من ماندم و لجبازی با خودم. من ماندم و انتقام. انتقامی که از او

گرفتم ولی دلم را خنک نکرد. آب نشد بر آتش وجودم...

- چته؟! تو فکری؟!

سوالش ریسمانی شد و مرا از لجنی که چند ماه بود هر روز همش میزدم بیرون کشید. لبخند زدم. منشی با سینی پذیرایی وارد شد. گفتم:

- چیزی نیست.

خانم کرباسی فنجانهای چای و بیسکویتها را روی میز اشکان گذاشت و اجازه رفتن گرفت. اشکان همانطور که فنجان مرا نزدیکتر به من میگذاشت تشکر کرد و مرخصش کرد. فنجان خودش را سمت خود کشید و تنه اش را روی پشتی صندلی رها کرد و فارغ از جنگ هر روزه دنیا با آدمها، چشم به من دوخت. پرسیدم:

- دیشب شیفت داشتی؟

- نه صبح زود عمل داشتم. 9 ساعت طول کشید.

سر تکان دادم و فنجانم را برداشتم و مشغول نوشیدن شدم. خمیازه ای کشید و پرسید:

- نگفتی؟!

و دوباره خمیازه ای دیگر کشید. انگار قبلی نصفه نیمه مانده بود.

- چی رو؟

- اینکه چی شده این روزا زیاد یاد ما میکنی!

- بده؟

- من همچین حرفی زدم؟!

#میخواهمت
#پارت_2
#فصل_اول
#راوی_سامیار
#پریا_فرزانه

- من همچین حرفی زدم؟!

- ....ء

- چته؟... سیروانم میگفت مشکوک میزنی.

آه کشیدم و یک بیسکویت برداشتم.

- آه هم زیاد میکشی!... تو این چند دقیقه دومیش بود.

خنده روی لبانش شکل گرفت بود. تکیه اش را از صندلی گرفت و ساعدش را روی میز گذاشت تا بیسکویتی بردارد. حرفش را ادامه داد:

- چیه؟! دختره پا نداده؟! تختت خالی مونده؟!

چیزی نگفتم. چشم به فنجانی داشتم که لبه اش بازیچه انگشتانم شده بود.

دوباره به صندلیش تکیه زد. اینبار آسوده تر، سر خوش تر. گفت:

- یا شایدم به سلامتی داری میمیری... حلالیت میخوای؟

مردن؟!...دلم به هم پیچید. بیماریم! ...دلم میخواست بگویم بله به زودی مرده ای میشوم که فقط می تواند دنیا را نگاه کند و دیگر هیچ! اما گفتم:

- خستگی به مغزت فشار آورده. گیرپاژ کرده. زیاد فکتو خسته نکن.

لحنم دعوا داشت. نمیخواستم به او بتوپم. او فقط شوخی کرده بود. از همان شوخی های همیشگیش. من زیادی حساس شده بودم. فنجان را برداشتم و ذره ای از چایم نوشیدم. او متوجه تندی لحنم شده بود. خودش را از پشتی صندلی کند و به جلو خم شد، فنجان چایش را سرجایش گذاشت و به میزش تکیه زد. خواب آلودگی چند لحظه پیش را دیگر نداشت. هوشیار و سرحال بود.

-نه دیگه واجب شد بگی. چی شده؟

مثلا آمده بودم تا حرف بزنم. با کسی که منطق سرش میشد. کسی که میشد دو کلام حرف درست با او زد. اما حالا کلافه بودم.حالا که زمان گفتن بود، کلمات را گم کرده بودم. به روی صورتم دست کشیدم. کدام را میگفتم؟ اینکه از یک بیماری مهلک جستم و گیر یکی مهلکتر افتاده ام؟... اینکه خیلی وقت ندارم؟.... اینکه

عاشق زن سابقم شده ام و پنج ماه است که هر خفتی را پیشش پذیرفته ام ولی ابدا با دل من راه نمیآید و بیچاره ام کرده؟ اینکه دیگر شرکتم ذره ای برایم ارزش ندارد و می خواهم خودم را بازنشسته کنم؟ اینکه یاد قدیم افتاده ام و دلم میخواهد الان مثل تو، مثل سیروان، مثل آتنا، مثل حسام درسم را تمام کرده بودم و پزشک بودم؟!
او همچنان منتظر بود ولی من نتوانسته بودم قفل زبانم را باز کنم. سرم دیگر داشت منفجر میشد. همه زندگیم مثل یک کلافی سر در گم شده بود. هرچه سعی میکردم درستش کنم. بیشتر در هم میپیچید.

- می خوام زن بگیرم.

تنها چیزی که توانستم بگویم همین بود. از الهه شروع کردم. فنجان چایم را برداشتم و کمی از آن نوشیدم. گفت:

- خب این که خوبه!

- ...ء

- نیست؟

- ....ء

- اجبارت کردن؟

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_3
#فصل_اول
#راوی_سامیار
#پریا_فرزانه

🍁🍁🍁

به نشانه نه سرتکان دادم و فنجان چایم را روی میز گذاشتم.

- خودت خودتو مجبور کردی؟... برای پول؟

سر بالا انداختم. کمی مکث کرد. خیرگی نگاهش را حس میکردم. نمی دانستم دیگر چه بگویم. انگار بیشتر از آن حرفی برای گفتن نداشتم. تهش همان بود. سکوتم را که دید، دوباره به حرف آمد:

- عاشقی؟

لبخند زدم. به خال زده بود.

- قبول نمیکنه. پدرمو در آورده.

خندید. آسوده خاطر شد. دستهایش را در هم قلاب کرد و پشت سرش قفل کرد و به پشتی صندلی تکیه زد. گفت:

- پس بالاخره تو تور افتادی... حالا کی هست؟

- ببینیش میگی شبیه اون دختره سحره.

- اااا... اینطوریه پس باز رفتی سراغ سیاسوخته ها!... آخرین بار یادمه میگفتی:

مثلا به تقلید از من صدایش را تغییر دارد و ادامه داد:

- اگر خورشید را در دست چپم بگذارند ماه را در دست راستم بگذارند، حاضر نیستم دیگر به روی هیچ سیاسوخته ای بنگرم.

خودش خندید و مرا هم به خنده انداخت. گفتم:

- چرا حرف مفت میزنی؟!.. کجاش سیا بود. گندمی بود اون.

الهه را نمیشناخت. هیچ یک از دوستانم نمیدانستند که قبلا ازدواج کرده ام. آن زمان به اجبار دایی عقد کردیم. چون الهه دوبار ازدواجش به طلاق رسیده بود و زن دایی دیگر نمیتوانست الهه را نگه دارد و هر روز با دایی جنگ اعصاب داشتند. مادرم اما راضی

نبود. برایم آرزوها داشت. میخواست به جای دختری که دو ازدواج ناموفق داشته و حاصل ازدواج اول برادرش است، دختر زیبای دوست پولدارش را برایم بگیرد. پدرم هم چون قرار بود دایی بالای 200 میلیون سرمایه شرکتم را تامین کند، راضی به ازدواجمان شده بود. حتی صنم هم برایم خواب دیده بود و میخواست خواهر شوهر پولدار و زیبایش را برایم لقمه بگیرد. درواقع هیچ یک از اعضای خانواده ام راضی نبود. خود الهه را هم به زور راضی کرده بودم. به من اعتماد نداشت. باورش نمیشد که او را برای همسری انتخاب کرده ام. از طرفی هم نمیتوانستم از دلیل اصلیم برای ازدواج با او حرفی بزنم. دایی غدغن کرده بود. هم از الهه میترسید که لج کند و هم از زنش که زندگی را برایش جهنم کند. من هم مجبور بودم به الهه بگویم بخاطر خودش پا پیش گذاشته ام. مراسم نگرفتیم. فقط عقد کردیم و رفتیم سر خانه و زندگیمان.

ابروهای اشکان بالا رفته بودند و خنده اش بیشتر شده بود و گفت:

ـ نه بابا!... اگه اون گندمی بود؟!...پس اون دختره پارسالی چی بود؟ اون حتما دیگه زیادی سوخته بود. تا جایی که یادمه اونم قصدت ازدواج بود!

#میخواهمت
#پارت_4
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه

چشمانش شیطان شده بود. می‌خواست آتش بسوزاند. گیلدا را می‌گفت.
دختر زیبایی بود. پوستی شکلاتی داشت، مثل دورگه های خارجی. واقعا دلبر بود. دختر کارخانه دار معروفی در شیراز. البته دلم بیشتر برای پول و شرط

همکاری پدرش با شرکتم رفته‌بود که نشد. یعنی به توافق نرسیدیم. شرایطش برایم صرف نداشت.
به آنی دلم خواست عکس الهه را نشانش دهم. گوشیم را از روی میز برداشتم و قفلش را باز کردم. لبانم دیگر خندان شده بود، او هم. گفتم:

- اون نشد. پرید.

- اااا! پس پرید. ها؟.... قضیه چیه؟... تا حالا دست کم هزار تا رو تور زدی و پروندی؟!

- هزارتا؟!!... هزارو از کجا آوردی؟ خیلی که باشن سی چهل تا.

دستانش را از پشت سرش باز کرد و به جلو خم شد تا چیزی که در گوشیم بود و میخواستم نشانش دهم را ببیند. چشم به من داشت. همزمان مثل من با دست 4 را نشان داد و صدایم را تقلید کرد.

- چهل تا؟!... کمه؟!

سر سمت گوشی چرخاند و چشم به عکسی که نشانش میدادم، دوخت. به سرعت خنده از صورتش پاک شد. متعجب شده بود. گوشی را به دست گرفت و به ضرب از جا برخاست. اخم کردم. قضیه چه بود؟! سر سمت من گرداند. همانطور بهت زده پرسید:

- اینه؟

متعجب و اخمالود سر تکان دادم. گفت:

- فامیلیش کاردوه.. الهه کاردو! ...این... این شوهر داره!

پس میشناختش. چه باید میگفتم؟! او پیش دستی کرد همانطور گوشی به دست گفت:

- دوتا بچه داره.

اخمم بیشتر شد. گفتم:

- میدونم.

دوباره تکرار کرد.

- شوهر داره.

- داشت. طلاق گرفت.

- کی؟!

نگرانیش بیشتر از نگرانی برای زن غریبه ای بود که شوهر داشت و من عاشقش شده ام. همین دلم را آشوب کرد و کرختی که از دیشب دست و پاهایم را کمابیش درگیر کرده بود و نوید یک حمله فلج کننده را میداد، بیشتر شد. نوک انگشتان کرخت شده ام مور مور شدنشان را شروع کردند. دستانم را مشت کردم و پرسیدم:

- از کجا میشناسیش؟

گوشیم را روی میز گذاشت. اما دیگر تعجب و بهت چند لحظه قبل و یا حتی سرحالی قبلترش را نداشت. بی حال بود و بی آنکه جوابم را بدهد سوالش را دوباره تکرار کرد:

-کی طلاق گرفته؟

نمیخواستم جواب دهم. باید اول دلیل این تغییر حالتش را میدانستم. الهه از پزشکی میگفت که خواستگارش است! یعنی آن مرد، این اشکان است؟! پرسیدم:

- چرا برات مهمه؟

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_5
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه

چشمانش را بست. دستانش را از روی میز برداشت. همانطور که دستانش را به صورتش میکشید از پشت میز بیرون آمد. وقتی آنسوی میز و روبرویم ایستاد، پنجه هایش درون موهایش گشته بود و قفل کمرش شده بود. گفت:

- اون به درد تو نمیخوره.

به درد من نمیخورد؟!.. این چه میگفت!... یعنی واقعا او همان مرد است؟! کجا یکدیگر را دیده بودند؟... مطبش؟!... به خاطر کسری؟!... او دکتر قلب بود. جور درمی‌آمد. بله پازل ها تکه تکه کنار هم قرار میگرفتند. کسری می شناختش. برایم از عمو دکتری گفته بود که برایش هلیکوپتر خریده بود! الهه گفته بود که دوقلوها دوستش دارند. حالا او اینطور کلافه جلو رویم ایستاده بود و سعی داشت مرا از ازدواج با او منع کند. افسار اعصابم از دستم رها شد. مثل خودش

برخواستم. بیشتر از آنچه که باید عصبی برخورد کردم. گفتم:

- چرا؟!... چون تو تعیین میکنی؟!... دوتا دکتر دکتر به ریشت بستن فکر کردی عقل کلی؟!... جمع کن بابا... مگه من چمه که به دردش نمیخورم؟

قفل دستانش را ازدور کمرش باز کرد و هر دو را در جیب شلوارش گذاشت. چشمانش را بست و سرش را کمی روی شانه اش کج کرد. کلافه بود. حرکاتش مرا حرصی تر می کرد. مشت دستانم محکمتر شدند و منتظر بهانه ماندند تا از خجالتش دربیایند. در همان حالت و همانطور چشم بسته گفت:

- من نگفتم تو به دردش نمیخوری. گفتم اون به درد تو نمیخوره.

مشتم را باز کردم و یک دستم را در هوا به سمتش پراندم تا از حجم حرصی که وجودم را گرفته بود کم شود. گفتم:

- برو بابا.... چه فرقی میکنه؟!... اینطور که تو گفتی معنیاش یکیه. .... به جای زر زدن بیخود، بگو از کجا میشناسیش؟

می خواستم به حرفش بیاورم. میخواستم با زبان خودش بگوید که از الهه خواستگاری کرده تا من بهانه ای داشته باشم که فکش را خورد کنم.

چشمانش را گشود و به سمت در اتاقش چرخید. به من نگاه نکرد. همان طور دست به جیب به سمت در رفت. بازش کرد. به بیرون نگاهی انداخت. در را تا آخر کشید و به دیوار پشتیش رساند. به سمت من چرخید. همانجا کنار در، مقابل من، دست به سینه ایستاد. گفت:

- پسرش بیماری قلبی داره. مریض منه....



#میخواهمت

#پارت_6
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



این از اولین پازل که درست جایی که حدس زده بودم نشست. مشتم محکم شد. تمام سلول های بدنم مصمم تر شدند. مغزم عربده میزد: «بگو. کامل بگو. میخوام خورد کنم فک آدمی رو که دو ماهه خواب نذاشته برام. بگو.» اشکان نفسی گرفت و حرفش را ادامه داد:

- شوهر داره. قراره طلاق بگیره با کسی دیگه ازدواج کنه. قرار مداراشونو گذاشتن. اگه داره بهت جواب رد میده برای اینکه کسی دیگه رو دوست داره.

«قرار مداراشونو گذاشتن!» ... خدای من این چه میگفت؟!... مشتم شل شد. نه از اینکه طبق گفته او الهه دوستش دارد. نه!

از قراری که گذاشته شده بود و دو ماه پیش هم الهه از آن حرف زده بود، دلم خالی شد! از پازل دومی که بر سر جایش نشسته بود! این بهت زدگی چند ثانیه بیشتر طول نکشید. دوباره به خودم آمدم. مشتم محکم تر و مغزم برای خورد کردن فکش مصمم تر شد. نزدیک او رفتم. مقابلش قرار گرفتم. باید بهانه به دستم میداد. باید قفل این مشتم را باز میکرد. باید میکوباندمش.

با دندانهایی قفل شده و فشاری که برای کنترل خود به آنها می آوردم، گفتم:

- کیه؟

چانه اش را بالا داد. دهانش بسته بود. لحظه ای تردید از چشمانش گذشت. میخواست بگوید. میخواست بگوید «من» اما گفت:

- برای تو چه فرقی داره. مهم اینکه...

فریاد زدم:

- کی؟

مکث کرد. به چشمانم خیره شده بود. میخواست بگوید اما از کنارم گذشت و از من دور شد. به سمت میزش رفت.

«ترسو!»

اشکان همیشه ترسو بود. گاهی زیادی محتاط میشد. روی صندلی بیمار نشست. یک طرفه به میزش لم داد. یک دستش را بند کمرش کرد و دیگری را که از آرنج به میز تکیه زده بود، درون موهایش کشید. حالت پدرکلافه ای را به خود گرفته بود که عاجز از پاسخ دادن به فرزند تخسش است و متاسفانه فرزندش

تا اصل کاری را نشنود به هیچ صراطی مستقیم نمیشود.

پوزخند زدم. نمیخواست آنچه که من میخواهم را به زبان بیاورد. چون میدانست حتی اگر رفیق صمیمیم باشد هم باز با او شوخی ندارم. او هم مرا و هم ضرب شستم را خوب میشناخت. در دوران مدرسه بارها آن را چشیده بود. دستش را که تا چند لحظه پیش در موهایش جولان میداد را روی میز رها کرد. سرش را به سمتم چرخاند. صورتش میگفت شجاع شده، میخواهد حرف بزند. گفت:

- سامیار بیخیال این شو. واقعا به درد تو نمیخوره. یه دختر پاک و ساکت و مظلومه. کاری به کار کسی نداره. پرشر و شور نیست. تو بند یکی نمیشی. نابودش میکنی.

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_7

#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



اعصابم متشنج شده بود. منتظر کلماتی بودم که میخواستم بگوید. اما نگفت مابقی حرفهایش برایم مهم نبودند، هیچ یک را نشنیدم.
نه!
شنیدم. در جانم نشست. سوزاند ذره ذره ام را. دردش را قرار بود بعدها بکشم. وقتی از اینجا رفتم. وقتی درون ماشینم نشستم. وقتی با خودم تنها شدم. وقتی قرار بود خودم را برای تک تک لحظه هایی که الهه‌ام را نابود کرده بودم، مواخذه کنم. قرار بود دردش را آنجا بکشم. او اصلش را درست گفته بود. اما زمانش را نه. من الهه را سالها بود که نابود کرده‌بودم.

اما خدا شاهد است که الهه فقط بخاطره چهره‌اش که شبیه سحر بود منفور من شده بود نه خودش.

خدا شاهد است که من هوس باز نیستم و هر خبط و خطایی که کردم برای لجبازی با خودم بود. برای اثبات برتر بودنم به خودم بود.برای خیانت به عشقی بود که حتی بعد از رفتن سحر در قلبم باقی مانده بود.

بله، حرفهایش درد شد. چون همانهایی بود که الهه هم به من گفته بود. چون همانهایی بود که گاهی وجدانم به من نهیب میزد. اما من نپذیرفته بودم. حالا هم نمی پذیرفتم. جایش نبود. اینجا رینگ بوکس بود. باید پیروز بیرون می آمدم. باید به او می‌فهماندم دنیا دست کیست.

اشکان باید بهانه به دستم میداد. باید مشتی را که در طول این دوماه هر روز گره اش محکمتر شده بود را بر فکش پیاده میکرد. باید میگفت. من لبریز لبریز بودم. از خودم. از او. از هر کسی که الهه ام را بی من دیده بود و دندان تیز کرده بود. باید میگفت. باید مثل مسعود لهش میکردم. باید میگفت قبل از اینکه به

او بگویم که شوهر سابق الهه منم. نزدیکش رفتم و گفتم:

- تو به من بگو این بیشرفی که میگی کیه؟ بعد من به تو میگم که چرا تو داری زر مفت میزنی.

باز هم تند رفته بودم. این راهش نبود. او ترسیده بود. خیره به من نگاه میکرد. متاسف بود از نفهمی من انگار! دست افتاده روی میزش را روی دهانش گذاشت. گفت:

- چی میخوای بشنوی؟... اصلا بشنوی که چی بشه؟... تو بگو چیکار باید کرد که بیخیالش بشی.

- چیه؟!... میترسی بگی؟!

اشکان چشمانش را بست و دست به پیشانی کشید. دستانم به لرز افتاده بود. خیلی نمیتوانستم منتظر اعتراف او بمانم. طاقتم طاق شد. به سمتش حمله کردم و یقه اش را گرفتم و از جا کندمش. خیلی از من کوتاه

تر نبود. اما چاقتر چرا. سنگین بود. به سختی بالا کشیدمش. اشکان اول بهت زده بود اما زود خودش را پیدا کرد.



#میخواهمت
#پارت_8
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



اخم کرد. دست روی مچ دستم گذاشت تا از یقه‌اش جدا کند. باید زودتر حرفم را میزدم. قبل از آنکه پاهایم لمس شوند و او مرا از روی زمین جمع کند.
او اعتراف نمیکرد. من نمیتوانستم فکش را خورد کنم. اما باید اخطارم را میدادم و او باید با زبان خوش، گورش را گم میکرد. به حرمت دوستیمان، باید

گورش را گم میکرد. قبل از آنکه من بی حرمتش کنم. با خشم در صورتش فریاد زدم:

- خوب گوشاتو باز کن اشکان. من شوهر سابقشم. اون دوقلوها هم بچه های منن. گورتو از زندگیم گم نکنی. نیست و نابودت می کنم.

حرف آخرم را با تکان شدیدی که به یقه اش دادم، در صورتش نعره زدم:

- شنیدی؟!

ماتش برد. جوابش سکوت بود. وقت زیادی نداشتم. روی صندلی پرتش کردم. وسایلم را از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم. باید زودتر خودم را به ماشین میرساندم. شاید مجبور میشدم تاکسی بگیرم. پاهایم هم داشتند به لرز می افتادند. از اتاقش بیرون آمده بودم ولی هنوز به در خروجی نرسیده بودم که صدایش را شنیدم:

- دروغ میگی.... تو... داری زر میزنی. اون شوهرش مثل خودش تو کار عروسه... خودش گفت.

اشکان درست گفته بود. قبلا الهه در جمع دوستانش، در حضور خودم برای معرفی من به آنها گفته بود : «شوهرم مثل خودم تو تجارت عروسه فقط فیلد کاریش فرق میکنه» بد کنایه زده بود. من هم خندیده بودم چاره ای جز پذیرشش نداشتم و مجبور شده بودم تاییدش کنم و بگویم که اجناس مربوط به مراسم عروسی هم یکی از مواردیست که وارد میکنم. فقط نمیدانستم که آن حرف واقعا کنایه نبوده و در غیاب من هم همین را به همه گفته است. بین راه متوقف شدم.

گردنم را آرام به طرفین خم کردم تا کمی به اعصابم مسلط شوم. لرزش دستانم داشت بیحسشان میکرد. به سمتش نچرخیدم. همانطور پشت به او پرسیدم.

- فامیل بچه هاش چیه؟

- ....ء

پاسخش را که نشنیدم، به سمتش برگشتم. اخم صورتش جایش را به غم داده بود. هنوز منتظر تکذیب من بود. گفتم:

- گورتو گم کن اشکان. به حرمت 20 سال دوستیمون گورتو گم کن. نذار به خاک سیاه بشونمت. اون یه روزی زن من بود. بالاخره راضی میشه دوباره زنم بشه. به خاطر همون بچه ها هم که شده راضی میشه. این وسط، دوستی منو تو به گه کشیده میشه. همینجا چالش کن هر زری که زدی. هرچی تو اون کله پوکت داری رو همینجا چالش کن. دوستیمونو به گه نکش. لطفا!

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_9
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور

#پریا_فرزانه



رو برگرداندم و به راه افتادم.صدای قدم‌های تندش را از پشت سرم شنیدم. دستش روی شانه ام نشست. متوقفم کرد. خودش را به روبرویم رساند و مقابلم ایستاد.

دستانم را محکمتر بند وسایل درونشان کردم که لرزششان به چشم نیاید. گفت:

ـ اگه بگم تو بیخیالش شو و نذار دوستیمون به گه کشیده بشه چی میگی؟!.... اون زن افسرده است. نمیبینی یا تو خودشه یا همش میخنده. نمیبینی با کسی بر نمیخوره. مگه چند سالشه؟!... نهایت 25 سال. چی فهمیده از زندگیش با تو جز اینا. چرا دوباره میخوای نابودش کنی. اگه دوستش داری به خاطر خودش بیخیالش شو... قول میدم چیزی براش کم نذارم. برای بچه هاتم...

مشتم امان نداد حرفش را کامل کند. بر فکش پیاده شد. دیگر لرزش دستم را حس نمیکردم. همان قدرت قدیم را داشت.
افسار پاره کردم. روی او که بر روی زمین افتاده بود نشستم. دست به گلویش بردم و سعی کردم خفه اش کنم. بیخیال خون لبش شد. و سعی کرد خودش را نجات دهد. صورتش داشت کبود میشد. کمی تقلا کرد. اما من قوی تر از او بودم. حرصم از او در حدی بود که بی فکر به عواقبش بتوانم او را بکشم.

وقتی دید راه به جایی ندارد، دستش را مشت کرد و بر گیجگاهم کوبید.

انتظار نداشتم ولی ضربه اش محکم بود. از رویش پرت شدم. صدای سرفه‌های پیاپیش در سرم اکو میشد. به سختی از جایم برخاستم و سرم را به طرفین تکان دادم تا بتوانم از آن گیجی خارج شوم و خوب ببینمش. چندبار چشمانم را بر هم زدم تا تصویرش واضح تر شد.

برخاسته بود و به سمتم می آمد. دست به یقه شدیم.
زبان دولا شده‌اش را بین دندانهایش قفل کرده بود و زور میزد تا هلم دهم و مرا به عقب براند.
سعی کردم مقاومت کنم، نشد. وزنش را روی دستانش انداخته بود و هلم میداد. با فشار دستش، عقب عقب رفتم. گلدان بزرگی پشت پایم بود. به آن برخورد کردم که باعث شد، من، او و گلدان همه باهم زمین بخوریم.

زمین خوردنمان فرصتی به من داد تا بر او مسلط شوم. دوباره او را به زیر خود کشیدم و مشت زدم و مشت زدم. اشکان هم کم نیاورد، زور زد و من را از پشت به زمین زد. با هم گلاویز شدیم.

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_10
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



کتک زدیم و کتک خوردیم. هیچ کدامان کوتاه نیامد. نمیدانم چقدر گذشت اما حسابی از خجالت هم در آمدیم. لب و یقه و آستین لباس من هم مثل او پاره شد اما برخلاف او که تنها توانسته بود گونه ام را کبود کند، من توانستم علاوه بر کبودی گونه اش، ابرویش را هم بشکافم. باریکه ضعیفی از خون از کنار شقیقه اش جاری شده بود.

خوب از پسم برآمده بود. از او بعید بود. هر کدام یک گوشه سالن انتظار مطبش که حسابی بهم ریخته و داغون شده بود، تکیه زده به دیوار روی زمین نشسته بودیم و نفس نفس میزدیم.

مطبش طبقه سوم ساختمان پزشکان بود. همانطور که نفس نفس میزدم و با دهان باز به زور هوا را می‌بلعیدم، بریده بریده پرسیدم:

- طبقه...سوُو...وُو....میم.....کسی.....کسی...
زنگ..... نزنه به... به پلیس؟!

اشکان دست برد و خونی را که از گونه اش گذشته بود و حالا روی یقه پیراهنش میچکید را پاک کرد. سر بالا انداخت و گفت:

- ساختمون خالیه.

- مط...مئن؟

سر تکان داد. بیخیال پاک کردن خون ابرویش شد، نفسی گرفت و گفت:

- از چی میترسی؟!... از پلیس؟... یا از اینکه بگن صاحب امپراتوری رزافشان یه لاته کثافته.

- خفه شو بابا...

- ...ء

- ...ء

- میدونی سحر چرا ولت کرد؟

نفسم سر جایش برگشته بود. دستانم آرام بودند. خودم آرام بودم. عقده این دو ماه را خالی کرده بودم. لبم پاره شده بود و احتمالا گونه ام کبود میشد. تنم درد داشت، سرم به ذق ذق افتاده بود ولی آرام بودم. کتک کاریمان بدجور به من چسبیده بود. به نشان بله سر تکان دادم و گفتم:

- چون بابای خر پول اون امیر کثافت دمش به دم یه کله گنده وصل بود. یعنی یه منبع بینهایت پول.

- ...ء

- اما من دمشو قیچی کردم. باید میدیدی اون هرزه چطور کف دفترم به پام افتاده بود.

یکی از پاهای ولو شده اش را در بغلش جمع کرد و دست روی آن گذاشت و سرش را به دیوار پشتیش تکیه داد. گفت:

- پس انتقامتو گرفتی؟!

با سر حرفش را تأیید کردم و پاهای جمع شده ام را که دستانم بر روی زانوهایشان در یکدیگر قفل بودند را روی زمین رها کردم. پرسید:

- کی زن گرفتی؟!



#میخواهمت
#پارت_11
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



- کی زن گرفتی؟

- ده یازده سال پیش.

- چیزی نگفته بودی.... شرط میبندم هیچ کدوم از بچه ها نمیدونن. اینقدر که حسود و دغل باز و چرکی.

فحش هایش مرا به خنده انداخت. او هم مثل من با لبی پاره شده خندید. همیشه پاستوریزه فحش میداد. خنده هایمان که تمام شد، چیزی نگفتیم. سکوت باقیمانده از خندیمان چند دقیقه ای در فضا طنین انداز بود. او هم سکوت را نمی‌شکست. سرش پایین افتاده بود و به فکر فرو رفته بود. بالاخره من به حرف آمدم. خیره به روبرو گفتم:

- مراسم نداشتیم. یه عقد ساده گرفتیم رفتیم سر خونه زندگیمون.

- ....ء

- مادرم راضی نبود.

- تو چی؟!

-... ء

- راضی نبودی نه؟... نبودی که نگفتی دیگه. اگه راضی بودی که مثل الان یقه جر میدادی تا همه بفهمن اون زنته.

راضی؟!.. نمیدانم. این چند ماه بارها این سوال را از خودم پرسیده بودم. جوابش اما...! هم راضی بودم، هم ناراضی. نمیدانم. خودش را قبول داشتم دختر خوب و عاقلی بود. کم حرف، کم حاشیه و مهربان بود اما در کل از دیدن و همکلامی با او بیزار بودم، تنها به این دلیل که چهره‌اش برایم یادآور سحر خائن بود.

دایی شرط سرمایه گذاری در شرکتم را ازدواج با دخترش گذاشته بود. 200 میلیون کم پولی نبود. به

همه رو زده بود. وام گرفته بودم، ولی دم کلفتی بجز دایی سالار نصیبم نشده بود که بتوانم آن حجم از پول را جور کنم.

پدرم نهایت سی، چهل میلیون میتوانست کمکم کند. همه امیدم دایی بود و او هم تنها هدفش شوهر دادن دختر طلاق گرفته اش بود تا از جنگ اعصابهای پی در پی با زنش خلاص شود. صدای اشکان را از بین افکار درهم برهمم شنیدم. پرسیده بود:

- کی طلاقش دادی؟



#میخواهمت
#پارت_12
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



طلاق؟!" اینکه چرا به او از طلاقمان گفتم را نمیدانم شاید آن لحظه تحت تاثیر جو پیش آمده قرار داشتم.ناخواسته تعهدی که با الهه داشتم را زیر پا گذاشته بودم.

دیگر دوست نداشتم چیزی از طلاقمان بگویم. کمی سکوت کردم و در انتها جوابی که این مدت هر دفعه پرسشهایم به آن ختم میشد را به زبان آوردم:

- شبیه سحر بود... حتی نمیخواستم نگاش کنم. چه برسه به اینکه بگیرمش. نه اینکه دوستش نداشته باشم. نه. بیشتر لجبازی با دل خودم بود. حالم از هرکی شبیه سحر بود بد میشد. والا میدونستم الهه دختر خوبیه و همه چیش طبق سلیقه منه.

باز هم سکوت بود که بینمان جاری شد و آنقدری کش آمد که اینبار او را به حرف آورد:

- یادته وقتی نوید سحر رو نشونمون داد گفت:« دورشو خط بکشین چون میخوام مخشو بزنم.» یادته بعد تو چی گفتی؟

من آن زمان چه گفتم؟! یادم نمی‌آمد. چه انتظاری داشت که یک حرف خرکی بچگانه مربوط به بیست سال پیش را الان به یاد داشته باشم! بیحال بود و منتظر شنیدن پاسخ من. سکوتم او را از رو نبرد. عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- الان چرا اینطوری نگاه میکنی؟... واقعا انتظار داری یادم باشه؟... شما حفظیات قویه دکتر! .. من اگه حفظیم قوی بود که یادم میموند هدفام چیه. به خاطر انتقام از یه هرزه پیزوری فراموششون نمیکردم. بچسبم به چیزی که یه روزی ازش متنفر بودم.

اشکان نفس راست کرد و گفت:

- اون موقع هنوز عاشقش نبودی که اینطوری یقه ملتو جر بدی. اون موقع...

دلم به او سوخت. هر گهی که بود باز هم رفقیم بود. رفیق 20 ساله ام. بد کتکش زده بودم. او ابدا اهل کتک کاری نبود، همیشه از در صلح وارد میشد. اما این بار وارد میدان شده بود و حسابی کتک خورده بود و حالا مظلوم آنجا کنار دیوار نشسته بود. حرفش را قطع کردم.

- چیه هی زر میزنی یقه جر دادی یقه جر دادی. تو هم کم نزدی منو الاغ. یقه من جر نخورده؟!...
پوفیوز!... هی زر زر میکنه.



#میخواهمت
#پارت_13
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



خندید. از اینکه میدید او هم کتکم زده خوشش آمده بود. با همان لب خندان دردناکش که صورتش را مچاله کرده بود گفت:

- آشغال فردا سخنرانی دارم.

- به درک!

- ...ء

- حالا چی گفتم که اینطور یادت مونده؟!

اخم هایش درهم بود. خون ابرویش خشک شده بود و دیگر نمیچکید. با انگشت شستش لبش را فشار میداد. منتظر جوابش ماندم. کمی که گذشت انگشتش را از لب خون آلودش جدا کرد و مقابل چشمانش گرفت و گفت:

- یادم مونده چون حرفی زدی که چند هفته بعد برخلافش با نوید وسط حیاط مدرسه دست به یقه شدی که بیخیال دختره بشه.

سرش را دوباره به دیوار پشتیش تکیه داد و نگاهم کرد. گفتم

- خب؟

دوباره خندید. لبش دوباره پاره شد. آخش درآمد. انگشتش را با احتیاط روی زخمش گذاشت. تا مثلا آرام شود. چند لحظه مکث کرد و بعد اخمهایش را باز کرد و گفت:

- وقتی نوید نشون داد دختره رو به یه حالت مسخره ای گفتی «اون؟!!... اون که از دختر دایی منم سیاه تره! سلیقه ات گه نوید. نگران نباش کسی دنبالش نمیوفته. مال خودته»... بعد چند هفته طول نکشید همین خودتو یقه نویدو جر میدادی که از محله دختره رد نشه!

و دوباره به خنده افتاد. لبش را محکم گرفت که پاره تر نشود. تنم یخ کرد. به آنی همه اتفاقات آن زمان را به یادم آوردم. چهره سحر جلو رویم شکل گرفت. نه سحر دوسال پیش که با آن موهای زرد و بینی منگنه ای عملیش کف اتاقم افتاده بود و التماس میکرد نگذارم شوهر مفت خورش ورشکست شود. نه!

سحر بیست سال پیش را به یاد آوردم. همان دختر زیبایی که چهره ای رنگین داشت و ریز نقش بود. دختری که همه اجزای صورتش معصومیت و پاکی را فریاد میزد. همان دختری که وقتی با پدرش به مغازه بابا آمد تا برای اتاقش فرش بخرد، دست و دلم را لرزاند چون الهه چندسال بزرگتر شده را در او دیدم.

همان دختری که بعد از رفتنش از مغازه بابا باعث شد یک هفته چشمم بند الهه ده ساله شود. همه جا در پی اش بودم. آن یک هفته بد عذاب کشید بودم. هفده ساله بودم. مطمئن بودم مادرم ابدا راضی نمیشود که الهه

عروسش باشد، چون از مادرش که زن اول دایی بود خوشش نمیآمد. الهه هم شبیه او بود. هرچند که حتی اگر مادرم هم راضی میشد فایده ای نداشت. چون الهه فقط 10 ساله بود!



#میخواهمت
#پارت_14
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



میخواستمش. بدجور میخواستمش. حتی یک بار خواب هم آغوشی با او را دیده بودم. الهه در آغوشم میخندید و لذت میبرد. خوابی که باعث شده بود از خودم و حسم به او خجالت بکشم و سعی کنم فراموشش کنم.

از آن خواب یک هفته گذشت تا توانستم به خودم بقبولانم که الهه شبیه سحر است، نه سحر شبیه الهه و من حسی به یک بچه ندارم. حتی برای توجیه خودم میگفتم از بس مهتاب چیزی نمیدهد که او بخورد همیشه دوپاره استخوان است که روی زمین راه میرود و هر لحظه نزدیک است بشکند و بدرد من نمیخورد و من فقط عاشق سحرم ولاغیر.

آنقدر گفتم و انقدر رفتم نزدیک دبیرستان سحر، کشیکش را دادم و او را هر روز دیدم تا حسم به الهه کمرنگ شد و به سحر پررنگ. بعد من بودم و جنگیدن برای تصاحب دختری که فکر میکردم خواب و خوراک را از من گرفته. جنگیدم و دریدم.
نوید را.
بعدها خودم را.
آینده و آرزوهایم را.
چقدر انسان احمق است. چقدر ساده میتواند خودش را گول بزند. چقدر من احمقم!

-چیه؟... باز که رفتی تو هپروت!

صدایش از کنار گوشم می‌آمد. انگشتانش جلو چشمانم بشکن میزد و مرا از حقیقتی تلخ که به یکباره در آن پرتم کرده بود بیرون کشید. گفتم:

- بیخیال الهه شو... دفعه بعد زنده نمیذارمت.

نگاهش کردم. انگار سالها پیش کتک کاری کرده بودیم. زمان برایم معنی نداشت. دلم آن لحظه میخواست پیش الهه باشد و او مثل همان خوابم در آغوشم بخندد.

همان دختر مهربان و ساکت و لاغر و کوچکی که دست باربد را میگرفت و در گوشه حیاط فرش پهن میکرد تا باهم بازی کنند.

همان دختر (به گفته مامان) زشتی که به چشم دلم زیبا نشسته بود. همان دختری که بارها ناخودآگاه دوست داشتم قاطی بازیش با باربد شوم و گاهی که میشدم با خوراکی‌های اندکش از من هم پذیرایی میکرد.

همان دختری که در کودکی قلبم ناخواسته همیشه با او مهربان بود.

همان دختری که وقتی با صنم دعوایش میشد، پشتش را میگرفتم و موهایش را از چنگ صنم آزاد میکردم و دانه دانه اشکهایش را پاک میکردم. دلم عشق کودکیم را میخواست. بغضم داشت بالا میآمد. نزدیک بود اشکم سرازیر شود.



#میخواهمت
#پارت_15
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



دلم میخواست چند ضربه بر فرق سر خودم بکوبم که بارها خودم الهه را از خودم گرفتم. خدا دو دستی او را به من داد و آرزوی نوجوانیم را بی هیچ زحمتی برآورده کرده بود ولی من به خاطر یکی که بدل او بود. فراموشش کردم. مثل پروانه ای که خورشید را نشانش میدهند ولی او احمقانه و لجباز به دور شمعی ناچیز میگردد و سرانجام خودش را نابود میکند، من هم سوختم و خودم را نابود کردم.

حالا که چوب خدا بر سرم خورده بود. حالا که تب انتقام از سحر در من خوابیده بود.

حالا که چشم کور دلم باز شده بود و به یاد آوردم که خورشیدم کجاست.

حالا که دارم از جان مایه میگذارم تا به خورشیدم برسم، او میخواست الهه ام را از من بگیرد. سر گرداندم و نگاهش کردم. صورتش اخم و غم داشت. متوجه حالم شده بود. گفتم:

- خدا شاهده اشکان، دروغ نگفتم. بخوای اذیت کنی زنده نمیذارمت.

نباید اشکم میریخت. باید جدی میماندم. باید حساب میبرد. اما چه کنم که این چندماه کودکی شده بودم و فرسنگ ها از سامیار درنده وجودم فاصله داشت.
چشمم داشت لبریز میشد. هر لحظه امکان داشت سر ریز شود. دیگر نمیشد کاری کرد. فقط سر چرخاندم که ریزش اشکم را نبیند.

صدای نفس بلندی که کشید را شنیدم. برخاست. به سمت میز منشی که روبروی من آن سوی سالن انتظار مطبش بود، رفت. میز چپ شده بود و همه وسایلش روی زمین ریخته بود.
اشکان لنگ میزد. خم شد. تلفن منشی که گوشه‌اش شکسته بود را برداشت، سیمش را پیدا کرد و به پریز زد. شماره گرفت. صدایش در سالن درب و داغون مطبش پیچید:

- سلام خانوم... یه زحمتی بکشید فردا به بیمارا زنگ بزنین وقتشونو کنسل کنین. خودتونم لازم نیست بیایین من .... بله میدونم. .... نه عرض کردم من.... نه مشکلی نیست فقط یه کاری برام پیش اومده نمیتونم بیام. ....بله انشاله شنبه تشریف بیارید. میدونم خانوم. من از دفترتون عکس میگیرم براتون میفرستم. شما زحمت بکشید از خونه تماس بگیرید با بیمارا. من هزینشو تقبل میکنم. نه خواهش میکنم.... بله شنبه.... خدانگدار.



#میخواهمت
#پارت_16
#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



میز منشی را برگرداند و آن را سر جایش گذاشت. اشکهایم را پاک کردم تا بهتر ببینمش. خم شد و بقیه وسایل را جمع کرد تا روی آن بگذارد.

هنوز حرفی نزده بود که خیالم را راحت کند. چند دقیقه گذشت. پشتش به من بود و آرام کار میکرد. البته به نظرم بیشتر داشت فکر میکرد تا کار. بالاخره صندلی را هم سر جایش گذاشت و روی آن نشست. گفت:

- اگه بگم نمیتونم چی میگی؟!

آنچه حقیقت بود را گفتم:

- چشممو رو رفاقتمون میبندمو با خاک یکسانت میکنم. بد زمینت میزنم. نه مثل امروز که همش بهت آوانس دادم چون میخواستم کتک بخورم. چون لازم بود یکی بزنه تو گوشم. چون کیف کردم از هر ضربه ای که زدی. دفعه دیگه اینطوری نیس. کار با دوتا مشت و لگد تموم نمیشه. یه طوری میزنت زمین که

افسوس امروزو بخوری که چرا وقتی گفتم بیخیال نشدی.

همانطور نگاهم میکرد. حالا که دیده بود زورش به من میرسد. شجاع شده بود! گفت:

- 4 ماه وقت میدم بهت. فقط چون میدونم الهه...

اسم کوچک الهه را که آنطور خودمانی به زبان آورد، جوش آوردم. فریاد زدم.

- خانوم کادرو کثافت...خاانووووم کاردو...

نفهمیدم کی نیم خیز شده ام. کی گارد گرفته ام. اما دستانش را به نشانه تسلیم بالا آمده بود و چندبار برای آرام کردنم در هوا تکان می داد. کمی شعله آتش خشمم را کم کرد. منتظر ماندم ببینم چه زری میخواهد بزند. ساکت شدن مرا که دید، نگاه و دستانش را پایین انداخت.

همانطور که وسایل روی میز را به بازی گرفته بود، نفس راست کرد و به حرف آمد:

- 4 ماه بهت وقت میدم. چون تو این مدت مجبورم برم سوئد پیش مامانو کیانا. اگه تونستی تو این 4 ماه راضیش کنی که هیچ. به خاطر بچه هات میکشم کنار. اگه نه باید خیلی آرووووم گورتو گم کنی. چون این منم که با خاک یکسانت میکنم. اگه بازم دورو برش ببینمت قسم میخورم این کارو میکنم.....
فهمیدی؟!

در طول سخنرایی قرایش بیخیال وسایل روی میز شده بود و برخاسته بود. جمله اش را وقتی تمام کرد که انگشت اشاره اش را برای تهدید من در هوا تکان میداد. مثلا ترسناک شده بود؟! باید میترسیدم؟!

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_17
#فصل_اول

#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



یک ابرویم را بالا انداختم. بیشتر برایم مضحک شده بود تا ترسناک. برخاستم و لباسهایم را تکاندم.

نباید پیشش اشک میریختم. هوا برش داشته بود. لعنت به احساسات غلیان کرده من.

او نمیدانست که من اگر میخواستم چه جانوری بودم! سالها بود که تا حدودی از هم دور بودیم و او سامیار جدید را نشناخته بود.

وسایلم را که هرکدام یک طرف پرت شده بودند را از روی زمین جمع کردم و سعی کردم لباس هایم را مرتب کنم.

آستین پیراهنم تا آرنج پاره شده بود هیچ رقمه مرتب بشو نبود. بیخیالش شدم و رو کردم به او که حالا دست روی میز گذاشته بود و ایستاده و اخم آلود منتظر شنیدین جوابش بود. سر بالا انداختم و گفتم:

- نچ....نمیفهمی ؟!... یعنی نمیخوای بفهمی... میدونی!... منو هنوز نشناختی...

جلوتر رفتم و با دست اول به سرتاپایش و بعد کل مطب 80 متریش اشاره کردم.

- تو ... یعنی واقعا تو... فکر کردی با این مطب پیزوریت میتونی از پس من بر بیای؟!!... اصلا میدونی عید امسال نهار مهمون معاون وزیر صنعت بودم؟!... میدونی کیا دورو بر منن؟!... بعد تو یعنی واقعا تو منو تهدید میکنی؟!... چون اجازه دادم دوتا هم تو بزنی تو گوشم یابو برت داشته که میتونی؟!... یعنی واقعا، واقعا تو برای چیزی که حق منه شرط میذاری؟!

سکوت کردم و به او که مشتش روی میز ضرب گرفته بود، نگاه کردم.

شاید حالا او دلش میخواست فکم را خورد کند. من که بدم نمیآمد. تازه گرم شده بودم. شاید می‌توانستم دستی، پایی چیزی بشکنم و امشب خودم او را به بیمارستان ببرم تا حساب کار دستش بیاید.

در چشمانش خیره شدم. دست جلو بردم و آرام و تهدیدگونه یقه پاره شده پیراهنش را که خون آلود بود و روی شانه اش افتاده بود را مرتب کردم و در همان حال گفتم:

- بذار دوست بمونیم. حتی نصفه نیمه. نذار رابطه ام باهات به گه کشیده شه. کارت به من گیر میکنه. باور کن اگه پا پس نکشی بد میبینی.

🍁🍁🍁
#میخواهمت
#پارت_18

#فصل_اول
#راوی_سامیار_محمدپور
#پریا_فرزانه



و برای تاکید بر تهدیدم چند ضربه دوستانه به شانه اش زدم و هشدار گونه در چشمانش حرفم را تمام کردم:

- باور کن داداش باور کن.

سکوت کرده بود. حرف هایم را زده بودم. او هم نمیخواست دوباره دعوا راه بیندازد. از حرکاتش معلوم بود. دیگر وقت رفتن بود. دلم برای الهه تنگ شده بود. از صبح برای چیدن سفره عقد یکی رفته بود و تمام روز را ندیده بودمش. داشتم از در مطب اشکان خارج میشدم که به حرف آمد:

- به هر حال 4 ماه بیشتر وقت نداری. الهه دوستت نداره. میدونم نداره. بعد این چهار ماه ساکت نمیشینم. این مدت رو بهت وقت میدم فقط به خاطر بچه هات و به خاطر اینکه مجبورم برم و نیستم. به خاطر همون دوستی که بینمون هست. بعدش دیگه هیچی... اون موقع میذاریم خودش انتخاب کنه. من یا تو.

باز هم اسمش را به زبان آورده بود. این بشر آدم نمیشد. باید ناقصش میکردم. ترسوی بزدل. به سمتش برگشتم. پشتش به من بود و داشت به سمت اتاقش میرفت. از همانجا جوری که بشنود گفتم:

- چرا وقتی دور میشم واق واق میکنی؟! چرا همونجا که بیخ گوشت بودم دندوناتو نشون ندادی بدبخت؟!.... ها؟!... آخه بیچاره توه ترسوی بدبختو چه به تهدید من؟!!... حرف گنده تر از دهنت میزنی بعد عین خر توش میمونی مث او سیروان میگردی دنبال سوراخ موش بیچاره ... نکن اینطور. از رفیقت یاد بگیر. آدم شو. گوز گندهتر از خودت نزن.

به در اتاقش رسیده بود. میان چارچوب ایستاده و به سمتم برگشت. آرام بود. حرفم که تمام شد به نشانه تاسف سر تکان داد و گفت:

- اگه اونکه با توه بی چاک و دهن شام عید خورده وزیر بوده که باید به حال این مملکت زار زد. زاااار!

انگشتانش را از دستگیره کند و بالا آورد و عدد 4 را نشانم داد. انگشتانش میرقصیدند که گفت:

- فقط چهار ماه. نه بیشتر.

گفت و رفت و در اتاقش را به هم کوبید. نمیتوانست کاری کند. نمیتوانست با من در بیوفتد. هم خودش میدانست و هم من. فقط زر مفت زده بود. میدانستم نمیتواند اما باز هم دلم ترسید. قرار بود برایم دردسر شود. اگر الهه او را میخواست چه باید میکردم؟!

"خدایا!!! ....من وقت ندارم. چه کنم؟!"

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_19
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

-با من ازدواج می کنی؟

مانند فیلم‌های سینمایی جلوی رویم زانو زده بود، حلقه طلایی رنگ تک نگینی را بالا گرفته بود، با ذوق مخصوص خودش نگاهم می کرد و منتظر جوابم بود.
با پوزخندی از ناباوری اوضاع پیش آمده گفتم:

- چی؟!... یعنی چی؟!... پاشو ببینم! این کارا چیه؟!

نمی دانم تعجبم را به حساب چه گذاشته بود که آنگونه صورتش پر خنده شد و چشمانش درخشید.

با ذوقی بیشتر از قبل که در صدایش موج میزد، همانطور زانو زده سرش را خم کرد، نگاه به زمین دوخت و جعبه حلقه را بالاتر از سرش گرفت و دوباره حرفش را تکرار کرد.

یکی دو دقیقه گذشت همانطور ساکت نگاهش کردم که کی سر بلند می‌کند و می‌گوید همه‌چیز شوخی بوده است. اما این طور نشد. همانطور که زانو زده بود، کمی سرش را کج کرد، از گوشه چشمش نگاهی به من انداخت و پرسید:

- نمیخوای جواب بدی ؟

لبخند روی لبم را جمع کردم. در حرکاتش، کلامش شوخی نبود. جدی پرسیده بود.

پسرک 15 ساله روبرویم جدی جدی از من که 7سال از او بزرگتر بودم داشت خواستگاری می‌کرد!

از من! از دختر دایی‌اش که در دوران نوزادی‌اش حکم دایه‌اش را داشتم. ترسیدم. واقعا ترسیدم. از آینده شلوغی که ممکن بود با حماقت کودکانه‌اش برای هر دویمان رقم بزند، ترسیدم.

باربد پسر عمه پروین بود. عمه دوتا سه قلو داشت. سه قلوی اول بهادر، سامیار، صنم که از من ۷ سال بزرگتر بودند. سمانه، بهاره، باربد نیز سه قلوی دوم بودند که یکسال بعد از فوت مادرم به دنیا آمدند. آن زمان ما و عمه در یک کوچه زندگی میکردیم و به اندازه چند خانه از هم فاصله داشتیم. عزیز و باباحاجی(پدربزرگم) که ما باباجی صدایش میزدیم، یک کوچه با ما فاصله داشتند. هر روز من و عزیز به خانه عمه می‌رفتیم تا کمکی برای او باشیم. شیشه شیر باربد را من به دهانش می‌دادم. می‌خواباندمش. آرامش می‌کردم. دایه‌اش بودم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_20
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

روزها بعد از تعطیلی مدرسه با ذوقی وصف نشدنی به خانه عمه می‌رفتم و شب، بعد از شام عزیز مرا به خانه می‌رساند و خود به خانه‌شان می‌رفت.

مهتاب، زن بابایم، از این اوضاع راضی بود و برای رفتن به خانه عمه بیشتر تشویقم می‌کرد.

دندان درآوردن باربد، راه رفتنش، حرف زدنش، همه و همه را خوب به یاد دارم. برادر نداشته ام بود.
خانواده‌ام بود. با بزرگ شدنش، ذوق من برای همراه

شدن با او، بازی کردن با او و بیرون رفتن با او بیشتر می‌شد.

عمه پروین دختر دوست بود خیلی اهل خانه و زندگی نبود تفریح با دوستانش و زنان فامیل را ترجیح می داد. بهادر و سامیار که معمولا کنار پدرشان در مغازه فرش فروشی بودند یا با دوستانشان وقت می گذراندند، دختر ها هم که مانند جوجه اردکهای سفید خوشگل پاپیون زده با آن موهای طلایی و چشمان آبی شان به دنبال عمه به مهمانی ها می‌رفتند. تنها باربد می‌ماند که به دلیل کوچکی و دست و پا گیری نمی‌شد به مغازه عمو مرتضی برود و هر زمان که با خواهرهایش همبازی می‌شد، بازیشان به دعوا می‌کشید. این بود که من شده بودم رفیق گرمابه و گلستانش.

عمه هم راضی بود چون هر زمان که باربد با من بود آرامش در خانه جریان داشت. ما با هم به همه جا می‌رفتیم. گاهی به خاطرش همبازی فوتبال او و پسران کوچک همسایه می شدم. پول توجیبیم، هرچند

اندک را برای خریدن خوراکی‌های خوشمزه و رنگارنگ برای او و بودن در کنار او خرج می‌کردم. این پسر تمام جانم بود. عشقم بود. برادری بود. که دوست داشتم عاشق شدنش را ببینم. در عروسیش آنقدر برقصم که دیگر رمقی برایم نماند.

اما حالا او از من خواستگاری کرده بود.
خواستگاری! حتی گفتنش هم خنده‌دار بود. حتی فکر کردن به آن محال بود. نباید اجازه می‌دادم فیلمهای زبان اصلی را از کلوپ بگیرد. حالا می‌فهمم که عمه حق داشت، واقعا مناسبه سنش نبودند.

اخم را جایگزین لبخند چند لحظه پیشم کردم. زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم. پسرکم قد کشیده بود و من به زور به سرشانه‌هایش می‌رسیدم. پسرک عزیز من که راه رفتن را با من آموخت، حالا با جعبه حلقه جلو رویم ایستاده لبخند ژکوند تحویلم می‌دهد و منتظر پاسخ من به خواستگاریش است. منی که تقریباً جای مادرش هستم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_21
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه



- من جای ننتم دیوونه. این حرفا چیه میزنی؟! خل شدی؟! آخرین بارت باشه. شنیدی آخرین بار!

اخمم و فریادم او را از رو نبرد. همچنان لبخند ژکوند تحویل می داد. باور کردنی نبود که چنین درخواستی داشته باشد و بدتر از آن، کارهایم را به حساب ناز دخترانه بگذارند و تصور کند ممکن است پاسخ مثبت دهم.

بلوغ نوجوانی بد چیزی است. هورمون‌ها قاطی شده و فوران می‌کنند. برای هر کسی به شکل خاصی رخ

می‌نماید. یکی را عاشق تجربه ترس‌های مختلف، یکی را عاشق نافرمان و سرکش و یکی را عاشق دختران هفت رنگ کوچه و یکی را مثل این مجنون جلو رویم عاشق منه بدبخت!

با همان لبخندش به حرف آمد. گفت:

- چیه باورت نمیشه؟! جانمی جانم. میفهمی؟!..... میخوای داد بزنم همه بشنون؟

در جعبه حلقه را بست و در یک دستش گرفت و دو دستش را دو طرف دهانش گذاشت و فریاد زد:

- من عاشق این دخترم. من عاشقششششششم.... عاشقششششششم.

دستش را پایین آورد و به من نگاه کرد. نگاه پرتاسفم و لب چپه شده‌ام از حماقتش، اخمم و عصبانیم را ندید و نفهمید. پسرک دیلاق من همچنان با ذوق نگاه می

کرد و انتظار داشت پا به پایش بالا و پایین بپرم و از این که عاشقم شده ذوق کنم!

خوبیش این بود که حداقل به عقلش رسیده بود که مرا به باغ نیمه خشک باباجی بیاورد.

باغی که غرب تا شرقش پرنده پر نمی‌زد. وقتی آنگونه بچگانه فریاد زد واقعا خدا را بابت آن موقعیت مکانی شکر کردم.

من مادرم را در 7 سالگی از دست داده بود. پدرم چند ماه بعدش زن گرفت و دو سال بعد بچه دار شدند. من فقط در خانه پدرم زندگی می‌کردم. در میان خانواده خود تنها بودم. باربد را خانواده نداشته خود حساب کرده بودم و حالا با این حماقتش خودش را هم از من گرفته بود.

سری به تاسف تکان دادم و به سمت ماشینم حرکت کردم. سویچش را از جیبم در آوردم و همزمان گفتم:

- بیا بریم دیرم شده کار دارم.

صدایش را که رگه‌های ناباوری به خود گرفته بود را شنیدم.گفت:

- چی؟!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_22
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

وقتی محلی به حرفش ندادم و سوار ماشین شدم، از بهت درآمد به سمت ماشین پا تند کرد. در سمت شاگرد را باز کرد، خودش را خم کرد و سرش را داخل ماشین آورد و گفت:

- کجا؟! من هنوز برنامه دارم برات!

چشمانم را بستم تا فحشش ندهم و رابطه‌مان را خرابتر از آنچه که شده نکنم. اما نشد. نتوانستم. با حرص گفتم:

- خفه شو باربد. فقط خفه شو. بیا سوار شو برسونمت خونه کار دارم.

- چرا خفه شم؟ مگه کار خلافی کردم؟! دارم ازت خواستگاری می کنم بده؟....

- ...ء

- شاید فک کردی حلقه بدلیه؟!... ها؟!

-...ء

- به خدا اصل اصله. نگینش الماسه. میدونی چقدر پولشو دادم؟! فاکتورشم هست میتونم...

داشت مهمل به هم می‌بافت. با همان چشمان بسته و آرامشی تصنعی حرفش را قطع کردم و گفتم:

- باربد فقط سوار شو بریم.

دیگر حرفش را ادامه نداد. چشمانم بسته بود و نمی دیدمش فقط یک چیز گفت:

- برو به جهنم من نمیام.

در ماشین را محکم بست و از ماشین دور شد. همیشه همین طور بود. او از من کاری می‌خواست و اگر انجام نمی‌دادم قهر می‌کرد و من که توان دیدن غمش را نداشتم آن کار را به هر سختی که بود انجام می‌دادم و حالا دوباره همان شرایط پیش آمده‌بود.

تقصیر خودم بود. پسرکم را ناز نازی بار آورده بودم. تک بچه دردانه‌ام بود. نمی‌دانستم چه کنم. یاد چند وقت اخیر افتادم. چند هفته ای بود که کارها و رفتارش مشکوک شده‌بود. جان جان گفتن‌هایش به من زیاد شده بود. «الهه گلی» صدایم می‌زد. زیادتر از قبل به من پیام می‌داد. هر شب پیام «شب بخیر الهه گلی من» را برایم می‌فرستاد. با مادر و پدرش بر سر مدرسه رفتن به مشکل خورده بود و می‌گفت که می‌خواهد بازاری شود و مدرسه سودی برایش ندارد و می‌خواهد خودش خرجش را درآورد و بعد از کلی کشمکش به این توافق رسیدند که اگر دیپلمش را با نمره عالی بگیرد، می تواند دیگر مدرسه نرود.
من گفتم درست می‌شود و همه حرکات عجیبش را به حساب بهم خوردن هورمون‌هایش گذاشتم. هرچند که حس‌هایم به من تلنگر می‌زدند ولی من توجه نکردم. البته حتی اگر حساس هم می‌شدم کاری نمی‌توانستم بکنم. مثلا می‌خواستم چه بگویم؟! نمیشد!

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_23
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه



چند دقیقه‌ای گذشت. من در ماشین بودم و او بیرون بود. دو دستش را در هم قلاب کرده و پشت گردنش گذاشته بود و افق را نگاه می‌کرد.

با آن ژستی که گرفته بود، معلوم بود منتظر است تا مثل همیشه بروم و نازش را بکشم. من اما در آن لحظه دوست داشتم بروم یک دل سیر زیر چک و لگدش بگیرم. پسرک خل و چل من عاشق من شده. عاشق من بدبخت! منی ۷ سال از او بزرگترم. منی که دایه‌اش بودم. منی که دو ازدواج ناموفق داشتم. «خدایا!»

فرمان که دستانم بر رویش قفل شده‌بودند را با حرص فشردم و با حرص بیشتری بر رویش کوبیدم تا کمی آرام شوم. دمی از بینی گرفتم و محکم از دهان بیرون دادم تا اوضاع را هضم کنم. فکرم را جمع کردم تا بتوانم تصمیم درستی بگیرم. باید چند روز از او دوری میکردم تا حماقتش را فراموش کند. باید اوضاع را درست میکردیم.

از ماشین پیاده شدم از همانجا کنار ماشین به سمت او که ژست محو شده در افق به خود گرفته بود فریاد زدم:

- اینجا وایسادی که چی بشه؟! سوار شو بریم کار دارم.

برگشت و نگاهم کرد. دستانش همچنان قفل پس سرش بود. بر خلاف انتظارش عمل کرده بودم. اخم کرد همانطور که رو برمی‌گرداند، گفت:

- نمیام تو برو.

گوشیم زنگ خورد. توجهی نکردم و دوباره باربد را صدا زدم وقتی جوابی از او نشنیدم، فحشی زیر لب نثارش کردم و به موبایل سمجم پاسخ دادم. یلدا بود. دختر خاله‌ای که خواهرم حساب می‌شد.

- جانم یلدا جان؟

- سلام کجایی؟

- چطور؟

در صدایش استرس موج می‌زد. ترسیدم که نکند خواهرش فوت کرده باشد.
خواهر کوچکترش، یسنا، سرطان خون داشت. حالش اصلا مساعد نبود. زبانی به او و یلدا امید می‌دادیم که مقاومت کنند اما در دل هر لحظه ترس از دست دادنش را داشتیم.

- تو بگو کجایی؟

- خارج شهرم. باغ پدربزرگم. چی شده؟

- امروز عصر کاری نداری؟... امشب.

- نه بیکارم. چطور؟ چیزی شده؟ یسنا خوبه؟

- آره اون خوبه منم که دارم قالب تهی می کنم میتونی بیای خونه ما؟ ساعت یک و نیمه. اگه الان راه بیفتی تا ۳،۴ اینجایی. میای؟

هرچه پرسیدم جواب درستی نداد ولی مطمئنم کرد که همگی خوبند و او کار دیگری دارد. بعد از اینکه به او قول دادم که همان لحظه حرکت میکنم تلفن را قطع کردم. بهانه خوبی به دستم داده بود تا از آن اوضاع بد فرار کنم.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_24

#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه



از ماشین پیاده شدم و به سمت باربد رفتم از آرنجش گرفتم، قلاب دستهایش که از هم باز شد. به سمت ماشین کشاندمش و گفتم:

- بسه زیادی تو افق محو شدی. بعدا هم وقت داری تو افق...

نگذاشت حرفم تمام شود به ضرب دستش را از دستم بیرون کشید و با اخم گفت:

- نمیام. هر قبرستونی که میخوای بری برو.

پشت به من کرد و به سمت خانه باغ رفت. دنبالش رفتم. دست بلند کردم و گوشش را گرفتم و با خود

همراهش کردم. آخش بلند شده بود و تلاش می‌کرد خود را از دستم نجات دهد اما بیشتر از آنچه که باید حرصم را در آورده بود. آنقدری که می توانستم مثل یک مادر عصبانی گوش کودک دلبندم را بپیچانیم و برایش دلسوزی نکنم.

پسرکم تا لحظه‌ای که نشست نتوانست گوشش را نجات دهند. به زور درون ماشین هلش دادم. به سختی نشست ولی به زور یک پایش را بیرون گذاشت و تلاش کرد تا پیاده شود. در آن کشمکشی که داشتیم، در را نگه داشتم تا مانع پیاده شدنش شوم. به پایش داشت فشار میآمد. آسیب زدن به او بیش از آن در توان من نبود. با عصبانیتی که تا آن روز از من ندیده بود رو به او تقریبا فریاد زدم:

- جرات داری پیاده شو ببین چه بلایی سرت میارم.

در ماشین را کمی بازتر کردم و نگه داشتم تا بتواند پیاده شود. تهدیدم اثر کرده بود. نگاه خیره‌اش را از من گرفت و پایی را که به زور بیرون از ماشین

بیرون گذاشته بود تا پیاده شود را جمع کرد و درون ماشین گذاشت، دست به سینه نشست و به جلو خیره شد.

وقتی خیالم راحت شد که دیگر مسخره بازی در نمی آورد در را بستم و خودم هم سوار شدم. تا خود شهر کلامی بین ما رد و بدل نشد. به میدان نزدیک خانه‌شان که رسیدیم، پشت چراغ قرمز توقف کردم. همان طور خیره به چراق قرمز روبرویمان به حرف آمد:

- فکر کردم تو حداقل طرف منی. نمی‌دونستم برای بدست آوردنت باید با خودت تو هم بجنگم. ولی اشکال نداره.

به سمتم چرخید و خیره در چشمانم با حالتی بغ کرده و انگشت اشاره‌ای که در هوا شروع به خط و نشان کشیدن کرده‌بود، ادامه داد:

- به اون خدایی که شاهده نمیزارم بازم شوهرت بدن. دو بار مردم و زنده شدم بار سوم نمیشه. نمیذارم. تو مال منی فقط مال منی...

انگشت اشاره عصبانیش به کمکش آمد و روی شقیقه‌ام نشست و چند ضربه زد و حرفش را کامل کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_25
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

گفت:

- اینو تو این کلت فرو کن...

بغضش را قورت داد و انگشتش را روی قفسه سینه خودش قرار داد. وقتی شروع به صحبت کرد، انگشتش آنجا ضرب گرفته بود.

- فقط مال منی. فقط مال من. مااااااال منننن.

هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، صدایش بلندتر، چشمانش بارانی‌تر می‌شد و دل مرا ملتهب‌تر می‌کرد.

حرفش که تمام شد دیگر نماند که جواب مرا بشنود. چراغ داشت آخرین ثانیه‌های قرمز بودنش را طی می کرد که باربدم پیاده شدو رفت. خیره به رفتنش بودم؛ متوجه سبز شدن چراغ راهنما نشدم که با بوق خودروهای منتظر در پشت سرم به خود آمدم و ماشین را حرکت دادم اما هنوز قلبم، چشمم، ذهنم در همان نقطه پشت چراغ قرمز باقی مانده بود. کنار چشمان اشکی باربد. کنار کلمات پسرکم. کنار انگشتی که روی قفسه سینه اش میکوبید.

«وای باربد، من با تو چیکار کنم؟! این چه کاریه آخه!»

چشمانم بارانی شد و نتوانستم بیش از آن برانم. نزدیکترین جای قابل پارک، ماشین را پارک کردم و سر بر روی فرمان گذاشتم و گریستم. برای خودم، برای باربد، برای هر دوی مان.

نمی دانم چقدر گذشت که یلدا دوباره زنگ زد. تماس را رد کردم و پیام دادم که در راه هستم. ماشین را روشن کردم و به سمت خانه قدیمی مادربزرگم، مادر مادرم، راندم.

خانواده مادری‌ام سه فرزند بودند. مادرم (نورا)، خاله‌ام (مهناز) و دایی ام (داریوش). خانواده‌ای بسیار کوچک و داغ دیده.

مادرم زمانی که من هفت ساله بودم، با فهمیدن خیانت پدرم سکته کرد و مرد. قبل از آن دایی به همراه خانواده‌اش به اتریش مهاجرت کرده بود و سالها بعد

از فوت مادرم، خاله مهناز و همسرش که کارخانه‌دار بنامی بود، در یک سانحه تصادف جان باختند. آن زمان یلدا ۱۵ ساله بود و من هفده ساله. چند ماه بعد از فوت خاله و شوهرش من با معین میرتاجی، پسرِ خواهرِ زن‌بابایم، مهتاب، عقد کردم. یک عقد ساده. ازدواجی بدون تشریفات و مراسم عروسی.

درواقع توافق خانواده‌ها این بود. قرار شده‌بود پول عروسی را خانه بخریم و من مخالفتی نکردم. هرچند دلگیر بودم ولی فکر میکردم با موافقتم کمکی به خانواده کوچک خودم کرده‌ام و این دلم را آرام می‌کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت26
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

اما متاسفانه کمی که گذشت معلوم شد او سادیسم دارد. ولی کسی این را باور نمی‌کرد و برای طلاق کمکم نمی‌کرد؛ تا اینکه بعد از یک سال و نیم زندگی با درد و زجر به کمک عزیز از او طلاق گرفتم و به خانه پدرم بازگشتم. حالا که فکر می‌کنم آن سال‌ها نه برای من خوب بود، نه برای یلدا.

نوجوانیمان به باد رفت.
من با ازدواجم و او با از دست دادن پدر و مادرش و البته شنیدن خبر سرطان داشتن خواهر کوچکترش و از همه بدتر نامردی که شریک پدرش در حقشان کرد. او با وکالتی که از شوهرخاله‌ام داشت، کارخانه را فروخت و فرار کرد و تمام قرض ها و چک های کشیده‌شده، ماند برای خانواده خاله.
عموی یلدا هر چه که داشتند را فروخت و درصدی از بدهی‌ها داد و مابقی را دادگاه بخشید و حکم را به نام متهم فراری زدند و دو دختر ماندند بی‌پناه. پدر بزرگم از غم از دست دادن دو دخترش و سرطان

نوه‌اش سکته کرد و مرد. مادربزرگم ماند و سرپرستی آن دو طفل که به خانه او کوچ کرده‌بودند.

خانه‌ای که داشتم به آنجا می‌رفتم تا یلدا را ببینم.
خانه یک واحدی ویلایی کوچک، نهایت پانصد متری و قدیمی؛ با یک حوض کوچک مستعطیل شکل در وسط حیاط و دو باغچه در اطرافش و ایوانی کوچک که با سه پله ساختمان را از حیاط جدا میکرد.
ساختمانی دوبلکس که سالن پذیرایی، آشپزخانه، یک سری سرویس بهداشتی و یک اتاق خواب در طبقه پایین و سه خواب و یک سری سرویس بهداشتی دیگر در طبقه دوم داشت.

ساعت از سه و نیم گذشته بود که به آنجا رسیدم. یلدا بدون پرسشی در حیاط را برایم باز کرد، ولی خودش برخلاف همیشه به استقبالم نیامد. از حیاط نیمه خشک شده که تنها به لطف درختانش سرسبز دیده می‌شد و آن حوض خالی از آبش گذشتم. از پله های ایوان بالا رفتم. کفش هایم را کنار جاکفشیِ مرتب مادربزرگم و کفش‌ها و دمپایی‌های پخش و پلا شده اطرافش، از پایم

درآوردم. وارد خانه شدم. از همانجا، دم در، یلدا را صدا زدم. جوابم را داد. صدایش از طبقه بالا میآمد و احتمالا اتاق خودش.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_27
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

به دنبال صدایش رفتم. وارد اتاقش که شدم، اول از همه یک کت و دامن زرشکی با کلاه مجلسی لبه دار همرنگش در چشمم نشست که روی تختش با همان روتختی سفید و گلدارِ رنگ و رفته قدیمی‌اش، رها شده‌بود و به دنبال آن یک کلاه دیگر کنارشان خودنمایی می‌کرد. کلاهی کرم رنگ با لبه های بزرگتر که با یک دسته کوچک از گلهای هفت رنگ

وحشی مصنوعی تزیین شده‌بود. همه آنها لباسهای دوران جوانی مادر بزرگم بود. می شناختمشان. هنوز هم نو و اتیکت‌دار دیده می‌شدند.

یلدا با حوله تن‌پوش زرد رنگ قدیمیش و حوله‌ای دیگر پیچیده به موهایش کنار تخت روبروی میز توالت ایستاده‌بود.
یک پیراهن ماکسیِ گلبهی رنگِ حریر با آستینهایی بلند و عجیبش را جلویش نگه داشته بود و خودش را در آینه برانداز می‌کرد. انگار به تازگی آن را خریده‌بود. تا به آن روز در ردیف لباسهایش آن را ندیده بودم.

قبل از آنکه چیزی بگویم و اعلام حضور کنم، تصویر مرا در آینه دید. به سمتم چرخید و با لبخند دندان نمایی نظرم را در مورد انتخابش پرسید.
واقعیت را گفتم که زیباست. بی رمق جلوتر رفتم و کمی روی تخت برای خودم جا باز کردم. نشستم و پرسیدم:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

جوابم را نداد. پیراهن را روی تخت کنار من انداخت و مشغول باز کردن حوله از دور موهایش شد. سریع روی صندلی چرخ‌دار کامپیوترش که تا کنار میز توالت کشانده بودش، نشست و با همان شتاب به من اشاره کرد که موهای فرش را روغن بزنم و مثل همیشه مرتب کنم. گفت:

- تو بیا حالا می گم بهت. بدو.

از جایم جم نخوردم. از دستم گرفت و به سمت خودش کشید. روغن بادام را درون دستم گذاشت و تاکید کرد که بجنبم چون دیر شده‌است و باز هم قول داد که توضیح می‌دهد.
حالم خوب نبود و نمی‌توانستم همپای بازیش شوم. به تازگی یک جنگ اعصاب را پشت سر گذاشته بودم.

قوطی روغن را جلو رویش، روی میز توالت گذاشتم و خودم هم روی تخت نشستم. با حالتی درمانده نگاهش کردم تا بلکه اثر کند. گفتم:

- یلدا خواهش میکنم. تا نگی بخدا هیچ کاری نمیکنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_28
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

یلدا دوستان زیادی نداشت. به خاطر یسنا نتوانسته بود دانشگاه برود. تمام سالهای نوجوانیش را چه در حین دبیرستان و چه بعدش را کار کرده‌بود؛ تا برای خرج بیمارستان و داروهای یسنا، به مادربزرگمان کمک کند.

او حالا یک بازاریاب ماهر بود. بازاریاب یک شرکت واردکننده تجهیزات اداری.

از لباسهای آماده شده و تلاشش برای آرایش معلوم بود که قرار است به مهمانی برود و مرا هم همراه خود ببرد ولی اینکه چرا نمیخواست توضیحی دهد، جای سوال داشت!

رفته رفته دلم آشوب میشد. ما قرار بود چه کنیم؟!

انگار تهدید نصفه نیمه‌ام در جانش نشسته‌بود. دیگر شتاب چند لحظه قبل را نداشت. دستانش را روی میز آرایش گذاشت و چشمانش را بست.

کمی سکون. کمی تامل. حالا انگار با خود کنار آمده‌بود. بعد از چند لحظه سکوت که هیچ کداممان برای شکستنش پیش قدم نشده بودیم، نفس بلندی کشید و به سمت من چرخید. خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

- امروز...

-...ء

- آهاااه.....رفتم یه جا برای بازاریابی. همه چی خوب پیش رفت. پنج، شیش تا سفارش تپل گرفتم. کمه کم ده، دوازده تومن دستمو میگیره.

- ....ء

-....امم.... خب... مدیر اونجا یک یارویی بود، خوش تیپ، خوش هیکل....

-....ء

- گفتم رفتم به یه هتل؟!

- ...ء

- نه نگفتم. خب جلسه توی یه هتل بود.

یلدا خوشحال بود و نگران. می شد این را در تمام حرکاتش دید اما من با او بزرگ شده بودم چشم بسته می‌دانستم خطایی کرده که نسبت به واکنش من ترس دارد. چشم دزدیدن هایش، حرکت سریع دستانش، لبخندهای بی موقع‌اش، همه گواهی یک شیطنت را می‌داد.

- یه هتل که اصلش باید برای اونجا جنسی که میخواستن رو جور می‌کردم. صندلی‌و میز کنفرانس‌و اینا دیگه. ولی خوب انگار گفته بود فامیلاشم بیان تا همه با هم یه جا سفارش بدن. هیچی دیگه من یه ده، دوازده تومنی کاسب شدم. تا آخر ماه هم به حساب بیمارستان می‌ریزم.

دست برد و قوطی روغن را روی میز بازی بازی داد. دیگر همان نیم نگاه‌ها را هم خرج من نمی‌کرد. گفت:

- حامد ... مدیر هتل بعد از جلسه، یعنی بعد از این که چندتاشون رفتن...

مکث کرد. سکوتش حال خوبی نداشت. نگران شدم. لب باز کردم اما قبل از اینکه به حرف بیایم جمله اش را کامل کرد.

- خوب اون نیاز داره امشب یه نفر رو به جای نامزدش جا بزنه. میدونی؟ پدربزرگش برای نوه‌هاش شرط کرده تا زمانی که با فرد مورد قبولش ازدواج نکنن، چیزی به نامشون نمیزنه. امشبم جشن نامزدی گرفتن براشون. حامد انگار گفته من نامزد دارم ولی کسی رو پیدا نکرده تا الان. حالا هم عین خر تو گل گیر کرده.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_29
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو

#پریا_فرزانه



نگاه که به من داد، نگاهش بی فروغ بود ولی لبخندش سعی در کتمان آنرا داشت. دلم لرزید میخواست چه کند؟!

- قراره امشب من نقش نامزدشو بازی کنم. یه مراسم نامزدیه. توی یه تالار. 3 تا عروس دوماد داره که یکیش ماییم.

اخم کرده بودم. مثل ناظم ها نشسته بودم. گارد گرفته بودم. نمیدانم دقیق خاطرم نیست. ولی حالتم هر چه که بود، یلدا را ترساند که آنطور هل زده گفت:

- خوب یعنی ببین قرار نیست چیزی جز این پیش بیاد. بهتره این طوری نگاهم نکنی. پسره تو انگلیس نامزد داره. اصلا متولد انگلیسه. فقط باید اول سرمایه و ممنوعیت خروجشو از دست بابابزرگش آزاد کنه...

همین. برای همین ما امشب میریم و جشن نامزدی انجام میشه و بعدش تمومه. اون منو به بابابزرگش معرفی میکنه. اونم دیگه همین دیگه. تمومه..... آها، بعدش حامد پنجاه تومن به حسابم میریزه. به حساب من نه به حساب بیمارستان .بعد دیگه همین دیگه. همین.

یک جای کار می لنگد آن قدر که خود یلدا را هم به تته پته انداخته بود. قضیه به همین سادگی که گفته بود نمیتوانست باشد. نمیدانم چرا ولی پرسیدم:

- قرار امشب پیشش بمونی؟

قبل از آنکه جمله کاملاً تمام شود واکنش نشان داد. خودش را به جلو کشید و هوشیار روی صندلی نشست. ترسیده دو دستش را بالا آورد و به نشان نه تکان داد.

- نه... نه... فقط یه جشن نامزدی. همین. باور کن.

- خوب مگه نمیگی پدربزرگش گفته تا ازدواج نکرده چیزی به نامش نمیزنه یعنی با یه جشن نامزدی همه چی تموم میشه؟! یعنی همینقدر راحت؟! یه شب بری نقش نامزدشو بازیکنی و ۵۰ تومن بهت بده. بعدشم تمام.

-خب من نمیدونم. ولی چیزی که توافق کردیم همینه. یعنی فعلا همینه..... میدونی الهه؟.....راستش..... تو این فکر بودم که اگه گفت بیا سوری عروسی کنیم شرط کنم که کمکم کنه یسنا ببرم انگلیسی. اینجا دیگه بدنش به درمانا جواب نمیده. بیشتر دوستاش خوب شدن ولی این بدتر میشه که بهتر نمیشه. دارم دیوونه میشم نمیتونم براش کاری کنم نمیتونم بزارم بره. همه زندگیمو برای موندنش، جنگیدم نمیزارم بی نتیجه بمونه در واقع هدفم بیشتر از اون ۵۰تومن بردن یسنا به انگلیسه.

آرام شده بود. حقیقت را گفته بود. امید واهی که برایش حکم گنج را داشت. امید واهی!؟! شاید هم نه!

نمی دانم. در واقع هیچ چیز نمی دانستم! مغزم توان تحلیل نداشت. تنها پیغام خطا میفرستاد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_30
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه



او را آنقدر خوب می شناختم که بدانم تمام تلاشش را می کند تا قانعت کند که با خواسته قلبیش همراه شوی ولی وقتی که از قانع شدنت ناامید شد؛ دیگر نه اجازه می‌دهد قانعش کنی که راهت اشتباهست و نه دیگر تلاش می‌کند تا تو را راضی کند که همراهش شوی. رهایت میکند همانجا و به راه خودش ادامه میدهد.

چه میگفتم؟ راحت غلط است. پشت چنین وعده خوش‌رنگ و لعابی ممکن است دره‌ای عمیق باشد. این رویایی که بافتی فرقی با خود فروشی ندارند. چه می گفتم؟! من مادرش نبودم.

هر دو ساکت بودیم. به خودم آمدم. هنوز همانطور درمانده نشسته بودم. کمی به بدنم تکان دادم و صافتر نشستم. او با حوله تن پوشش، بی حال و بی رمق خودش را روی صندلی روبروی من رها کرده بود و پا روی پا انداخته بود و با قوطی روغن بادام بازی می‌کرد.

نفس عمیق گرفتم و رها کردم و پرسیدم:

- اگر اتفاقی بیوفته چیکار می‌کنی؟

نگاهم نکرد و همانطور مشغول بازی با قوطی پرسید:

- مثلاً چی؟!... چی میخوای بگی؟!.. اونو بگو.

- من نگرانتم. جز تو خواهر دیگه‌ای ندارم که اینقدر به من نزدیک باشه. نمی‌خوام برات اتفاقی بیفته. اگه مطمئنی که میتونی خودت اوضاعو جوری هندل کنی که...

ماندم چطور جمله ام را تمام کنم به کمکم آمد بدون آنکه به من نگاه کند، گفت:

- نترس من از پس خودم برمیام. هیچ غلطی نمیتونه بکنه. یعنی نمیزارم. من به اونو پولش نیاز دارم الهه؛ ولی نه تا وقتی که خودمو نابود کنه. میدونم چی تو دلته.

نگاه به من سپرد و قوطی روغن را به سمتم گرفت و با لبخندی که گویی فرمانده ترسیده از جنگ، برای دلگرمی همرزمانش می زند، حرفش را ادامه داد:

- نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه یعنی نمیذارم چیزی بشه.

چشمانش را برای اطمینان دادن به من بست و باز کرد. با لبخندی یخ زده بر لب منتظر من بود.
تصمیمش را گرفته بود. راهی جز همراهیش نداشتم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_31
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

برخواستم تا هرچه می‌گوید را انجام دهم. یکی دوساعتی طول کشید تا هر دو آماده شویم و به راه بیوفتیم. نزدیک هفت بود که به آدرسی که داشت رسیدیم.

آدرس یک تالار بود در واقع تالاری بود که یکی دوسال پیش، عروسی سمانه، قل دیگر باربد، آنجا

برگزار شده‌بود. تالاری بسیار زیبا و شاهانه که صاحب آن، یکی از اقوام شوهر صنم بود. برای همین صنم آن را با آب و تاب و فیس و افاده برای سمانه رزرو کرد. هرجا هم که رسید از شاهانه بودنش گفت. انگار که مال خود اوست نه پسر خاله شوهرش! در هرحال عمومی بودن آدرس، خیالم را از حرفهای یلدا راحت‌تر کرد. در بین راه یک بار با یلدا تماس گرفتند و او آنها را مطمئن کرد که در راه هستیم.

وقتی رسیدیم مردی که حامد نام داشت و در طول راه بارها و بارها تمجیدش را از یلدا شنیده بودم خارج از تالار منتظر ما بود.

من ماشین را نزدیک او نگه داشتم و یلدا پیاده شد و به سمت او رفت.

یلدا با کفش های پاشنه ۱۰ سانتی اش، قدش از حامد بلندتر بود. با احتساب قد یلدا درواقع می‌شود گفت قد حامد بیشتر از ۱۷۵ سانت نبود. اما همانطور که یلدا گفته بود بسیار خوشتیپ بود.

چند دقیقه ای کوتاه با هم حرف زدند و سپس هردو به سمت ماشین آمدند و روی صندلی‌های عقب جا گرفتند. یلدا مرا به او معرفی کرد و او بسیار موقر ابراز خوشوقتی کرد. استایلش، برخوردش مردانه دل می برد. یلدا حق داشت فریفته او شود. حامد از آنها بود که حتی اگر می‌دانستی گرگی در لباس میش است بازهم میخواستی که گولش را بخوری!

ماشین را به هدایت او در پارکینگ پارک کردم و هر سه وارد تالار شدیم.

بعد از تعویض لباس، شال و کلاهمان و چکاپ آرایش از اتاق پرو خارج شدیم. حامد بیرون اتاق منتظر ما بود. وقتی مارا دید آرنجش را مردانه برای یلدا جلو آورد و یلدا دست در بازوی حامد گذاشت تا به سمت پدربزرگ او که جایی دورتر از ما نشسته بود بروند. آنها به من اطمینان دادند که بر می‌گردند و من بهتر است تا قبل از آمدنشان کمی خودمو سرگرم کنم.

با رفتنشان حس تنهایی بدی به سراغم آمد هرچند که فضا برایم آشنا بود و چهره بعضی از مهمانان هم همینطور ولی باز هم زرق و برق محیط و غریبگیم هراس انگیز بود همانطور که چشم می‌گردند تا چهره‌های تقریباً آشنا را دوباره ببینم، پیرزنی خمیده ولی خوشپوش، عصا به دست، آرام از مقابلم گذشت و لبخندی به من زد که پاسخش را دادم. حتماً تیپ دهه چهلی که زده‌بودم باب طبعش بود که با آن لبخند مهربان به من نگاه می‌کرد. چهره او جرقه ای در ذهنم زد. او را می‌شماختم.
مادربزرگ مسعود، شوهر صنم، بود!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_32
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

مشتاق تر شدم.برای کاویدن بیشتر، اطرافم را دقیقتر دید زدم. گروهی از دختر و پسرهای جوان نزدیک من، کنار میز بار ایستاده و خودشان را مهمان انواع نوشیدنی کرده بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند. ناخودآگاه با دقت نگاه کردم....بینگو!... آشناترین آشنای آن جمع را یافتم.

سامیار آنجا بود. میان چندین دختر و پسر ایستاده بود و مشروب به دست در حال بگو بخند بود. مثل کسی که در مملکتی غریب یک هموطن جسته، درآن لحظه فارغ از تمام جنگ‌هایی که با هم داشتیم، ذوق دیدار و همکلامی با او را داشتم. خواستم به سمتش بروم که صدایی نگهم داشت.

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

صنم بود.
اصلیترین ستاره آن تالار برای من!
دشمن همه دوران زندگیم.

دختر عمه جان.
اما حضور او هم در آن موطن غریب مرا سر ذوق آورد. آنقدر که لبخند دندانمایی به رویش زدم. گفتم:

- سلام. من فامیل عروسم.

اخم کرد. پرسید:

- عروس چی؟

- نامزدی حالا. چه فرقی میکنه. نامزد آقا حامد یلداست. شما چی؟ از کدوم طرفی؟ شنیدم چندتا نامزدی باهمه.

تعجب کرد. آنقدر که نتوانست پنهانش کند. با چشمانی گرد شده پرسید:

+ یلدا؟! دخترخاله ات؟! نامزد حامد شده؟

سر تکان دادم. سر چرخاند تا با دیدن اطراف شاید نشانی از آنها بیابد و حرفم برایش اثبات شود.
همانطور که ایستاده چشمش را در سالن میگرداند، گفتم:

- رفتن پیش پدربزرگ حامد. نگفتی از کدوم طرفی؟ عروسا یا دومادا؟

- حامد پسر عمه مسعوده.

شوهرش را میگفت. مردی زن باز و هول و بدجور پولدار که وقتی صنم 18 ساله بود عاشقش شد و به خواستگاریش آمد و باهم ازدواج کردند.

10، 12 سالی باهم اختلاف سنی دارند. خودشان می‌گوید عاشق همند ولی همه حتی خود صنم هم میداند که اینها دروغی بیش نیس و حتی زیبایی خدادادی صنم هم گاهی نمیتواند آن مرد را قانع کند و چشم گوش بسته و پاک نگهش دارد.

صنم دست از جستجو برداشت و سر سمت من چرخاند. چهره اش درهم شد. انگار چیز مشمئز کننده‌ای دیده باشد. پرسید:

- این چیه پوشیدی؟!

گویی تازه یادش آمده چه کسی کنارش ایستاده و میتواند کمی کیسه بوکس حرصش شود تا خودش را خالی کند. بی‌تفاوت نسبت به حالتش، پرسیدم:

- چی شده مگه!؟

-مردم روز به روز پیشرفت میکنن اونوقت تو 50 سال برگرد عقب. بردار اینو. چیه این آخه!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_33
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو

#پریا_فرزانه



منظورش از پیشرفت 50 سانت پارچه ساتن آبی رنگی بود که به دور خود پیچیده بود و فقط از سینه ها تا زانوهایش را میپوشاند و دنباله بلند توری که به قسمت پشت دامن لباس چسبیده بود و تا چند سانتی روی زمین ادامه داشت و زمین را جارو میکرد.

لباسی که در نهایت سخاوت تمام زیبایی‌هایش را خیرات میکرد و منظورش از 50 سال عقبگرد من، کلاه مخملی لبه کوتاه زرشکیم بود که پاپیونی مخملی همرنگش تزئینش کرده بود و به جز دنباله موهایم تمام سرم را پوشانده و البته کت و دامن پوشیده من که بلندی دامنش تا روی زانو هایم را گرفته بود. هنوز چیزی نگفته بودم که خودش با همان حال ادامه داد:

- عین مادربزرگا شدی بی سلیقه.

کمی به او حق میدادم. یلدا کمی فقط کمی مقیدتر از من بود و خود کلاه به سر گذاشته بود و نمیخواست تک باشد. برای همین مرا هم کلاه به سر کرده بود درحالی که خودم خیلی پایبند حجاب نبودم اما خم به ابرو نیاوردم تا فاتح جنگ بینمان نشود.

دست کشیدم به موهای سشوار شده و جمع شده‌ام که از یک طرف شانه‌ام به جلو انداخته بودم و همانطور که مثلا مرتبشان میکردم، با لبخندی که میدانستم حرصش را در میآورد گفتم:

- مدلشه.

صورتش را بار دیگر جمع کرد و گفت:

- میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر. هینطوری بمون فقط جایی نگو فامیل منی خب؟

جنگ قدیمی بین ما بار دیگر شعله ور شده بود و من بازنده آن کارزار نمیشدم. در جوابش گفتم:

- یه ضرب المثلی بود ... خدایا چی بود؟! آها... میمون ها همه را به کیش خویش پندارند.

لبخند به لب آورد و با دست آرام به شانه ام زد

- او کافره بی سواد جان.

من هم همانطور لبخند به لب فقط نگاهش کردم. هنوز چند ثانیه ای از اتمام جمله اش نگذشته بود که لبخند خبیث من منظورم را فهماند. حرصش گرفته بود ولی لبخند زورکی زد و گفت:

- میدونی اشتباه از منه که وقت میذارم، راهنمایت میکنم. تو اگه حرف تو گوشت می‌رفت که دوبار طلاق نمیگرفتی عزیزم.

- میدونی فرق من با تو چیه صنم جان؟ من تو زندگی که مال من نبود واینستادم یعنی خودمو کوچیک نکردم برعکس تو عزیزم.

اخم کرد گفت:
- برعکس من؟! چی میگی برای خودت؟! من تو زندگیَم که مال من نیست؟ قاطی کردی انگار برو خودتو درمان کن. البته حق داریا. وقتی آدم تف سربالا باشه همش، همین میشه. دایی اینا تُفت میکنن تو هی برمی‌گردی رو پیشونی خودشون می‌شینی. بعد فکر می‌کنی...

زبانش مار غاشیه بود. بد نیش میزد لعنتی. اعصابم را خرد کرده بود ولی من هم برگ برنده‌ای داشتم. نگذاشتم حرفش تمام کند. به شانه اش زدم و گفتم:
- بسه بسه عزیزم. کم لغز بخون. اگه برگردی پشت سرتو نگاه کنی میفهمی که پر بیراه نمیگم.

و با چشمم به جایی روبرویم و میانه‌های سالن اشاره کردم که مسعود ایستاده بود. درحالی که یک دستش روی صندلی کناریش و دست دیگرش بند باسن دختر بلند قد کناریش بود و با آن سبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش و هیکل چاقش نگاهش قفل آن دختر بود.

دختری که انگار با دست روی باسنش مشکلی ندارد و تند تند در حال تعریف موضعی پر هیجان برای خانوم مسنی است که روی صندلی روبرویشان نشسته بود.

همین. تمام. دیگر حرفی نزدم توپی که رها کرده بود. انگار گل شده بود دیگر نیازی نبود ادامه دهم. صنم بی آنکه دوباره رو به سمت من برگردد با حرصی که در قدمهایش مشهود بود، به سمت شوهر عاشقش رفت و من راضی از پیروزیم دیگر نایستادم تا ببینم چه بلایی سر مسعود خان می‌آید.
سر چرخاندم تا سامیار را پیدا کنم.
حالا فضا برایم قابل تحمل‌تر شده‌بود.
مزیت جنگ اعصاب داشتن همین است؛ استرسهایت، ترسهایت را فراموش می‌کنی.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_34
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو

#پریا_فرزانه



همانطور آسوده خاطر در جستجوی سامیار چند قدم به سمت میز بار برداشتم تا با او همراه شوم. هرچقدر هم که با او تنش داشتم باز هم به اندازه تنش من با صنم نبود می‌شد چند صباحی را با سامیار گذراند و جنگ نداشت.

سامیار آنجا بود ولی چه بودنی!
تعداد جوانان دورش کمتر شده‌بودند، دختری خودش را در بغل او رها کرده‌بود و سامیار هم با یک دست در برش گرفته‌بود و با دست دیگرش داشت جام شراب به خوردش می‌داد!

هر دو کیفور بودن از حالشان. صحنه‌ای نبود که با آن راحت باشم. با وجود نسبت خونی بینمان در آن لحظه خود را بی‌ربطترین آدم در جمع آنان دیدم.

غریبگی قبل را با محیط نداشتم و راحت‌تر بودم؛ پس بیخیال رفتن پیشش شدم به خدمه‌ای که با سینی از لیوان‌های بلورین به میز بار نزدیک می‌شد سلام دادم و از او درخواست نوشیدنی بدون الکل کردم.
او از من خواست که بنشینم تا برایم بیاورد. من هم بی‌تفاوت به غریبه‌ترین فرد آشنایم در آن لحظه به سمت نزدیک‌ترین میز رفتم و نشستم آبمیوه را که آوردند سامیار هم به من ملحق شد با جام شراب قرمز رنگش. گفت:

- سلام دختر دایی این ورا؟

برایش سر تکان دادم و آرام سلام کردم و گفتم:

- فامیل عروسم. نامزد حامد. حامدِ...؟!

تمرکز کردند که فامیل داماد را به یاد بیاورم.
او صندلی کناریم را بیرون کشید و نشست. بعد کمی تمرکز بی‌نتیجه، گفتم:

- یادم نیست فامیلشو.

-...ء

- از طرف صنم دعوتی؟

به جام شرابش خیره شد و تکانش داد و گفت:

- میشه قولت یه جا باشهُ تو نباشی؟!

نگاه به من داد و کمی از جامش را نوشید. یکی از جوانان کنار بار نزدیک ما شد و رو به من سلام داد. از سامیار خواست معرفی کند. سامیار گفت:

- الهه کاردو دختر داییم. سروش صابری رفیقم.

برق چشمان سروش را دیدم و تعجبش از نسبت‌مان. با لبخند دندانمایی گفت:

- دختر دایی سالارت؟! خوشبختم خانوم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_35
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

سروش همان طور ایستاده به سمت من خم شد. دست چپش را پشت کمرش برد و دست راستش را به سمتم دراز کرد. هل شده از رفتارش دست در دستش گذاشتم و گفتم خوشبختم. هنوز حرفم را کامل نگفته‌بودم که پشت دستم را بوسید و چشم در چشمانم دوخت. دستپاچه شدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و نگاه به سامیار دادم که خود را مشغول شرابش کرده‌بود. چهره‌اش چیزی را نشان نمیداد. بی‌تفاوت می‌نمود. دوباره سر چرخاندم و بر روی سروش لبخند زدم. سر پایین انداختن و دست به دامن بردم تا

از حجم هل شدنم بکاهم. سروش که صاف ایستاد، سامیار چشم به سروش دوخته به حرف آمد:

- نامزد داره.

حالا نوبت هل شدن سروش بود. کمی مکث کرد و گفت:

- خب؟

اخم کردم چه می‌خواست بگوید من نامزد نداشتم! سامیار جام شرابش که خالی شده‌بود را روی میز گذاشت، دست برد تا آستین پیراهنش و ساعت بسته شده روی مچ دستش را مرتب کند. دیگر به هیچ کداممان نگاه نمی کرد. گفت:

- کلی گفتم.

حرفش، اخمش و حالت حمله ای که به خود گرفته بود سروش را مجاب کرد که بی حرف صحنه را ترک

کند. «خوشحال شدمی» گفت و رفت. «خواهش می‌کنمی» گفتم و رفتنش را نگاه کردم. وقتی که رفتنش برایم واقعی شد رو به سامیار کردم و پرسیدم:

- نامزد من کیه؟

دست به سینه بود و چشم به پیست رقص داشت. گفت:

-چیه؟ ازش خوشت اومد میخوای باهاش بخوابی؟

اخم کردم گفتم:

- معلومه که نه. بی‌تربیت!

همانطور دست به سینه به سمت من چرخید و گفت:

- وصف دایی رو خیلی‌ها تو اینجا شنیدن اینو هم میدونن که دخترش مطلقه‌ست.

منظورش را فهمیدم که هوا برت ندارد آنقدر خوشگل نیستی تا کسی مثل او عاشقت شود. فقط دنبال پول پدرت هستند.

یاد اشکان افتادم. همسر دومم. کسی که فکر میکردم عاشق هم هستیم. دوران دانشگاه باهم بودیم. چند روز بعد از عقدمان، اولین باری که خانه پدرم دعوت بود، مهتاب به او گفت:« معلومه خیلی دوستش داری که حاضر شدی با وجود اینکه الهه ارث زیادی از باباش نمیبره بازم باهاش ازدواج کنی».

همین و او رفت!
یک هفته بعد از آن مهمانی، کم پیدا شد و بعد از یک ماه بهانه تراشی کار، متوجه شدم، همراه پسر خاله‌اش به ترکیه رفته‌است و بعد هم غیابی طلاق گرفتیم.
راستش حالا که فکر میکنم، من خیلی خوش خیال و زودباور بودم که عشقش را باور کردم و برای اثبات عشقم علارغم مخالفت پدرم، مهریه ام را چند شاخه گل رز تعیین کردم.

مهتاب از اینکه همسر خواهرزاده اش قبل از او ازدواج کرده، ناراحت بود. حرص میخورد. این در تمام حرکاتش مشهود بود. تا قبل از عقدمان هرکاری برای برهم زدنش کرد و موفق نشد. تیر آخرش را بعد از عقد زد و گرفت. بعدها هر بار که مورد شماتت پدرم قرار میگرفت، به دفاع از خود می‌گفت شوخی کرده ولی مرا نجات داده است و باید ممنونش باشیم. هرچند که واقعا روی دیگر اشکان را نشانم داده بود، اما کاش اینطور نمیشد. کاش حداقل قبل از رفتن اشکان من مستقل میشدم. کاش راهی بود دیگر به خانه پدرم باز نگردم. کاش کسی پیدا میشد و کلید خروج من از زندان زندگی پدرم میشد.
کسی که مرا به خاطر خودم دوست داشته باشد نه صرفا پول پدرم یا حتی صرفا چهره ام.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_36
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو

#پریا_فرزانه



من چهره بدی نداشتم. ریز نقش بودم. هرچند که در میان خانواده پدریم زشت‌ترین حساب می‌شدم اما چهره‌ام در میان جمعی زشت به شمار می‌آمد که همگی حوری بهشتی بودند. همه آنها ذره‌ای از زیبایی تیپ و چهره عزیز را به ارث برده بودند. مخصوصا این سامیار، این الهه وجاهتی که روبه رویم نشسته بود.

چهره اروپایی، با موهای زیتونی، چشمان سبز تیره، پوستی سفید قدی بلند و هیکلی متناسب از ویژگی های مشترک خانواده پدریم بود. ویژگیهایی که همیشه مورد تمجید و شعف اطرافیان از خلقت خداوند بود. پس طبیعی بود که در میان آن جمع و از نظر آنها و اطرافیانشان، من با پوست گندمی و چشمان قهوه‌ای تیره و موهایی به سیاهی شب و قدی که به زور کفش

پاشنه ده سانتی 175 میشد کوتاه و زشت به شمار بیایم.

من چهره مادر مهربانم را به ارث برده بودم و خودم، ریز نقشی و معصومیت ذاتی چهره‌ام و این ویژگیش را که جوانتر از سنم می‌نمودم را دوست داشتم.

ولی قبول کنید اگر در میان حوریان مرد و زن بهشتی محصور شوید که زیباییشان را علم می‌کنند و با آن همیشه فخر فروشی می‌کنند و کسی جز زیبا رویانی مثل خودشان را نمیبینند، آن وقت حتی اگر در خفا خودت را دوست داشته باشی و به خودت افتخار کنی باز هم در آن حصر بی اعتماد ترین فرد آن جمع می‌شوید.

چیزی به سامیار نگفتم و سعی کردم رفتارش را به حساب دفاع از خودم بگذارم، کاری نمیشد کرد.
غرور بیجا ویژگی ذاتی دیگری بود که در خانواده پدری‌ام مخصوصا خانواده عمه پروین بیش از همه به چشم می خورد.

سامیار صنم و باربد فرقی نداشتند. بین آنها فقط چون باربد با من بزرگ شده‌بود، نسبت به من ملایم‌تر بود و من با جان و دل دوستش داشتم.

بیخیال ادامه بحث شدم و آبمیوه ام را نوشیدم و او را در حال دید زدن نامحسوس زنان سخاوتمند تالار رها کردم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_37
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

آب سیب همیشه مفرح ذاتم بود. چیزی فراتر از آرامش.جوری که ذره ذره مزه‌اش کنی و از هر ذره اش لذت ببری.

در حال خودم بودم که سامیار بدون کلام از کنارم برخاست و رفت. با چشم دنبالش کردم. به سمت پیست رقص می‌رفت تا با اهنگی که ریتمش به تندی می رفت برقصد.

دختران خوش پوش و خوش چهره زیادی در جمع بودند که دیدن مدل لباس‌هایشان، ناز و کرشمه هایشان، چهره عروسک‌شده‌شان، خود تفریحی عالی برایم حساب می‌شد. فقط مشکلش این بود که انگار چهره هایشان را یک درمیان کپی کردند. یعنی برخلاف لباسها، تنوعی در چهره‌ها نمی‌دیدی دماغ‌ها همه منگنه‌ای و رنگ موها و آرایش همه یک دست، خلیجی، عربی متناسب با مد روز.

در حال خودم بودم که برق های سالن کم شد و رقص نور جای آن را گرفت. از جایم برخاستم و سعی کردم

شور و حال افراد وسط مجلس را ببینم دستی دور کمرم پیچید نفسی کنار گوشم را گرم کرد و صدای در گوشم گفت:

- چقدر خوشگلی تو کوچولو. بریم برقصیم؟

سر چرخاندم. حرکتم ناگهانی بود.
پسر نوجوانی پشتم ایستاده‌بود که شاید یکی دو سال از باربد بزرگتر بود. خودم را عقب کشیدم و با لبخند، دستش را از دور کمرم پس زدم. کوچکی سنش باعث شد شناسه را از آخر فعل هایم حذف کنم:

- نه ممنون تو برو من راحتم.

لبخند زد دست به چانه‌اش برد و ریش نداشته اش را دست کشید و به نشان خواهش سرش را کج کرد.
لحظه‌ای باربد را به یادم آورد. اگر صنم و سامیار بودند شاید خانواده عمه همانجا بود کاش از سامیار میپرسیدم!

دیدن آن پسر و یادآوری چشمان اشکی باربد کیفم را کور کرد. لبخندی به رویش زدم. دست به شانه‌اش گذاشتم و هدایتش کردم تا برود چند بار دیگر خواهش کرد و باز هم لبخند زدم و خواسته اش را رد کردم. انکارهای مدام من و از آن طرف صدای موزیک باعث شد نتواند زیاد معطل شود، موزیک رو به آرامی می‌رفت که بیخیال من شد و به سمت پیست رقص رفت.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_38

#فصل_دوم

#راوی_الهه_کاردو

#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

نیم ساعتی که گذشت نور فضا لایت شد و از تاریکی کامل با آن رقص نورهای تندش درآمد دیجی از

عشاق میخواست که به وسط پیست بیایند و تهدید می‌کرد که آخرین آهنگ عاشقانه خواهدبود. جو پر سر و صدایی ایجاد شده‌بود. همه دنبال یار خود می‌گشتند. فضایی شاد و دلنشینی شده‌بود، ناخواسته لبخند به لب آدم می‌آورد.

همانطور محو تماشای جمع بودم که یلدا را دیدم از کنار پیست رقص با حالتی ناآرام به سمتم می‌آمد. یک دست به کلاه داشت و با دست دیگرش دامنش را بالا گرفته بود و تند تند قدم بر می‌داشت. جو پرشور حاکم باعث شده‌بود که کسی متوجه حال او نشود. به جز من و حامد مستاصلی که در پی او روان بود.
به سمتش رفتم اما قبل از اینکه بگویم چه شده گفت:

- برو حاضر شو بریم.

گفت و از کنارم گذشت. حامد هم «یلدا جان، یلدا جان» گویان به دنبالش از کنارم گذشت. من هم به دنبال شان رفتم. به اتاق پروف که رسیدم صدای حامد بود که در فضای کمی آرام اتاق اکو می‌شد.

- من توضیح میدم. شما اگه بری همه چی خراب میشه. من...

- تو چی هان؟ تو به من گفتی خودت باش که این بشه؟ به من پول دادی که بیام با من حرص بابابزرگ تو در بیاری؟ خاک تو سر من. خاااااک.

فریاد میزد. دخترخاله مغرور من فریاد میزد. چشمش که به من افتاد میان حرف‌ها و التماس‌های حامد کیف‌ها و مانتوها را در بغلم گذاشت و مرا به بیرون هدایت کرد و باز ما بودیم که طول تالار را طی می کردیم و حامد بود که در پی ما روان شده‌بود.

جو سالن طوری بود که حامد نمی‌توانست بدون جلب توجه بقیه، ما را از رفتن منع کند. پس تنها پشت سر ما و با همان شتابی که ما در رفتن داشتیم، می‌آمد.

به محوطه تالار که رسیدیم با اولین حرفی که زد. یلدا ایستاد.

- یلدا جان ازت خواهش می کنم.

یلدا جلوتر از من، خیلی ناگهانی متوقف شد و من هم که از همه جا بی‌خبر مثل عروسک کوکی در پشت سر او حرکت می‌کردم، به پشتش برخورد کردم، ایستادم، کمی کنار کشیدم ساکت و صامت به آنها خیره شدم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_39
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

یلدا ناگهان به سمت حامد برگشت، با حرص و عصبانیت چند قدمی جلوتر آمد، از من گذشت و کیفش

را به ضرب از دستان من خارج کرد و در میانش به دنبال چیزی گشت. بالاخره یک برگه چک را از آن بیرون کشید و میان دستانش مچاله کرد و به سمت حامد پرت کرد. رو به او گفت:

- خواهش میکنم چی؟ هان؟ پدربزرگت هرچی از دهنش در اومد به من گفت. بابای من کارخانه‌دار بود ده تای شماهارو میذاشت تو جیب بغلش. اینکه نیست الان تقصیر منه؟

صدایش داشت به فریاد تبدیل می‌شد، چند جوان کنار بساط قلیان بر پا شده در حیاط، برخاسته بودند و به ما نگاه می‌کردند. قلبم برای اشک‌های خواهرکم به درد آمد. می‌دانستم که بیان حسرت‌هایی که ۱۰ سال بود کتمانشان می‌کرد، چقدر برایش درد آور است.

- این که خواهرم، تنها خونواده‌ام، تو سه سالگی سرطان میگیره تقصیر منه؟!... من مجبور شدم کار کنم.... من.... من معدلم ۲۰ بود.....

دیگر نتوانست حرف بزند. چهره حامد گویای این بود که با درد و اشک یلدا درد می‌کشد. مشخص بود که قصد پلیدی ندارد. معلوم بود که او هم در تنگنا قرار گرفته‌است. سکوت کرده بود و با حالتی متاثر و عذرخواه نگاهش میکرد. چندبار دستش را بالا آورد تا شاید بتواند یلدا را آرام کند. اما کلمات رگباری یلدا که دوباره شروع شد، راهی جز سکوت برایش نگذاشت.

- من ده ساله دارم برای خواهرم با شرافت کار میکنم. از هر راهی برای پول درآوردن استفاده می‌کنم به جز دوتا چیز یک شخصیتمو نمی‌فروشم، دو خودمو تنمو نمی‌فروشم....پولتو بردار برای خودت.... یه روزی پول تو جیبی من اندازه همین چکی بود که برای شکستن شخصیتم گذاشتی کف دستم. اینو یادم نمیره. این حماقتمو فراموش نمیکنم.....

آخرین کلماتش را به صورت حامد فریاد زد و رو به من با همان خشم و اخم و چشمان بارانی تشر زد:

- چرا واستادی به من نگاه می کنی؟!... برو ماشین روشن کن.

هل زده، غم زده و ناراحت برای او حرفش را گوش دادم و به سمت پارکینگ رفتم. با آن کفش‌های ۱۰سانتی و دامن تنگ، دویدن روی شن‌ها برایم سخت بود؛ ولی تا جای ممکن تند قدم برداشتم تا سریع‌تر خواهرکم را از آن محیط زشت رهایی دهم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_40
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

وقتی ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم، یلدا آخرین پله‌های منتی به تالار را طی می‌کرد و حامد همانجا بالای پله ها نزدیک در تالار ایستاده بود. دو دستش را در جیب شلوارش کرده بود و نگاهمان می‌کرد. کتش

عقب رفته بود و پشت دستانش جمع شده بود. حالت درمانده‌ای داشت که از آن فاصله طولانی هم حس میشد.

یلدا که سوار شد، از محوطه تالار خارج شدیم. دلم برای هر دو نفرشان گرفته بود. لحظه ورود به تالار حال هر دو خوب بود. کنار یکدیگر عالی به نظر میرسیدند. حتی من لحظه‌ای با خود خیال کردم که شاید سرنوشت این دو را برای هم خواسته و من زیادی بد بینم! اما حالا....!

در طول راه یلدا فقط اشک می‌ریخت. حرفی نزدم. آرام ساکت فقط رانندگی کردم. گذاشتم بدون ترس از توبیخ و شماتت کنارم اشک بریزد و دل ناآرامش را آرام کند. امید واهی، سراب خیالی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم عینیت یافته بود. هرچند که دردناک بود ولی خدارو شکر قبل از آنکه اتفاق بدتری بیوفتد، پایان یافته بود.

شب بود و جاده.

غم بود و سکوتی که با صدای خفه هق هق خواهرکم همراه بود.

فضایی بس دلگیر که حال دل آدمی را بارانی می‌کرد.

ظهر باربد. حالا هم یلدا. دلم برای هر سه نفرمان فشرده شده بود.

روزی که با لبخند و شادی باربد و پیشنهاد پیک نیک دونفره او به باغ باباجی شروع شد و قرار بود اعصاب متشنجم از مهتاب را آرامم کند، به بدترین شکل پایان یافته بود.

"ای داد، ای داد! ای دنیا چرا ما؟! چه میخواهی از ما که اینقدر کوره آدم‌سازیت را برای ما سوزان و دردناک کرده‌ای؟!"

نزدیک خانه مادربزرگم که رسیدیم، یلدا آماده پیاده شدن، می‌شد. با دستمال‌های در دستش که ظرفیتشان از اشک تکمیل شده‌بود، دوباره چشمهایش را اشک

پاک کرد و دستمال دیگری از روی داشبورد برداشت و دماغش را با آن گرفت. مشتش پر از دستمال شده‌بود و سعی می کرد با فشرده کردنشان دستمال مصرفی جدید را بینشان جا دهد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_41
#فصل_دوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

دختر مغرور و پرشور، جایش با یک فرمانده شکست‌خورده عوض شده‌بود.

همانطور مشغول دستمال‌هایش بود که به در خانه رسیدیم. در حال پیاده شدن، گفت:

- در و باز می‌کنم ماشینو بزن داخل.

و رفت.

نمی‌خواست شب را تنها باشد. من هم نمی‌خواستم تنهایش بگذارم کنار یلدا می‌ماندم. به خانه که رفتیم از تلفن خانه به پدرم خبر دادم که شب را کنار دخترخاله‌ام می‌مانم و سپس به اتاق یلدا رفتم.

لباسهایش را با بلوز و شلوار عوض کرده‌بود. آن پیراهن زیبایی که ذوق پوشیدنش را داشت، حالا مچاله کرده و روی کلاهش کنار کمد روی زمین پرت کرده بود.

اتاق را با همان شلوغی قبل از رفتن، رها کرده و باصورتی که از خط ریمل، سیاه شده‌بود، بدون آنکه حتی صورت سیاه شده از ریملش را بشوید، طاق باز روی تخت دراز کشیده بود. ساعد یک دستش را روی

چشمانش گذاشته بود و دست دیگرش روی شکمش بود.

نفسی گرفتم و لباس‌ها را از تنم درآورد و به جا لباسی آویختم. ساپورت را با یکی از شلوارهای یلدا عوض کردم و کنارش، روی تخت دراز کشیدم.

پتو را روی هردویمان کشیدم و دست دورش انداختم تا به آغوشش بکشم. به سمتم چرخید و خودش را در آغوشم جمع کرد. از من درشت تر بود ولی آغوش کوچک پناه او شد.

نپرسیدم چه گفتند که تا این حد به هم ریخته ای. چه اهمیتی داشت؟! حتی اگر آن لحظه هم می‌فهمیدم چه کار می‌توانستم بکنم؟! چه می توانستم در مقابلش بگوییم؟! مثلا بگویم: «دیدی من گفتم؟! دیدی رفتنت غلط بود؟!» یا مثلا اینکه باید دلداریش می‌میدادم که عیبی ندارد. تمام شد. فراموش کن. خوب بعدش چه؟! حالش بهتر میشد؟!

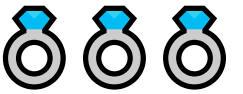
پس چیزی نگفتم و مثل همیشه کاری را کردم که نیازی داشتم کسی برایم انجامش دهد.

«تنها یک آغوش صمیمی و نوازشی گرم با سکوتی دلپذیر»

کاش روزی آدمها بدانند حرف‌ها همیشه حلال مشکلات نیستند. همیشه نیاز نیست راه و چاه نشان کسی داده‌شود.

گاهی یک نوازش، یک سکوت، یک آغوش ، یک محبت بیمنت از هزاران کلمه قوی‌تر عمل می‌کند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_42
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه



روزها از پی هم می‌گذشتند و رنگ عادی بودن به زندگی می‌پاشیدند.
انگار نه انگار که ۱۰ روز از خواستگاری باربد از من گذشته‌است.
انگار نه انگار که ۱۰ روز از آن مهمانی عجیبی که منو یلدا مهمانش بودیم، گذشته‌است.
همه چیز به ظاهر آرام بود و همه سکوت کرده‌بودند.

از سکوت باربد راضی بودم ولی ۱۰ روز ندیدنش بدجور دلتنگم کرده‌بود. سابقه این همه دوری را از هم نداشتیم.

سکوت یلدا اما در ذوق می‌زد. هر وقت می‌دیدمش انگار نقابی بر چهره زده‌بود تا غرورش را حفظ کند؛ اما در هر حال از آن یلدای پر انرژی و جنگجو چیزی نمانده‌بود. جایش را یک دختر شکست خورده و ساکت که مگر به ضرورت حرف برند پر کرده‌بود. معلوم نبود که چه حرف‌هایی شنیده است

آنطور پژمرده شده‌بود. چند بار بین حرفها و صحبت هایمان گذری زده بودم به آن شب تا شاید بخواهد درددل کند، اما هر بار مسیر صحبت را عوض کرده‌بود و به بیراهه زده بود.
در واقع به همان اندازه که سکوت باربد را می‌پسندیدم، سکوت یلدا آزارم می‌داد.

ده روز به همین منوال گذشت اما پایان روز یازدهم آرامش ده روزه‌ام به طوفان تبدیل شد. یلدا خبر داد که ناهار آن روز مهمان پدربزرگ و مادر حامد بوده و آن پیرمرد از یلدا خواسته که هر حرفی که در آن شب زده‌شده را فراموش کند و به آینده خودش فکر کند.
حامد را پسری متعهد معرفی کرده و رسما از یلدا خواستگاری کرده‌است. حتی گفته‌است که برای حامد شرط گذاشته که تنها راهش برای اینکه سرمایه‌اش را پس بگیرد و ممنوعیت خروج از کشورش را از بین ببرد، ازدواج با یلداست!
نکته جالب حرف های یلدا بیشتر از هرچیز دوستی قدیمی مادر حامد با خاله مهناز خدابیامرز بود که گویا

اصلی‌ترین دلیل مادر حامد بود برای اینکه یلدا را عروس عزیز خود بداند.

روز های بعد خبر خواستگاری به مادربزرگمان هم رسید و بساط خواستگاری برپا شد. حرف‌هایی زده‌شد. قرارها گذاشته‌شد و همه چیز خیلی سریع پیش رفت. با وخیم شدن اوضاع یسنا، فاصله خواستگاری تا عقد و از آن تا خروجشان از ایران بیشتر از یک ماه طول نکشید. من برایشان خوشحال بودم
اما قراری که روزی از نظر من سرابی بیش نبود حالا واقعیت مسلم شده بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_43
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

💍💍💍

یلدا و حامد به همراه یسنا، به لندن رفتند و مادربزرگ من هم به شمال نزد خواهرش رفت و من در عرض یک ماه از تمام خانواده بجا مانده مادریم، دور ماندم. حال و روز بدی داشتم که البته دلیل دیگری هم داشت همان روزی که یلدا خبر خواستگاری‌اش را به من داد. از مهتاب شنیدم که سامیار از من خواستگاری کرده‌است و قرار است فردای آن روز به اتفاق عزیز و خانواده عمه به خانه ما بیاید تا حرفهایشان را بزند و بدتر از همه اینکه شنیدم باربد و سامیار بر سر من دعوا کردند!

یعنی سکوت باربد پیش من سکوت بوده و هرچند من در آرامش ۱۰ روزه صفا می‌کردم اما در خانه عمه طوفان عظیم برپا بوده که نتیجه‌اش کتک کاری باربد با سامیار و کشیده شدن پای عمه به بیمارستان بوده‌است.

همان ده روز قبل حرف‌های باربد مرا ترساند. برای همین من بهترین راه به نظر خودم را انتخاب کردم. سکوت و بی‌محلی!

هیچ حرفی، هیچ تماسی با او نداشتم تا کمی اوضاع آرام شود تا بتوانم دوباره رابطه عجیب غریب شده‌مان را ترمیم کنم اما غافل از اینکه دنیا چیز عجیب‌تری را برای من رقم زده بود.

روز خواستگاری. عزیز و خانواده عمه بودند. عمه، شوهرش، سامیار، عزیز صنم و شوهرش.

کارد میزدی خون عمه در نمی‌آمد.
بیمارستان رفتن یک هفته قبلش را هم بهانه کرده بود و گاهی ناله می‌کرد. بدتر از او صنم بود که انگار اگر اجازه داشت همان جا مرا تکه تکه می‌کرد. بس که با چشمانش برایم خط و نشان کشید، حتی بدون نگاه کردن به او هم می‌شد حجم حرص نهفته در وجودش را حس کرد. پدرم اما سرحال و راضی بود. انگار

همه چیز عادیست همه حالشان از آن مجلس خوب است.

من هنوز باورم نشده بود که آنجا روی مبل کناری سامیار نشسته‌ام و قرار است از نگاه این جماعت زنش شوم!

حرفهای عادی زده نشد. اصلا هیچ چیز گفته‌نشد. صنم و عمه که بغ کرده‌بودند. مابقی هم سکوت را بهترین چیز دیده‌بودند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_44
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

💍💍💍

از لحظه ورودشان سنگینی و سردی به ارمغان آورده بودند به جای گل و شیرینی!
سردی که تا بیست دقیقه بعد از نشستن‌شان هم ادامه داشت. هر از گاهی پدرم یا مهتاب تعارف به خوردن می‌کردند و بقیه «بله، بله»ای می‌گفتند. بعد از بیست دقیقه تا نیم ساعت که از آمدنشان گذشت. عزیزجان گفت:

- انگار این اخما جمع نمیشه. پروین مجلس خواستگاریه پسرته ناسلامتی. وا کن اخماتو شگون نداره اینطوری.

عمه با همان اخم گفت:

- پسرامو به جون هم انداختین منم راهی بیمارستان کردین حالام که کشوندینم اینجا دیگه چی میخواین؟!.... با رقص و آواز بیام برای زنی که به زور دارین عروسم می‌کنین کل بکشم؟ نمیتونم مامان. نمیتونم.

کلام عمه درد داشت آنقدری که جمعی را به نچ نچ بیندازد. پدرم «لا اله الا الله» گفت و شوهر عمه حتی به اعتراض نام عمه را صدا زد.

قلبم شکست. لفظی که عمه برای کنایه به ازدواج قبلیم به کار برد، آن هم در جمع، قلبم را پاره پاره کرد. حس بی‌کسی کردم و دلم مثل همیشه فرار از آن جمع همیشه توبیخ‌گر و فخرفروش را خواست. جمعی که به خاطر چهره ام همیشه از دیدشان کم بودم.

بغضم گلوله شد و راه گلویم را بست. همانطور که سعی می‌کردم بدون جلب توجه قورتش دهم و محکم باقی بمانم. عزیز در جواب عمه گفت:

- بسه دیگه پروین. هی هیچی نمی‌خوام بگم بهت نمیذاری. یه بار سالار بی‌عقلی کرده این بچمو به اون پسره نااهل، معین دیوانه شوهرش داده....

کلام عزیز به اینجا که رسید صدای دو اعتراض همزان به گوش رسید یکی عمه بود که به ضرب

گفت:« دوبار نه یکی» و دیگری مهتاب بود که نتوانسته‌بود تیکه عزیز به پسر خواهرش را تاب بیاورد. با بردن نام عزیز با حرص، خواسته بود اعتراضش را به زبان آورد. عزیز اول بی‌اعتنا به مهتاب خواست جواب عمه را بدهد که مهتاب نگذاشت و اعتراضش را به بردن تنها نام عزیز خلاصه نکرد و شروع به دفاع از معین کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_45
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

عزیز در جواب عمه گفت:

- بسه دیگه پروین. هی هیچی نمی‌خوام بگم بهت نمیذاری. یه بار سالار بی‌عقلی کرده این بچمو به اون پسره نااهل، معین دیوانه، شوهرش داده....

کلام عزیز به اینجا که رسید صدای دو اعتراض همزان به گوش رسید یکی عمه بود که به ضرب گفت:« دوبار نه یکی» و دیگری مهتاب بود که نتوانسته‌بود تیکه عزیز به پسر خواهرش را تاب بیاورد. با بردن نام عزیز با حرص، خواسته بود اعتراضش را به زبان آورد. عزیز اول بی‌اعتنا به مهتاب خواست جواب عمه را بدهد که مهتاب نگذاشت و اعتراضش را به بردن تنها نام عزیز خلاصه نکرد و شروع به دفاع از معین کرد:

- یه طور میگین نااهل انگار بچه خواهر من رفته سر الهه هوو آورده. یا خیانت کرده. بعد مردم فکر میکنن چی بوده. الهه با معین نساخت اینو همه میدونن روژان خانوم. خونه. ماشین. حساب پر. خرد و خوراک. لباسای آنچنانی.دیگه چیکار باید براش میکرد که نکرد.شما بگین ..... همه چی زیر پاش

انداخته بود. این خانوم چند ماه نگذشته شروع کرد غر زدن. ناز کردن. پاشو تو یه کفش کرد که نمیخوامش. منو میزنه. مگه بقیه نمیزنن. همین ما خودمون چندبار از شوهرامون کتک خوردیم. مردیم؟! نه. زندگیه دیگه دعوا توش هست سختی هست. همه چی هست. اگه قرار باشه با هر اخمی زندگیمونو رو ول کنیم که سنگ رو سنگ بند نمیشه. تورو خدا انصاف داشته باشین روژان خانوم. والا... هی نا اهل نااهل به ریش طفلت میبندن که چی. ما هم هیچی نگیم. این که نشد.

پدرم چندبار مابین نطق گیرای زنش نامش را صدا زده بود و «بسه یا خیل‌خوب یا کافیه مهتاب» گفته بود اما افاقه نکرد و سرکار علیه سخنرانیش را با آن صدای گیرا به پایان رساند و هیکل درشتش را روی مبل جابجا کرد و به پشتی مبل تکیه داد و دستهایش را در هم قلاب کرد و یک طرفه به دست مبل لم داد و یک «والا»ی دیگر گفت و رو از جمع گرفت. حق به جانب یک طرف دیگر را نگاه کرد تا میخش را کوبانده باشد.

کسی نبود بگوید خانوم شما از پدر من کتک خوردی یا اون از تو؟! عزیز را کارد میزدی خونش در نمی آمد و در تمام طول سخنرانی ساکت و با غیظ نگاه به مهتاب داده بود.

چقدر حال بدی داشتم. زورم به کسی نمیرسید که اگر میرسید اول پدرم را میکشتم که مادرم را نمیخواست و باعث به دنیا آمدن من و مرگ مادرم شدهبود، بعد مهتاب را که نااهلی را قبا کردهبود و وقتی پدرم زن و بچه داشت تن پدرم کرده بود و آنقدر نازو عشوه خرکی برای او که یک مرد متاهل بود، ریخت که زندگی مادرم را از چنگش درآورد، بعد مادرم را از گور فرا میخوانم و به او میتوپیدم که چرا برای من و برای زندگیش نجنگید. رفت و مرا بین این قوم از خود راضی و زشت سیرت تنها گذاشت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_46
#فصل_سوم

#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

قومی که خوبشان تک و توک بود و خلاصه میشد به عزیز، باباجی که به دلیل بیماری ام اس سالهاست خانه‌نیشن است، عمو ارسلانی که خارج است و عمه پریسایی که چندسال بعد از مادرم فوت کرد.

آه مادر کاش قبل از رفتنت کمی فنون جنگیدن یادم میدادی.
کاش بلد بودم بجز خودخوری و سکوت کاری دیگری بکنم.
کاش بلد بودم از خودم دفاع بکنم.
کاش یادم داده‌بودی که وقت دفاع از خود زبانم فلج نشود و از حرف زدن قاصر نشوم. کاش... در جنگ به پا شده در ذهنم بودم که صدای خشمگین و محکم عزیز را شنیدم.

- راست میگی عروس بچه خواهرت نااهل نبود. جنون داشت. جنون زدن. جاش تو تیمارستان بود نه بین مردم.

مهتاب وقتی که عزیز آن صفت را به معین نسبت داد، با اخم و توپی پر سر چرخاند به سمتش و خواست چیزی بگوید که عزیز ناگهان تنه‌اش را از مبل کند و خودش را جلو کشید. با انگشت اشاره‌اش در هوا برای مهتاب خط و نشان کشید و با تن صدای بلندی گفت:

- ساکت. سااااکت. دهن به دهن من نذار عروس که اگه پسرم بی غریته و شوهرم نیست، من هستم....

صدا از کسی در نمی آمد. عزیز همیشه محکم، قوی، مهربان، زرنگ و آرام بود اما امان از وقتی که عصبانی میشد. واقعا کسی حریفش نبود. پیر شده‌بود ولی جذبه داشت. ۸۴ سالش بود و دیگر لاغر و تکیده شده‌بود ولی حرفش برش داشت هنوز. ضرب کلامش شنونده را مطیع می‌کرد.

پدرم «نچی» گفت. مهتاب در سکوت و اخم، گارد گرفته بود ولی مسخ شده بود. مسخ کلامی که پرقدرت، آرام و شمرده از دهان عزیز بیرون میآمد:

- میشکنم دستی رو که ناخنش به بچه من بخوره چه برسه بخواد آش و لاشش کنه..... تو اول برو دست و پای الهه رو بوس که نذاشت اون الدنگو بکشمش، والا اگه به من بود همون کاری رو میکردم که اگه اردلان شوهرم میتونست، میکرد. جنازشو میفرستادم خونه خواهرت. جنازهش. فهمیدی یا نه؟

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_47
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

سوال شاکی عزیز جوابی از جانب مهتاب نداشت.
تنها چشم غره و ترک کردن جمع. مهتاب که رفت.
عزیز چشم از او گرفت و به من که روبرویش آن سوی سالن نشسته بودم داد.
من هم مسخ شدم بودم و خیره به او مثل باقی حاضرین.
پدرم نچی دیگر کرد و با اخمی به سمت عزیز برخاست و با آن هیکل بزرگش مثل موش همانطور بیچاره‌وار به دنبال زن عزیزش رفت تا شاید بتواند برش گرداند

عزیز چشم از آنها گرفت و رو کرد به سمت سامیار که نزدیک به من نشسته بود و گفت:

- پاشین برید حرفاتونو بزنین. ببینیم چیکار کنیم بالاخره.

سامیار برخاست و من عزمم برای گفتن حرفهایی که آماده کرده بودم بیشتر جزم شد. هنوز سامیار قدم از قدم برنداشته بود که من صدایم را صاف کردم و گفتم

- عزیز من جوابم به سامیار منفیه.

صنم با توپی پر از آن سمت گفت:

-چه غلطا. از خداتم باشه.

- خفه شو صنم.

سامیار بود که بالاخره بجز سلام کلامی دیگر به زبان آورده بود و بعد رو کرد به من و گفت:

- بریم تو اتاقت حرف بزنیم. یه حرفایی دارم که باید بشنوی.

و باز صنم بود که مورد عنایت قرارش داد.

-ای خاک تو سرت بدبخت بی‌لیاقت.

و اینبار عزیز بود که با برد نامش صنم را ساکت کرد. رو به سامیار به نشان نه سر تکان دادم و دوباره گفتم.

- نه. نمیشه.این ازدواج درست نیست. جوابم منفیه.

منظورم از درست نبودن ازدواجمان به او بود. به دختر باز بودنش به دوستان هفت رنگش نه به مطلقه بودن خودم و مجرد بودن او. که اگر بنا به قیاس بود، منهای مسئله زیبایی، او بیشتر از من خراب کرده بود و من از سرش زیاد بودم. اما عمه جور دیگری حرفم را پیچاند و رو به پدرم که پشت سر همسر نازدارش به جمع برگشت گفت:

- انگار عقل دخترت از تو بیشتره سالار. درستشم همینه نه.

سامیار درمانده گفت:

- مامان خواهش میکنم. من با شما صحبت کردم.

عمه اما خشمگین و محکم گفت:

- مجبورم کردی.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_48
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

عمه اما محکم تر از هر وقت دیگری گفت:

- مجبورم کردی.

قبل از آنکه سامیار بخواهد جوابی به حرف عمه بدهد، پدرم همانطور ایستاده کنار مبل زنش، رو به عمه تشر زد.

- مجبوره چی؟!.... حرف‌های جدید می‌شنوم! خیلی از خداتم باشه که دخترمو به پسرت میدم. چی داره پسرت که داری طاقچه بالا میذاری پروین؟! هان؟ ۳۰سالش شده هیچی نداره. از دکتریشم که انصراف داده. نه شغل. نه خونه. نه ماشین. هیچیه هیچی.

پدرم داشت از من دفاع می‌کرد. هرچقدر هم که از هم دور باشیم باز هم من دختر او هستم و او این را هرچند انگشت‌شمار ولی در مواقع اینچنینی اثبات کرده بود.

- توروخدا داداش داری شوخی میکنی؟! مگه دختر تو چی داره؟! قیافه که نداره. قد که نداره. دو بارم شوهر کرده. چی داره....

داشت گریه‌ام میگرفت. اصلا جو خوبی نبود. دعوای خواهر و برادر شروع شده بود. صداها داشت اوج می‌گرفت و گویا قرار بود باران توهین‌ها فقط بر سر

و صورت من و سامیار بنشیند. پدرم وسط حرف عمه دستش را روی هوا به سمت او پراند و گفت:

-هووو... حد خودتو بدون پروین. نذار جلو شوهرت سکه یه پولت کنم. بار دوم فقط سه روز عقد بودن بعد همه چی تموم شد. اون اصن حساب نمیشه. پس بیخود دوبار دوبار نکن برای من..... اصن میدونی چیه؟! این دختر هرچی که هست بچه منه. داماد من شدن لیاقت می‌خواهد. من فکر کردم بچه تو داره که الان اینجایین.

- پسرم خیلیم لیاقت داره. این بعضیان که لیاقتشو ندارن. بیخودی داغ نکن داداش لطفا.

صورت پدرم سرخ شد.اما تلاش میکرد مراعات جمع را بکند. حرص در تمام حرکات و کلماتش به چشم میخورد. عمه آتش به جان او انداخته بود. پدرم نوک انگشتانش را به هم رساند و هر دو دستش را کنار هم گذاشت و رو به سامیار که هنوز کنار من ایستاده بود،

چند بار دستانش را بالا و پایین برد و به تمام قامت سامیار اشاره کرد و حرفش را ادامه داد:

- آخه این..... این پسر یه‌لاقبای بی اعتبار تو که فقط دنبال قرو فرشه، چی داره که بهش مینازی؟! ها؟! این که حتی یه ذره از شرایط یه خواستگار معمولی‌رو هم نداره، پز دادن داره؟! من نمی‌فهمم! ....برو خداتو شکر کن خواهر من که دارم بهش دختر میدم. کجا از ما بهتر پیدا میکنین آخه، که لباتو اینجوری میکنی. ور ور میکنی. کم خوشگله قیافشو هم هی کج می‌کنه برا من.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_49
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

عمه هرچقدر سعی کرد خوددار باشد ولی با حرف آخر پدرم که مستقیم تنها عامل افتخارش یعنی زیباییش را در جمع و جلو روی دامادش، مورد هدف قرار داده‌بود، آتش گرفت. آتشی که حتی بر ترسی که همیشه از پدر داشت هم غلبه کرد. به ضرب از جایش برخاست و با شتاب جلوتر آمد. دست به کمر شد و با بلندترین صدای ممکنش بر سر پدر فریاد کشید:

- اگه پسرم هیچی نداره، پس دخترتو ننداز بهش.

حالت و لحن عمه اولین بار بود با چنین شدتی پدرم را مورد خطاب قرار میداد. منتظر بودم پدرم دیگر کوچکترین مراعاتی خرج جمع نکند؛ حتی با کلمات رکیکی به استقبال خواهرش برود.

پدرم هم انتظار این برخورد خواهرش را نداشت و مات او شده‌بود. او همیشه زورگو بود و همه از او حساب می‌بردند بجز عزیز و باباجی که تنها کسانی بودند که از پسش بر می‌آمدند.

پدرم که بعد از چند ثانیه سکوت تازه حرکت خواهرش را هضم کرده بود، بدون حرف یا جوابی به عمه روبه سامیار کرد و گفت:

- همین الان گورتو گم کن. پشت سرتم نگاه نکن که اگه یه بار دیگه جلو چشمم باشی زنده‌ات نمی‌ذارم.

از لحظه ای که پدرم شروع به خط نشان کشیدن کرد، سامیار دستپاچه و مستأصل جلو رفت و به زور میخواست دست و سر و صورت پدرم را ببوسد. هرچند که خیلی موفق نشد. اما دست‌بردار نبود. پدرم به او اجازه نمی‌داد و مرتب همه را به بیرون هدایت میکرد. چند بار رو به جمع گفت:

-هری. همه. زود. من به شما دختر نمیدم. سریع. بیرون.

طوفان به پا شده بود. عزیز همانطور نشسته روی مبل متاسف به فرزندانش نگاه می‌کرد. آنقدر چهره‌اش درمانده شده‌بود که ناخودآگاه حرف همیشگیش در

گوشم زنگ میخورد «نمی‌دونم این پروین و سامیار به کی رفتن. انگار من بزرگشون نکردم!»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_50
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

عمه و صنم زودتر از همه قصد خروج کردند و مسعود خان به دنبالشان. ولی آقا مرتضی دست در جیب، همانجا کنار مبلی که بر روی آن نشسته بود، ایستاده بود و فقط به سامیار و پدرم نگاه می‌کرد. چندبار عمه از او خواست که با آنها برود ولی او خواسته‌ی همسرش را رد کرد. انگار کار پسرش مورد تاییدش بود و میخواست تا آخرین لحظه کنار پسرش بماند تا شاید بتواند مجلس خواستگاری را درست کند.

سامیار هل شده بود و مرتب از پدرم خواهش می‌کرد که کوتاه بیاید؛ یک فرصت دهد؛ به او اجازه دهد تا خودش همه چیز را درست کند.
اما فایده‌ای نداشت و پدرم همچنان بر بیرون کردن همه مصر بود. البته سامیار هم از هیچ تلاشی دست‌بردار نبود. چند بار از مادرش که به همراه داماد و دخترش داشتند از در خانه خارج میشدند، خواست برگردند و رو به عزیز التماس کرد که کاری بکند.

حقیقتا شوکه شده‌بودم. انتظار نداشتم سامیار نسبت به من نظری داشته باشد چه برسد به اینکه برای رسیدن به من اینچنین خود را به آب و آتش بزند و التماس پدرم را بکند! نمی‌خواستم باور کنم. الهه هوشیار وجودم به من نهیب میزد که همه‌ی اینها دروغ است؛ اما هیچ تظاهری در رفتارش دیده نمیشد!

او داشت از دل و جان مایه می‌گذاشت تا آن خواستگاری بهم نخورد. واقعا تحت تاثیر رفتارش قرار گرفته بودم. الهه دلسوز وجودم، برایش ترحم

خرج میکرد و الهه ساده و احمق وجودم که بعد از ماجرای اشکان به تازگی از لاک خود بیرون آمده بود، داشت دوباره خر می‌شد!

بالاخره التماس‌های سامیار و بوسه‌هایی که بر دست و شانه پدرم زد جواب داد. پدرم کوتاه آمد و کنار زنش روی مبل نشست و اجازه داد خواستگاری دوباره سر بگیرد.

عزیز آقا مرتضی را به دنبال عمه فرستاد تا برشان گرداند. آنها از خانه خارج شده‌بودند ولی انگار در راهرو منتظر ایستاده بودند.

چشمم میخ آقا مرتضی بود که کنار در ایستاده بود و رو به بیرون صحبت می‌کرد تا ببینم بالاخره چه میشود که دستی روی بازویم نشست و خواست مرا به سمتی هدایت کند. سر چرخاندم و سامیار را کنارم دیدم. کلافه بود. همانطور که مرا به سمت اتاقها هدایت میکرد، گفت:

- بیا بریم. باهات حرف دارم.

شرایط پیش آمده طوری نبود که مخالفت کنم. یعنی درماندگی سامیار و وضع موجود باعث شده بود که الهه خر وجودم باز هم مرا مجاب کند تا دلم به مرد دیگری بسوزد و برای گول زدن خودم همراهیش کنم!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_51
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

به اتاق خواب من رفتیم صندلی چرخدار کامپیوترم را برای او بیرون کشیدم و خودم رو به رویش روی تخت نشستم و آماده شنیدن حرف هایی شدم که هیچ ذهنیتی راجع به آنها نداشتم.

-اینجا همیشه اینقدر مرتبه یا برای امروز مرتبش کردی؟!

لبخند به لب، سوالش را پرسید و روی صندلی نشست. دستپاچگی چند لحظه قبل را نداشت. آرام بود و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش، بیرون از این اتاق طوفان به پا شده‌بود.

سامیار از دوران دبیرستان دوست دختر داشت برعکس قل دیگرش، بهادرکه پسر سربه زیر و حرف گوش کن مادر و پدرش بود، سامیار سرو گوشش می‌جنبید و همیشه شیطنت می‌کرد. خود مختار بود. حرف حرف خودش بود و از احدی حساب نمی‌برد. حتی مادرش و یا پدر من. البته اگر پای منافع اش در میان بود، همه کاری می‌کرد و هیچ کاری را عار نمی‌دید.

قدرت تغییر داشت و می‌توانست حتی شده تغییری سیصد و شصت درجه هم در خود بدهد و با شرایط

مطلوب آن لحظه خودش را تطبیق دهد تا به خواسته‌اش برسد.

بارها دیده بودم که پیش مادرش قلدری کرده‌بود و ادعا کرده‌بود که خودش پول درمی‌آورد ولی باز عصر نشده حرف ظهرش را نقض می‌کرد و عمه را ناز و نوازش می‌داد تا پولی که کم دارد را تهیه کند؛ یا مثل امروز که انطور به دست و پای پدرم افتاده بود درحالی که تا چند وقت قبل قبولش نداشت و حتی برای حرفش تره خورد نمی‌کرد و ظاهری احترام داییش را نگه می‌داشت.

او از اول دختر باز نبود. اتفاقا خیلی هم وفادار به دوست دخترش بود و تا زمانی که با آن دختر بود، با کسی گرم نمی‌گرفت. از دبیرستان با او دوست بود. البته وقتی دانشگاه قبول شد، همه ما را که شامل خواهران و برادران خودش و هلیا، هیوا و حلما (دختران عمه پریسا) و سینا، بیژن و ستاره (پسران و دختر عمو ارسلان) و من و ماهور و میثم (خواهر و برادر ناتنیم) میشدیم، به ناهار و تفریح یک روزه‌ای

دعوت کرد و در آن مهمانی کوچک بچگانه برای ما از آن دختر رونمایی کرد و آنجا متوجه شدیم که دوسال از دوستیشان می‌گذرد.

در آن دیدار چهره هلیا، که عاشق سامیار بود، دیدنی شده‌بود. طفلک بد کنف شده بود. با وجود اینکه من و او خیلی رابطه خوبی نداشتیم ولی دلم به او می‌سوخت که آنطور عشقش را کنار کسی دیگر می‌بیند.

هلیا آن روز چندبار دور از چشم سامیار و آن دختر گریه کرد و ما به او دلداری دادیم. صنم به او قول داد که سامیار را برایش برمی‌گرداند و این فقط یک هوس زودگذر است پس بهتر است صبور باشد.

اسم ان دختر که رقیب هلیا حساب میشد و عشق سامیار، سحر بود. دختری برنزه روی، با چشمانی قهوه ای و صورتی معمولی و موهایی سیاه. شاید به جرعت بگویم، تنها تفاوتش با من رنگ پوستش و خوش هیکلیش بود والا بین آن جمع چشم رنگی و مو بور من و او مثل دوتا خواهر بودیم. شاید اگر من هم

مادر و پدری داشتم که فکر و ذکرشان آرامش فرزندشان بود، می‌توانستم هیکلی به زیبایی او داشته باشم و اینطور نحیف و لاغر نباشم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_52
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

آن زمان همه از انتخاب سامیار متعجب بودیم ولی به مرور عادی شد. آن دختر پای ثابت تفریحات جوانانه ما شده بود. دختری مهربان و خوش مشرب بود.
البته برای صنم عادی نشده بود. او مرتب به دنبال راهی برای برهم زدن رابطه آنها میگشت. اما فایده ای نداشت و آنها حدودا 5،6 سال دیگر کنار هم ماندند و ماهم داشتیم برای عروسیشان آماده می‌شدیم که یک دفعه همه چیز عوض شد.

رابطه‌شان بهم خورد. از هم جدا شدند. و سامیار دیگر حرفی راجع به او نزد. شاید کلک های صنم بالاخره جواب داده بود، نمیدانم ولی هر چه که بود، صنم و هلیا خیلی خوشحال بودند و همیشه اطراف سامیار پرسه میزدند. سامیار هم تغییر کرد. بی‌پروا شد. با همه دختران زیبارویان مخصوصا هلیا، لاس میزد و از اینکه میدید نگاه همه دختران روی اوست، خوشحال می‌شد و با رفتارش بیشتر آنها را تشویق می‌کرد تا نگاه به او بدوزند. از دانشگاه و اساتیدش بارها اخطار گرفته و نهایتا با اینکه بیشتر دوران تحصیلش را طی کرده‌بود و عمه همه جا پز پزشک بودن پسر خوشتیپش را می‌داد، از دانشگاه انصراف داد و دنبال کاری افتاد که کسی از آن خبر نداشت و حالا هم که به دست پای همه افتاده بود تا آنجا روبه‌روی من بنشیند، حرف از تجارت میزد و خواهان ازدواج با من بود. منی که بعد از رفتن آن دختر و تغییر رفتار سامیار از لیست اطرافیانش حذف شدم و با دیوار برایش برابر شدم. منی که هرجا به او می‌رسیدم، به زور جواب سلامی از او دریافت

میکردم و اگر سر صحبتی با او برایم باز میشد، با اکراه جوابم را میداد و سعی میکرد، صحبت بینمان را سریع پایان دهد.

در هر حال او اینجا روبروی من بود و یکی از آن ناممکن‌های زندگیم یعنی خواستگاری سامیار از من اتفاق افتاده‌بود و من یک احتمال خوستگاریش از خودم را شباهتم به آن دختر می‌دانستم، یعنی تا آن لحظه تنها دلیلی بود که می‌شد برای آمدن او به سمت خودم بدانم.

به او نگاه کردم تا شاید چشمانش ذهنیاتم را از دلیل خواستگاریش اثبات کند که با لبخندی به لب پرسید:

-نمیخوای جواب بدی ؟!

متوجه خیرگی نگاهم به خودش شده‌بود و احتمالا در ذهنش از آن داستانها ساخته بود. که آنطور معنادار لبخند می‌زد. چشم از او گرفتم و نفسم را بیرون فرستادم. پرسیدم:

- چی میخوای بگی؟ راستش هنوز رفتار و التماس چند دقیقه قبلت برام عجیبه. هنوز باورم نشده اون التماس و اصرارت به این ازدواج واقعی باشه.

لبخندش را جمع کرد. جدی‌تر شد. نفسی گرفت و نگاه از من دزدید. مشغول سرآستین‌های بیرون زده پیراهنش از کت سورمه ای رنگش شد. با حالتی غمناک گفت:

- خب بهتره باورشون کنی. چون حقیقته. البته واقعا فکر نمی‌کردم با تو به این مشکل بخورم. یعنی فکر نمی‌کردم. منو رد کنی! وَاِلا
قبلش....حتماً.....حسابی...

-...ء

- حسابی باهات حرف می زدم.

دست از مرتب کردن بیخود سر آستین‌های مرتبش برداشت و نگاه به من داد تا صحبتش را جدی‌تر ادامه دهد که حرفش را اصلاح کردم:

- حسابی منو می پختی.

بشکنی زد. انگشت اشاره اش را چند بار به سمت من تکان داد و با لبخندی که همیشه تحویل زیبارویان میداد رو به من گفت:

- آفرین زدی تو خال. میگم زرنگی. همینه.

توجهی به شوخیش نکردم و همانطور بی تفاوت پرسیدم:

-خب؟ چرا؟ منو بپزی که چی بشه؟ اصلا چرا من؟! تو که با هلیا بیشتر جوری!

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_53
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

کمی اخم کرد. گفت:

- یعنی چی؟! مگه آدم با هرکی جور بود باید بره بگیرتش؟! هلیا مثل صنم میمونه مثل خواهرمه. من هیچوقت جور خاصی باهاش برخورد نکردم. نمی‌دونم چی دیدی که اینطور میگی!

جور خاصی برخورد نکرده؟! دیگر چه میخواست بکند؟! هر هفته که باهم پارتی شبانه بودند. در رقص‌های خانوادگی هم که همیشه پارتنر هم میشدند. احوالپرسی‌شان هم که با بغل و روبوسی بود. مرتب هم که پیامک بازی می‌کردند و همیشه هلیا با این موضوع که از جزییات برنامه‌های او اطلاع دارد، به همه فخر فروشی می‌کرد؟!

دیگر چه می‌ماند؟!

ذهن فریادکشم را آرام کردم تا صدایش از زبانم بیرون نرود و به سامیار نرسد و من در دید او همچنان سنگین و محترم باقی بمانم. گفتم:

- به نظرم دوستی دختر و پسر نمیتونه عادی و خواهر برادری باشه..... هلیا....

او آنجا روبرویم نشسته بود و برای خواستگاری از من التماس کرده بود. نتوانستم بگویم «هلیا عاشق توست» دلم رضا نداد. حس حسادت دخترانه ام نگذاشت که حتی اگر جوابم به او منفیست، باز هم از عشق فرد دیگری به اویی که خواستگار من است، حرفی بزنم.
کمی مکث کردم تا کلمات بهتری پیدا کنم و قبل از آنکه چیزی بگوید حرفم را ادامه دادم:

- هلیا یک نظر دیگه بهت داره و تو اینو میدونی. فکر کنم بهتم گفته باشه. وقتیم که تو اینو بدونی، دیگه حرف زدن از خواهر و برادری درست نمیشه.

ابروهایش همچنان قفل هم بود.گفت:

-یعنی مشکل تو الان هلیاه؟ تو به خاطر رابطه معمولی من و اون به من میگی نه؟!

- معمولی؟! خیلی مطمئن نیستم. هرچند که اینم می‌تونه یکی از دلایلم باشه. ولی کلی گفتم. وقتی تو...

- دلایل دیگه ات چیه؟

- الان اونا مهم نیست. من دارم میگم....

باز هم حرفم را در نیمه ها بست و گفت:

- نه. مهمه. میخوام بدونم چی باعث شده بگی نه.

اخم داشت. جواب منفیم به او برخورده بود. شاید چون انتظار داشت مثل دیگر دختران از حضورش آنجا غش و ضعف کنم. اما نمی‌دانست که من با ۲۲سال سن چیزهایی تجربه کرده‌ام که ملاکهای تشکیل خانواده‌ام را به کل تغییر داده. دیگر دلم برای خوش‌تیپ‌های مغرور و هولی مثل او پر پر نمیزند.

سکوت کردم تا کلمات مناسبی برای دلایلم به رد او پیدا کنم ولی نتوانستم. تلاش کردم تا قفل دهانم را باز کنم ولی الهه زجر دیده وجودم که به دنبال روزنی برای رهایی از زندان زندگی پدرم میگشت دهانم را دوخت. تنها توانستم بگویم:

- اول تو بگو. چی باعث شده بیای خواستگاری من‌و اینطور التماس بابامو بکنی؟

کمی مکث کرد. نگاهش قفل چشمانم بود. انگار نمی‌توانست از خیر سوالش بگذرد؛ ولی در نهایت اخمش را باز کرد. نگاهش را با یک لبخند کوتاه از

من گرفت و به فرش زیر پاهایمان داد. با همان ژستی که همیشه دختران اطرافش را به دید زدن بیشترش دعوت می‌کرد، دست درون موهای خوش فرمش کشید.

لبخندش اذیتم کرده بود، شاید بد موقع سوالم را پرسیده بودم. یعنی سوالم به او فهمانده بود که من خودم را از او کمتر میدانم؟!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_54
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

نمیدانم شاید هم نه! شاید من زیادی حساس شده بودم. از بس که همیشه توسط این افراد به کناری رانده

شده‌بودم، ذهنم هر حرکتی از جانب این قوم را تحقیر شدن خودم در ذهن‌شان حساب می‌کرد.

سامیار سکوتش را خیلی طول نداد. به دقیقه نکشید که خودش را جمع و جور کرد، صاف نشست، چشم به من دوخت و شروع به صحبت کرد.

- خب نمی‌تونم بگم عاشقتم چون می‌دونم باور نمی‌کنی. چون تو دختر زرنگی هستی و زود می‌گیری. پس می‌گم من و تو هر دو به این ازدواج نیاز داریم الهه. من ۲۹ سالمه. کارم داره پا می‌گیره، دیگه وقتشه مستقل شمو خونه زندگی خودمو داشته‌باشم. می‌خوام که یه دختر خوب، نجیب و مهربون زندگیمو سر و سامون بده. جمع و جورم کنه. تو هم فکر می‌کنم که تو این خونه با وجود مهتاب شرایط خوبی نداشته‌باشی. پس چیزی که در حال حاضر وجود دارد اینکه ما به هم نیاز داریم. این وسط عشقی نیست؟! خب نباشه. مگه اینهمه آدم با عقلشون جلو رفتن و ازدواج کردن، الان زندگیشون بده؟!.... نه. ..... الان مهم اینکه ما عاقلانه همدیگه‌رو انتخاب

کنیم و برای زندگیمون برنامه‌ریزی کنیم و باهم پیش بریم. کنار هم آروم باشیم. یه خونواده نرمال داشته‌باشیم. من می‌خوام خیالم از زندگیم راحت باشه بچسبم به کارم و تو می‌خوای از این محیط پرتنشی که داری دور بشی‌و در آرامش سراغ آرزوهات بری. بد میگم؟!.... ببین الهه.... من بهت قول میدم تحت هیچ شرایطی هیچ مانعی برای کار و درس و آینده‌ات نباشم. حتی اگه بخوای مکتوب می‌کند امضا می‌کنم....

زیبا حرف میزد. دلم را هوایی می‌کرد. رهایی از زندان زندگی پدرم و مهتاب همیشه آرزوی من بود. حالا کسی روبرویم نشسته که خودش را کنار من گذاشته و انتظاراتمان از یک زندگی را برابر با هم عنوان میکند و حرفی از برتری خودش و یا کوچکی من نمیزند. منتی برای نجات من از زندانم بر سرم نمی‌گذارد.

«هردو به این ازدواج نیاز داریم» جمله آرامش بخشی بود. او یک زندگی آرام از من میخواست. زندگی

بدون حاشیه و بی‌دغدغه که کسی مثل هلیا نمی‌توانست به او بدهد. بله من این توانایی را داشتم که آرامش برایش بخرم. یک زندگی آرام برای هر دو نفرمان که به هردو اجازه رشد دهد بدون حاشیه‌های استرس‌زای بیخود.

او قرار بود همان چیزی را به من بدهد که الهه رنج دیده وجودم طالبش بود. مردانه حرف می‌زد. تک تک جملاتش منطقی به نظر می‌رسید. بدون ذره‌ای مبالغه.

جوری مطمئن و درست از خواسته‌های هردویمان می‌گفت و آنها را کنار هم می‌چید که تصویر کاملی از آینده‌ای زیبا شده بود.
تصویری که کم کم رفتارها و خلقیات و حتی سبک غلط زندگی گذشته او را پیش رویم محو کرد و امید را به جان دخترک کوچک و بی پناه وجودم ریخت.
خودم دیدم که دست الهه رنج دیده وجودم بالا می‌آمد تا بر روی چشم ها و گوش‌های الهه هوشیار وجودم بنشیند، اما مانع اش نشدم و اجازه دادم تا بدون مانع کارش را انجام دهد.

من درگیر الهه‌های وجودم بودم و سامیار همانطور پشت سر هم حرف‌های زیبا میزد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_55
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه

💍💍💍

- الهه من کارم پرتنشه، دیگه بسه هر چقدر جوونی کردم. از حالا به بعد می‌خوام آینده‌مو درست بسازم. کنار یکی که دغدغه‌هاش پیشرفت باشه نه مهمونی و کارای خاله‌زنکی. من دلم می‌خواد روزا کنار همسرم با هم دنبال آرزوهامون بریم و زندگیمون‌و دوشادوش هم بسازیم‌و شب که میشه به عشق همدیگه بیایم خونه و خونه‌ای که میدونی زن و بچه‌ات توشن. یه خونه گرم و پر از آرامش که هرچی تنش و فشاره بشوره

ببره. من میدونم که تو برعکس بقیه میتونی اینارو برام فراهم کنی. برای همین انتخاب من بین همه دخترا دورو برم تویی. کاریم ندارم گذاشته‌ات چی بوده. مهمم نیست برام. هیچ وقتم نمی پرسم. الانت برام مهم از این به بعد که قراره کنار من باشی.

خیلی زیبا حرف می‌زد با آن چشمان سبز تیره و موهای زیتونی‌و کت وشلوار سورمه‌ای و پیراهن شیری رنگی که به تن داشت مثل فرشته‌ها روبرویم نشسته بود و داشت مرا با حرفهایش به دنیای رویاهایم میبرد.

فرشته ها مرد هم می‌توانند باشند؟!

نمیدانم ولی بدون آنکه بگویم به تمام انتظارات من از ازدواج اشاره کرده بود. الهه هوشیار نهیب میزد باور نکنم. ته دلم را خالی می‌کرد که دروغ است؛ ولی گاهی وقت‌ها اگر هزاران امداد غیبی هم به تو هشدار دهند؛ باز هم اگر دل زبان‌نفهمت چیزی را بخواهد تو کر و کور میشوی دربرابر آن هشدارها و میخواهی

که انجام دهی کاری را که همه وجودت از انجامش منع‌ات می‌کند.

حرفهایش از گوشهایم گذشته بود و به قلبم رسیده بود و قلبم را قلقلک میداد. در رویاهایم پرسه میزدم و برای لحظه‌ای فارغ شده بودم از دنیای اطرافم.سکوتم انگار خیلی طولانی شده بود که او را به حرف آورده بود. پرسید:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

سر بلند کردم و نگاه به او دادم. مهربان نگاه می‌کرد. حالت نگاهش به الهه احمق ولی قدرتمند وجودم اثبات کرد که در حرفهایش صداقت دارد و آن الهه هم همه وجودم را بسیج کرد تا باور کنند حرفهایش را.

حالت نگاهش جرعتم را بیشتر کرده‌بود برای پرسیدن سوالات بیشتر.
نمیدانم چرا، شاید چون دخترک کوچک وجود دلش لوس کردن میخواست! که از شغلی پرسیدم که چند

بار میان حرفهایش به آن اشاره کرده بود. کاری که حتی هلیا هم فقط حدسیاتش را از آنها گفته بود و اطلاع دقیقی نداشت.

ـ کاری که میگی چیه؟! تو که از پزشکی انصراف دادی. دوباره می خوام شروع کنی؟

ـ نه بابا. اونو که خدا بیامرزه....

سرش را پایین انداخت و ساعت بزرگ و لوکس را در دست تنظیم کرد و بدون اینکه به من نگاه کند حرفش را تمام کرد.

ـ دارم یه کار دیگه راه میندازه برنامه‌های زیادی دارم. صادرات واردات در واقع.

سرش را بلند کرد و نگاه به من داد و ساعتش را بیخیالش شد و دو دستش را در هم قلاب کرد. تکیه‌زده بر دسته‌های صندلی قرمز رنگم، مشتاقانه به من نگاه کرد و با لبخندی بر لب گفت:

ـ اگه تو به من جواب مثبت بدی و کمکم کنی تا سروسامون بگیرم. برات جزئیاتشو هم میگه که چیه.

جمله اش را با بستن مهربانانه و صمیمی چشمانش تمام کرد و قلبم را نوازش داد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_56
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

نگاه از او گرفتم سر برگرداندم و چشم به پنجره اتاقم دادم.

او مهربان نگاه میکرد. درباره آینده ترسیمی‌اش با من مردانه حرف میزد. برخلاف جو حاکم در بیرون از

اتاق که گاه زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که تند و تیز بودند و گاه آرام؛ جو اتاق برایم دلنشین و رویاگونه بود. به قدری که آن لحظه میخواستم فراموش کنم که در حال به عزیز گفته‌ام که من او را نمی‌خواهم.
حتی فراموش کنم که عمه ناراضیست و این یعنی یک جهنم دیگر برایم.
حتی فراموش کنم که او روابط نزدیکی با دختران اطرافش دارد.

لعنتی زیبا حرف زده‌بود. دم از عاشقی نزد ولی برخلاف معین که فقط نگاهم کرد و هرچه گفتم را تایید کرد و برخلاف اشکان که از همان ابتدا قربان صدقه‌ام می‌رفت خیلی با احترام برخورد کرده‌بود.
طوری که انگار نه انگار که تا چند روز پیش او نظرش نسبت به من کاملا متفاوت با حالا بوده‌است.
انگار نه انگار که ۱۱ روز پیش خیلی سرد با هم برخورد کردیم و او رو به دوستش گفته بود من نامزد دارم.
بین تمام تفکراتم که مرا پس و پیش می‌برد. گاه نهیب میزد و گاه امید میداد چیزی به ذهنم آمد سر چرخاندم

و او را که مشتاقانه در سکوت نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم:

- اون روز تو مهمونی به اون پسر گفتی من نامزد دارم منظور خودت بودی؟

لبخندش اوج گرفت گفت:

- پس چی می خواستی همچنین موقعیت خاصی‌رو از دست بدم؟

مهربان شده بودو حرفش شیطنت داشت. لعنتی دلبرانه حرف میزد. بین خوش‌خیالی‌هایی که او به من داد، یکهو یاد آن دختری که در آغوشش شراب میخورد افتادم پرسیدم:

- اون دختری که بغلش کرده بودی اون روز، بهش شراب میدادی بخوره، کنار میز بار، کی بود؟

کمی شوکه شد. اما زود خودش را جمع کرد. الهه هوشیار وجودم شوکه شدنش را دید و گفت هرچه پاسخ دهد دروغ است و من از او شنیدم که گفت:

- یک حماقت مجردی بود که قرار نیست تو دوران متاهلی تکرار بشه. اصلن چرا مردم برای شب قبل عروسیشون، جشن بای بای مجردی میگرن؟! ها؟ چون دیگه به همسرشون قول میدن که حماقت نکنن.

سامیار خوب بلد بود حرف بزند لعنتی. حرفش الهه احمق وجودم را شیر کرد تا دلیل و برهان بتراشد که «توجیه نکرده دروغی نگفته و دارد با زبان بی زبانی قول میدهد که سر به راه میشود. میخواهد تکیه‌گاه باشد و مرا از زندان مهتاب نجات دهد و از من خواسته کمکش کنم که زندگی آرامی بسازد.» و با این اراجیف الهه هوشیار وجودم را خفه کرد.

رفتار سامیار با من آن شب صدو هشتاد درجه با قبل متفاوت بود. یک جای کار میلنگید و این را با تمام وجود حس میکردم اما نمی‌خواستم باور کنم، دوست

داشتم حرف الهه احمق وجودم را بپذیرم که آدم ها تغییر میکنند و انتخاب او من هستم چون من دختری هستم که مهربان است و دلسوز بقیه حتی دشمن خاکبرسرش! بی حاشیه‌ام و روابطم به معینی که پدرم و زنش برایم لقمه گرفته بودند و اشکانی که چند ماه از دوران تحصیل دانشگاهی را با او دوست بودم ختم میشد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_57
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

- یه رفیق دارم اسمش اشکانه. پسر سر به زیر و نجیبیه. خیلی پولدار نیستن ولی اصیل تهرانن و با احترام. از دبیرستان تا همین الان که ازش حرف

میزنم با همیم. تو دانشگاه تو یه رشته یه کلاس قبول شدیم.

سکوتم انگار دوباره طولانی شده بود که او را به حرف آورده بود. نگاه به او دادم که منظورش را بفهمم. متوجه شد و منظورش را رساند:

- منظورم اینکه هم اسم نامزد قبلی توه. اشکان. ولی زمین تا آسمون با اون فرق داره. دوتا آدم که اسماشون مثل همه اینقدر از همه نظر فرق دارن. پس قرار نیست دوتا آدم که حتی اسماشونم یکی نیست مثل هم عمل کنن. من نه شوهر اول تو میشم نه اون پسره اشکان. من میخوام بهت کمک کنم تا با آرامش رویاهاتو بسازی و از تو هم میخوام کمکم کنی که رویاهمو بسازم همین. خواهش میکنم با پیش‌داوری به قضیه منو خودت نگاه نکن. بهم یه فرصت بده تا بهت نشونت بدم مرد واقعی کیه...خب؟...قبوله؟

فکرم را خوانده بود که به سمت اشکان و معین پرکشیده‌است و با آن مهر آخرش را زد. انگار دیگر

نتوانستم محکم نه بگویم، حرف‌هایش زیبا بود و وسوسه برانگیز بود. می‌شد کمی بیشتر فکر کرد. دست بردم و تک پرز افتاده روی دامن را برداشتم و در دستانم بازیش دادم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. او سکوت را نمی‌شکست و منتظر صحبت من بود. شاید چون متوجه پایین آمدنم از موضع‌ام شده‌بود و خیالش راحت بود. نفس گرفتم و گفتم:

- خوب همه چیز عجیب غریبه. حرفایی که زدی درسته ولی من باید بیشتر فکر کنم.

نتوانستم همانجا بله بگویم غرورم اجازه این یکی را دیگر نداد.

او اما نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و گفت:

- یک هفته خوبه؟

میان حرفش خندید و حرفش را اینگونه ادامه داد:

- البته فکر کنم بهتره قبلش دوتایی باهم سنگامونو وا بکنیم بعدشم من قشون کشی کنم تا...

دستبرد و پشت گردنش را دست کشید و سر به زیر و با ابروهای بالا داده نگاه به من داد و حرفش را با شیطنتی که در چشمانش موج میزد کامل کرد:

- این طور کنف نشم. ها؟ نظرت با پنجشنبه قرار کافی شاپ چیه؟

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_58
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

قرار را قبول کردم و آن خواستگاری با تمام حاشیه‌ها و توهین‌هایش تمام شد؛ البته عمه به خانه بازنگشته

بود و از همانجا با صنم و دامادش به خانه‌اش رفته‌بود و مراسم‌خواستگاری در حالی به پایان رسید که عزیز آقا مرتضی و سامیار تنها مهمان‌های باقی مانده‌ی مراسم بودند.

بعد از رفتن مهمانان دیگر نتوانستم در برابر باربد سکوت کنم. حالا که می‌دانستم در این مدت چه اتفاقاتی افتاده، دلم آرام نمی‌گرفت. به باربد زنگ زدم. گوشیش خاموش بود. در صفحه فیس‌بوکش پیام گذاشتم، در یاهومسنجرمان و سایر صفحات چت شخصی‌مان هم چندین و چند پیام برایش گذاشتم. حتی برایش ایمیل هم زدم. هر کاری که میشد تا خبری از او به من بدهد را امتحان‌کردم، جز اینکه مستقیم به خانه عمه زنگ بزنم و یا حتی شال و کلاه کنم و به خانه عمه بروم. این دو راه مقدور نبود اصلا مقدور نبود؛ پس تمام راه‌هایی که مرا مستقیم به او متصل می‌کرد را انجام دادم. اما نتیجه‌ی همه، همان بی‌خبری مطلق بود.

ساعت نزدیک یک شب بود که دیگر طاقتم طاق شد و به سمانه پیامک فرستادم تا از باربد بپرسم. با خود فکر کردم هرچه باشد باز هم از باربد خبری خواهدداد.

بالاخره انتظار به سر رسید. پیامش حدود نیم ساعت بعد به دستم رسید.

« باربد خونه زندونی شده. گوشی‌موشیم ازش گرفتن. داداش بیچارم انقدر کتک خورده که اگر اجازه هم داشته باشه، بازم نمیتونه جواب گوشی بده. چیکارش داری؟ توکه به کتک خوردن انداختیش دیگه چی میخوای ازش؟»

دلم در سینه فرو ریخت.
مسلما کتک خوردن باربد به حدی که سمانه می‌گفت، شدید نبود. چراکه اگر حالش آنقدر خراب باشد که نتواند گوشی به دست بگیرد، خانواده عمه حتما آن را بهانه می‌کردند و جلسه خواستگاری انجام نمی‌شد حتی اگر عمه از پدرم ترس داشته باشند، باز هم به دلیل

حال بد باربد، خواستگاری صورت نمی‌گرفت. اما با این وجود، پیام سمانه که معلوم نبود با چه دل پری برایم تایپ شده، دلم را زیر و رو کرد برایش نوشتم:

«حالش بده سمانه؟ چی شد یهو؟ چرا کتک خورد؟»

می دانستم چرا کتک خورده ولی می‌خواستم واقعیت درست و کامل را از زبان سمانه بشنوم، از زبان کسی که قرار است بزرگنمایی کند و هیچ چیز را جا نگذارد بلکه بیشتر از حد معمول هم بگویید.

سمانه کوچکتر از من بود. قل دیگر باربد و بهاره، دختری ۱۵ ساله که یک سال پیش ازدواج کرده‌بود و خدا خیلی زود به او یک دوقلوی دختر و پسر داده‌بود که حالا دو ماهه بودند. زندگی موفقی داشت. همسرش مرد خانواده‌دار، محترم و پولداری بود. ده سالی از او بزرگتر بود. هرچند که نمی توان منکر زیبایی و مهربانی ذاتی سمانه در تداوم ازدواجش شد ولی همسرش هم آدم خوبی بود.

«یعنی تو نمیدونی؟ این چه کاری بود با داداشم کردی؟ چرا باید تو رو بخواد؟»

خدای من! این چه طرز برخورد بود! واقعا اعصابم بهم ریخت. حقیقتا تصور نمی‌کردم در این حد از او بی‌احترامی ببینم. انگار اوضاع پیچیده‌تر از آن بود که فقط عمه و صنم را ناراحت کند. سمانه‌ی همیشه مهربان که احترام بزرگ و کوچکتری سرش می‌شد هم شمشیرش را از رو بسته بود!

یعنی می‌شد به سامیار بله گفت و آرام زندگی کرد؟! یعنی آرامشی که او از آن حرف میزد عملی بود؟

سامیار برعکس بهادر هیچ وقت وابسته به خانواده‌اش نبود و این کمی امیدوارکننده بود. همین که برخلاف نظر پدر و مادرش از پزشکی انصراف داده بود و بعد از چندماه اعلام کرده بود. درست وقتی که کار از کار گذشته بود و دیگر کاری از کسی بر نمی‌آمد، یعنی حتی ذره‌ای ترس از خانواده‌اش ندارد و همین

استقلالش کمی برای الهه زودباور وجودم امیدوارکننده بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_59
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

با همان ذهن بهم ریخته و اعصابی خراب برای سمانه نوشتم:

«سمان یه‌طور حرف نزن که انگار من اینو میخواستم. یعنی چی این حرفت؟! باربد مثل برادر کوچیکه منه. اون خونواده من. من بزرگش کردم. واقعا نمی‌فهمم حرفتو»

یک ربع از زمانی که جواب پیامش را فرستاده بودم گذشت تا توانسته بود کمی با خودش کنار بیاید و دوباره نزدیک به همان سمانه همیشگی شود.

« فردا عصر مامان برای تولد شهین جون میره. با صنم. خواستی بیا ببین باربدو.»

و دیگر هیچ!

نه بابت رفتارش معذرت خواسته بود و نه حرف دیگری که پیام تندش را توجیه کند. فقط غیرمستقیم دعوتم کرده بود تا خودم باربد را ببینم و این خودش بهترین کمک بود. دیگر پیامی در جوابش نفرستادم، میخواستم ناراحتیم از برخوردش را اعلام کنم. گوشیم را به شارژ زدم و سعی کردم بخوابم. اما فکر و خیال جدیدی که سامیار به جانم انداخته بود و دسته گل تازه باربد خواب را از چشمانم گرفته بود.

تا خود صبح، بد و خوب ازدواج با سامیار را ردیف کردم اما بجز سردرگم شدن بیشتر، چیز دیگری عایدم نشد.

روز بعد هم مدام گیج بودم. دلهره توانی برایم نگذاشته بود. برای بار سوم باید انتخاب میکردم. باید اعتماد میکردم و همین خود وهم‌انگیز بود. دلشوره عجیبی معده‌ام را قفل کرده‌بود و راه گلویم را بسته‌بود. از خود صبح تا همان لحظه ای که مانتو پوشیدم برای رفتن به دیدن باربد، تنها توانسته بودم یک استکان چای برای صبحانه و چند قاشق از چلو کبابی که مهتاب برای نهار سفارش داده‌بود، بخورم. تنها در حدی که زنده بمانم.

با همان دلشوره به خانه عمه رفتم. تازه وقتی به در خانه‌شان رسیدم و زنگ در حیاط را زدم، یادم افتاد که باید نگران روبه رو شدن با عمه باشم؛ اما خدا را شکر اینطور نشد. اطلاعات سمانه درست بود. بهاره آیفون خانه را جواب داد و در را برایم باز کرد و من وارد حیاط شدم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_60
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

همان لحظه ورود چشم به پارکینگ دوختم و نبود هاچ‌بک عمه آسوده خاطرم کرد. دیگر مطمئن قدم برداشتم و از حیاط سرسبز و زیبای عمه و حوض بزرگ و آبیش با آن فواره همیشه روشنش گذشتم و از پنج پله ایوان بالا رفتم. در ورودی خانه باز بود و سروصدای فیلم مهیجی به گوش می‌رسید. از همان کنار در رو به همگی سلام دادم. یکی از دوقلوهای سمانه خواب و دیگری در آغوشش شیر میخورد. هلیا، هیوا و بهاره جلوی تلویزیون روی کاناپه های قهوه‌ای عمه نشسته‌بودند و فیلم تماشا می‌کردند. از حضور هلیا در آنجا، تعجب کرده‌بودم که چرا با

دوست صمیمیش،صنم، به مهمانی نرفته و به آنجا آمده‌است. همیشه برخورد او با من به همان سردی برخورد صنم با من بودو من کلا دوست نداشتم با او روبرو شوم. مخصوصا حالا که سامیار به خواستگاریم آمده بود. یک حس عذاب وجدان مزخرفی نسبت به او داشتم. یک حسی که حالم را بد میکرد. انگار سارقی شده‌ام که می‌خواهد چیزی را از او بدزدد. حسی که ناخودآگاه آن روزی را به یادم می‌آورد که اولین بار دوست‌دختر سامیار را می‌دیدم. روزی که منه ۱۲ساله دلم برای حال هلیا ۱۶ ساله سوخت و از سحر بدم آمد و حالا که سنم بیشتر شده و مسائل را بهتر از زمان کودکی درک میکردم، از اینکه من جای سحر نشسته و او همان جای خودش باقی مانده بود، احساس گناه می‌کردم و قلبم از این بازی دنیا فشرده میشد. احساسی که مرا از روبرو شدن با او فراری می‌داد.

سرها به سمت من برگشته بود ولی کسی جواب سلامم را نداد. همانطور که کفش‌هایم را کنار جاکفشی عمه درمی‌آوردم، رو به جمع گفتم که آمده‌ام تا باربد

را ببینم. بازهم جوابی نگرفتم. انگار آنها می‌خواستند با دقت ببینند بعد خواستگاری سامیار چه تغییری کرده ام! یا با دقیق نگاه‌کردن به من بفهمند که چه باعث شده که سامیار از من خواستگاری کند. شاید چون اولین دیدارم با آنان بعد از ماجرای خواستگاری بود، آنطور دقیق شده‌بودند. در هر حال سکوتشان و تحقیری که در نگاهشان موج میزد، رفتاری نبود که غیرقابل پیش‌بینی باشد و البته من برایش آماده بودم اما نه با حضور هلیا!

خیلی معطل نکردم، به محض درآوردن کفش‌هایم، به مقصد اتاق باربد مستقیم پیش رفتم تا از پله‌های انتهای خانه به یکی از دو اتاق طبقه بالا بروم که اتاق مشترک پسران عمه بود.

میانه‌های راه بودم که صدای هلیا را شنیدم گفت:

- خیلی پرویی میدونستی؟

خودم را به نشنیدن زدم و مستقیم راهی اتاق باربد شدم. میان پله‌ها بودم که ولوم صدایش را بالاتر برد:

- آخه توه زشت کوتوله ایکبیری رو چه به سامیار؟! مطمین باش نمی‌ذارم بهش برسی. یعنی خاله نمیذاره. اون مال تو نیست بی‌خود دلتو صابون نزن.... شنیدی بیشور؟

سوال دو کلمه‌ای فحش دارش، وقتی به گوشم رسید که پا روی آخرین پله گذاشتم. باز هم محلی به حرفش ندادم. صدایش از فریاد گذشته بود و نشنیدن من، کاملا مشخص بود که عامدانه است و احتمالا باعث میشد موقع خروج از خانه مکافاتی در انتظارم باشد.

نفسی گرفتم و فقط روی دیدارم با باربد تمرکز کردم و نگرانی برای روبرویی با قوم عصبانی و زخم خورده پایین را به بعد موکول کردم. از مقابل در سرویس بهداشتی گذشتم و به راست پیچیدم و با چند قدم کوتاه به در بسته اتاق رسیدم. دستگیره را پایین کشیدم و خودم را برای دیدن چهره درب و داغون باربد آماده

کردم؛اما در را که باز کردم، همه چیز عادی بود. باربد سالم و سرحال بدون حتی کوچکترین خراشی در سرو صورتش، سمت چپ در، روی زمین نشسته بود. دستگاه بازیش به تلویزیون کوچک اتاق وصل بود و مشغول بازی فوتبالش بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_61
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

خوشحال شدم. حالم خوب شد. پسرک لاغر دراز من به پایه تخت بهادر تکیه داده، چهار زانو نشسته بود و بالشت بزرگی زیر دستش بود و داشت فوتبال بازی می‌کرد. ورود بدون در زدنم آنقدر ناگهانی بود که او را شوکه کرده بود. دسته بازی در دستانش بود ولی بیخیال بازی شده و نگاه به من داده بود. یازده روز

ندیده بودمش و چقدر دلتنگش بودم. حجم دلتنگیم وقتی برایم علنی شد که آنجا کنار در اتاقش ایستاده بودم و به صورت متعجبش نگاه میکردم.

با همان نیش باز نامش را صدا زدم، حالش را پرسیدم و وارد اتاق شدم. در را پشت سرم بستم و کیفم را روی تخت وسط که مال باربد بود پرت کردم. به سمتش رفتم. کنارش روی زمین دو زانو نشستم و دست لای موهایش بردم. دوباره از او که هنوز نگاهم می‌کرد پرسیدم:

- خوبی تو؟ من که مردم. چرا گوشیت خاموشه؟

همیشه از گشتن دستم بین موهای خوش‌رنگش خوشش می‌آمد و من از حال خوب او سرمست می‌شدم.

چشمانش را بست و سرش را به پایه تخت چسباند و آرام نشست تا نوازشش دهم. آرام بودم. این که میدیدم خوب است، حالم را خوب می‌کرد. چند دقیقه‌ای

گذشت و صدایی در فضا پیچید که خبر از تمام شدن بازی و باخت باربد می‌داد. اما او بیخیال از همه‌جا مست حرکت دستم بین موهایش بود. چند دقیقه‌ای دیگر گذشت که همانطور چشم بسته به حرف آمد.

- برای چی در نزدی. شاید تو موقعیت بدی باشم. یهو که کله نمیکنن بیان تو.

پسرکم که تا سه سالگی با من به دستشویی می‌رفت، حالا آنقدر بزرگ شده که ممکن است در موقعیت بدی باشد و من باید حواسم را جمع کنم. ذوقی از حال خوبش در جانم نشست. گفتم:

- ببخشید. سمانه گفته بود بدجور کتک خوردی. دلم ترکید تا رسیدم. نفهمیدم چطور اومدم تو که. خدارو شکر الکی گفته.

سریع چشم باز کرد ولی سرش را از زیر دستانم آزاد نکرد. در همان حال با حالتی آمیخته به تعجب گفت:

- الکی چرا؟ با اون سُم خر پوفیوز به خاطر تو کتک کاری کردم. چهار روز گذشته معلومه جاش خوب میشه. ماشین که از روم رد نشده تا الان جاش بمونه.

به تاکیدش بر کتک‌کاریش به خاطر من، توجه نشان ندادم و با همان لبخندی که بند لبانم شده‌بود، یک بار «دور از جون» به او گفتم و زاویه دستانم را تغییر دادم تا اینبار به جای کاکل خوش فرم روی سرش، پشت سرش را نوازش دهم. او هم همکاری کرد و سرش را به چپ کج کرد تا فضای بیشتری از پشت سرش زیر دستم بیاید.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_62
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

از همان دوران کودکیش، نوازش سرش در زمان خوابیدن، عصبانیت و ناراحتیش ابزاری بود که به من کمک میکرد تا آرامش کنم. حتی زمانی که کارتون میدید هم گاهی دست من بین موهایش میگشت.

باز هم ساکت شدیم که اینبار هم او به حرف آمد.

- دیشب چی شده بود؟ مامان تا صبح گریه می‌کرد و به بابا فحش میداد.

همیشه برایم سوال بوده، این حجم نفرت عمه از من از کجاست؟! یعنی واقعا چهره من عاملش است؟ رفتار عمه را با بچه‌های مهتاب هم دیده‌ام. برعکس من محبتش به آنها خیلی زیاد است. دلم همیشه از این رفتار عمه می‌گرفت.
گفتم:

- هیچی با بابام دعواش شد.

سرش را از تکیه برداشت و به جلو خم کرد. حالا راحت تر می‌توانستم پشت سرش را نوازش دهم. در همان حال با صدایی که از میان راه بسته شده گلویش بیرون می‌آمد و گرفته شنیده میشد گفت:

- بابا می‌گفت تمومه. سُمو خوشحال بود. میخوای زنش بشی؟

نمی‌دانستم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم.سردرگم‌تر می‌شدم. الهه‌های وجودم با هم می‌جنگیدند و من را گیج‌تر می‌کردند. البته در کل، تصور می‌کردم راه پس و پیشی ندارم. اگر قبول می‌کردم گرفتار آتش عمه می‌شدم و اگر نه در آتش مهتاب باقی می‌ماندم. هر دو بد از بد بود. خود سامیار هم که مرا گیج‌تر کرده‌بود با شخصیت متفاوتی که از خود نشان داده بود.

همانطور ساکت درحال نوازش سرش بودم که باربد، سرش را بلند کرد دستم را پس زد و نگاه به چشمانم داد و گفت:

- هوم؟

به چشمانش نگاه کردم و نفسی بلند کشیدم و از حالت دو زانو در آمدم و راحتتر کنارش نشستم. گفتم:

- نمی‌دونم.

- آره یا نه؟

- نمی‌دونم باربد.

- پس آره.

در جایش جا به جا شد و سمت من چرخید و با اخم و غم پرسید

- پس من چی؟

درمانده نگاهش کردم. وقتی نگرانش بودم. این موضوع برایم از اهمیت افتاده‌بود ولی حالا که با او

روبه رو شده بودم و می‌دیدم که همچنان مصر است، پشیمان می‌شدم از آمدنم. اصلا موقعیت مناسبی نبود. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم در چنین هچلی بیفتم. موقعیت شرم‌آوری بود واقعا. سوالش و اصرارش بدتر.

تا آن لحظه پرخاش و قهر و سکوت جواب نداده بود. باید با سازش جلو میرفتم. گفتم:

- باربد جان خواهش میکنم. این مسئله رو تمومش کن.

اخمش بیشتر شد.خودش را جلو کشید و دستانش را ستون بدنش کرد و به آنها تکیه داد و از فاصله کمی چشم در چشم من گفت:

- چرا تمومش کنم؟ من میخوامت. یه دلیل بیار که من نمیتونم مردت باشم.اونوقت خفه میشم.

یک دلیل؟! من تا صبح میتوانستم برایش دلیل پشت دلیل ردیف کنم. از اصلی‌ترین شروع کردم و امیدوار بودم بپذیرد. گفتم:

- باربد جان تو مثل پسر منی. من تاتی تاتی می‌بردمت. غذا گذاشتم دهنت. تو داداشمم نیستی. پسرمی میفهمی؟ چطور آدم راجع به پسرش.... نمیشه. تو رو خدا بفهم. تو دادشمم نیستی پسرمی.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_63
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

لحظه‌ای چشمانش گرد شد. تکیه‌اش از دستانش را برداشت و عقب کشید. با همان حال متعجب گفت:

- پسر؟! چه پسری؟!....کدوم مادری ۷ سال از بچش بزرگتره آخه؟!.... بهانه بهتری پیدا نکردی؟!.... بگو اون عوضی رو دوست دارم، نگو تو پسرمی. من پسرت نیستم.

نپذیرفته بود. این یعنی جنگ اعصابی در پیش داریم. میخواستم با او سازش کنم. ولی اعصاب متشنجم توانایی صبوری نداشت. کلافه دستانم را به سر زانوهایم زدم و گفتم:

- وای باربد. وای. چرا نمیفهمی بچه؟!....من نمیتونم جز این جور دیگه ای.....

نگذاشت حرفم کامل شود. به ضرب از جایش برخاست و ایستاد. قدش بلند بود و نگاه کردن به او از آن زاویه سخت.
عصبانی گفت:

- بچه اون پدر سگیه که تو مغز تو نشسته، میخواد تورو از من بگیره. من کار می‌کنم. پول در میارم.

کجام بچه‌ست؟!.....تو بخواه، ببین چطور دنیارو به پات می‌ریزم. بعد ببینم بازم میگی بچه یا نه.

کودکانه سعی در اثبات مردانگیش داشت. میان حرف‌هایش از جا برخاستم تا آرامش کنم. صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد و من نمی‌خواستم صدایمان به طبقه پایان برسد. موشهای این خانه گوش‌های درازی داشتند.

چندبار از او خواستم آرام باشد تا باهم حرف بزنیم. دست روی بازویش گذاشتم و خواستم روی تخت بنشانمش. عقب رفت و بازویش را از دستم بیرون کشید و با همان اخم چسبیده به ابروهایش گفت:

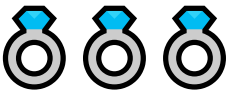
-چطور آروم باشم؟!... تو چشم من نگاه می‌کنی، می‌گی بچه‌ام. میگی پسرمی....آخه عاقل من دارم برای تو جر می‌خورم. کدوم مرد اینطوری میکنه؟!

«وای خدایا فقط مرا نجات بده!»

هرچه بیشتر می‌شنیدم، بیشتر ناامید می‌شدم و تحمل جهنم عمه برایم راحت‌تر می‌نمود. یعنی حالا دلیل دیگری هم به لیست فشارهای روحی و روانی من اضافه شده‌بود که مرا برای پاسخ مثبت دادن به سامیار، بیشتر ترغیب می‌کرد.

باید دندان طمع باربد را می‌کندم. باید پسرکم،برادرم و تک خانواده نازنینم را از این هوس نجات می‌دادم. او تازه بالغ شده‌بود و فقط درگیر احساسات ضد و نقیض بود. جای علاقه‌ها را قاطی کرده‌بود و تعبیر اشتباهی از عشقمان برای خود برداشت کرده بود. من که بزرگتر بودم؛ من که می‌فهمیدم باید جلوی اشتباه را می‌گرفتم. باید او را نجات می‌دادم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_64
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه



روزی روانشناسی در برنامه‌ای تلویزیونی گفت که نوجوانان در سن تغییر هستند، از جسمی گرفته تا ذهنی. همه‌چیزشان در حال نوسان و تغییر است و هر انتخابی در این سن احتمال شکست در آینده را به دنبال دارد. باربد هم از این قانون مستثنی نیست و روزی به ثبات اخلاقی و فهمی خواهد رسید.

روزی که میفهمد با این انتخابش، چه فرصت‌هایی را از دست داده‌است و آن روز، برای خود دلسوزی خواهد کرد که چرا کسی نبود درست هدایتم کند تا همه چیز زندگی‌ام را در جای خودش بگذارم؟! چرا نتوانستم خواهرم را از معشوقم تفکیک کنم؟!
من جاهل بودم؛ تو چه الهه؟! تو که عاقل بودی چرا همراهم شدی؟! چرا در گوشم نزدی و نگفتی برو دنیا را بگرد و نیمه گمشده‌ات را پیدا کن؟! چرا تو بچه شدی و دنبال امیال کودکانه من راه افتادی؟!

و او آن روز میمیرد؛ روحش، احساسش، قلبش.

اعتمادش به دنیا، به خدا و به من. همه را از دست میدهد.
آن روز، روز سیاهی خواهد بود. روزی که او را برای همیشه از دست خواهم داد.

و من اجازه نمیدهم، چنین اتفاقی بیفتد. هر کاری می کنم تا پسرکم را نجات دهم.
خوب میدانم که الان فقط درگیر احساساتش شده و کمک نیاز دارد. همین.

چند بار انگشت اشاره‌ام را روی ببینیم گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم. دست روی بازویش کشیدم و قربان صدقه‌اش رفتم تا آرام شود. چند دقیقه‌ای گذشت تا هرچه خواست را گفت. هرچه در دلش بود را تقریبا فریاد زد. هرچند که بارها خودش را کنترل کرد اما باز هم صدای به تازگی بم شده‌اش، ذاتاً ولوم بلندی داشت.

گفت. از همه چیز گفت. از اینکه می‌ترسد مرا مثل بار اولی که با معین بودم از دست بدهد. اینکه برایم

حلقه خریده. اینکه قرار است شغلی برای خود دست و پا کند. اینکه فکر و ذکرش منم. اینکه حالش با من خوب است و خیلی چیزهای دیگر. حتی فحش داد. خودش را. من را. سامیار را. سِنَش را. سِنَم را. نسبت‌مان را. همه چیز را.
و من در تمام طول سخنرانی پرشورش، مثل اسپند روی آتش مرتب جلوی رویش بالاو پایم می‌پردم و قربان صدقه‌اش میرفتم. بازویش را، شانه‌اش را نوازش میدام و گاهی میان حرفهای پر حرصش «باشه. درست میگی. اره. باشه» می‌گفتم تا بلکه آرامش کنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_65
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

اما هیچ کدام تا زمانی که تمام حرفهایش را زد، فایده‌ای نداشت. پسرکم جمله آخرش را در حالی گفت که اشک درون چشمانش حلقه زده بود و سعی داشت، خودش را کنترل کند.

- چرا نمیفهمی تو آخه. من دوستت دارم. من عاشقتم لعنتی. چیکار کنم من با تو وقتی نمی‌فهمی. ها؟

گفت و خودش را روی تخت بهادر انداخت.
آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت. برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و من بالاخره جرعت کردم قدم از قدم بردارم.
جلو رویش زانو زدم و دست روی سرش گذاشتم تا نوازشش دهم؛ اما او با دستش، دستم را پس زد و صاف نشست و دو دستش را در هم قفل زد و به روبرو خیره شد.
قهر کرده بود انگار.
چشمانش نم اشک داشت.
دلم گریه می‌خواست وقتی او را اینطور می‌دیدم.

«خدایا. خدایا. خدایا. کمکش کن. کمکمان کن.»

کاش می‌شد مثل کودکیش در آغوش میگرفتمش تا آرام شود. کاش هنوز کوچک بود. کاش اینقدر دراز نشده بود. کاش در آغوشم جا میشد.

دلم آشوب شده بود ولی به حال خرابم بها ندادم. که اگر بها میدادم، باید او را درآغوش می‌گرفتم و هرچه می‌گفت، می‌پذیرفتم تا پسرکم بیش از این درد نکشد و حالش خوب شود.
تا با خوب بودن حالش من هم آرام شوم.

دلم آشوب شده بود ولی باید بر خود مسلط می‌ماندم تا اوضاع خراب‌تر نشود.

دستم را مشت کردم و از جلوی پایش برخاستم.
کنارش روی تخت نشستم. شاید ندیدن چشمانش برای هردویمان بهتر باشد پذیرش حرفهایم را برایش راحت‌تر کند.

یک دقیقه‌ای گذشت، او هنوز همانطور گردن افراشته نشسته بود و به جلو خیره مانده‌بود و من بالاخره بغض گیر کرده در گلویم را قورت دادم و به حرف آمدم:

- اون موقع ها وقتی همش اندازه یک کف دست آقا مرتضی میشدی. وقتی عزیز اولین بار بهم گفت چهار زانو بشینم و یه ملحفه سفید انداخت رو پام و تو رو گذاشت تو اون. بهم گفت یه دستمو اینطوری بگیرم زیر سرت. با اون یکی دستمم شیشه شیرو آرووم بذارم دهنت....

خودم حالم از خاطره فراموش نشدنی ذهنم منقلب شد. بغضم بالا آمد و صدایم را دو رگه کرد. برای آن کاری از دستم نمی‌آمد سعی کردم حداقل اشکم سرازیر نشود. بغضم را قورت دادم و حرفم را با همان صدای خش دار ادامه دادم:

-نمیدونی باربد... نمیدونی چقققدر ذوق داشتم. تو با اون لبای کوچولوت تند تند به او شیشه مک می‌زدی‌و

من دلم برات ضعف میرفت. اصن کلن عروسکامو گذاشتم کنار. تو شدی عروسک من. کم‌کم عزیز یادم داد همه کارتو بکنمو دل منو بیشتر به تو قفل زد. دنیام بودی اصن. دنیامی هنوزم. اون موقع ها وقتی کم‌کم می‌دیدم داری بزرگتر میشی. با خودم میگفتم. برو بابا مهتاب دوستت ندارم خب نداشته باشه. بابات، بابایی نمیکنه برات خب نکنه. کسی باهات دوست نمیشه خب نشه. تو باربدو داری. بذا بزرگ بشه. اونوقت بابات میشه. داداشت میشه. پسرت میشه. دوستت میشه. میره زن میگیره. بعد زن و بچه‌اش میشن خونواده‌ات. بسه دیگه بیشتر از این چی میخوای از دنیا مگه. اما الان.... درست الان که....

دیگر اشکم هم در مهار من نبود. گونه‌هایم خیس شده بود وقتی گفتم:

ـ که همه دارن یه نیشی میزنن‌و من همه وجودم حمایت تو رو میخواد. تو خودت شدی یه چاقو. هی فرو میشی تو قلبم. هی درد میدی به من.

دماغم را بالا کشیدم. او شبیه یک گوش بزرگ شده بود و حرف هایم را می‌شنید. می‌دانستم از گریه من بیزار است. هر دفعه که او خود عامل اشکهایم بود، مظلوم میشد و قیافه پاک و معصوم چهار پنج سالگیش را به خود می‌گرفتو دل مرا می‌لرزاند. حالا هم می‌دانستم که اگر نگاه به من نمی‌دهد و همانطور گردن افراشته، به روبرو خیره شده و سعی دارد خودش را محکم نشان دهد، باز هم منقلب شده و پسرک وجودش دلشوره حال مرا دارد.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_66

#فصل_سوم

#راوی_الهه_کاردو

#پریا_فرزانه

💍💍💍

حال من هم خوب نبود. فقط میخواستم از زبانش بشنوم که بیخیال می‌شود و دیگر ادامه نمیدهد. کلافه بودم و از همه چیز عاصی شده بودم.
به سمتش چرخیدم و التماس‌گونه گفتم:

-باربد جان، عزیزم، خواهش میکنم تمومش کن. بخدا زندگی اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی. خیلی فرق داره با واقعیت. خیلی. مثل تو فیلما نیست که فقط لازم باشه دو نفر همدیگه رو بخوان، بعد اینکه چطور به هم میرسن مهم باشه. نه خیلی فرق داره. همون فیلما هم نمیگن بعد اینکه این دوتا به هم رسیدن قرار چی بشه. نمیگن که او تب و تاب عاشقی میخوابه. نمیگن که همچیز عادی میشه که اگه بگن دیگه کسی اون فیلمو نیگا نمیکنه...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم. از فلسفه بافی من حوصله‌اش سر رفته بود. با عصبانیت از جایش برخاست و رو به سمت من چرخید و گفت:

- چرا اینقدر چرت و پرت میگی؟! ها؟!.... فیلم چی؟! کشک چی ؟! بچه خر میکنی که چی بشه؟!...که بری پیش او الدنگ؟!..

آنقدر عصبانی بود که دستانش هم به کمکش آمده بودند. وقتی حرفش را ادامه داد، پشت یک دستش را بر روی کف دست دیگرش می‌کوبید:

-.... بابا به پیر به پیغمبر سامیار آدمش نیست... آدم یک زندگی نیست.... فقط قیافه است. قیافه...

انگشتان یک دستش کنار هم نشسته، غنچه شدند و به لب و دهانش اشاره کردند و او گفت:

- لب و دهنه اصلن... تو که باهاش نیستی بدونی.... بابا اون سُمی که قبلا تو این تخت می‌خوابید...

با دست به تخت پشت سرش اشاره کرد که نزدیک در ورودی به دیوار چسبیده بود و حرفش را ادامه داد:

- با اونکه بیرونه فرق داره... بفهم آدم بفهم....

حرفش که با بغض تمام شد، دستش روی هوا به من تشر میزد.
گفت و از من رو گرفت؛ تا بغضی که اشک شده‌بود و میخواست از چشمش بچکد را نبینم.
حالم خراب بود. برای او. برای خودم. برای هردویمان.
در همان حال که پشت به من بود و و با یک دستش چشمانش را میفشرد، درمانده گفت:

- من نمی‌خوام تو رو از من بگیرن. اعصابم نمی‌کشه، وایستم شوهرت بدن. چرا نمی‌فهمی تو آخه؟!

«الهی برایش بمیرم که اینطور ترس به دلش انداخته‌ام.» از روی تخت برخاستم. کنارش رفتم و دسته روی بازویش گذاشتم.



#میخواهمت
#پارت_67
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

گفتم:

-کی گفته می‌خوان منو از تو بگیرن.هان؟
من تا وقتی زنده ام کنارت میمونم.

چشمانش را از بند دستش رها کرد. دست دیگرش همچنان قفل کمرش بود. با اخم و اشک گفت:

- چطوری؟!.. ها؟ چطوری وقتی با یکی دیگه‌ای؟!

درمانده نگاهش کردم. بچگانه حرف میزد و میگفت بزرگ شده‌ام.

- باربد جان!

دماغش را بالا کشید و از کنارم گذشت و دوباره پشت به من ایستاد. دو دستش را به کمرش زد و بار دیگر دماغش را بالا کشید و سر خم کرد و چشم به زمین دوخت.

من نمی‌دانستم که چطور با یک نوجوان باید حرف زد. فکر میکردم که او را بلدم. اما نه. هرچه می‌گذشت و بزرگتر میشد، ذهن پیچیده‌اش برایم ناخواناتر میشد و من از ارتباط برقرار کردن با او روز به روز عاجز تر میشدم.

اوضاع بدی بود. دوست داشتم زودتر از آن مخمصه نجات یابم. اما چطور را نمی‌دانستم.

ناخودآگاه، آنچه که در قلبم شکل گرفته بود و حالا به غم نشسته بود را گفتم:

- تو میگی دوستم داری ولی دروغه..... میدونی؟... تو خودتو دوست داری نه منو...

همانطور که به حرف افتاده بودم، درمانده سمت تخت سامیار رفتم و بی رمق رویش نشستم.

- خودتو دوست داری که حاضری تحت هر شرایطیو اونطور که خودت میخوای، منو کنار خودت نگهداری.... میدونی باربد... فکر نمیکنم حتی به اندازه یه سر سوزنم دوستم داشته باشی؛ که اگه داشتی چیزی که منو خوشحال می‌کنه رو برام میخواستی نه چیزی که خودت دوست داری.

نمیدانم چرا آن حرف ها را زدم. نمیدانم چرا بچگانه سعی کردم محبت او را جلب کنم. ولی دلم میخواست حداقل به یک نفر اعتراض کنم که چرا من را، شخص خودم را نمی‌بینند و سعی دارند مرا مجبور به کاری که خودشان دوست دارند، کنند.



#میخواهمت
#پارت_68
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

خسته بودم. خسته تر از هر وقت دیگر. زخمی‌تر از همیشه. دیگر توان کشمکش با باربد را نداشتم. فقط باید خودش، قضیه را تمام می‌کرد. شاید مجبور میشدم قیدش را بزنم و این بیشتر از هرچیز دیگری مرا می‌ترساند.
چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. انگار او با خود کنار آمده بود. به سمتم چرخید. همانطور دست به کمر، صدایش را صاف کرد و گفت:

- باشه... برای اینکه بهت ثابت کنم باشه. دیگه حرفی نمی‌زنم... هیچی نمیگم. هیچی... فقط یه شرط دارم...

«خدایا شکرت!» آرام شده‌بود؟!

بله آرام بود. عصبانیت قبل را نداشت. انگار او هم کم آورده بود. میخواست عقب بکشد!
راضی و متعجب سر به تایید تکان دادم و او گفت:

- برو زنش شو... جلوتو نمی‌گیرم.... اما اگه این دفعه طلاق گرفتی.... که میدونم میگیری.... باید....

یک دستش را از روی کمرش برداشته بود و با انگشت اشاره در هوا برایم خط و نشان می‌کشید.

- ...باید زن من بشی.... مال من بشی... دیگه هیچ بهانه ای رو قبول نمیکنم.هیچی. حله؟

دیگر مطمئن شدم که اگر ازدواجی سر می‌گرفت و در آن ازدواج میمردم هم طلاق نمیگرفتم.

- آره .... باشه... حله.

خوشحال شدم. واقعا خوشحال شده بودم. از جا برخاستم و به سمتش رفتم. دست دورش حلقه کردم و

برای یک لحظه در آغوشش گرفتم و کتفش را بوسیدم. وقتی از هم جدا شدیم، او گفت:
- ببین الی... فقط به خاطر این کنار میکشم که بهت ثابت کنم که چقدر میخوامت. چقدر عاشقتم....می‌خوام بهانه‌هاتو ازت بگیرم بعد ببینم دیگه چی میخوای بگی.

- باشه فدات شم. حله.

پاسخ مرا به حرفش که شنید، به تایید سر تکان داد. از کنارم گذشت و با غرور به سمت در رفت. پسرکم هنوز دلش صاف نشده بود. هنوز غم داشت ولی تظاهر به محکم بودن میکرد. بچه بود هنوز ولی سعی میکرد مثل مردها رفتار کند.
پرسیدم:

-کجا؟

پاسخی به پرسشم نداد و از در بیرون رفت.

ده دقیقه بعد با یک لیوان آب به اتاق برگشت.
صورتش را شسته بود و هنوز خیس از آب بود.
همانطور که لیوان را سمت من می‌گرفت، با آرنج دست دیگرش نم صورتش را گرفت.
لیوان را از او گرفتم و منتظر شدم ببینم چه میکند.
انگار میخواست اوضاع را عادی کند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_69
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

دستانش را با شلوارش خشک کرد. عادت بدی که از من یاد گرفته بود و بعدش هرکار کردم از سرش نیفتاد.
به سمت میز تلویزیون رفت و تنها کشوی آن را بیرون کشید و یک دسته بازی برداشت. سیمش را به

دستگاه وصل کرد و دسته را به سمت من گرفت.
انگار میخواست بازی جدیدی را شروع کند و از من میخواست تا همراهیش کنم. بازی باربد و الهه سابق!
لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و جلو رفتم. دسته را از او گرفتم و کنارش روی زمین نشستم.
بازی فوتبالی که قبل از آمدنم بازی میکرد را از اول تنظیم کرد. بدون حرف مشغول بازی شدیم.
چند دست اول را هر دو با فکری شلوغ، تظاهر به بازی کردیم. اما بعد از گذشت چند دقیقه همه چیز از طرف او واقعی شد. طوری که بسیار عادی مانند سابق برایم کری خواند.
من هم خوشحال از اوضاع پیش آمده، روسری که دور گردنم افتاده بود را برداشتم و مانتو را از تنم درآوردم و راحت‌تر کنارش نشستم و هم پای بازیش شدم.
چند ساعت بی وقفه بازی کردیم. آنقدری که من به او شش پیتزا باختم و او قرار بازی دیگری را گذاشت و من قبول کردم.
می‌دانستم هنوز حالش خوب نشده. چشمانش می‌گفت که هنوز، دلش غم دارد؛ اما به شکل ظاهری خود را

بیخیال نشان میداد و این برای شروع عالی بود. دیگر از اینجا به بعد را باید به زمان میسپردیم تا خودش حل شود.

خیالم که تا حدی از باربد راحت شد، قصد خروج کردم. روسری و مانتویم را پوشیدم و از همانجا، در اتاق، با او خداحافظی کردم و او را همانطور که خودش را روی تخت انداخته بود تا بخوابد، رها کردم و به طبقه پایین رفتم.
مرحله سخت دیگری شروع شده بود و به محض بستن در اتاق باربد، ته دلم را لرزاند.
از پله ها که پایین آمدم و ذره ذره شجاعتم را جمع کردم تا به محض ورودم به سالن پذیرایی مورد هجمه نامهربانی‌ها قرار بگیرم.

اما دختران بجز هلیا جلو تلویزیون نشسته بودند و هنوز داشتند فیلم می‌دیدند. اینبار از صدا موسیقی پخش شده، میشد حدس زد که فیلمشان هندیست و بازیگرانش در حال رقص هستند.

دوقلوهای سمانه درست وسط حال میان یک زیر انداز با طرح توپ‌های رنگی خوابیده بودند، مثل عروسکهایی که صاحبش بعد بازی میان خانه رهایشان کرده‌است. بدون حتی یک بالشتک برای محافظت از آنها دربرابر چشمان نابینای رهگذران همیشه سربه هوا. یکی از مزایای مادری در سن کم همین بی‌خیالیست که زندگی را برای مادر آسان می‌کند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_70
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#پریا_فرزانه
💍💍💍

از خدا خواسته، بدون جلب توجه و با گفتن یک «خداحافظ» بی‌جان از کنارشان گذشتم و قصد خروج

از خانه را کردم؛ اما غول مرحله آخر انگار بد خوابی برایم دیده بود.

به راهروی کوچک ورودی خانه که سمت چپ آن اتاقی بود و سمت راستش آشپزخانه اپن شده عمه قرار داشت، رسیدم. به محض ورود به راهرو، صدای هلیا به گوشم خورد، با لحن پر حرصی که سعی در عادی‌سازی آن داشت گفت:

-هی کولی. خاله نمی‌ذاره عروسش بشی. سامیار دلش با تو نیست. بهتره اینو تو گوشات فرو کنی.

لیوان آب به دست کنار اپن آشپزخانه میان طاق ورودی آن ایستاده بود و انگار در کمین من بود تا موقع خروج گیرم بیندازد.

هلیا، قد بلندی داشت. زیبا بود. درست مثل بقیه. نمیتوانستی ایرادی در صورت و اندامش بیابی. موهایی زیتونی، هم رنگ موهای سامیار و چشمانی آبی روشن با مژه‌هایی بلند و بینی تراش خورده.

لعنتی! عزیز هرچه زیبایی داشت در ژن‌های اینها ریخته بود بدون اینکه ذره‌ای از شخصیت و اخلاقش را به آنها بدهد. البته همانطور که گفتم کسانی هم بودند که ذره ای از سیرت زیبای عزیز را داشته باشند. مثل عمو ارسلان، عمه پریسای خدابیامرز، حلما دختر بزرگ عمه پریسا و خواهر هلیا، باربد عزیزم و حتی سمانه. اینها را می‌شد زیبای مهربان خواند.

ولی در کل اگر بخواهم منصف باشم. من هم چیزی از عزیز به ارث برده‌ام و خیلی تافته جدابافته از این جمع نیستم.

حنجره خوش آواز عزیز میان آن جمع فقط به من، باربد و شاید فرزندان عمو رسیده بود. صدای زیبایی که به لطف پس زدن و نادیده گرفته شدن همیشگیم توسط این جمع، خیلی فرصت ابراز وجود نداشت.

دلم به هلیا می‌سوخت. شاید اگر میخواستم جواب رد به خواستگاری سامیار بدهم، یکی از دلایلش حتما

حقی بود که بابت عشق هلیا به سامیار، برای او قائل بودم. اما در این جمع که باشی، بالاخره یاد میگیری که پاسخ بی‌احترامی و توهین را اگر با دلسوزی و لبخند و عقب نشینی بدهی، شیرشان کردی و میدان را در اختیار آنها می‌گذاری تا لهت کنند. اصلا قانون جنگل است. ندری، دریده میشوی و این ربطی به صلح پذیری ذاتی تو ندارد. من در کل نمی‌توانستم جواب کسی را بدهم و از حقم دفاع کنم. جواب بزرگترهایم و یا غریبه ها را که ابدا نمی‌توانستم بدهم! زبانم قفل میشد در برابر توبیخ‌ها و سکوت تنها گزینه بود برایم.
ولی، در میان اینها که تقریبا تمام عمر ۲۰ساله‌ام را محکوم به زندگی میانشان بوده‌ام، وضع تا حدودی فرق میکند و من تا جایی که توان مجادله داشته باشم، در برابرشان می‌ایستم و یا فرار میکنم!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_71
#فصل_سوم

#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

کلامش را که شنیدم. ایستادم. به سمتش چرخیدن تا پاسخی به توهینش بدهم.

- خب پس چرا میترسی؟

-من می‌ترسم؟ مثلا از چی باید بترسم؟

- من چی بگم؟! تو داغ کردی.خودت بگو.

خشمش لحظه لحظه بیشتر میشد. لیوانش را به دست دیگرش داد و جلوتر آمد. چشم در چشم من دوخت و با انگشت اشاره دست آزادش چند ضربه غیر دوستانه به کتفم زد و گفت:

- ببین بی ریخت. دختر بابام نیستم اگه بذارم عشقمو از چنگم در بیاری.

حرفش را زد و لیوان آب را یک نفس سر کشید و عقب گرد کرد و سمت سینک رفت تا لیوان خالیش را آنجا بگذارد. دلم به حالش سوخت. می‌دانم اینکه عشقت را در حال وصال با کسی دیگر ببینی، سخت است. خیلی سخت.

اگر رابطه خوبی داشتیم، آرامش می‌کردم و همان لحظه به او قول می‌دادم که سامیار را رد می‌کنم. اما او خودش دوستی مرا نمی‌خواست.

نفسی بلند کشیدم. باید جوابش را میدادم. اینکه حالا مرا با آن چشمان آبی نافذش نگاه نمی‌کرد کار را راحت تر میکرد. هنوز به میز وسط آشپزخانه نرسیده بود که گفتم :

- به نظر من توی عشقی که ازش حرف میزنی، تجدید نظر کن عزیزم. چون اگه دل یکی با آدم نباشه، حتی شده بری آسمون بیای زمین، بازم نمیشه. راه نداره.....

همانجا متوقف شد و گوش به حرف من داد. اینکه پشتش به من بود شجاعتم را بیشتر. میکرد.

- یعنی.... ببین عزیزم اگه سامیار دلش با تو بود، باید خواستگاری دیشب خونه شما برگزار میشد و اون به دست و پای بابای تو می‌افتاد نه بابای من.

یک ثانیه از پایان حرفم نگذشته بود که سمتم چرخید و لیوان آبش درست از کنار سرم گذشت و به دیوار پشت سرم کوبیده شد. اگر سرم را به موقع کنار نمی‌کشیدم حتما راهی بیمارستان می‌شدم. لیوان کریستالی با صدای مهیبی بر روی دیوار پشت سرم خرد و خاکشیر شد. هنوز در شوک صدای بلند شکستن لیوان بودم که روسریم از سرم کشیده شد و دستی به سرو صورت و موهایم حمله کرد. سرم را تا جای ممکن به یقه ام چسباندم که حداقل صورتم آسیبی نبیند. چشمانم را بستم و سعی کردم از خودم دفاع کنم. اما او که قدش از من بلندتر بود، بهتر بر من تسلط داشت و من میان دستان و هیکل درشتش تقریبا مچاله

شده‌بودم. باقی دخترها هم آمدند، صدایشان را از بین فحش‌های هلیا که در سرم اکو می‌شد، میشنیدم. از او میخواستند تمامش کند. اما فایده‌ای نداشت.صدای گریه جیغ مانند نوزادان سمانه هم در فضا پیچیده بود و در میان آن ولوله به پا شده گم شده بود.
خوشبختانه خیلی نگذشت که دستی دو دست قدرتمند و سنگین هلیا را از موهایم جدا کرد و مرا پشت خودش پناه داد. با تمام وجود نفس نفس زدم تا کمی از هوای تازه‌ای که منجییم برایم آورده بود، ببلعم تا شاید تپش قلب ترسیده‌ام و هیجان ناگهانی وارد شده به من آرام شود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_72
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

فریاد فحش‌ها خاموش شد و تنها میان جیغ نوزادان سمانه صدای خروسی تازه بالغ شده باربدم بود که به دفاع از من گفت:

- چه مرگته روانی.طلب کی رو ازش میخوای که مثل سگ افتادی به جونش؟!

- سگ عمته کثافت. اصلا به تو چه یه‌ذره بچه برای من آدم شده. بیا برو اونور تا تورهم نکشتم. بیا برو اونور.

همانطور که در آن کشمکش پشت باربد داشتم نفس می‌گرفتم و حمله ناگهانی هلیا را در آن آنتراک لحظه‌ای پیش آمده، هضم می‌کردم، توسط تن باربد به دیوار چسبیده شدم. انگار هلیا دوباره حمله کرده بود سعی داشت باربد را کنار بزند. فشار تنش زیاد نشد. زور باربد به او چربید و دوباره کمی فضا باز شد. صدای سمانه را هم شنیدم که سعی میکرد هلیا را آرام کند.

دلم ضعف می‌رفت. دست و پایم سرد شده بود. احساس تهوع به جانم افتاده بود. دانه دانه ریشه موهایم دل دل میزدند. پوست سرم داغ بود و درد در تمام کاسه سرم پخش شده‌بود. همه چیز دست به دست هم دادند تا کمی فضا جلو چشمانم تار شود. دیگر توان ایستادنم نبود. همانجا کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم و سرم را میان انگشتانم نگه داشتم تا کمی دردم آرام شود.

لحظه‌ای از شنیدن صحبت‌ها فارغ شده بودم، نشنیدم که هلیا چه گفت اما جوابی که باربد به او داد، توجه‌هم را جلب کرد:

- تو گه خوردی. دستت بهش بخوره ببین چیکارت میکنم. فکر کردی که چی؟!

پسرکم بزرگ شده بود و برایم سینه سپر می‌کرد. چشمانم را باز کردم. هنوز هم فضا تار دیده می‌شد. ستون پاهای باربد جلوی چشمانم بود و از میان آنها فقط پاهای بقیه را می‌دیدم. انگار همه ایستاده بودند.

ناگهان، هلیا همانطور که یک پایش را بلند کرد و محکم به زمین کوبید، جیغی کشید و نام باربد را با تمام جانش فریاد زد. جیغی که مثل نیزه‌ای به گوشم فرو شد تا میانه‌های سر دردناکم نفوذ کرد.

- برو اونور میگم برو اونور.

گفت و بار دیگر جلو آمد تا تن باربد را به کناری براند. پاهای سمانه هم کمی تکان خوردند و هلیا به عقب کشیده شد. هنوز صدای گریه نوزادان سمانه می‌آمد و کسی محلی به صدای آنها نمی‌داد. بیچاره‌ها داشتند هلاک میشدند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_73
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه

باربد با عصبانیت تشر زد:
- بسه دیگه. از سنت خجالت بکش.... شورشو در آوردی.

- اصن چی میگی تو بچه؟ ها؟ چی میگی؟ از کی دفاع میکنی؟!.... برووو... اونورر

هلیا کلام آخرش را وقتی گفت که دوباره سعی داشت باربد را کنار بکشد. اما نه باربد کنار رفت و نه سمانه‌ای که کنارش ایستاده بود، به او اجازه داد که تلاش بیشتری برای کنار زدن باربد بکند. باز صدای عصبانی باربد آمد:

- نمیرم.... چی میگی تو اصن؟! ها چیه؟... چته؟!

- گه میخوره با سامیار عروسی کنه.

- دوست داره. تورو سَنَنَ؟ ها؟

ـ سامیار مال منه. به هیشکی نمیدمش. سامیار مال منه.

هلیا جمله آخرش را درحالی گفت که مثل بچه‌ها دو دستش را مشت کرد، خم شد و تقریبا جیغ کشید.

ـ ساکت. اِه!... همسایه ها می‌شنون بی‌آبرو. ماله منه مال منه. من نمی فهمم چی داره اون عنتر اصن؟! ... ببین هرچی که بود و هست الان دیگه قراره مال الهه بشه. دیگه مال من مال من تموم شد. تموم.

پاهای هلیا دوباره تکان خوردند و تنه باربد هم همینطور. اما انگار سمانه اجازه پیشروی بیشتر را نداد و او را عقب کشید.

ـ گه خورده. گه خوردی.اصلن چی میگی تو ها؟ چی میگی تو این وسط بچه؟ چی می گی تو؟....ولم کن ببینم چی میگه این بچه ولم کن میگم.

هلیا هنوز روی آتش بود و تمام حرفهایش را فریاد میزد. اما سمانه بی‌اعتنا به فریادهایش قربان صدقه‌اش می‌رفت و سعی میکرد آرامش کند.

باربد فاصله‌اش با در کم بود، به سمت در خیز برداشت تا از همانجا در خانه را ببندد که فریادها به بیرون نرود. طفلکی دوقلوهای سمانه هنوز داشتند، گریه میکردند و کسی محلی به صدایشان نمیداد. باربد در را که بست. دست به کمر شد و با خشم رو به سمانه و هلیا گفت:

- ولش کن سمان ببینم میخواد چیکار کنه.... ولش کن ببینم. هی بچه بچه می‌کنه. ها چیه مامان بزرگ؟ها؟ صدات تا صدتا خونه اونورتر رفت بعد من بچه‌ام؟

- بیا برو اونور کثافت . برو اونورررررر

- برم اونور میخوای چیکار کنی مثلا ها؟ببین، سام الهه رو میخواد. الهه هم میخوادش....

- گه خورده. گه خوردن.

هلیا باز هم فریاد کشید. فریادی که صدای گریه دوقلوها را در خود گم کرد. باربد رو به او ضرب زد:

- هیسسسسس..... بابا ساکت. ساکت. گه خورده یا نخورده تموم شده رفته دیگه کاریش نمیشه کرد فقط زر زرش به تو مونده. پس تمومش کن. مغزمون سوت کشید. گوشمون کر شد بابا. اصن چرا همش اینجایی؟ ها حالمونو بهم زدین دیگه. هی صبح اینجا شب اینجا. لَنگ شوهر مونده جیغ جیغش برای ماست.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_74
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

هلیا دوباره با حرف باربد آتش گرفت. فحش داد و پاهایش به ضرب به سمت باربد حرکت کردند اما دوباره توسط سمانه به عقب کشیده شد. هلیا همچنان فریاد میزد، خط و نشان میکشید و فحش می‌داد که باربد دوباره رو به او گفت:

- ببین هرچی فحش بدی فایده نداره، الان الهه میخواد زن سامیار بشه. پس میشه. تموم شد رفت. هرچی که بعدا میخواد بشه بشه. مهم نیست چون من پشتشم چه الان چه بعد. می‌خوام ببینم کی میخواد زر زر کنه..... سمانه ببرش اونور ساکتش کن تا اون روی سگم بالا نیومده.

هلیا دوباره آتش گرفت. وقتی آرام کردن مهلکه را به عهده یک بچه بگذاری همین می‌شود. به جای خاموش کردن آتش، مدام درونش هیزم میریزد.

- منو تحدید میکنی؟ تو یه الف بچه منو تحدید میکنی؟ ... اصلا روت بالا بیاد ببینم چیکار می‌کنی دیلاق! هان؟ چیکار می‌کنی مثلا کثافت.

باربد کنارم نیم‌خیز شده‌بود تا کمکم کند که با حرف هلیا باز هم صاف ایستادو رو به او گفت:

- کاری که نباید. میخوای نشونت بدم ها؟ میخوای؟

صدایش خشم داشت وقتی که سوال آخرش را فریاد زد. فریادش بغض گره خورده هلیا را ترکاند. و او با هق هق گفت:

- پرروی کثافت. همتون لنگه همین. بی‌لیاقتای آشغال.

گفت و پاهایش به سمت سمانه چرخید و صدای هق هق ضعیف گریه‌اش به گوش رسید. انگار سمانه بغلش زده بود و داشت دلداریش میداد. یکی از جفت پاها که کنارم ایستاده بود، به سمت آشپزخانه رفت.

بغضی که از لحظه سقوطم روی زمین، شکل گرفته بود، رفته رفته گره‌اش کورتر میشد. وضع اسفناکی داشتم. باید زودتر از آن حالت خارج میشدم. اما هنوز دل ضعفه و سرگیجه نمی‌گذاشت تکان بخورم. پلک هایم را بر هم فشردم و دوباره سرم را ماساژ دادم. حالا بجز صدای ضعیف هق هق هلیا و دلداری‌های سمانه، تنها صدای گریه نوزادان می‌آمد که از ته دل مادرشان را صدا میزدند. منم دلم میخواست پا به پای دوقلوهای سمانه گریه کنم.

جو تقریبا آرام شده بود که تازه صدای گریه به گوش یکی از این جمع ایستاده رسید. باربد تقریبا نعره زد:

- یکی اونارو خفه کنه. کرین مگه؟!

همین پیام کافی بود تا پاهای دیگری که کنارم ایستاده بود، بچرخند و به سمت سالن پذیرایی برود. سر سمت سالن چرخاندم. بهاره بود که به سراغ نوزادان رفته بود و سعی می‌کرد دست تنها آنها را آرام کند. کاش کسی هم بود که مرا آرام می‌کرد. دلم مادرم را

میخواست. واقعا چرا برای من نجنگید؟! مرا تنها رها کرد که چه؟!
از او دلگیرم. خیلی.

باربد کنارم روی دوپا به حالت نیمه نشسته بود. حالم را پرسید. در جوابش سر تکان دادم و خواستم دست روی زمین بگذارم و از جایم برخیزم تا به خانه برگردم که لیوان آبی جلوی صورتم گرفته شد. هیوا بود که با صورتی غمگین به من آب تعارف میکرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_75
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

هنوز دست بلند نکرده بودم لیوان آب را بگیرم که هلیا فریاد زد:

- چیکار می‌کنی تو دیوونه؟ به کی آب میدی؟ کوفت بخوره اون. آخه من چقدر بدبختم ای خداااا.

هیوا در همان حال نیمه نشسته و لیوان به دست، سر سمت خواهرش چرخاند و با اخم گفت:

- بس کن هلی خاله اینا الان میان . همه‌جا پر از شیشه خورده است. تو باید یقه سامیارو بگیری. این چیکار کنه؟...

«این!» لعنتی ها محبتشان هم حرف داشت. مگر تخت و کمدم که این خطابم میکرد!

- .... میدونی دایی بفهمه پدرمونو درمیاره؟! تمومش کن بذار پاشه بره، ما اینجارو جمع کنیم. الان همه میان.

دلم نمی‌خواست ذره‌ای از آن آب بخورم. دست بلند کردم و لیوان آب را رد کردم و همان دستم را روی

زمین گذاشتم تا برخیزم ولی شیشه خوردهایی که رویشان افتاده بودم را فراموش کردم. کف دستم به آنی سوخت.

هیوا چندبار وای گفت و برای آوردن دستمال کاغذی به سالن پذیرایی دوید. هلیا چند بار تکرار کرد که دلش خنک شده و من حقم بوده. باربد نچ نچ کرد و اعتراض کرد که حواست کجاست.

اما من برای اولین بار آن درد را دوست داشتم.

شاید سه یا چهار شیشه شکسته کوچک از میان تمام شیشه خورده‌های روی زمین در کف دستم فرو رفته بود.
اما دردش آن لحظه خوب بود. نمیدانم چرا. شاید چون احساسات ضد و نقیضم زیاد بود، احساس اصلی را گم کرده بودم. در هر حال هرچه که بود برای اولین بار مرا از درد کشیدن خوشحال می‌کرد. باربد شیشه ها را از دستم درآورد و کمکم کرد برخیزم و همانطور که پشت مانتوام را می‌تکاند، غرغر میکرد

که چرا حواسم نیست. انگار تمام پشتم را شیشه‌خوره پوشانده‌بود.یعنی شلوار لی‌ام، از دردهای بیشتر نجاتم داده بود!

هلیا اشک ریزان، لیوان آبش را روی اپن گذاشت و به کمک سمانه به سمت سالن می‌رفت. انگار هشدار هیوا که نام پدرم را آورده بود، افاقه کرد و ترس از پدرم او را خلع سلاح کرده بود که دیگر حرفی نزد. هیوا از کنارشان گذشت و با چند دستمال در یک دستش و جعبه دستمالها در دست دیگرش سمت ما آمد.
دستمالها را از هیوا گرفتم وکف دستم فشردم. درد داشت. دردی که به من دل ضعفه میداد ولی شیرین بود. چشم بستم و مشتم را محکم تر کردم. نفسی گرفتم و روسریم را که هیوا تکانده بود را از او گرفتم و سر کردم. حالم بهتر بود. سرم به ذق ذق افتاده بود ولی می‌توانستم راه بروم. هیوا دوباره لیوان آب را به سمتم گرفت و من ردش کردم و همراه باربد به سمت در رفتیم تا از خانه خارج شویم.
دوقلوها هم دیگر آرام شده بودند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_76
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

این رسم دنیاست که می‌نوازد تا تو برقصی. آهنگ نه، ولی رقص و صحنه دست توست. پس جوری صحنه را به آتش بکش تا دنیا جلو رویت تعظیم کند.

پنج روز از جنگ خانه عمه گذشت. دیگر هلیا را ندیدم. یعنی حتی به خاطر باربد هم گذرم سمت خانه عمه نیفتاد تا او و خواهرش را که همیشه خانه‌ی خاله‌شان بودند، ببینم.

باربد سر قولش مانده بود و رفتار ظاهریش مثل سابق شد. در طول آن مدت چندبار او را دیدم. او هر بار

سعی میکرد عادی برخورد کند. از سامیار حرفی نمی‌زدیم. از ازدواج من حرفی نمی‌زدیم. ما یا با دستگاه بازیش، فوتبال بازی می‌کردیم و یا در حال خوردن پیتزاهایی بودیم که همان روز نحس به او باختم و او توانست سه تا از شش پیتزایی که برده بود را وصول کرد.

همه چیز بینمان به ظاهر عادی بود، انگار نه انگار که از طوفانی گذشته‌ایم و او خود یکی از عوامل طوفان بوده. نه او به روی خود می‌آورد و نه من. هرچند که من راضی بودم ولی غم نشسته در چشمان باربد، غمگینم می‌کرد. غمی که چاره‌ای برایش نداشتم و باید به زمان اعتماد می‌کردم تا حلش کند.

ما تمام طول مدت را به همین ترتیب گذراندیم. کنار هم ماندیم و لبخند زدیم و شرایط را تحمل کردیم. شاید چون غم دوری دردناکتر از درد آن نزدیکی بود!

پنج روز ذره ذره می‌گذشت و من اگر بگویم برای آن قرار مضطرب نبودم، دروغی محض گفته‌ام.

قراری دو نفره.
من و سامیار.
بودن در میان این جمع خود به تنهایی استرس‌زا بود، حالا چه برسد به اینکه بخواهی با یک نفرشان هم قراری خاص داشته باشی.

البته در آن دوران بودن باربد یک فکر برایم داشت،تنها دردِ غم او و نبودنش شروع هجوم افکار درهم برهم بود. افکاری که تا اذان صبح بیدارم نگه می‌داشت و آنقدری گیجم می‌کرد که بالاخره تصمیم گرفتم، به صورت یک لیست بنویسم‌شان.

لیستی که یک برگ A4 پشت و رو را پر کرد!

چندبار سعی کردم تا حفظشان کنم ولی نشد. در نهایت استرس نپرسیدن تک به تک‌شان مجبورم کرد، با دقت پاکنویسشان کنم و تصمیم بگیرم که با خود به سر قرارمان ببرم و از رو بخوانم با این تصور که او پسرعمه من است و خودیست و البته حالا مهربان شده و حتما درک میکند.

چهارشنبه شب، یکی از بدترین شبهای عمرم بود. حتی از شب‌های دردناک گذرانده شده کنار معین هم بدتر.

روز بعد او...

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_77
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

روز بعد او قبل از ظهر با یک ماکسیمای تمیز و لوکس مثل ماکسیمای پدرم ولی به رنگ سفید، به دنبالم آمد. حقیقتا شگفت زده شدم. او بعد از انصرافش از پزشکی، هرچند که کار و بارش معلوم نبود ولی تقریبا کارگر مغازه فرش فروشی پدرش شده بود و

هرچه در می‌آورد را به قول پدرم، خرج قر و فرش می‌کرد.
ماشینی نداشت، حتی یک پیکان.
اینکه چه شده‌بود که او یک شبه ماکسیماسوار شده‌بود خدا می‌دانست.

دلم میخواست بدون خجالت از او بپرسم که ماشین را از کجا آورده؛ اما نمیشد هنوز آنقدری با او راحت نبودم. برای همین یک دستی زدم، وقتی با آن ظاهر شیک و لبخند خاصش پیاده شد و سلام داد و تعارف به نشستم کرد، من هم سلام دادم و خرید ماشینش را تبریک گفتم. با خودم تصور می‌کردم که اگر ماشین مال خودش باشید که هیچ و اگر نه، تبریک را رد میکند.
اما اینطور نشد.
او تبریک را پذیرفت و تشکر کرد. جا داشت سوالات دیگری هم بپرسم ولی نه زمانش مناسب بود و نه رابطه‌مان آنقدر عادی که بشود آنها را پرسید.

تمام طول مسیر ساکت بودم و او مرا به باغ رستورانی خوش منظره برد. روی تختی کنار آب نمای زیبای باغ نشستیم.

اول سفارش چای دادیم و او رو به گارسون گفت غذا را کمی بعد سفارش می‌دهیم. چند دقیقه کوتاه گذشت و طبق خواسته‌ی ما برایمان چای آورد.

همانطور که در سکوت زیبایی اطراف را نگاه میکردم، او چایی برای هر دویمان ریخت و گفت:

-خب، میخوای شروع کنیم؟

نگاه از اطراف گرفتم و به او دادم. قبول کردم و او با لبخند پرسید:

- خب بفرما. خانوم خانومارو چی نگران کرده که اینطور ساکت و مظلوم جلو روم نشسته؟

کلامش و لبخندش، نرمش خاصی داشت؛ اما برایم غریبه بود. کمی خجالت به جانم می‌ریخت.
به تایید حرفش سر تکان دادم چشم از او که حالا در کتی کرم و شلواری شکلاتی بسیار زیبا و شیک شده‌بود، گرفتم و دست درون کیفم کردم تا کاغذ نگرانی هایم را بیرون بکشم.

من هم تمام...

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_78
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

من هم تمام تلاشم را کرده بودم تا خوب به نظر برسم. قبل از آمدنش چندین و چند دست لباس عوض کرده‌بودم تا بالاخره راضی به پوشیدن مانتو سبز و

شلوار مشکیم شده‌بودم؛ اما آن لحظه مثل تمام مدت حتی قبل از آمدنش اعتماد بنفس کافی را نداشتم و خیال باطلِ کمتر بودن از او تمام جانم را داشت می‌خورد.

کاغذ را که بیرون کشیدم، صدای پرخنده‌اش را شنیدیم که به شوخی پرسید:

- یا ابوالفضل!.. این چیه؟

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

- نگرانیهام.

خندید و گفت:

-خدا رحم کنه!

سرحال بود. برخلاف همیشه در مکالمه‌مان آرام بود و عجله ای نداشت. همین، کمی فقط کمی، شجاعتر می‌کرد.

من هم لبخند زدم و کاغذ را کنار دستم گذاشتم و استکان چایم برداشتم تا با نقلی که کنارش بود بنوشم.

او دوباره خندید و استکان چاییش را روی نعلبکیش گذاشت و دست بلند کرد و کاغذ را از کنار دستم برداشت و همانطور که نقل بزرگ در دهانش را گوشه لپش هل می‌داد، با لبخند گفت:

- یعنی این همه نگرانی داری؟! نگو عمه‌تم یکی از اون است. خدا شاهده برای اون یکی کاری نمی‌تونم بکنم.

لبخند زدم. هنوز چیزی از استرسم کم نشده‌بود ولی انگار برایم، اوضاع داشت عادی‌تر میشد. گفتم:

- اتفاقا هست.

توجهی به پاسخم نشان نداد و استکان چایش را به دست گرفت و در حالی که چشمش بالا تا پایین کاغذ را، حتی پشت رویش را وجب میزد و لبخند به لب داشت، گفت:

- «عمه را قرار است چطور راضی کنی؟» اینه پیداش کردم عمه‌تو. چه خوش خطم نوشتی. آفرین!

نگاه به صورتش دادم. چطور یک آدم می‌تواند. اینقدر زیبا باشد؟! «فرشته‌ها مرد هم هستند؟!» لبخند زدم و پرسیدم:

- خب جواب بده، چطوری؟

بار دیگر پشت و روی کاغذ را از نظر گذراند و لیوانش را به لب رساند. نوشید و کاغذ را سمت من گرفت.

دست بلند کردم و کاغذ را از او که حالا داشت لیوان خالیش را روی نعلبکیش می‌گذاشت، گرفتم. کمی جدی‌تر شده‌بود، دست برداشت و با دو انگشت شصت و اشاره گوشه لبانش را تمیز کرد. دستانش را به هم مالید و با خنده‌ای که حالا به یک لبخند خلاصه شده بود گفت:

-ببین الهه جان..

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_79
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍
- ببین الهه جان...

«الهه جان! خانوم خانوما!» نه اینکه کلامش چیز عجیبی باشد ولی اولین بار بود که من از جانب او با

چنین کلماتی خطاب میشدم و توان آن همه نزدیکی با او در من نبود انگار. خجالت می‌کشیدم بیشتر.

- ... نه بابام، نه مامانم قرار نیست جای من زندگی کنن. منم تا جایی همراهیشان میکنم که مشکلی برام نسازن. تو هم همینطور. اینکه مامان عمته، سرجاش. کاری به اون ندارم. ولی تا زمانی به عنوان مادرشوهرت...

دستانش را مشت کرد و با انگشت شصت بیرون زده از مشتش، روی سینه اش زد و به خودش اشاره کرد. عادت همیشگیش بود. با انگشت شست اشاره میکرد. یک جور تایید خود و خوار شمردن دیگران در زمان اشاره کردن. نمیدانم شاید عادی بود و این تنها برداشت من بود از این عادت همیشگی او.

- .... بهش نگاه کنی، لازم نیست حتما با هر سازش برقصی. اذیت شدی بهم بگو، تذکر میدم. نشد، رابطمونو کم میکنیم. چون من دلیلی نمی‌بینم چیزی که

باعث آزار خودمو خانواده‌ام بشه رو تحمل کنیم. پس بیخودی نگران نباش. من دنبال یه زندگی خوبم که تو الان جلو رومی. اگه یه درصد حس می‌کردم با تو این زندگی رو ندارم جلو نمی‌ومدم. پس،.... برای بدست آوردن و حفظش تمام تلاشمو میکنم.

زیبا حرف میزد. رویایی بود تمام حرفهایش. کمی غیر واقعی البته. یعنی می‌شد پسری پیدا شود که چنین حرف های بزند؟! نگاه از او گرفتم.

این حرف ها را اگر بهادر میزد، قابل پذیرش نبود ولی او که میگفت، میشد باورش کرد. او برخلاف بهادر که غلام حلقه به گوش پدر و مادرش بود، میتوانست تذکر دهد یا حتی رابطه‌اش را کم کند. او شبیه عمه بود. شبیه پدرم، داییش. تا جایی که دست خودش بود که برای حرف کسی تره خورد نمیکرد، مگر زمانی که کارش گیر کسی می‌افتاد. آن وقت ذره‌ای سازش به خرج میداد و با ساز طرف می‌رقصید.

دلم میخواست بپرسم «چرا من؟!» ولی حس کردم خود را کوچک میکنم. در پاسخ حرفش سر تکان دادم و چشم سمت برگه کنار دستم چرخاندم.

برگه برداشتم و صدای پُر کردن استکان چای به گوشم خورد. او داشت دوباره برای خود چای می‌ریخت.
روی برگه چشم...

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_80
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

روی برگه چشم گرداندم تا سوالی مناسب پیدا کنم ولی وقتی زیر چشمی نگاهی به او کردم، لحظه‌ای از

درستی کارم تردید کردم و شاید در واقع خجالت کشیدم از آوردن آن برگه.
سرش پایین بود و اخم داشت. با دقت قوری را سرجایش گذاشت و ظرف نقل را پس زد کشمش ها را جلوتر کشید و مشغول چیدن چند کشمش از میان آنها شد.

نمی‌خواستم بپرسم که چه شده، احتمال دادم برگه دستم خلقش را تنگ کرده‌باشد. در لحظه تصمیم گرفتم دوباره بر روی نگرانی‌هایم چشم بگردانم بلکه شاید درهمان چند ثانیه چیزی را حفظ کنم و برگه جمع کنم. اما نشد. استرسم لحظه‌ای بالا رفت. بیخیال شدم و حال او را ارجح‌تر شمردم. برگه را تا کردم و در کیفم گذاشتم.
دست بردم سمت استکان نیمه خورده‌ام و برداشتمش تا باقی‌مانده آن را هم بنوشم که او به من چای تعارف کرد و گفت:

- چرا جمعش کردی؟ نگرانی‌هات تموم شد؟

حرفش را با لبخند زده‌بود. خلقش باز شده‌بود. من هم لبخند زدم. تعارف چایش را پذیرفتم و وقتی که استکان را از چای خوش رنگ دارچینی، پر می‌کرد گفتم:

- نه یادمه، می‌پرسم.

لیوان داغ چای را بو کشیدم. عطری بهشتی داشت. سیب، دارچین هر دو عطرشان عجیب مورد علاقه من بود. آرامم می‌کردند.

- سحر چی شد؟ چرا رفت یهو؟

آن همه نگرانی داشتم ولی ذهن مردم‌آزار من دقیقا دست روی سوالی گذاشت که بارها در لیستم نوشتم و حذفش کردم و تاکید کردم به خودم که هرگز این سوال را از او نپرسم اما باز هم پیروز میدان ذهن زبان نفهم من بود.

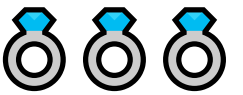
لحظه‌ای خیره به من ماند، لحظه‌ای ابروهایش در هم پیچیدند و باز شدند. انگار شوک وارده به او لحظه‌ای بود و زود به خودش مسلط شد. گفت:

ـ اگه یادت باشه من به تو گفتم که گذشته‌ات برام مهم نیست و از حالا به بعد که کنار منی، واسم مهمه. این انتظارو از تو هم دارم که به گذشته من گیر ندی و کنکاش نکنی.

نگاهش جدی شده‌بود. وقتی که حرف زد و یا حتی بعدش که حرف را تمام کرد، همچنان دستانش بر روی استکانش قفل بود. دلخور شده‌بودم. او همه چیز را درباره من می‌دانست ولی من نه. سعی کردم دلیلم از سوالم را با حالتی آرام بگویم:

-تو یه طور...

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_81

#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه


- تو یه طور حرف میزنی که انگار من پنهانی هرکاری کردم و تو بهم محبت می‌کنی که نمی‌پرسی چی بوده درحالی که قضیه منو، همه چیو، همه می‌دونستن ولی برای تورو کسی نمی‌دونه. ما کم کم داشتیم آماده عروسیت میشدیم. تو یهو ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- من چی رو از تو می‌دونم؟ مگه من وقت این خاله زنک بازیا رو دارم؟! در همین حد که با یارو اولی نزدیک یه سال زندگی کردی و بعد طلاق گرفتی. اون یارو دومی هم شنیده ارث بی ارث گفته بای بای. ببین الهه جان، برای یه مردی که تا حالا اسمی تو شناسنامه‌اش نرفته، آسون نیست که باز زنی ازدواج

کنه که دوتا اسم حتی سوری تو شناسنامه‌اش هست. اصلا یه طوریه. حس گندیه.چطور بگم؟!.....

انگشتان دست چپش کنار هم قرار گرفت و غنچه شد و دایره فرضی در فضا میساخت. چشمش دوره افتاده‌بود و اطراف را می‌کاوید. ذهنش در میان لغت‌نامه‌اش به دنبال کلمات مناسبی میگشت؛ تا منظورش را درست برساند. اخم داشت و کلافه بود. انگار از بحث پیش آمده راضی نبود.

- ... یعنی منظورم اینکه ... ببین ...

دستی به چشمان و دماغش کشید و کلافه تر ادامه داد:

- منم یک تجربه داشتم که ثبت نشد منکرش نمیشم و تو هم .... تو هم مثل من. پس بیا کشش ندیم و از هم چیزی نپرسیم. اوکی؟

تقریبا به او حق دادم و بحث را به قول او کش ندادم. او درست می‌گفت اگر قرار به انجام وصلت بود باید دور گذشته را خط می‌کشیدیم و یک شروع خوب می‌داشتیم.
پس پیگیر نشدم و حرفم را عوض کردم. نمی‌خواستم عذرخواهی کنم. اصلا جای عذر خواهی نبود، سوالی بود که پیش آمده بود.اما وقتی من حرفم تمام شد، متوجه شدم که کلامم رگه‌های عذرخواهی و توجیه به خود گرفته است.

- من منظوری نداشتم. فقط اینکه الان من جای اون نشستم، حس خوبی به من نمی‌ده.

کمی مکث کرد و خیره نگاهم کرد. رفته رفته جدیتش ته کشید و خیرگیش به لبخند ختم شد. گفت:

- تو جای کسی نیستی عزیزم. تو جای خودتی که تو قلب من نشستی. اینجا. درست اینجا.

دستش را روی قلبش گذاشته بود و چشم به من داشت.
مهربان بود. خیلی مهربان.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_82
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

آن روز عالی تر از چیزی که تصور میکردم گذشت.
خیلی حرف زدیم. او سامیاری دیگر شده بود. اصلا تصور نمی‌کردم که شخصیت واقعی او در این حد عالی باشد. مهربان، منطقی، مردانه و خوش‌سخن.
همین جرعت مرا بیشتر می‌کرد برای طرح سوال و نگرانی‌هایم. شجاعتی که او خود با لبخندها و ارامشش، در من پرورشش میداد.
دو ساعتی قبل از غذا صحبت کردیم و سپس نهار را سفارش دادیم.

در طول غذا هم سامیار صحبت کرد. از آینده گفت، از برنامه‌هایش. حتی خودش بدون آنکه من بپرسم حرف از ماشینش زد که از پس‌اندازش خریده و قرار است به کمک عزیز یک خانه هم بخرد و بعد از ازدواجمان رسما شرکتش را تأسیس کند.

آنقدر زیبا و خوب حرف میزد که تمام نگرانی‌هایم را نگفته شست و پاک کرد و من برای بار سوم به یک مرد اعتماد کردم.

درست و غلطش را نمی‌دانستم اما تمام وجودم میخواست اعتماد کند.
تمام وجودم فرار از زندان زندگی پدرم را طلب می‌کرد.
الهه هوشیار وجودم غمبرک زده بود و الهه احمق وجودم سکان را به دست گرفته بود و مدام شعار میداد که:
«حتی اگر یک درصد این ازدواج موفق نباشد، چاره‌ای پیدا خواهیم کرد.
ما چاره‌ای جز پذیرش نداریم.

باربد از یک طرف، سختی زندگی با مهتاب و پدر از یک طرف باعث میشود، این ازدواج مبهم را، حتی آتش عمه را بپذیریم. پس غر زدن، ترسیدن، استرس ممنوع.»

این شد که بله را در حالی گفتم که کنار سامیار، بر سر سفره عقد چیده شده در یک محضر کوچک نشسته بودم.مجلس خیلی کوچکی که آقا مرتضی، عزیز، صنم، پدرم، مهتاب و عمه حضور داشتند. همین.

مجلس عروسی حذف شد؛ چون به گفته عمه من قبلاً ازدواج کرده‌بودم و من باز هم آرزوی پوشیدن لباس عروس و چیدن پر ذوق سفره عقدم، بر دلم ماند.

مهریه‌ام به اجبار پدرم ۱۰۰۰سکه توافق شد!
اما با درخواست من که با جنگ و دعوا حق طلاق را می‌خواستم، به اجبار عمه مهریه به ۵۰۰ سکه کاهش یافت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_83
#فصل_سوم
#راوی_الهه_کاردو
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

هدایایی که سر عقد گرفتیم، بجز دو حلقه ساده و ظریف زرد رنگ طلا، چیز قابل مشاهده‌ای نبود.
عمه هیچ چیز کادو نداد ولی پدرم ده درصد از سهام شرکتی که سامیار قرار بود تأسیس کند را از او خریده و به عنوان کادو به من داد. عزیز اما گل کاشت.بهترین هدیه‌ای را که میشد را به ما داد.
یک آپارتمان نوساز نزدیک خانه صنم که سه دونگ سندش را به نام من و سه دونگ دیگرش به نام سامیار قرار بود بزند. هدیه‌ای که بیشتر نگرانی‌هایم از آینده را از بین برد.

وقتی آدمی رنج زیادی متحمل میشود، دیگر خیلی چیز ها به حاشیه میروند. اصل کار می‌ماند. حتی حاضر می‌شود با یک دست لباس و حداقل وسایل زندگی کند ولی آن رنج را نداشته باشد. خیلی از رسومات کنونی حاصل آسایش بشر و دلزدگی او از رسم‌های پیشین است که این‌گونه رسم‌ها و سنت های متنوعی شکل گرفته است.
من هیچ مراسمی برای ازدواجم نداشتم. تنها آرامش، آسایش و آزادی میخواستم و مابقی برایم از اهمیت افتاده بود.

و همین سادگی باعث شد که خیلی زود من و سامیار در شهریور ۸۶ ازدواج کنیم.
عقد و عهدی بسیار ساده را آغاز کردیم که قرار بود ابدی باشد.

کل کارهایمان یعنی عقد محضری، چیدن وسایل منزل، رفتن به خانه بخت و سکنی گزیدن در خانه‌ای که به نام خودمان بود، رسما بیست روز طول کشید و من ظرف مدت کوتاهی از زندگی که جایی در آن

نداشتم، نجات پیدا کردم. با حالی خوب، دلی شاد و چشمانی بسته به روی حقایق تلخ زندگی، برگ دیگری از زندگیم را ورق زدم تا آجر به آجر بسازم زندگی را که آرزویش را داشتم.

تمام وسایل خانه زیبایمان را من و سامیار، خودمان به تنهایی چیدیم. وسایلی که همان جهازی بود که به خانه معین برده بودم و بعد از طلاق پس آورده بودم. البته کم و کسری‌هایی داشت که سامیار با پس‌اندازی که انگار تمامی نداشت تکمیل کرد. مثل مبل، سرویس خواب، موکتها و فرش.

البته عمه با سامیار قهر کرد و نه خانه ما آمد و نه ما را به خانه خود دعوت کرد. دوری و قهر را در برخورد با ما پیش گرفته بود. من هم جرعت نداشتم حرفی بزنم یا کاری کنم. همین قدر که جنگی به پا نمی‌کرد، برایم کافی بود و با سکوتی که در پیش گرفته بودم، میخواستم بهبود روابط و پذیرش ازدواجمان توسط عمه را به زمان بسپارم تا حل شود.

همه چیز آنقدر سریع پیش رفت که من وقتی به خود آمدم، دیدم عقد کرده‌ام و در آپارتمان سه خوابه نوسازی هستم که قرار است خانه من و سامیار باشد.
خانه‌ای که نزدیک منزل صنم است و چند خیابان با خانه عمه فاصله دارد.
خانه‌ای ۱۵۰متری...

❄❄❄
#می‌خواهمت
#پارت_84
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

خانه‌ای ۱۵۰ متری که سه خواب و دو تراس و حالی بزرگ و آشپزخانه‌ای اپن داشت، طی بیست روز به ناممان سند خورد و چیده شد.

خانه‌ای که به من اطمینان میداد که دیگر هیچ وقت به خانه پدرم باز نمیگردم. حتی اگر به احتمال یک درصد از سامیار طلاق بگیرم و همین مرا مدیون عزیز می‌کرد که بیشتر از حق مادربزرگیش، مادری را در حقم تمام کرده بود.

البته پدرم هم با حمایت‌هایی که در این ازدواج از من داشت، جایش را در دلم باز و دلم را به حضورش در کنارم گرم کرد. او در طول مدتی که من و سامیار در تکاپو بودیم تا مقدمات شروع زندگیمان را بچینیم، برخلاف زمانهایی که در خانه میدیدمش، هر زمان که من برای چیدن وسایلم،به خانه‌ام میرفتم، دور از چشم همسرش با من تماس می‌گرفت و از اوضاع پرس و جو میکرد. «اوضاع خوب پیش میرود؟ حالت خوب است؟ سامیار برخوردش با تو خوب است؟راضی هستی؟خانه را چیدی؟ خانه‌ات خوب است؟...» این کارش، دخترک تشنه محبت وجودم را مشتاق میکرد که به تک تک سوالات پدرم با حوصله جواب دهد و برای محبت او ذوق کند.

آخرین روزی که مشغول کارهای خانه بودیم هم، پدرم دوبار با خانه‌یمان تماس گرفت. بار اول را اطلاع داد غذایی برایمان سفارش داده و پولش را پرداخته و ما باید از پیک تحویل بگیریم و بار دوم را ابتدا با من احوال پرسی کرد و بعد با سامیار صحبت کرد. نمیدانم چه گفت که او مدام «بله، حتما، چشم» میگفت. شاید به او گوشزد می‌کرد که هوای مرا داشته باشد. نمیدانم هرچه که بود انگار اینبار حمایت پدرم را داشتم که آنطور زندگی برایم گلستان شده بود.

- بله بله. چشم دایی جان. خیالتون راحت..... نه خواهش میکنم. شبتون بخیر.

سامیار خداحافظی که کرد، گوشی تلفن بیسیممان را قطع کرد و روی اپن گذاشت. از او پرسیدم:

- بابا چی میگفت؟

سامیار بدون آنکه نگاه به من دهد، وارد آشپزخانه شد و از همانجا گفت:

- هیچی. مثل همیشه سفارش می‌کرد.

گفت و با یک شیشه مشروب و دو لیوان کوچک از آشپزخانه بیرون آمد و همانجا زیر اپن، روی زمین نشست و به پشتی کوچکی که آنجا گذاشته بودم، تکیه زد
خانه زیبای ما...

❄❄❄
#می‌خواهمت
#پارت_85
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

خانه زیبای ما یک آشپزخانه بزرگ داشت که اپن بود و سمت راست در ورودی خانه قرار داشت. دو سمت آشپزخانه اپن بود که یک سمتش رو به حال و

سمت دیگرش که به ورودی آشپزخانه منتهی میشد، روبروی اتاقها قرار داشت. قسمتی که سامیار درست زیر آن و نزدیک ورودی آشپزخانه نشسته بود و به من اشاره کرد که کنارش بنشینم. گفتم:

- اتاق مهمون مونده. برم جمعش کنم میام.

سر بالا انداخت که لازم نیست و دوباره به کنارش اشاره زد. خسته بود. زیر چشمانش گود رفته بود و سیاه شده بود. انگار نیاز شدیدی به خواب داشت. تمام آن مدت بیست روزه را علاوه بر شرکتش، در خرید وسایل و چیدمان آنها همپای من بود. طفلک من حسابی خسته شده بود و آن لحظه نیاز داشت همراهیش کنم. اتاق را میشد فردا که او در خانه نبود و به دنبال کارهای شرکتش میرفت، جمع و جور کنم. دیر نمیشد.

بیخیال اتاق شدم و به سمتش رفتم و در همان حال گفتم:

- من مشروب نمیخورم. بذا برم یکم آبمیوه بیارم.

پا تند کردم که به آشپزخانه بروم اما او با دستش مانع شد و با سماجت بیشتری به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بشین بابا آبمیوه چیه. بچه‌ای مگه. بشین.

کنارش نشستم و دوباره گفتم:

- بذا بیارم دیگه. من مشروب نمیخورم، بمونم فقط تورو ببینم؟! گلوم خشک شده.

بدون توجه به من لیوان دوم کنار دستش را هم تا نیمه ها پر کرد و سمت من گرفت و گفت:

- حالا یه بار که طوری نمیشه. بگیر عزیزم.

- من نماز میخونم.

-خب که چی؟! بگیر لوس نشو.

سامیار از اول مشروب خور نبود. تقریبا عید سال قبل بود که مشروب خوردنش را برای اولین بار دیده بودم. قبل از آن پیشنهاد نوشیدنی‌های الکلی را به راحتی رد می‌کرد؛ با اینکه خانواده عمه چنین نوشیدنی‌هایی را راحت مصرف می‌کردند و جزء منوی پذیرایی‌شان بود. گفتم:

- اگه بخورم تا یه مدت نمیتونم نماز بخونم.

- خب نخون. مگه من که نمیخونم طوری شده؟!

- هرکس یه اعتقادی داره. دوست ندارم مجبورم کنی.

دلم نمی‌خواست دل به دلش دهم. سوغاتی ازدواجم با معین سیگاری بود که معتادش شده بودم و از همه پنهانش کرده بودم؛ تا روزی دو سه نخ نمی‌کشیدم، اعصابم آرام نمیشد و حالا او میخواست افتخار دیگری به لیست حماقت‌های شرم‌آورم اضافه کند و من نمی‌خواستم قبول کنم.

اخم کرد....

❄❄❄
#می‌خواهمت
#پارت_86
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

اخم کرد، ناراحت شد. خیره به من کمی مکث کرد و سپس لیوانها را روی زمین گذاشت و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. مشخص بود خسته است والا آنطور نامهربان نمیشد. حس بدی تمام وجودم را گرفت نمی‌خواستم ناراحتش کنم. دوستش داشتم. شاید هم عاشقش بودم.

اولین باری که باهم به این خانه آمدیم تا ببینمش، او ناگهان میان خانه خالی در آغوشم گرفت و سرم را بوسید. غافلگیری خوبی بود، مخصوصا وقتی بعدش

به رویم لبخند زد و از غافلگیر شدنم خندید. آن آغوش اولین و تنها مورد ارتباط عاطفی ما تا به آن لحظه بود و همین فرصت دادنش به من و دوستانه پیش بردن رابطه‌مان، مرا جذب او میکرد. شاید اگر بگویم عاشقش بودم، دروغ نگفته ام.

بله من عاشقش شده بودم و نمیتوانستم ناراحتیش را ببینم.

تا لحظه ای که صدای باز کردن در یخچال آمد و خودش با یک پاکت آب پرتغال در دستش، کنارم نشست؛ حس عذاب وجدان از ناراحت کردنش، در من بزرگ و بزرگتر شد. تا حدی که وقتی با غم محتوای لیوانم را در لیوان خودش خالی کرد و آن را یک نفس سر کشید و لیوان مرا را تا نیمه از آب پرتغال پر کرد و سمتم گرفت؛ نتوانستم بگویم «کارت بی فایده است چون لیوان آغشته به مشروب بود. چه یک قطره، چه چند قطره فرقی ندارد، حکمش یکیست.»

نتوانستم بگویم. فقط مثل احمقهای بی‌دفاع شدم. مثل همان وقتی که در آغوش معین اولین پک را برای دل او به سیگار زدم. درست مثل همان وقت و شاید بدتر از آن. چون اینبار الهه‌ی عاشق وجودم، خودش و اعتقادش را برای او قربانی کرد و بجای من گفت:

- باشه ولی فقط همین یه بار...

و بجای من با چشمم به لیوان در دستش اشاره زد و حرفم را اینطور ادامه داد:

- ....روشو پر کن بذار ببینم چطوریه شما همش دستتونه.

نگاهش به سمت مشروب و لیوان خودش چرخیده بود که حالا روی زمین بود و داشت برای بار دوم از مشروب پر میشد.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش آمد و وقتی لیوانش را دوباره پر کرد، بدون حرفی و بدون قهر، همان

بطری را آورد و مقدار باقیمانده لیوانم را از مشروب پر کرد و سمتم گرفت و گفت:

- نوش جون عزیزم. برای شروع خوبه با آبمیوه بخوری. بگیر.

دلم رضا نبود. اما لعنتی، ناراحتی او را هم نمی‌خواست. می‌دانستم به آن لیوان که لب بزنم بخشی از سامیار در وجودم میمیرد، ولی حالی که عشقش در وجودم ساخته بود مرا وادار به ادامه دادن میکرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_87
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

لیوان را از او گرفتم. در دستم نگهش داشتم تا شجاعتم را جمع کنم برای نوشیدنش که لیوانش را به لیوان من زد و یک نفس سر کشید.

صورتش موقع قورت دادن مانند دفعه قبل جمع شد. انگار چیز تلخی میخورد. از تلخی‌ها متنفر بودم. مثل مزه شکلات 87 درصدی که یلدا عاشقش بود.

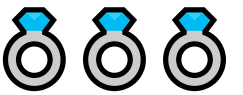
سامیار لیوان ششمش را هم نوشید ولی من هنوز به لیوانم نگاه میکردم تا بدانم چطور باید بنوشمش که او بالاخره حوصله‌اش سر رفت، تکیه اش از پشتی را برداشت و تنه‌اش را به جلو کشید و خودش را به من رساند. یک دستش را دور شانه ام انداخت و با دست دیگرش لیوان درون دستم را همراه دستم به سمت لبم حرکت داد. چشم بستم و تن به خواسته‌اش دادم. نفسم را حبس کردم و به هدایت او آبمیوه الکلی را نوشیدم.

آبمیوه که تمام شد، او لیوان را از لبانم جدا کرد؛ ولی دستش همچنان پشت گردنم بود. چشمانم را بسته نگه داشتم و حجم بزرگی از آبمیوه الکلی را که در دهانم

نگه داشته بودم را در دو وعده بزرگ قورت دادم و در دل از خدایم عذرخواهی میکردم. حال خوبی نداشتم. اول گلویم سوخت و بعد معده ام.
نفسم را که بیرون دادم تازه مزه‌اش را چشیدم. افتضاح بود. مزه خوب آب پرتغال را هم به گند کشیده بود.

حس عذاب وجدان مسخره‌ای وجودم را گرفته بود. خجالت می‌کشیدم از خودم که دوباره برخلاف شعارهایی که میدادم، باز هم خام یک مرد شدم.
نمی‌خواستم چشمانم را باز کنم، نمی‌خواستم ببینمش. به خاطر او بود که نوشیده بودم. به خاطر او بود که... همانطور که چشمانم بسته بود، گلویم را صاف کردم تا شاید مزه بدش از بین برود که داغی لبانش را حس کردم. چشمانم به ضرب بازشد. مزه بد شراب، حال خراب، حس عذاب وجدانم، همه چیز به یکباره فراموشم شد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_88

#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


قلب عاشقم سرید وناگهان به زمین خورد. نفسم دوباره حبس شد ولی اینبار از شدت هیجان بند آمده بود. زیبا می‌بوسید.لذتی وصف نشدنی داشت. انگار بوسه ها را روی قلبم میزد که هر لحظه گرمتر و گرمتر میشد. لحظه‌ای عقب کشید و خیره به چشمانم گفت:

- گفتم عاشقتم. نگفتم؟

چشمانش به سرخی می‌زد. حرکت مردمک‌های لرزانش در صورتم دست خودش نبود که برخلاف این مدت آنطور بی پروا شده بود. لبم داغ شده‌بود و دل دل میزد. قلبم بوسه ای دیگر میخواست.

دستانش بالا آمدند و صورتم را قاب گرفتند و او با تن صدای پایین زمزمه کرد:

- باورت نشد نه؟ ... باورت نشد دیگه. فکر کردی مثل خودتم که باشی نباشی مهم نباشه. حالا ببین حالمو. دیدی چقدر عاشقتم؟

قاب دستانش را محکمتر کرد و بوسه‌ای بر پیشانیم نشاند که طولانی شد و به من فرصت داد نفس حبس شده‌ام را رها کنم و با چند دم و بازدم پشت سر هم کمبود هوایم را جبران کنم. تازه آن لحظه بود که متوجه شدم چقدر چشمانم خشک شده‌اند. انگار از شدت تعجب بازتر از حالت عادی شده و تمام مدت باز مانده بود. چندبار پلک زدم تا از خشکی بیوفتند. بوسه‌ی روی پیشانیم را پایان داد و مردمک‌های رقصانش را به چشمانم دوخت. چشمانش بارانی بود! او گریه کرده بود؟! قلبم به آنی بارانی شد. «الهی برایت بمیرم!»

دست خودم نبود وقتی گفتم:

- منم عاشقتم.

لبخند به لبش آمد. چشمان بارانیش در صورتم به حرکت درآمد و نقطه نقطه‌اش را کاویید و با همان حال منقلبش چندبار با تن صدای پایین تکرار کرد:

- عزیزم.... عزیزم....عزیزم...

با دو انگشت شستش از همانجا که دستانش قفل صورتم بودند، گونه‌ام را نوازش داد و «عزیزم» آخر را با تن صدای بلند، قدرت بیشتر و دندان‌های کلید شده برهم، تکرار کرد.
فشار دستانش را بر گونه‌ام بیشتر کرد و دوباره سرش را جلو آورد و بوسه‌ای محکم و کوتاه بر لبانم زد و پیشانی به پیشانیم فشرد و گفت :

- بریم اتاق که امشب می‌خوام برات غوغا کنم.
همونجوری که دوست داری. همونجوری.

صدایش آرامی و غم چند لحظه قبل را نداشت.
هیجانی چاشنی کلماتش شده بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_89
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

گفت و خندید. واقعی میخندید. هیجانش را به من هم منتقل کرد. حالا لبخند بر لبان من هم نقش بسته بود. البته نفهمیدم منظورش چیست. ولی هرچه که بود، میدانستم که آن شب بیخیال تمام دنیا، من پا به پایش میروم.
مست شده بود. کاملا مشخص بود. شنگول میزد.
حالش عالی تراز عالی بود. از جایش نیم خیز شد و آهنگ شادی را خواند و خودش با آن قر داد و بشکن زد. از حرکاتش که با حالت نامتعادلی همراه بود به

خنده افتادم. حال من هم خوب بود البته کمی گیجی داشتم ولی حالم خوب بود. دستانم رابه هم زدم و همپای حرکاتش بلند خنددیدم.

ترانه شادی که میخواند، شعرش را نصفه نیمه بلد بود وهرجا را که نمیدانست، موسیقی من‌درآوردیش را جایگزین میکرد. خنده‌دار بود. به یاد نداشتم که تا آن لحظه، تا این حد خندیده باشم. قلبم از شادی بالا و پایین می‌پرید و من نمی‌خواستم مهارش کنم. هم پای مسخره بازیش شدم و سعی کردم با آهنگی که با دهانش می‌نواخت دستی برقصانم که ناگهان دست انداخت و مرا از زمین کند و و همانطور که با دهانش موسیقیش را مینواخت مرا روی کولش انداخته و به راه افتاد.

نفهمیدم چه شد.
نفهمیدم کی به اتاق رسیدیم،
کی لبانش شروع به بوسیدن دوباره من کرد،
کی قربان صدقه‌هایش تمام شد.
کی تن و جان یکی شدیم.

به خودم که آمدم، رابطه‌مان تمام شده، من بین آغوشش سخت فشرده میشدم و قلبم از شدت هیجان همپای قلب او سمفونی راه انداخته بود.

فضای تنگ میان بازوانش نفسم را بیشتر میگرفت. چند بار بلند نفس کشیدم تا شاید هوای ربوده شده را ببلعم اما نشد. فقط بوی تن او به ریه‌ام میرسید. کمی تکان خوردم تا دستانش را شل کند و فضایی باز شود. اما تنها نشد. تنها توانستم در جا بچرخم و صورتم از سینه ستبرش جدا شود هوای تازه را نفس بکشم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_90
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

قلبم همچنان تند میزد. هیجان در تک تک سلولهایم نفوذ کرده بود و انگار قصد فروکش کردن نداشت.

چند دقیقه‌ی طولانی گذشت. بالاخره هیجان درونم ته نشین کرد و به آرامش نشسته بود.
سکوت خانه آرامش بخش بود.
صدای نفسهایش که حالا آرام شده بود و کنار گوشم را گرم میکرد، امنیت را به جانم میریخت.
می توانستم تا صبح همان طور محبوس میان بازها و پاهایش، سر کنم اگر تشنگی و خشکی گلویم میگذاشت.

سعی کردم برخیزم ولی تلاش هایم باز هم راه به جایی نبرد و تنها صدای اعتراض او را درآورد:

- اااا... چیکار میکنی؟ بخواب دیگه.

-تشنمه.

-...ء

-سام بذا برم آب بخورم. گلوم خشکه.

گفتم و به سرفه افتادم و نچ نچ او را در آوردم. بالاخره فشار دستانش را شل کرد تنه‌اش را از تخت کند و دستش را جک زد و به آن تکیه زد. از بالا نگاهم کردو کلافه گفت:

- ببین عزیزم بعد میگی چرا عصبانی میشی! مگه صد دفعه نگفتم یه لیوان آب بذار تو اتاق؟! ها؟! هی هر دفعه به بهانه آب درمیری انگار من نمیفهمم. چند دفعه بگم دوست دارم بعدش اینجا تو بغلم باشی؟! حالا تو هی ول بخور. هی راه بیوفت.

گفت و سرش را سمت میز عسلی و میز توالت کنار تخت کشاند. هنوز گیج بودم. میشنیدم چه میگوید اما مغزم حلاجی نمیکرد. گفتم:

- چی میگی ؟! من تشنمه. بهانه چیه؟!

گفتم و فشاری که برای گفتنش به هنجره‌ام آوردم، دوباره به سرفه‌ام انداخت.
او اما پاسخم را نداد، انگار چیزی پیدا کرد، دستش را کش داد تا به آن برسد که تنه‌اش رویم افتاد. کلافه شدم. مغزم منگ بود. انگار خالی بود و فقط صداها را برمیگرداند، بدون آنکه تحلیلشان کند.

- آی ... برو اونور.. آی. چیکار میکنی سامیار ؟!

زیر بدن سنگینش که حالا از زور مستی کنترل وزنش دست او نبود؛ به سختی سر چرخاندم تا ببینم به دنبال چیست. دستش در نزدیکی لیوان آبی نیمه پر که از ظهر خودم آنجا رهایش کردم، روی هوا مانده بود و سعی میکرد به لیوان برسد. کشش بدنش که بیشتر شد فریاد من هم به هوا خواست. رسما زیر بدنش له شدم تا بالاخره رضایت دادن تنش را از رویم بردارد. دمی بزرگ گرفتم تا نفسم جا بیاید.

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_91
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

-بیشور له شدم.چه خبرته.

حرفم تمام نشده دست زیر تنم برد کمی مرا بالا کشید و لیوان آب را به دهانم گذاشت و اجازه نداد بگویم آب از ظهر مانده شاید چیزی در آن افتاده باشد.

فقط هدفش خوراندن آب به من بود که موفق شد. نیمی از آب از گوشه‌های لیوان به بیرون ریخت و روی تن برهنه‌ام چکید. یخ زدم.

هرچند که فایده‌ای نداشت ولی بنا بر غریزه دست زیر لیوان گرفتم تا قطرات آبش را مهار کنم و تنم را از سرمای بیشتر نجات دهم. در آن تاریکی اتاق که فقط با نوری از حال روشن شده بود، تمام شدن آب لیوان

را دید و آن را از لبانم جدا کرد و لیوان را گوشه پایین تخت انداخت. اعتراض کردم که:

- میوفته میشکنه.

اما محلی به اعتراضم نداد و خود دراز کشید و مرا به آغوش کشید و پاهایم را میان پاهایش قفل کرد. گفت :

- هیسسس... بخواب عزیزم بخواب.

کلافه شده بودم. هرچند که آغوشش را دوست داشتم ولی...

دمی بزرگ گرفتم و باز هم تن به خواسته‌اش دادم. او خسته بود و من نمی‌خواستم اذیتش کنم.
لبخندی به افکارم زدم و به صورتش که حالا را چشم بسته بود و در آن تاریک روشن اتاق شبیه باربد شده بود نگاه کردم. او شب مرا ساخته بود. شبی که بهترین خنده ها و لذتبخش‌ترین لحظات را برایم داشت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_93
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

صدای نفس‌های سنگین سامیار بلند شد. صدایی آرام بخش که در دل شبی خاموش، در خانه خودم، مرا به خوابی شیرین دعوت می‌کرد.

چشم بستم و تن به آرامش آغوش او سپردم. آرامشی که تا آن لحظه، مثالش تجربه نکرده بودم.

چشم بستم و ذهن سیالم به راه افتاد. قدم به قدم بین خاطرات شیرین تازه ثبت شده‌ام گشت. به هر کدام که رسید کمی مکث کرد و با ذوقی وصف نشدنی تکرار کرد:

«او گفت عاشق من بود!
او اشک در چشمانش حلقه زده بود وقتی پیشانیم را بوسیده بود!
او مرا بوسیده بود!
او ... او در تمام لحظاتی که مرا به آغوش کشیده بود، درگوشم عاشقانه‌هایش را زمزمه میکرد!
او بی نظیر بود!
او بعدش مرا سخت در آغوش گرفت و برای رفتنم از آغوشش نارحت شد!
او مرا عاشق بود!
او مرا عاشق بود.»

آسه آسه گذر کردم میان خاطرات قشنگم و سعی کردم بخوابم. اما وجودم، دل نمیکند از خاطرات زیبایش.
دوست داشت هی مرور کند.
هی مرور پشت مرور و با هر یک بارها ذوق کند.
مگر چند دفعه پیش آمده بود که آنطور عزیز شمرده شود!

زمان طولانی گذشت تا وجودم خواب را بپذیرد. اصلا به خواب رفتم یا نه؟! نمیدانم ولی در خلسه ای آرام فرو رفته بودم که با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. صدایش از زیر تخت می‌آمد. دست دراز کردم تا آن را بردارم. به سختی پیدایش کردم. وقتی که خاموشش میکردم، عدد ۷:۴۵ روی گوشی چشمک میزد و آمدن صبح را اعلام میکرد.

گیج بودم. سرم سنگین شده بود و کمی پشت چشم هایم میکرد.

آلارم گوشی را که خاموش کردم، آن را روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم. برخاستم و در جایم نشستم. کششی به بدنم دادم تا از آن کرختی دربیایم که ملحفه از روی تن افتاد. سرمای خفیفی به تنم خورد و دیشب را یادآوری کرد. ملحفه را بالا آوردم و به روی سینه هایم گرفتم. قلبم دوباره از خاطره دیشب گرم شد. لبخند به لبم آمد و ذوقی تمام وجودم را منقبض کرد. انقباضی شیرین که حال دلم را خوب میکرد. دمی بزرگ گرفتم تا حجم سرریز ذوقم را خالی کنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_94
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

سمت راستم سر گرداندم تا سامیار را ببینم اما او روی تخت نبود. صدای آلارم مایکروویو خبر از حضورش در آشپزخانه میداد. برخاستم و لباسهایم را که اطراف تخت روی زمین افتاده بودند را پوشیدم و به سرویس بهداشتی رفتم. حمام را به بعد، رفتن سامیار موکول کردم تا دلم هرچه رقص و ذوق پس‌انداز کرده بود را با آرامش در آنجا خرج کند.

کارم که در سرویس بهداشتی تمام شد به سمت آشپزخانه رفتم و در همان حین سعی موهایم را بالای سرم جمع کردم و با کش دور دستم بستمشان.

با هر قدمی که بر میداشتم ذوق اتفاق دیشب در من شکوفه می زد و هیجان خاموش شده من به فوران می رسید و وقتیکه پا به آشپزخانه گذاشتم شکفت و طرح لبخندی را که روی لبان بسته‌ام شکل گرفته بود را به لبخند دندان نمایی تبدیل کرد.

او مرتب و شیک در پیراهن و شلواری رسمی، پشت به من، کنار پنجره تراس ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد.

یک دستش در جیب شلوارش فرو رفته بود و با دست دیگرش، یک ماگ نسکافه را به لبانش چسبانده بود و به ساختمان‌های سربه فلک کشیده بیرون خیره شده بود و من به او.

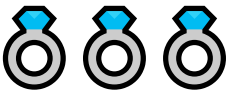
بوی نسکافه داغ پیچیده در فضا عالی بود. دوست داشتی نفسش بکشی و فریاد بزنی حال من خوب تر از خوب است.

دوباره «من عاشقتم» با تن صدای زیبایش در گوشم زنگ خورد. لبانم را بستم و به همان لبخند کوچک راضی شدم. دستانم را در هم قفل کردم و جلوی لبان خندانم گرفتم. بنم منقبض شده بود و من سعی میکردم، حجم ذوقی که به یکباره وجودم را پر کرده بود را کنترل کنم. کمی که بر خودم مسلط شدم، با خنده‌ای دندان نما که هیچ رقمه جمع شدنی نبود و با صدایی رسا که خیلی سعی کردم ولومش را کنترل کنم سلام دادم.

سلام پرانرژی که با تک تک سلواهای وجودم گفته بودم و او را مجبور به واکنش کرد. دل کند از فضای شهر و سمت من برگشت. او برگشت ولی سامیار شب قبل نبود!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_95
#فصل_سوم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



مجسمه‌ای جدی بود که نگاه سردی داشت. آنقدر سرد که خنده روی لبانم یخ زد.

نه، او سامیار شب قبل نبود! نه ذوق و شادی شب قبل را داشت و نه ملایمت این چند وقته را.

جدی و خشک بود. درست مثل قبل از ماجرای ازدواجمان. ابهت و خشکی نگاهش، دخترک پرذوق وجودم را ترساند. دخترک ترسیده‌ام گوشه‌ای کز کرد و منتظر شد تا ببیند چه شده و چه خطایی کرده که مستحق چنین نگاه و برخوردیست.

سعی کردم عادی بمانم و به روی خودم نیاورم. گفتم:

- صبح بخیر.

در جوابم «سلام و صبح بخیرم»، تنها به سرتکان دادن اکتفا کرد و دوباره از ماگ نسکافه اش نوشید. به سمت یخچال به راه افتادم و پرسیدم:

- خوبی؟

نگاه به او داشتم و او دوباره به نشان بله سر تکان داد. در یخچال را باز کردم و ظرف پنیر و کره را بیرون آوردم و به سمت میز ناهارخوری کوچک چهار نفره وسط آشپزخانه، به راه افتادم.

فکرم کاراگاه شده بود و به دنبال نشانه‌های ناراحتی او در میان خاطرات شب قبل میگشت و موقعیت آن لحظه را حلاجی میکرد.

سوالات مختلف از جلو چشمانم میگذشت و من پاسخی برایشان نداشتم. «به او چه شده؟!.... من کاری کرده ام؟!....واقعا چه شده؟!...».

تا لحظه ای که به میز رسیدم تصمیمم بر این بود که حرفی نزنم، سوالی نپرسم ولی نشد. به محض اینکه ظرف پنیر و کره را روی میز گذاشتم، پرسیدم:

- چیزی شده؟

سرش را به طرفین تمان داد و دستش را از جیبش بیرون کشید و جلو آمد. ماگش را که کنار ظرف کره روی میز گذاشت، من دوباره به حرف آمدم:

- آخه یه طوری شدی. انگار دمغی!

ماگ نیمه خورده‌اش را همانجا کنار ظرف کره رها کرد و دست سمت کتش برد که آویزان صندلی کناریم بود.

کتش را برداشت و تن زد و فقط به گفتن «نه. نیستم.» اکتفا کرد. گفتم:

- من کاری کردم؟...اگه به خاطر صبحونه است که من نمیدونستم تو زودتر از همیشه میری.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_96
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

چشمش به زمین بود و داشت یقه کتش را مرتب میکرد. گفت:

- نه نیازی نبود. یه تەبندی کردم. فکرم درگیر شرکته. به خودت نگیر عزیزم.

به من نگاه نکرد. انگار قهر بود. چشمانی که دیشب بارانی بود و جز به جز صورتم را می‌کاوید، حالا از من گریزان بود. حتی یه نیم نگاهی هم خرجم نمیکرد.

«عزیزم»ی که گفت، جان نداشت. روح نداشت. به دل نمی‌نشست.

دلم گریه میخواست. کدام زوجی صبح اولین شب باهم بودنشان را این‌چنین گند میگذراندند؟!

حرف دیگری نزدم. یعنی حرف دیگری نداشتم که بزنم. دخترک دلگیر وجودم با او قهر کرده بود و نمیخواست حرفی بزند. دلم گریه میخواست. دود کردن سیگار میخواست. چشمانم ابری شده بود و نزدیک بود ببارد. «یعنی چه؟!...این چه وضعی بود؟!... من سامیار دیشب را میخواهم نه این غریبه را...یعنی چه؟!»

آستین‌های پیراهنش را هم از کتش بیرون کشید، مرتبشان کرد و سمت خروجی آشپزخانه رفت. باز هم نگاهی به من نکرد که اگر مثل شب قبل، چشم در صورتم می‌گرداند، حتما اخم نشسته روی ابروهایم، چشمان ابریم و لب کج شده‌ام را میدید. مثل سامیار

قدیم شده بود و بی تفاوت از من گذشت و رفت. بی هدف دست بردم و گلدان کوچک روی میز را طبق عادت کنار کشیدم تا فضایی برای چیدن صبحانه باز کنم. اینبار او به حرف آمد. صدایش را از پشت سرم شنیدم. انگار سمت من چرخیده بود. گفت:

- برای نهار نمیام.

«برو به درک.» پاسخی به حرفش ندادم. حتی، سر سمتش نگرداندم. خودم را مشغول گلدان و ماگ و ظرف پنیر نشان دادم. حرفش را ادامه داد:

- یعنی امروز تا آخر شب درگیرم. البته سعی میکنم خودمو برای شام برسونم ولی اگه نشد منتظر من نشو. تو شامتو بخور.

داشت فرار میکرد؟! از چه؟! از اتفاق دیشب؟! مگر کار خلافی کرده بودیم که قرار بود خودش را گم و گور کند؟! دلم میخواست آنقدر پاپیچش شوم که مقر بیاید که چه شده و اینقدر گند داغ دیده میشود؟!

میخواستم پاپیچش شوم؛ ولی غرورم نمیگذاشت و آن صمیمیتی لازم بینمان نبود تا بشود حرفی زد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_97
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

او تمام این مدت از سامیاری که می‌شناختم دور شده بود و قدم به قدم به من نزدیکتر. شب قبل البته این فاصله احساسی را برداشت و وقتی نوبت من بود تا فاصله را پر کنم، به یکباره شانه خالی کرده بود و مرا تنها گذاشته بود.

سعی کردم اخم‌هایم را باز کنم. دوست نداشتم خیال کند آنقدر ضعیف و وابسته به او هستم که اخمش آنطور حالم را خراب میکند.

نفسی گرفتم و با حالتی که سعی میکرد عادی جلوه کند، سر سمتش چرخاندم و نگاه به او دادم.

میان طاق ورودی آشپزخانه ایستاده بود، نگاه مرا که دید گفت:

-چیزی لازم داشتی اس ام اس کن.

فقط توانستم در جوابش سر تکان دهم. انگار زبانم زیادی سنگین شده بود و تکان دادنش سخت شده بود. دلم سیگار میخواست. دلم دود کردن و فارغ شدن از این دنیای لجن را میخواست. دلم میخواست بروم و یک دل سیر زیر مشت و لگدش بگیرم و از خانه بیرونش بیندازم.

او نامردانه صبح زیبایم را به گند کشیده بود و دل دخترک بیچاره وجودم را شکانده بود.

بالاجبار در تایید حرفش سر تکان دادم. او هم سر تکان داد و سویچش را از روی لبه اپن برداشت. خداحافظی کرد و از خانه هم خارج شد.

به محض خروجش خونم به یکباره به جوش آمد و خشم تمام وجودم را گرفت. پارچه ای را که تا ان لحظه میان مشتهای گره کرده ام، از حرص فشرده میشد را با تمام قدرتی که داشتم پرت کردم و جیغ زدم. حرصم خالی نشد و تنها به نفس نفس افتادم. اشک راهش را به چشمانم باز کرد و میخواست ببارد ولی من مانعش شدم و اجازه ریزش به آنها ندادم. به سمت اتاقم پا تند کردم.

ذوقی که مرا از تخت کند و به سمت او روان کرده بود ولی چون فرصت ظهور نداشت، به خشم تبدیل شده بود. به اتاق که رسیدم، تخت مقصدم شد و مشت زدن به بالش هدفم. آنقدر ضربه زدم و ضربه زدم که خشمم به اشک نشست و آرام از چشمانم پایین آمد.



#میخواهمت
#پارت_98
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

چند دقیقه ای در همان حال ماندم و گریستم. با دخترک پریشان وجودم حرف زدم تا آرام شود.

«ایرادی ندارد. مردان همینن. نافشان را با کارشان بریده‌اند....او که چیزی نگفت.... حالش از کارش گرفته بود..... به دل نگیر. او همان است که دیشب گفت. عاشق توست. او سامیار دیشب و چند روز قبل است. با یکبار تغییر رویه و احوال که نباید ناراحت شد. تو بزرگ شده‌ای باید خانومانه برخورد کنی. ...» گفتم و گفتم. به عادت روزهای غمبار تنهایی‌هایم، دست روی سرم گذاشتم و موهایم را نوازش دادم. نوازش دادم و اشک ریختم و قربان صدقه خودم رفتم.

قربان صدقه دخترک نالان وجودم که به یه لبخند بال در میآورد و به یک اخم بالهایش چیده میشود.

دخترک وجودم دلش لوس شدن میخواست. لوسش کردم. خودم را محکم بغل زدم و میان ملحفه‌های تخت جنین وارد چمبره زدم و انقدر در گوش دخترکم خواندم تا آرام شد.

او ارام شد. دلش کمی باز شد، برخواستم و سیگاری به او هدیه دادم.

سیگار را آتش زدم و دودش را به درون کشیم و مست شدم از دودش. سیگار اول به انتها رسید ولی حالم را خوب نکرده بود و من دومی را هم آتش زدم. آتش زدم و چشم به دودش دوختم که رقص کنان به هوا میرفت، سرخوشانه قر میداد و میخندید و دنیا را سخره میگرفت.

به چیزی وابسته نبود.آزاد و رها بود. میدانست هوا انتظارش را نمیکشد، میدانست که فضا نمیخواهدش

ولی راه خود را میان هزاران نخواستن باز میکرد و پیش میرفت.

من اما بازهم داشتم اشتباهی را که زمان ازدواجم با اشکان مرتکب شدم، تکرار میکردم. وابستگی بی قید و شرطی که تهش هیچ چیز جز شکستن نبود. باز هم داشتم با لبخند و محبت یک مرد خودم را می‌باختم.

باید از نو شروع میکردم. کی هدفم را فرموش کردم؟! اصلن چه شد که فراموشش کردم؟! مگر من وقتی به او بله دادم، او را دوست داشتم؟! یا حتی از او انتظار محبت داشتم؟! نه! من فقط برای فرار از زندگی که در آن جایی نداشتم، تن به این ازدواج دادم. برای رسیدن به آرزوهایی که کنار پدرم و زنش عملی نمیشدند

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_99
#فصل_سوم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

با حالی خوش و دلی گرم از جا برخاستم. لیوان خالی از آبی که شب قبل سامیار گوشه تخت انداخته بود و حالا مدفن سیگارهای سوخته‌ام بود را روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم.
ملحفه های کثیف را جمع کردم. روبالشی‌ها را درآوردم، همراه ملحفه‌ها در هم مچاله کردم و پایین تخت، کنار پایم، گذاشتم. با حالی خوب تر پتو را روی تخت مرتب کردم و روبالشی های تمیز را از کشوی تخت برداشتم و روی بالشت ها انداختم تا بعدا مرتبشان کنم.

با لیوان و ملحفه ها راهی آشپزخانه شدم. لیوان در سینک و ملحفه ها در ماشین لباس شویی گذاشتم. ماشین را روشن کردم و لیوان را شستم. باید تمیز میشدند. همه چیز. همه زندگیم از غم و خشم کثیفی باید شسته میشد.

قبل شب شبی بینظیر برایم بود. باید صبح، زیباتر از آن رغم میخورد و من اجازه نمیدادم لحظاتم خوبم خراب شوند.

با قلبی شاد و پر انرژی راهی حمام شدم. زیر دوش آواز خواندم و دل به نوازشهای قطرات آب دادم. تن و روحم در آرامش آب جلا یافتند و من با وجودی سرشار از هیجان، پشت میز آشپزخانه نشستم و در حالی که به صدای رادیو گوش میدادم و همراه موزیک‌های پرشورش سرم را تکان میدادم، لقمه هایی از تخم مرغ عسلیم میگرفتم و همرام لیوان آب پرتغال باقی مانده از شب قبل، میخوردم. از صبحانه که فارغ شدم، دلم هوای یلدا را کرد. اخرین بار چند روز پیش بود که با او حرف زده بودم. تازه به لندن رسیده بودند و قرار بود روز بعدش برای کارهای بیمارستان یسنا بروند.

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_100
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

دلم هوای یلدا را کرد. آخرین بار چند روز پیش بود که با او حرف زده بودم. تازه به لندن رسیده بودند و قرار بود روز بعدش برای کارهای بیمارستانی یسنا بروند. بعد از آن دیگر خبری از او نداشتم. گوشی تلفن را برداشتم تا به او زنگ بزنم نگاهی به ساعت انداختم باید صبر می‌کردم. با چند ساعت اختلاف زمانی، او در این ساعت در آنجا حتماً خواب بود. بیخیال تماس شدم و گوشی تلفن را گذاشتم. پیامکی برایش ارسال کردم تا هر زمان که توانست صحبت کند، خبر دهد. از جا برخاستم و به اتاق مطالعه رفتم.

خانه زیبای من سه اتاق خواب داشت که هر سه سمت راست ورودی خانه و روبروی آشپزخانه، در یک ردیف بودند.

اتاق اول و آخر کمی بزرگتر از اتاق وسط بودند و فضای بیشتری از حال را گرفته بودند. درشان رو به روی یکدیگر باز می‌شد و راهروی کم عرضی بین آنها ایجاد شده بود.

در اتاق وسط رو به آشپز خانه باز می‌شد و میان دو اتاق دیگر بود.

سرویس بهداشتی هم که یک فضای سه بخشی بود، شامل توالت و حمام و یک فضای کوچک رختکن مانند بینشان، کنار اتاق وسط قرار داشت و متاسفانه درش سمت آشپزخانه باز میشد. تنها چیزی که از آن خانه دوستش نداشتم همین بود. اما فضای ال مانند سالن پذیرایی که از در ورودی شروع میشد و از اتاقها میگذشت و به سمت جلوی آشپزخانه می‌شکست و ال میشد، تا حدی عیب سرویس بهداشتی را برایم پوشانده بود.

بله خانه قشنگم هرچه که بود با همه بد و خوبش، من عاشقش بودم و خودم چیده بودمش. اتاق اول را که نزدیک ورودی بود برای خودم و سامیار برداشته بودم و در آن تخت و کمد سفید رنگ قشنگم را که به همراه سامیار و با انتخاب من خریده بودیم، چیده بودم.
اتاق وسط را با کتابخانه و میز کامپیوترم پر کرده بودم و اسمش را اتاق مطالعه گذاشته بودم و اتاق انتهایی را اتاق مهمان نام داده بودم.

آن اتاق به جز یک فرش کوچک در وسط اتاق، کمد دیواری برای چیدن رختخواب‌های جهیزیه و دو بالشتک بزرگ و پشتی مانند، چیزی دیگری نداشت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_101
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

بله این خانه‌ای بود که همیشه در رویاهایم داشتمش و به لطف عزیز عملی شده بود. شما به قانون جذب اعتقاد دارید؟!
اگر از من بپرسی میگویم بله. نمونه بارز عملی شدن این قانون همین خانه‌ایست که با تمام جزییاتش، روزی در رویایم و حالا جلوی رویم میدیدمش. البته بجز شرایط قرارگیری سرویس بهداشتیش!

با حال خوش، نفسی گرفتم و به اتاق مطالعه رفتم. برگه‌ها و کتابهایم را دور ریختم و مشغول لیست کردن کارهایی شدم که دوست داشتم انجام دهم. ترسیم نقش‌هایی برای آیندای که حالا برایم دست یافتنی بود.

زمان گذشت و من آنقدر درگیر بودم که گذرش را حس نکردم تا اینکه تماس یلدا نگاهم را سمت ساعت اتاقم کشاند. ساعت ده دقیقه‌ای از ۱۲ گذشته بود. ظهر شده بود دیگر.
تماسش را باز کردم و با هم حرف زدیم.

حال همگیشان خوب بود. درباره یسنا گفت که در آن چند روزی که به لندن رسیده بودند روحیه‌اش عالی شده بود. درباره بیمارستان یسنا و پزشک معالجش هم گفت و درباره نظر شورای پزشکی انجا که طی چند روز گذشته تشکیل شده بود.

اینطور که یلدا میگفت، با توجه به پرونده پزشکی یسنا، نظر پزشکان لندنی هم مشابه نظر پزشکان ایران بوده. لوسمی یسنا بسیار پیشرفت کرده و متاسفانه بدنش در برابر شیمی درمانی مقاومت نشان می‌دهد و ادامه دادنش صرفاً برایش درد به همراه دارد بدون هیچ پیشرفتی در بهبودی.

قلبم داشت از غم برای خواهرانم فشرده میشد که کورسوی امیدی در حرفهای یلدا پیدا شد.
او درباره شیوه درمان جدیدی که دکتر کول، پزشک یسنا، پیشنهاد کرده بود، موقع فقط برای یک دختر انگلیسی جواب مثبت داده. آن دختر ظرف مدت کوتاهی کاملا بهبود پیدا کرده بود و خوشبختانه تمام شرایط فیزیکی و بیماریش با یسنا تطابق دارد که این

امید بزرگ بود برای ما که ناامید مطلق بودیم، بود.
حتی اگر روش درمانش یک در هزار جواب داده باشد.روش درمانی با نام درمان با سلولهای بتا.

یلدا صدایش تردید داشت ولی پرانرژی‌تر از همیشه بود. از قرار ملاقاتی که روز قبل با خانواده آن دختر داشتند هم گفت. گویا آنها خانواده‌ای مهربان و امیدوار بودند و البته امیدبخش برای ما.
خانواده‌ای که طبق گفته یلدا، دخترشان سرحال و شاداب با ظاهری مثل یک فرد عادی بدون آثاری از بیماری بوده. او یک سالی از یسنای ما بزرگتر است. چند سال از درمانش میگذرد و آنقدری سالم سرحال بوده که لوسمی داشتنش باورپذیر نبوده.
هر چه که بود با هر دردی، شکر خدا، خبرها امیدوارکننده بود. روحیه او و یسنای کوچکم هم عالی بود.
کانالVIPرمان‌میخواهمت۱،۲:
❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_101

#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

بله این خانه‌ای بود که همیشه در رویاهایم داشتمش و به لطف عزیز عملی شده بود. شما به قانون جذب اعتقاد دارید؟!
اگر از من بپرسی میگویم بله. نمونه بارز عملی شدن این قانون همین خانه‌ایست که با تمام جزییاتش، روزی در رویایم و حالا جلوی رویم میدیدمش. البته بجز شرایط قرارگیری سرویس بهداشتیش!

با حال خوش، نفسی گرفتم و به اتاق مطالعه رفتم. برگه‌ها و کتابهایم را دور ریختم و مشغول لیست کردن کارهایی شدم که دوست داشتم انجام دهم. ترسیم نقش‌هایی برای آیندای که حالا برایم دست یافتنی بود.

زمان گذشت و من آنقدر درگیر بودم که گذرش را حس نکردم تا اینکه تماس یلدا نگاهم را سمت ساعت

اتاقم کشاند. ساعت ده دقیقه‌ای از ۱۲ گذشته بود. ظهر شده بود دیگر.
تماسش را باز کردم و با هم حرف زدیم.
حال همگیشان خوب بود. درباره یسنا گفت که در آن چند روزی که به لندن رسیده بودند روحیه‌اش عالی شده بود. درباره بیمارستان یسنا و پزشک معالجش هم گفت و درباره نظر شورای پزشکی انجا که طی چند روز گذشته تشکیل شده بود.

اینطور که یلدا میگفت، با توجه به پرونده پزشکی یسنا، نظر پزشکان لندنی هم مشابه نظر پزشکان ایران بوده. لوسمی یسنا بسیار پیشرفت کرده و متاسفانه بدنش در برابر شیمی درمانی مقاومت نشان می‌دهد و ادامه دادنش صرفاً برایش درد به همراه دارد بدون هیچ پیشرفتی در بهبودی.

قلبم داشت از غم برای خواهرانم فشرده میشد که کورسوی امیدی در حرفهای یلدا پیدا شد.
او درباره شیوه درمان جدیدی که دکتر کول، پزشک یسنا، پیشنهاد کرده بود، موقع فقط برای یک دختر

انگلیسی جواب مثبت داده. آن دختر ظرف مدت کوتاهی کاملا بهبود پیدا کرده بود و خوشبختانه تمام شرایط فیزیکی و بیماریش با یسنا تطابق دارد که این امید بزرگ بود برای ما که ناامید مطلق بودیم، بود. حتی اگر روش درمانش یک در هزار جواب داده باشد.روش درمانی با نام درمان با سلولهای بتا.

یلدا صدایش تردید داشت ولی پرانرژی‌تر از همیشه بود. از قرار ملاقاتی که روز قبل با خانواده آن دختر داشتند هم گفت. گویا آنها خانواده‌ای مهربان و امیدوار بودند و البته امیدبخش برای ما.
خانواده‌ای که طبق گفته یلدا، دخترشان سرحال و شاداب با ظاهری مثل یک فرد عادی بدون آثاری از بیماری بوده. او یک سالی از یسنای ما بزرگتر است. چند سال از درمانش میگذرد و آنقدری سالم سرحال بوده که لوسمی داشتنش باورپذیر نبوده.
هر چه که بود با هر دردی، شکر خدا، خبرها امیدوارکننده بود. روحیه او و یسنای کوچکم هم عالی بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_102
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

با یسنا هم حرف زدم. صدایش پرانرژی و شاداب بود و قدرتی داشت که از شروع شیمی‌درمانیش تا آن لحظه، در صدایش نشنیده بودم.

به او امید دادم و برایش ابراز خوشحالی کردم. در لحظه خداحافظیمان، آرزوی بهبودی و رهایی از درد کرد، ذوقی که از رسیدن به سلامتی در صدای زیبایش موج میزد، سپاس از خدا بابت سلامتیم از قلم گذشت.

حرفها را با یلدا ادامه دادم و از او شنیدم که اگر همه چیز خوب پیش برود قرار است طی چند روز آینده

مراحل آمادەسازی درمان انجام شود و چند روز دیگر درمان را آغاز کنند. از حامد هم پرسیدم و باز هم مثل شب رفتن به ان مهمانی در حد پرستش از او تمجید کرد. انگار نه انگار که روزی دعوایی سنگین داشتند. بوهایی به مشام میرسید. بوی عاشقی! انگار خواهرکم عاشق شده بود!

یلدا همیشه دختری محکم بود درست مثل پدرش، اما جایی خواندم که عشق زنان را ضعیف میکند. ضعفی خودخاسته که زنان از خود نشان میدهند تا بهانه ای باشد برای تکیه کردن به عشقش و اثبات مردانگی مردش به سایر زنان.
نمیدانم، هرچه که بود، آن لحظه عشق جاودان و شادی برای یلدای عزیزم آرزو کردم. او کم سختی نکشیده بود که حالا با حامد هم درد بکشد. او لایق یک زندگی آرام و پر عشق بود.

«خدایا او را به عشقش برسان.»

بعد از تماس یلدا، به مادرجون زنگ زدم. او بعد از رفتن بچه ها به لندن، به شمال کنار خواهرش رفته بود و نتوانست در ازدواج ضرب‌العجلی ما شرکت کند.
با او حال و احوال کردم و از یلدا به او خبر دادم. خوشحال شده بود و مرتب پشت تلفن برایشان دعا می کرد. خواهر مادرجون هم صدایش میان صحبتهای مادرجون، میامد که همپای او دعا میکرد و امید میداد. او دو سه سالی از مادرجون کوچکتر بود. پیرزنی بسیار شاد و ریزه میزه که یک لحظه ساکت نمیشد و صدای لهجه‌دار و شیرین و جیغ جیغش را مرتب میان صحبت های مادرجون، می‌شنیدم که دورادور سعی میکرد در مکالمه ما شرکت کند.

از با آنها هم که فارغ شدم، سفارش نهار ظهر را دادم و حسابی خودم را تحویل گرفتم.
تا آوردن نهار، با باربد تماس گرفتم. حالش را پرسیدم و او گفت که به تازگی از مدرسه برگشته. ناهار خورده و استراحت می‌کند. صدایش مثل این چند روز عادی بود. گرفته نبود. جواب سربالا نمی‌داد. در

مکالمه شرکت می‌کرد و به جواب های کوتاه اکتفا نمیکرد.
خیالم از او هم راحت شده بود انگار مسئله را پذیرفته بود و همین برای قدم دوم تا رسیدن به رابطه عادی قدیممان کفایت می‌کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_103
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

آن روز غیبت سامیار، هرچند که در ابتدا دلم را شکست ولی فرصتی خوب به من داد تا برنامه‌های آینده‌ام را بچینم، خبری از عزیزانم بگیرم و تماسی با استادم داشته باشم و پیگیر کارهای فوق‌لیسانسم شوم.

درواقع روزی که بد شروع شده‌بود با تغییر نگاه من و انگیزه و امید خودجوش در درون من به خوبی تمام شد.
همه چیز به خود انسان بستگی دارد که آیا میخواهد در شرایط بد بماند و دلسوزی بیخود و بی‌نتیجه برای خود بکند و زمانش را هدر بدهد و یا چشم ببندد روی بدی دیگران و دست به زانو بگیر و برخیزد و برای داشتن شرایطی خوب تلاش کند.

ساعت از ده شب گذشته بود سامیار به خانه آمد.
درست لحظه‌ای که آخرین ظرف شام را می شستم و اهنگ شاد کرمانشاهی که از رادیو پخش میشد، ضربه اخرش را زد و شعرش را تمام کرد، او وارد خانه شد. از همانجا، دم در، صدایم زد و به دنبال جوابم به آشپزخانه آمد و سلام داد.

خسته بود ولی حالش از صبح بهتر بود. پرسید:

- چای داریم؟

نگاه به او ندادم، دستان را خشک کردم و گفتم:

- تا لباستو عوض کنی میریزم

کتش را از تن درآورد و روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه گذاشت و با همان لباس‌ها پشت میز آشپزخانه نشست. گفت:

- یکی بریز حالا. بعد میرم عوض می‌کنم.

حرفی نزدم. دو ماگ از میان ماگ‌های قشنگم برداشتم و زشتریتش را برای او پر کردم. هنوز اثر برخورد صبحش در من باقی مانده بود. دلم میخواست قهری مه او از آن خبر نداشت را ادامه دهم.
میخواستم به او بی محلی کنم؛ ولی الهه عاقل وجودم دستم را گرفت و حمایتگرانه مرا به سکوت دعوت کرد تا غرورم را حفظ کنم و بچگانه رفتار نکنم.
کمکم کرد تا چای برای هردویمان بریزم و کنارش بنشینم و برخورد بد صبح او را فراموش کنم و حتی اشاره‌ای هم به آن نکنم. به امید اینکه سر فرصتی

مناسب مسئله و دلخوریم را با او مطرح میکنم و دلیلش را میشنوم.

- چه خوش عطره؟!

- گلاب داره.

- هوممممم... خیلی خوبه.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_104
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

برای عادی شدن اوضاع، حداقل خودم نه او که عادی برخورد میکرد، شروع به حرف زدن کردم و پرسیدم:

ـ شرکت خوبه؟ کارات خوب پیش رفت امروز؟

مقداری از جایش را نوشید و همانطور که ماگش را روی میز می‌گذاشت تا قندی دیگر بردارد، در جوابم سر تکون داد. ماگش را برداشت و جلوی لبش نکه داشت. گفت:

ـ تا آخر هفته دیزاین شرکت تموم میشه...

مقداری از چایش را نوشید، چند مک به قندش زد و آن را گوشه لپش انداخت. ماگش را منتظر جلوی لبانش نگه داشت و حرفش را ادامه داد:

- ... از چند نفر هم مصاحبه شغلی گرفتم. بعد نبود. خوب بودن.

خوب نگاهش کردم. موهای خوشحالش پخش پلا ظده بود. چشمانش به قول عزیز، از زور خستگی کوچک شده بود. ظاهرش حسابی خسته بود.

«شاید حرفش درست بوده و تنها دلیل برخورد سردش در صبح کار زیادش بوده نه من!
اما هرچه که بود نباید آنطور برخورد میکرد!»
مغزم که تا قبل از آمدن سامیار شاد بود، حالا با دیدنش داغش تازه شده بود و روی دور غر زدن افتاده بود.
دلگیر نگاه از او گرفتم و به ماگ زیبای خال دار چایم دادم. گفتم:

- خوبه. خداروشکر پس.

توجهی به دلگیریم نکرد. شاید هم نفهمید. نمیدانم. در همین شلوغی‌های مغزم میچرخیدم که یادم آمد برای لجبازی با او شامم را بی تو خورده بودم و ممکن بود او گرسنه باشد.
پرسیدم:

- شام خوردی؟

چایش را تمام کرده بود و ماگ زشت روی میز گذاشته بود. دستانش را بالای سرش برده بود و داشت کششی به بدنش میداد تا از حجم خستگیش کم کند.
کارش که تمام شد، همانطور که دست دراز می‌کرد تا چند آلبالوی خشک از ظرف خشکبار روی میز بردارد، گفت:

- نه. ولی نمیخوام. شکم دادم. نخورم بهتره.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_105
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

آلبالو را در دهانش انداخت و دست روی برامدگی شکمش گذاشت که برخلاف همیشه که پشت کتش پنهان میشد، حالا در معرض دید بود.

نگاهی به هیکلش انداختم. یکی دوسالی بود که باشگاه نمی‌رفت و خودش را رها کرده بود و چاق شده‌بود.
شاید از بعد از رفتن سحر از زندگیش!
البته او یک چاق خوش تیپ بود!

خانواده پدریم ژن چاقی را از باباجی به ارث برده بودند که به راحتی چاق میشدند؛ برعکس عزیز و حتی خانواده مادری من که هرچی میخوردند، در آنها تاثیری نداشت و اندامشان همچنان متناسب باقی می‌ماند.
البته خانواده مادریم قدشان کوتاه یا متوسط بود و شاید این مورد در برابر مزیت خوش‌اندامیشان،یک عیب به شمار می‌آمد.

گفتم:
- آره شکم دادی.

سر تکان داد و با لبخند حرفم را تایید کرد.
از جا برخاست و گفت:

- میرم بخوابم زود کاراتو تو جمع کن بیا خیلی خستم.

کتش را برداشت و به سمت اتاق خواب رفت. حتی از ناراحی صبحش و یا شور و هیجان دیشبش حرفی نزد. ناز و نوازشم نداد.
تمام انرژی مثبتی که از ظهر جمع کرده‌بودم می‌رفت که خاموش شود.
مغزم روی دور غر زدن افتاده بود.
«خسته بود که بود. باید منو ناز میکرد مثل دیشب. مگه من عشقش نیستم؟!... خودش گفت! باید حالمو که خراب کرده بودو درست می‌کرد... یعنی چه این رفتار؟!»

پکر و گرفته، ماگها را برداشتم و میز را تمیز کردم. سمت سینک رفتم تا زودتر بشورمشان و برای انجام کارهای باقیمانده خودم به اتاق مطالعه بروم. هنوز ساعت یازده هم نشده‌بود. چه وقت خواب!
البته از جهتی هم نمی‌خواستم چون خسته است، سریع خواسته‌اش را اجرا کنم و بیخیال برخورد سرد صبحش شود.

میخواستم به او نه بگویم تا نشانه‌های کوچکی به او داده باشم که من گوش به فرمان او نیستم.

#میخواهمت
#پارت_106
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

.....

لباس قرمز را پوشیدم. رژ قهوه‌ایم را زدم. خط چشم نازکی پشت پلک‌هایم کشیدم. آرایشم را کامل کردم و آماده شدم برای دادن خبری که مرا هم شوکه کرده بود.

آن روز حدودا چهل روز از اولین و تنها شب باهم بودنمان گذشته بود و من مادر شده بودم!

من بعد از جداییم از معین، قاعدگی نامنظم داشتم. درواقع آن حجم از استرس، ترس، درد و سختی باعث شده بود هر دو، سه ماه یکبار سیکل ماهیانه‌ام اتفاق بیوفتد؛ اوایل برایم ترسناک بود و همه را به بارداری نسبت میدادم و از ترس میمردم؛ چون قبل از آن وضعیت منظمی داشتم؛ اما کم کم عادی شد. آنقدر عادی که تصور نمی کردم این بار نبودش حامل خبر بارداری باشد.

ریمل به دست در حال فرم دادن به مژه‌های بلندم بودم که دوباره تصور آینده و داشتن خانواده خودم، لبخند به لب آورد.
من مادر شده بودم!
این یعنی خانواده خودِ خودم را می‌ساختم!
خونواده‌ای که مادرش من بودم و پدرش سامیار!
اتفاقی خجسته‌ای که قرار بود خوشبختی‌مان را کامل کند.

چهل روز از تنها رابطه‌ای که داشتیم گذشت و همان یک رابطه آینده‌مان را رقم زد.
در آن مدت قهر نبودیم و از هم دوری نمی‌کردیم. اما هر یک خود را درگیر کارهایمان کرده بودیم.

اتفاقاً رفتار سامیار مثل همان اولین روزهای ازدواجمان خوب و دوستانه بود یک دوستی واقعی، زیبا و قابل احترام بین من و او جریان داشت.

من مسئله‌ی تاسیس مزونم را با او درمیان گذاشته بودم و او استقبال کرده بود. تشویقم کرده بود که ادامه دهم و پیش بروم.
او از شرکتش می‌گفت، از افرادی که استخدام کرده و همکاران خارجیش که با آنها جلسه داشته.

من از نیامدن‌هایش استفاده می‌کردم و کارهای اداری دانشگاهم و یا تاسیس مزون را آن روزها که نهار خانه نبود انجام میدادم.

هر دو خودمان را درگیر کار کرده بودیم شب‌ها با یک خستگی رضایت بخشی به خواب میرفتیم.

هرچند که گاهی خود را نیازمند ناز و نوازش میدیدم ولی آنقدر در من پر رنگ نبود که بخواهم به خاطر نبودش از سامیار برنجم.

در واقع وقتی آخر شب انطور خسته به خانه می‌آمد و حتی جمعه ها هم به شرکت خالیش میرفت تا برنامه‌های جلسه روز بعدش را بچیند، دیگر دلم نمیامد از او خواسته‌ای داشته باشم و به خودم امید میدادم که شرکتش که راه بیوفتد اوضاع بهتر میشود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_107
#فصل_سوم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

خلاصه خیلی درگیر روابط شخصی‌مان نبودیم.
اوضاع فکریمان هم در مدت آرام بود و با این اتفاق شیرین قرار بود بهتر هم بشود.

البته من منکر نمی‌شوم که وجود بچه می‌توانست خیلی از کارهایم را به تعویق بیاندازد و نقشه‌های آینده‌ام را با مشکل روبرو کند اما برای من که خانواده‌ای برای خودم نداشتم و محبت را عاریه‌ای از دیگران میگرفتم، مهمترین چیز داشتن یک خانواده کامل بود. یعنی داشتن کسانی که از من هستند و مرا بخاطر خودم دوست دارند.
می‌توانستم آینده ای که داشتم را بعداً پیگیری کنم.
می‌توانستم برای دانشگاه مرخصی بگیرم و کارهای مزون را که هنوز مجوزش به من داده نشده بود را بعدا پیگیری کنم. اما وجود آن برنامه‌ای غیرقابل پیش‌بینی ولی مبارکی بوذ که من هیچ رقمه از داشتنش دست نمی‌کشیدم.

او قرار بود پدر خوبی مثل سامیار داشته باشند، دیگر چه بهتر از این؟!
یک زندگی آرام خوب برایش میساختیم.
زندگی که من نداشتم را برایش میساختم.
و همین‌ها مرا تشویق به مادر ماندن میکرد.

سامیاری که مرد خوبی بود و ثابت کرده بود دوست وفاداریست و به دنبال داشتن زندگی آرام و بی دغدغه سراغ من آمده است.
کارت بانکی به من داده بود ماهیانه آن را شارژ میکرد. مبلغی که هم میتوانستم خرج و مخارج خانه را بپردازم و هم پس‌انداز کنم.
یک زندگی آرام بدون دغدغه مالی و عاطفی، بدون جنگ اعصاب، با حمایت و تشویق به پیشرفت؛ دیگر چه بهتر از این؟!
چرا نباید خانواده خود را بزرگتر کنیم؟!

ساعت از ۱۱شب گذشته بود که کلیدش در قفل خانه چرخید و صدایش در فضا پیچید.

پدر فرزندم، همسرم به خانه آمده بود!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_108
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

امروز روز سختی بود.

طرف ترک دبه کرده بود و هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمد.
آخرش پیمان به امید اینکه راهی پیدا شود، سر و ته جلسه را یک جوری جمع کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب.
در واقع اگر کمی بیشتر کش پیدا میکرد، بعید نبود که چند مشت پیش‌کششان کنم!
لعنتی امکانش بود!

من قبلترها اعصابم در این حد ضعیف نبود. از بعد از رفتن سحر آتشین مزاج شدم.کافی بود پر کسی به من گیر کند، بی برو برگرد، آتش میگرفت!
از بعد از رفتن آن هرزه. او رفت و آرامش و رویاهایم را با خود برد.

پیمان میگوید بازار صبورت میکند. عجله نکن.
نمیدانم عاقبت اعصابم در این جنگل که هرکسی فکر دریدن است، چه میشود ولی خوب میدانم که هدف اصلیم آن آقازادهی مفتخوریست که با پول پدر مفتخورتر از خودش، عشقم را دزدید.
قطعا به آن میرسم. صد در صد میرسم. هم او را با خاک یکسان میکنم و هم سحر را ادب میکنم. باید چهرهاش دیدنی باشد وقتی او را از شوهرش میخرم و پرتش میکنم خانه دو در چهار پدرش.
باید یاد بگیرد که پول ماندنی نیست! لازم است یاد بگیرد.

لعنتی اعصابم را به گند کشیدهبودند اجنبی ها. مغزم را به هذیان گفتن انداخته بودند لعنتی ها.

وقتی بلده باشی، نابلد را از هزار فرسخی بو میکشی.
سالها با ایران و ایرانی کارکرده بودند و حسابی بلده بودند و برای دوشیدن منِ نابلد، دندان تیز کرده بودند.

«اَه اَه اَه»

بیشتر سرمایه‌ام میرفت، آن هم فقط در معامله سومم!
اعصابم حسابی خراب بود. خرابِ خراب. فقط یک لیوان بزرگ چای و تخت خوابیدن تا خود صبح آرامم میکرد.
البته اگر بعد از آن چای خوابم میبرد!
ولی من به آن چای گلاب و دارچین الهه معتاد شده بودم، باید می‌نوشیدمش.

خدا پدرش را بیامرزاند. دختر بی حاشیه‌ای است. در تمام آن مدت زندگیمان اصلا پاپیچم نشد.
لعنتی خوب هم چای درست میکرد.

وارد خانه که شدم. سکوت و آرامش به استقبالم آمد.

طبق عادت الهه را صدا زدم. جوابم را داد.
صدایش از اتاق خواب میآمد.

کفش‌هایم را کنار جا کفشی شلخته درآوردم. حوصله اش را نداشتم، الهه زیادی تابع نظم بود.اگر میدید تذکر میداد. «برو بابا. همینه که هست! »
کلیدها را هم روی جاکفشی پرت کردم و همانطور که سعی میکردم کتم را از تنم خارج کنم، به سمت اتاق رفتم. بلند گفتم:

-چای داریم؟

جوابم سکوت بود و من میخواستم نامش را دوباره صدا بزنم که رسیدنم به ورودی اتاق همزمان شد با...! با...!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_109
#فصل_چهارم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


... هنوز هم در توصیفش زبان در دهانم نمیچرخد.
خوب یادم هست که الف و لام اسمش را گفتم ولی مابقی را نتوانستم. یعنی نشد؛ زبان در دهانم خشکید و کتی که هنوز یک دستم درون آستینش بود، همانطور ماند و من مبهوت زیبای پیش‌رویم شدم.
مغز حرافم به یکباره خاموش شد و من سبکِ سبک از هر خشم و دردی!

او در یک پیراهن قرمز کوتاه در میان اتاقی سفید، پر از بادکنک‌های سفید همرنگش مثل نگین یاقوت میدرخشد.

لباسش مجلسی بود ولی جایی در تنش ندیده بودم.
یعنی این همه آزادی در سبک لباس پوشیدن او نبود.

بالاتنه اش فقط سینه هایش را پوشانده بود و دامنش تا قسمتی از رانهایش را.

صورت زیبا شده‌اش، موهای سیاه مواجش که یک طرفه روی شانه هایش انداخته بود، رانهای برهنه خوش رنگش، ساق پا و بازوهای خوش تراشش؛ همه، همه در برابر چشمانم گربه رقصانی میکردند و نفسم را بند آورده بودند.

«او... او ...!! او بی نظیر بود!»

مات شدگیم را دید و لبخندش به خنده دندان نمایی تبدیل شد.
«چه شیرین میخندید!»
سرش را یک طرفه کج کرد، موهایش در هوا برقص درآمد. سعی کردم هیجانم را قورت دهم؛ جایی بین شکمم و قفسه سینه‌ام لرزید. او بی‌نظیر بود!

- سلام بابایی.

بابا؟!... اینکه چرا آنطور خطابم کرد را نمیدانستم ولی حسابی به دلم چسبید.
گور پدر همه چیز.
گور پدر انتقامم از سحر.
گور پدر تنفرم از الهه یا هر کسی که شبیه سحر بود.
گور پدر جلسه و شرکت.

«من او را میخواهم!»

«من این عروسک ظریف و کوچک چینی را میخواهم!»

زنان جادوگران قهاری هستند. در یک لحظه کاری میکنند که کل غم دنیا از دلت پاک شود. فقط یک لحظه!

خواستم به سمتش بروم. کتم را فراموش کرده بودم. وقتی همانجا بین چارچوب از شانه‌ام بر زمین افتاد،

تازه به یادش افتادم اما همانجا رهایش کردم. گور پدر کت و آهارش. به سمتش رفتم و گفتم:

- جاااااانم؟

با تمام وجود گفتم. شاید با تمام روحم حتی.

صاف ایستاد و ابروهایش را به بالا فرستاد. خنده اش به لبخندی جمع شده روی لبانش تبدیل شد.
حالم را فهمید.
حتما فهمید. او تجربه‌اش را داشت. «یعنی برای آن مردک هم همینقدر لوند بود؟!» دلم لحظه‌ای به خود لرزید اما قلب کورم که کوبشش را بر سینه‌ام سریع‌تر و قوی‌تر کرده بود تا زودتر از من به او برسد؛ حتی مغز خاموشم، اصلا همه وجودم با هم فریاد زدند.
«گور پدر آن مردک و گذشته‌اش. من او را می‌خواهم.»

به سختی هیجانم را مهار کرده بودم. در چند قدمیش که رسیدم، ایستادم. دستانم را در جیبهایم فرو بردم تا از خود بیخود نشوند و سریع وارد عمل نشوند.

آن شیرینی زیبا را باید ذره ذره مزه میکردی. یکباره خوردنش حیف بود.

مقابلش خم شدم تا هم قدش شوم. آنچه قلبم با هر کوبشش فریاد می‌زد را در صورتش به آرامی به زبان آوردم:

- جانم؟

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_110
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

چشم در چشمانش داشتم. باید قدم به قدم پیش میرفتیم. زن که به عرش برسد، تو را هم با خود به عرش میبرد. او که حالی نبرد، انگار چیزی کم است. آن رابطه نمیچسبد.
البته نه هر زنی! او امشب فرق داشت. با او امشب به عرش میرفتیم.
از جز اول که چشمش بود، شروع کردم. چشمانش یک زیبایی خاص داشت.
«مژه هایش واقعی بود؟!»

ابروهایش پایین آمدند و لب جمع شده به لبخندش، تنها به یک لبخند ملیح خلاصه شد. چشمانش خیره به من بود. با صدایی آرام تر از من گفت:

- دوستت دارم. خیلی.

لبخند زدم. او هم میخواست. رابطه‌ای خوشمزه داشت رقم میخورد.

یک قدم عقب رفت و بلند تر گفت:

- عاشقتم.

صاف ایستادم و نفسی گرفتم تا از حجم هیجانم کاسته شود. نگاهم بیش از آن نتوانست فقل چشمانش باشد، شروع به قدم زدن در دشت باصفای تنش کرد. سرم را یک طرفه، کج کردم و از بالا تا پایین را یک دور چشم چرخاندم و روی پاهای لختش که ناخنهای خوش رنگی به قرمزی لباسش داشت، ثابت ماندم. شاید بهتر بود از اینجا شروع کنم!
آدرنالینم داشت بالاتر میرفت و کم کم تحملم تمام میشد.

یک قدم عقب تر رفت. با همان دستانی که هنوز پشتش پنهان شده بود، بلندتر و پر قدرتتر گفت:

- عاشقتم.

دستانم را از جیبم بیرون کشیدم و خواستم طرفش بروم که ناگهان دستانش را جلو آورد و کاغذی که در دستش بود را جلو صورتم گرفت و گفت:

- مبارکه باباشدنت عزیزم.

هنوز منگ او بودم، چند ثانیه طول کشید که کلامش در سرم زنگ خورد.
«بابا؟! کی؟! .....من؟!»

- چی؟!

کاغذ را زیر چانه‌اش تکان تکان داد و بدنش را رقصاند و تکرار کرد:

- نی نی داریم. نی نی داریم. من بارداااااارم. یییییس!

آن یک برگه آزمایش بود. عدد بالای HCGاش داشت درستی گندی که زده بودم را در صورتم میکوبید.
«وای، امکان نداره. نه! کِی؟!»

نگاهم بی اراده سمت شکمش کشیده شد. دروغ بود. امکان نداشت. مگر ما چند بار باهم خوابیده‌بودیم! آن برگه دروغ بود! حتما دروغ است!
عقب رفتم و ترسیده، پنجه دو دستم را در موهایم بردم.

- دروغه!

بی اراده گفته بودم. دیگر هیچ چیز رویاگونه نبود. ناگهان وسط واقعیتی تلخ پرت شده بودم.
دستانم سر شده بود؛ اما او ذوقش بیشتر شد. از تعجب من خوشحال شده‌بود.

او خوشحال بود!

نفسم بند آمد. بادکنک‌های اتاق،آن لباس، آرایشش، ذوقش، همه واقعی تر از هر واقعیتی به چشم میآمد.

وای! برنامه‌هایم. سحر. همه دود می‌شدند.

روی تخت وا رفتم. «چه کنم؟!چه گِلی به سر بگیرم؟!»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_111
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

به سمتم آمد و جلو رویم زانو زد، دیگر لبخند نداشت. تعجب کرده بود. پرسید:

- خوشحال نشدی سامیار؟

لعنت به این شباهت که بین الهه و سحر بود. لعنت! آن شب خیال کردم مثل قدیم او را به آغوش کشیده‌ام. حتی صبح هم به تصور وجود سحر در آغوشم، اول بوسه ای بر موهایش زدم و بعد چشم باز کردم. الهه

را دیدم و ترسیدم. یک ساعتی به خودم لعنت می‌فرستادم از حماقتی که کرده بودم. بعدش اشک ریختم. برای مظلومیت قلبم که هنوز آن هرزه‌ی شوهردار خائن را عاشق بود. بعدش تصمیمم جدی‌تر شد برای به زمین زدن آن دزد بی شرف و ادب کردن آن زن بی‌همه‌چیز.

الهه جلو رویم دو زانو نشست و دستش را روی زانویم گذاشت. از آن تماس، از آن نزدیکی حالم بهم خورد.
من او را نمیخواستم. از هر که شبیه سحر بود متنفر بودم. مخصوصا او که خیلی شبیه سحر بود!
من فقط پول میخواستم و دایی یک زندگی برای دخترش.
دایی میخواست دخترش بازی بخورد.
من مسئولش نبودم.
برنامه من سحر بود نه او....

زانویم را کنار کشیدم و به ضرب از جا برخواستم.
گفتم:

- باید بندازیش.

روی زمین وا رفت. صدایش مبهوت بود.

-سامیار!

- همین که گفتم.

در آن لباس قرمز زیبا شده بود. خیلی زیبا. ولی دیگر آن زیبایی چه ارزشی دارد وقتی چنین درد بزرگی به جان آینده‌ام انداخته بود؟!
اعصابم به گند کشیده شده بود. ظهر آن اجنبی ها، حالا هم این زیبای جادوگر.

«خدایا شوخیت گرفته؟! دنیا را بسیج کرده‌ای تا مرا به زمین بزنند؟!»

دور اتاق دور خودم میچرخیدم و او روی زمین بیحال نشسته بود. سرش پایین بود و هیچ نمی‌گفتیم.

استرس تمام جانم را گرفته بود. حالا کورتیزل بود که در خونم ترشح میشد. کم کم داشت با هورمن انسولین رقابت میکرد. هر دو سعی در از پا انداختنم را داشتند. نوک انگشتانم سرد شده بود و آن انجماد داشت بالاتر میرفت.

«استاد شافعی حتما کسی را میشناخت؟! ولی بروم به او چه بگویم؟! شاید صدرا کسی را بشناسد. یک ماما خوب است. بله ماما بی‌دردسرتر است. برای متخصص باید به هر بی‌کسی جوابگو باشم. آتنا حتما یک ماما میشناخت! .... بله آتنا خوب بود.... نه نه...! چه کنم. تقریبا دوماهش شده. وای....»
مغزم مجنون شده بود و من دور اتاق میگشتم و در جنونش غرق بودم که الهه با صدای خش دارش سکوت فضا را شکست.

-نه

به سمتش برگشتم و او سرش را سمت من بالا نگه داشته بود.
آرایشش خیلی خراب نشده بود. فقط سیاهی دور چشمانش پخش شده بود و خط سیاهی از زیر چشمانش تا زیر چانه اش را گرفته بود!

تمام مدت را داشت بیصدا اشک میریخت؟!

او همیشه همینطور بود. از کودکی، به خاطر اعصاب ضعیف مهتاب و کتک نخوردن یاد گرفته بود بیصدا اشک بریزد.
لحظه‌ای همه چیز فراموشم شد و دلم به او سوخت.
همیشه مظلوم و بی‌دفاع بود.

- نمینداز‌مش. اگه تو نمیخوای مشکل خودته. من میخوامش. چند وقت دیگه نوبت سونومه. نمینداز‌مش.

«وای خدایا...!»
دلسوزی پرکشید خشم و نفرت تمام وجودم را پر کرد و من نفهمیدم کی به سمتش هجوم بردم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_112
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

ایست ناگهانیم جلو صورتش با آن سرعتی که در رفتن سوی او به خرج داده بودم، ترساندش. آنقدری که نتوانست حتی دهانش را باز کند. با همان دهان بسته جیغ خفه‌ای زد و تنش را عقب کشید.

خشمی که از ظهر در وجودم ریشه دوانده بود، حالا با این شاهکار گُل داده بود. من لبریز از فشارهای دنیا بودم. لبریز از زخم خوردن. دیگر بس بود. او باید با من همراه میشد. نباید ان بچه می‌ماند. نباید!
به چشمانش خیره شدم. صورت و لبانم را به نشان نفهمیدن جمع کردم و سرم تکان دادم. گفتم:

- چی گفتی؟!

نگاه از او گرفتم و به زمین دوختم. سرم را چرخاندم و گوشم را به لبانش نزدیک کردم و حرفم را ادامه دادم:

- دوباره تکرار کن. نشنیدم.

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت. او دختری صلح طلب بود. همیشه در هر بحث و جدلی در موضع ضعف میرفت و کوتاه میامد. شاید طبع آتشین مهتاب مظلومش کرده بود. نمیدانم هرچه که بود، امیدوار بودم اینبار هم همینطور باشد و خواسته‌ام را بپذیرد. ولی نفسی گرفت. نزدیکتر شدنش را از گوشه چشم دیدم. گرمای نفسش را در گوشم زد و آرام و مطمئن گفت:

- نمینداز مش.

معطل نکردم. به ضرب در گوشش زدم.

یک سیلی محکم که انتظارش را نداشت.
یک سیلی که تمام حرص و خشمم را همراه داشت.
شدت ضربه‌ام در حدی بود که سرش سمت تخت پرت شد و به لبه تخت خورد. صدای بدی داد و او « آخ » گفت.
حقش بود. او هم مثل سحر، مثل همه، میخواست از من برای زندگیش پل بسازد.

همانجا ماندم و سمتش نرفتم.
سرش سمت تخت چرخیده بود. یک دستش روی زمین ستون شده بود تا وزنش را نگه دارد. موهای بلندش کنار سرش آویزان شده بود و مانع از دید من میشد.

سکوت چند ثانیه‌ای برقرار شده، آینده‌ی ترسناک و نابود شده‌ام را دوباره مقابل چشمانم آورد و تن و جانم را لرزاند.
او باید می‌پذیرفت. من راه دیگری نداشتم.

به حرف آمدم:

- فردا با یه پزشک شایدم ماما، نمیدونم. ولی یکی رو پیدا میکنم. میام دنبالت میریم پیشش.

لحظه‌ای دیگر به سکوت گذشت.
بالاخره نفس گرفت و صاف نشست.
این الهه را نمیشناختم.
انتظار نداشتم ولی در حرکاتش شجاعت دیده میشد.
صورتش را بالا آورد و جسورانه نگاه به چشمانم داد.
یک سمت صورت زیبایش سرخی سیلی‌یم را داشت و سمت دیگرش، کنار شقیقه، کمی ملتهب و برآمده شده بود. احتمالا کبود میشد.

«اگر دایی میدید...»

- نِ...میبین....

چشمم از برآمدگی شقیقه‌اش کنده شد و به لبانش دوخته شد.

- ...دااا...زززمش.

آخرین حرف کلمه‌ی تاکیدی کشدارش را که گفت سیلی دوم را زدم.
اینبار هم از سرعت و شدت ضربه‌ام غافلگیر شد. نتوانست مانع شود. تنها از برخورد دوباره‌اش با لبه تخت جلوگیری کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_113
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

دیگر حتی نفس نگرفت. سریع از جا برخاست و مقابلم ایستاد. دستانش را کنار بدنش مشت کرد و خشمگین بر سرم فریاد زد:

-نمیندازمش. نمیندازمش. نمیندااااززززمش.

یک قدم عقب رفت. یک دستش همچنان مشت بود و دست دیگرش را زیر شکمش گرفت و قدمی دیگر برداشت و گفت:

- خیلی آشغال و کثافت و رذلی. خیییلیییی.

گفت و خواست از کنارم بگذرد.
دست انداختم و مچ دستش را گرفتم و به پایین کشیدمش.
به پهلو روی زمین افتاد.
تقصیر خودش بود. بجای ارام کردن من با لجبازیش آتش خشمم را شعله ورتر میکرد.

مچ دستش را که هنوز میان دستم قفل بود را بیشتر فشردم و دست دیگرم را روی گلویش گذاشتم. تهدید گونه گفتم:

- من پُرم الهه. پُرِ پُر. یه کبریت دیگه بزنی. بووووم. همه رفیتم رو هوا. تو، من، این یه تیکه خون که اسمشو بچه میذاری. همه چی. همه. شنیدی یا نه؟

همزمان با سوال آخرم که در صورتش فریاد زدم، به گردنش زیر دستم تکان شدیدی دادم. متوجه نبودم. خون جلو چشمانم را گرفته بود باز هم او را سحر دیدم و حرصم از او را هم سر الهه خالی کردم. تقلا میکرد تا خود را آزاد کند. دست آزادش را روی دستم گذاشته بود تا از گلویش جدا کند، اما موفق نمیشد.از پاهایش هم کمک گرفت. میخواست با هر ضربه‌ای هم که شده مرا از خود جدا کند.
اما من دوست داشتم انقدر بفشارم تا دیگر نفس نکشد. کم گند نخورده بود به زندگیم. او هم حالا سوگولی دردها شدهبود.

لحظه ای صورتش قرمز شد و من دست کشیدم.
زیر لب فحش منشوری که جدیدا بند زبانم شده بود را نثارش کردم و عقب رفتم. به کمد دیواری سفید رنگی که پشت سرم بود تکیه زدم. یک دست ستون بدن کردم و دست دیگرم را روی یک زانوی بالا امده‌ام، گذاشتم. فحش منشوری دیگری دادم. چشم بستم و سرم را به کمد تکیه دادم. او به پهلو نیم خیز شده بود و به آرنجش تکیه زده بود. سرفه میکرد و نفس میگرفت.

«خدایا بگندد دنیایت که اینقدر گند است، آه آه»

سرفه هایش تمام شد. حالش کمی جا آمد.
گفتم:
- فردا یه گُهی رو پیدا میکنم بندازتش.تمام. فهمیدی یا نه؟

از جا برخواست و نشست. دست روی گلویش گذاشت و همانطور که ماساژش میداد از جا به سختی برخاست. دست زیر شکمش گذاشت و گفت:

-نچ. نمینداز مش.

مرغش یه پا داشت. باید آن یه پا هم قلم میشد. به سمتش هجوم بردم. متوجه شد و پا تند کرد و به سمت اتاق کناری دوید. میخواست در را رویم ببندد که به او رسیدم و مانع شدم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_114
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

مقاومت نکرد. در را رها کرد و سمت تراس اتاق دوید و وارد شد . در آلومینیومی شیشه‌ایش را بست و عقب رفت.

دیگر به او نمیرسیدم. شتابم را کم کردم. دو بار نفس گرفتم و ارام به سمت تراس رفتم. به در که رسیدم سعی کردم بازش کنم. اما نمیشد، قفلش کرده بود.

سماجتم را که دید، گفت:

-اگه بیای خودمو پرت میکنم پایین. شنیدی؟ بخدا میندازم خودمو سامیار.

من هم با صدای بلندی گفتم:

- بهتر. حتما همین کارو بکن زودتر. زود.

گفتم و باز با قفل در، کلنجار رفتم؛ به امید اینکه بدون شکستن شیشه بتوانم به او برسم. اما نمیشد.

« نمیشد لعنتی. نمیشد.»

یک بار دیگر خشمم سر ریز کرد و شیشه کوچکتر پایینی در را شکست. الهه جیغ زد و گریه اش بیشتر

شد. به التماس افتاده بود و خواهش میکرد بروم. لعنتی کلید روی در نبود.سمت پنجره رفتم تا امتحانش کنم. باز نشد. آن هم قفل بود ولی میشد از آن بگذرم.
یک مشت به پنجره زدم اما نشکست. پنجره محکم تر بود.
جلوی پنجره آمد و دستانش را جلو رویم تکان داد و گفت:

- سامیار جان خواهش میکنم.

مشتم را دوباره جمع کردم و «تَق» یک ضربه دیگر.

- تورو خدا آروم باش. باهم حرف بزنیم.

مشتم ضربه‌ای دیگر به پنجره زد.

- یه معامله کنیم. ها؟!. چطوره؟ من سهاممو از شرکتت به نامت میزنم، تو بیخیال این بچه شو. بذا دنیا بیاد خب؟
قبوله؟

ضربه ای دیگر میان شیشه‌ی پنجره کوبیدم و او گوشهایش را گرفت و چشم بست و جیغ زد و گفت:
- سام خواهش میکنم. تو رو خدا. بسه. بسه.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_115
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

🥃🥃🥃

از حرص و خشم پر بودم. متوجه وحشتش نبودم. مغزم زائل شده بود. از مشت زدن و شکستن حالش خوب میشد. غیر از آن فقط میخواست موانع را از میان بردارد و او که مثل پرنده‌ای ترسیده در آن قفس کوچک تراس حبس شده‌بود و خود را به در و دیوار می‌کوبید را میان پنجه هایش بگیرد.

اینکه بعد چه شود را نمیدانست!

او را زیر مشت و لگد میگیرم تا حرصم خالی شود و جنینش سقط شود؟!

او را همان شب پیش ماما یا متخصص می بردم؟!

او را در اتاق زندانی می‌کردم تا صبح فردا ببرمش؟!

او را...

نمیدانستم. فقط رسیدن به او را در آن لحظه می خواستم.

الهه فریاد التماس آمیزش را که زد، انگار دردی ناگهانی به سراغش آمد. دستانش را زیر دلش گرفت و همان جایی که ایستاده بود خم شد و دو زانو روی زمین افتاد. فکری به ذهنم رسید. عمر بارداریش زیر سه ماه بود و احتمال سقطش بالا. درد هم که به

سراغش آمده بود. پس اگر همینطور می ترسید، حتما ...!

لبخندی از فکر کثیفی که در مغزم شکل گرفته بود، روی لبم آمد. او هنوز وسط تراس شلوغ و پلوغ از آت و آشغالهای اضافی و کارتن های خالی وسایل، در خود مچاله شده‌بود و هر لحظه احتمال آزاد شدن من از کابوسی که با حماقتم برای خود ساختم بودم، وجود داشت.

حالا هدفم عوض شده بود.

مشتی دیگر به پنچره کوبیدم ولی اینبار به قسمتی نزدیک به قاب آلومینیومیش، تا نشکند اما او را بترساند.
ضربه دوم را هم زدم و امیدوار بودم سقط کند و یا حداقل علائمی از خونریزی از خود نشان دهد، تا فرمالیته کوتاه بیایم و پیشنهاد کمک دهم و بعدش نیاز بود که به پزشک برویم و باقیش حل بود. در هر دو حالت پیروزی با من بود.

ضربه سوم را که زدم، ورق برگشت!

او از جا برخاست و به سمت نرده‌ها دوید. سعی کرد خودش را بالا بکشد.
می‌خواست خودش را از بالا پرت کند؟!
داشت تهدیدش را عملی میکرد!

«وای ... نه!»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_116
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



حالا من ترسیدم.

هرچقدر هم که از زیباهای جادوگری مثل او متنفر باشم، باز هم دیدن مرگشان در توانم نبود!
از آن گذشته دایی از هستی ساقطم می‌کرد. دیگر حتی دبه کردن طرف ترک هم مهم نبود.

با چشمانی وق زده، خیره به او، چند بار نامش را بلند صدا زدم و همزمان با کف دست چندین و چند بار ممتد بر پنجره زدم.

توجه اش جلب شد. همانطور که یک پایش این سمت، پای دیگرش سمت دیگر نرده ها بود و دو دستی به نرده چسبیده و روی آن نشسته بود، سر سمت من چرخاند.

در ان تاریکی شب و زیر نور ضعیفی که از اتاق بر صورتش تابیده بود، صورتش واضح دیده نمی‌شد.

فقط با تکان شانه‌هایش می‌فهمیدی که اشک می‌ریزد. البته شاید گریه نبود و او در آن شب تقریبا سرد آبانی که نسیمی موهایش را به بازی گرفته بود، با آن لباسی

که فقط به درد فضایی گرم و نرم می‌خورد، داشت از سرما می‌لرزید!

صدایم را بلندتر کردم تا بشنود.
واقعا از حماقتی که می‌خواست انجام دهد، ترسیده بودم.

- بیا. بیا هیچ کاریت ندارم. بیا پایین بیا.

گفتم و با دست و بدنم به او نشان دادم که صداقانه حقیقت را می‌گویم.

دستانم را به نشانه تسلیم بالا برده بودم و از پنجره دور می‌شدم. باز هم با صدای بلند سعی در منصرف کردنش را داشتم.

- به خدا کاریت ندارم. ببین رفتم عقب. بیا پایین از اونجا، الان می‌فتی. ببین رفتم عقب. بیا. بیا.

همانطور ترسیده و با دستانی بالا رفته تا میانه‌ی اتاق عقب رفتم که بالاخره راضی به پایین آمدن شد.

به سختی پایین آمد. چند بار تعادلش نزدیک بود بهم بخورد و هر بار قلبم در سینه ریخت اما ساکت و تسلیم‌وار، با دستانی همچنان بالا میان اتاق روشن ایستادم تا گزکی دستش ندهم.

زیر دلش را گرفت و به در تراس نزدیک شد.

امیدوار شدم که الان در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود.

چند دقیقه‌ای منتظر ایستادم اما فایده‌ای نداشت.

نامش را صدا زدم و جوابی نشنیدم. بالاخره تصمیم گرفتم به در نزدیک شوم.

باید روشی دیگر در پیش می‌گرفتم.
«او خَرتر از من بود!»

به در رسیدم و سرم را به در چسباندم تا ببینم کجاست.
«باید سمت چپ کنار در نشسته باشد.»
همان جا پیدایش کردم و گفتم:

-درو باز کن. کاریت ندارم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_117
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

🥃🥃🥃

گفتم و دستگیره را بالا و پایین دادم. او اما بی‌توجه به من ساعد یک دستش را روی زانوهایش و سرش را روی آن گذاشته بود.

چندبار صدایش زدم و دستگیره را بی‌هدف تکان دادم. محلی به حرفم نمی‌داد و همانطور روی زمین سرد نشسته‌بود.

اگر سرما هم میخورد می‌توانستم به بهانه بیماریش به پزشک ببرمش و باز باقیش حل بود.

بیشتر از ان اصرار نکردم. همانجا تکیه به در، روی زمین در جهت مخالفش، مثل او نشستم.
آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و دستانم را به جلو روی هوا دراز کردم.
سر سمتش چرخاندم و همان یک ذره دیدی که به قسمتی از سر و پاهای لختش داشتم را حفظ کردم.
منتظر شدم تا خسته شود و یا سردش بشود و بخواهد به اتاق بیاید. اما او سکوتی که بینمان جریان داشت را نمی شکست. حتی انگار اصلا سرما را حس نمیکرد.

-لج نکن. گفتم که کاریت ندارم. پاشو بیا تو. سرما میخوری.

هیچ چیز نگفت. حالا کمی آرام شده‌بودم، زشتی کارهای چند دقیقه قبلم، خجالت زده ام می‌کرد.

او دست به طلاقش خوب بود. حالا هم که حق طلاق را داشت!
«وای چرا حق طلاق را به او دادم؟!»
لحظه‌ای ته دلم قلبم لرزید. دایی را به یاد آوردم و تعهد محضری احمقانه‌تری که به او داده‌بودم.
حالا حتی اگر طرف ترک هم کوتاه می‌آمد، با طلاق الهه، دایی شرکت را از من می‌گرفت.

سکوتی سنگین در فضا موج میزد.
او حتما داشت دوباره اشک می‌ریخت.
اشکی بیصدا و خاموش که عذاب‌وجدان و غم را در فضا ته‌نشین میکرد که گردَش مستقیم روی دلم می‌نشست.

استرسی و تشویش در دلم پر رنگتر شده بود.
«لعنت به من. لعنت»

می‌توانستم نقشه‌ای بچینم و بدون اینکه او خود بداند، کلک آن کابوس را بکنم.

«هنوز هم دیر نشده، کافیه الهه رو آراوم کنم و یکی رو پیدا کنم که تشخیص به نارسایی جنین در غربالگری و دستور سقط رو بده، اینطور بدون دردسر آینده‌مو پس میگرفتم.»

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد.
چند دقیقه‌ای از نیمه شب گذشته بود. چه روز گندی را تمام کرده بودم.
هرچه در جلسه به کمک پیمان گند نزده بود، همه گندهایم را جمع کردم و پیش الهه به نمایش درآوردم.

«وای که لعنت به من وای»

نفسی گرفتم. همانطور که آرنجهایم قفل زانوهایم بود، دست بالا آوردم و سر خم کردم و پنجه هایم را میان موهایم فرو بردنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_118
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

🥃🥃🥃

چشم بستم و سرم را کمی ماساژ دادم.

تصویر عروسک خوش رنگ و ظریف و زیبای اتاق بغلی میان سفیدی اتاق و بادکنک هایش، پشت پرده‌های چشمم نقش بست و افسوس را به دلم انداخت.

صد بار با این و آن، یک بار هم با زنم. گور پدر سحر و شباهشتاش با هم. وای که چه شبی می شد آن شب! بی دردسر. بی دغدغه.

«اَه اَه اَه.... گندت بزنند.»

وقتی آرام می‌شوی تازه مغزت به کار می‌افتد. آن وقت می‌توانی بهتر تصمیم بگیری.
همیشه گفته‌اند که در زمان عصبانی، تصمیم نگیرد، عکس العملی نشان ندهید. اما کو گوش شنوا؟! من اگر کمی خوددارتر بودم، الان اینجا کاسه چه کنم؟ چه کنم؟ دست نمیگرفتم.
به راحتی رابطه ای شیرین را رغم زده‌بودم و تنش روزم را از بین برده‌بودم.

بعدش با زیرکی آن لخته‌ی خون را از زندگیم حذف می‌کردم.
بدون آنکه حتی ذره‌ای الهه بفهمد و لج کنم، با پای خودش به مسلخ می‌آمد. بدون این وحشی‌بازی‌های من.
وای که چطور توانستم به او بگویم زودتر خودش را از آن بالا پرت کند؟!

«چطور تونستم؟! آخه دیوانه دوماه! نه دووو مااااه!... دنیا دنیا فرق هست بین این دو مفهوم! دو ماه ناقبل را

پیش خود هجی می‌کردی و الان به غلط کردن نمی‌افتادی. او هنوز غربالگریش را نرفته. او هنوز سه ماهش نشده. در بهترین موقعیت برای سقطی بی‌دردسر است. چرا حماقت کردی احمق!؟ شب را، او را، همه چیز را از خود گرفتی!... آه آه... لعنت به من لعنت»

در فکر حماقتهایم بودم؛ در افسوس چشیدن مزه‌ی آن شیرینی خوشمزه‌ای که با خریت زیر پا لگد مالش کرده‌بودم، پر پر می‌شدم که صدای نشستن کلید در قفل و چرخیدنش توجه‌ام را جلب کرد.

تکیه‌ام را از در کندم و از جا برخاستم. آن رابطه می‌شد هنوز سرجایش بماند و لازم بود که بماند.

آن شب حتما باید او به عرش می‌رسید تا حسن‌نیتم به او ثابت شود و او را برای نقشه‌ی بی‌نقصی که طومارش در سرم مهر شده بود، همراه خود کنم.

باید معذرت خواهی می‌کردم.

یکبار که ایرادی نداشت!
اما اینکه چه توجیهی باید می‌آوردم را نمی‌دانستم.
امیدوار بودم جملات خودشان روی زبانم بنشینند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_119
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

کنار رفتم تا او از دری که داخل تراس باز می شد وارد شود.
بی‌حال و شکسته وارد اتاق شد. توجیه که هیچ، حتی کلمه‌ای بی‌ربط هم روی زبان نیامد تا بگویم.
او از من گذشت و به سمت بیرون اتاق رفت.

باید کاری می‌کردم. حتی شده به پایش بیوفتم هم اینکار را می‌کردم.

باید حق طلاق و تعهد کوفتی که به پدرش داده‌بودم را مرتب به خودم یادآوری می‌کردم تا مغز احمقم دست از پا خطا نکند.

دنبالش راه افتادم اما تا لحظه‌ای که از اتاق خارج شد و به راست پیچید و وارد سرویس بهداشتی شد، نتوانستم حتی کلمه‌ای بگویم یا کاری بکنم.
در سرویس را پشت سرش بست و من بیچاره‌وار آنجا ایستادم.

یک ساعتی از رفتنش به سرویس گذشت و در آن فاصله صدای ممتد شعله‌های روشن آبگرمکن خبر از حمام کردن او می‌داد. در تمام آن مدت من پشت اپن آشپزخانه، چشم دوخته به در سرویس بهداشتی، نشسته بودم.
یک لیوان چای و نیمی از یک بطری نوشیدنی الکلی را نوشیده‌بودم. کلمات و حرف‌هایم را پشت هم قطار کرده‌بودم تا حسابی تحت تاثیرش بگذارم. حتی امیدوار بودم،برای حوله حمام صدایم بزند و من

غافلگیرش کنم. شاید میشد آرزویی که سحر همپایش نبود را با الهه به واقعیت برسانم.
ساخت فضایی رمانتیک در حمام!

اما اینطور نشد. آن روز انگار دنیا بر ضد من قیام کرده بود.

او درحالی که حوله بزرگش را دور سرش پیچیده بود و بلوز و شلواری معمولی به تن داشت، از حمام بیرون آمد. وا رفته با چشم تعقیبش کردم تا اینکه وارد اتاقمان شد.

به شانس بدم لعنتی فرستادم. نفسی گرفتم تا به خود مسلط شوم که بتوانم به سراغش بروم.

بطری خالی را بالای سرم بردم تا از آخرین قطره های به جا مانده در بطری بنوشم و شجاعت و خِرَد لازم را بدست آورم!

بطری را روی اپن گذاشتم و خواستم از پشت صندلی خارج شوم که او با نخ‌هایی که به دست داشت از اتاق خارج شد و در سکوت به سمت اتاق روبرویی رفت.
نزدیک به ده بادکنک به دنبالش روی هوا شناور بودند. انگار تمایلی به نقل مکان نداشتند و اگر الهه نخشان را رها میکرد، دوباره به درون اتاق فرار می‌کردند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_120
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

اما الهه سمج تر بود. آنها را کشید و برد و درون اتاق دیگر که اسمش را اتاق مهمان گذاشته بود، رها کرد.
دوباره به سمت اتاق خودمان رفت و دسته ای دیگر بادکنک را با خود همراه کرد و سمت اتاق مهمان

رفت. وقتی دوباره، با دستانی خالی به قصد بیرون کردن بادکنک های سپید به اتاق خواب میرفت، پا تند کردنم تا مانعش شوم و میان همان باقی مانده ها امشبش را بسازم.

- معذرت میخوام.

- ...ء

- ببخشید.... عزیزم.

گفتن «عزیزم» آن لحظه به او، برایم سخت ولی لازم بود.

بی آنکه توجهی به من نشان دهد، دسته‌ای دیگر از نخ‌های بادکنک‌ها را در مشتش جمع کرد و سمت در آمد. هنوز بادکنک‌های زیادی در اتاق ماندهبود و او باید چندین و چند بار مسیر بین اتاقها را طی می‌کرد تا همه را از اتاق بیرون کند.

میان چارچوب ایستادم تا راهش را سد کنم. دستانم را بند قاب در کردم تا مانع خروجش شوم. کتی که لحظه ورود از شوق وصال او روی زمین پرت کرده بودم را زیر پایم حس کردم و قبل از آنکه او به در برسد. نگاهی به کت انداختم و آن را با پا به بیرون شوت کردم. گور پدر کت و آهارش.

- برو کنار

وقتی حرفش را زد، اخم نداشت. کلافه و خسته بود بیشتر.

دیگر خبری از آن رنگها روی صورتش نبود و او هنوز زیبا بود. شاید زیباتر از قبل. شاید ظریفتر و زیبا تر از سحر حتی!

سرش افراشته نگه داشته بود ولی نگاه به زمین دوخته بود. حتی افتخار چشم دوختن به چشمانم را به من نمیداد.

سر پا بود. حالش خوب خوب بود. انگار قویتر از آن بود که با یک بار ترسیدن، جنین را سقط کند. فقط باید دستور سقط می‌گرفتم تا راضی می‌شد.
کمی نرمش لازم بود. باید امشب به دلش راه بیابم.
باید!

- گفتم که ببخشید. اصلن غلط کردم خوبه؟!.. ببین الهه جان بخدا اصلا موقعیت خوبی نبود برای گفتن این خبر . من امروز اصلن...

چشمانش را بست و دست روی سینه‌ام گذاشت و به بیرون هلم داد. میان کلامم گفت:

- برو اونور میگم.

- ... اصلن روز خوبی نبود برام.

با فشار دستش همراه شدم و مقاومتی نکردم.

❄ ❄ ❄

#میخواهمت
#پارت_121
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


به بیرون اتاق رفتیم و او به محض اینکه فضایی در کنارم پیدا کرد، از آن پیچید و سمت اتاق مهمان رفت و مرا همانجا جا گذاشت.

به دنبالش رفتم و او قبل از رسیدنم بادکنک‌ها را در اتاق رها کرده بود و دوباره سمت اتاق خوابمان برمی‌گشت.

دست روی شانه‌اش گذاشتم و میان راه متوقفش کردم. سمت خودم چرخاندمش و او حرص خورده با چشمانی بسته و سری کج شده روی شانه ولی مطیع همراه دستم چرخید و رو به رویم ایستاد.

- باشه قبول نگهش می‌داریم.

چشمانش را باز کرد و یک ابرویش را بالا داد.
همانطور با سری کج گفت:

- نه بابا ! جدی؟!

- اگه تو بخوای ... آره... چرا که نه؟! .... نگهش میداریم.

سرش را صاف کرد. دست به سینه شد و شانه‌اش را از زیر دستم بیرون کشید. یک قدم عقب رفت و نگاه به چشمانم داد. نگاهی که بی‌نهایت شبیه نگاه توبیخ‌گر مادرم بود و همان حس گناه از دروغ را به جان ادم می‌ریخت.
لعنتی ! لحظه ای قلبم به دهانم آمد. کوبشش را در ته حلقم حس کردم. شاید اثر مشروب بود! نمیدانم ولی آن دو گوی سیاه که به من زل زده بودند، به اندازه آبی‌های مادرم بر من مسلط بود. انگار درونم را

می‌کاود و تا چند لحظه دیگر همه‌ی هست و نیستم را روی دایره می‌ریزد، بی آنکه لب از لب بازکنم!

- هه... هه هه... هههههههه

همانطور قفل چشمانم، اول تک خنده‌ای به تمسخر زد و کم کم شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای که چند لحظه‌ای طول کشید و او را از حالت جدی خارج کرد.

خندید و چند قدم سر جایش جابه جا شد و سرش را به جلو خم کرد.
حوله روی سرش سنگینی کرد و پیچش باز شد. با دست مهارش کرد تا روی زمین نیوفتد. خنده اش داشت به سمت خاموشی میرفت که حوله را از دور موهایش باز کرد و به یک دست گرفت.

پنجه دست دیگرش را بین موهایش چرخاند تا بازشان کند. همانطور خندان گفت:

- قشنگ بود....دروغ قشنگی بود.

«لعنت به همه زنها که هست و نیستشان بلایی آسمانیست!»

حوله را به یک دستش گرفت. دست دیگرش را بین موهایش برد و سمت اتاق رفت. به دنبالش رفتم و گفتم:

- دروغ چی؟! اگه میخوای نگهش دار من که حرفی ندارم. فقط میگم...

- باشه باشه. باور کردم. ول کن.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_122
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



لعنتی! دخترک سرتق مثل بهاره روی مخ شده بود.

دلم میخواست چند سیلی دیگر به او بزنم. اما به لطف حماقت هایم که یکی دوتا نبود، فعلا باید مدارا میکردم.

- الهه جان. من جدی گفتم. اگه تو بخوای...

به ضرب به سمتم برگشت. چشمانش را بست و به نشان ایست، کف دستش را روبرویم گرفت و گفت:

- سامیار بسه.... تمومش کن لطفا.

جلوتر رفتم و کمی خم شدم و سعی کردم به آغوشش بکشم؛ به امید اینکه با به آغوش کشیدنش، بهتر از حرف زدن جواب بگیرم. اما او یک قدم عقب رفت و با عصبانیت گفت:

- به من دست نزن.

در همان حال خم شده با دستانی باز خشک شدم، کلافه و با خشمی فرو خورده که هر لحظه امکان فورانش بود، گفتم:

-الهه جان من که معذرت خواهی کردم.

- کافیه به نظرت؟

«پدرسگ.»

صاف ایستادم و چشم بستم که اگر نمی‌بستم، ظرفیت کوبیدن چند ضربه به سر و کله اش در من پر میشد.

کلافه و خسته بودم. از خودم. از او. از همه چیز در این دنیای گند. هنوز چشمانم بسته بود که صدایش را شنیدیم:

- نچ. نه!

باز آن کلمه نحس را به زبان آورده بود. کاش می شد آن را از لغت نامه حذف کرد!

چشم باز کردم. او با موهایی خیس چسبیده به فرق سرش در یک بلوز شلوار به تن با حوله‌ی حمامی در دستش، میان انبوهی از بادکنک‌های سفید ایستاده بود و مثل بچه‌ها لب برچیده بود و با بغضی که داشت چشمانش را نمناک میکرد به من خیره مانده بود.
نگاه مرا که دید، لب باز کرد و حرفش را کامل کرد.

-کور خوندی. من خر نمیشم . دنبالت راه نمیفتم که با اون دوستای دکترت زد وبند کنی و بچه‌ی منو بندازی. من میخوام نگهش دارم به تو هم مربوط نیست.

به خدا که قدرت ذهن خوانی موروثیست!
والا چطور اینقدر دقیق مثل مادرم، توانست ذهنم را بخواند؟!

«لعنت به شما و این قدرتتان»

سعی کردم خودم را نبازم و گزکی به او ندهم.

- الهه جان...

جیغ زد:

- زهر مااااار. اسم منو نیار. من نمینداز‌مش. فهمیدی نمینداز‌مش. اصلا شاید چندتا باشن. من نمینداز‌مشون.

به یکباره زیر پاهایم خالی شد. احتمالش بالا بود!خیلی بالا!
«یک دو جین بچه؟!... وای! ... وای بر من!....
بیچاره شدم!»

سعی کردم آرام باشم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. سعی کردم خودم را کنترل کنم تا گردنش را نشکنم. آینده‌ام وابسته به رفتارم بود. باید می‌بردم. باید آنها نابود میشدند.

خشمم را قورت دادم و دو دستم را بالا آوردم و گفتم:

- الهه جان یکم آروم باش من...

- نه!

چشمانش نم اشک گرفت ولی گریه نکرد. کلمه‌اش را محکم ادا کرد. دستش را دور چند نخ طلایی رنگ بادکنکهای معلق در فضا پیچید و آنها را در مشت گرفت و از کنارم گذشت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_123
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

دندان به هم ساییدم و چشم بستم تا کار دست خودم ندهم. سمتش چرخیده و دوباره بیچاره‌وار نامش را صدا زدم.

میان راه، ایستاد و به سمتم برگشت. حتی نگذاشت یک کلمه دیگر بگویم، با حرص و خشم، تند تند گفت:

- مرگ مرگ مررررگ. الهه مرد. زدی کشتیش. سرش خورد به تخت مرد. تموم شد. اصن نه اونجا نه. تو تراس مرد. خودشو پرت کرد پایین مرد... حالا هم گمشو بیرون. برو از این خونه بیرون.

چشم بست و با تمام جانش فریاد زد:

- گمشووووو بیروووون.

لعنتی اگر یکی از این اراجیف را به پدرش میگفت، بیچاره میشدم.

- باشه. باشه.من میرم عزیزم. تو آروم باش.

بادکنک ها را رها کرد و حوله را محکم به زمین زد و دوباره جیغ زد:

- گفتم. گمشو بیرون. نمیخوام ببینمت. برو بیرون.

«لعنتی لعنتی. دختره گه مغز»

- آخه من کجا برم این وقت شب عزیزم. ساعت از یک گذشته.

- نمیدونم. هر گورستونی. هر گورستونی. فقط اینجا نباش. برو بیرون همین الان.

چشمانش را بست و دستان مشت شده‌اش را کنار گوشش گرفت و فریاد زد:

- همین الان.

جیغش را زد و با انگشت راه بیرون را نشانم داد و آرامتر از قبل، با صدایی دورگه گفت:

- برو بیرون

خون خونم را میخورد. دلم میخواست بگویم « گور پدر شرکت و دایی و او و سحر و این دنیا. گور پدر همه آنها» و چند کتک آبدار به او بزنم تا هم دلم خنک شود و هم کار آن لکه خون زندگی برانداز یک سره شود.

اما نمیشد. لعنتی نمیشد. نمیشد.

اصلن گور پدر من بدبخت خاک بر سر شده بود که بازیچه این و پدرش شده بودم.
گور پدر من کرده بود آن هرزه بی همه چیز که بعد از ۸ سال که صبح را در بغل من شب کرده بود و مرا به آینده امیدوار، حالا تن به پول فروخته و در آغوش یک مفت خور دزد، شب را صبح میکند.

« اَه اَه اَه اَه.... 🔞 ، 🔞 ، لعنت به هرچه زن است. لعنت به همه‌شان. لعنت. لعنت»

برحلاف مغز عربده کشم، سکوت کردم. هیچ نگفتم که اگر می‌گفتم، حرفهای خوبی نبود و اول خودم متضرر می‌شدم. از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون رفتم. از خشم نفس نفس میزدم. حالا نوک انگشت‌هایم علاوه بر سردی، به مور مور هم افتاده بودند.
همانطور که سمت در می‌رفتم، چند بار دستانم را مشت کردم و باز کردم تا بهتر شوند. بین راه خم شدم و کتم را که به حالت بدی روی زمین افتاده بود را چنگ زدم و سمت در رفتم. کفش پوشیدم و کلیدهایم را هم در مشت گرفتن و از در بیرون زدم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_124
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



سعی کردم خودم را آرام کنم.
اگر نمی‌ماندم، بهتر بود. امکان داشت کاری کنم که بدتر از قبل پشیمان شوم. حتی امکان داشت قاتلش شوم.

بله ماندنم حتما باعث مرگش میشد!

آنقدر خشم در من جمع شده بود که حالم را نمیفهمیدم. کتم را تن زدم و بدون آنکه یاد آسانسور باشم، تمام ۵ طبقه را از پله پایین رفتم. پشت فرمان نشستم و استارت زدم. ماشین را از پارکینگ درآوردم و فقط راندم. راندمو به خزعبلات مغز حرافم گوش سپردم.

ساعت‌ها مسیری که نمیدانستم به کجاست را طی کردم تا جایی که به خودم آمدم و دیدم میان بزرگراهی که به لطف چراغ‌های بین دو مسیر کمی جان گرفته بود در دل سیاهی شب با سرعت سرسام آوری در حال پیش روی هستم.

مدت زیادی بود که در حال خودم بودم و ضمیر ناخودآگاهم راننده بود. طول مدت را نمیدانستم ولی میشد از میزان خشکی عضلاتم، تخمینش زد. بدنم از آن همه ثابت نشستن و به جلو خیره ماندن خشک شده بود. حتی چشمانم هم.

کمی جا به جا شدم و سرعتم را کم کردم. پلک زدم در جستجوی تابلوهای راهنمایی، اطراف جاده را چشم گرداندم.

موقعیتم را که سنجیدم در امتداد اولین محل پارک بین راهی، ماشین را به کنار جاده هدایت کردم و متوقفش کردم.

سر روی فرمان گذاشتم و چشم بستم.
وای که چه می‌خواستم و چه شد!
چند دقیقه در سکوت جاده آرام شدم.

«گند پشت گند. گُه پشت گُه. آه آه آه»

سر از روی فرمان برداشتم و دستانم را چند بار روی صورتم کشیدم. با موهایم هم همین کار را کردم. پنجه بینشان بردم و چند بار رفت و برگشتی، سرم
را ماساژ دادم. چشم به تاریکی جاده دوختم که فرقی با زندگیم نداشت.

سرد و تلخ و سیاه.
سکوت و ترس و وهم.

سیگار را از کنسول بین دو صندلی بیرون کشیدم و با فندکی طلایی رنگ کلاسیکی که هدیه سحر بود، روشن کردم.

پکی به آن زدن و فندک به گفته او لاکچری را پشت‌ورو کردم و خیره به آن به فکر فرو رفتم.

سحر همیشه سیگار کشیدن مردان را دوست داشت و از نحوه سیگار به دست گرفتنم ذوق میکرد.حتی فندک هم برایم خریده بود.

مرا به خودش، محبتش، عشقش و حتی سیگار معتاد کرده بود و حالا بی هیچ دلیل محکمی رفته بود و انتظار داشت من هم مثل او به راحتی ترک وابستگی کنم.

«کجا رفتی لعنتی؟ کجا رفتی؟»

فشارهای روانی در طول آن روز و یادآوری اتفاقاتی که از صبح تا آن لحظه افتاده بود که هر کدامشان مرا به یاد سحر می‌انداخت؛ همه جمع شدند، اشک شدند و در چشمم نشستند. بغضم گوله شد و ته حلقم چسبید.

تنهایی و سکوت مطلق جاده مرا بیشتر به گریه ترغیب می کرد و من توانی برای رقابت با آن نداشتم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_125
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه



بغضم را رها کردم و گریستم. دست روی چشمانم گذاشتم، آن‌ها را فشردم و گریستم. برای خودم. برای قلب مظلومم که چگونه بی‌دفاع خودش را به او سپرده بود و حالا هم که دیگر قلب آن هرزه بَندش نبود. این قلب دیوانه، بَندِ بَندِ بَند قلبش بود هنوز.

نمیدانم چقدر گذشت که گوشیم زنگ خورد، زمان در دستم نبود. حوصله هیچ چیز را نداشتم. بریده بودم. آن روز حسابی بریده بود.

گوشی سمج‌تر از آن بود که با بیخیالی من، بیخیال شود. حدس زدم باید الهه باشد. حتما پشیمان شده بود و می‌خواست تا به خانه برگردم.

«گور پدر پدر سوخته‌اش»

گوشی در جیبم زنگ می خورد و من چشمانم را پاک می‌کردم. بی‌اعتنا به آن دماغم را بالا کشیدم و با دست آزادم فشردمش.

چشم به سیگار در دستم دادم. سیگار به خاکستر نشسته بود و خاکسترش روی دنده ماشین ریخته بود.

بالاخره ماشینی که سحر دوست داشت را گرفتم. ماشینی که او عشقمان را به آن فروخت؛ اما چه فایده که او نبود تا از آن ماشین کیف کند. اصلن چه فایده داشت که مواظبش باشم؟! چه فایده وقتی او نبود تا از آن لذت ببرد؟!

بغضم دوباره بالا آمد.

«لعنت به تو بی همه چیز. لعنت به تو»

صدای زنگ خوردن گوشی بالاخره قطع شد، انگار گوشی کم آورده بود در برابر سماجتش!

بی‌حال انگشت روی سیگار در دستم زدم تا خاکستر باقیمانده هم روی همانجا تکانده شود.

«گور پدر ماشین و تمیزی آن»

گوشی دوباره زنگ خورد. لرزشش کنار بدنم را قلقلک میداد و صدایش روی مخم قدم رو می رفت.

« پدر سگ»

بی‌محلی کردم. پکی دیگر به سیگار زدم و دماغم را بالا کشیدم. گوشی این بار خیلی سمج نبود. زود زنگ‌هایش را تمام کرد. سیگارم به انتها رسید و من آخرین پک را هم زدم و به بیرون پرتش کردم. سیگار دیگری با همان فندک روشن کردم. فندک را سر و ته کردم تا دو حرف S حک شده در زیرش را ببینم.

دست روی حروف کشیدم. روی دو S-ای که مثل دو مار در هم پیچیده حک شده بود. یکی از S -ها بالاتر از دیگری نوشته شده بود و همانطور سر افراشته،

نیشش به سختی به سمت پایین متمایل شده‌بود. نیش S پایین‌تر هم رو به سمت S بالایی بود. انگار مار پایینی به دور تنه بالایی پیچیده بود و ملتمسانه میخواست که از او بوسه‌ای بگیرد در حالی که بالایی تنها نمایشی تمایل به بوسیدن نشان میداد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_126
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

نمادی که او آن را تصویری از عشق تعبیر میکرد و آن روز تولدم چه زیبا تفسیرش میکرد. تفسیر زیبایی که حالا میدانم بیشتر از یک مشت دروغ و مهمل، هیچ چیز نبود.

سیگاری چهارم را روشن کردم که گوشیم دوباره زنگ خورد. دست سمت جیبم بردم و خودم را کنار کشیدم تا بتوانم آن از جیب کنار کتم بیرون بکشم. در همان حال با خود زمزمه کردم :

- اینقدر زنگ برن تا سقط شی. دیگه هر گهی هم بخوری فایده نداره. نمی یام.

پکی دیگر به سیگار زدم و همانطور که بیرون فوتش میکردم، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. قبل از آنکه صفحه اش را ببینم، تماس از دست رفت.

گوشی را چپه بیرون کشیده بودم، چرخاندمش. صفحه‌ی تاریک شده‌اش را روشن کردم. آلارم سه تماس بی پاسخ روی صفحه به نمایش در آمده بود.

یکی ناشناس و دو تا از طرف شیما ستاری بود. از الهه خبری نبود. حتا یک پیام خالی!

شیما خواهرزاده ضمیری کارمند گمرک و دختر ستاری بزرگ تاجر فرش بود. مرد سرشناسی که دایی مرا به او معرفی کرده بود و خیلی به دردم خورد. معامله دومم را او برایم جور کرده بود و انصافا هم خوب پشتم درامده بود. هم او و هم برادرخانومش. سود خوبی برده بودم از آن معامله. دایی کیفش کوک شد و حسابی تحویلم گرفت.

چندین و چند بار با ستاری و پسرش جلسه داشتیم و چند بار از آن همه، در منزل آنها بود. در جلسه دوم یا سوم در منزلشان بود که شیما را دیدم. او دختری قد بلند و سفید رو بود. عاشق آرایش زیاد و کله زرد متاسفانه.
برخلاف من او از من خوشش آمده بود که آنطور کرور کرور نخ میداد. البته حق داشت. بالاخره کم دختری پیدا میشود که بتواند از یک مرد خوش چهره و خوش قد و بالا بگذرد و این طبیعی بود.

هرچند که سلیقه اش در نقاشی سر و صورتش بر خلاف سلیقه من بود ولی از قدیم گفته اند. مفت باشد،

کوفت باشد. اصلا به من چه که میخواست با آرایش خودش را خفه کند، من که او را برای همیشه نمیخواستم!

تماس را باز کردم و بهم سلام دادیم. او حالم را پرسید. نمیدانم چرا در جوابش صداقت پیشه کردم و گفتم:

- نه. خوب نیستم.

- چرا؟

حالا همین مانده بود بیایم برای این بگویم چه گهی خورده ام و چه مرگم شده. بی تفاوت به سوالش پرسیدم:

- کار داشتی؟

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_127

#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


حقیقتش را بگویم دلم میخواست به جای او الهه پای تلفن باشد و منت کشی کند تا برگردم. حوصله‌ام یک دفعه به ته رسید. میخواستم زودتر مکالمه را پایان دهم. اصلن نمیدانستم چرا تماس را باز کردم!
آهی کشید و گفت:

- دلم گرفته. منم مثل تو خوب نیستم.

شماره ام را خودم به او داده بودم. بی‌هدف. بدون قصد و غرض قبلی. یعنی، خب زیادی نخ داده بود و من فکر کردم او خودش میخواهد چرا من نخواهم؟! مغزم عیب کرده که موردی اوکازیون مثل او را بپرانم؟!
این بود که بالاخره نخ هایش را یک جا گرفتم و شماره ام را به او دادم. تا آن لحظه هرچه تماس بود

از طرف او بود و من پیگیرش نبودم. اجازه دادم پیش خودش خوشحال باشد که شکارم کرده است تا روز مبادا که قرار است به دردم بخورد. چرا که آینده خبر نمیکند ممکن است زندگی برایم بازی شطرنجی پیش بچیند و من با همین یک مهره بازی را ببرم. پس حفظش لازم بود!

باز هم نمیدانم چرا برخلافه کم حوصلگیم مکالمه را ادامه دادم و پرسیدم:

-تنهایی؟

-چیه؟! میخوای بیای پیشم؟

فکر بدی هم نبود. از این دربه دری خلاص میشدم.

- نمیشه؟

بلند خندید و گفت:

- خوب ماموزی رو نمیکنی کلک؟!... چرا نشه؟! خوبم میشه. ادرسو برات اس میکنم.

«زهرمار و اس»

از هر چه اس بود متنفرم. از هرچه با اس شروع میشد.

- بابات خونه نیست؟ شاکی نشه؟!

باز هم خندید. خوشحال بود. سرحالتر از چند لحظه قبل حرف میزد. انگار کیفور بود از اینکه قلابش گیر کرده بود و صید تپلی نصیبش شده بود! گفت:

- نگران بابام نباش. من تنها زندگی میکنم. بابم قرار نیست بفهمه.

گفت و با حالی خوش تماس را قطع کرد. آدرس را برایم فرستاد و این من نبودم که فارغ از گندی که به زندگیم خورده بود، خودم را به خانه او دعوت کرده

بودم. نه من نبودم. یک سامیار دیگر بود که میخواست به همه زندگیش خیانت کند آن شب.
مثل همه آن دفعه‌هایی که در طول دوسال گذشته خواسته بود.

حالا هم الهه توفیلی بود که بود و نبودش تاثیری در سبک زندگی من نداشت.

پدرش میخواست او بازی بخورد من مسئولش نبودم.

پک آخر را به سیگار زدم و سیگار نصفه را به بیرون پرت کردم. کنار همه‌ی سیگارهایی که دود شده بودند تا دردم را آرام کنند.

ماشین را روشن کردم و به سمت خانه‌ای که اولین بار بود مهمانش میشدم، راندم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_128

#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


خانه‌اش یک پنت‌هاوس در برجی زیبا بود که آدرسش را برایم فرستاده بود. نزدیک سه بامداد بود که به خانه‌اش رسیدم. از آیفون تصویری‌اش مرا دید. سلام داد و به داخل دعوتم کرد. برج شان لابی بی‌نظیری داشت که صد برابر لابی ساختمان ۷ طبقه‌ی ۱۰ واحدی ما نور و لامپ داشت و مثل روز روشن بود.

می‌بینی؟ حقیقتی که هر چند از آن فرار کنید باز هم تغییر نمی‌کند، اگر پول داشته باشی روز را هم میخری.

اما همه یک شبه پولی نصیبشان نمی‌شود. همه جیب پدرشان گشاد نیست. گاهی باید صبوری کرد. گاهی باید همپا بود. گاهی باید قدمی برداشت، گاهی باید تحمل سختی‌ات را بالا ببری. گاهی باید قدمی برداشت

تا خانه رویاها ساخته شود. باید مرد آن زندگی باشی. باید زن آن زندگی باشی. باید آستین بالا بزنی و زندگیت را بسازی. باید هم پا باشی و پا به پای هم سختی ها را پشت سر بگذارید. نه اینکه به خاطر خانه‌ای پیش ساخته، رفیق نیمه راه باشی.

ساعت از ۳ بامداد گذشته بود و مغز من دیگر رد داده بود و وارد فاز فلسفی شده‌بود. لبخندی از حال قمر در عقرب مغزم زدم و از آینه آسانسور به آن چشم دوختم. لبخندی نقش بسته بر صورت داغون از خستگی.

نفسی گرفتم چشمانم را با دستانم مالش دادم و با پنجه به جان موهایم افتادم. یک طرفه کردمشان و سعی کردم کاکُلم را حداقل نظم دهم. نفسم را که در دستم ها کردم، بوی بد سیگار و مشروب دماغم را پر کرد.

خوشبوکننده لازم بود. یکی در جییم داشتم. دست روی جیبهایم زدم تا آن را پیدا کنم ولی به جای آن بسته کوچک آدامس نعنایی را یافتم. از هیچی بهتر

بود. یک جا تمام آدامس ها را در دهانم انداختم و شروع به جویدن کردم. آستین‌های پیراهنم را از کتم بیرون کشیدم و مرتب شان کرد. ساعتم را روی دستم تنظیم کردم.

«الهه فکر می‌کرد بیرونم کند بی‌جا و مکان میمانم و التماسش را می کنم؟! من را روی هوا میزنند کجای کاری زن؟! کافیست اراده کنم چه فکر کردی؟!»

در حال واگویه کردن با تصویرم در دیوار آینه‌ای آسانسور بودم که صدای آسانسور پایان خط را اعلام کرد و درش باز شد.
آدامس بزرگ را از دهانم درآوردم و بین کاغذ خودش پیچیدم و در جیبم چپاندم. یقه پیراهنم را از کتم بیرون کشیدم و مرتبش کردم و از آسانسور خارج شدم.

یک دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و زنگ تک در شاهانه‌ی پاگرد لاکچری را زدم. به ثانیه نکشید که در باز شد انگار پشت در منتظر ایستاده بود. وارد

شدم و در پشت سرم بسته شد و صدای شیما از پشت سرم سلام داد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_129
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

به ثانیه نکشید که در باز شد. انگار پشت در منتظر ایستاده بود. وارد شدم و در پشت سرم بسته شد و صدای شیما از پشت سرم سلام داد. به سمتش برگشتم. تمام بادم خوابید. او هم قرمز پوشیده بود!

«لعنت به تمام قرمزهایی که دنیا آن روز برایم آورده بود.»

چقدر هم که بد دیده می‌شد در تنش. آن رنگی که الهه را به زیبایی حوریان بهشتی کرده بود، این را....!

آستین‌های لباس تنها دو بند نازک بود که لباسش را بالا نگه داشته بودند. پایین لباسش تا بالای نافش می رسید. دامنی که بلندیش تنها تا زیر باسنش می‌رسید، تمام چیزی بود که پایین‌تنه‌اش را می‌پوشاند. یاد الهه افتادم. یاد آن شب درخشانی که خود احمقش از ما گرفت.
دستی بازویم را لمس کرد.

- چیه؟! ماتت برده!... یعنی اینقدر قشنگ شدم؟

نگاهم از لباسش و فکرم از تن الهه کنده شده و هر دو به چشمانش دوخته شد.

مردمک هایش طوسی بود. اگر ابروها و مژه‌هایش قهوه‌ای نبود، حتماً نامرئی می شد. درست مثل آن روحی که در آن کارتون سینمایی قدیمی بود. لبخندی از فکرم روی لبانم آمد که به زور جمع‌اش کردم تا

متوجه نشود که ذهنم او را به سخره گرفته است. اما او طور دیگری تعبیرش کرد. لبخند زد و جلوتر آمد و زمزمه‌وار گفت:

- الان یه طور دیگه دوست دارم.

برای دیدار اول، زیادی داشت سریع پیش میرفت. حس بدی تمام وجودم را گرفت. مثل همه دفعاتی که در این دو سال برای خودم پیش آورده بودم.

خواستم چیزی در جوابش بگویم که سمتم آمد.

«مغز من منگ میزد یا رفتارهای او زیادی فانتزی و غیر واقعی بود؟!»

در آن فاصله کم که ایستاده بود، حتما انتظار گرمی آغوشم را داشت. آغوشی که الهه پسش زد.

«گور پدرش. خودش نخواست والا میخواستم شبش را بسازم.»

دست از جیبم بیرون آوردم و دور بازوی لختش حلقه کردم.

او از همان تیپ‌های بود که باب طبع مادرم بود؛ دختر قدبلندِ پولدارِ کله زردِ چشم رنگیِ سفید پوست. لعنتی هیچ وقت حس شدیدی به این جور تیپها نداشتم. همیشه بدنم بی‌تفاوت می‌گذشت از کنارشان. مگر اینکه درگیر احساسات یا چیزی دیگری باشم که تنم او را فقط یک چیز ببیند و بس!

سرش را خم کرد و خودش را در آغوشم بیشتر جمع کرد. پیشانیش روبه روی لبهایم قرار گرفت. بوسه‌ای که میخواستم روی ناخن‌های خوشرنگ پاهای الهه بنشانم تا مقدمه‌ای باشد برای شروع سفرمان به عرش را ناامیدانه روی پیشانی او نشاندم.

شیمای درشت اندام که به زور خودش را در آغوشم جمع کرده بود، یک دستش را روی کتفم گذاشت و سرش را بالا آورد. هم‌قد بودیم. لبانش بدون زحمت

تنظیم قد تا جلوی لبانم پیش آمد و باقی راه را من طی کردم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_130
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

لبانش بدون زحمت تنظیم قد تا نزدیک لبانم پیش آمد و باقی راه را من طی کردم .
چشم بستم و لبهای خوشرنگ الهه را بوسیدم.

یک تک بوسه که به خواست شیما رفت تا طولانی شود. هر ثانیه‌ای که بیشتر میشد تصویر الهه و لبخندش پشت چشمانم پر رنگ‌تر می‌شد.

لعنتی فکر نمیکردم در این حد زیبا باشد! از سحر هم زیباتر شده بود!

مثل سحر اندامش پُر و متناسب نبود ولی ظرافت خاصی داشت. به اندازه یک کودک ظریف و شکننده بود. دوست داشتی دورش یک حصار شیشه‌ای بکشی و کنار طاقچه بگذاری تا هر دفعه که چشمت به او میخورد از دیدنش کیف کنی.

انگار در ۱۷ سالگی توقف کرده بود و دیگر رشد نکرده بود. شاید مهتاب اصلا بزرگش نکرده بود، او را در الکل خشک کرده بود!

از خود بیخود شده بودیم. او از من و من از خیال معاشقه‌ام با الهه.

ناله‌ای از سر لذت به گوشم رسید و من را از دنیای خیالم بیرون کشید و وسط خانه‌ی شیما پرت کرد.

چشم باز کردم و او را دیدم. تمام حس و حالم از سرم پرید.

از او جدا شدم. موقعیتم را سنجیدم. تن او بین تن من و دیوار محبوس بود. یک دستم از ساعد به دیوار چسبیده بود و دست دیگرم تن او را دربرگرفته بود سخت به هم چسبیده بودیم. انگار آتشفشان فعال وجودم که می‌رفت فوران کند، یکدفعه خاموش شده بود.

هنوز چشمانش بسته و دستانش دور گردنم حلقه بود و هم‌پای کوبش سریع قلب من، نفس نفس میزد.

حرکاتش نمایشی بود.
سحر هم گاهی تظاهر به لذت می‌کرد که همین قدر نمایشی جلوه می‌داد. هرچند که به رویش نمی‌آوردم ولی از اینکه من به عرش رسیده و او جا مانده بود، حالم گرفته می‌شد. خوب بود که بعدش میخوابیدیم!

شیما بالاخره چشم باز کرد و من نمی‌دانم چرا انتظار سیاهی مطلق داشتم نه آن کریستالهای بلورین!

آن‌قدر خیال هم‌آغوشی با آن زیبای جادوگر واقعی بود که حتی تفاوت قد و اندام آن دو هم فراموشم شده بود.

برای لحظه‌ای واقعاً دوست داشتم همانجا عقبگرد کنم و به خانه برگردم. اگر راهی بود، میرفتم. اگر غرورم راهی برایم می‌گذاشت واقعاً برمیگشتم.

البته صادقانه بگویم اگر سحر جای الهه بود هیچ وقت پایم را در این خانه نمیگذاشتم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_131
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

حتی از خانه هم بیرون نمی‌رفتم، هرچقدر هم که او جیغ بزند و بخواهد که بیرونم کند، باز هم نمیرفتم و به جای آن، آنقدر در آغوش می‌گرفتمش تا آرام شود.

دهنم مزه رنگ و ماتیک آرایشی به خود گرفته بود. کاش می شد بشویمش شاید تلخیش از بین می‌رفت.

«مگر چقدر به سر و صورتش مالیده بود؟!»

زیادی وسیع و آبدار بوسیده بودمش. درواقع به هوای تمیزی پوست الهه و سحر خیالم راحت بود؛ والا مثل تمام قرارهایم در این دو سال که دختران خودشان را در آرایش غرق کرده‌بودند با احتیاطتر عمل می کردم.

دهان بسته، نفس حبس شده برای مقابله با طعم تلخ ته حلقم، لبخند به لب نشاندم.
دست از دیوار برداشتم و سعی کردم بیشتر از آن نگاهش نکنم. حرکاتش دیگر زیادی نمایشی بود، حس و حالم را بیشتر میپراند.

سر چرخاندم و نگاهی گذرا به فضای بزرگ و لوکس خانه که از آن زاویه در دید بود، انداختم و دوباره نگاه به او دادم و پرسیدم:

- آبی چیزی هست بخوریم؟

با لبخند چشم از من گرفت و به تصویر خودش در آینه کنارش داد تا سر و صورتش را مرتب کند. بالا و پایین لبش قرمز شده بود. با انگشتش تمیزش کرد. دست روی موهای کوتاهش کشید تا آنها را هم مرتب کند.

موهایش شکل خاصی داشت. از دو طرف نامیزان بود. یک طرف موها تا روی شانه‌اش و طرف دیگر تا گوشهایش می‌آمد. مدلشان خیلی بد نبود. خوب هم نبود. هرچه که بود به او می آمد. اما اگر سحر می‌خواست موهایش را آنطور عجیب کوتاه کند، ابداً نمی گذاشتم.

«سحر...! دیگر حتی کوتاه بلندی موهایش هم به من مربوط نیست.»

شیما تک خنده زد و همانطور که دوباره زیر لبش را تمیز می‌کرد تا قرمزی پاک شود، نگاهی از آینه به من داد و گفت:

- عجولیا!! مثل شیر درنده حمله‌ور میشی.

گفت و خندید و صدای خنده‌اش باز مرا یاد الهه انداخت.

«چقدر زیبا میخندید! آخرین بار کی خنده‌اش را دیده بودم؟ همیشه همینطور بود؟!»

چیزی نگفتم. اجازه دادم حال خوشم را به خودش بگیرد.

او کاملا مشتاق بود و بدش هم نیامده بود چرا من بدم بیاید؟! خانه‌ای خوبو مشروبی خوبو شبی پربارو فردا که پنجشنبه بود و میشد کار را تعطیلش کرد!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_132
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

...میشد کار را تعطیلش کرد!
باید فردا شب را برای الهه بگذارم و جمعه را هم.

«تا مدتی باید دورش بچرخم تا حماقت امشبمو فراموش کنه.»

یک تکه طلا هم می‌توانست مشکل‌گشا باشد. سحر عاشق طلا بود. همیشه خرید یک تکه طلا خاتمه دهنده‌ی دعواهای‌مان بود همیشه.

لعنتی رفت و هیچ کدامشان را پس نداد. همه را برد و در جیب آن مفت‌خور دزد بی همه چیز ریخت. آن هرزه‌ی ... 🔞 .... از من پل ساخت و حالا هم الهه داشت پلهای ساخته من برای درهم شکستن زندگی لجن آنها را نابود میکرد و من نمیگذاشتم. هنوز سه ماهش نشده بود حتی تا ۷ ماه هم فرصت داشتم. کافی بود پزشک تشخیص سقط دهد.

-چرا کتتو در نمیاری؟!.. راحت باش.

صدای شیما دوباره مرا به زمان حال و کنار او برگرداند. چشمانم میخ قرمزی لباس تنش بود و فکرم میخ جمع کردن گندهایم. او از مرتب کردن خودش فارغ شد و با لبخند از کنارم گذشت و به سمت مشروب‌های چیده شده در طبقات انتهای سالن خانه‌اش رفت.

خوب بود که جمعه را در پیش داشتم می‌توانستم تا شنبه فقط با الهه باشم و کمی استراحت کنم.

« شاید فردا، شرکت را هم به پیمان بسپارم و خود نروم.»

«اگر به الهه بگویم شب را در ماشین سر کرده‌ام دلش به رحم می‌آید. باید صبح زودتر از اینجا بیرون بزنم که بگویم شب را در شهر چرخ زدم وقتی جایی را پیدا نکردم، به خانه برگشتم و تا صبح در کوچه در ماشین سر کردم.»

لبخندی از دروغی که می‌توانست کلید پیروزی آینده‌ام باشد، به لبم آمد. اول صدایی به گوشم خورد و بعد یک دست که داشت شیشه مشروب را در هوا تکان می‌داد و یک سر که موهایش در هوا آویزان بود و باقی تنش انگار پشت دیوار کنارم پنهان شده بود، در فاصله نسبتا دوری از من، جلوی چشمانم ظاهر شد.

- هنوز که اونجایی؟!

به سمتش رفتم. همانطور که قدم برمیداشتم، کتم را از تن درآوردم. فاصله کمی را تا کاناپه های سالن طی کردم و او با دو لیوان و یک شیشه از آشپزخانه بیرون آمد و مرا به سمت همان کاناپه ها هدایت کرد.

کاناپه های زیبایی بود و خانه هم زیبا دکور شده بود ولی من بهتر از آنرا می‌ساختم.

«کاری میکنم که آن هرزه انگشت به دهن بماند.»

لیوانی که تا نیمه پر از مشروب بود را سمتم گرفت و گفت:

- نمیخوای بشینی؟

نگاه از فضا گرفتم و به لیوان در دستش دادم.

دست دراز کردم و لیوان را از او گرفتم و کتم را روی کاناپه کناریش انداختم. همانطور که کاناپه را دور می‌زدم تا کنارش بنشینم، گفتم:

- خونه‌ی قشنگی داری.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_133
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

جرعه‌ای از مشروبش را نوشید. لبخند زد و گفت:

- بهترین دیزاینرا روش کار کردن.

سر تکان دادم و جرعه‌ای از مشروب را نوشیدم. باید حواسم میبود که زیاده‌روی نکنم. نگاه از او گرفتم

به لیوان چاقِ کوتاه زیبای در دستم دادم. او تازه شروع به صحبت راجع به خانه‌اش کرده بود. یک جرعه تلخی مواد آرایشی ته حلقم را نمیشست. نگاه به او دادم و لیوان را سر کشیدم تا همه تلخی ها را بشوید و ببرد. برایش سر تکان دادم و خم شدم تا لیوان را روی میز بگذارم و از بطری دوباره برای خود مشروب بریزم. ساعت از ۳ و نیم گذشته بود و پشت چشمانم و تمام کاسه سرم درد میکرد ولی تبی به جانم افتاده بود و حتما باید مرهمش را میگرفت تا ارام شود. آن زیبای جادوگر طعم شیرینی خوشمزه را زیر زبانم نشانده بود و بعد از من دریغش کرد و حالا مجبور بودم با بدل او جبرانش کنم.

شیما حرف می‌زد و تن من فقط یک چیز می خواست.

شیما حرف می زد و مغز من منگ منگ هنوز چرت و پرت تحویل می‌داد.

لیوان چهارم یا پنجمم بود که همه تا نیمه پر میشدند و شاید هفتم و هشتم شیما که کامل از مشروب پر می‌شد.

سعی می کردم آنقدر مست نشوم که حماقتی که سر الهه انجام دادم، آنجا هم پیاده کنم. الهه را میشد کاری کرد. ساکت تر و مظلوم تر بود ولی این ماده ببر را که اینطور برایم دندان تیز کرده بود را نه! اصلا فکر نمیکنم بتوانم از میدان به درش کنم.

شیما مشروب سر می کشید و حرف می‌زد و من فکر تجهیز کردن خودم به قرص‌های «پلن بی» بودم. احتمالاً از این به بعد باید در دیدارهایم یکی همراهم داشته باشم.

شیما حرف می‌زد و من نمیدانستم اصلا درباره چه سخن میگوید. تنها سر تکان میدادم و سعی میکردم مغز حرافم را کنترل کنم. اما مغز زبان نفهمم آنقدر به هر دری زد که دیگر در بسته ای در ذهنم نماند بجز یک چیز!

دیگر واقعا داشت حوصله‌ام سر میرفت. باید راهی برای خاموش کردن او و آرام کردن تبم پیدا میکردم.

دستی روی زانویم نشست. دستی بزرگ با انگشتان استخوانی و ناخن‌هایی قرمز رنگ که نگاهم را به سمت خود کشید. چقدر از دستان الهه بزرگتر بود! مهتاب این بچه را گشنه بزرگ کرده بود. انگار از سنی به بعد دیگر رشد نکرده بود.

دستش چند بار روی زانویم جلو و عقب رفت و زانویم را نوازش داد. صدایی لرزان و پرخواهش به گوشم خورد که نامم را صدا زد.

- سامیار؟

سر بالا آوردم و به نگاه منتظرش که میخ صورتم بود، چشم دوختم.
لبخند زدم.
وقتش بود.
رابطه داشت رقم می‌خورد.

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_134
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


بدنش تعادل نداشت. کمی به سمت من متمایل شده و روی دست چپش که لیوان مشروب را روی کاناپه نگه داشته بود، تکیه داده بود. مردمک‌های کریستالیش لرزان بود و گونه‌هایش سرخی تب شراب به خود گرفته بود.

نگاه از من گرفت و به دست رقصانش روی زانویم داد و دوباره نامم را پر خواهش صدا زد:

- سامیار؟... من حالم خوب نیست.

دوباره سر بالا آورد و چشمانش بین دو چشمم رفت و آمد کرد. فارغ از ظاهرش حالش داشت دوباره تبم را بالا میبرد. این حالش دیگر تظاهر نبود. بدون اینکه

کاری کنم، خودش شروع کرد. لبایش غنچه شدند و بیشتر به سمتم خم شد که باعث شد لیوان مشروب در دستش کج شود و محتوایش روی کاناپه‌ی به قول خودش ایتالیایش بریزد.

خودم را کمی کنار کشیدم تا مشروب ریخته روی کاناپه، به شلوارم نخورد. مشروب راه افتاده روی زمین ریخت و لبان او کنار لبم نشست و مرا بوسید.

زیبایی من همیشه کار دست دختران میداد. آنها توان مقاومتشان کمتر از من بود و به هوای تور زدنم پیش قدم میشدند. همیشه!

سر کج کردم، چشم بستم و جواب بوسه‌اش را با بوسه‌ای لب بسته روی لبش دادم. حالش دست خودش نبود و نیاز به تلاش بیشتر از سمت من نبود.میشد سرو ته قضیه را زود جمع کرد.

برخلاف بوسه قبلی، اینبار او وحشیانه و واقعی می‌بوسید و من لب بسته چند بوسه زدم. نمیشد ریسک کرد. ماتیکش طعم مزخرفی داشت!

بیخیال لیوان در دستش شد و دو دستی صورتم را گرفت و بوسه هایش را بیشتر کرد. چشمانم بسته بود و نمیدیدمش ولی لعنتی مثل سحر میبوسید. همانقدر با ولع.
صورت و لبخند سحر پشت پلکهایم نقش بست و دوباره آتشفشانم فعال شده بود.
دست دور تنش انداختم و به خودم نزدیکش کردم. مثل موم در دستانم نرم بود و با هدایت من حرکت میکرد. به پشت هدایتش کردم و او همانطور که دو دستی بند صورتم بود و تند تند مرا میبوسید، همانجا روی کاناپه دراز کشید.

دراز کشید و هم پای من تا انتهای راه آمد. من در بیشتر راه چشم بسته بودم تا تصویر و خاطرات سحر از جلوی چشمانم محو نشود.

الهه را یادم نیست. با او هم که بودم با یاد سحر پیش رفتم. اینجا هم همینطور. فقط فرقش با الهه، هوشیاری من بود که حس و حال شیما خیال سحر را برایم واضح تر میساخت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_135
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

همانطور که انتظار می رفت رابطه به نفع من، خیلی زود تمام شد. بدون مقدماتی که میخواستم خرج الهه کنم.
شیما بی‌حال و سست همانجا خوابش برد.

از جا برخاستم و لباسهایم را مرتب کردم. چشمم به بسته سیگار و فندک روی شومینه روبرویم خورد. به

سمتش رفتم و یک نخ از بسته بیرون کشیدم و با فندک طلایی کلاسیکی که شبیه فندک کادویی سحر بود، روشنش کردم. فرق سحر با شیما نخوردن مشروب و طبقه اجتماعی پایینش بود والا در علاقه شدیدش به طلا و اجناس لوکس و زندگی شاهانه، فرقی با شیما نداشت.

سر برگرداندم و نگاهی به شیمای خوابیده انداختم. تن خسته‌ی من هم چنین خواب بیخیالی را میخواست ولی مغزم سرحال‌تر از هر وقتی بود. تازه به یک نیازش پاسخ داده بود و حالا با حالی بهتر راه‌های رفع مشکلاتم را ردیف میکرد. انگار نه انگار ساعت از ۴ بامداد گذشته است.

نفسی گرفتم و به سمت پنجره بزرگ سمت چپم رفتم. پنجره که نه، بیشتر شبیه دیواری سراسر شیشه‌ای بود که از سقف شروع میشد و تا کف ادامه داشت و احتمالا با پرده های چند لایه و بزرگ زرشکی و سفیدی که سمت راستش جمع شده بود، پوشیده میشد.

زیبا بود.
«حتما چنین دیواری در خانه‌ی آینده ام می‌سازم. بهتر از این حتی»

آن خانه بلندترین ارتفاع در آن حوالی را داشت و دید کاملی به بام همه خانه ها داشت. در کل تابلویی بسیار زیبا و زنده بود از شهر همیشه بیدار تهران بود.

همانجا ایستادم و یک دست در جیب بردم و نگاه به شهر دوختم. حالم حالا خوب و آرام بود. مغزم باز شده بود و استرس نداشتم. انگشتانم دیگر سردشان نبود و مور مور نمیکردند.

در میان خانه‌ای زیبا در محله‌ای اعیان نشین ایستاده بودم و سیگار میکشیدم.

خانه‌ای که آن هرزه مرا به نصف آن فروخت.

«لعنت به بی پولی، لعنت!»

«روزی یک خونه بهتر از این میخرم. نه! ده تا میخرم. وقتی اونو از شوهرش خریدم، خَرکش میکنمِش تو تک تک خونه‌هام. کاری میکنم کف تک تکشونو لیس بزنه. بعد میبرم پرتش میکنم خونه ۲در۴ پدرش. بعد میرم یه دختر ترگل ورگل و خوب و آاااادم میگیرم که زنم باشه. خانومم باشه. کسی که سیر باشه. گشنه پول نباشه. یه دختر که به من بخوره. به امپراتوری زرافشانم بخوره. نه هر کور و کچل پول ندیده‌ای.»

سیگارم به انتها رسید و من دوست داشتم فیلترش را کف آن هتل ۱۰ ستاره! خاموش کنم. چندبار آمدم تا بیندازمش روی زمین تا حرصم از هرچه پولدار مفت‌خور است را خالی کنم ولی نتوانستم.

ممکن بود باز هم راهم به آن خانه کج شود. باید فکر آینده هم می‌بودم.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_136
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


به سمت کاناپه ها برگشتم و فیلتر مانده از سیگار را در لیوان خالی خودم انداختم و سیگاری دیگر از پاکت برداشتم. شیما خواب خواب بود. انگار بیهوش شده بود. تعجبی نداشت تقریبا تمام بطری را سرکشیده بود.

مرفهین بی درد هم زندگی کسل کننده ای دارند. خواب و مشروب و حال و دیگر هیچ!

همه عشقهای کاغذی دورشان را گرفته‌اند. نه به خاطر خودشان که به‌خاطر جیبشان.
من هم قرار بود به زودی مرفهی بی درد شوم. آن موقع . . . .

آن موقع شاید ازدواج نکنم. سخت است پیدا کردن زنی که لیاقت آن همه پول و رفاه را داشته باشد.

در فکرهایی به شیرینی پولداری آینده‌ام سیر میکردم که صدای زنگ پیامک گوشیم به گوشم رسید. به سمت کتم رفتم در همین حین صدای زنگ دو پیام دیگر هم آمد.

گوشی را از جیب کتم بیرون کشیدم. ۳ پیام از الهه بود. با فاصله یک دقیقه از هم.

بالاخره الهه بانو خبرم را گرفته بود!
ساعت گوشیم نزدیک ۵ بود.
او هرچقدر هم که نمازخوان بود، به نمازهای صبحش نمی‌رسید. پس اگر الان بیدار است یعنی تا الان نخوابیده بود.

لبخند زدم. آخ که چه بزمی در پیش بود.

«نقشه‌ها برایت دارم الهه بانو. نقشه ها!»

پیام ها را باز کردم.

[فکر میکردم. تو با بقیه فرق داری. ولی اشتباه میکردم.]

دو دقیقه بعدش نوشته بود:

[تقصیر خودت بود. برای چی منو زدی؟]

بلافاصله بعدش فرستاده بود:

[مسخره بازی در نیار بیا خونه. حالا من عصبانی بودم گفتم برو. تو باید میرفتی نامرد :'-( ]

لبخند لبم وسیع تر شد. او خود پیش قدم شده بود. پس فعلا برگ برنده داشت دست من می‌افتاد.

لحظه‌ای انگشتم سمت صفحه کلید گوشی رفت تا چیزی در جوابش تایپ کنم اما بهتر بود کمی صبر کنم، عجله تا به آن لحظه کار دستم داده بود.

گوشی را بی‌صدا کردم و روی میز انداختمش. دکمه آستینهای پیراهنم را باز کردم و کمر شلوارم را شل کردم. روی کاناپه کنار شومینه و روبروی کاناپه شیما که بزرگتر بود، دراز کشیدم.

یک ساعتی باید چشم بر هم میگذاشتم تا هم مغزم کمی استراحت کند و هم نقشه های بهتری بکشم. آینده‌ام وابسته به تصمیماتم بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_137
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



میخواستم فقط یک ساعت بخوابم ولی چشم که باز کردم ساعت بزرگ روی دیوار هشت و چهل دقیقه را نشان می‌داد.
«لعنتی!» زیر لب گفتم و به ضرب از جا برخاستم.
دیر شده بود.
از نقشه هایم جا مانده بودم.
قرار بود وانمود کنم که شب را تا صبح جلوی خانه در ماشین سر کرده‌ام؛ اما نشد. باید همان وقت می‌رفتم و یک ساعتی که می خواستم را در ماشین جلوی در می‌ماندم.

شیما روی کاناپه به پهلو غلتیده بود و به طرز ناخوشایند یکی از بالش‌های کاناپه را بغل کرده و پشت به من خوابیده بود.
گیج بودم. نمیدانستم چه کنم.

صفحه موبایلم روشن شد و تلفن روی میز ویبره رفت. یک پیامک آمده بود. با شتاب موبایل را از

روی میز برداشتم. شش تماس بی‌پاسخ و دو پیامک رسیده بود که همگی را الهه فرستاده بود. آخرین پیام را باز کردم. آدرس یک محضر ثبت اسناد رسمی بود و زیرش نوشته بود که ساعت نه بیا منتظر است.

«ساعت ۹؟! این دیگه چیه؟! منتظر چی؟!» سرم سنگین شده بود؛ گوش‌هایم زنگ میزد و چشمانم به سختی کلمات را می خواند. با کف دست فشاری به شقیقه هایم دادم و چشمانم را باز و بسته کردم تا شاید بفهمم منظورش چیست.

ایستادن بیشتر آن در توانم نبود. همانجا روی کاناپه نشستم و پیامک قبل را باز کردم. دختره‌ی ...
🔞 .... در پیامکی که تمامی نداشت نوشته بود مسئله را به پدرم و دایی گفته است و می‌خواهد در حضور آنها تمام سهامش را به نام من بزنند و از من تعهد محضری بگیرد که در طول دوران بارداری مراقبش هستم و تعهد دهم که اجازه میدهم که بچه بدنیا بیاید و حتی کاری نکنم که باعث سقطش شود.

لحظه ای که خواندم همه چیز را گفته است، ناخودآگاه از جا پریدم و همانطور که بقیه پیام را می‌خواندم، هول زده به سمت در پا تند کردم. قلبم تپش گرفت و من دستپاچه شده بودم.

«لعنت به دایی، لعنت به او، لعنت به هردویشان»

همه‌ی پیام را نخواندم اما سربسته متوجه منظورش شده‌بودم. گوشی را در جیبم گذاشتم و به سمت در دویدم.

«این دیگه چه مسخره بازیه؟! مگه گِروکِشیه؟! یعنی چی؟! محضر چی؟سهام چی؟ کشک چی؟!...آه ... آه... آه.»

حتما از حبس شدنش دیشبش در تراس ترسیده بود. نباید شیشه را می‌شکستم. نباید میترساندمش.

آن موش کثیفِ.. 18 ...قبل از آنکه من تجهیز شوم، حملاتش را آغاز کرده بود.

« لعنتی لعنتی لعنتی»

به در که رسیدم، لحظه‌ی خروج، تازه به یاد کتم افتادم. در را دوباره بستم و به داخل برگشتم. گیج میزدم. سمت کاناپه‌ها دویدم و در حرکتی شتابی، کت را برداشتم و دوباره به قصد خروج سمت در دویدم. در نزدیکی در، یاد سر و صورتم افتادم و آثار جرمی که ممکن بود از دیشب به جا مانده باشد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_138
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

سمت سالن برگشتم. کت را همانجا روی زمین، کنار دیوار انداختم و به آشپزخانه رفتم. تنها جایی که میشد بدون دردسر جستجو کردن، به آب دسترسی پیدا کرد.

اهرم شیر را جلو دادم و صورت و گردنم را همانجا روی سینک شستم. همانطور که دو دستی و پشت سر هم آب به صورتم میپاشیدم، ذهنم موقعیت گندی که آن .... 🔞 ... بی همه چیز برایم ایجاد کرده بود را حلاجی میکرد.

او کار خودش را کرده بود و دیگر کاری از من ساخته نبود. با دستان خیس گردنم را هم چند بار دست کشیدم تا اگر اثر جرمی مانده شسته شود.

«چرا فکر میکردم اون مظلومه؟! چرا فکر میکردم بی دست و پا و ساده و خره؟!.... اون کله‌ی اون مردک سادیسمی‌رو به طاق زده بود من که دیگه هیچم.»

ضربه‌ای از شدت خشمی که از حماقتهایم در وجودم جمع شده، به آب جاری از شیر آب زدمو و نعره زدم:

ـ آاااااه

لحظه‌ای یاد موقعیتم افتادم و سر سمت حال گرداندم. خبری نبود. شیما بیدار نشده بود.

باید آرام میماندم.
دو دستم را کنار های سینک گذاشتم و به آنها تکیه زدم.
چشم بستم و سعی کردم به خود مسلط شوم و دم و بازدم لرزانم را کنترل کنم.

«باید درست فکر کنم. باید درست فکر کنم. حتما راهی هست.»

چشم بستم.
قرار نبود همان روز شرکت را به دایی واگذار کنم.

دیر و زودیش مهم نبود، فقط نباید دوباره گند میزدم.
من همه موقعیت هایم را خرج کرده بودم فرصت ریسک نداشتم.

الهه گفته بود ساعت ۹ منتظر است.
«به درک!».
کمتر از یک ربع وقت داشتم.
«به درک!»
مسیر یک ساعته را باید در کمتر از یک ربع طی میکردم.
« عمراً!».

«بذار منتظر بمونن. مگه با من هماهنگ شده بود؟! اصلا الهه منو بیرون کرده بود. من چی گفتم؟!! تمام شبو من تو ماشین، تو شرایطی سخت بودم! در حالی که اون تو خانه‌ی گرم و نرمش راحت استراحت کرده بود و حالا دستور میداد. گه خورده.»

صدای شر شر آب هنوز میامد. چشم باز کردم و اهرمش را عقب داد و آب قطع شد. اصلا حواسم به آب نبود.

«درسته همینه... بهترین دفاع حمله است. باید از اول ضربتی وارد بشم. اون منو بیرون کرد فقط چون من گفتم نمیخوام الان بچه داشته باشم. دایی خودش باید به حساب دخترش برسه. اصلا کی گفته من زدمش؟ بذار جاشو نشون بده ببینم؟! »

ویژگی خوب رنگین پوستان همین است.

ما آدم‌های شیربرنجی را نمیشود یک انگشت زد!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_139
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



دمی بزرگ گرفتم و چند پر دستمال حوله‌ای از رول گذاشته شده کنار سینک، برداشتم و حین خشک کردن صورت و گردنم، به سمت آینه قدی و بزرگ نزدیک در ورودی رفتم. جلوی آینه ایستادم و پنجه بین موهایم کشیدم تا مرتبشان کنم.

«دختره‌ی ... 🔞 ... گه زیادی خورده بود باید ادبش کنم.»

نگاه از موهایم در آینه گرفتم و به مچ دستم دادم تا دکمه های باز سر آستین‌هایم را ببندم.

«نه باید فعلا نرم جلو برم. باید دوباره بهم اعتماد کنه.»

یکی از دکمه ها را بستم و حینی که مشغول دیگری می‌شدم، نگاه به آینه دادم و یقه پیراهن و گردنم را

چک کردم تا مطمئن شوم که رنگ ماتیکی یا چیزی روی آن نباشد.

«لعنتی من نمیخوام تموم زندگیمو کنار اون باشم. زجر کشیدن بود. خیلی شبیه سحره. لیاقت منو نداره. هیشکی نداره. هیچ دختری! لعنتیای پول پرست. »

دست سمت کمربند بازم بردم. شانه بالا دادم تا پیراهنم را درون شلوار فیکس کنم.

« لعنت به این پدر و دختر که هر چی میشه جز محضر و تعهد نمیشناسن. تا تقی به توقی میخوره محضر. ... 🔞 ... »

پیراهنم را درست کرد و کمربندم را بستم. خم شدم تا کتم را بردارم. صدای خرناسی بلندی از سمت کاناپه ها در محیط ساکت خانه پیچید.

بیخیال کت شدم. دوباره صاف ایستادم و دستهایم را درون جیب شلوارم فرو بردم. بیحال و کلافه سمت

صدا چرخیدم. دمی گرفتم و کلافه بازدمی بیرون فرستادم.

از یک سمت کاناپه روبرویم دو لنگه پا بیرون زده بود.
«این را چه کنم؟! دیشب خیلی بی‌احتیاطی کردم.»

به سمت آشپزخانه رفتم به امید اینکه او هم مثل همه یک داروخانه سیار در خانه‌اش داشته باشد.

وسط آشپزخانه بزرگش ایستادم و بین ردیف های کابینت‌هایش چشم گرداندم. وقت زیادی نبود. نفس گرفتم و تک تکشان را بازرسی کردم. دریغ از یک ورق استامینوفن چه برسد به آنچه که من میخواستم!

فقط یخچال مانده بود. کلافه از حماقت مردمی امثال او سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم. یک جعبه مستطیل شکل بزرگ، پر از قرص، در یکی از طبقات یخچال خودنمایی میکرد. فحشی زیر لب نثارش کردم و جعبه را برداشتم.

حتی الهه که در دانشگاه رشته کاردستی خوانده بود هم می‌دانست قرص ها را نباید در یخچال بگذارد!

بی‌عصابتر از همیشه، تمام قرص‌ها را روی زمین ریختم و بینشان گشتم.

بیشترشان آرامبخش و انتی بیوتیک و تک و توک قرص معده بود. داشتم ناامید میشدم اما خدا را شکر چند بسته لوونورژسترول داشت.

یکی را در مشت گرفتم و باقی قرص‌ها را شلخته در جعبه‌اش برگرداندم. جعبه را در یخچال گذاشتم و با لیوانی آب سمت شیما رفتم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_140
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه



هنوز خیلی از فضای آشپزخانه دور نشده بودم که صدای بلند عق زدن به گوشم رسید و بعد، صدای تاپ تاپ دویدن یک نفر روی پارکت‌های خانه.

شیما دچار خماری الکل شده بود. اصلاً این را به خاطر نداشتم. خوب شد قبل از خوراندن قرص به او حالش بد شد!

راه رفته را برگشتم. لیوان آب را روی میز وسط آشپزخانه یا به قول سحر جزیره، گذاشتم. از یخچال پاکت بزرگ آب میوه‌ای که قبلا کنار جعبه داروها دیده بودم را برداشتم. یک لیوان دیگر از آبچکان کوچک کنار سینک روی جزیره برداشتم و آن را برایش از آبمیوه پر کردم. قرص را از ورقش در آوردم. ورق قرص را در جیب شلوارم گذاشتم و قرص را کف دستم گرفتم. دو لیوان را هم هر کدام به یک دست.

به سمت سالن رفتم. مقصد فرارش احتمالاً یکی از درهای سمت راستم بود؛ چون سمت دیگر خانه تماماً فضای باز سالن را تشکیل می‌داد.

تا میانه‌های مسیر که رفتم او از یکی از درها بیرون آمد. با صورتی شسته شده ولی ظاهر شلخته، یک دستش بند دستگیره در بود و با دست دیگرش، روی دهانش دست میکشیده تا آب باقیمانده از شستشو را بگیرد.

نزدیکتر که شدم، توجه‌اش به من جلب شد و نگاه به من داد.

وای که با روح فرقی نداشت!
کمرنگ کمرنگ بود.
انگار قسمت‌های مهم صورتش به لطف رنگ و لعاب آرایش بدمزه دیشب کمی بُلْد شده بود وَاِلا با آن روح کارتونی در آن انیمیشن سینمایی قدیمی فرق چندانی نداشت.

اگر دفعه دیگری پیش آمد، آرایش بد مزه‌اش را تحمل می‌کنم.

- برای منه؟

هنوز تعادل نداشت. صدایش هم دورگه و لرزان بود.
سر تکان دادم و گفتم:

- قرص آوردم برات. بخوری بهتر میشی.

دست از چهارچوب سرویس بهداشتی پشت سرش که درش را باز رها کرده بود و صدای تهویه‌اش به گوش می‌رسید، گرفت تا نیفتد. دست دیگرش را سمت لیوان آب آورد و من لیوان را سمتش بردم و به همراه قرصی که کف دستم نگهش داشته بودم به او دادم.
بدون پرسشی گرفت و قرص را خورد.
چقدر راحت میشود کسی را کشت!

گاهی از این حجم حماقت آدمها کلافه میشوم.

تا این حد اعتماد به کسی که فقط یکبار رو در رو با او (حالا کمی خودمانی تر!) حرف زده شده؛ غلط است. اعتماد گوسفندواری که دختر و پسر ندارد ولی بیشتر از جانب دخترها دیده‌ام.

بارها شده که دیده‌ام برای بدست آوردن من، یک دختر در حدی به من اعتماد کرده که شاید به پدرش نمی‌کرد و وقتی من دم به تله‌اش نداده‌ام مدعی شده که چرا به او خیانت کرده‌ام.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_141
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

البته نه اینکه من خیلی آدم زرنگ و گرگی هستم، نه ولی دیگر در این حد اعتماد خرج کسی نمیکنم.

و فقط یک بار به یک نفر بیش از لیاقتش اعتماد کردم و صد در صد زندگی و عشق و پولی که داشتم را به او دادم و او هم ذات کثیفش را نشان داد. رفت و همه چیز را نابود کرد. مرا، زندگیو احساسم را و حتی رویای پزشکیم را که یک سال برایش پشت کنکور ماندم، همه را بر باد داد.

«بله، من هم احمقم مثل شیما، اما از نوع دیگرش.»

آب را تا نیمه خورد و لیوانش را سمت من گرفت و با آن صدای دو رگه اش پرسید:

- میخوای بری؟

همانطور که لیوان از دستش می‌گرفتم و لیوان آب میوه را به او تعارف میکردم گفتم:

- آره... یکم کار دارم.

سر بالا انداخت و آبمیوه را رد کرد. لب برچید و دست از چارچوب برداشت. افتاد و خیزان کمی جلوتر آمد و خودش را به سینه ام تکیه داد و خیلی لوس گفت:

- پس من چی؟... منو تنها میذاری؟

«وای وای وای»

ظرفیت ناز کشیدن از این خرس گنده را دیگر نداشتم!

چرا دختران منطقی نیستند و با یکبار خوابیدن با طرفشان، قضیه را تمام شده حساب میکنند و تا نوه هایشان را برای خود برنامه‌ریزی میکنند؟!

حالا درست است که ما چندین بار در این دوماه با هم تلفنی حرف زده بودیم و یک بار خوابیده بودیم ولی هم او میخواست و هم من. دیگر چه حقی این وسط ایجاد میشود که او به خود اجازه میدهد که از من توقع داشته باشد و چنین رفتاری نشان دهد؟!

«حتما اگر فردا هم مرا با دیگری دید، مدعی میشود که به او خیانت کرده‌ام!!»

آخر مگر من به او درخواست دوستی داده‌ام؟! او خود مرا به خانه‌اش دعوت کرد. او خود پیش قدم شد. او خود خواست و من اجبارش نکردم.

لعنت به دختران که همه‌شان مثل همدیگرند. با هر که بخواهند برای خود رویا میبافند و برای عملی نشدن آن رویاها باید منو امثال من پاسخگو باشیم!

همین سال قبل، بعد از مهمانی سامان، شب را با دختری سر کردم. دختری خوش چهره و رنگین پوست بود. البته او خواست و من ردش نکردم. بعد تا یک هفته آویزان من بود که چرا محلش نمیدهم. بعد در مهمانی آخر هفته بعدش که مرا با دختر دیگری دید، بی‌حیثیت‌مان کرد. دِ آخه ... 18 ... من خواستم یا تو؟! دیگر چه حقی بر گردن من داری که آنطور.... استغفرالله!! ... ادم را روانی میکنند.

مغزم باز در دور هذیان گفتن افتاده بود و بی ربط به موقعیت برای خود اراجیف میبافت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_142
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

باید زودتر شیما را دک میکردم تا به بدبختی که آن موش کثیف برایم ساخته بود برسم.

سعی کردم آرام باشم. باید کم کم مدارا کردن را می‌آموختم. به قول مجتبی باید آنقدر ماهر شوم که با پنبه سر ببرم و اب از اب تکان نخورد.

نفسی گرفتم و آن دستم که لیوان نیمه خالی آب داشت را پشتش گذاشتم و خودم را کمی عقب کشیدم تا تنه‌اش از من جدا شود. واقعا تحملش از حوصله‌ام خارج بود . گفتم:

- تو خسته‌ای برو بخواب. منم برم به کارم برسم....

و همانطور که به سمت دو در بسته‌ی روبرویی‌مان هدایتش می‌کردم، حرفم را ادامه دادم :

- ... بیدار که شدی این آبمیوه رو بخور. اون موقع با هم حرف می‌زنیم.

به تایید سر تکان داد و همراه من تا نزدیکی درها آمد و دست سمت در سمت راست برد و بازش کرد و وارد شد. من هم پشت سرش وارد شدم.

اتاق زیبایی داشت. حتما زیادی به دبی سفر میکرد، فضای اتاقش را شبیه هتلی که مقصد سفر چند ماه قبل من بود، شاهانه به قول خودش دیزاین کرده بود.

زیاد آرام راه میرفت. کمی به قدم هایم سرعت دادم و از او گذشتم. هر دو لیوان را روی میز کوچک کنار تختش گذاشتم.

روی تختش نشست و با دلخوری و بی‌حالی سر بالا آورد و چشم به من دوخت و گفت:

- باشه. پس بعد زنگ می‌زنیم.

باید مدارا میکردم. نباید پل های رسیده به او را خراب میکردم. داییش سمتی در گمرک داشت و پدرش هم که شریک کاری ما بود و خودش هم که مثل آجیل مشکل گشا شده بود.

به تایید حرفش چشم بستم و سر تکان دادم. «مواظب خودت باش»ی گفتم و خداحافظی کردم و سمت در پا تند کردم. صدایم زد. کلافه ایستادم و چشم بستم تا کمی از حجم حرصی که وجودم را گرفته بود، کم شود.

«بِگَپ دیگه آه.»

چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم. گفتم:

-جان؟

-ممنونم آقای دکتر. قرصش خوب بود. الان بهترم.

همه چیز تلقین است و بس! اگر بدانی چه قرصی خورده‌ای از این تعریف و تشکر بیخودیت خجالت می‌کشی.

لبخند زدم و سر تکان دادم و گفتم:

-خوبه. باهم تماس میگیریم. فعلا.

روی تخت دراز کشیده بود و چشمش سمت من بود. بوسه‌ای به دستش زد و سمت من فوتش کرد و گفت:

-برو عزیزم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_143
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

سری برایش تکان دادم و از اتاقش خارج شدم. بی معطلی سمت خروجی رفتم. کتم را از روی زمین چنگ زودمو پوشیدم و از خانه خارج شدم.

وارد آسانسور که شدم دوباره واقعیت تلخ گندهایم و پلهای ساخته‌ای که می‌رفتند تا خراب شوند به صورتم خورد. دوباره استرس به جانم افتاد.

دایی میتوانست با تعهدی که از من دارد هر چقدر سهام از شرکتم که به نامم بود را به نام خودش بزند و من بشوم کارمند او. مخصوصا حالا که میدید کسب و

کارم واقعا سودآورست، مطمئنم بدش نمی‌آمد بهانه‌ای داشته باشد برای کسب سود بیشتر از آنجا.

نفسی گرفتم. دستهایم را در جیب شلوارم فرو بردم و به تصویر خسته‌ام در دیوار آینه‌ای آسانسور چشم دوختم.

«حلش میکنم. مگه الکیه!»

دستِ در جیبم را کمی بیشتر جلو بردم تا تحت فشار تنگی جیب شلوارم، از مور مور شدنی که دوباره به جانش افتاده بود، کاسته شود. نوک انگشتانم به ورق خالی قرص خورد. فراموشش کرده بودم. بیرونش کشیدم و با یک دست تا زدمش.

تا زدمو تمام حرص نهفته در وجودم از دختری که فکر نمیکردم برایم دردسرساز شود را بر سر آن ورق قرص، خالی کردم. آنقدر نفرت در وجودم داشتم که آن بین دستم مثل برگی کاغذ خم میشد.

حسابی تایش زدم. انقدری که به اندازه یک مکعب یک در یک شد و دیگر بیشتر از آن تا نمیشد.

آسانسور بالاخره ایستاد و من از آن خارج شدم. ورق تا شده‌ی قرص را در سطل زباله بزرگ و شاهانه لابی انداختم و سوار ماشین شدم و به سمت آدرسی که آن موش کثیف برایم فرستاده بود، راندم.

خیلی نگذشت که گوشی در جیبم ویبره رفت.

نفسی گرفتم و وقتی که آخرین زنگ‌هایش را میخورد بیرون آوردمش. خود لعنتیش بود. تماس را وصل کردم و «بله» گفتم.

- چه عجب بالاخره جواب دادی!

- کارتو بگو.

لحظه‌ای آن سمت خط سکوت شد. این راهش نبود. باید آرام می‌ماندم.

«آخه چطور؟ اون داشت منو بیچاره میکرد!»

به چراغ قرمز رسیدم و پشت سر خودروهای مقابلم متوقف شدم. دستی به صورتم کشیدم تا بتوانم خودم را کنترل کنم که صدایش دوباره در گوشی پخش شد.

- من با بابام و آقا مرتضی برای ساعت ۱۰ تو محضر قرار گذاشتم. الان ۹ و نیمه. اینطور که بوش میاد نمیرسی. منم چند دقیقه پیش که آقا مرتضی زنگ زده بود، بهش گفتم با اون میرم. برای همین تو مستقیم برو اونجا نمیخواد بیای دنبالم.

#میخواهمت
#پارت_144
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

«مگر قرار بود به دنبالش بروم؟! پس آدرسش چه بود؟! .... دختره‌ی .... 🔞 ...»

- الو؟

- ....ء

- قطع شد؟

- ...ء

- سامیار؟!

چشمانم را بستم وگفتم:

- بعله؟!... هان؟ ... چیه؟... گفتی دارم میام دیگه. چیه هی زر زر زنگ میزنی؟!

صدای بازدمش را که پر حرص بود شنیدم.

- چی شده باز؟!

«چی شده باز؟!.... چی شده؟!...وای خدای من.
وای!»

دیگر دست خودم نبود. ضامنم رها شده بود.

- یعنی چی،چی شده باااز؟!.. نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟! هان؟

پرسیدم ولی قبل از آن که کلامی در جوابم بگوید گفتم:

- منو دیشب از خونه بیرون کردی. شرکت قفل. همه جا بسته. من مُردم تو ماشین. کمرم شکست. اونوقت صبح پا میشم میبینم خانووووم .... 🔞 ... منو میکشونه محضر.

- بی تربیت!

- من یا تو؟! ... هان؟ من یا تووُ اون بابات که هی هرچی میشه فقط راه محضر رو شناختین. بیام محضر تعهد بدم؟!.... تعهد چی آخه؟!

- الکی شلوغش نکن. اولا که خودت مجبورم کردی دوما برای تو که بد نمیشه. اگه اس ام اس خونده باشی من ...

چراغ سبز شد و بیشتر از آن صحبت کردن با او در حوصله‌ی من نمی‌گنجید. نفسی گرفتم و گفتم:

- بسه. نمیخوام بشنوم. دارم میام... چهل دقیقه دیگه اونجام.

گفتم و قطع کردم. گوشی را روی داشبرد پرت کردم و ماشین را از حالت پارک درآوردم و حرکت کردم.

با حرص کلام آخرش را زمزمه کردم.

- اس ام اس . . . اس ام اس.... 🔞 . . . . شورشو درآورده. پدرسگ. آدمش میکنم. .. 🔞 ..

تمام طول مسیر با خود واگویه کردم و به زمین زمان فحش دادم. چندبار پیش خدا ریش گرو گذاشتم که بیاید و مردانگی خرج ما کند بلکه کمی زندگی به ما آسانتر بگیرد.

داخل خیابان فرعی که محضر اسناد رسمی آنجا بود، پیچیدم و آنها را دیدم. پدرم و دایی کنار هیوندای دایی ایستاده بودند و با هم صحبت میکردند.

اولین جای پارکی که دیدم، ماشین را کنار کشیدم و پارکش کردم.

دستی به موهایم کشیدم و لعنتی به بخت کجم فرستادم و پیاده شدم. مورمور انگشتانم حالا به بندهایشان رسیده بود.

حالات عصبی گندی داشتم که بعد از رفتن آن بی آبرو ظاهر شدند. حین حرکت سمتشان دستانم را چند بار مشت کردم و باز کردم، بلکه آرام شوند. اما خیلی تاثیری نداشت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_145
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

میانه های راه بودم که پدرم مرا دید و سر سمتم برگرداند که باعث شد دایی هم توجه‌اش جلب شود. از همان فاصله با سر و زمزمه‌ای زیر لب سلامشان دادم.

دایی ابروهایش در هم بود. چشمانش از پشت عینک دودیش دیده نمیشد ولی با دستانی که در جیب شلوار

لیش فرو برده بود، گاردی که گرفته بود، مشخص بود. او چند سانتی از پدرم بلندتر بود. هیلکل چاقش هم مزید بر علت شده بود تا پرابهت‌تر دیده شود.

از بچگی ترسی از دایی داشتیم که هنوز هم در وجودم پر رنگ بود. حتی اگر به رو نیاورم!

ترسی که آن لحظه سر برآورده بود و با کوبش محکم و تند قلبم خودنمایی میکرد.

بچه‌تر که بودیم دایی برایمان آرنولدی بود که همه از او میترسیدند. البته تا به حال بیشتر از یکی یا دوبار طعم سیلی و چک دایی را نچشیده‌ایم ولی همیشه اخمش کافی بود برای اینکه مجبور شوی شلوارت را عوض کنی!

در جواب سلامم پدرم سر تکان داد و دایی نه. او فقط میرغضب‌وار نگاه به من دوخته بود. آب دهانم را قورت دادم و قبل رسیدنم نفسی عمیق کشیدم.

به آنها که نزدیکتر شدم، الهه هم از ماشین پدرم که پشت سر ماشین دایی بود، پیاده شد. لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای خیال آن عروسک ظریف چینی قرمز دیشبی که میان هزاران بادکنک سفید ایستاده بود و به رویم لبخند میزد در ذهنم زنده شد.

نمیدانم چرا هیجانی انی وجودم را گرفت و برای یک لحظه تمام جانم خالی کرد و زیر پایم ریخت!

شاید چون تصویر تابلوی حک شده در ذهنم زیادی جذاب بود. جذابیتی دستیافتنی که در دو قدمی من بود و محقق نشد!

ولی فقط جذاب بود.

نه آنقدری که برایش ضعف کنم! من تنها عاشق یکی بودم که او هم خائن از آب در آمد.

«همه دخترا فرصت طلبن. عشق حالیشون نیست. اینم یکی مثل بقیه. حتی بدتر! ببین منو تا محضر کشونده!»

او هم برایم سر تکان داد و همزمان به جمع دو نفره پدرم و برادرزنش اضافه شدیم.

بلندتر سلام دادم و با پدرم که دستش را جلو آورده بود، دست دادم و بعد دایی.

دایی همانطور که دستم را میفشرد، پرسید:

-خب قضیه چیه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم گفتم:

- نمیدونم. منم مثه شما. از الهه بپرسین. دیشب منو از خونه بیرون کرده. حالا هم که گفته بیام اینجا. خودمم نمیدونم چرا!

- بیرون کرده؟!

ابروهای دایی بیشتر در هم پیچیدند و سرش سمت الهه چرخید وقتی که دوباره پرسید:

- یعنی چی که بیرون کرده؟

بازی داشت خوب پیش می‌رفت.
«یک هیچ به نفع من.»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_146
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

پس میان گفته هایش نگفته بود که مرا از خانه رانده!

همین است. حمله بهترین دفاعست. من باید ورق را به نفع خودم برمیگرداندم. نگاه به الهه دادم. اخم کرده بود. گفت:

- اعصاب منو خورد کرد. منم گفتم برو بیرون. بیرونش نکردم. خودش رفت.

با چشمانی گرد، دست مشت کردم و با انگشت شصتم روی سینه‌ام کوبیدم و پرسیدم:

-من خودم رفتم؟!.. یعنی تو ساعت یک شب منو بیرون نکردی؟!

- من گفتم برو بیرون ولی منظورم این نبود که از خونه بری. تو بد برداشت کردی،کلا رفتی. بعدم من گفتم برگرد تو لج کردی حتی جواب اس‌اماس‌مو ندادی.

- بله ساعت چهار صبح . وقتی روی صندلی ماشین خشک شدم، کمرم رگ به رگ شده بود، گفتی بیا.

تو بد برداشت کردی تقصیر خودت بود.

- خیل خب. بسه.

دایی تایم اوت داد. دوئل بین ما برای محکوم کردن دیگری لحظه‌ای تایم استراحت گرفت.

«خوبه! پس اینم دست به انکارش خوبه. خانوم نمازخون قشنگ دروغ میگه!»

در چشمانش که مصمم به چشمانم دوخته شده بود و سعی می‌کرد درستی حرفش را اثبات کند، خیره ماندم و در ذهنم هجی کردم:

«کور خوندی. بازنده این بازی من نیستم عروسک خانوم»

دایی با توبیخ گری رو به هردویمان تشر زد:

- مگه بچه‌این؟ این بگه برو تو بری بعد بیای بگی بیرونت کرده!.... دیگه نشنوم! الهه تو هم آخرین بارت باشه. کی شوهرشو بیرون میکنه که تو کردی!

- بابا من...

- گفتم بسه اِاِ.... میگم آخرین بار یعنی آخرین بار. بگو چشم دیگه باز حرف زدنت چیه!

الهه لب بسته فقط فقط خیره به من بود. کیف کردم از ضربه‌ای که زده بودم و گل شده بود!
سکوتی که جمع را دربر گرفته بود، دایی شکست. رو به الهه گفت:

- حالا قضیه چیه؟ سر همین که تو میخوای بچه رو، سامیار نمیخواد، میخوای سهامتو به نامش کنی؟

«چی؟! یعنی از کتک کاری دیشب به دایی حرفی نزده؟!... یعنی...؟!... پس چی گفته؟!»

الهه نفسی گرفت و رو به پدرش گفت:

- من که گفتم بابا. سامیار میگه بچه دوماهه رو بنذار.

- غلط کرده. مگه میشه؟!

بالاخره پدرم حرفی زد که آن هم به نفع عروسش بود. نامرد همیشه دختر دوست بود.

لب باز کردم که بگویم من شرایطش را ندارم؛ اما پشیمان شدم. اینطور دیگر الهه به من اعتماد نمیکرد. الهه مود حرف را ادامه داد:

- عموجان من بهش یکم حق میدم بترسه بالاخره تو کارش هنوز اول راهه. اینکه بخواد یه مسئولیت دیگه به عهده بگیره، ترسناکه. منم میخوام سهاممو بهش بدم تا مطمئنش کنم که من پشتتشم همه کارای بچه با خودمه و نیاز نیست بترسه. اونم یه تعهد محضری بهم بده که میذاره بچه دنیا بیاد. که دنبال کارای پزشکی

من نمیوفته. فقط وقتی من خواستم باهام میاد و وقت دنیا اومدن بچه. همین.

و رو به من تاکیدوار گفت:

- اینارو تو اس ام اس هم براش نوشتم. اگه نخونده نمیدونه برای چی اینجاست. ببخشید عموجان ولی دیگه مشکل من نیست.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_147
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

بله دختر ذهن‌خوان سالار کاردو، می‌خواست سهامش را به نامم بزند. اما شرط می‌بندم، دلیلی که برای واگذاری سهامش به من گفته بود را خودش هم نفهمیده

بود. فقط میخواست به شکلی موجه به من باج دهد و با گفتن نیمی از حقیقت به آنها، مرا تهدید کرده باشد. او راه‌های دفاع از خود را به خوبی یاد گرفته بود! فقط مشکلش این بود که او خیال میکرد اگر دنبالش راه نیوفتم دستم از دوستان و اساتید پزشکم کوتاه میشود.

«هه!»

زیادی بچه بود. ۲۲ سال سنی نبود که فکرها و نقشه‌های پخته بچیند! کودک بود هنوز! ظاهر عروسکیش بیشتر!

عروسک خانوم مرام خرجم کرده بود و چیزی از کتک هایی که خورده بود به پدرش نگفته بود و حالا میخواست سهامش را به نامم بزند.

«آخ که بچه عاشقم شده! »

دختر که دلش برایت برود. شاه دنیا میشوی. کافیست دستور دهی بی‌برو برگرد انجام شده فرضش کن. حتی اگر شانس بیاوری و قلقش را بدانی جانش را هم برایت میدهد!

مثل این تصمیمش که زیرکانه ارجهیت من بر پدرش در شرکتم را به من پیشکش میکرد.

اگر تمام سهامش را خودخواسته به نامم میزد، مثل دایی سهام‌دار اصلی شرکت میشدم و کنار امضای دایی برای معاملات و کارهای شرکت، امضای من هم اعتبار پیدا میکرد.

موقعیت خوبی بود. اگر قبول میکردم و آن تعهد بی اساسی که میخواست را میدادم، یک تیر و دو نشان میشد. هم سهام دار اصلی میشدم و هم کلک آن لکه خون را میکندم.

الهه که حرفش را زد، دایی رو به او گفت:

- خب حالا یعنی چی؟! چرا سهامتو به نامش بزنی؟ همینجوری تعهد میده . اصلا تعهدم لازم نیست. غلط میکنه کاری کنه. بخواد کاری کنه گردنشو میشکونم.

دایی‌حرفش را وقتی تمام کرد که با ابروهایی در هم، نگاه به من داده بود. تشعشع نگاهش حتی از پشت آن عینک آفتابیش هم در جان آدم مینشست!

نباید مقلوب ترسم از آن نگاه میشدم. نباید آن موقعیت را از دست میدادم. معلوم بود که دایی نمیگذاشت. من باید از حماقت دخترش استفاده میکردم. باید به نفع خودم بازی را پیش می‌بردم. همانطور ساکت مانده بودم که الهه به حرف آمد:

- نه بابا من میخوام..

دایی حرفش را قطع کرد و رو به او تشر زد:

- میگم لازم نیست اِا.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_148
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

اینبار پدرم به دفاع از من شاید، لب به سخن باز کرد. همانطور که محتاطانه و با دستش به من و الهه با دست اشاره می‌کرد، گفت:

- ول کن برادر من. چیکار داری؟ اینا زنوشوهرن. مال اینو اون نداره. بذا هر کار میکنن بکنن.

دایی همانطور دست در جیب به پدرم هیبت زد و با صدایی که ولومش کمی بلندتر شده بود گفت:

- نه اتفاقا شدید مال اینو اون داره. این عقلش نمی‌کشه. من چی؟!

پدرم قدمی عقب برداشت و تسبیح در دستش را بین دو دستش جابه جا کرد و همانطور که نگاه به سمت دیگری می‌انداخت، زیر لب زمزمه کرد:

- نچ لااله‌الاالله.

دایی شنید و آن را بی‌جواب نگذاشت. کفری شده بود. یک دستش را از جیبش در آورد و با انگشت اشاره رو به پدرم تشر زد.

- تو یکی نچ نچ نکن. اونقدری که باید از این خونواده کندی. از خریت این به نفع پسرت نمیتونی استفاده کنی.

کنایه همیشگی دایی به داماد سرخانه بودن پدرم هیچ وقت قدیمی نمیشد. بعد از 30 و خورده ای هنوز هم پدرم را عصبانی میکرد. صدای پدرم هم بالاتر رفت و حرکت دستانش هنگام حرف زدن سریع تر شده بود وقتی گفت:

- نچ چی میگی؟!.. استفاده چیه؟! اینا سهام اون شرکت پیزوری رو از این جیب بذارن اون جیب، چیش به من میرسه مثلا؟! چرا مفت حرف میزنی؟!

دعوا داشت بالا میگرفت و دایی آتش زیر خاکستر شده بود که تهش تنها مرا میسوزاند!

آن موقعیت خوب بود ولی قرار نبود تیشه به ریشه‌ام بزند!

«گور پدر خودشو سهامش»

قبل از آنکه دایی بخواهد دوباره حرمت پدرم را پیش من بشکند و بهانه‌ای دیگر برای تصاحب سهام شرکتم به دست بیاورد، دست روی شانه دایی گذاشتم تا آرامش کنم. گفتم :

- دایی جان من سهام نمیخوام. به قول شما تعهدم لازم نیست. اگه الهه اینقدر بچه رو میخواد خب عب نداره.

من مشکلی ندارم. دیشبم بهش گفتم بذا باشه. نمیدونم الان...

- نه!

الهه محکم تک کلمه‌اش را ادا کرد. انقدری که سکوت کردم و سر سمتش چرخاندم تا باقی حرفش را که مسلسل وار ادا میشد را بشنوم.

-من میخوام سهاممو به نامت بزنم، تو هم به من تعهد میدی که با بچه‌ام کاری نداری. باباهامونم شاهد میشن.

- باز حرف خودشو میزنه. دختره نفهم!

دایی رو به الهه تشر زد و سمتش خیز برداشت و الهه ترسیده عقب کشید.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_149

#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


الهه اولین بار بود که آنطور احترام جمع را میشکست و رو در روی همه لجبازی می‌کرد. انگار آن دختر ساکتی که توسری‌خور مهتاب بود، بیشترش کنار آن مردک سادیسمی جا مانده بود و تنها کمی از الهه ضعیف در وجودش مانده بود.
میانه بحث را گرفتم تا نه سیخ بسوز نه کباب!
گفتم:

- نصفش خوبه؟ نصفشو بزن به نامم.

دایی اینبار رو به من برگشت و با آن عینک بزرگ دودیش میخ من شد. انگار وسعت مردمک هایش به اندازه بزرگی سیاهی گِلس عینک شده بود و تمام جانت را نشانه میگرفت. حس گند ترس را در وجودم

پررنگتر میکرد. بعد از اینکه دایی لب باز کرد و گفت:

- میگم هیچی. نصف چیه؟!

ترسم را پس زدم و سر سمت دایی بردم و در گوشش گفتم:

- دایی نصفشو به نامم بزنه بازم شما امضای اول می‌مونین. بذارین راضی بشه. حامله است حساس شده.

انگار دلایلم قانع‌اش کرده بود. راضی شد. سهامم با 5 درصد سهام الهه، هنوز 5 درصد از سهام
دایی(40درصد) کمتر بود. و این یعنی من یک قدم به حق امضا داشتن در شرکت خودم نزدیکتر شده بودم.

قدم بزرگی که عشق عروسک خانوم به من برایم به ارمغان آورده بود!

وَاِلا صد سال هم میگذشت الهه نمیتوانست سهامش را به نامم کند! دایيِ زرنگ من، سهام را به شرط غیر قابل انتقال بودن به نام دخترش کرده بود! البته الهه نمیدانست ولی حماقتش، زرنگی پدرش را پوچ کرد. حالا دایی باید شرط را برمیداشت و وکالت و اختیار سهام را به خود الهه میداد. و این یعنی بعد ها میتوانم بدون اطلاع دایی باقی سهام الهه را هم به نام خود کنم.

کار تعهد نامه و وکالتی که الهه از آن سر در نمی‌آورد، یک ساعت طول کشید و من به سختی الهه را قانع کردم که باقی کارهای انتقال سهام شرکت آنجا انجام نمی‌شود و من برای کارهای حقوقیش حتما به او اطلاع میدهم.

دایی راضی، الهه راضی، من راضی.
این عالی بود و مهمتر از همه اینکه، دیگر نیازی نبود برای الهه، نقش سختی‌تری را بازی کنم. همان سامیاری که آن مدت برایش بودم، می‌ماندم کافی بود.

فقط باید با چند جا تماس میگرفتم تا پنهانی در بیمارستان هوایش را داشته باشند!

از محضر که خارج شدیم با پدرم خداحافظی کردیم و او بعد از آنکه با برادر زنش دست داد و قرار مهمانی شامشان را که گویا خانه مادربرگزار میشد را به دایی یادآوری کرد، رفت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_150
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

الهه از پدرش خداحافظی کرد و خواست سمت ماشینم برود که دایی دست انداخت و بازویش را گرفت. همانطور که او را سمت هیوندای خودش هدایتش میکرد، گفت:

- کجا؟ بیا برو تو ماشین من میرسونمت.

الهه مقاومت کرد و گفت:

- نه دیگه سامیار هست. قبل رفتن به شرکتش، منو می‌رسونه خونه. شمام برید شب مهمونید.

- حالا کو تا شب؟! برو سوار شو.

حالا که پدرم نبود، دایی میخواست با بردن الهه مرا تهدید کند؟! نمیدانم ولی دوباره ترس وجودم را گرفت. گفتم:

- دایی جان من شرکت نمیرم امروز. باهم میریم خونه. شما زحمت نکشین.

دایی بی‌توجه به حرفم و همانطور که الهه را سمت هیوندایش هل میداد، خطاب به من گفت:

- هرجا میری برو. من با تو کاری ندارم. الهه رو میرسونم خونه بعد میرم مغازه.

نمیشد کاری کرد مرغ دایی یک پا داشت انگار. سعی کردم خوش‌بین باشم. نمیخواستم فکر کنم طوفانی دیگر در راه است.
سری برای الهه تکان دادم تا مجاب شود بیش از آن اصرار نکند. الهه هم با تایید من کوتاه آمد و خواسته پدرش را پذیرفت. اما قبل از سوار شدن روبه من گفت:

- خونه رفتی، چای دم کردم. سماور روشنه. میز صبحونه چیده‌ست. اگه دیر رسیدم. خودت چای بریز، صبحونه‌تو هم بخور.

عروسک خانوم چند بار در محضر پنهانی از من پرسیده بود که واقعا شب را در ماشین گذرانده‌ام؟! و من هم هر بار حق‌به‌جانب گفته بودم «پس میخواستی کجا باشم؟!»

انگار تنبیه شدنم دلش را با من نرم کرده بود.
همین قدر هم که حرفی از زد و خورد دیشبمان به دایی یا پدرم نزده بود، کافی بود که مرامش اثبات شود.
حالا هم که مادرانه خرجم میکرد و برایم حرف از سفره صبحانه چیده شده میزد.

می‌بینی سحر؟! فکر نکن بعد از تو درمانده مانده‌ام. میبینی که چطور شانست را از دست دادی؟! خوب نگاه کن که بعد از رفتنت هنوز دختران زیادی هستن که برایم سینه بزنن.
تو مرا را بدجور از دست دادی. این را به تو اثبات می‌کنم. کاری می‌کنم که چشمهایت به روی واقعیت آشغالی که به جای من انتخابش کردی، باز شوند.

در جواب سفارش‌های الهه سرتکان دادم و از هم خداحافظی کردیم.

الهه که رفت، دایی دست پشتم گذاشت و مرا سمت ماشینم هدایت کرد و چند قدمی باهم رفتیم و او در همان حال گفت:

- اوضاع خوبه؟ ماشینت خوب کار میکنه؟

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_151
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🥃🥃🥃

تاییدش کردم و چند قدمی که رفتیم، متوقف شد و رو به روی من ایستاد و بدون اینکه بداند دخترش را کتک زده‌ام و یا بداند که چه ترسی به جان الهه انداخته‌ام، شروع به صحبت کرد.

صحبت‌هایی که رفته رفته رنگ توبیخ و تهدید به خود گرفتند. خط و نشان‌هایی که به دفاع از دخترش میکشید تا حواسم را جمع کنم که اگر فلان شود، فلان میکند و گوشم را می‌پیچاند و اگر حتی فکر اذیت کردن دخترش هم بیفتم، دمار از روزگارم در می‌آورد و چیزهای مشابه این.

گفت و گفت و گفت و من هم دست بسته و سر خم کرده تمام مدت «بله. چشم.» تحویلش دادم. در آخر هم به مهمانی آن شب اشاره کرد که بهتر است حالا که بچه‌دار شده ایم زودتر با مادرم آشتی کنیم. گفت:

- قشنگ یه دسته گل میگیرید با یه جعبه شیرینی. اگه خواستی یه کادو هم برای پروین بگیرین. امشب 8 به بعد بیاین ما هم هستیم. همونجا آشتیتون بدیم. تموم شه این قضیه.

- چشم دایی جان.

- پس بیاین دیگه. الان الهه رو که رسوندم، تو راه به اونم میگم.

- باشه هر طور صلاح میدونید.

- شرکت که نمیری؟

- نه امروز نه. پیمان هست امروز.

- بیخودی به کسی اعتماد نکن پسر. اینطوری کلاهت پس معرکه‌ست. آخر وقت یه سر بزن شرکت بذا بدونن بی‌صاحاب نیس اونجا.

- باشه. چشم.

«خوبه»ای در جوابم گفت و دستانش که تا چند لحظه‌ی قبل، حین صحبتش یا انگشت اشاره میشد و تهدیدوار بر سینه‌ام میکوبید و یا مشت میشد و کف دست دیگرش کوبیده میشد و یا برای تاکید بر حرفش در هوا تکان میخورد، دوباره در جیب‌های شلوار لی

آبیش، فرو رفتند. سرش هم سمت ماشینم برگشت و بی ربط به بحث قبلی گفت:

- ماکسیمات خوبه؟

حالا که تکلیف سهام و تعهد بچگانه‌ای که الهه از من خواسته بود، روشن شده بود و دایی هم تهدیدها و خط و نشانهایش را به زبان آورده بود، دیگر بجز از بین بردن آن لخته خون زندگی برانداز کار دیگری نمی‌ماند. خدا بار دیگر به من نظر کرد بود، پس باید آرام می‌ماندم و این فرصت را از دست نمی‌دادم.

با خیالی راحت لبه‌های کتم را عقب دادم و مثل دایی دستهایم را در جیب شلوارم فرو بردم. و با نیم نگاهی به ماشین، رو به دایی گفتم:

- بله خدارو شکر اذیت نکرده.

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_152
#فصل_چهارم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


اوضاع آرام بود و مور مور انگشتانم رو به خاموشی می‌رفت. به جز گرسنگی که دلم را به هم می‌پیچید، مورد دیگری اذیتم نمیکرد. دایی پرسید:

- چند سال کار کرده؟

- مدلش 2000ه. یه شیش هفت سالی.

- هوممم همسن قبلی منه...

-ء...

- الان این هیوندا اصل 2006ه ببین باهات حرف میزنه. عروسکِ عروسک.

با یک دستش به ماشین خودش اشاره میکرد و من هم همان سمت سر چرخاندم تا توجه‌ام به حرفش را نشان دهم.

«صب. کم دایی جان. گهی زین به پشت گهی پشت به زین، یه روز من بهترشو میخرم. یه بی‌ام‌دبیلو مامان که بهتر از این باهات حرف بزنه. یه چیزی که قشنگ ناک اوت کنه بقیه رو»

ذهنم سمت آرزوهایش پر کشیده بود. مرتب بین برندهای برتر خودرو نظر عوض میکرد.
دایی دستش را جمع کرد و با سرش به ماشین من اشاره کرد و پرسید:

- از معینی خریدی؟

در جوابش سر تکان دادم. گفت:

- خوبه. معینی دودره بازه ولی به من جنس بد نمیده. گفتی از طرف منی دیگه؟

- بله. نه آدم خوبی بود. وقتی شنید از طرف شمام خوب تحویل گرفت. چایی شیرینی. خوبم تخفیف داد.

دایی سر بالا انداخت و گفت:

-نچ، تو نمیشناسیش. هفت خطِ ناکس. ولی خب برای من خوب بوده. دیگه چیکار داریم به بقیه.

«بله»ای در تایید حرفش گفتم و او هم گفت که به خانه بروم و خودش الهه را به خانه میرساند.

احتمالا قرار بود صحبتهای پدر دختری داشته باشند. نمیدانم ولی هرچه که بود به من مربوط نمیشد. خطر رفع شده بود!
نه تنها که رفت شده بود بلکه طوفانی که میرفت تا زندگیم را ویران کند، با اقدام درست الهه تبدیل به نسیمی فرح بخش شد و روح و روانم را آرام کرد.

آسوده خاطر از دایی تشکر کردم و قبل از آنکه خداحافظی کنم، محض خودشیرینی! از همانجا برای الهه دست تکان دادم.

از او تنها نیمی از یک گله‌ی کوچک که از قسمت داشبرد پشت شیشه جلو بیرون زده بود، دیده میشد. صندلی هیوندا زیادی پایین بود و برای قد کوتاه او تنظیم نشده بود. مثل بچه‌ها فقط نیمی از سر و چشمانش دیده میشد.

دستش را بالا آورد و در هوا برایم تکان داد و من به رویش لبخند زدم. از دایی هم خداحافظی کردم و سمت ماشینم رفتم. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم تا به پیمان خبر دهم که به شرکت نمی‌آیم.

اوستا کریم هوای ما بدبخت‌ها را هم داشت. تا اینجا همه چیز عالی پیش رفته بود، باقیش هم عالی پیش میرفت به لطف او.

نفسی با خیالی آسوده کشیدم و ماشین را از پارک در آوردم و با تک بوقی برای دایی دور زدم و سمت خانه راندم. هوس یک لیوان چای داغ و دو، سه تا نیمرو عسلی پر روغن بد به دلم افتاده بود!

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_153

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

- ... بخدا اگه اینبار جدا شی الهه، نه من نه تو ها....

دِهَه... یعنی چی! ... صبح چشم باز نکردم هنوز، تلفن زنگ میزنه. کیه؟! ... الهه است. چیکار داره؟!... بابا بیا که من طلاق می‌خوام....

- بابا من نگفتم طلاق...

- هیسس.. اِاِا... تن و بدن منو تو می‌لرزونی! یعنی چی؟! .. شورشو در آورده! سه بار شوهر کردی تو... بس نیست؟!... هی طلاق هی طلاق. یعنی چی؟!... آبروی منو تو بردی... آآآه. هی تن و بدن من بلرزه که این دختر زنگ زده به من. بسه دیگه. یکم خوددار باش دختر جان. هرچی تو زندگی پیش اومد که نباید بدویی پیش من که.... بزرگ شدی دیگه. اینبار جدا شی من چه خاکی تو سرم کنم ها؟!... میتونم سرمو پیش مردم بلند کنم؟!... اون عمه‌ات دیدی که چی گفت بهت. حاضر نمی‌شد برا پسرش بگیرتت. وای به حال مردم... دختر جان یکم آدم قوی میشه. زندگیشو تو مشتش میگیره. نه هر چی شد، بابا. فلان شد،بابا. کوفت شد، بابا. بشین سر زندگیت. زندگیتو بکن دیگه...

پدرم از لحظه ای که سامیار پیچید و با تک بوقی که برایمان زد و رفت، یک بند شروع به سخنرانی کرده بود. هرچه هم که میان حرفش میپریدم تا صحبتش را اصلاح کنم که من نمیخواستم طلاق بگیرم و برای

کار دیگری با شما تماس گرفته بودم، قانع نمیشد و همانطور یه نفس می تاخت.

- ... الان چی شد. نصف سهامتو هم دادی رفت... خب که چی؟!... یعنی چی اصلا؟!... عقلت عیب کرده؟!... دیوانه‌ای؟!... اگه عقلت مشکل داره بگو ببریم چه میدونم دکتری بیمارستانی چیزی دختر جان! ... با هزار بدبختی یکی پیدا شده بگیرتت... حالا بیا باز جفتک بنداز...

«نچ! کاش خبرش نمیکردم!»

مرا به غلط کردن انداخته بود. دلم میخواست در ماشینش را باز کنم و همانجا بین راه و حین حرکت او از ماشین خودم را بیرون بیندازم. بس که مغزم را خورده بود در آن بیست دقیقه، نیم ساعتی که پیچ حرف هایش شل شده بود.

یک لحظه فرمان را رها کرد و همانطور که با نگاه به جلو داشت، با یک دستش به کف دست دیگر چند ضربه زد و گفت:

- ...صفحه شناسنامه ات از اسم شوهر پر شده.... بس کن. دیگه چی میخوای تو از جون من آخه!... مردم از اسم بچه پر میکنن تو از شوهر و طلاق پر کردی... ای بابا... گناه کردم بابای شماها شدم مگه! هر کدومتون یه طور گند بالا میارین. چیکار کنم من بدبخت از دست شما آخه؟!...

ویژگی بابا این بود. همیشه اولین ضربه را او میزد. اولین حمله را او میکرد. مادر بیچاره من تا چند بار خواست به رویش بیاورد که رفتارهایش مشکوک شده، طوفان به پا کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_154
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



«مشکوک» کلمه بدی که در کودکی معنیش را نمیدانستم اما هر بار از زبان مادرم میشنیدم بعدش طوفان به پا شده بود. طوفانی که تهش عربده های پدر من و گریه های مادرم بود. تهش تهدید مادرم به رفتن و تهدید پدرم به رها کردن ما.

کلمه‌ای که من حالا به آن آلرژی پیدا کرده‌ام. حتی الان که فکرم این خاطراتش را مرور میکند، هم تمام تنم را ترسی گمشده فرا میگرد و از درون خالی میکند.

- ...مثل مهتاب زرنگ باش دختر جان. ببین چطور زندگی رو تو مشتش گرفته. نه مثل نورا یه سره هیع هیع هیع میشست گریه میکرد بعدم به پاچه ما میچسبید..... مثل اون نباش. مثل مادرت نباش... ببین

سر هیچ و پوچ خودشو به کشتن داد. منو با یه بچه بدبخت کرد....

«سر هیچ و پوچ؟!... من و مادرم تو را با چشمان خودمان دیدیم که روبروی مهتابت نشسته بودی و داشتی قاشق دهنش میگذاشتی!... چه هیچ و پوچی؟!»

دیگر داشت زیاده روی میکرد. او باعث بدبختی من و مرگ مادرم شد نه مادر بیچاره من!

حرصم گرفته بود. میخواستم در دفاع از مادرم حرفی بزنم. او داشت مادر مرا که تحصیلات دانشگاهی داشت و شاغل بود را با مهتاب بیسوادی که فقط به فکر زودتر بزرگ شدن بچه هایش بود تا زودتر راهی خانه بختشان کند و از دستشان راحت شود، مقایسه میکرد.

میخواستم تمام حرف های تلنبار شده بر روی قلبم را که در تمام این سالهای بد زندگیم همیشه پشت لبان

بسته ام نگهشان داشته بودم، را بگویم. همه را. اما او گفت:

- مثل مادرت ضعیف نباش دختر جان.... تا کی بابا هست که بهش زنگ بزنی بابا بیا؟!... ها تا کی؟... حالا تو یه بچه داری ؟.. میخوای مثل مادرت خودتو به کشتن بدی؟..بچتو بیچاره کنی؟!...

این را منکر نمی‌شوم که مادرم ضعیف بود، خیلی ضعیف بود. به خودش متکی نبود و همه وجودش عاشق مردی بود که او را دوست نداشت. بله مادرم از جفای پدرم ضربه خورد و تمام مدت ۶ سال عمرم او را یا بی‌حوصله میدیدم و یا در حال گریه. حتی زمان حیاتش هم من تنها بودم.

همیشه این سوال برایم هست که چرا ایندو با دو دنیای متفاوت باهم ازدواج کردند! صرف اینکه پدرانشان نسبت به هم شناس داشتند کافی بود؟! صرف اینکه عزیز مادرم را زن زندگی دیده بود کافی بود؟!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_155
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اصلا فرضا که ازدواجشان همینطور مقدر شده بود. حالا چرا ادامه دادند؟! مادرم در اداره‌ای در بخش بایگانی اسناد مشغول به کار بود. میتوانست هم مرا و هم خودش را اداره کند. دیگر چه احتیاجی به شوهر داشت؟ شوهری که او را نمی‌خواست.

عرف، فرهنگ همیشه درست نیستند. گاهی باید تابوها را شکست. جرعت میخواهد بر خلاف جریان آب شنا کردن. جرعتی که مادرم نداشت.

نمی‌گویم مهتاب این جرعت را داشت یا دارد، نه. او بیشتر کثیف بازی کرد تا شجاع که توانست مادرم را شکست دهد.

اما میگویم مادرم جرعت نداشت. جرعت نداشت که هم خودش را نجات دهد و هم مرا. جرعت نداشت تا حداقل به خاطر من برای زندگیش بجنگد. جنگ نه به معنی ماندن در زندگی اشتباه و سعی به ساخت چیزی که ساخته نمیشود. گاهی جنگ به معنی رها کردن زندگی که برای تو نیست هم هست. جنگ برای ساختن زندگی بهتر در جایی دیگر.

مادرم امکانات و پولش را داشت ولی جرعت ساختن از اول را، نه. البته جرعت تغییر ایجاد کردن در ظاهر خودش را داشت. بارها حقوقش که پدرم به آن چندغاز پول میگفت را خرج آرایشش کرد تا هر ماه موهای سرش یک رنگ باشد و هر روز آرایش روی صورتش باشد با وجود اینکه خودش آرایش دوست نداشت ولی میخواست خود را مطابق میل شوهری که نمیخواستش تغییر دهد.

حتی تا مرز عمل بینی هم رفت. هر کاری کرد جز اینکه بپذیرد ادامه دادن آن زندگی اشتباه محض است.

گاهی ریشه خیلی از اشتباهاتمان را باید در آموزه‌هایمان جستجو کنیم.

به مادرم یاد داده بودند...
زن باید مطیع شوهر باشد.
زن باید ازدواج کند تا خانواده‌ای مستقل حساب شود.
زن است که شوهر را به راه می‌آورد. اگر شوهرت سر به راه نیست پس مشکل از توست که زنی.

تمام حرف هایی که مادربزرگم (مادر مادرم) بعد از ازدواجم با معین، زیر گوش من هم میخواند.
حرفهایی که اگر عزیز نبود تا مرا نسبت به غلط بودنشان آگاه کند، همچنان در زندگی با معین می‌ماندم و زجر می‌کشیدم.
چون به قول مادربزرگم :«زن دست و پا شکسته است، چه کاری از او بر میآید باید بسوزد و بسازد تا زندگیت حفظ شود.»

اما به قول عزیز :«به چه قیمتی باید خودت را زجر دهیم؟! مگر چند بار زندگی میکنیم که اینبارش را در جهنم سپری کنیم؟!»

- شنیدی چی گفتم بابا جان؟... من که دخترمو ول که نمیکنم که. پدرشو در میارم بخواد اذیتت کنه. مگه الکیه؟!.. ولی تو هم سفت بچسب زندگیتو. حالا بچه داری بابا جان. زنه که خونه و بچه دستشه....مرد چیکار داره.... همش کار و بیرون....کِی حوصله بچه داری میکنه... تو میخوای بچه بیاری، طلاق بگیری آلاخون والا خونش کنی؟!

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_156

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

- نه. من نمی‌خوام طلاق بگیرم بابا شما همش حرف خودتونو میزنین! من برای کار...

- آخه من میدونم تو چه مرگته دیگه. من بچه خودمو نشناسم که به درد لای جرز میخورم.... فقط حرف من اینکه تو سفت بچسب به زندگیت. حالا هم بچه داری. این زندگی رو هر طور هست حفظ کن. من پدر پدر جد اون سامیار مفت خور مثل پدرشو هم در میآرم اگه بخواد اذیتت کنه. چی فکر کردی.... اما میگم حالا فقط خودت نیستی.... با بچه طلاق بگیری دوباره برمیگردی پیش من. بعد چی میشه من میمونمو غرغرای مهتاب و تو که با یه بچه نمیتونم دیگه شوهرش بدم.

«نترس پدرم همان اندازه که تو از من فراری هستی من هم فراریم. دیگر خانه هم دارم مخل آسایش تو زنت نمیشوم.»

دلم گرفت از حرفهای پدرم. اما متاسفانه حرفهایش تا حدودی درست بود. ترس به جانم انداخت.

حالا که از کسی دیگر میشنیدم که مسئولیت زندگی یک آدم دیگر را هم به دوش دارم، واقعیت ترسناک تر میشد.

ناخودآگاه دست روی دلم گذاشتم تا بتوانم شجاعتم را جمع کنم. من کسی را در دلم داشتم که قرار بود همه کس و کارم شود و بجای همه دوستم داشته باشد. اما پذیرش مسئولیتش حالا که با گوشهای خودم از فرد دیگری میشنیدم، سخت تر جلوه میکرد

سامیار از ته قلبش بچه نمی‌خواست. ولی کدام پدر است که بچه خودش را نخواهد. همین پدر من که بارها علنا اعلام کرده که باری اضافه برای او بوده‌ام، ولی هر بار پیش بقیه حداقل، پشتم را خالی نکرد. همین چند لحظه قبل هم، با آن سر کج شده‌ی سامیار مشخص بود که برایش خط و نشان کشیده است. باید قوی می‌ماندم و امیدوار که بچه به دنیا بیاید، مهرش به دل سامیار هم مینشیند.

«اگر هم نشد من که نمرده‌ام. منهای پدرم، هنوز عزیز را دارم. و یا حتی مادربزرگ مهربانم را. تنها که نیستم. مزون عروسم را هم راه می‌اندازم. آنجا آذر را هم دارم، دوست دوران دانشگاهم، دیگر چه غمی میماند؟!

اما یک غم هنوز باقی میماند. چرا سامیار بچه را نمیخواهد؟!.. دیشب که گفتم خود را پایین میاندازم. به راحتی گفت زودتر!. او واقعا همان‌قدر که گفته، مرا میخواهد؟!... اگر روزی که بچه آمد و او هم مرا نخواست هم بچه را چه کنم؟!... توان دل کندن از او را دارم؟!.. یا بر خلاف شعارهایم مثل مادرم میشکنم؟!»

- حواست اینجاست بابا؟

- بله میشنوم حرفاتونو.

پدرم حرفهایش تمام شده بود و مجدد مرا صدا میزد، احتمالا خیره شدن و سکوتم مجابش کرده بود گوشم به حرفهایش نیست.

- با سامیار صحبت کردم ساعت ۸ شب، قشنگ یه جعبه شیرینی تَر، یه دسته گل میخرین. میاین خونه پروین. ماهم هستیم. عزیز و بابا هم هستن. اونجا آشتیتون میدیم. تموم شه بره... باشه؟

بله وقت آشتی با عمه رسیده بود.
او دیگر مادربزرگ بچه‌ی من حساب میشد. به خاطر بچه، به خاطر محروم نکردنش از این نعمت، کمی از خود گذشتگی لازم بود.

- باشه بابا. خوبه.

- برای تولد بچه‌تم دویست شیشی که دست مهتاب هستو به نامت میزنم. خوبه؟ کادو ماشین میدم بهت که چشم همه درآد. خوبه؟

با خنده حرفش را میزد. ذوق داشت از کار بزرگی میخواست بکند. داشت ماشین ۱۰ سال کار کرده‌ای را پیشکش میکرد که آنقدر مهتاب آن را به در و دیوار کوبانده بود، دیگر فروشش هم ارزشی نداشت.

قبل از عروسیم مهتاب به پدرم بند کرده‌بود که برایش ماشینی بهتر بخرد. پس بالاخره نازهایش جواب داده و پدرم راضی شده بود!

- ممنون. نیازی نیست بابا. شما همون سیسمونی بچه رو بدین کافیه.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_157

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

- سیسمونی؟!...سیسمونی چیه؟!.. برای چی من بدم؟!

دلخور از انکارش، به سمتش چرخیدم و سعی کردم درست برایش توضیح دهم.

- بابا سیسمونی بچه، لباس و وسایل اتاقشو اینا... برای بچه اول رو خونواده دختر میدن. شما از مامان مهتاب بپرس. ببین میگه. درسته.

- نه نمیخواد. من ماشین میدم دیگه. شلوار تن بچه سامیار رو برای چی بدم!.. نچ نمیخواد. تو توی دهن بقیه نذار. کسی چیزی نمیگه.

که گفته فقط بی پدری یتیمیست؟! من مادر ندارمو یتیمم.

الان اگر مادرم بود، چرا من مجبور شوم این بحث را با پدرم راه بیندازم؟!

اصلا اگر مادرم بود، من در چنین شرایطی نبودم. چنین ازدواج‌های سختی را پشت سر نمی‌گذاشتم. حتی اینطور اضافی حساب نمی‌شدم.
مادرم زنی مهربان بود.
زنی بسیار احساساتی که سیراب از محبت خانواده‌اش بود و تحمل بی‌مهری شوهرش را نداشت.
زنی که برایم نمادی از درد و لبخند بود.
او مرا واقعا دوست داشت. هرچقدر که درگیر غمی بود که شوهر بی‌وفایش برایش ساخته بود، ولی باز هم در همان اندک زمانی که حالش خوب بود، برای بهترینها را میخرید و من بهترین تفریحات را تجربه میکردم. اوقاتی که کم بود ولی کیفیتش آنقدری بود که به تمام حال و احوال این عمر چند ساله‌ام میچربید.

-بابا !

- بابا چی؟! من ماشین میدم بهت دیگه!... عاقل باش بابا جان. یه چیز بدم برای خودت باشه. بذا اون مفت خور خودش لباس بچه شو بگیره. بسه دیگه اینقدر از

ما کند. دیگه بسه. مثل پدر مفت خورش خراب شد رو زندگی ما.

ای داد از دست پدر من. یعنی اگر قرار باشد شخصا پولی برایت خرج کند، بیچاره‌ات میکند با حرفهایش. دور از جانش، جان به عزائیل میدهد ولی پول کف دستت نمیگذارد.

حالا هم که مفت خور به ریش سامیار میبست و بچه سامیار، بچه سامیار می‌کرد و خیال می‌کند چون به او و بچه‌اش و پدرش فحش داده، من ناراحت نمیشوم.
انگار من از سامیار و بچه‌ی او جدا هستم.
میدانید مشکل کجاست؟! در منطق پدرم، مثل قرون وسطی چون نام پدر برای فامیلی بچه میخورد، پس فقط مردان‌اند که صاحب و مالک فرزندانشان هستند و زنان تنها نقش پیاز را در سرنوشت فرزندان دارند!

- بابا چرا اینطوری میگید؟! مفت خور چیه؟!.. بچه کی؟!...این بچه، بچه منم هست.

- من چی میگم، این چی میگه!!..تو عقلت عیب کرده نه؟!.. من میگم ماشین می‌ندازم زیر پات تو دنبال دوتا پارچه‌ای؟! نترس سامیار اینقدر این مدت سود کرده که جیبش گشاد شده. کم نمیاره. مثل تو دنبال جیب من نیست.

وای که خدا نکند طرف صحبت پدر من شوی؛ مخت سوت میکشد از حرف هایش! بس که نیشش گزنده است.
جوری نیش می‌زند. که اثرش بر قلبت می‌ماند. فقط مهتاب است که می‌تواند طرف صحبت پدرم شود و خوب آچمزش کند. طوری که لب از لب باز نکند.
وَاِلا نه من و نه مادر خدا بیامرزم، هیچ کدام عرضه‌ی در افتادن با زبان پدرم و امثال او را نداشته و نداریم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_158
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



نه فقط ما که در تمام اطرافیانم که میشناسم، هیچ کس تاب حرف‌های تند و تیز پدرم را ندارد. فقط یک نفر مار تر از خودش با نیشی گزنده‌تر از او می‌تواند حریف زبانش شود که خدا خوب کسی را برایش لقمه گرفته. خوب کسی را!

«برن گمشن خودشو زنش باهم! نخواستیم.»

تصمیم گرفتم بیخیال شوم و اصرار بیخود نکنم. کسی که خودش را به خواب میزند را نمیشود بیدار کرد!

دیگر حرفی از آن موضوع نزدم. همیشه پول گرفتن از پدرم، برای من مرگ بود، مرگ!

نمیدانم چرا برعکس زنش که به راحتی برایش پول خرج می‌کرد، برای من این همه سخت میگرفت! با این رفتارش، همیشه حس اضافی بودن را به من القا میکرد. انگار که بار اضافی بر دوش زندگیش هستم و او محکوم است به نگهداری از من. حس گندی که تا مدتها خوراک نشخوار فکریم میشد و هنوز هم گاهی به سراغم می‌آید.

باز هم در ذهنم مرور کردم: «ولش کن ارزش نداره.» تا خودم قانع کنم که بیش از آن حرص نخورم.

در خیلی از خانواده ها چنین رسمی برای نوه اول دختری وجود ندارد. حالا ما هم یکی مثل آنها. چرا بیخود خودم را ناراحت کنم؟! سامیار مگر فرزندش را رها میکرد!

هرچند که عمه قطعا نمی‌گذاشت پسرش برای بچه خرجی کند. او این رسم را برای صنم و سمانه، کامل اجرا کرده‌بود و حتما از پدرم هم انتظار داشت. اما

ماشینی که پدرم می‌خواست بدهد، کمی جبران مافات می‌شد. هرچند که دهن مردم را نمیشود بست.

نباید حرص بیخود میخوردم، همه‌اش زهر میشد و به جان فرزندم میریخت. خود را آرام کردم که سامیار را راضی میکنم. به تازگی سهامم را به نامش زده بودم حالا حالاها خوش خوشانش بود که سهامش در شرکت بالاتر رفته. میشد اگر به کل راضی نشود، حداقل چند قلم را او بخرد و مابقی را خودم. میشد. کار سختی نبود.

«از پسش بر میای. غصه نخور.»

باقی مسیر را من سکوت کردم و پدرم باز هم سفارش کرد...
که زندگیم را دو دستی بچسبم.
که سامیار در مشت اوست و نمیتواند چپ تکان بخورد و من غصه نخورم.
که فکر طلاق دیگر از سرم بیرون کنم.

که سامیار در زیبایی از من سرتر است و باید سپاسگزار باشم!
که او پسر بود! من نه ولی روی ان چشم پوشید و با من ازدواج کرد، پس باید ناشکری نکنم.
که اگر اینبار طلاق بگیرم، دیگر از هیچ کسی کاری بر نمی‌آید و با آبروی همه بازی میشود.
که اگر اینبار طلاق بگیرم او نمیداند دیگر چه خاکی بر سرش کند!

حرفهایی که دل می‌سوزاند و تاکید میکرد تو خودتی و خودت. حرفهایی که هر چه بیشتر میگفت من مطمئن‌تر میشدم که چه خوب و چه بد، سامیار انتخاب آخرم است و دیگر واقعا جایی در خانه پدرم ندارم. خانه که نه زندان بیشتر. زندانی که مدام مستقیم و غیرمستقیم منت اسکان دادنت در خانه‌ی پدرت و زندگی با پول پدرت را میشنوی! پولی که باید حلالترین پول و مکانی که باید امن ترین جای جهان برایت باشد.



#میخواهمت
#پارت_159
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


سفر تقریباً یک ساعته من و پدرم به پایان رسید او درحالی که ترس‌هایش را می شمرد و توصیه‌های آخرش را می کرد، داخل کوچه‌مان پیچید و جلوی ساختمان نگه داشت.

- دیگه تکرار نکنم الهه باشه؟.... زندگیتو محکم بچسب. دیگه این نشر قبلیا..

لبانم با پدرم قهر کرده بودند و از هم باز نمیشدن تا جوابش را بدهم تنها توانستم سرتکان دهم. او دوباره گفت:

- شب که میاین، یه جعبه شیرینی تر خوب بگیرین، با یک گل...دیگه تاکید نکنم دختر جان.

باز هم لب بسته در حالی که زیر سنگینی نگاهش، یک دستم بر دستگیر در و دست دیگرم بند کیفم را به بازی گرفته بود و چشمم با آنها دوخته شده بود، در پاسخ حرفش سر تکان دادم و به محض اینکه اجازه خروج داد، در را باز کردم و پیاده شدم. او باز هم تاکید کرد که نگران نباشم سامیار در مشت اوست و نمی تواند چپ تکان بخورد و فقط کافیست او را مطلع کنم تا به حسابش برسد. به زحمت لبانم را راضی کردم که یک تشکر خشک و خالی و یک خداحافظ بگویند و دیگر هیچ نگفتم.

دلخور بودم. از او خیلی دلخور بودم که مادرم را نمی خواستم و مرا به این دنیا و جهنم آدم‌هایش دعوت کرده بود و حالا به هر نحوی سعی می‌کردم را از سرش باز کند!

البته ممکن بود واقعا پدرانه خرجم کرده باشد ولی من آن لحظه فقط حس بد ترد شدن را می‌چشیدم.

هرچند که واقعا کاری نمی‌شد کرد. باید واقعیت را می‌پذیرفتم. واقعیت اینکه پدرم متاهل بود و دو فرزند کوچک و یک خانواده کامل داشت. خانواده‌ای که من در بینشان مثل یک وصله ناجور بودم.

نفسی گرفتم تا از حجم غم درونم کم شود.

من حال سامیار را داشتم. البته سامیاری که دیشب به من سیلی زده بود و از من خواسته بود زودتر خودم را به پایین پرت کنم.

«چطور تونست ؟!»

او خسته بود و ترسیده از آمدن بچه‌ای که برایش برنامه‌ای نداشت و این قابل درک است. من هم اشتباه کردم. نباید لجبازی میکردم و آتشش میزدم. بعدش هم که پشیمان شد. پس میشد گفت رفتارهایش نتیجه یک

هیجان آنی بود که البته من هم خوب تلافی کردم و بی‌حساب شدیم.

حقش بود. باید شب را مثل من سخت می‌گذراند. اگر بعد از آن وضعی که پیش آورد، مثل آن معین رذل تا صبح در تخت آسوده خاطر خرناس می‌کشید، دیوانه می‌شدم.

می‌گفت شرکتش بسته بوده و او کلیدهایش را با خود نبرده بود و تا صبح در ماشینش خوابیده بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_160
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

می‌گفت از وضع سختشی که در ماشین داشته، کمرش خشک شده‌است.
از یادآوری تنبیهی که برایش بریده بودم، لبخند به لبم آمد.

«حقش بود»

تا لحظه‌ای که ماشین پدرم از پیچ انتهای کوچه به چپ پیچیده و از نظر پنهان شد همان جا کنار ساختمان ایستادم و نگاهش کردم.

پدرم رفت و آن آخرین باری بود که من برای کاری از او کمک خواستم. آخرین باری بود که ما دو نفره تنهایی، هرچند سخت ولی، با هم وقت گذراندیم.

- سلام

همانطور که چشم به جای خالی ماشین پدرم در انتهای کوچه داشتم و در گرداب دل‌مشغولی‌های تمام نشدیَم

غرق بودم، کسی سلام من داد و مرا به زمان حال برمی‌گردد.

به سمتش سر چرخاندم. دختری بود هم قد یلدا و بلندتر از من و با ظاهری پسرانه که به لطف ظرافت چهره و شال نازک که بر سر داشت می‌شد او را از پسرها متمایز کرد.

انگار یکی دو هفته پیش موهای سرش را از ته تراشیده بود. موهایی که حالا به تازگی جوانه زده و زیر شال سیخ ایستاده بودند. لباسش کت و شلوار لی با تیشرتی سفید بود که روی شلوارش انداخته بود. رنگ کت کمی تیره‌تر از شلوار به چشم می‌آمد. قد کت تا بالای کمرش بود و قسمت پایین سفید تیشرت به اندازه یک بند انگشت از زیرش دیده میشد.

جواب سلامش را دادم او همانطور خیره به من کمی سر کج کرد و با اشاره به ساختمان پرسید:

- اینجا واحد خالی پیدا میشه؟!

- دقیق نمیدونم.

ناخودآگاه به عقب سرچرخاندم و نگاهی گذرا به ساختمان انداختم و دوباره سمتش چرخیدم. ساختمان نیمه خالی بود. ولی اینکه کدامشان برای اجاره یا فروش بود را نمی‌دانستم. پرسیدم:

- برای اجاره می‌خوای؟

خیرگی نگاهش کمی معذبم کرد. لحظه‌ای که سر سمتش برگرداندم، نگاهش که با سری کج شده تا پایین پاهایم رسیده بود را شکار کردم. صدایم را که شنید هل شد. یک دستش که در جیبش بود را درآورد و با دست دیگرش پشت سرش قلاب کرد. سر کج شده روی شانه اش را صاف کرد و آماده باش ایستاد. گفت:

- چی؟.... اجاره؟!... نه... اجاره نه... برای گرفتن... نه چیز... برای خرید می خوام. آره می خوام بخرم.

فکرم را پس زدم. با خود گفتم، حتماً اشتباه کرده‌ام. شاید به دنبال مدلی برای سوژه‌های عکاسیش میگشت که آنطور دقیق نگاه می‌کرد یا چیزی شبیه به این. تیپش به هنری‌ها می‌خورد. بچه‌های عکاسی و نقاشی دانشکده معمولا ظاهری اینچنین متفاوت داشتند. نفسی گرفتم و کلیدها را از کیفم در آوردم و خواستم داخل شوم. گفتم:

- باید باشه. بیشتر واحد خالیَن. کلا ۶،۵ تا خونواده‌ایم فقط.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_161

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

و همان طور که کلید را در قفل گرداندم و در رو باز کردم، حرفم را کامل کردم:

- از سرایدار بپرسیم بهتون میگه.

در که باز شد او هم با من هم قدم شد و لحظه ورودمان به لابی دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

- من ماهانم. ماهان پارسا.

به رویش لبخند زدم و دستش را فشردم و گفتم:

- الهه کاردو

دست دیگرش را بر پشت دستم گذاشت و به گرمی و با محبت دستم را بین دستانش فشرد. گفت:

- من فکر میکردم فقط اسم من عجیبه. تو که زدی رو دست من دختر!

لحنش پر انرژی بود و صورتش خندان که مرا هم به خنده وا داشت. با همان حال گفتم:

- چیش عجیبه؟

هنوز دستم میان دستش بود گفت:

- کار چی؟!... کاردو؟!.. چی هست حالا؟!

- فامیله دیگه.

حالت‌هایش مرا یاد باربد می‌انداخت. درست مثل او از اینکه مرا به خنده انداخته بود سر ذوق آمده بود انگار! لحظه‌ای دلم هوای پسرکم کرد. قرار بود به زودی ببینمش. نامرد چند وقتی بود که به دیدنم نیامده بود.

ماهان کمی صورتش به نشانه فهمیدن باز شد و ابروهایش با رفت. گفت:

- آها پس فامیله.

یک ابرویش را پایین برد و یکی را بالا نگهداشت و حرفش را ادامه داد:

- من خیال کردم غذایی پهلویی چلویی چیزیه!

شوخیش علی‌رغم بی مزگی، بر روزگار تلخم مزه پاشید و من را به خنده انداخت. فارغ از غم هایم به شوخیش خندیدم. او هم تک خنده‌ای زد و با همان لبخندی که دندان‌های یکدست سفیدش را به نمایش می گذاشت و در حالی که هنوز دستم را میان دستش نگه داشته بود؛ خیره به من، روبرویم ایستاده بود. خنده کوتاهم که تمام شد، گفتم:

- باحال بود.خوشم اومد.

- چاکریم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و دوباره گفتم:

- من باید برم خونه. تو از سرایدار بپرس بهت میگه.

و با صدای بلند تری آقای سماعی سرایدار ساختمان را صدا زدم.

صدای «بله»اش آمد و به دنبال آن صدای کشیده شدن کفش‌هایش روی زمین به گوش رسید. از آمدنش که مطمئن شدم، رو به ماهان گفتم:

- از ایشون بپرس. ایشالا یه واحد خوب براتون پیدا میشه. با هم همسایه ما میشین.

دستان او که حالا دستم را در بر نداشتند، سمت جیب عقب شلوارش رفتند. او دمی بزرگ گرفت و نگاه به کفش هایش داد. انگار خجالت کشیده بود!

سر تکان داد و سر بلند کرد و چشم در اطراف گرداند و گفت:

- لابی قشنگیه. همسایه‌هاش قشنگتر البته....

دوباره نگاه به من داد وقتی حرفش را ادامه داد:

- .... چشممو گرفته بدجور....خریدارم قطعا.

سر برایش تکان دادم.گفتم:

- خوبه پس. به سلامتی ایشالا.

آقای سماعی رسید و من با معرفی ماهان به او از کنارش گذشتم و همانطور که سمت آسانسور روبرویم قدم برمی‌داشتم، تاکید کردم ماهان را همراهی کند. او چشمی در جوابم گفت و من وارد آسانسور شدم.
برای ماهان دست تکان دادم و او لبخند به لب در جوابم گفت:

- می‌بینمت.

در تایید حرفش سرتکان دادم و وارد آسانسور شدم.
انرژیش به من هم رسیده‌بود و سرحال شده بودم. حالا

میتوانستم با حالی بهتر برای مهمانی ترسناک شب آماده شوم و این حال خوب را مدیون او بودم.

مدیون دختری که قرار بود، بی آنکه بدانم نقش‌های بزرگی در آینده‌ام ایفا کند.

امنیت در اوج بی‌پناهی و حتی بزرگترین تهدید برای یک زن!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_162
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

البته زندگی پر از شگفتی هاست و فکر میکنم همین ندانستن آینده موهبتی‌ست ستودنی برای دنیا. چون اگر می‌دانستیم که آدمها چه نقشهایی قرار است در

زندگیمان را ایفا کنند که دیگر ارتباطی شکل نمی‌گرفت.

آن روز هر طور که بود روز خوبی برای من نبود. هرچند که لحظه‌ای به لطف ماهان نفسی گرفتم ولی سراسر غم و بغض بود.

مهمانی آن شب، خوب شروع نشد ولی خوب تمام شد. البته نه برای من! خوب صرفا از جهت عادی شدن روابط و پذیرفته‌شدن من به عنوان عروس خانواده عمه.

مهمانی که همه در آن بودند و از مجلس عقد ما شلوغ تر بود!

عزیز و باباجی، پدرم و بچه‌ها و زنش، بهادر و زنش (نازنین) و آراد پسر ۶ ساله و دوقلوهای یک ساله اش(آزاده و آرمان)، صنم و شوهرش (مسعود) و دختر ۸ ساله‌اش (آنا) و پسر ۷ ساله اش (آرش)، سمانه و شوهرش (مهران) و سر جهازی های

همیشگی عمه، هلیا و هیوا، دختران عمه پریسای خدابیامرز.

لحظه‌ی ورودمان عمه عمدا بلند گفت:«هر وقت رفتن بگید من بیام» و از ما رو گرفت و بی اعتنا به توپ و تشرهای عزیز و اعتراض‌های پدرم، به اتاقشان رفت و تا ۲۰ دقیقه بعدش که سامیار به دنبالش رفت، به جمع بازنگشت.

پچ پچ های دختران زیاد بود ولی به لطف حضور پدرم هیچ یک جرعت عرض ادب! به من را نداشتند.

من هم روی مبلی دونفره کنار سامیار و چسبیده به مبل باربد نشسته بودم و از او حرف می‌کشیدم تا جبران مافات کرده باشم. علاوه بر رفع دلتنگیم از ندیدنش، حواسم را از بی مهری جمع پرت کنم تا اشکم از زور غریبگی با آن جمع پایین نچکد.

تمرینی که بعدها خیلی به کمکم آمد تا آن جمع از خود راضی را به عنوان فامیل شوهر بتوانم تحمل کنم.

جمعی که باشعورشان عزیز،باباجی، باربد عزیزم و تا حدی نازنین و سمانه بود.

سمانه، دخترک ۱۵ ساله‌ای که اگر تحت تاثیر ذهنیات خواهر ها و دخترخاله هایش مرا موجود فضایی نمیدید، می‌توانست دوست و همراه خوبی باشد.

باربد اولش مثل یخی منجمد بود. «بله، نه، اوهوم» میگفت. اما قلقش را می‌دانستم و طی همان یک ربع اول یخش را آب کردم. در جواب گله‌هایم از نیامدنش به دیدنم، گفت که از آنجایی که به تازگی از شر هم‌اتاقیش سامیار راحت شده، میخواهد فرصت را غنیمت شمرد و در اتاق بزرگ و سه تخته‌ای که حالا فقط برای اوست،صفا کند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_163
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



بعدش قول داد که هر زمان که سامیار خانه نبود و من به او اطلاع دهم، او به دیدنم می آید.

پس از آن حرف‌هایمان به مدرسه‌اش رسید و او از دوستانش گفت و کارهایی که در آن مدت کرده بودند و جاهایی که رفته بودند. البته من سوال می‌پرسیدم و او حین پاسخ به سوالاتم، ده موضوع دیگر را هم میگفت و تمام توجه‌ام را معطوف خود کرده بود.

پسرکم هم مثل من دلتنگ شده بود. او آدمِ حرف زدن طولانی نبود و وقتی آنطور با جزییات از کارهایش برایم می‌گفت، یعنی مکالمه‌یمان را دوست داشت علی‌رغم اینکه هنوز دلگیر بود.

این را می‌فهمیدم. چشمانش از من گریزان بود و بیشتر در اطراف و یا در پیش دستی میوه‌اش سیر می‌کرد.

شاید هم تاثیر آن یک ماه فاصله‌ای بود که بینمان افتاده بود و این ندیدن یکدیگر بعلاوه تغییری که او دوست نداشت ولی در زندگی من ایجاد شده‌بود، باعث شده بود که او در عین راحتی آنطور معذب باشد.

از بازی زندگی نالانم.

آنکه باید را عاشقم نکرد و آنکه نباید را اسیر هوسی بچگانه کرد تا بسوزد و قلب مرا هم بسوزاند.

از بازی فوتبالش پرسیدم و او از تاکتیک و آرایش جدیدی که برای تیمش چیده بود گفت که به قول خودش:«خدا بود. همه رو تارومار کرد ندیدی تو.» و وقتی که داشت از این میگفت که چطور تمام گیم‌نت را انگشت به دهان گذاشته، سامیار از کنارم

برخواست و بدون حرفی سمت راهروی اتاق خوابهایشان رفت.

راهرویی که وقتی سر سمت راست گردانده بودم تا نگاه به باربد دهم، مستقیم در زاویه دیدم قرار میگرفت.

باربد به جلو خم شده بود و آرنج هایش را روی زانوهایش ستون کرده بود و همانطور که از واکنش دوستانش به بردهایش در بازی‌های فوتبال می‌گفت، پوست خیاری که قبلا خورده بود را ریز ریز می کرد.

من گوشم به او و چشمم به دستانش بود ولی همه حواسم همراه سامیار رفته بود و در راهرو پشت در اتاق عمه منتظر ایستاده بود. ۵ دقیقه از رفتن سامیار گذشت. پنج دقیقه طولانی که تمام نمیشد!

حرف باربد تمام شد و شروع کرد به گفتن «خلاصه که...» که عمه با سری افراشته از اتاق خارج شد. با

ناز و کرشمه آهسته آهسته جلو آمد و نگاه من را به سمت خود کشاند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_164
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

سامیار هم پشت سرش از اتاق خارج شد و در را بست. چیزی در گوش مادرش گفت با چند قدم سریع از او گذشت. جلوتر آمد و به من اشاره کرد که همراه شوم. از جا برخاستم و با اشاره سر و در سکوت به عمه سلام دادم. از فاصله بین مبل خودم و باربد گذاشتم و به سامیار پیوستم.

او به سمت راهروی کوچک و ورودی و دست گل گذاشته شده روی اپن رفت. دسته گلی که چند دقیقه

قبل از آماده شدنم برای مهمانی رفت و آنرا خرید. دسته گل را گرفتم به سمت حال چرخیدم تا به سمت عمه که آنقدر آهسته راه میرفته که هنوز به درگاهی راهرو نرسیده بود، بروم.

حقیقتش را بگویم، ترسیده بودم. ترسم دلیل واضحی نداشت. همین که بین دشمنانم احاطه شده بودم، آنقدر سخت بود که نتوانم شجاع و محکم بمانم. نفس لرزانم را بیرون فرستادم و شجاعتم را جمع کردم و خواستم قدمی بردارم که شنیدم سامیار گفت:

- وایستا. اینو یادم رفت.

و یک جعبه مربع شکل طلا روی دسته گلی که با دو دستم گرفتم گذاشت.

او برای مادرش طلا خریده بود!

حجم فشارهای روانی و بی‌مهری‌هایی که شاهدش بودم، در حدی بود که قلبم لحظه‌ای گرفت و بغضم

توپ کوچکی شد و میان قفسه سینه‌ام به بالا حرکت کرد.

من تازه عروس او بودم و حالا مادر فرزندش ولی تنها طلایی که از او گرفته‌بودم، همان رینگ ساده‌ای بود که هنگام عقد به انگشتم انداخت.

این انصاف نبود. اصلا نبود.
«من باید به عمه طلا هدیه میدادم یا او به من؟!»

زمان ازدواج بهادر را یادم هست که از سر تا پای نازنین را عمه به طلا بست. حتی برایش خلخال طلا با نگین‌های فیروزه خریده بود!
غمگین شدم. خیلی.

البته اگر از دید خودم به قضیه نگاه نمی‌کردم، سامیار کار درستی کرده بود. کدورتی پیش آمده بود و او می‌خواست از مادرش دلجویی کند که آن هدیه را به من داده‌بود تا به مادرش بدهم و این یعنی نمی‌خواست

خودشیرینی کند و مرا نادیده بگیرد و خوب شدن رابطه من و مادرش، خواسته او بود.

اما با این وجود هم، او مرا قاطی آدم حساب نکرده بود. نه تنها درباره نوع کادو از من نظر نخواسته بود که اصلا چیزی درباره خریدش هم به من نگفته بود.

از آن گذشته او برعکس معین که بلد نبود پولی خرج کادو کند و هر کادویی را سعی میکرد به پول تبدیل کند و در جیبش بگذارد، نبود.

او بلد بود چنین محبت‌هایی خرج عزیزانش کند و وسع مالیش هم به خرید کادوهای ارزشمند آن چنانی می‌رسید؛ ولی خرج من نکرده بود!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_165
#فصل_چهارم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



خوب یادم هست زمانی که مهتاب بچه دومش، میثم، را باردار بود، پدرم برایش سرویس یاقوت خرید. چقدر هم که با آن به همه پز داد!

به قدری که بالاخره عمه پروین به صدا درآمد و در جمع گفت: «این ندید پدید بازیا چیه مهتاب جان هرکی ندونه انگار تا حالا یاقوت ندیدی!» حالا خود عمه هم به عمرش ندیده بود ولی واقعاً حرفش دل همه را خنک کرد.

بله پدرم ۱۲ سال قبل برای زنی که دوستش داشت و او مادر من نبود، سنگ تمام گذاشت؛ ولی با وجود پیشرفت زمانه، من مثل عهد بوق میرزا به جای گرفتن هدیه از همسرم کتک و ترس نوش جان کردم!

چرا باید یک نفر تا این حد منفور کسانی باشد که باید عزیزانش باشند؟

بغضم به گلویم رسیده بود و من دوست داشتم تمام زندگیم را بالا بیاورم تا شاید کمی بتوانم نفس بکشم.

دیگر از آن ترس خبری نبود. حسادت جایش را گرفته بود.
دختر کوچک دردانه وجودم حسودیش شده بود؛ تازه یادش آمده بود که او هم حقی دارد؛ تازه یادش آمده بود که همسرش می‌توانست برایش هدیه بخرند و نخریده؛ تازه دمل چرکین نیازهای سرکوب کرده‌اش که به هوای مراعات کردن اوضاع مالی همسرش برای ساختن بهتر زندگیشان، سرکوب شده بودند، ترکیده بود و درد و رنج برایش به همراه داشت.

وقتی قدم برداشتم و سمت عمه رفتم، دخترک وجودم قهر کرده بود، توپ بغضم بزرگتر شد و تا بیخ گلویم بالا آمد. چشمانم مقاومتشان را شکسته شد و نم اشک به خود گرفتند.

عمه بالاخره از درگاهی راهرو گذشت و کمی جلوتر آمد. کنار مبل سه نفره‌ای که قبلا همراه با دختران روی آن نشسته بود، متوقف شد و مورد تمجید و تعریف جمع قرار گرفت.

همان لحظه من به او رسیدم و هدایایی که پسرش برای تداوم رابطه من و او خرید بود را به او پیش کردم.

چشمان بارانیم که از غم بی کسی خودم بود و ابری شدن آسمانشان در اختیار من نبود، تاثیرش را بر عمه گذاشت. او حال منقلبم را به نفع خود برداشت کرد و میان سر و صدای کف زدن جمع برای آشتی با شکوه‌مان رنگ دلسوزی گرفت.

او همان طور که کادو و دسته گل را از من می‌گرفت، گفت:

-عزیزم! چرا زحمت کشیدین؟! این کارا چیه؟!

عمه همیشه با من بد نبود البته که بی‌مهری‌هایش به من زیاد بود و محبتی که نثار ماهور و میثم می‌کرد علناً بیشتر از من بود ولی اگر منصف باشم، وقتهایی هم بود که دلش برای من که بچه برادرش بودم، به درد بیاید.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_166
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

وآن، همان وقتهایی بود که دست من که طفل کوچکی بودم و از کتک ها و دعواهای مهتاب به خانه او می‌گریختم را می‌گرفت و به خانه برمی‌گرداند و حسابی مهتاب را مورد شماتت قرار میداد. در واقع حس من به عمه از دوست داشتن تا تنفر در نوسان بود.

عمه که هدایا را گرفت، جمع دوباره با کف زدن و ابراز خوشحالی مجدد، جو را پرهیجان کرده بودند. عمه هم با لبخندی از رضایت و فیس و افاده همیشگیش همانطور ایستاده‌بود، گل را به دست دختران نشسته روی مبل کنارش داد و سعی کرد چسب‌های جعبه مقوایی طلا را باز کند و باز هم تکرار کرد که راضی به زحمت نبوده‌است.

جمع در سکوت فرو رفت و منتظر دیدن هدیه پیشکشی ما بود.

بالاخره به کمک سامیار آن چسب‌ها از جعبه جدا شدند و عمه درب جعبه را باز کرد و دستبند زنجیری شکل زیبا و سنگینی را بیرون آورد

سامیار خان سلیقه خرج مادرش کرده بود!

جمع کف زدند و دوباره ابراز خوشحالی کردند و تبریک گفتند. عمه میان سر و صداها به گرمی سر و

صورت سامیار را بوسید و روبوسی کوتاهی هم با من داشت.
او دست زیر بازوی بهاره انداخت و برای گذاشتن دسته گل در آب او را از جایش بلند کرد و خودش جای او نشست و از هلیای عزیزش خواست تا دستبند را به دستش ببندد.

سامیار بی‌توجه به اطرافش، همانطور که از خوشحالی مادرش بسیار ذوق زده بود، سمت دیگر هلیا نشست. تا باز هم درباره کادوی زیبایی که برای مادرش خریده بود، با او صحبت کند.

من فراموش شده‌ی دل چرکین هم با لبخندی مصنوعی به لب برای حفظ و غرور شکسته‌ام بر سر جای قبلیم نشستم و سعی کردم نگاهم را از مبل سه نفره سمت راستم که حالا با وجود سامیاد چهار، پنج نفر را در خود جا داده بود، بگیرم.

لبخندهای خجالت زده هلیا که از نزدیکی بیش‌از حدش به سامیار، حسابی اعصاب خوردکن بود!

با انگشت کوچکم به هوای خاراندن گوشه چشمم، نم اشک جمع شده در چشمم را گرفتم تا هوس چکیدن و بی‌آبرو کردن من به سرش نزند.

اوضاع تا قبل از شام و به همین منوال، گند گذشت و حرفی از بارداری من زده‌نشد. انگار نه انگار صبح آقا مرتضی و پدرم از این موضوع اطلاع پیدا کرده بودند.

البته وقتی نازی برای چیدن سفره رو به دخترها دستور برپا داد ولی از من خواست که از جایم بمانم و جم نخورم چون مثلا تازه عروسم و نباید از اذیت شوم، کورسوی امیدی ته دلم روشن شد که ممکن است مطرح شدن موضوع بارداریم را پدرم یا آقا مرتضی به بعد از شام موکول کرده باشند.

نازی قد بلند و سفید و خوش اندام بود، از آن زیباهای خوش اخلاق و نسبتا خوب. هرچند که برای حفظ موقعیتش همیشه طرف عمه ماند و جایی که لازم بود

مقابلم قرار گرفت ولی باز هم در برخوردهایش با من احترامم را حفظ میکرد.
او همانطور که از پشت مبل من میگذشت، با لبخندی گرم و چشمکی کتفم را به گرمی فشرد و کمی دلم را گرم کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_167
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

سفره سمت دیگر سالن پذیرایی بین مبل‌های سلطنتی عمه، روی زمین پهن شد. سمت راست سالن پذیرایی و پشت سر قسمتی که کاناپه‌ها چیده‌شده‌بود و ما روی آن نشسته بودیم.

صنم که همه را برای صرف شام دعوت کرد، از جا برخاستم و باربد را هم با خود همراه کردم. با قدمهای نچندان سریع خود را به سامیار رساندم و در کنار او جای گرفتم و جای کنارم را به باربد پیشکش کردم و او هم پذیرفت و همانجا کنار من نشست.
سعی کردم به امیدی که در دلم جوانه زده بود، راضی باشم و تا لحظه‌ی موعود سوالی نپرسم؛ ولی نشد.

سمت سامیار خم شدم و همانطور که بشقابم را برای کشیدن برنج از دیس در دستش سمتش میگرفتم، آرام کنار گوشش پرسیدم که آیا عمه از بارداری اطلاعات دارد؟! و اینکه چرا کسی حرفی نمی‌زند؟!

اما سامیار نهایت توجهی که خرجم کرد؛ دو«باشه» بود که در جوابم گفت با چند بار تکان دادن سرش.

سمت دیگر سامیار عمه نشسته بود و سامیار آن شب تمام توجه‌اش را به او داده بود.

همه چیز عادی بود. معمول‌تر از هر وقت دیگری.

انگار نه انگار که من به عنوان تازه عروس اولین بار است در جمع حضور پیدا می‌کنم. هیچ حرفی یا تبریکی از جانب کسانی که اولین بار بود بعد از عقد مرا می‌دیدند دریافت نکردم.

هوا برایم سنگین شده بود و تحمل آن جمع را سخت‌تر میکرد. بغضی که یک ساعت قبل به سراغم آمده بود همچنان در گلویم جولان می‌داد و راهش را بسته بود. من هم سعی میکردم لقمه‌هایم را کوچک بردارم تا بتوانم قورتشان دهم.

گاهی زندگی تو را در منگنه می‌گذارد و آنقدر، آنقدر فشار می‌آورد که دیگر توانی برای جنگیدن در تو نمی‌ماند و تو تا مرز له شدن پیش می‌روی و درد می‌کشی.

بی‌رمقِ بی‌رمق که شدی آنگاه، روزگار میگردد و راهی نشانت می‌دهد که به ظاهر یک راه گریز از آن شرایط است و تو ناآگاه از بد و خوبی آن راه، در آن زمان و در آن شرایط سخت با خود می‌گویی آن راه

هر چه که باشد، بد یا خوب، حداقلش این است که لحظه‌ای میتوانم نفس بکشم؛ پس به تحمل آن شرایط می‌ارزد.
و دیگر با خود نمی‌اندیشی که شاید آن شرایط پیشنهادی جدید یک منگنه بزرگتر باشد برای له کردن بهتر تو!

همیشه با خود میگویم کاش کسی بود که مرا برای این زندگی سخت تعلیم میداد. من اگر بلد بودم درست بجنگم الان انتخابم بین بد و بدتر نبود. و من راه سومی ساخته بودم و بقیه را مجاب به پذیرشش میکردم.

سر از روی بشقاب برنجم بالا آوردم و نفسی گرفتم. لقمه‌ی کوچک جمع شده گوشه‌ی لپم را که می‌جویدم، چشمم به عزیز خورد که مثل ما چهارزانو روی زمین نشسته بود و در دهان باباجی که روی ویلچرش بود، قاشقی پر از غذا میگذاشت.

کاش پدرم در زمان ازدواجش مرا به عزیز می‌سپرد.

کاش مثل او قوی و با جرعت بار می‌آمدم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_168
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

مثل عزیز، مثل کسی که بعد از مرگ پدرش، در بین قومی مردسالار به تنهایی روی چندین هکتار زمین پدریش کار کرد تا خرج مادر و خواهرها و برادرش را بدهد.

کسی که به عشق باباجی عروس خوبس شده‌بود و بعد کاری کرد کارستان.

با انبار کردن به موقع و درست گندم و جو هم دهشان را از گرسنگی نجات داد و هم باباجی را تا مرز کدخدا شدن پیش برد.

دختری که در یک روستا، در زمان رضا خان، رستوران بین راهی دایر کرد. ۴ بچه را بزرگ کرد و حالا در سن ۸۰ سالگی با وجود پیری مشهودش ولی آنقدری سرحال هست که بدون نیاز به فرزندانش، از عشقش، همسرش که سالهاست «ام اس» گرفته، نگهداری کند، هرچند که پرستاری هم کمک حالشان در کارهای خانه هست؛ ولی بازهم همیشه عزیز نگهدار خودش و باباجی بوده و هست، بدون نیاز به کمک هیچ یک از فرزندانش.
کاش مثل او بودم. قوی و با جسارت.

زندگی زن و مرد نمیشناسد!
زندگی انسان قوی می‌خواهد!

که من میخواستم ولی آنقدر که باید قوی نبودم.

نگاهم به سمت باباجی کشیده شد. دلم برای عشقشان رفت. کاش کسی هم بود که مثل باباجی که عزیز را دوست داشت، مرا دوست داشته باشد و برایم سینه سپر کند.
برای من کشتی بگیرد و پیروز شود. برایم دور از چشم همه خانه بسازد و شبانه مرا از میان قومی که تشنه به خون من هستند، نجات دهد.
کاش کسی بود که اینطور صادقانه دوستم داشته باشد و من هم دوستش داشته باشم.

عزیز متوجه سنگینی نگاهم روی خودشان شد و همانطور که قاشقی دیگر برای باباجی پر میکرد، سر بالا آورد و نگاه به من داد.
چشمم دوباره روی او برگشت. لبخند زد. به عادت همیشگیش برای ابراز محبتش، چشمانش را یکبار برایم بست و باز کرد. به رویش لبخند زدم و طول عمر بیشتری را برایشان دعا کردم.
اگر آنها نبودند من در این قوم خیلی تنها میشدم. خیلی!

عزیزم با همان لبخند اشاره کرد که غذایم را بخورم.
برایش سر تکان دادم و دوباره مشغول شدم.

سامیار برای هردویمان در ظرفی سالاد ریخت و بین ظرفهایمان گذاشت.
نفسی گرفتم و چشم به ظرف سالاد دوختم که طبق سلیقه‌ی او پر از کلم شده بود.

سامیار از اول هم گفت « من عاشقت نیستم ولی نمی‌گویم که دوستت ندارم» و من حرفش را برای فرار از فشار منگنه‌ای که روی من بود، پذیرفتم؛ ولی آخر هم نفهیدم بالاخره او دوستم دارد یا دارد سعی میکند دوستم داشته باشد؟!

و با شرایط کنونی انگار دومی صادق‌تر است!

او گفت «هر دوی ما به دنبال زندگی بهتریم و آرامش انتخاب هردویمان است و با کنار هم بودن، این میسر میشود» و من پذیرفتم بدون آنکه بدانم آیا منظور هردویان از آرامش یک چیز واحد است یا نه؟!

صرف اینکه آرامشی در یک زندگی مستقل از زندگی پدرم، به من وعده شده بود، آن را پذیرفتم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_169
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

وحالا انگار تعاریف ما از آرامش دو چیز متفاوت است.

من به دنبال ساختن یک زندگی خوب برای خودم بودم و او انگار به دنبال فرار از اصرارهای مادرش برای ازدواج!

البته شاید!

چون پیش از این، خوب به یاد دارم که در هر دورهمی عمه، دختران ناشناسی هم دعوت بودند که مدام دوروبر سامیار می‌پلکیدند!

اما حالا عمه دیگر پذیرفته‌بود که سامیار ازدواج کرده و کاری به کارش ندارد.
موهبتی که باعث شده بود، سامیار بهتر روی کارش تمرکز کند و در همان مدت کم سود خوبی بدست آورد.

ولی اینکه چرا او مرا انتخاب کرد نه هلیایی را برایش میمرد، هنوز برایم لاینحل مانده بود!

بعد از شام عزیز از جا برخاست و همانطور که صندلی باباجی را به سختی هل میداد، مسیرش را سمت من کج کرد. به من که رسید نگذاشت با ظرفهایی که از روی سفره جمع کرده بودم، راهی آشپزخانه شوم. ظرف ها را از دستم گرفت و در دست سامیار گذاشت و رو به او که با دستانی خالی

داشت همراه مادرش سمت کاناپه ها برمیگشت، اشاره کرد که آنها را به آشپزخانه ببرد.

سامیار هم با همان لودگی مخصوص به خودش، با لبخندی که به لبانش نشاند، چشم بلند بالایی گفت و راهی آشپزخانه شد.

من هم به دعوت عزیز با او همراه شدم و صندلی باباجی را هل دادم.
حرکت صندلی روی فرش کند و سخت بود و من آن را پا به پای عزیز که سالها بود آهسته آهسته راه میرفت، از بین کاناپه‌ها و از جلوی تلویزیون گذراندم و تا انتهایی‌ترین بخش سالن پیش بردم و در فضای خالی بزرگی که یکی دو سالی بود برای باباجی باز شده بود، گذاشتم. کنار کاناپه‌ای که معمولاعزیز روی آن می‌نشست. کاناپه‌ای سه نفره که از پشت چسبیده به اپن بود.

خانه عمه را دوست داشتم. هم حیاطش را و هم ساختمانش را. خانه‌ای که سالن یک دست و بزرگی

داشت و مثل خانه پدرم شکسته و ال شکل نبود.
فضای بزرگ و دلبازی که خیلی شلوغ دکور نشده‌بود و به صورت ظاهری به دو قسمت تقسیم می‌شد.

قسمت‌هایی که هرکدام به اندازه‌ای بود که دو دست مبل را در خود جای داده‌بودند و در مرز بینشان یک راهرو بود که با یک حمام و توالت در دو سمتش شروع میشد و به سه اتاق خواب منتهی میشد و یک راه پله که انتهایش دو اتاق و یک سرویس بهداشتی بود.
یک خواب هم کنار در ورودی و روبه روی ورودی آشپزخانه اپن شده‌ی عمه بود که حکم اتاق مهمان را داشت و معمولا توسط دوستان عمه پر میشد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_170
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

خانه دلبازی که معمولا محل مناسبی برای مجالس شادی بود که عمه دوستشان داشت.
صندلی چرخدار باباجی را که به قسمت مخصوص به خودش رساندم، چرخاندم تا رویش سمت ما باشد.

باباجی با همان صدای لرزانش تشکر کرد به رویم لبخند نصفه نیمه‌ای زد.
از روی ژیله بافتی که همیشه می‌پوشید و این بار آبیش را به تن داشت، سرشانه‌اش را بوسیدم و «خواهش میکنم»ی در جوابش گفتم و خواستم به سمت صداهایی بروم که مرتب مرا برای کمک به جمع و جوری سفره فراخوانده میخواندند؛ اما عزیز نگذاشت.

دست انداخت و بازویم را گرفت و مرا کنار خودش روی کاناپه نشاند. خودش روی مبل نیم خیز شد و به عقب برگشت و رو به حاضرین در آشپزخانه، تشر

زد بس است و دیگر مرا صدایم نزنند و خودشان کارها را انجام دهند.

همین یک دستور کافی بود تا دیگر کسی نامم را نخواند. این حمایت عزیز را دوست داشتم و سپاسگزارش بودم؛ چون نه توان «نه» گفتن داشتم و نه توان همکاری با آنها.

عزیز که سرجایش راحت‌تر نشست و شروع کرد به پرسیدن حال و احوالات من، باباجی میان حرفش پرید و از او درخواست خیاری برایش پوست بکند. عزیز اما کم حوصله رو به او تشر زد که «لازم نیست بخوری. تازه از خوردنت تموم شده.» باباجی هم کم‌حوصله‌تر از او دوباره اصرار کرد. دعوایشان داشت بالا میگرفت که من دلم به باباجی سوخت. رو به باباجی سر تکان دادم و همانطور که سمت ظرف بزرگ میوه پسط میز پذیرایی خم میشم، رو به او با صدای بلندتر از حالت عادی گفتم که من برایش خیار را پوست میگیرم.

او هم خوشحال «ای دستت درد نکنه دختر جان» را گفت و ساکت شد و منتظر ماند.

خیاری از ظرف میوه و پیش‌دستی و چاقو برداشتم و در جواب «لازم نیست، زیاد خورده»ی عزیز گفتم که اشکالی ندارد و همانطور که پوستش را می‌گرفتم، شرح کوتاهی از احوالاتم در جواب احوالپرسی که از من داشت گفتم. بجز خبر اصلی!

در آن مدت کوتاه ازدواجم دوبار به او و باباجی سر زده بودم و برایشان خرید کرده بودم. تا حدودی از احوالاتم خبر داشتند و حالا دنبال خبر تازه‌تری بودند.

اینکه او از بارداریم خبر ندارد، کاملا مشخص بود و من مردد شده بودم که به او بگویم یا همچنان منتظر اعلام جمع باشم؟!

بالاخره تحملم شکست و همانطور که از جایم برخواستم و کنار پای باباجی روی زمین نشستم تا به دهانش تکه‌های خیار بدهم، رو به عزیز گفتم:

- عزیز کسی از باردارم بهتون چیزی نگفته؟!

عزیز متعجب پرسید:

- چی؟! حامله‌ای؟

برایش سر تکان دادم و گفتم:

- فکر کنم همه بدونن. چیزی نگفتن به شما؟

تعجب صدای عزیز را کمی بالاتر برده بود. البته نه آنقدر که از میان صداهای درهم و برهم آن جمع شلوغ بگذرد و به گوش یکی برسد. تنها باباجی را هوشیار کرد که به خاطر کهولت گوشهایش سنگین شده بود و حتی صداهای در آن فاصله‌ی کم را هم به سختی می‌شنید.

- چی شده روژان؟! چی میگه؟

عزیز بدون آنکه در جواب باباجی و یا من حرفی بزند، رو به سامیار با صدای بلندتری گفت:

- سامیار الهه چی میگه؟

کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_171

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

سامیار کنار عمه نشسته بود و با مسعود شوهر صنم که کاناپه‌ی روبرویش، آن سوی میز بزرگ وسط را اشغال کرده بود، صحبت میکرد. عزیز که صدایش زد، او داشت یک پر از پرتقال‌هایی که عمه برایش پرپر کرده بود و سمتش گرفته بود را برمی‌داشت.

در همان حال نیم نگاهی سمت عزیز کرد و چند پر پرتقال به هم چسبیده را در دهانش گذاشت و پرسید:

- چی میگه؟!

-میگه حامله است. بابا شدی تو نمیگی؟!

لحظه‌ای سکوت شد. صدای عزیز درحدی قدرت داشت که به آشپزخانه هم رسید و صدای قاشق، بشقاب‌های در حال شستشو را قطع کند.

عمه خم شد و سیبی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و قبل از آنکه سامیار حرفی بزند، خیلی عادی گفت:

- هنوز سه ماش نشده که مامان. معلوم نیست بمونه نمونه. برای چی شلوغش میکنی؟!

عزیز توبیخگرانه گفت:

- برای چی نمونه؟! زبونتو گاز بگیر دختر.

باباجی هم که هنوز جوابش را درست نگرفته بود، سعی میکرد بفهمد که عزیز از چه کسی حرف میزند، پرسید:

- چی شده روژان؟ کی حامله است؟

دلم میخواست بترکد!

تا حالا شده ترکیدن دلت را حس کنی؟!

دلت که بترکد، نفس کم می‌آوری.
تمام جانت کوچک میشود سمت چپ سینه‌ات جمع می‌شود.
قلبت یکی در میان می‌زند که.
از شانه‌ات تا روی آرنج تیر می‌کشد و تو دوست داری کلید خاموش دنیا را بزنند تا همه چیز خاموش شود و دردت ساکن.

و من آن لحظه نزدیک بود دلم بترکد.
بغضم آنقدر بزرگ شد که دیگر در گلویم جا نشد و در سکوت همیشگیش، منفجر شد.
تشعشعاتش به بینی و گوشهایش رسید و آنها را به درد آوردند. دردی که اشک شد و از چشمم آرام پایین آمد.

چنگال را به آخرین تکه خیار زدم و جلوی دهان باباجی گرفتم. هر دو چشم پیرمرد بیچاره آب مروارید هم داشت و نوبت عملش هفته دیگر بود و خوب نمی‌دید. و من آن لحظه، خیالم راحت بود که تنها کسی که مقابل من است، چشمان بارانیم را درست نمی‌بیند.

خدا رحمتش کند پیرمرد بیچاره را، دلم هنوز از خودم میگیرد که آن لحظه آنطور ناخودآگاه از بیماری چشمهایش خوشحال شدم.

پدرم میانه را گرفت و رو به عزیز گفت:

- اینا تازه باهم دوست شدن. حالا شما یه دعوای دیگه راه نندار. پروین درست میگه هنوز چیزی مشخص نیست که. بذا بچه دنیا بیاد. ببینم بچه رو. بد بگیم اره مام بابا بزرگ شدیم. ها؟! بد میگیم؟!

پدرم حرفهایش را با حالی خجالت زده گفت و برخلاف سکوت جمع به حرف خودش خندید.

همانطور پشت به جمع، کنار صندلی چرخدار باباجی نشسته بودم و پوست خیارهای در ظرف را ریزتر میکردم. سرم را پایین انداختم تا اشکهای جاری روی صورتم که سعی در کنترل کردنشان داشتم را قبل از خشک‌شدنشان، کسی آنها را نبیند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_172
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

عزیز کم کم داشت از کوره در میرفت.

- چی میگی تو سالار. عقلت کف پاته مگه تو؟! یعنی چی این حرف! الهه حامله است. تموم. دیگه بذار نذار امروز فرداش چیه؟!

صدای اعتراض پدرم بلند شد و من از حرفهایی که زد، بیشتر از قبل ناراحت شدم.
چرا باید طرف خواهرش را بگیرد و طوری حرف بزند که انگار دختری را به زور به خانوادهای شوهر داده و قول داده فقط قضیه زن و شوهری باقی بماند و حالا قوز بالای قوز شده و دختر بارادار هم هست!
مگر سامیار به دست و پای پدر نیوفتاد؟؟ دیگر این را که همه شاهدند!

درست است. اشتباهی شده و من سی، چهل روز بعد از ازدواجمان، باردارم؛ اما اگر قرار است کسی خجالت زده باشد، آن من و سامیاریم. دیگر چرا پدر من خجالت میکشد؟!

شوهر سمانه اولین نفری بود که با بردن نامم، به گرمی تبریک گفت و من دیگر بیشتر از آن پشت به جمع نشستن را زشت دیدم.
همانطور که سعی میکردم تا صورتم را از جمع پنهان کنم، به سمتشان برگشتم و آرام تشکر کردم.

از جا برخواستم و پیش‌دستی میوه را روی میز گذاشتم و دست به شومیز در تنم کشیدم تا مثلا مرتبش کرده‌باشم و همانطور عقب رفتم و دوباره کنار عزیز نشستم.

حالا باباجی تقریبا دستگیرش شده بود که چه کسانی بچه‌دار شده‌اند. رو به من پرسید:

- الهه بابا تو بچه داری؟!

گلویم را صاف کردم و در جوابش سرتکان دادم و «بله»ای بلند گفتم. او خوشحال شد. لبخند زد و تبریک گفت و کمی سرش را به سمتی که تشخیص داده بود سامیار در آنجا نشسته گرفت. دقیق نه اما حدودش درست بود.

با خوشحالی و همان تن صدایی لرزان و دوستداشتنیش گفت:

- سامیار بابا تو هم مبارکت باشه. آفرین بهتون. وقتی آدم همه‌چیش روبراهه. چرا نه؟!. آفرین بهت مرد. بابا شدی دیگه حالا.... هه هه هه... مبارک باشه بابا جان. الهه دخترمن بهترین دختره بابا. شانس آوردی مامان بچه‌اتم شده. مبارک باشه. مبارک باشه باباجان.

بعد از تبریک باباجی که به نسبت خودش پرشور بود، چند تبریک از جمع به گوش رسید و من هم در جوابشان تشکر کردم. سامیار هم فقط سر تکان داد و دیگر هیچ نگفت.

عمه هم در سکوت تنها به موزی که برای خودش برش زده بود چنگال میزد و آنها را میخورد.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_173

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

همین!

آن جمعی که در زمان شنیدن خبر بارداری سمانه‌ی ۱۴ ساله جیغ و فریاد شادیشان به هوا خاست، در سکوتی معذب‌کننده فرورفته بود. انگار تنها کسی که منتظر نوزاد من بود، فقط خودم بود و بس. حتی سامیار هم نه!

عزیز متوجه حال بارانی چشمانم شده‌بود و احتمالا جمع هم فهمیده بودند. اما تنها عزیز سعی کرد دلجویی کند. جمع کم کم به صحبت‌های سابقشان برگشتند.

عزیز یک دستش را روی دستانم گذاشت و دستش را از پشت سرم گذراند و سمت دیگر سرم گذاشت و سرم را به صورتش نزدیک کرد و کنار شقیقه‌ام را بوسید؛ همانطور که سرم را به آغوشش می‌کشید آرام تبریک گفت و اضافه کرد که به حساب سامیار

می‌رسد و من خودم را ناراحت نکنم و بگذارم به وقتش بعد از اتمام آن مهمانی.
عزیز بوسه‌ای دیگر زد که اینبار محبتش شدت بیشتری داشت و از جایش بلند شد و سمت سامیار رفت و رو به او گفت:

- چیه چسبیدی ور دل مامانت مرد گنده؟! پاشو بیا پیش زنت بشین. میخوام پیش دخترم باشم. بدو. یالا.

عزیز رفت و جایش را با سامیار عوض کرد. سامیار که کنارم روی کاناپه نشست، دوباره اشکم پشت سد پلک هایم قلنبه شد و خواست پایین بیاید که من ابرو بالا بردم تا شاید بتوانم مجبورشان کنم عقب گرد کنند.

صدای نفس بلند و کلافه سامیار را کنار گوشم شنیدم و قلبم مچاله‌تر شد. سر سمت باباجی چرخاندم تا چشمان ابریم را از زیر نگاه‌های سنگین مهران فراری دهم و کنار قلب مهربان و چشمان کم سویش پنهان شوم.
چشم بستم و اشک اضافی که دیگر راهی به عقب راندن نداشت از چشمانم پایین چکید.

ـ الهه جان تو مگه با این فامیل غریبه‌ای؟! مگه تازه اومدی بینشون؟! مامانمو تو نمیشناسی؟! نمیدونی چه نظری داره؟! بخدا پدرم در اومد راضیش کردم بیخیال شه. بذا این مهمونی تموم شه. برات جبران میکنم باشه عزیزم؟

صدای سامیار بود که دلجویی می‌کرد تا حالم بهتر شود.
قول داد جبران کند تا حالم بهتر شود.
ولی نه حالم بهتر شد و نه دیگر فرصتی پیش آمد که او جبران کند. آن مهمانی همانقدر گند برای من، به پایان رسید و به در لیست سیاه ذهنم حک شد.

روزگار چرخید و چرخید سامیار به جای جبران اوضاع را برایم سخت‌تر کرد.

همان اوایل الهه هوشیار وجودم بارها به من هشدار داده بود که این ازدواج راهی بجز پریدن در دره عمیق مرگ تدریجی ندارد. هشداری که الهه احمق

وجودم با لجبازی، نادیده‌اش گرفت و ناخدای کشی طوفان زده زندگیم شد و زندگیم مرا به سمت همان دره به جلو راند و حالا که پرده ها کنار رفته و حرف های الهه هوشیار واقعی شده دیگر کار از کار گذشته و نمیتوان کاری کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_174
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

روزها از پی هم یکی یکی سپری شدند و آنچه از من به جا ماند، الهه‌ای دلمرده بود که حالا در خواستن فرزندان دوقلویش هم دچار تردید شده بود.

الهه‌ای که نمی‌فهمید چرا نباید بچه دارشوند؟!
نمی‌فهمید چرا سامیار از وجود بچه ترس دارد؟!

نمی‌فهمید و همه را به نخواسته شدن خودش نسبت میداد و روز به روز غمگین‌تر میشد و ترسش بیشتر.

و درنهایت الهه‌ای به وجود آمد که می‌ترسید.

از تکرار زندگی قبلیش می‌ترسید.
از نبود سامیار کنار خودش و تنهایی که پیش رو داشت،
از انگشت نما شدن بین فامیل،
از دعواهای پدرش و تحقیرهای زن بابایش،
اصلا از همه چیز می‌ترسید.

می‌ترسید که نتواند آنقدر که باید قوی باشد.
می‌ترسید برخلاف شعارهایش جا پای مادرش بگذارد و نه یکی، بلکه دو الهه ضعیف به جامعه تحویل دهد.

آه از روزگاری که اینقدر بد با آدمی تا میکند!

بعد از مهمانی خانه عمه، زندگی روی واقعیش را نشانم داد.

سامیار رسما بچه ها را نمیخواست. این را هم در مهمانی نشان داد و هم چند هفته بعد از آن. همان روزی که بر خلاف همیشه، ظهر به خانه آمد و بسیار خشمگین بود و بعد از کلی فحش دادن و آسمان ریسمان بافتن، با حق به جانبی از من پرسید«هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟!».

بحث و جدلی که رفته رفته به دعوای شدیدی بین ما تبدیل شد که صرفا لفظی بود.

دعوایی که به من فهماند، او بدون اطلاع من و علی رغم قولش و تعهد محضری که داد، به دنبال من بیمارستان‌ها و پزشکانی که میشناخته را سر زده ولی نشانی از من نیافته‌است.

وقتی کسی عصبانی میشود، صادق‌ترین حالتش را به نمایش میگذارد متاسفانه! و سامیار هم از این قاعده مستثنی نیست.

اینطور که از حرفها و فحش‌هایش متوجه شدم، او میخواست همان بلایی را سرم بیاورد که روزی روزگاری در گذشته دوست پزشکش بر سر دوست‌دخترش آورده بود.

یعنی با همکاری پزشکی به دروغ دستور سقط برای جنین گرفته‌بود، دستور سقطی که در پی تشخص به ناقصی جنین صادر شده بود تا قانونی و بدون لجبازی دختر، جنینش را سقط کنند.

داستانی که ماجرایش را همان یکباری که مرا به بیرون دعوت کرد تا حرفهای پایانیمان را بزنیم، برایم تعریف کرد.

آن روز ما لحظه‌ی خروجمان همان دوستش را دیدیم که به همراه دختری برای نهار آمده بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_175

#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



بعد از احوال پرسی و خداحافظی کوتاهمان، من گفتم که پسر خوبی به نظر میرسد ولی سامیار انگار خیلی خوشش نیامده‌بود؛ چون شروع کرد به بد گفتن از او و نهایتا هم آن بلایی که سر دوست دخترش آورده بود را برایم تعریف کرد.

حالا هم احتمالا یادش نبود که داستان حقه‌ی کثیفی را که میخواست پیاده کند را برایم قبلا گفته است که اگر می‌دانست آنقدر ضایع عمل نمیکرد.
و البته من هم این دانسته‌ی خود را به رویش نیاوردم ولی هر کار کرد نگفتم که ترفندم برای فرار از او و نقشه‌ی احتمالیش چیست.
همه چیز آن دعوا داشت به نفع من پیش میرفت و سامیار را عصبانی‌تر میکرد؛ اما لحظات آخر نمیدانم

چه شد که گفتم من دیگر راهی به جز او ندارم، حتی اگر بمیرم هم نمیتوانم از او طلاق بگیرم!

خشم و درد و حرص هر کدامشان به تنهایی می‌تواند عقل را زایل کند. حالا چه به رسد به من که همه را باهم تجربه می‌کردم.

هرچند که دست خودم نبود ولی اینکه چرا چنین چیزی به نوک زبانم آمد را فقط می توانم به مختل شدن مغزم نسبت دهم.

وقتی تمام ترس‌ها و تصمیمهای آینده‌ات را روی دایره بریزی حریفت از آنها کمک می‌گیرد و بد زمینت می‌زند.

حریف!
واژه‌ی درستی نیست برای همسر!
اما اگر در جبهه زندگی او به جای کنار تو ماندن، مقابلت قرار بگیرد، می‌شود حریفت.

حریفی که تا پیروزی مطلق و اثبات برتریش به تو کوتاه نمی‌آید.

باور کنید آن لحظه فهمیدم که بد موقع تصمیمم را لو داده‌ام. همانجا فهمیدم ولی دیگر کار از کار گذشته بود. تیری که از کمان جسته بود، دیگر به دست باز نمی‌گشت.

تمام این مدت بارها به آن لحظه فکر کرده‌ام و هر بار نتیجه‌اش این بود که اگر من چنین چیز عبثی نمی‌گفتم و او همچنان خیال میکرد من در موضع طلاق می‌مانم، احتمالا از پدرم می‌ترسید و خود واقعیش را رو نمی‌کرد و ما همانطور کجدار و مریز پیش میرفتیم ولی زندگیمان مثل هزاران زندگی دیگر جاری می ماند.

آن روز آن حرفم، تقریبا خاتمه‌ی دعوایمان بود و انگار چیز بزرگی بود که به سامیار بخشیده شده بود. لحظه‌ای سکوت کرد و حرفی نزد و بعد با بی‌دقتی

سعی کرد طبیعی جلوه کند و با اصرار بر درستی حرف‌هایش، بر موضع خودش پافشاری کند.
در پایان هم بعد از چند لحظه سکوتی عاریه‌ای که بینمان جریان یافت، برایم دو راه گذاشت که یکی را انتخاب کنم یا او و یا بچه ها را.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_176
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اما من در جواب، به او تعهدش را یادآوری کردم و او گفت که اگر بچه‌ها را بیندازم همین فردا برای برگرداندن سهامی که به او داده‌بودم، اقدام می‌کند.
حتی من به او باقی سهامم را هم پیشنهاد دادم ولی او با صدای بلندتر و تحکم بیشتری سوال «من یا اونا؟»را تکرار کرد.

من ترسیده بودم.
عصبانی بودم.
زیر دلم تیر میکشید و بی کسی‌ام بیشتر به چشمم می آمد.
اما..

یک لحظه فقط یک لحظه قدرتی در وجودم جوانه زد و در همان چند لحظه رشد کرد و گل داد و من با عزمی راسخ و محکم بچه هایم را انتخاب کردم.

می‌دانید، رفتارهایش، دروغ هایش و بی‌محلی‌هایش که من روزی به حساب دوستی و مشغله‌های شدید کاریش میگذاشتم، جلو چشمانم به رقص در آمد و دیگر اعتمادی به او برایم نماند تا بخواهم قید عزیزانی که من را برای من میخواهند، بزنم و او را که آنقدر کثیف بازی کرده‌بود و معلوم نبود تا چند روز دیگر به جای نقشه قتل نوزادانم، نقشه قتل مرا برنامه‌ریزی کند، انتخاب کنم.

آن روز گذشت و او با جمله‌ی «خیل خب باشه باشه. حالا وایستا و ببین این انتخاب چه عواقبی داره برات» دعوایمان را پایان داد و ما تقریبا از هم جدا شدیم. هرچند که هم خانه بودیم ولی دیگر نیروی غیبی که بعد از قرائت خطبه عقد بینمان برقرار شد، بینمان جاری نبود.

من سه روز پیاپی اشک ریختم و درد کشیدم. سه روزی که او کامل تنهایم گذاشت و در پایان هر شب فقط با یک پیامک به من اطلاع میداد که شب را در شرکت می ماند.

بعد از سه روز به خودم آمدم و سعی کردم بار دیگر سرپا شوم. یک دوش چند دقیقه‌ای و فنجانی چای و یک کوکی شکلاتی خانگی، کمک بزرگی بودند تا بتوانم اتفاقات و زندگی پر از بی‌پناهیم را بپذیرم و برای مسئولیت بزرگتری که اینبار به دوش داشتم، آماده شوم.

روزهای بعد از آن سامیار دیگر واقعا کاری به کارم نداشت و انگار که واقعا بچه‌ها را پذیرفته بود و ما علی‌رغم دوری از هم، هرچند محدود ولی باهم حرف می‌زدیم، صبحانه و شام می‌خوردیم و من برایش شب‌ها چای دم می‌کردم و حتی پشت به هم روی یک تخت می‌خوابیدم؛ اما نه من و نه او هیچکداممان برای نزدیک شدن و رفع کدورت پیش آمده اقدامی نکردیم و همه چیز به ظاهر عادی می‌گذشت.

این شرایط تا ماه‌ها ادامه پیدا کرد و ما کم کم به آن عادت کردیم.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_177

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

شرایطی که سامیار را سرزنده‌تر و مرا دلمرده‌تر می‌کرد. اما غرورم ابدا به من اجازه نمی‌داد که پیش قدم شوم. مخصوصا وقتی که می‌دیدم که بدون من چقدر حالش روز به روز بهتر میشود.

در طول آن چند ماه، ما چندبار برای دوره‌همی های عمه دعوت شدیم که من دو بارش را نرفتم. هر دفعه مثل همان با اول برایم سخت گذشت.
پدرم و خانواده‌اش هم که انگار مرا فراموش کرده‌بودند خوشحال یودند از نبود من در زندگیشان. دریغ از یک تماس و پرسیدن احوالم. فقط چند بار خودم از زور دلتنگی با پدرم تماس گرفتم تا صدایش را بشنوم.

البته همه چیز آن مدت بد نبود، چند بار باربد مهمان من شد و با هم کبابی که دوست داشت خوردیم.

چندین بار به عزیز سر زدم و یکی دو بارش را کنار او و دوستان هم سن و سالش چای نوشیدم و به خاطرات و شیطنت‌های خنددارشان خندیدم و برای

لحظاتی، سختیها را فراموش کردم البته دلم هم نمی‌خواست از سختی‌هایم برای عزیز بگویم و او را درگیر بدبختی‌های خودم کنم. پیش او به اندازه کافی رسوا شده بودم. در واقع حفظ آبرو میکردم بیشتر.
یکی دوبار از آن چندین بار را هم باباجی را به پارک بردم و دستانش شدم تا با دوستانش دبرنا یا شطرنج یا منچ بازی کند آن زمان‌ها هم خوشی خودش را داشت و زمانی حال خوب برایم می‌خرید تا با نیرویی بیشتر به جنگ با زندگیم باز گردم.

چندین و چند بار با مادربزرگم و خواهر شمالیش حرف زدم و متوجه شدم دایی داریوش و همسر و فرزندانش به ایران بازگشتند و من یک سفر دو روز و یک شب را با اطلاع سامیار و به تنهایی به شمال رفتم و اوقات بسیار خوبی را گذراندم.

برای ماهان که واحد دوطبقه پایین‌تر از ما را خریده بود و ساکن شد، شربت و کوکی‌های دستپخت خودم را بردم و دو بار در مجموع باهم برخورد داشتیم. که

هر دوبار مثل دفعه اول خوش برخورد و شوخ طبع بود.
البته دومین بارش وقتی بود که او به خانه‌ام آمد و از من برای سفر سه ماهه‌اش به خارج از ایران خداحافظی کرد و من امیدوار به برگشتنش برای مهمانی نهاری دو نفره و یا صرف چای و کیکی عصرانه کنارش برنامه می‌ریختم.

بارها و بارها با یلدا و یسنا حرف زدم و از خبرهای خوششان خوشحال شدم. درمان جدید یسنا شروع شده بود و پزشکش به بهبودیش امیدوار بودند. نامزد انگلیسی حامد بدون هیچ دلیلی رفته بود و حامد برای یلدا مانده بود و یلدا در پوست خود نمی‌گنجید.

به قول خودش«نه چک زدیم نه چونه. عروس اومد به خونه!»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_178

#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



یلدا آنقدر سرحال و خوشحال حرف میزد که حال مرا هم خوب میکرد. هر بار که از اتفاقات زندگیم، از سامیار و رفتارش، از آینده گنگم، از چیزهای ترسناکی که احاطه‌ام کرده بود، از همه چیز برایش تعریف کردم، او از هزاران هزار کیلومتر آنطرف‌تر امیدی در رگهایم تزریق می‌کرد که نزدیکترین عزیزانم نمی‌توانستند ذره‌ای از آن امید را به من بدهند.

او همیشه حرف هایش را با این سوال شروع می‌کرد: « تو روزی که بهش بله گفتی به این فکر میکردی که شاهزاده سوار بر اسب سفید اومده سراغت یا اینکه نه فقط بری از خونه بابات خلاص شبی؟!» و من وقتی میگفتم «دومی» انگار همان جواب تک کلمه‌ایم آبی می‌شد بر آتش وجودم و خواهرکم این را می‌فهمیدم که

هر بار وقت دلداری دادنم بدون کم و کاستی آن را از من می‌پرسید و بعد شروع می‌کرد به گفتن اینکه:

- الهه جان تو برای سامیار بله ندادی که حالا با اخمش تب کنی. تو آزادی می‌خواستی. یه زندگی مستقل که سامیار الان بهت دادَتِش. تو توی خونه زندونیی؟! برای کار کردن محدودی؟! برای خرج کردن محدودی؟! برای رفتن به سفر محدودی؟! برای لباس پوشیدن محدودی؟! فقط مشکلت یه بچه است که اونم وقتی دنیا بیاد حل میشه. کدوم باباییه که بچه شو نخواد ها؟ بذا زمان خودش حل میکنه قربونت. تو غصه بخوری اون دوتا فندوق تو شکمت هم ناراحت میشن. چطور حاضر میشی غمگینشون کنی؟! تو به خاله خرده میگیری که چرا نجنگیده برات؟! چرا همیشه غمگین بوده؟! چرا تو رو ندیده؟! خب فداتشم تو که داری جا پای اون میذاری که... پاشو یه آهنگ برای خودت بذار. برقص. شادی کن. برو برای بچه‌هات لباس بخر. وسایل بخر. نشستی غم چی رو میخوری ها؟! بابا تو منو داری یسنا رو داری . باربدِتو داری. اصلا به درک دخترعمه‌هات دوستت

ندارن. به یه وریم. والا. برو دوست پیدا کن. از عزیز جونت یاد بگیر. ببین ۸۰ سالشه ۱۰ تا دوست داره هنوز. گفتی چی؟! داره یاد میگیره؟! بافتنی چی چی؟! ببین. تو چی کم داری که نمیتونی وقتتو پر کنی. ها؟ تازه اون یک دهم تو سرعت نداره تو کاراش. ببین چه سرزنده است. مگه دنیا جمع شده تو شوهر و مرد فقط. ولشون کن بابا. من الانم که میگم عاشق حامدم، بخدا امروز بگه میرم. میگم خوش اومدی. والا. اصلا شنیدی میگن یه تحقیقی تو این لندن شده که زنا بعد از ۲۰ سالگی نیاز به داشتن یه دوست زن دارنو مردام از ۲۰ به بعد نیاز به داشتن یه زن دارن. وقتی دنیا میگه آدما نیاز به داشتن یه زن کنارشون دارن تو چرا بند کردی به یه مرد؟!.. ببین عزیزم تا خودت خودتو دوست نداشته باشی چطور میتونی از یکی دیگه بخوای دوستت داشته باشه ها؟ برو برای خود لباس بخر کادو بخر. خودتو بغل کن. بوس کن. هم خداروشکر دست داری هم دهن. دیگه چه احتیاج به بقیه؟ ها؟



#میخواهمت
#پارت_179
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


او می‌گفت و من ذره ذره زنده میشدم.
او میگفت و من در حرفهایش نفس می‌کشیدم.
هر بار به او زنگ میزدم بعد از خوش و بشی کوتاه، می‌گذاشت من راحت غصه‌هایم را بگویم و بعد سر حوصله حرفهای تکراریش را برایم دوباره بازگو میکرد و من تا مدتی شارژ شارژ بودم دوباره وقت خماری از غم دست به دامن او میشدم تا با حرفهایش مرا سر حال بیاورد. معتادش شده بودم. معتاد او و حرفهای تکراریش.

میدانید؟!
گاهی حرف هایی هست که تو خودت میدانی ولی لازم است بارها بشنوی.

از کسی دیگر بشنوی تا در جان و دلت بنشیند.
تا نیرویی شود برای ادامه مسیر پر از سنگلاخ زندگیت.
و چه خوشبخت‌اند کسانی که چنین عزیزانی دارند که میتواند بارها آن حرفها را برایشان بازگو کند.

روزگار به همین منوال و پر از خوشی یا غم چرخید و چرخید و روزها از پی هم یکی یکی گذشتند و بارداری من چند روزی از ۸ ماه گذشته بود و لحظه‌ی موعود نزدیکتر شد که من کم کم توانسته بودم شرایط را بپذیرم و خودم را پیدا کنم. آزارهای اطرافیانم را بهتر تحمل کنم و بی محلی‌های سامیار و دلخوری چندین ماهه‌یمان برایم عادی شود. افکار رویاگونه‌ای که از سامیار در ذهنم ساخته بودم را کنار بگذارم و بپذیرم که زندگیم با سامیار قرار نیست مثل رمانها عاشقانه پیش رود.
خوشی هایی که قبل از ازدواج به هوای رسیدن به آنها از خانه پدرم فراری بودم و حالا به آنها رسیده بودم را بهتر میدیدم و به آینده در کنار سامیار و فرزندانم امیدوار میماندم. امیدی که بیشتر باعث میشد،

تردیدم از انتخاب بچه‌هایم به جای سامیار را کنار بگذارم و مشتاقانه منتظرم آمدنشان باشم.

همه چیز داشت خوب پیش میرفت و من تقریبا سرپا شده بودم که آن مهمانی شکل گرفت. مهمانی تولد سامیار و صنم و بهادر که عمه در خانه خودش برگزارش کرده بود و من از طریق سمانه دعوت شده بودم.

قرار بر این بود که هر سه را سورپرایز کنیم. پس نباید حرفی به آنها میزدیم.

من یک شومیز بارداری لی و شال قرمز رنگی پوشیم و یکی از ست ساعتهای مارکی که همان اوایل برای خودم و سامیار به دایی سفارش داده بودم تا از وین برایمان بیاورد و در سفر شمالم آن را از او گرفته بودم را به دستم انداختم و دیگری را هم کادو پیچ کردم و خیلی سرحال و خوشحال به مهمانی رفتم. مهمانی که قرار بود آیینه‌ی دِق من باشد!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_180
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

همان موقع که سمانه زنگ زده بود، تاکید کرده بود که به سامیار حرفی نزنم و خودم تنها به خانه عمه بروم.

من هم به قولم عمل کردم و بدون اطلاع سامیار، یک تاکسی گرفتم تا به خانه عمه بروم؛ ولی قبلش برای خرید کادو دو قل دیگر سامیار، سری به فروشگاه «پوشاک خانواده ساهی» زدم. فروشگاه نسبتا بزرگی که معمولا خریدهایم را از آنجا می‌کردم و متعلق به شوهر ساناز، دختر دخترخاله مادرم بود.
تاکسی را دم در منتظر نگه داشتم تا وسوسه نشوم و بیش از حد لازم، وقتم را برای انتخاب کادوی صنم

خرج کنم. او در هر حال کادوی مرا به کسی دیگر می‌بخشید و من این را به خوبی می‌دانستم پس دلیلی نداشت وقت و هزینه‌ی زیادتری خرجش کنم.

وارد مغازه که شدم، ساناز مثل همیشه با آغوشی باز از من استقبال کرد و دیدن از روسریهای تخفیف خورده را پیشنهاد داد. من همان اولین چیزی که او آورد را انتخاب کردم. یک روسری مجلسی حریر سبز رنگ با رگه های طلایی که احتمالا صنم از آن خوشش می‌آمد. او مثل عمه، هرچه طلا و یا طلایی رنگ بود را دوست داشت. هرچند که اگر خوشش هم نمی‌آمد خیلی مهم نبود!

بعد از انتخاب سریع روسری به هدایت ساناز به سمت قسمت پیراهن مردانه ها رفتیم و در یک دقیقه‌ای که میان پیراهن ها چشم گرداندم، یک پیراهن گلبهی زیبا چشمم را گرفت. بدون وسواس همان را هم برای بهادر خریدم. کل خریدم و کادو پیچیش بیشتر از ده دقیقه طول نکشید و با احتساب مسافتی که از آن فروشگاه تا خانه عمه بود، در مجموع من ۴۰ دقیقه

بعد از خروج از خانه، یعنی یک ربع مانده به هفت عصر به خانه عمه رسیدم.

لحظه ورودم همزمان شد با رسیدن مسعود، شوهر صنم. او هم مثل من تنها بود. زنگ در خانه را که می‌زدم صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- سلام الهه خانوم خوشگل. چطوری عروس خانوم؟

او مردی چهل و چند ساله بود که سنش نزدیک به ۲۰ سال از من بیشتر بود. تقریبا جای پدرم بود و احترام به او واجب.

مسعود در مجموع فردی آداب‌دان و خوش برخورد بود.
البته در برخورد اول، او را بسیار خوشتیپ و خوش مشرب می‌دیدی. اما وقتی چند صباحی بیشتر با او مراوده می‌داشتی و عقبه‌ی درخشانش در معاشرت با زنان! را می‌شنیدی، آن وقت آن خوش‌مشربی که در

برخورد با زنان داشت را بیشتر پای هیزی و هولی می‌گذاشتی.

به سمتش برگشتم.
به من رسیده بود و همانطور که دستش را از بالای سرم رد میکرد تا سمت زنگ ببرد با لبخند، خیره به صورتم، منتظر جواب سلام من، همانجا نزدیک من ایستاد.

چند قدمی عقب رفتم تا هم خیلی نزدیک او نباشم و هم مجبور نشوم به خاطر قد بلندش سرم را بالاتر بگیرم. در هر صورت دوری از این آدم برایم بهتر بود. سلام دادم و گفتم :

- ممنون شما خوبین؟. زنگو زدم من. الان باز میکنن.

دستش نرسیده به زنگ میان راه مطیعانه توقف کرد و برگشت.



#میخواهمت
#پارت_181
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


و او بعد از اینکه یک «باشه. خیلیم خوب» گفت، با اشاره به پاکت بزرگ در دستم گفت:

- سنگین نباشه! میخوای بده بیارم واست؟
لبخند زدم و گفتم:

- نه چیزی نیست. ظاهرش بزرگه. خودش سبکه.

سرش را با لبخند تکان داد و گفت:

- هر طور راحتی.

و دستانش را پشت کمرش برد و همانجا پشت به زنگ ایستاد و چشم به آسفالت کف خیابان داد. چند ثانیه در سکوت منتظر بازشدن در ایستادیم اما اتفاقی نیفتاد و در نهایت او سکوت معذب کننده بینمان را شکست. :

- سامیار چطوره؟ خوبه؟

قبل از آنکه اجازه دهد حرفی بزنم، با اشاره به شکم بزرگم، حرفش را ادامه داد:

- زبل خان سریع دست جنبونده... هه هه هه.... انگار ترسیده از دستش بری. نه؟

«یعنی چه؟! مردک دیوانه مثلا میخواست به من تبریک بگوید؟! این چه طرز حرف زدن بود! در را هم که باز نمیکردند! انگار در بین صدای موسیقی بلندی که تا آنجا هم میرسد کر شده بودند!»

نمیخواستم به رو بیاورم ولی کمی اخم روی ابروهایم نشست و من تنها به گفتن یک «نمیدونم» آرام اکتفا کردم و او اصلا اخمم را محل نداد و گفت:

- نه همینه خانوم خانوما. من مردم میدونم از همیچین دختر نازی نمیشه گذشت!

«کثافت هیز!»

شده پوشیده باشی و زیر نگاه یکی احساس لختی کنی؟!
من آن لحظه آن حس گند را داشتم و میخواستم زودتر از آنجا فرار کنم و از پیش او بروم.
ترسیده بودم.
شاید عقبه بدی که داشت مرا ترسانده بود. فقط گفتم:

- بله.....میشه زنگو بزنین؟! انگار نشنیدن. صدای موزیک خیلی بلنده تا اینجا میاد.

- بعله . چششششم. چرا نشه؟!

به پشت سرش چرخید و زنگ را فشرد. همانجا کنار آیفون، به دیوارش تکیه داد و منتظر باز شدنش، دوباره به حرف آمد و مصر ول کن قضیه نبود:

- کلا شما شیرینی الهه جان. قدر خودتو بدون. خدا به سامیار شانس داده که تو الان زنشی.

چشمکی زد و حرفش را اینطور ادامه داد:

- اون مارموزم اینو خوب میدونه. دوتا شوهر قبلیت عقلشون نرسیده از دستت دادن. این یکی زرنگه یه کاری کرده محکم نگهت داره پیش خودش.

لحظه‌ای که کلمه محکم را با مشت کردن دستش نشان می‌داد، در با صدا باز شد و من خدا را شکر کردم.

او با یک دست در را بیشتر باز کرد و همانطور که با دست دیگرش به من تعارف میزد تا داخل شوم گفت:

- لیدیز فِرست.

آن لبخند کریه و برق شیطانی نگاهش که بعد از حرفهایش در صورتش نقش بسته بودند و انگار با لذت تمام تنم را اسکن میکرد، مجابم کرد که بدون حرفی تعارفش را بپذیرم و با گفتن یک «ممنون» به داخل پا تند کنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_182
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

هرچند که خیلی نمی‌توانستم تند بروم و با آن شکم بیشتر شبیه پنگوئن ها تاتی تاتی میکردم ولی نمیخواستم بمانم و با او در تنهایی و کنار در خانه عمه برای ورودمان تعارف تیکه پاره کنم.

میدانید؟! درست است که میگویند، هر طور دوست داری با تو برخورد شود با بقیه برخورد کن. پس اگر احترام میخواهی، محترم باش؛ اما از من میشنوید، با همه نباید یک طور برخورد کرد. بعضی ها ادبت را به حساب چیز دیگری می‌گذارند و بعد تویی که به خاطر یک رفتار معمولی باید جواب پس دهی!

طول حیاط عمه انگار طولانی‌تر از همیشه شده بود و من علی رغم تلاشی که برای سریعتر رفتن به خرج میدادم با آن پاکت مقوایی بزرگی که ساناز به دستم داده بود، تقریبا هیچ پیشرفتی نداشتم و هنوز به میانه‌ی حیاط هم نرسیده بودم که به نفس نفس افتاده بودم.

حرکت آرام مسعود در پشت سرم که اصراری برای گذشتن از من نمی‌کرد هم بیشتر پشیمانم کرد که چرا قبل از او وارد شدم و جلوتر از او قدم برمیدارم.

لحظه‌ای به ذهنم رسید که باید همین نفس نفس زدم را بهانه لحظه‌ای استراحتم میکردم. همانجا می‌ایستادم و

او را جلوتر می‌فرستادم تا باقی راه را در آرامش طی کنم.

به حوض که رسیدم، توقف کردم. پاکت را همانجا کنار پاهایم، روی زمین، گذاشتم. همانطور که سعی میکردم یک طرفه بر روی لبه بلند حوض بنشینم، رو به او گفتم:

ـ آقا مسعود، شما بفرمایید من یکم بشینم. بعد میام.

گفتم و نگاهم را از او گرفتم و سرم را سمت حوض که تقریبا پشت به آن نشسته بودم، برگرداندم. دستم را درون آب تمیز میان حوض بردم تا مثلا خود را در حال استراحت و بی‌علاقه به هم صحبتی با او نشان دهم. به امید اینکه بفهمد و مصر بر صحبت نشود و برود.

لحظه آخر که نگاهم را از او گرفتم، تصویرش در پس ذهنم نقش بست و جلو چشمانم در میان آب حوض به رقص در آمد و حال مرا بدتر کرد.

او دستانش را پشت کمرش حلقه کرده‌بود با نگاهی که یک گرگ به میشی داشت، چشم به من دوخته بود و پشت سرم سالانه سالانه قدم برمی‌داشت و جلو می‌آمد.

انگار متفکر و آسوده خاطر، در پارکی خوش آب و هوا قدم می‌زند. هرچند که آن صدای فواره میان حوض و سرسبزی روح بخش حیاط عمه در آن بعد از ظهر جان‌نواز اردیبهشت ماه، صفایی کمتر از یک پارک نداشت ولی آن حیاط و زیبایی‌هایش دیگر برای همه ما آنقدر عادی شده‌بود که دلیل محکمی بر این کند قدم برداشتن او به حساب نمی‌آمد.

نمیدانم، شاید هم من زیادی حساس شده‌بودم و از رفتارش برداشت بدی کرده بودم.
شاید او فقط می‌خواست مراعات حال مرا بکند و از من جلوتر نزد تا مثلا بی‌احترامی به کندی راه رفتن من، نکرده باشد.

ما آدم‌ها معمولا از رفتارهای دیگران و چیزی که دربارشان شنیده‌ایم، لباسی می‌دوزیم و تنشان می‌کنیم.

یکی لباسی جلف و بد و دیگری برازنده و فاخر.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_183
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

حال آنکه ممکن است اشتباه کرده باشیم ولی کوتاه نمی‌آیم و براساس آن لباس دوخته‌ی ذهنمان، حرفها و رفتارهای آن آدم را تحلیل و تفسیر می‌کنیم.

طوری که ممکن است بگویم اگر فلان جمله معمولی را فلانی گفته باشد، پس فلان معنی را می‌دهد.

نمیدانم، شاید واقعا اشتباه کرده باشم ولی در آن لحظه رفتارش حس بدی به من انتقال می‌داد و همین هم برای فرار من از او کفایت میکرد، حالا منظورش هر چه که میخواهد باشد.
حفظ جان و آبرو از واجبات است و بس!

او به من رسید و لحظه‌ای توقف کرد. نگاهش نمی‌کردم. ولی صدایش را در نزدیکیم شنیدم.

-خوبی الهه جان؟ میخوای بگم آبی شربتی چیزی برات بیارن؟

- الهه؟!

باربد جانم بود که مرا صدا می‌زد.
اصلا خدا این بچه را فقط برای نجات من آفریده بود.
نجات از تنهایی، بی‌کسی و حتی ترس!
سر بلند کردم و با نیم نگاهی به مسعود، در جوابش گفتم:

- نه ممنون نیاز نیست بفرمایید شما. اذیت می‌شین.

و قبل از آنکه او حرفی بزند، در جواب باربد که داشت سمت ما می‌آمد با لبخند سلام دادم و در جواب «چی شده؟! خوبی تو؟!»یی که گفت، با لبخند سر تکان دادم و گفتم:

- فاصله زیاد بود. خسته شدم. یکم بشینم. میام.

باربد که به ما نزدیکتر شد، تازه اخم از دقتش را که روی صورتش نشسته بود، قابل رویت شد. یک «مطمئن؟!»به من گفت و وقتی تایید مرا دید، اخم کمرنگش باز شد.

دیگر به ما رسیده بود که رو به مسعود سلام کرد. پسرکم طی دوسال گذشته خوب قد کشیده بود. فقط کمی مانده بود که هم قد مسعود شود.

او هم مثل من آبی پوشیده بود. در رنگ لباسها باهم ست شده بودیم.

او پیراهن مردانه چهارخانه‌ی آبی کمرنگ با خط هایی آبی پر رنگتر از زمینه‌اش را که برای عید به سلیقه من و باهم برایش خریده بودیم را پوشیده بود و خیلی شیک و رسمی آن را درون شلوار کتان سورمه‌ای رنگش فیکس کرده بود و کمربندی با سگک اسپرت استایلش را کامل کرده بود.

یک دستش را درون جیبش برده‌بود و مردانه رو به مسعود ایستاده بود و با او دست می‌داد و خوش و بش می‌کرد. دلم برای تلاشی که می‌کرد تا مردانه‌تر به نظر برسد قلقلک خورد و لبخند به لبم آورد.

نوجوانی سن عجیبیست واقعا!
نوجوان بیچاره که به تازگی وارد دنیای بزرگترها شده، فکر می‌کند حتما باید طبق قانون این دنیای بزرگانه رفتار کند و از آنجایی که هنوز نابلد است، به تقلید از رفتار بزرگترها بر می‌آید و آن وقت است که رفتارش غلوآمیز و کمی مصنوعی می‌شود!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_184
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

برادر دوست داشتنی من، بعد از آنکه رو به مسعود گفت سه قل اصلی تولد هنوز نرسیده‌اند، به حکم ادب دست پشت کتف مسعود گذاشت و او را برای داخل رفتن، تعارف کرد.

بالاخره مسعود با لبخندی رو به من و با گفتن «با اجازه الهه جان» به داخل رفت و من همانطور نشسته برای به آغوش کشیدن پسرکم دستانم را باز کردم و او بی هیچ حرفی سمتم خم شد و لحظه ای کوتاه به جای دست دادن، دوستانه همدیگر را به آغوش کشیدیم و من تمام احساس بدم پر کشید.

وقتی که ما از روبوسی کوتاه و احوال پرسی بعدش فارغ شدیم، او طبق عادت جدیدی که پیدا کرده بود آستین‌های تا زده‌ی پیراهنش را بالا داد و کمی از پارچه شلوارش را هم و کنار من لبه حوض نشست. صدای موزیک قطع شد و حالا صدای فواره آب میان حوض بهتر به گوش میرسید و آدم را آرام میکرد.

نفسی از هوا گرفتم. کم پیش می‌آمد به خانه عمه سر بزنم و با آرامش از صفای حیاطش حظ ببرم.
باربد به شکمم اشاره کرد و با لبخند پرسید:

- فینگیلیهای من چطورن؟

این روزها حالمان بهتر بود. دیگر مسئله‌ی ازدواجم برایش جا افتاده بود و رابطه‌یمان مثل سابق بود.

دست روی برآمدگی شکمم گذاشتم و همانطور که نوازشش میدادم. به شوخی گفتم:

- خوبن. هر وقت خیلی زیاد وول می‌خورن و اعصابمو خرد میکنن میگم آروم باشین که بگم دایی بیاد ببرتتون پارکا!

ابرو بالا انداخت کمی خودش را عقب کشید و با تعجبی ظاهری گفت:

- اوهوکی. نه بابا؟!

همانطور که دست سمت چند تار مویش که روی پیشانی افتاده بود، می‌بردم تا به بالا و بین دیگر موها هدایتشان کنم، گفتم:

- باااور کن.

او هم مثل سامیار موهای خوش فرم و خوش رنگی داشت. رنگ زیتونیش طوری جلا داشت که ساعتها نگاهت را مات خودش میکرد و تو از این خلقت خدا متحیر می‌ماندی که این رنگ واقعا طبیعیست؟!
همیشه برایم سوال بوده به کجای حکمت خدا بر هم

میخورد اگر موهای من که یک دخترم، به جای سیاهی مطلق و تکراری، رنگی به این خوشرنگی داشته باشد؟! مگر پدر آنها مثل مادر من موهایش سیاه نبود؟! اصلا چرا یکی از ۶تا بچه‌ی عمه موهایش به پدرش شبیه نشده تا من هم دلم خوش باشد که تنها نیستم؟!

باربد به نشان اینکه شوخیم مسخره بوده، چشمانش را به حالت نیمه باز درآورد و با حالت خنثیی که به صورتش داده بود، سرش را چند بار تکان داد و دو بار «باشه» گفت و همانطور که سرش را به سمت صدای تاپ تاپ سریع دویدن بچه‌ای روی ایوان که ناگهان بوجود آمده بود، برمی‌گرداند، خطاب به من گفت:

-تو خوبی بابا.

آرش، پسر صنم بود که به بیرون دویده بود تا به ما بگوید، به داخل برویم چون دایی بهادرش رسیده بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_185
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

به دنبال حرف آرش، باربد از جا برخاست. پاکت کادوهایم را برداشت و دستش را سمت من دراز کرد.

وقت روبرویی با قوم از خود مچکران بود!

نفسی گرفتم و دست روی ساعدش گذاشتم. با تکیه به او از جا برخاستم.

آرش از شدت ذوق، روی ایوان، بالا و پایین می‌پرید و با «بدو اومدن بدو» گفتنش سعی می‌کرد ما را زودتر به داخل ببرد. به رویش لبخند زدم و با صدای کمی بلندتر از معمول گفتم:

- باشه عزیزم داریم میام.

باربد هم به تبعیت از من گفت:

- تو برو تو مام الان میایم دایی. برو.

گفتیم ولی انگار نه انگار. او باز هم اصرار می‌کرد تا سریع تر برویم.

بچه طفلی هرچه جیغ جیغ میکرد و با حرکات دست و سر و تنش ذوقش را بیشتر نشان می‌داد تا ما را مجاب به سریعتر رفتن کند، فایده‌ای نداشت. هرچه هم که ما می‌گفتیم تو برو ما می‌آییم، او قانع نمیشد؛ تا اینکه بالاخره تحمل نکرد و با همان پاهای بدون کفشش به حیاط دوید و دست مرا گرفت و با تمام قدرتش به سمت خانه کشاند.

نیم وجبی زور زیادی داشت!

با اینکه سعی میکردم مقاومت کنم ولی کمی به جلو کشیده شدم. در همان چند ثانیه‌ی اول، تحمل سخت شد و نزدیک بود بیوفتم که باربد به کمکم آمد و دستش را از دستم جدا کرد.
او سعی کرد بچه را قانع کند که برود؛ اما فایده‌ای نداشت. آرش باربد را تا کنار پله کشید و برد. من هم خندان به تلاششان همانطور تاتی‌وار پیش می‌رفتم.
نزدیک پله‌ها که رسیدند، سمانه روی ایوان آمد و خطاب به آرش گفت:

- چیکار میکنی خاله؟ دایی بهادر تازه از خونشون راه افتاده.

و سپس رو به من حرف آرش را اصلاح کرد:

- آروم بیا الهه جان. هنوز نرسیدن.

«سلام. باشه»ای در جواب حرفش گفتم و او با خنده جواب سلامم را داد و آرش را همراه خودش به داخل برد.

باربد همان چند قدم فاصله بینمان را طی کرد و به من رسید. ساعدش را سمتم گرفت تا در راه رفتن، کمکم کرده باشد.
پیشنهاد کمکش را رد نکردم و دستم را روی ساعدش گذاشتم. همانطور که به شوخیهایش راجع به وضعیت راه رفتنم می‌خندیدیم از پله ها بالا رفتیم.

ای خدا بزرگیت را شکر! هر چه از مردان واقعی زندگیم شانس نیاوردم ولی عوضش برادری کاذب برایم فرستاد که همه چیزم باشد.
برادری که حالا آنقدر بزرگ شده بود که مردانه کمکم می‌کرد.

روی ایوان هیچ کفشی نبود، انگار همگی با کفش به داخل رفته‌بودند. شک کردم و با تعجب پرسیدم:

- باید با کفش بیام؟!

باربد هنوز ته خنده‌های شوخی‌هایش را داشت.
همانطور خندان گفت:

- میخوای مامان شهیدت کنه؟

- کفشای بقیه کوشن پس؟

- بردیم تو که سه قل قلی نفهمن، مثلا غافلگیر شن....
دربیار.... می‌برم واست.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_186
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

به در ورودی که رسیدیم؛ کفش هایم را از پا درآوردم و باهم به داخل رفتیم. او همانطور که زیر لب غر

می‌زد که این چه مسخره بازیست راه انداخته‌اند، کفش‌های مرا به اتاق کنار درِ ورودی برد و روی پلاستیک بزرگی که کف اتاق پهن شده بود، کنار باقی کفش‌های مهمانان گذاشت و در اتاق را هم بست. به غرغرهایش خندیدم و او در واکنش به خنده‌هایم، گفت:

- والا. هر سه تا خرسه گنده شدن. هرکدوم دو جین بچه دارن. هی تولد تولد. یعنی چی مسخره‌بازی

دست بالا آوردم و چند ضربه دوستانه به کتفش زدم و با همان خنده گفتم:

- پارسال برای تو هم گرفتیم که. حالا برای اینا باشه چی میشه حسودخان؟!

شانه‌اش را بالا داد و عقب کشید تا دستم را پس بزند. با سرتقی گفت:

- اونم اضافی بود. خوشم نمیومد. مجبورم کردین. اینام بدتر از اون. سن خَرو دارن لامصبا.

برای اعتراض به حرف آخرش، اخم کردم و «اِاِاِ..» گفتم و یک «والا» در جوای شنیدم. دیگر هیچ کداممان آن بحث را ادامه ندادیم.

کمی جلوتر رفتیم شلوغی مهمانی از همان راهروی کوچک هم قابل روئیت بود.
سر سمت آشپزخانه گرداندم و نگاهی به داخلش انداختم. چند نفر از اعضای تیم خدمات و تشریفات مجلس که همیشه مهمانی‌های بزرگ عمه را میزبانی می‌کرد، داخل آشپزخانه مشغول میوه چیدن و شستن ظرف ها بودند.

بدون حرفی از آشپزخانه گذشتیم و وارد سالن پذیرایی شدیم. باربد با اشاره به ساک کادوهایم که در دستش بود، تندتر از من سمت انتهایی‌ترین مبل سلطنتی و میز تولد جلویش قدم برداشت و ساک را با کادوهای

داخلش، روی زمین و کنار باقی کادوهای چیده شده روی هم، گذاشت.

عمه چیدمان خانه‌اش را تغییر داده‌بود. مبل‌ها و کاناپه‌هایی که پشت به هم بودند را دور تا دور و روبه روی هم چیده‌بودند. چندین صندلی تاشوی مجلسی هم در بین مبلها و کاناپه‌ها گذاشته‌شده‌بود. انگار فضای میان را برای رقص و ایستادن مهمانان خالی گذاشته بودند. فضای وسیعی که کم از یک تالار کوچک جشن نداشت.تزیینات و فضای مهیا شده، زیبا بود. مخصوصا سه کیک کوچک تولد که یک شکل و یک رنگ بودند و با شمع‌های کوچک فراوان تزیین شده و روی میز بزرگ گذاشته‌شده‌بودند.

از موسیقی بلند و گوش خراش چند دقیقه قبل که صدایش تا کوچه می‌آمد، خبری نبود و به جای آن موزیک بی‌کلامی با صدایی ملایم به گوش می‌رسید. همه‌ی مهمانان آرام یک گوشه نشسته و یا ایستاده بودند و در حال نوشیدن چیزی با هم حرف می‌زدند.

انگار از رقصی پرشور فارغ شده‌اند و لحظه‌ای را استراحت می‌کنند تا دوباره راند بعدی شروع شود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_187
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

فضا آرام بود و ورود ما توجه‌ها را جلب کرد و نگاه‌ها را سمتمان کشاند. من رو به جمع بلند سلام دادم و از میان حاضرین چندین جواب سلام گرفتم و به سمت عمه رفتم تا سلامی بکنم. او در قسمت کاناپه‌ها در کنار دوستانش نشسته بود. رو به آنها که سلام دادم، او و دوستانش هم سلامم را جواب دادند.
عمه دست دراز کرد و با من دست داد و مثل غریبه‌ها به من خوش آمد گفت. البته مهربان تر از همیشه.

عادت عمه بود. هیچ وقت جلو روی غریبه‌ها برای دشمنانش هم پشت چشم نازک نمی‌کرد چه برسد به من که همه‌ی دوستانش می‌دانستند دختر برادرش هستم.
او در کنار چهره زیبایش، وجه اجتماعی خوبی هم برای خود ساخته بود و آن را محکم حفظ می‌کرد. طوری که همه‌ی دوستانش او را فردی مهربان و بسیار خوش قلب می‌دانستند و من فکر نمی‌کنم حتی به خود اجازه دهند که لحظه‌ای به اینکه او می‌تواند تا چه حد با دختری که از نظرش زیبا نیست نامهربان باشد، فکر کنند.

همه‌ی خانواده عمه، نوه‌ها و دامادهایش بجز سه قل اصلی مراسم و خانواده بهادر آنجا بودند.
هلیا را ندیدم! ولی هیوا را دیدم که روی کاناپه ها نزدیک عمه، کنار بهاره و دختر دیگری نشسته بود و سر سمت گوش بهاره خم کرده بود، دستش را جلوی دهانش گذاشته بود و تند تند ماجرایی را تعریف میکرد. ماجرایی که ابروهای بهاره را بالا برده بود و تعجبش را برانگیخته بود.

علاوه بر آنها چندیدن و چند دختر و پسر جوان هم بودند که بعضیها که بچه‌های دوستان عمه بودند را می‌شناختم؛ ولی بعضی‌های دیگر را نه. احتمالا دوستان صنم و بهادر بودند، شاید هم سامیار!

لحظه‌ای دلم از حجم غریبگیم با کسی که شوهرم بود، گرفت.

من اطلاعات درستی از او نداشتم. نه سلایقش را می‌شناختم و نه دوستانش را.
بله تا حدودی از برنامه‌های کاریش اطلاع داشتم؛ ولی هدفش و برنامه کلی زندگیش را نه. درواقع سطح اطلاعاتم از او و احتمالا او از من در حد همان اطلاعات قبل از ازدواج باقی مانده بود.

آن اوایل که کار و پایه‌گذاری شرکتش بهانه بود؛ حالا هم که رسما از هم دور شده بودیم و او تلاشی برای برهم‌زدنش نمی‌کرد.

وقتی به زندگیم نگاه می‌کردم ترسی عجیب وجودم را می‌گرفت.

حالا درست است که در مهمانی‌ها سر افراشته می‌ایستادم و وانمود می‌کردم اوضاعم خوب است و یا از حرفهای یلدا برای لحظاتی امید می‌گرفتم؛ ولی نمی‌شد که به کل چشم به روی واقعیت زندگیم ببندم و مشکلاتم را انکار کنم!

زندگیم طوفان زده و ناآرام بود.
حتی طوفانی‌تر از زندگی که خانه‌ی پدرم داشتم و یا زندگی چند روزه‌ام با اشکان! حداقلِ آن زندگی این بود که اشکان یک دفعه رفت و تکلیف من معلوم شد.

درحالی که در زندگی با سامیار رفته رفته تکلیفم نامعلوم‌تر می‌شد. رفته رفته ناپایدارتر می‌شد اوضاع. او به من وعده‌ی آرامش داده‌بود ولی طوفان نصیبم کرده‌بود.
درست است که بچه‌ها را نمی‌خواست و همین را بهانه کرده بود برای دوریمان. ولی او از اول حرفی

از نداشتن بچه نزده بود! حتی گفته بود که میخواهم زنی داشته باشم که خیالم از زندگی خودم و بچه هایم راحت باشد. پس یعنی بچه میخواست.
نمیدانم هر چه فکر میکردم که بفهمم واقعا دلیلش از ازدواج با من و ان التماس‌هایش به پدرم چه بوده، عقل به هیچ جا قد نمی‌دهد.

حرف و قول و قرارهای سرمایه‌گذاری پدرم در شرکتش هم از چند ماه قبل از ازدواجمان شروع شده و پایان یافته بود پس نمیتوان گفت به خاطر پول پدرم بوده و یا حتی چیزی شبیه به آن.

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که او می‌خواست از من انتقام بگیرد! انتقام دختری که روزی دوستش داشت ولی ترکش کرد! دختری که شبیه من بود!

نمیدانم. آدم که زیاد فکر می‌کند، مغزش از جایی به بعد رد می‌دهد و بی‌دلیل مهمل می‌بافد!



#میخواهمت
#پارت_188
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


سعی کردم دیگر فکر نکنم. حواسم را به مهمانی دادم و دنبال باربد چشم چرخاندم. مهمانی تولد شوهرم و دو قل دیگرش، داشت در میان جمعی از جوانان برگزار می‌شد و از افراد سن بالا تنها سه خانوم که دوست عمه بودند و آقامرتضی و خود عمه در مهمانی بودند. باقی، من جمله پدرم، را فاکتور گرفته بودند.

باربد را پیدا کردم و به تعارف او روی یک کاناپه دونفره که از قسمت کاناپه‌ها کم شده‌بود و به قسمت مبل‌های سلطنتی اضافه شده‌بود، نشستم. موقعیت خوبی برای نشستن بود. چون در جایی از سالن بود

که فاصله کمی تا میز تولد داشت و هم روبروی راهروی ورودی بود.

شالم را از سر درآوردم و دور گردنم انداختم. درجه تیرگی قرمزش را دوست داشتم میشد با رژی ست کرد. آن شال را دو سال پیش، برای تولدم از یلدا کادو گرفته بودم. تولد خوبی بود. کنار خواهرم و دوستم در یک کافی‌شاپ.

سال بعدش را تصمیم داشتم تولدم را همزمان با مادر شدنم، دونفری با شوهرم جشن بگیرم که همه چیز بهم خورد. کادو پیشکش. حتی تبریک تولد هم پیشکش. ترس و کتک به جانم ریخت.

امسال را خدا بخیر کند!

« ای روزگار! ای دنیا! اخر چرا اینقدر حسودی که نمیتوانی خوشی آدم ها را ببینی؟! »

باربد کنارم نشست و سر سمتم خم کرد و آرام در گوشم گفت:

- لباستو عوض نمی‌کنی؟

پسرکم بزرگ شده بود حالا حواسش به من بود.

شومیز لی جلو بسته‌ای که پوشیده بودم را دوست داشتم. چند چین روی سرشانه، مچ دست و زیر خط سینه داشت و پایینش با گلهای رزی قرمز به رنگ شالم، گلدوزی شده بود.
لباسی زیبا بود ولی چون چیزی بین مانتو لباس بود و من کتی، مانتویی چیزی رویش نپوشیده بودم و با همان لباسها که از بیرون آمدم نشستم، برای بارید سوال پیش آمده بود که شاید بخواهم لباسم را عوض کنم.

سر سمتش چرخاندم و گفتم:

- نه قربونت. همین جوری خوبه. راحتم.

در جوابم تنها سر تکان داد. صاف که نشست، نمیدانم چرا حس کردم توضیحی دیگر لازم است. گفتم:

ـ سمانه گفت زودی بیام. فکر نمی‌کردم اینقدر شلوغش کرده باشن. فکر کردم مثل تولد شما سبکه. هرچند که وقتم نداشتم چیز مجلسی تر پیدا کنم.

وقتی توجیه‌هاتم را گفتم تازه شلوغی مجلس و سادگی لباسم به چشم خودم آمد و کمی استرس وجودم را گرفت.

ناخواسته حقیقت را گفته بودم. حقیقتی که خود هم به آن توجه نکرده بودم.

واقعا فکر نمی‌کردم در این حد تدارک دیده باشند. به قول باربد هر سه خرس گنده شده بودند اینقدر شلوغ بازی لازم نداشت!

ـ خوبه بابا . مهم نیست زیاد.

باربد گفت «خوبه» ولی نبود!
گفت «مهم نیست» ولی مهم بود!

درواقع اولین مهمانی بود که من در آن به عنوان همسر و مادر فرزندان سامیار شرکت می‌کردم.
مهمانی که حتی شلوغتر از مجلس عقد خودم بود!
اولین مهمانی که تمام دوستان آشنایان جوانمان آنجا بودند و من با لباسی نشسته بودم که برای آن جمع بسیار معمولی بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_189
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اگر سمانه درست حرف می‌زد و مشخص می‌کرد که مهمانی شام در این حد بزرگ است، واقعا یک فکری می‌کردم.

«اصلا چرا اینقدر دیر به من خبر داده بود؟! دقیقا گذاشته بود لحظه آخر؟! مگر از صبح برنامه چیده بودند که ظهرش به من خبر دادند و عصر مهمانی شکل گرفته بود!»

رو به باربد که آرام کنارم نشسته بود و مشغول بازی با گوشیش بود، گفتم:

- از کی قرار شده بود این تولدو بگیرین؟

- چی؟

- میگم چند وقته که برنامه این تولدو دارین می‌چینین؟

- من که کاره‌ای نبودم . خودشون همه کارارو کردن. یه هفته‌ای هست فک کنم.

- یه هفته؟! چرا امروز به من گفتن؟! تو نمیتونستی زودتر بهم بگی؟!

«واقعا که! یک هفته؟! میتوانستم سر فرصت لباسی مجلسی خوبی بخرم!»

- من چه میدونستم؟! قرار نبود اینطور شلوغ شه. فک کنم دو سه روز آخر به مهمونا خبر دادن که بیان.

چشمانم پر شد. دلم به خودم سوخت.
تا چه حد منفور بودم خودم خبر نداشتم؟!
«مگر چه هیزم ترس به آنها فروخته‌ام؟! مگر من با نازی فرقی دارم؟! مگر تولد شوهر من نیست؟! دقیقا هدفشان از این مسخره بازی چه بود؟!»

- از اینا که باهام چَپَن انتظاری نیست. ولی تو باید بهم می‌گفتی.

باربد دلخوریم را که دید، متوجه جدی بودن قضیه برایم شد. گوشیش را جمع کرد و در جیبش گذاشت و سمتم چرخید.

- حالا مگه چی شده الهه جانم. الان اینجایی دیگه. بابا به خیلی از اینام امروز گفتن.

- اینا غریبه‌ان. منم غریبه‌ام؟! من باید از همون اول در جریان برنامه‌هاشون می‌بودم. شاید می‌خواستم یه لباس خوب بخرم.

دیگر ان لباس از نظرم زیبا نبود!
با دست گوشه‌های لباسم را گرفتم و بالا آوردم و حرفم را ادامه دادم:

- ببین. این چیه آخه؟! به درد یه دورهمی خودمونی می‌خوره. نه اینجا! خودشون ببین چی پوشیدن؟! آخه چرا با من اینطوری می‌کنن؟!

بغضم بالا آمد. نزدیک بود اشکم بچکد. باربد متوجه دورگه‌ای شدن صدایم شد. دستپاچه شد و معذرت خواست و تاکید کرد نمی‌دانسته که تا این حد برایم مهم است و با التماس خواست که گریه نکنم.

او هیچ وقت طاقت دیدن گریه من را نداشت. در بچگی‌اش هم هر زمان که اشکم در می‌آمد او هم به گریه می‌افتاد.

بغضم را قورت دادم تا راحت‌تر حرفم بیاید. گفتم:

ـ نه من که نمیگم تو مقصری. من میگم چرا به من حرفی نزدن. شرط میبندم نازی میدونه. فقط من اینجا غریبه‌ام. داره یه سال میشه چرا هیچی عوض نشده؟! حتی بهترم نشده؟!

ـ الهه جانم تورو خدا گریه نکن. بابا چیزی نشده که. ببین الان اینجایی دیگه. من باهاشون دعوا میکنم. پدرشونو در میارم. تو خودتو ناراحت نکن باشه؟!

باید جای او سامیار بابت رفتارهای خانواده‌اش از من دلجویی می‌کرد و حمایتم میکرد نه این بچه!

«اصلا این مشکل من است. این بچه چه کند؟! این خانواده برایم دره مرگی بود که میشناختمش ولی خود خواسته خودم را درونش پرت کردم! گندیست که خودم بالا آوردم. با اعتماد نابجایم به یک مرد دیگر! اصلا به باربد چه که خواهرهای شوهرم مرا را آدم حساب نمی‌کنند؟! این بیچاره چه کند؟! یلدا آن سر دنیا چه کند؟! شرط می‌بندم او هم از دستم کلافه شده‌است و به روی خود نمی‌آورد. این آخری‌ها خیلی دل و دماغ حرف زدن نداشت. درست هم که حرف نمی‌زند بفهمم چه شده! فقط خدا را شکر یسنا وضعیتش خوب است و کافیست حال عمومیش به ثبات برسد که اعلام کنند درمانش به اتمام رسیده و سلامتی خود را به دست آورده است.»

«وای که دیوانه شدم!»

❄ ❄ ❄

#میخواهمت
#پارت_190
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


دماغم را بالا کشیدم و با دستمالی که از کیف دستی کوچکم بیرون کشیدم، به‌طور نامحسوسی اشکم را پاک کردم و سعی کردم غمم را در دلم دفن کنم.

نه باربد را ناراحت کنم و نه گزکی دست دختر عمه‌هایم بدهم تا از ناراحتیم خوشحال شوند.
آنها از بچگی در یک جبهه و مقابل قرار می‌گرفتند و مرا آزار می‌دادند و از ناراحتیم خوشحال می‌شدند.
جلو چشمانم به من خیره میشدند و درگوشی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. خب هرکسی باشد، با این رفتارها، میفهمد که جایی در این جمع ندارد و این چیز پیچیده‌ای نیست.

فقط نمیدانم چرا شهریور پارسال با این که این حجم از نخواسته شدن را در این خانواده میدانستم باز هم واردش شدم!

شاید چون خیال می‌کردم، سامیار مردتر از دیگر مردان زندگیم است. شاید چون تصور می‌کردم حالا که با صداقت جلو آمده و از عاشقی حرفی نزده و دنبال یک زندگی آرام است، حتما همه حرف‌هایش درست است و بهتر از پدرم می‌تواند از من حمایت کند و مرا از زندان زندگی آزاد کند.
غافل از اینکه فقط قرار بود قفس عوض شود. رنج و عذاب به قوت خود باقی میماند!

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم:
- درست میگی عزیزم. ول کن. برو دوتا خیار و یه سیب بیار بخوریم.

برای تغییر جو غمگین بینمان با خنده و به شوخی ادامه دادم:

- گشنمه. قاطی کردم.

او هم از خنده من لبخند زد و چشم بلند بالایی گفت و سمت آشپزخانه رفت.

«واقعا این بیچاره ها چه کنند؟! من باید مشکلاتم را خودم حل کنم. بله نیاز به کمک دارم ولی پسرکم و خواهرکم یلدا آدم های درست حل کردن مشکل من نیستند. فقط دارم آنها را هم همپای خودم عذاب میدهم. باید به خودم بیایم. شاید لازم باشد باز هم دست به دامن عزیز شوم. احتمالا او بتواند کمکم باشد. اوضاع اصلا خوب نیست! عید که آنطور. دریغ از یک عیدی کوچک به عنوان تازه عروسیم و یا یک هدیه کوچک و تبریک ساده برای نوزادانم؛ چه برسد به اینکه بخواهم انتظار داشته باشم جشن و عیدی که عمه برای اولین عید نازی جانش تدارک دیده بود، برای من هم بگیرد. آن هم از سرسنگینی بین من و سامیار که تا آن لحظه هیچ رقمه تلاشی برای بهبودش نکرده بود. این هم از نامردی خواهرهایش! بالاخره من از این همه بی مهری میمیرم! عمه مادرم را هم اینطور آچمز

می‌کرد که آن همه ناراحت میشد؟! حتما پدرم هم مثل سامیار، هیچ حمایت یا دلجویی از مادرم نمیکرد! وای خدای من! کمکم کن!.. سخت است باور کنم با خواست خودم وارد زندگی شبیه مادرم شدم؟! عاقبت فرزندانم چه میشود؟!»

واقعیتی که تمام این مدت به امید بهتر شدن زندگیم وبه هوای حرف‌های یلدا، هربار از آن فرار کردم، بار دیگر با شدت بیشتری، به سراغم آمد و تبدیل به ترس عجیبی شد و تمام جانم را گرفت.
نوزادانم هم ترسیده بودند و در خودشان جمع شده بودند. طفلکی‌ها حتی ریشه ترسشان را هم نمیدانستند. ترسی که من ناخواسته به جانشان ریخته بودم.

«کاش یک لیوان آب بود!»

گلویم خشک شده بود.

❄❄❄
#میخواهمت

#پارت_191
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


یک دستم را روی صندلی گذاشتم و تکیه‌گاه بدنم کردم و دست دیگرم را روی شکمم گذاشتم تا حداقل فیزیکی از طفلانم حمایت کنم!

باید برای آنها که به خواست و اصرار خودم به دنیا دعوتشان کرده بودم، محکم می‌ماندم و میجنگیدم. با غرورم و سکوتم چیزی به دستم نمی‌آمد.

باید وضعیت را بهبود می‌دادم. باید غرورم را می‌شکستم و برای بهتر شدن اوضاع بینمان پیش‌قدم می‌شدم. باید حرف‌ها و قولهایش را یادآوری می‌کردم.

غرق در افکارم بودم که لیوانی شربت آب پرتقال جلوی صورتم گرفته شد. به سمت صاحبش، چشم چرخاندم.
باربد بود که با لبخند و اشاره ابرو به خوردنی‌هایی که آورده بود، تعارف میزد. لیوان شربت را گرفتم و نوشیدم. او هم سینی حاوی دو پیش‌دستی میوه و شیرینی را روی کاناپه کنار من گذاشت؛ رفت و با یک میز کوچک برگشت. میز را جلوی رویم گذاشت و سینی را با مخلفاتش روی آن گذاشت.

نفسی گرفتم تا شجاعتم را جمع کنم باید آن جشن، بهانه بهبود اوضاع بین من و سامیار می‌شد. باید زندگیم را سروسامان می‌دادم. احتمالا چون من برخلاف میلش عمل کردم و حالا او لجبازی می‌کرد. باید غرورم را می‌شکستم و پیش قدم می‌شدم. به خاطر بچه‌ها هم که شده باید اوضاع درست میشد.

کمی به جلو خم شدم و خواستم سینی را از روی میز بردارم که نشد. به باربد که دوباره گوشیش را بیرون

کشیده و مشغول شده‌بود، گفتم تا لیوانم را همراه سینی به آشپزخانه ببرد.

او هم با نچ نچ اطاعت کرد و هر دو را برد.

وقتی برگشت، نگذاشتم دوباره گوشی به دست شود.
هر دو مشغول خوردن میوه و شیرینی شدیم که آورده بود.

چند دقیقه بعدش خانومی برای بردن ظرف‌های کثیف آمد و در همان حین همه به تکاپو افتادند.
انگار بهادر و خانواده‌اش پشت در بودند.

صنم در جمع نبود و نائب او، بهاره، جایش را گرفته بود و مدیریت جمع را به دست داشت. چندین اسپری برف شادی را بین حاضرین تقسیم کرد. نور فضا را به اندازه‌ای که فقط خانواده خودشان در خانه حضور داشتند، کم کرد.

همه ساکت شدند و در قسمتی که از راهروی ورودی دید نداشت پناه گرفتند.

حتی خانم‌های خدماتی هم میان جمعیت بودند و مثل بقیه گاهی خنده‌های ریز میکردند. باربد مسئول فیلم برداری شد و از کنارم برخاست و دوربین هندیکمشان را از دست سمانه گرفت و آماده باش ایستاد.
من از جایی که نشسته بودم، راهروی ورودی و آشپزخانه مقابل چشمانم بود البته باکمی چرخاندن سرم به راست. نیاز به تغییر جا نبودم. همان جا نشسته، منتظر شدم.
زنگ آیفون بالاخره زده شد و لحظه‌ای ذوق جمع را به اوج رساند. حتی چند نفر از پسران خوشمزه ی جمع هم به شوخی جیغ کوتاهی کشیدند و جمعیت را به خنده انداختند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_192

#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



همه چشمشان به راهروی ورودی بود که تاپ، تاپ، تاپ صدای دویدن کسی در آن سکوت پیچید و سمانه که سعی میکرد بلوز خانگیش را روی شلوارش مرتب کند از راهروی اتاق خوابها بیرون آمد.

او از روی لباسهای زیبایش بلوز و شلوار مرتب و ست خانگی پوشیده بود تا اوضاع را طبیعی کند!
به شوهرش اشاره کرد و هر دو به همراه هم به پیشواز بهادر و زنش رفتند. صدای باز شدن در و به دنبالش صدای احوال پرسیشان به گوشمان رسید و بعد صدای قربان صدقه رفتن و «عمه فداتون»های سمانه آمد.
انگار اصرار کرده بودند تا دوقلوهایشان را از آغوش بهادر و نازی بگیرند. همه منتظر ورود آنها، ساکت

ایستاده بودیم که یک دفعه آراد، پسر کوچکشان، مثل تیری که از کمان رها شده بود وسط خانه ظاهر شد.

بچه بیچاره ترسید. انگار انتظار آن جمعیت را نداشت که آن طور خشک شده میان حال ایستاده بود. بهاره پیش دستی کرد. به نشانه‌ی سکوت دست روی بینیش گذاشت و آرام جلوتر رفت تا او را سمت خودش بکشاند که موفق شد.

جمع که در جو بودند و با حرکت بچه و بهاره به خنده افتاده بودند، یکی پس از دیگری پق‌های کوچکی از خنده به گوش می‌رسید که با هیس و دستان و اخمهای بهاره خاموش میشد.

دست به کاناپه گرفتم و آرام از جا برخاستم موهای بافته‌ی بلندم را از درون شالم درآوردم و پشت سرم انداختم. شال و شومیزم را مرتب کردم.

«حیف شد میتوانستم از مغازه ساناز لباسی بهتر بردارم. طفلی پیشنهاد هم داد. پیراهنی مجلسی

بارداری بود.از جنس ساتن و به رنگ سبز تیره با رگه‌های مخمل مشکی بود و کمری طلایی رنگ. وای که چه زیبا میشد. حیف شد!»

اولین نفر سمانه بود که با آرزو را به بغل داشت و جلو آمد و رو به جمعیت اشاره کرد و بعد به سمت بهادر و نازی چرخید و آنها در قاب پنهان راهرو ظاهر شدند.

نازنی دست در بازوی بهادری که مثل همیشه کت و شلوار به تن داشت، انداخته بود و باهم وارد شدند و زیر بارش ناگهانی برف شادی در میان صدای جیغ و سوت و تبریک تولد متوقف شدند.

صدا موزیک بلند شد. بهادر شوکه شده سر سمت نازی گردانده بود تا جواب بگیر ولی خنده‌های دلبر زنش نصیبش شد. در آن میان بهاره با رقص کیک پر از شمع‌های ریز را جلوی صورتش گرفت و او را مجبور کرد از شوک بیرون بیاد و بخندد. همه شاد بودند.

تصویر زیبایی بود نمیشد در آن لحظه و میان آن همه انرژی مثبت، به غصه‌ها فکر کرد.
ولی غبطه چرا. خیلی به نازی و قد بلندش و چهره زیبایش که آن طور ضامن خوشبختیش بود، غبطه خوردم.

«کاش من جای او بودم. خانواده‌ای نرمال. چهره‌ای زیبا. دیگر چه اهمیتی داشت که دیپلم بود؟!»

بهادر بعد از فوت کردن شمع‌هایش اولین کاری که کرد بوسیدن پیشانی نازنین جلوی چشمان همه و میان سوت و شوق و شادی جمع بود.

«خوشبحالش. نازی واقعا خوشبخت بود!»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_193
#فصل_چهارم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



سپس بهادر، یکی یکی مادر و خواهرهایش را بغل زد و بوسید و از همانجایی که ایستاده بود، برای باربد در هوا دست تکان داد.
پسرک تخس دوربین را در دست داشت و اصرار می‌کرد بر گرفتن فیلم توسط خودش. قدم از قدم برنمیداشت تا جلو دوربین با برادرش دست دهد و تولدش را تبریک بگوید و تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد.

هم او و هم نازی بعد از احوال پرسی از نزدیکان، سر سمت ما گرداندند و با ما هم سلام احوال پرسی کردند و تبریکات همه ما را با لبخند پاسخ داد.

جمعیت پخش شدند و بار دیگر موزیک ملایم شد.
بهادر میان دوستانش به حرف زدن ایستاد.

وضعیت پر شور چند دقیقه قبل عادی شد. چشم به نازی دوخته بودم و او را با حسرت دنبال می‌کردم.

او با خنده وشادی همراه بهاره و سمانه که چند دقیقه قبل لباس مبدلش را تعویض کرده بود و حالا در آن پیراهن مجلسی آبی آسمانی پوشیده شده بود، به سمت اتاق خوابها رفت تا مانتو شالش که روی ساعد دستش انداخته بود را در یکی از اتاق ها بگذارد. بهاره یک ثانیه رهایش نمیکرد، همانطور حین رفتن، با ذوق چیزی را برایش تعریف میکرد.

نازی خوشبخت بود. هم مورد قبول خانواده شوهرش بود و هم معشوقه‌ی شوهرش.
او با همان اولین انتخابش خوشبخت شده بود. مردی که مردانه مهربان بود و حامیش بود، نصیبش شده بود.

برق خوشبختیشان زیادی در چشم بود و من آن حسودی شده‌بودم که آن برق خوشبختی کورش کرده بود.

آن زیباهای خوشبخت، تصویر زیبایی از خودشان و عشقشان در قاب دوربین باربد ثبت کرده بودند.

تصویری که سالها آرزوی من بود ولی با هیچ کدام، هیچ کدام از سه مردی که وارد زندگیم شده بودند، تجربه‌اش نکرده بودم.

«خدایا مشکل کار کجاست؟! به قول شاعر این چون است و آن چون؟! یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت، یکی را قرص جو آلوده در خون؟!»

نازنین پیراهن تنش یک پیراهن ساده مخمل مشکی چسب بود که تا روی زانو میرسید و در عین سادگی او را ملکه‌ای کرده بود که با آن موهای بلوند مواجش، چشم خیلی‌ها را روی خود می‌گرداند.

نگاهی به خود انداختم. از خودم و لباسم متنفر شدم. فکر کردم زیبا پوشیده‌ام. فکر کردم جمع

خودمانیست! آنها تبانی کردند و به من چیزی نگفتند. ولی این دلیل خوبی نیست!

برعکس من، نازی همیشه خوش پوش بود. همیشه به خود می‌رسید و همیشه مورد تمجید قرار میگرفت. صورتش همیشه با بهترین مارک‌های آرایشی تزیین میشد و چشمان آهوییش را درشت‌تر جلو میداد. اگر مثل من تحصیلات آکادمیک نداشت ولی بلد بود که چطور خود را زیبا نمایش دهد. حتی آن پیراهنی که به تن داشت و مناسب آن مهمانی بود را گاهی در مهمانی‌های خودمانی خانه عمه هم پوشیده بود.

اما من چه؟! همیشه تمام آرایشم، یک کرم مرطوب کننده و یک رژ بود. اگر خیلی به خود می‌رسیدم به جای کرم، ضد آفتاب میزدم! البته شلخته نبودم؛ ولی ساده پوش چرا. شاید سامیار حق داشت از من رو برگرداند! او همیشه بین زنانی بوده که زیر خروارها رنگ پنهانند. شاید واقعا تغییری اساسی در من لازم بود؟

اما...
به کدام امید؟! من مگر چه کسی را داشتم که زیباییم را تمجید کند و مرا بیشتر ترغیب به آرایش و یادگیریش کند؟! تا بوده حرف‌ها و توهین‌هایی درباره زشتیم شنیده‌ام از کسانی که پری چهره‌ای عزیز را به ارث برده بودند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_194
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اصلا از اینها گذشته، مگر همراهی داشتم تا سلیقه را یادم دهد؟! در نوجوانی، درگیر زندگی پر دردم با معین شدم و تلاش برای نجات خودم از آن شکنجه‌ها. کی حال و وقت رسیدگی به صورت همیشه کبودم را داشتم.

تنها خواهری را هم که داشتم، یلدا بود که بدتر از من. همیشه درگیر بیمارستان و درد خواهرش بود. کی وقت پیدا می‌کردیم که با هم بگذرانیم؟! ما همیشه در جنگ بودیم، با زندگی که فرقی با جهنم برایمان نداشت.

مادر هم که چه عرض کنم. مهتاب حسابی برایم زن بابایی کرد. کی وقت اهمیت دادن به من را داشت؟!

البته اگر بخواهم خودخواهانه فکر کنم، میگویم اگر سامیار مرا میخواست حتی سادگیم برایش زیبا بود. ولی زندگی با خودخواهی پیش نمی‌رود باید کمی منعطف شد تا هر دو طرف به آرامشی نسبی برسند. در زندگیم با معین هم تا جای ممکن انعطاف به خرج دادم ولی او از حد گذراند. نه خواست که تغییر کند و نه تلاشی برای بهبود بیماریش کرد.

و حالا هم این زندگی.

«باشد. باز هم من منعطف میشوم تا بعدها نگویم که برای حفظ زندگیم تلاشی نکردم.»

من به خدا شلخته نبودم فقط زیادی ساده پوش بودم و انگار آن سادگی زیاد به مزاج کسی خوش نمی‌آمد و باعث ترد شدنم شده بود.

«بله درست است. اینطور نمیشود. باید منعطف شد. اگر میخواستم زندگیم را بسازم باید خیلی چیزها را قربانی می‌کردم. باید تغییرات را از درون شروع می‌کردم. ظاهرم و رفتارم با همسرم را تغییر می‌دادم. اگر لازم بود باید غرورم را هم زیر پا میگذاشتم. شاید اوضاع بهتر میشد. همیشه تغییرات کوچک اتفاقات بزرگی رقم میزنند.»

باربد که اوضاع را آرام دیده بود. دوربین را بست و سمتم آمد. لبخند زد و پرسید که «چیزی میل ندارم؟» و من هم در جوابش لبخند زدم و سر تکان دادم.

خیلی نگذشت که دوباره شوری در جمع پیچید. باربد در حال نشستن بود که دوباره خبردار ایستاد. بهاره گوشیش را بالا گرفته بود و نشان همه می‌داد و دوباره جیغ جیغش را به راه انداخته بود که سامیار و صنم وارد کوچه شدند و همگی آماده باشند.

شوری که بین جمع در گرفته بود، بهادر را که حالا خود جز عاملین سورپرایز بود، به قهقهه انداخت.

پسر زیبا و رشید و مهربانی که همه آرزوی همسریش را داشتند.
البته من زیاد با او برخورد نداشتم ولی هر زمان بوده، محترم جلوه می‌کرد.

او در دبیرستان ریاضی و در دانشگاه آزاد رشته فرش خوانده بود و سالها بود کنار پدرش، در مغازه پدرش فرش می‌فروخت. حالا هم که آقا مرتضی کم کم داشت خودش را بازنشسته میکرد، او داشت تمام اختیارات مغازه را به دست میگرفت.

بهادر خیلی بلند پرواز نبود ولی تا حدی که سفر تفریحی خارجه هر ساله را به همسرش هدیه دهد و زندگی آرامی برایش بسازد، تلاش می‌کرد.

نازی که کنار بهادر قرار گرفت، دوباره دلم پر شد. تصویر خوشبختیشان زیادی دل میسوزاند!

«چرا من نباید با سامیار بیایم و نازنین حق داشت؟! حتی شوهر صنم هم تنها آمده بود!»

جمعیت در حال خنده و جایابی خود بودند که بهاره داد زد «اومدن هیس هیس برید قایم شید.»

جلوتر رفتم تا لحظه ورودش، کنارش قرار بگیرم تا مثل بهادر و نازی تصویرمان، حداقل در قاب دوربین باربد ثبت شود. سامیار مثل مادرش، رفتاری در جمع نشان میداد که متفاوت با خلوت بود. قطعا کاری نمیکرد تا ضایع شوم؛ پس باید از آن موقعیت استفاده میکردم و قدم اول را برای بهتر شدن اوضاع برمیداشتم.

اما نشد که بشود! یعنی دیگران نخواستند...

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_195
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

قبل از ورودشان، نفسی گرفتم و سعی کردم آرام باشم. تصمیمم را گرفته بودم. باید برای رفع کدورت خودم پیش قدم می‌شدم. سامیار در بین جمع دستم را رد نمی‌کرد.

کمتر از یک ماه دیگر بچه‌ها می‌آمدند و ما نیاز به یک بهانه داشتیم تا رابطه‌مان عادی شود.

او هم این بهانه را می‌خواست. میدانم که میخواست.

چندین و چند بار نگاه‌های دزدکیش به خودم را شکار کرده‌بودم. آنطور که او به من خیره می‌ماند، انگار میخواست معذرت خواهی کند ولی غرورش نمی‌گذاشت. خب چه اشکال دارد، حالا که او هم پشیمان بود، بگذار من اینبار غرورم را بشکنم. اگر به خاطر او این غرور را خرج نکنم، پس برای که نگه‌دارمش؟! مگر نزدیکتر از او به من هست؟!

همه ساکت شدند. چند قدم دیگر به جلو برداشتم. کنار نازی ایستادم و دوباره با لبخند و آرامی به هم سلام دادیم.

همه مثل دفعه قبل آرام و خاموش در دو سمت حال و کنارهم فشرده ایستاده بودیم تا از ورودی دیدی به ما نباشد. من خودم را آماده کردم تا جای ممکن سریع برم و زودتر خودم را به سامیار برسانم.

اما...

اما وقتی او و صنم و هلیا وارد شدند لبخند روی لبانم خشکید و رمق از پاهایم رفت.

هلیا با آن تاپ دکلته طلایی رنگش که روی شلوار سفیدی پوشیده بود و موهای بلند طلایی رنگ دم اسبیش که تا کمرش می‌رسید و آرایش بینهایت زیبای صورتش، دست دور بازوی سامیار حلقه کرده بود و دوشادوش صنم وارد شد.

آنقدری ضعف پاهایم را گرفت که سنگین شدند و نتوانستند قدم از قدم بردارند. به اطراف نگاه کردم. نه عمه نه سایرین. هیچ یک حرفی نزدند. کاری نکردند. حتی به دنبال من هم نگشت!

آن شوهر من بود که در میان برف شادی پاشیده شده روی سرش، تصویرش کنار هلیا در قاب دوربین باربد ثبت شد!

انگار که حضورشان کنار هم درست جلوی چشمان من موردی ندارد. همه شادی می‌کردند و تبریک میگفتند.

«پس برای همین نباید با سامیار هماهنگ میکردم؟! خواهرها با هم تبانی کرده بودند و سامیار همپای بازیشان شده‌بود که در اولین مهمانی به آن شلوغی، مرا از دید همه پنهان کنند؟!»

بغضم آنقدری بیخ گلویم بزرگ شد که نزدیک بود نفسم را ببرد.

مثل همیشه به وقت مواجهه با ترس و شوک شدید تمام جانم، زبانم فلج شده بود و رمق از تک تک سلولهایم رفته‌بود.

تنها کاری که توانستم بکنم تا همانجا از حال نروم، اینکه محکم و منتظر بمانم تا سامیار خودش او را پس بزند و سمت من بیایید. به دنبالم بگردد.

منتظر بمانم تا سرش را کمی، فقط کمی به سمت راستش بگرداند و مرا که شوکه شده آنجا در نزدیکیش ایستاده بودم، ببیند.

اما نشد که بشود. یعنی نخواست!

او همانطور دست در جیبهایش فرو برده درحالی که آویزی به نام هلیا بند بازوهایش بود، آن وسط ایستاده‌بود. نه شادی بهادر در صورتش بود و نه انگار خیلی سورپرایز شده‌باشد. عادی بود. فقط لبخند نیم‌بندی داشت و با سر تکان دادن، جواب تبریک‌ها را پس می‌داد.

بهاره و سمانه کیک‌های آن دو را آوردند و با رقص جلوی آنها کیک را میگرداندند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_196

#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



منِ خرد شده، مسخ شده، ایستاده هنوز منتظر بودم سامیار بیاید و دستم را بگیرد و مرا به میان جمع ببرد.

هنوز منتظر بودم که حداقل دستان هلیا را از دور بازویش پس بزند!

توان حرکتم رفته بود و پاهایم سنگینی می‌کرد. دیگر تحمل وزن شکمم هم سخت بود. دوست داشتم همانجا بیوفتم و دیگر از جا بلند نشوم!

«شاید قصد عمه و دخترهایش از نادیده گرفتنم و ساختن این اوضاع سخت، این باشد که من با خواست خودم از پسرشان طلاق بگیرم و دنبال زندگیم بروم؟!.... یعنی تا این حد منفور این جمع بودم؟! ..... اصلا به سامیار چه شده؟!.... آن حرفها و وعده ها

کجا رفت؟!.... اینطور میخواست از من محافظت کند؟! ..... او گفت اگر خانواده اش آزارم دهند، شوخی ندارد. همه را کنار می‌گذارد!..... با کنار گذاشتن من میخواست به قولهایش عمل کند؟! اصلا این جمع می‌دانند که من زن سامیارم؟!»

همه شان میخندیدند و انگار نه انگار سامیاری که زن و بچه دارد با دخترخاله‌اش جلو چشمان جمع آنقدر صمیمی ایستاده‌است.

عمه قربان صدقه هردویشان می‌رفت و من مثل همیشه موقع هجوم غم‌ها اسلوموشن شده، بی‌حال و بی‌رمق فقط ناظر ایستاده بودم. تمام اجزای بدنم قفل کرده بود! نمی‌توانستم به سمتشان قدم بردارم و تلاشی برای پس گرفتن شوهرم بکنم.

شوهرم؟!

او واقعا شوهرم بود؟!

واقعیت تلخی بود؛ ولی سامیار حتی به دنبال من هم نگشت.

یعنی او از اولم برای من نبود؟!

پس چرا به دست و پای پدرم افتاد؟!

تنها توانستم یک قدم به عقب بردارم. نازی خودش را به ندیدن زده بود. همه خودشان را به ندیدن زده بودند.

دلم با سامیار قهر کرد.

قلبم سنگین شد.

یک قدم دیگر هم برداشتم و اشکم روی گونه‌ام چکید!

حتی دیگر بچه ها را نمی‌خواستم.

حرفهای یلدا در گوشم زنگ می‌خورد و من به تک تکشان پوزخند میزدم.

یک قدم دیگر به عقب برداشتم و هنوز رقص دختران با کیک تمام نشده بود.
یلدا در گوشم میخواند «بسپار به زمان، خودش درست میکند اوضاع را»

اما چه فایده؟!

وقتی کسی در این دنیا نیست که مرا به خاطر خودم دوست داشته باشد و من همیشه برای دوست داشته شدن باید بجنگم.

مگر وجود بچه‌ای که روزی او خودش را مشتاق آمدنشان نشان میداد، تا این حد باید رابطه‌ما را خراب کند؟!

دیگر زندگی چه سودی دارد.

هلیا کیک مخصوص سامیار را از سمانه گرفت و مسعود هم کیک مخصوص صنم را جلوی صورت هایشان گرفته بودند.

سامیار با لبخندی نیم‌بند دست در جیبهایش خشک شده، آن میان ایستاده و منتظر فوت کردن شمع‌هایش بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_197
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

به سامیار خیره مانده بودم و چند بار از خودم پرسیدم «ایا او حق دارد که به خاطر یک کدورت و دلخوری

پیش آمده، که صدمه‌ای به اساس خانواده ما نزده، تا این حد لجاجت به خرج دهد که ریشه خانواده را بزد؟!»

چند بار از خودم پرسیدم تا پاسخم مثبت شود و به او حق دهم اما نشد. هر چه پرسیدم بیشتر به خودم حق دادم و بیشتر وقاحت کارش برایم نمایان شد.

لحظه‌ای در میان حال شادانه‌ی جمع، فکری دیگر به ذهنم آورد. احتمالا من سوال را اشتباه پرسیده بودم و سوال درست این بود: «آیا سامیار از اول برای من بود؟ آیا تمام حرفهایش راست بود؟ چرا برای من به پای پدرم افتاد؟ چرا هلیایی که عاشقش بود و هم خودش و هم مادرش اینطور به او راضی هستند، نه؛ ولی منی که برایم حتی وجود سامیار مهم نبود، بله؟!»

بله احتمالا جوابهای هولناک این چنین سوالات، آن رفتارش را توجیه می‌کرد.

دلم می‌خواست توان پاهایم برگردد و تا کیلومترها دورتر از آنها فرار کنم.

بروم در جایی آن سر دنیا و کنار یلدا بمانم و دیگر برنگردم.

شمع‌ها داشتند آب می‌شدند و اعتراض جمع را درآورده بود ولی هلیا کوتاه نمی‌آمد و با جیغ‌های مسخره‌اش همانطور که کیک را از دسترس سامیار دور می‌کرد، سعی داشت او را مجبور کند تا قبل از فوت کردن شمع‌ها، آرزو کند.

حتی سامیار موقعیت ایستادنش را تغییر داد و تقریبا روبروی من قرار گرفت تا کیک را از او بگیرد و همانطور که خودش میخواهد، شمع‌ها را فوت کند، اما نشد و بالاخره تسلیم شد. چشمانش را بست و وقتی باز کرد، کیک جلوی صورتش بود و تصویر چشمان اشکی و قلب فشرده‌شده‌ی من در پس آن قرار داشت که با چشمانم ملتمسانه میخواندمش.

او مرا پیدا کرده بود. هرچند ناخواسته ولی من می‌خواستم فرصتی دیگر به او دهم، همانجا منتظر ماندم. حالا که مرا دیده‌بود؛ انتظار داشتم به سراغم بیاید. اما او تنها لحظه‌ای متوقف شد و همان لبخنده نیم بندش هم از صورتش رفت و بدون عکس العملی دیگر نگاه از من گرفت و شمع‌هایش را فوت کرد و دیگر سمت من نگاه نکرد.

تمام شد.

او همانجا مرا باخت.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_198

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

ولی من احمقانه نخواستم قبول کنم که او دیگر ارزش جنگیدن ندارد. نخواستم قبول کنم و خودم را عذاب دادم. عذابی که بعدها کارم را به آرامبخش کشاند.

از او و جمع رو برگرداندم تا به سمت جای نشستنم قدم بردارم. پاهایم سر شد بودند و توانم تحلیل رفته بود. آهسته‌تر از هر وقتی قدم برمیداشتم. مثل پیرزنی که واکرش را از او گرفته باشند و او به ناچار سعی میکند که فقط نیوفتد. باید زودتر می‌نشستم و خرمایی از کیفم برمی‌داشتم. قند خونم به شدت افت کرده بود. به هر سختی بود خودم را سمت کاناپه‌ام رساندم.

با دست نم چشمانم را گرفتم و آهسته روی کاناپه نشستم.

لحظه‌ای چشمم به روبه رو افتاد. شوهر سمانه، کنار چند نفر دیگر، آنجا ایستاده بود و چشم به من دوخته بود. حوصله‌اش را نداشتم. او هم یکی از آنها بود. دیگر چه فرقی می‌کرد که حال مرا فهمیده بود یا نه.

می‌توانست اوضاع را برایم درست کند؟! معلوم است که نه. از روباه سودی به ما نرسید از دمش برسد؟!

سر سمت میز تولد چرخاندم و نگاه از او گرفتم. چشمم به جعبه دستمال کاغذی روی میز کنارم افتاد. فاصله نسبتا زیادی داشت.

خودم را خم کردم و چند دستمال کاغذی برداشتم. دیگر نه به او و نه به جمع نگاه کردم. دماغم را گرفتم و چشمانم را پاک کردم و خرمایی از کیفم برداشتم و در دهانم گذاشتم.

خودم را مواخذه کردم که «چرا اشک ریخته‌ای؟! اگر سکوت کرده‌ای پس حق آبغوره گرفتن را هم نداری! مگر میخواهی از اینکه آنطور لهت کرده‌اند خوشحال شوند؟»

از خودم چندشم می‌شد. از زشتیم. از لباس منزجرکننده‌ای که پوشیده‌بودم. از بی‌زبانیم. از نانوانیم. از همه‌چیز. دوست داشتم زودتر بروم. اما

ماندم. ماندم تا احمقانه خود را سرپا نشان دهم.
متاسفانه فقط همان یک کار را بلد بودم!

می‌دانید از چه بیشتر می‌سوختم؟! از اینکه آنقدر بی‌عرضه‌ام که آنها هم فهمیده‌اند و خیالشان راحت بود که همچین بازی کثیفی را چیده‌بودند و پیش می‌بردند. آنها حتما می‌دانستند که من برایشان خطری نخواهم داشت و آنقدر بی‌زبانم و فلجم که کاری نمی‌کنم تا آبرویشان برود. برای همین آنقدر وقیح شدند.

بازی مسخره فوت کردن شمع‌هایشان تمام شد و آنها راهی مرکز تولد شدند. جمع همراه باشوخی و به مسخرگی سه قل را پشت میز تولد روی مبل باشکوه عمه نشاندند و مجبورشان کردند کیک‌ها را ببرند.

سامیار انگار برعکس دو قل دیگر، حوصله مسخره‌بازیشان را نداشت. چاقو را در کیک زد و بعد با گفتن «خوبه کافیه» خواست از جا برخیزد. اما باز هم لوس‌بازی هلیا و دو خواهر کوچکترش نگذاشت و

او همپای دو قل دیگرش نشست اما دیگر دست به کیک نزد.

چند دقیقه با همین شوخی و خنده‌ها گذشت و چلیک چلیک صدای عکس گرفتن، دوربین عکاسی هم به گوش رسید. یک بار، فقط یک بار باشعورشان، نازی، صدایم زد تا قاطی عکس یادگاریشان باشم که من رد کردم. همین مانده بود از آن روز نحس خاطره داشته باشم!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_199
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

من به جرم ازدواج قبلی که نه عکس آتلیه داشت و نه لباس عروس، اینبار هم محکوم به نداشتن آنها بودم و

از مثلاذبهترین شب زندگیم هیچ عکسی نداشتم. هیچی! حالا بیایم و این عکس سراسر خیانت. ا برای خودم نگه دارم؟! ابدا! پس تنها ماری که کردم این بود که از اول تا آخر مرایم کیکبرون و کادوها همانجا نشستم و خیره به سامیار ماندم تا ببینم کی از رو می‌رود و وقاحتش را تمام می‌کند. اما وقاحتش انگار تمامی نداشت!

البته شرط می‌بندم که اگر پدرم آنجا حضور داشت، امکان نداشت آنها این شو را راه بیندازند. او از پدرم می‌ترسید. همه می‌ترسیدند و اینطور مواقع پدرم صد در صد مدافع من می‌ماند و کسی جرعت چنین جسارتی را نداشت.

مسخره بازی عکاسیشان هم تمام شد و نوبت به کادوها رسید. هلیای دردانه‌شان، مسئولیت خطیر خوانش کادوها را به عهده گرفت و با آن تاب دلکته‌اش و سینه‌های رقصانش، دو زانو زیر پای سامیار کنار کادوها روی زمین نشست و با لوس

بازی‌هایی که فقط مختص خودش بود، نظرها را جلب کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

به دستور او چند پسر از خدا خواسته جلو آمدند و روی میز را خالی کردند و او اولین پک سه تایی کادو را به نام خواند و بازشان کرد. سه عطر از یک برند. دو مردانه و یک زنانه. عطر گرانی قیمتی بود که جدا جدا کادو پیچ شده بود و روی هم به صورت یک پک، دورشان ربان پیچیده شده بود.

هلیا تشکر کرد و عطر هر کسی را روی میز مقابل خودش گذاشت.

صنم وسط دو برادرش، روی لبه مبل نشسته بود. ذوق و حال خوشش واقعی بود. بهادر هم دست کمی از او نداشت دستش را روی ران پای نازی که روی دسته مبلش نشسته بود، تکیه داده بود و خودش را جلو کشیده بود و نگاه به کادوها داشت. حالتی خودمانی و معمولی. او همیشه خاکی بود؛ تما برخلاف آن دو سامیار کلافه به نظر می‌رسید، خودش را عقب کشیده

بود و تنش روی پشتی مبل رها کرده بود. یک دستش روی دسته مبل و دست دیگرش را در آن قلاب بود. در جایش مدام جابه جا میشد ولی تکیه‌تش را از صندلی جا نمیکرد. گاهی پنجه بین موهایش میکشید. گاهی با دست چشمانش را میمالید. اما در هر حال یا چشم به کادوها داشت و یا به ساعتش، اما ابدا سمت من که درست روبرویش نشسته بودم نگاه نمیکرد.

شاید خجالت می‌کشید!

«کاش واقعا خجالت بکشد! اصلا آب شود و نصف من حداقل عذاب بکشد.»

بلاخره نوبت پاکت کادوهای من رسید. هلیا پاکت را سمت خود کشید و توجه من به او جلب شد.

پاکتی که ساناز له من داده بود، طراحی باکلاسی داشت. خدا را شکر، برای آن جماعت ظاهربین و برندپسند! ظاهرش دهن پرکن بود.

هلیا دست درون پاکت برد و اول پیراهن و بعد روسری و بعد جعبه ساعت را بیرون کشید.
کادوهایشان را باز کرد و خواند که «از طرف دختر دایی الهه است. دستش درد نکنه»

هر کادو را باز کرد و روبروی صاحبش گذاشت.

اما خیلی طول نکشید که نتوانست خودش را نگه دارد که زهرش را نریزد!

او همانطور که داشت جعبه ساعت با در باز شده را روی کادوهای سامیار می‌گذاشت، گفت:

- عجب فیک تمیزیه!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_200
#فصل_چهارم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



اینبار تحمل نکردم، با اینکه صدایم رو به لرزش رفت و قلبم تند زد ولی برخلاف رفتار همیشگیم، در جمع به آن بزرگی صدایم را بالا بردم و گفتم:

- اصله. چرا فیک؟!. از خود وین سفارش دادم همراه ستش برام آوردن.

و دستم را بالا گرفتم و ساعت بسته شده دور مچ دستم را رو به جمع نشان دادم تا شاید به رگ غیرت نداشته سامیار بربخورد و از زنش دفاع کند.

اما نه او حرفی زد و نه هلیا زبانش آنقدر کوتاه بود که بیخیال بحث شود. بی آنکه به من نگاه کند در همان سکوت جمع منتظر برای باز شدن کادوها، همانطور که دسته‌ای دیگر کادو برمیداشت گفت:

- بهت انداختن عزیزم. مشخصه فیکه. عب نداره تو خودتو ناراحت نکن.برات خوب نیست قربونت.

گفتم:

- داییم شخصا خودش برام خریده. میتونی مارک حک شده پشت ساعتو ببینی.

گفتم ولی کاش حرفی نمی‌زدم. مثل بچه‌های نق نقو جوابش را داده بودم نه یک دختر بیست و دو ساله!

میدانید؟! وقتی ذاتا بلد نباشی جواب کسی را بدهی، همین میشود. به جای حرف درست، چیزی می‌گویی که بیشتر خودت را سبک می‌کنی. هلیا بیتفاوت کادو دیگر را باز کرد و با حرکتش تقریبا مرا آتش زد. از دورن میسوختم و لال شده بودم که نازی مثل همیشه، مثلا خواست میانه را بگیرد گفت:

- حالا عب نداره. چه فرقی میکنه. سخت نگیرین.

دیگر حرفی نزدم. می‌دانستم اگر بخواهم چیزی بگویم، حتما با نابلدیم، خرابترش میکنم.

کاش جایی بود که فنون جنگیدن در زندگی یاد آدمی می‌داد! کاش جایی بود تا یادت دهد که این آدم‌های بی‌هنر از خودراضی را که عموما پیروز جنگ‌های زندگیند را درست و حسابی سرجایشان بنشانی.

آنوقت هرچه پول داشتم میدادم تا کسی نتواند مرا شکست دهد.

به سامیار نگاه کردم بدون هیچ حرفی خودش را جلو کشیده بود و دو آرنجش را روی زانوهایش ستون کرده بود تا کادویی که در دست هلیا داشت باز میشد را ببیند.

نمیدانم چرا یک دفعه مشتاق ماجرای کادوها شده بود!

نفسی گرفتم و به بیرون فوت کردم تا مثل سوت‌های زودپز از فشار انباشته‌شده در کاسه‌ی سرم بکاهند.

ماجرای مسخره کادوها هم در حالی رو به اتمام رفت که حوصله جمع را سر برده بود و همه خواهان باز شدن سریعتر کادوها شده بودند.

بالاخره هلیا افتخار داد و آخرین کادو که مال خودش بود را به دست هر یک از سه قل داد تا شخصا کادوی او را باز کنند. به هرحال هلیا جانشان بود، خاص بود. پس کادویش هم مثل خودش حتما خاص بود! باید خاص باز میشد! کادوها که باز شد، ست کراوات و دستمال جیب و سایر مخلفاتش برای بهادر با برند «کوفت» و یک اتوی موی اصل «فلان خراب شده» برای صنم و یک پلیور زرد و یک شلوار کتان کرم رنگ برند «دَرد» برای شوهرمن بود.

پلیورش زردی زشتی داشت.

اما انگار فقط من فکر میکردم که زشت است. چون سامیار با خنده دندان نمایی تای پلیور را باز کرد و مقابلش گرفت و گفت:

-اینووو!

همین کافی بود، تا دخترخاله شوهرم برای شوهرم ذوق کند و با ۲۵، ۲۶ سال سن، جلوی آن جمع دستانش را به هم بکوبد و بگوید:

- وووییی. می‌دونستم خوشت میاد.

«خدایا چرا؟! واقعا چرا؟! چرا او را سمت من فرستادی و مرا یک بار دیگر به زندگی امیدوار کردی؟! اینها که تا این حد در و تخته جورند! چرا آنها را برای هم لقمه نگرفتی و مرا وارد بازی کثیفشان کردی؟!».

لینک گپ درخاست رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان

#میخواهمت
#پارت_201
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

«این چه مسخره بازیه؟! مگر یک پلیور به عنوان هدیه، آن هم در فصل بهار، آن همه ذوق و جیغ و هورا داشت؟! صد بار هم اعلام کند فلان برند را خریدم؛ حتما در آف زمستانه با نصف قیمت خریده بود دیگر! این همه کلاس نداشت که!»

دیگر نتوانستم ساکت بمانم. روی کاناپه نشسته بودم و حالا تقریبا از شوک خارج شده بودم و می‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم. در میان همهمه ضعیف جمع، با صدای بلند رو به سامیار گفتم:

-آقا سامیار؟!

او نگاه از پلیور در دستش گرفت و به من داد و من حرفم را در حالی ادامه دادم که چند نگاه دیگر، از جمله هلیا، سمت خودم کشیده بودم.

- یعنی واقعا، قرار نیست کاری کنی؟! یعنی قراره همینطوری ادامه بدی؟!

او دمی بزرگ گرفت و پلیور را روی بقیه کادوها جلو رویش انداخت و همانطور که از جا بلند می‌شد و گفت:

-خب، پس...

و وقتی صاف ایستاد، دستانش را باز کرد و با حالی سرخوش که متضاد با بی‌حوصله‌ی چندین دقیقه قبلش بود، رو به جمع گفت:

-نمیخواین برقصین؟! مگه تولد نیست!

صدای تایید پرشور جمع بلند شد. به خواست او کسی که نزدیک به دستگاه پخش ویدئو-سی‌دی بود، آهنگ شادی را پخش کرد. اینبار برخلاف قبل که موزیک ملایم تنها توسط اسپیکرهای سینمای خانگی پخش می‌شد، از دو اسپیکر قوی که در دو سمت ابتدا و انتهای سالن گذاشته شده بود هم کمک گرفته شد. فضایی پرشوری برای تولد برپا شده‌بود که شوق رقص را به جان مهمانان انداخت.

سامیار با لبخند همراه بقیه برای رقص راهی شد.

از هلیا گذشت و سمت من آمد، لحظه‌ای تصور کردم، می‌خواهد برای رقص مرا با خود ببرد. اما باز هم اینطور نشد. او تنها می‌خواست از من بگذرد و برود ساعدش را گرفتم و نگهش داشتم و گفتم:

-وایستا

هلیا پشت سرش بود و دست سمت بازویش می‌برد تا دوباره آویزان شود، انگار سکوت من و چراغ سبز سامیار شجاعش کرده بود!

از قدیم گفته‌اند:« جواب ابلهان خاموشی‌ست»؛اما نه همه جا!
گاهی هم سکوت در برابر احمق او را محق می‌کند و یک احمق مدعی صد برابر خطرناکتر از یک احمق معمولی‌ست!

البته باید بلد هم باشی که چه بگویی و کی بگویی تا موثر باشد و بهترین نتیجه را بگیری که صد افسوس من هنوز بلد نبودم.
«ولی یاد می‌گیرم. به خاطر بچه‌هایم هم که شده، یاد می‌گیرم.»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_202
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

سامیار روبرویم ایستاد و منتظر شد تا ببیند چه می‌خوام بگویم. بقیه بی‌توجه به ما به دنبال آهنگ پخش شده به مرکز سالن رفتند تا کم کم آماده رقص شوند.

به کمک ساعد دست سامیار و دسته کاناپه از جا برخاستم و با نگاه اخم آلودی رو به او و با صدایی که می‌رفت تا بلند شود. گفتم:

-واقعا شورشو در آوردین....

و با نیم‌نگاهی به پشت سرش، جایی که حالا هلیا آنرا پر کرده بود و با وقاحت بازوی سامیار را گرفت، گفتم:

-...همتون. دیگه از حد گذروندین!

او خیلی عادی مچ دستم را گرفت و دست دیگرش را پشتم گذاشت و بی‌توجه به هلیایی که حالا آویزانش شده بود، مرا به سمت جلو هدایت کرد. انگار نه انگار که بازویش سنگین شده‌است و دارد هلیا را هم دنبال خود می‌کشد. در همان حال گفت:

- بیا بریم برقصیم. چقد حرف میزنی!

وقتی چند قدم جلوتر رفتیم، متوقف شد. حالا همه وسط بودند و سرتاسر سالن را پر کرده بودند. دیگر مرکز رقصی وجود نداشت. بجز عده محدود که تماشاچی ماندند، بقیه مهمانان، وسط بودند.

به سمتش برگشتم و روبرویش قرار گرفتم. هلیا همراه ما نیامده بود. نمی‌دیدمش. در زاویه دیدم هم نبود. حتما دوباره گوشه‌ای نشسته بود و برای عشق از دست رفته‌اش اشک می‌ریخت.

قبلا در چنین شرایطی که سامیار بی‌توجه به او به دنبال دختر دیگری بود و هلیا را به گریه می‌انداخت،همپای بقیه، دلم برای او و عشقش می‌سوخت؛ ولی حالا دیگر نه.

«حالا سامیار بخشی از زندگی من شده و قرار نیست که به خاطر یک دلسوزی خرکی احمقانه زندگیم را به او ببازم!»

- هدفتون از این مسخره‌بازیا چیه دقیقا؟!

رو به رویش قرار گرفته بودم و دستانم و پاهایم را تا جایی که فیزیک جدید بدنم اجازه میداد، هم ریتم آهنگ تکان می‌دادم.

او هم بدون نگاه به من خودش را حسابی در آهنگ غرق کرده‌بود.

«همه آدم‌های خوش‌چهره، زیبا میرقصند؟!....آدم‌های زیبای اطراف من که حرکات موزونشان هم زیباست! بقیه را نمیدانم؟!»

به ساعد دستش که جایی بالای سرم تکان می‌خورد، چند ضربه کوتاه زدم تا او را متوجه خودم کنم. انگار واقعا صدایم را نشنیده بود.

توجه‌اش جلب شد. اخمش از سر پرسش شکل گرفت و سرش را سوالی تکان داد.

اینبار سوالم را بلندتر پرسیدم تا میان صدای بلند موزیک شنیده شود.

او تنها لبش را به نشان ندانستن چپ کرد و سرش را نزدیک به من آورد و با صدای بلندتری در جایی نزدیک گوشم گفت:

-چه مسخره بازی؟! نمیفهمم چی میگی؟!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_203
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

صدای یکدیگر را به سختی می‌شنیدیم. از او خواستم که به کناری برویم تا حرفهایم را بگویم؛ ولی او مخالفت کرد و گفت:

- چی شده؟ همینجا بگو.

از بازویش گرفتم و خواستم به سمتی هلش دهم. باز هم قبول نکرد. سماجت کردم باز هم قبول نکرد. انگار می‌دانست قرار است مواخذه شود.

از تغییر مکان منصرف شدم و با اشاره به گوشش خواستم نزدیکتر بیایید. قبول کرد و من با صدای

بلندی که باز هم در آن هیاهو گم می‌شد، در گوشش گفتم:

- کور خوندین. فکر نکنین با این کاراتون من ازت طلاق میگیرم. بخوای نخوای بابای این بچه‌هایی باید کنارشون بمونی. باید پای قولات به من وایستی.باید. شنیدی؟

با بدنی که تکان می‌خورد و دستانی که هنور در هوا می‌رقصیدند، جلوی صورتم خم شده بود و گوشش را نزدیک لبانم نگه داشته بود. خوب به حرفهایم گوش داد و وقتی تمام شد سرش را چرخاند و روبرویم قرار گرفت و با لبخندی اعصاب خورد کن، گفت:

- خوب میکنی.

مسخره‌ام می‌کرد!
خواست صاف بایستد که از یقه‌اش گرفتم و نگذاشتم.
گفتم:

- سامیار مجبورم نکن به بابام بگم.

مچ دستم را گرفت و یقه‌اش را از درونش بیرون کشید و گفت:

- بگو عزیزم. هرچی که خواستی بگو.

حرفش را زد و چشمانش را بست؛ سرش را با لبخندی لب بسته و مسخره، تکان داد و صاف ایستاد. دوباره مشغول رقص شد. آهنگ عوض شده‌بود و ریتمش کمی رو به تند رفته بود و سامیار خوب توانست سریع خودش را تطبیق دهد. من اما همان ریتم کند را که هیچ شباهتی به رقص نداشت را ادامه دادم.

آن حجم از بی‌خیالی او و دست بسته بودن خودم و بی‌زبانیم، اعصاب متشنج شده‌ام را خراب‌تر کرد. دلم میخواست همچنان با او قهر بمانم. دلم میخواست مثل یک تیکه آشغال گوشه‌ای پرتش کنم و به زندگیم ادامه

دهم. آن همه زیبایی چه سود وقتی حتی نمی‌تواند لحظه‌ای آرامش برایم بخرد؟!

لحظه‌ای دلم خواست واقعا کاری که عمه و جوجه‌اردک‌های زشتش! میخواستند، بکنم. از سامیار جدا شوم و عطایش را به لقایش ببخشم؛ ولی نمیخواستم پیروز آن بازی آنها باشند. باید می‌ماندم و آنها را مجبور به عقب‌نشینی میکردم.

او همچنان برای خود می‌رقصید. حجم احساسات ضد و نقیضم داشت مغزم را له میکرد.

چشم بستم و نفسی گرفتم و وقتی چشم باز کردم، نگاهی به اطراف انداختم. کسی حواسش به ما نبود. همه در حال خودشان بودند. دوباره سمت او برگشتم. لحظه‌ای چشمم به انگشت حلقه‌اش خورد. خالی بود!

برخلاف تمام مدت آن زندگی چند ماهه که در هر شرایطی حلقه‌اش را در دستش می‌دیدم، اینبار دستش خالی بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_204
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اخم کردم. به بازوی رقصان در هوایش، چند ضربه کوچک زدم تا او را متوجه خودم کنم. نگاهش را که به من داد، با اشاره به حلقه درون انگشتم، گفتم:

- حلقه‌ات کو؟

اینبار هم تارهای صوتیم تلاششان را کردند تا صدایم را از میان همهه شادی جمع و صدای بلند موزیک به او برساند.

متوجه حرفم شد. به دستش نگاه کرد. با لبخندی که شیطنت داشت سرش را نزدیکم آورد و گفت:

-موقع وضو درآوردم. یادم رفت دستم کنم.

اخمم از نبود حلقه‌اش و دلیل مسخره‌ترش بیشتر در هم رفت. معلوم بود که مرا دست انداخته.
قبل از آنکه، دوباره دور شود، بلند گفتم:

-خندیدم! وضو برای چی؟!

متعجب و خندان، با لودگی اخم کرد و گفت:

-برای نماز دیگه!

مسخره بازیش در آن موقعیت، کفریم می‌کرد. با تشر گفتم:

- تو نماز میخونی؟!
خندید. دور شد و من تنها توانستم لب‌خوانی کنم. گفت:

-نخونم؟!

داشت مرا می‌پیچاند. کاملا مشخص بود.
حرص خورده گفتم:

- خیلی مسخره‌ای!

او هم انگار در آن همهمه، حرفم را لب‌خوانی کرده‌بود. به آنی از خنده به اخم تغییر حالت داد و سرش را نزدیک‌تر آورد و به حالت دعوا گفت:

- به جا تبریکته؟! وایستادی اینجا هی به جون من غر میزنی چی؟!

صاف ایستاد تا دوباره برقصد. اما انگار خیلی دلش خنک نشده بود. بعد از نیم نگاهی اخم آلود به اطراف، دوباره سمتم خم شد و صورتش را نزدیک گوشم برد. گفت:

- میدونی تقصیر خودت نیست هورمونات بهم ریخته، قاطی کردی. مارو هم روانی میکنی.

چشمانم پر شد. لبانم بر هم فشرده شدند تا بغضم را کنترل کنند و در آن حالت مقابل چشمان او که آنقدر بی‌رحم شده‌بود، اشک نریزم.

«باید فکری اساسی برای زندگیم بکنم اوضاع خرابتر از چیزی‌ست که فکر میکردم!»

وقتی آنطور خود را به کوچه علی چپ زد و به جای پاسخ درست و پذیرش اشتباهش، مرا مقصر جلوه داد و وضعیت جدیدم را مسخره کرد، دلِ هزار تکه‌ام، طاقت نیاورد و دوباره شکست.

دیگر حتی نمیخواستم همان نیمچه تکان‌ها را به دستانم بدهم و او را در رقص همراهی کنم. اما منِ خودآزارِ وجودم همانجا ایستاد و به زور تکان‌های کوچکی که دیگر اصلا با موزیک هماهنگ نبود را به دستانم داد.

- خیلی بی‌شخصیت و بیشعوری.

گفتم و او کلافه دستی در هوا برایم انداخت و از من رو برگرداند و سمت جمع چند نفره پسران پشت سرش چرخید و همپای آنها به رقصش ادامه داد.

نشنیدم اما لحظه آخر حرکت لبانش که «برو بابا» را میگفت، دیدم.

#میخواهمت
#پارت_205
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

من هم روبرگرداندم و سمت کاناپه‌ام رفتم تا بنشینم. چشمم لبریز از اشک شد. بالاخره نه آن دوام آورد و نه من برای کنترلش تلاشی کردم. اجازه دادم که اشکم

بچکد تا از حجم غم سنگین نشسته روی دلم کمی کاسته شود. تکانهای بچه‌ها در دلم هم اعصاب ضعیفم را بیشتر بهم میریخت.

«شاید مقاومت بیشتر از آن فایده نداشت و دیگر جنگ یک تنه جواب نمیداد. شاید باید همان لحظه یک تاکسی به مقصد خانه‌ی پدرم می‌گرفتم و سامیار و خانواده‌اش را به دستان و زبان قدرتمند پدرم میسپردم!

اما بعدش چه؟! قرار بود چه شود؟! پدرم اول آنها را بیچاره می‌کرد، مخصوصا سامیار را و بعدش دو برابر حمله‌ای به آنها کرده بود را در خفا به من وارد می‌کرد.
حالا فرضا دعوای پنهانی پدرم را هم به جان خریدم و او از آنها زهر چشم گرفت. بعدش چه؟!

بعدش یا طلاق بود که آن وقت از شر حرف‌های فامیل خلاصی نداشتم و یا ادامه زندگی که در این

صورت هم امکان داشت سامیار بیشتر لجبازی کند و وضعیت خرابتر شود.»

پوزخندی زدم و با دستمالی که از میز بغلم برداشته بودم، دماغم را گرفتم. در هر حال بدبختیش باز برای من بود!

«خدایا کی قرار است روی خوشبختی را ببینم؟! عمر و جوانیم که رفت! حداقل زمان تقریبیش را بگو تا بتوانم زنده بمان.»

فارغ از صداهای بلند و آزار دهنده‌ی اطرافم، غرق در افکار همیشه بی‌نتیجه‌ی خودم بودم که یک نفر جلو رویم ظاهر شد و روی دو زانو نشست.

- چی شده قربونت برم؟!

نگاه به او دادم. باربدم بود.

«عزیزم، عزیزم، عزیزم. کاش واقعا برادرم بودی. کاش برادر بزرگترم بودی. آن وقت شاید در پناه تو از خانه پدرم میرفتیم و من دیگر نیازمند هر بی سروپایی نمی‌شدم..»

دماغم را بالا کشیدم و نگاه از او گرفتم و دوباره به دستمال صد تا شده در دستم دادم که برخلاف گنجایشش سعی داشتم بیشتر تا بزنمش.

- الهه جانم؟

- برو باربد. برو، حوصله ندارم.

-چی شده؟ برای او الدنگ اینطور ناراحتی؟ من که گفتم اون که نشون میده نیست. تو گوش ندادی.

حالا همین را کم داشتم که علاوه بر وجدانم او هم اشتباهم را بر سرم بکوبد.

چشم بستم و صورت سمت او بالا آوردم. کلافه از بدی آدمهایش و بی‌عرضگی خودم، گفتم:

- خواهش میکنم باربد. فقط برو.

- برم برات آب بیارم؟

پیشنهاد خوبی بود. گلویم خشکِ خشک شده بود و لبانم به هم می‌چسبید. در جوابش تنها سر تکان دادم و سعی کردم با همان دستمال کاغذی هزار تا شده، دماغم را بگیرم.

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_206

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

باربد «باشه‌ای» گفت و از جا برخاست. قبل از رفتن، جعبه دستمال را سمتم گرفت. از خدا خواسته دو دستمال برداشتم و زیر لب تشکر کردم. صداهای اطراف همچنان بلند و گوش خراش بود، مطمئنا تشکرم را نشنید. مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود.

چشم بستم و به پشتی کاناپه تکیه دادم. دست روی شکمم گذاشتم و نوازش‌وار روی سطحش کشیدم. آنها آرام بودند. شاید مثل من، بی‌صدا اشک می‌ریختند. شاید مثل من ناراحت بودند، بی آن که بدانند اصلا ناراحتی چیست و یا چرا چنین حالی دارند؟!

دم و بازدمی عمیق گرفتم و فکرم متمرکز شد. جهان کوچک و کوچکتر شد. به اندازه یک نقطه رسید. نقطه‌ای به مرکزیت خدا، من و بچه‌هایم.
تنها دارایی من از تمام دنیا.

«شاید حق با سامیار بود. شاید واقعا وجودشان اشتباه بود. من بی‌عرضه حتی نمیتوانم از خودم دفاع کنم و

با هر ضربه‌ای که می‌زنند، دریایم متلاطم می‌شود. چطور می‌خواهم، به دو نفر دیگر زندگی کردن را یاد دهم؟!»

در آن شلوغی ذهنم، صدای موزیک را هم دیگر نمی‌شنیدم. تنها من بودم و خدا و بچه هایم.

یاد تکیه‌گاهی افتادم که بلوف زده بود محکم کنارم می‌ماند و زندگی را با هم می‌سازیم ولی...

- بیا قربونت بشم.

چشم باز کردم و لیوان آبی که اطرافش تا روی دست باربد پر از قطرات آب بود را گرفتم. و قبل از آن که به لبانم نزدیک کنم گفتم:

- دیگه قربونت برم نگو

او که دستانش را در هوا می‌تکاند، حرفم را شنید و لحظه‌ای متوقف شد. صورتش را نمی‌دیدم. حتما مات

من بود. آن لحظه حتی ناراحتی او که جانم بود، اهمیتی نداشت. مهم نابود شدن جمله‌ای بود که باید آن لحظه سامیار خرجم می‌کرد، نه او!

«باشه»ای گفت و یکی دوبار دیگر دستش را در هوا تکان داد. لیوان آب را تا نیمه نوشیدم و سمتش گرفتم. او بعد از آنکه پرسید «دیگه نمیخوری؟» و من سرتکان دادم. لیوان را گرفت و روی میز کوچک جلوی پایمان گذاشت. دوباره حالم را پرسید و من به گفتن یک «خوبم» اکتفا کردم. او دست روی زانویم گذاشت و یکی دوبار، دوستانه به زانویم ضربه زد و گفت:

- غصه نخور. درست میشه. قول میدم بهت که درستش میکنیم.

در جوابش باز هم سر تکان دادم تا حرفش را تایید کنم. بلکه ساکت شود و بیشتر از آن حرف نزند. واقعا حوصله‌ی دلداری دادنش را نداشتم. حتی دیگر حوصله خودم را نداشتم و بیشتر از قبل شرمنده

بچه‌هایم بودم که هنوز نیامده آن همه غم به جانشان ریخته بودم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_207
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

«خدایا شاهد باش. من به هوای مردی که برایم فرستادی، به هوای قولهایش، امیدوار آمدم و خواستم با این دو نعمتی که او نمیخواستشان، زندگیم را بسازم. حالا که نیست چه کنم؟!»

سر بالا آوردم تا کسی که ادعا کرده‌بود که در این زندگی، همسفرم میشود و حالا بی‌تفاوت به حال خراب من میان دوستانش حرکات موزون می‌رفت را ببینم.

جایی در سمت چپ سالن روبرویم و میان دختران هفت رنگ پیدایش کردم.

احمقی و نامردی که سر و ته ندارد! کاش آنها که نامرد و احمقند، شاخی، دمی چیزی داشتند. بلکه شناخته شوند و آدمی بتواند از آنها دوری کند.

فاصله‌شان خیلی از من دور نبود.
کامل میدیدمشان.

صنم و هلیا داشتند در آن هوای خوب بهاری، به زور پلیور زرد را تن سامیار میکردند و حضار را با این حرکت هیجان انگیزشان! به وجد می‌آوردند.

کارشان تمام شد و سامیار بالاخره آن زرد زشت را تنش کرد. افتضاح شده بود. اگر به من بود، بهترین کاربرد آن لباس این بود که طی آشپزخانه شود.

خودش میان دست و «هو هوع... هو هوع...» یقه پیراهن را از پلیور بیرون آورد و مرتبش کرد. او و هلیا نامردانه جلوی چشمان میان صد دست و هورا و جیغ و سوت رقصیدند. او حتی نامردتر از معین بود. مستقیم روحم را هدف گرفته بود!

سخت بود دیدن حال خوبش بدون من. سخت بود ببینم شوهرم آنقدر وقیح است که جلو چشمانم برای ناز و لوس‌بازیهای دختر دیگر میخندد.
سخت بود...
آنقدری که دوباره چشمانم پر شد و قلبم فشرده شد. درد خفیفی در کتفم پیچید.
دلم میخواست بترکد؟!

فشار دستم روی شکمم را بیشتر کردم و آرام «ببخشید» گفتم تا حداقل از آنها معذرت خواهی کرده باشم.

بابت حالی که داشتم آنها هم بی نصیب نبودند.

لحظه‌ای کوتاه، عمه با پلاستیک زباله سبز رنگی پر از کاغذهای کادو از جلو چشمان گذشت و توجه‌ام را به سمت خود کشید.
اینکه کی به سمت میز تولد آمده بود را اصلا متوجه نشدم ولی رفتنش حسابی نگاهم را به سمت خودش کشیده بود.

«اگر میشد جواب سوالم را پیدا کنم عالی بود. چرا او از من بدش می‌آید؟! به خاطر مادرم؟! به خاطر چهره ام؟! به خاطر پسرش؟... به خاطر هلیا؟!»

عمه داشت دور می‌شد که نگاهم ناخودآگاه پایین آمد و روی پلاستیک زباله کاغذ کادوها متوقف شد. اولش باورم نشد؛ اما بعد دیدنش. ساعت کاویی من میان زباله ها بود و داشت می‌رفت تا منهدم شود!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_208
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



تعلل نکردم چند ضربه به بازوی باربد زدم تا او که هنوز دستش روی زانویم بود و با دست دیگرش با گوشیش بازی میکرد را متوجه کنم. با هیجان آنی که وجودم را گرفته بود، گفتم:

-- باربد، باربد..کادو. ساعتم.بردش.بدو. بدو.

باربد متوجه نشد چه می‌گویم. هل زده دست از بازی کشید و پرسید:

- چی؟!

از جا بلند شدم تا خودم بروم. فراموش کرده بودم که مثل لاکپشت کند شده‌ام و توان دویدن ندارم.

او هم از جا بلند شد و دوباره پرسید که چه شده همانطور که سعی می‌کردم با بیشترین سرعتم از او بگذرم و سمت عمه بروم. نگران و ناراحت گفتم:

- عمه ساعتمو قاطی اشغالا برد. بدو. بدو. رفت.

باربد سریع‌تر از من جلو رفت تا مادرش را متوقف کند. عمه سمت آشپزخانه پیچید و از زاویه دیدم خارج شد. باربد هم همینطور، به دنبال مادرش در میان جمعیت در حال رقص ناپدید شد. هنوز به میانه‌های سالن هم نرسیده بودم که باربد با جعبه، بالشتک داخلش و ساعت کادوییم که هر یک جدا از دیگری

در دستانش بود برگشت. ساعت را که دیدم خیالم راحت شد و غمم بزرگتر. چشمان خیسم دوباره هوای باران داشت.

دلم میخواست فرار کنم از آنها. از آن جهنمی که برایم ساخته بودند. از همه چیز بدم می‌آمد. از عمه، از خانه‌اش، از دخترانش، از سامیار از لباسهایم از زشتیم، از.... از ... از همه چیز!

دلم یک دل سیر گریه میخواست.

واقعا به گریه کردنی بی‌قفه در تنهایی نیاز داشتم. مغزم قفل شده بود و تنها با یک دل سیر اشک ریختن، قفلش را باز میکرد.

باید میتوانستم درست فکر کنم تا خودم را از منجلابی که به خاطر سامیار و خانواده‌اش دامنم را گرفته بود، نجات دهم. آن گریه‌های نصفه نیمه و منقطع دردم را دوا نمی‌کرد.

- بیا، حواسش نبوده. چیزی...

فقط همین تیکه از حرفهای باربد را شنیدم. باقی حرفهایش، علی‌رغم اینکه می‌فهمیدم چیزی می‌گوید ولی به گوشم می‌خورد و بازتاب میکرد و به فضای بیرون برمیگشت؛ چون تمام حواسم پرت کادوی نجات یافته‌ام بود و همه‌ی قلب شکسته‌ام درگیر نامردی دنیا و آدمهایش بود.

همانجا ایستادم و اشک ریزان، بالشتک مشکی مخمل را دورن بند بسته‌شده‌ی ساعتی که سامیار لیاقتش را نداشت، فرو کردم و آن را در جعبه‌اش گذاشتم و درش را بستم. جعبه طفلکی، درش کمی کج شده‌بود و موقع بستن نیمه باز می‌ماند.



#میخواهمت
#پارت_209
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

دیگر امکان نداشت بیشتر از آن خرد شوم.

«اگر زندگی با معین طبقه اول جهنم بود، سامیار کاری کرده‌بود که ده طبقه بالاترش را تجربه کنم. معین تمام دردی که به من می‌داد جسمی بود، آن هم در خلوت خودمان دوتا. در جمع او همیشه محترم و مهربان با من برخورد می‌کرد.

نمیخواهم بگویم او خوب بود ولی حالا میفهمم که درد جسم قابل تحملتر از درد روح است. آن درمان می‌شود ولی این یکی...»

یکبار دیگر ناامیدانه در جعبه را فشار دادم اما باز هم کامل بسته نشد.

جعبه را بالا آوردم و همانطور گریان، در حالی که مثل دختربچه‌های دبستانی، دماغم را بالا میکشیدم،جعبه را رو به باربد گرفتم و گفتم:

- بسته نمیشه. خراب شده.

جایمان عوض شده بود. من باربد ۷ ساله شده بودم و او الهه‌ی ۱۴، ۱۵ ساله. دلم میخواست بغلم کند و نوازشم دهد. نگاه بالا آوردم و به او دادم.

« آخ خدایا فرشتگان عشقت، تیر عشق مرا اشتباهی به جای سامیار بر قلب این بیچاره زده‌اند و هم مرا و هم او را بدبخت کرده‌اند.»

باربد با ترحمی که در صورتش موج میزد، ناامیدانه در تلاش بود تا در جعبه را ببندد. و مرتب تکرار میکرد «گریه نکن قربونت. درست میشه الان. الان

درست میشه» چشمم را به دست او دادم. میدانستم دیگر آن جعبه، درست بشو نیست ولی دلم نوازش میخواست حتی اگر از جنس تلاش برای ترمیم کادویم باشد که ناجوانمردانه رد شده بود.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا متوجه دوربین هندیکم‌ی شدم که حالا در دست شوهر سمانه بود و روی من ثابت مانده بود.

او داشت بجای تصویر خوشبختیم. بدبختیم را ثبت میکرد.

دماغم را بالا کشیدم و با پشت دستم نم اشک را از چشمانم گرفتم. جعبه ساعت را از دستانش بیرون آوردم و با گفتن «بده، نمیخواد» به راست پیچیدم و وارد راهروی کوچک اتاق خوابها شدم باید دراز می‌کشیدم. حالم اصلا خوب نبود.

باربد هم دنبالم آمد و وقتی شنید که قصدم چیست جلوتر از من دوید و در اتاقی که زمانی برای صنم

بود و بعدش اتاق مهمان نام گرفت، باز کرد و همانجا منتظرم ایستاد. چند دقیقه بعد از او، بالاخره به اتاق رسیدم. وارد شدم و خود را به سختی به تخت رساندم و رویش دراز کشیدم.



#میخواهمت
#پارت_210
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



جعبه‌ای که حالا دهانش کج شدن بود را روی سینه‌ام گذاشتم و ساعد دستم را روی چشمانم گذاشتم و از او خواستم که تنهایم بگذارد؛ اما او توجهی نکرد. دست روی سرم گذاشت تا مثل من که همیشه نوازشش میدادم، نوازشم دهد.

واقعا حوصله‌اش را نداشتم. حتی دیگر حوصله‌ی خودم را هم نداشتم.

دستش را پس زدم و دوباره خواستم که برود و چند دقیقه‌ای تنهایم بگذارد.

ـ آخه تو اینطور اشک میریزی من کجا برم؟! تو گریه نکن باشه.

چشمان بسته بود و نمیدیدمش.

ـ گریه نمیکنم. باربد خواهش میکنم برو.

ـ برم خشتکشو بکشم سرش پفیوزو؟

میرفت و اینکار را میکرد. آنقدر دیوانه بود که تولد را به گند بکشد.

این را کجای دلم بگذارم؟!

ساعدم را از روی چشمانم برداشتم و رو به او گفتم:

ـ نه باربد جان. فقط ۲۰ دقیقه تنهام بذار. زیاده؟! برو ۲۰ دقیقه بعد یه لیوان آبو با کیفم بردار بیار باشه؟

قبول کرد و رفت. زمان گذشت و صدای در زدن آمد، نمیدانم شاید ۲۰ دقیقه یا یه ربع گذشت، شاید هم کمتر، نمیدانم؛ ولی هرچه قدر که بود کم بود هنوز حالم حتی ذره‌ای خوب نشده بود.

در باز شد و صدای موزیک و شادی که از بیرون اتاق به گوش می‌رسید، بیشتر شده بود.

دیگر بیشتر از آن نمیشد آن فضا را تحمل کرد. هر چه میخواستند بگوید و هرچقدر که میخواستند بخندند. من دیگر آنجا نمی‌ماندم.

همانطور دراز کشیده و ساعد روی چشمم گفتم:

- باربد زنگ بزن یه آژانس بیاد. میخوام برم خونه.

- پاشو خودم میبرمت.

#میخواهمت
#پارت_211
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

- پاشو. خودم میبرمت.

دست از روی چشمانم برداشتم و نگاه به او دادم. سامیار بود. با همان لباسهایی که صبح موقع رفتن به سر کار پوشیده بود. او آنجا ایستاده بود. البته بدون کت و تنها با یک پیراهن شیری رنگ روی شلوار مشکیش. آن پلیور زرد زشت را هم نداشت. انگار هلیا جانش کوتاه آمده بود و اجازه داده بود در آن اردیبهشت گرم، سامیار پلیور کادوییش را نپوشد!

«مسخره ها. دیوانه ها. احمق ها.»
دلم میخواست مثل مغزم عربده بزنم و حتی تمام خانه را برسرشان خراب کنم. بلکه دلم آرام بگیرد. اما چه کنم که ذاتم سکوت پسند بود و جسمم برخلاف موتور تندروی درونم، اتاق ماشین ژیان رویش سوار بود.

حالم از دیدنش بد شد. کاش میشد دیگر نبینمش. نه او و نه هیچ یک از اعضای خانواده او را.

بی‌جواب به او که دستانش را در جیبش فرو برده بود و به چارچوب در تکیه زده بود و خیره نگاهم می‌کرد، به سختی از جا برخاستم و روی تخت نشستم تا دوباره نفسی بگیرم و سرپا بایستم بلکه بشود، زودتر به خانه بروم.

اینکه او باید همسفرم تا خانه باشد مهم نبود. حتی خوب هم بود؛ چون باعث میشد با نبودش، کمی در روند جشن مسخره‌یشان که هنوز تا شامش، زمان زیادی مانده بود، اختلال ایجاد شود.

دل خبیث شده‌ام، خواهان خرد شدنِ اعصاب عمه و دخترهایش بود؛ حتی به قیمت تحمل سامیار در کنارم.

نفس اه مانندم را بیرون دادم تا از حجم سیاهی وجودم کم شود.قبل از ایستادنم، جعبه خراب شده‌ی ساعت کادوییم که در دست داشتم و ابعاد بزرگی هم داشت را به زور درون کیف دستیم گذاشتم.

حرکاتم همگی اسلوموشن بود.

دست خودم هم نبود. تمام جانم را غم گرفته بود و مثل طنابی دست و پایم را بسته بود.

و همین که او اعتراضی به کندی حرکاتم نمیکرد، باعث شده بود همانطور به کارم ادامه دهم و تعجیلی بی‌ثمر در کارم نکنم.

او انجا روبرویم کنار در باز اتاق ایستاده بود و سنگینی نگاهش را روی من انداخته بود.

مثل پدرم شده بود.
مثل وقت هایی که کلافه بالاسرم می‌ایستاد تا کفش‌هایم را پا بزنم.
همان وقتهایی که نظرش این بود که چون مادر ندارم باید مراعتم را بکند. همان وقتهایی که بجای مراعات کردن ترس به جانم می‌ریخت و خودش را از کندی حرکاتم و حتی وجودم در کنارش، کلافه نشان می‌داد.
همان وقتهایی که کوچک بودم و از ترس عواقبی که منتظر شدن پدرم داشت بدتر حرکاتم کند میشد و

دستانم به لرز می‌افتاد و نمی‌توانستم یک گره ساده به بند کتانی‌هایم بزنم.
همان وقتهای گندی که آخرش با فحش‌های پدرم به من و مادرم تمام می‌شد و بندهای کفشی که با دستان و تشر های مهتاب بسته میشد.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟


#میخواهمت
#پارت_212
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


صدای باربد بود.
سر بلند کردم و او را با لیوان آبی باریک و بلند که تا نیمه پر شده بود، کنار سامیار و رو به سمت او پیدا کردم.

در کیفم را بستم و همانطور که از دراور کنار تخت می‌گرفتم تا به کمک آن از جا برخیزم، نامش را اخطارگونه صدا زدم. اما او محلی به حرفم نداد.
سامیار کلافه تر از قبل، چشمانش را بست و رو به او گفت:

- برو بچه. برو حوصله‌تو ندارم.

- خب که چی؟! چیکار کنم مثلا.

باربد حرفش را زد و بی‌تفاوت به نگاه برزخی سامیار که به یک دفعه سمتش چرخید، با همان حرکات شتاب زده و هیجانیش سمت من آمد و لیوان را به من داد و رو به او برگشت. دو دستش را بند کمرش کرد و گفت:

- من نگفتم که پاشی بیای اینجا. گفتم که بدونی چقدر بی‌غیرتی. الانم برو بیرون. الهه حوصلتو نداره. گنداتو زدی. الان دیگه دیره برای... 18 .... هری.

حرفهای باربد و دست در هوا پرتاب شده‌اش به نشان بیرون راندن سامیار، خیلی به مزاج سامیار خوش نیامد.
او ناگهان تنه از چارچوب در کند و سمت باربد آمد.
من ترسیدم. لیوان را لرزان روی دراور گذاشتم و نام سامیار را صدا زدم.

باربد هم ترسیده، دست از کمر کند و عقب عقب رفت؛ ولی لجباز و یک دنده، کوتاه نمی‌آمد.

- چیه؟! ها؟ فک کردی چند ماهه دمبل میزنی باید ازت بترسم. فکر نکن اون خیکتو صاف کردی، همش رفته توی عضلتو پر زور شدی.

باربد همانطور حرف می‌زد و با هر قدم سامیار که سمتش برداشته می‌شد، یک قدم عقب‌تر می‌رفت.
بالاخره از جا برخاستم. در همین حین هم چندبار نام سامیار را صدا زدم بلکه کوتاه بیاید. اما بی فایده بود.
آنها به دیوار رسیده بودند و قامت لاغر باربد تقریبا

پشت سامیار پنهان شده‌بود. دید درستی نداشتم. اما دستان سامیار انگار یقه او را گرفته بودند.

- چی میگی تو بچه؟ ها؟ چی میگی تو زر زر می‌کنی. ها؟

سامیار دست راستش را کمی بالا آورد و انگار سیلی به صورت او زد. باز هم نام سامیار را با خواهش صدا زدم و تا جای ممکن به سرعت قدم‌هایم افزودم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_213
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

بالاخره به آنها رسیدم.

باربد در دستان سامیار مثل مرغ سرکنده بال بال میزد بلکه راهی برای خلاصی پیدا کند؛ اما در همان حال هم از موضع‌اش کوتاه نمی‌آمد و همچنان در جنگ لفظی با سامیار پا به پا میرفت.
طفلی تمام صورتش از فعالیت زیاد به قرمزی می‌زد ولی یک سمت صورتش سرخ‌تر از دیگری شده بود. انگار سیلی محکمی خورده بود.

پسرکم بس که سفید بود با یک انگشت زدن ساده هم، اثری بزرگ به جانش می‌نشست. طوری که انگار زبانم لال، ضربه سختی به او وارد شده‌است.

به نفس نفس افتاده بودم.
دویدن که نه؛ ولی در حد خودم، آنقدری تند حرکت کرده بودم که نفسم بریده بود.

دست روی بازوی سامیار گذاشتم و با التماس نامش را برای بار صدم! صدا زدم و خواهش کردم که بی‌خیال شود.

او هم انگار منتظر همین بهانه بود. با هدایت من، به راحتی از باربد جدا شد و همانطور که بازویش در دستان من بود و هنوز برای باربد خط و نشان می‌کشید، عقب آمد.
تمایلش به وجود بهانه‌ای برای جدا شدن از باربد را فهمیدم و سعی کردم هر طور شده آن بهانه را به او بدهم. محکم بازویش را چسبیدم و بازهم خواهش کردم که کوتاه بیاید.

حالا این وسط یکی باید باربد را می‌گرفت!

پسرک تخس بعد از آن که از دستان سامیار آزاد شد، نفسی گرفت و به سمت ما که داشتیم عقب عقب میرفتیم، حمله کرد.
سامیار هنوز بازویش را از دستانم، بیرون نکشیده بود و تلاشی هم نمی‌کرد. با همان یک دست آزادش مانع پیشروی بیشتر باربد شد. دستش را جلو برد و روی سینه باربد گذاشت و به عقب راندش.

آن دو همچنان برای هم کُری می‌خواندند و باربد مدام خودش را از دست سامیار رها می‌کرد و از طرف دیگر حمله‌ور میشد؛ ولی دوباره با سد دستان سامیار مواجه می‌شد.

رو به او تشر زدم که تمامش کند؛ اما انگار التماسهای من به سامیار، غرورش را جریحه‌دار کرده بود. ناآرامی و بی‌قراریش هم از همین بود که تحت هیچ شرایطی کوتاه نمی‌آمد و سعی می‌کرد خودش را اثبات کند.

در میان صدای بلند موزیک شاد اعصاب خورد کن، تحمل مشاجره‌ی آن دو دیگر در توانم نبود. رو به باربد، فریاد زدم:

- بسه دیگه شورشو درآوردین.

اما خطابم به هردویشان گفتم تا غرور پسرک مغرورم خیلی جریحه‌دار نشود.

انگار افاقه کرد. باربد از تقلا دست کشید و همانطور که دورتر از ما ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، گفت:

- به این.... بگو... دیگه.....عو... عوضی!

#میخواهمت
#پارت_214
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

سامیار اخمش را در هم کرد و به ضرب چند قدم سمت او برداشت و دستی برایش در هوا پراند و گفت:

- هوی. آدم باش گوساله، هی مراعت میکنم. قد خر شده. عقلش هنوز رشد نکرده. پوفیوز.

باربد دوباره، سپند روی آتش شد. بالا و پایین پرید و لبش را گاز گرفت و خطاب به من گفت:

- ببین. ببین....

-باربد جان. خواهش میکنم. خواهش میکنم. تو تمومش کن. حالم خوب نیست بخدا.

سامیار پوزخند زد و سر سمت من چرخاند و گفت:

- این تمومش کنه! این کیه که تمومش کند؟التماس کیو می‌کنی؟!

- بعله! دوتا دمبل زدی فکر کردی آرنولد شدی.الانو نبین یکم زورت بهم میچربه. من...

سامیار دوباره پوزخند زد و همانطور که با نوک انگشت شست و اشاره‌اش را به هم چسبانده بود و رو به او نشان میداد گفت:

- یکم؟!مطمئنی یکمه؟!

و باز هم من التماس‌گونه گفتم:

- بس کنید تورو خدا. بخدا فشارم افتاده. تمومش کنین.

باربد اما بی توجه به ما میان کلام‌مان، تند تند حرف هایش را زد و در همان حین هم جواب مسخره کردن‌های سامیار را داد :

- ... من.... دارم میرم کاراته. بعدشم دفاع شخصی. پدرِ پدر جدتو درمی‌آورد بخوای اذیتش کنی. حالا بخند.... آره تو بخند بعد ببین چی میشه.... آره میرم.... میرم الهه رو هم از دستت نجات میدم. یه‌طور که دیگه رنگشم نبینی.... ها... آره... حالا ببین.... این خط اینم نشون... تو لیاقتشو نداری... نشونت میدم بذا دانشگاه قبول شم. تا اون موقع هم.... تاااا اون موقع.... تاااا اووون موقع هم کمربند سیاهمو میگیرم، پدرتو درمیارم.... ها ..... آره... تو بخند.باشه.. میبینیم....

میبینیم... آره... آره... حالا... تو فقط داشته باش کی گفتم.

پسرکم چند ماه دیگر ۱۶ سال را تمام میکرد؛ ولی هنوز بچگانه حرف میزد. فانتزیهایش زیادی کودکانه بود و باعث خنده و مسخره‌بازی سامیار شده بود.

پسرکم کاراته میرفت تا مدافع من شود. میخواست دانشگاه قبول شود تا مرا نجات دهد.

جنگ به صلح نشسته بود و پرچم سفید هر دو طرف افراشته بود. خیالم راحت شد و تازه هیجان دوقلوهایم را حس میکردم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_215
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



سامیار که حالا چند قدمی با من فاصله داشت، همانطور که سمت تخت خم میشد، با خنده گفت:

- باشه بابا باشه....تو حالا کمربندتو بگیر، بعد بیا اینو نجات بده!

کیف دستیم را از روی تخت برداشت و سپس رو به سمت من چرخید و گفت:

- باقی وسایلت کجاست؟ زودتر بردار بریم.

باربد کنار من کمی با فاصله از من ایستاده بود. دست به کمر، سر پایین انداخته بود و با نوک انگشتان پایش به گوشه‌ی فرش ضربه میزد و همانطور زیر لب فحش می‌داد. بی‌محلی کردم تا دوباره شیر نشود و جنگ به راه نیندازد.
رو به سامیار گفتم:

- همونه فقط.

گفتم و دست سمت شال آویزان دور گردنم بردم و آن را روی سرم کشیدم. همانطور که دنباله‌ی بافته‌شده مویم را از شالم بیرون می‌کشیدم به سمتش قدم برداشتم.
شالم را که مرتب سرم کردم، سر بالا آوردم و باز هم همان نگاه خیره‌ی غلطاندازش را شکار کردم.

نامرد معلوم نبود که چه در مغزش می‌گذرد؛ اما در هر حال هر چه‌که بود، عشق و علاقه به من نبود.
شاید در دل از زشتیم پیش خود حرف می‌زد و یا مرا با آن هفت قلم آرایش کرده‌های مهمانی مقایسه می‌کرد و افسوس میخورد.

«به من چه، اون به دست و پای پدرم افتاده بود. من مه نامه فدایت شوم برایش نفرستاده بودم!»

در حال تحلیل نگاه چند لحظه پیش سامیار بودم که ناگهان باربد با سرعت و تحکمی که در قدم‌هایش

گنجانده بود، از من گذشت و سمت سامیار رفت. کیفم را از دستش بیرون کشید و گفت:

- لازم نیست تو ببری. من میارم براش.

تخسی باربد مرا هم کلافه کرده بود، دیگر چه برسد به سامیار.
او زیر لب حرفی زد و نفسی بلند کشیده و نگاه برزخیش را از باربد گرفت و سمت من چرخید. گفت:

- از در پشتی بیا. ماشینو میارم اینجا.

گفت و رفت. باربد همانجا بین چارچوب در اتاق ایستاده بود. نگاه اخم آلودش را به سامیار داده بود و همچنان زیر لب فحش میداد. از رفتنش که مطمئن شد، سمت من آمد. دست سمتم دراز کرد تا کمکم کند، در نهایت هم ساعد دستش را برایم نگه داشت.

🌳🌳🌳
#میخواهمت

#پارت_216
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


دو قدم دیگر برداشتم و از بازویش گرفتم. گفتم:

- چرا میپیچی به دست‌وپاش آخه؟!... نمیگی مثه اون دفعه کتکت بزنه؟!

با هم همقدم شدیم و او هم آرام آرام مثل من قدم برمیداشت. گفت:

- نچ هیچی نمیشه. اون اونقدری که تو گنده‌اش میکنی، گنده نیست.

-از دست تو. یعنی هیچ جوره کوتاه نیاها. جونم به لبم اومد. اعصاب نذاشتی برام.

- نه هیچی نمیشه. تو آروم باش فقط. هیچی نمیشه.

با هم از راهروی باریک اتاق خوابها گذشتیم و به سمت چپ پیچیدیم از اتاق انتهای راهرو هم گذشتیم و از در نیمه بازی که رو به پارکینگ کوچکی باز میشد، گذشتیم.
به یاد کفش‌هایم افتادم. به باربد گفتم و او هم رفت تا برایم بیاوردشان. هنوز صدای موزیک میآمد.
حتما نازی در آغوش شوهرش میرقصید و هر دو به هم لبخند میزدند.

او زیادی خوشبخت بود.
خانواده‌ای خوب و شوهری خوبتر.

دست به نرده های چوبی راه‌پله‌ی منتهی به پشت بام گرفتم و همانجا روی آخرین پله سنگی نشستم.

«من و زندگی من همیشه باید شاخ داشته باشد. از اول غیر آدمیزاد بود و همچنان هم غیر آدمیزاد بود. هی خدا. هی هی هی!»

صدای ماشین سامیار که داخل خیابان پشت خانه پیچیده بود، آمد. سر چرخاندم و نگاه به در نیمه باز خیابان که انتهای پارکینگ حدودا ۳ در ۴ خانه عمه بود، انداختم.

«یعنی آن تهدیدی که کرده بود، واقعی بود؟!... یعنی واقعا به خاطر وجود بچه‌ها آن همه سرد شده بود؟!... اما اگر واقعا مرا دوست می‌داشت و اگر واقعا به دنبال یک زندگی آرام بود، دیگر این مسخره‌بازی‌ها معنی‌یی نداشت.»

- بیا قربونت برم.

باربد با کفشهایم در دستش وارد شد. حرفش را زد و جلو رویم زانو زد و کفشهایم را علی‌رغم مخالفت من، خودش به پایم کرد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت

#پارت_217
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


باربد با کفشهایم در دستش وارد شد. حرفش را زد و جلو رویم زانو زد وکفشهایم را علی‌رغم مخالفت من، خودش به پایم کرد و همانطور زانو زده جلو رویم، سر بالا آورد و رو به من گفت:

- غصه نخور الهه جانم. یکم دیگه تحمل کن. نجاتت میدم همه چیز درست میشه.

پسرکم پشتم درآمده بود. علی‌رغم بچگانه حرف زدنش ولی تنها کسی بود که پشتم درآمده بود.
پسرک دماغوی من حالا آنقدری بزرگ شده بود که مردانه برایم سینه سپر کند.

«او که صرفا با من بزرگ شده بود آن همه محبت خرجم میکرد، دیگر چه برسد به بچه های خودم که از پوست و گوشت من‌اند.»

دلم گرم شد از موجودات کوچکی که داشتند می‌آمدند تا من دیگر تنها و بی‌کس نمانم. داشتند می‌آمدند تا خانوده‌ای که برای من بود، بزرگتر شود و من دیگر محتاج هیچ احدی و ناسی نشوم.

صدای بوق سامیار که انگار تحملش تمام شده بود، به گوش رسید.

در جوابش سر تکان دادم و خواسته‌اش را پذیرفتم تا از مردانگیش که نشانم داده بود کیفور شود.

یک دست به نرده‌های چوبی دادم و دست دیگرم را در دستش گذاشتم و با کمک او و «یا علی» گفتنش از جا برخاستم.

پنگوئنی و تاتی تاتی کنان، سمت در رفتم و او هم دوشادوشم آمد.
در را باز کرد و هر دو وارد خیابان شدیم.

سامیار روبروی در خانه، پارک کرده بود. سر سمت ما چرخانده بود و منتظر یک دست به فرمان و دست دیگر بر روی دنده گذاشته‌بود.

باربد در را برایم باز کرد و بعد از نشستنم، کیفم را روی پایم گذاشت و بی‌توجه به سامیار خم شد و سر شانه‌ام را بوسید و گفت:

- برو به سلامت.

چشمم پر شد. این حمایت، این بوسه، این دلگرمی و محبت باید از طرف فردی دیگری به من ارزانی میشد نه او.


#میخواهمت

#پارت_218
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


نه اینکه بگویم باربد نباید به من محبت کند، نه! او برادر کوچکم بود. کدام برادری هست که خواهرش را حمایت نکند؟!

بغض وقت نشناسم را قورت دادم و با لبخند از او تشکر کردم.در را برایم بست و دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد و تا لحظه‌ای که سامیار وارد خیابان اصلی شد، همانجا کنار در خانه، دست در جیب ایستاده بود و چشم به ما داشت.

«آخ که چه خوشبخت دختریست، آن که زن او شود. او مثل بهادر هوایش را حسابی خواهد داشت. فدای او و زن آینده‌اش که بی صبرانه منتظر عروسیشان هستم.»

وقتی که تصویر قامتش از آینه کوچک بغل پاک شد، چشم از آینه گرفتم و به ساختمان‌های سربه فلک کشیده اطراف خیابان دادم که هر یک با ظاهری مسکونی و غیر مسکونی، تابلویی شکیل بر سر درشان نصب بود و با هدفی تجاری، نامی پر مسما را یدک می‌کشیدند.

تصویر ساختمان‌ها با سرعت بالایی، یک به یک از پس هم می‌گذشتند و در کنار سکوت سنگین داخل ماشین، همگی بر قلبم هوار شد و مرا از فکر زن و زندگی زیبایی که برای باربد متصور شده بودم، بیرون کشید و دوباره غم درونم و حجم بزرگیش، خود را نشانم داد.

نه صدای موزیک، نه صدای نفس‌های او حتی. هیچ یک به گوش نمی‌رسید. تنها صدای ملایم «هو، هو»ی کولر ماشین بود که سکوت بد درون ماشین را بیشتر به رخ میکشید.

باید کاری میکردم. آن سکوت بی نتیجه دردی را دوا نمی‌کرد. بچه‌هایم به جای غرور من و او به پدر و مادرشان در کنار هم نیاز داشتند.

- چیکار کنم که همه چی درست بشه؟

سخت بود پرسیدنش؛ اما پرسیدم. دستانم را در هم قلاب کردم و بر روی کیف دستیم فشردمشان و پرسیدم.

چند دقیقه‌ای باز هم به سکوت گذشت و او نمیخواست آن سکوت را بشکند.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_219

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🍉🍉🍉

چشم گرداندم و نگاه به او دادم. بیخیال و متفکر یک دست روی فرمان گذاشته بود و دست دیگرش را از آرنج به قاب شیشه تکیه دادهبود.انگشتانش را جمع کرده بود. پشت دو انگشت وسط و اشاره را روی لبش گذاشته بود و خیره به روبرو آرام رانندگی میکرد.
دوباره تلاش کردم تا به حرفش بیاورم. گفتم:

-نمیخوای چیزی بگی؟

توجهی نکرد. یک ضربه به بازویش ضربه زدم و نامش را صدا زدم. ناگهان سمت من برگشت و با چشمانی کمی بزرگتر از حالت عادی گفت:

-هوم؟

انگار آنجا نبود. فکرش جای دیگری سیر میکرد. حتی یادش نبود من کنار او هستم که آنطور شوکه سمت من برگشت. شاید فکرش جایی دور و بر آن

یک تکه پارچه طلایی رنگ دور سینه های هلیا می‌گشت!

«از هلیا متنفرم. از تمام زیباهای بلوند متنفرم.»

منتظر شدم تا به حرف بیاد. حداقل کلامی به زبان آورد.
مرا که دید، انگار خیالش آسوده شد. نفسی گرفت و دست سمت کولر برد و درجه سرمایش را کمتر کرد و در همان حال پرسید:

- سرد شد؟ کم کنم.... اینروزا هوا هم با آدم شوخیش گرفته. معلوم نیست سرد گرمه. چه مرگشه!

حتی سوالم را نشنیده بود.
قبول دارم که هلیا زیباست ولی نه تا این حد که تمام ذهنش را به خود درگیر کند و زمان و مکان را از او بگیرد!

«برن گم شن. همشون! »

باید زندگیم را پس می‌گرفتم.
وقت قهر و نازکردن نبود.

«پدر که پدرم بود نازم را نکشید. از این که پسر مردم است، چه انتظار دارم!»

دخترک ناز نازی وجودم را پس زدم و به گوشه‌ای راندمش. دیگر نوبت منطق بود که سکان‌دار جانم شود.
هرچه تا آن لحظه عرشه‌ی ناخدایی دست احساسات دیگرم بود، بس بود.
دیگر وقت عمل بود.
بچه‌هایی که برای آمدنشان به دنیا آن همه تلاش کردم، نیاز به مادری قوی داشتند.
نه یک نازک نارنجیِ بی‌دست‌وپا!

با خود فکر کردم، اگر لازم باشد التماس سامیار را هم می‌کنم.

او به وقتش برای داشتنم التماس پدرم و مادرش را کرد، حالا نوبت من بود برای داشتنش بجنگم!

او نزدیکترین فرد به من بود.
اگر التماسم را برای او که پدر بچه‌هایم است خرج نکنم، پس به پای که بریزم؟
به پای پدرم که خودش زندگی داشت؟!
به پای عمه که فامیلی را در حقم تمام کرد؟!
به پای مرد غریبه که دوباره یک بلوای دیگر بر سرم خراب کند؟!
باید برای حفظ زندگیم، همه روش‌ها را امتحان می‌کردم تا اگر نشد. نگویم کاش!

ترس و غم و لجبازیم را پس زدم و عزمم را جزم کردم.
آن لحظه بود که اقتدار دخترک وجودم را حس کردم.
دخترکم زره رزم پوشیده بود و محکم سوالم را دوباره تکرار کرد:

- من باید چیکار کنم که اوضاع درست شه؟

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_220
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اینبار موقع پرسیدن سوالم، حال بهتری داشتم. دیگر آنقدر ها برایم سخت نبود.

چشمانش بین آینه بغل و روبرو در گردش بود.
به چهار راه رسیده بودیم و او متمرکز بود و سعی میکرد تا از آخرین ثانیه‌های سبز بودن چراغ راهنما استفاده کند که تا زمانی که حق عبور دارد، بتواند به راست بپیچد.

لحظه‌ای ذهنم سمت این رفت که داریم مسیر را اشتباه می‌رویم. خواستم به او تذکر دهم. اما انگار او بیشتر

از اینکه حواسش به من و حالم باشد، حواسش به طرح زوج و فرد بود تا جریمه نشود. به راست پیچید تا از خیابان‌هایی که در طرح نبودند به خانه برود.

«به من چه شده بود! از کی تا حالا آنقدر حسود شده بودم؟! از خودم خجالت کشیدم. از اینکه به خودخواهانه نمیخواستم چیزی جز من در ذهنش بچرخد!»

راه طولانی‌تر شد و همسفری با او کمی باید کش می‌آمد.

شاید هم بهتر بود؛ چون فکر نمیکنم در خانه آنقدر شجاع باقی بمانم و حرفهای درستی که در نظر داشتم بگویم را راحت‌تر بگویم.

وقتی ماشین را در مسیر درست انداخت. نیم نگاهی سمت من انداخت و پرسید:

- اوضاع چی؟

«خب خدا را شکر این بار متوجه سوالم شده!»

- اوضاع ما...

صورتش و لبش را به نشان نفهمیدن جمع کرد و باز هم برای لحظه‌ای نگاه از خیابلن پر نور شب گرفت و به من داد. وقتی دوبار چشم سمت خیابان می‌گرداند، گفت:

- نمی فهمم چی میگی!

می‌فهمید!
خوب هم میفهمید؛ ولی می‌خواست از زبان من بشنود! من هم برخلاف غلیان حس لجبازی در وجودم، با خواسته‌اش راه آمدم و آنچه که می‌خواست را به او دادم. گفتم:

- این اوضاع که 5، 6 ماهه ساختی. اون مسخره بازی که مامانت امشب راه انداخته بود..... چیکار

کنم؟.... تو فقط بگو من چیکار کنم که از خر شیطون پیاده بشی؟.....چیکار کنم که همه چی مثل قبل بشه؟

-...ء

- ها سامیار؟...معذرت بخوام ازت؟

-...ء

- اعتراف کنم که تو بردی و من باختم. اعتراف کنم که نمی‌تونم اینطور ادامه بدم؟ به زبون بیارم که تو رو خدا تمومش کن؟ چیکار کنم؟

شده حس بکنی که روی سطحی آتشین و گدازه‌ای ایستاده‌ای و مجبوری که قدم برداری و بگذری؟ شده حس کنی که می‌دانی با هر قدمت، با هر کلامت، با هر اقدامی که بکنی، قرار است از نوک پا تا خودِ خودِ قلبت بسوزد؟ ولی برخلاف حشدارهای مداوم مغزت که دستور عقب نشینی و فرار میدهد؛ تو خود

خواسته رنج و درد را به جان می‌خری و میخواهی که از آن سطح آتشین بگذری!

من سوختم و گذشتم از آن لحظه. سوختم و حرف‌هایی را گفتم که انتظار داشتم او که مقصرتر بود، بگوید.

من باور دارم که در هر مشکلی هر دو طرف مقصرند. حالا یکی کمتر و یکی بیشتر.

منهم مقصر بودم اما نه آنقدری که تنبیهم، درد و زنگ آن چند ماه و بی حرمتی آن شب عمه باشد.

حالا هم که التماس به او!

.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_221
#فصل_چهارم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



تمام حرف هایم راشنید و آهی پر حسرت کشید. دست سمت ضبط برد و روشنش کرد. موسیقی ملایمی که سردی و غمش هماهنگ با فضای درون ماشین بود، به گوش رسید. در حال تنظیم ولوم صدای ضبط گفت:

- فرصت داشتی.....تا یکی دو ماه پیش فرصت داشتی ولی الان دیگه نه.....خودت خواستی که اینطور بشه. تو خودت انتخاب کردی که این بشه. دیگه دِینی به گردن من نداری. خودت خواستی.

« فرصت داشتم؟! فرصت چه کاری؟... معذرت خواهی؟.... او منتظر معذرت خواهی من بود؟!.... پس بگو چرا همیشه نگاهش در پی من بود؟! وای خدایا؟! حالا او میخواهد چه کند؟»

ترسیدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را پرسیدم تا ببینم چه فرصتی را را از دست داده‌ام و آیا می‌شود جبران کرد؟

- فرصت چی؟

-...ء

جوابی به سوالم نداد.
سرعتش را کم کرد و دست سمت دنده اتومات ماشین برد و دکمه اش را فشرد تا روی حالت پارک قرارش دهد.
چشم من هم همراه دستش رفته بود.
تصور کردم میخواهد پارک کند.
نگاه از او گرفتم و به روبرو دادم تا موقعیتمان را پیدا کنم.
میان خیابان متوقف شده بودیم. جلوی رویمان و چپ و راست حتی، انواع ماشین‌ها، میان خیابان، متوقف شده‌بودند و یا در حال توقف بودند.
به چراغ راهنمایی نگاه کردم.

زردش را تمام کرده‌بود و ثانیه شمارش قرمز 67 را گذراند و وارد 66 شد.

60 ثانیه تنفس،
60 ثانیه تعلل،
60 ثانیه توقفی اجباری پیشکشی دنیا به ما بود.
باید قبل از رسیدن به خانه مسئله را تمام میکردم.
دست و پاهایم را که ترس آویزانشان کرده‌بود را جمع و جور کردم و چشم سمت او چرخاندم و سوالم را دوباره پرسیدم:

- فرصت چی؟ چرا درست حرف نمیزنی منم بفهمم که چی میگی؟!

نگاه به من داد و پوزخندی زد.
مثل نگهبانان جهنم شده‌بود که برایمان ترسیمش کرده بودند، شده بود. همانهایی که در جواب التماس‌های ما مرتب فریاد خواند زد که : « تو فرصت داشتی و خودت آنها را سوزاندی و حالا راهی جز ورود به جهنم نداری.»

«خدایا کمکم کن!...او قرار بود معینی دیگر برایم شود؟!»

چشم به چراغ راهنمایی دادم. 46 ثانیه مانده بود. قلبم به تپش افتاد.
فرصت داشت از دست می‌رفت.
به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم و این یعنی مختومه شدن یک پرونده مهم دیگر تا اطلاع ثانوی!
سامیار لجباز بود. خیلی لجباز.


#میخواهمت
#پارت_222
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


آنقدری لجباز که هر کاری میکرد تا حرف حرف خودش شود.

من حماقت کردم. باید مثل آن دفعات معدودی که با زبانی نرم معین را راضی می‌کردم از خیر کتک زدنم بگذرد، رفتار می‌کردم.

باید جوری ماجرا را پیش می‌بردم که او خیال کند خودش خواستار وجود بچه‌هاست و من مجبورش نکردم.

بله حماقت کردم.
احمقانه لجبازی کردم.
شاید چون خیال می‌کردم او معین نیست. او انسان است. یک مردیست که حالم را می‌فهمد؛ تنهاییم را می‌فهمد و مثل من مشتاق گرم شدن کانون خانواده‌یمان است.

اما...

اما او فقط یک مرد بود. مردی مثل مردهای دیگر.
مردی مثل معین که کوته فکرانه می‌خواست هرچه باشد، باشد؛ ولی حرف حرف خودش شود!

بله من فرصت داشتم و از آن درست استفاده نکردم.
بلد بودم. از زندگی با معین آموخته بودم که با یک مرد چطور برخورد کنم ولی بچگی کردم و اموخته‌ام را به کار نبردم. حماقت کردم و او را تافته‌ای جدابافته از سایر مردان پنداشتم!

ترس و افسوس از گذشته و فرصت‌هایی که او میگفت از دست داده‌ام، دیگر طاقتم را طاق کرد.
دردی در اطراف شکمم پیچیده بود که رفته رفته پر رنگتر میشد. پاهایم یخزده بودند و احتمالا به خواب رفته‌بودند. تقریبا حسشان نمی‌کردم.
دست روی شکمم گذاشتم تا مثلا از آن دو طفل بی‌گناهی که چیزی جز ترس و غم تجربه نکرده بودند، محافظت کنم.

مغزم انبار باروت شده بود، با حرص نام سامیار را دوباره صدا زدم بلکه فرجی شود و قفل زبانش باز شود:

- سامیاااار؟

افاقه کرد. به بهترین شکل ممکن نطق کور شده‌اش باز شد:

- هان؟... هاااان؟ چیه ؟ چیییی....ییییه؟ .... هی زیر گوش من ..... 🔞 .... میگی. چیه؟

ثانیه‌شمار قرمز رنگ داشت به 20 می‌رسید. لحظه‌ای سکوت کرد. چیزی نگفتم. می‌دانستم که حالا به حرف افتاده و دیگر نمی‌تواند جلوی عصبانیتش را بگیرد. پس منتظر شدم. همین هم شد او از فرت خشم، چند بار در جایش جا به جا شد و طبق عادت چندبار دستانش را مشت کرد و باز کرد و وقتی تحملش تمام شد، همه فشار خشمش را در تک تک کلماتش ریخت

و خواسته خودخواهانه‌اش را بر سر و صورتم تف کرد و خط کشید بر تمام افکار بچگانه من.

- می‌تونستی بندازیشون. تا یکی، دو ماه پیش این فرصتو داشتی الهه. ولی نخواستی....چون... چون من برات مهم نبودم. چون منو به اون دوتا موجودی که معلوم نیست قراره چطور ریشه زندگی منو خشک کنن، فروختی.....

20 ثانیه مانده بود تا مجوز حرکتمان صادر شود. در آن ده ثانیه طی شده من شیطانی‌ترین خواسته‌ای که میشد از یک مادر داشت را از نزدیکترین فرد زندگیم شنیدم!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_223
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

- چی؟... یعنی چی؟

چراغ سبز شد و او بدون آنکه جوابی به من بدهد، ماشین را به راه انداخت و من مبهوت خواسته‌اش، خود به حرف آمدم تا بلکه اِنکار کند و بگوید که اشتباه فهمیده‌ام!

- یکی دو ماه پیشی که میگی؛ بچه‌ها 6، 7 ماهشون بود! جون داشتن. روح داشتن. زنده بودن! چی میگی تو سامیار؟.... یعنی درست شنیدم؟!... به خدا باورم نمیشه. یعنی فرصتم این بود؟ که برم زنده زنده بچه‌ی خودمو....

حتی زبانم نمی‌چرخید که جمله‌ام را کامل کنم. لبانم دوخته شد. سرم سنگین شد. سینه‌ام سنگین شد. طفلانم در خود جمع شده بودند و شکمم سنگین شد! نفسم سخت بیرون می‌آمد. بغض بزرگم را که قورت دادم، پشت تیغه‌ی بینی‌ام تا پشت چشمانم سوخت.

او انکار نکرد. با همان اخمی که بر چهره نشانده‌بود و خشمی به فرمان و پدال ماشین وارد میکرد تا سریع‌تر از بین ماشینهای دیگر عبورش دهد، فریاد زد:

- بچه بچه کدوم بچه؟! اینا هنوز جنینن. جنین. تکرار کن. فقط جنین..... هنوز آدمِ آدم نشده‌بودن. می تونستی بندازیشون. نخواستی. چون لجبازی. عین اون پدر خرتی که رگ خریتش بگیره جفتک میندازه. مثل اونی. دقیقا مثل اون.

حالا از من گذشته بود و پای پدرم را وسط می‌کشید. توهین او به پدرم، تحمل را از من گرفت. میان کلامش پریدم و مثل خودش فریاد زدم:

- بسه.. بسسسه. بی‌شخصیت. پای بابای منو برای چی میکشی وسط؟!

او هم دوباره به میان کلامم پرید و در جوابم با فریاد داد:

- نیست؟.. اینطوری نیست؟ یعنی اشتباه میگم؟... هست که تو اینی دیگه. خرتر از پدر تو و تو نیست تو این دنیا.عین هم یک دنده و کله خرین.

- بی‌فرهنگ، بی‌شخصیت. حق نداری به اون توهین کنی این بحث ماست. نه کسی دیگه. من مگه میام میگم مامانت چقدر....

ماشین ناگهان متوقف شد!

او درست میان خیابان روی ترمز زد.
به جلو پرت شدم و اگر دستانم را هایل نمی‌کردم حتما شکمم به داشبرد می‌خورد و سرم به شیشه.

میان بوق‌های ممتددی که رانندگان دیگر به نشان اعتراض می‌زدند و از کنارمان میگذشتند و میان فحش‌های رکیکشان که به گوش می‌رسید، او سمت من چرخید و شانه‌ام را به ضرب سمت خود برگرداند

و چانه‌ام را گرفت و با خشمی که مثل آن شب تمام وجودش را گرفته‌بود ، در صورتم عربده زد:

- مامانم چی؟... هان؟ جرعت داری از مامانم بگو....

زیادتر از حد لازم خشونت به خرج داده‌بود.
نطقم کور شده بود.
هنوز وحشت توقف ناگهانی ماشین و به جلو پرت شدنم در خونم جاری بود.
چیزی نگفتم. نه اینکه بتوانم حرفی بزنم ولی نخواهم.
نه!
نمی توانستم چیزی بگویم.
به معنی واقعی کلمه لال شده بودم.
زبانم قفل کرده‌بود و در دهان نمی‌چرخید که حتی طلب جرعه‌ای آب کنم تا وحشتم را بشوید و ببرد.
هیچ!

فقط نگاهش کردم. آن هم نه اینکه مشتاق چهره‌اش باشم. نه!
چشمانم خشک شده بود و بسته نمی‌شد.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_224
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

او با چشمانی گرد از خشم و صورتی که در آن تاریکی ماشین ترسناکتر شده‌بود، چند لحظه‌ای منتظر شد تا حرف بدی نثار مادرش کنم تا مثلا همانجا به من در هم شکسته حمله کند و حقم را کف دستم، بگذارد.

بخدا اگر توان داشتم اینکار را می‌کردم. هرچه در دلم بود میگفتم. مگر آخرش چیست؟ مرگ به دست او.
تهش این است دیگر!
و چه چیز گواراتر از مرگ برای من!

اما نه من توانستم حرفی بزنم و نه نشانی از زنده بودن نشان دهم. مثل یک مجسمه، میان دستان او، ثابت مانده بودم.

خیلی نگذشت که رفته رفته صورتش از خشم خالی شد.
انگار متوجه حال خراب شده‌بود.
فحش‌ها و بوق‌های ممتد و آزاردهنده‌ی اتومبیل‌های اطرافمان، مجابش کرد که بیخیال شود و راه بیوفتد.

چانه و کتفم را رها کرد و من تازه متوجه شدم که نفسم هم قطع شده‌بود!
انگار فراموش کرده بودم دم و بازدم داشته باشم.

ماشین که به راه افتاد، نفسی بلند گرفتم و با فشار دستم بر داشبرد، خودم را روی صندلی عقب کشیدم و تکیه دادم.
انقباض تمام عضلاتم که از شوک ناگهانی بود، تمام تنم را به درد انداخته بود.

دستانم را روی شکمم گذاشتم و تمام سطح شکمم را پوشاندم و نگاه به بیرون دادم.

دیدن او کراهت داشت!

آن روز افتضاحترین روز آن دوران بود. دیگر چیزی از من نمانده بود.

مسیر طولانی را در سکوت طی کردیم و تمام طول مسیر من به مرگ و خدافظی از دنیا فکر کردم.
به اینکه عطای دنیا را به لقایش ببخشم و با طفلانم برویم.

آخر خط کجاست؟!

من به آن آخر خط رسیده بودم.

سرم، کمرم، شکمم. تمام جانم اصلا دیگر در اختیار من نبود. سنگین و سفت شده بود و به درد نشسته بود.

فکرم در خانه پرواز میکرد و گاهی میان تیغ‌های درون کیف ابزار کارم می‌گشت و گاهی بین دارو های درون کابینت؛ بلکه بتواند چیزی پیدا کند که کمتر باعث دردم شود و راحتتر ما را به دنیای دیگر ببرد.

«این دنیا لیاقت بچه هایم را نداشت!»

حتی به باز کردن شیر گاز آشپزخانه فکر کردم و این سوال در ذهنم شکل گرفت که چقدر زمان می‌برد که باز بودن شیر گاز یک نفر را بکشد؟ از صبح بعد از رفتن آن نَرِ به اصطلاح شوهرم تا شب قبل از آمدنش کافیست؟

«اگر اقدامی بکنم، بچه‌ها هم با من می‌آیند؟! اگر من رفتم و آنها ماندند چه؟»
ترسیدم.
از خودم ترسیدم.

شکمم را سفت‌تر بغل کردم، پشیمان و خجالت زده از افکار خطرناکم، از آن دو طفل کوچک در وجودم عذرخواهی کردم و افکارم را پس زدم.
حالا دوست داشتم سریعتر به خانه برسیم.
واقعا نیاز به خواب داشتم.
مغزم قاطی کرده‌بود!


#میخواهمت
#پارت_225
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


بیشتر از یکساعت از حرکتمان سمت خانه میگذشت و ما به خانه نزدیکتر شده بودیم.

خجالت زده از نوزادانم، متنفر از خودم و موقعیتم، گریان به بیرون چشم دوختم.

در تمام آن مدت آنقدر اشک ریختم که دیگر دل دل میزدم و به هیچ شکل ممکن نمیتوانستم خاموشش کنم و یا صدایش را قطع کنم.

چند دقیقه‌ای از شروع دل دل‌زدن‌های با صدایم گذشت که ماشین سرعتش کاهش یافت و در سمت راست، کنار خیابان هدایت شد. در نهایت روبروی یک سوپرمارکت در منطقه‌ای مسکونی در خیابانی نزدیک به خانه متوقف شد.

او از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و سمت همان سوپرمارکت رفت. وقتی در زاویه دیدم قرار گرفت، منزجر از او چشم گرفتم و نگاه به روبه رو دادم. نفسی بلند گرفتم و با خیالی آسوده گذاشتم تا دل دل‌زدنهایم خودش خاموش شود.

خانواده‌ای که قصد گذشتن از خیابان را داشتند، نگاهم را سمت خود کشیدند. مرد بچه‌ی چند ماهه‌یشان را بغل زده‌بود و دست کودک دیگرشان را گرفته‌بود و

دوشادوش همسرش داشت از خیابان می‌گذشت.
ماشینشان درست روبروی ماشین ما پارک بود.

وقتی به ماشین رسیدند تازه متوجه دست حلقه شده‌ی زن دور بازوی شوهرش شدم.
زن درست مقابل من دختربچه را از آغوش شوهرش گرفت و پسر بچه 5، 6 ساله‌اش را هدایت کرد تا داخل ماشین بنشیند. تا لحظه‌ای که همه درون ماشین نشستند و مرد ماشین را به راه انداخت و از آنجا دور شدند نگاهم قفل آنها بود.

آن زن خوشبخت بود؟

دستش که دور بازوی شوهرش حلقه شده بود، برخلاف من که هیچگاه دست سامیار را نگرفته بودم.

لحظه‌ای که دخترش را از آغوش شوهرش گرفت، لبخند به لب داشت.

برخلاف من که بجز ۴۰ روز اول زندگیمان دیگر لبخندی آسوده به روی شوهرم نزدم.

مردش هم که آنطور حمایتگرانه بازویش را در اختیار او گذاشته بود و مشقت حمایت از بچه‌هایشان برای عبور از خیابان را هم پذیرفته بود تا او خانمانه و مطمئن در کنارش قدم بردارد. برخلاف من که شوهرم عقیده دارد نباید بچه‌ها بیایند چون قرار است آن دو طفل بی‌گناه ریشه زندگیش را خشک کنند!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_226
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

بله او خوشبخت بود.

درست است که ماشینشان پیکان بود ولی آن زن در آن پیکان آبی هم خوشبخت بود.
آن زن با آن مانتوی معمولی که به تن داشت در کنار مردش که چهره‌ای آفتاب‌سوخته و زحمتکش و ظاهری معمولی‌تر از خودش داشت، خوشبخت بود.

«حداقل از من که خوشبخت‌تر بود.
از منی که در این ماکسیمای لوکس و کشتی مانند در کنار شوهر بسیار خوش‌چهره و خوشتیپم نشسته‌ام و هنوز به خاطر وحشی‌بازیش، ترس در جانم نشسته‌است. منی که بعد از 9، 10 ماه هنوز یکبار با همسرم هم قدم نشدم و دست در دست هم نگذاشته‌ایم. منی که مادر همسرم و خانواده‌اش هنوز مرا نپذیرفته‌اند و از همه پنهانم می‌کنند و هلیا را به جایم جا می‌زنند. منی که منفور همه‌ام»

من منفور همه بودم.
بله نتیجگیری تلخی بود که دوباره اشکم را درآورد.
دست روی چشمانم گذاشتم و صورتم را پوشاندم. حالا که تنها بودم اشک ریختن راحتتر بود.

«کاش دیرتر بیاید. کاش دیگر نیاید. حلالش نمیکنم.
سر پل صراط یقه‌اش را می‌گیرم. به قول مادرم
حواله‌اش می‌دهم به خدا و آخرت. آنجا از او
نمی‌گذرم. اصلا نمی‌گذرم. کاش همینجا بمیرد که اگر
اینطور باشد ابدا برای مرگش اشک نمی‌ریزم و با لبی
خندان از او خداحافظی می‌کنم.»

همانطور درحال ناله و نفرین بودم که درب سمتم باز
شد. ترسیده دست از صورت برداشتم تا ببینم کسیت
که در سمت مرا باز کرده و چکار دارد؟

سامیار بود.
در ماشین را تا آخر باز کرد.
پلاستیکی پر را روی نیمکت نزدیکش گذاشت
و درحالی که داشت درب بطری آب معدنی بزرگ
در دستش را باز میکرد، گفت:

- بیا پایین صورتتو بشور.

وقتی فهمیدم که اوست. دیگر نگاهش نکردم. به روبرو چشم دوختم و دماغم را بالا کشیدم و همانطور که چشمانم را پاک می‌کردم سر بالا انداختم و گفتم:

-نمیخوام. بیا بریم خونه نزدیکه.

نچی بلند گفت و دستم را از بازو گرفت و با گفتن :« بیا پایین میگم اا.» مرا به بیرون کشید. به اجبار او از ماشین پیاده شدم. مجال حرکت نداد. دستش را از ساعد دستم برداشت و بازوی دیگرم را که سمت خودش بود، گرفت و هدایتم کرد تا از روی جوی آب کوچک بگذرم.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_227

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🍉🍉🍉

صحنه‌ی عاشقانه‌ای بود. مردی بسیار خوش‌چهره به زنش که باردار است و چهره‌ای به زیبایی او ندارد، مسئولانه کمک می‌کند تا از جوب بگذرد و آبی به سر و صورتش بزند. روی نیمکت بنشیند. صورتش را با دستمال‌هایی که از جیب شلوار مردانه‌اش درمیآورد خشک کند و لیوانی آب بنوشد. در حالی که خودش گوش به فرمان بالای سر زنش ایستاده و حالش را میپرسد که:

- بهتری؟

حال جواب دادن به او را نداشتم.
اصلا حرام بود خرج کردن کلماتم برای او. تنها سر تکان دادم و خواستم که از جا برخیزم. اجازه نداد. از کنارم گذشت و صدای بسته شدن در ماشین از پشت سرم آمد و او خودش از من گذشت و سمت سوپرمارکت رفت و داخلش شد.

بله آن نَر به ظاهر مرد، صحنه عاشقانه‌ای خلق کرده‌بود که هرکسی که میدید، غبطه میخورد. شاید با خود میگفت: «خدا شانس دهد. چه شوهر پولداری!» شاید حتی با خود فکر کند که من خوشبختم. مثل فکری که من درباره آن زن کردم. حتما او هم مشکلات خودش را داشت. شاید او تعریفش از خوشبختی با من فرق داشت. شاید تنها لحظه‌ی شادشان در آن روز لحظه گرفتن دخترش از آغوش همسرش بود!

چقدر زندگی پیچیده است. نمی‌توان با یک تصویر از یک لحظه‌ی زندگی یک نفر میزان خوشبختیش را سنجید!

در آن منطقه که تمام حاشیه خیابانش را درخت و نیمکت‌های فلزی پوشانده‌بود و سرتاسرش را تماما خانه مسکونی در برگرفته بود و تک و توک مغازه به چشم میخورد، سکوتی جاری بود که ناخودآگاه آدمی را آرام میکرد. چشم بستم و نسیمی که می‌وزید را

نفس کشیدم. سطح صورتم خنک شده بود. چشمانم و بینی‌ام حالا ذوق ذوق میکرد.

« احتمالا چشمان و دماغم پف کرده و قرمز شده‌بودند و مرا زشتتر کرده بود!»

همانطور چشم بسته به فکرم پوزخند زدم که شنیدم سامیار گفت:

- به چی میخندی؟

صدایش مثل سوهان روحم بر تمام حال خوبم خط کشید. چشم باز کردم و نگاهش کردم. حتی نگاه کردنش هم حرام بود چه برسد جواب دادن به او. چیزی نگفتم و نگاه به سمت دیگر دادم.

#میخواهمت
#پارت_228
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



او هم چیزی نگفت. کنارم روی نیمکت کنار پیاده‌رو نشست.

برخلاف روح له و لوردهام، حال فیزیکی بهتری داشتم. بجز دردی که در کمرم پیچیده بود و سفتی که در شکم و پاهایم حس میکردم و حس ضعفی که داشتم و ذهنم را سمت دو خرمای باقی مانده در کیفم کشیده بود، مشکلی دیگری نبود. از آن طوفان گذشته بودیم و حالا آتش خشمش به خاکستر نشسته بود. من هم آرام بودم. در زندگیم با معین بدتر از آن دعوا را گذرانده بودم. آنکه چیزی نبود. سرم همچنان سمت جاده بود و چشم به ماشینهای تک و توکی داشتم که با سرعت از آن خیابان خلوت گذر میکردند. می خواستم به خانه برویم. نمیفهمیدم هدفش چه بود از اینکه اصرار داشت آنجا، روی آن نیمکت، روبروی آن سوپرمارکت و در پیاده‌روی خیابانی بنشینیم که تنها یک خیابان با خانه

فاصله داشت. کلافه از بازیهای مسخره اش که هر لحظه رنگی به خود میگرفت، گفتم:

- برای چی اینجا نشستیم؟ نیمفهمم.

نفسی آه مانند سر داد و گفت:

- مشکل منم همینه که تو نمیفهمی.

باز توهین کردنش را از سر گرفته بود، اما در من توانی برای مقابله نبود. سکوت کردم و سر سمت او نچرخاندم. صحنهی عبور ماشینها در دل شب، جذابتر بود. خودش به حرف آمد.

- تقصیر خودت بود. منو مقصر ندون.

- ...ء

- من نمیخواستم اینطوری شه.

- ...ء

- تو بودی که گند زدی به همه چیز، نه من پس برای من قیافه حق به جانب نگیر.

دیگر تحمل نکردم. دیگر وارد فاز چرت و پرت گویی شده بود. دست روی زانو گذاشتم و سعی کردم از جا برخیزم و در همان حال گفتم:

- من میخوام برم خونه.

هنوز کامل سرپا نشده بودم که به سرعت کلماتش افزود و گفت:

- من آمادگیشو ندارم. مسئولیتش سنگینه. هزار بدبختی داره چرا تو اینقدر لجباز و خری؟! چرا نمیخوای قبول کنی؟!

سرجایم نشستم و سوالی که همیشه در ذهنم می‌چرخید را پرسیدم:

- ما چه مشکلی داریم؟

دستم را مشت کردم و یکی یکی انگشتانم را بالا آوردم و برایش شمردم:

- نامزدیم؟ مشکل مالی داریم؟ خونه درستی نداریم؟ مریضی چیزی داریم؟... برنامه خاصی داشتیم؟... چیه مشکل که نمیشه. من نمیفهمم. واقعا نمیفهمم سامیار که درد تو چیه. بخدا نمیفهمم.

- دِ آخه درد منم همینه. نمیفهمی دیگه نمیفهمی.

- خب تو بگو شاید فهمیدم. چیه مشکل که ۸ ماه رو به من زهر کردی!

نگاه از من گرفت و به دستانش داد که به کمکش آمده بودند و در هوا میرقصیدند تا حرفش کامل شود. گفت:

- بچه مسئولیت داره.هزارتا بدبختی داره . فکر کردی ساده است. فکر کردی فقط آوردنش کافیه؟



#میخواهمت
#پارت_229
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



لحظه آخر سوالش را وقتی پرسید که نگاهش بین چشمانم در گردش بود.

«میخواست مرا خر کند؟!..این چه دلیل مسخره‌ایست که برای آن همه بدبختی که در آن مدت به من داده بود، میگفت؟!»

- یعنی چی؟! من کی منکر سختیاش شدم؟! من اصلا کی همچین حرفی زدم.

داشت دوباره آمپرش بالا می‌زد. شاید برای همین آنجا را انتخاب کرده‌بود که مجبور شود خودش را کنترل کند! اگر تنها بودیم، حتما خشمش کار دستمان میداد.

سرش را نزدیک من آورد. انگشت اشاره‌اش مرا مخاطب گرفت و او همانطور که دندان به هم می‌ساید، با صدای آرام و خفه‌ای گفت:

- من مطمئنم که همینه. سطح فهمت از بچه‌داری همینه که....

انگشت اشاره‌اش سمت شکمم رفت :

- ...این الان بالا اومده. فکر کردی همه بچه‌ها مثل خودت بی مادر و پدر بزرگ میشن. نه خانوم. نه....

دستش را مشت کرد و تا کنار سرش بالا آورد و یکی یکی با انگشتانش برایم شمرد:

- ...بچه پدر میخواد مادر میخواد. بیمه میخواد. پوشک میخواد. غذا میخواد. هزارتا مسئولیت میخواد. به اون خدای احد و واحد که تو از یکی از اینا خبر داشته باشی. بخدا اگه بدونی. تقصیری هم نداریا. تقصیر نداری.

تنه‌اش را از من دور کرد. و درست نشست. انگشتان دستانش در هم حلقه کرد. به روبرو چشم دوخت و گفت:

- اینطور بزرگ شدی. نمیدونی پدر و مادر چه نقشی دارن. چه مسئولیتی دارن که اگه می‌دونستی الان وضع من این نبود.

قلب هزار تکه‌ام، دیگر قادر به شکستن نبود. پودرِ پودر شده بود. آذر حرف خوبی می‌زند:«همیشه سیلی اول را که میخواهی بخوری ترس برت میدارد. سیلی دوم درد دارد و از سیلی سوم به بعد سر میشوی از درد. دیگر چیزی حس نمیکنی!»

من هم آن روز، آنقدری توهین دیده بودم که برای این یکی سِرِ سِر بودم. فقط گفتم:

- چرا توهین میکنی الان؟!.. نمیتونی عادی صحبت کنی؟!... بخدا هنوز نفهمیدم درد تو چیه؟!... بگم ببخشید حل میشه کارت؟

پوزخند زد و همانطور که پنجه‌هایش در هم قفل بود و ساعد دستش روی پاهایش بود، سر به طرفین تکان داد.

مسخره‌ام میکرد! خسته بودم. خسته از حرکات مضحکش. گفتم:

- ببخشید که من اومدم خواستگاری تو. ببخشید که من به دست و پای پدر تو افتادم که بیای منو بگیری. ببخشید که من تو اتاق تو نشستم و گفتم یه زندگی میخوام که آروووم باشه. میخوام که خیالم از بچه‌هام راحت باشه که مامان خوبی بالای سرشونه....

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_230
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

با گفته هایم دلم به خودم سوخت. به سادگیم. به احمقیم. به اینکه چقدر بَد، از هول حلیم توی دیگ افتاده بودم. بی‌اعتنا به اشکهایی که چشمم را پر کردند و از گوشه چشمم روان شدند، انگشتانم را یکی یکی جمع کردم، به شمارش ادامه دادم.

- ببخشید که من گفتم یه خونه زندگی گرم میخوام که بچه‌هام توش آسایش داشته باشن. ببخشید که من با وعده یه زندگی راحت، تو رو گول زدم و عقدت کردم. ببخشید که من دروغ گفتم که اگه خونوادم اذیتت کردن کنارشون میذارم...

بینیم را بالا کشیدم و شمارشم را کامل کردم.

- ببخشید که اینارو من به تو گفتم. واقعا ببخشید...

-ء...

- حتی ببخشید که بهت نگفته بودم من بلدم گرده‌افشانی کنم و خودبخود بچه‌دار بشم... یهو گفتم بچه دارم.

جوابم را نداد. پدر و دختری دست در دست هم از مقابلمان گذشتند و وارد سوپرمارکت شدند. هر دو سکوت کرده‌بودیم و تنها صدای فین فین من که سعی میکردم، جوی جاری از بینیم را بالا بکشم می‌آمد.

پدر و دختر از سوپرمارکت خارج شدند و یک بسته پفک بزرگ، به اندازه قد بچه در دستش بود و او اصرار داشت خودش حملش کند. پدرش هم خندان با پاکتی پر از اقلام خوردنی به دنبالش روان شد.
دخترک خوشبخت بود!

«خدایا فرشتگانت سرنوشتها را بر چه اساسی مینویسند؟!... شاید اشتباه کرده‌اند! مگر میشود ۲۳ سال عمر کنم و عین ۲۳سال درد بکشم؟!... به درگاهت سوگند که من هنوز زندگی نکرده‌ام که بخواهم خطایی بکنم. فرشتگانت به اشتباه مرا به میان جهنم هل داده‌اند!»

در سکوت جاری بینمان، نگاه به آن پدر و دختر خوشبخت دادم و آنها را که به دنبال هم میدویدند، دنبال کردم تا که به داخل کوچه پیچیدند و از نظر پنهان شدند. پنهان شدنشان، همزمان شد با به حرف آمدن سامیار، انگار او هم نگاه به آنها داده بود!

- تو آدمش نبودی. اشتباه کردم! گه خوردن رو برای همین وقتا گذاشتن دیگه نه؟! آقا من گه خوردم اومدم خواستگاریت. غیر اینه؟! من گه خوردم فکردم تو سربه راهی. منو میشناسی. منو درک میکنی. حالیته که نیست. نیست آقا جان نیست. حالیت نیست. من اشتباه کردم. اعتراف میکنم که اشتباه کردم. گه خوردم. تمام.

مرا آنجا نشانده بود که چه بگوید؟! میخواست جدا شویم؟! ترسیدم. مکث کردم تا حرفی اگر مانده بگوید. شاید دنباله حرفش چیزی بهتری باشد. مثلا یک شرط یا ...
حرفی نزد و من در ذهنم به دنبال گزینه‌ی دیگری میگشتم که بعد «یا»ی آمده به ذهنم بگویم. اما او هیچ نگفت و من در نهایت پرسیدم:

- حالا یعنی چی؟!.. چی میخوای بگی دقیقا؟!....
میخوای...میخوای این زندگی رو بهم بزنی؟!


#میخواهمت
#پارت_231
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


چندین مشتری دیگر برای سوپرمارک آمدند و وارد آن شدند. کمی آن نزدیکی شلوغ شده بود و او سکوت اختیار کرده بود.

ترسیده بودم. از طلاقی که برای بار سوم میخواست اتفاق بیوفتد، ترسیدم. اما نباید بروز میدادم. او هم مثل معین بود. پس اگر مرا ترسیده و در موضع ضعف میدید، حتما بیشتر می‌تازخت. تا زمانی که مقتدر و محکم خود را نشان میدادم، میتوانستم اوضاع را بهتر مدیریت کنم و میدان را برای تاختنش تنگ‌سازم. این را از زندگی پر درد قبلیم آموخته بودم ولی بازهم آن لحظه بچگانه عمل کردم و به بدترین حالت ممکن سوالم را مطرح کرده بودم. «ای خاک بر سر ضعیفم کنند!»

دختری که چند دقیقه قبل دست در بازوی پسری وارد سوپرمارکت شده بودند، از آن بیرون آمدند و نگاه مرا سمت خودشان کشیدند. سامیار همچنان موضعش را حفظ کرده بود و نگاهم نمیکرد و چشم به روبرو دوخته بود. در همان حال گفت:

- من همچین حرفی نزدم.

انگار حالا آرام شده بود. حرفش را در صلح کامل زده‌بود. با همان استرس و غمی که به جانم نشسته بود و نمیتوانستم مدیریتش کنم، گفتم:

- پس چی؟! این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟... اون مسخره‌بازیای خونه مامانت چی بود؟... این حرفای.... حرفای ...

مغزم تحلیل رفته بود. کلمه درست را پیدا نمیکرد. آن روز بیشتر از ظرفیتم کشیده بودم . آن یکی دیگر تیر آخر بود.

-.... حرفای.... اینا چیه؟ اینا که میگی اشتباه کردی و ... چه میدونم .. این چرت و پرتا چیه که میگی؟!

نگاه سامیار همچنان قفل آن دو عاشق بچه سال بود. یک بار با گفتن «ها سامیار؟!» صدایش زدم. اما

توجهی نکرد. در نگاهش حسرت موج میزد. اشتباه نمیکنم. دقیقا یادم هست که چطور نگاهشان میکرد. انگار آنجا کنار من نبود. ذهنش جای دیگری بود. من هم از او پیروی کردم. فکر کردم شاید اتفاق خاصی افتاده که آنطور او را منقلب کرده. شاید آنها بوسی، بغلی چیزی از هم گرفتهاند! نگاه به آنها دادم.

چیز خاصی نبود. آنها همانجا کنار سطل بزرگ زباله، روبروی ما کنار مغازه ایستاده بودند و پسر مشغول بازکردن پاکت بستنی قیفی بود. بستنی را که از درون پاکتش درآورد، به دست دخترک داد و بعد برای خود بستنی دیگری از پاکت پلاستیکی آویزان از دستش درآورد و بستنیش را خارج کرد و زباله ها را درون سطل زباله انداخت و دست در دست معشوقش که شاید 15، 16 سال بیشتر نداشت، مسیر طولانی پیاده رو را در پیش گرفتند و بستنی خوران کنار هم قدم زنان رفتند. نگاهم همچنان به آنها بود. حتما به یاد آن دختری که زمانی دوستش بود، افتاده بود. حتما بهم خوردن نامزدیشان از طرف آن دختر

بود. حتما او ترکش کرده بود. وگرنه چه دلیلی داشت که آنطور نگاهش پرحسرت شود!


#میخواهمت
#پارت_232
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


«به قول خودش، لعنت به این زندگی! واقعا لعنت. آخر این چه بساطیست که را افتاده . من باید در هفته‌های آخر بارداریم، به جای ذوق و حال خوب و رویاپردازی برای آینده، در آن پیاده رو، روبروی یک سوپر مارکت بنشینم و حسرت عشق دو جوجه ی عاشق را در چشمان شوهرم ببینم و مطمئن شوم به یاد دوست دختر اسبقش افتاده. واقعا لعنت به زندگیم. لعنت!»

صدای آهی که سامیار کشید را شنیدم. به سمتش سر چرخاندم. قلاب دو دستش را از هم باز کرده بود و همانطور که آرنج هایش را به زانوهای پاهایش تکیه داده بود، پنجه‌هایش را درون موهایش میکشید. او هم مثل باربد از کشیدن دستی بین موهایش خوشش میآمد. با خود فکر کردم. شاید آن بهانه خوبی برای نزدیکیمان باشد. باید قدمی برمیداشتم. اینکه او دلش هنوز پیش آن دختر بود، کاملا واضح بود. ولی دلم دیگر توانایی شکستن نداشت. باید واقع بین بود. به قول او ما با عشق ازدواج نکردیم. پس انتظاری نیست برای ابراز عشقی دروغین. بچه‌ها هم که آمدند فرصت دیگری نماند. آنقدری که نباید از هم دور شدیم. باید یکی این فاصلهها را کم میکرد. باید غرورم را می‌شکستم. باید نادیده میگرفتم همه زخمهایی که به من زده بود. او خود زخم خورده از یکی همجنس من بود. باید کمکش میکردم. باید به زندگیم کمکی میکردم. والا بچه‌هایم مثل من زندگی غیر نرمالی را تجربه میکردند. این آن چیزی نبود که در رویاهیم برایشان متصور شده بودم. تصمیمم را گرفته بودم.باید اوضاع درست میشد. «درستش میکنم.»

کمی خودم را سمتش کشیدم، دست بلند کردم و روی سرش گذاشتم. پنجه‌ام که میان موهایش رفت، یک دفعه مثل برق گرفتهها خودش را کنار کشید. دستم در هوا خشک شده بود. هر دو از حرکت هم شوکه شده بودیم. به من که نگاه کرد، نگاه متعجبش به اخم نشست. گفت:

- چیکار میکنی؟!

- هیچی .. من....فقط خواستم...

خودش را سمت من کشید. نگاهی کوتاه به سوپرمارکت انداخت و نگذاشت حرفم را کامل کنم. با صدای خفه‌ای که خشم در آن موج می‌زد ولی کنترلش میکرد تا از حد خاصی بالاتر نرود، تند تند و پشت سر هم گفت:

- آقا من دیگه باهات حال نمیکنم. چرا هی خودتو میچسبونی به من؟! هان؟... من اشتباه کردم. گه خوردم. دیگه بالاتر از این نیست که!..... هست؟!

گفت و از جا برخاست و کمی به سوپرمارکت نزدیک شد. همانجا مقابل من، چند قدم رفت و برگشت و پنجه میان موهایش کشید تا بلکه آرام شود. بغض فراموش شدهام دوباره بالا آمد.

مگر من چه کرده بودم که آن مجازاتم بود؟! هربار که میخواستم قدمی بردارم. او پل رسیدنم به خودش را به بدترین شکل ممکن خراب کرده بود.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_233
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

«حالا که طلاق میخواست، کاش حداقل کاری کنیم که کسی نفهمد!. یعنی میشود؟!.. این چیز ناممکن را

میشود ممکن کرد؟!... وای از پدرم. وای از حرفهای مهتاب. اگر دوباره مرا سمت معین سوق دهد چه کنم؟! بچه ها را برمیدارم و فرار میکنم. میشود؟! با 20 میلیون پول میشود خانه گرفت و زندگی کرد؟! کل موجودیم همین قدر بود. خانه را بگذارم و بروم؟ بعد با هلیا ازدواج میکند و او را میآورد در خانه من؟! ... نه فرار نمیکنم... اینجا خانه من است. دیگر هرچه پدرم هم بگوید پیشش نمیروم. مگر دست آنهاست؟! من هم اراده دارم. مملکت قانون دارد! دیگر به خانه پدرم برنمیگردم. فرار هم نمکینم. اصلا در را به روی کسی باز نمیکنم. با سود پولم میشود زندگی کرد. نه بچه ها را چه کنم؟ دوتا هستند! به قول سامیار غذا و پوشک و دارو وهزار چیز دیگر میخواهند. وای اینبار طلاقم افتضاح تر از قبل میشود. همه به من میخندند..... دیدی چطور حرف حرف هلیا شد؟! .... نه مگر میشود. مگر من میگذارم! مگر دست اوست که طلاقم دهد؟! حق طلاق با من است اصلا.او نمیتواند طلاقم دهد!.... واقعا نمیتواند؟! اگر حق طلاق با زن باشد مرد نمی تواند طلاق دهد؟!... اگر بتواند

چه؟!.... وای ... وای چه کنم؟! ... یلدا کاش اینجا بودی؟!»

مغزم دیگر واقعا رد داده بود. از اطرافم غافل شده بودم. به خودم که آمدم، دیدم که نگاهم به دنبال مورچه‌هایی افتاده بود که دست جمعی باهم تکه ای سفید رنگ را روی زمین میکشیدند. نگاه از آنها گرفتم و به سامیار دادم. او دست به کمر روبرویم ایستاده بود و مثل من نگاهش میخ زمین زیر پایش بود.

دلم میخواست بروم. به کجا نمیدانم. دیگر حتی رفتن به خانه هم آرامم نمیکرد.

سامیار نفسی بلند کشید و سمت من آمد و درحالی که دستانش را به نوبت و پشت سر هم درون موهایش میبرد و تا انتهای سرش دست میکشید، کنارم نشست. از مرتب کردن موهایش و آرام کردن خودش که فارغ شد، گفت:

- ببین الهه . به پروپای من نپیچ. حالم خوب نیست درگیر شرکتم. اعصابم تخمی تخیلیه. اصلا، اصلا، اصلا ظرفیت گرفتن یک مسئولیت دیگه رو ندارم. الان وقت بچه دار شدن ما نبود. منم خواستم تو بفهمی که نفهمیدی و تا تهش رفتی. حالا اینکه چقدر ریده شده به زندگیمون دیگه حرفی ازش نمیزنم. یعنی فایده ای نداره. ولی ... ولی ... من نمیخوام طلاقت بدم.

«مگر حق طلاق با من نبود؟! او میتوانست طلاقم دهد؟ حتما میتوانست دیگر!.. وای لعنت به قانون این مملکت!» چیزی نگفتم و منتظر شدم تا بقیه حرفش را بگوید.



#میخواهمت

#پارت_234

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



و او هم بی وقفه وبی آنکه نگاهم کند، حرفش را اینطور ادامه داد:

-...ببین من تنها برگ انتخاب زندگیمو خرج تو کردم. تموم شد رفت. دیگه خرج شده. جنس فروخته شده هم پس گرفته نمیشه. درسته؟!.. عمرا دایی بخواد پست بگیره. منم دندم نرم چشمم کور تحمل میکنم. میمونم تو این زندگی که تو با این انتخابت بهش فر زدی رسما. میمونم و نگهت میدارم. نگهتون میدارم....

«این خزعبلات چیست؟! منت ماندنش در زندگی که آسایشش را به من قول داده بود را سرم میگذارد؟!»

- ... ماه به ماه یه پولی میریزم به حسابت. دیگه خرج خونه دست خودت. نه اینکه خودم برما نه. منم هستم ولی کاری به کار این زندگی ندارم. کنارتون زندگی میکنم ولی از من انتظار شوهری و بابایی نداشته باش. میخواستم ولی نمیشه. یعنی نشد. یعنی نمیشه دیگه. نمیشه. کاریشم نمیشه کرد....

« رسما شِر و وِر به هم میبافد! برای چه چنین قیافه ای به خود گرفته است! این نگاه از بالا به پایین چیست؟! آن تای بالارفته ابرویش چه میگوید؟!... خدایا من چقدر بدبختم!»

- ... در هر حال حرفم اینه این زندگی حفظ میشه ولی نه اونطور که میخواستیم. توهم بهتره همونطور که من باهات کنار میام، باهام کنار بیای و هی به جون من آتیش نریزی. بشین سر زندگیت زندگیتو بکن. بچه هاتو بزرگ کن. دیگه چی میخوای؟! اون خونه ات. اینم حساب پر. کارم که نمیخواد بکنی. مگه همینو نمیخوای؟ بشین زندگیتو بکن بذار منم به بدبختیای خودم برسم.... حله؟

منتظر جوابم بود ولی من نمیتوانستم حرفی بزنم یعنی جوابی برای خزعبلاتی که به هم بافته بود نداشتم.او گفته بود که بنشینم و زندگیم را بکنم، یعنی از نظر او، بچه داری و پول خرج کردن و به عنوان شوهر و پدر بچه هایم از او انتظاری نداشته باشم میشود زندگی

. یعنی من انسان نیستم و نیاز عاطفی و حتی جنسی ندارم و فقط برای پولی در جیب و سقفی بالای سر به او بله گفتم!

چرا مردها اینطور هستند؟ چرا فکر میکنند که تنها آنها انسانند و هر نیازیست در این دنیا فقط آنها تجربه میکنند و ما زن ها وسیله ای برای پاسخ دادن به نیازهای آنها هستیم؟!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_235
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

معین هم همین بود.
وقتی گفتم که طلاق میخواهم، هم او و هم بقیه گفتند:
«دردت چیست که طلاق میخواهی آن حساب پر پول

و آن خانه و رخت و لباس عالی دیگر مرگت چیست؟!»

گفتند و چشم بستند روی زندگی که مطمئنا خودشان تحملش نمیکردند. زندگی که من در آن تنها یک عروسک جنسی برای خاموش کردن تب سادیسمی او و یک کلفت برای خانه‌اش بودم.
زندگی که نه اجازه به تنهایی بیرون رفتن، نه به تنهایی خرید کردن، نه اجازه داشتن کار و شغلی در اجتماع و نه چیز دیگر.
تنها بشور و بپز و باش و همین!

«حالا این مردک هم از من انتظار دارد تنها بشورم و بپزم و بچه داری کنم و همین؟!
یعنی تعریفش از زندگی برای من بچه‌داری و خانه‌ماندن است؟ همین!
یک زندگی رباتی بدون طلب نیاز از او، بدون طلب محبت از او و یا بدون طلب هر چیزی بجز پول از او!»

حرفی برای گفتن نداشتم.
توپ کوچک بغض را در گلویم حس میکردم.
کنترلش سخت بود، زیادی بالا و پایین میشد. نمیشد قورتش داد!

راستش...

باورش برایم سخت بود.
آن حرفهای چندین ماه قبل کجا و این حرفها کجا!
آن التماس ها کجا و این منت ها کجا!

لال شده بودم دربرابر ظلمی که وقیحانه به زبان میآورد و انتظار داشت بپذیرم.

پاسخم را که نشنید، خودش به حرف آمد:

- ببین... تقصیر خودت بود. تو گند زدی به این زندگی نه من. پس اینطوری بغض نکن. اینطوری نگاه نکن. یه طور رفتار نکن که انگار من دارم بهت ظلم میکنم.

... ظلمی که تو به من کردی رو هیچکی نکرده. اینو یادت نره!...

حق به جانب حرف میزد. میان حرفهایش، انگشت اشاره‌اش هم برایم در هوا خط و نشان میکشید.

-... تو خواستی که اینطور بشه. من تموم تلاشمو کردم. حتی التماست کردم. ولی نخواستی. ... حالا هم کاریه که شده. دیگه برگشتی نمیشه داشت. این همه آدم تو این شهر زیر یک سقف زندگی میکنن فک کردی تو عشق غرقن؟!...

میان کلامش گوشیش زنگ خورد. همانطور که صاف می‌نشست تا آن را از جیب تنگ شلوارش بیرون بکشد، جمله‌اش را کامل کرد.

- ...نچ... از این خبرا نیست...

همانطور که به صفحه‌ی گوشیش نگاه میکرد، ادامه داد:

- مرده تا بوق سگ جون میکنه. زنه میگه گور باباش، دندش نرم، وظیفشه... پولارو برمیداره با بچه‌هاش کیف میکنن تازه به هیکل مرده میرینن که چقدر کمه. ....بله؟...

تماس را برقرار کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت.
عمه بود.
احتمالا حالا وقت شام شده بود آنها تازه متوجه نبودش شده بودند.

سامیار کلافه بود سعی میکرد، خودش را کنترل کند خوب جواب مادر جانش را بدهد.
بینیم را بالا کشیدم.
اشکی که مانع ریزشش شده بودم از بینیم راهش را باز کرده بود.

به سختی از جا برخاستم و شکسته‌تر و آهسته‌تر از هر وقت دیگری به سمت ماشین راه افتادم.
دیگر اهمیتی نداشت.

برای آن روزم کافی بود. واقعا کافی بود!
حتی سربازان میدان رزم هم به لحظه‌ای سکوت و خاموشی نیاز دارند. من که با آن شکم و وضعیتم، دیگر جای خود داشتم.

کار از صحبت محترمانه گذشته بود و سامیار حالا به مادرش می‌توپید و سعی میکرد قانعش کند که نمیتواند بازگردد.

نفهمیدم کی از جا برخاسته ولی دستش را روی بازویم حس کردم.

او دست به بازویم داده بود و می‌خواست برای گذشتن از جوی آب کمکم کند.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_236
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



حالم بد شد. حس انزجاری وصف نشدنی وجودم را گرفت.
دستم را پس کشیدم و گفتم:

- خودم میتونم.

لحظه‌ای سکوت کرد و داغی نگاه آتشینش را روی خودم حس کردم اما محل ندادم و سعی کردم آرام از جوی آب بگذرم.
واقعا اینکه چقدر عصبانی شده، اصلا اهمیتی نداشت. حتی اگر آنجا میخواست با چاقوی چیزی هم مرا بکشد، دیگر مهم نبود.

«به قول خودش، گور بابای او و تمام خانواده‌اش .... بجز باربدم البته»

همان یکبار مخالفتم کافی بود.
او دیگر برای کمک به من تلاشی نکرد.
گوشی همچنان زیر گوشش، سکوت در پیش گرفته بود و سنگینی نگاهش را روی من انداخته بود.
صدای جیغ جیغ خفه‌ای از پشت گوشی‌اش به گوش میرسید.

جوی آب کوچک بود. با قدمی که برای من خیلی هم کوتاه نبود، از آن گذشتم. همین که پا در خیابان گذاشتم، قفل ماشین با صدا باز شد. دست به دستگیره گذاشتم و بازش کردم. او که از نشستنم مطمئن شد، بالاخره به حرف آمد و با گفتن «نه، نه... نمیام... نمیام. خدافظ . خدافظ.» گوشی را قطع کرد و ماشین را دور زد و سوار شد.

ده دقیقه بعد به خانه رسیدیم. باز هم هر دو سکوت کرده بودیم ولی اینبار جَوِ درون ماشین فرق کرده بود. انگار او حالش بهتر بود. برعکس من که شرایط مشمئزکننده‌ای را تجربه میکردم. هوای داخل ماشین سنگین بود. تحمل حضورش کنارم سخت بود از همه

بدتر حرفهایی بود که روی دلم سنگینی می‌کردند و در سرم جولان میدادند ولی پشت سد بسته‌ی لبانم اسیر شده بودند.

سامیار داخل کوچه پیچید و جلوی در ورودی آپارتمان متوقف شد. از ماشین پیاده شد و با کلید در را باز کرد.

نگاهش کردم.

او دیگر عصبانی نبود. تمام حرفهایش را زده بود، حالا شرایط بهتری داشت انگار. سرحالتر بود. حتی سرحال‌تر از آن چند ماه اخیر. مثل همان روزهای اول زندگیمان شده بود!

فکری در ذهنم شکوفه زد که از لحظه ورود ماشین به خانه تا لحظه پارکش در محل پارکمان در پارکینگ ساختمان و خاموش شدنش، رشد کرد و به میوه نشست و لحظه‌ای که سامیار خواست پیاده شود به زبانم جاری شد:

- همه اینا بهونه‌ست. تو از اولم منو نمیخواستی. ولی نمیدونم چرا اومدی جلو؟! نمیدونم چرا اون بازی رو راه انداختی، جلوی مامانت واستادی، به پای بابام افتادی، منو راضی کردی؟! نمیدونم. چرا شو نمیفهمم. ولی میدونم که بهونه کردی بچه‌ها رو که به اینجا برسی و این حرفارو بزنی و خودتو بکشی کنار و بخوای...

اینکه آن فکر از کجا آمد و در ذهنم ظهور کرد را نمیدانم ولی انگار تا حدودی درست بود.
او آچمز شده بود و با حالتی متعجب در سکوت به من خیره نگاه میکرد؛ اما این حالتش خیلی طول نکشید. او توانست خودش را سریع جمع و جور کند. حالت چهره‌اش عادی شد و به میان کلامم دوید. گفت:

-پیاده‌شو بابا. پیاده‌شو. قاطی کردی نمیفهمی چی میگی. یه ساعته قصه حسین کرد میگم براش، آخرش میگه لیلی زن بود یا مرد...پیاده شو بابا . اصن خرما از کرگی دم نداشت.... پیاده شو ...

فرصت نداد تا حرف دیگری بزنم. همانطور که زیر لب با خودش حرف میزد، پیاده شد و در را بست.


#میخواهمت
#پارت_237
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


فرصت نداد تا حرف دیگری بزنم. همانطور که زیر لب با خودش حرف میزد، پیاده شد و در را بست.
از ماشین پیاده شدم.
او به آسانسور رسیده بود. همانجا منتظرم ماند تا به او برسم. هر چه بیشتر به او و حرکاتش نگاه میکردم، حقیقی بودن فکرم بیشتر برایم مسلم میشد.

شده از شدت غم و سختی به نقطه‌ای برسید که دیگر هیچ چیز اهمیت نداشته باشد و مدام در ذهنت تکرار شود « خب که چه؟! چه کنم مثلا؟!»؟
من آن روز به آن مرز رسیده و از آن گذشته بودم. دیگر هیچ چیز و هیچ چیز اهمیتی نداشت و تنها دوری از همه چیز حالم را خوب می‌کرد و بس!

سوار آسانسور که شدیم، چشم بستم و به دیوار آینه‌ای آن تکیه زدم تا بلکه مثل کودکی که با چشم بستنش در بازی قایم‌موشک خود را از نظرها پنهان می‌کند، ذهنم خیال کند واقعا از آنجا رفته و جایی دور از سامیار و تمام حس منفی دریافتی از او، خود را پنهان کرده‌است.

انگار او هم خیلی مشتاق حضور من کنارش نبود، چون آسانسور که به طبقه‌یمان رسید، سریعتر از من از آن پیاده شد. کلید انداخت و داخل خانه شد و در کسری از ثانیه غیبش زد. انگار نه انگار که حامله ام و او نباید زن حامله را تنها بگذارد.

آقای دکتر انصرافی زیادی از خانواده‌ای که روزی خواهنش بود، متنفر بود!

دیگر حتی این نادیده گرفتنش هم برایم مهم نبود.
بی‌حس و کرخت، تاتی تاتی‌وار پیش رفتم و از در نیمه باز خانه داخل شدم.

باز هم کفشهایش را شلخته جلوی جاکفشی درآورده بود.

«انگار جایی به جز حیاط خانه شان را ندیده بود، مردیکه!
همانطور که کفشهایش را روی ایوان مادرش از پا درمی‌آورد، اینجا هم هر لنگه را یک گوشه پرت کرده بود. اصلا فرهنگ آپارتمان‌نشینی را نداشت، بی‌شخصیت!»

حال مرتب‌سازی نداشتم.
از طرفی حتی تمیزی یا نظم خانه هم دیگر برایم اهمیتی نداشت.

در همان حال که سعی میکردم بدون خم شدن و دست زدن به کفش‌هایم، تنها توسط پاهایم، آنها را از پا خارج کنم، سر بالا آوردم و تصویر خود را در آینه بالای جا کفشی دیدم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_238
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

صورت ورم کرده با چشمانی قرمز و پف کرده که دماغ دو کیلویی و قرمز شده‌ام را قاب گرفته بود، تصویر کاملی از زنی شکست خورده بعد از تلاش‌های زیاد برای دوست‌داشته شدن به نمایش گذاشته‌بودند.

کفشها که از پایم در آمدند، صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی و بعد از چند ثانیه صدای روشن شدن آبگرم کن خبر از رفتن سامیار به حمام داد.

حس خوبی از نبود چند دقیقه‌ایش گرفتم.
به دخترک بیچاره درون آینه نگاه کردم.
کار از دلسوزی گذشته بود.
حتی دیگر حس دلسوزی هم نداشتم.

صدای الهه دانای درونم، در گوشم اکو میشد که « با دلسوزی برای خودم و نمایش دادن ظلم بقیه در حقم کاری از پیش نمیبرم. باید کاری کنم. باید زندگیم را پس بگریم. او هنوز بچه ها را ندیده بود. مثل من چندین ماه با آنها زندگی نکرده. طبیعیست که احساسی نداشته باشد؛ ولی کدام پدر است که بچه‌اش را دوست نداشته باشد؟!
بگذار بگوید. بگذار هر چه میخواهد بگوید. مگر به حرف اوست؟! دلش برای بچه‌هایش می‌رود. مطمئنم که اینطور می‌شود. او باز می‌گردد. به من. به خانواده‌اش باز میگردد. فقط باید صبوری کنم و خود

را قوی نگه دارم تا لحظه‌ی موعود سرپا بمانم و نشکنم.» رو به تصویر دخترک شکسته در آینه گفتم:

- یه چند روز بهم زمان بده، همه چیزو درست میکنم. یه چند روز فقط. بهت قول میدم زود سرپا شم.

طوری گفتم که خودم بتوانم بشنوم تا دلم قوت بگیرد، تا یادم بیاید که همان الهه‌ای که مرا از زندگی با معین نجات داد، هنوز در درون من زنده‌است.
بدانم که خدا او را نیرومند برای حفاظت من در درونم گذاشته‌است.

کاش میشد خودم را هم ببوسم. کاش میشد خودم را هم به آغوش بکشم. اگر اینطور میشد. عالی بود!
دیگر چه احتیاج به دیگری که برای لحظه‌ای محبت دیدن، مجبور شوی هر خفتی را بپذیری!

« شاید هم بشود! یعنی واقعا نمیشود؟!... الان نه. الان فقط نیاز به خواب دارم. روز گندی بود.»

از تصویر خودم چشم گرفتم، کفش‌ها را همانجا رها کردم و همانطور که شال را از سرم بیرون می‌کشیدم، راهی اتاقمان شدم.
جلوی در توقف کردم و نگاه به داخلش انداختم.
واقعا نمیشد که آن شب را آنجا سر کنم.
نه، تحمل دیدن خواب راحتش در حالی که وجودم را از درد مسموم کرده بود، برایم سخت بود.

او هنوز در حمام بود، تصمیمم را گرفتم.

لباسهای راحتیم را از روی صندلی برداشتم و با بالشت خودم راهی اتاق مطالعه شدم. همانجا لباس هایم را درآوردم و با ملحفه‌ای که روی زمین پهن کردم، جای خوابم را مشخص کردم. همانجا ایستادم و نگاهی به اطراف نداختم تا ببینم کاری مانده یا نه؛ چون اگر دراز میکشیدم دیگر تلاش برای سرپا شدن کار حضرت فیل بود!
همانطور که تمایل شدیدم به دراز کشیدن بر من حاکم میشد، فشار معده‌ام از شدت خالی بودن و مثانه‌ام از شدت پر بودن را تازه متوجه شدم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_239
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

به سرویس بهداشتی رفتم و رفع حاجت کردم. با وجود رختکن بین حمام و توالت این کار راحت بود. اما اگر شریطم قابل تحمل بود ابدا به محوطه حضور او نزدیک نمیشدم.

او همچنان در حمام بود که من راهی آشپزخانه شدم. از یخچال قابلمه‌ی ماکارونی که از ظهر مانده‌بود را خارج کردم و روی گاز گرمش کردم و او همچنان در حمام بود.
مقداری را در ظرف کشیدم و خوردم. او همچنان در حمام بود. ظرف را کنار سینک گذاشتم و راهی اتاق

شدم. حوصله مسواک زدن نداشتم. ابدا هم تمایلی به نزدیک شدن به محوطه حضور او را نداشتم، میشد یک شب را مسواک نزد!

به اتاق مطالعه که رسیدم. متوقف شدم. آن شب اولین شبی بود که میخواستم جدا از او بخوابم. عکس‌العملش چه بود؟یعنی برایش مهم بود که آن شب را تنها بخوابد؟!
«چه اهمیتی دارد؟! هرکار که میخواست، بگذار بکند، من مطمئنا کنارش نمیخوابیدم!»

در همان لحظه موبایلم زنگ خورد. ساعت را نگاه کردم، از یازده گذشته بود. حتما یلدا بود.
سمت کیفم رفتم. زیپش را که باز کردم، اول کادوی بی‌ارزش شده‌ام خودش را نشان داد.

«شرط میبندم که اصلا برای سامیار ذره‌ای اهمیت نداشته. اصلا یادش نیست که من کادویی به او دادم، چه برسد به اینکه ان ساعت بوده یا چیز دیگری!

....خدارا شکر که حداقل هیچ یک از کادوهایش را نیاورد، والا دق میکردم»

موبایلم را که آخرین زنگ‌هایش را میخورد، بالاخره از ته کیفم پیدا کردم و جلو صورتم گرفتم و نام مخاطب را دیدم، ماهان بود، حوصله‌اش را نداشتم. دوبار دیگر زنگ خورد با وجود اینکه دوست داشتم نادیده‌اش بگیرم، ولی شستم دکمه‌ی پاسخ را فشرد و صدای پر انرژیش در گوشی پیچید.

ماهان، اسم عجیبیست برای یک دختر. همیشه متعجب بودم که ثبت احوال چطور اجازه داده و آن را برا یک دختر ثبت کرده!
در جواب سلام پر انرژیش، سلام دادم.
کاش میشد از دستش بگریزم. همانطور که جواب احوال پرسیش را میدادم، ذهنم دنبال بهانه‌ای برای گریز میگشت.
خسته از ایستادن، میان حرفهایمان، کیف و جعبه ساعت را روی میز گذاشتم و همانجا روی صندلی

نشستم که ناگهان سکوت کرد و تن صدایش جدی شد و پرسید:

- چیزی شده؟!... گریه کردی؟

حالم را فهمیده بود؛ اما نمی‌خواستم او هم برایم دل بسوزاند. همانقدر که یلدا میدانست چه زندگی اسفناکی دارم، بس بود!
صدایم را صاف کردم و وانمود کردم که متعجب شده‌ام از کشفش. گفتم:

- نه چطور؟!

- صدات گرفته. چی شده؟

گیر داده بود و ول کن نبود انگار.
در طول مدت چند ماهه‌ای که رفته بود و بیشتر از ۴ ماهی که گفته بود به طول انجامیده بود، بارها تماس گرفته بود و با هم حرف زده‌بودیم. دختر خوبی بود. پرانرژی، شاد، بسیار با محبت، سر زنده.

اگر بگویم میشد به عنوان یک دوست خوب روی او حساب کرد، اشتباه نگفتم.
مثل یلدا بود.
البته گاهی محبتش آنقدر گل میکرد و قربان صدقه میرفت که آدم را معذب میکرد. برای همین فاصله‌ای بینمان پیش آمده بود که نمی‌گذاشت خیلی با او صمیمی شوم.


#میخواهمت
#پارت_240
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


- چیزی نیست... خواب بودم.

-کیه؟

میان کلامم سامیار هم بالاخره از حمام بیرون آمد.
به سمت صدایش سر چرخاندم. او میان چارچوب در ایستاده بود و موهایش را با حوله دور شانه‌اش خشک میکرد.
محلش ندادم و سعی کردم ماهان را قانع کنم که گریه نکرده‌ام.
سامیار چند دقیقه‌ای آنجا ایستاد وقتی دید جوابی نمیگرد، رفت. شاید تصور کرده بود یلداست، البته همان ابتدای نقل مکان ماهان به آپارتمانمان به او گفته بودم، اما مطمئنا یادش نبود.

ماهان بعد از یکی دوبار اصرار بر خواب بودنم و تاکید بر بی موقع زنگ زدن او، کوتاه آمد. هرچند که به نظر نمیرسید که قانع شده باشد ولی پذیرفت که دیگر سوالی نپرسد، تنها گفت:

- خب پس برو بخواب. فقط زنگ زدم بگم امروز رسیدم ایران. فردا میام خونه. ظهر چیکاره‌ای؟...بریم یه نهاری چیزی بیرون بخوریم، دلم برات تنگ شده.

واقعا حوصله‌اش را نداشتم. اما اگر یلدا از آن دعوت اطلاع میداشت، نمیگذاشت از آن بگذرم. به هر نحوی که میشد مرا راهی می‌کرد.
البته بد هم نبود. مهمانی افتضاح آن شب را میشست و میبرد.
درواقع در این بیابان بی‌کسی من، یک دوست هم، هرچند دور، غنیمت بود، نباید از دست می‌رفت.

پس فکر کردن به اینکه تمایل دارم یا نه را به بعد موکول کردم.
تنها امدنش را خوش‌آمد گفتم و گفتم :«فردا با هم هماهنگ میکنم.»

پذیرفت و از هم خداحافظی کردیم.
البته او خداحافظ نگفت، گفت که مرا تا فردا به خدا می‌سپارد!

تماس را که قطع کردم. شوخی آخرش لبخند به لبم آورد.

هرچند که لحظه آخر صدایش انرژی «سلام»ش را نداشت ولی همان چند کلمه کوتاه حالم را بهتر کرده بود.

- به چی میخندی؟ کی بود زنگ زده بود؟

باز هم سامیار آمده بود. میان چارچوب در دست به کمر تکیه زده به چارچوب ایستاده بود و با دهانی پر از من سوال میپرسید.

«آخ، خدایا نمیشد مردان نباشند؟! چه میشد ما زنان را بی‌نیاز به این موجودات از خود راضی می‌آفریدی؟! تمام زمینت را به نام خودشان سند زده‌اند و به گند کشیده‌اند همه چیزش را!... یعنی واقعا آه به آنها که بود و نبودشان مصیبت است!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_241
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



خیرگیم به خود را که دید، سرش را سوالی به طرفین تکان داد و لقمه‌ی در دهانش را بالاخره قورت داد و کلمه «چیه؟!» را به زبان آورد.

نگاه از او گرفتم و حرفی نزدم. از جا برخاستم تا موبایلم را به شارژ بزنم. سوالش را دوباره پرسید:

- کی بود زنگ زده بود؟

- دوستم.

- چی میگفت؟

- مهمه؟

- ...ء

کارم که با موبایل تمام شد، سمت محل خوابی که آماده کرده بودم رفتم، چند بالشتک از درون کمد دیواری اتاق برداشتم و کنار ملحفه روی زمین انداختم. نگاهی به محل خوابم انداختم.
میتوانستم آنجا نخوابم.
بیدار شدن از روی تخت آسانتر بود.
تازه زمین سفت بود!
در همین فکرها بودم که صدایش را شنیدم:

ـ مگه نمیای تو اتاق؟

سوالش تکلیفم را روشن کرد. سختی بیدار شدن از روی زمین می‌چربید به تحمل خواب راحت او در تمام طول شب.
پس نفسی گرفتم و محکم گفتم:

ـنه.

او هم دیگر اصراری نکرد. اصلا چیزی نگفت.
همانطور که به کمک کمد دیواری کنارم سعی میکردم بنشینم، دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- من فردا باید یه سفر کاری برم شیراز. تا سه روز نیستم. جمعه عصر اینجام.

« چه خوب! می توانم چند روزی نفس بکشم.»

از قدیم گفته‌اند دوری و دوستی؛ ولی آیا برای زن و شوهرها هم صادق است؟!
نمیدانم. هر چه که هست، من آن لحظه به آن دوری چند روزه از او نیاز داشتم و خوشحال شدم از نبودنش!
تنها گفتم :

- باشه.

و بالاخره موفق شدم که دراز بکشم. بالشتک‌های اطرافم را با پا و دست سمت خود کشیدم و در حالی

که به نفس نفس افتاده بودم، سعی می‌کردم تا برای خوابی راحتتر، آنها را بین دستان و پاهایم تنظیمشان کنم.

آقای دکتر انصرافی، حتی از انسانیت هم انصراف داده بود!

نامرد دید که با چه سختی در تلاشم و به هِن هِن افتاده‌ام ولی برای کمک نیامد. فقط با صدای بلند «نچ» گفت و آه کشید و درحالی که غر میزد:

ـ نگاه کن. چه وضعی ساخته برای خودش.

برق اتاق را خاموش کرد و رفت.

ندیدمش ولی سری که به تاسف تکان داد را هم حس کردم.
بله، درست است؛ وضعیت سختی بود.
وضعیتی که مطمئنا هیچ مردی حاضر به پذیرشش نیست.

وضعیتی که اگر مسئولیتش با مردان بود، نسل بشریت منقرض میشد!

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_242

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

آن شب اولین شبی بود که ما کنار هم نخوابیدیم و آن صحبت پایانی آخرین دیدار ما قبل از سفرش بود.
حتی آرزوی شبی خوش هم برای هم نکردیم.
البته آخرین شب خوشی که برای هم آرزو کردیم، شب قبل از دعوایمان بود.
همان وقتی که بچه‌ها هنوز سه‌ماهشان نشده بود.

بله آن شب افتضاح و سراسر غم و درد هم بالاخره گذشت مثل هزاران غم و شادی که گذشت و تنها خاطره‌اش بجا ماند.
خاطراتی که سامیار اکثر بدش را از خود برایم به جا گذاشته بود.

سامیار، روز بعد از آن شب شوم، برخلاف همیشه عقلش رسیده بود و صبح مرا از خواب بیدار نکرده بود و خودش ساکش را بسته، صبحانه و قهوه‌اش را خورده بود و رفته بود.

آن روز که چشم باز کردم، کمی گذشت تا به خودم آمدم. خوابیدن روی زمین سفت تمام تنم را خشک کرده بود. کمی بیشتر گذشت تا مجبور شدم از جا برخیزم؛ اما بعد از رسیدگی به نیازهای جسمی دوباره سر روی بالشت گذاشتم. اینبار روی تختم، تنها و بدون حضور آن آیه درد و رنج.

روز کسالت باری بود. حوصله‌ای هیچ کاری را بجز خوابیدن نداشتم.

مثل لشکر شکست خورده‌ای بودم که بالاخره شکست را پذیرفته بود ولی همچنان کورسوی امیدی به بهبود اوضاع دارد.

در واقع باور اینکه زندگیم آن چیزی نبود که آرزو داشتم، برایم سخت بود.
حتی، باور اینکه چطور دیشب را در آن مهمانی تاب آورده بودم هم برایم سخت بود. چه شبی بود واقعا.

«یعنی بگنند این دنیا که حال آدمی را اینطور به گند میکشد!»

تمایلی به انجام هیچ کاری نداشتم. کرخت و غمگین ساعتها همانجا، دست روی پیشانی گذاشتم و دراز کشیدم.

ساعت نزدیک 12 ظهر بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد.

با کلی فحش دادن به آن عامل مزاحم، به سختی از جا برخاستم و بعد از اینکه زنگ دوبار به صدا در آمد بالاخره به در رسیدم و بازش کردم.

یک دسته گل رز سفید بزرگ جلوی صورتم قرار گرفت. شاید نزدیک به 40 گل بود که تمام قامت آوردنده، بجز پاهایش را تقریبا پوشانده بود!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و چند ثانیه بعدش سر و صورت پرخنده ماهان از پشت گل‌ها در آمد ولی به ثانیه نکشید که خنده از صورتش رفت. حالا او بود که متعجب شده بود.

سریع گل ها را به کنار برد و خودش را جلو کشید تا بهتر مرا ببیند.
برخلاف حال روحیم، لبانم را کش دادم تا لبخند بزنم. قراری که داشتیم را کاملا فراموش کرده‌بودم والا وانمود به نبودن می‌کردم!

واقعا حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم.

کاش می‌شد، جوری دست به سرش کنم.

سلامش دادم. او اما اخم به هم رساند و گفت:

- این چه وضعیه؟! تو.... تو حامله‌ای؟

با همان لبهای بالجبار کش آمده، سر تکان دادم و کنار رفتم تا به داخل دعوتش کنم.
او اما همانطور متعجب و اخم آلود همانجا ایستاد و سوالات بعدیش را پرسید:

- کی؟!... یعنی کی شوهر کردی که این..... این.... تو حامله‌ای!... تو شوهر داری؟!... پس چرا نگفتی؟!.... تو شوهر داری و نگفتی من! چرا؟!

دیگر متعجب نبود. «چرا»ی آخرش را که پرسید، بهت و اخمش به غم نشسته بود.

با همان شال نازک روی سرش که آن دفعه دیده بودمش آمده بود. تنها تفاوتش لباسهای تنش و بلندی چند سانتی موهایش بود.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_243
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

خارج رفتن چند ماهه‌اش تغییری در او ایجاد نکرده بود.

او همان دختر قد بلندِ مردانه‌پوشی بود که صورت ظریف و دخترانه‌اش، آرایش نداشت.

همان دختر بامحبت و شادابی که با ۳۰، ۴۰ شاخه گل، به دیدنم آمده‌بود؛ اما از کشفیات جدیدش درباره من متعجب شده و غمگین جلوی در خانه ایستاده‌بود و منتظر جوابش بود.

شده بی‌دلیل حسی در درونت نگذارد که از زندگیت با کسی حرفی بزنی؟

یا نه، شده حس شرم کنی از چیزی که داری و بخوای برای خودت نگهش داری و تا زمانی که مجبور نیستی حرفی از آن نزنی؟

من خجالت کشیدم از این که برایش تعریف کنم که چنین زندگی دارم، خجالت کشیدم بگویم برای بار سوم است که ازدواج کردم. حالا انگار او میداند که من قبلا ۲ بار ازدواج کرده بودم!

اصلا نه، خجالت کشیدم از اینکه بگویم ازدواج کرده‌ام؛ چون ظاهرم مثل دختران ۱۷، ۱۸ ساله بود و مردم سخت باورشان میشد که ۲۲ سال سن دارم، در

ازدواجم با معین هم بارها از این و آن شنیدم: «چقد کوچیکی تو.. بابات چطور گذاشته ازدواج کن؟!... چه پدرمادرایی پیدا میشن!.... تو که بیشتر از ۱۳ نمیخوری! دروغ میگی ۱۶ سالته؟!..» و حرف‌های ایچنینی که شرمسار و پشیمانم میکرد از زندگی حتی!

از طرف دیگر آنقدر که باید به هم نزدیک نبودیم که بخواهم حرفی بزنم. بله، در طول آن ۵، ۶ ماه نبودش در ایران، نزدیک ۱۰۰ بار با هم مکالمه داشتیم. در تمام تماسهایمان که بیشتر از جانب او بود. من معمولاً شنونده و او گوینده بود. راستش، نه موقعیتش پیش آمده‌بود و نه من خواستم که موقعیتش را پیش بیاورم. ما از همه چیز حرف زدیم. از علایق‌مان گفتیم. از باورهایمان. او اتفاقات روزانه‌اش را برایم تعریف کرد.از زندگیش گفت. از پدرش که در تهران بود و مادرش که برای دیدنش راهی دیار غربت شده‌بود. از جدایی آنها گفت. از رشته‌ی دانشگاهی که خوانده‌بود، گفت؛ آنجا بود که فهمیدیم هر دو با اختلاف زمانی فارغ‌التحصیل دانشگاه تهرانیم. او موسیقی و من صنایع‌دستی.

البته من از فوت مادرم و زندگیم با زن‌بابا و خواهر و برادرهای ناتنی هم به او گفتم؛ ولی در آن موضوع هم خیلی وارد جزئیات نشدم.

یعنی نشد که بگویم. فاصله‌ای بین ما بود که قلبم راضی به برداشتنش نبود. شاید به‌خاطر محبت بیش از حدش و قربان‌صدقه‌هایش بود که معذبم میکرد. انگار یه جای کار میلنگد، انگار چیزی درست نیست.

کیک و شیرینی همیشه خوب و خوشمزه هستند. اما اگر میزان شیرینیش زیاد از حد باشد دل را میزند.

احساس من به دوستی با او این چنین چیزی بود. محبتهای زیادیش، دلم را میزد و فاصله می‌انداخت بین او و قلبم.

نمی دانم، شاید من زیادی حساس بودم و به خاطر نوع زندگیم، مردم‌گریز شده‌بودم. یعنی شاید او ایرادی

نداشت و مشکل از من بود. نمی‌دانم، هرچه که بود باعث شده بود، آن صمیمیت لازم پیش نیاید. گفتم:


#میخواهمت
#پارت_244
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


- موقعیتش پیش نیومده بود.... چیز مهمی هم نبود آخه.

او متعجب، همانطور که با دست گل بزرگ و سنگین در دستانش به شکمم اشاره می‌کرد، گفت:

- مهم نیست؟!... این مهم نیست واقعا؟!

حالا از اینکه به او حرفی نزده بودم، واقعاً خجالت می‌کشیدم. از اینکه چیز عادی مثل آن را پنهان کرده بودم خجالت کشیدم. در جوابش لبخند خجلی تحویل دادم و برای عوض کردن موضوع، گفتم:

- حالا چرا وایستادی اونجا، بیا تو؟

مردد بود. انگار می‌خواست عقبگرد کند و برود. دسته گل دیگر به استواری قبل در دستانش قرار نگرفته بود. حالا سنگینیش را روی دو دستش انداخته‌بود و تقریباً آن گل‌ها را بغل زده‌بود.

غم روی صورتش سایه انداخته‌بود و او سکوت کرده‌بود. حالا عذاب وجدان هم به حس خجالتم اضافه شده‌بود. هرچند که نمیفهمیدم چرا آنقدر آن قضیه آنقدر مهم است که او را از این رو به آن رو کند!

گفتم:

- اینا برای منه؟!

نگاهی به گل‌ها انداخت آنها را با همان صورت غمگینش سمت من گرفت. دسته گلی که با در ابتدای دیدنشان موجی از شادی برایم داشت، حالا بیشتر شبیه گل‌های مجلس ختم بنظر می‌رسیدند. رزهای سفیدی با تزییناتی به رنگ سیاه، درست هم رنگ کت و شلوار کتانی که روی تیشرت سفیدش پوشیده‌بود. به رویش لبخند زدم و گفتم:

- به نظرت میتونم ببرشون دارم؟!

دسته گل را سمت خود کشید. شکست‌خورده گفت:

- کجا بزارمش؟

- حالا تو بیا تو یه چایی بخور میگم.

پا به داخل گذاشت و دسته گل را به انتخاب خودش روی اپن آشپزخانه گذاشت. به او مهلت ندادم. تشکر

کردم و دست روی بازویش گذاشتم و سمت حال هدایتش کردم و گفتم:

- خوب حالا تو بشین تا من بیام.

بی‌حرف و حدیث حرف مرا گوش داد. مثل بچه‌های خوب مؤدب به سمت مبل‌ها رفت و روی اولین مبل نشست. از او که خیالم راحت شد، به آشپزخانه رفتم و چایساز را پر از آب کردم و روشنش کردم. دیگر از آن کرختی و بی‌حوصلگی قبل خبری نبود. فقط کمی درد کمر و اطراف شکمم زیاد شده بود که آن هم قابل تحمل بود. حالا انگیزه‌ای برای فعالیت داشتم.

دوستی را ناخواسته رنجانده بودم و باید از دلش در می‌آوردم.

از داخل یخچال، ظرف در دار کوکیهایی که چند روز پیش پخته بودم را بیرون آوردم و کوکی‌های سرد شده را کمی در مایکروفر گرم کردم. آنها را به همراه دو ماگ آب‌جوش، با انواع بسته‌های قهوه و نسکافه

فوری و چای کیسه‌ای و چند پیش‌دستی و قاشقهای کوچک در یک سینی چیدم و آهسته به سمت حال رفت.



#میخواهمت
#پارت_245
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



برهه‌ای از زمان بود که بسیار طالب محبت دیگران بودم. دوست نداشتم در ذهن دیگران تصویر بدی از من ثبت شود. دیدن رنجش دیگران از من، بزرگترین درد و تنبیه برایم، بود. حتی اگر نیمی از تقصیرها به گردن آن طرف بود، باز هم این من بودم که برای دلجویی و عذرخواهی پیش‌قدم می‌شدم. این حس سال‌ها با من بود؛ اما کم کم در من کمرنگ شد. وقتی

که دیدم، هر کاری که من برای دیگران انجام می‌دهم، هر چقدر هم که خود را کوچک می‌کنم، هر چقدر هم که ایثار می‌کنم، باز هم در وقت وقتش آن دیگران، اگر منافعشان در میان باشد، خوبیهایم را وظیفه می داند و مرا زیر پا له می کنم تا به مقاصد خود برسد، تصمیم به تغییر گرفتم.

وقتی دیدم دنیا اینطور است وقتی دیدم حتی همسرم هم با من چنین می کند دیگر چه برسد به دیگران کم کم به سمتی رفتم که برای خود ارزش قائل شوم.

یعنی حتی اگر نمیتوانم، جوابِ «های» را با «هوی» دهم، حداقل دیگر لبخندزنان، سادع از کنارش نگذرم. کمِ کمَش ارتباطم را با او محدود کنم تا نشانش دهم که برایم، ارزشی ندارد.

بله سالهای را در جهل سپری کردم و آن زمان کم کم داشتم پوست اندازی می‌کردم و هنوز اندکی از آن حس بد در من بود و من درحالی که خود را در آن حالی که ماهان داشت مقصر می‌دانستم، تمام مشکلاتم

فراموش کرده بودم و فقط او و حالش در نظرم پررنگ بود و من سرحال و پر از یک انرژی کاذب، برای دلجویی از او با سینی از خوردنی‌ها سمتش می‌رفتم.

با خنده و شوحی گفتم:

- خب. خیلی خوش اومدی. سفرت بخیر. خوش برگشتی.

او به پشتی مبل تکیه داده بود و به زمین خیره مانده بود. صدایم را که شنید، به سمتم سر چرخاند. همانطور صامت چند لحظه به من خیره ماند. به میانه‌های راه رسیده بودم که بالاخره تصمیمش را گرفت و از جا برخاست. سمتم آمد. با چهره‌ای خنثی و بی‌حس، سینی را از من گرفت و برد تا روی میز میان حال بگذارد. او که سینی را گذاشت، به او رسیدم. همانطور که می‌نشستم دعوت به نشستن و تعارف به خوردن کردم. پرسیدم:

- نگفتی، چه خبر ؟

ساعد دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود و هر دو دستش در هم قفل کرده بود.ژستی شبیه سامیار به خود گرفته بود. با اخم سکوت کرده بود. نمیخواستم عذرخواهی کنم. یعنی دلیلی نمیدیدم. چیز مهمی نبود که بخواهم عذرخواهی کنم ولی انگار باید عذرخواهیم را به زبان می‌آوردم تا از سردی آن جو یخ زده، کم شود. گفتم:

- من معذرت می‌خوام که حرفی نزدم. راستش فکر نمی‌کردم چیز مهمی باشه. واقعا فکر می کردم ناراحت شی. الان اومدی دیگه. چه فرقی داشت که الان بفهمی یا قبلش با بعدش!

هیچ چیز نگفت. من دوباره به حرف آمدم: با خنده گفتم:

- دوقلون. تقریباً دو هفته دیگه دنیا میان. تو رو خاله صدا میکنن. اونوقت تو هم این اخما رو باز میکنی.

او روی مبل کناریم و رو به من نشسته بود. دستم را دراز کردم تا با انگشت اخم روی ابروهایش را باز کنم. سرش را کنار کشید و خودش اخم‌هایش را باز کرد. به مبل تکیه داد و در حالی که نگاهش همچنان روی گلهای قالی بود، گفت:

- خاله نیستم، همون ماهان صدام کنن کافیه.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_246
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

وقتی یک نفر بسیار پرانرژیست، آنگاه حتی سکوت چند دقیقه‌ای او هم سوال برانگیز است. حالا چه برسد به ماهان که آنطور دپرس روبرویم نشسته بود.

«نچ، عجب چیزی شد. کاش میگفتم!... چه کنم؟!»

نگاهش را به روی سینی پذیرایی کشاند. کمی از حالت جدیدی که به خود گرفته بود بیرون آمد و در حالی که خودش را به جلو کش داد تا از کوکیها بردارد، گفت:

- این از همونا‌ست که اون دفعه پخته بودی؟

انگار عذرخواهیم را پذیرفته بود. نفسی آسوده کشیدم و با لبخند در جوابش سر تکان دادم و «آره» گفتم.

بدون آنکه پیش دستی برای خود بردارد، آن کوکی را یک جا در دهانش گذاشت.

اسمش، تیپش، حالاتش، ناخودآگاه ذهنم را به سمتی میبرد که نسخه پسریش را تجسم کنم. احتمالاً پسری خوش‌چهره و خواستنی می‌شد. هر چند که همانطور دخترانه هم زیبا بود.

- نگفتی چه خبر؟

- هیچی چقدر چه خبر!

- از سفرت بگو راحت اومدی؟

در جوابم نفسی بلند گرفت و همانطور که می‌گفت «هیچی دیگه، اومدم.» از جا برخاست و گفته‌اش را کامل کرد:

- خب من برم

متعجب از رفتن ناگهانیش، گفتم:

- اااا... کجا؟چی شد یهو؟

سعی کردم از جا برخیزم تا به دنبالش بروم. در همان حال نامش را صدا زدم و خواستم که بایستد.او با دو قدمی که برداشته‌بود، تا میانه‌ی حال رسیده‌بود. من که بالاخره از جا برخاستم، او هم متپقف شد و به سمت من برگشت. رو بهت گفت:

- یه جا کار دارم. باید برم. فقط میخواستم ببینمت و گلا رو بهت بدم.

به سمتش قدم برداشتم و دوباره از او تشکر کردم. حس و حال بیرون رفتن نداشتم؛ ولی به دست آوردن دل او آن لحظه مهمتر بود. قرار ناهار ظهرمان را به او یادآوری کردم؛ اما او گفت:

- نه باشه بعدا. باهات هماهنگ میکنم.

راضی از رد شدن قرار از طرف خودش، سرتکان دادم و «باشه»ای گفتم. او با گفتن

-پس فعلاً ... دیگه لازم نیست بیای... خودم میرم.

تا نزدیک در رفت و من در حالی که میگفتم «بودی حالا» آسه آسه، به دنبالش میرفتم. من به میانه‌های حال و او به در رسیده بود. در را با شتاب باز کرد و خواست خارج شود. لحظه‌ای توقف کرد. دستش روی دستگیره در بود. سر سمت من چرخاند و پرسید:

- شوهرت نیست نه؟

- نه. رفته سفر کاری. سه روزی نیست.

وقتی دیدم حرفی نمیزند و فقط نگاه میکند، ادامه دادم:

- جمعه میاد. اگه خواستی فردا، پس فردا، هر وقت دیگه. فرقی نداره، اگه خواستی یه برنامه‌ای بزاریم، نهار بریم بیرون. اون ظهرا سرکاره. شب میاد خونه.

ابروهایش با حالتی متفکر و نگران به هم نزدیک شده بودند. سر تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. آخرین

چیزی که از او دیدم، دستش بود که در هوا برایم تکان می‌خورد و به دنبالش باقی بدنش از در خارج شد.

او رفت و من انگار چیزی گم کرده بودم؛ کاری نکرده را فراموش کرده بودم. حالا مشوشی داشتم.

نمی‌دانم چرا آنقدر که دیگران برایم مهم بودند، خودم طفلانم نه!

«یعنی خاک بر سر من با این تربیت نداشته‌ام!»



#میخواهمت
#پارت_247
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



چند بار دم و بازدم عمیقی گرفتم و بیرون دادم تا به خودم مسلط شوم. نگاهی به سینی پذیرایی دست نخورده روی میز انداختم. حوصله‌ی جمع کردنشان را نداشتم. گرسنه بودم. سمت تلفن بی‌سیم روی اپن رفتم. آن را برداشتم و با آشپزخانه غذای بیرون‌بری که همیشه غذاهایم را از آن میگرفتم، تماس گرفتم. کنار اپن ایستادم و همانطور که با خانم متصدی صحبت می‌کردم، دستی روی زرهای سپیدی کشیدم که حالا بار غمش بیشتر بود.

سفارشم را دادم و تماس را بستم. با خود گفتم:

-حالا با این همه گل را باید چیکار کنم؟
گلهای قشنگی بودند. سفید و لطیف و تازه.دوست داشتی بغلشان کنی و یا هر یک را جداگانه به صورتت بکشی تا نرمیشان را با جانت حس کنی. بویشان بکنی و نرمی برگهایشان بینیت را به بازی بگیرند.

کم کم ذوق داشتن آن همه گل وجودم را گرفت.
هیچوقت، هیچکس، آن همه محبت خرجم نکرده بود.
این یکی هم که خرج کرده بود، آنطور اذیتش کردم!

نفسی گرفتم و به خودم قول دادم که به زودی برایش جبران میکنم.
دیگر وقت دست دست کردن نبود. گل‌های بیچاره، نیازمند آب بودند.
دست به کار شدم. با حرکات کندم، مرتب سازیشلن، یک ساعتی از من زمان گرفت. گلها را چند دست کردم و هر دسته را در یک گلدان یا پارچ یا ظرف پایه بلند پر از آب گذاشتم و در جاده خانه چیدم. آخرین دسته را برای اتاق مطالعه میبردم که صدای زنگ موبایل بلند شد. دیر رسیدم و تماس از دست رفت؛ اما بار دوم که زنگ خورد، بعد از دومین زنگ، جواب دادم. روی صندلی نشستم تا استراحتی هم کرده باشم.

یلدا بود. مثل هر بار در آن دو ماه اخیر، بی‌حال و گرفته بود. مثل هر بار پرسیدم که چه شده. او هم مثل

هر بار، جواب درست نداد و خستگی و آماده شدنشان برای آمدبازگشت به ایران را بهانه کرد.

ما به هم خیلی نزدیک بودیم. مثل دو خواهر؛ ولی حتی دوخواهر هم حریم شخصی برای خود دارند و همه‌ی همه چیزشان، برای یکدیگر روی رو نیست!

اصراری نکردم.تنها احوال پرسی کردیم. هم با او هم یسنای عزیزم.

اینکه خوب شدن یسنا قطعی شده‌بود، بهترین اتفاق آن مدت بود. اصلا جانی تازه گرفتم. خواهر کوچکم در درد غرق بود و ما هیچ کاری از دستمان بر نمیآمد بجز دیدن ذره ذره آب شدنش؛ اما سرنوشتش او را به آن سر دنیا کشانده تا به روشی آزمایشی اعتماد کند و نمونه موفق آن روش شود. حالا سرحال و شاد با من حرف میزد. جوری که انگار تمام آن ده سال گذشته، یک کابوس بوده و تمام شده‌است.

خبر جالبی هم از یسنا شنیدم که در پس زمینه‌ی اعتراض یلدا گفته شد. اینکه او میخواهد نامزد کند و اصرار دارد یلدا باید موافقت کند. با پسری ۱۵ ساله و ایرانی که مثل خودش سرطان خون داشته و باهم در یک بخش بستری شدند و حالا هر دو درمان شده‌اند و قرار است باهم بمانند. بغضم گرفت.



#میخواهمت

#پارت_248

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



«چه سرنوشتی خدایا!

با دل آدمهایت چه میکنی؟! از اینگونه رقصاندن آدمکهایت روی زمینت راضی هستی؟!»

با خنده‌ای که آمیخته به بغض بود، به او تبریک گفتم و مطمئنش کردم که یلدا را راضی میکنم.

گوشی را که به یلدا داد. واقعیت ماجرا را از او پرسیدم. او هم کلافه همان حرفهای یسنا را با جزئیات بیشتری گفت.

- آره دیگه. اینطور. نیم وجبی حالا برام خط و نشونم میکشه. اگه نذاری اِل میکنم، بِل میکنم. جیمبَل و جیمبو میکنم...

به شعری که خواند خندیدم.

آزادانه خندیدم. یلدا هم به خنده افتاد و «والا» گفت.

کودکانم تکان خوردند از شادی من، آنها هم شاد شدند.

آن شعر را همیشه مادرجون در زمان عصبانیتش از پدرجون میخواند.

خنده‌مان که تمام شد او از دوقلوهایم پرسید و از اوضاع و احوال زندگی. گفتم:

- خوبیم. میگذره دیگه. کی میای؟

- خب خداروشکر.... هیچی ماهم اگه خدا بخواد تا آخر ماه میایم.

- مستر حامد چطوره؟

- اونم خوبه دیگه. هست همینجور... خب من برم.... تا اسم حامد آمد او دوباره عزم رفتم کرد و حرفهایش را اینطور کامل کرد:

- این دختره باز رفت گم و گور شد... تا چشم ازش برمیدارم، جیم میشه میره پیش اون پسره. کاری باری؟

باز هم به دغدغه جدیدش خندیدم و گفتم:

- خوبه دیگه. بذا خوش باشن. گیر نده. حالا که خوب شده خداروشکر بذا خنده‌هاشو ببینیم.

- آره. منم ته دلم راضیم. خانواده خوبین. همشهری مادرجونن. یه خونواده خیلی مؤدب، متین و محترمن. پسره تک بچه است. پسر خوبیه. لوس نیست. حالا با هم حرف زدیم که ببینیم چی میشه. باهم میایم ایران.

حرفش را تایید کردم و باز تاکید کردم که سختگیری نکند و حالا باید به فکر خودش باشد. کمی دیگر حرف زدیم و با یادآوری یسنا و غیبتش، از هم خداحافظی کرد.

تماس که قطع شد، هنوز لبخند به لب داشتم. خبر خیلی خوبی بود و مرا بیشتر از قبل مشتاق آمدنشان میکرد.

هنوز همانجا روی صندلی نشسته بودم که غذا هم رسید. ناهارم را خوردم. نمازم را خواندم و کارهایی که باید را انجام دادم. ساعت نزدیک ۳ بود که من با

فکری که به سمت سامیار پر کشیده بود، راهی اتاق خواب شدم.

نامرد نه خبر رسیدنش را به من بدهد و نه از من خبری گرفته بود که مرده‌ام، زنده‌ام! به خود تذکر دادم که:

- تو باید ازش خبر بگیری که رسیده یا نه.... مگه نمیخوای اوضاعو درست کنی؟ خب بسم‌الله.

اما دستم برای گرفتن شمارش نمیرفت و در پایان، پیروزی با الهه لجباز و زخم‌خورده‌ی وجودم بود و من تسلیم‌وار گوشی موبایل و تلفن بیسیم خانه را روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. دست داشتند و چند دقیقه بعدش به خوابی غمیق فرو رفتم.

آن روز و روز بعدش به همین منوال گذشت. نه سامیار خبری از من نگرفت و نه من از او.

تا عصر روز پنج شنبه خوردم و خوابیدم و درد کشیدم! بدون اینکه کار دیگری کرده باشم. تمام کارهای لازم را به صبح روز جمعه موکول کردم حتی تماس گرفتن با سامیار را.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_249
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

دردی که گرفتارم کرده بودم، مرتب شدید و خفیف میشد. دکترم هم دردسترس نبود. برا همین تنها کاری که از دستم بر میآمد را انجام دادم. روی تخت دراز کشیدم به امید خارج شدنش از نقطه کور، هر یه ربع یک بار شماره‌اش را گرفتم. ولی همچنان «مشترک مورد نظر در دسترس نیست» در گوشی پخش میشد.

ساعت از ۷ گذشته بود که درد شدیدتر شد. احساس کردم به سرویس بهداشتی نیاز دارم. دیگر داشت گریه‌ام میگرفت.

- خدایا این چه مصیبتیه؟ یعنی چی شده؟ دارن دنیا میآین؟ هنوز که زوده! حالا چیکار کنم؟! اتفاقی نیوفته! وای این همه تلاش کردم. تحمل کردم. اگر طوری شود....

در حال هذیان گویی بودم و رفتن به سمت سرویس بهداشتی که نرسیده به آن، حتی نرسیده به در اتاق، ناگهان خودم را خیس کردم. تمام لباسها و موکت زیر پایم به گند کشیده شد. خشک شده همانجا ایستادم و نگاه به پایین دادم.

- وای وای وای

دردی شبیه درد عادت ماهانه وجودم را گرفت ولی بسیار شدیدتر از آن بود. ترسیدم. خیلی ترسیدم. اولین

کسی که به ذهنم رسید سامیار بود.حالا کسی نبود که بگوید او با آن همه مسافت چه طور خود را برساند. آنقدر شوکه بودم که هیچ چیز متوجه نمیشدم. دستانم به لرز افتاده یود و دوباره تمام حرکاتم اسلوموشن شده بود یک شماره ساده را بیشتر از ۴، ۵ دقیقه زمان برد تا گرفتم که او هم جواب نداد. بار دوم لطف کرد و رد تماس داد و بار سوم که شماره‌اش را گرفتم. گوشیش خاموش بود. فحشی نثارش کردم و شماره پدرم را گرفتم. انگشتانم یاری نمیکرد. تمام بدنم میکرزید و من روی دوپا، ایستاده، خشک شده بودم. پدرم هم بعد ۴ بار زنگ زدن، جوابم را نداد.

اشکم سرازیر شده بود و من تقریبا فلج شده با صدای بلند اشک میریختم و با هر تیری که کمر میکشید بی پروا جیغ میکشیدم. مغزم یاری نمیکرد که چه کنم.

یاد سمانه افتادم. او هم خاموش یود. یعنی یاد هر گس و ناکسی افتادم بجز اورژانس! آخرین امیدم ماهان بود. پاهایم رسما می‌لرزیدند و نزدیک بود زمین بخورم. دست به تخت گرفتم و روی دو زانو ایستادم.

او هم بار اول جواب نداد. دیگر کم آورده بودم. درد آنقدری بود که از تصور خارج بود. بر تمام جانم، عرقی سرد نشسته بود. عرق از روی پیشانیم راه گرفته بود و با اشکها و اب بینیم قاطی شده بود و به چانه‌ام رسیده بود.

«وای از بی‌کسی. وای»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_250
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

البته بیشتر ترسیده بودم و شوکه از اتفاقاتی که افتاده بود و ممکن بود بیوفتد. حس میکردم نزدیک است بمیرم و کودکانم در شکمم خفه شوند. با همان دستان لرزان برای ماهان پیامکی فرستادم که:

[توزوخدا جاپ بده. درم میمرم. دان دنبا مان.]

نوشتم و فرستادم. سر روی تخت گذاشتم از درد و غم بی‌کسیم، با تمام جانم جیغ زدم. صدای پیامک تحویل آمد. معطل نکردم. با تمام سرعتم که در کندترین حالت ممکنه قرار داشت، شماره‌اش را گرفتم. هنوز زنگ اول کامل نشده بود، جواب داد.

- الو؟

- ماهاااااان. بیاااا

هرچه جیغ مانده بود و هرچه داغی بی‌کسی از نزدیکانم کشیده بودم را بر سر او فریاد زدم. او ترسید. دستپاچه شده بود. تند تند تکرار کرد:

- جان ..جانم . . . جان.. اومدم. نترس. من پایینم. الان میام بالا.میام فداتشم. نترس .هیچی نسیت..

تب جیغ و فریادم به گریه نشست و با هق هق دوباره گفتم.

- بیا. تورو خدا بیا.

- اومدم فدات شم. اومدم. نترس خب؟. . . . میتونی بیای درو باز کنی؟

صدایش میپیچید. در حرکت بود انگار. نفس نفس میزد.

با گریه گفتم:

- نه . . . نمیتونم بلند شم. نمیتونم. من میمیرم. میدونم.

- نه فداتشم. من الان میام. برم کلیدو از سرایدار بگیرم. میام خب؟ گوشیو قطع نکنیا من اینجام باشه؟

گفتم باشه و درد دیگری صدای فریادم را درآورد. همانطور زانو زده جلو تخت پیشانی به تخت

تکیه داده بودم و گوشی را به گوشم چسبانده بودم. نام ماهان را صدا میزدم «زود بیا » را تکرار میکردم.

آنطرف تلفن اما صدای خش خش و دویدن و صدای چند نفر مبهم به گوش میرسید.

انگار او گوشی به دست این سمت و ان سمت میرفت و دنبال سماعی میگشت.

آنقدر با عجز و درد نامش را صدا زدم که بالاخره ضدایش در گوشی پیچید.

- عزیزم. تو آسانسوریم. داریم میایم خب؟ نترس نزدیکیم.

همه چیزم بهم ریخته بود. بچه شده بودم. حالا که از امدنش خاطر جمع شده بودم، مثل دختربچه‌های لوس ناز میکردم. با گریه گفتم:

- خودمو خیس کردم. موکت کثیف شد.

ـ اشکال نداره. میشوریمش. تو فکر نکن. اومدیم. قطع میکنم باشه؟

«باشه» که گفتم گوشی را قطع کرد و چند دقیقه بعدش کلید در قفل خانه چرخید و در باز شد.

سر بلند کردم و او را که تقریبا به سمتم پرواز می‌کرد را دیدم و دوباره باصدای بلند ساز گریه سر دادم و او و آغوشش آن شب پناهم شد.



#میخواهمت

#پارت_251

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



از آغوشش که بیرون آمدم. دست به سر و صورتم کشید و موهای چسبیده به پیشانیم را به کنار سرم هدایت کرد تا روی صورتم نباشند. در همان حال پرسید:

- ویلچری چیزی که نداری، نه؟

دماغم را بالا کشیدم و سربالا انداختم.
دست به زانو داد و همانطور که از جا برمیخاست گفت:
-خیل خب. یا علی.

جلوی تیشرت اورسایز سفیدش را داخل شلوار ورزشی سبز تیره‌اش فرو داد و پایین شال همیشگیش را یک دور، دور گردنش پیچاند. کناره های شال را به داخل هل داد و کمی از جلوی گردنش شل کرد. دوباره «خیل خب» گفت و در حالی که پاچه‌های شلوارش را از زانو بالا میداد روی دو پا نشست.

دستانم را گرفت و روی شانه‌هایش گذاشت و دستانش را زیر دستانم برد و بند بازوهایم کرد. می خواست کمکم کند تا از جا برخیزم.

هنوز همان حال مشوش را داشتم. پاهایم خشک شده بودند. به او گفتم که نمی‌توانم حرکت کنم. گفت:

- میتونی. چیزی نیست که. آروم پاشو. من اینجام. میتونی.

صدای سماعی از بیرون اتاق به گوش رسید که میگفت:

- خانوم بیام کمک؟

ماهان با صدای بلندی از همانجا جوابش را داد:

- نه شما وایسین ما الان میایم.

گفت و تمام تلاشش را برای سرپا کردن من به خرج داد. با هر ضرب و زوری که بود، سعی می کرد تا مرا از جا بکند. انگار پایین تنه‌ام را می‌خواستند از بدنم جدا کند با هر درد تیزی که می‌آمد و در پس زمینه درد بزرگ اصلی خود را نشان می‌داد و می‌گذشت، آی، وای، آخ من در می آمد. بالاخره بلند شدیم.
من آویزان به ماهان به جلو خم شده‌بودم و نمیتوانستم. صاف بایستم. فشار درد زیاد بود. حسابی مچاله‌ام کرده بود.
آن بیچاره هم زیر سنگینی وزن من زانوهایش خم شده بود؛ ولی سرسختانه میگفت:

- خب دیدی؟ تموم شد. سرپا شدی.

سرم پایین بود و از فشار درد چشم بسته بودم.
صدایش را دوباره شنیدم که هِن‌هِن‌کنان پرسید:

- چیزی نداری سرت کنم؟ چشم باز کردم اول لکه بزرگ و کثیف پایین پیراهن بلندم جلو چشمم آمد.

چندشم شد، لعنتی چه وقت خیس کردن بود! نچ گفتم و وقتی «ها الی؟»ی ماهان را شنیدم، چشمم به سمت گوشه شالی را که زیر تخت افتادهبود کشیده شد. همانطور آویزان، با دندانهای کلید شده و صدایی خشدار از گریه گفتم:

- زیر پاته.

پایش را روی زمین کشید و وقتی شال را پیدا کرد، آن را کمی بالا آورد، دستش را از بازوی من جدا کرد و در حالی که میگفت:« محکم بگیر منو» شال را از پایش گرفت و روی سر من انداخت. دستش را دوباره زیر بازویم گذاشت و یک قدم به عقب برداشت و گفت:

- بریم.

- آخ... آخ

- آروم آروم عب نداره عجلهای نیست. آروم.

بیشتر از ۵ دقیقه طول کشید تا مسیر کوتاه تخت تا در اتاق را طی کنیم. او عقب عقب میرفت و من آویزان به او آسه آسه قدم بر میداشتم.
ماهان مرتب زیر گوشم دلگرمی می‌داد که «طوری نیست. الان میریم. آروم بیا. عجله‌ای نیست. هیچ عجله ای نیست. همه چی درست میشه»

صدای سماعی دوباره آمد که «خانوم» را دوباره تکرار میکرد و خشم ماهان را برانگیخت. ماهان عصبانی و بلند فریاد زد:

- داریم میاییم دیگه مرد حسابی..... وایسا ۲ دقیقه دیگه اه !

سماعی ترسید و هل شد. گفت:

- باشه باشه عجله نکنید. من وایستادم اینجا.

پاهایم یاری نمی‌کرد حالا که با حالتی خم شده به جلو راه می‌رفتم، سنگینی شکم، بیشتر از قبل حس می شد. بالاخره به در رسیدیم او از چارچوب خارج شد و من همانطور که یک پایم را خارج از چهارچوب در بیرون می‌گذاشتم، ناگهان چراغی در مغزه پوک شده از دردم روشن شد.

همانجا متوقف شدم و سر بالا آوردم گفتم:

- ساک.

او هم ایستاد و پرسید:

- چی؟!
-ساک بیمارستان.
- کجاست؟
- تو اتاق بچه‌ها

گفتم و با سر به اتاق روبرویمان اشاره کردم. او گفت:

- تو به در تکیه بده. اینجا وایسا میرم میارمش.

دو دستم را روی یک لبه چهارچوب در گذاشتم و همان جا میان در ایستادم. وقتی از استواری وضعیتم مطمئن شد،به سمت اتاق بچه ها دوید و من یک پا این سمت چارچوب و پای دیگر آن سمتش، در حالی که به چارچوب در اتاق آویزان بودم، منتظر آمدنش ایستادم.
یکی انگار دست انداخته بود و می‌خواست تمام محتویات شکمم را بیرون بکشد. سر بلند کردم.
میخواستم آخی دیگر از درد بگویم که پیرمرد بیچاره سرایدار را همانطور ترسیده رو به روی خودم کنار در کاملا بازخانه دیدم. او نگران ایستاده بود و نگاهم میکرد. دستانش در هم قفل شده و ابروهایش در هم پیچیده شده بود. چند ثانیه گذشت تا بالاخره به حرف آمد و سلام داد. من هم سلامش دادم ولی احتمالاً نشنید. چون سلامم قدرت لازم را نداشت.

چشم از او گرفتم و سر پایین انداختم پیشانی داغم را به چارچوب یخ در چسباندم درد داشت بالاتر میآمد.

صدای بلند ماهان را شنیدم:

- کجاست؟ پیداش نمیکنم.


#میخواهمت
#پارت_252
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


یادم آمد که چند روز پیش جایش را تغییر داده و به اتاق مطالعه برده بودمش؛ اما تمام توانم را صرف ایستادن کرده بودم و دیگر نیرویی برای فریاد زدن نداشتم.همانطور پیشانی چسبانده به در سر سمت اتاق بچه ها چرخاندم. او دوباره سوالش را پرسید. وقتی جوابی نگرفت جلوی در ظاهر شد و باز سوالش را تکرار کرد. نمی‌توانستم دستانم را هم از چارچوب در

جدا کنم، سر بلند کردم و به اتاق مطالعه اشاره کردم و لب زدم:«اونجا»

درد تا میانه های پشتم پیشروی کرده بود و قدرت حنجره‌ام را هم در خود حل کرده بود. ماهان متوجه منظورم شد سریع سمت اتاق مطالعه پا تند کرد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدایش را از پشت سرم شنیدم که متعجب می‌پرسید:« این؟!» به سختی سمتش سر چرخاندم وقتی او را ساک به دست در میان چارچوب درد دیدم به تایید سر تکان داد. نزدیکتر آمد تا در زاویه دیدم قرار بگیرد و من مجبور نشوم سرم را به سمت بگردانم. اخم‌آلود پرسید:

- مگه کجا میخوای بری ساک به این بزرگی برداشتی؟

آرام گفتم:

- سه نفریم

نشنید. سرش را جلوتر آورد و پرسید:«چی؟» سعی کردم بلندتر تکرار کنم: « سه نفریم» نیروی حرف زدن هم انگار نداشتم. اخم هایش بیشتر در هم رفت. صاف ایستاد و گفت:

- به این بزرگی؟! من با نصف این یه ماه میرم شمال و برمیگردم. چه خبره آخه؟!

آرام گفتم:«خوبه.» و دوباره پیشانی به چارچوب چسباندم. دیگر چارچوب هم سردی قبل را نداشت. گرم شده بود.

در میان این درد، ماهان هم وقت گیر آورده بود، به بزرگی و کوچکی ساک گیره داده بود. وقتی دید حرفی نمیزنم حرفش را ادامه داد:

- مگه بیشتر از یکی دو شب اونجا نگهت میدارن؟!

حوصله یکی به دو کردن با او را نداشتم. دوباره آرام گفتم: «خوبه» امیدوار بودم خودش بحث را تمام کنید. نچی گفت و سمت سماعی پا تند و گفت:

- بیا عمو. اینو بذار تو ماشین. ماشینو روشن کن. ببین میتونی تا دم سانسور بیاریش؟! در پارکینگو هم باز کن تا ما بیاییم.

همانطور با پیشانی چسبیده به چارچوب در کمی سرم را بالا آوردم و از بالای چشم نگاهشان کردم پیرمرد بیچاره هل زده چشم گفت و به محض گرفتن ساک دستی و سوئیچ از جلوی در غیب شد. او که رفت ماهان سریع سمتم دوید و دستم را گرفت و در حالی که آنها را روی شانه‌هایش میگذاشت، گفت:

- لااقل تو چمدون میذاشتی بشه کشیدش. پیرمرد کمرش میشکنه.

چیزی نگفتم حوصله شوخی نداشتم. دوباره آویزانش شدم. زیر بازوهایم را گرفت گفت:

- لااقل از زن بابت میپرسیدی چی لازمه همونارو برمیداشتی. حالا مگه چیزی از تو اون میشه پیدا کرد! کل خونه رو چپوندی توش.

میخواست حواسم را پرت کند. فهمیدم ولی کلافه از درد نامش را با تاکید صدا زدند. «جان»یی گفت و من در جوابش با انرژی باقیمانده‌ام گفتم:« بسته» چشمی گفت و دیگه هیچ حرفی از آن موضوع نزد. تنها به راه رفتن تشویقم کرد و تاکید می‌کرد که : «آرام باشم، عجله نیست و ما میرسیم و هیچ اتفاقی نمیفته و...» نمیدانم چقدر گذشت ولی زمان زیادی سپری شد تا به در خانه برسیم. او مرا اویزان لنگه کوچکتر در که بسته بود، کرد و گفت:

- اینجا بمون تا کفشاتو پات کنم.

کفشها را که پوشیدم چراغ دیگری در مغزم روشن شد. لبم را از زیر دندانهای قفل شده‌ام بیرون کشیدم و گفتم:«گوشیم» او شنید و با گفتن:«میارمش»،

کفش‌هایش را از پا در آورد و به سمت اتاق دوید. در عرض چند ثانیه دوباره صدای قدمهای سریعش را از پشت سر شنیدم و به طبع آن صدای پا زدن کفش‌هایش.



#میخواهمت

#پارت_253

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



او با گفت:« اول آسانسور بزنم» از من گذشت و به سمت آسانسور رفت. دکمه‌اش را زد و دوباره به سمت من برگشت. آسانسور در طبقه ما نبود. در آن فاصله تا آمدن آسانسور به طبقه ۵، از خانه بیرون آمدیم و ماهان در را قفل کرد. سمت آسانسور حرکت کردیم. کند راه میرفتیم. من آویزان به او و او عقب عقب قدم بر میداشت. خدارا شکر در آن مدت کسی

آسانسور به کارش نیامد و ما به محض رسیدن وارد شدیم و به سمت پارکینگ حرکت کردیم.

حالا حتی ثانیه‌ها هم به اندازه یک عمر میگذشت.
حنجره‌ام همچنان خاموش بود و من دیگر حتی قدرت فریاد زدن، نداشتم. سینه به سینه ماهان تکیه داده بودم که با دستان جمع شده‌ام بینشان فاصله افتاده بود. یک سمت صورتم را به کتفش چسبانده بودم و سنگینی وزنم را روی او انداخته بودم. ساکت و خاموش چشم بسته از درد، دندان به هم می‌ساییدم.
ماهان هم برای تحمل وزن من، به دیوار آسانسور تکیه زده بود و دستانش را دور تا دور شانه‌هایم در هم قفل کرده بود. گره‌ای را که با گرفتن مچ دستش توسط دست دیگر ایجاد شده بود را پشت سرم و میان دو کتفم حس میکردم.
او سکوت کرده بود و در میان ملودی آرامی که در فضای تنگ آسانسور پخش میشد، محکم من را به سینه‌اش میفشرد و روی سرم دانه دانه بوسه میکاشت.
بوسه‌هایش و فشار آغوشش در آن کندیِ گذر ثانیه‌ها مرهم خوبی بود بر تب داغ درد درونم.

اگر او نبود نمیدانم شاید واقعاً هر سه در خانه میمردیم!
«بی‌کسی بد دردیست. خدا هیچ کسی را بیکس نکند!» اشکم از چشمم چکید و من میان باران بوسه‌هایش بر سرم، تک بوسه‌ای به تشکر روی کتفش کاشتم.

آسانسور که به پارکینگ رسید. ماهان در را هل داد و نگهش داشت. سماعی را صدا زد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که او «اومدم خانم» گویان به سمت ما دوید. صدای دویدنش و کشیده شدن تند تند دمپاییهایش روی زمین به گوش رسید و بعد چند ثانیه، خودش جلوی در آسانسور ظاهر شد. در را نگه داشت تا ما به بیرون بیاییم. پیرمرد بیچاره ماشین را تا لبه در آسانسور آورده بود طوریکه مجبور شدیم در آسانسور را ببندیم تا بتوانیم در عقب ماشین را باز کنیم. به کمک ماهان روی صندلی عقب نشستم. ماهان هم پشت فرمان نشسته و در را که بست، سماعی گفت:

- در پارکینگو بازکردم خانم.

ماهان تشکر کرد و آدرس نزدیک ترین بیمارستان را پرسید. پیرمرد آدرس را داد و چند ضربه‌ی کوتاه به سقف ماشین زد و گفت:« برید به سلامت».


#میخواهمت
#پارت_254
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


...و گفت:«برید به سلامت»

ماهان هم ماشین را حرکت داد و به سمت آدرسی که گرفته بود، راند.
اینکه کی رسیدیم را نمی‌دانم اما با وجود سرعت بالای ماشین زمان زیادی سپری شد تا ماهان ماشین

را جلوی اورژانس نگه دارد و برای کمک به من به دنبال پرستاری بدود.

اوضاع مزخرفی بود. پزشکم را پیدا نکردیم و به ناچار با تشخیص پزشک حاضر ر بیمارستان سزارین انجام شد. آخرین چیزی که از آن کشمکش‌های زجرآور به یاد دارم، چهره متخصص بیهوشی در اتاق عمل است.

و حالا بعد از چند ساعت تنفس، راند بعدی بازی زندگیم، ده دقیقه‌ای بود که شروع شده‌بود و من روی تخت بیمارستان، در ساعت ملاقات در حضور جمعی بودم که پدرم برای عیادت از من به آنجا آورده‌بود. مهتاب، عمه، شوهرش، سمانه، بهاره، بهادر، نازی و صنم.
تقریبا همه بودند. بجز آویی که باید میبود.
ماهان با همان لباس‌های دیشب بالای سرم، کنار تخت، ایستاده‌بود و مثل من به جمعی که از شباهت بی‌حد و حصر نوزادانم به خودشان سر ذوق آمده‌بودند، خیره مانده بود.

دنیا رسم غریبی دارد. ۹ ماه، بچه را در وجودت پرورش می‌دهی و با همه درد و سختی‌اش کنار می آیی. آخرش، میبینی حتی به اندازه یک خال روی بازو هم از تو به ارث نبرده‌اند.
البته لحظه اول که آنها را به آغوش کشیدم شیرین‌ترین لحظه عمرم را تجربه کردم. دو موجود کوچکِ نهایتاً دو کیلویی با موهای بور و چشمان آبی روشن.
بی‌نظیر بودند آن مخلوقات کوچک خدا!
آنقدری که من لبریز از حس داشتنشان، اشک شوق در چشمانم جمع شد و من تا توانستم آرام بوسه بارانشان کردم؛ اما حالا که این قوم از خود راضی، قریب به اتفاق با جیغ و ذوق میگفتند:« وای خود سامیاره!» قطعاً این شکل و شکایل نوزادانم خیلی بابت میلم نبود!

- قورت بده.

ماهان همان طور که جلوی صورتم خم شده بود و لبخند به لب داشت. حرفش را زد.

متوجه منظورش نشدم. نگاه از جمع گرفتم و سمتش چرخاندم و پرسیدم:

- چی؟!

او با همان لبخند پرشیطنتِ چسبیده به لبانش، زیر گوشم گفت:

- اون چیز تلخی که تو گلوت گیر کرده رو قورت بده بره. صورتتو زشت کرده!

او هم در آن اوضاع مزخرف وقت گیر آورده بود. بداهه جوک میگفت!

نفسی گرفتم و کلافه چشم از او گرفتم. ابروهایم را که در هم پیچیده بودند، بالا دادم تا گرهش باز شود. عضلات صورت را که منقبض کرده بودم را رها کردم. صدای خنده آرام ماهان کنار گوشم پیچید و او دوباره صاف ایستاد.

سامیار، قبل از آمدن آن قوم تماس گرفته بود و بابت شب قبل عذرخواهی کرده بود و گفته بود که حتماً خودش را می‌رساند البته بعدش پرسیده بود که با پدرم رفتم؟ و وقتی که شنید دوستم کنارم بوده، باقی حرف‌هایش را با خیال راحت تری گفت.

« ای دنیا کیست که از پدر من نترسد!»

حتی سامیاری که در خلوت، به لجبازی متهمش می‌کرد و فحشش میداد، حالا با کیلومترها فاصله از ترسش خودش را خیس میکند!

🌲🌲🌲

#میخواهمت

#پارت_255

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

ماهان دوباره خم شد کنار گوشم گفت:

- اینا چرا اینقدر اروپاییان؟ تو رو به فرزندی نگرفتن احیاناً ؟

سر به سمت چرخاندم. صورتش سمت من بود و نگاهش سمت آنها چرخیده بود.
بیچاره دیشب را خوب نخوابیده بود صورتش خستگی و آشفتگی را داد می‌زد اما همچنان مزه‌پرانی‌هایش به راه بود.

شده از جایی که انتظارش را نداری، یک دفعه، حقیقتی تلخ به صورتت تُف شود؟!

او محض شوخی بابت تفاوت چهره‌مان گفته بود اما در باطن انگار حقیقت را گفته بود!

گفتم:

-احتمالا همین طوره

پدرم خندان‌تر از همه که در طول مدت آمدنشان، اصرار داشتت، نوه‌هایش فقط به او رفتند و بس، مرا خطاب قرار داد و گفت:

- اسمشونو چی میزاری بابا؟

بی‌معطلی گفتم:

- کسرا کیمیا.

اگر چهره و نام فامیلیشان را از من نداشتند. اسمشان مال من بود. این یکی را کوتاه نمی‌آمدم.
صدای صنم از میان جمع آمد ولی صورتش را نمی‌دیدم گفت:

- اسم بهتری نبود؟! آرمیتایی آرمینی چیزی. کسری چیه آخه!

«صنم اگر به مخالفت با من حرفی نزند، زنده نمی ماند، بی‌شخصیت!»

خواستم جوابش را بدهم که ماهان پیش دستی کرد و خیلی عادی با صدایی خش‌دار از خستگی گفت:

- ۹ ماه تو شکم مامانشون بودن شما اسم انتخاب میکنی؟!

خوب گفته بود. حرف دلم را زده بود.
صنم سرش را جلو کشید تا از میان سرهای بهاره و سمانه که پشت به ما ایستاده بودند و سر سمت ما چرخانده بودند، مارا ببیند. پرسید:

- شما؟!

- دوستش. واضح نیست؟!

پدرم میانه را گرفت تا دو دختر به جان هم نیافتند.
ماهان را نه ولی او خوب خواهرزاده‌اش را
می‌شناخت که چقدر می تواند بی‌آبرو باشد.

و این وجهه خوبی جلوی دختری که یک شب را پناه
دخترش بوده نداشت.
گفت:

- خیلی هم خوب. هرچی خودت خواستی. مبارکه بابا
جان. به سامیار میگم فردا براشون شناسنامه بگیره.

و رو به زنش که تا آن لحظه اخمو بغ کرده میان جمع
ایستاده بود، گفت:

- اون شیرینی رو بگیر سمت پروین، مهتاب.....
بردار خواهرجان که باز عزیزجون شدی.

خودش گفت و خودش خندید. شیرینی که در دستش
داشت را در دهان گذاشت. عمه هم شیرینی خورد و
جعبه بار دیگر میان جمع چرخید.

«عزیزجون! عمه هرچی که بود عزیزجون نبود!... همان مامی که به نوه‌هایش یاد داده بود به او بگویند، برایش کافی بود.»

جعبه شیرینی که روی میز قرار گرفت، سامیار هم پا به داخل اتاق گذاشت.

خسته بود و کلافه.
انگار برای مجلس ختم آمده بود.
با همان حال و لبخندی اجباری رو به جمع سلام داد.
عمه و صنم با کیمیا و کسری‌یی که به بغل داشتند، سمتش رفتند و آنها را نشانش دادند و گفتند:

- ببین چقد شبیه توآن. اصن خودتی سامی!

و او به یکباره مورد هجوم جیغ های شادمانه مادر و خواهر هایش قرار گرفت.

«ای داد از بخت من. چرا یکی از آنها، حداقل یکیشان شبیه من نشد! مگر دوقلوی ناهمسان نیستند؟!... خدایا بیا با من صادق باش. چقدر از بازی دادن من خوشحال میشوی؟!»

سامیان لبخند به لبش آمد و کیمیا را از آغوش مادرش گرفت. چند دقیقه‌ای گذشت و او حالش عوض شده بود.

احمقانه کمی امید در دلم درخشید و لحظه‌ای از ذهنم گذشت که «شاید حکمت شباهت بچه ها به او همین باشد و او را به من و زندگیمان برگرداند.»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_256
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

چند دقیقه ای گذشت و سامیار هر کدام از بچه‌ها را یکبار در آغوش گرفته‌بود که با اشاره‌ی پدرم که پرسید:«الهه را دیدی؟!» بالاخره یاد من افتاد و کسری به بغل سمتم آمد.

ابتدا با ماهان سلام و احوال پرسی کرد و برای شب قبل از او تشکر کرد که تنها یک سلام خشک و جدی ماهان از گرفت. احتمالا ماهان در جواب تشکرش هم سر تکان داده‌بود؛ چون به یاد ندارم که حرف دیگری بجز سلام از او شنیده باشم.

سپس رو به من کرد و سلام داد. پرسید:

-خوبی؟

او لبخند به لب داشت.
لبخندی آرام که قلبم میگفت واقعی‌ست.
او بچه‌ها را دوست داشت.

من هم سلام کردم و در جوابش سر تکان دادم و او دوباره توجیهاتی که پای تلفن گفته بود را تکرار کرد که «در جلسه بوده ولی از همان جا به پدرم پیامک داده که حواست به الهه باشد چون من سفر کاری هستم و کنارش نیستم.» این را هم طوری گفت تا صدا به جمع ساکت روبروی من و پشت سر او البته، برسد و مخصوصا در گوش پدرم بنشیند. احتمالا از ترس پدرم بود که آن طور متین، آرام و جنتلمن شده‌بود.

در قدیم من خصلت بدی داشتم که البته هنوز تتمه آن در وجودم باقی است.
خصلت گندِ نگهداشتن دوستان و نزدیکانم در کنارم به هر قیمتی!
خصلت گندی که باعث میشد، با یک لبخندِ طرف مقابلم و دیدن حال خوبش، همه بدی‌هایی که در حقم کرده بود در یک لحظه از ذهنم پر بکشد و در مقابل با یک اخم و پرخاشش دوباره تمام بدی‌هایش در ذهن بنشیند و تنفر از آن فرد در وجودم ریشه براند و خودخوریهایم شروع شود و این سیکل معیوب مرتب تکرار میشد.

سیکل معیوبی که نتیجه‌ی عدم ابراز درست و به موقع خشمم نسبت به آن فرد بود.
میدانید، سلاح انسان برای دفاع از خود در برابر حیوان، انواع سلاح‌های گرم و سرد است، در برابر گیاهانِ سمی، دارو؛ اما سلاح دفاعی انسان از خودش در برابر انسان خشم است.
خشم نعمت عجیبی‌ست که خدا برای حفظ سلامت روانمان در وجودمان گذاشته. چیزی که وقتی شیوه ابراز درستش را آموختم، توانستم زندیگم را بهتر پیش بردم.
روزی در کتابی خواندم یکی از انواع شیوه ابراز خشم در کنار دو دسته بندی دیگرش یعنی"جرعتمندانه و پرخاشگرانه"، منفعلانه است که در آن طرف یا خشمش را در خود میریزد یا مبهم و یا به گونه‌ای عذرخواهانه بیانشان میکند که باعث میشود بقیه به او اهمیت ندهد. درست مثل من!
درست مثل منِ احمق در آن موقع که نبودش در حساسترین برهه زندگیم را برای خود توجیه کردم و به رویش نیاوردم!

-خب خب خب، دیگه وقت وقت کادوه. بیا بابا، تقدیم دختر گلم. فردا هم سندشو به نامت میزنم. مبارکت باشه.

پدرم از سکون جو حاکم در اتاق استفاده کرد و با ساز و دهل در مقابل چشمان جمعی که اولش مشخص بود که به ضرب و زور او آمده‌اند، سوئیچ ۲۰۶ قراضه‌ی زنش را پیشکش من کرد.

البته حرفی از اینکه آن، همان ماشین مهتاب است نزد؛ ولی منگوله‌ی خزدار سفید به یاد ماندنی که از استفاده زیاد کثیف و کدر شده بود، داد میزد که سویچ همان است و ماشین هم همان!

«لااقل آن را میشستی!»

دلم نمیخواست بپذیریمش. شاید اگر آن زمان هم این قدرت را داشتم، نمیپذیرفتم؛ ولی چه کنم که نشد. یعنی نتوانستم دستی را که با ذوق سویچی را سمتم گرفته رد کنم و میان جمع خرابش کنم. سویچ را گرفتم او

سرم را بوسید. سامیار هم تشکر کرد. بچه هایم از پدر سامیار هم دو تراول ۱۰۰ تومنی گرفتند و این شد پایان دیداری که اولش همه بجز پدرم با چهره‌های اخمو وارد اتاق شدند.
پدرم آن روز واقعا خوشحال بود. شاید چون حالا خیالش راحت بود که دیگر جای پای دخترش، محکم است.

بله آن روز با وجود قوم از خود مچکران، تقریبا آرام گذشت؛ اما شبش واویلا بود.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_257
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

متوجه شدیم، کسری تنفسش سریعتر از کیمیاست و کندتر از او هم شیر می‌مکد. پزشک تشخیص نارسایی قلبی داد و دنیا روی سرم خراب شد. طوری که فکر کردم همان لحظه پسرم از دستم رفت!
قلبم ریخت و تمام تنم خالی شد. سبک سبک.
اگر ماهان مرا نمیگرفت، کسری به بغل وسط اتاق می‌افتادم.
کار به جایی رسید که به من سرم زدند.
سامیار هم ترسیده بود. مشوش بود با کیمیایی که در بغل داشت، پشت سر هم از دکتر سوالاتی می‌پرسید که بیشترش را به خاطر اصطلاحاتی که به کار برد، متوجه نشدم.
اینطور که دکتر خودش توضیح داد، یکی از عواملش وراثت و دیگری محیطی بود. که هردو در مورد ما پر رنگ پر رنگ بود. ازدواج فامیلی و غم مداومی که در طول دوران جنینی‌شان به جان بچه‌هایم ریختم.

«خدا مرا بکشد که مادرم را توبیخ کردم ولی خودم جا پای او گذاشتم.»

بعد از بررسی‌ها و معاینات لازم، تشخیص پزشک این بود که درمان خاصی نیاز نیست، چون در حدی حاد نیست که نیاز به بستری باشد. تنها مراقبتهای ویژه‌تری نسبت به کیمیا میطلبید.

هرچه که بود آن روز هم مثل روز قبلش نحس گذشت.

«ای دنیا اینقدر تند نچرخ.
فقط یک لحظه بایست.
بگذار ثانیه‌ای نفس بکشم.»

روز بعد با دلی شکسته و بی‌حال از بیمارستان مرخص شدم. مادرجان هم رسید و قرار شد تا آمدن یلدا و یسنا کنارم بماند. خبری که سامیار بسیار از آن استقبال کرد و بسیار محترمانه، گفت که:« هم شما و هم خانوم پارسا قدم روی چشمان ما میذارید، تا هر وقت که خواستین بمونین. خونه‌ی به خودتونه. تعارف نکنین.»

خانواده عمه هرچه نبودند، سخنوران خوبی بودند. طوری هیچشان را کاخ میکردند و در چشم دلت فرو میکردن که تو کاخت را هیچ میدانستی و جلویشان ساکت میشدی!

شناسنامه بچه‌ها را هم سامیار همان روز گرفت. با همان نام‌هایی که من میخواستم. بجز حضور مادرجان، تنها دلخوشیم نامهایی بود که روحم انتخابشان کرده بود و به ضرب چکش پر زور پدرم به کرسی نشسته بود.
خدا را شکر، در جنگ با این قوم از خودمچکران، حداقل تا این حد پدرم را کنارم داشتم.

از آن روز و ایام سه هفته گذشت و در تمام طول مدت مادر جان و ماهان مهمان روز و شب خانه ما بودند و در نگهداشتن نوزادانِ پرسروصدایم کمک می‌کردند.

سامیار خودش را با شرکت سرگرم کرده بود. در طول آن مدت یک بار دیگر به سفر کاری رفت و دو

شب را به بهانه اینکه ما راحت باشیم، با دوستان شرکتش، به قول خودش، مردانه سپری کرد.

بله سه هفته گذشت و ملاقات من با پدرم و قوم شوهر همان دیدار بیمارستان بود فقط. البته از حق نگذریم سمانه و نازی یک بار دیدنم آمده و هر کدام یک عروسک آوازخوان و یک ماشین کنترلی برای بچه‌ها آوردند. عزیز و حتی باباجی عزیزم هم آمدند. یک بعد از ظهر آمدند و شب را هم با ما شام خوردند. یعنی مادرجان نگذاشت که بروند و به عنوان ولیمه نبیره‌اش برایشان غذایی ساده و مخصوص به سن و سال خودشان پخت. من هم که مهمان ماهان، پیتزا خوردیم.

آن شب باباجی فقط نیم ساعت اولش را هم پای ما به حرف گذراند. البته آن نیم ساعت هم ماهان او را به حرف گرفت.
بعد از آن نیم ساعت تا وقت شام در اتاق خواب من‌و سامیار و روی تخت‌خوابمان خوابش برد. عزیز و مادرجان حرف سالها قبل را پیش کشیده بودند و مادر جان تا توانست درد دل کرد و برای دختران پرپر شده

و شوهر از دست رفته اش اشک ریخت و عزیز هم همانطور محکم و مهربانانه به صبوری دعوتش کرد و او را به یاد داشته هایش که ما سه دختر بودیم انداخت. خلاصه بعد از گفتن سالها حرف نگفته که در دل هر دو بود بالاخره بعد از دادن ۵ سکه کامل به عنوان کادو به هر کدام از نوزادانم، ساعت ۹ شب رفتند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_258
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

باربد عزیزم هم روز بعد از روزی که از بیمارستان مرخص شدم، مردانه جعبه‌ای شیرینی گرفت و با یک عروسک بزرگ و ماشینی بزرگتر به دیدن بچه ها آمد.

لحظه اول که کسری را به آغوش کشید، شباهت بینهایتشان، مرا به وجد آورد. وقتی که میدیم من باربدی دیگر دارم و حتی یک نوع دخترش را هم، قلبم قلقلک خورد و حال بدم از بیماری پسرکم را کمی بهتر کرد. بعد از آن هم هر دو، سه روز یک بار به ما سر زد و هر بار دستانش از پیتزا یا ساندویچ یا تنقلاتی که خودش دوست داشت پر بود. هر بار هم با ماهان سر تیم فوتبالیشان کارشان از کری‌خوانی میگذشت و به فحش میکشید و تهش با خنده و تیکه پرانی تمام میشد. آنها علایق مشترک زیادی داشتند. علایقی که برای من خیلی جذابیتی نداشت.

یلدا هم تماس گرفت و از عکس و فیلمی که برایش ایمیل کرده بودم ذوق کرد و خبر داد که تا ۴ هفته دیگر به ایران میآید و از نزدیک بچه ها را میبوسد و از مادر جان سفارش چندین دست لباس و اسباب بازی برای بچه ها گرفت.

بیچاره مادرجانم که به جای اینکه، سر پیری، دخترانش باشند و زیر بار و پرش را بگیرند، او بود که شده بود، بال و پر نوه هایش.
ساز دنیا ریتم عجیبی دارد، هرکسی را یک طور می‌رقصاند. مرا یک طور، آن پیرزن بیچاره را یک طور.
او برای ما مادربزرگ خوبی بود. مادر خوبی هم برای دخترانش. زنی ساکت و خاموش. مهربان و دلسوز همه. همیشه همه را به سازش دعوت می‌کرد. خشمش را کم دیده بودم. هم او و هم پدرجان را. هر دو ساکت و آرام بودند. ابدا فحش نمیدادند.
مادرجان، بجز مهربانی و دلسوزی که در آن با عزیز مشترک بود؛ در باقی مسائل درست نقطه مقابل عزیز بود.
هرچقدر عزیز مرا به گرفتن حقم و کوتاه نیامدن در برابر بی‌عدالتی تشویق میکرد، همانقدر مادر جان مرا به سازش دعوت میکرد.
در واقع هر چقدر...



#میخواهمت
#پارت_259
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


در واقع هرچقدر بچه‌هایم شبیه پدرشان بودند، همانقدر من به مادرم و خانواده‌اش رفته‌بودم و این سکونت پذیری و سازش، زندگی را در میان قوم از خودمچکران، برایم سخت کرده بود .
و بدیش اینجا بود که من این را می‌دانستم ولی باز هم خام حرفاهایی پوشالی شدم و پا به میان‌شان گذاشتم.

- به چی فکر می کنی؟

ماهان پشت سر من، در اتاق مطالعه که حالا با سه رختخواب پهن شده در میانش، رسما اتاق خوابمان شده بود، به دیوار تکیه زده بود و کسری را روی پاهایش تکان تکان می‌داد تا بخوابد. چشم از کیمیایی

که در آغوشم شیر میخورد گرفتم و کمی سرم را به سمت پشت چرخاندم و از گوشه چشم نگاهش کردم. دست به سینه بود و پشت سرش را به دیوار تکیه داده و انگار همانطور چشم بسته حرفش را زده‌بود.

او بعد از بیمارستان تا مدتها پکر بود اما در دو سه روز اخیر دوباره همان ماهان قبل شده بود. البته حضور پر شروشور باربد هم بی‌تأثیر نبود.

چه بگویم که به لطف مادرجان، دیگر از همه چیز زندگی من اطلاع پیدا کرده‌بود.

حرف‌ها ناله‌ها و نصیحت‌های آرام مادرجان که در تمام طول آن سه هفته گذشته، جای تلویزیون و رادیو را در طول شب‌بیداری‌هایمان برای نگهداری از بچه‌ها گرفته‌بود، تمام زندگیِ داشتِ‌وُنداشته‌ام را برایش روی دایره ریخته بود.

یعنی واقعا آه به بخت من، هرچقدر هم که به مادرجان اشاره کرده‌بودم که نگوید یا نفهمیده بود و یا به بچه

گانه‌ترین حالت ممکن، اشاره‌های ابرو و چشم مرا لو داده بود. نیامدن خانواده‌ام و خانواده عمه به هم مزید بر علت شده بود تا میزان محبوبیتم در میان خانواده برایش مشخص شود.

کیمیا به سرفه افتاد. هل شدم، چشم از او گرفتم و سریع سمت دخترکم چرخیدم. خودم را پس کشیدم و سرش را بالا آوردم تا راه نفسش باز شود.
او دوباره سوالش را تکرار کرد و من همانطور که حواسم به سرفه ها و مک زدنهای دخترکم بود جوابش را دادم:

-هیچی.

کیمیا آرام شده بود. کف دستانش هم مثل قبل مشت نبود. انگشتهایش را باز باز کرده بود کف دستانش رو به هوا بود. دخترکم سیر شده بود. لباسم را مرتب کردم و او را روی شانه گذاشتم تا باد گلویش را بگیرم.

ماهان با همان صدای گرفته غرق خواب گفت:

- اگه من جای تو باشم. جای اینکه بشینم اینطوری اینجا برم تو هپروت. دونه دونه آدمهای زندگیمو حذف میکنم.


#میخواهمت
#پارت_260
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


حرف های تازه مادر جان کار خودش را کرده بود انگار.
او قبل از آنکه برای آوردن پارچ آب و خوردن قرص هایش به آشپزخانه برود، نصیحت کرده بود که بهتر است به عمه زنگ بزنم و حالش را بپرسم...

که او مادرشوهر است و من باید با او خوب بگیرم تا زندگیم خوب شود...
که از ما دست و پا شکسته‌ها چه برمی‌آید باید بسازیم تا زندگی راه برود..

حرف‌هایی که ماهان را تحریک کرد و باعث شد تا حرف‌هایی بزند که پیرزن لب کج کند و ساکت شود.
آخر سر هم با گفتن:« من چی بگم ؟! هرچی بگمَم باز تو کار خودت می کنی. مثل خدا بیامرز نورا لجبازی»، دست به زانو داد و با آخ و واخ های همیشگی و شکایت‌های تکراریش از درد زانو، راهی آشپزخانه شد. همان طور که به پشت کیمیا آرام ضربه می‌زدم گفتم:

-یه چی میگیا! خانوادَمَن. مگه میشه حذفشون کرد! کسی خونوادشو انتخاب نکرده که من دومیش باشم.

- چرا نشه. مگه اونا حذفت نکردن؟! مگه تو خانواده شون نبودی؟!

سکوت کردم حرف حق که جواب نداشت. درست بود. حق بود. نطق آدمی را کور می‌کرد. در همان حال خواب و بیداریش پرسید:

ـ ساکت شدی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

ـدوران دانشجویی، دانشگاه کلاس کامپیوتر گذاشته بود منم شرکت کردم. استاد اونجا گفت: حواستون باشه فایلای اصلی تو کامپیوترو حذفشون نکنین، که اگه حذف شن، فاتحه ویندوزو باید خوند. حالا اینام چه بخوام چه نخوام فایلای اصلی زندگی منن. نمیشه حذفشون کرد. حالا هرچقدرم که فشار بیارن و زندگیمو کند کنن.

سریع و حق به جانب گفت:

ـ اشتباه تو همینه که نتونستی اصلیا رو از غیراصلیا تشخیص بدی.

عصبانی سمتش برگشتم و صدایم را کنترل کردم تا بلند نشود و دخترکم را نپراند. حرص خورده گفتم:

- چرا چرت میگی؟! از پدرم اصلیتر کیه تو زندگیم؟

همانطور خواب آلود و تکیه زده به دیوار در حال لالایی دادن کسری گفت:

- نسبتا اصلیا و فرعیا رو نمی سازنن.

حرفی نزدم. او بیشتر از من فلسفه بافی میکرد. نگاهش به دنیا فرق داشت.

کیمیا باد گلویش را زده و آسوده شد. او را روی دستانم پایین آوردم و آرام روی تشک گذاشتم. ماهان کسری را هم آورد و کنار کیمیا گذاشت و همانطور که کنار کسری روی تشک به پشت دراز میکشید گفت:

-اگه زندگی تو همین کامپیوتری که میگی باشه. این آدما ویروساشَن. باید موسو برداری و ویروس کش و فعال کنی و الفاتحه... یه جا حذفشون کنی.

دوباره عصبانی شدم که چرا نصف شبی گیر به حذف کردن، داده. اخم کرده گفتم:

- چرا الکی حرف می‌زنی. چطور بابامو حذف کنم. مادرشوهرمو چطور حذف کنم؟!

همانطور که دستانش را زیر سرش میبرد و نگاه از لامپ بالای سرش به لامپ دیگر میداد، خندان و خواب‌آلود گفت:

- من میگم شوهرتو هم حذف کن تو میگی چطور مادرشو حذف کنم؟!

شب قبل را به خاطر کسری خوب نخوابیده بودم. تمام روز را هم که به نصیحتهای مادرجان گوش داده بودم. دیگر حوصله‌ای برایم نمانده بود. گفتم:

- پاشو برو مسواکنو بزن بیا بخواب. خواب زده شدی. مارو هم گیج میکنی. پاشو.

گفتم و خواستم در آن جای تنگ بین دیوار و تن کیمیا، دراز بکشم که گفت:

- من حرف حق میزنم. خودت هم میدونی. فقط داریم ردش می‌کنی چون میترسی.

خط های اعصاب خط خطیم بیشتر در هم پیچیدند و مرا هوشیارتر کردند. هنوز سرم به تشک نرسیده بود که از جا برخاستم و به دستم تکیه زدم. تنه ام را از روی کیمیا سمت او کشیدم تا مجبور نشوم صدایم را بالا ببرم. گفتم:

- آخه من بابای بچه‌هامو، بابای خودمو رو چطور حذف کنم؟! هی تکرار میکنی.

او که حرصم را دید، برای بحث کردن مشتاق‌تر شد. با چشمانی قرمز، هشیار شده، به پهلو چرخید و دست زیر سرش زد و گفت:

- ببین عزیزم. توی همون کامپیوتری که تو میگی، چند جور میشه یک فایل و حذف کرد. یکیش اینه که یه پوشه درست کنی، اسمشو بذاری «چرت و پرت» بعد فایلو تپ بندازی توش و سال به سال نگاش نکنی. اینطوری جلو چشمتم نیست و تورو اذیت نمیکنه. یه راهشم این که دلیتش کنی. اینطوری فایلت حافظه اصلیتو هم خیلی اشغال نمیکنه ولی تو بازم داریش. هر وقتم که لازم شد میتونی برش گردونی، استفاده کنی و دوباره بندازی تو همون آشغالدونی. یه را دیگه هم هست که بزنی زرت شیف دلیتش کنی. بِلکُل از کامپیوتر حذف کنی راحت. گزینه مناسب حذف بابات او پوشه چرتو پرته‌ست، شایدم دیلیت حتی، نمیدونم؛ اما مطمئنا گزینه درست برای این مردیکه و مادرش شیفت دیلیته عزیز من. شیفت دلیت!



#میخواهمت
#پارت_261
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


با او موافق نبودم.
نمیشد پدرم را حذف کنم.
با وجود تمام نامهربانیهایش، باز هم دوستش داشتم. او پدرم بود. اگر صد جا نامهربان بود، ده جایش حامیم شده بود.
دلم برایش تنگ میشد. هر چند وقت یک بار به او زنگ میزدم تا صدایش را بشنوم. اگر مهتاب کنارش نبود، مهربان برخورد میکرد. میپرسید کم و کسری دارم یا نه؟! هرچند که فقط میپرسید قدمی بر نمی‌داشت و من می‌فهمیدم که تعارف است؛ اما باز هم دلم خوش بود که هست و من حداقل پدر را دارم.

چه بخواهم چه نخواهم. سامیار هم شیفت دلیت شدنی نبود. اگر بچه هایم حذف میشدند، او هم حذف شدنی بود.
هر که گوش میخواهد، گوشواره‌اش را هم باید بخواهد.

ولی اما درباره عمه وضع فرق میکرد. قلبم در این باره با ماهان موافق بود. هرچند که از زمان ازدواجم تا آن موقع هم، او و دخترانش عملا به پوشه «چرت و پرت»ی که ماهان گفته بود، انتقال داده شده بودند و من عملا کاری به کارشان نداشتم و تنها زمانی که آنها خواستند، حاضر شدم که البته آن هم بجز چند مهمانی نبود.

میخواستم جواب ماهان را بدهم که مادرجان در نیمه باز اتاق را هل داد و با پارچی پر از آب و یک لیوان وارد شد و رو به من گفت:

- الهه مادر پاشو برو ببین شوهرت چیزی نمیخواد.

بعد هم رو به ماهان اضافه کرد:

- پاشو دخترم. تو هم برو مسواکتو بزن بیا بخوابیم.

دمی بزرگ گرفتم و از بینی بیرون دادم. بحث را همان جا بستم و دیگر چیزی نگفتم.
نمیشد جلو مادرجان حرفی زد.
اگر حرفهای ماهان را می‌شنید، با نصیحت‌هایش بیچاره‌یمان میکرد.

ماهان تنها در جواب مادرجان سر تکان داد ولی از جایش جم نخورد.

از جا برخاستم و او را در حالی که با اخم‌های درهم پیچیده به جایی روی تشک و بین کیمیا و کسری، خیره مانده بود، رها کردم و سمت اتاق خواب مشترکمان با سامیار رفتم.

ماهان را دوست داشتم. با آن موهای کوتاه مشکیِ حالت دارش و صورت بی‌آرایشش، بسیار جذاب بود.

او بلد بود چطور مردانه لباس بپوشد که خدشه‌ای در جذابیتش ایجاد نکند. البته بجز آن شال سبز کمرنگی که انگار تنها شالیست که داشت، دیگر باقی ظاهرش نقصی نداشت.
دستبند چرمی مشکی مچ دست راستش و ساعت مردانه دیجیتال قدیمیش در دست دیگرش را هم دوست داشتم. جذابیت خاصی به ظاهرش می بخشید. جذابیتی که مرا هم مشتاق میکرد تا مثل او لباس بپوشم.

مهمتر از همه اینها، حس امنیت بود که از او میگرفتم. در واقع او بیشتر شبیه یلدا بود. یک زن قوی و خودساخته که بی‌رودربایستی و دلسوزانه مرا هدایت و حمایت میکرد؛ ولی چیزی این وسط بود که درست در نمی‌آمد.
از طرف من البته نه او!

چطور بگویم؟!...
راستش قلبم جور دیگری دوستش داشت و این برای خودم هم قابل هضم نبود.

میدانستم که با احساسی که به او دارم عملا در دوستیمان به بدترین حالت ممکن به او خیانت کرده‌ام؛ ولی...

دل است دیگر رم که می‌کند، جلودارش نیستی. سخت می‌شود افسارش را کشید و رامش کرد.

گاهی مواقع پیش می‌آمد که بابت آن احساس، از خودم، از خدایم و حتی از او خجالت میکشیدم. بدترش این بود که تصور میکردم او حالم را میفهمد. هر بار که چشمانم را میبیند، آن حال دگرگون شده را می‌خواند، برای همین همیشه موقع تلاقی چشمانمان لبخند ملیحی روی صورتش نقش میبندد. لبخندی که مرا بیشتر شرمگین میکرد.

و وای بر من که چقدر من آن لبخندش را دوست داشتم.

با همه این احساساتی که سعی در کنترلشان داشتم ولی باز هم لحظاتی پیش می‌آمد که قلبم عامدانه بازیگوشی

می‌کرد تا بار دیگر شیرینی احساسی که برای لحظه‌ای تجربه کرده‌بود، برایش تکرار شود و این موضوع در اکثر مواقع کلافه‌ام میکرد.



#میخواهمت
#پارت_262
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



مثل اولین باری که در بیمارستان می‌خواستم به کمک پرستار به بچه‌ها شیر دهم.
او روبرویم ایستاده بود و کسریِ خوابیده را به بغل گرفته بود و نگاهم میکرد.
پرستار که لباسم را کنار زد تا یادم دهد چطور سینه‌ام را به دهان کیمیا بگذارم. از گوشه چشم پاهایش را دیدم که عقب گرد کردند و به سمت در اتاق رفت. در

را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت و در را دوباره بست.
میدانستم، فکر کرد کسی در زده ولی قلبم دوست داشت طوری دیگری رفتارش را برداشت کند.

یا دفعه بعدش که پرستار کیمیا را از من گرفت و او را صدا زد تا کسری را در آغوشم بگذارد و او جدی با اخمی کمرنگ روی ابرویش، سمت من آمد.
چشمانش را میخ کسری کرده بود ابدا نگاهم نمیکرد.
کسری را در بغلم گذاشت و بی‌معطلی سمت پرستار چرخید و کیمیا را از او گرفت.
آن دفعه هم میدانستم که از دقت زیاد برای آسیب نزدن به کسری که اولین بار بود بغلش می‌کرد، آن طور جدی و دقیق شده بود ولی باز هم قلبم دوست داشت طوری دیگری رفتارش را برداشت کند.

یا کمی بعدش که پرستار رفت و کسری همچنان آرام آرام شیر می‌خورد. آن موقع خوب به یاد دارم که چقدر ماهان کلافه بود و آرام و قرار نداشت. مرتب

بین یخچال کوچک اتاق و ساک و کیمیای خوابیده روی تخت دیگر، در تردد بود.

آخر سر هم یکی از آن دستمالهای سفیدی که برای خشک کردن تن بچه‌ها آورده بودم را برداشت و عمودی تا زد و روی قسمت لخت سر شانه تا سینه ام انداخت و درحالی که لبخند میزد نگاه به چشمانم داد و گفت:

- اینطوری بهتره. هوا خنکه. یخ میکنی.

آن دفعه هم میدانستم که نگرانی بیش از حدش باعث شده بود آنطور مادرانه به فکرم باشد ولی باز هم قلبم دوست داشت طوری دیگری رفتارش را برداشت کند.

مسخره است.
حماقت است.
وقاحت است.

ولی قلب وقیح من می‌خواست آن بار اول ماهان برگردد و دوباره روبه رویم بایستد. بار دومش به من نگاه کند. بار سومش هم کنارم بنشید و دست بین موهایم ببرد و از من فرار نکند.
قلب لعنتیم آن پارچه را دوست نداشت و از پوشیدگیم خوشش نمیآمد؛ هرچند که در هیچ یک از سه بار حرفی نزدم و کاری نکردم و خودم را بیخیال نشان دادم. اما ....

من هرزه نیستم ولی ...

سخت است بگویم....

ولی قلبم....

قلب لعنتیم واقعا داشت هرزگی میکرد و مرا شرمنده خودم و خدا و او.

ما سه هفته را با هم گذرانیدم و چنین شرایطی بارها پیش آمد اما هیچ وقت برایم عادی نشد و هربار قلب

مستم تشنه نگاه کردن او به خودم بود و هر بار من شرمنده خدا و خودم و محبتی که او خالصانه به من داده بودم شدم. هر بار هم در ذهنم تکرار کردم:

« ببخشید ماهان. ببخشید.»

روزگار بدیست. به آن که باید احساسی نداری و دزدانه چشم دلت دنبال ممنوعه ایست که دین، عقل، شریعت، خدا، انسانیت، همه، تو را از رسیدن به او منع کرده‌اند.

از اتاق بیرون آمدم و در را دوباره پشت سرم تا نیمه‌ها کشیدم.
به سمت چپ چرخیدم تا به اتاق خواب مشترکمان بروم. سامیار آنجا بود. لپتاپی که به تازگی خریده بود را روی میز مطالعه‌ای که قبلا در اتاق مطالعه بود و بعدا به خاطر کمبود جا به آنجا کوچ داده شده بود، گذاشته بود. خودش هم روی صندلی مطالعه ی آن میز نشسته بود و با سری تکیه داده به دست جک شده‌اش روی میز، ایمیل‌هایش را چک میکرد.

همانجا بین چارچوب در ایستادم و کنار صورتم را به دیواره سرد فلزی چارچوب چسباندم. از او پرسیدم:

- چیزی لازم نداری؟

دستش را از زیر چانه برداشت. نیم نگاهی به من داد با «نچی»ی که گفت سرش را به طرفیت تکان داد.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_263
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

همانجا ایستادم و نگاهش کردم.
ماهان میگفت حذفش کنم.

«میتوانستم؟»

قلبم بی‌معطلی تایید کرد اما ذهنم به سمت بچه ها کشیده شد.

«اما آنها چه میشدند؟»

سامیار در آن مدت نشان داده بود که دوستشان دارد. چند بار در شب بیداریها کمکمان بود. همان وقت هایی که کسری یا کیمیا، یک کدامشان هوای آغوش پدرشان به سرش میزد و بجز درون بازوان مردانه او، جای دیگری آرام نمی‌گرفتند. هرچند که آن دفعات انگشت شمار بودند؛ ولی او صادقانه برای آرام شدنشان تلاش کرد.
یا وقتیکه به آغوششان میکشید و دماغش را به آنها میچسباند و چشمانش را میبست و تنشان را بو می‌کشید.
یا وقت‌هایی که با خنده نصفه و نیمه‌یشان به خنده می‌افتاد و آزادانه می‌خندید.

یا آن دفعه‌هایی که برایشان از سر راه آمدن به خانه، لباس و اسباب بازی میخرید و با ذوق نشانمان میداد.

او بچه ها را دوست داشت. لازم نبود بگوید. لازم نبود کسی اطرافش باشد تا به بچه‌ها محبت کند.
او بی‌برو برگرد بچه هایش را دوست داشت؛ اما درباره خودم خیلی مطمئن نبودم. سردی ارتباطمان همچنان برقرار بود. کمتر شده بود ولی از بین نرفته بود. احترام بینمان بیشتر شده بود؛ اما سردی رابطه‌مان از بین نرفته بود.
آنقدری که هم مادرجان حسش کرد و هم ماهان.
مادرجان که مدام مرا نصیحت میکرد و به بهانه‌های مختلف، مرا برای نزدیکی به او سمتش سوق میداد.
ماهان هم که حالا میگفت حذفش کنم.

سامیار سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد، به سمتم برگشت و نگاه به من داد و پرسید:

- چیزی میخواستی؟

لبانم را جمع کردم و همانطور چسبیده به چارچوب به نشان نه سر بالا انداختم. نگاه از من گرفت و دوباره سمت لپ‌تاپش چرخید.

«چرا مرا دوست نداشت؟! شاید مادرجان حق داشت. باید سعی میکردم من به او نزدیک شوم. یک نفر باید غرورش را بشکند. ده بار من شکستم اینبار هم روش»

نفسی گرفتم و داخل اتاق شدم. همانطور که به سمت تخت میرفتم پرسیدم:

- میخوای امشب اینجا بخوابم؟

نگاهم نکرد. ایمیلی را بست و لیست ایمیل هایش را بالا و پایین کرد و گفت:

- خودت میدونی.

-....ء

- بچه ها شیر نمیخوان؟

او نمیخواست من پیشش بمانم. مشخص بود. بی‌هدف آمده بودم حتی شاید اگر میگفت «بخواب» یا «فکر خوبی» است. ممکن بود رد کنم و شیر خوردن بچه‌ها را بهانه کنم و نمانم؛ ولی این نخواستنش دلم را شکست.

برعکس دوران بارداری که تمایل شدیدی به او داشتم و نداشتمش و سخت بود آرام کردن خودم، بعد از زایمان هیچ تمایلی به او نداشتم و همین مرا از دوری کردن‌های او راضی نگه داشته‌بود.

آن شب هم واقعا تمایلی نداشتم، حرفهای مادرجان و حس عذاب وجدانی که نسبت به او داشتم مرا سمت او کشیده بود ولی بازم هم قلبم از نخواستنش شکست؛ اما اصراری نکردم.

غرورم نگذاشت به رویش بیاورم.

ظرفیت آن روزم از خستگی پر بود. اعصابم نمیکشید یک دعوای لفظی هم به لیستم اضافه شود.

آبرویم نمیگذاشت گندیِ زندگیم را جلوی دوستم و مادربزرگم بیشتر به نمایش بگذارم.

سکوت کردم و او را با ایمیل‌هایش تنها گذاشتم. «باشه پس»ی گفتم و «شب بخیر»ی و به سمت بیرون اتاق رفتم.

حالا ذهنم در شیفت دلیت کردنش حق را به قلبم داد ولی همچنان ترس داشت و می‌خواست راه دیگری پیدا کند.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_264
#فصل_چهارم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



دو هفته‌ی دیگر هم از اقامت مادرجان و ماهان در خانه‌یمان گذشت. در طول آن مدت، ماهان تلاشش را کرد تا قانع‌ام کند که سامیار را حذف کنم.
از کانادا گفت. از جایی که مادرش در آن زندگی میکرد. از رستوران ایرانی که در آنجا داشتند. از اینکه منوی آن رستوران کوکی‌های مرا کم داشت.
خیلی گفت، خیلی.
گاهی آنقدری پیش روی میکرد که طاقتم طاق میشد؛ مثل آن روز، صبح که مادرجان برای آماده کردن خانه‌اش برای برگشتن یلدا و یسنا به آنجا رفته بود و من و بچه‌ها را به ماهان سپرده بود.

- بسه ماهان. اعصابمو خورد کردی.

- آخه فدات شم تو گوش نمیدی من چی میگم.

کیمیا شیرش را خورده بود و آرام و ساکت، با چشمانی باز، بینمان، روی تشک کوچکش دراز کشیده بود و آزادانه دست و پا میزد. کسری را کمی در آغوشم جا به جا کردم و کلافه گفتم:

- گوش میدم. گوش دادم. نمیشه. نمیشه. این صد بار. تمومش کن.

سرم را دوباره سمت کسری چرخاندم تا دقت کنم موقع شیر خوردن، راه تنفسیش بسته نشود. ماهان نفسی گرفت. راحتتر سرجایش نشت و دیگر چیزی نگفت.

چند دقیقه‌ای گذشت و او خود را مشغول کیمیایی کرده بود که آرام بود و قصد خوابیدن نداشت.
گردنم و تیره کمرم از ماندن زیاد در آن وضعیت درد گرفته بود. چشم بستم و سرم را به عقب بردم و روی گردنم، به چپ و راست ورزشش دادم.
کمرم را کمی بالا کشیدم و با احتیاط کمی سر جایم جا به جا شدم.

گوشی ماهان زنگ خورد. او از جا برخاست و برای پاسخ دادن، بیرون رفت.
کیمیا همچنان بیدار بود. نامش را صدا زدم و کودکانه با او شروع به حرف زدن کردم. هم با او و هم با کسری.
من حرف میزدم و کسری همانطور که شیر میخورد، چشمانش را باز باز کرده‌بود و در بین چیزهایی که نمیدید، چشم میچرخاند.
شاید گوشش به دنبال خواهرش بود که اصوات مبهمی در جواب صحبت‌هایم سر میداد.
دخترک یک ماه و یک هفته‌ای من تک و توک چند صوت از دهانش خارج میکرد ولی به قول مادرجان، انگار داشت حسابی بلبل زبانی میکرد.
حس دلپذیری بود، داشتنشان.
هر بار که نگاهشان میکردم. از درستی تصمیمم برای داشتنشان مطمئن میشدم و از تلاشم برای نگه داشتنشان راضی.
منکر سختی که در آن 5 هفته کشیده بودیم نمیشدم.
سه نفر بودیم؛ ولی از پس بی‌قراری‌هایشان بر نمی‌آمدیم. حتی گاهی سامیار هم به کمکمان می‌آمد و

هر 4 نفرمان چشمانمان از زور خستگی به خون می‌نشست تا آرام شوند و وقتی هم که آرم می‌شدند، هر یک در یک گوشه خانه روی زمین ولو میشدیم و گاهی همانجا به خواب میرفتیم. بارها خودم ماهان را که نشسته خوابیده بود، بیدار کردم تا روی تشک بخوابد و کمرش درد نگیرد؛ اما با همه اینها، اصلا به درست بودن تصمیمم برای داشتنشان، لحظه‌ای شک نکردم. آنها جان من بودند. جانم. من برای حفظشان تا پای مرگ هم می‌رفتم. دیگر چه برسد به چندین شب شب‌بیداری که کمترین کاری بود که از دستم برایشان بر میآمد.

کسری بالاخره از خوردن دست کشید. پسرکم به نفس نفس افتاده بود.
لباسم را مرتب کردم و او را بالاتر نگه داشتم و رو به کیمیا کودکانه گفتم که «داداشی هم غذاشو خورد.ببین چه پسر خوبیه. قویه پسر مامان. قویه مرد مامانش.» هربار که به صورت پسرکم خیره میشدم. بغض گلویم را میگرفت. ترس از دست داشتنش یک دفعه وجودم را میگرفت و باز خود به خود از بین می‌رفت. من

باعثش بودم. من آن درد را به او دادم. با انتخابم و با غمی که خوردم و زهرش به جان او ریخت.


#میخواهمت
#پارت_265
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


ماهان برگشت.
پدرش تماس گرفته بود و باید بعد از ظهر به دیدنش می‌رفت. گفتم که نگران نباشد مادرجان تا عصر برمی‌گردد.

کسری که باد گلویش را زد، روی تشک کنار کیمیا گذاشتم. هر دو بیدار بودند. انگار درد شکم نداشتند و وضع مزاجیشان خوب بود. دو دستم را جلوی بدنم

روی تشک گذاشتم و ستون بدنم کردمشان. برروی آنها تکیه زدم و به جلو، سمت بچه‌ها، خم شدم.
انگار مرا میدیدند.
نگاه هر دو به من بود. سرشان گاه به این سمت وآن سمت میچرخید ولی باز سمت من و صدایم برمیگشتند. همچنان با آنها حرف میزدم که دست ماهان جلو آمد و دسته ای از موهایم را که از داخل کش شل شده و آویزان کنار صورتم افتاده بودند را گرفت و پشت گوشم برد.
انتظار نداشتم.
غرق بازی کلماتی بودم که با بچه‌ها شروع کرده بودیم.
سمتش برگشتم و نگاهش را روی صورتم و آن لبخند ملیح چسبیده به لبانش را دیدم.
من هم لبخند زدم و صاف نشستم.
همانطور که به پشت میچرخیدم تا نی‌نی‌لای‌لای هایی را که سامیار برایشان خریده بود را بیاورم و بچه‌ها را درونشان بگذارم تا با آویز موزیکالش آویخته از آن سرگرم شوند، گفتم:

- انگار قرار نیست بخوابن.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم. چشمش که انگار به من دوخته شده بود، اشعه‌ای داشت که مستقیم به قلبم می‌رسد و گرمش میکرد. نمیدانم تقصیر من بود یا نگاه‌های این مدلی او که دلم را هوا برمیداشت و تنها حس بد عذاب وجدان و خجالتش برایم می‌ماند. بارها از ذهنم گذشته بود که کاش او پسر بود جای سامیار همسر من.

یکی یکی نی‌نی‌لای‌لای ها را برداشتم و اولی را به دست ماهان دادم و دیگری را خودم کنار گهواره چوبی گذاشتم که به تازگی به جمع وسایل اتاق اضافه شده‌بود.

کیمیا را درون آن گذاشتم و دیگری که هنوز میان دستان ماهان بود را گرفتم و کنار تخت گذاشتم و کسری را هم درونش.

من آدم بی‌جنبه‌ای بودم. اعتراف سختی‌ست. ولی آن قضیه اثبات کرده‌بود که من واقعا بی‌جنبه‌ام. چشمِ گرسنه‌ی محبتِ من به دنبال هر پناهی می‌چرخید.

حقیقتش را بگویم، او شبیه مردان رفتار میکرد. صورتش ظرافت داشت؛ ولی نگار او آنی نبود که میبینم. قلبم جور دیگری میدیدش. شبیه همان شاهزاده سوار بر اسب سفیدی که همیشه منتظرش بود تا بیاید و نجاتم دهد، اما هیچوقت نیامد.

- دوست دارم الهه.

پاچه شلوار کسری را تا می‌زدم تا پای کوچکش بیرون باشد و داخل شلوار نماند که صدایش را از پشت سرم شنیدم. قلبم لحظه‌ای به خود لرزید. طور خاصی گفته‌بود. مطمئن نبودم ولی لحنش با همیشه فرق داشت.

سر به سمتش چرخاندم و او را که انگار به قاب عکسی قدیمی خیره مانده، با نگاهی چسبیده به خودم

پیدا کردم. حرفی نزدم و او خودش حرفش را ادامه داد.

- بخدا خیلی دوستت دارم.

تاحالا بوی خطر را شنیده‌اید؟
بویش را از بینی که نه بلکه با تمام جانت استشمام میکنی. لرزش ته دلت را میگیرد و تو، دلت یک هو خالی میشود، در حالی که هنوز نمیدانی دقیقا از چه ترسیده‌ای.

ماهان چشمانش شفاف شده‌بودند. لحظه‌ای آب دهانش را قورت داد و حرفش را کامل کرد.

- تو برای این مرد حیفی قربونت برم. بخدا حیفی....
مامانم برات دعوت نامه فرستاده. خودمم نوکرتم.
کارای پاس‌تو ویزاتو و همرو راستو ریست میکنم. پا میشیم باهم میریم اونجا. من طلاقتو میگرم. حضانت بچه‌هاتم میگیرم....نوکرتم.... تو فقط بیا فدات شم همه چی پای من. باشه؟

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_266
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

نفسم تنگ شد و آژیر خطر در ذهنم روشن. با تردید گفتم:

- چرا اینقدر اصرار میکنی وقتی...

میان کلامم پرید. صافتر نشست و دستانش را با هیجان دو سمت بدنش در هوا باز کرد و با بغضی که حالا رگه‌هایش در صدایش موج میزد، تند تند گفت:

- نمیتونم. ... نمیشه. دیگه نمیکشم. بابا من بریدم. میخوامت. نمیتونم ببینم مال اونی. نمیشه. هرکار کردم

این مدت بِگَنم ازت بِرَم. نشد. نمیتونم ببینم من اینجا پر پر بزنم و تو خودتو برای اون پوفیوز که نمیخوادت پاره کنی.

گفت و با دستانش صورتش را پوشاند. من شوکه از حرفهایی که شنیدم، مات او مانده بودم. حالا قلبم هم که روزی میخواستش، ترسیده عقب‌نشینی کرده و خودش را گوشه‌ای جمع کرده و به بازی که ماهان راه انداخته بود، چشم دوخته بود.

ماهان دستانش را که از چشمش برداشت، به خودش مسلط شده بود.
اشکی در صورتش نبود.
او دوباره محکم شده بود.
همانطور دوزانو نشسته، میخ دستانِ مشت کرده‌اش را روی ران پاهایش، جایی چسبیده به کمرش محکم کرد و متاثر، نگاه به من داد. چند ثانیه در همان حال به هم نگاه کردیم و من حرفی برای گفتن نداشتم. نفسی گرفت و یک دستش را روی تشک کوچک کیمیا که جلوی پایش بود گذاشت و خودش را به من نزدیک

کرد و دستانش را بالا آورد تا روی سرم بگذارد. لب باز کرد تا حرفی بزد. از حالت خشک شده‌ام بیرون آمدم و خودم را پس کشیدم. پیش دستی کردم و پرسیدم:

- تو..... همجنس بازی؟!

همانجا میانه‌های راه در همان حالت خشک شد. جدی شد و اخم بر چهره‌اش نشست و محکم گفت:

- نه.

«نه؟!» پس آن حرفهایش چه بود.

- پس اینا...

- من ترنسم.

تنم خالی شد.
«او همجنس‌باز بود!...خدایا!... او همجنسباز بود؟!»

سر سمت بچه‌ها چرخاندم.
ساکت و آرام به دایره محدودی از دنیای کثیف اطرافشان که معلوم نبود چقدرش را می‌توانند ببینند، چشم دوخته بودند.
بغضم بالا آمد.
«وای بر من. وای!.... او ... من.... وای! خدایا!»

ترسیده از جا برخاستم تا به بیرون بروم. آنجا پیش بچه‌ها نمیشد. ممکن بود صدمه‌ای به آنها بزند!

« ممکن بود به بچه ها صدمه بزند؟!... نه! نه احمق! او آنها را دوست داشت.»

او هم دنبال من به بیرون آمد. چند قدم جلوتر رفتم و میان حال متوقف شدم. به سمتش برگشتم و او را درحالی که متعجب و با اخم میپرسید:«چی شد؟» و درِ اتاق بچه ها را می‌بست، روبرویم دیدم. چشمانم به اشک نشست. مضطرب، دستانم را در هم مشت کردم و جلوی صورتم نگه‌داشتم و سوالم را اینبار به

صورت خبری و مطمئن از تاییدش، دوباره تکرار کردم.

- تو همجنسبازی!

عصبانی شد و با شدت چند قدم به جلو برداشت و گفت:

- میگم نه. من ترنسم. چندبار تکرار کنم؟!

اشکم چکید و من بیچاره‌وار گفتم:

- چه فرقی میکنه!

خشمش بیشتر شد و تقریبا فریاد زد.

- فرق نمیکنه؟! ترنس با همجنساز فرق نداره؟.... تورو خدا یه چی نگو به اون دانشگاهی رفتی شک کنم.... یعنی واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟.... من بگم تو مثل مردایی، برات فرقی

نمیکنه؟ یا به یه مرد بگم شبیه زناست براش مهم نیست؟!...

خیلی متوجه حرفهایش نمیشدم. مبهوت بازی خدا بودم. مبهوت او که علنا می‌گفت میخواهمت ولی همجنسازیش را منکر میشد و با کلمه خارجیش سعی در کتمان اصل قضیه داشت و با زیر سوال بردن دانشگاه و تحصیلات من سعی در القای کج فهمی‌یم به خودم میکرد!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_267
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و بغض آلود و مثل خودش عصبانی گفتم:

- بیخودی حرفو نپیچون. ترنس، همجنسباز، دو جنسه. فرقی نمیکنه. تو خودتم میدونی. فقط چون یکم بیشتر از من انگلیسی بلدی میخوای منو بپیچونی. نه. خودم میدونم .همشون یکین و تو .... تو... وای ... وای ماهان وای....

نتوانستم حرفم را کامل کنم.
همان قدر نصفه و نیمه کلمات را رها کردم. چرخیدمو پشت به او کردم. دهانم را با دستم پوشاندم و او را درحالی که خیره به من از تعجب دهانش نیمه باز مانده بود، همانجا رها کردم. در خود جمع شدم، چشم بر هم فشردم و گریه خاموشم را از سر گرفتم.

قلبم دیوانه شدهبود و از من میخواست که بچه‌ها را بردارم و جایی دورتر از او بروم.
چرا؟!
نمیدانم!
ترسیده بودم.
از چه؟!

نمیدانم!
حتی محبتها و حمایتهایش لحظه‌ای از ذهنم پر کشید، بس که بزرگان جامعه دید بدی از او و امثال او در ذهنم ثبت کرده بودند. دیدی که باعث میشد او را با یک جانی برابر بدانم!

چرخش سریعش به روبریم را حس کردم و ثانیه‌ای بعد، حضورش را مقابلم.
در حالی که چشم بسته مچاله شده در خود لالِ لال اشک می‌ریختم به حرفهایی که پر خشم و متعجب پشت سر هم قطار میکرد، گوش دادم. هرچند که گوشم یک در میان میشنید:

- باورم نمیشه در این حد بیسواد باشی الهه. بخدا باورم نمیشه! تو واقعا دولتی تهران خوندی؟! بخدا نمی‌تونم باور کنم این حرفارو تو میزنی ! بخدا باورم نمیشه....

بغض داشت وقتی تعاریفش را پشت سر هم ردیف میکرد:

- .... آخه لعنتی، من از همه انتظار داشته باشم ندونن از تو هم باید انتظار داشته باشم؟!.... همجنس باز، میدونه زنه ولی تمایل به زن داره. میدونه مرده ولی تمایل به مرد داره. دو جسنه هر دوتا رو باهم داره. شاید نصفه و نیمه ولی داره. من ترنسم....

چشم باز کردم و از پس پرده اشک کشیده شده روی چشمانم نگاهش کردم.
عصبانی بود.
صدایش خشن‌تر شده بود انگار!
عزیزم از شدت خشم داشت کبود میشد!
با یک دستش ساعد دست دیگر را گرفت و در هوا نشانم داد و فریاد زد:

- ...این بی‌صاحاب تن من نیست. مال من نیست....

لباس تنش را از دو طرف شانه با انگشتان دو دستش گرفت و بالاتر آورد و با اشاره به آن تقریبا نعره زد:

- این من نیستم.....من مَردم. این لعنتیا مال من نیست. اشتباه سوار کردن. اون بالایا اشتباه این اتاق گُهُو انداختن رو موتورم. این تن مال من نیست. بفهم آدم. بفهم!

جمله آخرش را با اشک جمع شده در چشمانش و چهار انگشتی که کنار هم فیکسشان کرده بود و رو به من تشر میزد، بر سرم نعره کشید.

همانطور اشک ریزان، قدمی سمتش برداشتم و «باشه، باشه عزیزم.» گفتم و سعی کردم آرامش کنم. حالش خوب نبود.
امکان داشت مثل مادرم سکته کند!

باز هم تکرار کردم که فهمیده‌ام و واقعا هم فهمیده بودم. چیزهای مبهمی شنیده بودم که همان ابتدای گفتنش به یادم نیامد و حالا با توضیحاتش جرقه‌اش در ذهنم خورد که افرادی هستند که با عمل‌هایی جنسیت خود را عوض میکنند و در همین حد. حتی نمیدانستم که این افراد متفاوتند با همجنسگرایان!

لحظه‌ای متوقف شد. التماسهای مرا که دید، آرام شد و با لحنی آرامتر، همانطور که نفس نفس میزد گفت:

- هیچ وقت. هیچ وقتِ هیچ وقت. به یکی مثه من این حرفو نزن نگو فرق نداره. نگو . اَنگه همجنس‌بازی نچسبون بهش. آتیشش میزنی.



#میخواهمت
#پارت_268
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



آب دهانم که از شدت گریه خاموشم در دهانم جمع شده بود را قورت دادم و چند بار دیگر «باشه،باشه عزیزم» را تکرار کردم و خواستم آرام شود. اما او با

همان حال خراب موضعش را عوض کرد و با کلافگیِ مشهودی پرسید:

-الان برای چی گریه میکنی؟

جوابی نداشتم که به او بدهم. واقعا شرایط پیچیده ای بود. با هجوم احساسات ضد و نقیضم حالم را نمی‌فهمیدم. مغزم انبار باروت شده بود و من نمیدانستم چرا گریه میکنم. ماهان سوالش را با بیچارگی تکرار کرد:

- برای چی گریه میکنی تو؟

چند ثانیه بعدش مشوش از گریه بی‌جواب من، دستانش را میان موهایش برد. آنها را با دو دستش چنگ زد و برای بار سوم سوالش را نعره زد:

-برای چی گریه میکنی لعنتی؟

باز هم نتوانستم جوابش را دهم. همه چیز زیادی...

زیادی ....

«من ... من او را عاشقم!»

رفتارهای او باعثش بود یا واقعا قلبم علیرغم ظاهرش ماهیتش را شناخته بود؟! نمیدانم. نمیدانستم. همه‌چیز زیادی در هم پیچیده بود!

فکرم در لحظه هزار جا پر میکشید. «من شوهر دارم!.... وای بر من وای!»

او محکم موهای اسیر شده در پنجه هایش را کشید و چند قدم به عقب برداشت وتمام خشمش را در آوایی خلاصه کرد و نعره زد. پشت به من کرد ودست به کمر، صاف ایستاد.

دو دستم را روی دهانم گذاشتم و گریه ام را ادامه دادم. اوضاع افتضاحی بود. اگر قبلا از این خجالت میکشیدم که کمبودهایم، مرا عاشق مردانگی های

یک دختر! کرده بود، حالا از این خجالت میکشیدم که شوهر داشتم و عاشق او بودم.

قلب بیچاره‌ی خاک‌برسر بی‌حیایم اسماً و شرعاً پایبند به یکی بود و عملا همدمش را در جایی دیگر، پشت کالبد زمینی یک نفر دیگر پیدا کرده بود و به او متصل شده بود.

مگر خیانت چیست؟!
اینکه فیزیکی در آغوش دیگری بروی؟
نه، به قول آن دکتر روانشناس، حتی اگر در آغوش یارت باشی و ذهنت کنار دیگری باشد هم خیانت کرده‌ای!
اما من مقصر نبودم.
سامیار گناهکار بود.
او نبود.
او علی رغم قولهایش، قلبم را به وقتش تنها گذاشت.
او پناهم نبود تا قلبم در میان طوفانها به دنبال پناهگاه نگردد.
او مرا تنها گذاشت!

من نه، مقصر او بود!

کمتر از یک دقیقه به سکوت گذشت و او همانطور دست به کمر به سمتم برگشت. برعکس من که همچنان پر تشویش بودم و از زور گریه دل دل میزدم، او حالا آرام شده بود. چشمانم را که دید، متاثر چشم بست و همانطور چشم بسته پرسید:

- من تو این مدت یکی دوماه که نفس به نفس تو توی اون اتاق خوابیدم، انگشتم به ناحق به تو خورده؟

جوابم را که نشنید، چشم باز کرد و محکم و عصبانی گفت:

-جواب بده!

در حالی که از شدت گریه در خود مچاله شده بودم به نشان نه، سر به طرفین تکان دادم. سوالش را عوض کرد. ولوم صدایش رفته رفته بیشتر میشد وقتی که پرسید:

-تو تموم اون صدبار، هزار باری با تن و بدن لخت، جلوی چشم من...

تمام لحظه های رو گرفتن هایش، چشم دزدیدنهایش در طول آن مدت، تک به تک از جلوی چشمانم رد شد. «خدای من او اذیت شده بود!»

-... به بچت شیر دادی، من حتی یکبار به تو یه جوری نگاه کردم که احساس ناامنی کنی؟

ترسیده، با دستنانی قفل دهانم، سر به طرفین تکان دادم. او همانطور فریادکشان ادامه داد.

-تو تمام این مدت، حتی یکبار غیردوستانه تو رو بوسیدم؟ یه طور که ... که... چه میدونم....

کلمات را گم کرده بود. چشم به اطراف میچرخاند تا شاید پیدایش کند.

-... تو .. تو حس کنی من غرضی مرضی چیزی دارم؟

باز هم گریان، سر به طرفین تکان دادم. اینبار دیگر تکان دادن سرم جواب خوبی برایش نبود. او دنبال شنیدن بود. دستانش را از کمرش جداکرد و به ضرب جلو آمد. دستانم را گرفت و از روی دهانم پایین آورد و بر سرم فریاد زد:

-جواب بده.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_269
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

حالا دل دل میزدم و تمام تنم به لرز افتاده بود. همانطور با دهانی که از شدت گریه پر آب شده بود، گفتم:

- نه.

نعره زد:

-بلندتر.

آب دهانم را قورت دادم و من هم تمام تشویشم را در همان تک کلمه خلاصه کردم و فریاد زدم.

-نه!

و دوباره ساز گریه سر دادم. دست از دستانم جدا کرد و یک قدم به عقب برداشت. کف دو دستش را بالا آورد و با پشت دست به هوا ضربه زد و همانطور نعره زنان پرسید:

-پس چرا گریه میکنی لامصب؟!

احساستم در هم پیچیده بود و من درست و غلطیشان را گم کرده بودم. احساس گناه، ترس، استرس، سردرگمی دست به دست هم داند و من هم فریاد زدم.

-نمیدونم!

گفتم و روی زمین سقوط کردم و با صدای بلند هق هق گریه را سر دادم. او صاف ایستاد و دوباره دستانش را بند کمرش کرد. دم بزرگش و فوتش را شنیدم. چند ثانیه گذشت و او گفت:

- بچه ها دارن گریه میکنن.

سر بالا آوردم و تازه صدای گریه‌یشان به گوشم خورد.
همانطور پریشان، دماغم را بالا کشیدم و از جا برخاستم تا پیششان بروم. ماهان جلوتر آمد نگذاشت. گفت:

-من میرم. تو برو یه آبی به سرو صورتت بزن. یه دقیقه بشین.. نفست جا بیاد. میام باهات حرف بزنم. یه سری چیزا هست که باید بدونی.

یک دقیقه کم بود. دماغم را باز هم بالا کشیدم وگفتم:

-ده دقیقه!

همان لبخند معروفش را به لب بست و درحالی که سمت اتاق میرفت گفت:

-باشه. تو برو. من نیم ساعت دیگه میام.

گفت و در اتاق را که به آن رسیده بود، باز کرد و داخل شد. صدای گریه بچه‌ها واضحتر شد؛ اما توانی در من نمانده بود برای آرام کردنشان.

بی هدف سمت آشپزخانه چرخیدم. حالم خراب بود. انگار یکبار دیگر زندگیم را طوفان زده بود. اینبار

اما خرابیش بیشتر بود. تمام کشتیهایم یکجا غرق شده بودند و حالا لاشه‌هایش به ساحل رسیده بود و من بی رمق تنها ناظر بودم.


#میخواهمت
#پارت_270
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


نظاره‌گر طوفان‌های هرباره‌ای که می‌آمدند و زندگیم را در هم می‌شکستند و مرا ویرانتر میکردند و باز روز از نو و روزی از نو!
شرایط سختی بود. بد وخوب را گم کرده بودم. مغزم خالی خالی شده بود. صورتم را شستم و همانطور در هم شکسته، روی صندلی میز ناهارخوری آشپزخانه نشستم.

ماهان زودتر از نیم ساعتی که قولش را داده بود، آمد. حتی زودتر از 10 دقیقه درخواستی من. صدای شیون بچه‌ها هم با آمدنش هر لحظه بیشتر می‌شد. انگار از پسشان بر نیامده بود.

- الهه کسری خودشو کشت. بیا یکم شیر بهش بده، نفسش قطع شد.

با هول گفته بود. به سمت صدایش سر چرخاندم و او را میان حال دیدم. کیمیا را به آغوش گرفته بود و نی‌نی‌لای‌لای کسری را از قسمت آویز موزیکالش، مانند سبدی حصیری گرفته بود و با احتیاط و قدمهای ریز و سریع در حالیکه آن را در فاصله کمی از سطح زمین حرکت میداد، سمت من می‌آمد.

لحظه‌ای همه چیز از ذهنم پرید وقتی که کسری را با آن صورت کبود دیدم. از جا پریدم و سمتشان دویدم. نزدیک ورودی آشپزخانه، به هم رسیدیم و ماهان نی‌نی‌لای‌لای را روی زمین گذاشت و صاف ایستاد و

کیمیا را محکمتر گرفت و او را که مثل برادرش گریه میکرد را تکان تکان داد تا آرام شود.
بچه‌هایم بس که سفید بودند، با هر شیونی سر و صورتشان سرخِ سرخ میشد و حالا با آن کبودی لبها و صورت کسری، می‌شد حدس زد که مدت زیادی را شیون زده است. مدتی که گوشهای کر من میان گرداب بلایی جدید گیر کرده بود و صدایش را نشنیده‌بود. همانجا در حال زیر اپن دو زانو نشستم و پسرکم را به آغوشش گرفتم و به تنم چسباندمش.
سرش را روی سینه گذاشتم تا صدای قلبم و گرمی تنم آرامش کند. در گوشش آوای «پیشش پیش» خواندم و تنها هدفم آن لحظه آرام کردن موجود کوچک بی‌پناهی بود که هنوز نیامده اولین ضربه‌اش را از دنیای بیرحم خورده‌بود.

یک دقیقه‌ای گذشت پسرکم مرا شناخت کمی آرام‌تر شد ولی گریه‌اش تمام نشد. همانجا راحتتر نشستم و به دیوار زیر اپن تکیه زدم. او را به سمت خودم چرخاندم و شیرش دادم. سینه را که گرفت، آرام شد.

هنوز قفسه سینه‌اش بالا و پایین میشد و عزیزکم هر لحظه یک بار دل دل میزد.
دست روی سرش کشیدم و کودکانه قربان صدقه‌اش رفتم. او آنقدر خسته شده بود که حتی به سختی شیر میخورد.

-یکم آب دادم بهش. آرومه. عجله نکن.

کیمیایم را میگفت. دخترکم که ایثار کرده بود و با همان دو قاشق کوچکِ آبی که ماهان در دهانش ریخته بود آرام گرفته بود تا برادر آسیب دیده‌اش، جانی دوباره بگیرد.

نگاه از کسری گرفتم و سمت ماهان سر بالا آوردم. کنارم ایستاده بود و آرام آرام کیمیا را در آغوشش به چپ و راست میچرخاند. از او تشکر کردم.

سر تکان داد. باز هم تاکید کرد که عجله نکنم و از من گذشت و به سمت مبلها رفت و روی یکیشان نشست. بچه ها آرام شده بودند. خانه را دوباره سکوت گرفت

و من خیالم از کسری هم راحت شد. پسرکم اینبار هم خوب مقاومت کرده بود.


#میخواهمت
#پارت_271
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


حال طوفان زده‌ای را داشتم که حیران مانده و نمیداند چه کند. به هر سمت چشم میگرداند فقط آوار میبیند. دیگر حتی وزن سرم را حس میکردم بس که سنگین شده بود.

چندین «نیم ساعت» گذشت و ماهان شرایطم را درک کرده و سکوت در پیش گرفته بود. بچه ها هر دو شیرشان را خوردند و آرام خوابیدند. نهار ظهر را هم سفارش دادیم و آن را هم در سکوت خوردیم.

آن سکوت چند ساعته‌اش، کمک خوبی به من کرد تا افکارم را متمرکز کنم و هر لحظه برای حرف‌هایی که میگفت میخواهد بگوید آماده تر شوم.

-بهتری؟

نگاه از ظرف غذایم گرفتم و به او دادم. داشت لیوان‌های نوشابه را پر میکرد و در همان حال هم چشم به من داشت. به تایید در جوابش سر تکان دادم و لیوانی که سمتم گرفت را از دستش گرفتم. ذره‌ای از آن نوشیدم و کنار دستم روی میز گذاشتمش.

ماهان نهارش را خورده بود و در حالی که راحت‌تر به صندلیش تکیه میزد، لیوان نوشابه‌اش را هم نوشید.

دیگر میلی به خوردن نداشتم؛ اما به خاطر بچه‌ها آخرین تکه‌ی کبابم را هم چنگال زدم و بدون برنج در دهان گذاشتم. لیوان نوشابه را که به دست گرفتم او شروع کرد:

-الهه من تو مرامم بهم زدن زندگی دو نفر نیست. اون روزم که اومدم دیدمت... اونجوری... یعنی ...

نگاهش میخ ظرف خالی غذایش بود. یک دستش به لیوان و دست دیگرش د. هوا میرقصید و او نمیتوانست «حامله» را بگوید. تنها با همان دست رقصانش بزرگی شکمم آن موقع را نشانم میداد و «یعنی، یعنی» میکرد. آخر هم راضی به گفتن نشد و نفسی گرفت و جور دیگری حرفش را ادامه داد:

--....با اون وضع دیدمت. با خودم گفتم تموم شد. دیگه سمتش نمیام. همه وسایلمم همون روز جمع کردم و تا بعد از اینکه بابا و فامیلو دیدم، با اولین بلیط برگردم پیش مامان دیگه هم نیام اینجا که تو زنگ زدی و بچه‌ها و این وضع و دیگه موندم و حالا هم....

بالاخره سر بالا آورد و نگاه به من داد.

- ببین تا دنیا دنیا بچرخه من بازم میگم تو برای این مرد حیفی. نمیگم من پاک و مطهرم نه . حتی اگرَم

این احساسو بهت نداشتم بازم میگفتم تو براش حیفی. این به کنار خب؟...

به تایید، سر تکان دادم. توجه و سکوت مرا که دید، برای ادامه دادن حرفهایش، مشتاقتر شده بود، خودش را از پشتی صندلی جدا کرد و خودش را جلو کشید. لیوان خالی که تا آن موقع بین دستانش بازی بازی میداد را روی میز گذاشت و با نگاه به من حرفش را ادامه داد:

- ببین من آدم تیزیم. دیدم حالتو. چشمات منو خواست که منم جرعت کردم، گفتم....

تنم به یکباره گر گرفت. او دستم را خوانده بود!

نگاه از او گرفتم و به لیوان تکراریم که حالا نقشش برایم جذاب‌تر شده بود، دوختم.

«وای بر من! یعنی مادر جان هم فهمیده بود؟!... مگر چه کرده بودم؟!»

او بی توجه به من ادامه داد:

-.... نخواستن اون مردکو هم دیدم که گفتم. خرابی این زندگی رو دیدم که اصرار به اومدنت میکنم...پس فکر نکن اینقدر هولم که یه زنو از زندگیش بکشم بیرون چون عاشقشم. خب؟

روی نگاه کردن نداشتم. فقط سریع در جوابش سر تکان دادم تا برای جواب گرفتن، اصرار نکند و من مجبور نشوم نگاهش کنم.

تصور اینکه پیش خود فکر کند من شوهر دارم ولی چشمم پی دختری مثل خودم افتاده، واقعا شرم آور بود. خیلی!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_272
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



او اما بی‌توجه به حالم حرفهایش را ادامه داد:

- فقط میمونه من. ببین....

میان کلامش نفسی گرفت تا بتواند حرفهای مربوط به خودش را راحتتر برایم بازگو کند.

انگار برخورد افتضاح قبلی من محتاطترش کرده بود.

-...ببین من کارای عملمو اونجا راست و ریست کردم. همه چی اوکیه. مامانمَم که گفتم رستوران داره. برام یه خونه هم گرفته. قراره پیششَم کار کنم. مشکل دیگه‌ای ندارم تو این موردا....الانم خداشاهده فقط برای بردن تو و فروش این واحد اومده بودم. همین. البته خیلیم خونه مهم نیست. دنبالشم نیفتادم این مدت. نمیدونم شاید به بابا پسش بدم. ولی تو رو میخوام با

خودم ببرم.... پس خواهش میکنم، خواهش میکنم. مث حاج خانوم فکر نکن. بریز دور این حرفای صدمن یه غازو که معلوم نیست مال چند صد سال پیشه..... زن باید بسازه!....کی گفته؟! زن باید فرشته باشه تا شوهرش رامش بشه! ببخشیدا ولی زر زده؟! .... اگه یه مرد فرشته میخواد، دندش نرم، باید اول بهشت براش بسازه که بتونه اون فرشته رو نگه داره. وَاِلا فرشته تو جهنم نمیتونه دووم بیاره. غیر اینه؟ ها؟ بد میگم؟!

سر بالا انداختم.

باز فیلسوف شده بود و حرف حق میزد!

اما من بیشتر فکر آن چیزی بودم که گفته بود از چشمانم خوانده و هنوز خجالت از اینکه حالم را فهمیده بود، در رگهایم موج میزد.

-... آفرین فداتشم. پس تو اگه به فکر بچه هاتم که هستی، باید اول خودت حالت خوب باشه. اونطوری

بچه‌هاتم خوب رشد میکنن. با یه مادر سالم یه مادر خوشحال یه مادری که میتونه گرفتن حقو بهشون یاد بده نه تو سری خوری رو.....ببین مثلا من اون اولا شاکی بودم که چرا مامانم با بابام نساخت و فقط خودشو دوست داشت و منو ول کرد و رفت. تا یه مدت طولانیم باهاش قهر بودم. اصن جواب سلامشو نمیدادم. اما الان که میبینم انقدر حالش خوبه که میتونه حتی منو هم حمایت کنه میگم دمت گرم . شیر زنی. تو عقلت رسیده خودتو نجات دادی الانم میتونی منو نجات بدی..... بخدا دو روز دیگه این دوتا بزرگ شن نیگا نمیکنن که مادرشون ایثار کرده و ایستاده تو این زندگی، اونقدر سردی میبینن که همینا مدعی میشن چرا جمع نکردی بریو هم خودتو بدبخت کردی هم مارو..... پس تو رو خدا واقع بین باش. نترس. خودم نوکرتم. پشتتم عین کوه. آع...

خودش را عقب کشید و به پشتی تکیه داد، کف دستانش را دو طرف سرش گرفت و نشانم داد.

#میخواهمت
#پارت_273
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


-... اینجوری محکم. سه بار انتخاب کردی. نشده، فدای سرت. گور باباشون. شیفت دیلیت . زرت. خاموش. روشن. از اول. بسم الله.... ببین نمیگم من آدم خوبیم ولی میگم من برای تو خوبم چون این مدت بهت ثابت کردم که حسم هوس نیست. چون قلبم تمام اون 6 ماهی که ندیدت هر روز از جلوی هزارتا مثل تو رد شد، 100 تا پیشنهادو که با آگاهی از وضعیتم بهم میشدو رد کرد تا برسه به تو و فقط چند دقیقه شب صداتو بشنه.

قلبم لرزید. نگاهش کردم.

«هیچ کس تا به حال همچین چیزی به من نگفته بود!»

انگار باز تیزیش گل کرده بود و نگاهم را خوانده بود، گحرفش را پیچاند و آنطور ادامه داد:

-به جان مادرم که دنیاست برام، اگه روزی چند بار به اون عکس آخری که کنارت گرفتم نیگا نمیکردم، دلم واینمیستاد. انگار یه چی کم داشتم....

نگاهش میخ چشمانم بود. تا به آن لحظه کسی آنطور هم نگاهم نکرده بود! آنقدر عاشق!

نفسی از سر آسودگی کشید و همانطور خیره گفت:

- الهه. عزیزم. ناز من. من عاشقتم. تو رو سر من جا داری. بچه هاتم تو قلب من. انگار اصن از منَن اینا. اگه قبلا میگفتم بدون الهه نمیشه. به جان خودم الان میگم بدون شما سه تا نمیشه. بیا به هردومون یه لطفی

بکن. بامن بیا. منم دلم قرص باشه به تو، اون عملو انجام بدم تموم شه. قسم میخورم برات بهشت بسازم. طلاقتو میگیرم. بچه هاتم میگیرم. قسم میخورم.

قسم دومش را با تشدید ادا کرد و دلم را با همان تشدیدش صدباره لرزاند. محو او و حرفهایش بودم مدهوش حالی که چشمانش به من می‌داد. دیگر او را دختر نمیدیم. حالا از نظرم، اسمش بیشتر برازنده‌اش بود.

-حالا هم بشین خوب فکراتو بکن. درستم فکر کن. بنداز دور اون فکرای پوسیده حاج خانومو. به خودت، به حست، به من، به بچه ها فکر کن. فقط همین. بعد تصمیم بگیر که با من اوکیه یا نه. خب؟

ناخواسته در تایید حرفش سر تکان دادم.

- باید ده روزی برم کرج، یه سری کارا هس که باید انجام بدم. فامیلو ببینم. بابارو. این مدت باید میرفتم

نشد. بعدشم که ایشالا میپریم میریم تا مدتها نمیشه بیام....

نمیدانم چه در نگاهم دیده بود که مطمین تر از من نا مطمئن ساز رفتن کوک میکرد!

- .پس من برات اس میکنم که چه مدارکی رو بیاری تا استارت پاستو بزنیم. بعدشم ایشالا سفارت و ویزاو بلیط و ...

دستانش را به نشان پرواز با هواپیما نشان داد و با لبخند و حال خوش حرفش را کامل کرد.

- کانادا. حله؟

باز هم تاییدش کردم. البته من نبودم که سر به تایید تکان داد ولی قلبم جلوتر از من بارو بندلیش را هم جمع کرده بود از همان لحظه عازم شده بود.

آن روز روز عجیبی بود. طوفان شد. فرو نشست و زندگیم ویران شد. به امید نشست و من حیران مانده بودم. ماهان بعد از نهار رفت. در حالی که باز هم خواست منطقی، فقط به خودم و بچه‌ها فکر کنم و برای رفتن با او تصمیم نهاییم را بگیرم.

لحظه آخر هم خیلی این پا اون پا کرد، اما در نهایت طاقت نیاورد و پیشانیم را بوسید و مرا تا روز موعود به خدا سپرد و با حالی خوش و مطمئن تر از خودم رفت.

تا شب مادر جان نیامد. تنهاییم فرصت خوبی بود تا بتوانم راحت‌تر به حرفهایش فکر کنم. ده روز وقت داده بود. ده روزی، فقط دو روزش کافی بود تا قلبم بتواند مغزم را راضی به شیفت دیلیت کردن سامیار کند.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_274

#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



در واقع در آن دو روز قلبم آنقدر در گوش ذهنم خواند تا توانست راضیش کند.

سردی‌های سامیار و عدم تمایلش به من را یادآوری کرد.

همان یکبار رابطه‌یمان و تب داغی که برای تن او و آغوشش، بارها در دوران بارداری به جانم افتاده‌بود و هر بار بی‌جواب مانده بود را به یادم آورد.

از رها کردنم در بدترین شرایط و قولهایش که عملی نشدند، گفت.

از خانواده عمه گفت که انگار قصد پذیرشم را نداشتند.

از پدرم گفت که حالا زندگی دیگری بجز من داشت.

خلاصه آنقدر گفت و گفت تا تشویش و غمی به جانم انداخت که باعث شد بارها برای بیچارگیم اشک بریزم و بخواهم دیگر قربانی نباشم.

میدانید؟! الان که فکر میکنم، میبینم تشویش آن روزهایم، بیشتر از آن که تقصیر قلبم و حرفهایش باشد، مربوط به حالی بود که داشتم.
حالی شبیه به حالی که قبل از بارداری در روزهای منتهی به عادت ماهیانه سراغم می‌آمد و مرا زودرنج و حساس میکرد.
طوری که حتی ساده‌ترین مسائل و دردها هم برایم غمناک بود، دیگر چه برسد به دردهایی که در شرایط عادی هم برایم غیرقابل تحمل بودند.

البته حس تنهایی و بی‌پناهی که با رفتن ماهان به سراغم آمده بود و آغوش و امنیتی که نبود تا مرهمش باشد هم در آن حال و هوا بی‌تاثیر نبود.

حال و هوای مزخرفی که تنها با تصور زندگی در کانادا و داشتن شرایطی بهتر در محیطی جذاب‌تر عوض میشد.

محیطی دور از تعصبات فرهنگی دست‌وپاگیر و افراد خودپرست و ظاهربین اطرافم است.

محیطی که می‌شد در آن یک شروع دوباره داشت؛ شروعی بدون مزاحمت و از صفر.

محیطی که ماهان و بچه‌هایم را داشت و شاید در آینده یلدا، یسنا و باربد را هم.

محیطی که حتی می‌شد در آنجا درسم را ادامه دهم حالا در هر شاخه مرتبط با آن فرقی نمی‌کرد همین که محیط علمی بزرگی را قرار بود تجربه کنم، برایم کفایت میکرد.

محیط و شرایطی که حتی تصورش شور زندگی در وجودم برمی‌انگیخت و تحمل و صبوری به امید بهتر شدن زندگیم کنار سامیار را از من می‌گرفت.

در نهایت نتیجه آن همه فکر و دو دوتا چهارتا کردن‌های دو روزه‌ام، این شد که روز سوم بخواهم پروژه طلاقم را کلید بزنم و از صحبت با سامیار شروع کردم.

تمام آن روز را با کله‌ای چند کیلویی حاصل شب‌بیداری‌ها و تفکر زیاده از حد، به حرفهایی که میخواستم به او بگویم فکر کردم و تا حدودی نقشه و مسیر مکالمه را پیش‌بینی کردم.

آن شب سامیار مثل همیشه نزدیک ساعت ۱۱ شب به خانه آمد و به احترام مهمانانمان، مثل تمام آن مدت بعد از سلام و شستن دستهایش، با همان لباسهای بیرون، پشت میز آشپزخانه نشست تا در کنارمان چای بنوشد و به دنبال آن شامی بخورد. از همان لحظه من به دنبال پیداکردن موقعیت مناسب بودم؛ اما تا زمانی که

او بازی‌یش با بچه‌ها تمام شد و راهی اتاق خوابمان شد، هیچ موقعیتی برایم پیش نیامد.

مادرجان با آن درد زانویش، لطف کرد و آن شب زیادتر از روزهای دیگر در خانه راه رفت. بارها به آشپزخانه سرکشی کرد تا من درست شوهرداری کنم. همان دفعاتی که در اتاق پیش بچه‌ها بود، باز هم صدایم زد و چیزی خواست؛ حتی در زمان بازی سامیار با بچه‌ها، او را به حرف گرفت و از کارش پرسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_275
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

و آنقدر همه چیز کش آمد که بالاخره زمانی که سامیار پا در اتاق خوابمان گذاشت من هم صبرم تمام شد و به دنبالش رفتم. در را پشت سرم بستم و او را که متعجب از رفتارم دیدم شروع کردم و برخلاف آسمان ریسمانهایی که از صبح در ذهنم بافته بودم، مستقیم چیزی را میخواستم گفتم:

- من طلاق میخوام.

- چی؟!....یعنی چی؟

- یعنی همین. میخوام ازت طلاق بگیرم.

او چند لحظه‌ای با اخم و در سکوتی کوتاه به چشمانم خیره ماند و سپس نفسی بلند کشید و در حالی که اخم‌هایش را باز میکرد و خود را به بیخیالی می‌زد، دست برد و دکمه‌های پیراهنش را از بالا به پایین باز کرد. گفت:

- کی میخوای طلاق بگیری؟

گفت و از من گذشت و سمت جالباسی آویخته شده به در کمد که پشت سرم بود، رفت.

مجبور شدم همپای او بچرخم. زیادی راحت برخورد کرده بود! «داشت مسخره‌ام میکرد بی‌شخصیت!» اخم کردم و پرسیدم:

- مسخره میکنی؟

پیراهنش را به یکی قلابهای آن آویزان کرد و زیرپوش آستین رکابیش را هم روی گیره کناریش آویخت. در حالی که تیشرت سورمه‌ایش را برمی‌داشت تا بپوشد. خیلی عادی وبی‌تفاوت گفت:

- نه. مسخره چرا؟!...مگه دست به طلاق تو خوب نیست؟! منم که خریت کردم حق طلاقتو بهت دادم. دیگه مسخره کردن نداره.

نگاه به من نمیکرد. تیشرتش را پوشیده بود و حالا، شلوارش را از پا درمی‌آورد تا با شلوار راحتی عوض کند.

طبق نقشه‌ای که کشیده‌بودم باید او مخالفت می‌کرد و من کلی گِله می‌کردم و دلیل می‌آوردم که به درد هم نمی‌خوریم و چون او بچه ها را هم نمی‌خواد بهتراست یکدیگر را آزار ندهیم و هرکسی به دنبال زندگی خودش برود؛ اما او محاسباتم را بهم ریخته بود.

در هر حال هدفش هر چیزی که بود، نگار راحت پذیرفته‌بود و دیگر نیازی به پیاده کردن آن نقشه نبود.

- خوبه. پس فردا دنبال کاراش میرم. شناسنامه‌مو بده.

گفتم و دست سمتش دراز کردم تا تصمیمم را جدی‌تر نشان دهم. لحظه‌ای به یاد شناسنامه بچه‌ها هم افتادم و اضافه کردم:

- شناسنامه بچه‌ها رو هم میخوام.

او شلوار راحتیش را پوشیده‌بود و همانطور که تیشرت را روی شلوارش مرتب می‌کرد، بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

- شاسنامه بچه‌ها برای طلاق لازمت نمیشه.

گفت و از کنارم گذشت و سمت همان میز مطالعه و صندلیش رفت. میز و صندلی که آن روزها وصله ناجور دکور اتاق شده‌بودند و اعصابم را از بی‌نظمی پیش‌آمده، خورد می‌کرد.

فکرم را از عدم تقارن میز و دکور اتاق پس زدم و دوباره بر بی‌تفاوتی او متمرکز شدم. روندی که در پیش گرفته بود، داشت کم کم صبرم را لبریز میکرد و آتش خشمم را شعله‌ور. خشمی که آهسته آهسته میرفت تا پرخاشگرانه شود.

در آن مدتی که با ماهان گذرانده بودم، به خاطر برخورد راحتش و کوتاه آمدن‌هایش در زمانهای

عصبانیت‌هایم، یاد گرفته بودم خشمم را بهتر ابراز کنم. هرچند که با پرخاش همراه بود و هنوز با ابراز جرعتمندانه و درست فاصله داشت ولی کم کم یادگرفته بود تا دیگر سکوت نکنم و کوتاه نیایم.

دست به کمر شدم و اخم نشسته روی ابروهایم را محکمتر کردم و با خشم و صدایی که سعی میکردم، ولومش را کنترل کنم، گفتم:

- لازمه. همه‌شونو میخوام. همین الان!

لپتاپش را باز کرد و روشنش کرد. در همان حال، بیخیال نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که پوشش رمز کارت اینترنت با انگشتش خراش میداد تا از رمزش برای اتصال به اینترنت استفاده کند، گفت:

- برای طلاق فقط مدارک خودت لازمه که فردا از شرکت میارم.

خشمم میخواست سرریز کند. محکم گفتم:

- نه. من مدارک بچه‌ها رو هم میخوام. نمیذارم اونا پیشت بمونن. فردا همه رو باهم میاری.

گفتم و عقب گرد کردم تا او را که منتظر لود شدن صفحه اینترنتش بود، همانجا رها کنم و بروم. قدم اول را که برداشتم، صدایش را با همان بیخیالی قبل، از پشت سرم شنیدم که گفت:

- هر قبرستونی که میری خودت تنها برو. بچه ها پیش من میمونن.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_276
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

نمیخواستم سر و صدایی راه بیفتد. نمی‌خواستم مادر جان بفهمد. او پذیرفته‌بود و من نمیخواستم بحث بیخود کنم؛ برای همین قصدِ رفتن کرده‌بودم. اما آن بیخیالیش و حرف آخرش آتشم زد. به سمتش برگشتم و به او نزدیکتر شدم. کنارش ایستادم و گفتم:

- هر قبرستونی برم بچه‌هامم با خودم می‌برم. نمیذارم پیش تو آدم رذل بمونن. نمیذارم آشغال بودنو از تو یاد بگیرین. کثافت.

گفتم و هر چه حرص در وجود داشتم را در مشتم جمع کرده و بر سرشانه‌اش کوبیدم. دردش گرفت. خودش را پس کشید و با اخم نگاه به من داد. گفت:

-چه مرگته؟!

-شناسنامه بچه‌هامو هم می خوام. باید بیاریشون. فهمیدی یا نه؟

او هم حالا عصبانی شده‌بود.

- نمیدم برو هر غلطی میخوای بکن. حضانت بچه‌ها با منه. منم نمیذارم جایی ببریشون.

-میگیرم. حضانتشونو ازت میگیرم. فک کردی چی؟!

دستی به سرشانه‌اش کشید و با اخمی که حالا واضح روی صورتش نشسته بود. در حالی که دوباره سراغ صفحه‌ی بالا آمده اینترنت می‌رفت، گفت:

-برو اگه تونستی بگیر.

- ازت شکایت می کنم.

- برو بکن.

حرصم گرفت و فحشش دادم و با مشت به سر و بدنش کوبیدم.
آن لحظه همه چیز دست به دست هم داده بود تا من آن الهه‌ای نباشم که همیشه بودم؛ چراکه علاوه بر رفتار

اعصاب خوردکنی که در پیش گرفته بود، او را مانعی برای نرسیدن به رویاهای جدیدم میدیم که می‌توانست از طریق ماهان عملی شود.

سامیار خودش را پس کشید و با دست سعی در مهار من داشت؛ اما موفق نشد. آنقدر از او پر بودم که حالم را نمیفهمیدم، فحشش می‌دادم و به هر قسمت از سر و صورت و تنش که دستم میرسید ضربه میزدم.

او که دید نشسته از پسم بر نمی‌آید، از جا برخاست و دستانم را مهار کرد در صورتم فریاد زد:

- چت تو سگ شدی؟!

گفت و دستانم را که در دستانش اسیر شدند، به سمت تخته پشت سرم هل داد. به پشت روی تخت افتادم ولی کوتاه نیامدم و دوباره سمتش هجوم بردم. یکی دو مشت که به تنش زدم. او دوباره صورتش را عقب کشید و دستانم را مهار کرد. همانطور که اسیر دستانش بودم، هلم داد و به پشت روی تخت درازم

کرد و محکم همانجا نگهم داشت. به تلاشهای من برای رهایی محل نداد و هر چه فحشس دادم و گفتم که ولم کند، فایده‌ای نداشت او در همان حالی که مرا به تخت چسبانده بود در صورتم تشر زد و دوباره پرسید:

-چیه هان؟! چی امشب زر زر میکنی؟! چه مرگته تو...

با هر سوالش یک بار به دستانم که میان دستانش و سینه‌ام بود،فشار میآورد. در همان حال گفت:

- آخه پوفیوز من حضانت اونارو هم بهت بدم، کجا میخوای بری؟! کجا رو داری بری؟هان؟

گفت و آخرین فشارش را به تنم وارد کرد و از من جدا شد. مرا همانجا رها کرد و از من دور شد. در حالی که دوباره روی صندلی می‌نشست، زیر لب بلند بلند، با خود غر میزد.

- معلوم نیست چی زده، چت کرده امشب، روانی.

میدانید؟! اگر آن الهه، منه الان بودم، هیچ وقت شرایطم آن نمیشد؛ اما در هر حال اگر آن زمان بلد بودم چطور برخورد کنم، قطعا به شیوه درست‌تری اوضاع را مدیریت میکردم. به جای پرخاشگری و آسیب زدن به او که در شان و شخصیت خودم نبود، قطعا صاف و پوست کنده، مستقیم و قاطعانه، بدون فحش و آسیب فیزیکی، حرفم را به او میگفتم. نه خجالت میکشیدم که ممکن است چه برداشتی کند و نه نگران بودم که ممکن است باعث رنجشش شوم. محکم حرفم را میزدم و تا گرفتن نتیجه خوب، آن اقتدار همراه با احترام را حفظ میکردم و کوتاه نمی‌آمدم. بله، من حالا شیوه ابراز جرعتمندانه خشمم را بلدم. اما آن لحظه واقعا الهه‌ای دیگر شده بودم. دلم خوش بود که یادگرفته بودم ناراحتیم را ابراز کنم. البته بهتر از ابراز منفعلانه بود ولی آن هم بی‌فایده بود؛ چون به نتیجه درستی ختم نشد.



#میخواهمت
#پارت_277
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


از جا برخاستم و با همان خشمی که وجودم را گرفته بود و انگشت اشاره‌ای که در هوا رو به او می‌رقصید، گفتم:

-خودتی هر چی میگی خودتی. تو روانی. تو چت کردی. تو بیشعوری. همشون توه کثافتی. کی گفته جا ندارم؟! وقتی رفتم میفهمی که جا دارم یا نه. میرم یه جایی که ریخت هیچکدومتونو نبینم. یه جایی که بتونم راحت زندگی کنم. من میرم و بچه هامو هم میبرم. از این ایران خراب شده میریم. حالا میبینی. شناسنامه هارو فردا نیاری، خودم میام اون شرکتتو رو سرت خراب میکنم. دیگه خودت میدونی.

گفتم و به سمت در چرخیدم حالا تصمیم محکم‌تر از قبل بود. « من قطعاً می‌روم!» دستم که روی دستگیره نشست و آن را به پایین کشید، به عقب کشیده شدم. در باز شده، دوباره جلو رویم بسته شد و من دوباره به عقب هل داده شدم.

-چته تو امشب؟! چه مرگته هان؟!

- من طلاق می خوام. دیگه نمیتونم ریختن نحستو تحمل کنم...

گفتم و بغض بی‌موقع‌ام را پس زدم و شمرده شمرده حرفم را تکمیل کردم:

-... ازت .....حالم.... بهم .....میخوره.

-یعنی یک شبه فهمیدی؟!.... تا حالت بهم نمیخورد؟!.... من که میدونم اینا حرفای خودت نیست. حرفای اون دختره پتیاره است. دیدم چطور نگاهم میکرد. انگار ارث پدرشو را بالا کشیدم، پدرسگ.

حق نداره دیگه پاشو اینجا بذاره. شنیدیی ؟! یه بار دیگه بیاد اینجا، قلم پاشو میشکنم.

لحظه‌ای مات شدم. دستم را خوانده بود! اما با حرفهایی که درباره ماهان زد، دوباره حرصم گرفت، رو شدن دستم را فراموش کردم و میان حرف‌هایش چند بار دیگر هم به او فحش دادم و وقتی که آمدن ماهان را قدغن کرد، دست به کمر شدم و گفتم:

-تو بیخود کردی. نصف این خونه برای منه. به تو هم ربطی نداره هر کیو که بخوام میارم.

همه چیزم قاطی شده بود. تکلیفم را با خودم هم نمی‌دانستم. یکی نبود بگوید تو که میخواهی بروی، دیگر تلاشت برای اثبات اینکه نیمی از خانه مال توست، برای چیست؟!

حالا دعوا به سمت دیگری کشیده شده بود و ما چند دقیقه‌ای را بر سر دوستان نداشته من که میخواستند به خانه ما بیایند دعوا میکردیم!

تا جایی پیش رفتیم که حرف آخر آن موضوع بحث را سامیار زد و باز دعوا را در مسیر اصلی خودش انداخت.

- به خدا قسم اگه یه بار دیگه بدون مشورت من دست هر خری رو بگیری بیاری اینجا، پدر پدرجد هر دوتونو در میارم. این پتیاره یه بار دیگه بیاد اینجا ببین چجوری قلم پاشو میشکنم. زنیکه معلوم نیست فیمینیسته چیه! با چند نفر ..... 🔞 .... حالا برای من اُرد ناشتا میده. نشسته زیر پای تو، مغز پوکِتو پسونده که از این طلاق بگیر، بچه‌هاتم بیار، میبرمت یه قبرستونی.... از ایران میرم. تو گه خوردی کجا میری... میرم، میرم. حتما میخوای بری ور دل مادر .... 🔞 .... او زنیکه وایستی، کلفتی کنی دیگه. غیر اینه؟! .. بابا اون زنیکه زر بیخود زده تو چرا اینقدر خری هرکی یه چی میگه باور میکنی؟! پس فردا این دوتارو هم مثه خودت همینقدر خر بار میاری دیگه. من که میدونم. آخه آدم تو رفتی ببینی ننه‌اش تو کدوم ده کوره‌ای مغازه داره. چشماتو بستی افتادی دنبال اون؟! بخدا تو طلاق بگیر، اگه بهت نگفت تو کی

هستی؟! من نمیشناسمت. بیا تف کن تو صورت من....

از شدت خشم و سریع صحبت کردنش، به نفس نفس افتاده بود، سینه‌اش بالا پایین میشد وقتی که انگشت اشاره اش را رو به من گرفت و گفت:

-طلاقت که دیگه دست من نیست که خاک....

گفت و با کف دست محکم بر سرش کوبید و حرفش را ادامه داد:

-...تو سر من کنن که باباتو راضی کردم، کوتاه بیاد حق طلاقتو بگیری. همون بابات تو رو بهتر از من شناخته بود که نمیذاشت شاخ داشته باشی. میدونست هار میشی ولی...

باز هم کفری شدم و هر فحشی که به ذهنم آمد را نثارش کردم. او چند بار بلند «ولی» گفت و میان فحشهای من حرفش را کامل کرد:


#میخواهمت
#پارت_278
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


او چند بار بلند «ولی» گفت و میان فحشهای من حرفش را کامل کرد:

-...ولی...ولی تو خواب ببینی که بچه‌هارو بهت بدم. برو شکایت کن. اصن هر جا میخوای برو شکایت کن. اگه بچه‌هارو بهت دادن، من اسممو عوض میکنم.... آخه بدبخت او زنیکه که زیر پات نشسته که برو طلاق بگیر، بهت نگفته بیچاره تو نه پول داری نه کار داری، بچه هارو بهت نمیدن؟!... نه اینجاها! نه. هر جای دنیام که باشی وقتی شغلی نداشته باشی

که بتونه بچه‌هاتو ساپورت کنه، یعنی صلاحیت نداری حضانتشونو بگیری...

ترسیدم و بلندتر از او گفتم:

-من دارم کثافت. پول دارم. میتونم بچه‌هارو بزرگ کنم.

-!!!؟! جدی؟ چقدر؟

«مسخره‌ام میکرد بیشعور!» با افتخار گفتم.

-۲۰ میلیون دارم. تازه نصف این خونه هم هست. ماشینی که بابام داد هم هست.

-اُهو! چه خبره!... با این همه پول تا کی میتونی ۳نفر آدمو راه ببری ها؟

-کار میکنم.

-کجا؟

نگذاشت جوابش را بدهم. خودش ادامه داد.

-گفتم دیگه، حتما پیش ننه اون زنیکه... هان؟

-به تو ربطی نداره.

خشمگین تر از قبل فریاد زد.

-داره. خوبم داره. بچه‌های منن. این همه پول اینجا ریخته بعد فک میکنی میذارم مادرشون با خریتش بره پادوه اون هرزه و مادرش بشه؟!... نخیر خانوم. از این خبرا نیست....

کمی جلوتر آمد و ولوم صدایش را پایین آورد و با حرصی نهفته حرفش را اینطور ادامه داد:

-ببین الهه، ببین لعنتی، من التماست کردم بچه هارو بنداز. گفتم التماست میکنم از خر شیطون بیا پایین. من

نمیکشم. اون خراب شده هنوز پا نگرفته. به همه عالم و آدم من مقروضم. استرسم برای شرکت بالاست. آمادگیشو ندارم. نمیتونم یه مسئولیت جدید قبول کنم. اونوقت تو چیکار کردی. دوتا پاتو کردی توی یه کفش که نه بچه‌ان . روح دارن. جون دارن. گه دارن. مرگ دارن. نمیندازمشون... با همین افکار پوسیدت بیچاره کردی مارو. اینه دیگه...

دو دستش را کنار هم گذاشت و کف آنها را رو به من گرفت و به پایین اشاره کرد و گفت:

-...اینه. ببین چه وضعی ساختی برامون. دیگه حتی رغبت نمیکنم بیام خونه خودم. بیام بگم حالت چطوره.

دلم باز هم شکست. نمیدانم میدانید که چقدر نخواسته شدن سخت است؟ نمیدانم که چقدر لمسش کرده‌اید! اما تمام رگ و پِی‌ات را درگیر میکند و تو از درون میپاشی.

بغضم آن شب مثل تمام شب و روز گذشته زیادی بالا و پایین شد اما من برای اولین بار اجازه ندادم، حتی قطره اشکی از چشمم، بچکد. گفتم:

-خب پس چرا حرفو میپیچونی؟! منم که گفتم از تو حالم بهم میخوره.... من طلاق..

جفت پا میان حرفم پرید:

-تو گه خوردی... دو تا بچه پس انداختی. حالا بای بای. نخیر از این خبرا نیست. باید بشینی سر زندگیت بزرگشون کنی.

نمیفهمید. نمی‌خواست حرفم را بفهمد.

-من این زندگی رو نمیخوام آدم. این آشغالدونی اونی نیست که تو گفتی. این همه تحقیر، این همه توهین. اون از تولدت که سکه یه پولم کردین. اینم از وضع الان. حالا هم که میخوام برم و بچه‌هارو ببرم این

قشقرقو راه انداختی. اصن خودت میفهمی چی میگی؟!

از من بیشتر عصبی شده بود. دست به کمر جلوی من قدم رو می رفت. سوالم را که پرسیدم او با خشم جوابش را داد. به ضرب جلو آمد و نزدیک به من با دستان عصبانیش که همپای کلماتش در هوا تکان میخوردند، گفت:



#میخواهمت
#پارت_279
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



-برو تو فقط برو. تو همونی که زود جا میزنی. آدم زندگی نیستی تو. با دوتا توپ و تشر، زود ساکتو ببند برو خب؟! همینی دیگه. یاد گرفتی که فقط فرار کنی

که شاید جای دیگه اوضاع گند نباشه.... آره دیگه منطق تو فقط رفتنه. اگه نبود که بعد از سه بار شوهر کردن که الان باید دو دستی این زندگی رو میچسبیدی که؟....چیکارت کردم. گفتم نرو سفر؟! گفتم با دوستات نرو بیرون؟! گفتم کار نکن؟!گفتم بشین تو خونه فقط بشور بپز؟! ها؟! گفتم پول ندارم خرج نکن. چی گفتم منه بدبخت آخه؟! بجز اون یه بار چندبار زدمت؟! ها؟! ... آخه آدم ناحسابی این گه هر چی که هست تو بهش گند زدی دیگه. مگه قبلش این بود اوضامون؟! داشتیم مثل آدم زندگیمونو میکردیم بچه خواستنت چی بود این وسط؟!.... حالا باز اینجا گند زدی، میگی گور باباش پاشم برم یه جا دیگه بیرینم. این که نشد... کی میخوای بزرگ بشی الهه؟! کی میخواد عقلت بیاد سر جاش؟! ... تو هرجا بری وضعت همینه. چون تو همینی. چون تو تلاش نمیکنی یاد بگیری درست کنی اوضاعو.... نمیفهمی دیگه. نمیفهمی کاریتم نمیشه کرد. نمیدونم اون زنیکه چه زر زده زیر گوشت که تو رو اینجوری هوایی کرده پوفیوز..... یه شبه گند زد به زندگی حالا معلوم نیس کدوم قبرستونی رفته.... برو الهه برو، تو اصن از عهده من و بابات خارجی

دیگه. نمیشه کاریت کرد. ولی خدا شاهده الهه اگه بذارم بچه‌ها رو ببینی. حتی اگه مجبور شم بسپارمشون به مامانم یا براشون پرستار دائمی بگیرم، محاله بدمشون دست تو...چون نمیخوام بچه‌هام مثل تو فقط فرار کردنو یاد بگیرن. اینقدر ترسو بزدل باشن که نتونن برای زندگیشون تصمیم بگیرن که با دوتا حرف هر پوفیوزی، خر بشن و به زندگیشون جفتک بندازن... تو مادر درستی نیستی. مطمئنم یکم که بزرگ بشن بپیچن به پر و پات و تو نتونی کنترولشون کنی، اونارو هم میذاری میری. اینو من میبینم. واضح واضح. بخدا مثل روز برام روشنه. همین کسری به نوجونی برسه اگه تونستی کنترلش کنی من اسممو عوض میکنم. ... بابا منم تو این سن بودم. مگه دست خودشه؟! اصن یه هولی داره میخواد از دیوار راست بره بالا. اصن نمیتونه بشینه یه جا، انگار زیرش آتیشه. یه سره باید بپره اینور اونورکه اون انرژی کوفتیش خالی شه. مگه تو میتونی اونو کنترل کنی؟! اون اصن روی خودشم کنترل نداره چه برسه به اینکه بخواد به حرف تو کنترل شه! بعد تو فکر کردی

میتونی از پسش بر بیای؟! یا نه باز میذاری میری یه جای دیگه که ریختشونو نبینی؟

ترسیدم. شخصیتی که او از من ترسیم کرده بود، ترسناک بود و من آنقدری قوی نبودم که پسش بزنم و خلافش را اثبات کنم. سکوتم را که دید فریاد زد:

-ها؟ لال شدی؟ جواب بده.

به ثانیه نکشید که صدای در زدن آمد. دیگر حرفی نزدیم. مادر جان آمده بود و میخواست در را برایش باز کنیم.
نه اینکه در قفل باشد، نه.
او میخواست خودمان در را برایش باز کنیم تا احتمالا وقفه‌ای در دعوایمان بیفتد. در آن سکوت پر تشویش، دو بار دیگر در زد و با گفتن«آقا سامیار،الهه خانوم،عزیزم؟!» صدایمان زد.

سامیار اخمهایش را باز کرد و نگاه از من گرفت و به پشت سرش چرخید و در را باز کرد. از آنها رو

گرفتم تا اشکی که تا آن لحظه کنترلش کرده بودم و در حال ریزش بود را کسی نبیند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_280
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

شده چیزی‌هایی در پرونده ات، خواسته یا ناخواسته پیش آمده باشد و تو صد بار در دفاع از خودت، بخواهی بقیه را توجیه کنی که واقعیت چیز دیگریست و تو مجبور به آن رفتار بودی؟! اما هربار بقیه، فقط تو را با منطق خودشان قضاوتت کنند و تو خسته از توجیه کردنهایت، تنها، بگذاری که آنها حرفهایشان را بزنند، بلکه تمام شود آن قضیه؟!

سامیار رو به مادرجان میگفت:

-چیزی نیست حاج خانوم، شما بفرمایید. حلش میکنیم.

مادرجان نگران کلی سفارش کرد که سامیار مراعات کند چون من شرایط حساسی دارم و سامیار بعد از هر سفارشی که شنید، «چشم» گفت و از او خواهش کرد که خودش را ناراحت نکند و با گفتن:«شما بفرمایید» او را راهی کرد.

صدای بستن در را نشنیدم. نمی‌دانستم که چقدر از حرفهایمان را مادر جان شنیده است. دیگر آن هم مهم نبود.

-بیا برو یه آبی به سر و کلت بزن. پیرزنو زابراه کردی نصف شبی. نمیفهمید چی میگفت بیچاره. بیا برو این مزحرفاتتو هم تمومش کن. بشین بچه‌هاتو بزرگ کن بذا خبر مرگم ببینم تو اون شرکت چه گهی بخورم. بیا برو.

حرفی نزدم. حالا در تصمیمم سست شده بودم. اما نه به خاطر او. بلکه به خاطر ترس جدیدی که به جانم افتاده بود.
«آیا واقعا آنجا همانقدر که ماهان میگفت خوب بود؟! اگر بروم، زندگیم سخت‌تر نمیشود؟! اگر ماهان عمل کند آیا باز هم نظرش درباره بچه‌ها همین باقی می‌ماند؟! اگر اینطور نشد، در آن مملکت غریب چه طور باید خودم را نجات دهم؟! اصلا نجات دادن یعنی چه؟!»

-الهه مگه با تو نیستم؟!

به سمتش برگشتم.« تا کی اورا میتوانم حذف کنم؟! میتوانم از ارتباط او با بچه‌ها جلوگیری کنم؟!. قطعا نه. او تا بچه ها هستند به ما وصل است.»

حالا واقعا در تصمیمم سست شده بودم ولی اگر آن حرف را نمیزدم خفه میشدم:

-بالاخره یه روزی از این زندگی لجنی که برام ساختی میرم. با شناسنامه بی‌شناسنامه. فرقی ندارن. یه روزی، یه طوری دست بچه هامو میگرم میرم که نتونی پیدامون کنی. آرزوی بوسیدنشون و بغل کردنشونو به دلت میذارم. حالا ببین.

نمیدانم چرا گفتم. اصلا آن حرفها حرفهای من نبودند.اصلا آنقدر قوی نبودم که بخواهم آنطور بروم. ولی گفتم. تا شاید به اندازه ترسی که او از خودم به جانم انداخته بود، من هم ذره ای ترسانده باشمش.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_281

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

گفتم و از کنارش گذشتم و از در بیرون رفتم.
مادرجان آنجا نبود. صدای «پیش پیش»ش از درون اتاق می‌آمد و صدای نق نق گاه و بیگاه بچه ها هم در کنارش.
بی حرف از جلوی در باز اتاق گذشتم و وارد سرویس بهداشتی شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم و نگاهی به اتاق نیندازم.
معلوم نبود که چقدر از حرفهایمان را شنیده‌است؛ اما به امید اینکه کاری به کارم نخواهد داشت، سعی کردم به آن اهمیتی ندهم.

گلویم از زور بغضی که نگذاشته بودم گریه شود، میسوخت و تمام کاسه سرم درد میکرد و من مدام این سوال در ذهنم تکرار میشد که «من حالا چه کنم؟!»

صورتم را که شستم، چند دقیقه‌ای را همانجا روی سکوی درون رخت کن نشستم و زانوهایم را به بغل گرفتم. به کاشی‌های سرد دیوار رختکن تکیه دادم. چشم بستم و پیشانیم را روی زانوهایم گذاشتم.

مغزم در گردابی از سوالات مختلف گیر افتاده بود و کسی در آن میان جیغ میزد «من حالا چه کنم؟!»

حرفهای سامیار و حقیقتهایی که میان تحقیرهایش گفته بود، مدام در گوشم تکرار میشد و هر بار به جانم می‌نشست و لرزی عجیب تمام تنم را میگرفت و من واقعا نمیدانستم که چه کنم!

چند دقیقه‌ای به همان حال گذشت و بالاخره کسی به در زد و مرا به زمان زشت حال برگرداند.
بی رمق بله گفتم از جا برخاستم. همانطور که سمت در میرفتم، در باز شد و مادر جان بی آنکه به ماجرای پیش آمده اشاره کند، از من خواست تا برای تعویض پوشکهای بچه‌ها به کمکش برم.

واقعا دلم میخواست با ماهان بروم. حرفهایی که او از آنجا زده بود و همکلاسهایم که برای تحصیل رفته بودند، دوری از خانواده خودپرستم، یک شروع دوباره از صفر، وجود ماهان حتی در کنار بچههایم در آن محیط عالی، واقعا وسوسه کننده بود؛ ولی اینکه

آیا آنجا برای من همینهایی که فکر میکردم بود یا نه، مرا میترساند.
۳ بار، شاید هم ۴ بار من براساس رویایی که داشتم تصمیم بزرگی گرفتم که هر دفعه‌اش، ماجرا دقیقا برعکس شد.

بار اول در ازدواجم با معین که کودکانه فکر میکردم که وارد کاخ آرزوهایم میشوم؛ ولی نتوانستم جهنم را از کاخ تشخیص دهم، علی‌رغم هشدارهای داییم که می‌گفت آنها را دورادور میشناسد و خانواده خوبی نیستند، به حرف پدرم و زنش اعتماد کردم و سرخوش و خندان راهی خانه بخت شدم.

بار دومش که هر چه گفتند پسرک به قول عزیز و مادرجان، قرتی‌ست و مرد زندگی نیست، گوش ندادم و گفتم همینقدر که او عاشق من است، کافیست؛ حتی مهم هم نبود که من خیلی عاشقش نیستم و سطح مالیشان در حد ما نیست، پدرم هم که راضی بود، پس میروم تا خوشبخت شوم که نشد و او روز اول به دوم

نرسیده با دوروغهای دیگران، خود واقعیش را نشان داد و غیب شد.

بار سومش هم به چشم دیدم و با پوست و گوشت لمس کرده بودم که قرار است وارد چه خانوادهای شوم و کنار چه کسی زندگی کنم، حتی باربد طفلکم که بچه تر از من بود هم هشدار داد ولی به امید اینکه میتوانم اوضاع را بهبود دهم، بله گفتم. غافل از اینکه اگر من به قول سامیار آدم ماندن و ساختن بودم، میتوانستم در زندگی مجردیم کنار خانواده پدریم، اوضاع را به نفع خودم تغییر دهم.

و بار چهارمش هم که فکر میکردم با آمدن بچه‌ها خانواده خودم را خواهم داشت ولی عملا خانوادهای که میتوانستم داشته باشم را متلاشی شده میدیدم و آن وسط دو انسان دیگر هم اسیر ندانم کاری‌های من شده بودند.

حالا باز هم رویاپردازی را شروع کردهبودم و معلوم نبود قرار است این یکی چطور برایم رقم بخورد.

هرچند که دل خوشی از سامیار نداشتم ولی نمیتوانم کتمان کنم که او درست گفته بود؛ چون مرور تجربیاتم ثابت میکرد که من هر بار به جای زندگی در واقعیت، در خیلاتم سیر کرده‌ام و براساس تصورات خودم تصمیم گرفته‌ام، نه حقیقت ماجرا واین خیلی ترسناک بود!
معین را، اشکان را، سامیار را همه‌ی آن اشتباهات بزرگ زندگیم را از پشت عینک رویاییم دیدم و پذیرفتمشان، نه با منطق و حقیقت.
بله واقعا اعتراف میکنم که اینطور است؛ اما پذیرشش برایم سخت بود؛ چون تغییر سخت بود و من نمیدانستم چطور باید آنی نباشم که هستم....

که اگر میدانستم وضعم قطعا آن نبود.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_282
#فصل_چهارم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



آن شب تا روز بعدش که سامیار به سر کار رفت و بچه ها شیرشان را خوردند و پوشکشان را عوض کردیم، نه من و نه مادرجان هیچ یک، درباره دعوای دیشبم با سامیار، حرفی نزدیم.

حالم خوش نبود. انگار فرصتم داشت تمام میشد و هر لحظه به ثانیه‌های آخر، نزدیک میشوم؛ در حالی که هنوز هیچ کاری نکرده‌ام.
صبح زود علی‌رغم سستی در تصمیم، ولی بعد از رفتن سامیار، با تتمه لجبازی که در وجودم مانده بود به دنبال شناسنامه ها تمام اتاق‌ها و خانه را گشتم. تنها به امید اینکه، سامیار دروغ گفته باشد و بتوانم جایی آنها را پیدا کنم که موفق نشدم.

حالا ساعت کمی از ۱۲ گذشته بود و بچه‌ها خوابیده بودند و من دست از پا درازتر، ناامیدتر و مرددتر از

قبل کنار میز آشپزخانه نشسته بودم و از چایی که مادرجان برایم ریخته بود، مینوشیدم.

- دیشب، همش با خودم فکر میکردم، با اینکه به این سن رسیدم، هنوزم باید چیز یاد بگیرم....

میدانستم بالاخره جایی گیر میوفتم. او نصیحتهایش را شروع کرده بود! حالا خسته تر از قبل، میان آن استرس و تشویش، ذهنم میشمرد که چقدر تا آمدن یلدا و یسنا زمان باقیست!

-....یه دفعه خدابیامرز مهناز، با یلدا دعوا کرد که چرا با اون دوستت میگردی، آدم درستی نیست. بچه رو به گریه انداخت. رفتم جلو گفتم نکن مادر، چی میشه بچه‌است اذیتش نکن. گفت نه مامان تو نمیدونی مردم چقدر گرگ شدن. باید حواسم باشه بچه‌ام از دستم نره.... حالا هم قضیه تو. من میگم خدایا این دختره از کجا پیداش شده که من نمیشناسمش داره زیر گوش الهه یه سره از خارج میگه، از حق زنا میگه. گفتم

عب نداره جوونن. نگو ای دل غافل مار داریم پرورش میدیم.

چشم بستم تا به او پرخاش نکنم. آن روزها کم طاقت‌تر شده بودم. دهانم انگار به حرف بد زدن عادت کرده بود!

او چند کلمه دیگر هم از ماهان بد گفت تا که دیگر طاقتم طاق شد. همانطور چشم بسته، تنها گفتم:

- مادر جون، خواهش میکنم تمومش کن.

-آخه مادر، اون حرفا چی بود دیشب گفتی به شوهرت. طلاق چیه دیگه. خدا قهرش میگیره. شما دوتا بچه دارین! ... به فکر اونا باش. بچه‌هات دوروز دیگه هم پدر میخوان هم مادر. چرا میخوای به جونشون استرس بندازی؟!... کسری بچم قلبشم اونطوری، بخدا دووم نمیاره. از دستت میره نازنین پسرا..نکن مادر... مرد به این خوبی، زحمتکش،

کاری، با ادب. نه مثل او شوهر اولت دست بزن داره نه مثل اون یکی قرتیه....

تمام حرفهایمان را شنیده‌بود و من حالا عزای نصیحت‌هایش را گرفته بودم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_283
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

او چند جمله دیگر هم در وصف سامیار گفت و من دیگر اعصابم نکشید. چاییم را نصفه نیمه رها کردم و از جا برخاستم تا گوشه‌ی خلوتی پیدا کنم و لحظه‌ای را به دور از توبیخ‌ها و نصیحت‌های تکراری، به بدبختی خودم فکر کنم.

- کجا مادر. داریم حرف میزنیم.

-سرم درد میکنه مادر جون. میخوام یکم بخوابم.

از دستم گرفت و مرا به نشستن تشویق کرد و اینبار به جای نصیحت سوال پرسید:

- حالا تو بشین بهم بگو اونجا که میگی چطوریه چی داره که میخوای بری،دیدی خوب بود ما هم اومدیم. همه باهم بریم ها؟

بچه گیر آورده بود و داشت خرش میکرد. کلافه نشستم. چون نمیخواستم در خانه دنبالم راه بیوفتد و آسایش را از من بگیرد. چند دقیقه‌ای را حرف میزد و من دو تا «باشه» میگفتم و میرفتم، این بهتر بود. نشستم و گفتم:

- هیچی مثل اینجاست.

-خب پس چرا میخوای بری؟

عصبی از بچه‌بازی که مادرجان در پیش گرفته بود و با کنترلی که سعی می‌کردم روی رفتارم داشته باشم، گفتم:

- چون دیگه عمه نیست. اون دخترای از خود راضیش نیستن. بابام زن و بچه‌هاش نیستن که جلو چشمم هی راه برن و بخندن و منو دور بندازن و خون به دلم کنن. چون...

رفته رفته صدایم داشت بالاتر میرفت و من کم کم، نمیخواستم خودم را هم کنترل کنم.

-.... چون اون سامیار عوضیم دیگه نیست و من راحت میتونم زندگی کنم. نفس بکشم. با بچه هام یه خونواده خوب و جدید بسازم. چه می‌دونم. درس بخونم. کار کنم. دوستای خوب پیدا کنم. زندگی کنم اصلا....

یک دفعه به خودم آمدم و دیدم که با جیغ جیغ که میکنم، دارم حرص آن مدت را بر سر پیرزن بیچاره خالی میکنم. از او خجالت کشیدم. آن بیچاره چه می‌توانست بکند! با آن سنش مدام درگیر بدبختیهای نوه‌هایش بود.
آن بیچاره هم از زندگی شانس نیاورده بود.
لحظه‌ای چشم بستم و سکوت کردم. خیلی طول نکشید که افسار اعصابم را به دست گرفتم و آرام گفتم:

- نمیدونم...نمیدونم دیگه هیچی نمیدونم مادرجون. تورو خدا ولم کنین. من اعصابم خورده شمارو هم ناراحت میکنم. برم یکم بخوابم بهتره.

از جا که برخاستم او بی‌هوا پرسید:

- مگه نمیتونی این کارارو اینجا هم بکنی؟

سوالش چالش برانگیز بود. الهه رویاپرداز وجودم که سودای کانادا گرفته بودش، محکم در وجودم فریاد زد که «نه!» اما الهه حقیقت‌بین وجودم بی‌رودربایستی

گفت «بله» و من مردد بین این دو جبهه وجودم، تنها توانستم به او بگویم.

- نمیدونم!


#میخواهمت
#پارت_283
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


-الهی دورت بگردم مادر....

مادر جان، قربان صدقه‌هایش را شروع کرد و منِ مردد را دوباره روی صندلی نشاند. دستم را میان دو دستش گرفت و درحالی که نوازش‌وار دستش را پشت دستم می‌کشید، ادامه داد:

-...خدا منو بکشه که اشتباه کردم نورامو شوهر دادم که هم خودش هم بچه‌اش ایطور عذاب بکشن... خدا منو بکشه که خام خوبی مادربزرگت شدم. سادگی کردم. فک کردم خودش که خوبه پس بچه‌هاشم خوبن....دیگه چی میدونستم بچه‌اش ایطوریه! این از پسرش که دختر دست گلم گَمِش نبود حالا خون به جیگر تو میکنه، اونم از اون دختر قرتیش....باز بچه‌های دیگه‌اش خوبنا. همین دوتا خیلی قلب منو سوزوندن. همین پروین ورپریده از اول، هم بچه‌مو چزوندو حالام که تورو....

مادر جان برای اولین بار با مقصر جلوه دادن من، نصیحت‌هایش را شروع نکرد. از در دفاع و هم‌دردی با من وارد شد، شاید برای همین بود که خام شدم و بی‌حرفی کنارش نشستم و آنچه که باید را شنیدم.

او درحالی که از پدرم و عمه و دخترهایش بد می‌گفت و به نفع من گِله می‌کرد و هَم نفرینشان، دستش را گاهی روی سرم می‌کشید و گاهی همان نوازش را روی پشت دستم می‌گذاشت. چشمانش بین سر و دست

و چشمان من در تردد بود؛ خوب که آرامم کرد، حرف اصلیش را شروع کرد:

-...دختر خوشگل من، ناز من. دنیا همینه مادر...دوتا کوزه هم که نزدیک هم بذاری، یه روز به هَم میخورن، دیگه از ما آدما چه انتظاریه؟! وختی آدم با خودشم آبش تو یه جو نمیره که اِ چرا ایطور گفتم؟! اوجا اوطور گفتم؟! بعد میخوای با یکی دیگه که تو کله ما نیس، همه چیمون گل و بلبل باشه؟! نه مادر جانم نمیشه دختر قشنگ من.

میدانستم که دارم مثل بچه‌ها گول می‌خورم ولی نوازشهایش و همدردیش مرا همراه با نصیحت‌هایش کرد و من برای اولین بار انگار می‌شنیدم که چه میگوید!

-... ما که نباید حرفای مردمو کاردو چاقو کنیم بزنیم به خودمون که. بذا بگه هر چی میخواد بگه. تو نمیتونی دهن اونو ببندی اما گوش خودتو میشه بگیری که، نه؟... فدای تو بشم من مادر، نیگا اگه یه مرد

گُنده‌ی خُل بیاد این وسط برقصه، بهش نمیگیم بشین زشته. چون ازش انتظار نداریم بفهمه زشته. ولی وختی ازش انتظار داشته باشیم بفهمه اون وخته که خودمون ناراحت میشیم چون اونی که میخوایمو اون انجام نمیده... حالام تو فک کن پروین دختراش همونن ازشون انتظار نداشته باش عاقل باشن. نمیتونن. وقتی انتظار نداشته باشی اون وخته که کاراشون اذیتت نمیکنه.... بعدشم مادر من آدم وختی زیادی واسه یکی باشه. پیش اون زیادی میشه. حتی شوهرتما. توفیری نداره که. کم باش ولی باش مادر. بذا بچه‌هات تنها نمون. گناه دارن. از هر چَن تا مهمونیشون، یکی رو برو. همچی خوشگل کن پاشو برو که از خوشحالیت اونا غصه‌شون شه. چرا غصه‌تو نشون میدی که شاد شن که تونستن بچزوننت. اصن محلشون نده. اصن برو تا نشون بدی چه قد حالت خوبه... فقط زیادتر از حد باهاشون نباش. همیشه میگن دوری و دوسی...

مادر جان ذره ذره میگفت و کلمه کلمه حرفهایش مرا به فکر فرو میبرد. انگار واقعا میشد، همینجا هم کاری کرد!

اما....

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_284
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

اما...

ماهان چه؟!

آن دو روز که نبود، انگار چیزی گم کرده بودم. ترس بدی داشتم از اینکه حتی به رد کردن او فکر کنم. او لحظه‌ی رفتن خیلی خوشحال بود!

- ... من اینارو به نورا خدابیامرزم گفتم، بچه‌ام خیلی حساس بود، گوش نکرد. تو گوش کن مادر. حساس نباش. حساس نباش که اذیت میشی دخترم. به فکر خودت باش. به فکر بچه‌هات. به فکر بَچَم کسری باش مادر. با حرف طلاق تن و بدن اینارو نلرزون. نذار مثه نورای من از دستت بره. مث مهنازم که جوون جوون پر پر شد. داغ بچه سخته. خیلی سخته . کمر آدمو میشکنه. به خاطر اونام که شده قوی باش مادر. بذا سایه پدر بالا سرشون باشه. شوهرت مرد خوبیه... باهاش بد تا نکن. بذا زندگیت بچرخه. همه چی درست میشه. دنیا که ایطور نمیمونه...

همه‌ی حرفهایش که نه ولی بیشترش قابل پذیرش بود. یاد ضعف و درد کسری‌یم و ترس از رویای قشنگ جدیدی که دوباره هواییم کرده بود و طبق تجربه‌های پیشینم، احتمال شکستش بالا بود. حتی دیدن امکانپذیر بودن زندگی در ایران به شیوه‌ای جدیدتر البته، همه دست به دست هم داده بودند و کم کم وجودم داشت به سمتی میرفت که واقعا ماندن را بپذیرد ولی اصلا نمیدانستم با ماهان چه کنم. دوستش داشتم، خیلی!

همانطور زیر نوازشهای مادرجان و گوش به حرفهایش داده‌بودم که صدای چرخیدم کلید در قفل آمد و به دنبال آن سامیار.
ساعت از یک ظهر گذشته‌بود و او برای اولین بار، آن ساعت از روز به خانه آمده بود.

متعجب از آمدنش از جا برخاستیم و سلامش دادیم.
مادرجان به استقبالش رفت و «خسته نباشید» گفت.
آنها چند تعارف باهم رد و بدل کردند و مادرجان پاکت پلاستیکی بزرگی که چندین پوشک در خود داشت را از دستش گرفت و از او خواست که بنشیند تا چای برایش بریزد و من متعجب از آمدنش در آن ساعت، از همانجا پشت میز پرسیدم:

- چیزی شده؟!

او درحالی که کتش را از تنش در می‌آورد و سمت من می‌آمد گفت:

-چی مثلا؟!

-هیچی آخه این وقت روز اومدی. گفتم شاید چیزی شده.

کتش را روی پشتی یکی از صندلی‌های میز نهارخوری آویزان کرد و درحالی دکمه سر آستین‌هایش را باز میکرد و سمت سینک می‌رفت، گفت:

- امروز کارام زودتر تموم شد. گفتم بیام نهار خونه بخورم.

گفت و دستانش را درون سینک شست. اگر مادرجان نبود و حالم سر جایش بود، حتما همان لحظه تذکر میدادم که آنجا جای شستن دستهای کثیفش نیست و حتی مانعش می‌شدم.

اما گاهی انقدر از نظر روحی خسته‌ای که بعضی چیزها برایت از اهمیت می‌افتند.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_285
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

او دستانش را شست و من همانجا روی صندلیم نشستم.

- به به چه عطری؟! من میگم چرا چاییای الهه اینقدر خوش عطره نگو از شما یاد گرفته.

«بی‌شخصیت از اولم زبان باز بود. با همان زبانش مرا رام کرد و دنبال خود به این جهنم کشاند!»

مادرجان خندید و «نوش‌جان پسرم» گفت. هر دو پشت صندلی نشستند و سامیار با همان حال از من پرسید:

- شما چطوری؟ خوبی؟

سر تکان دادم و فقط به گفتن «خوبم» اکتفا کردم.

«خرج کردن کلمات برای او اسراف بود!»

هنوز نفهمیده‌بودم که چرا زود به خانه آمده؛ اما مطمئن بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.
کاملا مشخص بود!
به قول خودش مثل روز برایم روشن بود که یک مرگش شده!

نقلی در دهان انداخت و ذره‌ای از چایش را نوشید و دوباره از آن تعریف کرد و رو به مادرجان تشکر کرد و خوشحالی مشهود مادرجان را هدیه گرفت.

«ای مار بزند به زبانت که فقط ظاهر موجهی داری!»

چند دقیقه‌ای را در همان حال به ظاهر خوب گذرانیدم که دیگر حوصله‌ی او را نداشتم.

«آن موقع روز چه وقت آمدن است؟!کاش تا شب نمی‌آمد. کاش اصلا نمی‌آمد!»

بچه ها را بهانه کردم و از جا برخاستم تا بروم. اینبار سامیار مانع شد. به سمت کتش چرخید و جعبه کوچکی از جیب آن بیرون کشید و سمت من گرفت:

-این مدت خیلی درگیر کارای شرکت بودم. حواسم کلا نبود که هدیه تولد بچه‌ها رو ندادم. این خدمت شما.

گفت و با لبخندی که به چهره داشت، منتظر دستش را سمت من نگه داشت.

جعبه طلا بود.

باورش نمیکردم. این آدم، آن سامیار دیشب نبود.
یک شبه متحول شده بود!

مادر جان ابراز خوشحالی کرد و اصرار کرد که کادو را بگیرم. برای گرفتن این هم مثل کادوی پدرم، اشتیاقی در من نبود. دستم جلو نمی‌رفت تا جعبه را از او بگیرد.

مُرده‌ی تشنه از آب دیگر بعد از مرگش آب به کارش نمی‌آید.

مادرجان که سکون و سکوت مرا دید.
خم شد و جعبه را از سامیار گرفت. تشکر کرد و با شور جعبه را باز کرد.
یک تک پوش بود. بزرگ و طلایی و ساده و زیبا؛ اما هرچقدر هم که زیبا بود، مرا راغب نمیکرد به پذیرشش.

قبول آن یعنی پذیرش حماقت خودم و برتری او.

یعنی کوتاه آمدن از موضعی که دیشب بابتش حنجره خسته کرده‌بودم بدون آن که به نتیجه برسم.
یعنی قبول ماندن در جهنم او.

مادرجان همانطور که با سادگی کامل از زیبایی آن رشوه‌ی طلایی تعریف می‌کرد، از جا برخاست و سمت من آمد و از من خواست که آن را در دستم بیندازم.

نگاه از چشمان سامیار که تنها روزنه‌ای بود که صادقانه سیاهی قلبش را پشت آن نقاب پر از تظاهر، نشانم میداد، گرفتم و به مادرجان دادم.

«خدایا، انسانهایت چرا اینقدر فراموشکارند؟! پیرزن، همین چند دقیقه‌ی پیش از سادگیش می‌نالید، باز داشت سادگی به خرج می‌داد و آنطور بچگانه ذوق می‌کرد!»

تک پوش را که مادر جان اصرار می‌کرد به دستم بیندازم را از دستش گرفتم و درون جعبه‌اش گذاشتم.

تشکر کردم و آن جعبه را هم روی اپن پشت سرم گذاشتم و گفتم:

- بعد دستم میکنم مادرجون. برم الان بچه ها صداشون میاد.

مجال ندادم کسی اصرار بر ماندنم کند. گفتم و رفتم و امیدوار بودم سامیار پیام نپذیرفتن کادویش را گرفته باشد. فقط در تعجب بودم که چشم عقلم را کجا گذاشته بودم که آن زمان که باید، این رویش را ندید.

تمام شش روز بعد تا روز دهم موعود، حتی تا دو هفته بعدش را سامیار صبح رفت و ظهر به خانه آمد و باقی روز را خانه ماند. کم کم آن کاسه پنهان زیر نیم‌کاسه را پیدا کردم. یعنی تهدید آخرم کارخودش را کرده بود.
او ترسیده بود.
آن تغییر ناگهانی رویه و رفتارش و آن کادویش که تا روزها روی همان اوپن ماند هم برای همین ترسش بود.

ترسی که باعث شد دست و پای من در تصمیمگیری برای رفتن با ماهان بیشتر بسته شود.



#میخواهمت
#پارت_286
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



البته الهه رویاپرداز وجودم در آن مدت، از هیچ کوششی دریغ نکرد تا به ماهان بپیوندد و من میان خواستن و نخواستن، ترس پس زدن ماهان و ترس از آینده بچه‌هایم گیج و حیران مانده‌بودم.

در طی آن مدت، چند بار به ضرب‌وزور الهه رویاپردازم، از سامیار خواستم تا شناسنامه‌ها را بدهد که هر دفعه نزدیک بود، بحث به دعوا کشیده‌شود؛

ولی او رندانه خود را فراری داده‌بود و آن بحث بی‌نتیجه مانده بود.
چند دفعه‌ای هم که موقعیت پیدا کرده‌بودم، جیب‌های لباسهایش و کیفش و هرجایی که لازم بود، حتی درون ماشینش را گشته بودم ولی هر دفعه دست از پا درازتر چیزی عایدم نشده بود. حتی یکبار شال و کلاه کردم تا به شرکت بروم و مدارکم را از او بگیرم؛ ولی بچه‌ها بنای ناسازگاری گذاشتند و مادرجان یک نفره نتوانست آرامشان کند و آن روز هم بی‌نتیجه گذشت مثل روزهای بعدش و رفته رفته همه چیز دست به دست هم دادند تا زمان تمام شد و الهه حقیقت‌بین وجودم پیروز شد.

روز دهم که فرا رسید، من از روز قبلش عزا گرفته بودم و تشویشی وجودم را گرفته بود که تا پایان آن روز ادامه داشت.

طبق پیامکی که ماهان چند روز قبلش برایم فرستاده بود، آن روز قرار بود، مدارکی که لازم را ساعت ۷ صبح برایش ببرم و همدیگر را در جایی که آدرسش

را فرستاده بود، ببینیم. او وعده داده بود که کارم خیلی طول نمی‌کشید و قبل از ساعت ۱۰، مرا به خانه برمی‌گرداند و بعد از آن پیامک، دیگر حرفی نزده بودیم و او نه تماسی گرفته‌بود و نه پیامکی فرستاده‌بود. انگار طبق حرف آخرش، می‌خواست به من فرصت فکر کردن بدهد تا تصمیم رفتن با او را به تنهایی بگیرم.

آن روز، روز گندی بود.من قبل از اذان صبح برای شیر دادن به بچه‌ها بیدار شده بودم و دیگر همان خواب نصفه و نیمه هم به چشمم نیامد.
هر ساعتی که میگذشت تپش قلب من بیشتر میشد.
ساعت از ۷ گذشت و من موبایلم را بی‌صدا کردم و تمام روز در دستم نگهش داشتم، اما ماهان زنگ نزد.
نه آن ساعت، نه ظهرش، نه عصرش و این دلشوره مرا بیشتر می‌کرد.
آنقدری اضطرابم مشهود بود که حتی مادرجان هم شک کرده‌بود و چندبار پرسید که «چه شده؟! چرا نگرانم؟!» و بی‌قراری بچه‌ها هم به حال خراب من نسبت میداد و من کاری از دستم بر نمی‌آمد، تمام روز

را انگار در دلم رخت می‌شستند. بی‌قراری بچه‌ها هم تا جایی ادامه پیدا کرد که ما مجبور شدیم با کالسکه در خانه بچرخانیمشان بلکه لحظه‌ای آرام شوند.
نگرانی حال کسری هم از یک طرف دیگر توان از من گرفته بود.
حضور سامیار هم که در خانه قوز بالا قوز شده بود و اعصاب نداشته‌ام را خط خطی‌تر میکرد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_287
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧶🧶🧶

بالاخره آن روز تمام شد و شب از نیمه گذشت؛ ولی همچنان سکوت ماهان، پابرجا بود.

از چند ساعت قبلش، نوع نگرانیم عوض شده بود و فقط از خدا سلامتیش را میخواستم. بدیش این بود که جرعت نداشتم با او تماس بگیرم.

بچه‌ها شیر خورده و بعد از ساعت‌ها بی‌قراری، آرام خوابیده بودند. چراغ اتاق خواب دونفره‌یمان خاموش بود و مطمئنا سامیار هم خوابیده بود.

مادرجان هم کنار ما، دست زیر سر گذاشته بود و به پهلو خوابیده بود. صدای خُرخُر آرامش، مثل تمام شبهای آن دو ماه اخیر، برقرار بود.

موبایلم همانطور بی صدا روی شکمم بود و من دست روی پیشانی، با چشمانی باز، کنار بچه‌ها به پشت دراز کشیده بودم و در میان سکوت شب و صدای مداوم خرخر آرام مادرجان، فکرم فقط معطوف ماهان بود و فرصتی که خودخواسته از دستش داده بودم که یک دفعه موبایلم روی شکمم لرزید.

ترسیدم.

به ضرب از جا برخاستم و در میان نور کمرنگ چراغخواب کوچک اتاق، به صفحه پر نور موبایلم چشم دوختم که مربعی بزرگ تمام صفحه کوچکش را گرفته بود و رویش نام ماهان پارسا، به چشم میخورد.

تماس زنگ سومش را که زد، من تازه توانستم به خود مسلط شوم.
با زنگ چهارم از جا برخاستم و بی‌هدف از اتاق خارج شدم. همچنان چشم یه گوشی داشتم و از حال نیمه روشن، خانه گذشتم و زنگ پنجم را که خورد، خودم را در تراس مشترک حال و آشپزخانه دیدم که دارم درش را پشت سرم میبندم.
جرعتم را جمع کردم و زنگ ششم تمام نشده، تماس را وصل کردم و موبایل را به گوشم چسباندم اما لبانم دیگر نتوانستند باقی راه را بروند و «الو» بگویند.

من سکوت و او سکوت. لحظه‌ها عجیب سنگین میگذشتند.
ثانیه‌هایی سخت در همین سکوت سپری شدند تا من جرعتم را جمع کردم، بغضم را قورت دادم و پرسیدم:

- ماهان؟

- ...ء

- الو؟

-نیومدی!

او یک کلمه گفت و قلب من در سینه ریخت!
او یک کلمه گفت و چشمانم باریدند.
او یک کلمه گفت و من همانجا روی کف خاک آلود تراس آوار شدم.

دیگر نتوانستم چیزی بگویم.
هیچ چیز.
همانطور نشسته و شکسته از بازی زندگی دست روی دهانم گذاشتم و اشکهایی که از صبح میخواستمشان ولی میان تشویشم گُم شده‌بودند را رها کردم.

بی صدا اشک ریختم و صدای هق هق هایم تنها در گوشهای خودم اکو شدند و او با صدایی خسته، آرام آرام شروع به صحبت کرد و لالایی در گوشم خواند که هنوز که هنوز است، کلمه به کلمه‌اش را به یاد دارم. لالایی که نم نم در گوش جانم نشست...

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_288

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🍉🍉🍉

-یه روز تو سالن تمرین، روی سن، یکی از بچه‌ها ازم پرسید، بانوی سرخ پوشو میشناسی؟! گفتم نه. گفت: سالای ۵۶ یه خانومی بوده که سراپا قرمز میپوشیده، هرروز میومده وایمستاده کنار میدان فردوسی. چند سال. هر روز. منتظر عشقش بوده ولی هیچ وقت نیومده او یارو.خانومه هم بعد یه مدت غیبش

میزنه. باورت میشه؟ گفتم برو بابا زنه مغزش پاره سنگ برداشته. کی پا میشه برای یه حرف، هر روز بره وایسه یه جا! گفت نه نگو عاشق بوده. الان نماد عشق ایرانه. گفتم قاطی کرده، بشنو و باور نکن.... حالا شده قضیه من.

حرفش که به اینجا رسید یک دفعه سکوت کرد. عزیز دلم! وقتی شروع به حرف کرد، بغض صدایش مشهود بود.

- باورت میشه از ساعت ۶ صبحه، اینجام تا الان؟!.... گفتم شاید بخوای زودتر بیای. گفتم شاید بخوای بیای منتظر نمونی. نیومدی. حتی زنگم نزدی. گفتم عب نداره خواب مونده هولش نکنم. تا ۸ هرجا باشه میاد. نیومدی. ۸ شد ۱۰. ۱۰ شد ۱۲. گفتم شاید گوشیم مشکل داره که زنگ نزدی. تستش کردم. درست بود. فقط تو زنگ نزده بودی....

دماغش را بالا کشید و حرفش را ادامه داد. انگار دیگر گریه کردنش هم برلیش مهم نبود.

- ....از ظهر که گذشت، گفتم از دستم رفتی. نمیای. اما به جان خودت که یه چند ماهیه دنیام شدی، دلم نیومد برم. اصن الهه پای رفتنمو انگار بریده بودن....

صدایش وقت گفتن آخرین جمله‌اش لرزید و بعدش سکوت کرد.

هیچ چیز برای گفتن نداشتم. پشیمان بودم اما نه از اینکه نرفته‌ام.
نمیشد بروم.
پای رفتن من بند دو موجود کوچکی بود که نمیشد با آینده‌شان ریسک کرد. کسری‌یی داشتم که نمیشد با جانش بازی کنم.
پای رفتن من هم بسته بود.
اما واقعا پشیمان بودم. پشیمان بودم که چرا زودتر از سامیار او را ندیده بودم.

-نمیخوای چیزی بگی؟

دستم را از روی دهانم برداشتم و زانو هایم را بالا آوردم و دستم را دور انها پیچیدم. در همان حال دماغم را بالا کشید و نفس حبس شده‌ام را رها کردم. جرعتم را جمع کردم و در جواب سوال دومش که متاثر نامم را میخواند «الهه؟!»، بریده بریده گفتم:

- بچه‌هام.... کسری...نمیتونم... ببخشید... ببخشید ماهان... ببخشید.

همان چند کلمه تمام چیزی بود که توانستم بگویم و بعد پیشانی به زانو چسباندم و تا جایی که میشد تنهاییم را بغل کردم و در خود مچاله شدم بلکه بشود از حجم غم بزرگی که وجودم را گرفته بود کمی کاسته شود. باز از گردنم تا روی بازوی دست چپم به درد نشسته بود من نزدیک بود دلم بترکد!

سکوتش شاید چند دقیقه طولانی کش آمد. سکوتی که سخت و سنگین بود ولی عجیب آرام بود.

- من یه مدت طولانی با خدا قهر بودم الهه. یه ۴، ۵ سالیه که دوست شدم باهاش. وقتی دیدمت، بهش گفتم دمت گرم چی ساختی برام. نوکرتم جایزه‌ات مَشتی بود...

دوباره سکوت و بغضی که سعی داشت کنترلش کند، تمام گوشم را پر کرد و او وقتی حرف آخرش را گفت صدایش به طور مشهودی لرز داشت:

-... اما حالا.... نمیدونم.. به خودش قسم موندم... اون که نمیخواست تو رو بهم بده، چرا بهم نشونت داد اصلا؟!... میخواست بگه قوی‌تر از منه؟!... یعنی واقعا میخواست قدرتشو نشون بده؟!... به کی؟!... به من؟!!!

گفت و صدای بوق اشغال در گوشی پیچید....

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_289

#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



گفت و صدای بوق اشغال در گوشی پیچید و آن آخرین مکالمه ما، برای مدتی طولانی بود. دیگر ندیدمش. حتی از آقای سماعی هم شنیدم که دیگر به آپارتمانش نیامده ولی واحدش را هم نفروخته‌است.

بعد از تماسم با ماهان، خسته و گریان، به دیوار کنارم تکیه زدم و ساعتهای باقی مانده تا اذان صبح را اشک ریختم. برای خودم، برای او، برای بچه‌هایم که خودخواهانه به دنیا دعوتشان کرده‌بودم و حالا میدیدم که چقدر همه چیز با عروسک بازی‌های دوران کودکیم یا حتی مراقبت کردن از باربد فرق دارد. چقدر همه چیز سخت است.

آنقدر اشک ریختم تا خود به خود خاموش شدم؛ یعنی چشمه‌های اشکم خشکید و تمام شد. سرم درد میکرد و

چشمان به ذق ذق افتاده‌بودند. خسته وساکت در میان آن نسیم آرام شبانگاهی در خاموشی شب و سکوت شهر همیشه بیدار، تکیه زده به دیوار، پشت سرم را به آن چسبانده و به آسمان چشم دوخته بودم.
آسمان صاف بود و ماهی پر نور و مهتابی در دلش خودنمایی میکرد.
ماهی که هنوز کامل نشده بود؛ اما پرتلاش، آخرین روزهای تکاملش را سپری می‌کرد.

نفسی گرفتم و گلوی گرفته از گریه چند ساعته‌ام را صاف کردم.
همه چیز تمام شده بود.
بالاخره تب ده روزه مهاجرتم به عرق نشست و تشویشم آرام گرفت.
الهه هوشیار وجودم در گوشم میگفت که برای اولین بار انتخاب درستی کرده‌ام و به زودی همه چیز خوب می‌شود؛ اما انگار چیزی کم بود.

قلب گناهکارم، ماهانش را گم کرده بود!

«خدایا میشود فرشتگان عشقت را تنبیه کنی؟! باز هم تیر عشق مرا به آدم اشتباهی زده‌اند!... دزد حاضر، بز حاضر ولی باز آنها غریبه شکار کرده‌اند.»

صدای ضعیف اذان صبح از چندین کوچه بالاتر به گوش رسید و نوید آغازی صبحی دیگر را داد.
صبحی که بی‌توجه به حال دل دنیا دوباره دمیده و انتظار حرکت و جنبش از آدمی دارد.

از جا برخاستم و به نرده‌های تراس نزدیک شدم.
خودرویی از پارکینگ آپارتمان، بیرون آمد و به سمت راست پیچید تا وارد خیابان شود. با چشم دنبالش کردم و او را در میان خودروهای عجول در تردد در خیابان گم کردم.

شهر کم کم بیدار میشد و بوی زندگی به مشام می‌رسید. حس جنگ‌زده‌ای را داشتم که صبحش را با پیام صلح شروع کرده و با اینکه عزیزش را در جنگ از دست داده اما برای بازماندگانش، ذره ذره وجودش را از نیروی حیات پر میکند.

دمی بزرگ از هپایی که هنوز خیلی با دود ماشینها درهم آمیخته نشده بود، گرفتم و اولین قدم برای تغییر را برداشتم.
دیگر وقتش بود بزرگ شوم.
بچه هایم مادر میخواستند، نه خواهری که هنوز نمیداند چه کند و برای یک زندگی خوب خود را حتی محتاج آنها میداند.


#میخواهمت
#پارت_290
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


به روی اشک‌های خشک شده روی صورتم دست کشیدم.
افکارم را جمع کردم و اولین قدم مطمئنم را برداشتم.
از تراس بیرون آمدم و به سرویس بهداشتی رفتم.

وضو که گرفتم. چادرم را برداشتم و به اتاقی که قرار بود، تخت و کمد چیده شود تا به نام بچه‌هایم نامگذاری شود، رفتم. در را بستم و در خلوت اتاق و سکوت خانه، قامت بستم و به نماز ایستادم.

قنوت که رفتم و یاد سامیار افتادم، یاد شوهرم که در اتاق روبرو خواب بود.
شاید در موضوع بچه‌ها حق داشت.
او نگفته‌بود اصلا بچه نمیخواهد، او گفته‌بود شرکتش اول راه است و توان پذیرش مسئولیتی دیگر ندارد.

دلم لرزید و خجالت‌زده از خیانت قلبم به او، از خدا طلب بخشش کردم.
تشهد را خواندم و سلام را که دادم، اولش هیجان زده تصمیم به جبران خطایی که در حق سامیار کرده‌بودم گرفتم ولی به ثانیه نکشید که الهه هوشیار وجودم با حرفش مرا خلع سلاح کرد.

او رفتارهای آن مدت سامیار، دست بدون حلقه‌اش در شب تولدش، دست آویزان هلیا روی بازویش و حتی

کادوی بی‌ارزش شده‌ام، را یادآوری کرد و همانجا دست به آسمان برداشت و رو به خدا، آرام زمزمه کرد:

- خدایا. تموم ده روز گذشته‌رو با حرفای مادرجون، کشیک‌های سامیار، بی‌قراری بچه‌ها، مراقب منه گناهکار بودی و نذاشتی یه‌بار دیگه حماقت کنمو به حرف قلبم گوش بدم....

الهه هوشیارم که کلمات را گفت، چشم دلم تازه به روی حقایق آن ده روز باز شد و من از مراقبتهای پنهان خدا مسرورانه بغض کردم و با همان بغض و اشکهایی که دوباره در چشمان جمع شده بود، زمزمه‌هایم را ادامه دادم:

-...حالا این بنده گناهکارت میخواد به جبران خیانتی که در حق شوهرش کرده، یه فرصت دیگه به اون بده. اما اگه واقعا سامیار آدم درست زندگیم نیست. یه طوری نشونم بده که فرصت دادن به اون هم یه اشتباه دیگه‌ست.

گفتم و اشکم ریختم و برای خدایی که در تمام آن مدت آنطور مهربانانه و بی‌منت حافظ جان و روح من گناهکار شده‌بود، به سجده رفتم.

من تصمیمم را گرفته بودم.
وقتش بود بزرگ شوم.
ماهان هم باید بزرگ میشد.
البته من منکر این نمی‌شوم که در بحبوحه‌ی بلایا و سخت‌ترین شرایطم پناهم شد.
حتی اعتراف میکنم که قلب خطاکارم لغزید و عاشقش شد.
اما چیزی که خطاست، خطاست و نمیشود با زدن برچسب توجیهات به آن، موجه جلوه‌اش داد.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_291
#فصل_چهارم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



چادر را از سر برداشتم و سجاده را جمع کردم که مادرجان در را باز کرد. لبخند زد آرزوی قبولی عبادتم را کرد.
سجاده و چادر را همانجا برایش گذاشتم و راهی آشپزخانه شدم.
چای‌ساز را زدم و مخلفات صبحانه را روی میز چیدم.

با خدایم راز و نیاز کرده بودم و طلب بخشش. تصمیم را برای تغییر زندگیم گرفته بودم و مطمئن از سر سجاده برخاسته بودم؛ حتی اگاهانه میدانستم که هم برای من و هم ماهان، این جدایی بهتر است؛ ولی واقعا با دلم کاری نمیتوانستم بکنم.
هرچه تلاش میکردم فکرم را منحرف کنم، باز هم گاهی پر و بال در می‌آورد و سمت ماهان پر میکشید.

چند روز از آن روز که شاید بشود گفت که مقدمه تحولم بود، گذشت. رابطه من و سامیار بهتر شده‌بود. او طبق همان رویه قبل ظهر به خانه می‌آمد و تا صبح بعدش در خانه می‌ماند. حالا که برایم روشن شده‌بود تهدیدم به رفتن بی‌سروصدایم او را ترسانده‌است و در کنارش یادآوری خطاهایم، باعث میشد راحت‌تر او را ببخشم و به او فرصتی دیگر دهم. کم کم زندگی داشت روی خوشش را نشان میداد که یلدا هم خبر داد که دوشنبه، حوالی ساعت ۶ عصر، پروازشان به زمین می‌نشیند.

خبر بی‌نظیری بود که خوشی اندک آن دوران را کامل کرد و شور عجیبی به جان ما انداخت.
آن روز من هیجان زده و در یک تصمیم آنی، خواستم که تغییری در خود ایجاد کنم. وقتی مادرجان را هم در جریان گذاشتم، استقبال کرد و من شادمانه و سرخوش، آدرس بهترین آرایشگری که سمانه می‌شناخت را از او گرفتم و صبح روزی که یلدا و یسنا می‌آمدند، به همراه مادرجان به آنجا رفتیم.

به پیشنهاد آرایشگر، موهایم را بلوند کردم. و او برایم مژه مصنوعی هم گذاشتم و صورتم را آرایش کرد. موهایم را خیلی نه ولی مژه‌هایم را دوست داشتم. در کل راضی بودم، سنم را بالاتر برده بود و حالا میشد بگویند که مادر دو بچه هستم. البته اینکه بدبختانه امیدوار بودم آن کله زرد به دل سامیار بنشیند، باعث میشد، بیشتر از آن تغییر راضی باشم.
مادرجان را هم مجبور کردم موهایش را رنگ کند. هردویمان تغییر کرده بودیم. حال و هوای عید را داشتم. انگار واقعا دلم به آن تغییر نیاز داشت.

روز را خوب شروع کرده‌بودیم. صبحش سامیار ما را به آرایشگاه رساند و ظهرش هم خودش به دنبالمان آمد. البته آنطور که باید نگاهم نکرد ولی از تغییرم، تمجید کرد و من را برای دومین بار در طول زندگی زناشوییمان همراه مادرجان و بچه‌ها، به کبابی در رستوران دعوت کرد. خدا را شکر بچه‌ها هم بی‌قراری نکردند و با آرامششان، اجازه دادند که از آن ضیافت کوچک، به خوبی استفاده کنیم.

خلاصه سامیار آن روز خودش را حسابی در دل مادرجان و شاید هم من باز کرد. دست گلی شیک و گرانقیمت برای یلدا سفارش داده بود که سر راهمان به فرودگاه گرفتیم و آن را به دستان مادرجان سپرد و گفت که میخواهد او پیش نوه‌هایش سربلند باشد. خودش هم کنار ما ماند تا از یلدا استقبال کند.

اعتراف میکنم که سامیار واقعا یک زبان‌باز قهار بود؛ اما من آن دفعه، دیگر احمقانه خامش نشدم. تنها این که او مثل قبل نبود و رفتارش بهتر شده‌بود، برایم کفایت می‌کرد.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_292

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

یلدا و یسنا که آمدند، حامد با آنها نبود. حتی نامزد ۱۵ساله یسنا هم نبود. آنها تنها بودند.
استقبال خوبی داشتیم و همان دم اول حسابی دلتنگی‌هایمان را رفع و رجوع کردیم اشک و لبخندهایمان در هم قاطی شده یود. یسنای عزیزم تپل و سالم روی دو پای خود به سمت مادرجان دوید و خود را در آغوشش انداخت. آنقدری پر هیجان که سامیار با خنده دست پشت مادرجان گذاشت تا نیفتد. سالهابود فراموش کرده بودیم که موهای خرماییش برخلاف فرفری‌های یلدا لخت است.
بلندی موهایش به اندازه سامیار بود. مردانه؛ ولی بد جور زیبایش کرده‌بود.
خواهر کوچک عزیزم با تصمیم آگاهانه خواهرش و استقامت خودش، جانی دوباره گرفته بود و شادی را بر قلب و لب ما آورده بود.
نمیدانم تجربه‌اش کرده‌ای یا نه، که دور از جان، عزیزت تا دم مرگ رفته و برگشته و تو حالا با دیدن لبخندش، در میان آن شادی، اشکت جمع نمیشود و هرچه تلاش می‌کنی تا با اشکهایت آن بزم را زهر

نکنی ولی باز هم نمیشود و صدای بی موقع هق هق‌ات است که به جای خنده به گوش میرسد.

جو غریبی شکل گرفته بود که با توجه یلدا و یسنا به بچه‌ها مسیر دیگری گرفت. آنها میان سالن بزرگ فرودگاه با شور، یکی یکی دوقلوها را به بغل گرفتند و قربان صدقه‌ی بچه‌ها رفتند و با خنده آنها بلندتر خندیدند و حال دلمان را خوش‌تر کردند. البته از اینکه یسنا با هیجان گفت که آنها کپی برابر اصل سامیار هستند، خیلی خوشحال نشدم. هرچند که واقعیت محض بود!

سامیار آن بعداز ظهر همه ما را به خانه مادرجان رساند ولی برخلاف اصرار زیاد مادر جان و حتی یلدا، داخل نیامد و از همانجا کنار در، تعارفات و تشکرها رد و بدل شد و سامیار قصد رفتن کرد.

در حین خداحافظی به پیشنهاد سامیار قرار شد من و بچه‌ها شب را آنجا بمانیم.

قراری که بیشتر از ساعت ۱۱ و نیم شب دوام نداشت و با تاکسی که مادرجان برایم گرفت و به ضرب و زور و توجیهات او که «زن، شوهرش را تنها نمیگذارد» مجبور شدم به خانه برگردم.

تاکسی را تا جلوی آپارتمان هدایت کردم و از او خواستم همانجا نگه دارد و راننده تعارف کرد که در بردن کریی‌رهای بچه‌ها کمکم کند؛ اما ساعت از یازده گذشته‌بود و ترسی در دلم نگذاشت، بپذیرم.

کرایه را حساب کردم و هر یک از کریی‌رها را به یک دستم گرفتم و پیاده شدم. همان لحظه یکی از همسایه‌های با فرهنگمان پاکت زباله به دست از در خارج شد. بهم سلام کردیم و همانطور که از دری که او برایم نگه داشته بود، میگذشتم، با لبخند گفتم:

-ماشین شهرداری یکی دو ساعتیه که رفته. دیر آوردین آقای محبی.

هرچند که او هم همان توجیه همگانی را آورد که ایرادی ندارد درون سطل زباله بزرگ کوچه می‌اندازد تا شب بعد همراه زباله‌های دیگر برده شود؛ ولی دلم می‌ترکد اگر حرفی نمی‌زدم و بی‌تفاوت می‌گذشتم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_293
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍉🍉🍉

البته آن شب، حالم خوش بود، روز خوبی را گذرانده‌بودم. ظاهر جدیدم هم، مرا خوشحالتر کرده بود. دیگر بی‌مسئولیتی آن مرد همسایه هم مثل قبل آزارم نمی‌داد و ما بدون بحث دیگری، بعد از خداحافظی و شب‌بخیر از هم گذشتیم.

آسانسور که در طبقه‌مان متوقف شد، کریپر به دست از آن پیاده شدم و همان مسافت کوتاه را یک نفس تا جلوی در خانه، باقدمهای ریز دویدم و کریپرها را جلوی در روی زمین گذاشتم.

کمرم را راست کردم و کششی به بدنم دادم.
فسقلی ها سنگین شده‌بودند.
برای بار آخر دستانم را به سمت بالا کشیدم. آرامش نسبی که در تنم جاری شد، آسوده خاطر دست در جیب مانتویم بردم و کلیدم را بیرون آوردم.
دوقلوهایم خواب بودندو بیدار شدنشان مصیبت بود.مخصوصا آنکه اولین شبی بود که بدون مادرجان میگذراندم.

لبخندی زدم و کلید را به آرامی در قفل انداختم.
چشمانم را بر هم فشردم؛ لبانم را جمع و بدنم را منقبض کردم؛ تا تمام نیرویم را متمرکز کنم که صدایی از کلید چرخانده در قفل نیاید.
در با آرامترین حالت ممکن باز شد و من وارد شدم.

لنگ کفش‌های شلخته رها شده‌ی سامیار کنار جاکفشی خبر از حضورش در خانه می‌داد. کلافه از بی‌نظمی همیشگیش، نفسی گرفتم و کریپر بچه‌ها را یکی یکی برداشتم و داخل گذاشتم. کلیدها را دست به دست کردم و خم شدم تا لنگ کفش‌هایش را جفت کنم و درون جاکفشی بگذارم که ناگهان چشمم به بوت‌های قرمز پاشنه میخی افتاد که کنار جا کفشی روی زمین گذاشته شده بود!

یکی در خانه‌ی من بود.

یک زن!

یک زن آنجا بود؟!

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_294

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

یک دفعه تمام تنم سر شد و قلبم شروع به کوبش کرد. می‌گویند از هر چه بترسی سرت می‌آید. شاید چون زیاد به آن فکر میکنی و کائنات آن را برایت جذب می‌کنند....

من بدترین ترسم، دیدن همان چیزی بود که مادرم دیده بود و حالا آن به سرم آمده بود.

قلبم رفته رفته کوبشش بیشتر میشد و من بغض بی‌اشکی که تا بیخ گلویم بالا آمده بود و قصد خفه کردنم را داشت را قورت دادم و سر بالا آوردم. نگاه به اطراف چرخاندم و گوش تیز کردم. خانه در سکوت غرق بود.

قد بلندی کردم و نگاهم را تا انتهای حال کش دادم. کسی آنجا نبود. از کنار کریبر بچه‌ها، قدمی به سمت آشپزخانه برداشتم و دزدکی نگاهی به آشپزخانه انداختم.

روی میز دو جعبه پیتزا و دو بطری و لیوان‌های خالی نوشیدنی بود.

به سرعت عقب کشیدم، سر جایم برگشتم و پشت به آشپزخانه ایستادم، کوبش قلبم شدیدتر شد و من نمی‌توانستم بغض خفه‌کننده‌ام را قورت دهم.

شاید مسخره باشد ولی نمیخواستم چیزی ببینم. می‌ترسیدم نتوانم تاب بیاورم؛ هنوز که هنوز است، همان تصویر ساده غذا گذاشتن پدرم در دهان مهتاب را که با مادرم از پشت شیشه‌های رستوران دیده‌بودیم، آزارم میداد. دیگر چه برسد به دیدن تصاویری که در ذهنم جولان میداد!

همانطور ایستاده رو به سمت در ورودی دوباره گوش تیز کردم. باز هم هیچ صدایی نمی‌آمد. نمیخواستم اما نمیشد کاری نکنم. چیز جدیدی در وجودم ظهور کرده بود که کم کم جسورترم میکرد.

جرعتم را جمع کردم و دوباره سمت آشپزخانه رفتم.
آرام آرام قدم برداشتم و سرکشی کردم تا اینکه مطمئن شدم کسی واقعا در آشپزخانه نیست.
به پشت چرخیدم و نگاه به رو به رو دادم.
برق اتاق مطالعه و اتاق بچه‌ها خاموش بود و درشان باز.

تنها اتاق خوابمان می‌ماند که درش نیمه باز بود و برقش روشن.

الهه ترسیده وجودم تا ته قضیه را خواند و دستم را کشید و التماس کنان میخواست که نمانم، بروم و نبینم.

الهه شجاع و محکمی که کم کم در وجودم سربرآورده بود، دست الهه ترسیده‌ام را گرفت و قدمی به جلو برداشت و به دنبال آن قدم‌های دیگر را آهسته‌تر و بی‌صداتر طی کرد و خود را پشت در نیمه باز اتاق رساند.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به جلو کشیدم تا نگاهی به درون اتاق بیندازم.

آنجا بودند.
هر دویشان.
نشسته کنار هم.
سریع عقب کشیدم و تازه تصویری که از آنها دیده بودم،جلوی چشمانم واضحتر شد.

هنوز کار کثیفشان را شروع نکرده بودند، هنوز سامیار همان پیراهن و شلواری که صبح پوشیده بود را به تن داشت و آن کفش قرمز هم با وجود لختی بازوها و سرشانه‌اش ولی لباس به تن داشت و سرتاپا مشکی با موهای بلوند و بلند فردارش، در میان آغوش او بوسیده میشد.

من چیزی بدتر از چیزی مادرم دیده بود را دیده بودم ولی مثل او نمردم.
الهه ترسیده وجودم ساکت شده بود. دیگر اصرار به رفتن نمیکرد.

چیزی برای ترس نبود، من دیده بودم و نمرده بودم.
«نه، نمردم!»
حتی دیگر قلبم هم تند نمیزد!
عادی بودم. آرام.
شاید چون...

سامیار برایم مرد.
همان لحظه مرد و من حتی خاکش هم کردم!

شده چیزی برایت مهم باشد؛ اما درست در بین بحث و دعوا، لج و لجبازی بچگانه با کسی، آن چیز در یک لحظه از اهمیت بیفتد؟!

آنقدر بی‌اهمیت که حتی نخواهی دیگر نگاهش کنی، چه برسد به اینکه برای داشتنش به بحث و دعوا با طرفت ادامه دهی؟!

بحث و دعوایی که در میانه‌هایش به خودت بیایی و ببینی که واقعا ارزش آن چیز بالاتر از اعصاب خورد تو، درد و بیماری و حتی مرگت نیست؟!

شده یک شبه بزرگ شوی؟!


#میخواهمت
#پارت_295
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


دیگر تمام شد.
همان لحظه،
همانجا،
سامیار برایم تمام شد.
اصلا مردان برایم تمام شدند.
من بزرگ شدم.

دیگر نگاهشان نکردم و به سمت در ورودی رو به رویم قدم برداشتم.

«او تا حالا بی من اینطور سر میکرد؟!....به قول خودش گور پدرش، حالا چه کنم؟!»

اگر داد و بیداد میکردم و دستش را رو میکردم، قطعا جنگ اعصابی پیش می‌آمد که احتمال زیاد با آن نابلدیم در حرف زدن، بازنده آن جنگ من می‌بودم.

اگر پدرم را مطلع میکردم، احتمالا سامیار یک گوشمالی حسابی میشد و بعد یا احتمال طلاقم بود و مسخره شدن من و در نهایت باز هم بازنده من بودم و یا باز هم راضی کردن من توسط پدرم به ادامه زندگی با او که باز هم من بازنده بودم.

من به زمان نیاز داشتم تا خودم را جمع و جور کنم و او را صد در صد حذف کنم.

حتی هیزم شکن هم به لحظه‌ای توقف برای تیز کردن تبرش نیاز دارد تا بتواند هیزم‌های بیشتری را راحت‌تر خورد کند.

لحظه‌ای چشمم به سویچ ماشین مهتاب خورد که دو ماهی میشد که روی جاکلیدی خانه ما آویزان بود.

در یک تصمیم آنی، دست دراز کردم و سویچ را برداشتم و باقی راه را الهه فرمانده وجودم هدایتم کرد.

در را با صدا باز کردم و دوباره با صدا بستم.

به ثانیه نکشید که صدایش را از پشت سرم شنید:

-الهه؟!

چشم بستم و دمی بزرگ گرفتم.

جنگ شروع شده بود و من اینبار بازنده نبودم.

به سمتش چرخیدم و سلام دادم. او کپ کرده بود.

«خوب است. ترسیده!»

از ترسش خوشحال شدم؛ ولی...

«او از من میترسد و باز زیرآبی میرود. چرا؟!»

همانطور شرمگین و دستپاچه قدمی به جلو برداشت و هل زده پرسید:

-چی شده؟! قرار بود بمونی که؟

فقط در اوج ترس است که حتی زرنگ‌ها هم بی‌سیاست میشوند و ناگفته‌ها را در همان کلام اول به بدترین شکل به زبان می‌آورند.

از ترسش، حالا به هر دلیلی که بود، راضی بودم. احساس قدرت میکردم. جوابش را ندادم.

در حالی که کفش‌هایم را به پا میزدم، خشک و بی‌حس گفتم:

-یه چی خونه مادرجون جا گذاشتم، میرم بردارم بیام. کرییر بچه‌ها رو همینطوری بذار تو اتاق. خودم میام جابجاشون میکنم. نمی‌خوام بیدار بشن. زود بر میگردم.

گفتم و بی آنکه منتظر جوابش بمانم، از در خانه بیرون زدم. به سمت آسانسور رفتم و با آن به پارکینگ رسیدیم و مستقیم سمت ماشین مهتاب رفتم. سوارش شدم و از پارکینگ خارجش کردم و در تاریکی کوچه کمی دورتر از خانه پارکش کردم و منتظر بیرون آمدن آن موش کثیف شدم.

🌲🌲🌲

#میخواهمت

#پارت_296

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

احتمالا میدادم که حداکثر تا ۲۰ دقیقه دیگر تاکسی به دنبالش بیاید؛ اما هنوز ۵ دقیقه هم از مخفی شدن من در تاریکی نگذشته بود که سامیار در پارکینگ را باز کرد و به دو سمت کوچه سرک کشید. از خلوتی کوچه و نبود من که مطمئن شد، در را کامل باز کرد و کنار ایستاد. ماکسیمای سفیدش در حالی که توسط آن موش کثیف رانده میشد درون کوچه پیچید و سمت خیابان حرکت کرد.
منتظر شدم.
سامیار وقتی از رفتن او مطمئن شد، به داخل رفت و در را بست. استارت زدم به دنبالش رفتم.

خیلی لازم نبود تند بروم. بوت قرمز در راندن با آن ماکسیمای دنده اتومات خیلی وارد نبود و لاکپشتی می‌رفت.

خانه‌ی خراب شده‌اش خیلی از ما دور نبود. آدرس سر راستی داشت. به راحتی حفظ شدم.

اینکه آن به قول مادرجان قرتی، با ماشین سامیار رفت، یعنی رابطه‌شان خیلی نزدیکتر از چیزیست که فکر میکردم.

آدرس را که فهمیدم سمت خانه برگشتم. سکان کشتی زندگیم دست الهه‌ی نوظهوری افتاده بود که عجیب احساس قدرت به من میداد.
الهه‌ای که خوابهای بدی برای سامیار دیده بود.

به خانه که برگشتم. آشپزخانه جمع شده بود و او لباسهایش را عوض کرده بود. بچه ها بیدار شده بودند و کلافه‌اش کرده بودند. او هر دو را درون کلاسکه گذاشته بود و در خانه میگرداند.
وقتی مرا دید پرسید:

-پیداکردی؟

لحظه‌ای شک کردم. همانطور که خم شدم تا کسری را از درون کالسکه بردارم، پرسیدم:

-چی رو؟
-اونکه رفتی دنبالش.

کسری به بغل سمت اپن رفتم همانجا ریز اپن تکیه داده به دیوارش نشستم تا پسرکم را شیر دهم. نباید زیاد خسته میشد. جدی گفتم:

-آره.

او حالا کیمیا را بغل کرده بود و تکان تکان میداد تا آرام شود. در همان حال سوال بی‌جواب مانده‌اش را دوباره پرسید:

-نگفتی برای چی برگشتی؟! مگه قرار بود بمونی؟

همانطور خشک و جدی گفتم:

-چرا ولی خواستم بیام خونه‌ام.

-چیزی شده؟

به رفتارم شک کرده بود.
من آدم احمقی بودم که احساساتش را پرچم میکند و همه را از حالم مطلع.
حق داشت شک کند.
معمولا اطرافیان زود به احوالاتم پی میبردند. او هم مستثنی نبود. اما باید به این الهه عادت میکردند.
آمده بود که بماند.
آمده بود که ریشه بسوزاند.



#میخواهمت
#پارت_297
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



آن شب هر چه بود گذشت و الهه‌ای دیگر متولد شد. الهه‌ای که خودم هم از حضورش متعجب بودم اما عجیب باورش داشتم.

روز بعد اولین کاری که کردم، این بود که بچه ها را برداشتم و به آرایشگاه نزدیک خانه که صاحبش آشنایم بود، رفتم.
موهایم را مثل ماهان مردانه کوتاه کردم و به رنگ قبلیش، سیاه،برگرداندمش، اما از مژه‌هایم خوشم آمده‌بود. دوست داشتم همیشه همانقدر پر و بلند و فردار باشند.

تنها چون دلم آن تصویرم که در آینه میدید را دوست داشت نه کسی دیگر!

روش نصب آن مصنوعی‌ها را از آرایشگر یاد گرفتم و چند بسته از آنها از بازار خریدم و با حالی خوش به خانه آمدم.

باز ظهر شده‌بود و سامیار خانه بود. اولش اخم داشت.
شاید ترسیده بود که تهدیدم را عملی کرده‌ام!

«خوب بود. ترسش خوشحالم می‌کرد»

همان لحظه اول میخواست بپرسد کجا بوده‌ام که موهای مردانه سیاهم، ساکتش کرد.

شاید یکی از چیزهایی که باعث میشد من بارها به او فرصت دهم و آن چند ماه زندگی را با او صبوری کنم همین ترسم از دیدن صحنه شب قبل بود. ترسی که ذره‌ای از زهرش در آن مهمانی تولدش، وقتی هلیا را کنار او دیدم، ریخت و تتمه آن در شب قبل...
و...
دیگر...
هیچ چیز از سامیار برای من نماند.
هیچ چیز.
حتی دیگر از او متنفر هم نبودم.
او واقعا برایم مرده بود.

روزهای بعد، او همچنان روند کشیکی قبل را در پیش گرفته بود و کار پیش بردن نقشه‌هایم را برایم سخت میکرد. هرچند که کم کم که دید من دیگر کاری به او ندارم و ظاهرا با یلدا و یسنا رفت آمد دارم و سرم با آنها گرم است، خیالش راحت شد و شیوه‌ی سابق را در پیش گرفت. غافل از اینکه باطن قضیه چیز دیگریست و من هدفی بهتر از مردن برای او پیدا کرده‌ام.

یک روز صبح با آذر همکلاسیم تماس گرفتم و از او خواستم در تاسیس مزون عروس همراهمیم کند.

او همان سال اول دانشگاه با پسر عمه‌اش ازدواج کرده بود. مردی که صاحب یک مزون عروس بود. با پذیرش سفارش دوخت لباس عروس و نامزدی. حتی کرایه لباس عروس و تزئینات سفره عقد.

جایی که در طول دوران دانشجوییم تا مدتی آنجا پاره وقت کار کردم و چون کارم در چیدن سفره عقد خوب بود، کم کم قرار بود عهده‌دار آن بخش شوم؛ اما

از بد روزگار یک شب مزون آتش گرفت و همه چیز سوخت. بیمه علی‌رغم دوندگی‌های علی آقا، تنها نیمی از خسارتها را پرداخت کرد که تنها توانست چک های او را پاس کند.
این شد که علی آقا بعدها مجوزهای مزون را فروخت و یک تاکسی خرید.


#میخواهمت
#پارت_298
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


آنها تا سالها اینطور زندگی گذراندند تا اینکه الهه نوظهور وجودم تصمیم گرفت با آنها تماس بگید و پیشنهاد شروع دوباره کسب و کار مزون را دهد که مورد استقبالشان قرار گرفت؛ اما دلم میخواست مجوزش مال من باشد. این بود که چند روز در هفته

را صبح‌ها، بچه‌ها را به مادرجان و دخترخاله ها میسپردم و با آذر و شوهرش به دنبال مجوزها و سایر کارهای تاسیس میرفتیم. البته اکثر کارها را علی آقا انجام داد و پیگیری کرد.
بعضی از صبح های دیگر را هم من به بهانه انجام کارهای تاسیس مزون بازه بچه ها را به مادرجان میسپردم و به کسب اطلاعات درباره بوت قرمز میرفتم.

از آن ماجراها چهار ماه گذشت. من ماشین مهتاب را فروختم. تمام ۲۰ میلیونم را هم گذاشتم و از عزیز هم ۳۰ میلیون قرض گرفتم. علی آقا هم ماشینش را فروخت و آذر هم طلاهایش را و مزون اشتراکی ما با چند مجوز مختلف راه افتاد. علی آقا و خیاطهای سابقش مسئول لباس عروس بودند و من آذر سفره آرایی را بعهده داشتم.

از قدیم گفته‌اند کوزه‌گر از کوزه شکسته آب میخورد، حالا حکایت من است، سالها برای همه سفره عقد

چیدم و هربار افسوس نشستن پشت یکی از آن سفره ها به دلم ماند.
بله بالاخره کسب و کار ما راه افتاد و به خاطر اعتبار سابق علی آقا و لطف و محبت هم صنفیهایش ما هم چند سفارش برای سفره عقد و هم برای دوخت لباس عروس گرفتیم.

قطار زندگیم روی ریل افتاده بود و فقط مانده بود یک چیز.

سامیار!

یکی از روزهای آبان ماه بود و نزدیک به تولد من. بچه ها را به مادرجان سپردم و به آرایشگاه رفتم و آرایش زیبایی روی صورتم نشاندم. روسری حریر زیبایم را آذر با سلیقه برایم بست و من با بارانی چرمی به تن و مدارکی در دست راهی شرکت سامیار شدم.



#میخواهمت
#پارت_299
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


صبحش سامیار را دیده بودم و حالا قرار بود هر طور شده همان روز طلاقم را بگیرم!

منشی همان فرفرموی بوت قرمز بود که البته مرا نشناخت.

من هم آشنایی ندادم و فقط گفتم با آقای محمدپور کار دارم.

شانس خوبی داشتم چون اول وقت بود تا زمان جلسه ساعت ۱۱، قرار ملاقت دیگری نداشت.

او با سامیار هماهنگ کرد و به محض بردن نام فامیل من، بی حرفی تلفن را قطع کرد و از جا برخاست و با گفتن «بفرمایید از این طرف» مرا به سمت اتاق سامیار هدایت کرد.

در زدیم و وارد شدیم.او جلوتر و من پشت سر او. دخترک که کنار رفت، صورت بهت زده سامیار جلوی چشمانم آمد. پشت میزش سر پا ایستاده بود. مشوش بود انگار!

با لبخند فقط یک کلمه گفتم:

-سلام.

احساس قدرت میکردم. آمده بودم زندگیم را ببرم!

در جوابم سر تکان داد و گلویش را صاف کرد و رو به فرفریش گفت:

-ممنونم شما بفرمایید.

«چه رسمی شده بود مارموز! این برخورد با کسی که شبانه ماشینت را در دستش میگذاری نیست. هست؟»

موش کثیف که رفت نگاه مرا هم، دنبال سرش با خود کشاند.

-اینجا چیکار میکنی؟!

چشم از در بسته گرفتم و به او دادم.

« ترسیده بود؟!»

لبخندی از حالش روی لبم نشست و من همانطور که کیفم را از روی شانه برمیداشتم و سمت یکی از صندلیهای میز کنفرانس میرفتم گفتم:

-نمیدونست زنتم نه؟!

هرچند که سوالم جوابش پر واضح بود؛ ولی پرسیدم و روی صندلی نشستم. عصبانیتش بیشتر شد.

-میگم اینجا چیکار میکنی تو؟

خوب بود. حالش را دوست داشتم. گفتم:

-راستش تعجب کردم. این که به این پولداریه. چرا اومده منشیه تو شده. هوم عزیزم؟

صدای در زدن آمد و بی آنکه اجازه ورود صادر شود، در باز شد.

-براتون چای آوردم.

موش کثیف انگار از خلوت من با شوهرم ترسیده بود، به بهانه پذیرایی داخل شده بود تا مچ بگیرید!

سامیار از وقفه پیش آمده و ورود فرفریش راضی نبود. حرص میخورد. چهره‌اش دیدنی بود!

«چقدر من با او غریبه شده‌ام؟!. چرا از اینکه یک زن دیگر را کنارش میبینم بی حس بیحسم؟!»

-پاشو برو خونه الهه. پاشو برو. امروز مثه چی رو سرم کار ریخته وقت مسخره بازی تو رو ندارم. پاشو برو.

فرفریش رفته بود و او در حال نشستن پشت میزش بود که آن حرفها را زد.

«کی رفت نفهمیدم؟!»

از حالت لمیده روی صندلی خارج شدم و کمی مرتب تر نشستم. با هرکه باید مثل خودش برخورد کنی. او دلال است.

«اشکالی ندارد دلال میشوم!»

-اومدم بگم. میخوام طلاق بگیرم ازت.

-باز شروع شد!

خودکارش را روی میز پرت کرد و خودش را روی پشتی صندلی انداخت و نگاه به سمت دیگر داد. نگذاشتم اعتماد به نفسم را له کند. بی توجه به برخوردش، حرف هایی را که هفته ها رویشان فکر کرده بودم را پشت سر هم قطار کردم:

-فکر کنم بدونی که الان شاغلم. خداروشکر ماهی 600،700 تومنی برام میمونه. 3و نیم برابر بازار کار! خونه هم دارم.حق طلاقمم دارم....

دست بردم و پاکت مدارک و عکسهایی که از او و فرفریش گرفته بودم را از زیر کیفم بیرون آوردم و جلویش پرت کردم و حرفم را ادامه دادم:

-اونقدم ازت مدرک دارم که حضانت بچه ها رو بگیرم. ولی...

سرش همچنان کج بود و چشم بسته رو به سمت دیگری داشت. مثل پدری که از پر حرفی فرزندش کلافه شده!

-حالا که مزه آزادی رو چشیدم،نمیخوام حتی یه ثانیه شو هم با بحثای بیخود با تو و قاضی و وکیلا هدر بدم. الانم اومدم اینجا بهت بگم میخوام باهات معامله کنم. مهریه‌ام در ازای حضانت بچه ها. چی میگی؟

پوزخند زد و سر به سمت من چرخاند. با لودگی گفت:

-مهریه‌ات؟ چندتاست؟!



#میخواهمت
#پارت1+299
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



تنش را از پشتی صندلی کند و به جلو خم شد. دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و بادی به غبغب انداخت و حرفش را ادامه داد:

-اومدی تو امپراتوری زرافشان حرف از پول خرد جیب من میزنی؟!.. نچ نمی‌صرفه جانم. صبر کن ببینم! چه کاریه...

تکیه اش را از میز کند و صاف نشست دست برد سمت کشوی میز بزرگش و دست چکی از آن بیرون کشید. آن را باز کرد و دکمه خودکار فشاریش را زد و چشمانش را به نشان دقیق شدن کوچک کرد و گفت:

-چقد بود؟! بگو همین الان چکشو بکشم برات. برو فردا برداشت کن حال شو ببر!

سرش را روی دسته چک خم کرد و خودکارش را روی آن گذاشت و در بین سکوت من دوباره پرسید:

-در وجه حامل مینویسم. نقد نقد. بگو عزیزم. چقدر؟

«هه! مردک تازه به دوران رسیده یادش رفته بود تا دو سه سال پیش پیکان هم نداشت سوارش شود حالا ۵۰۰ سکه کامل برایش پول خرد حساب میشود!»

[تق تق تق]

باز کسی به در زد و بدون گرفتن اذن ورود، داخل شد. فرفریش بود. اینبار بیسکوییت آورده بود.

-ببخشید اینو یادم رفت بیارم.

وضعیت جالب شده بود!

سامیار کلافه بود. من آرام و بی حس. دخترک ترسیده از ارتباطمان؛اما در هر حال آمدنش وقفه خوبی در بحثمان انداخت تا فکرم را جمع کنم. او که رفت

سامیار دوباره سمت من چرخید و با همان کلافگی پرسید:

-چقدر؟!

-سهاممو هم میدم. فقط از زندگیم برو.همین.

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد. نفسی گرفت و دسته چکش را بست. و در حالی که آنرا دوباره به درون کشو برمیگرداند گفت:

-نچ. نه. همون پدرت تو رو خوب میشناخت قل و زنجیرت کرد...

کشو را بست و نگاه به کاغذهای پخش وپلای جلو دستش داد و در همان حال حرفش را ادامه داد:

- ...پاشو برو خونه الههپاشو برو که داری کم کم سگم میکنی. پاشو برو من طلاقت نمیدم. نشستنت اینجا بی فایده است پاشو.

-تو قرار نیس طلاقم بدی عزیزم. من حق طلاق دارم. منم که طلاقت میدم اشتباه نکن....

درمیان کلامم ، در حالی که «نچ»یی گفت و «الااله الا لله»، دوباره خودکارش را روی میز پرت کرد و دوباره تنش را روی پشتی صندلیش انداخت.

-من اما بی توجه به آن حرکات نمایشیش حرفم را بی وقفه ادامه دادم:

-....پس برای من بیخودی فاز مردی نگیر. اگه هم اینجام برای اینکه بچه هامو ازت بگیرم. اونقدرم مدرک دارم که قانون بهم بدشونا ولی میخوام عمرمو با فک زدن با ۴تا مثل تو به اصطلاح مرد حروم نکنم. خوبم دارم خرج میکنم. لارج تر از توهم هستم اگه دقت کنی .برای من چک مهریه میکشی؟! سکه ۹۰ تومنی بذلو بخشش میکنی؟! من آخر امسال صدا از این سکه ها میریزم جلو پات چی فکر

کردی!...آقای محترم جیب من گندهتر از توه سهاممو به نامت میزنم برو حالشو ببر.

کلافه و چشم بسته، گوشش سمت من بود و رویش را سمت چپ چرخانه بود، یک دست را با کف دست روی دسته صندلی عمود جک زده بود و دست دیگرش را از ساعد روی دسته صندلی گذاشته بود و تنش را روی آن انداخته بود. من اما دیگر ککم هم با ان قیافه گرفتن هایش نمیگزید. آمده بودم ببرم. باید بچه هایم را میبردم. برای آنها ایران ماندم. آنها را به او نمیباختم. از سکوتش استفاده کردم و سکوتم را شکستم وگفتم:

- بیا بیخودی وقت منو خودتو نگیر.حضانتو بده سهاممو مهریه‌مو صدقه سری خودمو زندگیم میدم بهت.... رفتم از وکیل پرسیدم اگه بسپاریم دست اون، یه طلاق توافقی کمه کم یه ماه وقت میبره دیگه چه برسه بخوام به ۴ تا مثل تو زبون نفهم، بفهمونم شوهرم زن بازه لیاقت بچه داری نداره.

به یکباره چشم باز کرد و به حالت حمله خودش را جلو کشید.

-کی زن بازه؟! من یا اون بابای الدنگت؟!

«اُه! بالاخره عصبانی شد. حقش بود! ولی لعنت به سابقه پدر من که آدم را پیش هر کس و ناکسی زبان کوتاه میکند!»

[تق تق تق]



#میخواهمت

#پارت299+2

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



[تق تق تق]

-ببخشید سامیار جان آقای اعلایی میگن برای جلسه عصر فایلی که میخواستینو وردشو بیارن یا پی دی افشو؟

«سامیار جان؟!»
چه زود ادعایش در نطفه خفه شد!
پوزخند زدم.

انگار زیادی بلند بود که به گوش سامیار رسید و او برای لحظه‌ای چشم از دخترک برداشت و آن اخم ها را به من پاشید و دوباره سمت او سر چرخاند و طوفانش اینبار دامن منشی جانش را گرفت!

-برای چی اینجایی شما؟ من اجازه دادم بیای تو؟! برو بیرون خانوم. برو بیرون. تا نگفتمم نیا. به هیچ کسم اجازه ورود نمیدی. فهمیدی یا نه؟!

بدون حرف و اعتراض در بسته شد و تا آخر جلسه ما هم دیگر باز نشد.

به محض بسته شدن در با سرخوشی گفتم:

-قربون خدا برم که پشتم تا توی این اتاقم اومده!

از جا برخاست و یک دستش را روی میز عمود کرد و دیگری را در هوا سمت من پراند و همانطور که چند بار کف دستش را تکان می‌داد، گفت:

-چی میگی تو الان؟! حرف حسابت چیه؟! هان؟!

خنده ام را جمع کردم. حالا من هم مثل او خشمگین شدم. همتنطور نشسته تنم را بالا کشید و سیخ نشستم. انگشتم را با هر شمارش، دانه دانه روی سینه ام کوبیدم و گفتم:

-بچه‌های خودمو میخوام. بچه هایی که من ۹ ماه هر روز سختیه نگهداریشونو کشیدم. من درد شکستن ۲۸تا استخونو تحمل کردم تا به دنیا بیان ولی حق داشتنشون و اسم فامیلشونو همه چیزشونو به تو به اصلاح مرد دادن. اومدم حقی که مال منه رو پس

بگیرم. مطمئنم باش کوتاه نمیام الانم اگه اینجام فقط به خاطر اینه که با تو معامله کنم تا بی‌دردسر تموم شه این قضیه. پس برای من بی خودی حق به جانب برخورد نکن.

کمی کوتاه آمده بود انگار حرفهایم را قلبا پذیرفته بود ولی مثل تمام مردان که به نفعشان نیست زبانی بپذیرند، کامل عقب نشینی نکرد!!

- اصن تو چه مدرکی داری هان؟! هی مدرک مدرک! چی زر میزنی دقیقا، هان؟!

بدون حرفی، تنها با چشم به پوشه نزدیک میزش اشاره کردم. روی میز خم شد و آن را سمت خود کشید. بازش کرد. اولش شوکه شد. عکس ها را تند تند ورق زد. عکسهایی که خودم شخصا از ضیافت‌های نهارهای دونفرشان در رستوران های لاکچری گرفته بودم. خیلی کیفیت خوبی نداشت، در چندتایشان دستم لرزیده بود؛ ولی هر دو واضح در عکس دیده میشدند و همان کافی بود.

-خب که چی؟! جلسه کاری بوده عکس از تو رخت خواب داری؟ هی زر زر میکنی عکس دارم عکس دارم!

-اونو ندارم ولی به چشم دیدم همون شبی که یلدا رسید ایران....

باقی حرفم را فریاد زدم:

- ... این کثافت تو خونه من چیکار میکرد؟!

نمیدانم چرا آن لحظه حس قربانی شدنم را لمس کردم حسی که باید آن شب در من جوانه میزد ولی از ریشه خشکیده بود. او گفت:

-اولا که صداتو بیار پایین طویله بابات نیست عر میزنی! ثانیا کی تو خونه‌ات بوده؟! هان؟! میدونی تو قرصی از اونه. زیاد خوردی چت کردی. بیخودی تهمت نزن!

گر گرفتم. از جا جستم و مثل خودش صاف ایستادم. صندلی چرخ‌دار از شدت ضرب ایستادنم به عقب پرت شد و صدای بلند برخورد کوتاه و با شتابش و به دنبال آن حرکت چند سانتی چرخ هایش رو سطح زمین به گوش رسید. گفتم:

- من قرصیم؟! من چت کردم؟! آره ؟! آره دیگه من چت کردم. این مو سیم پیچی تو بغل تو رو اون تخت خواب نبود. پیتزا کوفت نکرده بودین. ماشین تو رو برنداشت بره.نصف شبی. تو مث سگ نترسیده بودی وقتی دنبالم میگشتی تو کوچه. اره من حتما خلم دیگه والا دختری که خونه بابا مامانش یه کاخ تو زعفرانیه است باباش تاجره مامانش کارمنده خودش یه مامسیما صد برابر قشنگتر از تو داره عاقله که اومده منشی تو شده برات چای میاره بیسکویت یادش میره! سامیار جان صدات میکنه. آره دیگه من چت کردم تو و اون موش کثیف خونه خراب کن عاقلین.

متعجب از اطلاعات من. با همان اخم چسبیده به ابروهای کمرنگش پرسید:

-کی اینا رو بهت گفته؟!


#میخواهمت
#پارت299+3
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


دستانم را کنار بدنم مشت کردم و یک پایم را بر زمین کوبیدم. همزنان با صدای بلندی که از کوبش پاشنه کفشم در فضا پیچید، جیغی که باید آن شب بر سر هردویشان میکشیدم را آنجا، بر سر سامیار خالی کردم.

اون تو خونه من چه گهی میخورد؟!

هیس. اع این سلیطه بازیا چیه؟!

آرامتر با دندانهای قفل شده سوالم را جور دیگر تکرار کردم:

میگم اون تو خونه من تو بغل شوهر بی غیرت من چه گهی میخورد؟!

لحظه‌ای مکث کرد. از حالت بهت در آمد و خودش را لو داد. گفت:

اونطوری که تو فک میکنی نیس. من باهاش نخوابیدم. باور کن با این بهت خیانت نکردم.

متعجب از تعریفش از خیانت گفتم:

نخوابیدی؟!خیانت نکردی؟! یعنی چی؟! اگه این خیانت نیس چیه پس؟! ها؟...

حالا اوهم به قول خودش عر میزد تا صدایش به من برسد:

مجبور شدم!

با هر جمله‌اش یک شاخ به شاخهای روی سرم اضافه میشد؟!

«این آدم کودن بود یا خودش را به کودنی زده بود!»

پوزخند زدم و گفتم:

مجبور شدی یعنی چی؟! من اجباری تو تو نمیدیم اون شب! خودتو مسخره کردی یا منو؟!

از اینکه میدید، نمیتواند قانع‌ام کند از مرز کلافگی گذشت و در حالی که پنجه هایش را بین موهایش می‌برد و از پشت میزش بیرون می‌آمد گفت:

ای تو روحت! ... ببین زن حسابی. من با لین بهت خیانت نکردم. من مجبورم با این دختره را بیام. مادرش رئیس گمرکه. جنسام به خاطر عوض شدن چارتا قانون مسخره تو گمرک دپو شده. هیچکیم جوابگو نبود. نه من، خیلیای دیگه هم بیچاره شدن.... اما من زرنگ ترم وای نمیستم ببینم که قانون کی .... 🔞 .... میکنه. بعد برم گه خوری که دیت شما درد نکنه منو از سود انداختین حالا باید با یک دهم قیمت سر به سر ردشون کنم برن.... نه خیر، تو این بازاری که داره له له میزنه برای چارتا اژ جنسای من، تونستم حق خودمو از زیر چارتا قانونی که امروز هست فردا نیست، بکشم بیرون!

او چه داشت می‌گفت! با فرفریش بوده تا جنسهایش را بیرون بکشد؟!

وای سامیار باورم نمیشه! تو خودتو فروختی؟!تویی که ...

از فاز زرنگیش بیرون امد و خشمگینتر از قبل به ضرب جلو امد و در همان حال گفت

.... 🔞 ..... 🔞 .... چرا زر مفت میزنی آخه تو نفهم!

میخواست با فحش‌هایش پیروزیش در جنگی که باخته بود را تضمین کند ولی اصل قضیه را که نمیتوانست عوض کند!

«چرا من هنوز هم هیچ حس خشمی نسبت او ندارم. هیچیه هیچی!»

مثل خودش میتقیم در چشمانش نگاه مردم دیگر از او ترسی نداشتم. همه ریخته بود. او اجری هم پیش من نداشت حتی! گفتم:

هر چقدر میخوای بد دهنی کن من برداشت دیگه ای نمیتونم بکنم. البته آفرینا یه مو از خرس کندنم غنیمته. تو تونستی از کسایی بکنی که زن و شوهری دارن از

خون مملکت میمکن تو زعفرانیه برجشونو میبرن بالا ولی عزیزم ارزش تو بالاتر از این فاهش...

یک دفعه همان فاصله کوتاه بینمان را هم طی کرد و نزدیکم شد. ترسیده عقب کشیدم. من زور بازوی او را نداشتم. احتیاط هم شرط عقل بود! خودم را گوشه دیوار نزدیک گلدان برزگ درختچه مصنوعی نخلش جمع کردم و او از جایی به بعد توقف کرد و گفت:

خفه شو 18 . خفه شو. اون صفته امثال تو و او پدرته که چارتا چارتا شوهر و زن عوض میکنین. 18 میره.

وقتی در لین حد زور میزد و میخپاست آن صفت را به زور به من بچسباند، این معنی را میداد که خودش قبول داشت فقط نمی‌خواست از زبان دیگری بشنود و به جای پذیرش، فحاشی میکرد و حمله ور میشد.
درست مثل زمانی که میدانی ساعت شماته دار کوک شده برای صبح زود، در زمان درستی زنگ زده و

باید زودتر از خواب برخیزی اما با خشم محکم بر سرش میکوبی و میخواهی خفه اش کنی!



#میخواهمت
#پارت299+4
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



او میتوانست جلوتر بیاید و بلایی سرم بیاورد اما نیامد. من هم از توقفش استفاده کردم و موقعیتم را عوض کردم و در همان حال گفتم:

شورشو در نیار دیگه. اگه دهن تو کثیفه گوش من تمیزه نمیخوام کثیفش کنی . اِه، بی‌شخصیت، بد زبان. هی فخش میده. بی نزاکت!....

خوب که از او دورتر شدم و به میزش نزدیکتر، گفتم:

بین سامیار، اصلا برام مهم نیس دیگه .خب؟! هیچی مهم نیس دیگه. تو برام مردی تموم شدی. برو هر گندی میخوای به زندگیت بزن. برو مث زنا خودتو بفروش مهم نیست فقط دست از سر من بردار بیا کاری طلاقو بکنیم جدا شیم تموم شه. بخدا دیگه از حد گذروندی تحملت واقعا برام سخت شده.

میان حرفهایم، دست به کمر شد و باز هم «نچ» گفت و حرفم که تمام شد، پرسید:

باز کی پرت کرده؟!تو که از لین عرضه ها نداری. این حرفا حرفای خودت نیست. کدوم 🔞 باز زیر پات نشسته تو انداخته به جون من هان؟!

کلافه از لجبازیش چشم بستم و نوک انگشتانم را روی میز بزرگش گذاشتم و گفتم:

سامیار بیا زودتر تمومش کنیم. خواهش میکنم ازت.

بی معطلی صدایش را شنیدم و به دنبال آن صدای راه رفتنش که در فضای اتاق کارش اکو میشد:

اصلا میدونی چیه؟! من زندگیمو دوس دارم بچه هامو دوس دارم نمیخوام زندگیم بپاشه. همه تلاشمو هم میکنم حفظ شه. تمام.

دوست داری؟ دروغ ۱۳ بود؟ یا جوک۸۷؟!

هر چی میخوای بگو. مهم نیست من راضی نیستم بچه ها رو هم بهت نمیدم.

راه دیگری برایم نذاشته بود. سمت راستم پیچیدم و از پشت صندلی بزرگ ریاستش گذشتم. میخواستم سمت کیفم بروم تا زودتر او را با گندهایش همانجا رها کنم. او دیگر ابدا قابل بخشش نبود!

در همان حال گفتم:

خیل خوب باشه پس قانونو انتخاب کردی .

سریع خودش را به من رساند و با شدت بند کیفم را که می‌رفت تا روی سانه‌ام بنشیند را کشید و از دستم درآورد. کیفم که حالا بندش پاره شده بود، محکم وسط میز بزرگ بیضی شکل کنفرانسش که چسبیده به میز خودش بود، کوبیده شد.

چه مرگته تو اصلا؟! هان؟! چرا مثه آدم نمیشینی زندگیتو بکنی؟! هان عجوزه؟! روانیم کردی زن. بیچارم کردی تمومش کن دیگه.

قد بلندی کردم و میخ چشمانش گفتم:

من بچه هامو میخوام!

نمیدم!

میگیرم!

نمیشه!

میشه!

نمیشه !

چرا؟

به خاطر مغز تعطیل اون بابای هفت خط 🔞 َت

سکوت شد! کشمکش چند ثانیه‌ای ما بالاخره جوابی متفاوت داشت. اول خیال کردم ترس از پدرم دارد و ذهنم چنین تحلیل کرد که «یعنی با آن قد و هیکل، آن همه دبدبه و کبکبه،آنقدر از پدرم میترسید؟! خنده دار بود! وحشت از پدرم انگار در جای جای بدنش رسوخ کرده بود!»

پرسیدم :

چی میگی تو! یعنی چی؟!

پرسیدم تا خودش به حرف بیاید و ذهنیاتم را تصدیق کند، اما اینطور نشد. او در حالی که نفس نفس میزد و دست به کمر چشم به زمین دوخته بود، گفت:

امروز طلاقت بدم، فردا اون بابای هفت خطتت شرکتمو به نام خودش میزنه.

گفت و سمت میز کنفرانس چرخید. فنجان چای سرد شده مرا برداشت و سر کشید.

نمیفهمیدم چه میگوید!

«چه ربطی دارد؟!»

اخم کردم و فکرم را به زبان آوردم:

- چه ربطی داره؟!

فنجان خالی را روی میز گذاشت و همه وای درون دهانش را یکجا قورت داد. کف یک دستش را بالا

گرفت و با چهار انگشت به هم چسبیده ذست دیگی محکم بر روی همان کف دست ضربه زد و گفت:

ربطش یه برگه تعهد که ازم گرفت که اگه تو ... 🔞 ... طلاق بگیری باهاش همه شرکتمو به نام خودش میزنه

«وای! پدرم چکار کرده بود!» ترسیده از حقیقتی که نیمی از ان را شنیده بودم و امیدوار بودم اشتباه فهمیده باشم، آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

تعهد چی؟! چرا نسیه حرف میزنی؟!

دیگر حرفی نزد. از من گذشت و به سمت گاو صندوقش رفت تا آن برگه کذایی را نشانم دهد. پر تب و تاب ترین ثانیه‌هایی بود که در آن مدت لمس کرده بودم. حتی وحشتناک تر از لحظه ورودم به خانه ای که موشی مثیف در خود داشت.



#میخواهمت
#پارت_299+5
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


«پدرم چکار کرده بود!»

خم شد و از درون گاوصندوق سمت راست میزش، که روی پایه‌ای بود، برگه را که از زیر انبوی از مدارک بیرون مشید و یک راست سمت من آورد:

اینه این سند بدبختیه منه که بابات باهاش تورو بهم انداخت. همین.

در حالی که حرفش را میزد، آن تعهدنامه را چند بار کوتاه جلوی صورتم با شدت تکان داد.

قلبم تپش گرفته بود.

«دیگر چه رویی برایم مانده بود؟! پدرم با من چه کرده بود؟!»

نگاهی به متن درون آن برگه تعهد انداختم.

خدای من!

تمام شرکتش در گروی پدرم بود. حتی پدرم امضای اول شرکت بود و رسما سامیار در آنجا زیر دست او بود که اگر طلاق ما اتفاق می‌افتاد، قطعا همان نیمچه سهام را هم پدرم طبق تعهدی که از او گرفته بود به نام خودش میزد و عملا سامیار با خاک یکسان میشد.

پدرم همیشه زرنگ بوده، گاهی همین زرنگیش باعث میشد که بقیه از او بترسند و حساب ببرند.

نگذاشت تا انتها بخوانم.برگه از دستم کشید و همانطور که سمت گاپصندوقش می‌رفت گفت:

حالا هم خفه شو بشین سرجات من تو رو طلاق نمیدم تمام

نچ!

باز هم حرف خودش را میزد! سوزن مردان در همین «طلاق دادن» گیر کرده‌است. هنوز باورش نشده که من هم میتوانم او را طلاق دهم!

«وای خدایا! پدرم چه کار کرده بود!.. یعنی این قدر اضافی بودن برایش؟! اصلا به من چه ربطی داشت آن چیزها؟؟ از حماقت خودش است»

عصبی افکارم را به زبان آوردم:

این چیزا به من ربطی نداره؛ یا توافقی جدا میشیم حضانت بچه ها رو ازت میگیرم یا...

با خشم سمت من چرخید و در حالی که دستانش بند اهرم و کلیدهای گاوصندوقش بود، میان کلامم پرید،

نگذاشت حرفم را کامل کنم. با صورتی مچاله شده از خشم و نفرت گفت:

زر نزن دیگه!.. اِع! هی تکرار میکنه!...

از محکم ماری های گاوصندوقش که فارغ شد با همان حالت سمت من آمد و حرفش را ادامه داد:

با کدوم مدرک میخوای حضانتو بگیری ها؟! ...

عکس های پخش شده روی میزش را همانطور شلخته، برداشت و رو به من گرفت و سوالش را پرسید:

با اینا؟!....

گفت و عکس ها را سمت من بر روی میز طویل کنفرانسش پرت کرد و او همانطور کمی متمایل رو به جلو گفت:

ببر هرجا میخوای. ببر نشونشون بده....

عکس ها روی میز پخش شده بودند و ده ها سامیار و موش کثیفش به من دهن کجی میکردند! در حالی که سامیار دکمه عای آستینهای لبلسش را باز میکرد و دادنه دانه بالا تا می زد هر مدام را گفت:

بعد منم میگم این خانوم برای من کار میکنه منم باهاش قرار کاری داشتم.تمام. حالا تو ثابت کن.

کارش با تای آستینهایش تمام شد و جمله اش را وقتی تمام مرد که دست به کمر رو به من به جلو متمایل بود.

هیچ چیز نگفتم.

« او درست میگفت! چه حماقتی کردم! میتپانست توجیهشان کند!»

تنها ساکت نگاه به او دادم به دنبال نقشه دیگری گشتم.

او خود سکوت بینمان را شکیت با همان حالت قبلش، جوری مه انگار پدری که دختر کوچک را توبیخ میکند.

ببین الهه عاقل باش تو با من لج میکنی منو با اون پدر زبون نفهمت در میندازی بعد فک میکنی من ساکت میشینم که دختر و پدر همه زحمتو هاپولی کنن یه آبم روش؟!... نخیر خانوم، نخیر! از این خبرا نیست!.... من جر میدم دهنی رو که ضد من حرف بزنه، چه برسه بخواد از این کارام بکنه!....

انگشت اشاره اش بالا امدو در هوا براین خط و نشان کشید و او حرفش را تهدیدش را نمیدانم مزخرفاتش را اینطور ادامه داد:

تو یه قدم بردار فقط. بعد ببین چه بلایی سرت میارم. اولا که این آشغال پارهها که ردیف کردی رو کسی

مدرک نمیدونه. ثانیا من میتونم با همین کارات ثابت کنم تو بیماری روانی داری... از ۲ تا شوهر که طلاق گرفتی حالام که میخوای از سومی که قبل تو ازدواج نکرده یود طلاق بگیری... بعدم رفتی بیخودی اطلاعات کارمند منو در آوردی. چرا؟!.... چون توهم زدی که من با این خانوم سر و سری دارم!....

داشت رسما شر و ور میبافت!

کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_299+6

#فصل_چهارم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🧶🧶🧶

میاندملامش پریدم و گفتم

آره حتما. بقیه هم ببو گلابین چرت و پرتای تو رو باور میکنن. من نامه پزشکی قانونی دارم که بیماری معینو تایید کرده که تونستم طلاق بگیرم ازش. الکی بیخود حرف نزن....

دهانم را کج کردم و با حرص ادایش را درآوردم و چند بار پشت سر هم گفتم:« بیمار روانی، بیمار روانی، یَیَی...» و هنوز نقطه ته آن حرف نگذاشته

بودم کلام دیگرم را شروع کردم و نگذاشتم حرفش را بزند.

... بیمار روانی تویی که منه خنگ گیرش افتادم. کثافت. آشغال عوضی لجن.

چشمانش را بست و کف دستش را نشانم داد و گفت:

هوشششششش.... آرام آرام... پیاده شو با هم بریم عزیزم.کجا با این عجله؟!

بی تربیت لجن!

ببین مرد نیستم اگه همون جلسه اول اینو اثبات نکنم. من رئیس گمرکو خریدم چی فکر کردی؟! یه قاضی بپیزوری وروندە یه طلاق کوچیک که سهله عزیز من!.... اصلا اینا به کنار تو فرض کن بردی. خب؟! .... بچه ها رو بهت دادن. اونم بعد از دو سه سال..... تهش چی میشه فک کردی؟! هان؟!....بچه‌ها

تا ۷ سالگی باهاتن دیگه نه؟! بعدش باید بیان پیش من... نه؟!..... اونوقت چی میشه؟! .... ببین سرکارعلیه من شده اونارو تنها بفرستم خارج از کشور یه پرستار دائمیم بگیرم براشون، نمیذارم رنگشونو ببینی

«به اینجایس فکر نکرده بودم! ای وای بر هر چه قانون است!»

سکوت کرده و اخم بر چهره داشتم و به حرفهایش گوش میدادم.

نفسی گرفت و یک بار پشت به من ون قدمی را رفت و وقتی وهره برگرداند، سامیاری دیگر بود انگار!

با من در نیوفت الهه بد میبینی. من الان یه گرگ زخمیم که دارم خودمو برای شکار یه لاشخوری که ۸ سال از زندگیمو دود کرد آماده میکنم. نه تو رو میبینم نه هیچ چیز دیگه رو. الان نه میفهمم شخصیت

چیه، نه راستیو گناهو میشناسم. دیگه هیچیم مهم نیست. فقط میخوام کارم راه بره زودتر برسم به او کفتار و پاره پارهشون کنم.....حتی خواب شب من پاره کردن گلوی اون لاشخور 🔞 هفت خطه که روز بغل من بود شب بغل کفتار خودش. یعنی در این حد پیگیرشم!... مطمئن باش اگه یه مگسی این وسط ویز ویز کنه نه کیشش میکنم نه پیشش. درسته قورتش میدم..... پس فک نکن اگه مزاحم کارام بشی از دستم قصر در میری.... نه! من پدر هفت جدتو در میارم حتی اگه جد خومم باشه.... من از زندگیم سیرم الهه. پر پرم ...

دست برداشت و چهارانگشتش را به هم چسباند و روی خطی فرضی بالای سرش، تاکیدی ضربات کوچک زد و حرفش را ادامه داد:

تا اینجا. از هرچی هم جنس توه پرم. بخوای شامورتی بازی در بیاری، کخ بندازی به جون من، یه کاری میکنم از زنده بودن خودت سیر بشیو این دفعه واقعا خودتو از اون نرده های تراس اتاق که اون شب خر

شده بودی ازش بالا میرفتی، بندازی پایین. بخدا تهدیدم نیست. عین حقیقته. تو فقط یه کاری کن که بابات به جون من و شرکتم بیوفته اون وقت ببین اصلا زنده میمونی که بخوای برای حضانت بچه ها باهام یکی بدو کنی یا نه. دیگه خود دانی. این خط این نشون!

کیش و مات شده بودم. بالاخره پرده آخر افتاد و چه گند و کثافتی پشتش پنهان شده بود!

چقدر واقعی بودن حرفهایش قابل لمس بود!

چقدر تلخی حقایقی که گفت، گزنده بود!

سامیار حرفش را زد و از جلو چشمان من عبور کرد و سمت میزش قدم برداشت و منی که از شدت هیجان بحث و جدل با او مثل خودش ایستاده بودم، روی صندلیم وا رفتم.

واقعا من از سرابی که پدرم برایم ساخته بود چطور انتظار یک زندگی را داشتم؟!

تنها معامله‌ای بین سه نفرمان بسته شده بود. من، پدرم و سامیار که هر یک در پی خواسته خود وارد معامله شده بودیم، بی آنکه ذره‌ای به فکر دیگری باشیم! البته فرق من با آنها این بود که، ناآگاهترین بودم و بی‌خود بالای سر قبری که مرده نداشت اشک میریختم!

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت فکرم جمع نمیشد. آن همه نقشه کشیده بودم ولی به بن‌بست رسیده بود. نه من کوتاه نمی‌آمدم.نه حالا که دستش را در خیانت رو کرده بودم. نه حالا که هم او هم من چیزی برای پنهان کاری نداشتیم.

دیگر آن زندگی به تهش رسیده بود!

«اما باید راهی باشد!»



#میخواهمت
#پارت_300
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


در میان هرج و مرج افکار در هم پیچیده ام، سامیار به حرف آمد.

- پاشو برو خونه. نیم ساعت دیگه جلسه دارم هنوز هیچ گهی نخوردم. پاشو.

بدون حرف از جا برخاستم. گره پیش رویم کورتر از این حرفها بود. فقط باید با دندان باز میشد. باید راهی پیدا کنم.

گوشی اتاقش زنگ خورد و او جواب داد.

به در رسیده بودم که او در تلفن گفت:

- ... تو لازم نیست پاکتای مناقصه رو باز کنی آدم. کافیه یکم با قنبری گرم بگیری. اون حزب باده.سبیلشو چرب کن حلی. حتی شده یواشکی برات پاکتا رو باز میکنه. مطمئن باش کسی نمیفهمه. اون اونقد ترسوی خودشو هیچ وقت لو نمی‌دهد...

همانجا متوقف شدم. احتمالا فکر مسخره‌ام تنها کلید قفل ما بود.

تلفنش که تمام شد. به سمتش رفتم. پوسه در دستم را روی میز کنفرانس گذاشتم و نامش را صدا زدم.

کلافه سر بالا اورد چشم بست و صورت یمت من چرخاند.

-باز چیه؟!

در لحظه‌ی ورودم او نگاهش لحظه‌ای میخ من شد. نمیدانم شاید هم از ترس بود ولی من دلم میخواست جور دیگری تعبیرش کنم مخصوصا اینکه در تمام بحث جدلمان تعداد دفعاتی که نگاه به من داد، به اندازه انگشتان یک دست هم نشد.

دوست داشتم چشم دزدیدن هایش را به نفع خودم تعبیر کنم چون از اینکه ضعفش را در برابر خودم میدیم. خوشحال میشدم.

- بیا یواشکی جدا شیم. قرار نیست کسی بفهمه. حتی حاضرم تعهد بدم مه به کسی چیزی نمیگم.نظرت چیه؟

چشم باز کرد و عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد. هرچقدر هم که بچگانه به نظر میرسید، تنها راه بود. تا بی دردسر راضی به جدایی شود. حتی برای من هم خوب بود ترس از حرف فامیل حذف میشد.

نگذاشتم حرفی بزند، مصمم گفتم:

- یا اینو قبول میکنی یا من چشم روی همه چی میبندم و میرم درخواست طلاق میدم. تمام. یک هفته بیشتر وقت نداری.

برایش وقت تعیین کردم و نماندم تا منصرفم کند.
حرف آخر را من زدم و رفتم.

آن یک هفته مقرر گذشت و در طول آن یک هفته باز هم زندگی عادی در کنا هم زیر یک سقف سپری شد.

ما یاد گرفته بودیم که چطور برای هم فقط همسایه باشم!

درست شب قبل تولد من، سامیار پیشنهادم را پذیرفت و ما بعد از بحث و جدلی طولای اعصاب خورد کن بالاخره شرطها را گذاشتیم و من روز تولدم، آزاد شدم.


#میخواهمت
#پارت_301
#فصل_چهارم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


صبح زیبایی بود.

روز تولد من.
بحث‌ها و جدلهایمان به نتیجه رسیده بود و دیگر نیاز نبود کارمان را دادگاه به سرانجام برساند، دیگر نیاز نبود بترسم که در آن کشمکشهای دادگاه، پدرم به خاطر آبرویش سنگ اندازی کند.
بحث و جدل‌هایمان به نتیجه رسیده بود و من از همان روز خودم را آزاد میدانستم.

سامیار با وکیلش تماس گرفت و تمام مراحل طلاق توافقی و تعهدنامه محضری که من در قبال گرفتن حضانت بچه‌ها باید به او میدادم را به وکیلش سپرد و رسما پروسه‌ی طلاقمان کلید خورد. پروسه‌ای که با کوچ کردن سامیار در همان روز به خانه‌ای که بدون اطلاع من خریده بود، عملا تمام شد؛ ولی نیاز به ثبت قانونی داشت.

آن روز حالم خوب بود.
بعد از رفتن سامیار و قبل از رفتنم به خانه مادرجان برای گرفتن جشن تولدم کنار آنها، تمام احتیاجاتم را از

اتاقی که روزی اسمش را اتاق خوابمان گذاشته‌بود، برداشتم و درش را قفل کردم.
این حداقل کاری بود که میتوانستم انجام دهم تا حال دلم خوب باشد.
سه دنگ از خانه مال او بود و قرار بود هر چند وقت یکبار به دیدن بچه‌ها بیاید و طبق توافقمان نبودش درکنارمان با رفتنش به سفرکاری برای بچه‌ها توجیه شود.
پس باز هم کامل نتوانستم حذفش کنم. اما با مهر و موم کردن آن اتاق نحس حداقل او و تمام متعلقاتش را به قول ماهان دیلیت کردم و درون سطل زباله‌ای به بزرگی اتاق خواب خانه‌ام، مدفون کردم.
شوری غریب و امیدی عجیب، تمام جانم را گرفته بود که منشأش را نمیدانستم. اما مطمئن بودم که از پس راهی که در پیش گرفته بودم، برمی‌آیم.

خدارا شکر که آذر و علی را داشتم.
خداراشکر پولش جور شد.
خداراشکر توان و جرعت انجامش را هم پیدا کردم.
خدا را شکر.

بیشتر کارهای طلاق توافقی را وکیل انجام داد و ما تنها در ۵ جلسه مشاوره اجباری دادگاه شرکت کردیم.
من تعهدی که سامیار میخواست تا به شرط امضایش حضانت بچه‌ها را من بسپارد را امضا کردم.
تعهدی که چندین بند داشت؛ یکی از آنها اینکه اگر من بدون اطلاع او قصد خارج کردن بچه‌ها از کشور را داشته‌باشم و یا اگر ثابت شود ماجرای طلاقمان توسط من برملا شده، در آن صورت حضانت بچه‌ها بی‌قید و شرط به او باز میگردد.

هرچند که تلاشم را کردم تا ان تعهد را انضا نکنم، اما او انگار از من و تهدیدم، ترس داشت و همین او را لجباز و مرا مجبور به پذیرش کرد.

البته از نفقه‌ای که باید به بچه‌ها می‌داد، نگذشتم.
هرچند که در زندگیم هم از آن پول استفاده نکردم ولی بدون حرف پذیرفتمش. حق بچه‌ها از دارایی پدرشان بود و خودخواهی من نباید آن حق را از آنها سلب میکرد.

به سامیار نگفتم ولی، برای هرکدام از بچه‌ها بیمه عمری باز کردم و دو میلیونی که هر ماه سامیار به آن حساب واریز میکرد را تا زمانی که کارت بانکی منقضی نشد، برداشتم و برای بیمه عمرشان واریز کردم.

روزها گذشت و بالاخره حکم طلاق توافقی ما بعد از یک ماه و طی شدن مراحل قانونیش، توسط دادگاه صادر شد و ما برای جاری شدن صیغه طلاق و ثبت دفتری، راهی محضر شدیم.

همه چیز در آن مدت خوب بود و من سرخوشی عجیبی داشتم که از همان شب دیدن آن موش کثیف در وجودم شکل گرفته بود. حتی نصیحتهای پایانی شیخی که در محضر بود را هم صرف خلاصی، گوش دادم؛ اما لحظه‌ای که خودکار به دست گرفتم تا امضای طلاقم بزنم....

دستم لرزید.

قرار نبود کسی مطلع شود. قرار بود ما باهم در بعضی از مهمانیهای مهم حضور داشته باشم و هرکه هرچه گفت، ما در هر حال منکر طلاقمان شویم.

میدانستم که او بیشتر از من منافع‌اش در گروی آن قول و قرار بود و قطعا زیرآبی نمی‌رفت.
مخصوصا حالا که با باقی مانده سهامم در شرکتش که به نامش زده بودم، او امضای اول شرکت بود؛ ولی با همه اینها باز هم چیزی از سنگینی باری که ناگهان روی قلبم نشست، کم نشد.
«من دارم طلاق می‌گیرم!»
اینکه چطور جرعت کرده بودم تا آنجا پیش بیایم را نمیدانستم ولی اشکهایی که باید در آن روزی که آن موش کثیف را در آغوش سامیار و در خانه خودم دیدم، می‌ریخت؛ حالا در چشمانم جمع شده‌بود و صفحه دفتر محضر را تار کرده بود.
«من دارم برای بار سوم طلاق می‌گیرم! آن همه بدون اطلاع پدرم!»
شوک و غم و ترس همیشه آدمی را به ضعف و مرگ نمی‌کشاند، گاهی یکی را کاذب قوی میکند، تا خودش

را از مردابی که در آن فرو رفته و ذره ذره دارد پایین میرود، بیرون بکشد.
او شوهرم بود!
حتی اگر بقیه نفهمند، من که میدانستم!
من داشتم خودم دو دستی او را تقدیم آن موش خانه خراب کن میکردم!

-چی شده، چرا امضا نمیکنی؟

روی میز خم شده بودم، صدایش را از بالای سرم شنیدم.
قطره اشک بزرگی روی پشت دستم که خودکار را نگه داشته بود، چکید.
راهی که آن لحظه نمیدانم چطور رفته بودم را نه میخواستم برگردم و نه بازگشتی داشت.

-یه روزی میفهمی که چی رو از دست دادی که خیلی دیره. مطمئن باش.

گفتم و امضا را زدم و پرونده طلاقم بسته‌شد.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_302
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

نزدیک ظهر بود.
ساعت از 11 گذشته بود.
دوقلوها را به خانه عمه برده‌بودم تا با بچه‌های سمانه بازی کنند.

بچه‌ها خانه نبودند و خانه خالی‌تر از خالی بود.
هرچند که گاهی به تنهایی نیاز داشتم ولی معمولا تنهایی بدون جنب و جوش پر هیاهوی دوقلوها بی‌معنی میشد.

آهی کشیدم و سیب زمینی‌ها را در قابلمه پر آب چیدم تا برای نهار ظهر آبپز شوند؛ سپس برای جمع و جور کردن صبحانه به سمت میز وسط آشپزخانه رفتم و در بین راه، رادیوی یادگار مادرم را هم روشن کردم تا کمی آهنگ پخش شود.

همانطور که مشغول میز صبحانه بودم، موبایلم زنگ خورد.
ساجد نوه دایی مادرم بود.
مسئول آزمایشگاه دکتر مناپور.
بجر ساحل، خواهرش، که دوست دبستان و همسایه‌ام در آپارتمان بود، با بقیه اعضای خانواده مناپور ارتباط چندان نزدیکی نداشتم. در حد دید و بازدید عید آن هم خانه مادرجان بود. برای همین اینکه او چه کاری می‌توانست با من داشته باشد، اصلا قابل حدس زدن نبود.
تماس را وصل کردم و پاسخش را دادم. بعد از احوالپرسی‌های معمول گفت:

- حقیقتش نمیدونستم باید بهتون زنگ بزنم یا نه. یعنی... با خودم گفتم باید بدونی ولی بعدش فکر کردم که مسئله خانوادگیه به من مربوط نیست ولی دوباره وقتی فکر میکنم میبینم باید بهت بگم، حتی اگه یک درصد قبلش خودت ازش اطلاع داشته باشی.

سکوتش چند ثانیه‌ای کش آمد. انگار منتظر حرفی از طرف من بود. سکوت را شکستم و گفتم:

- بفرمایید من در خدمتم.

- خدمت از ماست دختر عمه... حقیقتش اینکه شوهر شما سامیار خان اینجا بود. یک ساعت پیش تقریبا. آزمایشگاه منظورمه....

حرفی نزدم و مکثش خیلی طول نکشید نفسی با صدا کشید و مسلطتر به حرفش ادامه داد:

- با یه خانومی بود و اینطور که متوجه شدم انگار...

-....ء

-انگار باهاش در ارتباطه

لبم را گزیدم.
خیلی خجالت کشیدم.
حالا آوازه سامیار به او هم رسیده بود!

«آبرویم رفت!»

ساجد که نمیدانست ما با هم نسبتی نداریم.

«ای لعنت به تو سامیار. لعنت»

فکر کردم حتما بچه‌دار شده‌است و بالاخره به چنگ افتاده‌بود ملخک و یکی مثل خودش را به وجود آورده بود.

«شانس منو ببین حالا چرا آزمایشگاه این!»

منتظر شدم تا ساجد خودش ذهنیاتم را تصدیق کند. من که نمیتوانستم حرفی بزنم. فقط عرق شرم بود که از پیشانیم شره میکرد.

به دقیقه نکشید که باز هم صدای نفس بلندش را پشت تلفن شنیدم و در ادامه حرفی که زد کیش و ماتم کرد.

- بگم نامزد؟! بگم دوست دختر؟! نمیدونم اما ایشون هر نسبتی که با شوهرت داره، ایدز داره. آزمایشش مثبت شد و با آقای محمدپور تماس گرفت و ایشونم اومد اینجا. حقیقتش سامیار خان ترسیده بود. البته تصور میکنم منو نشناخت. به هرحال نمیدونه که به شما اطلاع دادم. منم با کیت‌های تشخیصی یه تست اولیه ازش گرفتم و منفی بود ولی انگار آخرین باری که با اون خانوم ....

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_303
#فصل_پنجم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

مکث کرد. نفسی گرفت و یکبار گلویش را صاف کرد؛ ولی باز هم من من کرد.
انگار حرف در دهانش نمیچرخید!
در نهایت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-....آخرین باری که با اون خانوم رابطه داشته یه یک هفته پیش بوده و برای اینکه صحت آزمایش مورد تایید باشه باید حداقل 22 روز تا یک ماه بعد از رابطه برای آزمایش مجدد بیان اینجا. تا دوره نهفتگی بیماری طی شده باشه و بشه دقیقتر نظر داد.

دوباره مکث کرد و اینبار محکمتر حرفش را شروع کرد:

- ببین خانوم الهه، من نمیدونم گفتنش به شما درست بود یا نه و اینکه شما از روابط همسرت اطلاع داری

یا نه. البته میدونم که به من واقعا مربوط نیست....در طول هفته چندین و چند نفر میان و این آزمایشو میدن و میرن. زندگیشونم به ما مربوط نیست؛ ولی از اونجا که ما هم باهم فامیلیم، هم به هرحال شما با ساحل جان دوستی. بالاخره نزدیکیم و فکر میکنم مشکل شما مشکل منم هست و من وظیفه خودم دونستم که چیزی رو که ممکنه ازت پنهان بشه رو بهت اطلاع بدم تا خدایی نکرده اتفاقی برات نیوفته و اینکه هر کمکی باشه در حد توانم دریغ نمیکنم.

دهانم تلخ شده بود.
تلخ تلخ!
او منتظر پاسخ من بود و من لبانم از هم جدا نمیشد تا زبانم بچرخد و حرفی بزنم. صدایم زد و من مجبور شدم به حرف بیایم.

- بله. ممنونم اطلاع دادید.

همین و دیگر هیچ.

او متوجه خرابی حالم شد ولی آنطور که فکر میکرد تحلیلش کرد در حالی که خرابی حالم از خجالتی بود که می‌کشیدم.
از عرق شرمی بود که چندین بار در طول مکالمه‌اش تا روی ابروهایم جاری شده بود و من با همان دستمال سفره‌ی درون دستم که پر از ریزه‌های نان بود، پاکش کرده بودم؛ وَاِلا ما تعهدی به هم نداشتیم و اگر او میخواست زندگیش را آتش بزند، به من مربوط نبود.
درواقع حس من به سامیار حسی بود که یک غریبه به غریبه‌ی دیگر داشت. همانقدر بی‌تفاوت.

ده سالی بود که غم و شادیش تاثیری در حالم نداشت و اگر بگویم آن لحظه بیماریش واقعا برایم مهم نبود دروغ نگفته‌ام.

ساجد طبق تشخیص خودش از حالم سعی کرد دلداریم دهد و البته هشدار. گفت:

- خانوم الهه لطفا سوء برداشت نشه من نگفتم که شوهرت خدایی نکرده ایدز داره ولی خب بالاترین ریسک انتقال از لوا...

کلمه در گلویش پرید انگار.
توپوق زد.
گلویش را صاف کرد و بعد حرفش را ادامه داد:

- ...روابط آزاد و پر ریسک ناشی میشه مخصوصا اینکه محرز بشه شریک جنسی مبتلاست. متوجهی؟

در تایید حرفش بله ضعیفی گفتم و امیدوار بودم زودتر مکالمه حال بهم زنمان را تمام کند.

- ....هر چند که امیدوارم پاسخ تستش منفی باشه ولی به هر حال بهتره در طول این مدت حواست باشه. این بیماری از راه خون و رابطه های زناشویی منتقل میشه. مواظب خودت باش. سوالی یا کمکی، هرچی باشه تعارف نکن. من در خدمتم. به ساحل جان هم

چیزی نمیگم. اگه تمایل داشتی خودت بگو اگه نه که از جانب من مطمئن باش.

خوب است شعورش رسیده بود و قرار نبود گند سامیار را در بوق و کرنا کند.

یعنی امیدوار بودم که نگوید.

به هرحال طبق تجربه من مردها اصلا قابل اطمینان نیستند.
همه فقط فرصت طلبند!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_304
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

تمام قوایم را جمع کردم تا صدایم واضح به گوشش برسد اما انگار خیلی موفق نبودم.
ضعف بدنم به صدایم هم منتقل شده بود. گفتم:

- بله . ممنون. زحمت کشیدید. امری نیست؟

صدای نفسی که بیرون فرستاد درون گوشی پیچید که خبر از کلافگیش میداد گفت:

- خواهش میکنم. مواظب خودت باش و روی کمک من حساب کن. عرضی نیست. بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

«خواهش میکنم»ی در پاسخ به حرفش گفتم و بحث اعصاب‌خوردکنمان را جمع کردیم و از هم خداحافظی کردیم.

گوشی را روی میز گذاشتم و صندلی را طرف خودم کشیدم و بی‌حال روی آن خودم را رها کردم.

نیم ساعت به آبروی ریخته شده‌ام جلو آن فامیل غریبه فکر کردم.
به آینده دوقلوها و به اینکه کاش هر چه زودتر طلاقمان را علنی کنیم.
به هرچیزی بجز دلسوزی برای سامیار.

خباثت است اگر بگویم از وضعیت سامیار راضی بودم؟!

هرچند که قلبا دوست نداشتم به عنوان یک پسر عمه بیمار شود اما وضعیت ترسناکی که برایش پیش آمده بود را دوست داشتم!

خباثت است اگر بگیم خدا را شکر کردم؟!

صدای موسیقی تند آذری از رایو به گوش رسید به خودم آمدم. ذرات نان چسبیده به پیشانیم را حس کردم. میز صبحانه شلوغ و کثیف به من دهن کجی میکرد.
دست برداشتم و به پیشانیم کشیدم به سمت سینک رفتم و دستمال کثیف شده‌ی در دستم را کنار سینک انداختم

و دست و پیشانی‌ام را شستم. قابلمه خیلی وقت بود قل قل میجوشید. تنشی که به من وارد شده بود با شستن دستهایم التیام نیافت و من چندین بار پشت سر هم مشتهایم را از آب پر کردم و با ضرب و پشت سر هم به صورتم پاشیم، بلکه آرام شوم.

ده سالی که از غریبگیمان گذشته بود از فکرم گذشت.

آن سالها، در ابتدا فکر میکردم چون همه چیز راحت جفت و جور شده، پس باقی مسیرم هم آسان سپری خواهد شد.
یعنی به راحتی میشود وانمود کرد که هنوز زن و شوهریم؛ اما چیزی که در عمل اتفاق افتاد، آن چیزی نبود که فکرش را میکردم.
درست است که کسی به دروغمان پی نبرد. حتی بچه‌ها هم قبول کردند پدرشان سفرهای کاری زیادی دارد، چون سامیار در مسئله بچه‌ها، کوتاهی نکرد.
چند بار در طول ۱۰ روز را بیرون از خانه با بچه ها وقت میگذراند و هفته‌ای یک بار یا هر ده روز یکبار، یک شب، ما خانواده‌ای میشدیم که تنشی نداشت.

هرچند که بیشتر مدت آن شب‌ها، او با بچه‌ها بود و من در اتاقم مشغول کارهایم و ما مثل دو غریب حرفی بجز (سلام،خداحافظ، غذا حاضره، مامانم دعوت کرده میام دنبالتون، کسری حالش خوبه؟!، بچه ها چیزی لازم ندارن دارم میام اونجا و...) نداشتیم ولی مطمئنا بچه‌ها احساس بدی نسبت به خانواده‌شان نداشتند، شاید چون نه او و نه من هیچ کداممان، علی‌رغم مشکلاتمان، از یک دیگر پیش بچه‌ها بدگویی نکردیم. کسری حالش خوب نبود، نمی‌توانست تنشها را تحمل کند و ما نمی‌خواستیم اضطراب و ناامنی به جانش بیندازم که او هیچ قدرتی برای رفعش نداشت.
البته قطعا بچه‌ها متوجه خشک بودن ارتباط ما شده‌بودند ولی تنشهای تنفر پدرماشان از یکدیگر را تجربه نکردند.

ولی با همه اینها مسائلی پیش آمد که اوضاع را برایم کمی سخت کرد.
من زندگی خوبی داشتم کارم، دوستان جدیدی که پیدا کرده بودم و خانواده بزرگی که جای خانواده عمه و

پدرم را برایم پر کردند؛ اما همین که خبر بودن سامیار با دختران دیگر در فامیل پیچیده بود و در همان چند مهمانی اجباری هم متلکهای زنان به گوشم میرسید و مردان مجرد یا حتی متاهل فامیل یا غریبه‌هایی که در جمع فامیل بودند و آشنایتی نسبی با من داشتند، از آن قضیه برای نزدیکی به من و سواستفاده استفاده میکردند، اوضاع را سخت میکرد.

بارها پیش آمده بود که مردانی به من پیام میدادند تا باب دوستی را با من را باز کنند و هر بار که رد میکردم یا بی‌محلی میکردم، برای اثبات بی‌بندوباری سامیار عکسها یا گاهی فیلم‌هایش را برایم می‌فرستادند و تاکید میکردند که بهتر است از او جدا شوم و با آنها وارد رابطه‌ای شوم.

متاسفانه در این جامعه، زن‌های مطلقه لقمه‌های لذیذتری هستند برای گرگهایش.

هرچند که من از دید بقیه مطلقه نبودم؛ ولی فکر میکنم در عین حال که شوهر بودن سامیار برایم محافظی در

برابر گرگهایی مثل خودش بود ولی رفتارهایش باعث آن آزارها برایم شده بود.

بله با همه وجود، ده سال از آن طلاق گذشت.
ده سالی که خوب و بد زیاد داشت.
ده سالی که سبک زندگی جدید با سختی ها و خوبیهای فراوان برایم ساخت.
ده سالی که در طول مدتش، باباجی و عزیزم درگذشتند؛ یلدا ازدواج کرد و صاحب یک پسر به نام عرشیا شد ولی متاسفانه همسرش بعد از ۷ سال زندگی در سانحه‌ی رانندگی در گذشت و او ماند با یک پسر کوچک.
امان از دنیا، دلم برای خواهرکم کباب است که متحمل این همه سختی شد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_305
#فصل_پنجم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

میدانید، هرچه که سعی کنم تا بخواهم دنیا را درک کنم؛ اما مطمئنم که از درک این جنبه‌اش عاجز میمانم....

واقعا چرا یک نفر مسیر زندگیش همواره هموار است اما دیگری که میخواهد در همان مسیر قدم بردارد، به ناگه همه دنیا در هم میپیچد و موانعی پدید می‌آید که آدمی حیران میماند. چرا؟!
آیا میشود گفت که ما زندگی دیگری داشته‌ایم و این دنیایمان جهنم یا بهشت آن زندگی قبلیست؟!
چون واقعا نمیشود غیر این توجیه کرد که مثلا چرا در بین کودکان که همگی بیگناهند، کودکانی هستند که بر خلاف سایرین در سختی به دنیا میآیند؛ در سختی بزرگ میشوند؛ در سختی زندگی میکنند و در سختی میمیرند؟! چرا؟! واقعا نمیدانم، مغز محدودم از تحلیلش همیشه عجز بوده.

در هر حال خدارا شکر در طول آن ده سال، یسنای عزیزم دیگر سرطان به سراغش نیامد و حالش خوب خوب شد و چند سال بعد با همان نامزد ۱۵ ساله‌اش ازدواج کرد و همراه مادرجان به شمال رفت و همچنان با دو فرزند و همسری خوبش، زندگی خوبی دارد.

باربد عزیزم هم، ۴ سال بعد از طلاق پنهانیم، با دعوای سختی که باهم داشتیم، کلا از تهران رفت.
او دانشگاه شیراز را برای کنکورش انتخاب کرد و دیگر به تهران نیامد.
البته عمه و پدرش و بقیه به دیدنش می‌رفتند؛ آن هم اگر میتوانستند، پیدایش کنند، چون هر بار با بهانه‌ای از زیر دیدار با همه شانه خالی می‌کرد.

باربد از اول هم ارتباط نزدیکی با خانواده‌اش نداشت. عمه که همیشه با دخترهایش مشغول بود، پدر و برادرانش هم وقتی برایش نداشتند و آن دعوایمان هم ما را از هم دور کرد و دیگر انگیزه‌ای برای بازگشت به تهران برایش نماند.

دعوایی که بر سر اصرارش بر جداییم از سامیار و ازدواج با او شکل گرفت و او با تکیه بر قولی که داده بودم، میخواست به زور مجابم کند که سامیار را کنار بگذارم و او را برای زندگی انتخاب کنم که من نمیخواستم.
یعنی نه میتوانستم جور دیگری به او نگاه کنم و نه انسانیت اجازه میداد که از ارتباط عاطفی بینمان سو استفاده شود.

میدانید محرم نامحرمی را به نظر من فقط نسبتها نمی‌سازند، ارتباطهای عاطفی و احساسی که همین نسبتها براساس آنها تعریف می‌شوند هم محرم و نامحرم میسازد.
پس اگر من دیدی غیر از فرزندی به فرزندخوانده‌ام یا دیدی غیر از والد به پدرو مادر خوانده‌ام داشته باشم، از انسانیت و شریعت خارج شده‌ام.

این را شاید باربد در آن سن درکش نمیکرد و با لجاجت بچگانه‌اش میخواست حرفش را به کرسی بنشاند ولی من که می‌فهمیدم نباید همپایش میشدم و

خودخواهانه از احساساتش به نفع شخص خودم استفاده میکردم و فرصت یک زندگی پاک و تجربه عشقی زیبا را از او میگرفتم.
همین تفکر و احساسم به او باعث شد مجبور شوم دعوای سختی با او داشته باشم تا پسرکم به کل از من ببرد.
البته بعد از یک سال که من به سختی بر ندیدنش و قهر با او پافشاری کردم، او بالاخره من و نوع ارتباطمان را پذیرفت و چون دیگر نمیتوانست دوریم را تحمل کند، اوضاعمان به حالتی عادی برگشت و ما دوباره ارتباط قدیممان را از سر گرفتیم.
من چند بار با بچه‌ها به شیراز رفتم و باقی ارتباطمان تلفنی ادامه داشت و او مرا جلوتر از عمه و خانواده‌اش از احوالاتش باخبر میکرد و این ناخودآگاه حس پیروز نسبت به آنها به من میداد و قلبم را گرم میکرد.
مثلا من و بچه‌هایم تنها افرادی بودیم که به مراسم افتاحیه‌ی کافی‌شاپی که با دوستانش تاسیس کرده بود، دعوت شدیم؛ من اولین نفری بودم که شنیدم خواننده شده‌است؛ من اولین نفری بودم که اولین آهنگی که

ضبط کرده بود را شنیدم؛ من اولین نفری بودم که آلبوم کاملش را قبل از پخش هدیه گرفتم؛ من اولین نفری بودم که به خانه‌ای که برای خودش در شیراز خریده بود دعوت شدم.
«فقط اگر من اولین نفری باشم که خبر ازدواجش را هم میشنود، عالی میشود.»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_306
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بله باربد عزیزم، خودش را پیدا کرد و بجای مسیر بن بستی که با من برایش ساخته میشد، به دریا رسید و باعث افتخار من و بچه‌هایم شد که پز دایی خواننده‌شان را به دوستانشان میدهند.

از باربدم که بگذرم، اوضاع خودم خوب بود. کارو بارمان خوب بود ولی خب همیشگی نبود.
و در آن دوران بیکاری من و آذر قلاب بافی را تفننی پیش گرفتیم و کم کم هنرمان مورد استقبال بقیه قرار گرفت و در کنار مزون بافتنی هم میکردیم. خوب میخریدند و گاهی حتی مشتریانمان افرادی باکلاس‌تر از خانواده عمه بودند و پولی خوبی میدادند.
ما همه چیز را با قلاب میبافتیم. از دستکش و جوراب گرفته تا پتوها بزرگ دو نفره.
دوران خوبی بود. هر بار که سفره عقدی که میچیدم یا چیزی که میبافتم، مورد تمجید قرار میگرفت احساس سرزندگی و غرور میکردم. حالم کامل عوض میشد.

ارشدم را در همان دانشگاه خودم و در رشته خودم، صنایع دستی گرفتم و در سایر دانشگاه‌های هنر، چند ساعتی تدریس میکردم و با آن همه فعالیتم و در کنارش وقت گذراندن با بچه‌هایم و خانواده مادری، سبک جدیدی از زندگی برایم ساخته بود که دوست نداشتم با چیزی عوض کنم. حتی لحظه‌ای فکرم سمت ارتباط با مردی پر نکشید.

این حال خوشم سالها ادامه داشت. شاید از آن جهت بود که من خیلی از رویاهایم را عملی کرده بودم و آن رسیدنها، خستگی‌ناپذیرم کرده بود.

البته دایره دوستانم هم در طول دوران تحصیل ارشدم بزرگتر شد. با آشنایی من با گروهی از دختران و پسرانی که ۶ نفری میشدند و قصد تاسیس آتلیه عروس را داشتند.
من و علی آقا با سرمایه‌ای که از مزون به دست آورده بودیم، سرمایه تاسیس کارشان را به آنها دادیم و آنها طبق قرار ماهانه درصدی سود به ما پرداخت کردند و همین خانواده کاری و دوستی ما را بزرگتر کرد.

دیگر به خانواده پدری نیازی نداشتم. حتی به یادشان هم نمی‌افتادم.

هرچند که دخترهای عمه و خودش، بر خلاف من که خودم را پیدا کرده بودم، تغییر زیادی نکردند.

البته آن اوایل که بچه‌ها نوزاد بودند تا حدودا ۴ سالگیشان، من تمام وقتم را با یلدا و یسنا و مادرجان و دوستان خودم میگذراندم و بجز چند مهمانی اندک که معمولا پدرم هم حضور داشت، آنهم در طول چند ماه، مراوده دیگری باهم نداشتیم و این دوری و وجود دوستان جدید زیادی که پیدا کرده بودم و برآورده شدن آن حس دوست داشته شدنم توسط دیگران و ارزشمند بودنم برای آنها، باعث شده بود که دیگر برایم اهمیتی نداشته باشد که خانواده عمه مرا میخواهند یا نه!
طوری که وقتی کنارشان بودم، بیشتر از این که غمگین شوم یا حرص بخورم، از رفتارها و دغدغه‌هایشان که فقط در ظاهر و زیبایی و ازدواج خلاصه میشد، بخنده می‌افتادم.
همانطور که مادرجان گفته بود، همان چند مهمانی را که سامیار خبرش را میداد را شیک میکردم، میرفتم، یک سلام کلی میدادم، مثل مهمانهای غریبه مینشستم از خودم پذیرایی میکردم و یا با کسی میزدم و یا مراقب بچه‌هایم بودم.

دیگر نه گوش میدادم که چه میگویند و نه خودم را درگیر بحثشان که مطمئنا مورد علاقه من نبود، میکردم.
البته گاهی متلکهایی درباره سامیار و شاهکارهایش میشنیدم ولی دلم میگفت «او به تو مربوط نیست. اینها نمیدانند و فقط خود را خسته میکنند.» و من با همین فکر واقعا بیخیال میشدم.

نمیدانم تجربه‌اش کرده‌اید یا نه مثلا یک خوراکی خوشمزه را خیلی خیلی دوست داشتید و بنا به دلایلی یا نه بدون هیچ دلیلی، دیگر دوستش ندارید. حالا با دوستانتان که انگار تازه با آن خوردنی آشنا شده‌اند، دور هم نشسته‌اید و آنها درباره آن، پرشور بحث میکنند و شما کسل و ساکت، در میانشان نشسته‌اید و در حالی که در ذهنتان به شور و هیجان آنها پوزخند میزنید، تنها منتظرید که بحث کسالت‌بارشان تمام شود.
دقیقا حسی که من در زمان حضورم در آن مهمانی ها در خانه عمه داشتم.

این اوضاع خوب بود ولی سخترش وقتی شروع شد که بچه‌ها بزرگتر شدند، یعنی از همان ۴ ۵ سالگیشان که ارتباط قلبی نزدیکی با بچه‌های سمانه و بهادر پیدا کردند و با اشتیاقی که عمه و دخترانش حتی، برای ملاقات با دوقلوهای زیبا سامیار نشان میدادند، گاهی من مجبور می‌شدم بچه‌ها را به سمانه یا نازی بسپارم و یا آنها را به خانه عمه بفرستمو این کمی مرا ناراحت میکرد.
نه اینکه عمه سعی کند آنها را از من بگیرد، نه!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_307
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

عمه دقیقا مثل مادربزرگها، همین که چند ساعتی را با نوه های خوشگلش وقت میگذراند برایش کافی بود

ولی کوچک بودن بچه‌ها گاهی مرا مجبور میکرد که آن دوری را بشکنم و به خواست آنها و گریه‌یشان، دعوت سمانه یا نازی بپذیرم و مثلا با آن‌ها برای گردشی همراه شوم.
مثل تنها مسافرتی که وقتی بچه‌ها ۵ ساله بودند، کاملا زنانه به همراه یک دو جین بچه به ویلای صنم داشتیم؛ چون ۲ روز و یک شب قرار بود بمانیم و بچه ها مخصوصا کسری خیلی گریه کرد و به هیچ چیز قانع نمیشد، راضی به رفتن شدم که ای کاش نمیشدم تا آن بلا سر فرزندم نیاید!

روز اول سفر خوب پیش رفت. ما صبح زود با سه ماشین راهی شدیم و تا ظهر به ویلای صنم رسیدیم. هر چند که صنم مثل همیشه فیس و افاده‌هایش را داشت ولی واقعا روز اول آزارم نداد.

من و بچه‌ها از اول سفر، مسافر ماشین نازی بودیم و من تمام مدت روز اول را با نازی سپری کردم.
نازی یک سالی بود بچه چهارمش، که مثل آراد تک قل بود را به دنیا آورده بود و تمام حرفش بر روی

ورزش برگرداندن اندامش به حالت قبل بود. هرچند که مرا کلافه میکرد ولی خوشحال بودم موضوع بحثی هست تا با هم حرف بزنیم.
در هر حال آن روز گذشت و شب فرا رسید.

ساعت از ۳ شب گذشته بود و من کسری را برای دستشویی شبانه بیدارش کردم و او را با غرغر به سرویس بهداشتی بردم و ما خواستیم به اتاق برگردیم که همان لحظه من متوجه شدم که کسی در تاریکیِ حال و آشپزخانه پرسه میزند ولی با این تصور که یکی از دخترهاست، اهمیتی ندادم و برای خواب با کسری به اتاق رفتیم.
کسری کنار کیمیا روی تخت دو نفره اتاق دراز کشید و من هم کنار آنها، تازه سر روی بالش گذاشتم که در اتاقمان آرام باز شد.
نیم خیز شدم تا ببینم کیست. اول فکرم سمت نازی پر کشید؛ اما کمی بعد بوی سیگار و مشروب به دماغم رسید و در نور ضعیف ماه قامت مردی برایم مجسم شد.

ترسیده از جا برخاستم و با صدای بلند پرسیدم «کیه؟!» او کامل داخل آمد و من به سمتش رفتم و درحالی قلبم تندتر میزد، بلندتر گفتم:«برو بیرون» او اما جلوتر آمد و با دست جلوی دهانم را بست و مرا که میان دستانش تقلا میکردم را روی زمین خواباند.
همانجا شناختمش، مسعود بود. شوهر صنم!
او کاملا مست بود ولی انگار مرا میشناخت؛ چون چند بار زمزمه پار در گوشم نامم را در بین کلمات زشتش با مشمئزکنندهترین حالت ممکن تکرار کرد و من در حالی که به گریه افتاده بودم، فقط با تقلا کردن سعی میکردم او را از خود دور کنم.

بچه ها در اتاق بودند و من بیشتر از خودم، ترس قلب کسری و ذهنیاتشان و تصاویری که آنها میدید را داشتم.

مسعود مست و گیج بود و با تقلاهای من هنوز موفق نشده بود لباسهایم را از تنم بکند.
در همان حال صدای گریه بلند بچهها را شنیدم که داشتند با تمام جانشان نامم را صدا میزدند.

من هم در جوابشان با صدای بلند فریاد زدم:«خوبم مامان. خوبم. نترس چیزی نیست»
ترس از حال کسری مرا قوی‌تر کرده‌بود و با دست و پا و چنگ‌هایم به تن و سر و صورتش کوبیدم تا کمی عقبتر برود، تا حدودی موفق شده بودم که برق اتاق روشن شد و تن مسعود از روی من کنار کشیده شد.
همه با چشمانی گرد در اتاق بودند.

به ضرب از جا جستم و در حالی که قلبم در گلویم میزد، سمت بچه ها رفتم و به آغوش کشیدمشان.
خداراشکر لباسهایم هنوز به تنم مانده بود و فقط قسمت جلو بلوزم از قسمت یقه کمی پاره شده بود و بچه ها تنها زدوخورد ما را در تاریکی دیده‌بودند!
هنوز خیالم راحت نشده بود که میان فریادها و دعوای صنم و مسعود، کسری در بغلم از حال رفت.
انگار دنیا را یک دفعه خاموش کردند و من نفهمیدم چه شد، وقتی به خودم آمدم که با همان لباس ها او را بغل زده‌ام و از ویلا خارج شده‌ام و به سمت ناکجا میدوم و نازی با ماشین کنار من بوق میزند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_308
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

در حال خودم نبودم وقتی سوار ماشین شدم. حتی شالی که فکر میکنم بهاره روی سرم انداخت را حس کردم ولی درکی نداشتم از کارش.
فقط اشک بود که چشمانم را پر کرده بود و من خیال میکردم با فشردن پسرم به آغوشم مانع رفتنش میشم. آنقدر فکر از دست دادنش پر رنگ بود که نزدیک بود خودم هم سکته کنم.

بیمارستان نزدیک بود و ما زود به آنجا رسیدیم.
پزشک تشخیص بیهوشی از شوک را داد و احتمال سکته را رد کرد ولی آسیبی که از آن شوک به قلب بیمارش وارد شده بود را تایید کرد. آن را که شنیدم، با

ضعف بدنی که داشتم، از هوش رفتم و مرا هم کنار پسرکم بستری کردند.
همان شب کسری زیر سرم به هوش آمد ولی تا بعد از ظهر روز بعدش نگهش داشتند و تشخیص قطعی پزشک پیوند یا باتری نبود اما احتمال مصرف دارو تا مدت طولانی را داد و همه چیز را به پزشک قلب سپرد و پسرکم را مرخص کرد.

همان شب و حتی صبحش من میخواستم با سامیار تماس بگیرم ولی نازی و بهاره که بسیار مهربان شده بودند نگذاشتند.گوشی خودم هم همراهم نبود.

ظهرش در بیمارستان که منتظر جواب آزمایشها و بررسی‌های پزشک بودیم، عمه و صنم هم آمدند و در آن بین همه التماسم را کردند که به سامیار حرفی نزنم.

حتی عمه هم برای اولین بار از من خواهش میکرد حالا که مشکل شدیدی پیش نیامده، مسئله را همانجا خاک کنیم.

در حال خودم نبودم و نمیخواستم چیزی بشنوم، همان برخوردهایم و بی‌محلی‌هایم به آنها، صنم احمق را که آمده بود از من خواهش کند حرفی به کسی نزنم را عصبانی کرد و باعث شد چیزهایی بگوید که آتشم بزند و مرا از خود بیخود کند و برای اولین بار با تمام خشمی که از شوهرش و حرصی که از او و خانواده‌اش داشتم، همانجا در بیمارستان به سمتش حمله کنم و تا جایی که جا داشت و دستانم یاری میکرد در وسط لابی بیمارستان به سر و صورتش بکوبم.

البته او هم کوتاه نیامد و ما تا وقتی که مامورین حراست بیمارستان برای جداکردن ما آمدند، میان هزاران چشم و شاید دوربین گوشی موبایل که فقط نظارگر بودند، گیس و گیس‌کشی را ادامه دادیم.

آن حادثه با همه عجایبش تمام شد.
پسرکم تحت نظر پزشک رفت و برای مدتی دارو مصرف کرد.
البته خدا را شکر مشکل حادی برایش پیش نیامد و بعد از چند هفته داروها را هم قطع کردیم ولی شرایطش

همیشه اورژانسی شد و به توصیه پزشکش، او را هر ماه یک بار برای چکاپ میبرم.

درباره آن قضیه هم حرفی به کسی نزدم. یعنی بر خلاف اینکه با منت به آنها نشان دادم که به خاطر خواهش‌های عمه و التماسهای چند روزه سمانه و نازی پذیرفتم که حرفی نزنم، ولی قلبا به خاطر آبرویم حرفی نزدم، خیال میکردم به اندازه کافی زندگیم ورد زبان فامیل حرافمان هست و لازم نیست عمل قبیحی که فاجعه‌ای نداشته را در بوق و کرنا کنم.
بقیه هم که خدای پنهان کردن زشتیها بودند، مسعود را به شیوه خودشان ادب کردند و باز پوششی زیبا و با وجهه ای معتبر رویش کشیدند و صنم با تمام قوایش کنار شوهرش ماند و خم به ابرو نیاورد.

برایش متاسف بودم.
این را به او هم گفتم که به چشم خیانت شوهرش را دید اما هنوز کنارش مانده ولی تنها شنیدم «اگه فک کردی من مسعودو ول میکنم بیاد ور دل تو کور

خوندی، همون سامیار که خدا زده پس کله‌اش از سرتو هم زیاده!»

نمیدانم او کوته فکر است یا من زیادی حساس! ولی قطعا تصورات و انتظارات آدمها از زندگی متفاوت است و همین جهان را متفاوت میکند. من نتوانستم خیانت همسرم را تحمل کنم و تمام تلاشم را برای جدایی کردم ولی صنم بارها دید و ساکت شد و...

لحظه‌ای فکرم از سمت صنم پر کشید و به سامیار و گندی بالا آورده بود رسید.

کم کم فهمیدم من مثلا زن او هستم و طبیعتا دهن همیشه باز مردم درباره من هم داستان سرایی خواهد کرد که من هم ایدز دارم.

قلبم لرزید از آبرویی که قرار بود از من رفته شود و ترسیده زمزمه کردم.

- باید زودتر طلاقمون علنی شه!

و آنچه که در ذهنم چرخید را بلندتر به زبان آوردم:

- لعنت به تو سامیار. لعنت. داشتم زندگیمو میکردما فقط بیا بگند برو. أه.

گاز را خاموش کردم به سمت آشپزخانه چرخیدم.
موسیقی به پایانش نزدیک شده بود.
باید در اولین فرصت از او میخواستم که کارهایش را برای علنی کردن طلاقمان راست و ریست کند.
موسیقی تمام شد. مجری موسیقی شاد دیگری را معرفی کرد و صدای آن در فضای گرم و دم کرده ظهرگاهی آشپرخانه پیچید و خط انداخت بر اعصاب نداشته من.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_309
#فصل_پنجم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

صورتم را با آستین بلوزم خشک کردم و آب دستانم را با پهلوی لباسهایم گرفتم؛ بلکه کمی اعصابم آرام شود.

مهتاب همیشه از این حرکتم متنفر بود؛ ولی حرص او مرا آرام میکرد!
پس به مرور زمان، این کار هرچند که غلط است، همیشه پیام آرامش برای ذهنم به همراه داشت و تنش‌هایم را هرچند کم التیام میداد.

به سمت رادیو رفتم و خاموشش کردم. میز صبحانه را جمع کردم و مشغول پوست گرفتن سیب زمینی‌های آبپز شدم.

فکرهای درهم برهم مرا با خود برد و غرقم کرد.
نمیدانم چقدر گذشت که صدای چرخیدن کلید در قفل

در خانه به گوش رسید و مرا به خودم که آورد و من دیدم که اتوماتیک‌وار کوکویی پخته‌ام که یک طرفش سرخ شده و درحال برگرداندنش هستم.

هنوز صدای کلنجار رفتن کسی با قفل در به گوش می‌رسید.

بجز بچه‌ها فقط سامیار کلید خانه را داشت. محلش ندادم. با تماس ساجد، ذهنم از حرفهایش آشوب شده بود و حالا با حضورش آنجا آن آشوب به دلم ریخته بود .

او آنجا بود.

ظهر سومین شنبه شهریورماه!

خانه من.

بعد از آزمایشگاه مستقیم به اینجا آمده بود؟!

به خودم مهلت دادم، کوکو را برگرداندم. نفسی گرفتم و بین صدای کلیدی که هنوز درون قفل میچرخید، شعله گاز را تنظیم کردم.

کلیدم از بعد از جداییمان و کوچ او از خانه، معمولا روی در میگذاشتم و او نمیتوانست در را باز کند. صدای زنگ بالاخره به گوش رسید.

برای کسب آرامش چندبار نفس عمیق کشیدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. در را نگه داشتم و بی معطلی و بدون سلامی گفتم:

- بچه‌ها خونه نیستن.

چهره‌اش مثل جنگ‌زده‌ها بود. مثل آنان که تمام دارایی‌شان را برده‌اند. کاکل طلایی موهایش بهم ریخته بود. معلوم نبود از زور فشار روحی چند بار پنجه بین موهایش برده.

آرام شدم. او کبریت بی خطر شده بود! خوشحال شدم. بالاخره به چنگ آمده بود ملخک!

دستش را روی در گذاشت و کمی هل داد و ضعیف گفت:

-باشه. برو کنار.

نگاهم نمیکرد. همانطور سر پایین جوابم را داد. مقاومت کردم و گفتم:

- میگم بچه‌ها نیستن. برو یه وقت دیگه بیا.

یکبار دیگر به در فشار آورد و حرفش را در همان حال سر به زیر تکرار کرد و من هم مقاومتم را ادامه دادم. نمی‌خواستم داخل شود. نمیخواستم آرامشم را بهم بزند. تلاش کردم تا راضی به رفتن شود.بار دیگر گفتم:

-بچه‌ها شب میان. برو شب بیا. الان نیستن.

او بالاخره سرش را بالا آورد و نگاه به من داد. مانند سربازان یک لشکر شکست خورده به نظر میرسید، همانقدر خسته و ناامید.

طرز نگاهش و حالت درمانده‌اش مرا یاد کسری انداخت.
یاد زمانی که از چیزی خیلی ناراحت میشد و با بغضی بین گریه کردن و نکردن مردد میماند.

«چقدر بچه‌ها شبیه سامیارند!؟!»

دقیقا کپی برابر اصل!

دلم برایش سوخت. برای اولین بار دلم برای سامیار سوخت!
نه !
دلم برای کسریِ خودم سوخت!

انگار پسرکم یک شبه آن همه بزرگ شده و با بغضی روبرویم ایستاده و سعی میکند گریه نکند.
بدون آن که فکر کنم و اصراری دیگر بکنم، دست از در برداشتم و چند قدم عقب رفتم. او داخل شد و در را پشت سرش بست و کلیدهایش را درون ظرف حصیری که برای کلیدها روی جاکفشی گذاشته بودم. پرت کرد. یک دستش به دیوار تکیه داد و دست دیگرش آویزان کنار بدنش رها کردهبود. چشم بسته بود و سعی میکرد کفش‌های بندی مردانه‌اش را بدون باز کردن بندها و با کمک پاهایش، در بیاورد.

سنگینی نگاهم را روی خود حس کرد، لحظه‌ای چشم باز کرد و خیره به صورتم شد.

غم عالم را در صورتش میشد خواند. انگار به او گفته‌اند، امروز آخرین روز زندگی توست و فردا خواهی مرد.

با این که میدانستم قضیه از چه قرار است. من نه ولی زبانم چرخید و بعد از ۱۰ سال غریبگی حالش را پرسید:

- خوبی؟


#میخواهمت
#پارت_310
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


چیزی نگفت.

نگاه از من گرفت و کفش‌هایش را همانجا رها کرد و بی‌حال و کشان کشان به سمت اتاقش رفت و در را به روی خود بست.

رفتنش را نگاه کردم.

من هم حالم گرفته شده بود.
تا چند دقیقه پیش، او را در ذهنم به صلابه کشیده‌بودم و حالا انتظار نداشتم که از غمش، غمگین شوم ولی شده بودم.

به داخل اتاقم رفتم و روی تختم نشستم و میل قلاب بافیم را برداشتم و کاموا را رو انگشتم پیچیدم و بی‌هدف به پتوی نیمه بافته شده در دستم خیره شدم.
خیلی گذشت و من نیمی به فکر سامیار و گندی که بالا آورده بود، بودم و نیمی دیگر خودم را قانع میکردم که ناراحتی من و این حس نوظهور و لحظه‌ای‌یم به آن خائن لجن به دلیل شباهت بی‌حدش به کسری‌یِ خودم است.

در همین حال بودم که بوی تیز سوختگی مشامم را سوزاند. یکباره یاد غذا افتادم. جیغی خفیف کشیدم و به سمت آشپزخانه دویدم تا گاز را خاموش کنم.

نیمی از کوکویم سوخته بود.

«لعنتی» که سالها بود ورد زبانم شده بود را زیر لب به خودم فرستادم و مشغول بازسازیش شدم.

صدای در اتاق را شنیدم و پشت سر آن صدای در سرویس بهداشتی را.
بعد از چند دقیقه که کارم با کوکوی نیمه سوخته تمام شده بود و داشتم اثر جرمم را با سطل زباله و شستشوی ظروف پاک میکردم، صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- بوی سوختگی میاد.

-....ء

- قهوه داریم؟

اصلا تمایلی به همصحبتی با او نداشتم. برنگشتم نگاهش کنم، ترسیدم دوباره کسری را در صورتش

پیدا کنم و از قالب الهه غریبه با او بیرون بیایم و بشوم مادر.
گوشم دوباره صدایش را شنید که قهوه می‌خواست، همه ی من همان الهه هفت پشت غریبه شد. در همان حال که مشغول شستن ماهیتابه بودم گفتم:

- آره هست. همه چی کنار قهوه سازه. خودت درست کن.

دستانم را خشک کردم. لیوانی برداشتم و برای خودم دمنوشی از قوری ریختم و با کتری در حال جوش آماده روی گاز، کمی گرمش کردم و راهی بیرون شدم.
او کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود. از کنارش که گذشتم سکوتش را شکست و پرسید:

- چای چیه دستت؟

- دمنوشه. گل گاوزبان، لیمو و عسل.

دیگر منتظر نشدم که چه میخواهد. به اتاقم رفتم. پیامی از خانم صباغی داشتم که وضعیت پتویش را پرسیده‌بود و پیامی هم از آذر که خبر ثبت چندین سفارش جدید سفره عقد را برای آخر ماه داده بود. به هر دو جواب دادم و مشغول به کارم شدم.

سعی کردم تمرکز کنم.
تلویزون سالن روشن شد.
صدای شخصیت‌های کارتونی بچه‌ها در فضا پیچید و در پی‌اش مجری خبر بی‌بی‌سی بود که خبر از ناآرامی در گوشه کنار دنیا را میداد.

تا شب دیگر هیچ حرفی با سامیار نزدم. حتی بعد از ظهر هم نهارم را ساندویچی خوردم و به او برای نهار حرفی نزدم.

هرچند که خودش هم دل و دماغ کاری را نداشت و همانطور درمانده روی مبل سه نفره جلو تلویزیون دراز کشیده بود، چشم بسته بود و ساعد دستش را

روی چشمانش را گذاشته بود و به برنامه مستندی طولانی که قصد تمام شدن نداشت گوش سپرده بود.

ساعت حدودا 8 شب بود که کارهایم را را کنار گذاشتم و آماده شدم تا به دنبال بچه ها بروم. کفش هایم را که میپوشیدم از روی مبل برخاست و پرسید:

- کجا؟

یک لنگه‌ی کفشم را پوشیده بودم و پاشنه‌کش بلند آبیمان را پشت لنگ دیگر گذاشته بودم و مشغول پوشیدنش بودم. بی آنکه نگاهش کنم. گفتم:

- دارم میرم دنبال بچه‌ها. خونه مامانتن.

چیزی در جوابم نگفت. از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. در همان حال پرسید:

- غذا چیه؟

- کوکو.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد؛ حتی خداحافظی نکردیم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_311
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

به خانه عمه که رسیدم بچه‌ها نبودند. با بچه‌های سمانه و بهادر به شهربازی رفته بودند و قرار بود آخر شب برگردند.

به بهاره که پشت آیفون بود گفتم برای خرید به بازار میروم و آخر شب قبل از رفتن به خانه به دنبال بچه‌ها میروم.

همان چند ساعت نبودشان به اندازه کافی در ذوق میزد چه برسد به اینکه بخواهند شبی را هم بیرون از خانه سر کنند. نمیشد. نمیتوانستم. خانه بدون آنها برایم عزا بود. معمولا، زمانی که بچه‌های عمو و عمه‌هایشان زنگ میزدند و خبر از رفتنشان به خانه عمه را میدادند. کسری و کیمیا لباس به تن حاضر و آماده کنار در می‌ایستادند تا راضی به بردنشان شوم.

به هنگامه زنگ زدم باز هم طبق معمول خرید بود و من از خدا خواسته آدرس گرفتم و به او پیوستم.

چند وقتی بود که دخترک درونم هدیه میخواست و آن لحظه بهترین لحظه برآوردن خواسته‌اش بود. با ذوقی کودکانه تمام دل مشغولی‌هایم را درون ماشینم گذاشتم و گوشه خیابان پارکش کردم و راهی پاساژی شدم که هنگامه آدرس داده بود.

گیسو هم با او بود. هر دو به همراه شوهرانشان و دو پسر دیگر در آتلیه کار میکردند و دوستان کاری ما بودند.با ارتباطی بیشتر از دوستان کاری.

آن شب ما تا ساعت 12 شب، چرخیدیم و شام خوردیم و چیزهایی خریدیم و گاهی عکسی از پشت ویترین گرفتیم، تا دفعه دیگر بخریم. خرید درمانی همیشه کارساز است. مخصوصا اینکه سر حوصله و با دوستانت باشد.

بعد از خداحافظی از یکدیگر، من خریدها را درون ماشین گذاشتم و شماره خانه عمه را گرفتم و خواستم که بچه‌ها را آماده کنند تا به دنبالشان بروم ولی عمه خبر داد که بچه‌ها خوابند و لازم نیست بروم.

کلی اصرار کردم که بیدارشان کند، باید به دنبالشان میرفتم. چون نباید عادت کنند که شب را بیرون از خانه بمانند؛ چون من یک روز کامل را بدون آنها بوده‌ام.

اما عمه گفت همه بچه‌ها خوابند و بهتر است اصرار نکنم و بگذارم راحت باشند و صبح به دنبالشان بروم. حرف غیر منطقی نمیزد. آن دفعه هم اولین بار نبود که شب را آنجا می‌ماندند. هر چقدر من بی کس بودم خدارا شکر بچه هایم کس و کار زیاد دارند. نباید خودخواه میشدم. آنها که بابت تنهایی من مقصر نیستند. راضی شدم.

گوشی را قطع کردم. حالم گرفته شد. دلم پر کشید و به صندلی عقب رفت. کنار لباس و اسباب بازیهایی که برای دوقلوهایم خریده بودم، زانو به بغل نشست، سرش را روی زانوانش گذاشت و غصه‌اش شد.

نفسم بلندی کشیدم تا تب داغ دل سوخته‌ام خاموش شود. ماشین را روشن کردم و به سمت خانه راندم. هنوز کار پتو زیاد مانده بود اگر بچه ها هم می‌آمدند باید مشغول تماشای فیلمی میشدند. پس چه بهتر که زودتر خوابیده بودند آن هم در میان جمعی که دوستشان داشتند.

ماشین را که درون پارکینگ بردم، حالم بهتر بود. رانندگی در دل شب مدتی زیادی بود که از تفریحاتم شده‌بود.

کلید انداختم و وارد خانه شدم.

فضای خانه تاریک بود و تنها با نور کم هالوژن‌های کوچک دیواری روشن شده بود. سکوت خانه در ذوق میزد. باز هم دلم فشرده شد. تنهایی همیشه نقطه ضعف من بود. کاش میشد بچه ها را با خود می‌آوردم! سنگینی حضور سامیار هنوز در خانه جاری بود. همانطور که به سمت اتاق بچه ها میرفتم، دورتا دور خانه چشم چرخاندم تا پیدایش کنم. اما سالن پذیرایی و آشپزخانه خالی بود. با خودم تصور کردم که حتما در اتاق خودش است که درش بسته است، استراحت میکند.
بچه‌ها که نبوند تصور تنهایی با سامیار حس خوبی نداشت. بعد از ده یال پیش نیامده بود.

«باید به او بگویم که بچه‌ها نمیآیند تا زودتر به خانه خودش برود.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_312
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

اخم کردم و بعد از ذهنم گذشت:

«اصلا اینجا چه غلطی میکرد کثافت؟!»

و وارد اتاق بچه ها شدم. نایلون‌های هر یک را زیر پتویشان جاسازی کردم تا فردا که به خانه می‌آیند غافلگیر شوند. از تصور ذوقشان خنده به لبم آمد و سعی کردم با دقت بیشتری هدایا را زیر پتویشان پنهان کنم تا در نگاه اول به چشم نیایند. از نتیجه کارم که

راضی شدم. شالم را درآوردن و آن را به همراه نایلونها و کیفم در یک دستم گرفتم و دست دیگرم را برای باز کردن دکمه‌های مانتویم بردم و همانطور که دکمه‌هایم را باز میکردم، به سمت اتاقم به راه افتادم. باز کردن در نیمه باز اتاقم همانا و ریختن قلبم در وجودم همان!

اولش آن هیبت بزرگ و چهارشانه را که در عمق تاریکی اتاقم دیدم، وجودم لرزید و بعد با یادآوری اینکه سامیار در خانه است تپش قلبم آرام‌تر شد.

بله، او آنجا بود!

درست روبروی در اتاقم، در تراس، پشت به من و روبروی گلدانهای آویخته شده از نرده‌های جلوی تراس ایستاده‌بود. یک دستش را در جیب شلوار ورزشیش کرده بود و دست دیگرش جلوی بدنش گم شده‌بود.

دود متساعد شده از اطرافش که هر از چند گاهی در فضا میپیچید، نشان از آن داشت که سیگاری بند دستش شده و درحال دود کردنش است.

اعصاب متشنجم، خط خطی شد. ابروهایم در هم پیچیدند و قصد کشتنش را کردند. نایلون ها را روی تختم پرت کردم و به سمتش پا تند کردم. تمام خشم حاصله از عمه، تنهاییم، نبود بچه ها در وجودم شعله ور شده بود. لحظه‌ای نزدیک در تراس به خودم آمدم و متوقف شدم. چشم بستم تا آرام شوم. نمیخواستم گزکی دستش دهم تا بلوایی به پا شود. میخواستم بیرونش کنم. بهتر بود که با آرامش باشد.

اما در هر حال نتوانستم، اخمم را پاک کنم. همانطور که پشت سرش ایستاده بودم، محکم گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟! بیا برو بیرون.

سر چرخاند و نگاه به من سپرد. قدش بلندتر از من بود و من تا شانه‌هایش میرسیدم. احتمالا آن اختلاف

قد، قدرت تحکم و اخمم را برای او کم کرده بود که تحویل نمیگرفت و خیره نگاهم میکرد.

شاید اگر غریبه بود و گذشته‌ای با او نداشتم و نمی‌دانستم که نظر قلبیش نسبت به من چیست آن نگاهش را خواستن ترجمه میکردم.
نگاهش برهنه بود و عریان.
خیره بود و سنگین.

سیگار در دستش داشت می‌سوخت و به خاکستر می‌نشست ولی او همچنان میخ صورت من بود.
کنار کشیدم و با دست بیرون را نشان دادم و با همان قدرت گفتم:

- بیا برو سامیار. بچه‌ها امشب نیستن. برو هر وقت اومدن بیا.

نگاه از من گرفت و به پاهایش داد. با پایش سطل زباله کوچک کنار پایش که تعداد زیادی سیگار حمل میکرد را کمی جابجا کرد.

معلوم نبود از کی آنجا ایستاده بوده و سیگار می‌کشیده! بار غمش زیادی، زیاد بود انگار!

بی توجه به من، دوباره سیگار را به سمت لبانش برد و پکی به آن زد و همانطور که دود از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

- تموم بشه میرم.

«حالش خوب نبود؟! به درک!
نگران و ناامید بود؟! به درک!»

مگر آن زمان که بچه‌ها را تنهایی زاییدم او کنارم بود؟! یا آن وقتی که مسعود شبانه بر سرم هوار شد و باعث ترس و بیهوشی پسر 5 ساله من شد و او را راهی بیمارستان کرد، او کنارم بود؟!

«پس چه دلیلی داشت که حالا من نگرانش شوم؟!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_313
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

مغزم ناراحتم، دوباره خاطرات را نبش قبر میکرد و عربده میزد:«به درک که حالش خرابه. از لجن بازی خودشه. اصلا خوب شد. خدا خوب گذاشت تو کاسه‌اش» و من با تحکم بیشتر و آرامشی ظاهری گفتم:

- برو خونه خودت بکش سیگارتو. اینجا نمون . بچه‌ها نیستن. نمیبینی؟!

سرش را بلند کرد و نگاه به من دادم. اخم کمرنگی از کلافگی ابروهایش را در هم پیچانده بود. سیگار در

دستش را کمی بالا آورد و نشان من داد و دوباره گفت:

- این نصفه‌رو کجا ببرم؟! تموم شه میرم دیگه. چه گیریی تو!

اعصابم خراب‌تر از آن بود مراعات او را بکنم. دست بلند کردم و سیگار را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و میان لبانم گذاشتم و چند پک پشت سر هم به سیگار زدم تا زودتر تمام شود و ته مانده آن را روی میله‌های نرده تراس و بین گلدانهای گل یخ و شمعدانی‌ام که از نرده‌ها آویزان بودند، خاموش کردم، دودش را بیرون فوت کردم و فیلتر مچاله شده سیگار را دورن سطل زباله پرتش کردم و گفتم:

- تموم شد. بفرمایید.

و راه بیرون را دوباره نشانش دادم.

انجام کار خطا همیشه اولین بارش سخت است. وقتی قبح آن برایت بریزد، بار دوم را راحت تر انجام میدهی.

آن اوایل که با بچه‌های آتلیه وارد همکاری شده بودیم، از گروهشان خوشم آمده بود. مجذوب سبک زندگیشان شدم و میخواستم جزء گروهشان باشم. نمیدانم، بیشتر بچگی و خامی بود که با وردم به جهان کار و اجتماع مرا به سمتی کشاند که برای پذیرفته شدن توسط آنها، سعی کردم سیگاری که با باردایم کنار گذاشته بودم، دوباره همپایشان، شروع کنم.

من به خواست معین سیگار را شروع کردم و با باردایم کنارش گذاشتم و دوباره با تفکر بچگانه‌ام برای پیداکردن دوستان جدید، شروعش کردم و حالا که عاقل تر شده بودم و میخواستم ترکش کنم، آن را به ماهی ۵ تا کمش کرده بودم و آن چند پک دومین سیگار در آن ماه بود!

سامیار فحش نداد. اخم نکرد. توهین نکرد. فقط از حالت خشک شده خارج شد. دستانش را در جیبهایش فرو کرد و با لبخند کجکی گفت:

- نمیدونستم تو هم سیگار میکشی!

-تو خیلی چیزارو نمیدونی.

گفتم و نگاه به او دادم. بیخیال ایستاده بود و نگاهم میکرد.

از بیخیالیش، حرصم گرفته بود و چیزی در درون فریاد میکشید و خود را به درو دیوار میزد بلکه زودتر او را بیرون کند و من سعی در کنترلش را داشتم که زورش را در دستان مشت شده‌ام نریزد و بر سر و صورتش پیاده نکند و یا از زور حرص مانند بچه‌ها یک پایش را برد به زمین نکوبد.
با همان دستان قفل شده، چشم بستم و بار دیگر گفتم:

-برو لطفا. برو سامیار. برو یه وقت دیگه بیا. برو.

رفتنش را حس نکردم. چشم باز کردم و او را باز هم روبروی خورم دیدم.

حرصم و تحکم کلامم در او اثر نکرده‌بود و او همچنان دست در جیب روی یک پایش تکیه زده بود و با لبخندی نیم‌بند و سری کج شده روی شانه‌اش مانند پدرانی که از کلافگی کودکانشان خرسندند به من نگاه میکرد.

کم کم مهار خشم برایم آسان نبود. میرفت تا منفجرم کند!

سعی کردم الهه افسار گسیخته وجودم را در بند نگه دارم. نمیخواستم حرص و خشم من او را خوشحال کند. نفسی کوتاه گرفتم و چشم به چشمش دوختم و مستقیم خواسته‌ام را گفتم:

- چرا نمیری بیرون؟!.. وایستادی اینجا که چی بشه؟!... بچه‌ها فردا میان. دوست ندارم اینجا ببینمت. برو هروقت بچه‌هات بودن بیا.

گفتم و در حالی که دوباره با دست سمت بیرون را نشان میدادم با «بفرما. زودتر لطفا» حرفم را کامل کردم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_314
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دستانش را از جیبش درآورد و به سمت در رفت ولی انگار قصد خروج نداشت. تفریح خوبی پیدا کرده بود. دست به سینه به چارچوب در تکیه زد و با لبخندی اعصاب خرد کن به من نگاه کرد و گفت:

- قشنگ سیگار میکشی. از کی شروع کردی؟

فکم در هم قفل شدند. صدای آرواره‌هایم در کاسه مغزم اکو شد. این آدم، آرامش حالیش نبود! همه چیز را به مسخره گرفته‌بود!

در حالی که فکری در مغزم می‌پیچید که به او حمله کنم و او را با زور از تراس و اتاقم بیرون برانم، صدای موبایلم که در میان ملودیش چند بار نام سمانه را با لهجه‌ای مسخره ادا میکرد به گوش رسید

بار چهارم یا پنجم بود که اسم سمانه، مرا از تصورات ذهنیم بیرون کشید و نگران دوقلوها کرد.

بار دیگر به او گفتم:

- بیا برو بیرون سامیار. امشب اصلا وقت خوبی برای مسخره‌بازی تو نیست.

گفتم و سمت موبایلم رفتم.

حرفهایم انگار تفریحی بود برایش که آنطور شیرین لبخند میزد کثافت!

جواب تلفن را با حالتی بین ترس و امید از آمدن دوقلوها به خانه جواب دادم. اما هیچکدامشان نبود!

سمانه خبر از یک سفر دو روزه به ویلای صنم در شمال را داد و اجازه بچه ها را میگرفت. همان ویلای نحسی که حال پسرکم را بد کرد.

صدای شاد و سرخوش دوقلوها در پس حرف‌های سمانه که با ذوق از آب تنی در دریا حرف میزدند به گوشم رسید. ذوقشان دستی شد و قلبم را سخت فشرد. کاش وقتم را باز میکردم و آنها را در آن تعطیلات تابستانی به شمال میبردم!

« آخر مراسمها زیاد بود و ما سفارشاتمام زیاد بود!»

میشد در آن چند روز باقی مانده تا مدرسه با یلدا به شمال برویم. عرشیا هم بود و بچه‌ها همبازی داشتند.

با سمانه مخالفت کردم و گفتم که من خودم آنها را میبرم و از او خواستم که بچه ها را به خانه بیاورد.

او در خالی که میگفت:«فکر نکنم راضی شن»، سعی کرد مجابم کند که بچه‌ها با دوستانشان هستند و بهتر است آن تفریح را از آنها نگیرم. خیالم راحت باشد و او خودش شخصا مراقبشان است. باز هم مخالفت کردم وخواستم تا گوشی را به یکی از آنها بدهد.

باز هم مخالفت کردم و از سمانه خواستم گوشی را به یکی از آنها بدهد.
کیمیا جواب داد و نامم را در گوشی خواند. گفتم:

-جان مامان. بیاین خونه فداتشم، ما خودمون فردا با یلدا و عرشیا میریم . باشه؟

مخالفت کرد. چند بار قربان صدقه‌اش رفتم و ولی او زیر بار نرفت و نزدیک بود به گریه بیوفتد. عصبانی شدم و گفتم

-نه وقتی میگم نه. یعنی نه حاضر شین میام دنبالتون الان.

کیمیا «نه، نیا مامان» را در گوشی گفت و پشت سرش صدای کسری در گوشی پیچید.

-مامان نه دیگه. بذا بریم دیگه. توروخدا.

-پسرم قول میدم فردا بریم . با خاله یلدا و عرشیا بریم. تو بیا خونه.

-نه دیگه مامان عرشیا کوچیکه. نمیشه بازی کرد باهاش. توروخدا. خواهش میکنم بذا بریم. قول نیدم مواظب خودم و کیمیا باشم. قول میدم. قول قول. توروخدا. بعدش هرچی تو بگی. خواهش میکنم.

پسرکم داشت برای رفتن با آنها التماسم میکرد و صدای کیمیاهم که به گریه افتاده بود،تورو خدا گویان از پشت سرش میآمدم و پسرکم را که همیشه نقطه ضعفش اشکهای خواهرش بود را مصر به گرفتن رضایت من میکرد. دیگر مطمئنا کسری از تصمیمش کوتاه نمی‌آمد. نه حالا که کیمیایم واقعا میخواست برود و منه مادر، زود در برابر التماسهایشان کوتاه آمدم.

دیگر حضور سامیار آنجا چه ارزشی داشت وقتی کودکانم می خواستند از من دور شوند. چشمه های اشکم جوشید و به حالم بارید و من نگران از اتفاقاتی که ممکن بود برایشان بیوفتد، دلتنگ از نبودنشان و غمگین از غافلگیری که برای فردا برایشان آماده کرده بودم و دیگر امکانپذیر نبود، اشکهایم را پاک کردم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

- باشه مامان. اما این آخرین باره تنها میرینا.

🌲🌲🌲
#میخواهمت

#پارت_315
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کسری با شادمانی «باشه» گفت. گوشی را کمی از خود دور کرد و خنده و هیجانی که حتی از پشت تلفن هم حس میشد، رو به خواهرش گفت:

-گریه نکن کیمیا. مامان قبول کرد. بخدا راست میگم. ها بخدا.

و سپس چند بار «خدافظ مامان خدافظ» در گوشی پیچید و بالاخره تلفن دست سمانه برگشت و صدای شاد او در گوشی تلفن پیچید:

- چی شد؟! دیدی با بچه نمیشه در افتاد؟!

همیشه از بی‌برنامگی ناراحت می‌شوم.در جواب شادیش با اخم گفتم:

- این سفر یهو از کجا اومد سمانه؟! میذاشتین من بچه‌ها ببرم بعد خودتون میرفتین دیگه!.. شما اون همه بچه رو اونجا با ذوق راه انداختین. خب معلومه دلشون میمونه پیش شما دیگه!

هنوز او به حرف نیامده بود که به یاد آوردم که عمه گفته بود بچه‌ها خوابیده‌اند و قبل از آن سمانه کلمه‌اش را کامل کند، میان حرفش پریدم و گفتم:

-راستی مامانت که گفت خوابیدن بچه‌ها! از کی برنامه رفتن داشتین؟ اصلا شهربازی رفته بودین یا اونم الکی بود!

خنده‌اش جمع شده‌بود. تعجب و دست‌پاچگیش را از پشت تلفن هم میشد حس کرد وقتی که گفت:

-شهربازی؟!مامان گفت؟! ... کی؟! نمیدونم!

لعنت به هرچه دروغگوست. انگار احمق آنها همین سمانه بود که با او هماهنگ نکرده‌بودند. حوصله توضیح بیخود را به او و شنیدن توجیهات بیخودترش را نداشتم. فقط پرسیدم:

-حالا پس فردا میاین دیگه؟!

او هم خودش را به راه دیگری زد و گفت:

-اره بابا پس فردا اینجاییم.

با اشاره به دروغ بهاره و مادرش تاکید کردم:

-مطمئنی؟! اگه اینم مثل شهربازی و خواب بودنشون الکیه بگو هرطور شده راضیشون کنم. نیان. آره؟

من جدی پرسیده بودم ولی او با خنده و مسخره‌گی ردش کرد و گفت:

-نه فدات شم. نمیدونم چی گفته مامان بهت.حتما اشتباه میکنی! ولی...

میان کلامش پریدم، دیگر گذشته بود دروه سکوت من.

-نگو سمانه! کی اشتباه میکنه؟! من؟! من ساعت ۸ اومدم دم در خونه عمه، بهاره تو آیفون گفت تو بچه‌ها رو بردی شهربازی آخر شب میاین. آخر شب اومدم، عمه گفت خوابن. گفتم بیدارشون کنین. گفت زابراه میشن. دیگه از این واضح تر آخه!

ابراز جرعت‌مندانه خشم چیزی شبیه این است.
باید بدون ناسزا و پرخاش حرفت را مستقیم بگویی.
البته مهم است که در زمان درستش، آنچه که دلت را رنجانده بی پرده و بدون پرخاش و ناسزا بگویی و نگران رنجش طرفت نباشی؛ چون اگر برایش مهم بودی، تو آن لحظه نرنجیده بودی!

اینها را یکی از مشتریان ثابت قلاب‌بافی‌های من، خانوم دکتر روانشناسی سرمایی، می‌گفت و تاکید می‌کرد در ابراز خشم به شیوه مدرن مثل سابق نباید پرخاش کرد و یا نباید خود را به نفهمیدن بزنی بلکه باید آنچه آزارمان می‌دهد را با شیوه درست بیان کنیم.

بله یکی از ویژگی‌های حضور زن در اجتماع همین یادگیریه مداومی‌ست که در برخوردهای ناخواسته نصیبش می‌شود موهبتی که شاید فقط پشت درهای خانه دست‌یافتنی‌ست.

سمانه سعی میکرد گندی که زده‌بود را جمع کند گفت: -نمیدونم بخدا الهه جون. من در جریان نیستم.... البته شب یه سری رفتیم بیرونا.بعدشم یکم بچه ها خوابیدن. شاید اونو گفتن. نمیدونم بخدا.... الهه جان من باید برم، مهران صدام می‌زنه. گوش کن، بهادرشونو نمیدونم ولی ما حتما پس فردا اینجاییم. خیالت راحت.

«باشه»ای در جوابش گفتم و با تاکید بر اینکه به او اعتماد می‌کنم و دوقلوها را به او میسپارم، از هم

خداحافظی کردیم. قرار شد خودم ساک مسافرتیشان به خانه عمه ببرم و از بچه‌هایم هم خداحافظی کنم.

«جلوی چشم بچه‌هایم بارو بندیل سفر می‌بندند و دلشان را آب می‌کنند و به من هم دروغ می‌گویند!»

فقط یک چیزش مشخص بود. اینکه آنها میخواستند بچه‌ها ببرند و برای اینکار مثل قدیم که به من دستور می‌دادند و انتظار داشتند حتما راضی باشم، عمل نکردند و متوصل به دروغ شدند.
هم بهاره با دروغ شهربازی نگذاشته‌بود بچه‌ها را ببرم و عمه از من می‌ترسید که نگفت در حال بستن سوروسات سفرشان هستند و میخواهند بچه ها را ببرند و با تبی که به جان بچه‌ها انداخته بودند میخواستند مرا در منگنه بگذارند تا رضایت دهم.
مطمئنا خودشان می‌دانستند که من راضی بشو نیستم!

«اصلا تقصیر خودم بود. باید از اول مانع رفت و آمدشان با خانواده عمه میشدم! نباید دلم میسوخت که همبازی ندارند. مگر من نداشتم چه شد؟! ... نه گناه

داشتند! دوست ندارم مثل من ترسو و منزوی شوند. گاهی باید به دور از حس مادرانه‌خودم، فرصت تجربه‌های جدید را هم به بچه‌هایم میدادم. از طرفی هم آنها را به غریبه که نه، به عمه‌یشان سپرده بودم. او مرا نه ولی قطعا بچه‌های زیبای برادرش را دوست داشت و این را بارها نشان داده‌بود.»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_316
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گوشی را که قطع کردم. اشکم را که از چشمم اجازه خروج نیافته بود و بینیم میخواست جاری شود، بالا کشیدم و بی‌رمق از کنار سامیار رد شدم تا به اتاق دوقولوها بروم و ساکشان را آماده کنم. دست بردم و

سعی کردم دوباره دکمه‌های مانتویم را ببندم. دو روز قرار نبود بچه‌ها را ببینم.

«چه کابوس وحشتناکی!»

وقتی وارد اتاق شدم و از کمدشان ساکهایشان را بیرون کشیدم صدای سامیار از یک قدمیم به گوش رسید:

-چی شده؟ سمانه چی میگفت؟

محلش ندادم و خسته به سمت کمد کشویی لباسهای بچه‌ها رفتم و پشت به او کشوها را باز کردم تا لباسهایشان را بردارم.

لحظه ترس مادرانه‌ای که همیشه با دور شدن چند ساعته آنها از من به جانم می‌افتاد، سراغم آمد.

«اگر آخرین بار باشد که میبینمشان چه میشد؟! من بی شک میمردم. بی شک!... حالا بگذار یک شب باشند.

اگر پس فردا نیایند خودم به شمال میروم و برشان می‌گردانم.... اصلا بهتر است به یلدا هم بگویم شاید قبول کرد و با هم به شما رفتیم. یک ویلا میگیریم و چند روزی را استراحت میکنیم. باید به آذر بگویم سفارش سفره ها را لغو کند.»

صدای سامیارکه سوالش را دوباره تکرار میکرد از جایی نزدیک‌تر آمد. روی تخت کیمیایم کنار من نشسته بود. «هان»همیشگیش را پرسشی گفت و منتظر پاسخ من شد.بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- دارن میرن ویلای صنم. بچه ها رو هم میبرن.

- مگه دست اوناست که ببرن؟ بگو نمیذاری اینکه گریه نداره.

حوصله همکلام شدن با او را نداشتم. حالا همین مانده بود که از برنامه‌هایی که برای تربیت شخصیت مستقل داشتم و یا از ترسم بابت خشم کسری و قلبش

به او توضیح دهم! بی محلی کردم و چند شلوار اضافه به همراه تشکچه پلاستیکی دست‌سازم را برای کسری برداشتم و درون ساک کوچک پسرکم گذاشتم تا از باران‌های شبانه‌اش خجالت نکشد.

«باید به او تاکید کنم که آن تشکچه را زیر ملحفه‌ای که برایشان گذاشتم، بگذارد. به کیمیا تاکید کنم یادش باشد بهتر است. کسری همیشه سربه‌هواست. نمیشود فقط به او اعتماد کرد!»

آن اولین سفرشان بدون من بود.
چشمم را دوباره پرده اشک پوشاند.
قطعا نقطه ضعف من بچه‌هایم بود و شاید ایراد من این بود که زیادی پایه تصمیماتشان بودم. البته هدفم بیشتر تربیت شخصیت مستقل آنها بود!

«درستی و غلطیش را نمیدانم باید کمی با خانوم دکتر صحبت کنم!»

مثل همان دوسال پیش که با نظر همسایه‌ها استخر پوشیده کوچکی در قسمت اضافه‌ی پارکینگ ساخته شد و کسری آنقدر اشک ریخت که حاضر شدم در آن استخر شنا به او یاد دهم. البته دکترش اجازه شنا کردن در مدت زمان محدود را به او داد و همین باعث شد راضی شوم و بعدش کسری هم مثل من عاشق شنا شد. من اولین بار را که به کلاس شنا رفتم، یک سال بعد از آمدن یلدا و ازدواجش با متین بود. یسنا به شمال رفته بود و او دوست نداشت تنها به کلاس برود و مرا هم همراه خود برد و منی که خیلی راغب نبودم، آنقدر عاشق آن رشته ورزشی شدم که حتی دوره غریق نجات را بدون یلدا گذراندم.

بینی‌یم را بالا کشیدم.
صدای پوف کلافه سامیار از کنار گوشم گذشت و بعد خودش بود که برخاست و به سمت بیرون رفت. آنگاه من بودم که بی‌حال برای حضور اضافی سامیار در آن لحظه در کنارم، خودخوری را شروع کردم.
چند دقیقه گذشت، ساک دخترکم را می‌بستم که صدای سامیار از بیرون آمد که با تلفن حرف میزد.

حرفهایش که به گوشم رسید شوکی به من وارد شد و ناگهان همه چیز را رها کردم و به سمت او دویدم. او در تلفن تقریبا فریاد میزد:

- زهر مار. چی گفتی اشک اینو درآوردی؟! بچه ها رو کجا میبرین؟.... مگه بابا ننه ندارن اینا؟!.... نخیر لازم نیست برشونگردون خونه. همین الان..... نه... نمی..

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. گوشی را از دستش کشیدم و در گوشی گفتم:

-الو سمانه؟

- سامیار چی میگه الهه؟! گریه برای چیه؟!. بچه ها رو بیاریم الان؟

- نه سامیار اشتباه کرده. من لباساشونو جمع کردم میارم تا چند دقیقه دیگه، حالا شما راه انداختینشون. نمیشه منصرفشون کرد. گناه دارن. تو دلشون میمونه.

- میخوای بگم مهران بیاد بگیره ازت.

- نه گفتم که خودم میام. میخوام بچه‌ها رو هم ببینم.

- باشه هر طور راحتی عزیزم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_317
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

با اخمی که کم از اخم های سامیار نداشت مثل او به خودش خیره شده بودم و جواب سمانه را میدادم.

با سمانه خداحافظی کردم و رو به سامیار تشر زدم:

-به تو چه دخالت میکنی؟ فضولی؟

-تو که دوست نداری برن مرض داری میذاری بعد بشینی زر زر کنی؟

دست به کمر ایستاده بودم. هردو اخم داشتیم و فحشی که در کلامش بود مرا خشمگین کرد. دستی که گوشی تلفن بیسیم در آن بود را بلند کردم و چند بار با نوک گوشی به سینه‌اش ضربه زدم و شمرده شمرده گفتم:

-من گریه نکردم. اگرم بکنم به تو.... ربطی... نداره. اصلا این زندگی به تو مربوط نیست که خودتو قاطیش میکنی. تو نه... سر پیازی.. نه ... تهش. هیچ جای این زندگی نیستی... پس.... فضولی... بیجا .... نننننکن.

و بعداز آخرین ضربه‌ای که با گوشی تلفن به سینه‌اش زدم، بر سرش فریاد کشیدم و حرصم از همه را سرش خالی کردم:

- فهمیدی یا نه؟

دیگر نماندم که جوابش را بگیرم. گوشی به دست به سمت اتاق دوقلوها راه افتادم. گوشی را محکم بر روی تخت کسری که کنار در ورودی اتاق بود پرت کردم و ساک بچه ها را به دست گرفتم. چند بار چشم گرداندم، تا شال و کیفم را پیدا کنم ولی نبود. احساس خفگی کردم. نفسم در سینه حبس شده بود و من از زور عصبانیت آنی فراموش کرده بودم نفس بکشم. با فوتی محکم نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم. کلافه بودم از آخر هفته گندی که در پیش بود.
یادم آمد که شال و کیفم در اتاق خودم بودند. به آنجا رفتم و برداشتمشان و به سمت در خانه حرکت کردم. سر نچرخاندم که ببینم سامیار کجاست. کفش پوشیدم و سویچم را برداشتم و راهی خانه عمه شدم.

به آنجا که رسیدم، زنگ را زدم و همانجا دم در منتظر شدم و خواستم بچه‌ها و نازی یا سمانه به بیرون بیایند.

چند ثانیه‌ای از باز کردن در حیاط نگذشته بود که صدای خنده آن دو زیبای من، در فضای تاریک و مهتابی حیاط پیچید و چند لحظه بعدش، قامت کوچک و دلبرانه‌نیشان در زاویه دید، ظاهر شد.

آنها بلند با خنده، تمام طول حیاط را دویدند و هرکدام سعی میکرد زودتر خودش را به من برساند.
انگار دوباره مسابقه گذاشته بودند!

صدای خنده آزادانه‌یشان در دل شب، در میان آن تاریکی حیاط پر شاخ و برگ که تنها نور مهتاب را و نور یکی دو چراغ دیوارکوب حیاط را داشت، خنده به لبانم آورد.

همانجا دم در زانو زدم و هر دو را به آغوش کشیدم و چند بار بوسیدمشان.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_318
#فصل_پنجم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

انسان همیشه خودخواه بوده و هست. حتی اگر بداند مقصر بوده باز هم انتظار دارد بقیه درکش کنند.

من هم آن لحظه می‌دانستم که آن همه ذوق شمال رفتنشان بیشتر به خاطر این است که در تمام بهار و تابستان گذشته خود را سرگرم کار کرده بودم و سفر درست و حسابی باهم نرفته بودیم؛ ولی باز هم دلم از رفتنشان بدون من فشرده شده بود و اینکه انگار آنها به اندازه من دلتنگ نبودند، بیشتر دلم را می‌سوزاند.

چند دقیقه‌ای را خوب به حرفهای پرذوقشان گوش دادم که پر از خیالبافی‌های سفر بود.
کمی که آرامتر شدند، شروع کردم به توضیحاتی که لازم بود بدانند.
از گوشی قدیمی که برایشان برداشته بودم گفتم، از لباسها و تشکچه پلاستیکی گفتم. حرف دکتر کسری را یاد آوری کردم و خواستم که حتما حواسشان باشد زیاد در آب نماند و بیشتر در ساحل بازی کنند.
گفتم که به آنها اعتماد کرده‌ام که تنهایی به سفر میروند، اگر مواظب نباشند و کاری کنند که خلاف قول قرارمان باشد، بار دیگری برای اردوها یا سفرهایشان وجود ندارد.
البته کیمیایم دقیقتر بود همیشه، با اینکه دو، سه دقیقه‌ای از برادرش کوچکتر بود و کسری مثل برادری بزرگتر هوایش را داشت ولی اکثرا او بود که سربه هوایی‌های برادرش را مدیریت میکرد.
برای همین کلافه از سر به هوایی های کسری که میخواستند زودتر به داخل برود، رو به کیمیا تاکید کردم که مواظب باشد.

حرفهایمان به پایان رسیده بود که نازی هم آمد. بار دیگر بچه ها را بوسیدم و در آغوشم فشردمشان و آنها ساک به دست با همان ذوق به سمت خانه دویدند.

«آخ امان از بی وفایی انسان. امان! دلم به خودم سوخت که چطور دوقلوها ذوق دوری از من و سفر را دارند! چطور بی من بودن از گلویشان پایین میرود؟ مگر من مادرشان نیستم؟!...»

سوالات در ذهنم چرخید و بعد به خود نهیب زدم، وای بر من که از دو کودک انتظار دارم عاقلانه و بزرگانه رفتار کنند و به من مادر محبت کنند که مثلا چون تو تنهایی ما هم نمیرویم!

دو طفل معصومی که تمام فصل بهار و تابستان را به من التماس کردند به شمال برویم و من وقت نداشتم! شاید بهتر بود درکنار دوستانشان باشند. دو قلوهای سمانه یکسال از آنها بزرگتر بودند و بچه های بهادر ۵ نفری میشدند و همبازی های خوبی بودند برایشان.

- سلام عزیزم.

نازی، زیبای مهربانی که تقریبا با کسی جنگ نداشت. لبخند زدم و جواب سلامش را دادم و گفتم:

- همه هم جمعین!

-آره دیگه. ماهم یکی دوساعتیه اومدیم. دیگه دوروزو یه شبه زود برمیگردیم

نمیخواستم از دروغی که عمه و دخترش به من گفته بودند به او بگویم. دوست نداشتم حتی ذره‌ای بابت آن نامردیشان به من خوشحال شود. فقط گفتم.

-خوبه. منم میخواستم با یلدا برم ولی بچه ها دیگه دوستای همسنشونو ترجیح دادن.

-آره با بچه ها نمیشه جنگید.

-نه اونطوریم که نه! بچه ها تا ۷ سالگی پادشاهن بعدش کم کم وزیر میشن. باید یه جاهایی نه بشنون. منم خیلی وقتا کوتاه نمیام اینطوری. ولی این دفعه دیگه ذوقشون نذاشت نه بگم بهشون.

خندید و گفت:
- اره همشون کل خونه رو گذاشتن رو سرشون. انگار یه ماه قرار شمال وایستن. بس که برنامه ردیف کردن. عماد بادبادکی که مربی مهدش درست کرده رو برداشته هوا کنه. هرچیم بهش میگم مامان این دکوری گوش نمیده.

من هم لبخند زدم و گفتم:

- خوبه دیگه. برسین اونجا اینقدر شن بازی کنن که بابادک یادش بره. بچه ها دو امروز اینو بخوان فردا صبح نظرشون عوض میشه.

-آره دقیقا.

حرفهای معمولی زده شده بود و دیگر وقت رفتن بود. گفتم:

- خب برم دیگه. فقط من به سمانه سپردم بچه ها رو ولی حالا که اومدی دیگه جون تو و جون اینا دیگه. یه موبایلم بهشون دادما ولی فک کنم اونقدر درگیر بازی شن که دیگه نشه حرف زد باهاشون حرف زد. اینکه بی زحمت در دسترس باش. من استرس نگیرم.

چند بار میان کلامش «باشه عزیزم، خیالت راحت» را تکرار کرد و با سر حرفم را تایید کرد و گفت نگران نباشم یک شب است و زود برمیگردند و من با آن هم قانع نشدم و باز هم به او تاکید کردم و بعضی از سفارشاتی که به کیمیا داده بودم را به او هم گفتم و از هم خداحافظی کردیم و من به سمت خانه راندم.

دل نگران بودم و استرسی همیشگیم که با دوریشان به سراغم می‌آمد را داشتم ولی شادی و ذوق برای سفر با دوستانشان و حال خوبشان آنقدری بود که دل غمگینم

کمی آرام گیرد. به خودم دلداری دادم که پس فردایش برمیگردند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_319
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

چشم که باز کردم، خود را روی تختخواب اتاق خانه دیدم.

سقف بلند اتاق که سالها پیش به همراه دیوارهایش آبی رنگ شده بود، پیش رویم بود و من گیج و سردرگم یک ساعت بعد از آن را هم با چشمانی باز فقط به آن خیره ماندم.

افکار مبهم همیشگیم که از هر نوعی بودند، باز در ذهنم رژه می‌رفتند و من به هزاران صدای درهم پیچیده که یک در میان در مغزم اکو میشدند، گوش داده بودم.
در میان همه آنها شوکی که دیروز بر من وارد شده بود هنوز بر قوت خودش باقی بود!
مگر میشود چنین حماقتی!
کوزه‌گر از کوزه شکسته آب میخورد همیشه!
«نمیدانم چطور چنین بی‌دقتی کردم؟!...شبنم دختر سالمی به نظر میرسید!....نمیدانم! دیگر هیچ چیز نمیدانم!»

مدتها بود که دیگر هیچ چیز نمیدانستم و فقط طبق عادت قبل، زندگی میگذراندم.

چیزی نزدیک به دو سال!

دوسالی که بدون تصوری از آینده، مغزم در میان گذشته، فقط دور باطل میزد و استرسی مزمن با منبعی نامعلوم تمام وجودم را در بر گرفته‌بود.

حس دونده‌ای را داشتم که از خط پایان گذشته و مایل ها بیشتر از آن را هم دویده‌است؛ ولی همچنان در حال دویدن است. دیگر پاهایش دست خود نیست و او نمی‌تواند به هیچ‌وجه پاهایش را متوقف کند. خسته، سردرگم و با احساس یک تهوع دائمی از خستگی شدید، بی‌هدف همچنان پیش می‌رود!

دو سالی از پیروزیم بر آن آقازاده کفتارصفت گذشته بود و من تمام مدت بعدش را بی‌هدف سپری کرده بودم.
کم کم انگیره پیشرفت شرکت هم در من خوابید و بعد از یک سال دیگر حتی به فکر تاسیس نمایندگی جدیدی هم نیفتادم. این روزها شرکت فقط زنده مانده بود و من ککم نگزدیه بود!

شاید چون به آنچه که میخواستم رسیده بودم و دیگر انگیزه‌ها در من مرده بودند!

البته نتوانستم کاری کنم که آن مفت‌خور از آن جدا شود.

نه به خاطر اینکه نتوانم، نه!

به خاطر بچه‌یشان نخواستم؛ اما مردک هول را کاملا ورشکسته کردم، هم او را هم پدر دم کلفتش را. هر دو پوفیوز را را از هستی ساقط کردم!

یعنی آنقدر مال مردم خورده بودند که فقط کافی بود که مدارک لازم جور شود. برای حرف کشیدن و جور کردن شاهدان رشوه داده شود و یکی پشت شاکیانیشان بماند و وکیلشان را تمام و کمال برایشان بگیرد.

که من...
انجامش دادم. همه را یک تنه، خودم انجام دادم!

سرانجام دادگاه تمام اموالشان را توقیف کرد و برای پس دادن پول شاکیان، به آن چوب حراج زد و من، خودم تک تک آنها را بز خری کردم.

نقدِ نقد!

آخ که چه کیفی داد وقتی بیچارگی را در چشمانشان میدیدم!

«حتما با خود گفته بود عجب گهی خوردم عشقش را از او دزدیم!»

دیدن حال آن زنیکه هم که گفتن ندارد. هنوز صدای التماس‌ها و اشک و زاریش وسط دفتر کارم، در گوشم میپیچد و کیفورم میکند.

عالی عالی!

مثل باقلوا شیرین و دوست داشتنی!

«مطمئنم درسش را خوب یادگرفت که پول چرک کف دست است فقط!»

از همان زمان که حال خرابشان، آبی بر آتش وجودم شد، دو سالی میگذشت و من دیگر فکرم آزاد و رها بود؛ آنقدر آزاد که در هپروت زده بود؛ اما بی‌قراری قدیم را همچنان داشتم. انگار چیزی کم بود. گم شده بود. نمیدانم چه؟! ولی هر چه بود، نبودش سردرگمم کرده بود. آن اوایلِ رسیدن به هدفم، هر روزش میگفتم:«آخیش!»

اما بعد از یک ماه، کم کم تبم خوابید. حال خوبم گم شد!
بعدش فکر کردم بهتر است خود را بازنشسته کنم و به دور دنیا سفر کنم. هدف خوبی بود تا مغزم از بی‌هدفی آب و روغن قاطی نکند!

اما حالا....

«با این افتضاح چه کنم؟!»

صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی آمد.

نگاهی به ساعت روی میز کوچک قهوه‌ای کنار تخت انداختم. آن هم به همراه تخت و کمد آینه قهوه‌ای رنگش سالها بود که جایشان را با تخت و کمد سفیدی مطلق اتاق عوض شده بود. نمیدانم چرا یک دفعه بعد از طلاق آن اتاق آن قدر تغییر کرد!

ساعت کوچک عقربه‌هایش نزدیک ۱۰ و نیم صبح بودند.

الهه سحرخیز هم دیر بیدار شده بود حتما به خاطر نبود بچه‌ها بود.

دخترک دیوانه خودآزاری داشت. بدون بچه ها دق میکرد ولی جازه داد، بروند!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_320
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه از اول هم اینطور بود. دختری بسیار منظم که شاید کمی وسواس تقارن داشت! آرام و متین. بسیار مهربان و حامی. بعد از جداییمان هم که انصافا خوب خودش را بالا کشید.

«هرچند که فکر نمیکنم درآمد شاخی داشته باشد ولی برای یک زن خوب است! سرگرمش میکند.»

اما با همه این خوبی‌ها او یک رگ دیوانگی داشت که در تمام آن سالها محکم حفظش کرده بود و هنوز هم گاهی خود را نشان میدهد و وقتی میگرید، نمی‌توانی جلودارش شوی!

مثل همین قضیه رفتن بچه‌ها به شمال. مطمئنم اگر مستقیم میپرسیدم نمیتوانست جواب دهد که چرا اجازه رفتن داده است!

یا مثل ماجرای طلاقمان که هنوز برای خودم هم عجیب است!
در دنیا تک است اصلا!
باید در تاریخ نوشتش!
چه کسی باورش میشد چنین چیزی رقم برخورد یا حتی دوام داشته باشد!

من که خودم آن ابتدا باورش نکردم. فقط برای ساکت کردنش همراهش شدم چرا که ترسیدم بلوا به پا کند و تمام نقشه‌هایم را نقش بر آب کند.

درواقع خیال می‌کردم یکی دوسال که بگذرد، کم می‌آورد و من هم در آن مدت کار آن 18 و شوهر 18 تر از خودش را تمام می‌کنم و دوباره سر زندگیمان برمی‌گردیم.

دیگر نمیدانستم آن مارمولکی که دنبالش هستم، مارمولکی صد دم است!
هر بار که دمش به دستم می‌افتد. می‌تواند دمش را بیدازد و دمی جدید دربیاورد.

همین شد که انتقامم آن همه سال طول کشید. البته الهه هم آنقدر خوب با شرایطش کنار آمد که نه توانستم حرفی بزنم و نه خواستم شرایطم ذره‌ای تغییر کند!

دوباره صدای باز شدن در سرویس بهداشتی آمد. نفسی گرفتم و از جا برخاستم. سمت در رفتم و تا انتها بازش کردم به چارچوب تکیه زدم. دیگر حال نگهداشتن وزن خودم را هم نداشتم!

او از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود و مقابل در سرویس، با حوله دستانش را خشک میکرد. وقتی مرا دید، با نیم‌نگاهی به من، همانطور که حوله را روی صورتش میفرشد گفت:

-نرفتی که هنوز!

صدایش و صورتش زیر فشار حوله گم شد.

از رگ دیوانگیش که بگذرم، الهه همانطور که مادربزرگش گفته بود، لجبازی گند و خاصی داشت. «مثل همین لجبازی که برای بیرون کردنم از خانه خودم به خرج میداد!»

یا آن لجبازی‌هایش که نقشه‌هایم را بهم ریخت و مرا به جان او انداخت والا من کجا و آسیب زدن به او کجا!

حتی با همان لجبازیهایش دیروز میخواست خودش را قوی نشان دهد که سیگار را از من گرفت و میان لبانش گذاشت!

از یادآوری حالت دیروزش، لبخند به لبم آمد. مثل تمام این سالها میخواست ثابت کند چیزی از من کم ندارد. جالب بود!

حوله از صورتش کنار رفت و آن دو سیاهی مطلق بعد از مدتها به من زل زد و سرش را به طرفین تکان داد و کوتاه پرسید:

-هوم؟

«نباید میگذاشتم سیگار را میان لبانش بگذارد. بی احتیاطی کردم! او از ماجرا خبر نداشت. من چه؟!... هرچند که راه شیوعش آن نیس ولی اگر یک درصد من گرفته باشم و یک درصد خونی میان بزاق دهانم باشد و من ندانم چه؟!....لعنتی اگر بلایی سر یک کدامشان بیاید خودم را نمی‌بخشم. آن سه تنها کسانی هستند که هیچ وقت آزاری به من نرساندند. باید حواسم جمع‌تر باشد. هنوز ۲۹ روز دیگر مانده!»

میخ نگاهش خیلی بر صورتم دوام نداشت و او در حالی که راهی آشپزخانه میشد، گفت:

-بچه ها فردا شب میان. برو پس فردا که هستن و سرحالن بیا. نمون اینجا خوشم نمیاد.

حرفش را زد و وارد آشپزخانه شد و سمت چپش پیچید و دیگر ندیدمش.

«باید بیشتر احتیاط کنم!»

چیزی نگفتم. تن از چارچوب کندم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. در میان راه از جلوی اتاق الهه گذشتم و چشمم به بهشت دو در چهاری افتاد که در تراشش ساخته بود.

بی نظیر بود!

فقط در تعجبم که چطور آن همه سال رفتم و آمدم ولی آنجا را ندیدم؟!

توقف کردم و نگاه دیگر به آن انداختم. با دقت‌تر که گوش میدادی، صدای مرغ‌عشق‌هایش را میشنیدی، پیشتر ها تصور میکردم صدای پرندگان بیرون است اما حالا میدانم که آن صدا، صدای پرن گان الهه است.

تصور تلفیق آن صدا با صدای آبنما کوچک کنار تراشش قلب آدم را قلقلک میداد تا بار دیگر نزدیکتر

برود، در میان بهشتش بایستد و با چشمانی بسته به آن صداهای بهشتی گوش دهد.


#میخواهمت
#پارت_321
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


توقف کردم و نگاه دیگر به آن انداختم. با دقتتر که گوش میدادی، صدای مرغ عشق‌هایش را میشنیدی، تصور آن صدا میان صدای آبنما کوچکش قلب آدم را قلقلک میداد تا بار دیگر نزدیکتر برود، در میان بهشتش بایستد و با چشمانی بسته به تلفیق صداهای بهشتی بهشت کوچکش گوش دهد.

روز قبل که آن شوک عظیم بر من وارد شد، همانجا میان کلمات دکتر آزمایشگاه، بدنم یکباره خالی کرد.

مات مات شدم!
دیگر نفهمیدم کجا میروم.
نفهمیدم چه میکنم.
فضا، زمین، آسمان برایم گنگ بود؛ حتی گوشهایم کیپ شده بود. گَرِ گَرِ!

فقط لحظه‌ای که پلک زدم خود را جلو در خانه دیدم که کلید در قفل می‌گردانم و در باز نمیشود!

الهه که در را باز کرد، نمیدانم آن حس شدید گریه کردن از کجا آمده بود!

دلم میخواست مثل دختر بچه‌های زر زرو جلو رویش زار بزنم و از بلایی که بر سرم آمده بود، برایش بگویم؛ اما به موقع خودم را جمع و جور کردم.

اینکه چرا ناخوداگاهم که فرمان بدنم را در دست داشت، مرا آنجا برده بود را هم نمیدانستم؛ ولی قطعا در جایی بجز آنجا نمیتوانستم آن خبر هولناک را هضم کنم.

شاید وجود بچه‌ها و امواج مثبتی که حضورشان داشت، آنطور آرامم می‌کرد.

اما آن روز بچه‌ها خانه نبودند، شبش هم که الهه به دنبال بچه‌ها رفت، تاریکی و سکوت خانه، خالی بودنش را و هم‌انگیزتر کرد.

تا جایی که توهم خفگی زدم.
انگار دیوارهای خانه میخواستند مرا ببلعند و آن خانه ۱۵۰ متری، به اندازه یک قبر دو متر در ۷۰ سانتی تنگ و نفس‌گیر شده بود!
با سلول به سلول بدنم بوی مرگ را حس کردم و تنم از ترسش به عرق نشست و نفسم را به شماره انداخت!
دیگر همان آرامش اندکی که از صبح کم کم در دلم نشسته بود هم پر کشید و من مثل مرغ سرکنده در خانه خالی بالا و پایین میرفتم!
حتی توهم حرکت آن ویروس مهلک در سراسر بدنم را زده بودم!

پوست سرم داغ شده بود بس که از زور استرسی آنی، پنجه بینشان کشیده بودم.
لحظه‌ای به اشتباه روی همان لباسهای راحتی کتم را تن زدم و از خانه بیرون رفتم و اگر مرد همسایه در راهرو نبود و از نگاه متعجبش به خودم نمی‌آمدم شاید تا ناکجا با ماشین میراندم.
همان شوک دیده شدن در آن ظاهر عجیب مرا به خود آورد و به خانه برگرداند؛ ولی باز هم با بسته شدن در خانه، آن حس و آن ترس و وهم به سراغم آمد و من ترسیده و بی هدف سمت اتاقها پا تند کردم.
حس اینکه بدنم از درون داشت خورده میشد عجیب واقعی بود!

لحظه ای جلوی در اتاق ها دیگر پاهایم یاری نکرد و من قبل از آنکه دستم به دیوار برسد، روی زمین افتادم.
ناتوانیم بیشتر مرا ترساند و دیگر توان کنترل اشکهایم از من سلب شد.

خدا را شکر کسی خانه نبود!

«بیزارم از اینکه ضعفم را کسی ببینند.
خورد شدنم فقط مال خودم است و بس!
اشک مرد در تنهایی و فقط برای خودش است!»

به یک دقیقه نرسید که خودم را جمع و جور کردم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و دماغم را بالا کشیدم ولی نتوانستم از جا برخیزم. دوباره کف دستم به مور مور افتاده بود و پاهایم سرد شده بود و میرفت تا انگشتانش هم سر شوند.

«من یک تنه ده مرد را حریفم ولی تنها نقطه ضعف من حمله‌های عصبیست که دربرابرشان ناتوانم.»

همان لحظه بود که صدای ریز چهچه‌ی پرنده‌ای نگاهم را از میان در باز اتاقش برد و سمت تراس کشاند و نور زرد رنگ ضعیف چراغ تراسش، مرا از جا کند و سمت آن هدایت کرد.
به سختی از جا برخاستم و از میان اتاق تاریکش گذشتم و سمت تراس رفتم.

در میان قدم هایم، چند بار توقف کردم و پاهایم را در هوا لرزاندم بلکه بهتر شود.

با همان کرختی در تراس را باز کردم؛ اما لحظه‌ای متحیر ماندم.

«خدای من!»

بهشتی مثال زدنی ساخته بود!
همه چیز به یک باره از ذهنم پر کشید و ذهنم معطوف آن بهشت تاریک جلو رویم بود.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_322
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

نور چراغ خواب دیواری عروسکی کوچکی که در تراس روشن بود، آنقدری نبود که بتوانم اطراف را واضح ببینم؛ اما با همان دید اندکم هم میتوانستم تشخیص دهم که الهه از آن خرابه‌ی سابق چه ساخته بود!

تصوری که از آن تراس در ذهنم بود، فضای خاک گرفته‌ی انباری مانندی بود، پر از کارتن خالی وسایل خانه؛ ولی حالا آن فضا حتی در تاریکی هم بی نظیر بود!

در تعجب بودم که چطور آنجا یک شبه آنطور آسمانی شده بود!

«یک شبه که نه! من چطور بین آن همه رفت و آمدهایم ندیده بودمش!»

سر سمت چپ چراندم و دستم را از روی چراغ خواب چسبیده به دیوار کنار در گذراندم و کلید برق کنارش را فشردم.

فضا که روشن شد، چهچه‌ی آرام شده دو مرغ عشق کمی اوج گرفت و آنها به جنب و جوش افتادند. انگار میخواستند به مهمان ناخوانده‌یشان خوش‌آمد بگویند!

نگاه بالا آوردم و به قفسشان دادم که در سمت چپ من بالاتر از سرم، کمی دورتر از در، به دیوار نصب شده بود.

هیجان و چهچه‌ی ریزشان جالب بود.
از این سمت قفس به آن سمت مرتب در پرش بودند و سرو صدا ه راه انداخته بودند و از حضورم هیجان زده بودند انگار!

زیر قفس یک کاناپه قرمز رنگ دو نفره کوچک و زیبا بود و کنارش آبنمای کوچکی قرار داشت که به گوشه دیوار نصب شده بود.
ماکتی زیبا از آبشارهای طبیعی بود!

سمتش رفتم و روشنش کردم.

صدای جریان آبش، به فضا آرامش بیشتری تزریق کرد.
لحظه‌ای چشم بستم و از اکسیژن خالص آنجا هوا به ریه کشاندم.
چشم که باز کردم فضای تقریبا باریک و طویلی حدود دو در چهار جلوی رویم بود با شاید صدها گل و گلدان!

سقف، نردهها، زمین همه جا از گلدان پر بود. رنگ قالب فضا سبز بود، اما رنگهای زرد و صورتی قرمز و حتی آبی گلهای هر گلدان، مثل نگینی سبز های آن بهشت را تزئین کرده بود.

بهشتی کوچک و تمیز در دل تهران دود گرفته.
معجزه‌ای زمینی بود!

آن سوی تراس درست مقابلم، سمت راست درب ورودی، میز ناهار خوری کوچک چوبی قرار داشت که رویش یک دستمال کوچ تزیینی انداخته شده بود و یک ظرف پلمپ شده با نایلون رویش بود.

به آن سمت رفتم تا داخلش را از نزدیک ببینم. ظرف پر از شیرینی های کوچک با خالهای شکلاتی بود.

خوشمزه به نظر میرسید!

دست جلو بردم و پلمپ ظرف را باز کردم و یک شیرینی برداشتم. صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم. برای من کوچک بود. انگار مثل صندلی دیگر کنارش، برای دوقلوها ساخته شده بود. کمی رویش جابه جا شدم تا مطمئن شوم تحمل وزنم را داشته باشد.

میتوانست نگهم دارد!

به پشتی کوچکش با احتیاط تکیه دادم و کلوچه را یکجا در دهانم گذاشتم. نرم و لذیذ بود. تلخی شکلاتهایش به جانم نشست.

کلوچه دیگری برداشتم و در دهان گذاشتم و بار دیگر چشم در فضا گرداندم. همه چیز عالی بود، خون به

دست و پاهایم برگشته بود. منهای لرزش خفیف ته دلم که آرام شدنی نبود، در کل آرام بودم.

مرغ عشق ها همچنان کنجکاو و هیجان زده از حضور مهمان تازه وارد، سرو صدا میکردند و سراسر قفس را می رفتند و می آمدند بلکه سر از ماجرا در آوردند.

سر سمت راست چرخاندم. آن سو، کنار صندلی چوبی آن سمت میز، قفسه‌ای چوبی بی درو پیکری چسبیده به دیوار بود که داخلش انواع ابزارهای باغبانی به چشم میخورد که با نظمی مختص به الهه کنار هم چیده شده بودند و چند گلوله بزرگ و کوچک رنگی کاموا که درون سبدی حصیری در طبقه‌ای مجزا با ابزار باغبانی، قرار داشت. روی کمد یک قوری و یک سماور کوچک بود با انواع و اقسام قوطی هایی گیاهان دارویی او.

کنار قفسه، روی چهارپایه‌ای، رادیو قدیمی باباجی با همان دستمال گلدوزی شده عزیز قرار داشت.

نوستالژی بود که بدجور تکانم داد!

« پس رادیو باباجی را الهه برداشته بود!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_323
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

اولش فکر نمی کردم کار کند اما وقتی پارچه را از رویش برداشتم و فلش وصل شده به آن را دیدم، فهمیدم الهه آن را به بهترین شکل تعمیر کرده.

او تخصص خوبی در بازسازی همه چیز داشت!

دست دراز کردم و روشنش کردم، موسیقی بی کلام و آرامی در فضا پیچید که با صدای جریان آبِ آن آبشار

کوچک مینیانوری و رقص برگهای گلها در آن باد گرم و ضعیف شبانگاه شهریور ماه، تنش‌هایم را شست و برد.

زبان بین دندانهایم کشیدم تا ذره‌های گیرکرده کلوچه را هم از بینشان بیرون بکشم.
تکیه از صندلی کندم واز جا برخاستم. سیگاری از جیبم بیرون کشیدم و با فندک آتش زدم. دست در جیب بردم و از میان فضای خالی بالای نرده ها چشم به چراغهای ریز و درشت خانه های اطراف دوختم و دود سیگار را در فضا فوت کردم.

تصور زندگی پشت آن پنجره ها، مرا به گذشته کشاند، میان کودکیهایم و با دیدن دو سه پسرک نوجوان روی سقف خانه نزدیک، حسرتهایی که مادرم به جانم می‌انداخت را به یادم آورد.

تصویر و صدای آن سه قلوی ونگ ونگی تازه دنیا آمده در ذهنم چرخید. سه قلویی که دوتایشان دختر

بودند و همان نیمچه مادری که بیشترش برای صنم بود را هم از من گرفتند.
فکرم که کارش با زنده کردن آن حسرت ها تمام شد، به میان خاطراتم با سحر سفر کرد. خاطراتی که دیگر بجز مشتی خاکستر هیچ ارزشی برایم نداشت و حسی را در من برنمی انگیخت!

فکرم از آن هم که گذشت به الهه و بچه ها رسید.
زنگ خنده جیغ مانند کیمیا در ثانیه، در گوشم زده‌شد و قهقه‌ی از ته دلی کسری با آن آب دهان جاریش جلوی چشمانم آمد و میان پک های سیگار لبخند روی لبم نشاند.

سالها گذشته بود و من پیرتر و بچه هایم بزرگتر شده بودند و رشته رشته تارهای قلبم به وجودشان بافته شد.
فرزند موجود عجیبیست!
حتی اگر از وجودش ناراضی باشی هم حاضری تیر به قلبت بخورد ولی سوزن به پایش نرود!

پکی دیگر به سیگارم زدم. فکر سالهای گذشته از ذهنم رد شد.

«10 سال گذشت! مثل برق گذشت!»

«10 سال کم نبود! 10 سالی که نمی‌توانم بگویم بد بود! یا بگویم که از انتقامم ناراضیم. خوب که فکر میکنم حتی از طلاقم از الهه هم راضی بودم. امضای اول شرکت شدم. آزارهای مادرم برای بستن دختری باب میلش به ریشم، نبود.
پول ساخت هدفم در دستم و من هر بار احساس بد خیانت کردن را نداشتم. آزاد بودم تا ذره ذره گند بزنم به زندگیم!»

لحظه‌ای سردم شد و در آن گرمای شبانه وجودم لرزید.

« وای من چه کرده بودم؟!»

آب دهانم را قورت دادم و فیلتر نصفه سیگار که بیشتر از آن نمیتوانستم بکشمش را میان فیلترهای مصرف شده دیگر درون سطل زباله کوچک جلو پایم پرت کردم و آخرین سیگار را هم آتش زدم.

دوباره فکر به سالهای گذشته بکاپ زد، صادقانه بگویم از آن ده سال راضی بودم، نه آن حماقت‌هایی که مرا به آن نقطه هولناک کشانده بود نه آن قسمتش، نه! از راه همواری که با فکر مسخره الهه برایم باز شد، راضی بودم؛ اما آن حس با شنیدن صدای الهه و چرخیدن و دیدنش در پشت سرم، دچار تردید شد.

«واقعا راضی بودم؟!»

سیگار چندم بود نمیدانم ولی وقتی میان انگشتانش قرار گرفت و به لبانش چسبید، نه فکر بیماری، که با گرمای حضورش، حس آن آرامش پر زده، برگشت و آن لرزش و ترس مزمن ته قلبم را هم خاموش کرد.

نفسی گرفتم و خاطرات شب قبل را پس زدم و چشم از تراشش گرفتم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

«باز هم حماقت کرده بودم! باید محتاط تر باشم.»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_324
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بعد سرویس بهداشتی به آشپزخانه رفتم.

سفره صبحانه برخلاف همیشه که بچه‌ها بودند، چیده نشده بود. روی سطح مرتب میز آشپزخانه، همان گلدان سفید گل نرگس مصنوعیش و دستمالی نارنجی مرتب تاشده و یک سینی دور آبی با طرحی از گلهای رنگارنگ ریز قرار داشت.

درون سینی، قالب پنیر با کادری درونش، یک پاکت پلاستیکی با چند تکه نان و پیاله‌ای کوچک پر از پوسته‌های شکسته چند گردوی بود. چشم از میز گرفتم رو به سمت الهه چرخیدم و خواستم برای نبود صبحانه اعتراض کنم اما او را دیدم که لپی باد کرده و ساندویچی گاز زده و لیوان چای و نباتی در دست داشت به سمت بیرون میرفت.
در همان حال که لقمه در دهانش را میجوید گفت:

- زودتر جمع کن برو. اعصابم خورد میشه میبینم الکی اینجا می‌چرخی.

وقتی که او با آن سماجت قصد بیرون کردنم را داشت، قطعا نه از صبحانه خبری بود و نه از همراهیش در خوردن.

«کله شق بود لعنتی. زبان نفهم کله شق!»

او که رفت، نفسی گرفتم و سمت قوری و کتری روی گاز رفتم. استکانی از آبخوری برداشتم و از چای پر

کردم. بوی هل و دارچینش در بینیم پیچید و تمام مغزم را پر کرد. فکرهای درهمم به کنار رفت و عطر بیدارکننده چای جایش را گرفت و تمام جانم زنده شد!

او و مادربزرگش چای را همیشه خوب درست میکردند. چای‌هایشان نه مثل چای دارچین‌های مادرم تلخی چایش غالب داشت و نه شیرینی دارچینش.
اندازه بود همه چیزش.
او همیشه تعادل را حفظ میکرد!

با چرخیدن فکرم دور و اطرافش، دوباره سیگار دیروز در میان دستانش پیش چشمانم آمد، از آن جا سمت بچهها کشیده شد و به وضعیت اسفناکی که داشتم، ختم شد.

-نچ، لعنتی!

«چه گندی بالا آمد! یکی نبود بگوید مردک، مگر تو هولی؟! معتادی؟! بیماری پوفیوز؟!... دخترک خودش خواست، خودش نخ داد، خودش پایه بود..... بود که

بود!... او به گور هفت جدش خندید، به تو چه؟!... مال مفت یا کال است یا لهیده بیچاره!.... نمرده بودی که! چشمان کورشده‌ات را سمت دیگر میگرداندی. مثل هزاربار قبلی که گردانی و آب از آب تکان نخورد.چه میشد؟!.... دِ لعنتی پوفیوز در دیزی باز بود حیای گربه‌ی پدرسگ کدوم گورستانی رفته بود؟!....مردک تو مگر بعد از ماجرای آن لاشخور، یکسال خواجه نماندی؟! مُردی؟!... چشم و ابرو مشکی بود، مثل آن قبلیها کم رنگ نبود!... ای تو روح تو، ای 18 پدرسگ، ببین چه گندی راه انداختی!... حالا چه گهی بخورم؟!.. نچ»

صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم. استکان چای را روی میز گذاشتم و آرنج هایم را رویش تکیه زدم و پنجه بین موهایم بردم و انگشتانم را بر روی سرم فشردم.
معده‌ام به هم پیچید. و دوباره ترس ته دلم ریخت.
چشم بستم تا کمی آرام شوم.

«چطور ۲۹ روز صبر کنم! نمی‌گذرد لعنتی!»

بستن چشمهایم هم فایده ای نداشت. پشتش تاریکی و سیاهی ترسناک بود. سیاهی مرگ!

چشم باز کردم و صاف نشستم و به پشتی صندلی تکیه زدم. سینی پنیر و نان و گردو مقابلم بود. دست روی نانها گذاشتم. کمی بیات شده بود اما قابل خوردن بود. تکه ای کندم و با چاقو از پنیر درون قالب بریدم و با چند گردوی چسبیده به پوسته‌اش که درون پیاله باقی مانده بود و انگار از چشمان الهه دور مانده بود، لقمه ای بر دهان گذاشتم.

اصلا نفهمیدم چه خوردم. جویده نجویده، نانها را تمام کردم و همه چیز را همانجا رها کردم و به راه افتادم. فضای خانه خفه بود، نفس کم آورده بودم. سمت تراس اتاق الهه رفتم.
اکسیژن لازم بود!

-تو که هنوز اینجایی؟!

ساندویچش را خورده بود و لیوان خالی چای نباتش با قاشق کوچک درونش، جلو رویش روی میز بود. او سرش پایین بود بی آنکه به من نگاه کند حرفش را گفت و با سیخ در دستش، تند تند داشت کامواها را در هم میکرد و «نمیدانم چه» میبافت. حجم بزرگی از چیزی روی پایش بود که تشخیص داده نمیشد، چیست. مهم هم نبود. همانطور که سمت کاناپه پیچیدم، گفتم:

-کاریت ندارم.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_325

#فصل_ششم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

گفتم و از درون پاکت سیگاری که در بین راهم از اتاقم برداشته بودم، سیگاری بیرون کشیدم و در حال نشستن روی کاناپه گوشه تراس، روشنش کردم. الهه نشستم را که دید، دست از کار کشید. سر بالا آورد و با اخم و خشم گفت:

- باز نشستی که؟! چرا گورتو گم نمیکنی؟!

دیگر عفت کلام قبل را نداشت. انگار صبرش به سر رسیده بود.

آخرین باری که فحشی از او شنیده بودم، همان ۱۰ سال پیش سر قضیه شرط و شروط گذاری برای جداییمان و حضانت بچه ها بود، بعد از آن آنقدری باهم همکلام نشدیم که بخواهد به فحش و فحش‌کاری بکشد. من هم اخم کردم و رو به او تشر زدم

- گفتم کاریت ندارم دیگه. اِع!

موضعش را حفظ کرد، خودش را جلو کشید و گفت:

- إع و مرض! میگم از خونه من برو بیرون چرا نمیفهمی؟!

برایش دست بالا انداختم و صورتم را در هم جمع کردم و گفتم:

- خفه بابا، خونه من، خونه من! سه دنگ اینجا مال منه. خونه من خونه من.

گفتم و پکی دیگر به سیگار زدم و امیدوار بودم با حقیقتی که گفتم، خفه شود! پرسید:

-چند؟

نفهمیدم چه گفت. دود سیگار را بیرون فوت کردم و پرسیدم:

-چی؟!

بادی به غبغب انداخت و سوال نصفه نیمه اش را کامل کرد:

-چند؟! سه دنگت چند؟! میخرم. نقد.چکم نه.پول. چند؟

ماجرا داشت جالب میشد!

-اوهُه! نه بابا. پولدار شدی؟! با پولای من میخوای دنگمو بخری؟!

-پول تو کجا بود؟! توهم زدی؟! با پول خودم میخرم دنگتو. نترس نقدم میخرم. شاید اونجوری دیگه بهانه ای نداشته باشی. گورتو گم کنی. نبینم ریختتو.

«پولم. پولم. پولت کجا بود تو بچه؟! مگر آن دکه عروست چقدر درمی‌آورد که یتوانی سه دنگ اینجا را بخری؟!»

دلش را نشکستم. غرورش جالب بود. رو از او گرفتم و به چپ خم شدم و آبنما را روشن کردم و در همان حال گفتم:

- نمیخواد. نمیفروشم.

بیشتر عصبی شد، صدایش اوج گرفت و همان تلاشش برای بیرون کردنم را مثل کیمیا بار دیگر با جیغ جیغ گفت.

چقدر انها شبیه هم‌اند. چهره نه ولی کیمیا هم مثل الهه همیشه فیلسوفانه حرف میزد. دختر زرنگی بود. کسری هم تیزهوش بود. آدم ژن هوش را از مادرش به ارث می‌برند. بچه ها از این نظر شانس آورده بودند!

-به چی میخندی تو؟! پاشو برو بیرون میگم!

«دیگر از حد گذرانده بود» به سمتش چرخیدم و گفت:

-چی میگی تو؟! هان؟! چیه؟! نمیرم آقا نمیرم. خونه خودمه. میخوام بمونم. تو رو سَنَنَ! چیکارت دارم؟! من اینجا نشستم برای خودم دیگه. اِع!

-نمیفهمی «نمیخوام ببینمت» یعنی چی؟!

-سرتو بنداز پایین. نبین.

حرصش گرفته بود. نامم را با تشر صدا زد:

-سامیار!

کوتاه آمدم، بلکه تمامش کند. گفتم:

-باشه بابا. باشه. این تموم شه میرم. ساکت میشینم اینجا. کاریتم ندارم. هیچیم نمیگم. تموم شد میرم. حله؟!

چیزی نگفت. فقط با اخم نگاهم کرد. «سکوت نشانه رضاست.»

چشم از او گرفتم و سر به دیوار پشت سرم چسباندم و به تکه‌ای از آبی آسمان که از میان دو گلدان زرد و قرمز فلزی کوچک آویزان شده بالای سرم قابل دیدن بود، چشم دوختم. صدای جریان آب، صدای ریز مرغ عشقهایش، سکوت را همراهی میکردند.

سکوتی آرام‌بخش بود. یکی دیگر به سیگار زدم و چشم بستم و ذره ذره دودش را بیرون فرستادم.

لحظه‌ای فهمیدم که فکرم آزاد شده. همان یکی بدو کردن کوتاه با او مرا از افکار مزاحم نجات داده بود.

کمی که گذشت، کم کم سکوت آزاردهنده شد. ترسها دوباره داشتند به ذهنم برمیگشتند. چشم باز کردم و بی هدف پرسیم:

-تا حالا شده یه کاری کنی بعد مثه سگ پشیمون بشی؟

نمیدانم آن سوال از کجا آمد.فقط میخواستم سر بحث باز شود!. اولش خودم هم از حرفم شوکه شدم؛ اما خالا که گفته بودم برگشتی نبود!

الهه چیزی نگفت. سر سمتش چرخاندم و با گفتن «هان؟!»به گفتن تشویقش کردم.

اخم داشت. لب بسته بود و تند تند سیخ به جان کاموا ها میکرد. بار دیگر گفتم:

-هان الهه؟ پشیمون شدی تا حالا؟

با موضعی که گرفته بود فکر میکردم باید بار دیگر سوالم را بپرسم تا راضی به حرف زدن شود.

به سمتش چرخیدم و یک طرفه رو به او روی کاناپه نشستم، آرنج به پشتی کاناپه زدم و دست زیر سرم گذاشتم و سیگار را بالا آوردم تا روی لبم بگذارم. در همان حین لب باز کردم و خواستم حرفی بزنم که خودش به حرف آمد:

-آره. ازدواج. پشیمونم ازش.

«پدر سوخته بد کنایه میزد!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_326
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

به رویم نیاوردم و گفتگو را ادامه دادم. همینقدر که سکوت نبود کافی بود. پرسیدم:

-خب چیکار کردی بعدش؟

-هیچی، دیگه انجامش ندادم و نمیدم.

-نه! چطور باهاش کنار اومدی؟! آخه وقتی یه گهی میخوری، بعد مثه سگ پشیمون میشی...

جایی بین شکمم و سینه‌ام لرزید. یاد گندابم افتادم!
«چه خراب کاری شده بود!»
آب دهانم را قورت دادم و حرفم را کامل کردم:

-....بعدش یه حال گهی داری، نه میتونی بگردی عقب بزنی تو سر خودت، بگی خبر مرگت بتمرگ سرجات، گه خوریش به تو نیومده، نه .....

میان کلامم پرید و با اخم گفت:

-بسه دیگه حالمو بهم زدی. اکه نمیتونی دوکلمه بدون فحش حرف بزنی. دهنو ببند. اع. بی نزاکت بی تربیت!

لبخند زدم.او مبادی آداب بود همیشه. گاهی زیادی مثبت میشد.

-.... باشه بابا ببخشید خوبه؟!... حرفم اینکه بعد از اون گندی که زدی دیگه کاریشم نمیتونی بکنی، نه به عقب برگردی درسش کنی، نه مثه قبل میتونی به زندگیت ادامه بدی. هیچی. بیچاره و بدبخت همینطور یه لنگ پا آویزون میمونی وسط نمی‌دونی چه خاکی به سرت بریزی!

چند لحظه به سکوت گذشت ولی مشخص بود میخواهد جواب دهد. هنوز هم نگاهش میخ سیخ و کاموای دستش بود. البته خوب بود که نگاهم نمیکرد. راحت تر حرف زدم!

-هر کاری یه سری مرحله داره که قدم به قدم باید طی بشه. تو اگه بخوای یه قاب عکس چوبی درست کنی. باید اول چوب بیاری، ببریش، تیکه هاشو صیقلش بدی اونا رو به هم چسب بزنی رنگ بزنی روغن بزنی پولیشش کنی تا بشه گفت یه قاب عکس ساختی. هر کار دیگه‌ای هم همینطوریه. قدم به قدم باید جلو بری. نمیشه انتظار داشته باشی یهو بتونی بپری پله صدم و همه چیز گل و بلبل بشه. خوب کردن حس بد

پشیمونیم همینه. مراحل داره. تا تهشم نری نباید توقع داشته باشی حال دلت خوب شه.... اولین قدمشم اینه که بپذیری که خودت مقصر بودی نه کسی دیگه. بعد باید قبول کنی یه انسان معمولیی و انسان ممکن الخطاست. جایز نه. ممکن! چون اگه امکان خطا براش نبود دیگه آدم نبود میشد یکی از ملائکه خدا که اختیاری نداره. بعدش وقتی قبول کردی که ابرانسان نیستی و یه انسان معمولیی که هر خطایی ازش سر میزنه اونوقت قدم بعد اینکه خودتو ببخشی که سخت ترینش همینه. چون آدم راحت تر میتونه بقیه رو ببخشه تا خودش. حتی وقتی بقیه رو هم بخشید باز خودشو نمیبخشه که چرا اون طرفو بخشیده! یه همچین گیرو گوری تو ذات ما هست که اگه تاحدودی تونستی ازش بگذری، اونوقت باید بشینی دو دوتا چارتا کنی که چی شد که اینطوری شدو دفعه بعد چیکار کنی که نشه. بعدش به آخرین مرحله میرسی که خودت خودجوشو از ته قلبت به خودت و خدای خودت قول میدی که دیگه تکرارش نکنی. اون وقته که درستو از اون مشکل گرفتی. وقتیم که درستو بگیری دیگه راحت تر میتونی برگردی به گذشته ات نگاه کنی....

سر بالا آورد و نگاه به من داد. مستقیم در چشمانم. دستش هنوز بدون نگاه او سیخ به جان کامواها میزدند. در همان حال او حرفش را کامل کرد:

-این میشه توبه. این یعنی توبه واقعی. نه زبانی و کلامی.

گفت و دوباره سر پایین انداخت و نگاه به نخ هایش داد.

«او میدانست؟! نه امکان نداشت!»

الهه گاهی ترسناک میشد. وقتی با آن دو سیاهی مطلقش به چشمانم خیره میشد، انگار دستم برایش رو بود. انگار دانای کل وجودم بود و بهتر از من ترسهایم را میشناخت!
این خصلتش مثل مادرم بود. لعنتیها بلد بودند گندهای آدم را بو بکشند!
آب دهانم را قورت دادم.

حرفهایش تکانم داد و مرا به فکر فرو برد.
دیگر حرفی نداشتم بگویم. انگار بحث تمام شده بود و نقطه پایانش هم گذاشته شده بود.

-حالام اگه سیگارت تموم شده پاشو برو. مهمون دارم نمیخوام اینجا بمونی.

حرفش شوکی بر من وارد کرد و مرا از میان گندآب‌هایم بیرون کشید. نگاه از خاکستر سیگار افتاده روی سطح سرامیکی تراسش گرفتم و سرم به ضرب بالا آمد. اخم کردم و جملات بی معطلی از ذهنم گذشت و به یقین رسید.

«چی؟!...او در نبود بچه ها مهمان دعوت کرده بود و از من میخواست نباشم؟! ...مهمانش یک مرد بود!...بله! حتما!..برای همین میخواست نباشم!لعنتی!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت

#پارت_327
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دست از زیر سرم برداشتم و پرسیدم:

-چه مهمونی؟!

پرسیدم و امیدوار بودم دخترخاله‌اش را بگوید یا زنی دیگر را تا تمام شکم از بین برود، اما گفت:

- اونش به تو مربوط نیس.

«ای لعنت به پدرش! آخر یک روز به خاطر لجبازیهایش میکشتمش!»

اخم کردم. تنه از پشتی مبل کندم و خود را جلو کشیدم. گفتم:

- هست. بچه‌های من اینجا زندگی میکنن.

عوض کردن بحث و خونسردی زیادش مرا از حدسم مطمئن کرد.
او در همان حال سیخ زدن به نخهایش گفت:

-اولا که صداتو بیار پایین، اینجا دروازه گاراژ شرکتت نیس. ثانیا....

سر بالا آورد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و جمله‌اش را با آرامشی کاملا متضاد با خشمش برای بیرون راندنم، کامل کرد:

- بچه هات؟

حق به جانب از جا نیم خیز شدم. محکم و تاکیدی گفتم:

-بله بچه هام!

«با خود چه فکر کرده بود؟! اینکه حضانتشان را به او داده‌ام یعنی رگ پدریم را هم بریده‌ام؟!»
نگاه به سیخش داد و لب جمع کرد و سر تایید تکان داد و گفت:

-هوومم! اونوقت خبر داری بچـــه‌هـــات یه ساعت پیش رسیدن شمال یا نه؟

«خب که چه؟! مثلا میخواست چه را ثابت کند؟! اینکه او مادر خوبیست و من پدر بد؟!...اصلا رسیده‌اند که رسیده‌اند. مگر قراربود نرسند؟!»

-خب که چی؟! که چی مثلا هان؟!....که چی؟!... یه جور حرف میزنی انگار کجا میخواستن برن که من نمیدونمو تو میدونی. شماله دیگه. همین بغله. بشمار سه رسیدی، دیگه خبر داری نداری، نداره....

به او نمی‌آمد از آن غلط ها بکند، آدمش نبود؛ ولی مشخص بود که خود را به کوچه علی چپ زده تا از زیر جواب در برود. البته...

«چرا نیاید؟ مگر کسی میداند من چه غلطهایی میکنم؟! همه خرابکاریهایشان را زیر خودشان میکنند و شیک رویش مینشینند. به خیلی‌ها خیلی کارها نمیاید، اما انجامش میدهند، او که سهل است!»

-تو به جای این خبر داری نداری کردن، بگو کدوم بی پدری رو میخوای بیاری اینجا؟!

حالا او هم خشمگین بود. دست از کار کشید و نگاه سمت من داد. با اخم پرسید:

-چه طرز حرف زدنه؟! احترام خودتو نگه‌دار بی‌شخصیت!

«هه، نه خوشم آمد، خوب از زیر جواب در می‌رفت!»

سالها بود که غرق کارم بودم و با آن مهر طلاق هم دلیل برای سرکشی به کارو بار و زندگیش نداشتم و نمیدانستم چقدر عوض شده‌است؛ اما انگار واقعا زرنگ شده بود، ولی من گرگ باران دیده‌ام!... یکی بگوید ف تا فرحزاد رفته‌ام و آمده ام! حالا این میخواست مرا سر بدواند؟!
...حتما میخواست یک لاشی پدرسگ را به خانه بیاورد. بله. حتما!...والا دیگر چه اصراریست که مرا بیرون کند؟!... صبر کن ببینم!....بچه‌ها را برای همین فرستاد شمال!.... او نقشه داشت که حالا با ماندن من بهم خورده بود!.... هه، مرا دست کم گرفتی عروسک! مادرش را به عذایش مینشانم، حالا ببین! »

از جا برخاستم و روبرویش ایستادم. چشم بستم و کف دستم را بالا آوردم بلکه خفه شود.

-بسه بسه. اینقد خودتو به کوچه علی چپ نزن خواهشاً. منو نمیتونی رنگ کنی. هرچند که به منم مربوط نیس با کی ریختی رو هم. ولی ....

چشم باز کردم و تمام خشمم را در چشمانم ریختم و خیره به او، با انگشت اشاره بیرون را نشان دادم و گفتم:

-هر گه خوری داری بیرون. اینجا نه. بیرون!

حوصله آن چهره امازاده‌ای که به خود گرفته بود را نداشتم، گاهی معصومیت نگاهش قلب آدمی را میلرزاند. حتی زمانی که مثل حالا زبان بدنش، قدرت را نشان میداد.

«اما این تو بمیری از آن توبمیریها نیست!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_328

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


حجم بزرگی از آن چیزی که روی پایش بود را روی میز گذاشت و از جا برخاست. دو دستش را روی آن بافتنی بزرگش گذاشت. به آن تکیه زده و با اخم گفت:

- این دری وریا چیه میگی؟! عقلت پریده نه؟برو بیرون ببینم.

یک قدم سمتش برداشتم. باید میفهمید که من خر نیستم. با انگشت اشاره رو به او تاکیدی گفتم:

-منو نمیتونی رنگ کنی.

صورتش را جمع کرد و دستی روی هوا برایم پرت کرد و گفت:

-کی خواست اصلا تو رو رنگ کنه! کیی که بخوام رنگت کنم اخه؟! انگار اجازه دادم از دیشب اینجا بمونی، هوا برت داشته خبریه!...اصلا اشتباه کردم، دلم سوخت گفتم خبر مرگت یکم بمونی بعد گورتو گم کنی. معلوم نیس به جای سیگار چی کشیده که توهم زده. برو بیرون ببینم.

حین حرفهایش میز را دور زده بود و حالا روبروی من قرار گرفته بود. وقتی حرفش را تمام کرد، دو دستش را روی بازویم گذاشت و به بیرون هلم داد.

«نه انگار نمیفهمید!»

لبم را زیر دندان کشیدم و محکم دستم را بالا آوردم و از دستش جدا کردم.

شدت ضربه ام او را به عقب پرت کرد؛ اما توانست خودش را کنترل کند و زمین نخورد.

- چیه ترسیدی دستتو خوندم. آره؟ به خدا پاشو بزاره اینجا مادرشو به عزاش می‌شونم. حالا ببین.

با حرص دو قدم جلو آمد و همان مسافت کوتاه به عقب پرت شده را هم پر کرد. چهار انگشتش را به هم چسبانده بود و کف دستش را بالا گرفته بود و رو به من تشر میزد.

-خدا؟! آخه تو خدا میشناسی کثافت. هر کاری‌یم بکنم به تو مربوط نیست. زندگی خودمه دلم میخواد گند بزنم بهش، به تو چه اخه؟!

«بچه‌ها نبودند. زندگی خودش بود. خانه خودش بود. واقعا به من چه؟!... نه به من همه چه. مادر بچه هایم بود. تربیتشان دستش بود. حق نداشت پا کج بگذارد.چه میخواست یادشان دهد؟! ... 18 را؟! اصلا گه خورد برای زیرخوابه شدن هرکسی از من طلاق گرفته! بیچاره‌اش میکنم. »

در سکوت نگاهش میکردم و مغزم خودش میگفت و خودش جواب میداد تا اینکه او گفت:

-بیخود گاو بازی در نیار، چشماتو هم اینقد گشاد نکن. الان توپاش از کاسه‌اش میوفته بیرون! زورم نزن، با این چیزا من نمیترسم. الانم گمشو بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

چند لحظه سکوتم، او راهم آرامتر کرده بود. اما گاردم انگار واقعا نترسانده بودش.

«ای تف به این شانس. به زن جماعت که نباید رو داد. هی زر زد برو بیرون و من سکوت کردم یابو برش داشته که قوی شده! همین نگاه برزخی را اگر خرج سمانه یا بهاره میکردم به خودشان میشاشیدند. حالا این نیم وجبی برای من آدم شده!»

مشت قفل شده ام را بالا آوردم و آرام و تهدیدگونه کنار شقیقه اش گذاشتم. کمی سرش را به راست فشار دادم و با دندانهای قفل شده گفتم:

-منو آتیش نزن. بد میسوزونمت.

او همان اول سرش را عقب کشید و از زیر دستم آزاد کرد و با همان اخم و کمی تمسخر اینبار گفت:

-واقعا راسته میگن به مرده رو بدی کفن خودشو هم کثیف میکنه. قضیه توه. خوب گوش کن آقای پدر تو توی این زندگی فقط پدر بچه‌هایی. برای من همون 10 سال پیش مردی. منم به کسی که الان چیزی بجز یه پسرعمه معمولی برام نیس، درباره زندگیم جواب پس نمیدم. الانم گمشو بیرون هر وقت بچه هات اومدن بیا. یالا.

«حرف تو گوشش نمیرفت؟ خیلی خب. عملی نشانش میدهم!... این تو بمیری از آن تو بمیریها نیست. این را آن زنیکه فهمید. خوب بود این هم بفهمد!»

یک قدم به سمت بیرون برداشتم و رو به او گفتم:

-خیلی خوب باشه خودت خواستی فقط واستا ببین چی میشه!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_329
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفتم و از تراس بیرون رفتم. او هم دنبالم آمد و در همان حال گفت:

-چی میشه مثلا؟!... هیچی نیستی فهمیدی؟!... پس خیلی دست بالا نگیر حضرت آقا!... پرو منو تهدید میکنه!بیا برو بیرون تا به زور بیرونت نکردم. زود.

بار دیگر دست روی بازویم گذاشت و خواست به سمت در هدایتم کند.

«دیگران روی سگم را بالا آورده بود!»

یک دفعه ایستادم و به ضرب سمتش برگشتم. انتظار توقفم را نداشت. نزدیک بود به من بخورد؛ اما دوباره خود را کنترل کرد و با یک قدم فاصله از من متوقف شد. هر دو اخم داشتیم و من کمی سرم را خم کردم و مقابل صورتش گفتم:

-سگ کی باشی؟!

اینبار با سکوتش، حس کردم خشم چشمانم کار خودش را کرده و او را ترسانده، اما ناگهان ساق پاهایم سوخت! بد سوخت!

«آخ، پدر سگ!»

از درد چشم بستم. خم شدم و با دست گرفتمش.
بی‌شرف با دمپایی که در تراس به پایش بود و با آنها تا میان حال دنبالم آمده بود، به ساق پاهایم کوبیده بود.

در همان حال صدایش را شنیدم که با فریاد:

-مرد اون الهه پیش تو کوتاه میومد.... مرد!....برو چشماتو برای خواهرات گشاد کن. فهمیدی با نه؟!

دردش کمتر شد و من با آخرین دستی که رویش کشیدم صاف ایستادم. دستی روی هوا برایش پراندم و «برو بابا»یی گفتم و سمت مبلها و تلویزیون رفتم. اگر میماندم، زد و خورد میشد و من آن را نمیخواستم. آن مشتها باید در صورت یک نفر دیگر پیاده میشد، نه او!
او اما کوتاه نیامد و با همان جیغ هایش دنبالم راه افتاد و باز هم تلاشش را برای بیرون راندم به خرج داد.

حیف که نمیخواستم بزنمش.
حیف که دستم برای زدنش نمیرفت.
حیف که دلم میخواست بمانم و پدرِ پدرسگ آن پوفیوزی که در راه بود دربیاورم.
نزدیک مبل رو به تلویزیون متوقف شد.

او همچنان کنارم سروصدا میکرد.
نفسی گرفتم بلکه مسلط شوم.
او همچنان کنارم سرو صدا میکرد.
دست روی شانه اش گذاشتم و به سمت دیگر هلش دادم. او با لجبازیهایش مرا انبار باروت کرده بود و من سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا کاری خلاف میلم انجام ندهم. با همان چشمان بسته گفتم:

-برو الهه. برو که سگم. سگ. برو.

او اما شانه اش را پس کشید و قدمی به عقب برداشت و دوباره صدایش را در سرش انداخت و با لجبازی جیغ کشید:

-میگم برو بیرون. چرا نمیفهمی؟! نمیخوام اینجا باشی. آه!

چشم باز کردم و آرام ولی محکم گفتم:

-الهه برو، کک به جون من ننداز، به جان مادرم سگم الان. پاره ات میکنم. برو آفرین. برو.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_330
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

حرفم، قسمم، اینبار انگار موثر بود. کوتاه آمد. یک قدم به عقب برداشت و گفت:

-بخدا اگه او دوروبریات بدونن اون آدم خطش قورت داده‌ی اتو کشیده، یه لات چاله میدونیه. نگاتم نمیکنن دیگه چه برسه بخوان تا کمر برات خم شن.... حیف که مهمون دارم.... والا میدونستم چیکارت کنم.....باشه بمون. ولی تو فقط یه کاری کن آبروی من

بره. اونوقت ببین چیکارت میکنم. مرد اون الهه که میشناختی آقا. اینم بلده پاره کنه. مثه خودت. عین تو.

گفت و به سمت اتاقش پا تند کرد. دیگر نماند تا بیشتر بحث کنیم.

«بی پدر هار شده بود! حمله میکرد!»

دستی به ساق پایم که حالا دردش پخش شده و خفیف بود کشیدم و رو مبل خودم را انداختم.
همین کوتاه آمدنش کمی مرا به شک انداخت که شاید مهمانش زن باشد!

«اگر زن باشد که فبها، اگر نه وای به حالش، وای به حال جفتشان!»

از آن دعوای طوفانیمان که ممکن بود برخلاف میلم به زد و خورد بکشد، یک ساعت و نیم گذشت و من تمام مدت چشم به اخبار بی بی سی دوخته بودم بلکه آن دقیقه‌های نحس بگذرد.

اخباری که چند دقیقه قبل تمام شده بود و حالا داشت برنامه آموزش آشپزی پخش میکرد.

حس و حال عوض کردن شبکه را نداشتم و فکرم درهم پیچیده بود، همان اخبار را هم یک در میان شنیده بود و من گوشم تمام مدت به زنگ در خانه بود که بالاخره به صدا درآمد و من مثل ببر گرسنه از جا جستم و سمت در رفتم. لحظه موعود رسیده بود و من می‌توانستم همان جا دم در گلو پاره کنم.

زودتر از الهه به آیفون رسیدم. تصویر یک مرد پشت صفحه آیفون تصویری سیاه و سفید قدیمی خانه نقش بسته بود که کلاه کپ بر سر داشت. در ابتدا از درستی حدسم آتش گرفتم؛ اما آن مرد که کمی عقب رفت و گوشه جعبه پیتزا را رو صفحه نمایش آیفون گرفت و حرف الهه که از او پرسید دستگاه پز دارد یا نه؟، مطمئن شدم که اشتباه کرده‌ام و کمی آرام شدم.

الهه گوشی را گذاشت و بی توجه به من سمت کیفش که به جالباسی آویخته بود، رفت.

رفتارش عادی بود. پیتزا سفارش داده بود. دیگر بر رفتنم اصرار نمیکرد و همین باعث شد بیشتر از حدسم عقب نشینی کنم.

هنوز پیک به طبقه ما نرسیده بود که الهه کارتش را بیرون کشید و شالش را روی همان بلوزوشلوارخانگی سرش کرد و کنار در منتظر ایستاد.
ناخودآگاه پرسیدم:
- دختر خاله‌اته؟!
-...ء
- با توام؟
- کور که نبودی، پیتزا آوردن.
-اونو نمیگم. اون خری که میخواد بیاد اینجا کیه؟!
سر سمت من گرداند و گفت:

-به تو چه؟!

همه چیز می گفت که مهمانش زن است. نتیجه‌گیری خوشایندی بود. آرام تر شدم اما از موضعم کوتاه نیامدم. تنها گفتم:

-خیلی خب.

و به سمت مبلها راه افتادم که صدایش را شنیدم.
خودش مرض داشت و کک به جانم
می‌انداخت.«دختره‌ی نفهم!»

- اگه میخوای بمونی، اینجا نمون بیا برو تو اتاقت.
بیرون نیاد تا کارمون تموم شه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_331
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

در جا متوقف شدم و به سمتش برگشتم. در را باز کرده بود و سرش را به بیرون برده بود تا نگاهی بیاندازد.
هنوز خبری از پیتزا نبود. به داخل آمد و در را بست. گفتم:

-تو تنت میخاره نه؟!

-همین که گفتم. اگه میخوای بمونی تنها شرطم اینه. برو تو اتاقت بیرونم نیا.

پوزخند زدم و گفتم:

- باشه. حتما!

به جا کفشی کوتاه خانه، تکیه زد کارت بانکیش را در دست چرخاند. نگاهش با اخم به آن بود.گفت:

- خوبه!

«او مرا چه فرض کرده بود؟!» شواهد میگفت مهمانش آنی نیست که فکر می‌کنم. خودش اما.... خود پدرسگش، آتش به جانم می‌انداخت. دست در لانه زنبور میکرد پوفیوز!
حسم می‌گفت که دستم انداخته اما حس قوی‌تر از آن همپای بازیش شده و به جای من گفت:

ـکافیه پاشو بذاره داخل بعد ببین مادرشو چطور به عزاش میشونم. فقط واستا و ببین.

گفتم و بار دیگر سمت مبلها رفتم و خودم را روی مبل رو به تلویزیون انداختم. دیگر تحمل دیدن برنامه آشپزی و مردی که از گند خوردن غذایش با خامه‌ها لذت می برد، نداشتم. کنترل را برداشتم و شبکه را عوض کردم. چند شبکه دیگر را هم پشت سرش تغییر دادم. چیز دندان گیری نداشت. پیک پیتزا آمد و رفت. نیم ساعت دیگر هم گذشت که بالاخره زنگ طلایی را زدند. از جا برخاستم. نفسی گرفتم و کمر

شلوار ورزشیم را بالاتر کشید و تیشرتم را رویش مرتب کردم و با گاردی محکم سمت در رفتم.

از همان چند قدم ابتدایی، حدسم به یقین نشست. تصویر یک مرد پشت صفحه آیفون بود و او با یک لبخند کذایی نگاه به سمت دیگر داده بود و گوشش سمت دوربین آیفون بود. ریش و پشمی بود پدر سگ!

دستانم درون جیبهایم بردم و مشت کردمشان و آماده حمله نگهشان داشتم. آن لحظه پتانسیل آن را داشتم که دست ببرم و او را از صفحه آیفون بیرون بکشم و لت و پارش کنم.

«پدر هردویشان را در میاورم. زنیکه 🔞 حق نداشت اینجا را کاباره کند!»

همچنان چشم به صفحه دوخته بودم و در ذهنم او را زیر مشت و لگد گرفته بود که لحظه‌ای از گوشه چشم، بیرون آمدن الهه از اتاق را دیدم.

نگاهی گذارا به او انداختم و از جلوی آیفون عقب کشیدم. دست در جیب و گارد گرفته مقابل در ایستادم.
اما...
یک لحظه مغزم آنچه را که دیده بود تحلیل کرد.
دوباره به ضرب سمتش سر چرخاندم.

او بینهایت زیبا شده بود!

پیراهنی یک دست بنفش به تن داشت که پارچه اش شل بود و روی تنش زیبا نشسته بود. آستینهایش تا زیر آرنج بلندی داشت و قد لباسش کمی زیر زانوهایش بود.
موهایش را مثل ساموراییها بالای سرش به هم پیچیده بود و یک سیخ چوبی درونش فرو برده بود و کنار آن گلی همرنگ لباسش زده بود. از صورتش تنها چشمان و لبهایش پر رنگتر شده بود.

لحظه‌ای قلبم نزد و مثل من مات او شد!

«خدای من! او الهه‌ای زمینی بود!..او بینهایت زیبا بود! »

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_332
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

او بیخیال بود. انگار اصلا آن الهه یک ساعت پیش نبود، همان الهه‌ی آرامی بود که فیلسوفانه از پشیمانی میگفت.
خودش بود که آنطور آرام قدم برمیداشت و عجله‌ای برای باز کردن در نداشت.
در تمام طول مسیر با سری خم شده و بی‌توجه به اطرافش، مشغول آن دسته موی به‌هم پیچیده بالای سرش بود و چشم به زمین داشت و اجازه داد که راحت نگاهش کنم.

درواقع نمیشد چشم از او گرفت!

دامن لباسش با هر قدمش در هوا به رقص در می‌آمد.
رنگش بنفشِ بنفش نبود، کمی قرمزتر از بنفش بود.
نمیدانم، فقط میدانم، آن لباس همانقدر که پوشیده بود، همانقدر هم دلم را لرزاند!
جور خاصی بود!
قلبت را به بازی میگرفت!
با دیدنش، چشمت راحت نرمی و لطافت بدنش را لمس میکرد و حسش از آنجا قاطی خونت میشد و به زیر پوست انگشتان دستت میرسید و ذوق به آغوش کشیدنش و لمس واقعی تنش را به جانت می‌انداخت!

شبیه الهه یازده سال پیش شده بود.
مثل آن شب لعنتی که با خبر آمدن بچه‌ها به گند کشیده شد!

البته کمی جاافتاده‌تر با اندامی تپلتر و متناسبتر از آن عروسک چینی قرمزپوش که هنوز در پس ذهنم، استوار ایستاده، دست پشت کمرش برده و با لبخند

گوشه اتاقی سپید و پر از بادکنک نگاه به من دوخته است!

«حسرت آن شب، هیچ وقت از دلم پاک نشد!»

نزدیکتر که رسید، تنم به نبض نشست و چیزی ته دلم را لرزاند!
نگاه از او گرفتم و به روبرو دادم.

او بعد از طلاقمان، دیگر هیچ‌وقت آنطور لباس نپوشید.
یعنی من به جز بلوز و شلوار چیزی بر تنش ندیده بودم، نه در خانه و نه در مهمانی‌های اجباریمان.
هیچ‌جا.

الهه بی‌توجه به من آمد و از کنارم گذشت و پشت به من، گوشی آیفون را برداشت و سلام داد. مردک دهن گشادش را جلوی دوربین آورد و ۴۰۰ دندانش را یکجا به نمایش گذاشت!

«آخ که به چشم میدیدم، خرد کردنشان را! »

الهه اما انگار بدش نیامده‌بود. با خنده دکمه را زد و او را به بالا دعوت کرد.
مغزم، عروسک بنفش‌پوشش را کناری گذاشت و مشتش را کف دست دیگرش کوبید و به قصد جان آن 18ـِ بی پدر، آماده شد.
دمی بزرگ گرفتم و گارد شل شده‌ام را محکم کردم و صاف‌تر ایستادم.

آن چند دقیقه بالا آمدنش، طولانی‌ترین مدتی بود که از دیروز سپری کرده بودم، شاید حتی طولانی‌تر از لحظاتی که دیروز در ترافیک راندم تا به آزمایشگاه برسم.
خون، خونم را میخورد و تمام تنم منقبض شده بود؛ ولی الهه بی‌خیال پشت به من ایستاده بود و سرش را به جلو خم کرده بود و با دست موهای پشت سرش را به سمت بالا، دست میکشید و مدام به آن سیخ چوبی درون موهایش دست میزد.

یقه لباسش از پشت کمی بازتر از جلو بود و گردن و قسمتی از سرشانه‌اش را نشان میداد. پوستش رنگ زیبایی داشت. وسوسه کننده بود!
نگاه به خود میکشید.
نمیدانم آن حس شدیدم برای پوشاندن گردنش از کجا آمد؟!
دلم میخواست قبل از آمدن آن بی‌پدر، گردنش را، نه! تمام تنش را با پارچه‌ای ضخیم بپوشانم.

نگاه از او گرفتم و به در دوختم. بی‌اراده گفتم:

-کافیه پاشو بذاره داخل. به ثانیه نکشیده خشتکشو میکشم رو سرش. حالا تو هی برو ماتیک بزنو به خودت برس.

به سمتم برگشت.
قدرت نگاه کردنش را نداشتم.
اگر بگویم قلبم از حضورش با آن شمایل به تپش افتاده بود، دروغ نگفته‌ام.
نمیشد نگاهش کرد و باز خشن ماند!

-مُرد اون الهه تو سری خور. پس بهتره بیخودی گارد نگری چون نه میترسم، نه کوتاه میام. اگه فقط یه کاری کنی آبروم بره، اونوقت یه طوری آبروتو میبرم که نتونی سر بلند کنی. فهمیدی یا نه؟

جمله‌اش را که تمام کرد، زنگ در به صدا درآمد.الهه بی‌آنکه منتظر جوابی از من باشد سمت در رفت.

دستانم مشتشان محکمتر شد و تمام توجه‌ام معطوف آنکه پشت در بود، شد.

وای وای وای که چقدر دلم میخواست، الهه را به عقب بکشم و خودم با مشت به او خوش‌آمد بگویم؛ اما جلو نرفتم. خوب بود طعمه خود به دهان شیر بیاید.
ابهت سلطان در دریدن روی تخت شاهی بود!
با آن نمایی که از پشت صفحه‌ی آیفون از او دیده‌بودم، نمیخورد قد بلندی داشته باشد. در مشتم بود. یک لقمه چپش میکردم!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_333
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه در را باز کرد و با خنده‌ای که میخواستم روی صورتش بکوبم،سلام داد و کنار رفت تا وارد شود.
همان لحظه مشتم را از جیبم بیرون کشیدم و قدمی به جلو برداشتم. هنوز مشتم کامل از جیبم بیرون نیامده بود که زنی وارد شد!
هر دو از دیدن هم شوکه شدیم. او با دیدنم، آن خنده‌ای که تحویل الهه داده بود، روی صورتش ماسید و من مشت تا نیمه بیرون آمده ازجیبم شل شد. هنوز از شوک ورود آن زن بیرون نیامده‌بودم که پشت سرش دو زن دیگر هم وارد شدند و آن دو هم مثل اولی شوکه شده، با دیدنم دست از لودگی برداشتند و با ترس کوتاه سلام دادند.

پشت سرشان، ۴ مرد وارد شدند که یکیشان همان علی مروی، شریک الهه بود. با شناختش حدس زدم که یکی از زنها هم باید زن او باشد. دست جلو بردم با دستانی که سمتم دراز شده بود دست دادم خوش آمد گفتم.

«پدر سوخته دستم انداخته بود! ... میدانست سپند روی آتشم، یک گردان را دعوت کرده بود و نگفت تا گر بگیرم و بسوزم»

هنوز در دلم به افکارم پوزخند میزدم و از اینکه با آن سن بازیچه‌ی دستش شده بودم، از خودم خجالت میکشیدم که آخرین نفر با ورودش، افکارم را پس زد و حس خطر را به یکباره به جانم ریخت!
خودش بود. همانی که پشت آیفون، تمام چهل دندانش را بیرون ریخته بود.

وقتی وارد شد، پاکتی پلاستیکی از دو بطری سفید و بزرگ دوغ سنتی با بسته گیاهان آویزان از در بطری دستش بود و همان خنده‌ی دندان‌نمای پشت آیفون

همچنان روی دهان گشادش نقش بسته بود که در دم، با دیدنم، خشک شد و روی صورتش ماسید. انگار سیلی خورده باشد!

«مردک جلف کوتوله با آن موهای فر بلند و ریشو پشم کثیفش، یک لقمه من بود همش!»

-خب خوش اومدین. سامیار خان. بچه ها، بچه ها سامیار خان...

الهه از همان لحظه‌ای که در را پشت سر آن مردک بست، به حرف آمده بود. مرا به عنوان شوهرش معرفی نکرد، اما احتمالا برداشت دیگری از حضورم آنجا نمیشد که آنها همه طبیعی برخورد کردند. مخصوصا که علی مروی را میشناختم.

الهه معرفی کوتاهش را که تمام کرد، خندید و در میان زمزمه‌های جمع ایستاده در جلوی در ورودی که ابراز خوشوقتی میکردند و من هم در جوابشان سری تکان میدادم، حرفش را ادامه داد.

-....هنگامه جون، همسرش سروش.....آذر جونو علی آقا رو که میشناسی.....گیسو جون. نامزدش صدرا..... اینم محمدرضا...

دانه دانه افراد را معرفی کرد و آخرین نفر، همان دوغ بدست را «شروین» خواند و مراسم معارفه‌اش را اینطور به پایان رساند.

-...بجز علی آقا و آذر جون. بقیه بچه ها تو آتلیه شریکای مان. دیگه همین دیگه.

رو به من گفته بود و من هم به تاییدش، سر تکان دادم و بار دیگر رو به جمع «خوش آمد» گفتم و دعوت به نشستنشان کردم و به سمت مبلها به راه افتادیم. همه روی مبلها جا میشدند. بجز یکی! که باید روی زمین مینشست.

زنها در حال بازکردن دکمه های لباسشان، همانطور که در گوش هم پچ پچ می‌کردند و ریز ریز

می‌خندیدند، از ما جداشدند و به سمت میز نهارخوری بزرگ چوبی پشت مبلها، آن سمت خانه رفتند. بقیه بدون تعارف زیاد، مسیر را دانسته، سمت مبلها رفتند. کسی احساس غریبگی نمیکرد. انگار بارها به آنجا آمده بودند.
در میان راه صدای الهه را شنیدم که گفت:

-محمد، هانی کو؟

کنار مبلها ایستادم و به سمتشان چرخیدم. با فاصله از هم ایستاده بودند. قر و قمیش در حرف و رفتار الهه ندیدم. دوستانه سوالش را پرسید.
هنوز آن پسر جواب نداده بود که شروین که به تازگی کفش از پا کنده بود بلند پرسید:

-اینو کجا بذارم؟

همه نگاه به او دادیم. ۱۸۰ درجه حالتش با لحظه ورود فرق کرده بود. جدی بود و اخم داشت. الهه گفت:

-این چیه؟! همه چی بود. چرا زحمت کشیدی؟!... بذار همونجا رو میز وسط آشپزخونه. دستت درد نکنه.

گفت و چند قدم رفتن مردک را سمت آشپزخانه دید و رو به پسر مقابلش که صحبتش را شروع کرده بود چرخید که میگفت:

-تو ساعت ۱۰ زنگ زدی پاشین بیاین اینجا ظهر. از کجا پیداش میکردم آخه!.... پدر صلواتی شب میگفتی خو!

الهه خندید. آن گوسفند بی توجه به اطراف از مقابلم گذشت و سمت مبلها رفت. صدای الهه دوباره نگاهم را سمت خود کشید:

-دیگه یهویی شد. دوقلوها که گفتم نیستن. منم گفتم تنهایی تا شب دق میکنم. یه زنگی به بچه ها بزنم. بیان ناهار اینجا. یه توکه‌پاست دیگه بهانه‌ای‌یم نیست. پیاده

میان اصلا. عوضش با همیم... کاریم نکردم. پیتزا گرفتم.... چی میشه حالا تو زنگ بزن. بدونه اینجایی میاد.

پسر سری بالا انداخت و «نچ»ی گفت و در حالی که سمت مبلها میرفت، حرفش را کامل کرد.

-گفتم بهش. مشتری داشت. یه نامزدی انگار. دو سه تام دورو بر عروسم بودن. تا ۴، ۵ سرش شلوغه. نمیتونه بیاد.... دفعه بعد ایشالا. شومام سخ نگیر آبجی. غمی نیس. جا اونم میخورم.

چشمکی زد و چشم از الهه گرفت. سمت مبلها رفت و کنار آن گوسفند نشست.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_334
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه هم که سمت زنان رفت، من بی‌هدف سمت تلویزیون چرخیدم.

«چه فکر میکردم و چه شد؟!»

کنترل را برداشتم و کانالها را بی‌هدف عوض کردم و روی اولین کانال اخبار، نگه داشتم.

جمع ما برخلاف زنان که صدای ریز حرفهایشان، مدام به گوش میرسید و حتی لحظه‌ای بین حرفهایشان نفس نمیگرفتند، ساکت بود.

روی مبل سه نفره رو به تلویزیون، کنار علی مروی نشستم و کنترل را روی میز وسط گذاشتم، او سمت من چرخید و پرسید:

-خب آقا سامیار. اوضاع کاسبی چطوره؟

-خوبه. شکر.

دیگری که اسمش را به یاد نداشتم، اما یکی از آن زن دارها بود و سمت چپم روی مبل دو نفره زیر اپن، کنار رفیقش نشسته بود، وارد بحثمان شد. گفت:

-شغلتون چیه دقیقا جناب؟

مرد محترمی به نظر میرسید. انگار رئیسشان باشد. متشخصتر از آن گوسفند و رفیق بزش بود که سر در گوشش گاهی مثل زنان پچ پچ میکرد.

خواستم جوابش را بدم که صدای الهه را از پشت سرم شنیدم که رو به او گفت:

-سروش تو چرا باور نمیکنی حرف منو. بابا تو کار عروسه. فیلد کاریش فرق داره فقط.

«چی؟!..بی شرف!»

بد کنایه زده بود، لعنتی!

سروش خندید و در حینی که زنان هم کم کم آمدند و روی مبلها جا گرفتند، چشم به جایی بالای سرم، دوخته، گفت:

- علی آقا یه چیز دیگه میگه. تو هم که درست حرف نمیزنی. میخوام از خودش بپرسم. اشکالی داره؟!

نشستن دستان الهه را روی پشتی مبلم حس کردم و بلافاصله گرمای حضورش را پشت سرم. غیرارادی بود وقتی آنقدر سرم را عقب بردم تا پشت سرم به تنش تکیه دادهشود.

تکیه‌ای که دوست داشتم ادامه یابد؛ ولی با عقب کشیده شدن ناگهانی تن الهه خیلی دوام نداشت و بی هوا سرم به عقب پرت شد.

«نامرد، پدر سوخته!»

برای خالی نبودن عریضه سرم را به چپ و راست روی گردنم تکان دادم و صدای الهه را از بالای سرم شنیدم که گفت:

-باشه بپرس بابا، فضولیت بخوابه.

گفت و دیگر نزدیک نیامد ولی دستانش همچنان جایی نزدیک شانه‌هایم روی پشتیه مبل قرار داشت.

خوب بود.
بالای سرم ایستاده بود.
جایی نزدیک به من.

در جواب نگاه پرسشی سروش، با تایید حرف الهه و علی مروی، گفتم.

-آره هرچی به عروس و عروسی باشه هم وارد میکنم. کلیش میشه واردات، صادرات ..... شرکت مادر تو تهرانه، ۲۰تا شعبه هم تو کشور ازش دارم.

.....برای توزیع و پخش اجناس یا گرفتن سفارشات و همکاری با اشخاص. رو همه‌چیز کار میکنم. اجناس مزونای عروس، آتلیه یا هر سفارشی که به صرفه واسم.... شرکت بزرگیه، تو یکی دو جمله نمیشه کاراشو خلاصه کرد.

خر که نیستم، فهمیدم کنایه زده؛ ولی نمیشد کامل حرفش را رد کرد. دیدار اولم با آنها بود. خوشم نمی‌آمد با بچه بازی، خود را سبک کنم. هرچند که دروغ هم نگفته بودم، چند بار پیش آمده بود که بار بزرگی از مروارید و بدلیجات و تور و پارچه یا دکوری و تزئینات وارد کرده باشم.

بجز آن دو حیوان که روی مبل دو نفره سمت راست نشسته بودند و سرشان در آخور هم بود،
نگاه‌های بقیه رو به ما بود. سروش به تایید حرفم سر تکان داد و با یک «موفق باشید» بحث را بست.

الهه از پشت سرم کنار رفت و جلوی دیدم قرار گرفت تا میزهای کوچک را کنار مبلها را بچیند در همان حین هم با زنان دیگر حرف میزد.

دلم نمیخواست برود. همانجا پشت سرم، جایش خوب بود. شاید اگر دستانش را دور گردنم حلقه میرد و خم میشد و سرش را به سرم می‌چسباند، جالبتر هم میشد. شیطنتهای زنانه، گاهی دلچسبند. دلبرانه و شیرین. مخصوصا اگر آن زن اینقدر دوستداشتنی باشد.

-تازه از سفر برگشتی؟

علی مروی که حالا با نشستن زنش در سمت دیگرش به من نزدیکتر نشسته بود، سر سمت من گردانده بود و سوال میپرسید. نگاه از الهه گرفتم و به او دادم. اولش متوجه منظورش نشدم، نگاهم و اخمی که از سر پرسش و «هوم»ی که در جوابش گفتم، او را به توضیح وا داشت.

الهه نزدیک آن دو حیوان رسیده بود، خم شده بود و برایشان میز میگذاشت.

-سفر کاری خارجه رو میگم داداش.... ما زیاد می‌یایم، میریم؛ اما بعد از سالها اولین باره میبینیمت. نیستی کلا. زیادی خودتو درگیر کار کردی. مثل اخوی ما که تکنسین کشتی باریه. شیش ماه یه بار میاد میره، شدی. بسه بابا مگه یه آدم چقد پول میخواد؟!...

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_335
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

میان کلامش خندید و حرفش را ادامه داد؛ اما من توجهم حین حرفهایش معطوف مکالمه الهه و آن دو

حیوان شده بود خیلی متوجه اصل حرفش نشده بودم و صرفا بله بله میگفتم.

نشنیدم که الهه و آن دو دقیق چه گفتند، اما نگاه کردن و چشم دزدین آن گوسفند به الهه را دیدم.

«این چه سرو وضعی بود؟! پیش خانواده من این طور نمیپوشید! حالا اینجا؟!»

الهه که به قصد آوردن نهار به آشپزخانه رفت، میان کلام علی معذرت خواستم و به بهانه کمک دنبال الهه رفتم.

اعصابم از موقعیت نشناسی الهه و خیرگی و گاه چشم دزدیدنهای آن گوسفند خرد بود که به محض رسیدن به او دست بالا آوردم و سیخ میان موهایش را بیرون کشیدم.

انگار آن همه پیچ و تاب، بند همان یک سیخ بود.

آخ گفت و سرش به دنبال دستم کشیده شد و موهای در هم پیچیده‌اش باز شد و یک طرفه، کنار روی سرشانه‌اش ریخت.

بدتر شد!

زیباتر شد!

«نچ!لعنتی!»

سیخ را سمتش گرفتم و گفتم:

-جمع کن موهاتو.

او هم اخم داشت و نگاه به من دوخته بود. سیخ را رو به او یک بار دیگر تکان دادم و تاکید کردم

-میگم جمع کن موهاتو

-مشکلی چیزی داری؟!

چشم بستم. نمیشد او را دید و همچنان خشن ماند.

-جمع کن موهاتو.

سیخ از دستم کشیده شد و روی میز کوبیده شد.

چشم باز کردم. کنارم نبود. بی تفاوت به سمت گاز رفته بود تا پیتزاها را از درون فرش بیرون بیاورد. نزدیکش رفتم. سینی را روی کابینت گذاشته بود و با کفگیری سیاه پلاستیکی، پیتزاها را درون ظرفها میگذاشت. گفتم:

-مگه با تو نیستم؟!

-چیه طلایی نیس خوشت نمیاد؟!

-چه ربطی داره. جمع کن موهاتو میگم.

ابرو بالا انداخت و نچی گفت و با دو بشقاب پیتزا در دستش، سمت میز میان آشپزخانه رفت. دنبالش بخ را افتادم. او بشقابها را درون سینی گذاشت و برگشت، در میانه راه به هم رسیدیم. مقابلش قرار گرفتم.

«لعنتی، قشنگ بود. خیلی قشنگ!»

موهایش صاف صاف نبود. وز هم نبود. جعد داشت. مشکیه مشکی.

« رنگ زده بود؟!»

اگر از دیده شدن با شمایل قبلیش دلگیر بود، با این شمایل ابدا نمیخواستم دیده شود.

-الهه سگم نکن.

-سگ عزیزم؟!... این سر و صورت سرخ و چشمان گشاد و دماغ دودکشی منو فقط یاد گاوای سیاه شاخدار بزرگ وسط مسابقه گاو بازی میندازه ولا غیر؛.... اما

نگران نباش من دور و برم گاوایی مثل تو زیاد بوده، خوب یاد گرفتم چطور باید گاوبازی کنم. میدونی؟! گاوبازی، بهترینه که قشنگترین جا خالیا رو به حمله‌های گاوه میدهو سرشو میکوبونه و بی‌خط و خش از میدون بیرون می‌یاد، ببین آعا....

دستش را بالا آورد و سه بار بشکن زد و حرفش را ادامه داد.

-... کافیه اراده کنم، بشمار سه سرتو به طاق زدم عزیزم. پس زیادی ادعات نشه که کسی هستی مثلا.

از کنارم گذشت و سمت پیتزاها رفت.

«چرت و پرتش گفت. فحشش را داد و رفت. نه ترسید و نه از رو رفت!»

دو بشقاب دیگر پیتزا را برداشت و کنار پیتزاهای دیگر درون سینی گذاشت و سینی به دست با همان شمایل رو به من برگشت و گفت:

-اون سه‌تای دیگه رو بذار تو سینی بیار.

به خودم لعنت فرستادم که چرا دستم سمت سیخ مویش رفت. میخواستم گردنش را پوشیده باشد. نمیدانستم، آنطور زیبا میشود!

سمت گاز چرخیدم تا بشقاب پیتزاها را بردارم که تصویر خود را درون درب شیشه‌ای گاز که به دیوار پشت سرش تکیه داده شده بود، دیدم.

«ای تف به این روزگار، ببین چطور از سکه افتاده‌ام! این اخم ها را خرج هر کسی میکردم در جا قالب تهی میکرد!»

لحظه‌ای یاد دایی افتادم.
او که برای همه خشم شب بود، کنار مهتاب موش هم نبود.
در لحظه درکش کردم. با همان اخم ها، لبخند به لبم آمد.

سلطان جنگل هم که باشی باز هم از ماده شیرت حساب میبری!

نه این که نتوانی قوی باشی. نه!
انتخاب میکنی که در برابرش ضعیف باشی و این ضعف طعم شیرینی دارد!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_336
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سه ظرف پیتزا را برداشتم اما هرچه چشم چرخاندم، سینی که گفته بود را پیدا نکردم. بیخیال شدم و هر سه ظرف بزرگ را به سختی در دو دستم گرفتم و راهی شدم. چشم به آنها دوخته و متمرکز قدم برداشتم تا پیتزاها را سالم برسانم. به محض قدم گذاشتن بیرون

از آشپزخانه، صدای جیغی که «ایی» را میکشید متوقفم کرد. الهه و یکی از دوستانش کنار ورودی آشپزخانه به حرف زدن ایستاده بودند.

«باز هم حرف؟! وقت غذا و حرف؟!»

الهه داشت موهایش را می‌بافت. مرا که دید همان نیمه بافته‌اش را رها کرد و برای کمک آمد و غر زد:

-چرا اینطوری آوردی؟! مگه سینی نبود؟!

پیتزای سوم را که گرفت راحت‌تر ایستادم گفتم:

-نه نبود!

-پشت شیر آب سینی ندیدی تو؟

یاد سینی گل‌دار دور آبی که صبح قالب پنیر و نان گردو داشت، افتادم که شسته شده پشت شیر آب آشپزخانه تکیه داده‌شده بود. گفتم:

-سه تا روش جا نمیشد. کوچیک بود.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-خب دو تاشو میذاشتی توش. سومی رو با یه دستت میگرفتی!

«بینگو! عجب فکری! گاهی مغزش خوب کار میکرد!»

-اینم میشد!

- بله! میشد.

در طول صحبتمان، دوستش محکم کنار الهه ایستاده بود و چشم از من نمیگرفت. آخرش گفت.

-اشکال نداره عزیزم. سخت نگیر سامیارخان حواسش نبوده. خیلیه تونسته تا اینجا بیارشون. صدرا که میشناسی چقدر دسپاچلفتیه. اون بود میریختشون.

حس خوبی از نگاه و حرفش نگرفتم. شوهرش یک قدم آن طرف‌تر نشسته بود! «این چه میگفت؟!»

حتی الهه هم همانطور که نگاه به من داشت، لحظه‌ای ساکت شد. در جواب دفاعش از من و خراب کردن نامزدش چیزی نگفت فقط به سمتش برگشت و ظرف پیتزا را سمتش گرفت و گفت:

-بفرما عزیزم. اینم پس برای شما صدرا. تا بشینی صدرا هم میاد. من برم نوشیدنیارو بیارم.

من هم نماندم. دیگر نفهمیدم چه شد. الهه که قصد رفتن کرد، من هم با پیتزاها سمت مهمانان رفتم و آنها را روی میز وسط، کنار سایر مخلفات گذاشتم و رو به جمع تعارف زدم.

دلم میخواست به برای کمک به آشپزخانه برگردم اما آن دختر آنجا بود.

در تمام زندگیم، نخ، ریسه، طناب، همه جوره‌اش به پستم خورده. کافیست دختری نگاهم کند، میفهمم قصدش چیست، دیگر چه برسد که غیرمستقیم برتریم را به زبان آورد.

«فقط گیجم از اینکه چرا الهه می‌خواست مرا با او تنها بگذارد! آن فرارش چه بود؟! من هیچ، دوستش که شوهر داشت! چه در مورد من فکر کرده بود؟!»

-نمیشینی داداش؟!

به سمت علی سر چرخاندم. او داشت تکه‌ای پیتزا در ظرف زنش میگذاشت.

«چقدر ساده و بی‌دغدغه! آنها خوشبخت بودند؟!»

علی مرد قد بلند و لاغری بود که گذر آن سالها پیرتر و لاغرترش کرده بود. کناره‌های موهایش و یک دسته از جلو موهای سیاهش کمی سفید شده بود. شاید یکی دوسال بزرگتر از من بود ولی حسابی جا افتاده تر دیده میشد. خیاط ماهری بود. چندین شاگرد هم زیر دستش داشت که کار دوخت لباسهای عروس را به عهده داشتند. همینقدر از او میدانستم.

ولی این که آنقدر مرد هست که توانسته خود را خوب جمع و جور کند، آن لحظه
در ذهنم نشست. زنش هم دختر خوبی بود. مثل الهه، آرام و سنگین بود. نه مثل آن دو دوست دیگرشان که یکی از یکی بدتر شنگول میزدند!

صدرایی که الهه گفت الان می‌آید از سرویس بهداشتی بیرون آمد و همانطور که دستانش را با دستمال یکبارمصرف پاک میکرد، سمت ما آمد. در بین راه زنش صدایش زد و او سمت آشپزخانه پیچید.

نگاه از او گرفتم و «چیزی نیست»یی در جواب سوال علی گفتم و کنارش نشستم.

«من کجا بودم؟!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_337
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

«سلامتیم روی هوا بود.
زندگی نیم‌بندی داشتم که از درو دیوارش دروغ می‌ریخت.
خانواده عاریه‌ای.
فرزندانی که حتی نمیدانستند پدرومادرشان جداشده‌اند.
البته به آنچه میخواستم رسیدم، شرکتی که کسی باورش نمیشد یک روز دوام بیاورد را به ثمر رساندم.

نه یک شرکت که ۲۰ شرکت دیگرهم زدم. آنقدر قدرتمند شدم که همانهایی که روزی پیششان گردن کج کردم تا برای راه‌اندازی شرکت پولی کف دستم بگذارند، با گردنی کج شده برای سرمایه گذاری آمدند و همانطور که ردم کردند، ردشان کردم.»

الهه جلوتر از آن دو وارد جمع شد. دو بطری بزرگ دوغ و نوشابه به دست داشت که روی میز گذاشت. موهایش را بافته بود و با همان گل کوچک بنفش روی سرش، پایینش را بسته بود.
خوب شده بود.
زیبا بود ولی نه آنقدر جذاب که حالی به حالیت کند.
بیشتر محترمانه و متین به نظر میرسید.

«خوب بود. راضی بودم ازش! آفرین!»

اما این را دوست نداشتم که رو به آن گوسفند گفت:

-الان کی با پیتزا دوغ میخوره که تو این همه خریدی آخه؟!

بز کناریش در جواب گفت:

-الهه بانو.

گفت و خودش هم خندید.

«مرض! مردیکه جلف!... صبر کن ببینم!....دوغ؟!
.... الهه؟! پست فطرت پوفیوز، حقش بود آن مشت را در صورتش میکوبیدم!»

الهه که جوابش را با خنده داد و تاکید کرد باید بطری دیگر را با خود ببرد، کمی جا به جا شدم و صدایش زدم و خواستم که کنارم بنشیند.
اولش نمیخواست موافقت کند؛ اما وقتی اطراف را چشم گرداند و جای خالی پیدا نکرد، تسلیم شده با یک ظرف و تکه‌ای پیتزا برای خودش، سمت من آمد و بی آن که به من تعارف کند در فضای کوچک کنارم نشست. مجبور شدم جمع‌تر بنشینم و خود را عقبتر

بکشم تا بتواند لبه مبل بنشیند.علی و زنش هم برایمان جا باز کردند اما باز هم الهه مجبور شد لبه بنشیند.

علی بی‌تعارف خود را جلو کشید و یک ظرف بزرگ پیتزا را برداشت و سمتم گرفت:

-بردار داداش. خونه خودته غریبی نکن.

گفته به حرف خودش خندید. حرف و خنده او سایرین را هم به خنده انداخت.صدرا حرف علی را با گفتن:

-آره اخوی. تعارف نکن، هر چند که ما بیشتر حق آب و گل داریم اینجا ولی شما رو سر ما جا داری، راحت باش.

تکمیل کرد و بار دیگر جمع را به خنده انداخت. الهه هم خندید و من نمیدانم چرا برخلاف قبل که هیچ تیکه و طعنه‌ای را بی‌جواب نمیگذاشتم، سختگیری نکردم، تکه پیتزا را بالا گرفتم و هم‌پایشان خندیدم. جمع خوب

و سالمی داشتند. اگر آن دو نخاله را نداشتند، سالم‌تر هم میشدند.

میان آن همهمه شادی، کمی خودم را جلو کشیدم و در گوش الهه گفتم:

- ببین میگم جمع کن موهاتو لج میکنی. ببین چه قشنگ شدی.

گاز بزرگی به پیتزا زدم و منتظر واکنشش ماندم.

با صورتی خنثی سر عقب آورد و در گوشم که نزدیکش برده بودم گفت:

-اولا چون جلو چشمم بود بافتمشون. ثانیا توگفتی جمع کن. من بافتمشون. دقت کن بین اینا زمین تا آسمون فرق هست. پس به خودت نگیر بیخود!.....البته برای کسی که عقلش نمیرسه چطور سه تا ظرف پیتزا رو بیاره، طبیعیه فرق اینارو هم ندونه. تو به خودت فشار

نیار. فسفرات میسوزه. فسفر که میدونی چیه آقای دکتر نه؟

در حالی که تکه‌ی در دهانم را میجویدم، لبخند به لبم آمد و خیره به او که پا روی پا انداخته بود و تکیه‌اش را به دسته مبل داده بود و با غرور مثلا به من بی‌محلی میکرد، ماندم.

«آخ که چه شیرین حرص میخورد!....چرا قبلا نفهمیده بودم؟!»

-من باید برم جایی، کار دارم. ممنون واسه نهار. چسبید.

آن گوسفند بود که یک دفعه عزم رفتن کرده بود و نگاه من را از الهه کند و مثل بقیه به خود دوخت.

«بهتر! شرت کم!»

-سویچ بدم داداش؟

-نه نمیخواد. فعلا.

او بی آنکه منتظر بماند تا کسی منصرفش کند، به سمت در به راه افتاد.

الهه از جا برخاست تا مانعش شود، مچ دستش را گرفتم که نگذارم برود، اما اخم و نگاهش چیزی داشت که نشد. پس من هم از جا برخاستم و او را برای بدرقه آن گوسفند همراهی کردم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_338
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-شروین؟! کجا یهو؟! هنوز می‌خواستیم بازی کنیم.

او بی‌آنکه بایستد یا سمتمان برگردد، گفت:

-کار دارم الان. باشه بعد.

- نچ. چی شد آخه!.....وسیله‌ایم نداری که؟! میموندی بعد با بچه ها می‌رفتی دیگه

با قدم‌های سریعی که داشت، ماهم با چند قدم عقب‌تر به دنبالش، زود به در رسیدیم. او کفشهای ورزشی کج و کوله اش را پا زد و در همان حال با گفتن« نه.خوبه. میرم»، جواب الهه را داد. وسیله نداشت و الهه را نگران کرده بود مردک ... 🔞 ...! گفتم:

-تو نگران نباش عزیزم. خط یازده واسه چیه پس؟!

الهه با ابرویی بالا رفته و چشمانی گرد، به سمتم سر برگرداند و من فکر کردم شاید متوجه منظورم نشده‌است. دو انگشتم را بالا آوردم و به نشان راه رفتن در هوا تکان دادم و تکرار کردم:

-یازده!

لبانش را جمع کرد. اخم بر ابرو نشاند و چشمانش را درشتتر کرد که یعنی «ساکت شو!» اخم کردم و صورت جمع کردم و سر برایش انداختم و لب زدم«زر نزن بابا!».

میان دعوای چشم و ابرویی ما، در باز شد و گوسفند با «خدافظ» کوتاهی رفت و در را بست. الهه دنبالش در را باز کرد و سر بیرون برد و بار دیگر صدایش زد .

«خر که نیستم. کاملا هویدا بود از دیدن من آن طور بهم ریخته بود. والا آن دهن گشاد و بازِ پشت صفحه آیفون محال بود با زلزله هم بسته شود!
تعجب میکنم، الهه نفهمیده بود و آنطور جلویشان میگشت. البته دوستانش هم بدتر از او پوشیده بودند، بجز زن علی که تیشرت آستین کوتاهی مشکی با گلی بزرگ و زنگی در پایین لباسش، به تن داشت، آن

دوتای دیگر، تاپ است، تاب است نمیدانم هر چه هست از آن بی‌آستین ها به تن داشتند.
ولی در هرحال، رفتارهای آن دهن گشاد تابلو بود.
حالا یا الهه فهمیده و به رو نمی‌آورد و یا سَر و سِری با او دارد.
البته اگر دومی صادق بود، مرا به آنها معرفی نمیکرد، آنطور نزدیک پشت سرم نمی‌ایستاد و یا به دعوتم کنارم نمی‌نشست.
پس اولی محتملتر است؛ اما باز هم با لباس تنش سنخیتی ندارد. شاید فکر میکند، چون لباسش پوشیده است، کافیست؟!»

-چی شد الهه؟!

صدای همان دوستش از پشت سر به گوش رسید. الهه در را بست و سمت ما برگشت. نماندم. چرخیدم و با همان دستان در جیبم به سمت مبلها رفتم.

دخترک بی صدرایش آمده بود یکی دو قدم که برداشتم دو دوست دیگرشان هم به آنها ملحق شدند تا میز گرد رفع مشکل را تشکیل دهند.

« برجام را باید دست زنان دهند، بس که خوب جلسه میگذارند. همان موگیرینی را داریم که برجام جلسه پشت جلسه میرود!»

روی مبل نشستم و ظرف پیتزایم را کنارم روی مبل گذاشتم. زنها رفته بودند و فضا بازتر شده بود. در آن جمع، جو آرام بود و کسی غمش نبود چرا آن گوسفند رفته، حتی رفیق بزش هم بی‌خیال چشم به اخبار شبکه خبر ایران که از برجام میگفت، دوخته بود و پیتزا میخورد. علی گفت:

- نچ! آمریکا رفت، بد شد. اوضاع به هم میپیچه، خبراش رسیده پراید تا ۹۰ میرسه. چه خبر واسه اون پیت حلبی؟! مردم بلانسبت شما یه مشت چی بگم، حمله کردن دارن ماشین ثبت نام میکنن. یکی نیس بگه خوب با حمله شما که گرون ترش میکنن!... اون

روز برادر خانومم زنگ زده کارت ملی زنمو میخواد که ماشین بنویسه. واسه خودشو زنش نوشته، حالا میخواد با نام خانوم منم بنویسه. رفته خونه‌اشو فروخته. مردم به سیم اخر زدن اصلا. وضع خیلی خراب شده.

- وضع خراب بود برادر من. خراب بود! این شد مملکت داری مگه؟! بلد نیستن اینا که. بدن دست من، ببین چطور یه شبه همه چیزو سرجاش میشونم، کیف کنی... برو پای صحبت یکی از این کارخونه دارای بدبخت بشین ببین چی میگن. خون گریه میکنی. از کاغذبازیایی که تموم نمیشه گرفته تا التماسی که باید به بانک کنه که در کارخونشو تخته نکنن. یعنی اینقدری که تو کار اینا مشکل هست تو کار ما نیس. یه مشت نون به نرخ روز خور جمع شدن دور هم برای هم سابقه سازی کردن هم دیگه رو کشیدن بالا. دور هم دارن خون ملتو میمکن.. گور بابای مردم کرده. این شد کشور داری آخه. یه سره جلسه جلسه جلسه آمار آمار آمار. عدد عدد عدد. آمریکا آمریکا. جمع کنین

بابا. ژاپن با دس خال شد ژاپن. ما با دس پر داریم میشیم آفریقا.

دلم میخواست دو فحش آبدار هم بدهم اما شان ان مکالمه اجازه نمیداد.

کمی دیگر به بحث گذشت و بالاخره میز گرد زنانه رفع مشکل آن گوسفند تمام شد و زنها به جمعمان اضافه شدند. الهه با ظرفی میوه آمده بود. دوست دیگر الهه که مثل زن صدرا شنگول میزد اما متشخص تر از او بود پیشنهاد پانتومیم داد و با تایید جمع تلویزیون خاموش شد و با اپلیکیشنی که زن صدرا با گوشیش آورد، بساط بازی به پا شد. دو گروه شدم. زنانه و مردانه. یکی دوساعتی به خنده گذراندیم.در مجموع، جمع شاد و سرحالی بودند و رفتارهای سالمی داشتند.

🌲🌲🌲

#میخواهمت

#پارت_339

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بازی که تمام شد. آن مردک با ریش نصفه ی بزیش، پیشنهاد جرعت حقیقت داد که برخلاف میل من با آه و اوه زنان رد شد. فرصت خوبی بود تا هشدارم را به گوش رفیقش‌برسانم. در واقع با خود فکر کردم، الهه احتمالا حس آن گوسفند را میدانست که با نشان دادن من به آنها از خود محافظ کرده بود. پس لازم بود آن سپر دفاعیش محکمتر شود. گفتم:

-فکر خوبیه. موافقم.

باز هم صدای «نه» و «خز شده»و «بیخیال» و «ول کن حوصله داری»و ... برخاست اما نه از همه. اینبار زن صدرا هم با ما همراه شد.

و آن کش مکش تا جایی پیش رفت که بز مجبور شد بگوید:

-باشه به شرطی بیخیال میشم که سامیار خان بی‌کلک جواب سوال منو بده.

«سامیار خان!»

الهه چه لقبی در دهان آنها انداخته بود. میدانم از حرصش بود. نه آقا گفت و نه جان به تنگ اسمم چسباند. البته خان بودم برای آن جوانک بهتر بود. لازم بود خانش را بگوید تا فراموشش نشود!

نگاه ها سمت من چرخید و از موقعیت استفاده کردم. گفتم:

-چی به من میرسه؟

او با حالت شنگولش، چشم از جمع گرفت و به من داد و گفت:

-بابا زیاد تو معامله ایها. یه سواله همش حاجی!

-نه سوالت الکی که نیس. اگه بود براش نقشه‌ی بازی نمیچیدی. سفسطه نکن بگو چی به من میرسه.

-نچ، چی میخوای شوما؟

«نچ؟!.... پسرک هنوز 18 برای من نچ میگفت؟!... پدر سگ هنوز سامیار را نشناختی!»

راحت‌تر روی مبل لم دادم و آرنج دست چپم را روی دسته مبل تکیه دادم و دست به چانه گذاشتم. کف دست دیگرم را روی پایم تکیه دادم و چند ثانیه‌ای برندازش کردم و گفتم:

-از تو که چیزی نمیشه کند!.....

دمی بزرگ گرفتم و فوت کردم و حرفم را اینطور ادامه دادم:

-... منم چندتا سوال میپرسم باید جواب بدی.

خندید. جمع خندیدند. او گفت:

-گفتم چی میخوای حالا....شوما ۱۰ تابپرس حاجی؟!

«رفیقش رفته بود و این هارتو پورت او را میکرد. بیچاره تو هنوز در کمر پدرت بودی من راسته فروش‌ها را روی یه انگشتم می‌چرخاندم!» پوزخندی زدم و گفتم:

- بپرس.

- حاجی فقط مرد و مردونه جواب میدی بی کلک!

-بچه مگه من هم سن توام که بخوام بازی مازی در بیارم؟! بپرس سوالتو. اینقدم حاجی حاجی نکن. ما یه حاجی داشتیم. خدابیامرزه باباجی صداش میزدیم. چند سال پیش عمرشو داد به شما بدبختانه!

متلکم را نگرفت و مشتاقانه خودش را جلو کشید. دست در هم حلقه کرد و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت. تکیه زده به آنها پرسید:

-واقعا شوهر الهه‌ای؟

صدای اعتراض جمع قبل از هر عکس‌العملی از طرف من به هوا خاست و او با دستانی بالا آمده سعی در کنترل جمع داشت و رو به انها گفت:

-نچ. وایستین شوما. آقا چه اشکالی داره. بابا مشکوکه به مولا. من که باورم نمیشه.

سروش گفت:

-این چه سوالیه! دوتا بچه دارن دیوانه!

-نه اینو که میدونم. میگم شاید سامیارخان باباشون نیس یا جدا شدن مثلا.

زن سروش گفت:

-میفهمی چی میگی؟! این حرف تو یعنی الهه دروغ میگه. خل شدی؟ داری به الهه تهمت میزنی.

-نه کی تهمت زد. من میگم...

الهه خودش به حرف آمد. میان حرفش پرید و حرف او را قطع کرد و گفت:

-دستت درد نکنه محمد. چرا باید به تو دروغ بگم آخه؟! چی میرسه به من؟!

محمد حالا که طرف حرفش خود الهه بود، دست پاچه شده بود، گفت:

-نه وایستا من میگم ممکنه یه درصد، ...

این بار من نگذاشتم جمله‌اش را کامل کند. گفتم:

-بله. شوهرشم. دیگه؟

به سمتم برگشت و گفت:

-همینطور کشکی کشکی که نمیشه داداش، ثابت کن.

الهه بار دیگر با تعجب نام او را خواند و جمع شروع به مواخذه او کردند. گفتم:

-چی رو ثابت کنم دقیقا؟! اینکه شوهرشم؟!

مثل پسر بچه های تخس که به دفاع از رفیقشان باد به غبغب میاندازند و بیخودی هارت و پورت میکنند، بی اعتنا به جمع که از او میخواستند تمامش کند، کف دستش را بالا آورد و رو به من، صاف نگهش داشت. دست دیگرش بر آن زد و گفت:

-شناسنامه. ببینم. الهه که نتونستم ازش چیزی دربیارم. هربار یه بهانه جور کرد که دست علی‌آقاست، گم شده درخواست دادم بیاد، ...

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_340
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه نگذاشت ادامه دهد. میان کلامش متاسف، آرام و بدون تاکید، گفت:

-محمد واقعا ازت انتظار نداشتم. یعنی اصلا نمیفهمم اون پیگیریا و اینا کنکاشا چه معنی میده، وقتی که من به زبون آدم همون اول تو دانشگاه، گفتم که متاهلم. بچه دارم؟! .... اما در هر حال اگه خواسته باشم دروغ بگم، فرضا!..... حتما دلیل محکمی داشتم که این کارو

کردم.... پس نه به تو مربوطه نه کسی دیگه که تو زندگی من چی میگذره.... من واقعا نمیفهمم! من وقتی باهاتون آشنا شدم. نه پرسیدم چه کاره‌ای؟! نه پرسیدم خونوادت کیه؟!. یه سال باهم گشتیم، دوستانه باهم آشنا شدیم. سر همون آشنایی به خودتون، اعتماد کردم و با علی آقا حرف زدم و طبقه بالا رو داد بهتون که نه برای اون و نه برای پولی که دادیم منتی نیس، چون هم ضمانت دادین به ما و هم جنمشو داشتین و خوب خودتونو بالا کشیدن و ما الان داریم سود سرمایه گذاریمون رو هنرتونو میگیرم. پس واقعا منتی نیس؛ ولی حرفم اینه حتی برای همکار شدن با شما هم وارد زندگی شخصیتون نشدم و چیزیم نپرسیدم. مگه اینکه خودتون خواستین بگین..... همیشه بهتون احترام گذاشتم و اجازه دادم اگه رازی دارین، برای خودتون بمونه. ولی الان بعد از ۷ سال دوستی، شنیدن این حرفا منو واقعا دلخور کرده و اصلا اصلا دلیلشو نمیفهمم.

زن سروش در طول سخنرانی الهه خودش را کمی سمت الهه که حالا روی مبل تک نفره کنار او نشسته

بود، کشید و برای هم دردی دست روی بازویش گذاشت.

الهه اما بی توجه به هم دردی او در آرامش و بدون پرخاشهایی که یکی دو ساعت پیش خرج من کرده بود، با صدایی رسا و محکم حرفش را زد:

«عروسک قرمز چینی بزرگ شده بود. سرمایه گذاری میکرد. سخنرانی میکرد. دو بچه ترو خشک میکرد. یه پا شیر زن شده بود پدرسوخته!»

درواقع بیشتر از هرچیز، لبان همیشه بسته‌اش در جمع، باعث شده بود که انتظار سخنرانی به آن غرایی را نداشته باشم!

بدون تصمیم قبلی، قبل از آنکه کسی لب به سخن باز کند، رو به الهه، آنچه از قلبم گذشت را گفتم:

-این باشه درس عبرت تو که به هیچکس، صددرصد اعتماد نکنی. آدم به چشم خودش اعتماد نداره که اگه

داشت خطای دیدی نبود....بعد چطور میاد به یه آدم دیگه اعتماد میکنه، خدا داند!.....

لحظه‌ای یاد خودم افتادم و آموزه‌ای که ممکن بود روزی به ضرر خودم تمام شود. سریع حرف خودم را اصلاح کردم و اینطور ادامه دادم:

-....البته نه که اعتماد نکنی، نه....اعتماد کن، اما تا یه حدی..... با چشم باز اعتماد کن.....گیرو گورشو ببین بعد اگه شد با اون گیرو گورا بهش اعتماد کنی برو جلو. نه یه طور که همه دین و ایمونتو بهش ببازی، بعد طرفو مدیون خودت بدونی چرا کج رفت. ببین....

انگشت اشاره‌ام را رو به آن بز گرفتم و حرف را رو به الهه ادامه دادم:

-آدما اینن.... خوبه خوبشونم جای جاش روت پا میذاره تا بیان بالا. پس..... قلبتو سفت بچسب، همسایه‌تو دزد نکن!.... یعنی به هیچکس مطلق اعتماد نکن.هیچکس. حتی خودت!.... که یه وقتی چشم باز

میکنی میبینی ای دل غافل این چه غلطی بود من کردم؟!... از من بعیده!

«بله گند بالا آمده‌ام واقعا از من بعید بود!... لعنتی!»

گفتم و از جا برخاستم و به اتاق رفتم. دیگر نفهمیدم، زمزمه‌هایی که پشت سرم بینشان پیچید، چه بودند. شناسنامه جعلی‌ام که برای مواقع لزوم آماده کرده بودم که البته بیشتر مختص دایی بود را از زیر کاغذها و مدارک درون کشوی میز مطالعه اتاق، بیرون کشیدم و به حال برگشتم.

با رسیدنم به مبلها، پچ پچ ها تمام شد و جمع در سکوتی تلخ فرو رفت. تا نزدیک مبل او جلو رفتم. بالای سرش ایستادم و شناسنامه را رو به او گرفتم. بادش خوابیده بود. دستانش در هم قفل بود و آرنج به زانو زده بود. سرش را پایین انداخته بود و با اخم و سکوت، به پایش که روی فرش با چیزی نادیدنی بازی میکرد، خیره مانده بود. گفتم:

-بگیر بچه. شاید شیرفهم شدیو دس از سر زن من برداشتین. اینطوری به حرمت دوستی و همکاریت با الهه نادیده میگیرم؛ اما غیر اینو تضمین نمیکنم. بگیر.

جمع ساکت شد. الهه ساکت شد. او صاف نشسته بود و با حالتی جدید، به حرفای من گوش میداد. پشیمان شاید! کمی مکث کرد و بالاخره با چهره‌ای گرفته، شناسنامه را از من گرفت و بازش کرد. ورقش زد و صفحه دومش را آورد و نگاهی به آن انداخت. باد خوابیده‌اش، بیشتر خوابید!

شناسنامه با اصلش مو نمیزد، بلده‌اش نتوانست تشخیص دهد او که فقط یک جوجه قرتی بود، عمرا!

کمی گذشت و من روی مبل نشسته بودم که علی هم به دفاع از الهه و تایید من به حرف آمد. با اخمی واضح گفت:

-کپی شناسنامه الهه هم دستمه. تو مدارکشه.
سامیارخانو سالهاس میشناسم. تو این جمع کسی جز

تو این فکر احمقانه رو نداره. حالام که مردونگی کرده، غرورتو نشکسته و شناسنامه نشون داده، جمع کن مسخره بازیتو بیشترم کشش نده.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_341
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

روی مبل نشستم و گفتم:

-حالا نوبت توه

-...ء

-رفیقت چرا رفت؟

شناسنامه را بست و روی میز انداخت و گفت:

-نمیدونم.

- نه دیگه نشد. جوابتو گرفتی، جواب بده.

- چرا باید دروغ بگم؟! نمی‌دونم!

داشت عصبانی میشد. خوب بود! میخواستم پله پله جلو بروم. نقطه ضعف اکثر این بچه‌ها همین زود جوش آوردنشان است که میشد خوب از آن استفاده کرد تا به هدف اصلیم برسم، اما الهه میانه را گرفت و گفت:

-هنگامه بهش زنگ زد گفت باید می‌رفت خونه مامانش، الانم مشکلی نیس خداروشکر، شمام..

و رو به من چشم درشت کرد و حرفش را اینطور ادامه داد:

-... دیگه ادامه نده لطفا. تموم شد. خب بچه ها بستنی میخورید؟ خودم درست کردم. شاتوتی، زعفرونی،شکلاتی.

با لبخند حرفش را زد و از جا برخاست و از منم خواست برای کمک بروم.

انگار بدون برنامه، ناگهان، کسی کلید خاموشی جنگ را زده باشد، همانقدر یک دفعه حس جنگیدنم خوابید! دیگر وجودم پشت چشمی تفنگ، کشیک نمیداد تا هدف را بزند.
دیگر هدفش برایش مهم نبود. نه وقتی که فرمانده دستور عقب‌نشینی داده بود!

الهه چند قدمی که برداشت، دوستانش هم از جا برخاستند و پیشنهادش را رد کرده، عزم رفتن کردند. جو حاکم دیگر به سرحالی قبل نبود. همه یک طوری دمغ بودند.
نفسی گرفتم و به احترام از جا برخاستم. دست در جیبهای شلوارم کردم و خبر دار ایستادم.

«وقتی الهه کمکم را نمیخواست، من هم دیگر اصراری بر جنگیدن نداشتم.»

البته هر چه کردم، زمان رفتنشان نتوانستم ساکت بمانم.

یعنی فرمانده عوض شده بود و طرف جنگ ثابت!

ساعت نزدیک ۵ بود که بعد از یه ربع تعارف و گفتن حرفهای فراموش شده بالاخره راضی به خداحافظی شدند و از خانه بیرون رفتند. من هم تا پارکینگ مشایعتشان کردم و هرچه علی مروی و دو تای دیگر اصرار کردند فایده‌ای نداشت. آن جوانک که هیچ. انگار طوری در پرش خورده بود که هیچ جوره کرک و پرش جمع نمیشد.

ما در دو نوبت با آسانسور پایین رفتیم. بجز موتور آن بز ، بقیه ماشینهایشان، خارج از پارکینگ بود. بعد از خداحافظی هر که سوار بر ماشین خودش شد و رفت.

آن جوانک هم سمت موتور لوکس، سبز جوان پسندش رفت و سوار بر آن استرات زد. نزدیکش شدم و بی‌هوا از پشت گردنش گرفتم و به جلو فشار دادم در گوشش گفتم:

-تو که خوب تو گوش رفیقت وز وز میکنی، بهش بگو اگه چشم از زن من بر نداره، کاری میکنم مرغای آسمون براش گریه کنن. یه جایی میفرستمش که عرب نی نینداخت. فهمیدی یا نه؟

- آخ آخ شکستی حاجی. اشتباه شده. آخ. ول کن، جان عزیزت ول کن.

فشار انگشتانم را بیشتر کردم و گفتم:

-من استاد سیا بازیم بچه. هر کی رو رنگ کنین منو نمیتونین رنگ کنین. پدرتونو من درمیارم.

دستانش برای باز کردن گره دستم از پشت گردنش، تلاش میکرد، اما آن جوجه ماشینی را چه به جنگیدن. گفت:

- آخ حاجی بخدا اشتباه گرفتی.

با همان فشار، تکانی به سر و گردنش دادم و تاکیدوار گفتم:

- زر نزن. اشتباهو اول، اون گوسفند کرد، بعدم تو کردی که بیخ گوشش روضه خوندی. پدرِ پدر جد هرتونو در میارم من. مگه شهر هرته؟! بهش میگی. همه حرفامو شنیدی یا نه؟!

- بله بله میگم چشم چشم....

هنوز آرام نشده بودم. هنوز چیزی کم بود. فشار دستم را حفظ کرده بودم که خود مجهول را کامل کرد.

-...آخ شکست ول کن سر جدت. حاجی گه خوردم اصن. خر ما از کرگی دم نداشت. ببخشید. غلط کردم.

با هلی رو به جلو گردنش را ول کردم. حالا بهتر شده بود. یک دست در جیب داشتم و با دست دیگر راه بیرون را نشانش دادم و گفتم:

-خوش اومدی.

اخم داشت گردنش را یک بار مالید و موتور را دو دستی به راه انداخت و لحظه آخر گفت:

-ما که رفتیم ولی شوما اشتباه گرفتی حاجی.

گفت و گاز موتور را پر کرد و از در باز پارکینگ بیرون رفت. سریع جنبیدم تا از بیخ یقه‌اش بگیرم اما، موتورش سریع‌تر از من بود. رفت و مهلت نداد نشانش دهم که یه من ماست چقدر کره دارد،پدرسگ!

#میخواهمت
#پارت_342
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


در هر حال، همین که او بالاخره پیامم را گرفت و خشمم هم جایی خالی شده بود، کافی بود.

سمت در رفتم. سماعی، پا کشان آمد و سلام داد. در را که بستم، سمتش سر چرخاندم. حالم خوب بود. پیروزی با من بود!

-سلـــــام، مرد زحمت کش. خسته نباشی.

لبخند به لب آورد. انگار سلام پر انرژیم به دلش چسبیده بود. آن پیر مرد خسته که کشان کشان سمت استخر میرفت، به یکبار سرحال شد. مسیر عوض کرد و سمت من آمده، به حرف افتاد. همپایش شدم، تا

پای آسانسور رفتیم و او یک بند حرف زد. از استخر گفت که تعمیرات و تمیزکاریش تا آخر هفته طول میکشید. از باشگاه بغل ساختمان که چند سالی بود به راه‌افتاده بود، شکایت کرد که آرامش را از او گرفته. از مرد نظافت‌چی شلخته هم شکایت کرد و من بین تمام حرفهایش سر تکان دادم و تایید کردم.
کنار آسانسور هم، بی آنکه بدانم میتوانم کاری برایش بکنم یا نه، با لبخند، چند ضربه دوستانه به پشتش زدم و قول دادم که «درست میشه.نگران نباش»

گفتم و سیل تشکراتش را هدیه گرفتم و دانه دانه هندوانه هایی که زیر بغلم داد را گرفتم و آن چهره خسته امیدوار را پشت در آسانسور گذاشتم و به قصد رفتن به خانه دکمه طبقه ۵ را زدم.

درهای آسانسور که بسته شد، سایه‌ای از چهره امیدوار پیرمرد مقابل چشمانم باقی ماند. پشت سرش، تصویر الهه و دوقلوها، جایگزین آن سایه شد. سپس ساناز و اشکهایش و تصویر اتاق کم نور آزمایشگاه و در نهایت ترس مثبت شدن آزمایش به یکباره دلم را

خالی کرد و در لحظه مغزم شروع کرد به چرخاندن کاسه «چه کنم؟!» بلکه چیزی عایدش شود. آنقدر درگیر اوهام ذهنیم بودم که صدای زن که خبر رسیدن به طبقه پنجم را داد، به یکباره مرا از جا پراند. در را هل دادم و پا در پاگرد طبقه خودمان گذاشتم. خنکی فضا، یک دفعه حس داغی به پوست سرم ریخت!

انگار باز هم بی‌آنکه بفهمم به قصد کندن پوست سرم، پنجه در موهایم کشیده بودم.

یک سیگار لازم بود.
دست به جیبم زدم. پاکت در جیبم خالی بود.
نگاه به در دادم، در بسته بود!

«اگر کلید را دوباره روی قفل گذاشته باشد و نگذارد وارد شوم چه؟!... در را میشکنم.»

به سمت در پا تند کردم و دسته کلیدی که بین راه از جیبم بیرون آورده بودم را در قفل چرخاندم. در باز شد.

اولین ترسم محو شد. حالا یک نخ سیگار کم بود. در را که پشت سر بستم، ورق برگشت. فضای ساکت خانه را به یکباره صدای کف زدن پر کرد و آن کف زدنِ محکم، تمام ابرهای سیاه بالای سرم را پخش‌وپلا کرد و مرا به زمان حال و وسط سالن پذیرایی آن خانه برگرداند.

کفش‌ها را از پا کندم و سر به دنبال صدا گرداندم. الهه موهایش را دوباره سامورایی بالای سر برده بود و در حالی که برایم کف میزد و سمتم میامد، گفت:

-آفرین. یعنی واقعا آفرین. بهتر از این نمیتونستی گند بزنی به مهمونی من.

«گند؟!...چه گندی؟!»

اخم کردم و همانطور که سمت اپن می‌رفتم تا کلیدها را روی آن بگذارم گفتم:

-چی شده مگه؟!

یک دفعه جلو آمد و دسته کلیدهایم را از روی اپن چنگ زد و با دو قدمی که سمت سبد حصیری روی جا کفشی رفت. آن را درون سبد پرت کرد و حرص خورده گفت:

-جای کلید اینجاست.... کور که نیستی، هرجا ول میکنی وسایلتو!

به سمتم که برگشت و دست به کمر و اخم آلود، خیره به من شد. هر دو برای چند ثانیه‌ای ساکت ماندیم و من سر به نشانه سوالی تکان دادم و او گفت:

-منتظرم جواب بدی.

-چی رو؟!

- اون اراجیفی که گفتی چی بود؟! اون کارایی که کردی؟! هدفت چی بود دقیقا؟!

«دوباره دیوانه شده بود!»
چشم بستم وکلافه گفتم:

-چی میگی تو نمیفهمم. چی شده دقیقا؟!

دست از کمر کند و با انگشتانش شروع به شمارش کرد و با هر انگشت که جمع میکرد، یک چیز گفت:

-کارات، حرفات، رفتارات، دعوایی که نزدیک بود راه بندازی، اراجیفت راجعبه اعتماد، بازم بگم؟ آره؟! بگم؟!

-جمع کن بابا، هی بگم بگم!.... اون حماقت یه نفر دیگه بود عزیزم، تو نمیخواد یاد بگیری... هی بگم بگم! چی رو بگی؟!.... چی گفتم مگه؟! تو که بدت نیومد از اعتماد گفتم.ساکت شده بودی.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_343

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


اخمش بیشتر شد و گفت:

-یعنی چی؟! من ساکت شدم, چون نمیشد تو جمع تو روی تو مثلا شوهرم وایسم چون مثلا ما یه تیمیم. مثلاً زن و شوهریم خیر سرمون. پس خراب کردن تو توی جمع یعنی خراب کردن خودم... بعد تو چیکار کردی؟!... از کل کل خوشت اومده، هی داری کشش میدی. هی بیشتر گند میزدی به دوستی ما. من با تو چیکار کنم؟!....الان باید با تو چیکار کنم دقیقا؟!

دستانش غنچه شده جلوی صورتش تاکیدی بالا و پایین میشد وقتی جمله آخراش را گفت. حرفش را که زد، دوباره دست به کمر شد و «ها؟!» را با تکان سرش پرسید. دستی در هوا انداختم و همانطور که سمت مبلها میرفتم گفتم:

- دوستی دوستی... برو بزار باد بیاد بابا!.... توام با اون دوستای عتیقه‌ات. اون از پسر که چشمش دنبالت بود، اونم از اون زنه که شوهرشون اون ور بود با من تیک میزد. یکی از یکی خرابتر.

«وای خدا» را با تعجب گفت و همان چند قدم کوتاه را به سمتم پا تند کرد و به ثانیه نکشیده جلو رویم ظاهر شد و متوقفم کرد و گفت:

-.. کی چشمش دنبال من بود؟! کی با تو تیک میزد؟!..... به خدا تو مغزت مشکل داره سامیار!

اخم کرده، صورت مچاله کردم و باز برایش سری در هوا انداختم و گفتم:

-زر نزن بابا...خودتم فهمیدی.....

صورت باز کردم و تاکیدی حرفم را ادامه دادم:

-...نگو نفهمیدی که میگم شارلاتانی.

چشم بست و دندان به هم سایید. دست به کمر زد و با سری کج شده روی شانه و چشمان بسته گفت:

-...من نفهمیدم! بگو بفهمم. کی اینقدر بیکار بود که با تو تیک بزنه؟!

«مسخره‌ام میکرد؟! پدر سگ!»

- الان این قیافه‌ات یعنی چی مثلا؟!... کیو مسخره میکنی الان؟!... من به طرف نگات کنم سه سوته میفهمم کرمش چیه؟!...چیو داری لاپوشونی میکنی؟!

چشم باز کرد و سر صاف کرد و جدی گفت:

-نه بخدا.نمیدونم از چی حرف میزنی! نمیدونم کی باهات تیک میزد. بگو شاید فهمیدم.

-یعنی تو نفهمیدی؟!... پس چرا ساکت شدی، بعد یهو رفتی؟!

دست از کمر کند و پریشان، دو طرف صورتش گذاشت. دندان بر هم سایید و گفت:

- وای! کجا؟

نقش بازی نمی‌کرد! انگار واقعا نمیدانست! اخمم حالا از سر سردرگمی بود، گفتم:

- جلوی آشپزخانه. به پیتزا آوردنم گیر دادی. اون زنه لباس آبیه. زن اون پسره صدرا گفت...

به میان کلامم پرید و جیغ جیغ کنان گفت:

-واااای! سامیار خجالت بکش. نگو. گیسو زیادی مهربون بیچاره با همه همینه. خنگه دلش نمیاد کسی جلو ضایع بشه! براش زن و مردم نداره از همه دفاع میکنه.... اون ۱۰ سال با صدرا دوسته. برای مخالفت

خانوادەش موندن. عاشق هممن. صدرا وضع مالیشون خوب نیس ولی گیسو پدرش، پولش از پارو بالا میره. با اصل و نسبه. یه شبه هم به اینجا نرسیدن که خودشو گم کنه. برای همین مخالفت خونوادەاش، ده ساله منتظر شدن، بعد فکر میکنی، میاد این عشقو به تو که یه باره دیدەات، بفروشه و باهات تیک بزنه؟!... وای خدا حتی گوشت تنم میریزه از فکری که راجع‌به اون طفلک کردی!... وایـــی!....

جیغ جیغش را کرد. با همان لباس پیچ و تابیش، یک دور در جا دور خود زد و « وایـــی!»یش را کشید تا آرام شد. نفس نفس میرد وقتی میان اخم و سکوت منه ناک‌اوت شده، رو به من ایستاد و حرفهایش را ادامه داد:

-....چیه؟! خیلی دوست داری یکی باهات تیک بزنه؟! یا نَه، ده سال گذشته، هنوز عقده رفتن اون دختر باهاته؟!... نکنه هنوز میخوای ثابت کنی که اون اشتباه کرد ولت کرد و تو هنوز محبوب دخترایی؟!... آره؟!... بابا بزرگ شو سامیار!... یه درصد با خودت

فکر کن اون دختر اگه لیاقت عشق تو رو داشت خدا از زندگیت حذف نمی‌کرد!... حالا تو هی بیا با خدا بجنگ. مغزتو پوک کن. عمرتو هدر بده. برو بشو گرگ. کمین کن تا پاره‌اش کنی.... بابا ۴۰ سالته مرد گنده!.... پیر شدی رفت، تا کی آخه؟!.... یعنی اینقدر اون دختره ارزش داره که زندگی، سلامتیتو جوونیتو بزاری براش؟! بابا به خدا اسرافه!..

دوباره انگشت بالا اورد و شروع به شمارش کرد و گفت:

-....اسراف وقته، اسراف عمره، اسراف جونیه. اسراف سلامتیه! ....بخدا خیلیا آرزوشونه، یه ساعت، فقط یه ساعت مثل‌تو جوون باشن، سالم باشن، زندگی کنن. از زندگی لذت ببرن. بعد تو به خاطر یکی که خدا حذفش کرده برات، همه اینارو هدر بده. مغزتو با چیزهای پوک پر کردی که حواست باشه کی چشمش دنبالته؟! ..کی میخواد باهات تیک بزنه! یا چطوری پول دربیاری، گنده بشی، غول بشی...

مثل سپند روی آتش به جلز و ولز افتاده بود، با کلمات آخرش دو دستش در فضا هی حجم بزرگتر و بزرگتری از قبل را نشان داد و او جمله اش را اینطور تمام کرد:

--... که بتونی شکار کنی، داغون کنی. گند بزنی به زندگی اون! بابا....

چرت های درستی میگفت.ولی چرت بود. یک نفس داشت زر میزنه رسما! فریاد زدم و حرفش را بریده، خفه‌اش کردم:

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_344
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-بسه!... اِع!.. عقل کل شده برای من. یه نفس زر میزنه! ساکت!

اخم به چهره نشاند و میان کلامم دوباره لب به سخن باز کرد و خواست چیزی بگوید که «ت»ی «ساکت» را گفته نگفته، انگشت روی بینی گذاشتم و تشر زدم.

-هیســـــس! اع. زر زدی جوابشو بگیر لااقل!..

«بی‌شخصیت بدزبان» گفت و یک پا جلو گذاشت و روی پای عقبش تکیه زد و دست به سینه، لب بر هم فشرد و نگاه به من داد. گفتم:

-تموم شد رفت. انتقاممو گرفتم.....

کف دو دستم را به هم کشیدم و ادامه دادم:

- تموم شد رفت.....پدر پدرسگ هردوشون در آوردم. به زمین گرم زدمشون. زندگیشون به حراج گذاشتم بعد خودمم خریدم. هرچی که داشتن. حتی اون آلونکی که اون 18 منو بهش فروخت. نقدِ نقد..... اونقدر پدرو پسر پول چاپیده بودن که دم بزنگاه، قبل پریدنشون، تو فرودگاه شکارشون کردم. دونه دونه شاکیاشونو جمع کردم. براشون بهترین وکیلای کشورو گرفتم. پول ریختم به پاشون. وکیلا هم پدر پدر جدشونو درآوردن. محکوم شدن.... تو سه سوت!.... دادگاه زندگیشو حراج زد. خودم همشو خریدم حتی تا لباس تن اون.... 18 ....رو. باید میدی چطور کف دفترم افتاده بود به 18 خوری..... آخ که دیدن داشت... آخ... کیف کردم. حال کردم. جیگرم خنک شد....

گفتم و لحظه‌ای میان حرفهایم نفس گرفتم. دقت که کردم دیدم، چند قدم از او دور شدم و دست به کمر دور خود میچرخم و حرف میزنم:

-....ولی خدایی دلم به بچه‌اش سوخت، یکم از کسری کوچیکتر بود..... منم صدقه سر بچه‌هام یه خونه کنار خونه باباش براش گرفتم، زدم به نام بچه، با یه حساب پول برا بچه، شاید بره درست زندگی کنه، محتاج بابا ننه لجنش نشه. اون زنه ... 🔞 .... هم بره تو فقر بمیره.... 🔞 .... .تا یادش باشه، به بچه‌اشم یاد بده که پول چرک کف دسته. امروز هست، فردا نیست.....

گفتم و به مبل رسیده، خودم را رویش رها کردم.

هرچه که در دلم انبار شده بود و گوشی پیدا نمیکرد شنیده شود را گفته بودم و حالا آرام بودم.

آرام آرام!

حتی بهتر از آن لحظه بود که کلید خانه و کارت بانکی بچه را جلوی مادربزرگش پرت کردم و هیکل مچاله شده و چشمان سرخ از گریه و به خون نشسته‌ی آن زنیکه 🔞 و خشم و سرخوردگیش را پشت

درهای کوچک آن خانه قدیمی، جا گذاشتم و آزاد و رها از فکر و خیال سمت زندگی حرکت کردم.

حتی بهتر از آن لحظه!

الهه در سکوت گوش سپرده بود.
او همیشه شنونده خوبی بود. از سکوتش استفاده کردم و حرفم را ادامه دادم:

- ....دادگاه پول مردمو از همون فروش اموال، برگردوند. حالا دیگه هیچی ندارن، هیچی. زندان براشون بریدن ۱۵ سال. حالا مگه ازاد میشن. بذا بپوسن بمیرن همونجا..... 🔞 های پدرسگ!

سکوت کردم و او مبل را دور زد و بالای سرم دست به سینه ایستاد و گفت:

-پس تمومه..... خوبه دیگه.... اصلا آفرین. دعای خیر مردم پشتته...حالا هم دیگه تمومش کن.برو سراغ زندگیت.بذا ماهم زندگیمونو بکنیم... مغزتو هم از این

چیزا که کی باهات تیک زده، کی چشمش دنبالته. پاک کن. بخدا همون حرفای مادرتو خواهراتو میگی... به چی قسم بخورم برات که زندگی چیزی بیشتر از اینا داره که کی با کی تیک میزنه. کی با کی رابطه داره. کی ازدواج کرده. زنه کی خیانت کرده بهش.... یعنی مادرتو خواهراتم همینن. عین تو... یعنی من موندم مغز شما به جز این با چه چیز دیگه ای پر نشده؟!... اگه نشده که هیچ ولی اگه چیز دیگه‌ای هم اون تو پیدا میشه...

دستانش را به نشان خواهش به هم چسباند و جلوی صورتش قرار داد و گفت:

-....لطفا، خواهشاً با همون یه ذره، درباره دوستای من درست فکر کن. بخدا اونا مثل شما نیستن. اونا اینطوری نیستن. آبروی منو تو بردی امروز.

با آرامش حرفش را شروع کرد و با خشم و بیچارگی تمامش کرد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_345
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

با آرامش حرفش را شروع کرد و با خشم و بیچارگی تمامش کرد.
باز حرف خودش را میزد. به ضرب از جا برخاستم و مقابلش ایستادم. یک قدم عقب رفت و اخمش پر رنگتر شد. گفتم:

-اِع...باز حرف خودشو میزنه!.... باشه اون دختر شیرین عقله، آدمو به اشتباه میندازه، قبول. اون پسریِ گوسفند چی؟!.... دیدی رفیقش چی زر میزد زیر گوشش، بعدم هارت و پورت رفیقشو کرد پدرسگ؟!.... نگو نفهمیده بودی که شاخ در میارم. فهمیده بودی دیگه نه؟!

بیچارگی در صورتش موج میزد وقتی گفت:

- خدایا؟!.... گوسفند کیه؟... چی میگی تو؟!... چی رو نفهمیدم؟!

-اگه نفهمیدی پس کودنی دیگه.

اینبار خشم، روی ابروهایش اخم نشاند و او انگشت اشاره‌اش را سمت من گرفت و گفت:

-سامیار من یک کلمه به تو بی‌احترامی نکردم. احترام خودتو نگه دار....یعنی چی؟!....یه ریز داری فحش میدی!... بسه دیگه حدی داره.

-خب اگه واقعا این همه وقت نفهمیدی اون گوسفند بهت نظر داره کودنی دیگه. ناراحتی نداره.

دست برداشت و صورتش را پوشاند و نفسی گرفت و دست از چهره برداشت و متاسف گفت:

-کی به من نظر داره باز؟!... تو چرا اینطوری آخه؟!.... بخدا مردم اینقدر بیکار نیستن چپ و راست به اینو اون نظر داشته باشن.

«نقش بازی میکرد یا واقعا نفهمیده بود؟!» چیزی که دلم گفت را باور کردم و آن را به زبان آوردم:

- چرا خودتو میزنی به کوچه علی چپ؟! می‌دونم که می‌دونستی، این مسخره بازیا چیه دیگه؟!...

یک دست به کمر زد و کف دست دیگرش را به پیشانی چسباند. به پشت چرخید و دامن لباسش یک دور دورش رقصید. نگاهم بالاتر آمد و به کمرش رسید. آنطور که ایستاده بود، قوس کمرش و انحنای پشتش بیشتر به چشم میآمد.

یک جمله....

زیبا بود!

«کی بدنش آن همه روی فرم آمده بود؟!»

«دیگر آن عروسک کوچک چینی نبود که دوست داشتم دورش حصاری شیشه‌ای بکشم و همانطور نگهش دارم. غنچه رز سرخ کوچک شکفته بود و زیباترین بنفشِ قرمزی را که دیده بودم به بار نشسته بود. نگاهم بالاتر رفت و به گردنش رسید. گردن و بازوهایش، صاف و خوش‌تراش بود. تمام قامتش زیبا تراش خورده بود. حالت کج ایستادنش هم مثل....»

-ببین....

در حال خودم بودم. مهلت نداد تا به خودم بیایم. ناگهان برگشت. ترسیدم و دستپاچه، نگاه از تنش کندم و به چشمانش دادم:

-.... من که نمیفهمم چی میگی، ولی هر چی که هست به تو مربوط نیست. دیگه کشش این بحثو با تو ندارم. فقط همینقدر خواستم بهت بگم که آبرومو بردی، آبروتو میبرم. الانم وسایلاتو جمع کن برو خونه خودت. فردا که بچه ها اومدن بیا. چون واقعا دیگه قابل تحمل نیستی!

گفت و با قدم‌های محکم و سریع و آن دامن رقصانش که یک قدم عقبتر از او در هوا موج میخورد و بدرقه‌اش میکرد، به سمت اتاقش رفت.

به سمتش قدم تند کردم و مقابلش ایستادم و گفتم:

- کجا در میری؟! وقت جواب این یکی شد، برو که رفتیم، آره؟!... نخیر. من جواب میخوام. اگه مربوط نیست، پس چرا به عنوان شوهر معرفیم کردی؟... همش دور من چرخیدی؟... از من کمک خواستی؟

یک قدم عقب رفت و دوباره دست به صورت گذاشت. نقاشی فریاد را ساخته بود که اینبار نقش فریادزنش را الهه‌ای زیبا و زمینی بازی میکرد.

«تبارک الله!... نقاشی متحرک بود لامصب!»

- خدایـــــا، کی دورت چرخیدم؟!... کی ازت کمک خواستم؟! چرا اینقدر توهم میزنی تو؟!.... خدا منو از شر این نجات بده. وایـــــی!

«باز دیوانه شده بود!» اخم کردم و گفتم:

- تو کمک نخواستی؟ نه؟!.....پس چرا گفتی شوهرتم؟!

متعجب گفت:

- کی گفتم؟!

در لحظه در ذهنم جرقه خورد و من همانجا به زبان آوردمش:

-نگفتی شوهر؛ ولی معرفیت، کارات. همشون همینو میگفت.

کاملا مشخص بود، زیبای بنفش، کلافه شده بود. تقریبا داشت به گریه می‌افتاد وقتی که گفت:

- وای سامیار درست عین کسری‌ی ۱۰ ساله شدی که با لجبازی حرف خودشو میزنه. یعنی سطح فهمت افول کرده. اصلا انگار الان کسری جلومه. بخدا اصلا باورم نمیشه که ۴۰ سال سنته..... بابا من معرفیت کردم چون چاره ای نداشتم. هرکار کردم نرفتی. گفتم برو. نرفتی. گفتم برو تو اتاقت. نرفتی. چی می‌گفتم؟! بگم داداشمه؟....ببین اصلا نمیفهمم چی میگی چون مغز من برعکس تو، توی رابطه و زن و مرد و هر چیز مسخره دیگه‌ای مثل اینا نمی‌چرخد. اما اگه چیزیم باشه، نمیخوام به توضیح بدم. ... به... تو... مربوط..... نیست.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_346
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

باز قصد رفتن کرده بود که از بازوریش گرفتم و نگهش داشتم. جنس لباسش مثل پوستی لطیف، نرم بود. انگار بازوی برهنه‌اش را در دست گرفته بودم. دلم خالی شد!
در یک لحظه حس به آغوش کشیدنش، در جانم ریخت و من ترسیده از خود، بازویش را رها کردم و عقب کشیدم. اخم بر چهره نشاندم و گفتم:

-وایستا ببینم، تو ....

کلمات را گم کرده بودم، در لحظه مغزم پاک شد.
خالیِ خالی!

-تو...کمک...
-...ء
-....خواستی. تو کمک خواستی که منم کمکت کردم. ازت جلوی اون گوسفند دفاع کردم. دیگه چه گندی؟! چه آبرویی؟!ببین خودتم میدونی که داری چرت به هم میبافی، ولی نمیخوای به رو بیاری، فکر نکن نفهمیدم!

کلمات کم کم در عرض همان چند ثانیه اول عقب رفتنم، به ذهنم برگشتند؛ ولی هنوز گرمای تنش و آن لطاف، زیر دستم مانده بود.او متوجه حالم نشده بود که گفت:

- تو چرا مثل مامانت اسم میذاری رو مردم؟!...
نمیفهمم واقعا!... بابا اونا همشون اسم داشتن. آذر، هنگامه، گیسو محمد، شروین....

هوس به آغوش کشیدنش، لحظه به لحظه در وجودم بیشتر میشد.

تازه فهمیدم که گم کرده دیروزم چه بود که آرام نمیشدم.
تازه فهمیدم که اصلا چرا من دیروز، اولین جایی که بعد از آزمایشگاه آمده بودم، آنجا بود!

تازه تکه‌هایی از خاطرات گذشته، دانه دانه آمدند و در ذهنم نشستند و من میان همان چند کلمه‌ی او، خودم را دیدم که در معامله شکست خورده و شبش در خانه کنار او و بچه هاست.
خودم را دیدم که آن مارمولک از چنگش جسته و حالش خراب است. به پیشنهاد مهمانی ارژنگ جواب رد میدهم و به سمت خانه میرانم.

خودم را در دیروز دیدم که آن خبر نحس را شنیده بودم و چند ساعت بعدش جلوی در خانه،چشمانم پر شد و دلم هوای زار زدن در آغوش او را گرفت.

همیشه، آنجا، کنار او، میان بازی با بچه‌ها، تنها جایی بود که آرامش داشتی و لازم نبود هیچ توضیح درباره هیچ‌چیز و هیچ‌جا و هیچ‌موضوعی، بدهی!
آنجا میتوانستم نفس بکشم.
کنار او اکسیژن بی‌منت جاری بود.

انسان دروغگوی بزرگیست، حتی به خودش هم دروغ میگوید!
به خودش دروغ میگوید که به کسی حتی خدا محتاج نیست؛ ولی نه در شادی‌ها که خرش از پل گذشته، بلکه در مشکلاتش که آن خر لعنتی هیچ جوره از پل نمیگذرد، به پای همان خدایش می‌افتد تا نجاتش دهد.

میخواستم.
واقعا آغوشش را میخواستم.
خسته بودم.
خیلی!
زیادی دویده بودم، حتی بیشتر از حدش.
واقعا خسته بودم.

لحظه‌ای چشم بستن و تن سپردن به گرمای آغوشش را میخواستم. همانطور که کسری را بغل میزد. کاش همانقدر کوچک بودم!

-...با توام؟!

با تشری که زد، به خودم آمدم. حرفهایش را زده بود و منتظر ادامه بحث بود.

«چه میگفتیم؟!»

از او رو گرفتم و پشت به او ایستادم تا یادم بیاید که چه میگفتیم.

«قطعا نمیشد که بشود. اوضاع خراب تر از چیزی بود که چنین آرزویی محقق شود!».

دوباره صدایش را از پشت سرم شنیدم که همان دو کلمه‌اش را تکرار کرد و به همراهش اسمم را.
صدایش هم اخم داشت!

«صدایش هم زیبا بود، لعنتی!»
لبخند زدم.
چشم بستم و دست به صورت و موهایم کشیدم تا متمرکز شوم و بدانم چه باید بگویم. مغزم خالی بود.

«بحث راجع‌به چه بود؟!»

جایش را تغییر داد و مقابلم قرار گرفت. گفت:

-چی شد پس؟! جواب نداشتی نه؟!...

«کاش بافتنی موهایش را باز نمیکرد. اینطور حرف زدن با او تمرکزم را برهم میزد!»

-...حرف حساب جواب نداره که. حالا منتظر باش، ببین من چیکار میکنم.

تهدیدش را که بر زبان آورد، موتور مغزم روشن شد و ذهنم به کار افتاد و رو به او که چند قدم به سمت اتاقها برداشته بود گفتم.

-اون پسره گوسفند..... شروین. کور شد بس که خیره بهت نگاه کرد و چشم دزدید. دیگه اینو که نمیتونی قایم کنی که! اینو خودم با چشمای خودم دیدم.

وقتی اسم آن گوسفند را شنید، در جا متوقف شد و به سمتم برگشت. حرفم را که تمام کردم، بغضش بالا آمد و چشمان سیاهش را معصومانه کرد. لبان سرخش را جمع کرد تا بغضش را قورت دهد.

قلبم تپش گرفت!
جایی بین شکمم و قفسه سینه‌ام لرزید!
خیلی وقت بود اشکش را ندیده بودم.
گریه‌اش برایم عادی نبود!

«لعنتی، مگر چه گفتم؟! من که از او دفاع کرده بودم! آبغوره گرفتنش چیست؟!...کاش گریه نکند!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت

#پارت_347
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

صدایش خشدار بود وقتی شروع به حرف زدن کرد.

«نچ! مگر چه گفتم؟!... کاش گریه نکند!»

- سامیار تو مغزت قاطی کرده. ده ساله همش به یه چیز فکر کردی، همین میشه دیگه. شکاکی به همه چیز. بیماری تو اصلا...

اشکش نیامد ولی میان کلامش دماغش را بالا کشید و حرفش را ادامه داد:

-...بخدا از شروین خجالت میکشم، میبینم سر همچین موضوعی دارم با تو بحث میکنیم!.... بابا شروین زن

داره. زنشم پرستاره. دخترعموشه. هم خودش هم زنش دوست منن. هردوتاشون عاشق همن.

به یکباره، حس و حالم پرید و من دوباره تمام و کمال به میان بحثمان پرت شدم.

«دیگر بدتر، مردک هول زن داشت؟!
ده سال با هر کسی که بودم، شوهردار نبود. حتی نامزد نداشت. غلط می‌کردم با زن شوهردار بگردم.
...پدر پدرسگش را در می‌آورم. مگر شهر هرت است؟! این دیوانه به هوای متاهل بودنش، خیال میکند مردک نظری به او ندارد؟!» خشمگین یک قدم، به سمتش برداشتم و گفتم:

- زن داشتنش شد دلیل؟! همین؟! من ده تا دلیل برات ردیف کنم که ثابت کنه مردک هوله؟!...

گفتم و نماندم، جواب دهد، خودم ادامه دادم:

- وقتی باهاش حرف میزدی، بیشتر از ده بار بهت خیره شد و با اخم چشم گرفت ازت....

در حین حرفهایم، لب کج کرد و سری به تاسف سر تکان داد و میان کلامم گفت:

-...اون طفلی یه گوشش نمیشنوه عادتشه لب خونی کنه نصف حرفا رو مجبور خیره شه که بفهمه چی میگن!

ساکت شدم.
«میتوانست دلیلش باشد!... اما نه! چرت میگفت. رفیقش یک بند در گوشش زر میزد!»

-آره تو راست میگی. رفیقش تو گوشش یه ریز زر میزند. کره!. باشه باور کردم.

سریع جواب داد:

- تو کدوم گوشش؟!... راست، چپ؟!

«کدام گوش؟!...کر بود واقعا؟!» در جا جواب دادم بعد فکر کردم که احتمالا چپ بوده باشد.

-نمیدونم!

- تو که نمیدونی پس چرا مردمو قضاوت میکنی؟!

بازی داشت به نفع او پیش میرفت. نمیخواستم، بازنده باشم. سریع گفتم:

- اون دوغ چی بود پس؟! ..... چرا بایپ برات دوغ بیاره؟!.... اون بز گفت «الهه بانو»!

- تو عادت داری مثل مادرت به همه لقب بدی!... بابا مردم اسم دارن، اونم اسم داره اسمش محمدرضاست.... بدم میاد از این اخلاقاتون. متنفرم یعنی.

نگذاشتم دیگر پیشروی کند،گفتم:

- وایستا، وایستا. الکی به خاکی نزن....

نگذاشت حرفم را کامل کنم. دماغش را بالا کشید و اخم به چهره نشاند و گفت:

- اصلا ببینم؟! تو کی‌یی که من بهشش جواب بدم؟!برو بابا.

باز هم قصد رفتن کرد و اینبار بی آنکه دستم به او بخورد، خود را جلویش انداختم و گفتم:

- هرکی. من میگم خوب گفتم تو میگی غلط گفتی، آبغوره میگیری، تهدید میکنی. بعدم نصفه حرف میزنی آدمو 🔞 میذاری میری. وایستا توجیم کن که غلطه بعد تهدید کن.

انگار تازه، یادش آمده بود میتواند توضیح ندهد. دست به کمر ایستاد و گفت:

- که چی بشه؟!.. اصلا تو چرا هنوز اینجایی؟

- ... اینجام که اگه واقعا حق با توه، من بفهمم نرم پدر پدرسگشو در نیارم..... اون دوغا چی بود؟ چرا باید برای تو دوغ بیاره؟! اون همه زن...

میان کلامم پرید.

-تو اصلا چکاره منی که به خودت حق بدی بری بلایی سرش بیاری؟!... اصلا چرا باید همچین کاری کنی؟! مغزت عیب داره؟...

بی فکر گفتم:

- آره. تو فکر کن یه پسر عمه دیوانه‌ام که همه کاراشو کرده، از بیکاری ممکنه بیوفته دنبال پدرسگایی که برای دختر داییش مشکل ایجاد کردن.

🌲🌲🌲
#میخواهمت

#پارت_348
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


چشم بست و دست به سینه ایستاد و گفت:

-متاسفم برات.

-مهم نیست. جواب منو بده.

-....ء

سکوت کرد و من هم سکوت کردم. محکم ایستادم و فقط به چشمانش، چشم دوختم، تا ظاهرش حواسم را پرت نکند. نفسی گرفت و گفت:

-میگم فقط برای اینکه از آبروی دوستم پیش مغز معیوب تو دفاع کرده باشم.....شروین یه دونه بچه

داره که طفلی مادرزادی، هم قلبش مریضم هم کلیه‌هاش دو سال پیش مجبور شدن عملش کنن. من همه خرج عملشو دادم. از اون موقع به بعدم، ارتباطمون بیشتر شد. به هم نزدیکتر شدیم. خیلی به من و بچه ها محبت می‌کنن. هم زنش هم خودش. هر دفعه میان اینجا دست پر میان، یا برای من یا برای بچه ها یه چی میارن....شروین مثل برادرمه.چی میشه یه برادر برای خواهرش چیزی که دوست داره رو بیاره؟!

نمیدانستم چه بگویم. انگار رابطه‌شان دوستانه بود!

«اما باز هم دلیل نمیشد شک‌برانگیز نباشد!.... مخصوصا که مردک زن و بچه هم داشت!....همانطور که آن دختر آبی پوش هنوز کمی تا قسمتی، برایم مشکوک بود، این گوسفند هم هنوز با عقلم جور در نمی‌آید.»

موضعم را حفظ کردم. هنوز دلیل داشتم که شکست نخورم. گفتم:

-... باشه تو خوبی، وقتی اومد تو چی؟! تابلو بود با دیدنم خشکش زد. بد تو پرش خورد لامصب!....اونو چی میگی؟!

-...ء

-هان؟!.... چیه کم آوردی؟!

قفل دستانش جلوی سینه‌اش را باز کرد و دوباره راهی شد و گفت:

-اونش به تو مربوط نیست. زودتر برو خونه خودت.... کلی کار دارم. وقت یکی بدو کردن با تو رو ندارم.

مانعش نشدم. او به اتاقش رفت و من با لبخند به دنبالش رفتم.
شکست خورده بود. پیروزی نزدیک بود!

دست در جیب به چهارچوب در تکیه زدم و رو به او که سرش را درون کمد برده بود و فقط نیمی از بدنش بیرون در کمد دیده میشد، گفتم:

-قبول کن کم آوردی الهه بانو!... قبول کن حق داشتم. قبول کن بدت نیومد از....

-دوشنبه قبل مادر شروین برای پسر بزرگش ازم خواستگاری کرد....

نتوانسته بود تحمل کند. ناگهان سرش را از پشت در کمد بیرون آورد و رو به من حرفش را زد. لحظه‌ای هر دو سکوت کردیم. انگار پشیمان شده بود؛ ولی در نهایت بعد از یک وقفه کوتاه، بعد از آنکه در کمد را بست و بلوز و شلوار در دستش را روی تخت انداخت، چشم به لباسها دوخته گفت:

-....اون موقع فهمیدم، شوهر داشتن من باورشون نشده. بعد از ۷ سال دوستی!...امروزم که مطمئن شدم. البته حق دارنا، منم بودم حرف زنی که فقط از

شوهرش، یه اسم، یه حلقه و یه عکس داره.... اونم نه یه عکس دوتایی، نه عکس عروسی‌شون حتی!.... یه عکس که اونم از پروفایل صفحه مجازی خوده شوهره برمیداره نشون میده.... باور نمیکردم....

گفت و نفسی آه مانند کشید. بی آنکه نگاه به من دهد، دست سمت موهایش برد و سیخ چوبی را بیرون کشید و در حال افشان کردن موهایش به دورش، ادامه داد:

-مخصوصا که هیچ وقت شناسنامه نداره!... هه!

چرخید و روی تخت نشست و همانطور که موهایش را دو دسته‌ی کرده و شروع به بافت هر دسته می‌کرد، دوباره به حرف آمد.

-....اینقدر زندگیامون پر از دروغ شده که اگه کسی راستشو هم بگه بقیه باورش نمیکنن، دیگه چه برسه به من که همچین دروغی گفتم..... تابلوه هیشکی باور نکرده. اون از نصیحتاو خواستگاری زری جون ازم، اون از سوال محمد، اونم قیافه‌های منتظر بقیشون

وقتی محمد سوال پرسید... واقعا کسی باور نکرده بود!... فقط به روم نیاوردن، نامردا! .... هـــــی، همینه دیگه. زندگی همینه. فقط خودمونو گول میزنیم که مردم خرن، دروغامونو نمیفهمن، غافل از اینکه خر خودمونیم که فکر میکنیم، شاخ دروغگواییم.... صاف صاف دروغ میگیم. سرمونو بالا میگیرم و پر مدعا، پای دروغامون وامیستیم، هرکیم فهمید، میزنیم دهنش ساکت شه!.... چقدر بد شدیم!

ء...-

-چقد عادی شده برام دروغم!.... حتی باهاشون دعوا کردم که چرا دروغمو باور نکردن!.... نچ!.... طفلیا مثلا اومده بودن خوش باشیم..... بد شد!... ولی مجبور بودم اونطوری بگم!...

بیشتر با خودش حرف میزد انگار. حضور من را فراموش کرده بود.
صورت جمع کرد و رو به من کرد و حرفش را اینطور تمام کرد:

-....از خودم بدم اومد!... امروز از خودم خیلی بدم اومد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_349
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کارش با بافت یکی از موهایش تمام شد و آن را همانطور روی شانه‌اش رها کرد و سراغ دسته بعدی رفت. حرفی نداشتم بزنم.
برف اخم با حرفهایش رفته رفته روی ابروهایم نشسته بود و من وقتی فهمیدم مدتی را همانطور اخم کرده مانده‌ام که درد پیشانی‌ام را حس کردم.
نفسی گرفتم و ابرو بالا دادم.

انگار باید شکست را می‌پذیرفتم؛ چون گویا قضیه آنطوری نبود که فکر میکردم. یعنی قلبم راست بودن حرفهایش را باور کرد و جای مناقشه‌ای نمانده‌بود.

-تو هم بهتره به خودت اجازه ندی هر چیزی که چشمات دید و هر چیزی که گوشت شنیدو قضاوت کنی. اولین دروغگوهای ما همین دوتان... من خیلی برام پیش اومده که اول دیدم و شنیدم و مثل تو قضاوت کردم. بعد که با خودم بیشتر فکر کردم، دیدم ممکنه یه طور دیگه هم باشه. بعدش دقیقا همونی بوده که فکر کردم. ثابت شده بهم اشتباه میکردم.... قضاوت عجولانه خوب نیس. آدمارو با هم بد میکنه.
رابطه‌هارو خراب میکنه.... احترامارو میشکنه. هَمَشَم به خاطر اینکه من نتونستم خودمو کنترل کنم و وایستم ببینم چی بوده، چی شده، چی میشه. تندی حدس زدم با خودم و بدتر از اون اینکه براساس حدسیاتم درباره‌اش با بقیه حرف بزنم. عمل کنم حتی....فکر کردی شایعه‌ها چطور ساخته میشه؟!... از همین حدسیات منو توه دیگه!

او سخنرانیش را کرد و باز هم سکوت بود که در من فریاد میزد.
هیچ چیز نداشتم که بگویم.
در واقع نمیدانستم چه بگویم. همه‌چیز عجیب بود.

چند دقیقه‌ای دیگر هم به همان ترتیب گذشت و من در افکار خودم غرق بودم که صدایش را شنیدم. نگاه به او دادم. بافتن موهایش تمام شده بود و او حالا کنار کمد آینه‌ای کنار تختش ایستاده و با دستمالی، تمام رنگهای روی صورتش را پاک کرده بود و وقتی که شروع به صحبت کرده بود، داشت دستمال کثیف در دستش را درون سطل زباله کوچک پدالی کنار تختش می‌انداخت:

-.... کاراتو زودتر راستو ریست کن. این قضیه طلاقو علنی کنیم، تموم شه بره. دیگه داره شورش درمیاد. حالمو بهم زده.

کارش با پاک کردن صورتش تمام شد و به سمت من آمد و از من گذشت و به سمت سرویس بهداشتی

رفت. با آن فرق کجش و دو گوش بافته شده کنار سرش بامزه شده بود.
جوانتر دیده میشد.
بچه‌سال شده بود!
لبخند زدم.
این یکی مدلش را دوست داشتم.
نه متشخص بود، نه دلبر!
او را نوجوانی بازگویش نشانش میداد. فقط یک شلوار لی پیشبنددار و تیشرتی راه راه با خطهای افقی صورتی، کم داشت.

-امشبم نمیخوام اینجا باشی. اعصابمو خورد میکنی. برو پس فردا که بچه ها هستن حالشون خوبه بیا.
آخرین باره تکرار کردم. اومدم نباش. لطفا.

باز حرف تکراریش را زد و وارد سرویس شد.
«نمیدانم با خودش چند چند است! او که میداند نمیروم. اصرارش چیست؟!»

دست از جیب بیرون آوردم و تنه از چهارچوب کندم.

نفسی گرفتم و سمت مبلها رفتم. روی مبل رو به تلویزیون نشستم. کنترلش را برداشتم و روشنش کردم. بی‌هدف شبکه‌ها را بالا و پایین کردم.

«حق با او بود. دیگر دروغ بس بود. با شرایط جدیدم، صلاح بر علنی کردن جدایی بود. اگر عاقلانه فکر کنم، باید نقشه‌ای را که کشیده بودم پیاده میکردم. همه سهامم را به میفروختم و بعد طلاق را علنی میکردیم. اینطور دیگر آن تعهدی که به دایی داده بودم هم از اعتبار می‌افتاد.... بعدش من بودم و آرامش زندگی. از همه میکندم و میرفتم. همان برنامه قدیمی را پیش میگرفتم. دور دنیا را میگشتم. بله اینطور بهتر بود. نه کسی ضربه میدید. نه کسی دردم را میفهمید.
درمانهای آن‌ور هم قطعا بیشتر از ایران بود.»

صدای زنگ تلفن بلند شد و من را از جا پراند. به دنبالش صدای الهه به گوشم رسید.

- قبول داری که با تو نمیشه محترمانه برخورد کرد؟!... چرا نمیری تو آخه؟!، ده تا خونه کنار کاخ

نشینا داری ولی باز چسبیدی به این چاردیواری؟!.
واقعا راسته که میگن هرچی پولدارتر کِنِس‌تر، قضیه توه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_350
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

متلکش را که انداخت، گوشی تلفن در دستش زنگ میخورد. سر سمتش چرخاندم و نگاه به او دادم. نگاهم نمیکرد. نزدیک اپن و رو به آن ایستاده بود و پهلویش سمت من بود.یک دست به کمرش بود و دست دیگر گوشی را کنار گوشش برد.
صاف و خبردار ایستاده بود.
قوز نداشت. اندامش هم متناسب بود. اضافه و کم نداشت.

نگاهم سمت صورتش رفت. خودش هم چیزی کم نداشت! زیاد هم داشت. خیلی.

«اگر طلاق علنی شود و بعدش او شوهر کند، چه؟!
برایم قابل تحمل بود؟!
نه، قطعا نه. اما چاره چیست؟!
وقتی گندی زدم که ممکن است او را هم آلوده کند.....
نه امکان نداشت راضی به آلوده شدنش شوم..... اما ازدواجش..... نمیشد ازدواج نکند؟! خودش که گفت از ازدواج پشیمان است!....اما اگر خواست چه؟!...
میتوانم مانع‌اش شوم؟!.....»

لب برچیدم.
از دیروز ظهر همه چیز خیلی سریع پیش رفته بود و من فقط همسوی اتفاقات شده‌بودم و حالا گیج‌تر از هر وقتی، چشمم به روی مسائلی باز شده بود که قبلا خیلی عادی از پیشش میگذشتم.

قبلا عادی بود که الهه باشد. بچه ها باشند و زندگی همانطور دست و پا شکسته و عادی جریان داشته

باشد؛ ولی حالا که امکان نبودشان پررنگ شده بود، ترس نداشتنشان بیشتر از ترس بیمار بودنم مرا پریشان کرده بود. میدانستم چاره‌ای جز علنی کردن طلاق و رفتن از ایران برایم نبود ولی ذهنم ناامیدانه دنبال راه‌حل میگشت تا همه را باهم برایم نگه دارد؛ ولی فقط به همین رسید....
«اگر بیمار نباشم چه؟!»

- میگم نه سمانه..... نـــــــــــه!

فریادش مرا از فکر و خیال بیرون کشید.

«چه شده چرا فریاد میزد؟!»

افکارم به کناری رفت و لحظه ای بعد، من اخم کرده، خود را کنارش دیدم که میپرسم:

-چی شده؟!

بی توجه به من به مکالمه‌اش ادامه داد:

-نه اعتماد ندارم. اصلا. بخدا تو بفرستشون ببین چیکار میکنم. .. آره دیوونه شدم. یه ساعته دارم با آرامش بهت میگم لازم نیست بفرستی، خودم میام. باز حرف خودتو میزنی. نمیدونم چه اصرار بیخودیه وقتی میگم خودم میام دنبالشون.... آره... آره من دیوانه‌ام. راضی شدی؟!تو فقط تا شب بچه ها رو پیش خودت نگه‌دار. همین. اینکه از دستت بر میاد، نه؟!..... الو؟! ... الـــــــــو؟!

«الو»ی آخر را در گوشی فریاد زد و گوشی را از گوشش دور کرد و همانطور که به دنبال شماره‌ای لیست مخاطبین گوشی تلفن بی‌سیم را بالا و پایین می‌کرد، زیر لب گفت:

-قطع کرد!

«او ترسیده بود؟!چه شده؟!»
فکرم را به زبان آوردم و گفتم:

-چی شده؟

شماره را پیدا کرد و تماس را باز کرد و منتظر ماند. سوالم را دوباره پرسیدم. مخاطب انگار تماس را جواب داده بود که او بی‌اعتنا به من در گوشی گفت:

-الو نازی؟!... سمانه چی میگه؟!... قطع کرد رو من گوشیو دیوانه!....یه ساعته دارم با احترام بهش میگم خودم میام دنبال بچه‌ها زیربار نمیره، بعد عصبانی میشم میگه..... نه .... نه نازی بخدا اگه راضی باشم.... نه مهران، نه هیچ کسی دیگه نباید بچه‌های منو بیارن. خودم الان راه میوفتم، میام دنبالشون.باشه؟!... فقط بچه ها رو.... آره. آره. نه ندارم. به هیچ کدومشون اعتماد ندارم.... تورو خدا بچه هارو پیش خودت نگه دار میام خودم ازت تحویلشون میگیرم باشه؟... نه. من آرومم.... باشه.... نه میام.... همین الان راه میفتم، نه میتونم.... آره میتونم. بچه‌ها پیشتن؟... آره.... نه فرقی نداره.....

لحظه‌ای منتظر شد. دوباره سوالم را پرسیدم، البته چیز هایی دستگیرم شده بود؛ ولی آنقدر وحشتناک نبودند که آن حجم وحشت او را توجیه کند. او باز هم جوابم را نداد. تنها جایش را تغییر داد و کمی دورتر از من ایستاد و در گوشی گفت:

-الو کیمیا؟ جان مامان؟... جان. مامان فدات شه. بمونین پیش زنعمو. میام دنبالتون خودم خب؟ با هیچکی نمیرین. هیچجا. باشه مامان؟!.... مطمئن باشم؟! آفرین. دختر قشنگم. من الان راه میفتم تا.... الو جانم... نه مامان چیزی نشده...فقط من دارم میام شمال یکم دیگه اونجا بمونیم. منم میام باهم بریم دریا خوبه؟!.... فدات بشم من... کسری مامان با هیچ کس هیچ جا نمیرین خب؟ ... همونجا پیش عمه و زنعمو بمونین. مواظب خودتو خواهرتم باش، باشه مامان؟!.... قربونت برم. من الان راه میفتم میام.....باشه.....چشم..... چشم میارم.... گوشی رو بده زنعمو.... باشه چشم اونم میارم..... نازی. جون تو و جون بچه هام. فقط از تو تحویلشون

میگیرم..... باشه.....نه خوبم الان. نه دیگه الان راه میوفتم تا شب اون جام. آره... باشه.
کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:
🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_351
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

تلفن را قطع کرد و بی توجه به من آن را کنار دستم روی اپن گذاشت و به سرعت مشغول تمیزکاری شد.
دوباره پرسیدم:

-چی شده؟!

-میخوام برم شمال دنبالشون.

-تو؟!

-پس کی؟!

-چرا؟!

در میان مکالمه‌یمان، او پیتزاهای دست‌نخورده را از دست‌خورده‌ها جدا کرد و آنها را در یک ظرف گذاشت. آن ظرف را روی ستون سنگین ظرفهای شیشه‌ای بزرگ و خالی دیگر گذاشت و با گفتن:

-نمیخوام بچه‌هامو با کسی بفرستن خونه، خودم میرم دنبالشون.

در جوابم، قصد برداشتن همه ظرفها را به صورت یکجا کرد. به سمتش پا تند کردم و نگذاشتم آنها را بردارد.

-وایستا بچه. سنگینن میشکنی. مگه کار توه؟!

ظرفها را برداشتم و سمت آشپزخانه رفتم. اعتراضی نکرد و با آن عجله‌ای که به خرج داد، تا من به آشپزخانه برسم، او با آن دامن پیچ و تابیش، دوبار با حالت دو، مسیر بین آشپزخانه و حال را طی کرد و هرچه وسیله در حال باقی مانده بود، به میز کوچک میان آشپزخانه منتقل کرد و منتظر سوال جواب من نشد. یک راست سمت اتاق رفت. ظرفها را همانجا روی میز گذاشتم و به دنبالش رفتم و در همان بین راه، با صدای بلند گفتم:

-چرا مثل آدم نمیگی چی شده؟

هنوز به میانه های حال هم نرسیده بودم که او با بدنی کج شده، جاروبرقی بزرگ قرمز را در دست گرفته از اتاقش بیرون آمد و سمت سالن مبل‌ها رفت. دوباره جلو رفتم تا کمکش کنم. نگذاشت. ایستاد و جاروبرقی را عقب کشید. چشم بست و حرص خورده گفت:

-برو اونور سامیار وقت ندارم.

اصرار کردم:

-خب سنگینه دختر خوب، اذیت میشی، بده من میبرم دیگه.

-سنگین، بار این زندگیه که ده ساله با شاهکارای تو هی سنگینتر میشه. اگه مردی اونارو حذف کن. برو اونور کار دارم.

گفت و منه مات شده را همانجا رها کرد و رفت. برای گرفتن جارو برقی از دستش، خم شده بودم. او که از مقابلم گذشت. کمر راست کردم و نگاهش کردم.

«چه میگفت؟! رسما قاطی کرده بود!»

این آن الهه ساکت و آرامی که میشناختم نبود!
«شاید هورمونهایش بهم ریخته بود و او را آنطور آتشین کرده بود والا نه حضور من آنجا برای او اینبار بود که اتفاق می‌افتاد که باعث شود او آنطور پریشان شود که فریاد بزند و کنایه بزند و نه آمدن بچه‌ها به

خانه آنقدر ترس داشت که او را اینطور به هول و ولا بیندازد..... نمیدانم شاید واقعا دلیل فیزیکی داشت؛ ولی اصلا الهه آن دو روز را نمیشناختم. او موجود جدیدی بود که برایم به تازگی کشف شده بود انگار!»

نگاهش کردم. واقعا بدون کمک گرفتن از من، جارو برقی سنگین را تا کنار مبلها برد و آن را به برق زد و تمام آن فضا را سریع جارو کشید. بلده بود، دقت و سرعتش کاملا هویدا بود. البته از او غیر از این انتظاری نمی‌رفت.

از او آبی گرم نمیشد.
زیبای بنفش، آتشین مزاج شده بود و جواب درستی نمیداد.
«آدم میترسد نزدیکش شود!»
لبخند زدم.
ترس شیرینی بود که اولین بار تجربه‌اش می‌کردم!
نفسی گرفتم سمت اتاق رفتم. باید با سمانه حرف میزدم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_352
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

صدای جاروبرقی هنوز می‌آمد، وقتی سمانه تماسم را جواب داد:

-الو داداش؟

- داداشو مرگ!.... برای چی گوشیو رو الهه قطع میکنی پدرسگ؟!

-داداش دروغ میگه. من قطع نکردم گوشیو!

ترسیده بود و مثل همیشه الهه را مقصر جلوه میداد.

من اینها را نشناسم به درد لای جزر میخورم. از همان اول هم مفت‌خور بودند. از همان اول که آمدند و مادر نداشته مرا برای خود کردند.
صورت جمع کردم و در گوشی گفتم:

-زر نزن. من کنارش بودم، قطع کردی.

میان کلامم سریع موضع عوض کرد:

-خودش قطع شد داداش، من قطع نکردم.

دعوایم را بیشتر از آن ادامه ندادم. همینقدر که حساب کار دستش آمده بود بس بود.

-دیگه نبینم. آخرین بارته. شنیدی؟

-دادش الهه دروغ میگه اونطوری نبود. من نخواستم قطع...

حالا که من کوتاه آمده بودم، او باز توجیه میکرد! نگذاشتم ادامه دهد. تشر زدم:

-هیس. اع. بسه دیگه! هی من کوتاه میام این ادامه میده. غلط رفتی، دیگه تکرار نشه تمام! .... دِهَه. یعنی چی! این شد که هی هر دفعه من تذکر بدم به تو به اون شیرین عقل بهاره که پاتونو از گلیمتون درازتر نکنین، الهه زنه منه احترامش واجبه و هی شما بگین چشم داداش، چشم داداش، باز به وقتش پاچه بگیرین؟!...سمانه آخرین باره میگم، این دفعه ببینم بشنوم کاری کردین ناراحتش کردین. پدر همتونو درمیارم. تمام.

ساکت شده بود و گوش میداد. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و من واکنشی از او نگرفتم که پرسیدم:

-من اون شوهر الدنگت نیستم، نازتو بکشما. فهمیدی یا نه؟!

-باشه داداش.

همان دو کلمه را به زور گفت.مهم نبود!
پکر بود و مثل اول سرحال نبود.مهم نبود!
پیامم را گرفته بود.کافی بود!

-قضیه چیه؟! برای چی میخواین بچه هارو بفرستین بیان؟! مگه فردا قرار نبود برگردین؟!

- قرار بود ولی گفتیم دو روز کمه. مهران تنها امشب برمیگرشت. ماهم گفتیم فردا که کسی نیست بذا امشب بچه‌هاتو بیاره با خودش. زنگ میزنم الهه. بجای تشکر میگه داد میزنه. تیکه میندازه. میگه من به شوهرت اعتماد ندارم.مگه چیکارش کرده مهران؟!

« اعتماد نداشت! چرا؟!.. از مهران چیزی دیده بود؟! او همیشه مرد محترمی بود!» گفتم:

-خب راست میگه. دوست نداره با اون بیان بچه ها! آقا خوشش نمیاد از اون شتر زوره مگه!

-خب اگه بدش میاد که خودش بیاد ببره بچه هارو.

-حد خودتو بدون سمانه. خوبه الان تذکر دادم بهت!

-خب داداش چی بگم. دوست نداره خودش بیاد دنبال بچه ها. ما تا یه هفته اینجاییم. کسی نیس بچه هاشو بیاره.

«بچه‌هاشو؟! ... پدرسگ!...کم نمی‌آورد لعنتی. حیف که شوهر داشت. والا میدانستم چکارش کنم!»

-معلومه میایم. فکر کردی خودم کجم نتونم بچه هامو بیارم و محتاج شوهر الدنگ تو باشم؟!... وسایلشونو جمع کنین تایه ساعت دیگه راه میفتیم.

گفتم و قطع کردم.

«پدرسگ!»

سکوت خانه را گرفته بود و صدای جارو برقی قطع شده بود.


#میخواهمت
#پارت_353
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


موبایلم را روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم. باید به الهه می‌گفتم که خودم میبرمش تا بیخودی عجله نکند؛ اما پا که بیرون گذاشتم مات ماندم!

انگار زمان برای آن قسمت از خانه روی دور تند گذاشته شده بود. در همان چند دقیقه کوتاه مکالمه من و سمانه، جاروبرقی بزرگ و زرشکی رنگ، کارش را تمام کرده بود و مرتب کنار اپن رو به من صاف ایستاده بود و نگاهم میکرد. سبد سفری بزرگ و کرم

رنگ پلاستیکی کنار ورودی آشپزخانه آماده رفتن شده بود. از آنجا که به آشپزخانه نگاه میکردی میز ناهارخوری کوچک میان آشپزخانه تمیز و مرتب بود؛ حتی گلدان کوچک گل نرگس میانش، برایم دست تکان میداد! عجیبتر از همه اینها بوی کتلتی بود که فضای حال را پر کرده بود و با نزدیک شدنم به آشپزخانه شدیدتر هم میشد!

«شاید ده دقیقه هم نشد که در اتاق بودم، چطورتوانسته بود؟!»

به آشپزخانه که پا گذاشتم، بی هوا پرسیدم:

-بوی کتلته؟!

او اما، مشغول کار خودش بود و جوابم را نداد.
هرچند که لازم هم نبود حرفی بزند. همه چیز کاملا هویدا بود. آشپزخانه مثل همیشه تمیز مرتب بود.
ماشین ظرف شویش روشن بود و صدای جلز ولز

کتلتها به گوش میرسید. الهه کنار سینک ایستاده بود و کاسه صورتی بزرگی را آب می‌کشید.

نزدیکتر رفتم و نگاهی به ماهیتابه بزرگ روی گاز انداختم. کتلت ها واقعی بودند. حتی ماهیتابه کوچک دیگری کنارش داشت سیب زمینی خلال شده سرخ میکرد!

-باریکلا! فرزیا؟! چه کردی! میخواستم بگم عجله نکنی میبرمت خودم. ولی تو! عالیه.

کاسه بزرگ را که آب کشیده بود، درون قسمت آبچکان بین دو کابینت بالای سرش گذاشت و بیآنکه نگاهم کند، گفت:

-نه خودم میرم. به یلدا پیام دادم امشب میرم که اونم با عرشیا بیاد فردا.

آرنج روی کابینت کنار گاز گذاشتم و همانجا تکیه زده به کابینت گفتم:

ـ نه. راه نداره. میبرمت. شب یه زن تنها تو جاده نمیشه؟!

باز هم نگاهم نکرد. چاقوی بزرگ و لیوان کف دار را هم آبکشی کرد و طلبکارانه گفت:

-چرا نشه؟! مگه بار اولمه؟!

تجمع بوهای خوشمزه در کنار گاز، هوس یک ساندویچ کتلت با گوجه و خیارشور و سبزی را به دلم انداخت. آن چهار تکه پیتزا که آدم را سیر نمیکرد.
قاشق چوبی کنار گاز را برداشتم و درون ماهیتابه کوچک سیب‌زمینیها بردم و درونش گرداندم.
گرسنگی حوصله باز کردن بحثی که مشخص بود تهش چیست را از من گرفته بود. سرم را روی سرشانه ام تکیه دادم و همانطور که سیبزمینی ها را جابه جا میکردم گفتم:

-خب الان لجبازی میکنی که چی بشه مثلا؟! کاری که ندارم. میبرمت دیگه.

کارش با شستشوی ظروف تمام شده بود و همانطور که او رو به من با حوله آویزان کنار سینک دستانش را خشک میکرد، حرفش را زد:

-منم میگم لازم نیست!....ده ساله، بیشتر از 100بار تو این راه رفتم و اومدم. چیزیمم نشده، بعد حال یه شبه شاخ درآوردم که نمیشه شب برم جاده؟!

ماشین ظرف شویی سوت پایان کارش را کشید و الهه برای بیرون کشیدن ظرف های شسته شده به سمتش چرخید. نگاهش نکردم. همانطور تکیه زده به کابینت و در حال هم زدن سیبزمینی ها گفتم:

- تا الان هم اگه شده اشتباه بوده. مگه هرچی انجام بشه الزاما درسته؟! خودتم میدونی من چی میگم. فقط بیخودی سفسطه میکنی که نمیدونم چی بشه..... میگم

میبرمت ، میبرمت دیگه چیز پیچیده ای نیست که لقمه شو درو سرت میگردنی.

گفتم و دیگر تحمل نمیشد کرد. یکی از خلال های سیب زمینی را در حالی که جلزو ولز میکرد، به سختی با قاشق چوبی برداشتم و بالا آوردم. تکیه از کابینت کندم و سیب زمینی را با دست گرفتم و در دهان انداختم.

الهه پشتش به من بود و ندید که اگر میدید شاید مثل مادرم فحشی میداد و مرا از گاز دور میکرد.

او همانطور که ظرفها را جابجا میکرد، جواب مرا داد:

-جاده امنه. دنیا امنه. ایران امنه. اما فقط اگه.... اگه.....شما مردا نخواین مواظبش باشین که اگه بخواین این کارو بکنین صد درصد نا امین میشه. شک نکن.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_354
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

تکه سیب زمینی که در دهان انداخته بودم، داغِ داغ بود. زبانم آتش گرفته بود. آنقدر که آن تکه را سمت کامم پرت کرد. حتی دندانهایم هم به کمکش آمده بودند و سعی کردند میان بازی دست رشته‌ی زبانم با سقف و دیواره‌های دهانم، کمکی برسانند. چشمانم هم دلشان به حال زبانم سوخته بود. بی اختیار پر اشک شدند. به همین جهت فرصت جواب دادن به الهه را نداشتم فقط سعی کردم آن تکه سیب زمینی را هر طور شده بجوم و قورت دهم.

الهه کارش را با سرعت تمام کرده بود و نزدیک گاز آمد. بی توجه به من کتلت ها را برگرداند. سیب

زمینی نیمه پخته‌ی زبان سوز را بالاخره قورت دادم و گفتم:

-چقدر داغ بود!....

زبانم را کمی بیرون آوردم تا هوا بخورد. زبانم حالا به درد نشسته بود و سطحش برجسته شده بود. او اما بی توجه به من همچنان در کارش سرعت داشت. هیچ چیز نگفت. انگار سوختنم برایش مهم نبود. در عرض همان چند ثانیه که زبانم را باد زدم، او کتلتهایش را برگرداند و سیبزمینیها را هم زد. خم شد و شعله زیر ماهیتابه ها را تنظیم کرد و راهی بیرون شد.

علاوه بر زبانم کامم هم برجسته و دردناک بود.
دنبالش رفتم و گفتم:

- به سمانه گفتم با هم میریم. نمیشه تنها بری.

برگشت و پر اخم، در سکوت نگاهم کرد. زبانم را به کامم کشیدم بلکه هردو کمی آرام شوند. به او رسیدم و

از کنارش گذشتم و سمت اتاق رفتم تا حاضر شوم. در همان حال گفتم:

-پس عجله نکن. باهم میریم. هر چی لازمه بذارجلو در، ببرم پایین.

- ازت متنفرم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم و دیگر نماندم تا جوابش را بدهم. وارد اتاق شدم و ساک کوچک چرم رااز کمد بیرون کشیدم و مدارک و لباسها و هر چیزی که برای یک سفر چند روزه لازم بود برداشتم. تصمیمم این بود که بچه ها را برداریم و به ویلای خودم برویم. با احتساب یکی دو روز ماندن هم، تعدادی وسایل لازم بود. با آرامش آماده شدم و کارهایم را کردم. نیم ساعت بعد ساک به دست از اتاق بیرون آمدم و الهه را آماده کنار سبد سفریش دیدم که سرش روی گوشیش خم شده و مشغول تایپ است. « انگار حریفش نشده بودم که عجله نکند!»

او بلوز و شلواری از جنس لی پوشیده بود و شالی به قرمزی کوله پشتیش روی سرش بود. قدش، ظاهر، کوله پشتیش همه او را یک دختر کم سن و سال نشان میداد. بانمک شده بود.

«قرمز به او می‌آمد!... همیشه به او می آمد.... اصلا انگار او به قرمزها جلوه میداد.»

دوباره تصویر عروسک چینی قرمز پوش میان هزاران بادکنک جلوی چشمانم آمد.

«ای لعنت به من!»

به او رسیدم، توجهی به آمدنم نشان نداد و مشغول تایپ بود. پرسیدم:

-همیناست؟!

سر تکان داد و همانطور در حال تایپ از من گذشت و سمت جا کفشی رفت. کتانی های سفیدش را از جا کفشی در آورد. خم شد و جلوی پایش گذاشت.

سبد را برداشتم و یک قدم سمتش رفتم و پرسیدم:

-همه چیزو چک کردی؟

نگاهم نکرد. تنها گفت:

-آره بریم دیر شد.

حرفش را اصلاح کردم که:

-بی خودی هل نکن. بچه ها فرار نمیکنن. چند ساعت دیگه اونجاییم.

گفتم و هر دو از خانه خارج شدیم. یک ساعت بعدش در دل جاده شب به مقصد ویلای صنم میراندیم.
سکوتی آرام در فضای ماشین جاری بود. الهه راحت

تر از من نشسته بود و سر سمت پنجره چرخانده بود و در سکوت مرا در گوش دادن موزیک آرامی که پخش میشد، همراهی میکرد. نه حرفی، نه حدیثی، نه شکایتی. هیچ. تنها سکوت کرده بود. سکوتی که ابتدا دوست نداشتم شکسته شود. شاید چون حرف مشترکی با او نداشتم که بگویم؛ اما بعدش کم کم آن سکوت، افکار و اوهامی زشت و کثیفی را به جانم ریخت که دیگر تمایلی به ادامه یافتنش نداشتم. خاصیت جاده و سکوت و شبش همین است. فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن!

-لباس بنفشت قشنگ بود!

سر سمتم برنگرداند. هیچ چیز نگفت. مطمئنم خواب نبود. از جم خوردن های گاه و بیگاهش مشخص بود؛ ولی جوابم را هم نداد. خودم ادامه دادم:

-تعجب میکنم. چرا همچین لباسی رو پیش مامانم و بقیه نمیپوشی ولی جلوی اینا راحت میگردی.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_355
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

حرفم آنقدری چالش برانگیز بود که به حرفش بیاورد. خوب بود. همین قدر که حرف بزند کافی بود. سکوت جاده فکرهایی به جانم میریخت که قلبم را از جا میکند!

-خونواده من اول بچه هامن. دوم بچه هامن. سوم بچه هامن. چهارم باربد و یلدا و یسنا و مادرجونم و داییمن. پنجم اینای که دیدیشون.... «کاردو»ها یا «محمدپور»ها از هر غریبه‌ای برام غریبه ترن. منم پیش غریبه ها راحت نمیگردم..

مغزم منگ بود و نقاط حساسیتم به حرفها و کلمات کور کور شده بود. در دسترس نبود اصلا. حتی اگر فحش هم میداد، باز مهم نبود. آرنج به شیشه تکیه دادم و راحت تر نشستم همینقدر که صدایش را میشنیدم کافی بود. گفتم:

-پیازداغشو دیگه زیاد کردی تو. البته قبول دارم خواهرام یکم تندن ولی همه جا دعوای عروسو خواهرشوهر هست. اونقدرم عادیه که همه بدونن چیه.

-باشه. تو درست میگی. ول کن.

کوتاه آمده بود که بحث ادامه نیابد. نمیشد. آتشی دیگر به وسط انداختم.

-البته از تویی که پدرت خبرتو از من میگیره. انتظاری نیست. وقتی که یه زنگ به بابای خودت نمیزنی، انتظار داشته باشم خونواده من که عمه خودته رو خونواده خودت بدونی ؟!

او حالا آماده حمله نشسته بود نگاه به روبرو داشت و سکوت کرده بود.سکوتی که مشخص بود تهش رگبار حرف بود. خوب بود. آن سکوت مسلسل حرفهای او را کم داشت:

-پدرم خودش خونواده داره. نیازی یم به من نداره. اگه داشت منو اونطوری با خفت شوهر نمیداد. اصلا شوهر نمیداد منو بعد دوبار شکست. میگفت دختر قشنگم بابات پولداره نوکرتم هست. بمون پیش خودم اینم پولی که باید از شیر مادر حلالتر باشه بهت، باشه دستت، برو زندگیتو بکن. بیخیال شوهر.

چیزی نگفتم. آن سکوتش هنوز حرف داشت.

-بهش میگفتی الهه اصن بچه ناخلف تو که از این سال تا اون سال زنگ نمیزنه بهت، تو چی؟ عطوفت پدریو قی کردی؟! که هنوز بعد این همه سال یه بار سر نزدی بهش ببینی مرده است زنده است؟!... باز به معرفت من. عیدا حداقل میرم خونش. با اینکه میدونم

زنش نمیذاره دست تو جیبش کنه یه هزاری به نوه هاش عیدی بده. بازم میرم.چون متاسفانه پدرمه. چون نمیخوام بچه هام یاد بگیرن که بزرگ شدن مادر و پدر شوت، بیرون و لازم نیس بهشون سر بزنن.

باز هم چیزی نگفتم. حرف هایش حق بود. میدانستم.

ولی دایی از وقتی که با سودهای شرکتم پادشاهی جدیدی بهم زد، خیلی عوض شد. زنش را دوست داشت و جلویش موش بود و درصد زیادی از سهام را به حساب او می‌ریخت تا در تورهای ترکیه و دبی حیف و میل کند؛ ولی پول زیاد آدم را طماع میکند و او هم طماع شده و روی دست مسعود زده بود. دوتا از زنان صیغه ایش را که خودم میشناسم. باقی را که رو نکرده خدا داند! الهه نمی‌دانست که او دلش به حال دو دو فرزند دیگرش هم نمی‌سوزد همان پسرش که دو سه سالی شاید از باربد کوچکتر بود را بارها در مهمانیها دیده بود. نابود شده بود بس خود را در زن و عرق و قرص غرق کرده بود. خدا را چه دیدی، شاید معتاد هم باشد. این را چند بار به دایی تذکر دادم اما به

هیچ جایش حساب نکرد. توجیه کرد که:« جوانی میکند چه کارش داری؟!» او با بچه های آن زنی که دوستش داشت کار نداشت دیگر چه برسد به الهه که سالها بود از آنها دور بود.

-اون خونواده خودشو داره. لازم نیس تو نگران داییت باشی. با خبر گرفتن و نگرفتن منم چیزی بهش اضافه نمیشه. او بچه هاشو داره..... البته خوشحالم میدونی چرا، بچه هاش براش تره هم خورد نمیکنن.... اون روز تو مهمونی مامانت، دخترش همچین تو جمع سکه یه پولش کرد که آب شد از خجالت. تا باشه بدونه دختر واقعیش کیه..... چند روز پیش همین به من زنگ زد آجی من کلانتریم میشه بیای دنبالم. منم گفتم آبجی خارج شهرم زنگ بزن مامانت.

خاصیت جاده همین است. دل را بی پروا میکند. هر کسی را محرم راز جلوه میدهد و تو فقط انتهای سفری میفهمی سفره زندگیت پیش طرف پهن پهن شده.

او گفت و گفت از چیزهایی که ده برابرش را من میدانستم ولی همین که حرف میزد، کافی بود تا مرا از اوهام دور کند و اجازه دهد تا من میان کلامش، مرور خاطرات کنم و هرازچند گاهی برای روشن نگه داشتن موتور آن بحث حرفی بزنم.

باقی مسیر به همان ترتیب گذشت و ما بالاخره کنار ویلای صنم رسیدیم و من ماشین را همانجا پارک کردم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_356
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

- پیاده شو. داخل جا نیست احتمالا.....

-نه!

به میان کلامم پرید و حرفم را برید. نه را محکم گفت. به همان محکمی که سرجایش نشسته بود و به جلو خیره مانده بود. اخم کردم. اما او قبل از آنکه چیزی بگویم خودش به حرف آمد. آرام و پرتحکم گفت:

- با تو نیومدم که وقتمو با خونواده‌ات تلف کنم..... اومدم تا سفر بچه‌هام کوفتشون نشه. بهترین کارم الان اینه که من اینجا بشینم و تو بری بچه ها رو بیاری. بعدش برای دو شب یه ویلا بگیری و دو روز همدیگه رو تحمل کنیم و به هم احترام بذاریم و همدیگه رو اذیت نکنیم و بذاریم این اولین و آخرین سفر خونوادگی به بچه ها خوش بگذره. مطمئن باش امکان نداره تمام سفرمو اینجا با خونواده تو بمونم.

برای خودش بریده و دوخته و تن زده بود. گفتم:

-کی گفته قراره اینجا بمونیم؟!

باز هم نگاه نمیکرد. نه مرا و نه دروازه ویلای صنم را که سمت راستش بود. او مستقیم به جلو چشم دوخته بود وقتی که گفت:

-خوبه. پس برو بیارشون.

داشت روی اعصابم میرفت.
جاده، فکر و خیال حرفهای گذشته خسته‌ام کرده‌بود؛ اما سعی کردم مراعات کنم تا بحث و جنگی دیگر پیش نیاید. تحمل آن جنگ احتمالی از توانم خارج بود.

درواقع این الهه‌ای که به تازگی با او آشنا شده بودم. نه الهه ساکت و آرام دو هفته پیش بود نه الهه قبلترش!

لجبازیش ثابت ولی جنگندگی هم به صفاتش اضافه شده بود تا پرت به پرش گیر نمیکرد، همه چیز آرام بود. اما غیر از آن تضمینی نبود بر فیلسوف شدن یا جنگجو شدنش!

چشم بستم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم. لحظه‌ای سکوت شد و من گفتم:

ـ نمیشه تو بشینی اینجا من برم داخل.... بیا بریم یه چایی بخوریم وسایل بچه ها رو بردار بریم. در همین حد.

باز هم مصر گفت:

ـگفتم که نه!

همانطور تکیه زده چشم باز کردم و سر سمتش چرخاندم و پرسیدم:

ـچرا؟!

ـگفتم دلیلشو....خوشم نمیاد وقتمو اینجا حروم کنم.

خواستم از راه دیگری راضی به رفتنش گفتم:

-خوشت نمیاد بری تو یا میترسی صنم رات نده داخل؟

همانطور اخمو سر سمتم گرداند و پرسید:

-چرا باید رام نده؟!

او و صنم از کودکی با هم تنش داشتند. صنم از او بزرگتر بود اما نمیدانم چرا هیچ وقت آبش با او در یک جو نمی رفت. آن چندسال اخیر هم که اوضاعشان خرابتر شده بود. صنم رسما سایه اش را با تیر میزد. نمیشد درباره الهه حرفی زده شود و او ساکت بماند حتما زهرش را می‌ریخت. البته هرچه که بود زنانه بود و به من ربط نداشت. ولی گفتم:

-نمیدونم تو بگو چرا 4، 5 ساله سایه تو با تیر میزنه؟!

میخواستم تحریکش کنم. اما او پوزخندی زد و گفت:

-اون سایه منو با تیر میزنه؟! یا از شدت حقارتش دست پیشو گرفته که پس نیوفته؟!

-چه حقارتی؟!

کمی مشکوک گفت ولی باز هم هر چه که بود از جنس همان دعوای کودکی‌شان بود. فقط چون بزرگتر شده‌اند دعوا و تنش‌ها هم با آنها بزرگتر شده‌اند؛ ولی باز هم پرسیدم. او در جواب گفت:

-هرچی.... فقط همینقدر که بشنو باور نکن.....درست مثل خودت که یه شکلات مسمومی توی یه کاور طلایی، خواهرتم زندگیش همینه.

کمی حساسیتم به کلمات و واژه ها برگشته بود. من هیچ، او بیشتر منظورش به خواهرم بود. گفتم:

- خیل خب تو هم شورش نکن.... بسه....من هیچوقت وارد این بحثای زنا نمیشم. خودتون حلش کنین. چون نه میتونم و نه بلدم کاری کنم. فقط الان خیلی خسته‌ام و خونواده‌امم اون تو آن و من دلیلی براشون ندارم برای اینکه چرا زنم بیرون وایستاد و نمیاد تو.

لعنتی جوابهایش آماده در آستینش بود. روی دست من زده بود پدرسوخته!
گفت:

-عیب نداره. دلیلشو بعدا که طلاقو علنی کردیم معلوم میشه.تو غصه نخور.

-ء...

-ء...

هیچ چیز نگفتم. هیچ چیز نگفت. تنها لحظاتی به سکوت گذشت و او اصراری بر برهم زدنش نداشت.

«خشک شد بس که به روبرو زل زد لعنتی!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_357

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

البته قلبا میدانستم با اوضاع پیش آمده درستترین کار همین بود. علنی کردن طلاق و رفتنم از ایران برای درمان دردی که احمقانه به جان خود ریخته بودم و برای یکبار هم که شده من درست‌ترین کار را میکردم.

فقط اگر میتوانستم سهامم را بفروشم دیگر غمی نبود. تنها درد، درست کردن گندی بود که زده بودم و آن با رفتنم از ایران میسر بود. صادقانه گفتم:

-الهه من قبل از علنی کردن طلاق باید کارامو راست و ریست کنم. الان واقعا وقت این لجبازیا نیست.
مادرم منتظر یه آتو از منه. نامرد کمین کرده هرچی میگم این زندگی منه دوستش دارم تو کتش نمیره. فقط

میخواد از هر چی استفاده کنه تا برای خودش یه عروس که خودش میخواد، بگیره. یعنی من...

حرف دلم، مشکل چند ساله‌ام با مادرم را صاف و پوست کنده گفتم. اما انگار بد گفتم!
«لعنتی!»
خودم فهمیدم و سعی کردم اصلاح کنم. اما او نگذاشت و میان کلامم پرید و گفت:

-خب منم دارم کمکش میکنم. ولی تو نمیذاری.

«لعنتی بد گفتم!»

برو دنیا را بگرد، اما مطمئن باش هیچ کس جز خودت همدل و همکلامت نیست.
با هرکه غیر خودت که حرف میزنی، باید حواست را به حرفهایت بدهی. باید کنترل این تکه گوشت بی‌صاحب را به دست بگیری تا گند نخورد به زندگیت!

آن موضوع را باز نکردم. او هم ادامه نداد. هردو نمی‌خواستیم درباره اش حرف بزنیم. این توافقی دلی بود.
بعد از سکوت چند ثانیه‌ای گفتم:

-یکم به من وقت بده کارامو درست کنم.

بی معطلی به سمتم سر چرخاند و پرسید:

-چقدر؟ تا کی صبر کنم که کارات درست بشه؟

-یکی دو ماه. خوبه؟! قول میدم کارامو جمع و جور کنم و همه چیزو به همه بگیم.

لحظه‌ای سکوت کرد. انگار اعتماد نکرده بود. گفت:

- چه تضمینی میدی؟

«تضمین، تضمین، تضمین! لعنت به این تضمین!»

کلافه گفتم:

-تضمین چیه؟! دارم میگم....

-تضمین چیه؟! همون سندیه که 10 سال پیش برات امضا کردم که قاطی نقشه‌هات بشم تا بچه هامو داشته باشم.

کلامش حق بود و برنده. رطب خورده کی منع رطب کند؟!
«این تضمین بازی مسخره را دایی راه انداخت و زندگی همه‌یمان را به گند کشید!»
شکست خورده گفتم:

-چه تضمینی بدم؟!

کمی فکر کرد و گفت:

-زنگ بزن وکیلت بگو یه تعهد تنظیم کنه که تا آخر این ماه همه چیز علنی میشه والا تعهدی که بهت دادم از اعتبار میفته.

«شرط زیرکانه‌ای بود!»

با آن گندی که من زده‌ام، در هر حال آن اتفاق می‌افتاد ولی میشد از آن استفاده کرد. پذیرفتم و گفتم:

-باشه تو بیای داخل بشینیم. یه چایی بخوریم. بعد که بچه هارو برداشتیم و رفتیم. جلوی خودت زنگ میزنم ترتیب کارارو میدم. بی کلک.

باور نکرد. گفت:

-بابا تو عالی هستی. ظرف یه ثانیه یه جوری حرفو میپیچونی که جای متهم و شاکی عوض بشه. محض یادآوری اول من برای پا گذاشتن تو خونه خواهرت این شرطو گذاشتم.

کوتاه نیامدم. مادرم آنجا بود و او باید به ویلا می‌آمد.
حوصله سین جیم مادرم و نقشه هایش را نداشتم. گفتم:

-منم قبول کردم دیگه. میگم اگه بیای زنگ میزنم.

نفسی گرفت و به بیرون فوت کرد. همانطور که دست سمت دستگیره میبرد گفت:

-حیف که گوشتم زیر دندونته آقای شکارچی!

گفت و پیاده شد. همیشه جنگ سخت نیست. گاهی باید نرم جنگید. گاهی باید سیاست به خرج داد و پیروز شد.

از ماشین پیاده شدم و زنگ زدیم.
سینا داماد صنم بود که در را برایمان باز کرد و ما وارد شدیم. هنوز خیلی جلوتر نرفتیم که صدای صنم را از سمت چپمان، کنار ماشینهای پارک شده شنیدیم که رو به الهه گفت:

-تو از رو نمیری نه؟ از در میندازنت بیرون تو از پنجره میای تو.

به سمتش چرخیدیم. بجز کیف مدارک و سویچ چیزی در دستش نبود. الهه بی‌معطلی در جوابش گفت:

- معلمم تو بودی عزیزم. باید بهم جایزه بدی درسمو خوب یادگرفتم.

ان حاضرجوابیش را به حساب این گذاشتم که کسی اطرافمان نبود. والا الهه همیشه در جمع مراعات میکرد.
صنم گفت:

-چند ساله درست ندیدمت مار شدی.

الهه کم نیاورد و گفت:

-آره خب بر خلاف شما که نمیخوای یه تغییری تو خودتو آدمای نزدیکت بدی، بقیه آدما عوض میشن.

رشد میکنن مار میبینن افعی میشن. نمونه‌اش خوده من. کافیه امتحان کنی.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_358
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

صنم حرص خرده پوزخند زد و گفت:

-افعی؟! هه. تو خیلی زور بزنی یه مار کوچیک میشی. افعی!

الهه لبخند زد. خرسند و آرام گفت:

-ممنون عزیزم نظر لطفته....

میان کلامش رو کرد به من و با ابروهای بالا رفته ادامه داد:

-...خیلیه ها. اینکه دشمنت تو روت اعتراف کنه ذاتت اونقدر پاکه و خوبه که.....

چشم از من گرفت و رو سمت صنم برگرداند و حرفش را اینطور تمام کرد:

-.... جایی بین افعیا نداری. باعث افتخاره عزیزم.

صنم نگذاشت جوهر حرفش خشک شود. به ضرب به او توپید.

-ذات خوب! نخیر حرف از حماقت و سادگیه.

الهه اما، کوتاه نیامد و چشم بست. دستش را بالا آورد و همراه سرش که به طرفین تکان می داد، تکان داد و گفت:

-نه تلاش نکن صنم جان اعترافی که کردیو نمیتونی پس بگیری. با چیزیم ماست مالی نمیشه!

هدفش را فهمیدم. او داشت صنم را عصبانی میکرد. صنم بازی را باخته بود! هرچه الهه آرام بود، او رفته رفته حرصش بیشتر میشد. پوزخند زنان دست به سینه شد و گفت:

-آره. باشه. خودتو گول بزن. لودگی کن. خوشحال باش.... کوتوله تو اگه ذاتت پاک بود که سر داداش ساده من کلاه نمیذاشتی، قاپشو نمیدزدیی که بعد زندگیت بشه این.....

دیگر سکوت جایز نبود. حساسیتم نسبت به کلمات برگشته بود و با آن چرت همیشگی که از زبان او و مادرم نمی‌افتاد، آتش گرفتم. میان کلامش گفتم:

-اع!.... باز تکرار کرد!.. باز تکرار کرد پوفیوز!

او اما بی توجه به من حرفش را رو به الهه تمام کرد:

-....این همون «چوب خدا صدا نداره»ستا شده قضیه تو حالا. میبینی؟!....

«مثل اینکه نمیفهمید. لعنتی!»
رو به او ولوم صدایم را بالا بردم و تشر زدم:

-بسه دیگه اع!.... مگه نگفتم دیگه تکرار نکن اینو؟!... صد بار بهتون گفتم، من رو این کلمه حساسیت دارم. نگین..... بابا به پیر به پیغمبر من زنمو دوست دارم زندگیمو دوست دارم به کسیم مربوط نیست....

میان خشمم الهه دست روی بازویم گذاشت و به آرامش دعوتم کرد گفت:

-سامیار یه لحظه صبر کن.

تحویلش نگرفتم و حرفم را ادامه دادم:

-.... اگه فقط یک بار دیگه.... فقط یکبار دیگه ببینم...

اینبار صنم با همان دستانش که روی سینه قفل کرده بود و حرصی نهفته در کلامش، حرفم را برید و رو به الهه گفت:

-میبینی باهاش چیکار کردی؟ بیچاره یه گهی خورده نمیتونه تفش کنه چون فکر میکنه آبروش میره....

حرفم را عوض کردم و گفتم:

-....ببند دهنتو دیگه .. هی من مثه آدم باهاش حرف میزنم هی این کشش میده....

الهه بی توجه به صنم دوباره نامم را صدا زد. هنوز با دستش بازویم را گرفته بود. باز محلش ندادم و رو به صنم حرف قبلیم با همان خشم اما صدایی کنترل شده، کامل کردم:

-.... فقط یکبار دیگه، تو یا کس دیگه اینو تکرار کن ببین چه بلایی سرتون میارم.

الهه باز هم آرام صدایم زد:

-سامیار.

آنقدر خشم در همان چند لحظه در وجودم جمع شده بود که جیک جیکش کنار گوشم، اعصاب نداشته‌ام را خورد کرد. رو سمتش گرداندم و بلندتر از قبل گفتم:

-بله؟

کلامش، سنگینی دستش روی بازویم، بیشتر از همه نگاهش؛ یعنی آن سیاهی‌های مطلقش که میخ چشمانم بود، مثل آبی روی آتش، در لحظه حرص و خشمم را خواباند.

- یه لحظه آروم باش شما....

او آرام بود. برخلاف من و حتی صنم که از شدت حرص تنمان منقبض شده بود و در وجناتمان هویدا بود.
او آرام بود.
دستش را که از بازویم برداشت و رو به صنم چرخید، هنوز گرمای دستش روی بازویم بود وقتی که به صنم گفت:

-... باور کن صنم بیشتر از تو، من حالم بد میشه از هم کلامی با شما. الانم اگه اینجام فقط به خاطر التماسای برادرته که یک ساعت پشت این در به پام افتاد که بیام فقط یه سلامی بکنم و بریم.....قرار نیست دعوا کنم. قرار نیست جنگ کنم. قرارم نیست اصلا اتفاقی بیوفته. خب؟..... فقط میخوام بچه هامو ببرم. همین. اگه هم جوابتودادم فقط به خاطر اینه بود که بدونی بلدم از خجالتت در بیام... الانم تو خلوت خودمون جلوی برادرت میگم که بدونی اگه یه جایی تو جمع جوابتو نمیدم به خاطر این نیست که بلد نیستم یا تو رو خیلی آدم بزرگی میبینم. نه! فقط و فقط به خاطر احترامیه که به شخصیت خودم و شوهرم

میذارم و خودمو تا سطح خواهرش پایین نمیارم تا دهن به دهنش بشم. اما اگه لازم باشه.... یعنی اگه مجبورم کنی،..... به اون خدایی که بالاسر شاهده، بلدم از خجالتت در بیام. نه مثل افعی که خودتم میدونی نیستم. ولی به روش الهه. به روش خودم از خجالتت در میام. شک نکن.

-سلام بر زندایی گل ما؟

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_359
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

صدای سینا بود که آن کشمکش را پایان داد. نمیشد نگاه از او گرفت. عروسک چینی قرمز پوش بزرگ شده بود. مقتدر حرف میزد. بی پروا تهدید میکرد.

مطمئنا میشد به او اعتماد کردو بچه ها را دستش سپرد. او از پسش بر میآمد.

«حالا با خیال راحت تری میتوانم برای درمان بروم. اما اگر طلاقمان علنی شود و بعدش او بخواهد ازدواج کند چه؟.. شاید من خوب شدم! شاید درمانها روی من جواب داد!.... میشود از او بخواهم صبر کند؟... شاید بتوانم تعهدش را عوض کنم!»

الهه سمت صدا چرخید و گفت:

-سلام سینا جان.

نگاهم همچنان قفل الهه بود. صدای سلام آنا را، فقط شنیدم. سر سمتش نچرخاندم. نمیشد چشم از او گرفت! الهه همانطور محکم سر جایش ایستاد تا آنها به ما برسند، با لبخند جوابش را داد:

-سلام آنا جان خوبی دخترم؟

-مرسی. سلام دایی.

آنا که صدایش از جایی در نزدیکیم آمد، مجبورم کرد چشم از الهه بگیرم و او را که برای بغل زدنم پیش قدم شده بود، در آغوش بگیرم. سینا عقبتر از آنا بود. همانطور که سالانه سالانه به ما نزدیک میشد گفت:

-ماشالا بزنم به تخته ما هر دفعه میبینیمتون جوون تر از قبل میشین قضیه چیه؟.... سلام دایی جان.

آنا از آغوشم جدا شده بود و برای دست دادن با الهه رفته بود. دستان دراز شده سینا را فشردم و برایش سر تکان دادم. الهه با لبخند بزرگی با آنا دست داد و رو به سینا گفت:

-لطف داری. مامان خوبه؟ ستاره جان خوبه؟ دختر کوچلوش، گندم جان چطور؟

سینا کنارم رو به الهه و آنا ایستاد و با لبخند و محبت گفت:

-به لطف شما، خوبن همه. سلام دارن خدمتتون. فلفل داییش بزرگ شده چند وقت دیگه یه ساله میشه.

الهه مثل او با محبت در جوابش گفت:

-به سلامتی.... پس باید خودمو برای دیزاین یه تم تولد لاکچری آماده کنم؟

«بازاریاب خوبی بود پدر سوخته!»

از موقعیت پیش آمده برای فروش استفاده کرده بود. با آن لبخند و مهربانی ذاتیش میتوانست مشتری را اسیر و بنده خود کند. حتی من که نیازی نداشتم آن لحظه هوس کردم سفارش کاری به او دهم!

در حال تحلیل شخصیت جدیدی که به تازگی میدیدم، بودم که سینا به قصد رفتن، قدمی سمت ویلا برداشت

و ضمن جواب دادن به الهه، به من برای همراهیشان تعارف زد:

-بله حتما. حتما. بفرمایید دایی جان؟

نفسی گرفتم و دست در جیب بردم. آمدن داماد صنم فرصت جواب دادن را از او گرفت. میدانستم که حالا از حرص باد میکند ولی لام تا کام حرف نمیزدند. صنم مثل مادرمان و برعکس سمانه که خرفت بود و بی سیاست، همیشه شمای خوبی از خانوادهاش به بقیه نشان میداد. گفتم:

-برو میام.

دست روی سینه گذاشت و گفت:

-با اجازه پس...

پسر مودبی بود. خانوادهای محترم، پولدار، فرهیخته و اهل شعر و شاعری داشت. خانوادهای با اصالت و

آداب دان. آنا برخلاف مادرش شوهر خوبی نصیبش شده بود. سینا دست پشت آنا برد و همانطور که به رفتن هدایتش می‌کرد، رو به الهه که بی‌توجه به ما با آنها همراه شده بود گفت:

-اتفاقا زندایی جان، ستاره چند وقت پیش میگفت باید یه سر بهتون بزنه.

-لطف داره. بهش زنگ میزنم.

دورتر شدند و دیگر مکالمه‌یشان قابل شنود نبود.

-این تو ویلای من چیکار میکنه سامیار؟

صدای صنم را که شنیدم، سمتش سر چرخاندم. او هنوز همانطور دست به سینه روی یک پایش تکیه زده بود و با پای دیگرش از شدت حرص روی زمین ضرب گرفته بود و منتظر جواب من بود. آرام اما کلافه از آن بحث تکراری و حال بهم زن گفتم:

-زنمه. جایی که هستم اونم هست. بهتره این گارد مسخره تو تمومش کنی صنم. شوخی نکردم. خدا شاهده یه بار دیگه همچین حرفی بشنم پدرتونو در میارم. خود دانی.

تکیه از پایش گرفت. یک دستش را از گره دستانش روی سینه جدا کرد و رو به من در هوا پراند.
همانطور که چند قدم به قصد رفتن سمت ویلا برداشت و از من گذشت، گفت:

- برو بابا. تو هم کور کردی چشم بازارو با این زن گرفتنت.

آرام بودم. انگار هنوز آرامش ریخته شده از سیاهی چشمانش در درونم به قوت خودش باقی بود و آتش خشمم را سرد نگه داشته بود. گفتم:

-نه تو خوب شوهر کردی. مردیکه هول!

به ضرب سمتم برگشت. انگشت اشاره روی هوا سمتم گرفته شده بود و او خشمگین گفت:

-تو خونه شوهر من پشتش حرف نزن

« زر میزد رسما! هیچ وقت نفهمیدم آن عوضی چه داشت که صنم آنطور بنده و مریدش بودو برایش سینه سپر میکرد!»

آرام بودم. همانطور دست در جیب راهی شدم. از او گذشتم و گفتم:

-پشتش؟ جلوشم میگم. هوله بدبخت لاشی. فکر کردی ازش ترسیدم؟!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_360
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

با دو قدم ضربتی خود را به من رساند و دست روی سر شانه ام گذاشت و به عقب هل داد و گفت:

-آدم باش.

زنها یک خصلتی دارند که اگر بفهمند روزنه‌ای برای نشاندن حرفشان بر کرسی هست حتما و حتما از همان روزنه هرچند کوچک استفاده کرده، بیچاره‌ات میکنند و حرفشان را به کرسی می‌نشانند. یعنی اگر سوزنشان گیر کند ول کن نیستند و عاقلانه‌ترین کار این است که نگذاری به آن مرحله برسند! پس یا بحث را باید عوض کنی یا نگذاری روزنه‌ای ایجاد شود و یا همان اول بپذیری و آن بیچارگی را به جان نخری!

سعی کردم حرف را عوض کنم تا ول کن قضیه شود و آن سوزن «اثبات آقایی مسعود» گیر نکند.

گفتم:

- نچ. بعد صد سال اومدم ویلای خواهرم، اونم اینجوری! از راه نرسیدم. منو جلوی زنم سکه یه پول میکنه. این یادت باشه صنم بعد نگو سامیار چسبیدی به زنت مارو تحویل نمیگیری.

گفتم و نایستادم. به سمت ویلا رفتم. او هم با من همراه شد.کم نیاورد و گفت:

-چسبیدی دیگه. مگه دروغه؟!..... اصلا نمیفهمم چی داره که اینقدر ازش دفاع میکنی! اکبیری کوتوله فقط بلده به بقیه درس اخلاق بده. خودش تو زندگی خودش مونده اینجوری. بعد آدم میاد چارتا حرف حساب بهش میگه یا خفه میشه زل میزنه با چشماش میخوره‌ات یا معلم میشه درس میده. اصلا این از اولم وصله ما نبود. حماقت کردی رفتی گرفتیش حالا دو دستی چسبیده بهت، ولت نمیکنه!

«نه انگار سوزن حال به جایی دیگر خورده بود!»
الهه نبود و آن آرامش ریخته از چشمانش در جانم داشت ته میکشید و حرص نهفته از حرفهای تکراری داشت بر میگشت. با تشر گفتم:

-اصلن زنم عاشقمه تو چرا میسوزی؟

-برو بابا اینقدر خنگی نمیدونی از مارموزیشه. خرت کرده یه پالونم انداخته روت 12 ساله ازت داره سواری میگیره.

داشت حوصله‌ام را سر می برد. گفتم:

- زنمه میخوام سواری بدم تو رو سننن؟ مگه تو وقت شوهر کردنت به حرف من گوش دادی؟ گفتم نکن صنم من میشناسمش. مردیکه لاشیه پوفیوز.هوله. کله تو اینجوری بالا انداختی.... نه عاشقمه عاشقشم.
بعدش من حرفی زدم؟

دست به روی سینه قفل کرده بود و همراهم می‌آمد.
کلافه گفت:

-تو چرا کم میاری پای مسعودو وسط میکشی ؟! چه کارت کرده بدبخت بهش فحش میدی؟!

«باید کانال عوض میکردم. این هم داشت شروع میشد!»

گاهی برای بستن دهن کسی لازم نیست بگویی خفه شود!
گاهی اگر به ظاهر هم شده نشان دهی طرفت آنقدر مهم است که حاضری رازی را به او بگویی کافیست و به کل او را خفه میکند و سرپا گوش!

البته لازم نیست همه اش را بگویی، یک اپسیلن از آن را هم که بگویی برای مخ زدن طرف کافیست. ولی در کل این برای افرادی صدق میکند که خوره‌ی فضولی دارند و میخواهند کدخدای زندگیت باشند. برای دیگران صادق نیست.

گفتم:

-نچ! ول کن تورو سر جدت صنم. به جان خودت خسته‌ام . دیروز یه چی شد اصلن کل سیستم میستمم بهم ریخت. اومدم یکم مثلا پیش خواهرم تمدد اعصاب کنم حالا تو هی .. 🔞 . به حال ما.

ساکت شد و اخم کرده پرسید:

-چی شده؟

«خوبه بود روزنه‌ها بسته شد!»

-یه چی شده دیگه. حلش میکنم.

حس دلسوزی خواهرانه‌اش گل کرده بود. گفت:

-خب چی شده؟! نصفه حرف میزنی آدمو وسط میذاری که چی؟ یا نگو یا کامل بگو دیگه.

امکان نداشت چیزی به او نمیگفتم. نه او نه هیچ کس دیگر!

هم او و هم مادرم و هم بقیه، سواد درستی در شناختن حریم شخصی ندارند. بیچاره ام میکردند. مثل برنامه‌هایی که برای سحر چیدم و هیچ کس بجز الهه نفهمید و در کارم دخالت نکرد، این را هم پیش میبرم.

«البته احتمالا این را هم به الهه میگویم. او فرق میکرد. او همیشه راز دار بود.
حقیقتش وقتی تحت فشارش، واقعیت همه چیز را به او گفتم، باورم نمیشد بپذیرد. حالا از ترس بود یا هرچیز دیگری؛ ولی او بدون آشوب کنار کشید و تمام آن سالها با رازداری و عدم ورود به حریم شخصیم مانع‌ام نشد و اجازه داد من راحتتر از هر وقت دیگری، هدفم را ادامه دهم. می توانست این کار را نکند.
او مغزش خوب کار میکرد. مسخره نقشه میکشید و جدی عملی میکرد و خوب هم به بار می‌نشست.
میتوانست آچمزم کند. او زرنگ بود. میدانم که

میتوانست. ولی رهایم کرد تا به دنبال هدف اصلیم بروم. او واقعا رهایم کرد!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_361
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

در افکار خودم بودم که بازویم کشیده شد و متوقفم کرد. به سمتش برگشتم. صنم بود که با حالتی نگران گفت:

-چرا ساکت شدی؟!.... بگو دیگه. تو که منو نصف عمر کردی!

اصلا او را فراموش کرده بودم!

به ساختمان ویلا نزدیک شده بودیم و کسی آن حوالی نبود. احتمالا پشت ویلا نشسته بودند.

نفسی گرفتم و دستم را از جیبم بیرون آوردم و به پشت سرم دست کشیدم. گفتم:

-حلش میکنم خودم. از دست تو کاری بر نمیاد. فقط بگو یه استکان چای تو دست و بالت پیدا میشه این خستگی رو بشوره ببره؟ یا قراره تا صبح یه لنگه پا اینجا نگهم داری؟

آن سوزن و اصرار بر به کرسی نشاندن حرفش چه درباره مسعود، چه درباره الهه غلاف شد و او همانطور که میگفت:« بیا بریم. برات قهوه میذارم سرحال شی. یه قهوه مخصوص داداش کوچیکه.» همان دو دقیقه بزرگتریش را باز به رخ کشید، از من گذشت و هم سمت ویلا رفت.

نفسی گرفتم و به دنبالش قدم برداشتم. مسیر باغ پرتقالش تمام شده بود و قدم به فضای خالی و بزرگ

محوطه روبروی ساختمان ویلا گذاشتم که بویی متوقفم کرد!
بویی عجیب بود.
برایم آشنا بود اما انگار اسمش در سرم گم شده بود.
نفس عمیق‌تری کشیدم.
لامپ اطلاعات، در لحظه در ذهنم روشن شد.!

«گل بود!»

به اطراف چشم چرخاندم، اما کسی را ندیدم. تنها صنم بود که دورتر از من از ساختمان ویلا هم گذشت و به پشت ویلا پیچید.

مطمئنا از جایی در میان درختان اطراف می‌آمد. نگاه گذرای دیگری به چپ و راست انداختم.
دوباره حجم بزرگی از بو را به مشام کشیدم و به غریزه به دنبال منبعش به چپ پیچیدم و از میان یکی دو درخت که گذشتم، بو شدیدتر شد و صدای ضعیف حرف زدن به گوش رسید.

مسیر را درست تشخیص داده بودم و با شتاب بیشتری جلوتر رفتم و خیلی طول نکشید که منبع را کشف کردم.

آرش و آراد روی چمن ها دراز کشیده بودند و هر کدام یک سیگار به دست داشتند و گل میزدند.

«پدرسگای بی همه چیز!»

مهلت جم خوردن ندادم. عربده زنان به سمتشان حمله ور شدم.

-ای پدر سگ بی همه چیز . چه گهی میخورین اینجا شما؟!

آراد سبک تر و فرزتر بود و زودتر مرا دیده بود. از دستم جست؛ اما توانستم لحظه آخر دست بیندازم و مچ پای آن لانه فساد را بگیرم.

چند بار محکم به پس سر و تنش کوبیدم.

-پدر سگ. .... 🔞 .... چه گهی داری میخوری تو..... چندسالته تو گل میزنی بی پدر...

تن آرش محکم زیر دست و پایم قفل بود و مجال جم خوردن نداشت.
سیگار را انداخته بود و سر و صورتش را با دستانش پوشانده بود. هنوز فضا بوی گند گل میداد.
خون خونم را میخورد. اعتیاد یکی از اصلی‌ترین نقطه ضعف های من بود. مخصوصا اینکه آنها هنوز انقدر که باید بزرگ نشده بودند!

لعنتی‌ها نه پدرشان معتاد بود و نه کسی در خانواده که آنها یاد بگیرند. البته برعکس نازی که خانواده محترمی داشت، به طرف مسعود اعتباری نبود.
اعصابم بد جور به هم ریخته بود.

یک ضربه محکم دیگر به روی دستانش که سرش را پوشانده بود زدم. همان طور که او را نگه داشته بودم، نیم خیز شدم و رو به آراد که دورتر از ما ترسیده

ایستاده بود و دیگر سیگاری در دستش نبود هم تشر زدم.

-کدوم گوری میری؟! بیا اینجا ببینم.

صدای «غلط کردم عمو»ی آراد از آن فاصله و «غلط کردم دایی»ی آرش گیر افتاده در چنگم، بلند شده بود که چندبار پشت سر هم تکرار کردند.

دوباره رو به آراد به نشان «آمدن» دست تکان دادم و با صدای بلند گفتم:

-من که تو رو ولت که نمیکنم که. پدرتو در میارم. بیا اینجا ببنیم.

صدای خفه آرش از میان دستانش، دوباره به گوش رسید که گفت:

-دایی گه خوردم. بذا برم.

ضربه‌ای دیگر به پس سرش زدم و رو به او گفتم:

-پدر پدر سگ تو رو من درمیارم. همه این گه خوریا از گور تو بلند میشه من که میدونم، اون عقلش نمیرسه. توی پدرسگ با اون پسر عموهای الدنگت اینو تو پاچه‌اش کردین.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_362
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفتم و ضربه‌ای دیگر به سرش زدم و رو به آراد نعره زدم:

-بیا اینجا میگم.

او بیچاره وار فریاد زد:

- نمیام.بخدا تکرار نمیشه. گه خوردم عمو.

آراد مثل بهادر آرام، احمق و زود باور بود. نه سیاست داشت و نه زرنگی.
همین خصلتهای بهادر بود که باعث شده بود، نازی او را در مشتش بگیرد.
نازی زن مهربان و محترمی بود. البته خیلی با سیاست. از صنم و مادرم هم بیشتر!
با همه خوب بود. با همه.
از چهره و قد و قواره‌اش که باب میل مادرم بود که بگذریم، او بلد بود جوری زبانش را بچرخاند که مادرم در دستش موم شود دیگر چه برسد به بهادر که مثل این بچه، ساده و احمق بود.

نفسی بزرگ گرفتم تا از حجم تنش وجودم کم شود.
آرش که در چنگم بود، فقط میماند آراد.
چشم بستم و خشمم را خوردم. سعی کردم آراد را راضی کنم تا حداقل تتمه‌ی آن گلها را به من بدهد.

-بیا کاریت ندارم. .... بیا هرچی دستته بده بهم. کاریت ندارم. بیا.

آراد زود آرش را لو داد. از همان فاصله فریاد زنان گفت:

-عمو بخدا دومین بارم بود فقط. ندارم دستم. کلش دست آرشه.

آرش از زیر دست و پایم فریاد زد:

-خفه شو.

خوب بود.
بهم خوردن رابطه‌یشان لازم بود.
آرش بچه خواهرم بود ولی رفیق خلفی برای آراد نبود. فحشش دادم و دو ضربه دیگر به سرش زدم و محکم نگهش داشتم و با گشتن جیبهایش پاکت سیگار بهمن را از یکی از جیبهای شلوار شش جیبش بیرون

کشیدم و از جا برخاستم. هنوز نفسم روی دور تند بود. آرش همچنان مچاله شده با دستانش سرش را پوشانده بود. لگدی به پشتش زدم و با تکان دادن انگشت اشاره در هوا رو به هردویشان، تهدید کردم بلکه بترسند و دیگر سراغش نروند.گفتم:

-پدر هردوتونو در میارم.... یکبار دیگه اینو ببینم تو دستتون گردنتونو میشکونم. خودمم جواب بابا ننه تونم میدم. شنیدین یا نه؟

آراد ترسوتر بود و زودتر جواب داد. فریاد زد:

-چشم. غلط کردم عمو.

آرش اما تخس‌تر بود پدرسگ. لگدی دیگر به پشتش زدم و گفتم:

-لالی؟!

لحظه‌ای ساکت شد و با تشر بعدیم، از همان زیر دستانش گفت:

-باشه بابا باشه.

خطا کرده بود و حق طلب هم می خواست!
لگدی دیگر زدم و گفتم:

-حق طلب کیو میخوای تو. مگه چند سالته گل میزنی بی پدر..... بهت آوانس دادم اینبار که بلبل شدی. فکر کردی از بابا ننه‌ات میترسم؟! پدر اونارو هم درمیارم نتونستن تو رو آدم کنن. چی فکر کردی؟ می خوای بزنم نصفت کنم ببینی دنیا دسته کیه؟!
سریع گفت:

-نه دایی گه خوردم.

می‌دانست شوخی ندارم. کوتاه آمده بود. پاکت را در مشتم فشردم و لگدی دیگر به پشتش زدم:

-پاشو برو گمشو.

اجازه رفتنش را که گرفت مثل تیر از کمان جسته، به دو در رفت و خود را به آراد رساند.دیگر نایستادند و رفتند. از همان فاصله جوری که بشنوند، فریاد زدم:

- من یه هفته شمالم. چشم ازتون بر نمیدارم. آدمتون میکنم من. فقط صبر کنین ببینین.

نگاه از جای خالیشان گرفتم و پاکت را با دقت بیشتری برانداز کردم. همان پاکت بهمن معمولی بود که قدیمی، کهنه و مچاله شده بود. معلوم نبود چندبار است که استفاده میشود؛اما باز هم تا نیمه پر بود. یک رول بیرون کشیدم و با دقت وارسیش کردم تمیز پیچیده شده بود.

«لعنتی! از کجا آورده بودند؟!»

آن را سرجایش برگرداندم و به اطراف چشم چرخاندم. همان رول نیمه سوخته که از دست آرش

افتاده بود را روی چمن‌ها پیدا کردم. آن را برداشتم و کنار پاکت درون مشتم گرفتم و ناامید از پیدا کردن دیگری سمت ویلا رفتم.

صدای صحبت از پشت ویلا می‌آمد. به آن سمت رفتم. همه بودند بجز مادرم. ماشینشان هم که کنار ماشینهای دیگر نبود. پارکینگ برخلاف تصورم خالی بود.
احتمالا به خانه دوستش رفته بود. شاید اگر می‌دانستم داخل نمی‌آمدم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_363
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-ما حاضریم بریم.

الهه دو ساک کوچک رنگارنگ به دست گرفته بود و تا مرا دید، جلوتر آمد و قصد رفتن کرد. خسته بودم. اعصابم خراب تر از هر وقت دیگری بود.

«آن دو توله هنوز 18 سالشان هم نشده بود! گل میزندند!»

«باید با صنم حرف میزدم.او خودش به نازی میگفت.»

اما سینا آنجا بود. تازه داماد بود و هنوز آنقدر روابط عادی نبود. آن رول نیمه سوخته را در دست گرفتم و پاکت سیگار را در جیب پشت شلوارم گذاشتم و رو به الهه گفتم:

-باشه یه ربع بشین یه چیزی کوفت کنم. میریم.

معترض ولی آرام نامم را صدا زد. محلش ندادم و به سمت بقیه که روی صندلیهای حصیری دور میز چیده شده، نشسته بودند، رفتم. صنم و نازی داشتند به

حرفهای بهاره دلقک میخندیدند. دلم میخواست گردنشان را بشکنم.

«اینها دقیقا چه گهی میخورند که وقت نمیکنند بچه هایشان را تربیت کنند؟!... بس که سرشان در زندگی امثال من است.»

الهه با ولوم بالاتری صدایم زد و گفت:

-آقا سامیار یه لحظه بیا لطفا.

متوقف شدم. مشتم را از حرص فشردم. چشم بستم.
«این هم سوزنش گیر کرده بود!»
نفسی گرفتم. به سمتش برگشتم و همان دو قدم رفته را برگشتم. آهسته و محکم گفت:

-قرارمون این نبود. تو به من قول دادی.

چشم بستم. دستی به دور دهانم و صورتم کشیدم بلکه آرام شوم و گفتم:

- میریم. یه ربع فقط. باید یه چیز به صنم و نازی بگم.

-باشه پس ما میریم تو ماشین بیا.

گفت و به پشت چرخید. نام کسری را که با صدای بلند خواند، مچ دستش را گرفتم و به سمت خود برگرداندم.

-بشین یه قهوه بخورم، بریم. خواهش میکنم. اعصابم خیلی خط خطیه.

نمیدانم چقدر مستأصل دیده میشدم که بدون لجبازی پذیرفت و گفت:

-فقط یه ربع. زمان میگیرم. سر یه ربع میرم.

گفت و بی‌توجه به من، سمت صندلی‌ها رفت. جایی دور از صنم و تقریبا مقابل او، نزدیک به آنا و سینا نشست و ساک‌ها را کنارش روی زمین گذاشت و پا

روی پا انداخت و تکیه زده به پشتی صندلی، نگاه به جمع داد. پنجه بین موهایم بردم و مرتبشان کردم. نام صنم را دوبار صدا زدم تا بالاخره از جا برخاست و سمت من آمد. قبل از رسیدنش به من، کسری به دو از در پشت سرم بیرون آمد. به من که رسید با صدا موتور فرضیش را خاموش کرد و متوقف شد. گفت:

-سلام بابا.

پسرم چشمانی به رنگ من داشت ولی حالت نگاهش مثل مادرش معصوم. امکان نداشت او در این راه قدم بگذارد. الهه پدرش را در می‌آورد، کار به نصیحت و تنبیه من نمیرسید. در تمام آن مدت چند ساله زندگی نداشته‌یمان، مثل مادرم که شکایتمان را به پدرم میکرد و ما را به کتک می‌انداخت، الهه حتی یکبار هم از بچه‌ها به من شکایت نکرد و نخواست که تنبیهشان کنم یا حرفی بزنم.
الهه همانقدر که مهربان بود، همانقدر هم در قوانینش جدی بود. امکان نداشت سر بچه ها داد بزند، چه برسد به تنبیه بدنی. یعنی من ندیده و نشنیده بودم؛ اما

در همان دفعاتی هم که خانه بودم، قهر و سکوت و نگاهش توبیخ‌گرش را به بچه‌ها دیده بودم و به دنبالش عذرخواهی بچه‌ها و پذیرش اشتباهشان.
لبخند به لبم آمد.
«پدر سوخته نگاهش سلاح کشتار جمعی بود. بلد بود با چشمانش نوازشت دهد و یا تنبیهت کند. این را از همان اول ازدواجمان فهمیده بودم و هر زمان که میخواستم حرفم را به کرسی بنشانم، نگاه از چشمانش میگرفتم. لعنتی نگاه که میکرد. حساب کار دستت می‌آمد. حتی صنم هم دل خوشی از نگاهایش نداشت!»
دستی روی سر کسری کشیدم و گفتم:

-سلام گل پسر بابا. خوش گذشت؟

در جوابم سر تکان داد و من سراغ کیمیا را از او گرفتم که گفت داخل کنار بقیه بچه هاست و سپس پرسید :

-مامان صدام کرد؟

تایید کردم و او را سمت الهه فرستادم. در بین راه نزدیک صندلیها به صنم رسید. صنم هم دستی به سرش کشید و با صدای بلند گفت:

-عمه قربونت بره که عین باباتی.

میدانستم از آن حرف با ولوم صدایی بالا منظور داشت؛ اما چه میتوانستم بکنم؟! صنم بود دیگر. اگر نمیخواست حرف به گوشش نمیرفت. آتشین‌ترین زبان را داشت. حتی از مادرم هم تندتر.

به من که رسید، یک دست در جیب بردم و به یک پا تکیه زدم. خسته و کلافه رول نیمه سوخته را سمتش گرفتم. نگاه به رول در دستم انداخت و پرسید:

-چیکارش کنم؟

با اشاره چشم به آن گفتم:

-بگیر شاهکار آرشته.

🌲🌲🌲

#میخواهمت

#پارت_364

#فصل_ششم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

متعجب آن را گرفت و پرسید:

-سیگار میکشید؟!

حرفش را اصلاح کردم.

-سیگار نیست. گله.

-چی؟گل چیه؟!

والد باشی و ادعای درست تربیت کردن فرزندانت را داشته باشی و ندانی در جامعه‌ات چه میگذرد؟! مگر میشود؟! اصلا اگر اطلاعاتت بالا نباشد و به فرزندت این حس را بدهی که از تو بیشتر میفهمد، شک نکن سوارت میشود و بجای آن که تو افسارش را بکشی و در آن برهه پر از سردرگمی و تشویش ذهنی نوجوانی به راه درست هدایتش کنی، او تو را سمت پرتگاهی می‌برد که تهش چرخاندن کاسه چه کنم چه کنم است!

رول را به دماغش نزدیک کرد و بو کشید. نگران گفت:

-چند وقته این بو رو میشنوم. حشیشه؟!

به تاسف سر تکان دادم گفتم:

-حشیش چیه؟!گل ماریجوانا علف شاهدانه.

نگرانیش را حفظ کرد اما به احمقانه‌ترین حالت ممکن پرسید:

-شاهدانه بده؟ خوبه که!

کلافه تر از قبل گفتم:

-صنم اطلاعاتتو ببر بالا. اینطوری فایده نداره تربیت کردن پسرت. اگه تو اطلاعات نداشته باشی، کافیه اون یه توجیه خرکی ردیف کنه اونوقت زود وا میدی. اونم یاد میگیره چطور ازت سواری بگیره....
شاهدانه خوبه نه تا وقتی که برگاشو دود کنی. نه هر شاهدانه‌ای. فرق داره اونم. ولی در کل اون نوع اصلیش THCیش ۳۰ درصد لامصب! دراگ، ماده روانگردان، مخدره لعنتی. تتراهیدروکانابینول اسمش که تو حشیش فقط 0.3 درصده....

گوشه رول در دستش را گرفتم و همانطور که سمت دیگرش میان انگشتان او بود، تکان دادم و گفتم:

-....این لعنتی سی درصد داره ازش. کاش حشیش بود!...ببین من با اون بابای بادبادیش کاری ندارم ولی به تو میگم. صنم جمع کن بچه تو. هنوز ۱۸ سالش نشده این. از آراد کوچیکتره، گل میده دستش بزنه.

ساکت شده بود و به حرفهایم گوش میداد. نام پسر بهادر را که بردم، متعجب پرسید:

-آراد؟!

در جوابش سر تکان دادم و مسئولیت گفتن به نازی را هم به او سپردم:

-به نازیم بگو حواسشو جمع کنه. آرشو نمی‌دونم ولی اون دوبار زده.

ساکت بود و رول گل در دستش را که آنقدر تمیز پیچیده شده بود و فرق زیادی با سیگار نداشت را برانداز میکرد. خودم ادامه دادم:

-تو اصلا فک میکنی اینو از کجا آورده؟

اخم کرده سریع سر بالا آورد و بی‌معطلی گفت:

-شاید آراد داده بهش!

از کسی که بجای پذیرش خطا و گشتن دنبال راه‌حل، سعی در توجیه خطای فرزندش دارد متنفرم. دایی هم همینطور بود با برچسب «جوان‌اند دیگر» دهنم را روی شکم به اعتیاد پسرش بست. عصبانی و کلافه از دفاع بی‌موردش از پسرش گفتم:

-آراد؟! چقد فکر کردی؟ اصلا کیو با کی تبرعه میکنی تو؟! آراد که از صدای گوز خودش میترسه میاد گل میزنه آخه؟!.... بیخود به خاکی نزن خواهشا. جمعش کن پسره رو.

بیچاره گفت:

-مگه به حرفم گوش میده.

نفسی گرفتم و گفتم:

-بله....شل کن سفت کن راه انداختی، مشخصه برای حرفت تره خورد نمیکنه.

اصلا به حرفم گوش نمیداد و مدام بر موضع خود پافشاری میکرد. پرسید:

- خودت دیدی میکشه؟! شاید دروغ باشه.

-خودم از دستش گرفتم. دروغ چی؟!...ببین خواهر من کار داییش یا عموش نیست، آدمش کنه. پس فردا کینه میکنه ازم. تو روی منم وایمیسته که بابا ننم حرف نزدن تورو سنن؟!... کار تو و مسعوده فقط.... یکاری بکن دیگه نره سراغ این چیزا..... تموم کنین این آزادی دادناتونو! آزادی تا کجا آخه؟!... تااین حد که ندونی چه گهی میخوره؟!... فکر کردی آزادش گذاشتی داری مادری میکنی براش؟! نخیر خواهر

من، داری دو دستی هلش میدی سمت بدبختی....این از حالا این دستشه، پس فردا که بزرگتر میشه میخواد چه گهی بخوره؟!...ببین بذا خیالتو راحت کنم خونه‌ای که قانون نداشته باشه جنگل میشه. آزادی تا یه حد قانون تا یه جا. حد بذار، زودم وا نده.

بیچاره وار گفت:

-بوشو چندبار شنیدم فک نمیکردم این باشه. من اصلا نفهمیدم!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_365
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سعی کردم بیشتر مطلع‌اش کنم، برایش به ساده‌ترین حالت توضیح دهم:

-این دراگ، رگای چشمو گشاد میکنه ،خون زیادی میاد توی چشم. چشمای طرف قرمز میشه بعد از مصرف. قطره چشم دستشه یه سره. .....رو قسمت پیامای اشتهای مغز تاثیر میذاره و اشتهاش در حد مرگ میشه. روی بخش تعادل مغز تاثیر داره. باعث عدم تعادل و دو بینی میشه. مثل شادی آورا، باعث میشه زیاد و بیخود بخنده. به مرور از نظر روانی وابسته اش میشن...دیگه چی بگم؟!.... ببین هرکار میکنی بکن، فقط اینو از سرش بنداز فقط.

باز هم با ناراحتی تاکید کرد:

-گوش نمیده به حرفم.

خشمگین شدم و گفتم:

-یعنی چی گوش نمی‌ده؟!...الهه چیکار میکنه بچه ها باهاش رفیقن و یه سره مامان مامان از دهنشون نمیوفته و به حرفش گوش میدن؟!....اون که هم سر کار میره هم بچه هاشو راه میبره. چیکار میکنه شما بدون شغل نمیتونین انجام بدین؟!

تا آنجا را خوب گفته بودم ولی همان حرفهایم درباره الهه را نباید میزدم. یعنی اگر میدانستم چه قرار است بشود، ابدا نمی‌گفتم. صنم موضوع بحثمان فراموشش شد و با خشم سر بالا آورد و نگاه به من داد با صدایی نسبتا بلند گفت:

-کار کار چه کاری میکنه مگه حرف میزنی؟! خاله بازیم شد کار؟!... خوبه خرج خونه با توه هی کار کار.....الان بچه هاش کوچیکن که مامان از زبونشون نمیافده. بذار بزرگ شه خودم سلامش میکنم.

صدای سمانه کلاممان را برید:

-سلام داداش قهوه حاضره. بفرمایید.

نگاه متاسفم را از صنم گرفتم و رو به او سرتکان دادم و با اشاره سر سمت صندلی‌ها گفتم:

-باشه بذار اومدم.

تذکر و حرفهای آخرم را زدم و تاکید کردم با نازی هم موضوع را مطرح کند. سپس سمت صندلی ها رفتم.
روی صندلی کنار الهه نشستم و قوری قهوه را از روی پایه شمع دارش برداشتم و در فنجان کوچکم ریختم.
کیمیا هم آمد. سلامم داد و کنار الهه ایستاد و همانطور که موهای طلایی نرم و بلندش را از صورتش کنار میزد از الهه خواست آنها را برایش جمع کند.
الهه روی صندلی به سمتش چرخید و موهایش را دو دسته کرد و مثل خودش میخواست هر دسته را جدا گانه ببافد.

یاد خودش افتادم. فکر های بد، به کناری رفت و او با آن دو گوش بافته در ذهنم ظاهر شد. با همان شمایلی که برایش تصور کرده بودم.
لبخند به لبم آمد.
«حتما یک تیشرت راه راه افقی صورتی با شلوار لی پیشبنددار برایش میخرم. قشنگ میشد.»

فکر سیاه زشتی دوباره ذهنم را گرفت و لرزی به جانم انداخت و کسی در سرم گفت:«البته اگر آزمایشم مثبت نشود!...خدا کند نشود.»

چشم از او گرفتم و فنجان کوچک قهوه را سر کشیدم و قهوه‌ای دیگر ریختم.
«کاش مشروب بود! قهوه آرام کردنی نبود!»
جمع آرام و تقریبا خودمانی بود. بجز من و سینا مرد دیگری نبود. تنها خواهرهایم، آنا، نازی و الهه و دوقلوهایم بودند.

الهه مشغول بچه‌ها و بقیه مشغول خنده و حرفهای تمام نشدنیشان. بجز صنم البته که گارد گرفته بود و حواسش پی بچه‌ها و الهه بود.
حالتش را که میدیدم، از گفته هایم پشیمان میشدم. انگار واقعا جملات آخرم درباره الهه صنم را آتشین کرده بود که گارد گرفته، میخواست زهرش را بریزد. او چند بار از آن فاصله قربان صدقه بچه‌ها رفت که «عمه قربونش بره اینقد تو شبیه بابایی» تاکیدش بر شباهت بچه‌ها به من کاملا منظوردار بود. مشخص بود هدفش چیست!

«نچ لعنتی! کاش از الهه نمیگفتم!»

الهه اما بی‌توجه به حرفهایش خود را مشغول بافت موهای کیمیا و گوش دادن به حرفهای کسری کرده بود که برایش از ساحل و دریای آن روز میگفت. در آن بین سینا از الهه پرسید:

-زندایی جان آنا میگه داییتون تو وینه؟

الهه کش در دستش را به انتهای دومین تکه‌ی بافته شده موهای دخترم زد و دستی به سر و صورت کیمیا کشید و کارش را با موهای او تمام کرد. روی صندلی مرتب نشست و رو به سینا «بله چطور؟» گفت و منتظر جوابش شد.

-پسر خاله‌ام میخواد مهاجرت کنه. چند جا رو زده مشکل خورده. دنبال یه بلده میگشت، ایشون میتونه کمک کنه؟

قبل از پاسخ الهه، صنم پرتمسخر و با خنده گفت:

-کی؟ دایی این؟ اون یه راننده تاکسیه اونجا عزیزم. اونقد که الهه برای داییش تبلیغ خارج خارج میکنه اونقدرم آش دهن سوزی نیست. تا یه مدت قبل الاغ سوار میشد، بار میبرد. الان دیگه گواهینامه داره راننده شده. به حرف آنا گوش نده گاهی وقتا خنگ میشه...او نمیتونه اون کمکت کنه پسرم.

«وای وای وای. صنم صنم صنم»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_366
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

به او برزخی نگاه کردم اما حتی چشم سمتم نگرداند. همانطور میخ الهه و سینا ماند. الهه اما عادی و بی‌حرص گفت:

-بله سینا جان داییم راننده تاکسیه اونجا ولی دیگه اینقدری که صنم جان میگه پولدار نیست که بتونه حیوون خونگی به اون گرونی داشته باشه. میدونی دیگه اونجا که مثل ایران نیست وفور خر و اسب و الاغ باشه. این چیزا اونجا جز چیزای لوکسه. هر کسی نداره.....

شک ندارم خودش هم به چیزی که گفته بود اعتقادی نداشت. صرفا اینکه محترمانه جواب صنم را داده باشد گفت و اینطور حرفش را ادامه داد:

-...اونا هر دو شاغلن. هم خودش هم خانومش که معلمه. زندگی خوبی دارن در کل جمعا در ماه ۸هزار یورویی درآمد داره. البته فقط در حدیه که یه زندگی متوسط رو به بالا دارن همین. ولی خب نگران نباش خواهر خانومشم تو سفارت کار میکنه میتونه به پسرخاله‌ات کمک کنه...

«۸هزار یورو؟! ماهانه؟! خوب بود!»

البته آنجا مثل ایران نیست که تا بوق سگ، سگ دو بزنی و آخرش به جای یک تکه گوشتی یا استخوانی حتی، نانی بیات، نصیبت بشود. آنها پولشان برعکس ما ارزش دارد!

سینا متعجب میان کلامش پرسید:

-سفارت ایران؟!

الهه تایید کرد. مکالمه‌شان عادی ادامه پیدا کرد و عادی تمام شد. نارنجک انداخته‌ی صنم، به وسط، عمل نکرد. الهه قول داد که صحبتی با داییش خواهد داشت. تیر صنم به سنگ خورده بود؛ اما کوتاه نیامد!

لعنتی. کافیست یک حرف از دهانت خارج شود که باب میل زنان نباشد. بیچاره ات میکنند. تا اعتراف نکنی اشتباه کردی ول کنت نیستند!

«نچ! کاش جملات آخرم درباره الهه را نمیگفتم!»

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صنم دوباره شروع کرد به قربان صدقه رفتن بچه‌ها و تاکید بر شباهتشان به من؛ اما بچه ها که حواسشان پی مادرشان و توجه‌اش به آنها بود و جوابش را نمیدادند و الهه هم که هر بار خود را به نشنیدن زد و هواسش را یا به میوه هایی که پوست میگرفت و به دست بچه‌ها میداد، داده بود و یا به صحبتهایشان که برایش از خاطرات

روزشان میگفتند. با این اوصاف هم صنم از رو نرفت و هر از چند گاهی همان جمله را تکرار میکرد.

فنجان دوم را هم خوردم. دیگر واقعا وقت رفتن بود. نیم خیز شدم و آخرین باری که صنم نیشش را زد، رو به او چشم غره رفتم و لب زدم که تمامش کند؛ اما «برو بابا»ی بی صدا و اخمالودی تحویل گرفتم و او بالاخره مستقیم الهه را مورد خاطب قرار داد. با صدای بلندی گفت:

-الهه جداً شانس آوردی که بچه‌هاتون، هر جفتشون به باباشون رفتن والا مث خودت ده بار می‌رفتنو میومدن. بیچارت میکردن.

گفت وخندید. فقط بهاره دلقک همپایش خندید. او دست پرورده صنم بود. اخلاقی شبیه او داشت. به تندی او نبود.مثل سمانه خرفت و بی سیاست بود ولی سعی میکرد شبیه صنم باشد.

اوضاع داشت واقعا قاراشمیش میشد. در همان حالت نیم‌خیز رو به الهه گفتم:

-بریم؟

جوابم را نداد. حتی نگاهم نکرد. آخرین تکه سیب پوست گرفته را دست کیمیا داد. همانطور که پیش دستی پر از پوست میوه را روی میز می‌گذاشت، با آرامش و لبخند جواب صنم را داد:

-قیافه روکه میشه با رنگ و آرایش و عمل یه کاریش کرد..... من فقط امیدوارم بخت و اقبالشون به باباشون بره، من یه داماد و عروس خوب مثه خودم نصییم بشه. اونجوری دیگه هیچی از خدا نمیخوام. پاهامو دراز میکنم با نوه‌هام کیف میکنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سینا به دفاع از حرفش گفت:

-من که بختم بلند بوده زندایی یه گل مثل شما نصیبم شده.

گفت و بوسه‌ای بر پشت دست آنای خجالتی زد.
آنها روبروی من بودند.

دلم حالی شد!
حس شدید خجالت از الهه و افسوسی گزنده نمیدانم از چه، در یک لحظه جانم را گرفت و من نمیخواستم چشم سمت الهه بگردانم. دوباره روی صندلی نشستم و به پشتیش تکیه زدم.

الهه درست گفته بود. بختم بلند بود که مانع‌ای که دایی برایم تراشید، او بود. هرکه غیر او بود الان آنجا نبودم.

چشمم میخ فنجان کوچک قهوه پیش رویم بود که صدای مهربان و همراه لبخندش را شنیدم که رو به سینا گفت:

-بله قطعا. ایشالا قدرشو بدونی سینا جان. هم دیگه رو خوشبخت کنین.

کلامش حس خجالتم را بیشتر کرد.

«او هم گلی مثل آنا بود، این بچه برای کار نکرده آنا دستش را میبوسید، من برای کارهای کرده‌ی الهه چه کرده بودم؟!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_367
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

باز هم تیر صنم به سنگ خورد که البته حضور سینا در بستن دهانش بی تاثیر نبود.چند لبخند و تعارف رد و بدل شد. سینا گوشیش زنگ خورد و اجازه گرفت و

از جمع دور شد. الهه رو به من، خواست برویم. قدرت نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. با آن یال و کوپال و ابهت، خود را در برابرش کوچک میدیدم. سر سمتش چرخاندم؛ ولی نگاهم تا لبهایش بیشتر بالا نیامد و دو کلمه‌ی «بریم سامیار؟» را لبخوانی کرد.

همانطور متفکر و اخم آلود و پشیمان از چیزی که نمی‌دانستم! سر به تایید تکان دادم و از جا برخاستم.

«نه، میدانستم. به خود که نمیتوانم دروغ بگویم! میدانستم.»

نفسی گرفتم و کمر شلوارم را مرتب کردمو تیشرتم را رویش. الهه هم برخاست. هر چقدر کسری مثل من شر و شیطون بود، همانقدر کیمیا شبیه الهه رفتار میکرد. آرام و فیلسوفانه؛ اما در هر حال ظاهر هر دو کاملا شبیه من بود. هر دو قد بلندی داشتند که در آن سن به سر شانه الهه میرسید. بین ما جمعِ روزها، متفاوتمان الهه‌ی شب بود.

اگر بگوییم سالها پیش وقتی با سحر بودم دوست داشتم حداقل یکی از بچه‌هایم مثل او شب باشند نه مثل من روز، دروغ نگفته‌ام. یا اگر بگویم دوست داشتم یکی از دوقلوها حداقل شبیه الهه می‌بود هم دروغ نیست.

«راستش من خیلی از دیدن چهره‌های شیر برنجی و لایت خوشم نمی‌آید! نه اینکه خودم را دوست نداشته باشم، نه! چهره‌ام برای خودم خوب است ولی دیگر نه اینکه هرجای خانه را نگاه میکنی روز ببینی! من عاشق دیدن شب و روز کنار همم.»

«کاش کیمیا مثل او شبی پر آرامش بود.»

-مامان سیوشرتم بسته نمیشه.

به درخواست کیمیا برای بستن زیپش، الهه دوباره روی صندلی نشست و سعی کرد درستش کند کسری هر دو ساک را در دست گرفته بود و منتظر ایستاده بود.
«مردی شده برای خودش پسرم!»

لبخند زدم و دستی به سرش کشیدم. او در حالی که با زبانش بین دندانهایش را پاک میکرد نگاه به من داد. در آن بین صنم از نبود سینا استفاده کرد و رو به الهه، بار دیگر تیری انداخت. گفت:

-تو هم شانس نیاوردی الهه. نه تو خوشگلی نه تو قد. حالا خوشگلیو میگیم از صف جا موندی؛ ولی وقتی خدا داشت قدو تقسیم میکرد دیگه کجا بودی تو؟!

اینبار دامادش نبود و جمع خودمانی‌تر از قبل شده بود. رو به او معترض نامش را صدا زدم بلکه بداند اعصابم را خورد کرده. اما او همانطور که نگاه به الهه داشت و منتظر دیدن نتیجه نیشش بود. به نشان «ساکت باش» برایم چهره جمع کرد و دستی در هوا پراند. صدای الهه را شنیدم که باز هم آرام بود.اما جواب این بارش آتشین‌تر از وقتی بود که سینا در جمع حضور داشت. زیپ لباس کیمیا گیر کرده‌بود و او همانطور که مشغولش بود، بی انکه نگاه به صنم دهد، گفت:

-نمی دونم! شاید اون وقت که شما که تو صف قد بودین من تو صف ادب و نزاکت گیر کرده بودم آدم دو جا که نمیتونه باشه عزیزم.

همه چیز در لحظه اتفاق افتاد!

نفهمیدم کی کسری از کنارم رفت، حواسم بر روی زیپ گیر کرده لباس کیمیا بود. میخواستم به کمکشان بروم که با فریاد بلند «نه»کسری، نگاهم به سرعت سمت او چرخید. همان لحظه از گوشه چشم دیدم که صنم فنجان کوچک و ظریف قهوه را سمت الهه پرت کرد!

سریع روی میز به جلو خم شدم و دست دراز کردم تا فنجان را روی هوا در میان راه بگیرم اما نتوانستم، فنجان با فاصله کمی از کنار دستم عبور کرد و سمت الهه رفت!

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_368
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کسری جلوی مادرش خود را سپر کرده بود. چشم بسته بود و دستانش را جلو آورده بود تا مانع برخورد فنجان پرت شده به او شود.

الهه اما سرعت عملش از من بیشتر بود به محض شنیدن صدای کسری نگاه بالا آورد و دست دور کسری انداخت و او را درون آغوشش پنهان کرد.
فنجان کوچک و ظریف چینی به سمت چپ سرش که روی کسری خم بود، فرود آمد و کنار پیشانیش خرد شد.

همه لحظه‌ای مبهوت اتفاق افتاده بودیم!

بهت زده، خم شده در حالی که دستم در هوا دراز شده بود، شکستن فنجان روی پیشانیش را دیدم و به قطره های خون که از سرش جاری شد و روی زمین ریخت نگاه کردم.
چشمانم از بهت آن ماجرا، بازتر آن نمیشد، ولی قلبم هزاران هزار تکه شد!

همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد، صدای شیون کیمیا بود که با گریه و فریاد نام الهه را جیغ میزد و همه را به حال برگرداند.

-مـــــامـــــان!

نازی و سمانه با عجله به کمک الهه دویدند. الهه دنباله شالش را گرفت و روی سرش گذاشت و گره حفاظ آغوشش که دور کسری پیچیده بود، با تقلاهای کسری برای بیرون آمدن، باز شد و او سعی میکرد کسری و کیمیا را آرام کند، مدام تکرار می‌کرد «هیچی نشد عزیزم خوبم. ببین خوبم مامان.چیزی نشد که»

کمرم خم شده بود. قلبم می‌لرزید. انرژیم به یکباره خالی شد. در همان حال خشک شده سر سمت صنم گرداندم و به آرامترین حالت ممکن پرسیدم:

-چیکار کردی؟!

او هم ترسیده بود سر پا ایستاده و نگاهم میکرد. انگار انتظار نداشت آنطور شود؛ آب دهانش را قورت داد. موضعش را به سختی حفظ کرد و گفت:

-تقصیر خودش بود. مجبورم کرد!

حرفش آتشم زد!
خشم در من فوران کرد!
با فکی قفل شده، همان چند قدم فاصله با او را به ضرب پر کردم که بهاره و سینا دست دورم انداختند و مانعم شدند. من اما بی توجه به آنها نگاه به صنم داشتم و سعی میکردم طناب دستهای پیچیده به دورم را پاره کنم. غیر ارادی بود وقتی رو به او، رو به خواهرم نعره زدم:

-پدرتودر میارم!

حتی غیر ارادی بود که اگر رها میشدم، میخواستم بلایی سرش بیاورم. اما رهایی امکان پذیر نبود.قلبم داشت از سینه‌ام در می‌آمد و من میان دستان آنها گیر کرده بودم.

رو با آنها نعره زدم:

-ولـــــم کنین!

اما فایده نداشت. در همان حال دست سمت صنم دراز کردم؛ ولی دستم به او نرسید. زبان بین دندانهایم تا کردم و به جان طنابهای دستِ پیچیده شده به دورم افتادم بلکه بتوانم بازشان کنم.
سینا «دایی‌جان» گویان، تمام زورش را میزد تا مرا به عقب بکشد که فایده نداشت. من از او قوی تر بودم؛ اما متاسفانه قدرتم با مجموع نیروی او و بهاره برابر بود و من کاری از پیش نمی‌بردم.

در بین آن کشمکش و تلاش‌های من، کسری با سرعت از میان دست و پاها جست و خود را به صنم رساند و تا جایی که دستش میرسید به شکم و سینه و پاهای او مشت و لگد میزد. صنم سعی کرد دستانش را مهار کند اما خشم پسرم بیشتر از من سرریز کرده بود و آرام شدنی نبود. حتی آنقدر قدرتمندش کرده بود که صنم از پسش بر نمی‌آمد.

ضربات کسری را که دیدم. آرامتر شدم. جای من هم زد؛ اما باز هم بی توجه به التماسهای سینا و بهاره، همانطور که نعره‌زنان از آنها میخواستم ولم کنند، با دستان پیچیده شده به دورم می‌جنگیدم بلکه فرجی شود که نشد. بدتر شد. سمانه هم به کمک بقیه آمد و من با نیروی بیشتری به عقب کشیده شدم. دیگر دسترسی به صنم امکانپذیر نبود؛ اما کسری همچنان به جان او مشت و لگد میزد و من خرسند از جنگ پسرم، با نیروی وارده از طنابهای دست به دورم، همراه شدم و عقب رفتم. در همان حال انگشت اشاره‌ام را رو به صنم گرفتم و گفتم:

-پدر تورو من در میارم. فقط بشین ببین. تموم شد. داداش تموم شد برای تو. دیگه من خواهری به اسم صنم ندارم. تموم شد کار تو....

و نفس زنان و تسلیم‌وار میان آن طنابهای دست پیچیده به دورم ایستادم و با چشمانی بسته و اخمی بر چهره گفتم:
-... ولم کنین. کاریش ندارم. ولم کنین.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_369
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

طناب دستها که از دورم باز شد تازه صدای الهه به گوشم خورد که کسری را پر تشویش صدا میزد.
نازی سمت کسری دویده بود و سعی داشت او را از

صنم جدا کند. سینا هم با اطمینان از آرامی من، به کمکش شتافت.

نگاهم سمت الهه کشیده شد تا وضعیتش را بسنجم. او کنار میز بزرگ سفید رنگ فلزی میان صندلی‌ها، روی زمین، روبروی کیمیای گریان زانو زده بود. بازویش را گرفته بود و آب به خوردش میداد. در همان وضع سر سمت کسری گرداند و باز صدایش زد.
خیالم راحت شد. انگار حالش خوب بود.

شال قرمزش را دور سرش پیچیده بود و مثل کلاهی به سر گذاشته بود. بجز آن حجم بزرگی از پارچه که روی سرش ایجاد شده‌بود تغییر دیگر نکرده بود.
پنجه‌ای بین موهایم کشیدم و دست به کمر زدم و نگاه به کفشم دادم. نه دوست داشتم صنم را ببینم و نه روی دیدن الهه را داشتم. حالش هم خوب بود خدا را شکر!
«نچ! کاش به حرفش گوش میدادم و داخل نمی آمدیم!، نمیدانستم اینقدر رابطه‌یشان خراب است.»

سمانه ساکت و ترسیده کنارم ماند ولی جرعت حرفی زدن، نداشت. بهاره که خیالش از من راحت شد سمت صنم رفت تا کمکش کند. نگاهم دوباره سمت جمع کشیده شد. سینا به زورکسری را از صنم جدا کرده بود و او را درحالی که با لبانی بسته، هنوز تقلا میکرد، سمت الهه میبرد. الهه مطمئن از آمدن کسری، لیوان یکبار مصرف شفاف را روی دستش کج کرد و کمی از آب را در کف دستش ریخت. دوباره بازوی کیمیا را گرفت و همانطور که رو به او تشر میزد «بسه دیگه کیمیا !» با آب درون دستش تمام صورت کیمیا را آب زد. یکبار دیگر آن را تکرار کرد و وقتی کارش با شستن اشکهای او تمام شد، در حالی که دوباره نام کسری را صدا می‌زد، به عقب برگشت. دست بلند کرد و از بطری آب معدنی خانواده روی میز کمی آب درون لیوان یکبار مصرف در دستش ریخت. آن را به دست کیمیا داد و گفت:

- برو اینو بده بابا بخوره. ترسیده. بغلش کن حالش خوب شه. برو.

کیمیا که تایید کرد و سمت من قدم برداشت، هدف الهه را فهمیدم به سمتش پا تند کردم. لیوان نازک پلاستیکی را از دستش گرفتم و خم شدم و او را به آغوش کشیدن تا از ترسش کم شود. آب خنک لیوان را یک نفس در دهان ریختم و آن را روی زمین انداختم. دخترم را که دستانش را دور گردنم حلقه زده بود و دوباره به گریه افتاده بود را چند بار بوسیدم و بیشتر در آغوش فشردم و او را از زمین کندم. سر پا ایستادم. قدش بلند شده بود. پاهایش کمی در هوا آویزان بود. حجم آب بزرگ در دهانم را در دو نوبت قورت دادم و چشم به آنها دوختم.

سینا هم دیگرکسری را به الهه رسانده بودند. الهه لیوان آب به دست، چند قدم مانده تا او را سریع طی کرد و میان راه مقابل کسری که بازوانش بین دستان سینا قفل بود، قرار گرفت و روبرویش زانو زد. کسری مادرش را که دید آرامتر شد ولی هنوز نفس نفس میزد.

الهه بلافاصله دست روی کتفش گذاشت و او را نگه داشت. سعی کرد لیوان آب را به خوردش دهد. آرام و مهربان با او حرف زد:

-آروم باش پسرم. خوبم. چیزیم نشده که. ببین خوبم.

کسری وقتی آب لیوان را به زور الهه مینوشید، چشمانش میخ صورت الهه بود.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_370
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

لحظه‌ای سرش را عقب برد تا لیوان آب را پس بزند، الهه که لیوان را از لبانش دور کرد او با اشاره انگشت به جایی نزدیک چشمان الهه، گفت:

-خونت داره می‌ریزه.

گفت و دوباره در میان دستان سینا ثقلا کرد تا سمت صنم برود.
گفت و دوباره در میان دستان سینا ثقلا کرد تا سمت صنم برود.
«سرش هنوز خون ریزی داشت؟!»

جایی بالای شکمم لرزید، جداً لرزید!
«او که حالش خوب بود!»

به سمتش پا تند کردم. به او که رسیدم، کنارش زانو زدم و پرسیدم:

-خوبی؟!

توجه کیمیا هم جلب شده بود، گره دستانش را باز کرد و به سمت جمع کوچکمان سر چرخاند. الهه اما جوابم را نداد. ئر حالی که سرش را روی شانه‌اش کج کرد

و با کتفش خون جاری کنار صورتش را پاک می‌کرد، کسرس را محکمتر نگهش داشت و نامش را با صدایی رسا تشر زد:

-آقا کسری!

من از بلندی صدایش شوکه شدم دیگر چه رسد به کسری!
همان دو کلمه، کافی بود تا او دست از تقلا بردارد و سر سمت الهه بچرخاند. الهه با اخم در چشمانش زل زد و آرامتر گفت:

-بسه دیگه پسرم!

گفت و لیوان آب را دوباره به لبانش نزدیک کرد. یک بار دیگر از او پرسیدم: « خوبی؟!»در جوابم سر تکان داد. کسری حالا آرام گرفته بود و چشم به صورت او دوخته بود و مطیعانه آب را می‌نوشید.
کیمیا دوباره گردنم را بغل زد و فین فین کنان دماغش را بالا کشید.

کسری چند جرعه آب که نوشید، الهه لیوان را از لبانش جدا کرد و باقی مانده آن آب را در دستش ریخت و لیوان را کنارش، روی زمین، رها کرد و بی معطلی آن آب میان دستش که قطره قطره از بین انگشتانش جاری بود را به صورت کسری کشید.
کارش که تمام شد، سه بار پشت سر هم پنجه میان موهایش کشید و از او پرسید:

-بریم؟....

آخ که در آن لحظه، چقدر به آن تیمار نیاز داشتم!
پنجه الهه که سه بار بین موهای کسری گشت، قلبم خنکی و فشار آرام پنجه‌های ظریفش را روی پوست سرم حس کرد و من به جای کسری چشم بستم!
«لعنتی خوش به حالش!»

-.... پس برو ساکارو بیار.

با دویدن کسری سمت ساکها، الهه سریع سر پا ایستاد و نگاهم را با خود بالا کشید و به دنبالش من هم کیمیا به بغل از جا برخاستم.
«خدا راشکر اتفاق بدتری نیوفتاده بود!»

او لیوان به دست، یک طرفه، رو به من به میز تکیه زد و چشم بست.
«سرش گیج می‌رود؟!»

کیمیا را به سختی در بغلم جابه جا کردم. بزرگ و سنگین شده بود. دست جلو بردم و بازویش را گرفتم، خواستم حالش را بپرسم که او خودش چشم باز کرد و همانطور که سعی میکرد محکم بماند. گفت:

- بریم....

کیمیا را که در بغلم دید، اخم کرد و گفت:

-بذارش زمین چرا بغلش زدی؟!

کیمیا را پایین گذاشتم و او دست مادرش را گرفت. کسری هم به ما پیوست و من نگران پرسیدم:

-تو خوبی جدا؟

دست پشت کسری گذاشت و همانطور که به بیرون هدایتش میکرد، رو به صنم محکم گفت:

-ممنون از پذیرات عزیزم. باشه جبران کنیم.

گفت و منتظر من نماد. دست کیمیا در دست، کسری را جلو انداخت و راه بیرون را در پیش گرفت.

نازی پیش دستی کرد و مقابلش قرار گرفت. او هم نگران بود.گفت:

-کجا عزیزم. یکم بشین. برم یخ بیارم. بهتر شی. نمیشه اینطوری که.



#میخواهمت
#پارت_371
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭
الهه حرفش را که زده بود دیگر معطل حرف او نماند، چند بار «خداحافظ» را تکرار کرد و بی‌توجه به او راه بیرون را در پیش گرفت.

نگاه سمت صنم گرداندم. او خودش را نمایشی روی صندلی رها کرده بود و خود را به ناخوشی زده بود. آنا کنارش خم شده بود و لیوان آبی جلوی لبانش گرفته بود و به خوردش میداد. کتفش را هم، سمانه که کنارش زانو زده بود، ماساژ میداد. لب برگداندم سر به تاسف تکان دادم.گفتم:

-خجالت بکش. آببروی منو بردی امروز....

او آرنج به دسته صندلی تکیه داد و دست به سرش گرفت. چشم بست و با گریه‌ای نمادین گفت:

-پسرش منو کشت بعد تو بازم از اون طرفداری میکنی. منم دیگه داداشی به اسم سامیار ندارم. برو دنبال زنت بیوفت. برو بچسب بهش ببینم چی بهت میرسه؟!...

گفت و میان کلامش چشم باز کرد و کف دستش را بالا گرفت و با آن رو به من تشر زد:

-....بیچاره برای آدم، خواهر و مادر فقط یکیه تو دنیا، نه زن!... چیزی که زیاده برای تو زن. اراده کنی مامان یکیو...

به ضرب حرفش را بریدم:

-ساکت!... اع!... از دخترت خجالت بکش. دامادت بغل گوشت وایستاده، نشه یه روز سر دخترت بیاره. تو اینو میخوای؟!

اشکهای تمساحش قطع شد. فراموش کرد تا آن لحظه در حال آه و ناله بوده. یک دفعه خود را روی صندلی جلو کشید و گفت:

-دختر منو با اون مقایسه نکن. اون یک هزارم آنا هم نیست. چیش کمه که سینا بخواد همچین غلطی بکنه.

متاسف برایش سر تکان دادم و راهی بیرون شدم. «الهه درست میگفت او شکلاتی مسموم در کاوری طلایی است. خواهرم است. دوستش دارم ولی چه کنم که نمی توانم صادق نباشم!. او بینهایت کوته فکر بود، در همین حد مسموم!»

قدم تند کردم و خود را به الهه و بچه‌ها رساندم. وارد فضای پارکینگ شدیم که صدای نازی را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

-منم باهاتون میام بریم.

سر سمتش چرخاندم و خواستم مخالفت کنم که از من گذشت و سمت الهه رفت. با این حال گفتم:

-لازم نیست نازی خودم هستم.

به من توجهی نکرد و تنها گفت:« نه میام». او با همان لباس نخی جلو بسته سورمه‌ای آمده بود و فقط شالی روی سرش انداخته بود. جلوی من که رسید، یک طرف شال را روی کتف مخالفش انداخت. به الهه رسید و خواست در راه رفتن کمکش کند. الهه کمکش را رد کرد و گفت:

- نیاز نیست. خوبم نازی.

اما نازی بی توجه به الهه، همانطور که جلوتر از من دوشادوش الهه، همراهمان می‌آمد، گفت:

-عزیزم بیام کمکت کنم. تنها که نمیشه. مگه نمیخوای بری درمونگاه؟

الهه باز هم رد کرد و به مسیرش ادامه داد؛ اما اصرار دوباره نازی را که دید، متوقف شد و رو به سمت او گردادند. محکم ولی با صدای کنترل شده، گفت:

-نازی خوبم. باور کن خوبم. نیا لطفا.

گفت و از قانع شدن نازی که مطمئن شد، دست کیمیا را در دستش کشید و دست پشت کسری گذاشت و همانطور که او را هدایت میکرد، راه بیرون را در پیش گرفت:

حالش خوب بود. سریع قدم برمیداشت و تعادل داشت.

نازی تا جلوی در بدرقه‌یمان کرد. لحظه آخر سینا و آنا هم به او اضافه شدند و از طرف خودشان و صنم از الهه عذرخواهی کردند که با تعارفات کوتاه دیگری بالاخره خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. به محض اینکه ماشین به راه افتاد مسافت کوتاهی را

رفت، الهه به پشت چرخید و رو به کیمیا که دوباره با نوازشهای برادرش به هق هق افتاده بود، تشر زد:

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_372
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-بسه کیمیا. مگه بهت نگفتم حق نداری وقتی یکی دعوات کرد گریه کنی؟ ضعیفی تو؟.... پاک کن اشکاتو. زود.

گفتو دستمال کاغذی از جعبه کوچک کنار صندلیش برداشت و رو به او گرفت و دوباره تشر زد:

-پاک کن صورتتو.

هنوز درون کوچه پهن و خلوت بودیم. لحظه‌ای به عقب برگشتم و دیدمشان. کیمیا با دستمال صورتش را پاک میکرد و کسری سمتش چرخیده بود و سرش را نوازش میداد.
دوباره رو به جلو نشستم و با تایید حرف الهه چندبار قربان صدقه دخترم رفتم که میان کلامم کسری گفت:

-کیمیا گریه نکن، من زدمش.

همین حرف کافی بود تا الهه دوباره عصبانی شود. در همان حال که سرش را به صندلی تکیه داده بود و دست روی سرش گذاشت، با صدای بلندی گفت:

-شما هم اشتباه کردی آقا کسری. من با شما حرف دارم بعدا.

همانطور که رانندگی میکردم، سریع گفتم:

- نه کی میگه خیلی هم خوب کاری کردی بابا. هر کی مامانو خواهرتو زد. تو هم بزنش. کم نیار.

حالا تشر الهه رو به من بود، اما ملایمتر. صدایش کمی لرز داشت اما انگار حالش بهتر از ما بود.
پرتحکم گفت:

- لطفا شما چیزی نگو. چیزی که اشتباه اشتباه.....کارت اشتباه بود کسری. همین. بعد حرف میزنیم.

خواستم چیزی بگویم که با «هیس. بسه لطفا.»ی که گفت، خاموش شدم. همه ساکت بودیم و کف دست روی سر گذاشته بود و چشم بسته، سرش را به پشتس صندلی تکیه داده بود.
به چراغ قرمز رسیدیم. میان ماشینهایی که از همه طرف احاطه‌یمان کرده بودند، در آن خیابان بزرگ و شلوغ، ماشین را متوقف کردم.
سر سمتش چرخاندم. او همچنان در همان حال بود. انگار حالا ضعفش داشت نمود میکرد.

ترس یک موهبتی خدا دادی است. یک پاک کن قویست لعنتی!
پاک کنی که به طور کامل، در لحظه، ذهن را از نگرانی‌ها، دردها و غم‌ها دور و روی هدفش که نجات جان است، متمرکز میکند. مثلا در شرایطی خطرناک، اگر بدن زخمی شده باشد، مغز درد و ضعف را نادیده میگیرد و با ترشح کورتیزول و آدرنالین، انرژی و قدرت فرار کردن را به بدن تزریق میکند تا فرد سریعتر بدود وخود را نجات دهد. این است که وقتی در خطر هستی زخم و درد را حس نمیکنی و وقتی به اندازه کافی از آن مهلکه دور شدی، بدن با فرستاد پیغام درد، میگوید به فکر رفع مشکل دیگرت باشی.
این ترس در ما پدرها و مادرها، علاوه بر حفظ جان خود، شامل حفظ جان فرزندانمان هم میشود. یعنی اگر ببینی کودکت در خطر است هم باز درد را حس نمیکنی. حتی انرژی مازادی برای نجات اول او و بعد خودت پیدا می‌کنی که شاید در شرایط تنهایی آن حجم از انرژی را تجربه نکنی.

او نگران کسری بود که تا آن لحظه، آنطور سرپا مانده بود.

«لعنت به تو صنم! لعنت به من! کاش نمیرفتیم!»

نمیدانست نگاهش میکنم. همانطور چشم بسته و تکیه زده به صندلی، ارام و با ضعف دست سمتم آورد و روی پایم گذاشت.
دستش سرد سرد بود!

ترسیدم. خود را سمتش کشیدم و نامش را صدا زدم..
چراغ سبز شده بود اما هنوز زنجیر ماشینهای مقابلمان ثابت بودند. در آن تاریک روشن ماشین سر نزدیکش بردم و باز نامش را صدا زدم. او ضعیف لب زد.

-برو زودتر. سرم داره گیج میره، نمیخوام جلو بچه ها از هوش برم.

نگران شدم. چراغ داخل را روشن کردم و نگاهش کردم رنگش پریده بود.
« لعنت به تو صنم!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_373
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کمی خود را سمتش کشیدم و دست روی سرش بردم و گوشه شالش را بالا دادم تا نگاهی به زخمش بیندازم. ضعف داشت. چشم بسته بود. مخالفت نکرد. کسری وکیمیا سریع خودشان را جلو کشیدند تا آنها هم نگاهی به زخم مادرشان بیندازند. گوشه شال را سر جایش برگرداندم و نگذاشتم. رو به آنها تشر زدم که سر جایشان بنشینند. بی حرف اطاعت کردند. آنها که نشستند، زخمش را در آن نور کم نگاه کردم. خونش

خشک شده بود ولی آنطور که به نظر میرسید، احتمالا دو بخیه لازم داشت.

-نچ لعنت به تو صنم.

آرام لب زدم. صدایم را که شنید، چشم باز کرد و ناله کنان گفت:

-چیکار میکنی؟! بریم دیگه.

نگاه به جلو دادم چراغ دوباره قرمز شده بود ولی زنجیر ماشین های متوقف شده روبرو و کنارمان همانطور ثابت بود. گفتم:

-چشم . بذار راه باز شه. یکم تحمل کن.

به پشت چرخیدم و از کیمیا خواستم تا از سبدکنار پایش، پاکت خوراکیهایی که قبل از سفر برایشان خریده بودم را بدهد. پاکت را که گرفتم، یک آبمیوه به هرکدام از بچه ها دادم تا گفتم بخورند. راحت تر روی

صندلیم نشستم. پاکتی که حالا فقط کیک داشت و یک آبمیوه داشت روی پایم گذاشتم و درون آب میوه‌ای که برای الهه برداشتم بودم، نی زدم. پاکت کیک ها را به دست کسری دادم و یک دست پشت صندلیش گذاشتم و کمی خود را سمتش کشیدم. نی را روی لبانش گذاشتم و آرام گفتم:

- بخور قندت افتاده...

نی را که بدون لجبازی با لبانش گرفت و مکید، نگاهی گذری به خیابان دادم. قرمزی چراغ را دیدم و. دوباره نگاه سمت او گرداندم و حرفم را ادامه دادم:

- ... خیابون شلوغه. مسافر زیاده. چپ و راست ماشینه نمیشه بیرون بیام. سبز شه میریم.

ضعف داشت وقت مکیدن آب میوه ولی سعی میکرد سریع تر بخورد. با حوصله پاکت آبمیوه را برایش نگه داشتم و گفتم:

-عجله نکن من اینجام.

دست خودم نبود وقتی سر جلو بردم تا در آن سکوت ماشین و پشت شلوغی بوق و دود خودروهای بیرون، از روی شالش بوسه‌ای با مکث روی زخمش بزنم!
او نفهمید اما من آرام شدم.
«کاش به حرفت گوش میدادم!»
ناخودآگاه فکرم را به زبان آوردم:

- کاش به حرفت گوش میدادم....

چشمم داشت برای حالش نم میگرفت.
«لعنت به تو صنم!»

در آن نور داخل خودرو چشم گشاد کردم تا نم چشمم اشک نشود. حرفم را کامل کردم:

-....ببخشید.

او اما بی حرف، دست بالا آورد و پاکت آبمیوه را خود در دست گرفت و کمی نی را از دهانش فاصله داد و تنها گفت:

-سبز شد. برو.

خودروهای مقابل حرکت کردند. از او پرسیدم می تواند آبمیوه را نگه دارد و او تایید کرد و من با نگاهی مواظب او، نفسی گرفت و صاف روی صندلی نشستم و به سمت درمانگاهی که میدانستم در آن حوالیست راندم.
همانطور که تشخیص داده بودم سرش سه بخیه خورد و یک سرم قندی برایش زدند.
درمانگاه تمیزی بود که اتاق تزریقاتش خالی بود. او روی تخت دراز کشید و پرستار سرمش را زد. و با اجازه از پرستار، ماندم. الهه ساعد روی چشمش گذاشته و آرام گرفته بود. او سرش باندپیچی شده و من شرمگینتر از هر وقتی، خواستم کنارش روی تخت بنشینم که نگذاشت. دست از روی چشمانش برداشت و نگاه به من داد. گفت:

-نشین پاشو برو پیش بچه ها. تنهان.

در آن نور سفید اتاق تزریقات، چهره‌اش رنگ پریده‌تر به نظر میرسید.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_374
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دوباره خبردار سرجایم ایستادم و گفتم:

-بزرگن دیگه تو راهرو نشستن.

لجبازی کرد و گفت:

-نه برو بذار لااقل نیم ساعت نبینمت. برو بچه ها رو ببر بیرون کنار درمونگاه، یه اسباب‌بازی فروشی بود، برو یه یادگاری بخر براشون. از تو کوله منم یه تونیک و یه شال بیار برام. این خونیه میخوام عوضش کنم. همون روی کوله‌ست. زیپ بزرگش. نمیخواد بهم بریزیش.زیپو که باز کنی میبینیش.

زبانم را بست. او خوب بلد بود که چه طور تو را دنبال نخود سیاه بفرستد.گفتم:

-باشه. چیزی دیگه‌ای نمیخوای؟

-نه.

«باشه پس»یی گفتم و برای انجام خواسته‌اش از اتاق تزریقات بیرون رفتم.
یک ساعت بعد، تمام کارهای درمانگاه تمام شد و ما به سمت ویلا رفتیم.
او لباسش را درون اتاق تزریقات عوض کرده بود و شال خونینش را در حالی که میگفت:« دیگه نمیخوام

بپوشمش» درون سطل زباله اتاق انداخت و من تاکید کردم« یکی دیگه برات میخرم» و «نمیخواد لازم نکرده» تحویل گرفتم!
بماند که چقدر غر زد که: «این چیه آوردی؟! چیز دیگه ای نبود؟!» و « عقل نداری تو؟ به این نازکی من چطور اینو بپوشم؟!» هرچند که اوامر خودش را اطاعت کرده بودم و همان اولین لباسی که روی کوله اش بود آورده بودم ولی باز هم غرغرهایش را تاب آوردم و حرفی نزدم.
او زخمی بود.
خواهر من زخمیش کرده بود.
خواهر من مقصر بود.
من مقصر بودم و از آن بیشتر، زبانم کوتاه نمیشدم.
تا خود ویلا الهه حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم.
یعنی چیزی نداشتم که بگویم.
بچه ها که هرکدام سه، چهار اسباب بازی انتخاب کرده و خریده بودند، ذوق بازهای جدیدشان به هیجانشان آورده بود و تمام طول مسیر مشغول آنها بودند.

جلوی دروازه ورودی ویلا ماشین را نگه داشتم. دست جلو بردم تا از درون داشبرد، دست کلیدم را بردارم. کیمیا از بین دو صندلی خود را جلو کشید و با هیجان پرسید:

-بابا ویلای کیه؟

کلید را برداشتم و درب داشبرد را بستم و همانطور که بین آن دسته چندتایی و شلوغ کلیدها به دنبال کلید دروازه میگشتم، گفتم:

-ویلای خودمون بابا.

کسری هم جلو آمد و با تعجب گفت:

-ویلای ما بابا؟

حرفش را تایید کردم. صدای اخم آلودش، در کنار گوشم گفت:

-مگه میشه؟! اگه ما ویلا داریم؟! پس چرا همش هتل میرفتیم یا ویلا گرفتیم؟... اصن چرا پارسال که جا نبود نیومدیم اینجا و کنار دریا تو چادر خوابیدیم؟!

دستانم متوقف شد!
«خدایا من چه کردم؟! داشتم و حسرت به دل بچه هایم گذاشتم!...ای لعنت به تو سحر ببین با زندگیم چه کردی؟!»
الهه متوجه حالم شد انگار. پیش دستی کرد و همانطور که خود را کنار در کشید و سر سمت بچه ها چرخاند، گفت:

-بابا اینو امروز خریده مامان که اومدیم شمال دیگه نریم ویلا یکی دیگه. از این به بعد شما هم ویلا دارین دیگه هر وقت خواستین میاین ویلای خودتون.

-واقعا؟!

-بعله واقعا.

گفت و نجاتم داد. چیزی نپرسید. طوفان نکرد. مرا پیش بچه هایم شرمنده نکرد.
فقط نجاتم داد؛ اما آن چیزی را عوض نمیکرد.
پوشاندن زشتی های یک چیز آن را دائمی زیبا نمیکند. بالاخره یک روز گند همه چیز درمیآید.
«کاش به آنجا نرسد!»
نفسی گرفتم و بی حرف و شرمنده از ماشین پیاده شدم. کسری و به دنبالش کیمیا هم پیاده شدند و کنارم آمدند و با هیجان و خنده هایی که جمع نمیشد، چند بار تشکر کردند که برایشان ویلا خریده‌ام. حس شرمندگیم بیشتر از آن قابل تحمل نبود. کلید در قفل نگه داشتم.
ایستادم و سر سمت الهه چرخاندم. با آن کلاه سفید زیر شال سرش، سر کج کرده بود و تکیه زده نگاه به ما داشت.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_375
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

فقط نگاهش کردم.

میخواستم تشکر کنم اما لبانم از هم باز نمیشد. جانم می خواست بوسه بارانش کند. تشکرش را داد میزد ولی من خاموش و با قفلی بر دهان، فقط نگاهش کردم.
همان از دستم می آمد. امیدوار بودم نگاهم را بخواند. او زبان چشم را میدانست. امیدوارم بودم آن لحظه هم بداند.

کلید از دستم کشیده شد ونگاهم سمت آن برگشت کسری تحمل نکرده بود و برای باز کردن در ذوق داشت، کلید را در قفل چرخاند و بازش کرد. داخل رفت و کیمیا هم به دنبالش. دست روی در گذاشتم و بیشتر بازش کردم که صدای فریاد:« نه بابا من. من!» کسری بلند شد. او قفل پایین در را باز کرده بود و دست کیمیا داده بود تا به آخر بکشد و خود سمت من فرار کرد که آن دروازه را او باز کند.

لبخند زدم. پسرم میخواست در دروازه ویلای خودش را باز کند. چه حس شیرینی برای یک پدر که فرزندانش با حاصل دسترنج او اینطور ذوق کنند. دست از دروازه برداشتم وگفتم:

-باشه بابا باشه. پس خوب نگهش دارین. من ماشینو بیارم تو.

کسری که دست روی در گذاشته بود تا انتها بازش میکرد، مردانه و پر غرور سر بالا انداخت و گفت:

- برو خیالت تخت. من هستم.

پسرم بزرگ شده بود. خود را سپر مادرش میکرد. اشک خواهرش را میگرفت. جنمش را داشت. می‌شد به او اطمینان کنم و الهه و کیمیا را به او بسپارم و برای درمان بروم.

«نچ. نه! چطور بروم؟!... چطور دل بکنم از آنها؟! خدایا این چه بلایی بود؟! کاش مثبت نشود!»

نتوانستم حرفی بزنم. احساساتی شده بودم و چشمانم نم اشک گرفت. باز هم ترس و افسوس وجودم را گرفت و من از آنها رو گرفتم. بغض بالا آمدهام را قورت دادم وسمت ماشین رفتم. کنار ماشین که رسیدم، دستی به صورت کشیدم و تا همان نم اندک را هم بگیرم. الهه زرنگ بود. بو میکشید لعنتی. حالت کف دستش بود. نمیخواستم بفهمد. دماغم را چند بار بالا کشیدم و دستگیره را بالا دادم و سوار شدم. حرفی نزدم. حرفی نزد. چشم به جلو داشتم و قبل از حرکت، برای بچه ها که هرکدام سرشان از پشت دروازه ها بیرون آورده بودند و با خندهای گشاد نگاهمان میکردند. چراغ دادم و وارد شدم.

ماشین را که پارک کردیم همه وارد خانه شدیم. هوا کمی سرد بود و به دستور الهه، شوفاژها را روشن کردم.
ساعت از 11 گذشته بود که ما به ویلا رسیده بودیم.

الهه شال از سر برداشت و روی مبل راحتی چرم جلوی تلویزیون، دراز کشید و ساعد روی چشمانش گذاشت. آخرین شوفاژ حال را که باز کردم و نزدیکش رفتم. بچه ها با ذوق در خانه می‌دویدند و تمام اتاق هارا وارسی میکردند. اتاق‌های طبقه بالا، دو اتاق پایین، آشپزخانه، همه جا را از دیدنشان ذوق میکردند. آنها حتی از دیدن سرویسهای بهداشتی قدیمی ویلا هم ذوق کردند.

با صدای بلند رو به آنها که با خنده از مقابلم گذشتند تا برای بار چندم به آشپزخانه سر بزنند، گفتم:

-آرام کسری ندو. کیمیا یواش. نیوفتی بابا.

گفتم و بدون آنکه جوابی بگیرم سمت الهه رفتم. بالای سرش ایستادم و پرسیدم:

-بهتری؟

در همان حال سر تکان داد. صدای قهقه‌ی بچه ها آمد نمیدانستم به چه میخندند. سر بالا آوردم و نگاه به آنها دادم که از روی اپن کوچک آشپزخانه فقط سر هایشان دیده میشد. الهه اما ساعد از روی چشم برداشت و در همان حال دراز کش با صدای بلند صدایشان زد:

-کسری کیمیا بیاین برید به بابا کمک کنین وسایلا رو بیاره شام بخوریم. بدو.


#میخواهمت
#پارت_376
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


به دستور او بی معطلی آن دو روز کوچکمان کنارمان ظاهر شدند. الهه رو به من پرسید:

-میتونی کتلتارو گرم کنی؟ تو کلمن گذاشتم بین یخا.
-آره ماکروفر هست.

جوابم را که شنید، نگاه از من گرفت و به بچه ها داد.
رو به آنها گفت:

-اول میرید کمک بابا وسایلاو میارین. بعد تا بابا کتلتاو پیتزاهارو...
-پیتزا!
-پیتزا!

حرف الهه که به پیتزا رسید انگار دیگر هیچ چیز نمیشنیدند. با تایید الهه، زودتر از من قصد خروج کردند که الهه سریع نامشان را خواند و آنها دوباره سمت ما برگشتند اینبار اما آرام نبودند مثل اسپند روی آتش بالا و پایین میپریدند و منتظر اجازه خروج بودند.

-تا بابا غذارو گرم میکنه، شما دستاتونو میشورین و میزو میچینین. فهمیدین؟
-بله.

-بله.

هنوز الهه کلمه آخرش را کامل نگفته بود که آنها بله بله گویان به سمت بیرون دویدند.
الهه دوباره راحت دراز کشید و دست روی چشمش گذاشت و گفت:

-اینجا وایستی در ماشین براشون باز نمیشه که بتونن پیتزاهاشونو بیارن.

دست در جیب بردم و سر کج کردم و نگاهش کردم. چقدر حضورش آنجا خوب بود. حس شیرینی داشتم و نمیخواستم از کنارش جم بخورم. حتی وسوسه زانو زدن و به آغوش کشیدن و شریک شدن آن کاناپه برای چرتی کوتاه و دوتایی به جانم افتاده بود که دو فریاد «بابا » گویان و به دنبالش صدای تاپ تاپ دویدین سریع دو روز کوچک، باعث شد، نگاه از او بگیرم برای کمک به بچه ها بروم.
نیم ساعتی گذشت و ما شاممان را خوردیم و همانطور که من و الهه دور میز نشسته بودیم. بچه ها برای

تعویض لباس هایشان هرکدام به اتاقی رفته بودند تا ذوقشان از ویلای جدیدشان را خالی کنند. حتی کسری تاکید کرده بود که فردا لباس هایش را در یکی از اتاق های بالا عوض میکند.

-مامان زیپ شلوارم باز نمیشه.

صدای کسری بود که به مشکل خورده بود.

-بیا باز کنم.

-مامان زیپ پیراهن منم باز نمیشه.

الهه لبخند زنان گفت:

-تو هم بیا دخترم. بیا برات بازش کنم.

یک بار دیگر، کمی ماءالشعیر در لیوان ریختم و تکیه زده به صندلی نوشیدمش.

اول کسری آمد پکر بود. با شلوار راحتیش در دست سمت ما میآمد. کیمیا اما هنوز ذوقش پا برجا بود. با سرعت از او گذشت و زودتر خودش را به الهه رساند وپشت به او ایستاد و وقتی زیپش که مشکلی هم نداشت، باز شد، با همان خنده در حالی که میگفت:« من اول بردم» دوباره به سمت اتاق دوید.
کسری اخم کنان نزدیک شد و من گفتم:

-پهلوون بابا نمیتونه زیپشو باز کنه!... نچ نچ نچ!

گفتم و رو به او که نگاه به من داشت و سمت الهه میرفت سر تکان دادم. الهه پیش دستی کرد و گفت:

-نه این زیپش از اول مشکل داشت، نباید میپوشید.

گفت و خم شد و مشغول باز کردن زیپ شلوار کسری که ناراحت مقابلش ایستاده بود، شد.
کمی گذشت و موفق نشده بود. من گفتم:

-بیا باز کنم برات بابا.

الهه گفت:

-نه الان باز میشه.

کسری اما هنوز ناراحت چشم به مادرش دوخته بود. انگشت اشاره بالا آورد و روی پیشانی الهه که از زخم سرش دور بود گذاشت و با فشار سر الهه را به بالا و چشمانش را سمت خودش هدایت کرد. نگاه الهه که روی او افتاد. گفت:

-قهر نکن دیگه. اون تو رو زد.

متعجب از حرف و تغییر موضع پرسیدم:

-چی شده بابا؟

الهه همچنان مشغول زیپ شلوار کسری بود، نه او را نگاه کرد و نه جواب مرا داد در همان حال رو به کسری گفت:

-اون نه و عمه. من و عمه باهم از کوچیکی دعوا داریم. این به شما مربوط نمیشه. خودمون حلش میکنیم.فهمیدی؟

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_377
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کسری ساکت شده و لب برچیده، ایستاده بود و گوش میداد.
کیمیا لباسش را عوض کرده به جمعمان اضافه شده بود؛ اما جو حاکم و ناراحتی کسری را که دید، آرام و خاموش کنار میز ایستاد و ما را نگاه کرد.
الهه حرفش را بعد از مکث کوتاهی از سر گرفت:

- اون روز که شما با شایان دعوا کردی، به من اجازه دادی بهش بگم که چرا دعوا راه انداختی و به کسری سیلی زدی؟

«چه؟!کسی پسر من را زده؟! »

فکرم که از ذهنم گذشت سریع واکنش نشان دادم. به محض پایان سوال الهه، تنه از صندلی کندم و به جلو خم شدم، پر اخم پرسیدم:

-کی زده؟

باز هم کسی جوابم را نداد و آنها مکالمه خودشان را پیش گرفتند. کسری در جواب الهه گفت:

-نه

«بدم می‌آید، نادیده‌ام بگیرند. خب یعنی که چه مثلا؟!» خشمگینتر و با صدای بلندتری گفتم:

-با توام کسری کی زده‌اتت؟

الهه در خونسردی جوابم را داد:

-هیچی چند روز پیش کسری با دوستش دعواش شد.

«بدم می‌آید از نصفه نیمه حرف زدن‌ها. آخ دلم
می‌خواد طرف را تکان دهم تا زودتر بنالد!»
کلافه چشم بستم و پرسیدم:

-خب؟!

الهه بالاخره زیپ شلوار کسری را باز کرد. روی
صندلی صاف نشست و رو به کسری گفت:

-عوض کن شلوارتو.

کسری همانطور پکر، همانجا مشغول تعویض
شلوارش شد، الهه راحت‌تر روی صندلی نشست و به

پشتیش تکیه زد. آرنج به میز تکیه داد و چشمانش را مالید. در همان حال و بی‌خیال گفت:

-خب هیچی دیگه همین. خودشون حل کردن. الان باهم دوستن.

«گه خورده. غلط کرده! کسی را که بخواهد به بچه من بگوید «تو» پدرش را در می‌آورم! دیگر چه برسد به زدن!
از الهه که آبی گرم نمیشه به سرش ضربه خورده بود هنوز گیج میزد!»
کسری شلوارش را در آورده بود و آن را به دست الهه داد و دوباره خم شد تا شلوار راحتیش را بپوشد.
رو به او پرسیدم:

- زدت بابا؟

کسری هنوز چهرماش ناراحت بود. شلوارش را پوشید و رو به من و الهه ایستاد و سر تکان داد.
همانطور خشمگین گفتم:

-پدرشو درمیارم. فامیلیش چیه؟

الهه دست به سرش تکیه داد و گفت:

-نیازی نیست شما کاری بکنی. این چیزی بود بین کسری و دوستش خودشون حلش کردن....

گفت و با همان دست تکیه زده به سرش، نگاه سمت کسری چرخاند و سوالش را رو به او پرسید:

- ....مگه نه؟

کسری هنوز از ناراحتی الهه که نمیدانم یک دفعه از کجا کشفش کرده بود و پکر شده بود. همانجا ایستاده بود و نگاه به مادرش داشت. او در جوابش سر تکان داد و به گفتن :« هوم» اکتفا کرد.

«خودشان حل کردند؟! چه حل کردنی؟! بچه مگر عقلش میرسید به حل کردن؟! باید خودت بروی و پدر

پدرش را در بیاوری که چنین بچه ای تربیت کرده که دست روی پسر من بلند کرده‌است!..... این الهه که خود ساکت بود بچه ها را هم ساکت بار می‌آورد. خودشان حل کردند!... نه اینطور نمیشد. اینطور تو سری‌خور بار بیایند، دنیا می‌بلعدشان.... باید خودم تربیتشان را به دست بگیرم. البته اگر آن ... 🔞 ... منفی شود! لعنتی!»

سوال دیگری پرسیدم تا به جای «خودش حل کرد و هوم» و هر کوفت دیگری، اطلاعات بیشتری پیدا کنم:

-تو هم زدیش بابا؟

کسری بی‌معطلی جواب داد:

- آره اون که سیلیم زد منم با مشت زدم تو شکمش.

گفت و پر هیجان ادای مشت زدن را درآورد.



#میخواهمت
#پارت_378
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

لبخند به لبم آمد و اخم‌هایم باز شدند. از جا برخاستم و خود را روی میز دراز کردم و کف دستم را سمت او گرفتم وگفتم:

- آفرین پسر خودمی بزن قدش.

او هم خنده به لب جلو آمد و کف دستش را به دستم زد.
«پسر خودم بود دیگر! نه خوشم آمد خوب تربیت شده بود.»
الهه دست باز کرد و رو به کیمیا که غریب افتاده بود گفت:

-بیا بغل مامان.

کیمیا با خنده و به دو سمت او رفت و خود را میان آغوشش انداخت. کسری دوباره خنده‌اش پر کشید و نگاه به مادر و خواهرش داد. الهه بوسه ای روی سر کیمیا که فقط تنش روی پاهای الهه تکیه داده بود و دستان الهه را به دورش داشت، زد و رو به من گفت:

-بابا یک ماه که هم کسری هم کیمیا هر دوشون، کلاس دفاع شخصی میرن تا یاد بگیرن اگه تو دعوا گیر کردن، چه طور باید از خودشون دفاع کنن که اون طرف دعواشون آسیب جدی نبینه، فقط خودشونو نجات بدن و دعوا تموم شه.....اما باید یادشون باشه که هیچ وقت نباید دعوا رو شروع کنن. نباید به بزرگترشون آسیب نزنن.

جملات آخرش را رو به کسری تاکیدی، گفت. کسری همانطور که اخم کرده، سر پایین داشت و نگاه به گره دست الهه دور تن کیمیا داده بود، انگشت به آن دست الهه زد و گفت:

-اون تو رو زد.

گفتم:

-آفرین بابا، کارت درست...

الهه به میان کلامم پرید و گفت:

-نه کارت درست نبود. کسری کیمیا، اینو قبلنم گفتم بازم میگم هیچ وقت هیچ وقت خودتون دعوا رو شروع نکنین. هیچ وقت دنبال دعوا نرین. اما اگه اتفاق افتاد از خودتون دفاع کنید اونم نه طوری که طرفو بکشید، طوری که فقط دعوا تموم شه و آسیب جدی نبینین. هر وقت هم بزرگترا دعواشون شد کنار وایستین و جلو نیاین.... من اینارو نگفته بودم به شما آقا کسری؟!

کسری چیزی نگفت، پشیمان و شکست خورده بود و با انگشتش روی دستان الهه که دور تن کیمیا قفل بود بازی میکرد. الهه خودش حرفش را ادامه داد:

-آدما وقتی دارن دعوا میکنن عقلشونو از کلشون در میارن، کنار میذارن. با مشتا و لگداشون میان تو دعوا. شما که عاقلی نباید خودتو قاطی کنی پسرم. توی دعوای بزرگترا هم اصلا نباید جلو بری. من اینارو خیلی گفتم اما شما چیکار کردی؟ هم اومدی وسط، هم رفتی عمتو زدی.

کسری حق به جانب، بی آنکه نگاه به صورت الهه دهد گفت:

-خب اون تو رو زد.

غم پسرم ناراحتم کرد. الهه هم بیخودی سختگیری میکرد. گفتم:

-نه خوب کردی بابا.

الهه با آن کلاه سفید باندی دور سرش، با اخم سر بالا آورد و نامم را با تشر صدا زد و سپس رو به کسری گفت:

- بزرگترا وقتی که دعوا شون میشه، حواسشون به دورو بروشن نیس، بچه ها که ازشون کوچیکترنو نمیبینین. مثل یه کامیونی که با سرعت زیاد میاد و یه ۲۰۶ جلوشه. اونجوری چی میشه کسری؟

کسری بازی کنان با دست الهه گفت:

-لهش میکنه.

الهه دستش را گرفت و او را هم به آغوشش کشید و بوسه‌ای به سرش زد و پرسید:

-چرا کسری؟

حالا کسری سرحالتر بود وقتی که گفت:

-چون ۲۰۶کوچیکه کامیون نمیبینتش.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_379
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه با صورتی خسته، صدایی که ضعف داشت و چشمانی سرخ بود؛ ولی پر حوصله پرسید:

-پس باید اون ۲۰۶ چیکار کنه؟
-نره جلوش بره کنار.
-آفرین. پس آخرین بارت باشه 206 کوچلو.

الهه گفت و روی سر هرکدام یک بوسه کاشت.
کسری سرحال تر از قبل تکیه‌اش از پاهای مادرش را کند و رو به او پرانرژی گفت:

-من بوگاتیم. کوچولو هم نیستم. بزرگم. همچین سریع میرم له نشم.

«ای لعنت به..... نچ! لعنتی نمی شود به بچه خودت هم فحش دهی.!»
مرغش یک پا داشت پدرسوخته. گفتم:

-بیخیال دیگه فهمید.

با بچه جماعت نمیشود حرف زد. چرت و پرت زیاد در آستینشان دارند. کلافه شده بودم از آن کلاس اخلاق.
اوضاع خوب بود مشکلی نبود.
از جا برخاستم و میز را جمع و جور کردم تا همه ظرف ها را باهم به آشپزخانه ببرم.

صدای الهه را شنیدم که هنوز با آن کله سنگین، حوصله داشت برای سرو کله زدن با آنها:

-خیل خب بوگاتی خان، آخرین بارت باشه میای جلوی دست و پا. چون کامیون نمیبینه بوگاتیه یا 206 له میکنه میره.

کسری باز هم روی حرف خود پافشاری میکرد. گفت:

-آخه عمه زدت. کیمیا گریه کرد بابا رو گرفته بودن. من چیکار باید میکردم؟

الهه گفت:

-باید دست خواهرتو میگرفتی میبردی یه کنار تا بلایی سرتون نیاد باید مواظب خودتو خواهرت میشدی اگه بلای سر شما دوتا نیومد من باید چیکار میکردم؟ هیچ فکر منو کرده بودی ؟...

دیگر تا پایان آن کلاس اخلاق نماندم. همه ظرف ها را روی هم تلمبار کردم و راهی آشپزخانه شدم. تمیزشان کردم و درون ظرف شو چیدم و روشنش کردم. به حال که برگشتم، کلاس اخلاق تمام شده بود و بچه ها نبودند. صدایشان بازی و خنده‌یشان اما از اتاق های طبقه بالا می آمد.

الهه میز را با دستمال کاغذی تمیز کرده بود. خرده نان ها را گوشه‌ی میز جمع کرده بود. از جا برخاسته و ایستاده بود. متوجه آمدنم که شد، همانطور که نگاه به زمین داشت، گفت:

-اینجا جارو میخواد.

دست روی پشتی صندلی مقابلم گذاشتم و گفتم:

-باشه یه کاریش میکنم. واقعا حوصله داریا. حکم کن تموم شه بره. هی بوگاتی و 206 راه انداختی که چی؟!

نگاه بالا آورد و کلافه رو به من گفت:

- همین ده نفر مثل توآن که به حرف بچه‌شون گوش نمیدن و فقط حکم کردن و بهشون کتک زدن یاد دادن که اینقدر قتل غیرعمد زیاده دیگه. خوب کردی بابا؟! چه خوبی؟! مگه دعوا خوبه؟.... اصلا من نخوام بچه هام بی تمدن باشن باید کیو ببینم؟ من نمیخوام از بچه‌ام قاتل بسازی.....ببین سامیار تا الان به تربیت اینا کاری نداشتی از این به بعدم کاری نداشته باش. برو سراغ زندگی خودت لطفا بذار ماهم زندگیمونو بکنیم خواهشا. بخدا از دیروز اومدی زندگی برام نذاشتی....

«داشت دوباره قاطی میکرد! »کوتاه آمدم و گفتم:

-باشه بابا. اصلا چی شد یهو به کسری؟

هنوز اخم داشت ولی او هم کوتاه آمد. گفت:

-هیچی. من به کیمیا گفتم دخترم بیا. به اون نگفتم فکر کرده بود باهاش قهرم.

-همین؟!
- آره.

صدای خنده بلند و دویدن بچه ها از راهروی طبقه بالا یک دفعه بلند شد و نگاه مارا به خود کشید. الهه همانطور که با صدای بلند میگفت:« یواش. چه خبره؟!»، سمت ساک ها و لباس‌های پخش روی کاناپه رفت و همه را به دست گرفت و راهی یکی از اتاق های پایین شد.
«کاش آن کلاه سفید را نداشت! کاش نمی رفتیم!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_380
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

شب خوبی بود فقط حیف که او درد داشت.
از لحظه آمدنمان خانه غرق جیغ و شادی بود. در آن ۷سال داشتن آن ویلا، آن شب اولین شبی بود که آنطور غرق شادی و سرو صدا بود.

«قبلا چطور سکوت اینجا را تحمل میکردم؟! یا حتی برایم دوست داشتنی بود!»

آن شب آرام گذشت. به اصرار بچه ها بزرگترین اتاق طبقه بالا برای خواب انتخاب شد و همه در آن اتاق بزرگ شب را صبح کردیم. الهه بیرونم نکرد فقط گوشه تخت دو نفره چسبیده به دیوار کنار کیمیا خوابید. من و کسری هم کنار آنها.
شب خوبی بود. بچه هایم آرام خوابیده بودند و من بالاخره در جنگ با اوهامم، در فکر فردا و فرداها به خواب رفتم.

صبح روز بعد ساعت 10 سینا با من تماس گرفت و آدرس ویلا را خواست. وقتی گفت برای «عرض ادب و عذر تقصیر خدمت میرسیم.» من و الهه تصور

کردیم، صنم هم هست. من کلی حرف آماده کرده بودم و نقشه ها برایش کشیده بودم؛ الهه هم آبی به سر و صورتش زد و حسابی به خودش رسید. باندها را باز کرد تنها گاز استریل را آن هم به ضرب و زور من باقی گذاشت و ما آماده شدیم تا پذیرایی گرمی از صنم شکست خورده داشته باشیم؛ اما همه آمدند جز او و شوهرش « رفته بودند سر قبر پدر پدر....! الا اله الا الله!».

سینا، آرش، آنا، بهاره، سمانه، نازی و بچه‌هایشان، همه به ویلای ما آمدند؛ حتی ظهرش مهران و بهادر هم خودشان را رساندند و ما دست از پا دراز تر میان قوم یاجوج و ماجوج گیر کردیم.

« بد تو پرم خورده بود! اگر می دانستم، راهشان نمیدادم. مثلا قرار شد، سفرمان خانوادگی باشد! لعنتی!»

حرفها و نقشه هایی که برای صنم کشیده بودم حناق شده بود و بیخ گلویم گیر کرده بود. حوصله هیچ احد و

ناسی را نداشتم. نوک انگشتانم مورمورشان را شروع کرده بودند و اعصابم حسابی خراب بود. در عرض دو ساعت ویلا از یک پارتی شلوغ هم اعصاب خوردکن‌تر شده بود!
به هر طرف نگاه میکردی گروهی مشغول کاری بود. زنان زیر آلاچیق کنار ساختمان ویلا روی صندلی ها نشسته بودند و حرف میزدند. بچه ها گوشه‌ای مشغول بازی و مردان گوشه‌ای دیگر مشغول والیبال. آراد و آرش نخاله را فرستاده بودم دنبال نهار تا جوجه های نپخته‌ای که به سلطانی سفارش داده بودم را بگیرند. میخواستم حالا که آنطور سفر خانوادگیمان بهم خورده بود، حداقل نهار باب طبع بچه هایم و جلوی چشم خودشان کباب شود.

عصبانی و کلافه بودم از جمعیتی که خود را دعوت کرده بودند و لنگر انداخته بودند. به دعوت بهادر، مهران و سینا برای والیبال جواب رد دادم و تنها روی صندلی های راحتی سفید رنگ کنار آبنما دورتر از جمع شلوغ زنانه لم دادم و تنها کاری که از من بر می‌آمد را انجام دادم.

نگاه کردن به الهه!
او تنها در میان آن جمع شلوغ نشسته بود و تمام مدت شنوده بود. همان پانسمان کوچک سفید سرش از آن فاصله هم دیده میشد. وقتی آن طور بی پناه در ویلای صنم مورد هجوم نامهربانیش قرار گرفته و سرش شکست، دلم برایش کباب شد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_381
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه VIP🎁
🎭🎭🎭

در فکر او و مظلومیتش بودم.
در فکر دختر جدید زیبا چهره‌ای که دو روزی بود از آشناییم با او میگذشت و طعم آرامش حضورش را هر چند اندک، چشیده بودم. متوجه آمدن آنا به سمتم نشدم.

او آمد و مستقیم روی پایم نشست. همانطور لم داده به صندلی فقط نگاهش کردم بی‌هیچ عکس العملی. او شبیه صنم نبود. شبیه مسعود هم نبود.

نه! بود؛ ولی یک سال آشنایی و چند ماه زندگی مشترک با سینا متحولش کرده بود و آنایی دیگر از او ساخته بود.
شاید حالا بیشتر شبیه الهه مهربان بود. او با خیال راحت روی پایم نشست و روی تنه ام لم داد و دست دور گردنم انداخت و گفت:

- قربون دایی خوشتیپ خودم . در چه حالی؟

- قبل از اینکه بیای توپ بودم. اومدی زدی پروندی همه چیزو.

خودش را از تنه ام جدا کرد و با حالتی آمیخته با تعجب نگاه به من داد و گفت:

- اااا اینطوریه؟! نمیدونستم نگاه کردنم آدمو مست میکنه.

نگاه از من گرفت و به جمع زنانه دوخت و دوباره به من نگاه کرد. مسیر نگاهش را دنبال کردم و متوجه منظورش شدم. گفتم:

- چی میگی خرس گنده؟ زود بگو زحمتو کم کن.
- دلت میاد توروخدا دایی؟! من رحمتم رحمت.
- آره صنم اسموتو اشتباه انتخاب کرده.
- اااا داییی!

شوخیش کوتاهش در آن شلوغی دیوانه کننده، لبخند به لبم آورد. اعتراضش زیاد طولانی نشد. دوباره نگاهی به الهه انداخت و همانطور چشم دوخته به او گفت:

- زندایی رو خیلی دوست دارم. سینا هم دوستش داره. همیشه میگه این زندایییت با همه فرق داره. همچین خانوم و آروم و متینه آدم نمیتونه بجز شما چیز دیگه بش بگه..... میگه تنها زندایییه که دوست دارم

زندایی صداش کنم. حتی تا حالا به زن داییای خودش زندایی نگفته ها ولی همیشه میگه زندایی الهه فرق داره.

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. حرف حق بود. آنا بعد سکوت کوتاهش، نگاه از الهه گرفت و بسمتم چرخید و گفت:

- دایی؟... میگم واقعا.... یعنی خب... مامان بفهمه من زیرآب زنی کردم تیکه بزرگم گوشمه....

گفت و به حرف خودش خندید و سپس حرفش را با نیم نگاهی به سمت الهه ادامه داد:

-.... واقعا حیف نیست زندایی رو ول کنی بری اون دختره عسلو بگیرین؟ من چند بار به مامان و مادر جون گفتم که بیخیال شن ولی اونا میگن دایی خیلی وقته طلاق گرفته از زنش و مجرده باید یه فکری براش کرد. خودش به فکر نیس.

با هر کلمه اش اخم های من هم بیشتر در هم گره خوردند و از چیزی که شنیدم اول ترسیدم و بعد عصبانی شدم. پرسیدم:

- کی گفته ما طلاق گرفتیم؟!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_382
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

عصبانی شدم و پرسیدم:

-کی گفته ما طلاق گرفتیم؟!

-بابا اون طلاق که نه. منظورشون طلاق عاطفیه. خاله سمانه میگه...

«طلاق عاطفی دیگر چه کوفتیست؟!. امان از این زنان با این مهمل‌هایشان! بعد من میپرسم چرا آرش گه اضافه خورده!»
عصبانی‌تر از قبل کمی خود را بالا کشیدم و گفتم:

-طلاق عاطفی دیگه چه کوفتیه. ما از هم جدا نشدیم!

آنا روی پایم جابه‌جا شد و با حالتی که انگار قرار است چیز بدیهی را برایم توضیح دهد، گفت :

- میدونم. بابا میدونم. به قول خاله سمانه طلاق عاطفی یعنی شما مثل دوتا غریبه فقط با هم زندگی میکنید و قانونا زن و شوهرین و شرعا نیستین.

«چی؟!حالا عقلشان به شرع و قانون رسیده؟! شرع و عرف تعیین میکنند؟!غلط اضافه میکنند!»
در حالی که آنا را روی پایم نگه داشتم تنه خود را از صندلی کندم و کمی خود را جلو کشیدم. گفتم:

-گه خورده سمانه که من از زنم شرعا طلاق گرفتم. یادش رفته چطور میزدمش حالا واسه من زبون در آورده، اُرد ناشتا میده؟!

گفتم و در حالی که خود را جلوتر کشیدم تا از جا برخیزم، سمانه را صدا زدم که حق آن چاق چشم دریده را کف دستش بگذارم تا دیگر برای زندگی من مهمل نبافد.

-ســـــــمانـــــــه؟!

از جا برخاستم و ایستادم. آنا هم از روی پایم برخاست. ترسیده بود و به هول‌ولا افتاده بود. دو دستش را جلو آورد و روی سینه‌ام گذاشت تا مانع رفتن من سمت او شود. در همان حال، با جیغ جیغ خفه‌اش گفت:

-وای خدا مرگم بده! دایی! دایی تورو خدا.

محلش ندادم و دوباره سمانه را صدا زدم. او بالاخره متوجه شد. آنا بیشتر به دست و پا افتاد. ترسیده بود انگار. حالا مثل بچه ها مدام دست در هم قفل میکرد یا دست سمتم می‌آورد و بالا و پایین میپرید. در همان حال به گونه‌اش زد و گفت:

-وای خاک برسرم. دایی جونم. دایی خوشگلم. تورو خدا. جون من. مرگ آنا بیخیال شو. بخدا مامان منو میکشه. بخدا اگه بگی دیگه نمیگم چیزی بهتا.

سمانه برخاسته بود و میخواست به سمت ما بیاید. فکر کردم شاید بتوانم از آنا حرف بکشم و بدانم در غیابم چه حرف هایی میزنند و چه نقشه‌هایی برایم کشیده‌اند. «دیگر شورش را درآورده‌بودند. بس بود!.. تا کی؟! بالاخره جایی باید محکمتر مقابلش بایستم. چه آن آزمایش لعنتی مثبت شود، چه نشود باید کاری کنم که دست از سر زندگیم بردارند. این که نشد. هر بار من تشر بزنم و اخم و تخم کنم اینها انگار نه انگار؟!.»

چیزی نگفتم همانطور اخم کرده و خشمگین، چشم به سمانه دوختم که سعی میکرد هیکل چاقش را از صندلیها جدا کند و به سمت ما بیاید.

آنا سکوتم را که دید، دستانش را بالا آورد و صورتم را بین دو دستش گرفت و به سمت خودش خم کرد و بوسه ای به گونه‌ام زد و گفت:

-قربونت برم. مرسی.

چیزی نگفتم. او سرم را رها کرد و پشت به من، به سمت سمانه چرخید و چند قدم جلوتر رفت و رو به او که هنوز هیکل چاقش را از بند صندلی ها رها نکرده بود، فریاد زد:

-خاله جون نیا. حل شد. نمیخواد بیای قربونت.

سمانه تنبل که هنوز کامل بیرون نیامده بود، همانطور محصور بین صندلیها و میز ایستاد. سر به سمت ما

چرخاند. دستش را در هوا به نشان باشه تکان داد و برگشت تا روی صندلی خودش بنشیند.

او بعد از ۱۲سال زندگی و یک دوقلو زاییدن، بدنش رسما شکفته بود و انگار هیچ رقمه قرار نبود جمع و جورتر شود. از او چشم گرفتم و روی صندلیم نشستم. آرنج بر زانوهایم تکیه زدم و دستانم را در هم قفل کردم. نگاه به آنا داشتم وقتی که با سر به صندلی کناریم که چندین قدم دورتر از من قرار داشت، اشاره کردم و خواستم که بنشیند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_383
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭
گفتم:

-بشین اینجا ببینم چی میگی تو. بشین.

خیالش راحت شده بود. سمت صندلی پشت سرش رفت و آن را به سختی و با دو دستش، روی شن‌ها کشید تا جایی نزدیک من بگذارد، در همان حال گفت:

-- وای دایی. منو تو کشتی!

صدای کشیده شدن صندلی فلزی روی شن‌های کف حیاط و گاه پرت شدن یکی از آن دانه شن‌ها از زیر پایه‌های نازک و فلزی صندلی، روی اعصاب خرابم خط می‌انداخت. چند ثانیه‌ای صبوری کردم ولی دیگر قابل تحمل نبود. خشمگین و رو به او تشر زدم:

-بشین دیگه.

همان لحظه دست از تلاش برداشت. صندلی را رها کرد و در حالی که رویش می‌نشست گفت:

-اِ خیل خب ترسیدم!...

میان کلامش نفسی گرفت و نگاهی دیگر به جمع زنانه انداخت، دنبال نگاهش را گرفتم. بهاره را دیدم که از جمع دور شده بود و با موبایلش حرف میزد. بقیه اما مثل قبل مشغول صحبت و نوشیدن چای، بودند. صدای آنا که به گوشم خورد سر سمتش برگرداندم. او گفت:

-دایی، جون من به کسی نگیا .مامان منو میکشه.

کلافه گفتم:

-خیل خب. بگو.

خواست حرف بزند، نیم نگاهی دیگر سمت جمع زنانه انداخت و دوباره برای نزدیکتر کردن صندلیش به من، نیم خیز شد. انگار هنوز آنقدر که باید در حلقم نبود لعنتی!

به حالت رکوع در آمده‌بود و کمی تنه‌اش را از نشیمن‌گاه صندلی جدا کرده و در همان حال، دستانش پشت برد و آنها را بند صندلیش کرد، چند قدم کوچک سمت من برداشت و دوباره صندلیش را جلوتر کشید. نفسی گرفتم تا خود را کنترل کنم که چیزی نگویم تا بد شود و مرغ از قفس بپرد و موقعیت از دست برود. بالاخره جایی نزدیکِ نزدیک من نشست. انگار میخواست فرمول بمب اتم را بگوید که نباید کسی می‌شنید. موهای ریخته دورش را به پشت هدایت کرد و مثل من به جلو خم شد و آرنج به زانوهایش تکیه داد و دستانش را در هم قفل کرد و بالاخره شروع به صحبت کرد:

- ببین سامیار جون. این حرف خاله نیست. حرف همه است که میگن شما طلاق عاطفی گرفتین. خب حقم دارن. وقتی شما دوتا مثل غریبه‌هایین. وقتی تو توی جمع با زندایی نازی بیشتر از زن خودت میگی میخندی. وقتی اون خانوم خرپوله دختر دوست مادرجون، شهناز، میاد تو جمع میگه با یکی دوست شدم اگه بفهمین کف میکنین. بعد یواشکی در گوشی

میگه سامیاره. بعد یه طور میگه به گوش الهه جون برسه که با سامیار بعله. دیگه چی میمونه؟ یا حرفایی دخترا میزدن که آره دیشب گودبای پارتی فلانی سامیارو تنهایی دیدم باهم حرف زدیم و چندتا شات زدیم. یا پارتی افشین با اون پسر خوشتیپه رفیقش اومده بود، با منم رقصید. دیگه واقعا چی میمونه؟ حتی من یادمه قبل از ازدواج خاله هلیا و رفتنش به ترکیه همه جا پر بود که شما با خاله دوستین. نه خاله نفی میکرد که اشتباهه نه زندایی حرفی میزد که دروغه و از این خبرا نیست. حتی یادمه مادر جون از اینکه شما با خالهاین ذوق میکرد و همش از شما حرف میزد. وقتاییم که تو جمع بودیم به جای اینکه از الهه جون بپرسه از خاله هلیا میپرسید که «هلیا جون سامیار چرا نیومد. گفت میاد که؟» ....

آنا همانطور یک نفس می‌تاخت. حرف‌هایی زد که من اصلا ذره‌ای به ذهنم خطور نکرده بود. نمیدانستم در جمع زنانه آنطور همه چیز رو است و من به خیال خام خودم زیر زیر کارهایم را کرده‌ام.

با شهناز به خاطر ارتباط برادرش با قاضی پرونده آن لاشخور، مثلا پنهانی بودم؛ ولی همه می‌دانستند! حتی بودنم با هلیا برایشان رویِ رو بود!

«ای لعنت به تو با آن دهان لقت، او به من قول داده بود!»

من یکی دو سال بعد از طلاقمان، به اصرار و التماسهای هلیا، سه سال با او بودم؛ اما آن زمان هم تک پر نبودم. یعنی گره‌های کاری نمی‌گذاشت تک پر باشم؛ البته خودش هم می‌دانست و بارها سر همین موضوع کلاهمان در هم پیچیده بود ولی در نهایت او مثلا به من آوانس میداد و مرا می‌بخشید!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_384
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

هلیا زیاد به من توجه می‌کرد. همه جا بود. در صفحات مجازی‌یم، در تماس‌هایم، در شرکت، همه جا. او حتی در خانه‌ی خیابان فرشته‌ام هم بود!
ای که خاک بر سر نوید، رفیق و همکارم در شرکت، بکنند که برای خودشیرینی پیش هلیا، آمار آن خانه‌ام را به او داد و بیچاره‌ام کرد. هلیا بعد از آن، از آن خانه جمع نمیشد، حتی از روی کلیدم هم برای خودش یکی زده بود!
او همه‌جا بود. کافی بود بگویم باش و او بود.
از بس بود، گاهی واقعا کلافه کننده میشد!

اصلا چون در مقابل گریه‌ها و مزاحمت‌های چندماهه‌اش کم آوردم، درخواست دوستیش را پذیرفتم. لعنتی نمیفهمید که من مغزم پی کار دیگریست و اصلا در فاز هایی که او هست، نیستم.

او چهره‌اش شبیه صنم بود و برخلاف خواهرش به طرف ما کشیده بود. سفید و بور و چشم رنگی.

خواهان زیاد داشت. هر وقت پا به شرکت میگذاشت، نگاه‌ها را سمت خود میکشید. بارها خودشیرینی بقیه برایش و خم راست شدنشان جلویش را دیده‌بودم؛ اما در هر حال باب سلیقه من نبود. چطور بگویم؟! او زیبا بود ولی من با او حال نمی‌کردم!
خودش هم می‌دانست. اما نمیدانم چرا اصرار داشت که: «کافیست او عاشق باشد و همین برای عاشق کردن من بس است!»
بارها به او گفته بودم که اگر بخواهد، بهترین پسر را برایش جور میکنم، کافیست اراده کند؛ اما او احمقانه سه سال تلاش کرد تا ثابت کند که میتواند مرا عاشق خودش کند و در نهایت هم او بود که پا پس کشید و من اصراری بر ماندنش نکردم.

چند روز بعد از جداییمان، او با یک تاجر ایرانی که بیشتر با ترکیه کار میکرد و ساکن همانجا هم بود، ازدواج کرد و از ایران رفت و پرونده اش بسته شد.
پرونده‌ای سه ساله که در زمان جدایم از الهه باز شد و بسته شد. در آن زمان من به الهه تعهدی نداشتم، خیانتی به او نکردم؛ ولی بقیه که نمیدانستند، حتی خود

هلیا هم نمی‌دانست. برای همین بود که به آن احمق لجباز گفته بودم به کسی چیزی نگوید. غافل از اینکه زنها به کمک هم راز داری میکنند!

نمیدانم دیگر آنا چه گفته بود، حواسم نبود. ناخودآگاه غرق خاطرات هلیا و آبروریزی بزرگی بودم که او پشت سرم بی‌آنکه بدانم راه انداخته بود. به خودم که آمدم، آنا داشت میگفت:

-... برای همینه که مامانو مادر جون میخوان تو واقعا از زندایی جدا شی و با اون دختره عسل ازدواج کنی. مامان میگه برای الهه هم خوبه خودشو داره به فنا میده؛ میگه الههجون خیلی بدبخته که حاضر شده تن به این خفت بده. مادرجون میگه الهه مادرش مرده نمیخواد بچه‌هاش بی پدر و مادر بشن، برای همینه مثل سریش به پسرم چسبیده ولش نمیکنه که هم سامیار و هم ما یه نفسی بکشیم. حتی وقتی فلانی و فلانی میان میگن با سامیار دوستیمو بعله دیگه، صداش در نمیاد. دایی ببین من نمیدونم....

«چه؟! من دیگر با که بودم؟!»
اخم کردم و کلامش را بریدم و گفتم:

-وایستا ..وایستا. باز کدوم خری اومده گفته با من بوده؟

خندید و گفت:

-اووووه... ماشالا بزنم به تخته دایی ما که بعله.

گفت و بعد از خنده کوتاهی، به ظاهر تمرکز کرد و حرفش را اینطور ادامه داد:

-شهنازو که گفتم. تینا جون. پردیس دختر دخترعمه مامان. افسون دختر آقای صولتی ...

از حالت متفکر خارج شد. انگار در لحظه چیزی به یادش آمده باشد. لامپ اطلاعات خاموش بالای سرش به آنی روشن شد و او پر هیجان و با اخم و حالتی مدافع گفت:

ـ اوه افسون همون دختره که کمپلت عملی بود، همون قرتیه. بیشور اون شب تو مهمونی، پرو پرو از شب آشناییتون میگفت جلو الهه جون.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_385
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

نگاه به او داشتم. هرچه اخمهایم برای تمرکز بیشتر در هم میرفتند؛ اما ابدا اسمهایی که می‌گفت را به خاطر نمی‌اوردم. یعنی بین، خاطراتم نبودند!
مخصوصا افسونی که او را به هیجان آورده بود!
«افسون کدام خری بود دیگر؟!»

آنا صاف‌تر نشست و لبانش را غنچه کرد و دو انگشت اشاره و شصتش را بر روی هم گذاشت و در هوا رقصاند و سعی کرد مثلا به تقلید از آن افسونی که می‌گفت، حرفی بزند. گفت:

-وای وای صنم جون نمیدونین چقدر این مرد آقاست. چقدر جنتلمنه. ماشینمو برده قشنگ سرویس کرده اصلا انگار نه انگار من زدم به ماشینش. بس که این مرد خوبه. منو برده کافه ژُوانِ آقای کامکار. چه پذیرایی، چه پذیرایی! به من گفت مثل اسمت آدمو سحر و جادو میکنی بس که جذابی!

ابروهایم از حجم مزخرفاتی که میشنیدم بالا پریند!

«من را میگفت؟! من؟!.....من گه بخورم بخواهم به زنی این همه توجه کنم!... همیشه زنان موس موس مرا کرده‌اند.
امکان نداشت به پای زنی برخیزم حتی آنها که پدری، داییی،برادری، اصلا کس‌وکاری کار راه‌انداز داشتند، دیگر چه برسد که بخواهم بیخود و بی‌دلیل، این همه

وقت و انرژی و پول خرج کسی کنم!.....اصلا شگرد شکارچی همین است. او آرام، خاموش و بی‌توجه می‌نشیند تا طعمه خودش نزدیکش شود، آن هم نه هر طعمه‌ای، او انتخاب میکند غذایش چه باشد؛ نه اینکه مثل لاشخور هر آشغالی را به نیش بکشد. من شکارچی قابلیم و شکارم ارزشمند!.... من بمیرم هم موس موس زنی را نمیکنم. یکبار کردم، هوا برش داشت که کیست و تمام زندگیم را به باد داد و مرا به این بیماری هولناک انداخت. همان یکبار هم برای عمرم بس است.»

«البته شاید بشود استثنا قائل شد!»

انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌ام کوبیدم و با همان تعجبی که به سراغم آمده بود پرسیدم:

-من؟!
-حالا اون میگفت.
-کِی؟ اصلا نمیدونم کیو میگی!

-پارسال پریسال بود فک کنم. افسون صولتی بابا دختر اون یارو طلافروشه که دوست دایی بهادر بود دیگه. خونشونم یه خیابون بالاتر از مادرجون ایناست.

آنا آدرس دقیق‌تری داد؛ اما باز هم یادم نیامد. پدرش طلا فروش بوده و احتمالا گره گشای من نبوده. آن اراجیف را هم ابدا در میان خاطراتم، پیدا نمیکردم. تنها چیز محتمل در ذهنم را گفتم:

-چرت گفته. نمیشناسمش. خواسته خودشو به من بچسبونه.

ناگهان یاد الهه افتادم. مضطرب پرسیدم:

- جلو الهه این حرفا رو میگفت؟
-آره.
-الهه چی گفت؟

با سوالم آنا به هیجان آمد. صاف‌تر نشست. چشمان بزرگش را بازتر کرد و دستانش را به هم زد و با خنده و پر هیجان گفت:

-وای الهه جون شستش قشنگ. اصلا نمیتونستیم جلوی خندمونو بگیریم. بد ضایع شد بیچاره... اولش الهه جون دید داره شِر و ور میبافه بهم، وسط حرفاش بلند شد بره که بعد افسون ازش پرسید ناراحت شدین الهه جون؟ بعد الهه جون گفت...

اینبار که خواست ادای الهه را در بیاورد، یک ابرویش را بالا داد و با جدیتی آمیخته به بیتفاوتی شبیه به الهه فیلسوف گفت:

- نه عزیزم، خیلیا میان خودشونو به سامیار بچسبونن. شما هم یکی... هرچند که اون مرد درستیه ولی خودم بهش گفتم اگه زنی خواست خیلی ارزون خودشو بهت بفروشه بخرش. دستمال کاغذی هم دوست داره مثل تترون دائمی باش ولی بازم تهش یکبار مصرفه عزیزم.

و دوباره آنا شد و خندید. حرفی که زد از همان حرفهای فیلسوفانه الهه بود. طی شناختم از او و آن مصاحبت شیرین یکی دو روز قبلمان، میتوانستم تشخیص دهم که این حرف، حرف خودش است. او با طرفداری متعصبانه از من و تخریب آن زن، دست پیش را گرفته بود که پس نیفتد. درست، غلط هرچه که بود، انگار جواب داده بود!

اول احساس غرور کردم و لبخند به لبم آمد و بعد احساس خجالت جای آن را گرفت. من و او میدانستیم که تعهدی به هم نداریم. بقیه که نمیدانستند. چقدر حرف پشتم بود! نه تنها آبروی من که آبروی او حتی پیش همه رفته بود.

«یعنی، من در دید بقیه، یک مرد زن‌دار هول بودم و خودم نمیدانستم. این خوب نبود. این اصلا خوب نبود!»



#میخواهمت
#پارت_386
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


من در تمام آن سالها، اصلا در این دنیا نبودم. در اوهام خودم غرق بودم. روزی نبود که تصویر ویرانه‌های کاخ آرزوهایم جلوی چشمانم رژه نرود. کاخی که از تمام جانم برای ساختنش و تامین آسایش عشقم در آن، مایه گذاشته بودم؛ اما آن کاخ هنوز ساخته نشده، ویران شد.
کاخی که سحر هم زبانا تاییدش کرده بود، ولی انگار قلبا قبولش نداشت و آن را برای آرزوهایش کوچک می‌دانست که خود را بند جیب یک دم کلفت کرد و رفت.
خود را به پولش فروخت و رفت تا فقط در کاخی واقعی که ده برابر لوکس‌تر از رویای من بود، زندگی کند.

آخ که چه دوران جاهلانه ای بود زمان دوستیم با او!
دانشجو بودم و با آن حجم درسی تا جایی که کلاس‌ها اجازه می‌داد، شاگردیه مغازه پدر یا دایی‌یم را می‌کردم. صبح و عصر یا دانشگاه بودم یا مغازه.

آن سال آخر کمتر همدیگر را می‌دیدیم، حتی رابطه‌یمان به دیدارهای کوتاه گذری، محدود شده بود. نهاری، شامی، بستنی، چیزی در بیرون و مکانهای عمومی؛ چون من تمام وقتم را پر کرده بودم تا علاوه بر حفظ پزشکیم، همزمان، خرج خودم و او را بدهم بی‌آنکه جلوی پدرم، دست دراز نکنم. البته مادرم کمک رسان بود ولی کفاف خرجمان را نمیداد.
از طرفی هم نمیتوانستم چیزی از سحر به او بگویم. مطمئن بودم سحر و خانواده‌اش باب میل مادرم نیست و باید برای ورودش به جمع خانواده حساب شده‌تر عمل میکردم.
این بود که کمر بستم به ساختن رویایم. حتی بارها شده بود، از خرج خودم بزنم و برای ساختن آن کاخ

آرزوها ذخیره کنم؛ اما امکان نداشت، پول توجیبی که همیشه به سحر می‌دادم را کمتر بدهم.

با جیب خالی و دسترنج اندکم چه خرج‌ها که برایش نکردم!
چه طلاها که نخریدم!
منه احمق خیال میکردم، آن طلاها همه پس انداز، زندگی خودم میشود نه پشتوانه‌اش و وسیله‌ای برای حفظ آبروی او جلوی مردی دیگر....
که اگر میدانستم، امکان نداشت، آن همه عشق و انرژی صرف او کنم و سختی درس خواندن و کار کردن همزمان را به جان بخرم!

بعد از رفتنش هم حال دلم خراب شد. بد بهم ریختم. تا مدتها همه برنامه هایم در هم پیچیده بود و من سردرگم دور خود میچرخیدم. نمرات دوره اینترنی‌یم افتضاح شد. ناپلئونی، به لطف سابقه‌ام و تذکر اساتیدم، پاس کردم. آزمون جامع را هم رد شدم و برای فرصت دوباره‌اش دیگر تلاش نکردم. از پزشکی انصراف

دادم. عشقم رفته بود، جانم رفته بود و تمام زحمتهایی که برایش کشیده بودم، هیچ شده بود.

من حتی نتوانستم به رویای پزشکیم که یکسال برایش پشت کنکور ماندم، برسم!
او مرا با خاک یکسان کرده بود. من فقط خود را محکم نشان میدادم در حالی که هیچ چیز از من نمانده بود!
همین حال، کم کم خوره انتقام را به جانم انداخت. اول برای پیدا کردن راه زمین زدنشان، آمار شوهرش را درآوردم. هم آن لاشخور و هم پدرش لاشخورتر از خودش را.
یکی دو سالی طول کشید تا بفهمم که زیر آن ریش و پشم، چه لانه فسادی پنهان کرده‌اند. بعدش که مسیرم برای زمین زدنشان مشخص شد. نشستم و نقشه کشیدم و پیش رفتم. نقشه کشیدم و پیش رفتم. بجز نابودیشان، هیچ چیز نمیدیدم. اگر این اتفاق نمی‌افتاد، حس بد پوچی، حس هیچ بودن، از درون جانم را میخورد و من تنها راه خلاصی از آن زجر را پس گرفتن غرورم، به خاک نشاندنشان و اثبات برتری خود بر

آن مال حرام‌خور و دزد ناموس میدانستم. نه فکر خودم بودم و نه چیز دیگری فقط می خواستم آن تب تند شکست دادن آن لاشخور که جانم را به آتش کشیده بود، آرام شود. هیچ چیز برایم مهم نبود نه خودم، نه آبرویم دیگر چه رسد به اینکه فکر حال الهه و آبروی او باشم. مطمئنم، حتی اگر اتفاق گند احتمال مبتلاییم به HIV هم در آن بحبوحه‌ی انتقامم سراغم می‌آمد هم اینقدر که الان برایم مهم است، آن زمان مهم نبود.
در یک جمله. من از زندگیم سیر بودم!
آنا که سکوت و تفکرم را دید، خنده‌اش خاموش شده بود. اجازه داده بود تا چند لحظه‌ای با خودم خلوت کنم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_387
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بعد از چند لحظه سکوت، خودش به حرف آمد. گفت:

- دایی؟! یه چیز میگم، تو رو خدا دوباره داغ نکنیا....گوش کن، من نمیدونم چقدر از حرفایی که بقیه میزندن درسته....خیلیاشو هم باور نمیکنم؛ ولی هست دیگه. حالاهم اگه همه این حرفارو بذاری کنار رفتار غریبه‌ای که شما و زندایی دارین، میبینی که میشه به بقیه حق داد که همچین فکری کنن درباره شما.... باور کن دایی، فقط خاله و مامی..... یعنی مادر جون منظورمه.... نیستن که این حرفارو میزنن. همه تو دلشون میدونن زندگی شما و زندایی خرابه فقط چون زندایی همیشه یا با یه گاردی جواب حرفایی که مستقیم بهش گفتنو داده یا با... با.... چطور بگم؟!.. با یه غروری سرشو بالا میگره و بی‌اهمیت به متلکا همیشه شیک و پیک میکنه میاد مهمونیا و فقطم تو مهمونیایی که تو هستی میاد، کسی جرعت نداره حرفی بزنه.

«غرور؟! بله او همیشه مغرور بود و به واسطه‌ی شغل کوچکش، این غرور بیشتر هم شده بود»

نگاه به آنا نداشتم، در طول حرفاهایش، نگاهم را شن‌های زیر پایمان و ذهنم را خاطرات ریز و زیادی که مثل آن شنها، کوچک و چند تکه بودند و در ذهنم پخش و پلا بودند، به خود کشیده بودند.
خاطرات هزار پاره‌ای که از سحر شروع شده و به الهه رسیده بود و من در پس ذهنم، او را دیدم که گوشه مهمانی مادرم، در خانه‌اش، روی مبلی تنها دور از من در آن سمت خانه میان شلوغی آن مهمانی پر زرق و برق، نشسته و پا روی پا انداخته و مثل خان‌ها، بی‌اهمیت به بقیه میوه میخورد. گاه نگاهی بی حوصله به جمع می‌اندازد و گاه نگاهی به گوشیش.

آن تکه خاطره، رفت و تصویری دیگری از الهه در پس ذهنم جایگزینش شد که در مهمانی دیگری، او کنارم ایستاده و با احترامی نظامی‌وار و خشک جواب احوالپرسی مادرم و دوستش را میدهد و به همان چند کلام احوالپرسی کوتاه بسنده میکند و افتخار همکلامی دیگری با خودش را از او میگیرد. «با اجازه» میگوید

و به بهانه بچه‌ها از جمع ما دور می‌شود و مرا تنها کنار مادرم و دوستش رها میکند.

در تصویری دیگر او گوشه حال دست به سینه و درحالی که لیوانی آب میوه در یک دستش دارد، تمام قد روبروی زنی ایستاده و بی‌اهمیت به جمع شلوغ و پرخنده زنانه پشت سرش، برای زن مقابلش چیزی توضیح میدهد.

نفسی گرفتم و دستی به موهایم کشیدم. نگاه از شن ها گرفتم و دستانم را پشت سرم در هم قلاب کردم و تنه‌ام را روی پشتی صندلی انداختم و نگاه به او دادم.

هنوز مثل تصاویر جسته گریخته‌اش در ذهنم، حتی با آن تکه پانسمان سفید روی سرش، صاف و پر غرور بر سر میز آن جمع زنانه نشسته بود. گارد و غروری که او دیروز، در مهمانی دوستانش یا صحبت با سینا نداشت.
بله به قول آنا او همیشه غرور خاصی داشت و در مواقعی، مخصوصا در جمع ما، گادری سخت هم به

آن اضافه میشد. گاردی که انگار به راحتی شکسته نمیشد.

او اهل درددل پیش هر کسی و یا شکایت کردن از زندگیش نبود. شاید همین رفتارش که سفره زندگی نداشته‌یمان را پیش هر کسی پهن نکرده بود، ضامن آسایش چند ساله من بود. الهه بیشتر از حرف اهل عمل بود.کاری به درست و غلطی تصمیم‌هایش ندارم؛ ولی او اگر تصمیمی میگرفت، تمام قد پشت تصمیمش می‌ایستاد و تا جایی پیش میرفت که یا به هدف برسد و یا مطمئن شود، غلط رفته و اگر دومی صادق بود، او بدون تعصب و با بی‌رحمی، ادامه آن راه را میبرید و راه دیگری پیش میگرفت. مثل کاری که با زندگی ما کرد!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_388
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

هلیا به اندازه او قوی نبود. سحر هم نبود. هیچ کدامشان به اندازه او به خود متکی نبودند. همه دنبال دست‌آویزی میگشتند که زیبا و پولدار باشد.
هر زنی را در خانواده خودم دیده بودم، لق لقه زبانشان شوهر کردنی با مزایا این چنینی برای یک زندگی بی‌زحمت بود؛ چون پول قدرت است و همه این قدرت را دوست دارند. اما همه زنانی که من دیدم، مرد را کیسه پولی می‌بینند برای برآوردن آرزوهایشان و هرچه این کیسه بزرگتر و زیباتر، در نتیجه ازدواجی بهتر، موفقتر.
اما شاید به قول آن خواننده خارجی بچه سال، بعضی از مواقع، نه گفتن به پول، قدرتمندانه تر باشد و این چیزی بود که الهه داشت.

اعتراف میکنم در آن سالها، او بیگناه، همپای بازی انتقامم سوخت ولی نماند تا خاکستر شود. او حتی به خاطر زیباییم و پولم که سایر دختران را هلاک میکرد

و می توانست ضامن ارج و قربش پیش سایر زنان باشد، نماند. تمام زنجیرها را پاره کرد و رفت و اگر دیر می‌جنبیدم همان یک زنجیر کوچک تعهد را هم نداشتم. صدای آنا دوباره به نصیحت از کنارم به گوش رسید. او گفت:

-دایی جون. من نمدونم چرا زندایی داره تحمل میکنه.....

« تحمل میکند؟! کجای کاری؟! الهه هم تحمل نکرده و همان سال اول دمم را چیده»

-.... به خاطر بچه هاست؟! بخاطر اینکه دوست داره؟! نمیدونم....

«مرا دوست دارد؟! امکان نداشت با این حجم از گند و خرابی، ذره‌ای مهر من در دلش باشد که اگر بود به خاطر خزعبلات هر هرزه‌ای پدرم را در می‌آورد و این همه سال اینطور ساده و بی‌تفاوت از برابرش نمیگذشت!»

- ..... ولی هرچی که هست تو هنوز داریش. تورو خدا نگاش کن...

او میان کلامش، کف دستش را بالا آورد و با اشاره به الهه رو به من گفت:

- ....ببین چه نازه. بخدا اونروز با دوستم رفته بودم مزونش، برای سفره عقدش. باورش نمیشد زندابیمه، دو تا بچه ده ساله دارهو 7 سال از مامان کوچیکتره. میگفت کجای این سی و دوه! خیلی که باشه 25ه. اصن میگفت هم سن من دیده میشه! تو رو خدا....
«هم سن او؟! نه دیگر این زیادی بود. 25 به الهه میخورد.» از بازار گرمی که آنا برای الهه میکرد، لبخند به لبم آمد.
«اگر یک نفر عاقل میان خانوادهام باشد، او، این بچه است. هیچکس مثل او اینقدر دلسوزانه حرفی به من نزده بود!»

-... ببین چه هیکلش میزونه. نیگا خاله ازش کوچیکتره ولی ببین چه بد هیکل شده، چه بزرگتر از سنش دیده میشه. حتی نازی زندایی هم دیگه مثل قبل خوشگل نیست. همش آرایشو بوتاکسو..، حالا بگیم نازی جون بزرگتره ازش ولی خاله سمانه رو چی میگی که ازش ۷ سال کوچیک تره؟!...

الهه همیشه محبوب بچه‌ها بود. رفتارش با آنها، سوای رفتارش با والدینشان بود. او هیچ وقت آنها را به خاطر والدینشان مجازات نمیکرد. مطمئنا آنا هم قلبا دوستش داشت که آنطور بقیه را به خاطر او خراب میکرد و تلاش داشت اثبات کند الهه برتر است.
هرچند که برتر بود واقعا! او یک شب مهتابی زیبا و آرام بود.

نفسی گرفتم از تصور آرامش حضورش کنارم، در آن تراس 2 در چهار اتاقش با آن چایهای خوشمزه هل و دارچینش.

-....دایی من با مامان و مامی کاری ندارم، دل خودم میسوزه که اومدم یواشکی بهت میگم. به خودت بیا لطفا. چطور دلت میاد آخه؟!. چطور حسودیت نمیشه بره با کسی دیگه باشه!.. بخدا امروز طلاقش بدی فردا شوهر میکنه بس که جذابه.

«دلم می‌آید در کنار کسی دیگر ببینمش؟!»
ته دلم لرزید!
«بی برو برگرد نه!»
اما چه کنم که اگر احتمال مبتلاییم قطعی شود، مجبورم به ترکش. نه برای خودم که برای خودش، برای دینی که با تحمیل زندگی ده ساله به او بر گردنم هست.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_389
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



اما حتی اگر منفی شود، باز هم مسیر آنقدر که باید هموار نیست. او، یک زن مغرور و لجباز و قدیست که دومی ندارد.
همان ده سال پیش هم فقط به خاطر کم توجهیم به او و دیدن آن دختر در خانه ریشه‌ام را زد. دیگر حالا با این پیشینه درخشان که آنا گفته بود، قطعا راه آسانی در پیش نداشتم و تنها دست آویزم همان موی نازکی بود که در حد یک حرف، یک تعهد نامه مرا به او وصل کرده بود. تعهدنامه‌ای که حضانت بچه ها گرو گرفته بود برای لو نرفتن ماجرای طلاقمان.

« شاید بشود از آن استفاده کرد!... ای لعنت به تو سحر، لعنت به تو شبنم. تو از کجا پیدایت شد؟! خدایا منفیش کن!»

آنا همچنان حرف میزد. احتمالا دنباله بازارگرمیش برای الهه را داشت میگفت و نصیحتم میکرد. نمیدانم چه میگفت در افکارم غرق بودم و دو دوتا چهارتایم

شروع شده بود که حواسم پی حرفش نبود. اصلی‌ها را شنیده بودم و بقیه لازم نبود. نگاهم روی الهه و آن جمع زنانه بود. بهاره همچنان با موبایلش حرف میزد. میان حرفهایش، گوشی را از گوشش فاصله داد و نازی را صدا زد. با برخاستن نازی، الهه هم از جا برخاست. استکانها را جمع کرد و درون سینی گذاشت. آنا اما همچنان حرف میزد. چشمم دنبال الهه رفت و او را تا داخل ساختمان بدرقه کرد. بهاره و نازی گرم حرف زدن بودند و سمانه هم که تک افتاده بود، از جا برخاست و نزد آنها رفت تا میزگردشان سه نفره شود. گویا حرفهایی که بهاره می‌زد مهم بودند که آنطور جدی شده بود و توجه بقیه را به خود جلب کرده بود. البته هرچه که بود به من ربطی نداشت. در یک تصمیم آنی دلم خواست کنار الهه که در ویلا تنها بود، باشم. آنا اما هنوز حرف میزد. از جا برخاستم و بین حرفهایش گفتم:

-خیل خب باشه فهمیدم. حالا برو.

او هم برخاست و با تعجب گفت:

- وا یعنی چی! من داشتم حرف میزدم!

یک قدم به سمت ویلا برداشتم و در همان حال دست گذاشتم روی کتفش تا او را هم به رفتن تشویقش کنم. گفتم:

-گفتی. منم شنیدم. دستت درد نکنه. حالا برو.

کتفش را آزاد کرد چند قدم از کنارم جابجا شد و با اخم و به اعتراض صدایم زد:

-داییییی؟!

همانطور که به سمت ویلا میرفتم گفتم:

-باشه. فهمیدم دیگه.

گفتم و دیگر معطل نکردم. به سمت ویلا پا تند کردم. آنا هم دیگر پیگیر نشد. وارد ویلا شدم. الهه در آشپزخانه در حال شستن لیوانها بود. به آنجا رفتم. همانجا میان طاق ورودی آشپزخانه ایستادم و به دیواره اش تکه زدم و نگاه به او دادم. او متوجه من نشد و همچنان در حال آب کشی لیوانها بود.

راحت تر از پشت سر نگاهش کردم. اندام متناسبی داشت. به قول آنا از تمام زنان این جمع سرحال‌تر و روی فرم‌تر بود. نهایت سنی که میشد به او نسبت داد شاید همان ۲۵ سالی بود که آنا گفته بود.

«این بچه از اول هم تاخیر رشد داشت. هیچ وقت متناسب با سنش دیده نمیشد، همیشه چندسالی بچه تر میزد!...»

به آنی چشمم، تنم، روحم، جانم از دیدنش به وجد آمد. لعنتی، مثل کیکی تازه و زیبا بود که میخواستی همه بویش را به یکباره به جان بکشی، من هم با شوری که به جانم افتاده بود، نفسی بلند کشیدم ریه ام را از بوی

آرامشش پر کردم. اسراف بود اگر آن لحظه رهایش میکردم.
آن را در سینه حبس کردم تا حجم شور وجودم را تغذیه کند و من بی‌گدار به آب نزنم.
اگر بینمان آن همه فاصله نبود، بی برو برگرد آن لحظه، او در آغوشم بود!
نفسم را بیرون فرستادم و سبک شدم. اما هنوز بوی آرامش شیرینی که از تصوراتم با او، به جانم نشسته بود، باقی بود.
«او بینظر بود!»
«کاش آزمایشم مثبت نشود!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_390
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سنگینی نگاهم را که حس کرد، همانطور که آخرین لیوان کف آلود روی سینک را برمی‌داشت تا آبکشی کند، به سمتم چرخید. دست و پایم را گم کردم به خود که آمدم، داشتم به سمتش میرفتم تا از لیوان‌های شسته شده در سبد کنار سینک یکی بردارم.

توجهی نکرد و دوباره مشغول آبکشی شد. لیوان به دست، بی هدف و ناچار به سمت یخچال رفتم و آن را از آبخوری یخچال پر کردم.

او کارش که تمام شد، به سمت کشوی کابینت رفت و مشغول وارسی یکی از آنها شد. آب خوردنم را کش دادم و بار دیگر از گوشه چشم، نگاه به او دوختم.
حتما ورزش میکرد که چنین اندام متناسبی برای خود ساخته بود! به جرعت میگویم؛ بین تمام سبزه رویانی که دیده بودم، او بهترین بود. پیراهن مردانه چهارخانه زرشکی- سرمه‌ای رنگی پوشیده بود که انتهایش را درون شلوار جین آبیش فیکس کرده بود. دنباله بلند موهایش را بافته بود و حالا که خم شده بود تا درون

کشو را نگاه کند، بافت موهایش از یک طرف شانه‌اش آویزان شده و در هوا تکان میخورد.
«فقط اگر آن پانسمان سفید رنگ روی سرش نبود، دیگر واقعا بی نقص میشد!
حالت خم شدنش هم که لعنتی وسوسه‌انگیز بود!»

آرام آرام آب نوشیدم و دزدکی از گوشه چشم، آن تابلو نقاشی پیش رویم را دید زدم که ناگهان چیزی گفت و نیم نگاه به من داد. چرخش ناگهانی سرش سمتم، مرا از جا پراند و آب به گلویم پرید. چند بار سرفه کردم و گیج و با چشم‌های وق زده نگاهش کردم. حس دزدی را داشتم که مچش را گرفته باشند. جوابی برای چیزی که نشنیده بودم نداشتم.

وقتی جوابم را نشنید، نگاه از من گرفت و با دو مشت قاشق و چنگال صاف ایستاد. با پا کشو را بست و به سمت میز کوچک وسط آشپزخانه آمد. آنها را روی میز گذاشت و نیم نگاهی به من داد و سعی کرد قاشق ها را از چنگال‌ها تفکیک کند. «همی» گفت و منتظر

جواب ماند. صبر کردن بیش از آن صورت خوشی نداشت. پرسیدم:

-چی؟ متوجه نشدم.

-گفتم که قاشقو چنگالات همیناست؟

گلویم را صاف کردم. قدمی سمت میز برداشتم. لیوان را کنار دستش روی میز گذاشتم و گفتم:

-آره دیگه. هرچی هست همون تووه.

-اینا کمن باید بگم بچه ها قاشق بخرن به همه نمیرسه اینا.

بافت موهایش یک طرفه روی شانه‌اش افتاده بود و تا پایین سینه‌هایش امتداد داشت. از دور که نگاه میکردی لباس چهارخانه‌اش انحناهای بدنش را تا حدی استتار میکرد ولی از نزدیک تر که میدیدی....

«نچ، زیبا بود لعنتی!»

بودن در کنار او در این فاصله حال عجیبی داشت. نمیدانم شاید تاثیر حرف‌های آنا بود ولی هرچه که بود، حالم را دوست داشتم. شبیه یک قلقلک شیرین بود. صدای بازی و جیغ جیغ بچه ها از پشت ویلا می‌آمد و در صدای برخورد محکم توپ با زمین و گاهی صدای فریاد بهادر، مهران و امیر در هم می‌آمیخت و موسیقی دلنشینی پر از زندگی و آرامش ساخته بود. از همه بهتر، اما حضور او کنار من در آن ویلا با آن آرامی ذاتیش و استایل زیبایش بود که در حالی که حواسش پرت مرتب کردن قاشقهاست این آرامش را کامل میکرد.
آرامش یک زندگی واقعی و معمولی.
آرامشی گم شده که در هیچ یک از مهمانیها و دعوتی هایی که تا آن روز در ویلا داشتم به چشمم نیامده بود.
سکوت دوباره من توجه او را جلب کرد و چشمانش را به من دوخت. پرسید:

-چیزی شده ؟

نگاه از سینه‌هایش گرفتم و به چشمانش دوختم و هول شده گفتم:

-نه!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_391
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

چیزی نگفت. دستمال تا شده و مرتبی که سر صبح، خودش کنار ظرف آجیل وسط میز گذاشته بود را برداشت و مشغول دستمال کشیدن به قاشق‌ها شد. به خودم آمدم و خواستم هول شدگی چند لحظه قبلم را جبران کنم. یک دستم را روی میز گذاشتم و ستون بدنم کردم و با دست دیگر در جیب و حالت ریلکس‌تر

نسبت به قبل به خود گرفتم و چشم به او دوختم و پرسیدم:

-چی میخواستی بشه؟

-هیچی. گفتم شاید کاری داری منتظر وایستادی اینجا.

-نه چه کاری مثلا؟! .... تو اگه کاری داری بگو کمک کنم.

-نه کاری نیست.

نگاه به قاشقهای دستش داشت و به من نگاه نمیکرد. راحت میشد نگاهش کرد. صورتش ظرافتی داشت که با آن پانسمان سفید بالای سرش، همخوانی نداشت. یاد دیشب افتادم. صورتم از غم دردش جمع شد.
«عزیز من! لعنت به تو صنم. لعنت به من اصلا. لعنت به من که رفتیم.»

آنا درست میگفت. حیف بود از دست دادنش. او خوب بود. خیلی خوب بود. همه چیزش خوب و ظریف و ناز بود. کلا ناز خاصی داشت که در کیمیا بیشتر ظهور کرده بود.
او خیلی سبزه نبود. اما پوستی رنگی داشت. به قولی گندمی بود. نه مثل آنا وخواهرهایم بور، نه به اندزه سحر سبزه. او کلا خاص بود!

«لعنتی، او کجا بود این همه سال؟! چرا ندیدمش؟!»

او کارش که تمام شد، دوباره دستمال را به همان شکل مرتب تا کرد و روی میز گذاشت و قاشقها را برداشت و با خود به سالن پذیرایی برد. نگاهم او را تا بیرون بدرقه کرد و بعد از رفتنش، سمت آن دستمال کنار ظرف آجیل کشیده شد. به یاد دستمال مرتب تا شده روی میز نهارخوری در خانه افتادم که همیشه آنجا، به همین مرتبی کنار گلدان نسترن مصنوعیش قرار گرفته بود. لبخند به لبم آمد. حساسیت های قشنگی داشت.

« تمام این سالها این همه آرامش کجا پنهان شده بود؟!. لعنت به تو سحر.»

دمی بزرگ گرفتم و به دنبال الهه، به حال رفتم. او به پهلو، روبروی ورودی آشپزخانه، کنار تلفن ایستاده بود. یک دستش بر روی گوشی تلفن روی طاقچه چوبی دیوار بود و دست دیگر بند همان طاقچه. سرش را بلند کرده بود و تمام توجه‌اش را به نازی داده بود که کنارش و رو به من ایستاده بود و با دستی که دوستانه روی کتفش گذاشته بود، درگوشش چیزهایی میگفت. جلوتر نرفتم. همانجا تکیه زده به دیوار طاق ورودی آشپزخانه نگاهشان کردم.

« اگر آزمایشم منفی شود. از دستش نمیدهم. مرا چه به سفر دور دنیا برای کشف ناشناخته ها وقتی دنیایی از شگفتی اینجاست و هر روز امکان کشف چیزهای نو را دارد.»

بازهم وجودم از تصور آرامش حضور او کنارم به وجد آمد. لبخند لبانم را کش داد و ریه هایم با دمی بزرگی پر شد.

«وای لعنتی. من او را می خواهم!»

نازی حرف‌هایش به انتها رسیده بود و به قصد رفتن، کمی تنه‌اش را از الهه دور کرده بود اما انگار هنوز چیزی باقی مانده بود.
الهه چند بار در پاسخش سر تکان داد و چیزی گفت.
بالاخره، نازی با تایید ضربه‌ای دوستانه به کتفش زد و رفت.
الهه به دنبالش سر چرخاند و رفتنش را نگاه کرد و خوب که نازی از ویلا بیرون رفت، او به سمت تلفن چرخید.

از حالت استوار چند دقیقه قبلش خبری نبود. حس کردم شانه‌هایش خم شده و ضعف کرده که آنطور شل شد و تکیه‌اش را بیشتر به طاقچه داد. نگران شدم و اخمی از سر دقت، ابروهایم را پوشاند.

«چیزی شده؟!»
از آن فاصله نگاه دقیق به صورتش دادم. لبانش را جمع کرده بود. اخم دقت محو شد ابروهایم از کشفم بالا پریدند «او بغض داشت؟!» قطره اشکی که از چشمش چکید و روی تلفن افتاد را دیدم. دلم به ناگهان آشوب شد!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_392
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دماغش را بالا کشید و نیم نگاهی به سمت من انداخت. صافتر ایستاد و با انگشتش قطره اشک را که روی تلفن افتاده بود، پاک کرد. معطل نکردم.
دست از جیب بیرون کشیدم و تکیه از دیوار گرفتم. به سمتش پا تند کردم. به او که رسیدم گوشی تلفن کنار

گوشش بود و موبایلش را روشن کرده بود و داشت از روی شماره نمایان شده روی صفحه آن با تلفن ثابت ویلا شماره میگرفت. مژه‌های فردار بی‌آرایشش خیس بود. جایی بین دلم وقفسه سینه‌ام لرزید.
بزاق جمع شده در دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

سرش را به نشان نه تکان داد. ارتباط برقرار شد و او در تلفن سلام داد. گفت:

-آراد جان به تعداد همه قاشق و چنگال یکبار مصرف هم بگیرین. قاشقامون کمه، 6 پرس هم به جوجه ها اضافه کنین.

صدایش دورگه بود. خش داشت! گلویش را صافش کرد و گفت :

- آره 6 پرس.

«6 پرس غذای اضافه؟! مهمان داشتیم؟! صنم بود؟! چرا 6 تا؟!»

-نه فرقی نداره. دو تا دوغ باشه. دوتا نوشابه و دو سه تا ماءالشعیر. بذا کم نیاد، برای شب هم اذیت نشین.

-...ء

-چی؟

-...ء

-نه نمیخواد. همینا بسه. همه چی هست.

-...ء

-آره ژامبون مرغ و گوشت باشه.

-...ء

-آره بگیر. سوسیس و برگر و هر چی خواستین. خیلی فرق نداره. کارت داییت دستته؟

تاییدش را که گرفت، سفارش‌های پایانیش را داد و خداحافظی کرد. گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و موبایل خودش را برداشت و آن را در جیب پشتی شلوارش فرو برد. همانطور که به سمت سرویس بهداشتی که در حال، سمت چپ آشپزخانه و کنار دو اتاق خواب طبقه پایین زیر پاگرد دوبلکس ساختمان بود، به راه افتاده بود. دستانش را به سمت زخم روی سرش برد و دست روی پانسمانش گذاشت. دنبالش رفتم و در همان حال پرسیدم:

-کی میاد؟ برای چی گریه کردی؟ چی شده؟

به سمتم برنگشت و حتی نایستاد. در همان حال گفت:

-گریه چرا؟! گریه نکردم! عمه و بابات و زن جدیدت با خونوادش میان.

«چی؟! کی؟! وای از مادر من. وای!»

قلب لرزانم برای حالش در سینه ریخت. به در سرویس بهداشتی رسیده بودیم. همانجا ایستادیم. قدش تا شانه‌هایم میرسید. چقدر راحت میتوانستم در آغوشش بگیرم و سر روی سرش بگذارم تا هردو آرام شویم.

«کاش این قوم یاجوج ماجوج نبودند. کاش تنها بودیم.»

صورتش را از درد جمع کرده بود و میخواست پانسمانش را از سرش جدا کند. دست روی دستش گذاشتم تا مانع آن شوم به ازای هر مهمانی که می‌آمد یک تکه از پانسمان را آزاد میکرد و این به صلاحش نبود. گفتم:

-نکن. زخمت هنوز تازه است.

سرش را عقب کشید و دستش را از دستم آزاد کرد.
اخم داشت وقتی که گفت:

-کور خوندی نمیذارم مامانت از این حالی که خواهرت برام درست کرده خوشحال بشه. برو اونور کار دارم.

-کی خوشحال میشه؟! برای چی خوشحال بشه؟! چرا چرت میگی؟!

پوزخندی زد و گفت:

- چرت میگم؟! آره من چرت میگم. تو خوبی مامانت خوبه. همه تون خوبین. من بدم. برو اونور. نمیذارم زنت منو بدبخت ببیینه. نمیذارم دردم خوشحالشون کنه. برو اونور میگم.

اخم کرده بود. ولوم صدایش بالا رفته بود.
«طفلک من واقعا عصبی بود! آخ مادر. آخ. آرامشم را برهم زدی. آخ.»

میخواستم حرفی بزنم تا آرامش کنم که صدای مادرم در فضا پیچید. مرا صدا میزد و قربان صدقه‌ام میرفت. چشمانم را از حرص بر هم گذاشتم. الهه کنارم زد و وارد سرویس بهداشتی شد و در را پشت سرش بست.

دلم نمیخواست از آنجا جم بخورم. دلم نمیخواست مادرم را ببینم. اعصابم از دست جمعیتی که آنجا تلپ شده بودند خورد بود.
دست مشت کردم و آن را دیوار کنار سرویس کوبیدم بلکه آرام شود.
دلم میخواست با یک تیپ پا همه را بیرون پرت کنم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_393
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



صدای مادرم آمد که اینبار علاوه بر نامم چیز دیگری هم میگفت:

-سامیار مامان کجایی؟ بیا عسل جون برای چشم روشنی ویلات شیرینی آورده. بیا دستش درد گرفت پسرم.

لبم پایینم را از حرص به دندان کشیدم تا کمی آرام شوم. فکری به ذهنم رسید: «من تنها به استقبال نمیرفتم.» چند ضربه به در سرویس زدم:

-الهه چیکار میکنی بیا بیرون دیگه.

-چی میخوای؟

«صدایش خش داشت؟! داشت گریه میکرد!؟!»
سرم را نزدیک در بردم تا بهتر بشونم. در دلم انگار رخت میشستند، مور مور ضعیف انگشتانم دوباره

شروع شده بود. هوای دلم برای حالش ابری و غم زده بود. ابدا نمیخواستم اتفاق دیشب تکرار شود.

«نمیگذاشتم. اینبار نه!»

مادرم انگار بعد از چندبار صدا زدن نامم، بیخیال جستجوی من در منزل شده بود. حالا صدایش از کمی دورتر می‌آمد. داشت جای دیگری دنبال من میگشت. چند ضربه به در سرویس بهداشتی زدم و از همان پشت در رو به الهه گفتم:

- بیا بیرون. مهمون اومده. بدو منتظرن.

-به من چیکار داری. بیام پیش زنت که چی؟!

لجبازیش اعصاب خرابم را خورد کرده بود، مخصوصا اینکه در سرویس بسته بود و من به او دسترسی نداشتم. اخم کرده گفتم:

-لوس نشو بیا بیرون میگم. زود.

یک دقیقه‌ای سکوت شد. نه حرفی و نه حرکتی.
دوباره نامش را صدا زدم و به در ضربه زدم.
خواستم بیرون بیاید. صدای مادرم دوباره داشت
نزدیک تر میشد. حواسم به بیرون بود تا تشخیص دهم
که موقعیت مادرم دقیقا کجاست. با خود گفتم: «هر چه
میخواست بشه، بشود. من بدون الهه، جایی نمیروم.»

اگر آزمایشم منفی میشد و حتی یک درصد مجبور به
پذیرش علنی کردن طلاقمان شوم، آن دختر زنم نمی
شد این را مطمئن بودم.

صدای مادرم دوباره آمد اینبار جدی بود و نوازش
نداشت. انگشت تا کردم و خواستم دوباره به در
سرویس ضربه بزنم که الهه در را باز کرد. اثری از
گریه روی صورتش نبود. موهایش نم دار و براق
شده بود. جهتشان فرق کرده بود و طوری جمع شده
بود که روی زخم پیشانیش را پوشانده بود. صورتش
اما خشک بود و قرمزی لبش تازه‌تر، و پررنگ‌تر از
قبل بود.

او دوباره، زیبایی محکم شده بود!

انگار نه انگار چند دقیقه قبل پر از تشویش بود. آرام و خونسرد، مثل تمام این 10 سال گذشته.
من سالهاست که عادت به دیدن گریه اش ندارم. همان دیروز هم که چند قطره اشکش را دیدم، دلم حالی شد. مثل کودکی بی پناه که امنیت خود را میان اشک و درد مادرش گم کرده و دلش ترسیده و نمیداند چه کند.

«خدا کند دیگر نخواهد اشک بریزد. پدرش هرکسی که بخواهد اذیتش کند را در می‌آورم. دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست!»

الهه همانطور جدی و مغرور قدم بیرون گذاشت و نگاهی به سمت ورودی ویلا انداخت که البته دیدی از سمت ما نداشت و باید کامل تا وسط سالن می‌آمدی تا از پس پله های دوبلکس بیرون بیایی و بتوانی ورودی را ببینی. پرسید:

-چرا نرفتی؟ مامانت داره صدا میکنه هنوز.

«عمه»، «مامانت» شده بود!

حالش را فهمیدم اما هیچ نگفتم.
خوب بود که دردش را پنهان کرده بود. راضی بودم.
مچ دستش را گرفتم و دنبال خودم کشاندمش. مهلتی ندادم تا مخالفت کند. هر چند که تلاشش را کرد که دستش را از دستم آزاد کند. ولی نتوانست.
مادرم اول مرا دید و اخم کرد و بعد سر چرخاند تا عسل را صدا بزند. ندید دست الهه را گرفته ام. به در که رسیدیم بالاخره دستش را رها کردم و دست پشتش گذاشتم تا کمی به جلوتر هدایتش کنم تا هم راستای من قرار بگیرد اما او خواست از من بگذرد و از در خارج شود. نگذاشتم. خم شدم و زیر گوشش گفتم:

-همینجا میونی.

🌳🌳🌳
#میخواهمت

#پارت_394
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

همان لحظه مادرم سمت ما سر چرخاند. الهه را که دید لبخندش پاک شد ؛ اما نه برای او فرصت بود تا الهه را از من دور کند و نه الهه انگار دیگر میخواست از جایش جم نخورد. چهره الهه را ندیدم. ولی وقتی که مادرم حرص خورده نگاه از ما گرفت و سمت مهمانانش چرخید؛ صدای نفس بلندی که الهه کشید را شنیدم. از بالای سرش دیدم که او صافـتر ایستاد و دستانش را جلو بدنش در هم قلاب کرد. من هم دو دست در جیب بردم و کنار او، مثل خودش استوار و خبردار منتظر استقبال از مهمانان ناخوانده ایستادم.

عسل با جعبه شیرینی جلو آمد و در زاویه دید ما قرار گرفت. مادرش که پشت سرش بود، طوری نگاهمان

میکرد که انگار جای الهه و دخترش عوض شده بود و من به دخترش خیانت کردم. نگاهم را از مادرش گرفتم و به او دادم که مانند کسی شده بود که سیلی خورده باشد. با حالت مسخره‌ای سلام داد. خنده روی صورتش به شکل مسخره‌تری ماسیده بود. جعبه شیرینی را سمت من پیشکش کرد و گفت:

-قابلتونو نداره. پروین جون گفتن انگار ویلا رو تازه خریدین.

حالا که الهه را کنارم داشتم، حس بهتری نسبت به چند دقیقه قبل وجودم را گرفته بود. با جدیت یک سلطان گفتم:

-ممنون. نه اینجا قدیمیه. مامان اولین باره میاد.

دست پشت الهه بردم و دور شانه گذاشتم. نگاه سمت او گرداندم و با اشاره سر به جعبه شیرینی رو به او گفتم:

-عزیزم نمیگیریش؟

الهه نقاب جدیت و بی‌تفاوتی زده بود. بی‌هیچ مقاومتی ناظم‌وار دست جلو برد و جعبه را از عسل گرفت و تشکر کرد. سپس کمی خود را کنار کشید و همه را به داخل تعارف کرد تا شربتی برایشان آماده کند.

این رفتارش را دوست داشتم که همیشه محترم بود. او اوج جنگمان را در پوشش میگذاشت و پیش کسی رو نمیکرد.
خاله زنک نبود و سفره زندگی نداشته‌یمان را پیش هر کسی پهن نمیکرد. رفتاری که دست و حرف مادرو خواهرهایم را از زندگیم بریده بود و ضامن موفقیت این چندسال من بود. ضامن زندگی آزاد و مطلوب من بوده و حتی حالا و این تنشی که میرفت تا جنگ شود ولی آنطور آرام گذشت که اگر کس دیگری جای الهه بود حتما جنگ میشد.

حقیقتش انتظار نداشتم اینقدر عادی و محترم برخورد کند. وقتی ترکمان کرد و به سمت آشپزخانه رفت با

چشم بدرقه‌اش کردم. صدای عسل از جایی بسیار نزدیک آمد:

-ویلای قشنگی داری.

سر چرخاندم و اورا تقریبا چسبیده به خودم دیدم. مادرش به تعارف مادرم داشت از کنارمان میگذشت. سرد و پر اخم سلامم داد. پدرش و پدرم خندان و بی‌خبر از همه جا در حال شوخی به دنبال خانم‌هایشان روان بودند.

قدمی عقب گذاشتم. جوابی به ابراز علاقه عسل ندادم و رو به مهمانان تازه وارد سلام و خوش آمد گفتم. با پدرش و پدرم دست دادم و همسو با آنها به سمت مبلهای چرم کنار تلویزیون حرکت کردم و همگی را تعارف به نشستن کردم.

آنها که نشستند، من سرپا ایستاده بودم. مادر اشاره کرد بنشینم و گفت:

-چرا سرپایی پسرم بشین، این دخترم هم بشینه.

با اشاره او، نگاهی به عسل دادم که شال از سرش برداشته بود و همانطور ایستاده کنارم در حال درآوردن مانتویش بود. او قد بلندی داشت و به زور آرایش، صورت کم رنگش، رنگ و لعاب گرفته بود.

همیشه برایم سوال بوده که :«چرا مادرم اصرار دارد من از دختران بور و چشم رنگی هم قدم خوشم میآید!؟!»

تعارفش کردم که بنشیند و خودم به آشپزخانه رفتم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_395
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه لیوانها را در سینی چیده بود و آنها را روی میز وسط آشپزخانه گذاشته بود. خودش هم کنار آن میز ایستاده بود و مشغول ریختن آب روی شربت و یخ درون لیوانها بود. کنارش ایستادم نمیدانم چرا گفتم:

-ناراحت نباش.درستش میکنم. هرکی گفته این قرار زن من شه غلط کرده. مامانمم برای خودش میگه.

نگاه به من نداشت و مشغول کار خود بود. در همان حال پوزخندی میان کلامم زد و گفت:

-اشتباه برداشت کردی.

آخرین لیوان را هم پر از آب کرد و پارچ را روی میز گذاشت. قاشق های دراز شربت خوری را درون لیوانها چید و نگاه به من داد. گفت:

-ناراحتی من این نیست که این دختره قراره زنت بشه یا نه. من فقط و فقط به خاطر این ناراحتم که هنوز

نمیدونم چرا عمه من اینقـــــــدر ازم بدش میاد؟!... از این میسوزم.... نه از چیز دیگه. الانم من مثلا میزبانم و شعور میزبانی میگه به مهمونم بی‌احترامی نکنم؛ اما مادرت که مهمان باید شعور مهمان بودنو داشته باشه که نداره و این به من مربوط نیست. تربیتش دست من نبوده و نیست، پس میبینی که الان از کنارش گذشتم و بیخیال شدم. حالمم خوبه. مشکلیم ندارم. چون نه اونقدر فکرم و وقتم بی‌ارزشه که خرج تو و خونوانواده تو کنم و نه اونقدر احمقم که کارای همه تونو کارد و چاقو کنم به خودم بزنم. این از این.... درباره تو هم بگم که باور کن اصلا بهت فکر نمیکنم. اصلا اصلا برام اهمیتی نداره با کی میگردی و کجا میچرخی. اتفاقا خوشحالم میشم اگه مادرت بخواد زودتر زنت بده چون زودتر از شرت راحت شم. تا الانم سر قولم بودم و میدونمم اینقدر عاقل هستی که سر قولت بمونی و بچه ها رو بعد از ازدواجت به من بدی چون اینی که من میبینم اهل بچه داری نیست. البته خوبه‌ها. برای تو و مادرت خوبه. مناسب شماست. قیافه‌اش، فکراش، دنیاش، همه چیش با شما یکیه. مثل من و تو نیست که 180 درجه دنیاهامون با

هم فرق داشته باشه. پس فک نکن اگه با این ازدواج کنی ناراحت میشم. زودتر به حرف مامانت گوش کن هر دومونو راحت کن.

«او در این حد مرا نمیخواهد؟!»

دانستنش یک چیز و با گوش خودت بشنوی و ببینی یک چیز دیگر است.

«لعنتی، پس زده شدن چه حس گندیست!»

من بارها شده که خیلی‌ها را پس زده باشم اما تا به حال اینقدر از نزدیک حسش نکرده بودم. انگار با همه داشته‌هایت که دنیا را به زانو در آورده، باز هم کمی. ناقصی. هیچی!
مثل فرماندهی که مغرور و پر توان با تمام داراییش آمده تا مقابل دشمن از وطنش دفاع کند، با تمام جانش، با تجربه و مهارتش، با تمام سپاه و ادوات جنگی که داشته که بهترین است؛ اما شاهش، ملکه‌اش ردش

میکند و اجازه رزم نمیدهد. خرد میشود. از درون میشکند و نمیداند چطور خودش را ثابت کند.
اگر نقدت کنند جای دفاع داری اما اگر مطلق بگویند نه بی دلیل، دست و پایت بسته میشود و تو مثل کودکی جنگ زده حیران میمانی که چه کنی؟!

گفتم:

ـ دیگه داری زیادی تند میری. یه زندگی بوده، یه سالم نشد. یه سری مشکلات من داشتم تو تحمل نکردی، با هم نساختیم. توافق کردیم تموم شد. دیگه دنیای منو و دنیای تو نداره. شعر میگی که!.. انگار یادت رفته وقت ازدواج با من چقدر دست و پاتو گم کرده بودی که حتی حاضر شدی از خیلی چیزا بگذری. اینارو یادت رفته انگار؟!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_396
#فصل_ششم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سینی را به دست گرفت و بالا آورد و خیلی عادی گفت:

ـ اعتراف میکنم از اولم دوستت نداشتم. هیچ کدوم از کاراتو تایید نمیکردم. نه انصرافت از پزشکیو شرکت زدنتو نه رفتاراتو نه هیچ چیز دیگه‌ای رو..... همون اندازه که من برات وسیله بودم، تو فقط برام یه وسیله بودی که از زندگی بابام نجات پیدا کنم. در همین حد. البته اولش گَلَم داغ بود، بچه بودم خیال میکردم حالا که پا پیش گذاشتی میتونم زندگیمو با تو بسازم ولی نشد. منم اونقدری خودم و آینده‌ام ارزشمند بود که پاسوز تو و کارات نَشَم. تمومش کردم. خلاص.حالا هم اگه اینجام به خاطر بچه‌هامه فقط.....

گفت و با لبخند و اشاره چشم به سینی در دستش حرفش را ادامه داد:

-.... اگر هم اینا رو میبرم فقط برای اینکه مامانت که حرص میخوره خیلی قشنگ میشه.

گفت و به من پشت کرد و بی توجه به من چند قدم تا نزدیک ورودی آشپزخانه برداشت.
غم داشتم.
سرخورده شده بودم.
میخواستم از خود دفاع کنم و چیزی بگویم اما همان لحظه مادرم بین طاق ورودی آشپزخانه ظاهر شد و بی توجه به الهه رو به من گفت:«بیا دیگه چیکار میکنی اینجا؟!» و آن بحث را بست.

«خدایا اینها را کجای دلم بگذارم! این چه اوضاع گه‌یست!»

به سمت الهه پا تند کردم و دست پشتش گذاشتم. مادرم که حرکت مرا دید همان دم از ما رو گرفت و سمت مهمانانش رفت. پشت الهه از آشپزخانه خارج شدم و او با سینی دم ورودی آشپزخانه ایستاد و بی‌برنامه

سینی را سمت من گرفت. ناخودآگاه دست بالا آوردم و سینی را گرفتم. الهه دوباره رو به مهمانان خوش آمد گفت و به بهانه بچه‌ها اجازه خروج گرفت و رفت. خواستم مانع‌اش شوم و او را کنار خودم نگه دارم اما نشد. دستانم پر بود و او مجال جم خوردن به من نداد. رفتنش را نگاه کردم و بالاجبار سینی شربت ها را برای تعارف بردم و بعد از برداشتن شربت ها توسط همه، روی مبل تک نفره کنار پدرم نشستم و سینی را کنار دستم روی زمین گذاشتم.

عسل روبروی من روی مبل تک نفره دیگری کنار مادرش نشسته بود و با یقه لباسِ کمرنگ‌تر از خودش که فقط سینه‌هایش را می‌پوشاند و سر شانه‌های لختش را به نمایش میگذاشت، مشغول بود و مرتبش میکرد.
طوری که انگار حواسش به من نیست!

مادرها در گوش هم پچ پچ میکردند و پدرها هم همچنان در حال شوخی و خنده بودند. آقای محبی، پدر عسل، دوست قدیمی پدرم بود. شربتش را از روی

میز کوچک کنارش، برداشت و فارغ از شوخی‌های چند دقیقه قبلش با پدرم به پشتی مبل تکیه داد و رو به من گفت.

-خب شما چطوری سامیار خان؟ کارا خوب پیش میره؟

-خدا را شکر .

-تو راه که میومدیم، مرتضی میگفت انگار شرکتت خوب پا گرفته.

-یازده دوازده سالی میگذره. دیگه به بار نشسته.

-بله مرتضی هم گفت. انگار تو همه ایران شعبه داری. تو هر شهر یکی زدی؟

-نه. بعضی مراکز استانا فقط که اونا هم همسایه‌هاشونو ساپرت میکنن. نیازی نبود هر شهر یکی داشته باشه.

در واقع الان دیگه قصد توسعه ندارم. با همین تعداد میتونم ایرانو پوشش بدم. کافیه.

خندید و گفت:

-پس با این حساب سرمایه گذار جدید نمیخوای نه؟

«سرمایه گذار جدید؟! هه. سرمایه گذاری چرا؟! من ریسک مخربم. یادت هست؟! من آن موقع که بی پول جلو رویت گردن کج کرده بودم جوابم را چه دادی؟! من همان پسر سر به هوا دمدمی مزاجم که مغزم عیب کرده که پزشکی را ول میکنم و دنبال چندرغاز پولی میرم که معلوم نیست باشد یا نباشد! یادت که نرفته؟!»
نگاه از او گرفتم و بی هدف دستی روی شلوارم کشیدم و گفتم:

-نه خدا را شکر.

دوباره خندید.

«این مرد جدیدا زیاد میخندد یا قبلا هم اینقدر میخندید؟!» گفت:

-به قول مادرت، تو که دیگه به این پولا پول نمیگی. حساب ارزی، ویلا، خونه تو الهیه و زعفرانیه و فرشته و ... سفر اروپا. پری جان حالا خوب قطار میکنه ما بلد نیستیم. همینطور محکم پیش برو پسر جان به کسی هم محل نده.

و دوباره خندید. و اینبار رو به مادرم گفت:

- بد میگم پری جان؟

حرصش گرفته بود. مشخص بود.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_397
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

او زنش دوست دوران کودکی مادرم بود. خودش هم هم‌صنف و همکار پدرم در راسته فرش فروشان بود. هیچ نگفتم. خودشان گفتند و خندید. دوباره رو به من کرد و گفت:

-کارمند چی ؟ کارمند نمیخوای؟ عسل دختر زبرو زرنگیه. درسشم خونده.... چی بود رشته ات بابا؟

دخترش از آن طرف به حرف آمد و جوابش را داد:

-مالی، مدیریت مالی.

«صدایش را نازک کرد یا من اینطور حس کردم؟! کسی نبوده به او بگوید به این هیکلت صدایی به این نازکی نمی آید؟!» پدرش گفت:

-خب دیگه درسشم که همینه. خودش دوست دارد کار کنه. من که همش پول میریزم جلو پاش ولی میگه میخواد تو رشته‌اش کار کنه. تجربه به دست بیاره. تو هم کارت همینه. دست این دختر مارو هم بند کن.

«حتما! شک نکن این کارو میکنم! مردک پوفیوز بی غیرت!» برای خالی نبودن عریضه از عسل پرسیدم :

-کدوم دانشگاه؟

-تهران.

-آزاد دیگه؟

خودم قبول شده سراسری بودم و خواستم بر آزاد بودن دانشگاهش تاکید کنم. گفت:

-بله.

-قبلا جایی هم کار کردین؟

-نه.

«چرا با اینکه موی زرد به همه نمیآید، باز هم اصرار دارند کله شان را زردکنند؟!.... مادر و پدرش کله سیاه بودند! البته شاید مادرش سیاه رنگ داده باشد. آدم سر از کار این پیر زن های هفت رنگ در نمی آورد.»گفتم:

-شرکت من با مهارت افراد خبره راه میره. اگه بخوام هر کسی رو بیارم که دیگه اون شرکت نمیشه. باید درشو تخته کنم. بعدش اوضام میشه همون حرف آقای محبی توی یازده دوازده سال پیش و پولام بیشتر از چندرقاز نمیشه. همه کارمندای من یا سالها سابقه کاری دارن و یا فارغ التحصیل از بهترین دانشگاه سراسرین. اگه یکی از اینا رو داشتین درخمتتون بودم.

گفتم و امیدوار بودم محبی کنایه‌ام به خودش را گرفته باشد. اما قبل از آنکه هرکسی حرفی بزند مادرم میانه را گرفت و به سرعت گفت:

-عسل جان هرکسی نیستن که پسرم خودیه. از عسل جون خودی‌تر من سراغ ندارم. بالاخره تو یه فرد معتمد توی شرکتت میخوای دیگه نه؟! کسی که وقتی نیستی نماینده‌ات باشه اونجا. چشم و گوشت باشه اونجا. کی از عسل جون بهتر؟! هم نازه دخترم. هم سواد داره هم زرنگه. یکم باهاش کارکنی بهتر از صدتا از اون کارمندایی که میگی میتونه کمک باشه چی بهتر از این....

مادرم همانطور از ویژگی های داشته و نداشته عسل میگفت.

« بله حتما. دختر مردی را همه کاره شرکتم میکنم که وقت نیازم تف هم کف دستم نینداخت. سگ دایی شرف دارد به اینا. همان زمان هم که الهه را میخواست به من بدهد کلی پشتش در آمد و اولتیماتم

داد که از گل نازک تر نگویم به او.... حتی دور از چشم زنش از من تعهد گرفت اگه الهه ناراضی بود از زندگیش، بتواند با آن تعهدنامه پدرم را در بیاورد.»

مادرم ناراضی بود از پس زدن من و در دلش مرا به صلیب کشیده بود. از چشمانش می خواندم. عقوبت بدی در انتظارم بود. حوصله بحث با او را نداشتم. قرار بود به زودی با همین قد و هیکلم پس گردنی هایش نثارم شود! گفتم:

-باشه ببینم چی میشه.

-ممنون.

«خواهش میکنمی» در پاسخ به تشکر عسل گفتم که پدرش باز خندید و گفت:

-دیگه عسل جان به قول پری جان. از خوده . هر گلی زدی به سر خودت زدی. حواستم بهش باشه. این

ته تغاری منه. من از گل نازکتر به این دختر نگفتم تا حالا. حساسه دخترم.

«انگار داشت واقعا دخترش را به مرد زن دار، شوهر میداد! حاشا به غیرتت مرد! حالا کی قرار است این را ببرد سر کار که توصیه های قشنگت را ردیف میکنی؟!»

چیزی نگفتم فقط یک «بله» خشک و خالی.
زنگ در به صدا درآمد و از آن جمع حوصله سربر نجاتم داد. بچه ها بودند. جوجه‌های نهار را آوردند. از جمع اجازه گرفتم و به قصد تهیه نهار به سمت بیرون رفتم که مادرم مرا نگه داشت و سه اتاق از من خواست که یکی را برای عسل جانش میخواست آن هم تنها! دو اتاق خالی طبقه هم کف را نشانشان دادم گفتم:

-بفرمایید. قرار همه شب بمونن. هر خانواده یک اتاق برداشته.

مادرم متعجب پرسید:

-خب پس عسل چی؟


#میخواهمت
#پارت_398
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


«آخ از این مادر من! آخ. مگر عسل خانواده ندارد؟! مگر من مسافر خانه‌ام؟! اصلا برای چه میخواهند بمانند؟!..... باید فردا بهانه‌ای بیاورم و دست الهه و بچه‌ها را بگیرم و برویم. بگذار ویلا بماند برایشان تارو مارش کنند. فدای سر زن و بچه و اعصاب خودم!»

مانده‌بودم در برابر توقعی که مادرم ایجاد کرده بود، چه بگویم؟! کنار مادرم رو به اتاق ایستاده بودم. عسل و مادرش با یک قدم فاصله کنار و پشت ما بودند و پدرها کمی آن طرفتر داشتند ویلا را از نظر میگذراندند و نظرهای کارشناسانه‌ی خود را میدادند.

پدرم هم حالا، بعد از این همه سال زندگی با مادرم، فخر فروشی را از او یاد گرفته بود، وَاِلاحاج مرتضی بود و سادگیش که باباجی همیشه از آن تعریف میکرد. جوری که هم مادرم بیخیال شود و هم آنها بشنوند، گفتم:

- همه اتاقا پرن مادر من. به هر خانواده یکی دادم غیر این باشه باید یکیشونو بفرستم وسط حال.

عسل در دفاع از من به حرف آمد. گفت:

-نه نیازی نیست. همین خوبه دستتون درد نکنه.

«یکی به این دختر بگوید صدای نازک برای هیکل تو مناسب نیست!»

مادرش هم با او هم صدا شد. با لحنی که گویی طلب خون پدرش را از من دارد، گفت:

-خوبه همین پروین اصرار نکن.

غضب او مادرم را به دست و پا انداخت. رو به او چرخید و گفت:

-نه عزیزم. تو و محبی با هم، منو محمدی باهم عسل جونم راحت باشه دیگه.....

با لبخند حرفش را به او زده بود و با اخم سمت من چرخید و حرفش را اینطور کامل کرد:

-....یعنی چی جا نیست! خب پسرا رو بفرست بیرون.

کلافه گفتم:

-پسرا و بهادر و من و مهران قراره شب به هوای قدیم، پشه بند بزنیم تو حیاط پشتی اونجا بخوابیم کلا. مامان واقعا جا نیست. اتاقا اونقدری نیست که...

نگذاشت کلامم را تمام کنم بین حرفم پرید. با دست مبلهای راحتی کنار دستمان را نشان داد که بین آشپزخانه و سرویسهای بهداشتی قرار داشتند و رو به سمت ورودی خانه بودند. گفت:

-این کاناپه‌ها تخت نمیشن مگه؟!

-بله تخت میشن. میخواین اینجا باشین؟

-ما که نه به الهه بگو بیاد اینجا و اتاق اونو بده عسل جون. هم نزدیک سرویسه. بچه ها نیاز باشه میرن. هم نزدیک آشپز خونه است آب چیزی بخوان میخورن. وقتی جا نیست چه میشه کرد. عسل جون واجب تره.

سرم سوت کشید از این منطق شتر غاز!
«جا نیست و من الهه را بیرون کنم؟!»
با همان تعجب نشسته در کلامم گفتم:

-مادر من چی میگی؟!جا نیست و من صاحب خونه رو بیرون کنم؟!.....شرمنده امکانات اینه، همین دوتا اتاق، حالا یا مهمون کنار بیاد یا خیر پیش. این شهر پره هتله.

گفتم و مهلت دیگری برای حرف به مادرم ندادم. رو به پیرمردان الکی خندان پشت سرمان کردم و گفتم:

- آقایون، ما قرار شب بیرون تو پشه بند بخوابیم.
میخواین شب یک خواب مشتی با ویوی زیبای باغ نارنج بهتون بدم؟.....بذارین خانوما هم راحت باشن اینجان.

قبل از اینکه کسی اعتراضی بکند. محبی بشکنی در هوا پراند و گفت:

-آاا باریکلا این درسته. پتو متو داری؟

هرچه ادعای پولداری کنی باز هم ریشه را نمی‌توانی پنهان کنی. گاهی میآید که دلت هوای سادگی زندگی را کند. گفتم:

-بله هست.

تاییدشان را که گرفتم. پیروز از جدالی که مادرم راه انداخته بود، رو کردم به زن‌ها و دوباره به داخل اتاق دعوتشان کردم و همزمان قصد رفتن به بیرون را کردم که مادرم بازویم را گرفت و مرا نگه داشت. رو به عسل و مادرش کرد و گفت:

-خب عزیزم پس تو اینو بردار راحت باشی. منو فخری اینجا،باهم میخوابیم که تا صبح حرف بزنیم. من مادرتو تازه گیر آوردم به این راحتیا که ولش نمیکنم.

#میخواهمت
#پارت_399
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

عسل ریز خندید.
انگار همه حرکاتش نمایشی بود؛ حتی آن سینه های بزرگش؛ برای هیکل استخوانی درازش، آن همه سینه بیشتر فانتزی بود تا طبیعی!

بازویم هنوز در دستان مادرم اسیر بود.
او با تعارفات زنانه و مسخره مخصوص خودشان فخری و دخترش را به اتاق ها هدایت کرد و خودش مرا به آشپزخانه کشاند. منتظر حمله دستش به سر و گردنم شدم. زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم دستش بر پس گردنم فرود آمد.

«بد است که مادرت هم قدت باشد. خیلی بد است! دیگر هیچ رقمه از تو حساب نمیبرد! به هرکسی بگویم من با 180 سانت قد و 40 سال سن و یک شرکتی بزرگ بین المللی هنوز از مادرم پس گردنی میخورم. خنده اش میگیر و این را دست آویز مسخره کردم میکند!»

-آخ. برای چی میزنی دیگه؟

-مرگ. اون چی بود گفتی خُل؟! چرا رو حرف من حرف میزنی تو؟! وقتی میگم دختره تنها باشه حتما هدفی دارم دیگه. چی میشد اون دختره چش سفید که مثه بختک بهت چسبیده میومد پایین میکپید؟ هان؟ اصلا برای چی اینجاست؟ گه کیو اینجا میخوره؟! برای چی کنار توه؟ سامیار به خدا اگه منو جلو اینا خار و خفیف کنی، من میدونمو تو. کم تو گوش اینو مادرش نخوندم که...

-مامان! مامان! پروین خانوم. چرا تمومش نمیکنی؟! چی خوندی تو گوششون؟ بابا به پیر به

پیغمر من زن دارم. زنمم دوست دارم. چرا تو گوشتون نمیره؟! چی فکر کردی با خودت که من زنمو ول میکنم، میام اینو میگیرم؟! چرا؟ چرا باید بگیرمش؟! چی داره مثلا؟! هلک هلک اینارو ورداشتی دنبال خودت کشوندی که چی بشه؟

شترق!.....

یک پس گردنی دیگر نصیبم شد. دیر جنبیدم و پشت سرم سوخت.

-ای لعنت به پدرت که همون ۱۲،۱۱ سال پیش جلو تو راه افتاد منو بیچاره کرد. من حق ندارم یه عروس خوب کنارم داشته باشم؟

چشم بستم و کلافه از آن بحث تکراری چند ساله گفتم:

-الهه چشه آخه؟

-چش نیست! دختره زشت سیاه سوخته کوتوله. من یه جا میرم نباید با افتخار نشونش بدم بگم این عروسم بفرمایید ببینیدش؟ نازی رو ببین. کنار بهادر که وایمیسته آدم کیف میکنه نگاشون میکنه . اما تو چی؟ دراز و کوتاه.

مثل هر بار بحثمان، حالم گرفته شد. حس کودکی را داشتم که اسباب بازی محبوبش مورد اهانت قرار گرفته.

« الهه هم زیبا بود. هزار برابر زیباتر از امثال نازی حتی! فقط من احمق به رویش چشم بستم چون زمانی یادآور کسی بود که با رفتنش حسرت رسیدن به آرزوهایم را به دلم گذاشت و من نبخشیده بودمش. اما حالا روحم آزاد است. او را که مجازات شده،گ را بخشیده و برای تجربه‌های جدید آماده است..... البته اگر آن بی‌پدر منفی شود!»

چشم بستم و کف دستم را به نشان سکوت مقابلش گرفتم، گفتم:

-وایستا تند نرو خواهشا. الهه سیاه نیست و گندمیه....

چشم باز کردم و اخم به ابرو نشاندم و حرفم را ادامه دادم:

-....تازه باشه، بازم از خیلیا قشنگتر و جوونتر و جذابتره. قدشم تا شونم میاد. اینقد که میگی کوتاه نیست؟....

میان کلامم دست بالا آوردم و با انگشتانم اندازه پاشنه‌های کفش آن دختر را در هوا نشان دادم و حرفم را ادامه دادم:

-... این دختره کفش پوشیده این هوا. کجاش بلنده؟!

آن که دوست داشت، بشنود را شنید و دست به کمر شد و در دفاع از آن دختر گفت:

- بلنده. با کفش هم قدته. بی کفش تا گوشت میاد.

او هم اخم داشت و عصبانی بود. موضعم را حفظ کردم و گفتم:

-من از اینجور قیافه‌ها خوشم نمیاد. قبلن هم گفتم. نمیدونم چرا بیخود اصرار میکنی شما؟!..... آخه این کوبونده از نو ساخته کجاش خوبه؟! من نمیفهمم.

-خفه شو عنتر. تو نمیفهمی خری کلا. یک بار خودتو بدبخت کردی بسه. تا کی ببینم پسرم جلو چشمم آب میشه؟!...

متعجب از دلیلش، با دست خود را نشان دادم و گفتم:

-کی آب شده آخه؟! منو ببین.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_400
#فصل_ششم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

او در جوابم صورت جمع کرد و گفت:

-خفه شو.... هی شِرو وِر میگه. .. وسط حرفم میپره... چی داشتم میگفتم اصلا؟!...

بعد از مکثی لحظه‌ای انگار حرفش یادش آمد، گفت:

-گوش کن سامیار این دختره امشب تنهاست. بیا برو خوب ببینش. دختر خوشگلی. خودشم راضیه.
حرفاتونو بزنین. قراراتونو باهم بذارین. تموم کن همه چیزو. من خیلی وقته اینو دنبال خودم میکشونم. فخری دیگه داره داغ میکنه.

مخم سوت کشید از چیز هایی که شنیده بودم.

«دختره تنهاست؟! برم خوب ببینمش؟! راضیست؟! یعنی چه؟ من بد برداشت کرده بودم یا مادرم کلا رد داده بود!»

-مامان؟!

-مرض. همین که گفتم. تموم کن امشب.

-نه! من خودم زن دارم. نمیکنم این کارو.

-تو بیخود کردی. بهادر به حرف من کرد. الان زندگیش بده؟! تو چرا اینقدر خون به جیگر من میکنی؟! این از تو، اونم از اون کوچیکه باربد که معلوم نیست تو اون شیراز چه غلطی میکنه. من گناه کردم مادر شماها شدم. پسرام کوشَن الان؟! چرا اینقدر منو عذابم میدین آخه؟!

باز شروع کرده بود به اشک تمساح ریختن. تقصیر بهادر بود که با هر سازش میرقصید و مادر را اینطور مسلح کرده بود. صادقانه بگویم؛ دلم نسوخت.

او هیچ وقت پسر دوست نبود. دو دامادش روی چشمش بودند، حتی آن هول بی ابرو مسعود!
اما میزان عشقش به عروس هایش با هماهنگی تیپ آنها با ظاهر خودش سنجیده میشود. لعنتی!
نامرد هنوز الهه را به عنوان عروسش نپذیرفته بود. با اینکه دو نوه خوب و سالم برایش آورده بود. هرچند که ما از هم جدا شده بودیم ولی مادرم که نمیدانست.

خیلی درد داشت وقتی آنطور راحت میخواست عروس جدیدی برای خودش دست و پا کند و حتی فکر دوقلوهای مظلوم من نبود که قرار است بی‌خانواده میشوند. گفتم:

-اولا که شما از اولم پسراتو نخواستی الانم شکایت نکن که نداریشون. خودت خواستی نباشن. در ثانی من زنمو طلاق نمیدم. هزار بار تا حالا گفتی جوابتو گرفتی. نمیدونم چرا اصرار بیجا میکنی. اینم بذاریم کنار که میگم من از این دختره و از هرکی شبیه اینه بدم میاد... اصلا تو فرض کن من خر شدم، الهه رو طلاق دادم....

«شده ناغافل حرفی بزنی که خودت را شوکه کند؟!.. بترسی از حقیقتی که انگار از عالمی دیگر به ذهنت وارد شده؟!.... لعنتی عین حقیقت بود. خریت کردم طلاقش دادم. میتوانستم بی طلاق زندگی را پیش ببرم، نمیشد؟!»

مکثی از کشف جدیدم میان کلامم افتاد و من تنها توانستم آب دهانم را قورت دهم و حرفم را ادامه دهم:

-....حالا.... حالا اون..... حالا اون میاد بچه های منو ترو خشک کنه. دوقلو هاروقبول میکنه؟!

مادرم برعکس من اما تته پته نکرد، به ضرب جواب داد:

-اونارو میخوای بیاری چیکار؟! مادر دارن دیگه. هروقتم خواستن قدمشون رو چشم من. تو به فکر زندگی خودت باش. چرا نمیفهمی هرچی میگم؟!

«ای داد. ای بی داد. آی هوار!»
لعنتی بس که پای فیلم‌ها آبکی ترکی نشسته بود، مغزش نم کشیده بود. زندگی را مثل آنها آبکی میدید که با هر چیزی بپاشد و دوباره ساخته شود. آب هم از آب تکان نخورد. دیگر گور پدر زندگیت. خودت و احساساتت. حتی گور پدر فرزندانت که قرار است احساس و آینده‌یشان گه شود یا نشود!

متاسف سر تکان دادم و گفتم:

-زندگی خودم؟! اونا جز زندگی من نیستن؟.....من هرجا باشم بچه‌هامم با من هستن. اینو به اونم بگو شاید عقلش به کار بیوفته دنبال یه مرد زن دار راه نیوفته.

- تو غلط میکنی. من اجازه نمیدم بیشتر از این گند بزنی به زندگیت. بسه دیگه از بس خجالت کشیدم از دست این دختره.

کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

#میخواهمت
#پارت_401
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

الهه درست میگفت، مادرم دیگر زیادی در برابرش موضع گرفته بود. حتی از غریبه هم بعید بود.
پرسیدم:

- چیکارت کرده بیچاره. چه هیزم‌تری به تو فروخته که بعد از این همه سال هنوز ازش کینه داری؟!
مـــــامـــــان اون دختر برادرته. والله نمیفهمم حرفتو؟!

هنوز کلمه آخرم را کامل نکرده بودم، سریع گفت:

- نه کی گفته؟! این دختر اون زنیکه کوتوله است که با مهربونی خرکیش عقل مادرمو دزدید و خودشو به سالار چسبوند. وَاِلا سالار کجا، این کجا؟! اینقدر

خودشو لوس کرد پیش مادرم که پا میشد می‌شست، نورا از زبونش نمی‌افتاد. چقدر زد اونو تو سر ما که تحصیلات داره و شغل داره. کوفت داره. درد داره. مرگ داره. خفه مون کرد با نوراش اصلا. حالا چی شد؟! خدا جای حق نشسته. اون با اون مارموزیش قاپ مادرمو دزدید و زندگی که حقش نبود صاحب شد. خدام زد پس کمرش گرفت ازش....

کینه مادرم از زندایی نورا تمامی نداشت. حتی بعد از مرگش. میان کلامش گفتم:

-مامان بیچاره مرده تموم شد رفت.

چشم بست و همانطور اخم کرده و دست به کمر، سر بالا انداخت و حرفش را اینطور ادامه داد:

-.....حالا هرچی. این بچه سالار نیست. این دختر اون زنیکه است. اینم مثل مامانش مارموزه، اینم تا زمان زنده بودن مادرم، نذاشت بقیه نوه هاشو ببینه. فقط الهه، نورا. انگار زمین قحطی آدم اومده. فقط این دوتا

شاخ‌دار تو زمین هستن. چرا هدیه عروسی بهش سه دنگ خونه تو جای خوب داد به بقیه نداد؟! چیش زیاد بود از دخترای من، تعداد شوهراش؟!... نچ، الکی چرت نگو. این ایکبیری کوتوله بچه سالار نیست. سالار زنو بچه داره. بچه‌هاشم ماشالا یکی از یکی قشنگتر و رشیدتر.... گوش کن سامیار، با این حرفا نمیتونی حرفو عوض کنی...حواستو جمع کن منو کفری نکن امشب تموم میکنی کارو.

«چه کاری را تمام کنم؟! یعنی باور کنم مادرم برایم دختری حاضر کرده و از من میخواهد جلو چشم پدر و مادرش.... ! نچ، حتی از فکر کردن به آن هم آدم شرمش می آید، دیگر چه برسد بخواهی مستقیم از مادرت بپرسی که دقیقا منظورش چیست! لعنتی رو هم می‌خواهد تا جرعت کنی و بپرسی منظورت دقیقا چیست! هر چه که بود. به من ربطی نداشت. با صد نفر هم بوده باشم باز هم، هنوز آنقدر بیچاره نشده‌ام که افسارم از دستم ول شود. همیشه بحث کردن با مادرم روانم را بهم می‌ریخت. بهادر با آن یال و کوپالش موش دست آموز او بود ولی من نمیتوانستم. نه.

نمیتوانستم. من همه را روی یک انگشتم میچرخاندم و حالا مادرم میخواست مرا بازی دهد؟!... نچ، نه. این ممکن نیست.»

سری به تاسف تکان دادم و فقط جمله کلمه گفتم:«نه، تمامش کن.» و به بیرون رفتم. هر چه کرد، نتوانست مانع‌ام شود و هر چه خواست از من تایید بگیرد که خواسته‌اش را عملی میکنم نتوانست.

ظهر ظهر بود و هوا دیگر داغ شده بود. نفسی عمیق از هوای دم کرده که اکسیژنی نداشت و همگی بخار بود گرفتم و به دورو برم چشم گرداندم.

مردان، من جمله پدرم و رفیقش، محبی، همگی زیر آلاچیق نشسته بودند و در حال بگو و بخند بودند. نگاه چرخاندم، ولی زن ها را ندیدم.

سینا و آرش اما کنار منقل نزدیک آلاچیق ایستاده بودند و در حال باد زدن سیخ‌ها بودند. بچه مچه‌ها هم دورشان را گرفته بودند.

کسری و کیمیا شاد و ذوق زده بودند.
از حالشان لبخندی به لبم آمد.
در کل، حس غرور خوبیست که فرزندانت از امکاناتی که حاصل دسترنج توست استفاده کنند و آنطور ذوق داشته باشند.
آنها در خانه خودشان بالا و پایین می‌پریدند و از بوی جوجه‌ای که روی منقل خودشان بود، سرمست بودند حس پدرانه‌ام به غلیان افتاده بود.
از ایوان گذشتم و کنار آنها رفتم. دستی در جیب بردم و دست دیگرم را روی سر کسری کشیدم. او سرش را بلند کرد. چشمانش را از شدت نور آفتاب جمع کرد و سعی کرد ببنید چه کسی پشتش ایستاده و دست به سرش میکشد. لبخندی به رویش زدم. حالت جمع شده‌ی صورتش بامزه شده بود. مرا شناخت و خندید.
از طرف دیگر، کیمیا بابا، بابا گویان به سمتم پا تند کرد و به پایم چسبید.
دست دیگرم را از جییم درآوردم و روی سر او هم کشیدم. این دو مظلوم‌ترین کودکانی بودند که دیده بودم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_402
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

حرف های دیشب کسری و توجیه الهه، یادم آمد. دلم به هم پیچید. چقدر «ندانسته حسرت به دل کودکانم گذاشته بودم!»
چه خیال خامی! من تصور میکردم، همان، تماسها، اسباب بازیها و هدیه‌ها و پارک گردی کافیست.
«ای لعنت به من!»
من پدر خوبی نبودم.
در یک لحظه حس بدی به سراغم آمد!
یک استرس!
یک عذاب وجدان!
یک حس گناه خفه کننده که گلوله‌ای کوچک شد و تا بیخ گلویم بالا آمد.

«اگر آزمایشم مثبت شود. نه تنها الهه که آه این بچه ها هم هست!»

روی دوپا نشستم و هر دو را درآغوش کشیدم و بوسیدمشان. مثل همیشه آنقدر با محبت جواب بوس و آغوشم را دادند که شرمنده شدم.
«بجز خرج ماهیانه و تفریحات کوچک و هدیه هایی، من برای آنها دقیقا چه کرده بودم؟!»

نه بزرگ شدنشان را درست دیدم. نه درست همپای همه‌ی دردهایشان بودم،
(به جز موارد اندک) نه در لحظه‌های شادی و خنده‌یشان کنارشان بودم.
«من پدری بودم مجرد، آزاد و رها که جز کارم و حرصی که از سحر به دل داشتم چیزی به ذهنم راه نداشت؛ ولی حالا....، نذر میکنم. خدایاقول میدهم که اگر فرصت دیگری به من بدهی، همه چیز را جبران کنم. وقتم را وقف بچه هایم کنم، از محبتی که خودم به خاطر پسر بودنم کم بهره برده بودم، سیرابشان کنم.

سهام الهه را به او بر میگردانم، پول ماهیانه ای که به حسابش میریزم را بیشتر میکنم و هر چه خواست برایش فراهم میکنم. اصلا حضانت بچه ها را بی قید و شرط به میدهم..... نه اینطور کنارم نمیماند. نه خدایا به جانم قسم، بهترینها را برایش فراهم میکنم. تو فقط اینبار را با من راه بیا. جبران میکنم همه را. به خودت قسم جبران میکنم!»

پرده نم دوباره روی چشمانم کشیده شد. این دو روز خیلی احساساتی شده بودم. سنسورهایم به هم پیچیده بود.

بزاق جمع شده در دهانم را قورت دادم و با صورت لبانم، گردن و گوشهایشان و با دستانم تنشان را قلقلک دادم.
از خنده ریسه می‌رفتند. کسری چندبار گفت "نکن بابا. بسه" آرمان به کمک کسری آمدند و از آن طرف آرزو هم به کمک کیمیا شتافت و با خنده سعی میکردند دستان مرا آزاد کنند. آنقدر به کارم ادامه دادم که کسری فریاد زد:

- بابا الان جیش میکنم. باباااا

وقتی کوتاه آمدم و رهایش کردم، هنوز میخندیدند. کسری روی زمین خود را ولو کرد و کیمیا هم به تقلید از او خودش را روی زمین انداخت. خدایا چقدر کودکان من پاک و بی گناه بودند. از جایم برخاستم همگی همچنان میخندیدند. حتی آراد، آرش و سینا را هم به خنده انداخته بودیم.

میان خنده ها، رو به سمت آنها کردم و پرسیدم:« الهه کجاست؟!» سینا با دست، مسیر پشت ویلا را نشانم دادند. با خنده، بچه ها را با بچه های بهادر و سمانه تنها گذاشتم و به سمت پشت خانه رفتم. زنها زیر سایه درخت بید زیر اندازی انداخته بودند و مشغول خورد کردن کاهو و بقیه مخلفات سالاد بودند. به آنها که رسیدم. نازی از جایش برخاسته بود و قصد رفتن کرده بود. گفتم:

-چی شد. قدم ما برکت نداشت. پروندیمت؟

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

-اختیار دارین. شما برکت از سر و روتون
میباره جناب، همه رو انگشت به دهن نگه داشته.

گفت و با خنده و حرکات سر به داخل خانه اشاره کرد. منظورش را فهمیدم. ناخودآگاه به الهه نگاه کردم. سرش پایین بود. ساکت و آرام درحال خرد کردن خیارها بود. نگاهم به آنا افتاد که با چشمان درشتش کاهو بدست داشت و نگاهم میکرد. صدای خنده نازی کم شد و بعد از ضربه‌ای دوستانه که به کتفم زد، رفت. اخم و نگاه آنا باعث شد یاد حرفش بیفتم و گرمی دست نازی روی کتفم ناخوشایند کند. دمی عمیق گرفتن و بازدمی بزرگ بیرون فرستادم. آنا سرش را به طرفین تکان داد و نگاه از من گرفت و دوباره مشغول کاهوها شد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت

#پارت_403
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

میخواستم دوباره به الهه نگاه کنم، اما نمیشد. میدانم که کسی مچم را نمیگرفت؛ اما نمیشد. یعنی آن لحظه جرعت نداشتم دوباره نگاهم را سمتش بچرخانم. نمیدانم آن حس شرم از کجا آمده بود. من اینقدر خجالتی نبودم!

چشمانم را قفل آنا کرده‌بودم. نمیدانستم چه کنم. هیچ جا آرامش نداشتم. هرجا سر میزدم، گندی میخورد. کلافه شدم. گرمای هوا هم مزید بر علت شده بود. کله‌ام داغ کرده بود. پنجه بین موهایم بردم و چند دور از جلو به عقب سرم را دست کشیدم تا کمی آرام شوم.

کلافه بودم از آن شلوغی. میخواستم الهه و بچه ها را بردارم و به جایی خلوت بروم و همه را به حال

خودشان بگذارم. دست در جیبم کردم و پاکت سیگار را بیرون کشیدم. آخرین نخ بود که آتشش زدم بلکه آرامم کند.

«حتما تا شب از این خراب شده می‌رویم. اینجا بیش از این قابل تحمل نیست!»

نهار آنروز هم پر تنش و چالشی بود.
به دلیل گرمای هوا همگی درون ویلا نهار خوردیم.
میز 8 نفره نهار خوری درون سالن که بین اپن کوچک آشپزخانه و مبلهای چرم جلوی تلویزیون بود، کفاف همه را نمیداد. به همین دلیل الهه همه مخلفات نهار را روی همان اپن چید و مثل سلف سرویس، هر کسی هرچه خواست برداشت و جایی نشست.

الهه برای بچه‌ها جلو تلویزیون ملحفه بزرگ پهن کرد و نهار بچه ها را به کمک سمانه آنجا برد. همه ۷ بچه در حین دیدن برنامه مورد علاقه‌یشان نهار خوردند.

بهاره، آنا، سینا، سمانه و مهران روی کاناپه‌های انتهای حال کنار آشپزخانه و اتاقخوابها، نهار را خوردند و پدرو مادرم، آقای محبی و زن و دخترش و بهادر و نازی دور میز نشستند.
یک جای خالی کنار عسل باقی ماند. وقتی الهه به عنوان آخرین نفر از جوجه‌ها و مخلفات روی اپن آشپزخانه برمیداشت، کنارش ایستادم و آرام زیر گوشش گفتم که روی صندلی بنشیند ولی قبول نکرد. مادرم که متوجه نیت من شده بود، گفت:

- بیا بشین سامی. جا زیاده. سخت گیری نکنید.

محبی باز بنای خنده گذاشت. گفت:

- چیکارشون داری پری جان؟ می‌خوان زن و شوهری کنار هم باشن. برید اون تک نفره پشت بچه‌ها، خالیه میشه نشست. همچین فشرده، دوستانه بشینین جا میشین. ما نگاه نمیکنیم. نه مرتضی؟

گفت و با چشمک و شانه‌اش، تنه‌ای آرام به شانه پدرم زد و همراه با لبخند پدرم دوباره خندید.
به مادرم و فخری دوستش نگاه کردم. دیگر از آن بیشتر اخم‌هایشان در هم نمیپیچید. شاید اگر جایش بود به اتفاق هم محبی را خفه میکردند!
از خنده و حرف محبی می شد فهمید از نقشه های زنانه اطلاعای ندارد که آنطور رابطه زناشویی ما را به شوخی میگیرد. کمی دلم با او صاف شد. دیگر نمی‌توانستم لقب بی غیرت را به او بدهم.

قبل از آنکه به خودم بیایم الهه از کنارم گذشت و با صدای نسبتا رسایی گفت:

- راحت باشید. من پیش بچه ها میشینم.

اما از شانس بدش، بچه ها یک صدا به ورودش اعتراض کردند که اردویشان را خراب میکند. الهه که به خنده چند بار «باشه» گفت، همزمان صدای سینا بلند شد:

-زندایی جان بیا اینجا جا هست.

به سمت صدا برگشتم. او و آنا روی کاناپه سه نفره نشسته بودند. پسرک الاغ با دست کنار خودش را نشان میداد. الهه با لبخند به سمت آنها رفت اما از آنا خواست جا به جا شود و سمت دیگر کنار آنا نشست. باز هم صدای مادرم که مرا دعوت به نشستن میکرد، آمد. اینبار پدرم هم با او هم صدا شده بود. گفت:

-سامیار بابا یه ظرف بردار غذا بکش بشین بخور سرد شد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_404
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

همه دست به یکی کرده بودند تا مرا بدبخت کنند. واقعا باید به چه زبانی میگفتم که برای من 40 ساله تصمیم نگیرید تا متوجه شوند؟

همان کاری که پدرم خواسته بود را کردم. یک ظرف پر از برنج و جوجه‌ها کشیدم. دور میز کنار عسل نشستم و شروع کردم به خوردن. سعی کردم زودتر نهارم را تمام کنم تا از آن جمع خفه کننده بیرون بزنم. حرصی تمام وجودم را گرفته بود که فقط با بیرون کردن همه از آن ویلا خالی میشد.

ـ شما سالاد بر نداشتین. بفرماید از ظرف من بردارید. من با اشتراکی خوردن مشکلی ندارم.

چشم روی ظرف بزرگ سالادی گرداندم که بجای برنج کنار ظرف جوجه ها جلو روی عسل بود و حالا داشت به من تعارف میکرد. عسل را نگاه نکردم. تنها به یک تشکر اکتفا کردم و دوباره مشغول غذا خوردن شدم.

صدای حرف ها و قاشق و چنگالها، صدای خنده ها و شوخی ها و گاه قهقه ها با صدای کارتونی که از تلویزیون پخش میشد در هم آمیخته بود. در آن همهه ظهرگاهی زیر باد سرد مصنوعی کولر، زمان به کندی میگذشت و هرچه جویده و نجویده لقمه ها را قورت میدادم، ظرفم خالی نمیشد. بین تند تند خوردنم نفس کم آوردم. با دهان پر سر بلند کردم و به رو برو چشم دوختم و نفس گرفتم. روبرویم آشپز خانه بود و سمت چپ آن کاناپه هایی بودند که توسط بقیه اشغال شده بودند. الهه انجا بود. رویش سمت من بود.
سرش پایین بود آرام آرام غذا میخورد. آرامشی که حتی از این فاصله هم به من منتقل شد و سرعت جویدن لقمه هایم را کمتر کرد. آنا چیزی زیر گوشش گفت و او لبخند کوچکی به روی آنا زد و با سر حرفش را تایید. چهره اش غمی را نشان نمیداد. از دید جمع میدی، او زنی بود که شوهرش او را رانده بود و جلوی چشمش با زن دیگری نشسته بود.
حس گند جدیدی داشتم.
عذاب وجدان تا بیخ گلویم بالا آمد.
لقمه ها حالا سخت تر از قبل از گلویم پایین می رفت.

جو خفه کننده‌تر شد.
سرم را پایین انداختم تا زودتر غذایم را تمام کنم که عسل زیر گوشم گفت:

-چرا سالاد نمیخورید؟

«تا به حال شده با دلیل یا بی‌دلیل دوست داشته باشی سر به تن کسی نباشد؟!»

-تمایلی ندارم.

-مهدیس میگفت فکر کردن به شما اشتباهه.

متوجه منظورش نشدم. سر به سمتش چرخاندم و چشم به صورتش دوختم که سرش را روی ظرف غذایش خم کرده بود و مشغول تکه تکه کردن سیخ جوجه اش بود.گفتم:

-بله؟

-مهدیس. میشناسینش؟

-نه .

پوزخندی زد و یک تکه بسیار کوچک مرغ را با چنگالش به دهان برد و سر به سمت من گرداند. همانطور گفت:

-حداقل میگفتین کدوم مهدیس. اینکه کلا نشسناسینش خوب نیس. اونم کسی که نزدیک به یه سال باهاش بودین.

چشم در چشمش ماندم تا بفهمم منظورش چیست و مهدیس کیست؟! شاید دختر رسولی را میگفت. او اسمی شبیه به همین داشت. ماهیسا؟! ماهرو؟! یه همیچین چیزی. سکوتم خیلی طولانی نشد. او خود به حرف آمد:

-مهدیس کلهر. چهار سال پیش باهاش بودین یادتون اومد؟

کلهر؟! به ذهنم فشار آوردم. کلهری که من میشناختم دختر نداشت! در هر حال امضای او را من با سند یک ویلا در لواسان خریدم نه با دخترش.
جرقه در ذهنم زده شد. برادر زاده کلهر را میگفت.
همان دختری که پدر نداشت و مادرش با پدر آن لاشخور سر و سری داشت. اطلاعاتی که مادرش داشت و بروز نمیداد، مجبورم کرد سر همه نخ هایی که میداد را یکجا بگیرم.
همان که از روز اول اسم بچه‌هایمان را انتخاب کرد و نمی‌گذاشت با خیال راحت ساندویچ ژامبنی یا پیتزایی بخورم و مدام غذاهای مامان پز که ادعا میکرد همه را خودش پخته به خوردم میداد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_405
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

همان که از سلیقه آنا در خرید آویز کادویی خودرویم ایراد گرفت و زشت می شناختش. همان که با کارهایش دیوانه ام کرده بود و مجبور شدم قبل از پایان پروژه شکار مادرش، با اطلاعاتی نصفه نیمه، رهایش کنم. او مرا نامناسب میدانست ولی این دختر هنوز با امید به وصال کنار من به ظاهر زن دار نشسته و از منع کردن دوستش میگفت. چشم از او گرفتم و به غذایم دادم.همانطور که قاشقی پر میکردم پرسیدم:

-پس چرا الان اینجایی؟

سرش را سمت ظرف خودش برگرداند و همانطور که تکه ای دیگر جوجه بر میداشت گفت:

-چون دوستت دارم.

قاشق پر شده ام را بالا آوردم تا در دهانم بگذارم و گفتم:

-من زن دارم.

همچنان با تکه های جوجه اش بازی میکرد گفت:

-طلاقش میدی.

-چقدر مطمئن حرف میزنی!

-چون زندگی که من میبینم زندگی نیست. هر مردی به یه کم آرامش نیاز داره تا بتونه پایبند بمونه به یک نفر.

-و تو قراره اون آرامشو به من بدی؟

-چرا که نه!

بین همهمه ی موجود هر دو ناخواسته آهسته حرف میزدیم. شاید چون حرفهایی نبود که هر دو بخواهیم بقیه بشنوند.
پوزخندی زدم و همانطور که قاشق دیگری پر میکردم گفتم:

-فرض کن نیم درصد همه چی اونیه که تو میگی و من زندگیم خرابه و تو میتونی به من آرامش بدی.منم خواستم الهه رو طلاق بدم. بنظرت...

الهه را که هنوز در حال آرام آرام غذا خوردن بود، با اشاره سرم نشان دادم و حرفم را ادامه دادم.

-این زن که اینقدر ریلکس اونجا نشسته طوری که انگار نه انگار شوهرش داره دور میز غذا میخوره، به این راحتی طلاق میگیره از من؟

-اون با من.

-چطوری اونوقت؟

-هرکسی قیمتی داره.

پوزخند زدم به حرفش و قاشق پر شده‌ام را با حرص در دهانم چپاندم. بعد از یکی دوبار که لقمه را در دهانم گرداندم دیگر نتوانستم تحمل کنم جوابش را ندهم. سر کنار گوشش بردم و گفتم:

-قیمت تو چنده؟

-به اندازه تو.

جسور شده بود. صدایش دیگر نازک نبود یا شاید هم چون پچ پچ میکردیم اینطور به نظرم آمد. بعد از مکث کوتاهی پوزخندی نثارش کردم و باز مشغول جویدن لقمه درون دهانم شدم. یا تجربه زیادی داشت و یا سعی میکرد دلبری کند. اما راه اشتباهی را انتخاب کرده بود. قاشق بعدی را که پر میکردم گفتم:

-هرچند که تفاوت قیمتامون زمین تا آسونه.چون اونکه داره خودشو پیشکش میکنه تویی و اینطور که به نظر میاد باید ارزون باشی ولی فرض کن یک درصد من از زنم جدا شدمو اومدم تورو گرفتم. اونوقت..

قاشق پر شده. را بلند کردمو جلو دهانم نگه داشتم و کلامم را کامل کردم:

-بچه هامو چیکار کنم؟ براشون مادری میکنی؟

جا خورده بود. انگار این قسمت داستانمان را مادرم جوری دیگری برایش تعریف کرده بود. قاشق را در دهانم گذاشتم و همانطور که میجویدم، نگاه از او گرفتم و به ظرفم دادم تا قاشق دیگری پر کنم و منتظر پاسخش باشم. به حرف آمد. گفت:

-اره. اگه تو بخوای اشکالی نداره.

حتما با خود اندیشیده بود که دارم امتحانش میکنم.
قاشق پر شده را در ظرف خالی کردم و سعی کردم قاشق دیگری پر کنم. کلافه بودم. گفتم:

-الان که هنوز خبری نیست داری با اکراه جواب میدی. چه برسه بخواد همه چی واقعی بشه. مکافاتی خواهیم داشت پس؟

این را گفتم با نگاهی به او که سرش سمت من چرخیده بود، قاشق پر شده ام را در دهان گذاشتم.
سرش را بروی ظرفش برگرداند و گفت:

-نه چرا مکافات! به نظرم ازدواج مثل یه معامله است.تو یه خواسته هایی داری و طرفت یه چیزای دیگه. اگه این معامله براتون مهمه که سر میگیره. اگه سرم بگیره که متعهدی به اجرای بنداش.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_406

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

باز هم پوزخند بود که لبم را تزئین داد. از همچین پدری که سرش در حساب و کتاب است. تولد چنین فرزندی بعید نیست. سر گرداندم چشم به ظرف غذایم دادم. همانطور که چشمم میخ قاشق در حال پر شدن در دستم بود، سرم را به سمتش کج کردم و بی آنکه نگاه به او دهم گفتم:

-معلومه سرت تو حساب و کتابه. خوبه. کم پیش میاد زنی اینطور منطقی نگاه کنه به همه چی. خب خواسته های شما چیه؟

گفتم و صاف نشستم و باز هم قاشق پر شده در دهانم چپاندم. این غذا با این طعم عالیش رسما زهرمارم شد. "آخ مادر. آخ از تو"

نگاه به او دادم تا خواسته هایش را ردیف کند که طبیعتا باید هرچیزی باشد بجز مادیات! او دیگر غذایی نمیخورد. فقط با غذایش بازی بازی میکرد. همان نصفه سیخ جوجه هم در ظرفش باقی مانده بود. دمی بزرگ گرفت و رو به من کرد و گفت:

-فقط تو.

زیرک بود. مغز کوچکش خوب هلاجی کرده بود و جواب چند پهلو داده بود. این تو شامل خودم و پولم و تمام متعلقات مادی مربوط به من میشد. لقمه ام را قورت دادم و همانطور چشم دوخته به صورتش به نشان تایید سرم را تکان دادم و گفتم:

- هممم صحیح. اونوقت خواسته من چیه؟ حتما مامانم بهت گفته.

-پری جون نگرانته. میگه تو یه نفرو که دوستت داشته باشه رو کنار خودت لازم داری. یه نفر که بهت بیاد و تو از بودن باهاش خجالت نکشی. یه نفر که

زندگیتو جمع و جور کنه. استرسا رو ازت دور کنه یه نفر که...

آیتم هایی را میگفت که مثلا در خودش جمع شده بود! خوردن آن غذا بیشتر از آن زهر میشد و مسمومم میکرد. قاشق و چنگال را در ظرف رها کردم و از خوردن دست کشیدم. دوغ را جلو کشیدم و لیوانم را پر کردم. او همچنان از خواسته‌های من میگفت. دوغ را نوشیدم چشمم به الهه افتاد ظرف غذایش داشت تمام میکرد. برخلاف بقیه لیوانی کنار دستش نبود. لیوان خالی ام را کنار گذاشتم و خواستم برای او لیوانی پر کنم چشمم بین سه نوشیدنی گشت و نتوانستم انتخاب کنم. حرف های عسل تمام شده بود منتظر نگاهم میکرد. سوالی پرسیده بود که منتظر جواب بود؟ نمیدانم.از جایی به بعد اصلا نشنیدم که چه گفت.حواسم کوچ کرده بود و دورو بر الهه میگشت.

لیوان را به یاد دیروز از دوغ دم دستم پر کردم و امیدوار بودم، لجبازی نکند و قبولش کند. همانطور که

در بطری دوغ را می‌بستم، آرام با سری کج شده به سمت عسل گفتم.

-ببین خانوم من زنمو دوست دارم. بچه هامو زندیگیمو دوست دارم. به نظرم هم به حرف همون دوستت گوش کن و با طناب پوسیده مادر من نرو تو چاه.

گفتم و خواستم برخیزم که دست روی ساعدم گذاشت و مانعم شد. لیوان دوغ به دست سر جایم نشستم و او گفت:

-تا حالا از مردی نخواستم با هم باشیم ولی از تو میخوام. این آسون نیست. پری جون حق داره. تو داری بیخودی لج میکنی. بیا یه فرصت بهم بدیم تا بیشتر با هم آشنا شیم. اینطور با دوتا حرف نمیشه هم دیگه رو شناخت. مطمئن باش من اونیم که تو میخوای و میدونم تو هم اونی هستی که من میخوام.

ساعد دستم را از زیر دستش رها کردم و با اشاره سر به ظرف غذایش گفتم:

-زیاد حرف زدیم. غذات یخ کرد.


#میخواهمت
#پارت_407
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


گفتم و برخاستم که بروم؛ اما حالا که فکر میکنم، باید جور دیگری میگفتم. مستقیم و بی پرده.
تا دیگر پیگیر نشود.
زنها داستان سراهای قابلی‌اند. از یک کلمه، هزاران افسانه می‌سازند.

تصورم بر این است که پاسخ آخرم را به نشانه رضایت استنباط کرده بود که بعدها جراتش برای نزدیکی به من بیشتر شد.

لیوان به دست به سمت الهه رفتم و آن را جلو رویش گرفتم و گفتم:

-بگیر واسه توه.

سرش پایین بود و حواسش به اطراف نبود. متوجه لیوان جلو رویش که شد، سریع سر بلند کرد. نگاه به آن داد و لبخند روی لبش نشست.

لقمه در دهانش چرخید و گوشه لپش را به اندازه یک آلوی کوچک برآمده کرد.
از آن زاویه که میدیدی، آن توپ نقلی خواستنی‌تر دیده میشد.
مثل یک آبنبات چوبی گرد و کوچک !
لذتی از تصور طعم ترش و شیرین آن دلم را گرفت و لبخند به لبم آمد.

الهه دست بالا آورد و همانطور که لیوان را از دستم میگرفت، گفت:

-کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

به آنی، دلم لرزید و به زمین افتاد.
حس خوبی تمام وجودم را گرفت. من هم لبخند زدم.
نمیدانم آن ذوقی کودکانه از کجا آمد ولی حتی خودم هم در کلامم حسش کردم وقتی که گفتم:

- نمیدونستم چی دوست داری. گفتم حتما دوغو بیشتر ترجیح بدی. اینو آوردم برات.

به من نگاه نمیکرد. سرش را به نشانه تایید چند بار تکان داد و کوتاه تشکر کرد. دوست داشتم وقتی که ذوقش را به زبان می‌آورد، به صورتم نگاه کند؛ اما اینطور نشد. لبخندش برای این نبود که من چیزی برایش آورده بودم بلکه از هیجان برآورده شدن آرزوی کوچکش بود و دیگر هم تکرار نشد!

لیوان را که از من گرفت کمی از آن را نوشید و روی میز روبرویش گذاشت و دوباره مشغول آخرین لقمه های برنج و جوجه ای بود که در ظرفش باقی مانده بود، شد.
نفسی گرفتم و همانجا روی دسته پهن کاناپه او، دستانم را ستون بدنم کردم و خم شده به آنها تکیه زدم.
دوست نداشتم جای دیگری بروم. ماندن آنجا حالم را خوب میکرد. او سر بالا آورد و نگاه به من داد، پرسید:

-کاری داری؟

از آن فاصله زخم سرش در دید بود. به قرمزی میزد.
گفتم:

-زخمت داره خون میاد. چرا پانسمانشو باز کردی؟

-خشک شده. خون نمیاد. تو کاری داری؟

چشمانش قهوه‌ای سوخته بود!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-اگه کاری نداری برو یه جا بشین. اینجا بالا سر من وانستا.

دمی بزرگ گرفتم و بازدمم را بیرون فرستادم. دلم هوای تراس 2 در 4 اتاقش را کرده بود. با یک لیوان دمنوش گلاب و دارچین و یک سیگار که با او دود کنم.
سرم را تا جایی نزدیک گوشش، پایین تر بردم تا چیزی بگویم؛ اما او خودش را کنار کشید و سرش را کمی عقب برد و من بی‌توجه به واکنشش، آرام پرسیدم:

-سیگار میخوام.

تکیه اش به پشتی کاناپه را بیشتر کرد تا صورتش را عقب‌تر بکشد، گفت:

-بالا هست.

-بالا نه. اینجا؟

نگاه حرص خورده‌اش را از به من گرفت و تکیه‌اش را از پشتی کاناپه برداشت. آخرین قاشق برنجش را در دهان گذاشت و لیوان دوغش را سر کشید. از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت.
دنبالش روان شدم.
از کنار میز نهارخوری گذشتیم و تلخی نگاه مادرم را حس کردم. محلی ندادم. به آشپزخانه که رسیدیم، لیوان و ظرفش را درون سینک گذاشت. دست برد و از جیب شلوارش دو نخ بیرون کشید و گفت:

-همینا رو دارم.

سیگارها را از دستش گرفتم و پرسیدم:

- باهام میکشی؟

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_408
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را روی سینک گذاشت و ستون بدنش کرد و به آن تکیه زد. یک ابرویش را بالا داد و پرسید:

-تو خوبی؟

«هوم» گفتم و سرتکان دادم. از سر پرسش ابرو در هم پیچیدم و پرسیدم:

- چطور؟

لبانش را از حرص جمع کرد و خیره به من گفت:

-اگه برای دیشب دلت برام سوخته که امروز اینطور دور و بر منی..... نباش. منو صنم از بچگی همینطوری بودیم. از وقتی هم که قلوشو ازش دزدیدمو نذاشتم یا شوهر دخترخاله‌اش یا خواهر شوهرش بشه، بیشتر باهام چپ شده. پس بیخودی دلسوزی نکن. خوشم نمیاد تو برام دل بسوزونی. فهمیدی؟

چهره باز کردم و سعی کردم انکار کنم:

-دلسوزیه چی؟!.... اون که تموم شد.....

اما دلم طاقت نیاورد، حرف را تمام نکرده پیچاندم:

-.... البته تموم نشده. صنم باید ازت معذرت خواهی کنه ولی....

به یکباره میان کلامم، صورتش باز شد و خندید.
دستانش را به هم زد و سعی میکرد، صدای خنده اش را کنترل میکرد.
زیبا می‌خندید.
انگار اولین بار بود، خنده‌اش را از آن فاصله میدیدم.

«قبلا هم اینقدر زیبا میخندید؟!»

خنده‌اش، لبخند به لبم آورده بود. در همان حال به حالت رکوع خم شد و دو دستش را به زانوهایش زد و باز هم خندید. حرکاتش، واقعی بود. تصنعی در کار نبود.
ویروس خنده‌اش مرا هم به خنده انداخت. پرسیدم:

-چی شد؟!

چند ثانیه‌ای گذشت و او از حالت رکوع خارج نشده بود که کسی وارد شد. سر برگرداندم. عسل بود.
ظرف غذایش که هنوز کمی جوجه داشت را در دست گرفته بود و وارد آشپزخانه شد.

پشت سرش مادرم آمد. او اما دست خالی بود.
با ورودشان الهه هم سرپا ایستاد. هنوز ته خنده‌ای بر لبانش نیمه سرخش بود.
دست بالا آورد و اشکش را با پشت انگشت اشاره‌اش پاک کرد. رو به من گفت:

-عالی بود. خیلی وقت بود اینطور نخندیده بودم.

هنوز دلیل خنده‌اش را نمیدانستم. عسل به ما رسید، از الهه گذشت تا ظرفش را درون سینک بگذارد. الهه کمی جا به جا شد و قصد خروج کرد که مادرم جایی نزدیک ما متوقف شد و رو به من گفت:

-سام، عسل جونو تا یه جایی برسون می‌خواد یه چیزی بخره.

خنده‌ام کم کم رفت به سمت نابودی. متعجب گفتم:

- الان ؟! ساعت دوه جایی باز نیست.

الهه ببخشید گفت و به قصد خروج از بینمان گذشت. صدایش زدم. ایستاد و برگشت. سیگارها را در مشتم پنهان کردم و به سمتش قدم برداشتم و همانطور رو به مادرم گفتم:

-الان که باز نیست عصر بشه میگم بچه‌ها هرجا خواست، ببرن.

به الهه که رسیدم بازویش را گرفتم و قبل از آنکه کسی حرفی بزند او را به سمت حیاط کشاندم. هر دو با هم از ساختمان ویلا خارج شدیم. درحالی که بازویش در دستم اسیر بود و پا به پایم می‌آمد، پرسید:

-چیکار میکنی؟

- بیا میگم.

گفتم و او را تا حیاط پشتی کشاندم. چند بار صدایم زد و خواست خودش را رها کند اما نتوانست و من هر بار خواستم کمی صبر کند. وارد باغ کوچک نارنج

شدیم. بین درختان رفتیم و در گوشه دنج و بکری که میشناختم و مخصوص خودم و محصورتر از همه جا بود، نشستم. او را هم نشاندم. اخمهایش در هم رفته بود و عصبانی نشان میداد. گفت:

-نمی خوای بگی چته؟ چرا اینطوری میکنی؟

«اخمویش هم زیبا بود، لعنتی!»
بافت موهایش دوباره روی سینه‌اش افتاده بود.
لحظه‌ای به جانم افتاد که به آن دست بکشم و یا حتی....
«بگیرمش و محکم بکشمش باید کیف داشته باشد!»

جوابی که از منه غرق شده در افکار شنگولم، نگرفت. نیم خیز شد و قصد رفتن کرد. سریع به خودم آمدم و مچ دستش را گرفتم، گفتم:

-تو بشین حالا، بگو چی شد خندیدی تا بگم.



#میخواهمت
#پارت_409
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

راضی نمیشد. چند بار تاکید کرد ولش کنم. تلاش میکرد، دستش را از چنگم، خلاص کند. بزور نشاندمش و با لبخند گفتم:

-کجا میخوای بری الان تو؟! بچه ها که شوت میکنن. بقیه هم که درگیر غذان. مامانمو هم که دیدی. کافیه بری تو پاره پاره میشی.

هنوز اخم داشت ولی قانع شد. دمی بزرگ گرفت و بازدمش را رها کرد. روی چمن‌ها نشست و به درخت پشت سرش تکیه زد. از نرفتنش که خیالم راحت شد، من هم تکیه زده به درخت روبرویش، فندک را از جیبم بیرون کشیدم و سیگار اول را آتش

زدم. سیگار دوم را هم با اولی روشن کردم و سمتش گرفتم.
چشمانش را جمع کرده بود و آرام انگشتش را روی زخم سرش فشار میداد. گفتم:

-نباید پانسمانشو باز میکردی.

چشمانش را باز کرد و سیگاری که سمتش گرفته بودم را از دستم گرفت.

-تو فضول من نباش.

-باشه بابا قوی. بگو چرا خندیدی؟

سیگار را کنار لبش گذاشت. زیبا سیگار میکشید. «اما زیادتر نباید میشد. دندانهای یک دستش زشت میشد. شاید سینه‌اش هم مثل من گاهی خس خس کند.
برونشیت مزمن بگیرد. سرفه مزمن و خلط پشت حلق به سراغ بیاید و اذیت شود.» طاقت نیاوردم قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

-چندمیته ؟ بیشتر از کپونت نباشه؟

پکش را زد و گفت:

- از ۶تای این ماه یکی دیگه مونده. ماه پیش ۷تا بود. این ماه یکی کم کردم. تا آخر سال تمومه.

حتی سیگار کشیدنش هم آرام بود. عجله و شتابی در کارش نبود. آرامشی ذاتی داشت. سوالم را دوباره پرسیدم. همانطور تکیه زده به درخت، دو زانویش را بالا آورد و دستانش را به آن تکیه داد. پکی به سیگارش زد و با لبخند شروع به صحبت کرد:

-به حرفت خندیدم که گفتی صنم معذرت خواهی کنه. حتی تصورشم خنده داره....

- کجاش خنده داره؟!

- نچ، نمیشه. البته اگه مستقیم معذرت بخواد، می‌بخشمش؛ ولی اون الانشم یه جورایی معذرت خواسته ازم. فقط صنم مدلش اینطوریه. زبونش برای محبت سنگینه. نمیچرخه.....ولی وقتی بچه‌هاش، همه خواهراو برادرش اینجان. یعنی اون فرستاده؛ چون کسی بدون اجازه خواهرت آبم نمیخوره دیگه چه برسه بخواد سر خود بیاد اینجا. پس وقتی اینا اینجان و صنم و شوهرش تنها موندن یعنی میدونه اشتباه کرده. یعنی داره داد میزنه ببخشید.....

دو دستش را به نشان پیروزی بالا آورد و مثل دو گوش بالای سرش گرفت و همانطور که تند تند آن دو گوش انگشتی را باز و بسته میکرد حرفش را ادامه داد:

-....فقط تو باید شاخکات درست کار کنه حرفشو بفهمی.....

دو گوش انگشتی را پایین آورد. سیگار را به لبش نزدیک کرد و حرفش را ادامه داد:

-.... روی زمین ما فقط هم زبانیم، اما همه آدم فضاییم، هرکی یه مدلیه. ادبیات خودشو داره.....

پکی عمیق به سیگارش زد و حرفش را با چشمانی دوخته به سبزی زیر پایمان اینطور ادامه داد:

-... خوندن آدما هنر میخواد. اما اگه بتونی بخونیشون، دیگه خیلی از کاراشون اذیت نمیشی. مثلا همین وحشی بازی دیشب صنم، حتما بخاطر این بوده که.....

میان کلامش، نگاه بالا آورد، تنه‌اش را جلو کشید و کمی در جایش جا به جا شد. با دو انگشت و سیگار بینشان، به من اشاره کرد و حرفش را ادامه داد:

-.....یه نفر یه چی از من بهش گفته که حسودیش دوباره زده بالا. وَاِلا یهویی حرف یواشکیت از کجا اومد که به صنم بگی؟!... واضح بود. هرچی گفتی بد سوزوندتش که یه جا بند نمیشد. داشت میسوخت

بیچاره. آدم آتیش گرفته هم چی؟!.... دست خودش نیست، همه چیزو پرت میکنه تا فقط آتیشو از خودش دور کنه و خنک شه.

«او زرنگ بود. هرچند که به اشتباه پچپچمان را به خود گرفته بود ولی در هر حال درست فهمیده بود!»

-.... پس اون قبل از من دردشو کشیده. الانم مهم نیست....

دوباره راحت به درخت تکیه داد و سیگار را به لبانش نزدیک کرد. پکی زد و حرفش را کامل کرد:

-....اومد جلو عذرخواست به نفع خودشه. نخواست هم تاثیری تو حال و زندگی من نداره. همینقدر که فهمیده اشتباه کرده و الان سفری که قرار بود چند روزه باشه رو خراب کرده و همه رو فرستاده اینجا دست بوسی من و خودش تو ویلاش تنها مونده، کافیه.....من پیامشو گرفتم. خودشم میدونه..... حالا تو بگو چت

شده که همش دور من میپلکی؟ نمیگی مامانت تنبیهت کنه کوچولو؟

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_410
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁 پارت هدیه تاخیر 🎁
🎭🎭🎭

لبانش را غنچه کرده بود. قیافه ای بامزه به خود گرفته بود. سیگار در دستم به خاکستر نشسته بود؛ ولی من تمایلی به استعمالش نداشتم؛ بس که حرفهایش مخدر بود لعنتی!
همان چند کلمه، تنشی که از دیشب به قلبم چنگ زده بود را زدود. چشم به او دوختم که دوباره چهره در هم جمع کرده بود و دست روی زخم سرش گذاشته بود و با یک چشم باز منتظر به من نگاه میکرد:

«چه بگویم شیرین؟!.... بگویم یه طوری قشنگی که از تو خوشم می‌آید؟!.... بگویم حرفهایت، حریم شناسیت، بازخواست نشدنم کنارت مخدر است؟!.... بگویم سکون و آرامشی که اطرافت داری، مرکز مغناطیس است که جذبم میکند؟!... بگویم زیبایی؟!... بگویم ادا در نمی‌آوری و خودت هستی، آنقدری که میشود با تو راحت باشم، خودم باشم؟!.... بگویم خوبی؟! .... مهربانی؟!... نازی؟!.... تکیه‌گاهی ظریف و محکمی؟!.....آخ نامرد، من چطور از تو دل بکنم، بروم؟! من در مملکت غریب چطور بی تو سر کنم؟!»

دیگر نتوانستم!
چشمه اشکم جوشید.
اشکی که از دیشب چند بار چشمم را نمناک کرده بود، بالاخره سر ریز شد و من انگشت به چشم فشردم تنه به سمتی چرخاندم و تا حدی که میشد از او رو گرفتم تا مثل دختر بچه‌های زر زرو پیشش زیر گریه نزده باشم. اما لرزش شانه هایم دیگر تحت کنترلم نبود.

-سامیار؟!

چشم بسته، به پهلو چرخیده، سعی کردم در همانجا، در خودم پنهان شوم. تن منقبض کرده بودم تا اشکی که تمام نمیشد را محکم نگه دارم. اما نشد. دوباره صدایم زد. صدایش را با همان چشمان بسته شنیدم.

«لعنتی، صدایش هم زیبا بود!»

«آخ نامرد نامرد! تمام این سالهای گُه که به دنبال اثبات جذابیتم به خودم بودم. به دنبال پیدا کردن آرامش گم شده ام میان زندگی آن لاشخورها، سگ دو می‌زدم، این دلبری هایت کجا بود؟!....خدایا منفیش کن. جان هر که پیشت آبرو دارد منفیش کن. من نمیتوانم بروم!... نمیشود. به خودت قسم نمیشود.»

-سام؟!

«جان؟.. جانم؟!.... جانم؟! فقط تو مرا اینطور صدا کن. فقط تو.»

-کسری شدی؟! مرد گنده گریه میکنه؟!

گفت و بعدش سکوت کرد. چند ثانیه‌ای همانطور به سکوت گذشت و او دیگر نامم را نخواد. بالاخره فشاری که به تنم آورده بودم، توانست آن زر زر بی‌موقع‌ام را بند بیاورد. تن منقبض شده‌ام را رها کردم و آرام شدم.

«نچ لعنتی، این چه بود دیگر؟!»

روی نگاه کردن به او را نداشتم. چهار انگشتم را به روی چشمانم کشیدم تا اثرات آن زِر زِر بی موقع را پاک کنم. دماغم را بالا کشیدم. با دستم گرفتم و فشردمش تا تمیزش کنم. هنوز بغض داشتم.

«نچ، این دوروز خیلی احساساتی شده بودم. باید زودتر به خودم بیایم! اینطور نمیشود! زندگی پیش نمیرود.»

راحت تر نشستم؛ اما سر به سمتش نچرخاندم. سیگار تا نیمه خاکستر شده‌ام را تکاندم و پک آخر را به آن زدم. فیلترش را همانطور نیمه مانده پای درخت فشردم و خاموشش کردم. دوباره دماغم را بالا کشیدم. جرعتم را جمع کردم. لبخندی خجول به لب نشاندم و سمتش چرخیدم. سیگار او هم به خاکستر نشسته بود و آویزان بین دو انگشت دستش روی هوا مانده بود. اخم داشت. نگاهم را که دید گفت:

-غصه نخور، درست میشه.

«چه؟!»

نگران از دانستنش، پرسیدم:

-چی؟

-....یعنی منظورم اینکه هر چی شده که اینطوری عجیب غریبت کرده درست میشه. تموم میشه. دوباره برمیگردی سر زندگیت، شرکتت. دوستات. طلاقو میگیم به همه. تو میری دنبال زندگی خودت، من میریم. اینطوری اسیر هم نمیمونیم. همه چی درست میشه. فکر نکن بهش.....الان، تو این لحظه، اینجا میتونی کاری براش بکنی؟!... نه! پس چرا بیخود خودخوری میکنی؟!...رهاش کن. به وقتش مغزت راهشو میذاره جلو پات..... بازم شما بهتر میدونی آقای دکتر ولی ذهن موازی عمل میکنه. وقتی مشکلتو رها کنی و فکرتو آزاد و خودتو مشغول کارای عادیه روزمره کنی. اونوقته که به ذهنت اجازه دادی روی مشکلت وقت بذاره و بدون اینکه اذیت بشی راهشو پیدا کنه. میگن بتهون وقتی میخواسته یه آهنگ بنویسه، یه کار عادی میکرده، می‌رفته پیاده‌روی و اصلا به آهنگش فکرم نمی‌کرده. بعد که میومده میشسته بنویسه آهنگشو، بدون زحمت همه چی پشت هم چیده میشده. حالام تو بیخیال شو. درست میشه.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_411
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

میان کلامش، جا به جا شد و وضعیت نشستنش را عوض کرد. دست سمت جیب پشتیش برد و گوشیش را بیرون کشید. با نگاه به صفحه گوشی حرفش را تمام کرد. پشت بندش پرسید:

-ظرف شویت کار میکنه؟

غرق حرفهای کارشناسانه‌اش بودم که یک دفعه کانال عوض کرد. از تغییر ناگهانی حرفش، لبخند زدم و «آره، درسته»ای در تاییدش گفتم و بی آن که توضیحی بخواهم، او گفت:

- آنا پیام داده برای ظرفا. بهش میگم جمع کنن، بذارن تو آشپزخونه بعدش من میشورمشون.

با اینکه نگاهش به من نبود. ولی همانطور که یکبار دیگر دماغم را میگرفتم، به تایید سر تکان دادم. تایپش که تمام شد گوشی را کنارش گذاشت. دستانش را بالا آورد و تنش را کشید. «آخیش»ی گفت و همانجا زیر درخت دراز کشید. یک پایش را جمع کرد و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

دلم هوایی شد!
هوایی تصویری رومانتیک که یک دفعه در سرم ظاهر شد.

دستی به لباسهایم کشیدم و نزدیکش شدم. سرم را جایی نزدیک سرش گذاشتم و مثل خودش به پشت دراز کشیدم. به حرف آمد.گفت:

-نمیخوای بری؟سیگار خواستی کشیدیم. دیگه چرا هنوز اینجایی؟!

لبخند به لبم آمد. به سمتش چرخیدم و دستم را جمع کردم و زیر سرم گذاشتم در جوابش گفتم:

-چیه دوست داری پاره پاره شم؟ کافیه مامان منو ببینه. اونجور که تو رو بلند کردم جلو چشمش کمه کم چند تا پس گردنی نثارم میکنه.

سرش را به سمتم چرخاند و متعجب پرسید:

-هنوزم میزنتت؟

با خنده و حرکت سر تاییدش کردم و گفت:

-دروغ میگی!

خنده ام بیشتر شد و گفتم:

-نه.

به آنی از آن تعجب در آمد و بی‌تفاوت شد. سرش را برگرداند و ساعدش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

-میخوام یکم سکوت باشه. یا پاشو برو یا دیگه حرف نزن.

امرش را اطاعت کردم و دیگر چیزی نگفتم اما همانطور به پهلو دراز کشیده، دست زیر سر داشتم و نگاه به او دوخته بودم.

هوا گرم بود؛ اما نسبت به چند ساعت قبل، بهتر شده‌بود. دما تقریبا شکسته شده بود و کم کم رو به سردی می رفت. خنکای ضعیف بادی بین درختان باغ کوچک نارنجم جریان داشت. صدای خش خش آرام برگها در این نسیم با صدای پرندگان آزاد تک و توک در هم آمیخته بود.

دختر خوش‌اندام، ریز نقش و زیبایی کنارم دراز کشیده بود و چشم بر هم گذاشته بود و دستانش

چشمانش را پوشانده بود. سرخی کم‌رنگ لبان برجسته کوچکش که بیرون از استتار دستانش مانده بود، قلبم را به تپش انداخته بود.

همان دم، صدای جیغ جیغ بچه‌ها در ترکیب با صدای سریع پاهای کوچکی که به زمین کوبیده میشد، به گوش رسید که انگار از ویلا مسابقه‌یشان را شروع کرده بود و به سمت ما می‌آمدند تا از مسیر باریک کنار باغ نارنج بگذرند و از در پشتی ویلا به سمت ساحل بروند. الهه دستش را از روی چشمان برداشت و به سمتم چرخید. سریع چشم بستم و خود را به خواب زدم. صدایش را شنیدم و چهره‌اش را در پس پرده پلک هایم نقش زدم. بس زیبا بود!

-بچه ها دارن میرن ساحل.

-...ء

-کسی باهاشون رفته؟

همانطور چشم بسته گفتم:

-تو بخواب حتما یکی باهاشون هست. تنها که نمیرن.

به حرفم اعتماد نکرد. نیم خیز شد که برود. دوست نداشتم برود. او را کنار خودم میخواستم برای چرتی کوچک در آن ظهر گرم تابستانی، آرامش حضورش کافی بود. چشم گشودم و از دستش گرفتم و گفتم:

-کجا؟ میگم یکی باهاشون هست دیگه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_412
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-اگه نباشه چی؟

از آن زاویه که صورتش در دید رسم بود با پس زمینه‌ای از برگهای رقصان درخت پشت سرش، هوس بوسه‌ای روی لبانش به جانم افتاد.
«ای کاش..»
با فشار دستم مجبورش کردم. دراز بکشد و دوباره گفتم:

-اون همه آدم اون تو بودن. بچه ها رو تنها که نمی‌فرستن. اومدیم اینجا که مثلا دو دقیقه راحت باشیم از این قوم عجوج و مجوج. خوشت میاد وسط اینا وول بخوری؟! سرت مگه درد نمیکنه تو؟

از موضع دفاعیش پایین آمد ولی همچنان نگران بود. تنش را روی سبزه ها رها کرد. نفس بلندی کشید و چشمانش را با دو انگشتش ماساژ داد و در جوابم گفت:

-زخمم میسوزه. شقیقه‌هام دارن تیر میکشن. سرمم درد میکنه.

او هنوز درد داشت و من با شنیدنش حس کردم فضای بکر اطرافم مکدر شده.

دلم میخواست به آغوشش بکشم و همانجا خودمان را به دامن نرم خواب بسپاریم ولی مطمئن بودم جبهه می‌گیرد و همان نیمچه آرامش عاریه‌ای که داشتم هم به یغما می‌رود. چشم گرداندن در دشت تن او داشت کار دستم میداد.

«تو باشی و فضایی دنج و دلبر!.....مگر میشود کاری نکرد؟!»

دمی بزرگ گرفتم و موهایم را پنجه کشیدم و همانطور که میچرخیدم و رو از او میگرفتم تا طاق باز روی چمن‌ها، به پشت دراز بکشم گفتم:

-بخواب به قول خودت به هیچیم فکر نکن. بچه ها جاشون خوبه. بقیه هم دارن اون تو حال میکنن. فقط

منو تویم که آواره یه گوشه پیدا کردیم، راحت باشیم.
بخواب برای شب یه فکری میکنم.

گفتم و با تصور فراری دادن خودم و خانواده‌ام، چشم به آبی آسمان و خورشیدی دوختم که از بین شاخه ها و برگ‌های درختان بالای سرم چشمکی میزد و می‌گرخت و در پس برگی دیگر خودش را نشان میداد.

حرف هایم قانع‌اش کرده بود. دمی بزرگ گرفت و بازدمی بزرگ تر بیرون فوت کرد. از گوشه چشم دیدم که دوباره راحت دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت تا بخوابد. من هم چشم بر هم گذاشتم.
بوی طبیعت بی‌دود، می‌آمد. اکسیژن خالص.
صدای ضعیف خش خش برگ ها در گوشم نجوا میشد.
هوای گرم و گرفته ظهرگاهی که رو به سردی میرفت، در حضور او، با تمام انرژی مثبتی که احاطه اش کرده بود رخوتی عجیب به تنم داده بود که کمتر پیش آمده بود، تجربه‌اش کنم.

آرام و رها، نفسی گرفتم و ساعد روی چشمم گذاشتم و به خواب رفتم.

نمیدانم چقدر گذشت. آیا اصلا کامل به خواب رفتم یا نه، ولی به یاد دارم که خوابی به شیرینی آغوش الهه میدیم که صدای ضعیف جیغ های بچه های را میان خوابم شنیدم:

-مااااامااااان!.... مااااامااااان!

توجهی نکردم. دو بار دیگر صدا تکرار شد و هر بار نزدیک تر و واضح تر از قبل بود. با «مااااامااااان» آخر که انگار کودک با تمام جانش فریاد میزد، از خواب برخواستم و به دنبالش، صدای «جان» الهه را از کنارم شنیدم و برخاستن و دویدنش از بین درختان به سمت صدا مرا هم به ضرب از جا کند و دنبال او کشاند.

فاصله در پشتی ویلا تا محل استراحت ما چند قدمی بیشتر نبود و با فریاد «مامان» پنجم، اول الهه و بعد

من پا به بیرون گذاشتیم. کیمیا گریه کنان جلو میدوید و به دنبالش باقی بچه ها بودند که آرمان و آرزو جلوتر از آنها دیده میشدند. الهه که کیمیا را دید سرعتش را بیشتر کرد و از همان دم رو به او فریاد زد:

-جانم مامان چیه؟!

آرمان زودتر به حرف آمد و از همان فاصله فریاد زد.

-زنعمو کسری و آرین دارن غرق میشن.

.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_413

#فصل_ششم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

صدای گریان الهه که بلند « یا زهرا » را گفت، بیشتر از فریاد آنها جانم را کند. نگاه به دریا انداختم، از آن زاویه چیزی دیده نمیشد. نگاه از آن گرفتم و به بچه‌ها دادم که به آنها رسیده بودیم. کیمیا حالا بجز ذکر مامان، میان گریه هایش «کسری رفت» را تکرار میکرد.
آرمان و آرزو هم پریشان بودند. همه بچه ها ترسیده بودند . من اول پرسیدم:

-کی باهاتون اومد کنار دریا؟!

آرمان گفت:

- هیشکی!

- گه خوردین رفتین پس!

الهه مهلت حرف دیگری را نداد، سریع رو به آرمان گفت:

-برو تو بگو زنگ بزنن اورژانس دو تا پتو هم بیار باخودت....

«ای لعنت بر پدرتان مفت خورها!»

آرمان که دستور را شنید، معطل نکرد به سمت ویلا دوید. الهه همچنان چیزی به بچه‌ها میگفت که من دیگر نتوانستم معطل کنم. الهه و بچه ها را همانجا رها کردم و به سمت دریا دویدم. صدای الهه را که نامم را میخواند، شنیدم اما فرصت توقف نبود. آن قسمت ساحل خالی بود و وسایل بازی بچه ها مرا به سمت محلشان هدایت کرد. حالا میشد دو کله کوچک را میان آب دید.

« یا خدا! چقدر دور شده بودند!»

صدای الهه از جایی نزدیک تر به گوش رسید که مرا صدا میزد. توجه نکردم و کفش از پا کندم و پا به آب گذاشتم که همزمان با صدای الهه که نامم را

می‌خواند، بازویم با قدرت به پشت کشیده شد. انتظار نداشتم. همسو با نیرویش به عقب کشیده شدم. تعادلم را از دست دادم و نزدیک بود به زمین بیفتم. وقتی توانستم بایستم با تشر رو به او گفتم:

-چته تو؟!

الهه نفس نفس میزد و یک تیوپ بادی زرد و آبی که یک دستش از میان حلقه آن رد شده بود و تیوب روی یک سرشانه‌اش آویزان کرده بود و با طناب تیوب را به کمرش متصل کرده بود. کیمیا و باقی بچه ها هم کمی دور تر از ما ایستاده بودند. گفت:

-من اینجا رو نمیشناسم. میرم دنبالشون. بیرون از آب نگهشون میدارم. برو یه قایق بیار خودتو برسون به ما.

از تِز احمقانه ای که به خاطرش نگهم داشته بود، عصبانی شدم. دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم و «برو بابا»یی گفتم و خواستم دوباره به دریا

بزنم که با فریاد بلندی نامم را خواند و دستش دور تنه ام پیچید و دوباره به عقبم کشید و مانع‌ام شد. دستانش را از دورم باز کردم و به عقب هلش دادم به سمتش چرخیدم و فریاد زدم:

- چه مرگته تو آخه؟ مگه تو میتونی.....

میان کلامم او هم با فریاد گفت:

-چرا لج میکنی. یکی که نیستن دو تان. معلومم نیست حالشون چطوره.....من غریق نجاتم. سرعتم از تو بیشتره. زودتر میرسم بهشون. بیرون نگهشون میدارم تا تو برسی. تو فقط بیا برو یک قایق جور کن.

کیمیا دستم را گرفت و التماس کنان در حالی که از گریه زیاد دل دل میزد گفت:

-بابا تو رو خدا کسری..... مامان میتونه ... بذا بره. تورو خدا بابا.

مردد شدم. اگر غریق نجاتی بلد بود، نقشه اش منطقی بود.
نگاهی به سمت دریا انداختم دوکله همچنان دیده میشد.
اوبا تمام جانش جیغ زد:

-بچه ام مرد. بیا برو دیگه!

صدای جیغ الهه نگاهم را سمت او کشاند. اشک نداشت. اما خشم و ترس جانش را به آتش کشیده بود. محکم ایستاده بود و بی تردید میگفت و چشمانش هم مصمم بود که راضیم کرد به او اعتماد کنم. نقشه اش منطقی بود. وقت هم نبود.

-مواظب باش. زود خودمو میرسونم.

گفتم و با همان پاهای برهنه از همانجا تا کانکس عمو هادی که در حالت عادی 10 دقیقه ای تا ساحل ویلا فاصله داشت، دویدم. شانس با من یار بود که درست لحظه ای رسیدم که او سوار موتورش شده بود.
میخواست برود. نعره زدم:

-عـــمـــــو؟.....هـــــادی؟..... عـــمـــــو؟

نعره ام را شنید و سر سمت من چرخاند و من امیدوار سرعتم را بیشتر کردم. او از موتور پیاده شد و موتورش را روی جک گذاشت. کمی نزدیکتر که رسیدم فریاد زدم:

- قایق ... بچه ام تو دریاس.

معطل نکرد. موتورش را همانجا مقابل کانکسش رها کرد و سمت قایق هایش که کنار ساحل بسته بود دوید. نرسیده به کانکسش، مسیرم را عوض کردم و به دنبالش سمت قایق ها دویدم.
تا قایق را به دریا انداخت و روشنش کرد به او رسیدم و درون قایق پریدم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_414

#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سامیار که رفت، شتاب کردم. حلقه نجات را روی زمین پرت کردم. طناب متصل به آن را بالاتر آوردن و آن را اریب روی سرشانه‌ام انداختم. کیمیا را عقب راندم و تاکید کردم دور شوند. با عقب رفتن آنها، چرخیدم و سمت دریا دویدم. در لحظه آخر، از گوشه چشم آمدن آدم های الکی خوش درون ویلا را دیدم. بی‌توجه به آنها، به دویدن ادامه دادم و تن به آب زدم.

سر بالا گرفتم و به سمت موقعیت دو تن شناور روی آب، شنا کردم. از لحظه‌ی آمدنم تا رسیدنم به بچه‌ها زمان کوتاهی را طی کردم. سرعتم راضی کننده بود. درواقع از اول هم میدانستم از پسش بر میایم، فقط با توجه به مسافت زیادمان تا ساحل و بی‌خبری از وضعیت بچه‌ها، سامیار را به عنوان نقشه کمکی

درنظر گرفتم که خدا را شکر لجبازی نکرد و پذیرفت.

هرچه به آنها نزدیک‌تر می‌شدم، اطمینانم از درستی مسیر انتخابیم بیشتر میشد. کسری پشتش به من و سرش بیرون از آب بود. انگار آرین را از پشت بغل زده بود و سعی داشت روی آب بکشدش. قسمت‌هایی از تن کوچک آرین از پشت او دیده میشد.

حین حرکت نفس نفس زنان نام کسری را فریاد زدم و در همان حال حلقه نجات را سمت خود کشیدم. او با شنیدن نامش تا جایی که میتوانست سرش را سمتم چرخاند و نیمرخش را به من نشان داد.

پسرکم نفس کم داشت انگار، دهانش باز مانده بود؛ اما در هر حال سرعت واکنشش خوب بود، دلم قرص شد.

حلقه را برایش پرت کردم. او یک دستش را سمت حلقه برد و آن را چنگ زد و به زیر بغلش کشید.

سرعتم را بیشتر کردم. به ثانیه نکشیده، کنارش رسیدم. هنوز کامل نرسیده پرسیدم:

-خوبی؟

کنارش که قرار گرفتم، او به تایید او سر تکان داد و همزمان «آره»ی ضعیفی گفت و من دست جلو بردم تا ..... تا.....

«یا زهرا!.... سرش!»

آرین چشم بسته و شل بود تنش.
از پشت درون آغوش کسری بود. رنگش کامل پریده بود. پیشانیش خط صافی از زخم داشت، خونش اما با آب شسته شده بود و فقط رد زخم به جا بود.

«یا زهرا، این چه مصیبتی بود؟!»

اصلا زمان معطل کردن و بررسی وضعیتش نبود!

همانطور که نفس زنان پا در آب میزدم تا ثابت بمانم، دست زیر بغلش بردم و او را از کسری گرفتم و چرخاندمش و دست دور سینه اش پیچیدم و از پشت بغلش کردم. با دست دیگرم حلقه را نگه داشتم تا کسری درونش برود و خود را بالا بکشد. گفتم:

- خسته نکن.... خودتو..... آروم .....پا بزن بیا. طنابش بهم.....وصله.

او همانطور که سعی میکرد، خود را از حلقه بالا بکشید، عق زد. به دنبالش، آب دهانش را قورت داد و برای رفتن درون حلقه تلاش کرد.

« آخ بمیرم.....دردت مال من پسرم.....»

رنگ کسری هم پریده بود؛ ولی سریع دست بالاتر آورد تا دستگیره‌های حلقه را بگیرد. با کمک من که بازویش را گرفته بودم، تنه‌اش را بالاتر کشید و بیشتر وزنش را روی حلقه انداخت. خیالم که ایمنی‌ش راحتتر شد. همانطور که به سمت پشت شناکنان،

دست و پا می‌زدم، تا عقب عقب سمت ساحل بروم، گفتم:

-محکم بگیر. نترس من اینجام.

سرعت حرکتم را بالا بردم و به پشت، سمت ساحل شنا کردم. نگاه به آرین دادم که پوستش، سفیدتر از معمول بود و میان آغوشم به خوابی ترسناک رفته بود!

.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_415

#فصل_ششم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

نگران چشم از او گرفتم و به کسری دادم. دستم را محکم بر آب زدم تا حجم بیشتری از آب را به زیر بکشم و مسافت بیشتری بروم. سرعت پا زدنم را بالاتر بردم.

تلاطم آبهای اطراف و حرکت تنم حین شنا، تصویر کسری را جلوی چشمانم بالا و پایین میکرد؛ اما توانستم بیحالیش را تشخیص دهم. او خسته خود را روی حلقه انداخته بود، همپای من پا میزد و می‌آمد.

بس که هوا را از دهان به ریه کشیده بودم، سینه‌ام به سوزش افتاده بود. جای طنابی که از سرشانه ام عبور داده بودم هم کم کم به دلیل کشیدگی دردناک شده بود؛ اما سعی کردم سرعت پا زدن و قدرت ضربه زدن دستانم به درون آب را بیشتر کردم و سعی کردم سریع تر به عقب بروم. اصلا وقت نبود!

خدا را شکر کسری هم خوب می‌آمد؛ اما نه آنقدری که از او خیالم راحت باشد. پسرکم وضعیتش عادی

نبود. نگرانش بودم. نگران هردویشان. فقط خواستم چیزی بگویم که واکنشی از او بگیرم. فریاد زدم:

-چشمم به توه. حلقه بهم وصله. باشه؟

پسرکم یکبار دیگر عق زد و من به جای او جانم بالا آمد و دست محکم تر بر آب زدم تا سریع تر بروم.

«مادرت کور شود که مواظب تو نبود!»

کسری بی‌توجه به من با صدای نسبتا بلندی تلاش کرد چیزی بگوید:

-وقتی رسیدم..... تنش بیرون بود....کله‌اش..... اینجوری...

او ضعف داشت. صدایش به زور به من میرسید. نیمی از کلماتش را حدس زدم. با صدای بلندتری رو به او داد زدم:

- بعد بگو . الان نه.

حالا یا حرفش ادامه نداشت یا او ادامه حرفش را خورد و یا گفت و من نشنیدم؛ ولی بعد از چند دقیقه سکوت با صدای بلندتری پرسید:

-یعنی مرده؟!

پرسید و به دنبالش بار دیگر عق زد. او سر بالا آورده بود و نگاهم میکرد.

اینکه چیزی را حس کنی، یک چیز است و اینکه با گوشهایت بشنوی چیزی دیگریست. انگار تلخیش بیشتر به جانت نفوذ میکند و تو از درون یخ میزنی. به آنی از تصور مرگ آرین، لرزی به تنم افتاد.

سعی کردم افکارم را پس بزنم، برای آنکه خیالش را راحت کنم، بلافاصله فریاد زدم :

-نه بیهوشه. بیا. نزدیکیم. رسیدیم.

گفتم و صدای موتور قایقی جانم را به پرواز درآورد.

«وای خدایا شکرت! چه خوب که به دنبال قایق رفته بود!»

با روشن شدن نور امید قلبم، سرم به ضرب سمت صدا چرخید و من همین که با دیدنشان، حقیقی بودنشان برایم اثبات شد، نگاه گرفتم و با انرژی بیشتری مسیر منحرف کردم و سمتشان پا زدم.
از امید بزرگی که برای نجات آرین رسید، نیرو گرفته بودم. سعی داشتم، با تندتر پا زدن سریع تر به آنها برسم. به دقیقه نکشید که قایق آمد و کنار ما متوقف شد و دست سامیار سمت کسری دراز شد. او نوک قایق ایستاده بود، دست تکیه‌گاه دیواره قایق کرده بود، خم شده رو به دریا، یک پا عقب، یک پا جلو گذاشته بود و محل ایستادنش را محکم کرده بود، دست جلوی کسری پایین آورده بود و رو به من پرسید:

-خوبی؟

با لبخند، به تاییدش، سر تکان دادم. همزمان کسری دست در دست پدرش گذاشت و با یک حرکت او به بالا و درون قایق کشیده شد. قبل از گذاشتن کامل کسری در قایق، بوسه سامیار به پیشانیش را دیدم.

«خدارا شکر که دنبال قایق رفته بود!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_416
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

پشت بندش سامیار عرض قایق را با دو حرکت طی کرد و سمت من آمد. کف قایق نشست.دستانش را رو من دراز کرد تنه اش را سمت من کشید و با حرکت دستانش گفت:

-بده به من.

همانطور که در جا پا میزدم. دست حلقه شده‌ام را تا زیر بغل آرین بردم و از زیر بغلش گرفتم و دست دیگرم را زیر تنش بردم، آرین را تا جایی که میشد، سمت سامیار بالا آوردم و به دستش دادم.

سامیار که آرین را گرفت، خود را درون قایق کشید و از نظرم محو شد. من هم معطل نکردم، دستانم بالا آوردم و لبه قایق را گرفتم و سعی کردم خود را بالا بکشم.

موقع خروج از آب، انگار تنم به آب چسبیده بود و وزن لباس هایم دو برابر سنگینتر شده بود. قدرتم را جمع کردم تا برای بالا کشیدن تنم، به لبه قایق نیرو وارد کنم؛ اما یک دفعه دستی بازویم را گرفتم و من به سبکی یک پر از آب بیرون کشیده شدم و بالا رفتم.

غیر منتظره بودن حرکتش، مرا شوکه کرد. او بی‌هوا برای کمک آمده بود و من انتظار نداشتم؛ ولی سریع به خود آمدم و همزمان با حرکت رو به بالایم توسط دست او، پایم را هم بالا آوردم و لبه قایق گذاشتم.دست دیگرم را ناخودآگاه جلو بردم تا برا حفظ تعادلم، بند چیزی کنم. او دست دیگرش جلو آورد و من ساعدش را گرفتم و به هدایت او که «آرام، آرام» را تکرار میکرد. پا درون قایق گذاشتم. تنم به آنی مورد هجوم هوا یخ کرد و لرزم گرفت.

سامیار بعد از آوردن من درون قایق دست برد و طناب متصل به من را هم که به حلقه متصل بود، از آب بیرون کشید و درون قایق گذاشت. با تمام شدن کارش، پیرمرد که قصد دور زدن کرده بود، قایق را به راه انداخت و به سمت ساحل حرکت کرد.

خود را بغل زدم و دست به بازویم کشیدم، تا از حجم یخی لباسهایم کم شود. نام کسری را صدا زدم و بالا آمدن کوتاه دستش را دیدم. پسرم انرژی جواب دادن نداشت. او کف قایق رو پارچه بزرگ کثیف و خاکی

رنگی نشسته بود و به دیواره‌ی قایق، تکیه داده بود؛ پاهایش را به جلو دراز کرده بود و تنش درون همان پارچه پیچیده شده بود. کنارش آرین بود که انگار سامیار او را درون آن حجم کثیفی، قنداق کرده بود و تنها صورتش پیدا بود.

حین حرکت و چرخش قایق، سمتشان قدم برداشتم و صدای پیرمرد که «بشین عمو» را تاکیدی گفت، شنیدم.
توجه نکردم.
اگر به آنها نمیرسیدم سکته میکردم. قایق بالاخره دور زد و من به سختی تعادلم را حفظ کردم و با وجود صدای اعتراض دو مرد و با همان یک قدم نامتعادل که به کمک دیواره های قایق برداشته بودم، خود را به آنها رساندم . صورت کسری را در دست گرفتم دو بار سرو صورتش را بوسه زدم بلکه کمی از تشویشم که با ورودمان به جای امن تازه، به جانم ریخته بود، کم شود. بی معطلی سمت آرین رفتم نبضش را گرفتم و انگشت زیر بینیش بردم. تنفسش ضعیف بود ولی گرمایش حس میشد.

نبضش هم تعریفی نداشت. اما خدارا شکر نجات پیدا کرده بود. رو به سامیار گفتم:

-خوبه خدارو شکر.

او به تایید سر تکان داد و به کمک دیواره ها سمت ما آمد.

آسوده خاطر از حال آرین و سرعت بالای رسیدنمان به ساحل، بوسه ای دیگر به سر پسرکم زدم و او را به آغوش کشیدم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_417
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

«انگار پسرکم، مرد من نجاتش داده بود.»

سامیار با پارچه ای بزرگ که شبیه چادر قایق بود سمت ما آمد و آن را دور من پیچید و روبرویمان نشست. تشکر کردم. او حین آن که در جوابم، سر تکان میداد، دست جلو آورد و با چهار انگشت به هم چسبیده اش، ضربه‌ای به پیشانی کسری زد و اخطاری گفت:

-پدرسوخته، مگه نجات دادن کار توه خودتو انداختی وسط؟! نمیگی مامانت سکته کنه؟!

کسری با برخورد انگشتان سامیار به سرش میان آغوشم چشم باز کرد؛ اما حین حرفای پدرش، آسوده خاطر دوباره چشم بست و بعد اتمام حرفش گفت:

-مامان میومد.

قلبم گرم شد از اطمینانش به من اما نمیشد کارش را درست جلوه داد. گفتم:

-بازم کارت اشتباه بود پسرم. باید میومدی دنبال ما، نه اینکه خودت بری. این صد بار. انگار حرفای دیشبو یادت رفته.

گفتم و او همچنان آسوده خاطر تنه به تنم تکیه داده بود و چشم بسته گفت:

-تو میومدی دیگه.

عزیزم نا نداشت حرف بزند. سامیار ساکت شده بود. من هم دیگر حرفی نزدم. سر خم کردم و بوسه ای به موهایش زدم و سر بالا آوردم تا ساحل را ببینم؛ اما سامیار را مقابلم دیدم که نگاهش روی من بود. گفتم:

-ممنون

جواب نداد، نفسی گرفت و نگاه خیره‌اش را از من گرفت. همانطور که سر سمت ساحل میچرخاند دستی میان به موهایش کشید.

«چقدر آدم ها نزدیک مرگشان، ترحم انگیز میشوند، ایدز میکشد؟!»

به دنبال او منم هم، نگاه بالا آوردم و به ساحل دادم. ساحل شلوغ شده بود و آدم‌های زیادی که کوچک تر از یک بند انگشت دیده میشدند، خط ساحل را پر کرده بود و منتظر استقبال از ما بودند. آمبولانس هم رسیده بود.
همه چیز خوب بود خدا را شکر!

پا که به ساحل گذاشتیم، همان دم سامیار رو به جمع اعلام کرد، حال هردویشان خوب است؛ اما وقتی نازی آرین را دید، شیون کشید:

- آاااااااااااااااااخ بچه ام. واااااااااااااااااای بچم. آرین مامانم . آرین؟

وقت نبود. با سنجش وضعیت آرین، او را سوار بر آمبولانس کردیم و من کسری همراه بهادر و سامیار راهی بیمارستان شدیم.

آرین به هوش نیامد. از سرش عکس گرفتند ولی در عکس هم مورد مشکوکی دیده نشد و پزشکان امیدوار به بهبودیش او را بستری کردند.
خدا را شکر کسری مشکلی نداشت تنها ضعف بود که با سرمی رفع شد و سه ورق قرص موقتی که برای نرمال کردن تپش‌های قلبش از دکتر گرفت.
شب که شد و سرم کسری تمام شد راهی ویلا شدیم.

من و کسری روی صندلیهای عقب هیوندای سامیار نشسته بودیم تا او ما را به ویلا برساند. بقیه یعنی عمه، آقا مرتضی، بهادر، نازی و خانواده‌اش که یک ساعت پیش به جمعشان اضافه شده بودند، در بیمارستان مانده بودند.
واقعا روز افتضاحی بود که با آمدن عمه و دوستش شروع شد. نه! از دیشب که صنم وحشی شده بود، این افتضاح شروع شد. نه! اراجیفی که سامیار در مهمانی

دوستانم گفت! نه، نه اصلا از پریروز که سامیار پا به خانه گذاشت گند پشت گند آمد و تمام زندگی‌ام را گرفت!

«ای خدا باعث و بانیش را خفه کند که او را بر زندگی آرامم خراب کرد!»

اعصابم خرد بود. حالم خوش نبود. سالها بود فراموش کرده بودم که مراوده با این خانواده چقدر می تواند مخلل اعصاب باشد؛ اما آن شب دوباره با دیدن عشقی که میان خانواده نازی بود و مهربانی عمه من با او حتی، زخم‌های بی‌کسیم سر باز کرده بودند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_418
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

چه تصویر زیبایی بود وقتی پدر نازی همان لحظه ورودش، در میان بیمارستان، نازی را که قبلش در آغوش شوهرش، زار میزد به آغوش کشید و سرش را بوسید تا آرام شود.

«خوش به حالش!.....آخرین بار کی پدرم مرا بوسید؟! آنقدر قدیمیست که به یاد ندارم. شاید هم نبوسیده، نمیدانم! من حتی بوسه های مادرم را به یاد ندارم چه برسد به او.»

در حال غبطه خوردن به عشقی بودم که نازی را احاطه کرده بود و او ناشکر از نعمتی که داشت، مدام بر سر همه فریاد میزد و همه را از خود میراند. زیر لب زمزمه کردم:

-احمق!

بلافاصله بعد از حرفم، سامیار به حرف آمد:

-نچ بهادر بیچاره....

با شروع حرفش، چشم از فضای بیرون از ماشین گرفتم و به او دوختم. اولش تصور کردم حرفم را شنیده که به حرف آمده، اما وقتی کلامش را اینطور ادامه داد:

-... طفلک نازی.....نمیدونست چیکار کنه بدبخت؟!.....آه..... خدایا این بلاها چیه پشت سر هم میاد ؟! نوکرتم یکم وقت نفس کشیدن بدی بد نیستا!

متوجه شدم که او هم در حال و هوای خودش است و بلند بلند فکر میکند. فکری که دلم را سوزاند. آهی که میان جملاتش کشید بیشتر البته!

یعنی دلسوزیش برای نازی قلبم را سوزاند. اخم کردم و نگاه از او گرفتم و دوباره به بیرون دوختم.

« حالا خوب بود 10 نفر او را دوره کرده بودند! همین مانده بود برادر شوهرش برایش آه بکشد!...

خدایا جدا نگاهی به چیزی که در سرنوشتم نوشتی بینداز، شاید اشتباهی شده واقعا!»

اصلاً نمی خواستم به نازی حق بدهم. اصلا نمی خواستم بگویم چون او فرزند 5 ساله اش بین هوشیاری و بیهوشی بلاتکلیف است، گناه دارد. نامرد شده بودم. حس انسانیتم پر کشیده بود اصلا.

«من نامرد نامردهای عالمم اصلا»

نمیخواستم برایش دل بسوزانم، چون با دلسوزی من، او پادشاه نمیشد؛ ولی من قلبم میگرفت اگر میان هزاران محبتی که سمت او روان بود، بخواهم محبتی به او برسانم و او قطعا پسش بزند. حتی پنهانی هم دلم رضا نمیداد برایش ناراحت باشم. حسود و بخیل شده بودم. او ده نفر نگران را دورش داشت. پدرش مادرش برادرش، خواهرهایش مادرشوهر و پدرشوهر، حتی شوهر جانش که یک لحظه تنهایش نگذاشت و همه کارهای بیمارستان را به دوش سامیار انداخت. دیگر چه نیاز به دلسوزی من!

نازی از همه طرف شانس آورده بود.
«شک ندارم خدا هم او را بیشتر از من دوست داشت!»
چشمم پر شد و دست بالا آوردم. انگشت اشاره ام را تا کردم و با پشتش، قطره اشکی که در کاسه چشمم جمع شد را قبل از چکیدن گرفتم.

«حق نداشتم گریه کنم. حق نداشتم. میدانم خدا با بنده اش قهر نمیکند ولی میخواهم فکر کنم، حتی او هم با من قهر است که هیچ پناهی مثل نازی بین 7 میلیارد آدم روی زمینش برایم نگذاشته. چون اینطور راحت تر میتوانستم با خدا هم قهر کنم!..... آخر مهربان آن همه نعمت به اویی که قدرش را نمیداند، دادی. اما دریغ از نفر بیمار نیمه جاندارش نصیب من نکردی!....این انصاف است؟»

سامیار بعد چند لحظه سکوت، دوباره گفت:

-بدبخت سکته نکنه خوبه!

«اَه خفه شو دیگر!»

نمی‌خواستم دلم برایش بسوزد. حسود شده بودم.
دخترک گریان فراموش شده وجودم، بعد از ده سال برگشته بود و لب برچیده گوشه قلبم نشسته بود و مدام میپرسید:«پس من چی؟». حس بدِ بدِ بدِ بدی بود.
حسی که تمام ده سال گذشته را برایم زیر سوال می برد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_419
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گویی تمام آن ده سال را در خواب خرگوشی فرو رفته بودم. یا به استراحتی تابستانی رفته بودم به دور از

واقعیتهای زندگیم، روزگار میگذراندم. دریای زندگی آرام آرام بود. حتی یک بار هم مثل آن لحظه، در آن حجم، احساس بی‌پناهی و بی کسی نکرده بودم. آنقدر درگیر زندگی جدیدم بودم که اصلا تنهایی به چشمم نمی آمد.
یک کلام راضی بودم!

راضی بودم که مثل سه نامرد زندگیم، کسی نیست تا خونم را در شیشه کند و من آزادانه زندگی میگذرانم. اما آن لحظه احساس بی پناهی شدیدی میکردم آنقدر که از یک مرد غریبه، یک پسر عمه، انتظار داشته باشم، آرامم کند.

نمیدانم چرا ولی، طرفداری او از نازی بی آنکه من دیده شوم، برایم سنگین بود.
او دوباره به حرف آمد. از گوشه چشم دیدم که خود را بالا کشید و با نگاه به من از دورن آینه وسط گفت:

- حالا بهادر یکم خودشو قوی نشون میده ولی نازی بیچاره. من میگم دق میکنه!

سعی داشت مرا به حرف بیاورد. برایش متاسف بودم. تنها چیزی که برازنده اش بود، نثارش کردم.

یک پوزخند به حال پر تشویشش برای زن برادرش!

فضای ماشین ساکت بود. کسری روی پایم به خواب رفته بود و او احتمالا تصویر پوزخندم را همراه با صدایش از درون آینده دید و شنید. صدایش اخم داشت وقتی پرسید:

-چیه؟! اشتباه میگم؟!

سوالش مرا به خودم آورد.

«نه اشتباه نمیگفت. من او را اشتباه گرفته بودم. من دروغ ده ساله‌یمان باورم شده بود و از او انتظارات نامعقول داشتم»

اما لبانم با او قهر بودند. دوست نداشتند، جوابش را بدهند. خود را به نشنیدن زدم. جوابش را ندادم و سر پایین انداختم.
نگاه به کسری دادم که سر روی پایم گذاشته بود.
نوازشهایم بر پشت پسرم را بیشتر کردم.

حجمی بی‌کسی و تنهایی که قلبم را می فشرد، دلم را هوایی کرده بود. من هم مثل نازی، آغوش مادرم را میخواستم. یا شاید پدری مثل پدر او که دخترش را میان بیمارستان بغل کند و ببوسدش. چیزهایی که با آمدنم به این دنیا، از من دریغ شده بود. یا شاید حمایت‌های یک مرد را میخواستم مثل مردی که در رویاهایم بارها مرا بوسید و آغوش کشیده بود؛ ولی روی زمین واقعی پیدایش نمیکردم.

چشم بستم و مرد رویاهایم که نامی برایش نداشته و صورتی نمی‌توانستم برایش متصور شوم، کنارم روی صندلی عقب ماشین ظاهر شد و دست بالا آورد و شانه‌هایم را به آغوش کشید و بوسه ای به پیشانیم زد و من مسرور از تصور گرمای رویایی آغوشش سر

عقب بردم و روی سرشانه ستبرش گذاشتم و او مرا محکمتر به آغوش کشید و باران بوسه هایش را بر کویر قلب نیازمندم بی منت نشاند.

«آخ که چقدر تنهایم!»

ده سال شب و روز آمد و رفت و من بارها این مرد رویاگونه‌ی بی صورت را کنارم دیدم. بارها غریزه‌های زنانه‌ام و نداشتن پاسخی برایشان، در یک هفته سندرم پیش از قاعدگی، پر رنگتر میشد و در کنارش و با تصور بدبختی هایم که بزرگتر از حالت عادی جلوه میکرد، مرا از پا می انداخت و من شب ها در آغوش آن رویایم، غصه هایم را هق میزدم. و بعد از پایان آن دوره باز روز از نو و روزی از نو! من سرحال و سرخوش به دنبال زندگی، میگفتم :« گور پدر مرد و شوهر! خودم را عشق است!» و شادانه زندگی میگذراندم، اما با همه اینها، حتی آن دوره کوتاه تغییرات هورمونی هم غمش به شدت غمی نبود که آن شب با دیدن خانواده با محبت نازی و شنیدن حرف سامیار، جگرم را بسوزاند. چون او

مقابل من پشت فرمان نشسته بود و می‌خواست با دلسوزی اش برای نازی، کس و کار او را به رخ منه بیکس بکشد.
« نامرد بود!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_420
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دلم نمی خواست با او حرف بزنم. سکوت بهتر بود.
او اما، خودش به حرف آمد:

- چرا جواب نمیدی الهه؟!

او نامم را که صدا زد، توهم آن مرد بزرگ و قوی و مهربان رویاییم پر کشید و دوباره فضای درون ماشین هیوندای لوکسش سرد و تاریک و زشت شد چشم باز کردم و سر از پشتی صندلی برداشتم. نگاه به بیرون دادم واقعا نمی‌خواستم جوابش را بدهم. اگر از دو روز پیش شبیه کسری مظلوم شده بود و دلم برایش میسوخت، حالا او دوباره سامیار شده بود. نه سامیار ان ده ساله، دقیقا، سامیار یازده سال قبل. همانقدر منفور. نفرتی که ده سال بود خبری از آن نبود و بی‌حسی جای آن را گرفته‌بود و من سرخوش زندگی جدیدم را به پیش میبردم و من در تمام هیچ نیازی به مردی احساس نکردم. البته چرا به جز سندروم های پیش از قاعدگی که هورمون هایم را در هم میریخت و مرا مدهوش چرایی دنیا!

-هان الهه؟! چی شد؟!

کلافه سر به سمتش گرداندم ولی چشمانم که دلخوشی از دیدنش نداشتند، خودمختار بسته شدند و من گفتم:

- هیچی رانندگی تو بکن. چقدر حرف می‌زنی!

او چیزی نگفت و من در حالی که با یک دست پسرم را بیشتر به آغوش میکشیدم، با دست دیگرم، خود را بغل زدم تا بلکه کمی از حجم شدید آن نیازم به یک آغوش که نداشتنش تازه به یادم افتاده بود، کم شود، رو سمت پنجره گرداندم و نگاه به بیرون دادم.
در خیابان پشت چراغ قرمز متوقفش شدیم و او کامل به سمت من برگشت. چشم بستم.
« آه همین را کم داشتم!»
پرسید:

- چی شده؟!
-هیچی. چی میخواستی بشه!
-....ء
-روتو بکن اونور به من نگاه نکن.

بی توجه به من و خواسته‌ام همانطور خیره سمت من گفت:

- من میگم بیچاره نازی بچه اش بیهوشه. تو پوزخند میزنی. سر تکون میدی. چی شده؟ اشتباه میگم؟ معلوم نیست بچه اش بمونه یا نه. بیچاره نیست؟! اشتباه میگم؟

نمیدانم حرف‌هایش تحریکم کرد یا ایراد از خود من بود که دمل چرکینه کمبودهایم بعد از ده سال آسودگی دوباره سر باز کرده بود و جانم را به گند و کثافت کشیده بود که به اشتباه از او متوقع شده بودم. از او که ۱۰ سال پیش از او دست شسته بودم. از او که فقط یکبار در طول آن یک سال ازدواجمان شوهرم بود باقی ماه‌های آن خود را از من دریغ کرد و به دنبالش تنفر و سپس بی حسی مطلق را نسبت به خودش به جانم انداخت.
آن شب، در آن ماشین، پشت چراغ قرمز، در آن خیابان، اما اوضاع فرق میکرد. احساساتم به او مجدد راه‌اندازی شده بود و من الهه یازده سال پیش شده بودم که مثل پیرزنهای غرغرو یا دخترهای لوس به او که مثلا شوهرم بود، متلک میپراندم. گفتم:

- نه چه اشتباهی! شوهرش اونجا بالا سرش....
پدرش، مادرش، پدرشوهرش، مادرشوهر،
خواهراش، برادراش؛... همه کنارش بودن. فقط مونده
که تو دلت براش بسوزه. البته تو که دلت برای زنان
عالم و آدم سوخته، اینم روش چه اشکالی داره!

گفتم وقتی حرفم تمام شد، خودم از خزعبلاتی که گفته
بودم، شوکه شدم. به آنی حس شدید نیازم به محبت
پرکشید.

«یعنی چه؟! این چه وضعی بود دیگر! از یک مرد
غریبه، یک پسر عمه انتظار داشتم محبت خرجم
کند؟! ای خاک برسرت الهه! خاک بر سرت!»

به خودم آمدم. چقدر خاکبر سر شده بودم. بچه ام نجات
پیدا کرده بود. جانم نجات پیدا کرده بود. عمرم حالش
خوب بود و قرار بود آن شب را با خیالی آسوده در
آغوشش به خواب بروم، دیگر چه میخواستم!



#میخواهمت
#پارت_421
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سامیار اخماش بیشتر شد گفت:

- یعنی چی این حرف؟! نازی مثل خواهرم میمونه. مثل صنم مثل سمانه بهاره.

داشتم خود را توبیخ میکردم و رفته رفته عاقل میشدم که حرفش، ادعای پاکیش، دوباره حرص دخترک بی پناه وجودم را در آورد. گفتم:

- آره خب تو که همه زنهای شهر خواهراتن. نازی هم یکی مثل اونا چی میشه!.... کم دوروبرش آدم بود، فقط مونده تو دلت براش بسوزه. همین یکی رو کم داره فقط!

دیوانگی محض بود! من همان الهه 11 سالها پیش شده بودم که دوباره گدای محبت یک مرد شده بود و میخواست زیر گریه بزند.

« من مادرم را می خواهم!»

نیاز شدیدی به آغوشی مادرانه که از 7 سالگی در جانم ریشه دوانده بود و با هیچ گرمای آغوش مثل گرمای آغوش یلدا یا عزیز یا مادرجان جواب نمیگرفت و من آن شب در آن جمع 10 نفره دور بر نازی دیده بودم، در لحظه به جانم ریخت و من چشمم پر شد. سامیار متعجب پرسید:

- الهه خودتی؟! گریه چرا میکنی؟! مگه چی گفتم من؟! میگم بچه معلوم نیست بمونه نمونه. بیچاره مادرش بال بال میزد کف بیمارستان. چی بگم؟! بگم بیچاره نیست؟! خب بیچاره است دیگه! نمیدونست چیکار کنه کاری از دستش بر نمی آمد، دیوونه شده

بود. به همه می پرید. ندیدی مگه!.... چی بکم من؟ بگم بیچاره نیست؟!

چراغ سبز شد و نگاه مرا به خود کشید و من نمیدانستم دقیق به خاطر چه بازخواستش میکنم و به جانش غر میزنم.

«آیا اصلا حق دارم؟! مسلما نه! پس چه مرگم شده؟!»

اما وقتی کنار تخت کسری آن طرف سالن با تنی خیس و شالی عاریه ای به سرم، پتو پیچیده به دورم، نشسته بودم و نگاه به جمعیتی داشتم که دور نازی را گرفته بودند، دلم هوایی شد. حسود شد. مرتب در مغزم می پرسید :«پس من چه؟!»

در تمام مدت بیمارستان، سامیار مثل مرغ سر کنده مرتب بین پذیرش و جمعیت ایستاده کنار نازی و تخت کسری در تردد بود. می آمد کنار ما می ایستاد. یک بار می پرسید:« خوبی؟» دو بار «نچ» می‌گفت. سه بار دست به سر کسری می‌کشید و او را می بوسید و

می رفت تا دور بعدی. و هر لحظه که به جمعیت هوادار نازی اضافه می‌شد، من تنم بیشتر در خماری محبت نداشته‌ام فرو می رفت.

خماری که شاید از هفت سالگی شروع شد درمانی برایش پیدا نشد. با ازدواج با معین بدتر شد و تا زمان سامیار به اوج خود رسید و من از هر که داشتم دل کندم و روی تمام مردان خط کشیدم و به دور از دنیای زشت اطرافم، در خوشیهای جذاب زندگی که برای خودم ساخته بودم، غرق شدم و حالا دوباره آن خوشی ها رفته بود و من نمی دانستم چه کنم. اراجیف به هم میبافتم و تحویل او میدادم.

دماغم را بالا کشیدم و با اشاره به چراغ سبزی که آخرین ثانیه هایش را طی میکرد، گفتم:

- برو سبز شد.

سامیار نگران چشم از من گرفت و ماشین را حرکت داد و آن را گوشه‌ای هدایت کرد و کنار خیابان پارک کرد. دوباره سمت من چرخید و گفت:

-خدا شاهده تا نگی کجای حرفم اشتباه بود، نمی رم. چی شده آخه؟ خداروشکر کسری حالش خوبه دیگه چی میخوای؟!

«او حق داشت. اشتباه از من بود. اشتباه از بخت من بود.»

از موضعم پایین آمدم و آرام شدم. گفتم:

-تو درست میگی. الان اصلا وقت خوبی نیست. ببین لباسای منو. اینجا تو این ماشین. اعصابم خورده. حالم خوش نیست. کسری باید شام بخوره. قرص داره. برو لطفا.



#میخواهمت

#پارت_422
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

او هم تسلیم شد ولی اخم داشت وقتی که بدون جبهه گیری گفت:

-من منظوری نداشتم. چیز بدی هم نگفت که تو اونو به چیز دیگه‌ای وصلش میکنی. نازی زن بهادره. مثل خواهرمه. همین.

«خدا شانس دهد؛ برادر خودش کم بود، برادرانی عاریه ای برایش دل میسوزانند!.....البته من هم چنین برادرانی دارم. باربد، علی آقا، شروین، صدرا، همه‌یشان»

با یادآوری داشتن برادرهایم، قلبم باید گرم میشد، اما سردی بی‌پناهی قدرتمندتر بود.

دمی بزرگ گرفتم و از بینی بیرون دادم. چقدر بد است که روی نداشته‌هایمان تمرکز کنیم. عقل را زایل میکند. خودخوریت شروع میشود و تو برای چیزی که نمیتوانی کاری برایش کنی، بیرحمانه به جان خودت میوفتی و گاهی تا مرز نابود کردن خودت هم پیش میروی!

حرفهایی که زدم، اشتباه محض بود. میدانم. ممکن بود هزاران برداشت ممکن بود از آن بکند. میدانم؛ ولی در آن لحظه از گفتنشان ناراحت نبودم.

«بگذار بداند، مردم خر نیستند و او نمیتواند به زور خود را امام زاده نشان دهد!»

دمی دیگر گرفتم. دست به زخم سرم دادم. خودش درد نمیکرد، میسوخت بیشتر. دردش حالا پخش شده بود و همه کاسه سرم را پر کرده بود. دلم هوای آرامش خانه‌ام را کرد.

هوای تختم و اتاقم.
تراسم.
مرغ عشقهایم، نانا و نونو. نانا را کیمیا روی ماده گذاشت و کسری سر مسخره بازی و لجبازی با او نونو انتخاب کرد. بعد هم رویشان ماند و من دلم نیامد جور دیگری صدایشان کنم.

«باید فردا برگردم. امشب به آذر زنگ میزنم که برای سفره ها می‌آیم. سفارشهایم را رد نکند..... این سفر بیشتر از آن ارزش ندارد. کاش میشد همانطور که قبلا تصمیم گرفته بودم، امشب برمیگشتم. کاش کسری حالش خوب بود.»

سامیار ماشینش را جلوی دروازه ویلا پارک کرد.
گفت:

- شما برید. من باید برم دنبال بابا مامان، گفتم باهم نیارمتون که اعصابتو خرد نکن. شبم میگم صنم برشون ویلای خودش، همهشونو. اینجا نمیذارم باشن..... زود برمیگردم. چیزی لازم نداری بگیرم؟

احساساتم یخ زده بود و من نتوانستم از او برای درکش و تصمیمی که داشت تشکر کنم. بودن و نبودن مادرش برایم مهم نبود. میخواستم در آغوش کودکانم تا صبح را تخت بخوابم. هر که میخواست در ویلایش باشد،به من مربوط نبود.

چیزی نگفتم. کسری را صدا زدم و کمی تکانش دادم که بیدار شود. دست روی دستگیره گذاشتم تا در را باز کنم که او از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و دری را که باز کرده بودم را سمت خود کشید و نگهش داشت تا ما پیاده شویم.

مهربان شده بود. در باز میکرد، حاضر بود دوبار مسیر نیم ساعته را برود و برگرد ولی مادرش را با ما همسفر نکند، حاضر بود برای راحتی ما خانواده اش را به خانه خواهرش بفرستد. دیگر چه کارهایی حاضر بود بکند؟!

«که چه شود؟!فایده ای داشت؟!»

این رسم آدمیست، نزدیک مرگش انسان میشود. اما این انسانیت فقط تا زمانی پابرجاست که خرشون روی پل گیر کرده باشد، بعدش دوباره همان خود کثیف بشر دو پا می‌شوند که برای لذت یک لحظه، فارغ از آینده، سیب ممنوعه گاز میزند.

حوصله نداشتم. محلش ندادم. پیاده شدم و به کسری که نیمه بیدار بود کمک کردم تا پیاده شود. دست دور کسری انداختم و در رفتن کمکش کردم. او هم امد و جلوتر از ما کلید انداخت و در را باز کرد و منتظر رسیدن ما شد. پسرکم بین ضعف و خواب و بیداری بود و کند قدم برمیداشت.

به دروازه ها که رسیدیم، سامیار در باز شده را نگه داشت نگذاشت داخل شویم گفت:

- خدا شاهده منظوری نداشتم.



#میخواهمت
#پارت_423
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

هیچ چیز نگفتم.
چه بگویم؟!
حماقت من بود که از غریبه‌ای مثل او انتظار دیگری داشتم. سر بالا نگرفتم تا نگاهش کنم. دست جلو بردم و روی در گذاشتم. سعی کردم با فشار دستم در را باز کنم و داخل شوم. حالا که پشتش به من نبود و مقابلم قرار گرفته بود، به خاطر محبتی که از او گدایی کرده بودم، خجالت میکشیدم. نمیخواستم ببینمش.

او مقاومت کرد و در را نگه داشت. کسری کم کم خواب از سرش میپرید و نگاهش به ما دقیق تر میشد. نمی خواستم حرفی بشنود. همانطور که فشاری دیگر به دروارد میکردم، گفتم:

- خیلی خب برو کنار.

- میگم، منظوری نداشتم.

نفسی گرفتم. جرعتم را جمع کردم و سر بالا آوردم. نگاه به او دادم.

«او باز با آن نگاه بیچاره اش، ترحم انگیز شده بود!»

دست پشت کسری گذاشتم و گفتم:

-تو برو تو مامان. من به بابا یه چی بگم میام.

کسری در رفتن مردد بود؛ اما بالاخره پذیرفت و سری به تایید تکان داد. سامیار در را هل داد و خود را کمی کنار کشید. کسری بی حرف، با نگاهی نگران از میان ما گذشت؛ وارد حیاط شد وآسه آسه سمت ساختمان ویلا قدم برداشت.

رفتنش را نگاه کردم و تا حدودی از دور شدنش که مطمئن شدم. شجاعتم را جمع کردم . نگاه به سامیار دادم و نمیدانم چرا ولی، حقیقت را گفتم:

-تقصیر تو نیست. حرف اشتباه نزدی. فقط وقت خوبی نگفتیش. چون من تو حال خودم نبودم. یعنی حالم دلم خوب نیست. پسرم اونطوری. اینم وضعم. لباسام هنوز یکم نم دارن.. سرمم درد میکنه.... احساس تنهاییم میکردم. یعنی خب تهرانم نیست که اینجا، کس وکارم دورم باشن حالمو خوب کنن. منم نباید اونطوری میگفتم. زندگی توه هرطور دوست داری بسازش، به من مربوط نیست..... کلا منظورم اینکه یک حس درونی تقصیر تو نیست.پس فکر نکن، برو به کارت برس.

وقتی شروع کردم به حرف زدن نمیدانستم میخواهم به کجا برسم، فقط هدفم این بود که حالم را به خودش نگیرد. مخصوصا با آن اراجیفی که من گفته بودم. او بیچاره و نگران، نگاهش به من بود و در سکوت به حرفهایم گوش میداد.

وقتی حرفم تمام شد، نه او حرفی زد و نه من منتظر او ماندم. جمله آخرم را وقتی گفتم که از او گذشتم و پا به داخل گذاشتم.

چند قدمی که سمت کسری برداشتم، او از پشت بغلم زد و مرا محکم در آغوشش فشرد و بوسه ای بر روی سر شانه ام زد.

قلبم لحظه‌ای به زمین ریخت.
شوکه شده شانه‌هایم را جمع کرده بودم ، اما بوسه‌اش را که زد، سریع خود را از میان دستانش بیرون کشیدم.
حلقه دستانش محکم نبود.
زود از هم گسست و من مقابلش قرار گرفتم. ابرو در هم کشیدم و خشمگین پرسیدم:

-چه غلطی میکنی؟!

او مثل همان حالتی که دو روز پیش، سر ظهر، پشت در خانه ام ظاهر شده بود، در شرف گریه بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-ببخشید. برای همه چی.....ببخشید!

نمیدانستم چه بگویم.

«ببخشید؟! برای چه دقیقا؟!»

نفسی گرفتم و سری به تاسف تکان دادم. دیگر دلم برایش نسوخت. در آن تاریکی شب او نه شبیه کسری نه شبیه خودش بود. او هیچ کس نبود!

دست روی سر شانه ام کشیدم تا سنگینی آن بوسه‌ی چندش آور را پاک کنم. اخمم را حفظ کردم و مستقیم در چشمانش گفتم:

-اولین و آخرین بارت بود. تکرارش کنی، بیچاره ات میکنم.

گفتم و از او رو گرفتم و سمت کسری رفتم، هرچه حرص و خشم داشتم، در پاهایم ریختم و محکم بر زمین کوبیدم تا هم آرام شوم و هم زودتر از او فاصله بگیرم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_424
#فصل_الهه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

« آه ، چطور به خود اجازه داده بود؟!... تقصیر خود احمقت است. خودت با چرت و پرت هایی که گفتی شجاعش کردی احمق!»

هنوز سنگینی بوسه‌اش را حس میکردم.دوباره دست بالا آوردم و چند بار روی سر شانه.ام را دست کشیدم تا اثر حماقتی که خودم باعثش بودم، پاک شود.

به کسری که نزدیکتر شدم، نفسی گرفتم تا آرام شوم. اما نشد. وجودم هنوز گارد گرفته آماده حمله بود. همه چیز از سرم پریده بود. بی‌کسیم، نازی و خانواده‌اش، گیر افتادن بین قبیله آدمخوارها همه. و من سرحالتر از هر وقتی بودم. اگر جا داشت زیر گوشش میزدم.

«روانی دیوانه!»

چند قدم مانده به کسری را چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و به زور لبانم را کش دادم تا طرح لبخند بگیرد.
پسرم به اندازه کافی ناخوش بود.

پسرکم خسته روی پله دوم از 5 پله، ایوان ویلا نشسته بود و منتظر آمدن من چشم به راه بود. کنارش نشسته و دست دورش حلقه کردم و سخت در آغوشم

فشردمش و چند بار سرش را بوسیدم. او هم دست دور تنم حلقه کرد.

بزرگ شده بود، مرد من!
از تمام آدمهای مدعی مردیه آن جمع، مردتر بود انگار که با آن سن خود را به دریا زد تا پسر عمویش را نجات دهد.

بعد از لحظه ای آرامش گرفتن از آغوش هم، او کمی سرش را عقب برد و نگاه بالا آورد و به صورتم داد. پرسید:

- مامان آرین میمیره؟

«عزیزم!»

نگران بود، صدایش می لرزید. گفتم:

- شنیدی که بابا چی گفت؟! گفت عکس سرش خوبه. دکترم گفتم خوب میشه. باید یکم صبوری کنیم پسرم. تا صبح به هوش میاد.

نگاه از صورتم گرفت و دوباره خود را درون آغوشم برد. در همان حال گفت:

- یهو دیدیم دورمون نیست. دنبالش گشتیم. دیدم تو آبه. پشتش بالا بود. کله‌اش تو آب بود. مجبور شدم برم. داشت میمرد.

نفسی گرفتم و سر روی سرش گذاشتم.

«مهربان من، من با تو چه کنم؟!»

با دست پشتش را نوازش دادم و گفتم:

- کارت اشتباه بود پسرم. باید میومدی دنبال ما. من از دیشب تا حالا دو بار به خاطر کارای تو نزدیک بود سکته کنم. وقتی تو غریق نجاتی بلد نیستی نباید خودتو

به خطر بندازی که پسرم. من حتی نذاشتم بابا هم بیاد. چون فقط شنا بلد بود و نمیدونست چطور باید یکی رو نجات داد. برای همین اون به حرفم گوش داد، رفت دنبال قایق. تو هم باید به حرفم گوش بدی دیگه. من چند بار از دیشب دارم بهت میگم مواظب خودت باش، من دق میکنم اگه بلایی سرت بیاد ولی تو فقط الکی باشه میگم. این دومین باره کاری میکنی که اشتباهه. مواظب باش بار سوم نشه که باید بشینی فکر کنی تنبیهت چی باشه.البته خودم تو فکر توقیف یک ماهه ایکس باکستم.

سریع خودش را عقب کشید و از آغوشم بیرون آمد و گفت:

-نـــــــه ! تو رو خدا. ببخشید.

لبخند زدم و گفتم:

-پس حواستو جمع کن که مجبور نشم. چون واقعا نمیدونم چیکار کنم که این حرفم یادت بمونه.

انگشت وسطش را پشت انگشت اشاره‌اش انداخت و گره زده، آنها را بالا آورد و رو به من گفت:

-قول قول. نامردم اگه زیرش بزنم.

-امیدوارم. پاشو بریم یکم شام بزنیم تو رگ که قرص داری. بدو.

گفتم و ضربه ای آرام به پشتش زدم و از جا برخاستم. او هم برخاست و باهم از پله ها بالا رفتیم. به در که رسیدیم. دست پشت کسری گذاشتم و دستگیره در را پایین دادم، نفسی گرفتم برای مواجهه با قومی که به قول سامیار یاجوج ماجوج بودند، آماده شدم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_425
#فصل_ششم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

در را باز کردم و اول کسری و بعد خودم پا به داخل گذاشتم. آن ویلا به ظاهر مال ما بود، پس جای نگرانی نبود.

با ورودمان، بقیه به سرعت از جا برخاستند و به استقبالمان آمدند.

حجمی از «سلام»ها و «چی شد؟!» ها به طرفمان روان شد.
کسری را کنارم نگه داشته بودم. سمانه و آنا و بهاره هرکدام برای سلام به او، زیارتش، قربان صدقه رفتنش، جلو آمدند. جواب سلامشان را دادم، اما قبل از آنکه جواب « چی شد؟» ها را بدهم. صنم هم که آنجا بود، گفت:

- یعنی تو هر بار با ما اومدی یه بلایی سرمون اومده. چرا باورت نمیشه نحسی!؟ چرا دست از سرما برنمیداری، بری؟!

«وقتی صاحب خانه نباشد، گوسفند خانه را با طویله اشتباه میگیرد و بی اجازه داخل میشود. گوسفند است دیگر نمیفهمد که! »

کسری آنجا بود و تقریبا برای او، دومین بار بود، رابطه عالی من و عمه اش را از نزدیک میدید. یک بارش را که تحمل نکرده بود، امیدی به دومین بار هم نبود.

دست دور شانه اش، انداختم و او را به خودم چسباندم تا حماقت دیشبش را نکند. رو به صنم گفتم:

-اگه یه نگاهی به دورو برت بندازی، میبینی که تو خونه من داری حرف بیخود به من میزنی. کاری نکن چشممو روی نسبت خواهریت با شوهرم ببندم و بیرونت کنم.

برایم دست بالا انداخت و رو به من قدمی برداشت، صدایش از قبل بلندتر شده بود، وقتی گفت:

-ساکت شو بابا. تو کی باشی که منو از ویلای برادرم بیرون کنی!... یه نگاهی به پشت سرت بندازی، شومی و نحسی قدمتو میبینی. چرا باید برادرزاده‌ام روی تخت بیمارستان باشه الان؟!

-کی نحسه؟! مامانم نجاتش داد!

شانه‌ی کسری را فشردم و نامش را با تاکید صدا زدم. آنا از آنطرف بازوی مادرش را گرفت و به سازش دعوتش کرد. سینا هم به اعتراض نام صنم را صدا زد و «خواهش میکنم» به ریشش بست بلکه بس کند.

« نه اینطور نمیشد. او هوا برش داشته بود که خبری است!»

کسری را چسبانده به خود، همراه خودم کردم و قدمی به عقب برداشتم. در را باز کردم و به عقب کشیدمش و باز شده نگهش داشتم، گفتم:

-تو نمیفهمی انگار، بیا برو بیرون از خونه من. زود.

-تو غلط میکین منو بیرون کنی. کیی تو؟! سامیار پدرتو درمیاره.

- سامیار کیه اصلا؟!.... بیا برو بیرون میگم....

-کاری نکن دیشبو تکرار کنم.

-بیجا میکنی تو!.... فکر کردی کی هستی؟!.... تو خونه من وایستادی منو تهدید میکنی؟! بیا برو بیرون. زود.

سمانه و بهاره هم که میدیند، این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست، حالا برای آرام کردن صنم دورش را پر کرده بودند.

صنم اخم داشت. در میان خواهرهایش که سعی میکردند، آرامش کنند ایستاده بود و گارد گرفته، حرفهایی مثل حرفهای قبلش زد. یکبار دیگر تاکید کردم که بیرون برود. سینا میانجی گری کرد و گفت:

-زندایی خواهش میکنم. شما کوتاه بیاین. همه حالمون بده. حرفایی میزنیم که درست نیست.شما ببخشید. واقعا حال کسی خوب نیست.

اخم کرده رو به او و گاهی بقیه گفتم:

-حال منم خوب نیست سینا جان. این که نشد. تو خونه من وایستین منو تهدید کنین! اعصاب بچه مو خورد کنین. منم وایستم و نگاه کنم؟! .....چی فرض کردین منو؟!..... یکم احترام میذارم دهن به دهنتون نمیشم فکر کردین خبریه؟! .....فکر کردین ازتون ترسیدم؟! کسی که باید شاکی باشه منم نه شما. چرا بچه‌امو که بهتون سپرده بودمو از تو آب دریا جمع کردم! یعنی یکی نبود باهاشون بره کنار دریا. اینقدر خوشحالین

یعنی! 6، 7تا بچه جیغ جیغ بدوئن برن دریا کسی نفهمه؟! مگه میشه!

آنا گفت:

-زندایی بخدا من گفتم بچه ها رفتن یکیمون بره. خاله بهاره گفت شما بیرونین. حواستون هست.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_426
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کلافه از کله هایی که سالها بود، آخورشان را درون زندگی من پیدا کرده بودند، چشم چرخاندم و سر بالا انداختم گفتم:

-خاله بهاره ات اگه حواسشو، بیشتر از اونکه به رفت و آمد من و شوهرم داده، روی رفت و آمد نامزداش میذاشت ، نشناخته، 4بار جشن نامزدی نمیگرفت، همه رو دعوت کنه. بعد از چند روز بهم بزنه، بره سراغ یکی دیگه!

خبیث شده بودم.

«انگار اینها نمیدانستند، عفت کلام چیست. هرچه احترام میگذارم مثل غارنشینها سنگ پرت میکنند! عبب ندارد من هم غارنشین میشوم!»

بهاره گفت:

-به من چه؟!...خودت مواظب بچه ات باش. چرا من باید حرفشو بخورم.

بچه ها صدای دعوا را شنیده بودند و از پله ها پایین امده بودند. کسری، آنها، همه آن روز حسابی ترسیده بودند. صنم کوتاه آمده بود و حساب کار هم دست بقیه

امده بود. آتش بس اعلام کردم. در را بستم و رو به جمع گفتم:

-من نمیدونم. پسرم حالش خوب نیست. اگه کسی بخواد ناراحتش کنه شوخی ندارم بیرونش میکنم، جواب سامیارو هم خودم میدم.....فقط میخوام ببینم شما که ادعاتون میشه عرضه دارین این یکی برادر زادهتونو هم بفرستین کنار اون یکی!

با آتش بس من، خواهرها روی صندلیهای میز نهارخوری نشستند و سینا هم روی همان کاناپه های انتهای سالن نشست و پا روی پا انداخت و آرنج به دسته کاناپه تکیه داد و دست روی لبانش گذاشت.
صنم در حالی که یک صندلی بیرون میکشید تا رویش بنشیند، گفت:

-جواب تو رو باشه بعدا میدم. الان به خاطر همون بچه ها نمیخورمت والا تو یه لقمه منی میدونی که.

- قبل از اینکه دهنتو باز کنی مردی.....میتونی امتحان کنی. اون روی منو ندیدی تو هنوز.

سینا بار دیگر رو به صنم اعتراض کرد. گفت:

-مادر جون من از شما خواهش میکنم.

صنم خودش را جلو کشید تا از پشت آنا، سینا نشسته روی کاناپه ها را ببیند. گفت:

-چرا به من میگی؟! اونه که باید....

میان کلام صنم، سینا پا از روی پایش برداشت و به ضرب روی زمین گذاشت. سریع تنش را جلو کشید و نگاه به صنم داد. عصبی و متحرص گفت:

-من خواهش کردم از شما.

صنم ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. به پشتی صندلی تکیه و عصبی نگاه خشمگینی که به من داده بود را گرفتو سمت دیگری داد.

میگویند آدمها در سفر یکدیگر را میشناسند. خوب بود سینا، آن روی دیگر مادر زن زیبا و باکلاسش را هم ببیند.

از آنها رو گرفتم با کسری به سمت بچه‌ها که ترسیده، هرکدام روی یک پله ایستاده بودند و نگاه به ما داشتند، رفتیم. کیمیا از جمع جدا شد. از پله ها پایین دوید و خود را در آغوشی که برادرش برای او باز کرده بود انداخت.
کسری حلقه دستانش را دور خواهرش بست و گفت:

-من خوبم خواهری.

«خدایا شکرت که قلبم آرام است. خوشبختیم خدشه دار نشده و تو کسری‌یم را به من بخشیدی. یک نماز

شکر طلبت. میخواهم برای عمری که به پسرم بخشیدی برایت به خاک بیفتم.»

نگاهم سمت بچه ها کشیده شد، آرمان و آرزو را دیدم که کنار گندم و گرشا بچه های سمانه ایستاده بودند و پشت سرشان در بالاترین پله آراد دست به نرده‌ها داده بود و کنار آرشی که مثل همیشه طلبکار دست در جیب نگاه میکرد، ایستاده بود.
دلم برای حالشان سوخت.

«کاش آرین زودتر به هوش بیاید!»

یادم افتاد کسری باید شام بخورد. به کسری و کیمیا گفتم:

- با خواهرت برو بالا مامان، من برم برات شام بیارم....کیمیا؟! تو شام خوردی؟

کیمیا که دلش خالی شده بود از دیدن برادرش، با حالی خوش، از آغوشش بیرون آمد. سر بالا انداخت و «نچ»ی گفت.

به پشت برگشتم و متعجب پرسیدم:

-سمانه؟! ... ساعت ۱۱ه به بچه ها شام ندادی هنوز؟!

سمانه از روی صندلی برخاست و گفت:

-اصلا حواسم نبود.

گفت و سمت آشپزخانه رفت. در حالی که کسری و کیمیا را راهی کردم و سمت آشپزخانه میرفتم.
معترض گفتم:

-به خاطر یه بچه که نباید بقیه رو یادتون بره که. این چه اخلاقیه آخه!



#میخواهمت
#پارت_427
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

به آشپزخانه که رسیدم. سمانه ماهیتابه را روی گاز گذاشته بود و داشت سوسیسها را درونش خرد میکرد. جلوتر رفتم تا با برداشتن ظرفها کمکی کرده باشم. اما او دستی که چاقو در آن بود، جلو آورد و گفت:

-من آماده میکنم، تو برو لباساتو عوض کن.

آنقدر خسته بودم که بدون تعارف پذیرفتم. سر تکان دادم و راهی بیرون شدم. قبل از خروجم از آشپزخانه، دوباره صدایش را شنیدم که پرسید:

-حالا چی میشه؟مامان میگفت دکترا امیدوارن

ایستادم و به سمتش برگشتم، گفتم:

-دکترا که اینو میگفتن. به نظر منم وقتی تو قایق گذاشتیمش، علائم حیاتیش خوب بود. ایشالا به هوش میاد. نگران نباش. درست میشه.

او آخرین تکه سوسیس در دستش را خرد کرد و گفت:

-نچ، چه بلایی بود این!

- اشتباه کردین دیگه. برای چی تنهاشون فرستادین آخه! پسرارو میفرستادین حداقل!

او داشت سوسیس ها را هم میزد وقتی گفت:

-ما فکر کردیم شما بیرونین.

-حداقل بهم زنگ میزدی!.....به من، سامیار. ما چه میدونستیم شما چی فکر میکنین؟!.....بخدا سمانه اگه بلایی سر کسری میومد. هیچ کدومتونو نمیبخشیدم.

او با همان ابروهای در هم رفته از نگرانی، نگاهی به من انداخت. قاشق چوبی را روی ظرفی کنار گاز گذاشت و در حالی که سری به تاسف تکان میداد، گفت:«آره اشتباه کردیم» و سمت یخچال رفت.
من هم دیگر نماندم. از آشپزخانه خارج شدم. بی توجه به بقیه از میان حال گذشتم و سمت پله ها رفتم و راهی طبقه بالا شدم.

بچه ها در اتاقی که شب قبل را در آن سپری کرده بودیم. نشسته بودند و تلویزیون میدیدند. با ورودم سرها سمت من چرخید. همه‌ی نگاه ها منتظر و نگران بود.
«کاش میشد، کاری کرد!... خدایا خودت به قلب کوچک آنها رحم کن»
با لبخند به همه سلام دادم و گفتم:

-الان شام حاضر میشه. میایم میخوریم.

و در حالی که در کمد دیواری را باز کردم و کنارش روی زمین نشستم تا از درون کوله‌ام و ساک‌های چیده شده درون کمد برای خود و کسری لباسی بردارم، از کسری خواستم، همراهم برای تعویض لباسهایش بیاید.

هم خودم و هم او، دوش کوچکی گرفتیم و لباسهایمان را تعویض کردیم. سمانه شام را روی میز چید و همه بچه‌ها برای صرف شام پایین آمدند و دور میز را پر کردند.

قبل از آن با بچه های بهادر حرف زدم و به آغوششان کشیدم و اطمینان دادم که حال برادرشان خوب میشود؛ بلکه کمی از آن ترسی که تمام روز آنها را درگیر کرده بود، لحظه ای رها شوند. همان چند کلام و آغوشی کوچک، حالشان را عوض کرده‌بود و آنها هم با حالی بهتر در کنار دیگر بچه ها درو میز نشستند.

«کودکان در دنیایی که ما ساخته ایم، بی‌دفاعی‌ترینند، کاش حواسمان به آنها باشد!»

بعد از شام همه را به اتاق بالا فرستادیم و به کمک سمانه مخلفات شام را جمع و جور کردیم. صنم و بهاره روی کاناپه‌های چرم نشسته بودند و مثلا پشتشان را به ما کرده بودند. آنا هم کنار سینا بود. از مهران و مسعود هم خبری نبود.

اگر صنم به زور مانده بود، شوهرش ابدا حق نداشت پا آنجا بگذارد. خانواده آن دختر هم انگار رفته بودند.

«بهتر! همین چند نفر اضافی را هم به زور تحمل میکنم.»

آخرین ظرف شسته شده را از درون ظرفشو بیرون آوردم. آن را دستمال کشیدم و روی میز میان آشپزخانه، کنار سایر ظرفها گذاشتم.

دستمال را روی آبچکان آویزان کردم تا نمش گرفته شود که سامیار در را باز کرد و وارد شد و با صدای بلندی رو به صنم گفت:

-بیا صنم برو مامانو ببر ویلات. نمیاد تو.....

سپس تا پای پله‌ها رفت و رو به بالا داد زد:

-....آاااارش؟! بچـــــــــــه ها؟! بیان پایین.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_428
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

صدایش را که شنیدم به بیرون رفتم و پشت صندلی های میز نهارخوری ایستادم.

«واقعا داشت بیرونشان میکرد!»
صنم در حالی که راهی بیرون بود از او پرسید:

-آرین به هوش اومد؟!

سامیار نگاه از طبقه بالا گرفت و به او داد. دست به کمر زد و دست دیگرش را بین موهایش کشید. گفت:

-رفت تو کما..... بچه رفت تو کما!

تنم یخ کرد!
زیر پایم خالی شد و انگار تمام جانم به زمین ریخت.
فقط آنا بود که شیون کشید:

- واااااای!

و دست مقابل دهانش گرفت و با صدای بلند زیر گریه زد. بقیه همه همانجایی که بودیم وا رفتیم. سینا جلو رفت و او را به آغوش کشید. چندثانیه بیشتر نگذشت که سمانه هم زیر گریه زد و به بیرون از ویلا و نزد

مادرش دوید. به دنبال او بهاره هم رفت. صنم هنوز خشکش زده بود و به سامیار نگاه میکرد.
به خودم که آمدم، اشک بی صدا تمام صورتم را پوشانده بود.

«خدایا به دل مادرش رحم کن!»

بچه‌ها همگی آمدند. جو بدی حاکم شد. تشویش وجود همه را گرفت. حال بدی که تا مدتها ادامه داشت.

روز بعد ما به خانه برگشتیم و یکی دو روز بعدش بقیه.
پزشکان اجازه انتقال آرین را به تهران ندادند. صنم، نازی و بهادر، عمه و مادر نازی، همه همان جا ماندند و مهمان ویلای صنم شدند.

بچه ها را برای اینکه در دست و پا نباشند و به خاطر نزدیکی فصل مدارس به تهران برگرداندند.

بچه های بهادر، آرش و خانواده سمانه، همگی به خانه عمه کوچ کردند تا در کنار بهاره و آقا مرتضی تا زمانی که همه چیز کمی عادی شود و آرین به هوش بیاید، آنجا زندگی کنند. درواقع همه امیدوار بودیم که این اوضاع، حداکثر یکی، دو هفته ادامه داشته باشد. آن قدری که همه گوش به زنگ بودیم تا هر لحظه خبر به هوش آمدنش را بشنویم.

سامیار اما برخلاف ما، برخلاف پزشکان، نه امیدوار بود و نه دست روی دست گذاشت. پول هنگفتی را به پزشک حاذقی داد و او را برای معاینه وضعیت آرین به شمال میبرد و بر میگرداند. این ماجرا یک هفته که نه، یک ماه ادامه پیدا کرد. در طول آن مدت، سامیار هم مهمان ما شد.

او چند روز از هفته را برای بردن و برگرداندن دکتر به شمال صرف می‌کرد و روزهای دیگر را درگیر شرکتش بود ولی تمام شب را در خانه کنار ما بود.

همان وقت هایی هم که در خانه بود را بجز زمان‌های شام و بازی با بچه ها، بیشتر وقتش را پای تلفن میگذراند. یا به بهادر امید میداد؛ یا با خانواده اش حرف میزد؛ یا با پزشکی که باید او را برای معاینه آرین به شمال میبرد، سفر بعدی را هماهنگ میکرد و اطلاعات احوالات آرین را میگرفت و یا برای سپردن کارهای شرکتش به کارمندهایش، با آنها صحبت میکرد. جوری نقیض اختیار میکرد که انگار می خواست خودش را بازنشسته کند.

من وقتی صحبت های بلندش پای تلفن که هنگام مکالمه‌اش در خانه میپیچید را میشنیدم، با خود فکر میگفتم: «کار درستی میکند.» من اگر جای او بودم برای درمان آن بیماریم ایران نمیماندم. به کشوری میرفتم که بیماران این مدلیش زیادتر است، طبیعتا در آنجا، به دنبال این نیاز جمعی داروهای بهتری پیدا خواهد شد.

در هر حال ما آن مدت مثل دو هم خانه کنار هم زیر یک سقف زندگی میگذراندیم و حرف مشترکمان فقط آرین بود.
زمانهای مشترکمان هم وقت چای و شام و میوه خوردن بود. یک ماه به همین منوال گذشت. تب و تاب همه ما کم کم رو به افول رفت و زندگی رو به عادی شدن میرفت. دیگر همه به حرف‌های سامیار میرسیدیم و امیدمان به بازگشت زودهنگام آرین کمتر میشد. پزشکان هم به این نتیجه رسیده بودند تا امکانی را فراهم کنند که او را به تهران بیاوریم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_429
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

اینها را سامیار آن شب که دکتر حسنی را به تهران برگرداند برایم گفت.
وقتی که بچه‌ها در اتاقشان بودند و هنوز بعد از دو هفته از شروع مدارس، ذوق انجام دادن تکالیفشان را داشتند و ما مثل دو غریبه، دو همسایه، دو انسان که دغدغه‌ی مشترک آن روزهایشان حال آرین بود و همه اتفاقات پیرامونمان را به حاشیه رانده بود، کنار هم روی میز آشپزخانه نشسته بودیم و بعد از شام، میوه میخوردیم.

-فردا باید برم آزمایشگاه.

سیبی که به دست گرفته بودم و آن را برای بچه ها در دو ظرف مختلف خرد میکردم، در دستم ثابت ماند.

او در حالی حرفش را زد که از خستگی رفت و آمدهای آن روز به شمال، رمقی برایش نمانده بود و با حالت کج روی صندلی نشسته بود. یک دستش را روی پشتی صندلی انداخته و آرنج دست دیگرش را به میز تکیه داده بود و با انگشتان همان دستش

چشمانش را میمالید و هر از چند گاهی خمیازه‌ای میکشید.

بالاخره از موضوعی که یک ماه قبل ساجد به من گفته بود، داشت پرده برمیداشت. نمیخواستم شریک رازش شوم. شریک راز یکی که میشوی، احساس نزدیکی بیشتر میشود و من آن نزدیکی با او را نمیخواستم.

سرعت خرد کردن سیب را بالا بردم تا زودتر از کنارش برخیزم. حرفهای مشترکمان را زده بودیم و دیگر نیازی نبود بیشتر از آن کنارش بنشینم. بیخیال خرد کردن گلابی شدم. ظرف میوه بچه‌ها را با همان سیب و هلو بستم.

«یک شب گلابی نخورند، چیزی نمیشود.»

در جوابش، چیزی نگفتم. چاقو را روی ظرف پر از پوست میوه خودم گذاشتم و از جا برخاستم.
پیش‌دستی‌ها را به دست گرفتم تا بروم. او گفت:

-نمی پرسی چرا؟

کارش با مالیدن چشمهایش تمام شده بود و حالا دست زیر سرش تکیه داده بود و نگاه به من داشت. گفتم :

- به من مربوط نیست.

گفتم و دیگر معطل نکردم. از پشت صندلی‌ها بیرون آمدم و چند قدم را تا ورودی آشپزخانه برداشتم که صدایش را از پشت شنیدم:

-نگو نفهمیدی که باورم نمیشه.

سوالش چالشی بود. متوقفم کرد.

«از کجا می دانست که میدانم!»

اخم کردم و به سمتش سر چرخاندم. او آسوده خاطر با همان حالت کج و دستی که زیر سرش ستون شده بود،

نگاه به من داشت و مشغول کشیدن خمیازه دیگری بود. چشمانش بسته و دهانش تا انتها باز بود. گفتم:

- چی رو فهمیدم.

خمیازه‌اش تمام شد و چشمانش به اشک نشست. او دست از زیر سرش برداشت و اشک چشمش را گرفت و در همان حال گفت:

-گندی که زدمو!

«او میدانست که میدانم! چطورش را نمیدانم. شاید ساجد به او گفته بود. نه امکان نداشت.»

از موضعم پایین نیامدم. گفتم:

-من اونقدر بیکار نیستم که به تو و کارت فکر کنم. انگار منو با خواهرات اشتباه گرفتی که یه سره سرشون تو زندگی اینو اونه. من مثل اونا بیکار نیستم. زندگی دیگرانم برام اهمیتی نداره.

گفتم و دیگر نماندم. مستقیم به اتاق بچه‌ها رفتم. ظرف های نشسته را میشد وقتی او به اتاقش رفت، بشویم.

وارد اتاق بچه ها شدم. هرکدام یک سمت روی زمین به شکم دراز کشیده بودند و مشغول نوشتن تکالیفشان بودند.

هیچ وقت نتوانستم به آنها یاد دهم که برای انجام تکالیفشان، باید پشت میز های تحریرشان بنشینند. اخم به چهره نشاندم و همانطور کنارشان روی زمین نشستم و پیش دستی ها را کنارشان گذاشتم. گفتم:

-چرا رو شکم دراز کشیدین؟! مگه شما تازه شام نخوردین؟!

گفتم و دست جلو بردم و بازویشان را گرفتم تا به نشستن هدایتشان کنم.

«همه این برنامه ها تقصیر کسری بود! والا کیمیایم ذاتا آداب دان بود.»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_430
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

کسری پر شرو شورتر از کیمیا بود. همان سه دقیقه بزرگتر بودنش هم مزید بر علت شده بود تا همیشه سعی کند حرفش را به کرسی بنشاند و کیمیا را همراه خود کند.
همانقدر که کیمیا شبیه من بود. او همانقدر شبیه سامیار بود.

اصلا او سامیاری بود که تحت تربیت من بزرگ میشد. میخواستم جوری بزرگ شود که همسرش به

جانم دعا کند. میخواستم لبخند و آرامش خانواده‌اش را وقتی کنار او هستند، ببینم و کیف کنم.
نمیخواستم دختری دیگر مثل من، از تربیت غلط مادری دیگر، زنی دیگر، آسیب ببیند. نمیخواستم زنی برای سختی زندگیش مرا نفرین کند.

بچه ها که نشستند، کیمیا گفت:

-من بهش گفتم بیا روی میز بشینیم.گوش نکرد.

کلافه رو به هردو، البته خطابم بیشتر به کسری بود که عامل آن بی نظمی بود و حالا بی تفاوت به حرف خواهرش، دست جلو آورده بود و چنگال کوچک دورن ظرفش را برداشت تا میوه بخورد گفتم:

- من چندبار به شما گفتم که بعد از غذا دراز نکشین؟!... اصلا این میزارو من برای کی خریدم ؟!... یک سره روی زمینین شما. این که نشد.

-بابا جان وقتی آدم روی شکم دراز میکشه....

سامیار بود که میان کلامم داخل اتاق شد و حین نشستن روی تخت کسری، شروع به حرف زدن کرده بود. او گفت:

-....به معده‌ات فشار میاد، اسید معده‌ات که داره برای هضم غذا ترشح میشه تا مری... تا اینجاها میاد بالا، اینجاهارو میسوزونه. بعد ممکنه مریضیای دیگه‌ای بگیرین.

حرفش در راستای حرف من بود و جوری ادا شده بود که توجه بچه ها را جلب کرده بود. حرفش که تمام شد، گفتم:

-بله درسته. دیگه نبینم رو زمین دراز کشیدین خب؟

دخترم، عاقل و حرف گوش کن بود. دفتر و مدادهایش را برداشت و گفت:

-من که روی میزم میشینم.

سامیار نگذاشت حرف بچه تمام شود، حرفش را اصلاح کرد.گفت:

-پشت میز بابا.

کسری تخس‌تر بود. گفت:

-فقط یه خط مونده، گیر نده دیگه.

به دستخطش اشاره کردم و گفتم:

-آخه این خرچنگ قورباغه ها رو معلمت قبول میکنه که میخوای تمومش کنی؟! پاشچ پشت میز بشین قشنگ تر مینویسی.پاشو مامان جان. آفرین.

او بی‌توجه به من همانطور که دوزانو نشسته بود، روی زانوهایش خم شد تا همان یک خطی که میگفت را تمام کند، گفت:

-آره بابا قبول میکنه.

حریفش نمیشدم. در اتاقش چشم چرخاندم. باید راه دیگری پیدا میشد.
جعبه 20 در 60 سانتی که ماشین‌های کوچکش را در آن گذاشته بود را زیر تختش پیدا کردم. آن را بیرون کشیدم و میان نوشتن هایش، دست بردم و دفترش را برداشتم و روی جعبه گذاشتم تا با ارتفاع حدودا ۳۰ سانتی که داشت، او دیگر تا آن حد در خود مچاله نشود و راحت تر همان یک خط طولانی که گفته بود ولی به خط بعدی هم سرایت کرده بود را تمام کند.

«باید برایش میزی بگیرم که ارتفاعی همین اندازه داشته باشد. کسری برخلاف کیمیا که کار کردن پشت میز را دوست داشت، مثل من عاشق نشستن روی زمین بود.»

من در بچگی همیشه با خود فکر میکردم که اگر پدرم و مهتاب، مرا بشناسند و تفاوت های من را با خودشان بپذیرند، دیگر تلاشی برای تحمیل نظرات

خود به من نمیکنند. اینطور من از آنها رنجیده نمیشدم و آنها از من عصبانی نمیشدند.
حالا هم همین کسری.
او با کیمیا متفاوت است.
باید پذیرفت.
خیالم که از آنها راحت شد، پیش‌دستی‌های خالی را برداشتم و راهی آشپزخانه شدم. سامیار هم دنبال من آمد. محلش ندادم و برای شستن همان چهار پیشدستی و چاقوهایمان دست به کار شدم. او آمد و کنارم با آرنجش روی کابینت کنار گاز تکیه داد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_431
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁 هدیه تاخیر 🎁
🎭🎭🎭

او آمد و جایی نزدیک من به اندازه یک اجاق گاز فاصله بینمان، آرنجهایش را روی کابینت گذاشت. خم شد و تنه اش را به آن تکیه داد.
سرعت شستنم را بیشتر کردم تا زودتر از او فرار کنم.
حالا که ماجرای آرین داشت عادی میشد، انگار زمان زیادتری برای فکر کردن به مسائل دیگر پیدا کرده بود و میخواست مرا هم در رازهایش شریک کند.
لب باز کرد تا چیزی بگوید. کلمه‌ی «من» را که گفت، پیش دستی کردم. درحالی که چاقوها را آبکشی میکردم، گفتم:

-کاراتو جمع و جور کن فردا برو خونه خودت. اینجا موندنت بیشتر از این به صلاح نیست. مخصوصا اینکه دیگه باید طلاقو علنی کنیم. از اون یک ماهی که قولشو دادی، دو روز گذشته.

در طول حرف هایم ساکت بود. از گوشه چشم میدیمش که تکیه زده به روی آرنج‌هایش سر سمت من گردانده بود و گوش میداد. حرف هایم که تمام شد،

چیزی نگفت. نگاه از من گرفت و سرش را تا نزدیکی دست هایش پایین برد.
بی‌آنکه ذره ای تغییر در حالت ایستادنش بدهد، پنجه بین مو هایش کشید. کارم با آبکشی آنها که تمام شد، چشمم به قابلمه کثیف مانده از ظرفهای شام افتاد. آن را نزدیک خود کشیدم و مشغول شدم تا بتوانم زودتر بروم. گفت:

-چند روز پیش رفتم آزمایش دادم.....

میان حرفهایش، یکی از آرنج هایش از روی کابینت برداشت و به کمرش زد. رو به سمت من چرخید و حرفش را اینطور ادامه داد:

-....فرداباید برم بگیرم جوابش شو. یعنی امروز وقتش بود. نشد برم.

-....ء

-اگه مثبت بشه میخوام برای درمان از ایران برم، یکی دو هفته ای باید بهم وقت بدی که سهاممو بفروشم. یه مشتری دست به نقد خوب براش پیدا شده، اگه بتونم همه‌شو بفروشم. دیگه تعهدی که به دایی دادم از اعتبار میوفته. اونوقت دیگه حله مشکلی نیست میشه به همه گفت. منم از ایران میرم. نمیمونم که دردسر جدیدی درست شه. فقط....

بین حرفهایش، قابلمه را من نه که کسی در من با اسکاچ شست و آبکشی کرد و روی آبچکان گذاشت. دست به کمر سمت و چرخید و منتظر اتمام حرفش ماند؛ چون من تماما گوش شده بودم تا ببینم کی از آخرین زنجیر اتصالم به او رهایی می‌یابم.

-.... من نمیخوام کسی بدونه چه مرگمه. حتی بچه‌ها. اونقدری هم رابطه‌مون درخشان هست که کسی دنبال دلیل خاصی نگرده.... فقط باید یکم بهم زمان بدی.

نقشه‌ی خوبی بود. اگر صادق باشم، دلم نمیخواست پدرم بی زحمت تمام دارایی او را صاحب شود. او و

زن و بچه‌اش بیشتر از حقشان در پول غرق شده بودند.

دیگر حرفی نمانده بود. سری به تایید تکان دادم و «باشه»ای گفتم و راهی بیرون شدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-همین؟!.. نمیخوای بپرسی چه مرگمه؟!
-به من مربوط نیست.

گفتم و نماندم و راهی اتاقم شدم؛ ولی قلبم لرزید از نتیجه‌ای که ممکن بود برایش مثبت شود!

درد انسان ها را دوست نداشتم ببینم. اول آرین، حالا هم که او!

آن مدت درباره بیماری خوانده بودم، هرچند که قبلا هم میدانستم راه‌های انتقالش بجز مادر به فرزند که از طریق شیر دادن و یا هنگام تولد اتفاق می‌افتد، از طریق رابطه محافظت نشده و خون است. ولی این را

فهمیدم که افراد اول HIV میگرند و انها لزوما ایدز ندارند و ایدز مربوط به مراحل پیشرفته بیماری است که اعضای سیستم ایمنی بدن زیر 200 عدد در هر میکرو لیتر خون میرسد.
برای تشخیص HIV، باید در دو نوبت تست را تکرار کرد، یکی 6 هفته بعد از رابطه پرخطر و یکی 3 ماه بعد. تا با احتمال 99 درصد بگویند که بیماری یا خیر.
چرا که دوره نهفتگی ویروس برای هرکسی متفاوت است و بستگی به میزان خطرناکی رابطه و یا میزان سطح ایمنی بدن فرد دارد. چیز دیگری هم که فهمیدم این بود که آنها مثل افراد عادی زندگی میکنند فقط چون این ویروس سیستم ایمنی بدن را درگیر میکند، زنگی را برای فرد مبتلا سخت میکند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_432
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🎁هدیه بد قولی🎁
🎭🎭🎭

-فردا کار داری؟! نمیتونی با من؟!

درگیر افکار خودم بودم، متوجه آمدنش به اتاقم نشده بودم. او تا اتاق دنبالم آمده بود و همانجا میان چهارچوب متوقف شده بود دیگر داخل نیامده بود. دست در جیب به چهارچوب تکیه زده و منتظر جواب من بود.

کیسه پلاستیکی بزرگی که پتوی سفارشیَ دو نفرهیِ قلاب بافی شده را درونش گذاشته بودم، دو دستی گرفتم و مثل یک بچه بغلش کردم و همراه با با قلاب و کاموا هایم به تراس به راه افتادم. در همان حال، متعجب و اخم کرده، گفتم:

-من؟! کجا بیام؟! به من چه مربوطه؟!

کار پتو مراحل پایانی را طی میکرد. دیگر یک پتوی دونفره شده بود و بیشتر از چند روز کار نمیبرد.

«یعنی وقتی سفارشات بزرگ اینچنینی را به اتمام میرسانم، نفسی از سر آسودگی میکشیم که بدون مشکل، کار به آن بزرگی را تمام کرده‌ام، انگار دنیا را به من میدهند و من خندان منتظر دیدن لبخند رضایت مشتریم هستم.»

-به خاطر کمک به همنوع بیا. چی میشه؟

او آمده بود و بی‌آنکه اجازه بگیرد، وارد تراس شد. کیسه را کنار میز کوچک چوبی گذاشته بودم و میخواستم بنشینم که آمدنش را دیدم. کلافه ایستادم و نگاهش کردم. او در کمال پرویی آمد و از من گذشت و روی کاناپه تک نفره نشست.

«موش تو سوراخ نمی رفت جارو به دمش میبست!»

-باز که اومدی اینجا؟!... برو بیرون.

-حالا یه دقیقه بشینم چی میشه خسیس!

-بحث خساست نیست، بحث تحمل توه که از عهده من خارجه.....

میان حرفهایم چشم بستم و با دست مسیر بیرون را نشان دادم، گفتم:

-..... بیرون لطفا.

-تو اول جواب منو بده.

- نه یک کلام. نمیام. به من مربوط نیست. بیا، برو سامیار. خواهش میکنم.

لحظه‌ای نگاه متحرصش را به من داد و بی آنکه چیزی بگویم و اصراری بکنم از جا برخاست و به قصد رفتن، به سمت در قدم برداشت. از خروجش که

مطمئن شدم، صندلی را بیرون کشیدم تا بنشینم. او نزدیک در متوقف شد و سمت من برگشت و گفت:

-نمیدونم از کجا فهمیدی که تستم «HIV»ـه ولی مطمئنم که میدونستی.
چون وقتی از آزمایش گفتم هیچی نپرسیدی که حالا چه مرگت شده؟!.... میدونی یه خصلتی داری که عین مامانمه. بو میکشی گندای آدمو.... آدم همیشه پیشتون رسواست..... بعضی وقتا واقعا ازتون میترسم!

میان کلامش تک خنده‌ای زد و حرفش را با گفتم « جدی!»تمام کرد.
نگاه به او ندادم. مزخرف میگفت. من را با مادرش مقایسه میکرد.

«من خود را میکشم اگر شبیه او باشم.»

او رفت و هیچ چیزی نگفتم که اگر میگفتم او میماند تا بحث کند. شگرد این مدتش شده بود. به جانم سیخ

میزد و حرصم را در می آورد و مرا به حرف میکشید تا چند کلامی را با هم بحث کنیم.
دستش را خوانده بودم و تا جایی که میشد، دم به تله نمیدادم!

صبح روز بعد بچه ها شیف صبح بودند و من سفارش سفره عقد نداشتم و ساعت استراحتم بود تا سفارش پتو را زودتر تمام کنم.همه با هم صبحانه خوردیم. سامیار از اول صبح اخمهایش در هم بود و فقط دو «سلام» در جواب صبح بخیر بچه‌ها گفت. آنقدر بدخلق بود که حتی بچه ها هم حال پدرشان را فهمیده بودند و برخلاف هر روز در سکوت صبحانه را خوردند و راهی شدند. با رفتن بچه ها مشغول جمع و جوری میز شدم. او بالاخره تصمیم گرفت از پشت میز برخیزد، در همان حال گفت:

-باید برم آزمایشگاه، شرکت نمیرم.

محلش ندادم و ظرف ها را درون سینک گذاشتم. او هم نماند و چیز دیگری نگفت. از آشپزخانه خارج شد و رفت.



#میخواهمت
#پارت_433
#فصل_ششم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



کارم با ظرف‌ها و آشپزخانه تمام شد. راهی اتاق شدم. در میان راه او را دیدم که از اتاقش خارج شد، با ابروهایی درهم و چهره‌ای ناراحت از من گذشت و سمت تلویزیون رفت. در همان حال گفت:

-نیم ساعت دیگه میرم. هرچی لازم داری بگو بگیرم.

بازهم چیزی نگفتم و وارد اتاقم شدم.

نیم ساعت بعد درحالی که در تراس پشت میز چوبیم نشسته و مشغول قلاب بافی پتو بودم، او اخم کرده و بدخلق وارد اتاق شد. شلوار و پیراهنش را به تن کرده بود و دکمه های جلوی پیراهنش کامل باز بود، تا نزدیک در تراس آمد و در حالی که داشت دکمه‌های سر آستین‌هایش را می‌بست، گفت:

- دارم میرم. لیستتو نوشتی.

نگاهم را که آمدنش به روی خود کشیده بود، از او گرفتم و دوباره روی کارم برگرداندم. گفتم:

-چیزی لازم نیست.

«باشه»ای گفت و رفت. چند دقیقه بعدش در حالی که اینبار کتش را هم روی پیراهن و شلوارش پوشیده بود، دوباره کنار در تراس ظاهر شد و درحالی اخم کرده نگاه به بند ساعتش داشت و درحال بستن آن دور مچ دستش بود، گفت:

- من رفتم. چیزی نمیخوای؟!

از بچه بازیش کلافه شدم.
دست از کار کشیدم. دستانم را پایین آوردم و حرص خورده به او چشم دوختم.
کارش با ساعتش تمام شد. دستش را در حالی که پایین می آورد، دو، سه بار به حالت مشت جمع کرد و باز کرد.
دست به جیبش برد و سویچش را بیرون کشید، نگاه به من داد. اخمش از یک ساعت قبل بیشتر در هم بود.

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم که ببینم کی از رو میرود!

از رو نرفت. همانطور ابرو در هم پیچیده و مستقیم نگاهم کرد. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-چیه؟!

«او با کسری مو نمیزد. حتی یک ارزن!»

کسری هم وقتی خواسته‌ای داشت همینقدر کلافه کننده میشد.

ته نگاهش اما، التماس بود!
پشت آن اخمها، تنهایی موج میزد.
ترسی مثل ترسی که شب زایمانم که وجودم را گرفته بود.
زایمان سخت است. خیلی سخت!
او آن روز نوبت زایمانش بود. میخواست گندها و دردهایش را فارغ شود. او به کمک نیاز داشت.
مثل من در آن شب!

«انسان چقدر بدبخت است! میگویند هیچ موجودی نپذیرفت بار دنیا را به دوش بکشد، بس که مشکل است این زندگی!»
گفتم:

-برو. لباس بپوشم میام.

اخم هایش به آنی محو شد و خنده‌ای گشاد جای آن را گرفت و او گفت:

- نوکرتم..... پایین منتظرتم.

گفت و مثل کسری، ذوق زده به سمت در رفت.
نفسی گرفتم و از جا برخاستم و پتو را همراه قلاب درون کیسه بزرگش برگرداندم. سمت کمد اتاق رفتم تا حاضر شوم. در کمدم را که برای برداشتن مانتو باز کردم، او راه رفته تا درب ورودی را برگشت و نزدیک در اتاق گفت:

-عجله نکن... دیر نمیشه. ماشینو میبرم. بیرون بیا.

«باشه»ای در جواب گفتم و او رفت و من مشغول لباس پوشیدم شدم.
اینکه چرا راضی شده بودم با او بروم را نمیدانم ولی حالا که به زور درگیر رازش شده بودم و او تنها بود،

به عنوان یک انسان نتوانستم نسبت به حالش بی‌تفاوت باشم.

شال را که روی سرم انداختم، شب زایمانم در ذهنم روشن شد.
تنم لحظه ای لرز گرفت.
چقدر تنهایی درد کشیدن سخت بود!

حالا نوبت او بود و وقت تلافی من! میشد جبران مافات کرد!

«ولی چه سودی برای من دارد؟!چه دردی را از من کم میکند؟! مگر غیر این است که با بهانه کردن آن شب و فکر انتقام، دوباره آن خاطرات تلخ برایم زنده میشودند و ذهنم را مسمومِ دردشان میکنند؟!...من با تلافی کردن برایش، بیشتر فکرم را درگیر این میکنم که او آیا فهمید دردم چه بود؟! او آیا بالاخره مرا درک کرد؟! او آیا پشیمان شد از کارش؟! اصلا او مرا فهمید. او آن شبم را درک کرد. او پشیمان شد. خب بعدش چه؟! جز این است که مدتی ذهنم را آلوده نگه

میدارد و مرا ناراحت؟! بخشش حتی کوچک همیشه قلب را گرم میکند. حس خوبش ذهن را، روح را پر می کند. اما نه هر بخششی!..... این را میدانم، اما آن لحظه من میخواستم با همراهی یک انسان در سختیش، دینی را که ماهان به گردنم داشت تا حدی برای انسانی دیگر ادا میکنم و زنجیره همدردی انسانی را قطع نکنم. باشد حال خوبش برای من و ثوابش را خدا برای او حساب کند.»

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_434

#فصل_ششم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

او ماشین را مقابل ساختمان نگه داشته بود و منتظر من بود. سوار ماشین که شدم، نیشش تا بنا گوش باز بود و بار دیگر تکرار کرد «نوکرتم».

محلش ندادم. تکیه دادم و نگاه به شیشه کنارم دادم. او ماشین را با کسب اجازه از من که بی جواب ماند، به راه انداخت.
ما یک ساعت بعد، بعد از طی مسیر که ترافیک سبکی داشت، مقابل آزمایشگاه متوقف شدیم و با هم به داخل رفتیم.

آزمایشگاه، آزمایشگاه ساجد نبود. جای دیگری بود. همین باعث شد همراهیش تا داخل را بپذیرم. کنار در ورودی ایستادم او برای گرفتن آزمایش و صحبت با دکتر جلوی پیشخوان رفت.
چشم به او داشتم و منتظر دیدن نتیجه!
آن روز من برایش کاری نکردم و همه کارها را خودش کرد و من صرفا همراهش شده بودم.

او بعد از صحبت با متصدی و گرفتن برگه عکس‌العملی نشان نداد تا بدانم نتیجه چیست اما به دنبال دکتر و به هدایت یکی از متصدیان، راهی اتاق

او شد. بعد از 5 دقیقه انتظار او از اتاق دکتر خارج شد و با حالی خوش سمت من آمد.

«نتیجه منفی بود!»

این را از قدم هایی که با سرحالی به سمت من بر میداشت؛ دستی که برای خداحافظی بالای سرش برد؛ تشکری که از متصدیان آزمایشگاه کرد و لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود که رفته رفته گشاد و گشادتر میشد و به خنده تبدیل شد، میشد فهمید.

از جا برخاستم همانجا ایستاده منتظرش شدم تا به من برسد. یک مشکل رفع شده بود و این...

«خوب بود یا بد؟!»

کنارم رسید و روبرویم متوقف شد.

نمیدانم چرا دلم زیر و رو شد!

حالا من بودم که تشویش داشتم. «نمیدانم چرا؟! شاید هم بدانم!» او گفت:

-حله. منفیه. بریم.

با خنده حرفش را زد. دستش را بالا آورد و مرا به رفتن هدایت کرد. همانطور که همراهش شدم گفتم:

-چی حله؟! مگه نباید چندماه دیگه برای آزمایش دوباره بیای؟!

اول من و بعد او به دنبالم، از در آزمایشگاه خارج شدیم و او گفت:

-نه اون که میگی تست «الایزا»ست که براساس آنتی بادیه این تست من PCR بود که براساس آنتی ژن ویروسه. «اسید نوکلئیک» ویروس یا همون ژنومشو تو بدن بررسی میکنه. زودتر جواب میده.

«نمیدانم چرا کسی در دلم رخت میشست؟!»

رمق از پاهایم رفته بود و من آهسته تر از او قدم برمیداشتم.
او از من گذشت و زودتر به ماشین رسید.
ترسی وجودم را گرفته بود که من به آن نتیجه ربطش دادم.

کسی که در من میگفت.
منفی شدن آزمایشش بد است و من نگران نمیخواستم دلایلش را بشنوم و دوست داشتم به همان دیگری که میگفت انسانی از درد نجات یافته و این خوب است، فکر کنم.

در را که باز کردم تا کنارش بنشینم، ترسم تمام جانم را گرفت. او درحالی که دنده را روی حالت درایو میگذاشت، سرش را جلو برد و از شیشه جلو به آسمان چشم دوخت و با نگاه و لبانی خندان به گفت:

- نوکرتم. دربست. شیش دونگ. تا تهش. معرکه ای اوسا کریم. نوکرتم.

گفت و در حالی که نگاه به من می‌داد گفت:

-آخیش..... تموم شد.

خندان نگاهش را از من گرفت و به آینه بغل داد تا برای خروج از پارک آماده شود.
چیزی در من میگفت، اوضاع سختی در پیش است و من هرکار میکردم، نمیتوانستم، پسش بزنم.

نگاه از او گرفتم و به شیشه کنارم دادم و نفسی بلند کشیدم بلکه کمی از تشویشم کاسته شود.
گوشیش زنگ خورد. نام صنم در ماشین پیچید.
انگار از دستگاه پخشش، می آمد!
نگاه به آن دادم و سامیار هم بیخیال بیرون آمدن از پارک، چشم به آن دوخت و دست جلو برد و با لمس آیکن سبز بزرگ روی صفحه، تماس را برقرار کرد.
لمس صفحه همانا و پخش شدن صدای گریه صنم در ماشین همانا.

-مُرد. بچه تلف شد. آرین رفت!... آرین رفت سامیار!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_435
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

آن روز، روز افتضاحی بود. صدای مرثیه‌ای که در فضا پیچیده بود در میان جیغ های مادرش، جان آدم را از ریشه می‌گند.
قبرستان خیلی شلوغ شده بود. همه آمده بودند. دورتا دور قبر را آدمهای سیاه پوش گرفته بودند. دایره‌ای به مرکز آن پیکر پاک و کوچک و به شعاع بزرگ از دوست و آشنا که برای بدرقه‌اش آمده بودند.

خیلی ها بودند. از دوستهای مادرم گرفته تا همکارهای من. همه بودند.

زنان در مرکز دایره عزاداران نشسته که نه، روی زمین مثل آتش گرفته ها به خود می‌پیچیدند و شیون میکردن.

سخت است مرگ بچه ببینی.
سخت است با پیکر کوچکش را خداحافظی کنی و آن همه آرزوهای برآورده نشده را به دل خاک بسپاری.
خیلی سخت!
آنقدر که کسی در روز وداع با او، دردهایش را به یادش نمی‌آورد و نمیتواند آبرو داری کند.
سر که میچرخاندی، چشمان همه را اشکی میدیدی.
همه!
حتی دورترین فرد به او. حتی غریبه ها!

صدای اشک و گریه و جیغهای زنان لحظه‌ای قطع نمیشد. گوش هایم دیگر بسته شده بود انگار.
من در مرکز آن دایره، بجز لحظه‌ای کوتاه که به کمک الهه رفتم، باقی مدت را کنار بهادر بالای سر قبر فرزندش نشستم و درحالی که شانه‌هایش را گرفته بودم تا بیشتر از آن سقوط نکند؛ پشت سر هم بغض

قورت میدادم؛ اما گاهی نمیشد و آن بغض‌ها اشک میشد و میچکید.
هر چند که بهادر برخلاف ما، لال شده بود و منگ میزد. نه حرفی، نه اشکی. هیچ!
اما، هر چه اشک و ضجه بود، نازی به جایش زد. بیچاره آنقدر اشک و شیونهایش، جگرسوز بود که اشک آدم را که هیچ، جان آدم را می‌گند. تا به حال جَوی به آن سنگینی را تجربه نکرده بودم.

آنقدر سنگین که، حتی الهه هم از ضعف نزدیک بود سقوط کند که اگر دیرتر خود را به او میرساندم، به زمین می‌افتاد.

آراد چند بار از هوش رفت ولی به هر ضرب و زوری بود، از میان دستهایی که نگهش میداشتند تا جلو نرود، خود را به جنازه برادرش رساند تا خداحافظی آخر را بکند.
حال همه‌یمان خراب بود، بچه ها که دیگر دوام نمی‌آوردند.

آرش و سینا را مسئول نگهداری از آنها گذاشته بودم تا جایی دورتر از آن دایره درد، مرابقشان باشند.
البته کسری و کیمیا را نیاوردیم و الهه آنها را به یلدا دختر خالهاش سپرد.

بعد از مراسم و متفرق شدن غریبه ها، هم وضعیت اصلا خوب نبود. دعوا به پا شد و نزدیک بود من زیر گوش چند نفر بزنم.
از هر سری صدایی برخاسته بود که غیر مستقیم میان ضجه هایشان به الهه حرفی میگفتند و آخر هم که صنم مستقیم، نحسی و شوم بودن را به ریش الهه بست، مرا آتش زد و من را مجبور کردند، همانجا بالای سر قبر آن طفل معصوم، بر سر همه هوار بزدم که حد خودشان را بدانند و سر جای خودشان بنشینند.
به آنها یادآوری کردم «اگر الهه نبود، به خاطر بیمسئولیتی آنها، جنازهای هم برای آرین نبود. حتی کسریییی هم نبود و من همه را به سیخ میکشیدم.»
تهدید و تشرم همه را ساکت کرد و دیگر اجازه ندادم الهه آنجا بماند.

بس بود همراهیش تا آنجا.
سویچ را به دستش دادم و گفتم که برود و بچه ها را به خانه ببرد. من هم خود با یکی برمیگردم.
او اما باز هم با بهانه اینکه راندن ماشین را یاد ندارد، نرفت و مجبورم کرد سینا را مامور بردن او و بچه ها به خانه کنم.
آن روز هر چقدر افتضاح، ولی تمام شد و همان وضع برای سوم آرین هم تکرار شد.
اینبار اما باربد هم خود را رساند و من توانستم بهادر را به او بسپارم و خود از کنار الهه جم نخورم تا کسی جرعت نکند نگاه چپ به اوکند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_436
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سه رو بعد، در یک بعد از ظهر، باربد به دیدن ما که نه، به دیدن الهه آمد تا با دلی راحت او را ببیند.

در حال دور هم نشسته بودیم و چای میخوردیم. کیمیا از دیدنِ به قول خودش داییه خواننده‌اش ذوق زده بود و لحظه‌ای از آغوش او دور نمیشد.
کسری هم ذوق داشت، اما نه به اندازه کیمیا، او رو به روی باربد که کنار الهه روی مبل سه نفره رو به تلویزیون نشسته بود، ایستاده بود و خود را گاهی شریک مکالمه آنها میکرد. من اما مثل غریبه‌ای بر روی مبل کنار این نزدیک آنها نشسته و فقط شنونده بودم.

در میان حرفهایشان، وقتی که الهه از نامزدش پرسید، تازه فهمیدم که با دختری در ارتباط است.

یعنی در این حد از برادرم دورم. فکر میکنم از همان ۵سال پیش که به شیراز رفت تا آن لحظه تقریبا دیگر او را ندیده بودم، چه برسد بخواهم از روابطش بدانم.

فکر میکنم حتی مادرم هم نمیدانست ولی الهه و او جوری راحت حرف میزدند که مشخص بود، آن رابطه جدید نیست و مربوط به آن چند روز نمیشود. البته انگار الهه هم آن دختر را از نزدیک ندیده بود ولی حرفهایشان حاکی از آن بود که، مسئله را میدانست و چیز جدیدی برایش نیست.

نمیدانم چرا با اینکه فهمیده بودم او کسی را زیر سر دارد ولی باز هم نگاه‌های شیفته‌اش به الهه و آن نیش یک سره باز الهه برای او، اعصابم را به هم میریخت و من مرتب چشمم به ساعت بود که کی گورش را گم میکند.

شاید چون آخرین باری که زدمش، با هربار دیدن او زنده میشد. نیموجب بچه، رجزهایی برایم میخواند که جانم را به آتش میکشید.

آن مهمانی حوصله سربر، ساعتها ادامه یافت ما باهم شام هم خوردیم.

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود و دمدمای رفتنش بود که الهه اصرار کرد با آن دختر تماسی تصویری بگیرد تا چهره‌اش را ببیند و حرفی باهم بزنند.
باربد کمی مقاومت کرد ولی در نهایت با اصرارهای کیمیا و به دنبالش کسری، پذیرفت و گوشیش را بیرون آورد و بعد از هماهنگی تلفنی، تماس تصویری را برقرار کرد.

اسمش ملیکا بود. دختری ۱۹ ساله. شیرازی. مهربان. خجالتی. ظریف و زیبا. چشم و ابرو مشکی. سبزه رو.
او الهه‌ای دیگر بود.
کاملا شبیه الهه!

انگار این بچه واقعا الهه را دوست داشت!
حتی الهه هم متوجه شده بود. همان لحظه اول شباهت بسیارشان نگاهم را در لحظه روی صورت الهه کشید و من دیدم که او به زور لبخندش را حفظ کرد و آب دهانش را قورت داد و به آن دختر سلام داد.

اگر بگویم به خاطر کشف این موضوع بیشتر از باربد بدم آمد، دروغ نگفته‌ام. البته اولش دلم به حال برادرم سوخت که مثل من گرفتار بازی روزگار شده؛ اما بعد که حس کردم او در زندگیش از من جلوتر است، آنقدری که خود را درگیر جنگ روزگار نکرده و راهش را پیدا کرده، بیشتر از او بدم آمد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_437
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁روز دختر مبارک🎁
🎭🎭🎭

آن مکالمه تصویری با شادی الهه و سلام خشک و خالی من و ذوق های کیمیا و دست کسری که مدام برای آن دختر در دوربین تکان میخورد و بای بای

میکرد، تمام شد و باربد قصد رفتن کرد و ما برای بدرقه‌اش از جا برخاستیم.

یعنی هیچ وقت پیش نیانده بود که تا به آن اندازه، احساس بدی نسبت به او داشته باشم. حسی که با تصمیم به رفتنش، داشت جایش را به آرامش میداد.

الهه جلوتر رفت و کفش‌های باربد را از جا کفشی برداشت و جلوی پایش جفت کرد. باربد که در حال گوش دادن به حرف های تمام نشدنی کیمیا بود و مرتب سری برایش تکان می‌داد نیم نگاهی به کار الهه کرد و به چهره پر محبتش، چشم دوخت. او سرش خم شده سمت کیمیا بود و نگاهش به الهه.

همانطور که دست در جیب و کلافه همراهیشان میکردم. دلم میخواست خنده را درصورت هردوی‌شان به بدترین شکل خشک کنم. نمی‌دانم آن حس قوی زدنشان از کجا در من جان گرفته بود!

به در ورودی رسیدیم.

الهه که آغوشش را برای باربد باز کرد، باربد خم شد و اختلاف قدش با الهه را جبران کرد و الهه را در آغوش گرفت بر شانه‌اش بوسه زد.

آنها که از آغوش هم بیرون آمدند، تازه فهمیدم، دست‌هایم در جیب‌هایم به سختی مشت و فکم محکم در هم قفل شده بود و به درد نشسته بود.

او در جواب سوال الهه که پرسید:

- پسفردا میبینمت؟!

جواب داد:

- آره هستم.

نگاه از آنها گرفتم و به زمین دادم.ابرو بالا دادم و گره مشتهایم را باز کردم. نفسی گرفتم و چهره‌ی منقبض شده‌ام را شل کردم. یک دستم را از جیبم بیرون کشیدم تا پنجه بین موهایم ببرم، بلکه آرام شوم.

باربد که بعد از خداحافظی و خروج از در، تازه چیزی یادش آمده بود برگشت و گفت:

ـ اخ سمانه گفته بود انگار حلوا رو تو درست می کنی. بهم ظرف داده بود. تو ماشینه. کلاً یادم رفت.

الهه در جواب بی‌عقلیش، با لبخند گفت:

ـعب نداره کسری میاد، بهش بده بیاره بالا.

از لوس بازی‌های خرکیشان خوشم نمیاد. انگار قرار نبود تمام شود.

«لعنت به من. اگر طلاقش نمیدادم، الان حداقل میتوانستم، تشر بزنم تا آن لبخند ژکوندی که تحویل آن خرِ دو گوش، می‌داد را تمام کند.»

در افکار خودم بودم و فحش نثار هردویشان می‌کردم که کسری و کیمیا دست در دستش و الهه هم به

دنبالشان، سمت آسانسور رفتند و من هم به ناچار راهی شدم و خود را به الهه رساندم.

بین راه، دوباره آن خنگ بی سر و پای گیج، چیزی یادش آمد و به پشت، سمت ما چرخید و باحالتی شیفته گفت:

-حیف که قراره حلوا درست کنی وگرنه بدجور دلم هوس کوکی‌هاتو کرده.

رو به آسانسور ایستادیم و کسری دکمه‌اش را زد.
کیمیا محکم دست باربد را گرفته بود و الهه هم که نیشش بیشتر از آن کش نمی آمد، دیگر به بناگوش رسیده بود، یک دستش را به چشمش گذاشت و گفت:

-چشم تو جون بخواه. میارم برات.

اخم کردم. از حرفش خوشم نیامد.
از لبخند ژکوند باربد بیشتر متنفر شدم.

باربد «دستت دردنکنه»ای گفت و وارد آسانسور شد.
بچه ها زودتر داخل رفته بودند و دکمه ها را زده بودند و در را باز نگه داشته بودند تا او هم وارد شود.
در یک تصمیم آنی که نمیدانم منبعش از کجا بود، لحظه‌ای که باربد داخل آسانسور شد و سمت ما چرخید، دست دور الهه انداختم و او را از پشت بغل زدم. الهه غافلگیر شده سر سمت من گرداند و سر بالا نگه داشت و من معطل نکردم، لبانش را بوسیدم و نگاه به باربد دادم و برایش سر تکان دادم.

همان شد که میخواستم.
قبل از بسته شدن در آسانسور، چهره‌اش را دیدم که لبخند ژکوندش بر صورتش به بدترین شکل ماسید.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_438
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

نگاهش بدجور حالم را جا آورد. جدا کیفور شدم. گل دقیقه ۹۴ را زده بودم و برد بازی سرمستم کرده بود، آنقدر که حواسم به صورت مات شده الهه نبود.
آسانسور که رفت، نگاه پایین آوردم و به الهه دادم.
اخم داشت. شوکه بود ولی آنقدر معصومانه و زیبا به من نگاه میکرد که حال کیفورم را به هیجان آورد. با لبخندی دندان نما، حلقه دستم را دور گردنش تنگتر کردم و او را بیشتر به خود فشردم. گفتم:

-چیه؟! میخوای تا صبح اینجا وایستیم، منم بوست کنم؟! خداشاهده راضی....

کلمه ام را تمام نکرده بودم که میخ آرنجش در شکمم کوبیده شد.

«آاااااخ!»

سوراخ شدم. لحظه‌ای نفسم رفت. مچاله شده در خود، چشم از درد بستم و عقب کشیدم.
لعنتی، محکم زد!
دست روی شکمم گذاشتم و فشردمش بلکه آرام شود؛ اما هنوز نفسم بالا نیامده بود که او حین حرکتش سمت خانه، قدمی برداشت و آن را روی پای پوشیده در دمپایی‌یم، فرود آورد و دردم را کامل کرد و من «آخی» دیگر سر دادم.
حالا علاوه بر شکمم، لی لی کنان دست به ساق پایم دادم و آن را بالا آورده بود.

«ای بر پدرت.... وحشی!»

در همان حال تعادلم را حفظ کردم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم.
چشم باز کردم و نگاه به او دادم. او نزدیک خانه رسیده بود و ممکن بود در را به رویم ببندد.
نفسی گرفتم و خود را به او رساندم. لحظه آخر دست روی در گذاشتم و مانع بستنش شدم. او خشمگین آن

طرف در چشم به من دوخته بود و سعی میکرد در را به هر قیمتی که شده ببندد. ماده شیرم، عصبانی بود.

«ای من به فدای خشمش!»

لبخند زدم. بازی سر گرفته را دوست داشتم.
نمیخواستم او پیروز شود.
دردم هم کمتر شده بود و رفتنم به درون خانه حیاتی‌تر بود. دست دیگرم را از روی شکمم برداشتم و روی لبه دیگرِ در گذاشتم تا بتوانم نیروی بیشتری وارد کنم.
«لعنتی با آن جثه کوچک، قدرتش زیاد بود!»

با همان لبخند، گفتم:

-بابا تو هم زدی! یک یک مساوی دیگه.

چیزی نگفت. با همان خشم، یک دفعه دست از در کند و خود را به دیوار کنار جاکفشی چسباند. حرکتش ناگهانی بود. دری که به یکباره رها شده بود، محکم به

دیوار پشتش برخورد کرد و من با دستی که به روی هوا همچنان نیرو وارد میکرد، به داخل پرت شدم. قفل دست دیگرم را که به قسمت دیگر در بود، محکم کردم تا زمین نخورم و سعی کردم با همان تکیه‌گاه تعادلم را حفظ کنم.

او در همان حال دست پشت برده بود و خود را به دیوار چسبانده بود . خشمگین به من که در حال جمع و جور کردن خودم بودم، چشم دوخته بود. بالاخره تعادلم را حفظ کردم. داخلم شدم و در را پشت سرم بستم.

« ببین جان ما ببین. چطور نگاه میکند پدر سوخته؟! آخخخخخخ... من هلاک تو فرشته!»

-دفعه دیگه اینقدر ساده ازت نمیگذرم. بیچاره‌ات میکنم. به نفع خودته فکرشم نکنی.....

درد داشتم ولی رقیب زمین زده بودم و حالم کیفور بود. لبخندم پاک نمیشد.

تهدیدش را کرد و درحالی که قدم برمیداشت تا از من بگذرد و به سمت حال برود، حرفش را ادامه داد:

- الانم کمتر از یک دقیقه وقت داری که با زبون خوش جمع کنی بری وگرنه...

میان کلامش، قدمی سمتش برداشتم و دست جلو بردم. بازویش را گرفت و او را سمت خود کشیدم و به دیوار کنار ورودی چسباندم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_439
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دستانش را در دستانم، قفل کردم و محکم نگهش داشتم، خم شدم و مقابل صورتش گفتم:

- میخوای چیکار کنی مثلا؟!... تو اول جم بخور ببینم میتونی از پسم بر بیای بعد قپی بیا عزیزم.

گفتم و سر جلو بردم تا بار دیگر آن پرنده اسیر در چنگم را ببوسم که غافلگیرم کرد و با سر محکم به دماغم کوبید. درد در یک لحظه تمام کاسه سرم را پر کرد و من چشم بستم و «آخ»م به هوا خاست.

اعتراف می کنم که محکم زد.
نفهمیدم چه شد. فقط لحظه‌ای به خود آمدم که به زمین افتاده بودم و خون از دماغش جاری بود و من بی هوا پشت سر هم، فحش نثارش می‌کردم.

-بیشعور. گه. وحشی. روانی.... آخ آخ آخ....

-سرتو به پشت خم نکن خون....

صدایش را از کنارم شنیدم و دستش را پشت سرم حس کردم.

-... جمع میشه تو کله‌ات. ضربه مغزی میشی. پایین بگیر کله‌تو بذا خونش بریزه بیرون..... بردار دستتو ببینم چی شده اصلا؟!

حس لمس پارچه‌ای خیس و خنک بر پشت دستم و حس برخورد دستش با موهای پشت سرم، باعث شد آرام شوم. خود را به او سپردم و اجازه دادم پرستار شود. چشمانم را که باز کردم. اشک تمام سطح چشمان را گرفته بود و من او را تار می‌دیدم.
همانطور نشسته، چندبار، پلک زدم بلکه دیدم صاف شود. پارچه را که برای تمیز کردن کمی کنار دماغم فشار داد، دوباره درد جانم را گرفت و من به خود پیچیدم.

-اخ آخ ....وحشی هار.

لحظه‌ای متوقف شد و اخم کرده گفت:

- اِاِاِ ساکت دیگه! بذا ببینم چی شده. یه ریز فحش میده!

ضربه آرام به پشت سرش زدم و گفتم:

- زدی حرفم میزنی؟!... کارتو بکن.... آخ آخ ... آرام بابا آرام....

او همانطور که تیمارم می‌کرد، گفت «حقت بود.» و فشار دستش بر پشت سرم را بیشتر کرد.حس آن فشار دست، پشت سرم حالم دگرگون میکرد. همیشه گشتن پنجه بین موهایم آرامم میکرد.

از یک جایی به بعد از دردم خوشم آمد و من دوست داشتم خون دماغ تمام نشود و من پسرک آسیب دیده شوم و محبت‌هایی که او نثار آن خرِ دوپا می‌کرد را نثار من کند. جان جان گفتن‌هایش بشنوم و خود را برایش لوس کنم.
نگاه به او دادم، که با دقت در حال پاک کردن دماغم از خون بود. نگاهش که رنگ تأسف گرفته بود و من

در آن وضعیت حس جالبی را تجربه میکردم، حسی پیچیده شده در هاله ای از آرامش که از دستان الهه و نگاهش به من تزریق می‌شد.حس و حال خوبی که زیاد طولانی نشد و او کارش را با گذاشتن پنبه در یکی از سوراخهای دماغم، تمام کرد و صدای «آخ»م را در آورد. همزمان گفت:

-دیدی عاقبت کارتو؟ درس گرفتی؟؟ آخرین بارت باشه....

گفت و دست به زانو گرفت تا از جا برخیزد و برود. شیطنتم گل کرد و پسرک تخس و بچه سال وجودم، دست برد و او را گرفت و به ضرب روی زمین خواباندش. سرش محکم به قسمت موکتی که از کنار فرش بیرون زده بود، خورد. صورتش مچاله شد و آخش درآمد.
ضربه سرش ناخواسته بود و مرا هم شوکه کرد. لحظه‌ای دستم شل شد. اما دوباره به خود آمدم و او را میان تنم گرفتار کردم. پاهایش را بین پاهایم و دو دستش را در یک دستم گرفتم و کف دست دیگرم را

روی زمین گذاشتم و ستون بدنم کردم. رو به او که درد سرش را فراموش کرده بود و تلاش میکرد خود را آزاد کند گفتم:

-حالا که زدی اینطور ناکارم کردی، پس بذا حداقل بیشتر از اینا نصیبم بشه، یر به یر بشیم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_440
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفتم و سر خوش از شکاری که به چنگ زدم، دست ستون شده‌ام را برداشتم و روی پیشانیش گذاشتم و در حالی که لبان کش آمده‌ام را نمیتوانستم جمع کنم، گفتم:

-از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم.

ابرو بالا دادم سر جلو بردم و شروع به بوسیدنش کردم. لبانش را، گونه‌هایشان را، همه جای سرو صورتش را بوسه زدم و کیفور شدم از تقلاهایش که راه به جایی نمی‌برد.....
از لبانی که داخل داده بود تا بوسیده نشوند....
از داشتن آن حجم کوچک و ظریفی که بین دستانم اسیر بود....
از همه چیز. از همه چیز!

درست مثل این بود که ماهی گلی خوشگلی را گوشه تنگ گیر بیندازی و او راه به جایی نداشته باشد و تو با دستانت، سعی کنی او را بگیری و او سعی کند از دستت بگریزد؛ ولی در نهایت سطح قرمز و لطیف دوست داشتنی بدنش، کف دستانت را به بازی بگیرد و تو از این بازی کیف کنی و دوست داشته باشی آن ماهی گلی کوچک را میان دستانت فشار دهی و تمام عشقت را،ذوقت را، از لمس او در جانش تزریق کنی؛ اما مواظب باشی فشار دست هایت آسیب به بدن لطیفش و ظریف و شکننده‌اش وارد نکند.

بوسیدمش و بوسیدمش فقط حیف که نمی‌توانستم تغییری در وضعیتمان بدهم. چون امکان فرار ماهی گلی کوچک و زیبایم بود و من نمیخواستم. پس فقط راضی به بوسیدنش سر و صورتش شدم.

چند دقیقه گذشت و من با یک دماغ بسته داشتم نفس کم میآوردم و حالا آواهایی که از میان لبان تو کشیده اش سر میداد تا دورم کند، حالم را عوض کرد. حالی که در ابتدا شیرین و کودکانه بود، رفته رفته تغییر کرد. ضربان قلبم بالا و بالاتر رفت. تمام تنم نبض گرفته بود و من بی آنکه دست خودم باشد، بوسه هایم محکم و سریعتر شده بود و حول لبان تو کشیده اش متمرکز شده بود.
جوش و خروش که بدنم طی چند هفته قبل فراموش کرده بود، دوباره در وجودم، به پا خاست. اگر بیشتر ادامه میدادم بعید نبود که کارم تمام شود.
ولی نه وقتش بود نه من اجازه اش را داشتم. تا همانجا هم پایم را از گلیمم دازرتر کرده بودم. حس عذاب وجدان در من شدیدتر شد و به جایی رسید که

متوقفم کرد. سر بلند کردم و ماهی گلی کوچکم را که در چنگالم اسیر بود، نگاه کردم.
او هم مثل من نفس نفس میزد. گونه‌های گندمیش، خوش رنگتر شد به قرمزی میزند. چشمانش خمار و اشکی بود. او اذیت شده بود.دخترکم رنجیده بود از من و من عذاب وجدان بیشتر شد.

«لعنت به من! »

نمیخواستم اینطور شود. اولش یک شیطنت ساده بود! دلم به حالش سوخت. به خودم فحش دادم و تنم را از تنش فاصله دادم و خواستم برخیزم که او لبهایش را جمع کرد و سعی کرد تفی به صورتم بیندازد. تفش قدرتی نداشت و تا جایی آمد که روی تیشرتم نشست.

«لعنت به من دوباره خراب کردم!»

سر جلو بردم تا پیشانیش را ببوسم. او دوباره لبانش را جمع کرد تا تفی دیگر بیندازد. دست از پیشانیش

برداشتم و روی لبانش گذاشتم تا آن حمله را مهار کنم. گفتم:

-ببخشید. نمیدونم چی شد یهو.

گفتم و سر جلو بردم بوسه‌ای طولانی پیشانی به عرق نشسته‌اش گرفتم و آن آرامش را نفس کشیدم و عقب رفتم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_441
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

به محض اینکه خواستم از رویش برخیزم، او خود را بالا کشید و با دستان آزاد شده‌اش، به سینه ام کوبید و مرا به عقب هل داد. برخاست و تا به خود جنبیدم

که تعادلم را در اثر آن ضربه حفظ کنم، دستش زیر گوشم خورد.

مقاومتی نکردم. حقم بود!

«واقعا نمیخواستم اینطور شود. یک شیطنت ساده بود فقط!»

-خیـــلـــــی آشغالی.خیـــلـــــی.....

قشنگم! چشمانش از اشک پر بود وقتی برهم فشردشان تا «خیلی» را تاکید کند، اشکش روی صورتش جاری شد. طفلک من خیلی عصبی شده بود. از خودم خجالت کشیم.
تمام تنم داد میزد و من میخواستم بگویم «میخواهمت» ولی بد خراب کرده بودم. بد!

-از حد گذروندی، دیگه خیـــلـــــی از حد گذروندی....

صدای زنگ به صدا درآمد. بچه ها آمده بودند.
او میان کلامش دستی به چشمش کشید و گفت:

-بخدا قسم اگه تکرارش کنی، چشممو رو همه چیز می‌بندم و دیوانه میشم. ازت شکایت میکنم و پدرتو در میارم.

صدای زنگ دوباره به صدا در آمد و او را از گفتن تهدیدهای دیگرش منصرف کرد. در حالی که سمت در میرفت تشر زد

-پاشو برو خونه‌ات..... زود.

گفت و بی آنکه نگاهی به پشت در بیندازد، در را باز کرد همانطور آن را رها کرد و راهی آشپزخانه شد.

بچه ها با صورت هایی نگران، با ظرف شیشه ای به دست در آستانه در ایستاده بودند، نه داخل آمدند و نه در را بستند. همانجا ایستاد و درحالی که میپرسیدند

«چی شده؟» فقط نگاهشان روی دماغ چندبرابرشده من و پنبه خونی درون یک سوراخش، داده بودند.

تنها به گفتن:« بیاین تو، چیزی نشده بیاین» اکتفا کردم و دست عقب بردم و به زمین تکیه زدم.

الهه با صورتی آب زده در آستانه ورودی آشپزخانه ظاهر شد، در حالی که صورتش را با آستینش خشک میکرد، رو به بچه ها گفت که داخل شوند.
بچه‌ها اما، مُصر همانجا ایستاده، سوال میپرسیدند که «بابا چی شده؟!»، «چرا در رو باز نمیکردین؟!» و سوالاتی دیگر که الهه را کلافه تر کرد. او جلو رفت و در را بست و ظرف را از دستشان گرفت و سعی کرد قانعشان کند که چیزی نشده و بهتر است بروند و نگاهی به کیفشان بیندازند و آماده خواب شوند.

نفسی گرفتم و پنجه بین موهایم کشیدم.

«نچ، این چه غلطی بود کردم؟!»

الهه که بچه‌ها را به درون اتاق فرستاد، مرا صدا زد و گفت:

-سامیار، بیا.

نفسی گرفتم و از جا برخاستم. به سمت او که سمت آشپزخانه رفت، راه افتادم. او ظرف شیشه‌ای را که روی اپن گذاشت به سمت من چرخید و با گفتن :«بیا» شتاب کرد و جلوتر از من سمت در رفت. سویچم را از سبد حصیری روی جاکفشی برداشت و در حالی که در را باز کرد و نگهش داشت، گفت:

-برو اون جعبه ابزارتو از تو ماشین بیار.

متعجب از تغییر ناگهانی موضعش، دست جلو بردم و در حین اینکه سویچ را از دستش میگرفتم، پرسیدم:

-برای چی؟!

-کار دارم. میگم بهت. برو بیارش.

مشکوک میزد. دوباره پرسیدم:

-برای چی؟

نگاهم نمیکرد، دست پشتم گذاشت و اصرار کرد بروم. گفت:

-تو برو بیار، برای سرویس میخوام. برو.

مردد با فشار دستش همراه شدم و قدم به بیرون گذاشتم و او معطل نکرد. در را روی من بست!

لحظه آخر نقشه‌اش را فهمیدم و دست روی در گذاشتم، ولی دیر شده بود، او سرعت عملش بالاتر بود!

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_442

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

«لعنتی!»

از حرصم یک ضربه محکم به در کوبیدم.

-باز کن درو.

جوابی نداد. زنگ را زدم و دوباره به در کوبیدم و دوباره صدایش زدم. یکبار دیگر تکرار شد و او صدایش بالاخره آمد. صدا ضعیف بود. انگار خود را به در چسبانده بود تا صدای آرامش به من برسد. سرم را نزدیکتر بردم تا بهتر بشنوم. او گفت:

-سامیار برو. از حد گذروندی تو. بخدا مراعات بچه هامو کردم چیزی بهت نگفتم. عاقل باش برو.

بلافاصله گفتم:

-گفتم که اشتباه کردم. کاریت ندارم. به جان مادرم، آخرین بار بود. باز کن تو.

اومخالفت کرد و من که صدای گذاشتن کلید در قفل را شنیدم، قبل از آنکه از در دور شود، گفتم:

-بابا مدارکم. گوشیم. لباسام. همه چی توه. من کجا بروم آخه. باز کن.

گفتم و ضربه‌ای به در زدم. دیگر جوابی نداد. چند بار صدایش زدم. زنگ را زدم. اما جوابی نگرفتم. از حرصم لگدی محکم به در زدم و از در فاصله گرفتم.

«لعنتی. عجب رکبی خوردم!»

دست پشت سرم در هم قلاب کردم و نگاه به زمین دوختم. بلکه بشود فکرم را متمرکز کنم و چاره‌ای پیدا کنم. صدای پا از پله های طبقه بالا آمد.

«نچ، بگندد این شانس، هیچ وقت پرنده در این طبقه پر نمیزد. اد همین الان باید گورشان را بکنند!»

گره دستانم را باز کردم و دوباره مقابل در قرار گرفتم و زنگ را فشردم.

-سلام جناب محمدپور.

«ای بر پدرت مردک فضول!»

سر سمتش چرخاندم، خواستم عادی باشم. اما اخم هایم باز نمیشدند!

-سلام.

-مشکلی پیش اومده؟!

-خیر. منتظرم خانوم در رو باز کنه. بفرمایید شما.

پشت سرش صدای قدمهای دیگری آمد و من از گوشه چشم دیدم که زن و بچه‌اش هم روی پله‌ها ظاهر شدند. بدون توجه به آنها دوباره زنگ را زدم. مردک گفت:

-حقیقتش صدای مهیبی شنیدیم، گفتیم شاید برای خانوم کاردو مشکلی پیش اومده. نمیدونستم شما هستین. گفتم شاید بشه کمکی کرد. آسانسورم درگیر بود.....

میان کلامش سر سمت آسانسور گرداند و حرفش را اینطور تمام کرد.

-.... بالا نیومد. دیگه یه تیر و دو نشون.

«آخر الهه به تو چه پدرسگ؟! خشتکش را روی سرش بکشم دیگر!»

خشم فرو خوردم و عادی گفتم:

-نه مشکلی نیست. هستم خودم. شما بفرمایید. خانواده منتظرن.

گفتم و دوباره از او رو گرفتم و زنگ را فشردم. او که دید از من آبی گرم نمیشود، «با اجازه»ای گفت و زن و بچه‌اش را جلوتر از خودش سمت پله‌های پایین هدایت کرد. میانه‌های راه جواب سلام ضعیف زنش را هم دادم و دوباره زنگ زدم.
خل وضع ها، حتی آسانسور را هم چک نکردند. میخواستند، ۵ طبقه را از پله‌ها پایین بروند. سر سمت آنها گرداندم و به حماقتشان «نچ نچ» میکردم که یاد حماقت خودم افتادم حالا «نچ نچ»م سمت خودم نشانه رفته بود.

«یعنی خدایا، گندتر از این نمیتوانستی دنیا راخلق کنی؟! هر کداممان یک طور مشنگیم. این چه گهی بود من خوردم؟!»

ناگهان در باز شد و تا من خوشحال سر؛برگرداندم، حجمی از چیزی به صورتم خورد و روی زمین افتاد و به دنبالش در به ضرب بسته شد.

شوکه شده از آن حمله سریع، چشم باز کردم و نگاه به زیر پایم دادم.

کاپشنم، پیراهنم و شلوار بیرونم در هم پیچیده و کپه شده زیر پایم بود. موبایلم میان پارچه ها و دسته کلید و کیف مدارکم که مثل کتابچه‌ای باز روی زمین پخش بود، هرکدام در یک سمت به من دهن کجی میکردند.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_443
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سر بالا آوردم و رو به در، چشم بستم و نفسی گرفتم بلکه آرام شوم.
صحنه افتضاحی بود. دیدن نداشت که!
خار و خفیف شدن مرد مگر دیدن دارد؟!

«یعنی خاک بر سرت. خاک!»

همانطور چشم بسته، دوباره کف دستم را به در کوبیدم. آنقدر ممتد این کار را ادامه دادم تا صدایش را دوباره از پشت در شنیدم:

-بعله؟! بعله؟! بعله؟!... چرا نمیری تو؟! چی میخوای؟! نمیفهمی جایی نداری اینجا؟! برو دیگه.

سر جلو بردم و خواستم التماسش را کنم. بلکه راضی شود از خبطم بگذرد. پیشانی به در چسباندم و تصمیمم را گرفتم....
لعنتی سخت بود!
لحظه‌ای مردد شدم اما گفتم:

-گه خوردم. باز کن.....

درد داشت اعترافش با آن لفظ ولی گفتم چون نمیخواستم جای دیگری بروم. آن مدت بودن در

حصار حفاظتی او و چشیدن طعم شیرین آرامش و امنیتش، دست و پایم را برای رفتن از پیشش بسته بود و من جایی نداشتم بروم.

آواره شده بودم انگار.
حس گندی بود. خیلی گند!

او دوباره تکرار کرد: «خواهش میکنم برو».آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

-.....دیگه تکرار نمیشه. به شرفم قسم تکرارش نمیکنم. باز کن.....

حرفم را نیمه کاره گذاشت و بار دیگر خشمگین و تاکیدی گفت:

-به چیزی قسم بخور که داریش، آدم از نداشته‌هاش مایه نمیذاره.

«ببین چه میگوید؟! تحویل گرفتی؟! حالا تا صبح بیا فک بزن ثابت کن بی قصد و غرض بوده، حماقت بوده، بچگی بوده و تهش گه شده!»

- الهه، جان تو جان خودم اصلن نفهمیدم چی شد. نمیخواستم اینطور شه. اولش بچه‌بازی بود، شوخی بود فقط....

باز هم میان کلامم مخالفت کرد و بر حرف خود اصرار کرد. چند لحظه‌ای در همان حال پیشانی چسبانده به در، به سکوت گذراندیم. او هم آنجا بود. حضورش را پشت در حس میکردم.نمیخواستم بروم. گفتم:

-تو باز کن. اگه از من همچین چیزی دید بیا تف کن تو صورتم. کجا برم آخه. باز کن دیگه.

-...سامیار خواهش میکنم برو.تا چند وقت دیگه که طلاقو علنی میکنیم....

«من گه بخورم طلاقمان را علنی کنم! من راضیت میکنم. کسی نتوانسته از من بگذرد. من راضیت میکنم.»

-... این رفت و آمدا ظاهرشم درست نمیشه دیگه.

گند زده بودم. رسما خراب کرده بودم.
«چرا تا دیشب این حرفها نبود؟!...خدایا این چه غلطی بود کردم؟!»

لحظه‌ای با خود فکر کردم. حتی اگر الان در را باز کند، من روی نگاه کرد به او را دارم؟! چیزی بینمان اتفاق افتاده بود. بچه که نبودم، این را میفهمیدم.
او مرا نخواسته بود و من از خواستنش پر شدم و نفهمیدم کی سرریز کردم و او را گرفتار.
این فرقی با .... فرقی با....

«لعنتی حتی لغتش هم قباحت دارد! من متجاوز نیستم!»

پیشانی از در کندم و نفسی گرفتم. صاف ایستادم و نگاه به وسایل جلوی پایم دادم. دوباره اخم روی ابروهایم نشست. تصمیمم را گرفتم. درستش این بود که آن شب را حداقل میرفتم. تا فردا خدا کریم بود!

خم شدم و وسایلم را از روی زمین جمع کردم و بغلشان زدم. نفسی گرفتم و دوباره صدایش زدم.

-الهه؟!

حرصش درآمده بود. کاملا در کلامش هویدا بود وقتی که گفت:

-برو دیگه!

- من میرم خونه‌ام تو فرشته....

لحظه‌ای از تصور تنهایی در آن درندشت‌خانه دلم گرفت و اضافه کردم.

-...فقط خواستم بدونی کجام که اگه تو تنهاییم مردم، بیای جنازمو جمع کنی.

«لعنتی من چطور این همه سال آنجا سر کردم؟!»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_444
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

حتی از فکر کردن به تنهایی در آن خانه‌ی غرق در رنگ خاکستری، دلم به هم میپیچید.

-... شایدم رفتم زعفرانیه نمیدونم. یکی از این دو جام. جای دیگه دنبال جنازه‌ام نگرد.

گفتم و خواستم بروم. دلم طاقت نیاورد. او و بچه ها تنها بودند!

« چطور این همه سال تنهایشان گذاشتم و ککم هم نگزید؟!»

بار دیگر رو به در با صدای بلندتری، طوری که بشنود، گفتم:

-... چیزی لازم شد. اتفاقی افتاد، هر چی شد، نگران نشو، یه تک بزنی اینجام.

گفتم و دیگر نماندم. به قصد پارکینگ، کشان کشان سمت آسانسور رفتم.

پاهایم یاری نمیکرد و من همان فاصله خانه تا ماشین را هم به زور طی کردم. سر تکان دادم تا افکار درهمم، پخش شوند. نگاه به ماشین دادم. دکمه‌اش را زدم و قفلش را باز کردم و نشستم.کپه لباسهای در هم

پیچیده‌ام را روی صندلی کنارم گذاشتم و دست به فرمان دادم.

فکر تنهایی میان خاکستری های خالی خانه فرشته قلبم را میفشرد. حتی دکور شاهانه طلایی زرشکی خانه زعفرانیه هم شوقی برای رفتن در من ایجاد نمیکرد و من ۵ دقیقه‌ای را بین انتخاب یکی از دو جا، این پا، آن پا کردم. در آخر دکمه استرات را زده، نزده، ماشین را خاموش کردم و نرفتن را انتخاب کردم.
« یک شب را میشد در ماشین سر کرد!»

درها را قفل کردم و صندلی را خواباندم و همانجا در ماشین با ۵ طبقه فاصله با او و بچه ها، شب را صبح کردم.

بیشترش را البته در گوشیم گشتم و مابقی را به یاد ندارم چطور گذشت و کی به خواب رفتم.
اما....

«تق تق تق»

صدای برخورد ضربه های ممتد و ظریفی به شیشه مرا هوشیار کرد. احتمالا خواب بودم اما اصلا متوجه نشدم که کی به خواب رفته‌ام. چشم باز کردم دمی عمیق به سینه کشیدم. کمی طول کشید تا سیستمم بالا بیاید و من درک درستی از فضای اطرافم داشته باشم.

صبح شده بود. فضا روشن بود. الهه کنار ماشین ایستاده بود و با اخم‌هایی در هم به شیشه ضربه میزد.

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که دستی به سر و صورتم میکشیدم تا به هوشیاریم کمکی کرده باشم، از جا برخاستم و صاف نشستم. او حالا دست از تلاش برای ضربه زدن به شیشه برداشته بود و منتظر نگاهم میکرد.

قفل در را زدم و در را باز کردم. الهه عقب‌تر رفت تا در به او برخورد نکند. هنوز درست لود نشده بودم، منگ میزدم.

-اینجا چیکار میکنی تو؟! مگه قرار نبود بری خونه‌ات؟!

تمام تنم خشک شده بود. کسی بد موقع بیدارم کرده بود. اعصاب نداشتم و او دیگر داشت شورش را در می‌آردم. یک پایم را بیرون ماشین گذاشتم و اخم کرده رو به او گفتم:

-چی میگی تو؟! شورشو در نیار دیگه. گفتی برو. گورمو گم کردم. اینجا و اونجا داره؟! أه دهنمو صاف کرده از دیشب، حرفم میزنه.

گفتم و دست بردم تا صندلی خوابیده را درست کنم.گفت:

-به من ربطی نداره. باید بری خونه‌ات اینجا نمون. برم برگردم نبینمت. نه اینجا، نه خونه هیچ کدوم.

«لا اله الا الله! بزنم لهش کنم دیگر!»

چشم بستم تا لیچار بارش نکنم. او گفت و رفت. ماشینم را دور زد و سوار ۲۰۶ نوک مدادی پارک شده کنارم شد و از پارکینگ خارج شد. اعصابم خورد بود. تنم خشک شده بود. سرم درد میکرد و من هنوز به خواب نیاز داشتم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_445
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

ساعت ۹ صبح بود و من آن روزش بیکار بودم. یعنی دیگر کلا بیکار بودم. بجز سرکشی هفتگی به شرکت دیگر کاری نداشتم.او هم زر مفت میزد. یک شب به حرفش گوش دادم، بس بود.

وسایلم را برداشتم و ماشین را قفل کردم و به خانه رفتم.

کلید را انداختم تا در را باز کنم ولی اصلا وارد قفل نشد!
در لحظه خواب از سرم پرید و من هوشیارتر شدم.
«یعنی چه؟!»

کلید را چک کردم، قفل را چک کردم و دوباره تلاش کردم. اما فایده ای نداشت. قفل عوض شده بود!

«اَاَاَاَاَاَاَاَاه!»

بقچه به هم پیچیده لباس هایم را کنار در روی زمین کوبیدم و با همان خشم شماره سرایداری را گرفتم و خواستم کلید یدک را برایم بیاورد. اما او گفت که الهه چند دقیقه قبل قفل درها را عوض کرده و یدکی به آنها نداده است.

«یعنی بگند دنیا، بگند....سر صبح کلیدساز از کجا پیدا کردی تو؟!... نه اینطور نمیشود.شورش را در آورده.»

شماره کلید سازی را گرفتم و برای تعویض قفل در، خواستم که بیاید. آدرس دادم و همانجا روی پله های نزدیک در منتظر نشستم.

سرم درد میکرد. نیاز به اجابت مزاج داشتم. اعصابم خورد بود.

«این چه گهی بود دیگر!»

چهل دقیقه به سختی گذشت و کلیدساز خود را رساند و قفل را تعویض کرد. به داخل رفتم و رفع حاجت کردم و چیزی سرپایی خوردم و خود را روی تخت انداختم و دو، سه ساعتی خوابیدم. ساعت ۱۲ بود که از خواب برخاستم. الهه هنوز برنگشته بود. بچه ها هم تا دو نمیرسیدند. سیبی برداشتم و خود را روی مبل

رو به تلویزیون رها کردم و شبکه ها را بالا و پایین میکردم که صدای زنگ برخاست.

«هه! عروسکم پشت در مانده بود!»

زنگ دوم را که زد، از جا برخاستم. به آشپزخانه رفتم و او که زنگ سوم را زد، ته مانده سیب را در سبد کوچک درون سینک انداختم. با زنگ چهارمش در را باز کردم و به سمت تلویزیون به راه افتادم.

در با صدای بلندی بسته شد و او با صدای بلندتری غر زدنش را از همان لحظه ورود شروع کرد.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

روی مبل نشستم. کنترل را برداشتم و در حالی که شبکه را عوض میکردم، گفتم:

-خونه‌امه نمیرم.

او آمد و روبروی من ایستاد. مقنعه به سر داشت و مانتوشلوارش اداری و رسمی بود.
«صبح با همین لباسها رفته بود؟!»
شاید. هیچ به یاد ندارم ولی بامزه شده بود. خانومی متشخص بود.
«کجا رفته بود؟!»

-مگه با تو نیستم؟! پاشو برو خونه‌ات دیگه. چرا اینقدر آشغالی تو؟!...اعصابمو خورد کردی. پاشو برو دیگه.

-کجا بودی؟

چشم بست و آرام تر از قبل گفت:

-پاشو برو سامیار.

گفتم:«نه» و نگاه از او گرفتم و به تلویزیون دادم.

-نمیری نه؟! خیل خب.

او گفت و گوشیش را بیرون کشید و شماره گرفت، تماس که برقرار شد، گوشی را روی بلندگو گذاشت و آن را مقابل دهانش گرفت و گفت:

-یک مورد مزاحمت ایجاد شده برام. یک مامور میخواستم....

به ضرب سرم سمتش برگشت.

«دیوانه به پلیس زنگ زده بود!»

لحظه‌ای که آدرس را میخواست بدهد، از جا برخاستم و گوشی را از میان دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چه غلطی میکنی؟!

-گفته بودم دیوانه‌ام نکن. بد میبینی.

جدی گفت. خشم نداشت. مصمم بود انگار.

ماندن در آن شرایط بیشتر از آن ارزش نداشت.
اینطور پلی ساخته نمیشد که هیچ خرابتر میشد.
نگاه از او گرفتم و گوشیش را روی مبل انداختم و راهی شدم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_446
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

تمام مدت که من وسایلم را جمع میکردم، او با همان شکل و شمایل به اپن تکیه داده بود و دست به سینه منتظر من بود. لحظه خروج کلید یدک را سمتش گرفتم. اخم داشتم، بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-کارت غلط بود. منو پیش چهارتا زبون نفهم، سکه یه پول کردی. دیگه قفل درو عوض نکن. کاریت ندارم. نمیام اینجا دیگه.

گفتم و رفتم. حرفی نزد. خداحافظی نکرد. هیچ چیز نگفت.

«نامرد رهایم کرد! من کجا بروم آخر؟!»

ماشین را راه انداختم تا به خانه بروم؛ امانتوانستم. مستقیم به شرکت رفتم و تا آخر وقت آنجا ماندم و تمام مدت را به همه گیر دادم و سر همه هوار کشیدم و ملت را دیوانه کردم.
نزدیک بود با پیمان به هم بپیچیم؛ خانوم باقری را اخراج کنم؛ مصطفی را که رسما بیرون کردم و قرار شد مثلا پیمان بعدا نزد من پادرمیانی کند و من او را برگردانم. آخرش هم پیمان مرا به خانه فرستاد.
ساعت ۸ شب بود که روبروی پارکینگ برج خیابان فرشته متوقف شدم و پارکینگ را زدم. اما دستم

نمیرفت واردش شود. تصور سر کردن شب در خانه‌ای تماما خاکستری و طوسی، دلم را میفشرد.

«کدام گهی گفته بود، پنت‌هوسم را طوسی خاکستری کنم؟!»

دستم نمیرفت ماشین را راه بیندازیم. آخر هم نشد، ریموت در پارکینگ را زدم و دنده عقب گرفتم و سمت خانه‌ی زعفرانیه راندم.

بین راه شماره طراح داخلی را گفتم و گفتم از فردا کارش را شروع کند. هر گندی میزند بزند،فقط خانه را از آن رنگ دربیاورد. او قبول کرد. آدرس دادم و قرار شد فردا برای گرفتن کلید به خانه‌ام بیاید.

به خانه که رسیدم، ماشین را در حیاط پارک کردم و وارد خانه شدم. آخرین باری که آنجا بودم، یک ماه و خورده‌ای پیش بود.
خانه بوی مرگ میداد.
بوی گند تنهایی.

بچه ها نبودند. او نبود.
روز گندی بود!

نزدیک ترین صندلی به در را که جزء مجموعه میز و صندلی نهارخوری بود را بیرون کشیدم و با همان لباس ها رویش نشستم. آرنج به میز تکیه دادم و دست روی دهان گذاشتم.
لعنتی حالم گرفته بود.
چشم بستم و یاد فردایی که قرار بود هفتم آرین را بگیریم افتادم.

«حداقل فردا میبینمش!»

لحظه‌ای یاد فردا، بهانه تماس با او را به من داد.
گوشی را برداشتم و شماره‌اش گرفتم. زنگ خورد و او پاسخ نداد.
ناامید شماره خانه را گرفتم. صدای دخترم در گوشی پیچید.

-الو؟!

صدایی ظریفتر از الهه ولی بمی زیبایی مثل صدای مادرش داشت.

-جان الو! خوبی بابایی؟

-سلام. خوبم. کجایی؟!

خواستم بگویم مادرت مرا بیرون کرده. دلم میخواست از بچه بخواهم پادرمیانی کند برگردم.
گفتم:

-میام بابا. مامان هست،گوشی رو بدی بهش؟

«بله» گفت و گوشی را از گوشش فاصله داد و الهه را صدا زد. آن میان کسری گوشی را از او گرفت و سلام داد. سلامش دادم و او گفت

-بابا ایندفعه سوغاتی برام از این psp های دستی بیار. جدیدشو بیار.

-بابا من از همونا میخوام.

«چشم»ی در جوابشان گفتم و دوباره خواستم گوشی را به الهه دهند. الهه باز بهانه سفر کاری را برای نبودم آورده بود.
تلفن که دست الهه رسید. سلام دادیم و قبل از آنکه حرفی بزنم، خودش گفت:

-فردا بیا دنبالم. فقط نیم ساعت قبلش خبر بده حاضر شم. معطل نشی.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_447
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفت و مکالمه‌یمان برخلاف تصورم، در همان چند کلام اول تمام شد.
گوشی را روی میز نهارخوری، پرت کردم.
دیگر کار از کار گذشته بود.
باید منتظر فردا بود.
از جا برخاستم و آماده خواب شدم.
آن هم چه خوابی. انگار آنجا اصلا خانه من نبود و من تنها مهمانش بودم و بیقرار برگشت به خانه.
تخت و تشکم برخلاف قبل راحت نبود و من تا صبح را از این پهلو به آن پهلو شدم. با خانه خودم غریبی میکردم و خوابم نمیبرد.

روز بعد که به دنبالش رفتم او پوشیده در سیاهی، در لابی منتظرم نشسته بود و ظرف بزرگ حلوا و یک جاغذایی بزرگِ در بسته مقابلش بود.
مرا که دید از جا برخاست و ظرف ها را به دست گرفت و سمت من آمد.
جلوتر رفتم و از او گرفتمشان.
آن جا غذایی حتما سفارش آن خرِ دو گوش را در خود داشت.

«الدنگ. نیامده الهه را از من گرفت!»

او که درب جلو را باز کرد تا بنشیند. من هم در صندوق عقب را باز کردم و ظرف ها را درونش گذاشتم. قبل از بستن، در جاغذایی را باز کردم تا از حدسیاتم، مطمئن شوم.
لعنتی همان کلوچه های نرم و خالخالی بود که در تراس اتاقش درون ظرف پلاستیک کشیده ای گذاشته شده بود. با دیدنشان، نرمی و شیرینی کلوچه‌ها زیر زبانم پیچید.

«پفیوز!»

دو کلوچه را برداشتم و در دهان چپاندم و تند تند جویدم. دلم آرام نشد. چهارتای دیگر را برداشتم و درون یکی از کاغذهایی که در کیف اسنادم در صندوق عقب بود پیچیدم درون کیفم گذاشتم. ظرف تا نیمه خالی شده بود. شاید ۵ کلوچه بیشتر باقی نمانده بود.

«از سرش هم زیادیست. الدنگ!»

حجم بزرگ کلوچه‌های جویده شده را قورت دادم و زبان بین دندانهایم کشیدم. دست اطراف دهانم و روی کت و پیراهنم کشیدم و آثار جرم را پاک کردم. نفسی گرفتم و سوار شدم. بی حرف سمت قبرستان راندم. حلوا را سر خاک گذاشتیم و بعد از مراسم که الهه ظرف کلوچه‌ها را به باربد داد، هر لحظه منتظر انفجارش بودم؛ اما ظرف در بسته درون ماشین باربد نشست و اتفاقی نیفتاد.

«همان ۵تا هم که برایش گذاشتم، لطف برادری بود. والا تف هم کف دستش نمینداختم!»

هفتم آرین را هم گذراندیم و یک هفته را من در تنهایی سر کردم. البته هفت روز هفته را یا در شرکت پدر بقیه را در می‌آوردم و یا بالای سر کارگران و طراحان داخلی در پنت‌هاوسم بودم. قرار شده بود، به پیشنهاد کیمیا و کسری از رنگ های زرد و صورتی

و آبی استفاده شود. پسرم برخلاف من طرفدار استقلال بود. هرچقدر بچگانه، دوست داشتم آنجا را باب میل آنها کنم.

«خدا را چه دیدی؟! شاید روزی در کنار هم آنجا زندگی کردیم!»

سیگار به دست، میان ویرانه های خانه ایستاده بودم و درحالی که از پنجره شهر را میدیدم، نقشه تماشای دربی بعدی را در این خانه با پسرم و خواهر و مادرش را میچیدم.

فکری که شور دیگری در من برپا کرده و امیدم را برای شروع جلب رضایت الهه بیشتر کرده بود.

«بهانه خوبی میشد.
یک شروع تازه.
کسری به اندازه من کلکلی بود.
حتما خوش میگذشت! الهه به خاطر آنها می‌آمد. یعنی میشد راضیش کرد!»

در افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. بهادر بود.
پکی عمیق به سیگار زدم و آنرا بین همان خاک و خل، روی زمین انداختم و با پا خاموشش کردم. تماس را برقرار کردم.


#میخواهمت
#پارت_448
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


سلام دادیم و او گفت:

-کدوم خونه‌ات الان خالیه و لازمش نداری؟!

صدایش خسته بود. انگار نه حوصله داشت و نه نای حرف زدن. با رفتن آرین، او بد شکست. ارین برخلاف سه بچه دیگرش که با نازی مو نمیزدند، کپی برابر اصل بهادر بود. پسری شیرین و زرنگ. آرام مثل خود بهادر. به ندرت گریه‌اش را میدیدی. اما همیشه نیشش باز بود.

«بچه حیف شد!»

اشکم دوباره در چشمم جمع شد. لب فشردم و بغضم را قورت دادم و پرسیدم:

-چطور؟

حین اینکه او به حرف آمد. ابرو بالا دادم تا همان تک قطره اشکی که روی سطح چشمم را پوشانده بود هم به درون چشمم برگردد.

-نازی تحمل خونه رو نداره، یه سره بیمارستانیم. خونه هیچکس آروم نمیگره. مادرش، مامان،

خواهراش برادرش، هیچ جا. دو شبم هتل بودیم. اصلا انگار هیچی مثل روز اول هنوز داغه. گفتم کلید خونه‌تو بدی تا چهلم بریم اونجا. شاید این آروم گرفت.

لحظه‌ای فکری در ذهنم جرقه خورد.
«بهانه خوبی بود!» گفتم:

-یکی که دست تعمیره، اون یکیم چندروز دادم دست یکی از دوستام. تو با نازی یه چند روز بیاین خونه ما تا اونجا خالی بشه، کلیدشو بدم تا هروقت خواستی دستت باشه. لازم ندارم.

کافی بود پایم به خانه باز شود. میخم را محکم میکردم.

«من کارم را بلدم. دختری نسیت که بتواند چشم روی من ببندد.»

بهادر کمی مردد بود وقتی پرسید:

-چند روز؟!

یک هفته خوب بود. برای اثبات حسن نیتم به الهه کافی بود.اما ظاهرا زیاد بود. ممکن بود بهادر قبول نکند.

-۴روز، ۵ روز. از حالا میگم سر همون وقت برن. کلیدو میدم بهت.

-زیاده. بچه‌هات اذیت میشین.

میخواست منصرف شود. سریع گفتم:

-نه، الهه اتفاقا میخواست زنگ بزنه دعوتتون کنه. سه تا اتاقه، یکی دست بچه‌ها، یکیم خالیه افتاده کنار شما بردارین. ۴ روزه فقط. چه اشکالی داره. خودت که الهه رو میشناسی. اون راحته.

قبول کرد و گفت با نازی صحبت میکند و خبر میدهد.
امیدوار بودم بپذیرد. موقعیت بهتر از این گیرم نمی‌آمد.
یک ساعتی گذشت و او دوباره تماس گرفت. خبر آمدنشان را داد و از من خواست به الهه بگویم.
اینجایش را دیگر نخوانده بودم. راضی کردن الهه کار من نبود!
گفتم:

-چیز کن. ببین. منو الهه. یکم شکرابیم. خودت زنگ بزنی بهش خوبه.

عصبانی شد و گفت:

-تو کی رابطه ات شکراب نیست؟! ۴۰ سالت شد. جمع کن خودتو دیگه! آه.

گفت و قطع کرد.

شده حقیقت از جایی که انتظارش را نداری به صورتت تف شود؟!

«لعنت به من!»

یک ساعت گذشت و من به بهادر زنگ زدم. جوابم را نداد. دستم هم نمیرفت شماره خانه را بگیرم.
بالاخره راضی شدم پیامکی برای بهادر بفرستم و نتیجه را جویا شوم.
همانجا روی کوه الوارهای چوب که برای دکور خانه آورده بودند نشستم و آرنج به زانو تکیه زدم و برای بهادر تایپ کردم.

[چه خبر؟]

ده دقیقه ای گذشت و پیامکش رسید.

[فردا شب میایم. بگو زودتر خونه رو خالی کنن. فکر نکنم نازی زیاد دووم بیاره]

[حله]ای در جوابش فرستادم و دمی بزرگ گرفتم و از جا برخاستم.
از همان خانه چند دست لباس برداشتم و درون ساک چیدم. با حالی خوش راهی خانه شدم.

از سر راه psp های قابل حمل سفارش بچه ها را خریدم و یک آی‌پد هم برای الهه به عنوان سوغات آن سفر کذایی که به زور در پاچه‌ام کرده بود.

«خدایا نوکرتم. تا اینجا با من راه آمدی. دل این را هم با من نرم کنی، دیگر در بست مخلصت میشوم. دنیا را به پایش میریزم. فقط تو او را به من بده. اصلا هر چه دارم مال او. نوکرتم.»

بعد از آن به فروشگاه رفتم و با حالی خوش چند پاکت پلاستیکی بزرگ، پر از اقلام خوردنی شامل روغن و گوشت و میوه، همه چیز. هرچیزی که فکر میکردم لازم است، خریدم و به سمت خانه راندم.



#میخواهمت
#پارت_449
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

آن شب و شبهای دگرش، شب من بود. خوش خوشانم بود.
موزیک را بالا زدم و همپایش روی فرمان دستانم ضرب گرفتند.

«نوکرتانم در بست. عزیز و باباجی همیشه بهترین بودند. آن هدیه‌ی ازدواجم، بزرگترین میراثی بود که از آنها گرفتم. خدایا مشتی تحویلشان بگیر. هرچه دعای آن مال برگشته‌ها هست به جای من برای آنها بریز.»

لبخند به لب وارد پارکینگ شدم. اما جای خالی ماشینش زیادی در ذوق میزد. حالم را گرفت.

-کجا رفته؟!
ساعت ماشین را نگاه کردم. ۷ بود.

«نچ. حتما به خانه دخترخاله‌اش رفته. بخشکی شانس!»

بلند بلند شروع به حرف زدن کردم بلکه کمی آرام شوم.

-من نمیفهمم. اونجا گه کیو میخوری تو؟!یه سره پلاسی آخه. کارو زندگی نداری؟!.بچه‌ات مدرسه نمیره. هی زرت زرت اونجا. یعنی چی؟! ....اَه اَه اَه!

ماشین را که پارک کردم. با اعصابی خرد، دست بردم تا به موبایلش زنگ بزنم. چند بار شماره‌اش را بالا و پایین کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که به خانه بروم بعد به او زنگ بزنم بهتر است.

گوشی به دست، سوغاتی ها را درون ساکم گذاشتم و آن را همراه سایر پاکتهای پلاستیکی، به دست گرفتم و سمت آسانسور رفتم.

اعتراف می کنم تمام حس خوب از دیدنش خوابید.
حالم بد گرفته شد.
باز هم یک خانه خالی!

«اگر خانه را برای بهادر خالی کرده باشد چه؟! تف به این شانس»

ترسیدم و آسانسور که رسید، سریع قدم برداشتم تا زودتر وسایل را کنار در به زمین بگذارم و با او تماس بگیرم.

«نچ، نباید اینطور میشد!»

به در که رسیدم اما، ورق یک دفعه برگشت. صدای بچه‌ها که بلند بلند شعر می‌خواندند، نزدیک در به

گوشم خورد و مثل آبی خنک در جا آتش وجودم را خاموش کرد.

بچه‌ها بودند پس او هم بود.
«ساعت ۷ شب که آنها را تنها نمیگذارد!»

کلید انداختم و امیدوار بودم، قفل را عوض نکرده باشد. کلید در قفل نشست و راحت چرخید.

«فدایش شوم، عروسک قفل را عوض نکرده بود!»

وارد که شدم، صحنه مقابلم شوکه‌ام کرد. کوهی از نایلون‌ها پر از خرت و پرت جلوی رویم روی زمین رها شده بود و بچه‌ها دورش می چرخیدند آزادانه شعر می‌خواندند. مرا که دیدند با ذوق و نفس نفس زدن سمتم دویدند و سلام دادند.

جلو رفتم و نایلون های دستم را کنار نایلون‌های دیگر گذاشت و در همان حال ایستاده کمی خم شدم و دست پشتشان گذاشتم و آنها را به آغوش کشیدم.

سلام دادم و پرسیدم:« مامان کجاست؟»
کیمیا گفت:

- مامان تو اشپزخونه است.

میدانستم در خانه هست؛ اما با شنیدن حضورش، دلم آرام شد. گفت و گو را ادامه دادم وگفتم:

- خوشحالینا! اینا چیه؟ رفتین بازار؟

کسری قبل از آنکه مشتی، ذرت بوداده در دهان بگذارد، گفت:

- مشتری مامان پولشو ریخته امروز رفتیم خرید.

گفت و آن مشت را در دهانش چپاند. حرفش، حس خوبی به من نداد.
نگاهم سمت خریدها کشیده شد از همه چیز بینشان پیدا میشد. از هر چه فکر کنی. شوینده، پوشیدنی، خوردنی، همه چیز. ده برابر چیزی که من خریده

بودم و با خود آورده بودم. شاید نزدیک به ۵،۶ تومنی خرید کرده بود. بیشتر از آنچه که من برایش ماهانه واریز میکنم.

«او بیشترش را با پول خودش خریده بود؟! برای مهمانانی که من دعوتشان کرده بودم او خرج کرده بود! مگر چقدر در می‌آورد از آنجا؟! نچ، همه را خرج کرده، چه برای خودش مانده؟!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_450
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر🎁
🎭🎭🎭

حواسم پرت خرجی کمی بود که برایش میریختم که کسری به سمتم آمد و دستم را گرفت و سمت خودش کشید. با هیجان گفت:

- بابا، مامان ایکس باکسمو عوض کرده. بیا راش بنداز.

همین است. الهه برایش چیز بزرگتری خریده بود که حواسش پی سفارش یک هفته قبلش به من نبود.
چند قدم، با او همراه شدم و متوقف شدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- باشه برو سیم میماشو آماده کن میام.

پذیرفتند و «باشه» گفتند و با چیپس و پفک که در دستشان بود به سمت بازی‌شان و تلویزیون رفتند.
انها که رفتند با نگاهی دیگر به کوه وسایلهای میان حال، وارد آشپزخانه شدم. او را دیدم که دو زانو میان در باز یخچال، نشسته بود و مشغول خالی کردن نایلون‌های میوه در کشوی یخچال بود.

آشپزخانه هم مثل حال، منفجر شده بود. روی میز پر از نایلون‌های کوچک و بزرگ بود.
سلام دادم و پرسیدم:

-چه خبره؟!

سر سمتم برگرداند. سلام داد و در حالی که دوباره سمت یخچال برمیگشت تا آخرین نایلون میوه را هم در کشویش خالی کند، گفت:

-باز که اینجایی؟! چیکار کنم باید من با تو؟!

کارش را با آن پاکت میوه هم تمام کرد و کشو را بست. نایلونها را در دستش مچاله کرد و از جا برخاست. در یخچال را بست. کمرش را صاف کرد. دمی بزرگ گرفت و شانه هایش را به پشت کشید. لحظه‌ای اخمش در هم رفت. انگار کمرش درد گرفته بود و میخواست کمی آرامش کند.
باز دمش را سر داد و راحتتر ایستاد و رو به من برگشت و با گفتن :«هوم؟!» سمت میز آمد.

لبخند زدم و گفتم:
-تو اگه خطایی از من دیدی، بیا تف کن تو صورتم.

عاقل اندر سفیه، نگاهم کرد و چیزی نگفت.
نایلون‌های آجیل ها را از روی میز برداشت و به سمت کابینت کنار اجاق گاز رفت. همانجا روی موکت نشست و قوطی های مختلف را از آن بیرون کشید و مقابلش روی زمین چید و دانه دانه، مشغول خالی کردن آجیلها در آنها شد. پرسیدم:
-چقدر خرید کردی؟ خبریه؟

میخواستم ببینم بهادر به او چه گفته. آیا از من حرفی زده یا نه؟!

-یعنی تو نمیدونی نازی و بهادر دارن میان؟!....

گفت و حین باز کردن پلمپ پاکت تخمه کدو رو به سمت من چرخاند و حرفش را اینطور تمام کرد:

-....پس چرا اینجایی؟!

او میدانست و انکار کردنم صورت خوشی نداشت. نگاه از او گرفتم و به میز جلو رویم دادم. سر کج کردم و با همان دستی که آرنجش به میز تکیه داده شده بود، پشت سرم را دست کشیدم. گفتم:
-بهادر بهم زنگ زد کلید خونه‌مو خواست. هر دوتاشون درگیرن ، گفتم چند روز دیگه خالی میشه. میدم بهت....
تا اینجای ماجرا، حقیقت را گفتم ولی بعدش را نتوانستم راست بگویم. همانطور که چشم سمت کوه وسایل میان حال بردم، ادامه دادم:
-.... بعد از چند دقیقه پیام داد گفت با تو حرف زده چند روز تا وقتی خونه خالی شه میان اینجا.... حالا چراشو دقیق نفهمیدم!
انگار بهادر نامردی نکرده بود. او باور کرد. در ادامه‌ی حرف من در حالی که آخرین پاکت آجیل را در ظرفش خالی میکرد، گفت:

-آره به منم زنگ زد گفت میخواسته بیاد خونه تو ولی خونه ات چند روزی درگیره. گفت تا خالی بشه میان اینجا.

کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_451

#فصل_ششم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎭🎭🎭

میان حرفش، ظروف آجیل را درون کابینت گذاشت و درش را بست. با پلاستیکهای مچاله شده در دستش از جا برخاست. تیشرتش را روی شلوارش مرتب کرد و سمت میز آمد. پلاستیک‌ها را روی میز گذاشت و در حالی که شوینده‌ها را از پاکت‌های پلاستیکی بیرون می‌کشید حرفش را ادامه داد و همان حرفهای بهادر را تحویلم داد. سپس در حالی که برای جابجایی آنها سمت کمد زیر اپن در پشت سرم میرفت، حرفش را اینطور تمام کرد.

-.... دیگه میمونه اینجا که انگار آخرین جاست. تا خونه تو خالی شه. ازم خواست مراعاتشو بکنم. باهاش راه بیام آروم شه. اونطورم که باربد دیروز میگفت، انگار بهادر میخواد کلا کوچ کنه بره شیراز....باربد میگفت میخواد سرمایه‌ی شعبه فرش فروشیش که میخواد تو شیراز بزنه رو بده..

«باربد چه غلطی بکند؟! یعنی چه؟! مگر قد این حرفهاست؟! بهادر هم کسی بهتر پیدا نکرد؟! هه! باربد!»

اینها را دیگر بهادر به من نگفته بود!
«یعنی اینقدر با برادرم غریبه‌ام که آن خرِ دو گوش میتواند برایش کاری کند و من نه؟! ای خاک بر سر من!»

اسم باربد دوباره اعصابم را به هم پیچید. از اینکه بهادر با من که قل اصلیش بودم، مشورت نکرده بود و عقلش را دست یک الف بچه داده بود، دلخور شدم.

«البته حق داشت بچه از دست داده بود، عقلش رو به زوال رفته بود. هرچند که او از اولم عقل نداشت!» به سمت الهه چرخیدم و گفتم:

-هه! باربد! یعنی اون جزغله بچه از من بیشتر میفهمه؟! پولش بیشتره از منه که میتونه کمک کنه؟!... عقلش پریده بیچاره.

او کارش تمام شد و درحالی که از جا برمیخواست، به دفاع از باربد گفت:

- مگه نمیدونی چقدر خوب معروف شده؟! یه کنسرت داشته. دوتا آلبوم داده بیرون. کافی شاپ داره با دوستاش. خونه خریده برای خودش. مگه چقدر سن داره؟!... مطمئن باش بیشتر از تو پول نداشته باشه، اونقدریم کم نیست که نتونه کمک بهادر بده.خیالت راحت شما.

«ببین تو رو خدا، چه دفاعی هم میکنه. یعنی خدا شانس دهد! زنان دوتا دوتا برایش سینه میزنند! او

خودش یکی را دارد تو نمی خواد برایش قد علم کنی!
....یعنی، تنها دلیل آمدن این بشر دوپا به این دنیا، این
است که سوهان روح من شود و همه خوب‌های
زندگیم را از من بگیرد!»

توان فکر کردن به او را نداشتم. دیگر دوست نداشتم
آن بحث مزخرف را ادامه دهم. با خود گفتم بگذار
بهادر بیاید با او حرف میزنم، خودم کمکش میکنم.
نمیگذارم تا من هستم، خودشیرینی مثل باربد را قاطی
زندگیش کند.

الهه حرفش که تمام شد، سمت میز آمد. روبرویم
ایستاد و تمام نایلون های مچاله شده و در هم بر هم را
از روی میز جمع کرد و سطحش را خالی کرد.
درحالی که همه را درون یک نایلون میکرد، گفت:

-راستی فرصت نشد بگم. ولی کار درستی نکردی به
ظرف باربد دستبرد زدی. آبرومو پیشش بردی.
نمیدونستم ظرف خالی دستش دادم.

اخمم هنوز پا برجا بود و این دفاعش هم آتشم زد.
سریع گفتم:
-کجاش خالی بود! ۶تا داشت.

سریع چشم بالا آورد و اخم کرد. گفت:
- یک دستی زدم. دو دستی گرفتم. چرا اصلا بهش دست زدی؟!

«گند بزنند. حواسم نبود. سوتی دادم!»
اخم کردم. حق به جانب نشستم. راحت تر به صندلی تکیه زدم، نگاه از او گرفتم و به میز دادم. گفتم:

-زیادشم بود.

- میدونستی خیلی بی‌شخصیتی؟! این از این که آبرومو بردی. اون از اون کار اون شبت....

انگار یک دفعه چیزی فهمیده بود. سریع کانال عوض کرد و خشمگین ادامه داد:

-تو اصلا برای چی اینجایی؟! پاشو برو خونه ات هر وقت داداشت اومد بیا. زود.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_452
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفت و اخم کرده مقابلم ایستاد و راه بیرون را نشانم داد.
«عزیزم گاهی خنگ میشود. اما عزیزم است دیگر. چه کنم؟!»
او تازه یادش آمده بود که نباید آنجا باشم. گفتم:

-مگه نشنیدی خونه‌ام گیره.

-برو هتل . پول داری که.

-برم هتل چیکار وقتی اینجا خونه دارم؟! سر گنج نشستم بیخودی پول حروم کنم!

-هرچی. به من ربطی نداره. سهم من از تو توی این خونه بیشتر، من میگم میتونی اینجا باشی یا نه. هر وقتم اراده کنی ازت نقد میخرم سهمتو. الانم دوست ندارم بمونی. برو هروقت داداشت اومد.
بیا.....نه!.....اصلا نیا. برای چی میای؟! نه نازی راحته، نه من!.... تو برو، نیا. من مثل همیشه میگم سفر کاری رفتی.

« نچ، لعنتی رفته رفته دیوانگیش بیشتر میشد، نقشه های بدتری میکشید!»

-من با بهادر امروز حرف زدم. سفرکاری رو از کجا آوردم یهو؟!

- نمیخواد نگران باشی اونا عادت دارن نبینن تو رو تو این زندگی. غیر عادی نیست..... اصلا وقتی بهادر

اومد اتاقتو میدم بهشون برای تو جا ندارم. بگم رفتی سفر کاری بهتره. برو نیا.

سعی کردم آرامش کنم. صداقانه گفتم:

-تو نگران نباش من تو تراس یا تو حال میخوام. غمت نباشه. بعدم من معذرت خواستم ازت..... بابا به پیر به پغمبر، جان مادرم شوخی بود. هیچ قصد و غرضی پشتش نبود. من گه بخورم، تو راضی نیستی کاری کنم. مگه چه خبره؟! چی فکر کردی درباره من، تو؟! هرکی هر زری زده غلط کرده.....تو باور نکن. هرچند که اگرم چیزی بوده، تعهدی نداشتم بهت.... یعنی به کسی تعهدی نداشتم..... اما اینقدی که آنا میگفت، نبوده. مگه چه خبره؟! بیمارم؟! از جونم سیر شدم؟!... اون شبم خدایی نمیدونم چی شد.....

میان کلامم اخمهایش کمرنگ شده بودند ولی با جمله آخرم دوباره در هم پیچیدند و من سریع حرفم را پیچاندم. انگشت اشاره سمتش گرفتم تا چیزی نگوید و من انصافا در صداقت کامل تصمیمی که داشتم را

رک و راست و صاف و پوست کنده مستقیم در چشمانش گفتم:

-.....که اشتباه بود. اشتباه بود...اونطوری نگاه نکن. غلط بود. میدونم غلط بود. ازت معذرت میخوام. دیگه تکرار نمیشه. به جان بچه‌ها، به جان خودم، به هرکی میپرستی قسم، مرد نیستم اگه تو مدتی که باهم.... باهم...

لغتش را پیدا نمیکردم. لغتی که ضامن ماندگاریم شود. لغتی که مختص به آن لحظه نباشد و قسمم را خراب نکند و طوری نباشد که او را بر علیه‌ام بشوراند.

-.... با هم... همخونه‌ایم.. آره تو مدتی که همخونه‌ایم، یه انگشتم بهت بخوره. اصلا اگه خورد زنگ بزن بیاد پلیس منو ببرن. نامردم اگه حاشا کنم. میرمو پشتمو نگاه نمیکنم. الان نه. منو پیش برادرم سکه یه پول نکن. نمیتونم بگم سفر کاریم. اون از برنامه‌ام میدونه.

گفتم و منتظر جوابش شدم.

«خدایا، من چاکرتم. جان ما خرش نکن!»
او را درحالی که دست به کمر با اخمی کمرنگ به من خیره بود، داشت حرفهایم را حلاجی میکرد.
بالاخره بعد از یک دقیقه سکوت و خیرگی به من، گفت:

-این وضعو فقط تا وقتی که نازی و بهادر اینجان تحمل میکنم. اگه دست از پا خطا کنی. بیچاره‌ات میکنم. تا چهلم آرینم کاراتو مرتب کن طلاقو به همه بگیم. من دیگه حوصله این نقش بازیا رو ندارم.
گفت و سمت حال رفت.

«هووووف! دمت گرم. خیلی خدایی. جواب داد انگار!»
لبخند به لبم آمد. ماندگار شده بودم!
صدایش از حال آمد.

-اینا چیه خریدی؟!

خواستم از جا برخیزم که او خود با پلاستیک خریدهایم که یک دهم خودش بود وارد آشپزخانه شد و آنها را روی میز گذاشت.

-یکم خرت و پرت. به اندازه چیزایی که خریدی نیست. از هرکدوم یکیه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_453
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

درحالی که دو پاکت بزرگ را بدون آنکه باز کند کنار یخچال، روی زمین میگذاشت، گفت:

-دیگه خرید نکن برای خونه. خوشم نمیاد. هرچی خواستی بگیری برای بچه ها بگیر. خرج خونه نکن.

گفت و سمت حال رفت و با پاکت گوشت و مرغ و ماهی که خود خریده بود، دوباره برگشت و سمت سینک قدم برداشت. پرسیدم:

-چرا؟!

بی معطلی جواب داد:

-تو فقط یه مهمونی اینجا. خوشم نمیاد مهمون چیزی بخره بیاره.

«لجباز دیوانه. کنتور چسبانده بود!»
نخواستم بحث کنم، تازه راضی شده بود، بمانم.
«حالا تا دفعه بعد خدا کریم است!»
فقط پرسیدم:

-بازشون نمیکنی؟!

محکم گفت:

-نه. همه چی هست. ببر بده به سرایدار. اونا بیشتر از من لازم دارن.

«یعنی چی؟! آه و تفش چیست دیگر؟! مال حرام بود مگر؟! یک و نیم میلیون پول بی زبان را به که بدهم؟!»

او نمیفهمید انگار!
عصبانی از جا برخاستم و بی آنکه حرفی بزنم سمت پاکت‌ها رفتم. بسته مرغ وگوشت را برداشتم و کنار دستش روی سینک گذاشتم تا همراه باقی گوشتها بشویدشان. متعجب دست از کار کشید و پرسید:

-چیکار میکنی؟!

اخم کرده درحالی که به سمت کابیت کنار گاز رفتم تا حبوباتی که خریده بودم را درون همان کابینت بگذارم، گفتم:

-بشور بچین تو فریزرت. مال حروم نیست که میندازی بیرون! برای هر هزار تومنش جون کندم. گردن کج کردم پیش هر ناکسی. حلاله.....حلالتر از هر حلالیه. تو نگران نباش. یه گهی خوردم. یه عده یه گند و گهی به ریشم بستن الان کاریش نمیتونم بکنم. ولی نجس و حروم که نیستم!.....خودش دم از قضاوت بیجا میکنه. میره بالای منبر حرف از شایعه سازی میزنه، زود قضاوت نکن میگه. بعد با زرّرر مفتی که دوتا ... 18 ... زدن، مالو میندازه بیرون. پولمو زحمتو هیچ میکنه!.... من هر گهی باشم، هر گهی.... حروم خور نیستم. اینو بدون. دزد نیستم.... جون کندم. از عمرم زدم. از جونیم زدم. خَرکش هر گهی شدم که با زحمت خودم اون پفیوزو به خاک بشونم.... اصلا جون کندم که تهش از زحمت خودم بخورم. بچه هام بخورن. مال پدرشونه. اینا نخورن کی بخوره؟! حالترینه بهشون. حلال تراز شیر تو بهشون حتی. اصلا پول غذاهایی که خوردی که اون شیرتو درست کرد دادی بهشونو کی داد؟! اون موقع اَخ نبود حالا اَخ شده؟!... هی هیچی نمیگم، از حد میگذرونه؟!....

از حرصم، حرفش را تکرار کردم در حالی که به ضرب و با خشم چیزها را در کابینت میکوبیدم، گفتم:

-... نمیخوام ببر بده به سرایدار..... برم بدم سرایدار بکشه به کجاش؟!

آنقدر خشم داشتم که نفهمیدم چه میکنم.
«مال من برای بچه هایم حرام شده؟! عجب!»

هر چه درون پاکت بود را با خشم و ضربتی، درون کابینت، روی هم کوبیدم. از حبوبات گرفته تا پنیر و شیر و اسکاچ و بقیه چیز ها. کارم که تمام شد، از جا برخاستم و مقابلش ایستادم. او هم اخم داشت ولی ساکت نگاه به من داشت. انگشت اشاره سمتش نشانه رفتم و خواستم بگویم:« اینکه عاشقت شدم سر جای خود. تو که نباید سواستفاده کنی!»

اما نشد. سامیاری دیگر در من مانعم شد. دست گذاشت روی دهانم و گفت:«وقتش نیست. الان وقت

گفتن از علاقه ات به او نیست!» و من تنها توانستم تمام خشم باقی مانده‌ام را در همان یک انگشت بریزم و مقابلش، هشداری تکان دهم و بروم.
باشد تا حواسش را جمع کند.

او هم حرفی نزد. چیزی نداشت بگوید! حرف هایم حق بود. بی آن که چیز دیگری بگویم پاکت دیگر را هم برداشتم و سمت همان کابینت رفتم تا محتویات آن یکی را هم کنار باقی چیزها در آن کابینت بگذارم.

-نچین. بذار کنار خودم مرتب میکنم. جاشون اونجا نیست. دوباره کاری میشه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_454
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

«چه شد؟! زود کوتاه آمد. حرفم حق بود؟!»

پاکتِ در دستم، درونش، شوینده‌های ظرف‌شویی و لباس شویی بود. همانطور اخم کرده، در جوابش گفتم:

-اینا فقط شوینده‌ان. میبرم کنار بقیه زیر اپن میذارم.

راه رفته را برگشتم و سمت میز نهارخوری و کمد پشت سرش، زیر اپن، رفتم و حرف دیگری نزدیم.

اعصابم خورد بود. او دیگر شورش را درآورده بود!

هرچه درون پاکت پلاستیکی بود را درون کمد کنار بقیه گذاشتم و پاکت را مچاله کردم و روی میز رها کردم. خودم هم پشت میز نشستم.

چند دقیقه‌ای گذشت و او کارش را با گوشت‌ها تمام کرد و من هنوز اخم‌هایم درهم بود.

پشت میز نشسته، آرنج به میز تکیه زده و با انگشتانم بازی میکردم. از گوشه چشم دیدم که به سراغ وسایلی که درون کمد چیده بودم، رفت و هرچه یخچالی بود را به یخچال منتقل کرد و مشغول جابجایی مابقی شد. کارش کمی از حجم دلخوریم کم کرد. اما ابروهایم همچنان قصد جدا شدن از هم را نداشتند. جو بینمان سنگین بود و یک نفر باید تلطیفش میکرد. او که تکلیفش با من معلوم بود؛ ولی اشتباهش را فهمیده بود. پس خودم دست به کار شدم. دلخوریم را پس زدم و دمی بزرگ گرفتم. راحت تر نشستم و به صندلی تکیه زدم. ابرو بالا دادم تا گره ابروها باز شود. پرسیدم:

-ماشینت تو پارکینگ نبود!

کارش با جابجایی‌ها تمام شده بود. تیشرتش را روی شلوارش مرتب کرد و سمت حال رفت، گفت:

- خراب شد. بردم دادم تعمیرش کنن.

«زیبا مستقل شده بود!»

نفسی گرفتم و نگاه به او دادم. لباس تنش، یک تیشرت، تک رنگ زرد بود که سیب پولکی قرمز و براق و درشتی با برگ بزرگ پولکی و براق سبز رنگی در میان آن زردیها جلب توجه میکرد. شلوار تنش هم به رنگ برگ سیب لباس سبز تیره بود. او اکثرا شاد لباس میپوشید. مثل بچه ها سرزنده بود همیشه.
با چشم تعقیبش کردم.

« زیبای لجباز! دیدی چطور گند زد به حالم؟!»

او میان حال، پشت به من خم شد و خواست چیزی بردارد.

-نچ!

نگاه از او گرفتم، دستی به صورتم کشیدم. اخم هایم باز شد و لبخند به لبم نشست.

«نامرد، من با تو چه کنم؟! چرا اینقدر مردم آزاری؟!»

دست از صورت که برداشتم، نگاهم را به میز دوختم تا خطا نرود بلکه قلبم حالی به حالی نشود که دوباره بیرون رانده شوم. من تازه آمده بودم. هنوز خیلی کار داشتم.

از گوشه چشم اما، دیدم که خودش متوجه اشتباه بودن طرز ایستادنش شده و یک زانو زمین زد و روی پا نشست تا راحت تر میان پاکتها بگردد.

وقتی با پاکتهای بزرگی از پیاز و سیب‌زمینی به آشپزخانه آمد و راه تراس رادر پیش گرفت، اخم داشت. گفت:

-پاشو برو ساکتو بردار اینجا نشین. کار دارم.

نمیخواستم بروم. جایم خوب بود. پرسیدم:

-ورزش می‌کنی؟

به در تراس رسیده بود، آرنج جلو برد و در را هل داد تا باز شود و در همان حال، سرش را سمت من برگرداند و همانطور که قدم در تراس میگذاشت با اخم پرسید:

- چطور؟!

خواستم بگویم:«هیکلت هم دلبر شده لعنتی!» اما قطعا آن جمله جایش، آنجا نبود و من نمیخواستم باز یک هفته دیگر از دیدن آن تابلوی نقاشی متحرک محروم شوم.

او سریع کارش را تمام کرد و با پاکت‌های خالی مچاله شده، پا به آشپزخانه گذاشت و دوباره سوال تک کلمه‌ای‌یش را تکرار کرد. من در جوابش با اشاره سر به وسایل میان هال، گفتم:

- قدرتت خوبه که این همه وسایل تنهایی آوردی بالا. یه کوه لامصب.

صورتش باز شد و او بدون موضع‌گیری عادی گفت:

-فیتنس میرم. همین باشگاه پایین مجتمع. یکی دو سالی هست.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_455
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفت و بعد از آنکه پاکتهای خالی را کنار دیگر پاکتها گذاشت، به قصد رفتن به هال، از مقابل چشمانم گذشت. موهای تک بافته شده‌اش که تا کمر میرسید، پشتش پیچ و تاب میخورد.

« کاش مجوز به آغوش کشیدن این نوبرانه شرقی را داشتم.»

-آخ لعنت به تو!

زیر لب گفتم و از جا برخاستم و به هال رفتم. او میان پاکت هایی که حالا تعدادشان کمتر شده بود، دوزانو نشسته و مشغول وارسی هر پاکت شده بود. یاد حرف کسر افتادم که از من خواسته بود برای راه‌اندازی کنسول بازیش بروم. با نگاهی به الهه، از او گذشتم و سمت بچه‌ها رفتم. آنها اصلا منتظر من نشده بودند. بازیشان را راه انداخته بودند و داشتند فوتبال بازی می‌کردند. در پرم خورد.
«امان از بچه‌های امروزی، از شکم مادر بیرون نیامده، تو را درسته میخورند. زمان بچگی ما مگر اینطور بود، یک سگا داشتیم آن را هم اولین بار پدرم راهش انداخت.»

رو به آنها گفتم:

- راه انداختینش که!

کیمیا سربه هوا، انگار به زور پای فوتبال نشسته، لحظه‌ای میان بازی سر سمت من گرداند و گفت:

-کسری بلد بود.

پشت بندش هم کسری به حرف آمد. او انگار بازی را جدیتر گرفته بود. با نگاهی خیره به تلویزیون دستانی که سریع دکمه‌های دسته در دستش را میفشرد، گلی زد و گفت:

-اینه. ۵، ۲ به نفع من....

و در همان حال، خطاب به من اضافه کرد:

-....آره مثل قبلی بود. فرق زیاد نداشت. زود راه افتاد.

«نچ، لعنتی!»

پکر شده بودم. «خوبه پس»ی در جوابش گفتم و سمت الهه رفتم.
او در همان حال دو زانو نشسته میان خریدهایش، مشغول باز کردن و تفکیک وسایل درون نایلون‌ها بود. وسایلی که حالا مجموعه‌ای از پوشیدنی‌ها را شامل میشد.
بالای سرش، دست در جیب بردم و همانجا کنارش، ایستادم.

«چه می شود اگر الان در همان حال نشسته من به آغوشش بکشم و او کارش را ادامه دهد؟!هووم؟!»

انگار ایستادنم کنارش، اذیتش کرده‌بود که او سر بالا آورد و معصومانه نگاه به من داد و پرسید:

-چیزی می خوای؟!

از این زاویه چشمانش سیاهی مطلق بود نه قهوه‌ای.

«آخ من به فدای سیاهی‌های تو زیبا!»

لبخند به لبم آوردم و نفسی گرفتم. شلوارم را از زانو بالا دادم، همانجا، روی پاهایم، آماده باش، نشستم. دست جلو بردم و لباس زیر کسری را که روی زانوهایش گذاشته بود را برداشتم و لمسش کردم. او معترض گفت:

-اینجا میشینی که چی بشه؟! اگه می‌خوای امشب بمونی، دور من نباش، خوشم نمیاد.

-باشه بابا، میرم الان.

لباس جنس مرغوبی داشت. با وجود اینکه قیمت همه آنها برایم قابل حدس بود، ولی محض خالی نبودن عریضه، پرسیدم:

-چقدر شد؟

او همانطور که لباس در دستش را تا میزد، پرسید:

-کدوم؟

با اشاره چشم به همه وسایل جلو رویش، همانجا کنارش، روی زمین، لوتی‌وار نشستم.
یک پایم را جمع کردم و زانوی پای دیگرم را بالا آوردم. یک دست تکیه‌گاه بدن، دیگری روی زانو.
گفتم:

-همه اینا....

و با یادآوری کنسول بازی بچه ها، اضافه کردم.

-....کنسول بازی بچه هارو هم جدید گرفتی؟!

او در حالی که گره نایلونی را باز می‌کرد، تا نگاهی به داخلش بیندازد، گفت:

-آره قبلیشونو فروختم، یکم پول روش گذاشتم یکی جدیدتر گرفتم، سر جمع شد....

گفت و در حالی که ادامه حرفش را فکر کرد، نگاه از دورن پلاستیک گرفت و بدون آنکه چیزی از آن خارج کند، دوباره درش را گره زد و کنار پایش گذاشت، گفت:

-7و خورده ای.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_456
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

نگاهم با آن نایلون سفید کشیده شد و تا کنار پایش رفت. حدس زدم، باید ممنوعه‌هایش باشد.
ممنوعه‌هایی که می‌توانست برایم ممنوعه نباشد و من با حماقتم از خودم گرفتمشان.

«درستش میکنم!»

نفسی گرفتم و فکرم را روی مکالمه‌یمان متمرکز کردم، قیمتی که گفته بود همانی بود که حدس میزدم. گفتم:

-پولدار شدی. خوب خرج میکنی!

-آره دیگه همه چیز صد برابر شده. تا چندسال پیش با همین پول یه ماشین میشد خرید الان چی؟! همین چهارتا چیز شده فقط. شعب ابی طالب شده، همهمونو انداختن توش، میگن زنده بمونین. میشه مگه. چندبار مگه من جوونم که همونش‌هم فقط زنده بمونم؟! ....باید جون کند، از هر راه حلالی پول درآورد و برای زندگی کردن پول خرج کرد. فقط زنده موندن که هنر نیست!

«ای خاک بر سرم که آن همه پول بلوکه شده در بانک دارم و عزیزم برای زندگی کردن، بخواهد جان

بکند تا مشتریش پول برایش بریزد و او نیازهای خانواده را تامین کند!»

-پولت کم نشد؟! پس انداز داشتی؟ یا بقیشو از جیب خودت دادی؟

امیدوار بودم بگوید بیشترش از پس‌اندازش بوده. قلبم کشش نداشت او را در مضیقه ببیند.

او اخمی از سر دقت به هم رساند و درحالی که آخرین پاکت لباس را خالی میکرد، پرسید:

-بقیه چی؟!

خسته بود انگار، گیج میزد!
گفتم:

-بقیه پولی که ماهیانه برات میریزم.

اخم هایش باز شد و گفت:

-نه مشکلی نبود.

خیلی وارد جزییات نشد ولی مشخص بود که بیشتر آن پول را خودش پرداخته.
«نچ، لعنتی!»

خانواده‌ام نیازی به من نداشتند.حس گند بی ارزشی وجودم را گرفت.
« همیشه ، دست خلق پیش من دراز است؛ ولی، خانواده خودم، یک اپسیلن، مرا آدم حساب نمیکنند!»

بهادر برای سرمایه‌گذاری به باربد رو زده بود انگار نه انگار قل اصلیش منم!
الهه با پول خودش زندگی را می‌چرخاند و حتی یکبار برای کمی پول ماهانه اعتراضی نکرده بود.
بچه‌ها هم که زرنگ تر از من، نیاز به من نداشتند! خودشان بازیشان را سر هم کرده بودند.
«تف به این زندگی! تف»

در افکار خودم غرق بودم که او لباسهایی که تفکیک کرده بود را بغل زد و همراه پاکت ممنوعه‌هایش از جا برخاست و درحالی که از من خواست تا ساکم را از میان بردارم و به اتاقم بروم، سمت اتاق بچه ها رفت.
از جا برخاستم و کت پاییزه را از تنم در آوردم و به جالباسی کنار در آویزان کردم.
الهه از اتاق بچه ها فریاد زد:

-بچه‌ها نیم ساعت دیگه بازیتونو تموم کنین. میخوایم شام بخوریم.

خم شدم ساک را برداشتم و نگاهی به بچه ها انداختم. بازی فوتبالشان تمام شده بود و آنها بازی دیگری را شروع کرده‌بودند. حالا کیمیا هم مشتاق تر بود. آنها به قدری گرم باز بودن که انگار در این دنیا نیستند.
دست بردم دکمه های پیراهنم را باز کرد به سمت اتاقم راه افتادم. به در اتاقم که رسیدم، الهه از اتاق بچه ها بیرون آمد و با نایلون های مچاله شده در یک دستش

و نایلون های پر در دست دیگرش به سمت اتاق خودش رفت.
یک لحظه خواستم سر به سرش بگذارم. به نایلونهای در دستش اشاره کردم و با اینکه جواب را می‌دانستم؛ ولی پرسیدم:

-کدام یکی از اینا مال منه؟

متعجب شده بود لحظه کوتاه توقف کرد و گفت:

-کدوم چی؟!

پیراهنم را با یک دست از شلوارم بیرون کشیدم و مشغول باز کردن دکمه‌های سرآستین دستم شدم، با اشاره چشم به نایلون ها گفتم:

-کدومش مال منه؟

-هیچکدوم.

حین گفتن اخم کرد. از من گذشت و وارد اتاق خواب شد. به چارچوب تکیه زدم و خندان پرسیدم:

-واسه من چیزی نخریدی؟



#میخواهمت
#پارت_457
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🔺تکمیل شد🔺


او همانجا نزدیک کمدش در حالی که روی پاهایش می‌نشست تا کشویش را بیرون بکشد گفت:

-نه واسه چی باید بخرم جز خانواده‌ای؟!

حرفش دست شده قلبم را میان پنجه‌اش گرفت و فشرد. درد داشت.
آب دهانم را قوت دادم و سعی کردم به رو نیاورم. گفتم:

-خانواده رو ول کن یعنی از اون سه میلیونی که به حسابت میریزم، یک هزار تومن سهم من نمی‌شد که واسم یه جوراب بخری؟!

همان طور نشسته درحالی که داشتن و بدون باز کردن پاکت ها، آنها را درون کشویش می‌گذاشت سمت من سر چرخاند و با ابروهای بالا رفته پوزخندی زد و گفت:

-چی؟! هزار تومان؟!... تو بازار نیستیا!...یک جوراب الان کمه کم ۲۰ تومنی پولشه. تازه اگه فیک بخری.....

گفت و به سمت کمدش برگشت و حرفش را اینطور ادامه داد:

-.... بعدشم، اون تو، اونم حساب....

کارش تمام شد و کشو را بدست از جا برخاست و سمت من آمد و در همان حال، حرفش را اینطور ادامه داد:

-... هر کار دوست داری باهاش بکن. بهش نیازی ندارم. هر چی میخوای باهاش بخر البته اگه بتونی بخری! پیرهن تنت، zaraست؟! ۵ و نیم پولشه نه؟!

پوزخند از کنارم گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. کنایه اش به مقدار کم پولی که برایش به حساب می ریختم را پذیرفتم. آنقدر قیمتها تصاعدی بالا رفته بود که حتی من هم زورم می‌آمد، ده برابر قدیم پول به یک پاکت شیر بدهم. دیگر چه رسد به او که سالهاست پول ثابتی به حسابش میریزم.
خطاب به او با حالت تسلیم شده گفتم:

-فردا حسابتو پر میکنم.

جوابی به حرفم نداد. دوباره به بچه ها تاکید کرد که نیم ساعت دیگر بازیشان را تمام کنند. به اتاقم رفتم و ساک را روی تخت گذاشتم. در لحظه یاد سوغاتی های آن سفر کذایی که به زور در پاچه‌ام رفته بود افتادم. چه خوب که خریده بودمشان. لبخند زدم و نام بچه ها را صدا زدم تا برای تحویل سفارشهایشان بیایند.
صدای تاپ تاپ سریع دویدن و خنده‌یشان که در خانه پیچید، من تمام حال بدم پر کشید و امیدواری جایش را گرفت و لبخند به لبم نشاند.



دو امید کوچک و شادمانه که قدرت تحمل تنبیه‌های او را دوباره در من زنده کرد و مرا مشتاقتر برای ادامه.

من بعد از یک ماه زندگی مداوم کنارش، دقیقا هشت روز و هشت ساعت از او دور بودم و در آن مدت، دو دوتا چهارتایم را کرده و تکلیفم با خودم معلوم شده بود.

من او را میخواستم. بی برو برگرد میخواستمش.
اما....
یک «اما»ی بزرگ این میان بود که کار را سخت میکرد. امایی که در آن یک هفته در مغزم مدام میچرخید و من هربار امایی دیگر از کنارش پیدا میکردم.
بچه که نیستم، میفهمم. خودم کشیده بودم، نامردیست بگویم درک نمیکنم.

روزی روزگاری بوده که من بی قصد و غرض او را تا پای ویران کردن کاخ آرزوهایش برده‌ام. هرچند عشقی نبود، ولی تعهد که بود و من تقریبا همان کاری که سحر با من کرد را، بی آنکه قصدی داشته باشم، با او کردم.

او اما زرنگی کرد و پاسوز من نشد. گند و رفت و خود را نجات داد و به تنهایی روی آن ویرانه‌ها، کاخ آرزوهایش، را ساخت. حالا من نه بخاطر این آبادی که بخاطر خودش که ندانسته تمام این سالها حامیم بوده

برگشته ام. به خاطر کوه ظریف و محکمی که طعم امنیت حضورش را چشیده‌ام.
یک کلام. من دوباره عاشق شده‌ام. اینبار عشقی اصیلتر از قبل.
و...
«اینبار میدانم چه کنم. تکلیفم با خود معلوم است. خطایی که به خاطرش رانده شدم را هرچند که میدانم، با هدف شوخی شکل گرفت اما دیگر تکرار هم نمیکنم. اینبار میدانم چه کنم!»

درواقع عاشق که باشی، حریم هایش هم برایت محترم میشود و تو هرگز پرده دری نمیکنی. نه اینکه او قوی تر باشد و تو ناتوان از دریدن، نه. انتخاب میکنی محترمش بداری چون روحت، جانت باور دارد که او ارزش صبرت را دارد و این صبر با همه جفایی که از معشوق میبینی، شیرین است.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_458

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-پنجاه تومن ریختم به حساب.

چیزی نگفت. دوباره حرفم را تکرار کردم و در ادامه، یک «شنیدی؟!» اضافه کردم. او سر تکان داد و «باشه»ای گفت که بیشتر برای باز کردن من از سرش بود.

شب شده و نزدیک آمدن بهادر بود. الهه از صبح که بچه‌ها را به مدرسه فرستاد تا همان لحظه در آشپزخانه، مشغول بود.
چندجور غذا تهیه کرده بود و درون یخچال و فریزرش بسته‌بندی کرده بود. نهار بچه‌ها را داده بود و مجبورشان کرده بود تکالیفشان را انجام داده و تحویلش دهند؛ سرو صورتشان را بشویند و لباسی مرتب تنشان کنند و حالا هم خود با همان لباسهای

دیروزی و تنی خسته همچنان در آشپزخانه مشغول بود.

او کمکی از من نخواست. تا حرفی نزدم، هیچ چیز نگفت. نگاهم نکرد. انگار اصلا حضور نداشتم و این کمی آزار دهنده بود؛ ولی باز هم اشکالی نداشت.
همان که در اطرافش بودم، کافی بود.
البته چند ساعت قبل از فرط بیکاری و کلافگی، خودم پیشنهاد کشیدن جاروبرقی و گردگیری خانه را دادم و او استقبال کرد. همه ابزار کارم بدون حرفی اضافه، ظرف 5 دقیقه، آماده جلوی دستم بود و من مشغول شدم.

هرچند که خیلی پیش نیامده بود از آن کارها بکنم و کمی از انجام درستش نگران بودم؛ ولی وقتی در نتیجه کارم یک «خوبه، ممنون» از او تحویل گرفتم، برگشتم و با دقت‌تر به کارم نگاه کردم و خودم هم از نتیجه راضی شدم. حالا شب شده بود و یک ساعتی تا آمدن بهادر و خانواده‌اش، زمان باقی مانده بود. عزیزم همچنان کلافه، مشغول انجام کارهای باقیمانده بود.

همانجا میان ورودی آشپزخانه ایستادم و نگاهش کردم که چطور مثل پروانه‌ای ناآرام، مدام از این سمت به آن سمت، نرم در پرواز بود. لحظه‌ای عذاب وجدان مرا گرفت که باعث آن زحمت برای او شده بودم. ولی خدا شاهده مجبور بودم. راه دیگری برایم نگذاشته بود. پرسیدم:

-کمک نمیخوای؟!

اینبار انگار عصبی شد. همانطور که ظرف‌ها را از یکی از کابینتهای ردیف بالا برمی‌داشت، تقریبا فریاد زد:

-نـــــــه!..... برو اینقدر دور من نچرخ سامیار. کاری نکن مجبور شم بیرونت کنم.

«ای لعنت به من که سیاستمدار عالمم و پیش تو اینطور بی سیاست میشوم که تو آتو از من بگیری!»

او خسته بود. سعی کردم درکش کنم. نفسی گرفتم و بی آنکه اجازه بگیرم، سمت ماشین ظرفشویی رفتم که کارش را تمام کرده‌بود تا ظرفهای شسته شده را از آن خارج کنم. دستم که به ظرفشو رسید، او تقریبا منفجر شد.

-چیکار میکنی؟! بیا برو بیرون دیگه!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-عزیزم بهادر نیم ساعت پیش زنگ زد گفت راه افتادن تا نُه هرجا باشن میرسن. چرا لجبازی میکنی؟! من اینا رو جمع میکنم، تو برو یه آبی به سر و صورتت بزن، خودتو مرتب کن. دیر شد.

حرف دیگری نزد. انگار پذیرفته بود، میان حرفهایم، ظرفهای چینی که روی هم چیده بود را بغل زد و تا میز میان آشپزخانه منتقل کرد و با همان اخم گفت:

-دستمال کشیدی، بچین روی کابینت. خودم جابجا میکنم. تو خونه منو نمیشناسی. خراب کاری میشه.

گفت و «چشم»ی از من تحویل گرفت و سمت بیرون رفت. میان ورودی آشپزخانه انگار چیزی یادش آمده باشد، همانجا ایستاد و سمتم برگشت و با انگشت اشاره و تهدیدی که رو به من گرفت گفت:

-کلماتتو درست انتخاب کن. من عزیز تو نیستم. هنوز احمقییای چند روز پیشتو فراموش نکردم. دیوونم نکن. دیوونه بشم نگاه نمیکنم برادرت هست یا کسی دیگه جلوی همه میندازمت بیرون. شنیدی؟!

نگاه از او گرفتم و در حالی که ظرف در دستم را کنار ظرفـشو روی کابینت میگذاشتم، برایش در تایید سر تکان دادم. تایید بی کلامم را که دید، بیرون رفت.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_459

#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


«ای لعنت به زندگی که قلبم را زیر دندانت گیر انداخته! والا چه کسی جرعت دارد با من، با سامیار محمدپور، با مالک اصلی امپراتوری زرافشان، اینطور حرف بزند، انگشت بالا بیاورد تهدید کند؟!....پدرش را در می‌آورم. مگر شهر هرت است؟!»

-هـــــــــی، هی!

«اما تو بتاز زیبا بتاز. من خودم را برای همه چیز آماده کرده ام. همه چیز.... صبورانه مینشینم و نگاهت میکنم که کی خسته میشوی، تا آغوش باز کنم و تو خستگیت را میان بازوان من به در کنی.»

من هم فیلسوف شده بودم!

لبخند به لبم آمد و من مسرور از عشق شیرینی که او در قلبم کاشته، در میان آشپزخانه‌ای که او پروانه‌وار جایجایش را اثر گذاشته، ایستاده بودم و از پاکی فضا و آرامش حضورش نفسی بلند به ریه کشیدم و آخرین ظرف را هم دستمال کشیده و در جایی که او دستور داده بود، گذاشتم.

کارم که تمام شد، نگاه به اطراف دادم. همه جا مثل آینه برق میزد. شام آماده، روی شعله کم گاز بود تا گرم بماند. مقدمات نهار فردا درون یخچال بود. عطر چای فضا را گرفته بود و من با افتخار منتظر میزبانی از برادرم بودم. از آشپزخانه بیرون آمدم و نگاهی گذرا به خانه انداختم که تمیزیش نتیجه زحمت دوساعته من بود. هرچند که اعتراف میکنم به تمیزی آشپزخانه نشده بود ولی خوب بود.

«او که گفت خوب است. پس خیالی نیست، خوب بود!»

نگاه گرفتم و به سمت تلویزیون رفتم. بچه‌ها انیمیشنی سینمایی گذاشته بودند که هنوز تمام نشده بود.
کنارشان نشستم و چشم دوخته به تصاویر صفحه تلویزیون، همراهشان شدم.

آفرینش، هنر زن است.
اما زنی هست که تماما بلا می‌آفریند، سیب ممنوعه به خوردت میدهد و باعث رانده شدن نسل آدمی از بهشت میشود و زنی دیگر نه، او خالق زندگیست.
کسی میشود مثل مریم مقدس که به اذن خدا بدون نیاز به مردی، زندگی می‌آفریند و خدا باید نظرت کرده باشد که دومی نصیبت شود.

-نمیشنوین؟! زنگ خودشو کشت.

سر عقب بردم و نگاه به او دادم که معترض سمت آیفون میرفت. واقعا نشنیده بودم.

-بسه بچه‌ها. اینو صدبار دیدین. استپ بزنین. بقیه شو بعدا ببین.

از جا برخاستم و سمت او رفتم. بچه ها هم امرش را اطاعت کردند و دست بکار شدند. تلویزیون را روی شبکه اخبار برگرداندند و کنار ما، رو به در ورودی برای استقبال از مهمانان ایستادند.

عزیزم روی شلوار طوسی چسب تنش، پیراهنی سرمه‌ای رنگ و بلند تا بالای زانو پوشیده بود که پارچه‌ای شل و نرم داشت و تنها تزییناش، سنجاق سینه ای کوچک و برنزی بود که یقه هلالی بامزه‌اش را مثل زنان فیلمهای تاریخی اروپایی به هم دوخته بود. آرایش صورتش فقط لبانش بود که قرمزی کمرنگتر از همیشه داشت. موهایش کج از جلوی روی پیشانیش گذشته و او دنباله آنها را تکی و ضخیم، بافته و از یک طرف سرشانه‌اش روی سینه‌اش انداخته بود.

«عزیزم محترم و زیبا بود.»

-به چی نگاه میکنی؟! درو باز کن دیگه!

لحظه‌ای از آن فضا دور شده بودم و حواسم دور او میگشت. با حرفش به خود آمدم و خواستم دستورش را اجرا کنم؛ ولی او منتظر من نشد. خودش دست جلو برد؛ در را باز کرد و با لبخندی که سنخیتی با کلافگی و اخم چند لحظه‌ی قبل نداشت، خوش آمد گفت و مهمانان را به داخل دعوت کرد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_460
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

اول آرمان و آرزو و به دنبالشان نازی و بهادر با چند ساک به دست و در آخر آراد وارد شد.
ارتشی شکست خورده غرق در سیاهی که همیشه شاد و حالا غم نبود یارشان لبخند را از لبشان برده بود.

ارتشی که دیدن تصویرشان در یک قاب، قلب آدمی را به درد می‌آورد.

الهه با سلامی رو بچه‌ها، جلوتر رفت و نازی را به آغوش کشید و بغض نازی همان دم ورود، در آغوش الهه شکست و های های گریه اش همه را متاثر کرد. بغضم در شرف بالا آمدن بود که اخم کردم و قورتش دادم.

«بچه واقعا حیف شد!»

نگاه به بهادر دادم که از همان پشت زنان، اخم و کلافگیش، بیداد میکرد. از همان فاصله به نشان سلام سر تکان دادیم و او بالاخره تحمل نکرد و بچه‌ها را که مثل تمام این مدت ترسیده و نگران بودند را جلو فرستاد و خودش از پشت زنها بیرون آمد و کنارم من ایستاد. به دنبالش آراد، بیحال و مات شده برای خود راه باز کرد. از پدرش هم گذشت و کمی آنطرف‌تر از ما با یک کوله و دو ساک در دستش ایستاد.

-کی خونه‌ات خالی میشه؟ نازی رو به زور راضی کردم. خیلی دووم نمیاره. موندنمونم اینجا سخته. تعدادمون زیاده. سخته کلا.

-دو سه روز دیگه. نگران نباش، مشکلی پیش نمیاد.

-بگو زودتر خالی کنن. آواره شدیم. هیچ جا دیگه نیست. خونه‌رو که انگار جن زده. همین واردش میشیم یه سره جیغ جیغ جیغ. خودش هیچ، بچه ها رو روانی کرده.

حین حرفهایمان نگاهم به بهادر بود. او یک نگاه به نازی داشت و یک نگاه به من. بیچاره بد شکسته شده بود. غم فرزندش یک طرف و غم حال همسر همیشه شادابش یک طرف.
جملگی آن سفر را زهرمان کردند و به بدترین شکل از دماغ همه در آمد و بیشترین دردش برای این بیچاره ماند که نه سر پیاز بود، نه تهش!

«نمیدانم، آدم در سختیها دیوانه میشود. مغزش چرت تحویل میدهد. نه اینکه بگویم ما خواستیم که آن بلا سر زندگی بهادر بیاید، نه. چه کسی بد برادرش را میخواهد؟! ولی انسان امواجی دارد که مستقیم از قلبش برمی‌آید و گاهی ساطع کردنشان دست خودش نیست و این از نظر علمی اثبات شده‌است.»

نفسی گرفتم و برای بهادر سر تکان دادم «باشه»ای تحویلش دادم. نازی از آغوش الهه بدون حرف بیرون آمد و فین‌فین‌کنان، در حالی که رمقی برایش نمانده بود تا به من هم سلام دهد، بی‌حرف و به هدایت و با کمک الهه، راهی اتاق خوابی شد که سالها بود به نام من خورده بود.
اتاقی که بعد از طلاقمان یک دفعه، تمی مجردی گرفت از اتاقی متاهلی به اتاقی با تختی یک و نیم نفره تقریبا، کمد آینه و یک میز صندلی مطالعه، تغییر دکوراسیون داده بود.
اتاقی که جارو و گردگیری‌یش کار خودم بود.
اتاقی که من از صبح آنجا را خالی کرده بودم و با اجازه الهه ساک و لباسهایم را به اتاقش منتقل کرده

بودم و او حرفی از اینکه برنامه خوابم چیست، نزده بود. من هم از خدا خواسته چیزی نگفته بودم.
«تا وقت خواب، خدا کریم بود!»

در همان حین رفتن، الهه با لبخند، از بچه‌ها خواست که به اتاق بروند و لباسهایشان را تعویض کنند و برای شام آماده شوند. بچه‌ها اطاعت کردند و عموزاده‌هایشان که هرکدام کوله‌پشتی به پشت داشتند را به اتاق خودشان بردند.

تا نیمه های راه با آنها رفتم؛ اما قبل از رسیدن به اتاق متوقف شدم.
بهادر همراه الهه و نازی پا به اتاق گذاشت و من همانجا ایستادم.
لحظه‌ای سردرگمی جانم را گرفت. اینطور که بویش می آمد، کلید ورودم خیلی دوام نداشت و من نقشه‌ی دومی نداشتم. من حتی نقشه‌ای که برای قدم بعدی چیده بودم، با حرفهای دیشب منتفی بود!



#میخواهمت
#پارت_461
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

دست به جیب شلوار ورزشیم بردم و دست دیگر را پس سرم کشیدم.

«اگر نشود چه؟! شاید فردا بهادر برود!»

استرس همیشگی این چند ساله که مدتی بود فراموشم شده بود، جانم را گرفت. اینبار برای رسیدن.

-سامیار؟

نامم را که خواند، سر بالا آوردم و نگاه به او دادم. او از اتاق بهادر و نازی بیرون آمد و با قدم های سریع و ریز سمت من قدم بر میداشت. انگار برای دادن

خبری، عجله داشت. به من رسید و با اشاره دست «بیا»یی گفت و از من گذشت و راهی آشپزخانه شد. دست از جیب کندم و دنبالش روان شدم. ما در آن فضای نیمه روشن آشپزخانه، تنها، تا کنار یخچال رفتیم و در فضای دنج خالی بین یخچال و کابینت‌ها متوقف شدیم و من مقابلش ایستادم.

«آخخخخ زیبای من!ببین چطور نگاه می‌کند!»

در آن فضای تاریک روشن، بدور از همه، من و او تنها.....

بازوانم حریص شدند برای به آغوش کشیدنش.
«چقدر کنترل سخت است!»

دست پشت سرم بردم و در هم قلاب کردم تا خطا نروند. کمی خم شده، سر جلو بردم. اخمی از دقت روی ابروهایم نشاندم و نگاه به چشمانش دادم تا بتوام روی حرفهایش تمرکز کنم. گفتم:

-جان؟

او چشم بست و نفس متحرصش را بیرون داد و شروع به حرف زدن کرد. گفت:

-سامیار چشماتو کنترل کن. زبونتو کنترل کن. پشیمونم نکن از اینکه بهت اعتماد کردم و تو زندگیم راهت دادم. حواستو جمع کن والا منم همون گرگی میشم که ده سال پیش میخواست زندگی یکیو به خاک و خون بکشه.....

«نچ، نمیشوی. گل هم مگر گرگ میشود؟!»

او مقابلم ایستاده بود و با اخم و خشم و انگشت اشاره ای که سمت من نشانه رفته بود، چشم در چشمم خط و نشان میکشید.

-.... مشتری کوفتی سهامتو هم پیدا کن که این قضیه مسخره طلاقو زودتر تموم کنیم. دو هفته بیشتر وقت نداری. فقط دو هفته.

گفت و نماند تا جواب من را بشنود. رفت. من هنوز سر خم کرده و گوش به او داشتم که او آنچه میخواست را گفت و ناگهان محو شد.

صاف ایستادم و نفسی گرفتم. چشم بستم.

«من چه کنم؟!...خدایا خودت راهی برسان!.... تنبیهم کن ولی مرا به او برسان. مرد و مردانه تحمل میکنم.»

لحظه‌ای چشم بسته آنجا ماندم. مورمور نوک انگشتان داشت برمیگشت. کمی که گذشت و نامم را بهادر صدا زد، با همان دستان قفل کرده در هم، راه بیرون را در پیش گرفتم.

کمی گذشت و ما نشسته روی مبلها، چای نوشیدیم. فضای خانه سنگین بود. نمیشد با موزیکی شاد تلطیفش کرد. حتی نمیشد از ماجرای کمک مالی باربد چیزی بگویم. هنوز زمانش نبود.

همه ساکت بودیم، تنها صدای الهه و کیمیا و کسری می‌پیچید که آرمان و آرزو و آراد را به حرف گرفته بودند تا حالشان را عوض کنند.

نیم ساعتی که گذشت، تحمل آن غم و سکوت سخت‌تر شد. رو به الهه گفتم:

-شام نمیاری؟

او هم انگار منتظر بود. سریع «باشه، الان» گفت و از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت. من هم برخاستم و دنبالش رفتم.

او بدون اخم و تخم کمکم را پذیرفت و مرا برای همراهی خودش هدایت کرد.
یک ربع گذشت و یک صندلی به صندلی‌های میز نهارخوری آشپزخانه اضافه شد و همه مخلفات شامِ بچه‌ها به خواست الهه روی آن چیده شد و ما با چهار ظرف بزرگ از همه چیز پیش بهادر و نازی رفتیم.

کنار آنها روی همان مبلها نشستیم تا بدور از شیطنت بچه ها، با هم شام بخوریم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_462
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بهادر تشکر کرد و مشغول شد؛ اما نازی بی‌میلی نشان داد و برخاست تا به اتاق‌خواب برود که بهادر مانعش شد.
مچ دستش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند. با اخم گفت:

-بشین شامتو بخور بعد برو. ظهرم چیزی نخوردی.

نازی بیچاره‌وار گفت:

-نمیخورم. سیرم. سرم درد می‌کنه. میخوام بخوابم. ولم کن.

بهادر کوتاه نیامد، مچ دستش را محکمتر گرفت و با همان دست آزادش، لقمه‌ای کتلت برایش گرفت و سمت دهانش برد و مثل پدری کلافه از سرتقی فرزندش گفت:

-باید بخوری.فقط یک لقمه. از ظهر تو چیزی نخوردی. مگه میشه سیر باشی. همینو بخور.

بچه شده بودند. غم که سنگین باشد. آدمی خود را گم میکند و کودک درونش سر برمی‌آورد و به دنبال یافتن محبت چشم میگرداند.

نازی برای رهایی تلاش می کرد و از خوردن سرباز می زد و این بهادر را از کوره در برد. او لقمه در دستش را در ظرف غذایش کوبید و تشر زد:

-بسه دیگه نازنین. به خودت بیا. خودتو روانی کردی. بچه ها رو روانی کردی، منو بیچاره کردی. من غم کیو بخورم. بچه‌مو؟! تورو که داری جلو چشمم آب میشی، یا اون سه تا رو که روز شبشونو گم کردن. بابا به خودت بیا. آرین رفت. ما که نرفتیم. تو داری مارو هم میکشی. یه سره بیمارستان. یه سره سرم. یه سره جیغ. گریه. میخوای تورو هم کنار اون خاک کنم؟!

نازی بیچارگی و التماس بهادر را نشنید. او هم بچه شده بود.
دستش را به زور از دست بهادر بیرون کشید و به ضرب برخاست و ایستاد و بر سر بهادر فریاد زد:

-اره اصلن میخوام بمیرم. ولم کن. بچه‌ام رفت. منم میخوام بمیرم. به تو چه.

گفت و گریه سر داد و سمت اتاق تقریبا دوید.
بچه ها ترسیده مقابل آشپزخانه ظاهر شده بودند و نگاه میکردند. بهادر رو به ما گفت:

-نچ وضعمون همینه. هیچی نمیخوره. من میگم روزی یه سرم زدیم بهش. یه سره بیمارستان قبرستون. بیمارستان قبرستون. یه سره جیغ جیغ جیغ. همشم سیره. دو هفته بیشتر گذشته، هیچی به هیچی، همونه که بود. دیوانه‌ام کرده، این بمیره من چیکار کنم؟

الهه با نگاهی نگران رو به بهادر گفت:

-هیسس بچه ها میشنون میترسن. چیزی نمیشه. یکم تحملش کن. درکش کن درست میشه. میگذره این روزا. تو یکم آروم باش، من برم برات آب بیارم. تو آروم باش.

گفت و از جا برخاست و همانطور که رو به بچه ها می‌گفت:

-شما اینجا چیکار میکنین؟! برین شامتونو بخورین. بدو شام یخ کرد. بدو

همه را دوباره به آشپزخانه فرستاد.
از جا برخاستم کنار بهادر نشستم. او خسته تر از نازی بود، بار خودش کم بود، باز او را هم داشت به دوش میکشید. دست دور شانه‌هایش انداختم و او را در آغوشم فشردم و حرف الهه را تکرار کردم.

-تحمل کن داداش. مرد و تحملش. تموم میشه این روزا. درست میشه همه چیز.

او اما همان جا میان بازوانم، نشسته روی مبل، آرنج به زانو زده، دست به چشم فشرد و اشک هایی که سر خاک آرین خشک شده بود را بالاخره رها کرد و بعد از ۱۴ روز از مرگ پسرش زیر گریه زد.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_463
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بغض من هم دیگر کنترل نمیشد. بالا آمد و چشمانم را تر کرد. لب به هم فشردم سعی کردم آن توپ بزرگ را قورت دهم.

خیلی نگذشت که حضور الهه را کنار حس کردم. همانطور که فکم را در هم قفل کرده بودم تا بیشتر از آن اشک نسازم، سر سمت الهه گرداندم و نگاه به او دادم.

او لیوان به دست، مثل من سعی در کنترل اشکش داشت. دست سمتش دراز کردم و لیوان را از او گرفتم و سمت بهادر چرخیدم؛ اما دلم راضی نشد او را از گریه منع کنم.

قل بزرگترم، بعد از ۱۴ روز شوک بالاخره در میان آغوشم داشت تن سبک میکرد و این خوب بود. حالا خیالم راحت بود که قلبش از فشار درد، نمی‌ایستد.

لیوان به دست منتظر شدم تا آرام شود. الهه هم بی‌حرف و آرام روی مبل کناری رو به سمت ما نشست.

یکی دو دقیقه گذشت و بهادر بالاخره خودش دست از گریه‌اش کشید و چشمانش را پاک کرد. لیوان را سمتش گرفتم و گفتم:

-بگیر داداش.

او دماغش را بالا کشید و لیوان را از من گرفت. با اشاره دست الهه، دستمالی از روی میز روبرو برداشتم و سمت بهادر گرفتم. او دستمال را گرفت و صاف نشست و بی آنکه نگاه به ما دهد. اشک‌هایش را پاک کرد.

همه جا، جا افتاده‌است که مرد کوه است.
اشکش زمین میلرزاند.
ولی...

هیچ کس نگفته که ما مردان قلبمان به اندازه گنجشک کوچک است و تمام آن هم بند حال عشقمان است. با یک اخمش به تپش می‌افتد و با یک لبخندش به تپش می‌افتد.
فکر کردید چرا عموما عمر ما کوتاه تر از زنان است؟! بس که تپش های این بی‌صاحب بالا و پایین میشود.

ما بلد نیستیم به رو بیاوریم ولی تمام زورمان را میزنیم تا عشقمان، راضی باشد.
تا برایش بس باشیم!
حتی برای یک کار کوچک هم رضایت عشقمان لازم است!
یک تشکر کوچک، یک لبخند، برق چشمانش حتی، کافیست.
همان روزمان را میسازد؛ اما وای به حال آنکه عشقمان حتی نسبی راضی باشد، دیگر چه رسد به نارضایتی!
کودک درونمان که مشتاق خنده اوست، می‌رود و مرد پرهیبتی، جایش را میگیرد که سعی در حفظ

جایگاهش در نظر عشقش دارد که حتی ممکن است، با عشقش هم در بیفتند تا آن جایگاه را تثبیت کند.

وای که چقدر سخت است کاری که با عشق، برایش انجام داده‌ای و منتظر دیدن شوق چشمانش هستی، در جواب «وظیفه‌ات بوده» یا «همین؟!» تحویل بگیری! مثل کاری که سحر با من کرد. عشق و زحمت هایم برایش کم بود. ندید و رفت.

و حالا بهادر و نازی.

«از نازی دلگیرم،توقع تا چه حد؟! مگر بچه‌ی او نبوده؟! مگر او دل ندارد؟!.....مگر نباید یک گوشه این زندگی را تو بگیری؟!.... دیگر این بیچاره چه کند؟! از کار و زندگیش زده....عصای دست تو شده، خود را آواره اینجا و آنجا کرده، دیگر چه باید میکرد که نکرده؟!»

سکوت بدی خانه را گرفته بود، الهه اولین نفری بود که آن سکوت را شکست. گفت:

-بهادر جان. تو هم سخت میگیری.کدوم مادریه 14 روز بعد از مرگ بچه اش حالش خوب شه. باید به هم....

-خوب؟!کی گفته خوب شه؟! مگه من خوبم؟!.... یکم خود دارتر. یکم محکمتر. من هیچ، این سه تا بچه گناه ندارن؟! اون از آراد، لال شده. یک کلام تو این دو هفته نگفته. اونم از اون دوتا، چشاشون اینطوری....

بهادر حین حرف زدن، پنجه باز کرد و پشت دو دستش را مقابل چشمانش نگه داشت و حرفش را اینطور ادامه داد.

-....وق زده، بازه باز. منتظرن بشنون یه بالایی سر یه کدومون اومده دوباره... این که نشد زندگی. اصلا من هیچ. اینا مردن تو این مدت. یکیو خاک کردم رفت. بسه دیگه. خدا شاهده شب خواب میبینم یکی یکی از دستم برن.....من مگه آدم نیستم؟!.....یه سر

جیغ ضعف گریه. به حرف هیچ کی گوش نمیده. این که نشد که!



#میخواهمت
#پارت_464
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



بهادر حرفش را که زد. به جلو خم شد و آرنج به زانو گذاشت و در حالی که دست در هم قفل میکرد، نگاه سمت دیگر چرخاند.

«حق داشت!»

الهه دوباره شروع به صحبت کرد:

-بهادر جان تو باید درکش کنی....

«دوستش دارم ها. این زن را دوست دارم؛ ولی او اینبار را زر مفت میزد. زنان همیشه پر توقع‌اند! دیگر چه کند بدبخت!»

بهادر متعجب تنه از زانو کند. صاف نشست و گفت:

-درک؟! درک نکردم من؟! ده روزه آواره خونه اینو اون شدم. این درک نیست؟! دیگه چیکار باید میکردم که نکردم؟!.... یه سره بیمارستان قبرستون. تو این راه برو بیا برو بیا. دیگه گور پدر خودتو بچه‌ها و همه چی کرده. این هیچی. یه سره گوشی دستمه که شب کجا پیدا میشه بمونیم که خونه خودمون نباشه فقط. این دیوانه نشه. این درک نیست؟.... پس چیه؟! پس من چی؟! کی منو درک میکنه؟!

حرفش که تمام شد، الهه در جایش جا به جا شد و کمی خود را جلوتر کشید و با حالت معلمی که میخواست چیزی به دانش آموزش یاد دهد، گفت:

- اشتباه تو همینه. ببین این همه زحمت کشیدی، دستتم درد نکنه ها. واقعا شانس نازیه یه همچین مرد خوبی کنارشه.....

او خواسته بود، بهادر را آرام کند، میدانم؛ ولی وقتی از خوبی او و شانس نازی گفت، قلب مرا به حسادت انداخت. ابروهایم در هم رفت.

«من صد برابر از بهادر بهترم. او دیپلمش را به زور گرفت، حتی آزادش را به سختی تمام کرد؛ ولی من با رتبه خوب پزشکی تهران آوردم. حالا هم جایگاهم در حدیست که بهادر یک انگشت کوچکم هم نمیشود..... نازی شانس آورده؟! چه شانسی؟! او تهه تهش، یه مغازه و یک ماشین و یک آپارتمان ۱۲۰ متری دارد، برای پیدا کردن جای خواب به من زنگ میزند...بعد نازی شانس دارد!....یعنی تف به این زندگی، این همه خودت را جر بده، آخر هم بهادر پیه، خوبتر است. چرا کسی مرا نمیبیند؟! نه سحر نه او؟! چرا واقعا؟!»

-... خیلی زحمت کشیدی، خسته شدی، حق داری ولی غلط بوده.....یعنی شما مردا یه اشکالی که دارین، اینکه دنبال راه حلین همیشه. یعنی کافی یکی بیاد بگه یه چیم شده، سریع براش دنبال راه حل میگردین....برعکس ما زنا وقتی میایم میگیم این مشکلو داریم، همیشه منظورمون این نیست که زودی راه حل بده به من که مشکلم رفع شه..... ما خیلی وقتا فقط میخوایم با گفتن مشکلمون پیشتون سبک شیم. همین..... یه گوش پیدا کنیم که بشنوه. بخدا خیلی وقتا خودمون راه حلو داریم ولی نیاز داریم قبل از شروع یکم محبت ببینیم. آرووم شیم. انرژی بگیریم. مثلا اگه تو اینطور شرایط، شکایتی‌یم میکنیم ممکنه خودمونم بدونیم که بجا نیست ولی اون لحظه دوس داریم تایید شیم. شاید بعدش بگیم اشتباه کردیما ولی تایید شما تو اون لحظه مهمه برامون. همین..... حالاهم نازی داره بال بال میزنه که ببین من درد دارم منظورش این نیست که تو خودتو آواره کنی دنبال یه جای خواب که حالش خوب شه. منظورش اینه بیا کنارم بشین، بذا راحت کنار تو اشک بریزم.

بهادر نگذاشت جمله‌اش تمام شود، سریع گفت:

-فک کردی اینکارو نکردم؟!

-نکردی دیگه. نکردی عزیز من.... من مطمئنم بندِ زبونت اینا بوده.... نازی آروم باش. نازی خودتو کشتی. نازی رفت تموم شد. نازی بسه گریه نکن... بگو چیکار کنم خوب شی. پاشو بریم یه‌جا دیگه....غیر اینه؟

بهادر گیج شده بود. گفت:

-یعنی چی؟!....نباید بگم؟..بده به فکرشم؟!

-نگاه کن، گوش نمیدی من چی میگم. میگم این کارا برای شرایط اون غلطه ولی تو باز حرف خودتو میزنی.

«یعنی مغز آدم سر حل معادلات سنگین ریاضی تا این حد به هم نمیپیچد که میخواهی زنان را بشناسی.

دیوانه میشوی یعنی! ....کجایش غلط است زن حسابی؟!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_465
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

بهادر کلافه تر از من چشم بست و رو به او گفت:

- خب تو میگی من الان چیکار کنم؟

-ببین الان تو فکر هیچی رو نکن. شامتو بخور. منم شامشو میبرم. کمکش میکنم یکی دو لقمه بخوره. شامتو تموم کردی. برو پیشش بشین. بغلش کن، هیچیم نگو. هر چی گفت تایید کن. شده به دروغ تایید کن. بگو تو درست میگی. حق با تو. فقط همین. نگو به

خودت بیا. نگو بسه. حتی اگه این حرفا درستم باشه که هست الان وقت گفتن اینا بهش نیست. الان او فقط محبت نیاز داره. از این حرفا که دیگه گریه نکن، نگو. بغلش کن، نازش بده، ببوسش. میدونم اشکش ناراحتت میکنه ولی بذا هرچی میخواد تو بغلت گریه کنه تا خودش آرووم شه....تو هیچی نگو. باشه؟

بهادر خوب به راه حل گوش سپرد و حرف الهه که تمام شد، دم و بازدمی بزرگ گرفت. خودش را روی مبل انداخت و به پشتیش تکیه زد.
خسته بود و کلافه.
دو دستش را به صورتش کشید و آنها را تا پشت سرش برد و همانجا پس سرش در هم قفل کرد. گفت:

-نمیدونم.....باشه.

الهه «نوش جان پس» گفت و با ظرف خودش و نازی راهی اتاق او شد.

او رفت و من و بهادر ماندیم که حرفی برای گفتن نداشتیم. هر کدام‌مان در افکار خودش غرق بود و در سکوت مشغول خوردن شامی که حالا سرد شده بود، به سر میبردیم.

«آن شب، بعد از نجات بچه‌ها، بعد از بیمارستان، در ماشین، او هم بال بال میزد....من که بغلش کردم! او خود نخواست... وقتی قبلش گند زدی، دیگر از تو چه بخواهد؟!..نچ، لعنتی!»

کمی که از رفتن الهه گذشت و ما تقریبا شاممان را تمام کردیم که صدای فریاد نازی از اتاق برخاست.

-بسه دیگه. بسه..... خستم کردین. اگه بچه خودتونم بود همینطوری میگفتین. اگه کسری بود من به تو میگفتم به خاطر کیمیا، آروم میشدی؟!

با صدای فریادش از جا برخاستیم و به سمت اتاق رفتیم. او و الهه هر دو ایستاده، میان اتاق روبروی هم بودند.

الهه در سکوت نگاه به او داشت. نازی که حرفش تمام شده بود، رو به ما کرد و گفت:

-بریم بهادر. بریم خونه خودم. یعنی نذاشتی یه آب خوش از گلوم پایین بره یه سره منو اینور بکش اونور بکش.. خل کردی منو تو....بریم خونه خودم.

نازی پشت سر هم حرفهایش را زد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

بهادر جلوتر رفت تا آرامش کند، الهه نزدیکش رفت و رو به او چیزی گفت و بی‌آنکه جوابی بگیرد، او را به بهادر سپرد، ظرف غذایش را برداشت و از اتاق خارج شد. در را پشت سرش بست و دیگر من نفهمیدم چه شد.

«نچ، نروند! من چه کنم؟!»

الهه منتظر من نماند. رو به من «بیا» گفت و سمت مبلها قدم برداشت. چشم از در اتاق گرفتم و به دنبالش راه افتادم. در همان حال پرسیدم:

-چی شد؟!

حالا به مبلها رسیده بودیم. بچه ها هنوز در آشپزخانه، به ریاست آراد، دور میز مشغول خوردن شام بودند. الهه حین نشستن، در جوابم گفت:

-هیچی تقصیر من بود.....

گفت و میان کلامش دست جلو برد تا لقمه‌ای برای خود بگیرد. در همان حال، حرفش را اینطور ادامه داد:

-....خودم بهادر و نصیحت کردم هیچی نگو، باز خلاف حرف خودم کار کردم..... یعنی ما فقط خوبیم برای بقیه شعار بدیم. به خودمون که میرسه، هیچی

خراب میکنیم....آه گند زدم. بخور زود جمع کنم. خسته‌ام.

«خب تو که میدانی، نرو بالای منبر! نرو عزیز من. نرو. چه میشود؟! اینها بروند من چه کنم؟!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_466
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-مامان ایکس باکسمو روشن کنم، بازی کنیم؟!

کسری بود. جلوتر از همه، آمده بود تا اجازه بازی بگیرد. ارتشش را سه بچه دیگر میساخت. الهه بی آنکه نگاهش کند، گفت:

-نه الان وقت خوابه. فردا مدرسه دارین. باشه فردا عصر. برید مسواک بزنین. بیام رختخواب بندازم پیش آرمان باهم بخوابین.

کسری بی حرف و اصرار، پذیرفت و همراه آرمان راهی اتاق خوابشان شدند.

به مبل تکیه زدم، به دنبال نقشه دیگر گشتم.

-مامان کی صورتتو چنگ زده؟

با حرف کیمیا، یک دفعه سر بالا آوردم و نگاه به او دادم.

«چنگ خورده بود واقعا!...از کی اینطور شده بود؟!...چرا ندیده بودم؟!»

او یک طرف صورتش، روی گونه، نزدیک گوشش، خطی صاف و قرمز افتاده بود.

الهه دست بالا آورد و رویش دست کشید، گفت:

- کسی چنگ نزده. خاروندمش اینطوری شده مامان. برو با آرزو مسواک بزنین. کیفتونو چک کنین. دیر شد. بخوابیم بدو دخترم.

کیمیا پذیرفت و دست دخترعمویش که حالا کمی سرحال‌تر از لحظه ورود بود را گرفت و سمت اتاقش رفتند.

اخم کردم. فکری از ذهنم گذشته بود که امیدوار بودم حقیقت نداشته باشد.
پرسیدم:

- با خاروندن اینطور نمیشه. چی شده؟

لقمه در حال جویدنش را گوشه‌ی دهانش هدایت کرد. کلافه چشم بست و گفت:

-گفتم که دستم خورد.

-زنعمو، سفره رو جمع کردم رو سینک گذاشتم.

الهه رو به آراد که کنارمان ایستاده بود، سر چرخاند و تشکر کرد و در جوابش که او کجا بخوابد، گفت:

-برای شما پسرا اینجا رخت خواب میندازم، بخوابین. نزدیک پریز برق هم هست میتونی گوشیتو نزدیک خودت شارژ کنی. خوبه؟

آراد بی حال و بی تفاوت گفت:«باشه، فرقی نمیکنه.» و راهی اتاق بچه ها شد.
نفسی گرفتم. انگار آن شب داشت بخیر میشد!

الهه حالش خوب بود. بهادر و نازی پشت همان دری که او بست ماندند. او برای بچه ها نقشه خواب میریخت. همه چیز امن امان بود!
جرعتم را جمع کردم و پرسیدم:

-من کجا بخوابم خانوم مدیر؟

ظرفها را همه یکی کرد و در حالی که میخواست همه را با هم بردارد، از جا برخاست. گفت:

-کنار پسرا یا آشپزخونه. خودت انتخاب کن. چیزی که زیاده جا.

«نامرد!»

این لحن گفتنش، خیلی جدی نبود. فقط میخواست دل بسوزاند. مشخص بود!

از جا برخاستم و دنبالش روان شدم. دل به دلش دادم و گفتم:

-نامرد نباش. وسط شب بهادر بیا بره توالت، نمیگه تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

ظرفها را روی سینک، کنار ظرفهای کثیف غذای بچه‌ها که آراد انجا روی هم تلنبارشان کرده بود، گذاشت و سمت من چرخید. یک دست به سینک زد، یک دست به کمر، گفت:

- وقتی گفتم برو نیا، بذا بگم سفری، گوش ندادی. دیگه مشکل خودته.

«نه انگار جدی گفته بود!»
او رو از من گرفت و سمت ظرفها چرخید تا جمع و جورشان کند. گفتم:

-جانِ ما اذیت نکن.

او در همان حال که مشغول بود، روی حرفش تاکید کرد و از من خواست بیرون بروم.

«نچ، چه کنم؟!»

فکری به ذهنم رسید. چیزی نگفتم و راهی شدم.

«باید در عمل انجام شده قرار میگرفت.»

او میخواست برای پسرها، رختخواب پهن کند. تصمیم گرفتم خود آن را انجام دهم. به سمت اتاق او قدم برداشتم و مستقیم سراغ کمدهای دیواری سمت راست اتاقش، کنار در ورودی رفتم. به یاد داشتم که یکی از آنها چند دست رختخواب سفری داشت. با باز کردن دومین در، به هدف رسیدم. رختخوابها را بردم و همانجا که الهه با انگشت به آراد نشان داده بود، پهن کردم و پتویی هم برای هر کدامشان گذاشتم. دوباره به اتاق برگشتم و برای خود هم نزدیک تراس، روی زمین یک رختخواب انداختم. با فاصله از تختش تا لجبازی نکند و برای بیرون کردنم، بهانه نتراشد.

الهه هنوز مشغول بود که من کارهای پیش از خواب را هم کردم و روی رختخوابی که پهن کرده بودم، دراز کشیدم.

🌳🌳🌳

#میخواهمت

#پارت_467
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-خیلی پرویی میدونستی؟

خود را به خواب زدم و جوابش را ندادم

-پاشو برو بیرون سامیار.حوصله ندارم.

اما بیشتر از آن نمیشد تظاهر کرد. در همان حال پشت به او، رو به تراس، چشم بسته گفتم:

- به نظرت میشه؟!

-آره برو پیش پسرا.

-حرف بیخود نزن. بخواب بذا ماهم بخوابیم.

صدایش از جایی نزدیک من آمد
حرص خورده بود. انگار دندان به هم قفل کرده باشد.

-سامیار اعصاب منو خورد نکن. بیا برو بیرون.

به سمتش چرخیدم و نگاه به او دادم. درست بالای سرم ایستاده بود.

«آخخخخخخ...دست بیندازم و او را به پایین بکشمو در آغوشم بیندازمشو تا میشود ببوسمش. هم دل خودم خالی شود، هم او ساکت شود. کار یک حرکت است.فقط یک حرکت.»

ابرو بالا دادم و در جوابش گفتم:

-چرا زور میگی کجا برم آخه؟!

-نمیدونم این مشکل توه. اینجا باشی اعصابم خورد میشه. حس بدی دارم نمیتونم بخوابم.

«خدایا رگ دیوانگی این زن کجاست؟ نشانم بده. بگَنمش راحت شوم؟!»

-منکه کاریت ندارم پدر صلواتی. یه متر ازت دورم..... آعععه، آعه... تو اونجا من اینجا. جان من برو بخواب بذار مام بخوابیم. برو آفرین برو.

گفتم و خواستم دوباره به او پشت کنم و بخوابم که دوباره حرص خورده نامم را صدا زد.

«جان؟! جان؟! وات؟! برو بگَپ دیگر!»

هنوز کامل نچرخیده بودم که دوباره سریع سمتش برگشتم. اخم کرده گفتم:

-چیکارت دارم من؟!...هان؟!...چیکارت کردم من اصلا... یعنی تو به من اعتماد نداری؟

کمی سر خم کرد و یک دست از کمرش گند و بالا انداخت و گفت:

-من کلا به تو اعتماد ندارم. راضی شدی بیا برو.

گفت و با دست راه بیرون را نشان داد.
حرفش غم داشت. قلبم را گرفت.
«مگر با او چه کرده بودم؟!»

اخم کردم و سر جایم نشستم.گفتم:

-الان یعنی چی؟!... یعنی چی مثلا؟!....ده ساله میام میرم تو این خونه. چیکارت کردم که تو این یه شب تکرار بشه؟!...من که میدونم به خاطر حرف دوتا.... 🔞 ....میگی...

به ضرب روی پاهایش فرود آمد و با صورتی جمع شده و خشمگین، گفت:

-فحش نده. حرف زشت نگو.... نمیتونی بدون حرفای زشت، حرف بزنی؟!... اعصاب منو خورد کردی بیا برو بیرون میگم.

کوتاه نیامدم.
خودش هم میدانست حرفش مفت است.

«بهادر هیچ، همان پسرش دیلاقش نمیگوید، اغور بخیر عمو جان، تو کجا اینجا کجا؟!»

اخمم بیشتر در هم رفت، گفتم:

-خب به خاطر حرف اوناس دیگه. وگرنه من الان چیکارت دارم؟!... یه متر ازت فاصله دارم..... بابا بخدا، به پیر به پیغمر، چرت گفتن. من با هرکی بودم، هرکی، فامیل نبوده، برای دل خودم نبوده، مجبور شدم یه مدت بچرخونمش تا کارم راه بیوفته...من....

میان حرفم، میان شمارشم، در لحظه، یاد گندکاری های یک شبه‌ام افتادم که یکیشان دامنم را گرفت و

یک ماه شب و روز برایم نذاشت. حرفم را پیچاندم و اینطور ادامه دادم:

-....البته یه چیزاییم بود که یه بار بود منکر نمیشم...ولی بازم هر چی بوده، هرچی، نه تعهدی داشتم به کسی، نه دینی داشتم به کسی مه بخوام جواب بدم، نه با فامیل بوده، نه آشنا، نه....

باز هم یاد هلیای دهن لق افتادم.

«یعنی گندت بزنند سامیار که هرجایی یک بار ریدی. من الان چه بگویم؟!»

-... اصلا ول کن، منظورم اینکه، من اینقدر هول نیستم، بیمار نیستم که تو الان منو بیرون کنی. ده سال‌هم هست که اومدم و رفتم، خودمو بهت ثابت کردم.... نمیدونم واقعا، حرفای منفی درباره یکی، چه جذابیتی داره که باورپذیرتر از حرفای مثبته. حالا اگه کسی بیاد بگه سامیارخان پول ۳۴۷تا بدبخت بیچاره

رو زنده کرده، کی باور میکنه؟! میگه اون؟! اونکه....

میان کلامم، چشم بست و چندبار «صبر کن!» را تکرار کرد و نگذاشت ادامه دهم. ساکت که شدم، گفت:

- نمیری دیگه. نه؟!

محکم گفتم:

-نه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_468
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-باشه.... باشه.... یعنی هرچی میکشم از احمقی خودمه. باشه.

گفت و از جا برخاست و چند دست لباس از کمدش برداشت و از اتاق خارج شد. چند دقیقه‌ای گذشت و او نیامد.
نمیدانم چرا تصور میکردم آنقدر کله شق شده که به پلیس زنگ بزند؛ اما وقتی دوباره با لباس‌های تعویض شده به اتاق بازگشت و یک گوشت‌کوب شبیه گرز را با جدیت رو به من تکان داد و پر خشم و اخم
گفت:«تو یک میلیمتر تو جات جم بخور، ببین با این بیفتک کوب چیکارت میکنم. نشناختی منو هنوز.»،
دلم آرام شد!

مخصوصا اینکه او در آن تیشرت اورسایز و شلوار گشاد. رسما مثل بچه ای در میان آن لباسها گم شده بود.

«عزیزم!.... این بشر اگر خوردنی نیست پس کی خوردنیست؟!.... آخخخخ من به فدای تو ... به خاطر همین کارت هم که شده، بالاخره راضیت میکنم، تا عُقده این لحظه را که به دلم میماند و نمیتوانم کاری کنم را خالی کنم. حالا ببین! »

لحظه‌ای چشم بستم.
«خدایا صبر بده!»

او سمت کمد لباسها رفت تا لباسهایش را در کمد بچیند، «باشه»ای در جوابش گفتم و دوباره سرجایم طاق باز دراز کشیدم. جای مجادله نبود، هر حرفی ممکن بود او را سر لجبازی بیندازد.
ساعد روی پیشانی گذاشتم. دستم را مشت کرده، فشردم. برای کنترل قلب ناآرامم، دمی بزرگ گرفتم و بازدمم را ممتد بیرون فوت کردم. مثل سوت زودپزی که رهایش میکنند تا از فشار درونش کاسته شود، بلکه نترکد.

او کارش که تمام شد و در کمد را بست، به دنبالش، صدای باز شدن در کمد نزدیک به من، آمد. چشم باز کردم و نگاه به او دادم ببینم چه میکند. او رختخواب سفری نازک دیگری بیرون کشید. در را بست و آن را برد و روی زمین، سمت دیگر تخت، انداخت و همانجا از نظرم پنهان شد.

-نچ، کله شق!

«چرا روی تخت نخوابید؟! اینطور که نمیشود دیدیش!...خر لجباز!»

اخم کرده، لب از حرص به هم فشردم. سعی کردم قانع باشم. میخواستم بمانم که میسر شده بود. فعلا کافی بود. ابرو بالا دادم تا اخم ها بروند.

«آرام، آرام. عجله نکن. شکار عالی، راحت به چنگ نمی‌آید. باید صبوری کرد.»

دوباره راحتتر دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. او نزدیک من بود. برخلاف دیشب و شبهای دیگر، من یک قدم نزدیکتر شده بودم و حالم خوب بود.

-همینم خوبه.

کلمات را با صدای پایین زمزمه کردم تا خودم بشنوم و آرام شوم. نفسی گرفتم و سعی کردم بخوابم.

کمی به سکوت گذشت و فضای شب و سکوتش، حاکم شده بود که کم کم صداهایی از اتاق من به گوش رسید. سعی کردم خود را به نشنیدن بزنم اما رفته رفته بیشتر شد، تا حدی که دیگر نمیشد، بی محلی کرد. گفتم:

-فک کنم بهادر حرفتو اشتباه برداشت کرده!

هنوز جمله ام تمام نشده بود، الهه به خنده افتاد. صدای خنده‌اش انگار جانی دوباره در من ریخت و ویروس خنده‌اش بی آنکه ببینمش، لبانم را کش داد. صدای

بلندتری از برخورد چیزی به کمدهای روبرویم به گوش رسید. دست بالا آوردم و رو به آنها گرفتم. گفتم:

-داداش اون دیوارش کاذبه، اتاقا با کمد جدا شده. آرام بابا. آرام.

الهه دوباره به خنده افتاد. اما مشخص بود سعی دارد کنترلش کند.

صدا همچنان ادامه داشت و من خوشحال از تاثیرگذاری شوخیم، رو به صدای ممتد ضربه هایی که به پشت کمدها می‌خورد، دوباره گفتم:

-یواش بابا. کمد هیچ، تختو شکستی.

الهه معطل نکرد. با همان ته خنده‌ای که پس زمینه کلامش بود، گفت:

-خیلی بی‌شخصیتی، میدونستی؟

از خوشحالی او، لبانم هنوز خنده داشت.
سرم را سریع سمتش برگرداندم و رو به او که حالا به شکل یک کله کوچک در میان تاریکی اتاق، پشت تختش نمایان بود، گفتم:

-من یا اون؟!


#میخواهمت
#پارت_469
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


الهه، به ضرب از جا برخاست و صافتر در جایش نشست. حالا سرشانه هایش هم دیده میشد که تنش رو به کمد کشویی آینه‌اش بود و سرش سمت من چرخیده بود. او با همان لبخندی که نمیتوانست پنهانش کند، میان صداهایی که انگار تمامی نداشت گفت:

-همتون....

انگشت سمت پشت سرش، سمت اتاق، گرفت و با همان حالت نیمه خندان، حرفش را ادامه داد:

-.... یعنی من از اون اتاق متنفرم. همین که طلاقو علنی کنیم، اون جارو خراب میکنم قاطی حالو تراس میکنمش. بخدا.

«نقشه بدی کشیده بود! مگر من مرده باشم که اتاقم را خراب کنی؟!»

گفت و از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. نماند تا جواب مرا بشنود. البته خوب شد رفت، چون صدای نازی هم به گوش رسید. اخم کردم و گفتم:

-نچ. اِعع!

اما توفیری نکرد. صداها بیشتر شد که کمتر نشد.
دیگر ماندن واقعا امکان پذیر نبود، آدم حالی به حالی میشد!
از جا برخاستم تا من هم بیرون بروم.

«یعنی ۱۴ روز هیچ گهی نخوردین؟! درست اینجا یادتان افتاده؟!....کنار گوش منه بیچاره!... ای لعنت به پ...نچ، نمیشه. فحشم بدی.... نه میشود.»

-....🔞ء...!

صداها همچنان می‌آمد که من عصبانی از موقعیت نشناسیشان، پا از اتاق بیرون گذاشتم.

صدایی در آنجا نبود.
آرامش، تاریکی و سکوتِ شهری خوابیده در خانه جاری بود.
پسرها خوابیده بودند و من برای پیدا کردن الهه، به سمت محل حدسیاتم، چشم گرداندم و سایه‌اش را همانجا میان نور ضعیف آشپزخانه، پیدا کردم. در

اتاق را آرام پشت سرم بستم و راه آشپزخانه را پیش گرفتم.

او در سکوت، سعی میکرد با کمترین صدا، بساط چای را راه بیندازد. همانجا ایستادم و از پشت نگاهش کردم.
انگار کیمیا، لباسهای مرا به تن کند و درونشان گم شده باشد.
همانقدر شیرین.
همانقدر خواستنی.
یعنی این بچه از اول هم تاخیر رشد داشت!

«نمیشود همینطور از پشت فقط بغلش کنم و او به کارش ادامه دهد؟! قول میدهم، خطا نروم.»

- خود کرده را تدبیر نیست!

او صدایم را که شنید، سمت من چرخید، و لب زد:

-چی؟!

به نشان«هیچی!» سر بالا انداختم و جلوتر رفتم. کنار او آرنج به کابینت گذاشتم. خم شده و تکیه زده به آن، چشم به دستانش دوختم که سعی داشت، چای‌ساز را بی‌صدا روشن کند. پچ‌پچ‌کنان، پرسیدم:

-میخوای چای بخوری؟

گفتم و در آن نزدیکی، شامه‌ام بویی شنید.
«چه عطر خوبی!»
اخمی از سر دقت کردم و کمی سرم را نامحسوس نزدیکش بردم و بیشتر بو کشیدم. بوی گل میداد. بوی ملایمی از گل صدپر صورتی که هنوز روی شاخه‌اش باشد و به تازگی هم آب خورده باشد.

عاشق که باشی، ذره‌ذره‌اش برایت شیرین است، کوچکترین چیزهایش هم به چشمت می‌آید، بس که ذهنت همیشه زیارتش میکند و تفاوت میشمارد.

او هم آهسته و پچ پچ کنان در جوابم گفته بود: «آره میخوری؟!».
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آره دیگه چیکار کنیم.

گفتم و سر بین پنجه‌های دستم که از آرنج همچنان میخ کابینت بود، بردم. در همان حال چندبار جلو عقب بین موهایم پنجه کشیدم.
صدای جوشیدن آب در چایی‌ساز بلند شد و صدای پچ‌پچ‌وار او درحالی که از من دور میشد، به گوشم خورد که گفت:

-چای نیس، کافی میکس آماده‌اس.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_470
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🔺تکمیل شد🔻

🎭🎭🎭

دست از پنجه کشیدن برداشتم و رو به او که حالا جلوی سینک ایستاده بود و سعی میکرد میان قُل قُل و خُر خُر چایساز که در فضای ساکت خانه میپیچید، بی صدا، لیوانی از آبچکان بردارد! گفتم:

- اع؟! اونطوری خوابمون نمیبره که....

یاد اتاق افتادم، با خنده اضافه کردم:

- هرچند که خوابم از سرمون پریده.... ولی خودمونیما، خیلی حرفت موثر بود!

گفتم و یک آرنج کندم، کمی خود را بالاتر کشیدم. یک دست به کمر زدم و تکیه زده به کف دست دیگرم بر کابینت، رو به او و به امید دیدن خنده دوباره‌اش، منتظر ماندم. او بالاخره، دولیوان برداشت و اخم کرده

سمت من آمد. چایی‌ساز کارش را تمام کرده بود و فضا را دوباره سکوت گرفت. او به جای خنده، رو به من تشر زد:

-خیل خب بسه دیگه. شورشو درنیار.

«گویا شوخیم، از اثر افتاده!»
لبخند جمع کردم و جدی شدم. وقت لودگی نبود انگار. اما نمیشد، ضایع شد ولی حرفی نزد. جدی گفتم:

- نه جان من، بیشوخی. نجاتشون دادی انگار.

کتری چای‌ساز، روی لیوانی که داشت پر میکرد، در میان دستان او، متوقف شد و او چشم بسته، سر بالا آورد و رو به من گرفت و گفت:

-سامیار بسه.

«نامرد!»

دیگر چیزی نگفتم، او لیوان‌ها را پر کرد و یکی را به دست من داد و دیگری را خود به دست گرفت و راهی تراس آشپزخانه شد.



من هم پشت سرش روان شدم. ما به تراس رفتیم و هرکدام گوشه‌ای، نشستیم. او روی نیمکت، کنار پنجره و رو به آسمان شب، من روی زمین و تکیه زده به نرده‌ها، رو به او...!

هوا خنک بود، ولی نه آنقدری که لرز کنی. سوز کوچکی میپیچید و همان یک ذره خواب باقی مانده را هم از سرت میپراند.

این تراس را دوست داشتم. این تراس هم زیبا بود ولی نه به زیبایی تراس اتاقش و البته کوچکتر از آنجا بود.

درواقع بیشتر، به شکلی انباری برای آشپزخانه مورد استفاده بود.

انباری که کمدبندی شده و ویویی به شهر و آسمانش دارد.

انباری که تمام داراییش اینها بود؛ یک کمد و نیمکتی چوبی بدون تکیه گاه، یک سبد سه طبقه برای نگهداری پیازها و کلا صیفی‌جات و دو گلدان چاق و رنگی گل رونده با برگ‌های قلبی شکل.

گیاهانی که در سمت چپ من، روی زمین، در دو طرف کمد وسایل، گذاشته شده و برگهایش پیچ‌وتاب‌خوران، از کنار کمد تا نیمه های سقف تراس و اطراف پنجره روبرویم رفته‌اند و می‌خواستند، راهشان را تا آن سمت تراس پیدا کنند.

آن زمانها که هنوز تراس اتاقش را ندیده بودم، این فضای ساده و زیبا را با آن دو گلدان روند، دوست داشتم.
کلا سادگی و آرامش خاصی دارد.

همیشه از تصور اینکه روزی این گیاهان تمام سقف و دیوارها را میگیرد، خالم خوب میشد و لبخند به لبم می‌آمد.

«روح اگر سالم نباشد، اگر زنده و شاداب نباشد، میتواند با چند وسیله ساده، چنین زیبایی خلق کند؟!»

نگاه از سقف گرفتم و به روبرویم دادم. به خالق آن زیبایی.

او روی نیمکت نشسته بود، زانو در بغل جمع کرده بود و لباس گشادش را روی آنها کشیده بود و حجم کوچکی از خود ساخته بود که فقط دلت به آغوش کشیدنش را طلب میکرد.

او لجباز، به گونه‌ای پشت به من کرده بود و در حالی که بی‌حرف از لیوان بزرگ و چینی‌یش می‌نوشید، نگاه به آسمان شب داده بود و به دنبال ستاره‌ها چشم میگرداند. نگاهی که گاهی پایین می‌آمد و از پس نرده های بالای سرم و گوشه تراس روی شهر میچرخید.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_471
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

لیوان را بالا آوردم و نوشیدم.
نوشیدنی گرم، تهیه شده توسط دستان ظریف او.

«چقدر شیرین و لطیف است! مارکش چیست؟!»

-خوشمزه‌ست!....مارکش چیه؟

الهه نامش را گفت و لیوانش را به لبانش نزدیک کرد تا از آن بنوشد. متوجه نشدم. احتمالا درست تلفظش نمیکرد. بیخیال شدم و لیوان را به لبانم نزدیک کردم و جرعه‌ای دیگر نوشیدم. تاکیدی گفتم:

-خیلی خوبه. دستت درد نکنه.

-نوش جان.

«نوش‌جان»ی که گفت، دلپذیر بود. قلبم را گرم کرد و من نتوانستم بی‌جوابش بگذارم. هرچند بی‌ربط گفتم:

-حرفی که زدم، شوخی نبود، جدی گفتم. منظورم این بود که کلا خوب حرف میزنی.

نگاهم نکرد. چشمانش دوباره سمت آسمان چرخید و همانطور تکیه زده سر به دیوار چسباند و گفت:

-آدما به اندازه دردی که تو زندگی میکشم، به اندازه صبوری که در برابر اون درد خرج میکنن، درکشون بالاتر میره.... حالا یکی کمتر، یکی بیشتر....کلا درد و صبرشه که مجبورت میکنه فکر کنی و صدتا چرا ردیف کنی، شاید از یکی جواب بگیری که چرا درد داری؟! اون وسطهام جواب ۹۹ تا چرای بی‌ربط

دیگه رو پیدا میکنی و بعدش همین جوابا میشن حرفات.

او درست میگفت، درد چراهای زیادی را برایت ردیف میکند!
ولی...
«آخر که دلش می‌آید، به تو درد دهد؟!»

سوال را در ذهنم هجی کردم و به ضرب انگشت اشاره وجدانم سمت خودم چرخید. چشم به او دوخته، سر عقب بردم و به نرده‌ها تکیه دادم.
بله روزی، روزگاری خودم در خط مقدم همه بودم.
میدانستم. جواب سوال را میدانستم، اما باز هم پرسیدم:

-کی به تو درد داده که تو فیلسوف شدی؟!

گفتم، چون نمیخواستم سکوت بازگردد و آن شب نشینی دو نفریمان زود پایان یابد.
انگار سوالم چالشی بود که او دل از آسمان کند و چشم به من داد و گفت:

-فیلسوف؟!.... من؟!... اشتباه میکنی.. فیلسوف نیستم.من اونقدری که بعضیا درد کشیدن، نکشیدم. روزای خوب زیاد داشتم. ولی کلا...بهتره سوالتو درست کنی...

گفت و حین اینکه نگاه از من گرفت و به لیوان بین دو دستش داد، تا ذره‌ای دیگر از آن بنوشد، حرفش اینطور تمام کرد:

-....کی بهت درد نداده؟!

-....ء

-...ء

-من چقدر بهت درد دادم ؟

در آن چند دقیقه‌ای که به سکوت گذشت، چند جرعه نوشیدم و جرعتم را جمع کردم و سوالم را پرسیدم.

درواقع موقعیتی پیش آمده بود که بفهمم کجای کارم و من نمیخواستم از دستش دهم.

او نگاهم نکرد، چشم به لیوانی داشت که حالا میان دستش دورانی میچرخید تا شاید محتویات درونش زودتر سرد شود. اخمی کمرنگ به هم رساند و گفت:

-دیگه هر کی یه طور دیگه. تو هم مثل بقیه.

جوابش آنچه میخواستم را نداشت و من سعی کردم، مجبورش کنم به حرف زدن. پرسیدم:

-یعنی فرقی بین منو بقیه نیست؟

-فرق؟!... آره، هست. نوع زخمایی که تو زدی فرق میکنه.

«نامرد! چه وقت نسیه حرف زدن بود؟!»
اخم کردم و حرص خورده پرسیدم:

-خب زخمایی که من بهت زدم، چقدر درد داشته برات ؟!

ابرو بالا داد و نگاه به چشمانم دوخت، گفت:

-یعنی الان انتظار داری به کسی که زخمیم کرده تا درد بکشم، درباره زیاد و کم دردم حرف بزنم؟!

«وقتی میگویند نظام آموزشی ما غلط میرود و کسی گوشش بدهکار نیست، همین میشود دیگر!...او را چه به رشته کاردستی آخر؟!... او باید فلسفه میخواند. بس که با حرفهایش، مغز آدم را با منطقش به کشتی می‌انداخت. آقاجان من اعتراف کنم گوزپیچ شده‌ام، ول میکنی؟!.. جوابم را بده دیگر!»

نفسی گرفتم و سعی کردم هدایتش کنم گفتم:

-نه منظورم اینکه، من و تو با هم چیزای خوبم داشتیم، یه طور نگو که انگار همش زخم بوده.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_472
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

.

پوزخند زد و گفت:

-جدا؟!... مثلا؟!

«واویلا... چقدر اوضاع خیته!....همه چیزش که بد نبود نامرد!»

سعی کردم خود را نبازم. از نقطه اشتراکمان، گفتم:

-مثلا بچه ها.

معطل نکرد. گفت:

-انگار یادت رفته!...تو نمیخواستیشون.

لیوان نیمه خورده‌ام را کنار دستم روی زمین گذاشتم و تکیه از نرده گرفتم. خود را جلو کشیدم. ساعد به زانوهای بالا آمده‌ام زدم و شروع به صحبت کردم. گفتم:

-...ولی تو خواستیشون. اون دوره به نظرم تصمیم خوبی نبود. ولی الان که میبینم تصمیم درستی بوده.... یعنی پذیرش مسئولیتش سخت بوده، ولی باید بگم ممنونم ازت. جدا ممنونم.

ابرو بالا انداخت و نگاه به شهر داد و گفت:

- آها خب دیگه؟!

لعنتی، حالتش اینطور بود که انگار حرف اصلیش این است:«خوب زر میزنی. ادامه بده!» حس بدی گرفتم.

«چه معنی میدهد اینطور برخورد کند؟!... خداشاهده اگر کسی جز او بود، فیلته‌اش را پایین میکشیدم تا دیگر، از این غطلها نکند!»

کم نیاوردم. یعنی نمیشد کم آورد. درست است قلبم برایش رفته بود ولی او انگار چیزهایی را فراموش کرده بود. باید یادآوری میشد. گفتم:

-تو الان یه زن مستقلی..... نمیگم به خاطر زحمت خودت نبوده یا من خیلی کمکت کردم... نه....ولی حداقل اینکه من تو اون یک سالی که با هم زندگی کردیم، تو هیچی مانعت نشدم. نه تو کار و کاسبی که راه انداختی، نه تو سفر رفتن، نه محدودت کردم که اینجا نرو، اینو نخر، اون کارو نکن، اینطوری نپوش، اونطوری نگرد.... هیچی. تو آزاد بودی برای زندگیت تصمیم بگیری. من هیچ وقت دست و پاتو نبستم. من حتی یکبار ازت نپرسیدم الهه، پولی که

ماهیانه برات میریزمو چیکار می‌کنی؟! ...
پرسیدم؟!.....حتی یکبار واریز همون پول، عقب نیفتاد. سر وقت، سر ماه، تو حسابت بود.نه اون سال فقط، تمام این ده سالی که گذشت همینطور بود.....ببین....منت نیست....ولی دارم میگم نگو من ظالم مطلق بودم و تو مظلوم مطلق.... یا من به تو فقط زخم زدم.... میگم اینارو هم ببین. ببین من آزادیهاتو ازت نگرفتم....من زخم اسیر شدنو بهت نزدم.....البته قبول دارم یه گندایی زدم... یعنی.... ببین... یه دوره‌ای، یه مسیریو رفتم که الان نه میتونم بگم درسته، نه بگم غلطه.... البته... البته قطعا یه سری کارام غلط بوده... ولی بجز اونا مسیر کُلیمو میگم.... اگه تا چند وقت پیش میگفتم صددرصد راهم درست بوده، الان خیلی مطمئن نیستم.... چون تو اون راه چیزایی رو قربانی کردم که الان برمیگردم نگاه میکنم، میگم، حیف شد، از کفم رفت. میشد قربانیشون نکنم و بازم اون راهو برم.... مثلا ....

سخت بود مستقیم از او و آن خطای یکساله‌ام حرف بزنم. ولی تا کی؟! یکجا باید غرورت را بشکنی.

غرور قد و قامتی برایت میسازد که تو نمیتوانی با آن از بعضی درها داخل شوی، اجبارا باید بشکنی و من شکستم.

-....مثلا تو....اومدن تو اونطوری توی زندگیم اشتباه بود.... به جان مادرم من آدم ضربه زدن به بیگناه نیستم، ولی وقتی آدم خون جلو چشماشو میگیره، دیگه کسیو نمیبینه... هیچکس...منم همینطور بودم...اون زمان من اصلا تو فاز زن و بچه نبودم.... اصلا تو فاز زندگی نبودم.... من از خودمم سیر بودم، چه برسه بقیه. الانو نبین سرحالم، رو فرمم، اون موقعها شب می‌خوابیدم، میگفتم خدایا چاکرتم، صبحو نبینم. خلاص!....شنید دعای هر شبمو اما نکرد، محکومم کرد به زندگی کردنو ادامه دادن.... بعدم داییو گذاشت تو کاسه‌ام. تنها کسی که حاضر شد، اون همه پولو یه جا بهم بده.....خداشاهده نمیخواستم، به همه رو زدم کسی پیدا نشد. دایی هم مجبورم کرد. شرط گذاشت. گفت الهه نفهمه. بفهمه لجبازی میکنه قبول نمیکنه.....

#میخواهمت
#پارت_473
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

روی دور حرف افتاده بودم و هر چه داشتم را روی دایره ریختم. نفسی گرفتم و از سکوت او استفاده کردم و حرفم را اینطور ادامه دادم:

-....خداشاهده میدونستم گند میزنم....خداشاهده میخواستم بهت بگم. از یه جایی به بعد واقعا نمیخواستم ادامه بدم. بریدم... میدونستم زیر دست پام له میشی. اما دیر جنبیدم. بچه ها اومدن. تو کوتاه نیومدی. بعدم نمیدونم چرا اصلا اونطوری پیش رفت.... اونجا دیگه هیچی ازم نموند.... همون اولش که حاضر نشدی بندازیشون.... دیگه هیچی ازم نموند....چون هیچی طبق برنامه‌ام جلو نرفته بود. هیچی....دیگه من نبودم که زندگی میکرد. نفس

میکشید. راه می‌رفت. یه سامیاری بود که سنگ شده بود. میدید اذیت میشی، دلش میسوخت به تو. دردتو میدیدم دردم میگرفت ولی کسی تو من افسارمو گرفته بود که همه رو میخواست قلع و قمع کنه فقط.... خدا شاهده خیلی چیزا دست خودم نبود. نه اینکه بخوام اون یکسال زندگیمونو توجیه کنم... نه.. دارم اعتراف میکنم که گند زدم ولی...

اما انگار او دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. میان کلامم پرید. زانوهایش را از لباسش بیرون کشید و زمین گذاشت. لیوانش را کنارش گذاشت. حرفم را برید و کلافه رو به من گفت:

-اینایی که میگی الان به چه درد من میخوره؟! نمیفهمم میخوای به کجا برسی دقیقا!

-به اینکه من، من..... شخصا صددرصد بد نبودم. من با تو خصومتی نداشتم که بخوام اذیتت کنم. من یه شرایطی داشتم که اصلا آمادگی ازدواج نداشتم. چه برسه به پدری کردن.... یعنی نه من ظالم مطلق بودم.

نه تو هم مظلوم مطلق. تو هم یه جاهایی حالمو درک نکردی. لجبازی کردی. دردم برات مهم نبود. قبول کن. همش تقصیر من نبود. شرایط، من، تو، همه چیز باهم اون یک سالو گه کرد.

او خود را جلو کشید، دست به نیمکت داد و رو به من گفت:

-خب حالا فرضا، من قبول کردم. بعدش چی؟!... ما نهایتا دو هفته دیگه اینطوری اسیر همیم. دیگه چه فرقی می‌کنه، ده یازده سال پیش، کی چیکار کرده؟!

«شده حس کنی نزدیک پرتگاهی و التماس‌هایت برای زندگی راه به جایی ندارد؟!»

اخم کردم. دیگر نمیخواستم حرفی بزنم. از او رنجیده بودم که نمیخواست حرفهایم را بشنود. نگاه سمت دیگر چرخاندم و گفتم:

-حتی اگه اینطور تموم شه، برام مهمه که یه آدم مطلق بد، تو ذهنت ثبت نشم.

-نگران نباش تو به قولت عمل کن، یه آدم بد تو ذهنم ثبت نمیشی.

گفت و از جایش برخاست تا به داخل برود. انگار حالم برایش مهم نبود. انگار نمیخواست حقایق را بشنود. سخت است کسی که دوستش داری، اینطور به حالت بی محلی کند. سخت است ببینی چقدر در ذهن کسی که جانت به او وصل شده بی ارزشی. سخت است!

«نامرد!»

او رفت و حتی نپرسید می‌آیی یا نه!

«نامرد!»

از جا برخاستم و رو به شهر ایستادم. نفسی گرفتم و نگاه به شهر همیشه بیدار دادم. شهری که انگار قصد خواب نداشت.

«حالم گرفته‌است.کاش یک سیگار داشتم!»

حس کودکی را داشتم که خطایی کرده و میداند که کارش خطا بوده و حالا اوضاع طوری پیچیده که بیشتر از نگرانیش درباره نوع مجازاتش، نگران چشم به مادرش دوخته و امیدوار است حداقل سرش داد بزند. یا حتی زیر گوشش بزند. ولی اینطور از او رو نگیرد و رهایش نکند.

حس کودکی که قلبش از سکوت مادرش در حال ایستادن است و همچنان نگران چشم به مادرش دوخته که پشت به او مشغول کار خودش است.

«من آدم کشتم و خودم خبر ندارم؟!»



#میخواهمت
#پارت_474
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-مسکن داری؟

بهادر بود که بعد از سلام و صبح بخیر و گرفتن جوابش از ما، از الهه مسکن میخواست.

صبح زود بود و بچه ها باید به مدرسه میرفتند. الهه زودتر از من تن از رختخواب کنده بود و من اولین نفر بعد از او بودم که بیدار شدم. تمام شب را در خواب و بیداری به سر برده بودم ولی باز هم صبح را همپای او بیدار شدم.

بجای او که میخواست برای تهیه نان برود، رفتم و به سفارشش شیر هم خریدم. حالا ما در آشپزخانه بودیم

و هرکسی مشغول کاری بود. من میز صبحانه را با آن وسایلی که او از یخچال بیرون آورده بود، می‌چیدم و او تدارک خورشت و پلوی ظهر را میداد که بهادر آمده و درخواست قرص می‌کرد.
الهه گفت:

-مسکن؟!. برای نازی میخوای؟

-هوم..... سرش درد میکنه.

الهه همانطور که چشم به او داشت، سمت سینک رفت. گفت:

-با شکم خالی که نمیشه، یه چیز بخوره خودم میبرم براش.

-دستت درد نکنه

بهادر کنار کابینت نزدیک گاز، رو به او، ایستاده بود و انگار در گفتن چیزی تردید داشت. الهه لیوان بلندی

از آبچکان برداشت و سمت قابلمه شیر رفت و در حالی که با ملاقه در لیوان شیر گرم میریخت، پرسید:

-نازی بهتره؟

بهادر کوتاه جواب داد:

-آره. خوبه.

-خودت خوبی؟

نگاه از آنها گرفتم و نانهایی که نیم ساعت پیش خرید بودم و برشتان زده بودم را درون سبد چیدم و میان سفره گذاشتم.

« آخر این چه سوالیست که میپرسی؟! او خوب نباشد میخواهی من خوب باشم؟! خیالت تخت هردویشان توپ توپند!»

-هی، بگندی شانس. بگندی!

همانطور مشغول کار، آرام کلمات را لب زدم. صدای الهه آمد که بابت خوبی حال هردویشان«خداروشکر» گفت.

-فرصت نشد کلا ازت تشکر کنم.....حقیقتتش...

بهادر آن کلمات را گفت و ساکت شد، اخم کرده، نگاه به او دادم.

«چه میخواست بگوید؟!میخواهند بروند؟!»

-...ء

-...من شرمندهتم....برای حرفای دیشب، برای همه چی. نازی گفت انگار دیشب ناخواسته دستتش به صورتت خورده. خودش خیلی ناراحته.

«غلط کرده؟!» معطل نکردم، اخمم بیشتر در هم رفت و من قبل از آن که الهه حرفی بزند، رو به او تشر زدم:

- تو مگه نگفتی دست خودت خورده ؟

بهادر بلافاصله گفت:

-من شرمنده‌ام داداش انگار داشته...

الهه میان کلامش پرید و گفت:

- یه لحظه‌صبر کن شما،...

و سمت من برگشت و حرفش را ادامه داد:

-نازی درست میگه. نمیخواست به من صدمه بزنه. هیجانی شده بود، داشت با دستاش حرف میزد. منم زیادی نزدیکش بودم.

بهادر پشت بندش گفت:

-من جدا، شرمنده‌ام خودشم ناراحته. هم به خاطر اون هم حرفای دیشبش. سرش گیج میره، دراز کشیده، روش نشد بیاد.

-اشکال نداره بهادرجان، من درکش میکنم. چیزی نگفته که....

او همانطور که سمت میز آمد و از ظرف عسل روی میز قاشقی برداشت و درون شیر حل کرد، حرفش را ادامه داد، گفت:

-...تو بیا این شیر عسلو با این لقمه ببر بده بخوره. من کارم تموم شه، مسکن براش میبرم، خودمم باهاش حرف میزنم. تو فکر نکن ما خودمون حلش میکنیم.

بهادر جلو آمد و پیش دستی را که الهه لیوان شیر و ساندویچ کوچکی از پنیر و گردو درونش گذاشته بود را گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه....بخدا نوکرتم.

نگاهش به الهه را دوست نداشتم، چشمانش هم آن دو کلمه آخرش را تکرار می‌کرد.

«گندی زدی دیگر چه میگویی؟!»

الهه در جوابش، لبخند زد و «درست میشه نگران نباش» گفت و بعد از رفتن بهادر، بی آنکه توجهی به من دهد، سمت گاز رفت.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_475
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

اخم کردم. ایستاده کنار میزی که حالا دو صندلی دیگر را به زور بین صندلیهایش، اضافه کرده بودیم، گفتم:

-فردا میگم خونمو خالی کنن اینا برن اونجا.

«بس بود....دیگر نیاز نبود، بمانند. راه دیگری پیدا میکنم!»

-تو اگه میتونستی خالی کنی که اینا الان اینجا نبودن...

- میتونم. امروز میبرمشون.

او حرفهایش را پشت به من در حال انجام کارهای پایانی تهیه خورشتش، زد. گفت:

-اشکالی نداره سامیار من واقعا درکش میکنم. آدما اگه تو سختیا همدیگه رو نفهمن دیگه به چه دردی میخورن. تو خوشیا که همه خوبن. دورت پره، توی

سختیا اگه همدم شدی هنر کردی. غیر اون چه افتخاری داره؟!... بعدشم، نازی کلا ذاتش خوبه. آزاری به من نرسونده.

کارش را با خورشت تمام کرد و با ورقی قرص مسکن و لیوانی آب، جایی در نزدیکی من ایستاد و گفت:

-.... قبول دارم که من واقعا تو جایگاهی نبودم که بخوام اونطوری نصیحتش کنم.بچه منم.... تو آب بود.... الان هر حرفی من بگم بد برداشت میشه.... اونم که چیز بدی نگفته...باید منطقی بود....چیزیمم نشده، مشکلی هم ندارم.....اینا مهمونای منن. باور کن از ته دلم راضیم که بمونن. خوشحالم که اینجان. لطفا چیزی نگو که ناراحت بشن. بذار تا هر وقت میخوان بمونن. بچه ها از دیشب حالشون بهتر شده، این مهمتر از هر چیزیه.

او یک بند حرف زد و چند بار میان کلامش بغض قورت داد. بعد از پایان حرفش، وقتی سکوت و اخم مرا دید چند بار پرسید:«باشه؟» تا بالاخره کوتاه آمدم و سر به تایید تکان دادم. او حین رفتن به بیرون با چشم به سینی لیوان‌ها اشاره کرد و گفت:

- برای همه چای بریز، الان برمیگردم.

سرتکان دادم و نگاهم او را بدرقه کرد. همان تیپ سرمه‌ای طوسی دیشبش را زده بود.

اگر آن کیسه‌های گشاد را دیشب به تنش نمیدیدم، تصور میکردم، تمام شب را با همین‌ها گوشه‌ای نشسته و بی آنکه بخوابد، همینطور اتو کشیده، شب را سرکرده.

«لعنتی، دیدی دیشب چطور فیتیله پیچم کرد؟!...حتی هنوز هم به درستی کمر راست نکرده‌ام!... خدایا چاکرتم. مددی برسان.»

-هووووو ففففففف.

سینی را به دستورش سمت گاز بردم تا لیوانها را از چای پر کنم.

حقیقت را بگویم، به خواب هم نمیدیدم، دوباره روزی برسد که فرمانبرداری از یک زن خشنودم کند.

عاشق که باشی اجرای دستورات کوچکش هم برایت تفریح استو فرمانبرداری از او در عین قدرتمندیت خواسته قلبیت می‌شود و چقدر این فرمانبرداری شیرینتر میشود وقتی تهش لبخند رضایتش را هدیه بگیری.

آخرین لیوان را هم از چای پر کردم که بهادر داخل آمد و سمت میز رفت و پشت آن نشست. او حینی که بچه ها را صدا میزد، مشغول صبحانه شد. سینی چای را روی میز گذاشتم و همانطور که می‌نشستم، پرسیدم:

-نازنین خوبه؟

او در جوابم سر تکان دادن و لقمه‌ای بزرگ در دهانش چپاند.

-تو چی؟

باز هم سر تکان داد.
الهه را در ذهنم مسخره میکردم و حالا خود ناخواسته همان سوالات او را می‌پرسیدم.
«لعنتی، هرچه بیشتر نگاه میکنم، بیشتر حرصم میگیرد. لعنتی، هرچه من دیشب رانده شدم، او همانقدر.....! پوفیوز!»
او نگاهم نکرد که حالم را ببیند. دست جلو آورد و چایی برای خود برداشت و پرسید:

-میری شرکتت؟!

-چطور؟

-هیچی، باید یه سر برم خونه چندتا وسیله جا مونده برای نازی بردارم، بعد میرم مغازه. یه مدت نبودم، ببینم بچه ها چیکار کردن.

«آره حتما تو به خاطر آوردن وسایل نازی میروی. من هم گوش هایم دراز!»
گفت و لقمه ای دیگر گرفت و من همانطور با اعصابی خرد که لحظه لحظه با دیدن آرامشی که از دیشب او را در بر گرفته بود، خردتر میشد، نگاه به او دادم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_476
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

« این پوفیوز همیشه شانس داشت. همه چیز زندگیش هلو برو تو گلو بود برایش. درسته، راحت، نرم آبدار! زنش باب میلش، سر وقت. زندگیش به راه. نه حرص درس را زد. نه حرص پول را. نه خرص زن و زندگی را...همه چیزش راحت و آسوده دم دستش قرار گرفت. حالا هم که دیشب. پدر سگ! مثل من خاکبرسر، زندگی جرواجرش نکرد!»

نتوانسم تحمل کنم، گفتم:

-دیوارش کاذبه.

جرعه‌ای چای نوشید. نگاه به من داد، سر به طرفین تکان داد و پرسید:

-چی؟!

یک دست روی لبه های لیوانم که روی میز بود، گذاشته بودم و دست دیگرم را مشت کرده به ران پایم جک زده بودم. با نگاه به او گفتم:

-بین دوتا اتاق دیوار نیس کمد بستن.

کمی ترسید. جویدن لقمه‌اش کند شد. اخم کرد و صافتر نشست. لیوان چایش را روی میز گذاشت. بار دیگر به قصد جویدن، لقمه را در دهانش چراخاند و گلو صاف کرد و اخم به هم رساند. پرسید:

-خب؟

دوزاریش افتاده بود، فقط به رو نمی‌آورد. نگاه از او گرفتم و همان یک دستی که بند لیوان چای بود را جلو بردم تا یک دستی، لقمه‌ای نان و پنیر برای خود بپیچم.

«ای حناق شود در گلویتان گیر کند، ای!»

گفتم:

- کلی گفتم.

او دیگر چیزی نگفت.
گند زده بود و فهمیده بود گندیده!
حرفی نداشت بزند!

«چه کنم، برادرم بود. بچه از دست داده بود، همین قدر زهرمار شدن برایش بس بود!»

خودم دوباره شروع کردم و موضوع دیگری پیش کشیدم:

-میخواین از اینجا برین؟!

سریع خود را شریک بحث کرد تا موضوع عوض شود. پرسید:

- خونت خالی شده؟!

انصافا میخواستم بگویم بله اما کمی تردید کردم.
حرفها و نگاه الهه، همه چیزش میگفت بمانند....

«او میخواست آنها بمانند!»

نفسی گرفتم، نگاه به میز دادم و لیوان چای را به لبم نزدیک کردم و حین تکان دادن سرم به طرفین به نشان نه، جرعه‌ای چای نوشیدنم. او سر به طرفین تکان داد و گفت:

-پس چی؟!

- دیشب فک کردم هر طور شده، میخواین برید.

گفتم و لیوان را روی میز گذاشتم و همانطور یک دستی دوباره لقمه دیگری پیچیدم. او با تردید گفت:

-نه نازی بهتره. همون سه روزی که گفتی رو میمونیم. تا اون وقت خالی میشه دیگه؟

«سه روز خوب بود. بالاخره خاکی به سرم می‌کردم!»

درجوابش تنها سرتکان دادم و چای نوشیدم. من عادی جواب داده بودم، اما حالت دفاعی که گرفته بودم، با آن ابروهایم که از حجم گندهایش در هم پیچیده بود و باز شدنی نبود، او را مجاب کرد که مشکلی پیش آمد. او لقمه گوشه دهانش را میجوید که تنه روی پشتی صندلی انداخت راحت تر نشست و سر تکان داد و پرسید:

-چی شده؟!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و من آنچه بیشتر ناراحتم کرده بود را گفتم:

-دیشب گفت دستش خورده به صورتش امروز میگی نازی زده!

گفتم و مستقیم نگاهش کردم. او خسته بود. هنوز شکستگی غم فرزندش در چهره‌اش نمایان بود. نگاه گرفتم تا دلسوزی نکنم. الهه چیزی نبود که کوتاه بیایم.

او لقمه‌اش را قورت داد و حرفم را اصلاح کرد:

-نازی نزده. ناخوناش یه متر جلوتر لعنتی، دیدی‌هم چطور حرف میزنه. دستاشو بگیری، زبونش بسته میشه. اشتباهی خورده دستش.... خودشم ناراحته گفت خودش از الهه معذرت خواهی میکنه.

-خوبه. معذرت خواهی خوبه. این حداقل کاریه که میتونه بکنه.

او همانطور تکیه زده به پشتی صندلی، ماند. دیگر دست جلو نیاورد تا لقمه دیگر بگیرد. پرسید:

-الان قضیه چیه؟!

-چه قضیه ای؟!

-نمیدونم تو بگو داداش!

-چی بگم تو میگی قضیه، داداش؟! چه قضیه‌ای؟!

او حالم فهمیده بود و من نمیخواستم زبانا بگویم: «از لحظه آمدنت گند پشت گند کاشتی.»


#میخواهمت
#پارت_477
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-اگر میخوای بیرونمون کنی این همه آسمون ریسمون لازم نیس داداش یک کلام، برو، خلاص.

نگاه به او دادم و انکار کردم:

-نه. خودم گفتم بیاین!

-پس چی میگی الان؟! چته؟

-...ء

دقیقه‌ای به سکوت گذشت من بالاخره کوتاه آمدم، لقمه در دستم را پیچیده نشده، کنار ظرف پنیر و کره، روی میز انداختم و در حالی که لیوان چاییم را برداشتم تا بنوشم، گفتم:

-هیچی اعصابم نمیکشه ببینم کسی اذیتش کرده.

-شوخی میکنی؟!

من نه ولی او انگار شوخی داشت!
«چه طرز حرف زدن بود؟!»
اخمم بیشتر شد و لیوان نرسیده به لبانم را پایین آوردم و بلافاصله گفتم:

-یعنی چی؟!.... زنمه ناسلامتی!

پوزخندزنان تنه جلو کشید تا لقمه ای بگید. گفت:

- آره اونو در جریانم!.... ولی بودن خونواده محبی تو ویلات و رفتارت اون روز، خلاف اینو میگه.

یک طور حرف میزد که انگار مادرمان جداست و مادر او متفاوت از من!

اصلا یک طور حرف میزد که انگار او نیست که سالها، بله چشم قربان گوی مادرمان هست، منم!
گفتم:

-محبی و زنش مهمون مامان بودن. چیکار میتونستم بکنم؟!... هر گند کاری بود، زیر سر مامان و اون زنه بود.... دیدی که محبی نمیدونست. بعد من بیام تو بوق و کرنا کنم که برید بیرون چون من فهمیدم مامانم یه خوابی برای زندگی منه بدبخت دیده؟!..... خب همین خودِ شما نمیگن تو چرا خوشحالی؟!...اصلا این هیچ، اون مردک محبی، میفهمید، هَتَکمو وَتَک میکرد!.... چی میگفتم من؟!

او بی خیال لقمه‌ای دیگر در دهانش چپاند و گفت:

-تو کافیه یه چیز باب میلت نباشه همه رو قلع و قمع میکنی دیگه به من نگو که!...میتونستی دست الهه رو بگیری ببریش تو آشپزخونه غذاتونو بخورین. اونجام میز و صندلی داشتی.نداشتی؟!

«آخ تو چه میدانی، بین مرگ و زندگی دست و پا زدن چه حسی دارد؟! تو چه میدانی استرس مزمن چیست؟! تو چه میدانی وقتی از استرسی مزمن مدام پاهایت گز گز کنند و نوک انگشتان انگار مورچه بدود و مغزت را پوک کند، چه حس گندی دارد؟! تو چه میدانی؟ تو که همیشه مثل مرغ یک زندگی عادی داشتی و بین دانه های همیشه پاشیده دورت به زمن نوک زده‌ای بدون ریسک، بدون استرس. بدون بدبختی! تو چه میدانی اصلا؟!»
گفتم:

-من اون چن روز کلا گیج بودم، یه مشکلی پیش اومده بود که تو حال خودم نبودم چه برسه بخواد یادم بیاد چی کجاس، چی کجا نیس! چیکار میتونم بکنم، چیکار نمیتونم؟!....البته اگه یادم میومد، اونجام می‌شستیم، فک میکنی آب خوش از گلومون پایین می‌رفت؟!...یه دقیقه رفتیم تو آشپزخونه، مامان دست اون جوجه رنگیشو گرفت، پت پت پت اومد اونو جلو زنم به ریشم ببنده.... تو که باز اخلاقش بیشتر دستته، بالاخره موش دست آموزشی!....یطور حرف نزن که انگار نمیشناسیش!

به ضرب سر بالا آورد و اخم کرده، پرسید:

-کی موش دست آموزه؟!

«یواش داداش یواش، حقیقت که نباید به تو بر بخورد!»
پوزخند زدم. توپی که انداخته بود، بدجور به تور دروازه خودش خورده بود. ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نیستی ؟.... «بهادر؟»
چشم!....«کجایی؟»..چشم!... «برو حجره بابات»...چشم!... «بیا این دختره رو بگیر» چشم!.... «بشین».. چشم!...«بخور»...چشم!... دِ آخه تو که ساعت خوابتو با مامان چک میکنی دیگه هارت و پورت نکن. از وایستادن جلوش برای من وِوررررر نزن. خواهشا

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_478
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-چی؟!. کسی به من نگفت برو وردست بابا! خودم رفتم این یک! .... دو، من مهم نیس برام کی چی میگه، من اولویت اول زندگیم زنمه، حتی بچه هامم اولیت دومن...به قول باباجی، ریشه باید درس باشه،

برگ خودش درس میشه.....شده برای اینکه مامان سر نچرخونه تو زندگیمو آرامش زنمو نگیره، ۱۰۰۰بار که هیچ، ۱۰هزار بارم شده، چشم توخالی بهش بگم میگم. ابایی هم ندارم. خودشم میدونه از هر ده تا چشمم بهش، یکیش واقعیه فقط. بهشم گفتم هرچی خواستی مستقیم به خودم بگو، من خودم به نازی میگم. چون شناختمش، چون میدونم بیشتر از توی شکم، شکل شکم براش مهمه....فک کردی اگه غیر این بود، میذاشت آب خوش از گلومون پایین بره؟!... زمین تا آسمون فکرش با نازی فرق داره این میگه شب خوبه نازی میگه روز خوبه. یکبار اینو باید خر کرد. ییار اونو تا این زندگی راه بره.....

تا به حال شده، از کسی که انتظار نداری، چیزی یاد بگیری؟! و انگشت به دهان بمانی که او آنقدر هم که نشان میدهد، احمق نیست!
درواقع تو احمقی که او را احمق فرض کردی!

هرچند که من مثل او، آدم باج دادن به احدی نیستم. مادرم میخواهد باشد یا کسی دیگر. اذیت کند، به روش خودم دمش را می‌چینم.

نسبت دادن، موش دست آموز به بهادر برایش گران تمام شده بود که آنطور سخنرانی میکرد. او در نهایت حرفش را اینطور تمام کرد:

-....هرطور میخوای فکر کن،.... من مهم زنمه مهم اینکه مامان با دخالتاش اعصابشو بهم نریزه... همه کارم کردم، دینیم به کسی ندارم. تو برو فکر خودت باش که یازده ۱۲ ساله خونه این بدبختو تو شیشه کردی.

«چه؟! زرت و زورتش چیست! از همه بشنوم از این هم بشنوم؟!»

-چرا زر مفت میزنی خون کی خونشو تو شیشه کرده؟!... چیکار کردم من؟! من که همش درگیر شرکت بودم کی وقت میکردم سرمو بخارونم؟!... یه

سره بدو بدو بدو....فک کردی این زندگی راحت یه شبه شده این؟! اون خونه از کجا اومده؟ دیگه چیکار باید میکردم!

دست جلو آورد و دفاعیاتم را برید و گفت:

-بسه داداش شارلاتان بازی درنیار، خودتم فهمیدی چی میگم. یکبار نشد ما از مهمونیای خونه مامان بیایم نازی از تو نگه. بس نقل نبات کردی زندگیتو چپوندی دهن اینو اون.

«هیهات از این زندگی، هیهات!»

-کی کرده؟! چهارتا ... 18 ... جمع شدن یه چی به ریش من بستن, تو که داداشمی باید پشتم باشی نذاری زر بزنن بعد بجاش میای اینجا با افتخار از خاله زنکیت با زنت میگی؟!... دمت گرم داداش فکر نمیکردم اینطور مث کوه پشتم باشی!... دمت گرم خدایی.

- از چی دفاع کنم؟! تو جای دفاع گذاشتی.

دستی در هوا برایش پراندم و «برو بابا» را لب زدم و از جا برخاستم.

«مگر چه گهی خورده بودم که هرکه از راه میرسید، عبای علامه‌ای بر تن میکرد و به نصیحت مینشست؟!.. آن از آن بچه این هم از این!... ای خاک بر سر من که عالم و آدم تا کمر جلویم دولا راست میشوند، بعد اینها که هیچ نمیفهمند، به خود اجازه میدهند، برای من بالای منبر روند! ای خاک بر سر من!»

از جا برخاسته بودم و رو به پنجره دست به کمر می‌فشردم بلکه آرام شوم. او دوباره به حرف آمد.

-این زندگی نیست. هم به خودت زهر کردی هم به این زن. اگه نمیخوایش طلاقش بده بذار بره سراغ زندگیش، اگه میخوای یه تکونی به خودت بده. این که نشد!.... اون شرکتتو تا کجا میخوای پیش ببری؟ آدم

خودش راضی باشه، زنش راضی باشه، سفراش براه باشه، تفریحش به راه باشه، زیر دست زن و بچت پر باشه، غم نون شب نداشته باشی. کافیه دیگه.چی میخوای دیگه؟! مرگ میخوای؟!...تا کجا میخوای بدوییی تو؟!



#میخواهمت
#پارت_479
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



-بابا من با چی برم؟!

آراد سرد و خشک میان حرفهای بهادر آمده بود و بی توجه به ما و بحثمان سوال میپرسید. صدای بهادر را از پشت سرم شنیدم که در جوابش گفت:

-بیا صبحونه بخور میرسونمت. بگو بچه‌هام آمده باشن اونارو هم ببریم.

-اونا با سرویس کسری و کیمیا میرن. زنعمو گفته به یارو ببرشون.

-چرا؟.... آها مدرسون یکیه. خب پس تو بیا بخور که بریم.

بهادر خود چراییش را پرسید و خود جواب داد و دوباره از آراد خواست صبحانه بخورد.

- میشه امشب برم پیش آرش؟

تا آن لحظه مکالمه‌یشان برایم جذاب نبود، درگیر گندی بودم که از زندگیم پاک نمیشد و هر کسی را مدعی استادی من کرده بود!

اما همان یک سوال آخر آراد، یک دفعه در جانم نشست و من به ضرب سمتشان برگشتم و قبل از بهادر گفتم:

-نه حق نداری... شب همینجایی.

آراد کنار اپن، میان ورودی آشپزخانه ایستاده بود و رو به بهادر حرف میزد. تشرم را که زدم، هر دو سمت من سر چرخاندند و آراد همانطور سرد و خشک و با صورتی پوکر بی‌احساس و خسته، رو به من گفت:

-عمو من از بابام پرسیدم.

«پوفیوز!... آدم شده برای من!»

خشمگین یک دست از کمر کندم و با اشاره به خودم و بهادر، گفتم:

-منم باباتم. بین ما تو فرقی میبینی؟

او کلافه چشم بست و رو سمت دیگر گردادند.

«بزنم نصفش کنم، این دوپاره استخوان را، حساب کار دستش بیاید، پفیوز!...آدم شده برای من!»

-با توام، روتو برمیگردونی؟!... فرقی میبینی تو؟!

بهادر از من پرسید:

-چی شده؟!

حوصله قصه سرایی نداشتم. همان اول کار گفتم:

-گل میکشید پدرسگ. دست این خنگ دو گوشم داده بود!

بهادر متعجب و ترسیده پرسید:

- چی؟! کی؟!

آراد قبل از من به حرف آمد و رو به من گفت:

-عمو من که گفتم دومین بار بود. اشتباه کردم. دیگه هم لب نمیزنم. بکش بیرون دیگه!

جمله آخرش را که گفت، کفری شدم. یک قدم به ضرب به طرفش برداشتم و او ترسیده قدمی به عقب برداشت و پا بیرون از آشپزخانه گذاشت.

-اعع!....بی‌تربیت!... دیگه نشنوما.... شأن و شخصیت تو به این حرفا میخوره، مثل نقل و نبات میگی!... بس که با اون الدنگ گشتی...اولی دومی نیومده!... دیگه حق نداری بری پیشش... بچه درستی نیست، به درد تو نمیخوره. به اون پسرعموهای الدنگش رفته قماش هموناس لازم نیس بری.... امشب همینجا پیش خونوادتی. تمام.

بهادر از جا برخاسته بود و دست جلو آورد و از همانجا بند بازویم کرد که مثلا مانع رفتنم سمت آراد

شد و یکبار میان کلامم، شنیدم که گفت:«تو صبر کن من خودم درستش میکنم!»

آراد اما تخس تر از آن حرفها بود، همانجا، یک پا بیرون از آشپزخانه، یک پا داخل، یک دست بند اپن و دست دیگر بند دیوار ورودی آشپزخانه گفت:

-ای بابا!...عمو من دارم با بابام حرف میزم. از شما نپرسیدم برم یا نرم که!

بهادر بار دیگر نامم را صدا زد و من بی‌توجه به او، بازویم را از زیر دستش بیرون کشیدم و قدمی از او فاصله گرفتم و همانطور اخم آلود، رو به آراد گفتم:

-منم گفتم بین منو بابات فرقی نیس. حرف من حرف اونه. نمیری. تمام.

«پفیوز پدرسگ، آدم شده برای من. ما هم سن اینها بودیم مگر جرعت داشتیم حرفی بزنیم. عمو دایی پدر نداشت! همه در تربیت ما مختار بودند و تنها «چشم»

پذیرفته بود. حالا این یه الف بچه، هنوز سبیلش سبز نشده، زر گندەتر از دهانش میزند! پوفیوز!»

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_480
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

آراد، حالا کمی صورتش از آن پوکری خارج شده بود و حرص خورده به نظر میرسید. نگاه از من گرفت و رو کرد به پدرش، عصبانی پرسید:

-نمیذاری برم؟!

«نچ، لاالاالله‌الله!.... پسره نفهم. بزنم نصفش کنم دیگر. استخوان!»

بهادر نه حرف مرا رد کرد، نه از او خواست محترمانه تر با عمویش حرف بزند. تنها پرسید:

-شب اینجا اذیت میشی؟

«یعنی، ببو گلابیتر از این آدم، خودش است!... همین است که به همه سواری میدهد و ککش هم نمیگزد... بعد من میگویم موش دست‌آموز، بُل میگرد.....خیل خوب باشد، تو خوب!»

آراد همانطور ایستاده در آن وضعیت قبلی، اخم کرده بدون موضع‌گیری جوابش را داد و گفت:

-خوشم نمیاد. اعصابم خط خطیه... یه اتاق تنها میخوام. اینجاحریم شخصی ندارم.

«اُه...حریم شخصی؟!.... چه غلطا!... تو قدت به حریم شخصی میرسد آخر بچه!.... یعنی حیف شد آرین.... همان یکی به ما رفته بود، او هم حیف

شد.... اینها بقیه هم قیافتا، هم گه مغزیشان به نازی رفته بود. حیف شد بچه!»

«نچ» گفتم و دوباره دست به کمر شدم و به آراد پشت کردم و از همانجا میان آشپزخانه، سمت پنجره چرخیدم. صدای بهادر را از کنارم شنیدم که گفت:

-میخوای شب بریم خونه خودمون؟!....مرد و مردونه دوتایی پدر پسری... منو تو تنها.

پیشنهاد وسوسه‌انگیزی برای آراد بود که او را آرام کرد و خشم کلامش را برد. اما همچنان صدایش طلب کار بود انگار، وقتی پرسید:

-مامان و بچه ها چی؟!

-اونا چن روز میمونن پیش زنعمو تا خونه عمو خالی شه. مام امشب میریم برای فردا شبم یه فکری میکنیم. حله؟

-اشکالی نداره؟

-نه چه اشکالی؟! حال تو هم به اندازه مامان مهمه برای من.

«بهادر هر گهی بود، پدر خوبی برای فرزندانش بود. در این شکی نیست! اعتراف میکنم که او، بهتر از من اوضاع را مدیریت کرد. حداقل الان آراد به نظری موافق می‌آمد. گاهی باید از پیه ها هم چیز یاد گرفت.»

او قبل از مخالفت مستقیم از آراد، از او دلیل خواست و بی آنکه مستقیم به او نه بگوید، همان نه را به شکل خواسته‌ی قلبی آراد تبدیل کرده و به او پیشنهاد داد. به نوعی، بی آنکه حرفی از بودن با آرش به عنوان یک گزینه مجزا بزند، بین دو گزینه خانه ما و خانه خودشان، به آراد حق انتخای داد.
ایده خوبی بود!
آراد تنشی نداشت و او انگار راحت تر پذیرفت.

مهم هم این بود که هرطور است، او دیگر با آرش نگردد.
دیگر به آراد نگاه نکردم، اما سرحالی و آرامی صدایش خبر از رضایتش میداد، او گفت:
-حله دادا پایه ام... وسایلمو میبرم تو ماشین.

بهادر دوباره صدایش زد تا برای صبحانه بیاید. اما او رفته بود و دوبار تنها شدنمان، باعث شد، او بپرسد:

-تو خودت دیدی گل میکشن؟

سر سمتش گرداندم. هنوز اخم داشتم.
نفسی گرفتم و سر تکان دادم و گفتم:

- از دستشون گرفتم، تو باغ ویلای صنم بودن...
پدرسگ به اون پدرِ ... 🔞 ... رفته شارلاتان.
.... 🔞 .....!

میان کلاممان، الهه که چهار بچه را مقابل خود راه انداخته بود، وارد شد و حرفهای ما نیمه ماند. اصل

موضوع را او گرفته بود و همین کافی بود. خودش میدانست چه کند.
نفسی گرفتم و از میز دور شدم تا بچه ها بنشینند.
بهادر هم لیوان چایش بدست از پشت میز بیرون آمد و با تشکر از الهه برای اینکه فکر رفت و آمد بچه ها هم بوده، از آشپزخانه خارج شد.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_481
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

چند دقیقه ای گذشت بچه ها صبحانه خورده شور و شوق رفتن با هم دیگر را داشتند و هر چهارنفرشان منتظر مقابل در ایستاده بودند. انگار روز اول مدارس باشد. همانقدر پرشور.

من و بهادر و آراد روی صندلی های میز آشپزخانه نشسته بودیم. میزی که در عرض همان چند دقیقه، تمیز شده بود و در حرکت انتحاری من و الهه، خوردنیهایش به یخچال و ظروف کثیفش درون ظرفشو منتقل شده بودند.

بهادر میخواست قبل از رفتنش با راننده سرویس کسری و کیمیا برای آن دو سه روز حرف بزند. من هم از بیکاری کنارش نشسته بودم. همه سکوت کرده بودیم و فقط صدای بچه ها میپیچید که الهه با آن ظاهر رسمیش،مقنعه و مانتو، از اتاق بیرون آمد، از جا برخاستم و سمتش رفتم. پرسیدم:

-کجا ؟

او درحالی که مقابل کیمیا قرار گرفت و دست روی شانه اش گذاشت تا او را متوجه خود کند، رو به من گفت:

-دانشگاه از اونجام مزون. ۲ برمیگردم.....بهادر جان شما ظهر هستی؟

- آره، ولی شب با آراد میرم خونه. نازی و بچه ها اینجا میمونن.

من قبلا میدانستم که او در یکی دو دانشگاه غیرانتفاعی و آزاد، تدریس دارد. خیلی جدیش نگرفته بودم، چیز دندان‌گیری به نظر نمی‌رسید؛ اما الان، استادیش واقعی بود.

ظاهرش مثل ۱۰ روز پیش، برایم جالب بود. کم پیش آمده بود آنطور ببینمش. لبخند به لبم آمد.

«چقدر معلمی به او می‌آمد!... یعنی کسی هم هست از این مهربان معلم کوچک و شیرین حساب ببرد؟!... اذیتش نکنند؟!»

-باشه هرطور که فکر میکنی خوبه همونطور کن..

او حرفش را با لبخند رو به بهادر تمام کرد و رو به کیمیا و کسری گفت:

-بچه ها، مثل همیشه، قرارمون، اگه شما زودتر از من رسیدین، پلوپزو روشن میکنین که برنج دم بکشه. خورشتو نگاه میکنین. آبش مثل اون دفعه کم بود، خاموش کنین زیرشو. اگه آبش اندازه بود، به گاز دست نزنین. باشه؟

او گفت و تاییدشان را که گرفت، رو به من که دست به اپن داشتم و میان ورودی آشپزخانه رو به ایستاده بودم، گفت:

-شما نمیری شرکت؟!هستی خونه؟!

«او که نبود، من بمانم چه کنم؟! دلم در این چهاردیواری بسته طاقت می‌آورد مگر؟!»

به قصد آماده شدن و رفتن به اتاق، از آشپزخانه قدم بیرون گذاشتم و رو به او گفتم:

-بذا حاضر شم، میرسمونمت.

او دست مقابلم گرفت و گفت:

-نه بحث رسوندن نیست. تو برو به کارت برس. زنگ زدم آژانس میاد...فقط گفتم اگه هستی دست به گاز و پلوپز نزن.... همه چیز تنظیمه.... خداحافظ بچه‌ها، مواظب همدیگه باشین.... خداحافظ

او منتظر نشد، حرفش را گفت و از همه خداحافظی کرد و به چندبار گفتنِ من که میرسانمت، چند بار پاسخ منفی داد و کفش پوشید و رفت. سر بیرون بردم و باز هم رو به او که دکمه آسانسور را زده بود و جلویش منتظر ایستاده بود، تشر زدم و گفتم:

- وایستا میرسمونمت دیگه!

او رگ لجبازیش باز باد کرده بود! گفت:

-نه نیازی نیست، خودم میرم

و نگاه دوباره به آسانسور داد. یکبار دیگر در همان حال، التماسش کردم بماند و صدای بهادر را از کنارم شنیدم:

-بیخودی چرا اصرار میکنی؟... بیا برو حاضر شو، خودتو بهش برسون.

حق با او بود.

«این زن، مغزم را پوک میکند. کنارش نمیتوانم درست فکر کنم. خنگ و مشنگ میشوم!»

به حرف بهادر سمت اتاق پا تند کردم و لباسهایم را با نهایت سرعت پوشیدم و همه چیز را در دست گرفتم و از اتاق خارج شدم. کتم را تقریبا از روی جالباسی نزدیک در، چنگ زدم و پا به پاگرد گذاشتم.



#میخواهمت
#پارت_482
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

او نبود و آسانسور مشغول او بود. معطل نکردم. از پله‌ها پایین دویدم، تا به او برسم. هنوز به پاگرد طبقه زیرینمان، طبقه چهارم، نرسیده بودم که صدای دو مرد واضح تر شد.

-خلاصه، خودتی و وجدانت. خدایی این قیمت جایی بهت نمیدن. پایین آوردم که نقد بگیرم. دیگه چک ۶ ماهه به دردم نمیخوره برادر من!

کیانی بود، صاحب واحدهای آن طبقه، انگار با مرد بنگاهی و مشتری صحبت میکرد.

اولش به آنها توجهی نکردم و با همان سرعتم از آنها گذشتم و به طبقه سوم رفتم، ولی در لحظه فکری در ذهنم جرقه زد. دوباره پله‌ها را دوتا یکی کردم و به طبقه چهار پا گذاشتم. آن طبقه برخلاف طبقه ما دو واحدی بود.

دو واحد ۷۰ متری دو خوابه.

آنها همچنان با هم چانه میزدند که من مقابلشان قرار گرفتم و رو به جمع سلام و احوال پرسی سرسری کردم و با نگاهی گذری به در بسته واحد، از کیانی پرسیدم:

-واحدو میفروشین؟

او که تایید کرد، معطل نکردم. دسته چک را از جیبم بیرون کشیدم و همانطور که چک را روی دیوار کنار آسانسور می‌گذاشتم تا برایش ۵۰ بیعانه بنویسم پرسیدم:

-کی خالی میشه؟

-یه هفته اس مستاجرش رفته جناب محمدپور، تعمیرات و رنگ آمیزی همه چی تکمیله.

در جوابش سر تکان دادم و برگه چک را امضا کردم، کندم و سمتش گرفتم. با اشاره به برگه چک، همانطور که دسته چک را میبستم تا در جیب کتم بگذارم گفتم:

- چکش روزه. همین فردا پاس میشه. خونه رو نقد میخرم.

با نیشی باز چک را گرفتم و چند بار «چشم و مخلصیم» به ریشم بست و من با نگاهی گذری به آسانسور که داشت در آن طبقه متوقف میشد، گفتم:

- کاری هس باید برم، دو، سه ی امروز هماهنگ میکنم، بریم بنگاه قولنامه رو بنویسیم. باقی پولم طی یه چک برای فردا میدم که با این پاس شه. درسته؟

-چاکرم حله آقا... فروختم به شما.

سرتکان دادم و از او خواستم که کلید را تحویل سماعی دهد. تا آن روز بدهم وسایلش را بچینند.

پذیرفت و آسانسور هم رسید و تا پایین باقی راه را، حرف زدیم. او از تعمیراتی که چند روز پیش تمام شده بود میگفت و من نگران رفتن الهه، دست در جیب، برده بودم و یک نگاه به شماره طبقه و یک نگاه به او، فقط شنونده بودم.

به پارکینگ که رسیدیم، میان کلامش، عذرخواستم و دوباره تاکید کردم که حواسش به گوشی باشد تا برای نوشتن قولنامه با او هماهنگ کنم، به سمت ماشین پیچیدم و همزمان نگاه به ورودی دادم. او مقابل در ایستاده بود و همان لحظه آژانس مقابلش توقف کرد.

- نچ!

معطل نکردم و سمت ماشین پا تند کردم. تا من ماشین را راه انداختم و از پارکینگ بیرون بردم، آژانس او

از کوچه خارج شد، به چپ پیچید و وارد خیابان یک طرفه شد. مسیر مشخص بود و خلوت. من هم دنبالش روان شدم.

اینکه چرا دنبالش رفتم را نمیدانم. فقط به خودم که آمدم، او با تاکسی چند ماشین جلوتر از من و من به دنبال او مسیری را که نمیدانستم به کجاست میرفتم. در بین راه به طراح داخلی زنگ زدم و صدایش در ماشین پیچید:

-سلام عرض ادب جناب محمدپور بزرگ چاکریم آقا امری هس در خدمتم.

نگاه از آینه بغل به پشت دادم، و راهنما زدم سبقت گرفتم تا به تاکسیش نزدیکتر شوم. گفتم:

-کارا به کجا رسید؟

-خوب پیش میره تا ده روز دیگه همه چی حله آقا.

-خوبه. عجله نکن. یه چیز حسابی در بیار. عجله ندارم ولی مهمه چه گلی به سرش میزنی.

-حل آقا خیالتون تخت، مشتری هستی شما، ناراضی نمیذاریمتون

-خوبه.....الان فقط زنگ زدم بگم امروز کارو تعطیل کن به یه باربری زنگ بزن، به اندازه یه خونه ۷۰ متری، دو خوابه از بین وسایلای خونه، وسیله جمع و جور کن، بار زدی زنگ بزن هماهنگ کنم، بچه مچه ها رو بفرستی اونجا رو تا شب بچینین، امشب تحویلم بدین. پول هرچی شد بگو شب واریز کنم.

-حل آقا خیالت تخت.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_483
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

-حل آقا خیالت تخت

با او که هماهنگ کردم، تماس را بستم و به دنبال تاکسی از چهارراه به سمت چپ پیچیدم.

در همان خیابان، کمی جلوتر تاکسی با فاصله چند ماشین از من، مقابلم متوقف شد. الهه از آن پیاده شد و پا به پیاده رو گذاشت. او سمت دروازه‌ای بزرگی رفت که سردرش، نام دانشگاهی غیرانتفاعی را نوشته بودند. مقابل دانشگاه، جای پارک نبود و من به سختی دور زدم تا سمت دیگر خیابان، ماشین را پارک کنم.

اینکه چرا تا آنجا آمدم را هم نمیدانم!

اینکه چرا پیاده شدم و به دو از خیابان گذشتم و وارد محوطه کوچک و گل کاری دانشگاه شدم را هم نمیدانم!

فقط من مدهوش، میدیم که او مقابلم است و عدهای دوره اش کردهاند و او همراه آنها، سمت ساختمان بزرگ مقابلمان میرفت و من سمتش روان بودم.

او که همراه آن عده، وارد ساختمان شد، من هم خیلی عقب نماندم، به دنبالش داخل رفتم؛ اما به محض وردم به سالن، آنجا خالی بود. انگار به یک باره همه غیب شدهاند.

در سالن چشم چرخاندم و به سمت اتاقی که تابلوی کوچک مدیریت کلاسها را روی سردرش داشت رفتم. وارد شدم و از متصدی درباره تعداد و تایم کلاس الهه در آن روز پرسیدم. او گفت، خانم کاردو آن روز فقط یک کلاس دارد. معطل نکردم، شماره کلاس را گرفتم و راهی شدم.

کلاسش انتهای همان سالن بود و من سمتش رفتم؛ اما درست مقابل در کلاس، لحظه ای که دست سمت دستگیره بردم و انگشت دست دیگرم را تا کردم و خواستم به در بزنم، همه‌ی آن حس گنگی، از سرم پرید و من خواب برخاستم.

«من اینجا چه می‌کنم؟!... باید بروم داخل. ...خب رفتم، بعدش چه بگویم؟!»

بی هدف عقب گرد کردم و سمت ورودی رفتم تا خارج شوم؛ اما مقابل در ورودی هم متوقف شدم و دیگر پاهایم قدم برنداشت.

« کجا بروم؟!»

شرکت؟!...کاری نداشتم.

خانه؟!.... بروم چه کنم؟!

به هر جا فکر میکردم، هیچ جا نبود که دلم به هوایش قدم بردارد و من انگار به فاصله چند قدم، قلبم را پشت در آن کلاس جا گذاشته بودم. حتی فکر کردن به رفتم هم بی قرارم میکرد. واقعا سردرگم بودم.

-هووووففففف!

لحظه ای دست به کمر، میان سالن خالی از سکنه!، پنجه بین موهایم کشیدم.
«نه، رفتن کار من نبود!...چاره چیست؟! منتظرش میمانم»
نفسی گرفتم و سمت همان اتاق مدیریت کلاسها رفتم.
از مسئول حاضر در اتاق، کسب اجازه کردم و در آنجا روی صندلی نشستم و به انتظار اتمام کلاسش تکیه زده به صندلی، پا روی پا انداختم و نگاه به گوشی در دستم دادم.

«اوضاعم خراب شده بود!»
رسما عقلم پریده بود.
«من اینجا چه میکنم؟!

من قبلا هم عاشق شده ام اما آن ...
آن...
اصلا اینطور نبود. اینطور که حتی فکر کردن به دور شدن از او قلبم را سنگین کند!
جنون حد و مرز دارد؟...من کجای آن مرزم؟!...
تهش؟!...»

-نچ!
کلافه از حال جدیدم، دست به صورتم کشیدم و آن را بین موهایم بردم و یکبار تا انتهای سرم دستم کشیدم.

«شاید چون از دیشب، من همان کودکی خطاکاری شده بودم که به انتظار تنبیهش مانده بود؛ ولی هنوز خبری از تنبیه نبود و او همه زورش را میزد تا زودتر تنبیه اتفاق بیفتد و بیش از آن حس ناامنی نکند.
.... شاید آن ترد شدن قلبم را بیشتر بند او کرده بود!»

دست بالا آوردم تا نگاهی به ساعت مچی‌یم بیندازم.
نبود. دستم خالی بود. جایش گذاشته بودم.
«لعنت به حواس پرت.»

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_484
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

سر بالا آوردم. پوزخندی به حالم زدم و نگاه بالا آوردم تا به ساعت گرد و بزرگ مقابلم دهم.

«لعنتی زمان هم نمیگذشت!... این همه نشستم، فقط ده دقیقه!... مردی؟!... خب بگذر دیگر!»

به اجبار گوشیم را برداشتم و به شرکت زنگ زدم و جویای احوال شدم. پیمان از نیامدنم تشکر کرد! و همانجا میان شوخی‌هایش پرسید کی خود را بازنشسته میکنم؟! جدی جدی، انگار آن مدت هشت روزه، حسابی پدر همه را درآورده بودم.

صحبتها و گزارش‌گیریم از شرکت هم تمام شد؛ ولی عقربه دقیقه شمار همچنان سنگین بود و کند حرکت میکرد.
لعنتی انگار به زور داشت خود را روی صفحه ساعت میکشید!
دوست داشتم دست بیندازم و به رفتن کمکش کنم.
«لعنتی!»
در همان حین، ناصر، طراح داخلی، تماس گرفت و فرصتی به من داد تا قبل از آنکه عقلم بیشتر از آن بپرد، فکرم را روی چیدمان آن واحدی که سر راهم خریده بودم، متمرکز کنم!

پشت‌بند آن تماس، من برای هماهنگی کارها به سماعی و کیانی زنگ زدم تا زمان رسیدن اثاثیه، همه چیز آماده باشد. کارگرها، دقایقی بعد از تماسهای من بالاخره رسیدند و کارشان را شروع کردند و مشغول چیدمان شدند و من آخرین هماهنگی هایم را هم انجام دادم، اما باز هم، زمان باقی مانده بود!

و من تنها توانستم، یک ربع پایانی کلاسش را دست پشت قفل کرده در سالن قدم رو بروم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

«عزیزم آمد!»

سر سمتش گرداندم. دیدنش، تشویش بی دلیلم را برد. او جایی نزدیک من ایستاده بود. با آن کفشهایش، قدش بلندتر شده بود و سیاهی‌های مطلقش که زیر چتر مژه‌های بلندش میدرخشد، نزدیکتر به چشمانم شده بود.

«من این زن را میپرستم!»

نه خواستم و نه توانستم لبخند گشادم را جمع کنم. در همان حال دست پشت قفل کرده، رو به او کمی خم شدم و سلام دادم و گفتم:

-خسته نباشی خانوم.

سالن کوچک دانشگاه، به لطف تردد دانشجو هایی که یکی یکی از کلاسها خارج میشدند، شلوغ شده بود. آنها با چشمانی کنجکاو نگاه به ما داده، از کنارمان میگذشتند و یک در میان رو به الهه «خداحافظ و خسته نباشید استاد» میگفتند. الهه میان سر هایی که در پاسخ به دانشجو هایش تکان میداد و «ممنون»ی که به آنها میگفت، دوباره پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟ آدرسو کی بهت داد؟!
گفتم:
-سریع دویدم بهت برسم که برسونمت، زود رفتی. دیگه منم دنبالت اومدم.

-چرا؟!

«چرا واقعا؟!»
لب بسته تک خنده ای به دیوانگیم زدم، منطقی‌ترین دلیل را که آن لحظه به ذهنم میرسید، ردیف کردم:

-گفتم ماشین نداری، کاریم ندارم. هرجا میخوای برسونمت.

پسری، جعبه‌ای مقوایی و بزرگی را بغل زده بود و از کلاس بیرون آمد و رو به من سلام داد و رو به الهه گفت:

-استاد اینارو میبرم کارگاه.

الهه باشه‌ای در جوابش گفت و دوباره رو به من چرخید اما قبل از آنکه چیزی به من بگوید، دوباره سر سمت آن دانشجو چرخاند و رو به او که از ما گذشته بود و پشتش به ما بود، نامش را صدا زد:

-حسین؟

پسر با جعبه در دستش سمت ما چرخید و گفت:

-جانم استاد؟

-شیفت کیه الان کارگاه؟

او پسری گندمگون، با قدی متوسط و استایلی هنری بود. موهایش را پشت سرش با کش بسته بود و مچ دستش پر از زلم‌زیمبوی دخترانه بود.
جعبه سنگین در دستش را کمی جابجا کرد و ابرو به هم رساند و با تمرکز گفت:

-نمیدونم دقیقا!... نوید یا حنانه احتمالا .

-اگه نوید بود، برای تک تکش رسید بگیر، اون عاشق شده تو حال خودش نیست.حواسش پرته. چندروز پیش با مائده دعواش شده بود سر اینا.

-چَش استاد.خاطرت جم.

بله عاشق که شوی حالت دست خودت نیست. حواست پرت میشود. بیخود میخندی. نخورده مستی. یعنی با تصور هر لحظه‌اش، مست میشوی. خنده، اش، نگاهش، اخمش، همه چیزش.

«نچ، بیچاره عاشق شده بود!»


#میخواهمت
#پارت_485
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


آن پسر رفت و ما انگار قصد رفتن نداشتیم. من نه، کسی دیگر در من پرسید:

-به اسم کوچیک صداشون میزنی؟

-شما حراستی؟!

دو دانشجوی دختر و پسر دیگر از کنارمان گذشتند و رو به ما سلام دادند و تکان سر من و سلام الهه را جواب گرفتند.
پسر از آن هفت خط ها بود. صورتش داد میزد. دختر اما از آنها بود که به زور خود را باب میل او کرده باشد. از رفتارش مشخص بود، آن تیپ زیادی خوشحال، باب میل خودش هم نیست.

همانطور حین عبور، پسر گفت:

-چاکرم استاد. میگما، شما که به ما گیر میدی، خودتون با ازما بهترون میپرین که!

الهه معطل نکرد. جدی گفت:

-تو که اصلاح شدنی نیستی، چرا برات مهمه چی میگم؟!... من بیشتر منظورم موناست که، گوشش بده کار نیس... گول اینو نخور، این صدبار عزیزم...

الهه شوخی، جدی حقیقت را به آن دختر گفت، اما او فقط خنده تحویل داد. دختر خوبی بود. بچه سال به نظر میرسید. مثل پسر هفت خط نبود.
پسر متوقف شد و گفت:

-بازم گیر دادی استاد، مگه ما میپرسیم این جناب کیه؟!

پایش را از گلیمش درازتر کرده بود، مردک!
دست به جیب بردم و صاف ایستادم. جدی نگاه به او دادم تا حساب کار دستش بیاید. گفتم:

-همسرشونم.... امری بود؟!

پسر به در لودگی زد. با آن دهان گشادش، گفت:

-اعع...چاکریم آقا. اشتباه شد... بریم. راحت باشین شما، راحت باشین... ما رفتیم.

او دست پشت دختر کنارش گذاشت و منتظر جوابی از ما نماند. زود فلنگ را بست.
با رفتنشان، الهه چشم از آنها گرفت و به دو طرف سالن نگاه انداخت. از خلوتی سالن که مطمئن شد، حرص خورده نگاهش را سمت من گرداند. سر به من نزدیک کرد و با تن صدایی پایین گفت:

-من نخوام کسی بدونه تو شوهرمی باید چیکار کنم؟!

من هم کمی سمتش خم شدم، به آرامی او گفتم:

-زر مفت میزد، لازم بود بدونه!
تنه اش را از من فاصله داد و با همان تن صدای آرام گفت:

- به تو چه آخه؟! اون حرف بیخود میزد، خودم جوابشو میدادم.....چرا خودتو قاطی میکنی؟!.... من واقعا نخوام کسی بدونه به تو وصلم کیو باید ببینم؟!... ای بابا!

گفت و کلافه نگاه از من گرفت و به قصد بیرون، سمت در ها قدم برداشت.

«لعنتی، قلبم گرفت. چرا؟!»

اخم کرده، پا تند کردم و با او هم قدم شدم.با نگاهی سمت او، بی هدف گفتم:

-میخوام باهات حرف بزنم.

پا که بیرون گذاشتیم، از حرص و سرعت قدم هایش، کاسته شد و او باقی مسیر را آرام قدم برداشت.
بودنمان آنجا، مجبورش کرده بود، متشخص بماند.
بی‌آنکه نگاهم کند، در جوابم گفت:

-اینجا، جاش نیست.

-نه، اینجا که نه، بریم یه جا بشینیم، دوتایی، یه چیزیم بخوریم. حرف بزنیم.

صدایش اخم داشت و جدی بود وقتی که گفت:

-من باید برم مزون. یه سفره عقد دارم تا دو باید جمعش کنم. نه وقت دارم، نه تمایلی..... اگه درباره طلاقه؟ که میتونی تو خونه بگی یا منو برسونی مزن، تو راه بگو. اگه نه که باشه یه وقت دیگه.

«طلاق چیه؟!»

به کوچه علی چپ زدم. پرسیدم:

-ماشینتو کی میدن؟

-مخلصیم استاد
-سلام استاد.

تا میانه های محوطه رفته بودیم و او بی‌آنکه جوابم را دهد، سلامی در جواب دختر و پسری که روی چمن های سمت راستمان در محوطه ساختمان دانشگاه،

نشسته بودند و حمام آفتاد می‌گرفتند، داد و همانطور حین حرکت گفت:

- نبودین کلاس؟!

پسر با خنده گفت:

-سه جلسه غیبت اشکال نداره استاد.... بعدم شما مهربونین دیگه.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_486
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🔻تکمیل شد🔺
🎭🎭🎭

الهه لحظه‌ای متوقف شد و گفت:

-کی گفته؟! ترم پیش نصف کلاس مث شما خوشحال بودن، افتادن. نشنیدین مگه؟!...پروژه تونو جلو چشم من جلو میبرین هردوتون. جلسه بعد نباشین، صفر رد میکنم.

گفت و نماند تا «چشم استاد» که آنها گفتند را رو در رو بشنود. از آنها گرفت و دوباره سمت خروجی رفت و من هم دنبالش.

به در خروجی که رسیدیم، من حینی که با دست ماشین را نشانش میدادم، پرسیدم:

-ماشینتو کی میدن؟!

-فردا عصر باید تحویل بگیرمش.

دوشادوش هم از خیابان گذشتیم و وقتی در ماشین نشستیم، پرسیدم:

-قبضی چیزی داری؟! بده میگرم برات.

اخم کرد و نگاه سمت شیشه کنارش داد و گفت:

-نه نیازی نیس میگیرم خودم.

استارت زدم و رو به او گفتم:

-بده قبضو دیگه ناز کردنت چیه؟!

سریع سر سمت من چرخاند، گفت:

-کی ناز کرده؟!.. من؟!...اونم برای کی؟!... تو؟!.. اشتباه گرفتی!

و دوباره نگاه از من گرفت و اینبار به جلو داد.

«نامرد!»

گفتم:

-خب ناز نیس چیه پس؟!... میگم بیکارم میگیرم دیگه.

دیگر واقعا عصبانی شده بود، دوباره نگاه به من داد و گفت:

-چطوری میخوای بگیری؟! میخوای به ماشینت وصلش کنی؟

لحظه‌ای درمانده فقط نگاهش کردم.
«یعنی گاهی طوری احمقانه تز میدهد، که حیران میمانم در کار او!.... که خدایی این همان دختریست که همه را راه میبرد؟!»
لبخند به لبم آمد. خنگ اخمویش هم زیبا بود!
«عشق من بود... جانم بود. جانم»

راهنما زدم و به قصد خروج از پارک، نگاه به آینه بغل داد، در همان حال گفتم:

-تو کاریت نباشه. قبضو بده، خودم حلش میکنم.



صدایش را که تسلیم شده و آرام بود را از کنارم شنیدم که گفت:

-منظورم این بود که، هرطور فکر کنی دردسره. خودم میگیرمش.

-نچ!

«لجباز قُد! یعنی من سامیار نیستم اگر آن قبض را از تو نگیریم! »

دیگر حرفی نزدم. اصرار نکردم. آن لحظه وقتش نبود. رگ گند لجبازیش دوباره گرفته بود، حرف زدن فقط وقت تلف کردن بود و او به هیچ صراطی مستقیم نمیشد.

چند دقیقه‌ای در همان حال گذشت. خیابان انگار قصد خلوت شدن نداشت. انتظار کشیدن بیشتر از آن، از حوصله‌ام خارج بود.

«وایسا دیگه پدرسگ، سر میبره پوفیوز!»

اخم کرده به محض اینکه فاصله‌ای کوتاه بین دو ماشین افتاد، فرمان را سریع چرخاندم. ماشین را جلو بردم و خودرویی را مجبور به توقف کردم. از مقابل صف خودروهایی که ایجاد کرده بودم، ماشین را به خیابان انداختم و سمت آدرسی که از مغازه‌اش به یاد داشتم راندم.

همان اولین چهارراه به چراغ قرمز خوردیم و متوقف شدیم. او گفت:

-خب بگو؟

سر سمتش گرداندم و پرسیدم:

-چیو؟

نگاه به جلو داشت. کیفش روی پایش بود و او گوشیش را در میان دستانش که روی همان کیف بود، می‌چرخاند. گفت:

-شرایطتو برای گفتن طلاقمون... میشنوم؟

نگاه به چراغ دادم. گفتم:

-اینجا نمیشه، یه جا بریم دوتایی بشینیم...

سریع سر سمت من گرداند و حرفم را برید و گفت:

-نه، من با تو جایی نمیام....همینجا بگو.

«یعنی چه؟!»

ثانیه شمار هنوز ۳۰ ثانیه مانده بود که متعجب نگاه به او دادم و پرسیدم:

-چرا؟

-تمایلی ندارم... دوست ندارم قاطیه بازی قرارای کاری تو بشم.

«بازی چه؟!....چه میگفت؟!... دیوانه شده بود؟!»

همانطور اخم کرده، از نفهمیدن منظورش، لب کج کردم و سر به طرفین تکان دادم و پرسیدم:

-یعنی چی؟! بازی چیه؟!

او هم اخم داشت؛ اما احتمالا از عصبانیت!

نگاه از من گرفت و به روبرو داد. نفسی گرفت و گفت:

-یعنی همین. دوست ندارم با تو قرار کاری بذارم.... اصلا بهتره توی خونه حرف بزنیم. تو رو که نمیشه بیرون کرد، لااقل موندنت به یه دردی بخوره.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_487
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

تیکه می‌انداخت!
اخم داشت!
عصبانی بود!
نصفه نیمه حرف میزد!

«چه مرگش بود؟!... من خاک بر سر، دیگر چه کرده بودم؟!»

چراغ سبز شد. صدای بوق خودروهای اطرافم مرا از آن کرختی و درماندگی خارج کرد. بی انکه حرفی بزنم، مجبور شدم ماشین را حرکت دهم. دست به فرمان، کلافه مستقیم به جلو راندم و از چهارراه گذشتیم. هر چه فکر کردم به نتیجه نرسیدم. بالاخره گفتم:

- نمیفهمم چی میگی!... قراره کاری چیه؟!... من با تو برای چی باید قرار کاری بذارم آخه؟!.. مشکل چیه الان؟!

البته میخواستم بگویم:«خواهشا مرا نپیوان. نمیکسم. رک و رلست بگو، دقیقا چه گهی خورده‌ام؟! بفهمم کجای کارم.... هی آسمان ریسمان بافتنت چیست؟!... بازیِ قرار کاری دیگر چه کوفتیست؟!» اما نگفتم. باید صبوری میکردم. آن کلمات او را بیشتر سر لج می‌انداخت.

چند ثانیه ای گذشت و او سکوت کرده بود. من با نیم نگاهی سمتش، «هوم؟!»ی گفتم و سعی کردم او را وادار به صحبت کنم.
او مستقیم به جلو نگاه میکرد. کلافه به نظر میرسید. در همان حال بالاخره لب باز کرد و گفت:

-قرار کاری، قرار خالی، قرار شخصی، چه میدونم هر قراری من دوست ندارم با تو قرار بذارم.

-چرا؟!...شاخ دارم؟! تو یه خونه، تو یه اتاق میخوابیم هیچ گهی نخوردم، بعد میام تو یه جای عمومی کاری کنم؟!

«تنها چیزی که میشد از حرفش برداشت کرد، همین بود!... مغزم که نمیکشید بفهمم منظورش چیست!»

او انگار تسلیم شده باشد، گفت:

-منظورم این نبود. هرچند که جرعتشو نداری دست از پا خطا کنی چون میدونی پدرتو درمیارم....ولی نمیخوام دیگه....چندشم میشه اصلا.

«خدایا صبر بده!.... یعنی خدا نکند، زنی را برنجانی... به جای آنکه به زبان آدمیزاد بگوید چه گهی خورده‌ای، پدر پدر جدت را در می‌آورد تا دو کلمه آدرس دهد. آن هم نه برای گفتن اصل ماجرا، برای اینکه بفهمی چطور باید ظرف آن گه را پیدا کنی!»

- خب درست مثل آدم بگو چرا، حداقل بفهمم چه گندی زدم؟! چه مرضی دارم؟! چندشم میشه یعنی چی؟!...جذامیم خبر ندارم خودم؟!

در دنیا فقط سه زن‌بودند که تحت هیچ شرایطی نمیخواستم برنجانمشان. حقیقتا غمشان، غمگینم میکرد.
یکی مادرم که آن هم، مادرم بود دیگر، اکثر وقتها میشد زیر سیبیلی ردش کرد و راضی شود.

دیگری آن لاشخور که کلا پشیمانم از وارد کردنش به زندگیم....
و حالا مدتیست که او.

البته از دیشب که حرف گذشته پیش آمده بود و برخورد بی تفاوت او نسبت به ماجرا، نگرانی عجیب و ضعیفی مدام دلم را می‌لرزاند که با دور شدن از او و نزدیکی به او کم و زیاد میشد.

میدانم که آن یکسال زندگیمان را پیشش خراب کرده‌ام؛ اما هیچ وقت پیش نیامده بود که مثل دیشب درباره‌اش حرف بزنیم. یعنی من حرف بزنم و او سکوت کند.
آن سکوت در داشت.
چشم بستنش بر روی بال بال زدنم، درد داشت.
احساس بی ارزشی به من میداد.
حالا هم این آه و تُفش از پذیرش پیشنهاد قراری دو نفره‌یمان بدتر. رسما حس میکردم، جذام گرفته ام که از من فراریست.

منتظر شدم تا حرف بزند. اینبار زودتر از قبل به حرف آمد، همچنان تسلیم شده و آرام گفت:

-... بحث اینا نیست. من کلا حس بدی دارم... یعنی به اینکه با تو یه رستوران، کافه چه میدونم یه همچین جایی، دوتایی بشینیم یه چی بخوریم، کلا حس بدی دارم....دوست ندارم.

«خدایا، فقط صبر بده، باقیش با من!»

هیچ چیز نداشتم بگویم.
کلماتش کج بود و مغز من از فهمیدنشان عاجز بود.
مرتب Error بزرگی به ازای هر جمله‌اش ایجاد میشد و من احساس کودنی میکردم!
فقط متوجه شدم که نمیخواهد جایی عمومی بنشینیم.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_488
#فصل_ششم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

گفتم:

-غذا بگیرم بریم باغ باباجی. کلیدشو از مامان میگیرم. خوبه؟

سریع گفت:

-نه اصلا حرفشم نزن.

-چیکار کنم پس بیرم خونه من؟!

-امکان نداره!

بیچاره‌وار دست از فرمان کندم و پشت دستانم را به فرمان زدم. نیم نگاهی سمتش چرخاندم و گفتم:

-چیکار کنم پس؟!

گفتم و دوباره نگاه به جلو دادم.

-بپیچ چپ.

متوجه نشدم، سر سمتش گرداندم و گفتم:

-چی؟

او کمی خود را جلو کشید و با انگشت، مسیری را نشان داد و گفت:

- به سه راهی رسیدی بپیچ چپ.

هه!... میان بیچارگی من، آدرس میداد.
در سکوت و کلافه به سمت مسیری که نشان داد، پیچیدم.
وارد خیابان مدنظرش که شدیم او گفتم:

- من دارم میگم کلا با تو جایی نمیام....بعد تو بیخودی جا تعیین میکنی....همون خونه خوبه.

آرنج به شیشه دادم و پشت دست به لب گذاشتم، اخم کرده گفتم:

-تو خونه نمیشه.

چند دقیقه‌ای گذشت. او سکوت را شکست و گفت:

-بیا مزون پس.... فردا بعداز ظهر.....یه باغچه دارم پشت ساختمون، مال خودمه....جای خوبیه....اونجا حرفامونو میزنیم شرط و شروط رو میچینیم. کسیم نیس. همه چیزو تموم میکنیم. راحت میشیم.

«این همه حرف پیچاند و مغز مرا پوک کرد که آخر خودش جایی را تعیین کند!... خب از اول همین را بگو زن حسابی!»

دیگر حرفی نزدیم. مابقی راه را به هدایت او رفتیم و بالاخره به مغازه‌اش رسیدیم.

مغازه که نه، خانه‌ای دو طبقه قدیمی بود با نمای آجر سه سانتی، با حیاطی بزرگ و سر سبز. پر از دارو درخت که در خیابان اصلی بود.
همان ده سال آنها پیش یک مغازه دو دهنه و جدیدا انگار مغازه‌ای دیگر نزدیک درب ورودیش ساخته بودند.

مغازه کوچکتر، با بَر کمتر، سر درش آتلیه خورده بود و نمایی تماما سفید داشت با ویترینی ساده که تنها یک شاسی بزرگ حدودا ۱۰۰ در ۷۰ بر روی پایه بومی چوبی داشت.شاسی، عکس زیبای کودک عریان، چند ماهه‌ای را نشان میداد که نشسته در میان دریایی از پر، سر بالا آورده بود و نگاه به بارش پرهای روی سرش داشت. عکس زیبایی بود. انسانیت را نشان میداد.

مغازه دیگر که قدیمیتر بود، دوبرابر اولی وسعت داشت.
آن هم، سر درش تابلوی بزرگی داشت که تنها دو نوشته رویش له چشم میخورد.
نام مزون و زیر آن، نوشته‌ای با خطوط ظریفی با عنوان:
«ارائه دهنده خدمات سفره عقد»
دکور ویترین آن هم در راستای این یکی تماما سفید بود و ساده تزیین شده بود. سه مانکن تماما نقره‌ای رنگ پوشیده در لباسهای مختلف عروسی که هر کدام ژستی گرفته بودند و با فاصله از یکدیگر قرار داشتند تا آن چه در تنشان بود را نمایش دهند.
دو سمت ویترین هم دو میز خاطره چوبی و کلاسیک قرار داشت که بر روی هر کدام یک شمعدان شیشه‌ای قجری بزرگ بود با ریسه ای از مروارید که از درونش آویزان بود و دور شمعدان، روی میز را گرفته بود.
همه چیز نسبت به ده سال قبل تغییر کرده بود. آن خیابان، مغازه‌های او، همه چیز مدرن شده بود.

مقابل خانه نگه داشتم و او تشکر کرد و ضمن پیاده شدن، گفت:

- تو برو من خودم میام.

دنده را روی حالت پارک گذاشتم و ماشین را خاموش کردم. و همانطور که در را باز میکردم تا همپایش پیاده شوم، گفتم:

-تو برو، من هستم همینجا. کاری ندارم.

او پیاده شده بود و در را باز نگه داشته بود. سر جلو آورده بود و متعجب و اخم کرده، نگاه به من داشت. بی توجه به او پیاده شدم و در را بستم و قدمی به جلو برداشت و او را از بالای کاپوت دیدم و گفتم:

-برو به کارت برس، فکر من نباش. میمونم. با هم برگردیم.



#میخواهمت
#پارت_489
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🔻تکمیل شد🔺
🎭🎭🎭

عصبی گفت:

-چرا اذیت میکنی؟!....من زودتر از ۲ نمی‌یام.
میخوای بمونی چی بشه؟!... مگه تو شرکت کاری نداری؟

«نه» گفتم و بی‌توجه به او، دست در جیب بردم و سالانه سالانه سمت مغازه‌هایش رفتم.

«برخلاف تصورم محیط کارش خیلی هم کوچک نبود. با آن دکور و نور پردازی ها، میخورد که درآمد

خوبی داشته باشد، نه خوشم آمد، خوب خودش را بالا کشیده بود. عروسک یه پا گرگ شده بود!»

کمی گذشت. او راضی به ماندنم نمیشد و ما در پیاده‌رو، آرام و متشخص، مثل دو انسان متمدن میان شلوغی شهر بر سر ماندن و رفتن من بحث میکردیم که یک وانت سفید رنگ، پشت ماشینم پارک کرد. راننده پیاده شد و نزدیک ما آمد.
رو به من و الهه سلام داد و جواب گرفت و اضافه کرد که آدرس را ندارد و الهه در جوابش گفت:

- ماشینم نیست....خودم با شما میام. شما فقط وسایلا رو بار بزنین. بریم. دیر شد.

«مگر مرده باشم، با وانت آن چلغوز برود!»

مردک دست به سینه گذاشت و چشم گفت و اولین قدم را که سمت در آن خانه قدیمی برداشت، همانطور ایستاده، دست در جیب رو به او گفتم:

-عمو... من خانوم میارم. دنبال ما بیا.



مرد در همان حال متوقف شد و لحظه‌ای در پاسخگویی تردید کرد. نگاهش بین ما و چرخید. اما سکوت الهه را که دید، مطمئن رو به من گفت:

-چش آقا.

گفت و رفت.
الهه همانطور ایستاده، مقابل من، بی‌حال، سر روی شانه کج کرد و درمانده چشم بست. گفت:

-سامیار، خواهش میکنم برو.

قلبم سنگین شد از این حجم پس زده شدن.

«کدام زنی‌ست که از من بگذرد؟!... اصلا کدام زنی‌ست که اینطور سماجت به خرج دهد در پس زدنم و به هیچ صراطی مستقیم نشود؟!
گفتم:

-تازه اومدم، کجا برم؟

دیگر منتظر جوابش نماندم. نماندم تا آن قیافه بیچاره‌اش بیشتر از آن قلبم را نشکند. از او گذشتم و به دنبال راننده، از در نیمه باز حیاط وارد شدم.

اولین و آخرین باری که به آنجا قدم می‌گذاشتم مربوط به ده سال پیش بود، در میان آن بحبوحه های طلاقمان.

آن زمان با علی و زنش آشنا شدم و درباره کارشان و هدفی که داشتند، حرف زدم. مرد خوب و بی آزاری بود. هم او هم زنش. هر دو مثل الهه آرام و محترم بودند. درواقع آن زمان، از محل زندگی الهه، محل کارش، همه چیزش خیالم راحت شد که نقشه

مسخره‌اش را پذیرفتم و در نهایت همه چیز آنطور که باید پیش رفت.

آن خانه، یکی از بنای قدیمی زمان پهلوی بود. یک خانه دوبلکس با نمای آجر سه سانتی که در زمان خودش در نوع خود بی نظیر بوده؛ تراسی بزرگ در طبقه دوم داشت و در ورودیش با ۸ پله حدودا از سطح حیاط بالاتر بود. حیاطی که درواقع باغی کوچک در میان شهر بود. درختان کهنسال، باغچه هایی سرسبز و پر گل و البته استخری مستعطیل شکل و بزرگ نزدیک ساختمان از ویژگی های بارز آنجا بود.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_490
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

البته آن خانه یک حیاط بزرگ در قسمت پشت هم داشت ولی همپای تغییرات حیاط، آنجا راهم متناسب با کارشان، دیوارکشی کرده بودند و بسته بودند. به طوری که تمام زیر ساختمان را دیواری سراسر شیشه‌ای پوشانده بود و ارتباط این حیاط را با پشتی، قطع کرده بود.

حقیقتا آن زمان تصور نمیکردم که این خانه‌ای که آنها خریده اند، با این بنای قدیمیش در میان محله مسکونی‌نشین‌ها انتخاب درستی باشد؛ اما حالا که زمانه گشته و گشته و سبک زندگی ها را طی همان مدت کم دگرگون کرده و همه‌ی آن راسته خیابان، تجاری نشین شده‌اند؛ مخصوصا با رشد تصاعدی قیمت زمین، به انتخابشان احسنت می‌گفتم.

نگاهی به سرتاسر محوطه حیاط انداختم. بزرگتر از محوطه دانشگاه الهه به نظر می‌رسید که به بهترین شکل دکور شده بود و کاملا مناسب عکاسی شده بود. یک سمت کنار درخت بید مجنون بر روی چمنهایی

که احتمالا مصنوعی بودند، آلاچیقی تماما چوب گذاشته بودند. جایی دیگ، نزدیک همان آلاچیق را در میان چمن ها مسیری سیمانی ساخته بودند که به شکل تونلی کوچک پوشیده شده با ریسه های LED تزئین شده بود که منتهی به جایگاهی عروس و داماد بود. جایگاهی زیبا، باب میل زنان که چارچوبی مکهب مستعطیلی داشت و با پارچه و انواع گلها تزیین شده بود.

سمت دیگر روی درخت بزرگ و کهنسال گردوی حیاط ، خانه درختی کوچکی ساخته بودند که انصافا زیبا بود. جایی دیگر پله‌هایی چوبی به ناکجا گذاشته بودند. استخر نزدیک ساختمان هم با آن نمای طبعیت وحشی که به خود گرفته بود شبیه مردابی در میان نی زار تبدیل شده بود که با آن اسکله چوبی کوچکش و قایقی پارویی دو نفره کوچکی که در کنار استخر، پهلو گرفته بود، دلت را قلقک میداد تا کنار عشقت لحظه‌ی عاشقانه‌ات را در آنجا ثبت کنی. تصور الهه درآن لباس بنفش رنگش با تاجی سفید از گل، درون آن قایق، میان آن استخر لبخند به لبم آورد.

«من این زن را میپرستم. جانم است. جانم.»

دست در جیب کنار آن مرداب نمادین، فانتزیهای ذهنیم را مرور میکردم که صدای «چشم چشم» مرد راننده، از پشت سرم به گوش رسید. به پشت چرخیدم و نگاه به او دادم، او میان راهش رو به بیرون، پشت به من ایستاده بود. جعبه‌ای مقوایی بزرگی به دست گرفته بود و سر سمت ساختمان کشیده بود. رو به در بزرگ شیشه‌ای که به فضای همکف سر پوشیده اطراف ساختمان باز میشد، با زنی که الهه نبود، صحبت میکرد.

نفسی گرفتم و نگاهی دیگر در فضا گرداندم. انصافا او خود ار خوب بالا کشیده بود. آن چیزی که میدیدم، در نوع خود امپراتوری کوچک بود، امپراتوری که صاحبش را غنی میکند. هر چند که او به تنهایی آن همه را جمع و جور نکرده بود و تیم داشته‌است.یعنی آن تیمی که من آن روز در خانه اش دیدم، هر چه که بودند، مثل خود الهه، فعال و زحمت کش به نظر

میرسیدند؛ ولی در هر حال الهه موتور آن تیم بود. میدانم. او حامی خوبی برای همه بود. چیزی که خود از آن بی نصیب بود.

«لعنت به من!»

مرد دستورات را گرفت و با همان جعبه راهی بیرون شد. نگاه به کفشانم و چمن زیر پایم دادم. روی ان پا کشیدم. برای خود زمزمه کردم:

-مصنوعیه..... خوب خرج کرده!

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_491
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

«خرج پول» گفتم و در لحظه به یاد خانه ای که سر راه رساندن الهه به دانشگاه خریده بودم، افتادم.

از دیوانگیم، سر تکان دادم و لبخند به لبم آمد. موبایل را از جیبم بیرون کشیدم و خواستم تا از روند چیدمانش خبری بگیرم.

«هیچ وقت در زندگی آنطور بیگدار به آب نزده بودم و ناگهانی پول دور نریخته بودم!»
شماره را گرفتم وتماس برقرار شد. ناصر پشت خط گفت:

-جانم آقا؟
-چه خبر؟ کارا به کجا رسید؟

سر بالا آوردم و نگاه به روبرو دادم. لحظه‌ای از مرد راننده غافل شده بودم. او دوباره جعبه به بغل از مقابلم میگذشت و راهی بیرون میشد. با دیدنش، فکری ترسناک از ذهنم گذشت و من گوشی به گوش

چسبانده، به سمت بیرون پا تند کردم تا احیانا، رودست نخورم و الهه قالم نگذارد. او نقشه کشی ماهر بود!
در همان حین ناصر گفت:

-هیچی آقا. سالن تمیز شد. کاناپه ها رو چیدیم. تلویزیون به دیوار نصب شد. یه دستی به سرویسا کشیدیم.شیشه ها.....

همانطور که گوش به توضیحاتش سپرده بودم، قدم بیرون از حیاط گذاشتم. چشم سمت وانت چرخاندم. هنوز همان جای قبلیش بود. خیالم راحت شد.
مرد راننده همانطور که به قصد رفتن به داخل، از من میگذشت، دست به سینه گذاشت و سر خم کرد و گفت:

-مخلصیم.

برایش سر تکان دادم و جلوتر رفتم. همانطور ایستاده پشت به ماشینم تکیه زدم. پا روی پا انداختم و دست

روی سینه بردم و به بند آرنج دیگرم کردم و شنیدم که او حرفهایش را اینطور تمام کرد:

-....الانم بچه ها دارن تمیزکاریای آخرو انجام میدن که دیگه کامیون بار رسید باقی چیزارو بچینیم.

در جوابش گفتم:

-خیل خب. نمیخواد خیلی سختگیری کنی. بچین بره. زود جمعش کن.

-حله آقا خیالت تخت.6، 7 نفریم. فضام کوچیکه. زود جمع میشه..... اوکیه همه چی. شما نگران نباش.

خوب بود. او و تیمش کارشان درست بود. خانه زعفرانیه را هم او شاهانه چیده بود. همان چیزی در آورده بود که می‌خواستم. مطمئن بود.گفتم:

-سعی کن تا شب تمومش کنی. شام و نهارم برای خودتون بگیرد. پولشو رو فاکتور بیار. حساب میکنم.

-چش آقا... دس شما درد نکنه..... خاطرتون جمع. تا آخر شب تحویل میدم.

تماسم که تمام شد، تنه از ماشین کندم و رو به خیابان ایستادم. دست به جیب بردم و شانه عقب کشیدم تا کمی از کرختی تنم گرفته شود.

« دیشب را افتضاح خوابیدم!»

شانه آزاد کردم و نفسی گرفتم. نگاهی به چپ و راست انداختم و خیابان را از نظر گذراندم.

آن خیابان طی آن ده سال، عریضتر شده و تقریبا تمامش تجاری شده بود. تنها چند خانه مسکونی میان آن همه نمادهای زندگی مدرن به چشم میخورد.

از همانجا چه چپ، چه راست، تا جایی که چشم کار میکرد، تابلوی صنوف مختلف به چشم میخورد. از

رستوران و کافه گرفته تا لباس، زنانه و مردانه و کت و شلواری فروشی و جواهری حتی!

- خوب پیشرفت کرده!

الماس بزرگی که روی سر در جواهری مقابلم میدرخشید، ذهنم را به کار انداخت.

« فردا عصر که با او حرف میزنم، دست خالی که نمیشود بروم! میشود؟!... مثلا می خواهم از او بخواهم با من بماند!»

صدای «یاعلی» مرد راننده نگاهم را سمت او کشید. او دو کیسه پلاستکی بزرگ و سفید رنگ را که کاملا پرو سنگین بود را یاعلی گویان درون وانتش میگذاشت.رو به او پرسیدم:

-چقدر دیگه مونده؟!

- تمومه دیگه مهندس. آخراشه.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_492
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

باید او را با خود همراه میکردم، به الهه اطمینانی نبود. همانطور دست در جیب، با سر به آن سمت خیابان اشاره کردم و گفتم:

- من یه کاری دارم. اون سمت خیابون میرم. تا نیومدم راه نیوفت. اگه خانومم گفت تو نرو. وایسا من برسم.

-هاا!... نه آقا هنوز کار هست. برو خیالت تخت. تا نیومدی نمیرم.

برایش سر تکان دادم وسرعت قدم هایم را بالا بردم و از عرض خیابان گذشتم. مستقیم وارد جواهری شدم

جای خوبی بود.
دکورش، فضایش راضی کننده دکور شده بود. یک سمت دو خانم مشغول تست جواهری روی دستشان بودند و جوان فروشنده برایشان توضیحاتی میداد. از میان سایر فروشندگانش، که هرکدام مشغول کاری بودند، پیرمردی خوش پوش، چپه تراش، کروات زده، آنکادر شده، دستانش را در هم قلاب کرده بود و برای گرفتن سفارشم ، ضمن گفتن سلام و خیر مقدم نزدیک آمد. به نظر میرسید صاحب انجا باشد. رو به او سرتکان دادم و گرانترین انگشترش را خواستم. او هم بدون اضافه گویی رفت و با یک انگشتر تک نگین الماس، یک قیراطی برگشت.

زیبا بود.
قطعا روی دست ظریف الهه خوش مینشست.

همان را خرید و سمت ماشین ها برگشتم. مرد راننده مرا که دید، حین اینکه جعبه بزرگ در دستش را درون وانت میگذاشت، گفت:

-تمومه مهندس، بریم.... الان خانومو صدا میکنم.

برایش سر تکان دادم و پشت رول نشستم.ماشین را استرات زدم و منتظر آمدن او شدم. سنگینی ورزن آن جعبه کوچک درون جیب بغل کتم، جایی نزدیک قلبم حس میشد.

حالم خوب بود.
خیلی خوب!
زندگی داشت روی خوشش را نشانم میداد.

سر عقب بردم و به پشتی صندلی تکیه زدم. دست بالا آوردم و از روی کتم آن جعبه را به تنم فشردم. چشم بستم و از تصور گرمای دستش ، پوشیده در آن انگشتر، روی سینه ام. لبخند به لبم آمد.

میان وهم و خیالم بودم. در آغوشش گرفته بودم و از آرامش وجودش، مست بودم که صدای باز شدن درعقب و در جلو آمد.
هر دو در هم زمان.

سر از پشتی، صندلی گرفتم و نگاه به تازه‌واردان دادم. الهه و زن علی بودند. الهه بی حرف نشست و دوستش سلامم داد و حالم را پرسید. صافتر نشستم و جواب احوال پرسیش را دادم. درها که بسته شد، نفسی گرفتم و یک دست به فرمان و دست دیگر به دنده گذاشتم و آماده حرکت شدم. پرسیدم:

-بریم؟

الهه اخم داشت. کلافه بود. تنها سر تکان داد و دوستش دوباره به حرف آمد. تعارف کرد و گفت:

-ببخشید توروخدا. زحمتون دادیم.

-خواهش میکنم، وظیفه است.

گفتم و در جواب صدای بوق وانت پشت سرم، نگاهم را به آینه جلو کشید و به تایید دست بالا آوردم تا ببنید. راهنما زدم. ماشین را راه انداختم و به هدایت الهه به سمت آدرسی که داد حرکت کردیم.

🌳🌳🌳
#میخواهمت
#پارت_493
#فصل_ششم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

مکانی که باید میرفتیم یک خانه مسکونی در همان حوالی با فاصله نیم ساعته از مزون او بود.

زمانی که رسیدیم، او همراه دوستش وارد ساختمان شد و مرد راننده وسایل را دانه دانه درون ساختمان برد.

همان جا مقابل ساختمان درون ماشین منتظرش ماندم.

آن انتظار تا لحظه رساندن رفیقش به مزونشان، سه ساعتی به طول انجامید و ما هنوز خیلی از ۲ نگذشته بود که راهی خانه شدیم.

البته فاصله مزونش تا خانه به خاطر خیابان‌های یک طرفه طولانی بود اما اگر پیاده از کوچه پس کوچه ها میزدی میتوانستی سریعتر به خانه برسی.

- فکراتو بکن.... هر شرطی داری رو بگو که چیزی از قلم نیفتد. میخوام همه چی فردا تموم شه.

در افکار خودم بودم که او شروع به حرف زدن کرده بود.

مشغول متر زدن مسافت بین خانه و مزنش بودم که ببینم چطور و از چه راهی و کدام کوچه میتوانم پیاده بروم که میان روز در محل کارش به او سر بزنم.

سر سمتش گرداندم و نگاه به او دادم. سرش سمت شیشه بود و چشم به بیرون داشت.

وقتی گفتم میخواهم حرف بزنم ناگهانی پیش آمد و هیچ هدفی پشتش نبود اما همه چیز جوری پیش رفت که قرار فردا شکل بگیرد و حالا من مردد شدم که بگویم: «هدفم از دیدار فردا چیز دیگریست» اما نشد. زبانم نچرخید و من در نهایت سکوت کردم.

«فردا میگفتم دیر نمیشد!»

آرنج به شیشه دادم و پشت دست به لب گذاشتم.

«خدایا من چه کنم؟!»

او که جوابی از من نگرفت، دوباره به حرف آمد و گفت:

-همه چیزو میخوام بنویسم. هر شرطی داری رو بگو. فقط....

دل از شیشه کنارش کند و نگاه به جلو داد و حرفش را اینطور ادامه داد:

-.... محض یاد آوری بگم، بابام دیگه منو یادش نیست که بخوای ازم برای کاری ایتفاده کنی.... دورو برم آدم با نفوذی پیدا نمیشه. همه آدمای زندگیم معمولین نمیتونن کاراتو راه بندازن.... پس فکر اینا رو از سرت بیرون کن.... دیگه اینکه من در حد خودمو یه زندگی راحت دارم ولی فکر نمی‌کنم داراییم اونقدری باشه که بتونه مشکلات تو رو اگه داری که فکر نمیکنم باسه، حل کنه... پس رو اینم حساب نکن....یعنی منظورم اینکه اگه فکر کردی میتونم کاری برات بکنم که اینطور موش شدی و دنبال اینی که تو ذهنم آدم بدی ثبت نشی.... نباش... نمیتونم.... دیگه کسی رو ندارم برات کاری بکنه.... پس فکراتو بکن حرفاتو آماده کن.....دور اینارو هم که گفتمو خط

بکش. بعد بیا جلو.....نمیخوام پس فردا بهونه بیاری‌یو چیز دیگه ای بخوای.

در طول حرفهایش چیزی نگفتم و تماما گوش شده بودم. اما....

«خدایا! این اراجیف چیست؟!....او راجع به من چه فکر کرده؟!... عشق چشمانم را ندیده بود؟!... او که نگفته دستم برایش رو بود!.... یعنی باور کنم حالم را نفهمیده؟!»

اخم داشتم ولی باز هم سکوت کرده اراجیفش را تحلیل میکردم!

«یک احتمال دیگری هم بود. او داشت خود را به کوچه علی چپ میزد تا مجبورم کند، به حرف بیایم!»

زنها ذاتا در باب عشق مغرورند و انتظار دارند همچون ملکه بر تخت شاهی بمانند و قدم اول را سمت

آنها مرد بردارد و فتح همین قله غرور است که برای منه مرد جذابیت دارد.

نه اینکه بگویم من مرد سالارم و از زنی که پا پیش بگذارد بیزارم، نه.

زمانه عوض شده همه مختارند برای زندگی خود تصمیم بگیرند.

این موضوع فتح و غرور و ملکه بیشتر یک چیز احساسی و درونیست. ذاتا جنگیدن برای رسیدن به آنها، جذاب است و قلب آدمی را به حرکت میاندازد. مخصوصا اگر بخوای با خود آن زن برای تصاحب قلبش بجنگی.

🌲🌲🌲
#میخواهمت
#پارت_494
#فصل_ششم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎭🎭🎭

«البته همیشه استثنا هم وجود دارد. مثلا اگر الان الهه بیخیال این موضع خرکیش شود و از من بخواهد با او باشم. با جان و دل میپذیرم!»

«نچ خیال خامیست.....بد خراب کرده بودم، بد! امکان نداشت.»

لحظه‌ای چشم بستم و به وضعم سرتکان دادم و بار دیگر نگاه به خیابان دادم.

«انگار قرار بود در فتح آن قله غرور کذایی پدرم در بیاید! پدرم که هیچ با این اراجیفش، میدانم قرار است.... 🔞 ....!.....خدایا، قربان کرمت، غلط کردم. فتح قله غرور کیلویی چند؟!... شکر خوردم. او را بده.»

دمی بزرگ گرفتم و سنگینی جعبه انگشتر روی قلبم را حس کردم.

انگار زندگی نمیخواست روی خوشی نشانم دهد. لحظه‌ای تنم خالی کرد از تصور برنامه هایی او داشت. از تصور اینکه میرود و نمیماند!

« نمیکشید. قلبم تا فردا نمیکشید!..باید همانجا حرفم را میزد.»

تصمیمم را گرفتم.

«چرا باید بماند تا فردا؟ من که حلقه را هم دارم.. چه فرقی میکرد اینجا یا آنجا. مهم اصل ماجرا بود!»

ماشین را به کناری راندم و گوشه خیابان پارک کردم.

او پرسید:

-چی شده؟!... چرا وایستادی؟!

اخم کردم و گلویم را صاف کردم و ضربتی گفتم:

-نمیتونم!

کافی نبود. حرفم مفهوم نداشت. او پرسید:

-چی؟!

نمیدانم چرا سخت بود گفتنش. گلویم هم خشکی میکرد... انگار چیزی ته حلقم هم چسبیده بود که جدا نمیشد. با ر دیگر گلویم را صاف کردم و جرعتم را جمع کردم. تنه سمت او چرخاندم و به در تکیه زدم.

نگاه بالا آوردم و به سیاهی های مطلقش دادم. همانطور که دست به جیب میبردم تا جعبه را بیرون بکشم گفتم:

-نمیشه، نمی‌تونم.

-یعنی چی ؟! چی نمیشه؟!..چیرو نمیتونی؟!

جعبه را میان دستم گرفته بودم نمیتوانستم بیرونش بکشم.

گفتم:

-می‌خوامت!

همان تک کلمه، نهایت زورم بود که برای حرف زدن زده بودم. او حالت صورتش از همچنان اخم داشت ولی حالا تعجب هم قاطیش بود.

جعبه را از جیبم بیرون کشیدم و در میان سکوت او، طرفش گرفتم.

شرایط مرا دوباره به حرف آورد و گفتم:

-جان تو نمیشه.... اونطوری نگاه نکن... نمیتونم ازت بگذرم... نباشی حالم بد میشه....هر ماری بگی میکنم هر کاری. فقط حرف از رفتن نزن.... نمیشه.

گفتم و سکوت کردم و منتظر جوابش ماندم. حقیقتا لحظاتی افتضاحی بود. نمیدانم از چه ترسیده بودم! دلم میخواست تکانش دهم تا حرف بزند اما نمیشد.
امکانش نیود. او بعد از چند دقیقه سکوت خودش به حرف آمد و تنها گفت:

-شوخی میکنی!

تمام حسم، ترسم، تنشم پرید و جایش را یک علامت سوال بزرگ گرفت. گفتم:

-نه. شوخی چرا؟!

عجله به خرج دادم و در جعبه را باز کردم و مقابلش گرفتم تا بهتر انگشتر الماس نشان را ببیند. گفتم:

- جان خودم جان بچه ها راسته. شوخی چرا؟!

او لب بالا اورد و سر به طرفین تکان داد. حتی چشم پایین نیاورد و انگشتر را ندید. دست به دستگیره برد و در حالی که در را باز میکرد گفت:

-یا تو خودتو نفهمی زدی یا منو احمق فرض کردی.... من هیچی ندارم به تو بدم. با این چیزام خر نمیشم. مرد باش پای قولت وایسا.

گفت و پیاده شد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_495
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

«او مشکوک بود. خیلی مشکوک بود!»

آن نوک زدن کذاییش به لبم، آن غلطی که کرد، این اصرار بر نزدیکیش، حرفهای دیشب، همه چیز میگفت او مشکوک است.
یعنی قلبم حدس های گندی میزد ولی مغزم تمام قد ردشان میکرد و من بین این دو گیج می‌ماندند و آرزو میکردم حق با مغزم باشد.

دستانم را روی سینه در هم قفل کرده و به پشتی صندلی خودرو تکیه زده بودم. او سمت خانه میراند و من از شیشه کنار، نگاه به بیرون داده بودم.

لحظه‌ای چشم روی هم گذاشتم تا آرام شوم.

«خدایا نه!.... خواهش میکنم. او نه..... اصلا من همین حال خودم را دوست دارم. همین زندگی را.....نه او، نه هیچ مرد دیگری.. خواهش میکنم!»

نفسی گرفتم و چشم باز کردم. نگاه به بیرون دادم.

لحظه‌ای صورتی خندان در ذهنم، مقابل چشمانم، در میان ساختمانهایی که به سبب حرکت ماشین، چشمک زنان، خود را نشانم می‌دادند و می‌گریختند و به سرعت جایشان را به ساختمان بعدی میدادند، نقش بست و من....

دلم برای ماهان تنگ شد!

از دلتنگی لحظه‌ای لب برچیدم، اما دوامی نداشت. ویروس خنده آن صورت مهربان که انگار در حال خندیدن به حرفهای کسی‌ست. لبانم را کش داد و من همپای آن خاطره در پس زمینه‌ی گذر ساختمانها، لبخند زدم.

«کاش میشد از او خبری بگیرم!... در چه حال است؟!»

شده در لحظه، حالی لطیف تمام قلبت را بگیرد و تو رفته رفته به عجیب بودن آن شک کنی؟!

شده حس کنی چشم دیگری داری که ورای ماورا را میبیند و از حال کسی به تو خبر میدهد؟! و تو بی‌آنکه توجیهی داشته باشی، به این باور برسی که نه، آن چه که تو میبینی، خاطره نیست و حقیقت دارد!
تله پاتی!
تا بحال تجربه‌اش کرده‌اید؟!
حال عجیبی دارد! ..... خیلی عجیب!

ناخواسته دمی لرزان گرفتم از گرمایی که قلبم را، تنم را در بر گرفته بود.
گرمایی که زمینی نبود و تمام سردی اطرافم را زدوده و مرا با چشمانی باز خیره به لبخند او، به خلسه برده بود؛ اما حیف که دوامی نداشت و به محض بیرون دادن بازدمم از بینی، تنم به سردی نشست و تصویر آن خاطره محو شد.
آن ارتباط انگار قطع شد و جایش را حس شرم گناه آلودی گرفت!
نمیدانم چرا باز هم شرمساری ؟! شاید چون هنوز خود را بابت آن گناه نبخشیده بودم!

برای انسان، بخشیدن خود، سخت ترین کار دنیاست.
سخت تر از بخشیدن دیگران حتی!
یعنی تو ممکن است کسی را ببخشی و به او بگویی که بخشیدیش ولی در قلبت، پیش وجدانت، خود را نبخشی که چرا او را بخشیده‌ای!

انسان بیچاره ترین موجود است، یعنی هیچ موجودی به اندازه انسان، با خود تا این اندازه بی رحم نیست که بجای بخشیدن خود، دیوانه وار، تیشه بردارد و به هدف نابودی، به ریشه خود بزند!

سالها بود که فراموشش کرده بودم. اما ناگهان، آن حس، از کدام ناکجا آباد آمد؟! نمیدانم!

«نوچ، این از کجا پیدایش شد!... ببین چطور باعث میشود فکر آدم به هپروت بزند!.... خدایا ببرش. خواهش میکنم...جواب بچه ها با من!»

از لحظه‌ای که آذر را کنار مزون پیاده کردیم و راهی خانه شده بودیم، دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشده

بود. فضای ماشین را سکوت سنگینی در بر گرفته بود. سکوتی که اوهامی غریب برایم ساخت.
«ترسناک بود، ولی حقیقت داشت!»


#میخواهمت
#پارت_496
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


نمیدانم، هرچه بود، مرا به سریعتر علنی کردن طلاق، ترغیب کرد.
دست خودم نبود که اخم کردم و همانطور زل زده به فضای بیرون، بدون مقدمه گفتم:

-فکراتو بکن.... هر شرطی داری رو بگو که چیزی از قلم نیفته. میخوام همه چی فردا تموم شه.

«بله باید تمام میشد!... همه چیز، فردا باید تمام میشد!»

چیزی دیگری یاد آمد. دوران حماقت من گذشته بود. او دیگر نمی‌توانست خامم کند. هرچند که قلبا میدانستم حرفهایم تا حدودی بی ربط است، ولی مغزم اصرار داشت آنها را بگوید.

«جنگ اول به از صلح آخر بود!»

اخم کرده و تاکیدی گفتم:

-همه چیزو میخوام بنویسم. هر شرطی داری رو بگو. فقط....

گردنم خشک شده بود. سر از پشتی صندلی کندم و حین کلامم، چشم از شیشه گرفتم و به مقابل دادم. حرفم را اینطور ادامه دادم:

--.... محض یاد آوری بگم، بابام دیگه منو یادش نیست که بخوای ازم برای کاری استفاده کنی.... دورو برم آدم با نفوذی پیدا نمیشه. همه آدمای زندگیم معمولین نمیتونن کاراتو راه بندازن.... پس فکر اینا رو از سرت بیرون کن.... دیگه اینکه من در حد خودم یه زندگی راحت دارم ولی فکر نمی‌کنم داراییم اونقدری باشه که بتونه مشکلات تو رو اگه داری که فکر نمیکنم باشه، حل کنه... پس رو اینم حساب نکن....یعنی منظورم اینکه اگه فکر کردی میتونم کاری برات بکنم که اینطور موش شدی و دنبال اینی که توی ذهنم آدم بدی ثبت نشی.... نباش... نمیتونم.... دیگه کسی رو ندارم برات کاری بکنه.... پس فکراتو بکن حرفاتو آماده کن.....دور اینارو هم که گفتمو خط بکش. بعد بیا جلو.....نمیخوام پس فردا بهونه بیاری‌یو چیز دیگه‌ای بخوای.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. اما او به جای جواب دادن، سرعت ماشین را کم کرد و به کناری راند و در فضای پارک خالی حاشیه خیابان متوقف کرد.

همانطور اخم کرده، دست از سینه جدا کردم و کمی خود را روی صندلی بالا کشیدم. نگاهی دقیق‌تر به اطراف انداختم. همه ساختمانها مسکونی بودند و آن سوپر مارکت کذایی، چند متری جلوتر تنها مغازه‌ی آن منطقه بود!

«خدایا برای چه اینجا؟!.... نوچ، چرا نگه داشت؟!» سالها بود از آن سوپرمارک خرید نکرده بودم، در سرتاسر آن خیابان، در مجموع ۳ سوپر مارکت بود و من حتی اگر چیزی لازم داشتم که سایرین داشتند، امکان نداشت از آن خرید کنم. اگر می‌شد تا ناکجا بروم ولی از آن خرید نمیکردم!

اخمم بیشتر شده بود، او نزدیک آن مغازه طاغون زده نگه داشته بود!
نگاه از خیابان گرفتم تا به او بدهم. سر سمتش چرخاندم و پرسیدم:

-چی شده؟!... چرا وایستادی؟!

او هم اخم داشت. یک دست به فرمان و دست دیگر روی دنده بود. نگاه به دنده داشت تا آن را روی حالت پارک تنظیم کند. گلویش را صاف کرد و در همان حال فقط گفت:

-نمیتونم!

درست نشنیدم چه گفت. اگر گوشهایم نمیشنید، پرسیدم:

-چی؟!

لحظه‌ای دیگر به سکوت گذشت و او انگار برای گفتن تردید داشت.

خیلی نگذشت که تصمیمش را گرفت. نگاه بالا آورد و به چشمانم داد. بار دیگر گلویش را صاف کرد و تنه‌اش را کمی سمت من چرخاند و با کتفش به شیشه بقل رو به من، به در ماشین تکیه زد.

با یک دستش لبه کتش را به جلو کشید و دست دیگرش را داخل جیبش برد و همانجا نگه داشت. در همان حال گفت:

-نمیشه، نمی‌تونم.

«پس درست شنیده بودم!...یعنی چی؟! چه کاری را؟!.... نگو که نمیخواهی فردا بیایی!»



#میخواهمت

#پارت_497

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



درمانده پرسیدم:

-یعنی چی ؟! چی نمیشه؟!..چیرو نمیتونی؟!

پرسیدم بلکه جواب واضح‌تری بگیریم و امیدپار بودم حدسیاتم درست از آب در نیاید.
دستش همچنان درون جبیبش بود. انگار همانجا خوابش برده بود و نمیخواست بیرون بیاید.
زل زده بود به چشمانم یک دفعه گفت:

-می‌خوامت!

«وای نه!... خدایا نه!!!.... ای سقت سیاه دل، سقت سیاه!.... من چه کنم؟!.... نه برداشتم اشتباه است.... او منظورش چیزی دیگریست! بگذار توضیح بدهد، حتما بد برداشت کرده‌ای!... حتما!»

منتظر و خاموش ماندم بلکه او با حرفهایش، چراغ امیدم را روشن کند و بگوید اشتباه فهمیده‌ام!

او جعبه کوچک قرمز رنگِ تماما مخملی را از جیبش بیرون کشید و رو به من گرفت!

«نه!»

نگاه به جعبه ندادم. قلبم توش گرفته بود.

«این طاعون چیست طرفم گرفته؟!....او میخواست برگردد!... خدایا خواهش میکنم!»
ساکت بودم. یعنی نمیدانستم چه بگویم!
نمیدانیتم چطور بروم؟! نمیدانستم به کجا فرار کنم که دیگر نبینمش!
مغزم سر شده بود و من تنها توانستم، نگاه روی جعبه نچرخاندم، مستقیم به چشمانش خیره بمانم و میلیمتری آن را جابه‌جا جا نکنم.

او خود به حرف آمد. در حالتش، کلامش، رگه های کثیف التماس موج میزد. گفتم:

-جان تو نمیشه.... اونطوری نگاه نکن... نمیتونم ازت بگذرم... نباشی حالم بد میشه....هر کاری بگی میکنم هر کاری. فقط حرف از رفتن نزن.... نمیشه.

لحظاتی گذشت، مغزم هنوز باور نکرده بود که اشتباه میکرده. من نه ولی مغزم بود که به جایم پرسید:

-شوخی میکنی؟!

پرسید بلکه او به حرف بیاید و بگوید شوخی بود!

او هول زده گفت:

-نه. شوخی چرا؟!

گفت و همزمان تکیه از در گرفت و کمی خود را جلو کشید. عجله داشت برای باز کردن درب آن طاعون در دستش!

«باید میرفتم!... باید!... »

قلبم بیشتر از آن کشش نداشت. حالا تنفسم هم تند شده بود.

حال دونده‌ای را داشتم که نزدیک خط پایان کم می‌آورد.
رمقی برایم نمانده بود!

در حالی ذره ذره نفرت بیشتر در چشمانم میریخت، همانطور زل زده به او، دست سمت در بردم تا دستگیره را بدون دید پیدا کنم.
او بالاخره درش را باز کرد و مقابلم گرفتم ابدا نگاهش نکردم. هر کوفتی بود، به من مربوط نبود.
دستگیره میان انگشتانم قرارگرفت و او گفت:

- جان خودم جان بچه ها راسته. شوخی چرا؟!

«بمیری تو، بمیری!»

هیچ چیز نداشتم بگویم. او میخواست برگردد، روزگار داشت دوباره تکرار میشد!

یک بار با بی عشق به بهانه زندگی آرام نزدیک شد و آرامشم را ربود. اینبار میخواست چه کند؟!

لب بالا آوردم و بهم فشردم و به تاسف، به طرفین سر تکان داد. در همان حال، دستگیره را کشیدم و در را باز کرده، نگه داشتمش، گفتم:

-یا تو خودتو نفهمی زدی یا منو احمق فرض کردی.... من هیچی ندارم به تو بدم. با این چیزام خر نمیشم. مرد باش پای قولت وایسا.

گفتم و در را باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم تا مابقی راه را تا خانه، پیاده بروم؛ ولی وجود آن سوپرمارکت کذایی در چند متریم، پاهایم را به زمین قفل کرد. رمق را از تنم برد.
سر شدم.
طاعون زندگیم را گرفته بود و من نفس کم آورده بودم.
بغضم داشت بالا می‌آمد، سردرگم به پشت چرخیدم که از سمت دیگر بروم؛ اما در لحظه یاد خانه افتادم و مهمانهایم.
به آنی تصمیم عوض کردم تا سمت به مزون بروم.

حالم خوش نبود!
نمیخواستم ببینمش!
ابدا نمیخواستم!
چند قدم سمت خلاف جهت خانه برداشتم تا به مزون بروم اما آنجا هم جایی نبود، ماندم چه کنم!



#میخواهمت
#پارت_498
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



همانطور ایستاده میان پیاده‌رو، مانده بودم چه کنم؟!
فقط می‌دانستم که باید از او دور شوم. دیدنش، حالم را بد میکرد!
صدای باز شدن در خودرویش خبر از پیاده شدنش داد. در یک لحظه، من نه ولی پاهایم تصمیم گرفتند که دوباره عقبگرد کنند و در مسیر آن مغازه طاعون زده

که مثل لکه ننگی تمام خیابان را که به کثافت کشانده بود، قدم بردارد تا از آن بگذرد و به خانه برسد.

صدای سامیار را از پشت سر شنیدم. نامم را میخواند. متوقف نشدم.
به سرعت قدم‌هایم افزودم تا زودتر به خانه برسم. هر چه بیشتر به سوپرمارکت نزدیک میشدم بیشتر تمرکز نگاهم را به جلو میدادم تا حتی از گوشه چشم هم نبینمش.
فکرم را روی گند و کثافت جدید پیش آمده، جمع کردم تا بیراهه نرود و سمت آن طاعون کشیده نشود. زیر لب تکرار کردم:

- گندشو درآورد..... امکان نداره دیگه بگذارم تو خونه بمونه. دیگه نه! ... اصلا.

جمله ام تمام نشده، بازویم از پشت کشیده شد و من چند قدم گذشته از سوپرمارکت متوقف شدم.

معطل کردم، دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم و با کف دست به سینه‌اش کوبیدم. فک به هم ساییدم و خیره در چشمانش، گفتم:

- گمشو!

گفتم و قدم اول را برداشتم، اما دوباره بازویم را گرفته شد و من متوقفم شدم.

-خواهش می کنم الهه، لطفا. یک دقیقه فقط!

محلش ندادم. سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. اما او اینبار، محکمتر نگهم داشته بود. تلاش هایم راه به جایی نداشت. او التماس میکرد تا بمانم. التماس میکرد حرفش را بشنوم؛ اما من در آن خیابان خلوت، ساعت ۲ ظهر، گرسنه، تشنه، خسته، در حالی که آن حقیقت افتضاح را شنیده بودم، دیگر توان ماندن و دیدنش را نداشتم چه برسد به صحبت با او.
میخواستم بروم.

چشم بستم به تلاشم برای رهایی ادامه دادم. چیزی نمی‌خواستم ببینم، آن مغازه، خودش، همه چیز نفسم را بند آورد و من در این کشمکش ضعف کردم و در یک لحظه، زمین و آسمان دور سرم چرخیدند و دنیا سیاه شد!

دیگر هیچ چیز نفهمیدم. فقط لحظه‌ای که چشم باز کردم، روبرویم آن سوپرمارکت بود و من کنار همان نیمکت کذاییش، در آغوش کسی، آبی شور و شیرین می‌نوشیدم.

سنکوپ مغزی، دردی پنهان است که در زمان‌های گند خود را نشان میدهد.
من شب را به لطف او خوب نخوابیده بودم و «اگر و شاید و اما» ردیف میکردم، کاسه چه کنم می‌چرخاندم و به سرم میزدم.
صبحش هم صبحانه کوچکی خورده بودم و دو لیوان چای بین روز، تمام چیزی بود که آن روز به بدنم رسیده بود.

فشرده مار کرده بودم، جسما خسته بودم و از لحاظ روحی هم او خسته‌ام کرده بود.
همه چیز دست به دست هم دادند تا مغزم کم بیاورد و آن که نباید بشود.

کمی گذشت و من رفته رفته هوشیاریم را بدست آوردم و موقعیتم را تشخیص دادم.
هر دو کنار آن نیمکت روی زمین نشسته بودیم. او تکیه زده به پایه نیمکت و من سر روی ران پایش داشتم.

«احمق، باید پاهایم را بالا بگیری نه سرم را!»

چند بار پلک زدم و سعی کردم از جا برخیزم. سامیار مخالف نکرد، حینی که میپرسید «خوبی؟ بهتر شدی؟!» کمکم کرد برخیزم و نشسته رو زمین به پایه آن نیمکت تکیه بزنم.

تنها زنی میانسال، کنارمان بود. انگار فروشنده همان مغازه بود. او کنارمان زانو زده بود و با چیزی مرا

باد میزد. او هم که نگاهم به خودش را دید، همان سوالات سامیار را پرسید.
کمی در جوابش سر تکان دادم و چشم بستم. تکیه زده به صندلی، دست بالا آوردم و به پیشانی چسباندم.

«خدایا خواهش میکنم با من شوخی نکن!»


#میخواهمت
#پارت_499
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


-بهتری؟

-خانوم؟!

در جواب او نه؛ ولی به دنبال صدایی که «خانوم» را گفت، چشمانم را باز کردم و نگاه به روبه رو دادم.

مردی به ظاهر مشتری، مقابل ورودی مغازه ایستاده بود و زن فروشنده را صدا میزد. چشمانم را روی نگاه پرسشی مرد که نگران به نظر میرسید، بستم. همزمان برخاستن زن فروشنده و رفتنش را حس کردم. سامیار دوباره به حرف آمد. گفت:

-الهه جان؟!....نچ!... چه بساطی شد!

گفت و منتظر جواب من نشد. از جا برخاست و رفت. تا نیمه چشم باز کردم و او را تا سوپرمارکت دنبال کردم و با ورودش به مغازه، دوباره چشم بستم.

«خدایا من چه کنم؟!»

چند دقیقه‌ای کوتاه گذشت و او برگشت. نشستنش در کنارم و نزدیک شدنش دستش به صورتم را حس کردم.

اخم کردم. تا نیمه چشم باز کردم و از گوشه چشم، نگاه به او دادم. او پاکت کوچک آبمیوه‌ای را نی زده بود و داشت همراه تکه‌ی کوچکی از یک کیک، به لبانم نزدیک می‌کرد. سرم را کمی به راست، چرخاندم تا مخالفتم را نشان دهم. او اعتراض کرد.گفت:

-ای بابا!... یعنی چی الان؟!... بچه شدی؟!...بخور دیگه ضعف داری!

درست میگفت. نه جای لوس بازی بود و نه وقتش و نه من می خواستم او از رفتارم اینطور برداشت کند.

باید سریع تر قوایم را بدست می آوردم و به خانه میرفتم. همانطور ابرو در هم پیچیده، سعی کردم پلک‌هایم را بالا نگه دارند تا چشمانم بسته نشود.

انرژی نداشتم. حتی پلک زدنم هم کند شده بود. دست بالا آوردم و تکه کوچک کیک و پاکت آبمیوه‌ای که

هنوز میان دستانش روی هوا ثابت مانده بود را از او گرفتم.

او نفسی متحرص سر داد و دستانش را عقب برد. راحتتر نشستم و چشم بستم. تکه کیک و به دنبالش، نی را در دهان گذاشتم و نوشیدم. لحظه‌ای شیرینی زندگی در رگ های خاموشم دوید و به سرعت در بدنم پخش میشد. روح نواز و فرح بخش بود!

«آب سیب بود! از کجا میدانست دوستش دارم؟!... اتفاقی‌ست!....او وُ شناخت من؟!... هرگز!.....خدایا او را ببر. اینقدر مرا نرقصان. باور کن رقاص خوبی نیستم!... دوام نمی آوردم. میمیرم!»

میان گفتگویم با خدا بودم که او دوباره به حرف آمد. گفت:

-چی شد یهو آخه! خوب بودی که!...نچ!

-....ء

- بخور بریم درمونگاه؟!...هان؟

-...ء

«آبمیوه تمام نمیشد یا من انرژی نوشیدن نداشتم؟! نمیدانم. دیگر هیچ نمیدانم.....فعلا زندگیم سیرکی متحرک شده بود و من هم دلقک آن!.»

-برم ماشینو بیارم؟!... بریم یه سرم بزن، خوب بشی....هان؟!

-..ء

سکوتم را به نشان رضایت تعبیر کرد و با جدیت گفت:

- بشین برم بیارم.

گفت و نیم خیز شد تا برود. با همان جانی که به تازی در تنم دویده بود، دست بالا آوردم تا مانعش شوم. دستم به زانویش نرسید. سرعت برخاستنش بالا بود؛ اما بند شلوار روی ساق پایش شد و او را متوقف کرد. با همان سرعتی که برخاسته بود، نشست و گفت:

-جان؟!... جانم؟!

«زهرِ... مار!»

آبمیوه‌اش پر برکت بود، آن همه نوشیده بودم؛ ولی همچنان سنگین بود و تمام نشدنی انگار!

نی را از لبم فاصله دادم و رو به او با چشمانی نیمه باز گفتم:

- خوبم. نمی خواد.

-چرا عزیزم؟!... یه سرم بزنی خوب میشی....برم ماشینو بیارم.هان؟

- اِاِا....نگو عزیزم. بدم میاد... میگم خوبم دیگه. یکم بشینم میرم خونه.

گفتم و دوباره نی آبمیوه را به دهان گذاشتم. او هم آرام گرفت و کنارم روی زمین نشست. شانه به شانه‌ام.



#میخواهمت
#پارت_500
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



کمی خودم را کنار کشیدم تا تنم با او برخورد نداشته باشد. همزمان صدایش را تقریبا از بالای سرم شنیدم که گفت:

-راحت باش، هروقت خواستی بگو بریم. عجله نکن.

به دنبال حرفش، «نچ» که گفت و «هوووف»یی که کشید را شنیدم.

مدتی به همان روال گذشت و آن کیک و آبمیوه بالاخره تمام شد. نفسی گرفتم و پوسته‌ها را کنارم گذاشتم. حالم کمی بهتر بود. در آن بین زن فروشنده هم یکی دو بار آمد و حالم را پرسید.

کسی دورمان جمع نشد.
اصلا آن منطقه، آن وقت ظهر، پرنده پر نمیزد چه برسد به انسان.

«بهتر!»
در حال و هوای خودم بودم که سامیار به حرف آمد. گفت:

-نمیفهمم... جان تو نمیفهمم. چی گفتم مگه من؟!... یه روزی روزگاری.... ده، یازده سال پیش، یه گهی خوردم به حرف دایی گوش دادم، تو رو آوردم تو

زندگیم.....حالم خوب نبود. خر شدم. نفهمیدم که میشه یه طور دیگه هم رفت جلو. مغزم نمیکشید که دایی هر چی بگه وحی منزل نیست.... اینجوری شد. گند زدم.... ازت هم معذرت خواستم. بازم معذرت میخوام.... بابا بخدا میدونم سوزوندمت.... اما گذشت. حداقل 10 سال از اون وقتا میگذره.... بعدش من چه گهی خوردم آخه بی‌انصاف!... چیکار کردم؟!.... یه نگاه به خودت بنداز، ببین چه طور رشد کردی.... آخه اگه من آزارت میدادم، مغزت باز میشد اینطوری خودتو بکشی بالا؟!... ده ساله نه، یازده ساله، از وقتی باهم بودیم، یک بار بهت نگفتم الهه چرا؟!... الهه کجا؟!.... الهه چه غلطی میکنی؟!.... هیچی!... تو همیشه آزاد بودی، آزاد آزاد.... حتی تو بزرگ کردن بچه هام آزاد بودی.... من بجز همون یه سال... نه... یه سال و خورده ای! حال هرچی... بجز اون مدت که اذیتت شدی، دیگه چه گهی خوردم که الان میگم میخوامت، میندازی میری. گوش نمیدی به حرفم. میگی گمشو... بعدم که اینجوری آب روغن قاطی میکنی!...چه گهی خوردم من؟!هان؟!

«خواهش میکنم بیاوُو آن مدتی را هم که به هم ربط نداشتیم مرا زجر بده!»

گفتم:

-ضعف جسمی بود. به خودت نگیر.... تو اصلا برام مهم نیستی که به خاطر تو اینقدر اذیت شم..... فقط نمیفهمم که چرا بعد از ده سال دوباره پا پیش گذاشتی؟!.... به خاطر بچه هاست؟!...به خاطر یه چی دیگه‌ست؟!...نمیدونم.... ولی هرچی که هست من...

هنوز جمله‌ام را کامل نکرده بودم که او به ضرب تنه از پایه های نیمکت گرفت و خود را جلو کشید و گفت:

-یعنی چی؟!...یعنی چی الان؟!.... به خاطر چیه مثلا؟!....دارم میگم میخوامت... من تو رو میخوامت.... کِی اسم بچه ها رو آورم؟!... اصلن به خاطر بچه‌هام باشه....چه عیبی داره؟!... بده نمیخوام بدون بابا بزرگشن؟!

به سمتش سر چرخاندم و با پوزخندی به لب، انگشت به سینه گذاشتم و پرسیدم:

-یعنی تو منو به خاطر خودم میخوای؟.... واقعا خودت این دروغتو باور میکنی؟!

ابروهایش بالا رفتند و چشمانش درشت شدند. سفیدی چشمانش بیشتر دیده شد. متعجب گفت:

-چرا دروغ باشه؟!.... چرا نخوامت؟!....مگه خرم ازت بگذرم..... خوشگلی،نازی، یه کوچلوی قشنگی، آرومی، مهربونی، عاقلی..... البته یه وقتاییم خنگ میشی ولی عاقلیت میچربه، یه وقتاییم جنگی میشی ولی بازم آرومیت میچربه...

میان کلامش به در شوخی زد و حین حرف زدن، طرح لبخند لبانش را گرفت. جمله‌اش که با خنده‌ای دندان نما تمام شد، دوباره خنده‌اش پر کشید و او با

افسوس و جدیتی که صورتش را گرفت، به حرفهایش ادامه داد. گفت:

-...من حالم کنارت خوبه الهه....محکمی.... میشه بهت تکیه کرد.... میشه گفت خب این زن از اوناس که یه وقت کم بیارم و نتونم برم جلو، زندگی و بچه‌هام لنگ نمیمونن.....اصلا تو خوده الهه‌ای... زمینی نیستی...خوبی....خیلی خوبی..... یعنی من باید اینارو بهت بگم؟!....یعنی تو به خودت اعتماد نداری؟
کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:
🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_501
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نگاهش کردم. در طول حرفهایش فقط نگاهش کردم. هیچ حسی نداشت آن تعریفها.

بچه که بودم، تا زمانی که مادرم بود، کافی بود اراده کنم، حتی به گریه هم نمیرسید و من آن چیز را داشتم.
او که رفت و مهتاب جایش را گرفت، جهان زیر و رو شد و من گاهی به خاطر یک عروسک کوچک ممکن بود، مدتها منتظر بمانم و آخر هم هیچ به هیچ!
بعد از آن هم فراموش میکردم که روزی چنین چیزی میخواستم. حتی اگر از کنار ویترین آن مغازه هم میگذشتم و آن عروسک آنجا، پشت شیشه‌ها، به من چشمک میزد، دیگر دلم نمیخواست آن را داشته باشم. برایم بی‌ارزش شده بود.

یعنی میخواهم بگویم، نیاز اگر در وقتش رفع نشود، سنگ میشود و در عمق قلبت می‌نشیند و دیگر احساسی را در تو برانگیخته نمیکند.
ذره ذره سنگها که جمع شوند، قلبت را سنگ میکنند.
قلبت که سنگ شد، تو سنگ میشوی.
سنگ که شوی، دیگر آب رساندن به تو هم اهمیتی ندارد.
تو لب تشنه سیرابی!

مردان، خدای اعتماد به نفس‌اند!
و این خوب است. همین اعتماد به نفس است که با وجود مشکلات زیاد در مدیریتشان؛ ولی، دنیا را در اختیار گرفته‌اند.

او هم مردیست که بد برداشت کرده بود، خودش را زیادی دست بالا گرفته بود! مستقیم در چشمانش گفتم:

-من چی میگم، تو چی میگی!....من نظر تو برام، اصلا مهم نیست.... فقط حرفم اینکه، کور خوندی، من از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم.

سر روی شانه کج کرد و سریع گفت:

- غلط کردم....خوبه؟

شوخی جدی‌یش قاطی شده بود. داشت شورش را در می‌آورد. دیگر نمی‌خواستم آن بحث ادامه یابد. چشم بستم و از او رو گرفتم. محکم گفتم:

-تمومش کن سامیار،... من نمیخوامت...حتی اگه اینام که میگی راست باشه بازم نمیخوامت.

در لحظه خاطرات گند آن روز جلوی چشمانم رژه رفت. واو به واو حرفهایش در سرم پیچید و من چشم باز کردم و نگاه به روبرو دادم و گفتم:

-... به قول خودت من باهات حال نمیکنم. خودتو بیخودی به من نچسبون. از این که بالاتر نیست که هست؟

گفتم و حرفم را با نگاه به او تمام کردم.
کلافه بود. با درماندگی، نگاهم میکرد. گفت:

-نه، نگو اینطور!.....هر حرفی رو نگو... نمیتونی پس بگیریشون.....نتونستم....تو نگو.

«دیگر رسما چرت و پرت به هم می‌بافت!»

تنه از نیمکت کندم و خود را جلو کشیدم پاکت و پوسته کیک را در دستم جمع کردم تا از روی زمین برخیزم در همان حال گفتم:

-بسه دیگه!

-آخه داری زور میگی عزیز من....من اشتباه کردم.... جبران میکنم... دروغ نمیگم...خدا شاهده راسته.... به چی قسم بخورم؟!.... ببین همون موقع هم بهت دروغ نگفتم.... نگفتم عاشقتم، چون نبودم... یعنی.... من.... نچ... بدتر شد!....ببین اون موقع من اصلا تو حال خودم نبودم.... خودمم نمیدیدم چه برسه به تو.... اومدم گفتم میخوام کنارم باشی... گفتم....عشقی در کار نیست... ما به هم نیاز داریم.... اینا رو نگفتم مگه؟!.... کجاش دروغ بود؟!

بالاخره روی دو زانو ایستادم و دست به تنه نیمکت گذاشتم. کیفم را هم با دست دیگر گرفتم و در حالی که با سری سنگین شده، سعی میکردم از جا برخیزم، گفتم:

-سامیار تمومش کن....الان نه در توانمه با تو سر این چیزا بحث کنم... نه برام مهمه چون تموم شده. بسه.

گفتم و سرپا شدم، اما هنوز توان حرکت نداشتم. دنیای اطرافم هنوز در حالهای سیاه رنگ دیده میشد.
همانجا روی نیمکت نشستم. او هم برخاست و کنارم نشست و شروع به حرف زدن کرد. گفت:

-نشده.....خواهش میکنم اذیتم نکن.....خدارو خوش نمیاد.
کوتاه نمی‌آمد.
نمی‌فهمید حالم را.
حتی میان ابراز علاقه مسخره‌اش هم من مهم نبودم!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_502
#فصل_هفتم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه


چشم بسته بودم تا سنگینی سرم آرام شود. نمیدیدمش، اما بیچارگی و التماس در صدایش حس میشد.
صدایش خش‌دار بود.

«دلم به او نمیسوزد! حقش بود.... اگر راست گفته باشد، حقش بود.... اگر دروغ هم گفته باشد که باز هم حقش بود»

نمیخواستم نگاهش کنم.
نمیخواستم کسری را در او ببینم!
نباید دلم به او میسوخت!
حرفی نزدم. او خودش به حرف آمد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- الهه....بیا یه فرصت دوباره به هم بدیم. به جان خودم. به جان تو که دنیام شدی. به جان مادرم. به جان بچه‌هام ثانیه ثانیه شو جبران میکنم. ثانیه ثانیه شو....

تو فقط بگو چیکار کنم. نامردم اگه یک «وَ» جابه جا کنم. تو فقط بگو کاریت نباشه.

حرفش را زد و منتظر ماند. او میخواست کاری کند. در همان حال، چشم بسته گفتم:

-هرچی؟!

حرفم او را ترغیب کرد. با هیجان گفت:

- هرچی. تو فقط بگو. کاریت نباشه. حلش میکنم.

-از زندگیم برو.

-نه!

«نه» را بیچاره‌وار گفت و ساکت شد. نمی دانم چرا حس میکردم، با آن سکوت سعی دارد به خود مسلط شود. شاید چون کسری را از بر بودم!

هیچ نگفتم. حالم بهتر بود. حالا میتوانستم به خانه بروم.

نفسی گرفتم و خواستم برخیزم که صدای زنگ موبایل، دوباره مرا نشاند. او به کمکم آمد. زودتر از من کیفم را باز کرد و گوشی موبایل را از آن بیرون کشید و مقابلم نگه داشت.
از خانه بود. بچه‌ها بودند. دیر کرده بودم و آنها زنگ زده بودند. تماس را باز کردم و موبایل را زیر گوشم گرفتم و گفتم:

-جانم ؟

کیمیا بود. اعتراض میکرد که کسری همه‌ی کارها را خودش انجام داده و به او اجازه نداده دست به گاز و پلوپز بزند. دخترم عصبانی بود و احساس میکرد، حق خورده شده!
سعی کردم آرامش کنم. گفتم:

-عزیزم تو آروم باش، من با اون حرف میزنم... حالا از این به بعد تو مواظب باش پلوپز خاموش نشه. هر چند دقیقه چکش کن.باشه؟.....الانم برو دستاتو بشور. لباساتو عوض کن. خیار و گوجه رو که شستم، تو یخچاله. بردار با آرزو بشینین پوستشونو بگیرین خرد کنین. سالادش کنیم. باشه؟

هر دو را قبول کرد. از انجام وظیفه‌ای جدید که فقط به او محول شده بود، راضی شده بود. هرچند میدانستم که خسته است، یا انجام نمیدهد و یا سَمبل کاری میکند؛ اما گفتم تا آن غائله بخوابد و او احساس بهتری داشته باشد.
ما حرفهای آخر را زدیم و من تاکید کردم تا چند دقیقه دیگر به خانه میرسم. به دنبالش خداحافظی کردیم و تماس را بستم.

باید میرفتم. حالم بهتر بود. سامیار اما انگار از نشستن در آنجا، خوشش آمده بود و قصد رفتن نداشت.

کیفم را به دست گرفتم و نیم‌خیز شدم تا بروم. او دست روی پایم گذاشت و مانعم شد. گفت:

-ببین... اگه حرفت مهریه و سهامیه که گرفتم ازت. به جان مادرم، مهریه تو پست میدم.... اون سهامو هم خدا شاهده....

«باز هم داشت چرت و پرت میگفت. همین مانده چشمم به دنبال پول او باشد!»

-....، خدا شاهده الهه،از وقتی سهامو به نامم زدی، یک ریال از سودشو قاطی پولام نکردم. همه شو....

نگاه از او گرفتم و بی توجه به او، پاکت آب میوه و پوسته کیک را بیشتر در دستم فشردم و کیفم را در دست دیگرم گرفتم و از جا برخاستم. او هم همپای من برخاست و در همان حال بی وقفه حرفش را ادامه داد:

-... تو یه حساب جدا برات واریز کردم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_503
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

تا سطل زباله سبز رنگ بزرگ آن نزدیکی به دنبالم آمد. زباله ها را در سطل و کیفم را به دوش انداختم. دیگر نماندم که ببینم چه میگوید. بیخود حرف میزد. به من مربوط نبود. قدم اول را که برداشتم، دوباره بازویم را گرفت و متوقفم کرد و گفت:

-نچ، کجا میری آخه؟!...بیا بشین حرفامو بگم... بعد میریم. دیر نمیشه.... بشین اینجا.

راه دیگری نداشتم. او هم مثل کسری، وقتی مرغش رو یه پا میرفت، به هیچ صراطی مستقیم نمیشد انگار!
انرژی کل کل با او را نداشتم. با دستش همراه شدم و چند قدم به عقب برداشتم و روی آن نیمکت منحوس‌تر از مغازه مقابلش نشستم. به او نه،مستقیم نگاه به مغازه دادم.
مستقیم به آن مغازه!
با خودم به جنگ برخاسته بودم.
قصد کشتن خود را داشتم!

«میشد، به آن مغازه پول دهم تا آن نیمکت را خراب کنند؟! یا حداقل جایش عوض کنند، یکی دیگر کمی آنطرف تر بگذارند؟!..... آخر این چه نمای بیخودیست که دارد؟!....حالم را بد میکند!»

اما چیزی در من میگفت، کابوس آن مغازه همان لحظه، همانجا، تمام میشود. پس سکوت کردم تا حرفهایش را زودتر بگوید و آن قضیه تمام شود.
او رو به من نشسته بود. گفت:

-... ببین الهه، خدا شاهده حتی یک ریال سودتو برای خودم برنداشتم، همه رو برات تو یه حساب دیگه ریختم. کارتشم تو ماشینه، تو کیفمه. الان بریم، همین بهت میدمش...همون اول با خودم گفتم، هر وقت که همه چی بینمون تموم شد اون کارتو بهت بدمشون....البته فعلا سهامو نمیتونم پَسِت بدم، اما معادل سود سهامت هر ماه به حسابت میریزم. نامردم اگه یه ریال بالا و پایین بشه....اما از رفتن نگو... نمیشه.... جان تو نمیشه... نمیتونم اصلا یه جوریه، یه طوریه.... او 8 روز که ندیدمت، همش عذاب بود. گند بود.... من معذرت میخوام.... جان من اذیت نکن.... نامرد نباش.... خودتم میدونی من اینقد بهت بدی نکردم که اینطوری کنی... یک فرصت، فقط یک فرصت بهم بده، ببین برات چیکار میکنم.

من ساکت و او متکلم وحده شده بود. هدفم این بود که فقط بنشینم و او حرفهایش را بزند. تمام که شد، برخیزم و بروم؛ اما وقتی دوباره تاکید کرد که خطایی نکرده، نتوانستم ساکت بمانم. چیزی در درونم، مرا به

جلو میراند و من میان کلامش، با کلمات خودش شروع به حرف زدن کردم.گفتم:

- یه روزی روزگاری.... ده، یازده سال پیش...

با شروع جمله‌ام ساکت شد. نگاهش نکردم، اما از گوشه چشم دیدم که چطور مشتاقانه نگاه به من داده و برای دیدن تاثیر حرفهایش روی من سراپا گوش شد و من همانطور خیره به آن مغازه، حرفم را ادامه دادم. گفتم:

-....یه زن، یه زن حامله، یه زن بی کَس و تنها که هیچی بجز شوهر و بچه هاش نداشت، همه زندگی کوتاهشو درد کشید.... بین اون دردا، تو یه شب، شب تولد شوهرش، شبی که قرار بود بهترین شب زندگیشون باشه، امیدی برای آینده‌اش باشه؛ به بدترین شکل تو جمع، پیش همه، تحقیر شد. شکست. خرد شد. فقط چون باربدش کنارش بود که اونو از روی زمین جمعش کنه، تونست سرپا بمونه.... اما بازم مثل یک احمق، امیدوار موند که درست میشه اوضاع،

امیدوار بود، چون دوتا بچه تو راهی داشت.... چون چیزی ته قلبش میگفت، سرنوشت بچه هاش مثل خودش تاریک و زشت نیست.....

میان کلامم نفسی گرفتم و چشمانم مادر و دختری را شکار کردند که از کوچه کنار مغازه، رازقی 7، وارد پیاده رو شدند و سمت مغازه رفتند.


#میخواهمت
#پارت_504
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


و من همانطور که قدم هایشان را دنبال میکردم، گفتم:

-...اون شب، اون با شوهرش، قبل از شام تولد، راهی خونه شدن. اما وسط راه دعواشون بالا گرفت.

اونروز شوهرش به‌خاطر یه حرف، یک دفعه وسط خیابون روی ترمز زد. اونقدر شدید که نزدیک بود، هم خودش هم بچه هاش بمیرن. ... شایدم مرد همونجا و خودش خبر نداشت... ولی، بعدش که شوهرش دلش سوخت و کنار یه مغازه نگه داشت، براش یه بطری آب خرید، بخوره که نفسی جا بیاد.... اونجا، اون زن بازم اون مثل احمقا خودشو توجیه کرد که عب نداره، عشقی که در کار نبوده، چه توقعی هست؟!... یکم صبوری میخواد، درست میشه همه چی. اما غافل از اینکه شوهرش داره بهش آب میده تا ذبحش کنه.....

مادر و دختر خریدشان را کرده بودند و دوباره راهی همان کوچه شدند. میان کلامم چشم از مغازه و آنها گرفتم و به او دادم. گفتم:

-....روحشو ذبح کنه.... اون زن اون شب مرد. وقتی بعد از اون مهمونی افتضاح، شنید شوهرش واقعا نمیخوادش. یعنی از ته قلبش میگه نمیخوادش، تموم شد.....روحشو کشتن. همه با هم کشتنش....شوهرشو خانواده‌اش....

نگاهش درمانده بود. بیچارگی از چشمانش می‌بارید. اما کم نیاورد. حرفی نزد و نگاه نگرفت. ابروهایش در هم پیچیده بود و او مثل همان روز پشت در خانه نگاه به من داشت.
دلم نسوخت.
منِ زیادی ساده‌ی مهربان، دلم به او نسوخت. حرفم را ادامه دادم:

-...اما بازم اونقدر احمق و خر و نفهم بود که نفهمید مرده، فکر میکرد. درست میشه اوضاع، فکر میکرد، احساساتش به اون مرد زنده میشه دوباره و همه چیز از اولشم بهتر میشه.... اما نشد.... شوهرش یه زنو آورد تو حریم زندگیشون.... اونجا دیگه شوهرشم براش مرد..... اون زن من بودم. اون مغازه ای که جلوش روحم ذبح شد....

دست بالا آوردم و با اشاره به مغازه حرفم را ادامه دادم:

-....اینجا بود. نیمکتی که روش مردمم این بود... اونی هم که منو کشت تو بودی....میتونی زنده‌ام کنی؟!... میتونی اینجا رو از بین ببری؟!... این مغازه رو این نیمکتو اون خاطراتو؟!.... همه اون زشتیا رو میتونی از بین ببری؟!

در جوابم هیچ چیز نگفت.
انگار تسلیم شده بود.
تکان خوردن سیبک گلویش را دیدم واو باز هم سکوت کرد.

آنها را نگفتم تا دلش به من بسوزد.
فقط گفتم تا بداند، چه کار کرده، بداند راه برگشتی نیست و آن الهه‌ای که سالها پیش مرد، دیگر برنمیگرد تا دست میان موهایش کند و پس زده شود.

او حرفی نداشت، من هم حرفهایم را گفته بودم و دیگر حرفی نمانده بود.
احساس سبکی میکردم. باری از روی

قلبم برداشته شده بود که سالها بود، از حملش خسته شده بودم.
مهم نبود، در جوابم چه میگوید یا چه میشود. من حرفم را زده بودم و حالا آرام بودم.
امیدوار بودم بفهمد بالای سر قبری که زار میزند، دیگر حتی مرده هم درونش نیست چه برسد به آدم نیمه جانی که زنده شود.

کیفم را به دست گرفتم و از جا برخاستم که بروم. اما انگار هنوز چیزی کم بود.
ایستاده مقابلش گفتم:

-دیگه هم حق نداری شب خونه بمونی. یه فکری برای خودت بکن. با این اوضاع نمیتونم خونه راهت بدم... همه کاراتو بکن این قضیه رو تموم کنیم. داره واقعا حالمو بهم میزنه.

گفتم و از او چشم گرفتم و پیاده راهی خانه شدم. نماندم تا جوابش را بشنوم.

زبان بدنش، گویا بود. چشمانش، ابروهای در هم پیچیده‌اش، لبان به هم فشرده‌اش، شانه‌های افتاده‌اش همه حالش را، شاید افسوس و پشیمانیش را فریاد میزد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_505
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تشکر از صبوریتون🎁
🌼🌼🌼

اما چه سود؟! میشود کسی را بکشی و بعد پشیمان شوی؟!
رستم هم نمیدانست سهراب فرزندش است، اما آیا نسبتها و حتی خواسته قلب رستم، سهراب را بعد از مرگ زنده کرد؟!

نمیتوانم بگویم که سامیار ذاتا بد بود.
نه همین ذات خوبش مرا ترغیب کرد که با همه مخالفت‌هایم با عقاید و افکارش، با مسیری که در زندگی در پیش گرفته بود و حتی با دانستن اینکه خانواده‌اش چه تفکری درباره من دارند، با همه چیز؛ به او بله بگویم و همه مخاطرات زندگی با او را بپذیرم.

حتی اینکه حالش خوب نبوده را قبول هم دارم، الان که برمیگردم و به گذشته می‌نگرم، چیزی جز یک مرد درمانده با روحی بیمار نمی‌بینم.
ما هر دو بیمار بودیم و نتوانستیم از هم مراقبت کنیم، من به هوای او و او به هوای من پا به زندگی گذاشت و هر دو کم آوردیم!

«بوق، بوق»

صدای بوق ماشینی در کنارم مرا از افکارم بیرون آورد و نگاهم را سمت خود کشید.

او بود، که کنارم آرام میراند تا هم پای من بیاید. در همان حال رانندگی، شیشه ماشین را پایین داد و خود را سمت صندلی شاگرد کشید، از درون شیشه باز، رو به من گفت:

-بیا بالا. پیاده نمیرسی. حالت خوب نیست.

دلم میخواست مخالفت کنم؛ اما ظهر بود و با وجود آبانی بودن ماه، هنوز آفتاب ظهر، داغ داغ بود. مستقیم به مغزت میخورد و رمق را از پاهای فرد سالم میگرفت. دیگر چه برسد به من!
آن هم منی که به تازگی، نیمه جانی گرفته بودم.
چند قدم دیگر را هم برداشتم و او با سماجت دو بار دیگر بوقی ممتد زد و نامم را صدا زد.

«او حق داشت. جای لجبازی نبود!»

نفسی گرفتم. مسیر عوض کردم و سمت او رفتم. او راضی از پذیرشم، ماشین را متوقف کرد و راحت تر روی صندلیش نشست. سوار شدم. سر به پشتی تکیه

دادم و زیر باد ملایم کولر و سکوت فضای ماشینش چشم بستم. بلکه ذهنم کمی آرام شود.

او در سکوت به هم سمت خانه راند. مستقیم تا چهار راه رفت و از همانجا، سمت لاین دیگر پیچید و بعد از گذشتن سه کوچه، به کوچه‌یمان وارد شد. ماشین را داخل خانه برد و سمت جای پارک همیشگیمان، رفت. چشم باز کردم و منتظر شدم. او که ماشین را پارک کرد، به قصد پیاده شدن تنه از صندلی کندم و دست روی دستگیره گذاشتم. هنوز بازش نکرده بودم که او به حرف آمد:

-ببخشید.....خر شدم نفهمیدم.... ولی به جان عزیزت درستش میکنم.... باور کن درستش میکنم..... تو جانمی.... نفسمی.... نباشی نیستم. برای زنده بودنم هر کاری میکنم. شک نکن!

سر سمتش چرخانده بودم و نگاهش میکردم.
مستقیم نگاهم میکرد.

آن مرد شکسته مقابل مغازه رفته بود و سامیاری دیگر جای او آمده بود.
چشمانش راسخ بود.
حقیقت حرفهایش را بازتاب می‌کرد.
تنم لرزید از بازی جدیدی که زندگی برایم آورده بود.
چیزی نگفتم. تنها توانستم متاسف سر تکان دهم و پیاده شوم.
انرژی بحث با او را نداشتم. انرژی انجام هیچ کاری را نداشتم.
«باید کمی بخوابم. فکرم از کار افتاده!»

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه‌یمان را زدم و منتظر رسیدن به واحدمان، به دیوار آینده‌ای آن تکیه زدم.
نگاه به زمین دادم و به دنبال راه حلی مغزم شروع به جستجو کرده بود!

«با شرطی که در تعهد نامه، ضمنی به مدت تعهد اشاره کرده بود، قرارمان به نوعی تمام شده بود!»

نگاه بالا اورد و رو به الهه نگران درون دیوار آینه‌ای آسانسور گفتم:

- باید از یک وکیل بپرسم.... اَه! لعنتی. یعنی اینقدر گیج و هولی تو؟!

« حواسم به همه چیز بود فقط همین مدت تعهد نامه... حالا من چه کنم؟!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_506
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

صدای زنانه‌ای شماره طبقه ۵ را خواند و آسانسور متوقف شد.

تصمیمم را گرفته بودم، اولین کار صحبت با یک وکیل بود.

«اما نه، اول باید چیزی بخورم و بخوابم. به شدت به خواب نیاز دارم.»
نفسی گرفتم و از آسانسور بیرون آمدم.
صدای چند کارگر و جابجایی وسایل از طبقه چهارم می‌آمد.
«کامیونی که مقابل ساختمان، در کوچه نبود؛ اما انگار کسی اسباب کشی داشت!»

در ابتدا تصور کردم، آقای کیانی دوباره مستاجر آورده است.
حین درآوردن کلید خانه از کیفم و رفتن سمت در، با خود گفتم:

- این بیچاره هم از این خونه شانس نیاورد.

آن پنجمین مستاجری بود که طی آن دوسال که آقای کیانی آن واحد را خریده بود، به تورش خورده بود.

تقصیر او چیست؟!
آن خانه از اول هم پر برکت بود، هر که در آنجا ساکن میشد، مشکل مالیش به سرعت رفع میشد و او ظرف مدت 6 ماه خانه می‌خرید و می‌رفت. این بیچاره هم میماند لنگ در هوا برای پیدا کردن مستاجری دیگر برای واحدش!

اما همه این فکرها و خوش خیالی‌هایم تا وقتی باقی بود که سامیار و بهادر برای نهار به خانه آمدند. آن زمان که همگی دور هم مقابل تلویزیون نشسته بودیم. البته همگی بجز نازی که در اتاق بود و آراد که به خانه خودشان رفته بود. بچه‌ها روی ملحفه‌ای روی زمین در حال دید کارتون مورد علاقه‌یشان، نهار خوردند و ما پشت سر آنها، نشسته روی مبلها. آنجا بود که فهمیدم چه بلایی بر سرم نازل شده!

خانه را سامیار خریده بود و او بود که داشت ساکن میشد!

او کلید واحد را رو به بهادر گرفت و گفت:

-بفرما..... طبقه پایین واحد سمت چپ. صبح خریدمش. تا شب هم تکمیله.
۷۰ متر قشنگ، تمیز، عروسک، هتل اصلا، خدمت شما... تا هر وقت خواستین هم بمونین غمت نباشه. پیش ما هم هستین خیالمون راحته. بچه هام که باهمن.

بهادر اما خیلی خوشحال نشد.
انگار به او برخورده بود.
اخم کرده، غذایی که با قاشق در دهان گذاشته بود را گوشه دهانش جمع کرد و پرسید:

-برای چی خریدیش؟!

سوالش، اخمی که یک دفعه به ابروهایش نشست، تغییر رویه ناگهانی او، نه تنها من که سامیار را هم شوکه کرد.
کلید بین انگشتانش، در هوا، خشک شد و لبخند روی صورتش ماسید. او متعجب بود وقتی گفت:

-برای اینکه راحت باشین!

قاشق و چنگال هنوز میان دستان بهادر بود و غذا کنار لپش. اخم کرده گفت:

- پولت اضافه بود؟!... من صبح گفتم اگه باید از اینجا بریم کافیه بگی!

سریع خود را وارد بحث کردم و «نه!» بلند و ترسیده‌ای در جوابش گفتم و ادامه دادم:

-این چه حرفیه بهادر جان؟!... شما مهمون مایین تا هر زمان که بخوایین قدمتون روی چشم ما. هدف سامیار....

میخواستم بگویم هدف سامیار از خرید آن خانه چیز دیگریست. تو فقط بهانه‌ای!

«فقط تعجبم در این است که تا چه حد سرعت عمل بالا بوده!.. چطور به ذهنش رسید؟!»

اما بهادر نه محلی به حرفم داد و نه اجازه داد، حرفم تمام شود. همانطور اخم کرده، میان کلام من، رو به سامیار سوال دیگری پرسید. گفت:

-شایدم فکر کردی چون آواره خونه اینو اونم، باید بهم صدقه بدی؟!

«وای نه! دعوا نشود!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_507
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سامیار آرنج دستش که ظرف غذا را گرفته بود را از روی زانو برداشت و تکیه‌اش را از آن جدا کرد و صاف نشست. کلید را در دستش جمع کرد و روی

میز مقابلمان انداخت. دیگر خبری از ذوق اولش نبود. اخم کرده رو به او گفت:

-الان یعنی چی؟....چه ربطی داره!...من برای خودم خریدم....اصلا شاید کل اینجا رو هم خریدم، به کسی مربوط نیست..... فقط گفتم حالا که هستین ازش استفاده کنین.... آرادم کنارت باشه... نگران نباشی... همین!

«ای بیچاره الهه!»

سامیار مسلما حقیقت را گفته بود.
او زرنگ بود. خوب گلیمش را از آب بیرون میکشید. آنقدر هم مرا خوب شناخته بود که میدانست دیگر جایی در این خانه ندارد که این کار را کرده بود. از این نظر خوب بود؛ اما انگار حرفش، بهادر را خیلی قانع نکرده بود که هنوز گاردش را حفظ کرده و لقمه غذا گوشه دهانش مانده بود و مستقیم نگاه به برادرش داشت تا حقیقت یا دروغ حرفش را با نگاه کشف کند.

میانه را گرفتم، رو به بهادر در تکمیل حرفهای سامیار گفتم:

-به خاطر شما نخریده بهادر جان... خریده منو دق بده... یه مسئله بین منو سامیاره...

میان کلامم نگاه از بهادر گرفتم و به سامیار دادم و حرفم را کامل کردم:

-....درستش میکنم خودم.

سامیار حرفم را که شنید، سر سمتم چرخانده بود. با جمله آخرم لبانش به خنده باز شد.
خوشش آمده بود!
انگشت اشاره بالا آورد و رو به من گرفت، به سرعت در تایید حرفم گفت:

-آره همینه..... اصلا این زن من زرنگه. قربونش برم تیز و بزه... زود میگیره قضیه چیه!... یعنی عاشقتم.

«ای بدبخت الهه!»

در همان حال رو به بهادر کرد و با اشاره سر به کلید روی میز گفت:

-.....حالا تا ما به نتیجه برسیم، شما اینجا باشین. ببینیم چی میشه.

بهادر همچنان اخم داشت. با تردید، نگاهش را بین ما رد و بدل کرد و لقمه‌ای که هنوز گوشه دهانش بود را بالاخره چرخاند و با همان اخم چشم از ما گرفت و به ظرف مقابلش داد. گفت:

-باشه دست خودت. هر وقت بودی میایم. نبودی هم عب نداره.... میخوام خونه رو عوض کردم..... دنبال یه جای خوبم... همین اطراف.

گویا اوضاع به وضعیت عادی برگشته بود.
سامیار تصمیمش را تایید کرد و گفت به کسی میسپارد که دنبالش باشد و لازم نیست او خود را نگران کند.

هرچند که در نهایت، بهادر کلید را از سامیار نگرفت؛ اما آن روز هر طور بود تمام شد.

بعد از ظهر همان روز بود که در زمان صرف چای و عصرانه، میان شوخی و خنده‌ها، سامیار در حضور بهادر و بچه ها مجبورم کرد، رسید تحویل ماشینم را به او بدهم. البته اولش نپذیرفتم اما وقتی که مصر پای حرفش ماند و کوتاه نیامد دیگر مخالفت با او، مخصوصا با حضور بهادر، صورت خوشی نداشت.

او کارش را خوب بلد بود و من نابلد!
«اعتراف میکنم، کم آوردم!»

مخصوصا وقتی که از بچه ها خواست رسید را بیاورند. آنجا بود که خودم از جا برخاستم و بعد از سر زدن و پرس و جوی احوال نازی، رسید را برایش بردم.

شام را هم به خاطر ذوق بچه ها و اصرارشان، هر ۴ بچه و بهادر، مهمان سامیار شدند همه بجز من، نازی و آراد، همراه ۶، ۷ کارگری که طبقه پایین بودند، شام را در خانه او خوردند. چند ساعت بعدش نیز، حدودا ساعت یک بعد از نیمه شب، خانه چیده شده، تحویل داده شد و همگی شب را همانجا خوابیدند.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_508

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

روزها بعد تا پایان هفته تایم استراحت من بود و باید سفارشات بافتم را به سرانجام میرساندم و فقط باید برای تحویل ماشینم به بیرون میرفتم که سامیار کارم را راحت کرد و خود رفت؛ اما گویا کار تعمیر ماشین

به درازا کشیده بود و آنها را تحویلش نداده بودند و قرار بود دو سه روز دیگر هم بماند!

«بیچاره ماشینم حسابی اوراق شده بود!»
مدتها بود که تصمیم به تعویضش داشتم و آن اتفاق بهانه خوبی برای پیگیری این تصمیم بود.

خدا را شکر تا آن چند روز، دانشگاه نداشتم، مزون هم کاری نبود. سامیار هم به خاطر فوت یکی از سهامداران در شرکت و قضیه انحصار وراثتی که به دنبالش پیش آمده، درگیر شرکت شده بود و مزاحمم نبود و من فرصت این را پیدا کردم که علاوه بر تکمیل سفارشات بافتم، برای خرید ماشین به چند بنگاه سر بزنم و با وکیلی درباره تعهدنامه صحبت کنم.

تعهدنامه‌ای که به خاطر حماقت من و زرنگی او، مدتی برایش تعیین نشده بود و انگار مادام‌العمر بسته شده بود، البته در متنش به صورت ضمنی قید شده بود که تا زمانی که معتبر است که او کاری که میخواهد را تمام کند و تشخیص دهد که دیگر نیازی

به پنهان ماندن طلاق نیست. از آن پس حضانت بچه‌ها بدون قید و شرطی به من تعلق میگرفت و همه چیز تمام میشد. اینها همه درست، اما از اینکه دقیقا کی آن تعهد از اعتبار می‌افتد، هیچ گفته نشده بود.

واقعا بچگی کرده بودم. برای طلاق توافقی وکیل گرفته بودم و برای این چیز مهم نه و فقط به حرفهای وکیل روباه تر از او اعتماد کردم!

مگر حماقت شاخ و دم دارد که در وقت انجامش روی سر و تنت سبز شود و تو را از خریتی که میکنی باخبر سازد؟!
اشتباه کردم. میدانم؛ اما دیگر چه سود؟!

وکیلی که برای مشورت به او مراجعه کردم، غریبه بود. به طور اتفاقی شماره‌اش را پیدا کردم. او نه خانواده مرا می‌شناخت و نه قبلا با هم کار کرده بودیم. زنی بود آرام و محترم. طوری منطقی حرف میزد که میپذیرفتی.

کپی تعهد نامه را نشانش دادم و ماجرا را برایش گفتم. او بعد از آنکه به حرفهایم گوش سپرد و تعهد نامه را مطالعه کرد و سوالهایش را پرسید، نظرش را داد. او گفت که شاید بشود از طریق دادگاه و شکایت کاری کرد؛ اما چون واضح به مدت اتمام تعهد و واگذاری بی قید و شرط حضانت بچه ها به من اشاره نشده، نمیتوان امیدی داشت که مستقیم به نتیجه برسیم. مخصوصا اینکه سامیار قصد بازگشت دارد.

یعنی لعنت فرستادم به خودم که میدانستم، اگر او به سادگی همپای من و نقشه ام شده، حتما کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد ولی آنقدر برای آزادی عجله داشتم که آن موضوع را سرسری گرفت.

من برای تنظیم شکایت از وکیل وقت خواستم تا خوب فکرهایم را بکنم و شرایط را بسنجم و بعد به او خبر دهم.

واقعا تعادل زندگی‌یم بر هم خورده بود.

نه به خاطر اینکه نازی و بچه هایش آنجا بودند. نه اتفاقا برای منه همیشه تنها آن جمع گرم، آرزو بود. مگر قرار بود چند روز بمانند؟! حالا هم که سامیار واحد دیگری خریده بود و زندگی راحت تر شده بود.

نازی ذاتا دختر خوبی بود. در خانواده محترمی بزرگ شده بود. در بعضی موارد تاییدش نمیکنم ولی در مجموع خوب بود. در آن مدت چند روزه هم حالش رو به آرامش میرفت. البته نمیشد انتظار داشت که سریع سرپا شود. همان تغییرات جزئیش هم رضایت بخش بود.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_509

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

حرفم از بر هم خوردن تعادل زندگیم برمیگشت به سامیار. به کارهایش که تمامی نداشت.

دقیقا سه روز بعد اوضاع برایم تلختر شد.
آن روز و روز قبلش، نازی از اتاق بیرون آمده بود و وعده‌های غذایی را کنار ما میخورد.
آراد دو روز پیش، بعد از مدرسه به خانه سامیار آمده بود و اتاقی را از واحد طبقه پایین برای خود انتخاب کرده بود. بهادر باز هم کلید را نگرفت ولی سامیار کلید یدک را به آراد داد و او پذیرفت.

بچه ها هم که در طول آن ۵ روز گذشته همه همسایه ها را دیوانه کرده بودند بس که بین دو واحد در تردد بودند. تصور کنید. 4 بچه، تاپ تاپ تاپ از پله ها بالا پایین، بالا پایین.
آبروریزی بود!
یکبار از سرایدار و دو بار از یکی از همسایه ها تذکر گرفتم و ده بار به بچه‌ها تذکر داده بودم اما افاقه نکرد.
درنهایت هم یک روز پی اس پی هر دو، کسری وکیمیا، توقیف شد تا سکوت به آپارتمان برگشت.

اما آن روز، همان روز تلخی که میگویم که مرا در تصمیمم برای لغو تعهد نامه مصمم کرد، سامیار صبح زود به شرکت رفته بود. حتی عصر را هم به خانه نیامد. دیگر شب شده بود. حدودا ساعت 9 بود.
به همراه نازی مشغول تدارک شام بودیم. از بچه ها خواسته بودم که از او خبری بگیرند و وقتی تماس گرفته بودند، او گفته بود نزدیک خانه است و تا ما شام را بکشیم، میرسد.
برای راحتی خودم، سفره را روی زمین پهن کردم و بچه ها سفره را چیدند و همگی دور سفره نشستیم تا مشغول خوردن شویم که او کلید انداخت و وارد شد.
سرحال بود.
لبخند به لبش بود.
سلامی شاداب رو به جمع داد و احوالی از آراد و بچه ها پرسید.
کتش را از تنش درآورد و روی جالباسی کنار ورودی خانه گذاشت.

با اشاره به اینکه تا ما شروع کنیم او خود را میرساند، به اتاق من رفت که لباسهایش را عوض کند. بعد از چند دقیقه که ما مشغول خوردن شدیم، او هم به ما ملحق شد. همان دم نشستن، رو به من گفت:

-ماشینتو گرفتم. باید بیای ببینی چه عروسکی شده.... بعد از شام بریم نشونت بدم.

نگاهش کردم.
«او حالش خوب بود. زیادی خوب! مثل زمانهایی که کسری سورپرایزی برایم آماده میکرد.... مثل همان زمان، او به اندازه پسرش مشکوک شده بود!»

نگاه از او گرفتم. تشکر کردم و مشغول شدیم. شام که تمام شد. اجازه نداد برای جمع کردن سفره، کاری کنم. سفره را به بچه‌ها سپرد و مرا مجبور کرد برای دیدن ماشینم تا پایین همراه او بروم.

مانتویی روی لباسهایم پوشیدم و شالی بر سرم انداختم و او کتش را به دست گرفت و با هم راهی شدیم.

واقعا دلم نمیخواست با او در آن اتاق کوچک همسفر شوم.
میخواستم از پله ها بروم اما ممکن بود این کارم نشان دهد از او ترسیده‌ام. غرورم اجازه نمیداد، بگذارم چنین تصور کند.
پس به اجبار به همراه او سمت آسانسور رفتم.
روبروی آسانسور لحظه ای که منتظر بالا آمدنش بودیم. او کنار من یک دست در جیب ایستاده بود و دست دیگرش بند کتش. گفت:

-نمیدونی چه عروسکی شده.

دست روی سینه قفل کردم. کلافه نگاه به پاهایم دادم و اخم کرده گفتم:

-دستت درد نکنه.....دیر نمیشد. فردا میدیدم.

-نه این یکی فرق میکنه. عاشقش میشی!



#میخواهمت
#پارت_510
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


دیگر چیزی نگفتم. میخواستم زودتر تمام شود به خانه برگردم. تنها دم و بازدمی برای کنترل اعصاب متشنجم گرفتم. نگاهش رویم سنگینی میکرد، مخصوصا اینکه از چند روز پیش همه ترسهایی که از او داشتم، واقعی شده بود.
این نگاه تا درون آسانسور کشیده شد و تا پایین ادامه داشت. البته تا پایین را من دست به سینه تکیه داده به دیواره‌های آسانسور سر پایین نگه داشتم و نگاه به کفش های راحتییم داده بودم.

در طول مسیر، درون آسانسور، در میان آن نگاه‌ها، او گفت:

-عاشقتم میدونی دیگه.

معطل نکردم. بی‌آنکه نگاهش کنم. بی‌تردید گفتم:

-نباش. فایده‌ای نداره.

صدای تک خنده‌اش را شنیدم و به دنبالش گفت:

-باشه.

-...ء

-میگم اون ماجرایی که .... شب اومدن باربد پیش اومد،.....

نمیخواستم حرفی بزنم. چیزی را به زبان آورده بود که مزخرفترین خاطره آن یک ماه اخیرم شده بود.

«متجاوز، کثیف!»

-....خداشاهده محض مسخره بازی بود. یعنی اولش اون بوس... من کفریم بودم از دست باربد. یهو شد. محض شوخی فقط....بعدم که نمیدونم چی شد....خر شدم..... خلاصه اگر آخرش یه طورایی شد ببخشید... دیگه تکرار نمیشه. نه تا وقتی که خودت اجازه بدی.

آسانسور به پارکینگ رسید و من تنه از دیوار آسانسور کندم و سمت در قدم برداشتم و همانطور که دست روی در میگذاشتم تا بازش کنم، گفتم:

-تا وقتی؟!..... هیچ وقت!....تکرار بشه مردی!

جدی گفته بودم. اما او به در شوخی زد و لبخند تحویلم داد.

«باشه تو بخند... الان بخند!.. عیب نداره.»

او دیگر چیزی نگفت و من هم بی حرف از آسانسور خارج شدم.

هنوز یکی دو قدم از او دور نشده بودم که نامم را خواند و به سرعت مقابلم قرار گرفت و گفت:

-الهه صبر کن....قبل از اینکه بری یه چیز بگم.

وقتی کامل مقابلم قرار گرفت، هنوز لبانش طرح خنده داشت.
دستی که کتش به آن بند بود را بالا آورد و دست دیگرش را سمت جیبش برد و موبایلش را از آن بیرون کشید و بار دیگر خواست منتظر بمانم. دست به سینه روی یک پا تکیه زدم و کلافه سر روی شانه کج کردم نگاه به او دادم.

او درون موبایلش دنبال چیزی میگشت و وقتی پیدا کرد، دوباره رو به من گفت:

-قبلش بگم که بازم میگم برای اون شب ببخشید، اشتباه کردم. دیگه هم تکرار نمیشه. ابدا... ولی خب دل دیگه قربونت برم، کاریش نمیشه کرد....

گفت و خجالت زده شاید ولی خندان نگاه از من گرفت و به گوشی موبایلش داد.
لحظه‌ای که نگاه به گوشی داد، لبخند از لبانش رفت و او جدی شد. حسی خاص صورتش را گرفته و او با همان حال، شروع کرد به خواندن چیزی از روی صفحه موبایلش کرد. گفت :

-گفته بودم که اگر بوسه دهی، توبه کنم....

«میخواست برایم شعر بخواند؟!... غلط کرده!»

هدفش را که فهمیدم، معطل نکردم. او را همانجا گذاشتم و راهی شدم. در همان دم، چرخیدنش سمتم را از گوشه چشم دیدم.اما محلش ندادم، از او گذشتم تا سمت ماشین ها بروم.

او اما بی‌حیاتر از همیشه، ولوم صدایش را بالاتر برد و شعرش را ادامه داد.

- و دگر بار خطایی نکنم...

ترسیده سمتش چرخیدم، «هیس»یی کشدار گفتم و نگاه به اطراف دادم. او اما باز هم تن صدایش را بالاتر برد و با همان تن بلند صدایی ادامه داد:

-...بوسه دادی و چون برخاست لبم از لب تو....

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_511
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

او نمیخواست آن مسخره بازی را تمامش کند. خود به کمکش رفتم.
میان کلامش به سمتش پا تند کردم.
به او که رسیدم، با دستم به کتفش ضربه زدم و گفتم:

-هیس بسه!

تعادلش بهم خورد و یک قدم به عقب رفت؛ اما بی توجه به من و خشمم، همان یک قدم بینمان را پر کرد و کمی سر سمت من خم کرد و چشم دوخته در چشمانم شعرش را کامل کرد:

-... توبه کردم که دگر توبه‌ی بیجا نکنم!

با تمام شدن شعرش، صدای پسر سماعی آمد و من هیچ چیز نتوانستم بگویم.

-آقای مهندس؟!

انگار پشت سرم بود.
خجالت کشیدم.
نمیخواستم با سامیار دیده شوم.
دوست داشتم مثل آن ده سال همانطور خاموش، برود و کسی نفهمد. اما انکار قرار نبود اینطور شود.

سامیار سر بالا آورد و از بالای سرم نگاه به او داد. چشم بستم و در همان حال ماندم. آنها چند کلامی را با هم حرف زدند و پسر رفت.

او که رفت. صدای نفسی بلندی که سامیار بیرون داد را شنیدم. چشم باز کردم و نگاه بالا آوردم. گفتم:

-ازت متنفرم.

ذوق چشمانش رفت و غمگین شدند؛ اما لبانش طرح لبخند گرفت. گفت:

-چه خوب!..... چند روز پیش میگفتی برات مهم نیستم. مُردم..... الان متنفری. اونور مرز تنفر، عشقه. تا اونجا خودم میبرمت... تنهات نمیذارم.... دیگه تنهات نمیذارم. شک نکن.

پر شدن چشمانش را که دیدم، چشمانم هم حال باریدن گرفتند. فرصت نبود. گفتم:

-دیره... خیلی دیره.

گفتم و سریع چرخیدم و به او پشت کردم.
به محض رو گرفتنم، چشمانم به باران نشستند و من همچنان مثل زمین خشکیده و ترک خورده‌ای بودم که با آسمان قهر کرده و با آنکه هنوز محتاج آب است ولی نمیگذارد باران درونش نفوذ کند. همه را پس میزند و سیل به راه می اندازد.
بدم می‌آمد از او.
از حرفهایش.
از تن صدایش.
از خودش
از همه چیزش.
نمیخواستم بشنوم. همه حرفهایش، اراجیف بود.

«وقتی که مردم از تشنگی کجا بودی؟!»

بی هدف به راه افتادم. فقط میخواستم از او دور شوم. من نه ولی جسمم سمت محل پارک ماشینهایمان سریع قدم برمیداشت و من فقط همراه آن شده بودم و به

بخت بدم و او که بد موقع روی زندگیم هوار شده بود، لعنت می‌فرستادم.

به ردیف ماشین ها که رسیدم، متوقف شدم. درست مقابلشان ایستادم و بینشان، چشم چرخاندم.
اولش گیج میزدم.
یادم رفته بود کجا هستم. برای چه آنجا ایستادم.
تمام فکرم را او پر کرده بود و من از زمان و مکان دور شده بودم.
هرچه نگاه انداختم نفهمیدم برای چه آنجا هستم.
چند لحظه‌ای گذشت و ذهن پاک شده‌ام برگشت.کم کم به خود آمدم.
«باید دنبال ماشینم بگردم!»
نبود. هرچه نگاه کردم، ماشینم آنجا نبود.
ماشین او بود.
ماشین بهادر بود.
چند ماشین دیگر هم بودند و آن ردیف را کامل پر کرده بودند اما ماشین من نه.

دست بالا آوردم و بینی و چشمانم را پاک کردم و بار دیگر با دقت نگاه کردم. ندیدمش. بار دیگر بینیم را بالا کشیدم و سمت او برگشتم. او خرامان خرامان، دست در جیب، با نگاه به من، سمتم قدم بر میداشت. نزدیک من رسیده بود.
اخم کرده، به طرفین سر تکان دادم و گفتم:

-ماشینم اینجا نیست. کو؟

چند قدم با فاصله از من متوقف شد. بدون حرفی، ریموت ماشین را از جیبش بیرون آورد و مقابلش گرفت و فشرد. صدای باز شدن قفل که از پشت سرم آمد به پشت چرخیدم.
چراغ های یک بنز سفید غول پیکر بین ماشین او و بهادر روشن و خاموش شد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_512
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


گفته بودم که اگر بوسه دهی، توبه کنم
و دگر بار، خطایی نکنم،
بوسه دادی و چو برخاست لبم از لب تو.....
توبه کردم که دگر توبه‌ی بیجا نکنم.

حالم خوب بود.
او در پرم زده بود.اما حالم خوب بود.
تنفرش قلبم را فشرد ولی حالم خوب بود.
نم اشکی که سطح چشمانش را گرفت، بارانی شد بر قلب آتش گرفته چند روزه‌ام.
آرامم کرد.

آن شعر را چند روز پیش در پیجی دیده بودم. همانجا یاد آن شب و او افتادم. در لحظه دلم خواست برایش بفرستمش، اما فکر بهتری به سرم زد که نتیجه‌اش به شیرینی دیدن دل بارانیش بود و آرامم کرد.

حیف بود اگر آن را از طریق فضای مجازی میفرستادم و این حال بهاری را در چشمانش نمیدیدم.

او که رو گرفت و رفت، سعی کردم، نم چشمانم را پاک کنم.
بغض بالا آمده‌ام را قورت دادم.
همان چند قطره هم قاچاقی به چشمانم راه یافته بودند.
دستی به صورتم کشیدم و دنبالش رفتم.
قلبم میخواست به آغوش بکشدش.
جانم میخواست در برش بگیرد.
لبانم میخواست بوسه بارانش کند و من تنها در تب این آرزوها میسوختم.

«خدایا... مرد و مردانه، هرچه دارم مال او.....مرا به او برسان.»

او مقابل ردیف ماشین‌ها ایستاد و بین ماشین‌های مقابل و اطرافش چشم چرخاند. اما هدیه‌ام را ندید. به سمتم برگشت و پرسید:

- ماشینم اینجا نیست. کو؟

هیچ چیز نگفتم. دست در جیب بردم و ریموت را بیرون کشیدم و قفل ماشین جدیدش را باز کردم.

به سمت صدا برگشت و چند لحظه‌ای را نگاه به مقابل داد. به او رسیدم و کنارش ایستادم. سر سمت من چرخاند. گفت:

-میگم کو ماشینم؟!

سیاهی‌های مطلقش، نم‌دار بودند. لبانش را انگار محکم به دندان گرفته بود که آنطور تب دار شده بودند.
دلم را هوایی میکردند.

« آخ که چقدر تو ظالمی دختر!»

ابرو بالا دادم و آب دهانم را قورت دادم. نگاه از او گرفتم و سمت ماشین رفتم درش را باز کردم و ریموت را رو به او گرفتم و لبخند بر لب گفتم:

-مبارک باشه.


#میخواهمت
#پارت_513
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


آن ماشین را ظهر معامله کرده بودم. البته از همان چند روز پیش، درست از لحظه‌ای که به تعمیرگاه رفتم و وضعیت ماشینش را دیدم، تصمیم خرید ماشینی برای او، ذهنم را پر کرد. از آنجا مستقیم به بنگاه رفتم. چند روز پیاپی، میان چندین ماشین جستجو کردم تا بالاخره آن بنز چشمم را گرفت. هرچند که

خودم طرافدار یک برندم و بس ولی آن عروسک واقعا برازنده او بود.
هرچند که قبلش یک مزدا۳ نظرم را جلب کرده بود که برای او خوش دست‌تر بود ولی وجدانا میخواستم تحت تاثیرش بگذارم.
بنز هم کلاسیک بود و هم همه پسند هم مناسب او.
خود ماشین هم که حرف نداشت. این بود که بعد از چند روز جستجو، ظهر که دیدمش بی تردید، خریدمش و آن ماشین تمام بعد از ظهر را در کارواش به سر برد تا حسابی برق بیفتند مورد قبول او شود.

حالت غم و ناراحتی چهره‌اش رفت و به جایش اخم نشست. پرسید:

-یعنی چی؟!...ماشین منو چیکارش کردی؟!

«خدایا این کلید خاموش روشنی عقلش همیشه اتصالی داشت؟! یا جدیدا اینطور شده؟!»

چند قدم بینمان را پر کردم و سویچ را سمتش گرفته، تکان دادم و گفتم:

-اونو فروختم....دیگه این ماشینته...مبارکه.

او یک قدم عقب برداشت و از گرفتن سویچ سرباز زد و گفت:

-فروختیش؟!چطوری؟! سندش که به نام منه!

«الهی من دور تو بگردم!....خدایا بگذار این کلید خراب بماند، این اتصالی را دوست دارم.شیرین است.... آره عزیزم، آره فروختمش!»

طرح خنده از فکرم لبانم را گرفت و من با تک خنده‌ای حقیقت را گفتم:

- نه، تو بنگاه رفیقمه فردا میریم امضا میکنی....میفروشیمش.

اما انگار خنده‌ام اضافی بود!
به او برخورد، صورتش از حالت حماقت شیرینی که گرفته بود، بیرون آمد و جدی و عصبانی، مثل یک مدیر مدرسه انگشت اشاره‌اش را تاکیدی اول به سمت من و سپس به سمت زمین نشانه رفت و گفت:

-تا فردا وقت داری ماشینمو برگردونی.

«خدایا صبر بده!... باز رگ گند لجبازیش گرفته!....
آخر عاقل زن چه کسی از چنین چیزی میگذرد؟!...
مغزت عیب کرده؟!»
اخم کرده گفتم:

-نمیشه.اون داغونه. امنیت نداره. به درد تو نمیخوره.

-هرچی هست ماشین منه!.. فردا تا قبل از ظهر اینجا باشه.

گفت و همانطور خشمگین، نگاه از من گرفت و راهی خانه شد.

«اَه اَه اَه.... ای بگندی دنیا، بگندی!»

حالا دیگر من هم عصبانی بودم. از اینکه هر کاری میکردم ولی هیچ به هیچ، باز هم روی همان نقطه خراب شده‌ی صفر درجا میزدم، خشمگین چند قدم سمتش برداشتم و با صدایی که بشنود گفتم:

-تو نمیفهمی نه؟!...میگم اون خرابه، تعمیرکارش گفت از چند ماه پیش دهنشو سرویس کردی بس که بردی پیشش. هرچی میگه خانوم این اوراقه فقط اتاقش مونده نمی‌فهمی تو.

حرفم که تمام شد، او به ضرب سمتم چرخید و با همان قدمهای سریع خود را به من رساند و درست مقابلم که رسید، مستقیم در چشمانم گفت:

-اون ماهر نیست نمیفهمه نه من. ماشینمو برمیگردونی. همین.

خسته بودم. از درجا زدن ها خسته بودم. از استرس مزمنی که جانم را گرفته بود، عاصی شده بودم.

«حداقل بگو چه گهی بخورم؟!... من که علم غیب ندارم لعنتی!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_514
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

کلافه‌تر از همیشه، مستقیم در چشمانش گفتم:

-یعنی چی الان؟! یعنی چی؟!.....لج میکنی که چی بشه؟!... لااقل بذا بفهمم ناز میکنی، میگم در بست نوکرتم، خودم همه‌شو میخرم.... آخه پدر صلواتی من با تو باید چیکار کنم؟!... ۲۰۰ میلیون انگشتر که آخه،

۵ میلیارد بنزم تُفه؟!....من باید چیکار کنم برای تو آخه؟!....هرکی بود، رو چشمش میذاشت اینارو. خفه میکرد خودشو از ذوق.... این مدل 2017ست دیوانه! کی همچین چیزیو رد میکنه آخه؟!
یک ابرو بالا انداخت و گفت:

-هرکی؟!....انگار تو منو با اون دختره که آورده بودیش تو زندگی من، یا با ده تا آشغالی که دورت کردن اشتباه گرفتی؟!.... نه آقای به ظاهر محترم، من چشم و دلم مثل اونا تشنه و گشنه پولت نیست. من به هیچ کدوم از اینا نیازی ندارم...نه تو، نه پولت، نه هیچیت، ذره‌ای برام ارزش نداره، از همه چیت متنفرم....نمیخوامت. بفهم اینو برو.

هر دو عصبانی بودیم؛ اما او نامردتر بود. نمیدید، جان کندنم را نمی‌دید!

«حاضر بود با آن ابو طیاره قان قان این‌ور و آن‌ور برود ولی محل سگ به من ندهد!.... لعنتی مگر من چه کردم؟!.... در دعوا حلوا که خیرات

نمی‌کنند!...ده سال پیش یک گهی خوردم، یه دعوایی بود، یه جنگی بود، تمام شد رفت....تو به من اینطور گفتی، کدام خر چه گفت، او چه کرد، من مُردم!....دِ آخه نامرد تو هم مرا به اندازه خودت چزاندی دیگر، اگر یر به یر نشدیم، اما تو هم..... من آن دختر را به خانه نیاوردم.... خودش آمد و من نتوانستم ردش کنم!.... من با خودم لج کرده بودم، قصد نابودی خودم را داشتم..... من میخواستم..... من اشتباه کردم.....به جان تو من با آن دختر نخوابیدم!... اذیتم نکن....بس است!»

برخلاف مغز بیچاره ام، که نمیدانست چه میگوید، من نتوانستم حرفی بزنم، تمام خشمم را در دندانهایم ریختم و بر هم ساییدمشان. او دوباره خود به حرف آمد، اینبار آرامتر شده بود. آتش خشمش را بر سر من خالی بود و دل سوزانده بود، حالا آرام بود. نامرد ضربه آخرش را زد و گفت:

- اون سهامی هم که برگه هاشو پرت کردم جلوت، مال خودت. صدقه سری بچه هام..... صبح ماشینم تو

پارکینگ باشه. فقط اگه نباشه. مستقیم میرم اداره پلیس هم از تو شکایت میکنم هم از اون بنگاهی که میخواد مال غیر بفروشه. خود دانی!

« نچ، خدایا؟!»

گفت و از من گذشت و رفت. درمانده رفتنش را نگاه کردم.
سرم سنگین شده بود. چشم بستم و سر کج کردم بلکه آرام شود.
«چه فکر میکردم و چه شد!»
ناگهان لامپ مغزم روشن شد و چیزی به خاطر آمدم. امیدی دیگر در قلبم جان گرفت. کتم را بالا آوردم و دست سمت جیبش برم، آرام لب زدم:

-نچ، لااله‌الاالله، حواس نمیذاره برای آدم که!.... الهه؟!

در همان حال، سمتش پا تند کردم. عکسی که میخواستم نشانش دهم را از جیب کتم بیرون آوردم و یکبار دیگر نامش را صدا زدم. محلی به حرفم نداد.

اما قبل از آنکه سمت آسانسور بپیچید، به او رسیدم. از کتفش گرفتم و نگهش داشتم. گفتم:

-وایستا کارت دارم.

باز هم محلی نداد. کتفش را از بازویم بیرون کشید و دوباره راهی شد. همانجا ایستادم و با صدایی که در پارکینگ اکو شود، گفتم:

-الهه صبر کن میگم کارت دارم. همینجوری کجا میری آخه؟!

همان کافی بود تا سمتم برگردد و با چند قدم سریع آن فاصله ها را پر کند و مقابلم بایستد. اخم داشت.
عصبانی بود. قبل از آنکه به حرف بیاید، عکس را سمتش گرفتم، اشاره کردم که ببیند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_515

#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


نفسی کشید. بیخیال حرفش شد. برگه عکس را از دستم گرفت و نگاهی به آن انداخت. متوجه مفهموش نشد. نگاه از عکس گرفت و به من داد. ابروهایش پیچ و تاب خورده بود و تایی عمیق بینشان افتاده بود که ....«میشد بوسیدش؟!»
پرسید:

-خب؟

نگاه از ابروهایش گرفتم و به او دادم. کتم را روی ساعدم انداختم به او نزدیکتر شدم. دوشادوشش ایستادم و با انگشت نام کوچه را نشانش دادم و گفتم:

-چی نوشته اینجا؟ بلند بخونش.

او خواند:

-رازقی ۷.

در لحظه فهمید که آن عکس، همان مغازه‌ایست که چند روز پیش مقابلش از هوش رفت. با این فرق که دیگر مغازه‌ای آنجا نیست و نیمکتش هم دیگر وجود ندارد. سر بالا آورد و متعجب پرسید:

-چیکارش کردی؟

حالت بهت زدگیش را دوست داشتم.
لبخند به لبم نشست.
«این یکی رد خور نداشت. خواست او بود!»
گوشیم را بیرون آوردم و قسمتی از فیلم تخلیه مغازه و لحظه کندن و بردن نیمکت مقابلش را نشانش دادم. او سر بالا آورد و نگاه به من داد. فیلم که تمان شد، او نگاه از صفحه موبایلم گرفت و به من داد. درمانده پرسید:

-تو چیکار کردی؟!

اخم نداشت ابروهایش به حالت گریه خم شده بودند و بیچارگی را نشان می‌دادند.
لبخند از لبم رفت.
این واکنشی نبود که انتظار داشتم.
او خودش گفته بود خرابش کنم!
گفتم:

-یعنی چی چیکارش کردی؟!...
خودت گفتی خرابش کن!

او یکی دو قدم به جلو برداشت و مقابلم قرار گرفت.
یک دستش را بالا آورد و با پشت دست چند بار روی هوا ضربه زد و گفت:

-بخدا تو دیوونه‌ای!

سریع گفتم:

-کی دیوانه‌اس؟!... مگه خودت نگفتی؟!.. عجب گیری کردیما!

همانطور که زمزمه میکرد:« وای خداا!» دستانش را بالا آورد و درحالی که با دو انگشت اشاره و وسط مثل گرفتن سیگار، عکس را نگه داشته بود، دستانش را روی چشمان و تمام صورتش کشید. در همان حال از زیر دستانش، با حالتی گریان گفت:

-من مثال زدم باهوش... من مثال زدم!

«یعنی چه؟!... این اداها دیگر چیست؟!»

-چرا چرت میگی!...مثال چی؟! مستقیم گفتی خرابش کن!

دست از صورت کند. بی رمق مقابلم ایستاد. تکیه‌اش را روی یک پایش انداخت و دست به کمر زد. سرش را روی یک شانه کج کرد. چشم بسته، گفت:

- خب حالا چه بلایی سرشون آوردی؟!

«خدایا. زودتر کلید خاموش روشنی عقلش را درست کن. این رد داده، مدام اتصالی میکند!»
درماندهتر از او گفتم:

-یعنی چی؟!... چی راجع به من فکر کردی؟!
حیوونم؟! ... یعنی چی چه بلایی سرشون آوردی؟!
چه طرز حرف زدنه؟! میفهمی اصلا چی میگی؟!

نفسی گرفت و سر صاف کرد. چشم باز کرد و دستی که عکس را گرفته بود، بالا آورد و تکانش داد و گفت:

-الان این مغازه اینجا نیست، کجاست سامیار؟
چیکارش کردی؟!

حالم گرفته بود. بی رمق شده بودم. مورچه‌ها برگشته بودند و نوک انگشتانم رژه می‌رفتند. دست مشت کردم

و فشردم بلکه مورچه ها بروند. مثل خودش بیچاره‌وار گفتم:

-صاحبشو از مغازه کشیدم بیرون، تکه تکه اش کردم، خوردمش. استخوناشم دور ریختم.

اخم کرد و گفت:

-اصلا بامزه نیست. درست جواب منو بده.

«آخر عزیز من سوال مزخرف تو و اصرار مزخرفترت، جوابی غیر از این ندارد!»
نفسی گرفتم و گفتم:

- الان تو میگی من چیکار کنم؟!....هر سازی میزنی میرقصم باهاش تهش میشه این..... چیکار کنم من؟!.... رک و راست بگو همونو انجام بدم.... میگی اگه میتونی خرابش کنی.... خب اینا تونستم. خرابش کردم. تو مغازه میبینی؟! نیمکت میبینی؟!.. بعد میای میگی من مثال زدم. خب مثال بیخود نزن!.... یعنی

چی؟!....من به خاطر تو کل ملکشو خریدم ده برابر پول بی زبونو خرج ده تا کارگر کردم که تو همین چند روز تخلیه‌اش کنن. بعد اینه جوابم؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_516
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نشنید.
بیچارگی‌یم را که برای عملی کردن خواسته اش کشیده بودم را ندید.
فقط احمقانه روی گرفتن جواب خود پافشاری کرد و دوباره پرسید:

-چرا خودتو به کوچه علی چپ میزنی؟!... جواب منو بده، الان کجان؟! صاحب این ملک و مغازه کجاست؟

ته گلویم مزه تلخ میداد. اسید معده‌ام هم بالا زده بود! اینن واکنشها، چیزی نبود که الهه‌ی رویاهایم از خود نشان داده بود!

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

-الان مشکلت فقط اینه؟!

-آره. فقط همینه.

«ای خاک بر سرت سامیار.... یعنی بگندی دنیای. بگندی.»
لب و دماغ را جمع کردم و تا مزه آن تلخی ته حلقم بیشتر در دهانم پخش نشود. دوباره آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-منم که بوقم. زدی پکوندی برجکمو حال و هواوُ... به یه ورتم نیست. هیچی!

او از آن حالت آرامش خارج شد و عصبی شروع به صحبت کرد. گفت:

-بخدا با کسری مو نمیزنی سامیار!... یعنی 40 سالته خب؟!....

میان کلامش دست بالا آورد و مقابلش نگه داشت. کف دست رو به بالا بود و نوک انگشتان سمت من و حرفش را اینطور ادامه داد:

-....این سطح شعورته، میره میره تا اوج....

حین حرفش دستش رادبه سمت بالا برد و جایی بالاتر از سرش نگه داشت و حرفش را اینطور ادامه داد:

-.... بعد با خودت میگی خب این مرد عاقله دیگه مالک یه جایی به قول خودش امپراتوری زرافشانه مثلا، باید فهیم باشه. عاقل باشه. درست حرف بزنه. درست عمل کنه..... بعد وقتی میری تو زندگیش

میبینی نه، این بشر فقط یه وقتایی عاقله باقی زمانا سطح فهم و درکش....

دستش دوباره پایین آمد و از جای اولش هم پایین تر رفت و او حرفش را اینطور کامل کرد:

-... به اندازه یه پسر سوم ابتدایی تنزل میکنه همونجا هم قفل میشه!.... آخه من اون همه حرف زدم، تو فقط همینو فهمیدی؟!... یعنی باید برات دونه دونه توضیح بدم که من منظورم اون لحظه‌های گندی بود که تو باعثش بودی؟!... یعنی نفهمیدی واقعا؟!... رفتی مثه این غارنشینا، مردمو از ملکشون بیرون کردی، نیمکتو کندی بردی، الانم آوردی به من نشون میدی که چی بشه؟!... الان من اینو چیکار کنم!؟

حرفش در حالی تمام کرد که عکس را رو به من عصبی تکان میداد.
خسته بودم.
حقیقتا خسته بودم.
دم و بازدمی گرفتم و گفتم:

-آها ممنون از توضیحاتتون ... من نمیفهمم!... سطح شعورم میاد پایین؟!... تو مستقیم میگه اینو خراب بعد من نمیفهم؟!.....باشه... ببین مگه تو یه وقتایی خنگ میشی.... در حدی که به اندازه یه آمیب تک سلولی نمیفهمی من حرفی میزنم؟!...نه!... حتی به روتم نمیارم!...دندم نرم. چشمم کور عاشقم میمونم دمم نمیزنم.

سریع گفت:
-نمون! نمون آقای محترم.....برو کی گفته بمونی . نمیخوام بمونی اصلا دیگه چجوری بگم؟!
نگاه از او گرفتم و به پاهایم دادم. پنجه بالا آوردم و بین موهایم بردم و در حالی که از جلو تا عقب را پنجه میکشیدم، گفتم:

-هووووفف.... خدیا صبر برده...صبر....

نشد.
آرام نشدم.

حرکت مورچه ها در نوک انگشتان بیشتر شده بود و تلخی ته حلق هم همچنان به قوت خود باقی بود.
دست از پنجه کشیدن برداشتم و رو به او تشر زدم.گفتم:

-یعنی پیرم کردی تو الهه... پیرم کردی....همین دو سه ماهه حمله های عصبیم اینقد زیاد شده که دم به دقیقه دستو پام قفل میکنه... نمیدونم چه غلطی بکنم.... الان میگی من چیکار کنم؟!

آن لجباز دوگوش، باز هم همان سوال مزخرفش را پرسید:

-چیکار کردی باهاشون؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_517
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه



انگار تا جواب نمیگرفت ول کن نبود، لعنتی!
دست بالا آوردم و سمت چهارراه را نشان دادم و عصبی مثل خودش گفتم:

-تو خیابانِ... همین بالا.... اونجا... اسمش چیه؟!... مغز نمیذاری برای آدم که... یه سره جیک جیک جیک.... اونجا... دوتا خیابون بالاتر.... یه ساختمون مثل خودشون خریدم بهشون دادم، یه پولیم روش که برن.... تو نگران نباش صد برابر بیشتر از اونی که باید براشون ماسیده،... بدبخت منه بیچاره‌ام که هر گهی میخورم تهش میشه این... نمون... برو... خب پدر صلواتی... منه گه که طومار زندگیم اینطور مزخرف به هم پیچیده، اگه دلِ کندن از تورو داشتم که اینقدر خودمو جر نمیدادم که؟!... چرا نمیبینی اینارو؟!... چرا نمیفهمی؟!... من سطح شعورم تنزل کرده؟!... من؟!... ای خاک بر سر من، منی که دنیا رو دارم رو یه انگشت میچرخونم، خودم دارم رو

انگشت تو میچرخم.....خاک خاک!...یعنی یه جوری میپیچونی بهم که نمیفهمم اصن از کجا خوردم. کی بود؟!.... چی شد؟!... من کیم؟! تو کیی؟!... اینجا کجاست؟!... آره دیگه شعور ندارم که، نمیفهمم دیگه... اصلا گاوم من!

جوابش را که گرفت و فحشم به خودم را که شنید، آرام شد. اخم داشت هنوز ولی کوتاه آمد، گفت:

-منظورم این نبود.

دلم بچه شد.تسلیم شدنش را دوست داشت. به در لجبازی زد. به جای من گفت:

-همین بود... الان نمیتونی ماست مالیش کنی گفتی دیگه.

نفسی گرفت و لحظه‌ای چشم بست. گفت:

-من یه لحظه ترسیدم . آخه کدوم آدم عاقلی این کارو میکنه که تو...

کوتاه آمدنش خوب بود.
دلم میخواست آنقدر پیش برود که ورق به نفع من برگردد. همپایش شدم، میان کلامش پریدم و در تایید حرفش گفتم:

-هیچ کس. فقط من عاشق دیوانه‌ام. فقط من... مگه تو میذاری دو دقیقه آدم عقلش سر جاش باشه؟!.. آخرشم که هیچ به هیچ... آعع آعع... اینه وضعم. این. صفر. صفرِ صفر.

حرفهایم را درحالی تمام کردم که با دستانی کشیده کنار هم، کتم را روی ساعدم نگه داشته، آرنج صاف کردم و به جای وضعیت مزخرف کنونیم، مستقیم زمین را نشانش دادم.

جوابی نداد به حرفهایم.
تحویل نگرفت بال بال زدنم را.

دست به کمر شد و منتظر ماند تا حرفهایم تمام شود. حرفهایم که تمام شد، کلافه و مستقیم نگاه به چشمانم داد و گفت:

-سامیار الکی شلوغش نکن... من واقعا ترسیدم که نکنه بلایی سرشون آورده باشی چون تو برای من همون گرگی هستی که خودت گفتی کمین کرده. همون که ده سال منتظر شد تا یکیو زمین بزنه....

-۱۳سال.

من هم آرام شده بودم. حرفش را اصلاح کردم. ولی دیگر رمقی در من نمانده بود، ادامه دهم. مشخص بود که او قرار نبود تسلیم تر از آن شود!

-خیل خب ۱۳ سال... کمه ۱۳ سال؟!....یه آدمی که اینقدر...اینقدر....!

دستان پنجه شده‌اش، چشمان جستجوگرش در اطراف
و حالت صورتش یک کلمه فریاد میزد، حتی اگر
خودش نمیخواست به زبان آورد.
کارش را راحت کردم. گفتم:

--وحشیه!

سکوت کرد. سر بالا آورد و نگاهم کرد. از سر
درماندگی کلامم را ادامه دادم. هرچه در ذهن او
میچرخید را من به جایش گفتم:

-زن بازه. هوله. لاشیه!

-...ء

-نفهمه. سطح شعورش صفره، معلوم نیست چطور
اون شرکتو سرپا کرده داره راه میبره!

-...ء

-بگو، خجالت نکش!... یک حیوونه. بگو راحت باش عزیزم.



#میخواهمت
#پارت_518
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



«اینکه حس کنی، جانت تو را اینطور شناخته، درد دارد و بیشتر از آن، این دردناکتر است که تو نه میتوانی برای پاک کردن آن گذشته سیاهت کاری کنی و نه توجیهی برای آن گناهان پیدا میکنی، تا کارت را موجه جلوه دهی!.....زمانی در سیاهی مطلق غرق بودم، خطا کردم.
خواستم، خواستند.
مجبور شدم، راضی شدند.

شرایط آنطور پیش رفت، من هم با آن موج همراه شدم.
اما در هر حال، تهش خودم خواستم که در آن سیاهی ها غرق شوم.
حالا صد بار غمگین باش که چرا انگ هولی و زن بازی چسبانده‌اند به من؟! مگر خودکرده را میشود تدبیر اندیشید؟!
نه!
حالا خودخواسته یا ناخواسته از سیاهی بیرون بیا، چه سود؟! مگر لکه‌های آن از دامنم پاک میشود؟!
نه!
دست از پا درازتر می‌مانی چه کنی؟!
تو خودت را بکش، تکه تکه کن. مگر فراموش میکنند؟!
نه!
صد بار بپذیر خطا کردی.
صدبار زبانی، رفتاری، روحی، جسمی توبه کن، مگر قبول میکنند؟!
نه!

اصلا صدبار توجیه خرکی بیاور. مگر باور میکنند؟!
اصلا خودت جای آنها باور میکنی؟!
نه!
پس چه انتظاری داری؟!»

او هم متاثر شده بود. اخم کرده گوش سپرده بود. از سکوتش استفاده کردم و بی رمق حرفم را ادامه دادم. گفتم:

-....بگو....عیب نداره عشقم من پوستمو کلفت کردم برای اینکه اینا رو تو روم بگی.... آماده‌ام، آماده!....دندم نرم چشمم کور، خربزه خوردم پای لرزشم میشینم. فقط جان ما. این تن بمیره. بعد از اینکه گفتی. بذار کنارت نفس بکشم.... الهه بخدا، دارم خفه میشم.... دست و پامو بستی.... موندم چیکار کنم؟!... تو بگو....نامردم اگه انجامش ندم...چیکار کنم بذاری برگردم؟!

گفتم و منتظر شدم که او به حرف بیاید. حالش میگفت او هم قلبش مثل من بارانیست.

حالش میگفت، جانم، نفسم، دوباره با من مهربان شده. امید دوباره دمیده بود.
او اخم هایش رفته بود و حالا فقط ناراحت مینمود. دست از کمر کند و مقابلش آورد. عکس میان دستش را به بازی گرفت. نگاه از من گرفت و چشم به آن دوخت.

چند لحظه‌ای را همانطور ایستاد. انتظار سخت بود ولی آن سکوت چند لحظه‌ای برای هردویمان لازم بود.

من هم چیزی نگفتم تا او در همان حال، چشم دوخته به عکس، خودش به حرف آمد. گفت:

-یه بار یه جا خوندم که نوشته بودن: اگر بهت بگن کوه میکنی یا به بعضیا دوباره اعتماد میکنی؟.....

«نچ» گفتم و او نگاه بالا آورد و به چشمانم داد تا حرفش را کامل کند.

من هم آن را خوانده بودم. ته حرفش نگفته معلوم بود. اخم کردم و منتظر نگاهش کردم. او گفت:

-...میگم کلنگ دارین یا با دست بکنم؟! اینو قبول دارم. منم همینو میگم.

نگذاشتم ادامه دهد. در جوابش گفتم:

-عب ندارم. خودم کمکت میکنم... اصلا تو بشین، من به جای تو با دست و کلنگ اون کوهو میکنم خلاص. دیگه چی؟

کلافه شده بود. برای مسلط شدن به خود، لحظه‌ای چشم بست و نفسی گرفت.
چشم که باز کرد، مستقیم در چشمانم، شروع به حرف زدن کرد. گفت:
-ببین من ازت نخواستم این کارو بکنی. منظورم از گفتن اون حرفا این بود که بهت یاد آوری کنم چیکار کردی باهام که نمیتونم بذارم دوباره زندگی با تو و خونوادت برام پیش بیاد... نمیتونم قبولت کنم...اما تو

چیکار کردی؟!... آسون‌ترین راهو انتخاب کردی... به جای اینکه به خودت زحمت بدی، بفهمی چی میگم، رفتی این چیزا رو... این مغازه، این نیمکت... اینا رو خراب کردی....

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_519

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

وقتی کلامش به «آسون‌ترین راه..» رسید، سیاهی‌های مطلقش انگار گسترش یافت و فضایم را گرفت و من رفته رفته با کلامش، در آن سیاهیها گم شدم. انگار حقیقتی به من نشان داده میشد و من ناخواسته مشتاق شنیدن میکرد.

-....یا نه شایدم من و حرفامو احساساتم برات مهم نبوده که دنبال پاک کردن صورت مسئله رفتی و همچین کاری کردی؟!

سوالش افکارم را پس زد. همان فاصله کوتاه بینمان را پر کردم و درست مقابلش ایستادم. اگر اجازه داشتم، دست روی شانه هایش میگذاشتم و به عشق میفشرمشان یا حتی او را به آغوشش میکشیدم تا هر دو آرام شویم.
اما نمیشد.
تنها لبانم بود که برای دفاع به حرکت درآمدند و من هم مثل خودش آرام گفتم:

-معلومه که مهمی عزیزم...مهمترین دارایی آدما جانشونه نه؟!..... جان من تویی.... تو از این تن و بدنی.... چه طور میشه مهم نباشی!... خودت، حالِت، گذشته گندمون... همه چی، خدا شاهده مهمه....فقط نمیدونم چیکار کنم...میدونم بد کردم، نمیدونم چطور حالتو خوب کنم....گیجم. دست و پامو بستی، نامرد... هیچ راهی برای نزدیکی به خودت نذاشتی.... هرکار

میکنم نتیجه عکس می‌ده... همینو بلدم. همین به مغزم رسید.... اینم که میگی غلطه.....میگی آسونترینه.... کجاش آسون بود؟!....خداشاهده پدرم دراومد....مگه راضی میشدن تخلیه کنن؟!... دهنم صاف شد تا راضیشون کردم..... نمیدونم، دیگه نمیدونم.....تو بگو چیکار کنم؟

لبانش به لبخند نشست، اما خیلی دوام نداشت.
چشمانش که شفاف شد، آن لبخند کوتاه هم محو شد و رفت. قدمی به عقب برداشت و از من دور شد. گفت:

-باز هم نمیشنوی حرفامو. حتی الانم منو نمیبینی....فقط خودتو میبینی. چون فقط خودت مهمی. اومدی میگی میخوای برگردی، میگی عاشقی. ولی بازم اونی که مهمه تویی نه من.

خسته بودم. حقیقتا خسته بودم.
حس کسی را داشتم که روزها تلاش کرده تا پوست اژدهایی را بکند، درست لحظه‌ای که به دمش رسیده

و انتظار پایان دارد، می‌گویند کارت از پایه ایراد داشته. اصلا تو اژدهای اشتباهی را پوست گرفتی!

لحظه‌ای نگاه از من گرفت و به عکس میان دستش داد. دماغش را بالا کشید و بار دیگر سر بالا آورد و چشم به من دوخت و درحالی که عکس را با یک دستش مقابلم گرفت و نشانم داد، گفت:

-من ازت نخواستم اینکار بکنی ولی ممنون که خودتو بیخود تو زحمت انداختی... بیشتر ممنون که اون گرگی که میگفتی نشدی و ظلمی بهشون نکردی... فقط خواهشا دیگه از این کارا نکن... من نمیتونم...از ته قلبم میگم، واقعا نمیخوام که یک بار دیگه زندگی باتو رو تجربه کنم... اگه برات واقعا مهمم، بیا مسالمت آمیز تمومش کنیم. مجبورم نکن کاری که نبایدو انجام بدم. لطفا سامیار. لطفا.

صدایش، حرکاتش حال گریه داشتند.
حتی تشکرش هم به دلم نچسبید.
سنگ شد و در قلبم نشست.

هیچ نگفتم. چیزی نداشتم بگویم.
او حرفش را که زد، عکس را به دستم داد و از کنارم گذشت و رفت. حتی برنگشتم نگاهش کنم. واقعا از دوندگی‌های بی حاصل چند روزه‌ام خسته بودم.
خستگی که به جانم نشسته بود، رمق از پاهایم برده بود و قدرت چرخیدن سمتش را هم از من گرفته بود.

او دوباره میانه های راه متوقف شد و من اول توقف صدایش قدمهایش و سپس حرفی که زد را از پشت سرم شنیدم. گفت:

-فردا باید برم مزون. تا قبل از ظهر ماشینم تو پارکینگ باشه.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_520
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

گفت و رفت.
نفسی گرفتم و چشم بستم.
دستی به سر و صورتم کشیدم بلکه آرام شوم. مور مور نوک انگشتانم همچنان باقی بود. البته من تقریبا به حضور آن مورچه‌ها روی سر انگشتانم عادت کرده بودم. خیلی اذیت نمیشدم.
چیزی که اذیتم میکرد آن عروسک سفید مقابلم بود، آن خانه چند طبقه‌ای بود که بیشتر از فی برایم آب خورده بود. آخرش هم که به بدترین شکل به صورتم کوبیده شد.

«نچ، این هم نشد. نمیشود انگار. این راه به ترکستان است.قلقش این نیست!»

البته نابودی آن مغازه و نیمکت مقابلش خیلی هم بد نشد، خودم هم طالبش بودم؛ ولی واقعا قلق الهه آن نبود.

-نچ، چقد بد حرف زدم باهاش. طلب چی الان میخوای آخه پدرسگ؟! ریدی زر مفتم میزنی؟!

به خودم گفتم جوری که بشنوم. لازم بود بشنوم.

«حق داشت آنطور فکر کند. بد حرف زدم! نباید عصبانی میشدم. این راهش نیست!»

نفسی گرفتم و کتم را باز کردم و عکس را در جیبش گذاشتم. چرخاندمش و لاتی روی سرشانه‌هایم انداختم. دست در جیبهای شلوارم بردم. چشم به پاهایم دادم و چند لحظه ای را در پارکینگ قدم زدم تا آرام شوم.

«اگر او غریبه بود برای اثبات عشقم همینقدر طلبکار با او برخورد میکردم؟! مسلما نه. شاید چون قلبم او را خودی تر از هرکسی میدانست، خودی تر از خودم حتی، اینطور پرتوقع شدم!... خودی کیست؟! ...او اصلا خود من است. جانم است. آدم مگر با خودش تعارف دارد؟!... هر طور بخواهد با خودش برخورد میکند. به خودش فحش میدهد، بی‌تعارف عیبهایش را

لیست میکند و با بیرحمی بر سر خودش میکوبد، اما وای به حال روزی که دیگری بخواد همان‌ها را به او بگوید و به خاطرشان بر سرش بکوبد، قیامت میکند...حالا هم قضیه همین است. الهه را زیادی خودی فرض کردم که آنطور بیرحم شدم.»

همیشه همین بوده و همین است. ما بیشترین ضربه را از خودی میخوریم. چون خودی برای خودی‌یش ناجوانمردانه بی رحم است.
چون خودی از خودی‌یش حرمتی که برای غریبه قائل است را دریغ میکند.

«و من دریغ کردم.»

نفسی بلند گرفتم و سر بالا آوردم. نگاه به روبرو دادم. به استخر رسیده بودم. بی هدف مقابل ورودیش متوقف شدم.

«باز هم اشتباه!...نه، قطعا اینطور کاری از پیش نمیبرم.»

«خدایا چه کنم؟!....باید مدتی را به خودمان فرجه دهم. اینطور ضربتی کارها خراب‌تر میشد. بهتر است مدتی را سکوت کنم.»

با خودم که به نتیجه رسیدم، از دنیای فکر و خیال بیرون آمدم و تصویر مقابلم برایم واضحتر شد. درب شیشه سکوریت ورودی استخر مقابلم بود. در لحظه یاد بهادر افتادم. او نیاز به تمدد اعصاب داشت.
خواستم داخل شوم و نگاهی به داخلش بیندازم. ولی باید اول از سماعی میپرسیدم.
نفسی گرفتم و سمت سرایداری مسیر کج کردم.
خودش نبود و من از پسرش نوبت خودمان را پرسیدم. دو روز دیگر بود.
«باید با بهادر و پسرها بیاییم.»
کلید را گرفتم و واردش شدم. محیط بزرگی نبود ولی تمیز و مرتب بود. تصور چرخیدن با الهه در میان آن آب، آنقدری شیرین بود که دلم را قلقلک دهد، دیگر چه برسد به تجربه حقیقی این رویا.

لبخند به لبم آمد.

«مسالمت آمیز، غیر مسالمت آمیز هر چه راه میخواهی برو، تو در چنگ منی، زیبا!»

نمیدانم چقدر گذشت که راهی خانه شدم.
میخواستم به طبقه 5 بروم اما چیزی در من، مرا به واحد طبقه 4 هدایت کرد. چیزی که میگفت، آن ندیدن همدیگر لازم است.

کلید انداختم و وارد شد. کسی آنجا نبود. ساکت و تاریک بود. لامپ را روشن کردم و در لحظه یاد بچه‌ها افتادم.

« به ضرب و زور آنها میشد مجبورش کرد که ماشین را قبول کند.»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_521

#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

در را بستم و پله ها را دوتا یکی کردم و به طبقه بالا رسیدم. اما درست مقابل در، لحظه‌ای مردد شدم برای پیاده کردن نقشه‌ام.

« خدایا این آخرین اصرارمه.. بعدش هیچی! ساکت میشم.»

نفسی گرفتم، کلید انداختم و وارد شدم. از همانجا کیمیا و کسری را صدا زدم و رو به آن‌ها که کنار بقیه روبروی تلویزیون نشسته بودند گفتم:

-ماشین جدید مامانو دیدین؟!

کسری متعجب پرسید:

-نه. مگه ماشین خریده؟!

-آره بیا، برون ببین.

او و به دنبالش کیمیا از جا برخاستند تا سمت من بیایند. کسری پرسید:

-چیه ؟

لبخند زنان گفتم:

-بنز... یه بنز سفید. دوست داری؟

متعجب شد. به سرعت قدم‌هایش افزود و گفت:

-بنز؟! جان ما؟!

در جوابش سر تکان دادم. کیمیا هم خندان شد. کسری میان راه پرشور به عقب برگشت و آرمان را هم فراخواند تا با هم به دیدن ماشین بروند. آرزو هم

همراه برادرش از جا برخاست و به دنبال هم سمت ما آمدند.
در آن بین، الهه با سینی چای از آشپزخانه وارد شد و رو به کسری گفت:

-نه مامان، اون ماشین مال من نیست.

کسری لبخندش رفت و متعجب پرسید:

-پس مال کیه؟!

«نچ، لااله‌الاالله!»

نفسی گرفتم و جلوتر رفتم. حالا هر چهار بچه کنار هم میان هال، رو به الهه ایستاده بودند. ریموت را در دست کسری گذاشتم و گفتم:

-الکی میگه برین ببین. مال مامانته. برو. بدّوو...

میان کلامم، آرمان هم سر جلو آورد و نگاهی به ریموت درون دستان کسری انداخت و من همانطور که «بدو»ی آخر را تشدیددار ادا میکردم، با ضربه ای به پشت کسری به رفتن تشویقش کردم. آنها دیگر نماندند تا تلاش های الهه را برای نفی حرفم بشنوند. حتی تذکر الهه برای رعایت سکوت را هم نشنیدند. رفتند.

-مبارک باشه.

صدای نازی بود که نگاه عصبانیش را از نگاه ملتمسم جدا کرد و او را سمت مهمانان کشاند. میان راه رو به نازی گفت:

-نه الکی میگه. اون مال من نیست. باید ماشین خودمو بیاره.

گفت و سینی چای را روی میز وسط گذاشت. نازی بی حال بود؛ ولی طی آن چند روز حالش رو به راه تر شده بود. باز هم هر روز به سر خاک آرین میرفت

ولی کمتر صدای گریه‌اش در خانه میپیچید. دو روزی هم بود که در جمع ما حاضر میشد. حالا هم که بی رمق و خسته روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و چسبیده به بهادر، شانه به شانه‌اش، به مبل تکیه زده بود و در مکالمه عادی ما شرکت میکرد. خوب بود. راضی کننده بود.
از بین دو مبل گذشتم تا کنار الهه روی مبل کنار اپن بنشینم. نازی گفت:

-چرا؟ اون ماشینت که همش خراب میشه.... همینو بردار دیگه. چه کاریه؟!

الهه خود را روی مبل جلو کشیده، سمت میز خم شده بود تا درب ظرفهای شکلات و آجیل ها را باز کند. در همان حال گفت:

-نه، من با این ماشین نمیتونم کار کنم. زیادی برای من بزرگه. اتوماته. سخته.

«همین؟!.. آخ سنه قربان»

لبخند زنان بی معطلی گفتم:

-چشم....فردا میریم یه مزدا3 برمیدارم برات. اون کوچیکتره، خوش دسته. خوبه؟

نگاهم نکرد. کارش با ظرفها تمام شد. استکان چایش را برداشت و خود را روی مبل عقب کشید. به پشتیش تکیه زد و گفت:

-باشه حالا حرف میزنیم.... بفرمایید... سرد نشه.

هرکار کردم، نتوانستم، لبخندم را پنهان کنم.
«خوبه. از خودم راضیم... میدانی؟!...گاهی باید با پنبه سر برید.»

به جلو خم شدم تا استکانی چای برای خود بردارم. بهادر هم تبریک گفت و رو به الهه تاکید کرد، ماشینی بردارد که اذیتش نکند. گفت شاید مزدا خوب نباشد چون خط تولیدش متوقف شده و خدمات و قطعاتش،

ممکن است نایاب شود. داشت پیشنهادهای دیگر می‌داد که میان حرفهایش، آراد هم از جا برخاست و گفت که میرود تا قبل از آمدن بچه ها، نگاهی به ماشین بیندازد.



#میخواهمت
#پارت_522
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



بهادر تاییدش کرد و بعد از رفتن او، دوباره توضیحاتش را از سر گرفت. الهه تنها «بله، درسته» در جوابش میگفت.

«عزیزم، آن بحث را دوست نداشت.»

سعی کردم بحث را عوض کنم. همینقدر که تا حدودی پذیرفته بود، کافی بود. باقیش در بنگاه حل میشد.
دوباره خم شدم و چند توت خشک شده از ظرف روی میز برداشتم و رو به بهادر گفتم:

-بیخیال، فردا حلش میکنم....راستی پس فردا نوبت استخر با ماس. صبح عصرش کنیم، بریم؟!.... اگه هم میخوایی با نازی و بچه ها برو . ها؟

گفتم و توت ها را در دهان انداختم و استکان به لب رساندم تا چای بنوشم.

پدرصلواتی، بی معطلی، رو کرد به نازی و گفت:

- بریم نازی؟...میای؟

«ای بر پدرت!...مرگو نازی... دردو... نچ، حالا من تعارف زدم، تو باید روی هوا بگیری؟!...تف به این شانس!»

نازی بغضش بالا زد و با صدایی که هر لحظه خشدارتر میشد، گفت:

ـنه، دیگه هیچ وقت پامو تو آب نمیذارم. آب بچهمو گرفت....از آب بیزارم.

گفت و زیر گریه زد. فضای خانه را دوباره پردهی سیاه غم گرفت. بهادر دست برداشت و دور شانههای نازی انداخت و بی حرف او را در آغوشش فشرد. نگاه از آنها گرفتم و به استکان چایی دادم. خود را عقب کشیدم و به مبل تکیه زدم.

سخت است غم و درد کشیدن برادرت را ببینی. سنگین تر از آن است که بشود، مردانه تحمل کرد و اشک نریخت.

« این چه مصیبتی بود!...کجا رفتی تو بچه؟!»



#میخواهمت

#پارت_522
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🔻تکمیل شد🔺
🌼🌼🌼

بهادر تاییدش کرد و بعد از رفتن او، دوباره توضیحاتش را از سر گرفت. الهه تنها «بله، درسته» در جوابش میگفت.

«عزیزم، آن بحث را دوست نداشت.»

سعی کردم بحث را عوض کنم. همینقدر که تا حدودی پذیرفته بود، کافی بود. باقیش در بنگاه حل میشد.
دوباره خم شدم و چند توت خشک شده از ظرف روی میز برداشتم و رو به بهادر گفتم:

-بیخیال، فردا حلش میکنم....راستی پس فردا نوبت استخر با ماس. صبح عصرش کنیم، بریم؟!.... اگه هم میخوایی با نازی و بچه ها برو . ها؟

گفتم و توت ها را در دهان انداختم و استکان به لب رساندم تا چای بنوشم.

پدرصلواتی، بی معطلی، رو کرد به نازی و گفت:

- بریم نازی؟...میای؟

«ای بر پدرت!...مرگو نازی... دردو... نچ، حالا من تعارف زدم، تو باید روی هوا بگیری؟!...تف به این شانس!»

نازی بغضش بالا زد و با صدایی که هر لحظه خشدارتر میشد، گفت:

-نه، دیگه هیچ وقت پامو تو آب نمیذارم. آب بچهمو گرفت....از آب بیزارم.

گفت و زیر گریه زد. فضای خانه را دوباره پرده‌ی سیاه غم گرفت. بهادر دست برداشت و دور شانه‌های نازی انداخت و بی حرف او را در آغوشش فشرد. نگاه از آنها گرفتم و به استکان چایی دادم. خود را عقب کشیدم و به مبل تکیه زدم.

سخت است غم و درد کشیدن برادرت را ببینی. سنگین تر از آن است که بشود، مردانه تحمل کرد و اشک نریخت.

« این چه مصیبتی بود!...کجا رفتی تو بچه؟!»



آن شب هر چه بود، در میان ذوق و حرفهای تمام نشدنی، بچه ها گذشت. البته چون میدانستم از الهه آبی گرم نمیشود. به خاطر دل کسری، بنز را نگه داشتم و قرار شد ماشین خودم رد کنم.

روز بعد، صبح اول وقت، همراه الهه اول به بنگاهی رفتیم که ماشینش را برای فروش تحویل گرفته بود و از آنجا نیز به بنگاهی که بنز را از آن خریده بودم.

بعد از چرخیدن بین ماشینهای بزرگ و کوچک لوکس و سر و کله زدنی یک ساعته با او در بنگاه، نهایتا حرف، حرف او شد.
او باز هم یک ۲۰۶ انتخاب کرد.
فقط با این فرق که رنگش بژ بود. تمیز بود و تقریبا صفر.

-نه ممنون. لازم نیست...همینو برمیدارم.. این خوبه.

الهه انتخابش را کرد. حرفش را زد و مرا همانجا میان نمایشگاه، بین ماشینها گذاشت و به تنهایی سمت مدیریت رفت، تا تصمیمش را نهایی کند.

«تعریف پشم چیست؟!... خدایا شاید تعاریف در مغزش جا به جا شده؟!»

کلافه و درمانده در همان حال که یک دست به سقف آن ۲۰۶ داده بودم و دستی دیگر به کمر داشتم؛ لب به هم فشرده، سر روی شانه کج کرده، همانجا ماندم و رفتنش را نگاه کردم.

«بعد به من میگوید کسری!....خب تخسِ پدر.... نچ نمیشود فحش هم داد!»

مرغ، پدرسگش، باز یک پایی شده بود و دیگر نمیشد کاری کرد. دست از سقف ماشین کندم و بار دیگر، نگاهی به ماشین انداختم.

«خب پوفیوز این لگن جایش اینجا بین این غولهاست؟!.... پدرسگ این اینجا چه میکند؟!»

دست بالا آوردم و پنجه بین موهایم کشیدم بلکه آرام شوم. نشد. زبان تا کردم و بین دندانهایم قفلش کردم، تمام حرصم را در مشتم جمع کردم و خواستم به شیشه‌ی بغل ماشین بکوبم؛ اما درست مقابل شیشه، مشتم را متوقفش کردم.

«آخخخخخ،...لعنتی نمیشد، دیگر ماشین او بود!»


#میخواهمت
#پارت_523
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


مشت را باز کردم و با کف دست قاب درش کوبیدم. ماشین تکان کوچکی خورد و سرجایش متوقف شد.

«پوفیوز!»

نفسی گرفتم و محکم بیرون دادم. نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود. فقط ۲۰،، ۳۰ ماشین چیده شده کنار هم نگاه به بیرون داشتند. کتم را مرتب کردم و راهی شدم. وقتی به فضای مدیریتی بنگاه رسیدم، الهه

روی یکی از صندلیهای راحتی_اداری مقابل میز حمید نشسته بود و در جواب بازارگرمی‌های توخالیش «بله، بله» میگفت و سر تکان میداد.
میان چرت و پرت هایش، «هووففی» کشیدم و خود را روی صندلی کنار الهه انداختم. رو به حمید، گفتم:

-بنویس حمید جان... همینو قولنامه کن... چیکارش کنم؟! زنه بقیه دهن شوهراشونو صاف میکنن که چرا زیر پورشه و فراری خریدی، زن ما برعکسه!... همینو بنویس داداش. خر ما از کرمگی دم نداشت.

حمید برعکس من و الهه که قفل ابروهایمان از هم باز نمیشد، با شنیدن حرفم، بلند خنده سر داد و حینی که برگه‌های قولنامه‌اش را از کشوی میز بزرگش بیرون میکشید، گفت:

-خوبه که داداش، برو صفا کن بابا...کم گیر میاد همچین زنی!... عشق کن... غمت چیه؟!

چیزی نگفتم. فقط سر تکان دادم. حتی نمیدانم دید یا نه، لحظه‌ی آخر سر پایین انداخت و براساس مدارکی که الهه به او داده بود، شروع به نوشتن کرد. ما هم در سکوت منتظر اتمام کارش شدیم.

همانطور که خود را روی آن صندلی رها کرده بودم، نگاهی به اطراف انداختم. حقیقتا فکر نمیکردم، چنین امپراتوری، چنین لگنی هم داشته باشد، والا عمرا اگر می‌آمدم!

میان چشم چرخاندنهایم، سر تکان دادم و گفتم:

-نچ!

صاف تر نشستم و آرنج به دسته صندلی تکیه دادم و دست روی دهان و چانه‌ام گذاشتم و از همانجا، نگاهم قسمتی از کاپوت و چراغ جلوی آن قورباغه زرد را از میان ماشین ها شکار کرد.

«یک ساعت زر بزن، التماس کن. تهش گند!...گه!....حتی پیش مردم هم آبرو داری نمیکند... خب زن حسابی من با این یال و کوپالم ۲۰۶ برای زنم بخرم؟! خب به ریشم میخندند که!..... یعنی نمی‌فهمی تو؟!.... کسری کسری!....خودش از آن بچه لجبازتر است. بعد من کسری‌یم؟!...خودش است. خداشاهد است که خودش است. کسری خود اوست... او هم این رگ گند لجبازی دارد، عین مادرش!... نه کسری نه او را ابدا نمیشود راضیشان کرد. آنقدر میپیچاندت که تهش میبینی گل به خودی زدی. یک هیچ، تمام!....حرف، حرف او شده!.... فقط کیمیایم. عزیز بابا.... جانم است. جان دومم...تک است اصلا. یه دانه دختر من...اصلا مادر من است یک ذره بچه بس که عاقل و مهربان است....دنیا را به پایش میریزم تا مثل مادرش محتاج هیچ بی‌سروپایی نشود. بریزد و بپاشد، محل سگ هم به هیچ گرگی ندهد. راحت زندگی کند.... او حیف است برای کار... نمیگذارم سختی بکشد....میدانم عاقل است.... خطا نمیرود، الهه خوب تربیتش کرده... هر دو خوبند، خطا نمیروند....نه او نه کسری، جان سومم. پسر بابا.

جانشین پدرش. کسی که میدانم شرکتم را سرافراز خواهد کرد. بهتر از من....مرد است و کار دیگر. دلم به او هم میسوزد. ولی باید سختی ببیند تا مرد شود. با دلسوزی من راهی از پیش نمیبرد. باید مرد شود تا مثل من با نامردی یک زن، نشکند و آینده‌اش را به گند نکشد!»

-این سه تا چکه... یکیش برای فردا، دوتا دیگه‌اش برای ۳ماه دیگه و ۶ماه دیگه... بفرمایید.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_524
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

صدایش مرا از افکارم بیرون کشید. افکار شرق و غربیم که نمیدانم از کجا شروع شده بود که به آنجا رسید.
بی‌حرف، چانه از پشت دست بیرون کشیدم و سر سمت آنها گرداندم.

«نامرد!...ضربه آخرش را هم زد!... مگر آبرو بردن، چیست؟!... واقعا باید آنجا، پیش آن غریبه‌ی آشنا، ثابت کنی از من بریدی؟!»

هیچ چیز نگفتم. هیچ چیز نداشتم که بگویم. آن دعوای دیشب، حرفهایش که خرج پول را آسانترین راه میدانست و این یک ساعت مجادله‌یمان، حجت را بر من تمام کرد که او ابدا قلقش پول نیست. پول بدتر نتیجه عکس میدهد.

«باید زودتر قلقش را پیدا کنم!... البته تا حدودی فهمیده‌ام!... باقیش هم خدا بزرگ است...حل میشود.... باید حل شود!»

الهه که چک‌ها را روی میز گذاشت، حمید حینی که مردد میپرسید: «شما حساب میکنین؟!» نگاه سوالیش را رو به من چرخاند تا کسب تکلیف کند.
چشم بستم و باز کردم و سر به تایید تکان دادم. با حرکت انگشتان و اشارات چشم و ابرو، از پشت سر الهه، به او فهماندم که قبول کند، بعدا باهم صحبت میکنیم.

حمید هم با تکان سرش تاییدم کرد و چک ها را گرفت و قولنامه را به او داد.
امضاها را زدند و حمید به جای فروشنده فروشنده، امضا کرد.

«خودِ بی پدرش مالک ماشین بود که آن لگن آنجا بود. والا سالهاست می‌آیم و میروم. لگن ندیده بودیم آنجا که!»

الهه سفارشات آخر را شنید و قرار محضر را برای سند قطعی کرد و از جا برخاست. من هم از برخاستم و با او همراه شدم. تا جایی که شاگردان حمید ماشین

را از بنگاه بیرون آوردند و در خیابان، مقابل در بنگاه پارکش کردند و سویچش را تحویلش دادند، کنارش ماندم.
کت پشت دست فرستاده بودم و دست در جیب، میان پیاده رو، ایستادم تا سوار شد و پشت رول نشست.
خوب که نشست، شیشه پایین داد و رو به من پرسید:

-تو نمیای؟

در همان حال، دست در جیب، خم شدم و از میان شیشه نیمه باز سمت شاگرد، به او گفتم:

-نه، تو برو. یکم کار دارم. میرم شرکت، بعدم میرم خونه... تو برو.

تعارف دیگری نزد، تنها به یک «خیل خب، باشه» گفتن، اکتفا کرد و راهنما زد تا از پارک خارج شود.
نگاه به خیابان پشت سرش دادم، ماشینی داشت نزدیک میشد و او منتظر عبور ماشین چشم به آینه بغل داده بود.

نگاه از ماشین پشت سرش که هر لحظه نزدیکتر میشد، گرفتم و از میان همان شیشه باز، رو به او دادم. گفتم:

-مواظب خودت باش.... آرام برو.

بی آنکه نگاه کند، سر به تایید تکان داد.

یاد شلوغی چهار راه و چراغ راهنمای خرابش افتادم. ماشین آمد و از کنارمان گذشت، قبل از آنکه الهه فرمان را بپیچاند و برود، به سرعت گفتم:

-چهار راه شلوغ، چراغ راهنماش خرابه...وقتی میپیچی، حواستو جمع کن..
نمیدانم چقدر از حرفهایم را شنید ولی برایم سری تکان داد و «باشه ممنون» گفت و لحظه آخر با تک بوقی که زد، دست به خداحافظی بالا آورد و همانطور که دور میشد، جوری برایم تکان که از شیشه عقبش ببینم.
رفت.

با ماشینی که خودش خریده بود رفت.

«من با تو چه کنم؟!»

صاف ایستادم و همانطور دست در جیب، تا لحظه‌ای که به چهارراه رسید و میان ماشینها گم شد، نگاهش کردم.

«کاش با او میرفتم. تصادف نکند!»



#میخواهمت
#پارت_525
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



نفسی گرفتم و برای خودم سری به تاسف تکان دادم. تک خنده ای از وضعیت خرابم روی لبم نشست. رو به خودم گفتم:

-بیچاره!... دیوانه شدی رفت!

دست از جیب کندم و داخل بنگاه برگشتم. کنار حمید نشستم و چند لحظه‌ای را به شوخی و خنده و حرفهای خرکی گذراندیم.
آن میان چند بار به او توپیدم که آن قارقارک چه بود میان عروسک هایش؟!
او همانطور که با هر تشرم، بلند خنده سر میداد، قسم خورد که اولین بار بود بعد از سالها چنین ماشینی به تورش خورده. همان دیشب آورده بودنش. نمیخواسته قبول کند، فکر نمیکرد مشتری داشته باشد. در رودربایستی مانده.

«نه این از بازی روزگار است که آن لگن حسابی در شهر بگردد و بگردد و صاف بیاید بچسبد به پیشانی من بیچاره. والا!... خدا بازیش بگیرد، بد

میرقصاندت!.... نوکرتم برایت آذری، کرمانشاهی هم میرقصم... فقط تهش خستگی به تنم نماند، خواهشا. وجدانا خدایی کن و من را به او برسان»

یکی دو ساعتی را آنجا کنار حمید گذراندم. در طول آن مدت، او چند مشتری را راه انداخت و بینشان ما به حرف گذراندیم. من با دلایل خرکی ترم، رفتار الهه را توجیه کردم و چک ها را از او پس گرفتم و همانجا پارهیشان کردم و تکه ها را هم در جیبم گذاشتم. شماره شبایش را گرفتم و مبلغ کامل ماشین را برایش واریز کردم.

در نهایت حرفهایمان را با فروش ماشینم تمام کردیم و او ضمن اینکه با آژانسی تماس میگرفت تا سرویسی برایم بفرستند، قول داد تا روز بعد، شاگردش را برای بردن ماشینم به خانه بفرستد.
تایید کردم و تاکید که هر زمان آمد، سویچ را از سرایداری تحویل بگیرد.
آژانس رسید و ما خداحافظی کردیم و من سوار تاکسی به سمت خانه رفتم. نزدیک ظهر بود. حوصله

شرکت را نداشتم. به خانه رفتم تا ماشین را بردارم و سری به خانه خیابان فرشته بزنم و قبل از نهار به خانه برگردم.
تعمیرات خانه رو به اتمام بود. به زودی میتوانستم بچه‌ها را به آنجا ببردم.
به زودی او را هم به آنجا میبردم.
به زودی همه چیز خوب میشد.
تصمیم جدیدی که گرفته بودم، پایه آن خوب شدن ها بود.
تصمیم جدیدی که طی چند روز بعد پیاده کردم.
سکوت و بودن در اطرافش صرفا.
نه اصراری، نه هدیه‌ای، نه چیزی.
بودم فقط.
به مزون سر نزدم.
دنبالش را نیفتادم.
فقط هرجا که لازم بود باشم، بودم.
با علی رفیق شدم تا آمارش را زیرپوستی از او بگریم.

به یکی از نگهبانان دانشگاهش و مسئول کلاسهای آنجا هم تقریبا نزدیک شدم تا هوایش را داشته باشند و من بتوانم آمارش از آنها هم بگیریم.
کلا تصمیم این بود که فقط اطرافش بمانم و دورادور هوایش را داشته باشم.
درواقع پذیرفتم که فعلا اصرار به ورود به منطقه امنش، خطر ساز است.
راه دیگری نبود. باید صبوری میکردم. غوره نشده نمیشد مویز شد.

همین پذیرش، اوضاعمان بعد از گذشت ۵ روز عادی کردد. او هم کاری به کارم نداشت. استرس و تنش از هردویان دور شد.
اما سخت بود.
صبوری و آنطور دوری از او فقط حرفش آسان بود، به عمل که میرسیدی کم میاوردی. چاره ای نبود.
طول آن مدت، خود را با کارهای دیگر مشغول کردم تا بشود تحمل کرد.

خانه بهادر را فروختیم و او در منزل جدیدش که نزدیک خانواده نازی بود، ساکن شد. البته تمام کارهای اسباب‌کشی را خانواده نازی انجام دادند و نازی فقط تلفنی در جریان کارها قرار میگرفت.



#میخواهمت
#پارت_526
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



تکلیفم را هم با تماسها و پاپیچ شدنهای چند روزه‌ی عسل هم یک سره کردم. او چند روز بعد از آمدن از شمال به شرکت رفته بود و فرمی برای استخدام پر کرده بود. وقتی از موضوع مطلع شدم. بی برو برگرد، فرم ها را پاره کردم و تاکید کردم استخدامی نداریم. داشته باشیم هم او در بلک لیست است. با

خودش مستقیم حرف نزدم. در همین حد که او از طریق شرکت مطلع شد کافی بود.
آن زمان، مادرم تا مدتی درگیر نازی و آرین بود. اما بعدش که از طریق عسل گویا، ماجرا را فهمید که چند روز پیگیر شد و نهایتا مجبورم کرد که در آن مدتی که هنوز آرین زنده بود، یک بار برای همیشه در خانه مادرم طوفان به پا کنم تا دیگر بیخیال شود. حرفهای خوبی به او نزدم. اولین بار بود تا آن حد تند رفتم. یعنی خودش مجبورم کرد. البته پدرم هم پشتم درآمد که ماجرا با قهر طولانی مادرم تمام شد. یعنی من تصور کردم تمام شده، چون از آن زمان تا همان چند روز، دیگر از عسل و اصرار مادرم به ازدواج، خبری نشده بود.
اما زهی خیال باطل!
دو روز بعد از خرید ماشین الهه، عشق پرشور عسل به من، او را مجبور کرد مستقیم با من تماس بگیرد که جواب خوبی از من نگرفت و نهایتا به امید اینکه بفهمد، از همه جا بلاک شد.

خلاصه همه‌چیز سرجایش قرار گرفته‌بود.

تنشم با الهه تمام شد. کارهای بهادر تمام شد. حتی برای کوچش به شیراز و سرمایه‌گذاری روی کارش هم حرف زدیم و قرار شد اگر نازی موافقت کرد و کوچ کردند، سرمایه از منو کار از او باشد و دیگر به باربد رو نزنند.
علس هم اگر عاقل میبود، ماجرایش تمام شده بود، فقط میماند، مادرم که نمیدانستم با قهرش چه کنم که همچنان ادامه داشت.



#میخواهمت
#پارت_527
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



داور سوت پایان بازی را زد و نیمه اول دربی یک هیچ به نفع استقلال تمام شد. بازی افتضاحی بود. همه شور و شوق پیش از بازی در جانمان ماسید.

مفت گل خورده بودیم. حالمان گرفته بود. هر کداممان روی یک مبل افتاده بودیم و رمقی برای تکان خوردن نداشتیم.
من، بهادر، آراد.
هر سه!
فقط این وسط کسری و آرمان بودند که برای برد تیمشان در نیمه اول شادی میکردند. در میان همان چند متر جا، مدام بالا و پایین می‌پریدند و برای ما کُری می‌خواندند و بازی بچه‌های تیممان را به سخره گرفته بودند.
و...
آنقدر این کار را ادامه دادند که آراد واکنش نشان داد. او خشمگین روی مبل نیم خیز شد و جوابشان را با فحش و دعوا داد؛ اما فایده‌ای نداشت. مگر آن دو کم می‌آوردند!
ابدا.
با بچه‌های این دوره که نمیشود کلکل کرد. درسته قورتت میدهند. فقط راهش دستور دادن است و بس! اگر با آنها وارد بحث شوی، ضایع بازاری راه می‌افتد که دلقکش فقط خودتی!

کلکل تمام نشدنی آن دو و جواب‌های حرصی آراد، من و بهادر را به خنده انداخته بود. اصطلاحاتی برای هم بکار میبردند که در نوع خود بی‌نظیر بود. میشد لغت‌نامه‌اش کرد، بس که جدید بودند!

جوانی، نوجوانی بد سنی‌ست. یک طور خاص است!
آقا بد چیزی‌ست کلا!
حس میکنی اگر اجازه دهی که دیگری حرفی بارت کند و تو جواب ندهی، باختی و آن که بر تو پیروز شده، تا پایان پیروز میماند و تو بازنده عالم میشوی!

من هم این دوره را گذراندم و زخم خورده‌ی خدایی‌یم!
بر سر یک حرف، بر سر یک بار باخت تیممان، یک فحش، یک بار اثبات بزرگی، یک شوخی خرکی....
چه دعواها که نکردیم.
چه کتکها که نزدیم، چه کتکها که نخوردیم؛ اما امان از این دل غافل و سرخوش که هیچ گوش شنوا ندارد.
هرچند که کسی هم به ما نگفته بود که اینقدر حرص

نخور، دنیا همینطور ثابت نمیماند و مدام میچرخد و روزی جای تو و او عوض میشود.

کسی نگفته بود که تو چه آرام باشی و چه نباشی، آن لحظه‌ها میگذرد و بعد از آن آنقدر مسائل دیگر پیش می‌آید که دیگر کسی به یاد ندارد چه گفته و چه شنیده.

کسی نگفته بود که گاه بهترین جواب سکوت است.
گاهی باید بگذاری و بگذری.

کسی نگفته بود توضیح دادن و سعی برای اثبات خود، همیشه خوب نیست و گاهی به جای اثبات برتری، ضعف تو را میرساند. گاهی نشان دهنده این است که تا چه حد، طرف برایت مهم است که نمی‌خواهی طرز فکرش نسبت به تغییر کند.
پس گاهی باید بگذاری و بگذری. باید اجازه دهی دنیا خودش درستی حرفت را نشانشان دهد. چون آن کسی که نخواهد بشنود، حتی اگر دنیا هم حقیقت را نشان دهد باز ساز خود را میزند و این صرف انرژی تو، در بعضی مواقع اسراف است. بعضی آدمها ارزش

صرف آن همه وقت و انرژی ندارد. مثل سحر. مثل آن عفریته که ۱۳ سال از عمرم را به تباهی کشاند!

حالا به جایی رسیده‌ام که وقتی به آراد و آن جوش و خروشش برای اثبات برتری تیمش به دو بچه، نگاه میکنم؛ خنده‌ام میگیرد. اول به خودم میخندم و به کله پر بادم در سالیان دور، بعد هم به او که چه راه درازی برای زندگی در پیش دارد.

حالا جور دیگری به زندگی نگاه میکنم. تیمم باخته. ناراحتم. ولی شادی آن دو کودک که بعد از مدتها خنده به لبان برادر داغ دیده‌ام آورده، شیرین‌تر هر چیز دیگریست.
حالا چیزهای دیگری برایم ارزشمند شده.
حالا که برمیگردم و نگاه میکنم میبینم انتقامم از آن لاشخور صفتان، آنقدری ارزش نداشت که این زندگی را، بچه ها را؛ او را از دست بدهم.
خدا شاهد است که اگر ذره‌ای از این زندگی را نشانم میداند و میگذاشتند، انتخاب کنم، قطعا انتقام را رها میکردم.


#میخواهمت
#پارت_528
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


« هه!... از کجا به کجا رسیدم!
آرامش و سکوت و سکون این چند روز، وقت فکر کردنم را زیادتر کرده. فکرهایی که جملگی، تهشان به الهه ختم میشود.
مهم نیست که موضوع چیست، فضا کجاست، حالم چه طور است.... همین که رشته افکارم شروع به حرکت میکند، انتهای مسیرش اوست و قلب بی قرارم برای به آغوش کشیدنش.

این روزها حالم خوب و خراب است!

مورچه ها رفته‌اند و ما بی‌تنش در کنار هم روزگار میگذرانیم. البته من زمان کمتری در شبانه روز را با او هستم. اما، در همان اندک زمان هم، هر بار میدیدمش، قلب بی‌حیایم، شوق وصالش را به تپش مینشیند. روی دور تند می‌افتد و من را از کنترل عاجز میکند. نه میتوانم نگاهش کنم، نه چشم از او بگیرم.
سخت است لب تشنه، کنار چشمه باشی و نتوانی بنوشی. خیلی سخت است!»

میان کشمکش بچه ها، میان سر و صداهایشان که صدای پیامهای بازرگانی پخش شده از تلویزیون را در خود حل کرده بود، از جا برخاستم تا به بهانه‌ای به طبقه بالا بروم.
باید می‌دیمش.
اینطور دوری، آن هم حالا که با آن فکرها، تمام جانم سرشار از حس خواستنش شده بود، قابل تحمل نبود.

وقتی برخاستم، بازوی آراد میان دستان بهادرِ خندان بود تا جلوتر نرود و زیر گوش بچه‌ها نزند!

حقیقتا قابلیتش را داشت!
صورتش از خشم همرنگ تیممان، قرمز شده بود و میان پرخاشهایش، آب دهانش پرتاب میشد. البته آن دو پدرسوخته هم حرفهای خوبی نمی‌زدند!
کسری و آرمان هر دو پیراهن استقلال را به تن داشتند، به پشتوانه بهادر، در جایی دورتر از ما میان در اتاق‌خوابشان ایستاده بودند و آماده باش بودند که اگر دست آراد از دست بهادر رها شد، خود را در اتاق بیندازند، در را ببندند و در امان بمانند.
در همان حال هم بی آن که ذره‌ای کم بیاورند، همچنان تخس و سرتق جواب آراد را میدادند.
کل کل و دعوا اوج گرفته بود.
خندان ایستادم. در حالی که بلوزم را روی شلوارم مرتب میکردم، رو به بهادر با اشاره سر به بالا، گفتم میروم تا چای بیاروم.
در آشپزخانه همه چیز داشتم و یخچال هم تکمیل بود؛ ولی مگر میشد بهانه‌ها را از بین برد؟!
من با همان‌ها زنده بودم!

بهادر همانطور خندان، تنها سر تکان دادن و دوباره سعی کرد، آراد را آرام کند.

«از من اگر بشنوی، میگویم بهادر بهترین پدر برای بچه‌هایش است. هیچ وقت ندیدم، آنها را بزند و یا از گریه و حتی ابراز خشمشان منعشان کند. او انصافا پدر خوبی بود. من آنقدر صبور نبودم!»

کلید را برداشتم و از خانه خارج شدم و از پله ها بالا رفتم.
دیگر رسما، آن خانه و ارتباطش با بالا جا افتاده و بدون قرار قبلی، زنانه مردانه شده بود.
نازی از بودن کنار الهه راضی بود و نمیخواست جای دیگری برود. الهه هم مشکلی نداشت انگار. او مثل مهمان با آنها برخورد نمیکرد. کارها را باهم انجام میداند و گاهی که به مزون میرفت یا دانشگاه، مسئولیت بعضی چیزها را به نازی یا بچه‌ها میداد و این راحتی و بی‌تعارفیش و بعلاوه اینکه او ذاتا شنونده خوبی بود، نازی را هم مثل من به او وابسته کرده بود.

همین چیز ها بود که آنها را ماندگار کرد.

آراد یکی دو شب را خانه خودشان ماند، اما به خاطر سختی خورد و خوراک هم که شده، با رشوه دادن یک اتاق مجزا در طبقه پایین به او، او را هم همراه خود کردیم. اتاق دیگر طبقه پایین را هم کسری و آرمان برای خود برداشتند و رسما طبقه پایین پادگان شد.
مردانه‌ی مردانه!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_529
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

دختر ها اتاق بالا را داشتند. من و بهادر هم که در هال میان مبل ها می‌خوابیدم. کمی سخت بود ولی راضی بودم.

یعنی مجبور بودم کنار بیایم!
انسان، طبیعت، هستی، همه چیز؛ گاهی به جایی میرسند که میبینند، جنگیدن راه به جایی ندارد و آنها برای بقا، ناچار به سازش میشوند. من هم سازش کردم.

به خانه که رسیدم، کلید انداختم و وارد شدم.
صدای آب میوه‌گیری یا مخلوطکن بود، نمیدانم هرچه بود، فضای پر سروصدایی در خانه حاکم کرده بود و در پس آن صدای نازی بود که ولومش بالا رفته بود تا از میان آن صداها بگذرد و به الهه برسد.

آنها در آشپزخانه بودند.
قبل از آنکه اعلام حضور کنم و آنها متوجه من شوند، چیزی در کلامِ نازی مرا متوقف کرد و من کنجکاو شنیدن مابقی ماجرا، دست روی دستگیره در، اخم به چهره نشانده، همانجا میان در نیمه باز، ایستادم و گوش سپردم.

نازی چیزی گفته بود که اولش را نشنیده بودم، تنها نام مسعود و خودم را تشخیص دادم. کمی خود را جلو کشیدم و با دقت بیشتری که گوش سپردم. شنیدم که نازی گفت:

-اشتباه کردی دیگه. باید همون اول به سامیار میگفتی....

« الهه چه چیزی را از من پنهان کرده؟»

به دنبال حرفش صدای آبمیوه گیری قطع شد و صدای الهه جای آن را گرفت:

-تو رو خدا، نازی!... خودت که دیدی همونجا تو بیمارستان خواستم بهش زنگ بزنم در دسترس نبود. بعدم که به دست و پام افتاده بودن نگم..... بعدم اون گیسو گیس کشی وسط بیمارستان. دیدی چه آبروریزی شد؟!... نوچ نوچ... هنوز فکر میکنم، از خودم بدم میاد....اون چه کاری بود من کردم آخه!....میدونی صنم اگه بخواد چقدر بدجنس میشه

که؟!... منم با خودم فکر کردم اون یه چیز کوچیک و مسخره نیست که با دوتا داد و هوار تموم شه.... بهترین کار همینی بود که کردم... اگه لج بازی میکردم ممکن بود آبروی خودم بره. اونم تو فامیل خودم.....اصلا آبروی من هیچ، آبروی بچه‌هام وسط بود.آینده شون.....

«بیمارستان چه؟!... چی گیس و گیس کشی؟!.... آبروی چه؟!...کی؟!... کجا؟!...صنم چه غلطی کرده؟!»

نازی همچنان ساکت بود و الهه یک نفس می‌تاخت.

-.... بعدم تو مگه سامیارو نمیشناسی؟!... ندیدی چقدر زود عصبانی میشه؟!... یه وقتایی عاقله، یه وقتاییم با خودم میگم، این بشر بزرگ نشده، مثل کسری‌ست. درست عین کسری....

«نچ، لااله‌الاالله.. بزنم نصفش کنم دیگر!»

نازی میان کلامش پرید و گفت:

-همه مردا همینن عزیزم... همشون بچه‌ان، فقط یه وقتایی میشه روشون حساب کرد. باور کن... همین بهادرو ببین، فک نکن چون آرومه عاقله، یه وقتی اینقد بچه میشه و قاطی بچه ها که میمونم بین پسرام اون بزرگه است یا کوچیکه... اینا بهونه است....برای این چیزا که نباید ساکت میشدی... اونا خواهر برادرن از خجالت هم خوب درمیان. من و تو غریبه‌ایم از بغل هر حرفمون صدتا منظور میکشن بیرون....

«خدایا این زنهایت چرا اینطورند؟ خب یکی نیست بگوید، پوفیوز تو همین دیروز پریروز در بغل بهادر مادر مرده ونگ نمیزدی مگر؟!... حالا اه و تفت چیست؟!... بچه‌ان بچه‌ان.. والا ما که از شما زنها بزرگی ندیدیم...یک سره مثل این نوزادان قنداقی تا تکان میخوریم، زر زر زر...!»

نازی همچنان غر میزد که من میان کلامش، سری به تاسف تکان دادم و در را آرام بستم و همانجا کنار در،

به دیوار تکیه زدم. سر پایین انداختم و نگاه به کلیدهای به بازی گرفته شده‌ی میان انگشتانم دادم. توجه‌ام را اما متمرکز آنها کردم تا ببینم میشود فهمید الهه چه چیزی را از من پنهان کرده یا نه!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_530
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

حرفهای نازی...
نه، ببخشید، غر زدنهای نازی که تمام شد، الهه در جوابش گفت:

-... نمیدونم نازی.... ولی یه سری چیزا هست که تو نمیدونی، تا چند وقت دیگه که با سامیار به توافق رسیدیم، به همه میگیم. اون وقته که میفهمی چرا من

زدم به طبل بی عاری، چرا نمیخوام این چیزا رو به سامیار بگم. الان نمیشه گفت....

سر بالا آوردم و حرص خورده، نگاهی به رو برو دادم و لب زدم.

-نچ!... ای بابا!

«خدایا، جان ما، مرگ من، این مرغ یک پایی پوفیوزش را به من بده، همان یک پا را هم قلم کنم راحت شوم، بلکه این بشر از خر شیطان پیاده شود... آخر من با تو چه کنم زن؟!... چرا اینقدر تن و بدن منه مادر مرده را می‌لرزانی؟!»

ابروهایم در هم پیچیدند و بیچارگیم را فریاد زدند. لبم به التماس چپ شد ولی نبود که ببیند. اگر بود هم محل نمی‌داد، لعنتی!

انگار حرفهای الهه تمام شده بود که صدای نازی به گوشم خورد. او گفت:

-نمیدونم. من فقط میگم باید میگفتی بهش....بهتر بود...یعنی حق داشت بدونه....میدونی چرا الهه؟!...چون این سامیاری که من تو این چند روز شناختم، عاشقته....

«آخخخخ، دهانت را طلا بگیرم!....یکی طلبت.... ببین بقیه فهمیدند؛ اما این پایش همچنان در همان یک لنگه کفش پوسیده مانده. خب در بیاور آن وامانده را دیگر، پیر شدم که!»

نازی در ادامه حرفش گفت:

-....حالا شاید قبلا بروز نمی‌داده یا هرچی ولی این که اینطوریه، از اولم یه حسایی داشته، شاید چون ذهنش تو اون شرکت قفل بوده....

صدای الهه میان کلامش آمد و حرفش را برید و به مسخره گفت:

-آره ذهنش فقط اونجا که نه، ده جا دیگه هم قفل بود، الانم از شانس من تازه باز شده!

نازی اما بی توجه به حرفش، حرف خودش را ادامه داد، گفت:

-حالا هرچی، من نمیدونم الهه، فقط میگم تو اگه تا الان گفته بودی بهش، صنم و شوهرش، حتی پروین جون، حساب کار خودشونو میکردن.... مدعی نمیشدن....حداقلش اینکه بهشون ثابت میشد که سامیار دوستت داره، اینقدر اذیتت نمیکردن....

دیگر داشتند چرت و پرت تف میدادند. کم تحمل شده بودم که قضیه چه بوده؟! به مسعود چه ربطی داشته؟!

لحظاتی به سکوت گذشت و من نگاه بالا آوردم و دزدکی، به آشپزخانه دادم. خبری نبود. آن نگاه را در خانه چرخاندم. دخترها هم نبودند و در اتاقشان بسته بود.

نگاهم روی در اتاق بچه‌ها بود که صدای الهه نزدیک‌تر و واضح تر به گوش رسید، کلافگی در صدایش موج میزد. وقتی که گفت:

-تو انگار گوش نمیدی من چی میگم نازی.... من باید چیکار میکردم؟! تو بگو ببینم منظورت چیه اصلا، شاید من نمیفهمم!

نازی معطل نکرد، شروع به حرف زدن کرد و من ابروهایم از سر دقت بالا در هم پیچیدند و گوشم تیزتر شدند تا بهتر بشنوند. او گفت:

- خب میگفتی دیگه. همه چیزو...اونجا نمیشد. میومدی تو خونه بهش میگفتی.... بی خجالت، رک و راست میگفتی که مرد حسابی، سرتو کردی تو برف نمیدونی دورت چی میگذره، شوهر خواهر گرامیت مست و پاتیل نصفه شبی تو اتاقی که منو بچه‌ها بودیم، روی سر من خراب شد. میخواست به من...

جملاتش را که شنیدم، تنم رو به سردی رفت. قلبم تپش گرفت.گره ابروهایم از هم باز شد و بالا جهیدند. چشمانم باز باز شد و فکم از حجم وقاحت و کثافت کاری آن بیشرفت در هم قفل شد و نازی که جمله آخرش را کامل کرد، یکباره جان ازتن من برد!
یخ زدم.
دیگر زمان و مکان را نفهمیدم به خودم که آمدم، مقابلشان ظاهر شده بودم و میخواستم بیشتر بشنوم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_531
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

برای چند ثانیه، هر سه شوکه به هم نگاه میکردیم. آنها ترسیده بودند و من مبهوت از آنچه شنیده بودم خیره به او جایی در نزدیکی او ایستاده بودم.

الهه اول به حرف آمد. پرسید:

-چی شده؟

جوابی نداشتم بدهم. کلمات نمی آمدند!
زبان قاصر بود از بازگویی آنچه که شنیده بودم.

-...ء

الهه دوباره پرسید:

- کِی اومدی؟

«با او چه کرده بودند؟!.. کِی بود؟....من کجا بودم؟!»

-...ء

او دوباره پرسید:

-کاری داشتی سامیار؟ چیزی شده؟

لبانم دوخته بود. کسی در من، قامت راست کرد و نگذاشت مستقیم بپرسم.
همان چند لحظه سکوت مرا از بهت حرفی که شنیده بودم، خارج کرد و فکرهای دیگری در سرم کاشت.
افکار و احساساتی در هم پیچیده که رفته رفته، خشمم را شعله‌ورتر میکرد. افکاری که از هیچ شروع شدند و مثل حبابی هر لحظه داشت بزرگ و بزرگتر میشد و من ایستاده کنارش، اخم کرده، نمیتوانستم نگاه از او بگیرم.
او که سیاهی‌هایش دو دو میزد.
او که دست روی پشتی صندلی گذاشته و میفشرد و سعی داشت محکم بایستد و ترسش را پشت آن نقاب بیتفاوتی مزخرفش پنهان کند.
او که در این حد آدم حسابم نکرده بود برای گفتن چنین چیزی.
او که در این حد از من بریده بود.
او که....

«من با تو چه کردم؟!»

آب دهانم را قورت دادم. کمبود اکسیژن و احساس خفگی به یادم آورد که نفس نمیکشم. نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون دادم و بی آنکه چشم از سیاهی‌های لرزانش بگیرم، پرسیدم:

-از چی حرف میزدین؟!

نازی پیش دستی کرد و گفت:

-هیچی... قاطی پاتی...از گذشته، از همه چی... کی اومدی؟! نفهمیدیم.

نازی هم ترسیده بود. غمش انگار فراموشش شده بود. صدایش لرز و انرژی کاذب داشت.
کسی در من نگذاشت بگویم که چه شنیدم. کسی که دلگیر بود از نگفتن او. کسی که میخواست آن قدر حرف بکشد تا او را مجبور کند با زبان خودش ماجرا را برایم تعریف کند.
قبل از آنکه چیزی بگویم الهه دوباره پرسید:

-چیکار داشتی اومدی؟

کوچه علی چپ، جای قشنگیست. خود را که در پس کوچه هایش گم میکنی، از همه چیز و همه کس در امانی.
اونمیخواست بگوید؟!

«از هر کسی نه ولی از او انتظار داشتم که به من بگوید....اصلا چرا چیز به این مهمی و بزرگی را من نمیدانم؟!... مادرم، صنم چرا نگفتند؟!...از حقه های زنان عاصی‌یم.... از پنهان کاریهایشان بیزارم.... هرچه به نفعشان باشد، رو میشود و هر چه نه، دسته جمعی، در صندوقچه کوفتی اسرارشان پنهان... ولی او باید به من میگفت. در این حد غریبگی با او نفسم را میبرد. تصور این حجم دوری، در حد تحملم نبود.»

دمی بزرگ گرفتم و حینی که بازدمم را بیرون میدادم، نگاه از او گرفتم و به نازی دادم. از او پرسیدم:

- این همه، چیه؟!.. بگید منم بدونم؟

نازی دوباره با حالتی مضطرب پرسید:

-هیچی!...الکی چیزا.... نگفتی کی اومدی ؟!

دلم میخواست بگویم همه را شنیدم؛بیخودی تلاش نکن؛ ولی گفتم:

-همین الان. تو بهتری، گفتم بپرسم ببینم چی میگفتین که حال تو خوب شده؟

انگار همان حرفم خیالشان را راحت کرده بود. نازی راحت تر به صندلی تکیه داد و گفت:

-هیچی. حرفای زنونه دیگه... ما خانوما حرف بزنیم خوب میشیم. مهم نیست چی بگیم....فقط بگیم و یکی هم باشه که گوش بده کافیه.خوب میشیم.... فوتبال تموم شد؟

الهه به دنبال حرف او دوباره پرسید:

-چیزی لازم داشتی بگو بدم؟ بازی رو از دست ندی. تازه شروع شده.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_532
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

داشت دَگَم میکرد. تنها وقتی زیادی باشی، زیادی نمیشوی. وقتی اصلا هم نباشی، هیچ جا نباشی، نه در

غم و نه در شادی، هیچ جا. آن وقت است که از بس از نبودنت سِر میشوند که تو را در زمان بودنت زیادی میبینند.

« من زیادی بودم و او از من بریده بود.... خودم کردم... خودم.....فاصله‌یمان دورتر از چیزی بود که فکر میکردم.... آوردن آن دختر به خانه اشتباه محض بود. بجز تباهی، سودی نداشت....حماقت بود...حماقتی محض....شاید اگر او آن شب زود نمیرسید. غلطی را که نباید میکردم.....با خودم که تعارف ندارم!...چه کسی را میخواهم گول بزنم؟!.... من در زندگیم خراب کرده‌ام. تمام.....آدم که در گند و کثافت فرو برود، چه یک وجب چه صد وجب، فرقی نمیکند. همه‌ی جانش نجس میشود..... او حق داشت... من جای او بودم و نابود کردم و او رهایم کرد. برید رو رفت و دور شد.. آنقدر که حالا هرچه میدوم به او نمیرسم.»

مورچه ها کم کم داشتند برمیگشتند. روی سطح ران پای راستم هم تک و توک نیش سوزن میخورد.
حسشان در آن شرایط قوز بالای قوز شده بود. کنترل

شرایط را از من گرفته بود. دستانم را یکی دوبار محکم مشت کردم باز کردم . پایم را تکان دادم تا بلکه آرام شود. در همان حال نگاه از نازی گرفتم و به او دادم، گفتم:

-چندتا چای بریز ببرم.

گفتم و تنش فضا خوابید.
او از من رو گرفت و بی معطلی سمت کابینت ها میرفت. گفت:

-پایین که همه چیز بود. این همه راه اومدی که چی بشه؟

نازی مقابلش، روی میز سینی پر از سبزی بود و او ساکت شده، مشغول پاک کردن آنها بود. محلی به سوال الهه ندادم. چیزی شنیده بودم که رمقی در من نگذاشته بود، برای توضیح دادن و توجیه کردن کارهایم.

دلگیر و عصبانی بودم؛ دلم بیشتر از خودم گرفته بود.
خسته بودم از گذشته‌ی مزخرفی که ساخته بودم.
گذشته‌ای پر از استرس و خشم. پر از سیاهی. پر از کثافت.
گذشته‌ای که آنقدر گند و کثیفی دارد که هر چه سعی در تطهیرش دارم. فایده‌ای ندارد.

«او باید به من میگفت. در این حد حق دارم انتظار داشتم باشم از او!»

نگاهم روی دستان نازی بود که سر و ته تره ها را میگرفت و تکه میکرد و درون سبد می‌انداخت. دم و بازدمی گرفتم و از پارچ روی میز لیوانی آبی برای خود ریختم و نوشیدم.
لیوان را روی میز گذاشتم و بی توجه به الهه دوباره از او پرسیدم:

-نگفتی؟!.. چه حرفای زنونه ای؟

-خوبه میگه حرفهای زنونه، کجاش به تو ربط داره؟ زنی تو؟

صدای الهه را شنیدم که به جای نازی جوابم را داد. سر سمتش چرخاندم. او سینی را از لیوان‌های دورن کابینت بالای سرش پر کرده بود و سمت سماور کوچک روی گازش می چرخید.

حرفش شعله‌های رو به خاموشی خشمم را دوباره سوزان کرد. شعله هایی که آنقدر بالا زد که دلم میخواست یکی در سر او بکوبم یکی در سر خودم و یکی در سر آن لاشخور...

« نه، او را باید کشت.حیف است نفس بکشد.»

مستقیم به الهه چشم داشتم که در حال ریخت چای، پشتش به من بود. حالا هدف جدیدی در سرم شکل گرفته بود. نگاه از او گرفتم تا برای آخرین بار از نازی بپرسم. به نفع خودشان بود که بگویند. گفتم:

- قضیه چیه نازی؟... با تو ام؟


#میخواهمت
#پارت_533
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


خودم هم تغییر لحنم را فهمیدم. سوالم بوی خون میداد. نازی را دوباره ترساند. او سر بالا آورد و نگاه بین من و الهه پشت کرده به ما گرداند و با تردید گفت:

-چی بگم آخه؟!... حرفای قدیم بودن فقط... فایده‌ای نداره گفتنشون..

«خیل خب باشه!»

-باشه.

گفتم و سری به تایید تکان دادم و بار دیگر «باشه» گفتم. آنچه که باید را شنیده بودم. لازم نبود بدانند که میدانم.
به خاطر او نه. او به طبل بی عاری زده بود، برایش مهم نبود انگار.
برای خودم باید دمش را میچیدم.
دم لاشخوری که از غفلتم استفاده کرده بود و هوس پا گذاشتن به قلمروی من به سرش زده بود.

«باید میمرد. آن پیر خرفت زیادی عمر کرده بود. 60 سال زمان زیادیست برای عمر یک لاشخور!»

الهه که سینی را مقابلم گرفت.
نگاهم سمت او رفت و به صورتش دوخته شد.
خریدارانه نگاهش کردم. از دید یک غریبه.
ظریف بود و زیبا. همه چیزش تناسب داشت.
نمیتوانستی ایرادی به او بگیری. نه دماغش، نه چشمانش، نه لبهایش. همه چیز در حد تعادل بود. او

عروسک ظریف و زیبای من بود. گندمی و دوست داشتنی.
شیرین بود، عسلم.
لقمه لذیذی برای هر بی شرف خدانشناسی!

«خاک بر سر من.....من چه کردم؟!»

آب دهانم را قورت دادم و بی اراده به حرف آمدم.
مستقیم در چشمانش منتظرش گفتم:

-اشتباه کردم الهه...خدا شاهده اگه یکبار دیگه برگردم عقب، زندگیم این نمیشه. حال تو این نمیشه..... اون ارزششو نداشت که همه چیمو حرومش کنم....اشتباه کردم.

نمیدانم چرا گفتم؟!
چرا آن لحظه آنجا، آن هم در حضور نازی آن اعتراف را کردم؟!
اما هر چه بود، حقیقت محض بود. پشیمان نبودم.

اعترافی حقیقی کرده بودم که چند روزی بود در ذهنم جوانه زده بود و حالا آن لحظه آنجا، به بار نشست.

«بله اشتباه کردم. اگر به عقب برمیگشت. قطعا آن زندگیم نمیشد.... مرا چه به بازار....من از این محیط متنفرم... از ادبیاتشان... از دوزو کلکشان... از آشمالی هر خری را کردن بیزارم... از گردن کج کردن پیش هر بیسوادی متنفرم....وای.....خدایا من با خودم و او چه کردم؟!... حق داشت از من ببرد....روزی روزگاری دستش را گرفتم و بین راه تنهایش گذاشتم... میان گرگ ها رهایش کردم. با دو بچه تنهایش گذاشتم که هر گهی حق تعرض به او را به خودش بدهد.... هر گهی!....بیچاره اش میکنم.... مهم نیست کِی و کجا بوده. گناهی نابخشودنی کرده. خونش حلال است!»

نگاه از او گرفت و به سینی چای در دستش دادم. بار دیگر مشت جمع کردم و باز کردم. تا حس رفته از سرانگشتانم برگردد و بتوانم سینی را بگیرم.

از قدرت دستانم که مطمئن شدم، دست بالا آوردم و سینی را گرفتم. نه او نه نازی هیچ چیز نگفتند.
بی حرف به عقب چرخیدم و مسیر واحد طبقه پایین را پیش گرفتم.

«باید لباس میپوشیدم... باید جایی میرفتم.... ماشین بنزین داشت؟!...داشت...باید آن شب یکی میمرد. نه برای دل الهه... برای خودم که اگر آن متجاوز را نمیکشتم، شبم به صبح نمیرسد.»

به در رسیدم سینی در دستانم به لرز افتاده بود. آن را روی جاکفشی گذاشتم تا هم بتوانم بهتر در دست بگیرم و هم در را باز کنم؛ اما دستی از مقابلم گذشت و دستگیره درِ سمت راستم را پایین کشید.
الهه بود. نمیخواستم نگاهش کنم. اخم ابروهایم و سکوت او کافی بود.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_534
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



بی آنکه دست از سینی جدا کنم، دوباره آن را میان دستانم محکم گرفتم. آرنج بین در بردم و آن را به عقب کشیدم. از خانه بیرون رفتم به سمت واحد پایین پا تند کردم. او همچنان کنار در ایستاده بود و نگاه به من داشت. از پله‌ها پایین رفتم و به پاگرد رسیدم. سینی در دستانم تعادل نداشت و صدای برخورد استکان ها فضای راهرو را پر کرده بود؛ اما سکوت و سنگینی نگاه او، صدایی بلندتر از استکانهای لرزان در سینی داشت جانم را میخورد. نگاهش نکردم. در پاگرد پیچیدم و از پله های ردیف دیگر هم، پایین رفتم و پا که به طبقه 4 گذاشتم. صدای بستن در بالا آمد و حالا تنها سکوت فضای راهرو بود که صدای برخورد استکانهای درون سینی را اکو می‌کرد. مقابل در که

رسیدم تمام استکان ها تا نیمه خالی شده بودند و تمام سینی را دریاچه‌ای از چای پر کرده بود. اعصابم در هم پیچیده بود. دلم میخواست همه را همانجا میان راهرو بر زمین بکوبم و زودتر از خانه بیرون بزنم. اینکه نقشه چیست و من میخواهم چه کنم را نمیدانستم فقط باید زودتر میرفتم. مقابل در ایستادم و بی حوصله با پا محکم چند بار پشت سر هم به در کوبیدم تا زودتر باز شود و من لباسهایم را تعویض کنم و بروم.

صدای دویدن کسی از درون خانه آمد و در عرض چند ثانیه در باز شد. کسری بود. پسرم.

با دیدنش لحظه‌ای همه جانم خالی شد و به سردی نشست.

«نازی گفت در حضور بچه ها بوده؟!... آنها چه دیده بودند؟!»

ماجرا این بار فقط الهه نبود. بچه‌هایم هم بودند. یک عوضی در نبودم پا به حریم خانواده‌ام گذاشته بودو الهه آن را پنهان کرده بود!

آن انرژی ته‌نشین شده‌ام، دوباره بالا آمد و تمام جانم را گرفت و من اینبار مضطرب شدم. از کنار کسری که با آن ابروی های بالا رفته و صورتی متعجب داشت نگاهم میکرد، گذشتم و به داخل پا تند کردم و به چپ پیچیدم. سمت اپن آشپزخانه رفتم تا سینی را بر روی آن بگذارم. سر ها همه کنجکاو سمتم چرخیده بودند و منتظر بودند بفهمند چه خبر شده. بهادر پرسید:

-چی شده؟

سر بالا انداختم و گفتم:

- چیزی نیست.

گفتم و سینی را روی اپن گذاشتم. آنها دوباره مشغول دیدن بازی شدند.

کسری در را بست و برای رفتن پیش بقیه از پشت سرم گذشت.

نامش را صدا زدم. او «بله» گفت و همانجا میان راه متوقف شد.

کارم که با گذاشتن سینی روی اپن تمام شد، به سمتش برگشتم واز بازویش گرفتم.

او را با خود به آشپزخانه بردم. در گوشه‌ایی از آشپزخانه، کنار سینک رو به ورودی، مقابلش زانو زمین گذاشتم و ایستاده بر رویشان، در میان فضای کوچک و نیمه تاریک آشپزخانه که تنها روشنایش، نوری بود که از هال به آنجا میرسید؛ رو به او با انگشت اشاره‌ای مقابلش با صدایی آرام، گفتم:

-خوب حواستو جمع کن ببین چی میگم. درست جواب منو بده. فهمیدی؟

پچ پچ من، مرموز بودن ماجرا و اخم‌هایم شاید، در کل جو حاکم بینمان او را مجاب کرد که موضوع مهمی‌ست و او بیخیال بازی در حال پخش، در آن سکوت بینمان که فقط صدای گزارشگر فوتبال بود که آن را میشکست، مشتاقانه «باشه» گفت و به تایید، سر تکان داد. منتظر ایستاد تا به حرف بیایم.

گفتم:

-تو چیزی از....

ماندم چه بگویم و چطور بپرسم. یک مسئله عادی نبود. کلمه مناسبی را برای پرسیدن چنین موضوعی از یک بچه، پیدا نمیکردم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_535
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


وقتی فکر پرسیدن از او و سنجش میزان آگاهیش از موضوع به ذهنم رسید، فکر اینجایش را نکرده بودم.

برای تمرکز بیشتر، لحظه ای چشم بستم. کلمه مقابل چشمانم جان گرفت و من چشم باز کردم و سوالم را کامل کردم.

-تو چیزی از دعوای مامان و مسعود میدونی؟!...
اصلا دیدی باهم دعوا کنن؟

او متعجب، آرام و پچ پچ وار پرسید:

- همدیگه رو بزنن؟!

-آره... بزنن. دیدی؟

مردد شد. لب گزید. لحظه‌ای سکوت کرد ولی در نهایت، به تایید سر تکان داد.

«.... 🔞 ... پدرسگ.... تو چه کردی بیشرف؟!»

امیدوار بودم، آنچه که او دیده بود، آنچیزی نباشد که من فکر میکردم. اما قبلش پرسیدم:

-کِی بوده؟...جدیدا بود؟

-نه ...مدرسه نمیرفتیم. قدیمیه.

«حداقل 4 سالی پیش بوده. چهار سال پیش؟!...من کدام گوری بودم؟!... سرم به کدام آخور گرم بود که بچه هایم درد دیده بودندو دم نزده بودند؟!»

کسری در میان سکوتم به حرف آمد و پرسید:

- کی بهت گفت؟... بابای آرش؟!

«بابای آرش؟!» تازه دوزاری‌یم افتاد که چرا کسری و کیمیا به آن هول پدرسگ، بابای آرش میگویند و مثل بقیه عمو صدایش نمیزنند. پرسیدم:

-چرا به من نگفتین؟! چی یادته اصلا؟!

شانه بالا انداخت و گفت:

-مامان گفت نگیم...نمیدونم.

«آخ الهه، آخ!»
اینبار پرسیدم:

-چی یادته؟هرچی یادته بگو.. هرچی یادته.

صدای گزارشگر لحظه‌ای اوج گرفت و برای موقعیت گلی که انگار برای پرسپولیس پیش آمده بود، چیزی گفت و همین اشتیاق کسری را برانگیخت و او

بی‌توجه به من سر به سمت راستش چرخاند و قد بلندی کرد تا از بالای اپن نگاهی به تلویزیون بیندازد.

نامش را با تشر خواندم و بازویش را تکان دادم تا توجه‌اش را به خود جلب کنم. او به ضرب سر سمت من گرداند و من اخم در هم رو به او گفتم:

- دو دقیقه حواستو به من بده . بازی تموم نمیشه... چی یادته از اون وقت؟

او حواسش به من نبود. کاملا معلوم بود که دیگر خواسته‌ام آنقدر مهیج نیست تا او را مشتاق به ماندن و جوابگویی به من کند. کمی طول کشید تا بازی را فراموش کند و بتواند بر روی خواسته‌ام متمرکز شود و آن خاطره را به یاد آورد. بعد از چند لحظه گفت:

- شب بود. تو ویلای عمه صنم خوابیده بودیم. مامان بیدارم کرد، بریم دستشویی. بعد که اومدیم دوباره بخوابیم اون اومد تو اتاقمون..... اول فکر کردیم دزده چون مامان که پرسید کیه جواب نداد....خیلی

ترسیدیم.... اون مثل هالک گنده بود... اینقد....اصلن یه چیزی بود. همه جا هم تاریک بود. خوب نمیدیدینش... اونم هی میومد جلو. من که قالب تهی کردم اینقد که ترسیدم... کیمیا هم بدتر از من ترسید. گریه کرد....مامان که دید اون نمیره، خودش پا شد رفت که بیرونش کنه. اونم مامانو هل داد و انداختش رو زمین. بعد مامانو نگهش دلشت اینجوری، با کله‌اش به مامان زد، با دستاش زد. گلوشو گرفت فشار داد.. میخواست خفه‌اش کنه. بکشتش....اصن ول کن نبود.... خیلی بد بود. خیلی ترسیدیم. کیمیا همش گریه میکرد. منم نتونستم برم کمکش آخه گفتم که کیمیا ترسیده بود مجبور شدم بغلش کنم مواظبش باشم...خودمم قلبم درد گرفت. اینجاهام گردنم. همه جا اینقد درد گرفت... اصن نمیتونستم نفس بکشم. خیلی بد بود....منم آخرش دیگه اشکم اومد. فکر کردم مامان الان میمیره. بعدم که ما اینقدر داد زدیم که همه اومدن کمکمون. چراغو که روشن کردن اون شل کرد، مامان تونست فرار کند بیاد پیش ما. اونجا فهمیدیم اون دزد نیست بابای آرشه. دیگه هم یادم نیست چی شد. من از درد زیاد بیهوش شدم. دکتر گفت سکته رد کردم.

میان تعریف کردن او که رفته رفته پرشورتر میشد و او کم کم از دستان و بدنش برای گفتن ماجرا استفاده میکرد، من دستانم از روی بازویش شل شد و روی زمین آوار شدم.

«پدر سگ بیشرف چه کرده بود؟!... پس دلیل شروع دردهای بی‌دلیل کسری از آنجا بود!... آن زمان هرچه پرسیدم الهه به خاکی زد و بهانه تراشید!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_536
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼
بیچارگیم را پسرم فهمید.
بیخیال بازی فوتبال شده بود. کنارم زانو زد و دست روی شانه‌ام گذاشت. به دلداری گفت:

-عب نداره بابا. ناراحت نباش. اون که نمی‌خواسته واقعی مامانو بکشه. چون الکل خورده بوده مست کرده بوده. مامانو شکل هیولای عجیب غریب می‌دیده. می‌خواسته بکشتش.. مامان چیزیش نشد. بخدا خوب بود. زود فرار کرد. تو ناراحت نشو.

بغضم بالا آمد و من سعی در کنترلش داشتم.

«خدایا کرمت را شکر در نبودم مواظبشان بودی....نوکرتم...یکی طلبت که او طوریش نشده...که بچه هایم روحشان از آن شکسته‌تر نشده...من چه کردم؟!.....خدایا مرا ببخش... خدایا مرا ببخش!»

نشد تحمل کنم. بغضم بالا آمده‌ام یک قطره اشک شد و از چشمم چکید. مهربانی پسرم. قلبم را نرم کردم بود و مرا بچه.
« من پدر خوبی برایشان نبودم... خدایا مرا ببخش!»

دستی به چشمان و دماغم کشیدم و گفتم:

-ببخش منو پسرم. بابا نبود پیشتون.

او با همان اصطلاحات مختص خودش سعی کرد دلداریم دهد.

-نه حاجی؛ غصه نخور بابا. عب نداره. نمیشد باشی که. همه اونجا زنا و بچه ها بودن. بابای آرشم اشتباهی اومد. گفتم که مست بود. ناراحت نباش. حله دادا. مامان چیزیش نشد. منم خوبم ببین.... پاشو بریم فوتبال ببینیم....الکی فکر نکن!...تموم شد رفت بابا.... فراموش کن....بیا ببین چطور فیتیلتونو پیچیدیم.... همچین زیر و روتونو کشیدیم. هیچی نموند ازتون....بیا بریم که باید برای تیمت گریه کنی نه اینا.

پسرم مثل مادرش حامی خوبی بود. هم او هم کیمیا، هر دوی آنها جوهره پاک الهه را داشتند. مهربان و فداکار. آن وسط فقط من بودم که گند بالا آورده بود.

-کسری بیا گله.

صدای آرمان بود که او را فراخواند و کسری بیخیال من، مثل تیری که در یک لحظه از کمان می‌جهد و دیگر نمیبینی که کجا رفت؛ جست و رفت.
به دنبالش صدای کف زدنی ممتد یک نفره و همزمان فریاد «اَاَاَه» کشدار بچه‌ها در فضا پیچید.
انگار موقعیت گل استقلال از دست رفته بود. همانجا میان آشپزخانه راحتتر نشستم. یک دست تکیه گاه بدنم کردم. زانو بالا آوردم و آرنج دست دیگرم را به آن تکیه زدم و پنجه بین موهایم کشیدم.

«4سال کم نیست!..... چطور تحمل کرده؟!... چطور توانست سکوت کند.... گفت به طبل بی عاری زده و نمیخواهد من بدانم.... احساس کثافت بودن میکنم... تن و جانم بوی نجاست میدهد.... نازی درست میگفت. سرم را مثل کبک در برف کرده بودم که مبادا در حرام کردن عمرم، خللی ایجاد شود.... پدرسگ احمق. پوفیوز ... 🔞 ...»

دست از بین موهایم بیرون آوردم. فک قفل کردم و با تمام جانم چند ضربه محکم به پیشانیم کوبیم.

-پدرسگ عوضی چه گهی میخوردی تو آخه؟!

-چی شده؟!

صدای بهادر مرا به خود آورد. نگاه به او دادم.او مقابل اپن ایستاده بود و دست روی استکان های درون سینی گذاشته بود و نگاه کنجکاوش را روی من ثابت کرده بود. نفسی گرفتم و به روی خود نیاوردم که چه دیده است. «هیچی» گفتم و با دست موهای بهم ریخته‌ام را مرتب کردم. او دوباره به حرف آمد. گفت:

- اینارو چطوری آوردی؟!.. همه‌اش ریخته تو سینی.

حوصله ماندن و صحبت درباره مسائل بیخود را نداشتم، کاری داشتم که باید انجام میشد. مهم نبود تازه بوده یا سالها پیش اتفاق افتاده. آن پیر خرفت،

لاشخوری شده بود که زیادی زنده مانده بود. نفس کشیدنش، هوا را به کثافت میکشید.
تصمیمم را گرفته بودم. از جا برخاستم و به قصد بیرون، از کنارش گذشتم و سمت کمد لباس نزدیک درب خروجی رفتم.
او رو به من چرخید و پرسید:

-کجا؟

-کار دارم.

گفتم و لباس‌هایم را تعویض کردم و دیگر نماندم. از خانه بیرون زدم و سمت جایی که باید، راندم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_537
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

ساعت نزدیک هشت بود و شب آسمان را پوشانده بود.در آن پاییز آبانی با آن تاریکی زود هنگامش، من با حالی خراب‌تر از هر وقتی، دستان و پاهایی که توانشان از شدت فشار عصبی رو به تحلیل بود، پشت رل نشسته بودم و در اتوبان با سرعتی که چندبار توسط دوربینها ثبت شد، ماشینهای خوشحال اطرافم را پشت سر می‌گذاشتم به سمت مسیری میرفتم که، نه عقلانی بلکه قلبی، به درستیش باور داشتم.

مسیری که مرا به سمت طلافروشیش آن پیر هفت خط میبرد!

آن کثافتی که روزی از غفلتم استفاده کرده بود و پا به حریم زندگی زن و بچه‌ام گذاشته بود. با دسیسه زنانه قسر در رفته بود و سالها زیر سایه حماقت الهه زندگی گذرانده بود و به ریش من میخندید.
«لعنتی!»

از شدت حرص، با تمام جانم، فرمان را زیر دستم فشردم و دست دیگر مشت کرده، به ضرب بالا آوردم و چند بار به شیشه بغل کوبیدم و حماقت و غفلتم را نعره زد:

- پوفیوز رذل....از حیوان کمتری تو.... از حیوان کمتری کثافت .... 🔞 .... حیوان به خانواده‌ی خودش رحم میکنه.... ولی.....تو... چشم منو دور دیدی افتادی به .... 🔞 ..... وایستا و ببین.... فقط وایستا .... من تورو نکشم سامیار نیستم.

نعره هایم که تمام شد، به نفس نفس افتاده بودم.
ضربان قلبم بالا بود و افکارم همچنان بین چیزهایی که شنیده بودم میچرخید و مرا خشمگین‌تر میکرد.
مدتی را در همان مسیر به پیش رفتم.

حواسم به خودم، به اطرافم نبود. زودتر از من به آن بی همه‌چیز رسیده بود و داشت به قصد کشت، مشتهای خیالم را در صورتش پیاده میکرد که صدای

بوق ممتد ماشینی از پشت سر مرا به خود آورد و نگاهم را به سمت آینه جلو کشاند.

در لاین اول بودم اما سرعتم کم شده بود و من متوجه نشده بودم. درواقع پای راستم بی‌حس شده بود و توان فشردن پدال گاز را نداشت.
سوزن سوزن شدنها بالاخره کار خودش را کرده بود و من را تقریبا فلج کرده بود.

ماشین هر لحظه نزدیک تر میشد و من توان عکس‌العمل را نداشتم. دست مشت کردم و چند بار بر پایم کوبیدم بلکه مسخره بازیش را کنار بگذارد و سر پا شود.

« من وقت ندارم!... من وقت ندارم!»

فایده ای نداشت. حسش نمیکردم. نمیشد به موقع از سر راهش کنار روم. سمت راستم را دیدم، امیدوار بودم کنترل ماشین را در دست داشته باشد و بتواند از راست سبقت بگیرد. یک نگاه به آینه جلو و یک نگاه

به سمت راست داشتم. ماشین پشت سر، تصمیمش را گرفت و به راست گرفت و میان دست و پا زدن من، با سرعت سرسام‌آوری و بوقی ممتد، از سمت راستم سبقت گرفت و رفت.

بخیر گذشته بود. حالا چاره‌ای جز توقف نبود. با تمام جانم ناتوانی لحظه‌ایم را فریاد زدم.

ـلعنتـــــی!

کنترل پدال را با پای دیگرم به دست گرفتم و از خلوتی اتوبان استفاده کردم و ماشین را به کناری هدایت کردم و متوقف شدم.

ناتوانی بد دردیست خدا کسی را ناتوان نکند.

«آخ، آخ آخ، آن ... 18 .... آنجا بود من با تمام خشمی که در جانم جمع شده بود، فلج شده اینجا، در بین راه گیر کرده‌بودم و دستم به او نمیرسید تا تکه تکه اش کنم.»

بغضم از ناتوانیم بالا آمده.
«خدایا، این چه بازی شومیست؟!»
رسما فلج شده بودم.
پای راستم بی‌حس، بی‌حس بود.


#میخواهمت
#پارت_538
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


فرمان را محکم فشردم و با تمام جانم فریاد زدم. چند بار پشت سر هم فریاد زدم تا بالاخره خشمم به اشکم نشست و من در تنهایی خودم، دردی را زار زدم که برخاسته از تعرضی بود که به حریم خانواده‌ام شده بود و من ناتوان از جوابگویی به آن بودم.

چند دقیقه‌ای به همان منوال گذشت و صدای زنگ موبایلم برخاست. حالا آرامتر شده بودم. منتظر برگشتن حس به پایم، شیشه پایین داده و آرنج بر روی آن تکیه زده بودم. در حال دود کرد سیگار، میان پک هایم هر از چندگاهی دماغ بالا میکشیدم.

صدای زنگ را که شنیدم، پکی به سیگار در دستم زدم و کف همان دست را به دماغم فشردم و بالا کشیدمش تا به جمع شدن سریع آبریزشش کمکی کرده باشم.
زنگ چهارم را که خورد، تنه بالا کشیدم و با دست دیگرم، گوشی را از جیبم بیرون آوردم و نگاه به صفحه‌اش دادم.

نام الهه و تصویر بی‌کیفیت لبخند زیبایش، روی صفحه ظاهر شده بود.

لحظه‌ای به آن لبخند که از پروفایل اینستاگرامش ربوده بودم، چشم دوختم.

از او دلخور بودم.
قلبم از عزیزم گرفته بود.

فرض کن عزیزی داری که انتظارت را برآورده نکرده.
ندیده اصلا حالت را.
خودمختار در باب چیزی که به تو هم مربوط بوده، عمل کرده بی آنکه آدمت حساب کند. گند زده به حرمت تو و آبرویت پیش لاشخورها، چه حالی میشوی؟!

«در حالی که قلب فشرده و همانطور خشکیده شده، هنوز هم جانت سرشار از دوستداشتنش است.»

سیگار را بیرون از پنجره، تکاندم و دمی بزرگ گرفتم و بیرون دادم. تماس را وصل کردم و گوشی را زیر گوشم گرفتم. سیگار را برای پکی دیگر به لب رساندم و همزمان در گوشی «بله» گفتم. او «سلام» داد و پرسید:

- کجایی؟

پکی به سیگار زدم و پرسیدم:

-چی میخوای؟!

و دود حبس شده در سینه‌ام را بیرون فوت کردم. او گفت:

-زنگ زدم پایین، بهادر گفتم رفتی بیرون.

-خب؟!

گفتم و پکی دیگر به سیگار زدم.

-...ء

او سکوت کرده بود. تردیدش را از همان فاصله ها هم حس میکردم. آن مدت بس که در احوالش دقیق شده بودم، حالش را میفهمیدم. داشتم از بَرش میشدم.

دود را فوت کردم و سعی کردم، به گفتن تردیدش، تشویقش کنم. امیدوار بودم که فهمیده باشد و بخواهد قبل از رسیدنم به آن لاشخور، خودش ماجرا برایم تعریف کند. اینطور راحتتر آن هول هفت خط را میکشتم. گفتم:

-برای چی زنگ زدی؟! چیزی میخواستی بگی؟

صدای دمی که گرفت و نفسی که بیرون داد، با خش خش در گوشی پیچید و او حرفش را در لحظه پیچاند و هنوز به زبانش جاری نشده، عوضش کرد. گفت:

-خواستم برای شام پیتزا و ساندویچ بگیرم گفتم اگه میگیری که من سفارش ندم.

«بگندی دنیا!»
پک آخر را به سیگار زدم و آن فیلتر نصفه نیمه را از پنجره به بیرون پرت کردم. گفتم:

-میگیرم.

و دود را فوت کردم. او دوباره پرسید:

-کی میای؟

نمی‌دانستم، عددی روی هوا پراندم:

-ده.

«شاید تا آن زمان کارم تمام میشد!»

او انگار خیلی نتوانست تحمل کند، حرفی را که اول برای گفتنش زنگ زده بود را به گونه‌ای دیگر گفت:

-چیکار داشتی رفتی؟

نمیخواستم به آن مکالمه ادامه دهم.
از او دلخور بودم. بی توجه به سوالش، گفتم:

-چیز دیگه‌ای نمیخوای؟

سریع جواب داد:

-مخلفاتشم بگیر نوشیدنیو هر چی لازمه.

-باشه دیگه؟

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

-سامیار، اگه کارت واجب نیست بیا خونه. نمیدونم چرا دلم آشوبه. نگرانم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_539
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

«دل کوچک عزیزم آشوب شده بود و حالا او مرا به خانه‌ای که از آن بیرونم میکرد فرا میخواند.....جانم نگران بود. از چه؟!... مگر تو نگرانی‌هایت را بی من سر نکردی؟... یک تنه به جای من و خودت پای همه چیز نماندی؟!...آمده‌ام تا جبران کنم نازنینم.... دیر است ولی نمیشود این بی‌حرمتی را بی‌جواب گذاشت....مرا ببخش الهه. مرا ببخش عزیزم.»

بغضم دوباره بالا آمد. قورتش دادم و صدا صاف کردم. اخم به هم رساندم و گفتم:

-تا ده خونه ام.

گفتمو قطع کردم. نماندم تا خداحافظیش را بشنوم. ابراز نگرانیش جانی در من تازه کرده بود.حس پاهایم تقریبا برگشته بود. وقت رفتن نزدیک بود.
از ماشین پیاده شدم. پایم را چند بار بر زمین کوبیدم بلکه بهتر شود.

این روزها ترس دیگری هم جانم را گرفته بود. چند ماهی بود که حمله‌ها بدتر شده بودند و گاه طولانی. گاهی هم بی دلیل شروع میشدند و تمام میشدند. بی آنکه عصبی یا خشمگین یا ترسیده باشم!

در آن تاریکی اتوبان، در حاشیه عبور پر سرعت ماشینها، همان طور که پا به زمین میزدم و گاه بالا می‌آوردم و تکانش میدادم تا حسش برگردد، برای خود زمزمه کردم:

-نچ!... عجب گیری کردیما.

هوا خنک بود و نسیم آبانی که درختان میتوانستند کنترلش کنند؛ حالا، آنجا، میان آن اتوبان, آزادانه جریان داشت و با حرکت ماشین‌ها شدت میگرفت و موهای بالا داده‌ام را در صورتم پریشان میکرد.

دست بین موهایم بردم و سعی کردم دوباره به بالا هدایتشان کنم. در همان حال نگاه به پشت سر دادم. جریان عبور ماشینها سبک بود و جاده تقریبا خلوت.

دست به صورت کشیدم و همانطور لنگ لنگان خود را مقابل ماشین رساندم و روی کاپوتش نشستم. نفسی عمیق از آن هوا گرفتم و چشم بسته، دست به سینه دادم و چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراندم تا پاهایم با آن خنکی هوا و آزادی فضا، جان بگیرد.

سکوت و سکون آدمی را به خود برمیگرداند و مجبور به فکر کردن میکند.

«خداوند مرا دوست دارد...همه را دوست دارد... او عاشق بندگانش است... حتی من با این همه سیاهی در پرونده‌ام... اگر او دوستم نداشت، الان آنجا نبودم. میگذاشت تا در گندآبی که برای خود ساخته‌ام دست و پا بزنم و همانجا بمیرم... اما او گوشم را پیچاند و دستم را گرفت و مثل والدی مهربان و دلسوز، مرا از آن کثافت بازاری که برای خود ساخته بودم بیرون کشید. الهه‌ایی زمینی برایم ساخت که قدرش ندانستم و او، او را از من گرفت و در نبودم مواظبش ماند. حالا هم آسان به من نمیدهدش؛ اما صبورانه به معلمیم ایستاده، تا یادم دهد که چه کنم!

درسهایی که میدهد، درد دارد و گاهی فریاد و فغانم و شکایتم به درگاهش را در می‌آورد ولی باز هم او در سکوت منتظر میماند تا آرام شوم و درسم را بیاموزم و دانه دانه راه رسیدن به آن مخلوق زیبایش را طی کنم.»

چشم باز کردم و به جاده بی‌انتهای مقابلم دادم و در گوش جهانش نجوا کردم:

-خدایا نوکرتم...خیلی بزرگی...خیلی.

«حالا این خدا بار دیگر در حقم بزرگی کرد و اینجا بین راه، میان این اتوبان، حس را از پایم برد که مجبور به متوقفم کند تا از من محافظت کرده باشد که بی‌فکر جلو نروم و زندگیم را از آن سیاه‌تر نکنم.... حس ناتوانی درد داشت ولی، اگر الان نبود، من با آن اعصاب خراب، بی‌گدار به آب میزدم و همه چیز خرابتر از اول میشد.... به قول الهه باید چشم و گوش باز کرد و به دنبال خدا در اطرافت حتی به هنگام نوشیدن چای گشت. شاید او آنجا، کنارت باشد و برای

گرم کردن دلت آن چای را مامور کرده باشد.....شک نکن، هوشیار که باشی او را میبینی... وقتی دیدی و نشانه‌هایش را گرفتی، درست به مقصد میرسی... خدا همه جا هست... او، برخلاف ما بنده‌هایش، باران لطفش شامل حال همه میشود، حتی آنکه کاسه‌اش را برعکس به دست گرفته!»

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_540

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

لبخند به لبم آمد و دلم از حضور قادری قدرتمتند مثل او در کنارم گرم شد.

حالا میشد بهتر فکر کرد.

« مرگ لطف بزرگی در حقش بود...باید ناقص میشد....او باید زجر میکشید... باید میماند و درس عبرتی میشد برای هرکه به حریم خانوادهام چشم داشته!...باید اول از مکانش مطلع میشدم و چیزی برای زدنش داشته باشم.»

-باید برم پیش افشین.

حالا بهتر میشد پاهایم را حس کنم. جادهی بی انتهایی که در دوردست به آسمان رسیده بود و در ظلماتش گم شده بود مقابلم بود و من آرام تر بودم.
همان گرگ لاشخور کش شده بودم که میدانست چه کند.

نفسی گرفتم و از سیاهی بی انتها چشم گرفتم، موبایل را بالا آوردم و شماره خانه صنم را گرفتم. آرش پاسخ داد. اطرافش همهمه بود. انگار مهمانی داشتند. او که در گوشی «بله» گفت، در جوابش تنها پرسیدم:

-بابات کجاست؟

-بیرون.

این بچه در کودکی اوضاعش بهتر بود، نوجوان که شد، رو به تباهی رفت. دیگر صورتش هیچ حسی را انتقال نمیداد. نگاهش که میکردی، نمیفهمیدی چه مرگش است انگار قصد کشتنت را داشت. حالا هم مشخص بود تمایلی به ادامه مکالمه ندارد. به دنبال هدفم پرسیدم:

- کجا دقیقا؟! طلافروشی یا هتل؟

-امروز مغازه‌ست.

در لحظه خواستم با صنم حرف بزنم. ببینم موضعش چیست، شاید آنقدر عاقل باشد که بخواهد برایم بگوید ماجرا چه بوده و چرا پنهانکاری!
گفتم:

-گوشی رو بده مامانت.

-نیست خونه مادرشه.

«پدرسگ، حیا را خورده آبرو را قی کرده بود!... هرچه نمیخواهم چیزی بگویم نمیشود انگا!»

- چه طرز حرف زنده؟!... مثل اون پدرت تربیت نداری تو؟

با همان پوکری که در صدایش مشهود بود، گفت:

- چی گفتم مگه؟!

-مادربزرگ تو نیست؟! مامانش چیه؟!

- خوشم نمیاد مامی بگم. بعدم مامانشه دیگه. باباش که نیست!

«توله سگ، مثل پدرش بود. عین او... آن بی شرف پا برداشته بود و این جا پای او گذاشته بود!»

حوصله بحث نداشتم پرسیدم:

- کی میاد بابات؟

-ده یازده میبنده مغازه رو حالا اینکه میاد خونه یا نه رو نمیدونم. شاید بره هتل فردا صبح بیاد.

جوابم را که گرفتم. بی حرف دیگری قطع کردم و به دنبالش شماره افشین را گرفتم.
تماس که وصل شد،مثل همیشه صدای سرحالش، در گوشی پیچید.گفت:

- به، سلام موسیو، کم پیدایی سرور. پارتی مارتیو بستی گذاشتی کنار نه؟! نیستی هیچجا!

پنجه بین موهایم کشیدم. پایم را کمی بالا آوردم و مقابلم تکانش دادم. نفسی گرفتم و بی توجه به حرفهایش پرسیدم:

-کجایی افشین؟

خنده‌ی در کلامش، رو به خاموشی رفت و او کنجکاو پرسید:

-مغازه چطور؟

-تا چند اونجایی؟

-هستم کلا... چرا؟.....چی شده؟

نگران شده بود. نه وقت و نه حوصله توضیحداشتم، گفتم:

-دارم میام سمت تو... تا نیم ساعت دیگه اونجام. جایی نرو برسم.

او که گفت:«حله. هستم. بیا.» گوشی را قطع کردم و با پای دوباره جان گرفته‌ام و حالی بهتر، پشت رل نشستم و به قصد اجرای هدف جدیدم به پیش راندم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_541
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

مغازه‌ی افشین، یک همه چیز فروشی اعلاء بود که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را میشد آنجا پیدا کرد. از لباس‌ها و کاپشن های سفری، ابزار کوه نوردی، پیک‌نیک گرفته تا پیپ، سیگار و قلیان، خلاصه او هر چه دلت میخواست را داشت. او حتی آدم برای چیدن دم کسی هم داشت.
با همه اینها او پسر خوبی بود.
لوتی و عیار.
اهل دل بود و مورد اطمینان.
ظلمی در حق ضعیف نمیکرد و برای رفیق جان میداد.

مغازه‌اش حاشیه خیابان اصلی بود. یک زیرزمین وسیع که طبقه همکفش را یک عطر فروشی گرفته بود.

به خیابانش که رسیدم، ماشین را جایی در همان حوالی، کنار پیاده رو خیابان پارک کردم و سمت مغازه‌اش پا تند کردم.
از عرض پیاده‌رو گذشتم.
پیاده‌رویی خوشحال و سرزنده که با نورهای رنگارنگ مغازه‌ها، روشن شده بود، از تردد آدمها خلوت بود ولی نیمکتهای چیده شده در حاشیه‌اش را گروهای مختلف افراد پر کرده بودند و فضایی برای آرامش ساخته بود در میان شلوغی زندگی روزمره و دویدن های تمام نشدنی آدمهای شهر.

به مغازه‌اش که رسیدم از پله ها پایین رفتم و در فضای وسیع و شلوغ مغازه، او را سمت چپ پشت ویترین‌های افقی که انواع پیپ و عطر و آت و آشغالهای دیگر را به نمایش گذاشته بودند، پیدا کردم.

از همانجا سلامش دادم و همانطور که سمتش میرفتم گفتم:

- پتکی، چوبی هرچی داری بیار...هرچی که بشه باهاش زد.

به او که اخم کرده و متعجب، نگاه به من داشت و با دقت به حرفهایم گوش سپرده بود، رسیدم و حرفم را پرسیدن سوال :«چی داری؟» کامل کردم. دست روی سطح ویترین گذاشتم و نگاه روی قفسه های پشت سرش گرداندم و منتظر شدم.

او از جایش تکان نخورد و در همان حال تنها پرسید:

-چی شده؟!

داشت زیادی لفتش میداد و حوصله سر میبرد. اخم کردم و گفتم:

-سوال چرا میپرسی؟!...هرچی داری بیار میگم.

-خب فدات بشم، یک کاره پا شدی اومدی پتک میخوام!.. چوب میخوام!...خب بگو قضیه چیه؟!... چیز درست بهت بدم....در ثانی تو مگه میتونی؟!...بلدی مگه؟!... میری وسط گیر میکنی حالا خر بیارو باقالی بار کن.. بگو چیه قضیه؟

کلافه سر بالا انداختم و گفتم:

-شخصیه....خودم از پسش بر میام... اگه نداری چیزی برم جای دیگه!

او هم کلافه شده بود. اخم کرده نگاه حرصیش را به من داده بود. چند ثانیه گذشت و او بی آنکه حرفی بزند، نگاه از من گرفت و چند قدمی به چپ برداشت و پشت ویترینهایش خم شد. وقتی قد راست کرد، انواعی از پتک و چوب هایش را روی میز ردیف کرد. دست جلو بردم و یکی را برداشتم، نشانش دادم و گفتم:

- یاد آوری کن بزنم به کارتت.

گفتم و بی توجه به او که نامم را میخواند، راه بیرون را در پیش گرفتم. سومین پله را هم پا گذاشتم که او خود را مقابلم رساند، گفت:

-سام، مرگ من لجبازی نکن بلده نیستی میمونی وسط.

کلافه از اصرار بیخود و دلسوزی بیخودترش، اخم به هم رساندم و گفتم:

-کی بلد نیست؟! ده تای تو رو حریفم ندیدی منو هنوز.... برو اونور.

او یکی، دو پله بالاتر از من ایستاده بود و مسیر عبور را بسته بود. اصرار کرد و گفت:

-تو اسم بده میدم بچه ها موتورشو بیارن پایین.

چشم بستم و صدا بالا بردم و نعره زدم:

-برو اونور.

- سام فقط یه اسم بده سر میدم. خودتو قاطی نکن. نمیتونی گیر می‌کنی.میمونی توش.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_542
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

راضی نمیشد، دست روی بازویش گذاشتم و به کنار هلش دادم. فشار دستم زیاد بود او را مجبور به اطلاعت کرد و از مقابلم کنار فرستاد. از او که گذشتم، قدم های بعدی را تندتر برداشتم. لحظه‌آخر اما

صدایش را شنیدم که شاگردس را صدا زد و مغازه را به او سپرد.

از مغازه بیرون آمدم و پا به پیاده رو گذاشتم. بی توجه به او چوب را از میان، در دست گرفتم و سمت ماشین پا تند کردم. او دنبالم آمده بود. صدایش را از جایی نزدیک در پشت سرم شنیدم که گفت:

-چند نفرن سام؟...اگه زیادن بگم بچه ها بریزن. جون تو کار سه سوته.

تنها گفتم:

-برگرد تو مغازه‌ات.

گفتم و همانطور که نزدیک ماشین شده بودم، ریموت بالا آوردم و قفل ماشین را باز کردم.
«نچ»ی که گفت را از کنار گوشم شنیدم و به دنبالش خودش را دیدم که جلوتر از من خود را به ماشین رساند و دست روی دستگیره گذاشت و درش را باز

کرد. همانجا متوقف شدم. عصبانی، رو به او تشر زدم:

-ای بابا چه گهی میخوری تو الان؟!..... برگرد تو مغازه‌ات میگم.

مصمم ایستاد و گفت:

-بمیرم تنها نمیفرستمت.... داغی، خر شدی نمیفهمی.
چند لحظه‌ای را به جروبحث گذراندیم و هیچکداممان کوتاه نیامدیم. زمان داشت میگذشت. وقت نبود.
ریموت را سمتش پرت کردم و گفتم:

-بشین پشت رول

راضی از تسلیم شدنم، ریموت را در هوا چنگ زد و سمت دیگر رفت.
هر دو سوار شدیم و او ماشین را راه انداخت و به جلو راند. خیره به جلو چوب را در دستم بالا و پایین کردم و در حال چیدن نقشه‌ای درست، رو به او گفتم:

-میدونو بپیچ سمت نیاوران

او در حالی که اطاعت کرد و پیچید، پرسید:

-قضیه عشقیه؟!

-...ء

هیچ نگفتم، حواسم به او نبود. حوصله جواب دادن نداشتم. داشتم نقشه‌ام را مرور میکردم تا خطا نروم. ساعت از ۹ و نیم گذشته بود. دیر شده بود!

او دوباره پرسید:

-چند نفرن؟!

کم صبر و کم تحمل شده بودم، تشر زدم:

-بجای زر زدن، سریعتر برو.

او در حالی که پا روی پدال میفرشد و از بین دو ماشین لایی میکشید، گفت:

-خب نوکرتم لااقل بگو چند نفرن. الان دوتایی دست خالی میریم چه گهی بخوریم؟!

کوتاه نمیامد انگار. سوزنش گیر کرده بود. گفتم:

-یه پیرمرد ۵۰، ۶۰ ساله است.

-۵۰، ۶۰؟

کلافه‌ام کرده بود. عصبانی دست روی فرمان گذاشتم و گفتم:

-بزن کنار برو پایین.. بزن کنار.

-خب بابا، غلط کردم.

لحظه‌ای سکوت فضای ماشین را پر کرد و او بود که در حالی که با سرعت بالا از بین ماشینها میگذشت دوباره به حرف آمد. گفت:

-هی نمیخوام چیزی بگم، هی نمیشه...خب فرق داره نوکرتم.... باید بدونی چقد پیره که یه طور بزنی که سقط نشده دیگه.

گفتم:

-دقیق ۵۲ سه میشه... یک پیر خرفت ۵۲ ساله...الان مشکلت حل شد؟!

او که حالا راضی بود از جواب گرفتن، پر انرژی و خندان گفت:

- پس با یه شوگر ددی بی شرف طرفیم. قضیه فقط گوشمالیه... خوبه... راضیم ازت

هیچ نگفتم. گذاشتم در جهل خودش بماند، اینطور برایم آبرومندانه تر بود.تا مقابل طلا فروشی آن لاشخور، به سکوت گذشت و با سرعت بالای او آن فاصله را در زمان کمتری طی کردیم. افشین در جای خالی کنار خیابان،درست مقابل مغازه پارک کرد. نفسی گرفتم و دست روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم. یک قدم بیرون که گذاشتم. او دست روی ساعدم گذاشت و من متوقف شدم. سر سمتش گرداندم و او مستقیم در چشمانم گفت:

-داداش، بازو ساعد ساق پا فقط. اگه جا دیگه خورد بپا فقط به سر نزنی. یارو خر پوله. بمیره. دیه میه هیچ بچه مچه هاش کوتا نیان اعدامه.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_543
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

هیچ چیز نگفتم نگاه از او گرفتم و بی‌توجه به توصیه‌های بچگانه‌اش از ماشین پیاده شدم و به سمت قصر جواهرنشان آن بی همه چیز قدم برداشتم.

«افشین مرا آنطور که هستم نشناخته بود. نقاب و اتیکتی که زندگی این دوره روی آدمها می‌زند، خیلی چیزها را سانسور میکند و تنها آنچه که باید را در چشم خلق فرو می‌کند.... حالا او و امثال او که اطرافم را پر کرده بودند، بس که پرستیژ و ابهت مرا دیده بودند، فکر میکردند که هنوز مشتم گره نشده، زمین می‌خورد.... غافل از اینکه من روزی لات محله و مدرسه‌ام بوده‌ام!»

نزدیک ورودی طلافروشیش که شدم، یک مشتری در را باز کرد و پا به بیرون گذاشت.
شتاب کردم و قبل از بسته شدن در، خود را به آن رساندم و دست روی آن گذاشتم تا مانع بستنش شوم.

مشتری که از من گذشت و رفت، در سنگین و شاهانه را به داخل هل دادم و پا درون آن قصر گذاشتم.

فضای قصرش که چند سالی میشد به آن شمایل در آمده بود، یک فضای پوشیده شده با سنگ سیاه و آینه بود که با انواع نورپردازی‌ها، طراحی شده بود. در سمت راست فضا در راستای درب ورودی، آینه‌ای به دیوار نصب بود که تقریبا سرتاسر دیوار را گرفته بود و چند مبل سیاه و میز کوچک بینشان، برای استراحت مشتریان زیر آن آینه قرار داده شده بود.

در سمت چپ فضا و همچنین روبروی درب ورودی نیز، ویترین‌های افقی به صورت ال کنار هم قرار داده شده بود. ویترین بیرونی کنار در ورودی و در راستای آن سمت چپ من قرار داشت.

اوچهار فروشنده داشت که همه آنها در آنجا حضور داشتند و پشت ویترین ها مودب ایستاده، آماده به دستور بودند.

البته یکی دو فروشنده در آن لحظه در حال پاسخگویی به سه زن مشتری بودند که انگار هنوز در خریدشان تردید داشتند.
خودش اما، خود بی همه‌چیزش، در کنج آن فضا پر ویترین، پشت ردیف ویترین‌ها پشت میزی سکنی گزیده بود. سر پایین داشت و مشغول بررسی چیزی بود.

«زمان تسویه‌حساب بود!»

نفسی گرفتم و چوب را در دستم چرخاندم و محکم کردم. لب باز کردم تا همه را بیرون کنم؛ اما صدای افشین از پشت سرم، آمد و کار را برایم راحتتر کرد. او گفت:

-خانما، آقایان مغازه تعطیله.... آقا، مشتری خصوص دارد. بفرمایید بیرون.

سرها به سمت ما برگشتند و توجه همه به ما جلب شد.

آن ناکس بی‌وجدان هم از پشت میزش برخاست و با قد بلندش، از بالای سر فروشنده زن کوتاه قد مقابلش، نگاه به ما داد. افشین در را تا انتها باز کرده و همانطور نگهش داشته بود، سعی میکرد افراد حاضر را به بیرون براند.

مستقیم نگاه به آن لاشخور داشتم و برای حمله لحظه شماری میکردم. او اخمی از سر دقت به ابرو نشاند و در همان حال پرسید:

-سامیار؟...چه خبره؟...چی شده؟!

سوالش را که پرسید از پشت میزش بیرون آمد و خود را به ردیف ویترین‌های افقی رساند. هنوز کسی خواسته‌ی افشین را جدی نگرفته بود. همگی همچنان مات ایستاده بودند و نگاه به ما داشتند. یک قدم به جلو برداشتم و چوب را در دستم چرخاندم و رو به او گفتم:

-بفرستشون برن. من تو چند کلام حرف خصوصی داریم.

صدای افشین دوباره در فضا پیچید که از همه میخواست، بروند؛ اما آنها انگار منتظر دستور صاحب مغازه بودند کسی که انگار دوزاریش خوب افتاده بود و فهمیده بود، اوضاع از چه قرار است؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_544
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

لحظه‌ای چشم در چشم ماندیم و او بود که بالاخره چشم گرفت و نگاه به زنان خریدار مقابلش داد و از آنها خواست بروند و وقت دیگری برگردد.

زنان پذیرفتند با نگاه نگرانشان که بین من و چوب در دستم در رفت و آمد بود، از ما گذاشتند و پا به بیرون گذاشتند. آنها که رفتند، لحن افشین تندتر شد و رو به آن ۴ فروشنده تشر زد و گفت:

-چقدر لفتش میدین!... بیرون... همه.....زود.

میان کشمکش آنها، آن لاشخور با آن هیکل فیل نشانش، آن سبیلهای پیچ و تاب خورده‌ی از بناگوش در رفته، آن کلاه شاپوی روی سرش، کروات بسته به دور گردنش و ساس‌بندی که به زور شلوار تنش را دور شکم بزرگش نگه داشته بود، همانجا ایستاده اخم به هم رسانده و چشم ریز کرده بود و فقط نگاه به من داشت.

«انگار میدانست که ماه از پشت ابر بیرون آمده. بد هم بیرون آمده و راه فراری برایش نگذاشته. به خاطر حماقت الهه سالها را در خوشی به سر کرده بود ولی حالا وقت قالب تهی کردن او بود.»
یکی از فروشنده ها ماند و گفت:

-آقا میخوای زنگ بزنم پلیس؟

جوانکی لاغر اندام و دیلاق که تیپی شبیه رییسش زده بود، بر خلاف بقیه که خاموش راه بیرون در پیش گرفته بودند، برای صاحبش تکان میداد.

بی حوصله رو به او تشر زدم:

-هر گهی میخوری بیرون.... گمشو.

حین گفتن من، افشین از پشتم گذشت و خود را به کنار ویترین‌ها رساند. مجال جم خوردن را به جوانک نداد، دست از روی ویترینها عبور داد و یقه‌اش را به چنگ گرفت و در حالی که او را کشان کشان دنبال خود میکشید و راه بیرون را در پیش گرفته بود، گفت:

- بیا برو بیرون ببینم....هی زر زر میکنه. شکرک زدی بی بته.... بیرون.

گفت و او را بیرون پرت کرد و خودش به داخل آمد و در را بست و همانجا کنار در ایستاد و جلوتر نیامد. دیگر افشین را ندیدم. نمیدانستم که چه میکند. او میدان را برایم باز گذاشته بود و حالا من مانده بودم و آن را لاشخور!

چوب را بین دستانم جابجا کردم و در دست چپم گرفتم.

با نگاهی قفل شده به او، چند قدم تا اولین ویترین افقی را طی کردم. چوب را بالا آوردم و روی سطح شیشه ویترین گذاشتم. همانطور چشم در چشمش داشتم چند ضربه کوتاه و آرام به شیشه زدم و گفتم:

-الهه چی میگه؟!... چه گهی خوردی تو؟!

هیچ حسی در صورتش دیده نمیشد. مثل پسرش، بی‌احساس نگاه به من داشت و دست روی ویترین گذاشته بود؛ اما قطعاً فهمیده بود که اوضاع از چه

قرار است که آنطور لال شده بود و نمی‌خواستم جواب دهد.
از ترسش لبخند به لبم آمد.

«پسر مرا میترسانی؟!.. دختر مرا به گریه میاندازی؟!...به الهه‌ی من دست درازی میکنی؟!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_545
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

چوب بالا آوردم محکم روی سطح شیشه ویترین کوبیدم. شیشه با صدای مهیب که شکست و فرو ریخت. صدای شکستنش بین فضای سنگی آن قصر اکو شد و من گفتم:

-هوم؟!....نشنیدم بگی!

او نفسی گرفت و گفت:

- تو آروم باش...با هم حرف می زنیم!

«درست حدس زده بودم. فهمیده بود و حالا ترسیده لال شده بود. کثافتکاریش را به یاد داشت. او فهمیده بود و حالا ترسیده بود... از لاشخورها متنفرم....آنها حیوانات کثیفی‌اند. یک مشت دزد، حرام خور!»

پشت سرم ویترین بزرگ مغازه بود. احتمال میدادم ضد سرقت باشد و با یک ضربه نشکند. سخت بود شکستنش؛ اما حیف بود سالم هم بماند.

قدمی به عقب برداشتم چوب را در همان دستم چرخاندم و سرو ته کردم و پشت چوب که سطح کوچکتری داشت، شروع کردم به زدن ضربه‌هایی ریز و ممتد به نقطه‌ای نزدیک لبه‌های شیشه.

در همان حال، دست دیگرم را به جیب بردم و سر سمت او چرخاندم و گفتم:

-من آرامم... تو آرام باش، دقیق بگو چه گهی خوردی.

او دو دست بالا آورد و کف دستانش را نشانم داد و در حالی که سعی می‌کرد با حرکات دست به آرامش دعوتم کند، چند قدم عقب برداشت و به راست پیچیده و برای بیرون آمدن از پشت ردیف ویترینهای ال شکلش قدم برداشت.

همانطور که من ضربه‌های ممتدم را به آن یک نقطه وارد می کردم و صدایش ضربات در فضای اکو میشد، او وارد فضای باز این سمت ویترینهای افقی شد. و من در همان حال نگاه به او داشتم که ببینم تصمیمش چیست.

او با اشاره به مبلهای چرمی-فلزی شیک و سنگینش، گفت:

- بیا بشین با هم حرف بزنیم.

تک خنده‌ای عصبی زدن و در حالی که دست در جیب داشتم و با پشت چوب به شیشه ضربه میزدم، سر سمت افشین چرخاندم و از او پرسیدم:

-این منو چی فرض کرده؟!

افشین با آن هیکل ورزشکاریش و آن بازوهای حجیمش که از سرآستینهای تیشرت یک سایز کوچکترش، بیرون زده بود، دست مقابله بدنش در هم قلاب کرده بود و پا به اندازه‌ی عرض شانه باز کرده کنار در، مثل بادیگاردها، منتظر دستور ایستاده بود.

او هم به تمسخر لبخند به لب نشاند و در جوابم شانه بالا انداخت.

آن لاشخور، که لب باز کرد تا زر بزند. «سامیار» را که گفت، مجال ندادم. به ضرب سمت شیشه ویترین

سر چرخاندم. دست از جیب بیرون آوردم و بر سر چوب گذاشتم و ضربه آخر را به همان نقطه، محکم و با تمام قدرتم وارد کردم.

صدای ریز شکستن شیشه‌ای چندلایه به گوش رسید؛ اما فرو نریخت. حول همان یک نقطه رگه‌هایی ایجاد شد که با ضربات محکم بعدیم مثل ریشه‌های یک درخت، در هم پیچید و پیشروی کرد و سطح وسیعی از شیشه را در برگرفت. طرح زیبایی نقش خورد که شیشه را از حیز انتفاع خارج کرد.

راضی، سر سمتش چرخاندم. او چشم بسته بود و همانطور ایستاده مقابلم سکوت کرده بود و افسوس اموالش را میخورد.

چوب را سر و ته کردم و تا کنار ویترین افقی سالمش قدم برداشتم و دوباره از او پرسیدم:

- راحت باش. بگو چه گهی خوردی؟!... بگو شاید بخشیدمت.

گفتم به این امید اینکه عاقل باشد و به پایم بیفتد و طلب بخشش کند تا شاید در زدنش تخفیف قائل شوم.

اما او عاقل نبود. گفت:

- به جای این کارا اگر درست بگی چی شده میتونم بهتر کمکت کنم.



#میخواهمت
#پارت_546
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



«او نفهم بود با همان تهدیدهای کوچک موضوع دستگیرش نمیشد، توضیح بیشتر میخواست!»

لبخند زدم و نگاه از او گرفتم و چوب را روی سطح ویترین سالم اول فرود آوردم و خردش کردم. هنوز صدای مهیب شکستن در فضا بود که دومی را هم به دنبالش شکستم و سومی را هم به دنبال بقیه خرد کردم. به چهارمین ویترین که رسیدم و خواستم آنرا هم خرد کنم، صدایش از جایی در نزدیکیم به گوش رسید که شروع به صحبت کرد و کلمات را سریع پشت هم چید. گفت:

-اون قضیه مال خیلی وقت پیشه. نمیدونم چی شنیدی ولی من شخصا ازش معذرت خواستم...گفتم تو حال خودم نبودم...دست خودم نبود... نفهمیدم... حالا هم هر چی بوده تموم شده، من....

او که حرفهایش را شروع کرد، چوب را بالای سرم، آماده فرود آوردن بر روی ویترین مقابل چشمانم، نگه داشتم تا خزعبلاتش را بشنوم. فکر میکردم، عاقل باشد اما هر لحظه از حجم وقاحتش خشمگین‌تر شدم و وقتی گفت:«تموم شده» دیگر تحمل نکردم. مهلت جم خوردن به او را ندادم. لب زیر دندان فرستادم و با

همان چوب آماده حمله در دستم، به ضرب سمتش چرخیدم و با تمام جانم آن چوب را به بازویش کوبیدم.

-آخـــــــــخ!

صدای شکستن استخوانش همراه فریاد دردش شد و در گوشم پیچید. جانم را زنده کرد.

او با دست دیگرش بازویش را گرفت. از درد صورت جمع کرد و به حالت رکوع در خود جمع شد.

برای زدن مشتاقتر شدم. ضربه دیگر را محکمتر از قبلی به پایش کوبیدم و او حین افتادن بر زمین، «آخـــــــــخ!» دوم را جانسوزتر فریاد زد؛ ناله پر دردش آبی شد بر آتش جانم اما نه آنقدری که خاموشش کند.

خدا را دنیا را همه چیزم را فراموش کردم و با پا به جانش افتادم. زبان بین دندانهایم تا کردم و به او لگد زدم.

او با آن لباسهای آن کادر و اتوکشیده‌اش که هیکل فیل نشانش را پوشانده بود، روی زمین، زیر پاهایم در خود مچاله شده بود و با دست و پایی افتاده کنارش که زاویه بدی پیدا کرده بود، درد میکشید.

لگد زدن هم حالم را خوب نمیکرد. با آن همه چربی، زیاد درد نمیکشید انگار!

دست از لگد زدن برداشتم. به نفس نفس افتاده بودم. چوب را گوشه ای پرت کردم و روی سرش خم شدم با دو دست یقه‌اش را گرفتم و هیکلی سنگین شده‌اش که نایی برای نگه داشتن خودش نداشت و از درد آه و ناله میکرد را به سختی بالا کشیدم و به مبل پشت سرش تکیه دادم.

صدای آژیر ماشین پلیس وقتی به گوش رسید که تمام حرص و خشمم را در مشتم جمع کردم و با چند ضربه محکم، پشت سر هم به یک سمت صورتش وارد کردم. او بین هوشیاری و بیهوشی تکانی

نمیخورد. صورتش پر خون شده بود ولی باز هم آرامم نمیکرد. نمیدانم ضربه چند را میزدم که دستی دور تنه‌ام پیچید و مرا به عقب کشید.

-داداش بسه. کشتیش. آروم باش....آروم باش تموم شد.

او ابرویش شکافته بود و از دماغ و گوشه دهانش خون جاری بود. دست از بدنش آویزان بود و پایش زاویه بدی پیدا کرده بود ولی هنوز آرام نشده بودم. خدا دیگر اطراف نبود و من سراسر خشم، فقط صورت ترسیده الهه و بچه هایم جلو چشمان بود.

سعی کردم خود را از بین دستانش، آزاد کنم. فریاد زدم:

-ولم کن، میخوام بکشمش، ولم کن...

او محلی به حرفم نداد و مرا عقب نگه داشته بود و سعی میکرد با حرفهایش آرامم کند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_547
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر🎁
🌼🌼🌼

صدای کلنجار رفتن چند نفر با در ورودی به گوش میرسید و من نفس نفس زنان در تلاش بودم تا طناب دستان پیچیده شده‌ی افشین به دور تنم را باز کنم ودر همان حال باز هم تکرار کردم رهایم کند اما او پر قدرت‌تر بود و من موفق نمیشدم.

در آن کش و قوس، بالاخره افراد درگیر با در موفق شدند داخل شوند. آنها در را که باز کردند، با ضربه های ممتددشان به در، توانستند مبل چرمی فلزی سنگینی که افشین پشت در گذاشته بود را به کنار بزنند و وارد شوند.

پشت سرشان، چند مامور پلیس و یک سرباز وارد شدند.
هجوم آن افراد به داخل، بالاخره عطش من برای کشتن آن بی همه چیز را فرو نشاند و من میان دستان افشین آرام گرفتم.
در بین افراد به داخل آمده، آن جوان دراز دیلاق پاچه‌خوار هم بود که زودتر از همه از بین مامورین راه باز کرد و خود را به هیکل آش و لاش رییسش رساند تا از حال او جویا شود.
نفسی گرفتم و رو به افشین گفتم:

-ولم کن خوبم.

با دستور من افشین دست از دورم باز کرد و کنارم ایستاد. هنوز نفس نفس میزنم. به هیچ یک از سوالات مأمورین پلیس که میپرسیدند چه خبر شده؟! یا دعوا بر سر چیست؟!، جوابی ندادم. جوان که سر برگرداند و رو به افراد پشت سرش با صدای بلندی فریاد زد:

-یک زنگ بزنه اورژانس... آقا حالشون خوب نیست.

چند نفری دست به کار شدند. پلیس رو به من گفت:

ـ شما با ما میاین اداره پلیس.

مهم نبود. هرجا می‌خواستند، می‌رفتم. پای ناموسم وسط بود و من بخاطر دخالت بیجای افشین، زود کوتاه آمده بودم و او خوشبحالش شده بود. اما در هر حال آرام بودم. خیلی آرام.

سرباز به دستور مافوقش جلو آمد تا به دستانم دستبند بزند. کتم را مرتب کردم و نفسی گرفتم و آسوده دستانم را کنار هم قرار داده، جلو بردم و مقابل سرباز گرفتم تا راحت تر به دستانم دستبند بزند.

« فقط حیف که سفارش الهه را نمی شد انجام دهم. او بعد از مدت‌ها تنها یک چیز از من خواسته بود و باز هم آن را نمی‌توانستم عملی کنم... اینبار هم افسوسش به دلم می ماند!»

سرباز دستبند را بالا آوردد و روی دستم گذاشت اما قبل از بستنش، صدای ضعیفی از آن قامت خوردشده‌ی افتاده به زیر پایم، به گوش رسید که گفت:

- شکایتی ندارم... بذارید بره.

گفت نگاه ها را به سمت خود کشید. پلیس در جوابش گفت:

-شما مطمینید؟...اگر الان رضایت بدید و شکایت نکین، دیگه امکان شکایت وجود ندارد. نمیتونید پرونده باز کنین.

او آب دهانش را جمع کرد و خون جمع شده در دهانش را به بیرون کنار تنش، تف کرد. دست سالمش را بالا آورد و گوشه لبش کشید تا خون جاری شده از لبش را پاک کند. در همان حال کمی سر به چپ و راست تکان داد و دوباره تکرار کرد:

- شکایتی ندارم. بذارید بره.

او خون کنار لبش را پاک کرد و دست پایین آورد؛ ولی دوباره از زخم روی لبش خون جاری شد. بی رمق و شکسته، سر عقب برد و به مبل پشت سرش که به آن تمیه زده بود رساند و نگاهش تا صورتم بالا آورد و با آن صدای ضعیفش گفت:

-یه چیزایی شنیده بودم...باورم نشد....تازه عاشق شدی؟! یکم دیر نیست؟

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_548
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

ساعت از ۱۱ گذشته بود که به خانه رسیدم. با ساندویچ‌ها و پیتزاهایی که او سفارش داده بود.

وقتی رسیدم، هنوز کلاغها به گوش اهل خانه، خبرها را نرسانده بودند.

برای آنها، بی‌خبری بود و آرامش خیال؛ اما برای من، آن شب آتشی به شعله نشست که هنوز نیمه شب ناقوسش را نزده بود، به خاکسترش بدل کردم.

«هرچند همه‌ی آنچه که میخواستم را بدست نیاوردم. حتی آن الدنگ بی‌همه‌چیز، لحظه آخر، زهرش را ریخت و نزدیک بود دوباره مرا به جان خودش بیاندازد که به لطف افشین که مرا به زور از آنجا برد، دیوانگی دیگری نکردم ولی حرفش در تمام طول مسیر در گوشم زنگ می‌خورد. از لحظه‌ی رفتن از قصر ویران شده و پادشاه به خون نشسته‌اش و رساندن افشین به مغازه‌اش و خرید شام شب سفارشب و برگشتن به خانه، تا همین لحظه که الهه خودش در را برایم باز کرده و نگران نگاه به من داده، مدام جمله‌اش در گوشم زنگ خورد که او چیزهایی از عشق تازه من شنیده!... و این خوب بود... خیلی

خوب!...فقط مانده، پذیرشش که دیر یا زود اتفاق می‌افتد و همه، هم این زیباروی و هم بقیه، می‌پذیرند ماجرایی را که امروز فقط شنیده‌اند.»

نگاه از او گرفتم و پا به داخل گذاشتم. سلام دادیم و من پاکتهای پلاستیکی را سمتش گرفتم.

مثل تمام آن چند روز گذشته باز هم خانه بازار شام شده بود.
شلوغ و پر سروصدا!
اینبار مثل چند روز قبل، بجای صدای دستگاه بازیشان، صدای نافرم گیتار کسری و ویولون کیمیا در خانه پیچیده بود که میخواستند باز هم به آرمان و آرزو آنچه یاد داشتند را یاد دهند. صدایی گوشخراشی که انگار کسی با آن مشکلی نداشت.

آراد همپایشان شده بود و کنارشان، میان حال، روی زمین نشسته بود و آنها مثل قبل که فریادم را درآوردند و حالا چشمم را دور دیده بودند؛ دوباره گیتار و

ویولنشان را بین خود رد و بدل میکردند و هر یک صدایی تولید میکردند.

بهادر که انگار از گوش مرخص شده، در بین آن سرو صدا، دو دست به پشتی مبل داده بود و بی تفاوت اخبار میدید و زنش هم مثل خودش کر، کنار میز نهارخوری درون آشپزخانه نشسته بود و لیوان چایی بین دستانش داشت و نگاه سمت ما گردانده بود.

حالم خوب بود.
دست و پایم خوب بودند و لرزش و سوزشی نداشتند؛ اما اعصابم همچنان متزلزل بود. خیر سرم از دعوا برگشته بودم!

همین هم مرا از کوره در برد. همان دم ورود، بی آنکه جواب الهه را دهم که میپرسید چرا دیر کرده بودم، رو به بچه‌ها داد زدم و گفتم:

-جمع کنید ببینم.... این سروصداها چیه؟!...دفعه‌ی پیش نگفتم هر دنگ و دونگی دارین پایین... جمع کنین، زود.

فریادم توجه‌هشان را به من جلب کرد ولی تره هم برای اخمم خرد نکردند.
آن ۴بچه، مثل گرسنه‌های قحطی زده، پیتزا پیتزا گفتند و سمت ما دویدند. گیتار بین دستان آراد ماند و فضا را سکوت گرفت.

آنقدر آن چهارتا به هوای هم وحشی بازی درآوردند که الهه همانجا بین راه، پاکتها را روی زمین گذاشت و پیتزای هر یک را به دستشان داد.
«خوب است همه‌چیز دارند. ندید پدید نیستند و باز هم اینطور حمله میکنند!»

کت از تن کندم و به جالباسی کنار در آویزان کردم. آستین بالا دادم و همانطور اخم کرده سمت سرویس بهداشتی، راه افتادم. کسری صدایم زد و گفت:

-دو هیچ، باختین بابا. بدم باختینا... همچین لوله شدین اساسی یعنی...



#میخواهمت
#پارت_549
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



درحال گام برداشتنم، سر سمت او چرخانده بودم تا ببینم چه میگوید، او همانطور حرف میزد و من بی‌حوصله برایش سر تکان می‌دادم و پیش میرفتم. آراد اما به حرف آمد و به او تشر زد. گفت:

-خفه شو کسری....اینقد الکی چرت نگو... حالا یـــــک بار تقی به توقی خورده، کار خدا چپه شده گل زدین اونم...

کلکلشان دوباره شروع شده بود و کسری رو سمت او برگردانده بود تا جوابش را دهد.
آنها را باهم رها کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم. آبی به سرو صورتم زدم و به اتاق الهه رفتم و لباسهایم را با یک دست لباس راحتی عوض کردم.

همانجا میان تاریکی اتاق چند دقیقه‌ای را ایستادم. حالا کم کم کوفتگی ضرباتی که به صورتش زده بودم را در انگشتان دستم حس میکردم.

مشتم را بالا آوردم و نگاهی به آن انداختم. کارش را خوب انجام داده بود. از خجالت ان بیشرف در آمده بود. تصویر خونی که در بین تارهای سبیل خوش فرمش جوشیده بود و از کنار سر و گوشه ابرویش جاری شده بود، مقابل چشمانم آمد و برابرش ترسی که کسری بعد از گذشت ۴ سال از آن ماجرا هنوز واضح به تصویر میکشید، در ذهنم دوید و من باز هم پر از حس زدنش شدم. مشت محکم کردم و به جای صورت او به دیوار مقابلم در راستای در اتاق کوبیدم.

« کم بود. کمتر از حقش کتک خورده بود که آخرش بلبل زبانی کرد.»

مشتم را چندبار دیگر به همان نقطه از دیوار اتاق زدم. بیخیال گچ ریخته از دیوار و خرابیش، آنقدر زدم تا آرام شوم.

-چیکار میکنی؟!

صدای الهه مرا متوقف کرد و نگاهم را سمت او چرخاند. او بین در ایستاده بود و در تاریکی نگاه به من داشت.

مشتم درد گرفته بود. قرمزی و تورم قسمت مفصلهایش، دوباره برگشته بود. رو به او ایستادم و دستم را چندبار در هوا تکان دادم و گفتم:

-فکر کنم، یه چیزایی هست که باید بهم بگی...
میخوای الان حرف بزنیم؟

خودش را نباخت. دوباره به کوچه علی چپ زد. همانجا ایستاد و گفت:

-من؟!...چی باید بگم؟!... چی مثلا؟!

دست پایین آوردم و در جیب شلوارم فرو بروم و چند قدم فاصله‌یمان را پر کردم. درست مقابلش ایستاده گفتم:

-نمیدونم. تو بگو.

چشم بست و نفسی گرفت. لحظه‌ای نگاه به پشت سرش داد و دوباره رو به من گفت:

-نمیدونم چی میگی سامیار. الان اصلا وقت مسخره‌بازی نیست. بیا بریم شام بخوریم برید پایین ماهم بخوابیم... خواهشاً....باور کن امروز خیلی خسته شدم. حوصله کلکل با تو رو ندارم.

گفت و نماند و رفت.
«میدانستم مقصر خودمم ولی او به خاطر خودش نه، به خاطر بچه‌هایمان حداقل باید به من میگفت. حقم بود بدانم. خیر سرم لقب پدر خانواده را به دوش میکشم منه بیچاره!.... یعنی یک لحظه فکر این را نکرده که بی‌جواب ماندن این موضوع برای من یعنی چه؟!... اگر نمیفهمیدم، آن بی شرف الدنگ قرار بود تا چند سال دیگر به ریش من بخندد؟!»

دوباره صدای بلند گیتار به گوش رسید. نفسی گرفتم و پا بیرون از اتاق گذاشتم. بچه ها شامشان را بلعیده بودند و دوباره بساط دنگ دنگشان را راه انداخته بودند. خشمگین رو به آنها تشر زدم.

-چه خبره؟!... دو دقیقه آسایش نباید باشه؟... یا جمع کنید یا پایین زود.

آنها پایین را انتخاب کردند و همگی الکی خوش و جیغ جیغ کنان کلید برداشتند و راهی واحد طبقه پایین شدند. میان ذوق تمام نشدنی آنها برای رفتن به واحد

پایین که انگار قرار نبود از تازگی بیفتد، بهادر نشسته روی مبل مقابل تلویزیون، سر سمت من چرخاند و پرسید:

-چی شده؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_550
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

همانطور اخم کرده، سری بالا انداختم و گفتم:«هیچی» و کنارش روی مبل نشستم.
تلویزیون اخبار ورزشی پخش میکرد و توجه آراد و بهادر را به خود جلب کرده بود. ما هم در سکوت و حرفهای تک و توک نازی و الهه با هم، شام خوردیم. فضای خانه در عین عادی بودش پر تشویش بود.

شده آسمان ابری باشد و تو به آسمان نگاه کنی و بگویی این ابرها عادی نیستند، این هوا بوی طوفان می‌دهد؟!

حالا هوای آن شب آسمان خانه هم عادی نبود، بوی طوفان میداد.

البته عادی بودن ظاهری اوضاع، همه را مجاب کرده بود که اتفاقی نیفتاد و فقط من بودم که از همه شاکی بودم و با آنکه آنچه که میخواستم عملی شده بود ولی هنوز چیزی کم بود انگار. چیزی که حرص و خشمم را باید خاموش میکرد.

چند دقیقه‌ای را در همان سکوت، به همان ترتیب گذشت و بالاخره شیپور جنگ با زنگ تلفن زده شد.

الهه ساندویچش که چیزی از آن نمانده بود را درون ظرفش، روی میز مقابلش گذاشت. دستانش را به هم کشید و از جایش برخاست که پاسخ تلفن را دهد. او

همانجا ایستاده، کنار مبل، دست دراز کرد و گوشی بی‌سیم را از روی اپن بالای سرش برداشت و به نام تماس گیرنده ظاهر شده روی صفحه‌اش نگاه کرد.

لقمه‌ای که هنگام برخاستنش تند تند در دهانش میچرخید تا قبل از پاسخگویی قورت داده شود، حالا سرعت جویدنش کندتر شده بود و هنوز گوشه دهانش بود.
او از سر و تعجب ابرو در هم کشیده بود و نگاه به صفحه داشت. تعللش در پاسخگویی بوی خوبی نمی‌داد.
پرسیدم:

-کیه؟

بی معطلی نگاه به من داد و گفت:

- صنم!

تلفن زنگ سومش را میزد که جعبه پیتزا را روی میز مقابلم گذاشتم و دستانم را به کنار شلوارم کشیدم تا از خرده‌های نان پیتزای چسبیده پاک شود. تلفن زنگ سومش را میخورد که گوشی را از دستش بیرون کشیدم. تماس را وصل کردم و آن را کنار گوشم گذاشتم. گفتم:

-بله؟

همان شد که منتظرش بودم.
طوفان شروع شده بود و همان تکه پازل گمشده که حرص و خشمم را قرار بود خاموش کند، پیدا شده بود.

با «بله»ی من، صدای جیغ‌های صنم در گوشی تلفن پیچید و او حرفهایش را تقریبا هوار میزد. صورت جمع کردم و ابرو در هم کشیدم. گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و از همان فاصله چند سانتی به جیغ‌هایش گوش سپردم.

-کدوم گوریی تو تلفنتو جواب نمیدی؟!... با شوهر من چیکار کردی بیشعور؟!... به چه حقی رفتی طلافروشیشو بهم ریختی؟!... به چه حقی به خودت اجازه دادی اون بلا رو سرش بیاری؟!...

احتمالا حالت من، جیغ جیغ های ضعیف صنم که از پس آن دستگاه گذشته بود و نامفهوم در فضا پخش میشد، نظر بقیه را جلب کرده بود و نگاه‌های کنجکاوشان را سمت من کشانده بود.
الهه که حالا بیشتر از آن اخمی که روی چشمانش سایه انداخته بود، ترس در صورتش نشسته بود، پرسید:

-چی شده؟!... چیکار کردی تو؟!

من اما حالم خوب بود. دست در جیب بردم و همانطور ایستاده با نگاهی خیره به الهه و لبخندی به لب، به داد و هوار های خواهرم گوش میدادم. هر جیغی که میزد، آبی میشد بر آتش حرص و خشمم. او هم باید پا به پای من میسوخت.

خواهر بود، درست؛ ولی وقتی حد و حدود نشناخت و در حق اول من و بعد خانواده‌ام جفا کرد، باید مجازات میشد.

-... من پدر تورو درمیارم سامیار... ازت شکایت میکنم... بیچاره‌ات میکنم....
کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:
🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_551
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

جلز ولز اولش را دوست داشتم. مثل موسیقی بود. حتی وقتی از شکایت گفت هم راضی بودم از او... درواقع دوست داشتم شکایت کند. اینطور بهانه دیگری داشتم برای کوباندن مجدد آن تکه بزرگ چربی فاسد شده که جز تولید فضله و آلودگی هوا،

سودی دیگر برای زمین نداشت؛ اما این خوشی تنها تا جایی ادامه یافت که حرفهایش صرفا از خودمان بود و وقتی پای الهه را وسط کشید و آن صفت را که برازنده شوهر لاشخور خودش بود، به عزیزم نسبت داد...

-...هم از تو هم از اون زن هرزه‌ات که افتاد تو زندگی من...

دیگر نتوانستم تحمل کنم. لبخند از لبم پر کشید و من گوشی را به گوشم چسباندم و از بین مبلها قدم به بیرون گذاشتم و میان هال رفتم و دعوای لفظی ما شروع شد.

یکی من گفتم و یکی او گفت.
من گفتم و او گفت.
من گفتم و او گفت.
و آنقدر گفت و گفت و آتشم را باد زد که اگر جا داشت دست درون تلفن میبردم و یکی زیر گوشش میزدم.

دیگر همه فهمیدند چه شده. یعنی تقریبا فهمیدند که من بلایی سر مسعود آورده‌ام و مشکلی بین ما پیدا شده.

- زر، زر، زر..... هی شوهرم شوهرم... اون شوهر تو نیست. خیلی وقته نیست... سنگ کیو به سینه میزنی، بیچاره!... اون تا حالا ده تا کنار تو رو صیغه کرده فسخ کرده، کجای کاری؟!... یکیشو که منو بهادر با هم دیدم... همون سال هم بهت گفتیم....اما چی شد؟!... هیچی!.... هیـــچـــــی!....هنوز شوهرم شوهرم....جمع کن بابا....

-زندگی منه، به تو مربوط نیست...

او میان کلامم سعی میکرد حرف بزند و من مجالش ندادم و همانطور که مقابل هشت چشم متعجب و دوخته شده به خودم، میان هال قدمرو میرفتم، گوشی به گوش چسبانده، یاد هتلش افتادم و گفتم:

-دو دقیقه خفه شو ببین چی میگم.... گوش کن اعع!... اون هتلش... اون هتل خراب شده‌اش، میدونی برای

چیه اصلا؟!... میدونی به چی معروفه؟!....چشاتو بستی، گوشاتو گرفتی، دماغت که بازه!... بوی تعفن‌شو که همه‌جا رو گرفته، نمیشنوی؟!چرا هتلش، خارجی پسنده؟! چرا ۹۰ درصد مشتریاش از کویت و امارت و اون اطرافن؟!... امکاناتش بیشتره؟!...چی داره؟!.... یعنی نپرسیدی از خودت یا نخواستی بدونی.... کدومش؟!... با این گه دونی که راه انداخته، فک کردی خودش طیب و طاهر مونده؟!... آخه تو چرا اینقدر ساده‌ای؟!...سنگ اونو به سینه میزنی که چی بشه؟!..ها؟!.... زنگ زدم خونه‌ات به آرش میگم بابات کجاست، میگه طلافروشیه، شاید شب بره هتل نیاد خونه، فردا بیاد!...اون شب می‌ره هتل گه کیو بخوره؟!... مدیریت کنه؟!... سرکشی کنه؟!.... سرکشی چی؟! مدیریت چی؟!... کشک چی؟! آش چی، دوغ چی نصف شبی آخه؟!...

او میان کلامم دوباره به جیغ جیغ افتاد و به دفاع گفت:

-اون هتل به نام منه، هیچیشم نیست... بیخودی حرف بیخود نزن!.. سالمه سالمه... افتخارم میکنم مشترياش همه خارجین.

دوزاریم تازه افتاد و من تسلیم شده سر جایم متوقف شدم و گفتم:

-اها، همونه. باج گرفتی، خفه شدی... بدبخت خودتو به چی فروختی؟!... پس فردا مرضی چیزی میگیری، نمیاد سلامت کنه... خداشاهده اصن نگاتم نمیکنه.... این صد بار صنم، خودتو از اون زندگی بکش بیرون... باور کن هنوزم دیر نیست. این همه چیز به نامته. خونه، هتل، کوفت میخوای؟!... موندی پای اون الدنگ چی بشه؟!... تو بکش کنار... خودم پشتتم. طلاقتو میگریم، ده برابر چیزی که به نامته ازش میکنم بهت میدم.... تو فقط بکن ازش ببین من برات چیکار میکنم.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_552
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


او قانع شدنی نبود. کسی که نخواهد بشنود، نمیشنود. حالا تو خودت را جر بده، تکه تکه کن. مگر فایده دارد؟! مگر افاقه میکند؟!
هیچ!
ابدا.
خیـــــر آقا جان. خیـــــــــر!

او دوباره بحث را سمت الهه کشاند و گفت:

- تو اگه بیل زنی، باغچه‌ی خودتو بیل بزن بیچاره؛ نمیخواد فکر من باشی..... معلوم نیست اون اکبیری کوتوله چه جادو جنبلی کرده که عقلتو از دست دادی، کور شدی افتادی دنبالش. نمیدونی که نصف اون زیر

زمینه... چیز خورت کرده میخواد خونه خرابتم بکنه بدبخت.

عزیزم را هدف گرفته بود و مستقیم به قلبم ضربه میزد. حرفش که تمام شد، تاییدش کردم و گفتم:

-آره. آره....جادوم کرده.... خودم خواستم چیزخورم کنه. خودم..... اصن من نوکر این زنم....چارکرشم....تو چرا میسوزی؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_552
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

او قانع شدنی نبود. کسی که نخواهد بشنود، نمیشنود. حالا تو خودت را جر بده، تکه تکه کن. مگر فایده دارد؟! مگر افاقه میکند؟!
هیچ!
ابدا.
خیـــــر آقا جان. خیـــــــــر!

او دوباره بحث را سمت الهه کشاند و گفت:

- تو اگه بیل زنی، باغچه‌ی خودتو بیل بزن بیواره نمیخواد فکر من باشی..... معلوم نیست اون اکبیری کوتوله چه جادو جنبلی کرده که عقلتو از دست دادی، کور شدی افتادی دنبالش. نمیدونی که نصف اون زیر زمینه چیز خورت کرده میخواد خونه خرابتم بکنه بدبخت.

عزیزم را هدف گرفته بود و مستقیم به قلبم ضربه میزد. حرفش که تمام شد، تاییدش کردم و گفتم:

-آره. آره....جادوم کرده.... خودم خواستم چیزخورم کنه. خودم..... اصن من نوکر این زنم....چارکرشم....تو چرا میسوزی؟!



حرف‌هایم، سوال تاکیدیم بیشتر، آتشش زد و او رسما گر گرفت. حالا جیغ‌هایش بلندتر شده بود و تقریبا داشت هوار میزد.گفت:

- من می‌سوزم؟!... آره می‌سوزم، چون داداش عاقل منو یه طوری جادو کرده که...

دست به کمر، گوشی زیر گوش، همانجا میان هال ایستادم. روبرویم، نزدیک میز نهارخوری، الهه نگران ایستاده بود و مثل بقیه که هنوز در محدوده مبلها بودند، نگاه به من داده و گوش به من سپرده بود. صنم میان جیغ هایش، کلمه جادو را باز هم تکرار کرد و من ذهنم به این سمت رفت که او همین حرف‌ها

را به مسعود هم گفته که او با وجود آش و لاش شدنش، بلبل زبانی میکرد.
نه تنها به مسعود که احتمالا به بقیه هم گفته‌اند، البته شاید هم برای توجیه خانواده‌ی عسل، همان لقمه‌ای که برای من گرفته بودند، داشتند دست و پا میزدند که خود را نجات دهند.

یکی نبود بگوید خب شما که کارم را راحت‌تر کردید و حالا لازم نیست شیپور به دست بگیرم عشقم را در گوش بقیه جار بزنم!

او حرفش را اینطور ادامه داد.گفت:

-...یعنی پاک عقلتو را از دست دادی. یه جوری که الان با خودم میگم این همون سامیار زرنگه؟!.. این داداش منه که اینقدر احمق و خر و نفهم شده که چسبیده به یکی که براش نون و آب نمیشه هیچ، قدر یه ارزن هم نمیفهمم... همه مال مفتشو میخوره حرف مفتم میزنه....

با تک خنده‌ای، در میان کلامش گفتم:

-نوش جونش... نوش جونش...مال شوهرشه.... اصلا مال خودشو، میخواد بخوره، بریزه، آتیش بزنه، به تو چه؟!هان؟!.... اصلا میدونی دارم کاراشو میکنم که همه دارایی مو، خونه، شرکت ویلا، ماشینو حساب بانکی، هرچی دارمو ندارمو بزنم به نامش بزنم که هرکار دوست داشت بکنه... یعنی از شوهر تو کمترم اگه اینکارو نکنم.... بذار بریزه بپاشه بخوره آتیش بزنه اصلاً .... میخوام ببینم کی حرف میزنه که من با پشت دست بزنم تو دهنش!

او را خوب میشناختم.
خواهرم بود.
قل دیگرم بود.
من او را از برم.
میدانستم که آن حرفها تا مغز استخوانش را میسوزاند.
گفتم که بسوزد تا پایش را از زندگیم بکشد و برای من کدخدایی نکند.

اصلا لازم نبود ببینمش، او دقیقا مقابل چشمانم بود. میدانستم، الان هرجا که هست، صورتش سرخ و برفروخته شده، صدایش از شدت داد و فریاد تقریبا افتاده و از شدت خشم و حرص حتی نمیتواند بنشیند و دارد مسیری را رفت و برگشتی قدم رو می‌رود.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_553
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

لازم نبود ببینمش، ندیده میدانستم حرفهایم چه آتشی به جانش انداخته مخصوصا که کتک خوردن شوهرش هم تهش به الههام میرسید.
او با حرصی که در کلامش مشهود بود، گفت:

-بس که زن ذلیل و خاک بر سر شدی... نمیفهمی دیگه نمیفهمی. برو همین کارو بکن، لیاقتت بیشتر از این نیست که....این همه زحمت بکشی، صد سال کار کنی بری همه چیو بزنی به نام زنت بشی نون خور اون کوتوله!.... گوش کن سامیار دیگه باهات کاری ندارم... با این کاری که با مسعود کردی هم دیگه برادر من نیستی....من دیگه اصلنِ اصلا با تو کاری ندارم... نه من نه مامان اصلا باهات کاری نداریم.... تو که نمیفهمی....

لبخند به لبم آمد و با آنکه او مرا نمیدید ولی، دست به سینه گذاشتم و سر خم کردم و میان کلامش پریدم، گفتم:

-دست شما درد نکنه....تصمیم بی‌نظیریه... عالی عالی...یعنی تو و مامان اگه بیخیال من بشین، من دنیارو سور میدم....

-آره، آره سور بده... آدم دیوونه که بشه همه کار میکنه.... اصلا تو همون بهتر که بری بشی حمال اون

کوتوله.... چند سال دیگه که به غلط کردن افتادی برمیگردی سمت ما، میفهمی چه اشتباهی کردی...
عب نداره هنوز دیر نشده... هنوز دیر نشده!....وایمیستمو نگات میکنم که چطور به غلط کردن میفتی....فقط بدون حالا که کار به اینجا رسیده، کاری می‌کنم که اول از همه او زنت پشیمون بشه از اینکه پاشو تو زندگی من گذاشت.... اصلا بذار بقیه قضاوت کنن که من بیگناهم یا اون هرزه.

او حرفش را با تهدید تمام کرد. تهدیدی که آتشم زد. او به طور مشخص نگفت که می‌خواهد چه کند، ولی منظور حرفش، پیچیدن خبر گند و کثافت کاری شوهرش در فامیل بود.
تهدیدی که واکنش مرا برانگیخته و مرا از حالت خوشحال درآورد. لبخند جمع کردم و اخم به ابرو نشاندم و تقریباً در گوشی نعره زدم:

-تو گه میخوری!

او میخواست در جوابم دوباره جیغ جیغ کند که من ساکتش کردم و عربده زدنم را ادامه دادم:

-.... خفه شو، خفه شو میگم.... فقط بشنوم صنم، فقط اگر بشنوم، اسم زن من کنار شوهر کثافتت جایی درز کرده اول از همه پدرتو در میارم بعد اون شوهر پوفیوزتو...تو پا رو دم من بذار ببین چی میشه... یعنی فقط دوست دارم بهش فکر کنی، اونوقت دیگه خواهر خانواده هیچی نمیشناسم... دیگه اوضاع مثل امشب نمیگذره که بهش آوانس دادم گذاشتم نفسش بمونه... فکر کردی نمیتونستم بکشمش؟!... کافی بود فقط اون چوبو بجای دستش تو سرش بزنم، اون وقت تو باید بجای زر زر کردن پای گوشی و تهدید کردن من، به فکر مراسم سوم و هفتم و چهلش بودی....خدا شاهده تهدید نیست صنم... تو منو میشناسی، این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست..... منو به جون خودت و اون لاشخوری که سنگشو به سینه می‌زنی نندازصنم.... اون الدنگ ۴سال پیش یه گهی خورد که به خاطر دل رحمی این زن ساده‌ی من، تا الان صاف صاف چرخیده.... اما الان وقتش بود... ولی بازم به خاطر

دل همین زن، کمتر از حقش زدمش... پس بذار همینجا تموم بشه قضیه. منو دیوانه نکن صنم.....فقط کافیه اسم زن من تو فامیل بپیچه. اونوقته که مجبور میشم، جواب بدم. جوابم بدم دیگه اینطور نمیگذرم که، ایندفعه دیگه واقعا تو باید فکر مراسم سوم و هفتم و چهلم براش باشی... فهمیدی یا نه؟!

انگار تهدیدم اثر کرده بود. او حساب کار دستش آمده بود. کوتاه آمده بود. چند لحظه‌ای فقط سکوت بود که از گوشی تلفن پخش میشد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_554
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

وقتی به حرف آمد دیگر جیغ نمیزد. گفت:

-برای من تموم شدی سامیار. دیگه من خواهرت نیستم. دیگه تو برادرم نیستی. باشه... باشه... ولی فکر نکن اگه الان جواب این کاراتو نمیدم خبریه.من...

دیگر حوصله شنیدن صدایش را نداشتم؛
تهدیدم زبانش را کوتاه کرده بود.
او مرا میشناخت. من هم او را میشناختم قطعا مسأله تمام شده بود.
دیگر حوصله حرف زدن با او را نداشتم، او حسابی خودش را از چشمم انداخته بود. میان کلامش گفتم:

-برو بابا...هی خبریه خبریه!

گفتم و تماس را قطع کردم. دست به کمر زدم و تکیه زده به یک پا، ایستاده میان حال، چشم به طرح‌های اسلیمی فرش زیر پایم دادم.

«اوضاع خانواده خراب‌تر از آن بود که بشود امید داشت که همه چیز سر جای خود بنشیند و مشکلات

الهه با آنها مسالمت آمیز رفع و رجوع شود و همگی یک زندگی عادی را تجربه کنیم.
باید بیخیال میشدم. همان الهه برایم میماند کافی بود. حالا آن هیچ، این که از هر طرف سر بالا آمده و در زندگیم میچرخد را چه کنم؟!... یعنی جوری افسار به دست گرفته‌اند که هوا برشان داشته که صاحب شده‌اند.
چاره‌ای نیست باید جور دیگری عمل کنم. جنگی آغاز شده بود که من بازنده آن نبودم. جنگی که نتیجه غفلتم بود.... نبودنم باعث شده بود هر بی‌سروپایی ادعای کدخدایی کند و بخواهد به شیوه‌ی خود من و زندگیم را به گند بکشد.»

-تو چیکار کردی سامیار؟!

حواسم لحظه ای از اطراف پرت شده بود. نمیدانستم کجا هستم. در میان افکار خودم غرق بودم. فراموش کرده بودم آنجا، میان هال، کنار آنها ایستاده‌ام.

الهه که به حرف آمد و سوال پرسید، نگاهم را سمت خود کشید. اولش گیج بودم و نمیدانستم چه در جوابش بگویم، چند لحظه‌ای را در همان حال خیره به او گذراندم. ذهنم که جرقه زد، ابرو در هم کشیدم. جدی شدم و مستقیم در چشمانش گفتم:

-حقشو گذاشتم کف دستش.

گفتم و دست از کمر کندم و نگاه از او که درمانده سرجایش ایستاده بود و با چشم دنبالم میکرد، گرفتم.

سمت مبل‌ها رفتم تا بنشینم و شامم را تمام کنم.
در واقع افکارم آنقدر متشنج بود که کارهایم خارج از اراده من انجام میشد و من نمیدانستم چه میکنم. حتی در جواب بهادر هم که پرسید:«چی شده؟» حوصله جواب دادن نداشتم.

به محض نشستنم، صدای الهه را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-سامیار چند لحظه بیا کارت دارم.

محلی به حرفش ندادم و در میان همان چهار جفت چشم منتظر، جعبه پیتزایم را جلو کشیدم. از بین سه تکه مانده در جعبه، همان تکه‌ی گاز زده را برداشتم و در دهان گذاشتم.

کسی آنجا بجز من غریبه نبود که الهه بخواهد در خفا با من حرف بزند. با وجود دهن لق نازی هم امکان نداشت بهادر نداند و همین کفر مرا بیشتر در می‌آورد.

«خب پوفیوز، الهه زن برادرت نباشد اصلن، دختر داییت که هست!... این همه سال بدانی و دم نزنی؟!...نباید از او محافظت کنی؟!... به حرف زنت گوش دادی و به من نگفتی، هیچ!..... نباید از دختر داییت هم اصلا نه، از زنی که هم خودش هم بچه‌هایش اینطور مورد حمله قرار گرفته‌اند و از همه طرف مهر سکوت بر دهانش کوبیده شده، محافظت میکردی؟!... حاشا به غیرتت.. حاشا!...یعنی از همه

شاکیم... باید همه جواب پس دهند!... مگر شهر هرت است؟!... من ساده نمیگذرم!»

بهادر دوباره پرسید:

-چی شده سامیار؟!.. نشستی چی میخوری؟!.. خب حرف بزن بفهمیم چی شده؟!

الهه به دنبال حرف بهادر نامم را درمانده و تاکیدی صدا زد. نمیدیدمش با همان دهان پر کمی سر به راست چرخاندم تا از گوشه چشم هم شده ببینمش، در همان حال خطاب به او گفتم:

- هر حرفی داری همین جا بگو... من غریبه‌ای بجز خودم نمیبینم اینجا!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_555
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


بهادر ناامید از من، نگاه به نازی داده بود و گفت:

-نازی؟!....این چه حالیه؟!...تو میدونی مگه؟!

نازی به جای پاسخ به او، رو کرد به آراد و گفت:

-تو بیا برو پایین بچه ها تنهان.

آراد اما، اخم کرد و بر سر جایش نشست و از رفتن سر باز زد.

سر بالا نیاوردم. همانطور نشسته، آرنج به زانو تکیه زده، لقمه میجویدم که نازی را دیدم که به سرعت از من گذشت و سمت او رفت. او همانطور که اخم کرده به آراد تشر میزد، بازویش را گرفت و او را از جا بلند کرد و به سمت بیرون برد.

دیگر کسی چیزی نگفت تا آراد بیرون برود.
در آن سکوت سنگین حاکم بینمان، فقط صدای آن مادر و پسر می‌پیچید که در بین راه باهم کلکل می‌کردند.

من در همان حال، دست جلو بردم و تکه‌ی دیگری از پیتزا برداشتم و گازی بزرگ به آن زدم. صدای بسته شدن در خانه آمد و سکوت خانه سنگین‌تر شد.
بهادر دوباره پرسید:

-نمیخوای بگی چی شده؟!

«دیگر خیلی خودش را به خریت زده بود. کفرم را درآورد!»

قبل از آنکه کسی حرفی بزند تکه‌ی گاز زده پیتزا را در جعبه‌اش کوبیدم و به ضرب سمت بهادر چرخیدم و لقمه در دهانم را به گوشه دهانم هل دادم. نگاهم را

بالا بردم و به او که کنارم ایستاده بود و از همان زاویه نگاهم میکرد، گفتم:

- تو هیچی نگو... هیچی نگو تو که از تو هم شکارم.... من چند سال توی جهنم خودم دست و پا میزدم، نبودم؛ تو که بودی، این نازی که بود کنارت... خداروشکر هم که رابطتون مثل ما گه نیست که نگه بهت.... تو چه غلطی می‌کردی؟!...

میان کلامم به پشت سرم چرخیدم. با دست به الهه که درمانده کنار میز نهارخوری گوشه هال، ایستاده بود؛ اشاره کردم و حرفم را رو به بهادر ادامه دادم:

-...این احمق نادون زن برادرت نه، دختر داییت که هست ... یعنی اینقدر بی‌غیرت شدی که باشی و بذاری او پوفیوزِ ... 18 .... صاف صاف تو زندگی من بچره، به ریشم بخنده؟!

در طول حرفهایم، بهادر ابرو در هم کشید و با اشاره من به الهه، نگاهش سمت او رفت و برگشت. او

همانطور ساکت به من گوش سپرده بود. بعد از اتمام حرف‌هایم، نفسی گرفت و لحظه‌ای چشم بست و باز کرد. کنارم نشست و گفت:

-ای بابا....درست حرف بزن ببینم چه خبره آخه!..چی شده؟!... چیکار کردی تو؟!.. مسعود چه غلطی کرده؟!

برایش دست بالا انداختم و «برو بابا» را لب زدم.

« باشد، تو نمیدانی، من هم خر نمیفهمم!»

اصلا جوابش را ندادم. لقمه در دهانم را جویدم و همانطور که قورتش می‌دادم، به جلو خم شدم تا از بطری نوشابه، مقداری در لیوانم بریزم.

بهادر که جوابی از من نگرفت، سر بالا گرفت و نگاه به مقابلش داد. او از نازی که پشت سر من ایستاده بود انگار، پرسید:

- قضیه چیه نازی؟!

قبل از آنکه نازی حرف بزند، الهه با قدم های سریع آمد و از کنارم گذشت و مقابلم قرار گرفت. با اخم و خشم، خطاب به من گفت:

- یعنی سامیار بی‌آبروتر از خواهرت، تویی که با کارات به گوش همه میرسونی چی شده... بابا من نمیخوام تو کمکم کنی کیو باید ببینم؟!

لیوان پر شده را در دست، نفسی گرفتم تا آرام شوم. تنه عقب بردم و به پشتی مبل تکیه زدم. لیوان نزدیک لبم بردم و گفتم:

-اولا شما خیلی غلط کردی نگفتی و گذاشتی خودم بفهمم... درثانی...

-بی‌تربیت!



#میخواهمت
#پارت_556
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🧩جبرانی🧩
🌼🌼🌼

«ای بابا!»

عصبی دست بالا آوردم و به معنی«چیه؟!» چرخاندم و گفتم:

-چی بگم؟!... عزیز دلم شما خیلی غلط فرمودید که نگفتید به من تا منه بدبخت بیچاره خودم متوجه بِشَوَم!...خوبه؟!... خداوکیلی مودبانه ترین حالتی که میشه گفت همینه، والا خودت میدونی چه کلماتی بلدم بگم که برازنده این کارت باشه!
او میخواست چیزی بگوید که دست بالا آوردم و چشم بستم و گفتم:

-وایستا، وایستا حرفم هنوز تموم نشده....

گفتم و چشم باز کردم و با خشمی که سعی میکردم، کنترلش کنم، حرفم را ادامه دادم:

-...شما خیلی بیجا می‌کنی نمیخوای... هر طرف این زندگی رو چشم بچرخونی به من مربوطه.... دو نفر آدم تو این زندگی هستند که بخوای نخوای به من مربوطن پس اینکه نمیخوام نبینمتو نمیشه‌و... نداریم، تمام. حرف جدید بزن.

گفتم و لیوان به لب گذاشتم و یک نفس سر کشیدمش.

او با تاکید و حرص نهفته در کلامش گفت:

-خیلی بی‌شخصیتی.

حجم زیاد نوشابه‌ی در دهانم را قورت دادم و به ضرب خود را جلو کشیدم و گفتم:

-نه تو شخصیتت درسته، گذاشتی ۴ سال، مثل یک احمق زندگی کنم و اون پدرسگم به ریشم بخنده.

بهادر کلافه، با صدای بلندتری تشر زد. گفت:

- یکی به من بگه چه خبره آخه؟!

خشمگین رو سمت او گرداندم و گفتم:

- یعنی تو واقعا نمیدونی؟!...

از او رو گرفتم و سر سمت نازی برگرداندم. از او که ترسیده و نگران ابرو در هم پیچانده بود. دست در هم قلاب کرده کنار اپن ایستاده بود و با برگشتنم سمتش، نگاهش از بهادر کنده شد و به من دوخته شد، پرسیدم:

- یعنی تو که سیر تا پیاز اراجیفی که تو اون مهمونایای کوفتیتون دربارهم میچرخه رو میاری میذاری کف دست این، بهش نگفتی اون الدنگ چه

گهی خورده؟!..... آفرین خدایی!...یعنی آفرین....میگن زنا فضولن!...

رو از او گرفتم و چشم بین الهه و او چرخاندم و دو دست بالا آوردم و با آن لیوان خالی در دستم، تک به تک رو به آن دو اشاره کردم و گفتم:

-.... کی گفته؟! ... اینا....جلو چشممن....یعنی من دهن قرصتر از شما ندیدم وجدانا... یعنی خدا نکنه چیزی به ضررتون باشه...مگه لو میدین؟!... هیچ!... اصلا.... تو زمین چالش میکنین، خاکم میریزین روش، روشم میشینیم، تمام!...۴سال!...

انگشت بالا آوردم و ۴ را نشانشان دادم و به دنبالش سالها را با انگشتانم شمردم و گفتم:

-....نه یک سال، نه دوسال، نه سه سال، ۴ سال میگذره هیچکی نمی فهمه! مگه میشه؟!

گفتم و به دنبالش، دوباره سکوت در فضا حاکم شد.

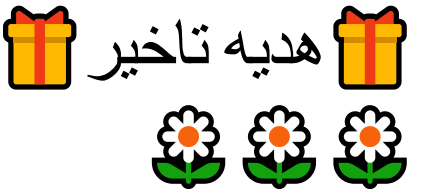
بهادر کلافه سکوت را شکست و نام نازی را تاکیدی صدا زد به دنبالش گفت:

-خب بگو دیگه!

از نازی رو گرفتم و خود را جلو کشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم.
صدایش را نشنیدم. نفهمیدم چه کرد. فقط میدانم در جواب بهادر همچنان سکوت کرده بود.

الهه خود را روی مبل دونفره کنارم، زیر اپن، انداخت و آرنج به دسته مبل گذاشت و صورتش را پوشاند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_557
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


هدیه تاخیر

با چشم بستن الهه، نازی به حرف آمد و گفت:

-خب.... پنج سال پیش که ما همه خانوما باهم رفتیم شمال، ویلای صنم، یادته؟!... که من ماشینو برداشتم گفتم میرم دنبال الهه با هم بریم، تو نگران بودی گفتی جاده خطرناکه کلی دعوا کردیم...

بهادر کلافه چشم بست و میان کلامش گفت:

-خب؟!

-....خب مسعود، شب.... یعنی انگار قرار نبود بیاید.... ولی نصف شبی مست بود، اومد تو ویلا...

الهه از آن بحث راضی نبود، میان کلام نازی دست از چشم برداشت و به ضرب، رو سمت من گرداند و گفت:

- به خدا قسم سامیار اگه با دیوونه بازیات کاری کنی حرف بپیچه تو فامیل، آبروی بچه هام و من بره، دیگه نه منو میبینی نه بچه هارو....

عزیزم صدایش بغض داشت و خش دار شده بود!

-....یه جوری گم و گور می‌کنم خودمونو که تمام زندگیتو دنبالمون بگردی. البته اگه ادعایی که کردی واقعی باشه نه مثل اول ازدواجون که کارت راه افتاد، رفتی به سلامت، اصلا نگفتی زنده‌ایم مردیم،چه مرگمونه.

عزیزم حرفش را وقتی تمام کرد که چشمانش به اشک نشسته بود.
«ای خاک بر سر من!»

میان آن اعصاب خوردی، بغض من هم بالا آمده بود.
ترسیدم.
از تهدیدش ترسیدم.

اخم کردم تا چشمهایم هوس باریدن نکنند.
خود را روی مبل جلو کشیدم و گفتم:

-خب پدربیامرز، تو گفتی و من کاری نکردم؟!...تو اصلا منو آدم حساب کردی چیزی بگی بهم؟!... همون سال کسری افتاده بود تو خونه... بچه اونطور درد میکشید، جونم کنده میشد، میگفتم الهه چشه این؟!... زدی جاده خاکی، بهانه الکی آوردی،... چه میدونم، مادرزادیه الان بروز کرده. بچه ها ترسوندنش، اینطور شده.... یعنی خداییی، منو کفن کردی، خجالت نمیکشی این دروغارو به من گفتی؟!... من باباش نبودم؟!... نباید میدونستم چی دیده بچه‌ام که سکته کرده؟!... اصن تو به من گفتی سکته‌است؟!.... من حق نداشتم؟!.... بخدا تو خیلی ظالمی الهه... میدونی جونم بهت وصله... این حرفو میزنی که تن و بدنمو بلرزونی..، جلز ولزمو ببینی دلت خنک شه.

الهه میخواست حرفی بزند که بهادر او را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- وایستا الهه.... یه دقیقه وایستا....مسعود مست اومده ویلا، با تو کاری کرده؟!

الهه عصبی نگاه از او گرفت و به من داد و رو به من گفت:

-جواب بده... جواب داداشتو بده دیگه.... آتیش وسط انداختی، حالا خاموشش کن خودت.

«عزیزم برایش سخت بود که جواب بهادر را دهد، ای لعنت به من. فکر میکردم این الدنگ میداند!»

نگاه از او گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. بهادر از کوره در رفت و نعره زد:

-یکی بگه چی شده دیگه؟!

-آره

نازی جوابش را با همان یک کلمه داده بود. انگار برای او هم سخت بود در حضور الهه از آن اتفاق بگوید.

بهادر سمتش چرخید و گفت:

-چی آره؟!... کاری کرده؟!

نازی حرفش را اصلاح کرد و همانطور دستپاچه گفت:

-نه نتونست... یعنی اون مست بود. رفت تو اتاق الهه و بچه ها، می‌خواسته کاری کنه، با الهه درگیر شدن، تو تاریکی بچه‌ها یه چیزایی دیدن، فکر کردن الهه رو داره میکشه و اینا... دیگه داد و بیداد و گریه، ماهم خودمونو رسوندیم که چی شده، دیدیم مسعوده. بعدم که کسری بچه اونجوری شد..... یعنی ترسید... رد کرد سکته رو....ماهم بردیمش بیمارستان.

صدای «یا خدا!»یی که بهادر گفت را از کنارم شنیدم.
هنوز صورتم بین دستانم بود و آرنج به زانو داده بودم که بهادر به شانه‌ام زد و گفت:

- چیکارش کردی؟

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_558
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه عیدتون مبارک☺️🎁
🌼🌼🌼

با ضربه‌اش دست از صورت کندم و نگاه به او دادم.
او اخم داشت و صورتش برافروخته بود.
همانطور که تنه عقب میبردم که به پشتی مبل تکیه بزنم، گفتم:

-شیشه‌های مغازشو آوردم پایین، خودشم تا جا داشت زدم.

-خب؟!

دست در هم قلاب کردم و پشت سرم بردم و سر به آن تکیه زدم. نفسی گرفتم و جوابش را دادم:

-هیچی دیگه... زدمش....دستو و پاش شکست... ابرو دماغشم شکست فکر کنم. صورتش پر خون شد.....

نگاه از او گرفتم و در همان حال، سر سمت الهه چرخاندم که اخم کرده، لب برچیده نگاهم میکرد و حرفم را اینطور ادامه دادم:

-... آخ کاش بودی میدی، چطور آش و لاش شده بود..... صورتش پر خون، دست پاش کج.....اصلا میدیدمش جیگرم حال میومد....کاش برات عکسشو میگرفتم... حیف شد....ولی یه جور زدمش که دیگه

فکر دست درازی به زن و زندگی من، به سرش نزنه.... دیگه گه میخوره از ده کیلومتریت رد شه.

بهادر با دستش به آرنجم که در هوا مانده بود، زد و توجه‌ام را به خود جلب کرد و پرسید:

-بعدش؟

سر سمتش چرخاندم و نگاه به او دادم. قلاب دستانم را از پشت سرم باز کردم و دو دست روی مبل گذاشتم و گفتم:

- هیچی دیگه، کارگراش زنگ زده بودن به پلیس... اما عاقل شده بود، میدونست گه خوری کرده، به این سادگیا نمیتونه از دستم در بره، رضایت داد پدرسگ.... الانم باید بیمارستان باشه که صنم زنگ زده بود ور ور میکرد.

حرفهایم که تمام شد، انتظار داشتم، بهادر حرفهای خاله‌زنکی بزند ولی او رو به من تشر زد و گفت:

-خب الاغ دیوانه، چرا منو نبردی؟!... دست تنها رفتی، چه غلطی بکنی؟!...صد بار پرسیدم چی شده سامیار؟!... نشسته وسط آشپزخانه میزنه تو سر خودش!... خب الاغ... بی کسی تو؟!....من دوغم اینجا؟!....نکنه فکر کردی فقط خودت دستات کار میکنه؟...خب آدم حسابی، مجسمه غرور، به منم میگفتی، میومدم، دوتام من میزدم، چی میشد؟!

گغت و نگذاشت جوابش را بدهم، رو کرد به زنان و چشم بین آنها گرداند و گفت:

-شما چرا نگفتین؟! اینقدر کم عقلین یعنی؟!

نازی، سریع در جوابش گفت:

-چی بگم؟!... من به الهه گفتم بگه... تو بیمارستان که زنگ زد به سامیار، در دسترس نبود... بعدم مادرتو صنم به التماس افتادن که نگیم... خداروشکر رفع شده

بود.... آبروی الهه هم وسط بود دیگه، بچه هام بودن... دیگه چیزیم نشده بود آخه...

من متعجب سمتش برگشتم و گفتم:

-دیگه چی باید میشد؟!

بهادر حرفم را تکمیل کرد و گفت:

-خدا شاهده من فکر میکردم شما دوتا عاقلین... اصلا نظرم برگشت....باور کن الهه به این برکت قسم، جور دیگه‌ای روت حساب میکردم.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_559

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

الهه اخم به ابرو داشت.
بهادر که حرفش را زد. او نگاه از بهادر گرفت و چشم به دسته مبل دوخت. دستش خود مختار پرزی را که به دسته مبل چسبیده بود را به بازی گرفت و او کم انرژی‌تر از قبل گفت:

-گفتنش برای شما که مردین راحته.... کلا گفتن راحته... همه فقط حرف میزنن که آره باید اینطور میکرد، اونطور می‌کرد... من جاش بودم، نمیذاشتم اینجوری بشه...ازش انتظار نداشتم... کم عقلی کرد... ولی وقتی همون آدم تو موقعیت مشابه من بره اوضاع فرق میکنه....شاید خیلی بدتر از منم عمل کنه... وقتیم به روش بیارم میگه...خب چیکار میکردم، کاری نمیشد کرد، مگه تو تونستی کاری کنی که از من انتظار داری؟!....

عزیزم بغض داشت!
نازی میان کلامش از من گذشت و کنارش روی همان مبل دو نفره زیر اپن نشست. همزمان با نشستن نازی،

الهه نفسی گرفت و نگاه از دسته مبلش گرفت و به بهادر داد. او حرفش را اینطور ادامه داد. گفت:

-...اینا همش حرفه، خودتم میدونی....هر وقت توی موقعیت من، با کفشای من محکم قدم برداشتی و لنگ نزدی، این حرفات خریدار داره....نه الان بهادر جان.

«لعنتی!... آن کفش‌های پوسیده را من به پایش کرده‌بودم!»

-نچ!

گفتم و تنه از پشتی مبل کندم و خود را جلو کشیدم. آرنج به زانو زدم و دو دستم را به صورت کشیدم. پشت بندش، سر پایین انداختم و پنجه بین موهایم بردم. بهادر را نمیدیدم ولی لحنش مهربان شده بود. وقتی شروع به حرف زدن کرد، دیگر تشر و خشم چند لحظه قبل در کلامش نبود. او رو به الهه گفت:

-تو درست میگی... من نه زنم، نه جای تو بودم... ولی آخه دختر خوب، یعنی تو یه درصد با خودت فکر نکردی که این سکوتت، یعنی حمایت از کار اون بی‌شرف؟!....یعنی دادن نقطه ضعف بهش؟!... اگه اون با خودش می‌گفت خب لقمه خوبی گیر آوردم که به خاطر آبروش حاضر دهنشو ببنده، بعد حریص‌تر میشد، میومد تو خونه‌ی خودت همچین بلایی رو سرت میاورد، اون وقت باید چیکار میکردی؟!!.....اون وقت این شوهر بیچاره‌ات باید چیکار میکرد که دوبار به زنش تعرض شده؟!... میتونست کمر راست کنه؟!... اصلا فکرشو کردی؟!...شما چطور نازنین خانوم؟!... با خودت نگفتی من الان کنار الهه سکوت کنم، این مردک راهشو پیدا کنه، پس فردا بیاد رو سر من خراب بشه بعد باید چیکار کنم؟!... بهادر بدبخت باید چیکار کنه؟!....

حرفش که به اینجا رسید، دوباره صدایش می‌رفت که اوج بگیرد و او رفته رفته خشمگین تر میشد، وقتی

حرفش را رو به زنش ادامه میداد، دیگر دست بالا آورده بود و با دست حرف میزد. گفت:

-...بخدا نازی امشب ازت ناامید شدم.... از هردوتون.... اصن خالی کردم....الهه هیچ، این هیچ اصلا، با این کاری ندارم،زندگیش به من مربوط نیست که بخوام حرف بزنم،... ولی تو رو چیکارت کنم که داری کم کم میشی شبیه خواهرام.... یعنی همین عقلیم که داشتی هم داره میپره... من به شما نگفتم با مادر من میشینی، با خواهر من میشینی پا میشی، زیاد به حرفاشون گوش نده؟!...نگفتم من فکرشونو تایید نمیکنم؟!... نگفتم تو خودتو قاطی کاراشون، نقشه هاشون نکن؟!...نگفتم به شما؟!

نازی تنه از پشتی مبل کند و خود را جلو کشید که از خود دفاع کند اما همین که «من» را گفت، بهادر دور گرفت و گفت:

-من چی؟!... من چی ها؟....خراب کردی نازی... تموم شد....دیگه حق نداری تنهایی پیششون باشی....

هر وقت من بودم میری، با هم میریم، با هم میایم....غیر اون بهانه بیار نرو... من بودم میریم.
نبودم نه، تموم!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_560
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نازی در همان حال، دوباره خواست چیزی بگوید اما «آخه» را که گفت، باز هم بهادر نگذاشت حرفش را ادامه دهد. او چشم بست و کف دست رو به او بالا آورد و گفت:

-هیچی نگو نازی... اعصابم خورده...هیچی نگو...هر دوتون اشتباه کردین...خیلیم اشتباه کردین.... سخته!... بله سخته، برای من شنیدنش سخته... مشخصه گفتنش

سختتره.... ولی باید میگفتی الهه.... چیزی نیست که تو تنها تصمیم گیرنده‌اش باشی.... ازدواج دیگه تنها و من خودم میدونمو.... کفش منو.... موقعیت تو... نداره...ازدواج اصن منو تو نداره دیگه.... فقط ما.... من و تو، قبل ازدواج!....من، تو مجردی!....

او میان کلامش در حالی که اخم کرده، دستانش که در هوا به پرواز در آمده بودند تا در حرف زدن کمکش کنند را به هم رساند و آنها را به هم کشید و حرفش را اینطور ادامه داد:

-...که وقت ازدواج تموم شد رفت... من خودم میدونم و تو خودت میدونی نداریم... ازدواج دیگه ماییم....سخته، آسونه، جنگ میشه.... بشه...باید بگی...هر چی هست باید باهم رفع و رجوعش کرد...اگه سخته، باید طرفتم سختی رو کنارت بکشه....با هم....هرچی شد باهم..... تمام.

بهادر دعوایش را کرد و دیگر چیزی نگفت. مثل من به جلو خم شد و آرنج به زانو زد و دستانش را مقابلش

در هم قلاب کرد. نگاه از همه گرفت و چشم به زیر پایش داد.
چند لحظه‌ای گذشت و سکوتی از جنس خشم و غم فضا را گرفت. دیگر کسی حوصله حرف زدن نداشت. بهادر خودش به حرف آمد و سکوت را شکست. از من پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟!

سر بالا آوردم و نگاه به الهه دادم و پرسیدم:

-چی دستور میدین سرکار خانوم؟!

گفتم چون تهدیدش هرچند تو خالی ولی قلبم را لرزانده بود.
بهادر تکیه از زانو گرفت و صاف نشست و قبل از آنکه الهه جوابی دهد، گفت:

-ول کن اینو، این اگه میتونست با مامان اینا در بیوفته که همون موقع بهت گفته بود.....پاشین جمع کنیم

بخوابیم....با اینجا نشستن کاری پیش نمیره.... یکم بخوابیم.....صبح اول وقت بریم بیمارستان.... تو میختو زدی ولی شله. اینطور فایده نداره، باید سفت تر شه..... از اونجا بریم خونه مامان ببینیم چی میشه.....شرط میبندم باباهم خبر نداره... دیگه واقعا شورش درآوردن... باید یجا تموم شه.

گفت و دست به زانو زد و از جا برخاست. همانجا بالای سرم ایستاد و پرسید:

-امشب پیش الهه‌ای یا پایین؟!

به اینکه چقدر همان یک سوال ساده دلم را زیر و رو کرد و افسوس به قلبم نشاند، کاری ندارم، فقط میگویم من آن شب بیشتر از هر وقت دیگری نیازمند در آغوش گرفتنش بودم که ابدا میسر نبود!
حقیقتا شب بدی بود.
قلاب دستانم را باز کردم و در همان حال انگشت به چشم فشردم و گفتم:

-نه میرم پیش بچه‌ها.

-پس پاشو بریم دیگه... نشستی چی بشه!

میان کلام بهادر، دست از چشم برداشتم. «باشه» گفتم و به جلو خم شدم تا دوباره لیوانی نوشابه برای خود بریزم.
از گوشه چشم دیدم که نازی و الهه باهم نگاهی رد و بدل می‌کردند. لیوان را که سر میکشیدم، نازی به حرف آمد و گفت:

-بهادر؟!..

اما بهادر بی آنکه نگاهش کند، با همان خشم نشسته در کلامش گفت:

-هیچی نگو نازی.... این قضیه خونوادگیه.... نه به تو مربوطه نه الهه.... ما خودمون حلش میکنیم.... تا الانم اگه به تاخیر افتاده، به خاطر منم منمای شما بود...پس دیگه هیچی نگو، باید حل شه.... زخمش باز شده،

چرکاش ریخته بیرون. باید تمیز شه که عفونتش پخش نشه.... کاریش نمیشه کرد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_561
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

«او درست می‌گفت، مسئله خانوادگی بود...این دمل چرکین باید درست پانسمان میشد، والا ممکن بود عفونت پخش شود و ما مجبور به قطع عضو شویم!»

نفسی گرفتم. لیوان را روی میز گذاشتم و از جا برخاستم. بلوز روی شلوار مرتب کردم. همانطور که آستینهایم را بالا میدادم، از بین دو مبل گذشتم و پا میان هال گذاشتم.

بهادر هم پشت سر من قدم برداشت و در همان حال رو به آن دو گفت:

-شمام جمع و جور کنین، بخوابین... نشینین قصه نبافین...ما خودمون حلش میکنیم.... فکرتونو مشغول نکنین...شب بخیر.

گفت و به واحد پایین رفتیم.
بهادر مدیریت بچه‌ها را بدست گرفت.دختر ها را به بالا فرستاد و مثل یک پدر خوب، پسرها را برای خواب آماده کرد و خاموشی زد.

از لحظه‌ی رفتنمان به پایین خیلی نگذشته بود که فضای کوچک خانه را سکوت و سیاهی شب گرفت و ما هر دو کنار هم مثل شبهای پیش، میان حال، روی تشک‌های یک نفره مسافرتی پهن شده بر روی زمین سفت و سخت، دراز کشیدیم.

«باید فکری برای این وضع میکردم!...کاناپه تخت شو!... چرا تا حالا به ذهنم نرسیده بود!»

-یعنی یک بیشعور به تمام معنایی تو...

-...ء

من هم مثل بهادر طاق باز خوابیده بودم و ساعد روی چشم گذاشته بودم. حرفش را که آرام پچ‌پچ‌کنان گفت را از همان فاصله کوتاه بینمان شنیدم.
اما چیزی در جوابش نگفتم. او خود دوباره به حرف آمد. گفت:

-خب الاغ چرا چیزی به من نگفتی؟!... یعنی اینقدر غریبه‌ام؟!

«بگیر بکپ دیگر!»

-...ء

او دست جلو آورد و به دستم که ساعدش روی چشمم، بود و دستم در هوا آویزان مانده بود. کمی ولوم صدایش را بالا برد و گفت:

- با توام!

در همان حال کلافه، مثل خودش، آرام گفتم:

-من حالم دست خودم نبود. خودمو به زور کشوندم تا اونجا، تورو میبردم کجا؟!...

بین کلامم، ساعد از چشم برداشتم و به چپ چرخیدم و همانطور که به او پشت میکردم، حرف را ادامه دادم:

-... هی منو نبردی!... نبردی!

او از رو نرفت. صدایش را دوباره شنیدم که گفت:

-یعنی ما پیر شدیم ولی تو هنوز یاد نگرفتی روی بردار بزرگترت حساب کنی.

«من از کلمه بزرگتر متنفرم!»
حالا او در آن روز گند، آن موضوع مسخره را پیش میکشید. به ضرب سمتش برگشتم. با صدایی که نمیشد بلندتر از حدی شود، گفتم:

-جمع کن بابا، خفم کردین شما دوتا، من بگم گه خوردم قل سوم شدم ول میکنین!...اعه!...همچین بزرگتر بزرگتر میکنن انگار ده ساله،تهش سه دقیقه، پنج دقیقه...هی شعر میبافن برای من، بزرگتر... بزرگتر.

خودش را نباخت. برعکس من او لبش به خنده باز شده بود. گفت:

-هرچی... اصلا تو بگو یه ثانیه... بچه هم بودی همین قدر الاغ بودی...اون وقتم من تهش میرسیدم، خرابکاریاتو جمع میکردم... اونجا که بزرگتر بودم...۵ دقیقه اشکال نداش؟!...

دستی برایش بالا انداختم و گفتم:

-برو بابا...بگیر بخواب، بخدا تخیلیه اعصابم.... بخواب جان ما...آه!

گفتم و از او رو گرفتم و دوباره سر روی بالشت گذاشتم.

«فردا اول کاناپه تختشو در اولویت بود. بعد بیمارستان... این زن که مغز نمیگذارد برای آدم!.. تعادل زندگیم از دستم خارج شده والا من کجا و پذیرش این سختی کجا!»

«بهادر دوباره به حرف آمد. لعنتی گیر داده بود. جغد شده بود، نصفه شبی پدرسگ!» گفت:

-خب غرور، من الان این مشتو کجا بزنم آرووم شه؟!... بیام بزنم تو سر تو؟!

جوابش را ندادم.

«آن خر دو گوش در آن هیری ویری وقت گیر آورده بود، خیارشور بازیش گرفته بود!»


#میخواهمت
#پارت_562
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


از حرفش خیلی نگذشته بود که مشتی به سرم خورد!

تا به خودم بیایم، درد چند مشت دیگر هم در سر و تنم پیچید. دست بالا آوردم و سپر سرم کردم و از او خواستم بس کند؛ ولی فایده‌ای نداشت و من مجبور شدم، کشان کشان، با سری پوشیده زیر دستم، بیرون بخزم و خود را از زیر مشتهایش که واقعی میزد، نجات دهم.

آن دیوانه همچنان میزد که من بالاخره با پتوی نازک پاییزی که دور تنم پیچیده بود، توانستم خود را از دستانش نجات دهم.

چند قدمی که از او دور شدم، رو به او چرخیدم و اخم کرده تشر زدم:

-چته؟!... مستی؟!

« الدنگ سن خری را داشت، اما یک ذره عقل در سرش نبود، نصفه شبی نخورده، مست شده بود. پفیوز!»

او جایی کنار رختخواب من روی دو زانو ایستاده بود. دست چپ مشت شده‌اش که تاچند لحظه پیش به سرو صورتم می‌خورد را روی زمین گذاشته بود و انگار به آن تکیه زده بود.

او در حالی که احمقانه می‌خندید و بچگانه دست راست بالا آورده بود و با اشارات دست مرا نزد خود میخواند،گفت:

-کجا؟!... هنوز مونده، بیا کارت دارم... بیا!

در آن تاریکی اتاق که فضای کوچکش با نور هالوژنی کوچکتر، کمی روشن شده بود، حالتش و آن لبان به خنده کش آمده‌اش، مسخره‌ترش کرده بود.

برایش دست بالا انداختم و در حالی که با صورتی جمع شده و اعصابی خراب، گفتم:

-برو بابا، دیوانه!

خود را جلو کشیدم و گوشه بالشت را چنگ زدم و سمت خود کشیدم.
همانجا به پشت چرخیدم و خواستم که جایی نزدیک ورودی آشپزخانه و کنار اپن دوباره سر روی بالش بگذارم که با چهار دست و پا همان دو قدم فاصله‌یمان

را به سرعت طی کرد. نزدیکم شد تا آمدم به خود بیایم و بگریزم که دست دور گردنم پیچاند و پاهایم را میان پاهایش قفل کرد و با مشت دست دیگرش، میان خنده‌هایش، دوباره به سرو تنم کوبید.

من هم به خنده افتاده بودم. وضعیت مضحکی بود. چند بار خواستم، ولم کند، اما بی‌فایده بود. پس من هم وارد بازیش شدم. تقلا کردم تا همانطور گیر کرده میان دست و پاهایش، چند ضربه به او بزنم بلکه عقب بکشد و بیخیال شود. اما باز هم فایده‌ای نداشت.
ضرباتش واقعی بود، لعنتی!

دست از زدنش برداشتم و با حالتی آمیخته به خنده و خشم در میان خنده‌های او فقط سعی میکردم خود را نجات دهم.
در آن بین تا لحظه رهایی، چند مشت دیگر به سرم خورد .

آن روانی دیوانه حرفش را عملی کرده بود و داشت مشتهایی که میگفت را روی سر و تن من خالی میکرد.

به نفس نفس افتاده بودم ولی بالاخره خود را از زیر دست پای پیچیده دورم نجات دادم و قدمی دورتر، نزدیک در ورودی، زانو به زمین زدم و آماده باش، مقابلش انگشت اشاره‌ام را رو به او بالا آوردم و سریع گفتم:

-بیای.....جلو،...پدرتو.... در میارم...

و میان کلامم با اشاره به زمین و سپس او بی‌مکث حرفم را ادامه دادم:

-....مردم پایین.... خوابن.... بشین سر جات.

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم و با خنده‌ای روی لبانمان، در همان حال آماده باش خیره هم بودیم.

زد و خورد خوبی بود.
حواسم را پرت کرده بود.

بهادر پچ پچم را که شنید، کوتاه آمد. همانطور خندان و نفس زنان، همانجا زیر اپن، روی پارکتها نشست و به دیوار تکیه زد. یک پا زیر داد و زانوی پای دیگر را بالا آورد و دست روی آن گذاشت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_563
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

آرام شدنش را که دیدم، نامطمئن از خریتش، نفس زنان، چشم به او دوخته و با همان انگشت رو به او، محتاط تنه عقب کشیدم. روی زمین نشستم و به دیوار پشت سرم کنار درب ورودی خانه، تکیه زدم.

دو زانو بالا آورده و آرنج به آن تکیه دادم. فاصله‌یمان خیلی نبود. خود را جلو میکشید، دستش به من رسیده بود.

چند لحظه‌ای کوتاه به تنفس گذشت.
لبانم هنوز طرح خنده داشت.
نفس نفس زدنم اما برگشته بود وقتیکه پرسیدم:

-صنعتی سنتی قاطی میزنی؟!...چته؟!

سوالم خنده اش را بیشتر کرد و او گفت:

-من یا تو؟!....

نگاه از من که تقریبا در سمت راستش بودم، گرفت و به فضای تاریک روبرویش داد. دهانش را کج کرد و به تقلید از من مثلا، گفت:

-....چی دستور میدین سرکار خانومم!...

میان کلامش خنده‌ام بیشتر شد.
او خنده‌ام را شنید و لودگیش بیشتر شد.

«الدنگ عاشقی های مرا به سخره گرفته بود!»

او با همان دهان کجش، ادامه داد:

-....میدونی دلم وصله بهت، اینجوری میگی
بسوزونی منو...أه أه أه حال بهم زن ...

خنده‌ام بیشتر شد.
سر عقب بردم و به دیوار تکیه زدم و همپایش خندیدم.

قضیه ما، آن شب، مثال سربازانی بود که میان جنگ، در سنگرهایشان، با حال خراب و ترس و استرسی نشسته در جانشان، لحظه‌ای را هرچند کوتاه، موضعی هرچند بی‌ربط را به بازی و مسخره گرفته بودند، بلکه قلبشان از حجم دردی که دنیا بریشان آورده و اسیرشان کرده، نایستد.

با همان لب‌های خندان گفتم:

-کور شود هرکه نتواند دید!

بهادر به شوخی ابرو در هم کشید و با همان لبان کش آمده، چشم گرد کرد و گفت:

-کی کور شه؟!... من؟!... برو خدا روزیتو جای دیگه بده اخوی، من خودم یکی خوبشو دارم....نه کور میشم نه حسود... کلی‌هم حال کردم که داری راه میفتی...همچین...

او دستش را سمت من گرفت و انگشتانش را به شکل کاسه جمع کرد و در حالی که تاکیدی در هوا تکان میداد، پچ پچ‌کنان گفت:

-....داره فرم زن ذلیلیت جا میفته، قوام میاد که نگو و نپرس...خوبه...خوشم اومد...

حالتش دوباره به خنده‌ام انداخت و او لب برچید و حالتی جدی به خود گرفت و حرفش را ادامه داد:

-نخند، اعه!...چه خوششم اومده؟!

سمت او چرخیدم و مثل او یک پا زیر زانو دیگر بردم و راحت تر نشستم. گفتم:

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه اخوی!... تو برو به فکر خودت باش که دیگه ته گرفتی، رسما مرخصی!.... روز اولی که اومدی یادت رفته نزدیک بود بزنی زیر گریه!...

حرفهایم خندان‌ترش کرده بود و او با ردیف دندانهایی که در آن تاریکی به نمایش گذاشته بود، سکوت کرده به من گوش میداد.

صورت جمع کردم و ادای گریه درآوردم و ادامه دادم:

-... اعووو .. عزیزم خوشگلم همین لقمه رو بخور، تو بمیری من چیکار کنم؟!

میخواستم به شاهکار شب اولش هم اشاره کنم ولی او خنده‌اش کمی کمرنگ شد و نفسی بزرگ گرفت و سر پایین انداخت. درحالی که پنجه بین موهای پشت سرش میکشید، گفت:

-چیکارکنیم، ماهم به همین چیزا زنده‌ایم دیگه!

«لعنت به من که او را دوباره یاد مرگ و زندگی انداختم... مار بزند تو را زبان، مار!»

خنده جمع کردم و سعی کردم گندَم را جمع کنم. گفتم:

-نازی زن خوبی... تو خوب شانس آوردی.

دست از پس سرش برداشت و آرنج به زانو داد. سر به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

-تو هم شانس آوردی، الهه هم زن خوبه.


#میخواهمت
#پارت_564
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


گفت و داغ دلم را تازه کرد. دمی بزرگ گرفتم و نگاه به زمین دادم و گفتم:

-آره اون که خوبه. خیلیم خوبه.

بهادر خود را جلو کشید و دست به شانه‌ام رساند و دوستانه فشردش و گفت:

-نگران نباش. درست میشه...داری خوب پیش میری.

نگاه بالا آوردم و درمانده نگاهش کردم.

«کاش میشد دردم را به یکی بگویم!».

نگاهم را که دید لبخند به لبش نشاند و دوستانه یکی دو ضربه به شانه‌ام زد و عقب کشید و گفت:

-جدی جدی،خوبه.....

او در حالی که دوباره به دیوار تکیه میزد، حرفش را کامل کرد:

-... خوبِ خوب...تلاشتو دارم میبینم.... همه‌چی درست میشه. نگران نباش.

-...ء

«آخ که چه خوش‌خیال بود...او چه میدانست اوضاع قمر در عقربم را؟!»

چیزی نگفتم.
چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. هر دو آن نشستن را دوست داشتیم؛ اما آن خلوت شبانه، چیزی کم داشت!

«کاش مشروبی، سیگاری چیزی دم دست بود !»

بهادر سکوت را شکست. او نفسی گرفت و در جایش جابجا شد. پا به جلو دراز کرد و روی هم انداخت و دستانش را روی آن در هم قلاب کرد و راحت‌تر تکیه داد. گفت:

-حق داری، آدم گیج میشه، مخصوصا تو که این سالها چسبیدی به کارو از زندگی غافل شدی.

-...ء

-اصلا کلا ازدواج سخته، الکی که نیست... دوتا آدم متفاوت قراره کنار هم زندگی کنن، نزدیک هم، سالیان سال.... تعارف که نداریم، اگه عاشق نباشی، سخته باهاش کنار اومدن.... میدونی چرا؟!

-...ء

حوصله حرف زدن نداشتم. دوست داشتم گوش بدهم. نگاهم به او بود و آرنج به زانو زده، پنجه بین موهایم می‌گرداندم. او که جوابی از من نگرفت خود ادامه داد. گفت:

-چون تازه شروعه کاره. اون بله‌ای که میگی، تازه «ب»ی بسم‌اللهِ..... یه ضرب‌المثل هس که میگه..... هان!... وصال مدفن عشق است!... من قبولش ندارم... من میگم با وصال تازه همه چی شروع میشه....تازه تو به یه آدم رسیدی که خودش یه جهانه پر از رازه....یه دنیای پر از رنگ و قشنگیه....با یکمم زشتی و سیاهی....مثل یه فرش هزار رنگ و هزار رج اصلا، که پر طرح و نقشه....ولی هر چی هست و نیست مال توه... فقط مال تو....این قشنگش میکنه....قشنگتر از اون اینکه راه ورود و کشف تو این دنیا، اینکه با حوصله بشینی مثل یک کتاب بخونیش، پله پله بخونی و جلو بری، فکر

نکنی چون زنتو عقد کردی، گرفتیش، حله تمومه... نه تازه باید همه حواستو بدی بهش، یادش بگیری... اونم تو رو یاد بگیره... دو طرفه‌اس... اینارو همون اولم به نازنینم گفتم.... گفتم که میخوام باهم پیر بشیم... نه تو پای من، نه من پای تو.... بدی و خوبی منو که دیدی فقط به من بگو... منم به تو.... قصه نشه بچرخه تو فامیل....اگه شد، نوکرتم هستم، اون بدی رو رفعش میکنم، نشدم تو خانومی کن کنار بیا.... منم همینطور فرقی نداره..... دوتا آدمیم دیگه با دوتا فکر مختلف مشخصه اختلاف هست، تفاوت هست... پس باید بپذیری، زندگی که توش دعوا نباشه، زندگی نیست، همخونگی دوتا آدمیه که باهم رودرواسی دارن، مثل دوتا غریبه.... عشق وقتی عشقه که تو، تو اوج دعوا بازم بخوای کنار اون باشی.... پس فکر نکن، الان اگه مشکلی هست، همینجوری میمونه.... نه، تموم میشه، اگه مقاومت کنی، کم نیاری تموم میشه.... من تو چشمای الهه میخونم که دوستت داره ولی دلخوره... رفعش کن... بشین با حوصله حواستو بهش بده، چی دوست داره، چی دوست نداره، چی اذیتش میکنه، از چی دلخوره... هرچی هست براش فراهم کن..

از پیشش جم نخور، گوشیتو قفل نکن...بذا ببینه کنارشی... بذا ببینه هیچی نداری ازش قایم کنی... بذا دلش به بودت قرص بشه... زنان فقط موتورشون با محبت گرم میشه... نازی که اینطوریه.... الهه هم زنه... حتما همینه دیگه.... اینقدر محبت کن سیر شه.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_565
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

حرفش که تمام شد، منتظر نگاه به من داشت.
توصیه‌هایش خوب بود. حتی نظرم را نسبت به او تغییر داده و احترامش را برایم بیشتر کرده بود. ولی حقیقتا به درد من نمیخورد!

نه در آن وضعیت لنگ در هوایم!

«آخ، آخ که بزرگترین خریتم، حق طلاقی بود که به او دادم و قبول جداییمان!»

نفسی گرفتم و پنجه از بین موها بیرون کشیدم. سر به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.
نمیدانم چرا، ولی گفتم:

-میخواد ازم جدا شه!

ابروهایش در هم پیچید و چهره‌اش جدی شد و پرسید:

-طلاق؟!...چرا؟!

حرفم خیلی دروغ نبود، فقط شکل دیگر حقیقت زشت زندگیم بود.

چرایی که پرسید، قلبم را بچه کرد. بغضم بالا آمد و من تنها توانستم اخم کنم تا اشک نشود. نتوانستم حرفی

بزنم. در حالی که سر به طرفین تکان دادم، نگاه از او گرفتم و به زمین دادم.
او اما منتظر جواب بود، سوالش را به شکل دیگر پرسید:

-طلاق برای چی؟!

آن چند لحظه سکوتم، کمکم کرد به خود مسلط شوم و بغض قورت دهم.
تکه کاغذی کوچک کنار دستم نگاهم را سمت خود کشید. دست از زانو کندم و آن تکه کاغذ را برداشتم.
او که سوالش را که پرسید، کاغذ میان انگشتانم بازی میخورد و من بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-چی بگم!

-ء...

- میگه دیگه نمیخوادم.

چند لحظه‌ای در همان تاریکی به سکوت گذشت و دوباره بغضم بالا آمد. چند ماهی بود که بچه شده بودم. زر زرو و نق نقو بهانه گیر و اعصاب خورد کن.... هرچند که تلاش کردم آرام شوم ولی مگر زندگی میگذاشت؟!
آنقدر اتفاقات پشت سر هم پیش آمد که فرصت تنفس به من نداده بود. تعادل زندگیم از دستم خارج شده بود و من سردرگم مانده بودم میان آن دویدن ها و نرسیدن ها چه کنم، در میان گذشته سیاهی که از هر طرف سر برمی‌آورد و پتکش را بر سرم میکوبید، چطور پیش بروم!

«کاش او چیزی از گذشته‌ام نمیدانست...کاش گذشته‌ام با او گره نخورده بود....او باید الان میان بازوانم باشد. چرا نیست؟!..من اینجا، این پایین چه میکنم؟!»

او به حرف آمد و پرسید:

-تو چی؟!... میخوایش؟

بی تردید سرتکان دادم و قلبم بود که به جای من جوابش را داد:

-خیلی، خیلی!

گفتم و طاقتم رفت.
بغضم اشک شد و به چشمم نشست.
اخم‌ها هم نتوانستند جلویش را بگیرند و من انگشت به چشم فشردم تا نگذارم قطره‌ها بچکند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_566
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

چند دقیقه ای گذشت و من موفق شدم تا ریزش اشکم را کنترل کنم. او سکوت کرده بود. به خودم که آمدم روی نگاه کردن به او را نداشتم.

«من از زر زر منتفرم!.. این چه بود دیگر!.. أه، أه، أه!»

داشتم، دماغم را بالا می‌کشیدم که او به حرف آمد. گفت:

-چی بگم؟!... بگم حق داره؟! ناراحت میشی!.... بگم زیادی داره تند میره؟!... نمیره!

«چی؟!»

سر بالا آوردم و نگاه به صورتش دادم. او در همان حال تکیه زده به دیوار و پا رو پا انداخته، نگاهم میکرد.
حالا تاریکی جا افتاده بود، بهتر میشد، اجزای صورتش را دید.

او آرام و مطمئن بود. بی تردید، حرفش را زده بود. نگاهم را که دید، نفسی گرفت و گفت:

-خدایی هر کاری که لازمه، هر کمکی بتونم، میکنم که بتونی زندگیتو حفظ کنی...ولی قبول کن حق داره... جان تو، من انتظار داشتم زودتر از اینا بره.....الانم فکر کردم، کار بدتری کردی که پرسیدم چرا....یعنی،... قبلا با چیزایی که می‌شنیدم، حالا از نازی، مامان، بقیه.....با خودم میگفتم، امروز خبر طلاقتونو میشنوم، فردا میشنوم.....خدا شاهده، منتظر بودم...چون، الهه، اون موقع که حق طلاق نداشت، سر اون خل وضع، شوهر اولش، سر اونو به طاق زد... یادمه عزیز میگفت، بچه ساعت سه نصف شب از خونه خودش فرار کرده، زخمی زیلی خودشو رسونده خونه عزیز که برای طلاق کمکش کنه....بعد اونوقت، این آدم، میاد پای کسی میشینی که این همه حرف پشتشه... کسی که هنوزم که هنوزه، میخوان براش زن بگیرن؟!... با عقل جور درمیاد؟!...نه!...

«خیالت راحت، نماند. همان سال اول رفت!»

نفسی گرفتم و کلافه چشم از او گرفتم. حالا میخواستم سریعتر آن بحث تمام شود. آنطور که مشخص بود،قرار نبود، حرفهای خوبی زده شود!

دست تکیه زده به زانو، به دهان رسانم. کلافه چشم از او گرفتم و در میان کوچکی خانه، گرداندم. او ادامه داد:

-....نمیدونم برای چی تا الان پات وایستاده، به خاطر بچه هاست؟!... به خاطر خودته؟!... نمیدونم... ولی... از من ناراحت نشو... نگو برادری پشتمو نمیگیری!... نه هستم پشتت. هم من هم نازی هستیم... ولی خدایی، الهه نه تند میره، نه ناحقی میکنه... اونم زنی که یه الف بچه بود، حق طلاق نداشت ولی شوهره رو مجبور کرد هم طلاق بده، هم مهریه‌شو بده؟!...اون موقع بجز وکیلی که عزیز براش گرفت، کی کمکش کرد؟!.. دایی؟!... اون که تو جبهه زنش رفته بود....خودش بود فقط... خودشو عزیز...فقط.....حالا هم نمیدونم....هر چی که

هست....با روحیه‌ای که از الهه میشناسم... برای این اوضاع.....این طلاقی که میگی، عادی تر از موندشه.

دیگر بس بود. نمیخواستم بشنوم. حرفهایش ترسناک بود.
دست به زانو دادم و حینی که میگفتم:«مرسی از دلداریت!» از جا برخاستم و پتو بالشتم را از زیر تنش بیرون کشیدم.او میخندید که من راهی رختخوابم شدم.

«فردا کاناپه ها را میخرم. نمیشود اینطور سر کرد!» بالش را انداختم و تازه روی رخت خواب نشستم که از همانجا، نامم را صدا زد.
عصبانی بودم؛ ولی از خودم بیشتر که پیشش زر زر بیخود کردم. نامم را که خواند، به ضرب سمتش برگشتم و با ان صدای کنترل شده، گفتم:

-بله؟!....تو طرف کیی دقیقا؟!

لبانش هنوز خنده داشت.

«ای خاک بر سرک که دلقک این و ان شدی سامیار!... خاک بر سرت»
گفت:

- طرف تو!

-جان ما؟

-جان تو؟!...

زیادی زر میزد!
دستی برایش بالا انداختم و «برو بابا»یی گفتم و پتو روی خود انداختم و ساعد به چشم گذاشتم و خوابیدم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_567
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

او آمد و کنارم روی روی رخت خوابش، دراز کشید و گفت:

-گفتم هر کاری بشه، برات میکنم....ولی قبول کن گند زدی.

-...ء

«باشه، من اصلا زاییده‌ام زیرش مانده‌ام. بکپ دیگر!»

-فردا اول میریم بیمارستان یه صحبت اساسی با مسعود داریم، بعدم میرم مستقیم خونه مامان. زنگ میزنم به بابا هم هرجا هست بیاد. صنمم بیاد. سنگامونو وا میکنیم...همه چیزو اونور درست میکنم... غمت نباشه... از اون طرف حل میشه... میمونه اینور... که اگه بخوای هم خودم هم نازی میگم

باهاش حرف بزنه... ولی کلش پای خودته...کوتاه نیا، عقب نکش، حل میشه.... انشاالله!

چیزی نگفتم و همانطور چشم بسته ماندم. صدای خش خش و جابجاییش آمد. صدا ها که قطع شد، او دوباره به حرف آمد و گفت:

-درست میشه نگران نباش!..من هستم. درستش میکنیم.

ان حرفش، خالصانه بود، ابی شد بر آتش خشم و ترسم. ساعت از چشم برداشتم و دست به صورت کشیدم. ساعد به پیشانی دادم و چشم به لوستر بالای سرم دادم. گفتم:

-هووووففففف.... اونور حلم نشد مهم نیست دیگه... فکر نمیکنم دیگه بشه رو رابطه با مامان حساب کرد... الان هم که باهام قهر کرده، با اون حرفاییم که به صنم زدمو قطعا تا الان به گوشش رسیده، کلا رگ فرزندیمو میزنه تا امشب نزده باشه خیلیه!... مهم

نیست ولی!... همین قدر که حساب کار دستشون بیاد، کاری با زندگیم نداشته باشن، من فکرم از اونور راحت باشه، بتونم اینورو درست کنم، کافیه.

او مطمئن گفت:

-درست میشه... فردا حلش میکنیم... الانم در همین حد خوبه...آسه آسه... یه سیبم بخوای از درخت بکنی باید بذاری درختش بار بده، میوه‌اش برسه بعد بخوری، نمیتونی زیر درخت آتیش روشن کنی که زود میوه بده... صبوری، صبوری، صبوری.... تو فعلا تو کلاهتو سفت بچسب باد نبره...باقیش حل میشه.

آن آخرین حرفهایی بود که آن شب زده شد و ما بعد از آن چشم بستیم و خوابیدیم تا برای فردایش آماده شویم.

اوضاع خراب بود.
هر چه جلو میرفتم به عمق فاجعه بیشتر پی میبردم.
ولی مگر میشد پا پس کشید؟!
مگر دل حرف در گوشش میرفت؟!

مگر میشد قانعش کرد که باید بیخیال شوی؟!
که را به جایی نداری؟!
نه!
نمیشد.
حالا هدفی رفته بود و هدفی دیگر جایش را گرفته بود و من استاد رسیدن بودم.

«میشود. حلش میکنم!»

روز بعد، صبح زود، بهادر اول از همه با پدرمان تماس گرفت و از او خواست که در خانه بماند تا ما برای موضوعی به خانه‌یشان برویم.

خبر درگیری ما، جور دیگری به گوششان رسیده بود و او شاکی بود و همان دم قدغن کرد که دیگر حق ندارم پا به خانه‌یشان بگذارم.
صدایش آنقدر بلند بود که از پس تلفنی که بهادر به گوشش چسبانده بود، به گوشم رسید. واضح و کامل!

همان دم، گفتم:«به درک نمیروم» و دعوایی با واسطه، بین من و پدرم پشت خط تلفن بهادر شکل گرفت که فقط بهادر بیچاره مانده بود چه کند. او یک تشر به من می‌زد و ده خواهش به پدر می‌کرد و در آخر هم به او گفت بماند تا بیاییم و آن که باید جواب پس دهد را به زبان آوریم.

از آن حرکتش راضی بودم. حرف آخرش به پدرم، دفاعیاتش از من و تحکم کلامش راضیم کرد که همپایش به خانه پدرم بروم.

به قول او، چاره‌ای نبود، باید میخ کوبیده شده، محکم میشد.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_568

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

آن روز، هنوز ساعت 8 نشده بود که به دنبال تماس با پدر، مستقیم به بیمارستان رفتیم.

صنم آنجا نبود. انگار شب را آرش کنار پدرش مانده بود. پسرک تخس کله شق به دفاع از آن پدر الدنگش، آنقدر حرف بارم کرد و نفهم بازی درآورد که اگر بهادر پادرمیانی نمیکرد، همانجا، وسط بیمارستان به چهار میخ میکشیدمش!

آن کشمکش هر طور که بود نیم ساعت، یک ساعتی از وقتمان را گرفت؛ اما بالاخره تمام شد و ما توانستیم به اتاق مسعود، رفتیم.
حقیقتا از دیدنش در آن وضعیت، سر کیف آمدم. سر و صورتش را شستشو داده و بسته بودند و دست و پایش گچ گرفته شده بود. حال کلیش دیدنی بود، آنقدری که گوشی بیرون کشیدم و از او عکسی به یادگار گرفتم!
فقط کاش دست و پای دیگرش را هم می‌شکستم.
الهه عاشق تقارن بود!

ما که داخل شدیم، او بیدار بود.
بهادر با برداشتن و گذاشتن صندلی کنار تختش و نشستن روی آن، خیلی عادی، بی انکه منتظر من بماند، خودش صحبت را خودش شروع کرد و من هم همپایش شدم.

او اولش آرام پیش رفت و کم کم اوج گرفت. البته نه صدایش، تحکم کلامش بیشتر!

او همیشه آرام بود و کم عصبانی میشد، همین هم از او در زمان عصبانیت، هیبتی دیگر می‌ساخت.

مسعود اما برخلاف تصورات ما عمل کرد. او مانند شب قبل تنها ماند و گوش داد. رنگ صورتش به زردی میزد و او در تمام مدت، با آن دست و پای چلاقش، افتاده روی تخت، دست به پیشانی داده و کلافه نگاه به ما داشت. گاه، «باشه»ای در جواب گفت و گاه، چشم بست و سر تکان داد. گاه، «نمیدانم»

گفت و گاه، حرفی کوتاه زد؛ اما نه شورش کرد و نه منکر شد.
ماند و گوش سپرد و تایید کرد.
حالا یا از من ترسیده بود یا به خاطر خانواده میخواست سکوت کند ، یا...!
یا....!
نه، به «یا»ی سوم نمی‌خواهم فکر کنم. آن مورد رد است. حتما دلیلش، فقط یکی از آن دو مورد بود.

در کل هر چه بود، انگار میخ دیشب برای او محکم خورده بود و نیازی به تلاش بیشتری نبود.

بعد از بیمارستان مستقیم به خانه مادر رفتیم. ظهر بود. اذان میگفتند که به آنجا رسیدیم.
همه بودیم.
بجز باربدی که خیلی وقت پیش، عاقلانه کند و رفت،
همه بودیم.
صنم و سمانه هم بودند.

آن روز، هر چه در بیمارستان آرام گذشت، آنجا اینطور نبود. از هر سری صدایی به دفاع از صنم و مادر در آمد؛ اما کم نیاوردیم.
نه من، بهادر که اینبار را آمده بود تا چیز دیگری بجز چشم تحویل پدر و مادر دهد.
من میان دفاعیات بهادر از خودم و الهه، همه جور حرفی زدم.
همه جور شکایتی کردم.
از همه چیز گفتم.
از اراجیفی که پشتم پیچیده بود و آنها به آن دامن زدند گرفته و هلیایی که وارد زندگیم شده بود و عسلی که میخواستند به ریشم ببندند.
خیلی چیزها رو شد.
دعوایی که از ظهر شروع شده بود و تا سه ، چهار ساعت بعدش طول کشید، اعصاب برای کسی نذاشت اما گندابهای زیادی را رو کرد که بوی تعفنشان خانه را گرفت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_570
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


بالاخره چهلمین روز از پر کشیدن آرین هم گذشت و ما روز قبل، به یادش بر سر مزارش جمع شدیم.
واقعا تلخ است.
غم از دست دادن فرزند تلخ است.
همیشه با خود فکر میکنم، آنها که در بچگی می‌میرند، زمین لایق داشتنشان نبوده. آرین هم از همین دسته بود. پسرکی کوچک و دوست داشتنی که همیشه خندان بود. زرنگ و مهربان بود.
عزیز دل همه بود آن بچه.
شباهتش به دوقلوها بیشتر بود تا با خواهر و برادرهایش.
«الهی بمیرم.
خدا رحمتش کند.
خدا به مادرش صبر دهد!»

او رفت و مراسم چهلمش هم گذشت و یک هفته قبل از تولد من، زندگی به ظاهر عادی شد.
مهمانانمان به خانه‌یشان رفتند و دوباره جو خانه به حالت عادیش برگشت.

در همان روزها بود که خبرهایی هم از یلدا شنیدم که انگار برخلاف اطمینانی که به من و عزیز داد، باز به دور از چشم همه کا. خود را کرده بود و با حامد صیغه کرده و پنهانی خانه‌ای گرفته بود!

آن بیچاره هم بدتر از من در گرداب مشکلاتش اسیر بود.

پدر شوهرش راضی به ازدواج مجدد یلدا نمیشد و گفته بود تا زمانی از او و عرشیا حمایت میکند که مجرد بماند و اگر ازدواج کند، عرشیا را از او میگیرد. حال آنکه حامد، خودی بود. رفیق قدیمیه و پسر دایی، میثم، شوهر یلدا بود. اما ان پیرمرد باز هم نمیپذیرفت.

نمیدانم، وقتی که یلدا گفت چه کرده، ماندم که چه بگویم!
رمق از دست و پایم رفت. او همیشه خودمختار بود، باز هم خود را به دردسر انداخته بود. هرچند که من، خودم در کار خودم مانده بودم، چه میتوانستم بگویم؟! چه کاری میتوانستم بکنم؟!
آن هم وقتی پنهانی دور از چشم همه، این کار را کرده است و حالا که کار از کار گذشته به من می‌گوید، آن هم با این شرط که به کسی نگویم.
دو، سه روز قبل، مادربزرگم بی آنکه از شاهکار جدید یلدا چیزی بداند، به اتفاق یسنا و همسرش به شمال برگشته بودند و فقط من بیچاره بودم که افتخار دانستن پیدا کرده بود و حالا نمیدانستم، غم خودم را بخورم یا او را.

بله؛ به ظاهر زندگی عادی شده بود. بجز درد پر کشیدن آرین، ماجرای یلدا و وجود سامیار و واحد طبقه چهارم که مثل وصله ناجوری برای زندگی شده بودند، باقی چیزها عادی شده بود.

نازی و بهادر به خانه جدیدشان رفتند و ما آنها را از قبرستان تا خانه‌یشان بدرقه کردیم و همانجا از آنها خداحافظی کردیم. بچه‌ها هم هر چند ناراحت ولی با دوستانشان خداحافظی کردند و به خانه برگشتیم و دوباره روزها را از نو شروع کردیم.

آن روز صبح، زود از خواب برخاسته بودم. کلاس نداشتم. مزون هم نرفتم تا بتوانم سفارشات بافتم را که طی آن مدت چند روزه‌ی مهمانداری به تعویق افتاده بودند، تمام کنم. بچه ها هم که شیفت ظهر بودند نیاز به نهار داشتند، پس برای رساندن همه کارها، نیاز بود زودتر دست به کار شوم.

اما از بدشانسی، صبحانه را با سامیار که قرار بود زودتر به شرکتش برود و به همان بهانه از طبقه پایین به بالا آمده بود، هم سفره شدم. بچه‌ها، آن ساعت هنوز خواب بودند و من درحالی که هنوز چشمانم خواب بود و عبوس و کلافه، تازه کارم با پخت ماکارانی تمام شده بود و میخواستم صبحم را شروع

کنم، با سلام گرم او روبرو شدم؛ ولی کلافگی من و بی‌رمقی و نبود بچه‌ها به سکوت کشاندش.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_571
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سکوتی که فقط غرغر های من به جانش آن را میشکست!
اعصابم خورد بود از بودنش آنجا و تا توانستم، غر زدم که باید فکری بکند، آن اوضاع را نمیتوان تحمل کرد و نمیشود انطور ادامه داد، بودنش انجا اضافیست و دلیلی برایش نیست.

او در تماما طور حرفهایم، ساکت بود و صبحانه‌اش را تنها با تکرار «باشه» و گفتن خداحافظی کوچکی، تمام مرد و رفت.
او که رفت. من هم به اتاق رفتم و شروع به بافتن کردم. البته نزدیک ساعت ده، دست از کار کشیدم و بچه‌ها را راهی مدرسه کردم. با مزون تماس گرفتم. چند تماس برای گرفتن سفارش بافت را پاسخ دادم و همه کارهایم را مرتب کردم. لیوانی، چای برای خود ریختم و به همراه چند کلوچه به اتاقم بردم. روی تختم نشستم، به تاج تخت تکیه دادم. قلاب به دست گرفتم تا مابقی بافت پتوی جدیدی که در آن دو هفته قلاب زده بودم و تقریبا به انتها رسیده بود، را تمام کنم.

ذره ذره، چای نوشیدم و بافتم و مرور خاطرات کردم. قلاب زدم و فکر کردم.
به همه چیز، به آن چند روز، به سامیار و ادعای جدیدش و دردسرهایش. به بچه هایم. به زندگیم بعد از علنی شدن ماجرای طلاقمان. به آرامشی که قرار بود تا مدتی پر بکشد و تلاطمی که در راه بود. به آینده‌های دور.

به همه چیز!

اگر حقیقت را بخواهید...
عشقی که سامیار از آن دم زده بود، باورم نمیشد.
واقعا، نمیخواستم اشتباه چهارمم را با او که یک بار آنطور بد در حقم نامردی کرده بود، رقم بزنم.
در واقع طعم آزادی که داشتم، آنقدر شیرین بود که مرا از اسارت در زندان او و امثال او می‌ترساند.
به خود قول داده بودم، اگر بخوام دوباره متاهلی را تجربه کنم، حساب شده‌تر عمل میکنم. مادری میشوم برای دخترک الهه نام وجودم و طوری عروسش میکنم که هیچ مادری برای دخترش نکرده؛ اما هنوز وقتش نبود. هنوز میخواستم مجرد باشم.
البته دلایل دیگری هم بود که مرا امیدوار میکرد به داشتن تجربه خوب عاشقی در آینده، هر زمان که خودم، اراده کنم!
آزادی، رسیدن به آرزوهایم، حریصم کرده بودم. از زندگی پر توقع شده بودم. دلم میخواست در صورتی، کسی را وارد زندگیم کنم که حضورش شیرینتر از آزادیم باشد.

شاید درست نباشد ولی ماجرای خواستگاری برادر شروین، اشاره‌های غیرمستقیم دکتر سوریان، پزشک کسری، ماجرای دور ماهان... همه در آن دوران آزادی مشروط، مرا امیدوار نگه میداشت که باز هم هستند کسانی که با وجود دو بچه حتی، طالب زندگی با من باشند.
فقط کافیست اراده کنم!

پس دلیلی نداشت، خود را بار دیگر مضحکه سامیار کنم وقتی که میدانیتم. سراسر دروغ و نیرنگ است و تا کارشگیر نباشد، سراغی از تو نمیگیرد.

البته، اینکه سامیار میخواست به زندگی برگردد، مشخص بود؛ ولی چراییش برایم گنگ بود. بیشتر از همه، کارهایی که در آن دو هفته کرده بود.
خواستگاریش، تخلیه آن مغازه، زدن مسعود، نمیدانم! گیج شده بودم. هرچه فکر میکردم، به نتیجه نمیرسیدم که دلیلش چیست که او خود را آنطور به آب و آتش میزند؟!

«قطعا به خاطر شخص من نیست. این یکی را دیگر باور نمیکنم. نه از طرف او که امروز و دیروز ندیده‌امش و تمام زندگیم را، هرچند کم با او مراوده داشتم. گوش شیطان کر، یک بار رابطه داشتم و دو بچه از او دارم و خدا بیشتر برایش بخواهد،من که حسود نیستم؛ ولی تمام دخترانی که ادعای بودن با او را داشتند، حتی آن موش کثیف فرفری بود رو قد بلند بودند،پس عشق و عاشقی منتفی‌ست!»

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_572

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

البته، عکسی که از مسعود نشانم داد و رضایت او و بهادر از جنگشان با عمه و اتفاقی که برای آقا

مرتضی افتاد و ما تنها توانستیم تلفنی از او عیادت کنیم و بر سر مزار آرین ببینیمش....

«آن جلزو ولزش برای چه بود؟!»
همان سال که آن اتفاق افتاد، یکی از دلایل نگفتنم به او این بود که تصور میکردم برایش اهمیتی نداشته باشد و این مرا بیشتر بسوزاند!
اما حالا....
نمیدانم!
اگر بگویم از بلایی که سر مسعود آورده بود راضی بودم، هرچند که حرفی نزدمو تشکری نکردم، دروغ نیست؛ اما او در همان مدت کمی که پا به زندگیم گذاشته بود، آنقدر طوفان به پا کرده بود که واقعا نمیدانستم چه کنم.

آن روز ها افسوس دیگری داشتم.
فکری در ذهنم میگذشت مه آزارم میداد. اینکه غفلت خودم و سرگرم بودنم به زندگی، باعث شد ماجرای طلاق پنهانیمان آنقدر کش بیاید که او از خواب برخیزد!

«از خواب چه؟!
من هم دیوانه شده‌ام.
ولی واقعا باور نمیکنم عاشق شده باشد.او بازیگر خوبیست، کاش میشد دلیل اصلیش را بدانم!
هرچه هست، او بی‌تردید به این ازدواج نیاز دارد.
حالا دلیلش چیست و ازدواج مجدد ما چطور به کمکش می‌آید، خدا داند!
البته ممکن است، واقعا از خواب برخاسته باشد و به دنبال همان زندگی آرامی که وقت ازدواجمان دم از آن زده بود، باشد.
حالا که ۴۰ سالش شده، جوانیش را کرده، انتقامش را گرفته، صفایش را کرده، شرکتش را به بار نشانده و مثل یک مرد چهل ساله دنبال سروسامان دادن زندگیش افتاده و چه بهتر از این زندگی که بچه‌های خودش را دارد. نمیدانم!»
در هر حال هر چه که بود، او چیزی میخواست که با ازدواجمان برایش میسر میشد که آن چیز قطعا من نبودم!

همانطور که نرم نرم در «اگر و اما و شاید»های خودم سیر میکردم و در حال و هوای خودم بودم، سامیار میان چهارچوب اتاق ظاهر شد. متوجه ورودش به خانه نشدم. حضور ناگهانیش در اتاقم باعث شد دست از کار بکشم و نگاهش کنم.
نگاهش چند لحظه‌ای کوتاه روی من مکث کرد و سپس حینی که او پا به داخل میگذاشت، نگاهش بر روی پتوی بزرگ پیش رویم که روی پاهایم و سطح زیادی از تخت را پوشانده بود، چرخید.

او دست برد و پالتوی بلندش را از تنش درآورد و روی دستش انداخت. کرواتش را شل کرد. همانطور که مشغول باز کردن دکمه بالایی یقه‌اش بود، به سمت تخت به راه افتاد و گفت:

-سرد. هوا کثیف. زمستون شده انگار.

لبه تخت نشست و دست روی پتو کشید و گفت:

-این چیه؟چه قشنگه.

نگاه از او گرفتم و دوباره مشغول کارم شدم. در جوابش فقط گفتم:

-پتو.

حوصله هم کلام شدن با او را نداشتم. امیدوار بودم، خودش زودتر برود، قبل از آنکه من بیرونش کنم. سرش را بالا آورد، نگاه به قلاب در دستم داد و پرسید:

-خودت درست کردی؟!.... خیلی بزرگ نیست؟!

نگاهش نکردم. سر پایین داشتم و چشم به قلابی دوخته بودم کخ به جان نخ‌ها میخورد و گره‌هایی از دلش بیرون میمشید. در همان حال، در جوابش، گفتم:

-دونفره است....شرکتت تموم شده؟!.... نمیبینی برادرت دیگه نیست؟!....برای چی اینجایی؟!

او بی‌آنکه محلی به سوالم دهد، خود را مشتاق نگاه کردن به پتو نشان داد. زیر چشمی دیدمش که ابرو بالا انداخت و در حالی که دست روی پتو میکشید، و نگاهش روی آن میچرخید، گفت:

- دو نفر!... حالا برای کیه این پتوی دونفره؟!

گفت و سر بالا آورد و نگاه به من داد و منتظر جواب ماند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_573
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سرش را که بالا آورد نگاه از او گرفتم و به قلاب در دستم دادم.

اما لبخند در کلامش، بدون دیدن هم حس میشد. او باز هم بی‌هدف سعی می‌کرد مرا به حرف بیاورد.
تنها گفتم:

-برو بیرون سامیار. حوصله‌تو ندارم.

گفتم و همانطور اخم کرده و کلافه به بافتن ادامه دادم؛ اما او باز هم محلی به خواسته‌ام نداد. به دقیقه نکشید که گفت:

-رنگش قشنگه ولی برای اتاقت خوب نیس. شاید اگه یکم نارنجی یا سبز داشت بهتر بود. البته مشکی به...

او که حرفهای بی‌ربطش را شروع کرد، فکر کردم اگر بیرونش نکنم، همانطور بی‌ترمز میراند.
بی‌حوصله کلامش را قطع کردم و گفتم:

-برای خودم نیس. برای یکی دیگه‌اس.... تو چرا الان اینجایی؟!

باز هم بی توجه به سوالم ابرو بالا انداخت و سر تکان داد و گفت:

-آهاا... خب پس.....برای کیه؟ آشناست؟

«نه، اینطور که معلوم است، او فقط به قصد مختل کردن آرامش نیمروزی من به خانه آمده!»

-برو سامیار... چرا نمیفهمی تو نمیخوام ببینمت؟!

او نگاه از من نگرفت ولی لبخندش، تلخ شده بود. آب دهانش را کهقورت دادم تکان خوردن سیب گلویش را دیدم. «سیب گلوی او هم مثل باربد بود. از دیروز سر مزار که خداحافظی کردیم و او برخلاف اصرارهای عمه، نماند و مستقیم به شیراز رفت، دیگر با او حرف نزده بودم. باید امروز زنگی به او بزنم!»

در میان افکارم و انتظارم برای رفتنش، او گفت:

-باشه، تو همینو جواب بده میرم... برای نازیه؟!

خواستم بهانه‌اش را ببرم. کلافه گفتم:

-مشتری سفارش داده.... بفرمایید.

گفتم و دست بالا آوردم و راه بیرون را نشانش دادم. حالت کلامش ناگهان متعجب شد. اخم به هم رساند و پرسید:

-مشتری؟!... جز خدمات مغازتونه؟ . . . یعنی بجز لباس عروس و سفره عروسه؟

«نوچ، موضوع دیگری برای ماندگاری پیدا کرده بود!»

- مغازه نه و مزون. سفره عروس نه و سفره عقد....

سر تکان دادم و میان کلامم، دست بردم تا لیوان چایم را از روی میز عسلی کنار تخت بردارم، در همان حال گفتم:

-.... این فرق میکنه. برا مزن نیست. جدا از اونه.

لیوان چاییم را برداشتم و بار دیگر تاکبد کردم که برود. اما او، حالا که اخمش بیشتر از سر خشم بود تا تعجب، صدا بالا برد و طلبکارانه پرسید:

-مگه چندتا کار داری تو؟

از چایم نوشیدم و با نگاهی دقیق به صورتش گفتم:

-فضولی؟....

اخم کردم و با لیوان در دستم راه بیرون را نشانش دادم و صدا بالا بردم و تشر زدم:

-برو بیرون میگم!

او بعد از چند ثانیه مکث سر به زیر انداخت و چشمانش را بست. لب زیررینش را به دندان گرفت. دستش را بالا آورد و پنجه در موهای خوش فرمش فرو برد و یکبار از جلو تا عقب سرش را دست کشید. نفسی آرام و عمیق کشید. چشمانش را باز کرد و به من که اخم داشتم و بی پرده نگاهش میکردم و لیوان چای را بالا گرفته بودم، نگاه کرد.

نگاهش تیزی و اخم چند ثانیه پیش را نداشت. انگار آن گازی که از لبش گرفته بود و نوازشی که بر موهایش داشته تا بتواند افسار خشمش را در دست بگیرد، کارساز بوده است. مشخص بود که سعی دارد مراعات کند.

«سامیار داشت مراعات میکرد!
این ازدواج واقعا لازمش بود!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_574
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁 هدیه تاخیر 🎁
🌼🌼🌼

او با حرصی نهفته در کلامش که سعی میکرد بلندتر از یک مکالمه عادی نشود، پرسید:

-پولی که برات میریزم کمه؟

باز هم آن چندرغاز پول را تکرار کرده بود!
اینبار هم نپرسیدم که مگر هنوز در آن حساب پولی واریز میکنی؟!
نگفتم که نه سالی میشود که به آن پول دست نزده‌ام.
نگفتم که نه سال از تاریخ انقضای کارت بانکی که به من داده بودی گذشته.

نگفتم چون حوصله بحث های بعدش را نداشتم. فقط سربسته اشاره کردم:

-اینطور راحت ترم....سوالاتت تموم شد ؟!

او هنوز گیج و متعجب بود انگار. یا نمیفهمید نیازی به آن پول ندارم یا نمیخواست باور کند!

ابروهایش در هم بود. با آن کراوات شل شده روی یقه بازش و کاکل موهایی که حالا بهم خورده بود و درماندگیش را بیشتر نشان میداد، گفت:

-چه راحتی داره وقتی اینجوری آتل بستی به دستت و تُن تُن با یه سیخ به جون نخا افتادی؟ قبل شمالم دست دیدم اینارو. چه گهی میخوری توی این خونه که سه تومن کمه برات و ده تا ده تا کار برداشتی؟!... اون دفعه هم که ۵۰ ریختم... گفتمم که سر ماهم، ۳ تومنو ۱۰ میکنمش. باز اینا چیه تو دستت؟!.... چی کار میکنی تو دقیقا؟!

او افسار خشمش هر لحظه بیشتر و بیشتر از دستش رها میشد. تن صدایش رو به بلندی میرفت. ابروهایش بیشتر درهم فرو میرفتند. حق به جانب پرسیده بود. طلبکارانه نگاه میکرد و منتظر جواب بود. فحش و توقعی که در کلامش بود آتشم زد.

لیوان را پایین آوردم، نیم خیز شدم و به ضرب به او تپیدم:

-تو چیکاره‌ای؟ فضولی؟ وقتی میگم اینطور دوست دارم یعنی به شما..... مربوط..... نیس..... اصلا چرا این وقت روز اومدی اینجا؟بچه ها هستن؟... نه!...برادرت هست؟ نه!.... چکاره ای منی تو که به خودت اجازه میدی درباره زندگی من هر حرفی بزنی؟....جز اینه که یه پسر عمه بیشتر نیستی و تهِ تهِ تهِ تهش بابای بچه های منی؟ها؟ جز اینه؟ به تو چه من چطوری زندگی میکنم. به تو چه دستمو بستم؟ به تو چه آخه؟! این وقت روز اومدی رو اعصاب من راه میری که چی؟!... کار و زندگی نداری تو؟ خراب شده به سلامتی اون شرکتت؟!

حرفم که تمام شد حس کردم گلویم میسوزد. انگار با بلندترین تن صداییم سرش فریاد زده بودم!
نفهمیدم کی لیوان چای را روی میز گذاشته بودم.
نفهمیدم کی به صورت دو زانو روی تخت نشسته بودم. به خودم که آمدم، الهه ای را دیدم که میخواهد به جان موهای خرمایی دلبرانه‌اش بیفتد و دانه دانه از بیخ بکندشان بلکه بتواند بیرونش کند!

نفسی گرفتم و گلو صاف کردم. از جا برخاستم که بروم و آنجا نمانم. بلکه او هم عاقل شود و برود. در همان حال گفتم:

-پاشو برو خونت. الان اینجا کسی منتظرت نیس. برو هر وقت بچه هات اومدن بیا.

چند ثانیه‌ای کوتاه با همان اخم نگاهم کرد. حرکاتم را دنبال کرد و چیزی نگفت. از کنارش که گذشتم، سرش را پایین انداخت و دست برد تا به موهای پشت

سرش دست بکشد. به در که رسیدم صدایش را پشت سرم شنیدم که پرسید:

-بچه ها کی میان؟

برخاسته بود و پشت سرم راه افتاده بود. شمشیرش را غلاف کرده بود.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_575
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-بچه‌ها کی میان؟

برخاسته بود و پشت سرم راه افتاده بود. شمشیرش را غلاف کرده بود.

محلش ندادم. همانطور که باند کشی پیچیده دور مچ دستم را باز میکردم، بی‌هدف سمت آشپزخانه رفتم. او خودش می‌دانست این هفته بچه‌ها ظهر به مدرسه می‌روند.
به اجاق گاز که رسیدم، باند را مچاله کردم و روی کابینت گذاشتم. فقط محض اینکه وانمود کنم کاری داشته‌ام در قابلمه ماکارونی را برداشتم و نگاهی به آن انداختم.او دوباره گفت:

-میگم، بچه‌ها که تا عصر نیستن. زیر غذاتو خاموش کن. بریم بیرون. مهمون من.

متعجب از پرویی و توقع بی موردش، به سمتش برگشتم. او متوجه تعجبم شد؛ اما انگار آن را طوری دیگری برای خود دیلماجی کرده بود که با حالت آرام و مطمئنی لبخند زد و گفت:

-چیه؟! غذا خوردن دوتایی بیرون،عجیبه؟ جمع کن. جمع کن بریم که خیلی گشنمه.

عقب گرد کرد که برود. به خودم آمدم.

«یعنی چه؟! فکر کرده مشتاق پیشنهادشم!»

آخم کردم و قبل از خروجش از آشپزخانه به حرف آمدم:

-تو از رو نمیری نه؟!.... نهار دعوت میکنی؟!...به چه مناسبتی اونوقت؟

«وای خدایا!... آن چه سوال مزخرفی بود پرسیدم؟!... محکم بگو نمیام و بیرونش کن. ماندن و بحث کردنت چه معنی میدهد؟!»

مغزم به من دهن کجی میکرد. باید آن خراب کاریم را جبران میکردم.

«باید چه میگفتم؟!»
او به سمتم برگشته بود و آخرین دکمه جلیقه‌اش را باز کرد و مشغول دکمه‌های پیراهنش شد. انگار

میخواست استایلش را برای نهار دو نفره‌ای که درنظر داشت، تغییر دهد.

-هیچی... بی مناسبت. گفتم خیلی وقته باهم بیرون نرفتیم. الانم که بچه ها نیستن. فکر کردم خوبه...

«چی؟!...خیلی وقته باهم بیرون نرفتیم!... مغزش زایل شده؟!...همینم مانده که در سطح دختران هفت قلم اطرافت تنزل کنم و با تو برای یک نهار همراه شوم.»

کلافه از او رو گرفتم. او همچنان حرف میزد و من در همان یک جمله اش مانده بودم. پشت به او زیر قابلمه را روشن کردم تا گرم شود. گرسنه نبودم.حرکاتم بیشتر برای نشان دادن تصمیم به نرفتن بود.

البته منکر نمیشوم که با آن جمله‌اش، یک حرص کهنه در قلبم سر برآورده بود. حرصی که سالها پیش مثل

سوهان به جانم افتاده بود و بعدها این سوهان کند شده بود و حالا دوباره انگار داشت تیز و برنده میشد.

زخمها فقط زمانی از درد می‌افتند که به دنبال درمانش رفته باشی و از بهبودی کاملش مطمئن شوی. والا زخم را اگر به حال خودش بگذاری که خود به خود خوب شود و درست درمان نشود، همیشه دردش با تو خواهد ماند. هرچقدر هم که ادعا کنی، قوی شدی و دیگر برایت مهم نیست، باز هم به وقتش درد میکشی!

بعد از تنظیم شعله گاز در کمترین حد خودش، به قصد خروج از آشپزخانه به سمتش رفتم، از کنارش که میگذشتم حرفش را بریدم، گفتم:

-ما هیچ وقت باهم بیرون نرفتیم که بخواد خیلی وقت قبل باشه یا تازه. دلیلی هم نمیبینم بخوام بیام.

دلم میخواست این را هم اضافه کنم که: «با دخترهای رنگارنگ اطرافت برو. در شأن من نیست، آنطور با تو هم سفره شوم »؛ اما بچگانه و لوس بود و او کسی

نبود که من بخواهم، خود را برایش لوس کنم. پس به جای آن جمله، چیز دیگری گفتم.
قبل از خروج کاملم از آشپزخانه به سمتش برگشتم و رو به او که دیگر لبخند نداشت و حرفی نمیزد، گفتم:

-رفتی در و پشت سرت قفل کن. شاید بخوام بخوابم دوباره بلند نشم از جام.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_576
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

گفتم و سمت اتاقم به راه افتادم. هنوز از آشپزخانه دور نشده بودم که نامم را صدا زد و بازویم در دستش اسیر شد. مرا به سمت خودش چرخاند و گفت:

-خواهش میکنم. نه نیار . بیخیال گذشته. بیا از یه جا شروع کنیم... یه فرصت به هم بدیم....اصلا بذا این نهار اولین نهارمون باشه. خوش میگذره....قول میدم.

در صدایش استیصال موج میزد. چشمانش معصوم شده بود. دوباره داشت شبیه کسری میشد و این توانایی را در قلبم ایجاد کرده بود که به تمام گندهایی که به زندگیم زده بود پشت پا بزنم و بگویم چند دقیقه دیگر آمادهام. چشمانم را بستم تا خیانت نکنند. بازویم را از دستش بیرون کشیدم. گره دستش محکم نبود و بازویم راحت از دستش بیرون آمد. گفتم:

-یازده سال پیش یکبار اینطور مظلوم شدی و بعد که خرت از پل گذشت، به بدترین شکل ممکن گند زدی به زندگیم. حتی بدتر از معین که فقط جسمی آزارم داد...

نفسی گرفتم و چشمانم را باز کردم. سر بالا انداختم و «نوچ» گفتم و با حرص و خشمی که سالها بود خفته و حالا دوباره کم کم بیدار میشد، گفتم:

-...از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم.

گفتم و از او رو برگرداندم. همانجا رهایش کردم و به سمت اتاقم رفتم.

«لعنتی هرچه زیبایی عزیز بود در این بشر خلاصه شده بود. چرا باید مرد زیبا باشد؟! به خدا یادآوری کنید. نظام انسانی متفاوت‌تر از نظام حیواینست. لطفا در خلقت مردانش تجدید نظر کند!»

اخم کرده، خشمگین از خود و زندگی و او، خود را روی تخت انداختم و دوباره به تاج تخت تکیه زدم.
قلاب به دست گرفتم تا دوباره پتو را ببافم. حالا که باند کشی دور دستم نبود، دوباره با هر بار حرکت قلاب،مچ دستم به درد می‌نشست. ولی چاره‌ای نبود.
نمیخواستم دوباره به حال برگردم.
نه تا وقتی که او آنجا بود.
اما زهی خیال باطل، خیلی نگذشت که او در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-اگه التماستو بکنم چی؟

نگاهش نکردم. اخم نشسته روی ابروهایم پیشانیم را هم به درد آورده بود. در همان حال که سرعت قلاب زدنم هم بالا رفته بود، گفتم:

-بفرمایید ، خوش گذشت. درو هم پشت سرت ببند.

-یعنی هیچ راهی نداره؟ اگه بخوای میتونم به پاتم بیوفتم. هان؟ بیام؟

«به پای من بیفتد؟! مگر چقدر کارش گیر آن ازدواج بود؟!.... البته صحنه جالبی میشد!»

از سرعت دویدن قلاب بین کاموا، کمتر شد و من سر بالا آوردم و ابرو در هم پیچیده، نگاه به او دادم.
به آن مرد گنده‌ی چهارشانه‌ای که در میان در ایستاده بود و مثل پسر بچه‌ها صورتش را به چهارچوب در تکیه داده بود لبخند ژوکوند می‌زد و تخس نگاهم

می‌کرد، چشم دوختم. به او که انگار قرار نبود از رو برود.
پرسیدم:

-چرا؟!

هدفم پرسیدن سوالی بود که در ذهنم شکل گرفته بود.«چرا به آن ازدواج نیاز داشت؟!» ولی او چرایم را به شیوه‌ی خودش تعبیر کرد و گفت:

-چرا چی؟!...

تکیه‌اش از دیوار را برداشت و به سمت تخت آمد. حالا دیگر قلاب در دستم آرام گرفته بود و ذهنم به برخلاف قبل اینبار در نزدیک ترین جا به من نشست.کف دستانش را روی تخت گذاشت و ستون بدنش کرد. به سمتم خم شد و جایی نزدیک صورتم به حرف آمد:

-چرا میخوام به پات بیفتم؟!.... چون نازتو بکشم تا راضی بشی بیای.

او سعی میکرد با حرکتش و تن صدایش اغوایم کند!

«انگار مرا با دختران اطرافش اشتباه گرفته بود!... حالم را بهم میزد.»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_577
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نمیشد از آن جایی که هستم، عقبتر بروم. پشتم تاج تخت بود و دیوار. خودم را کنار کشیدم تا کمی از او فاصله بگیرم. گفتم:

-اولا برو عقب حرف بزن. اینطور تو حلق من نیا، خوشم نمیاد...

خواستم حرفم را ادامه دهم و بیخیال «چرا»یی که پرسیده بودم، شوم و از او بخواهم بیرون برود؛ اما او حالت صورتش متفاوت شده بود. لبخند آرامی داشت. چشمانش حریص شده بود و نگاهش متفاوت.

لحظه‌ای احساس لختی کردم. نه جوابی به چیزی گفتم، داد و نه حرکتی کرد. دستم را بلند کردم و روی کتفش گذاشتم تا به عقب هلش دهم. دوباره تکرار کردم:

- برو عقب میگم. کری؟!

کمی مقاومت کرد. بعد با فشار دستم همراه شد و به عقب رفت. نمیدانم ولی حس میکنم صدای نفس سنگینش را که با لرز بیرون فرستاد، شنیدم. ابرو بالا داد و چندبار پلک زد. صاف نشست و با لبخندی که حالا کمرنگتر شده بود، خیره من ماند.
انگار طلسم شده باشد.

ترسیدم.
در خانه تنها بودم و او طوری نگاهم کرده بود که شرم کرده بودم.

«شاید، ازدواجی که از آن دم میزد، فقط یک بهانه‌است و چون او از دختران دوروبرش خسته شده، میخواهد مرا....!... نه، او در این حد بیمار نیست.... پس نگاهش چه؟!.... این نگاه دروغی نداشت!»

لحظه‌ای بر خود لرزیدم.
نگاه از او گرفتم و به پایین دادم. دست بالاتر آوردم و همانطور که اشاره می‌کردم برود، کلافه گفتم:

-برو سامیار. برو خونه خودت. بخدا اصلا حوصله سروکله زدن با تو رو ندارم. حالم مساعد نیست که بشینم با تو سر چیزهای چرت و پرت بحث کنم. برو. بچه‌هات عصر میان اگه دلت تنگ شد، همون عصر بیا ببینشون.

گفتم و دوباره مشغول بافتن شدم. ندیدمش. او نفسی دیگر گرفت و شروع به صحبت کرد. صدایش، لبخند داشت وقتی گفت:

-منم میدونم خسته‌ای. حالت مساعد نیست. برای همین میخوام خوبش کنم. اصلا به حساب تشکر بذار، تشکر برای دو هفته مهمونوازست از بهادر.... هان؟..پاشو ناز نکن دیگه. بریم یه کباب توپ بدم بهت، توی یه جای باصفا حالت جا بیاد. پاشو آفرین پاشو.

سر پایین داشتم؛ ولی از گوشه چشم دیدم که دوباره به جان دکمه‌های پیراهنش افتاد. حرفش را که زد، ضمن تاکیدش برای آماده شدنم، برخاست و از اتاق خارج شد.

-ای بابا!

او که رفت. کلافه چشم بستم و دست از کار کشیدم..

«انگار قرار بود مرغش یک پا داشته باشد. باید محکمتر عمل میکردم. باید پای مرغش قلم میشد!»

قلاب و کامواها را همانجا رها کردم. از جا برخاستم و به سمت اتاقش رفتم. داخل نرفتم.
دست به سینه، میان در ایستادم و شانه‌ام را به چارچوبش تکیه دادم. چشم به او دوختم. حوله حمامش روی تخت مچاله شده بود. قصد حمام هم داشت!
آن هم نه در خانه پایین!
در وقاحت تمام میخواست همانجا حمام کند و آماده شود!

او کمربندش را آزاد کرده بود و هنوز دور کمرش بود. پیراهنش را از تنش درآورده بود و زیرپوش سفید بدون آستینی به تن داشت.
«آخ که مردان فقط ادعایند... همیشه میگویند که زنان برای عرضه‌ی خود، آرایش میکنند ولی از مشقت‌های خود را نمی‌گویند که آنقدر تلاش میکنند تا خود را باب دل دختران کنند!»

او خیلی عضلانی نبود. چاق هم نشده بود. مانند پسرانی بود که خود را برای دل بردن از دختران جوان روی فرم نگه داشته باشد، نه مانند پدر یک دوقلوی ده ساله!



#میخواهمت
#پارت_578
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



شرم چند لحظه پیش در اتاق در من پررنگ‌تر شد. نفسی گرفتم و سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. آب دهانم را قورت دادم تا آماده صحبت شوم.
او نگاه داخل کمد میگرداند تا از بین لباسهایش، چیزی انتخاب کند. چند لحظه‌ای گذشت تا متوجه حضورم

شده بود. سرش را به سمت راستش چرخاند، مرا دید و لبخند زد و گفت:

-برو عزیزم. برو حاضر شو. میخوام امروز برات غوغا کنم.

گفت و پیراهن سفید با ژاکت زرشکی که انتخابش بود را روی تخت نزدیکش انداخت و دو زانو جلوی کمد نشست تا از میان شلوارهایش یکی را انتخاب کند. به حرف آمدم:

-کاراتو جمع وجور کن، تو همین هفته طلاقمونو علنی کنیم....

فکر کنم، ضربه اول را زدم!
او همانطور در حال جستجو، دستانش شل شد و چشم بست و دستش درون کمد، متوقف شد. بی معطلی ادامه دادم:

-....از وقتش خیلی گذشته...مشتری سهامتو که حتما پیدا کردی، بچه‌هام اونقدر بزرگ شدن که درک کنن....

آنها که گفتم حقایق بودند، اما چیزی کم داشت.

-...خیلی وقتم هست که یه دکتری بهم پیشنهادی داده، میخوام به اون فکر کنم. وقت بیخود ندارم برای تو هدر بدم.

ضربه دوم، اینبار کاری‌تر!
قلم شدن پای مرغش را به چشم دیدم. دوباره سر چرخاند و اینبار با اخم نگاهم کرد.خنده نداشت.
حالت ایستادنم را تغییر ندادم. حق به جانب نگاهش کردم و برای حمله احتمالیش آماده شدم.

هرچند که حرفم دروغ محض نبود ولی حقیقت هم نداشت. بجز قضیه برادر شروین که برایش گفته بودم و میدانست که ردش کردم، دیگر کسی مستقیما پیشنهاد ازدواجی به من نداده بود ولی با استناد به

رفتارهای منظوردار دکتر سوریان، پزشک کسری، دروغم را ساختم و تحویلش دادم.

او بیخیال جستجو شده بود. آرام برخاست و به سمتم آمد و در همان حال گفت:

-درست نشنیدم چی گفتی!...

انگشش اشاره‌اش را در هوا دورانی چرخاند و حرفش را اینطور تمام کرد:

-... دوباره تکرار کن.

ترسناک شده بود. خودم را نباختم. گفتم:

-گفتم که کاراتو جمع و جور کن...

چشمانش را بست و کف دستش را به نشانه سکوت نشانم داد و حرفم را برید و گفت:

-نه!....گفتی میخوای چیکار کنی؟... کی چیکار کرده اصلا؟!

خیلی نزدیک به من بود. دوست داشتم به عقب بروم. ولی نمیخواستم ترسیده به نظر بیایم. قدم از قدم بر نداشتم شجاعتم را جمع کردم و دروغم را کاملتر. شمرده شمرده تکرار کردم.

-یک دکتر بهم پیشنهاد... داده. نمیخوام از دستش بدم.

هیچ وقت عرضه دروغ گفتن نداشتم و ندارم. هیچ وقت!
همیشه یک لنگی باید بزنم. هرچقدر به خودم فشار آوردم آن لحظه، نتوانستم کلمه ازدواج را به راحتی تعریف کردن ماجرای برادر شروین به زبان بیاورم. تپق زدم؛ ولی امیدوار بودم باور کرده باشد. چشمانش را بست و کمی گردنش به چپ و عقب کشید تا قولنج نداشته‌اش شکسته شود و گفت:

-آها...

صدایش لرز داشت. گلویش را صاف کرد. پرسید:

ـ کیه دکتره؟!

انگار باور کرده بود!
شجاعتم بیشتر شد. گفتم:

ـهرکی! فضولیش به شما نیومده؟ تو قراری که داشتیمو عملی کن. اونقدری الان...

تـــــــق!

دستش محکم کنار سرم روی چارچوب در فرود آمد. حرکتش آنقدر آنی بود که فقط فرصت بستن چشمانم را داشتم و آنقدر محکم که هنوز صدایش را در گوشم میشنوم. جمله‌ام در دهانم خشکید.



#میخواهمت

#پارت_579
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


لحظه‌ای کوتاه به سکوت گذشت. چشمانم را که باز کردم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. حالتش دقیقا مانند همان روزی شده بود که با ذوق به او گفتم بارداررم و او از من خواست بیندازمش.
درست در همین اتاق، درست با همین خشم!
تجربه ثابت کرده بود که در چند لحظه آتی باید منتظر یک ضرب و شتم حسابی باشم.
«اینبار کوتاه نمی‌آیم بزند، میزنم!»

او لبخندی عصبی به صورت نشاند و گفت:

-کدوم خرّی به این هرکی راپورت داده که ما از هم جدا شدیم؟!

در جوابش ماندم چه بگویم. وقتی در اوج بهم ریختگی روحی و با بیشترین سرعت برنامه‌ای بچینی، حتما یه جای کارش می‌لنگد.
البته او در قضیه برادر شروین اینطور برخورد نکرد!
«شاید چون، آن زمان نگفته بودم که میخواهم روی پیشنهادش فکر کنم!»
سعی کردم حول زده به نظر نیایم. گفتم:

-هیشکی.

اما جوابی که دادم اوج دستپاچگیم را به نمایش گذاشت. دستپاچگی، نه به خاطر ترس از او، دستپاچگی به خاطر لو رفتن دروغم و خرد شدن غرورم!

او انگشتانش روی دیوار ضرب گرفتند وقتی که گفت:

-پس این یارو دکتره باید زیادی عیاش و هوس‌باز باشه که به زن شوهردار پیشنهاد داده.

یک ابرویش را بالا انداخته بود و نگاهم میکرد. سعی کردم طوری جوابش را بدهم که نا آرامیم از وضع پیش را پنهان کند. گفتم:

-اتفاقاً خیلی هم آدم حسابیه. میدونی مردم خر نیستن میفهمن که وقتی یه زن با دوتا بچه همش تنها یه جا میره، حتما تنهاست. حتی اگه خودش اصرار داشته باشه که اینطور نیس.

او دستش روی دیوار به سمت بالا سرید و آرنجش جای کف دستش را گرفت.
خم شد و صورتش را در چند سانتیمتری صورت نگه داشت چشم در چشم دوخت و گفت:

- پس زیاد میری پیشش!؟ یعنی تو هرز میپری! هوم؟

مردک بد زبان، داشت از من حرف میکشید. به رویش آوردم که فهمیدم. گفتم:

-اولا ادب داشته باش، منو هم قماش آدمای دورت نکن....دوما، هرکاری بکنی، من بهت نمی‌گم کیه. تو بهتره کاراتو جمع و جور کنی تا این قضیه رو تمومش کنیم... الانم اگه یک دقیقه دیگه اینجا بمونی، زنگ میزنم، پلیس... شوخی ندارم باهات!

گفتم و قدمی به عقب برداشتم، از او رو گرفتم تا سمت اتاق بروم.
حُرم نفس‌هایش که با عطر لوکسش در هم آمیخته بود و به صورتم میخورد، لباس تنش که تنها یک زیر پوش بود و چشمانش که سالها پیش حکم چشمان شوهرم را داشتند؛ همه در یک قاب جلو رویم بود.

ماندن بیشتر در آن وضعیت به صلاح نبود!

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_580
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


-تو این کارو نمی‌کنی.

صدایش را از پشت سرم شنیدم. همانجا میان را متوقف شدم. اخم به چهره نشاندم. سمتش برگشتم و گفتم:

-چرا نکنم؟!.... منم به اندازه تو حق زندگی دارم. دلم یه زندگی آروم میخواد.
به دنبال حرفم، او یک قدم از اتاق بیرون گذاشت. یک دستش به چهار چوب در بود وقتی کف دست دیگرش را به سینه زد و گفت:

-من بهت میدم.

دست به سینه، تکیه زده روی یک پا، همانجا میان حال ایستادم و گفتم:
-تو؟!... تو اگه میتونستی همون دفعه اول اینکار کرده بودیو الان وضع این نبود.
از جایم جم نخوردم، او یک قدم دیگر به من نزدیکتر شد و کف دست دیگرش را روی همان دست چسبیده به سینه‌اش گذاشت و گفت:

- من غلط کردم.... من که هرچی میگم تو چه گهی دست و پا می‌زدم، تو نمی‌فهمی.... چیکار کنم دیگه، من غلط کردم.... «غلط کردم»و پس برای کی گذاشتن؟!...من .... غلط کردم.
لبم به تمسخر کش آمد. یسنا، یک ذره بچه بود. اینطور مواقع حرف قشنگی می‌زد!

کمی سر روی شانه کج کردم و از قولش گفتم:

-به قول یسنا اگه همه چیز با غلط کردن رفع می‌شد دیگه چرا پلیس و دادگاه و قاضی و وکیل داریم؟!

کلافه شده بود. «نچ، الا اله الا الله» گفت و دستانش را از سینه کند و پس سرش برد و همانجا در هم قلابشان کرد. از من رو گرفت و چند قدمی را میان حال دور خود، چرخید. قلاب دستانش یک بار از عقب تا جلوی سرش رفت و آمد. دست از سینه کندم و خواستم دوباره از او بخواهم که برود و خود به اتاق بروم؛ ولی قبل از من، او به حرف آمد. در همان حال قدمرو رفتنش گفت:

-... فهمیدم..... باشه..... باشه.....

او بالاخره مقابلم متوقف شد. قلاب دستانش از پس سرش باز شد و دست به کمر به یک پا تکیه زد و رو به من حرفش را ادامه داد:

-.... تو اینکارو نمی‌کنی فقط میخوای منو امتحان کنی. میدونم. فهمیدم، من کم نمیارم. ازت نمیگذرم.

آنقدر عادی گفت که مشخص بود دستم برایش رو شده، کوتاه نیامدم. حمله نکردم. مثل خودش، عادی، میان کلامش پرسیدم:

-چرا باور نمیکنی؟! چرا باید امتحانت کنم!

-تو این کارو نمیکنی، ما دو تا بچه داریم به خاطر اونا...

ابروهایم در هم پیچید و من دست برایش بالا انداختم و گفتم:

-به خاطر کیا دقیقاً... به خاطر کسایی که تا ۷ ماهگیشون منتظر مرگشون بودی؟!
نه منکر شد. نه دلیل آورد. فقط سریع گفت:

-من غلط کردم. خر شده بودم.

دوباره دست به سینه شدم. شانه بالا انداختم و لب کج کردم. گفتم:

-عب نداره.... منم میخوام خر شم.

-نچ!.... الهه خدا شاهده این راه انتقام نیست.

-انتقام؟! از کی؟! فکر کردی همه مثل خودتن؟! نه جناب من عمرمو برای چیزای بی ارزش حرومش نمی‌کنم.... سخته... از عزیزت ببری سخته... از نزدیک‌ترین کست بگذری و بری، سخته. ولی یاد گرفتم... یادگرفتم کسی که آزارم میده و هر کار میکنم به هیچ صراطی مستقیم نمیشه رو فقط به خداحافظی براش دست تکون بدم و با یک لبخند از بگذرم. دیگه حتی نگاشم نکنم.... پس خیلی خودتو دست بالا نگیر لطفاً. از بابام که بالاتر نیستی!

او دوباره «نچ» گفت و کلافه سر به راست چرخاند و نگاه به زمین داد. در همان حال گفت:

- این چه بدبختیه!....


#میخواهمت
#پارت_581
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


زمزمه اش را که کرد، دوباره نگاه سمت من گرداند و درمانده با سر کج شده روی شانه، همانطور دست به کمر گفت:

-.... خداشاهده فهمیدم....هر چقدر منکر بشی، من فهمیدم.... تو گلی، تو اصلاً مال این حرفای پوچ نیستی... فقط داری امتحانم می‌کنی...جوابم بهت اینه:.... نمیذارم بری.. من ازت نمیگذرم.....

میان کلامش، یک دست از کمر کند و انگشت اشاره‌اش را رو به من گرفت و حرفش را اینطور ادامه داد:

-..... با اینکه میدونم تو این کار رو نمی‌کنی و فقط میخوای اذیتم کنی ...با اینکه میدونم تو زندگی بچه هارو خراب نمی‌کنی، ولی من....

«او بی برو برگرد فهمیده...چه بچه بچه‌ای هم می‌کند؟!»

از موضعم پایین نیامدم. تک خنده‌ای به تمسخر زدم و گفتم:

-چی میگی برای خودت؟! خراب؟! خراب چرا؟!.... مگه دیوانه‌ام!.... انگار منو با مادرت اشتباه گرفتی. اتفاقاً چون تشخیص دادم اون مرد خوبیه و بهتر از تو میتونه براشون پدری کنه میخوام بهش جواب بدم.... بچه‌ها هم دوستش دارن... ما قرارامونم گذاشتیم. پس بهتره زودتر جمع و جور کنی بری.

دروغ، دروغ می‌زاید!
پلیدی، پلیدترت میکند!

خشم، گردابی است که تو را از دایره عقلانیت به دور می‌کند!
و این چرخه باطل مدام تکرار میشود!
دروغ گفته بودم. پلید شده بودم. به جای عاقلانه برخورد کردن، آتشش زدم و خود آتش گرفتم.

«می‌دانستم حرفهایم برایش درد دارد. مستقیم در چشمان یک مردی که هر چند کم ولی صادقانه پدری کرده و میدانی که فرزندانش را دوست دارد، نگاه کنی و بگویی تو لایق پدری فرزندت نیستی، پلید و بی رحمانه است.... درست مثل وقتی که به زنی که با تمام افسردگیش و روح خسته‌اش، هرچند نصفه و نیمه، تلاشش را برای مادری کردن فرزندش کرده، میگویی تو مادر خوبی نیستی....پلید شده بودم، نه تنها مردانگیش که اصل انسانیتش را هدف گرفته‌بودم!»

او دیگر آن مرد خشمگین، آن پتک آهنین چند دقیقه قبل نبود. او دقیقاً چهره درمانده کسری را به خود گرفته بود، زمانی که کار اشتباهی میکرد و من مجبور به تنبیه‌اش بودم.

اگر حقیقت را بگویم، خودم از گفتن آن حرفها به او درد کشیدم؛ ولی گفتم. آن لحظه فکر می‌کردم. شاید دلش از من سیاه شود و برود؛ اما او دوباره خشمگین شد. اخم به هم رساند و گفت:

-قرار چی؟!...کی پدری کنه؟!...کیه این کثافت پدرسگ که تو زندگی زن شوهردار اومده؟....تو چی فکر کردی؟!...با مادر بچه هام قرار گذاشته؟!... گه خورده!.... فکر کردی همه چی کشکی کشکیه؟!... فکر کردی من میذارم؟!

با حرف هایی که زد، موضعم از دلسوزی برایش عوض شد. مثل خودش حق به جانب گفتم:

-یعنی چی؟!... کی هستی تو که نذاری؟!... مگه زندگی من دست توه؟! خیلی هوا برت داشته انگار!

او دوباره از کوره در رفت. نه به قصد دعوا و کتک کاری با من، بلکه با خودش. دست از کمر کند و بالا

آورد و سر خودش را هدف گرفت. در حالی که چند بار به سر می‌کوبید، نعره زنان گفت:

-ای خاک بر سر کنن.... یعنی خاک بر سر من کنن که خر شدم، دلم بهت سوخت حق طلاق بهت دادم. گفتم در حقش نامردی بذا دلش خوش باشه.... خر شدم عقلمو دادم دست تو طلاق گرفتی. ای خاک بر سر من که همه چیز زندگیمو دو دستی چسبیدم الا تو..... الا تو که.....الان باید اینطور ماست ماست وایستم هر کار خواستی بکنیو این جر خوردن من به یه ورتم نباشه..... دندم نرم چشمم کور.... خودم کردم، خودم!..... الانم باید به گه خوردن بیفتم دیگه..... چی بگم؟!... هان؟!....

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_582

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

-..... الان من به تو چی بگم؟! چی دارم بگم؟!....
جلوم وایستادی، تو چشمام نگاه می‌کنی، میگی میخوام شوهر کنم، جمع کن برو!.... من به تو چی میتونم بگم؟!.... کبریت برداشتی هی آتیشم می‌زنی... هی خاموشم می‌کنی... هی آتیش بزنی. ... چی میتونم بگم بهت!؟.....هیچی!، تو نه!... تو که رو از دست دادم. منه گه به خاطر یک گه تو رو از دست دادم....
ندارمت.... دیگه ندارمت.... چی بگم؟!... چی میتونم بگم... فقط حضانت بچه‌ها دسته دیگه!.....فقط حضانت اونا... مجبورم نکم الهه..... نمیخوام بیشتر از این از دستت بدم.... خدا شاهد جانم شدی... تو اصن خود منی لعنتی.... از این تن شدی... کی دلش میاد تنشو زخمی کنه.... هیشکی!..... خدا شاهده نمیخوام آزارت بدم ..... تتو بدن منو نلرزون.... می‌خوامت می خوامت میخوامت.... چند بار داد بزنم؟... غلط بود غلط بود غلط بود همه گذشتم غلط بود..... اینو چندبار تکرار کنم؟!....

خشمش رفته رفته نمی شد و چشمش را پوشاند.
«نمی‌خواهم باور کنم عاشق شده. او فقط کارش دوباره گیر کرده است!...حتی اگر... عاشقی؟!.... برای او و من واژه مسخره‌ایست... اما اگر باشد هم خیلی دیر است. نمی‌خواهم باورش کنم... نمی‌شود یعنی... نمی‌شود!»

-.... بااین حرفا تتو بدن منو نلرزون. مجبورم نکن کاری که نبایدو بکنم.

شفافیت چشمش اشک نشد. او تهدید آخرش با صدایی آرام و درمانده گفت و مرا از آن افکارم بیرونم کشید و آتشم زد. دست از سینه برداشتم و رو به او تشر زدم:

-تو بیخود می‌کنی،...ده سال پای همه کثافت کاریت موندم که این باشه جوابم؟!.... که بازم با حضانت دستو پای منو ببندی؟ فکر کردی من اینطوری بیام تو زندگی، اون زندگی گلستون میشه؟!... چی فکر کردی با خودت که این تهدیدو حتی به زبون میاری؟!

تشرم به او دوباره او را روی دور تند انداخت.
متعجب حرفش را شروع کرد و گفت:

-چه کثافت کاری؟!.... از چی حرف میزتی تو؟!.... می فهمی چی میگی اصلا؟!...من با تهدید بیارمت تو زندگی؟!...کِی همچین چیزی گفتم. من اگه میخواستم اینطور بیارمت که چرا دو ماهه خودمو جر میدم که نگام کنی؟!.... چرا الکی شعر می‌بافی؟!.... اگه از حضانت حرف می‌زنم فقط برای اینکه حرفی از شوهر نزنی.... اصلاً تا هر وقت بگی همینطوری ادامه میدیم ولی من...

منطقش کفریم کرده بود.درمانده شده بودم، از آن همه به کوچه علی چپ زدن هایش. او آدم زرنگی بود. این کودنی به او نمی‌آمد. گفتم:

-چرا نمی‌فهمی.... منم به اندازه تو آزادم!... ازدواج حق منه.... به خاطر حقم داری تهدیدم می‌کنی؟!

«هووووووفففف»ی کشید و دستانش را بالا آورد و به صورتش کشید. با خود زمزمه کرد و گفت:

-ای خدا بدتر شد!

«خشم عقل را زایل میکند!»
چند لحظه‌ای به سکوت گذشت و من سکوت را شکستم. نفسی گرفتم و گفتم:

-سامیار به نفع هر دومونه. به نفع بچه‌هاست که مسالمت آمیز همه چی رو تموم کنیم..... باور کن منم راه‌های خودمو بلدم برای تموم کردن این بازی... منم بلدم تهدیدت کنم.... مجبورم نکن برای شکایت اقدام کنم.

به یکباره دست از صورت کند و با چشمانی گرد شده گفت:

-شکایت چی؟!... چه گهی خوردم دوباره؟!

-برای تعیین مدت اون تعهد مسخره‌ای که بهت دادم. تا آخر عمر که نمیتونی منو دنبال خودت بکشونی. بالاخره باید تموم شه. خودت مردونه پای قولت وایستادی، این بازیو تموم کردی که هیچ، تموم نکردی مجبورم از قانون استفاده کنم. یک ماه، یک سال، پنج سال، یه وقتی تعیین میشه تموم میشه دیگه. خلاص میشم.



#میخواهمت
#پارت_583
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



وقتی موضوع شکایتم را فهمید. انگار خیالش آسوده شد. در طول حرف هایم او دوباره دست به کمر شد. سر به شانه‌اش کج کرد و چشم بست. تکیه زده به یک پا، به حرفهایم گوش سپرد. جمله آخرم را که گفتم،

چشم باز نکرد، در همان حال شروع به حرف زدن کرد. گفت:

-بخدا من اگه بفهمم چیکار کردم که اینطوری از من فراریی، اون روزو جشن میگیرم!...

گفت و چشم باز کرد. سر صاف کرد و گفت:

-بخدا خیلی فکر کردم...تو بگو چیکار کردم من؟!....بجز اون یکسال که میگی گند زدم، بجز شبی که خبر حامله‌گیتو دادی و....

باقی حرفش را خورد. دست از کمر کند و سر به عقب گرداند و نگاهی به پشت سرش روی زمین انداخت. دهان باز کرد و دم و بازدمی گرفت و چند قدم فاصله اش با اپن را طی کرد و همانجا زیر اپن، نشست و به دیوارش تکیه زد. زانو بالا آورد و آرنج به آن تکیه داد. در حالی که کف دستانش را به صورتش میکشید؛ گفت:

-من معذرت میخوام... برای اون شب ازت معذرت میخوام...

دست از صورت کند و نگاه به زمین داد و دست به جلو انداخت. حرفش را با اخمی ادامه داد. گفت:

-...هنوز یادم میاد از خود بدم میاد، پیشت خجالت میکشم... شب بدی بود، جبرانش میکنم....

کمی مکث کرد و نگاه به من داد. گفت:

-....بجز اون شب و شبی که صنم و بقیه اون حرکت مسخره رو برای تولدم زدن، اون اتفاق تو ماشین، دیگه چیکار کردم که اینقدر ازم فراریی؟!... بشین حرف بزنیم... بخدا مغزم نمیکشه....آخه من تو مغزت نیستم بدونم چی بوده، چی شده، من چه گهی خوردم. بخدا نمیدونم.

«نشستن؟! حرف زدن؟! با کی؟! با او؟! آن وقتی که باید، مگر ماند و شنید؟! الان که از طوفان بیرون

آمدم، بگویم که شود. الان که آسودگی حاکم شده، اصلا گفتنش چه سود دارد؟!»

زانوهایم برای نشستن و حرف زدن با او خم نمیشد. لبانم برای نشستن و شمردن نامردی هایش باز نمیشد و من تنها توانستم به تاسف سر تکان دهم.
نگاه از او گرفتم و سمت صندلی های چوبی میز نهار خوری میان حال رفتم. یکی را بیرون کشیدم و رویش نشستم. دست به چانه، آرنج به میز تکیه زدم و چشم بستم.

به قول آن خواننده که خوب میخواند...

تو اونی که رفته، چه میدونی از غصه‌ی جای خالی...
من اونم که مونده چه میدونم از قصه‌ی بیخیالی!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_584
#فصل_هفتم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


-این یارو دکتره که میگی کیه؟

در افکار خود بودم که صدایش را شنیدم. نمی‌دانم چقدر، ولی زمان زیادی را به سکوت گذرانده بودیم. دخترک زخم دیده وجودم، گوشه‌ای دیواری نشسته و زانو در بغل جمع کرده بود و در تمام مدت در جواب اصرارهای الهه عاقل وجودم برای گفتن همه دردها، همه چیز، همه چیز آن یازده سال به او، سر بالا می‌انداخت و نه تحویل میداد.

-چقدر بهتر از منه؟

جوابش را نداده بودم و او دوباره به حرف آمده بود تا بگویم و بشنود.
بله او او آمده بود تا بشنود. حالا به هر دلیل، ولی او اینجا بود و میخواست بشنود.

-گذشته‌شو میدونی؟!... میدونی با چند نفر بوده؟ با یه شعری گفته و تو هم خر شدی باور کردی!

سکوتم باز هم او را به حرف واداشته بود.
«چه بگویم؟!... چه میخواهی بشنوی؟!...سالها گذشته. زخم‌ها کم و زیاد، گذشته‌اند و دردهاشان تسکین شده. حالا من مانده‌ام و تبی به عرق نشسته که توان بازگویی درد در من نیست. با اینکه میدانم گفتنش به سود است... حداقل برای قلب سنگینم به سود است.»

-تو اسمشو بده شجره‌ی هفت جدشو برات بریزم رو دایره، ببینی من درست‌ترم یا اون!... به جان تو اگه یه روده راست تو شکمش بود، من اسممو عوض میکنم!...خدا شاهده عوض میکنم.

«کاش چشم دیگری داشتیم و میشد واقعیت‌های آدمها را از پس نقاب‌هایشان دید. آن وقت دیگر این همه زخم نداشتیم!....راست و دروغ حرف و رفتارش را نمیدانم... ولی می‌ترسم.... از اعتماد به او میترسم....

از اعتماد به مردان میترسم!... آنها فقط خود را می‌بینند!..... حتی وقتی که ادعای عاشقی میکنند!... درد دارد... عاشقِ مردان شدن درد دارد... برای من زیاد است آن درد...دیگر توانم نیست!»
باز هم جوابش را ندادم. لبانم با او قهر کرده بود. بغضم بالا آمده بود و قلبم سنگین شده بود و من دلم میخواست او نباشد تا گوشه اتاقم خود را بغل کنم و یک دل سیر اشک بریزم، بلکه از حجم تلخی خاطرات پیچیده در ذهنم کمی کم شود. همانطور چشم بسته سر خم کردم و نم اشکی که خط چشمم را پر کرده بود، با دست پا کنم.
او دوباره پرسید:

-جدی قرار گذاشتین یا فقط منو میخوای بسوزونی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و او نامم را مهربان صدا زد:

-الهه؟

-ء...

-الهه جانم؟!....میشنوی صدامو؟!

-...ء

- حالم خرابه،حداقل اسمشو بگو نامرد؟

-...ء

«چه بگویم؟!...دروغ که بگویی، اگر بلده نباشی، جایی کم می آوری!... وجدانت اجازه‌ی پیشروی نمیدهد.... نمیدانم. کسی در وجود میگفت، او به هر دلیلی آمده که بشنود... اگر امروز، دقیقا امروز، به جای این التماسها، او همانقدر بی تفاوت، مثل 11 سال پیش، میخواست برود و نماند، چه میکردی؟!... آنطور دردش بیشتر نبود؟!.....بود.... قطعا بود!..دردش درست به اندازه‌ی لحظه‌ای بود که خودکار به دست گرفتم تا طلاق نامه سومم را امضا کنم.... همانقدر تلخ، همانقدر سوزان... همانقدر زجرآور!....کندن و رفتن به حرف آسان است.

طلاق مثل عمل قطع عضو است. درد دارد. لحظه‌ای که خودکار به دست میگیری و امضا میزنی تا عضوت را قطع کنند، زجرآور است!.....آخ که چقدر آن عضو باید از درد عاصیت کرده باشد که مجبور به قطعش شوی. حالا این به کنار، بعدش چه؟!... کنار آمدن با نبودش هم درد خود را دارد!... اعصابی پولادین میخواهد.... از چه بگویم؟!... این دردها گفتنی نیست... هیچکدامشان!»

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_585

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

-اون پدرسگ دکتر چیه الهه؟...بخدا امروز تو اراده کن میرم کل دانشگاهو میخرم بذارن باقی درسمو تموم

کنم..... خداشاهده مدرکمو میگیرم. فقط بدونم به من برمیگردی.

صدایش اینبار بلندتر از قبل بود. حرصش بیشتر بود. باز هم چیزی نگفتم و او اینبار کمتر منتظر شد و دوباره به حرف آمد. گفت:

-کیه دکتره؟! الهه باتو ام یه چی بگو دارم خفه میشم لعنتی!

«مردا که خرشان از پل گذشت ابدا قابل اعتماد نیستند، حتی اگر ادعای عاشقیشان واقعی باشد!»

-آخه من چه گهی خوردم؟ به جز اون یه سال چه گهی خوردم که از یه هول غربتی که پا تو زندگی زن شوهردار گذاشته، کمترم؟....پدریش از من بهتره!.... دیدی پدریشو؟!... چندبار اومده اینجا که میگی بچه هام باهاش راحتن؟!.... پدر چندتا توله است مگه؟... اصن تو چیکار خواستی که من برای بچه ها نکردم؟!... زدمشون؟!.... هر وقت اراده کردن پای

گوشی بودم. هر وقت خواستن هرچی.... شهر بازی، پارک، کوفت، بازی، دوچرخه، مرگ، هرچی خریدم... حتی همون وقتی که دروغ گفتی، برای قلب کسری بهم چند بار باهات تو بیمارستانا چرخیدم؟! چند بار گفتی برو؟!... آخه چرا بی انصاف شدی تو پدر بیامرز...تو ظالم نبودی الهه چرا اینجوری شدی؟!.... بگو دروغ گفتی!... بگو برای سوزوندنم گفتی... بگو قربونت برم.... خداشاهده حالم بده!

حرفهایی که با نعره و حرص شروع شده بود با بیچارگی و التماس تمام شد.
شده از چیزی آنقدر سِر شوی و فقط بخواهی گوش دهی و نگاه کنی؟!
شده حس کنی که روحت آنقدر خسته است که حتی توان حرکت از دست و پایت را هم برده؟!
در پی سکوت من، او دوباره نعره زد:

-الهه با تو ام؟....به خاطر زر زر چهارتا.....*....
داری پسم میزنی؟! اصلا از کجا معلوم اون پدرسگ بیشتر از من درو نکرده باشه.... نچ!....خدا شاهده

همش دروغه، هرکی هر زری زده از این دری وریا گفته دروغه،... من از این فامیلِ گه، فقط با هلیا بودم. اونم برای وقتی بود که طلاق گرفته بودیم، تعهدی نداشتم بهت.

او باز هم احمقانه حرف از تعهد نداشتنش زد و اینبار دیگر نتوانستم ساکت بمانم. به ضرب سمتش برگشتم. با همان چشمان اشکی که ابروهایشان به اخم نشستند، با تمام حرصم فریاد زدم:

-تو خیلی بیجا کردی با هلیا بودی....اینو میخوای بشنوی؟!....آره؟.... جناب عالی خیلی خیلی بیجا کردی که با هلیا بودی!.....تعهد نداشتم!... تو به من تعهد نداشتی؟!... پس اون کاغذی که امضا کردیم چی بود؟!.... یادت رفته انگار.... صبرکن....

گفتم و از جا برخاستم تا آن برگه منحوس را بیاورم. زنجیر ده ساله‌ی دست و پایم را.
در میان سکوت و شاید بهت او از تغییر ناگهانی رویه‌ام، با تمام خشمم به سمت اتاق پا تند کردم و کپی

برگه را از کیفم برداشتم و دوباره به هال برگشتم.
مقابلش ایستادم و با همان خشم، جمله‌ای را که میخواستم با صدای بلند برایش خواندم:

-به سبب این تعهد نامه دو طرف موظفند... موظفند.... تا زمان معلوم همانند سابق در نظر دیگران، وانمود به داشتن زندگی زناشویی با هم کنند!..... تو وانمود کردی؟!... اگه معنی این جمله تعهد نیست چیه پس؟!

-ء...

او موفق شده بود، مرا به حرف واداشته بود. تنه از دیوار کنده بود و همانطور نشسته روی زمین، خود را جلو کشیده بود. خود در سکوت تماما گوش شده بود، چشم به من داشت تا بشنود.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_586
#فصل_هفتم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


سکوتش اعصابم را خرد کرد و من دوباره فریاد زدم:

-چیه؟ بگو دیگه؟!....یعنی چی این حرف؟!.... یعنی تو موظف بودی مثل من،.... دقیقا مثل من که به عنوان همسر تو روی هر رابطه‌ای خط کشیدم، خط بکشی.. موظف بودی سامیار.... اسیر که نگرفتی...اگه جامون عوض میشد و من میگفتم تعهد بهت نداشتم، چیکار میکردی؟!... نه یکی نه دوتا، هر وقت هرجا نشستم، گفتن...پیر، جوون گفتن... مستقیم غیر مستقیم، گفتن...بس نیست؟!....هنوزم میخوای ادامه بدی؟!.....نمیتونم، من با تو نمیتونم ادامه بدم... تمام این حرفا رو تحمل کردم که روزی بیاد که بری دیگه نبینمت... گفتم، میره.... گفتم اون مال تو نیست... مال من نبودی، نیستی که بخوام جلوتو بگیرم ولی من با این آدم که حتی نمیدونه تعهد یعنی چی، نِ.. می...

تو... نم... زندگی کنم، بفهم اینو.... اینقدر آزارم نده برو.

حرف هایم که تمام شد، گلویم می‌سوخت و من مثل دونده‌ای که تمام مسیر را دویده، نفس نفس میزدم. او همچنان نشسته روی زمین، کمی دیگر خود را سمت من کشید و با درماندگی گفت:

-دروغه.... واله دروغه.... بالله دروغه!....مگه چه خبره؟!.... قحطی زنه که من بیفتم تو فامیل خودم؟!

-پس این حرفایی که هست چیه؟!

او اینبار را نعره زد:

-نمیدونم نمیدونم نمیدونم!

دست به کمر شده بودم. درجواب حرفهایش سر تکان دادم و حرفش را تکرار کردم:

-نمیدونی!... دروغه؟!... وایستا...

گفتم و دست از کمر کندم و با شتاب به اتاقم برگشتم و سمت کمد لباسهایم رفتم. از درون آن، از زیر لباسهایم پوشه‌ی دکمه داری را بیرون کشیدم و دوباره به حال برگشتم. رو به او اشاره کردم که دنبالم بیاید و خود با همان شتاب سمت تلویزیون رفتم. در بین راه در پوشه را باز کردم و فلش را از درونش بیرون کشیدم و به تلویزیون وصلش کردم. پوشه را روی میز وسط انداختم و کنترل به دست مقابل تلویزیون ایستادم تا روشنش کنم. در همان فاصله او از جا برخاسته بود. طرز عجیب قدم برداشتنش توجه‌ام را به خود جلب کرد و من میان صدای شخصیت‌های کارتونی پیچیده در هم و پخش شده در فضا، متوقف شدم و با همان اخمها نگاه به او دادم. او آرام آرام، کشان کشان خود را به مبل رساند و خود را روی مبل مقابل تلویزیون انداخت و همانجا نشست.

«چه بلایی سر پاهایش آمده؟!.... فلج شده انگار؟!....به درک!.... حتما خواب رفته اند، مهم نیست!»

نگاه از او گرفتم و به تلویزیون دادم. آن را روی فلش وصل شده تنظیم کردم و آن پوشه منحوس را برایش باز کردم و اولین عکس را نمایش دادم. تصویری از او و دختری که در آغوشش روی پاهایش نشسته بود!
تصویر که به نمایش درآمد، سر سمت او گرداندم و گفتم:

- حداقل حداقل کاری که باید میکردی احترامی که باید بهم میذاشتی سامیار که نکردی.... من چطور به کسی که اینقدر ... اینقدر.... بخدا نمیدونم چه صفتی بدم که این داغ دلمم خاموش کنه... من هیچ، بچه‌هات آبرو نداشتن؟

او بهت زده، دهان باز مانده، خود را جلو کشیده بود تا با دقتتر به تصویر مقابلش نگاه کند، بلکه چیزی را که میبیند، باورش شود.

آن عکسها را چند نفر از مردان آشنایِ عموما حاضر در مهمانی‌های عمه برایم فرستاده بودند. با پیام لو دادن خیانت همسرم و پیشنهاد کمک و حمایتشان از من. پیشنهادی کاملا خیرخواهانه! در راه رضای من، برای تن سپردن به خواسته همان مردانی که از قضا متاهل که آنها هم مثل من از زندگیشان ناراضی بودند و میخواستند همسرشان را طلاق دهند و با من آرامش را تجربه کنند.مردانی که یکیشان از خودی ها بود!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_587
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-اینو از کجا آوردی؟

او سوالش را با اخم بر ابرو و ترس و خشمی نشسته در کلامش، از من پرسید. در جواب گفتم:

-یکی از همونایی که نمیدونی چرا این دروغا رو بهت نسبت دادن!

کنایه‌ام جواب درستی برای او نشد. ترس و خشم کلامش روی صورتش سایه انداخته بود و او کلافه و عصبانی به نظر میرسید. میان همان یک جمله‌ام، نگاه از من گرفت و به پوشه روی میز داد. جمله ام را که تمام کردم، او بی توجه به من، دست جلو برد تا پوشه را بردارد. پیش دستی کردم و درست لحظه آخر، پوشه را از زیر دستش بیرون کشیدم. او همان دست بی نصیب مانده اش را بالا گرفت و با تکان دادنش رو به من گفت:

-بده من اونو.

یک قدم عقب برداشتم. و پوشه را بیشتر به خود چسباندم و گفتم:

-نه، اینا مدارک شاهدان برای وقتی که مجبورم کنی مثل یه ... یه چیز اضافی بکنمت بندازززمت دور!

نمیخواستم به او بگویم. چراییش را نمیدانم. فقط نمیخواستم بداند. دخترک زخم خورده وجودم با او قهر کرده بود و نمیخواست دیگر از او کمکی بگیرد. حالش بد میشد از کمک گرفتن از او که خود عامل همه بدبختی های من بود!

-نچ، بده الهه.

باز هم مخالفت کردم. و گفتم:

-تو که میخواستی بدونی...

میان کلامم او خشمگین دست به دسته مبل داد و سعی کرد از جا برخیزد.

- ....اینه، گندایی مثل اینه که حالمو ازت بهم میزنه.... برای چیزایی مثل اینا نمیخوامت.

ایستادن برایش سخت بود، پاهایش انگار بد خواب رفته بود. هرچه بود او ایستاد و کشان کشان سمت من قدم برداشته بود و میان کلامم دست جلو آورد و رو به من تکانش داد و داد زد:

-بده من، بده!

«اشتباه کردم.نباید پوشه را میآوردم!»

«نمیدم!» را گفتم و برای فرار شتاب کردم. پاهایش خواب رفته بود و حرکتش کند بود، با این تخمین سرعتش، قبل از آنکه به من برسد، خود را کنار کشیدم و از سمت دیگر میز وسط که با او فاصله داشت، پا به فرار گذاشتم و سمت اتاق رفتم. تخمینم درست بود، او نتوانست به من برسد. البته از همان فاصله دست دراز کرد تا مرا بگیرد ولی نتوانست و

فریادش که «کجا؟! بده اونو!» را با حرص و دندانهای قفل کرده ادا کرد ، آخرین چیزی بود که شنیدم.

درست، غلط، نمیخواستم بداند که چه کسانید...
آنها را من همان زمان از تمام خطوط ارتباطی بلاک کرده بودم. دیگر الان، بعد از این همه سال، سینه زدن او برای قلع و قمع کردن بدخواهانم، نه برایم فایده ای داشت و نه من میخواستم که اتفاق بیفتد.
چون اتفاق افتادن آن یعنی، تو بمان و من برمیگردم و زندگی دوباره جاری میشود و برای این جریان، خودت را به من اثبات من....

و من نه زندگی با او را میخواستم. نه اثباتش را نه چیز دیگری. رفتنش بهترین گزینه بود و برای این رفتن، او باید کمتر درگیر زندگیم میشد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_588

#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


به اتاقم که رسیدم، مستقیم سر وقت کمد رفتم تا پوشه را در همان جای قبلش پنهان کنم.

هنوز کارم تمام نشده بود که آواهایی خشمگین کسی و صدای ضربه زدنی ممتد به چیزی به گوش رسید.

با نهایت سرعتی که میشد، پوشه را پنهان کردم و درب کمد را بسته، نبسته، همانطور رها کردم و سمت هال پا تند کردم. سامیار همانجایی که رهایش کرده بودم، روی زمین نشسته بود و میان نعره‌های بی مفهومش، سر کج کرده بود و در حالی کاکل موهایش در هوا تکان میخورد، با تمام خشم پشت سرهم به میز میان هال مشت میزد.

با همان شتاب به سمتش رفتم و پرسیدم:

-چیکار میکنی؟!

صدایم را که شنید، متوقف شد. زبان قفل کرده بین دندانهایش را رها کرد و همان دست مشت کرده‌اش که تا چند دقیقه قبل بی‌رحمانه به میز ضربه میزد را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را رو به من گرفت. در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

-تو آخر منو میکشی الهه....

انگشتش تا روی میز پایین آمد و همانجا، کنار گوشه‌ی میز که در اثر ضرباتش شکسته بود، بعلاوه‌ای کشید و حرفش را کامل کرد. گفت:

-....این خط، این نشون.

خط و نشانش را کشید و عصبانی نگاه به داد و نعره زد:

- اینا که میگی کیان ؟

-...ء

-کی فرستاده اینارو؟

من هم مثل او اخم داشتم. اما اخم من بیشتر از روی یافتن درستی چیزی بود که در ذهنم شکل گرفته بود.

«او به اندازه مرد یک خانواده، یک شوهر خشمگین شده بود....قلبم میگوید او برای خود، خواهان برگشتن شده و نقشه‌ای نیست.... اما.... من میترسم!... از اعتماد دوباره به او میترسم.»

نفسی گرفتم و رو به او که منتظر گرفتم جوابش، نشسته روی زمین در میان میز و مبل نگاهم میکرد. گفتم:

- میخوای بری بزنی؟!... کدومشونو؟!...با چی؟!....اون مشت و چاقوتو بردار بزن به خودت که منو به این وضع انداختی، از یه طرف صدای خانوما و دختراشون پیچیده، از یه طرف مردای آشغالتر از تو که چون شوهرم هرز میپره، یواشکی خبر خیانتشو بهم میدن و میخوان کمکم کنن تا ازش طلاق بگیرم و با اونا زندگی کنم.

او دوباره متعجب شد اما اینبار درماندگیش بیشتر بود. انگار تا الان تصور میکرد این عکس ها را همان زنان فرستاده اند.

-کی همچین گهی خورده؟!

-به تو مربوط نیست. تو تنها کمکی که ...

او دوباره نعره زد:

-مربوطه!..... کی؟... اسم بده.

پوست سفیدش به خاطر خشم، رنگش از قرمزی چند لحظه قبل گذشته و حالا به کبودی رسیده بود.
چشمانش، گرد و باز شده بود و او ابرو در هم کشیده، در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود، همانطور

نشسته روی زمین، نفس نفس زنان، نگاه به من داشت و منتظر جواب من بود. لحظه ای از حالش ترسیدم. واقعا ترسیدم که سکته کند. انتظار این حجم واکنش را از او نداشتم!

بی آنکه چیزی بگویم از او رو گرفتم و به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب برایش بیاورم. با حرکتم به سمت آشپزخانه دوباره صدای نعره‌اش که نامم را سوالی میخواند، چند بار به گوش رسید. حالا که نمیدیدمش، میشد دورگه شدن صدایش را هم تشخیص داد.

با لیوانی آب به دست، به حال برگشتم و او همانطور نشسته روی زمین خود را تا کناره دو مبل جلو کشیده بود.

مرا که دید دوباره پرسید:

-کی همچین گهی خورده؟!... دروغه!...فقط برای سوزوندن منه... نه؟!... بگو الهه... جان من بگو دروغه.



#میخواهمت
#پارت_589
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



مقابلش زانو زدم و درمانده، ابرو در هم کشیدم و لیوان را سمتش گرفتم. لیوان را از دستم نمیگرفت منتظر تاییدم بود و نگاه به من داشت. همانطور لیوان سمتش نگه‌داشته، در چشمانش که سفیدش هم حالا به سرخی میزد، نگاه کردم و گفتم:

-وقتی دو نفر با هم ازدواج میکنن، یه خونه ساخته میشه که مرد سقفشه، زن دیواراش و ستون اون خونه. من وظیفه مو درست انجام دادم. دیوار موندم. تا جایی که میشد از این خونواده محافظت کردم. نه حرفی بردم بیرون نه گذاشتم کسی پاشو بذاره تو حریم خونه‌مون. نه اجازه دادم به پدر بچه‌هام حرفی بزنن، نه گذاشتم آبروش بره. حالا شایعه، حرف، هرچی که راجع بهت بود و هست. تاییدشون نکردم. نذاشتم بیشتر از حدش پخش بشه. نه به خاطر تو به خاطر بچه‌هامو آبرو و آیندشون. اما تو که قول دادی سقف باشی. نشدی... رفتیو یه گرگ شدی، برای خراب کردن یه زندگی دیگه شدی....حتی ظاهری هم نبودی.... نبودی که هر گرگی به خودش اجازه داد از بی سقفی این زندگی استفاده کنه و بپره تو...نگفتم اینارو که بل بگیری، داغ کنی، اینطوری بهم بریزی.. فقط گفتم که بدونی کارات با من چیکار کرده...الانم برای خیالت راحت بشه میگم. اینا...

در میان کلامم و در میان خشم و درماندگی نگاهش، سر بالا آوردم و به تلویزیون پشت سرش اشاره کردم و حرفم را اینطور ادامه دادم.گفتم:

-...درحد همین فرستادن عکس بود. حتی جوابشونم ندادم. از تمام حرفا و شماره و تاریخ ارسال اینا، تو تلگرام، ایمو، اینستا، چه میدونم هرجا که بوده، اسکرین گرفتم و بلاکشون کردم... فقط... واقعا نمیتونم بهت اعتماد کنم.... سخته... اصلا تصور دوباره زندگی کردن با تو اذیتم میکنه... تو روخدا بفهم.

حرف هایم را در آرامش و با درماندگی گفته بودم.انگار پذیرفته بودشان که آنطور آرامترش شده بود. نگاه از من گرفت و همانطور بیچاره‌وار به لیوان آب در دستم داد. آب گلویش را قورت داد. سیب گلویش که تکان خورد، نفسی گرفت و صاف‌تر نشست. اخم هایش ولی همچنان به ابروهایش میخ شده مانده بود. دست از لبه صندلی کند و سمت من آورد و

لیوان را از دستم گرفت و به سمت لبانش نزدیک کرد تا بنوشد.

سر تکان دادم و نفس مانده در سینه ام را بیرون دادم و از جا برخاستم .از او که سر عقب برده بود تا زودتر تمام آب لیوان را در دهانش بریزد، گذشتم. قدمی بعد از او خم شدم وکنترل تلویزیون را از پشت سر او، روی زمین، برداشتم تا تلویزیون را خاموش کنم؛ اما بلوزم که از پشت کشید شد، دست نگه داشته به عقب سر چرخاندم. او همانطور نشسته روی زمین و در حالی که لپ هایش پر ازآب بود و سعی میکرد آن حجم آب را قورت دهد، سر تکان داد و با اشاره دست کنترل را از من خواست.

از خاموش کردن تلویزیون منصرف شدم و کلافه، کنترل را به او دادم و سمت مبل سه نفره کنارش رفتم و روی آن نشستم. او از جایش جم نخورد. برنخاست و روی مبل ننشست. همانطور نشسته روی زمین به کناره مبل دو نفره پشت سرش، زیر اپن تکیه زد و عکس شاهکارهایش را بالا و پایین کرد.

مشکوک پرسیدم:

-پاهات خواب رفته؟!

جوابم را نداد، تنها با خشمی خفته در کلامش که حالا انگار کمی به آرامش نشسته بود، پرسید:

-فقط همیناست؟

متعجب حرفش را تکرار کردم و از او پرسیدم:

-همینا؟!...چهارده تا کمه؟...حالا 14، نه؛ ولی کمه کم 10، 12 بار بهم پیشنهاد همخوابگی شده کمه؟! اونم چون....


#میخواهمت
#پارت_590
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


نگذاشت حرفم را کامل کنم، خشمش دوباره برگشت و او به ضرب سرش را سمتم گرداند و رو به من نعره زد:

-نگـــــــــــــو!

به دنبال نعره‌هاش، او با یک دست لیوان خالی از آب را نگه داشته، میان انگشتانش، می فشرد و دستی که کنترل داشت را بالا آورد و با همان کنترل چند بار محکم در سرش کوبید و در میان سکوت و بهت من نعره زنان، گفت:

-این کلمه رو نگو.... هیچی نگو... هیچی.

ترسیدم. فکر کردم آرام شده، او «هیچی» دومش را وقتی تکرار کرد که کنترل تلویزیون را سمتم نشانه گرفته بود. گوشه کنترل در سرش شکسته بود!

«زیاده روی کردم!... نمیدانستم اینطور میشود!»

چیزی نگفتم و نگاهش کردم. او چند لحظه‌ای چشمان گشاد شده از خشمش را به من دوخته بود و در

سکوت میانمان به نفس نفس افتاده بود و رنگ چهره کبودش، هنوز برنگشت، دوباره رو به کبودی رفت.

با همان خشم، نگاه از من گرفت و به تلویزیون داد. چند ثانیه بعد، صدای موزیک شاد پارتی درون کلیپی که اجرا کرده بود، در فضا پیچید. نفسی گرفتم و نگاه از او گرفتم و سر پایین انداختم و با دستی که از آرنج، به دسته مبل تکیه داده بودم، چشمانم را بستم.

آن فیلم و فیلم بعدش را بارها دیده بودم. هم آن دو را و هم تمام 12 عکسی آن فلش داشت. چیز خاصی هم نبود که بخواهم دوباره ببینمشان.

چند ثانیه گذشت. آن فیلم تمام شد. لحظه‌ای سکوت و به دنبالش، موزیک دیگری به گوش رسید که ریتمش فرق میکرد. او فیلم دیگر را پخش کرده بود. فیلمی که مثل فیلم قبل، از او و دختری دیگر بود که با با نیم سانت پارچه پیچیده به دورش، در یک فضای شلوغ پارتی، در میان جمعیت میرقصند، گرفته شده بود. فقط تفاوتش این بود که این فیلم ، کمی بعدتر را هم

نشان میداد که دختر از رقص خسته شده و با لوندی دست او را میگیرد و او را با خود به سمت بار میکشید. سامیار هم به دنبالش میرفت و آنها کنار بار، مشروب به خورد هم میداند و یک بوسه از هم گرفتند. اینکه بعدش چه میشد را نمیدانم. فیلم آن در دست نبود ولی تا همان حد هم برای مردی به ظاهر زن دار، آن تصاویر زیادی زیاد بود.

همانطور چشم بسته؛ سر به دستم تکیه داده بودم و منتظر پایان آن نمایشی بودم که خودم با حماقت تمام به راه انداخته بودم. نمیدانم سامیار تا کجایش را دیده بود ولی صدای نعره‌اش به یکباره در فضا پیچید و تا من چشم باز کردم. دست چپش روی هوا بود و لیوان میان آن دست، روی هوا به پرواز درآمده بود و سمت تلویزیون میرفت. به ثانیه نکشید که لیوان درست روی سکانس بوسه آنها به صفحه‌ی تلویزیون خورد و خرد شد و ذراتش روی زمین ریخت. رنگهای آن تصویر بوسه در هم پیچید. صدا، تصویر، همه چیز به یکباره رو به نابودی رفت. تلویزیون سر جایش تکانی

خورد و تمام سطح تلویزیون را سیاهی و رنگهای در هم گرفت.

من تنها توانستم همانطور خشک شده، دست فشرده به مبل، خود را به پشتی مبل بچسبانم و تا جای ممکن، عقب بکشم.

سامیار، برعکس من، قدرت دست چپش خیلی زیادتر از دست راستش بود.

همانطور ترسیده و چسبیده به مبل، سر سمت او چرخاندم و نگاه به او دادم.

او تغییری در نشستنش نداده بود، فقط پنجه هایش عصبی و با سرعت، از جلو تا عقب موهایش میرفت و برمیگشت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_591

#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


میرفت و برمیگشت. میرفت و برمیگشت تا آرام شود.

«دیدی این نتیجه گفتنم به او بود. تلویزیون 15 میلیوینی عزیزم که موعد چک آخرش بیست روز دیگر بود، نابود شد. میز چوبی نازنینم گوشه اش شکست و حالا فرش مقابل تلویزیون، نیاز شدید به جاروبرقی دارد!.. خوب ببین، این است نتیجه گفتنم به او!»

آن حرفها را الهه زخم خورده وجودم با تمام بیچارگیش رو به الهه عاقل وجودم در جواب اصرارهایش، با اشک و گریه، فریاد میزد. در میان سکوت‌های الهه عاقلم که فقط نگاه شده بود و به سامیار خیره مانده بود، بیچاره در سرش میکوبید و

در وجودم به این طرف و آن طرف میدوید بلکه آرام شود و من...

من بیچاره تر از همه، نزدیک بود، همانجا زیر گریه بزنم.

«آخ که آرامشم رفت.... ای لعنت به من که روزی احمقانه چنین زندگی را برای خود خواستم!»

او کارش که با ماساژ سرش تمام شد. دستانش، موهایش بهم ریخته‌اش که هرکدام در جهتی روی هوا مانده بودند را همانطور رها کردند و پایین آمدند و همان ماساژ را روی صورتش ادامه دادند. در نهایت با آوای خشمی که سر داد آن ماساژ ها تمام شدند و دستهایش روی پاهایش افتادند.

او حالا میان خرابی که به بار آورده بود، آرام شده بود. سر پایین انداخته بود و با آن موهای در هم پیچیده کاملا شبیه کسری، دقیقا شبیه پسرش با اختلاف سن

چندین ساله، آنجا میان کاناپه و میز، بی حرف نشسته بود.

«خدایا من با این مرد چه کنم؟!»

از او واقعا عصبانی بودم؛ اما آن حالتی که به خود گرفته بود که انگار نمایشی در کار نبود و دقیقا مثل پسرم شده بود، دلم را زیر و رو میکرد.

« من با تو چه کنم؟!»

لحظه‌ای دلم میخواست تا جا دارد به سر و صورتش بکوبم؛ لحظه‌ای دیگر دلم میخواست به آغوشش بکشم و بگویم غصه نخور، تمام شده و من از حقم گذشتم تو اینطور خود را اذیت نکن. لحظه‌ای بعد باز دلم میخواست به خاطر تمام خرابی هایی که به بار آورده، بزنمش و از خانه‌ام بیرونش کنم و باز لحظه‌ای بعد برعکس آن.

و من...

در تمام آن چند دقیقه سکوت جاری بینمان همه جور احساسات ضد و نقیضی را تجربه کردم و در پایان گیج و درمانده، نگاه از او گرفتم و چشم بسته، عضلاتم را که از ترس و شوک هنوز منقبض شده مانده بود را رها کردم و راحت تر به مبل تکیه دادم. من هم نیاز به ماساژ سر و صورتم داشتم بلکه آن حجم تنش پیچیده در فضا جمع شود و دور شود.

-نوچ!

گفتم و با دستانم صورت را پوشاندم و نفسی عمیق گرفتم. چشم باز کردم و دوباره به تلویزیون نازنیم دادم. نقطه‌ای در میان سیاهی و رنگهای صفحه اش، ترک خورده بود و ریشه‌های آن ترک تا شعاعی در اطرافش، دویده بود.

«نوچ، 15 میلیون پول حیف شد!»

نگاه بیچاره‌ام را از تلویزیون گرفتم و به او دادم.
دست روی پا انداخته بود و سرش را به پشت خم کرده و روی نشیمنگاه کاناپه گذاشته بود و در همان حال، چشم بسته بود.

حالتش عجیب بود. انگار دستان کثیف بودند و او آنها را جوری روی پاهایش گذاشته که کف دستش رو به هوا باشد و آن کثیفی به جای دیگری نخورد.

اخم کردم و دقیقتر به دستانش نگاه کردم. از آن فاصله خوب دیده نمیشد ولی، انگار دستانش می‌لرزیدند.
ترسیده، ابروهایم به اخم نشست و از او پرسیدم:

-سامیار؟!... حالت خوبه؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_592
#فصل_هفتم
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



هدیه 

جوابم را که نداد، ترس بیشتری وجودم را گرفت. اخمم بیشتر در هم رفت. تنه از پشتی مبل گرفتم و خود را جلو کشیدم تا با دقتتر نگاهش کنم. دستانش واقعا میلرزید و او جوابم را نداده بود.

«نوچ، چه اشتباهی کردم!»

خود را تا لبه کاناپه جلو کشیدم و نامش را دوباره صدا زدم و پرسیدم:

-سامیار؟!... چت شده؟!... خوبی؟

به دنبال این سوالم او به حرف آمد و با صدایی ضعیف مثل کسی که بین خواب و بیداری باشد، گفت:

-خوبم.... یه دقیقه ساکت باش.

حالا دغدغه دیگری ذهنم را درگیر کرده بود و من خرابی به بار آمده را فراموش کرده بودم. پاهایم را بالا جمع کردم و در آغوش گرفتم. با استرس ابرو در هم پیچیدم و فقط نگاه به او داشتم تا ببینم کی سر از مبل برمی‌دارد و به حرف می آید. در آن میان، ذهنم، برای لرزش دستانش و خواب رفتگی پاهایش دلیل و اما و اگر و شاید، ردیف میکرد.

نمیدانم شاید یک ربع، یا 20 دقیقه را در همان ترس و سکوت، خیره به او گذراندم و خود را برای گفتن ماجرا به او لعن و نفرین کردم که او تکانی به خود داد. من آماده باش، کمی گره دستانم را از دور پاهایم آزادتر کردم و تنه به جلو کشیدم و همچنان چشم به او داشتم. بیشتر منتظر بودم که هرلحظه چشم باز کند و بخواهد که به بیمارستان ببرمش چون آن حالی که من از او میدیدم، اصلا طبیعی نبود.

او دستانش را چندبار مشت کرد و باز کرد، آهی از سر آسودگی بیرون داد. کمی سر بالا آورد و نگاه به میز روبرویش داد. پاهای به کنار تا شده‌اش را تکانی داد، انگار می‌خواست آنها را به جلو دراز کند ولی میز مانعش شده بود. سریع پا روی زمین گذاشتم و از جا برخاستم. خود را سمت دیگر میز رساندم. با نگاهی به تکه‌های شیشه پاشیده روی زمین، خم شدم و با دو دست از گوشه میز گرفتم و تا جای ممکن از او دور کردم. فضا که برایش باز شد، پاهایش را به جلو دراز کرد و دوباره سر عقب برد و روی نشیمنگاه کاناپه پشت سرش گذاشت و در همان حال چشم بست و آرام گرفت.

نفسی گرفتم و با قدمی بزرگ از روی پاهایش گذشتم و پا در فضای کوچک و خالی بین او و مبل سه نفره گذاشتم و روی همان هم نشستم. دوباره پرسیدم:

-خوبی؟!.. آب بیارم برات؟

او تنها گفت:

-نمیخواد، خوبم.

گفت و نفسی دیگر گرفت. دستانش را که حالا انگار لرزی نداشت را در هم قلاب کرد و آن قلاب را روی چشمانش گذاشت.

چیزی در من میگفت، او حالش خوب است. دوباره زانو بالا آوردم و دست دورش حلقه کردم و سر عقب بردم و اینبار آسوده خاطر سر به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشم بستم

ذهنم به 11 سال پیش برگشت و خاطرات آن زمان را دوره کرد. دلم خواست آنها را به زبان آوردم. نفسی گرفتم و شروع کردم:

-همه این چیزا، از اون وقتی که اومدی خواستگاریم شروع شد .با اون دروغی که گفتی!... اون موقع منم به اندازه تو دنبال یه راه فرار بودم... شاید بیشتر از بابا، دوست داشتم از زندگیش برم. فقط دست و پام بسته بود!... باور کن سامیار، اگه میگفتی برنامه‌ات چیه با جون و دل قبول میکردم... با سر میومدم پای سفره عقد... نه اینطوری که صغری کبری بچینم برای خودم که این سامیار اونی نیست که من میخوام.... کسیه که قبولش ندارم؛ ولی عب نداره، چون صادقانه اومده جلو و دم از عاشقی نمیزنه که بعد بزنه زیرش.... عب نداره، چون من میشناسمش. ذاتش خوبه.... هرچی باشه سنتی و عقب افتاده نیست... هر چی باشه دست رو زن بلند نمی‌کنه... نه معین میشه نه اون یکی دیگه...

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_593

#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


هدیه 
او سکوت کرده بود و فقط گوش میداد. چشم باز کردم و نگاه به سقف بالای سرم دادم و حرفم را میان سکوت او ادامه دادم. گفتم:

-....بخدا سامیار من قبولت نداشتم.... یعنی قبل از انصرافت از پزشکی قبولت داشتم.... یه پسرکاری، درس خون که به نامزدش وفاداره... بخدا یادمه چطور میرفتی مغازه بابات، بابام کار میکردی. اونقدر برنامه‌ات مشخص بود که اگه کسی میپرسید سامیار کجاست میشد بگیم الان مغازه است یا دانشگاهست... اما بعدش...وقتی شنیدم انصراف دادی، اصلا باورم نشد... وقتی مشروب دستت دیدم... گفتم نه این عوض شده واقعا... وقتی دورتو دخترا گرفتن،

وقتی اون آدم مودب، فحشای بد نقل زبونش شد.. وقتی سیگار رو لبت اومد، وقتی ادبیات تغییر کرد، گفتم این از دست رفت... بعد همین آدم که نه تصمیماتش نه رفتارای جدیدش، نه فحشاش .....هیچ کدوم مورد تاییدم نبود؟!... هیچیش..این اومده به پای بابای من افتاده که اجازه بده که از من خواستگاری کنه که یه زندگی بدون عشق ولی آرومو بی دغدغه رو شروع کنه....

نگاه از سقف گرفتم و به او دادم. قلاب دستانش همچنان روی چشمانش بود. با نگاه به او، حرفم را ادامه دادم. گفتم:

-....من واقعا قبولت نداشتم سامیار، عمه اینام که موضعشون نسبت به من مشخص بود... ولی بهت آره گفتم چون فکر میکردم، پریدن تو آتیش شما دردش کمتر از آتیش خونه بابامه... که اشتباه کردم..... الان با خودم میگم خب دیوونه تو که مهریتو داشتی مطلقه

بودی، از نظر قانون آزاد بودی، میشستی برای ارشد میخوندی، چه مشکلی داشتی؟!... چه مرگت بود که دنبال شوهر میگشتی؟!... میشستی میخوندی، همون برنامه تو پیش میبردی.... از این زندگی که سخت تر نبود که!

سکوت کردم که او حرفی بزند، ولی نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد. تنها دمی عمیق گرفت و بازدمی عمیق تر سر داد. دوباره من سکوت را شکستم و گفتم:

-بخدا سامیار اگر میگفتی میخوای چیکار کنی، بدون اینکه یک هفته فکر کنم همونجا بهت بله میدادم. اصن میگفتم بیاین همینجا عقدمون کنین.تموم شه بره... بعد مثل دوتا دوست باهم زندگی میکردیم من ارشدمو میخوندم تو کاراتو میکردی... اون وقت هیچ توقعی نبود.. با هرکیم میگشتی برام مهم نبود... ارشدو تموم میکردم، برای بورسیه اقدام میکردم. میرفتم... بعدم یه

طلاق توافقیو همه چی تموم...نه بچه‌ای، نه دردسری، نه هیچی!.... اون وقت، من که رفتم، تو مثل الان الکی میگفتی منو الهه هنوز زن و شوهریم، الان الهه رفته خارج دکتری‌شو بگیره. منم میرم پیشش میام... کی میفهمید؟!....دیگه این همه اذیت نبود.... دیگه دو تا بچه این وسط نبودن که همش عذاب وجدان داشته باشم که هر سختی میبینن، من باعثش بودم.... اگه باباشون همش پیششون نیست، من باعثشم... اگه کسری، اینطور اذیته، من باعث شم.

ساکت شدم و منتظر؛ اما اینبار را او روزه‌ی سکوت گرفته بود!

بعد از چند دقیقه، باز هم من به حرف آمدم و رو به او گفتم:

-سامیار، من موندم پای عهدی که بهت دادم....ولی تو نه... گفتی هستی، قول دادی، سقف میشی ولی حتی یه

پلاستیکم نشدی که بشه امیدوار بود خیس نمیشیم.....اعتراف میکنم که دنبال شوهر بودن و مجبور کردن خودم به تو، بجای وایستادن و جنگیدنم با بابا، یه اشتباه بزرگ بود.... الانم دیگه گذشته... سخت بود ولی گذشت دیگه...گذشته هم برای اینکه ازش درس بگیری.... منم درسمو گرفتم..... دیگه کاری ندارم که بابامم چرا اون بازی کثیفیو برام راه انداخت... یا کاری ندارم که چرا حتی عزیزم که اینقدر خوب فکر میکرد، راهنماییم نکرد که راه دیگه هم بجز شوهر کردن هست...

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_594

#فصل_هفتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

میان کلامم او قلاب دستانش را از چشمانش برداشت و نفسی گرفت و به سختی، خود را کمی بالاتر کشید و صافـتر نشست و به مبل تکیه زد. دستانش را بین موهایش برد و آنها را مرتبشان کرد و دست به سینه شد. با اخم، سر پایین انداخت و نگاه به پاهایش داد و گوش به من سپرد. حرفم را در میان تکاپوی او، ادامه دادم. گفتم:

-....البته درسته که یه زمانی از همه دلگیر بودم.....منکر نمیشم... حتی با جرعت میگم، یه وقتایی پیش میومد که تو دردای گذشته غرق میشدم. یهو به خودم میومدم، میدیدم چندساعت گذشت و من فقط به اینکه کی باهام چیکار کرد، کی چیکار نکرد، کی چی گفته. من چرا کاری نکردم،فکر کردم. بدون اینکه سودی برام داشته باشه!..... از یه جایی به بعد گفتم چه خبرته، ول کن دیگه، دوسال دیگه هم میرسه که میگی کاش دوسال پیش بجای فکرای بیخود یه تکونی به خودم میدادم!.... برای همین ول کردم....حالا هم واقعا مهم نیست..... عزیز مهم نیست... بابام مهم نیست....حتی دیگه مهم نیست که

توی اون یکسال ازدواجمون، چه زندگی رو با تو گذروندم....یا کل ده سالی که گذشتو، تو چیکار کردی، بقیه چیکار کردن....مهم نیست، چون الان راهمو پیدا کردمو درسمو گرفتم... ولی اگه بخوام این راهو دوباره تجربه کنم، اونوقت هر بلایی سرم اومد، دیگه تقصیر خودمه.... چون بار اول نفهمیدم....ولی بار دوم خودم خواستم که اینطوری شه؟!...پس دیگه اون وقت نمیشه به تو خرده گرفت....

میام کلامم به حرف آمد و با همان دستان گره خورده روی سینه‌اش و نگاه میخ پاهایش، گفت:

-از کجا میدونی، اون سختیارو تجربه میکنی دوباره؟! تو مگه مسلمان نیستی؟!.. نماز میخونی که!

متوجه منظورش نشدم.
« چی؟!» گفتم و منتظر ماندم تا ببینم چه میخواهد بگوید. او نفسی گرفت و چشم از پاهایش گرفت و به من داد و گفت:

- دینت میگه، آدمارو با گذشته‌شون قضاوت نکن.... شاید شب قبلش، توبه کرده باشه!.....

نفسی گرفت و دست از سینه برداشت و تا روی پاهایش پایین آورد و حرفش را اینطور ادامه داد. گفت:

-... دینت میگه، ملاک، حال الان آدماست..... با همین یه جمله، کل کشورو دارن میچرخونن!.... یارو اینجا خراب میکنه، ورش میدارن میذارن تو یه سمت دیگه، میگن این متنبه شده... حله. درسشو گرفت، دیگه اشتباه نمیکنه! دیگه نمیگن، بابا یارو اگه بلده وضع مملکت الان این نبود.....یعنی اینقدر راحت...اون وقت من... منی که مصداق واقعی این جمله‌ام هیچی به هیچی!.....

دوباره نگاه از من گرفت و به پاهایش دوخت و پنجه بین موهایش برد و درحالی دوباره ماساژ سرش را شروع کرده بود و گفت:

-.... منی که الان خجالت میکشم از اینکه تو یه همچین عکسایی ازم دیدی، خجالت میکشم از گذشته‌ای که دارم و متنفرم از اینکه نمیتونم پاکش کنم.... منی که سه ماه دور پارتی، مارتیو هر رابطه‌ای رو خط کشیدم.... منی که سه ماه لب به مشروب نزدم....

کلامش که به اینجا رسید، انگار که چیزی به یادش آمد، تک خنده‌ای زد و با همان دست خشک شده میان موهایش، سر سمت من گرداند و با نگاهی تلخ به من، گفت:

-...نه، دروغ نگم.... اون هشت روزیی که بیرونم کردی.. خوردم....

گفت و دست از میان موهایش بیرون کشید و با آن بینیش را گرفت و بالا کشید. پاهایش هم انگار خواب رفتگیش، برطرف شده بود که او صورت در هم جمع کرد و به کمک دستش، با احتیاط، یکی از پاهایش را درون شکمش جمع کرد و دیگری را تا کرد و

همانطور تکیه زده به پایین کاناپه، رو به من چرخید و آرنج به زانو زد و آرنج دست دیگرش را روی مبل گذاشت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_595
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نگاه به چشمان منتظر من داد و دوباره لبخندی به لب نشاند و گفت:

-خوردم، چون نمیشد بدون تو سر کرد....سخت بود، خیلی.....اما بعد از اون هیچی...خدایی هیچی، حتی یه قطره... به جان مادرم. هیچی!....از امروزم خداشاهده، میشم همون آدمی که بودم، همون که تو قبولش داشتی.... اگه من مدرک پزشکیمو برات

نیاوردم، اسممو عوض کن....اگه از امروز به بعد یک کلمه فحش تو از من شنیدی؛ بیا تف کن تو صورتم... هان؟!...چی میگی؟!

گفت و منتظر پاسخ من ماند. کلافه از نفهمیش، چشم از او گرفتم و به اطراف گرداندم.

«خدایا من چه کنم؟!»

او دوباره به حرف آمد و گفت:

-فقط تو نیستی الهه..... منم درس گرفتم از گذشته... منم عوض شدم..... مثل تو....گذشته رو کاری نمیشه کرد. یه شرمساری بزرگ مونده برام ازش.....مثل یه معتادی که از خماری و نئشگی در اومده، پاک شده ولی هر وقت یادش میاد چه کارایی با خونوادهاش کرده، آب میشه از خجالت.... دوست داره زمین دهن باز کنه و اونو ببلعه... دوست داره بمیره ولی اون خاطراتو بتونه از ذهن عزیزش پاک کنه.

حرف زدن هنر میخواهد. او آن را داشت. میدانست که چه بگوید تا دلت را نرم کند. میدانست چطور با زبان خوش مار را از سوراخ بیرون بکشد.
دقیقا مثل همان یازده سال قبل شده بود.

«چیزی در من تلاش میکند تا به حرفهایش، اعتماد کنم... اما نمیشود و من هر لحظه، برای جدایی از او، مطمئن‌تر از قبل هستم.... اینبار اگر او جهنم باشد و من احمقانه سوی او بروم، دردش بیشتر از قبل است. چون اینبار هیچ نیازی به او ندارم!»

هیچ چیز نگفتم. میخواستم حرفی بزنم ولی بغضم نمیگذاشت.
« آن سختی ها را همه خود برای خود خلق کرده بودم. میشد هیچ یک از آنها نباشد. میشد زندگیم زیباتر و آرامتر باشد. خود نخواستم!»

من در همان حال قورت دادن بغضم و شماتت خودم، چشم به سمت دیگر داشتم که او دوباره به حرف آمد.
گفت:

-میدونم سختته.... خدایی میدونم...ولی یه فرصت الهه... خواهش میکنم...این بار فرق داره.. اون دفعه برای بابات پا جلو گذاشتم که نشد، بشه. ....این دفعه به خاطر دل خودمه که بدون تو میمیره...

_...ء

-میدونی من عاشق شبم؟!... حالا فهمیدم چرا..... چون سیاهیش، توی چشما و موهای تو جمع شده... قشنگی ستاره‌هاش تو صورتته، آرامشش، سکونش، ساکتیش همه تو وجوده توه.....من عاشق شبم..... ببین، من روز، بچه‌ها روز، همه دورو برم روز...چطور دلت میاد تنها شبو ازم بگیری؟!

«داشت چرت میگفت، اما به نکته خوبی اشاره کرده بود!»

بغضم بالاخره پایین رفت و حرفهای آخرش مرا به خنده انداخت.

عاشقیهایش هم خاص خودش بود!

تک خنده‌ای زدم و دست بالا آوردم و نَمی که به یک چشمم نشسته بود را قبل از آنکه قطره‌ای اشک شود و بچکد، گرفتم. بینی‌یم را بالا کشیدم و سر سمتش گرداندم. رو به او گفتم:

-آره درسته..... من و تو دقیقا روز و شبیم. روز و شبم هیچ وقت به هم نمیرسن. همیشه دنبال همن...

نگذاشت حرفم را کامل کنم. سریع ابرو بالا داد و گفت:

-کی گفته؟!....میرسن. تو 24 ساعت دوبار به هم میرسن. یکی وقت طلوع، یکی وقت غروب... یه جوری با هم عشق بازی میکنن، یه جوری تو هم قاطی میشن، یکی میشن که نه دیگه شبن نه روز... اصلا یه اسم دیگه میگیرن..... یکیشو از دست دادم. .....خر شدم،
نفهمیدم.....ولی این آخرین فرصتمو از

دست نمیدم.... تو یه فرصت
بده.....به جان مادرم، از حیوون
کمترم از دستش بدم.


#میخواهمت
#پارت_596
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


او جملات آخرش را در حالی گفت که چشمانش پر شده بود و میان هر جمله یکبار آب دهانش را قورت میداد.
حالاتش عاشقانه بود. زیبا حرف میزد. شاعرانه‌ای سامیاری بود. مختص خودش.

فقط...
یک ایراد آن میان بود....

«من دیگر دختر 15 ساله نبودم که عاشقانه‌ها برایش مهمتر از زندگی باشد و با دو کلام شاعرانه افسارش به او دهد و خیال کند، برد کرده!

من دیگر زنی 22 ساله نبودم که آنقدر محتاج و درمانده‌است که راه فرار را فقط در او و جهنم خانواده او می‌بیند و آن را از جهنم خانه پدرش بهتر میداند و خیال می‌کند، میتواند میتواند گلستانش کند.

من....
روزگاری در این زندگی پوست انداخته بودم و حالا دیگر به هیچ احدی محتاج نبودم. بجز خودم و بچه‌هایم دیگر کسی آنقدر برایم مهم نبود که خود را فدایش کنم!»

رو به او که منتظر پاسخم بود، گفتم:

-اینایی که گفتی نه برام مهمه، نه ربطی به من داره، نه میتونم براش کاری کنم... پس خواهش میکنم بیا

همدیگه رو آزار ندیم. توافقی همه چیزو تموم کنیم.....مجبورم نکن از تو، از پدر بچه هام، شکایت کنم.....سامیار واقعا نمیخوام کار به دادگاه و شکایت برسه..... بیا توافقی تمومش کنیم. بخدا به نفع هر دومونه.

سایه غم دوباره نگاهش را گرفت و او آرام پرسید:

-به نفع کیه دقیقا؟

-ء...

-من یا تو؟..... که یه کثافت دزدِ ناموس پیدا کردی برای خودت، فکر میکنی بردی.

دلم به دکتر سوریان سوخت. مرد بی‌آزاری بود. ندانسته اسمش نقل زبان من و سامیار شده‌بود و بی‌گناه فحش خورده بود. سامیار نمیدانست ولی من که میدانستم که نام چه کسی را به دروغ وارد بازیم کرده بودم. عذاب وجدان مرا به حرف آورد. خود را روی

مبل جلو کشیدم و دست دو طرف بدنم، به کاناپه گذاشتم و ستون بدنم کردم. نگاه از او گرفتم و به پاهایم دادم. اخم به چهره نشاندم، گفتم:

-درباره‌اش اینطور نگو. اون مرد خوبیه!

-نچ، الاله الا الله!

گفت و از گوشه چشم دیدم که رو از من گرفت و نگاه به پشت سرش داد.

همانطور بار دیگر «نچ» گفت. شاید اینبار به حجم خرابی که به بار آورده بود، «نوچ» میگفت!

نگاهش نکردم. چشم به بازی پاهایم با هم داده بودم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. هر دو آرام بودیم. البته من بیشتر!

شاید چون، یکی از رازهایی که سالها روی قلبم سنگینی میکرد و نمیتوانستم به کسی بگویم ، حتی به

یلدا، به او گفته بودم. به او که عامل اصلی آن درد بود.

حالا قلبم احساس سبکی میکرد.
فقط اگر آن بحث هم تمام میشد و نقطه تهش میگذاشتم و او خواسته‌ام را می‌پذیرفت، دیگر میشد آسوده خاطر به آینده‌ای روشن امیدوار بود. واقعا ارتباط من با او در همین حد کافی بود. اما نمیشد منکر سختی جدایی کامل از او شد.

« فقط به حرف است! باید بچه‌ها را قانع کنم، باید جمعیت حراف و وراج را تحمل کنم. باید نیش و کنایه بشنوم و باز بیخیالی طی کنم. باید زره پولادی به تن کنم و ضد ضربه شوم. بابا هم که جای خود دارد. او خود به تنهایی بزرگترین معضل است!.. اما با همه اینها از پسش بر می‌آیم... او باید برود.»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_597

#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


سکوتمان زیادی کش آمده بود. سر بالا آوردم و نگاه به او که هنوز به پشت سرش خیره مانده بود، دادم و پرسیدم:

-سامیار، یه بار دیگه ازت میخوام. بیا همه چیزو توافقی تموم کنیم. مجبورم نکن ازت شکایت کنم.

اسمش را که خواندم، از خیرگی خارج شد. سر سمت من و نگاه به پایین داد. لپ باد کرد و دهان جمع کرد و «هووووففففف» کش داری سر داد. بار دیگر پنجه بین موهایش برد و یکبار تا عقب سرش را دست کشید و پایین آورد. چشم به من دوخت و گفت:

-نمیتونم ازت بگذرم. نمیتونم.

آنچه باید را گفته بودم و حرفها تمام شده بود. او نپذیرفته بود و راه دیگری برایم نگذاشته بود. حالا مسیر مشخص شده بود و باقی آن مکالمه به بیراهه بود. نفسی گرفتم. مصمم از جا برخاستم و گفتم:

-فردا به وکیلم میگم برای شکایت اقدام کنه....اینو الان گفتم بعدا نگی نگفتی.

گفتم و راهی اتاقم شدم. او دیگر حرفی نزد. از گوشه چشم دیدم که تا لحظه‌ای که از زاویه دیدم خارج شد، چشمش به من بود.
آسوده بودم.
او پایش خوب بود.
ضعف داشت. بیحال و غمگین به نظر میرسید که به من مربوط نبود. در هر حال آنقدری خوب بود که بتواند، خرابی که به بار آورده‌بود را تمیز کند.
«نوکرش که نبودم!»

از اتاقم جارو برقی را برداشتم و سمت او رفتم. او هنوز در همان حال که رهایش کرده بودم و همانجا،

تکیه زده به مبل، نشسته بود و دست به چانه داده بود و لبانش را پوشانده بود و نگاه سمت اتاق من داشت.

به او که رسیدم، جاروبرقی را نزدیک کاناپه ها روی زمین، گذاشتم و رو به او با اشاره به تلویزیون و میز گفتم:

- تلویزیون، همین برند، همین مدل. میز هم دقیقا همین شکل...قبل از اینکه بچه‌ها بیان عوضشون می‌کنی....

گفتم و میان کلامم، ضربه‌ای تاکیدی به دسته جاروبرقی که به تنه‌اش وصل بود، زدم و حرفم را اینطور ادامه دادم:

-... اون شیشه هارو هم جارو می‌کنی... تمیز... میام میبینم... کاری نکن مجبورت کنم دوباره جارو کنی.....فهمیدی؟!.... تا تو باشی وقتی عصبانی جلوی خودتو بگیری هر کاری نکنی.... مردم که نوکرت نیستن!

حرفهایم بیشتر از توپ و تشر انگار برایش، مضحک بود!
او لبخند به لب نشاند و دست بالا آورد و روی چشمش گذاشت و گفت:

-چشم!

حالم را بهم زد. صورت جمع کردم و از او رو گرفتم و سمت اتاق رفتم و صدای فریادش را از پشت سرم شنیدم که گفت:

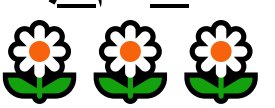
-.....تو جون بخواه عشقم!... چشم.

اعصابم را خرد کرده بود. میان راه متوقف شدم. ابرو در هم کشیدم و به ضرب رو به او گرداندم و در جوابش فریاد زدم:

-بسه دیگه!...هرچی میگم نمیفهمه!....کارتو تموم کردی. می ری خونه خودت. نبینمت اینجا!

گفتم و از او که همچنان نشسته بود و لبخند به لب داشت و نگاه به من، چشم گرفتم و سمت اتاقم رفتم.

مدتی زیادی گذشت.
شاید نیم یا یک ساعت.
نمیدانم!
ساعت نزدیکم نبود ولی من رج آخر پتو را میبافتم که صدای جارو برقی، سکوت ظهرگاهی خانه را شکست و مدتی ادامه پیدا کرد. صدای آن که قطع شد. به دنبالش، صدای جابه‌جا کردن تلویزیون و میز آمد و سپس، صدای باز شدن در خانه آمد که خبر از بیرون رفتنش میداد.


#میخواهمت
#پارت_598
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


محلی به او ندادم و مشغول کار خود شدم.
آن سرو صداها تا زمانی که کارم با پتو تمام شد، ادامه داشت.

چند دقیقه‌ای بعدش که من پتو را روی تختم مرتب پهن کردم و مشغول عکاسی از آن شده‌بودم، صدایش را از پشت سرم شنیدم که نام مرا صدا میزد. دست از عکس گرفتن برداشتم و نگاه به او دادم.

حالش خوب بود.
ضعف و بی حالی قبل را نداشت.
سرحال و قبراق به نظر میرسید.
دوباره سامیار شده بود.
حوله روی شانه انداخته بود و با همان زیرپوش تنش و شلواری که حالا با یک راحتی عوض شده بود و دستی که لباسهایی را در خود مچاله کرده بود، آن سمت چارچوب در اتاقم ایستاده بود و با جذبه خاص خودش، نگاه به من داشت. نگاهم را که دید، به حرف آمد گفت:

-فرشو دو بار جارو کشیدم... هیچی نمونده.....تلویزیونم با مال پایین عوض کردم..... به بچه‌هام سپردم، عین میزو بسازن. تا چند روز دیگه هم میارم میذارم سر جاش.....میگردم، عین تلویزینو هم پیدا میکنم... نشد، یکی بهترشو میخرم، این یکی فیک بوده اینطوری شد... والا کدوم تلویزیونو دیدی با یه لیوان بشکنه که این شکست!.... دیدن زنی، بهت انداختن.....

او میان کلامش، ابرو بیشتر در هم کرد و نگاه از من گرفت و لحظه ای به رو به رو داد، گفت:

-....حالا هرچی، مهم نیست. قبلا نبودم، حالا دیگه هستم نمیذارم کسی همچین کلاهی سرت بذاره... فقط....

و دوباره با همان اخم ها سر سمت من گرداند و انگشت بالا اورد و دو را نشانم داد و گفت:

-.... دوتا چیز هس که میخوام بدونی.....یک.... به خاطر همون تعهدی که میگی، از امشب به بعد اینجا میخوابم..... تو اتاق خودم..... که بچه‌ها چیزی نفهمن..... دو..... تو دادگاهی که باهاش تهدیدم میکنی، قرار نیست حرفای خوبی بزنم..... یعنی چاره‌ی دیگه‌ای برام نذاشتی... شمشیرتو از رو بستی، میخوای خودتو ازم بگیری.... مجبورم منم شمشیرمو ببندم که از دستت ندم... پس..... قضیه شکایت بازیتو از این زندگی جدا میکنی..... صبح اگه دادگاه بود...حتی اگه اونجا همدیگه رو جر دادیم، حق نداری تو این خونه پای اون میز، کنار بچه‌ها حرفو وسط بکشی و جلوی چشم بچه‌ها بیرونم کنی....حق..... نداری..... بعدا حرفا و کارامو تو دادگاه، بزنی تو سرم و یه آتوی دیگه ازم بگیری....من هرکاری میکنم، برای داشتن توه.... فقط تو..... من..... ازت..... نمیگذرم. شده با خودتم میجنگم ولی از دستت نمیدم..... اینو تو گوشات فرو کن... به اون بی پدری که دنبالته هم بفهمون، شاید عاقل بود، قبل از اینکه بمیره، فلنگو بست و گورشو گم کرد.....اینارو الان میگم که بعدا نگی نگفتی.

او حرف‌هایش را با جمله خودم، تمام کرد و بی آنکه منتظر جوابم بماند رفت و آن سمت دیوار ناپدید شد.

درمانده از نفهمیش، بی‌حال، گوشی در دست، روی همان پتوی پهن شده روی تخت آوار شدم و چشم بستم.

در افسوس آرامش ده ساله‌ام که از دست رفته بود انگار، لب برچیدم و سر تکان دادم و برای آن بله 11 سال قبلم به او، در ذهنم به خود فحش میدادم که او، سرش و نیمی از تنش و یک دستش که چهارچوب را گرفته بود، از پشت دیوار بیرون آمد و مقابل قاب در ظاهر شد و گفت:

-راستی درباره اون پوشه که نمیدونم چه خورده، برده‌ای داری که داری ازم قایمش میکنی.....ولی به پا دستم نیفته.....

دو ضربه با کف دستش به چارچوب در زد و گفت:

-....به قرآن قسم، به جان مادرم الهه، اگه اون پوشه رو پیداش کنم، دیگه اون لاشخورا هیچ شانسی ندارن، بدتر از مسعود سرشون میارم.

گفت و با ضربه‌ای دیگر که به چهارچوب در زد، نگاه تهدید آمیزش را از من گرفت و دوباره پشت آن دیوار ناپدید شد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_599
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

«تا بوده همینطور بوده، چرخ روزگار اصلا به قصد له کردن من و امثال من گشته. والا آدم میشناسم که 70 سال همه‌ی زندگیش را مثل مرغ به زمین نوک

زده یا مثل کلاغ میان کثافت‌های دنیا لولیده و ککش هم نگزیده. روزگار هم کاری به کارش نذاشته. او گوشه‌ای از این دنیا زیر سایه،زندگی گذرانده و سَقَّط شده. نه فهمیده خان‌ها کی آمدند و نه فهمیده کی رفتند. نه آبش کم شده و نه نانش کمتر حجم شکمش که بخواهد به فکر چاره بیوفتند!

اما من، منه گه!....یک روز در این زندگی نباید آسایش داشته باشم!... چرا؟!»

-چرا؟!

فرمان را پیچاندم و بریدگی را دور زدم برای رفتن به سمت مزون او و در همان حال، از شیشه جلو ماشین رو به آسمان خدا فریاد زدم. بلکه بشود و جوابی بگیرم!

-ساکتی! نگاه میکنی؟! خوشت میاد نه؟!...بخند...بخند.... بایدم بخندی نوکرتم.... به این زندگی که برام ساختی، خوب بخند..... اون از اون

پتیاره که انداختی تو دامنم، اینم از این قُدِ یه دنـــــــــــــده!

در حال فریاد زدن و رازو نیازم با معبود بودم که پراید قراضه‌ای، بوق کشان از کنارم سبقت گرفت و رفت!

-پدر سگ!

گاز را پر کردم و ثانیه‌ای بعد آن حلبی، نقطه‌ای شد در آینه جلو!

نگاهم از آینه میخ آن نقطه نوک مدادی انتهای جاده بود و فرمان را دو دستی به مشت گرفته بودم.

-خوردی ؟!.....تو رو چه به سبقت از من آخه!...
گوز گنده تر از خودش میزنه، کره
خر!!....اَه...اَه...اَه!

گفتم و با یاداوردی کارهای الهه، «آه» گویان، چند ضربه به فرمان کوبیدم بلکه آرام شود.

نشد!

به چراغ قرمز رسیده بودم. نمیشد گاز هم داد بلکه نترکید از...

-حـــــــــــــــــرص!... آخه این چه زندگی گهیه؟!

نفس زنان از خشم، مجبور به توقف ماشین پشت ردیفی از قراضه‌ها شدم. هر کدام پت پت پت، دانه دانه، گند میزدند به هوا، نمیشد شیشه را پایین داد، هوا به ریه کشید.

-خب نداری نخر، گند زدین به هوا که شما، قراضه قراضه، هر جا نگاه میکنی، شهر پر شده از آشغال ماشین... ریدن به شهر... نخر... تو سوار نشی نمیشه؟!

از بانک می‌آمدم. اعصابم تخیلی بود. او کار خودش را کرده بود. قصد جانم را داشت.
پُر بودم. پُر!
پشت شیشه‌های بسته و در آن فضای چند در چند تنهاییم درون ماشین، به جان مردم بیچاره زرت و زورت میکردم!

-این بدبخت چیکار کنه، مفت حرف میزنی!

ثانیه شمار عدد قرمز 50 را نشان میداد. دمی عمیق و بازدمی عمیق‌تر گرفتم و آرنج به شیشه زدم و دست به لب و چانه گذاشتم و دسته دیگر بند کنسول کردم و چشم بستم.

آن روز نوبت دادگاه ما برای آن شکایت ... 🔞 ....یش بود. درست یک روز قبل از تولد خودش!

«یعنی او خود در گند زدن احوالاتمان ید طولایی دارد دیگر نیاز به ریدن من نیست!

او دقیقا روز بعد از دعوایمان، شکایتش را کرد و بعد از گیرو گورها نوبت دادگاه برای امروز افتاد. دقیقا یک روز قبل از تولد الهه.
گفتم اشکالی ندارد. بگذار زورش را بزند. بگذار هر کار میخواهد بکند. عب ندارد. اذیتش کردم، دندم نرم تحمل میکنم. بگذار تبش بخوابد. آن گذشت و من با مهدی، وکیلم، هماهنگ شدم و روزها را گذشت و دیروز حمید به من زنگ زد و گفت که الهه به او زنگ زده و از چک‌ها پرس و جو کرده وقتی قضیه را فهمیده، به بنگاهش رفته و تمام پول را یکجا،نقد، همه سپه چک، روی میزش گذاشته و از او خواسته پول من را پس دهد.... یعنی
این خَرِ دو گوش من، کارش را کرده، آفتابه‌اش را ریخته و زیرش را تمیز کرده و یک کلمه هم به من چیزی نگفت!»

-لاله، لال، قدِ لجبازِ!



#میخواهمت

#پارت_600
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


«امروز، منه بیچاره، صبح زود با خجالت، به بنگاه رفتم و پول‌ها را گرفتم. از آنجا به بانک رفتم تا به حسابش واریز کنم و بعد از آنجا به مزون بروم تا او را که به گفته علی ماشینش را برای کارهای آتلیه دست بچه‌های آتلیه داده بود و قرار بود خود احمقش، تمام راه تا دادگاه را لوق لوق پیاده گز کند، بردارم و با هم به آن دادگاه ..... 🔞 .....برویم.
در بانک، فیش واریز را که گرفتم و پشت باجه در حال تکمیلش نشسته بودم، متصدی باجه که مثل همیشه با احترام عرض ادب کرده بود، اینبار با خنده پرسید که: « این حساب برای پس‌انداز است یا نه؟! چرا که آنقدر موجودی دارد که اگر وامی بخواهم، می توانم تا یک میلیارد وام بردارم!» همانجا بود که بعد

از پرس و جو فهمیدم که چیزی نزدیک به 400 میلیون در حساب و سالهاست دست نخورده مانده! اصلا خالی کردم. رمق از دست و پایم رفت! دیگر چیزی از من نماند!»

چشم باز کردم، ثانیه شمار هنوز 20 بود!

-نچ!

دستی به پیشانی و موهایم کشیدم و «هووووفـــــــــــی» سر دادم.

« وقتی عجله داری، این روزگار هم گه بازیش میگیرد، روی دور کند می‌افتد، پدرسگ!»

چراغ بالاخره سبز شد و من گاز را پر کردم و راه باقی مانده را بر خلاف همیشه، اینبار 10 دقیقه‌ای طی کردم و مقابل مزونش متوقف شدم.

ماشین را پارک و خاموش کردم و دست به دستگیره گذاشتم تا پیاده شوم؛ اما لحظه‌ای به خود آمدم. اگر با آن حجم خشم میرفتم. گند می‌خورد به هر چه کاشته و نکاشته بودم.

همانجا، در همان حال، چند لحظه‌ای را در سکوت نشستم و چشم بستم بلکه آرام شود تا خشمم را بر سر او پیاده نکنم!

چند دم و بازدم عمیق، سکوت، آرامش.
پنجه بین موها بردم و مرتبشان کردم. نفسی گرفتم و از ماشین پیاده شدم. مستقیم به مزنش رفتم.

او آنجا، انتهای مغازه‌اش، مقابل کسی ایستاده بود و داشت توضیحاتی میداد. رو به زن علی، که سمت چپم پشت میز کوچک نزدیک ورودی، نشسته بود، سلام دادم و جواب گرفتم و نام الهه را صدا زدم.
او که متعجب سمتم سر برگرداند، سلام دادم و خواستم تا حرف‌هایش را زودتر تمام کند و بیاید که برویم.

ضمن تاکید و بر دیر شدن، اشاره کردم بیرون از مزون منتظرش هستم.
گفتم و از مزون خارج شدم.
همانجا میان پیاده رو خلوت، کنار ویترین طویلش، یکدست پس گردن، یک دست در جیب بردم و منتظرش ماندم.

خیلی طول نکشید که بیرون آمد و پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟!

«اگر بگویم آن لحظه دلم میخواست بزنمش، پر بیراه نگفته ام.... ببین با من چه کرده که چنین حسی را در من جوشانده!»

دندان به هم ساییدم تا حرفی نزنم؛ اما گره ابروهایم محکمتر شد و گفتم:

-وسایلتو جمع کن، بریم دیر شد!

گفتم و نماندم و سمت ماشین قدم برداشتم. او پرسید:

- کجا؟

به ضرب سمتش چرخیدم و دو قدمم با او را پر کردم، با حرص و صدایی کنترل شده گفتم:

- سر قبر من.... برو حاضر شو بیا.

همان یک کلمه همیشگیش را با ابروهایی در هم پیچیده، خیره به چشمانم گفت:

-بی‌تربیت!

«ای خدا!»

-تو تربیت میذاری برای آدم؟؟... اعصاب میذاری؟! کجا باید بریم الان میپرسی؟!... منو باید کجا ببری الان؟!

با همان اخمش، همانطور تخس،گفت:

-خودم میام.

«آخ، بزنم لهش کنم دیگر!... قُدِ لجباز!»

کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_601

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

گفت و خواست رو بگیرد. قبل از رفتنش، پرسیدم:

-تو ماشین داری؟! الکی حرف میزنی؟!....چیز شخصی، غیر شخصی، نمیشناسه که!..... اتوبوس ملتش کرده حرفم میزنه!.... وسایلتو بردار بیا بریم!.... بدو منتظرما.

کم نیاورد. توپ و تشرم. اثر نکرد.
«هی، هی!... ببین چطور از سکه افتاده‌ام... ای تف به تو زندگی تف....خَرِ دو گوش میداند، جانم شده، سوءاستفاده میکند!»

-من با شما نمیام
....مخصوصا با این دعوت بی‌نظیرت برای رسوندنم.
وقتی نمیفهمی چطور برخورد کنی...

«دوستش دارما، ولی داشت زر میزد!»
کلامش را بریدم و با صدایی کنترل شده گفتم:

-الهه زدی ری....

«نچ نمیشود فحش هم داد!»

سکوت کردم و نفس زنان، لحظه‌ای چشم بستم. او هم سکوت کرده و اخم کرده، منتظر مانده بود تا آتو بگیرد و دوباره آن واژه مسخره «بی‌تربیت»ش را بگوید!
لحظه‌ای گذشت و من آرام شدم. همانطور چشم بسته، گفتم:

-اعصابم خرابه... بیا بریم کلک اینو بکنیم تموم شه....

میان حرفم چشم باز کردم و اخمش اولین چیزی بود که دیدم.

«آخ من فدای تو، چرا اینقدر آزارم میدهی؟!»
کلافه و بدبخت، حرفم را ادامه دادم:

-....بچه دوساله نیستی که ناز میکنی!... کیمیایی تو؟!... به خدا با دخترت مو نمیزنی!... همونقدر بچه... بعد به من میگه، کسری!... برو جمع کن بیا بریم دیگه!... از کار و زندگی مارو انداخته حرف میزنه.. برو منتظرم.

نرفت. به قصد جر دادن اعصاب من ماند و گفت:

- کی گفته کار و زندگی تو بندازی بیای دنبال من؟!....

«باز مرغ کجش، یک پایی شده بود، پوفیوز!.....بعد می‌گوید:«بی‌تربیت!» خب من الان به تو چه بگویم که در شأن هر دویمان باشد؟!»

-...من خواستم؟!....برو به کارو زندگیت برس، لازم نکرده...

دیدم نمیفهمد، چه میگوید، نتوانستم تحمل کنم، کلامش را بریدم و به ضرب گفتم:

-کارو زندگی من تویی، تو!...نفهم. تو کار و زندگی منی!..... من الان برای چی باید برم دادگاه؟!... من الان باید بیفتم تو شهر برای فردا شب که تولد عشقمه کادو بخرم. رستوران رزرو کنم. گل بخر بادکنک بگیرم....فکر سورپرایزش باشم....نه اینکه پیر کنم خودمو توی راه دادگاهی که تهش معلومه!... برو جمع کن بیا بریم الهه..... اعصاب نذاشتی برای ما... وایستاده لج میکنه با من...اه... برو منتظرم!

گفتم و نماندم. سمت ماشین رفتم. نمیدانم صدایم به داخل مغازه‌اش رسید یا نه!
ولی سعی کرده بودم کنترلش کنم، هرچند که از درون فریاد بودم!

چند دقیقه ای گذشت و او سوار ماشین شد. تنها سکوت و اخم بود و فضایی از خشم بود که اطرافمان جاری بود.

بی‌حرفی استارت زدم و با نگاه به آینه، ماشین را از پارک درآوردم و به سمت مقصد آن خراب شده راندم.

بیست دقیقه‌ای گذشت، حالا آرامتر بودم و میشد لب از لب باز کرد. دور میدان، پشت چراغ قرمزش، متوقف شدم و پرسیدم:

-پولایی که ماهانه میریزمو چیکار میکنی؟

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و در آخرین ثانیه‌های قرمزی چراغ که ماشین را راه می انداختم رو به او دوباره پرسیدم:

-هوم؟!

چراغ سبز شد و من بار دیگر به تاکید:«هوم؟!» گفتم و ماشین را دور میدان انداختم و مسیر سمت چپ را در پیش گرفتم. او با نفسی که گرفت و نگاهی که از شیشه بغل گرفت و به سمت جلو سپرد گفت:

-لازمشون ندارم. خواستی بردار.

«نفهم!»

-نگفتم لازم داری یا نه!... گفتم چیکار کردی پولارو؟

-کاری نکردم، تو حسابه. میتونی برداری.

«پوفیوز!»

نمیشد راند. نتوانستم. اعصابم نمیکشید.
ماشین را به کناری بردم و اولین جای پارکژ که پیدا کردم، پارکش کردم و رو به او چرخیدم و گفتم:

-چرا؟

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_602
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

با دستانی قفل کرده و یک ابروی بالا رفته، سر سمت من گرداند و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-چون خودم شغل دارم. درآمد دارم. نیازی به پول تو نیست.

باز داشت از آن چندرغاز حقوقش حرف میزد که یک نفر را به زور میچرخاند!

-تو نیاز نداشتی.... بچه‌ها چی؟!.... بچه‌هام حق نداشتن از پول باباشون بخورن؟!.... به چه حقی محرومشون کردی؟!... چرا باید ۴۰۰ میلیون تو حساب بلوکه شه بعد بچه‌های من گوشی دستش نباشه، سر گوشی مامانش باهم دعواشون شه، هان؟!... چی کم دارن از بچه‌های بهادر که آیفون دستشونه؟!... نکنه فکر کردی مال حرامه؟!

او میان حرفهایم نگاه از من گرفت و به رو به رو داد. لب به هم فشرد و «نچ» گفت. اخر هم دست به صورت کشید و مقنعه‌اش را روی سرش مرتب میکرد که حرفهایم تمام شد و او مقنعه را کج روی سرش رها کرد و اخم کرده نگاه به من داد و گفت:

-الکی چرا حرف میزنی؟!....گوشی چه ربطی داره؟!.... اونا گوشی ندارن، چون من تشخیص دادم

فعلا نباید داشته باشن.... باهاشونم حرف زدم، قانع شدن، نشدن، نمیدونم ولی قبول کردن....لطفا وقتی نمیدونی، بیخودی هرچیو باهم قاطی نکن!.... از اون حسابم برنداشتم چون تاریخ انقضای کارتی که داده بودی تموم شد. والا همون سال اول، ماه به ماه پولاشو برای بیمه عمر بچه‌ها ریختم، بعدم که بسته شد، خوشم نیومد بهت بگم راهش بندازی. گفتم بذا پس‌انداز باشه برای بچه‌ها. وقتی کامل جدا شدیم میگم درستش کنی، همین!...هی حرام حروم میکنه!...گوشی گوشی میکنه!... بچه‌ها ده برابر منو تو تفریح دارن. کلاس موسیقی میرن. کسری معلم خصوصی شنا داره، کیمیا، تو همین باشگاه پایین مجتمع رقص یاد میگیره... ده برابر بچه‌های نازی تفریح دارن اونا.... اونقدری برنامه‌شون با علاقه‌هاشون پر کردم که دیگه انرژی نمیمونه براشون که بخوان بیخودی، توی گوشی بگردن عمرشونو حروم کنن... اونم به وقتش میخرم. الان وقتش نیست!

«او قد و لجباز و مغرور است... گناهی نداشت، هیچ گناهی!... من باید یادم میماند که بمیرد لب به التماس باز نمیکند.... من باید یادم میماند که هر کارتی طول عمری دارد!... باید از اول به حساب خودش
می‌ریختم.... من احمق باید بهانه ها را از او میگرفتم!
البته بیراه هم نگفته بود.او درآمد داشت و گشنه نمانده بودند. پولها حیف نشده بودند و پس‌اندازی برای او و بچه‌ها شده بود.
اما چیزی در جانم، ته قلبم میسوخت.
اینکه واقعا، هیچ جای آن زندگی نبودم.
حس گند پوچی میکردم.
اگر قبلا خیالم خوش بود که حداقل از نظر مالی تأمینشان کرده‌ام، امروز فهمیدم، در هیچ یک از خاطرات زندگیشان، نقشی نداشتم و این حالم را بهم میزد.
مرا از خودم متنفر می‌کرد.
مگر چقدر آن هرزه مهم بود که ۱۳ سال استرس و خشم به جانم بیندازد و حالا آنطور احساس پوچی به من دهد؟!

یعنی واقعا، در آن همه تفریح مورد علاقه بچه‌ها که الهه ردیف میکرد، آن گیتار در دستشان، آن دستگاه بازی میلیونیشان، هیچ کدام، نقشی نداشتم؟!
سخت بود پذیرشش.
بیشتر از همه اینکه او علی‌رغم زندگی ساده‌ای که داشت خود را بی‌نیاز به من میدانست.
حتی با وجود اینکه خود را ده شغله کرده بود. مغازه، تدریس، آن بافتنی مزخرفش که پارچه‌ای که به دور مچش میپیچید و گردن خم میکرد و تند تند سیخ به جان نخ ها میزد.
آخ که آنروز، چقدر جانم به درد آمد، دستش را آنطور دیدم!»

او در سکوت بینمان مقنعه‌اش را روی سرش مرتب کرده بود و ساکت نشسته بود و نگاه به سمت راستش، آن مغازه لباس مردانه داشت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_603

#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبرانی قبل🎁
🌼🌼🌼

نفسی گرفتم و از او رو گرفتم. دست به فرمان شدم و دنده را از پارک درآوردم. نگاه به آینه دادم و منتظر عبور زنجیر ماشینها ماندم و گفتم:

- دیگه حق نداری یک دونه لباسم برای خودتو بچه ها بگیری، خوردو خوراک همه چی، با من... هر چی درمیاری برای خودت پس انداز کن.....تا الان نبودم، داشتم گه میزدم به زندگیم، تو بودی دستت درد نکنه. دیگه تموم شد. از این به بعد با منه همه چی....

زنجیر ماشینها تمام شد ولی چیزی یادم آمد، سر سمتش گرداندم و گفتم:

-من یکبار دیگه اون سیخو دست تو ببینم، ببین میشکنمش یا نه!

-نچ!

سر که سمتش گرداندم. لب به هم فشرده بود و اخم کرده، نگاه به من داشت. حرفم را که تمام کردم. «نچ»ش را گفت و کلافه چشم بست و رو گرفت. عصبانی، گفتم:

-نچ؟!....نچ نداریم!..اعه!... شورشو درآورده....خودشو منو بیچاره کرده نچ میگه؟!.... استاد دانشگاست، سیخ بازی میکنه!... شأن و شخصیت حالیت نیست تو؟!.... برای مردم پتو دو نفره، اونم اوقدر بزرگ میبافی؟!.... آرتروز دست حالیت نیست؟!....من که نمردم..... هر وقت مردم... سیخ بگیر دستت... به سنگ قبر من گه، سیخ بزن جونت حال بیاد...ولی تا وقتی هستم، دیگه حق نداری اونو دستت بگیری... فهمیدی یا نه؟!

سوال تاکیدی آخرم را که گفتم، با همان چشمان بسته، سر سمت من گرداند و پرسید:

-تو چرا اینقدر بی‌تربیتی؟!...

چشم باز کرد و کلافه حرفش را کامل کرد:

-تو چند روز پیش نگفتی دیگه فحش نمیدی؟!. من الان با تو چیکار کنم؟!

-به خودم فحش دادم. به خودم... کی به تو فحش داده؟!...من چی میگم این چی میگه!.... عجب گیری کردیما!

-چه فرقی میکنه؟!.... نمیتونی بدون گفتن کلمه‌های سخیف،حرفتو بزنی؟!

کلافه «ای بابا» گفتم و چشم از او گرفتم و به روبرو دادم.

«ببین چطور حرف را میپیچاند و به کوچه علی چپ میزند، پوفیوز!»
رو سمتش گرداندم و با نگاه به او آنطور که در شأن یک استاد دانشگاه باشد! و به او بر نخورد، گفتم:

-عزیز دلم، بانو جان، استاد....شما فقط یک بار دیگر آن سیخ را در دستانتان بگیرید، آنوقت ببینید بنده چه ها که نمیکنم!

-....ء

او سکوت کرده، دندان بهم می‌سایید و خیره‌ی چشمانم بود.
در میان سکوت و اخمش دوباره به حرف آمدم و گفتم:

- اینطوری خوبه؟!... تربیتم تاییده؟!....حالا هی به علی چپ بزن!

گفتم و از او رو گفتم و با نگاهی به پشت سر، فرمان را پیچاندم و مقابل پژوی قراضه‌ای که می‌آمد، پیچیدم و ماشین را به خیابان انداختم و آن حلبی را که مجبور شده بود، میان خیابان خالی، محکم روی ترمز بزند و بوق و فحش نثارم کند را پشت سر گذاشتم و سمت دادگاه راندم.
به دادگاه که رسیدیم، هر یک کنار وکیل خود منتظر نوبتمان شدیم.

آن جلسه خوب پیش نرفت. هرچند که همان اول کار رو به قاضی گفتم که من این زن را دوست دارم، میپرستمش. بچه هایم را میخواهم. آمده‌ام که بمانم. اگر آنجایم و همه چیز را میپذیرم و برای آن است که هرطور شده برای خود نگهش دارم.

ولی در کل با اعصاب خردی که از من ساخته بود، نگذاشت دهانم بسته بماند. البته از فحشهای غیرمجاز فاکتور گرفتم و هر چه مثبت بود و میشد در آن محیط گفت را به خودم گفتم.
« نمیشد فحش نداد. میترکیدم!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_604
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبرانی قبل🎁
🌼🌼🌼

آن روز او با آن زنیکه‌ی خط کش قورت داده‌ی پوفیوز، وکیلش، که کمر به نابودی رابطه‌ی نداشته ما بسته بود، هر چه خواست دلیل آورد تا تعهد را باطل کند، اما با پذیرش من و اثبات حسن نیتم به قاضی، تا حدودی بازی را به نفع خود برگرداندم.
خلاصه تمام زورم را زدم و تا حدودی امیدوار از جلسه بیرون آمدم.
اینطور که بویش می آمد، قرار نبود تعهد باطل شود و یا حتی با توصیه رجوعی که قاضی به الهه داد،

مشخص بود، مدت اعتبار تعهد خیلی کوتاه بریده نمیشود.

مهدی که راضی بود. باقی را به خدا سپردم و دوباره با توپ و تشر او را سوار ماشین کردم و به خانه راندم.

آنروز، بیشترش را هر دو در سکوت گذراندیم. البته او در قهر به سر کرد!

آخرها که آرامتر شده بودم، قهرش بیشتر به چشم می‌آمد. سکوت و اخمش سنگین بود. قلبم را درد می‌آورد.
حتی وقتی که رو به کیمیا که از او پرسید:«چی شده؟!» گفت: «یه مسئله کاریه مامان. یکم حوصله ندارم فقط. بذار یکم استراحت کنم، حوصله‌ام بیاد، بعد هرکاری داشتی بگو.» و بچه راضی کرد و به اتاقش فرستاد؛ بیشتر جانم برایش رفت.
آن شب، بارها دورش گشتم تا از آن اخم و قهر در بیاید، ولی نشد.

البته جرعت قربان صدقه رفتن و نازو نوازشش را نداشتم، والا می‌دانستم چطور از دلش دربیاورم.

خلاصه آن روز، روز گندی و شب گندتری را گذراندم و هرچه بود تمام شد.

صبح روز بعد او کلاس داشت و قرار بود بعدش برای سفارش سفره‌ای برود و ساعت 6 عصر به خانه برمیگشت.
همان اول صبح دستورها را به بچه داد و آنها را راهی کرد و خود هم رفت.
با رفتنشان، من هم برای پیدا کردن کادوی تولدش راهی شدم.
کادویی که گران نباشد. او بپذیرد و بهانه نداشته باشد!
سخت بود!
اگر اوضاع عادی بود، یک سرویس جواهری، ماشینی یا کلید خانه‌ای یا حتی یک بلیط دو نفره برای سفری خارجه به انتخاب او گزینه خوبی بود ولی او الهه بود و اوضاع ما عادی نبود هیچ، که گندتر از گند هم بود.

بعد از دو ساعت چرخیدن بیخود در شهر، به یک جواهری رفتم. کار دیگری نمیشد کرد. گردنبندی ظریف خریدم که گلی کوچک بود. در نهایت با یک کیک و چند بادکنک و گل به خانه رفتم. بچه‌ها هنوز نیامده بودند و من کیک را در یخچال و بادکنک ها را همانجا روی اپن گذاشتم تا بچه ها خودشان ذوق کنند و برای تولد مادرشان عشق کنند.

بچه که بودم یکبار همین کار را با بهادر و صنم برای مادرم کردیم. خیلی خوشحال شد. کیکش را خاله‌ی خدا بیامرز درست کرده بود و خودش هم در بازی سورپرایز ما وارد شد.
آنروز خیلی خوب بود.
هنوز لبخند مادرم و خوشحالی رقصش را به یاد دارم.
البته زمانی بود که آن سه خرِ دو پا، به دنیا نیامده بودند و زندگی زیبا بود.

بچه‌ها که از مدرسه آمدند و ما نهار را خوردیم و من علی‌رغم تاکیدم به آنها، برای سکوت، ولی باز هم

میان جیغ جیغهایی که از اتاقشان و گاه از اشپزخانه می‌آمد، چرتی زدم. چند بار هم تشر زدم که ساکت شوند ولی خداراشکر جوری جانور بار آمده بودند که برای حرفم، تره خرد نمیکردند. باشه میگفتند ولی حتی، لحظه‌ای صدای آن ماسماسکشان، گیتار و ویلونشان، گاه ترکیدن بادکنکی و خنده شان از فضا قطع نمیشد.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_605

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎁جبرانی قبل🎁

🌼🌼🌼

یک ساعت به آمدن الهه مانده بودن که با چشمانی سرخ که از شب قبل خواب به خود ندیده بودند و مغزی که هنوز دنگ دنگ درونش اکو میشد، بیخیال

خواب شدم. از جا برخاستم و درحالی که ناامید باز هم به بچه ها تشر زدم که خفه شوند، به حمام رفتم و دوشی گرفتم و خود را برای تولد عشقم آراستم!

پیراهن و شلواری به تن کردم و موهایم را آب و جارو کردم. چپه تراش و خوش پوش و خوش بو آماده شدم تا مجذوبش کنم.
به این امید که کمی از اعصابی که دیروز از هردویمان خرد شده بود، را بشوید و ببرد.

کارم که تمام شد، به اتاق بچه ها رفتم و در آن آشفته بازار اتاقشان با توپ و تشر بالاخره مجبورشان کردم لباسی انتخاب کنند و سر و صورتشان را بشویند و آماده شوند.

پدرسوخته ها مگر راضی میشدند!
الان، الان، میگفتند ولی به یک ورشان نبود که چه میخواهم. الهه چطور آنها را کنترل میکرد، خدا داند!
دیوانه شدم یعنی!

بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت، آنها ترو تمیز و لباس پوشیده میان اتاقی که آت و آشغال‌هایش را خودم زیر تخت هل دادم و ظاهری مرتبش کرده بودم، نشستند و آن ماسماسک‌هایشان را در دست گرفته بودند و دنگ دنگ زنان، منتظر آمدن مادرشان شدند.

از پسشان برنمی‌آمدم.
مثل مادرشان، لجباز بودند.
بیخیالشان شدم و به هال رفتم و مقابل تلویزیون نشستم.

از یادآوری بهادر، در آن شب آش‌ولاش کردن مسعود که میان دنگ دنگ و سرو صدای خانه، آسوده خاطر مقابل تلویزیون نشسته بود و انگار نه انگار، اخبار میدید، لبخند به لبم آمد.

«آن روز به او گفتم کر شده‌است و امروز خود مجبور بودم کر باشم، چون با این بچه‌ها نمیشد در افتاد!... هی روزگار هی!»

-چطور از سکه افتادیم!

یک ربعی از 6 گذشت که صدای چرخیدن کلید درون قفل را از میان صدای گوینده خبر شنیدم. از جا برخاستم و بچه‌ها را صدا زدم تا به استقبال مادرشان بیایند.

کلید را پشت در گذاشته بودم تا خودمان در را برایش باز کنیم.
خیلی نگذشت که فهمید در باز نمیشود و زنگ را به صدا درآورد.
به در که رسیدیم. خواستم، کیک را هم برداریم که بچه‌ها با جیغ‌جیغشان، نگذاشتند. گفتند برنامه‌ای دیگر دارند و بهتر است من دخالت نکنم!

«عجب روزگاری شده، بچه می‌آوری همراهت شود، میزند میکوباند هرچه برنامه داشتی. مگر دلت می‌آید حرفشان را که با آن ذوق میزنند، دوتا کنی!... با ان یال و کوپال، مثل ماست می‌مانی و نگاهشان میکنی و مثل بز، خواسته‌یشان را قبول میکنی تا آنها

باشند که سورپرایزی که برای عشقت ترتیب دادی و میخواهی خودت پیش ببری، مدیریت کنند و تو در حاشیه بمانی. ای بگندی روزگار. بگندی!.. بچه چیست دیگر!»

در را بالاخره بچه‌ها باز کردند و من هم پشت آنها با لبخند ایستادم تا هم‌پای بچه‌ها به او خوش آمد بگویم.

او خسته بود اخم داشت، مشخص بود میخواست برای دیر باز کردن در غر بزند. مقنه‌اش روی سرش کج شده و عقب رفته بود و موهایش ژولیده از کناره‌هایش درآمده بود.
«آخ من به فدای خستگی تو!... چرا من باشم و تو خسته شوی؟!»

او که با پاکتی پلاستیکی از چند قلم مواد غذایی وارد شد و ما را با آن لباس‌های پلوخوری دید، اخمش رفت و لبخند جایش را گرفت و در جواب تولدت مبارک بچه‌ها خم شد و پاکت را زمین گذاشت و آنها را در آغوششان گرفت.

«خب این چه سورپرایز مزخرفیست!....بی کیک و شمع؟!... کیفش به فوت کردن شمعش بود دیگر!... این چه برنامه گهی بود چیده شد!... من خر ساده با آن سن خام ذوق آنها شدم و عقلم را دست دو بچه دادم!»

الهه صاف ایستاد و نگاه به من داد. دست جلو بردم و رو به او گرفتم و تولدش را تبریک گفتم.

دست بالا آورد و با همان لبخند که آن صورت خسته و کمرنگ از آرایشش را زیباتر کرده بود، دستم را فشرد و تشکر کرد.

«آخ که اگر جا داشت، پتانسیلش را داشتم که همانجا دستش را بکشم و او را در آغوشم بفشارم. سر و صورتش را غرق بوسه کنم!...من جانم برای این زن میرود!»

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_606
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


«سلام و تبریک و خسته نباشید» گفتن‌ها که تمام شد. دیگر انگار کاری نمانده بود. هرکسی باید سوی خود میرفت. همین قدر ساده، همینقدر مزخرف!

«یعنی دو پدر سوخته دارم که تمام قد به سورپرایزم گند زدند!»

فقط به این امید ماندم که شام داشتیم و انگار قرار بود برنامه دیگری هم باشد.

بچه‌ها همانطور که با عجله راهی اتاقشان می‌شدند، به الهه تاکید کردند که زودتر آمده شود که دیر شده است. الهه هم با تایید دادن به آنها، درحالی که مقنعه‌اش را

از سرش در می‌آورد، به اتاقش رفت و سپس دوشی گرفت.
دوباره سرجایم برگشتم. همانطور دست باز کردم و روی پشتی مبل گذاشتم و تکیه زده به آن، نگاه به تلویزیون دادم و میان دنگ دنگ بچه‌ها که حالا ریتمی درست‌تر گرفته بود و آهنگش انگار برایم آشنا بود، کنترل به دست شبکه عوض میکردم و منتظر نشسته بودم.

همه کارها را بچه‌ها انجام داده بودند. ظرفهای ظهر را که با هم شسته بودیم را جمع و جور کرده بودند. دو پارچ شربت مختلف درست کرده، در یخچال گذاشته بودند و سفارش غذا را هم دادند و وظیفه‌ای که به من دادند، این بود که راس ساعت 9 که شام میرسد. بروم سفارشات را تحویل بگیرم و حساب کنم.

«بچه‌های این دوره اعجوبه‌اند. بی آن که بدانی، خرت میکنند!»

بله، همه چیز میزان بود. هر چیز سر جای خودش.

فقط اصلی‌ترین چیز که نمیشد باشد تا آن شب را تکمیل کند!

-ای لعنت به زندگی!

واقعا حیف که قرار نبود آن شب، آنطور که ایده‌آل است، رقم بخورد و بعد از همه این جنگولک بازی‌ها، باید هریک به اتاق خود برویم و بکپیم!.... والا میدانستم چه کنم!»

-نچ!

خیره به صفحه تلویزیون که نمیدانم مجریش چه میگفت لبخند به لبم آمد.

« لعنتی، حتی تصورش هم تپش قلبم را بالا میبرد و لبخند به لبم می‌آورد. نامرد، خسته‌اش هم دوست‌داشتنی‌ست!»

-اگه میخوای بری جایی میتونی بری. هستم خودم دیگه!

نمیدانم چقدر گذشت بود، در فانتزی‌های خودم سیر میکردم که او ماگی از چای به دست، با آن بلوز و شلوار عروسکی بچگانه و آن حوله پیچیده دور سرش کنار اپن آشپزخانه رو به من، یکـوری به دیوار تکیه داد و چایی که خودش کرده بود، می‌نوشید و نگاه به من داشت.

حرفش، اول دلم را خالی کرد؛ اما به ثانیه نرسیده حسی قوی، مثل یک تقلب، نمیدانم از کجا ولی در وجودم دمید و قلبم را گرم کرد.

حسی که ماهیتش این بود:«زنان گاهی، چیزی را میگویند که تو را وادار به ابراز علاقه کند. شاید بگویند زشتم. یا بگوید تو دوستم نداری یا مثل حالا وانمود کند که خیال میکند، آن آراستگیت، برای کسی غیر از اوست.

در هر حال ممکن است، چیزی منفی بگویند که تو را به واکنش وا دارند تا آنچه را که دوست دارند، بشنوند. پس لجبازی نکن و آنچه که میدانی دوست دارد بشنود را به او بگو، بگذار حال هر دویتان خوب شود!»

به سمتش چرخیدم. در حالی که هنوز آرنجم به پشتی مبل تکیه داشت، پا روی پا انداختم و لبخند به لب گفتم:

-جایی نمیخوام برم، برای تولد عشقم به خودم رسیدم. خوبه؟!..... امشب فقط برای تو اینطوری ترگل ورگل کردم. دوست داری؟!

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_607

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

چیزی نگفت.
نگاه از من گرفت و به ماگ چایش داد که دورانی میان دستش در حال چرخش بود تا زودتر سرد شود. نمیشد چیزی از صورتش فهمید؛ اما تشر هم نزد که کلماتت را درست انتخاب کن. یا حتی تلاش نکرد که بیرونم کند. انگار حرفم، خیلی هم بی‌تاثیر نبود!

لبم از پیروزی کوچکم بیشتر کش آمد.
چند لحظه‌ای به همان ترتیب گذشت.
چیزی نگفتم و منتظر ماندم تا خودش به حرف بیاید.
او یک بار ماگش را به لب رساند و از آن نوشید و دوباره پایین آورد و با همان نگاه قفل شده به ماگ که آنرا دوباره دورانی میان دستانش به چرخش درآورد و گفت:

- زنگ زدم به یلدا. امشب میاد اینجا، یسنا هم تهرانه با مادربزرگم. اونام میان. مجلس زنونه میشه. تو نباشی راحت‌تریم.

«خدایا من در خواندن این زن عاجزم. معادله‌ای لاینحل است. برایم حلش کن! من که مغزم پوکید که!.. این را چکارش کنم؟!»

داشت بیرونم میکرد. اما از حق نگذریم طرز گفتنش، اینبار ملایمتر بود. در هرحال باز هم دلم گرفت.
گفتم:

- مزاحمم یعنی؟

لحظه‌ای چیزی نگفت. دوباره سعی کرد از لیوانش جرعه‌ای بنوشد. محتویاتش داغ بود انگار.
«عزیزم!...اصلا حواسم نبود که می‌آید خسته است و برایش چای دم کنم، تا الان سرد سده بود و می‌توانست راحت‌تر بنوشد!»

او جرعه‌ای که نوشید، بی انکه نگاهم کند و درحالی دوباره سعی میکرد، چاییش را سرد کند، گفت:

-اگه عصبانی نمیشی آره!

«نامرد!»
صادقانه گفتم:

-عصبانی میشم. بگو نیاد مهمونی خونوادگیه!

گفتم و از او رو گرفتم و شبکه را بی‌هدف عوض کردم.
صدایش را شنیدم که گفت:

-ولی تو جزء خانوادم نیستی!

«نچ! خدایا مرا بکش!»
داشت کم کم عصبانیم میکرد. ابروهایم در هم رفتند و اخم کرده گفتم:

-من یا اونا؟

تشر زدم و نگاه به او دادم تا جواب بگیرم. او هم حالا نگاه به من داشت. گفت:

-امشب تولد منه، یه دور همی زنانه است. راحت نیستن چرا نمیفهمی؟!

«چه دلیل مضحکی! آن هم که دختر خاله‌اش با آن موهای فرفری شبیه یال شیرش که هر بار مرا میبیند به قصد دریدن گلویم، به من نگاه میکند و طلب پدرش را میخواهد، پوفیوز !»
گفتم:

-اذیتن، بگو لباس درست بپوشن، روسری بندازن. من نمیرم.

-سامیار این همه دوست و خونواده داری...کجان اونا که تو یه سره چسبیدی به این خونه نمیری پیششون؟! شرکتت که خراب شده حتما که زودتر از من خونه‌ای، لااقل یه امشبو پاشو برو پیش همون دوستات. لطفا!

«باز خود را به «آمیب»یی زد! خب تکسلولی، مغز، قُد، تو که میدانی برای چه اینجایم، این لجبازی خرکیت چیست دیگر؟!.... اصلا من خر تمام امروز را برای تو خالی کردم، کدام قبرستانی بروم؟!»

به ضرب سمتش چرخیدم و با کنترل در دستم، رو به او تشر زدم و گفتم:

ـ تو واقعا حالمو نمیفهمی الهه یا میخوای منو بکشی؟.... کدوم؟!

او نفسی گرفت و بیخیال چایش شد. تکیه از دیوار کند، ماگ را روی اپن گذاشت و با نگاهی گذری به اتاق بچه‌ها آمد و دقیقا کنارم، با فاصله یک وجب از من، روی لبه مبل سه نفره نشست و آرام و پچ‌پچ‌کنان، گفت:

-من سعی میکنم بفهممت سامیار ولی عشقی که تو ازش حرف میزنی زیادی رویاییه... میدونی؟! از تو بعیده!.... آدم باورش نمیشه. اگه مثل 11 سال پیش

بیای بگی‌میخوام تو و بچه ها خونوادهام باشین، فقط همین. این باورپذیرتره تا این دروغ شاخدارت!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_608
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

حرفهایش خستگی تلاشهای آن مدت را به جانم گذاشت و گرد ناامیدی به دلم پاشید.
اما...
او نزدیکم بود. در یک وجبی من. راحت میشد در آغوشش گرفت.
قلبم دلخور بود ولی دستانم حریص شدند. مشتشان کردم و مقابل سینه در هم قفل کردم تا خطا نروند.
اخم کرده، نفسی گرفتم و رو به او گفتم:

- من که خودمو کشتم، دیگه چطوری باید ثابتش کنم که برات باورپذیر شه؟!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. نفسی گرفت و بی آنکه جوابم را بدهد از جا برخاست. حوله را از سر کند و در جوابم فقط مثل بز سر تکان داد و رفت!

«یعنی چه؟!»

گره دستانم را باز کردم و سر سمتش چرخاندم و نامش را صدا زدم.
جوابم را نداد.
تنه از مبل کندم و دنبالش روان شدم. از همان دم که پا که اتاقش گذاشتم، ترکیدم:

-با تو ام؟ زنگ می زنی در میری؟! خب وایسا جواب بده! چیکار کنم ثابت شه؟ حلقه خریدم تف بود، مغازه برات تخلیه کردم، کار بیخود بود. ماشین گرفتم اخ بود. مسعودو زدم کشتم، جوابم تهدید بود که میری... چه میدونم، یه مدت ساکت شدم گفتم اذیتت نکنم، به

راه میای، هیچی به هیچی، اون روز کل یه باغو فقط برای تو رزرو کردم ببرمت، زدی ری...نچ!.. گند زدی به حال ما با اون عکسا و حرفات. بعدشم که رفتی شکایت کردی!... چیکار کنم که ثابت شه!؟

او میان حرفهایم حوله‌اش رو روی رخت‌آویز کوچک گوشه اتاقش پهن کرد. و بی‌خیال نسبت به بال بال زدنم، آمد و تختش را دور زد و از من گذشت و سمت کمد آینه‌اش رفت. سشوارش و برسی استوانه‌ای خاردار را برداشت و موهایش را شانه میزد که حرفم تمام شد.

سعی کردم، آرام باشم.
چیزی در من میگفت، او دارد امتحانم میکند.
چیزی که از من میخواست، صبوری کنم.

-نچ!

گفتم و یک دست در جیب و دست دیگر بین موهایم بردم. همانجا کنار در، به دیوار تکیه زدم و منتظر شدم تا کارش با موهایش تمام شد.
صدای آن هواپیمای که خاموش شد، نشد بپرسم که:«او دقیقا میخواهد من چه گهی بخرم؟!» چون کیمیا داخل دوید و پارچه‌ای قرمز مچاله‌شده‌ای را به الهه داد و گفت

-مامان اینو بپوش.

کسری هم به داخل آمد و دست روی دستگیره در گذاشت و ساکت ایستاد
الهه سشوار را روی میز گذاشت و اخمی از دقت به هم رساند و در حالی که میپرسید:«این چیه؟!» آن لباس را از او گرفت و بازش کرد و مقابلش نگه داشت.
لحظه‌ای هر دو مات شدیم.
همان لباس قرمزی بود که آن شب الهه پوشیده بود.
ذهنم به ثانیه او را پوشیده در آن لباس دید و قلبم به تپش افتاده. چشم بستم و رو گرفتم. اعصابم خرد بود.

مغزم میخواست بزندش، تنم میخواست به آغوش بکشدش و من تنها توانستم، همانطور تکیه زده، دست دیگر هم در جیب ببرم و از او چشم بگیرم و نگاه سمت دیگر دهم. کسری لبخند داشت. دستش را دور دستگیره میپیچاند و نگاهشان میکرد.
صدای الهه را شنیدم که پرسید:

-اینو از کجا آوردی؟!

-از اتاق بابا، اون جعبه آخریه ته کمدو همینو بپوشیا. باشه؟!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و الهه گفت:

-باشه. حالا برو بیرون من عوض کنم لباسمو.

صدایش اخم داشت. کسری رو به من گفت:

-بابا بیا.

رو به او که در را میکشید تا بسته شود و به دنبال خواهرش بیرون میرفت، گفتم:

-برو...میام.


#میخواهمت
#پارت_609
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


او یک پا بیرون اتاق و یک پا داخل، متوقف شد و گفت:

- نه الان بیا. دیر شد.

کیمیا همانجا بیرون از اتاق کنارش ایستاد و او هم اصرار کرد که بروم.

گفتم:

- باشه، برین شما.

راضی نشدند. الهه سمت میز آرایشش رفت و بچه ها دستم را گرفتند که ببرند اما من جواب نگرفته بودم.
اخم کرده دستم را بیرون کشیدم و تشر زدم:

- برو میام دیگه!...اعع!

کسری:

-ای بـــــابـــــا!

گفت و رفتند و در را بستند.
نگاه به الهه دادم که نزدیک کمدش بود و آن لباس را تا کرد و میان لباسهایش فرو میبرد. پرسیدم:

-جواب منو ندادی؟!... چیکار کنم؟!

به سمتم چرخید و گفت:

-من صد بار تکرار کردم. تو نمیخوای بشنوی... برو سامیار. بذا تموم شه این قضیه. اگه واقعا دوستم داری برو.

-قشنگ مشخصه فهمیدی چه مرگه، میخوای از حالم سوءاستفاده کنی!..... برم!؟ برم که اون بی پدرِ دزدِ ناموس بیاد چتر بزنه رو این زندگی... منو چی فرض کردی تو؟!

دوباره در باز شد و اینبار کسری داخل آمد و دستم را گرفت و در حالی که میگفت:«بابا بیـــــاااا دیر شد»، به اجبار تلاش می‌کرد مرا بیرون بکشد. حواسم به الهه بود. یک قدمی با کشش دستش همراه شدم. اما زود به خود آمدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و دست روی شانه اش گذاشتم و همانطور که به بیرون هلش میدادم، گفتم:

-برو الان کار دارم. دیر نمیشه، میام. برو.

پدر سوخته، بلند، چند بار دستانش را بالا و پایین کرد و در حالی که :

- ای بابا ای بابا ای بابا!

گفت بیرون رفت و در حالی صدایش آمد که رو به کیمیا گفت:«ولش کن، نمیاد!» در را پشت سرش بست و دنبالش صدای چرخیدن کلید آمد و در قفل شد که در آمد و نگاه هر دوی ما را به خود کشید.

الهه خود را به در رساند و دستگیره را تکان داد و بچه‌ها را صدا زد و از آنها خواست که در را باز کنند. اما فایده‌ای نداشت. صدای زنگ آیفون به گوش رسید. به دنبالش صدای کیمیا آمد که انگار دهانش را به در چسبانده بود، در جواب الهه گفت:

- مامان زود لباستو بپوش مهمون رسید. تورو خداا زود باش.

الهه در جوابش گفت:

-خب باز کن بابا بیاد بیرون.

کیمیا سریع «نه..دیر شد... مامان بدو» گفت و صدای دویدنش آمد که از دور شد و رفت. دختر خاله‌ها و مادربزرگش آمده بودند و بچه‌های خنگ، فکر میکردند، الهه نمی‌داند و می‌خواستند، سورپرایزش کنند!

«در هر حال، من که نمیروم.به یک ورم که راحت نبودند، آنجا خانه من بود، آنها برود!»

دست در جیب شلوارم فرو بردم و بسته سیگار و فندکم را بیرون آوردم.
نخی از بسته بیرون کشیدم و در حالی راهی تراس اتاقش میشدم، گفتم:

-من میرم تو تراس بپوش زودتر بیریم مهمونات اومدن.

از او که گذشتم، صدایش را از پشت سر، شنیدم. احمقانه و لجباز پرسید:

-نمیری؟

سریع به سمتش چرخیدم و گفتم:

-نـــــــــــــه!

گفتم و از او رو گرفتم و او و اخمش را پشت سر گذاشتم و وارد تراس شدم، پرندگانش به جیر جیر افتادند و تکاپو کنان ورودم را خوش‌آمد گفتند.
نگاه از آنها، گرفتم و سیگار را آتش زدم. پشت به، رو به شهر، از میان گلدانهای هفت رنگش و درمیان تاریکی تراس که با نور چراغ اتاق الهه،کمی روشن شده بود، نگاه به چراغهای کوچک خانه‌های اطراف دوختم.

«فکر نمیکردم آن لباس هنوز هم باشد!... چه شب گندی شده بود!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_610
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁 جبرانی قبل 🎁
🌼🌼🌼

سیگار که تمام شد. نگاهی گذری به پشت سر انداختم. از تعویض لباسش مطمئن شدم، کامل سمتش چرخیدم تا وارد اتاقش شوم.
او مقابل آینه ایستاده بود و گوشواره به گوش می‌انداخت. لباسی سفید با گلهایی قرمز پوشیده بود. گلهایی به قرمزی پیراهن من. یقه‌اش دور گردنش کیپ شده بود. بلندی آستینهایش تا نزدیک مچش و

بلندی دامنش تا زیر زانوهایش میرسید. کمری یک دست قرمز بالاتنه‌اش را از پایین تنه جدا کرده بود و انگار پشتش پاپیون شده بود.

او موهایش را که نمیدانم چطور به آن سرعت کوتاه کرده بود که انتهایش پف داشت و بلندیش تا روی شانه‌هایش میرسید.
ربانی به رنگ کمر پیراهنش، از کنار سرش شروع شده و تا بالای سرش رفته و مثل تلی، همانجا بسته شده بود.

زیبا شده بود. مثل عروسکی بود که دوست داشتی دورش شیشه بکشی و برای خود نگهش داری و فقط نگاهش کنی!

دست به جیب بردم و به چهار چوب تکیه زدم و نگاه به او دادم.

«آخ که او قصد کشتنم را داشت. او قاتل من میشد. میدانم!»

سر که سمت من چرخاند، زیباییش را کامل دیدم.
موهای جلویش هم پف داشت و به بالا زیر آن ربان رفته بود و یقه هلالی بامزه‌اش، همان سنجاق سینه برنزی را داشت، انگار.
مثل بازیگران سریالهای تاریخی خارجی شده بود.
همانقدر فانتزی!
قبل از آنکه چیزی بگوید، گفتم:

-من با تو چیکار کنم؟!..... چرا اینقدر آزارم میدی؟!

-از تظاهرت خوشم نمیاد.

گفت و از من رو گرفت و مشغول جمع کرد ریخت‌وپاشهای روی کمدش کرد.
در آرامش گفتم:

-چه تظاهری؟! بال بال زدنمو نمیبینی؟

-میبینم. باور میکنم میخوای برگردی و یک خونواده بشیم. ولی عشقی که ادعا میکنی زیادی رویاییه. باورم نمیشه....

گفت و کارش که با مرتبی میزش تمام شد، نگاه به من داد و جدی گفت:

- چند ساله که، بابا و مامان خودم شدم سامیار. دخترم، الهه رو اینقدر دوستش دارم که به هر کسی شوهرش نمیدم.دخترم نه رو دستم باد کرده، نه برامم زیادیه..به اندازه کسری و کیمیا، حالش برام مهمه.... شده تا آخر عمر مجرد نگهش دارم، به نااهل شوهرش نمیدم....نه به خاطر بچه‌ها، نه به خاطر هیچ چیز دیگه، فداش نمیکنم... تموم تلاشمو میکنم که چیزی برای بچه‌ها کم نباشه ولی دخترمو قربانی نمیکنم... چون باور دارم بچه‌ها بیشتر از یک خونواده نصفه نیمه به یه مادر قوی و سرحال نیاز دارن... دختر نوجونم نیستم این حرفاتو کارات خامم کنه... هنوزم چیزی ازت ندیدم که بتونم اعتماد کنم و دخترمو دستت بسپرم، مخصوصا با عقبه‌ای که داری، داریم... اعتماد به تو

سخت تر از اعتماد به هرکسیه... واقعا نه میتونم نه میخوام دخترمو بدبخت کنم.

گفت و سمت در چرخید و دست به دستگیره رساند. دستگیره را پایین داد. هنوز قفل بود.
او انجا مقابل من، با ان لباس عروسکی زیبایش و آن پاپیون بزرگ پشت کمرش، ایستاده بود و به در ضربه میزد تا بچه ها بازش کنند.

«کاش میدانستم که چه کنم تا باور کنی، دخترت بیشتر خودم برایم عزیز شده!... آخ الهه، آخ.. چقدر زیبا شده!»

کاش آن را آن شب نمیپوشید!

«مگر بلوز بلند و شلوار چه ایرادی داشت. هم محترم میشد و هم اینقدر دل نمیبرد. مثل آن شبها که بهادر و زنش مهمانمان بودند... چه میشد؟!»

#میخواهمت
#پارت_611
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبرانی قبل🎁
🌼🌼🌼

«چیزی نگفتم. هیچ حرفی نمیشد، زد.
او به من اعتماد نداشت.
حق داشت.
تعارف که نداریم، گند زده بودم. حسابی گند زده بودم!»

نفسی گرفتم و تنه از چهارچوب تراس کندم و وارد اتاقش شدم. درش را پشت سرم بستم و به سمتش رفتم. هنوز در را باز نکرده بودند و او با انگشتش به در ضربه میزد و بچه ها را صدا میزد که من به او رسیدم و پشتش قرار گرفتم.

اخم به هم رساندم و نگاه به در دادم صدای چرخیدن کلید در قفل آمد. الهه دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد.

هال خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود.
الهه نام بچه را یک به یک صدا زد؛ اما صدایی نیامد.
در میان تاریکی مطلقی که ساخته بودند، حضور چند آدم مقابل میز نهار خوری و مبلها، دیده میشد. به رو نیاوردم تا سورپرایز بازیشان را خراب نکنم و دنبال الهه پا بیرون از اتاق گذاشتم.

همزمان با ورود ما به هال، ناگهانی چراغ‌ها روشن شد و صدای ترکیدن چیزی آمد و ما در زیر بارش کاغذرنگی‌های پخش شده در هوا، مقابل جمعیت دوستان و دخترخاله‌های الهه، خشک شده، متوقف شدیم.

انصافا انتظار آن جمعیت و آن برنامه را نداشتیم.
«بچه‌ها، قربانشان بروم، کولاک کرده بودند!»

دخترخاله‌های الهه و مادربزرگشان، همراه شوهرهایشان و تمام دوستان کاری الهه، مقابلمان و پشت کسری و کیمیا که هر دو با هم کیکی را که من خریده بودم به دستشان بود و حالا یک شمع علامت سوال رویش روشن بود، ایستاده بودند و برای الهه «تولد مبارک» میخواندند.

الهه خندان بود و شوکه شده همانجا مقابلم ایستاده بود و قدم از قدم برنمیداشت. اولش میان شعر آنها که با شوخی و خنده، شعر را میخواندند، چیزهایی با خنده گفت؛ ولی بعدش که دید جمعیت بی توجه شعرشان را میخوانند و دوربینی، کنار روی سه‌پایه فیلم آن لحظه را ثبت میکند، سکوت کرد و منتظر شد تا شعرشان تمام شود.

آن بز و رفیق گوسفندش، که عامل ترکاندن آن کاغذ رنگی‌ها بودند، حالا برف شادی به دست داشتند و تا دلشان خواست هوا را از آن سفیدهای پنبه‌ای پر می‌کردند.

یک قدم فاصله‌ام با الهه را پر کردم. میدانستم که او در میان آنها من را رد نمیکرد.
دستانم را بالا آوردم و هر کدام را روی یک شانه‌اش گذاشتم و به مهر فشردم. سر خم کردم و کنار گوشش گفتم:

-خیلی وقته، دخترت همه قلبم شده. کاش باورت میشد که اگه اینجام اول به خاطر توه. تولدت مبارک عشقم.

گفتم و بوسه‌ای با تمام قلبم روی گونه‌اش نشاندم. همان لحظه نور فلشی، لحظه‌ای فضا را روشن کرد و خاموش شد و آن بوسه ثبت شد.

بوسه را که روی گونه‌اش کاشتم، حالم بهتر شد. مثل حجم کمی آب بود، برای خاموش کردن آتش وجودم که خاموشش نمیکرد ولی تبم را تا حدی خواباند.

وقتی که دوباره پشت سرش صاف ایستادم و شانه‌هایش را دوباره به عشق فشردم؛ جمعیت مقابلمان شعرشان را تمام کرده بودند. «هـــــوکشان» آن

سورپرایز را خاتمه میدادند که دوباره فلش دوربین میان دستان یکی از زنان جدا شده از جمع که خود را کناری کشیده بود و لنز دوربینش را سمت ما نشانه گرفته بود، فضا را لحظه‌ای روشن کرد و عکسی دیگر ثبت کرد.

عکسی زیبا از منو او.
فقط منو او!

«باشد تا به یادگار بماند از دورانی که برای برگرداندش حاضر بودم جانم را هم بدهم.»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_612
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

شعرها و جنگولک‌بازی‌های سورپرایز که تمام شد، بچه‌ها آرام و با احتیاط، با آن کیک در دستشان جلو آمدند تا الهه شمعش را فوت کند.
الهه اما میان چشم‌های نگران و صداهایی که هر از گاهی «مواظب باشین، آرووم» را می‌گفتند، مادرنه به دست و پا افتاد. در حالی که میگفت:«سنگین مامان، بذارین رو میز. خسته میشین !»، بیخیال من، کمی خم شد و درحالی که دو دستش را به جلو دراز کرده بود، تا آماده باشد برای گرفتن کیک، سمتشان رفت و برخلاف «نه، نه» گفتن‌های بچه‌ها باز هم، کناره‌های سینی کیک را گرفت و یکدست زیر کیک برد تا در نگه‌داشتن کیک کمکشان کند.
او میان شور و شوق جمع، زیر فلشهای ممتد دوربین آن زن و فیلمبرداری دوربینی که از روی سه پایه برداشته بود و حالا میان دستان آن گوسفند، شروین، بود؛ بعد از مکث کوتاهی، شمع را فوت کرد.
شمع که خاموش شد، جمع به شوق آمدن و هوکشان، دست زدند و من هم همراهشان.
الهه اما میان آن کف زدنها، تشکر کنان، با گفتن:«بده دیگه مامان سنگینه»، می‌خواست کیک را از میان

دستان بچه‌ها بیرون بکشد. پیش دستی کردم. جلو رفتم و کیک را از میان دستان هر سه تای آنها بیرون کشیدم و با راهی که جمعیت در حال دست‌زدند، باز کردند، آن را به دستور الهه به آشپزخانه بردم تا آنجا برش بخورد و تقسیم شود.

کیک را که گذاشتم و به حال برگشتم. صدای موزیک شادی فضا را پر کرده بود. دوربین دوباره روی سه پایه برگشته بود و ارتفاع آن بیشتر شده بود.

جمعیتی که مجموعا با بچه‌ها ۲۰، ۲۲ نفری میشدند، همانجا میان حال، همپای موزیک، جشن را آغاز کرده بودند.

معطل نکردم. خود را از میانشان عبور دادم و به خانواده‌ام رساندم که در میان جمع با هم می‌رقصیدند. مقابل الهه قرار گرفتم و در آن دایره چهار نفره میان رقص گروههای دوتایی و چندتایی، پا به پای خانواده ام، پا به زمین کوبیدم و دست تکان دادم.

«آخ!....باورت میشود سامیار؟ این سه فرشته برای تو اند!»

الهه خندان نگاه از بچه ها گرفت و میان دست و پا تکان دادنش با ریتم شاد موزیک، نگاه به من داد.
بی‌اراده و خندان مثل خودش، دست جلو بردم، دستش را گرفتم و بالا نگه داشتم و به چرخش از زیر قاب دستم هدایتش کردم.

همکاری و چرخشش، قلبم را به تپش انداخت و من دیگر نتوانستم خوددار باشم، او که دوباره سرجایش برگشت، با شوری که در وجودم دمیده بود، دستش را محکمتر گرفتم و او را سمت خود کشیدم و دست دیگر دور کمرش پیچیدم.
تعلل نکرد. فرار نکرد. دست بالا آورد و روی شانه‌ام گذاشت و به هدایت من رقص را همراهی کرد.

آخ که من، هیچ در حال خود نبودم. در میان صدای بلندی که در سرم ضرب گرفته بود بی اراده همپای موزیک می‌رقصیدم؛ ولی نفسم از آن نزدیکی، از

آنطور بودنش در آغوشم، به تنگ آمده بود. میدانستم ریه‌هایم برخلاف قلبم که روی دور تند افتاده، از شوک حضورش در آغوشم و همراهی او با من، قفل کرده و من نفس نمیشکم؛ ولی توانی برای نفس کشیدن در من نبود. دستش روی شانه‌ام بود و او بعد از چند ماه التماس آنجا، آنطور میان دستانم بود. جوری که میشد، محکم در آغوشش فشرد.

«آخ، من به فدای تو نازنینم!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_613
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼
حیف که فاصله‌هایی که سالهای سال خود ساخته بودم، بینمان افتاده بود و نمی‌گذاشت، او را بیشتر از آن به خود نزدیک کنم. اما...

قفل دستم دور تنش محکم بود و قصد باز شدن نداشت.
نمی‌شد از او چشم گرفت.
نمیشد نفس کشید.
نمیشد قلبم را آرام کرد.
نمیشد لبخند را از لبانم جمع کرد.
همه‌ی وجودم از شور داشتنش، از اراده‌ام خارج شده بودند و من تمام حواسم به او.
فقط حیف که نگاهم نمیکرد و میان حرکت پاها و تنش در میان آغوشم، چشمانش جایی بین یقه و دکمه های پیراهنم میچرخید و چشمان مشتاقم برای گشتن میان سیاهیهایش را در افسوس گذاشته بود.

«آدم، حریص است. اولش میگوید، کاش فقط برسد و وقتی رسید، بیشتر میخواهد!»

آهنگ که تغییر کرد، او نگاه بالا آورد و تشکر کرد.
خود را از میان آغوشم بیرون کشید و من تازه توانستم نفس بکشم.
لب بسته دمی عمیق و لرزان از هوای کم اطرافم، میان آن شلوغی وسط، گرفتم و به دنبالش، دم و بازدم

های کوتاه برای به کار انداختن شش‌ها گرفتم. چشمانم اما هنوز به او بود.

«بمیرم از دستت نمیدهم!.. میکشم هر که بخواهد تو را از من بگیرد. میکشم الهه. میکشمش!»

الهه میان رقصیدنش، نگاه به من داد و با اشاره به کیمیا، خواست که با او برقصم.

نگاه از او گرفتم و به دخترم دادم که نگاه منتظرش به من بود. دستش را گرفتم و خود را کمی خم کردم و او را که حالا آسوده خاطر لبخند می‌زد را به چرخشی مثل مادرش و عبور از طاق دستانم دعوت کردم.
دو بار چرخش را که زد، دست دیگرش را گرفتم و آن فرشته کوچکم را هم به رقصیدن هدایت کردم. زیبا می‌رقصید. کمی که گذشت، او هردویمان را هدایت میکرد و من حرکاتش را تقلید میکردم.

«آخ، زیبای من!.. او دختر من بود. از خون من. دختر من! چه طور دلم آمد روزی او را نخواهم!»

آن جنب‌وجوش را تا چندین آهنگ پیش بردیم و فارغ از غمی که آن روزها به زندگیمان پیچیده بود، چند لحظه‌ای را به شکرانه حضور عزیزی در میانمان، به شادی گذراندیم.

آن ریتم‌های شاد چند باری رفت و آمد و من علاوه بر کیمیا با کسری هم رقصیدم. با اینکه پسرک تخسم، پخش و پلا میرقصید ولی با او هم همراه شدم و همپایش حرکاتش را تقلید کردم که مضحکی تقلیدم، هر دویمان را به خنده انداخت. البته آن میان چند حرکت ساده هم یادش دادم تا رقصش را مردانه‌تر و منظم‌تر کند.

بعد از کسری دوباره مقابل الهه قرار گرفتم اما دیگر او را در آغوشم نداشتم. آن حال دیگر تکرار نشد؛ اما از شعاعی دورتر از او هم نتوانستم بروم و تمام طول آن جشن را چسبیده به او سپری کردم.
حالم خنده دار بود.

مثل پسری نوجوان شده بودم که برای اولین بار است موجود مونث را شناخته و از قضا یکی را که دلش را لرزانده، به تور زده و به هیجان آمده و حالا نمیداند چه کند.
فقط مدام درحال کشتی گرفتن با آن شور وجودش است که مدام بالا و پایین میشود و او سرگشته و حیران دور عشقش می‌گردد، بی‌آنکه بتواند کاری کند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_614
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

یکی دو ساعتی آن رقص و پایکوبی، طول کشید و با رسیدن شام، زنگ پایانش زده شد. البته کمی پیش‌تر از آن، میدان کوچک رقصمان، از جمعیت تنک شده بود و اکثرشان روی صندلی‌های میز نهارخوری که

نمیدانم، چه کسی و کی آنها را آنطور منظم کنار دیوار چیده بود، نشسته بودند و عده‌ای دیگر روی مبلهایی که آنها هم حالا چیدمانشان تغییر کرده بود تا وسط فضای بازی ایجاد شود، را اشغال کرده بودند و تتمه‌ی آن جمعیت رقصان، از خستگی، با خنده و شوخی روی زمین و کنار دیوارها نشستند.

مدیریت آن جشن با بچه بود و چیزی به من نگفته بودند. والا فکر بهتری برای نشستن مهمانان میکردم. آنها حتی در سفارش پیتزاها هم خراب کاری کرده بودند. دو برابر تعداد، پیتزا سفارش داده بودند. حجم غذاها برخلاف نوشیدنی که مرا مجبور کرد برای خریدشان بروم، آنقدر زیاد بود که الهه به همه تاکید کرد که کسی تعارف نکند، هر که هر چه میخواد بخورند چراکه هرچه ماند را خیرات خواهیم کرد.

اما با همه نقایص، آن جشن تا انتها خوب پیش رفت. شام را میان خنده ها و موسیقی که ریتمش ملایمتر و ولومش کمتر شده بود، خوردیم. هدایا را خدمت عزیزم تقدیم کردیم. گردنبندی که خریده بودم را با

اصرار زیاد، همانجا خود به گردنش انداختم و او نتوانست رد کند.
گردنبندی که میان گلهای لباسش گم شده بود؛ ولی قطعا روی پوستش، زیبا می‌نشست.

کادو ها که تمام شد، کیک را میان مسخره بازی بچه‌ها برش دادیم و توزیع کردیم. اجازه ندادم کسی به او کمک کند. خودم کنارش ماندم و هرچه گفت، انجام دادم.

همه که کیک گرفتند. من و الهه با در دست گرفتن ظرفهای کیکمان، پارچ‌های شرب و لیوان‌های یکبار مصرف، به حال رفتیم. آنجا کنار هم روی قسمتی از مبل سه نفره که جایش تغییر کرده بود و رو به هال پشت به تلویزیون و نزدیک آن قرار گرفته بود، کنار دخترخاله‌اش که برایمان جا باز کرده بود، نشستیم تا همراه بقیه شویم.

چند لحظه‌ای که گذشت، بچه‌ها گیتار و ویولن در دست و درحالی که صندلی‌های کوچک میز

مطالعه‌یشان را پشت سرشان میکشیدند و 4 بچه‌ی دیگر هم دورهیشان کرده‌بودند، به هال آمدند.
بچه‌هایی که فرزندان دخترخاله‌های الهه و شروین، همکارش، بودند.

رهبری بچه‌ها را کیمیا به دست گرفت و میان تلاش کسری برای مرتب کردن، صندلی‌ها، او بچه‌ها را هدایت کرد تا بنشینند.
کارش که تمام شد، کسری روی صندلیش نشسته بود و گیتار روی پا گذاشته، زیر بغل زده، رو به جمع دست میزد و «ساکت ساکت» میگفت تا همه را به سکوت دعوت کند.
کیمیا کنارش نشست و ویولنش را به دست گرفت.
کسری که چند بار دیگر برای دعوت جمعیت به سکوت تلاش کرد، الهه به کمکش رفت و از جمع خواست سکوت کنند.
همه که ساکت، گوش و چشم شدند و خیره به آنها، شروین از جا برخاست و دوربینش را رو به آنها گرفت تا فیلم آن لحظه را ثبت کند. کیمیا ویولن را زیر چانه‌اش تنظیم کرده و منتظر نشسته بود. کسری که

توجه جمع را دید. صاف‌تر نشست و گیتارش را که کمی بزرگتر از خودش بود را مرتب‌تر به دست گرفت و رو به جمع گفت:

- این آهنگ که با آقای جمشیدی کار کردیم، هدیه‌یمون برای مامانه..... همین دیگه.

او که حرفش تمام شد، جمعیت تک و توک به خنده افتادند و کیمیا سریع اضافه کرد.

-مامان تولدت مبارک.

و کسری تایید کرد و حرف او را تکرار کرد. برای شروعشان دست زدیم و آنها که تشکر و لبخند الهه را گرفتند شروع به نواختن کردند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_615
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


آهنگ، همان آهنگ آشنایی بود که صدایش قبل از آمدن مهمانان در خانه پیچیده بود. آهنگ قدیمی که تا لحظه‌ای که کسری شروع به خواندن شعرش کرد به یادم نیامد.

-دوباره دلم واسه حرمت چشمات تنگه؛ دوباره این دل دیونه واست دلتنگه....

آهنگی از شادمهر که بدجور حال دلم را برای الهه میخواند.

ریتم نواختنشان درست بود و صدایشان، بچگانه و شیرین؛ اما حرکاتشان خشک بود و تظاهرشان به حرفه‌ای بودن زیادی به ذوق میزد. مخصوصا کسری با آن چشمان بسته و حرکات سرش که باعث شده بود، میان حال خوبی که به جمعیت داده بودند، خنده روی

لبهای همه بنشیند؛ اما با همه‌ی اینها، مشخص بود تمرین زیادی کرده‌اند.

-...آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره....

باعث افتخار بود، داشتنشان. حس خوب غرور، وجودم را گرفته بود و من بیشتر از هر چیز به خاطر جسارتشان برای برگزاری آن مهمانی و اجرای آن آهنگ حالم خوب بود!

«هرچند که زیادی گند زده بودند و جا داشت گوششان کشیده شود و اوردنگی بخورند. آخر کدام عقل سلیمی ۵۰ پیتزای خانواده برای ۲۰ نفر مهمان سفارش میدهد؟! آن هم تنها با سه نوشیدنی!....البته جای گله نیست، خیلی هم بد نبود. وقتی افسارت را که دست بچه دهی همین میشود!»

-...تویی که عشقمو از نگاه من میخونی، تویی تو تپش ترانه‌هام مهمونی.....

گوش به آهنگی داشتم که برخلاف صدای بچه‌ها، عجیب ریتم درستی داشت و آدم را در خود میکشید.

در همان حال و هوا بودم که صدای فین فینی و بالا کشیدن دماغی به گوشم رسید.

-....اگه کوچه‌ی صدام یه کوچه باریکه، اگه خونه‌م بی چراغه، چشم تو تاریکه...

الهه احساساتی شده بود و سعی داشت خود را کنترل کند.

-...میدونم آخر قصه می‌رسی به داد من، لحظه‌ی یکی شدن، تو آینه‌ها نزدیکه...

نفسی گرفتم و پیش‌دستی کیکم را پایین، روی زمین، کنار پایم گذاشتم و صاف نشستم. دست بالا آوردم و از بالای سرش گذراندم و دور تنش پیچیدم و او را به آغوش کشیدم.

مخالفت نکرد و من جرعت بیشتری برای نزدیکی به او پیدا کردم. دست دیگرم را هم بالا آوردم و به آن یکی رساندم و او را میان حلقه دستانم، محصور کردم. در میان موسیقی ملایم پیچیده در فضای، بوسه‌ای بر روی موهایش کاشتم و سر به سرش تکیه زدم و همراه او که آن آغوش را پذیرفته بود، چشم به بچه ها دوختم و گوش به آهنگشان سپردیم.

-...نذار از نفس بیوفتم، تویی تنها راه چاره...

«باورم نمیشد، آنها واقعا، بچه‌های من بودند!... از خون من بودند!... خدایا فرشتگانت را دانه دانه برایم ردیف کردی و من قدر ندانستم!... و اصلی‌ترینشان را که دلیل وجود همه چیز بود»

سر از سرش برداشتم و میان همخوانی کسری و کیمیا که می خواندند:« این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره ..»، چشم بستم و دوباره بوسه‌ای به موهایش زدم. دست من نبود ولی اینبار بوسه طولانی شد و من نتوانستم دیگر دل بکنم. مابقی آهنگ را با چشم بسته و

بوسه‌های ریزی که بر روی سرش می‌کاشتم، گوش سپردم.

آهنگی که بدجور هوای دلم را داشت و حتی دکلمه پایانی کسری که میخواند«.... می دونم آخر قصه میرسی به داد من؛ لحظه یکی شدن تو آینه‌ها نزدیکه!» عجیب حرف دلم بود.

آهنگ که تمام شد، الهه تنه جلو کشید و بی توجه به من، همانطور که با دست بینیش را تمیز میکرد، حلقه دستانم را باز کرد و از جا برخاست. میان دست‌زدن و سوت‌زدن‌های جمع، سمت آنها رفت تا به آغوششان بکشد.

«خدایا، من چه موجودی بودم؟!... چطور دلم آمد آنها را نخواهم؟!... به خاطر که نخواستمشان؟!»

نفسی گرفتم و از جا برخاستم و برای پیوستن به آنها دنبال الهه روان شدم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_616
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

مهمانی که تمام شد و همه رفتند، جمع و جوری خانه برای ما ماند.
الهه حتی از بچه‌ها را هم کار کشید. هر چند که کارهای بزرگی نداد ولی همه را مشغول کرد. البته با من کاری نداشت، من خود را شریک کارها کرده بودم و جاروبرقی را کشیدم و جابه‌جایی صندلی‌ها را به عهده گرفتم. باقی تمیزکاری‌ها هم را او و بچه‌ها انجام دادند.
دیگر داشتم در جارو کشیدن حرفه‌ای میشدم و از خودم راضی بودم!

شب خوبی بود.

در واقع، بی نظیر بود.
خاطراتی را رقم زد که من تمام آن شب و روزهای بعدش را از تصور آنها، مخصوصا حضور او میان دستانم، نفسم بند می‌آمد و لبخند به لبم مینشست. حتی راغب‌تر می‌شدم برای زودتر داشتن او!

آن شب، من دیرتر از همه، کارم را تمام کردم. الهه و بچه‌ها کارهایشان را زودتر تمام کردند و برای خواب آماده شدند.
بعد از تمامشان، من هم به خانواده‌ام پیوستم که در اتاق بچه‌ها میزگرد گرفته بودند.

وقتی رسیدم الهه داشت برای آن شب از آنها سر و صورت آنها را که روی تختشان دراز کشیده بودند تا برای خواب آماده شوند را می‌بوسید و تشکر می‌کرد.

داخل رفتم و کنار کسری روی تختش نشستم و دست عقب بردم تا تکیه‌گاه بدنم شود. الهه بعد از آن تشکر، همانجا میان اتاق چهار زانو نشست و دست عقب برد،

کف دست به زمین گذاشت و تکیه‌گاه بدنش کرد و گفت با همه خوبیها ولی خیلی خراب کاری کردند! از آنها خواست خرابکاریشان را بشمارند.
و آنها شمردند. اشتباه سفارشاتشان و اسراف غذا و کمی، نوشیدنی، نبود صندلی برای نشستن و چیزهای دیگر و الهه به همه آنها مشورت نکردن با یک بزرگتر را اضافه کرد که واکنش کسری را برانگیخت و او دلیلش این بود که:« بابا ایراد میگرفت و نمیگذاشت کاری کنیم» و الهه در جوابش مثال تیم فوتبال را زد و گفت اگر همه‌ی بازکنان بدون هماهنگی تیم ومربی کار کنند، بازی می‌بازد و ما هم تیم هستیم و اگر شما با بابا هماهنگ میکردید. هم مهمانان جایی برای نشستن داشتند، هم خود مهمانان مجبور نبودند زحمت چیدمان را به دوش بکشند، هم در شام آن همه اسراف نمیشد و هم بجز کیک و میوه، خوردنی‌های دیگری برای پذارایی تدارک دیده میشد و او خجالت زده نمیشد. همچنین اضافه کرد که باید خسارت غذا را خودشان بدهند و این از این به بعد اجرا میشود. یعنی تا زمانی که تمام خسارت به بابا

پرداخت نشود، هر هفته یک سوم از پول تو جیبیشان، کسر میشود.
تنبیهی که اعتراضشان را به دنبال داشت.
البته در ابتدا که الهه تصمیمش را گفت، خواستم اعتراض کنم ولی در نهایت با او همراه شدم و هرچه گفت تایید کردم و همان تاییدم قانعشان کرد تا روی حرف مادرشان حرفی نزنند.

در پایان هم هر دو از آنها تشکر کردیم و الهه تاکید که به وجودشان افتخار میکند و من باز هم تاییدش کردم و آن شب را با شوخی و یادآوری ماجراهای آن شب به خنده گذراندیم و هر یک راهی اتاق خود شد.

درست و غلطی کارم یا کار او را نمیدانم. فقط میدانم او واقعا حوصله داشت که با وجود خستگی که حالا در صورت بی‌آرایشش، بیشتر نمود میکرد، بنشیند و با بچه‌ها، سرو کله بزند. دلیل تنبیه‌هاشان را برایشان توضیح دهد و کارهای درست و غلطشان را تفکیک کند.
و من...

دلم میخواست طرف او باشم هرچند که دلم به بچه ها سوخت ولی واقعا نمیخواستم از تیم او خارج شوم.



#میخواهمت
#پارت_617
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



هرچند که اگر به من بود، یا بی‌خیالی طی میکردم و خطاهایشان را به خاطر خوشی آن شب نادیده میگرفتم؛ یا تشری میزدم، دعوایی میکردم، کتکی میزدم، گوشی میکشیدم و دستور میدادم و تهدید میکردم که آخرین بارشان باشد که مشورت نمیکنند. نمیدانم، فقط کاری میکردم تا حساب کار دستشان بیایید و بدانند که بار دیگر باید با بزرگتر از خود هماهنگ کنند.

در هر حال خوب بود بچه ها او را داشتند. تعارف که نداریم. او حوصله‌اش زیاد بود و من حوصله سرو کله زدن با بچه‌ها را ندارم.
به من باشد، مغزم را مثل او پوک نمیکنم.
میگویم:«مگر ما چطور بزرگ شدیم؟!آنها هم خودشان بزرگ میشوند!» و بیخیالی طی میکنم.

آن شب با همه خوب و بدش گذشت. عکس‌ها را بی‌آنکه به الهه بگویم از علی خواستم تا برایم بفرستد. حالا اینکه او به الهه گفته بود یا نه را نمیدانم ولی الهه هم در لین باره چیزی نگفت.

عکس بوسه‌ام بر گونه‌اش عالی شده بود. او لبخند داشت و آرام میان آغوشم ایستاده بود انگار.
عکسی که از آن پس بک‌گراند صفحه موبایلم شد.
از آن روز به بعد هر چند هر دو سکوت کرده بودیم و مثل دو همخانه، آرام کنار هم زندگی می‌گذرانیم.
عقل حکم میکرد، فعلا کاری به کارش نداشته باشم.

البته صبوری راحت‌تر شده بود و من آرامتر بودم. آن دوران، امیدوارتر از هر وقتی، تنها به بودن در کنارش راضی بودم.

دورانی نزدیک دو ماه طول کشید و در طول آن، دو جلسه دیگر از دادگاه هم گذشت و علی‌رغم تلاش وکیل الهه برای گرفتن، حکم فسخ تعهد، ولی ضمن توصیه قاضی به الهه برای رجوع به من، حکم به تعیین دوره‌ای سه ساله برای مدت اعتبار آن تعهد داده شد.
آن هم با کلی خواهش و التماس من و دلیل و برهانی که من آوردم تا مدت اعتبار تعیین نکنند.

در هر حال هر چه که بود آن دادگاه به آن نتیجه‌ی دوسر باخت برای ما ختم شد.
البته مهدی و همکارش، آن زن وکیل، راضی بودند؛ ولی الهه هم با من موافق بود.
از نظر او سه سال زیاد بود و از نظر من کم!

هر دو باخته بودیم و وکلایمان که به نوعی به نتیجه مدنظرشان رسیده بودند، برد کرده بودند و خدا تومن پول به جیب زده بودند.

«یعنی با زن جماعت که در بیوفتی، حسابت با کرم‌الکاتبین است. آچمزت میکنند. پول بی زبان جوری حیف و میل میکنند که اصلا شک میکنی بوده یا نبوده!...خب مرغ یک پایی کج من، حیف آن پول نبود که خرج کردی؟!...مگر چقدر در می‌آوری تو؟!....این لارج بازیهای خرکی چیست دیگر؟!...باشد تو بی‌نیاز از من؛ ولی آخر یکدنده، یکم مثل همیشه قد بازی خرج میکردی، در سرو کله هم میزدیم، تهدید میکردی، منه خر را خرتر میکردی راضی میشدم زنان میذاشتیم برایش دیگر!... منه بیچاره که گوش به فرمان تو شدم، چرا استفاده نمیکنی، ساده؟!»

بجز آن ماجرا که هر چه بود ،تکلیف هردویمان را مشخص کرده بود. در آن مدت، چرخ روزگار بی‌توجه به مشکلات ما، روال عادیش را طی کرد.

کارهای تفویض اختیار کارهای اجرایی در شرکت به پیمان و دیگر کارمندانم، تقریبا تمام شده بود و من چندین قدم به بازنشسته کردن خود، نزدیکتر شدم.
حتی توانستم طی مذاکراتی با دایی، با رشوه استخدام پسرش در شرکت و با این بهانه که بهتر است دیگر خود را درگیر سختی‌های شرکت نکند و خانه بنشیند و فقط پول از حسابش برداشت کند، از او خواستم که برای تفویض برخی اختیارات در شرکت از او به پسرش، برای مدتی، وکالتی تام به من دهد که خوشبختانه پذیرفت و من با همان وکالت، تعهدی که به او داده بودم را بی آنکه بداند، باطل کردم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_618
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

چون من باور دادم که:« مالت را سفت بچسبد و همسایه ات را دزد نکن!»

چه میدانیم بعد از مرگ دایی قرار بود، بچه‌هایش چه بازی دربیاوردند. مدارک طلاق ما هم که موجود بود. کافی بود شک کنند، آن وقت حرص زیاد وراث ممکن بود، حتی فرزندانم را از حق مسلمشان محروم کند و من چنین اجازه‌ای نمیدادم. کارهایم را درست و مرتب میکردم و بهانه‌ای باقی نمیگذاشتم تا بعدها کاسه چه کنم، چه کنم، دست بگبرم.

هرچند که نامردی هم نکردم و پسرش را در شرکت استخدام کردم و او را وکیل و وصی پدرش کردم و سپس وکالت را به خواست دایی به پسرش منتقل کردم.

بجز آن، در آن دوران، برای پیگیری گرفتن مدرک پزشکیم هم بارها به دانشگاه خود و اساتیدم سر زدم؛ اما آن قدر که تصور میکردم، ساده نبود و همچنان

بی‌جواب مانده بودم. البته همین بی‌جوابی امیدوارم میکرد چرا که حداقل جواب منفی نگرفته بودم.

بجز آن ماجراهای شخصی که در جریان بود، ارتباطم با خانواده‌ام، پیشرفت خوبی نداشت.
ما همچنان در قهر به سر می بردیم. البته من و الهه با بهادر و نازی در ارتباط بودیمو رفت و آمد میکردیم. از آن سمت هم من با سمانه تلفنی در ارتباط بودم و از احوالات مادر و بقیه از طریق او مطلع میشدم.
پدرم حالش خوب بود.
مسعود خانه نشین شده بود و دوره نقاهتش هنوز تمام نشده بود.
مادرم هنوز در غم از دست دادن تنها پسر بهادر که خود بهادر بود، به سر می‌برد و به گفته سمانه گاهی در عزاداری و بی‌قراری برای فوت آن بچه حتی از نازی هم سبقت میگرفت!
حالا یا برای از سر باز کردن قولی بود که برای رفع کدورت با الهه به پدرم داده بود یا واقعا عزادار آن بچه بود. نمیدانم. اینکه مادرم قبلا اول دختران و دامادهایش و بعد پسران و عروسهایش را دوست

داشت و حالا اول نوه هایش را دوست داشت و بعد بقیه را شکی نبود.
نمیدانم در هرحال همین بی‌قراریش باعث شده بود، به گفته سمانه، برای تغییر روحیه‌ی مادرم، سفری دو هفته‌ای برایش ترتیب دهند به ترکیه و از آنجا به دبی تا همراه پدرم هوایی عوض کنند.
بعد از آن اینطور که سمانه میگفت، برنامه داشتند تا مهمانی بگیرند و همه را دعوت کنند، بلکه کدورت‌ها رفع شود.
البته من همانجا تاکید کردم، اگر مسعود را دعوت کنند باید من و خانواده‌ام را خط بزنند که سمانه اطمینان داد که او فعلا خانه نشین شده و تا بعد از آمدن مادر و گرفتن آن مهمانی هم حالش روبه راه نمیشود.

از آن طرف؛ بهادر قصد کوچش به شیراز قطعی شد و قرار شد کارهای تاسیس شعبه‌ای دیگر از فرش فروشیش را در آنجا و اجاره‌ی خانه‌ای برایشان را استرات بزنیم تا همه چیز برای کوچ کاملشان در تابستان دیگر، مهیا شود.

و همه‌ی این ماجراها بدون آنکه بشود دخل و تصرفی در آنها داشت به ترتیب خود و آهسته آهسته با چرخش روزگار رقم خورد و ما را همپای خود در زندگی پیش برد تا اینکه روزی رسید که مدتها بود، منتظرش بودم و حتی به نظرم داشت دیر هم میشد!

آن روز، حدود ساعت 11 بود که در شرکت، مشغول بررسی گزارشات تلمبار شده و امضای چندین نامه اداری بودم که پدرم تماس گرفت و بعد از احوال‌پرسی و گله‌گذاری و دادن خبر سفرشان و تاریخ بلیطشان که فردای همان روز بود؛ از من خواست تا با الهه هماهنگ کنم چون قرار است شب را برای رفع کدورت به خانه‌ی ما بیایند.
قولی که ماه ها پیش مادرم به پدرم داده بود و صنم از زیرش شانه خالی کرده بود و انگار مادرم نتوانسته بود و بالاخره حرف پدرم به کرسی نشسته بود و قرار بود مادرم به خانه بیاید.

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_619
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


آن روز، حدود ساعت 11 بود که در شرکت، مشغول بررسی گزارشات تلمبار شده و امضای چندین نامه اداری بودم که پدرم تماس گرفت و بعد از احوال‌پرسی و گله‌گذاری و دادن خبر سفرشان و تاریخ بلیطشان که فردای همان روز بود؛ از من خواست تا با الهه هماهنگ کنم چون قرار است شب را برای رفع کدورت به خانه‌ی ما بیایند.
قولی که ماه ها پیش مادرم به پدرم داده بود و صنم از زیرش شانه خالی کرده بود و انگار مادرم نتوانسته بود و بالاخره حرف پدرم به کرسی نشسته بود و قرار بود مادرم به خانه بیاید

حقیقتا خوشحال شدم.

حسن‌نیتم به الهه ثابت میشد و مرا یک قدم به او نزدیکتر میکرد. کم چیزی نبود!

با خود گفتم اگر مادرم از غرورش بگذرد و آن رفع کدورت درست پیش برود، هدیه خوبی برایش میگیرم و برای آشتی با او خودم قدم میشوم.
«روزهای خوب در پیش بود انگار!»

آن روز، بعد از تماس پدرم، دیگر نتوانستم روی کارها تمرکز کنم. حواسم پر کشیده بود و جایی دورتر از شرکت، در خانه، دور الهه میگشت.
او کلاس نداشت و مغازه‌اش نمیرفت و قرار بود، تا آخر هفته در خانه بماند.

بله آن روز او در خانه به سر میبرد و من برای رساندن خبر به او دست از پا نمیشناختم.
حتی چند بار موبایل را برداشتم تا با او تماس بگیرم ولی چیزی در من نمیگذاشت و تاکید میکرد، رساندن خبر به شکلی حضوری به او صفایی دیگر دارد.

این بود که باقی کارها را سمبل کردم و با وجود اعتراضات پیمان، همان میان روز راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم، ساعت هنوز یک نشده بود. بچه ها نرسیده بودند. کلید انداختم و داخل شدم. از همان بدو ورود الهه را صدا زدم. پاسخم را نداد. کفش از پا کندم و همانطور که نامش را میخواندم، اول به آشپزخانه سرک کشیدم و وقتی صدایش را از سمت اتاقش شنیدم، با لبخند بار دیگر نامش را خواندم و به سمت اتاقش پا تند کردم.

اما.....

« امان از او. امان یعنی، امـــــــــــــان!»

تمام اتاقش پر بود از تکه‌های مستعطیل شکل، رنگارنگی بافته شده. او هم میانشان نشسته بود و داشت دوتا دوتا دسته بندیشان میکرد و درون پاکت‌های پلاستیکی کوچکی می‌گذاشت. در پاکت را

با دستگاهی کوچک دوخت میزد و درون کارتن مقوایی بزرگی که کنارش بود، میچید.

«یعنی اگر ذره ای حرف من در این خانه برش داشته باشد من اسمم را عوض میکنم!....مردانگی هیچ، خدابیامرزاندش، آدم را از انسان بود ناامید میکنند!... خب لعنتی، من درباره سیخ بازی کوفتیت چه به گفته بودم؟!... این آشغالها چیست؟!»

همانطور که میان چارچوب اتاقش ایستاده بودم و دست به چهارچوب داستم، درمانده پرسیدم:

-اینا چیه؟! چیکار میکنی تو؟

او خیلی عادی، همانطور که چهار زانو میان شاید هزاران تکه‌ی بافته شده که نمیدانم چه گهی بودند، نشسته بود و کارش را میکرد گفت:

-سفارش دستکش داشتم. تا یه ساعت دیگه میاد برای تحویلش. آخراشه. داره بسته بندیشون تموم می‌شه...تو کاری داشتی؟

«من میگویم ۱۰۰۰ دستکش بود!.....یعنی وای از این زن. وایـــــــــــــــــی !... خدایا مرگ مرا برسان!»

او که حرفش را تمام کرد، دیگر نفهمیدم چه شد. دست خودم نبود. از کوره در رفتم!

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_620

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

بی آنکه در جوابش حرفی بزنم، دست از قاب در کندم و پا درون اتاق گذاشتم و سمتش رفتم. به او که رسیدم، دست زیر بازویش بردم، او را در میان «چیکار میکنی؟»هایی که تکرار میکرد، از زمین کندم و از میان آن تکه‌های بافتنی که جانم را میخورد، بیرونش کشیدم. تا بیرون از اتاق بردمش و درون هال رهایش کردم. بی‌توجه به غر زدن هایش، به داخل برگشتم. شلوار از زانو بالا کشیدم و روی دو پا نشستم. همانطور آماده باش، هر چه که به دستم میرسید را در هم مچاله کردم و درون جعبه انداختم.
او دنبالم آمده بود.
در حالی که می‌پرسید:« چیکار میکنی؟!.. ول کن سامیار!... دیوونه شدی؟!... چه وضعشه؟!... ول کن میگم.» دستم را می‌گرفت تا مانعم شود؛ اما مگر می‌توانست!
پُرم کرده بود. کبریت کشیده بود و آتشم زده بود!
حالا نه او که خودم هم نمیتوانستم کنترلی روی کارهایم داشته باشم.
گره ابروهایم به اخم کور شده بود. زبانم گاهی تا میشد وزیر دندانهایم قفل میشد تا هر بار که او دست جلو

می‌آورد، بتوانم، دستش را پس بزنم و دوباره مشغول جمع کردنشان شوم.
باید دور میشدند و دیگر نمیدیمشان والا جانی برایم نمیماند.

این مانع شدن و پس زدن و تکاپوی ما، چند بار دیگر تکرار شد تا اینکه بیشتر آن تکه‌ها، درون جعبه جمع شد و من میان جیغهایش، برای آخرین بار دستش را پس زدم و به ضرب سر بالا آوردم و رو به او گرفتم و گفتم:

-بله؟.. چی میگی؟!

او هم از تقابل دست کشید و رو به من گفت:

-دیوونه شدی ؟! این چه وضعیه راه انداختی؟!

سر به تایید تکان دادم و با حرص و نفس‌زنان و پر از خشم گفتم:

-آره... آره... تو دیوونه‌ام کردی. اینا چیه دورت ریختی آخه؟!... یعنی من اون دفعه هرچی زررررررررر زدم بیخود بود هان؟!... اره دیگه همینه....گور پدر سامیار، چس ناله کرده، ولش کن.... کار خودمو بکنم، به یورم نباشه!...هان؟!..برای همین نچ، نچ میکردی که تهش برسی به این دیگه!....باز سیخ بگیری دستت، بزنی به قلبم من، بُکشی، راحت شی!...

میان حرفم، یک تکه را از کنار پایم برداشتم و رو به او تکان دادم و با فریاد حرفم را تمام کردم و گفتم:

-...این چیـــــــه؟!

او هم فریاد زد و گفت:

-به تو مربوط نیست!...

و به دنبالش، انگشت اشاره بالا آورد و با تاکید و اشاره به من، آرامتر گفت:

-زندگی.... من...به... تو.... مربوط... نیست... ای بابا.. ای بابا... ای بابا!

او میان تاکیدهایش، درمانده از جا برخاست و در حالی که «ای بابا» را دقیقا مثل کسری با همان تکان دستها و ضربه زدن روی هوا تکرار میکرد، از من فاصله گرفت و سمت در رفت.

جایی نزدیک در متوقف شد و در حالی که عصبی‌تر از من راه بیرون را با دستش نشانم میداد، گفت:

-بیا برو بیـــــــــــــــــرون!

«آخ، تو پدر مرا درآوردی. یعنی تو یک تنه چوب ...*....!»

هیچ چیز نگفتم. دست جلو بردم و در جعبه را بستم. آن که پر از تکه‌هایی بود که هرکدام به تنهایی، یکبار باند پیچیده دور دستانش را جلوی چشمانم می‌آورد و

قلب به درد می‌فشرد را زیر بغل زدم و راهی بیرون شدم. او پرسید:

-کجا؟ بذار اونو زمین. چیکار اون داری تو؟!..

از او که گذشتم، دست بالا آورد و جعبه را گرفت تا از دستم بیرون بکشد و گفت:

- بده به من سامیار!... ای خدا!...بده دیگه... اذیت نکن!

محلش ندادم و درحالی که جعبه را محکم گرفته بودم تا با کشیدن‌های او از زیر دستانم بیرون نرود، سمت اتاق خود رفتم. نزدیک در، جعبه را محکم جلو کشیدم تا از دستانش که بند جعبه بود، بیرون بیاید.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_621
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


جعبه که بیرون آمد، آن را میان تلاشها و فریادهایش، درون اتاق پرت کردم. در اتاق را بستم و با کلید رویش، قفلش کردم. رو به او چرخیدم و گفتم:

-بله؟!

اعصابم خرد بود. والا میدانم کارم درست نبود.

خشم که از در یک در وارد شود، عقل از در دیگر می رود و تو میمانی و ذات حیوان شده‌ات که فقط میخواهد برای حفظ موجودیت خود، بدرد و پیروز شود !

نه از خشم که حالا او از بیچارگی ابرو در هم کشیده بود. سر روی سرشانه کج کرده بود. چشم بسته و با دستانی آویزان در کنارش، مقابلم ایستاده بود. گفت:

-سامیار اذیت نکن... اون مال مشتریه، بده تمومش کنم. الان میاد ...

نگذاشتم حرفش را کامل کند. به او نمیتوانستم فحش دهم، به مردم که میشد!
گفتم:

-اون گه خورده.. به گور باباش خندیده که همچین سفارشی به تو داده.... نمردی تو اینا رو بافتی؟!... آخه تو چرا اینقدر لجبازی!... شان هیچ، شخصیت خودت هیچ... دیگه سلامتی که حالیته !... نیست؟!...

یک دست بالا آوردم و مقابلش گرفتم و درحالی که با پشت دست دیگرم، ضرباتی ممتد و عصبی به مچ آن میزدم، گفتم:

-این بی صاحاب، تا یه جایی میکشه....سی سالت شده، مادری تو. نمیفهمی اینو هنوز؟!...من چه گهی میخورم اینجا؟!....اون همه پول میخوام به کجام

بکشم؟!.... حقته آدم. حقته... نه حرومه، نه صدقه‌ست. نه منتی داره. نفقته. حقت از درآمده من خاک بر سره... مگه تا الان ندادم؟!... تو برنداشتی، من بیچاره که دادم.... ماه به ماه ریختم تو اون حساب که این طور سختی نکشی. چه میدونستم خانوم دماغ میگیره، پیف پیف میکنه، بر نمیداره؟!...به خودش ذلت میده!

او چشم گرفت و چند قدم از من دور شد. به من پشت کرد و یک دست به کمر زد. دست دیگر به چشم برد و سر پایین داد.

عصبی ادامه دادم:

- یعنی خاک تو سر من الهه که دنیا رو انگشتای من میچرخه بعد ۵ ماه نتونستم از پس تو بر بیام!

-...ء

او جوابم را نداد. همانطور پشت به من ایستاده بود. خود به حرف آمدم. گفتم:

-....یعنی خاکا، خاک تو سر من که میلیاردی تو بانکای داخل، خارج دارم، بعد زن من میاد، سیخ برمیداره تو نخ میزنه پت پت پت مستعطیل میبافه میفروشه!

انگار دو کلمه‌ی «زن من» دیر به او رسیده بود که بعد از تمام کردن جمله‌ام به ضرب سمتم چرخید و گفت:

-زنِ چی؟!.. زنِ کی؟!... زنِ تو؟!... نه،.. گویا واقعا دیوونه شدی؟!.... نکنه چون منه احمق بهت اعتماد کردم، راهت دادم تو این خونه، هوا برت داشته خبریه؟!

مات ماندم. در لحظه خاموش شدم.
همه‌ی خشمم از آن سیخ بافیش پر کشید و سامیار بیچاره‌ای در من برخاست که نمیدانست چطور گندش را جمع کند!

«خدا شاهده نمیدانم چرا آن کلمه را گفتم!»

حالا او عصبی شده بود و من آرام بودم و دغدغه جدیدی پیدا کرده بودم که هرطور بشود آن دو کلمه چرت را پس بگیرم اما او امان نمیداد و یک نفس می‌تاخت!

-... از شان و شخصیت حرف میزنه؟!... تو شأن و شخصیت میشناسی؟!.... یک بار همچین حرف بی‌ربطی گفتی، هیچی نگفتم چون نمیخواستم دهن به دهن تو بشم.... اگه میفهمیدی، اگه شخصیت حالیت بود که دیگه تکرارش نمیکردی!....

میان کلامش دست بالا آوردم و به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

- آروم باش. ببخشید، اشتباه شد.

توجه نکرد، به تاختن ادامه داد.حرفش را ادامه داد:

-....آقای محترم، من رشتم صنایع دستیه... دارم به بچه‌های مردم یاد میدم، درس میدم که چطور از هنرشون پول دربیارن.....

-باشه عزیزم، اشتباه کردم دیگه. ببخشید.

-....چطور تو مسیری قدم بذارن که هم دوستش دارن، هم میتونه زندگیشونو بچرخونه... دیگه چرا باید خجالت بکشم از این که یه هنری دارم و بقیه اونقدر دوستش دارن و میتونم ازش پول دربیارم؟!....مگه فاحشه شدم که خجالت بکشم؟!...یا شاید فکر کردی چون کارمندی نیست، شأن نداره؟!

عزیزم عصبانی شده بود. جانم داشت میسوخت. قدمی سمتش برداشتم و باز هم معذرت خواستم و سعی کردم آرامش کنم. توجهی نکرد. قدمی به عقب برداشت و بدون مکث حرفهایش که حالا شعار شده بود و خارج از بحثمان میگشت را ادامه داد:

-.....تموم کنین این افکار پوسیده تون دیگه!.... تا کی؟!... تا کجا باید جلو بریم که بفهمین اروپا اروپا شده، ژاپن ژاپن شده، چون هرکی دنبال چیزی که دوست داشته رفته.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_622
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-... تا کجا باید پیش بریم که بفهمین کشور فقط به کارمند نیاز نداره، همه شغلا مهمن، محترمن....فقطم کارمندی شخصیت نمییاره؟!....هرکی نون حلال در بیاره، نیازای اساسیش تامین بشه، از زندگیش راضی باشه، حال دلش خوب باشه، بُرده؟!.....محض اطلاع جناب عالی بگم،... من سرم از اون کارمندی که تو بهش لقب باشخصیت میدی بالاتره... چون من بنده و

برده‌ی خودمم، ولی اون برده یه عده مثل توه.... برده دولته.... برای آروزهای یکی دیگه داره خودشو پیر میکنه....

میان شعارهایش چند بار دیگر معذرت خواستم و گفتم که نمیدانم چرا آن کلمه را به زبان آورده‌ام؛ ولی او مجال حرف زدن به من نمیداد. از جایی به بعد سکوت کردم تا هرچه میخواهد بگوید و آرام شود.

-....اما من نه!.... افتخار میکنم... چرا نکنم؟!... وقتی کارامو اونقدر همه دوست دارن که دنبال این افتادم که کارگاه تولیدی بزنم و برند خودمو وارد بازار کنم؟!.... چرا باید خجالت بکشم؟!... مگه بازار از کجا شروع میشه؟!....میدونی؟!... تو توی کار تولید نیستی، نمیدونی که همه اونایی الان یه جایین از کجا شروع کردن... فکر کردی همه مثل توان که مجبور باشن با یه سرمایه بزرگ ریسک کنن... بعدم تو فکر کردی کارت خیلی باشخصیته؟!.... نه خیر آقای محترم اصطلاح کوچه بازاری شغل جناب عالیه

دلالیه. دلالی!... یه کار واسطه‌ای که هیچ هنری برای تولید نداره... فهمیدی؟!

«ای لعنت به من!... خب بِبُر آن زبان را دیگر، تو مگر باسن مبارکت را به زمین خدا رسانده‌ای که برایش لُغز میخوانی؟!.... خب آن بی‌صاحاب را به زمین برسان بعد زرت و زورت کن!... این چه کلمه‌ای بود من گفتم؟!....نچ! بساطی داریم امشب باز!.. داشتیم زندگیمان را میکردیم ها؟!.. خب افسارت مگر دستت نیست پوفیوز؟!...این چه سوتی بود دادی!....زن من!؟.... کدام زن دیوانه؟!... اینقدر در خلوتت تکرارش کردی که الان شیپور زدی! خب ببند آن گاله را دیگر، ببین چطور ورق به نفعش برگشت!... حالا سر کج کن بگو غلط کردم، آن جعبه بی‌صاحاب را به او پس بده!...اَه... اَه...اَه!»

حرف هایش که تمام شد، سر به تایید تکان دادم و نفسی گرفتم تا توضیح دهم که از گفتنش، منظوری نداشته‌ام؛ اما او مجال نداد. نفسی تازه کرد و دوباره شروع کرد!

-....زنم!... زن تو 11 سال پیش مرد... تو کشتیش، تو و خونواده‌ات با هم.. دیگه نیست!..

«نچ!... لااله الاالله!»

باز افتاده بود روی دور دل سوزاندن!

«حیف که جانم بود والا میدانستم چه بگویم. ۴۰ سال از خدا عمر گرفتم، به احدی حق اینطور تاختن به خود را ندادم. گردنش را میشکنم هر که بخواهد به من تو بگوید، چه برسد به این الفاظ و این برخورد!.. اما او فرق میکرد. غمی که به او داده بودم زیاد بود. حالا حالا ها باید میشنیدم.»

سر چرخاندم و چشم بستم که حداقل حال خرابش را موقع ادای کلمات نبینم.
حرصش را نبینم.
خشمش از خودم را نبینم.
او ادامه داد:

- .... دیگه اون الهه مرد...اون الهه‌ای که سرش جلوی همه کج بود، مرد...این الهه جاش اومده. این هم تو رو نمیخواد. حالش بهم میخوره وقتی به بودن با تو فکر میکنه...ازت بدش میاد.... از خودت...از این عصبی شدنای بی‌دلیلت که فقط خرابی میاره...از این فحشات... از این حس مالکیت مزخرفت... از اون پولات که به رخ همه میکشی.

از پشت چشمان بسته، خشی که در صدایش نشسته بود و بغضی که انگار سعی میکرد میان فریادهایش پنهان کند، را حس کردم و جانم بیشتر سوخت!

«نچ، این چه بود، من گفتم؟!»

🦋🦋🦋

#میخواهمت
#پارت_623
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


او لحظه‌ای سکوت کرد و من قدم برداشتنش را، حس کردم.

چشم که باز کردم، او داشت از من می‌گذشت و سمت اتاقش پا تند کرده بود.

با چشم دنبالش کردم. او وارد اتاق شد و هنوز نرفته، برگشت و میان چهارچوب ایستاد و چیزی را سمتم پرت کرد. بی‌اراده، چشم بستم و سر کنار کشیدم.

آن چیز اما، آمد و به سینه‌ام خورد و به زمین افتاد.
چشم باز کردم و میان حرفهایش که شروع شده بود، نگاه به زمین دادم. جعبه‌ی همان گردنبندی بود که به گردنش انداخته بودم!

«خوردی؟!... تفش کن!.. خب پفیوز، نانت کم بود آبت کم بود، پاچه گرفتنت چه بود؟!... ببین خریتت، چطور ورق را به نفع او برگرداند!....نچ!... قرار بود مادرم بیاید... قرار بود، همه چیز بهتر شود؟!.. ای لعنت به من!»

-...اینو چرا هر بار که میذارم تو اتاقت دوباره پا در میاره میاد تو اتاقم؟!.... چرا نمیفهمی، اگه این تو اتاقته، یعنی نمیخوامش... یعنی من از همه چیت بدم میاد..... یعنی دیگه حق نداری برای من چیزی بخری... هیچی!...دیگه چطور باید بگم؟!....بخدا سامیار اگه دوباره چیزی بگیری دیگه پست نمیدم. مستقیم جاش تو آشغالدونیه.

نفسی گرفتم.
«ای تف به تو روزگار. تف!»
خم شدم و جعبه را از روی زمین برداشتمو میان دستم گرفتم. او ادامه داد:

-.. نه حق داری چیزی بگیری نه حق داری توی کارای من دخالت کنی!...اصلا برای چی تو چکامو از بنگاه گرفتی؟! من حتما میتونم جاشو پر کنم که این ریسکو میکنم، چک میکشم، تو چرا خودتو دخالت میدی؟!... محض اطلاعت این کارت بیشتر از کمک، برام سختی داشت. مجبورم کرد، از حساب پس اندازم بردارم و یه جا همه پولوشو تسویه کنم!.... الان تیکه‌های چک من کجاس؟!

جعبه را بین دستانم چراخاندم و اخم کرده، چشم به آن دوختم.

«گله‌ای نبود. نتوانستم خود را کنترل کنم هرچه تمام آن مدت رسته کرده بودم، پنبه شده بود و حالا هم نمیشد از آن جلوتر رفت. بیشتر از دستش میدادم!.. وقت لجبازی نبود.»

گفتم:

-تو کیفمه. تو ماشین...میارم. بهت میدمش.

لحظه‌ای سکوت شد و او دوباره به حرف آمد و گفت:

- سامیار چطور خواهش کنم، تمومش کنی؟!....باور کن من و تو اصلا به هم نمیخوریم.... من اصلا نمیتونم به بودن با تو فکر کنم. از خودت، خونواده‌ات... از همه چیت بدم میاد... چرا نمیفهمی آخه؟!....این حس مالکیت مزخرفت، اسمش عاشقی نیست!.... حتی اگه یک درصد عاشقیت واقعیه..... محض اطلاع میگم تا یاد بگیری.... چون مادرت بجز پول و خوشگلی، نتونسته چیز دیگه‌ای یادت بده متأسفانه.... کسی که عاشقه نظراشو به عشقش تحمیل نمیکنه... فقط چون علاقه‌های عشقشو دوست نداره، طرفشو مجبور نمیکنه از علاقه‌هاش دست بکشه.... عشق اینه که طرفتو همونطوری که هست دوست داشته باشی، با همه بد و خوبش، به علاقه‌هاش، برنامه‌هاش احترام بذاری نه اینکه محدودش کنی....حتی باید تشویقش کنی که ادامه بده... چون اگه واقعا عاشق اونی نه خودت، حال خوبش برات مهه.....خوشحالیش، خوشحالت میکنه..... موفقیتش

باعث افتخارت میشه..... نه این رفتارای تو، اینا همه بهم میگه تو عاشق خودتی فقط... به خاطر تو من باید عوض شم... که نمیشم.... دیدتو عوض کن سامیار....اینطوری به هیچ جا نمیرسی... با هیچ کس.... نه فقط من، با هیچ خانومی به نتیجه نمیرسی... محدود کردن خانوم، یعنی کشتن شور و انگیزه و حال خوبش....یعنی، پرورش، بچه‌هایی با عزت نفس پایین، ترسو، با اعتماد به نفس کم، منفعل، مرده.....بخدا همه دنبال پول نیستن سامیار... نمیتونی همه چی رو با پول جبران کنی..... همه رو با خطکش مامانت اندازه نگیر... همه اینطوری نیستن!....تورو خدا برگرد به رفتارات نگاه کن... اصلا با اون عقبه‌ی درخشانی که هست کاری ندارم... الان فرضا تو به عنوان یه آدم غریبه اومدی، من باید به چی تو دقیقا دل خوش کنم؟!

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_624

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


جعبه گردنبند را میان دستانم بازی داده و نگاهش میکردم. بار اولی که آن را در اتاقک دیدم. حالم گرفته شد. الان بیشتر.
چیزی نگفتم. دلخور بودم. اخم از ابروهایم کنار نمیرفت. خودش ادامه داد:

-... تو رو خدا نگاه کن به کارات....تو که هنوز هیچی به هیچیه داری این رفتارا رو نشون میدی، بعدش چی میشه؟!... میخوای دست و پای منو ببندی؟!... هنوز من تو رو حتی به عنوان دوستمم قبول نکردم، چه برسه به خونواده، یار، هرچی. بعد تو میای همچین حرکت بیخودی نشون میدی؟!... خب یعنی چی؟!... الان منو از کار انداختی یعنی چی؟!.... تو اصلا پرسیدی اینارو خودت بافتی یا نه؟!.... اصلا میدونی من یک ماهه کارگاهمو راه انداختم دنبال

مجوز اشم؟!... 6تا بافنده گرفتم و فقط بهشون الگوی بافت دادم؟!...اینم اولین تولیدمونه؟!

نگاه بالا آوردم و به او دادم.
او حرفش را در حالی که با دست به اتاقم اشاره میکرد، تمام کرد.

نه، من از او نپرسیدم. تمام این دو ماه هم آن سیخ را دستش ندیدم!
تصور کردم پنهانی از من بافته.
«چرا باید پنهان کند؟! مگر از من میترسد؟!»
او میان سکوت و نگاه من به خودش، دوباره به حرف آمد. گفت:

-تو اصلا بلدی حرف بزنی؟!... یا نه چون تو خونه‌تون رئیس مرئوسی بوده و همش زور شنیدی و چشم گفتی و به کوچیکتر از خود زور گفتی، فکر کرده همه جا همینقدر جنگله!؟... نه آقای به ظاهر محترم، من برعکس شما متمدنم. با آدمای جنگلی آبم توی یه جو نمیره... جوابم به تو منفیه... همون یازده

سال پیشم منفی بود... فقط فکر میکردم مجبورم... که الان دیگه نیستم.... از این به بعدم منفی میمونه... فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟!

حرفش دردناک بود.
قلب میسوزاند.
اما این را باور دارم که میگوید:« هر چه میخواهی به آن برسی را عینا مجسم کن، با همه جزئیاتش و باورش کن. آنگاه شک نکن که کائنات روزی آن را در مشتت خواهند گذاشت»

حتی سعدی هم باور داشت که گفت: «ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند تا تو نانی به کف آری...».
یا خدا هم در قرآنش گفت که همه چیز را رام و مسخر انسان کرده.

«پس باور دارم.»

و آن لحظه مثل روز برایم روشن بود که هر چه شود، هر چه زبان تلخی کند ولی باز هم او برای من است.
نمیدانم چرا؟!
دلیلی برایش نداشتم ولی به چشم میدیدم روزی خواهد آمد که لبخندهایش برای من است.
مهربانیش مال خودم.
آرامش حضورش فقط قلب مرا گرم میکند و باز هم من مثل همان شب تولدش، او را در آغوشم دارم.

دقیقا مثل داشتن همین شرکتم که علی‌رغم موانع زیاد ولی باز هم، همان ۱۲ سال پیش که شروع کردم.
امپراتوری شدنش را میدیدم.
نه ترسیدم.
نه ناامید شدم.
فقط میدانستم میشود و شد.
حالا هم او.
عزیز دلم.
قشنگ من.

«مال من است.این را هم میدانم.»

لبخند زدم. بر خلافی سردی جو حاکم، امیدی در دلم دمیده بود.
همان جنگل، جنگل گفتنش که مرا به یاد کارتونی از دوران کودکی انداخته بود، بهانه‌ای برای تغییر بحث به من داد.
به در شوخی زدم بلکه قلبم نترکد از تلخی آن حرفها.
گفتم:

- یه دفعه بگو من تارزانم دیگه!

لحظه‌ای سکوت شد. همراه با اخمی از دقت که روی ابروهایش نشست. متوجه منظورم که شد، نگاه عاقل‌اندر سفیه به خود گرفت و جوابش این بود:

- شک داری؟!

لبخندم تلخ بود. گلو میسوزاند ولی کش آمد. گفتم:

- اون آخرش عاشق شد.

متوجه منظورم نشد. سردرگم پرسید:

-چی؟!

-جینو میگم. زنش. آخرش عاشق تازرانو جنگلش شد.

کلافه گفت:

-سامیار اصلا بامزه نیست.


#میخواهمت
#پارت_625
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


- خب چی بگم که بامزه باشه؟! تو که هر چی خواستی گفتی. سر یه حرف که خودمم نمیدونم از کجا اومد، پیچید تو دهنم، دهن مهن مارو صاف کردی. دیگه چی مونده؟!

دست بالا آورد و به صورتش کشید و گفت:

-خدایا من چی میگم این چی میگه؟!...

او که دست از صورتش برداشت و میان خنده‌های تلخ من، اخم به ابرو نشاند و گفت:

- وسایلای منو بده، دیر شد. الان میاد. هیچ کاری نکردم.

به سمت اتاق راه افتادم. با دستی که جعبه گردنبندش، در آن بود، رو به او اشاره کردم که برود و گفتم:

-باشه. برو تو میارم.

او دست به کمر شد. کلافه لب جمع کرد و سر کج کرد و در سکوت نگاه به من داد.
به در رسیدم. دست به دستگیره دادم و باز تاکید کردم.

-برو میارم دیگه!

نفسی گرفت و دست از کمر کند و درحالی که میگفت:«زود. منتظرم» به اتاقش برگشت.

وارد اتاق شدم. لباس عوض کردم و جعبه را زیر بغل زدن و به اتاقش رفتم.

او روی پاهایش نشسته بود و آن تکه‌های مستعطیلی باقی مانده‌ی پراکنده در اطرافش را جمع و جور میکرد. نزدیکش رفتم. جعبه را کنارش روی زمین گذاشتم. شلوار از زانو بالا دادم. در میان سکوت و میخ نگاهش به خودم، مقابلش چهار زانو نشستم.
آستینها را بالا دادم و جعبه را مقابلم کشیدم و هرچه تکه بافتنی بدون پلاستیک بود را بیرون کشیدم و کنارم گذاشتم.

او در همان حال خشک شده پرسید:

-تو الان چیکار میکنی دقیقا؟

آخرین تکه را هم بیرون انداختم و شروع کردم به مرتب کردن، بسته‌های درون جعبه. در همان حال گفتم:

-خودم انجامش میدم....اگه خودت نبافتی که حرفی نیست.

دست جلو آورد و جعبه را سمت خود کشید و گفت:

-لازم نکرده.شما شر نرسون، خیر پیشکش.

مانعش شدم و آن کشمکش و نزاع لفظی چند دقیقه‌ای طول کشید و آخرش مجبورم کرد تشر بزنم تا بیخیال شود.

-ول کن دیگه!... اعع!

-...ء!

-مگه دیر نشده؟!..... درستش میکنم دیگه!.....پاشو برو یه چایی بیار این اعصابو بشوره ببره. پاشو..... پاشو دیگه!... نگا میکنه... برو، خودم دسته میکنم اینارو.

او که از جا برخاست و راهی شد، پرسیدم:

-همرنگارو تو یه پلاستیک میرن دیگه؟!

او سر تکان داد و گفت خودم الان میام.
گفت و رفت و چند دقیقه دیگر با سینی از چای خوش رنگش وارد شد. سینی را کنارم گذاشت و همانجا نشست و او هم مشغول شد. مستعطیل‌هایی که سرو تهش باز بود و فقط یک سوراخ کنارش داشت و نام دستکش گرفته بود را دسته کرد و به من داد تا درون پلاستیک بگذارم و دوخت بزنم.

چند دقیقه‌ای را به همان شکل گذراندیم. بسته‌ای را که دوخت زده بودم را درون جعبه انداختم و درحالی که دست میبردم تا لیوان چاییم را بردارم، گفتم:

-برای اون کارگاهت بیشتر نیرو بگیر. میخوام روی کارت سرمایه‌گذاری کنم. نه به خاطر تو فقط....

جرعه‌ای از چای نوشیدم و گفتم:

-... به خاطر تو و یه عده که کمک بشه به زندگیشون. سودشم نصف نصف. برای اینکه فکر نکنی، پول میدم و انتظاری دارم ازت.

چیزی نگفت. نگاه نکرد. میان گوش دادن‌هایش، مستعطیل دسته می‌کرد.
چای سرد شده را کامل سر کشیدم و لیوانش را درون سینی گذاشتم و دوباره مشغول شدم. از میان دسته های مرتب مقابلم، یکی را برداشتم و درون پاکت گذاشتم.



#میخواهمت
#پارت_626
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


گفتم:

- اصلنم فکرشو نکن که میشه یا نمیشه. کارات فروش میره یا نمیره... کارتو راه بنداز، هم خودت حال کن، هم ببین بازار چطوریه، هم به این فکر کن یه بهانه‌ای میشه، چند نفر بتونن تو این گه‌دونی بی‌پولی، یه لقمه نون ببرن سر سفره خونوادشون و شب راحت سر روی بالشت میذارن...فکر کن یه سال میخوای بازارتو تست کنی و به یه عده کار بدی همین... بعد از یه سال ببین مظنه چنده، میخوای ادامه بدی یا نه، اون وقت باهم حرف میزنیم.

-...ء

-... به همون 6 نفرم بگو مدارکشونو بیارن، خودت دنبال بیمه شون بیفت.راست و ریستش کن. من براشون واریز میکنم....حقوقشونم با من، وزارت کار میدم. اصلا فکرشو نکن. هر چی در آوردی رو برای نخات و سیخات بذار، جه میدونم هرچی لازمه، برای خود اون کارگات خرج کن. حساب کتابارو هم دستت باشه، ببینی چی به چیه!.... از فردا هم برو بگرد یه جا نزدیک مزون خودت پیدا کن. کاریت ندارم، خودت بیفت دنبالش، پیدا کردیش، بگو بیام قرارداد ببندم. خواستی اجاره یا خرید. فقط بگو چی میخوای....این ساختمون سه طبقه هم هست با اون مغازه زیرش هنوز کاری باهاش نکردم..... اینم فقط برای اینکه نگی محدودت کردم.... تا بفهمی اگه میگم این سیخ بازیتو جمع کن برای خودته، برای این دستای کوچیکته که شَل میشه.فلج میشه.....برای اینکه بفهمی اگه از شان حرف میزنم برای این نیست که چون استادی نباید از این کارا بکنی، برای اینکه عشق من، قلب من، در شانش نیست برای مردم، دستکش دسته کنه. عشق من باید باید شرکت منو

بچرخونه،... باید دنیا رو بچرخونه.... نه از این کارا کنه....خداشاده به هر چیز بافتنیه آلرژی پیدا کردم....هر وقت اینا رو میبینم یادم اون پارچه دور دست میفتم، یاد اون پتو گنده میفتم.... به روح عزیز، به جان مادرم فکر میکنم تو با این دستا اونو بافتی، آتیش میگیرم....دیگه چطوری بگم بفهمی؟!

-...ء

-...تو روزنامه هم آگهی کن، دو نفرم برای بسته‌بندی بگیر که خودت نشینی دونه دونه برای مردم دسته کنی باز جیگر منو بسوزونی که من حرف بزنم، بعد تو بزنی خط اروپا-ژاپن تاکسی کنی ما رو.

صدای زنگ موبایلش در فضا پیچید و او در حالی که برای پاسخگویی از جا برمی‌خواست، رو به من گفت:

-حرف بی ربط زدی جوابشو هم گرفتی. بیخودی مظلوم نمایی نکن.

دست از کار کشیدم و نگاه به او دادم که از کنار میگذشت و سمت کمد آیینه‌اش میرفت.

«نچ، بزنم لهش کنم دیگر!»
او موبایلش را برداشت و تماس را وصل کرد و من درمانده نگاه به سقف دادم

«خدایا کرمت را شکر، همه چیزش درست. برای من نگهش داشتی، درست. این زبانش... همین زبان لامصبش چه بود که در دهانش کاشتی.. خب نوکرتم. خیانت در امانت که نمیکنند. الان زبان نرم الهه من کو؟!»

-چیکار می‌کنی؟!

او تماسش تمام شده بود و از همانجا کنار کمد، نگاه به من داده، ابرو در هم پیچیده، سوال میپرسید.

دست پایین آوردم و نگاه از سقف گرفتم از او گذراندم و پایین بردم. همانطور که دستگاه دوخت را برمیداشتم تا در پاکت در دستم را دوخت بزنم، گفتم:

-سرت به کار خودت باشه!

نفسی گرفت و همانطور که سمتم میامد، گفت:

-همیشه اینطوری با خدا حرف میزنی؟!

پاکت دوخت شده را درون جعبه انداختم و پاکت دیگری برداشتم و گفتم:

-نه، فقط تویی که اینقدر حرصم میدی که اینطوری دست به دامن خدا بشم بلکه فرجی بشه، این مغزم منو نخوره.

او هم پاکتی برداشت تا بازش کند، گفت:

-خوبه توی یه چیز زندگی تو، من تکم.


#میخواهمت
#پارت_627
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


خواسته بودم شوخی کنم ولی ...
«ای لعنت به من با زندگی گه هفت رنگم که قرار است تا ابد پتکی شود بر سرم و دوخت بر دهانم بزند. کاش میشد پاکش کرد.»

-تو توی خیلی چیزا برای من تکی. فقط نمیخوای باور کنی. تنها کسی که همه قلبمو گرفت تویی. حتی اون... اون لعنتی هم که زندگیمو به لجن کشید،اینطور منو اسیر خودش نکرده بود.

او پاکت را پر کرد و دستگاه کوچک دوخت را که میان دستانم، بی حرکت مانده بود، گرفت. در حالی که پاکت در دستش را میدوخت، گفت:

-نیم ساعت دیگه میاد تحویل بگیره.

گفت و آن بحث را بست. دیگر حرفی نزد. دیگر حرفی نزدم و هر دو در سکوت مشغول شدیم.

کار بسته بندی به موقع تمام شد. مشتریش که آمد، با او برای تحویل رفتم و نگذاشتم خودش، آن را حمل کند. هنگام برگشت، در آسانسور تاکید کردم یک نیرو برای حسابداری؛ یکی برای تحویل سفارشات و سفارش گیری هم بگیرد و نگران حقوقشان هم نباشد چیزی نگفت و مخالفتی نکرد و همین امید بخش بود.

وارد خانه که شدیم و تشکرش را که شنیدم. نفسی آسوده کشیدم. با لبانی کش آمده خواهش میکنمی پر پیمان گفتم و تازه به یاد شب افتادم. در را که پشت سرم می‌بستم اضافه کردم:

-راستی بابا زنگ زد گفت شب با مامانم میاد اینجا. هر چی لازمه بگو برم بگیرم.

الهه در راه آشپزخانه بود. کلامم را که شنید، به ضرب در جای خود متوقف شد و سمت من چرخید پرسید:

-چی؟ کی میاد؟!

قدم به داخل گذاشتم و از او گذشتم تا سمت سرویس بروم. گفتم:

- بابا و مامانم. شب.

دنبالم آمد و پرسید:

- بابا و مامان تو؟.... میان اینجا؟... برای چی؟

دست روی دستگیره در سرویس گذاشتم و همانجا متوقف شدم تا پاسخش را بدهم. گفتم:

- برای معذرت خواهی و رفع کدورت.

برخلاف لبخند و آسودگی خاطر من او اخم داشت و شوکه بود. پرسید:

-معذرت خواهی از چی؟

-از همه چی.

انگار حالا مسئله کمی برایش جا افتاده بود که دوباره داشت گر میگرفت. عصبی گفت:

-کدوم یکیش دقیقا؟

-از..

-مادرت با دل خودش میاد یا بابات میارتش

-چه فرقی میکنه؟

- بگو نیان. راشون نمیدم.


#میخواهمت
#پارت_628
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



-یعنی چی؟

-یعنی همین... دیره.

گفت و نماند. دوباره مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت.

«خدایا!»

دست از در سرویس کندم و دنبالش رفتم و گفتم:

-الهه پیرزن با اون همه غرورش، حالا به هر دلیلی، داره میاد اینجا از تو عذرخواهی کنه، بگم نیاد؟ رد دادی رسما نه؟

همانجا میان راه، نرسیده به آشپزخانه، متوقف شد و سمت من برگشت و گفت:

-تویی که رد دادی... نمیدونی مادرت چطوریه و قراره چی بشه یا نه داری منو گول میزنی؟!

کلافه پرسیدم بلکه بفهمم چه میگوید.

-چه گولی؟!قراره چی بشه مثلا؟

جوابم را نداد. تنها انگشت بالا آورد و جدی گفت:

-خر خودتی. بگو نیاد... سامیار جدی گفتم.

گفت و دوباره راهی شد. بازویش را گرفتم و نگهش داشتمو گفتم:

-نه وایستا قراره چی بشه؟... تو اگه میشناختیش اینو نمیگفتی... اون بمیره کاری نمیکنه اگه با هر چی، زور اصرار دعوا، هرچی پا شده داره میاد یعنی راضیه.

بازویش را از دستم بیرون کشید و عصبی گفت:

-مادرتو برای من ترجمه نکن.... من بهتر از تو میشناسمش، اون با همه‌ی.... همه‌ی... هرچی که هست، بازم از پدرت میترسه... از هر هزار سال آقا مرتضی یک بار ازش عصبانی شده، مگه میذاره مادرت حرفشو نده؟!... نازی بهم گفت تو بیمارستان چی شده... اونم تا الان مقاومت کرده نیومده. آخرش با جایزه حاضر شده بیاد، من که میدونم.... من شماهارو

از کف دستمم بهتر میشناسم... حفظم همتونو... امشبم بیاد اینجا همه‌تونو توی عمل انجام شده میذاره....از ب بسم الله شروع میکنه تیکه و حرف و آخرشم دعوا و اشک تمساح و تموم... فقط یک منتش روی سر من میمونه که اووو... پروین خانوم اینقدر خانومه که پاشده برای دوستی، پیش قدم شده رفته خونه عروسش.... اصلا من هیچی، بچه‌های بیچاره من اذیت میشن... بگو الهه این نقشاتونو از بره... لازم نیست شو بدین.

«بی‌راه نمیگفت. امکانش بود!
اما من چه کنم؟!
یعنی خدا نکند بین دو زن گیر کنی، تا خشتکت را روی سرت نکشند، ول کن نیستند!
الان من چه کنم؟!»

درمانده نامش را خواندم:

-الهه جان.

تا بگویم «خب چه کنیم؟!» اما نگذاشت حرفم را کامل کنم، سریع گفت:

-جدی گفتم سامیار... من این منتو قبول نمیکنم... یه عذرخواهی تو خالیه... خودتم میدونی...اگه تموم این سالا سکوت کردم با این علم بود که یه روزی میاد که دیگه هیچ کدومتونو نمیبینم... اما حالا قبول این نمایشتون که تهش برام فقط یه منت میمونه، هیچیو درست نمیکنه. فقطم یه معنی میده، اینکه همه چی پاک. دوباره روز از نو روزی از نو.

هیچ چیز به ذهنم نمیرسید. اما تکه آخر حرفهایش دقیقا درست بود. آنها برای پاک شدن کدورت ها خواسته بودند بیایند و پذیرش الهه، برای برگشتش، نور امیدی در دلم روشن میکرد.
گفتم:

-تو آروم باش... بگو چیکار کنیم؟!... اونا میان که حرف بزنیم دیگه....

عصبی بود. بیشتر شاید مضطرب.

میان کلامم پرید و گفت:

-10، 11 سالو تو یک ساعت میتونی جمع کنی؟!.. اصلا مادرت اجازه میده کسی حرف بزنه؟!...اون عمه‌ی منه سامیار. به اندازه تموم عمرم میشناسمش... بیخودی برای رفتاراش توجیه نیار... فقط اگه واقعا من مهمم و این رفع کدورت برای منه، برای حال منه، بگو اینجا نیاد... اومدنشون واقعا ارزشی نداره.... میدونی‌یَم درست میگم... پس بیخودی لجبازی نکن که چیزی که نیستو اثبات کنی.

او درست می‌گفت. تعارف که نداریم، متاسفانه مادرم چنین آدمی بود و ممکن بود آن مهمانی چیزی کاملا برعکس شود. لحظه‌ای فکری به ذهنم رسید و گفتم:

-باشه میگم خونه نیان، یه قراری بذاریم بریم بیرون. خوبه؟

-نه... فرقی نداره.



#میخواهمت
#پارت_629
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



«نه» گفت ولی تردید را در کلامش حس کردم. سعی کردم از در صلح وارد شوم. تجربه ثابت کرده بود، با نمیشود جنگ کرد. بازنده‌اش فقط خودتی.

با آرامش گفتم:

-الهه جان اون قبل از اینکه عمه تو باشه مادر منه... حالا به هر دلیل راضی شده بیاد. اینکه راضیه از اومدنش شکی نیست... اما چیزی که میگی، ممکنه

بشه، رد نمیکنم... اعترافم میکنم، بهش فکر نکرده بودم.... اما الان که میگی، در نظر میگیریم....یه پاتک خوب میچینیم...هوم؟!... بد میگم؟!....ولی مطمئن باش تو نذاری بیاد، بهانه بهش میدی اوضاع بیشتر به هم بپیچه... بعدشم انگار یادت رفته!....اونا فک میکنن منو تو باهمیم هنوز... اینکه تو قبولشون کنی هیچ معنی برای اونا نداره، جز اینکه تو هم میخوای کدورتت بین تو عمه‌ات از بین بره.... این معنیایی که تو از توش در میاری که یعنی همه چی پاک، پَر، بین منو توه فقط.... کی جز منه بیچاره قراره از رفتار تو این معنیا رو بیرون بکشه؟!... منم که الان تو مشتتم!.. نیستم؟!

حرفهایم انگار داشت اثر میکرد، او دست به سینه، اخم کرده، روی یک پا تکیه زده بود. نگاه به من داشت و گوش میداد. حرف آخرم را که شنید، تنها گفت:

-نباش. خوشم نمیاد تو، تو مشتم باشی.

«نچ! الاالهالاالله... خدایا صبر بده!»

محلی به حرفش ندادم. نشنیده گرفتمش و دوباره نقشه‌ام را تکرار کردم. گفتم:

-... اصلا نه حرف تو نه حرف اونا... همون که گفتم. بریم بیرون....بذار بهانه‌ای نمونه... هان؟

-...ء

او متفکر، سکوت کرده بود و نگاه سمت دیگر داشت. پرسیدم:

-زنگ بزنم؟

-...ء!

-هان الهه؟!... بزنم؟

تنها گفت:

-بزن.

و دیگر نماند. گره دست از روی سینه باز کرد و راهی آشپزخانه شد. به اتاق رفتم و موبایلم را برداشتم. همانطور که شماره پدرم را پیدا کردم و تماس را برقرار، نزد او برگشت؛ میان آشپزخانه ایستادم و منتظر برقراری تماس شدم. الهه مشغول بود و مقدمات نهار را مهیا میکرد که تماس وصل شد.گوشی به گوش چسباندم و بعد از سلامی کوتاه، گفتم:

-برای شب زنگ زدم که بریم بیرون.. خونه نباشه بهتره.

پدرم چرایش را پرسید و من توجیه کردم. کمی زمان به همان توجیه‌هات من و سوالات او گذشت. نمیخواستم الهه را وسط بیندازم. میخواستم خودم دلیلش باشم. آنها را میشناختم. اینطور بهتر بود.

هر چند که پدرم متوجه شده بود و این خواست من است، قانعش نمیکرد ولی باز هم نخواستم از زبان من بشنود که الهه دلیلش بوده.

آن پاس و پاس‌کاری لفظی چند ثانیه‌ای کش آمد تا اینکه پدرم خواست با خود الهه صحبت کند و من میان حرفهایمان رو به الهه اشاره کردم و او هم پذیرفت که صحبت کند. «چند لحظه...» گفتم و موبایل را سمت الهه گرفتم. او نفسی گرفت و تلفن را از دستم گرفت و بعد از احوال پرسی، تیرش را زد. گفت:

-سلامت باشید.... فقط آفتاب از کدوم طرف در اومده که ما رو قابل دونستین میخواین تشریف بیارین؟!.... یازده سال پیش منتظرتون بودیم.

«نچ! این چه بساط گهیست؟!... شر نشود!»

-...ء

الهه میان صحبت های پدرم، که بجز اصواتی، گنگ و ضعیف چیز دیگری نمیشنیدم، سمت میز نهارخوری آمد و حینی که صندلی برای نشستنش بیرون میکشید، گفت:

-نه آخه خودتونم نیومدین!...حالا من میگم، برای بابام اضافی بودمو....

او میان حرفایش روی صندلی نشست و من هم به دنبالش صندلی کناریش را بیرون کشیدم و چشم دوخته به او نشستم.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_630

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

او حرفش را اینطور ادامه داد:

-....پروین خانوم هم که نمیدونم چرا از من بدشون میاد؛ ولی از شما بعیده آخه!...یادمه خدابیامرز عزیز و باباجی به سرتون قسم میخوردن...پروین خانوم مارو قابل ندونستن. شما چی؟!.. باور کنین در این خونه، روی شما، تنهایی هم باز بود... تو این 11 سال، یک بارم که شده، سرپایی حتی، یه سر به نوه هاتون بزنین. نمیشد؟!.. باورکنین بیشتر از 20 دقیقه نیست فاصله... زیاد بچه ها رو آوردم خونتون. حفظم مسیرو.

«عزیز دلم....الهی من بمیرم برای تو!
برم همه را بکشم دیگر!»

ناخوداگاه، «نچ!» گفتم و دست بالا آوردم و آرنج به میز زدم و با دست چانه و دهانم را پوشاندم. الهه دوباره ساکت شده و به حرفهای پدرم گوش سپرده بود. میان حرفهایی که حالا طولانی شده بود، او تنها میگفت:

- بله...بله... نمیدونم چی بگم... بله....

انگار حالا که حرفش را به پدرم زده بود، دیگر حوصله شنیدن توجیه‌هاتش نداشت. کلافه گوشی زیر گوش گرفته بود و برای رفع تکلیف «بله» میگفت. آخرش هم، گفت:

-نه، خواهش میکنم، چه حرفیه!.... مشکلی نیست... شما هرجا راحتین بفرمایید، ما میایم..... خواهش میکنم....امری نیست؟!...گوشی رو میدم سامیار... خواهش میکنم...خدانگهدار.

گفت و گوشی را سمتم گرفت و از جا برخاست. دیگر نماند که چه می‌گوییم. رفت.
با نگاهی نگران به او گوشی را از او گرفتم و کمی حرف زدیم و در پایان هم محل قرار که همان کافه، رستوران همیشگی رفیق پدرم بود را برای ساعت ۵ عصر همان روز، قطعی کردیم و تماس را بستیم.

خداحافظی که کردم و تماس را بستم، الهه آنجا نبود.
اما مقابلم، روی میز پر از ظرف و ظروف نهار بود و کنارشان، نوشیدنی و سبد کوچکی از سبزی خودنمایی میکرد.
خودش نمانده بود و صدای جاروبرقی که به گوش میرسید، خبر از حضورش در جایی دیگر از خانه میداد.

موبایل را روی میز انداختم و دستی به صورتم کشیدم و پنجه بین موها بردم و پشت سرم دستها را در هم قلاب کردم. نفسی آسوده کشیدم.

«خدا را شکر بخیر گذشت. عشقم محترم بود دیگر. عزیزم خشم و تلخیش مال من بود فقط. بیخودی ترسیده بودم!»

لبخند به لبم آمده بود.
خانه بوی خوش خورشت قیمه و برنج دم کشیده‌ی به خود گرفته بود.

میز آماده که او خود با دستان ظریفش، برای نهاری خانوادگیمان چیده بود، مقابلم خودنمایی میکرد.
موسیقی دل‌انگیز برخاسته از جاروبرقیش، میان یک ظهر زمستانی، خبر از حضور او در خانه میداد.
حضوری پر از آرامش که گرمای وجودش را به جای جای خانه پاشیده بود.

در همان حال چشم بستم و نفسی از آن آرامش گرفتم.
«خوشبختی نزدیک بود!»
چشم باز کردم و قلاب دستانم را باز کردم و با ضربه‌ای به میز از جا برخاستم.

-حله!

ایستادم و دست جلو بردم و چندین پَر از سبزیهای درون سبد برداشتم و در دهان گذاشتم و به دنبال صدای جاروبرقیش راهی اتاقش شدم.

او هنوز مشغول بود که من به چارچوب در تکیه دادم و میان جویدن سبزی ها گفتم:

-بده من جارو بکشم.... بلدم.

-نه لازم نیست. تموم شد.

کمی گذشت و من همانجا تکیه زده به در، نگاه به او داشتم که کارش را تمام. کرد و بی هدف گفتم:

-پس اون شراکت کارگاهت حله دیگه؟!

نگاهم نمیکرد. در حالی که پشتش به من بود و جاروبرقیش را جای همیشگیش گوشه‌اتاقش، جاساز میکرد، گفت:

-باشه مشکلی نیست...جایی لازم نیست، تو ساختمون مزون اتاق خالی داریم.....فردا هم میرم دنبال کاراش....

رو به من که برگشت و سمتم قدم برداشت حرفش را با گفتن:«بهت خبرشو میدم.» تمام کرد.


#میخواهمت
#پارت_631
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



«آخـــــخ، آخ از تو، آخ! عزیزم، زیبا بود. زیبا!»

نگاهم به او بود که به من رسید و خواست از من بگذرد. تنه از چهارچوب کندم و راهش را سد کردم.

لبخند به لب، بی هدف، گفتم:

-پس حالا به عنوان دوست قبولم داری دیگه نه؟!

کلافه مقابلم ایستاد و چشم بست و گفت:

-سامیار حوصله ندارم... برو لطفا.

«آخ که اگر بدانی این دستها، این تن چقدر تشنه‌ی در آغوش کشیدنت هستند... لعنت به من!»

نفسی گرفتم و نخواستم آزارش دهم. از سر راهش کنار کشیدم و چشمانم او را تا آشپزخانه دنبال کرد و پشت دیوار سمت چپ گمش کرد.

«همین که اینجایم. شکر باقیست. باقیش را خدا بزرگ است!»

-هووووفـــــــف!

نگاه گرفتم و بی هدف تر از هر وقتی، سمت مبلها قدم برداشتم. در خانه که اوضاع میزان بود، خواستم نگاهی به اخبار روز دهم بلکه بدانیم بالاخره توانستند بشر را از هستی ساقط کنند یا هنوز پا برجاییم!

آن روز تا عصر، اوضاع خوب سپری شد. ما ساعت 5 راهی محل قرار شدیم.

البته، ماشین را که پارک کردم، الهه قبل از پیاده شدن، خواست که با پدرم، تماس بگیرم تا از آمدنشان مطمئن شویم که نیامده بودند!

الهه هم راضی نشد، در کافه منتظرشان شویم و ما تا آمدن آنها در ماشین ماندیم و حتی چند دقیقه بعد از ورود آنها، به آنها پیوستیم.

ماجرا از همان دم، همان طوری داشت پیش میرفت که الهه گفته بود و البته دور از انتظار نبود. مادر همیشه کار خودش را میکرد.

هم مادرم و هم الهه شمشیر را از رو بسته بودند. مادرم برخلاف پدرم، از جا برنخاست. بعد سلامی کوتاه و کلی که بین احولپرسیهای ما گم شد. از من احوالم را پرسید و به دنبالش گفت:

-دیر کردین سامیار؟!...حالا من به خاطر بابات اومدم. شما چی؟

«آخ، مادر، آخ، ول کن دیگر!، به چی قسم بخورم که پدر هفت جدم را در آوردی تا ول کنی. این وضع زندگیم است، مثل خر در آن مانده‌ام. تو یکی ول کن!گوزپیچمان کردی لامصب. بس است دیگر!»

دست از دستان پدرم بیرون کشیدم و خواستم اعتراض بکنم که الهه همان طور که صندلی کنارم، روبروی مادرم را برای نشستنش بیرون می‌کشید، پیش دستی کرد و گفت:

- اگه نمی‌گفتین هم واضح بود، پروین خانوم... البته ما دیر نکردیم. شما زود اومدین... الانم اگه اینجاییم، برای اینکه صلاح ندیدم، ملاقاتمون تو خونه باشم....

گفت و منو را رو به او تعارف کرد و میان اخم و سکوت مادرم که لبانش را از تلخی چیزی جمع کرده

بود، حرفش را با نگاهی که مستقیم به مادرم داشت، ادامه داد:

-نمیخواین چیزی سفارش بدین؟!... راحت باشین، میزبانتون منم. سامیار فقط همراهم اومده. قراره خودم حساب کنم. تعارف نکنین... بفرمایید.

مادرم هیچ نگفت و فقط نگاهش کرد. پدرم اما درحالی که مینشست، منو را از الهه گرفت و گفت:

-خیلی هم عالی... پس مهمون توییم... مهمون عروس شدنم کیف خودشو داره..... چرا سرپایی سامیار؟!... بشین بابا.

از الهه مطمئن بودم. حرف نامربوط نمیزند، هرچند که تند شروع کرده بود ولی میدانم حرمت بزرگتر حالیش بود. اما مادرم...!

ترس داشتم.

نفسی گرفتم و به خواست پدرم، نشستم و آماده دفاع شدم. الهه تنها از پسش برنمیامد!

میان سکوت چند ثانیه‌ای حاکم بینمان که پدرم نگاهی به منو می‌انداخت، مادرم نامم را خواند و خواست چیزی بگوید که پدر، حرفش را با گفتن:«پروین اجازه بده.»برید. جدی منو را بست و روی میز گذاشت. دستی به محاسنش کشید و خود شروع به صحبت کرد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_632
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁 هدیه تاخیر دیروز 🎁
🌼🌼🌼

از همه چیز گفت. از اینکه میداند، دلخوری هایی پیش آمده و همه هر کدوم به اندازه خود مقصیریم، شروع کرد و دادنه دانه همه را شمرد و برای هر کدامشان به همه حق داد و تاکید کرد که اگر الانم آنجاییم، برای آن است که حرف بزنیم و کدورتها را رفع کنیم و در پایان سخنرانیش را با گفتن حرفهایی از جنس نصیحت تمام کرد. که میگفت، گاهی همه چیز از یک حرف؛ یک اتفاق کوچک شروع میشود و رفته رفته بزرگ و بزرگتر میشود و اگه حواسمان نباشه، زندگی را رو به ویرانی میکشاند و حالا غفلتی انجام شده و حرف‌های نگفته مانده و کدورت‌ها در وقت خودش رفع نشده که اینطور همه به طوفان نشستیم، اما مهم این است که قبل از اینکه از دنیا برویم، آنجا کنار همیم تا حرفها را بزنیم و هر چه روی دلهامان هست را بگوییم و دلایل یکدیگر را بشنویم.

او از الهه تشکر کرد که آمده و از او خواست که تعصبش را کنار بگذارد و حال که آنجاست، با دید باز دل به بحث دهد و از مادرم هم تشکر که حرفش را

دوتا نکرده و به خاطر او هم که شده آمده و از او هم خواست با این دید که درست نیست و خدا هم دوست ندارد، قهری که میگویند نباید از 3 روز بیشتر تجاوز کند، را این همه سال طولانی کنیم دل به بحث دهد و مادری کند و به حرفهای الهه که بجز عروسشان، برادرزاده‌اش بوده و مثل فرزندشان است، بدون تعصب گوش دهد و حتی اگر حقی، دلخوری هست را بگوید و بعد از آن بگذرد و در نهایت رو به هر دو گفت، تا هر وقت خواستید، آنجاییم ولی وقتی از آنجا پا به بیرون گذاشتیم دیگر این کینه در میان نباشد.

گفت و به اجبار از هر دو تایید گرفت و از جا برخاست.
کتش را مرتب کرد و پشت دستش داد. ایستاده دست به جیب شلوارش برد. از من خواست برای دادن سفارش همراهش بروم. ترس داشتم.
«گیس و گیس کشی نشود!
تنها گذاشتنشان اصلا ایده خوبی نیست!»

از جا برخاستم و رو به پدرم گفتم:

-شما بنشینین من میرم سفارش میدم. بمونین بهتره.

به دنبال حرفم، مادرم تاکید کرد که حرفها را پدرم زده و دیگر چیزی نمانده و درحالی که عزم رفتن کرد، گفت که بروند، بهتر است. پدرم اما دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-پس بشین و حرفهای الهه رو فقط گوش بده. ما سفارش میدیم. میایم.

الهه به دنبال حرف پدرم شروع به صحبت کرد، گفت:

- من فقط یک سوال از پروین خانوم دارم. همونو جواب بدن، نیاز نیست دیگه چیزی بگیم. به نظر منم شما همه حرفا رو زدین.

-...ء

میان سکوت ما او نفسی گرفت و رو به مادرم پرسید:

- عمه چرا اینقدر از من متنفری؟!... دقیقا چیکار کردم که نمیدونم؟!... حتی دشمنم اینقدر به خون دشمنش تشنه نیست! من چیکار کردم؟!... منی که وقتی کوچیک بودم یه سره خونه شما بودم. مهتاب کتکم میزد به شما پناه میاوردم... یادمه چطور عصبانی میشدی، دستمو میگرفتی میرفتیم خونه ما، مهتابو به میخ میکشیدی که چرا برادرزاده منو کتک زدی؟!...میدونم اون موقع هم به اندازه‌ای که عمه پریسا دوستم داشت، شما نداشتین، ولی بازم بعد مادرم بجز عزیز، شما پناهم بودین. حالا چی شده!؟...

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_633
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر امروز🎁



-....اون عمه من کجا رفته؟ کسی که اجازه داد باربدشو من بزرگ کنم. کو؟

عزیزم اشک میریخت و حرف میزد. نتوانستم تحمل کنم. حق میگفت. نشستم و دست دور شانه‌اش انداختم و به خود چسباندمش. بوسه‌ای به سرش زدم. او دماغش را بالا کشید و خود را از آغوشم بیرون کشید. دستمالی که پدرم سمتش گرفت را از دستش گرفت و با آن صورت و دماغش را پاک کرد و در میان سکوت ما اخم کرده، درحالی که سر پایین داشت و نگاه به دستمال بازی گرفته در دستش داد و در همان حال دوباره شروع به صحبت کرد. گفت:

-ببخشید یک لحظه احساساتی شدم.

دماغش را دوباره بالا کشید و صاف نشست و نگاه بالا آورد. نفسی گرفت و رو به مادرم گفت:

- دلم برای عمه پریسا تنگ شده عمه.....زود رفت.....خدابیامرزش...

دوباره داشت گریه‌اش میگرفت. سکوت کرد و آب دهانش را قورت داد. به خود مسلط شد و گلویش را صاف کرد و جدی حرفش را ادامه داد:

-نمیدونم چرا ولی حس میکنم، اگه بود الان میونه‌ی منو شما این نبود.... الانم نیومدم اینجا که معذرت خواهیتونو بشنوم....چون هیچ فایده نداره... فقط اومدم بدونم چیکار کردم من؟

الهه که سکوت کرد پدر یک بار دیگر از من خواست که با او بروم. نتوانستم ساکت بماند. قلبم داشت از حال خرابش می‌ایستاد. اخم کرده، خطاب به مادرم گفتم:

-مامان، این دختر، برادرزاده‌ی تو، زنمه!.... گریه که میکنه، جونم در میاد... هر چی میخوای بگی، فقط، جان من، اشکشو در نیار.... نمیخوام به مرزی برسم که انتخاب کنم.... نکن... بخدا هر دوتاتونو دوست

دارم....هر دوتون جانمین.....یه کاری نکن مثل بهادر و باربد مجبور بشم دست زن و بچه‌مو بگیرم، از این شهر برم.... بخدا داماد برات پسر نمیشه... یکیمونو دور خودت نگه دار.

گفتم و میان چشمان مادرم که بر خلاف حالت صورتش و زبان بدنش، خبر از احساساتی شدنش میداد، نفسی گرفتم و نگاه از مادرم گرفتم و سر سمت الهه، چرخاندم. برای اطمینان، دست روی دستانش که دستمال در میانش داشت و روی پاهایش بود، گذاشتم و به عشق فشردم و گفتم:

- من همینجام هر وقت خواستی بگو بریم... اونوریم. براتون سفارش میدم میگم بیارن..... چیز دیگه ای نمیخوای عزیزم؟

او کوتاه تشکر کرد و من با چند ضربه‌ی دوستانه که به دستانش زدم، نفسی گرفتم و از کنارشان برخاستم و همراه پدرم، برای سفارش به سمت پیشخوان رفتیم و انها را با هم تنها گذاشتیم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_634
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سامیار و پدرش که رفتند، چند دقیقه‌ای بینمان به سکوت گذشت. مادرش مقابلم نشسته و به جایی در پشت سرم خیره مانده بود. من با نگاه سامیار و پدرش را دنبال کردم که مقابل پیشخوان ایستاده بودند و سفارش میدادند.

لحظه‌ای سامیار به عقب برگشت و ما را با انگشت به متصدی رستوران نشان داد و دوباره مشغول مکالمه با او شد.

دستانم هنوز از آغوشی که لحظه‌ای به خود دیده بودند، گرم بودند ولی دلم بیچارگیش را میخواست زار بزند.
او عوض شده بود.
قلبم آرزویش شده‌بود یکی همینقدر رویایی را کنارش داشته باشد؛ اما هزارتوی ذهنم، خاطراتی را حمل میکرد که آنقدر سنگین بود که همه چیز را تحت شعاع قرار میداد و مرا سنگ می‌کرد.

خاطراتی که هر بار به یادم می‌آمد، قلبم را به درد می‌آورد و بیم تکرارشان در آینده، تنم را به لرز می‌انداخت.

من سابقه‌ام در انتخاب همسر افتضاح بود!
برای هر سه انتخاب، فقط قلبم مقصر بود. به عقلم اعتماد نکرده بود و توجیه‌اش هم بی‌پناهی، بود.
حالا دیگر علی‌رغم نیازش به آن سامیار جدید، دیگر نمیخواستم فرمان زندگی را به دستش بدهم.

او و پدرش، سفارشها را که دادند، سمت ما چرخیدند.
پدرش صندلی خالی نزدیک پیشخوان را بیرون کشید و روی آن نشست. سامیار ایستاده نگاه به ما داد.
او نگاهم را که دید، از آن فاصله لبخند زد و لحظه‌ای دست روی قلبش گذاشت.
با حرکات دستش اشاره کرد که آنجایند، خیالم راحت باشد.

سخت است.
گذشتن از این رویایی که مقابلم است، سخت است!
هرچه میگذرد هم سخت‌تر میشود.
او با کارهایش سختترش میکند؛ ولی من اینبار را باید از او بگذرم. حتی اگر اشتباه باشد، این گذشتن را اینبار به عقلم مدیونم.

نگاه از او گرفتم و سر پایین انداختم و نگاه به دستمال کاغذی لوله شده‌ای که بین انگشتانم بازی میخورد دادم. مادرش مقابلم نشسته همچنان سکوت کرده بود.
نفسی گرفتم و سر بالا آوردم و نگاه به او دادم. گفتم:

-نمیخواین چیزی بگین؟

-...ء

-میخواین همینطور تا آخر سکوت کنین؟

-...ء

«با که لج کرده بود!»

نگاه از او گرفتم و با اخم سر پایین انداختم. در جاییم جابه جا شدم و کمی خود را بالاتر کشیدم. صافتر به پشتی صندلی تکیه زدم. در میان یخ سکوتش که مشخص بود، رفته رفته دارد، ذوب میشود، دست جلو بردم و از جعبه طلقی دستمال کاغذی مقابلم برگی بیرون کشیدم. نگاه به آن دادم و در حالی که مشغول تا زدنش بودم گفتم:

- پروین خانوم اگه نمیخواین چیزی بگید که من سامیارو صدا بزنم، بریم.

-بزرگ شدی!

این تنها چیزی بود که او از لحظه‌ی آمدنش، خطاب به من گفته بود. سر بالا آوردم و نگاه به او دادم.
همانطور نشسته بود. هیچ تغییر در نشستن رئیس مآبانه‌اش نداده بود، تنها مردمک های رنگی چشمانش مرا نشانه گرفته بود. نگاهم را که دید، گفت:

-زیادی بزرگ شدی!....مادر شدی. بچه‌های خودت کم بودن، مادر بقیه هم شدی....بچه‌هاتو راه میبری، باربدو از اینجا راه میبری، سامیار رو راه میبری...جدیدنم که مادر بهادرو زنش شدی!

«خدای من او چه میگفت؟!»
چیزی نگفتم. راحت تر تکیه زدم. دست در هم قلاب کردم و روی پاهایم گذاشتم.
آرام ماندم تا بشنوم.
میدانستم که درد خواهد داشت؛ ولی آمده بودم بشنوم.


#میخواهمت
#پارت_635
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


خود را برای بدترین‌هایش، آماده کرده‌بودم، دیگر هرچه باشد، بدتر از نخواسته شدن توسط پدرم که نبود، او فقط یک فامیل بود!

نگاه از نگاهش نگرفتم. خیره به او گوش سپردم. او هم نگاهشش میخ من بود. خودش ادامه داد. گفت:

- همه پسرامو ازم گرفتی!... هر سه تاشونو... چرا 5سال درست باربدمو ندیدم؟!... چرا باید بهم زنگ بزنه بگه مامان میخوام زن بگیرم بیا بریم خواستگاری.... بعد وقتی من میپرسم، چرا اینقدر

یهویی؟! بگه یهویی نیست. 5 سالی میشه باهاش در ارتباطم. الهه میدونه!

«این را دوست دارم. خباثت است؛ ولی حداقل به خاطر تمام سالهای کودکی باربدم که فقط مرا داشت، نه مادر خودش را، حقش بود!»

-چرا باید تو زودتر از منی که مادرشم بدونی؟!

«الهی بمیرم برای باربدم.
سوالش درد داشت.
جوابش دردناکتر!
باربدم عادت نداشت به داشتن مادر!
او یتیم بزرگ شده بود.»

-...تکلیف سامیارم که روشنه... تو میدونستی، نمیخوام عروسم بشی ولی برای لجبازی با من، برای اینکه ثابت کنی پسرم بیشتر از من تو رو دوست داره، زنش شدی.... اینا هیچ... میگم برای باربد اشتباه کردم، بهت اعتماد کردم، بچه‌مو سپردمش دست تو...

نمیدونستم دارم تو آستینم مار پرورش میدم. برای سامیارم میگم غفلت کردم، باید مثل بقیه بچه‌هام زود براش زندگی میساختم که اسیر تو نشه، اما بهادر چی؟!... اونو چطور طرف خودت کشوندی؟!... پسرم این همه سال یکبار به من تو نگفت. هرچی میگفتم بجز چشم جوابش نبود، اما ببین، فقط دو هفته با زن و بچه‌اش پیشت بود... اومده هرچی از دهنش در اومد به خواهرش گفت.. تا حرفم زدنم، چشماشو روم بست و بهم گفت مامان شما از همه گناه کارترین...اصلا پیش من شکستین!...هیچی نگین!.. ازتون رنجیدم.. خیلی ناراحتم... نمیتونم باهاتون حرف بزنم... میترسم چیزی بگم بد شه.... چرا باید منو پیش پسرم بشکونی؟!

او که با سوال، حرفهایش را تمام کرد، میخواستم جوابش را بدهم. نفسی گرفتم تا شروع کنم؛ اما انگار سوالش را نپرسیده بود که جواب بگیرد. خودش از قبل جوابش را به خود داده بود و من محکوم همیشگی بودم.
او بی آنکه منتظر باشد، حرفش را ادامه داد و گفت:

-تقصیر تو نیست. تو هرچی باشی خون ما تو رگاته، تقصیر اون خونیه که قاطی خونته...

میان خرعبلاتش که کنایه‌ای به مادرم بود، گارسون آمد و فنجانی دمنوش مقابل من و فنجانی دیگر از نمیدانم چه، مقابل او گذاشت. به همراه دو ظرف کوچک کیک، که بین ما تقسیم شد و هرکدام مقابل یکی از ما قرار گرفت.
او در حضور آن پسر گارسون، حرفش را ادامه داد.

-....خونه دیگه میکشه.. کاریش نمیشه کرد... از مادرت به ارث بردی... یه مهره ماری داری که همه رو سمت خودت میکشونی... اینو از اون گرفتی... با همین چشمای سیاهت که خوب بلدی معصومشون کنی. با همینا همه رو سمت خودت میکشونی... با همین ننه من غریبم بازیا، مظلوم نمایا، با اشک تمساحی که میریزی، با همین سکوتت، همین نگاهت همه پسرامو، ازم دزدیدی... همین چند دقیقه پیش دیدی چطور سامیارو به جون من انداختی؟!... چرا

باید مادرشو تهدید کنه؟!... چرا اصلا باید بین منو تو انتخابی باشه وقتی مادرش هست، چرا تو؟!....

«خدایا، مرا چنین مادری برای عروسم نکن. بگذار دختر بیچاره بعد از مرگم، واقعا برایم اشک بریزد و فاتحه نثار روحم کند!»

پیرزن رسما داشت چرت و پرت میگفت. دقیقا حرفهای دخترش، صنم، را تکرار میکرد. همانقدر متوقع و دیوانه!



#میخواهمت
#پارت_636
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



-...آره تقصیر تو نیست.. تقصیر مادرته... تقصیر مهره ماریه که بهت ارث داده.... اونم همین بود... یه طوری قاپ مادرمو دزدید که با اینکه میدونست، سالار اصلا به این قیافه ها نگاهم نمیکنه، ولی مجبورش کرد بگیرتش...

«عزیز شنیدی؟!... شنیدی چه بلایی سر مادرم و من و حتی پدرم آوردی؟!... این مصلحت اندیشی احمقانه‌یتان میان آن همه عقلانیتی که داشتید، چطور توجیه میشود؟!... مگر شما میخواستید با مادرم ازدواج کنید که او را انتخاب کردید؟!
عزیز؟!
عزیزِ عزیزم
حالا که نیستی، من چه بگویم؟!
خدا رحمتت کند مهربان؛ ولی چطور میخواهی جواب دردی که مادرم کشید را بدهی؟!»

بغضم داشت بالا می‌آمد. هر طور بود، قورتش دادم. وقت گریه نبود. حق گریه نداشتم!

-...هی شاغلم، شاغلم، کرد. هی درس خوندم، درس خوندم، کرد. مادرم فکر کرد چه لعبتی گیر آورده که میتونه پسرشو سربه راه کنه!... مادرتم از خدا خواسته، عاشق شده بود... مگه سالار کم چیزی بود؟!... کی میتونست ازش بگذره؟!... بالاخره هم خودشو چپوند تو زندگی داداش بیچاره‌ی من... سزای کارشم دید... دنیای دیگه میگرده، جواب آدما رو میده.

او جملاتش را با حرص گفت و آخرش آرام تمام کرد. دمی بزرگی که گرفت و آهی سر داد. «بله، بله» گفت و در کیفش را باز کرد و به دنبال چیزی، نگاهی درون آن انداخت.

«انگار پیرزن، دیگر واقعا چرت‌هایش تمام شده بود!»

نفسی گرفتم تا آرام بمانم. میان تلاش‌های او برای بازکردن در قوطی قرصش که از کیفش بیرون آورده بود، شروع به صحبت کردم. گفتم:

-اشتباه میکنین پروین خانوم... البته انتظاری هم نیست. آدما همیشه همینن. کم پیدا میشه، آدمی که اونقدر جسور باشه که محکم وایسه بگه من اشتباه کردم، جبران میکنم....

گفتم و لحظه‌ای جمله‌ام، مرا یاد سامیار انداخت و به مکث وا داشت.

علقم فریاد زد:« نـــــــــــــه!... اصلا فکرش را نکن. ابدا!» و من میان کشمکش بی‌ربط قلب و عقلم، حرفم را رو به او که قرص به دهان انداخته بود و فنجان به لب رسانده بود، ادامه دادم. گفتم:

-....شما هم مثل بقیه... اگه الان دارید، منو مقصر نداشتن پسراتون میدونین یعنی نمیخواین قبول کنید که خودتون اشتباه کردین.

فنجان پایین گذاشت و اخم کرده، سریع گفت:

-چه اشتباهی مثلا؟!... چی از دست من میاد وقتی..

-بسه عمه!

آرام گفتم. درماندگی در آن دو کلمه، او را مجبور به سکوت کرد و من ادامه دادم:

- هیشکی اینجا نیست. منو شماییم فقط... برای کی میخواین شوی قربانی بودن بدین؟!.....باربدو من از شما گرفتم؟!... یادتون رفته انگار که چطور بچه رو به بهانه‌ی اینکه حوصله نداشتین، پس میزدین؟!... یادتون رفته یه ذره بچه همش با خواهراش دعوا داشت چون شما طرف دختراتون بودین... یه ذره بچه، از همه بدش میومد چون فکر میکرد، همه شما رو ازش گرفتن.... اعصاب نمونده بود براش!....

او در طول حرفهای من، ابروهای مدادیش از کلافگی بالا رفتند و لبهایش که رژی سرخ‌تر از من داشت، جمع شدند و حالت کسی را به صورتش دادند که چیزی تلخ در گلو داشت.

در جایش جابجا شد و عینک آفتابی سیاه و بزرگش که بین فکل طلایی موهایش بود را برداشت و روی میز گذاشت و شروع به مرتب کردن روسری ساتن پر نقشش کرد.
نمیخواست بشنود.
مشخص بود.
نادیده گرفتم و حرفم را ادامه دادم، گفتم:

-....کِی دورش بودین؟!...شما اصلا بجز قشنگی بهاره و سمانه کسی رو میدیدین؟!...قبول کنین عمه، باربد دورتون نیست چون شما پسش زدین و نخواستین دورتون باشه....اون اصلا عادت نداره به داشتن شما!....

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_637
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



-.... بهادرم که طرف حق گرفت فقط، نمیدونم چرا ناراحت شدین!.... اگه این حرفایی که گفتین، زده، خیلی مردونگی خرجتون کرده والا اون کاری که دختر و دامادتون با من کرد و اجبار شما به سکوت من برای دفاع از دامادتون، جزای خیلی بدتر از این حرفا داشت.

حرفهایم که تمام شد، قلبم به تپش افتاده بود، اما نمیخواستم ساکت باشم او هنوز جوابم درباره توهینش به مادرم را نگرفته بود. نفسی گرفتم و لب باز کردم که حرف بزنم؛ ولی نگذاشت. بیخیال مرتب کردن روسریش، اخم در هم کشید و صورت جمع کرد وگفت:

-خُبه، خُبه، بیخودی دور نگیر!... کسی که زیر قولش زد تو بودی... حرف منو که جای مادرتم دوتا کردی، بعد از چند سال رفتی شیپور دستت گرفتی هرکیو خواستی خبر کردی، دیگه...

نگذاشتم ادامه دهد. دروغ که شاخ و دم ندارد، مشخص باشد. لازم بود دروغ بشنود. حرفش را بریدم و گفت:

-من صلاح دیدم به شوهرم بگم... صلاح دیدم بدونه با کیا یک خانواده شده... بیشتر از این سکوت رو درست نمی‌دیدم....اونم نه وقتی که دیدم، موندن پای این قول مسخره، شما رو انقدر وقیح کرده که جلوی چشمای من برای شوهرم زن پیدا میکنین... از کسیم نمیترسم....از پدرم که بالاتر نیستین... اگه صلاح بدونم شما رو هم مثل اون از زندگی خودمو خونوادم حذف میکنم....هرچند که بازم سامیار مختاره هر طور میخواد با شما در ارتباط باشه، برعکس خیلیا اونقدر ظالم نیستم که اونو از دیدن مادرش محروم کنم.... الانم اونو ازتون نزدیدم... سامیار کامل پیشتون نیست چون ازدواج کرده. دقیقا مثل همسرتون که حرف اولش، اسم شماست، اونم باید اولویتش خونواده‌اش باشه... چطور آقا مرتضی باید شما رو جلوتر از خونوادهاش ببینه ولی سامیار نه؟!... چطور

حقی که برای خودتون قائلید باید از من سلب بشه؟!...
منطق شما اینه؟ با همین منطق من محکوم به دزدیدن
پسراتونم؟!....
خانوم کاردو، پروین خانوم. عمه، عمـــــــــــه!
پیر شدیم رفت...این کینه‌ی احمقانه‌تونو تمومش کنین
لطفا....40 سالشه پسرتون!.... تا کی؟!

هرچند که از درون فریاد می‌زدند و الهه بی‌پناهم زار
میزد ولی با حرص و صدایی کنترل شده، حرفهایم را
ادا کردم. محکم گفتم.
با تحکم.
او اما، در جوابم تنها گفت:

-من تو رو نمیخواستم.

جدی جوابش را دادم. معطل نکردم. گفتم:

-مهم نیست!.... من با شما زندگی نمیکنم که خواست
شما مهم باشه. مهم پسرتون بود که منو.....
میخواست!

لحظه‌ای تردید، از دروغم در کلامم نشست ولی نمیشد، حقیقت را گفت.
نمیشد، کوتاه آمد.
نه حالا که، به آن نقطه رسیده بودیم و من از کوره در رفته بودم.
هرچند که میدانستم باید آرام بمانم؛ اما طوفان جدیدی که چند ماه بود به زندگیم نشسته بود و کشمکش چند ماهه من و سامیار را به دنبال داشت، همه چیز دست به دست هم داده بود تا من در طول آن مدت چند ماهه تاب و تحملم کم شود و زود عصبی شوم.
حالا آنجا، توهینهایش، منطق کورش داشت دوباره عصبیم می‌کرد و این اصلا خوب نبود، بازی را به نفع او پیش میبرد.

او برعکس من آرام بود. دست به سینه، یک طرفه به صندلیش تکیه زده بود و با همان نگاه از بالا به پایین و پوزخند نشسته به لبانش، گفت:

-سامیار این روی تو رو دیده باز مونده یا نه پیش اون موش میشی پیش بقیه گربه‌ای و پنجول میکشی؟!

میدانستم، باید آرام بماند.
میدانستم.
ولی دست خودم نبود که یک ابرو بالا دادم و تنه از پشتی صندلی کندم. آرنجهایم را روی میز گذاشتم و به انها تکیه زدم. رو به او، تنه جلو کشیدم و مثل خودش، پوزخندی به لب، با ظاهری آرام ولی درونی طوفانی گفتم:

-گربه؟!...نگین، کسر شأن برام... من شیرم، سامیار یه لقمه‌ی منه!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_638
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

گفتم و لحظه‌ای به سکوت گذشت. چشم از چشمش بر نداشتم تکیه از آرنجهایم نگرفتم. نمیخواستم احمقانه فکر کند، ترسیده‌ام!
او خودش سکوت را شکست. در همان حال دست به سینه، تکیه زده به صندلی، پوزخند بر لب نشاند و خیره به من گفت:

- نه همچینم که نشون میدی ساکت نیستی!...

روسری ساتنش که از چند لحظه‌ی قبل، سُر خوردنش را شروع کرده بود، بالاخره دور گردنش افتاد و موهای طلایی کوپ کوتاهش را به نمایش گذاشت. او بی‌توجه به آن وضعیت، چشم به اطراف چرخاند. لب کج کرد. شانه بالا داد و حرفش را ادامه داد. گفت:

-....یعنی هرچی نگاه میکنم ببینم این پسر احمق من عاشق چی تو شده، عقلم به جایی قد نمیده!

گفت و کمی خود را جلو کشید، دست جلو آورد و فنجانش را برداشت. دوباره عقب رفت و همانطور یک طرفه، به پشتی صندلی تکیه زد. سر پایین داد و چشم به فنجانش دوخت. با قاشق کوچک درونش، محتویات آن را هم زد و حرفش را ادامه داد:

-...یعنی فکر نمیکنم بجز همون مهره‌ماری که گفتم، چیز دیگه‌ای سامیارو کنارت نگه داشته باشه....

فنجان به لب رساند و قبل از نوشیدن، بی‌آنکه کامل سر بالا دهد، چشم بالا آورد و نگاه به من داد. حرفش را کامل کرد:

-...چون هیچی نداری!

گفت و از فنجانش کوتاه، نوشید.

تغییری در وضعیتم ندادم.
هرچند که دوست نداشتم آنطور مثل بچه‌ها آویزان میز بمانم؛ ولی هنوز وقتش نبود.

هر حرکتی، باعث میشد، فکر کند، موفق شده و من عقب نشینی کرده‌ام!

البته حرفهایش می‌گفت که علی‌رغم حفظ ظاهر آرام، از درون می‌سوزد.
حالش کمی آرامترم کرده بودم.
لبخندم را حفظ کردم و میان نوشیدن‌های شیک او، با آن ظاهر اروپاییش، گفتم:

-چی ندارم مثلا؟!... تا جایی که یادم میاد خواستگارام از دخترای شما بیشتر بوده....البته....

بالاخره تنه کندم و خود را عقب کشیدم. مثل او کج نشستم. متمایل به پنجره سمت راستم. از شانه راست به پشتی صندلی تکیه زدم و پا روی پا انداختم. دست در هم قلاب کردم و روی پاها گذاشتم.
رئیس مآبانه نگاه به او دادم.
مثل خودش.
تاکیدی حرفم را ادامه دادم:

-....که هست هنوزم، البته!.....از نظر مالی هم، بیشتر از داماداتون که پول برای دختراتون آوردن، پول به پای پسرتون ریختم...خونواده بهش دادم... احترام براش خریدم... اعتبار براش آوردم..... من اونو به اینجا رسوندم.....مگه قبل از من چی داشت؟!... تا جایی که یادم میاد، وقتی اومدین خواستگاری بجز لباس تنش چیز دیگه‌ای نداشت!

بالاخره از کوره در رفت. فنجان را تقریبا روی میز کوبید. دست برایم بالا انداخت و گفت:

-خُبه، بسه. زیاد دور نگیر...

تنه عقب کشید و درست‌تر روی صندلی نشست، رو به من حرفش را با تقلید ادای من مثلا، ادامه داد و گفت:

-... من رسوندمش به اینجا!...تیش، چه حرفا؟!...چی داشت وقت خواستگاری؟!...

لبخندم، کمی بیشتر کش آمد.
«حرفم برایش گران تمام شده بود!»

-.... چی باید داشته باشه؟!... خوبه براش بال بال میزدی الان مَن مَن می‌کنی!...ببین دخترم،..... برای زنی که دوبار شوهر کرده، اومدن یک پسر به خواستگاری زیادشم هست، ولو همون لباسم نداشته باشه و کرایه کرده باشه....

انگار خیـــلی به پروین خانوم برخورده بود!
گُر گرفته بود پیرزن!
با دستانش حرف میزد!

«بله، فقط حقیقت است که می‌تواند تا این حد تلخ و گزنده باشد!....والا آدمی هیچ وقت در برابر دروغها این همه جبهه نمیگیرد!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_639

#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


-.... بعدشم سامیار اگه به اینجا رسید به خاطر چندرغاز پول سالار نبود، پسرم خودش جنم داشت که تونست خودشو به اینجا برسونه! ...من رسوندم!... شتر در خواب بیند پنبه دانه....

در همان حال نشسته و پا روی پا انداخته، چشم بستم و دست بالا آوردم و کف دست به نشان توقف رو به گرفتم و میان شعری که خواند، گفتم:

-اجازه بدین، خواهش میکنم،....

او که شعرش تمام شد، تغییری در وضعیت نشستنم ندادم، تنها چشم باز کردم و دست پایین آوردم. جدی و آرام گفتم:

-... مثل اینکه خاطرات قدیمی شده، تعاریف تو ذهنتون جابه جا شده پروین خانوم! ..... اگه 200 میـــلیـــون تومن سال 86، 87 چندرغار حساب میشد، خوب خودتون بهش میدادین!... چرا باید بیاد به پای بابای من بیفته؟!.... بعدشم عمه جان من باید جلوی دخترتون بهاره جان تعظیم کنم. من همش دوبار قبل از سامیار، عقد کردم که اونام آدم زندگی نبودن،....

شانه بالا انداختم و تاکیدی ادامه دادم:

-... از حق طبیعیم استفاده کردم، جدا شدم، چون آدم زندگی نبودن، نه به خاطر اینکه به قول بهاره جان....چون مودم باهاشون نمیخورد، توافقی جدا شدیم!...

او دیگر پا روی پا نداشت. مرتب نشسته بود. رو به من بود و با حرص نگاه به من داشت. نفسی گرفتم و حرفم را ادامه دادم:

-... فکر کنم بهاره جان به خاطر خدابیامرز آرین، جشن نامزدی پنجمشو نگرفت درسته؟! یا شیشم؟!... راستش، عددش از دستم در رفته....نه اینکه زیاد بودن!

حرفهایم کفریش کرده بود. نفسی گرفت و دوباره کج به پشتی صندلیش تکیه زد و احتمالا پا روی پا انداخت.
پیرزن به جلزو ولز افتاده بود!
گفت:

- خوبه، هرچی بیشتر حرف میزنی، بیشتر میفهمم چه سلیطه‌ای شدی!

«او به مادرم توهین کرده بود. والا نمیخواستم تا آنجا پیش بروم!
همان یکبار بود ملاقاتمان، مطمئن بودم و نمیتوانستم از دستش بدهم.»

کوتاه خندیدم. حینی که میگفتم:«اختیار دارید، خواهش میکنم.نفرمایید.» سر پایین انداختم، نگاهی گذری به دستانم دادم و دوباره با همان لبان خندان، سر بالا آوردم و نگاه به او دادم و حرفم را کامل کردم.:

- ..... من جلوی دختراتون ادعایی ندارم. شاگرد تنبل کلاسشونم.

سری به تاسف تکان داد و دست بالا آورد. سه انگشت جمع کرد. شست و اشاره به هم رساند و درحالی که در هوا ضربه میزد، گفت:

-یعنی واقعا متاسفم....تو از مادرتم جلوتر زدی... الان میگم خدا بیامرزتش. اون لااقل زبون تو دهنش درست میچرخید، احترام بزرگ کوچکی رو مفهمید... هرچند که تاثیری تو خطایی که کرد نداشت، بازم تاوان داد. ولی...

دستان رقصانش درهوا را پایین آورد و جمله‌اش را با آرامشی ظاهری که به صورتش داد و چشمانی که

لحظه‌ای بسته و باز شدند و لحن نصیحت بار در کلامش، کامل کرد:

- از مادرت درس بگیر دخترم... زندگیت نشه، مثل اون... پرو نباش. با بزرگترت درست صحبت کن. حد خودتو بدون.

لبخندم را جمع نکردم. نفسی گرفتم و مثل خودش با آرامش، گفتم:

- بله حق با شماست....خدا رحمتش کنه واقعا....

دوباره سرپایین انداختم و نگاه به دستانم دادم.

-.... آدم خیلی خوبی بود. اونقدر خوب که بعد از ۲۵ سال هنوزم گریه کن داره.... نور به قبرش بباره.... فقط من عذرمیخوام....

دوباره سر بالا آوردم و نگاه به او دادم.

-.... متاسفانه نمیتونم مثل اون باشم. نه اینکه مامان جان، زود رفتن. الگوهای تربیتیم زود عوض شد....دیگه،.... شدم این... البته بهتره یکم برگردین به خودتونم نگاه کنین. چون من خیلی وقته یاد گرفتم برای مردم آیینه باشم. درضمن....

-گستاخ بی‌چشمو رو!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_640
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

خشمش بالاخره زبانه کشید.
محلی ندادم و دوباره سرخط حرفهایم را تکرار کردم.

-در ضمن....

او نگذاشت ادامه دهم. خود تاخت و گفت:

-من نه ولی مهتاب چرا....

چشم بستم و میان کلامش گفتم:

-چند، لحظه...

اجازه نمیداد، تند تند کلمه قطار میکرد.

-....اون نتونست درست تربیتت که شدی این. اگه ....

-اجازه بدید...

-...زیر دست من بودی که میدونستم چطور تربیتت کنم که!

کلامش که تمام شد، چشم باز کردم و مستقیم چشم به او دادم، جدی پرسیدم:

-تموم شد؟!

-پرو!

-ءءء

حرفم که تمام شد، به ضرب سر سمت من چرخاند و با چشمانی گرد، ابروهایی بالا رفته، پوزخند زد و تعجب به کلامش ریخت و گفت:

-سالار؟!... تاوان؟!... چند وقته به بابات سر نزدی؟.. خونه زندگیشو ندیدی؟!... چه تاوانی میده؟!

حالا من متعجب از حاشا کردنهایش، بی‌آنکه تغییر وضعیت دهم، یک ابرو بالا دادم و در جوابش گفت:

-چه تاوانی؟!... سه بچه داره... کدوممون دورشیم؟!... ماهور و میثم که هر کدوم خونه‌ی مجردی دارن.... مهتاب هم که یه سره سفر خارجه‌است....دقیقا چه زندگی داره بابا؟!.....شما خبر دارید که عید امسال بابا اینقدر مشروب خورده بود که بردنش بیمارستان؟!.... یه خانومی، رسونده بودش. بابا هم ازش خواسته بود به من زنگ بزنه... من که رسیدم... حالش خیلی بد بود، بین هوشیاری و بیهوشی بود....شانس آورده اوردوز نکرد....

در میان اخم و دقتش و چشمانی که قفل من بود تا ادامه ماجرا را بفهمد، به نشانه ندانستن، لب کج کردم و شانه بالا انداختم و حرفم را اینطور ادامه دادم. گفتم:

-... نمیدونم!....کاریم ندارم به اینکه چی شده که یه پیرمرد به اون سن، مثل جوونای افسرده، بطری مشروبو سر میکشه، کاری ندارم که اون خانوم که حدودا هم سن من بود، چه کارش میشد که اونطوری دست و پاشو گم کرده بود....

نگاه از او گرفتم و در اطراف گرداندم و ادامه دادم.

-...یا اینکه اصلا بچه‌های دیگه بابا کجا بودن؟! یا چرا با اینکه مهتاب ایران بود، نخواسته، به اون زنگ بزنه؟!.....

دوباره چشم به اخمها و نگاه کنجکاوش دادم و حرفم را کامل کردم:

-...کاری ندارم به اینا.....یعنی به من مربوط نیست....
زندگی خودشه..... خودش نخواست من قاطی
زندگیش باشم.... ولی اینکه..... خرداد امسال،.....
سالروز مرگ مادرم، بعد از 25 سال..... ساعت 6
صبح..... بابامو سر خاکش میبینم، یعنی حالش خوب
نیست پروین خانوم.... یعنی برادرت داره تاوان میده!

حرفم را با تاکید تمام کردم و دیگر حرفی نزدم. منتظر
شدم او حرف بزند؛ اما او همچنان سکوت پیشه کرده
بود.
قطعا تغییرات حال برادرش را دیده بود و هرچند
حرفهایم جدید ولی میدانست حقیقت دارند.
او بیشتر از من با برادر کاخ نشینش ارتباط داشت.
آن حرفهایم هم مهری بود بر تغییر رفتار پدرم که
آنطور دهان خواهرش را بسته و ابروهایش را در هم
پیچانده بود.

چند ثانیه‌ای را به سکوت گذاریم و من

میان تفکرات او، سر پایین انداختم و نگاه به دستم دادم که حلقه‌ی پیچیده دور انگشت، انگشتری دست راستم را به بازی گرفته بود.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_641
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

گفتم:

ـ آدما که نمیان زندگیشونو جار بزنن.... کی میاد بگه من حالم بده؟!.... آدما همیشه قشنگیا و خوشحالیاشونو تو چشم بقیه میکنن...فکر کنم بدونین منظورم چیه؟!

«میخواستم اضافه کنم چون خودت استادی!»

ولی نتوانستم.
نه در شأن من بود، نه او هم سن و سالم بود که آنطور با او صحبت کنم. نفسی گرفتم و سر بالا آوردم و نگاه به او دادم. گفتم:

-انگار اونی که خیلی وقته به بابا سر نزده، شمایین، نه من؟!

باز هم چیزی نگفت و دوباره من سکوت را شکستم.

-وقتی، اون روز، اون ساعت، بابا رو سر خاک دیدم... جلو نرفتم... یعنی پاهام منو نبرد... نمیتونستم با قاتل مادرم سر قبرش بشینم....همونجا وایستادم....تو فاصله‌ی یه متریش، کنار یه درخت. وایستادم و نگاهش کردم... درست یک ساعت، روی قبر کناری مامان نشسته بود. فقط نگاهش می‌کرد، یه وقتاییم خم میشد، به سنگش دست میکشید....حالا اینکه چی میگفتو نمیدونم....

-...ء

-نظرشما چیه؟!...به نظرتون مثل شما که جلوی من نشستین و برای نفرتتون از من دلیلای مسخره میارین که فقط خودتونو توجیه کنین، که... که مثلا عذاب وجدانتونو آروم کنین،... به نظرتون اونم داشت میگفت:« نورا تقصیر خودت بود مردی، من کاری نکردم، فقط تو رو نمیخواستم!»

-...ء

باز هم سکوت بود که او در پیش گرفته بود.
انگار که خواب باشی و یک دفعه بیدارت کرده باشند و تو همچنان گیج بزنی و سرگشته نگاه به اطراف داشته باشی.
آنطور بود.
حقایقی درباره حال برادرش شنیده بود که آنطور سکوت و اخم و دقتش را به دنبال داشت.
انگار، بحث اصلییمان به حاشیه رفته بود و بابا مهمتر شده بود.

چند دقیقه‌ای دیگر به سکوت گذشت. تلاشی برای شکستنش نکردم. هر دو به آن سکوت نیاز داشتیم.
نگاهم از او که همچنان با سری بی‌حجاب، مقابلم نشسته بود و با اخم چشم به فنجانش داده بود که میان انگشتانش بازی میخورد، گذشت و تا سامیار و پدرش رفت که انتهای سالن، سمت چپم، پشت میز نزدیک کنار پیشخوان نشسته بودند.
سامیار پشت به من و مقابل پدرش نشسته بود. سر پایین داشت و به حرفهایی که پدرش میگفت گوش سپرده بود.
آنها هم انگار زمان را به حرف میگذراندند.

بین همه بچه‌های عمه، فقط بهادر شبیه پدرش بود. همانقدر محترم و باسیاست. مابقی انگار، کپی مادرشان بودند!

نفسی گرفتم و نگاه به عمه دادم.
او با آن ظاهر اروپاییش که مانتوی طوسی به تن داشت که بیشتر کت بود تا مانتو، روسری افتاده دور گردنش، دست به سینه، یک وری به صندلیش تکیه

زده بود و از پنجره سمت راستمان، درختهای باغ بیرون را نگاه میکرد.
دوباره من سکوت را شکستم. گفتم:

- پروین خانوم من آدمی نیستم که مردمو ارشاد کنم. خودم پر از اشتباهم!....ولی وقتی شما میاین به آدمی که ۲۵ ساله از مرگش میگذره و از قضا مادر منه، توهین میکنین؛ حرف از تاوان میزنین، نمیتونم ساکت بمونم..... اما اینبار به حرمت اینکه مادربزرگ خوبی برای بچه‌هامین،حرفتون راجع به مادرمو نشنیده میگیرم. ازتونم میخوام این کینه رو تمومش کنید. نه به خاطر خودم چون من نیازی بهتون ندارم. مهمم نیست برام حقیقتش، که چی فکر میکنین راجع به من!....به خاطر خودتون، تمومش کنین... کینه مثل یه غده سرطانی تو وجود آدم میشنه، کم کم ریشه میده و آدمو از پا میندازه.... اون طرف که ازش کینه گرفتین زجر نمیبینه، ولی شما چرا.... چون شمایین که این غده سرطانی رو دارین حمل میکنین.... نه من!.... آینده هنوز نیومده، نمی‌دونیمم چی میشه... شاید دیگه همو ندیدیم، کسی چه میدونه!

ولی قبل از اینکه دیر بشه، برای خودتون میگم.
تجدیدنظر کنید.


#میخواهمت
#پارت_642
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


او باز هم چیزی نگفت و من خود ادامه دادم.گفتم:

-نمیدونم چی بگم...فکرم نمیکنم دیگه موندنمون اینجا درست باشه. حرفارو زدیم، هرچند که قانع نشدم ولی...

-از همون اولم ازت خوشم نمیومد... اینم نتیجه...

او بالاخره دل از پنجره کند و نگاه به من داد و به حرف آمده بود.

-.... رفتارت با یک بزرگتر، ادعای زیادی، نیش زبونی که داری، گستاخی، پرویی وقیحی؟!.... همه نشون میده اشتباهم نکردم!....تو آب نمیبینی والا شناگر ماهری هستی....

«خدای من! او اگر طرف صحبتش کسی مثل دخترش باشد، چه صفاتی برایش ردیف میکند؟!»

-...البته برخلاف بقیه من شناختمت، یعنی از همون اول که دنیا که اومدی به دلم نشستی....

هیچ چیز نداشتم بگویم. باز من گوش شدم و او زبان! میان حرفهایش، فنجانش را دوباره برداشته بود ولی خالی بودنش، باعث شد، دوباره روی میز برگردد و او برای برش کیک چنگال به دست شود. در همان حال گفت:

-...گاهی برای اینکه از یکی خوشت نمیاد نیاز به دلیل نداری.... فقط باید به حسهات اعتماد کنی....

-...ء

-...هیچوقتم نباید از چیزی بدت بیاد، چون سرت میاد... اگه مثل پریسا خدابیامرز بودم، شاید الان تو عروسم نبودی و من پسرامو داشتم.

«کسی که خواب باشد را میتوان بیدار کرد؛ اما کسی خود را به خواب بزند و اصرار کند که خواب است را نه!
تو خودت را بکش اگر او تن از خواب کند!
نه تا وقتی که خود بخواهد.
حالا این قضیه‌ی ماست. او نمیخواست بپذیرد، هرچند که فهمیده بود؛ اما نمیخواستم اعتراف کند.
مشخص بود!»

دیگر ماندن بیشتر از آن جایز نبود. حرفهایم را زده بودم و او هم شنیده بود. همین کافی بود.

آرام بودم.
باری از قلبم برداشته شده بود. انگار حالا میتوانستم واقعا بگذارمش و بگذرم.
راحت‌تر شده بود، گذشتن از او، انکار عمه داشتنم.
فقط نکته‌ای در حرفهای آخرش بود که باید گفته میشد.
دست جلو بردم و کیفم را که وقت آمدن، مرتب، گوشه میز کنار دیوار گذاشته بودم را برداشتم و گفتم:

-برای خوش نیومدن آره، دلیل نمیخواد؛ ولی برای دشمنی، باید دلیل خوبی داشته باشین... جنگا بدون دلیل معنی ندارن.

چنگال دوم بود انگار که تکه‌ای کوچک از کیکش را جدا کرده بود و سمت دهانش میبرد و قبل از رسیدن به دهانش، او گفت:

-من با تو جنگی ندارم.

«خدای من!»
سر به تاسف تکان دادم و گفتم:

-خواهش میکنم نگید!.... خوبه همه رو شوهرتون شمرد... لازمه دوباره تکرار بشه؟

چنگال دوباره به قصد کند تکه‌ای دیگر سمت کیک رفت و او با نگاهی میخ کیک مقابلش، گفت:

-بله میخواستم از زندگی پسرم بیرونت کنم. انکار نمیکنم، چون لایقش نبودی، نیستی؛ ولی خلایق هرچه لایق!....اگه سامیار اینقدر احمق و خرفت شده که اینطوری برای تو منو تهدید کنه، دیگه نمیتونم کاریش کنم..... اون از دستم رفته.... پس دیگه جنگی با تو ندارم... یعنی نمیتونم داشته باشم...چون یه طوری هر سه تا پسرمو طرف خودت کشوندی که دست و پامو بستی، دیگه چاره‌ای نیست.... اون مهره ماره، کار خودشو کرده... کاریم از دستم برنمیاد... برید زندگی کنید، ببینم تهش کی میاد میگه اشتباه کردم مامان منو نجات بده!

هیچ چیز در جوابش نتوانستم بگویم.

او واقعا عمه من نبود.
او فرسنگها با عمه دوران کودیکم فاصله داشت.
اصرار بر داشتنش حماقت بود و من دیگر اینقد احمق نبودم که اعصابی خرد برای خود بخرم.
گذاشتن و گذشتن، درست‌تر بود.

نفسی گرفتم و در حالی که بند کیفم را باز میکردم تا روی شانه‌ام بیندارم، رو به او گفتم:

-هرطور راحتین. من اون چه که لازم بودو گفتم.
دیگر به خودتون بستگی داره.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_643
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

گفتم و نفسی گرفتم و از جا برخاستم تا سامیار را صدا بزنم. او سر چرخانده بود و نگاه به ما داشت. ایستادنم را که دید، از جا برخاست و به سمتمان آمد. پدرش هم به دنبالش.

آنها که به ما رسیدند. عمه مشغول خوردن کیک مقابلش بود. نگاه به فنجان دم نوشم دادم.
«حیف شد!...عطر گلاب و به‌لیمویش، دلنواز بود... فراموش کرده بودم بنوشم!»

اول سامیار و بعد پدرش، به دنبال هم پرسیدند:«چه شد؟!»

میدانید؟! در دعواها، کشمکشها، جنگهای لفظی، باید نهایت خونسردی خود را به نمایش بگذارید. آنجا دقیقا صحنه اجرای شماست و چشمها همه روی شما متمرکز شده.
نباید فریاد بزنید.
نباید فحش دهید.

نباید به بیراهه بزنید و مسئولیت کارهایتان را با آوردن نام دیگران، به میان بحث، به دوش دیگری بیندازید.
باید آن لحظه، فقط خودتان باشید و خواسته‌هایتان و آنچه که رابطه را به آنجا کشانده.
فقط همین.
آرام بمانید، محترمانه و بدون ترس خود را، شخصیت و خواسته‌هایتان را محور قرار دهید و حرفهایتان را بزنید.
با تن صدایی آرام.
اگر از درون سوختید و ناله نکنید، آخ نگویید، آخ شما، او را شجاعتر میکند، عصبانیت شما خوشحالش میکند و ناسزاهای شما او را مجاب میکند که دارید عصبیتر میشوید و او بیشتر میتازد.
بردن نام دیگران در میان بحث، ضعف شما را میرساند و بحث را به حاشیه میکشاند و حتی قدرت طرف بحث را بیشتر میکند تا سرکوبتان کند.
اما اگر خشمتان را جرعتمندانه ابراز کنید با تن صدای آرام و بدون پرخاش و متمرکز بر موضوع اصلی، آن‌وقت است که رفته رفته توپ خشم یا کوتاه

آمدن را در زمین طرف انداختید و اوست که گل میخورد و بازنده میشود.
حفظ آرامش کلید پیروزیست.

هرچند که نتوانستم آنطور که باید آرام بمانم و درست بحث را هدایت کنم، جاهای زیادی به خطا رفتم ولی تا حدودی توانستم سکاندار آن بحث شوم. رضایت مند بود.

کیف روی دوش تنظیم کردم و از پشت صندلی بیرون آمدم و آن را سر جایش مرتب کردم و گفتم:

-گفتنیا رو گفتیم... دیگه میل پروین خانومه چطور میخوان زندگی کنن.... ممنونم از شما آقا مرتضی.

و سپس رو به سامیار کردم و گفتم:

-اگه کاری نداری، بریم که من حساب کنم، بعدش بریم.

پدرش تشکر کرد و من خواهش میکنمی در جوابش گفتم. سامیار لحظه‌ای مردد، میان تعارفات ما، «باشه، بریم» گفت و نگاهش از من گذشت و روی پدر و مادرش گشت و روی مادرش متوقف شد و پرسید:

-مامان؟ نمییاین شما؟!

پدرش که سکوت همسرش را دید، به جای او که انگار با سامیار قهر کرده بود، گفت:

-نه، شما برید. ما هنوز هستیم. میخوام زنگ بزنم، خانزاده بیان هم برای فردا حرف بزنیم هم یه شامی بخوریم.... ما هنوز کار داریم برید شما.

گفت و انگار که چیزی به یادش آمده باشد، رو به من کرد و پرسید:

-راستی نگفتی، چه سوغاتی میخوای دخترم؟!

«حالا همه‌ی کارها درست شده بود و فقط مانده بود از آنها سوغات بگیرم!»

تشکر کردم و پیشنهادش را رد کردم. «خوش بگذرد و به سلامت برگردید» گفتم و میان اصرارهای او و تعارفات ایرانیمان، باز هم مخالفت کردم و در نهایت با خداحافظی از آنها سمت صندوق به راه افتادم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_644
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سامیار چند لحظه‌ای با تاخیر به دنبالم آمد، به من که رسید، نزدیک صندوق بودم. او بازویم را گرفت و در حالی که به سمت راست هدایتم میکرد، گفت:

-بیا بریم. من حساب کردم.

گفت و درب خروجی نزدیک پیشخوان را نشانم داد. همانجا متوقف شدم و اخم کرده گفتم:

-من میخواستم حساب کنم.

او هم متوقف شد و کلافه گفت:

-چه فرقی میکنه. منو تو نداره....میخواستی اونا بدونن تو حساب کردی که فهمیدن. بیا.

در جوابش، نامش را با حرص خواندم و گفتم:

-کی خواست نقش بازی کنه؟!... من واقعا میخواستم حساب کنم....ای بابا!

حرفم، کلافگیم، شاید حالت ادایش، لبخند به لبش آورد و او سرحالتر چند لحظه پیش شده بود. خندان گفت:

-جانم...پولدار من... بیا بریم همون پولو شام بخر بریم خونه...خوبه؟!.. امشب مهمون شما... هان؟!

دلم میخواست فکر کنم، مسخره میکند، نه محبت!
او دوباره با همان لبخندش، پرسید:

-حله؟!

«مسخره کردن به او بیشتر می‌آمد!... من اگر شام امشب را نخریدم، حالا ببین!»

کلافه لب بهم فشردم و از او گذشتم و راهی بیرون شدم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_645
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

از رستوران که خارج شدیم، قبل از سوار شدن به ماشین پرسیدم، اگر جایی کار دارد، میتوانم خود شام بگیرم و به خانه بروم و او جواب داد :«نه چه کاری غیر تو؟!»و سوار به ماشین سمت فست‌فودی که مشتری همیشگیش بودم، به راه افتادیم.

هوا تاریک بود و ما میان تاریکی شهر که به ضرب و زور نورهای زمینی، روشن شده بود، در میان سفونی بوقها و صدای موتور وسایل نقلیه‌ی اطرافمان که جریان زندگی را فریاد می‌زدند، به پیش می‌رفتیم. تکیه زده به پشتی صندلی، نگاه به جلو داشتم و منتظر رسیدن بودم.ترافیک خیلی سنگین نبود. اگر هم یود،مشکلی نداشتم.
حالم خوب بود.
حالم خیلی خوب بود.
همانطور که سامیار به جلو میراند، سر پایین آوردم و نگاه به انگشتان دستم دادم.

دلم میخواست تمام ناخنهایم را لاک بزنم.
قرمز قرمز!
حتی تصورش هم دخترک خوشحال وجودم را سر ذوق می‌آورد.
لبخند به لبم نشست و دست جمع کردم.

«به خانه برسم. اول لاک میزنم!
تمام ناخنهایم را.
دست و پا.
همه.
پاهایم به خود جرعت رفتن داده بودند و دست هایم، نلرزیده بودند و محکم مانده بودند.
همه‌یشان جایزه لازم بودند.
سرم!
موهایم را باز میکنم و دورم میریزم.
آن گل موی کوچک و بلوز و شلوار زردی که تازه خریده بودم، امشب وقت پوشیدنشان است!
امشب جشن داریم.
دخترکم شجاعت نشان داده بود و حرفهایش را زده بود.

و حالا...
بعد از سالها...
آرام بود!
چه خوب که قرار بود خرید شام شب با من باشد!»

هنوز میان خیابان بودیم.سامیار دست سمت سیستم پخش برد تا موزیکی پخش کند که سکوت ماشین را ببلعد.
نمیدانم چرا ولی بی‌اراده گفتم:

-عوض شدی!

نگاهش نکردم. چشمم به دستش بود که روی مانیتور مقابل، پوشه‌های مجازی را بهم میزد تا چیزی که میخواست پیدا کند. گفت:

-هـــــی! وقتی اونی که باید نمیبینه، چه فایده داره؟!

گفت و به دنبال حرفش صدای موزیکی ملایم و بی‌کلامی فضا را گرفت.

او بعد از پیچاندن ولوم صدا و تنظیم صدای موزیک، دمی بلند گرفت و آرنج به کنسول تکیه داد و دست دیگر بر فرمان، ماشین را به جلو هدایت میکرد.

«او در مقابل مادرش، حامیم شده بود.
حمایتی که سالها پیش انتظارش را داشتم.
الهه لجباز و عصبانی وجودم دست به سینه میان شادی الههی آسیب دیدهام که دورتا دور وجودم میدوید و بالا و پایین میپرید، دست به سینه ایستاده بود و میگفت:«دیر است، آن حمایتها به درد خودش میخورد. بهتر بود ساکت میماند ما خودمان از پسش بر میآمدیم.
بله بر میآمدیم.
بود و نبود سامیار، مهم نیود.
نتیجه هر طور رقم میخورد، او دوباره عمهام میشد و یا نه، مهم نبود.
من رفته بودم که حرف بزنم و زدم.
شاید حضور سامیار و حمایتش، تنها بهانهای به مادرش داد تا بیآنکه غرورش را بشکند،کم کم عمهام شود!

نمیدانم، شاید اینطور نباشد ولی، هرچه که بود، هرچه که شد، با همه کاستی‌هایش، من راضیم.»

آنقدر حال الهه آسیب دیده‌ام خوب بود، آنقدر با سرو صدا، شادی کرد و پا کوبید که صدای غر زدن‌های الهه لجباز و عصبانیم را در خود گم کرد و من گفتم:

-ممنون.

و شنیدم:

-مخلصیم.

نفسی گرفتم. سر چرخاندم و چشم به شیشه کنارم دوختم. مغازه‌ها، چشمک میزدند و از برابر چشمانم میگریختند.

«دوباره وقت هدیه خریدن رسیده بود!
باید به دخترها خبر دهم یه روز را خالی کنیم!»

-مامانم چی گفت؟

صدایش را شنیدم ولی نمیخواستم حرفهایمان را بگویم.
شیرینیش می‌رفت.
از مزه می‌افتاد.
.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_646
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

میان صدای ملایم موسیقی، چشم به مغازه‌های بیرون داشتم و به دنبال کلماتی میگشتم که کلیات را بگویند.
او دوباره پرسید:

-نمیخوای بگی؟

لحظه‌ای چشمم مغازه‌ی آرایشی که مشتریش بودم را شکار کرد که بنر قرمز رنگ OFF را به شیشه‌هایش چسبانده بود.
به دنبال مغازه که داشت از برابر چشمانم می‌گریخت، سر چرخاندم و تا جایی که مغازه از محدوده دیدم خارج نشده‌بود، با چشم دنبالش کردم.

«۴۰ درصد!.... دیگر واقعا وقت خرید رسیده بود!»

مغازه که دور شد، لبخند به لب، سر برگرداندم و نگاه به ماشینهای مقابلمان دادم که تعدادشان زیادتر شده و به هم نزدیکتر شده بودند و از سرعتمان کاسته بودند.
نفسی گرفتم و در جوابش گفتم:

-هیچی، یه سری دلیلای الکی آورد که فقط برای توجیه خودش بود. برای اینکه به زور ثابت کنه، من ظالممو اون مظلوم... مثه همیشه!

- چی دلیلایی مثلا؟

واقعا نمیخواستم بگویم. دست جلو بردم و ولوم موزیکش را زیادتر کردم.

فایده نداشت. با آن موزیک نمیشد رقصید. با حال خوش الهه آسیب دیده‌ام یکی نبود.
گفتم:

- موزیک دیگه نداری؟... این زیادی غمگینه.

او «چشـــــــم» گفت. تکیه از کنسول گرفت و صاف نشست. موزیک را با موزیکی نسبتا شاد ایرانی عوض کرد.
به دنبال «خوبه‌ای؟» که برای گرفتن تایید از من، پرسید و گرفتن تشکر من، در پاسخ، مصر گفت:

-نگفتی؟!

تمرکز کردم و تنها آنچه که به او مربوط میشد را گفتم:

-بیشتر حرفش دور این میچرخید که چرا با اینکه من میدونستم اون به ازدواجمون راضی نیست ولی بازم پسرشو دزدیدم.

جدی و پرتوقع گفت:

-خب راست گفته دیگه!

«چی؟!»

الهه آسیب دیده‌ی شادان وجودم، در حال بشکن زدن با ریتم آهنگ بود که با حرف او متوقف شد و من به جای او سر سمت سامیار چرخاندم و نگاهی پرسشی به او دادم و گفتم:

-بله؟!

به چراغ قرمز رسیده بودیم و او لبانش کش امده بود و ردیف دندانهایش را به نمایش گذاشته بود. سرخوش از حالت من، ماشین را پشت ردیف ماشینهای مقابلمان متوقف کرد و سمت من چرخید و با همان لبان خندان گفت:

-نه جان تو راست گفته دیگه!....کو قلب من الان؟!....ورداشتیش بردی برای خودت.همیجوریم خوشی واسه خودت و هی پیشته پیشته میکنی ما رو! هر کاریم میکنم نه او لامصبو پس میدی، نه راه میدی به ما! یعنی آره به ک...!

او تند تند داشت حرف میزد که باقی جمله آخرش را یک دفعه برید و میان نگاه‌های من که آسوده از پوچی سوالش، حالا به دنبال باقی جمله‌ای میگشت که او خورده بود و به خنده افتاده بود، نگاه از من گرفت و به مقابل چرخید.
سر پایین انداخت با دست چشمانش را پوشاند و چند ثانیه‌ای را در همان حال با شانه‌هایی لرزان به خنده گذراند.

نمی‌فهمیدم یک دفعه برای چه خندید، اما خنده مسریش، به من هم سرایت کرده بود و علی‌رغم مقاومتم، لبانم را همانطور بسته کش داده بود.

چند ثانیه بعد که خنده‌اش کم شد، دست از چشم برداشت و نگاه به مقابل داد. گفت:

-لااله‌الاالله...نمیشه حرفم زد!

دست چپ روی فرمان گذاشت و رو به من چرخید. هنوز صورتش طرح خنده داشت. انگشت اشاره سمت من گرفت وقتی که شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-یعنی همین شرط حرف زشت ممنوعی که گذاشتی خودش تنهایی منو پیر میکنه!

گفت و دوباره خندید و دوباره با تن رو به من، سر به جلو چرخاند و نگاه به چراغ رهنما داد. خیالش که از قرمزیش راحت شد، دوباره نگاه به من داد و خندان

پرسید:«چی میگفتم؟!» و میان سکوت من، اخمی از دقت به چهره نشاند و لحظه‌ای تمرکز به یادش آورد.
«آهان!» گفت و نگاه به من داد.
گلو صاف کردم و با آن ردیف دندانهایش که دیده میشد، گفت:

-بانوی جان، این کار شما با ما مثل این است که اره میان باسنمان گذاشته باشی که نه بشود جلو برویم، نه عقب برگردیم... در هر دو حالت میبرد لامصب!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_647
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه جبران قبل🎁
🌼🌼🌼

حرفش بامزه بود. بامزه ادایش کرده بود.

خودش به خنده افتاد و من لبانش را به زود نگه داشته بودم که خنده‌یشان دندان‌نما نشود. اخم کرده گفتم:

-بی‌تربیت!

-به جان تو!... تیزه. تیز. بد میبره...لامصّب!

دوباره «بی‌تربیت» گفتم و «جـــــان، جان!» شنیدم و همان نیم لبخندی که به لبانم نشسته بود را هم جمع کردم و نگاه از او گرفتم و به رو برو دادم.

-بسه. پرو نشو!

گفتم و «چـــشم، چـــشم، چشم» از او شنیدم و به دنبالش سکوت بود و صدای موزیکی که پخش میشد و گاه سکته‌های خنده‌ای او!

چراغ سبز شد و او به دنبال آدرسی که داده بودم به چپ پیچید و دوباره مسیری مستقیم تا فست‌فود مورد نظرم در پیش بود.

بعد از دو موزیک شاد، آهنگی پخش شد که ریتم ملایمی داشت.
خوب بود.
تکه‌ی پر تکرار، شعرش را به خاطر سپردم تا برای خود دانلودش کنم.

الهه‌های وجودم هم آرام شده بودند و منتظر رسیدن به خانه، هرکدام گوشه‌ای از وجودم نشسته بودند و گوش به آهنگ داده بودند.
حالشان خوب بود.
حالم خوب بود.
سامیار از حرفم اطاعت کرده بود و دیگر حرفی نزد و در سکوت رانندگی کرد.
حالا من دلم میخواست حرف بزنم.
قبل از انکه منصرف شوم، گفتم:

-نمیخوام بهت برگردم. یعنی میخوام باور کنم حرفاتو ولی نمیشه.توی این مدت چند بارم تلاش کردم خودمو راضی کنم، یه شانس به خودمون بدم. ولی نشد.....
اصلا یه طوریه...نمیشه.

-...ء

-یعنی، وقتی به زندگی دوباره با تو فکر میکنم. یه چیزیی میاد تو ذهنم که نمیذاره... نمیتونم بهت اعتماد کنم... تا میام خودمو راضی کنم که ول کن، تموم شده همه چی. بگذر،....سردی اون یک سال زندگیمون همه وجودمو می‌لرزونه. اصلا سالای خوبی نبود. همش پس زده شدن. همش نامیدی. تنهایی. ترس. بازم تنهایی. نداشتمت در حالی که بودی کنارم، همه چی، میاد جلوی چشمم... حتی.... بوتای قرمز و موهای فرفری اون زنیکه‌ای که آورده بودی....

مکث کردم.
دلم پر شده بود.
الهه‌های وجودم یک دیگر را در آغوش گرفته بودند.
نتوانستم ادامه دهم.
آن شب قرار بود جشن باشد.
قرار نبود به غم بگذرد.
میخواستم ناخنهایم را لاک بزنم!

شب گریه نبود.
آب دهانم را قورت دادم. گلو صاف کردم و ادامه دادم.

-....راستش، دیگه نمیخوام احساساتی تصمیم بگیرم. فقط میخوام کاری که فکر میکنم درسته انجام بدم... نمیخوام اشتباه چهارممو مرتکب بشم...شاید تو نفهمی چی میگم ولی خیلی درد داره که بخوام به کسی برگردم که خودش کلا یکی از اشتباهات زندگیم بوده.

به مغازه رسیده بودیم. دم و باز دمی عمیق گرفتم و میان سکوتش از او خواستم، اولین جای پارکی که دید، نگه دارد.
چند دقیقه‌ای گذشت و ما متوقف شدیم.
دست به دستگیره گذاشتم تا پیاده شوم. او گفت:

-از کجا میدونی که نه گفتن به من درسته؟!.. شاید نخواستن من اشتباه چهارمت بشه؟!

سر سمت او چرخاندم و نگاهش کردم. لبانش لبخند و چشمانش غم داشت. مظلوم نگاه میکرد.

دوباره کسری شده بود!
دست روی دستگیره نگه داشته، نگاه از او گرفتم و به رو به رو دادم. گفتم:

-نمیدونم... فقط میخوام ایندفعه به حرف عقلم گوش بدم. اونم میگه نه!

-بسپرش به من... یکم زمان بهم بده، راضیش میکنم.

سر سمتش چرخاندم. نگاهم را که دید. لبان بسته‌اش به لبخندی سرد کش آمد.
برای اطمینان دادن، چشم بست و باز کرد.
نگاه گرفتم و به دستگیره دادم. گفت:

-کاش این سه سال زود بگذره.

گفتم و پیاده شدم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_648
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


آن شب، همه چیز خوب گذشت.

ناخنهایم را لاک زدم، گل‌موی جدیدم را به سرم زدم و لباس جدیدم را پوشیدم و خود را برای جشنی کوچک که تدارک دیده بودم، آمده کردم.

به عادت جشنهای پیشینمان، ملحفه‌ای میان هال انداختم و هرچه تنقلات و نوشیدنی و شام بود را میانش گذاشتم و هر چه بازی‌های فکری و فیزیکی بود و میشد بدون تلویزیون اینترنت و موبایل انجام داد را ردیف کردیم.

تنها تفاوت اینبار با جشن‌های پیشینمان این بود که سامیار به جمعمان اضافه شده بود و رقص از لیست بازیها حذف شد.

آن شب بعد از ماه‌ها دل‌نگرانی و غم و استرسی پنهان و تنش‌های گاه و بیگاه، با بهانه‌ای کوچک رقم خورده بود و همه به آن شادی کوچک نیاز داشتیم.

شادی کوچکی که بر خلاف قبل، اینبار پدر بچه‌ها هم همراهیمان میکرد و این آنقدر آنها را سر ذوق آورده بود که گاهی صدای ذوق خنده‌یشان بلندتر شادتر حالت عادی میشد.
خوب بود.
به همه‌یمان خوش‌گذشت.
سامیار دل به جشن داده بود و پا به پای بچه‌ها رقابت میکرد، می‌برد. میباخت. جر میزد و داد آنها را در می‌آورد.
خوب بود.
شادی که تا چند روز همه‌ی ما را شارژ نگه می‌داشت.

روز بعد را تا زمانی که مادر و پدر از سفر برگشتند، مشغول کارهای کارگاه شدیم.

کارگاهی که من مجبور شده بودم، بگویم و او پیشنهاد شراکتش را او داده بود و من پذیرفته بودم چون او با خلوص‌نیت گفته بود که میخواهد به چند نفر کمک کند تا حقوقی داشته باشند.

مسئله‌ای که فقط من ذینفعش نبودم. افراد دیگری هم نفع میبردند.

در واقع کار من بهانه‌ای بود برای خیر رسیدن به دیگران. پس اینکه من فقط رابطه خود و او را ببینم، خودخواهانه بود.

هرچند که با شرط و شروط کارها را پیش بردیم و تا جای ممکن از او کمک مالی نمی‌گرفتم ولی همین که بود تا با کمترین دغدغه، کارگاه را راه بیندازم، خوب بود.

آن دوران فصل فرجه و امتحانات دانشگاه بود و کم شدن مراسمات، فرصت خوبی به من داد تا به دنبال کارهای کارگاه را بروم.

کارگاهی که بهانه‌ای شده بود تا بیشتر با سامیار مراوده داشته باشم.

مراوده‌ای دوستانه و کاری.
جنس ارتباطمان به این شکل بود که انگار او پدریست که روزگاری شغلی داشته و حالا که سالها از آن وقت میگذرد، او آردش را الک کرده و الکش را آویخته و با فراغ بال به دنبال فرزندش به راه افتاده تا در راه راه‌اندازی کسب و کارش، کمکش کند.
همانقدر دلسوز و صبور کنارم بود.
کناری ایستاده بود و تا زمانی که خطا نمیرفتم، تذکر نمیداد و مشورت نمیداد. تا زمانی نمیخواستم کمک نمیکرد. فقط کنارم بود.
حقیقتش جرعت نداشتم چیزی بخواهم چون کار به چانه زنی نمیرسید و کافی بود «ف» را بگویم او شده

تا فرحزاد برود، میرفت و آن چیز را برایم مهیا میکرد.
مثل غول چراغ جادو!

و این اوضاع را برایم سخت‌تر میکرد!

سردرگمی، فکر، فکر، فکر!
خواستنش و نخواستنش!
ترس و رنجش.
مرور چندباره خاطرات تلخ آن دوران.
شمردن زخمهایی که فقط فراموش شده بودند.
در کل در عین خوب بودن ولی دوران خوبی نبود.
دلم میخواست کسی باشد که کمکم کند. بگوید که چه کنم.
منی که عادت کرده بودم، خودم باشم و خودم، اینبار را کم آورده بودم.



#میخواهمت

#پارت_649
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


چند بار خود را مجبور کردم و تا مقابل مرکز مشاوره‌ای رفتم و حتی چندبار هم داخل رفتم و با منشی صحبت کردم؛ اما درست لحظه آخر، نمیشد.

من فقط درون ماشین، شده ساعتی را مینشستم و به سردر مرکز مشاوره خیره میشدم بعد ماشین را روشن میکردم و برمیگشتم؛ چون الهه‌ی آسیب دیده‌ام لال میشد و نمیدانست چه باید بگوید.

همانطور که نتوانست، هر بار در جواب سوال سامیار پاسخ دقیقی بدهد، اینبار هم نتوانست، غمهایش را به زبان بیاورد.

نه حالا که سالها از آنها گذشته بود و او درد زخمشان را کشیده و ترمیم شدنش را هرچند به ظاهر ولی دیده بود.

«دیگر چه بگویم؟!
که چه شود؟!
بتوانم بدون عذاب وجدان پسش بزنم؟! یا نه،
بپذیرمش؟!
که چه شود؟!
داریم زندگی میکنیم دیگر، حالمان هم که خوب است!
این قرتی بازیها چیست؟!»

اینها دلایلی بود که الهه‌های وجودم در جواب الهه هوشیارم می‌آوردند که به تنهایی زورش را میزد تا همه را همراه خود کند.

در طول آن دو هفته بجز درگیری من با خودم،
کارهای کارگاه و جذب نیروهای لازم برایش،
سفارشات سفره‌ی عقد و امتحانات دانشگاه، درگیری

دیگری هم داشتم و آن سمانه‌ای بود که مهربانتر از قبل شده بود و میخواست هرطور شده این یک دانه برادرش را برای خودشان نگه دارد.

او با رفتن مادرش به سفر، شجاعتر شده بود. چندبار به بهانه‌های مختلف به من زنگ زد و احوال پرسی و حرفهای معمول داشتیم و در همان حین، چند بار ما را به خانه خود دعوت کرد که نپذیرفتم و نتیجه‌اش این شد که او خودشان را برای نهار به خانه ما دعوت کردند!

با خودش و فرزندانش مشکلی نداشتم از آمدن شوهرش راضی نبودم.

هرچند که رابطه کسری و کیمیا با بچه‌هایش به گرمی رابطه‌یشان با بچه‌های نازی نبود ولی باز هم با هم خوش بودند.دوست نداشتم این خوشی را از آنها بگیرم.

در هر حال برای اولین بار در طول یازدهسال زندگی به ظاهر مشترک، در طول دو هفته من دوبار میزبان خانوادهی شوهر شدم.

سمانه از مهمان ما شدن راضی بود و بار دیگر خودش و نازی را به خانه ما دعوت کرد.

بار اول، نهار را خودم تدارک دیدم، همانی بود که هر روز میخوردیم. نمیخواستم خیلی به او بها دهم و سفرهای رنگین بچینم؛ اما مهمانی دوم را هیچ کار نکردم.

نهار را سامیار خود سفارش داد و ظرفها را هم خود با ماشین ظرفشو شست.

من فقط مسئول پذیرایی و مدیریت مهمانان شدم.

در همان دورهمیهای کوچک بود که از مهمانی سالگرد ازدواج عمه و شوهرش مطلع شدیم که قرار

بود یک هفته بعد از بازگشتشان باشد تا همه کمی از حال و هوای غم در بیاییم.

نازی و بهادر که همانجا میخشان را کوبیدند و قطعی گفتند، یک هفته‌ای را به شیراز میروند. قرار بود همان چند نفر باشیم بعلاوه چند تن از دوستان مادرشان و بچه‌های آنها که پای ثابت مهمانیهایشان بودند.

من هم کارهایم و امتحانات را بهانه کردم و گفتم نیستیم. نمیخواستم بروم. نه حالا که سامیار کمی سر عقل آمده بود و آتش بس شده بود و میشد نرفت؛ اما سامیار که نبود مسعود مطمئن شد، گفت تصمیم میگیرم و بعد خبرش را میدهد.

پدر و مادرشان آمدند و من همچنان پای حرفم ماندم. نه به استقابلشان رفتم و نه قبول کردم که به مهمانیشان بروم.

تکلیفم هنوز با خودم روشن نبود، نمیخواستم روابط جوری بهم جوش بخورد که بعدا نتوانم جمعش کنم.



#میخواهمت
#پارت_650
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



سکوت و پذیرش سامیار برای نرفتنمان، تا شب قبل از مهمانی ادامه داشت و من خوشحال چند بار در پاسخ تماسها و خواهشهای سمانه پاسخ منفی داده بودم و مطمئن گفته بودم که نمی‌آییم؛ اما دقیقا همان شب، خود عمه با خانه تماس گرفت و همه معادلاتم را بهم زد.

اولین حدسم به سامیار بود که او آنقدر روی مخ مادرش رژه رفته که راضیش کرده خودش تماس بگیرد و دعوتمان کند. چون عمه‌ای که من میشناختم، ابدا آدمی نبود که به آن راحتی تن به خواسته دیگران دهد و یا حتی برایش مهم باشد که من میخواهم به مهمانی بیایم یا نه.

مکالمه‌یمان خشک رسمی بود و فقط سلام داشت.

او به دنبال سلامش گفت:«زنگ زدم که برای فردا ظهر بیاین اینجا. برنامه‌ی دیگه‌ای نچین. ماراتو بکن، دست بچه هاتو بگیر با سامیار بیاین اینجا.»

تشکر کردم و هر چه بهانه برای سمانه ردیف کرده بودم، از ذهنم پرکشید و من ضمن آرزوی اینکه مهمانی خوش‌بگذرد، مستقیم گفتم که تمایلی ندارم برای شرکت در مهمانیتان.

نمیدانم چرا؟!
من نه، کسی دیگر در من آن حرفها را زد.

کسی که نمیخواست روابطش عادی شود.
کسی که فکر میکرد، هرچه روابط خراب‌تر باشد، امید رهایی بیشتر است.

عمه در پاسخ آن حرفم، لحظه‌ای سکوت کرد. خواهش نکرد. عذر نخواست فقط گفت:«گفتی پسرمو ازم نمیگیری!» و در میان سکوت و اخم من پشت تلفن، حرفش را با دستوری دیگر پایان داد و گفت:« گفته اگه تو نیای، نمیاد. فردا منتظرتونم. سر حرفت بمون»

گفت و قطع کرد.

همین.

او همیشه همین بود.

کاملا مشخص بود مجبور شده تماس بگیرد.

چند ساعت بعدش، من درگیر حرفهای او، با ذهنی پر و مشوش که مجبور شده بودم چندبار برای سروصدای برخاسته از کنسول بازیشان تذکر دهم، در اتاقم، پشت میز دراورم نشسته بودم و مشغول تصحیح برگه‌هایم بودم که سامیار میان چهارچوب ظاهر شد و پرسید:

-میریم فردا؟

بی‌تردید گفتم:

-نه!

بی‌آنکه سر از روی برگه‌ها بردارم، به دنبال حرفم اضافه کردم.

-یعنی من نمیام. دوست داری میتونی با بچه‌ها بری.

او بی‌اجازه داخل شد و روی تختم نشست. گفت:

-مامان که خودش بهت زنگ زد.

جواب چرت دانشجویی را که معلوم نبود از کدام دریچه‌ی ذهنش بیرون کشیده را خط زدم و درحالی که برگه را پشت رو میکردم، گفتم:

-منم اختیار خودمو دارم که نرم.

-الهه جان، پیرزن میخواد آشتی کنه. حالا غرورش اجازه نمی‌ده مستقیم بگه، تو دیگه راهو به روش نبند دیگه.

بچه‌ها دوباره صدای بازیشان را بلند کرده بودند. کلافه سر از روی برگه برداشتم و فریاد زدم:

-یا خاموش یا صداشو کم کنید. آخرین باره تکرار کردم.

به دنبال تشرم، صدا برای بار چهارم بود، فکر کنم، کم شد و من رو به او چرخیدم و گفتم:

-یک، من نمیخوام برم. دو، جان به ته اسمم نچسبون. الهه. تموم.

گفتم و دوباره سر روی برگه ها چرخاندم و او کلافه گفت:

-دیگه چرا؟!

سعی کردم تمرکز کنم؛ اما نمیفهمیدم دانشجو چه نوشته برای سوالی که یک خط جوابش بود، کل صفحه را پر کرده بود!

«کجایش را بخوانم؟!»

میان سردرگمیم در برگه، الهه عصبانی و لجباز وجودم، به جای من که حواسم پی پیدا کردن آن جمله میان توضیحات بی‌سر و ته نوشته‌شده بودم، رو به او گفت:

-دوست ندارم، همتراز اونایی بشم که توی عکسات دیدم.

«نچ، این چه بود گفتم؟!، این چه نوشته، نمیفهمم!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_651
#فصل_هفتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نوشته را خط زدم و به سوال بعد رفتم. او گفت:

-نچ، نیستی. به والله نیستی!

پاسخ نوشته شده برای آن سوال هم همانقدر در هم بود. کلافه برگه را به کناری انداختم تا سر فرصت

بخوانمش تا میان اعصاب خردیم اجحافی در حقش نشود.
برگه‌ای دیگر برداشتم و گفتم:

-مهم نیست، تو نگو.

زمزمه‌ی زیر لبش را شنیدم که گفت:«نچ، لعنتی!» به رو نیاورم و مشغول شدم. آن برگه بد نبود. یا جواب نداشت و یا کوتاه پاسخ بود، میشد سریع جمعش کرد!

او دوباره به حرف آمد و گفت:

-حالا میریم یا نه؟!

دو سوال بی پاسخ را پشت سر هم خط زدم و رو به او چرخیدم و گفتم:

-چرا اینقدر میپرسی الان؟! یکبار جوابتو دادم دیگه!

-آخه سالگرد ازدواجشونه، میخوام باشیم، بهانه‌ای دستش نمونه.

دست بالا انداختم و کلافه از شنیدن هزار باره کلمه:«سالگرد ازدواج» در آن مدت سه هفته‌ی گذشته، بی‌منطق گفتم:

-همچین میگین سالگرد ازدواج آدم کفری میشه! مگه چقدر جوونه مامانت که تاریخ و روز عقدش اینقدر دقیقه؟!

او متعجب چشم گرد کرد و تکیه آرنج‌هایش را از زانوهایش گرفت و صاف نشست و گفت:

-دایناسور که نیستن فدات شم، محضر عقدشونو ثبت کرده، اینم من باید جواب بدم؟!

اعصابم بهم ریخته بود.
کمرم هم درد میکرد!

اخم کردم و بی آنکه چیزی بگویم، چشم غره‌ای رفتم و از او رو گرفتم. سر روی برگه چرخاندم. او دوباره پرسید:

-حالا میریم یا نه؟!

نگاهش نکردم. همان نیم خطی که در جواب سوال مقابلم نوشته شده بود را خط زدم و به سراغ سوال بعد رفتم.

«اگر همانطور پیش میرفت صفر میگرفت!»

به سوال قبل برگشتم و ۲۵ صدم برای تلاشش به نوشتن دادم!

رو به سامیار گفتم:

-سامیار الان اعصابم خورده، سرمم درد میکنه. یه چیز میگم، بد میشه. برو یکم آروم بشم بعد با هم

حرف میزنیم. هنوز تا فردا ظهر کلی وقت هست. برو.

او دمی بزرگ گرفت و از جا برخاست و بی‌آنکه چیزی بگوید، رفت.

چند دقیقه بعد درحالی که من بالای برگه ۸ می‌نوشتم، یک لیوان و ورقی قرص مسکن در یک پیش دستی، کنار دستم قرار گرفت.

سر چرخاندم و نگاهی به آن دادم. خواستم رد کنم و بگویم من بیخودی قرص نخورده و نمیخورم؛ اما او پیش‌دستی کرد و گفت:

-یعنی من پدر پدرجد اون پدرسگیو که اون فلشو برات پر کرده رو اگه در نیاورم، سامیار نیستم.... حالا ببین. این خط این نشون.

گفت و راهی بیرون شد. دیگر مسکن مهم نبود. رو به او چرخیدم و گفتم:

-نیاز به اون فلش نبود، ماشالله آوازه‌ات همه جا پیچیده!

«گفتم برود، اعصاب ندارم. او خود گوش نداد!»

همان چند قدم را تا من طی کرد، مثل من اخم به چهره نشاند و گفت:

-اتفاقا، دلیل همه این اراجیفی که پشتمه، خود پدرسگشه که از سگ کمتره.... نچ، بذار این دهن بسته باشه... من خاک بر سر یه روزی یه گهی خوردم که الان مث سگ پشیمونم ولی با این آبرویی که این پوفیوز از من برده مگه میتونم عادی زندگی کنم؟!... بیام صد بار بگم، بوده ولی نه در این حد که این پدرسگ تو دهن همه کرده، فایده داره؟!... میتونم پاکش کنم؟!... با بقیه کار ندارم، گور پدرشون... فقط زر مفتن... تو رو میگم... تو رو چیکار کنم؟!

-...ء

-پدرشو در میارم. مادرشو به عزاش میشونم. حالا ببین.

گفت و میان سکوت من بیرون رفت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_652
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

ساعت نزدیک 1 بعداز ظهر بود. الهه بچه‌ها را لباس پوشانده بود و از آنها خواسته بود تا آماده شدن من، فیلمی ببینند و خود را مشغول کنند. خودش هم به اتاقش رفته بود و نمیخواست به مهمانی بیاید.
مقابل آینه ایستاده بودم. گره کرواتم را بالا کشیدم و آن را روی یقه‌ام فیکس کردم.

«ای لعنت به این زندگی. تف به تو!»

نفسی گرفتم و درمانده به پشت چرخیدم. کتم را از روی تخت برداشتم و آن را تن زدم.

«اگر نرویم بد میشود. اگر بی او بروم بدتر!... چه کنم؟»

کت تن زدم و دوباره سمت آینه چرخیدم نگاه به خود در آن سمت آینه دادم.

«انگار سالهای دور بوده.
ارتباطاتم با زنان را میگویم. چه دوران تاریکی بود! او که رفت، تمام وجودم را حس حقارت گرفت. بیمار شده بودم. نه بیمار رابطه، بیمار توجه. اگر میخواستم، راه‌های دیگری هم برای پیش برد اهدافم بود؛ اما اعتراف میکنم، آن دوران، میخواستم که باشد.
بودن با آنها، یک تیر و دونشان بود. هم حس من اقناع میشد و هم گره‌های کور باز میشد. گاه لازم نبود

رابطه‌ای باشد، گاه دختری فقط برای اینکه باید پس زده شود و جواب کاری که همجنسش با من کرده بود را پس دهد، کنارم بود.
یک کلام دیوانه بودم.
چطور توانستم؟!
نمیدانیم!
تنها چیزی که از آن تاریکی دور به یاد دارم، این است که....
8 سال زنی را پنهانی همبستر باشی. 8سال تصور کنی زن و زندگی داری. 8سال به امید آینده‌ای که خواهانش هستی؛ وفادار به آن زن بمانی.
8 سال همه بدیهایش را به جان بخری و هرچه داری و نداری را به پایش بریزی! بعد ببینی رفته. ببینی دست در دست دیگر با هر آنچه تو سرمایه زندگیت کرده بودی و به او سپرده بودی، رفته. چه میکنی؟!
میشناسم مردی را که مجنون شده بود. تیمارستان پر از آدمهایست که خیانت دیده‌اند.
از عشقشان.
از خانواده.
از آدمها.

از زندگی.
من کارم به آنجا نکشید. انتقام در پیش گرفتم.
بد، خوب، افتضاح. هر چه بود، حالم آن بود. زمین خورده بودم. شکسته بودم. کمک میخواستم.
یک نفر که ببیند، عوض شده‌ام. مشروب دست گرفتم و دختر درو و برم جمع کرده‌ام، آرزویم را رها کرده‌ام و رو به نابودی می‌روم.
یک نفر مثل الهه که دید. حالم را دیده بود. کاش سکوت نمیکرد. کاش به من نزدیک بود. من آن دوران نیاز به کمک. بی شک!»

بغض گلویم را گرفت و نگاه از سامیار شکسته‌ای که هنوز سایه‌اش درون چشمانم بود، گرفتم و به پشت چرخیدم. خود را روی تخت انداختم. آرنج به زانو زدم و سر به دستانم تکیه دادم و پنجه‌هایم را بین موها قفل کردم.

«آن دوران الهه فهمیده بود که عوض شده‌ام. اما خانواده‌ام نه! مرا در سیاهی رها کرده بودند. مادرم حتی یک بار تشر نزد. توبیخم نکرد که چرا پزشکی

را، آرزویم را رها کردم. برایش مهم نبود. او فقط پول را میدید و پول هم در بازار بود. در ایران درس پول نمیساخت! اصرار نکرد که به دانشگاه برگردم. حتی نپرسید، چه مرگت شده؟! نه او نه پدرم. مرد بودم، 26، 27 سالم بود، اصلا نره خری شده بودم، درست. هم سن و سال من، بچه داشتند، درست.
ولی انسان که بودم. انسان، در هر سنی ممکن است بشکند و به کمک نیازمند شود. دیگران نه، آنها که خانواده‌ام بودند چه؟!
اصلا من فرزندشان نبودم؟! این جمله مزخرف است که برای پدر و مادر، فرزند تا ابد، فرزند میماند. من که ندیده‌ام. من فرزندشان نماندم که اگر میماندم. الان این وضع زندگیم نبود.
احوال پرسی هیچ، کمک هیچ. وقتی خانواده‌ام را بی پناه دیدند، چرا یک کلمه نگفتند، نپرسیدند که چه گهی میخورم. یک نفر نصیحتم نکرد. مرا به خود نیاورد. فقط از گل‌آلودی آب استفاده کردند تا ماهی بگیرند.
زنو بچه‌ام را بی من دیدند و به آنها تاختند؟!....مگر میشود بی جواب بمانند؟!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_653
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نفسی گرفتم و سراز میان دستان بیرون کشیدم و کناره های کتم را گرفتم و مرتب کردم. صاف نشستم و به کمد مقابلم خیره شدم.

«باز هم انتقام؟!...اما اینبار فرق میکند. میخواهم مثل الهه که رهایم کرد، رهایشان کنم. اما اول باید ببینند که قبل از نابودی کامل زندگیم رسیده‌ام، قبل از آنکه آنها با خاک یکسانش کنند، برگشته‌ام و میسازمش. تمام خرابه‌هایی که خود ویرانشان کرده‌ام و آنها میخواستید کامل نابودش کنند را میسازم.
قصرش میکنم. تنها برای کسی در تاریکترین روزگارم، حالم را فهمید!

برای کسی که تمام این سالها باز هم برایم ماند و کامل نرفت!
برای او، این خرابه‌ها را قصرش میکنم تا ببینید که چطور خودم را، دنیا را به پایش می‌ریزم. سپس راهم را از آنها جدا میکنم. مثل بهادر. مثل باربد...

مادرم نبودی، مادرم.
وقتِ وقتش مادرم نبودی.
الان هم نیستی!
اگر بودی به خاطر زندگیم، حالم، زن و بچه ام، مادرانه کنارم میماندی و من و زندگیم را بازیچه‌ی غرورت نیمساختی!»

آرامتر شده بودم. مصممتر.

«الهه را با خود همراه میکردم!»

از جا برخاستم و نگاهی دیگر به آینه انداختم. موهای بهم ریخته‌ام را پنجه کشیدم. کت روی تنم مرتب کردم. موبایلم را از روی میز چنگ زدم و از اتاق

بیرون رفتم. بچه ها دیده نمیشدند ولی قهرمانان در فیلم سینماییشان، روی صفحه‌ی تلویزیون در حال جنگ برای نجات دنیا بودند.
از آنها رو گرفتم و به اتاق الهه پا گذاشتم. او در تراسش بود.
مستقیم به آنجا رفتم. در اتاق، مقابل در باز تراس متوقف شدم. نفسی گرفتم. کت کنار دادم و دست به جیب شلوار بردم و نگاه به او دادم. سرش را بالا نیاورد. نگاهم نکرد. همانطور بی تفاوت مشغول تصحیح برگه‌هایش بود.

برای راضی کردنش به همراهی در مهمانی، از مادرم مایه گذاشته بودم. از پیریش و پشیمانی که خود میدانستم نیست گفته بودم. از سالگرد ازدواجش تا دلش به او بسوزد و بیاید. او دل‌رحم بود و همین شگرد او را بدون مقاومت راضی کرده بود که برای شنیدن عذرخواهی مادرم بیاید.

حقیقتا ترسیدم که بگویم هدفم چیست.

ترسیدم بگویم برای من بیا. می دانستم برای آمدنش معنی میچیند و قبول نمیکند.
از طرفی نمیخواستم آن تعهد را یادآوری کنم.
نمیخواستم بیشتر از آن او را از خود ناامید کنم.

-چی میخوای؟

-...ء

سکوتم در پاسخ به سوالش، او را مجاب کرد که سر بالا بیاورد و نگاهم کند. گفت:

-ساعت یکه. نمیخوای برین؟! بعد از نهار نرسین!

« من باید امروز با تو بروم.... نمیخواهم از تعهد استفاده کنم....مجبورم نکن!»

فکرم را پس زدم. راضیش میکردم نیاز به آن نبود. پا به داخل بهشتش گذاشتم و صندلی چوبی مقابلش را بیرون کشیدم و در میان نگاههای دنبال کننده‌ی او

رویش نشستم. موبایلم را روی میز کنار برگه‌هایش انداختم و نگاه به آن سبز های پیچیده در پوششهای رنگی دادم که تمام فضای مقابلم را گرفته بودند. پایینیها با پوشاندن نرده‌ها، فضای تراس را تا حدی محرم کرده بودند و آن آویزانهای بالای نردهها خود را در مقابل آفتاب سپرمان کرده بودند و سخاوتمندانه سایه خیرات میکردند.

نفسی از آن هوا گرفتم و نگاه به او دادم. او دوباره پرسید:

-سامیار چی میخوای ؟

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_654
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

پاکت سیگار را از جیبم بیرون کشیدم. نخی برداشتم و آتش زدم. پاکت روی میز انداختم. پکی زدم و گفتم:

-میخوام التماستو کنم باهام بیای.

گفتم و پکی دیگر به سیگار زدم و منتظر نگاه به او دادم. او بعد از مکث کوتاهی گفت:

-کدوم حرفتو باور کنم؟! اینکه میگی عاشقی یا این عشقت به خونوادت که بازم داری به خاطرش منو، احساسمو خواستهمو نادیده میگیری؟!

«همه چیز این زن خوب است. همه چیزش. جانم است. فقط اگر خدا آن سیمکشی لجبازی که در مغزش کاشته را نشانم دهد تا ببرمشان، عالی میشود!»

پکی دیگر زدم و نگاه از او گرفتم و به پاکت سیگاری دادم که میان دستانم روی میز آفتاب بالانس میرفت. حقیقت را گفتم:

-تو نمیدونی قضیه چیه!

زیر سیگاری بلورین باباجی مقابل دستم قرار گرفت و من خاکستر سیگار را در آن تکاندم و حرفم را ادامه دادم:

-من حرفایی زدم... قپی اومدم... چیزایی گفتم که الان اگه تو با من نیای....اونا میرن و من بازنده میشم....

دیگر سیگار هم حالم را خوب نمیکرد. آن را در ظرفش خاموش کردم. گفتم:

--حالم خوب نیست الهه. بخاطر خودم میرم. به خاطر بچه ها. حتی اگه تو....

میخواستم بگویم:«اگر تو نمانی!» نشد. در زبانم نچرخید. بجایش گفتم:

-... اگه یه درصد عرضه نداشتم این رابطه‌رو درستش کنم، ...چه بشه، چه نشه. این مهمونی

آخریشه. میخوام تصویر زشتی که از خونواده‌ام ساختمو درستش کنم.... فقط یک ساعت. نهار نمیمونیم..... مهمون من، میریم بیرون با بچه ها. چی میگی؟! بریم؟

او نفسی گرفت و خودکارش را روی برگه‌ها انداخت. راحت تر به صندلی تکیه داد و با همان نگاه خیره به من که حالا از خشکی در آمده بود و لطیف نگاهم میکرد. گفت:

-با یه ساعت میخوای چیکار کنی؟! میخوای بری به تک تکشون بگی ما زندگیمون مشکلی نداره؟!

-اگه لازم بشه آره... ولی واقعا نمیدونم. فقط میدونم که باید بیای.....من یه میخی کوبیدم که این ضربه آخرو لازم داره. تنهام نذار... به خاطر بچه‌ها بیا.

«نگاهش میگفت گاردش دارد کنار میرود!... من فدای تو نازنین. بیا!»

-اومدن من یعنی من میخوام با تو بمونم.... توقعت میره بالا...اما اگه همه چی همین شکل بمونه؛ طلاقمون بی‌دلیل نمیمونه.

«آخ الهه آخ!... آن مرغ یک پایی بی‌صاحبش هنوز آن پای لنگش را زمین نگذاشته بود. زیر لفظی میخواست پدرسگ!»

دمی گرفتم و بازدمی از بینی بیرون دادم. چیزی نگفتم. تنها نگاه از او گرفتم به روبرو دادم تا حرفی نزنم که بدتر شود.
جرقه‌ای در ذهنم خورد. نمیدانستم چقدر کارساز است. اما گفتم:

-دو تا از اون سگایی که برات دم تکون داده بودنو پیدا کردم. یه ساعت مهدی پیش خبر داد. هر دوتا بازداشتن فردا میرم سراغشون.

گفتم رو به او چرخیدم. اخمی از دقت داشت و نگاه به من داده بود. گیج میزد. روشنش کردم.

-همونایی که اون فیلمو چندتا از اون عکسارو برات فرستاده بود.

دوزاریش تازه افتاد. اخمهایش کنار رفت و چشمانش گرد شد. تنه جلو کشید و ترسیده پرسید:

-تو چیکار کردی؟

از شب قبل که مرا از اتاقش بیرون کرد، مشغول شدم. کار دو ساعت بود که بیشترش را به دنبال هکر ناشناسی گشتم که بتواند ایمیلهایش را هک کند. البته امیدوار بودم کار با ایمیل تمام شود. چون امکان نداشت، اکانتهای مجازیش را دست کسی دهم.
ایمیل فرستنده‌ی یکی از فیلمها و آن که یکی دو عکس فرستاده بود را پیدا کردم و بعد اسم و رسمش را، محل زندگیش را، همه چیزش را، پیدا کردم.

پول که خرج کنی، حتی ماهی هم مطیعانه در دستت میماند و لیز نمیخورد.


#میخواهمت
#پارت_655
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


پاکت سیگار را به جیب کتم برگرداندم و گفتم:

-به جرم مزاحمت برای ناموسم انداختمش زندان.

-وای!

گفت و دست به پیشانی زد و تکیه‌اش را روی پشتی صندلیش انداخت. نزدیک بود زیر گریه بزند! چرا؟!

درمانده و اخم به ابرو نشانده، گفت:

-من نخوام تو برام کاری کنی باید چیکار کنم؟!

مثل خودش اخم کردم و سوالی سرتکان دادم و پرسیدم:

- یعنی چی؟!... صبر کن، یه لحظه!.... اونا تو این مهمونین که ترسیدی داری فرار میکنی؟! نه؟!

از حالت درمانده خارج شد و گارد گرفته دوباره خود را جلو کشید. اخم به چهره نشاند و گفت:

-من از هیچ کس نمیترسم.... این ماجرا هم مال الان نیست که تو بهم ربطشون میدی!... کلماتتو درست انتخاب کن.

-اگه نترسیدی پس چیه!؟ چه توجیهی داره این حال گریانت؟! از کی دفاع میکنی تو؟!

محکم گفت:

- از آرامشم. که تو این مدتی که اومدی انگار طوفان بهش زده.

«آخ، فشارش دهم دیگر! قُد تند زبان!»

تنه از پشتی صندلی کندم و خود را جلو کشیدم آرنج به میز تکیه دادم و با حالی کنترل شده که رفته رفته رو به آرامی می‌رفت. گفتم:

-دفاع همیشه خوب نیست. مهاجمو جسورتر میکنه... کی دیدی یه ارتش، زیر سپراشون بمونن و جنگو ببرن؟!... باید از لاک دفاعیت بیای بیرون الهه... باید جسور باشی... باید جرعت تیر خوردنو داشته باشی که بتونی به دل دشمن بزنی و شکستش بدی.

او هم سر جلو آورد و به تقلید از من، آرام گفت:

-این جنگ نیست. زندگی منه. من فقط آرامشمی که خودم تنهایی ساختمش، میخوام...

تنه عقب برد و درمانده، با صدایی معمولی حرفش را ادامه داد:

-.. تو رو خدا بیخیال شو... این مسئله خیلی قدیمیه... من به وقتش ازش شکایت کردم و تعهد گرفتم که نزدیک من نمیشه. قضیه همون موقع تموم شد، رفت. توروخدا از این بیشتر زندگیمو بهم نریز.

«چقدر بد است، هیچ گهی نتوانی بخوری!.. اَه اَه اَه!... قد لجباز دست و پایم را بسته!»

نگاه از او گرفتم و از جا برخاستم و بی هدف، همان چند قدم تا انتهای تراسش را طی کردم بلکه آرام شوم.

رسیده نرسیده دور زدم و رو به او گفتم:

-کاری باهاشون ندارم. یه زهرچشم کوچیک فقط....یه شب بازداشت بمونن. فردا میرم شکایتمو پس میگیرم .... دیگه دنبالشو نمیگرم... به شرطی امروز با من بیای... یک ساعت فقط. نهار نمیمونیم. قول میدم.

درمانده ابرو در هم پیچید و پرسید:

- یعنی اینقدر مهمه؟

سمتش رفتم و گفتم:

-مهمه. به خاطر جنگی که دارم. به خاطر میخی که کوبیدم. به خاطر بچه ها الهه.

کلافه چشم بست و سوال دیگری پرسید:

- میخوای چیکار کنی؟!

-نمیدونم. فقط بیا.... من باید برم. باید با تو برم. خواهش میکنم. همین یه بار.

چشم باز کرد. لحظه ای مکث کرد. چند ثانیه ای خیره به من گفت:

-یک ساعت.

«الهی من فدای آن مرغ کجش یک پاییش شوم.
پدرسگ بالاخره پا زمین گذاشت. راضی شد!»

لبانم خندان شد و من تکرار کردم:

-آره یک ساعت... نهار میریم بیرون هرجا بخوای.

تاییدم را که شنید، نفسی با حرص بیرون داد و دست به کار شد. برگه‌هایش را دسته کرد و از جا برخاست. در حالی که برای مرتب کردن صندلیم و زیر سیگاری تذکر داد، سمت اتاقش رفت و گفت:

- اینا رو جمع کردی برو پیش بچه‌ها میام. اینجا نمون. خوشم نمیاد.... حاضر میشم میام.

گفت و رفت. من به فدایش.

- حله!

«نوکرتم خدا!»



#میخواهمت
#پارت_656
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



عزیزم خیلی معطل نکرد. بلوزی صورتی بر روی شلواری طوسی به تن کرده بود. پارچه بلوزش برخلاف پارچه شلوار شل و سنگین بود انگار.
چین‌های روی سرشانه و دور مچ دستش به اندازه پف پایین لباس زیبا بود. موهایش را دوباره یک ردیفی بافته بود.
«عزیزم محترم بود دیگر!»

او که آمد، همه پالتو پوشیدیم و به راه افتادیم. در بین راه، چشمم که به مغازه‌ها خورد، به یاد خرید هدیه افتادم. از او کسب تکلیف کردم. اخم کرد و گفت:« خودت میدونی.» پرسیدم:« چیزی شده؟» انکار کرد.چند بار دیگر پرسیدم و او باز هم انکار کرد؛ اما چیزی شده بود!
آن اخم و سکوت و پاسخ کوتاهش یعنی برای حرف زدن معذب است. کمکش کردم. ماشین را کنار خیابان نگه داشتم و از او خواستم پیاده شود تا بدون حضور بچه ها حرف بزنیم. مخالفت کرد؛ اما با دری که برایش باز کردم، مجبور شد پیاده شود.
نمیخواستم بدون رضایت او چیزی بخرم. کم جان نکنده بودم که در آنی هدر رود.
دست در جیب مقابل او کنار پیاده رو نزدیک ماشین، ایستادم و گفتم:

-خب؟

کیف روی شانه تنظیم کرد و پرسید:

-چی خب؟

-راحت جواب سوالمو بده. بگیرم یا نه؟

-من جوابتو دادم.

گفت و دست به سینه شد. سر چرخاند و نگاهی به پشت سرش، کسری و کیمیای درون ماشین انداخت. نامش را خواهشی خواندم.

-الهه جان؟!

او سمتم چرخیده بود. گره دستان روی سینه‌اش را باز کرد و بند کیف آویزان از دوشش کرد که تا کمرش میرسید. گفت:

-جان نداره اسمم، الهه خالیه. یک. دو یادم نمیاد هدیه از مادرت گرفته باشم. نه برای بچه‌ها، نه برای ازدواجم. من هدیه‌ای بهش نمیدم. همون یکبار، که چند

روز بعد از عروسیم با شوهرم یه دستبند طلا براش هدیه گرفتم که قهرشو تموم کنه، بسه. همونم موثر نبود. من نه، تو خودت میدونی. مادرته. دخالتی نمیکنم.

گفت و سر چرخاند و با اخم نگاه سمت دیگر داد.
نمیدانستم چه بگویم!

«آنقدر گند خورده بود به زندگیمان که قابل شمارش نبود. حسابی...*... بودم؟»

زبانم کوتاه کوتاه بود.
سکوتم چند ثانیه کش آمد و او نگاه به من داد و گفتم:

-سوال دیگه‌ای نیست؟ میخوام بشینم.

سر به طرفین تکان دادم و او به پشت چرخید و سمت ماشین رفت. او که نشست، مطمئنتر از قبل پشت رول نشستم و بدون هیچ حرفی و بی آنکه چیزی به عنوان هدیه بگیرم، راهی خانه مادرم شدیم.

به کوچه‌یشان رسیدیم. جایی برای پارک در اطراف خانه پیدا نکردم. الهه و بچه‌ها را همانجا پیاده کردم. ماشین را کمی بالاتر پارک کردم و خود را به آنها رساندم. نیاز به ورود کامل نبود، از همانجا هم صدای موزیک شادی به گوش میرسید!

بچه‌ها از دم در تا ورودی خانه باهم مسابقه گذاشتند و خندان دویدند. آنها که رفتند. الهه گفت:

-مگه نگفتی جشنو به خاطر آرین، ظهر گرفتن که رقصی نباشه!

دست پشتش گذاشتم و قبل از خودم او را داخل فرستادم و گفتم:

-چه میدونم!

گفتم و در را بستم و باهم هم قدم شدیم تا طول حیاط مادرم را مثل مهمانیهای پیشین طی کنیم؛ همراهی

چند قدمی که اینبار جنسش فرق میکرد. من عجله نداشتم. هول سر هم بندی و پیچاندن مهمانی را نداشتم. آن حس ناشناخته‌ای که آن زمام در برم میگرفت و بیشترش شرم بود را دیگر نداشتم.



#میخواهمت
#پارت_657
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



«امروز سرشار از عشقم.
عجله ندارم، میخواهم نهایت استفاده را ببرم. حتی نمیخواهم این یک ساعت تمام شود تا دوباره مجبور شوم دستانم را به بند بکشم که ناغافل او را به آغوش نکشند!»

- این رقصا وقتش شبه که مردم کار ندارن میان چند ساعتی رو فکرشون آزاد شه. نه الان!

«اگر گذاشت دو دقیقه، از عشقش سرشار شویم!...مرغ کجش دوباره نوک زدن را شروع کرده بود! بریان شدن میخواست.»

هیچ نگفتم. به میانه‌های حیاط رسیدیم، او خود، دوباره شروع به صحبت کرد:

-اینا که نمیتونن رقصیدنو تعطیل کنن، باید همون شب میگرفتن. ما رو از کار و زندگی نمینداختن. کل برگه‌هام موند.

باز هم چیزی نگفتم تا به نصیحت پدرم، اجازه دهم حرفش را بزند و آرام شود. چراکه آن حرفها حکم سوت زودپز را دارد. مادرم که نمیشنود، من و او هستیم، دعوا هم نمیشود. بگذار از فشار درونش کم شود.

- خوب شد نازی نیومد.

-...ء

-نچ، این چه کاریه اخه، خوب شد نیومد، طفلی اذیت میشد.

-...ء

«نه انگار سوتش ناسوت بود. تمامی نداشت!»
به ایوان رسیده بودیم.

-طفلی نازی، به نظرت بفهمه...

مقابل پله‌ها، در جا ایستادم و سمتش برگشتم، گفتم:

-الهه جان منم مثه تو. ول کن دیگه!

اخم کرده، متوقف شد و رو به من گفت:

-چه بر میخوره بهش. چی گفتم مگه؟!

-هیچی فدات شم. یه ریز داری غر میزنی!

او کلافه «باشه» گفت و جلوتر از من از پله ها بالا رفت.
بچه‌ها روی سنگ‌های تمیز ایوان سر میخوردند. ما که به آنها رسیدیم،با خود همراهشان کردیم و الهه آنها را جلوتر از ما داخل فرستاد.
سمانه منتظر در کنار ایستاده‌بود، با لبخند، در را به رویمان گشود و سلام داد.

از وقتی آن طور طرفم را گرفت و مقابل مادرمان ایستاد، نظرم نسبت به او عوض شد. او ذاتا قلب مهربانی داشت. مثل بهادر و پدرم بود. خواهرم بود دیگر. خوب است که حداقل قلب یک نفر از خانواده با تو همراه باشد.
همان دم پرسیدم:

-این صدا چیه؟ مگه قرار نبود، آهنگ نباشه.

او از روبوسی الهه فارغ شد و رو به من گفت:

-چه میدونم؟! بچه‌های خانوم مالکی اصرار کردن. مامانم گفت اشکال نداره. آخه میثاق از اتریش برگشته. برای اونه. مامانم بردن وسط تازه!

«مادرم هم که دیگر پرست است!» بچه‌ها جلوتر از ما سمت پله‌ها رفتند و طبق عادت همیشه از آنها بالا رفتند تا به اتاق قدیمم بروند.

کلافه اخم کردم و پرسیدم:

- الان کجاست؟

سمانه دست بالا آورد و سمت راست را نشانمان داد و گفت:

-اون سمته.

-دوستاشم پیششن؟!

-اره همه یک جان.

سر تکان دادم و راهی شدیم، سمانه به آشپزخانه رفت و ما سمت هال به راه افتادیم.
جمعیت جوانی که تعدادشان بیشتر از 5؛4 نفر نمیشد، با موزیکی که پخش میشد، شادمانه وسط سالن خود را به اسم رقص تکان میدادند. مابقی کاناپه‌های سمت چپ خانه را پر کرده بودند.
نگاهم حین رفتن، دست بالا آمده و بدنهای نیمخیز شده‌ی چند نفری را شکار کردند و من به تقابل، دست بالا بردم و برایشان به نشان سلام، سر تکان دادم. الهه را مقابلم فرستادم و خود پشت سرش تا کنار جمع بزرگان رفتیم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_658
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


مادرم و صنم کنار هم انتهای سالن سمت چپ در کنار ۵، ۶ نفری از دوستانشان نشسته بودند. مقابل آنها، سمت راست سالن را جمعیت مردان بجز آن شوهر الدنگ صنم، میزگرد تشکیل داده بودند.

از همان میانه‌های راه رو به مردان سر تکان دادم و به احترام دست به سینه گذاشتم و سلام دادم. به دنبال الهه سمت مادرم رفتیم. از همان جا، چند قدم مانده به مادرم، به همراه تک سلام الهه رو به همه، من هم سلام دادم و به دنبالش، سلامهای ریز پشت سر هم رو به زنان نشسته کنارش، دادیم.

مقابلش که متوقف شدیم، الهه طبق عادت، کوتاه سلام داد و تبریک گفت. مادرم در جواب سلام و تبریک رسمی الهه، خشک سلام داد، تشکر کرد و خوش آمد گفت.

من هم رو به مادرم تبریک گفتم و دست بالا آوردم و شانه های الهه را گرفتم و خندان رو به مادرم گفتم:

- کادو برات عروستو آوردم پری بانو. دیدی راضیش کردم بیاد!.. ما اینم دیگه.

قبل از آنکه مادرم حرفی بزند. کسی نامم را به قدری با تعجب خواند که همه سرها را سمت خود چرخاند. پشت سرم بود. سرچرخاندم دیدمش. کتایون دوست قدیمی مادرم بود که 15 سال پیش به کانادا رفته بود و بعد از آن تا آن لحظه به ایران نیامده بود.

زنی زیر نقش و کوچک اندام، روشن فکر، بسیار شیرین و دلسوز. مثل الهه. آنقدر خوب که گاهی در دوران کودکی آرزو میکردم کاش او مادرم بود.

-بَـــــــــــــــ، ســـــــــــلام کتی بانو. کی اومدین؟! نگفته بود مامان!

با اشیاقی قلبی سلامش دادم و الهه را با خود همراه کردم و سمتش رفتیم. الهه سلام داد و او با همان تعجب پرسید:

-ازدواج کردی؟! چه بی‌خبر!

با او دست دادم. او آغوش باز کرد و من خم شدم تا بتواند راحت‌تر در آغوشم بگیرد. او زنی بی‌نظیر بود. درست مثل الهه. عزیزم در دوارن کهولتش هم مثل او همینقدر نقلی و شیرین میشد. من به فدایش البته قد عزیزم بلند تر بود. نقلم کمی بزرگتر از نقل مستر جم بود!»

-پروین؟!

دستی به پشتش کشیدم. از آغوشش بیرون آمدم و دوباره صاف ایستادم. او دست سمت الهه برد و متعجب او را در آغوش میکشید. من قبل از مادرم که منتظر پایان احوال پرسبمان مانده بود، گفتم:

-کجا بی‌خبر؟! 11 سال گذشت کتی بانو. دو تا بچه دارم!

او با همان چشمان گرد، ابرو بالا انداخت و از آغوش الهه بیرون آمد. دست بند بازوی الهه نگه داشت و با دهان باز سر سمت مادرم چرخاند و توبیخی پرسید:

-پروین؟!

الهه ببخشید گفت و دستش را از دستان او بیرون آورد. یک قدم عقب رفت و مقابلش ایستاد. حین حرکت الهه مادرم نفسی گرفته و با کلافه‌گی شروع به صحبت کرده بود. رو به او گفت:

-مراسمی نگرفتیم که گفتنش مهم باشه. یه عقد تو محضر بود. البته فکر کنم گفتم تو یادت نیست!

او «نه» گفت و همانطور ایستاده، مکالمه را ادامه داد و الهه طبق عادت همیشه، میخواست از موقعیت مکالمه آنها استفاده کند و باز هم تنهایم بگذارد. قدمی

عقب گذاشت و «با اجازه» گفت و خواست برود. معطل نکردم. دست انداختم مچ دستش را گرفتم و پرسیدم:

-کجا عزیزم؟!

سوالم توجه‌ها را سمتمان جلب کرد و الهه معذب گفت:

-میرم پالتومو بذارم تو اتاق میام.

نگذاشتم برود، او را سمت خود کشیدم و گفتم:

-باشه یکم وایستا میریم باهم

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_659
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه



گفتم و یادم آمد که فضای خانه مناسب پالتوی تنش نیست. دست بالا آوردم و از یقه‌اش گرفتم تا کمکش کنم از تنش درآورد. گفتم:

-درش بیار اذیت میشی. من دستم میگیرم.

الهه رد کرد و من به اصرار گفتم:

-گرمت میشه فدات شم، چرا لج میکنی؟!... درش بیار دستم میگیرم دیگه.

کتایون با من همراهی کرد و گفت:

-آره دخترم درش بیار گرمه. مرد برای چیه پس. کار بکش ازش بابا.

گفت و حرفش را با چشمک تمام کرد. الهه کوتاه آمد و من بجز پالتویش، شال و کیفش را هم به دست گرفتم و او لبخند به لب نشاند و در جواب تعریفهای کتایون تشکر کرد.
خودم هم گرمم شده‌بود. میان تعارفها و حرفهایشان، چشم چرخاندم و آرش را در حال عبور از میان سالن و رفتن سمت پله‌ها دیدم. نامش را بلند صدا زدم.
توجه‌اش که جلب شد، وسایل در دستم را بالا آوردم و اشاره کردم که آنها را به اتاق ببرد.
او لب مچاله کرد و حالتی منزجر به صورت نشاند.
دست در جیب برد و آرامتر از قبل سمتم قدم برداشت.
به من که رسید، اخم به چهره نشاندم و خیره به او درحالی که پالتو و لباسهای الهه را در دستش میگذاشتم، گفتم:«چته، لب کج میکنی؟!» او نگاه سمت دیگر داد و شانه بالا انداخت و خواست برود. نگهش داشتم و پالتوی خود را هم از تن کندم و روی آنها گذاشتم و گفتم:«برو.... لب و لوچه‌تم جمع کن!» او بی حرف، رفت و نماند. با نگاه دنبالش کردم. «مثل پدرش بود، نره خر! دقیق مثل خود او نچسب!»

او که درون راهروی اتاقها گم شد. نگاه سمت الهه برگرداندم. او همچنان مقابل کتایون ایستاده بود و حرف میزد. نگاهم را که دیدند، کتایون درخواست صندلی کرد و من دو صندلی چوبی برای خود و الهه جور کردم و کنار او که روی مبل نشست، چند دقیقه‌ای را به حرف، نشستیم.

-خب عروس خانوم، من که نمیدونستم این پسر زیر زیر کاراشو کرده، مامان جونشم پوشونده حالا چرا بعد ازش حرف میکشم، ولش نمیکنم که!... اما دور از شوخی اگه میدونستم، حتما یه هدیه میاوردم براتون. این سامیار، درست مثل بچه منه. به اندازه کامرانم دوستش دارم. یه هدیه از من طلب داری.

گفت و با چشمک، سمت الهه خم شد و ضربه‌ای دوستانه روی دستان الهه که روی پاهایش در هم قلاب شده بود زد و «بله»ی الهه را جواب گرفت. از حرفش لبخند به لبم آمده‌بود. او همیشه همینقدر مهربان بود. الهه تشکر کرد و تعارف کرد که سالها گذشته و نیازی نیست. او اما، مادرانه رد کرد و در

حالی که دست الهه را در دست میفشرد، سمت مادرم سر چرخاند و گفت:

-پروین؟!... دارم میگم تقصیر توهه که من برای دخترم هدیه نگرفتم. دلخور شدم واقعا یکی طلبت.

مادرم در توجیه دوباره حرف از نداشتن مراسم زد و قلبم را در مشت گرفت. کمی در جایم جابه‌جا شدم و کتم را که پشتم گیر کرده بود، بیرون کشدم و مقابلم مرتب کردم، بلکه از تنش نشسته در جانم کم شود.
کتایون که حرفهایش تمام شد و دوباره سمتمان چرخید، رو به الهه لبخند زد و خواست چیزی بگوید، پیش دستی کردم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_660
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

هدیه تاخیر دیروز

قبل از آنکه به حرف بیاید، خود را سمت الهه کشاندم دست بالا آوردن و روی پشتی صندلیش انداختم و انگشتانم را به شانه‌اش رساندم. پا روی پا انداختم و متمایل به او، با نگاه به کتایون و با صدایی که مادرم بشنود گفتم:

-نه کتی بانو، اون موقع پول نداشتم که نشد مراسم بگیرم. الهه جان خانومی کرد. دل به دلم داد، زندگی رو همینطور خالی شروع کردیم. فقط محضرو داشتیم، یه راست رفتیم سر خونه زندگیمون!

« گفتم و با یادآوریش قلبم را در سینه ریخت!...عزیزم تا الان حتی یکبار هم در بین شکایتهایش عنوانش نکرد!.. لعنت به من!»

آب دهان قورت دادم و نتوانستم ادامه دهم. کتایون «خیلیم خوبه، چه ایرادی داره؟!» گفت و به تشویق

حرف‌هایی زد. از مراسم ازدواج ساده خود و دخترش گفت و تاکید کرد مهم همین عشقیست که بینتان هست. باقی چیز ها بهانه است.
میان تعاریف او شانه الهه را فشردم و سر جلو بردم و بوسه‌ای روی موهای عزیزم کاشتم. او که حرفهایش را تمام کرد، گفتم:

-حالا ایشالا یه مراسم برای سالگرد میگیرم. دعوتتون میکنیم. تا کی ایرانین؟

او ابراز خوشحالی کرد و گفت یک سالی هستند تا تکلیف زمینها و املاکشان را مشخص کنند و هر زمان که وقتش بود بگویم، آنها وقتشان آزاد است و با کمال میل خواهد آمد. گفت و نگاه به روبرویش داد. جایی در سمت راست من. نام شوهرش، جم، را صدا زد و رو به او گفت:

-تو میدونستی، سامیار زن داره؟

او که شروع به صحبت کرد الهه تنه جلو کشید و نامحسوس دستم را از روی سرشانه‌اش پس زد. میان حرفهای زن و شوهر سر چرخاندم و نگاه به الهه دادم. خیلی جدی به کتایون نگاه میکرد.
شوهرش که نامم را خواند، دست از پشتی صندلیش برداشتم و رو به او سر چرخاندم تا جوابش را دهم. او ضمن اینکه تاکید میکرد دیر است ولی باز هم تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد.

دست روی سینه گذاشتم و در جوابش تشکر کردم و او دست بالا آورد و مرا سمت خود فراخواند و به شوخی گفت:

- دل از زنت بکن بیا اینجا، چیه چسبیدی بهش رفتی قاطی زنا شدی. بیا ببینم.

خندیدم و او به شوخی اضافه کرد:

ـ امروز دیروز که پیداش نکردی، 11 ساله، دو تا بچه بهت داده، دیگه چیکار کنه دل ازش بکنی؟!....
بیا اینجا.

خندیدم و به الهه تاکید کردم که بماند تا برگردم. او «راحت باش» گفت و لبخند زد.
پدرسوخته خوشحال بود از رفتنم!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_661
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

صندلیم را برداشتم و کنار مستر جم گذاشتم، جایی مقابل مادرم و همتراز الهه.
الهه آسوده خاطر پا روی پا انداخت و دل به صحبتهای کتایون داد.

چشمم سیر نمیشد از نگاه کردن به او. یک «بله» در جواب حرفهای مستر جم میگفتم و یه نگاه به الهه میدادم.
بین همین نگاه‌های دزدانه‌ام بود که مادرم مچم را گرفت. بله گفته بودم و داشتم دوباره نگاه سمت الهه میچرخاندم که چشمم در بین راه، خیرگی نگاه مادرم را دید و ثابت ماند.

نفسی گرفتم و خود را جمع و جور کردم. صاف نشستم و لبخند به لب، مستقیم در چشمانش خیره شدم. علی‌رغم حالت آرامش، اما آتش خشم نهفته در چشمانش از آن فاصله هم حس میشد. او میان سکوت نگاه‌هایمان، سری به تاسف برایم تکان داد، چشم از من گرفت و سر پایین انداخت و کمی بعد ابرو بالا برد و خود را در مکالمه‌ی صنم و خانوم مالکی که روی مبل دو نفره سلطنتی، کنار مبل مادرم نشسته بود، شریک کرد. نگاه از او گرفتم و دوباره چشم به بهشتم دادم و غرق در تصور آغوشش شدم.

«هر که هرچه میخواهد بگوید، برای خوشایند دیگران او را از دست نمیدهم. به هیچ قیمتی!»

در حال خود بودم که دستی پر قدرت شانه‌ام را فشرد، آنقدر محکم که تصور کردم، کسی به قصد دعوا، شانه‌ام را میفشارد تا بشکند!
صورت جمع کردم و به ضرب به پشت چرخیدم تا عاملش را پیدا کنم، بابک بود. میخندید.
سلام داد و فشار دستش را کم کرد. صندلی که با خود آورده بود را کنارم گذاشت و رویش نشست. گفت:

-چطوری؟

اخم به هم رساندم و دست روی شانه‌ام گذاشتم و ماساژش دادم تا از کوفتگی پیچیده در ماهیچه‌ها بیفتد.
گفتم:

-تو بهتری! چته؟

او پسر دوست مادرم بود. همان زنی که کنار خانوم مالکی نشسته بود. از سفارزاده‌ها بودند. رفیق فابریکم نبود ولی دوست دوران کودکی و شریک فعلی در شرکت بود. یکی از اولین نفراتی بود که به من اعتماد کرد و هر چه ارث از پدر مرحومش رسید، را پول کرد و دستم داد و خود یکی از پایه های شرکت شد.
هرچند که سهامش زیاد نبود ولی همراه خوبی بود.
یعنی از نظر کاری پسر خوبی بود، قابل اعتماد بود.
زبان چربی داشت. چند معامله‌ی کلان را او برای شرکت جوش داد و سود خوبی نصیبمان کرد.
در کل بدون در نظر گرفتن زندگی شخصیش پسر خوبی بود. اما در هر حال اصل جنس رفیق ناباب بود.
پایه هر چیزی میشد.
چند دود تفننی، پارتی، زن، دختر، قمار و هرچه را که فکر کنی امتحان کرده بود. او حتی مشروب شناس قهاری بود.
متاهل بود.
یک پسر کوچک همسن کسری داشت. بر سر همین اخلاقیاتش، سالها بود که با زنش مشکل داشت.

در جوابم، خنده سر داد و در حالی که با خنده سر سمت الهه اشاره میکرد، گفت:

-نه داداش شما سرحالتری.

پا روی پا انداختم و گفتم:

-خب؟

«از آدمهایی که سرشان در ... 🔞 ... این و آن است متنفرم! او خاله زنک نبود، نمیدانم چه مرگش شده!» کوتاه آمد، خنده‌اش کمرنگ شد و گفت:

-هیچی، فقط.... حالا میفهمم که چرا نه میشه تو شرکت پیدات کرد، نه پارتی هیچ جا... چپیدی تو خونه داداش با زن نشسته شدی. بعله! اینجوریاست.

رد نکردم. گفتم:

-دیگه وقت با زن نشستن ماس... زیاد دوییدیم... بسه. با خونواده اومدی؟!

میان سوالم پسرش مثل جن بو داده مقابلمان ظاهر شد و با هیجان و سریع گفت:

-بابا گوشی، تند تند تند.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_662
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

آنقدر سریع گفت و دست به جیب پدرش زد که بابک به دست و پا افتاد و با یکبار پرسیدن:«برای چی؟!» بی آنکه جواب بگیرد، گوشیش را از جیب پشت

شلوارش بیرون کشید و دست او داد و او درست مثل تیر از کمان جسته به ثانیه‌ای غیب شد.

-پسرته؟! چه بزرگ شده؟!

او به تایید سر تکان داد و من دنباله سوالم را گرفتم و پرسیدم:

-مادرش کجاست؟! خوب شدین با هم؟

یکی از خدمه پذیرایی، نزد ما آمد و سینی را به تعارف مقابلمان گرفت. او در حالی که یکی از لیوان‌های دراز نوشیدنی را برمیداشت گفت:

-نه دیگه تمومش کردیم. یه سالی میشه.

سینی مقابلم آمد. یکی برداشتم و رو به پیشخدمت، سمت الهه اشاره کردم تا برای پذیرایی از او هم برود. او سری به تایید تکان داد و سمت الهه رفت و من

برای اطمینان از رفتنش، تنه جلو کشیدم تا از پس تن بابک، پیشخدمت را با نگاه دنبالش کنم.
بابک همین را دوباره دست آویزی قرار داد و لبخند به لب گفت:

-نه انگار رسما از دست رفتی حاجی!

الهه که آب میوه برداشت، راحت تر روی صندلی نشستم و لیوان به لب رساندم. جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:

-تو چته؟!... زنتو پروندی، گیر میدی؟!

-زن گرفتم.

جرعه دیگر به گلو ریختم و قورت دادم و در جوابش گفتم:

-اِع گرفتیش بالاخره؟!

سالها پیش در حالی که زن و بچه‌اش را داشت، عاشق زنی دیگر شده بود. میگفت همه کار کرده ولی مدام جواب منفی میگیرد. مدتی را درگیر همین بود.
بعدش را دیگر نفهمیدم چه شد. خیلی با او خودی نشده بودم. او همان شریک و رفیق کودکی بود. بیشتر از من، پیمان از جیک و پوکش باخبر بود.

او آهی از حسرت سر داد و چشم به لیوان در دستش داد و گفت:

-نه اون که فرشته بود. با منه شیطان آبش توی یه جو نمیرفت. یکی دیگه است.

گفت و سر به پشت چرخاند و من هم به تبع او سر چرخاندم و او زنی قلمی را کنار سمانه نشان داد که چاقی سمانه را بیشتر به رخ میکشید. زنی کله زرد مثل بقیه.

-مبارکه. عقد؟

-نه بابا.. هستیم فعلا.

گفت و دوباره لیوان به لب رساند. گفتم:

-با بچه سخته یکی جدید قاطی زندگیت کنی.

-ول کن بابا.... کنار میان بالاخره.

گفت و باقیمانده آبمیوه‌اش را سر کشید و من به شوخی گفتم:

-صبر کن ببینم؟!... تو نامزد کردی، اینجا چه میکنی؟!.. یه ماموریت بنویسم دوبی؟!... مهمون من، کادو عروسیت.

خندید و گفت:

-مخلصم، نه، خودمون برا ترکیه برنامه داریم.... بعدشم، شده والده‌ی گرامی مامانو دعوت کنه من نیام باهاش؟

خندیدم. نه نشده بود. او در تمام مهمانیها مثل جوجه‌ای دنبال مادرش بود

-نه خدایی همیشه اینجا دیدمت. شرط میبندم هیچکدوم از مهمونیای مامانو از دست ندادی. بیشتر از من اومدی فک کنم..... بس که ننری... بچه ننه!

گفتم و او هم به خنده افتاد.
میان خنده ها به جلو خم شد و لیوان خالی آب میوه اش را روی میز گذاشت. صاف نشست و پا بالا آورد، ساق پا روی زانوی پای دیگر گذاشت و با دست گرفتش. آهی سر داد و نگاه به مقابلمان جایی که پدرم بود داد و گفت:

-نه بحث بچه ننه بابایی نیس. گاهی وقتا دل آدم، میکشوندش. دست خودتم نیست. میای که فقط ببینیش. گفت و نگاه به من داد و با دمی که گرفت، حرفش را اینطور تکمیل کرد:

-... آره اینجوریاس داداش.

اخمی از دقت به ابرو نشاندم و سر به نشان پرسش تکان دادم و گفتم:

-چته؟! مشکوک میزنی.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_663
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-همه مشکوک میزنیم. تو بیشتر. خدایی چطوری مخشو زدی که الان ور دلشی. اونم با او گذشته درخشانت، جدا تعجب میکنم هنوز پاته. گیسو هم مثه زن تو عاشقم بود ولی نتونست، رفت. تو هم کم از من نداشتی!

نمیدانستم چه بگویم. لیوان بالا آوردم و آخرین جرعه‌های ابمیوه را سر کشیدم و به علی چپ زدم. گفتم:

-من مث تو رو بازی نکردم که بدونه. الانم دیگه دورشونو خط کشیدم. پس دلیلی نداره بدونه... همه چیزم تموم کردم. هم به خاطر اون هم به خاطر خودم. تموم شده اون گذشته. تو هم بکش بیرون، نون و آب نمیشه. تهش بجز هزار جور درد و مرض چیزی نیس. بذا لااقل این دختره کنارت آسایش ببینه.

در طول حرف هایم چشمانش را نفرت گرفت. نمیدانم چرا شاید من اشتباه برداشت کردم و او فقط نگاه میکرد. گفت:

-در این که عوض شدی شکی نیست. آرومتر شدی. عاقلتر شدی. سکوتت بیشتر شده. پارتی مارتی تعطیله، اسمت هیچ جا نیس. ولی شک نکن او میدونه

داداش، زنا خوب بو میکشن. مخصوصا اگه طرف شوهرشون باشه.

آهنگ شیش و هشت گوش خراش قبل عوض شد و موزیک ریتم شاد و خوبی گرفت. آشنا بود!
لبخند به لبم نشست. موزیکش را در ماشین داشتم.
شعرش را بس که با آهنگ خواندم، حفظ بودم.
دوستش داشتم. هربار که پخش میشد، چهره او مقابلم می‌آمد و مرا همپای آهنگ میکرد.

دیگر آن مکالمه وارد فاز خاله زنکی شده بود. باید جمع میشد. برای از دست ندادن آهنگ، در حالی که از جا برمیخاستم تا سمت الهه بروم، رو به او که با نگاه دنبالم میکرد. گفتم:

-حالا چه اصراری داری؟! تو فکر کن عرضه داشتم
برش گردوندم.

گفتم و دیگر نماندم. در حالی که از مقابلش میگذشتم صدای خواننده موزیک که میخواند:«وای از این

وابستگی، دلو سپردم دست کی، دست تو که فقط با حرف میتونی که رامم کنی...»
ذوقم را بیشتر کرد.
در همان حال که سمت الهه میرفتم تا او را برای رقص همراه کنم، نگاه به گروه جوانانی دادم که تعدادشان در دایره رقص کمی بیشتر شده بود. میان حرفهای الهه و کتایون عذرخواهی کردم و بی‌آنکه منتظر شوم، دستش را گرفتم و او را از جا کندم.
مقابل خود فرستادمش و در جواب سوالهایش فقط گفتم: « برو تموم شد» و همراهش به میان گروه رقصنده‌ها رفتم.
با نزدیک شدنمان، الهه مخالفتش بیشتر شد. میخواست فرار کند. اما شانه‌هایش میان دستانم بود و فرار ممکن نبود.
گروه ۵، ۶ نفره در حال رقص که ما را دیدید. کل کشیدند و به شور افتادند. نزدیکشان که رسیدیم، الهه همچنان میگفت:« سامیار زشته. نمیخوام بیام. ولم کن.» اما نمیشد. کخ به جانم افتاده بود که بشود. حسی قوی در من نمیخواست آن موقعیت را از دست دهد.

به جمع که رسیدیم، آهنگ رو به اتمام رفت. دست بالا بردم به کسی که نزدیک تلویزیون بود، اشاره کردم تا همان را از اول پخش کند. در آن مکث کوتاه باز هم الهه قصد فرار کرد. اما آهنگ که دوباره از اول پخش شد، سمانه دست زنان کنار ما قرار گرفت و با لبخند و حرکات ریز رقص، الهه را به ماندن تشویق کرد.

دیگر منتظر نماندم، دستش را گرفتم و روی سرشانه‌ام گذاشتم و دست دیگرش را در دست گرفتم و بالاتر نگه داشتم و دست روی کمرش گذاشتم و به رقص هدایتش کردم.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_664

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

عزیزم دوباره میان آغوشم بود. سر پایین داشت و میان دست زدنها و ذوق سایرین، همراهیم میکرد.
شعر موزیک که شروع شد، دست خودم نبود که من هم همراهش خواندم: «....منو کشون کشون ببر می خوام بیام تو دام تو... فقط دلم مونده اونم سند زدم به نام تو....»

خواندم و امیدوار بودم واژه واژه‌اش از میان آن همه صدای مزاحم اطراف بگذرد و در گوشش بنشیند.

اختیار رقص و خواندن شعر با من نبود.
آهنگ مرا میبرد و منی دیگر شعرش را همپای آهنگ میخواند. منی دیگر به رقص هدایتمان میکرد و من تنها سرمست از آغوشی که مدتها بود در انتظارش بودم، میخواستم او را بیشتر به آغوش بکشم.
نمیخواستم موزیک تمام شود. دست از دستش برداشته بودم و دور کمرش پیچیدم و شجاعت کردم و او را محکم تر در آغوش گرفتم. دستش روی سرشانه هایم بود و من در حالی که به رقص هدایتش میکردم و همراه آهنگ میخواندم، سر عقب بردم و نگاه به

صورت گریزانش دادم یا پایین بود یا به چپ و راست میگشت و یا گذری چشم به من میدوخت. به این امید که بشود سیاهی‌هایش را شکار کنم.

ما میرقصیدیم و من همپای اهنگ میخواندم:

«....تا چشمام تر نشده بیاوو حرفاتو بزن، میگم تو فکرتم همش، میگی تو فکرت هستنو با اینکه مغروری ولی، تجربه کن دل بستنو.... وای از این وابستگی دلو سپردم دست کی...

گرومـــــــــــپ!

صدایی مهیب افتادن چیزی همه را متوقف کرد.

همه به سمت منبع صدا سر چرخاندند. جایی نزدیک تلویزیون و پله‌های میان خانه بود.
جایی پشت سر الهه و درست مقابل من.
در طول رقص بچه ها پایین آمده بودند و مثل سایرین ناظر رقص ما بودند. در حال رقص بودیم که از

گوشه چشم دیدم، گرشا پسری را هل داد و او به مجسمه ایستاده کنار تلویزیون برخورد کرد و همراه مجسمه به زمین افتاد. مجسمه بزرگ مادرم به پشت افتاد و صدای برخوردش با زمین، همه را متوجه آنها کرد.

کسری سمت دیگر پسر ایستاده بود و در میان آهنگی که رو به پایان میرفت، میان نگاه آدمهای خشک شده بر سر آن بچه که تازه شناختمش، فریاد زد.

- عذر خواهی کن. زود.

پسر بابک بود که روی زمین افتاده بود.
گرشا خشمگین، به تبیعت از کسری بر سرش فریاد زد:

-یالا تا معذرت خواهی نکنی نمیتونی بری. زود.

الهه زودتر از همه به خود آمد و سمت آنها رفت، با تشر «گرشا، کسری» گفت و با خشم پرسید:

-این چه کاری بود؟!

گفت و خم شد تا به پسر کمک کند که از جا برخیزد. کسری دست جلو برد تا مانع شود و عصبی رو به الهه فریاد زد:

- کمکش نکن. غلط اضافه کرده باید از کیمیا عذرخواهی کنه.

میان کشمکش الهه و کسری،سمانه هم خود را رسانده بود و در حالی که برای سرپا کردن مجسمه تلاش میکرد، با گرشا دعوا کرد. نامادری پسر هم خود را رساند و کسری ناامید از کشمکشش با الهه وقتی دید پسر به کمک مادرش سر پا شده، تلاش کرد تا خود را از دستان الهه، رها کند. مادر و پسر که راهی شدند، گرشا جلویشان دوید تا مانع شود و در همان حال هم فریاد میزد. «نه نبرینش باید معذرت بخواد.» و با سمانه و زن بابک درگیر شده بود و کوتاه نمیآمد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_665
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه جبرانی قبل🎁
🌼🌼🌼
«نچ، بگندی شانس بگندی که سراسر گهی!»

بساطی شده بود. گند خورده به همه حس و حال آن جمع و معلوم نبود دلیل این قشرق چیست؟!

نه کسری، نه گرشا را نمیشد آرام کرد. کسری بالاخره خود را از دستان الهه رها کرد به جای جواب دادن به سوال ممتد الهه که میگفت: «آروم باش بگو چی شده؟!» به ضرب سمت کیمیایی که با چشمان خیس فقط دل دل میزد رفت.

«دخترم را چه شده؟! پدرسگ چه کرده؟!»

کیمیا را که دیدم. توجه‌ام جلب شد و حال و هوای خراب شده، به کناری رفت، اخم کرده، قدمی به جلو برداشتم و متوقف شدم.

کسری موبایل را از میان دستان کیمیا بیرون کشید و رو به الهه نگه داشت و با خشم شروع به فریاد زدن کرد تا صدایش از میان موزیک به گوش الهه برسد. کسی موزیک را کم کرد و صدای کسری واضح در سالن اکو شد.

-پوفیوز این عکسو نشون کیمیای خنگ میده، میگه بابات زن گرفته. برای مامانت هوو آورده، میخواد طلاقش بده. میگه این زن جدید باباته. مامان جدیدته. هرچی میگم فتوشاپه احمق باور نمیکنه. میگه عکسه تو گوشی بابامه پس واقعیه....

تنم یخ کرده بود.
«وای بر من. بچه‌ی من چه دیده بود!»

الهه مات شده، سریع دست جلو برد و گوشی را از او گرفت و به عکس روی صفحه موبایل خیره شد.
کسری با همان فریاد، در حالی که صدایش دورگه شده بود، بی وقفه ادامه داد:

-....الان آوردمش پایین که ببینه داری با بابا میرقصی. ببینه که بابا داره برات میخونه باور کنه. بازم زیر بار نمیره لعنتی.... میگه نـــــــه.

گفت و سر سمت پسر بابک چرخاند و میخواست سمتش یورش ببرد که به سمتش پا تند کردم و خود را به او رساندم و نگهش داشتم.

پریشان، با کسرییی که در آغوشم برای رهایی بال بال میزد و تکرار میکرد:«بگو اشتباه کردی آشغال. معذرت خواهی کن!» سمت الهه رفتم.

الهه نگاه از عکس گرفت و درمانده به من داده بود. پریشانیم به ترس نشست.

«چه بود عکسش؟!»

مشوش چشم از چشمانش گرفتم و به صفحه روشن گوشی میان دستش دادم. عکس درون گوشی....

« یکی از عکسهای درون فلش بود؟!»

تمام تنم به یکباره خالی شد. کسری‌یی که همچنان برای رهایی تلاش میکرد را با یک دست به خود چسباندم و دست دیگرم را از شانه‌اش برداشتم و گوشی را از دستان الهه گرفتم تا بهتر نگاه کنم.
گوشی را چرخاندم و با اخمی از دقت، نگاه به آن دادم.
«بله، همان عکس درون فلش بود! عکس دختری که روی پاهایم نشسته بود و دست من به دورش و او پیک به دست نگاه به من داشت. عکسی که در ادامه یکی از فیلمها بود.... پدرسگ همانی بود که فیلمو عکس با هم فرستاده بود!
رفیق چند ساله من که روزی از عشق و عاشق دم میزد. عاشق زنم شده بود؟!... برای او به مهمانیهای

مادرم میآمد؟!.... بی‌پناه دیده بودش و دایه مهربان تر از مادر شده بود؟!... به جای برگرداندن من به زندگیم، او را میخواست بدزدد؟!»

فکم قفل شد و من دندان به هم ساییده، لب بر هم فشردم نگاه بالا آوردم و سر چرخاندم تا در میان جمعیتی که دورم بودند و نگاه به ما داشتند، به دنبال بابک در سالن چشم بگردانم. او همانجا نزدیک من بود. ترسیده و متعجب تا کنار پسرش آمده بود و از من میپرسید:

-چیه؟!... چه عکسیه سامیار؟! حتما اشتباه شده.... ببنیم.

«بی ناموس!»

دیگر نفهمیدم چه شد. گوشی از دستم افتاد یا من به زمین کوبیدمش، یادم نیست، ولی قبل از آنکه کسی به خود بیایید و مانعم شود، خود را به او رساندم و مشتم

را که بیشتر از من میخواست فکش را خرد کند، در صورتش پیاده کردم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_666
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

مهم نبود. کجا هستم. مهم نبود.
مهم کشتن آن بی ناموسی نارفیق بود؛ اما ضربه دوم به سوم نرسید، مرا از او دور کردند. دیگر هر چه دست دراز کردم، دستم به او نرسید و من میان دستان افرادی از او دور میشدم.

«پدر سگ روی زمین افتاده بود و میخواست از جا برمیخاست.
دستم نمرسید. دستم نمیرسید. دور بود. دور بود.»

نعره زدم و خود را از دست پیرمردان رها کردم و سمتش رفتم، زنش خود را بین راه سپر کرد، نمیدانم چه شد که کنار رفت، فکر کنم خودم هلش دادم، یادم نیست فقط به یاد دارم که قبل از آنکه دوباره کسی مرا از او دور کند، دو مشت دیگر از دستم نوش جان کرد و من دوباره میان دستانی، به میانه های سالن برده شدم. دستانی که اینبار قوی‌تر بودند و نمیشد کنارشان زد.
بی‌آنکه متوجه موقعیتم باشم، فریاد زدم.

-من تو رو میکشم بابک. برای زن من عکس میفرستی، پدرتو در میارم.....گه خوردی مزاحمش شدی، گه خوردی زیر پاش نشستی..... گه خوردی، فقط بپا به چنگم نیوفتی. میکشمت، به ولای علی میکشمت. بی ناموس، مزاحم زن من میشی، بیچاره‌ات میکنم. ولم کن.... ولم کن.

من در میان دستانی در تلاش بودم بلکه بشود به او برسم، او در گوشه سالن بین زن و مادرش و پیرزنان دیگر احاطه شده بود و داشت تیمار میشد، پدر سگ! تنها همان تقلاها و خط و نشان کشیدنها از دستم برمیآمد میان صداهای مزاحمی که به آرامش دعوتم میکردند، الهه با پالتوهایمان که روی ساعدش بود مقابلم ظاهر شد. او دو دست به نشان توقف رو به من گرفته بود و خود مقابلم قرار گرفت و گفت:

- سامیار بسه. بریم.

او را که دیدم. بغض و خشم، دوباره زبانه زده در من قوی ترم کرد.

«بی پدر عزیزم را بی‌پناه دیده بود دندان تیز کرده بود؟! پیشنهاد همخوابگی داده بود!»

مثل آنها که میان میدان نمایش ایستاده اند و زنجیر پاره میکنند، چشم بستم و دست مشت کردم و از بازو نیرو وارد کردم و آن زنجیره دستان پیچیده شده دور

تنم شکست و من دوباره توانستم سمتش یورش ببرم.
بین صداهای پیچیده در سرم. فقط صدای الهه بود که با «سام سامیار جان» صدایم میزد. او مقابلم دست به سینه‌ام چسبانده بود و هم پای من راه افتاده بود و با قدم های سریع پا به پای پیشروی من، عقب عقب میدوید.

جایی در نزدیکی آن بی ناموس، همزمان با ضربه ای که الهه به سینه ام زد تا عقب برم، دستانی دوباره دور بازوهایم پیچید و مرا همانجا متوقف کرد. مادرم هم نزدیکتر آمده بود و دوشادوش الهه برای آرام کردنم تلاش میکرد.

نگاهم از آن اجنبی افتاده روی زمین پشت سر الهه گرفتم و به خودش دادم.
خوب به یاد دارم که کنترل لرزش چانه ام دستم نبود.
آبرویم، حتی پیش بچه‌هایم رفته بود!
او را همین پدرسگ و امثال او از من گرفته بود.
باز هم مقاومت کردم و خواستم رها شوم.
الهه با صدای بلندی تشر زد تنها یک کلمه.

-بســـــــــــــه!

صدایش نگاهم را به او کشاند. نازنینم نزدیک بود گریه کند. درمانده گفت:

-بریم سام.

«این خانه را طاعون زده. دوست و دشمن قاطی شده. پر از گرگ و دشمن است.»

نگاهم قفل او شد و من میان دستان دیگران اسیر بودم. چشم بستم و سر جلو بردم و پیشانی به پیشانیش زدم بلکه بشود آرام شوم.

«هیچ چیز از من نمانده بود. لعنت به من!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_667
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


الهه پا پس نکشید. خود را از من دریغ نکرد. همانجا ماند. دست بالا آورد و لمس انگشتانش را دو طرف سرم حس کردم. سردی دستانش، خنکی به جان آتش درونم نشاند.

کشش و حلقه‌ی دستان پیچیده به دورم شل شد و من معطل نکردم. دست بالا آوردم و او را به آغوش کشیدم. سر از پیشانیش گرفتم و پایینتر بردم. در جایی بین شانه و گردنش، چشم بستم و آرام گرفتم.
حالم خوب نبود. بد هم نبود.
من افتضاح بودم.
دستانش که دور گردنم گره خورد، بیشتر به خود فشردمش و چند ثانیه‌ای کوتاه را همانطور گذراندیم.
دوباره مورچه ها برگشته بودند و زنبورها به پاهایم نیش میزدند.
صدایش را از کنار گوشم شنیدم که گفت:

-بریم سام.

آرام گفت. او هم مثل من درمانده بود.
« ای لعنت به من !»

نمیخواستم با کسی چشم در چشم شوم. آبرویم رفته بود.
نمیخواستم دیگر آنجا پا بگذارم، آن خانه را طاعون زده بود.
نفسی از عطر تنش گرفتم. بار دیگر گره دستانم را دور تنش محکمتر کردم و او را به خود فشردم.
بوسه‌ای به گردنش زدم و سر بالا آوردم و مقابلش صاف ایستادم.

« فکر نکنم بشود رانندگی کرد! آن پاها بیشتر از آن دوام نمی آورند!»

الهه بار دیگر بی آنکه نگاهی به مادرم که کنارش بود، بیندازد و یا سایرین، گفت:

-بریم.

سر به تاییدش تکان دادم. لیوان آبی مقابلم ظاهر شد.
دست بالا آوردم و پسش زدم. خوردن آنجا حرام بود!

نگاه بالا آوردم و از الهه گذراندم و به آن دزد ناموس دادم که روی مبل نشسته بود و خون بینی و لبش را به کمک زنش پاک میکرد.
نفسی گرفتم و با آرامشی که در جانم نشسته بود، نامش را صدا زدم. توجه اش که جلب شد، ادامه دادم:

-بگرد دنبال سوراخ موش بابک. یه بار دیگه زنده‌ات نمیذارم. برو از این شهر، هر قبرستونی پیدا میکنی، برو. فقط برو. اگه بازم ببینمت شک نکن مردی.

حالم، احساساتم، خشم وجودم دوباره داشت به جوشش می‌افتاد و صدایم رفته رفته اوج میگرفت.
هرچه فکر میکردم، او به اندازه کافی ادب نشده بود.
الهه حالم را فهمیده بود که میانه‌های حرفم دست روی بازویم گذاشت و مرا با خود همراه کرد و سمت در

برد و من حرفهایم را وقتی تمام کردم که تصویر آن بی‌شرف، پشت دیوار راهرو از مقابل چشمانم گم شده بود.

پا به حیاط که گذاشتیم، پاها زنبورهایش بیشتر شده بود. پدرم، مهران و چند نفر دیگر همراه ما شده بودند و تا نزدیکی در را با ما آمدند. اعصاب شنیدن صدایشان را نداشتم. در جواب سوالها و حرفهایشان، دست بالا انداختم و نگذاشتم الهه هم جوابی دهد. از حیاط خانه پا بیرون گذاشتیم و رو به آنها با اصرار در را بستم و گفتم بعد حرف میزنیم. پذیرفتند و دیگر در را باز نکردند.
ما در پیاده‌رو، مقابل در خانه، ایستادیم.
«نه، آن پاها برایم پا نمیشود!»
دست به دیوار کنار در گرفتم رو به الهه گفتم:

- برو ماشین بیار اینجا.

او پالتو و شالش را در حیاط به تن کرده بود و پالتوی من در دستش بود. بچه ها هم به دنبالش، متعجب گفت:

-من؟ اتومات بلد نیستم!

همانطور که دست به دیوار داشتم، پا بالا آوردم و در هوا تکانش دادم بلکه آن زنبورها بروند و از سوزن سوزن شدنش کاسته شود. کلافه سر سمت او چرخاندم و گفتم:

-الهه خواب رفته، نمیتونم برونم میفهمی؟ کاری نداره مثه ماشین خودته. برو بیارش اینجا سوار شیم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_668
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

لحظه‌ای سکوت شد و او حینی که دستانش جیبهای پالتویم را زیر
و رو میکرد، چند قدم، به جلو برداشت و مقابلم
متوقف شد. اخم کرده، ریموت را بیرون کشید و گفت:

-تا همین پارک نزدیک میرونم. یکم بشینیم خوب شدی بعد خودت برون.

سر تکان دادم و «باشه.» گفتم. او رو به بچه ها تاکید کرد که نزد من بمانند و خود رفت. کیمیا هنوز دل دل میزد. نفسی گرفتم و دست جلو بردم و رو به او گفتم:

-بیا اینجا بابا.

و او را به آغوشم دعوت کردم. رد نکرد خود را به من رساند و دست دور کمرم حلقه کرد و من او را با همان یک دستم به خود فشردم و دست پشتش کشیدم.

کسری اخم کرده دست در جیب از پیاده رویی که ما ایستاده بودیم، پا به خیابان گذاشت. سر پایین انداخت و نگاه به بازی پایش با سنگ جلوی پایش، داد.

«یعنی تو بگو این لجن بازار دنیا اگر یک روز گذاشت تمیز بمانیم. هر روز گند کثافتی به این زندگی می‌پاشد. خب نوکرتم این چه بلایی بود؟! این پاها چرا فلج شدند؟! لعنت به این زندگی! لعنت!»

خیلی طول نکشید که الهه با حداقل سرعت ماشین را دنده عقب سمت ما می‌آورد.

-خاک تو ســـــــــرّت!

کسری که حرفم را شنید سر بالا آورده. همانطور خشمگین پرسید:

-چی؟

بی آنکه نگاه به او دهم. با نگاهی میخ ماشینم که انگار بجای راندن، داشتند هلش میدادند، گفتم:

-هیچی بابا، با خودم بودم.

«پول در جیبهایت کپک بزند و زنت هنوز ترس نشستن پشت ماشینت را داشته باشد، خاک بر سرت!»

چشم بستم و سری به تاسف تکان دادم. الهه مقابلمان ماشین را نگه داشت و همگی سوار شدیم و با همان سرعت لاکپشتی تا پارک رفتیم. مسیر چند ثانیه‌ای شاید نزدیک 5 دقیقه زمان گرفت. چیزی نگفتم که هل نشود. چوب خطم حسابی پر بود.

به پارک که رسیدیم و او ماشین را کنار خیابان پارک کرد، برگشتم رو به او می خواستم اعتراض کنم. که ماشین را خاموش کرد و گفت:

-هیچی نگو سامیار برو پایین.

گفت و پیاده شد. جایی که نگه داشته بود، نزدیک به ورودی پارک بود. هنوز پاهایم حس میشد. توان رفتن را تا حدی داشتم. پیاده که شدم، پیشنهاد کمک بچه‌ها را پذیرفتم. دست روی شانه‌یشان گذاشتم و با هم، وارد پارک شدیم.
همانجا اول ورودی پارک، در مسیر پیاده‌روی پارک که دو سمتش را درختان سایه پوشانده بود، روی نزدیکترین نیمکت نشستیم.
بچه ها اما کنار الهه سرپا ایستاده بودند و نگاه به من داشتند. الهه رو به من پرسید:

-بهتری؟

سر به تایید تکان دادم و چشم بستم.
سر عقب بردم و تکیه زده به پشتی نیمکت، صورت رو به آسمان گرفتم و چند لحظه‌ای را همانطور ماندم.
چیزی روی پاهایم قرار گرفت. چشم باز کردم و سر پایین آوردم. کیمیا داشت پالتویم را روی پاهایم مرتب میکرد.

-مرسی بابا.

-خواهش میکنم.

گفت و کارش که تمام شد؛ لبخند زد و سمت مادرش رفت. رو به من خم شد و آرنج به پاهای مادرش که سمت چپ من نشسته بود، تکیه داد و نگاه به من داد. کسری اما برخلاف او نگاه خیره‌اش به من مهربان نبود. او با چشمانش میخواست من را بزند!

پسرم مرد شده بود، دخترکم خانوم. مثل مادرش حامی و مهربان. وای بر من!

- دوستت برای مامان اون عکسو فرستاده که مزاحم مامان بشه؟

کسری ابرو در هم پیچیده، مستقیم نگاه به من داده بود و می‌پرسید.

«چه بگویم؟!»



#میخواهمت
#پارت_669
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



مکثم در پاسخ گویی دوباره او را به حرف آورد.

-یعنی اون عکسه فتوشاپ نیست. حرفای اون پسره دماغو هم درسته!. نه؟

الهه پیش دستی کرد و در جوابش «نه» گفت و به دنبالش اضافه کرد.

-آقا کسری منو نگاه مامان.

گفت و جلب شدن توجه کسری به خودش را که دید، رو به او شروع به صحبت کرد:

-حرفای اون پسره درست نیست. ولی لازمه یه سری چیزا رو بدونین..... شما دیگه بزرگ شدین. عاقلین. نه میخوام، نه میتونم گلتون بزنم....

«خدایا چه میخواست بگوید؟!»

-.... چون میدونم متوجه میشین که چی میگم... پس بدون دروغ، بدون کلک میگم..... اون عکس واقعیه. ولی.... برای الان... این زمان که ما اینجاییم نیست. قدیمیه. مال وقتیه که منو بابا هنوز.... اینجوری.... با هم نبودیم.... یعنی هنوز یه خونواده نشده بودیم.

او وقتی شروع به صحبت کرد و حرف از واقعیت زد، نمیدانم چرا ترس تمام جانم را گرفت؛ اما فکر نمیکردم، واقعیت را اینطور بگوید!
عزیزم داشت بی حاصل برای تبرعه من پیش فرزندانم تلاش میکرد.

کسی در من نهیب زد:« برای تو نیست!» چشم بستم و با افسوس تاییدش کردم. برای آن حال بچه‌ها بود. برای قلب کسری!

کسری در جوابش گفت:

-یعنی بابا قبل از اینکه با تو عروسی کنه با او خانومه دوست بوده؟!

الهه در جواب به او کمی تعلل کرد و سپس گفت:

-قبل از اینکه بابا با من درست آشنا بشه، مثل الان یه خونواده بشیم. با اون خانوم آشنا شده. مثل من که قبل از عروسی با بابا با یک آقایی آشنا شدم ولی چون آدم درستی نبود، دیگه با هم زندگی نکردیم. با باباتون عروسی کردم که فکر میکردم آدم درستیه.

«نامرد، همان میان تکیه‌هایش را می‌انداخت!»

کیمیا تکیه‌اش را از پاهای الهه گرفت و مثل کسری صاف ایستاد و پرسید:

-یعنی بابا اول با اون خانومه عروسی کرده بعد با تو عروسی کرده؟

کسری پیش دستی کرد و گفت:

-نه خنگ. اگه عروسی کرده بود که الان ما خونواده نبودیم.

الهه دخالتی در بحث آنها نکرد. کیمیا مثل کسری اخم به چهره نشاند و رو به او گفت:

-خنگ خودتی. مامان الان گفت که عکسه فتوشاپ نبوده. یعنی که من خنگ نیستم. مهردادم درست گفته که...

کسری نام مهرداد را که شنید، میان حرفهای خواهرش پرید و رو به او تشر زد و گفت:

-هستی دیگه. هستی که این همه مامان حرف زد هنوز میگی اون احمق درست گفته. نمیفهمی عکسه قدیمی بوده. حرفای اونم یه مشت چرت بوده.... نگا موهای بابا چقدر سفید داره. تو اون عکسه سفید داشت؟! نه!.... همش خرمایی بود. اصن اونجا جوونتر بود. اون لباس آبیم که تنش بودم دیگه نداره. یعنی قدیمیه. مهردادم برای خودش چرت گفته حالا باز تو باور کن.

کیمیا در جوابش حرفی زد و الهه که بحث بینشان را آرام دید. دوباره تصمیم به صحبت گرفت و توجه آنها را به خود جلب کرد.گفت:

-بچه‌ها ما یه خونواده‌ایم. من، بابا همیشه کنارتونیم. هیچکسی ما رو از شما نمیتونه بگیره. شما رو هم از ما نمیتونن بگیرن، حتی....اگه.... اگه من و بابا یه روزی کنارهم نبودیم بازم....

او که شروع کرد، حرفهایش از همان اول بوی طوفان میداد.
دوباره ترس جانم را گرفت به آنجای صحبتش که رسید، معطل نکردم، نگذاشتم ادامه دهد. دست به جیب بردم و کارت بانکیم را بیرون کشیدم. حرفش را بریدم و گفتم:

-بسه زیاد نصیحت کردی. کسری برو یک بطری آب بخر گلوم خشکه . بدو.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_670
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه جبرانی قبل🎁
🌼🌼🌼

گفتم و کارت بانکیم را رو به او گرفتم و تاکید کردم برای خود هر چه خواستند بخرند.

الهه نفسی گرفت و دوباره تکیه به پشتی نیمکت داد و بدون مقاومت کوتاه آمد و با اخم و تاکید بر اینکه بعد که برگشتند حرف میزنند، با کلافگی آنها را راهی کرد.

آنها که رفتند و کمی از ما دور شدند، الهه عصبی سر سمت من چرخاند و گفت:

-چرا نذاشتی حرف بزنم؟! چه موقعیتی بهتر از این پیدا میشد؟!

عصبی رو به او گفتم:

-الان وقت گفتن این حرفه؟! عقلت نمیکشه قلبش ناکوکه!

او سریع جواب داد:

-میدونم.

-پس چی میگی؟!

-نمیدونم.

عصبی بود. نمیدانست چه میگوید.گفت و رو از من گرفت و سمت مسیری نگاه کرد که بچه‌ها میرفتند. دوباره سر چرخاند و عصبی اضافه کرد:

-.....تو فقط سواستفاده کن. باشه؟

فقط نگاهش کردم. لحظه‌ای دیگر به سکوت گذشت و او دوباره عصبی با تن صدایی بلند، سمت من برگشت و گفت:

-همش تقصیر توعه اگه الان تو این شرایطیم تقصیر توعه....اگه اینطوری گند خورد به امروز تقصیر توعه..... اگه بچه ها فهمیدن تقصیر توعه..... اگه

اصلا همچین چیزی هست تقصیر توعه..... اگه این حالمونه تقصیر توعه.

«تقصیر توعه» هایی که پشت سر هم قطار می‌کرد، روی اعصاب نداشته‌ام خط انداخت و تحمل را از من گرفت. من هم مثل او فریاد زدم:

-میـــــــــــــدونـــــــــم!

مستقیم، خیره در چشمانم بدون معطلی، با حرص گفت:

-حالا درستش کن دیگه.

من هم مثل خودش تاکیدی گفتم:

-درستش میکنم.

پوزخندی زد و رو گرفت و چشم به روبرو داد و گفت:

-آره حتما میتونی!

مرغ کجش نوک زدن را شروع کرده بود.
«لعنتی. بزنم لهش کنم دیگر!»
درمانده و عصبی تقریبا فریاد زدم:

-اگه نمیتونم چی میگی پس؟!

دوباره سمت من چرخید و با همان تن صدای بلند ضربتی گفت:

-چی بگم؟! چی مونده که بگم؟!

آن دعوای لفظی، با سکوت و قفل چند لحظه‌ای نگاه خشمگینمان به یکدیگر ادامه یافت و با رو گرفتن او از من تمام شد.

نمیخواستم ادامه دهد. خودم همه را خوب میدانستم.
ازبر بودم. گفتنش فقط آتش عذاب وجدانم را
شعله‌ورتر میکرد و من درمانده‌تر میشدم.
آرام و با لحنی خواهشی ولی معترض گفتم:

-الهه خواهش میکنم.... بخدا میدونم همه‌شو... تو که میگی انگار تیز تر میشن. قلبمو پاره پوره میکنه....به جان تو فلج شدم رفت. بکش بیرون. بذا خبر مرگم حس پام برگرده، پاشیم بریم یه چی بخوریم. سوراخ شد این بی‌پدر.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_671
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و او همچنان از من رو گرفته بود و به سمت مسیر رفتن بچه‌ها نگاه میکرد. مورچه ها کمتر شده بودند. دست بالا آوردم و بین موهایم پنجه کشیدم.
خلوتی ظهرگاهی پارک با سکوتی که بینمان جریان داشت، به هم پیچیده بود و نفسم را بند می‌آورد.

-نچ!

گفتم و دست پشت گردن گیر انداختم و چشم بستم.
« از سکوت‌های او بعد از دعوایمان بیزارم. کاش میشد، چیزی بگوید!»

زودتر از چیزی که میخواستم محقق شد. او سمتم چرخید و نامم را خواهشی صدا زد. لبانم به لبخند کش آمد و من «جان؟» گفتم و رو به او چرخیدم.

-بیا نگیم طلاقو... بگیم تو رفتی سفر. اصلا برو خارج تو که خیلی پول داری هرجا بخوای میتونی بری. برو من میگم بابا رفت سفر.

حرفش سنگین بود. شانه‌هایم زیر وزنش خم شد. سنگینیش به قلبم نشست در خونم پخش شد. باز پروژه‌ی حذف من کلید خورده بود!

منتظر نگاهم میکرد. خشمگین نبود. مثل کیمیا چشمانش مهربان شده بود و خواهش داشت. همین قلبم را می‌فشرد. دمی گرفتم تا از فشار نشسته در تنم کاسته شود. گفتم:

-یعنی برم بمیرم دیگه؟!

-نه!

گفت و نگاه از من گرفت. چشمان سرگردانش را در اطراف میچرخاند وقتی باقی حرفش را گفت:

-تو میتونی، هر وقت خواستی زنگ بزنی ویدیو کال، تلفنی، خیلی راه هست که میتونی بچه ها رو ببینی.

مگر بیرحمی چیست؟!
کسی را تا پای مرگ بزنی وشکنجه‌اش دهی؟!کسی را بکشی؟! اینکه اسلحه دست بگیری و جان کسی را تهدید کنی؟! نه، حرف ها قاتلین بزرگترینند. جانت را می‌خوردند. بدترینشان را هم از عزیزت می‌شنوی. سختترین آن بدترین‌ها هم این است که میفهمی ماهها بی حاصل فقط آب در هاون کوبیده‌ای!

«خسته‌ام الهه! خسته‌ام عزیزم. به جان عزیزت خسته‌ام. این 5 ماه آسان نبود. به جان عزیزت آسان نگذشت. نداشتنهایت را داشتن آسان نیست.بدترش نکن. از رفتن نگو!»

من سکوت کرده بودم نگاه به او داشتم و او همچنان منتظر نگاهم میکرد. باید چیزی میگفتم. او منتظر بود!
تلخ لبخند زدم و درمانده شروع به صحبت کردم:

- باز همه چی به هم پیچید، نقشه کشیدنای الهه خانوم شروع شد. باز پروژه حذف منه بدبخت کلید خورد. باز سامیار خبر مرگت جمع کن برو واینستا....
او «نچ!» گفت و ابرو در هم پیچید و چشم بست. سر پایین انداخت. صورتش را با دستانش پوشاند و من با همان صدای خسته‌ام ادامه دادم.

-....خب پدر صلواتی من مگه فقط برای بچه‌ها اینجام؟..... من لالم یا تو نمیشنوی؟!.... من عاشقتم نفهم. نمیشه ... نفسم بالا نمیاد ازت دور میشم چه طوری بگم بفهمی؟!.... بعد از ۴۰ سال اینجوری، تو روی مامانم وایستادم گفتم با ضرب و زور با هرچی، استمو به عنوان زنم جا میندازم. غلط میکنن قبول نکن. برای اونا حله. یعنی برای اونا امروز دیگه حل شد. با هر گند و گهی که به امروز مالیده شد ولی تمومه. میدونم. اما با تو چیکار کنم؟!

دست از صورت برداشت و بی آنکه چیزی بگوید، نگاه به روبرو داد و ساکت ماند. با دست به پاهایم اشاره کردم و گفتم:

-.... اینا..... این وضع منه الان. من تا قبل از تابستون اینطوری نمیشدم.... میومد، میرفت....اینقدر شدید نبود. اینقدر طولانی نبود.!

-...ء

-الهه جانم، آخه!..... نامرد تو اینجا من چه جوری بکنم برم. عقلت سرجاشه این حرفو
میزنی؟!....خداشاهده نمیدونم کجای حرفم مشکل داره تو نمیفهمی راهکار فضایی میدی!... من عاشقتم. اول تو بعد بچه‌ها!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_672
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

جمله‌ی آخرم هنوز تمام نشده، او به ضرب سمت من چرخید و گفت:

- نمیخوام عاشقم باشی سامیار. نمیخوام. چطور بگم؟! خوشم نمیاد ازت....چندشم میشه بهت فکر میکنم. گوشتم میریزه چرا نمیفهمی. اسیری که نگرفتی.... بخدا اشتباه کردم بهت بله گفتم. من چیکار کنم تو ولم کنی؟!

میان حرفهایش، آن دوکلمه‌ای که با تشدید ادا کرده بود، بیشتر از همه آزارم داد. آنقدر که درماندگیم به خشم نشست و من در حالی که سعی میکردم، خود را کنترل کنم، در جوابش گفتم:

-از اون بی پدری که زیر پات نشسته چندشت نمیشه، نه؟!

گفتم و چیزی در ذهنم جوانه زد. نقشه‌اش با وجود مردی در زندگیش تناقض داشت!

«هیچ کس نیست. قپی امده عزیزم. میدانستم!»
از سنگینی بار در وجودم کم شد و قلبم به امید نشست.گفتم:

-صبر کن ببینم، همچین کسی نیست، نه؟! این نقشه‌اتو پیاده کنم که اون مالیده؟ سرکاریه نه؟

به هل و ولا افتاد و سعی کرد اثباتش کند. دستپاچه گفت:

-نه، چرا سرکاری؟!....هست.... براش توضیح میدم. درک میکنه. همه مثل تو نیستن که...

«آخ، آخ، آخـــخ!»

-ساکـــــــت!

او لب بست و من به نشان سکوت انگشت اشاره به بینی چسباندم و ادامه دادم:

-هیســـــــس!.....هیچی نگو، هیچی!.... بخدا همینجا سرمو کف این آسفالت میکوبونم راحت شم. ساکت!

دستپاچگیش میگفت، دروغ گفته، ترس از دست دادنش میگفت اگر حقیقت داشت چه؟!

سخت است. اینکه قلبت به چیزی ایمان داشته باشد و مغزت به ایمانت شک کند بدترین نوع ایمان است. نه دلیلی برای اثبات ایمانت داری نه دلیلی برای ردش و تو لنگ در هوا میمانی و این تردیدها فقط جانت را میخورد و پای رفتنت را به سمت حقیقت، سست میکند.

چند ثانیه‌ای را همانطور خشمگین خیره به چشمانش که آن هم رفته رفته به خشم نشست، ماندم و تا زمانی که تصویر بچه‌ها در پشت سر او ظاهر شد، نگاهم را ادامه دادم و او هم خیره ماند.

چند دقیقه‌ای کوتاه دوباره به سکوت گذشت و بچه ها به ما رسیدند. کسری ضمن اینکه تاکید میکرد، فروشنده، بطری کوچک نداشته، پاکت پلاستیکی که دو بسته پاپکورن و لیوانهای یکبار مصرف و بطری خانواده آب معدنی را در خود داشت، به الهه داد. الهه پاپکورن ها را به آنها داد و به دنبالش لیوان آبی پر کرد.
بچه ها که در بسته‌هایشان را باز میکردند، الهه درب بطری را باز کرد و درون لیوانی آب ریخت. لیوان که داشت پر میشد، دست جلو بردم تا لیوان را از او بگیرم. اما...

به ثانیه نکشید که لیوان سریع بالا آمد و آبش سمت من پاشیده شد. تنها کاری که از من برآمد، بستن چشم‌ها بود و به دنبالش خیسی و سردی که به سر و صورتم نشست حس شد.
در همان حال خشک شده، دهان باز مانده، چشم باز کرده تا نگاهش کنم بلکه بشود دلیل این کار عبثش را فهمید!

قطره‌های آب از سر و صورتم به پایین میریخت و من پلک زدم تا بشود از پس قطرههای آبی که از پیشانی و ابروهایم به پایین میچکید، او را ببینم. او با لبخند و آرام گفت:

-گفتم یکم آب بزنم به صورتت، شاید پاهات زودتر از خواب بیدار شدن.

آرام گفت اما حرص نهفته در کلامش هویدا بود. حتی بچه ها هم پاپکورن به دست خشکشان زده بود و نگاه به ما داشتند. او اما عادی، لیوان دیگری که پر کرده بود را در دستم که همچنان روی هوا ثابت مانده بود گذاشت و منتظر شد تا انگشتانم دور لیوان حلقه شود.

«احمق! در این سرما مغزش یخ زده دیوانه!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_673
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


نفس حبس شده از شوکم را رها کردم و بی آنکه لیوان را بگیرم دست سمت صورتم بردم تا به صورتم بکشم و باقی آب صورتم را بگیرم.
حقیقتا شوک سردی آب جانی به تنم آورد و سرحال شده بودم.

-نچ! یعنی یه وقتایی، کارایی میکنی که تو قوطی عطارم پیدا نمیشه!

گفتم و آب دستم را رو به زمین چکاندم و نگاه سمت او دادم.
او لبخند کمرنگی داشت. خیلی محسوس نبود؛ ولی بود. دیدمش. او از ضربه‌ای که با پری به من زده بود و حس کرده بود دردم آمده خوشحال بود!

« عزیزم!»

چشمانش جدیت داشت. لبش از لبخند کج شده بود و او نگاه به من داشت. لبانم میخواست به خنده بنشیند. کنترلشان کردم و لیوان را از او گرفتم. مقداری از آب آن را نوشیدم و باقی را در دستم ریختم. به جلو خم شدم و آن را به صورتم زد و دستی به صورت و موهایم کشیدم.
حالم بهتر شد. او لبخند داشت.
«فعلا همین کافیست!... باقیش را خدا کریم است.»

بچه‌ها که موقعیت را عادی دیده بودند دوباره مشغول خوردن شده بودند. کیمیا آمد و بین ما نزدیک مادرش، روی نیمکت نشست و تکیه‌اش را یک طرفه به پای مادرش داد. کسری اما دقیقا همانجا که ایستاده بود، روی زمین نشست.

-کسری؟! چرا رو زمین نشستی؟ با لباس مهمونی رو زمین میشینن؟!

الهه به نشستنش اعتراض کرد و او بی آنکه چیزی بگوید با اخمی که داشت، دست بالا انداخت و گفت:«خوبه!» الهه دوباره به اعتراض گفت:

-پاشو زشته لباسات کثیف میشه.

او دوباره گفت «خوبه »و الهه بار دیگر برای کثیف شدن لباسهایش، اعتراض کرد و اینبار به جلو خم شد و دست برد تا او را از زمین بکند. کسری به اعتراض «مامان» گفت و تنه عقب برد و کمی خود را روی زمین به عقب کشید و از دستان الهه جست. الهه ناکام خود را روی صندلی بالا کشید و دوباره اعتراض کرد. در جواب اعتراض او کسری عصبی و حرص خورده شروع به صحبت کرد. گفت:

- خودم میشورم اصن... ماشینو روشن میکنم، اینو میندازم توش، اون چیزشو میچرخونم، ۳۰ دقیقه که شد، دکمشو میزنم. بشوره. شست خشک که شد، میدم اتو کنی. نخواستیم نکن. میندازم زیر تشکم میخوابم تا صب اتو میشه. خوبه؟ گیر نده دیگه.

ـ نگفتم بلد نیستی بشوری، گفتم لباست خراب میشه، نشستن وسط راه روی زمین خالی درست نیست..... آدم با هر لباسی خودشونو نمیندازن روی زمین، زشته!..... الان عب نداره. چون کسی نیست، همین یکبارو قبول میکنم والا این بی نظمی با این لباسا قابل قبول نیست آقا کسری. فهمیدی یا نه؟

کسری دوباره چهار زانو راحت نشست و گفت:

ـحله بابا حله!

چند دقیقه‌ای به همان ترتیب گذشت و الهه هم از پاکت پاپکورن کیمیا چند دانه‌ای برداشت. دخترم که پاکتش را با سخاوت سمت من گرفت، کسری نامم را خواند.

ـبابا ؟

چند دانه‌ای برداشتم و در جواب کسری گفتم:

-جان بابا.

گفتم و پاپکورن ها را به دهان انداختم. او که دیگر خوراکیش را به بازی گرفته بود و انگار میلی به خوردن نداشت، همانطور اخم کرده و خیره به پاکت در دستش پرسید:

-تو مامانو دوست داری دیگه؟

در حال جویدن، نگاهی به الهه انداختم و گفتم:

-آره دوستش دارم.

او سر بالا آورد و نگاه به من داد و پرسید:

-چقدر؟

جدی بود. در پس چشمان پسرک تخسی که مقابلم روی زمین نشسته بود و خیره به من نگاه میکرد، مردی نشسته بود. لبخند زدم و مطمئن گفتم:

-خیلی.....حد نداره .


#میخواهمت
#پارت_674
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


او به تایید، سر تکان داد و پاپکورنی برداشت و سمت دهان برد و گفت:

-خوبه چون اگه اذیتش کنی پدرتو در میارم.

گفت و آنچه در دست داشت را به دهان انداخت.
لبخندم به خنده نشست. سلطان جنگل باشی و ببینی بچه شیرت، به خود جسارت داده و برای نشان دادن

زورش به تو تهدیدی رو به تو غرش میکند. شیرین است. خیلی!

«پسرکم مردی شده. خوشحالم!»
برعکس من الهه خیلی خوشش نیامد و اخم کرده و اعتراضی گفت:

-آقا کسری؟!... چه طرز حرف زدن با باباته؟

کسری شانه بالا انداخت و دستی درون پاکتش برد و گفت:

-کلی گفتم.

گفت و تنه به جلو خم کرد و ساعد به پاهایش تکیه داد.
نام الهه را خواندم و خواستم بگویم اشکالی ندارد، اجازه دهد خودم با او حرف میزنم؛ اما الهه محلی به حرفم نداد و اخم کرده رو به کسری تشر زد:

-شما خیلی اشتباه کردی....هر دعوایی، هر مسئله‌ای بین منو بابات هست، به خودمون مربوطه. تو حق نداری اینطوری حرف بزنی.

کسری عصبی تکیه از پاهایش گرفت و چشم بست. صورت سمت او بالا آورد و جوری که انگار به در میگوید تا دیورا بشنود، چشم بسته، اخم کرده درحالی که میان کلامش دست بالا می‌انداخت، رو به الهه گفت:

-من نمیدونم، میخواد بابا باشه، میخواد عمه باشه، مامی باشه، هرکی،... هرکی اذیتت کنه پدرشو درمیارم.

بچه شیرم، بزرگ شده بود، زیبا غرش میکرد. دست جلو بردم و از پشت تن کیمیا گذراندم و بازوی الهه را گرفتم و گفتم:

-الهه جان، صبر کن.

او دستش را از زیر دستم بیرون کشید و اخم کرده رو به کسری گفت:

-کسری تا حالا چندبار دیدی که منو بابات باهم دعوای شدید کنیم؟

-...ء

-آقا کسری با شمام؟

تشرش کسری را به حرف آوردم. مادرش را نگاه نمیکرد، اخم کرده بود و سر پایین داشت. دوباره تنه به جلو خم کرده بود و ساعد به پاهایش تکیه داده بود. یک دست رون بسته بردن بود و در حالی که پاپکورن های درونش را بازی میداد، خشمگین گفت:

-هیچی!

- چه اون وقتایی که سفراش زیاد بود، مجبور بود دیر به دیر بیا خونه چه حالا که همش تو خونه‌اس،....چند بار اصلا دیدی که ما با هم دعوا کردیم؟

-هیچی!

-منو بابات چند بار همو زدیم؟کتک کاری کردیم، چند بار؟

-هیچی!

-چندبار بابات مثل تو که الان بهش حرف زشت زدی، به من حرف زشت گفته؟

-...ء

-آقا کسری؟

-هیچی بابا، هیچی!

بازی چندبار، هیچی آنها انگار تمام شده بود. الهه کمی مکث کرد و رو به کسری که هنوز سرش پایین بود نگاه به مادرش نمیکرد، گفت:

-پس این شاخ و شونه کشیدنت چیه؟ آدم به خاطر یک حرف که باد هواست، برای خونواده اش شاخو شونه میکشه؟! پس چه فرقی بین خونواده و بقیه هست؟!....آدم اگه ادعای قدرت میکنه پسرم، باید شمشیرشو رو دشمن خونوادهش بکشه. اینه که هنر میخواد نه اینکه با کسی بجنگی که اینقدر دوستت داره، به خاطر تو کوتاه میاد تا تو ببری. تا تو ناراحت نشی. این هنر نداره.

کسری همچنان یک دست در پاکت داشت و سکوت کرده، اخم داشت. الهه ادامه داد:

-در ضمن من مگه خودم مردم نتونم از خودم مواظبت کنم که تو مجبور بشی بیای از من دفاع کنی؟!.... من مواظب تو هم هستم. چی فکر کردی؟!.... مامان قویه. من خیلی قویم. از هیچکسم

نمیترسم. نه کسی میتونه منو اذیت کنه، نه من اجازه میدم بهش. پس بیخودی منو ضعیف ندون. هم من هم بابا. هردومون کنارتونیم تا آخر. هم کنار تو هم کنار کیمیا. تا وقتی که دیگه بهمون نیاز نداشته باشین. به کسی هم اجازه نمیدیم خونوادمونو اذیت کنه. باشه؟!

الهه سعی داشت ترسی که من به جان بچه‌هایم انداخته بودم را بزداید.
« ای لعنت به من.»
بچه شیرم از ترس بی پدر ماندن قلمرو و برای حفظ خانواده، غرش میکرد. اعتمادش به من شکسته بود!
«لعنت به من، لعنت!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_675
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

کسری هنوز اخمش را داشت ولی انگار گاردش رفته بود. بچه شیرم، دوباره آرام شده بود. بدون حرفی فقط سر به تایید تکان داد. الهه تاییدش را که دید، ادامه داد:

- پس برای چیزی که اصلا وجود نداره، بیخودی خودتو نگران نباش. الانم اگه چیزی هست که بخوای بگی حرفتو گوش میدم. هرچی تو فکرت هست. بدون شاخ و شونه کشیدن. بدون دعوا.

الهه که حرفهایش را تمام کرد، سکوت چند ثانیه‌ای پیش آمده سیاه بود. قلب میفشرد و مرا بیش از پیش خجالت زده میکرد.
حرفهایی که دستی شده بود و همه‌یمان را در آغوش گذاشته بود و به هم نزدیکتر کرده بود و پسرکم را احساساتی. او که بغضش بالا آمده بود، نتوانست حرف بزند. لب جمع کرد و در همان وضعیت، سری به طرفین تکان داد. الهه هم متوجه بغض بالا آمده‌اش شد و اصراری به گرفتن تایید کلامی نکرد. تنها گفت:

-باشه. پس بعدا، هر وقت که چیزی یادت اومد، هر وقت... خواستی بگی..... هرچی، سوالی، حرفی، هرچی..... مامان اینجاست که به حرفات گوش بده. جواب سوالاتو بده..... میتونی مثل همیشه هر زمان خواستی رو من حساب کنی. مامان اینجاست کنارته. همیشه. کنار تو و کیمیا. حله؟

الهه، تایید گرفتنش با واژه‌های خود کسری بود. کسری دوباره سری به تایید تکان داد. پسرم همچنان با بغضش در جنگ بود و لب به هم میفشرد.

« او مادر خوبی بود. من پدریم لنگ میزد. در این شکی نیست..... والد بودن سخت است. ندانی چه کنی بدترش میکند! سخت است، خیلی! »

نفسی گرفتم و تنه از پشتی نیمکت کندم. پالتو از روی پاهایم برداشت و کناری گذاشتم. کم کم میشد، پاهایم را حسشان کرد.

دست به صندلی دادم و به کمک آن از جا برخاستم و کنار کسری روی زمین نشستم. الهه اعتراض کرد.

-ای بابا. سامیار؟!

رو به او لبخند زدم و با اشاره به خلوتی پارک گفتم:

-سخت نگیر قربونت برم، کسی نیست..... اینجا رو هم که جارو زدن. تمیزه..... یکم سخته رو نیمکت نشستن. میخوام پیش پسرم باشم.

او راضی شد و حرص خورده لب برچید؛ ابرو در هم پیچیده؛ چشم از ما گرفت و نگاه سمت دیگرداد.
کسری توانسته بود بغضش را کنترل کند. چشمانش اشکی نشد. فقط اخم داشت.
به پاکت در دستش اشاره کردم و گفتم:

-خوشتیپ بابا، یکم از خوراکیت به منم میدی؟

همانطور به جلو خم شده و تکیه زده به پاهایش، پاکتش را سمت من گرفت. تشکر کردم و چندتایی برداشتم و به دهان انداختم. نفسی گرفتم و از سکوت بینمان استفاده کردم و خطاب به او و کیمیایی که تماما چشم شده بود و نگاهش به ما بود، گفتم:

-آدما گاهی اشتباه میکنن. بزرگ کوچیکم نداره.... آدما تو هر سنی ممکنه خطا کنن.وقتی که دارن اون اشتباهو میکنن. عقلشون، قلبشون اون موقع، اون لحظه، میگه این کاری که میکنی درسته. اما بعدش که میفهمی اشتباه بوده دیگه کاری از دستت بر نمیاد. منم اشتباه کردم بابا.... دلم میخواد درستش کنم. دلم میخواد همه چیزو برگردونم عقب. برم به اون روزی که با مامان عروسی کردم..... بهش بگم.....

میان کلامم، نگاه از کسری گرفتم و به کیمیا دادم و از او به الهه رساندم و باقی حرفم را رو به او گفتم:

-..... کمک میخوام. بگم حالم خوب نیست الهه. ..... شاید..... اوضاع دیگه اینطوری نمیشد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_676
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

الهه نگاهم نمیکرد و مشغول ریخت آب در لیوان بود؛ اما چیزی به من میگفت چشمانش مرا دیدند و همین حالم را خوب میکرد. نفسی گرفتم و دوباره چشمم بین بچه‌ها گشت و من حرفم را اینطور تمام کردم:

-... حالا هم اوضاع اینه. کاریشم نمیتونم بکنم. اما نمیتونیم برگردیم عقب. فقط مجبوریم بریم جلو.... الانم.... اگه..... مامانتونو دوست نداشتم، مطمئن باش اونقدر قاطی نمیکردم که همچین وضعی خونه مادربزرگ پیش بیاد؟!..... یعنی اینقدر عصبی

نمیشدم که اونطوری بشه و بعدش پاهام اینطوری خواب بره؟

کیمیا زودتر از کسری پرسید:

-بابا؟....چی شده به پات؟

کسری هم که انگار سوال کیمیا سوال او هم بود، بالاخره به خود حرکتی داد، تکیه‌ی دستش که نزدیک من بود را برداشت و درحالی که دست دیگرش هنوز به پاهایش متصل بود، سر سمت من چرخانده بود و تماما گوش شده بود. رو به کیمیا گفتم:

-زیاد که عصبی بشم، اینطوری مبشه. بهش میگن حمله عصبی بابا. تیک عصبیه. برای هرکی یه جوره. برای من اینطوریه.

الهه آب نوشیده بود و لیوان پایین می‌آورد. نگاه به ما داد و به دنبال حرفم، اضافه کرد:

-نه بابا از خودش میگه. واقعا نمیدونه چیه. دکتر نیست که تشخیص بده....

گفت و میان حرفهایش، نگاه به من داد و باقی حرفش را در حالی ادامه داد که مستقیم به در چشمانم نگاه میکرد:

- .... باید بره دکتر. نباید سهل انگاری کنه چون ممکنه چیزی خوبی نباشه که اگه زود بفهمه بتونه خوبش بشه.

میدانستم که اصل کلامش چیست. حرفش همان ترس من بود که مدت‌ها در پس علایمی که بیشتر به حمله‌های عصبی شبیه بود، پنهان شده بود. نمیخواستم به آن فکر کنم. از نظرم آن مورد رد بود، مخصوصا اینکه حمله ها در حالت عادی، بی دلیل به سراغم نمی‌آمد، یا...

اگر بود هم بسیار نامحسوس بود. لحظه‌ای، گذری بود. حسش نمیکردم. اذیتم نمیکرد.

ترسم را پس زدم و موضوع را عوض کردم. مطلبی که مدتها بود میخواستم به او بگویم را مطرح کردم:

-بله شما حق میگی. آدم باید بره پیش کسی که درسشو خونده. که... چشم. ولی..... محض اطلاع سرکار علیه باید بگم، با اصرار زیاد و خرج یکم پول..... دانشگاه آزادی که به مدیریت دکتر طاهریان، یکی از اساتید سابقم، قبول کرد که یه کارایی بکنه که ما هم بالاخره دکتر بشیم.... حالا بماند..... دیگه؟.... امر بعدی چیه عشقم؟!...دستور بده فقط.

گفتم و با لبخند به چشمان منتظرش، خیره ماندم تا واکنشش را ببینم.

« برای من کار نشد ندارد، فدای نگاهت شوم من!»

او ساکت نگاه میکرد و کیمیا زودتر از همه پرسید:

-میخوای دکتر بشی بابا؟

نگاه از الهه گرفتم و به او دادم و با حرکت سر تاییدش کردم. هیجان نشسته در صورتش را که دیدم پرسیدم:«دوست داری؟» او لبخند زد و تایید کرد. دخترم ورژن قدیم مادرش بود. مظلوم و مهربان بود.

«من سالار کاردو نمیشوم. نمیگذارم خارهایی که به پای مادرش رفت را او تجربه کند. حتی اگر مجبور باشم تمام خارهای دنیا را جمع کنم.»
الهه اما دوباره موضوع را برگرداند و گفت:

- پشتکارت تو کارای بیهوده ستودنیه!....

«نامرد!»

-.... ولی هنوز که پزشک نشدی. اگرم بشی، همون اول که تخصص نداری. میشی پزشک عمومی که در اون صورتم باز باید بری پیش متخصصش..... نباید خودسرانه تشخیص بدی برای خودت. نباید بذاری دیر بشه. هر علامتیو باید جدی گرفت!

«یعنی از دست این زن نمیشود، جست!
خدایا سخت است. به حق هر که پیشت آبرو دارد،
دلش را با من نرم کن !»


#میخواهمت
#پارت_677
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-چرا بیهوده است؟

-کیمیا وایستا، من سوال دارم.

میان صحبت‌های ما کسری تکیه از پاهایش گرفته بود و اخم به چهره نشانده، به حرف آمده بود. کیمیا نگاه

به برادرش داد و چیزی نگفت، الهه در جواب کسری گفت:

-جانم مامان بگو.

-من گیج شدم. همه چی یه جوریه. قاطی کردم. نمیفهمم.

دوباره جو بینمان بوی طوفان گرفت.

«آدم گند زده، شامه‌اش ده برابر انسان عادیست. میداند چه غلطی کرده، چه گهی خورده و چه مجازاتی در انتظارش است، فقط نمیداند کی؟! و همین ندانستن او را همیشه آماده باش نگه میدارد و نسبت به علایم حساس!»

الهه خونسرد، دست دور تنه کیمیا پیچید و او را درآغوش گرفت و به خود چسباند. رو به کسری گفت:

-چی رو نمیفهمی؟ درستتر بگو متوجه بشم.

-تو و بابا قبلنا با هم دعوا نمیکردین، چون اصلا تو با بابا حرف نمیزدی!..... کیمیا راست میگه. شما انگار قبلنا با هم قهر بودین الان آشتی کردین. یعنی قبلنا اصلا بابا اینطوری با تو حرف نمیزد. مسافرت که تا حالا با هم نرفتیم. بجز روز اول مهر کلاس اول با جشن الفبامون که اومد دیگه بعدش اصلا مدرسه‌مون نیومد. عیدا هم که پیش ما نبود.

کیمیا سریع میان کلامش پرید گفت:

-چرا بود پارسال که لباسمو پاره کردی، بابا بود. دعوات کرد.

کسری به تایید چشم بست و سر تکان داد و حرفش را اینطور ادامه داد:

-خب باشه. بعضی از عیدا پیش ما بود. اما الان زیاد پیش ماست. سفر نمیره. همش به تو میگه الهه جان. همش تو خونه‌اس... با ما بازی میکنه. مهربونه. تو

بیشتر باهاش حرف میزنی.... همه چیز عوض شده ولی بازم یه جوریه..... یعنی.....شماها..... مثل.... مامی بابابزرگ یا عمه و عمو تو یه اتاق نمیخوابین.

«خدا به داد برسد!»

ترسیدم. حقیقتا ترسیدم. موقعیت مناسبی بود تا الهه همه پته مته ما را روی آب بریزد. ملتمسانه چشم به او داشتم تا چیزی نگوید. هرچند که نگاهم نمیکرد و چشمش به کسری بود؛ ولی میدانستم نگاه خیره‌ام به او، تمام گوشه چشمش را پر کرده. برای همین چشم از او نگرفتم. در همان حال مضطرب، موتور ذهنم به کار افتاده بود و به دنبال جوابی برای کسری میگشت. جوابی که بشود با آن گندهایم را توجیه کرد. حتی تا این حد آمادگی داشتم که تعهد را به یاد الهه بیاورم. یعنی آرامشش میگفتم مجبورم بگویم که در نگفتن ماجرا به من متعهد است.
او که شروع به صحبت کرد، هیچ چیز به ذهنم نرسید، تصمیم را گرفتم که به محض شنیدن بودی خطر، فقط تعهد را به یادش بیاورم. الهه اما پرسید:

- کی گفته ما تو یه اتاق نمیخوابیم؟

کیمیا سریع در جوابش گفت:

-شما اتاقاتون جداست. منو کسری تو یه اتاقیم شما نیستین. جدایین.

الهه چشم بست و شروع کرد به توجیه کردن.

«خدایا شکرت!.... عزیز دلم است این زن. موقعیت شناس است.... جان من. جانم!»

او نه گفت «بله» نه گفت « نه». ولی ماهیت کلامش دروغ بود!

-اون اتاق کاره. من شاغلم مامان. بعضی شبا مجبورم بیدار بمونم یا برعکس، بابا هم بعضی شبا مجبور بیدار بمونه میتونیم توی نور و صدا بخوابیم؟ نمیشه که. برای همین هرکی تو اتاق کار خودشو داره.

حالا به جای استرسی که تا چند دقیقه قبل تمام خونم را پر کرده بود، عذاب وجدان در وجودم به قلیان افتاده بود.

-خب باشه اون هیچی؟! چرا الان همه چی اینجوری.....یه جوریه!..... هنوزم قهرین انگار.

کسری جمله‌ی آخرش را در حالی گفت که دست به بازوهای خود میکشید، مثل آدمی که از سرمای واقعیتی به لرز افتاده باشد سعی در گرم کردن خود داشته باشد.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_678
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

«ای لعنت به من که با کارهایم همه را در چنین موقعیتی گذاشته‌ام!.... تقصیر او هم بود!..... من آمادگی پدر شدن نداشتم.... آن زمان که میگفتم بچه نه. برای همین بود. بچه مسئولیت دارند. پا کج بگذاری، اول از همه عذاب وجدان بیخ گلوی خود را میگیرد که چرا پدر نبودی. تعارف که نداریم، آنها انسانند. انسانهایی مجرا از وجود من. با قدرت تفکر و احساسی جدا.... ربات نیستند که بتوانی هر جا گند زدی برنامه‌ای که برایشان نوشتی پاک کنی و مجدد برنامه‌ریزیشان کنی.... نچ! حالم خوب نیست. این چه اوضاع گندیست آخر!..... میخواهم همه زندگیم را بالا بیاورم!»

الهه نفسی گرفت و گفت:

-درست میگین مامان. هر دوتون درست میگین. همه چی یه جوریه!.... روزی که منو بابا با هم عروسی کردیم، نمیخواستیم اوضاع طوری پیش بره که همه چی، یه جوری بشه....

«یا خدا!.... نگوید!»

ترسیده به میان کلامش پریدم و نامش را با خواهش خواندم:

-الهه جان!

نگاه به من داد، لحظه‌ای برای دادن اطمینان، چشم بست و رو به من گفت:

-شما یه لحظه اجازه بده.

خواسته بود ساکت بمانم ولی حقیقتا اعتماد به او سخت بود!
من هنوز دلهره داشتم؛ اما او آرام بود و در حالی که دست روی بازی کیمیا می‌کشید که در آغوشش بود و به او تکیه زده، سر بالا آورده بود و چشم به او داشت، رو به کسری سر خط حرف قبلیش را از سر گرفت. گفت:

-اگه الان اوضاع یه جوریه، چون یه رازی هست بین من و بابا که نمیتونیم به کسی بگیم. یه رازی که فقط مال منو باباه.... اما اینکه من و بابا باهم قهریم. یا قهر بودیم. درست نیست. ما هیچ وقت با هم قهر نبودیم. شاید کم حرف زدیم چون حرفی نداشتیم بگیم ولی قهر نبودیم و نیستیم....هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقتم قرار نیست تنهاتون بذاریم. باشه؟

«عزیزم!..... این چه موقعیت گندیست؟!..... حالم خوب نیست.... عذاب وجدان دارم.... دلم میخواهد بروم. نمانم. بروم و خود را گم و گور کنم..... جهنم دقیقا چیست؟!..... فقط در آن دنیاست؟!... پس چرا من که دارم میسوزم؟!»

درمانده، نگاهم را از او گرفتم. سر پایین انداختم و نگاه به پاهایم دادم که فلج شده به سمتی دراز بودند. چند ضربه با مشت به آن زدم. ضربه‌ها را حس میکردم و انگار به مرکزیت ضربه ذره‌هایی در تنم به اطراف پخش میشد.

نمیخواستم نگاهش کنم. خجالت میکشیدم. صدای کسری آمد که در جواب الهه پرسید :

-چه رازی؟

به جای الهه کیمیا جوابش را داد:

-اگه بگن که دیگه راز نیست خنگ!

کسری رو به او اعتراض کرد و الهه گفت:

-بچه‌ها.... یه راز... فقط یه راز.... که بین من و باباست. شاید یه روزی بهتون گفتیم.اما الان نمیشه بگم. فقط خیالتون راحت باشه که هر اتفاقی بیوفته، من و بابا همیشه کنارتون هستیم. مگه نه بابا؟

او سوالش را از من پرسیده بود. حس پاهایم تقریبا برگشته بود. در حال مشت زدن به رانم، سر بالا آوردم و رو به او گفتم:

-آره. هستم....دیگه تنهاتون نمیذارم، سفر تنهایی تموم شد. کارامو تو شرکتم کم کردم که همیشه پیش شماها باشم...

میان حرفتم، تنه بالا کشیدم. کمی صاف تر نشستم و تکیه ام را از دستم که ستون بدنم شده بود، برداشتم. دست بالا آوردم و مثل الهه که کیمیا را به آغوش کشیده بود، دست دور شانه‌های کسری انداختم و او را در آغوش گرفتم و حرفم را ادامه دادم.

-من هرچی دارم مال شماس بابا... پول خونه شرکت. هرچی. دنیا رو به پاتون میریزم چی خیال کردین. تا حالا نبودم ولی از الان دیگه هستم. همه چیم مال شما حتی جونمم برای شما .

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_679
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


حرفم که تمام شد کیمیا احساساتی شده بود و با هق هق گفت:

-ما جونتونو نمیخوایم خودتونو میخوایم.

هنوز جوهر حرفش تمام نشده بود و هق هقش اوج نگرفته بود که الهه به او تشر زد. به ضرب گفت:

- من هرچی به شما میگم بیخودیه نه؟...

کیمیا ترسیده از آغوش مادرش بیرون آمد. لب به هم میفشرد و سعی میکرد، اشک جاری روی صورتش را بند بیاورد. الهه اصراری بر نگه داشتنش در آغوشش نکرد. کیمیا که در همان حال هق هق صاف نشست و نگاه ترسیده‌اش را به الهه داد. الهه حرفش را از سر گرفت:

- الان برای چی گریه میکنی شما؟

دلم به دخترکم کباب شد. الهه داشت حرف زور میگفت. رو به او گفتم:

-الهه جان، اشکال نداره.

الهه نگاهم نمیکرد. مستقیم چشم به کیمیا داشت. در همان حال اخم کرده و عصبانی گفت:

-داره خیلی اشکال داره صدبار براش توضیح دادم گوش نمیده. پاک کن اشکاتو.

او عصبانی بود و کوتاه نمی‌آمد. دل من بی طاقت شده بود. تنه جلو کشیدم و دست بالا بردم و از بازوی کیمیا گرفتم و او را که سعی میکرد، اشک چشمانش را پاک کند را از روی نیمکت سمت خود کشیدم.
درحالی که دخترم در آغوش میگرفتم و روی پاهایم

مینشاندم رو به الهه که با نگاهی عصبانی کیمیا را دنبال میکرد گفتم:

-بسه الهه جان تو خودتم اینطوری بودی. اشکت دم مشک بود همیشه.

معطل نکرد. سریع چشم به چشمانم داد و گفت:

-اشتباه یود. .... کسی نبود به من بگه گریه نکن بقیه خوشحال میشن.

گفت و دوباره نگاه به کیمیا داد که حالا در آغوشم نشسته بود و دستانم را به دور خود داشت، دماغش را بالا میکشید و سعی میکرد، اشک هایش را که تمامی نداشت، با دست پاک کند. گفت:

-گریه کنی بهت میخندن.....میفهمی؟!.....دوست داری بهت بخندن؟!.....

کیمیا که در همان حال سر به طرفین تکان داد و دوباره به هق هق افتاد. الهه تاکیدی کلمات را پشت سر هم ردیف کرد و گفت:

- من چندبار بهت بگم؟!... گریه ضعیفت نشون میده. کسی دلش بهت نمیسزونه نمیگه آخی گناه داره دیگه اذیتش نکنیم. فقط خونواده اتن که اینقدر دوستت دارن نمیتونن اشکتو ببینن. بقیه اینطوری نیستن دخترم. نمیگن آخی گریه کرد. میگن آخ جون گریه کرد. پس بیشتر اذیتش کنیم.... وقتی ببینن یه چیزی گریه تو در میاره بازم اون کارو میکنن که بیشتر گریه کنی، تو اینو میخوای ؟

الهه گفت و ساکت شد و منتظر نگاه به او داد. کیمیا که حالا توانسته بود حداقل سر به نشان «نه» طرفین تکان داد و الهه آرامتر گفت:

-مامان جان. دختر قشنگم. عزیزم... اگه همین امروز اون پسره این حرفا رو بهتون زد، زود گریه نمیکردی میدونی چقدر همه چیز فرق میکرد؟!.... اگه

تو محکم وای میستادی، داداش که بعدا باهم درباره رفتار امروزش حرف میزنیم، اینطوری عصبانی نمیشد که دعوا راه بندازه. اگه شما اون پسر و با عکس میاوردین پیش من.... از من میپرسیدین موضوع چیه؟ نه اینجوری دعوا میشد، نه این اوضاعمون بود.....نچ، الان برای چی گریه میکنی تو؟... گریه نکن دیگه!

دخترم را در آغوشم فشردم و بارها در میان کلامش برایش چشم و ابرو رفتم و حتی یکبار هم نامش را صدا زدم، بلکه تمام کند. اما او مصر حرفهایش را رو به او قطار میکرد. نمیگویم اشتباه میگفت ولی زیادی داشت تند میرفت. دخترکم را به گریه انداخته بود.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_680
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و کیمیا با گفتن:«نمیشه.» دوباره ساز گریه سر داد. رو به او الهه که می‌خواست حرفی بزند دست بالا آوردم و گفتم:

-بسه، بسه. هیچی نگو.... یه دقیقه‌وایستا.... یه لیوان آب بده.

صدای «نچ»ی که الهه گفت با پس زمینه گریه کیمیا تنها چیزی بود که بعد از حرف من به گوش رسید. کسری ترسیده سکوت کرده بود و نگاه به خواهرش داشت. لیوان آبی که الهه تا نیمه پر کرده بود را از او گرفتم و به لب کیمیا رساندم و مجبورش کردم چند جرعه‌ای بنوشد. باقی آب را هم در دستم ریختم و به صورتش کشیدم. حالا تنها دل دل میزد. جو که آرام شد. گفتم:

-دخترم به من نگاه.

او که سر بالا آورد و نگاه به من داد، حرف هایم را شروع کردم. گفتم:

-مامان راست میگه. تو دیگه بزرگ شدی.. بچه کوچلو که نیستی... باید بتونی کنترلش کنی.

او درحالی که سعی میکرد، موج جدید گریه‌اش را کنترل کند، دوباره گفت:
-نمیشه!

-میشه بابا. چرا نشه. تو دختر منو مامانتیا.... مگه میشه نتونی؟!.... هر وقت گریه‌ات اومد. یکم ساکت باش، چندبار نفس بکش...

کسری میان کلامم پرید و با انگشتی که تا حلقش در دهان فرو برده بود گفت:

-کیمیا زبونتو بچسبون اینجا. سقف دهنت... اینجا پشت دندونات محکم فشار بده گریه‌ات قطع میشه.

لبخند زدم و دست به پشتش زدم و راهکاری که به خواهرش میداد را تایید کردم و خواستم حرفم را ادامه دهم که دوباره کسری به حرف آمد و درحالی که پاکتش را مقابلش روی زمین رها کرده بود ،دست بالا آورد و با دو انگشت، شست و اشاره‌ی یک دستش جایی بین انگشت شست و اشاره‌ی دست دیگرش را فشرد و گفت:

-اینجارو هم فشار بدی گریه‌ات قطع میشه یا اینجا....

گفت و دست بالا آورد و پل بینیش، جایی بین دو چشمش را فشرد.
چند ضربه دیگر به تشویق پشت کسری زدم و باز هم تاییدش کردم و حرفم را اینطور ادامه دادم. گفتم:

-آره آفرین.... بعد که تونستی گریه تو پس بزنی، حالت که خوب شد، اونوقت محکم حرفتو بزن.... اصلا فکر کن با چندتا مگس حرف میزنی.... اصلا ازت قویتر نیستن.... هیچ نترس فک کن پشه ان....

هرچی میخوای بگی، محکم بگو... گور باباشون....
اصلا فکرم نکن ناراحت میشن. بذا بشن....به
درک....راحـــــت....اینجوری..... اگه یکم صبر
کردی، ساکت شدی، حرفتو بدون گریه گفتی، بعدش
کسی یادش نمیمونه که تو یکم مکث کردی حرفتو
گفتی بابا..... همه یادشون میمونه که تو محکم حرفتو
زدی... ضعیف نبودی.....یکبار دوبار اینجوری میشه
بعدم کم کم یاد میگیری مثل مامان که یاد گرفته گریه
نکنه.... الان فقط همه رو دعوا میکنه، قوی میشی.

گفتم و با لبخند نگاه به الهه دادم. او به تاسف سر تکان
داد. صورت جمع کرد، از ما رو گرفت و نگاه سمت
دیگر داد. دوباره سر پایین انداختم و دستی به صورت
دخترم که حالا آرام شده بود و گوش به من داشت،
کشیدم و حرف هایم را ادامه دادم.

-دیگه هم خورشید بابا هیچ وقت نمیگه نمیشه....هیچ
وقت نگو بابا.... اول تلاش کن ببین میتونی انجامش
بدی یا نه، بعد بگو میشه یا نمیشه.... یه سری کارا
هستن که واقعا نِمیشه... مثلا داداش نمیتونه مثل تو

قشنگ برقصه... همش اینجوری گشاد گشاد دستو پاشو تکون میده...

گفتم و ادای رقصی که به تقلید از کسری در آوردم، هر دویشان را به خنده انداخت و من میان خنده ها گفتم:

-... نِمیشه چون نباید بشه. چون داداش رقصو دوست نداره مگه نه کسری؟

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_681
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبرانی دیروز🎁
🌼🌼🌼

کسری که ردیف دندانهایش که از پس لبان به خنده نشسته‌اش دیده میشد، سر به تایید تکان داد و من حرفم را رو به کیمیا کامل کردم.

-پس نباید بشه...یا تو مثل داداش نمیتونی زیاد نفستو زیر آب نگه داری...مگه نه؟!..... نِمیشه دیگه.... چون تو شنا دوست نداری.... پس نباید بشه.... این کارایی که نِمیشه رو وقتی فهمیدیم نمیشه، کاریشون نداریم... چرا باید سختگیری کنیم؟!... ولش کن، .... *..لقش که میشه یا نمیشه!

-سامیار!

الهه به اعتراض نامم را خواند. اصلا حواسم نبود که او هم آنجاست والا حرف زشت نمیزدم!

نگاهش، اخمش و کلمه «بی‌تربیت»ی که میدانستم در ذهش چرخیده، در گوشم نشست و لبخند به لبم آورد. «ببخشید» گفتم. نگاه از او گرفتم و دوباره رو به کیمیا گفتم:

-اما بعضی کارا هستن که اینا نَمیشن...

کسری کلمه‌ای که گفتم را با تعجب تکرار کرد و من میان خنده‌های آنها، سر به تایید تکان دادم و ادامه دادم:

-آره نَمیشن... چون اولش. فکر میکنی چه سخته نَمیشه ولی وقتی شروع میکنی انجامش بدی، میبینی که نَ....میشه!.... این اشکاتم که قلب بابا رو خون میکنه همینه بابا. ازین کاراست که نَ.....میشه!... سخته بابا... مامانتم پدر خودشو مارو درآورد تا تونست ولی آخرش تونست. تو هم میتونی.... میدونم دخترم مثل مامانش قویه... خورشید من قویه. مگه نه بابا؟

کیمیا که دل دلش حالا رو به خاموشی می‌رفت، دماغش را بالا کشید و با لبخندی که به لبش نشسته بود سر به تایید تکان داد. «آفرین» گفتم و سر خم کردم و بوسه‌ای به سرش زدم و به دنبالش بوسه‌ای دیگر به

سر کسری زدم و به دنبالش چند ضربه دوستانه به پشتش زدم و به تشویق گفتم:

-پسر باباشه. بچه شیر منه این.

«خدایا برایم حفظشان کن.»

الهه میان حرفهایمان دوباره نگاه به ما داده و حرفهای من که تمام شد او رو به کیمیا گفت:

-کیمیا مامان، به حرف داداش و بابا گوش دادی؟!.... حالا همین حرفی که گفتی رو بدون گریه دوباره محکم بگو.... ما منتظر میمونیم.... اشکال نداره. عجله نکن. همون کاری که گفتنو بکن... یکم آروم شو. بعد همون جملهتو بگو. باشه؟

کیمیا لحظهای مردد نگاهش کرد و به دنبالش سر به تایید تکان داد. الهه راحت تر نشست و نگاه به من داد و پرسید:

-پات بهتره؟!

مشخص بود میخواهد با پرت و پلا پرسیدن به کیمیا زمان دهد تا تصور کند توجهی روی او نیست.
همراهیش کردم. چند دقیقه ای را به حرف درباره پایم و رفتن به دکتر گذراندیم و آن میان کسری تنه سمت کیمیا خم کرده بود و رو به خواهرش با اشاره دست و دم و بازدمی که خود میگرفت، به او کمک میکرد تا نفسی بگیرد. حرکاتش کیمیا را با بغضی که دوباره در گلویش جمع شده بود، به خنده انداخت. سعی کردیم نادیده‌یشان بگیریم و توجهی به مکالمه بی کلام برادرو خواهر نکنیم.

الهه در جواب آخرین حرفم گفت:

-آره باید بری. نمیشه دست روی دست گذاشت. این هفته یه وقت بگیر برو.

او که حرفش تمام شد، کیمیا آب دهانش را قورت داد و همان جمله را بدون گریه دوباره گفت:

-ما جونتونو نمیخواین. خودتونو میخوایم.

صدایش لرز نداشت. کسری دو انگشت شست بالا آورد و چشمک زنان رو به خواهرش لایک داد و خنده به لبانش نشاند.

«پسرم، مرد کوچک مثل مادرش مهربان بود!... بچه‌هایم هر دو خوب بودند!»

الهه لبخند زد و گفت:

-دیدی تونستی. چه خوب گفتی!....باباش نمیخوای جواب بدی؟

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_682
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه کوچولو برای تاخیر کوچولوی امروز🎁
🌼🌼🌼

معطل نکردم. نگاه به کیمیا دادم و دستی به موهایش کشیدم و با دست دیگرم شانه کسری را فشردم و رو به هردویشان گفتم:

-چـــشـــم، نوکرتم هستم بابا. تا آخر آخر. مثل کوه پشت دخترم هستم. پشت پسرم هستم. چی خیال کردی؟ بابا به این خوشتیپی، پولداری، قوی دارین، چه غمیه؟!

گفتم و دوباره هر دو را بوسیدم. جو آرام شده بود و حالا میشد، گفت که از آن تنش قبل تقریبا خبری نیست. خوشحال بودم. حال بچه‌ها خوب بود.
«بله همیشه کلمات کار سازند!»
لحظه‌ای فکری در ذهنم جوانه زد و امید به قلبم انداخت. ما هم مثل بچه‌ها به کمک نیاز داشتیم. میشد حرف زد. کسی کار بلدتر از ما!

لبخند به لبم نشست و همراه شوخی بچه ها شدم و چند لحظه‌ای که به شوخی و خنده گذشت، الهه از بچه‌ها خواست که چند دقیقه‌ای را برای بازی با وسایل بازی پارک بروند، تا کمی دیگر که پایم بهتر شد، صدایشان کنیم و برای نهار برویم.
آنها که رفتند. فکری که در ذهنم جوانه زده بود را به الهه گفتم:

-الهه جان؟! میخوای از بچه ها آدرس یه مشاورو بپرسم، بریم پیشش حرف بزنیم؟!... بچه ها زیادن. اشکان سوریان، سیروان مقدم، محمد امینی...

میخواستم آتنا صالحی را هم بگویم ولی فاکتورش گرفتم و به همان چندتن بسنده کردم و حرفم را اینطور ادامه دادم.

-... هستن زیادن... بالاخره یکی نه یکی یه روانشناسی مشاور خوبی میشناسه معرفی کنه... تو بیمارستانشون... دوربرشون هستن... بپرسم بریم؟

او در بین صحبت هایم، مردد نگاه به من داشت.حرف هایم که تمام شد به جای جواب به حرفم پرسید:

-اینا که گفتی دوستاتن؟

-آره... از بچه های دانشگاهن.... قدیم الان هرکدوم تخصصشونم گرفتن. مطب دارن. اشکان ولی قدیمیتره از بچه‌های دبیرستانه..... حالا بپرسم.

باز هم جوابم را نداد و پرسید:

-تخصصشون چیه؟

-سیروان داخلیه، محمد اورژانسه، اشکان قلبه.

«آتنا هم زنان رفت. هرکدام دنبال چیزی که باید میرفتند و من دنبال عن!... ای لعنت به مغز نداشته‌ی من! هی هی!»

سریع گفت:

-نه!

متعجب پرسیدم:

-چرا؟

-نمیخوام.... دوست ندارم برم مشاور... برمم پیش دوستای تو نمیرم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_683
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

متعجب پرسیدم:

-چرا؟

-نمیخوام دیگه دوست ندارم برم مشاور... برمم پیش دوستای تو نمیرم.

نامش را دوباره خواهشی خواندم، ولی نگذاشت حرفم را ادامه دهم. با حالتی عصبی گفت:

-چیه؟!... پاشو از رو زمین دیگه. با اون کت شلوارش نشسته روی خاک. آبرو آدمو میبره!... پاشو بشین رو نیمکت.

-نچ!

نفسی گرفتم و دست جلو بردم و به نیمکت دادم و از جا برخاستتم و کنارش روی نیمکت نشستم. حس ها برگشته بود، میتوانستم پایم را حس کنم. روی نیمکت که نشستم. دست به پاهایم دادم و درحالی که ماساژش میدادم تا سریع تر روبراه شوند گفتم:

-یعنی چی نمیام؟!... من الان دقیقا با تو باید چیکار کنم؟!....به همه سخت میگیری، به بچه ها سخت میگیری به من سخت میگیری که چی بشه؟

او میان تلاشم برای نشستن، دست روی پشتی نیمکت گذاشته بود و به پشت چرخیده بود تا نگاهی به بچه‌ها بیندازد که پشت سرمان، جایی دورتر از ما ولی در دیدرس ما مشغول بازی با وسایل پارک بودند. حرفم که تمام شد، سر سمت من چرخاند و اخم به هم رساند و گفت:

-من کی به بچه ها سخت گرفتم؟!

متعجب از حاشا کردنش گفتم:

-تو سخت نگرفتی!... پدرشونو در آوردی!... بچه هنوز ترس تو جونش مونده، دعواش میکنی که گریه نکن!... میشه مگه؟!

او در همان حال که رویش سمت من بود و دست به پشتی نیمکت داشت، چشم بست و گفت:

-طرفداری بیخود نکن. کیمیا بیشتر از کسری باید یاد بگیره قوی باشه. کیمیای من قراره یک نفر امثال تو رو که معلوم نیست تربیتش چیه رو راه ببره. قراره همه سختی زندگی رو دوش کیمیای من بچرخه. اون باید قوی تر از کسری بشه. تا من هستم باید یاد بگیره....فکر کردی من دلم نمیسوزه؟!... ولی وقت دلسوزی نیست الان!.... دلسوزی الان من مثل همون سنگی میشه که خاله خرسه زد روی سر صاحبش، فقط فرقش اینکه من اعتمادبه نفسشو میکشم. وابسته بارش میارم.... کیمیا باید مستقلی و محکمی رو یاد بگیره... اینقدر این بچه مهربونه یه روز یکی مثل تو میاید بهش ضربه میزنه... میدونم دیگه. میدونم.

او میان کلامش، دوباره مرتب نشسته بود و نگاه به روبرو داده بود. حرفش را که تمام کرد، اهی پر حسرت سر داد. او میترسید آینده بچه ها مثل خودش

شود. مشخص بود. تمام کلماتش اضطرابش را نشان میداد. گفتم:

-مگه من میذارم؟!

پوزخند زد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- مگه دست توه؟!.... چی فکر کردی!....همیشه هستی؟!.... دله... میکشه... کاری نمیتونی بکنی.... یه وقت دیدی خر شد، چشماشو بست، افسارشو داد دست یکی مثل تو بعد خودش دنبالش راه افتاد، رفت.... مگه تو نرفتی؟!... مامانت تونست کاری کنه؟!....

«ای لعنت به من!»

-... باید قبول کرد سامیار، جلوی یه سری چیزا رو نمیشه گرفت. نمیشه محدودشون کرد، فقط باید کنارشون موند و کمکشون کرد یاد بگیرن که چه طور زندگی کنن. چطور مواظب خودشون باشن. چطور قوی باشن.... از کسری خیالم راحته. زود

اعتماد نمیکنه... مهربون هست. ولی چشماش بازه... کیمیا نه... بچه ام عین خودمه... زود گول هر خریو میخوره...اول خدا کنه امثال تو سر راهش نیان، اگرم اومدن، من اون موقع پیشش باشم... تنها نذارم بچه مو... میدونم خیلی اذیت میشه.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_684

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

«خوردی؟!.... تفش کن!... یعنی جوری همه چیز را به گند کشیدی که نمیشود جمعش کرد!... نمیشود حرف زد حتی!...الان من از تو چه دفاعی بکنم که لالیقش باشی پدرسگ؟!... امثال من؟!... بیا شدی سمبل خلاف و کثافت!... بخور، حرف بخور... نوش

جان!... ای خاک بر سرت زنیکه عفریته که 20 سال از زندگیم را به لجن کشیدی!»

الهه که حرفش را زد، دوباره به پشت سرش، چرخید و نگاه به بچه ها داد.

-الهه جان... خدا شاهده تنها نیستی....به جان مادرم تنها نیستی، به جان تو که دنیامی تنها نیستی،... من بوق نیستم که. خیر سرم پدرشونم.... یه سری وظیفه دارم که تو نمیتونی انجامش بدی.... قبول کن بدون من نمیشه.... بخدا داری سخت میگری.... خداشاهده داری سخت میگیری...

نگذاشت ادامه دهم سریع نگاه به من داد و گفت:

- اولا که من سخت نگرفتم. اینقدر تکرار نکن... ولی اگرم این کارام سختگیریه، خیلیم خوبه، چون بهتره من بهشون سخت بگیرم تا زندگی و جامعه. اونا 18 سال وقت دارن که کنار من زندگی رو یاد بگیرن. نمیخوام پس فردا بگن مامان هیچی به ما یاد نداد.

نمیخوام سختیایی که من کشیدم که خودم خیلی چیزا رو یاد بگیرمو اونا تجربه کنن. پس به تربیت من کاری نداشته باش.....

«سالها بی من آنها را بزرگ کرده بود، مشخص بود حالا دیده نمیشوم. جرعت داری بگو مگر میشود کاری نداشت، پدرم مثلا!»

-... دوما نمیتونی از بچه ها استفاده کنی که منو برگردونی.... خیلی مردی... مث من که تا الان مجرد مونده بودم، مجرد بمون، مواظب بچه هات باش!

« نه، حرف تو کتش نمیرود!.... این مغزش یخ زده! نمیفهمد او را میخواهم!»

نفسی گرفتم و سعی کردم حرصم را قورت دهم، اما نشد با همان حرص شروع به صحبت کردم:

- بچه بچه بچه!... نمیخوای بفهمی دیگه، چی بگم؟!... خب پدر صلواتی من اگه میخواستم از بچه ها

استفاده کنم که الان این وضعم نبود!..تو الان عقدم بودی، بفهم.....

-..ء

- اصلن ول کن.... بیخیال.... تو به من بگو... من الان با تو چیکار کنم؟!... با بچه ها کار ندارم.... خودمو میگما... خودم.... الان که تو به هیچ صراطی مستقیم نیستی باید چیکار کنم؟....هرکاری میکنم، رده..... هر گهی میخورم رده!.... هرچی... هر پیشنهاد میدم رده.... هیچی به هیچی!.... تناقض پشت تناقض....با دست پس میزنی با پا پیش میکشی نوکرتم!... تا میام خوشحال شم اوکی شده، میبینم زرت پوکید.... حالا چه گهی بخورم؟!... تو مشخص کن... مرد نیستم اگه انجام ندم.... یعنی چی الان؟!.... وایمیستی تو چشای من نیگا میکنی میگی ازت چندشم میشه... یعنی چی؟! نکنه جذام دارم نمیدونم؟!

او که تمام مدت با اخم نگاه به من داشت به محض پایان حرفهایم گفت:

-آره... آره بهت که فکر میکنم؛ چندشم میشه!

«بزنم لهش کنم دیگر!»

لحظه ای به سکوت و اخم و خیرگی چشمها گذشت و وقتی خواست سر بچرخاند، گفتم:

- اونجا جلوی همه میذاری بغلت بگیرم، اینجا....

-تو فقط شبیه کسری منی. هیچ چیز دیگه‌ای تو زندگیم نیستی!...

نگذاشته بود حرفم را ادامه دهم، میان کلامم، حرفش را گفت و نگاهی به بچه ها انداخت.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_685
#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


از آنها که مطمئن شد، دوباره سمت من چرخید و حرفش را میان اخم و سکوت من ادامه داد:

-....ای خاک به سر من که 9 ماه تو شکمم نگهشون داشتم آخرشم حتی به اندازه یک خال، قیافشون به من نرفتن. همه چیزشون ش شبیه تو شد.... دقیقا تو.... اونقدر که گاهی عوضیتون بگیرم..... اونقدر که....

عصبی شده بود. چشمانش را نم اشک گرفته بود. با دستانش حرف میزد. تک تک کلماتش حرص داشتند و سریع کنار هم ردیفشان می کرد، اما آخرش کم آورد و جمله‌اش را اینطور تمام کرد.

-.... که امروز وضعم بشه این.

-...ء

-تو فقط خیلی شبیه کسری منی. همین. هیچ کارمو به خودت نگیر. هیچ کدومشو.

لبانم از هم باز نمیشد که حرفی بزنم. قلبم دوباره گرفته بود.
«نامرد. این که دیگر تقصیر من نیست!...به من باشد دوست داشتم هر دو مثل تو شب باشند، نه مثل من روز!»

نگاه از او گرفتم. سر پایین انداختم و چشم بستم و پنجه بین موهایم کشیدم.

« تمام جانم سنگین شده. قلبم از همه بیشتر. دیگر تصویر داشتنش واضح نیست. دیگر هیچ چیز نمیدانم. فقط میدانم که خسته ام و اینکه میخواهمش. حتی اگر به خاطر شباهتم به کسری مرا بخواهد هم میخواهمش.. باید با کسی حرف زد. اینطور نمیشود!.... قضیه دارد سوهان روح میشود و مغزو

جان می‌ساید. نمیشود ادامه داد!... هر دو دیوانه شدیم!»

صدایش دوباره به گوشم خورد.

-سامیار، توروخدا تمومش کن. چند ماهه اومدی، همه زندگیمو بهم ریختی... تورو خدا تمومش کن....به چه زبونی بگم؟!... نه میام مشاور، نه هیچ چیز دیگه، قرار نیست چیزی عوض بشه. مرد باش قبول کن اینو.

حرفش که تمام شد، بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-سه ساله...

نفسی گرفتم و حینی که سر سمتش میچرخاندم گفتم:

-میخواهی همه سه سالو همینطوری سر کنی؟

-بله!

بی تردید و سریع جواب داده بود. پرسیدم:

-بعدش چی؟!... چی میخوای بگی به بچه‌ها؟

-اونا با من، خودم درستش میکنم.

در آن سکوت چند ثانیه‌ای که فقط نگاه به چشمان مصممش داشتم، موبایلم زنگ خورد. نمیشد کاری کرد. نمیشد چیز دیگری گفت. رگ گند لجبازیش گرفته بود.
نگاه از او گرفتم و موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و نگاه به صفحه‌اش دادم. پدرم بود.
حوصله صحبت نداشتم. تماس را رد کردم و گوشی را خاموشش کردم و دوباره به جیبم برگرداندم.
پاهایم حالا حس میشد. نفسی گرفتم و به قصد برخاستن از جا، دست به نیمکت دادم و به کمک آنها ایستادم. پاهایم را تک به تک بالا آوردم و در هوا تکان دادم بلکه زودتر خوب شود. بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-بچه ها رو صدا کن بریم.

گفتم و چند قدمی را راه رفتم. دیگر حرفی نزدیم. او هم از جا برخاست و نام بچه ها را صدا زد. میان فریادهایش، موبایلش زنگ خورد. با گفتن:«باباته»، تماس را وصل کرد. گوشی را به گوشش چسباند و پاسخ داد.

تا بچه ها به ما برسند، او مشغول صحبت با پدرم شد. وقتی از من خواست صحبت کنم. رد کردم. پالتویم را از روی نیمکت برداشتم و به تن زدم. سویچ را از جیبش بیرون کشیدم و سمت ماشین راه افتادم.

« باید با یکی حرف زد. اینطور نمیشود!... یکی از همین روزها سری به اشکان میزنم. »

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_686

#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



چند روز از آن اتفاق گذشت. با مادرم نخواستم حرف بزنم، می‌دانستم چه میخواست بگوید. او همیشه غربیه پرست بود.

چند کلام فقط با پدرم حرف زدم. فقط محض اینکه روی پیرمرد را زمین نزده باشم. هر چه گفت و هرچه نصیحت کرد را فقط بله بله گفتم، بلکه تمام کند. با سمانه هم حرف زدم. تنها کسی که نه نصیحت کرد و نه به طرفداری چیزی گفت تنها، ایستاد و به حرفهایم گوش داد و هم دردی کرد و حق را به من داد.

اما از آن سمت، من علی‌رغم نصیحت‌های پدرم و چیزی که میدانستم خواست مادرم است، ولی در تمام

مدت در تلاش بودم تا آن موش کثیف را از شرکتم بیرون کنم. اما در کمال حقارت باید اعتراف کنم که نتوانستم!

او به لطف حمایت های سایر سهامداران مخصوصا پسر احمق دایی احمقم قِصر در رفت و نهایت زور من این بود که بتوانم از شرکت مادر بیرونش کنم و به یکی از شعب منتقلش کنم. تا شاید بتوانم بعدها بی‌صدا کلکش را بکنم!

-یعنی من سامیار نیستم که تو بتونی خوش خوش بچرخی بابک. مرده زنده‌اتو یکی میکنم. حالا ببین!

ساعت هنوز 11 نشده‌بود که ماشین را در پارکینگ خانه پارک کردم. بعد از جلسه تعیین تکلیف آن بی‌همه‌چیز دیگرحوصله ماندن در شرکت را هم نداشتم.

حتی جلسه دیگری که قرار بود ساعت 11 با طرف چینی باشد را هم پیچاندم و به خانه آمدم.

هرچه بیشتر هم میگذشت، احساسم به شرکتم، بیشتر برمیگشت. آن تعصب و حس پدری نسبت به ماحصل تلاشم، کم کم رنگ می‌باخت.

«یعنی آن همه فک بزن آخرش هیچ. در شرکت خودت هم در این حد حق نداری!... کاش دستم می‌شکست همان چندغاز او را هم نمیگرفتم. با پولی که دایی داده بود و آتشی که به زندگیم زدم اصلا نیاز به آن خورده ریزه‌ها نبود که حالا بخواهند برای من شاخ شوند. سر مرام و معرفت گذاشتم بمانند والا بود و نبودشان دردی درمان نمیکرد که هیچ درد هم می‌افزود.»

تمام مسیر پارکینگ و آسانسور تا خود خانه را خود خوری کردم و در فکر چیدن نقشه‌ای برای حذفش میگشتم. نگاهی به تصویر چهره‌ی خود در دیوار آینه‌ای آسانسور دادم و در آن تنهایی چند در چند اتاق آسانسور جوری که گوشهایم بشنود گفتم:

-فعلا تو خوش بگذرون، ولی دارم برات. مرد نیستم بذارم اینقدر راحت نفس بکشی!

آسانسور که در طبقه 5 متوقف شد، نگاه ازچشمان مصمم سامیار درون دیوار آینه‌ای گرفتم و پا به پاگرد گذاشتم.

در همان چند قدم اول میشد حس کرد که جو حاکم ۱۸۰ درجه متفاوت با قبل بود.

«عزیزم در خانه بود!»
لبخند به لبم نشست.

«البته طبق برنامه، آن ساعت باید مغازه‌اش باشد و آنقدر ذهنم درگیر بود که یادم نیست ماشینش در پارکینگ بود یا نه؛ اما آن آرامش ساطع شده در فضا میگفت عشقم در خانه است!
این چند ماه حسابی حرفه‌ای شده‌ام. لازم نیست دنبالش بگردم....
بودنش را بو میکشم!»

حسی که در جانم پیچید و لبخند به لبم نشاند، ذهنم را از اتفاقات آن چند روز گرفت و کنجکاوانه مرا سمت خانه کشاند، تا طبق معمول درستی حدسم را چک کنم.

نزدیک در که رسیدم، دست به جیب بردم و کلیدم را بیرون کشیدم.

«اصلا در شعاع چند متری او که میرسی، ناخوداگاه احساس سبکی میکنی. انگار یه دیوار محافظ حول خود دارد، به مرکزیت قلبش و درون آن را پر از امواج مثبت کرده. طوری که به محض ورود بدی ها را از تو می‌زداید و حالت را خوب میکند.... او در خانه است میدانم!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_687

#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


با لبانی که به لبخند کش آمده بود، نفسی گرفتم و کلید انداختم. در را آرام باز کردم تا قبل از آنکه او متوجه من شود، من درستی حدسم را کشف کنم.

در که باز شد، صدای زنی غیر از الهه متوقفم کرد.
-.... رفته به دادگاه درخواست داده حضانت عرشیا رو ازم بگیره. دیوونه از جلسه‌های کاری من با چند نفر دیگه عکس گرفته، به عنوان مدرک نشون داده که من ثبات اخلاقی ندارم.

یلدا دختر خاله الهه بود. پس او هم بود.

«دیدی گفتم، عزیزم خانه است!... اصلا من او را حس میکنم!»

بی حرف در را باز کردم و وارد شدم. الهه گفت:

-حرف حسابش چیه؟

یک کپه از موهای فر خرمایی دخترخاله‌اش که مثل یک توپ بزرگ پشمالو بالای مبل سه نفره رو به تلویزیون در هوا معلق بود، از همانجا نزدیک در هم دیده میشد. او در جواب الهه عصبی گفت:

- چه میدونم. میگه یا ازدواج نکن، یا عرشیا رو ازت میگیرم. زیر بار نرفتم. رفته دادگاه درخواست داده که مثلا تهدید کنه.... ای خاک تو سر قانون که قیومیتو به جد پدری داره!

کفش هایم را از پا در آوردم که الهه پرسید:

-قیومیت آره. ولی حضانتش که با تو. حالا میخوای چیکار کنی؟

همه‌ی کلیدها و ریموت و هر چه در دستم داشتم را در سبد حصیری روی جاکفشی انداختم و خواستم سلامی دهم و اعلام حضور کنم که سوال دختر خاله‌اش متوقفم کرد.

-ولش کن اونو... یه کاریش میکنم... برای اون نیومدم اینجا.... برای تو اومدم.... تو بگو با این مردیکه چیکار کردی؟!... مگه نامحرم نیستین؟...چرا هنوز اینجاست؟

«مردیکه؟! با من بود؟!... پدرسگ!...به تو چه؟!»

خواستم بروم و جوابش را دهم. حتی قدمی هم سمتشان برداشتم اما الهه گفت:

-فعلا تا سه سال مجبورم...

-مجـــــبـــــــوری؟!.... اونم کی؟!....تو؟! کی گفته؟!

«صبر کن ببینم از ماجرای ما خبر داشت!»

-یلدا خواهش میکنم. بعد از چند ماه اومدی خونه‌ام، دوباره شروع نکن.... خوشت میاد هی حرف تکراری بگم؟!... حماقت کردم، ده سال پیش یه برگه‌ای رو امضا کردم. الانم توش موندم.....

به دل خجسته‌ام، پوزخند زدم. قدمی به عقب برداشتم. دست پشت بردم و همانجا به در ورودی تکیه زدم و متوقف شدم.

«هی هی! زنان رازدار قابلیند، فقط باهم یک راز را نگه میدارند!... چرا فکر میکردم. او مستثنی‌ست؟!»

-...سه سال دیگه تمومه انشاالله.... میشه دیگه نپرسی؟!

تن صدای الهه میگفت بعد از گفتن حرفش، از جا برخاسته و قصد رفتن دارد. اخم به چهره نشاندم و همانطور که دست پشت قلاب کرده‌بودم، تکیه زده به

در، چشم به روبرو دوختم تا همان دم ورود، جدیت نگاهم را ببیند؛ اما او نیامد. آن کپه موی فر لحظه‌ای در هوا به جلو حرکت کرد و صدای دخترخاله‌ی الهه در فضا پیچید:

-بشین ببینم. هم حرفش میشه راه میفته بره!... کجا فرار میکنی تو؟!... فکر کردی بیکارم امروز راه افتادم اومدم اینجا؟!.... من تا تکلیف تو رو یه سره نکنم ولت نمیکنم که.... هی زنگ میزنم، میپیچونه منو.... بشین.

«هـــــــووووف» سر دادم واز ذهنم گذشت:
«گاوم زایید. بدم زایید، دو قلو!»
و درمانده نگاه به سقف دادم.

«نوکرتم، دقیقا چه خصومتی با من داری؟... من اصلا بنده بد، خلافکار، گه، کثافت تو.... لااقل به حرمت دعای همان عده‌ای که سرمایه‌یشان را برگرداندم نگاهی به ما بده..... جان هر که دوستش داری، برای تو چیز زیادی نیست!...آخر این چه

مصیبتیست؟!... خودش کم بود دختر خاله‌اش را هم فرستادی که رسما گره‌ام بزند...خب نوکرتم این یال شیر چیست امروز نازل کردی؟!.. دستت درست، عالی عالی....یعنی گندتر از این نمیشود!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_688
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

میان مناجات من با خدا، الهه با صدایی بلندتر از قبل گفت:

-برای چی بپیچونمت؟!... مگه چی پنهونی دارم ازت؟!.... مجبورم میفهمی؟!

داشت دعوا میشد انگار!

در جواب او، دخترخاله‌اش با صدایی بلندتر از او گفت:

-نه، نمیفهمم. میدونی چرا؟!... چون تو آدم اینجور آوانس دادن به کسی نیستی!.... تو همون آدمی که معین خودشو خفه کرد که نگهت داره، نتونست.... از پدرتم کتک خوردی بازم برنگشتی به اون زندگی....یعنی حتی پدرتم نتونست از پست بر بیاد.... بعد این آدمی که طلاقم ازش گرفتی هنوز اینجاست. چرا؟!

الهه ولوم صدایش کمتر شد ولی حرص را در کلامش، میشد تشخیص داد. وقتی گفت:

-منظورت چیه دقیقا؟!

-داری با زندگیت چیکار میکنی الهه؟!... یا رومی رومی یا زنگی زنگی. این چه وضع زندگیه؟!... هم خودتو بیچاره کردی هم اون بدبختو.....

«آخ، خدا از دهانت بشنود!»

-....اگه میخوایش چرا لنگ در هوا نگهش داشتی، اگه نمیخوای چرا هنوز اینجا....

-نمیخوامش!

-آره تو گفتی منم باور کردم.... من بودم تو تولدم تو بغلش قر میدادم....من بودم عوووو عووو تو بغلش گریه میکردم اونم تند تند سرمو میبوسید، عین خیال منم نبود!... بقیه هم کورن نمیبینن!

«آخ خدایا باورم شود فرشته نجات را فرستادی؟!... نوکرتم»

مشتاقتر از قبل تنه از در کندم و قدمی به چپ و جلو برداشتم و تکیه خود را به دیوار کنارم دادم تا کمی بیشتر خود را از دیدشان پنهان کنم. اگر آنجا میماندم و آن یال شیر سر به عقب میچرخاند، قطعا مرا میدید.

من که سر جای جدیدم جاگیر شدم، الهه به حرف آمد. دیگر عصبی نبود.
انگار درمانده بود، از مخمصه‌ای که گیر افتاده.
صدایش را به زور میشنیدم، بعضی از کلماتش را حدس زدم. فکر کنم گفت:

-یلدا بخدا نمیفهمم الان منظورت چیه!... ؟؟؟ ماهه که پسرتو فراری دادی. رفتی ؟؟؟، میگی من تا عید تهران نمیام. هتلو سپردم ؟؟؟؟، بعد یهو سر صبح راه میفتی میای ؟؟؟؟ منو بازخواست کنی.. اونم برای چیزی که هر روز تلفنی ؟؟؟ حرف میزنیم!

دخترخاله‌اش برخلاف او صدایش واضح بود. او نزدیکتر به من بود. میشد مصمم بودن را در کلماتش حس کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، مثل مادری شمرده شمرده کلامش را آغاز کرد:

-برای اینکه نگران خواهرمم عزیزم..... برای اینکه یه جواب درست به من نمیدی تو..... برای اینکه

همیشه فرار کردی!.... داری با زندگیت چیکار میکنی الهه؟!

-...ء؟؟!

- نه... نه!.... صبر کن، گوش کن.... من روزی که دادگاه آخرت با معین بودو یادم نرفته.... خوب یادمه اشک معین در اومده بود.خودتم میدونی چون دوستت داشت گذاشت بری.... یادم هم نرفته که مادرجون چقدر التماستو کرد گفت بمون سر زندگیت. گفت ببرش دکتر درمان میشه. یه دوره دارو مصرف کرده، بازم میخوره. خوب میشه.... گفت زنه که مردو درست میکنه.... تو چی گفتی؟!.... حرف مادربزرگتو تکرار کردی که نه من کم زجر ندیدم، این فقط سادیسم نداره، بد دلم هست. اونو خوب کنم این مرضشو چیکار کنم.... بذا یه نفر که دوستش داره درستش کنه. بذار مادرش درستش کنه، چرا من عمرمو حروم کنم؟!..اینا رو گفتی دیگه....حرفای مادربزرگت بود دیگه. والا تو با اون زبون کوتاهت چطور همچین چیزی به ذهنت می‌رسید بگی؟!... ها؟!... کار ندارم...

کار ندارم... نه گوش کن....گوش کن میگم.... حرف من اینه هر طور بودی با همه تو سری خوریت ولی یه جوری لجبازی کردی، یه جوری پای حرفت موندی که باباتم نتونست از پست بر بیاد.... اما الان چی؟!.... هیچی!....

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_689
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-....مرد غریبه تو خونه‌ات میره میاید... اونم نه غریبه‌ی غریبه... کسی که اگه بیشتر از معین نیست، کمتر از اونم آزارت نداده.... کسی که ازش طلاق گرفتی.... بعد به بهانه بچه‌هات، تعهدت، هر چی نمیدونم هنوز کنار خودت داریش..... این فقط یک معنی میده عزیزم. تو دوستش داری.... عاشقشی....

الهه فریاد زد:

-نیـــــــستـــــــم!

«نیستم»ش جانم را کند. نمیدانم چرا؟!... با اینکه میدانستم ولی باز هم حرفش دلم را، جانم را خالی کرد!

دختر خاله‌اش مصر، با صدایی به بلندی الهه تقریبا بر سرش فریاد زد:

-هستی.... هستی..... فقط یه عاشق میتونه اینقدر احمق باشه که به یه مرد غریبه که اینقدر بی آبرویی براش داشته، مردی که میدونیم چه خوابی براش دیده، اجازه بده تو خونه‌اش رفت و آمد داشته باشه.

او که حرفش را زد، لحظه‌ای همه جا را سکوت گرفت.

اولش ترسیدم. شوکه بودم از حرفهایی که شنیدم. حتی یادم هست که قلبم هم به تپش افتاده بود. چرا؟!
نمیدانم!
شاید بیشتر از این ترسیده بودم که بفهمند فال گوش ایستاده‌ام. چون آن حرف قطعا چیزی نبود که الهه بخواهد من بدانم!

بعد از چند ثانیه‌ای سکوت به دنبال بمبی که منفجر شده بود، دخترخاله‌اش دوباره به حرف آمد:

-ببین الهه به من ربطی نداره.... اصلا تصمیمای تو به من مربوط نیست....همون اندازه که به تو مربوط نیست چرا من پنهانی با حامد صیغه کردم..... به منم مربوط نیست که میخوای سامیارو ببخشی یا نه.... نه به من، نه به بچه هات. به هیچکی مربوط نیست.... چون نه من به جای تو زندگی میکنم نه بچه هات....فقط خودتی و خودت.... اگه اینجام چون تو جواب درست به من ندادی.... چون نگران خواهرمم که با یه مرد غریبه زندگی میکنه که معلوم نیست کی رگش بگیره، عنان از کف بده خرابی به بار بیاره.....

نمیتونم وایستم ببینم گند بزنی به زندگیت.....الهه یه تصمیمی بگیر.... یا رومی رومی، یا زنگی زنگی..... اگر یه درصد با این بهانه موندی که تعهد داری و از این ترسیدی که سامیار میتونه اونقدر وحشی بشه که بچه‌ها رو ازت بگیره و بفرستشون یه جایی که دستت بهشون نرسه.... خودتم میدونی که چرته.... اگر سامیار اینجوری عاشقت شده که بست نشسته ور دلت تا تو رضایت بدی، پس شک نکن آدمی نیست که بخواد یا بتونه تهدیدشو عملی کنه، چون آدم عاشق هیچی بجز عشقش نمیبینه، حاضره بمیره ولی عشقش آخ نگه....اگه اینطوری نبود مطمئن باش عاشق خودشه نه تو.... اگه با این بهانه موندیو اون بیچاره رو هم لنگ در هوا نگه داشتی، بدون یه کاره عبثه فقط.... همین.... نه وقت خودتو تلف کن نه اونو..... نمیخوایش یک کلام. بچه‌ها من از باباتون جدا شدم.... تمام..... خوش اومدی سامیار... من طلاق گرفتم بچه‌ها هم حالا میدونن.... حالا میخوای چیکار کنی؟!... میخوای بچه‌ها رو از من بگیری عشقتو زیر سوال ببری!؟..... یا نه اونقدر مردی که پای عشقت بمونی و حضانت بچه ها رو بی قید و شرط و تعهد به

من بدی و بعد پا پیش بذاری؟..... بسه دیگه!.... تا کی بچه ها ندونن؟!... فقط خوشحالی که سوال نمیپرسن؟!.... غافل از اینکه اونا قصه شمارو تو ذهنشون پیچیدن رفته تموم شده عزیزم!.... فکر کردی اینکه گفتی رازه، قبول کردن؟! به همین راحتی؟!... نه عزیز من اونا هوشیارتر از منو تو آن!....پس یا این راه هست یا اینکه قبل از اینکه اوضاع خراب بشه و دردسری درست شه، چشمتو رو گذشته ببندی، بله رو بگی خلاص کنی خودتو... من مطمئنم الهه در هر دو حالت وضعیتت بهتر از این گردابیه که برای خودتو اون بدبخت ساختی.... به منم فکر نکنیا... این که من چی فکر میکنم راجع‌بهت مهم نیست. مهم تویی که فردا پس فردا راحت سرتو روبالش بذاری بگی آخیش امشبو راحت میخوابم.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_690

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه



-راحت؟!... تو چه میدونی، تو که جای من نیستی!

«عزیزم صدایش خش داشت؟!... گریه میکرد؟!»

-الهه!

-الهه چی؟!... تو همونی که وقتی بچه ها رو باردار بودم... هرچی میگفتم، یلدا من تنهام، یلدا من حالم خوب نیست. یلدا این منو نمیبینیه.... یلدا مردم.... یلدا این چه زندگی شده؟! من چه خاکی تو سرم کنم؟!.. میگفتی درست میشه.... من هرچی میگفتم تو میگفتی صبر کن. صبر کن. میگذره. تموم میشه. درست میشه. دلش با اومدن بچه ها نرم میشه..... اون فقط سر لج افتاده، خودتو با کارای دیگه مشغول کن... بذا بگذره... خودتو با کارای دیگه مشغول کن، حل میشه.

الهه را نمیدیدم. عزیزم کلماتش را با گریه، فریاد میزد.
«وای!... عزیزم!... خاک به سر من که تو مرا در برابر خودت اینطور شناختی!»

او جایی نزدیک تلویزیون ایستاده بود و پشت دیوار کوتاه اپن که آشپزخانه را از حال جدا میکرد. حرفش که تمام شد، دخترخاله‌اش به ضرب از جا برخاست و ایستاد. کامل دیده نمیشد. فقط ذره‌ای از تنش را میدیدم.او هم مثل الهه رو به او تقریبا فریاد زد. اما نه به بلندی صدای الهه. تحکم کلامش بیشتر بود. گفت:

-چی میگفتم؟!....وقتی زن حامله به جای اینکه محکم جلوی شوهرش وایسه حرفشو بزنه. بگه من این دردو دارم، اینو میخوام، تو باید این کارو کنی که این قضیه حل شه؛ اگه حل نشه این بدبختیا رو داریم، .... میاد هر روز زنگ میزنه به من شکایت شوهرشو به من میکنه، چی میگفتم؟!.... چی میگفتم که پای تلفن سکته نکنی ؟!.... نه یک کیلومتر نه دو کیلوتر، به اندازه چندتا کشور از من فاصله داشتی.... دستم به سامیار

میرسید بزنم دست و پاشو بشکونم، بشینه سرجاش، اذیتت نکنه؟!.... چرا حرف زور میزنی؟!.... بچه که نیستی!... از منم سوادت بیشتره....تحصیل کرده‌ای مثلا.... من اگه بهت میگفتم این مردی که تو میگی اصلا آدم زندگی نیست، از خونه بندازش بیرون، طلاقتو بگیر بذار بره هر غلطی میخواد بکنه، تو چیکار میکردی!؟... تو با دوتا بچه تو شکمت چیکار میکردی؟!

شنیدنش سخت بود. اگر بگویم رمق از دست و پایم رفت، بیراه نگفته‌ام. دستی که بی دیوار داشتم شل شد و چند سانتی را بی اراده من تا پایین سقوط کرد.
بدتر از آن حال او بود که بعد از این همه سال هنوز درد را درونش حس میکردی، انگار که همان دیروز تجربه کرده و الان دارد زجه میزند!

«اگر مردی با کیمیایم این کار را میکرد، زنده‌اش نمیگذاشتم.»

حرفهای دخترخاله‌اش که تمام شد، الهه انگار به خود مسلط شده بود. دیگر صدایش گریه نداشت. محکم بود و خش داشت فقط.

-باشه تو درست میگی... ببخشید... الان میگی من چیکار کنم؟!..... صدبار به هر دوتا راهی که میگی فکر کردم. نمیشه... میترسم.... همه جونمن این دوتا...

گفت و دوباره صدایش لرزید و به گریه نشست.

-.... کسری برای قلبش میگه آخ جونم میره... کیمیا اشک میریزه قلبم مچاله میشه، نمیزنه.... چیکار کنم؟!... میترسم.... میترسم بچه هامو ازم بگیره... واقعا میترسم یلدا... اون پولشو داره، موقعیتشو داره، اگه سر لج بیوفته هرکاری ازش بر میاد!.... تجربه کردم که میگم.... مگه آدا عوض میشن؟!.... ذات که عوض نمیشه!

«وای اوضاع خراب تر از چیزیست که فکر میکردم!»

دختر خالهاش دوباره خود را روی همان مبل سه نفره مقابل تلویزیون انداخت و گفت:

-نه ذات آدما الکی الکی عوض نمیشه الهه؛ ولی عشق اگه عشق باشه، نمیذاره ذات همون بمونه. همه چیزو تحت تاثیر میذاره الهه. به قول اون آقای روانشناس آدم عاشق یه شفقت خاصی تو رفتارش پیدا میشه.
مهربون میشه. چون عشق مال خداست... آدم عاشق مثل خدا مهربونه. هرچی از عمر عاشقیش بیشتر بگذره این مهربونی قلب سیاهشو اونو سفید کنه. ذاتو هم درست کنه. من باور دارم اینو. هیچ وقت مطلق حرف نزن.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_691
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

او گفت و به دنبالش سکوت شد.
دلم میخواست از او تشکر کنم. درست و به جا گفته بود.
«من عوض شده‌ام. ذات است، هر کوفتیست. در من عوض شده!»

الهه انگار روی مبل زیر اپن نشست که دخترخاله‌اش با نگاه به آن سمت، از جا برخاست و پشت دیوار گم شد. صدای عزیزم که حالا فریاد نمیزد، واضح نبود. اما سر که جلوتر بردم کمی توانستم بشنوم. او گفت:

- نمیتونم به بودن باهاش فکر کنم. حالم بد میشه.... اعصابم خرد میشه.... اینکه منم بشم همتراز هزار تا دختری که باهاش بودن گوشت تنم میریزه. نمیتونم یلدا!

آرام «نچ!» گفتم و چشم بستم. سر پایین انداختم. دستی به صورتم کشیدم بلکه از حال مسمومی که تمام جانم

را گرفته بود، کم شود. نمیشد. سمش تمام خونم ار گرفته بود. حالت تهوع داشتم. دست بین موهایم کشیدم و عقب بردم و پشت گردنم قفل کردم و همانطور سر پایین و چشم بسته، گوش سپردم. صدای دختر خاله‌اش ولوم بلندتری داشت. واضح به من میرسید او گفت:

-ببین الهه جان، اینایی که میگی همشون فوبیایی، وسواس فکریی.... چه میدونم.... یه چیزی شبیه اینه... یه وقتایی یه چیزی یه حسایی توی آدم به وجود میاد که نمیذاره منطقی تصمیم بگیریم... یه چیزی شبیه فوبیا... من نمیدونم چطوری بگم. من علمشو ندارم.... نمیتونم کمکت کنم. ولی همینقدر میدونم که باید از یکی راهنمایی بگیری. باید اول این مشکلت رفع بشه بعد بتونی با چشم باز تصمیم بگیری.

-ء...

-باید قبول کنی روحم هم مثل جسم یه وقتای قاطی میکنه، مریض میشه.... یعنی همیشه همینطوریه، احساسا وقتی قلیان میکنن، چه تو عشق، چه تو خشم،

یا هرچی نمیذارن ذهنت درست تشخیص بده باید بتونی اول اینا رو کنترل کنی بعد تصمیم درست بگیری.

بعد از حرفهای دخترخاله‌اش، «نمیدونم!»ی که گفت را شنیدم و به دنبالش، دوباره صدای دخترخاله‌اش در خانه پیچید.

- میدونی....خوبم میدونی چی میگم....الهه، عزیزم... نه من، نه مادرجون یا دوستات، اصلن هرکی که بهت نزدیکه.... توی این مسئله نمیتونیم کمکت باشیم. چون دلمون بهت میسوزه. چون روی تو تعصب داریم.... بخدا از سامیار پیشم میگی دلم میخواد بزنم از هشت جا دست و پاشو بشکونم بلکه دلم خنک شده....باور کن به من باشه میگم غلط اضافه کرده اصلا لایق بخشش نیست، محکم وایستا خودمم کمکت میکنم از زندگیت بندازش بیرون.... ولی من در جایگاهی نیستم که به جای تو تصمیم بگیرم و یا بخوام خودسر همچین کاری کنم، تو رو هم دنبال خودم راه بندازم... این زندگی من نیست الهه. من خیلی هنر کنم با پدر

شوهر صلح کنم بتونم هم بچه‌مو داشته باشم هم با حامد ازدواج کنم.... تو باید با یکی حرف بزنی که بی طرفه، از بیرون به قضیه‌تون نگاه میکنه.

-....ء

-برات از هاله وقت بگیرم، بری چند جلسه باهاش حرف بزنی؟!... نمیشناستت.... اصلا نمیگم با من در ارتباطی.... اینقدر خوبه که اصلا حد نداره....حداقلش اینکه برای یکی که بی طرفه، حرف زدی یکم خالی شدی... بخدا من خودم اگه هر چندوقت یکبار نرم این فشار مغزیمو تخلیه نکنم، میترکم... حتی بعضی وقتا که براش حرف میزنی، راه حلش میاد تو ذهنت لازم نیست اون اصلا چیزی بگه... بعضی وقتا هم یه نکته‌هایی از حرفات میکشه بیرون که میگی این چی بود؟! از کجا اومد؟!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_692

#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-...ء

-بیا من برات وقت بگیرم برو چند جلسه حرف بزن از همه چی بگو از قدیم بگو از جدید بگو از هر چی که رو دلت سنگینی میکنه....بذا بشنوه، بذا کمکت کنه.... خوب که آروم شدی، این ترسای بیجات ریخت، بعد درباره سامیار تصمیم بگیر.... به من چیزی نگو، خودت تصمیم بگیر... به من فقط بگو یلدا من تصمیم اینکه کمکم کن.... میخوام باهاش زندگی کنم... میخوام از زندگیم بندازمش بیرون.... چه میدونم هرچی.... هرچی بجز این منجلابی که خودتو انداختی توش....خودتم میدونی این راه به ترکستان است. اینکه یه مرد نامحرم کسی میدونی چه نظری روت داره، ممکنه چه فکرایی از ذهنش میگذره، باهات هم خونه باشه، درست نیست... خودت ضربه میبینی.

-...ء

-وقت بگیرم برات؟!

او نام دختر خاله‌اش را صدا زد و باقی را نشنیدم. تنها «جان؟ بگو.»ی دخترخاله‌اش را شنیدم. کمی خود را جلو کشیدم و قدمی به جلو برداشتم تا بتوانم بهتر بشنوم.

خّـــــرچ!

صدا که به گوشم خورد، سریع نگاهم را به پایین کشید. گوشهای از پاکت پلاستیکی پر از نمیدانم چه که جلوی پایم به حالت ایستاده مقابلم بود، زیر پایم رفته و قامتش سمت پایم کج شده بود و انگار چیزی در درونش را خرد کرده بودم.

«...ء 18 ...!»
ترسیده پا برداشتم. بدتر شد.

تـــــــلپ!
پاکت به پشت غش کرد و ...
تـــــــرق تروق!

چندین ظرف مسی از درونش روی هم ریخت!

-..🔞ء..!

سریع عقب کشیدم و دست به دستگیره در دادم و ترسیده بازش کردم و میخواستم همانطور پا برهنه بزنم به چاک.

-سامیار؟

«گندت بزنن، گندت بزنن!... 150 متر خانه باید آشغالت را اینجا تخلیه کنی؟!»

-جانم؟ سلام.

دوباره به داخل برگشتم و در را همانطور نیمه باز نگه داشتم و سریع و بلند پاسخ الهه را دادم. به ثانیه نکشید آن یال شیر معلق در هوا از پشت دیوار کوتاه اپن و الهه که سرپا بین دو مبل ایستاده بود، مقابلم، درکنار هم ظاهر شدند. لبخند زدم و در را بستم و گفتم:

-خوبی؟ مهمون داری؟... سلام!

او اخم کرده پرسید:

-کی اومدی؟

سریعتر از حد معمول گفتم:

-الان!

«داشتم اوضاع را خرابتر میکردم.»

سعی کردم به رو نیاورم. سمت الهه رفتم. قرمزی و خیسی چشمانش از آن فاصله هم به چشم می‌آمد.
پرسیدم:

-چی شده؟ گریه کردی؟

او همچنان با شک و سکوت نگاه به من داشت. دخترخاله‌اش با انزجاری که همیشه از چهره‌اش میریخت، از جا برخاست و کنارش ایستاد. دوباره سلامش دادم و خود را به ندانستن زدم و پرسیدم: چی شده؟

او در جوابم سر تکان داد و الهه پرسید:

-چه زود اومدی!... گفتی جلسه داری.

وقتی که کامل به او نزدیک شده بودم و مقابلش قرار گرفتم، تاکیدی پرسیدم:

-مهم نبود، پیچوندمش. تو بگو چی شده ؟

انگار مجاب شده بود که چیزی نشنیده‌ام. نفسی گرفت و راحت‌تر ایستاد و گفت:

-هیچی، داشتیم حرف میزدیم. بشین برم چای بیارم.

گفت و از مقابلم گذشت تا به آشپزخانه برود.
با نگاه دنبالش کردم. دخترخاله‌اش از من رو گرفت و بی توجه به من روی مبل سه نفره نشست. او که نشست من هم به دنبال الهه به آشپزخانه رفتم. با آنکه میدانستم، چه گندی زده‌ام ؛ ولی مصر پرسیدم:

- الهه جان؟! نمیگی چی شده؟

او کتری چای سازش را پر آب کرد و در همان حال که پشتش به من، ایستاده کنار سینک، گفت:

-جلسه‌ات برای اخراج بابک بود که لغوش کردی؟!

گفت و از گاز گذشت و سمت چایسازش رفت.


#میخواهمت
#پارت_693
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-نه. اون تا ده جمع شد. این یکی مال یه قرارداد بود. بچه ها بودن.خیلی لازم نبود باشم..... تو بگو چی شده؟

-...ء

-الهه جان، من علم غیب ندارم..... تا حرف نزنی من نمیدنم چیکار کنم قربونت برم.

حرف بیشتر از این جهت بود که تشویقش کنم تا حداقل همان حرفها را به خودم بگوید.

او چای سازش را که روشن کرد، در کابینت بالای سرش را باز کرد تا لیوانی بردارد، گفت:

-برو پیش یلدا بشین الان چای میارم.

-نچ!

گفتم و همانجا ایستاده میان آشپزخانه، یک دست به کمر و دست دیگر قفل پس سرم، چند لحظه‌ای را ماندم.

«آن زن می توانست کمکم کند. خدا فرستاده بودش. برای هردویمان باید از آن موقعیت استفاده میکردم!... من قایقی که خدا برای نجات فرستاده بود، پس نمیزدم!»

با فکری که در ذهنم پیچید، نفسی گرفتم و به حرفش گوش دادم و به حال رفتم. او دست به سینه، پا روی پا انداخته، گارد گرفته سر پایین داشت و پای افتاده روی پای دیگرش، در هوا تکان تکان میخورد.

از همان دم ورود، خنده به لب نشاندم و گفتم:

-یلدا خانم خیلی خوش اومدین.

تکانهای پاهایش متوقف شد و او آرام سر بالا آورد و نگاه به من داد. «ممنون» گفت و دوباره نگاه گرفت و به پاهایش داد. به سمتش رفتم و روی یکی از مبل های سمت راستش نشستم. با آنکه میدانستم ولی با خنده گفتم:

-میگم یلدا خانم، همیشه یه سوالی داشتم از شما.... اینکه مشکل شما دقیقا با من چیه؟.... بگین شاید بتونیم حلش کنیم.

در واقع برای به حرف آوردنش چیز دیگری به ذهنم نرسید.
او اخم داشت و صورتش مثل همیشه ناراحت بود.
وقتی حرفم را زدم، سر بالا آورد و با همان اخم، همانطور دست به سینه، گارد گرفته، نگاه به من داد و گفت:

-من با شما مشکلی ندارم.

به در شوخی زدم، گفتم:

-پس چرا همیشه یه جوری نگاه میکنین که انگار میخواین منو بخورین؟

پوزخند زد و دست از گره دستان پیچیده مقابل سینه‌اش باز کرد و آن سیم پیچ‌های افتاده روی سرشانه‌اش را به عقب راند. دختر زرنگی بود. منظورم را به یال شیرش گرفته بود. با کنایه گفت:

-متاسفم، من مثل لاشخورا آشغال خور نیستم!

گفت و دوباره با آن چشمان درشتش به من زل زد.

« نامرد!.... الهه زیر دست همین زبان نرمش را از دست داده بود!... هرچند که میدانم ماده شیر فقط برای

غریبه دندان تیزش را نشان میدهد و در خود گله، مادر است!»

لبخندم به خند نشاندم و گفت:

-نه خوشم اومد.... با اینکه زنی، ولی جنمشو داری.... فکر میکنم بتونی یه گردانو راه ببری.

میدانستم 5 سال است که هتل شوهر مرحومش را مدیریت میکند. خواستم تعریفی از او کرده باشم. اما انگار خیلی خوشش نیامد. یک ابرو بالا داد و دوباره پوزخند زد و گفت:

-زنم ولی!... هه!... صرفا جهت اطلاع جناب عالی.... جنم داشتن ذاتا یه صفت زنونه است. دراقع زنایی امثال من به مردایی امثال شما یاد دادن. هرچند که گله نمیشه داشت چون مردا اصولا دوران شیرخوارگیشون تو بغل یه زنو فراموش میکنن.

#میخواهمت
#پارت_694
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-چی شده؟!

الهه سینی چای به دست نزد ما آمد. دخترخاله‌اش با شنیدن صدای الهه چشم از من گرفت و سر به پشت چرخاند و نگاه به او داد و در جوابش گفت:

-هیچی. آقا سامیار فکر میکنن که من میتونم یه گردانو راه ببرم.

گفت و همزمان با نشستن الهه روی مبل مقابلم زیر اپن، دوباره نگاه به من داد و حرفش را ادامه داد.

-محض اطلاع همین الانم دارم راه میبرم. 5 ساله که هتل یشم زیر دست منه. یکی دوماه پیش یه ستاره هم گرفتیم. 4 ستاره شدیم. تشریف بیارین سمت ما، پذیرایی درخوری داریم.

سعی کردم لبخندم را جمع کنم و جدی‌تر به نظر برسم اما نتوانستم. لبخند از لبانم نمیرفت. او ورژن تخسِ مطلق الهه بود. دلم میخواست همانجا دست به آسمان ببرم و از اینکه الهه‌ام هنوز خیلی از دستم نرفته خدا را شکر گویم.

راحت‌تر به مبل تکیه زدم. دست بالا آوردم و به دسته مبل ستون کردم و آرنج دست دیگر به مبل دادم و به آن تکیه زدم و انگشت به دماغ و دهانم کشیدم تا کمی از لبخندم که دوباره داشت اخم‌های او را در هم میکرد را پنهان کرده باشم. نگاه به الهه دادم و در جواب دخترخاله‌اش گفتم:

-ایشالا با الهه جان، خدمت میرسیم....

میان کلامم دوباره نگاه از چشمان خیره‌ی الهه گرفتم و به چشمان خشمگین دخترخاله‌اش دادم و کلامم را کامل کردم:

-.... شما اجالتا یکی از بهتریم اتاقاتونو برامون کنار بذارید. خدا رو چی دیدی شاید چند روز مهمون هتلتون شدیم.

میدانستم، طلاقمان را میداند ولی نخواستم به رو بزنم. گاهی خود را به نفهمیدن زدن، مزیتهایش بیشتر است!

او گفت:

-لابی هتلمونم بهتره. درحد چایی، کافی میتونیم در خدمتتون باشیم.

«لعنتی، ماده شیر کم نمی‌آورد!»

«بله، حتما» گفتم و خنده جمع کردم و گلو صاف کردم. داشتن لبخند بیشتر از آن صورت خوشی

نداشت. نفسی گرفتم و به جلو خم شدم و استکان چای را از روی میز برداشتم و به لب رساندم. میان سکوت حاکم، گفتم:

-خدا رحمت کنه، شوهرتو....

گفتم و جرعه‌ای از چای داغ نوشیدم. بوی چای کیسه‌ای میداد.

«عزیزم حالش روبراه نبود.حوصله‌ی خرج کردن هنرش را نداشت. چای بوی غمش را میداد!»

استکان پایین آوردم و حرفم را ادامه دادم.

-.... پسر خوبی بود. ولی قد تو نبود. خوب جمعش کردی.

-متوجه منظورتون نشدم!

نفسی گرفتم و نگاه به او دادم و گفتم:

-میشناختمش.... پسر خوبی بود ولی برای تو زیادی بچه بود... خوب زندگیشو جمع کردی. کارت درسته..... باباشم میشناسم. زیادیم میشناسم. زیادتر از تو. از اون هفت خطای روزگاره... اما پیش من موشه.. یعنی، آدم باید هوشیار باشه، میبینی طرفت شیشه خورده داره باید هواستو جمع کنی، آتو بگیری ازش، به وقتش که خواست ضربه بزنه، آس تو رو کنی و بازیو به نفع خودت برگردونی.

گفتم و باقی‌مانده چای داغ را که مزه زهم چای کیسه‌ای میداد را به گلو ریختم بلکه بسوزاند و پایین برود تا دردش از سوزش قلبم که برای حال عشقم به تب و تاب افتاده بود، بکاهد.

-این مرده دوست.. ازش آتو داشتی؟... چی شد جلسه امروز؟

الهه به دنبال حرفم سوالش را پرسیده بود. دیگر نمیخواستم نگاهش کنم. طعم چای که بوی غم او را

میداد، خجالت زده‌ام کرده بود. همانطور که سر پایین داشتم و آرنج به دسته مبل تکیه داده بودم و با پرزه‌های نشسته روی شلوارم بازی میکردم، گفتم:

-آره دارم... زیاد.... اما الان وقتش نبود... داداش احمقت با بقیه پشتش دراومدن.... نتونستم کاری کنم.... فرستادمش شعبه کرمان... تا ببینم بعد چی میشه.

حرفم که تمام شد، دختر خاله‌اش به حرف آمد. گفت:

-باید ازش شکایت میکردین.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_695
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

نگاه به او دادم که همانطور دست به سینه پا روی پا انداخته، ابرو بالا داده، عاقل اندر سفیه نگاهم میکرد.

«ماده شیر با همه هارت و پورتش، چقدر بچه است!»

زبان در دهانم چرخاندم تا لبخند به لبم نشیند. گفتم:

-شکایت تهش چیه؟!... زندان؟!... چند سال؟... تعهد؟!... چه فایده؟!... جریمه؟!... چقدر؟... چقدر که دل منو آروم کنه و جزای غلطی که کرده باشه؟!

-ء...

هیچ نگفت. چیزی نداشت که بگوید. خودم سکوت را شکستم و گفتم:

-الان وقتش نیست.... من آدم صبوریم.... خسته میشم ولی کم نمیارم.... به وقتش ضربه میزنم.... ولش نمیکنم که.... اون بازم بند و آب میده... بدم آب میده....اون وقته که نوبت منه... کاری میکنم با خاک

یکسان بشه... شکایتم تیر آخره.... وقتی به خاک نشست و جرم رو جرمش میچینم. اینطوریچند سال حبس تو نقطه صفر مطلق زندگیش رو شاخشه.... شاید اون وقت، تو زندان، ناامیدی بهش چیره شد و خودش خلاص کرد!.... الان وقتش نیست. الان باید یه نفس عمیق کشید.....

دست بالا آوردم و نمادین نفسی به ریه کشیدم و حرفم با «و صبر کرد» کامل کردم.

او با همان گارد بسته‌اش، خیره به من پوزخند زد و گفت:

- پوسته‌ی سختی داری... من نمیترسونی ولی ذاتا ترسناکی!

کلامش، ترس و اشک چند لحظه‌ی پیش الهه را در ذهنم آورد و من گفتم:

-از بیرون، پیش بقیه آره. حتی اگه ترسیدی همباید ترسناک ظاهر شی، باید مغزتو به کار بندازی و میختو هرچقدر کج ولی محکم بکوبی. چاره‌ای نیست. ببو گلابی نشون بدی، هر خری به خودش اجازه دست درازی به دارابیهاتو میده....

گفتم و نگاه از او گرفتم و به الهه دادم که چهره‌ای بی حسی به خود گرفته بود و نگاه به من داشت. نگاه بی روحی که هیچ سنخیتی با صدای گریان چند لحظه‌ی پیشش نداشت. باقی حرفم را رو به او گفتم:

- ولی برای الهه نه.... خودش میدونه، یعنی باید تا حالا فهمیده باشه که شیشه‌ی عمرم دستشه... .با یه تلنگر کوچیکش میشکنه.

نگاه از او گرفتم. چشم بستم و با دست چشمهایم را ماساژشان دادم و در همان حال، بی رمق ادامه دادم:

-میدونی، الان حس دیوی رو دارم که سعی میکنه ترسی که به جون عشق آدمیزادیش افتاده رو از بین ببره ولی نمیتونه.بدترش میکنه.

گفتم و دست از چشم برداشتم و دوباره نگاه به او دادم. میان سکوت پیچیده بینمان گفتم:

-جیکار کنم من باتو؟

گفتم و به دنبال سکوت چندثانیه‌ای حاکم بینمان، ملودی ملایمی در فضا پیچید که شبیه صدای زنگ گوشی الهه بود. او بی‌آنکه جوابم را دهد. همانطور لب بسته از جا برخاست و سمت آشپزخانه پیچید.

چند ثانیه‌ای گذشت. دخترخاله‌اش گره دست از سینه کند و پا از روی پا برداشت. به جلو خم شد و استکان چایش را از روی میز برداشت و به لب رساند. خیلی نگذشت که صدای الهه در فضا پیچید. تلفنش را پاسخ داده بود و خطاب به من حرفش را بلند گفت:

-سامیار؟! شما این پاکتو انداختی؟

لحظه‌ای دوباره خرابکاریم به یادم آمد. «...ف*...» از همانجا نیم خیز شدم و گفتم:

-آره پام خورد.

«لعنتی!» چاره‌ای جز تایید نبود. او اهمیتی نداد. دوباره صدایش به گوشمان خورد که اینبار رو به یلدا گفت:

-یلدا شیشه ترشیت شکسته!... همه وسایلات پر شده... بوش پیچیده.

دخترخاله‌اش به قصد رفتن به جلو خم شد تا استکان نیمه خورده‌اش را روی میز بگذارد و در همان حال گفت:

-اشکال نداره الان خودم میام.

گفت و خواست برود. نگذاشتم. نامش را خواندم و گفتم:

-یلدا خانم، چند لحظه.

دوباره صدای الهه آمد گفت:

-خودم جمع میکنم. این ظرفا مال کیه؟! چقدر ریزن!


#میخواهمت
#پارت_696
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


دختره خاله‌اش که انگار پذیرفته بود بماند و به حرفم گوش دهد، در همان حال نیم خیز جوابش را داد و گفت:

-مال مادرجونه برای نوه خانم شاکری فرستاده....
دست نزن الهه خودم الان میام.

گفت و دوباره سر سمت من چرخاند و در سکوت سر به نشان«چیه؟» تکان داد.
الهه گفت:«راحت باش، جمعش میکنم» و من نفسی گرفتم و به سمت او خم شدم. دست در هم قلاب کردم و آرنج به زانوها تکیه دادم و جایی نزدیک او رو به او پچ‌پچ‌کنان گفتم:

-الهه گفت که فقط تو میدونی که من و اون از هم جدا شدیم.... مهدی سلحشور، وکیل و رفیق قدیمیم، وکیل پدرشوهرته، از طریق اون میدونم که پیرمرد رفته برای گرفتن بچه‌ات به دادگاه درخواست داده. میدونم برات چه نقشه‌هایی داره....

نمیدانستم!
در بین آن حرفها که مهملی بیش نبودند، فقط اینکه مهدی وکیل مشکاتی بود، حقیقت داشت. باقی را خود ساختم و تحویل دادم. او هم در سکوت کمی سمت من به جلو خم شده بود و اخم داشت. با آن چشمان درشتش، خیره به من با دقت گوش به پچ پچ های من داده بود. حرفم را ادامه دادم:

-... کمکم کن الهه به من برگرده، کاری میکنم که مشکاتی با یه طبق طلا بیاد خودش شاهد عقدتون بشه...چی میگی؟

لحظه‌ای در همان حال خم شده و خیره به من، سکوت کرد. انگار آن زمان کوتاه را نیاز داشت تا دوزاریش بیفتد. پوزخند زد و گفت:

-من نیازی به تو ندارم... خودم از پسش برمیام.

«لعنتی حریفی چغر بد بدن بود. سخت زمین میخورد، پوفیوز!»

کم نیاورم. نفسی گرفتم و ابرو بالا انداختم. با آرنج‌هایی که هنوز چسبیده به زانوهایم بود، کمی تنه بالا کشیدم. خیره به او بادی به غبغب انداختم و گفتم:

-منم نیازی ندارم.... شده یه سال، دو سال، ده سال، هرچقدر الهه بخواهد، صبر میکنم تا راضی شه.... ولی تو میتونی کاری کنی که کارا سریعتر پیش بره. یه معامله، چند سر برده. هم برای من هم برای تو هم الهه هم حامد.

او نه تغییر وضعیت داد. نه چشمان درشت خیره‌اش را بست. جوابم را با پوزخند داد:

-انگار خائن دورتو زیاد گرفته. همه رو به یه چشم میبینی!...اشتباه گرفتی. من خواهرمو نمیفروشم.

«سر تا پای عزیزم را باید طلا بگیرم... مرغ یک پایی این، شتر مرغی خر است!»

من هم مثل او پوزخند زدم. نگاه از او گرفتو سر پایین انداختم در همان حال که آرنج به زانو داشتم، پنجه بین موهایم بردم و گفتم:

-خائن که آره از هر دو تا سه خائنه دورم ولی....

گفتم و دوباره نگاه به او دادم. با همان پوزخند نشسته روی لبانم. حرفم را با نگاه به چشمانی که درشتی و خیرگیش ناخوداگاه چشمت را به خود میکشید، گفتم:

-.... فروش؟!.... کی بهتر از من برای بچه ها؟!.... کی بهتر از من برای الهه؟!... حتما بهت گفته 5، 6 ماهه از کنارش جم نخوردم... پارتی، مشروب تعطیل.... فقط خودش.... خیلی راه هست که به راش بیارم... خودشم میدونه ولی نمیکنم... چرا؟!... چون خودشو دلش برام مهمه.... چون خرابی حالش، حالمو بد میکنه.

-...ء

-نمیخوام گذشته دوباره تکرار بشه.... میخوام جبران کنم.... اومدم هرچی دارمو ندارمو به پاش بریزم. کمکم کن.

دوباره لحظه‌ای به سکوت گذشت. او اینبار انگار کمی گاردش را باز کرده بود. گفت:

-دارایی که میخوای به پاش بریزی چیه؟ خونه ماشین، پول، چی داری؟

«او با عزیزم، فرق میکرد. همه با الهه‌ی من فرق میکنند. جانم یگانه است. او را باید پرستید!»

پوزخند زدم و گفتم:

-فکر میکردم، مثل دخترخاله‌اتی!....اون آدما رو با پولاشون نمیسنجه!

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_697
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


او پوزخند زد و تنه عقب کشید. یک طرفه به دسته مبل تکیه داد و گفت:

-الهه اگه مهربونی زیادش، مغزشو پوک نمیکرد، تو الان اینجا نبودی... آدما رو تو دو زمان باید بشناسی، وقتی هیچی ندارن، وقتی همه چی دارن.... حالا تو چی داری؟... لیست کن ببینم آدم شناس شدی، میدونی ارزش خواهر من چقدر یا نه.

منظورش را کامل فهمیدم.
مجلس،مجلس خواستگاری شده بود!
او داشت خواهرش را شوهر میدادو به روش خودش، براساس معیارهای خودش، تضمین میخواست!

تکیه آرنجهایم از زانوها گرفتم و صاف نشستم و لبه های کت به هم رساندم. مرتب به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-به جز سه دنگ اینجا سه تا خونه تو تهران دارم....70 متری طبقه پایین... یکی فرشته، یکی زعفرانیه.... یکیم ترکیه، یکیم چین.... تو راضیش کن، همین امروز به مهدی میسپرم، ترتیبشو بده همه رو بزنم به نامش. .... نخواست، راضیش کن زنم شه، میندازم پشت قبالش.... همه رو...ماشینم، خودش نخواست، راضیش کن، هرچی خواست براش میگیرم....همین امروز.... دیگه؟

معطل نکرد. گفت:

-پولاتو نگفتی، چقدر تو حسابات داری؟

نگاهش میگفت سوال بعدش این است که تا قران آخر همه را بزن به حساب الهه. کارش را راحت کردم. همانطور خیره به او، دست به کتم دادم و یقه‌اش را

جلو کشیدم. دست داخل جیب بغلش بردم و دسته چک و خودکارم را بیرون کشیدم.

نگاه از او گرفتم و به جلو خم شدم. با یک دست میز وسط را سمت خودم کشیدم و آرنج به زانو چسباندم. دسته چک را روی میز گذاشتم و در وجه الهه امضا زدم.
سفید.
بی تاریخ.
برگ را کندم و رو به او گرفتم . گفتم:

-تا صد میلیارد، میتونم چند روزه جور کنم. بیشترشو باید زمان بدین.

چک را با ابروی بالا داده و حالتی حق به جانب گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت:

-سه تاش کن. سه تا چک سفید امضای بی‌تاریخ.... در وجه الهه... با یکی نمیشه زمینت زد، یکی برای چپه کردن تو کمه!

دست جلو بردم و کف دست رو به هوا سمت او نگه داشتم و او چک را کف دستم گذاشت.

دو چک دیگر همانطور سفید امضا و بی‌تاریخ در وجه الهه نوشتم. برای محکم کاری هر سه چک را امضا با نام زدم و به نام الهه پشت نویسی کردم و به او دادم.

گرفت و نگاهی بازاری به چکها داد و در همان حال بررسیشان گفت:

-زرنگی آقای محمدپور... بلدی چیکاری کنی... هم بلدی.... هم آدما رو خوب میشناسی... میدونی الهه، آدم قبول کردن اینا نیست. راحت چک میکشی.

او جمله‌اش را در حالی تمام کرد که سه برگ چک را بالا گرفته بود و تاکیدی تکانش میداد. لبخند زدم. نگاه از او گرفتم و در حالی که سر به طرفین تکان میدادم و خودکار به جیب میگذاشتم، گفتم:

-مشکل اعتمادت حادتر از منه....تو که ...

میان کلامم دسته چک را جمع کردم و آن را هم در جیب کتم گذاشتم. به دسته مبل نزدیک او تکیه دادم و سمت او خم شدم. با پوزخندی مثل خودش، مطمئنتر از همیشه گفتم:

-... رگ خوابش دستته، راضیش کن، هرچقدر میخواد، بنویسه، خیرات کنه.... هرجا که خواست....صدقه سری عشقمو بچه هام.

سکوتش، امیدوار کننده بود. میان خیرگی چشمان درشتش دست به جیب بردم و کارت ویزیتم را بیرون کشیدم بین دو انگشت گرفته رو به او نگه داشتم و گفتم:

-کمکم کن به عشقم برسم.... مثل کوه پشتت میمونم.... مشکاتی رو جلوت به زانو درمیارم.... فقط تاریخ عقدتو آدرس محضرو بگو دیگه کاریت نباشه.

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_698
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سه روز از آن جلسه خواستگاری ناخواسته گذشت و من منتظر شنیدن خبری از دخترخاله‌ی الهه بودم.
جلسه‌ای که آخرش را باز هم شاخ خوردم و دخترک بی آنکه امیدی دهد، چک‌ها را گرفت و برد. البته او دخترخاله الهه بود نمیشد مطلق از او قطع امید کرد و درستکار بودنش را رد کرد ولی اعتراف میکنم ریسک بزرگی بود. قبول دارم اما راضیم. گاهی برای رسیدن باید خطر کرد. باید دل به دریا زد و نترسید.
من به نقطه‌ای رسیده بودم که وقتی به پشت سر نگاه میکردم تا ذره‌ای امید پیدا کنم که راه را بیهوده نرفته‌ام، هیچ چیز پیدا نمیکردم. مثل مردی که در

زمان خشم هر آنچه دوست دارد را نابود کرده و حالا که آرام شده میان خرابی ها ایستاده و نگاه به اطراف میچرخاند و هر لحظه از حجم خرابی‌هایی که به بار آورده شرمسارتر میشود ولی کاری از دستش نمیآید تا آنها را سامان دهد!
من همه چیز را باختم. خودم را، اصلم را، آرماهایم را...
اورا...
بچه هایم را...

[تلگرامتو چک کن. یلدا شریف]

ساعت از 10 گذشته بود و ما شام خورده در کنار هم روی مبل رو به تلویزیون نشسته بودیم و به انتخاب بچه ها، انیمیشنی سینمایی میدیدیم که صدای پیامک موبایلم، همزمان با پیوستن الهه به ما و نشستنش روی مبل زیر اپن و گذاشتن ظرف میوه‌ها روی میز وسط به گوش رسید. دخترخاله بالاخره خود را نشان داده بود. به محض خواندن پیام، سریع وارد اکانت تلگرامم

شدم و چت مربوط به مربوط به او که میان انبوه چتها در صدر همه‌یشان چشمک میزد را باز کردم.

عکسی از ورودی مرکز روانشناسی و مشاوره فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

[امروز با الهه رفتیم مرکز مشاوره. یه جلسه حرف زد. توی دو هفته آینده چند جلسه دیگه هم میره. برای تو هم وقت گرفتم. دو هفته دیگه. برو بشین گناهاتو برای یه آدم درست اعتراف کن شاید خدا ازشون گذشت و بهت لطف کرد و بخشیده شدی!]

و زیرش تاریخ و ساعت و آدرس مرکز مشاوره را فرستاده بود.
لبخند به لبم نشست. آنچه تمام جانم میخواست رو در رو به او بگوید را بی معطلی تایپ کردم.

[رو چشم. نوکرتم رفیق. فقط وایستا و ببین برات چیکار میکنم.]

آنلاین بود. به ثانیه نکشید که وارد چت شد، پیامها سین خورد و او is typing.... شد. در همان فاصله، الهه که ظرفی مقابل خود، روی میز گذاشته بود و به جلو خم شده، مشغول پوست گرفتن میوه ها بود، خطاب به من با جدیت گفت:

-سامیار همینجوری نشین. برای خودت بردار.

گفت و نگاهم را از گوشی گرفت و سمت خود کشاند. منتظر پاسخ او بودم و بی حواس رو به الهه «چشم» گفتم. خود را جلو کشیدم و بی آنکه دقت کنم، اولین میوه‌ای که به دستم رسید را برداشتم و درون ظرف گذاشتم و بی آنکه چاقویی بردارم همانطور چشم دوخته به صفحه‌ی گوشی دوباره عقب گرد کردم و به پشتی مبل تکیه زدم. ظرف را که روی پایم گذاشتم، صدای فریاد قهرمانان کارتونی بچه‌ها به یکباره اوج گرفت و ناخودآگاه نگاه همه را سمت خود کشید. نقطه اوج فیلم بود. قهرمانان بالاخره با هم رودر رو شده بودند و وقت عمل رسیده بود.
لحظه تلاش برای پیروزی بود.

الهه به اعتراض از بچه‌ها خواست که صدای تلویزیون را کمتر کنند. درگیری لفظی آنها و توجیحات بچه ها و اصرار الهه ادامه یافت و من بی توجه به آنه دوباره نگاه به گوشی دادم. تایپ طومار تمام نشده بود و داشت مرا بی‌طاقت میکرد.

«نچ! چه خبره؟!...بزن دیگه!.. فِسو فِسو فس... سه ساعت شد بزن دیگه!... نچ!»

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_699
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

الهه بالاخره موفق شده بود و صدای تلویزیون کمتر شد و بالاخره پیام روی صفحه‌ی چت ظاهر شد.

[هیچ کاری نکن. من از شما کمکی نخواستم آقای محمدپور.
خیلی هم دلتو صابون نزن. قرار نیست کاری کنم که الهه بهت برگرده. به من باشه، همین الان حکم تبعیدتو به یه شهر مرزی دور امضا میکنم و از شهر میندازمت بیرون تا خواهرم از شرت راحت شه. پس فکر نکن قراره برای تو کاری کنم.
اون سه تا چک هم به عنوان تضمین گرفتم که تا الهه تصمیمشو بگیره تو دست از پا خطا نکنی.
به روح مادرو پدرم قسم، دست از پا خطا کنی، بلایی سرش بیاری نفهمی از کجا خوردی. کاری میکنم که هفت نسلت نتونن اون چکارو پاس کنن.
میرسونمت به همون نقطه صفر مطلقی که گفتی، بعدم شکایت و جرم روی جرم و زندان. اونوقت شاید ناامیدی بهت چیره شد و خواستی یه تصمیم درست بگیری!]

پیامش لبخند به لبم نشاند. قسمش جدی بود. ولی اگر حرفهای چند روز پیشش با الهه را نمیشنیدم حتما الان برداشت دیگری از پیامش داشتم.

حالا میدانستم که قطعا او برای کمک آمده بود. با حرفی که آن روز از که عشق و تغییر ذات زده بود و ترغیبش برای اینکه الهه تصمیمی بگیرد، نظرم را هم نسبت به خود عوض کرده بود.
حالا هم هرچند که تهدیدهایش را باورشان داشتم و میدانستم که میتواند دردسر باشد ولی حسم میگفت اتفاقاتی خوبی در پیش است و دوباره تصویر داشتن عزیزم میان بازوانم واضح شده بود.
بی هدف، دلی، برایش تایپ کردم:

[یلدا خانم، من میدونم اگه مرگی برای من باشه، قبل از الهه یا با الهه است. چون مطمئنم بعد از اون خیلی دووم نمیارم.
لطفا زودتر از من نمیر.
نمیخوام خیلی تنها بشه.]

نوشتم و فرستادم و به دنبالش دوباره نوشتم.

[من آماده‌ام. راضی کردن پدر شوهرت تهش یک ساعت وقت میبره. هر زمان که خواستی فقط کافی آدرس و زمان عقدتو بفرستی. با دست پر میارمش که شاهد عقدتون باشه.... بی دردسر مثل یک رفیق رو من حساب کن.... محکم پشتتم]

نوشتم وفرستادم. او دوباره is typing... شد و اینبار به سرعت پیامش روی صفحه ظاهر شد

[شما فعلا برادری تو به الهه ثابت کن، ببینم اصلا آدم زندگی خواهرم هستی یا نه مجبورم به زور از زندگیش بندازم بیرون تا بعد]

و به دنبالش خودش از چت خارج شد.
برایش تایپ کردم.
[رو چشم رفیق. خیلی مخلصیم.]

گفتم و چت را بستم و نفسی گرفتم و گوشی را کنار گذاشتم. نگاه به ظرفم دادم که یک کیوی در آن نشسته بود و متعجب نگاه به من داشت که چرا بعد از سالها او افتخار انتخاب مرا پیدا کرده.
خندیدم. کیوی را برداشتم و به جلو خم شدم تا درون ظرف میوه برش گردانم و با پرتقالی تعویضش کنم.
الهه متعجب به خنده‌ی من با اخمی از کنجکاوی نگاه به من داد و من نگاهش را رو به خود که دیدم،
همانطور که چاقویی هم از ظرف‌چاقوهای روی میز برمیداشتم گفتم:

-عاشقتم. خیلی...

گفتم پرتقال و چاقو به دست عقب کشیدم و رو به او که حالا چشم گرفته بود و طرف میوه‌هایی که برای بچهها آماده کرده بود را دستشان میداد، حرفم را کامل کردم.

-.... زیـــــــــــــاد... اصلا یه چی میشنوی.
دیوونتم من بخدا...

او که ظرف را دست هر کدام دادم بود و دوباره سر جایش برمیگشت تنها گفت:

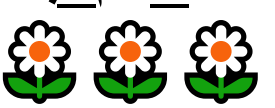
-باشه. باشه.

گفت و ظرف میوه خرد شده خود را که از هرکدام از میوه‌ها چند تکه داشت را به دست گرفت و همانطور که چشم به انیمشن بچه میداد، به پشتی مبل تکیه زد.

«عزیزم... آخـــــــــــخ بگیرم در بغلم فشارش دهم دیگر!»



#میخواهمت
#پارت_700
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



آن شب برخلاف دو شب قبل که موبایلم از من دور نمیشد تا بلکه لحظه‌ای غافل نشوم از تور و تله‌ای که برای شکارم پهن کرده‌ام، راحت خوابیدم. تاریخ و ساعت جلسه مشاوری که تنظیم شده بود را همان بار اول به خاطر سپردم و در تمام طول شب در سرم تکرار میشد.

چند روز بعد از آن خوش خبری، دوباره طوفان شد.

آن روز قصد رفتن به شرکت را نداشتم. صبح را با الهه و بچه‌ها بیدار نشدم. آنها رفته بودند و من نزدیک ساعت 9 با زنگ موبایلم از خواب برخاستم و در خواب و بیداری، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. اولش فکر کردم اشتباه دیده‌ام. موبایل همچنان زنگ میخورد که من چشم بستم و با دست چشمم را فشردم بلکه بینایی‌ش برگردد و دوباره نگاه به گوشی دادم. نه درست دیده بودم. الهه آن وقت صبح زنگ زده بود!

تماس را وصل کردم و «الو» گفتم. او سلام داد و به دنبالش گفت:

-سامیار من بیمارستانم. میتونی الان.

حرفش را که سریع گفت، مرا از تخت کند و من متعجب روی تخت نشستم و ترسیدن گفتم:

-بیمارستان چرا؟!... چی شده.

-تو بیا. بهت میگم.

ترسیدم. او که نمیخواست بگوید حتما تصدف کرده و اوضاع خراب است.

-تصادف کردی؟

-نه. بیا بهت میگم.

از تخت برخاستم و مستقیم با همان گوشی چسبیده به گوشم سمت کمد رفتم و یک دستی شلوارم را از رخت آویز آویزان پشت در برداشتم و پرسیدم:

-خب درست حرف بزن ببینم چی شده!

گفتم و لحظه‌ای در ذهنم پیچید:« صدایش خوب بود، شاید به کسی زده!»

گوشی را بین شانه گوشم فیکس کردم و در همان حال شلوار راحتی از تن کندم و شلوار در دستم را به تن کردم و به دنبال حرفم اضافه کردم:

-به کسی زدی؟!... کسی طوریش شده؟

او گفت:

-نه هیچی نشده. آروم باش فقط بیا اینجا دیر نمیشه. تا یه ساعت دیگه برسی خوبی. آدرسو برات پیامک میکنم.

دکمه شلوار را بستم و پیراهن را هم از رخت آویز برداشتم و همانطور در هوا نگه داشتم و گفتم:

-نچ. خب پدر صلواتی بگو چی شده . برای چی بیمارستانی تو؟!

از خواب برخاسته بودم و صدایم خش داشت و کلفتتر شده بود. او هم روی مخم راه میرفت. دست خودم نبود که سرش داد زدم.
« خب لب و دهان تکان بده بفهمم چه شده دیگر!... سر صبحی بازی راه انداخته شعر میبافد!»

او اما آرام گفت:

-چیزی نشده، یه کاری هست که تو هم باید باشی. نشد دیشب بگم. بیا میگم. دیر نمیشه. آروم رانندگی کن بیا.

-جرا نشد؟! چی شده؟!

- نشد دیگه. برات روی میز لقمه گذاشتم. چای هم دمه. بریز بخور چای سازو خاموش کن. بیا میگم. اینجا منتظرم.

گفت و خداحافظی کردیم و تماس را بستیم و من سردرگم با گوشی و پیراهنی که در دستم بود و نمیدانستم با آنها چه کنم، همانجا میان اتاق ایستاده بودم و چشم به وسایل در دستم داشتم. لحظه ای را گیج میزدم. چشم بستم و نفسی گرفتم. پیراهن و گوشی را روی تخت انداختم و به سرویس رفتم و بعد آن لباس عوض کردم و دستوراتش را اطاعت کردم. ساندویچ پنیر گردویی که روی میز مرتب شده، در پلاستیک پیچیده شده بود و کنار لیوان چایی خالی روی میز قرار داشت را برداشتم و چای هم ریختم و خوردم و راه افتادم. در خانه را قفل کردم و سمت پارکینگ رفتم. کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_701

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


به پارکینگ که رسیدم، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، ماشین او بود که کنار ماشینم پارک بود.
پس فرضیه‌ی تصادف با کسی رد بود.

-نچ! چه بساطیه!.... سر صبح خرکش میکنه آدمو نمیگه چه گهی خورده... آه آه آه!

غر زنان، سوار ماشین شدم و آن را به راه انداختم و سمت بیمارستانی که گفته بود رفتم.

به آنجا هم که رسیدم، الهه گفت از پزشکی برای خود نوبتی گرفته و میخواهد من هم همراهش باشم.
هرچند که از نحوه بیدار شدنم راضی نبودم ولی همین که مرا کنار خود میخواست، مورد قبول بود.

«انگار جلسه‌های مشاور موفق بوده. چند روز دیگر نوبت من است.همه چیز دارد درست میشود.»

چند دقیقه‌ای کوتاه را همانطور خوشحال کنارش در سالن انتظار نشستم؛ اما نوبتمان که شد و الهه از جا برخاست و سمت اتاق پزشک رفت، کم کم دوزاریم داشت می‌افتاد.

پزشکی که از او وقت گرفته بود، یک نورولوژیست، متخصص مغز و اعصاب، بود.

خودشنه، او داشت مرا به دکتر میبرد!»

همانجا میان سالن بیمارستان، کمی دورتر از اتاق پزشک متوقف شدم و نامش را صدا زدم. او جلوتر از من به در اتاق پزشک رسیده بود و دست روی دستگیره گذاشته بود. سر سمتم چرخاند و گفت:

-چرا وایستادی؟!....بیا دیگه.

قدم از قدم برنداشتم و متعجب پرسیدم:

-میخوای چیکار کنی؟!

-میخوام هر دومون معاینه بشیم. بیا.

باز هم نرفتم.
نمیشد رفت.
لازم نبود!
حمله های من عصبی بود فقط.
خودم میدانستم، دیگر چه نیاز به پزشک!
اخم کرده گفتم:

-نمیخواد.... بیا بریم... هیچی به من نمیگه... منو سر صبحی از خواب بیدار کردی، راه انداختی دنبال خودت که چی؟!... بیا بریم.

گفتم و به قصد رفتن سمت خروجی رفتم. او به سرعت خود را به من رساند و مقابلم قرار گرفت و

نگذاشت بروم و با صدایی کنترل شده در پایینترین سطح گفت:

-سامیار من میخوام هردومون معاینه بشیم. اگه میخوای به زندگی با تو فکر کنم باید بیای و معاینه بشی. باید از تو مطمئن شم. از همه نظر!

« دیوانه معلوم نبود در آن جلسات چه به خوردش داده بودند. مغزش پوک شده بود!»

لحظه‌ای چشم در چشم ماندیم و من دلم میخواست، دستش را بگیرم و دنبال خود تا خود ماشین بکشم و محلی به حرفهایش ندهم.

فردی از کنار ما گذشت و سمت انتهای سالن رفت. الهه همزمان با عبور او گفت:

-سامیار اگه الان با من نیای دیگه روی من حساب نکن.

«آخـــــــــــــخ! لعنتی، لعنتی، لعنتـــــــــــــــی!... سواستفاده چی دیوانه!.... تا دهن مرا صاف نکند ول نمیکند که!»

-باشه، باشه. بیا....

حرص خورده کلمات را ادا کردم و از او رو گرفتم و سمت در اتاق پزشک پیچیدم. هنوز یکی دو قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره سمت او برگشتم و گفتم:

-یعنی تا تو دهن منو صاف نکنی، منو به گه خوردن نندازی ول نمیکنی که.... بیا ببین هیچی نیست، شاید دست از سر کچل من برداری.

عصبی بودم.
حالم خوب نبود.
گفتم و منتظرش نماندم، سمت اتاق پزشک پا تند کردم. او هم بی‌حرف خود را به من رساند و باهم پا به اتاق پزشک گذاشتیم.

روی صندلی ها مقابل پزشک که نشستیم، همان دم تاکید کردم که خانوم حساس شده میخواهد منشا حملات عصبی من را کشف کند. الهه اما بی‌توجه به عدم‌تمایل من برای حضور در آنجا، شروع به صحبت کرد.

🦋🦋🦋

#میخواهمت

#پارت_702

#فصل_هفتم

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

او از پیشینه خانوادگیمان گفت. از این شروع کرد که پدربزرگمان ام اس داشت که البته تا 70 سالگی زندگی عادی خود را داشت و این بیماری در خانواده پدربزرگمان شایع است و چند نفری از فامیلهای دور ما مبتلا هستند.

از من گفت. اینکه چند ماه پیش بنا به دلایلی مشکوک به ابتلا به ایدز بودم و آزمایش دادم و رد شد
از مصرف مشروبات الکلی و استرسی که سالها به سبب کارم، پاگیرم بوده.
از همه چیز که به ذهنش میرسید.
گفت و گفت و سفره زندگی نداشته ما را روی پیش او پهن کرد.
من اما دست به سینه، تمام مدت در سکوت گوش به حرفهای او داشتم بلکه زودتر بازیش تمام شود و بتوانیم از آن خراب شده برویم.
خانم دکتر بعد از حرف‌های الهه سوالاتی درباره حملات عصبیم پرسید و من حقیقت را گفتم.
آن لحظه آرام بودم. بجز ترس کوچک وسواسی فکری مسخره که بی‌دلیل ته شروع به جوشیدن کرده بود؛ دیگر خیالم راحت بود. مطمئن بودم حمله‌ها فقط منشائشان عصبیست.

چندبار هم میان حرفهایم تاکید کردم که به دنبال خشم شدید شکل میگیرد و همین خانوم را بیخودی نگران کردی.

بعد از شاید تاکید چهارم بر این مو ضوع بود که خانم دکتر حرفم را قطع کرد و گفت:

-نگرانی خانمتون بجاست. ام اس مثل اثر انگشت میمونه. ممکنه نوع بروز بیماری در هر کسی با دیگری فرق داشته باشه..... من الان نمیتونم قطعی نظر بدم که شما مبتلا هستید یا نه. تعجب میکنم چطور شما اینقدر مطمئن و مطلق حرف میزنید!

اخم و گاردی که او گرفته بود، می‌گفت تاکیدهایم به او بر خورده. اینکه مردی به ظاهر بیمار پیشتر از پزشک زنی نظر میدهد و مصر است نظرش درست است. شاید در ذهن او مفهومی شبیه ضعیف شمردن جنس زن، ایجاد کرده باشد.
محلی ندادم. هرطور میخواست فکر کند. مهم نبود.
کلافه گفتم:

-یعنی ممکنه من که تیک عصبیم فقط وقتایی که پر از استرسم یا هیجان شدیدی دارم یا خیلی عصبیم ظاهر میشه میاد ام اس باشه.

عمدا بر تیک عصبی تاکید کردم.
او ابرو بالا انداخت و راحت تر به صندلی تکیه زد و پاسخ داد:

-ممکنه. باید آزمایش بدید. هر چند که با توجه به شواهد من این احتمالو میدم!...

گفت و برگه‌ای برای نوشتن آزمایش برداشت و در حالی که شروع به نوشتن کرده بود، حرفش را ادامه داد:

-...شما این آزمایشها رو انجام بدید تا ما مطمئن بشیم که واقعا مسئله دیگه‌ای نیست. بعد یک سری آزمایش تکمیلی داریم که بشه قطعی نظر داد.

«چرت میگوید زنیکه. آن آزمایشها هم فقط برای اثبات پزشک بودنش بود و بس!»

اما اگر صادق باشم باید بگویم ترس نشسته در جانم، بیشتر شده بود و دل آشوبه گرفته بودم.
تعارف که نداریم، او درست گفته بود، خودم هم میدانستم، ممکن است باشد!

الهه تشکر کرد و از جا برخاست و برگه‌ای را که خانم دکتر مهر کرده بود را از او گرفت و رو به من گفت بریم.

«خدایا نکن.... با من اینطور نکن!»

بی‌آنکه بتوانم حرفی بزنم، نفسی گرفتم، از جا برخاستم و به دنبال الهه به بیرون رفتم.

همانجا پشت در برگه را از او گرفتم و نگاهی به آن انداختم. آزمایشی برای بررسی و چکاپ بدنم. تست ایدز و یک ام آر آی.

-بریم سامیار.

نگاه از برگه گرفتم و به او دادم و گفتم:

-الهه من هیچیم نیست. داری الکی شلوغش میکنی.

-اشکال نداره. خیالمون راحت میشه که طوریت نیست. بریم.

گفت و برگه را از دستم بیرون کشید و سمت پذیرش رفت.

-نچ!

🦋🦋🦋
#میخواهمت
#پارت_703
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه


نای رفتن نداشتم. پاهایم نمیخواستند قدم از قدم بردارند.
شوخی نبود اگر حقیقت داشت....

«چه کنم؟!
زندگیم. الهه. بچه‌ها.
من هنوز جوانم، میخواستم با الهه دنیا را بگردم!
اگر قطعی میشد، دیگر هیچکدام را نداشتم!
صفر صفر!
خدایا با من اینطور نکن!»

در آن روز شوم ما تا ساعت 3 درگیر بیمارستان و نوبتمان برای انجام آزمایشها بودیم و ما در حالی ساعت ۴ به خانه برگشتیم که یکی از آزمایشات به دلیل ناشتا نبودن من به روز بعد موکول شد و بساط مزخرفی که او برایمان راه انداخته بود، نهایتا سه

چهار روز دیگر ادامه یافت و با تشخیص پزشک بر تایید ام اس داشتنم پایان یافت!

نپذیرفتم!
مشخص بود نمی‌پذیرفتم.
ممکن بود اشتباه کرده باشد. قطعا اشتباه کرده بود.
مشکل من خاص بود، بسیاری علائم با علائم حمله عصبی یکی بود و احتمال اشتباه تشخیص پزشک بالا بود.

تمام آزمایش ها را همان روز و روز بعدش به دو سه پزشک دیگر هم نشان دادم، اما....
جملگی...
نظرشان یکی بود!

«من ام اس داشتم!
گیم اور.
باختم. تمام.
من زندگیم را به یک استرس چندساله، به یک خشم، به یک گه باختم!

هرچه رشته کرده بودم پنبه شد.
رفت. همه زندگیم از دستم رفت.
دیگر چه فایده؟! تلاش برای چه؟!

او که قطعا با من نمیماند. اصلا بماند، وقتی قرار است فلج شوم و نتوانم روزی در آغوشش بگیرم چه فایده؟!

البته الهه هیچ حرفی از رفتن یا ماندن نزده بود، بعد از تشخیص پزشک سکوت در پیش گرفته بود؛ ولی میدانستم که دیگر ماندنی نیست!»

حالم خوب نبود.
بد نبود.
افتضاح بود!

ساعت 8 شب بود که از مطب آخرین پزشک بیرون زدم؛ اما دیگر نتوانستم بروم. بی رمق، خسته، افسرده دلم هوای گریه گرفت.

دیگر نشد تحمل کرد، همانجا در ماشین، زندگی گهی که برای خود ساخته بودم را زار زدم.

در تنهایی و تاریکی کوچه.
در آن چهار دیواری تنگ ماشین، فرمان زیر دست فشردم و زار زدم.

« من باختم. زندگیم را باختم!
او را باختم!
همه جیز را باختم!»

کمی که آرام شدم و اشک‌ها خشکیدند، سر بالا آوردم و دست از فرمان کندم و راحت‌تر نشستم.

دماغم را بالا کشیدم و از ذهنم گذشت که آن همه عر زدم ولی حالم هنوز خراب است.

مورچه ها تک و توک به نوک انگشتان آمده بودند و دوباره بدبختی مرا به جشن نشسته بودند.
کم بودند؛ ولی بودند.

دست بالا آوردم و مقابلم گرفتم. نگاه به آن دادم.حال دوران پیری باباجی جلوی چشمانم آمد.
«قرار بود مثل او شوم!»

دست مشت کردم و همانطور مقابل چشمانم نگه داشتم. چشم بستم و دوباره به گریه افتادم.
چند دقیقه دیگر را با همان اشکها گذراندم که تلفتم زنگ خورد.
کیمیا بود و میپرسید که کجا هستم.

«آخ دخترم. نتوانستم حتی بزرگ شدنشان را ببینم. من طعم پدری را هم نچشیدم هنوز!... نامردیست. این خیلی نامردیست!... خدایا چرا؟!»

بغض فرو خوردم و دماغم را بالا کشیدم و گفتم که تا چند دقیقه دیگر به خانه میروم. گفتم و تماس را بستم و راهی خانه شدم.

🦋🦋🦋
#میخواهمت

#پارت_704
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


آن شب را و تمام روز بعد را در اتاقم سر کردم. اما توفیری نکرد که هیچ حالم هم بدتر شد.
چیزی کم بود.
روز بعد که الهه خانه مانده بود و نه مغازه‌اش رفت و نه دانشگاهش، فهمیدم که او را کم داشتم.
این بود که تمام روز را اطراف او سر کردم.
از صبح که در آشپزخانه صبحانه بچه‌ها را داد و راهیشان کرد، کنارش بودم.
وقتی به حال رفت و تمیزکاری کرد دنبالش رفتم.
وقتی در اتاقش لباسهای خشک شده روی رخت آویز ش را جمع کرد نزدیکش بودم.
وقتی لباسها را در کمدها چید و به تراسش رفت تا به گلدانهایش را صفا دهد، دنبالش رفتم و باقی روز تا آمدن بچه‌ها را در آشچزخانه،پشت میز کوچک میان

آن، نشستم و هیچ نگفتم تا غذا را بپزد فقط مثل دفعات پیش، تمام مدت سیگار کشیدم و دودکشی متحرک شده بودم. دیگر گلویم هم به سوزش افتاد ولی او اعتراضی نکرد.
هیچ نگفت.
مرا نراند. بازخواستم نکرد. غر نزد. توبیخم نکرد. سکوت کرد و گذاشت کنارش بمانم و از وجودش آرامش بگیرم.

میدانم، رسما دیوانه شده بودم.
مثل بچه‌ای چسبیده به ناف مادرش همه جای خانه دنبالش رفتم. میدانم اگر شرایط عادی بود، اعتراض میکرد؛ ولی سکوتش و حضورش حالم را بهتر کرد و من از آن شرایط راضی بودم.
چون غیر آن اگر بود نمیشد آن مصیبت را تاب آورد.
قلبم می‌ترکید از حجم بلای نازل شده.

دو روز دیگر به همان ترتیب گذشت و من در سکوت اطراف الهه پرسه زدم.

حتی نوبت مشاوری که دخترخاله‌اش برایم گرفته بود هم پرید و من توان رفتن نداشتم.

الهه اما تمام آن دو روز را بی حرف کنارم در خانه ماند. صبح روز سوم، پنجشنبه، لباس پوشید و گفت برای سفارش دو سفره باید برود. یکی قبل از ظهر است و ظهر را به خانه برمیگردد. غذای بچه ها را میدهد، استراحتی میکند و دوباره میرود. بعد از تکمیل سفارش، قرار است، شب را با دوستانش به خرید برود و تا ۹ یا ۱۰ شب به خانه برمیگردد.
همچنین تاکید کرد، بچه‌ها عصر که رفت، بچه ا را به خانه بهادر می‌برد و شب با خود برمیگرداند.

از من هم خواست که درخانه نمانم و بیرون بروم، سری به شرکت یا دوستانم بزنم. بهتر است زودتر به خود بیایم و برای دریافت دارو و درمانم اقدام کنم.
نمیخواستم برود. اما توان اصرار بر ماندش را هم نداشتم.
تنها تپانستم در پاسخ به حرفهایش سری به تایید تکان دهم.

او که رفت به تراسش رفتم و یک ساعتی را همانجا سیگار کشیدم.

«زمان برای من به شماره افتاده بود و من مثل آن نخ در دستم داشتم همان ثانیه‌ها را هم به خاکستر می‌نشاندم.
اما چه میشود کرد وقتی این حجم غم روی شانه‌هایت سنگینی می‌کند و توان برخاستن را از تو گرفته!
....اما در هر حال....
او راست میگفت باید میرفتم. او نبود و باز خانه برایم تنگ آمده بود!»

پک آخر را زدم و سیگار را همانطور نصفه نیمه در سطل زباله تراسش انداختم و راهی شدم.

کجا؟! نمیدانم!

او در مغازه‌اش هم نبود تا نزدش بروم و باز بست نشینش شوم.

بی‌برنامه به شرکت رفتم. بجز تک و توک چند نفر که در شرکت حضور داشتند باقی آف بودند.

اینطور بهتر بود.
تز طرفی خلوتی و سکوت آنجا خوبتر از سکوت خانه بود.
تا شب همانجا ماندم و هر چه کار عقب افتاده بود را رفع و رجوع کردم.


#میخواهمت
#پارت_705
#فصل_هفتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


از بررسی گزارشات جلسه و معاملات گرفته تا بررسی مالی و حسابهای شرکت، چک گزارشات بخشها و شعب. حتی امضاهای لازم برای نامه‌ها.

همه. هرچه کار که طی یک ماه گذشته روی هم تلمبار شد را همان روز تمام کردم.

ساعت نزدیک 8 بود که کارها را جمع و جور کردم و میخواستم به خانه بروم که یکی از بچه‌های قدیم زنگ زد و بعد از احوال پرسی و گلگی از ناپیدا شدنم مرا به پارتی دعوت کرد که همان شب بود و به گفته او اگر همان لحظه می‌جنبیدم، میرسیدم.
اما من نمیخواستم دیگر برای چنین چیزی بجنبم، به خاطر همانها بود که حالا شب و روزم تار شده بود.

پیشنهادش را رد کردم و تاکید کردم دیگر قرار نیست در هیچ پارتی شرکت کنم. بهتر است دورم را خط بکشند و او هرچه از دختران زیبا و مشروبهای اعلا گفت نتوانست نظرم را برگرداند. بالاخره تسلیم شد و تماس را بستیم.

با او که خداحافظی کردم دلم هوای حرف زدن گرفت. یاد اشکان افتادم. نگاهی به ساعت انداختم، ۸ بود و هنوز الهه به خانه نرفته بود. همان دم شماره اشکان

را گرفتم تا پیشش بروم. در مطلبش بود و گفت اگر میخواهم به خانه‌اش بروم ده مطب را میبندد.
رد کردم گفتم، تا قبل از ده به مطبش میروم.
تاییدش را که گرفتم، از جا برخاستم و راهی شدم.

حقیقتا دلم میخواست با کسی حرف بزنم. شاید یکی پیدا شود بگوید آن جهنمی که برایم به بار نشسته انقدر هم که نشان میدهد، سوزان نیست!

💊
#میخواهمت
#پارت_706
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

«تف به این زندگی. تف!
آمده بودم سبک شوم. سنگینتر از قبل برگشتم!

پدرسگ بی‌همه‌چیز!»

از مطب خراب شده‌اش که بیرون زدم، همانجا میان سردی زمستانی کوچه ایستادم و سیگاری آتش زدم.

سردی هوا به تنم که تنها پیراهنی داشت، نشست و ساعد دستم که آستینش پاره شده بود، سرما را لمس کرد.

دلم خودآزاری میخواست. سوز آن سرما را دوست داشت.

همانجا ایستاده، پکی به سیگار زدم و فوت کردم. سر بالا گرفتم و دمی از هوای تلخ و سرد شب گرفتم.

چشم به آسمان دوخت. ستاره‌هایش زیر کدری ابرها پنهان شده بودند و دیده نمیشدند.

«لعنت به این زندگی. لعنت!... روز که دلش بگیرد، میشود تحمل کرد ولی شب که دلش میگرد و ابرها را

به گریه مینشیند، فرق میکند. اشک تنهایی آدمی را به یاد میاورد که در بی کسیش دردش را به هق هقی خاموش نشسته!»

حال روحیم گند بود؛ ولی حال جسمیم به بدی آن نبودم، میشد تا خانه راند.

پکی دیگر زدم و چشم از آسمان غمگین گرفتم و سمت ماشین رفتم.

سیگار به لب، پشت فرمان نشستم و با احساساتی در هم پیچیده و مغزی که همه چیز در آن میچرخید، سمت خانه راندم.

افکارم از حقیقت تلخی که بعد از دو ماه خود خوری به آن رسیده بودم، شروع شد و به مزخرفی دنیا و بیماری گندم و آینده‌ی نامعلومم رسید. از آن گذشت و به الهه رسید و به دنبالش سر از خاطرات کودکیمان درآورد و از آنجا به بچه‌هایم ختم شد و این پرسش که

«ساعت از ۱۱ گذشته، قرار نیست پدرسوخته‌ها خبری از من بگیرند؟!» در ذهنم تا خانه تکرار شد.

به خانه که رسیدم، ماشین را در کنار ماشین او پارک کردم. کت و پالتویم را از صندلی عقب برداشتم و راهی خانه شدم.

حالا به آشی که ذهنم هم میزد، دیدن ماشینش هم حسرت افزوده بود.

«چه آشی پخته بود دنیا برایم.
هفت طبق روغن و هفت قلم رنگ!»

-نچ!

گفتم و دمی گرفتم و بازدمی پر آه سر دادم.
بی رمق و دست از پادرازتر سمت خانه رفتم.

وارد آسانسور که شدم، طبق عادت مستقیم به طبقه‌ی ۵ رفتم؛ اما وقتی که خواستم کلید در قفل بیندازم،

آستین پاره‌ی آویزانم، به یادم آورد که سر و وضعم خراب است و ممکن است بچه‌ها را بترساند. همین هم از رفتن به خانه منصرفم کرد.

نفسی گرفتم و سمت پله‌ها چرخیدم و مستقیم به واحد پایین رفتم.
کلید انداختم و وارد شدم.
کت و پالتوی آویزان در دستم را روی اولین مبل انداختم و خود را هم روی مبل کنارش که رو به در ورودی بود، رها کردم.

پاکت سیگار، فندک، گوشی، کلیدها، هر چه بود و موقع ورود از جیبهای کتم و شلوارم بیرون کشیده بودم را روی همان میز وسط ریختم و همانجا، روی همان مبل دراز کشیدم. چشم بستم و ساعد روی چشم گذاشتم.

احساساتم هنوز در هم پیچیده بود و مغزم دور باطل زدنش را همچنان ادامه میداد.

از یک طرف به خاطر قرار و مداری که واقعا وجود داشت، از الهه دلخور و رنجیده بودم.
از طرف دیگر بیشتر از هر وقتی در این چند ماه، دلتنگش بودم و حتی تنم طالبش بود و میخواستم آن شب را با او سر کنم.

💊
#میخواهمت
#پارت_707
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

از آن طرف اینکه امکان داشت که واقعا نداشته باشمش، مرا ترسانده بود.
از طرف دیگر دوست داشتم الهه سمت من بیاید، به من زنگ بزند و بپرسد کجا هستم.

تهش هم به این رسیدم که ذهنم بچه‌هایم را به فحش بست که چرا مرا فراموش کرده‌اند.

« پدر فقط برای پولش خوب است؟!...پدر دل ندارد؟!... چون مرد شده، دلش را کنده و دور انداخته؟!... از نیمه شب گذشته، قرار نیست بدانید مرده‌ام یا زنده؟!»

در آن شلوغ و پلوغی ذهنی که برایم پر از خشم و غم و ترس و تنهایی بود، صدای زنگ موبایلم، نگاهم را سمت خود کشاند.
به سمت میز خود را کش دادم و گوشی را به دست گرفتم.
از خانه بود.

«بالاخره زنگ زده بودند!»

تماس را وصل کردم. دست تا روی پیشانی بالا بردم. دوباره چشم بستم و گوشی به گوش چسباندم و «بله؟» گفتم. کسری بود.

«انگار بچه‌ها هنوز بیدار بودند.»
او در حالی که چیزی میخورد، گفت:

-سلام. بابا کجایی؟ نمیای خونه؟

-چه عجب؟!... فکر کردم یادت رفته بابا داری!

«خب به بچه چه که زندگی فیتیله پیچت کرده؟!»

قبل از آنکه چیزی بگوید، پشیمان از حرفم، برخلاف قبل مهربان ادامه دادم:

-اومدم خونه بابا... پایینم....گوشی رو بده مامان.

او که تشرم، از هیجان اول تماسش کاسته بود، تنها «باشه» گفت و الهه را صدا زد.

چند لحظه‌ای منتظر ماندم تا صدای الهه در گوشی پیچید.

او «بله؟!» گفت و من تنم به شور افتاد!
لحظه‌ای نفسم حبس شد.
سکوتم دوباره به حرفش آورد.

-سامیار؟!... قطع شد؟!

آب دهان قورت دادم. از جا برخاستم و نشستم. گلو صاف کردم و اخم کرده افکارم را پس زدم. جدی گفتم:

-بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم.

حرفم را که زدم، چیزی به یادم آمد و به دنبالش اضافه کردم:

-گوشیتم با خودت بیار.

او کمی مکث کرد. بعد از آنکه با تردید پذیرفت، تماس را بستیم.

گوشی را روی میز انداختم. سیگاری برداشتم و آتش زدم.

انتظار به دیدنش، تب و تابی آشنا اما پرشورتر از هر وقتی به جانم انداخت که تمام افکارم را به حاشیه راند و من چند دقیقه‌ای را همانطور نشسته و چشم به در دوختم و سیگار دود کردم.

فایده نداشت.
آمدنش به درازا کشید، شاید هم من خیلی عجول شده بودم؛ ولی در هر حال، آنقدر زمان کش آمد و بی طاقتی فشار آورد که میان پک‌هایی که به سیگار میزدم، از جا برخاستم و در خانه را برایش باز کردم و همانطور نیمه باز رهایش کردم. دوباره سر جایم برگشتم. نشستم و منتظرش ماندم.

چند دقیقه‌ای را به همان ترتیب، چشم به در گذارندم و او بالاخره آمد.

پا که به داخل گذاشت و مرا دید، لحظه‌ای خشکش زد.
من هم!

«هیـــــه!...یا زهرا!»یی که گفت را شنیدم و قلبم تپشش را شروع کرد!

او در را بست و هاج و واج، آرام سمتم قدم برداشت و درمانده پرسید:

-این چه سرو وضعیه؟!... با کی دعوا کردی تو؟!

من نگاهم از او کنده نمیشد.
حواستم به او و حرفهایش نبود، قلب به تپش نشسته‌ام با هم قدمش به سمتم، تندتر میزد.

«یا خدا چه مرگم شده؟!»

اخم کردم و چشم از او گرفتم. به جلو خم شدم. آرنج به زانو زدم و چشم بسته، پکی به سیگار زدم.

«شاید چون اولین بار است که در این فضای کوچک، تنها، فقط من هستم و او!»

آمد و مقابلم متوقف شد و سوالش را با صدای بلندتری تکرار کرد.

«خدایا چقدر فضا گرم شد؟!»

💊
#میخواهمت
#پارت_708
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

همانطور سر پایین، آرنج تکیه داده به پاهایم، چشم بسته سیگار دود میکردم.

جوابش را که ندادم. فریاد زد:

-با توام سامیار، چرا جواب نمیدی؟!

پک آخر را به سیگار زدم و آن را در زیرسیگاری روی میز خاموش کردم.
نفسی گرفتم و اخم حفظ کردم. حینی که سیگاری دیگر برمیداشتم، بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-بشین، گوشیتم بذار رو میز.

گفتم و سیگار را آتش زدم و فندک را روی میز پرت کردم.

او کتم را کنار زد و روی مبل نشست. گوشیش را روی میز گذاشت و دوباره پرسید:

-نمیخوای جواب بدی، نه؟!

بدتر شد!

نزدیکیش، صدایش، شهوتم را بالا زد!
هوا گرم شده بود.
زیادی گرم شده بود.
یکی دو مورچه از ساعدم گذشتند و به مچم رسیدند.
تنم نامحسوس به مورمور نشست.

-نچ!

گفتم و بی‌آنکه نگاه سمتش ببرم از جا برخاستم و سمت پنجره رفتم تا بازش کنم. بلکه باد سرد هوایش را از سرم بیندازد.
نمیشد آنجا ماند. اگر میماندم کار دست هردویمان میدادم.

«ای لعنت به تو اشکان، لعنت به تو با خاطره تعریف کردنت!»

-نوچ برای چیه؟!... چرا حرف نمیزنی؟!

-ء...

-پنجره رو چرا باز کردی تو این سرما؟!.... عقلت پریده؟!....چیکار کردی تو سامیار؟! با توام؟!....منو کشوندی پایین قیافتو نشونم بدی؟!....نوچ بگی؟!... لاتی تو؟!.. این چه سرو وضعیه آخه؟!...با توام؟!....

او جیغ جیغش را میکرد و من مقابل پنجره‌ی باز هوای سرد و دود گرفته شهر را به ریه میکشیدم بلکه این تن تشنه‌ی او از این تب و تاب دیوانگی بیفتد.

توفیری نکرد!
تنهاییمان، در آن چهار دیواری کوچک، هر لحظه آتش نشسته در جانم را شعله‌ورتر میکرد و من نمی‌خواستم آن همه صبرم را یک شبه به باد دهم.

وقتی دید آبی از من گرم نمیشود، میان جیغ جیغ‌های تمام نشدنیش، برخاست و سمت من آمد.

نزدیک شدنش را که حس کردم، نفسم هم به شماره افتاد و جانم به درد نشست.

-نچ، لعنت به تو!

زمزمه کردم و سیگار را همانطور نصفه نیمه، لبه‌ی پنجره خاموش کرده، رها کردم و سمت آشپزخانه پا تند کردم تا آبی به سر و کله‌ام بزنم بلکه از داغی بیفتد.

-ســـــامیـــار، کجا؟!...با توام؟!

«یعنی لعنت خدا به هفت نسلت با هم بخورد اشکان! گه خوردم یاد تو افتادم. گه خوردم!»

به آشپزخانه که رسیدم، مستقیم سمت سینک رفتم. اهرم شیر را سمت آب سرد پیچاندم و بازش کردم و سر زیر آب گرفتم.

سردی و یخی آب که یکباره به پوست سرم خورد، مرا از هپروت خوابی غلط و کودکانه بیرون کشید.

آن ابرهای هوس و شهوت داشتند محو میشدند که دستی پیراهنم را در قسمت سرشانه به چنگ گرفت و عقبم کشید.

-چه غلطی میکنی؟!.... خل شدی؟!...معلوم هست اصلا چیکار میکنی؟!... میچایی احمق!... این چه کاری آخه؟!....

تعادلم را که به دست آوردم، مقابلش متوقف شدم. همانطور ایستاده، چشم به او داشتم و آب از سر و صورتم می‌چکید و روی پیراهنم میریخت.

سرما تازه به جانم نشسته بود و من به واقعیت برگشته بودم.

دمی بزرگ گرفتم و هوای حبس شده در ریه‌هایم را بیرون فرستادم. با همان نفس به شماره افتاده، میان جیغ‌هایش، خشمگین اولین سوالی که به ذهنم رسید، پرسیدم:

-اسم پزشک کسری چیه؟!

لحظه‌ای سکوت شد. انگار دست روی دکمه توقف ضبط گذاشته باشی و درجا آهنگ را متوقف کنی.

ماتش برد.
همانطور با دهانی باز و ابروهایی بالا رفته سکوت کرد و خیره به من ماند.

شوکش رفته رفته به ترس نشست و به بیچارگی تبدیل شد. در حالی که دو دست بالا آورد و به لبانش رساند، قدمی عقب برداشت و درمانده گفت:

-وای...وای!.... چی کار کردی تو؟!.... نگو رفتی مطبش؟!

حالا واضح میدیدمش.
بدون هیچ حس شهوتی میدیدمش.

دیگر خودش بود.

الهه‌ی من بود که برای مردی دیگر میخواست اشک بریزد!

💊
#میخواهمت
#پارت_709
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

حالش آتش خشمم را هر لحظه شعله‌تر میکرد.
«بگندی دنیا بگندی!»
پوزخند زدم. به حال گندی که به زندگیم پیچیده بود. به بیچارگی که در صورتش هویدا بود، به آن روزگار گه که قرار نبود پایان یابد، پوزخند زدم.
او منتظر جواب منفیم بود، تا خیالش راحت شود!
خیالش را راحت کردم.
قدمی سمتش برداشتم و سر سمتش خم کردم و آرام گفتم:

-رفتم، خشکشو کشیدم رو سرش.... تو فقط یکبار دیگه پاتو بذار اونجا...

انگشت اشاره رو به او بالا آوردم و حرفم را تکمیل کردم:

-... ببین اون مطبشو رو سرش خراب میکنم یا نه.

گفتم و از او چشم گرفتم و درحالی که دست بالا آوردم تا به صورت و موهایم بکشم و آب باقی مانده در آنها ار بگیرم، سمت حال رفتم.
«خاک بر سرت سامیار. یعنی طوری ریدی که در این حد از سکه بیفتی که درست جلو رویت، برای دیگری چشم تر کند!... تف به غیرتت تف!»

سیگاری لازم بود. آن چشم‌های خیس و حالتش هیچ جوره از برابر دیدگانم دور نمیشد.

«این چه زندگی گهیست!؟... کاش مشروب داشتم، جواب نمیدهد این بی صاحاب که!»

پا که به سالن کوچک خانه گذاشتم، او دنبالم به راه افتاد و از همان دم ورود شروع به حرف زدن کرد:

-کسی حرفی زده سامیار؟!... چی شنیدی تو؟... من گفتم اونه مگه؟!.... چیـــــــــــــکـــــــار میکنی؟!

سوال آخرش را برخلاف سوالهای قبل که در با ترس و درماندگی پرسیده بود، با خشم و جدیدت ادا کرد. وقتی که دست بالا آورد و قبل از آنکه آتشم به سیگار برسد، آن نخ را از میان لبانم بیرون کشید و به زمین پرت کرد و اضافه کرد:

-یه هفته است خفمون کردی.... بسه دیگه!... هی هیچی نمیگم، شورشو در آورده!.... من تو این یه سال که تو ترک بودم به اندازه این چند روز دود سیگار نخوردم که تو به خوردم دادی!

-میگی چیکار کنم؟!... جلوی روی من وایستادی برای یه دکتر دوزاری گه، اشک میریزی!... با چی بشورم ببرم اینو؟!... دِهَه!.. شورشو درآوردم!... من یا تو؟!

من هم مثل خودش بر سرش فریاد زدم.
« نمیخواستم اینطور شود. نمیخواستم با صدایی که کلفت تر شده بود، سرش فریاد بزنم. نمیخواستم بترسانمش. دست خودم نبود. اشکش برای دیگری آتشم زده بود!»
گفتم و از او که لب بسته و نفس زنان، آن سیاهی‌های خشمگینش را به من دوخته بود، رو گرفتم و دست به کمر، نگاه سمت دیگر دادم.
چند ثانیه‌ای گذشت تا به حرف آمد و من صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-چی شنیدی که پاشدی رفتی اونجا؟!.... من گفتم اونه؟!

پوزخند زدم!

اعصاب خرد کننده ترین چیز آن قضیه، این بود که به مسخره‌ترین حالت ممکن سعی در پنهانکاری در مقابل من داشت.
چرا؟! نمیدانم!
از چه میترسید؟!
نمیدانم!
همینش حرصم میداد. در همان حال گفتم:

-اون کار تو رو راحت کرد. خودش گفت...

گفتم و سمتش چرخیدم دست مشت کردم و بالا آوردم و مقابلمان نگهش داشتم و اضافه کردم:

-منم فکشو آوردم پایین.

-نچ!... وای!

گفت و لب جمع کرد. انگار چیز تلخ و مزخرفی را به دهان گذاشته باشد. آب گلویش را قورت داد و گفت:

-یعنی چی خودش گفت؟... چی گفت مگه؟!

آن حالت بیچارگیش که منگ و خنگی هم حالا به آن اضافه شده بود، حرصم را درآورد. دو دست مشت کردم و دندان به هم ساییدم.

-آخـــخ!.....

«یعنی خدا شاهده اگر سمانه بود، یکی زیر گوشش خوابانده بودم»

💊
#میخواهمت
#پارت_710
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

-برای چی الان این قیافه رو گرفتی؟!.... منو کفری نکن الهه...الان پنهان کاریت برای چیه؟!... گفته دیگه.... همونی که گفتی رو گفته.... الان مثلا خودتو به خنگی زدی شکل آمیب میکنی که چی؟!... کاش برای حرفم تره خرد میکردی، میگفتم ترسیدی؟!... یعنی چی الان؟!

او هم دست بالا آورد و مثل من که از شدت خشم، میان حرفهایم دستانم در هوا پروانه میرفتند، انگشتان هر دستش را به هم رساند و غنچه‌یشان کرد و رو به هوا گرفت و گفت:

-یعنی که نمیفهمم چی میگی؟!... چی گفته مگه!

«نه انگار ندانستنش واقعیت داشت!... یعنی حالتش میگفت حقیقت را میگوید. حالا یا او حرفه‌ای دروغ میگفت یا واقعا حقیقت همین است!... چرا باید دروغ بگوید؟!»

آرامتر شدم و اخم حفظ کردم و گفتم:

-یعنی این جعلق، اون پوفیوزی که میگفتی نیست؟!

چشم بست و مثل آنها که انرژیشان به یکباره تحلیل رود، سر کج کرد و دمی که گرفت را از دماغش بیرون داد و گفت:

-چی گفته سامیار؟!

حرفش را که زد، چشم باز کرد و با همان سر کج شده، منتظر نگاه به من داد. لب باز کردم که بگویم؛ اما قبل از آنکه حرفی بزنم، موبایلش به صدا در آمد و نگاه ما را به خود کشید. دو کلمه «دکتر سوریان» روی صفحه نمایان شده بود.
موبایلش، بین ملودی ملایمی که پخش میکرد، مقابل چشمان ما، روی میز ویبره میرفت.
گفته بودم که موبایلش را بیاورد تا مجبورش کنم به او پیامک دهد و آن قرار را برهم بزند؛ اما ورق جور دیگری برگشته بود!

خم شدم و موبایل را برداشتم و سمتش گرفتم و اشاره کردم پاسخ دهد. موبایل را گرفت ولی فقط نگهش داشت و چشم به من دوخت. خشمگین گفتم:

-جواب بده دیگه!

-من الان بهش چی بگم؟!....تو رفتی مطبشو ریختی به هم.... من الان چی به این بگم؟!

چشم بستم و کلافه گفتم:

-زر زیادی زد. حقش بود.... گه میخوره حرف بزنه. جواب بده.
-خیلی بیتربیتی تو... یعنی حالمو بد میکنه این فحشات. چرا نمیفهمی؟!

آن پدرسگ پشت تلفن، منتظر پاسخ الهه بود و ما این ور بر سر تربیت نداشته من به بحث نشسته بودیم.
کفری تشر زدم:

-جواب بده میگم!

او نفسی گرفت و تماس را وصل کرد، موبایل را بالا آورد و میخواست به گوشش بچسباند که نگذاشتم. موبایل در دستش را همراه دستش پایین آوردم و انگشت به صفحه زدم و بلندگو را فعال کردم. در سکوت اشاره کردم که حرف بزند. او لب جمع کرد و خشمگین نگاه به من داشت و گفت:

-بله، بفرمایید؟

-سلام خانم کاردو. خوب هستین؟

-سلام. ممنون. خیر باشه این وقت شب. در خدمتم؟

شروع رسمی مکالمه، کفه ترازو را سمت حقیقی بودن حرفها و رفتار الهه و اصرار دروغین آن بی همه چیز، سنگینتر میکرد.

«چرا باید دروغی به آن بزرگی بگوید؟!... میخواست مرا دک کند؟!... شاید چون نمیدانست پدر بچه ها هستم؟!»

تنه صاف کردم و دست روی سینه در هم قفل کردم. او گفت:

-سلامت باشید..... خیره انشاالله... عرضم خدمتتون اگه امکانش هست ..... آخر هفته یه قراری بذاریم. یه سری حرفا هست که میخوام خدمتتون عرض کنم.

«پدرسگ دروغگو!»

-عذر میخوام. در چه موردیه؟

الهه پرسید اما او نگفت و برای پنجشنبه میخواست قرارش را قطعی کند.

«پوفیوز! این بشر از اول هم زیر خودش چس میزد و گند و بویش را بعدا میشنیدیم. بس که ترسوی بزدل بود!»

💊
#میخواهمت
#پارت_711
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

الهه به جای آنکه تاییدش کند گفت:

-عذر میخوام آقای دکتر، ولی من تا ندونم موضوع صحبت چیه، ترجیح میدم قبول نکنم.

الهه که حرفش را تمام کرد، لحظه‌ای آن سمت خط سکوت شد و به دنبالش صدای اشکان از گوشی پخش شد:

-خانم کاردو من ده روز دیگه تقریبا، باید برم سوئد پیش مامان اینا.... گفتم قبلش باهاتون صحبت کنم... اگه اجازه بدین...

-خب موضع صحبت در چه زمینه‌اییه؟....فکر نمیکنم نیازی به مکالمه‌ی حضوری باشه.... بفرمایید گوش میدم.

او باز هم سکوت کرد. سکوتش بیچارگیش در آن سمت خط را فریاد میزد و حالم را بهتر میکرد.
او نفسی گرفت و گفت:

-من در مورد طلاقتون میدونم....

جمله‌اش به اینجا رسید، الهه به ضرب سر بالا آورد و اخمی از دقت به هم رساند و آن سیاهی‌های زیبایش را به من دوخت. دست به سینه، لبخند به لب، سر تکان دادم و لب زدم:« جووون؟!»

«عزیزم قراری نگذاشته بود! آن دوزاری زررررر زده بود!.....صبر کن ببینم اگر آن دزد ناموس، اشکان نیست پس کیست؟!»

این که به یادم آمد، ماسیدن لبخند به لبانم را حس کردم ولی به رو نیاوردم.

-...خواستم بدونم.... یعنی... ممکنه ازتون بخوام به پیشنهاد ازدواج من فکر کنید؟!

حرفش که تمام شد، قلبم در سینه نزد. با اینکه میدانستم قضیه چیست و برای چه آنجا ایستاده‌ایم ولی اینکه با گوشهایم بشنوم فرق میکرد.

« نمیدانم در موقعیتش بودید یا نه، اینکه کسی مقابلت از جانت، عمرت، عشقت خواستگاری کند!... اینکه بدانی مغزی او را مثل تو به تصویر کشیده و خیالاتی درباره او در ذهنش پرورانده!...سخت است. جانت را میخورد و تو نمیدانی دقیقا چطور از وسط نصفش کنی که مغزش اول از کار بیفتد؟!»

دلم میخواستم جوابش را دهم ولی واکنش الهه برایم مهمتر بود. سکوت کردم و همانطور چشم دوخته به الهه ماندم. او اما، سری به تاسف برایم تکان داد و نگاه سمت دیگر داد. سکوتش، اشکان را به حرف آورد و او «الهه خانم؟!» را تکرار کرد.

«این بشر مغزش نم کشیده بود. نمیفهمید که نام کوچک الهه را نباید به زبان آورد!»

چشم بستم و سر به عقب بردم. گردنم را کج کردم تا قلنج گیر کرده در آن را بشکنم بلکه آرام شوم.

الهه از من گذشت و کنارم روی مبل نشست و در جوابش گفت:

-آقای دکتر... نمیدونم شما چی شنیدین. ولی من زندگیم پیچیده‌تر از این حرفاست که بخوام به کسی فکر کنم یا کسی رو درگیر زندگیم کنم.... جوابم بهتون منفیه... متاسفم.

میان حرفهای او، صدای تقی در جانم پیچید و از درون کاسه سرم به گوش رسید. نفسی گرفتم و نگاه به عقب دادم. گره دستانم از روی سینه‌ام را باز کردم و خم شدم و دست بردم. کت و پالتویم را برداشتم و روی مبل کناری پرت کردم وخود کنار الهه نشستم.

-من چهار ماه دیگه برمیگردم ایران. میتونم بخوام اینقدر در جواب دادن عجله نکنین؟... یعنی میدونم بیشتر به خاطر بچه‌ها میگید ولی میدونید که من هر دوتاشونو روی چشمم میذارم. مثل بچه خودم میدونم.... خواهش میکنم زود تصمیم نگیرید.... من چهار ماه دیگه میام دوباره ازتون میپرسم. تا اون موقع وقت دارید.

الهه معطل نکرد گفت:

-نه. جوابم منفیه... متاسفم واقعا.... منتظر نمونید. نه اینکه شما بد باشید، نه من شرایط ازدواج و درگیری توی یه زندگی رو ندارم. متاسفم.

💊
#میخواهمت
#پارت_712
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

الهه که حرفش را زد، اشکان کوتاه نیامد. لحن صدایش میگفت لبخند به لب دارد. پدرسگ مهربانی چاشنی حرفهایش کرده بود. گفت:

-من چهارماه دیگه با مادر خدمت میرسم.... ببخشید دیروقت مزاحم شدم.... شبتون خوش.... عذر میخوام. خدانگهدار.

گفت و قطع کرد!

نماند تا دوباره مخالفت الهه را بشنود. تماس که بسته شد. الهه از کنارم برخاست و روی مبل کناریم نشست و نگاه به من داد.
او که غم در صورتش هویدا بود، پرسید:

-چی بهش گفتی تو؟!

جوابش را ندادم. چیزی که مهم بود را پرسیدم:

-اون پوفیوزی که میگفتی، اگه اشکان نیست پس کیه؟!... دروغ گفتی نه؟!

لحظه‌ای خیره ماند. جوابم را نداد. نفسی گرفت و از جا برخاست. همانطور که از پشت میز بیرون آمد و سمت در قدم برمیداشت، گفت:

-پاشو الکی نشین اینجا... پاشو لباساتو عوض کن. یه دوش بگیر. زنگ بزن شامی چیزی برات بیارن. بخور همینجا بخواب. بالا نیا...

میان حرفهایش همان دو قدم عرض سالن کوچک خانه را آرام طی کرد و به در رسید. مابقی حرفش را در حالی گفت که در را نیمه باز نگه داشته بود و سر سمت من چرخانده بود.

-... صورتت کبود شده، بچه ها میترسن...فردا هم برو دکتر درمانو شروع کن... اینطوری دس دس کردن فایده نداره.

گفت و رفت.
«حرفهایش به اشکان و نگاهش به من میگفت چنین کسی وجود خارجی ندارد... عزیزم قپی آمده بود!»

بعد از او از جا برخاستم و همه دستوراتش را اجرا کردم، بجز آنکه گفته بود، بالا نروم. نمیشد. قلبم حتی همان یک طبقه دوری را هم نمیکشید، ساعت نزدیک یک بود که مرتب و تر و تمیز با همان صورت کبود و پیتزایی که رسید، راهی واحد بالا شدم.

کلید انداختم و وارد شدم. صدای کل کل الهه و بچه ها می آمد که بر سر اینکه از ساعت خوابشان گذشته بحث میکردند.

-بابا فردا جمعه است. گیر نده مامان!

از همان دم در فریاد زدم.

-کی پیتزا میخواد؟!

💊
#میخواهمت
#پارت_713
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

-کی پیتزا میخواد؟!

گفتم و به ثانیه نرسید که طنین زیبای «من من من!»
دوقلوهایم در فضا پیچید و شیرینیش به قلبم نشست و
لبخند به لبم آورد.

«این خانواده من است. مال من!
خوب است بدانی متعلق به کسانی هستی. متعلق به
جایی هستی.
تنهایی ریشه‌ات را میجود و تو از درون میپوسی حتی
اگر به چشم دیگران نیاید.»

همانطور لبخند به لب در را بستم و به پشت چرخیدم.
بچه ها که انگار هیجان فرار از دست مادرشان بیشتر
به جانشان نشسته بود، خندان تا میانه های خانه آمدند
و با دیدن من همانجا متوقف شدند و خنده‌یشان پر
کشید.

چهره‌ام را در آینه حمام پایین دیده بودم. پدرسگ دست
چلقش را نافرم کوبانده بود. در یک سمت صورتم
زیر چشم و تا زیر گونه‌ام کبود شده بود.

«وقتی زیادی روزی، حتی کوچترین خال هم به چشم می‌آید چه برسد به این حجم از کبودی!»

برای عادی شدن ماجرا، جعبه پیتزا را بالا گرفتم و رو به آنها تکان دادم و گفتم:

-ببین چی گرفتم!

کیمیا پرسید:

-صورتت چی شده بابا؟

-کتک کاری کردی؟

کسری به دنبال سوال کیمیا پرسیده بود و من همانطور که سمتشان قدم برمیداشتم، درب جعبه را باز کردم و گفتم:

- مامان خوشگلت هواسمو پرت کرد. دیوار خورد بهم منم ندیدمش اینطوری شد... ول کن بیا ببین چی گرفتم!

الهه با چهره‌ای حرص خورده و شکست خورده از جنگش برای خواباندن بچه‌ها، از اتاق بیرون آمد و همانجا نزدیک در ایستاد. دست به سینه شد، تکیه به یک پا داد و نگاه به ما داد.
کسری پرسید:

-الکی؟!

-نه جدی. یه دیوار احمق کور منو ندید خورد بهم.

به بچه ها رسیدم و خم شدم و در حالی که گفتم:« بفرما» خم شدم و جعبه بزرگ پیتزا تا مقابلشان پایین آوردم تا بتوانند درونش را ببینند. سپس نگاه به الهه دادم. به شام دعوتش کردم. گفتم:

-جانم خوشگلم؟ تو هم بیا. خانواده گرفتم.

میان سکوت او برای تشویقش به آمدن سرتکان دادم با چشم مسدومم، چشمکی زدم. اما دردش که در صورتم پیچید. «آخ!» مجبور شدم صورت جمع کنم. دست به گونه‌ام گذاشتم و فشردمش تا دردش ساکن شود. در همان حال، دوباره سرتکان دادم و رو به او «بیا» گفتم. او در جوابم فقط لب به هم فشرد و سری به تاسف تکان داد.

بچه‌ها اما فراغ از آخ من و صحبت ما، با دیدن پیتزا، حواسشان از کبودی صورتم پرت شد و جلب پیتزای بزرگ درون جعبه شد. در حالی که میگفتند« چه بزرگه!» ، جعبه را از دستم گرفتند و همانجا روی زمین نشستند.

الهه خیره به من خطاب به بچه‌ها گفت:

-هرکی دوتا بیشتر نخوره، شام خوردین مریض میشین. باقی سهمتونو بذارین فردا با کارتونتون بخورین.

آنها اما مشغول باز کردن درب چغر ظرف کوچک سس شده بودند و جوابی برای مادرشان نداشتند. همین سکوتشان الهه را مجبور کردند تا « باشه؟» را تاکیدی بپرسد.

آن دو مجنون پیتزا همانطور که مشغول جابجایی ظرف سس بینشان بودند تا راهی برای باز کردن درش پیدا کنند، با هم «باشه» گفتند و کارشان را راحت کردند. الهه بعد از شنیدن پاسخشان، نگاه حرص خورده‌اش را از من گرفت و گره دستانش را باز کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. پرسیدم:

-نمیای؟

-نه.

گفت و وارد سرویس شد.

«لجباز!»


#میخواهمت
#پارت_714
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


نگاه از او گرفتم و به بچه ها دادم. هنوز مشغول در ظرف سس بودند. کنارشان نشستم و ظرف کوچک یکبار مصرف سس را از آنها گرفتم و درش را برایشان باز کردم و روی در جعبه پیتزا گذاشتم. آنها اولین تکه را برداشتند و نوکش را درون ظرف زدند و با لذت مشغول خوردن شدند. پرسیدم:

-خوشمزه است؟

هر دو سر به تایید تکان دادند. کسری در حالی که لقمه در دهانش را میجوید با دستش لایک نشانم داد و

به دنبالش کیمیا هم لایکی به من داد و گازی به تکه‌ی در دستش زد. گفتم:

- بخورین بابا.... نوش جان.

«عزیزانم. آنها از منند! باور کردنی نیست!.... کاش بشود یکی دیگر داشته باشم. شبیه الهه و موهایی مثل او شب. من پدری را درست و حسابی تجربه نکرده‌ام!... وقت ندارم. خدایا نوکرتم، کاری بکن!» نفسی گرفتم و تکه‌ای برداشتم و مشغول شدم.

چند دقیقه ای را به همان ترتیب گذراندیم. بچه ها تکه اولشان را خورده بودند و سهمشان را هم جدا کرده بودند و تکه دومشان را مزه مزه میخوردند که تمام نشود.

«جانم، عزیزم حرفش برش دارد. حتی من هم دلم میخواست فقط دو تکه بخورم و باقی را برای فردا نگه دارم!»

-بابا من نوشابه میخوام.

-منم میخوام.

آنها که درخواست نوشیدنی کردند، «ای به چشم» گفتم و از جا برخاستم. به آشپزخانه رفتم تا برایشان بیاورم. لیوانها را از کابینت و نوشابه از یخچال برداشتم و سمت حال رفتم. اما اولین قدم را که به حال گذاشتم، صدایی زنگ پیامک گوشی به گوشم خورد. سر به چپ چرخاندم و به گوشی الهه که روی اپن بود، دادم. صفحه‌اش روشن شده بود و خبر از آمدن پیامی می‌داد. چیزی در من میگفت، آن پیام بو دار است!. اما سعی کردم بی خیالی طی کنم، نگاه از آن گرفتم و به در سرویس بهداشتی دادم که هنوز الهه در آن بود و سمت بچه‌ها رفتم. نوشابه و لیوانها را کنار دستشان گذاشتم و خواستم بنشینم. اما دلم طاقت نیاورد، دوباره برخاستم و گوشیش را از روی اپن برداشتم و نزد بچه‌ها رفتم. پرسیدم:

-رمز گوشی مامام چیه؟

-نورا70

کیمیا که در لیوانش نوشابه میریخت جوابم را داد و کسری به دنبالش گفت:

-70 سال مردن مادرجونه..... برای منم بریز

درجوابشان سر تکان دادم و رمز را زدم و نگاهی به پیامها انداختم. درست حدس زده بودم.
«خود پدرسگش بود! پیامکی عاشقانه فرستاده بود!»

[بوی غربت میدهم اما غریبه نیستم گرچه میدانم که عمری در غریبی زیستم.
مثل رودی، بستر این خاك را طی کرده‌ام، تا بفهمم عاقبت در جستجوی چیستم.
در عبور از لحظه‌ها بر روی پای اشتیاق، لب شکست از خشکی اما همچنان می‌ایستم.
دستهایت برگهای عمر سبزم را ربود، گرچه اینجا هستم اما در حقیقت نیستم.

ای فریماه شب تار یاریم کن تا بدانم سایه گمگشته ای از کیستم؟!]

-پوفیوز!

گفتم و نگاهی به سمت در سرویس بهداشتی انداختم و از جا برخاستم. به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. از در دور شدم و تا انتهای اتاق رفتم. جایی نزدیک میز مطاله و قفسه کتابها، با همان تلفن الهه، شماره‌اش را گرفتم. «بله؟» که گفت، نفسی گرفتم و با صدایی کنترل شده گفتم:

-با چه زبونی بهت بگم «گه خوردی ساعت یک شب برای زن من پیام عاشقانه میدی» که بفهمی؟!... اگه زبون آدمیزادی تو کتت نمیره، بگو حضوری بیام بفمونمت؟!

او به حرفهایم گوش داد اما سکوت کرد. پرسیدم:

-چی شد لالی؟


#میخواهمت
#پارت_715
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-کی بزرگ میشی سامیار؟!

-زر نزن بابا!

-نه جان تو؟ کی میخوای بزرگ شی. الان الهه کجاست که تو ...

«پوفیوز!... نمیفهمد این. چکارش کنم؟!.... این بشر نمیفهمد نباید نام کوچک زن مرا اینطور خودمانی به کار ببرد... مغز است دیگر، نمیکشد گاهی، پزشک و

غیرپزشک ندارد. گاهی باید مثل تلویزویونهای قدیم مشت بخورد تا راه بیوفتد!. لامپیست لامصب!»

-.... گوشیشو کش رفتی داریو الان یه طور پچ پچ میکنی که نفهمه؟!
«بی شرف!... از اول هم همین بود. گوش نداشت که خفاش بود ناکس، از صدایش میفهمید که دقیقا چه شاهکاری خلق کردی، پوفیوز!»

و با همین قابلیتش ضربه‌ی آخرش را زد. کفری شدم. ولوم صدا بالا بردم تا درستی حرفش را رد کرده باشم. گفتم:

-زر نزن میگم؟!... کی یواش حرف زده؟!....نه اخوی، نگو پچ پچ، بگو سن خرو گرفتم، گوشم سنگین شده بلندتر بگو.... باشه بلندتر میگم... گه خوردی ساعت یک شب به گوشی زن من پیام دادی.... دیگه؟!... گورتو گم کن اشکان امشب دوبار تکرار کردم، نذار بار سوم بشه.... به حرمت دوستیمون نذار!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و من پرسیدم:

-ها ؟!... مردی؟

-از وقتی رفتی دارم فکر میکنم. هیچ فرقی با دوران دبیرستان نکردی. هنوزم همون آدمی که تا وقتی بقیه به خطش راه بیان، آروم متشخص و لیدره اما امان از وقتی که یکی پاشو از خطش بیرون بذاره، همه‌ی تشخصت میزیزه و تو یه پسر دبیرستانی میشی که فقط بلده با مشت و دندون حرف بزنه. دیگه دبیرستانی نیستیم سام. پیر شدیم. باید چیزی بجز مشت و دندون داشته باشیم که به کوچیکتر از خودمون یاد بدیم...

«شده ساده ترین کلمات در یک لحظه‌ی معمولی دلت را زیر و رو کند؟!»

-... الانم اگه من هستم چون تو عرضه نداشتی نگهش داری، پس بیخودی زنم نگو، چون نیست. سعی هم نکن منو بترسونی چون پا پس نمیکشم. نه حالا که

فهمیدم واقعا این فرصت دارم که شانسمو امتحان کنم.... تو هم هر وقت اونقدر بزرگ شدی که تونستی بدون مشت و دندون حرف بزنی بیا مثل دوتا آدم با هم حرف میزنیم.

-تموم شد؟!

کلافه شده بودم. «تکه اول حرفهایش خوب بود اما بقیه را رید!»

-بله!

-خوبه اینا رو برای خودت تکرار کن. خوشحال باش که مثل همون دبیرستان به تته پته نیفتادی و تونستی یه جمله به این طولانی رو درست بگی.... دور زنم نبینمت اشکان... زنده نمیمونی... آخرین تاکیدم بود. تهدید نه، تاکیدم بود. دیگه خود دانی!

گفتم و تماس را بستم. گوشی به دست صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم و پنجه بین موهایم بردم.

«خسته‌ام از این همه تنش. حقیقتا از اینکه باید هر حرفی را با مشت و دندان در گوش دنیا فرو کرد، خسته‌ام!...این آرامش کجاست؟!... چرا با من قهر است؟!»

صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی آمد و به دنبالش صدای الهه که بچه‌ها را برای مسواک زدن فرا میخواند. نفسی گرفتم و با همان تن از انرژی افتاده، گوشی بالا آوردم قفلش را باز کردم. وارد پیامک‌هایش شدم و بی آنکه دوباره آن را بخوانم. پاکش کردم و شماره‌اش را بلاک کردم. از جا برخاستم و همانطور که سمت در میرفتم، در تلگرام و واتساپ هم شماره را بلاک کردم.

-حالا هر چی میخوای پیام بده، خفه کن خودتو پدرسگ!

کارم که تمام شد، در باز کردم و سمت آشپزخانه رفتم الهه کنار گاز ایستاده بود و تکه‌های پیتزای سهم بچه

ها در دو جا غذایی شیشه‌ای جدا بسته بندی میکرد. متوجه نبود گوشیش نشده بود. شاید چون مدام دسته بچه ها میچرخید.

گوشی را همانجا گذاشتم و سمت سینک رفتم و لیوانی از آب چکان برداشتم و از آبخوری یخچال پرکردم و در حالی که چشم به او دوختم آب را سر کشیدم.

«پوفیوز هر چه نبود زبان باز خوبی بود. شعر خوبی گفته بود ناکس، قشنگ وصف حال من بود!»

💊
#میخواهمت
#پارت_716
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

گوشی را همانجا گذاشتم و سمت سینک رفتم و لیوانی از آب چکان برداشتم و از آبخوری یخچال پرکردم و سر کشیدم الهه کارش با جداکردن پیتزاهای بچه‌ها تمام شد و سمت من چرخید.

«اگر برود چه؟»

-برو اونور، اینا رو بذارم تو یخچال.

نفسی گرفتم و با همان لیوان در دستم تا ورودی آشپزخانه و اپن رفتم. او در یخچال را باز کرد و من لیوان روی اپن گذاشتم و پا بیرون از آشپزخانه. اما نتوانستم بروم.

«زندگی کم در کاسه‌ام گذاشته بود، یک مگس مزاحم هم ویز ویزش را شروع کرده بود و از رو هم نمیرفت!»

-نچ!

گفتم و همانجا رو به آشپزخانه چرخیدم و ساعد روی اپن گذاشتم و نگاه به او دادم که بین در نیمه باز یخچال ایستاده بود و چیزی را درون آن جابجا میکرد.

«شده چیزی داشته باشی که سالها در میان گنجه‌ی داشته‌هایت، بین چیزهای دیگر پنهان شده باشد و درست لحظه‌ای به چشمت بیاید که به هر دلیلی میخواهند آن را از تو بگیرد؟!
و تو حالا که با تمام جانت میخواهی داشته باشیش، نمیتوانی قانعشان کنی که نگهش داری. چون مثلا تا الان توجهی نکردی و آن چیز مشتری پیدا کرده و حتی الان که خودخواهانه میخواهی داشته باشیش، ولی باز هم در نهان ذهنت مجبوری اعتراف کنی که دیگری بیشتر از تو لایق داشتنش است. با همه اینها، میدانی اگر از تو بگیرنش، خواب خوراکت میرود.
چه میکنی؟!
از دست دادنش، از اول هم ترسناک بود. حالا بیشتر. حالا که اینقدر وقتم برای زندگی کم است و به جهنم نزدیکم.

او نباشد من به فردا نمیکشم. زودتر از هر وقت میشکنم.
مسخره است. اما حقیقت دارد. حتی به یاد ندارم که زندگی قبل از این چندماه چه طور بود.
مسخره است اما قلبم نمیداند بعد از او چطور بتپد!»

-حالم خوب نیست الهه!

او همچنان مشغول یخچال بود. بوق هشدار یخچال به صدا در آمد و برای انتظارش اعتراض میکرد. الهه به کارهایش سرعت داد و اما راضی به بستن درش نمیشد. در همان حال گفت:

-منم تو این چند روزه که مجبور شدم همه تلخی زندگیمو دوباره به یاد بیارم، حالم بده...

گفت و میان بوق‌های یخچال و دستانش که معلوم نبود با آن سرعت، درون یخچال در پی چه میگردند، نگاه به من داد و گفت:

-شاید بیشتر از تو اما....

دستانش بالاخره کارشان تمام شد و او رضایت داد که در یخچال را ببندد. در همان حالا نگاه از من گرفت و گفت:

-میگذره این روزا. تموم میشه.

گفت و جمله‌اش را همزمان با آه حسرتی که سر داد تمام کرد. سمت گاز چرخید و مشغول فشرده کردن جعبه پیتزا شد. «آه»ش اما دلم را بارانی کرد. آن هم منی که چند روزی بود، همه احساساتم در هم پیچیده بود و آنقدر بچه شده بودم که چند بار در تنهاییهایم برای حالم زار زدم، حالا باز مثل بچه‌های زرزرو بغضم بالا آمد. سعی کردم قورتش دهم . نشد. با همان صدای دو رگه شده گفتم:

-میگذره ولی چه جوری؟

لرزش صدایم توجه‌اش را جلب کرد و او با همان جعبه خالی در حال تا شدن در دستش نگاه به من داد که دو دست به اپن داده بودم و برای کنترل گریه‌ام شانه بالا داده بود و بدنم را منقبض کردم بلکه بشود بدون زر زدن از آن موقعیت جست.

💊
#میخواهمت
#پارت_717
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

نتوانستم. نگاهش بیشتر احساساتم را جوشش در آورد.به هق هق افتادم و گفتم:

- نمیخوام بدون تو بگذره. به جان مادرم میمیرم. به روح عزیز به روز نمیکشه.

دیگر نمیشد ایستاد. مورچه‌ها در بدنم پخش شده بودند و من فقط توانستم، دست روی صورت بگذارم و همانجا زیر اپن بنشینم و سعی کنم کنترلش کنم تا بیشتر از آن آبروریزی نشود.

-سامیار بچه شدی؟

خیلی طول نکشید که موفق به کنترل اشک ها شدم. دماغم را بالا میکشیدم که صدایش را شنیدم:

-بگیر پاک کن صورتتو.

دست از صورت برداشتم و دماغم را فشردم. دستمالی که مقابلم گرفته بود را گرفتم و دماغم را فشردم. انگشتان پایم به گز گز افتادند و من خجالت میکشیدم که سر بالا بیاورم و نگاهش کنم. دماغم را بالا کشیدم و نگاه به دستمال در دستم دادم. برای عوض شدن بحث گفتم:

-بجز مطب جای دیگه هم اشکانو دیدی؟

دستمال خیس خورده از اشکهایم، میان دستم بازی میخورد و من همانطور زانو بالا داده و تکیه زده به دیوار، آرنج به زانو تکیه داده منتظر جوابش ماندم.

او راحتتر کنارم نشست و نفسی گرفت و گفت:

-دکتر، یکی از فامیلای دور سروشه. از بچه‌های آتلیه. اون اوایل که کسری رو میبردم پیشش، عادی بود. اما بعد از اینکه به خاطر سروش و زنش، بیشتر قاطی مهمونیاشون شدیم.... حالا هم به خاطر اون هم به خاطر سفره عقد و تم تولد و نامزدی که برای جشناشون چیدم، ارتباطمون با مادر و خواهرش و خودش نزدیکتر شد.... ولی بجز مطب و مهمونیا، جای دیگه ندیدیم همدیگه رو.

-بابا؟!.... برای چی گریه میکنی؟! چی شده؟!

کیمیا بین چهارچوب اتاق ایستاده بود و نگاه به ما داشت. کسری چند قدمی را جلو آمده بود و با ترس و کنجکاوی نگاه به ما داشت و نامم را پرسشی خواند. آنها را که دیدم، دوباره احساساتم به خروش در آمد و من نمیدانم چرا آنقدر بچه شدم که حتی انتظار محبت از آنها را داشتم. چشمانم دوباره به اشک نشست و من در حالی که دوباره سعی در قورت دادن بغض داشتم و بدن منقبض کرده بودم، گفتم:

-بابا دیگه خوب نمیشه.

گفتم و دو تا هق از میان سینه‌ام بیرون جست و من محکم تر از قبل بقیه را کنترل کردم و قورتشان دادم. الهه به دنبال حرفم رو به آنها گفت:

-نترسین. چیزی نشده... بیاین اینجا میگم.

بچه ها که سمت ما راه افتادند، سر پایین انداختم تا چشمان قرمزم با آن صورت کبودم را از نزدیک نبینند. دستمال هنوز بین دستانم بازی میخورد. پاشنه

به زمین چسبانده پا کمی بالا آوردم و انگشت پاها را جمع کردم و باز کردم که از گز گز بیفتند. مورچه‌ای که از پشتم گذشت، بچه‌ها به ما رسیدند. از گوشه‌ی چشم دیدمشان که چطور ترسیده کنار الهه ایستادند و نگاه به من دادند.
الهه از بازویشان گرفت و به نشستن تشویقشان کرد. آنها که نشستند، او شروع به صحبت کرد.

-بابا مریض شده، اگه بچه‌ی خوبی باشه و بره دکتر و داروهاشو بخوره، حالش خوب میشه. الانم از اینکه مواظب خودش نبوده و مریض شده، یکم ناراحته. میخواین بغلش کنین حالش خوب شه؟... برین پس.

او جمله آخرش را در جواب سری که هر دو به تایید تکان دادند، گفت و سمت من راهیشان کرد.

💊
#میخواهمت
#پارت_718
#فصل_هشتم

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


نگاه بالا آوردم و آن دو را که برای در آغوش گرفتنم دست باز کرده سمتم می‌آمدند، را به آغوش کشیدم و چشم بستم. چند دقیقه‌ای گذشت و حالا میشد کمی نفس کشید. هرچند که آرامش آغوش او نمیشد و مثل خوردن کیک‌ها و شیرینی‌های مختص بیماران دیابتی بود، شیرین بود ولی باز به اندازه شیرینی شکر به جانت نمینشست. مثل چیزی بدلی که جای اصلش را نمیگرد.

«کاش حداقل شبیه الهه بودند و بیشتر، تنشان بوی الهه را میداد!»

-بابا عب نداره، یکم قرص بخور بعد دیگه لازم نیست بخوری. مثه من خوب میشی. ناراحت نباش.

کسری درحالی حرفش را زد که سرش را روی شانه‌ام تنظیم میکرد و دوستانه به پشتم ضربه میزد. کیمیا سمت دیگرم سر به شانه چسبانده بود و صدای فین فین دخترم کنارگوش که او هم سعی میکرد، اشکش را کنترل کند، به گوشم میخورد. دست هر دو از یک سمت گردنم گذشته بود و من آنها را به خود فشرده بودم. کسری که حرفش را زد. «باشه بابا» گفتم و بوسه‌ای به موهای هر دو نشاندم.
الهه اعتراضی به گریه دخترم نکرد.
بار دیگر بوسیدمشان و آنها خود از آغوشم بیرون آمدند. کسری دو زانو کنارم نشست و من لبخند به لب دست به صورت دخترم کشیدم و اشک‌هایش را پاک کردم و صورتش را بوسیدم.

حالا بیشتر خجالت میکشیدم که آنطور آنها را درگیر کرده بودم. نتوانستم چیزی بگویم. الهه از بازوی کیمیا گرفت و او را کنار خود نشاند و دست دور تنش گرفت و او را به آغوش کشید. کیمیا دوباره فین فین کنان، تکیه به پای الهه داد و در آغوشش نشست.

کیمیا که سمت الهه رفت. دست بالا آوردم و به صورتم کشیدم و از آنجا پنجه بین موهایم بردم.

-آره بابا هم مثل کسری قویه. اگه زود بره دکتر، داروهاشو درست بخوره. خوب میشه.

نفسی گرفتم و دست از میان موهایم بیرون کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و خیره به او گفتم:

- ولی داروی اصلی که خوبم میکنه دست مامانه که نمیخواد بهم بدش.

-ء...

-الهه به جان بچه‌ها، به جان تو که دنیام شدی، همه جا تاریکه. تاریک... تاریکه تاریک... هیچی نمیبینم.... نمیدونم چیکار کنم... اونقدر تاریکه اصلا انرژی بلند شدن ندارم!....یه چراغ میخوام.... حتی شده یه نور کم. یه شمع.. که فقط بشه جلوی پامو ببینم.... باقیش حله.... دستمم نگرفتی اشکال نداره...

«چرا ایراد داشت اما نه جایش بود توقعم را بگویم و نه من حقش را داشتم!»

-...فقط باش...بدونم هستی، میشه،... باقیشو خودم میرم.

نمیتوانستم واضح تر بگویم. بچه ها مجبور به رمزی حرف زدنم کرده بودند. آن دو که تماما گوش و چشم شده بودند تا بفهمند دقیقا چه میگویم. الهه چند لحظه‌ای را در سکوت در میان سه جفت چشمی که خیره به او بود، مستقیم نگاه به چشمانم داد. نفسی گرفت و به قصد رفتن در جایش جابه جا شد و بعد از آنکه رو به کیمیا گفت:

-برو اونور مامان، برم یه چیزی بیارم .

از جا برخاست و سمت اتاقش رفت و ما تا وقتی که او دورن اتاقش رفت و به چپ پیچید و پشت دیوار ناپدید شد، چشم به او داشتیم.

او که از نظرمان پنهان شد، پا به جلو دراز کردم تا کمی از گزگزی که انگار تمامی نداشت کم شود.
آغوش باز کردم و دوقلوهایم را به آغوش دعوت کردم.

💊
#میخواهمت
#پارت_719
#فصل_هشتم
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

آنها خود را به من رساندند و هر کدام یک سمتم به من تکیه دادند و در میان آغوشم همراه من منتظر بازگشت الهه شدند. کیمیا سر بالا گرفت و پرسید:

-بابا مریضیت چیه؟

سعی کردم ساده و مثبت توضیحش دهم. گفتم:

-یه وقتایی ممکنه دست و پاهام خواب بره نتونم کاری کنم بابا. ولی دارو که بخورم دیگه اینطوری نمیشم.

-خواب بره که عب نداره. مامانم بعضی وقتا میگه پام خواب رفت. وقتی بد بشینی خون نمیرسه پات خواب میره.

-آره بابا. ولی تو مریضی من ممکنه بد نشینی ولی بازم پات خواب بره. دارو بخورم دیگه اینجورب نمیشه.

-خب برو دکتر اشکال نداره که. برای چی میترسی؟! خوب میشی دیگه.

الهه که در چهار چوب در اتاقش ظاهر شد. و من در جواب کسری فقط گفتم:

-آره بابا.

او چیزی در دست داشت و با نگاه به آنها سمت ما آمد. تمام مسیر چشمانم میخ او بود تا اینکه کنار کیمیا نشست و دو کارتی که در دستش بود را سمت من گرفت. دست از دور کیمیا برداشتم و الهه او با همان یک دست خالی، او را سمت خود کشاند و دست دورش انداخت. کارتها را از دستش گرفتم و نگاه به آنها دادم. یکی کارت همان مرکز مشاوره‌ای بود که دخترخاله‌اش گفته بود و دیگری کارت یک متخصص مغز و اعصاب بود. او گفت:

-از خیلیا پرسوجو کردم تا تونستم یه نولوژیست خوب پیدا کنم. دیروز و امروز برات وقت گرفتم ولی هیچی نگفتی میخوای بری یا نه، برای همین نوبتت پرید. شنبه یه زنگی بزن وقت بگیر برو حتما. اونم کارت مرکز مشاوره است. برای سه شنبه ساعت چهار وقت گرفتم برات. قبلی که پرید ولی اینو برو.... نه به خاطر من یا حرف من یا چراغ و تاریکی که میگی، به خاطر خودت برو، به خاطر بچه ها برو که بتونی از این مرحله بگذری... سخته ولی کمکت میکنن... منم...

تا آنجای حرفش را خیره به چشمانم گفت و از آنجا به بعد سرش را پایین انداخت و نگاه به دستش داد که موهای کیمیا را به بازی گرفته بود و انگشتانی که بین موهای او میگشت.

-... نمیدونم چی میشه... نمیدونم میخوام چیکار کنم... خودمم تو همون تاریکی که میگی گیر کردم... ولی.... حداقل..... الان میتونم بگم دو دل شدم...

قلبم به تپش افتاد. روزنه داشت خود را نشان میداد و من تمام گوش شده بودم که بدانم آخر حرفش چیست؟!

او که دستش همچنان بین موهای کیمیا میگشت، دوباره نگاه به من داد و حرفش را ادامه داد:

-اگه بدونم مثل باباجی برای خوبی خودت داری تلاش میکنی و سرپایی... اونوقت... بهت قول میدم بشینیم با هم حرف بزنیم.

«خدایا؟!»

-...ء

-پس با دس دس کردن و بازی کردن نقش قربانی و دلسوزی برای خودت و هیچ کاری نکردن منو ناامیدتر نکن. نه فقط به من به بچه‌ها نشون بده که جنگیدن فقط مشت زدن نیست.... قوی باش و قوی بودنو یادشون بده... اونوقت شاید تونستم بهت اعتماد کنم و باور کنم که حالا واقعا مرد شدی و تکیه گاه شدنو یاد گرفتی.

دل نرم شده‌ام دوباره احساساتی شده بود، اما چیزی در من جوشیدن گرفت. روزنه دیگر فقط روزنه‌ای کوچک نبود، من قشنگ آبی آسمان را میدیدم.

-نوکرتم.

💊
#میخواهمت

#پارت_720
#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

فکر میکنم اگر بگویم ام اس بیماری افراد زود رنج و بسیار حساس و خودخور، خیلی بی راه نیست. البته نمیشود عواملی که زمینه‌ساز این بیماری هستند، مثل وراثت را نادیده گرفت ولی با شرایطی که سامیار داشت، ابدا بعید نبود.
سالها خودخوری و استرس مزمن به خاطر انتقامی که برای خود ساخته بود!
سالها مصرف مشروب، سالها استعمال سیگار.
سیگاری که من هم از ترس همین بیماری ترکش کردم!

همه چیز هایی بود که او داشت و (البته ژنمان که حامل این بیماری بود) باعث شد، ابتلایش بدیهی باشد.

اگر بخواهم واضح تر بگویم، ام اس یک بیماری خود ایمنی است و مانند تمامی بیماری‌های خود ایمنی، سیستم ایمنی بدن ارگانهای خود بدن را دشمن میشناسد و به آنها حمله میکند که در ام اس سیستم عصبی مورد هجوم این سلولهای ایمنی قرار میگیرند.
به زبان ساده، سیستم عصبی مجموعه‌ای از نورون‌ها هستند که وظیفه انتقال پیامهای مغز را برای سایر ارگانها دارند. این نورون‌ها به بیان خیلی ابتدایی مانند سیمهای برقی با روکشی پلاستیکی هستند که به یک دیگر متصل هستند و پیام ها را به سراسر بدن ارسال میکنند. در زمانی که حمله به فرد دست میدهد درواقع سلولهای ایمنی بدن به نورن‌ها حمله میکنند و یا به آنها به طور کامل آسیب میزنند و یا فقط روکش و پوشش آن از بین میرود که در هر دو حالت باعث میشود که به تعبیر خودمان سیمها اتصالی کنند و ارسال پیام به سایر ارگانهای بدن، با اختلال مواجه شود.

خبر بد در مورد این بیماری این است که متاسفانه از فردی به فرد دیگر متفاوت است و همین تنوع باعث میشود که پزشکان نتوانند داروی واحدی برای

بهبودی کامل بیماران تجویز شود. اما خبر خوبش این است که حمله‌ها با داروها تا حد زیادی قابل کنترل هستند و فرد مبتلا میتواند در شرایط تحت درمان، زندگی عادی داشته باشد.

از همان روزی تلویزیون نازنینم را شکست، قلبم یقین کرد و خودم شک که از وضعیت غیر عادی سامیار بوهای خوبی به مشام نمیرسد.

اگر صادق باشم، همان چند روز اول، الهه خبیث وجودم، مدام تکرار میکرد که حقش است. اما زمان که گذشت، او کم آورد و الهه دلسوز وجودم صدایش بلندتر از او به گوشم میرسید و برایش ابراز نگرانی میکرد؛ ولی در هر حال تا آن روزی که قطعی تصمیم گرفتم که او را مجبور کنم برای معاینه برود، نمیخواستم از وجود یا عدم وجود بیماریش اطلاع پیدا کنم. درواقع به من مربوط نبود. اما بعد از آن که به اصرار یلدا برای مشاوره رفتم و چند روز از اولین مراجعه‌ام به روانشناس گذشته بود، بی آنکه به روانشناسم حرفی بزنم، تصمیم گرفته بودم که او را

برای معاینه ببرم. درواقع نمیخواستم با چیزی که از آن مطمئن نیستم به ذهنیت روانشناسم سمت و سویی غلط دهم.

از این ها که بگذرم، باید بگویم که رفتن نزد مشاور با آنکه در ابتدا برایم ترس داشت ولی خوب بود.

در جلسه اولی که رفتم از مشکل فعلیم و سردرگمی که داشتم برایش گفتم.

از اینکه در چه شرایطی از همسرم جدا شدم و اینکه حالا او بعد از ده سال زندگی با شرایطی که آن را هم برایش توضیح دادم، قصد رجوع دارد.

از اینکه او از پشیمانی و عشق میگوید ولی چیزی در من نمیگذارد که باورش کنم.

💊
#میخواهمت
#پارت_721

#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


و خانم دکتر بعد اینکه صحبتهایم را شنید، قبل از هر چیزی برایم توضیح داد که:« میشه به یک رابطه که خیانت در اون اتفاق افتاده برگشت ولی نباید این برگشت از روی ضعف، از روی ترس از دست دادن طرف مقابل و حتی بدون در نظر گرفتن این که اصلاً چه اتفاقی برای تو و رابطه افتاده، باشه.

یعنی در واقع نباید اینطور باشه که خب تو هر چی هستی یا بودی عیب نداره، حالا که میخوای برگردی، برگرد. من تو رو میبخشم. نباید اینطور باشد که بدون این که مسئولیت خیانت و جریانات بعدش که باعث شده رابطه رو به این نقطه برسه رو هر دو طرف بپذیرند، بگیم خب فقط برای اینکه این رابطه سیو بشه به هر قیمتی این برگشت باید اتفاق بیفته. نه این غلطه و روش درستی برای بخشش نیست.

بخشش زمان درسته که تو از یک سری مراحل گذشته باشی. از خشم گذشته باشی، با ترس‌هات مواجه شده باشی و از اونها گذشته باشی و به مرحله ای رسیده باشی که شرایط موجود را پذیرفتی و دیگه براساس نیازهای آسیب‌دیده خودت نیست که تصمیم میگیری با این رابطه چیکار کنی. اون وقته که میتونیم خوشبین باشیم که تصمیمت هرچی باشه، چه رد کردنش، چه قبول کردنش نتایج خوبی داره.
یعنی وقتی باید تصمیم بگیری که دیگه عصبانی نیستی، دیگه ترس از دست دادن طرفتو نداری، دیگه نمیخوای که فقط اون برگرده که حالت خوب بشه. پس اگر حتی قرار بخششی باشه باید در شرایطی باشه که دیگه بهش وابسته نیستی.
مورد دیگه اینکه تو میگی شوهرت پشیمونه و فرصت جبران میخواهد. بله این میتونه به پذیرش مسئله خیانت برای تو کمک کند ولی دلیل نمیشود که تو همون لحظه بگی خب چون پشیمونه پس میبخشمش. بلکه باید بررسی شه که آیا این اظهار ندامت واقعیه یا نه چون اون هم ترس ازدست دادن رابطه رو داره، فقط ظاهری داره اظهار پشیمانی

میکنه که برگشت اتفاق بیوفته. اصلا نه فقط این بلکه باید بررسی بشه، ریشه یابی بشه که علت خیانت چی بوده و اینکه اصلا طرفت مسئولیتشو میپذیره و برای حلش قدم بر میداره یا نه توجیه میاره و طفره میره.
به طور کلی خیانت هم یک ضربه است. مثل ضربه از دست دادن یک عزیز دردناکه و باید مراحلی رو طی کنی تا بتونی بپذیریش و باهاش کنار بیای.
دلبخواهم نیست، باید این مراحلو طی کنی. چون اول پذیرش، دوم پذریش، سوم تصمیمگیری.
چون در این مرحله است که تو جایی رسیدی که دیگه با یادآوری این موضوع ، احساس بی قراری، خشم، ضعف و حقارت رو پشت سر گذاشتی و باهاشون کنار اومدی و میتونی عاقلانه تصمیم بگیری. پس الان توی تصمیمگیری عجله نکن. چه تصمیمگیری برای ردش، چه تصمیمگیری برای پذیرشش. چون بچه‌هایی در این زندگی هستند و از این رابطه ذینفع هستند، نمیشه عجولانه شوهرتو رد کنی. از طرف دیگه عجله در برگشت به اون از این جهت که اگر از روی ترس ها و وابستگی‌هایی مثل همین بچه‌ها اتفاق بیفتد ممکنه بعدا تو رو با چالش‌های

بیشتری روبرو کنه. یا حتی مجدد خیانت ببینی و مجدد حالت بد شه و حتی این حال بد اینبار، بقدری شدید باشد که بخواهی از راه دیگه‌ای اون رابطه رو تموم کنی که در این حالت ممکن است آسیبزایی تصمیمت خیلی بیشتر باشد.
پس ما مسیری در پیش داریم که باید پله پله طی بشه و در این راه من فقط حامی تو هستم و کمکت می‌کنم که زودتر به پذیرش زندگیت و خیانتی که در اون اتفاق افتاده برسی؛ ولی برای تصمیم به بخشش هیچ کمکی نمیکنم و هیچ کاری ندارم. خود تو باید تصمیم آخر رو بگیری.»

💊
#میخواهمت
#پارت_722
#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

خانم دکتر که اولتیماتم هایش را داد و موضوع و راهی که در پیش داشتیم را واضح برایم شرح داد، ما شروع کردیم.

به خواست من از ابتدای کودکیم شروع به تعریف داستان زندگیم کردم. از این جهت که بجزماجرای زندگیم با سامیار، واقعا نیاز داشتم که کسی بجز خانوادهام داستان تمام زندگیم را بشنود تا شاید افکار مزاحمی که سالها بود نادیدهیشان میگرفتم، از سرم خارج شوند و بشود نفس کشید.

و این تعریفِ کامل داستان زندگیم که تا چندین جلسه زمان برد، با آنکه یادآوریشان درد داشت؛ ولی رفته رفته آرامم میکرد. مثل این بود که باری سنگین را که سالها به دوش داشتم را بالاخره به زمین میگذارم.

در میان این جلسات که درد و آرامش داشت، تصمیم گرفتم سامیار را مجبور کنم که برای مراجعه به پزشک برود . چون آن زمان میدانستم که اگر قرار

است به او برگردم یا ردش کنم، باید قبلش خوب چشمانم را باز کنم و بی گدار به آب نزنم.

آن روز به هر ترتیبی بود سامیار را به بیمارستان کشاندم، حتی ماشینم را نبردم که اگر برای آمدن موافقت نکرد، بگویم حداقل به دنبالم بیاید و بیمارستان را انتخاب کردم تا علاوه بر اینکه برای آمدن تحریکش میکنم، بشود همه آزمایشات را همانجا انجام دهیم.

او برخلاف تصور من بدون تلاش زیادی آمد؛ اما به سختی پذیرفت که معاینه شود و سختتر از آن پذیرفت که آزمایش دهد. آزمایشاتی که چند روزی طول کشید. از خون گرفته تا MRI و تست مایع نخایی و چند آزمایش دیگر که در مجموع بر بیمار بودن او تاکید داشتند.
روز اعلام تشخیص قطعی پزشک حقیقتا روز سختی بود. من با آنکه قلبا میدانستم و تقریبا آماده بودم؛ ولی شنیدنش چیزی دیگری بود و انتظار نداشتم آنطور برایش متاثر شوم.

بله طوفان به پا شد. چه در قلبم چه در اطرافم.

طوفانی که چند روزی در زندگیمان جریان داشت و من نمیتوانستم سامیار را برای رفتارهای عجیبش و غمش سرزنش کنم. تنها توانستم سکوت کنم و بچه ها را توجیه کنم که:« نگران نباشید، ناراحتی او برای مسئله‌ای کاریست و تا چند روز دیگر خوب میشود» و آن چند روز پر تشویش نهایتا با دعوای سامیار با دکتر سوریان شوک وارد شده به من از طرف دکتر، تمام شد.

سامیار پذیرفت که درمانش را پیش بگیرد و برای جلسات مشاوره حاضر شود.

از آن به بعد اوضاع رو به آرامش رفت. سامیار، سرحالتر به نظر میرسید و واقعا تلاشش را میکرد. چه در جلسات مشاوره که با مشاور خوب همکاری میکرد و چه در رابطه با روند درمان و مصرف داروهایش که با جدییت دنبال میکرد.

گاهی عصبی، زودرنج و کلافه میشد ولی همین که در طول مصرف دارو اثری از به قول خودش مورچه‌ها و زنبورها نبود، امیدوار کننده بود.

مورد دیگر که قلبا دوست داشتم این بود که به خواست خودش و راهکار من، برنامه ترک سیگار را هم چید و حتی ورزش صبحگاهیش را هم شروع کرد.

این روند تمام اسفند ماه را در برگرفت و تا عید پیش رفت. یعنی جلسات مشاوره‌یمان، پیش بردن روند درمانی، رژیم غذایی و دارویی سامیار و تلاش برای تغییر سبک زندگیش به یک زندگی سالم. روندی امیدوار کننده که تا حدودی قلبم را با او نرم میکرد و الهه دلسوز وجودم بی آنکه سامیار بداند برای تلاشش ستایشش میکرد و مرا تشویق به بخشش.

💊
#میخواهمت
#پارت_723

#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

از طرف دیگر چون با وجود بیماری سامیار، نظر مشاور هم نسبت به او مثبت بود، بیشتر به او و تغییرش امیدوار میشدم. هرچند خانم دکتر ابدا در تصمیمگیریم برای پذیرش و رد او دخالتی نمیکرد و حتی تاکید میکرد هنوز زود است؛ ولی همین که تست‌های روانشناسی که از او گرفته بود و جلسات روانشناسیشان و صحبتهایشان در طول جلسات را مثبت ارزیابی میکرد، تا حدی راه را نشانم میداد.
البته با تمام این نکات مثب من هنوز هم حسی که نسبت به رابطه زناشویی با او داشتم، یک احساس انزجار، لجبازی برای حفظ آن حس و تلاش برای حفظ دوریم از او بود که مانع میشد تا بخواهم به او برگردم. بجز آن حضور دکتر سوریان با آنکه ایران نبود، اگر بگویم وسوسه‌ام نکرده بود، دروغ گفته‌ام.
تقریبا یک روز در میان، هدایایی که بیشترش، گل رز

بود به سفارش دکتر سوریان به مزون می آمد و تماسهایش که تمامی نداشتند؛ هرچند که وسوسه‌انگیز بودند ولی تا حدی دردسر ساز شده بودند، نه از آن جهت که از سامیار بترسم، نه از اینکه من وسوسه شده ام و او پابند من شده بود، منی که اصلا و ابدا موقعیت زندگیم، موقعیتی نبود که کسی مثل او را درگیر کنم و این بیشتر از هر چیز باعث میشد، احساس گناه کنم.

این ماجرا تا جایی پیش رفت که من بالاخره با خود کنار آمدم و مجبور شدم رفتار تندی نشان دهم به امید اینکه باعث شود فراموشم کند و به زندگی خودش برگردد. البته فایده‌ای نداشت و آن ماجرا تا حدی پیش رفت که مجبور شدم دست به دامن مادرش شوم و همین خواهش نهایتا به اصرار او خاتمه داد. هرچند که باز مصرانه حرفش این بود که متاسف است که چنین سفری پیش آمده و او نمیتواند از نزدیک تلاشش را برای راضی کردن من بکند اما میشود به دید فرصتی برای فکر کردن من به پیشنهاد او، به آن نگاه کرد و باز هم تاکید کرد که در زمان بازگشتش

دوباره از من درخواستش را مطرح میکند و قول داد که تا آن زمان دیگر باعث مزاحمت نشود که البته واقعا هم بر سر قولش ماند.

روزها به همین ترتیب گذشت و نزدیک عید، به پیشنهاد سامیار و تایید خانم دکتر، به همراه بچه‌ها اولین سفر خانوادگیمان را برای یک هفته به کیش داشتیم تا با تکلیفی که خانم دکتر در طول سفر به من داد تا انجام دهیم، بعد از سفر بتوانیم بهتر ارزیابیش کنم تا قدمی به تصمیمم نزدیکتر شوم.

💊
#میخواهمت
#پارت_724
#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

همان چند روز مانده به عید هم در چشم برهم زدنی گذشتند و سال نو فرا رسید و ما سفرمان را یک روز قبل از تحویل سال شروع کردیم و آن عید، اولین عیدی شد که به دیدن بزرگان نرفتیم. هیچکس!

همه را تلفنی تبریک گفتیم رفع تکلیف کردیم. حتی پدرم.
اعتراف میکنم که عید خوبی بود. البته شاید خوب کمی بی‌انصافی باشد، چون واقعا عالی بود.

همان تصویری که در سالهای دور نوجوانیم، سالهای اولی که به تازگی با جذب و قانونش آشنا شده بودم، در سر میپروراندم، به امید اینکه روزی عینیت یابد.

زندگی بشر پیچیده‌تر از هر چیزیست و سخترین قسمتش همین است که تو مختاری تا بین عقل و قلبت حرف یکی را بپذیری. آن هم عقل و قلبی که در اکثر موارد 180 درجه اختلاف عقیده دارند و البته وحشتناکترین بخشش هم این است که مسئولیت تمام

انتخابهایت با خود توست. حتی اگر به فاجعه ختم شود. فقط تو!
مثل همین فکر و احساسی که در طول سفرمان در ذهن و قلبم میپیچید.

عقلم با وجود آن همه جلسه حرف زدن، با تمام حرفهایی که در طول جلسات مشاوره در حضور خانوم دکتر به سامیار زد. از کادویی که بدون مشورت من در زمانی نامناسب برای مادرش خرید و ماجراهای آن دوران، بی احترامی خانوادهاش به من و چه و چه گرفته تا ماجرای تولدش و حتی زایمانم و بعدش خیانتش گفت و در نهاید که پذیرش و عذرخواهیش را دید و قولهایش را برای بهبود و جبران شنید ولی باز هم وسواس‌گونه برای دوری از او به من نهیب میزد .
از آن طرف قلبم که مهرش را پذیرفته بود، سعی در قانع کردن عقلم داشت و اوی جدید را مردی برازنده میخواند و دانه دانه ویژگی برایش میشمرد.

ویژگی‌هایی مثل اینکه هرچقدر هم نادیده بگیرم ولی نمیتوانم منکرش شوم که او ذاتا مهربان است و به خاطر همین مهربانی زیادش بود که او همه چیزش را پیشکش دختری کرد که در نهایت به او آسیب زد. اساسا قانون دنیا همین است اگر خوب و مهربان باشی، لقمه‌ی لذیذی برای روزگار میشوی!

یا اینکه او سماجت و جربزه انجام هر کاری را دارد و برای چیزی که واقعا میخواهد، بدون بهانه تراشی تلاش میکند. ویژگی که همیشه در مردان ستایش میکردم و میکنم. یعنی اینکه میگویند:« فلانی یا راهی پیدا میکند و یا راهی میسازد» را میشود در او دید. شاید بشود گفت او مثال بارز این جمله است. او قبولی در پزشکی میخواست و یک سال پشت کنکورش ماند تا قبول شد. او سالها پیش دختری را میخواست و تلاشش را کرد تا قبل از معرفیش به خانواده‌اش از همه نظر بی‌نیازش کند و بدون اتکا به آنها زندگیش را تشکیل دهد چون میدانست مادرش سنگ اندازی میکند ولی این دانستن تغییری در تصمیمش برای بودن با او ایجاد نکرد. نه تا وقتی که آن دختر رفت و

باعث شد تصمیم سامیار از ساختن به انتقام تغییر کند. هرچند اشتیاه و غلط ولی او انتقامی که میخواست را گرفت. شرکتی را که میخواست راه انداخت و حالا...

او ادعا میکرد که مرا میخواهد و همچنان تلاش میکند!

یا اینکه در این چند ماه زندگی نامتعارفم کنارش، او آسیبی به من وارد نکرد و ثابت کرد امنییتم از جانب او تضمین است. در حالی که اگر ادعایش پوشالی بود قطعا آنقدر زندگی کنارش آرام نمیگذشت. این را منی میگویم که او را میشناسم که تا چه حد میتواند ترسناک باشد.

💊

#میخواهمت
#پارت_725
#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



مورد دیگر اینکه او انصافا پدر خوبیست. هرچند که او قبل از تولد دوقلوها با آنکه تمام تلاشش را برای سقطشان کرد ولی در مجموع، برخلاف پدر من، پدر خوبی برای بچه‌ها شد. کم بود ولی وقتی هم که بود، واقعا پدر بود. پدری که مردانه محترمشان میشمرد و بی آنکه قراری با هم بگذاریم و من از او بخواهم، بچه‌ها را درگیر مشکلاتمان نکرد. برخلاف پدر من، او حتی یکبار به آنها فحش نداد. مادرشان را جلو رویشان تحقیر نکرد و مقابل آنها به مادرشان فحش نداد. سامیار کنار بچه‌ها کم بود ولی وقتی هم که بود، امنیت را به بچه‌هایش داد. مثل پدر من آنقدر پست نشد که در گوششان بخواند که آنها را نمیخواسته. او هرچه در گوش بچه‌ها زمزمه کرد، محبت بود و دوست داشتنشان.همیشه «شیر من» بود و «خورشید من» که از او میشنیدی. او صفات زیبا به بچه‌هایش میداد. بجز اینها...

حقیقتا عشقی که او ادعا میکرد و قلبم دوست داشت باورش کند ولی عقلم وسواس گونه هنوز نسبت به آن سوءظن داشت را نه فقط در کلماتش که در کارهایش هم میدیم.

او مهربانی و شفقت آدم عاشق را در تک تک کارهایش داشت. او فعال بود و پویا. از انجام هر کاری که راضیم کند، دریغ نمیکرد. او حالا یادگرفته بود حامی باشد. مثلا در همین آخرین مهمانی خانه عمه، او برای خرید هدیه نظرم را خواست و البته به خواسته‌ام احترام گذاشت و برخلاف خواست قلبیش و تعصبش نسبت به مادرش ولی به حمایت از من، برای سالگرد ازدواج پدرو مادرش کادویی نخرید و حتی مقابل او در میان جمع تاکید کرد که الهه نمیخواست بیایید. میدانم ظالمانه است ولی واقعا دوست داشتم که عمه بداند که نمیخواستم بروم و این حمایت سامیار برایم ارزشمند بود.

یا حتی برای نهار چند ساعت قبل که نگذاشت تیغ‌های ماهی را برای بچه‌ها تمیز کنم و خود مشغول شد،

چون به قول او شان و کلاس کاری عشق او مخصوصا در انظار عمومی تنها میطلبد بنشیند و دستور دهد. بچگانه است ولی برایم دوستداشتنی بود.

همه‌ی اینها و چیزهایی مثل اینها را اگر در کنار انگیزه و تلاشش برای کنترل بیماریش و تغییر سبک زندگیش و یا حتی تلاشش برای همکاری در جلسات مشاوره میگذارم؛ بعد از این چند ماه و با شناختی که سابقا از او دارم و بی تفاوتی محضی که روزگاری از او دیده‌ام، نمیتوانم بگویم که او نقش بازی میکند.

نه، نقشی در کار نیست!

نه وقتی که او بی آنکه من بخواهم، دور خودش را از همه خالی کرد و نیاز به دست و پازدن من نبود تا بقیه را از او دور کنم.
نه وقتی که او در تمام این چند ماه که بارها برخلاف میلش عمل کردم، صبورانه دندان سر جگرش گذاشت و ماند.

نه وقتی که او هیچ شرطی برایم نگذاشت و تنها خواست که باشم. نه مانع کار و آزادیهایم شد و نه برای پوششم شرطی گذاشت و نه چیز دیگری. او حتی در سرپا کردن کارگاهم کمکم کرد و از همه مهمتر به قول خانم دکتر رفتارش در طول مدت چند ماهه ارتباطمان تکرار شد، ثبات داشت و شدتش کم و زیاد نشد و نرمال بود.

-چی شده عزیزم؟!

.

💊
#میخواهمت
#پارت_726
#فصل_هشتم
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
☕☕☕

-هیچی؟

- به چی فکر میکنی ؟

-هیچی.

بعد از ظهر بود و ما در ساحل نشسته بودی. روی زیراندازی که همراه خود برده بودم. بچه‌ها کمی جلوتر از ما، مقابلمان با هم بازی میکردند. او درحالی که پا به جلو دراز کرده بود و دست از پشت ستون تنش کرده بود و نگاه از من گرفت و به بازی بچه‌ها داشت، گفت:

-هیچیه هیچی!... هـــــــــــــی، از همین هیچیا باید ترسید. همین هیچیان که ریشتو میزنن.

آنقدر جدی گفت که به خنده افتادم. خنده‌ام او را برای ادامه دادن شوخیش مشتاقتر کرد و او درحالی که ابرو بالا میانداخت رو به من گفت:

-باور کن!

خنده‌ام که به لبخند نشست و لبخند به لب او آورد، گفتم:

-یه سوال بپرسم؟!

ابرو در هم کشید و در حالی که میگفت:«اوه اوه اوه» سر سمت دیگر گرداند. سپس دوباره سمت من چرخید و سر به طرفین تکان داد و گفت:

- یعنی هر وقت اینجوری که میگی، همچین تن و بدنم میلرزه که نگو!... باز چیکار کردم؟

حالتش باز هم به خنده‌ام انداخت و من با همان لبخند روی لبم پرسیدم:

-چی شد که عاشق شدی؟ اونم بعد از این همه سال که همش جلو روت بودم و دریغ از یه گوشه چشم. بعد یه دفعه اینطوری طوفان شد!

-...ء

-چندبار خواستم تو جلسه‌ها بپرسم اینقدر حرف تو حرف اومد که این به حاشیه رفت.

سوالم کمی از حالت لودگیش کاست.
چند لحظه‌ای به سکوت گذشت و او گفت:

-چی بگم؟!.... تازه خودم چند وقت پیش بود که فهمیدم اول....
باقی حرفش را خورد و کمی مکث چاشنیش کرد.
سر سمت من چرخاند و نگاه به من داد. انگار در گفتن باقی حرفش تردید داشت. اما خیلی نگذشت که چشم از من گرفت و درحالی که نگاه به بچه‌ها میداد، حرفش را اینطور ادامه داد:

-... فهمیدم که عشقم به تو قدیمیتر از این حرفاست!....ولی اینکه چرا تا حالا اینطوری ندیدمت.... فقط میتونم بگم من حالم خوب نبود الهه،

خودمم نمیدیدم چه برسه به بقیه. خودمم نمیدیدم که این شده وضعم. یعنی قشنگ فررر زدم به زندگیم!

گفت و خیره به روبرو با افسوس سری تکان داد.

«میدانم، بار ها گفته‌ای!»

من در ذهنم جوابش را دادم و او با کلام ادامه داد:

-آدما یه بدی دارن که به همه چی خو میگیرن..... کثافت کاری، دروغ، یه زندگی گند پر از لجن، پراز بدی، پر از سختی، پر درد، هرچی،... هرچیا.... خداشاده فقط چند روز اولش، سخت میگذره.... بعدش که زشتیا قبحشون ریخت، عادی شدن، زشتیشون دیگه اذیتت نکرد، کم کم باهاشون خو میگیری. خو که گرفتی کارت تمومه تو همون لجنزاری که انداختتت میمونیو همونجاهم میمیری بدون اینکه یادت بیاد که اصلا چی شد که تو توی چنین شرایطی افتادی یا اصلا قبلش کجا بودی؟!... هیچی... مگه اینکه شانس بیاری، یه روزی، یه چیزی، یه تلنگری تو رو به

خودت بیاره و برگردی ببینی.... ای دل غافل چیو از دست دادی!

گفت و حرفش را وقتی کامل کرد که چشم به چشمانم داشت. چند لحظه‌ای را به همان حال به سکوت گذراندیم و او خود دوباره شروع کرد. لبخند زد و گفت:

-خیلی دوست دارم.... خیلی خیلی!

قلبم لرزید.
یعنی آن فضا، آن حال خوبی که چند روزی بود داشتمش، نگاه او، حتی طرز ادا کردنش قلبم را لرزاند و من نتوانستم حرفی بزنم. همانطور نگاهش کردم.

💊
#میخواهمت
#پارت_727
#فصل_هشتم

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



او حرفش را که زد، منتظر جوابم نماند. در همان حال که سرش سمت من چرخیده بود، چشم پایین انداخت و به لیوان چایی داد که میان دستانم بازی می خورد و چپ به راست، راست به چپ، آرام دور باطل میزد و بر میگشت و دوباره میچرخید، گفت:

-یادته بچه بودیم، کنار حیاط زیرانداز مینداختی با باربد صب تا شب بازی میکردی؟!... حتی یه وقتاییم یادمه مشقاتم همونجا مینوشتی.... باربد با ماشین کوچیکش کنارت قان قان میکرد تو مشق مینوشتی... بعضی وقتام من مهموتون میشدم به صرف پفک و آبمیوه تو ظرفای پلاستیکی کثیف و چرکت....

-اصلنم چرک نبود، هر دفعه میشستمشون.

او حین صحبتش، به شوخی صورت جمع کرده بود و با حالتی منزجر یکی از خاطرات تک و توک زیبای کودکیم را تعریف میکرد. همین به سخره گرفته شدنم، واکنشم را برانگیخت.

خندید. نگاه بالا آورد و به من داد. گفت:

-باشه باشه.... باور کردم.

گفت و سر سمت بچه‌ها چرخاند.

-اذیت نکن دیگه!.. جدی کثیف نبودن. میشستمشون.

او تک خنده‌ای زد و ابرو بالا انداخت و با ردیف دندانهای به نمایش در آمده‌اش گفت:

-عزیزم نیم وجب بچه، همشم استخوون. که دستش به پشتش نمیرسه خودشو بشوره، بلده ظرف بشوره. حرفا میزنیا؟!

-کی میگه؟!... خیلیم بلد بودم... فکر کردی کی تا حالا تو و بچه‌هاتو راه برده؟!... همون استخون کوچلوی ناز.

حرف جدیم که به شوخی عنوانش کرده بودم، او را به خنده انداخت و او بعداز خنده‌ای که چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید حرفش را از سر گرفت:

-... بعله، بعله.... شما ببخشید!.... ولی کلا.....
منظورم اینکه از همون بچگی هرجا رو نگاه میکنم دورم دیدمت. نزدیکم بودی. همیشه بودی یعنی.....
مثه یارو که به دوستش میرسه میگه کجایی؟! کم پیدایی چرا خبر ما رو نمیگیری؟!دوستش میگه، داداش شما تک ستاره‌ای آسمون مایی، خیالمون راحته که هستی همیشه دیگه چه خبری بگیرم وقتی هستی... یه همچین چیزی.

ابرو به هم ساندم و پوزخند زنان گفتم:

-چه ربطی داشت؟!

-نه نگرفتی چی شد. ربط داره.... وقتی یکی همیشه هست. بودنش عادی میشه، خیلیم عادی میشه. میدونی که هست دیگه.... اصلا یادت میره وجودش چه نعمتیه... یادت میره بابا طرف وظیفه‌اش نیست که پای خودتو بچه‌هات وایستاده.... یا یادت میره که هر وقت داغونی، دنیا زده دهن مَهنتو صاف کرده، اون وظیفه‌اش نیست که تو خونه‌اش رات بده، بهت حریم شخصی بده، با سکوتش آرومت کنه، بدون اینکه کینه کنه مثل بچگیاش بازم تو رو مهمون خوراکیاش کنه. بدون منت یه جای آروم و ساکت برات آماده کنه که توی اون نه مغزت خورده بشه، نه سین جیم بشی، نه برای هر کاری بازخواستت شی... یادت میره که بابا لعنتی، این که طرفت خوبه، وظیفه‌اش نیست لطفه بفهم؛... ولی مگه میفهمی؟!... نه. جون توی خر یادت رفته نبودش یعنی چی... اما امان از اینکه حس کنی اعه ممکنه فردا نباشه؟!... من که دیگه ندارمش، اگه کامل بره چی؟!.... اون وقته که تازه به دست و پا میفتی... اون وقته برای خودتم روشن میشه که چـــــقـــــــدر وابسته‌اش بودی...اون وقته ترسات

جلوتر میان و مدام میپرسن«اگه دیگه نباشه چی؟»و جواب میگرین... میپرسهنو جواب میگرین... میپرسنو جواب میگرین بعد تازه از وسط اون جوابا در میاد که اوه اوه طرف چقدر برات ارزش داشته!... در میاد که اوه این بره نمیشه دیگه اینطوری که تا حالا بوده، زندگی کرد.... بره آرامش زندگیتو هم میبره... بعد اون وقته که دودوتا چهارتات شروع میشه که اگه بره میتونم تحمل کنم که این همه خوبیشو در حق یکی دیگه بکنه؟!.... اون وقته که یه نه بزرگ میشی و به هر دری میزنی که از دستش ندی.

💊

#میخواهمت

#پارت_728

#فصل_هشتم

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎁هدیه هدیه کوچلوی تاخیر کوچولوی امروز😅😋

☕☕☕

جملاتی که صادقانه گفته شده بود. از دلش برخاسته بود و لاجرم به دلم نشست. جملاتی که بعدها تقریبا بدون کاستی همه را بعد از آن سفر برای خانوم دکتر تعریف کردم وقتی برایش گفتم که «فکر کنم میخواهم شانسی به او دهم!»

یکی از روزهای آخر اردیبهشت، بعد از تولد بچه‌ها بود.

تولد او را در کنار بچه‌ها به پارکی رفته بودیم و همانجا جشن گرفته بودیم و چند روز بعدش تولد بچه‌ها را با دعوت خانواده سامیار، یلدا و مادربزرگم و پدرم و زنش و البته دوستان بچه‌ها، در یکی از پارکهای سرپوشیده‌ای که سامیار برای چند ساعت کامل کرایه‌اش کرد گرفتیم. تولدی که همه جور عامل انتحاری داشت ولی در قهری درونی و دوستی ظاهری گذشت.

بعد از آن و بعد از کامل شدن دوره درمانی و مشاوره‌یمان بود که تصمیمم را گرفتم و به خانم دکتر هم گفتم و او از ما خواست که به صورت مشترک در جلسه مشاوره قبل از ازدواج شرکت کنیم. تا ضمن ارزیابی شخصیت هردویمان، مهارت های سازگاری و حل اختلاف را هم فراگیریم.مهارتهایی که به گفته مشاور لازمه ازدواج بودند.

در نهایت بعد از تقریبا 3 ماه طی کردن مداوم دوره مشاوره، به خواست من، تایید مشاورمان و پذیرش سامیار، البته ضمن قبول قطع نکردن ارتباطمان با مشاور، در اولین 5 شنبه خرداد ماه، بچه‌ها را به یلدا سپردیم و به تنهایی به محضر رفتیم و قبل از عقد دائم، صیغه‌ای 6 ماهه بینمان جاری شد تا وسواس فکریم آرام شود و من از همه نظر مطمئن شوم که او برای یک زندگی مادام‌العمر مناسب است.

❤️❤️❤️

#میخواهمت

#پارت_729

#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

طبق قرارمان با یلدا ، سامیار قبل از 9 صبح بچه‌ها را به خانه‌ی یلدا برد تا تمام روز را بچه‌ها با او و عرشیا باشند. در آن فاصله‌ی رفت و برگشتِ سامیار، کت و شلوار مجلسی زرشکیم را از کمد بیرون آوردم و برای تکمیلش هم از شال سفید و بلوزی ساتن و کفشهایی همرنگشان، انتخاب کردم و همه را آماده روی تخت گذاشتم.
سامیار که کلید انداخت و وارد شد؛ من دوش گرفته، آرایش مختصرم را تمام کرده بودم و داشتم شلوار به تن میکردم.

-امشب چه شبیست شب مراد است امشب.... دومادو ببین چه شوخ شنگ است امشب....

همزمان با ورودش و پیچیدن صدایش در خانه که شعر معروف و شادی میخواند، قَزَن شلوار را زدم. بلوز را مرتب کردم و سمت ورودی اتاق رفتم. میان قاب در ایستاده به چهار چوب در تکیه زدم. لبخند به لب دست به سینه شدم و نگاهش کردم.

او در را بست بود. دسته گلی کوچک و تزیین شده که تنها چند شاخه رز قرمز داشت را در یک دستش گرفته‌بود و همسو با چیزی که میخواند، دست دوطرف باز کرده بود و انگار باباکرم میرقصید!

دست گل در یک دستش در هوا میچرخید و دست دیگرش بشکن میزد. شانه بالا می‌انداخت و سمت من می‌آمد.
با همه‌ی هیجانی که برای آن روز در جانم نشسته بود؛ ولی استرسی مبهم ته دلم میجوشید.
استرسی از یکی دو شب پیش شروع شده بود و دیشب به اوجش رسید و نگذاشت تا صبح خوابی راحت به چشمانم بیاید.

«کاش مادرم را کنارم داشتم!»

افکارم را پس زدم. بیشتر لب به خنده دادم. برای پرت کردن حواسم و به قصد اصلاح شعرش، ولوم صدا بالا بردم و طوری که بشنود گفتم:

-دومادو ببین چیه؟!... این خانه پر از شمع و چراغ است امشب.

محلی به حرفم نداد ولی نگاهش را به من داد و با دست خود را نشان داد و تاکیدی مصراع خودش را با همان ریتم قبلی خواند و بی‌وقفه شعرش را با لودگی ادامه داد و همانطور رقص کنان سمت من آمد.

لبخند به لب، سری به تاسف برایش تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم همانطور ماندم و گوش سپرده به او، فقط نگاهش کردم. او خواند:

-.... این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات رو سر عروسو دوماد... بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.

نزدیک من که شد دست از رقص آرامش برداشت و درست مقابلم ریتم آهنگ چپه و راسته‌اش را عوض کرد و به تقلید از کسری دست و پا باز کرد و تا مثلا مازنی برقصد.

- جشن بزرگانه ایشالا مبارکت باد. گل به گلستانه ایشالا مبارکم باد. نوبت مستانه ایشالا مبارکم باد.

گفت و لبخندم را به خنده رساند و من آزادانه برای حرکات بچگانه‌اش به خنده افتادم.

«کاش اینبار را اشتباه نکرده باشم!»

شعرش که تمام شد و صدای خنده‌ام از میان شلوغ بازیش به گوشش رسید، او به یکباره متوقف شد. دو

دست پشت برد و کمی سمتم خم شد و با هیجانی که میشد واضح در او دید، گفت:

-جـــانـــم؟!...بله؟!.... به چی میخندی دقیقا؟...تو هم خوشحالی گرفتمت، نه؟!

خنده‌ام به لبخند برگشت و من همانطور تکیه زده به چارچوب دست به سینه، یک ابرو بالا دادم و به شوخی گفتم:

-آره اصلا سر از پا نمیشناسم دوباره گولتورو خوردم!

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_730
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

حرفم را که زدم، او قلاب دستانش را باز کرد و قدمی دیگر به من نزدیکتر شد. دسته گل را سمتم گرفت و گفت:

-تقدیم با عشق....

میان کلامش با سر و چشمانش به دست گل در دستش، اشاره کرد و حرفش را ادامه داد:

-.... ببین چطور بلدمت... بدون اینکه بگی یه گلی خریدم که با لباست ست باشه!... حس ششمو رو داری، خدایی؟!... من اصن تورو بو میکشم.

با همان لبخند گره دست باز کردم و دسته گل را از او گرفتم و دسته گل را بالا آوردم و به بینی نزدیک کردم و نفسی گرفتم.
دسته گلی کوچک بود و با هفت غنچه‌ی رز قرمز، ساده پیچیده شده بود و تزیینش تنها برگهای سبز و

بلندی بود که پیچ و تاب خورده دورش را دربرگرفته بودند.

-ممنون.

«خیلی زیبا بود. باید همانطور خشکشان کنم و با روغن جلا برقشان بیندازم تا زیبا بمانند!... او میماند؟!...خشک کردنشان اشتباه نباشد!»
او در جوابم گفت:

-مخلصیم....

و یک دست به کمر داد و دست دیگرش را از ساعد تا بالای سرم برد و همانجل به چهارچوب در تکیه داد.
سر سمت من خم کرد و حرفش را اینطور کامل کرد:

-.... ما اینیم دیگه چیکار کنیم.

انگشت به لطافت گلها کشیدم و نگاه بالا آوردم و به او دادم و گفتم:

- ببینیم چیکار میکنی دیگه!

- دیگه بسه هرچی گفتم...میخوام نشونت بدم که اشتباه نکردی... فقط وایستا و ببین.....آخـــــخ...

گفت و سر پایین آورد و ضربه ای با پیشانیش به پیشانیم زد و حرفش را با گفتن:

-اینجوری نگاه نکن بچه!

تمام کرد و سر بالا برد و تکیه از قاب در گرفت و خود را عقب کشید. دست از کمر کند و با همان لبخند راهی اتاقش شد. در همان حال گفت:

-بپوش بریم که دیره... بدو.

بدو گفت و خود با وسواس تمام نیم ساعتی لباس پوشیدنش را طول داد.

در طول آن مدت من، لباس پوشیده و نشسته، با افکاری درهم که انگار قرار نبود، رهایم کنند، چشم به دسته گلم دادم و همانطور که آن را میان دستانم به بازی میدادم و ناز و نوازشش میکردم و منتظر سامیار ماندم.

در میان سکوت آرام خانه، اگر کمی گوش تیز میکرد، میتوانستی صدای موزیک همان شعرش را که با لبانی بسته میخواند، را بشنوی. او حالش خوب بود و من نه خیلی!

نیم ساعتی گذشت و او با تمام وسواسی که برای لباس پوشیدن به خرج داد، بالاخره رضایت به رفتن داد و ما راهی محضر شدیم. نهایتا تمامی کارها، قبل از ساعت 12 تمام شد و ما از محضر خارج شدیم و همان لحظه خروج، دم در ورودی محضر چند عکس گرفتیم.

اگر آن عکسها را ببینی، لبخند حقیقی او و لبخند مصنوعی من اولین چیزی خواهد بود که به چشمت می‌آید!

نه اینکه مجبور بوده باشم. نه!
از مدتها قبل، قلبا برای برگشت به او آماده بودم. آن روز هم همه چیز خوب پیش رفت. اما واقعا آن چیزی نبود که انتظار داشتم. یعنی خوشحالی که انتظار داشتم را تجربه کردم. حالم یک طوری بود. آن تشویشی که از دیشب جوانه زده بود، حالا ریشه دوانده بود و قلبم را گرفته بود و من تنها دوست داشتم به خانه برگردم و مستقیم به تختم بروم و چندساعتی را به تنهایی بخوابم!

-خب مبارکه...اینم از این... شکرت!.... دستور بده... کجا بریم قشنگم؟

-بریم خونه.

حالتم لبخند و ذوق او را هم برد. ندیدمش ولی خاموش شدن لبخندش را حس کردم. به ثانیه نکشید که صدای جدیش را از کنارم شنیدم که پرسید:

-چی شده عزیزم؟

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_731
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

- الان یکم خسته‌ام. دیشب خوب نخوابیدم.... میخوام برم خونه بخوابم. بعد حرف میزنیم.

دسته گلم روی پاهایم میان دستم بود و دست دیگر روی آن دست گذاشته بودم و دنگاه از او دزدیده به

روبرو داده بودم و گاه به سمت راستم میچرخاندم و ساختمانهای خیره به روبرو را نگاه میکردم.

«من کار اشتباهی کردم؟! ... این اضطراب برای چیست؟!... این چه حالیست؟!....اگر برای خانم دکتر تعریفش کنم، آن هم بعد از آن همه جلسه، حتما از من ناامید میشود!»

دستش آمد و روی دو دستم، قرار گرفت.
لحظه‌ای قلب متزلزلم فرو ریخت.
لحظه‌ای میخواستم دستانم را پس بکشم اما سریع موقعیت جدیدمان به یادم آمد، ماندم و تکان نخوردم.

دستانم حق داشتند بخواهند فرار کنند، سالها بود لمس دستی را با آن نسبت به خود ندیده‌بود. او متوجه شد. فشار دستش بر دستانم را بیشتر کرد و گفت:

-عزیزم قرارمون این بود که با هم تعارف نکنیم. همه چیزو به هم بگیم.... به جان خودم ناراحت نمیشم. راحت بگو... چی شده؟

-...ء

نگاه سمت راست دادم و چشم به عابری دوختم که با سگ کوچک زیبایش، در آن منطقه تقریبا مسکونی، قصد عبور از آن خیابان خلوت را داشت. بغض نداشتم ولی دلم هوای گریه گرفته بود.
چرا نمیدانم!
او که حالا نوازش دستش بر دستم را شروع کرده بود، دوباره به حرف آمد:

-تا نگی که من نمیدونم چی شده عزیزم!

حرفش موتور ذهنم را به کار انداخت و من بی‌آنکه بدانم آن حرف از کجا در زبانم پیچید، شروع به حرف زدن کردم. برای رفع سوءتفاهم پیش آمده برایش گفتم:

-یه طوریم... نمیدونم چیه... ولی میدونم ربطی به تو و نامزد شدنمون نداره....

حین گفتن، نگاهم همراه سگ و عابرش حرکت کرده بود و با آنها تا پیاده‌رو پشت سر سامیار کشیده شد و آنها را همانجا رها کرد و روی چشمان مهربان او که به من دوخته شده بود رسید. بدتر شد. نگاهش بغضم را بالا آورد و من لب به زیر دندان کشیدم و نگاه از او گرفتم و به روبرو دادم. او همانطور ساکت درحالی که دستانم در آغوش دستش گرفته بود، منتظر باقی حرفم ماند. اجبارم نکرد. منتظر ماند تا خودم به حرف بیایم.

«انگار جلسات برای او بیشتر از من کارساز بوده. صبورتر شده بود!»

توپ کوچک ته حلقم که به زور پایین رفت. اخم به هم رساندم و لب به هم فشردم. نفس حبس شده در سینه‌ام را لرزان از بینی بیرون دادم. نفسم که سرجایش برگشت، حرفم را ادامه دادم. باز هم کلماتی که نمیدانم چه کسی به جای من به زبان می‌آورد، به گوشم رسید:

-... بیشتر یه حس درونیه....

-...ء

-این چهارمین باره!....میترسم. یعنی.... نمیدونم چرا؟!.... فقط میدونم حس خوبی نیست.... حتما خانوم دکتر ازم ناامید میشه!..... اما یکم بخوابم خوب میشم.

حرفهایم که تمام شد. وزن دستانش از روی دستانش برداشته شد و دور شانه‌ام افتاد و او در حالی که با همان یک دست مرا سمت خود میکشید، آرام گفت:

-بیا اینجا.

گفت و دست دیگرش را هم به کمک آن یکی فرستاد و مرا را میان حلقه آغوشش گرفت و آرام مرا به خود فشرد و شروع به حرف زدن کرد:

-اشکال نداره عزیزم.... اشکال نداره.

چیزی نگفتم و تنها چانه به شانه‌اش تکیه داده بودم و نمیخواستم فشار آن آغوش کمتر شود.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_732
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

انگار فکرم را خوانده باشد، دستانش را جا به جا کرد و من بیشتر به تنش فشرده شدم و او گفت:

-دمت گرم عزیزم که سه بار از جهنم جستی، نموندی بسوزی.... نوکرتم که مواظب عزیزم بودی....سه بار نجاتش دادی. اینقد خوب ازش مواظبت کردی... دمت گرم خدایی الهه.... دمت گرم دختر!

گفت و بوسه‌ای به سرشانه‌ام زد. باز هم مرا بین آغوشش بیشتر به خود فشرد.

کارش؛ حرفهایش... قشنگ بود!

هق هق بی‌مقدمه را باعث شد و من همانجا در میان آغوشش، ترسم به گریه نشست. بعد از چندین ماه نگران از حضور او در زندگیم و آینده‌ای نامعلومتر از همیشه‌ام، بالاخره میان آغوشش تن سبک کردم.

هیچ نگفت. مانع اشکهایم نشد. آغوش باز نکرد. اجازه داد که از آرامش تنش آرام شوم.

خسته بودم. حرف‌هایش خستگی که تمام عمر به جانم نشسته بود را پر داد و من حالا به جای استرسی مبهم، آرام بودم و تنها به اندازه دونده‌ای که تمام مسیر را یک نفس دویده و به خط پایان رسیده، خسته بودم. نمیخواستم هیچ کاری کنم.

«کاش میشد. لحظه کلید برق دنیا زد و خاموشش کرد!»

هق هقم که آرام شد و من آسوده نفسی کشیدم، او آغوشش را باز کرد و کمی تنه عقب کشید و با دستانی که هنوز به شانه‌هایم متصل بودند، نگاه به صورتم داد و پرسید:

-بهتری؟

سر به تایید تکان دادم و بینیم را با دستانم فشردم. او برگی از جعبه کوچک دستمال کاغذی درون ماشینش بیرون کشید و سمتم گرفت.
تشکر کردم و دستمال را گرفتم و آفتابگیر ماشین را پایین دادم و در آینه‌اش نگاه به صورتم دادم . او گفت:

-اشکال نداره.

آرایش چشمانم بهم خورده بود. نگاه به سرشانه‌اش دادم. کت و شلوار سیاه رنگش نشان نمیداد که رنگی

گرفته باشه. او لبخند میزد و من بینی بالا کشیدم و لبخندی زدم و نگاه از او گرفتم و به آینه دادم و مشغول تمیز کردن صورتم شدم. او پرسید:

-پس بریم خونه؟

-تریجح میدم، الان برم خونه.

-چشم.

او گفت و نفسی گرفت. کتش را از زیرش بیرون کشید و مرتبتر روی صندلیش نشست. یک دست به فرمان داد و با دست دیگرش از دستگاه پخش آهنگ شادی پلی کرد. کارم با صورتم تمام شد. البته نمیشد بیشتراز آن هم کاری کرد.

آفتابگیر را بالا دادم و او ماشین را راه انداخت و گفت:

-اینطوری بهتره. یکم استراحت کنیم. بعد بریم بیرون....منم از دیشب اینقد فکر امروز بودم، دست و پام پر مورچه شده بود، بریم بخوابیم یکم، ببینیم خواب متاهلی چه مزه‌ایه تا بعد.

حرفهایش نگاهم را سمت او کشاند. او سر به چپ داده بود تا با احتیاط ماشین را وارد خیابان اصلی کند. صورتش را نمیدیدم ولی حالش موقع گفتن آن حرف خوب و سرحال بود.. پرسیدم:

-چرا نگفتی؟!

قطار ماشین‌های دیگر که از مقابلامان رد شدند، او ماشین را به خیابان انداخت و با خنده رو به من گفت:

-چی میگفتم قربونت برم؟!... بگم پاشو مورچه‌هام بیشتر از من ذوق دارن، گودبای پارتی مجردی برام گرفتن، دارن تو تنم آذری میرن؟!

گفت و خودش خندید.پرسیدم:

-الان بهتری؟!

سری به تایید تکان داد و با خنده گفت:

-یه چندتا کند ذهنشون موندن، دارن قر میدن ولی اونقدری نیستن که اذیت کنن. خوبم فک نکن.

آهنگ ملایمی که به تازگی شروع شده بود را عوض کرد و با همان لبخند، نگاه به من داد و چشمکی زد و گفت:

-بریم یکم بخوابیم حالمون جا بیاد بعد بزنیم بیرون. خوبه؟

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_733
#فصل_نه
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر امروز🎁
💍💍💍

حرف خانم دکتر در سرم پیچید که:« به خاطر موقعیتی که پیش آمده ولی اتفاق افتادنش در اختیار تو نبوده، از همسرت عذرخواهی نکن. تشکر کن ولی عذخواهی نه. عذرخواهی مقصر بودنت را به رخ میکشد درحالی که ممکن است نباشی. اما تشکر اهمیت حضورش را یادآور میشود و غرور زنانه‌ات حفظ میکند.»

-ممنون درکم کردی.

لبخندش بیشتر کش آمد. نگاه به من داد و گفت:

-چاکریم..... بریم ببینیم خواب متاهلی چه فازیه؟

او حرفش با چشمکی تمام کرد و سمت خانه راند.
باقی مسیر را به شوخیهای او گذرانیدم و به خانه که رسیدیم و ماشین را پارک کرد، گفت:

-بفرمایید.

تشکر کردم و دست به دستگیره دادم و حین پیاده شدن شنیدم:

-فدای تو.

پیاده که شدم. چند قدمی رفتم و منتظر او ایستادم. او که پیاده شد، ماشین را قفل کرد و با لبخند، سمتم قدم برداشت. دست بالا آورد و روی شانه‌هایم گذاشت و همانجا میان پارکینگ بوسه‌ای به پیشانیم نشاند و در چشمانم گفت:

-پشیمون نمیشی. مطمئن باش.

میخواستم بگویم، امیدوارم. اما تنها توانستم در جوابش سر تکان دهم و تاییدش کنم و با هم سمت خانه راه افتادیم.
تمام طول پارکینگ تا خانه را یا دستم را در دستش گرفت و یا دست دور شانه‌ام داشت و ابدا اتصالش را با من قطع نکرد. کلید که انداختم و وارد خانه شدم، او هم پشت سرم پا به داخل گذاشت و با ذوقی مثل کسری گفت:

-الهه؟!....جان خودم باورم نمیشه!.... دوباره داماد شدم، تموم شد!

کفش از پا در آورده بودم و رو به او برگشتم و لبخند زدم. در حالی که سری به تایید تکان میدادم، گفتم:

-باور کن... من دوباره گولتو خوردم. تموم شد.

گفتم و خنده‌ی با صدایش را تحویل گرفتم و با لبخندی میخ لبهایم، نگاه از او که در حال درآوردن کفش هایش بود،گرفتم و اول از همه سمت آشپزخانه رفتم تا

انتهای ساقه‌ی دسته گلم را ببرم و آن را به همان شکل درون آب بگذارم. بلکه قبل از خشک کردنشان یک روزی حداقل، حالم را خوب کنند.
او هم دنبالم راه افتاده بود و در همان حال حرفهایش را گفت:

- دفعه قبل که اصن نفهمیدم چی شد، زود قالشو بکنین بره بود، اما الان... اصن یه حالیم.... یه ککی افتاده به جونم، دلم میخواد با یه لقمه بخورمت!

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_734
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

انتهای ساقه‌ها را اریب چیده بودم و پارچ کوچکی شیشه‌ایم از آب پر شده بود. قبل از آنکه جوابش را

دهم. دسته گلم را درون پارچ گذاشتم و سمت او چرخیدم. کنار میز نهارخوری ایستاده بود. حرفش را زده و لبخند به لب نگاه به من داشت. درحالی پارچ به دست سمت اپن میرفتم، گفتم:

-اصلن فکرشو نکن. الان نه.

حرفم را که گفتم، او به ضرب به خنده افتاد. بلند خندید و من میان خنده‌هایش پارچ و دسته‌گل درونش را روی اپن گذاشتم. لبخند به لب ابرو بالا دادم و سر سمت او چرخاندم و نگاهش کردم.

« حقیقت را گفته بودم، حالا میخواست باور کند یا به بخت بدش بخندد، مهم نبود!»

او خنده‌اش رو به خاموشی رفته بود و داشت میان پس لرزه‌های خنده‌اش، پشت انگشت اشاره به چشم میکشید تا چشمش را از اشک خنده‌اش پاک کند.گفت:

-خیلی فکرت منحرفه!

داشت مسخره میکرد!
خود را نباختم. با همان ابروی بالا رفته، چشم به او دوخته، گفتم:

-باشه، خودتو به اون راه بزن، ایرادی نداره، ولی جوابم عوض نمیشه.

گفتم و از او رو گرفتم و سمت اتاق قدم برداشتم.

-الهه؟

نامم راکه با همان لحن خندانش خواند میان راه متوقف شدم و سمتش برگشتم.

او هنوز ردیف دندانهای سفیدش، از میان لبان کش آمده‌اش دیده میشد. سمتم قدم برداشت و به من رسید. میان نگاه‌های من دست پشتم گذاشت و سر خم کرد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد.

« بوسه‌ی خوبی بود. جنبه دوستانه‌ای داشت نه جنسی.»

سکوت و سکونم او را برای بوسیدن ترغیب کرد. به ثانیه نکشید که دست دیگرش بالا آمد و چانه‌ام را گرفت و دستش که روی‌پشتم بود هم بالا آمد و روی موهایم نشست و چند بوسه محکم پشت سر هم به گونه‌ام زد و من برای فرار از آن حمله‌ی ناگهانی، تنها توانستم بدن منقبض کنم و چشم ببندم. هنوز نتوانسته بودم عکس‌العملی نشان دهم که سرم را رها کرد و دست دورم پیچید و مرا در آغوشش فشرد و «آخـــــــــخ!»ی که گفت را شنیدمو فشار دستانش به دورم کم شد و او دوباره با یک دست چانه‌ام را گرفت و اینبار دندان روی گونه‌ام گذاشت و گازش گرفت. درد گازی که زد زیاد نبود، بیشتر به خنده‌ام انداخته بود. گفتم:

-آیـــــی!

و او درحالی که چانه‌ام را میان دستانش گرفته بود و دست دیگرش به دورم حلقه بود، سر بالا گرفت و از همان زاویه نگاه به چشمانم داد و من با خنده گفتم:

-چیکار میکنی؟!

مسخره بازی بچه‌گانه‌اش به دلم نشسته بود و دخترک کوچک وجودم دلش باز هم بازی میخواست.

-به این میگن خوردن عزیزم.... آدم اینجوری عشقشو میخوره که اول دلش حال بیاد، سیر شه. ...شک نکن یه مرد اگه واقعا یه زنیو بخواد اول روحشو مزه مزه میکنه یه دفعه قلبشو پاره نمیکه.... چون اون زن براش خیلی مهمه.

خنده‌ام به لبخند برگشت و من چشم به او داشتم.

«فکر کنم بالاخره بزرگ شد بود!...یا شاید هم در آن چندماه همنشینی با هم فهمیده بود من از شنیدن فلسفه افراد درباره قضایا بیشتر خوشم می‌آید تا حرفهای

پوچ!... نمیدانم. در هر حال تغییرش فاحش بود. او حالا نزدیک به مرد رویاهایم شده بود که هنوز صورت نداشت!... ولی... شاید.... کم کم میخواست خود را نشانم دهد!»

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_735
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

گفت و از سکوتم استفاده کرد و با لبخند دوباره سر جلو آورد و بوسه‌ای محکم به گونه‌ام زد. دست از چانه‌ام برداشت و دست دیگرش را تا کتفم بالا آورد و همانجا نگهش داشت و خود صاف ایستاد.
دست دیگرش را به جیب برد و در همان حال نگاه به من داد.

از حالت شوخ چند لحظه‌ی قبلش، دیگر خبری نبود و او با لبخندی کمرنگ فاز پدری را به خود گرفته بود که میخواست چیزی یاد فرزندش دهد. گفت:

-یه زمانی ماشینم برام خیلی ارزش داشت..... هیوندا امسال چی زده؟! بگیر بیار هرچقدر شد؟!....مهم نیس پول گمرک چقده، فقط بیار. حتی اگه از ده تا برند بالاترش بیشتر برام آب بخوره بازم بیارش.... عاشق این برند بودم. نامرد یه ماشینی میزنه، اصن با قلبت بازی میکنه... یعنی میخوام بگم اینقدر برام خاص بود. نمیشد مواظبش نباشم... مثلا...

نگاه از من گرفت و به دنبال کلمات نگاه در فضا چرخاند.

- .... چه طور بگم... مثلا هیچکس جرات نداشت در ماشینمو جوری ببنده که به هم کوبیده شه.... نه حتی آروم،...

دوباره نگاه به من داد و ادامه داد:

-... باید با ناز میبست.... شوخی نداشتم با کسی، همه بچه‌های شرکتم میدونن.... ببین نمیخوام مقایسه کنمت با شی، کالا یا هرچی، فقط خودمو دارم میگم... که اگه یه مرد، عاشق یه چیز باشه، یه چیزی واقعا براش ارزش داشته باشه، تمام احترامی که بلد پاش خرج میکنه، هرچی بلده.... دنبال غنیمت گرفتن ازش نیست.... اصلا دلش نمیاد!

-...ء

-برام ارزشمندی الهه، بیشتر از هرچیزی که تو این زندگیم دارم....

لحظه‌ای از حالت جدی درآمد و در همان سکوت چند ثانیه‌ایش، لبش به خنده کش آمد و او نگاه از من گرفت و به زمین زیر پایمان داد و گفت:

-... البته مامانمم تو قلبمه... منظورم اینکه با همه بدیاش نمیتونم از دلم بندازمش بیرون. نامرده ولی دوسش دارم... اما تو...

دوباره چشمانش بود که میان کلماتیکه میگفت تا چشمانم بالا آمد:

-... یه چیز دیگه‌ای... حاضرم برات جونمو بدم دیگه صبر کردن که هیچی نیست قربونت برم!.... این همه وقت برات وایستادم... فکر کردی آسون بود؟!... فکر کردی مریضی چیزیم؟!... نه، تو برام مهم بودی. هستی... الانم مطمئن باش کاری نمیکنم که همه زحمتام هیچ شه.... کاری نمیکنم قلبت درد بگیره... نه تا وقتی که خودت اجازه بدی... شک نکن.

چشم به او داشتم و الهه‌های وجودم همه دست به سینه کنار هم ایستاده، نگاه به او داشتند تا حرفهایش را ارزیابی کنند!

«خب در مجموع به سخنرانیش 18؟!....19؟!... نه برای او آن حرفها 20 داشت!... قلبم را گرم کرده بود. آرامش، محبت، تکیه‌گاهی محکم و استوار و امیدوار که حتی نگاه کردن به او امنیت را به قلبت تزریق کند، بخش اعظمی از چیزیست که من زن از اوی مرد، میخواهم.

اینطور که به نظر میرسد، او داشت بزرگ میشد. واقعا، مرد میشد!.... فقط امیدوارم تصمیمم به پذیرشش و امید به بزرگ شدن این پسر قامت کشیده و چشم و ابرو بور که حالا موهای سرش به کمرنگی میزد، تصمیم درستی باشد!... شاید آنقدر بزرگ شده باشد که واقعا بشود عاشقش شد.»

حرفی که از دلم برخاست و حاصل بحث الهه‌های وجودم بود را در جوابش به زبان آوردم:

-ممنون... رو حرفت حساب میکنم!

لبانش به لبخند کش آمد و چشمک زد و گفت:

-مخلصیم.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_736
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

انگار چشمک زدن را تازه یاد گرفته باشد. آن پنجمین بار بود در طی یک ساعت گذشته، چشمش چپش با بسته شدنش، نوازشم داده بود!

«دوست داشتنی بود!»

-برو قربونت...

گفت و یکی دو ضربه مردانه به شانه‌ام زد و حرفش را در حالی تمام کرد که چشم از چشمانم گرفت و به دستش که روی سرشانه‌ام میخورد داد و حرفش را تکمیل کرد.

-...برو لباساتو عوض کن... منم اینارو درآرم، بعد بیام بخوابیم....

لبخند به لبش آمد و نگاهش به چشمانم برگشت.

-...جدی چشام میسوزه... یکم متاهلی بخوابیم شاید این مورچه‌های کند ذهنمم خبر مرگشون آروم شدن.

-داروتو خوردی؟!

- لباسامو عوض کنم، میخورم. میام... برو قشنگم.

گفت و مرا همراه خود راهی کرد تا سمت اتاقها برویم. چند دقیقه‌ای گذشت تا آرایشم را پاک کنم و لباس عوض کنم و روی تخت دراز بکشم. او صدایش

از آشپزخانه آمد و پرسید آب میخواهم یا نه. ردش کردم و چند لحظه‌ی بعد او پا به اتاق گذاشت. دو جعبه در دستش را بالا گرفت و گفت:

-امانتیات... پاشو.

گفت و نزدیک آمد. من برخاستم و روی تخت نشستم و او مقابلم روی زمین.

جعبه‌ها مربوط به انگشتر و آن گردنبند تولد بود. حلقه را که از جعبه بیرون آورد، گفتم:

-سام این زیادی بزرگه.

-نه عزیزم، اندازته، دستتو بده.

-نه منظور اینکه من با یه چیز معمولتر راحت ترم. این زیادی... سنگیه... حس خوبی ندارم.

او همانطور متوقف شد.ابرو در هم کشیده، چشم به انگشتر تک نگین زیبایی که بین انگشتانش بازی میخورد، داده بود.
کمی تعلل کرد اما نتوانست بپذیرد که پسش بگیرد. با همان اخم، بی آنکه نگاهم کند، دست جلو آورد و دست چپم را گرفت تا انگشتر را به انگشتم بیندازد.
گفت:

-الان اینو بنداز، عصر میریم هرچی خواستی بگیریم.

«عاشقی چطور است؟!.. اینکه با اخمش ته دلت بلرزد یعنی عاشقی؟!»

لبخند به لبم نشست. مخالفتی نکردم. همانطور که او انگشتر را به انگشت حلقه‌ام می‌انداخت، من انگشت اشاره دست دیگرم را بالا آوردم و روی خط تای بین دو ابرویش گذاشتم و آنرا تا بالا کشیدم. اخمش همراه انگشتم باز شد.

انگشتر بر سر جایش قرار گرفته بود، دستم میان دستان او بود، او سر بالا آورد و نگاه به من داد.
نمیدانم.
نگاهش، اخمش، حس سردی حلقه‌ای که انگشتم را به آغوش کشیده بود...
نمیدانم!
هرچه که بود، باعث شد بگویم:

-لازم نیست چیز دیگه‌ای بگیریم. همین خوبه.

حرفم لبخند روی لبانش نشاند و او سر پایین برد و بوسه‌ای به دستم زد.

الهه‌ی سرخوش وجودم برخلاف اخم و تشر سایر الهه‌ها، از حسی که در وجودم پیچیده بود، به وجد آمده بود، مجبورم کرد، دست جلو ببرم، پشت سرش بگذارم و میان بوسه‌ی او بر دستانم، سر جلو ببر و بوسه‌ای به موهایش بکارم. اما نتوانست مجبورم کند، بوسه را طولانی‌تر کنم.

الهه مغروم، نمیدانم شاید هم، الهه خجالتی وجودم بود که تقریبا به سرش نوک زد و عقب کشید.
بوسه من برخلاف او خیلی رمانتیک نشد. اما انگار از نظر او خوب بود که لبخند به لب سر بالا آورد و نگاه به من داد.« عزیزم» گفت و مثل من، دست پشت سرم گذاشت و بوسه‌ای به پیشانیم نشاند و در چشمانم گفت:

-مبارکه عزیزم.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_737
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

گفت و معطل نکرد. سمت جعبه دیگر کنار پایش سر خم کرد و گردنبند را هم از جعبه بیرون کشید و آن را

دور گردنم انداخت و بوسه‌ای به گونه‌ام زد. دوباره گفت:

-مبارکه.

گردنبند ظریفی بود. دوستش داشتم.
تشکر کردم و او خواهش میکنمی در جوابم گفت و از جا برخاست. هر دو جعبه را روی میز آینه‌ام گذاشت و سمت تختم آمد و سمت دیگرم دراز کشید:

-آخیش!

-ء...

-چقدر خسته‌ام.... دیشب پدرمو درآوردن.... انگار کوه کندم.... بیا اینجا یه دست چرت بزنیم.

او آغوش باز کرده بود و دستانش سمت من دراز کرده بود.

«آخرش چه؟!... باید از یک جا شروع کرد!»

سمتش رفتم و او دستانش را دورم حلقه کرد و مرا به آغوش کشید، بوسه‌ای به سرم زد و او «عزیزم» گفت و واقعا خوابیدیم!

انتظار نداشتم که واقعا خوابیده باشم؛ اما میان تاریکی و افکار و تصاویری که مقابل چشمانم می‌چرخید و من نمیدانستم واقعیت است یا خواب، چیزی میان موهایم گشت و پوست سرم را به بازی گرفت و همانطور که آرامش ذره ذره به سرم تزریق میشد، کسی آرام آرام صدایم میزد.

-الهه جان؟!

-...ء

-عزیزم؟

-...ء

- پا نمیشی؟ روده بزرگه کوجیکه رو خورد.

چشم باز کردم. او را لبخند به لب مقابلم دیدم. کنارم، یک طرفه درازکشیده بود و به آرنجش تکیه کرده، نوازشم میداد. نفسی گرفتم و به پشت دراز کشیدم. پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-پنج.... پاشو قربونت. یه سوسیس تخم مرغ زدم، انگشتاتم بخوری.

از جا برخاستم و نشستم. شانه بالا دادم و دست به دو طرف کشیدم تا کرختی خواب از تنم برود. گفتم:

-قرار بود بریم بیرون که!

بوی خوشمزه‌ی پیچیده در فضا تازه به مشامم رسید و گرسنگی را به یادم آورد و دلم فشرده شد. سامیار گفت:

-این بیچاره از 8 هیچی به خودش ندیده، سوراخ شد... نمیکشه تا اونجا... یه ته بندی بکنیم. بعد بریم. پاشو.

گفت و از تخت پایین رفت. در جایم چرخیدم و پا روی زمین گذاشتم. از جا برخاستم و دنبالش راه افتادم. گفتم:

-چقدر خوابیدم!... تو هم خوابیدی؟

هرچه جلوتر میرفتیم، بوی بیشتری به مشام میرسید و من میلم به خوردن بیشتر میشد. او گفت:

-یه نیم ساعتیه بیدارم... اونم از زور گرسنگی پا شدم... والا یار به برت، مستی خوابی مَشت به تنت، چه خواهی تو از دورو برت؟!

ابرو بالا دادم و گفتم:

- نه بابا!

«از او بعید بود!... آقای تاجر، شاعر شده‌بود؟!»

-بعله، چی خیال کردی؟!

او بین ورودی آشپزخانه متوقف شد و من هم به تبع او ایستادم. با انگشت اشاره به بینیم زد و گفت:

-شما هنوز منو نشناختی، من همه فن حریفم، تازه آشپزیمو ندیدی!... بشین شما... یه چی میارم انگشتاتم میخوری.

گفت و مرا به نشستن پشت میز هدایت کرد. بجز پوست تخم مرغ هایی که شلخته کنار گاز بود و قطعا آنجا را کثیف کرده بود، دیگر آشپزخانه‌ام را بهم نریخته بود.سعی کردم اینبار را به قول کسری گیر ندهم. روی صندلی رو به او نشستم و درحالی که به

این فکر کردم که :«کاش صورتم را آب میزدم!»
آرنج به میز تکیه زدم و دستانم را به صورتم کشیدم
بلکه صورتم از پفی خوابی که حتما دچارش بود،
بیرون آید.

-بفرمایید....

صدایش را که شنیدم، دست از صورت برداشتم و او
دستگیره‌ای را روی میز پرت کرد و ماهیتابه کوچکم
را روی آن گذاشت. برخلاف بوی خوبش، ظاهر
خوبی نداشت. در میان یک وجب روغن چند
سوسیسی که معلوم نبود درسته سرخ شده بود یا برش
خورده در کنار دو تخم مرغ نیمرو شده، هنوز میان
روغن جلز ولز میکردند.

- یه ته بندی فقط، حداقل به رستوران برسونتمون.

میان تاکید دوباره‌اش بر اینکه آن فقط یک پیش
غذاست، لقمه‌ی بزرگی از سوسیس و تخم مرغ گرفت

و پیازی درون آن گذاشت و سمت من گرفت و دوباره گفت:

-بفرمایید.

-ممنون

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_738
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه جبرانی هفته قبل🎁
💍💍💍

لقمه را از او گرفتم و به پشتی صندلی تکیه زدم. او میان نگاه‌های من به لقمه‌ی در دستم، لقمه‌ای به همان بزرگی برای خود گرفت و در دهانش گذاشت. با همان دهان پر سر تکان داد و اصوات نامعلوی سر

داد که فکر می‌کنم منظورش این بود که لقمه‌ام را بخورم. در جوابش سر تکان دادم و باشه گفتم و نگاه به لقمه‌ام دادم.

«خب اگر صادق باشم. او بیشتر و بهتر از انتظارم رفتار کرده بود!»

نگین بزرگ انگشتر بدون تلاشم در قاب چشمانم بود. نگاه از لقمه گرفتم و به آن دادم و با انگشت شستم بازیش دادم و گفتم:

-خیلی قشنگه.

او با دهنم پر که هنوز لقمه‌اش را میجوید، گفت:

-قابلتو نداره.

هنوز لقمه‌اش را قورت نداده بود، دست جلو آورد تا لقمه‌ای دیگر بگیرد. یکی از الهه‌های وجودم به نمایندگی از بقیه پرچم صلح بالا گرفته بود و در

وجودم جلو آمده منتظر بود تا حرف هایش را بزند. اما لبان من به آن حرفها باز نمیشد.

نفسی گرفتم و لقمه‌ام را با دو دفعه گاز زدن، خوردم. خوشمزه بود. با همان یک لقمه هوسم دربرابر بویش ته کشید. او دوباره لقمه‌ای دیگر پیشکش کرد. گرفتمش. اما نتوانستم در برابر اصرار الهه‌های وجودم مقاومت کنم و بی‌آنکه بخواهم، لبانم به حرفهای آنها باز شد.

-سامیار؟!... میدونم گفتی هر وقت من بخوام... ولی میخوام الان بگم که یه چند روزی حداقل وقت میخوام که بتونم با این شرایط جدید کنار بیام... اینم ربطی به تو یا به حسم نسبت به تو نداره یعنی، من این سامیار جدیدی که مقابلم نشسته رو.... دوسش دارم.... از ته قلبم میگم... فقط...

او با شروع حرفهایم، تنه به صندلی تکیه داد و با دقت گوش سپرد و به آنجا که رسیدم، سرعت جویدنش کم شد و متوقف شد. من ادامه دادم.

-... یعنی منظورم اینکه... یکم آسه آسه پیش بریم بهتره.

-یه بار دیگه بگو؟

-یه چند روز زمان میخوام برای...

-نه...

گفت و لقمه را در دهانش جا به جا کرد تا بهتر حرف بزند و ادامه داد.

-..... اون وسطا یه چیز دیگه بجز این گفتی...اونو دوباره بگو.

لبخند به لبم نشست و آنچه که دنبالش بود را گفتم:

-من این سامیار الانو... این سامیاری که جلوم نشسته، نه قلبیه رو... اینو دوسش دارم.

او لبخندش کش آمد و گفت:

-خلاصه‌اش کن. بدون اسمم دوباره بگو.

-دوست دارم.

تنه جلو کشید و ساعد به میز تکیه داد و گفت:

-من نوکرتم.... من بیشتر..... پاشو...

گفت و کف دست به میز زد و از جا برخاست و لقمه‌اش را سریعتر جوید و حرفش را ادامه داد:

-.... پاشو حاضر شو که اشتهام باز شد....الان یه پلو ماهیچه پدر مادر دار جواب میده فقط....اینا رو دست نزن بعد، خودم جمع میکنم.

گفت و بی آنکه منتظر جواب من بماند سمت بیرون رفت. دوباره مقابل ورودی ایستاد و سمتم برگشت و گفت:

-جان من یه بار دیگه بگو.

لبخند زدم و از جا برخاستم و گفتم:

-دوست دارم.

آغوشش را باز کرد و سر به دعوتم تکان داد و گفت:

-جانم... بیا.

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_739
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🎁هدیه جبرانی هفته قبل🎁
💍💍💍

از پشت میز بیرون رفتم.
«فکر نکنم حتی مسئله‌ی اصلیم را شنیده باشد.»
چیزی درباره آن نگفتم. جلوتر رفتم و دست دورش پیچیدم و او آغوش بست و مرا به خود فشرد. بوسه‌ای به سرم زد و مرا از خود دور کرد و با ذوقی شبیه کسری، دوباره تاکید کرد که سریعتر حاضر شوم و خود رفت.

طبق معمول سریعتر از او حاضر شدم. یک ست لی و شال قرمزم انتخابم بود که خیلی زمانی نبرد. او اما آنقدر پوشیدنش را طول داد که من با همان لباسها، آشپزخانه را جمع کردم و ظرفها را شستم. دست خشک کردم و سلامی به دسته گلم که با طراوت روی اپن ایستاده بود دادم و او را صدا زدم.

-سام نمیای؟

-بریم.

نگاه از گلم گرفتم و به روبرو دادم.

او پوشیده در کت قهوه‌ای و شلواری تیره‌تر از آن و جلیقه‌ای زیر کت و کرواتی دور گردنش به سمت من می‌آمد.
حتی برق دکمه‌های فلزی سرآستینش را هم میدیدم.
در حد یک داماد به خود رسیده بود!
حتی جهت موهایش هم عوض شده بود و...

«کاکل موهایش را تافت زده؟!»

او لبخند به لب همانطور که سمتم می‌آمد، گفت:

-چطوره؟!... تاییده؟

انگار نگاه متعجبم به خودش را تحسین تعبیر کرده بود. البته تحسین برانگیز هم بود. کم از یک مدل نداشت. واقعا ظاهرش قلبت را زیرو رو میکرد.

ولی اصلا مناسب آن شام دونفره‌ای که در ذهنم بود، نبود!

زیادی رسمی بود و راحتی از آن حس نمیشد!
گفتم:

-سامیار خیلی شیکی برو یه چی معمولی تر بپوش!

- برای چی؟!

-من یه چیز معمولی پوشیدم که یه شام دو نفره آروم داشته باشیم... این چیه پوشیدی آخه؟! مگه قرار بریم جشن؟!

-خب عروس دومادیم مثلا .... برای تو به خودم نرسم برای کی برسم پس؟!

چشم بستم و سر روی شانه کج کردم و درمانده گفتم:

-سامیار جدی برو عوض کن. زیادی شیکی!...

چشم باز کردم و به او که کاملا مشخص بود در پرش خورده دادم. دلم سوخت ولی اصلا در توانم نبود که در حد یک عروس شیک شوم. تیپ او کم از عروس نمیخواست.
حرفم را ادامه دادم:

-...من دوست ندارم امشب لباس خیلی شیک بپوشم. با این لباسامم کنار تو راه نمیفتم بیام. پس برو مثل من یه چیز معمولی بپوش بیا.... باور کن الان اصلا حوصله اینقدر شیک پوشیدنو و مثل خطکش قورت دادهها پشت میز نشستنو دونه دونه کاهو خوردنو ندارم....ظهر شیک شدیم بسه دیگه... الان یه شام خودمونیه آرووم میخوام. لطفا!

او نفسی گرفت و همانجا کت از تن کند و سمتم گرفت. سر تکان داد و تاکید کرد:«بگیرش». از پشت اپن بیرون آمدم و سمتش رفتم. کت را از او گرفت و

روی دستم انداختم. همانجا ایستاده منتظرش شدم که ببینم چه میخواهد انجام دهد.
او لب به هم فشرده خیره به من، دکمه‌های فلزی سرآستینش را باز کرد و قدمی به چپ برداشت و آنها را درون سبد روی جا کفشی انداخت. کرواتش را از یقه باز کرد و جلیقه اش را هم از تن درآورد. آنها را به جالباسی پشت سرش آویخت. رو به من ایستاد و دکمه یقه‌اش را باز کرد. پنجه بین موهایش برد و در همان جهت همیشگیش چند بار بینشان پنجه کشید و آن را از آن فرم هنریش درآورد و دوباره سامیار شد.
دست سمتم دراز کرد و کتش را از من گرفت و تن زد. آستینهایش و یقه‌اش را مرتب کرد.
به همین راحتی ۱۸۰ درجه تغییر کرد.

دست از هم باز کرد و دوطرفش نگه داشت و گفت:

- چطوره؟! ایرانیه ایرانی... مرد دیزی و کله پاچه و سیراب شیردون. پسنده؟



#میخواهمت
#پارت_740
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

لبخند زدم.

-ایرانی آره ولی اصلا مرد کله پاچه نیستی. زیادی قرتیی آقای داماد!

گفتم و خواستم از او بگذرم. او هم به در شوخی زد. شکمش را باد کرد و ضربه‌ای به آن زد. صدایش را کمی بم کرد و دستی به سبیل نداشته‌اش کشید و گفت:

-حالا چی؟!

خندیدم و تاکید کردم که زودتر برویم بهتر است تا به موقع به دنبال بچه‌ها برویم.

راضی شد و ضمن گفتن اینکه :«بریم که قرار یه غذایی بدم بخوری که دست هیچ انگشتای پاتم باهاش بخوری.» به دنبالم پا بیرون از خانه گذاشت. باقی مسیر تا رستورانی که میخواست برود، در میان ترافیکی که یک ساعتی معطلمان کرد، او یا با آهنگهای شاد دستگاه پخش ماشین ادا درآورد و یا به در شوخی زد تا بخندیم و من بیشترش را در سکوت گذراندم و در حال کلنجار رفتن با خودم که میتوانم با او به رستوران بروم و پشت میز بنشینم و آنجا با هم شام بخوریم؛ اما درست لحظه‌ای که او ماشین را کنار پیاده‌رو نزدیک رستوران مد نظرش پارک کرد. همه رشته‌هایم پنبه شد.
نزدیک به غروب آفتاب بود که به آنجا رسیده‌بودیم. نور لامپهای نمای ساختمان رستوران روشن بود. رستورانی که بیشتر از تصورم شاهانه بود. هم ساختمانش، هم خیابانش!

«حتما پاتقش است!.. اینجا خوراک دختران زیادیست!»

-پیاده شو عزیزم.

-سامیار؟

-جان؟

نگاه از ساختمان رستوران گرفتم و به او دادم. گفتم:

-نمیشه بری دو پرس بگیری بریم یه پارکی، یه فضای باز، جایی بشینیم بخوریم؟

لحظه‌ای کوتاه به سکوت گذشت. او دست از دستگیره در برداشت و به فرمان داد و کمی سمت من چرخید. همانطور کنجکاو و خیره در چشمانم، اخم کرد و پرسید:

-چر؟!

-همینجوری!

-نه دیگه نشد، قرار بود راستشو بگیم!.... چشات چیز دیگه‌ای میگه!

جدی شده بود.
« لحنش دعوا داشت؟!»
جدی مثل خودش گفتم:

-چی میگه؟

- تو بگو.

-ء...

-ء...

لحظه‌ای نگاه به هم داشتیم. چیزی در من میخواست تا جایی پیش برود که ثابت شود او واقعا قصد دعوا داشت ولی چیزی دیگر نمیخواست آن شب خراب شود.

نفسی گرفتم و نگاه از او گرفتم و به روبرو دادم. نگاهش را مه در سکوت بینمان رویمن بود، حس کردم. کمی که آرام شدم شروع به صحبت کردم.

-من گفتم باید بهم زمانی بدی، یکم کنار اومدن با خاطرات و گذشته‌ای که هست سخته.

-...ء

-ولی من اگه گفتم آره. اگه اینجام. کنار تو. یعنی تا آخرش هستم. فک کنم یکبارم ثابت کردم. الان نمیخوام سر بهونه‌های الکی عقب بکشم مگه اینکه یه دلیل بهم بدی که ثابت کنه بودن با تو فایده نداره و تا وقتی که اون دلیلو نداشته تلاشمو برای رسیدن به این سامیار جدیدی که کنارم نشسته میکنم.. برای همین هم هست که میخوام امشب یه جور دیگه‌ای باشه.... یه جور که توی رابطه‌های قبلیت تجربه نکردی... دلم میخواد، خاص باشه مال من و تو. دلم میخواد وقتی بعدها یادم میاد بگم، شب نامزدیمون بی‌نظیر بود. بگم اون شب حالم خیلی خوب بود. نگم بازم همتراز

دخترایی شدم که یه روزی باهات پشت این میزای لاکچری نشستنو یه شب شاهانه داشتن.

گفتم و ساکت شدم. چشم گرفتنش و جابجا شدنش روی صندلی را از گوشه چشم دیدم. چند لحظه‌ی دیگر گذشت و من حالا به خود مسلطتر بودم. سمت او چرخیدم و نگاه به او دادم. دست به فرمان داشت و به روبرو خیره بود. شاید چشم به رستوران داشت.
گفتم:

- امیدوارم درکم کنی. امشب مثلا قرار شب ما باشه.باید حال هردومون خوب باشه یا نه؟

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_741
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

نفس حبس شده درون سینه‌اش را بیرون داد. تسلیم شده گفت:

-اونو که درکت میکنم. حق میگی... فقط...

گفت و نگاه از روبرو گرفت. سر پایین انداخت و دست به صورت رساند و درحالی که چشمش را میمالید گفت:

- حرف گذشته که میشه، یه سردی میشینه تو چشات همه تنم یخ میزنه. زیر پام خالی میشه...

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. او بعد از مکث کوچکی ادامه داد.

-هیچ کاریم نمیتونم براش بکنم....

دست از چشم برداشت و سمت استار ماشین برد و درحالی که روشنش میکرد، گفت:

-یه چیز نافرمیه اصن... نچ!

گفت و نفسی گرفت و ماشین را دوباره روشن کرد. راهنما زد و وارد خیابان شد. چند متر بالاتر آن را به درون پارکینگ عمومی هدایت کرد.

ماشین که پارک شد. گفتم:

-دو پرس از همون ماهیچه بگیر. اسمشو گفتی هوس کردم.

-تو پیاده شو. یه برنامه دیگه برات دارم.

گفت و خود پیاده شد. دیگر از آن شوری که قبل از رسیدن به رستوران داشت، خبری نبود و او انگار پژمرده بود.

احساس گناه میکردم ولی نمیخواستم به خاطر یک احساس لحظه ای، خود را فراموش کنم. همین هم

باعث شود که بعدها خود را لعن و نفرین کنم و خودخوری ها شروع شود.

«جنگ اول به از صلح آخر است!»

نفسی گرفتم و پیاده شدم. او صندوق عقب را بالا داده بود و پشتش پنهان بود. در ماشین را بستم و کنارش رفتم. داشت کتش را با کتی کتان و بهاره عوض میکرد. پرسیدم:

-چیکار میکنی؟

او درحالی که یقه‌ی کتش را مرتب میکرد، لبخند به لب آورد و گفت:

- میخوام اولینارو برات رقم بزنم.

گفت و چشمک زد.

«حالش انگار دوباره خوب شده بود!»

کارش با مرتب کردن یقه کتش پیراهنش تمام شد و درحالی که دست به آستینش میداد تا آنها را هم مرتب کند، دست بالا برد و در صندوق عقب را بست و دستم را در دست گرفت و با هم از پارکینگ خارج شدیم.

کنار خیابان ایستادیم و او سر سمت من چرخاند و گفت:

-یک، این کت...

دست به یقه‌ی کت داد و آن را جلو کشید و حرفش را ادامه داد:

-... جز عادیترین لباساییه که دارم. خیلی توش راحتم.... این کتو هیچ وقت برای رفتن سر قرار با.... زنی نپوشیدم. هیچ وقت!... نشون به اون نشون که پیش هیچکس به اندازه‌ی تو راحت نیستم.

-...ء

- امشبم قراره برای هردومون یه شب راحت، قشنگ، جذاب، اولین شب برای هردومون باشه. حله؟

تاییدش کردم و او لبخندی موذی زد و ابرو بالا فرستاد و انگشت اشاره‌اش را رو به من تکان داد و گفت:

-اما دو....

هنوز منتظر حرفش بودم که انگشت وسط را به اشاره رساند و با دو انگشت چسبیده به هم، دست به جلو دراز کرد و نگاه به جایی در سمت چپم، در امتداد خیابان داد.

به دنبال نگاهش، سر سمت چپ چرخاندم. همان لحظه، تاکسی از کنارم گذشت و مقابلمان متوقف شد. او قدمی به جلو برداشت و در عقب را برایم باز کرد

و دست از دستم جدا کرد و برای هدایت به نشستن پشتم گذاشت.

سردرگم به هدایت او قدم برداشتم و درون تاکسی نشستم و او کنارم را پر کرد و در را بست. آدرس جایی که میخواست برویم را به راننده داد و رو به من با لبخند گفت:

-اولین باره که دارم عشقمو با تاکسی میبرم سر قرار. اما سه رو فکر کنم سورپرایز شی!

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_742
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

گفت و دوباره چشمک زد. خندیدم و او دست بالا آورد و «عزیزم» گویان، آن را دور شانه‌ام انداخت و به سرم بوسه زد.

تاکسی در همان مسیر مستقیم خیابان را پایین رفت و من درحالی که دستش را به دور شانه‌ام داشتم و به تن او تکیه زده بودم، چشم به زرق و برق خیابانها دادم در شرف ورود روز به شب، با روشن شدنشان به پیشواز شب رفته بودند
سامیار اما بی توجه به اطرافش گرم صحبت با مرد راننده شد و آنها همان بحثهای همیشگی مردانه را تا خود مقصد ادامه دادند.

آنجا که پیاده شدیم. او کرایه را حساب کرد و من ، به اطراف چشم چرخاندم. خیابانی شلوغتر و پرازدحام تر از خیابان قبلی بود. ساختمانها قدیمیتر بود.
ماشین‌هایی که در تردد بودند، اکثرا معمولی بودند.
جای خوبی بود.
حس خوبی داشت.

بیشتر از این نظر که مطمئنا کسی با او پا به اینجا نگذاشته بود.
به دنبال جایی که بشود، شامی در آن خورد چشم میچرخاندم ولی همه جور مغازه‌ای پیدا میکردی بجز آنچه که میخواستی.

-اینم سومیش. بیا.

صدایش را از پشت سرم شنیده بودم. سمتش سر چرخاندم.
او آنجا نماند.
از کنارم گذشت و دستم را در دست گرفت و به مسیری که میخواست رفت و ما وارد پیاده‌رو شدیم.
چند قدمی که جلوتر رفتیم، کبابی و جگرکی قدیمی و کوچکی به چشم خورد که انگار مقصدش بود!

لبانم به خنده کش آمد. حاضرم شرط ببندم که نه تنها با زنی که او حتی با دوستانش هم به آنجا نیامده بود.

-قراره امشب جیگر بخوریم؟

نزدیک مغازه که شدیم و به قصد ورود به مغازه، سرعتمان کم شد، سر سمت او گرداندم و سوالم را پرسیدم. او همانطور که دستش را برای در دست داشتن دستم، تعویض میکرد تا دست چپش را پشتم بگذارد و مرا به ورود هدایت کند، سر سمت من چرخاند و با لبخندی مثل من گفت:

-حالا تو بیا، انگشتای پاتم میخوری.

به اصطلاحش خندیدم و جلوتر از او وارد شدم. مغازه کوچک بود و شلوغ. سه خانواده پشت میزها نشسته بودند و غذا میخوردند. چند مرد هم نزدیک پیشخوان، منتظر دریافت سفارششان بودند. سامیار به جوان پشت پیشخوان که داشت سفارشات را تحویل میداد،سلام داد و بی آنکه متوقف شویم، با هم از پیشخوان گذشتیم و تا انتهاش یخچال مغازه رفتیم. او قدمی جلو گذاشت و خود را فضای کوچکی که بین دیوار و یخچال بود، کمی داخل برد و کسی که میخواست را صدا زد:

-عمو؟!

او یکبار دیگر «عمو» گفت و بعد لبخند زد و سلام داد و دوباره کنارم قرار گرفت. با عقب کشیدن او، پیرمردی چاق و مهربان با انبوهی از سبیل که اولین چیزی بود که در صورتش به چشم می‌آمد در پشت آن فضا ظاهر شد. هیکلش بزرگتر از آن فضا بود، فکر میکنم اگر میخواست از آن فضا بیرون بیاید، باید به پهلو خارج میشد.

او و سامیار با هم دست دادند و سامیار لبخند به لب دست پشتم گذاشت و مرا به او اینطور معرفی کرد:

-عمو بالاخره زن گرفتم. الانم آوردمش از اون کوبیده‌های محشرت بده بخوره مشتری شه.

پیرمرد نگاه به من داد و من لبخند به لب سلامش دادم و او هم سری به سلام تکان داد و گفت:

-خوب کردی... مبارکه دخترم. پس بالاخره تونستی این پسر مارو سر عقل بیاری. من که هرکار کردم تو کتش نرفت. این آخریا دیگه راش ندادم گفتم برو با زنت بیا.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_743
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

گفت و نگاه پدرانه‌اش را سمت سامیار برگرداند و خطاب به او اضافه کرد:

-انگار کارساز بوده پدر صلواتی!... گفتم نیستی حتما یه خبتی داری میکنی!

گفت و هردو خندیدند. کمی دیگر به شوخی گذشت و سامیار از او پرسید که پاسیویش خالیست یا نه و او با همان خنده‌ها بله گفت و چند قدمی به چپ برداشت و پشت ویترینش رفت تا راهی برایمان باز کند و گفت:

-آره بیا برو پسر.

سامیار تشکر کرد و جلوتر رفت. از آن فضای کوچک گذشت و رو به من پشت به دیوار انتها چسباند. دستم را سمت خود کشید و همانطور که رو به پیرمرد سفارش شام میداد، مرا از خود گذراند و به جلو فرستاد. «با اجازه» گفتم و شانه جمع کردم و از کنار پیرمرد گذشتم که خود را تا جای ممکن به ویترینش چسبانده بود تا بشود از آن فضای کوچک پشت ویترین عبور کرد. از طاقی که در نداشت و سمت راستم بود، گذشتم و وارد فضای بزرگتری شدم. سامیار دست روی شانه‌ام داشت و به دنبالم می‌آمد و همانطور صدای صحبت و خنده‌اش با پیرمرد به گوش می‌رسید. روبرویم همان پاسیویی بود که سامیار از پیرمرد خواسته بود. یک پنجره کشویی

بزرگ به جای درش بود و در درونش فقط چهار گلدان بزرگ که در هرکدامشان درختچه‌ای زندگی میکرد، قرار داشت. البته در سمت چپ درختچه ها فضایی راهرو مانند دیده میشد که انتهایش یک گل شمعدانش صورتی برایم دست تکان میداد و مرا به فضای بزرگتر پشت درختچه‌ها دعوت میکرد.

تشکر و «مخلصیم»ی که سامیار گفت را شنیدم و قبل از آنکه به پاسیو برسم، دست سامیار جلوتر از من آمد و در کشوی پنجره را به راست کشید و خطاب به من گفت:

-بفرمایید.

تشکر کردم و وارد شدم و از آن فضای کوچک پا به داخل گذاشتم.

عالی بود!

چند قدم دیگر برداشتم و متوقف شدم و نگاه به اطراف چرخاندم. فضا خنک بود. دنج و کوچک بود. خیلی شلوغ نبود، بیشتر فضا خالی بود مکانی راحت برای استراحت بشمار می‌آمد. اما دورتا دورش را گلدانهای کوچک و بزرگ سفالی چیده بودند که هرکدام گلهایی از شمعدانی و محمدی وچند گل دیگر در خود داشتند و حوض کوچک مستعطیل شکلی با پمپ کوچکی درونش که حکم فواره‌اش را داشت و از آن آب میجوشید در میان فضای پاسیو قرار داشت.
البته سمت راست جایی که ایستاده بودم و مقابل من تخت کوچکی هم بود با فرشی منقوش به نقوشترکمنی و دو پشتی ترکمنی زیبا تزئین شده بود.

صدای کشیده شدن در شیشه‌ای و بسته شدنش به گوش رسید و سامیار کنارم قرار گرفت. دستش دور شانه‌ام حلقه شد و او مرا به خود چسباند و لبانش به سرش بوسه زد. گفتم:

-خیلی قشنگه.

-از تو قشنگتر؟!

نگاه بالا آوردم و به او دادم. لبخند به لب گفتم:

-معلومه که نه!

نگاهش تا روی لبانم پایین آمد. لحظه‌ای آنجا متوقف شد و دوباره تا چشمانم بالا آمد. لبخندش که در خلسه‌ی نگاهش میرفت تا کمرنگ شود، دوباره کش آمد و او بوسه‌ای که دلم میگفت مقصدش جای دیگری بود را به پیشانیم نشاند.

به رو نیاوردم، نگاه به روبرو دادم.
او هم حرفی نزد، سمت تخت قدم برداشت و مرا همراه خود کرد. در همان حال گفت:

-بشینیم تا غذا برسه.

❤❤❤
#میخواهمت

#پارت_744
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

-فکر میکردم، قراره شامو بگیریم بریم یه جای دیگه. آخه داخل جای نشستن نبود.

او نزدیک تخت متوقف شد و دستش را از شانه‌ام تا بین دو کتفم پایین آورد و فشاری آورد و مرا به نشستن تشویق کرد. در همان حال گفت:

-بیرون که نه. از اولم هدفم اینجا بود....

دسته کیف از شانه گرفتم و همان لبه‌ی تخت نشستم. او هم میان حرفهایش، کفش از پا درآورد و روی تخت نشست.

-اینجام برای مشتری نیس. برای خوده عمو قدرته.
منم زیر سیبیلی اجازه ورود دارم.

او نشست و کامل خود را روی تخت کشیده بود.
مردانه نشست و به پشتی تکیه زد. حرفش را تمام کرد و نگاه به من داد که خم شده بودم و کتانی‌هایم را از پا در می‌آوردم. پرسیدم:

-قدرت؟

-قدرت الله اکبرزاده.یکی از خوبای روزگاره. از اونا که نباشه دنیا لنگ میزنه.

پاهایم که از کتانی‌ها آزاد شدند، خود تا کنارش روی تخت کشیدم و همانجا رو به او، از پهلو به پشتی تکیه زدم. لبخند به لب گفتم:

-معلومه پیرمرد مهربونیه.

-خیلی. از وقتی پامون به رکاب رسید و شهرو با همون دوچرخه‌ی بی‌ترمزمون دور میزدیم. با بچه‌ها اینجا جیگر میخوردیم. خیلی ساله. از اون موقع عمو بوده، دیگه واقعا عمو شده. دلمم نمیاد چیز دیگه‌ای صداش کنم.

مشخص بود رابطه‌ی دوستانه‌ای دارند. در جوابش سرتکان دادم و گفتم:

-مشخصه دوست داره.

انگار حرفم شیرین بود و به دلش نشست که آنطور لبخند روی لبش نشست.
او در حالی که سر پایین می‌انداخت، تکیه‌ی آرنجش را به زانوی بالا آمده‌اش حفظ کرد و همان دستش به پشت سرش کشید و گفت:

-دیگه برای ده نفر بد باشیم برای دو نفر بچه خوبه‌ایم.

الهه مهربان وجودم، برخلاف سایر الهه‌ها که هنوز رای به تبرعه‌اش نداده بودند، دو دست روی سینه گذاشت و سر کج کرده، «عزیزم» گفت و من لبخند به لب، به اجبارش دست برداشتم و روی پای او که زیر پای دیگری رفته بود، گذاشتم.
او نگاه از دستم نگرفت. دستش را پایین آورد و زانو کنار داد و دستش را از آن گذراند و روی دستم گذاشت. همانطور که دوستانه به آن ضربه میزد، گفت:

-.... دو جا هست که اصن روحم تازه میشه. انرژی میگیرم. حتی اگه حالم سیاه سیاه باشه، سفید میشه. یکی اینجا یکی پیش تو.

او حرفش را وقتی تمام کرد که لبخند به لب، مهربان چشم به چشمانم داد.

-ء...

-ء...

لحظه‌ای را همانطور گذراندیم و او پرسید:

-چی داری که اینقدر آرومم میکنه؟!

ابرو بالا انداختم و لبخند به لب سر به ندانستن تکان دادم و او که چشمانش حالا از چشمانم گذر کرده بود و آرام در صورتم می‌گشت، گفت:

-قرمز خیلی بهت میاد. خیلی قشنگش میکنی؟

لحظه‌ای فکر کردم جوگیر شده و تپق زده، خندان پرسیدم:

-قشنگش میکنم؟

او بی معطلی جواب داد:

-آره هرکس نمیتونه اینقدر به قرمزا جون بده.

حرفش زیبا بود. فکر کنم شاگرد زرنگ کلاسهای مشاوره او بود، نه من!

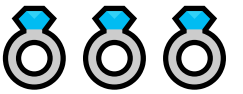
-ممنون.

گفتم و تکیه‌اش را از دستش که ستون بدنش کرده بود، گرفت و دست بالا آورد. انگشتانش را جمع کرد و انگشت اشاره‌اش را جلو آورد و روی پوست صورتم کشید و همان انگشت را سمت خودش برگرداند و نگاه به انگشتش داد و پرسید:

-کرم نزدی؟

-مرطوب کننده زدم. چرا؟

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_745
#فصل_نه
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه


خندید و گفت:

-اون که کرم حساب نمیشه!

-پس چیه؟

دوباره کف دست به تخت رساند و ستون بدنش کرد.
با همان خنده گفت:

-پوستت خیلی تمیزه دوسش دارم.

-...ء

-جوشم نداره.

پوزخند زدم و دست از زیر دستش بیرون کشیدم و راحت‌تر به پشتی تکیه زدم و گفتم:

-دیگه بعد از سی باشی و دوتا بچه به دنیا آورده باشی، جوشی نمیمونه رو صورتت!

-چه ربطی داره.

-هورمونی دیگه آقای دکتر.

-نه همشون خانووم استاد.

نگاه از او گرفتم و به اطراف دادم و گفتم:

-هرچی برای من که اینطور بوده. با بقیه هم کاری ندارم.

چند لحظه‌ای به همان سکوت گذشت و من نگاهم که در اطراف پرسه زد تا روی سقف بالا رفت. با آن نور مهتابی پخش شده در فضا سقف نیمه شیشه‌ای آسمان شب را سیاهِ سیاه نشان میداد.

او دوباره به حرف آمد و من صدایش را از کنارم شنیدم.

-من بالاخره این مدرکو میگیرم. حالا ببین.

نگاه از سقفی سیاه گرفتم و به او دادم. گفتم:

-به خاطر من نه. اما اگه حال دل خودتو خوب میکنه برو جلو، منم کمکت میکنم.

او مکث نکرد. مطمئن حرفش را زد.

-آره. هم به خاطر برقی که تو چشات میپیچه وقتی بهم میگی دکتر هم به خاطر دل خودم لازم دارم به اونم برسم.

-شرکتو چیکار میکنی؟! بسپاری به کسی خرابش میکنه. به اندازه تو دلسوز نیستن.

نچی گفت و سر بالا انداخت و گفت:

-نه خیالی نیست، به یه ثباتی رسیده. خیالم راحته. کم کم دارم از اونجا بازنشسته میکنم خودمو. بعدشم، آدم تا کی میخواد بچسبه به میز ریاست!؟ باید یه فرصتیم به جوونا داد. دنیا که فقط دستور دادن نیس. اینقدر چیزا هست که هنوز کشفش نکردی. چرا باید عمرتو صرف یه چیز تکراری کنی؟!

حالتش خنده به لبم آورد مثل افراد مسن با کوله‌باری از تجربه حرف میزد. گفتم:

-همیچین پیرم نیستیا!

او هم با خنده‌ی من خندید و در همان حال گفت:

-آره تو چیزای دیگه هنوز بچه‌ام. مثلا..... تو و عشقت منو مثل پسرای دبیرستانی سر ذوق میندازه ولی تو شرکت داری پیرم، ده سالم عمریه برای خودش، فکر نکن کمه. یه نوزاد انسان ایجاد میشه، به دنیا میاد، تربیتش، تفکرش شکل میگیره تموم میشه و

تهشم نمیفهمی کی گذاشت؟! چطور گذشت؟! منم همون انسان، حالا با یه اختلاف سن زیاد، فرقی نداره. انسان انسانه دیگه.

چیزی نگفتم. فلسفه‌های جدیدی که به کلامش جاری میشد را دوست داشتم. او ادامه داد:

-بسه دیگه. من از اولم بازارو دوست نداشتم. الانم حس مدیریت و دستور دادنم دیگه ارضا شده. وقتشه اینو بسپرم دست کسی که هنوز سودای تجربه‌ی این حسو داره. بذا اونم یکم با دنیا حال کنه. کیه به کیه بابا!

-میخوای بفروشی شرکتو؟

-نه، فقط سهام‌دار میمونم. ببینم این قضیه پزشکی چی میشه، یکم اختیاراتو میدم به بچه‌ها. یکی دونفر تو ذهنم هستن. بچه‌های دلسوزین. احتمالا همونا رو میذارم جای خودم.

به تایید تصمیمش سر تکان دادم و گفتم:

-خوبه. پزشکیو چیکار کردی؟

- قراره تو آزمون جامع شرکت کنم. اگه اون درصدی که دکتر میخوادو بیارم، حله، میذاره چندتا پیش نیاز برم و بعدم باقی کارا... ببینم چی میشه.میگم بهت.

نفسی گرفتم و گفتم:

-ایشالا به سلامتی.

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_746
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

لبانش به لبخند کوچک کش آمد و او گفت:

-فدای تو مهربون.

خندیدم و گفتم:

-خواهش میکنم.

-اول فکر میکردم چشات مشکیه.

-نه قهوه‌ایه

-آره از دور مشکی میزنه ولی نزدیک قهوه‌ایه.

-سوخته

-آره سوخته

نگاهمان به هم بود. لحظه‌ای چشمانش بین چشمانم رفت و برگشت. تکان خوردن سیب گلویش را از گوشه چشم دیدم و او بالاخره در سکوت، تصمیمش را گرفت. سر جلو آورد و لبانش را به چشانم رساند و من چشم بستم.

اول چشم چپم و به دنبالش چشم سمت راستم نرم بوسیده شد. از آن پس باران بوسه‌هایش روی صورتم باریدن گرفت و نم‌نمک پایین آمد.
لطیف بود.
خنک بود.
محبت هر دانه‌اش به قلبم میرسید.
چشم بسته بودم در آن خلوت دو نفره، آرام ایستادم تا باران بوسه‌هایش راحتتر به پوستم بنشیند و پوستم جان بگیر.
او رفته رفته روی صورتم پایین آمد و نزدیک لبم که شد، قلبم تپشش را شروع کرد و رفت تا روی دور تند بیفتد. نمیخواستم تکانی بخورم. نمیخواستم چشم باز کنم. مقدمه‌ای که چیده بود قلبم را بازی گرفته بود. حالم را فهمید و اولین بوسه‌اش را با احتیاط روی لبم

نشاند. نرمی لبانش سریع دور شد. دومی را مطمئنتر زد و تپش قلبم بیشتر شد. با سومین بوسه، یقین به ادامه پیدا کرد و من محصور در همان تاریکی پشت پلکهایم، کشیده شدن تنش به سمت را حس کردم. بوسه چهارمش محکمتر و پرشورتر زد و دستش کنار صورتم نشست و دلم را لرزاند.
بوسه پنجم به ششم که رسید، لبانم هم قصد بازی گرفتند و همپای او بوسه‌ها را ادامه دادند.
چند لحظه‌ای را به همان حال گذراندیم و من میان تب و تاب لبهایمان و حال لرزانی که در جایی بین سینه و شکمم میپیچید و تپش‌های قلبم که در گوشم اکو میشد، ناگهان صدای تَق شنیدم و متوقف شدم. لب از لبش کندم و به دنبال صدا سر به راست چرخاندم و او دستش همانجا نزدیک صورتم در هوا ماند.

-چی شده عزیزم؟

-ء....

-هوم؟

-فکر کردم یکی اومد.

-نه قربونت فقط عمو میاد اینجا. اونم میدونه. درک میکنه.

گفت و دوباره قصد بوسیدن کرد.
خود را کنار کشیدم و گفتم:

-نه دیگه الان....

«این بی‌حیا بازی چه بود؟!...با چه عقلی، آن هم آنجا، چنین کاری کردم!»

-...جاش نیس اینجا. اشتباه کردیم. باشه بعد.

گفتم و دوباره به پشتی تکیه دادم و دستی به دور لبم کشیدم.

قلبم هنوز پر تپش می‌تپید و من با همان هیجان نشسته در جانم، ترس از دیده شدن آن هم به آن شکل به هیجانم اضافه شد.

«احمق!»

او نفسی گرفت و لبخند زد. سر جلو آورد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد و درحالی که به قصد رفتن، پا از تخت پایین میگذاشت، گفت:

-برم ببینم غذا چی شد، تا کار دست خودم ندادم!

گفت و لبخندم را جواب گرفت و رفت. در فاصله‌ی آمدنش، آن سکوت و خنکی پیچیده در فضا و صدای فواره کوچک بین حوض که جانی به فضا میبخشید، نم نم ترسم را زدود و شیرینی بوسه‌ها را به جانم برگرداند و لبخند به لبم نشاند.
در حال هوای خود بودم که یلدا زنگ زد. چند کلامی را با او حرف زدم و ساعت تقریبی رفتنمان به دنبال بچه‌ها را با او هماهنگ کردم و تماس را بستیم.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_747
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

بعد از صحبت با یلدا از جا برخاستم و چرخی میان فضا زدم. گلی زیبا به رنگ بنفش در میان برگهای سیخ سیخیش و چندین ساقه، نظرم را جلب کرد.
نمیشناختمش.
کنار گلدانش، روی دو پا نشستم و با دقت نگاهش کردم.
گلی کوچک و دوستداشتنی بود.
«جایش بین گلدانهایم کم بود.
میتوانستند دوستان خوبی برای هم شوند.»

مشغول بررسی بهتر گل بودم و حدسیاتم درباره نوعش را در ذهنم ردیف کرده بودم که سامیار با سینی داخل شد و صدایش در فضا پیچید.

- چند دقیقه دیگه حاضر میشه. یعنی اینو بخوری اصلا کوبیده جای دیگه رو نمیتونی بخوری. اصله کوبیده رو میزنه نامرد. با لب و دهنت بازی میکنه.

گفت و سینی مخلفات را روی تخت گذاشت.
یک زانو به زمین دادم و سمت او سر چرخاندم و پرسیدم:

-میتونی بپرسی ببینی اجازه میدن از این یه قلمه بگیرم؟

او چند قدمی را سمت من برداشت و پرسید:

-از کدوم؟

با دست نشانش دادم و او «باشه.» گفت و رفت و چند دقیقه بعد با چاقویی برگشت و سمت من گرفت:

-بیا عزیزم.

متعجب نگاه به او و چاقویی که دسته‌اش سمت من بود نوکش بین دستان او پرسیدم:

-چیکار کنم؟

-ببرش دیگه... خوده عمو داد. گفت اشکال نداره.

چاقو را گرفتم و یکی از شاخه‌هایش را از بند جدا کردم و از جا برخاستم. تشکر کردم و سمت تخت رفتم.
او همانطور که دنبالم می‌آمد پرسید:

-چیزی دیگه لازم نیس همینجوری خوبه؟ درسته؟

تایید کردم و شاخه را در پاکتی پلاستیکی که از کیفم بیرون کشیدم گذاشتم. همان دم کسی نام سامیار را خواند و چند ضربه به شیشه ضربه زد.
سامیار در جوابش «بله» گفت و سمت در رفت و با سینی از سه ظرف که دوتایش پلو و یکی چند سیخ کوبیده داشت، برگشت. «بفرمایید» گفت و آن را میان تخت گذاشت و خود درحالی که تعارف به نشستن میزد، روی تخت نشست.
تا من بنشینم او دست به کار شده بود. کره‌ام را بازکرده بود و روی پلو ریخت و یکی از کبابها را برداشت و روی پلویم گذاشت.

-بخر ببین چطوره؟

گفت و منتظر و پر ذوق نگاه به من داد. قاشق و چنگال برداشتم و دستمالشان کشیدم و گفتم:

-بوش که خوبه. بوی خود کوبیده‌اس. معلومه چربی نداره.

-خودش از بوش معرکه تره. تو بخور.

من قاشق پر کردم و به دهان گذاشتم و او همانطور قاشق و چنگال به دست، چهار زانو مقابلم نشسته بود و منتظر نگاه به من داشت تا قاشق به دهان بگذارم.
تا زمانی هم که تاییدش نکردم از نگاه و انتظار دست نکشید.
حق با او بود. کوبیده‌ای خوشمزه بود. آشغال گوشت قاطیش نبود. طعم ادویه‌هایش مخصوصا سماقش تازه بود.
او که تاییدم را گرفت. ابرو بالا داد و راضی از خودش گفت:

-دیدی گفتم. اصلا هیچ تهران اینجوری پیدا نمیکنی. تهران نه ایران. تو بگرد پیدا کردی من اسممو عوض میکنم. اصلا کسی رو دست عمو بلند نمیشه....

گفت و قاشق پر از غذایش را به دهان گذاشت و چند باری جوید. از حجم لقمه‌ی در دهانش که کمتر شد، او دوباره شروع به حرف زدن کرد:

ـ فردا که میسپرم از اون ماهیچه بیارن....
ظهر.....ناهار نذار.... با من..... آخر هفته به پیک میسپرم، بیاد چن پرس از اینجا بگیره.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_748
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه‌ی تاخیر امشب🎁
💍💍💍

تشکر کردم و او «نوش جان» گفت. چند دقیقه‌ای را در سکوت اولین شام دوران نامزدیمان را خوردیم.
نامزدی ساده‌ی ساده‌ی ساده!
اما بی‌نهایت دلچسب.

بدون حرفها و پز دادنهای اعصاب خردکن. بدون نگاه‌های از خودمچکر و تجملی استرسزا.
دوستش داشتم.
آن شب را، آن حال را، همه چیزیش را دوست داشتم.
«هنوز هم دوست دارم.»

-پولتو ریخت؟

میان افکارم او سوال پرسید. انگار سکوت را نتوانسته بود تحمل کند.
لقمه‌ی در دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

-بافت ؟

-هومم

او درحال پرکردن قاشقش تاییدم کرد و من گفتم:

-آره دیروز واریز کرد، منم حقوق بچه ها رو دادم.

-خوب کردی.

گفت و چند لحظه‌ای دوباره به سکوت گذراندیم. اینبار او بود که دوباره سکوت را شکست. درحالی که لیوان دوغش را بعد از پر کردن لیوان من، پر میکرد، گفت:

-داشتم فکر میکردم اگه بتونی تا مرداد 20 هزارتا از اون دستکشات تولید کنی، میتونم با بار زمستانه رد کنم بره. یه چندتا کشور میچرخه، ارمنستانو آذربایجانو...تا روسیه هم میره. میتونی؟! 15هزار، ده هزار تا هم شد عب نداره... تقریبا دو ماهی وقت داری.

پیشنهاد بسیار وسوسه‌انگیزی بود!
قلبم را سر ذوق آورده بود.

-آره اگه بافنده بگیرم . میشه.

-بگیر.

دست از خوردن کشیدم و لیوان دوغ را برداشتم و به لب رساندم. مشتاق پرسیدم:

-جقدر میتونی بدی؟

او دوغش را نوشیده بود و لیوان زمین میگذاشت. در حالی که ظرفش را خالی کرده بود و به پشتی تکیه میزد، گفت:

-محدودیت نداری. هرچی شد. فقط برسون.

مطمئن و خوشحال، سرتکان دادم و گفتم:

-فردا دنبالش میفتم. ممنون.

و آن آخرین صحبت ما در آن شب بود.
از آنجا مستقیم به خانه یلدا رفتیم و با بچه‌ها به خانه برگشتیم.

از همان شب هر دو بر سر حرف و قول و قرارمان ماندیم و نهایت کاری که کردیم، عشق‌بازیهای کوتاه بود و این برنامه تا یک هفته بعد ادامه داشت. در طول آن هفته هم من بیکار ننشستم. به دنبال کارهای کارگاه افتادم تا بتوانم سفارش سامیار را آماده کنم. آنقدر برای انجام آن کار ذوق داشتم که نمی‌توانستم کار دیگری انجام دهم. حتی چند سفارش سفره را رد کردم بجز سفره عقد هیوا، کوچکترین دختر عمه پریسای خدابیامرز و خواهر هلیا.
مجلس عروسی که تمامش به عهده تیم ما بود. لباس و سفره و حتی عکاسی و فیلمبرداری مجلس. و ما در آن جشن دعوت بودیم!

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_749
#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

-بازار کساد خراب!....، گرونی، مشتری نیست اصلا. هر چی میاریم باید با آف بدیم بره. حالا شما عمده فروشی آقای محمدپور خیلی ضرر نمیکنی ما که میاریم خودمونم آبش میکنیم، از نزدیک لمسش میکنیم... گند زدن به اقتصاد رفته، یکی نیست بگه بلد نیستی...

«زر زر زر!... میان یک مشت کودن گیر افتاده‌ام!»

کلافه نگاه از مرد کنارم که سعی میکرد با آن مغازه پوشاک پیزوریش خود را بزرگ جلوه دهد، گرفتم و به روبرو دادم. جایی که الهه با دو صندلی فاصله از مادرم، تنها و مقتدر نشسته بود، پا روی پا انداخته بود و چشم به سفره‌ی عقدی داشت که خودش چیده بود. مادرم که حالا به نوعی خود را مادر عروس میدانست، بیشتر از قبل خودش را باد کرده بود و داشت به زن میانسال کناریش فخرفروشی میکرد. نمیشنیدم چه میگفت ولی ابهتی که به خود گرفته بود و

حالت مظلومی که زن کناریش به خود گرفته بود و بله بله‌ای که میگفت، فقط همین یک نتیجه را میشد گرفت.
قار قار کلاغ مانند مرد کنارم هنوز ادامه داشت و چهار کفتر چاهی احمقتر از خودش چشم گرد کرده، سر به چپ و راست کج میکردند و بق بقو کنان، تاییدش میکردند!

«مردیکه ده برابر دهان گشادش، چمدان چمدان، جنس از ترکیه قاچاق آورده، بازار را به گه کشیده، کمر تولیدی کننده را از صد جا شکسته، مالیات دادنش را هم خودم خبر دارم که چطور گوش مامور دولت را میبرد..... بیلاخ بابا بیلاخ .تمام!.... بعد برای من دم از کسادی و خرابی اقتصاد میزند. پدرسگ!...من هر گهی باشم، اینقدر پست نشدم که قاچاق کنم.... بله مجبور شدم برای اجرای به حق قانون و گرفتن حقم، از خودم، پولم مایه بگذارم ولی حتی یک سوزن قاچاقی نیاوردم. بعد این احمق قد یه مرغ عرضه تخم گذاشتن ندارد، ادعایش ...*... خر را پاره میکند!»

-نچ!

ساعت کمی از شش گذشته بود و ما در باغ بزرگ و تالار مانندِ خانواده صدری، سمت چپ سفره عقدی که الهه برایشان چیده بود، درمیان یک مشت احمق ایستاده منتظر رسیدن عروس و داماد بودیم.

«خدا شاهد است. به جان مادرم اگر الهه با قد بازیش همه‌ی کارهای این جشن مزخرف را قبول نمیکرد و بچه‌ها ساقدوششان نمیشدند، عمرا پا به آنجا میگذاشتم! همین خوبشان صدری بزرگ است که آن هم خر پسر احمقش شد و آن هیوای خل وضع را گرفت. لااقل پیرمرد، کمی دنیا دیده‌بود!، میشد رویش حساب کرد.»

آنها هنوز حرف میزدند که از جمعشان بیرون زدم و سمت الهه رفتم. با حرکتم، او سر سمت من چرخاند و نگاهم کرد. با توقفم مقابلش، لبخندش را به لبهای سرخش نشاند. دست آزادم را هم مثل دیگری به جیب شلوارم رساندم، کت پشتش فرستادم و آن را هم در

جییم فرو بردم و همانجا مقابلش ایستادم. او لب باز کرد که چیزی بگوید که دستی روی شانه‌ام نشست و نگاه الهه را به خود کشاند.
سر به چپ چرخاندم و حلما را کنارم دیدم. خواهر بزرگتر هلیا و هیوا، عاقلتر و مهربانتر از آن دوتای دیگر. او بیشتر با خاله پریسا زندگی کرده بود. تربیت او را برداشته بود.

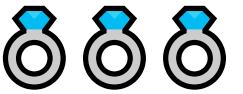
-سلام پسرخاله. خیلی وقته نیستی! کم پیدایی، کجایی؟!

این حرفش در کل جنبه‌ی تعارف داشت. نوعی نشان دادن مهربانیش شاید!

.

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_750
#فصل_نه
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه



چون او را از اول هم کم میدیم. حتی کمتر از دو خواهر دیگرش در مهمانی‌های مادرم حضور داشت ولی بعد از مرگ مادرش کمرنگ شد کلا. شاید چون شوهر داشت و بیشتر با خانواده شوهرش نشست و برخاست میکرد، تمایلی به رفت و آمد با ما را نداشت؛ اما در مجموع قطعا او هم از آن حماقتم با خواهرش خبر داشت. در جوابش گفتم:

-همین دورو برام، زیر سایه زنم میچرخم.

دستش هنوز روی شانه‌ام بود. به خنده افتاد. فکر کرد اشتباه شنیده، همانطور متعجب و خندان سر چرخاند و نگاه پایین برد و به الهه داد و چهره جدی الهه که لبخندی کمرنگ داشت را از نظر گذراند و دوباره نگاه به من داد و پرسید:

-زیر سایه کی؟

مطمئن گفتم:

-زیر سایه زنم. اصلن معتادم کرده. نمیذاره هر آفتابی بسوزونتم.

او که حالا تعجبش رفع شده بود و دوباره آن قیافه ساده‌ی مهربانش را به خود گرفته بود، گفت:

-خیلیم خوب. خوش باشین.....

گفت و میان کلامش دست از شانه‌ام برداشت و دامن بلندش را کمی بالا داد و کنار الهه روی صندلی نشست و حرفش را اینطور ادامه داد:

-.... آدم میبینه دورو برش خوبن، حالش خوب میشه. اتفاقا چند دقیقه پیش به الهه میگفتم، سفره‌ای که چیدی بی‌نظیره. هیوا و هلیا همه جای تهرانو گشتن ولی هیچ جا پسند هیوا نشد. بس که حساسه بچه. اما سلیقه‌ی

الهه جون یه چیز دیگه است. کسی رو دست خالی برنمیگردونه.

او که در طول صحبتهایش، به محبت دست روی زانوی الهه که روی پای دیگر قرار داشت، گذاشته بود و حرفش را گاه با نگاه به من و گاه با نگاه به الهه میگفت، در نهایت حرفش را با لبخند رو به الهه تمام کرد و در جواب «خواهش میکنم.» الهه را جواب گرفت. گفتم:

- الهه کارش نقص نداره. از بچگیم با سلیقه بود.

حلما تاییدم کرد و دست از پای الهه برداشت و راحتتر روی صندلیش نشست و به پشتی تکیه زد و مثل الهه پا روی پا انداخت و با لبخند گفت:

-آره. من خوب یادمه، همون موقع بچگیامون... حالا نه بچگی، نوجوونی تقریبا، به سفره‌هایی که تو عروسیا میچیدن، میگفت زشتن.... یادمه میگفت این چیه؟!... من برای عروسی خودم یه سفره عقدی

میچیدنم هیچکس به عمرش ندیده باشه. اما شانسو میبینی دنیا با آدم چیکار میکنه. سه بار ازدواج کنی دریغ از یه بار سفره و لباس عروس.

«پدر سگ!... فکر میکردم، آدمشان اوست!»

-ء.....!

-ء....!

حرفش جوابی نداشت. هم من هم الهه در سکوت، جدی نگاهش میکردیم تا شاید بعد از آن خنده‌ی احمقانه حرف احمقانه‌ترش را ادامه دهد!. او اما هول شده، خنده جمع کرد و گفت:

-یعنی منظورم اینکه آدم چیزی که به دلش بمونه توش بهترین میشه.....

بدترش کرد!
«تو حرف نزن!»

میخواستم جوابش را دهم او اما تند تند کلمات را پشت هم قطار میکرد بلکه گندش که با گندی دیگر میخواست جمع کند بالاخره ماست مالی شود!

-....الان من هرجا از دوستام میپرسم، هم میشناسنش هم بافتاشو هم خدمات دیزان مجالسشو... حتی مزونشونم. لباساش تکه....همه چیشون... همه هم توصیه میکنن‌ش. بس که تو این کار خبره شده... یکی رو میشناسم بچه‌اشو داماد بود از دست داد، تک بچه بود. بعدش به عشق اینکه نتونست دامادش که نمیدونم چندتا پسرو داماد کرد. زیاد. هرکی با یه چی زخماش خوب میشه دیگه. حرفم اینه.


#میخواهمت
#پارت_893
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


بعد از چند ماه تنش، بالاخره اوضاع آرام شده بود.
غم نبود پدر، شادی وجود فرزند، غم و تردید و ترس...
غم
شادی
غم
سکون
دردها آرام شده بودند و مرحله پذیرش را هم گذرانده بودیم و حالا نوبت سازش بود.

سه ماهی بود که بجز رفت و آمد سامیار به دادگاه و اداره پلیس که به خاطر شرایط خاصش در آن دوران کرونایی، نگرانمان میکرد، دیگر دغدغه‌ای نداشتیم.

البته همان را هم به نوعی رفع کرده بودیم. ماسک دو لایه و اسپری الکلی همراه همیشگی شده بود. حتی سم پاش باغ کوچک خانه‌اش را هم پر از الکل کرده بودم و شرط ورودش به خانه، ضد عفونی تمام بدنش شده بود. او هم دل به دلم میداد و بد خلقی نمیکرد. او آرام شده بود. حتی از الفاظ رکیک هم کم استفاده میکرد. مرد شده بود. پخته شده بود. حالا واقعا میشد رویش حساب کرد.
مرد رویاهایم حالا صورت او را به خود گرفته بود!
دیگر چطور میشود برایش نماند.
وقتی اولویت اول و آخرش، ما شده بودیم. وقتی برای خوبی حال من، خود را تغییر داد. وقتی خود را ثابت کرد و ثابت ماند. وقتی با همه بد خلقیم، ماند و قلبم را مال خود کرد.

چطور میشود برایش نمرد؟!

چطور میشد دلش را آرام نکرد.

اواسط بهمن بود. هوا سوز داشت. نمیشد با لباس معمولی گشت، چه رسد به دکلته کوتاه و مجلسیم که فقط بخشی از بدنم را میپوشاند و سرشانه و ساق پایم را آزاد میگذاشت.
همان دکلته‌ای قرمزی که سالها پیش با انبوهی بادکنک سفید خریده بودمش تا ما شدنمان را با او جشن بگیرم؛ ولی نشد که بشود. یعنی زمانه نگذاشت.
اما...
آن شب دیگر فرق میکرد. دوست داشتم بپوشمش.
آرایش کردم و موهایم را سشوار کشیدم و از یک سمت شانه‌ام به جلو ریختم و گلمویی از سنگهای درخشانریال یگانه تزیینش شد.
گردنبند یاقوتی که او برایم خریده بود را به گردن انداختم و دستبند همراهش را به دستم.
بافت بلند سفیدِ برفی را که تا روی زانو میرسید را بر روی لباسهایم پوشیدم و موهایم از دورنش بیرون کشیدم.

آخرین نگاه را به خودم در آینه انداختم و راضی از خود، برگه سرنوشت را برداشتم و درون جیبش گذاشتم و راهی آشپزخانه شدم.
کیمیا و کسری هر کدام در اتاقهای خود مشغول کار با گوشی بودند. مدتها بود، به دلیل مجازی شدن مدارس، بهانه ی خوبی برای داشتن گوشی پیدا کرده بودند و علی‌رغم اینکه قلبم هنوز راضی نبود ولی برایشان خریدیم. یعنی مجبور شدیم بخریم. حالا هم که به لطف سیاستهای غلط دسترسی به فیلترشنها بسیار ساده شده، نگرانیم بیشتر میشد. پس همان شیوه سابق را برای کنترل آنها در پیش گرفتم. قبل از خرید گوشی سنگهایمان را باهم وا کندیم و قوانین چیدیم و آنها خوب میدانستند که من از موضعم پایین نمی‌آیم. شرط گذاشتم که حق گذاشتن رمزی که من یا پدرشان ندانیم را برای گوشیشان ندارند. همانطور که گوشی موبایل ما بی محدودیت در دسترس آنهاست. آنها هم باید تا اطلاع ثانوی همینطور باشند و البته خود را مجهز کردم به تمام شگردهای مخفی کاری در گوشی موبایل.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_894
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

میدانید، بچه که بداند همیشه قدمی از او جلوتر هستید، هیچ وقت سعی نمیکند سرتان را شیره بمالد. چون میداند دانش شما دست کمی از او ندارد. البته با همه اینها می دانم که حق ندارم رئیس و مرئوسی برخورد کنم. همیشه خوراندن دارو با شیرینی راحتتر است. من هم هیچ وقت خواسته‌ای را دستوری به آنها دیکته نکردم و نمیکند. به قول سامیار با زبان نرم راحت تر میشود سر برید.

حدیثی نبوی هست که میگوید:« فرزند، هفت سال مولی، هفت سال بنده، و هفت سال وزیر است. پس اگر در سال بیست و یکم روحیات او مورد رضایت

تو بود (شکر خدای نما) و الاّ واگذار، که در پیشگاه خدا معذوری.» این به تفسیر روانشناسی در برنامه ای تلویزیونی که سالها پیش دیده بودم، یعنی کودک در سنین قبل از 7 سالگی فطرتاً خود را آقا و مهتر دیگران می‌بیند. پس ما موظفیم لحن بیان درخواستمان را به گونه‌ای تغییر دهیم که گویی بنده از پادشاه درخواستی دارد تا کودک، متوجه مقصود اصلی نشود و همیشه احساس شخصیت و بزرگ منشی کند و دیگران را به خود محتاج بیند.

پس از هفت سالگی تا حدود 14 سالگی یعنی حدود سنین کسری و کیمیای من، تحوّل درونی در کودک شکل میگیرد که او را به مقام عبودیت تنزّل می دهد.

یعنی از این پس، او دیگران را نسبت به خود مولی و سزاوار امر و نهی و نظارت می بیند. پس برخوردهای والدین باید از مقام بنده و به مولی یا پادشاه تغییر یابد. همان طور که مولی حق کنترل رفتار بنده خود را دارد، ما هم مستقیم و بدون هیچ دغدغه ای می توانند بر اعمال و رفتار نونهالان

کنترل داشته و آنها را بازخواست کنیم. «عبد» قابلیت نظارت مستقیم را دارا است و خود را زیر دست اولیا تصور می کند، از اینکه متوجه شود مولای او برای سر درآوردن از کارهای او جستجو و تجسّس می نماید و مراقب صحّت اعمال و رفتار اوست گلایه ای ندارد، بلکه خود را مستحق مراقبت و هدایت دانسته و تحمّل نظارت صریح را نیز دارد.

در مرحله سوّم زندگی یعنی 14 تا 21 سال، دوران وزارت، نوجوان خود را مورد اعتماد دیگران تصور می نماید و فطرتاً انتظار دارد دیگران به او اطمینان کنند و کارهایی خطیر به او واگذار کنند؛ «وزیر» گر چه تحت رهبری حاکم و تابع اوست امّا مورد اعتماد و نماینده او محسوب می شود و دارای اختیارات زیادی است. «وزیر» هیچگاه کنترل بیش از اندازه و صریح را تحمل نمی کند و انتظار ندارد سلطان دائماً در جزئیات اعمال او دخالت و اظهار نظر نماید. او خود را در مقام و منزلت، تقریباً هم شأن و هم ردیف حاکم می بیند و از اینکه حاکم را ناظر و مراقب دائمی خود بیابد به ستوه می آید. نوجوان هم گرچه

حقیقتاً محتاج نظارت اولیا و هدایت های آنان است امّا چنانچه خود را تحت مراقبت و نظارت دائمی و در معرض بی اعتمادی اولیا احساس کند یا مرتّب نسبت به اشتباهاتش باز خواست شود، لطمات روحی غیرقابل جبرانی خواهد دید.

پس با همه‌ی اینها، پدران و مادران باید در نهایت ظرافت و کاملاً غیرمستقیم، بر حیات علمی نوجوان نظارت نموده و از تذکر صریح اشتباهات و پرخاش مستقیم نسبت به آنان در حد امکان پرهیز نمایند هرچند که همه میدانند قلب پدر و مادر در هر حالی نگران فرزند است. در هر سنی ولی باید پذیرفت که ما فقط دعوت کنندگان آنها به دنیا و تا حدی راهنمایشان. همین.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_895
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

میان نگرانی‌های پایان ناپذیرم برای بچه‌ها و همه چیز، ظرفهای عصرانه که شامل چای و شیرینی و آجیل بود را کنار هم درون سینی بزرگی چیدم و سینی به دست، راهی طبقه بالا شدم.به هر یک که جداگانه در اتاق خود با گوشیشان مشغول بودند، ظرف دادم و خود راهی تراس شدم. آنقدر حواسشان پرت بود که متوجه آمدن و رفتن من نشدند.
سامیار طبق عادت چند روزه، بعد از ظهرها را در گلخانه کوچک روی تراس به سر میبرد. او قفسی برای مرغ عشق هایم ساخته بودیم، قفسی بزرگ به وسعت دورتادور گلخانه سه در چهارم تا فرصت پرواز را به آن کوچک های رنگی در دورتادور گلخانه بدهد.
در نیمه باز را با پا به عقب کشیدم و داخل شدم. او میان گلدانهایم و آبنمایی که همیشه روشنش میگذاشت، به سر میبرد و مشغول ایستاده کنار قفس مشغول

سوت زدن برای جوجه های بود که تازه بال در آورده بود و شکل و شمایل پرنده به خود گرفته بودند.
-بفرمایید.

کلامم و ورودم نظرش را به من جلب کرد و سرش را سمت من گرداند. من که سمت میز و صندلی کنار بخاری کوچک بی‌دودکش رفتم، سامیار دوباره سر سمت قفس برگرداند. یک دست در جیب و دست دیگر بند قفس گفت:

-ببین اینام عرضه جوجه کردن داشتن ما نه.

گفت و دوباره سوت زدن و ضربه زدنش به قفس را برای تشویق پرنده‌ها به جست و خیز، شروع کرد. سینی را روی میز گذاشتم و آسوده خاطر گفتم:

-درست میشه. فکر نکن. بیا یکم عصرونه بخوریم.

هوای درون گلخانه، به واسطه بخاری بی دودکشی که گذاشته بودیم، برعکس بیرون گرم بود. هرچند که باز

هم مناسب دکلته قرمز تنم نبود. درون ساقهای برهنه‌ام، سرما خزیده بود و کم کم داشت در تنم بالا میرفت.
مخلفاتی که آورده بودم را روی میز چوبی قدیمی خود که میان تراس بود چیدم و سینی را روی زمین به یکی از طاق فلزی گلخانه تکیه دادم. صاف ایستادم و با نگاه به او، دکمه‌های بافتم را باز کردم و مشغول بیرون کشیدنش از تنم بودم که دمی عمیق به سینه کشید و «آه»ی کش دار سر داد و بیخیال به سمتم چرخید. اما همان ثانیه اول که نگاهش به من افتاد، برای لحظه‌ای خشک شد.
لبخند به لب چشم به نگاهش داشتم که مستقیم به من زل زده بود. خوشحال از تصور آنگه در فکرش میگذرد، بافت را از تنم کامل بیرون کشیدم و خواستم سرشانه‌ها را برعکس به هم برسانم تا بزنمش که به حرف آمد:

-این چیه پوشیدی.

بهتش به اخمی کمرنگ تبدیل شد و جدی پرسید. حالا نوبت من بود. مات شدم. بی آنکه بفهمم چه شد، پرسیدم:

-بده؟

-لباستو بپوش سرده.
همانطور جدی گفت و دست از جیب بیرون کشید.
نگاه به میز داد و سمت من آمد. به صندلی که رسید ایستاد و دوباره سر بالا آورد و به من خشک شده نگاه کرد.
سرشانه‌هیا بافت برعکس تا شده میان پنجه‌هایم به هم رسیده بود و هنوز میان هوا آویزان بود، آن حجم بافت را به یک دست گرفتم و دستانم را از هم باز کردم و متعجب پرسیدم:

-بده واقعا؟

📎📎📎
#میخواهمت

#پارت_896
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

- این همه لباس داری تو. این چیه پوشیدی آخه؟!

-یعنی چی؟!... برای تو خودمو خوشگل کردما...

نگاه از او گرفتم و به لباس تنم دادم و جایی در یک وجب بالاتر از رانهایم، تمام میشد. در همان حال ادامه دادم:

-.... تازه رفتم دادم یه سایز بزرگترش کردن. بده واقعا؟!

سر بالا آوردم و با همان دستانی که در دو طرف باز مانده بود، منتظر جواب، نگاه به او دادم.

نگاهش رنگ کلافگی گرفت و ابروهایش در هم پیچیدند و او گفت:

-اشتباه کردی. یا برو عوض کن، یا همونو که دستته رو روش بپوش. سردت میشه.

گفت و دلخور شاید، صندلی بیرون کشید تا رویش بنشیند. من هم دلخور بودم. البته شاید از خودم بیشتر؛ برای خرید آن لباس در سالها پیش.

« شاید باید دو دستی قلبم را میچسبیدم و میگذاشتم پشت همان ویترین بماند. شاید واقعا قسمت من نبود!»

اما با همه اینها، از پوشیدنش ناراحت نبودم. آن شب باید آن لباس پوشیده میشد.

قبل از نشستنش، بی آنکه دستورش را اجرا کنم، به پشت چرخیدم تا بافت را روی صندلی بگذارم. در همان حال گفتم:

-حالا باشه. بعد میپوشم. الان خوبه هوا.

-نچ.

پشت به او بودم، صدای نچش را شنیدم و به دنبالش صدای کشیده شدن صندلی کف گلخانه آمد و چند لحظه بعدش، حضورش را کنارم حس کردم. دستش روی بافت تا شده که هنوز کامل روی پشتی صندلی ننشسته بود، نشست و بافت را از زیر دستم بیرون کشید. آن را مقابلم باز کرد. بافت میان نگاه‌های دلخور من، بالای سرم چرخید و روی سر شانه‌ام قرار گرفت.
فقط نگاهش کردم. چشمانش همراه دستش روی سرشانه ام میرفت و میآمد و از چشمانم فراری بود.
لب برچیده پرسیدم:

-چیکار داری میکنی؟!

بچه شده بودم. میدانم. ولی دست خودم نبود. به او که میرسیدم به اندازه کیمیا بچه و دل نازک میشدم. توقع

دخترک درونم را بالا برده بود و من تاب اخم و تخمش را نداشتم.

حرفم دستانش را روی سرشانه‌ام ثابت کرد و نگاهش را به چشمانم کشاند.
حالت گرفته‌ی صورتم، لبانش را مهربان کش داد و به لبخند رساند.
او با همان لبخند، سر جلو آورد و بوسه‌ای روی لبانم زد و عقب کشید.

-اینجوری بهتره عزیزم.

گفت و به محبت چشم بست و باز کرد. بی انکه، حداقل به خاطر دل من از حرفش کوتاه بیاید، شانه‌هایم را فشرد و دست برداشت. صندلی کنارم را بیرون کشید و رویش نشست. مرا هم که دست از پا دراز تر کنارش ایستاده بودم، به نشستن دعوت کرد.

« البته ناشکر نباشم، باید بگویم حداقل مجبورم نکرد کامل بافتم را بپوشم. نه حرف من شد و نه حرف او. »

گاهی باید به مصلحت دل به میانه‌ها داد و لحظه‌های خوش را قربانی خودخواهی لحظه‌ای نکرد.
پذیرفتم که همانطور بمانم؛ اما من هم زنم دیگر.
اولین چیز که مغزم را میخورد، همان بزرگترین ترس زنانه بود.

«زشتم؟!»

یعنی حس کردم شاید لباس به تنم نشسته؛ ولی در لحظه تصویرم در آینه تمام قد پرو مزونمان، مقابل چشمانم ظاهر شد. دوستش داشتم درست به اندازه همان روز اولی که پشت ویترین دیده بودمش. شاید به خاطر عقبه لباس نمیخواهد، ببیندش.

📎📎📎
#میخواهمت

#پارت_897
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪🍵🍪🍵

او تکیه داده به میز، دستش روی ظرف آجیل میگشت، که نگاه بالا آورد و پرسید:
-چرا نمی‌شینی عزیزم؟.... بشین دیگه. بشین یه چایی بریز. چایی با دستای خانوم مزه‌اش فرق داره. بشین گلم.

گفت و دستش که درون ظرف آجیل میگشت. چند دانه به نوک انگشتانش گرفت و در حالی که دست سمت دهانش میبرد، نالان پرسیدم:

-بد شدم؟

او آجیل‌ها را در دهان ریخت و سر به نشان «نه» بالا انداخت. با همان دهان پر گفت:

-نچ، زیادی خوب شدی. آدمو یاد کارای بد میندازی...

گفت و چشمکی زد و دوباره دست سمت ظرف آجیل برد و دوباره گفت:

-...بشین گلم.

-اما چشات اینو نمیگه.

-نچ، ای بابا.

گفت و تنه از میز گرفت و عقب رفت. راحت به صندلی تکیه زد و در حال جویدن هر چه در دهانش بود، گفت:

-آخه فدات شم، این همه لباس داری تو این تیکه پارچه چیه پیچیدی به خودت؟!

-از این بدت میاد؟

-آره.

-چرا؟

لحظه‌ای چشم بسته، سر کج کرد و ساکت شد. منتظر ایستادم. او خود به حرف آمد. چشم باز کرد و با همان سر کج شده گفت:
-با اینکه قشنگت میکنه ولی چیزای خوبیو یادم نمیاره.

-ء...

-قشنگ شدی. ماه شدی. هیشکی قد تو به قرمزا جون نمیده. خوبه؟

-ء...
-بخدا قشنگ شدی عزیزم. ولی حالم با این لباست خوب نیست.

وقتی بی شیله پیله حرف دلش را زده بود، دیگر جای مناقشه نمیماند.

نفسی گرفتم و بی آنکه حرف دیگری بزنم، لبه های بافت را به هم رساندم و روی صندلی نشستم. قوری به دست گرفتم تا برایش چای بریزم.
حالا که حرف دلش را زده بود، راحت‌تر نگاه میکرد.
آدم ها سر نگفتن حرفهایشان که گاه به مصلحت است و گاه به خجالت است که معذب میشوند. اگر کسی با کسی تعارف نداشت. تعذب معنی نداشت.
او همانطور تکیه زده به صندلی، آجیل به دهان می‌انداخت و بی پروا چشم چرانی میکرد.

فنجانش را مقابلش گذاشتم و او گفت:

-سفید عوضش کرده. حالا قشنگتر شدی.

استکان چای خودم را هم پر کردم و او دلبری هایش را ادامه داد:

-چه گردن قشنگی، چه گردنبند قشنگی، چه خانوم قشنگی!

مهربان گفته بود تا دل به دست آورد ولی هنوز بچه مانده بودم و دل به شوخیش ندادم. گفتم:

-خیل خب باشه. شورش نکن.

گفتم و قوری را کناری و فنجانم را مقابلم گذاشتم و نگاه به او دادم. هر دو سعی میکردم عادی باشیم. منی که دلم گرفته بود و اویی که نگاهش کدر شده بود و سعی میکرد حالش را با کلمات بپوشاند.

لبش را به لبخند کش داد و گفت:

-نه جان ما خیلی....س*... شدی. سفیدی این لباست یه چیز دیگه ازش ساخته. هروقت پوشیدی، همینجوری بپوشش.

حرف زدن هنر است. او هم بلد بود. جوری حرف میزد که نمیتوانستی محکومش کنی. مرا منع نکرد از پوشیدن دوباره آن لباس فقط جوری دیگری خواسته‌اش را مطرح کرده بود که نه سیخ بسوزد نه کباب.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_898
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

نگاه از او گرفتم و به فنجانم دادم که به سفیدی بافت در تنم بود. با نواری نازک طلایی در لبه‌اش.
فنجانهایی که مدت ها قبل درون کمدم خاک میخورد و حالا وسیله پذیرایی از خانواده خودم شده بود.

-الهه جانم؟

-...ء

-قشنگم؟!

متوجه دمقی‌یم شده بود و سعی میکرد دلم را به دست آورد. میخواست دلبری کند و نازم را بکشد. نگاهش نکردم. جدی چشم به بازی دست و فنجان دادم و گفتم:

-من قبل از اینکه تو رو ببخشم، خودمو بخشیدم. به خاطر انتخاب تو.... چون میدونستم آمادگی زندگی نداری ولی نادیده‌اش گرفتمو تو رو.... شکل یه قایق نجات دیدم، بدون اینکه بدونم قایق سالمه؟!
سوراخه؟! چطوریه؟!...اونم درحالی که غریق نجات دست خودم بود و واقعا نیازی به تو نبود....

سخت بود گفتن آنها در چشمانش.
نفسی گرفتم و مسر به چشمانم را قفل فنجان نگه کردم. خیرگیش روی خودم را که از گوشه‌ی چشم دیدم و نادیده گرفتم و ادامه دادم:

-....خودمو بخشیدم به خاطر اینکه میشد باهات حرف بزنم و مشکلاتو حل کنیم ولی نزدم. به خاطر اینکه احمقانه فکر میکرد زن نازه و مرد نیاز....اگه اوضاع من این نیست، اگه حرف نمیزنه باهام، اگه چشم میگیره ازم، یعنی نمیخواد منو.... پس منم قهر... دیگه یه قدم سمتت برنداشتم تا بفهمم تو چته.... یعنی غرورم نذاشت بیام....

-...ء

- منم اشتباه زیاد داشتم سام، به خاطره همه اونا خودمو بخشیدم. خودمو که بخشیدم، خودبخود تو هم بخشیده شدی... دیگه هیچی از گذشته حالمو بد نمیکنه. نه این لباس، نه این ساعت تو دستته. نه هیچ چیز دیگه.

میان سکوت او بالاخره سر بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش نادم بود.

-من حالم خوبه سامیار. ولی تو مغز تو نیستم که خوبش کنم. ....خودتو ببخش برای هر چی که بوده. بخدا سخت ترین کار همینه.... میدونم اینو....من راحت‌تر از خودم، تو رو بخشیدم. ما برای بقیه به اندازه‌ای که برای خودمون سخت میگیریم، سخت نمیگریم. راحتتر میبخشیم و بعد برای اینکه چرا بخشیدیم خودمونو شماتت میکنیم و این میشه شروع خودخوری ها، شروع کینه ها، شروع دلمردگیها....

-ء...

-خودتو ببخش. باشه؟

لحظه دیگر به آن نگاه ممتدش ادامه داد و سپس نگاه گرفت و به فنجان روی میزش سپرد. دست جلو آورد و فنجان را برداشت و جایی نزدیک لبانش نگه داشت و گفت:

-با بخشیدن من دوقلوها برمیگردن؟

گفت و فنجان کوچک را بی قند سر کشید.
لبخند زدم. دست از لبه فنجان برداشتم و روی سینه در هم قفل کردم.یک طرفه، راحت تر به صندلی تکیه زدم. پا روی پا انداختم و لبخند به لب گفتم:

-چرا که نه!... خدارو چه دیدی شاید جایزه گرفتی.

تک خنده ای زد و فنجان درون ظرف گذاشت و به قصد برداشتن چیزی از ظرف تنقلات دست جلو آورد.
چند نخود و یکی دو بادام انتخابش بود که از بین شمار آجیل‌های در هم دستچین کرد و به دهان انداخت.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_899
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

دست از سینه برداشتم و فنجان به دست گرفتم و نیمی از چای درونش را نوشیدم. چند لحظه‌ای را به سکوت گذراندیم و نهایتا او تکیه زده به ساعدش روی میز مشغول خوردن از تنقلات مختلف گفت:

-ویزا اوکی شده. همه کارا ردیفه....

گفت و کلوچه‌ای کوچک برداشت و عقب کشید، تکیه زده به صندلی تمام کلوچه را یکجا در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد.
گوش به او خود را جلو کشیدم تا من هم آجیلی بردارم. چند وقتی بود که برای زدن واکسن کرونا قصد رفتن به خارج را داشت. تصمیمی که با وضعیت بیماریش لازم بود عملی شود و من هم پایش شدم و قرار شد خانوادگی برویم؛ اما آن زمان که پذیرفتم اوضاع عادی بود. مثل حالا شرایط عوض نشده بود!

منتظر شدم ببینم حرف نیمه‌اش به کجا میرسد. او هنوز مقداری از کلوچه در دهانش بود که شروع به حرف زدن کرد.

-....احتمالا....

همان یک کلمه را گفت و دوباره سکوت کرد و جوید.

-...دو هفته....

گفت و آخرین تلاشش برای جویدم را کرد و هر چه بود را قورت داد. میان قورت دادنش با دست پرواز با هواپیما را نشان داد و صدای هواپیما را با دهان تقلید کرد و اضافه کرد.

-میپریم... خلاص.... یه چایی بریز.

گفت و دستانش را مثل پسرش کنار بدنش آویزان کرد و با سر به فنجانش اشاره زد. خود را جلو کشیدم و

قوری را برداشتم. حینی که فنجان کوچکش را پر میکردم، گفتم:

-نمیخوای وایستی برای واکسن خودمون؟ میگن داره میاد.

-نچ، نمیشه. باور نکن.

به لحنی شوخی جدی درهم، گفتم:

-چرا؟! ما پزشکای قدری داریم. سیستم سلامتمون عالیه. اینو که من نباید به شما بگم آقای دکتر.
دستانش را از کنار بدنش جمع کرد و دست به سینه شد. ابرو بالا داد و بادی به غبغب انداخت و با همان حالت خاص خودش که به ابروها و لبانش میداد تا غرور را به بهترین نحو نشان دهد، گفت:

-اون که آره. درش شکی نیست. فقط مشکل تو تولیده... میدونی چی میگم؟!

قوری را سر جایش گذاشتم و به نفی سر تکان دادم.

-یعنی.... ببین.... بذا اینجوری بگم...

گفت و گره دستانش روی سینه را از هم باز کرد آرنج یک دست را به دیگری تکیه داد و استاد وار سعی به تشریح آنچه که در ذهنش بود، کرد:

-...مثلا دیروز پریروز... کِی بود؟!....حالا هرچی.... کیمیا و کسری با کمک هم، برای نهار خورشت مرغ درست کردن. خوشمزه هم شده بود... یعنی چیزی از غذای تو کم نداشت...ولی آیا.... میتونن همین غذا رو برای یه... مثلا...

گفت و لحظه‌ای چشم از من گرفت و به دنبال کلمات در هوا چرخاند و حینی که دوباره نگاه به من میداد، اضافه کرد:

-...برای یه عالم آدم، مثلا 20، 30 نفر درست کنن؟!.... یا نه، چرا راه دور بریم تو خودت که اینقد

غذاهات محشره میتونی بدون تمرین، تضمین کنی که شام یه عروسی سیصد چهارصد نفره رو بدی و مطمئن بگی برنجو تو اون دیگای بزرگ شفته نمیکنی، درست درمیاد؟!... هوم؟.... میتونی تضمین کنی؟



#میخواهمت
#پارت_900
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



-نه. ولی اون...

-نچ، ولی نداره دیگه.... تو به عنوان یه مادر هنرت غدا پختنه.... پزشک، داروساز هنرش دارو ساختنه.... فرق نداره.... ببین نمیگم ساختنش نمیشه، میگم ما تا یه جایی رو بلدیمو این یه دروغ بزرگه که

مطمین بگیم میتونیم برای این همه آدم وامسن درست کنیم. چون نمیشه.... واقعا نمیشه....ما با این همه محدودیت و تحریم طرفیم،... ما حتی شرگرد بازی تجاریو بلد نیستم الهه..... چند سال گذشته تونستیم مثلا... شیرآلات مونو که واقعا توش حرفی برای گفتن داریم، یا کاشی سرامیکمونو اینقدر مقتدر جهانی کنیم؟!.... چند سال؟!... ما قوانین بازی تولید جهانی رو درست بلد نیستم....نمیذارن یاد
بگیریم....نمیتونیم.... یعنی تو هرچقدرم غذات خوب باشه، نمیتونی مدعی بشی که چون برای نهایت ۳۰ نفر....فرضا.... غذا درست کردی، خوبم شده، حالا میتونی برای سیصد نفر غذا درست کنی... باید چند سال وردست آشپز وایستی فوت و فنشو یاد بگیری.... الکی نیست که.... قلق داره هرچی....کار یه روز دو روزم نیست که بگیم خب بلده شدی حالا برو....
نمیشه.... الان هر کشوری که واکسن داده..... تو تولید.....ببین نمیگم پزشکی.... تو تولید، قدر بوده، قوی بوده، قوانین بازی تجاریو بلد بوده، الکی نیست که... نمیشه.

میان حرفهایش دست سمت بافتم بردم و آن را دور خود پیچیدم و خود را بغل زدم. هوا حقیقتا سرد بود! همانطور پیچیده در خود، به حرفهایش گوش دادم. حرفش که تمام شد گفتم:

-تو این واکسنای خارجی هم شک و شبهه زیاده....خود مردمشونم خیلی اعتماد ندارن، اینو هم ببین.

تک خنده ای به حرفم زد و گفت:

-دایی خدا بیامرز، خوب گفت، قبل رفتنش... چین میدونست چیکار میخواد بکنه... کشوری که برای چندین سال بعدش برنامه داره فکر کردی اینو پیش بینی نمیکرد؟!.... میکرد. بابا اینا واکسنشونو خیلی قبل از ظهور بیماری تولید کردن، کجای کاری؟!.... والا مگه میشه واکسنی که چنـــــد ســـال دوره تکامل شه، چند ماه اماده بشه، تست انسانی بشه، تازه بالای 80، 90 درصدم موثر باشه.... قطعا سالها رو این واکسن کار شده. شک نکن.... هدف همونی بود

که دایی گفت... چین میخواست قدر اول جهان بشه... شد... درست مثه متقلبی که تو مسابقه یه عالم میخ و سنگ جلو راه رقیباش پرت میکنه که عقب بمونن... هیچ میدونی طبق پیش بینیها قرار بود تا همین چند سال آینده، هند بشه حرف اول اقتصاد جهان؟!.... هیچ میدونی تو هوش مصنوعی چین داره از آمریکا جلو میزنه؟!.... اصلا میدونی سازمان جهانی بهداشت حجم اعزم بودجه‌اشو از چین میگیره؟!!... چرا چین برای پیدا شدن منبع بیماری همکاری نمیکنن و آمریکا هم حرفی نمیزنه، کسی هم دنبالشو نمیگیره؟!... چرا؟!

-....ء

-هیچ خبری نیست. قرار نیست کسی ربات بشه... همش سر پوله... الان پروژههای نظامی کشورا رو برو بخون دارن ربات تک تیر انداز میسازن برای جنگ. بی رحم بی رحم. میکشه، میدره، میره جلو. مُردَم، مُرد. به هیشکی هم جواب نمیدن. غرامتم نمیدن تازه..... ارتشا داره رباتی میشه، دیگه چه نیاز به

اینکه یک انسان که ده جا مدعی پیدا میکنه. اونم تو این دوره که اینقدر همه هوشیارن حساسن.بیاد ربات بشه؟!... چین و آمریکا میخواستن دنیا رو متوقف کنن خودشون جلو بزنن، موفقم شدن... دیگه باقیش دست منو توه که خودمونو نجات بدیم... بله.... اینطوریاست.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_901
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

خواستم بحث را عوض کنم. به در شوخی زدم.
بالاخره باید از جایی شروع میکردم. لبخند به لب گفتم:

-باشه هرچی تو بگی... حالا به ما هم واکسن میزنن؟! یا الله بختکی راهی شدیم؟!

-میزنن...پول بذار رو مرده، سه سوت زنده میشه، دیگه اینکه فروشیه...تا منو داری چه غم داری عشقم؟!... هان؟.... شوهر به این خوشتیپی پولداری جنتلمن مشتی... چی غم داری؟!... هان؟

لبخندم به خنده کش آمد. به زبان بدنش، حالتی که به دستان و تنش داده بود برای معرفی خودش و تاییدی که میخواست خندیدم و گفتم:

-هرچقدر قدرتمند باشی فک نکنم بتونی کاری کنی به من واکسن بزنن. خودتو حالا میگیم اوکی ولی من، نچ، نمیشه، نمیتونی.

-اعه؟!.... چرا اونوقت؟!
نگاه از او گرفتم و بی هدف دست سمت کلوچه های روی میز بردم، یکی برداشتم و گفتم:
- نمیدونم اخه شنیدم، خانومای باردار تا ۴ ماهگی محدودیت دارن.

گفتم و از گوشه چشم دیدم که گارش شل شد و خنده2ی مسخره‌ای که به لبانش چسبیده بود، رفت و او جدی پرسید:

-یعنی چی؟!

از فاز لودگی در آمده بود. اگر بگویم چشم ذهنم، قلب به تپش افتاده اش را می‌دید، اشتباه نگفتم. دقیقا حالی که خودم داشتم. پر از شور و هیجان.
« هوا داشت گرم میشد یا من داغ کرده بودم؟!»
همان کلوچهای که به قصد بازی و خوردن برداشته بودم را کنار نعلبکی فنجانم گذاشتم و لبخند به لب، کناره بافتی که هنوز روی سرشانه هایم بود را گرفتم و جیبش را در دسترس خود قرار دادم. دست در جیبم بردم و برگه‌ی آزمایشی که قبلا در آن گذاشته بودم را بیرون آوردم. تنه از صندلی گرفتم و خود را جلو کشیدم. شانه بالا دادم و بافت را از دور شانه ام پایین انداختم. آب دهانم را قورت دادم و برگه را رو به او مقابل صورتم بالا آوردم و به جای برگه،کودکانه لب زدم:

-سلام بابایی ما اومدیم....

هنوز باقی حرفم را نگفته بودم که برگه از دستم چنگ زده شد. حمله ناگهانیش، ساکتم کرد و من از میان دستانم که هنوز بالا مانده بودند، دیدم که برگه در دستان او بود و او با چشمانی دو دو زده نگاهش میکرد.
هنوز خیلی نگذشته بود که با همان برگه از جا برخاست و سر جایش ایستاد. همانطور نگاه چسبیده به برگه گفت:

-دروغ میگی؟!

دست پایین انداختم و کاپ سینه‌ام را بالاتر کشیدم و گفتم:
-نه چه دروغی. دارن میان دیگه.

گفتم و نگاهش را سمت خودم کشیدم. او دوباره سرجایش نشست و با لبانی خندان و دهانی باز که

ردیف دندانهایش را به نمایش میگذاشت، سمت من متمایل شد و در چشمانم گفت:

-مرگ من؟!

-چرا مرگ عزیزم؟! اومدن دیگه. قسمو آیه‌ات چیه؟!

خندید بلند خندید. قهقهه زد رسما.
مثل همان وقتی که فهمیدیم آن بچه، بچه‌ی او نیست.
فریاد زد:

-وای خداااا

و خندان، با همان برگه‌ای که از دیدنش سیر نمیشد، از جا جست و در همان فضای خالی، رفت و برگشتی، چند قدمی را به اطراف برداشت.

از جا برخاستم. کاپ لباس را بالاتر کشیدم و دستی به لباسم کشیدم و مقابلش ایستادم. خندان نگاهش کردم. از درون گرم بودم و هیجان داشتم، هرچند که پوستم از

سوز سرما دون دون شده بود. خیلی طول نکشید که متوقف شد و نگاه به من داد و پرسید:

-چند وقته؟!

-یه ماهی باید باشه. پریود نشدم، بی بی چک زدم، بعدم که آزمایش دادم.

-آخخخخخ....

گفت و خیره به من با همان دندانهایی که ردیف سفیدی از آنها زیر لب بالایش دیده میشد، سمتم پا تند کرد. خود را به من رساند. با همان برگه در دستش، صورتم را محکم قاب گرفت و لب به لبم کوبید و بوسه‌اش را پر شور کش داد و در دلم هزاران بادکنک سفید کاشت و رویای آن بزمم را کامل کرد.

❤️*پایان*❤️

میخواهمت_به قلم پریافرزانه_ 24/07/1400

کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱:

❤️❤️❤️

#میخواهمت

#پارت_751

#فصل_نه

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

«زخم؟!... یعنی خاک برسر من، خاک!»

حرفی که میخواستم بگویم را قورت دادم و چیزی دیگر جایگزینش کردم. در همان حال ایستاده و دست به جیب برده، جدی رو به او گفتم:

- تو که دیگه خاله‌تو میشناسی نگو این حرفو...هر زخمی بوده، ما بهش زدیم.... ولی قبول دارم بیشتر تقصیر مال منه. الهه گناهی نداشت. من بی عقلی کردم. ولی قرار یه سالگرد بگیریم. دعوت میکنیم همه رو ، فقط امیدوارم دیگه نشنوم این حرفو.

«نمیخواستم مجلس را خراب کنم ولی زر مفت زده بود. عزیزم را رنجانده بود. حالا میخواست خود خواسته باشد یا ناخواسته باشد!»

-وای خدا منو بکشه. من منظوری نداشتم سامیار جان. الهه جان ناراحت شدی به خدا منظوری نداشتم.

-مشکلی نیست عزیزم. گذشته‌ها خیلی وقته که گذشته. نه فقط من برای همه پر از حسرته. هر کی یه جوری.

-آره واقعا. همه پره حسرتیم. از زود رفتن مامان گرفته تا خیلی چیزای دیگه. الان چرا تو عروسی دخترش نباید باشه!

حلما حرفش را در حالی تمام کرد که بغضش که به یاد مادرش در گلویش جمع شده بود، صدایش را خش دار کرد.
مسیر صحبت تغییر کرده بود و او نزدیک بود با آن حجم رنگ و روغن مالیده روی سرو صورتش، به

گریه بیفتد. الهه بالاخره تکانی به خود داد از آن حالت رئیس مابانه‌اش خارج شد. پا از روی پا برداشت و دست دور شانه حلما انداخت تا آرامش کند. هیکل حلما دوبرابر الهه بود. آغوش الهه برای او مثل نوجوانی بود که سعی در آرام کردن مادرش داشت. حلما در میان دلگرمیهای الهه دماغش را بالا کشید و سر بالا گرفت تا شاید اشکهای سمجی که کنترل نمیشد، عقب گرد کنند. به اشاره‌ی الهه قدمی سمت سفره برداشتم و از جعبه مستعطیلی تماما مروارد کوچک کنار چندین شمع و گلهای سفید، برگی دستمال کاغذی بیرون کشیدم و به الهه رساندم تا به حلما بدهد. چند لحظه‌ای کوتاه به همان حال گذشت و فریاد کسی در فضا پیچید که:

-اومدن... عروس و دوماد اومدن.

و همه مخصوصا زنان را به هول و ولا انداخت؛ اما بعد از چند دقیقه آن تنش پیچیده به جمع خاموش شد چرا که کاشف به عمل آمد که فیلمبردار هنوز

دستورات ورود را نداده و فیلم آمدن به داخل را ثبت نکرده.

-هول نکنین. فعلا مشغولند. مونده تا بیان تو.

این را پسری نوجوان با صدایی خروسی که در شرف بلوغ بود با دستانی که به نشان آرامش داشتن در هوا رو به جمع بالا و پایین میشد گفت. پسری لاغر مردنی که روی پیراهن کروات زده‌اش و شلوارش که به زور روی کمرش مانده بود، یک جلیقه پوشیده بود و به تازگی چند تار پشت لبهایش سیاه شده بود، او سعی در آرام کردن جمع داشت، درحالی که خود بیشتر از همه ذوق داشت؛ اما هر چه که بود، حلما را از آنجا دور کرد و صندلی کنار الهه خالی شد. رفتم و رویش نشستم و رو به الهه و پشت به سفره عقد، کجکی به صندلی تکیه زدم. دست تا پشتی صندلی الهه دراز کردم و پا روی پا انداختم.

«یعنی، ....*... به این گذشته! هرچه هست سیاهی و شرمندگیست!»

میان هول و لای جمع الهه بی‌آنکه ازجا برخیزد دوباره راحت روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

❤️❤️❤️

#میخواهمت
#پارت_752
#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

«کاش دامنش تا زیر پایش بود نه زیر زانو!..... اصلا این چه لباسی بود که انتخاب کرده؟! من که گفتم برویم لباس بخریم!... حالا درست که با آن یقه خط راستش، بجز سرشانه‌ها و ساق پایش باقی تنش و حتی آستین‌هایش تا مچ دست پوشیده بود ولی آن پیراهن یشمی با طرح‌های مشکی رویش، در کنار موهایش

که تماما فر شده بود، زیادی زیبایش کرده بود. البته جوراب به پا داشت ولی همرنگ تنش بود لامصب، انگار نداشت!»

دست جلو بردم و دامنش را که کمی بالا رفته بود جلو کشیدم تا کمی بیشتر پاهایش را بپوشاند. او آرام کنارم نشسته بود و نگاه به دستانم داشت. چیزی نگفت. دست که از دامنش برداشتم، خودش هم سمت دیگر دامن را جلو کشید، آن را به پاهایش فشرد و پاهایش را بیشتر پوشاند و در حالی که دستی روی دامن می‌کشید. رو به من گفت:

-خوبه؟

کوتاه سر بالا انداختم.

-نچ.

او لبخند زد و من گفتم:

-کت شلواری که برای محضر پوشیدی چه اشکالی داشت؟

-هرچیزی جایی داره عزیزم... به نظرم اون مناسب اونجا بود، این مناسب اینجا. چون اینجا، تو این جمع با این حالم خوبه. اما با اون، اینجا، احساس خوبی ندارم. میدونم درکم میکنی!

نفسی گرفتم و کلافه نگاه از او گرفتم.

«پدرسوخته یادگرفته بود رامم کند، مگر میشد دلش را شکست!»

نگاهم به سفره عقد بود که ترکیبی از رنگهای سفید و طلایی را در برمیگرفت و با انواع گل طبیعی سفید، شمع و مروارید و شیشه و بلور، تکه سنگ و قلوه سنگ که دانه دانه با دستان ظریف عزیزم چیده شده بود.

«فدای تو شوم، این همه پول را برای که نگه دارم؟!... چرا باید تو کار کنی؟!... آن هم برای که؟! یه مشت خرفت پول پرست!»

جو دوباره آرام شده بود و همه مشغول حرف زدن با هم.
سر سمتش چرخاندم و گفتم:

-چرا قبول کردی؟

آن سوال از لحظه‌ای که گفت سفارش هیوا را پذیرفته بود، مدام پرسیدم و تنها جواب گرفتم که:« تصمیم من بود. تشخیص دادم اینجوری بهتره» اما باز پرسیده بودم. نه اینکه بگویم هدفی داشته یا بخواهم مچش را بگیرم. نه. پرسیدم و منظورم این بود که نباید می‌پذیرفت. آن همه نه به خاطر هلیا و حماقتم با او. نه.
به لطف جلسات مشاوره تمام ماجرایش را الهه میدانست. دیگر چیز مخفی از او نداشتم.

میپرسیدم که به بودن در این جمع اعتراض کرده باشم.

او در جوابم، سکوت کرد و مثل کبوترها سر سمت دستم کج کرد و عاقل اندر سفیه نگاه به من داد.

«جانم!.... این زیبا را باید گاز زد!... چقدر فرفری‌ها زیبایش کرده!»

چشمم در دشت زیبای او پرسه میزد که دوباره سر صاف کرد و گفت:

-مگه شما اینو صد بار نپرسیدی؟

-آخه جواب درستی بهم ندادی خوشگلم.

نفسی گرفت و همانطور رو به من نگاهش را از من عبور داد و به سفره پشت سرم رساند. میان وز وز صدای در هم پیچیده‌ی آدمهای اطرافمان گفت:

-هلیا و هیوا با هم اومدن سفارش دادن.

-ء...

-نمیخواستم ردشون کنم.

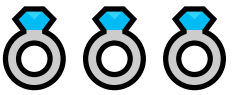
-ء....

-گاهی وقتا یکی میخواد با داشته‌هاش چیزی که نداشتی رو به رخت بکشه. میخواد نشون بده از تو برتره....

نگاه از سفیدها گرفت و به من داد و اضافه کرد:
-...میدونی باید چیکار کرد؟!
.
#هدیه_جبرانی_هفته_قبل

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_753

#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



-..... باید آدم نه، خودشو ضعیف و بدبخت نشون بده و میدونو برای تازوندن اون باز بذاره، نه شاخ و شونه بکشه، نه تهدید کنه... هیچ کدوم همه‌ی اینا به طرف نشون میده آهـــــــا پس نقطه ضعفش اینه. میشه بیشتر چزوندش... البته فک کنم بیشتر برای خانوما صادقه تا شما مردا که همش گرز و مشت و شوخیهای عجیب غریب دارین

به حالتهایی که با هر کلمه به صورتش میداد، لبخندی دندان نما زدم و حرفش را رد کردم. با همان ردیف دندانهایم گفتم:

-تو ما رو چی فرض کردی؟!...مام آدمیما... همینیم.

او هم خندید و کوتاه شانه بالا داد و گفت:

-نمیدونم، ولی کلی تنها دو راه داره یا سکوت کنی و یا خیلی عادی برخورد کنی، اینطور مرموز نشون میدی و اونو گیج میکنی و یام اینکه اگه میتونی، لبخند بزنی و بهترین خودتو نشون بدی... البته این نظر منه. فعلا که برام داره جواب میده... یعنی من نخواستم ردش کنم. چون حس کردم با رد کردن سفارششون خودم بدتر کوچیک کردم. بجاش.... دلم خواست کاری کنم که هر وقت عکسارو نگاه کنن بگن این شاهکار با دستای الهه چیده شده. بگه این لباس تنم مال مزون الهه است. بگه این عکسا کار آتلیه الهه است و این الهه همش براشون تکرار بشه. هر وقتم کسی پرسید، مجبور شن منو معرفی کنن یا اگه دلشون راضی به معرفی من نشد، مجبور بشن اسممو واژه واژه تو ذهنشون هجی کنن و اونا درد بکشن نه من.

«عزیزم حالش خوب بود. آن برق درون سیاهیهایش میگفت که او حالش خوب است و همین کافی بود. دیگر جای شکایت نمیماند.»

به رویش لبخند زدم و دستم که روی پشتی صندلیش انداخته بودم را درحالی که آرنج به صندلی متصل نگاه داشته بودم، بالا آوردم و به موهایش رساند و آرام آن حجمِ شبِ دوبرابر شده را دست کشیدم.

من نگاه به موهایش داشتم و او نگاه به سفره پشت سرم داده بود و آرام زیر بازی انگشت من با فرفریهایش ماند و به حرفهایش اضافه کرد:

-البته منظورم بیشتر به هلیاست. چون هم هیوا و هم حلما شبیه عمه پریسای خدابیامرزن. هرکار کنن نمیتونن بد باشن. برعکس این خواهرشون...

گفت و نگاهش به من و اشاره نامحسوس سرش در جهت مخالف من و جایی پشت سرش، نگاهم را از فرفریهایش گرفت و به آنجا کشاند و من باقی حرفهایش را در حالی شنیدم که تازه هلیا را دیدم که دست در بازوی شوهر کت و شلواریش با سر و صورتی بی‌مو و کچل و صیقلی شده، گذاشته بود و با

خنده‌ها و حرکاتی نمایشیش که پیشکش زن و مرد مقابلش میکرد، سعی در جلب توجه داشت.

«تمام مدت اینجا بود!... همان لحظه‌ی ورود دیده بودیمش. وقتی دست الهه به بازویم وارد باغ شدیم. حتی با شوهرش هم دست دادم و بس!.... دیگر بین صدها سر و صورت کپی شده از خودش، گم شده بود، البته اگر دقت میکردی از طریق شوهرش قابل تشخیص بود!»

الهه میان افکار من حرفهایش را اینطور ادامه داد:

- .... که الان داره تمام تلاششو میکنه که بهت نشون بده چقدر از زندگی با شوهرش راضی و خوشحاله....

نگاه از آن دلقک گرفتم و باقی حرفهای الهه را در حالی گوش سپردم که چشم به سیاهی خودم داشتم.

-... به جای اینکه فکرشو بده به اینکه کنار شوهرش واقعا خوشحال باشه و از این شب لذت ببره... شاید

بقیه نفهمن ولی قشنگ معلومه این نمایش یعنی واقعا از زندگیش راضی نیست و هنوز تو توی ذهنشی.

.

#هدیه_جبرانی_هفته_قبل

❤️❤️❤️

#میخواهمت

#پارت_754

#فصل_نه

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

-ء....!

« بگندی دنیا، بگندی!»

-بدم میاد زنی چشمش دنبال تو باشه!

عزیزم حرفهایش که تمام شد، کدر شدن سیاهیهایش قلبم را فشرد و اخم به ابرویم رساند.

حالا که الهه به من نشانش داده بود، مثل کلمات هایلایت شده یک کتاب مدام مقابل چشمانم چراغ میداد و من از گوشه چشم، دلقک بازیش را واضح میدیم.
اگر جای آن شوهر دهان گشادش بودم که خرذوق مسخره بازی این سبک مغز شده بود، سه سوته طلاقش میدادم!

چیزی نگفتم الههام دوباره حال دلش ابری بود و من باعث آن ابرها بودم.
دیگر بیشتر کلمات را خرج کرده بودم و همه‌ی حرفها حتی ببخشید گفتن ها هم از سکه افتاده بود.
دیگر خجالت میکشیدم حتی عذرخواهی کنم. همه چیز را دست دلم دادم و با افسار او جلو رفتم.
دستش را که بند کیف ورنی کوچک مشکیش، بر روی پایش بود، به دست گرفتم و بالا آوردم. سر سمتش خم کردم. بوسه‌ای پشت دستش زدم. دست

دیگر به سرش رساندم و سرش را سمت خودم کشیدم و بوسه دوم را به موهایش زدم.

-میدونی که چقدر دوست دارم نه؟!

در چشمانش گفتم. جایی نزدیک او. جایی که لبهایمان با یک بوسه از هم فاصله داشت. او درحالی که خود را عقب میکشید و دوباره به صندلی تکیه میزد، به تاییدم سر تکان داد و من دستم را از سرش برداشتم و روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-این یعنی هیچیکی جز تو توی چشم و قلب و ذهنم نیست. بذا بقیه خودشونو بکشن، به ما ربطی نداره. باشه؟!

او دوباره با سر تاییدم کرد. چند لحظه‌ای همانطور گذشت ومن دوباره چشم به موهای الهه دادم که بین انگشتانم به بازی گرفته شده بود. سکوتمان خیلی طولانی نشد و او سری برایم تکان داد و کمی خود را

سمت من کشید و من به تبعیت از او سر کج کردم و گوش سمتش بردم. و او آرام در گوشم گفت:

-یک به دلت صابون نزن که الان اینجام پس صد درصد جوابم بهت مثبت میشه. همینجوری الکی نیست که. دو اگه هم جوابم بله باشه، خودممو تو و بچه‌ها. بیخودی به مردم قول نده.

گفت و عقب کشید. حرفش اخطار بود و لحن بامزه‌ای که در کلامش بود، آن اولتیماتم ها را شیرین کرد و لبخند به لبانم نشاند و من در جوابش گفتم:

-ول کن بابا یه چی گفتم دیگه.... اصن بذا تو تبش بسوزن، حالا کی دعوتش کرد. حرف باد هواست عزیزم.

گفتم و رو به او چشمک زدم و چشم باز کردم. حالا انگار حرفهای هلیا تمام شده بود که دیگر از گوشه چشمم، دستانی که تکان میداد و هیجانی که داشت را نمیدیدم. آن صورتی کمرنگ حالا آرام گوشه چشمم

ایستاده بود و من چشم و دست به موهای عزیزم رساندم و در سکوت او با آن سیمهای ظریف تلفن بازی کردم.

#هدیه_جبرانی_تاخیر

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_755
#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

چند دقیقه‌ای را به همان ترتیب گذراندیم و کسی الهه را صدا زد و گفت:

-بیا ببین بچه‌ها کجان؟!... دارن میان.

یکی از زنان آتلیه، دوست الهه بود که دوربین به دست و هل زده به دنبال الهه آمده بود و الهه را از جایش کند و دنبال خودش برد و سمانه هم به اشاره الهه همراه آنها شد و به دنبال آنها رفت.

چند لحظه‌ای را در میان هول و ولای جمع برای قرارگیری بر سر جایشان، بی آنکه تغییر موضع دهم، به همان ترتیب روی صندلیم نشستم. خسته بودم. آن روز را به خاطر یک عده بی سرو پا مسیر خانه تا این باغ را دو بار رفته و برگشته بودیم.

یکبار را صبح که الهه را برای چیدن این سفره تا اینجا آورده بودم و دیگری هم همان عصر.
ظهر را هم که در هول ولای الهه و بچه‌ها برای حمام و حاضر شدن گذاراندیم. اصلا نشد بخوابم. آن هم منی که آن روزها بیشتر از معمول، احساس خستگی و کوفتگی میکردم. صبح تا شب همان کارهای روتینم را میکردم . فقط ورزشی منظم به برنامه‌ام اضافه شده بود ولی شب نشده مثل مردی که تمام روز را تیشه به کوه زده، احساس خستگی میکردم. همانطور که یک

طرفه به صندلی تکیه زده بودم، سر پایین انداختم دستی به صورتم کشیدم و حین خمیازه کشیدن، چشمانم را مالیدم.

-سامیار؟!.. پاشو دارن میان. باید اینجا بشینم.

مادرم بود و من درحالی خمیازه‌ام را تمام کردم که دست از چشم گرفته، سر بالا برده و نگاه به او داده بودم .

من دهان جمع کردم و او متشخص بالای سرم ایستاده و با همان چهره بی‌احساسش نگاه به من داشت. دست سمتم دراز کرده بود و تکان میداد تا سریعتر از جا برخیزم. عادی بود. کسی نمیتوانست تشخیص دهد که مشکلی با هم داریم ولی کاملا میشد قهر را در چشمانش خواند.

«مامان من مثل بابات مریضم!»

پنج کلمه. کوتاه، ساده، کامل؛ ولی بینهایت سنگین.

آنقدر که بعد از گذشت سه، چهار ماه تقریبا، هنوز نتوانسته بودم به او یا حتی کسی دیگر بگویم.

الهه همان بهمن، از من خواسته بود خانواده‌ام را اطلاع دهم؛ ولی چیزی در من نمی‌گذاشت و همین باعث شد، از الهه بخواهم فعلا حرفی نزند.

«اگر بخواهم بگویم، احتمالا دوست دارم اول به او بگویم. اما اگر بفهمد، دلش با من نرم میشود؟! میتواند مادرانه قهرش را کنار بگذارد و مرا و خانواده‌ام را دوست داشته باشد؟! شاید بله من و شاید هم نه، برعکس شود. مادر است دیگر.... چه میدانم، مثلا شاید الهه را مقصر بداند و اوضاع بیشتر به هم بپیچد!... فکر کنم بهتر است اول بهادر بداند! »

-به چی نگاه میکنی؟! پاشو دیر شد.

نفسی گرفتم و از جا برخاستم و برای نشستن به او تعارف زدم و ابرویش که از کلافگی در هم پیچید را جواب گرفتم.

او که نشست، دیگر حرفی نزدم و برای پیدا کردن الهه راهی شدم. همه داشتند جابجا میشدند و آماده برای پیشواز عروس و داماد بودند که من از آن سکوی گرد و بزرگ قدم روی چمن‌ها گذاشتم و به دنبال الهه سر چرخاندم. همان نزدیک بود. سمت چپم. هم او و هم سمانه همراه بچه‌هایشان، آنجا منتظر دستور تیم فیلمبرداری ایستاده بودند.
4 ساقدوش کوچک.
پسران جلیقه و شلواری کرم با پیراهن سفید و کروات زرشکی و دخترها لباس ساده توری سفید با کمری کرم به رنگ جلیقه‌ی برادرهایش به تن و پاپیونی به رنگ کرواتشان به سر داشتند.

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_756

#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

ساقدوشهایی که از بد روزگار پسرانی شیطان داشت که نتوانسته بودند خود را تمیز نگه دارند.

سمانه سمت پسرش خم شده بود و دست گرشا را بالا گرفته مشغول کشیدن پارچه‌های آستینش به هم بود و الهه نشسته روی پاهایش مشغول تکاندن شلوار کسری بود و عصبی رو به او میگفت:

- من نگفتم هر بازی هست بعد از مراسم؟! مگه شما ساقدوش نیستی؟!... الان عروس و داماد میان خوبه با این لباسای خاک و خولی تو عکس بیفتی؟!

همان چند قدم را سمتش برداشتم. از بازویش گرفتم و او را از زمین بلند کردم و خود جایش نشستم. شلوار

کسری از قسمت زانو خاکی شده بود. انگار بچه زمین خورده باشد.

مثل سمانه پارچه همان قسمت را به دو دست گرفتم و به هم کشیدم. صدای دوست الهه آمد که بچه‌ها را صدا زدند. الهه رو به او «باشه» و رو به من گفت:

-پاشو سامیار اشکال نداره.

-تموم شد.

گفتم و یکی دوبار دیگر پارچه شلوار را به هم کشیدم و آن کثیفی پاک شد ولی کمی پارچه از قسمت زانو چروک شده بود که البته از دور زیاد معلوم نبود.
دست آخر را روی زانویش کشیدم و از جا برخاستم و کنار الهه ایستادم.

کسری دست در دست کیمیا و گرشا هم دست در دست خواهرش راهی شدند. سرپا ایستاده کنار الهه و خواهرم، همانجا منتظر نگاه به روبرو دادم.

«شاید اول به سمانه بگویم!
او مهربان است. شاید بتواند مادر را راضی کند که از خر شیطان پایین بیاید.
چطور بگویم؟!
من مثل باباجی شدم!
شاید هم بگویم، ارث باباجیست به من!... بگندی روزگار بگندی.»

چند نفر دیگر از حضار از جمله مهران هم آمدند و کنار ما منتظر ایستادند. آن عقد با همه قر و فرش که یک ساعت به عقد دائم و بعدش عقد آریایی و به دنبال آنها تبادل کادو ها گذشت؛ یک ساعت دیگرش را به عکاسی گذراند و بالاخره تمام شد. همه چیزش.
مراسم و عکسهای هزارتایی که همه را، بیشتر بچه‌ها را خسته کرده بود.

یعنی خیلی خود را کنترل کردم که کاسه کوزه‌یشان را بهم نریزم. بماند که یک بند زیر گوش الهه شکایت کردم و در آخر اخم و خشمش را تحویل گرفتم.

اما هر چه که بود، بالاخره تمام شد، خبر مرگشان.
و ما تقریبا جز آخرین افرادی بودیم که سمت میز و صندلی‌های چیده شده‌ی اطراف استخر رفتیم. سمانه و مهران و بچه‌هایشان که جلوتر از ما میرفتند، به ما تعارف زدند تا همراه آنها از استخر بگذریم و سمت صندلیهای نزدیک محل نشستن عروس و داماد برویم.
جایی که انگار دو میز ۸نفره را برای نشستنشان از قبل انتخاب کرده بودند.

همان دم بی معطلی ردش کردم و به امید پیدا کردن جایی به اطراف، چشم چرخاندم.
حوصله‌ی هم‌صحبتی با هیچ یک از آنها را نداشتم.

الهه همچنان کنار سمانه ایستاده بود و تعارف تکه پاره میکرد.
بچه‌ها اما مثل من کنارمان به اطراف چشم می‌چرخاندند.
من در پی جایی خالی و آنها در پی دوستانشان.

خدا را شکر میزی خالی را شکار کردم که در انتهای مسیری که ایستاده بودیم، قرار داشت. در تاریکی، کنار استخر، زیر بید مجنونی که برگهای رقصانش طاقی رویش زده بود تا روی استخر امتداد پیدا کرده بود. آنجا را به الهه نشان دادم و سمانه و مهران را راهی کردم و همراه الهه و بچه‌ها از بین صندلی‌ها گذشتیم و سمت آنجا رفتیم. هنوز نرسیده کسر و کیمیا که دوستان جدیدشان را دیده بودند خواستند که برای بازی بروند. الهه قبول کرد و جایی که می‌رفتیم را نشانشان داد و گفت که هر زمان بازیشان تمام شد آنجا بیایند.

❤️❤️❤️

#میخواهمت

#پارت_757

#فصل_نه

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

بچه‌ها که رفتند، رسیدن ما به مقصد در کندترین حالت ممکنش پیش رفت. انگار همه فامیل ما این سمت نشسته بودند، بس که بین راه سلام دادیم و با هرکدام، چند لحظه‌ای را به حرف گذراندیم.

اما هرچه که بود از ان مسیر پر مانع گذشتیم و به آن میز بزرگ و خالی از سکنه رسیدیم.

هنوز صندلی بیرون نکشیده بودم که الهه کیفش را روی میز گذاشت و همان دم غر زدنش را شروع کرد:

-یعنی واقعا اینجا؟... جایی دیگه‌ای نیست؟

گفت و نگاهی به اطراف چرخاند. متعجب از تغییر ناگهانی او پرسیدم:

-چشه مگه؟

او دست از گشتن برداشت و با سر به روبرویش اشاره کرد. به دنبال اشاره‌اش سر به راست چرخاندم. همه خانواده‌ام دقیقا مقابل ما آن سوی استخر دور میزی نشسته و یا ایستاده مشغول حرف زدن و نوشیدن بودند.

« خون، خون را بو میکشد!»

خنده به لبم نشست و رو به او گفتم:

-مادرشوهرتو خواهرشوهراتن عزیزم باید باهاشون عشق کنی!

حالت صورتش به یکباره تغییر کرد. ابرو در هم پیچید و لب به هم فشرد و حالت منزجری به صورتش نشاند.
تلخی که به گلویش افتاده بود، بیشتر به خنده ام انداخت و من تقریبا قهقهه زدم.

شاید از صبح به بعد، این موقعیت بهترینش بود. میان خنده‌های من الهه با همان ابروی درهم رفته گفت:

-آره حتما. باش تا باهاشون عشق کنم!

گفت و قهقهه مرا که رو به خاموشی میرفت را دوباره به اوج رساند.

«عزیزم!»

او دوباره اضافه کرد:

-خودش طفیلیه یکی دیگه رو هم دعوت میکنه!

خنده‌ام به لبخند نشست و من در جوابش کوتاه گفتم:

-نامرد!

و روی همان صندلی که بیرون کشیده بودم نشستم. از او هم خواستم بنشیند. او اما امیدوار ایستاده بود و چشم به اطراف میچرخاند.

«چرا باید اینطور باشد؟! مگر من چه از مادرم خواسته‌ام؟!...میگویند مادران فداکارند؛ چه باعث شده او حتی حقی که برایم طبیعی است را از من صلب کند؟!»

میان افکارم سر سمتشان چرخاندم و نگاه به جمعشان دادم که هنوز قصد پیوستند به رقص را نداشتند و همپای عروس و داماد، به استراحت بعد از مراسم عقد و عکاسی نشسته بودند!

«چرا نباید الان در جمع خانواده‌ام باشیم؟!... اصلا با چه عقلی فکر میکردم که اگر شغل و خانه و ماشین داشته باشم و از آنها چیزی نخواهم، میتوانم سحر را به خانواده بقبولانم!... جوانی خامی آدم را نادان میکند..... ولی حقیقتا شکرت خدا، چه خوب که او الان زنم نیست، اگر بود اوضاعمان گه تر از هر

چیزی بود!... سحر مهربان بود ولی رک بود و امان از وقتی که عصبانی میشد و یا قهر میکرد کسی جلو دارش نبود. آبرو برای من پیش خانوادهام نمیگذاشت... یکی مثل مادرم برای مادر شوهرش بود. اگر او جای الهه بود، احتمالا الان ایران نبودیم و شاید در خارج مرا با بچههایی رها میکرد و با دوست پسرش میرفت و من دست پا درازتر برمیگشتم پیش مادرم و آن وقت بود که باید جهنم را میدیدم!...با چه عقلی عاشقش بودم!؟... با چه عقلی دنبالش رفتم!»

نگاه از مادرم که رو به من داشت و با دوستش مشغول صحبت بود گرفتم و به الهه دادم که همچنان سرپا ایستاده بود.

-بشین الهه.

-اونجا چندتا صندلی خالیه بریم؟

او انگار جایی پیدا کرده بود، با انگشت جایی در آن طرف استخر و پشت سر من را نشان داد. به پشت چرخیدم و صندلیهایی که میگفت را پیدا کردم.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_758
#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

بر خلاف جایی که ما نشسته بودیم و تقریبا از نور محروم بود و مثل تکه‌ای جدا افتاد از جمع بود، آن جایی که او نشانم داد، غرق نور بود و میشد واضح دیدیش. دو میز فاصله از میز خانواده‌ام و یک میز فاصله از پیست رقص داشت. البته بجز 3 صندلی، باقی صندلیهای دور میز خالی بود که قطعا دلیلش هم همان سه صندلی پر بود که توسط سه جوان الواتی پر

شده بود و حاضرم شرط ببندم که آنچه که سر میکشیدند، مشروب بود.

سمت الهه چرخیدم. عاقل اندرسفیه نگاه به الهه دادم و گفتم:

-خدایی؟

-نزدیک پیست رقصه.

-یعنی تو حاضری بری با اونا بشینی، اینجا نشینی!

همانطور ایستاده و دست به پشتی صندلی داده، کمی سمت من سر خم کرد و گفت:

-قرار نیست با اونا بشینیم. قراره شما بگی پا شن بیان اینجا بشینن. بعدم کسی اصلا نمیشینه که تا چند دقیقه دیگه اونام میرن قاطی بقیه.

«دیگر داشت شورش میکرد!»

کلافه پشتی صندلیش را بیرون کشیدم و گفتم:

-بشین جان ما. بیخود تز نده. جا به این خوبی. بشین.

همزمان با بیرون کشیده شدن صندلی، او هم قدمی عقب رفت و همانجا ایستاده گفت:

-اذیت نکن بیا دیگه. اینجا مثل یه جزیره‌ی متروکه است. هیچی دیده نمیشه.

-بچه‌ای؟!... چی رو میخوای ببینی!

او چند دقیقه‌ای را کلافه نگاه به من داد و با «بشین» دومی که گفتم، تسلیم شد و نشست و صندلیش را کمی جلو کشید.

اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یک دفعه بدون راهنما زدن، سمت من چرخید و حالت نشستنش را تغییر داد. آرنج روی میز گذاشت و انگشتانش را در

هم قلاب کرد و پا روی پا انداخت. حرص خورده نگاه به من دوخت. نور کمی که از پشت سرم به صورتش می‌تابید، ماده شیرم را زیباتر کرده بود. خنده زدم و گفتم:

-جان؟

چند ثانیه‌ی دیگر را همانطور گذراندیم. او لب بسته و من خندان.
هیچ یک از رو نرفتیم تا اینکه او به حرف آمد. گفت:

-لااقل پاشو بیا اینور بشین من یه چیزی ببینم.

گفت و با دست به صندلی کنارش اشاره کرد. «چشم» گفتم و دست به میز دادم و ازجا برخاستم. صندلیم را مرتب کردم و از او گذشتم. صندلی کنارش را در نزدیکترین جا به صندلی او گذاشتم. کت مرتب کرد و رویش نشستم. تکیه زده به صندلی دست روی پشتی صندلی او گذاشتم و همپای او نگاه به روبرو دادم.

حقیقتا جای دنجی بود. دور از یک مشت حراف احمق، زیر بیدی که برگهای رقصانش بالای سرمان میرقصید، نشسته بودیم و من او را تقریبا در آغوشم داشتم. چند دقیقه‌ای را به همان حال گذراندیم. هر دو در سکوت، میان آهنگی که به دلیل دوری اسپیکرها از ما، صدایش بدون نویز و کر کردن گوشمان در جانمان مینشست، رقص دو سه نفر را در پیست خالی رقص نگاه میکردیم.

یعنی از آن حوصله سر برتر امکان نداشت بشود!

کلافه نگاه از مقابل گرفتم و به الهه دادم. او تغییر موضع نداده بود. تکیه به آرنجش داشت و نگاه به مقابل داده بود. بین آن همه تاریکی، قسمتی از سرشانه‌های بیرون زده از لباسش که فرفریهایش هم نتوانسته بود، بپوشانندش، بدجور چشمک میزد.

دست جلو بردم و موهایش را از روی سرشانه‌اش کنار زدم و سمت دیگر سرش انداختم. حالا مسیر سرشانه تا گردنش بیشتر در دید بود. خود را جلو

کشیدم و مثل او آرنج به میز دادم و سر پایین بردم و بوسه اول را زدم.
پوست گرمی داشت.

.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_759
#فصل_نه
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

-نکن سامیار.

او بی آنکه نگاهم کند. شانه بالا انداخت و خواست ردم کند. محلش ندادم و شانه‌اش که ثابت شد دوباره بوسیدم. یکبار دیگر پسم زد و بعد از آن دیگر حرفی نزد. من چند دقیقه‌ای را همانطور مشغول بوسیدن آن

مسیر گرم و نرم بودم و در رویای خود فرو رفته بودم. دوباره شانه‌اش بالا جهید و او گفت:

-نکن. بیا برو یه چیز بیار بخوریم.

آرام «باشه» گفتم و دوباره با آرام شدن او مشغول بوسیدن آن مسیر شدم. جایی در نزدیکی گردنش بودم. در همان حال سر سمت من چرخاند و گفت:

-چیکار میکنی الان؟

سر از گردنش فاصله دادم و نگاه به صورتش دادم. لبانش زیادی نزدیک بود. سر جلو بردم و کوتاه بوسه زدم.
قلبم تپشش سنگینتر شد.

-عاشقتم.

آن فضای به دور از همه، من و او، زیر بید مجنونی که شاخه‌هایش با هر وزش نسیم شبانگاهی میرقصید،

مرا به خلسه رویای او فرو میبرد. دست بالا بردم به موهایش دادم و با اینکه بی‌نیاز از مرتب شدن بودند، ولی بیشتر آنها را پشت گوشش دادم و گفتم:

-موهات بهت میاد. قشنگتر شدی.

انگشت جمع کردم و روی پوست لطیف صورتش، نوازش وار، انگشت کشیدم.

«چه خوب بود که او را داشتم. با این وضع زندگی را نمیشد تحمل کرد. میمردم!»

او برخلاف همیشه آرام نشسته بود و نگاهم میکرد.
رویش به سمت خانواده‌ام بود چشمانش به من بود.
آن دو گوی سیاه؛ میدرخشیدند.
نمیدانم چه شد. آسمان به زمین آمد یا زمین به آسمان رفت.
اصلا آفتاب چطور از غرب طلوع کرد که او آنقدر روشن گفت:

-میخوای.... امشبو... با هم باشیم؟!

گفت و من فکر کردم اشتباه شنیدم. متعجب پرسیدم:

-چی؟

او به جای جواب همان نیم فاصله کوتاه بین لبانمان را پر کرد و بی آنکه دست خودم باشد، دستانم صورتش را قاب گرفت و من بی توجه به اطرفم با همه جانم بوسیدمش.

#نیم_پارت_هدیه_تاخیر_امشب

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_760
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

بوسه‌اش چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید. در تمام آن ثانیه‌ها هم دستانش از صورتم جدا نشد که هیچ، محکمتر هم نگهم داشت. حتی مثل شب قبل پایش را کمی فراتر از بوسیدن لبهایم گذاشت.

بوسه‌هایی که از بوسیدن سرشانه‌ام شروع شد و من قلبا نمیخواستم در میان آن اجتماع کوچک از آشنایان، چنین خصوصیهایی رخ دهد. چندباری هم پسش زدم؛ ولی دل بی‌حیایم حبابی لرزان شد و جانم را طماع کرد، قلبم به تپش انداخت و ذهنم را خواهان داشتن بیشترش کرد.

اگر بخواهم صادق باشم، حرارت لبهایش روی سرشانه‌ام قلب لرزانم را مطیع او کرد و خواهان ادامه یافتن سکوتم و ادامه یافتن بوسه‌های او. البته نمیتوانم بگویم همه چیز از آن بوسه‌ها شروع شد تا تصمیم قطعیم را به او بگویم. درواقع، شب قبل هم آمادگی کامل داشتم اما او میان عشق بازیمان پا پس کشید و من با همدستی الهه‌ی مغرور و الهه‌ی صبور وجودم،

تن به خواسته‌اش دادم و متوقف شدم. البته نه اینکه او نخواهد، دل دل زدنش برای ادامه را خوب به یاد دارم؛ ولی اولتیماتمهایم، او را مقید کرده بود و مرا مجاب به صبوری.

اما آن شب....

وضع فرق میکرد.

شبی بود که او از صبح زود با وجود ضعف بیماریش، همپایم آمده بود. بدون شرطی و شکایتی. فقط صبورانه با من ماند و کمکم کرد.
اگر منصف باشم، هم من هم او، هر دو شبی به یادماندنی را به یکدیگر مدیون بودیم.
پس صادقانه بگویم، همه چیزِ در طول آن مدت، بوسه‌هایش و ابراز آرام عشقش در آن شب، تنهاییمان در آن کنج عزلت، حتی رقص جنون وار شاخه های بید با آن نسیم شبانگاهی در بالای سرمان، دست به دست هم دادند تا هیجانی در جانم بنشیند و من بی آنکه دست خودم باشد، همان چند سانتیمتر فاصله‌یمان را پر

کنم و بوسه‌ی کوتاهی به لبانش بزنم. حتی غرورم را قربانی شور وجودم کنم و به خود جسارت درخواست رابطه برای آن شب را بدهم . هرچند که اعتراف میکنم کمی بدموقع گفتم. زودتر از موعدش بود!
در واقع تقصیر به گردن الهه هیجان‌زده‌ی وجودم است که بدون کسب اجازه از سایر الهه‌ها پیش دستی کرد و مثل کودکی، راز را افشا کرد و باعث شد، آن جزیره‌ی متروکه در دل شروع یک زندگی میعادگاه وصال ما باشد.
البته انتظار نداشتم آنقدر هیجان‌زده شود ولی شد و بر خلاف تصورم فارغ از غوغای جهان اطرافمان مرا بوسید و نه قلبم را که تمام جانم را در لحظه به اوج رساند و بی‌مقدمه، مرا در همان عرش رها کرد و با سه بوسه کوبه‌ای به لبانم. عقب کشید و پیشانی به پیشانیم چسباند.
تمام جانم نبض شده بود و قلبم در گوشم میزد و نفسم حبس شده بود و در میان آن کوبش‌ها من صدای نفس تند و لرزانش را در چند سانتی خود میشنیدم. قلب او هم مثل من روی دور تند بود. او دمی لرزان گرفت و

بازدمی محکم سر داد و در همان حال، پیشانی به پیشانی، گفت:

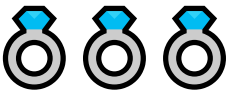
-پا شو بریم یه چند دقیقه دیگه اینجا بمونیم کارم تمومه.

گفت و با خنده پیشانی از پیشانیم گرفت و دست از صورتم برداشت و عقب کشید. او که دور شد، نفسی گرفتم و با همان تن منقبض شده که میخواست با محکم نگهداشتن خود، هیجانش را به بند بکشد تا از دستش نرود، چشم باز کردم. مقابلم گروهی بودند که چشم به ما دوخته بودند.

«وای چقدر خجالت آور!»

❤❤❤

#میخواهمت
#پارت_761
#فصل_نه
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه


به یکباره هیجان پیچیده در وجودم به زمین ریخت. تنم شل شد. نگاه از آنها گرفتم و بی‌هدف پایین انداختم و دست سمت کیفم بردم. هنوز گیج بودم. احساساتم در هم آمیخته بود. هیجانی شیرین که حالا با حس شرمی در هم آمیخته بود، به من احساس گناه میداد.

نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون دادم و در کیفم را باز کردم و به دنبال چیزی که نمیدانستم چیست، همان سه چهار وسیله‌ی درونش را زیر و رو کردم.

«اینها کجا بودند؟!... این چه کاری بود من کردم؟!...چقدر بد شد! حالا چه فکر میکنند؟!»

فوت محکمی که سامیار کنارم سر داد، مرا دوباره یاد او انداخت و الهه‌ای در من گفت:«خوب شد دیدند!»

سامیار پنجه به موهایش کشید و الهه‌ی دیگری در من گفت:« بالاخره که چه، نمیشود جار زد که ما باهم خوبیم. قلب به دیده‌ها بیشتر از شنیده‌ها ایمان دارد.»

سامیار گلو صاف کرد و از جا برخاست و آن یکی الهه در من گفت:«فراموش کن. حرف مردم مهم نیست. خودت و او مهمید!»

سامیار کنار من، پشت به جمعِ مقابلمان رو به تاریکی ایستاد و از گوشه چشم می‌دیدم که او دستی به لباسهایش می‌کشد و کمر شلوارش را بالا میکشد و کتش را مرتب میکند و یکی از الهه‌های وجودم کلافه جلو آمد و در میان گیج زدنهایم دست به کار شد.
موبایلم را کنار زد و دستمال کاغذی گیر کرده زیرش را بیرون کشید. در حالی که من سعی کردم حرفهای درگوشی،خنده‌های گاه و بیگاه اطرافیانشان و حتی نگاههای سنگین اعضای اصلی گروه مقابلم را نادیده بگیرم، او دستمال را به اطراف لبم کشید. آینه و رژم را بیرون کشید تا رژم را تجدید کند.

نمیدانم این رنگهای ساده چه خاصیتی دارند که به محض نشستن روی لبانت، حالت را عوض میکند و انرژی ادامه دادن را به جانت میریزد و تو گوشهایت در برابر حرف مردم کر میشود و پاهایت برای قدم برداشتن، قدرتمند میشوند.

-بریم؟

سامیار کارش را تمام کرده بود و سوال میکرد. لب به هم زدم و رژ نشسته روی لبم را مرتب کردم. در جوابش، به تایید سر تکان دادم و از جا برخاستم.

حالا جمع مقابلم از اهمیت افتاده بود و حالم بهتر بود.

بی‌توجه به جمع مقابلمان که حالا با رفتن بقیه برای پیوستن به رقص، فقط سه،چهار نفرشان باقی مانده بود، از پشت صندلی بیرون آمدم. کنار صندلی ایستادم و دوباره مشغول شدم تا بلکه بشود، به زور همان چند قلم وسیله را درون کیفم جاسازی کنم.

سامیار هر دو صندلی را مرتب کرد و من در کیفم را بستم. بالاخره سر بالا آوردم اینبار جسورانه نگاه به مقابل دادم. آن باقیمانده‌ها عمه، صنم و زنی دیگر بودند. عمه و صنم آماده رفتن و یک زن که نمیشماختمش، نشسته روی صندلی نگاه به پیست رقص داده بود.

حالا نه تنها شرمی نداشتم. اخم به ابرو نشانده بودم و مصمم گارد بسته بودم و منتظر بودم تا حرفی بزنند یا حرکتی بکنند که جواب دندانشکنی دهم؛ اما اتفاقی نیفتاد.
صنم بی‌توجه به ما سر پایین داشت و به دنبال چیزی مشغول گشتن در کیفش بود.
عمه اما، مثل ناخدایی که در ساحل ایستاده و پرحسرت به غرق شدن کشتیش مینگرد، در سکوت نگاه به ما داشت.

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_762

#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

فکر میکنم سامیار چشمش به من بود که به محض سر بالا آوردن و اخم کردن، پرسید:

-چی شده عزیزم؟

و نگاه به روبرو داد. مادرش که نگاه او را دید، رو به او سری به تاسف تکان داد و با دست صنم روی بازویش که پاکتی که میخواست را از کیفش بیرون کشیده بود و او را به رفتن هدایت میکرد، نگاه از ما گرفت و همراه دخترش سمت پیست رقص رفتند.

سامیار گفت:

-فکرشو نکن بریم.

و با دست مرا به سمت جلو هدایت کرد.

اگر صادق باشم، کارمان را تایید نمیکنم.

ولی...

«همیشه ولی‌ها خراب کاری میکنند!»

ولی شیطنتی در جانم نشسته بود که مرا از خطایم خرسند میکرد.

سامیار بر خلاف من انگار نشخوار فکری نداشت. حالش 180 درجه تغییر کرده بود و سرحالتر مینمود. هرچند که چشمانش خستگی جانش را فریاد میزد ولی حرکاتش و عجله‌اش برای رفتن به خانه چیز دیگری میگفت.

او در تمام طول رقص و بعد از آن در طول شام، سرحال نشان میداد. انگار سعی میکرد، خستگیش را پس بزند.

شام را در همان جزیره‌ی متروکه‌ی خودمان، در کنار بچه‌های آتلیه خوردیم.
جزیره‌ای که حضور در آن باز هم آتش لحظه‌ای که گذراندیم را به جانمان انداخته بود و هر دویمان را بی‌طاقت کرده بود. البته من خوددارتر بودم و سامیار نه.

او مدام سعی میکرد کارها سریعتر انجام شود تا بتوانیم برویم. شامش را سریعتر خورد و به بچه‌ها هم در خوردن کمک کرد و من تنها توانستم تا لحظه‌ای که بچه‌ها غذایشان را راحت بخورند، نگهش دارم.
بعد از آن دیگر در بند نبود. همان دم از همه خداحافظی کردیم و به خانه رفتیم و هر کاری بود و نبود به فردا سپرده شد.

ساعت نزدیک دو بود که به خانه رسیدیم. بچه‌ها طول راه را به خواب رفتند و ما هیچ یک تا خانه حرفی نزدیم.

او را نمیدانم ولی من شرمی شیرین در رگهایم میگشت که سکوت را لذت بخش تر میکرد و لبخند را بند لبانم کرده بود و
نگاهم را میخ تاریکی جاده.

پا که به خانه گذاشتیم، من با همان لباسها مشغول کمک به بچه‌ها شدم و او معطل ما نماند. لباس از تن درآورد و به حمام رفت تا دوش بگیرد.

من بچه‌ها را خواباندم و مشغول تعویض لباسهایم شدم و او از حمام بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.

من به حمام رفتم و او با نگاهی منتظر میان هال ایستاد و ورودم به سرویس بهداشتی را نگاه کرد و من دیدم که هیجانش چطور فروکش کرد و خستگی دوباره به جانش نشست.

نتوانستم چیزی بگویم، نگاه از او گرفتم و وارد سرویس شدم. دوش گرفتم. حوله به تن کردم و سرم را با حوله‌ای دیگر بستم و راهی اتاقم شدم. خیلی

طول نکشید که او پا به اتاقم گذاشت. دست به جیب شلوار ورزشیش برد و همانجا به قاب در تکیه داد. نگاهی کوتاه به او کردم و بی آنکه چیزی بگویم، با همان حوله روی سرم، مشغول خشک کردن موهایم شدم. چند لحظه‌ای گذشت و من حوله‌ی سرم را روی رخت آویز گوشه اتاق می‌انداختم که او بالاخره به حرف آمد. گفت:

-چیزی که گفتی رو باور کنم یا بگیرم بخوابم؟

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_763
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

جوابی ندادم. الهه‌ای در من از اتفاقی که در شرف وقوع بود به هیجان آمده بود و سایر الهه‌ها وسواس

گونه به ترس نشسته بودند. هر یک به دلیلی و من تنها توانستم با سکوت درستی باورش را تایید کنم.
کارم که با پهن کردن حوله تمام شد، بی آنکه برای تعویض حوله‌ی تن‌پوشم اقدام کنم، در میان سکوت جاری بینمان، با قلبی لرزان، به راه افتادم. تخت را دور زدم و از مقابل او گذشتم و سمت کمد آینه رفتم. موهایم را بالای سرم در هم پیچیدم و به جای سیخ همیشگی، با کش و گیره‌ای کوچک همانجا محکمش کردم. ذره‌ای کرم برداشتم و درحالی که به پشت دستهایم میکشیدم، از آینه نگاه به او دادم.
صورت جدیش باز شد و لبانش به لبخند نشست. او تکیه از در کند و گفت:

-نوکرتم.

گفت و کلید برق را زد و اتاق در تاریکی فرو رفت و قلبم به یکباره به کوبش نشست.
چیزی در جانم جوشیدن گرفت و من هنوز کارم با کرم دستم تمام نشده بود که صدای بسته شدن در و

چرخش کلید در قفلش از میان کوبش قلبم گذشت و بلندتر از هر صدایی جانم را به لرز انداخت.
او به عادت آن یک هفته، شب خواب کوچک متصل به پریز برق را روشن کرد و نور زرد کم سویی، تاریکی اطرافم را روشن کرد و من توانستم او را ببینم که با لبخند، چشم دوخته به تصویر درون آینه سمتم می‌آید.
دستانم از تشویش، بیشتر از همیشه برای پخش کردن کرم تلاش کرده بودند و کرم کاملا به پوستم نشسته بود و من خیره به سامیار درون آینه، دست به میز آینه دادم و منتظرش ماندم.

او با همان لبخند خود را به من رساند. نگاه از منِ درون آینه گرفت و به خود واقعیم داد. دست بالا آورد و حوله را از سرشانه‌هایم تا روی بازوهایم پایین آورد و خیره به آن نوازش‌وار دستی به سرشانه‌هام کشید.
از درون آینه بالا و پایین شدن سینه‌اش را دیدم و به دنبالش او را سر پایین آورد. به قصد بوسه، لب به سرشانه‌ی چپم رساند.

لبانش که به پوست یخ زده‌ام رسید، چشم بستم. گرمای تنش از همان نقطه به تنم نشست و در جانم پخش شد. تا قلبم رسید و تپشهای تندش را سنگینتر کرد و من لحظه‌ای نفس در سینه‌ام حبس شد.

او به همان یک بوسه اکتفا کرد. سر برداشت و همزمان من چشم باز کردم و...

نقطه‌ی تلاقی نگاه ما جایی در آینه روبرو شد.

او همانطور خم شده، چانه‌اش را روی سرشانه‌ام تکیه داد. دست به دورم حلقه کرد و هر یک را به یک دستم رساند.

دستانم را که به دست گرفت، حلقه‌ی دستش را کامل کرد و با دستانم مرا به آغوش کشید و به خود فشرد.

فشاری که جانم یک هفته‌ای بود، هر شب تجربه‌اش میکرد.

نگاهش به چشمان تصویرم درون آینه بود. لبخند به لب نشاند. صورتش را به صورتم چسباند و آرام و پچ‌پچ‌وار گفت:

-قلبت مثل گنجشگ تند میزنه!

-...ء

-یه حالیم الهه... از الان نمیخوام تموم شه!

گفت و تک خنده زد.

آب دهانم را قورت دادم. میان تشویشم از آینده و هیجانم از آن شب، تنها توانستم بگویم:

-با همه گیروگوری که هست، بهت اعتماد کردم. ناامیدم نکن.

او به محبت چشم بست و باز کرد. گفت:

-ناامید نمیشی.

گفت و بعد از چند ثانیه سکوت، بالاخره تصمیمش را گرفت. نگاه از چشمان تصویرم گرفت و سر سمت خود واقعیم کج کرد، دستش را بالا آورد و به چانه‌ام داد، سرم را سمت خود چرخاند و لبانش را به لبانم رساند.
من چشم بستم و مطمئن، لبانم گرمی لبان تبدارش را به آغوش کشید و آینه تصویر وصالمان را ثبت کرد.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_764
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

آن شب با همه استرس و هیجانش گذشت.

شیرین گذشت.
درجه خلوص عشقش بالا بود و الهه‌های وجودم با همه وسواسشان نتوانستند، حرف و حدیثی بسازند. حتی صبح را من برخلاف تصورم، در آغوش او چشم باز کردم. صبحی زیبا که بعد از آن بارها تکرار شد. بی‌کم و کاست. هر بار بهتر از قبل رقم خورد و به عادتی شیرین تبدیل شد و طوری همسو با جریان زندگی پیش رفت که اصلا یادمان نماند قبل از آن چطور بوده.

انسان فراموشکار است که اگر نبود، تحمل زندگی برایش آسان نبود. علاوه بر آن عادت کردن در ذات انسان است. او به دنیا هم عادت کرد و حتی دیگر یادش نیست بهشت خدا چطور بوده.

پس چه خوب که به چیزهای خوب عادت کند و چه بد اگر حواسش نباشد و به آنچه که نباید عادت کند، چرا که برون آمدن از منجلابها را گاهی همین عادی شدنها ناممکن میکند!

چند ماه از آن شب گذشت و شبهای مشابه آن بارها تکرار شد و در خلال آن زندگی بی آنکه منتظر ما بماند، جریان خودش را در پیش گرفت. من به کمک او اولین محصولم را هرچند در حجم کم، ولی به خارج از ایران صادر کردم. اصلا باورم نمیشد.

شبش را جشن گرفتم و او هم همپای من خندید.

اوضاع خوب بود. اوضاع زیادی خوب بود. آنقدری که گاهی مرا میترساند.
پزشک سامیار از کنترل بیماریش راضی بود. نظرش این بود که رازی سبب شده که او زود خود را جمع و جور کند؛ تا این حد خوب با بیماریش کنار بیاید و امیدوار برای کنترل بیماریش تلاش کند. رازی که ناگفته هم دلم را گرم میکرد و در جواب شوخی‌ها و حدسیات دکتر تنها لبخند به لب من مینشاند و این جمله که:«مگه میشه آدم یه زن خوب داشته باشه، حالش بد باشه دکتر!» را به زبان سامیار.

خوب است که قلبا حس کنی عامل حال خوب کسی هستی و او تمام تلاشش را میکند تا عامل حال خوب تو باشد. این خیلی خوب است.

حتی اینکه جدی جدی، او برای پزشکی، کتاب گرفت و بیشتر زمانش از روز را در خانه به سر برد و خود را سرگرم کار مفیدی مثل خواندن کرد، قلبم را بیشتر خواهانش میکرد.

سخت است بخواهی در این سن قدمی در این راه برداری؛ اما همین که قدمش را برداشته بود برایم همه چیز بود. آن زمان خیلی امید نداشتم پذیرفته شود. یعنی مهم هم نبود همین قدر که حرفش به قول خودش باد هوا نبوده و واقعا زمانش را با چیزی خوب پر کرده بود، حتی اگر نسیمی گذری باشد هم برایم دوستداشتنی بود.

به جز اینها ما جلسات مشاوره را هم ادامه دادیم تا قدمی اشتباه بر نداریم. یعنی بیشتر من مصر بودم و که جلسات را ادامه دهم. چرا که داشتن دوستی مثل

هاله بینا، خانم دکتر، کسی که بشود بدون ترس خود واقعیت را برایش بگویی، افکارت را، احساسات را، ترس‌هایت را، همه‌چیزت را برایش بگویی و سبک شوی، عالیست. حتی بجز آن، اینکه میتوانی از هدایت بدون جانبداریش هم بهره‌مند شوی بهترش میکند. البته اینکه تو روانشناسی دانا پیدا کنی که بتوانی احساسی با او ارتباط بگیری، خیلی خیلی مهم است که این برای من اتفاق افتاد و من حرفهای او را با قلبم میپذیرفتم.

❤️❤️❤️

#میخواهمت

#پارت_765

#فصل_نه

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

محبت و مادرانگی‌هایش به دلم مینشست. مادری که به اندازه خودم درباره ارتباط دخترش و سامیار

سختگیر بود؛ ولی با وجود همین سختگیرهایش، باز هم او به اندازه پزشک سامیار، نسبت به اوضاع و احوال ما خوشبین بود و این خوشبینی جسورترم کرده بود برای عاشق شدن!
بله، دریای زندگی بالاخره کم تلاطم و آرام شده بود.
همه چیز تا شهریور ماه عالی پیش رفت و من در طی آن سه ماه، زندگی نرمالی را تجربه کردم.
زندگی که آرامش داشت.
کار و علاقه‌هایم را داشت.
بچه‌هایم را داشت.
حال خوب خودم را داشت.
و موجودی به نام همسر داشت!
چقدر خوشبختند زنانی که کسی را دارند که دوستش دارد و قلبش را گرم میکند. حقیقتا زندگی حول همین دوست داشتنها میگردد.
البته دوست داشتن و دوست داشته شدن، شرط لازم یک زندگی خوب است ولی شرط کافی نیست چرا که کفایت خوبی یک زندگی را محیط امن و آرام اطراف آن زندگی تعیین میکند و چه خوشبخت‌ترند زنانی که اطرافیان عاقل و انسانی دارند!

عقالانیت و انسانیتی که من کم در دور و برم دیده‌ام؛ اما آن را با دوری و دوستی جبران کردم!
دوری و دوستی که با خانواده پدریم، مخصوصا خانواده‌ای عمه داشتیم و ما را از حرف‌ها و نگاه‌های پر از امواج منفیشان دور کرد و اجازه داد تا تمرکزمان صرفا روی خودمان و زندگیمان باشد و ابدا از این تصمیم ناراضی نبودم و نیستم.
دوری و دوستی که زنجیرهای اتصال را قطع نکرد. احترامها را خدشه‌دار نکرد. فقط به هر دو طرف قبولاند که ما قطبهای همنام آهنربواییم که نمی‌توانند از حدی بیشتر به یکدیگر نزدیک شوند و این پذیرش آرامش را حداقل برای ما به ارمغان داشت.
اگر بخواهم دقیقتر بگویم، در طول آن مدت، سامیار چندباری به دیدن پدرش رفت.
چندباری هم سمانه و بچه‌هایش را در پارکی دیدیم.
سامیار هرچند سر سنگین ولی با مادرش تلفنی صحبت کرده بود و پرسیده بود چیزی لازم ندارد؟!
اما نه مهمانی‌های ماهانه عمه را رفتیم و نه او پا به خانه مادرش گذاشت. هرچند که به رویش نیاوردم ولی قلبم میگفت بیشتر به خاطر بیماریش، تا این حد

از آنها دوری میکند و تا زمانی که جرات برملا کردن رازش را نداشته باشد، دوری کردن‌هایش به این شکل ادامه خواهد داشت. دوری کردنی که با تماس بهاره در اوایل شهریور رفت تا گره بخورد.

-سلام الهه جون. خوبی؟

وقتی زنگ زد نزدیک ظهر یکی از روزهای آغاز ماه محرم بود و ما، بیشتر من البته، تقریبا در تعطیلات کاری به سر میبردیم. یعنی کار خیاطهای تیم علی آقا خیلی مختل نشده بود ولی سفارشات مربوط به من کم شده بود یا به تم‌های عزاداری تغییرکرد و تعدادش به شدت قبلش نبود. در هر حال روزهای استراحت من بود. آن روز تنها در دفتر مزون بودم و منتظر آمدن خانم صدری، یکی از مشتریانم، بودم تا طبق تماسش برای تسویه حساب بیاید که بهاره زنگ زد.
اولش شک کردم که درست دیده‌ام یا نه. ولی بعد از تعللی کوتاه بالاخره کاری که باید میکردم را کردم. تماس را وصل کردم و گوشی به گوش چسباندم. سلام

دادم و کوتاه تشکر کردم و مثل خودش کوتاه احوالش را پرسیدم.
اینکه چرا زنگ‌زده بود حقیقتا کنجکاوم کرده بود ولی اینکه گفت:

-کم پیدایی عزیزم. ستاره سهیل شدی. دیگه مهونیام نیستیو بچه‌هارو هم که نمیذاری بیان خونه مامانو سامیارم که پر پر. نمیگی دلمون تنگ میشه آخه؟

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_766
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

کمی شنیدنشان و پاسخگویی به آنها حوصله میخواست. در جوابش گفتم:

-دیگه این گلایه رو باید به داداشت بکنی عزیزم. من که تکلیفم معلومه. قبل از محرم سرم شلوغتره. به سامیارم گفتم با بچه‌ها بیاد پیشتون. خودش قبول نکرد.....حالا هم.... اگه با من کاری داری بفرمایید، اگر نه که میگم سامیار بهت زنگ بزنه.

میخواستم زودتر مکالمه پایان یابد. اگر سمانه یا نازی بود میشد چند دقیقه‌ای را به خوشی حرف زد ولی با کسی مثل او که دست پرورده صنم بود، سخت بود رفتن آبمان در یک جو!
او نه گذاشت و نه برداشت و بی مقدمه در جوابم گفت:

-تو نمیخوای منو پاگشا کنی؟

ضربتی پرسیده بود. کمی مکث حقم بود. نه اینکه بترسم از اینکه خواهر سامیار را دعوت کنم ولی از اینکه پشت این خواسته‌اش چه بود، ترسناکش میکرد.
گفتم:

-شما که هنوز نرفتی سر خونه و زندگیت. بذا قطعی بشه که آقا نادر همسرته بعد تشریف بیارید خوشحال میشم میزبانتون باشم.

او کنایه‌ام به خودش را به رو نیاورد. خنده‌ای کاغذی سر داد. گفت:

-اون که قطعیه عزیزم خیالت راحت. ولی فکر کنم اگه بگی نمیخوای منو خونه داداشم راه بدی، بهتر از بهانه آوردن باشه.

حرصش را میشد در تک تک کلماتش حس کرد.
کاغذی بودن خنده‌اش را بیشتر. فقط نمیفهمیدم او که دعوا داشت چرا زنگ زده بود!
راحت تر به پشتی صندلیم تکیه زدم و گفتم:

-خونه‌ی داداشت یکی تو زعفرانیه است یکی تو فرشته.... اما اگه بخوای خونه دختردادییت بیای.....
فکر کنم، جمعه این هفته بتونم میزبانت بشم.

بله، دعوتش کردم!
من بهاره را دعوت کردم!
کار عبثی که ابدا فکر نمیکردم، چنین نتیجه‌ای داشته باشد. احمقانه با خود گفتم:« هر چه میخواهد، بشود، مطمئنا آنقدری بد نیست که بخواهد مرا بترساند. از طرفی بهاره تک و تنها، کبریت بی‌خطر است. مخصوصا آنکه با نامزدش میخواهد بیاید. قطعا آبروداری میکند!» و فکر نمیکردم، او بمب اتم باشد.
احمق ها همیشه خطرناکتراز آدمهای شرورند. آدم های شرور خوبیشان این است که موضعشان نسبت به تو معلوم است و تو تکلیفت را میدانی ولی امان از احمقهایی که ادعای کدخدایی کنند. امان، خدایا امان!
هیچ وقت به حساب سادگی و حماقتشان به آنها محبت بیجا نکنید. هیچ وقت!
احمق را که هوا برش دارد. به زمینت میزند و فضاحتی به بار می‌آوردند که به مراتب بدتر از شرارت یک فرد شرور است. فضاحتی که شاید نشود جمعش کرد!
من که آن دعوت اجباریش را با عقل نم کشیده سر ظهرم پذیرفتم، جنگ پنهان ما پایان یافت و تماس را

بستیم و شب همان روز، خبر آمدنشان را به سامیار دادم.
سامیار چشمانش راضی بود زبانش نه که نمیشود به او خرده گرفت، بالاخره بهاره خواهرش بود. از یک رگ و پی اند. نمیشود کامل کند و دور انداخت. این را به خودش هم گفتم و قرارها برای جمعه گذاشته شد.
قرارهایی از جمله نهار که مثل همیشه کباب سفارش دهیم و من تنها تهیه برنج و دسر را به عهده بگیرم و یا دادن کادو!
این را هم نمیدانم از کجایم درآورده بودم ولی فکر میکردم، او که به قصد پاگشا به خانه می‌آید، انتظار هدیه دارد و دو سکه هدیه خوبیست برایش. هدیه‌ای که من به سامیار پیشنهادش دادم و او با اکراه پذیرفت. بماند که چقدر غر زد که سر گنج ننشسته بخواهد سکه خیرات کند. اما راضیش کردم.

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_767
#فصل_نه

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

چون احمقانه فکر میکردم حالا که دعوتش کردم، باید همه چیز به نحو احسن باشد. یکی دو سکه هم برای دور کردن چشمانی از زندگیم چیزی نبود که بخواهم خساست کنم. شاید حتی یادشان دهد رسم مهمانداری چیست!

بگذریم. از آن پس تا پایان آن هفته کار خاصی در مزون نداشتم. برخلاف علی آقا و تیم خیاطهایشان، من هم مثل آذر در خانه ماندم و باز نگه‌داشتن آنجا را به عهده بچه‌های آتلیه و علی آقا سپردیم.
در تمام مدت هم سامیار همپایم در خانه ماند. کارهای شرکتش را تلفنی رفع و رجوع میکرد. او به عادت آن یکی دو ماه، کار اصلیش درس خواند بود و همسر خوب بودن!
من غذا میپختم و او سفره را میچید.
من ظرف غذایمان را میبردم او برایم لقمه میگرفت.

من برایش دوغ می‌ریختم و او اول از من میخواست تا بنوشم و بعد خودش مینوشید.
من داروهایش را میبردم و او با هر قرص بوسه‌ای از من میگرفت و میگفت برای خوردن هر قرصی باید انگیزه‌ای باشد و این روند همینطور ادامه یافت و بالاخره شبی رسید که فردایش بهاره و شوهرش مهمان ما بودند.
در آن شب کذایی من کنار گاز مشغول پختن کوکو و سوپی برای شام بودم و سامیار در کنار بچه‌ها نسخه‌ی جدید سینمایی یک مجموعه ابرقهرمانی را میدید و چنان هر سه غرق در فیلم شده بودند که هیچ یک صدای زنگ ممتد تلفن را نمی‌شنیدند تا اینکه با تشر من بالاخره یکی گوشی را جواب داد و فریاد زد:

-مـــامـــان.... تلفن. عمه بهاره است.

«بگو که نمیخواهی بیایی بهاره!... خب مجبوری دعوتش کنی؟! این دعوتی از کجا آمد؟!... این حماقتهای لحظه‌ایم را باید به هاله بگویم!»

خودم آمدنش را پذیرفته بودم و خودم هم سامیار را راضی به پذیرش کرده بودم ولی هرچه به زمانش نزدیکتر میشد، تشویشم بیشتر میشد و آن لحظه که فهمیدم زنگ زده، امیدوار بودم نقشه‌اش همین باشد که فقط خواسته مرا مثلا سر کار بگذارد و نیاید!
همین فکر هم خرسندم کرده بود و من به امید برهم خوردن قرار فردا، شعله زیر ماهیتابه کوکو را کم کردم و برگرداندنش را به بعد موکول کردم. از آشپزخانه بیرون آمدم. سمت کسری رفتم. او دو زانو روی مبل کنار سامیار و کیمیا ایستاده بود و گوشی بیسیم را به سمتم گرفته بود و رویش در جهت مخالفم میخ تلویزیون بود. تلفن را از او گرفتم و قبل از آنکه به گوش بچسبانم، گفتم:

-یکم کم کنین صداشو. خیلی بلنده.

«یعنی اگر یک درصد حرفم مهم باشد!.. هیچ!... بدی پدر و مادرهای نسل ما همین است. بچه که بودیم مطیع والدینمان بودیم و حالا مطیع فرزندانمان. اصلا ماییم که نسل قبل را والدسالار کردیم و نسل حالا را

فرزندسالار. همه‌اش تقصیر خودمان است. بس که دلسوزیم!»
ناامید از شنواییشان، کمی از آنها فاصله گرفتم و در گوشی گفتم:

-بفرمایید؟

-سلام عزیزم. خوبی؟

در جوابش سلام دادم و احوال پرسیدم و حتی آماده بودم که بگویم نیامدنتان مشکلی ندارد. او اما گفت:
-ممنون. زیاد وقتتو نمیگیرم. راستش هلیا و فرید تازه از ترکیه برگشتن. منم امروز که دیدمش، برای فردا ظهر دعوتشون کردم که با ما بیان خونتون. کاری نداشتن قبول کردن. اشکال که نداره؟

«پس نقشه‌اش این بود و من بد در تورش افتاده بودم!»

#میخواهمت
#پارت_768
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

اگر میگفتم نه، ترسیده به نظر میرسیدم، آن هم از که کسی که دشمن اصلیم به شمار می‌آمد.
اگر میگفتم بله....
حال خودم بد میشد و من یک روز را باید در نفرت و جنگ به سر میبردم.
نیاز به فکر کردن نبود. جنگی بود که احمقانه خود را در آن انداخته بودم و نمیخواستم پا پس بکشم. با این فکر که :« عیبی نداره. مگر چه میخواهد بشود؟!» پذیرفتم و گفتم:

-نه چه ایرادی؟ تشریف بیارن. توفیق اجباری شد.

او وقتی دید آتش بس است و اوضاع آرام است، کمی خندید. یکی از همان خنده‌های بی‌روحِ کاغذیش را تحویلم داد. کاملا مشخص بود که توپ‌های جنگی که او در جواب مخالفت من آماده شلیک کرده، غلاف شده‌اند. با لحن دوستانه که شنیدنش از او غریبانه بود، گفت:

-آره دیگه راحت شدی یه تیر و دو نشون. نادر گفت قبلش بهت بگما اما من گفتم بابا بیخیال مگه کجا میخوایم بریم. الهه که دختردادییمه، سامی هم که داداشمه دیگه. خونه اینا از خونه مامان اینا محرم تره بابا.

دلم میخواست بگویم:« بله آنقدر محرم که بعد از ۱۲،۱۳ سال زندگی برادرت تازه به خانه‌اش می‌آیی. اما آن حرف جایش آنجا نبود. شاید بعد از مهمانی میتوانستم از خجالتش دربیاییم. تنها گفتم:

-بله. تشریف بیارید. خوشحال میشیم.

و بعد از تعارفات مسخره ایرانیمان، با خداحافظی پایانی تلفن را قطع کردم. رو به سامیار که پشت به من روی مبل، کنار بچه ها نشسته بود و هر دو را به آغوش کشیده بود و مثل آنها غرق در فیلم شده بود، گفتم:

- فردا بهاره، هلیا و شوهرشو هم با خودش میاره . صبح زنگ بزن، تعداد کبابارو بیشتر کن.

این را گفتم و تلفن به دست راهی آشپزخانه شدم تا قبل از ورود به آشپزخانه گوشی را در پایه‌اش روی اپن بگذارم تا شارژ رو به اتمامش پر شود. چند دقیقه‌ایی گذشت تا صدایم از میان صدا و سیمای فیلم جذاب گذشت و در جان سامیار نشست. هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که ناگهان داد زد:

-چی؟!

سرجایم ایستادم و برگشتم و رو به او که سرش به سمت من برگشته بود و با اخم‌های در هم و چشمانی آتشین به من نگاه میکرد، شمرده شمرده گفتم:

- فردا هلیا و شوهرش هم میان.

گفتم و از او رو گرفتم و راهم را به سمت پایه شارژر تلفن به پیش گرفتم تازه گوشی را سرجایش گذاشته بودم که با تشر برداشته شد. سر بلند کردم که عامل این حمله انتحاری را ببینم. سامیار با اخم شروع به گشتن میان شماره‌ها می‌کرد. همزمان گفت:

-غلط کرده دختره بیشعور. مگه خونه اون شوهر الدنگشه که مهمون دعوت میکنه. اصلا نمیخواد بیان. مهمونی نداریم.

این را گفت و تماس را برای شماره‌ای که پیدا کرده بود وصل کرد. هنوز تلفن به گوشش نرسیده بود که آن را از گوشش گرفتم و سریع قطع کردم.

-شما این کارو نمیکنی!

-چرا میکنم. بده من گوشی رو.

-چی شده؟ چرا دعوا میکنین؟

برخاستن ضربتی سامیار بلندی صدایش، حواس بچه‌ها را از فیلمشان پرت کرده بود و آنها هم کنجکاو نگاه به ما داده بودند و میخواستند خود را درگیر بحث ما کنند. کیمیا بود که پرسیده بود. در جوابش گفتم:

-چیزی نیست مامان. دعوا نمیکنیم.

❤❤❤

#میخواهمت

#پارت_769

#فصل_نه

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

💍💍💍

گفتم و بی آنکه به بچه‌ها که پشت سر سامیار از نظرم پنهان بودند نگاه کنم، نگاه عصبیم را از سامیار گرفتم و با همان گوشی در دستم سمت آشپزخانه رفتم.
سامیار دوباره تشر زد:

-کجا؟ میگم گوشیو بده به من.

-چی شده آخه؟

اینبار کسری بود که بلندتر از کیمیا میپرسید و ماشه اسلحه اعصاب سامیار را به سمت خود برگرداند. او تقریبا بر سر کسری داد زد:

-میگه دعوا نمیکنیم دیگه. چیه هی میپرسی؟! فیلمتو نگاه کن!

گفت و چند دقیقه بعد از آنکه به گاز رسیدم و تلفن را در کابینت کنار گاز مثلا پنهان کردم، او هم به من رسید. عصبی گفت:

-چیکار کردیش. بده به من.

گفت و دستش را برای گرفتن تلفن رو به من گرفت. سعی کردم خود را کنترل کنم. آرام گفتم:

- من دعوتشون کردم. نمیخوامم این دعوتو پس بگیرم.

-شما بیجا کردی عزیزم!...

چشمانم گرد شد. بعد از آن مدت چند ماهه اولین بار بود آنطور با من حرف میزد. صدایش را بلند نکرده بود ولی فحش در کلامش، اخمم را به ابرو نشاند و مرا آماده حمله کرد. او بی معطلی میان تغییر حالت من حرفش را اینطور ادامه داد:

-... کی با من مشورت کردی که از جلو خودت مهمون دعوت میکنی؟

او منتظر من بود و من حضور بچه‌ها را حس میکردم. انگار جایی در نزدیکی ما فال گوش ایستاده‌اند!
نگاهی به پشت انداختم و آنها را که ندیدم. سر جلو بردم و جایی نزدیک او، با همان ترس از شنیده شدن حرفهایم توسط بچه‌ها و خشمم از بی احترامی او، آرام و پر حرص گفتم:

-من خانوم خونه‌ام. من مدیر خونه‌ام. من تصمیم میگیرم کی بیاد کی نیاد.
او عصبی بود و اصلا یادش نبود که مثلا ادعای عاشقی داشت!
«خوب شد امشب رقم خورد و او خود را نشان داد!»
ابرو بالا داد و مثل من پر حرص و آرام، اما نه به آرامی من گفت:
-اِعه؟! اینطوریه؟! اونوقت من چکاره‌ام اینجا؟ تره؟ چغندر؟ لبو؟.... منو کفری نکن الهه. قبول کن اشتباه کردی... همین کاراته که هرطور بخوان باهات رفتار میکنن.... تو هنوزم درست نشدی.... اگه درست شده بودی اون خرِ دو گوش اینقدر خوب دستتو نخونده بود

و بلد نبود چطور حرفشو به کرسی بشونه... چرا همون اول نگفت یه الدنگتر از خودشو دنبال خودش میاره؟!... بده من گوشیو.... تو نمیتونی با اینا حرف بزنی... باید حساب کار دستش بیاد. بده من.
قلبا به تمام حرفهایش باور داشتم. او هم همین احساس مرا نسبت به نقشه بهاره داشت.
جز معدود چیزهایی که از مادرم به یاد دارم، جمله‌ای بود که همیشه میگفت:«حواستو خوب به دورو برت بده. شاید خدا بخواد از زبون همین چیزایی که دورته باهات حرف بزنه!» و الان که با دید کل به آن ماجرا مینگرم میبینم، خدا از زبان سامیار داشت مرا از آن دعوت منع میکرد. حتی راه نجاتی مثل سامیار برایم گذاشته بود که بدون خرد شدنم، آن مهمانی لغو شود؛ ولی من حرفش را نپذیرفتم و آرامشم را به درد نشاندم.
« خودم کردم. خودم!
کاش به حرفش گوش داده بودم!»
او درست میگفت و من هم میدانستم؛ ولی احمقانه تصور میکردم اگر دعوتم را پس بگیرم، ترسیده

بحساب می‌آیم و کسی نبود بگوید خب احمق، ترسیده ظاهر شوی بهتر از تجربه‌ی یک فاجعه است!

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_770
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

نفسی گرفتم و سعی کردم، به درستی حرفهایش فکر نکنم و روی تصمیم خودم تمرکز کنم. چشم از او گرفتم و با نگاهی گذری دیگر به پشت سرم، از او فاصله گرفتم. اخم کرده دوباره مشغول غذایم شدم و گفتم:

-من الان صلاح میدونم که این مهمونی اتفاق بیوفته. کسیم نمیتونه منو از تصمیمم برگردونه.

او هم انگار نمیخواست کوتاه بیاید. کمی مکث کرد. حالا آرامتر شده بود. معمولی گفت:

- تو نمیفهمی نه؟!

-...ء

- اصلا من فردا نیستم. حوصله مهمون ندارم. کیو باید ببینم!؟

او که حرف زد. من دیگر نتوانستم نسبت به حسم از حضور بچه‌ها بی تفاوت باشم. سر چرخاندم و نگاه به پشت سرم دادم.

-چیکار میکنی؟!

-الان. صبر کن.

گفتم و بی هدف سمت میز رفتم و نمک پاشی که رویش گذاشته بودم را با آنکه لازم نداشتم برداشتم و

از بالای اپن، نگاه به بچه‌ها انداختم. آنها جای نشستنشان را عوض کرده بودند و روی مبل زیر اپن نشسته بودند و سر چسبانده به پشتی صندلی با حالتی معذب فیلمشان را میدیدند!
«من این دو وروجک را نشناسم به درد لای جرز میخورم! »
حسم درست میگفت. آنها هم فیلم میدیدند و هم ما را شنود میکردند!
شاخک هایم از پس اپن گوشهای تیز شده‌یشان را ردیابی کرده بود.
به رو نیاوردم و سمت سامیار رفتم. به او نزدیکتر شدم و پچ پچکنان گفتم:

- اون با شوهرش میاد. تنها که نیست میترسی همه غلطات لو بره بدبخت.

نمیخواستم به او «بدبخت» بگویم. طرز حرف زدنش مجبورم کرده بود. حرفم که تمام شد، او فقط نگاهم کرد و من تا چند ثانیه دیگر هم چشم از چشمش نگرفتم.

میان همان دوئل چشمانمان، او لبان فشرده به همش را باز کرد و با دندانهایی قفل شده به هم مثل من پچ پچ کرد و گفت:

- برای چی باید بترسم؟

گفت و دوباره لب به هم فشرد و برای تاکید «هوم؟!» سر داد و سر تکان داد. مصمم گفتم:

- نمیدونم! تو بگو!

عصبانی بودم و هلیا و گذشته‌ی مشترکشان فقط بهانه بود. مهمش این بود که با آمدن اسم و رسم آن بی‌شخصیت، او به من گفته بود: «بیجا کرده‌ام!... من بیجا کرده ام؟!... او به من گفته بود؟!... چرا؟!»

چند لحظه‌ای به سکوت و خیرگی چشمها به هم گذشت و من به چشم دیدم که ابر های خشم از مقابل چشمانش کنار رفت و مردمک های رنگیش طلوع کرد.
انقباض تنش از خشم محو شد و او همانطور که یک

دست به کابینت داشت، تن شل کرد و گاردش رفت و صورتش را هاله‌ای از غم گرفت.
او دمی بزرگ گرفت و بازدمی سر داد. سرش را به من نزدیک کرد و آرام گفت:

-الان این حرفت یعنی چی مثلا؟!

-...ء

- من باید از چی بترسم؟ها؟!... از تو؟ تو که زیرو روی گه‌کاریای منو بیرون کشیدی و همه روحفظی؟!

-خیلی بی‌شخصیتی!

گفتم و از او فاصله گرفتم. تنها چیزی بود که توانستم بگویم.

«یعنی نشده او دو کلام حرف جدی بزنیم او فحش ندهد!»

-نچ!... هووووووفـــــــــــ!

گفت و دست از کابینت برداشت و به پشت به آن تکیه داد. پنجه در هم قلاب کرد و پشت سرش برد. با همان قلاب سرش را در بر گرفت و چند دقیقه‌ای را به همان ترتیب در سکوت گذراندیم.

❤❤❤
#میخواهمت
#پارت_771
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

بی آنکه بدانم چه کار میکنم، یک دفعه به خودم آمدم که کوکو را برگردانده بودم و مشغول هم زدن و تست کردن طعم سوپ و حرفهایی بودم که دیگر نمیشد در مغزم نگهش دارم را به زبان می‌آوردم:

- مردیکه بی‌حیا!... حالا کارش به جایی رسیده که شاهکارهاشو تو روم میگه! پررو.

«امشب را برای هاله تعریف میکنم. حتما میگویم!»

-شنیدم چی گفتی.

حرف را که زدم بدون معطلی جواب گرفتم. او در همان حال که دستان قلاب شده‌اش در پشت سرش بود و از پشت به کابینت تکیه زده بود، حرفش را گفت. او نرم شده بود و من همچنان حرص میخوردم، در قابلمه سوپ را گذاشتم و نگاه به او دادم. حق به جانب گفتم:

-گفتم که بشنوی.

نخندید. قهقهه زد و من دیگر نماندم تا هم بازی خنده‌اش شوم. گفتم و از او رو گرفتم و سمت سینک رفتم تا چند تکه ظرف نشسته را بشویم.

او اما همچنان میخندید. شاید از حرصی که در صدایم بود، به وجد آمده بود. محلش ندادم و مشغول مایع زدن اسکاچ شدم که از پشت بغلم زد و چانه‌اش را به سرشانه‌ام چسباند و آرام گفت:

-حوری بهشتی من باز قهر کرد؟ آخه نازک نارنجی، تو که اینقدر لوسی، چطور منو تحمل کردی؟

گفت و بوسه‌ایی به گونه‌ام زد و در همان حال سر سمت صورتم گرداند و نگاه به من داد و برای تشویق به گفتنم «هوم؟» گفت. دلخور بودم. به خاطر فحشی که به من داده بود. دلخور بودم. با بازویم که قاشقی در دست داشت، پسش زدم و از خود دورش کردم. گفتم:

-برو اونور خیس میشی!

نرفت. همانطور ماند. خندید و نگاه از من گرفت و دوباره سر به شانه‌ام چسباند و نگاه به ظرفهای در دستم داد. من هم دیگر اصراری به رفتنش نکردم.

عادی بود که مدتی بود به سرمان افتاده بود و هر دو راضی از آن حال. بارها تکرارش میکردیم.
چند لحظه‌ای که گذشت و من هم آرام شدم. برای عادی شدن ماجرا گفتم:

- میگم باید خوشحال باشی که خدا دیوانه‌ها رو بیشتر دوست داره. به تو یه دختر عاقل مثل من نصیب کرده.

به شوخی گفته بودم. به خودم کنایه زده بودم که با اینکه میدانستم، آن مهمانی حماقت است اما میخواستم انجامش دهم. شوخی که او را به خنده انداخت. دست از دورم باز کرد و از من فاصله گرفت. گفت:

-عاقل من.

به تقلید از طرز ادا کردن کلمات در جوابش گفتم:

-دیوانه!

او دیگر جوابی نداد و من بی‌حرف و با فکری درگیر فردا، مشغول کارم شدم. صدای جابجایی صندلیها خبر از ماندنش در آشپزخانه را میداد. همانطور که داشتم قابلمه‌ای را آبکشی میکردم، به این فکر کردم که:« باید به هلیا هم کادو دهم؟! بالاخره اولین بار بود به خانه‌ام می‌آمد!» و احمقانه تصمیم گرفتم به او هم کادو دهم!

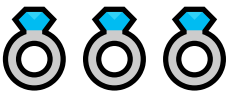
وقتی مغزت آماده جنگ میشود. از هر چه برای ضربه زدن استفاده میکند، حتی اگر به رخ کشیدن دارایی‌ت باشد و تو احمقانه فکر میکنی درستترین کار است.

قابلمه روی آبچکان گذاشتم و چاقوها را برای آبکشی برداشتم. بی آنکه نگاه به سامیار دهم، خطاب به سامیار گفتم:

- دوتا نیم دارم، بذاریم رو دوتا سکه تو به هر خونواده، یه نیم بدیم یه کامل.

❤❤❤

#میخواهمت

#پارت_772
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه


معطل نکرد، سریع جوابش را شنیدم:

-نه لازم نکرده. مگه سر گنج نشستم که اینطوری بذل و بخشش میکنی. اصلا کادو نمیخواد.

حق با او بود. اصلا کادو لازم نبود. هرچند که آخرش هم کادوها را ندادیم ولی من آن لحظه احمقانه فکر میکردم باید کادو دهم، حتی برایش بحث هم میکردم! چرا؟! نمیدانم.
چاقوها را در سبد آویزان قاشق ها گذاشتم و گفتم:

-مگه میشه. اصلا حرف شو نزن باید کادو بدیم.

او حوصله بحث نداشت انگار. زود کوتاه آمد. پرسید:

-سکه چی داری؟

-5تا نیم. 2 ربع.

-همون خوبه . به هرکی یکی بدیم. اون دوتا سکه کامل که دادم بردار برای خودت .دوتا ربع بذار بدیم بهشون.

برگشتم که از کمی کادو اعتراض کنم اما صحنه پیش رویم اعتراض را از خاطرم پراند، سامیار کنار میز نهار خوری کوچک آشپزخانه نشسته بود و ساعد یک دستش را به میز تکیه داده بود و با دست دیگرش بر سر کاهوهای شستهی من آوار شده بود و دولپی داشت تناول میکند. یک پایم را بر زمین زدم و داد زدم:

-سامیاااااار

او با لپ پر و دستی پرتر از کاهوهای ریز شده سر بلند کرد و جوابم را داد:

-جـــــــاان؟!

به سمتش رفتم و ظرف را از جلو رویش برداشتم.

- از صبح دوتا کاهو تموم کردی. چه خبره؟! برای شام گذاشته بودم.اَه!

گفتم و ظرف بزرگ تقریبا خالی را تا روی گاز بردم و روی کابینت کنارش گذاشتم و به سمت گاز رفتم و با دستم بیرون را نشانش دادم و گفتم:

-پاشو برو پیش بچه ها. پاشو....

گفتم و رو از او گرفتم. اخم کرده، بی هدف در قابلمه سوپ را برداشتم و اضافه کردم:

-...مثل جارو برقیه. یعنی نباید هیچی از دست تو سالم در بره؟!

او کاهوها را که دیگر قورت داد و با خنده‌ای که در صدایش موج میزد گفت:

-غصه نداره که عزیزم. میرم بازم برات میخرم.

رو سمت او گرداندم و با اخم گفتم:

- نیاز نیست. بفرمایید بیرون آقا. بفرمایید لطفا. اه. شکمو!

او بلند خندید و بوسی در هوا برایم فرستاد و راهی بیرون شد که زیر لب به حدی که او هم بشنود گفتم:

-یارو رو میفرستن بره از چاه آب بکشه بیرون، نرسیده به مقصد آب سطلو میخوره بعد میگه میرم دوباره میارم غصه نخور عزیزم. خب تا تو بری آب بیاری که ما مردیم که! خوب خورده میخواد این وقت شب بره برام بخره!...

هنوز حرفم تمام نشده بود که از پشت بغلم زد و شقیقه ام را بوسید و گفت :

-شنیدم چی گفتی خانوم.

ابرو بالا دادم و سمتش چرخیدم و گفتم:

-گفتم که بشنوی آقا!

او میخندید و من همانطور محصور در میان آغوشش، اخم کرده گفتم:

- آخه این همه کاهو میخورن؟! گوسفندی تو؟

او دوباره خندید. انگشت بالا آورد و موهایم را کمی از صورتم کنار زد و مهربان و شمرده شمرده گفت:

-گوسفندم میشم برات. کاهو هم میخرم. حتی حاضرم اگه بخوای آب هم از چاه بکشم. امشب، فردا هروقت!...تو فقط دستور بده جانم.

منظور حرفش دل بی‌جنبه‌ام را لرزاند و او متوجه شد. سرش را دورتر کرد و به صورت من که نصف اخم بود و نصف لبخندی بی موقع از منظور حرفش بود، نگاه کرد، لبخندش عمیقتر شد. سر جلو آورد و دماغش را به گونه ام چسباند و بوسه ایی زد و گفت:

-ها؟ چی میگی؟ امشب حله؟

❤️❤️❤️
#میخواهمت
#پارت_773
#فصل_نه
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
💍💍💍

گفت و بوسه‌ای دیگر زد. با چهره ایی که اخم و لبخند داشت و نمیتوانستم هیچ یک را پس بزنم، سعی کردم هلش دهم و از خود دورش کنم. گفتم:

-برو اونور نفسم گرفت.

زورم نرسید. محلم نداد و دور نشد. چشمانش را بست سر جلو آورد تا به گردنم بوسه بزند که کسی از جایی نزدیک ما گفت:

-بابا منم میخوام از چاه آب بکشم.

سامیار ناگهان از من جدا شد و هر دو نفرمان در همان حال ترسیده به سمت صدا برگشتیم. سامیار ناخودآگاه بر زبان آورد:

-یا ابوالفضل تو کجا بودی؟!

کسری بود. تا نزدیک یخچال آمده بود و از درون یخچال چیزی برمیداشت!

- چاه؟! منم میام.

اصلا بچه ها را فراموش کرده بودیم. صدای کیمیا هم از سمت اپن آمد. روی مبل زیر اپن ایستاده بود و دست هایش را روی سنگ اپن گذاشته بود و رو به ما حرفش را گفت.

کسی حرفی نزد. هر دو هنوز در شوک بودیم که چطور موقعیت را جمع کنیم که کیمیا اضافه کرد.

-دیروز خانوممون میگفت زمان قدیم با طناب یا تلمبه دستی آب بیرون میکشیدن و الان دیگه تلنبه ها برقی شده. تو یه لحظه یه عالمه آب میکشه برا همینه که دیگه آب توی زمین مونده و همه جا خشک شده. حتی میگفت...

همان طور که کیمیا داشت فیلسوفانه حرف هایش را پشت سر هم قطار میکرد و ما مات شده به او خیره شده بودیم ، لبخندی از فضای ایجاد شده به لبم نشست و رفته رفته به خنده و بعد به قهقهه تبدیل شد. آنقدر خندیدم که اشک از چشمانم جاری شد. سامیار هنوز در شک بود و اخم آلود به من نگاه میکرد. قهقه‌ام

کمی خنده به لبانش نشاند؛ ولی چهره‌اش هنوز خجالت زده نشان میداد که پشت ابرو های در هم تنیده از اخمش پنهان شده بود. کسری هم با خنده من به خنده افتاده بود اما کیمیا که دلخور بود و آن خنده را به حساب مسخره شدنش گذاشته بود و دیگر حرفش را ادامه نداد و در سکوت به من را نگاه میکرد. اشکهایم را پاک کردم و در حالی که نگاهم در بین هر سه نفرشان در جریان بود، رو به کیمیا گفتم:

-با تو نبودم مامان جان . خانومتون درست گفته. اما لازم نکرده شما بریم از چاه آب بکشین. یهو دیدی افتادین تو اون چاه بعد پدرمون در میاد تا مثل باباتون راه خونه رو نشونتون بدیم.

بچه ها که نمیفهمیدند چه میگویم، گیج نگاهم میکردند ولی با حرفم سامیار به خود آمد کمی اخم هایش را باز کرد و همانطور که سعی میکرد خنده‌اش را کنترل کند رو به من گفت:

-مرض!

بعد رو به بچه ها کرد و گفت:

-خانوممون خیلی غ... اشتباه کرده از تلبه و چاه به شما گفته ... اصلا شما اینجا چیکار میکنیم؟ آدم هرجا میره اول در میزنه! طویله که نیست سرتونو میندازی میاین تو. ها؟ طویله است؟

او در حالی حرفش را تمام کرد که دستانش را پشتش قلاب کرده بود و رو به کسری کمی به جلو خم شده بود تا قدش را کوتاهتر کند و برای گرفتن پاسخ از بچه ها که هنوز ساکت بودند گفت:

-ها؟ چرا در نزدین؟

کسری لحظه‌ای نگاهش بین ما گشت و با بطری آبی که از یخچال برداشته بود، بی آنکه جوابی دهد. کلافه نگاه از ما گرفت و سمت خروجی آشپزخانه رفت.
همانجا بین طاق ایستاد و رو به انگشت اشاره‌اش را تا

کرد و به سرامیک های کنار دیوار زد و صدای در زدن را با دهانش در آورد و رو به ما برگشت وگفت:

-تق تق. اجازه بیام؟!.... کو در بابا؟! قاطی کردیا!

خندیدم. خب بچه راست میگفت. بیچاره سامیار هل شده بود نمیدانست چه میگوید!

خم شدم و دست به زانو گرفتم و قهقه زدم. صدای خنده آلود سامیار را از بالای سرم شنیدم که گفت:

-بی تربیت از کی این حرفا رو یاد گرفتی؟ قاطی کردی یعنی چی؟!

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_774

#فصل_ده

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

آن شب را به یاد خواهم داشت. شب قبل از طوفان بود. شبی که خندیدیم. شبی که شاد و خرم گذشت. به خنده و عشق.

صبحش تا ظهر هم خوب بود. ظهر که آنها آمدند هم خوب بود. هرچند که ارتباطات زنانه یخ زده بود و هیچ جوره، یخش آب نمیشد و محور حرفها مردان شده بودند؛ ولی خوب پیش رفت. تا جایی که ما نهار را زیر باران عشق فرید و هلیا، خنده‌ها کاغذی بهاره و تلاش نادر برای جلب توجه سامیار خوردیم؛ ولی اتفاق خاصی نیفتاد و هر چه جلو رفتیم، حدسیاتم بیشتر به این سمت رفت که نقشه‌ای در کار نیست، تنها ماجراهای عروسی هیوا، اتفاقی که از نظرها پنهان نماند و حتی حضور مداوم سامیار کنارم در آن شب، زیادی روی دلشان سنگینی کرده که بعد از گذشت چند ماه، هلیا را بر آن داشت که به سامیار نشان دهد بعد از او اوضاعش خوب است.

چه میدانم از این نقشه‌های بچگانه که فقط خوراک آرام کردن دل زنانه‌یمان است. حتی اگر بقیه به حماقت کار بخندند!

بهاره هم که کدخدای او شده بود. این بساط را راه انداخته بود و به اندازه میزبان دوم مدام سعی در خوشحال کردنش را داشت. در این بین چیزی که بیشتر اذیتم میکرد این بود که من هم احمقانه مجلس را برای نمایش آنها برپا کرده بودم. درحالی حتی تا شب قبل هم این فرصت را داشتم که مهمانی را بر هم بزنم.

چه بگویم، عقل است دیگر به قول سامیار گاهی به هم میپیچد!

در هر حال با همه تلاشم برای نادیده گرفتن زنی که میدانستم به سامیار چشم دارد و گذشتهی مشترکی حتی، مجلس را درحالی میزبانی کردم که همزمان، در دادگاه الهه‌های وجودم، توبیخ میشنیدم و محاکمه

میشدم. البته اوضاع تا بعد از نهار هم، با همان موج سکون گذشت. مجلس مردانه ماند و ما زنها عروسکهای آن نمایش. یعنی، من نقشم را بهتر اجرا کردم. آن دو عروسک دیگر، زمان را به رد و بدل کردن چند کلامی میگذراندن. حتی بهاره با بچه‌ها گرم گرفت. قربان صدقه‌ی آنها رفت و با آنها زیاد هم کلام شد. چند بار هم از شگرد قدیمی صنم استفاده کرد و شباهت آنها به پدرشان را بدون آنکه کسی را مخاطب قرار دهد به شیوه‌های مختلف یادآوری کرد ولی کسی محلش نذاشت و آن ترقه‌های خیس خورده‌ای که برای خوشحالی هلیا انداخته بود، فقط دودی داشت که به چشم خودش رفت و ساکتش کرد. خلاصه که اگر در همین حد میماند، برایم راضی کننده بود و من تنها به عنوان یک خاطره‌ی بد که به خیر گذشت، از آن یاد میکردم. خاطره‌ی بدی که حماقت دیگری برایم نداشت! مثل حماقت دادن کادو به آنها!

«یعنی با چه عقلی به چنین تصمیمی رسیده بودم؟!»

تصمیممی که به محض ورودشان، 180 درجه برگشت و همان دم، با دیدنشان، قلب سنگین شده‌ام ابدا در توان خود ندید که کادو، آن هم سکه، به آنها دهد و این تصمیم را لحظه‌ای که سامیار برای بردن فنجانهای چای به آشپزخانه آمد، به او هم گفتم:

-سام من بهشون کادو نمیدم.

و خنده و تشویق او را تحویل گرفتم.

-آفرین. همین درسته. بالاخره بزرگ شدی....خدایی دلم آب شد ولی خوب گا... خوب .... جا افتادی!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_775
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

خنده و تشویقی که مختص به خودش بود و در آن آشَفته بازاری که برای خود راه‌انداخته بودم، لبخند به لبم نشاند. اما نمیشد اخم نکرد، مخصوصا با آن حرکات دستش که گوساله را گاو کرد و آخر هم به شکل کاسه‌ای رو به آسمان شد و چند بار در هوا تکان خورد تا میزان جا افتادگیم، به قول خودش، را نشان دهد.
بله آن بزم رزم، با همه جَو عجیب و سنگینی که داشت، تا بعد از نهار که ظرف ها به کمک مردان و به دستور و شوخی سامیار به آشپز منتقل شد، قابل تحمل گذشت. اما بعد از آن نه. بعدش اوضاع جوری پیش رفت تا مقدمات طوفانی که قرار بود به زندگیم بنشیند را بچیند.

ما هر یک روی مبلی جای گرفتیم. من و سامیار زیر اپن. نادر مقابلمان و آن سه تای دیگر روی مبل سه نفره مقابل تلویزیون و بچه ها هم مثل همیشه در تردد. گاه کنار من مینشستند و گاه مبلهای باقی مانده دیگر را پر میکردند. در همان مدتی که فرید و سامیار باز هم

بحث بازار ترکیه را به میان کشیده بودند و نادر دور افتاده از آنها، سعی میکرد، هر طور شده خود را درگیر بحثشان کند و من تصمیم میگرفتم که کی برای سرو دسر بروم بهتر است، بهاره، یادش آمد که برای بچه‌ها فیلمها و عکسهای دوران نوزادیشان را آورده است!

یعنی اگر بگویم یکباره بی دلیل تشویشی به جانم افتاد که قلبم را سنگین کرد و کوبشش را سخت، بی‌راه نگفته‌ام. کسی در من از فکری که در سرم میپیچید ترسیده بود و من سعی میکردم آرامش کنم و خوشبین باشم که هنوز انسانیت آنقدر از بین نرفته که او بخواهد تصویر گذشته سیاه ما را به فرزندانم نشان دهد.
در آن روز اسکار پر استرسترین لحظه را همان لحظه‌ای میگیرد که فلش مشکی با آن بند عروسکی آویزان به آن در دستان کسری به سمت تلویزیون میرفت.
استرسی که کم کم الهه جنگجوی وجودم را آماده رزم کرد تا از فرزندانم دفاع کند و این حس تا لحظه‌ای که

فلش در سوکت مخصوصش در تلویزیون نشست و عکسها پخش شد، ادامه داشت و با هر عکس جدیدی که در صفحه ظاهر میشد، ریشه میدواند.

عکسها با نوزادی‌های بچه هایم شروع شد. عکس هایی که آنها از دوقلوها در آرشیوشان داشتند و من هم برایم تازگی داشت. آنها خوب بودند. مخصوصا فیلمهای کوتاهی که از بازی و خنده‌ی آنها بود. طوری که حتی خود دوقلوها را هم سر ذوق آورده بود. البته بجز آن فیلم کوتاه بیمارستان در زمان تولد بچه‌ها که تصویر واقعی از میزان محبوبیت و درجه احترامم بین خانواده‌ام را به نمایش گذاشته بود. تصویری که از لحظه آوردن بچه ها به اتاق شروع میشد و جمعی را نشان میداد که بی آنکه پدر بچه‌ها در میانشان نبود و به استقبال نوزادان میرفتند.

تجربه کردن درد یک چیز است و دیدن آن شکنجه‌ها از زاویه سوم شخص چیز دیگری!

«چه خوب که آن تنهایی‌ها تمام شدند!»

آن فیلمها سرد بودند، آنقدر که سردیش از تلویزون هم گذشت و به دست و پاهایم رسید و در تنم دوید و من نتوانستم بیشتر از آن نگاه کنم. چشم گرفتم ولی بی آنکه سر پایین بیندازم، چشم روی بچه ها گرداندم. سر افراشته ماندم و نگذاشتم تصور کنند خنجری که زده برایم دردناک است.

ماندم مثل تمام این سالها!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_776
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

بچه‌ها با دقت نگاه میکردند. احتمالا در میان جمعیت خندان درون فیلم، به دنبال پدرشان میگشتند، چون

خیلی نگذشت که کیمیا در میان خنده‌های هلیا و یادآوری خاطرات بهاره، بی هوا پرسید:

-بابا تو اونجا نبودی؟!

و قبل از آنکه کسی جوابش را دهد، سامیار در قاب تلویزیون ظاهر شد که با چهره‌ای خسته وارد اتاق شد و آن جمع دانه دانه بچه‌ها را به آغوشش دادند.
سکوتش و لبخندش و بوسه‌ای که به لباسهای بچه‌ها میکاشت در آن فیلم واقعی بود، حتی من به یاد نداشتم ولی دوربین بغض و تلاشش برای کنترل آن را وقت دیدن بچه ها واضح به تصویر کشیده بود!

بغض و شادی که وقتی چشم از تلویزیون گرفتم و به خودش دادم، در صورتش نبود و بجایش، اخم و جدیت بود که صورتش را پوشانده بود و او با آن آستین‌های بالا زده‌اش، آرنج به دسته مبل تکیه داده و دست به چانه رسانده و در گذشته غرق شده بود.

بله تا آنجا با اینکه بارها سکته زدم ولی خاطرات خوبی به تصویر در آمد، اما بعد از آن که خاطرات ورق خوردند و از نوزادی بچه‌ها گذشتند و زمان را چند روزی عقبتر بردند؛ ما به عکسهای تولد سامیار رسیدیم. آن جا بود که جو عوض شد.

حتی هلیا هم سکوت کرد و من خوش‌خیال، به این فکر کردم که حداقلش این است که بهاره به حرمت زندگی هلیا و حضور شوهر او هم که شده در این حد به عقلش رسیده که فقط عکسهای دسته جمعی آن کابوس را گلچین کند. عکسهایی که اکثرشان بی‌هوا انداخته شده بود و من در هیچ یک نبودم؛ اما برعکس من هلیا در همه جا نزدیک سامیار بود!

عکسهای تقریبا تکراری که آنقدر ورق خورد تا به فیلم تولد سامیار رسید و الهه‌ی گارد گرفته‌ی وجودم، فرمان آتش داد!

مرور چنین کابوس در آن روزگار خوش، نه در توان من بود و نه در ظریف ذهن رنگین‌کمانی بچه‌هایم.

برای همین به فرمان قلبم بی مقدمه از جا برخاستم و با اشتیاقی بی ربط به فضای سرد حاکم، از بچه ها پرسیدم که نمیخواهند آهنگشان را اجرا کنند؟!

اشتیاقی که در طول پخش فیلم ضبط شده به دستان باربدم که روی ورود بهادر و نازی زوم کرده بود، مثل شوکی ناگهانی به فضا وارد شد و در حدی بود که چرت همه را پاره کند و بچه‌ها را که حالا کسل شده بودند، سر ذوق بیاورد و به دنبالم بکشاند.

آنها جلوتر از من دویدند و من به دنبال آنها به اتاق رفتم ولی نمیدانستم نقشه بعدی چیست!

سر درگم میان اتاق ایستادم و چشم به بچه ها دوختم که نشسته روی زمین، مشغول باز کردن زیپ کیفهایشان بودند. خیلی نگذشت که الهه جنگنده‌ام دست جنباند و منِ گیج شده را کنار بچه‌ها نشاند و مجبورم کرد که به آنها کمک کنم و سپس از آنها بخواهم که کمی تمرین کنند و تا زمانی که دسرها را سرو نکردم و صدایشان نزدم، به هال نیایند. بعد از آن، به ضرب

از جا برخاست و مرا که دلم میخواست وسط آن اتاق بنشینم و از حماقت خودم و بی رحمی مردمان این دنیا فقط زار بزنم را از جا کند و بغضم را به چنگ گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد. دست دور بازویم انداخت؛ مرا دنبال خود کشاند و به مقصد آشپزخانه، مرا از اتاق بیرون برد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_777
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

مرا دنبال خود کشاند و به مقصد آشپزخانه، مرا از اتاق بیرون برد. به این امید که با سرو دسر، مودبانه بشود بیرونشان کرد و زودتر آن افتضاح را جمع کرد. به هال که رسیدم، علی رغم توپ و تشر الهه

عصبانیم که مرا دنبال خود میکشید، سر چرخاندم و نگاه به تلویزیون دادم.
هلیای یازده سال پیش در قاب تلویزیون من، داشت کادوهای تولد را باز میکرد.
نتوانستم بیشتر از آن ببینم. الهه عصبانیم به آشپزخانه رسیده بود و مرا مجبور کرد، بستنی را از فریزر بیرون بکشم و میان بغضی که میرفت و می‌آمد و درون افکار درهم و خشمم میپیچید و به جانم میریخت، در هر ظرف پایه‌دار بستنی‌خوری، مقداری بگذارم و برخلاف برنامه‌ای که برای تزیین آن داشتم، تنها بیسکویتی روی آن بگذارم و همه را با آن ظاهر شلخته، در سینی بچینم و سمت هال بروم.
پا که به هال گذاشتم، الهه‌ی طغیان کرده به زور به لبانم طرح خنده داد و به جای من گفت:

-خب دیگه مرور خاطرات بسه. دوقلوها میخوان براتون کنسرت بذارن. بفرمایید.

گفتم و سردی که در فضا پیچیده بود را پس زدم و سینی را اول جلوی فرید گرفتم و به او تعارف کردم.

اخم داشت و خود را روی مبل انداخته بود و لب به هم میفشرد و نگاه به روبرو داده بود. هلیا هم به اندازه او اخم داشت. انگار این قسمت را بهاره با او هماهنگ نکرده بود که آنطور معذب و ناراضی نشسته بود.
نادر اما مشتاق محو فیلم شده بود و داشت نکات تازه‌ای از خانواده‌ای که قرار بود با آنها وصلت کند، کشف میکرد. سامیار هم که اصلا تغییر وضعیت نداده بود. همانجا، به همان شکل که آرنج به دسته مبل تکیه داده بود و دست به چانه رسانده بود، خیره به تلویزیون مانده بود.
میان تعارف من، هلیا سر سمت بهاره چرخاند و آرام چیزی گفت. چه؟ نمیدانم ولی هر چه بود بهاره را ترساند و به هول و ولا انداخت و تنه از مبل کند و در فضای مقابلش به دنبال چیزی چشم چرخاند. دوباره گفتم:

-بفرمایید.

یک کلام صدای کلفتِ خش‌دار جدی تحویل گرفتم:

-نمیخورم.

در همانجا کنار مبل فرید ایستاده ماندم و بدون اصرار سینی را از او گذراندم و مقابل هلیا گرفتم. به او تعارف زدم. او با اخم بی آنکه نگاهم کند با سر رد کرد و من سینی به دست، از همانجا، رو به بهاره تعارف زدم. بهاره‌ای که با همان تک کلمه‌ی فرید بیشتر تشویش پیدا کرده بود و در حالی که گیج شده دست جلو می‌آورد و میخواست دو ظرف بستنی بردارد، پرسید:

-کنترل کجاست عزیزم؟

-میارم الان.

گفتم و سینی را همانجا روی میز وسط گذاشتم. به سمت تلویزیون رفتم و کنترل را از روی زمین برداشتم. تصویر را روی صحنه‌ی رقصشان بستم و تلویزیون را خاموش کردم. آن جیغ ها رفتند و سکوت به یکباره فضا را پر کرد. سکوتی که تنها صدای

ضرب آهنگ موسیقی بچه‌ها را داشت که گاه به گاه قطع میشد و نواخته میشد. جلوتر رفتم و فلش را از تلویزیون جدا کردم و سمت بهاره چرخیدم تا آن را به او بدهم.

❁❁❁
#میخواهمت
#پارت_778
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❁❁❁

بهاره هم دستش را سمت من دراز کرده بود و با خنده‌ای که دندانهای لمینت شده‌اش را به نمایش میگذاشت، خطاب به جمع گفت:

-آره دیگه.... اینم از این.... گفتی بچه ها کجا رفتن الهه جون؟!

هنوز به او نرسیدم که سامیار دست سمت من دراز کرد و گفت :

-بده من الهه.

مردد ماندم؛ ولی او مجال نداد. از جا برخاست و فلش را قبل از اعتراض هر کسی از دستم گرفت . دو ظرف بستنی از روی میز برداشت و رو به من گفت:

-بیا بشین.

او هم به اندازه فرید اخم و خشم داشت و به اندازه‌ی او صدایش خش‌دار بود. چند لحظه‌ای گذشت و من نشسته کنار سامیار، بستنی به دست نمیدانستم چه کنم. مغزم پاک شده بود. انگار چیزی را فراموش کرده بودم.
فضا ساکت و سرد بود، به اندازه بستنی که در دست داشتیم ولی برعکس آن، تلخ تلخ بود. میان آن سکوت، صدای فرید تنها صدایی بود که به گوش رسید. او گفت:

- من یکی برمیدارم. به سلامتی شما!...ممنون.

گفت و به جلو خم شد. ظرفی بستنی برداشت و من در جوابش گفتم:

-خواهش میکنم. نوش جان.

او حالا نسبت به چند لحظه قبلش، تغییری فاحش کرده بود. آرامتر بود. خشمی نداشت. لبخند به لب رساند و رو به من گفت:

-خیلی ممنون الهه خانوم. امروز خیلی زحمت دادیم.

ذهنم قفل کرده بود و من فراموش کرده بودم که کاری که باید میکردم. چیست؟! و تنها در جوابش گفتم:

-خواهش میکنم.

او قاشقی بستنی به دهان گذاشت و دوباره گفت:

-شما شاغلین؟

در جوابش کوتاه سر تکان دادم و «بله» گفتم. او نگاهی قفل قاشقش که در ظرف بستنی میگشت، رو به من گفت:

- کارتون چیه؟

-یک مجموعه خدمات مجالس دارم. دیزاین سفره عقد و تم‌های مختلف مجالس و دوخت لباس عروسو نامزدیو آتیه عکسو... یه مجموعه‌ست. البته شراکتیه. فقط مال من نیست.

او ابرو بالا انداخت و نگاه به من داد و درحالی که دستش هنوز مشغول بازی با بستنیش بود، گفت:

- عالی... البته بیشتر بهتون میاد، معلمی، چیزی باشین.

-هستم. یه چند واحدی دانشگاه تدریس دارم.

نمیدانم چرا آن را گفتم. ذهنم هنوز به دنبال گمشده‌اش میگشت و کسی دیگر در من پاسخ او را میداد. او صورتش به خنده باز شد و به تحسین نگاه به من داد و گفت:

-اعوو، چه عالی... دیدن درست حدس زدم؟!.. من آدم شناس قابلیم....

چیزی نگفتم. تمجید و تعریفش بوی تلخی داشت. به دل نمینشست. شبیه زهر بود. بیشتر مشوشم کرده بود. او خودش ادامه داد:

-...من همیشه دوست داشتم خانومم تدریس کنه. ولی عشق خیلی از معادله ها رو بهم میزنه....

گفت و سر سمت هلیا برگرداند و با نگاهی به او حرفش را کامل کرد:

-....و تو یهو چشم باز میکنی میبینی، همسرت اونی که تو تصوراتت بوده نیست ولی دست کمی هم از اون نداره.

هلیا جدی نگاهش میکرد. او که هنوز یخ تنش آب نشده بود، با همان حال سعی کرد رو به فرید لبخند بزند. من اما تنها توانستم در جواب نگاهش که دوباره سمت من برگشت، بگویم:

-بله. درسته.

او دوباره نگاه از من گرفت و به ظرف بستنیش داد. کسی حرفی نزد. انگار هنوز همه در همان گذشته‌ای سیر میکردند که دیده بودند. هنوز تکه‌ی گم شده پازل مغزم پیدا نشده بود و من منهای جوی حاکم، اعصابم از این فراموشی خرد بود.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_779

#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

فرید قاشقی دیگر از بستنی را که به دهان گذاشت، بهاره و نادر قصد رفتن کردند و او رو به آنها گفت:

-چه عجله‌ایه؟!.... بخورین. میریم.
گفت و بی آنکه منتظر تایید جمع باشد، رو به من کرد و با نگاه و لبخندی نشسته به چهره از من پرسید:

-چی تدریس میکنین؟

لب باز کردم و خواستم بگویم که چند واحد از دروس کارشناسی رشته صنایع دستی است که سامیار فرصت نداد. به جای من گفت:

-آشنایی با هنرای سنتی ایران.... یه چند واحد کارگاه داره.

او رو به سامیار گفت:

-اُاُ !...

و رو به من دوباره پرسید:

- درسای چه رشته‌ایه جسارتا؟

دوباره به جای من سامیار بود که جوابش را داد:

-صنایع دستی.

او رو به سامیار به تایید سر تکان داد و بی آنکه من یا او را مخاطب قرار دهد. قاشق در بستنی، خامه شده‌اش گرداند و با نگاه به آن گفت:

-آها! چه جذاب!... هنر اصیل ایرانی... لباسای سنتی و داروهای گیاهی ایران بینظیرن. همه جا مشتری داره.

-.فرید جان بریم.

-بستنیمو نخوردم عزیزم. بستنیتو بخور. چشم.

سریع جواب درخواست هلیا را داده بود و بدون حرفی ساکتش کرده بود. هلیای لوس چند ساعت قبل حالا مطیع او بود.
«شاید واقعا نقشه‌ای نبود!... شاید هلیا آمده بود تا عشقش را نشان دهد و بتواند سامیار را فراموش کند! نمیدانم هر چه هست اعصاب خردکن است.... چی را فراموش کردم؟!»

فرید به دنبال سکوت هلیا دوباره سر سمت من گرداند و گفت:

-عذر میخوام بابت دانش محدودم که علم شمارو به لباس محدود کردم.... اسم صنایع دستی میاد، ناخداگاه یاد لباسای سنتی و گیاهای دارویی میفتم. دیگه خط

کاری هرچی باشه، ذهن بیشتر حول اون حوزه میچرخه. ما هم که بیشتر با اینا سروکار داریم.

آن ماندن‌ها و اصرار به گفت و گو، اصلا جالب نبود و من تنها توانستم. «بله»ای ضعیف در جوابش بگویم. او دوباره پرسید:

- خودتون چیزی تولید کردین!؟

سامیار دوباره به جای من گفت:

-یه ماه پیش، اولین محصول کارگاهشو فرستادم روسیه. دست کش بود. برای فروش زمستانه رفت.

او ابرو بالا داد. چشم گرد کرد و تنه جلو کشید و رو به دسته مبل تکیه زد و در جواب سامیار گفت:

-اُاُ... احسنت!...

و سر سمت من چرخاند و رو به من اضافه کرد:

-...زنای قدرتمند همیشه مورد ستایش من بودن....

کمی نامتعارف سمت من متمایل شده بود. معذب شده بودم. مخصوصا که مستقیم نگاهم میکرد. البته گاردی که سامیار بسته بود و واضح حس میشد، خیلی در حالم بی تاثیر نبود. من تنها توانستم، ظرف بستنی در دست نگه دارم و در حالی که تکه کوچک بیسکویت کوچکم داشت درون بستنی آب شده غرق میشد، به فلسفه‌بافی او گوش دهم.

-... جوهره‌ای دارن که نمیشه نادیده‌شون گرفت. همین جوهره‌ست که خیالتو از زندگی باهاشون راحت میکنه و تو مطمئنی که بچه‌هایی که تربیت میکنه بهترینن.

نگاهی کاملا مردانه به جنس زن!

زندگی و تربیت فرزند!

حوصله و توان بحث با او را نداشتم والا بحث زیبایی میشد. تنها گفتم:

-بله.

او که از جوابهای کوتاه من زیاد خرسند نبود. تنه عقب کشید و به مبل تکیه داد و پرسید:

-بجز دستکش محصول دیگه‌ای ندارین؟

باز هم سامیار جوابش را داد.

-داره... ولی سرمایه‌گذار جدید نمیخواد. اونم نه تو کشوری که یه پایه‌اش خودمم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_780
#فصل_ده
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

❄❄❄

-هووووم.. خوب دستمو خوندی.....تاجری دیگه..... ولی سخت گیری نکن، تو به اندازه من ترکیه رو نمیشناسی.... تخصصه منه اونجا....میخوام فقط حمایتش کنم.

سامیار خیره به او لحظه‌ای را تعلل کرد و بعد گفت:

- واضح بگو ببینم چی میخوای؟!

صدایش آرام بود ولی دعوا داشت. فرید، لبخند به لب دوباره با بستنیش بازی کرد و گفت:

-واضح؟! گفتم. میخوام حمایتش کنم. اشکالی داره؟!

-آره. چون کج حرف میزنی. واضح بگو. واضح!

صدای سامیار وقت اتمام جمله‌اش بلندتر از ابتدا بود. خشم داشت. حریف میطلبید. دیگر مراعات و مهمانداری چند ساعت قبل را نداشت. دوئل مردان کلید خورده بود و فضا بوی خطر گرفته بود.
هلیا دوباره نام شوهرش را خواند.

-فرید جان.

-شما یه دقیقه ساکت عزیزم داریم معامله میکنیم.

«معامله؟!....این چه اصطلاحی بود دیگر؟!... یعنی بهاره همه جای آن فیلم را نشانشان داده بود؟!»

جرعت نکردم به سامیار نگاه کنم. ممکن بود هر حرکتم را به معنایی بگیرد و طوفان به راه بیندازد. آرام ماندم تا او هم آرام بماند. تنها رو به فرید گفتم:

-من با کسی بجز همسرم کار نمیکنم. پس لطفا این بحثو تمومش کنین.

فرید در سکوت نگاه به من داشت و سامیار خطاب به من گفت:

-بذا ببینم چی میخواد عزیزم... یه چیزی هست.... واضح حرفشو نمیزنه.

و نگاهم را سمت خودش کشاند. فرید در طول حرف سامیار نگاه از من گرفته و به او داده بود. حالا بیشتر مشخص بود که هدف سامیار است و من از اول هم نامرئی بودم.

- میخوام از خانومت و حرفه‌اش حمایت کنم، چون فکر میکنم صنعت مد ترکیه به یکی مثل اون نیاز...

او هنوز حرفش ادامه داشت که سامیار پوزخندی زد و گفت:

-آها !... تو همین چند کلمه فهمیدی نیازه صنعت مده؟!.... بعدم کی؟ تو؟!

او حرفش را با تک خنده‌ای تمام کرد. اینکه فرید میخواست به کجا برسد را نمیدانستم ولی میان آن بلبشو بازار، از گوشه چشم دیدم که بچه‌ها کنار قاب ایستاده‌اند و بالاخره پازل ذهنم کامل شد. قرار بود آنها آهنگ بخوانند. کاش زودتر به یاد می‌آوردم سر سمتشان چرخاندم و نگاهشان کردم. فرید گفت:

-چه اشکالی داره؟! یه پیشنهاد کاریه. نباید زیاد سخت بگیری!

بچه ها اشاره کردند که سمت آنها بروم و من رو به بچه ها اشاره کردم که به اتاقشان بروند. اما دریغ از گوش شنوا!
هلیا دوباره به حرف آمد. او هم احساس خطر کرده بود. در جایش نیم‌خیز شد و گفت:

-بریم دیر شد. ممنون الهه. خوش گذشت. پاشو.

فرید ردش نکرد. دست هلیا که روی بازویش نشسته بود و آن نگاهش به او، مجاب به رفتنش کرده بود و فرید تنها گفت:

-باشه.... تا لباس بپوشین اومدم. ...برو.... برو دیگه.

او داشت هلیا را که همراه بهاره از جا برخاسته بود، مجاب میکرد راضی به رفتن شده.
نگران از جا برخاستم و قبل از آنکه آنها سمت در روند، سمت بچه ها رفتم. صدای فرید آمد که پرسید:

-نگفتی!

و کسری از من پرسید:

- چی شد؟ دارن حرف میزنن که کی بیایم؟

صدایی نیامد و من در آن سکوت کوتاه رو به آنها گفتم:

- دارن میرن.... باشه بعد. نمیشه الان.

کیمیا «نچ» گفت و کسری :«ای بابا» و آن میان صدای سامیار آمد.

-دارم نگات میکنم ببینم کی از رو میری!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_781
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

ترسیدم. سر سمتشان چرخاندم. هر دو آرام نشسته و نگاه به هم داشتند. نادر داشت سمت در میرفت و در همان حال از من تشکر کرد. در جوابش خواهش میکنمی گفتم و سر تکان دادم. نگاه سمت در بردم. هلیا و بهاره کنار جالباسی نزدیک در، ایستاده بودند و

کت به تن میزدند. بهاره در همان حال تند تند چیزی به هلیا میگفت.
صدای فرید دوباره نگاهم را سمت آن دو کشاند.

-من هیچ وقت از معامله‌ای که سود زیادی داره پا پس نمیکشم. پیشنهادم سر جاشه. اونقدرم آدم میشناسم که بدون دردسر کارمو راه بندازن.

حرفش تهدید داشت انگار!

« خدا خفه ات نکند بهاره. این طاعون چه بود آوردی؟!.... خدایا به خیر بگذران!»

او خود را روی مبل جلو کشیده بود و لبه مبل نشسته و حرف میزد. سامیار گفت:

-کیان؟

دیگر معطل نکردم. بچه ها را به داخل اتاق فرستادم و بعد از آنکه از آنها خواستم بیرون نیایند، در را بستم. دوباره صدای فرید بود که گفت:

-خیلین. لیست کنم؟

«خدایا او میخواست به کجا برسد؟!»

سامیار که شروع به صحبت کرد، آرام سمتشان قدم برداشتم.

- اون خیلیا، میتونن کاری کنن که شرکتتو مال خودم نکنم؟!.... کار یه تماسه!... کوچیک!.... امروز زنگ بزنم. فردا شعبه منی. اونوقت رو چه حسابی دم از معامله میزنی؟!... اصلن با کدوم شرکت میخوای از زن من حمایت کنی؟!...با شرکت من؟

به آنها رسیدم و از پشت سر فرید رو به سامیار اشاره زدم که تمامش کند. چشمش تا روی من بالا آمد و با سوال فرید که پرسید:« به خاطر یه پیشنهاد کاری که

به زنت دادم، داری تهدید میکنی؟!»، بی آنکه واکنشی نسبت به خواسته ام نشان دهد، دوباره چشم سمت او گرداند و با آرامش و جدی گفت:

-نه.. تهدید نیست. ... کار یه تماسه.... رسولی، سعید..... نماینده سابق مجلس، مشاور وزیر..... نشونیا درسته دیگه؟!...یکی از سهام دارای اصلیته نه؟!.... رانت دولتیو ترخیص از گمرک تو سه شمارهو سهمیه واردات سالانه... اووف عالی... یعنی ده پونزده ساله خوب تو پاچشون کردین... آفرین... ذبیح پور میشناسی؟!... سر همین باند بازی شما، زمین خورد. نتونست قسطای بانکشو بده. دیگه تولید نداره. اون، چندتا دیگه مثه اون.... جنساشونو میفرستادم اونور.... دیگه نیستن.... ماجد که اگه اشتباه نکنم. سکته کرد. مرد بیچاره. .... یعنی من با این یال و کوپال همچین زیرآبی که شما رفتین. نرفتم... چرا پول دادم که قانونو اجرا کنن....برای چیزی که حقم بود.... خیلی خرج کردم... ولی کثیف کار نکردم..... 60 درصد کارم صادرات بود. الان شده 30 تا... میدونی یعنی چی؟!... یعنی ایران رفت!...

گفت و تکیه از پشتی مبل گرفت و تنه جلو کشید. نحوه نشستنش را تغییر داد و در حالی که حرفش را ادامه میداد که آرنج به زانو زد و تنه به آن تکیه داد.

-.... امروز زنگ بزنم ، فردا سهام رسولی مال منه.... اون وقت بجز تو... چندتا سهام دار دیگه هم میمونن که خریدشون کاری نداره...پس تهدید نیست. کافی اراده کنم!...

گفت و نفسی گرفت و به ضرب از جا برخاست و ایستاده دست به جیب شلوارش برد. از همان زاویه بالا به پایین نگاه به او که هنوز نشسته بود، داد و حرفش را اینطور ادامه داد:

-...خوشحال شدم از آشناییت. البته صادقانه بگم نمیدونستم که تو مالک اون شرکتی. امروز فهمیدم. یعنی خیلی تو خورده کاریای رقیبای جزء دخالت نمیکنم... بچه ها خودشون راه میبرن...

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_782
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

میان کلامش، فرید هم مثل او از جا برخاست و مثل او دست به جیب شلوارش برد. پشت به من و مقابل سامیار ایستاد. سامیار حرفش را خطاب به او اینطور تکمیل کرد:

-... در هر حال خوش گذشت. بالاخره فامیلیم دیگه...

گفت و نگاه از او گرفت و سر سمت هلیا برگرداند و با صدایی که به او برسد گفت:

-... هلیا شوهرتو جا ندازی... سفت بچسبش.... شوهر بد گیر میاد....حتی اگه شدید شیشه خورده داشته باشه.

فرید بالاخره به حرف آمد. حینی که به پشت میچرخید و میخواست از بین دو مبل عبور کند. سامیار را خطاب قرار داد و گفت:

-خوبه... خیلی خوبه که اینارو میدونی.....

او از بین مبل ها که بیرون آمد، میان حال تقریبا هم راستای من، رو به سامیار ایستاد و حرفش را تکمیل کرد:

-.... چون دستت میاد من کیم.... خیلی با دمم بازی نمیکنی.

گفت و سمت من چرخید و قبل از آنکه چیزی بگوید سامیار در جوابش پوزخند زنان گفت:

-دم؟!

او بی توجه به سامیار رو به من کرد و درحالی که دست از جیب بیرون میکشید و به سینه میگذاشت.
گفت:

- خوشحال شدم از آشناییتون الهه خانوم. پیشنهادم هنوز سرجاشه... ممنونم بابت امروز.

گفت و من در جوابش سر تکان دادم و او از من رو گرفت و سمت بیرون رفت.
سامیار قبل از آنکه دور شود سوالش را تکرار کرد.

-دم!....تو دم داری آخه؟!

دستانش در جیبش مشت شده بود. نگاه از دستانش که احتمالا داشت اذیتش میکرد، گرفتم و رو به او آرام گفتم:

-آقا سامیار.

او بلندتر از من گفت:

-جان؟!

دستانش هنوز مشت بود و او قدم از قدم بر نمیداشت. همانجا ایستاده بود.

«پاهایش هم حتما درد داشت!.... وای بر من چه کردم؟!»

-خواهش میکنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_783
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

آقا سامیار.

او بلندتر از من گفت:

-جان؟!

دستانش هنوز مشت بود و او قدم از قدم بر نمیداشت.
همانجا ایستاده بود.
«پاهایش هم حتما درد داشت!.... وای بر من چه کردم؟!»

-خواهش میکنم.

گفتم و او دیگر حرفی نزد. تنها چشم از من گرفت و با همان سر افراشته، در حالی که برای آرام کردن خود، دمی بزرگ میگرفت، نگاه به روبرو، جمع نزدیک در داد.
چشم از صورتش گرفتم و نگاهم را تا دستان درون جیبش پایین آوردم.
هنوز جیبش را برجسته بود.

نگران نفسی گرفتم و برای بدرقه سمت در رفتم وقتی رسیدم که آخرین نفرشان، پا بیرون میگذاشت.

فرید معطل نمانده بود. من که رسیدم، او پا درون آسانسور میگذاشت و تنها توانستم نیمی از تنش را ببینم. هلیا هم به خداحافظی نماند. او با چند قدم فاصله، عقبتر از فرید به دنبالش میرفت؛ اما در جواب بهاره‌ای که استرس و دستپاچگی در حرکاتش هویدا بود و شوهر او، «خواهش میکنم» و «خوش آمدید»ی گفتم و تعارفات دروغ ایرانیمان را تکه پاره کردیم. بچه‌ها هم برای بدرقه آمدند. کنارم ایستادند و با عمه‌یشان خداحافظی کردند همان چند دقیقه کوتاه صحبتمان، باعث شد که آنها را از همسفری با هلیا و شوهرش جا بمانند و مجبور شوند از پله‌ها بروند.

«این چه چه کاری بود تو کردی!... یعنی اگر صنم نباشد، این دختر ول معطل است!... بیچاره هلیایی که با طناب او در چاه افتاد.

اینکه چه شد یا اینکه هدف یا نقشه‌یشان چه بود را نمیدانم. قطعا اینی نبود که اتفاق افتاد. ولی هرچه که بود، همه اشتباه کردیم!... اول از همه خودم!»

- میرم بخوابم. تو هم بیا. کارارو بعدا بکن.

صدای سامیار که از پشت سرم آمد، مرا از فکر بیرون کشید و نگاهم را از آنها که پا به طبقه پایین گذاشتند و دیگر در دیدم نبودند، گرفتم و سمت او چرخیدم . از من گذشته بود و آرام سمت اتاقم که به تازگی مشترک شده بود، میرفت.
«خدایا من چه کردم! بهاره عقلش نمیرسید. من چه؟!»
او که پا به اتاق گذاشت، من در جوابش:« باشه. میام الان» گفتم. در را که پشت سرم بستم. کسری مقابلم ایستاده پرسید:

- میشه یه دست پی اس بزنیم؟

هنوز جوابش را ندادم که کیمیا در جواب فعل جمعی که او به کار برده بود، گفت:

-من نمیخوام. حوصله ندارم.

گفت و نماند. سمت اتاقش رفت. او که رفت رو به کسری منتظر گفتم:

-فقط یک ساعت. بی صدا.

پذیرفت و سمت تلویزیون رفت و من به اتاقمان.

سامیار با همان تیشرت آستیدار و شلوار ورزشیش، به پشت روی تخت دراز کشیده و ساعد روی چشمانش گذاشته بود. به قصد تعویض لباسهایم، سمت کمد رفتم و از او پرسیدم:

-خوبی؟!

جوابی نداد و من پیراهن راحتیم را از کمد بیرون آوردم. همانجا شومیز و شلوارم را با آن عوض کردم و درحالی که لباسهایم را مرتب در کمد میچیدم، دوباره برای گرفتن جواب، نام سامیار را صدا زدم:

-سام؟

-خوبم. بیا.

همان دو کلمه جوابش بود؛ اما پر از خستگی بود. ضعف داشت انگار.

«شاید هم من زیادی حساس شده‌ام!»

در کمد را بستم و سمتش رفتم. نگاهی به ساعت کوچک کنار تخت دادم. هنوز تا موعد داروهایش یک ساعت و نیم زمان مانده بود. نگاه از ساعت گرفتم و کنارش روی تخت به پهلو دراز کشیدم و سمت او چرخیدم. دست به موهایش رساندم و نوازشوار بینشان دست کشیدم.

عکس العملی نشان نداد.
همانطور ماند.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_784
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

من هم چیزی نگفتم. او خسته بود و وقت جنگ اعصاب نبود. آن حالش میگفت نیاز به سکوت دارد. دیر نمیشد برای حرف زدن. آرامش تنها چیزی بود که آن لحظه نیاز هر دویمان بود.

رو به او، دست دیگرم را زیر سرم بردم و چشم بستم. تا زمانی که صدای نفسهای سنگینش به گوشم رسید و چند دقیقه بعد از آن، دستم را بین موهایش گردندم. او که به خواب رفت، مثل او به پشت چرخیدم؛ ساعد

روی چشمانم گذاشتم و در سکوتی ظهرگاهی، پیچیده در صدای آرام خرخرهای او آرام گرفتم.

«این روزها زیادتر خسته میشد!
هربار که او خوب و سرحال است؛ فراموش میکنم دردی دارد و همان زمانها، خودخواه میشوم و اوضاع را برای هردویمان سخت میکنم. روز جمعه بعد از یک هفته پرکار، میشد آرام سپری کرد. میشد خوشحال ماند و اینطور نگرانی و عذاب وجدان به جان خود نریخت!... "من خانوم این خونه‌ام، من تصمیم میگیرم کی بیاد کی نیاد!" چطور برای گفتن اینها خجالت نکشیدم؟!...حالا چه شد؟!.... یعنی احساس بهاره یا جنگ من با او ارزش این ماجرا و درد او را داشت؟!... نه. اشتباه بود. اشتباهی محض!»

همان نیم ساعت خواب قیلوله را هم در میان افکار مشوش سر کردم و مطمئن از اینکه خواب به چشمانم نمی‌آید، نگرانتر از هر وقتی، مثل مادری که فرزندش را خوابانده و حالا به سراغ کارهایش میرود، آرام از جا برخاستم؛ از اتاق بیرون رفتم. به همان آرامی در

را بستم و سعی کردم در سکوتی مشابه کارها را انجام دهم.
کسری هدفون به گوش، پای تلویزیون نشسته بود و بازی میکرد. کیمیا در اتاقش مشغول کاری بود. بی آنکه آنها را برای کمک صدا بزنم، تمامی کارها را با حداقل صدا، ظرف یک ساعت انجام دادم. مقدمات داروهای سامیار را آماده کردم و همه را همراه لیوانی آب در سینی گذاشتم و به قصد رفتن به اتاق از آشپزخانه بیرن آمدم؛ ولی همان لحظه‌ی اول او را روی مبل سه نفره مقابل تلویزیون پیدا کردم. در حالی که هدفون به گوش داشت و لپ تاپ روی پاهایش روشن بود و چشم به صفحه‌اش دوخته بود و داشت محتویات فلش بهاره را میدید.

سینی به دست مسیر عوض کردم و سمت او رفتم. در همان فاصله تا رسیدن به او، صحنه‌ای از تولد سامیار عوض شد و به جایش صحنه‌ی از چندین نفر درون یک قایق کوچک به نمایش در آمد که چند دختر و پسر میخندیدند. نمیخواستم بدانم که کیستند. قطعا من جز آنها نبودم. من خاطره مشترکی با آنها در قایق

نداشتم. نخواستم هم بیشتر ببینم. نخواستم ذهنم را با مرور خاطرات بی ارزشی پر کنم که فقط برایم تلخی دارند. الان فقط حال او مهم بود.
«انشاالله که چیزی نمیشود!»

از میان دو مبل گذشتم و سینی روی میز وسط گذاشتم. اول به سراغ کسری رفتم که از حواس پرتیم استفاده کرده بود و هنوز داشت بازی میکرد. هدفونش را از گوشش برداشتم و گفتم:

-بیشتر از یه ساعت شده، تا یه ربع دیگه بازیتو تموم کن.

او که با برداشته شدن هدفون از گوشش، نگاهی گذری به من داد و به سرعت سر سمت تلویزیون برگرداند. گوش به من سپرده و در جوابم «باشه» گفت. تاییدش را که گرفتم، سمت سامیار رفتم. دست پشت لپ‌تاپش گذاشتم و میان فیلم دیدنهای او بی‌هوا بستمش.

- بسه دیگه زیاد تو گذشته چرخیدی.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_785
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

گفتم و لپتاپ رو از زیر دستش بیرون کشیدم. مخالفتی نکرد. نفسی گرفت و هدفون از گوشش پایین آورد و دور گردنش انداخت. دست بالا آورد و چند بار رفت و برگشتی به صورتش و از آنجا بین موهایش کشید. کنارش نشستم و سینی را روی پاهایم گذاشتم.
قرصهایش را از ورق بیرون کشیدم و با لیوانی آب سمتش گرفتم. او که مشغول خوردن آنها شد، سرنگ درون ویال زدم و محلول درونش را که پیشتر آماده کرده بودم و حالا رقیق شده بود را به سرنگ کشیدم.

سامیار قرصهایش را که خورد، من هوای سرنگ را گرفتم. او لیوان خالی آب را کنارش، روی مبل گذاشت و کمر شلوارش را تا روی ران پایین کشید و با انگشت جایی روی آن را نشان داد و گفت:

- اینجا بزن.

چند باری قبل از آن هم به او آمپول زدن اما باز هم برایم عادی نمیشد. مخصوصا حالا که محل تزریق عوض شده بود.

- بزن نترس.

تردیدم را حس کرده و به حرف آمده بود.

-تا حالا اینجا نزدم. ران دردش برات بیشتره میشه. برگرد پشتت بزنم.

-زیاد اونجا زدی. نمیشه. نترس اینم همونه. اینجا بزن.

گفت و دوباره با تاکید جایی روی رانش را با انگشت نشان داد.

نمیشد!
مخصوصا اینکه حالا زیر نگاه او باید تزریق میکردم. سرنگ را سمتش او گرفتم و گفتم:

- بیا خودت بزن. اینجا رو که میتونی.

-نچ! نباید تو یاد بگیری؟!

-دردت میگیره دلم نمیاد.

-هیچی نمیشه. بزن.

تردید و ترس بیشتر از آن صورت خوشی نداشت.

نفسی گرفتم و پنبه زدم و تزریق را انجام دادم. کارم که تمام شد. بازی کسری هم سوت پایانش خورد و او هرچه داشت را مرتب کرد. ازجا برخاست و رو به

ما چرخید. آنها هم تقریبا عادت کرده بودند به آن تزریق ها. اولش تماما چشم بودند و مثل کارآموزان همراه من از سامیار درس یاد میگرفتند. بار دوم و سوم هم همچنان کنجکاو بودند. اما بعدش دیگر کم کم از جذابیت افتاد و عادی شد و آنها وضعیت جدید سامیار را پذیرفته بودند.

-به دارا زنگ بزنم، بریم دوچرخه سواری؟

-خسته نیستی؟!

او «نچ» گفت و سر بالا انداخت. تاییدش کردم و او سمت تلفن روی اپن رفت و من به یاد کلاس رقص کیمیا افتادم، از همانجا نامش را صدا زدم«کیمیا؟!». پاسخ که داد، گفتم:

-.کلاست دیر نشه مامان.

جوابش را که شنیدم، سینی روی میز مقابل گذاشتم. پا بالا جمع کردم و آرنج روی پشتی مبل گذاشتم. به

پهلو، رو به او، تکیه زدم و سرم را به دستم تکیه دادم. او شلوارش را بالا کشیده و مرتب کرده، راحت نشسته و سر پایین انداخته بود. چشم بسته، پنچه بین موهایش میکشید.

-خوبی؟

در همان حال بی آنکه وقفه بین کارهایش بدهد، در جوابم به تایید سر تکان داد.
ضعف داشت.
خسته تر به نظر میرسید.

-یا اینجا به سرت دست بکشم.

گفتم و او تعارف نکرد، سریع پذیرفت. دست از سرش برداشت و خود را سمت من کشید. سرش جایی نزدیک آرنجم روی پشتی مبل فرود آمد. لبخند به لب آمد.

«او هم مثل باربد عاشق نوازش سرش بود.»

دست آزادم را به سرش رساندم و چند دقیقه‌ای را در سکوت نوازشش دادم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_786
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

کسری با دوستش هماهنگ کرد و رفت تا آماده شود.
سامیار چشم بسته پرسید:

-ساعتمو چیکارش کردی؟

صدایش خواب آلود بود. اولش متوجه نشدم. گفتم:

-دست نزدم بهش. فکر کنم همونجا سرجاش باشه. بیارم؟

-کادومو میگم.

تازه دوزریم افتاد. بی‌منظور و بهشوخی گفتم:

-فروختمش.

سریع چشم باز کرد و از همان زاویه چشم به من دوخت و گفت:

- اذیتم نکن الهه. حالم خوب نیست.

نگاهش، حرفش، قلبم را در سینه لرزاند. همیشه سخت از حالش حرف میزد. قلبم خواست همانجا از جا برخیزد و آن را برایش بیاورد؛ ولی خودم هنوز آماده نبودم. یعنی هیچ وقت برنامه‌ای برای آن ساعت نداشتم . نه میتوانستم بیندازمش، نه میتوانستم مقابل چشم نگهش دارم. بلاتکلیفترین کادویم بود که به کسی داده بودمش!

اما آن لحظه که آنطور ضعف داشت و مظلوم نگاه به من داده بود. نه توانستم ردش کنم و نه توانستم، همان لحظه ساعت را به او بدهم. تنها گفتم:

-یادم نیست کجاست. باید بگردم.

زمان لازم داشتم.
برای همین گفتم نمیدانم در حالی که همان لحظه قلبم از جا برخاسته و مستقیم سر وقت جعبه ساعت درون کمد اتاقم رفته بود.
سامیار آرام شد. گفت:

-آره پیداش کن.

به تایید سر تکان دادم. او دیگر چشم نبست. همانطور سر به پشتی مبل تکیه داده، مستقیم نگاه به سقف داد. چند دقیقه‌ای را هم به آن سکوت گذراندیم. کسری آمد و گفت که میرود. تاکید کردم دور نشود. مواظب خودش باشد و یک ساعت دیگر خانه باشد. پذیرفت. هم از من و هم پدرش خداحافظی کرد و سمت در

رفت و من درحالی که دستم بین موهای سامیار میگشت، او را با چشم تعقیب کردم و تا زمانی در را پشت سرش بسته شد. ماندم. دوباره رو به سامیار چرخیدم و سر به دستم تکیه دادم. میان نگاه هایش که روی سفیدی سقف میچرخید و خودش درمیان افکار درهمی که از گذشته نشات میگرفت، گفتم:

-نباید اون فیلما رو میدی.

-ء...

-ما درباره همشون با هم حرف زدیم. دیگه حالا که همچی تموم شده، دلیل نداره بخوای خودتو باهاشون اذیت کنی.

دوباره کوتاه، سکوت شد. او اینبار گفت:

- میگن تو قیامت هرکاری کردی مثل فیلم از جلوی چشات رد میشه. کارای خوبت خوشحالت میکنه و تو دوست داری دوبارهو دوباره ببینیشون؛ ولی کارای

بدت، نه!... به قول تو طاعونن.... نه میتونی دست ببری و اون گندکاریاتو از گذشته‌ات پاک کنی، نه درستشون کنی.... فقط مجبوری وایستی درد بکشیو ببینی. شایدم یکی دوتا زدی تو سر خودت بلکه آروم شدی.. همین از دستت میاد.

-...ء

-... اینم الان مث اونه. هیچ کاری نمیتونم براش بکنم.

-...ء

-اون سامیار تو فیلم خیلی بیچاره بود الهه. خودشم بازیچه چهارتا کوچیک مغز شده بود مثل دلقکا اون وسط وایستاده بود، تولد بازی میکرد. وقتی شعمو فوت کردم. یادمه. تو با او شکم بزرگت او شال قرمزت که دور گردنت انداخته بودی..... نمیدونی چقدر بامزه شده بودی.... از همه دوران حاملگیت همون قیافه‌ات جلو چشمامه. واضح.... نتونستم بیشتر نگات کنم. پتانسیل اینو داشتم که دستتو بگیرم بگم گور

پدر سحر و شرکت و همه چی... برای همین چشمامو بستم که هوایی نشم که احمقانه دنبال چیزی برم که فکر میکردم هدف اصلیه!... همون روز اون لاشخور از چنگم فرار کرده بود. فک میکردم، آخرشه. تموم شد. ولی نشد. اعصابم خرد بود.... اصن برام مهم نبود دورو برم چی میگذره،.... فقط میگفتم بگذره.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_787
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر🎁
❄❄❄

-...ء

-اصلا نمیخوام به اون زمان برگردم. یه سره استرس، بدو بدو.... گند گند گند.

-...ء

- دلمم به سامیار تو فیلم میسوزه الهه. خیلی بیچاره بود. خیلی حالش بد بود.... یکی رو مثل تو نداشت که اینطوری دستای کوچیکش بین موهاش بگرده، آرومش کنه.... فکر میکرد یکیشو ازش دزدیدن... دلم بهش میسوزه ولی ازش بدم میاد. به قول اشکان زیادی چرکه.

گفت و حرفش را با تک خنده‌ای لب بسته تمام کرد. چیزی نگفتم تنها دست بین موهایش میکشید و پوست سرش را ماساژ میدادم. او دوباره گفت:

-دلم به الهه توی فیلمم میسوزه. بیشتر از سامیار تو فیلم. همون وقتم میسوخت. تو بیگناه‌ترین بودی....نچ!

گفت و سر از زیر دستم بیرون کشید. صاف نشست. به قصد مرتب کردن کاکل بهم ریخته اش، دست بین

آن برد و در همان حال، بی آنکه نگاهم کند، به حرفهایش اضافه کرد:

-نمیدونم دیگه مغزم نمیکشه. همه چی برام به هم پیچیده.

گفت و دست از سر برداشت و به مبل داد و به کمک آنها، سنگین از جا برخاست. نگران پرسیدم:

-کجا میری؟

او سر پا ایستاد و از همان زاویه نگاه به من داد و با لبخند گفت:

-گشنم شده. برم یه چی بخورم. نمیخوری تو؟

گفت و منتظر جواب من نماند و سمت آشپزخانه رفت. او که از من میگذشت، گفتم:

- تو یخچال یکم الویه هست همونو بخور.

او سر تکان داد و من چشمانم او را تا جایی که درون آشپزخانه پیچید و از نظر پنهان شد، تعقیب کرد. او با اینکه آرام قدم برمیداشت، اما راه رفتنش عادی بود.

اوضاع انگار خوب بود. جای نگرانی نبود!

همانجا روی مبل به پشت دراز کشیدم و چشم بستم و به صدای فعالیت او در آشپزخانه گوش داد.

او الویه را از یخچال برداشت. قاشقی را با سروصدا از جا قاشقی آویزان به آبچکان بیرون کشید. پشت میز نشست و احتمالا با همان چند تکیه نان درون پلاستیک، مشغول خوردن شد و من همانجا روی مبل چند دقیقه‌ای را استراحت کردم.

یک ربع، بیست دقیقه‌ای که گذشت، با صدای کیمیا که آماده باش بالای سرم ایستاده بود، چشم باز کردم.

دیگر صدایی از آشپزخانه نمی‌آمد. اما کاکل خرماییش را از پشت اپن میدیدم. او همچنان پشت میز آشپزخانه نشسته بود. از جا برخاستم و به قصد سر زدن به او، همانطور که سمت آشپزخانه میرفتم، به کیمیا گفتم که به مربیش بگوید شهریه‌اش را پرداخت کردم و او را برای برداشتن بطری آبش از یخچال، جلوتر از خودم، به آشپزخانه فرستادم.

چند لحظه بعد از او من هم به ورودی آشپزخانه رسیدم و نگاه به سامیار دادم که مثل مجسمه‌ای پشت میز نشسته بود.

او خود را جلو کشیده بود و آرنج به میز تکیه داده، سر پایین داشت و نگاهش به ظرف الویه و قاشقی بود که دستش آن را درون الویه میچرخید و...

بویی زننده در فضا پیچیده بود. آرام بو کشیدم.

-مامان یه بوی نمیاد؟... انگار جیشه.

درست است، بوی ادرار بود!

«الهی برای تو بمیرم!»نگاه سمت سامیار چرخید که عکس‌العملی در برابر حرف کیمیا نشان نداد و همانطور قاشق درون الویه میگرداند.
حالا شرمش را با جان میدیم، بی آنکه صورتش را ببینم. دلم میخواست به آغوشش بکشم و نگذارم آن حالش را کسی ببنید.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_788
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه جبرانی قبل🎁
❄❄❄

کیمیا که حرفش را زد، حین بستن در یخچال و درحالی که صورت جمع میکرد، سر سمت تراس گرداند تا منبع بو را شناسایی کند، بو واضح بود. نمیشد انکار کرد.

-آره...حتما از بیرونه. الان در تراسو میبندم. تو برو دیرت نشه.

گفتم و دست پشت او گذاشتم و سمت بیرون هدایتش کردم. او تقریبا راضی شده بود و پیگیری نکرد. حتی نگاهش سمت سامیار نچرخید. از همانجا رو به او خداحافظی کرد و برای رسیدن به کلاسش سریعتر قدم برداشت. من هم دنبالش رفتم، در را که پشت سرش بستم، به آشپزخانه برگشتم. نگاه به سامیار دادم. بغضم برای حالش که من باعثش بودم، بالا آمد.

«خدایا من چه کردم؟!»

بغضم را پس زدم و سعی کردم به خود مسلط باشم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- بچه‌ها رفتن...

سمتش قدم برداشتم و در همان حال حرفم را ادامه دادم:

-...میتونی راه بری؟

او جوابم را نداد. تکیه از آرنجهایش گرفت و تنه به پشتی صندلی رساند و صاف نشست. قاشق در دستش را روی میز پرت کرد.
ترسیده ولی مصمم پرسیدم:

-کمکت کنم بلند شی؟

او باز هم جوابی نداد. صورتش را اخم گرفته بود.
نفسی گرفت و به قصد برخاستن از جا، دست به میز داد و خود را بالا کشید.
آن اتفاق اولین بار بود!

دیگر نماندم. سمتش رفتم تا کمکش کنم.

تمام جانم میخواست به آغوشش بکشم و هر چه درد دارد را از تنش بکنم و دور بریزم.

اما وقت احساساتی شدن نبود. سخت بود ولی محکم ماندم. کنارش رفتم، دست به بازویش دادم و گفتم:

-آروم بیا.

او از پشت میز بیرون آمده بود ولی همچنان تکیه‌اش را از میز نگرفته بود.دستم را پس زد و جدی گفت:

- دست نزن بهم. میتونم خودم...

اخم داشت.
صدایش خشن بود. چشمانش...

«قرمز بود!... گریه کرده بود؟!... وای بر من.»

به رویش نیاوردم و اصرار به کمک هم نکردم.
همانجا کنارش ماندم تا ببینم قدم بعدی چیست.
او سر چرخاند و نگاه به صندلی پشت سرش داد. بی آنکه نگاه از صورتش بگیرم، گفتم:

-عب نداره. فکرشو نکن. جمعش میکنم.... کاری نداره که.... تو بیا بریم دراز بکش... همه چی درست میشه.

با اینکه تمام جانم میخواست او را به آغوش بکشد و زار بزند تا شاید معجزه شود و دردها از او دور شوند، اما نمیخواستم با دلسوزیم، حساسش کنم. بغضم را پس زدم و او نگاه از پشت سرش گرفت و بی آنکه حرفی بزند، با همان اخم، آرام حرکت کرد. از من گذشت و سمت اتاقش قدم برداشت.
من ایستاده آنجا بغض بالا آمده ام را کنترل میکردم و به او که سنگین قدم برمیداشت ولی خدا را شکر تعادل داشت هنوز، نگاه میکردم.

«خاک توسر من..... باید به دکترش اطلاع دهم.»

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_789
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

سامیار که به اتاقش رفت دست به کار شدم. صندلی و قالیچه زیر میز را برداشتم و هر دو را دانه دانه به حمام بردم. در بین راه بار اول که قالیچه را میبردم، دیدم که او تازه به تخت رسید.

در راه برگشت او دست به کمر شلوارش داشت و دفعه‌ی بعد که صندلی را میبردم، شلوارش را پایین تخت دیدم و خودش را در حالی دیدم که ساعد به پیشانی چسبانده و روی تخت دراز کشیده و پتوی تخت را روی تنش انداخته. آن هم در این هوای گرم!

-ای بابا!

گفتم و نفسی گرفتم. صندلی را همانجا دم در رختکن کوچک سرویس رها کردم و مستقیم به اتاقش رفتم. پا دورن اتاق گذاشتم والهه غرغرویم ناطق شد:

-الان وقت پتو انداخته؟!

گفتم و بی آنکه جوابی بگیرم، سمت کمد لباسهایش رفتم. لباس زیری برداشتم و به سمتش رفتم. روی تخت خم شدم و بی آنکه چیزی به او بگویم پتو را تا روی ساق پاهایش بالا زدم و خواستم پایش را بگیرم تا لباس زیر را تنش کنم.

او با همان قدرتی که برایش مانده بود در سکوت، پایش را تکان داد و دستم را پس زد. محلش ندادم و دوباره تلاش کردم و دوباره از طرف او پس زده شدم. اینبار اما او آرام و چشم بسته گفت:

-نکن!

باز هم محلش ندادم و سعی کردم لباس را به پایش کنم که باز هم رد شد و او همانطور آرام گفت:

- دست نزن به من.

صدایش انرژی نداشت.
کلفت و خشن شده بود.
کوتاه نیامدم.
گرما برایش سم بود.
یک بار دیگر تلاش کردم و اینبار هم شکست نتیجه‌اش بود و فریادش بر سرم البته:

-نکن میگم!... نمیفهمی به من دست نزن یعنی چی؟!

لب بسته صاف ایستادم و کلافه نگاه به او دادم که در همان حال چشم باز کرده بود و خشن نگاهم میکرد.

«باید آرام بمانم.
من فقط ترسیده‌ام!

گرما برایش خوب نیست!.... عزیز کمکم کن!»

او از سکوتم که علی رغم اشک درونم، اخمم را نشانش میداد، استفاده کرد و دوباره در همان حال گفت:

- برو.

گفت و چشم بست و من همانطور، همانجا چند لحظه‌ای را فقط ماندم.

الهه‌ی مادرِ وجودم، الهه‌ی ترسیده‌ام را در آغوشم گرفت و نوازشش داد و در گوشش نجوا کرد:
«نترس، اتفاقی نمی‌افته. درستش میکنیم. تموم میشه.»

چند ثانیه‌ای گذشت و من که با آن آغوش ذهنی آرامتر شده بودم، چشم باز کردم و نگاه به او دادم. حالا ترسم کمرنگ بود. آرام گفتم:

-گرما برات خوب نیست سام. این هوا هم در حالت عادی اصلا مناسب پتو نیست چه برسه به این وضعیت.

-..ء

-بذار اینو پات کنم. بعد میرم..... نگات نمیکنم. قول میدم.

گفتم و چند لحظه‌ای را برای تصمیم‌گیری به او فرصت دادم. آرامش کلامم، سکوت را از او نگرفت و من راضیت حسابش کردم.
دست به کار شدم و لباس زیر را به پایش کردم. آن را در پاهایش بالا بردم و او هم همکاری کرد و دستانم زیر پتو، لباس را کامل به تنش نشاند و کارم را با کنار زدن پتو از رویش، تمام کردم.
خم شدم تا شلوار و لباس زیر درونش که طوری روی زمین افتاده بود که انگار کسی آنجا پوست اندازی کرده بود، را بردارم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_790
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

آنها را به دست گرفتم و ایستاده رو به او که حالا در وضعیت بهتری روی تخت دراز کشیده بود، گفتم:

-یکم استراحت کن، من میرم به دکترت زنگ بزنم، یه کاریم بیرون دارم. بعد میام اگه کاری داشتی بگو. الان به هیچی فکر نکن. فدای سرت. خودتم میدونی که این یه حمله است. مثل یک طوفان اومده و میره تموم میشه.

-...ء

-چیزی لازم نداری؟

ـنه.

جوابش هر چند خیلی صدای واضحی نداشت و تنها لب زده‌بود ولی به جانم قدرت داد.

«این طوفان رد میشد. هرچقدر هم که اینبار سختتر باشد.»

به قصد انجام کارها از اتاقش پا بیرون گذاشتم.

«تا آمدن بچه‌ها یک ساعت تا یک ساعت ونیم زمان هست. باید همه کارها تمام شود.»

اول به اتاقم رفتم تا با پزشکش تماس بگیرم. در بین راه موهایم را بالای سرم گوجه‌ای جمع کردم و با کش دور مچ دستم همانجا محکمش کردم. موبایلم را از شارژ در آوردم و حینی که دنبال شماره دکترش میگشتم، شارژ را هم از پریز جدا کردم و روی تخت پرتش کردم.

گوشی به گوش چسباندم و خدا را شکر دکتر سریع جوابم را داد.

گفت نترسم. یاد آوری کرد که بیمایش از نوع عود کننده و فروکش کننده است که حمله ها قابل کنترل است و بخش اعظمی از آن از بین میرود، هرچند که ممکن است به مرور اثرات تخریبی هم داشت باشد ولی الان اصلا جای ترس نیست. الان بیماری تحت کنترل است و اثرات تخریبیش ماندگار نخواهد بود. تاکید کرد که با او مدارا کنم. صبور بمانم و تاب‌آوریم را بالاتر ببرم تا آن حمله هم رد شود. یادآور شد که باید به این وضعیت عادت کنم. او تنها مرا دارد و استقامت و محکمی من بهتر از داروها برایش عمل میکند. تاکید کرد اشک و آه و دلسوزیم را برای خود نگهدارم و فقط امیدوار مقابلش ظاهر شوم و در نهایت هم قرار شد تا شنبه کاری نکنیم و همان داروها را مصرف کنیم و او برای شنبه نوبتی برایمان کنار میگذارد.

از او درباره پوشینه‌ها پرسیدم و او موافقت کرد ولی به شرطی که اجبار و تحمیلی نباشد و سعی کنم احساسات او را در نظر بگیرم و با سه بار تکرار مداوم کلمه «مدارا» و سه بار «سازش» که من از او شنیدم، ما از هم خداحافظی کردیم و من برای پوشیدن لباسهایم سمت کمد رفتم تا برای تجهیز در برابر طوفان پیش رو چیزهایی بخرم. اولین چیزهایی که به دستم رسید را به تن کردم و دوباره موهایم باز کردم و با کلیپسی پشت سرم جمعشان کردم تا بتوانم شال به سر کنم.

«در اولین فرصت کوتاهشان میکنم!»

گوشی و کیفم را برداشتم و راهی بیرون شدم.

کسری همان مقابل ساختمان با دوستش مشغول حرف و بازی بود. به او اشاره کردم که برای خرید می‌روم و پیاده راهی داروخانه نزدیک خانه شدم.

پوشینه را خریدم و با یک ورق از قرص او که تمام شده بود و یک بسته قرص جوشان و نخ دندانی، خریدم را تمام کردم و به خانه برگشتم. چند نفر دیگر از بچه‌های مجتمعمان به جمع دوستان کسری اضافه شده بود و او مشغول صحبت بود و اصلا حواسش به من نبود.

چیزی نگفتم و به خانه رفتم. سری به سامیار زدم که تغییر وضعیت نداده بود و همانطور دست به ساعد به پشت دراز کشیده، چشم بسته بود هنوز.

❁❁❁
#میخواهمت
#پارت_791
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❁❁❁

به اتاق رفتم و پاکت خریدها را همانجا کنار در گذاشتم و لباس از تن درآوردم و به حمام رفتم و مشغول شدم.

اول مشغول آبکشیدن نشیمنگاه پارچه‌ای صندلی شدم تا به دنبالش فرش را آب بکشم.

«باید صبر میکردیم تا حمله فروکش کند.»

فکر کردم و برنامه ریختم.
فکر کردم و خود را آرام کردم. فکر کردم و به خود امید دادم از انواع ام اس که دکتر لیست کرده بود برای خود گفتم، اینکه دکتر میگفت، به طور کلی چهار نوع ام اس وجود دارد.

عود کننده و فروکش کننده که شایعترین نوع است و در آن حمله ها فروکش میکند و ممکن است با بهبودی کامل همراه باشد و یا با حفظ بعضی علایم بهبودی نسبی حاصل شود.

پیشرونده ثانویه که با پیشرفت مستمر ناتوانی همراه دارد.

پیشرونده اولیه که از همان ابتدا سیر پیشرونده دارد که فاقد هر گونه حمله است و تخریب و نابودی بیشتری از همان ابتدا دارد.

عود کننده پیشرونده که تعداد خیلی کمی از بیماران را مبتلا میکند، هم پیشرونده است و هم چندین حمله دارد.

«خدا را شکر که نوع ام اس سامیار از نوع عود کننده و فروکش کننده بود.
ولی الان واقعیتر از هر وقتیست!
او جدی جدی بیمار است!»

-وای!

افکار درهمم که به اینجا رسید، قلبم لرزید و به زمین افتاد. دستم شل شد و من دیگر نتوانستم شستن را تمام

کنم. همانجا کنار دیوار با دوش سیاری که در دستم بود، تکیه زده به دیوار روی زمین سقوط کردم. چشمه های اشکم جوشید. به هق هق افتادم.

« وای! بیماریش واقعیست. وای!
من میتوانم؟!
میشود اینطور ادامه داد؟!
وای وای من چه کنم؟!»

دوش را زمین انداختم و به عادت دستانم را به دهانم رساندم و با هر دو دست پوشاندمش بلکه صدایم خفه شود.

« من چه کنم؟!
میخواهمش؟
او واقعا بیمار است!
میخواهمش؟»

همه الهه ها با هم جوابم را داند: «بله، میخواهمش!»

و من به تایید سر تکان دادم و آنها پرهیجان هریک چیزی میگفت...

یکی گفت:« او همیشه اینطور نیست. روزهای خوش هم داریم.»

یکی گفت:« او مرا میخواهد فقط الان حالش مساعد نیست.»

یکی گفت:« یک سال شد. او امتحانش را پس داده.»

چندین دلیل دیگر هم ردیف شد و آخری گفت:«نمیتوانم بگذارم وقت دردش، کسی دیگر از او پرستاری کند» و حجت را تمام کرد.

الهه ها که به توافق رسیده بودند و تکلیفم با خودم معلوم شد، آرام شدم، مطمئن چشم باز کردم و نگاه به فضای کوچک حمام دادم.

صندلی بیرون از حمام در رختکن بود، کنار شوفاژ و قالیچه شسته شده، وسط آن فضای کوچک، منتظر آبکشی نگاه به من داشت.
بی‌آنکه متوجه شوم کارها را کرده بودم. نفسی گرفتم و دوش سیار را که هنوز باز بود و آب از آن جاری بود را برداشتم و تنه به جلو کشیدم و آن را روی صورتم گرفتم. صورتم را شستم و دوش را بالاتر گرفتم و سرم را زیرش.
با نشستنم روی زمین، لباسهای تنم خیس شده بودند و دیگر فرقی نداشت.

آن آب و خنکی بعدش، حالم را بهتر کرد و من مصمم از جا برخاستم و امیدوارتر از قبل فرش را آبکشی کردم و روی صندلی انداختمش تا آبش بچکد تا روز بعد آنها را به تراس منتقل کنم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_792
#فصل_ده

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

خودم هم دوش گرفتم و از حمام خارج شدم. لباس به تن کردم و خریدها را جابه جا کردم.پوشینه را به اتاق سامیار بردم و کنار تختش گذاشتم. جایی که در نگاه اول او دیده نشود.

سپس کنارش رفتم. او آرام خوابیده بود.
صدای نفس‌های سنگینش و قفسه سینه‌اش که آرام بالا و پایین میشد، مطمئنم کرد که خواب است.
همانجا بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم.
در همان حال که یکساعت پیش رهایش کرده‌بودم و از اتاق بیرون آمده بودم، خوابیده بود.

«او مثل کسری بود.
نه، او دقیقا کسری بود با تفاوت در سن و قد و قامت فقط»

مظلومیتش «عزیزم» را از ذهنم گذراند و مرا به طلب بوسه‌ای سمت او خم کرد و من از روی لباسش بوسه‌ای کوتاه به ساعد زدم و از اتاق بیرون آمدم.
در اتاق را تا انتها کشیدم و نیمه رها کردم تا سرو صدای جریان زندگی خیلی مزاحم خوابش نشود.

به قصد تهیه شام به آشپزخانه رفتم و مشغول شدم.

«روزی روزگاری زمانی که برای اولین بار بچه ها را به آغوشم دادند، شباهت بی‌حد و حصرشان با پدرشان، این فکر را به ذهنم انداخت که حکمت این شباهت این است که قلب سامیار با من نرم شود و زندگیمان را سروسامان دهد.اما الان خوب میدانم که آنها شبیه سامیار شدند تا من به زندگی برگردم!»

هر سه تایشان را دوست داشتم.
سه گل که در گلستان زندگیم بودند، که رنگینش کرده بودند. هر سه یک رنگ و بو داشتند. یک رایحه.
به قول سامیار هر سه روز بودند و من این روزها، بیشتر از پیش روز را دوست دارم.

زمان بی توجه به حال ما راه خودش را پیش گرفت و ثانیه‌ها و دقیقه‌هایش گذشتند. بچه ها آمدند. سامیار بیدار شد و ما شام را در اتاق او درحالی خوردیم که سامیار روی تخت دراز کشیده بود و ما روی زمین کنار تخت نشسته بودیم. من یک لقمه برای او و یکی برای خود میگرفتم و ما آن لقمه ها را در میان حرفهای تمام نشدنی کیمیا از کلاسش و تلاش کسری برای عقب نماندن از خواهرش خوردیم.

سامیار غمگین و ساکت بود ولی بد خلقی نکرد. خشمی نشان نداد و تنها در سکوت ما را همراهی میکرد.

شام که تمام شد هر یک سمتی رفتیم. بچه‌ها پای تلویزیون نشستند و من مشغول تمیز کاری‌ها شدم و او روی تخت در افکار خودش غرق بود و صفحات مجازیش را بالا و پایین میکرد.

کارهایم را تمام کردم و داروهای خوراکیش که موعدشان با داورهای بعداز ظهر متفاوت بود را همراه لیوانی آبمیوه به اتاقش بردم.

او روی تخت دراز کشیده بود. ساعد یک دستش به پیشانی داشت و دست دیگرش موبایلش را مقابلش نگه داشته بود و تمام وظیفه بالا و پایین کردن صفحات مجازی را انگشت شستش به عهده داشت.

سینی را روی زمین کنار تخت گذاشتم و خود همانجا نشسته و تکیه زده به تخت، دانه دانه قرص هایش را باز کردم و با لیوان آبمیوه سمتش گرفتم.

او نفسی گرفت و موبایلش را کنار گذاشت. مثل زمان شام، به پهلو چرخید و آرنج به تخت داد و سرش را به دستش تکیه داد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_793

#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر🎁
❄❄❄

قرص ها را از دستم گرفت و به دهان انداخت و بعد از آن لیوان را گرفت و سر کشید. پرسیدم:

-بهتری؟

او یک نفس محتویات لیوان را سر کشید. به واسطه‌ی حجم زیادی از آبمیوه که یکباره در دهانش ریخت، لپهایش باد شدند و او در حالی که قورتش میداد، لیوان را سمتم گرفت و همانطور به تایید سر تکان داد.

لیوان را روی سینی گذاشتم و همانجا زانو بالا آوردم و در حالی که از پهلو به تختش تکیه دادم، دست دور زانوهایم پیچیدم و نگاه به او دادم.

میخواستم مقدمه چینی کنم برای معرفی محصولی به او که روزی خودم هم از آن استفاده میکردم.

برای چند ثانیه هر دو در سکوت به هم چشم داشتیم و او در همان حال دست آزادش را بالا آورد و به سرم رساند و در سکوت با انگشتانش موهایم را به بازی گرفت.

زیر دویدن انگشتانش بین موهایم، جرعتم را جمع کردم و با سوالی که خود جوابش را میدانستم، شروع کردم:

-بهت گفته بودم وقتی که بچه ها که دنیا اومدن تا یه مدت بی‌اختیاری ادرار داشتم؟!

-ء...

سکوتش را نشکست ولی نوازش دستانش کندتر شد و نگاهش را از دستش برداشت و به چشمانم رساند و من حرفم را تکمیل کردم:

-شدید نبود، در حد یه نم که خب خجالت آور بود دیگه. تا یه مدتی مجبور بودم پا به پای بچه ها پوشک بپوشم. بعدم که ورزش و درمان خوب شد.

او در میان حرفهایم دوباره چشم از چشمانم گرفت و به بازی دستش و موهای من داد و گوشش را به حرفهای من سپرد. دمی عمیق گرفت و دوباره دستانش به حرکت در آمدند و در سکوت گوش به من داد و من شجاعتر از قبل گفتم:

-منظورم اینکه تنها نیستی. منم تجربه‌شو دارم. میدونم چقدر سخته.... تنهات نمیذارم سام. پس نترس. باش. باهم درستش میکنیم. یه چند وقت این شرایطو تحمل کن، رد میشه. خوبه خوب میشی. دکتر گفت اثر تخریبی نداره.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_794

#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

گفتم و ساکت شدم.
قدم بعدی را نمیدانستم چطور بردارم.
او برای روز بعد که از خانه میرفتیم، مجبور به استفاده از پوشینه است.

دست از سرم برداشت و به پشت روی تخت دراز کشید و دوباره خیره به سقف ساعد به پیشانی رساند.

آن اوایل میگفت، یکی از کابوس هایش این است که روزی مجبور به استفاده از واکر شود و من هر بار میگفتم این اتفاق نمی‌افتد. میگفتم نوع بیماریش دقیقا مثل پدربزرگمان است و او تا 70 ،80 سالگی عادی زندگی کرد پس جای نگرانی نیست مخصوصا اینکه حالا علم بیشتر از قبل پیشرفت کرده. اما با همه اینها آن کابوس طور دیگری نمود کرده!

این نظام طبیعت است که براساس خواسته انسان عمل میکند تا براساس طرز تفکر او، هرچه او میخواهد را برایش به ارمغان آورد و چه خوب که ذهنمان را امید و آرزوها پر کنند، نه ترس ها و نا امیدی ها.

-یه چیز بیار زیرم بندازم، تختو به گند نکشم.

آرام و بی‌روح گفت و من ناامید از پیدا کردن کلمات مناسب و امیدوار از حرفی که زد، «باشه» گفتم و از جا برخاستم.

صندلی مطالعه‌اش را برداشتم و آنرا نزدیک کمد گذاشتم و از ردیف بالای آن جعبه‌ای پر از خاطرات کودکی کسری را پایین آوردم و از درون آن، تشکچه‌ای که چهار ماهی میشد بلااستفاده شده و به آنجا انتقال یافته بود را بیرون آوردم و روی زمین گذاشتم. جعبه و صندلی را به جای خود برگرداندم و از موقعیت پیش آمده برای دادن پوشینه به او استفاده کردم. تشکچه به دست کنار تخت نشستم و دست دراز

کردم و بسته پوشینه را هم برداشتم و همه را با هم رو به او گرفتم. زیر اخمی که از دیدن آنها به ابروهایش پیچیده و خشمی که رفته رفته در چشمانش مینشست، ترسم را پس زدم و گفتم:

-برای فردا که میریم دکتر لازمت میشه. پوشینه‌است. همون ایزیلایفی که زیاد تبلیغ میکنه، این یه برند دیگه است. چند سایز داره. سایز تو رو خریدم. خودمم قبلا از همینا استفاده کردم. یه چند ماهی. بعدم دیگه جمع شد خدارو شکر... کلا چیز خوبی....

او همانطور ثابت دراز کشیده بود. هرچند که اخم و خشمی که رفته رفته به چشمانش مینشست را میشد دید ولی هنوز دستش به پیشانیش چسبانده، ساکت و آرام به حرفهایم گوش میداد. همین هم شجاعم کرده بود و من راحتتر کلمات را کنار هم چیدم؛ اما یک دفعه نمیدانم آن آسمان قلنبه از کجا آمد که آسمان آفتابی رعد و برقش گرفت و بر سرم بارید.

هنوز حرفم را کامل نکرده بودم دست دیگرش که کنارش روی تخت افتاده بود و موقعیت تقریبیش زیر بسته قرار میگرفت، بی آنکه ببینم، به ضرب بالا آمد و محکم زیر بسته در دستم خورد. بسته و تشکچه را به هوا پرت کرد و هرکدام به گوشه‌ای از اتاق انداخت و من تنها توانستم برای حفاظت، به غریزه تن جمع کنم و چشم ببندم.

همه چیز ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد و صدای برخورد بسته پوشینه با کمد مقابلم چشمانم را باز کرد و نگاهم را سمت آن کشاند و من دست خودم نبود که گفتم:

-هیچی نشد. ایرادی نداره. فکرشو نکن. عب نداره.

البته بیشتر برای خودم میگفتم تا او!

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_795
#فصل_ده

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

او اما پشت به من کرد و به پهلو چرخید. ملحفه‌ی پارچه‌ای که روی تنش انداخته بودم را تا روی سرش کشید و با خشم گفت:

-پاشو برو بیرون. میخوام بخوابم.

-...ء

- برقو خاموش کن. پاشو.

او دستور میداد و من هنوز قلبم تند میزد. گیج از اتفاقی که پیشبینیش نمیکردم گفتم:

-اگه دوست نداری عب نداره. یه کار دیگه میکنیم...

- برو بیرون الهه .

پذیرفتم و اصرار نکردم.
«خوابیدن خوب بود. به خواب نیاز داشتم.»

از جا برخاستم و بدون آنکه به هر دو وسیله افتاده روی زمین دست بزنم سمت در رفتم و در همان حال گفتم:

-میرم مسواک بزنم، بچه ها رو برای خواب بفرستم. میام بخوابیم.

«این اتاق با من نمیسازد. از اینجا متنفرم. هر چه اتفاق بد است برایم اینجا افتاده!»

حرفم را وقتی تمام کردم که یک پا بیرون از اتاق میگذاشتم و او به دنبال حرفم تشر زد:

-نمیخواد بیای..... برو اتاق خودت بخواب. میخوام تنها باشم.

سمتش برگشتم و نگاهش کردم. همچنان به پهلو خوابیده بود و پشتش به من بود و تمام تنش را بجز بخشی از پشتش، ملحفه پوشانده بود. تسلیم و غم زده از بلایی که فکر میکردم، خودم باعثش هستم، گفتم:

-نمیخوای به سرت دست بکشم؟

سریع و خشن گفت:

-نـــــــــه!

قلبم لرزید و من نتوانستم چیزی بگویم ذهنم به دنبال راه حلی برای خوابیدن کنارش میگشت و او شرم زده از صدای کلفتش، آرامتر گفت:

-برو الهه، میخوام تنها باشم.

بغضم بالا آمد و لبانم جمع شدند. قلبم نخواستنش را تاب نمی‌آورد.
تنم به آغوشش معتاد شده بود.

به حضورش به صدای سنگین نفسهایش در کنارم.
به آغوشش.
قلبم از تنهایی خوابیدن میترکید.

نتوانستم حتی به خوابیدن روی آن تخت در تنهایی اتاقم فکر کنم. مسواک که زدم، مستقیم به تراس رفتم. یک ساعتی برای آرام کردن خود، با آب دادن به گلها و تمیز کردن قفس پرنده هایم صرف کردم.

زمان که گذشت و از خواب رفتنش مطمئن شدن، یک تشک مسافرتی همراه محلفه و دو بالش به دست گرفتم و به اتاقش رفتم.

«همینقدر که بدانم نزدیک من است کافیست!»

همانجا پایین تخت تشک را پهن کردم و دراز کشیدم. یک بالش زیر سر و یکی به جای تن او با یک دست در آغوش گرفتم و به پهلو رو به سمت او خوابیدم و بازو روی سر گذاشتم.فکر کردم خوابیده ولی خوب که جاگیر شدم صدایش آمد:

-الهه؟!....چرا اینجا خوابیدی؟

نگاهش نکردم. همانطور که دراز کشیده بودم، گفتم:

-کاریت ندارم. بخواب.

دست بردار نبود. انگار سر از بالش برداشته باشد و رو سمت من چرخانده باشد و در همان حال حرف میزد:

-اینجا جای خوابیدنه؟! روی زمین دراز کشیدی؟! پاشو برو تو اتاقت.

-نمیتونم تنها بخوابم قلبم میگیره.

-ء...

-بخواب کاریت ندارم.

گفتم و او حرفی نزد، صدای نفس بلند حرصیش به گوش رسید و به دنبالش خش خش کشیدن تنش بین پارچه‌های ملحفه و تشک تخت خبر از چرخیدن و خوابیدنش به پشت داشت.
دلم نازک شده بود و بغضم بالا آمده بود و من نمیخواستم گریه کنم.
چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و او به یکباره گفت:

-نچ!

گفت و تکان خوردنش را حس کردم اما بغض جمع شده در گلویم، تمام توانم را گرفته بود تا نترکد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_796
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

او از تخت پایین آمد و من ترسیده از اینکه میخواهد بیرونم کند، تن منقبض کردم و تا جایی که میشد، خود را به زمین چسباندم و به امید مقاومت منتظر ماندم.
او همانجا که پایین آمد، همانجا هم ماند. حضورش کنارم و دراز شدن دستش را به سمتم، حس کردم و من بالش را بیشتر در آغوشم فشردم.
دستش از من گذشت و صدایی خش خش پلاستیک خشک درون تشکچه‌ی پلاستیکی کسری در گوشم پیچید و من کنجکاو شده چشم بسته ماندم و تنها کمی تن شل کردم.

گوشه تشکچه به تنم خورد و از من گذشت. او کنارم دراز کشید. چشم باز کردم و دیدم که آن را زیر خود انداخت و رویش دراز کشید. بخشی از آن را بین من و خودش هایل کرد و بالا آورد و به خود پیچید.

دست انداخت و بالش در آغوشم را بیرون کشید و پشت سرم پرت کرد و در حالی که مرا به آغوشش میکشید، گفت:

-یه مرغ کج یک پایی داری الهه که اگه او به چنگم بیفته یه دونه پر تو تنش نمیذارم. دونه دونه میکنمش.

گرمای تنش میان خیسی چشمانم حکم آفتاب میان باران بهاری را داشت. بارانی که آفتابش را داشت و قصد بند آمدن نداشت.
دست ضربدر روی سینه جمع کردم و خود را درون آغوشش مچاله کردم و به تنش چسبیدم.
او بوسه‌ای به سرم زد و دمی بزرگ گرفت و آغوشش را تنگتر کرد.
فقط حیف که آنطور معذب خوابیده بود و من پاهایش را به دورم نداشتم.

گریه بی‌صدایم نه، ولی نفس گرفتنم میان بی هوایی آغوش او و فین فین هایم در آن تاریکی و سکوت فضا انگار اکو میشد.
او را به حرف آورد:

-الان چرا گریه میکنی فدات شم؟! فردا که پاشدی دیدی که همه هیکلتو به گند کشیدم، باید اشک بریزی.

گفت و من دست خودم نبود که به هق هق افتادم و میان آن اشکهایی که دوباره جوشیدن گرفته بود، گفتم:

- برام مهم نیست. اصلن مهم نیست. تو حق نداری پسم بزنی.

-هیســـــس! اعه!...چه خبرته؟!... الان بیدار میشن!

او کمی آغوشش را کش داد و نگاه به صورتم داده حرف میزد. محلش ندادم دل دل زدم و ولوم صدایم را پایین آوردم و تکرار کردم:

-حق نداری.

-باشه. ببخشید.

گفت و به پشت چرخید. دست بالا برد و دستمالی از عسلی کنار تخت برداشت و سمتم گرفت و گفت:

-پاک کن صورتتو.

دستمال را که به‌دست گرفتم او منتظر ماند تا صورتم را پاک کنم و سپس بی آنکه سوالی بپرسد دوباره آغوشش را جمع کرد و من میان آن آغوش بینی بالا کشیدم و دوباره ضربدری دست جلوی سینه جمع کردم و خود را بیشتر به تنش چسباندم.

«چقدر خوب بود که آغوشش قد پوشاندن تمام تنم جا داشت.»

چند لحظه ای گذشت و او در آن سکوت شبانه به حرف آمد:

-خیلی نازک نارنجیی الهه. اونقدری که بعضی وقتا فکر میکنم این دختری که قلبش قد یه گنجشکه با هر اخم و تخم من تپ تپ میکنه، همون زنیه که این

زندگی رو ساخته؟! واقعا همون زنیه که من از عصبانیتش میترسم؟!

من دماغ بالا کشیدم و نفس راست کردم تا در آن فضای تنگی که خود خواسته اسیرش بودم، دمی از اکسیژن بگیرم و او دانه دانه افکارش را برایم نجوا کرد.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_797
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

-من خیلی خودخواهم الهه. خیلی. با اینکه میدونم حقت بیشتر از اینکه اینجا با من باشی و ادامه بدی اما خوشحالم دارمت.

-...ء

- نامردیه الهه. خداشاهده میدونم. حقت این نیست ولی چیکار کنم، نمیشه بذارم بری. اصن بند میاد این نفسا. خفه میشم..... الانم ممکنه هر لحظه مثه یه بچه دوساله به همه هیکل خودمو تو گند بزنم ولی ته تهش این دل بی‌صاحبش نمیخواد بری.

-...ء

-اگه گفتم نیای به خاطر این بود که نمیخوام اینطوری منو یادت بمونه.

-برام مهم نیست. یه روزی از این اتاق بدم میومد. الان برام مهم نیست. تو هستی بسته. منو پس نزن سام. دردم میاد.

صدای تک خنده‌ای که زد در آن سکوت فضا پیچید و او صدایش نرم بود و لبخند داشت وقتی که گفت:

-عاشقیت قشنگه دختر. دست منو هم از پشت بستی.

گفت و خود را عقب کشید آغوش باز نکرده تنها کشش داد تا بتواند در آن تاریکی که حالا کمی چشمهایمان به آن عادت کرده بود و اندکی با نور هالوژنهای هال روشن شده بود، نگاه به چشمانم دهد.

لبخند کوچک نشسته روی لبش را دید و او آرام پچ پچ کرد:

- بازم من کم آوردم.

-ء...

- پر توقع میکنی آدمو!.... چه جوری بذارم بری آخه؟!

-ء...

-نوکرتم بخدا. در بست.

گفت و بغضم دوباره گوله شد و من سعی در کنترلش داشتم و اینبار تیغه بینیم را به درد افتاد. او دست بزرگش را مردانه به نوازش روی صورتم کشید و موهای دور صورتم را به پشت هدایت کرد.
سعی کردم لبخند بزنم اما نشد و او دوباره آغوشش را جمع کرد و من در تاریکی مطلق آغوش او آرام گرفتم.

این خاصیت شب است.
پیک پیک آرامش به جانت می‌ریزد و تو احساساتت در هم میپیچد و مست از آن آرامی، صادقترینی!

فردای آن روز شرایط برعکس شب قبل به هم پیچید. البته تقصیر من بود.
ولی او راضی نمیشد آن پوشینه را بپوشد تا به دکتر برویم. مخصوصا اینکه از صبح دو بار دیرتر خود را به سرویس بهداشتی رسانده بود.

-برو بیرون الهه حوصله تو ندارم یه چیز میگم بد میشه برو.

-نمیرم.

گفتم و او به جای جواب سکوت کرد تا با اخم و چشمان گشاد شده اش مرا بیرون بفرستد.
گفتم:

- الان نه... کمکت کنم بعد میرم.

بغضم از حالش جمع شده بود دلم میخواست بهاره را تکه تکه کنم اما کسی در من نهیب میزد اول خودت!

سالهای کودکی، به لطف دستهای سنگین مهتاب یادگرفته بودم بی صدا گریه کنم و سالهایی که گذشت زندگی یادم داد که چطور بی اشک گریه کنم.

-برو فحشت میدما.. الان پتانسیل اینو دارم که رکیک ترین فحشارو به زبون بیارما. برو الهه بـــرو.

ساکت ماندم و نگاهش کردم. عربده آخرش در من اثر نکرد. اما سماجت من شاید چشمان او را بارانی کرد و مقابل چشمانم بارید.
او ناامید بود،میدانم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_798
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

او ناامید بود.
محکم ماندم. الهه مادر وجودم، مادرانه او را به آغوش کشیده بود و زار میزد برای حالش و من اخم به چهره نشاندم و پر تحکم گفتم:

-کمکت میکنم پوشینه‌تو بپوشی. لباساتو عوض کنی. آبمیوه تو بخوری. داروهاتم که تموم شد، میرم. تا آشپزخونه رو جمع کنم و آماده بشم، میتونی تنها باشی. میخوای نمیخوای نداریم. هرچقدرم میخوای فحش بده الان آزادی ولی من پا پس نمیکشم. اگه چهار پنج ماه طول کشید تا بهت بله بگم، برای فکر کردن به همچین روزی بود. اگه سه ما پیش تو محضر بهت بله گفتم یعنی هستم تا آخرش هرچی میخواد بشه. من پا پس نمیکشم سام. تو هم حق نداری پا پس بکشی. چون بهم قول دادی برای حال خوبت بجنگی.

حرفهایم را که شروع کردم او اندکی بعد نگاه از چشمانم گرفت. همانجا روی تخت نشست. سر پایین انداخت و اشک چشمانش را گرفت و من وقتی حرفهایم را تمام کردم که او با دست، چشمانش را میفشرد.

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم. او نیاز داشت آن حرف ها را بشنود.

نیاز داشت بداند، بشنود که مرا دارد.
نیاز داشت به خودش بیایید.
دلسوزی من آن لحظه بیشتر به زمینش میزد. گفتم:

-جنگه دیگه. تو جنگم که حلوا خیرات نمیکنن، نازو نوازش نداره. درد و تب و ترسه و اشکه. من قبولش کردم سامیار که الان اینجام. من قبولش کردم. تو هم قبولش کن. به خودت بیا. فقط با امید توه که این دردت میره. خودتم میدونی که درست میگم.

-...ء

-من بخشیدمت برای هرچی تو گذشته بود که یه آینده خوب بسازم... دقیقا از روزی که بهت بله گفتم گذشته برام به اندازه‌ی یه پاپاسی هم ارزش نداره. اما اگه صیغه‌ات شدم برای اینکه فرصت اثبات ادعای عاشقی که داریو بهت بدم.... از این فرصت استفاده کن. هر طوری باشی اگه بدونم عاشقمی عاشقت میمونم. تا هستی هستم. پس بمون.

خودتو ببخش. گذشته رو پوچ کن مچاله کن بنداز دور....

صدایم کم کم به بغض مینشست و دریای اشک درونم تا چشمانم رسیده بود و من نمیخواستم سر ریز شود. آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

-....فکر کن تازه دنیا اومدیم... فکر کن ۴ ماهمونه.... تو یه زندگی به من مدیونی سام. دینتو صاف کن. هرچقدر سخت من کنارت میمونم.... به خاطر منو به خاطر بچه ها به خاطرت خودت. بجنگ. تو بجز من به خودتم یه زندگی مدیونی. هنوز خیلی وقت داریم. خیلی سام. اگر بخوای خیلی وقت داریم. خیلی کارا میتونیم بکنیم.

گفتم، همه آنچه را که باید میدانست تا ترس رفتن من به خاطر بیماریش را نداشته باشد.
او در طول حرفهایم به پشت دراز کشید و ساعد به چشم گذاشت و گوش داد.

خسته شده بود.
از نشستن خسته شد.
عصبانیت هم از او انرژی گرفته بود، حتی.
اما انگار آرامتر بود، دیگر پتانسیل فحشی که با آن تهدیدم میکرد هم ته کشیده بود.

-لباساتو خودت در میاری یا کمکت کنم؟

چیزی نگفت و لحظه‌ای به سکوت گذشت. او تصمیمش را گرفت. دست از چشم برداشت و صاف نشست. تیشرتش را از تن بیرون کشید و روی زمین انداخت.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_799
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

آرام کار میکرد. حرکاتش کند بود ولی از پس خودش بر می‌آمد.
نفسی گرفتم و به او فضا دادم. قدمی عقب برداشتم و کنار دیوار رو به در اتاق نشستم:

-زمانم داریم. اصلا عجله ای نیست.

گفتم و ماندم تا مطمئن شوم همه را انجام میدهد. او کوتاه آمده بود. دانه دانه کارهایی که باید را انجام داد و روی تخت، منتظرِ آمدنِ من دراز کشید.

کارها را که کردم، با هم راهی مطب پزشکش شدیم و امیدوارتر برگشتیم. البته بیشتر من.
حالا می‌دانستیم چه کنیم.

بعد از آن، حمله‌اش مدتی ادامه پیدا کرد و در تمام آن مدت فقط میشد محکم ماند. غم و ترس و دلسوزی خودت را پنهان کرد و نور امید برایش شد.

البته به شرطی که زره به دور قلبت میبستی تا بتوانی تحمل کنی.
بس که بی‌حوصلگی میکرد و گاهی حرفها و رفتارش کار را به جایی میرساند، سکوت میکردم و چشم بسته میماندم تا هر چه میخواهد بگوید بلکه از فشار درونش کم شود.
حتی بچه‌ها هم ماتم زده بودند و نگران پدرشان. اگر بگویم بچه‌ها در آن مدت به اندازه یکسال بزرگتر شدند، اشتباه نگفته‌ام. حس همکاری و کمک رسانیشان بالاتر رفته بود. مسئولیت پذیرتر بودند، حتی بارها پیش آمده بود که برای کمک رسانی به ما، به ثانیه حاضر شوند حتی اگر مجبور شوند بازیشان را نیمه رها کنند. آنها اولویتها را یاد گرفته بودند.
آن طوفان یادشان داد.

بله سخت بود ولی گذشت و همه ما را بزرگ کرد.
همه‌ی ما را.
هر یک به نوعی.

#تکمیل_می‌شود....

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_799
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🔻تکمیل شد🔺
❄❄❄

آرام کار میکرد. حرکاتش کند بود ولی از پس خودش بر می‌آمد.
نفسی گرفتم و به او فضا دادم. قدمی عقب برداشتم و کنار دیوار رو به در اتاق نشستم:

-زمانم داریم. اصلا عجله ای نیست.

گفتم و ماندم تا مطمئن همه را انجام میدهد. او کوتاه آمده بود. دانه دانه کارهایی که باید را انجام داد و روی تخت منتظر آمدن من دراز کشید.

کارها را که کردم، با هم راهی مطب پزشکش شدیم و امیدوارتر برگشتیم. البته بیشتر من.
حالا می‌دانستیم چه کنیم.

آن حمله‌اش مدتی ادامه پیدا کرد و در تمام آن مدت فقط میشد محکم ماند. غم و ترس و دلسوزی خودت را پنهان کرد و نور امید برایش شد.
البته به شرطی که زره به دور قلبت میبستی تا بتوانی تحمل کنی.
بس که بی‌حوصلگی میکرد و گاهی حرفها و رفتارش کار را به جایی میرساند، سکوت میکردم و چشم بسته میماندم تا هر چه میخواهد بگوید بلکه از فشار درونش کم شود.
حتی بچه‌ها هم ماتم زده بودند و نگران پدرشان. اگر بگویم بچه‌ها در آن چند روز به اندازه یکسال بزرگتر شدند، اشتباه نگفته‌ام. حس همکاری و کمک رسانیشان

بالاتر رفته بود. مسئولیت پذیرتر بودند، حتی بارها پیش آمده بود که برای کمک رسانی به ما، به ثانیه حاضر شوند حتی اگر مجبور شوندبازیشان را نیمه رها کنند. آنها اولویتها را یاد گرفته بودند.
آن طوفان یادشان داد.

بله سخت بود ولی گذشت و همه ما را بزرگ کرد.
همه‌ی ما را.
هر یک به نوعی.



-امـــــــشب در سر شـــــــــوریـــــــــی دارم..... امـــــــــشب در دل نـــــوری دارم....بـــــــاز امشب در اوج آسمانم. راضی باشد با ستا...

شب شده بود و من در تنهایی خود، آوازمی خواندم ودستی به سر و روی گلدانهایم میکشیدم که دستانش دور تنم پیچید و از پشت بغلم زد و تمام جانم مثل

شنهای ساعت شنی به زمین ریخت و بوسه‌اش بر سرشانه‌ام، قلبم را روی دور تند انداخت و جانم را گرم کرد. چانه‌اش که روی کتفم نشست. تازه توانستم نفس بکشم.بازدمی لرزان بیرون دادم و دست بالا آوردم و روی دستان مردانه پیچیده به دورم گذاشتم. یک ماهی از آخرین باری که این طور آرام و بی دغدغه به آغوشم کشیده بود میگذشت.

-تو کارتو بکن.

سی چهل روز از آخرین باری که این جمله را شنیده بودم، میگذشت!

نفسی گرفتم و بی آنکه دست از دستانش بردارم، دستم را حرکت کرد و آبپاش صورتی پلاستیکیم را روی شمع دانی مقابلم که قبلا آب خورده بود گرفت و از آنجا به گلدان کناریش بردم. دست خودم نبود. الهه بچه‌ی وجودم داشت طعم اسیری زیبایی را میچشید و مسرور بود. یک دستم بند دستانش و دست دیگرم تا جایی که میشد، کش آمد و آب پاش را تا دورترین

گلدانی برد که بدون حرکت میشد آب بخورد. آب پاش کج روی گلدان کج کردم و صدای خنده اش در گوشم پیچید و اتصال چانه‌اش با شانه‌ام قطع شد و آن بندهای زیبای اسارت گسستند و او از من دور شد. سر سمتش چرخاندم و نگاه به او که با آن کت تک و پیراهن و شلوار بیرونیش، سمت کاناپه‌ی کوچک تراسم میرفت و همچنان میخندید دادم. خنده‌اش مسری بود. بی آنکه بخواهم لبانم را کش داد و من پرسیدم:

-چی شد؟!

❄❄❄

#میخواهمت

#پارت_800

#فصل_ده

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

❄❄❄

او تقریبا خود را روی کاناپه انداخت.

حالش خوب بود.

خیلی خوب.

-فدات بشم که هم منو میخوای راه ببری هم کار خودتو بکنی!

گفت و ردیف یک دست دندانهایش را به نمایش گذاشت.
خنده‌ای پر از آرامش و بی درد. خنده ای که به امید دیدنش آن دوران را سر کردم. حالا مگر از دستش میدادم!
ابدا. حتی اگر به قیمت پایان اسارت آغوش او تمام شود.
لبخند زدم و چند ثانیه‌ای را نگاهش کردم.

«اوضاع داشت عادی میشد.»

نگاه از او همچنان نگاهم میکرد، گرفتم و خم شدم. آخرین گلدانها را که روی زمین چشم انتظار چند قطره آب نگاه به من داده بودند، آب دادم.

چند لحظه‌ای گذشت و صدای آبنمایم به سکوت شهری شب، اضافه شد. هم آوای نسیم شبانگاهی باغ مینیاتوریم به مرغ عشق‌هایم را رسید و انها را هم بر سر ذوق آورد. آب پاش را همانجا کنار گلدانها گذاشتم و سمت میزو صندلیم رفتم و او گفت:

-لعنتی، دست نیست که!... چوب جادوی لامصب.... ببین چی ساخته. آدم کیف میکنه.

سر سمت او گرداندم و دست سمت قفسه کوچک کنار میز بردم تا کاغذ کادویی از میان مجموعه کاغذ کادوهای یکبار استفاده شده‌ام، بیرون بکشم. برای تعویض فرش خانه مرغ عشقهایم.

دوباره سرحال شده بود.
دوباره انرژی داشت.
دوباره سامیار شده بود.

«خدایا شکرت!»

لبخند و نگاهم را که دید، بذله گوتر شد. هندوانه زیر بغلم داد. داستان خواند.

-به به !... حوری بهشتیو صدای آبو صدای بلبلو یه تیکه از بهشت خداو .... نچ، لامصب شیر شترش کمه فقط!...

طرز گفتنش، لبانم را به خنده کش داد. ظرف تمیز پر از غذا و ظرف آب قفس را به دست گرفتم و او اضافه کرد:

-...اونم فردا میگیرم!... جنسمون جور شه.

خود سامیار شده بود. همان غول چراغ جادو که میخواست اینبار بهشت تکمیل کند!
وسایل کارم را به دست گرفتم و رو به او گفتم:

-شما اول پاشو اون قفسو بذار پایین من کارمو بکنم....

خم شدم از ردیف پایین قفسه، زیرانداز کوچکم را هم برداشتم.

-.... بعد برو لباساتو عوض کن....

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

-... منم کارمو تموم کنم میرم برات شیر شترم میارم.

نشسته، ابرو بالا داد و پرسید:

-داری؟

به تایید سر تکان دادم و با دستانی پر سمتش قدم برداشتم.

-جان ما؟

-آره. اتفاقا دیروز خانوم صابتی آورد.

-نه بابا!

به او رسیده بودم. به تایید چشم بستم و باز کردم و با سر اشاره‌ای دیگر به قفس بالای سرش دادم گفتم:

-پاشو اونو بده من.

نگاهی به چشمانش داد و در حالی که از جا بر میخواست تا قفس را به من دهد، غرغر کنان گفت:

-هی به روت بخندم، تو هم هی کار بکش از ما.

جدی، شوخی در هم آمیخت و چاشنی جمله‌اش کرد. چیزی نگفتم. دل به دل شوخیش دادم و خندیدم. در آن فاصله‌ای که او با قفس، پرنده ها را به بازی گرفته بود و برایشان سوت میزد و نغمه آنها را جواب میگرفت، کنار کاناپه روی زمین زیرانداز پهن کردم و رویش نشستم. برای خانه تکانی اتاق کوچک مرغ عشقهایم، دست سمت او دراز کردم و از او قفس را خواستم.

-بده من....

قفس را که به دستم داد و من حرفم را تکمیل کردم:

- برو لباساتو عوض کن. اینجوری نشین. اذیت میشی.

-یکم بشینم میرم.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_801
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

او روی کاناپه نشست و من دیگر اصراری نکردم. مشغول شدم. چند لحظه‌ای را در آرامشی که از وجود هم میگرفتیم، در کنار هم به سکوت گذرانیدم. من

کاغذ کاوی کثیف کف قفس که پر از فضله پرنده شده بود را میان ورجه ورجه های پرنده-بچه‌هایم عوض کردم و دستمالی به دیواره های قفسشان کشیدم. او به حرف آمد:

-یه سر به بچه‌ها زدم.... خوب بودن....راستی هفته دیگه یه مهمونیه تو رستوران، شام دور هم. زن و شوهریه.... بریم.

-کیه؟

-میگم بهت....شامه دیگه. هشت، نه. هستی.

-زودتر بگی میتونم هماهنگ کنم.

-باشه.

-ء...

-یه سر به پدرام زدم.

مقدمه چینی کرد که به آنجا برسد.پزشکش را میگفت.

بعد از ظهر بیرون رفت و گفت سری به دوستانش میزند. خوشحال از برگشتنش به زندگی، راهیش کرده بودم و او بعد از چند ساعت وقت گذرانی در اجتماع، وقت به ستاره نشستن آسمان به خانه برگشته بود. بماند که چقدر نگرانش شدم و مجبور شدم خود را مشغول تراس کنم تا دستم به تلفن نرسد و همان سه چهار ساعت غیبتش از خانه را آویزانش نباشم و تشویش درونم را به جانش نریزم.

آن دومین بار بود که در مدت آن سی ، چهل روز گذشته بیرون رفته بود. یکبار را به شرکتش رفته بود تا در جلسه‌ای که با طرف چینی داشتند شرکت کند. همان یکبار، او میان جلسه خود را خراب کرده بود. البته پوشینه به پا داشت و کسی متوجه‌اش نشده بود؛ ولی بسیار اذیت شدیم تا او توانست دوباره با خودش کنار بیاید. اما حالا خوب بود. اینبار انگار مشکلی نداشت.

دستمال را کنار گذاشتم و ظرف غذایشان را برداشتم و گفتم:

-خب؟

نگاهش نکردم. اگر آنطور شروع کرده بود، چیزی جذابی نبود. حالت بیانش میگفت که خبر خوبی نباید باشد. نخواستم نگاهش کنم با این هدف که در زمان گفتن نگاهم معذبش نکند و مسئله رفتن بدون هماهنگیش نزد پزشکش را مهم جلوه دهم و استرسی بیخود به جانش بریزم.

بعد از سوالم، چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و من ظرف آب قفس را داشتم به دیواره متصل میکردم که او بالاخره با خود کنار آمد.

-اوضاع خوبه...فک کنم.... یکم دیگه.... که بگذره همه چی سر جای خودش بیاد...

-خب خداروشکر.

- فقط...

گفت و باقیش را خورد.

من کارم با قفس تمام شد. نگاهی به صورتش دادم. او مردد بود در گفتن. اینکه چه شده که او را واداشته بی آنکه به من بگوید نزد پزشک برود، قلبم را به تپش انداخته بود ولی آرام ماندم و ظاهر حفظ کردم. گفتم:

-فقط چی؟!

گفتم و او منصرف شد از گفتنش. «هیچی»گفت و سر بالا انداخت و اضافه کرد:

-مهم نیست.

نگاه از من گرفت و به تکه‌هایی از آسمان شب که از بین گلدانهای اویزان از سقف تراس دیده میشد، داد. چیزی نگفتم. او بالاخره به من میگفت. الان آمادگیش را نداشت. اجازه دادم با خودش کنار بیاید.

از جا برخاستم و کاغذ کادوی کثیف شده را مچاله کردم و چند قدمی را تا سطل زباله رفتم و آن را درون سطل انداختم. رو به او مهربان گفتم:

-پاشو الکی فکر نکن. درست میشه. پاشو قفسو بذار سر جاش. من برم دستامو بشورم. بعد بیا شام بخوریم.

گفتم و سمت خروجی تراس قدم برداشتم، لحظه خروج به حرفهایم اضافه کردم:
-پاشو لباساتو عوض کن اینجوری نشین اذیت میشی.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_802
#فصل_ده

#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

گفتم و از تراس خارج شدم. قلبم، علی رغم سفیدی ظاهری وضعیت، زره رزمش که به تازگی در قفسه گذاشته بود را درمانده برداشت و سعی کرد دوباره خودش را تجهیز کند.

شام آن شب را ما در میان تردیدهای سامیار برای گفتن حرفش به من و شوخی‌هایش با بچه ها و خنده‌هاو شادی آنها از خوبی اوضاع خوردیم. وقت شستن ظرفها، او خودخواسته کنارم ماند تا در آبکشی کمکم کند. دوشادوش هم ایستادم و همان چهار تکه ظرف را با هم شستیم. او از موقعیت استفاده کرد و باز مقدمه چید:

-گفتم پدرام راضی بود از اوضاع؟!

سر به تایید تکان دادم و «هووم» گفتم و او ادامه داد:

-رفع شده دیگه، اونکه راضی بود.

-خوبه خدارو شکر.

-فقط میگفت انگار یکم سیستم میستم جنسیم قاطی پاتی شده.

کلمات جمله‌اش را سریع گفت:

-.. یعنی.... خودم بهش گفتم.... حسم خیلی ضعیفه... هنوز نرمال نشده انگار.

-...ء

-هیچی تحریکم نمیکنه.... البته طبیعیه برای این بیماری... تا چند وقت دیگه رفع میشه... یه چندتا دارو بهم داد.... تو ماشینه یادم رفت بیارم.

قلبم آرام شد و دوباره خندان زره به قفسه برگرداند و آسوده روی کاناپه لم داد.
نه اینکه مهم نباشد نه، مهم است. رابطه جنسی و عشق با هم عجینند. آن عشق را تغذیه میکند و عشق آن را. درواقع ارتباطی دو سویه بین آن دو برقرا است و هر که گفت چنین نیست باید به سلامت روانش شک کرد. من هم نمیگویم مهم نیست. هست. همان سی چهل روز هم، میان جنگ و جدال و ناامیدی و اندوهمان، تعطیلی این جنبه از زندگی، برایم آسان نگذشت؛ ولی تحملش آنقدرها هم سخت نبود که بخواهم غمگین شوم. من ده، یازده سال را کنج عزلت گزیده بودم و درویش وار زندگی میکردم. این مدت روی آن. چه فرقی میکند. آسوده خاطر گفتم:

-خب خوبه دیگه. داروهاتو مصرف میکنی، رفع میشه. مشکل چیه الان؟

گفتم و آخرین ظرف را هم اسکاچ کشیدم و درون سینک گذاشتم. دستانم را میان آب کشی او شستم و منتظر به کابینت کنار سینک رو به او تکیه دادم و سر

بالا گرفتم و اختلاف قدمان را به نگاه پر کردم. او نگاه به ظرف داشت وقتی که گفت:

-هیچی...یعنی...

-...ء

-میگذره دیگه... فقط خواستم بدونی.

گفت و با نگاهی گذری به من، آخرین ظرف را برداشت تا آب بکشد و دوباره نگاه به ظرف داد. حالا انگار آن نگرانی سابق را نداشت. آرام بود. همن کافیست. سوالی که مدتها ذهنم را درگیر کرده بود را پرسیدم:

- نمیخوای به مامانت بگی؟

سریع جواب داد:

-نه.

نفسی گرفتم و تکیه از کابینت گرفتم و برای بیرون آوردن میوه سمت یخچال رفتم. در همان حال گفتم:

-به بچه‌ها سپردم فعلا رازدار بمونن. گفتم موقعش که برسه بابا خودش میگه. اون وقت میتونید شما هم بگید. اونا نمیگن. مطمئنم.

شیر آب بسته شد و صدای شر شر آب قطع شد و صدای او جایگزینش.

-خوب کردی.

ظرف میوه را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و سمت کابینت کنار گاز رفتم. گفتم:

-فقط خیلی دیر نکن که یه ناراحتی دیگه پیش بیاد.

-چه ناراحتی مثلا؟!

پیش‌دستی میوه خوری و چاقوها را برداشتم و کنار ظرف میوه ها، روی میز، گذاشتم تا ساعتی از صرف شام بگذرد و بتوانیم میوه بخوریم. قصد خروج کردم و گفتم:

-خوب نیست دیگه. بالاخره پدرو مادرتن.... بازم خودت میدونی. من دخالتی نمیکنم تو این زمینه.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_803
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
❄❄❄

گفتم و نزد بچه ها رفتم. آنها طبق معمول مشغول انجام تکالیف تمام نشدنیشان بودند. کنارشان نشستم و به عادت همیشه ساعتی را با هم به درس گذراندیم. بعد از آن میوه که خوردیم و آنها برنامه‌ای که

میخواستند را دیدند، راهی خواب شدند و من بعد از خوابیدنشان، بازی فکری جدیدی که برایشان خریده بودم را برداشتم و به تراس اتاق رفتم. سامیار آنجا نشسته بود و مشغول خواندن یکی از کتابهای پزشکیش بود، آزمونی که از آن حرف میزد نزدیک بود و او یک ماه قبل را اصلا دست به کتابش نزده بود ولی همان خواندنش هم به درد خودش میخورد. مدام صفحه ورق میزد و نگاه به سر و ته کتاب می انداخت و من میدانم در چه فکری بود.

-پاشو زیاد درس خوندی میخوام به چالشت بکشم.

گفتم و حرفم را در حالی تمام کردم که جعبه بازی فکری را بالا گرفته رو به او نشان دادم و سمت زیر اندازم رفتم که هنوز همانجا کنار کاناپه پهن بود. من که نشستم او گفت:

-من تو چه فکریم تو تو چه فکریی!

نگاه به او دادم که پر افسوس نگاه به من داده و تکیه به صندلی داشت. صورتش زیر نور تراس، واضح دیده میشد و غمش هویدا بود.

- همه چیز که اون نیست. بیا میخوام زندگی رو یادت بدم. پاشو.

من در جعبه بازی را برداشتم و کارتهایش را هم بیرون کشیدم ولی او همچنان نشسته بود و نگاهم میکرد.

مهره ها را که برمیداشتم، معترض از سکونش گفتم:

-پاشو دیگه!

از جا برخاست و سمت من آمد. حین نشستن کنارم گفت:

-روزی که طلاق نامه رو امضا زدی میدونی چی گفتی؟

نگاهش کردم. به یاد نداشتم. گذشته برایم سوخته بود و من واقعا جزییات به یاد نمی آوردم. در جوابش سر تکان دادم و کارتها را مرتب کردم. او گفت:

-گفتی یه روز میفهمی چیو از دست دادی که دیره.

وای که چه روزهایی بود. روزهایی پر از ترس و سردی که الان فقط خاطره‌ای در میان خاطراتم شده بودند. بی آنکه آزارم دهند. تک خنده ای زدم و خندان گفتم:

-حالا که با پشتکارت به دست آوردی دیگه چرا ناراحتی؟

گفتم و مهره اش را کنار پایش گذاشتم.

او اما نخندید. چهار زانو مقابلم نشسته بود و متفکر نگاه به صفحه بازی داده بود.

-میترسم الهه. میترسم یه روزایی بیاد که تو باشیو من نتونم حتی لمست کنم، یا بتونم ولی مث الان حس و حالم نکشه.... تنبیه خیلی سختیه. خیلی.

لبخند زدم و گفتم:

- خوتم میدونی اینجوری نمیشه. یکم صبوری کن میگذره. اصلا یادت نمیمونه چی بود، چی شد. باور کن. من بهت قول میدم.

او چیزی نگفت و من تاس سمتش گرفتم و گفتم:

-بگیر یه بازی بکنیم حواسمون پرت شه. وقتی ذهنتو رو یه چیزی قفل کنی اون چیز حل نمیشه. باید آزادش بذاری بری سراغ زندگیت. اون وقت ذهنت یواشکی اونو برات حل میکنه تحویلت میده بدون اینکه بفهمی چی شد چی نشد....

تاس همچنان رو به او گرفته بودم و حرف میزدم و میان کلامم با سر به کتاب باز روی میز اشاره کردم و حرفهایم را تکمیل کردم:

-.... ذهن موازی کار میکنه... اینو که دیگه من نباید به شما بگم آقای دکتر.

❄❄❄
#میخواهمت
#پارت_804
#فصل_ده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر🎁
❄❄❄

لبخند آخرم، لبانش را کش داد و او سری به طرفین تکان داد و تاس را از دستم گرفت و ما بازی کردیم.

البته او خیلی جر زد و با همه آن جر زدن هایش بین ۵ دور بازیمان که رفته رفته چالشی تر میشد، دو بارش را برد. دست ششم بودیم. بازی حسابی چسبیده بود. گفتم:

-من همیشه رقیب قدریم.

گفتم و تاس را انداختم. جفت شش!

یک ابرو بالا دادم و نگاه به او کردم. مهره را تکان دادم و همین کری که برایش خواندم. آتشینش کرد. خندان،«آخـــــــــخ»ش را کشید و زبان بین دندان دولا کرد. خود را جلو کشید و مرا به چنگ گرفت و روی زمین خواباند و میان خنده‌های من و بازی بوسه‌هایش با سر و صورتم، لبانمان یک دیگر را پیدا کردند و به بوسه نشستند و بعد از مدتها بوسیدم و بوسید. دستم موهایش را به چنگ گرفت و جانم به اشتیاق او دل دل میزد. او هم دست کمی از من نداشت. تنم را به اسارت دستانش درآورده بود و پرشور بوسه میزد و آنقدری در میان تاریک روشن

تراس در آن شبی که مهتابش قرص کامل بود، پیش رفتیم که او دست از بوسه کشید و پیشانی به پیشانم چسباند و با نفس نفسی که میزد گفت:

-بریم اتاق؟

گفت و نتوانست تا گرفتن پاسخم تحمل کند. دوباره بوسه‌ای زد و وقتی لب از لبم برداشت «بریم» را لب زدم و به یکباره از زمین کنده شدم و من میان آغوشش تا تخت پرواز کردم و روی آن فرود آمدم و بازی لبها شروع شد و پیش رفت و پیش رفت...

اما...

نشد که بشود. یعنی میخواست. نمیشد و بعد چند ساعتی عشق بازی که اوضاع رفته رفته ناامیدترش میکرد، راضی به پایان شدیم.

او دلسردتر از قبل، مثل همان شب اول حمله‌اش شد. همانقدر ناامید. آنقدری که بساط آن شب دوباره به پا شد. حرفها و دلداریهای من، خشم و غم او...

و در نهایت لجبازیم برای خوابیدن روی زمین سرد آن اتاق منحوس، کنار تخت او، مثل همان شب او را هم از روی تخت به روی زمین کنارم من کشاند و ما نزدیک اذان صبح با تن‌هایی که خستگی به جانشان مانده بود، در آغوش هم نه، کنار هم، دست در دست هم به امید روشنی فردا به خواب رفتیم.

🌞🌞🌞

#میخواهمت

#پارت_804

#فصل_یازده

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌞🌞🌞

بیشتر از یک هفته از آن وقتی که سیروان گفته بود، گذشت ولی شام دورهمی برپا نشد و آنقدری کش آمد تا بالاخره قرار برای یک روز مانده به تولد الهه نهایی شد.

بعد از ظهر سمانه برای بردن بچه ها به پارک به دنبالشان آمد و من با مبلغی که به هر کدام دادم، راهیشان کردیم.

مسواک زدم و سمت اتاقم میرفتم که او را دیدم. کنار کمدش ایستاده و دستانش جایی درون کمدش گم شده.

همانجا کنار در، به چهارچوبش تکیه زدم. دست به جیب بردم و نگاهش کردم. دلم میخواست آن شب او بهترین خودش باشد.
لازم بود.
قرار بود گرد و خاک کنم!

متوجه من شد و سر سمت من گرداند و نگاه به من داد. لبخند زدم.

«این زن تمام جان و هستی من است.
تمام دنیایم.
تمام چیزی که حاضرم به خاطرش یک تنه به جنگ دنیا برم.
تمام چیزی که مرا سرپا نگهداشته.
حتی نامش را با کسی قسمت نمیکنم، چه برسد به خودش.
رقیب زمین میزنم.
هرکه ادعای عاشقی او را از ذهن بگذراند.»

-چیه نگاه میکنی؟!... چی میخوای؟

او دوباره نگاه از من گرفت و به کمد لباسش داد. گفتم:

-بهترین لباستو بپوش، میخوام نامبروان باشی امشب.

-اِاِاِ؟ ... نیستم یعنی؟

-اون که هستی... بین همه نامبروانی... بقیه باید جلوت لنگ بندازن عزیزم... اگه نامبروان میگم، میخوام بین تیپای خودت بهترینش باشی.

او یک ابرو بالا داد و سر سمت من چرخاند. لبخند داشت. دستانش همچنان درون کمد میگشتند و از نظر پنهان بودند.

سمتش قدم برداشتم تا کمکش کنم. کت و شلوار زرشکی که برای محضر پوشیده بود، در کنار پیراهن سفیدم و جلیقه و شلوار زرشکی من ترکیب خوبی میساخت. نگاه به داخل کمد انداختم و رنگش را سریع تشخیص دادم. در حالی که دست داخل کمد بردم تا آن را بیرون بکشم نگاه به او دادم و گفتم:

-میخوام یه جوری بدرخشی چشارو کور کنم.

گفتم و کت را سمتش گرفتم. تکیه به در کمد داده و لبخند به لب، دست به سینه، نگاه به من داشت.

لبخند زد و تصویر محضرش در ذهنم نقش بست و سریع اضافه کردم:

-البته نه با اون روسری سفیدت. زیادی قشنگت میکنه...

گفتم و میان حرفهایم نگاهی به کت آویخته به گیره لباس در دستم دادم و در حالی که او را درونش تصور میکردم، گفتم:

-... نمیخوام دلبر بشی میخوام یه ظاهر درجه یک، محترم داشته باشی. این خیلی چراغ نمیده با..... مشکی که بپوشی، از شدت گرمیشم کم میکنه حتی....

تصمیم را که گرفتم، دست از برانداز کت برداشتم و به او دادم و حرفم را تکمیل کردم:

-... یه ماده شیر محترم میشی که همه رو تار و مار میکنه!

تکیه از در کمد نگرفت. تغییر موضع نداد. تنها با همان لبخند زیبایش پرسید:

-طراح مدی؟

تیکه می‌انداخت.
«دل من برای کنایه‌های او هم ضعف میرفت.»

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_805
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

لبخند زدم و گفتم:

-به اندازه موهای سرت جلسه تجاری رفتم تو کشورای مختلف. برای هر جلسه هم به اندازه موهای

سرت رنگ لباس عوض کردم تا رنگی که مناسب اون جلسه است انتخاب کنم که جلسه رو تو مشتم بگیرم. فکر کردی الکی الکی زرافشان امپراتوری شده؟

ابرو بالا انداخت و بلند خنده سر داد.
با همان ردیف زیبای دندانهایش که به نمایش گذاشته بود گفت:

-میگم قرتیی بهت بر میخوره!

«آخـــخ اگر او لایق پرستیدن نیست پس که را باید پرستید. او تکه ای از خداست. خدا خودش را به من داده.»

لبخند زدم.
نگاهی به شالهای آویزان پشت سرش که به در کمد وصل بودند دادم. از میان آنها مشکی را بیرون کشیدم و همراه کت مقابلش گرفتم تا بتوانم او را درون آنها تصور کنم.

« نه! دلبرتر میشد!»

-چرا هر رنگی به تو میاد؟ نمیخواد اصن اینو بپوشی .... وایستا.

گفتم و سمت کمد برگشتم و او به کلافگیم، بلند خندید.

کت و شلواری شبیه قبلی به رنگ قهوه‌ای تیره پیدا کردم. با کت قهوه‌ایم هماهنگ بود. کت را بیرون کشیدم و رو به او نگه داشتم. به انزجار ابرو در هم پیچید و گفت:

-این چیه مگه قراره بریم اداره.

-کی با کت و شلوار میره اداره؟!

دست از گره دستان روی سینه باز کرد و رو به کت در دیتم با انگشت اشاره کرد و پرسید:

-این کت و شلواره؟!.... به اندازه موهای سرت جلسه رفتی فرق کت و مانتو رو نمیدونی. من با این سر کلاس میرم!

نگاه به چیزی که در دستم بود دادم. راست میگفت! بلندیش بیشتر از قبلی بود.

-ببیخشید دیگه مانتو نپوشیدم قدشو تا پاچه‌اش سایز بزنم، دستم بیاد.

گفتم و او باز به خنده افتاد و لبان مرا هم بیشتر به خنده کش داد.گفتم:

-میخنده! مگه دروغه!

او خندان تکیه از در گرفت و دست جلو آورد و لباس در دستم را پس زد، از آن عبور داد و داخل کمد برد. کت و شلواری دقیقا شبیه به همان زرشکی قبلی بیرون کشید که با تفاوت رنگ آبی انتخابش بود و

شال مشکی در دستم را گرفت و روی سر شانه‌ی کت انداخت و رو به من نگه داشت. گفت:

-تاییده؟

خوب بود. تحریک کننده نبود. تبی که با تصور رنگ زرشکی آن کت و شلوار در تنش به جانم نشسته بود، با آن رنگ سرد، فروکش کرد!

چند روز بود حس‌ها برگشته بودند.
چند روزی بود که وقتی نگاهش میکردم، ذوقی ته دلم میچرخید و از تصور به دام انداختنش دلم به ذوق می‌افتاد و من از شیرینی ذوقی که سعی در کنترلش داشتم، کیف میکردم.

بیشتر از لمس شیرینی تصاویری که در افکارم میچرخید و قلبم را به تپش می انداخت.

این حس ها را گم کرده بودم حالا میفهمم، کسی که کور رنگی دارد و با عینکی بیناتر شده چه حالی دارد.

همه چیز رنگ گرفته.
راه رفتنش، حتی این لبخندش که لبانم را به طلب وصال او مشتاق میکند.
همه چیز!
اوضاع خوب بود. هر چیز، بر سر جای خودش برگشته بود. فقط می‌ترسیدم مثل همان شب بشود. آمادگی شکست دیگر را نداشتم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_806
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سمتش سر خم کردم و ضربه‌ای با پیشانی به پیشانیش زدم و بوسه‌ای دوستانه به لبانش نشاندم.

-عالیه....

لبخند به لب عقب کشیدم. اضافه کردم:

-... میرم حاضر شدم.

گفتم و به مقصد اتاقم، سمت بیرون قدم برداشتم. بدون گشتن بین لباسهایم، انتخابم جلیغه و شلوار آبی تیره ام بود. همرنگ او.
با پیراهنی سفید به رنگ بلوزی که زیر کتش می پوشید و کرواتی زرشکی به رنگ لبان سرخش.

او بجز آن رنگ، رنگ دیگری نداشت. همان هم برایش کافی بود. لبان او بدون آن هم توانایی بازی دادن قلبم را داشت.

لبخند به لب، کروات دور گردن، جلوی آینه ایستاده بودم و با بالا دادن گره بسته شده‌ی کروات، سعی در مرتب کردنش داشتم و از تصور لبانش مسرور بودم.

حس قشنگی داشتم که جانم به قلقلک می‌انداخت و مرا مشتاق وصال او میکرد.

حسی که نزدیک سه ماه شده بود، گمش کرده بودم و حالا میدانستم چه نعمتی‌ست.

نعمتی شیرین که باعث میشود یادش جانم به نبض میاندازد.

-حاضر شدی آقای داماد؟

سر به چپ گرداندم و نگاه به او دادم. یک دست به چهارچوب در داده بود و یک پا داخل یک پا بیرون اتاق گذاشته بود. دست دیگرش آویزان کنار بدنش کیفی مستعطیل شکل و مشکی به دست گرفته بود و نگاه به من میکرد.

کارم را با کراوت تمام کردم. دست به جیب بردم و کامل رو به او چرخیدم و با لبخندی حاصل از

احساساتم که به تازگی از مرخصی برگشته بودند و در تمام جانم میپیچیدند، نگاهش کردم.

«زیبا بود.
او حقیقتا زیبا بود.
سرد و محترم.
این کتش به اندازه آن کت زرشکیش قلبم را به تپش نمی‌انداخت.
منجمدم میکرد و مجبور به احترام. »

همانطور دست در جیب در برابرش سر پایین بردم و تا جایی که بشود تعظیمش خواند، برایش خم شدم.
گفتم:

-ارادتمندیم خانوم...

دست در جیب، بازوها را پرانتزی باز کردم و با اشاره به لباسهای تنم، پرسیدم:

- چطوره؟!

خشکی استاد گونه‌اش رفت و لبانش به لبخند نشست. لبخندی که جانم بود.

«چقدر این مدت غم داشتم برای اینکه آن را از او ربوده‌ام.»

-این قرتی بازیا چیه؟ بیا بریم بابا.

گفت و رفت. معترض نامش را خواندم و گفتم:

-الهه کجا؟!... نگفتی تاییده یا نه!

-تاییدی بابا بیا.

گفت و نماند و مرا به دنبال خودش کشاند.

قصد پوشیدن کت نداشتم. همانطور دنبالش روان شدم و گفتم:

-نامرد اصلا نگاه نکردی.

-نگاه کردم شیکی بخدا. بریم دیره....گفتی 8 الان هفت و نیمه تا برسیم شده 8 ونیم. منتظر میشن زشته.

-به درک وایستن. تا ندونم چشتو پر کردم یا نه نمیام.

گفتم و اخم کرده همانجا میان حال ایستادم. او کنار جاکفشی ایستاد و کلافه نگاه به من داد و ن جدی گفتم:

-خدا شاهده!

قسمم به حرفش آورد و او لبخند به لب گفت:

- یعنی چی؟ بچه شدی؟!

دست به جیب بردم و مقابلش ایستادم و گفتم:

-اره بچه شدم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_807
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

بعد از سه ماهِ سیاه و پر غم، بعد از سه ماه که خودِخود واقعیم بودم. بدون آنکه آن پوشک مسخره را به تن داشته باشم و بدون ترس اینکه نکند به خودم بشاشم و کسی متوجه شود، داشتیم با هم بیرون میرفتیم.

من با او.
تمجیدش برایم مهم بود.

نفسی گرفت و سمتم قدم برداشت. کیف زیر بغلش داد و دست به کرواتم رساند و حینی که گره کروات را بالاتر میکشید تا مثلا مرتبش کند گفت:

-خیلی شیک شدی. مثه داماد شدی. نگات میکنم دلم میلرزه. خوشحالم کنارت راه میرم. کافیه یا بازم از احساسات درونیم بگم؟

آرایش چشمانش، سرخی لبانش چشمم را از سردی و انجماد رنگ لباسش بیرون کشید و به شور انداخت. نمیدانم بعد از سوالش لبانش به گفتن کدام واژه رقصید. حتی درون گوشهایم با صدای بلند نبض میزدند و من کر شده بودم.

دست خودم نبود که دست بالا بردم و صورتش را قاب گرفتم. چشم بستم و بوسیدم.

بوسه‌ای که همراهیش، پیمانه‌ی تنم را پر کرد و من علی‌رغم میل باطنی، لب از لبش کندم. لب زدم:

-بیا نریم.

نمیخواستم.

واقعا نمخواستم بروم.
جانم درست کار میکرد و من میخواستم ادامه دهم.
چشمان زیبایش رو به خماری رفته بود و او هم مشتاق ادامه دادن بود ولی حرفم از آن حال و هوا بیرونش کشید و او را به خنده انداخت. سرش را از بین قاب دستانم بیرون کشید و گفت:

-بریم سام.

درمانده ایستادم و به التماس نامش را خواندم.

-الهه....

گفتم و آب دهانم را قورت دادم.
میخواستمش.
طی آن سه ماه تا آن لحظه آنقدر همه چیز برایم رنگ نداشت که تنم را به نبض بیندازد.
حتی تمرینهایی که با تصور کردن او داشتم هم آنقدر تنم را به شور نینداخته بود.

حسی فراموش شده که حالا بود و من نمی‌خواستم از دستش دهم.
او اما انگار نمیخواست همراهی کند.کفشهایش را از جا کفشی برداشت و زمین گذاشت و گفت:

-حالت خوبه. نترس... این چند روز حواسم بهت بود...هرچی میگذشت حالت بهتر میشد، الانم حالت خیلی خوبه مشخصه.... امشب قشنگ ترین لباسمو برات میپوشم. یه لباس قرمز خریدم باب طبع تو. بذا حالا که خوب شدی یه جشن شاهانه بگیریم. باشه؟

گفت و کفشهایم را هم کنار کفش‌های خودش گذاشت.

-بذا بریم. یکم فکرتو آزاد کن. باشه؟

حرفهایش شور وجودم را قابل تحمل کرد. گوشهایم از نبض افتاده بودند و شعله زیر قلبم کمتر شده بود. خونم دیگر قل قل نمیجوشید.

تصورش در لباس قرمزی که ندیده بود ولی نادیده مرا رام او میکرد.
لبخند زدم و گفتم:

-قرمزو هستم. قرمزارو تو قشنگ میکنی.

من شاعر نیستم او شاعرم کرده بود. زیبایی قلب و تنش یادم داده بود با کلمات بازی کنم و از آنها لباسی بدوزم برازنده تن او.
برازنده ی روح بزرگش.

🌞🌞🌞
#میخواهمت
#پارت_808
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه تاخیر🎁
🌞🌞🌞

تاییدم را دادم و آسوده کفش پوشیم.
دستش را به دست گرفتم و راهی شدیم.
او بلد بود رامم کند.
با لبخند با یک حرف، او تمام من را داشت.
به رستوران که رسیدیم، در پارکینگش گوشی برداشتم و شماره پدرام را گرفتم و پرسیدم همه هستند؟
او جواب داد:

-فرودگاه که نیومدی اینجا هم استخاره میکنی؟!....
(صدای خنده چند نفر)....والا.... بیا هستیم...معلوم نیس اومدیم پیشواز این یا اشکان!

گفت و نماند به جواب من. قطع کرد و من، الهه را جلو فرستادم و خودم پشت او و ما تا بالا با آسانسور رفتیم.

پا که به محوطه رستوران گذاشتم. همانجا کنار در متوقف شدم. دست الهه به یک دستم و با دیگری ریموت و گوشی به جیبهایم سراندم و در همان حال چشم به اطراف چرخاندم.

دیدمشان، اشکان آنجا درست رو به من مشغول حرف زدن با ظرف مقابلش بود. دستی که دست الهه را گرفته بود، با دست دیگرم عوض کردم و آن دست آزاد شده را به سرشانه اش رساندم. گفتم:

-بریم.

او با قدمی مقابلم قدم برداشت و ما از بین میزها گذشتیم، حرکتمان سمت آنها اول نگاه اشکان را به ما کشید و بعد تک و توک به تبعیت او سر چرخاندند.

بقیه مهم نبودند، او باید میدید، به چشم میدید و پا از قلمروام بیرون میگذاشت.

سفری ۴ماهه که روزی روزگاری انگشتان آن پوفیوز را به تهدید من، در هوا به رقص انداخته بود، چهار ماه بعد با عکسی که خبر ازدواجمان را به او رساند، رفت که ده ماهه شود!

ده ماه سفر!
برای درمان افسردگی بعد از پس زده شدن،
کافیست؟!

نگاهش که سعی میکرد محکم بماند، میگفت که انگشتان رقصانش قطع شده‌اند.

دلم میخواست الهه را همانجا میان جمع، مقابل چشمانشان به آغوش بکشم و ببوسم.

«اخـــخ که چقدر زندگی زیباست. چقدر رنگ‌هایش پر رنگ است. کجا بودند این حس های گم شده که جانم را اینطور به آتش بکشند!

این زن تب و تاب من است.
نبض زندگیست.
رنگ است رنگ.


#میخواهمت

#پارت_809
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

در همان قدم اول کهنگاه اشکان چند نفر دیگر سمت ما برگشت، الله هم اشکان را دید:

-نگفتی دکتر سوریانم هست.

-اشکالی داره؟

-نه ولی اگه میدونستم بهتر بود.

ما راه میرفتیم و حرف می‌زدیم و من گیج میشدم از حرفهایش.
«یعنی چه؟!»
ابروهایم کمی به اخم نشستند از مبهم بودن ماجرا.
گفتم:

-مثلا چیکار میکردی؟! نمیومدی؟!

- نه میومدم.

بی معطلی جوابم را داد و متوقف شد تا گارسونی که از بین دو میز مقابلمان بیرون آمده بود، عبور کند. من هم به تبع او ایستادم.و پرسیدم:

-خب پس چی ؟!

-هیچی.
گفت و خواست برود نزدیک میزشان بودیم و الهه ناراضی بود انگار. دستش را به چنگ گرفتم و نگهش داشتم.و پرسیدم:

-چی شده الهه از چی میترسی؟!

متعجب از برداشت من از حرفهایش، گفت:

-از چیزی نمیترسم..

ولی ته چشمانش شاد نبود. میشد تشویشش را دید.

-پس چی میگی باید میگفتم. بود و نبودش چه فرقی میکنه؟!

«واقعا چه فرقی میکرد؟!... مگر آنکه سَرو سِری آن میان باشد که من نمیدانم!»

-عزیزم. من فقط شوکه شدم. همین. تو کنارمی منم بهت بله گفتم دیگه هیچکی برام مهم نیست. فکر الکی نکن باشه؟

نگرانی بی دلیلش مشوشم کرده بود و او دستم را خواند. همان چیزی را گفت که میخواستم بشنوم.

کمی آرام شدم. کسی در من میگفت. اگر چیزی بوده، الانديگر نیست. پس جای نگرانی نمیماند.
نزدیک میز رفتیم و بچه ها به پای ما برخاستند و من همان بِ ی بسم‌الله الهه را به عنوان زنم معرفی کردم

و ما موج تبریک را دریافت کردیم. با هر که نزدیک بود دست دادیم و مابقی را تا بعد از شام فاکتور گرفتیم و به سلام و تشکری بسنده کردیم و روی همان دو جای خالی مانده نشستیم. البته پدرام قبلا خبر ازدواجم را به آنها داده بود ولی هیچ یک اصل کلام را نمیدانستند.
پس همان چند دقیقه اول را که سفارش شام را همگی دادیم و منتظر آمدنش، زمان را به حرف میگذراندیم. نفسی گرفتم و دست الهه که انگشتان ظریفش، زیر میز میان دستانم بازی میخورد را راحت تر به دست گرفتم و همانطپر تکیه زده به صندلیم، رو به جمع چند بار همه را با «دوستان» خطاب کردم تا توجهشان جلب شد و سپس گفتم:

- چیزی هست که باید بدونین.

سکوتی که جمع را فرا گرفت و انتظار و دلسوزی که ته چشمهایشان لانه کرد، میگفت که میدانند چه مرضی دارم و حالا میخواهند، انکار کنند.

«ای بگندی دنیا که چنین حسی به دلم پیچاندی!»

الهه آنقدر در آن مدت عادی برخورد کرده‌بود که بعد از چند ماه بیماری و حتی گذراندن یک حمله‌ی سخت، اولین بار بود که از نگاه‌ها و برخورد اطرافیانم، این چنین حس شرمساری را تجربه میکردم.

« به خاطر همین نگاه ها نمیخواهم خانواده‌ام بدانند.
از برخوردشان متنفرم.
از چشمهایی که ضعفم را منعکس می‌کنند، بدم می‌آید.
الهه هیچ وقت اینطور نگاهم نکرد.
او دلسوزی بیجا ندارد.
بیماری؟!
خب باشی.
برای همه پیش می‌آید.
محکم کنارت هستم و تو هم باید محکم باشی و دوره‌ی درد را بگذرانی. تمام.
او هر وقت نیاز بود، کمکم کرد و هیچ وقت خود را بیخودی درگیر کمک‌رسانی‌های مسخره به من

نمیکند. حتی همان زمانها که حرکاتم کند شده بود هم منتظر میماند تا خودم کارها را بکنم. زمان میداد و حوصله خرجم میکرد. میان انتظارهایمان، از همه چیز حرف میزد تا من فرصت داشته باشم برای انجام کارهایم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_810
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

زمان میداد و حوصله خرجم میکرد. حتی آن زمان که حوصلهی خودم را نداشتم او حوصلهام را داشت. او صبور بود. خیلی صبور.
هیچ وقت کلافهگیش برای بیماریم را در چهرهاش ندیدم. برعکس دفعاتی که حرفی، کاری غیره کلافهاش میکرد و او در چهرهاش هویدا بود.

اکثر لبخند داشت و عادی جویای احوالم میشد. ورد زبانش بود:«صبوری کن. میگذرد. به یادت نمیماند.» حرفی نزد یا رفتاری نشان نداد که حس کنم از دست و پا افتادنم خیلی خیلی بد است و او را خیلی آزار میدهد.

میدانم قطعا همه‌ی آنها در قلبش می‌جوشید ولی او به رویم نیاورد.

بدترین چیز در وقت بیماری این است که بفهمی عزیزت از دردت درد میکشید، حالا غم خودت به کنار، تو درد و غم او را هم در سینه خواهی داشت. منظورم این است که در وقت بیماری، خودت با خودت کنار می‌آیی و تهش میدانی مسیر چیست و چطور درد را تحمل کنی ولی اشک و آه و حسرت اطرافیانت تو را از پا می‌اندازد و مسیر را برایت ترسناکتر میکند. همانجاست که امیدت میرود و ترس جایش مینشیند و تو بیشتر از دست و پا می‌افتی... و من این را نداشتم.

زمین خوردم ولی او نگذاشت همانجا، افتاده روی زمین بمانم. دستم را گرفت و دنبال خود کشاند و از سیاهی عبورم داد.
و من فقط درد خودم را داشتم و اعتمادی که الهه به من داشت و با هر حرفش، با هر کارش، با هر نگاهش نشانم داد. ولی حالا، در این جمع، با این نگاه‌ها میشود راحت حس کرد که چه نعمتی داشتی و نمیدانستی.»

اول که شروع کردم به حرف، هدفم این بود که با شوخی آنچه که میخواهم را بگویم چون میدانستم قطعا شوکه میشدند. اما دلسوزی بیجای نشسته در نگاهشان که بیچارگیم را بیشتر از آنچه که بود، نشانم میداد و این در توان تحملم نبود. سر پایین انداختم. نگاه به دستان الهه در میان دستانم دادم و افکارم را پس زدم و شروع کردم:

-من، یه رازی دارم که وقتشه بدونین. یعنی خیلی قبلتر وقتش بود ولی دیگه نشد دیگه.

سکوت جمع، زیادی سنگین بود. دست الهه را بالا آوردم و مقابل چشمانشان، بوسه‌ای به آن زدم تا قلبم کسب نیرو کند و بتواند در مقابل امواج منفی نگاه‌هایشان تاب بیاورد.

بوسه که زدم، نگاهی به لبخند قشنگش دادم و او به تایید چشم بست و سر تکان داد.
او هم فکر میکرد، تصمیم به گفتن بیماریم دارم که آنطور عادی تاییدم میکرد و اطمینان میداد که:«مسئله مهمی نیست. بگو»
نگاه از او گرفتم و به جمع دادم و گفتم:

-ما 12 سال پیش با هم ازدواج کردیم، الانم یه دوقلوی ۱۱ ساله دارم.

چیزی که به پدرام گفته بودم و اشکان هم میدانست.
من تصور میکردم به بقیه گفته‌اندد و کارم خیلی سخت نیست؛ ولی حالا ابروها را بود که بالا رفته بود؛
نگاه‌ها بود که می‌چرخید و موج منفی نگاهها بود که

از بین رفت و آن دلسوزی مسخره جایش را به تعجب داد.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_811
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

خوشحال از بر هم خوردن آن جو تلخ، لبخند به چهره نشاندم و اضافه کردم:

- البته یه مسائلی پیش اومد که یه سال بعدش ما از هم جدا شدیم. اما الان دوباره به هم برگشتیم. پس یه ازدواج قدیم ناموفق داشتم و الان یکی موفق دارم، اگه خدا بخواد، بتونم میخوام خوشبختش کنم.

گفتم و حرفم را با نگاه به الهه تمام کردم. لبخندش را تحویل گرفتم و فشار پرمحبتی که به تایید کارم به دستم روی پاهایم وارد کرد.

همان چند لحظه‌ی اول اعتراضات گله‌ها و شوخی و حرفها و تبریک‌ها بود که سمت ما روان بود و آن جمع تقریبا ۱۵ نفره را به جوشش انداخت.

در آن بین تنها کسی که در آن همهمه‌های پر هیجان سکوت داشت و جدی نشسته بود، اشکان بود که او هم خیلی تحمل نکرد. میان حرفها، از جا برخاست و گفت:

-من یه تماسی بگیرم بر میگردم.

گفت و گوشی به‌دست سمت بالکن رستوران رفت.

چند دقیقه‌ای گذشت و جو آرامتر شد و همه منتظر شام. الهه هم همصحبتش را پیدا کرده بود و من گوشی برای حرفهای پدرام شده بودم.

حرفهایی که تمامی نداشت و من مجبور شدم میان حرفهایش، کلامش را ببرم و برای رفتن سمت اشکان کسب اجازه کنم.

مسیری که اشکان رفته بود را پیش گرفتم و او را مقابل نرده‌های تراس پیدا کردم. در حالی که یک دست به جیب برده بود و با دیگری انگار سیگار دود میکرد!

دست به جیب بردم و کنارش ایستادم و همپایش نگاه به محوطه حیاط رستوران دادم که به اندازه داخل شلوغ بود. از آن بالا که پایین را میدیدی، جریان تند زندگی را میشد حس کرد. روی یک میز زندگی دو نفر داشت به هم گره میخورد. روی میز دیگر گروهی، دوران جوانیشان را به خنده میگذراندند. آن یکی میز، آدمهایش ایستاده در حال معرفی همراهانشان به یکدیگر بودند و میز دیگر مردی بچه بدقلقش را بازی میداد تا آرام شود و اعصاب سایرین را بهم نریزد.

-نمیدونستم سیگار میکشی.

-منم نمیدونستم ام اس داری. پدرام گفت.

- بس که دهن لقه.

گفتم و آتش آن مکالمه آرام دوباره خاموش شد و به سردی نشست.
چند دقیقه همانطور سرد گذشت و اینبار او بود که به حرف آمد.

-اونم میدونه؟!

-خودش منو برای آزمایش برد.

-پس لاتاری بردی خبر نداری.

گفت و نگاه به من داد و پکی به سیگار بین انگشتانش زد.

-از کی میکشی؟

-چند ماهی میشه.

او حرفش را در حالی گفت که دود محبوس در ریه‌اش را به بیرون فوت میکرد و آن نخ سیگار را مقابل چشمانش گرفته بود و نگاهش میکرد. آخرین نخ سیگار را ده روز قبل از حمله کشیدم.

-هنوز اولشه بذارش کنار. بعدش خیلی سخت میشه. انگار یه چیزو گم کردی.

-...ء

-خیر سرت تخصصت قلبه. سن خرسو داری دیگه ازت گذشته بخوای خریت کنی.

محلی به حرفهایم نداد. پکی دیگر زد و وقتی از بینی بیرون داد. گفت:

-میخوام چرک باشم.

-چی؟!

-خدا آدمای چرکشو بیشتر دوست داره . میدونی چرا؟

گفت و نگاه از محوطه شلوغ رستوران گرفت و درحالی که چشم به من داده بود، پکی دیگر زد.
سر به نفی تکان دادم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_812
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

او نگاه از من گرفت. دوباره به آدمهای غریبه داد و دود سیگارش را که رو به اتمام بود، فوت کرد و گفت:

-خیلی فکر کردم. خدافرشته هاشو داره که بهش چشم بگن.... آدم که آفرید، از همون اولم نمیخواست مطیع باشه.... فکر کردی نمیدونست آدم نافرمانی میکنه و خدا رو مجبور میکنه از بهشتش بیرونش کنه؟! ... میدونست... عمدا گذاشت که اینطوری شه... خدا بنده‌های چرکشو بیشتر دوست داره. چون اونا خودشونو محدود نمیکنن با چهار تا حرف و حدیث و .... اون کاریو که دوست دارنو انجام میدن... اونا فرشته‌های خدا رو به چالش میکشن..... اونا قشنگتر بازی میکنن. از نعمت اختیارشون خوب استفاده میکنن. اونا حتی با اختیار خودشون، بعد از کلی چموشی برای خدا، خدا رو انتخاب میکنن و بهش برمیگردن. ...

حرفهایش را با نگاه به آسمان زیبای شب گفت و سر سمت من گرداند. نگاه به من داد و سیگار به لب رساند و اینطور حرفش را تمام کرد:

-چرکا برای خدا جذابترن.

رفیقم بود. رفیق بیست ساله. زمانی کاسه کوزه یکی بودیم. دلم به او میسوخت. خدا را شاهد میگرم اگر دست روی دختر دیگری می‌گذاشت. هر چه در توان داشتم، مرد و مردانه برای رفاقتمان میگذاشتم. ولی چه کنیم، سلیقه یکی بودیم!

-خدا شناس شدی.

نگاه از من گرفتو فیلتر سیگارش را که چیزی به اتمامش نبود، روی نرده ها خاموش کرد. فیلتر به دست گرفت و سر به اطراف گرداند. میدانستم. دنبال سطل زباله بود. از اول هم زیادی پاستوریزه بود. اما انگار بالاخره یادش آمد که میخواست چرک باشد!

دست از گشتن برداشت و فیلتر خاموش شده‌ی سیگار را بی آنکه نگاه به پایین بیندازد. درون محوطه پرت کرد. روی سر مردمی که زیر پایمان بودند.
اما انگار پرتابش موفقیت آمیز بود که صدای اعتراضی بر نخاست.

دست به جیب برد و نفسی گرفت. نگاه به روبرو داده بود. به بخش کوچکی از شهر که از آن زاویه در دور دستها چراغ‌هایش چشمک میزد. گفت:

-خیلی فکر کردم. چی داری که خدا اینقدر دوست داره؟

-ء...

- محراب. محمدرضا محراب، اگه اسمش یادت باشه،....

یادم بود. مرد بدقلق و احمقی که به حساب حرفهای آن لاشخور و پدر لاشخورتر از خودش، تمام زندگیش را

پول کرده بود و میلیاردی یه حسابشان ریخته بود. او جز پیگیرترین افراد بود. آخر هم با زمین خوردن آن لاشخورها، همه‌ی پولش زنده شد. یعنی من زود جنبیده بودم والا هرچه داشتند و نداشتند را به نام میزدند و دیگر نمیشد کاری کرد. دست کسی به جایی بند نبود.

-....دوست خانوادگیه... این آخریا، قبل از اومدنم به ایران، حرفش پیش اومد. کنار اسمش، اسم تو رو هم بردن..... انگار به یکی اشتباه اعتماد کرده، همه‌ی سرمایه‌اش رفته. تو براش زنده کردی.

چیزی نگفتم، نمیدانستم میخواهد به کجا برسد. خودش دوباره شروع کرد:

-تو سرمایه شونو برگردوندی. دعاشون زندگیتو برگردوند..... حالا من هی دست و پا بزنم که چی؟! هیچی!....تو کار بنده‌شو راه انداختی خدام دستتو خالی نذاشته.

حرفش که تمام شد باز هم نتوانستم حرفی در جواب نتیجه ای که گرفت بگویم.

- میخوام برم. همه رفتن. باباهم دو ماه پیش، ویزاش اومد موندگار شد. منم که برای اینجا موندم دلیلی ندارم.

«پدرسگ بس که خوب است، عذاب وجدان به جان آدم میریزد.»

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_813
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁 هدیه تاخیر 🎁
🌼🌼🌼

لحظه‌ای را به سکوت گذراندیم. حقیقتا نمیدانستم چه بگویم. تنها ایستادم و همپایش به شهر همیشه بیدار تهران دوختم با آدمهایی پر از رسیدن و نرسیدن ولی همچنان در حال دویدن.

او خود قدم آخر را برداشت. نفسی گرفت و سمت من چرخید دست رو به من دراز کرد و سر پایین انداخت و به عادت سابق گفت:

-مبارک داداش. خوشبخت شی.

«نچ، پدرسگ همیشه با معرفت بود... این چه بساطیست آخر! بغضم را بالا آوردی پوفیوز!»

آب دهان قورت دادم، نفس بیرون دادم. دست از جیب کندم و در دستش گذاشتم و با هم دست دادیم.
اما...
او میخواست از ایران برود.

دستش را کشیدم و تن چاقش را که در آن ده ماه، ردیفی به قطر شکمش هم اضافه شده بود، سمت خود کشیدم و در آغوش گرفتمش.

هیچ نگفتیم. حال هردویمان از بازی زمانه خراب بود. آن آغوش تنها ضربات دوستانه‌ای که به پشت هم زدیم را داشت.

از آغوشم که بیرون آمد، سر بالا نگرفت. به عادت همیشه، کف دست به چشمهایش کشید و دماغ را بالا کشید.

«نچ، لعنت به این زندگی. لعنت به بازی‌های کثیفش!»

بدترین جنگ، آن است که این روزگار گند، تو را در برابر رفیقت قرار میدهد.
درد میکشی و میجنگی. حتی بردت هم شیرین نیست.

«میدانم چه حسی دارد. سنگ که نیستم، انسانم. میدانم کسی را دوست داشته باشیو..... سخت است. خیلی.....

ولی چه کنم، نمیتوانم برایش کاری کنم. همان بهتر برود. برای همه بهتر است.»

-یادت باشه، این دفعه اگه کم بذاری، نه تنها اون که در حق منم جفا کردی. خوشبختتش کن داداش. خوشبختتش کن رفیق.

حرفش را در حالی تمام کرد که چند ضربه دوستانه به سرشانه‌ام زد و شانه‌ام را به مهر فشرد. دوباره چشمانش پر شد و او نگاه به جایی نامعلوم در داخل رستوران داده بود.

گفت و نماند تا جوابی بگیرد. به داخل رفت.



#میخواهمت
#پارت_814
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

-از اینجا بپیچ، منو بذار خونه بعد برو دنبال بچه‌ها.

بی آنکه دلیلش را بدانم، خیابان را طبق دستورش به راست پیچیدم و در همان حال پرسیدم:

-چرا؟

-من برم گلامو آب بدم. یه دوشی بگیرم. یه لباسی عوض کنم تا تو بیای.

«انگار وعده‌اش واقعی بود!»

شیطنت نشسته در کلماتش، نگاه دزدینهایش، لبانم را به خنده کش داد و افکارم را که در تمام طول شام تا آن لحظه حول رفاقتم با اشکان میچرخید، پس زد و من ناخواسته پا روی پدال گاز فشردم.
تنم از تصور او به ذوق نشسته بود.

ماشین که در آن مسیر یک طرف خلوت سرعت گرفت، آرنج به کنسول دادم و تکیه زده به آن، دست روی به فرمان جابجا کردم و خود را به صندلی چسباندم. سعی کردم اشتیاقم را پنهان کنم و کمی سر به سرش بگذارم. گفتم:

-حموم چرا؟!

حرفم را در حالی گفتم که نگاهم روی او که مصمم چشم به جذابیت خیابان خلوت مقابلش داشت، بود. سر که سمتتم برگرداند، نگاه از نیمرخش گرفتم و به روبرو دادم. خنده جمع کردم و تا جایی که میشد، جدی ماندم. اما چیزی در جانم به جوش آمده بود و قل قل میکرد.

«خدا را شاهد میگیرم که اگر جا داشت همانجا، همانجا روی ترمز میزدم!»

-آدما حموم میرن که تمیز شن.....که حالشون از خودشون خوب باشه.... که اعتماد به نفسشون وقت

عشق و عاشقی بالاتر بره... که از عشقشون با همسرشون بیشتر لذت ببرن... که ...

او «که» ردیف میکرد و من در حالی که نگاه به روبرو داشتم و خنده کنترل میکردم، خنده‌ی میان کلماتش را نادیده، حس میکردم.
کلامش را بریدم و گفتم:

-اذیت نکن خودتو شاید نخواستم امشب کاری کنم.

یک دست به فرمان، یک دست از آرنج تکیه داده به کنسول، گوش به او، نگاه به روبرو، منتظر شنیدن واکنشش بودم؛ اما او گفت:

-... آرومتر برو سام!... چه خبره؟!... الان رد میکنیم چهارراه رو. آرومتر.

جواب بی ربطش به حرفم را در میان خنده های زیبایش گفت و من تازه متوجه شدم که انگشتانم از شدت فشاری که به فرمان وارد میکند، دیگر خونی

ندارند، خشک شده و پدال گاز خارج از اراده‌ام تا انتها زیر پایم فشرده میشود. من حتی فراموش کرده بودم نفس بکشم بس که تصورش جذاب بود.

تن شل کردم و پا از پدال برداشتم. تکیه از کنسول گرفتم و صاف نشستم.
او حالا بلند میخندید. به چهارراه که رسیدم، بی آنکه نگاهش کنم، راهنما زدم و از همانجا به لاین دیگر پیچیدم و او خندان پرسید:

-پس تو نمیخوای؟!

ماشین که در مسیر مستقیمش افتاد، آرامتر بودم و لبانم همپای خنده‌های او میخندید.
میخواستم سر به سرش بگذارم ولی تنم زودتر مرا لو داد.
نزدیک کوچه‌یمان بودیم. موضع عوض کردم و ابرو بالا دادم، با نگاهی به او گفتم:

-بستگی داره شما چی دستور بدی....

نزدیک کوچه شدیم و برای ورود به کوچه، به راست راهنما زدم و گفتم:

-...بگی باشه، هستیم....

نگاه به آینه دادم و فرمان پیچیدم، ماشین را به کوچه انداختم و جمله ام را با نگاهی به او کامل کردم.

-....بگی نباشه، نیستیم. خیالی نیست. هر چی شما دستور بدی.

-خیالی نیست پس!... یعنی من بودم الان گازو اونقدر فشار داده بودم که ماشین پرواز میکرد تا زود برسم!.... باشه....

خندیدم.

-... باشه... پس اگه خیالی نیست که هیچی دیگه.... برو دنبال بچه ها پس.

«عزیزم ناز داشت دیگر، چه کنم.
خودش بیشتر از من مشتاق بود ولی میخواست من التماسش را کنم پدرسوخته.»

#میخواهمت
#پارت_815
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

ماشین را مقابل ساختمان نگه داشتم و دست به بازویش دادم. او را که لبخند به لب در را باز میکرد تا پیاده شود، سمت خود کشیدم و دست دیگر به صورتش نشاندم و لب به لبش گذاشتم و بوسه‌ای با تمام جانم به لبانش کوبیدم.

«جانم نفس کشید یعنی!»

مهر بوسه را که زدم سر عقب بردم و گفتم:

-چی میگی تو؟!

زیبا خندید. من اضافه کردم.

-خوشت میاد جلز و ولزمو ببینی؟!... خوشت میاد التماست کنم؟!... هان؟!

او میخندید. تن منقبض کرده بود و سعی میکرد فرار کند.

نگاهش کردم.
جانم بود.
جانم.

خنده‌ام به لبخند نشست و من از حالا غم تمام شدن آن شب را داشتم.

سکوتم خنده‌ی او را هم به لبخند رساند. زیبا نگاهم میکردم.
چشمانش میدرخشیدند، ستاره‌هایی داشتند به زیبایی آسمان شب بالای سرمان.

«خدایا او را از من نگیر.»

سر جلو بردم و پیشانی به پیشانیش چسباندم. چشم بستم و آرام گرفتم.

«همینقدر کافیست. خدا را شاهد میگیرم که با همین قدر هم انرژی میگیرم. او باشد. دیگر هیچ نمی‌خواهم.»

پیشانی از پیشانیش گرفتم. مقابل چشمانش آرام گفتم:

-لباستو بپوش. هر کار میخوای بکن. امشب میخوام برات غوغا کنم.

گفتم و لبانش که به لبخند کش آمدند را کوتاه بوسه زدم و عقب کشیدم. او همچنان میخندید و من راحت روی صندلی نشستم.

«جان من. تو فقط بخند»

-جانم.... برو آماده شو... زود میام.

همانطور که سرش سمت من چرخیده بود، دست به دستگیره داد و در را باز کرد. یک پا بیرون گذاشت و با لبخندی گفت:

-تند نرو. من همینجام. دیر نمیشه.

او جملاتش را پشت سر هم گفت و وقتی تمامشان کرد که کامل از ماشین پیاده شده بود و تنش تا نیمه درون ماشین خم شده بود و سر سمت من داشت و نگاهم میکرد.
با هر حرفش لبانم بیشتر به خنده کش می‌آمد.

-باشه برو.

گفتم و او در را بست. منتظر شدم تا داخل برود. اما ماشین را دور زد و از شیشه من تاکیدی دیگر به حرفهایش زد.

- مواظب خودت باش. کار ندی دستمون!

-امشب کار دستت میدم. الان زوده. برو بچه. برو.

-بی تربیت.

«آخـــخ! چقدر دلم تنگ شده بود برای این واژه!»

گفت و کلید از کیف دستیش بیرون کشید و سمت در رفت.

«کلمه زیبا بود، یا او زیبا ادایش میکرد؟!... آدم دلش میخواست. فحش دهد و او را به گفتن آن این کلمه

مجبور کند. وقتی حرص خورده این کلمه را میگفت. جذابتر میشد!»

از او که خیالم راحت شد، برایش دست تکان دادم و سمت خانه سمانه راندم.

اما وجدانا، نمیشد کامل به توصیه‌اش عمل کرد. کم حوصله شده بودم و راه خانه‌ی سمانه کش آمده بود بی‌پدر، تمام نمیشد!

پاهایم زیرآبی رفتند و آنقدری گاز را پر کردم که نه سیخ بسوزد، نه کباب. شاید بیست دقیقه در مجموع زمان صرفه جویی شد.
همین هم خوب است.
به خانه که آمدیم. او دوش گرفته بود. موهایش را همانطور سامورایی و جذاب بالای سرش جمع کرده و سیخ درونش فرو برده بود. ردایی زیبا به تن داشت. قرمزش آتشین بود. چشم را پر میکرد.
پر گل، بی دکمه که با کمری به رنگ خودش بسته شده بود. تمام تنش تا بالای زانو در آن پارچه که

لطافتش را چشمانت هم لمس میکرد، پوشیده بود و آدم را کنجکاو میکرد برای دید زدن زیر آن ردا.

زیبا بود. آنقدری که بچه‌ها هم گفتند و او تشکر کرد.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_816
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼
«پدرسوخته ها این همه ورجه ورجه کرده بودند ولی هنوز هم انرژی فک زدن. معلوم نبود کی قرار است بکپند!»

میان خاطره تعریف کردنشان و تعجبهای الهه، در را پشت سرم بستم و کفش از پا کندم.

«اوردنگی لازم بودند!

ور ور ور. مرگ مامان، بروید دیگر!»

هرچه در دستم بود را درون همان سبد همیشگی انداختم و دست روی شانه‌های بچه‌ها گذاشتم و حینی که میگفتم:

-خیل خب برید دیگه. دیر وقته. لباساتونو عوض کنین بخوابین. بدو.

آنها را سمت اتاقشان فرستادم.

من بچه ها را راهی میکردم و الهه خندان نگاهم میکرد. اعتراضی نکرد و بچه ها را به رفتن تشویق کرد و گفت لباس عوض کنند و مسواک بزنند تا او بیاید و حرفهایشان را گوش دهد.

آنها که رفتند، همانجا ایستاده نگاه به الهه دادم. با شیطنت نگاهم میکرد میخندید.

«عزیزم، دیگر رسما عروسک چینی شده بود. زیبا بود لعنتی. خوش هیکل و زیبا. آخـــخ من به فدای تو.»

دست پشت بردم و در هم قلاب کردم. سر سمتش خم کردم. جدی شوخی در هم آمیختم و گفتم:

-بله؟!

با همان خنده سر به طرفین تکان داد و گفت:

-هیچی.

نگاهی به اتاق بچه‌ها دادم. کسی آنجا نبود. دست از حلقه دستان پشت سرم باز کردم و به قصد دید زدن زیر آن ردا، بالا بردم. یقه لباسش را با انگشت جلو کشیدن و از همان بالا نگاهی انداختم.

خندید. یک قدم عقب گذاشت. از دستم گریخت و سمت آشپزخانه رفت. نگذاشت بیشتر نگاهش کنم.

«لعنتی!»

-پدر تو رو من امشب در میارم. فکر قلب من نیستی!... چه وضعیه؟!

خندان دست بالا انداخت و گفت:

-برو.

-برم؟!... باشه خودت خواستی. پدرتو در میارم.

حالم خوب بود.
حالم زیادی خوب بود.

او که به آشپزخانه رفت، من هم به اتاقم رفتم.
تا لباس عوض کردم، دوشی گرفتم و به تراسش رفتم.
او مشغول خواباندن آن مزاحم‌های کوچک بود. من در همان تاریکی تراس، نشسته روی کاناپه منتظر او ماندم.

«بچه چیست دیگر!»

ساعت گوشیم نزدیک دوازده بود. موسیقی بی‌کلامی را پخش کردم و گوشی را کنار گذاشتم. همانجا نشسته، سر به دیوار تکیه دادم. دست در هم قلاب کردم و روی پاهایم گذاشتم و نگاه به روبرو دادم.

صدای آبنمای کوچکش و صدای ریز پرنده‌هایش، آرامش موسیقی را کامل میکردند و گوش را نوازش میدادند.

سوز کمی که در فضا پیچید، فکرم را به این سمت کشاند که باز زمستان نزدیک است و او مثل پارسال سقف تراسش را از گلدانهای آویزان خالی میکند و حفاظی از پلاستیک برایشان میسازد، تا بهار این بهشت هم به خواب میرود.
در حال و هوای خودم بودم که صدایش آمد.

-چرا برقو روشن نکردی؟!

سر سمتش گرداندم و گفتم:

-بذا باشه خوبه. نور هست.

با حرف من دستش از کلید برداشته شد و او در میان آن تاریکی سمت من آمد.

چشمانم از در تا لحظه‌ای که نزدیکم شد، به او بود. او آمد و قفل دستانم را از هم باز کرد و رو به من، روی پاهایم نشست. من چشم به زیبایی او داشتم و دستایم با او همکاری کردند، از هم باز شدند و منتظر شد تا او راحت روی پاهایم بنشیند و سپس دور تنش پیچید و من او را میان آغوشم داشتم.

او دست دور گردنم حلقه کرده بود و مهربان نگاهم میکرد.

چند ثانیه‌ای را فقط نگاهش کردم.
لبخند داشت.

زیبا بود.
حقیقتا زیبا بود.
صورتی ظریف و زیبا.

«جان من است این زن.
جانم.»

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_817
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

یکی از دستانش را از حلقه دور گردنم آزاد کرد و بالا آورد. بین موهایم برد.
چشم بستم.
در هر حالی نمیشد از آن نوازش‌ها بگذرم.
روح نوازش میداد لعنتی.

چشم باز کردم و میان بازی انگشتانش با موهایم، نگاهش کردم. هوا سوز داشت. حمام رفته بود. موهایش برق میزد هنوز. نم داشت. پیراهن تنش هم که نازک بود و زیرش تقریبا چیزی نداشت. آرام گفتم:

-سرما نخوری.

-نچ.

«نچ»ی که گفت و سری که بچگانه بالا انداخت، قلبم را لرزاند.

نگاهش همراه دستانش، بین موهایم میگشت. بی مقدمه آرام و پچ پچوار گفت:

-موهات خیلی خوش رنگه.

-قشنگتر از موهای تو؟!

لبش به لبخندی کش آمد و او بی آنکه دستش را از بین موهایم بیرون بکشد نگاه به چشمانم داد و گفت:

-زیبایی نسبیه. از یه ذهن به ذهن دیگه فرق داره.
خیلی خوشتیپی.

حرف زدنش نگاهم را به لبانش کشاند. یکی از دستانم را که دور تنش پیچیده بود را بالا آوردم و با دیگری محکمتر نگهش داشتم. انگشت شست به لبانش رساندم. لطیف بودند.
پنبه‌ای و لطیف.

نمیدانم میخواست حرفش را ادامه دهد یا نه ولی با رسیدن انگشتم به لبش، سکوت کرد.
لب بست و نگاهم کرد.
دستش هنوز بین موهایم میگشت که تنم به نبض نشست. چانه‌اش را به دست گرفتم و خود را جلو کشیدم. لب به لبش رساند. باقیش دیگر دست من نبود.
آرام پیش رفتیم، حقیقتا نمیخواستم آن شب تمام شود.

بعد از چند ماه انتظار، درست شبی که فردایش تولد اوست. او را داشتم. میان دستانم نشسته بود و من می‌بوسیدمش.
اگر پارسال همین موقع، میان آن مهمانی، میگفتند سال بعد او را دارم، باور نمیکردم.

به یاد دارم که از جایی به بعد، میان بوسه هایمان، محکم بغلش زدم و به اتاق بردمش و من لباسی که وعده‌اش را داده بود، زمانی دیدم که او را روی تخت گذاشتم و برای چک کردن، قفل در اتاق دست به دستگیره رساندم. قفل بودن در را چک کردم و رو به او چرخیدم.

چه بگویم؟!
با کدام کلمه توصیفش کنم.
«زیبا» برایش کم بود.
لبخند زدم و سمتش رفتم.
آن مدت چند ماهه یادش گرفته بودم. آن طوری پیش رفتم که او میخواست.
حقیقتا شب بینظیری بود.

آنقدری که وسوسه داشتن یکی مثل او، یک شب کوچک را به جانم می انداخت!

«تولد بچه‌ها خیلی یادم نیست. وقتی فکر میکنم، تماما استرس و سیاهی به یادم می‌آید. وقت کمی هم دارم.»

-بفرمایید.

نزدیک صبح بود. داشتند اذان میدادند. یک ساعتی گذشته بود و ما هیچ یک خواب به چشممان نمی‌آمد. برعکس تن‌هایی که خستگی را فریاد میزدند. او ردای لطیفش را دوباره پوشیده بود و با دو لیوان شیر به اتاق برگشته و سینی کوچکش را سمت من تعارف میکرد. حالا موهایش روی سرشانه‌هایش ریخته بود و زیبایی دیگری از او را به رخ میکشید. دست جلو بردم و لیوان برداشتم.

-ممنون.

-بخور راحتتر بخوابی.

بالش زیر دست داشتم و خود را بالا کشیده بودم و به تاج تختش تکیه داده بودم. او نشسته کنارم، به پشت چرخید و سینی را روی میز کنار تخت گذاشت.
انگشت جلو بردم و به لباس تنش کشیدم. فکرم آزاد شده بود و حالا هوس لمس پارچه‌ی لباسش را میکرد.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_818
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه🎁
🌼🌼🌼

پارچه‌ای که نرم بود و لطیف.
مثل پوست تنش.
زیباترش کرده بود.

-خیلی لباست قشنگه.

-مرسی.

لب از لیوان برداشته و بچگانه سر کج کرده بود و تشکر میکرد. موهایش از سر شانه پایین ریخت و در هوا آویزان شد.

-نامرد!

سر صاف کرد و گفت:

-چرا؟!

-چرا اینقدر خوبی تو؟!

-دیگه چیکار کنیم؟! خوش به حال شما.

گفت و لبخند به لب، از شیرش نوشید. لیوان بالا آوردم و یک نفس نوشیدم. حینی که آن حجم جمع شده درون دهانم را قورت میدادم، لیوان را سمت او گرفتم.

او هم باقی شیرش را نوشید و هر دو لیوان را روی دراور گذاشت و کنارم زیر پتو خزید. سر روی بالش گذاشت و به پهلو رو به من دراز کشید.
دست به موهایش رساندم. همانطور که نوازششان میدادم و گفتم:

-تولدت مبارک عزیزم.

زیبا لبخند زد و آرام گفت:

-ممنون.

-میگم....

-ء...

-... مدت صیغه داره تموم میشه.

-...ء

-...ء

-خب؟

-وکیلم؟

-...ء

-...ء

منتظر جوابش ماندم و موهایش را نوازش دادم. او گفت:

-نمیشه تمدیدش کنیم؟! تا آخر صیغه بمونیم. چی میشه؟!

دستم خشک شد. تنم یخ کرد. انتظار این جواب را نداشتم. متعجب پرسیدم:

-چرا؟!

-میترسم.

-...ء

-اگه عوض شی من چیکار کنم؟!

آرام گفته بود.
نگران گفته بود.
« ای لعنت به من»

دست از موهایش برداشتم و تکیه از تاج تخت گرفتم. کنارش دراز کشیدم و او را به آغوش کشیدم و گفتم:

-منم میترسم الهه. از اینجور نصفه نیمه داشتنت میترسم. از رفتنت میترسم. تورو جان بچه‌ها این

ترسو به جونم نریز. خودت که دیدی، حالم خوب نیست الهه.

نمیدانم جواب میداد یا نه ولی تنها چیزی بود که از دستم برمی‌آمد.

آغوشم را کش دادم و خود را عقب کشیدم. ترسیده بودم. حقیقتا ترسیده بودم. نگاه به چشمانش دادم. مطمئن گفتم:

- خودتم میدونی که اینطوری نمیشه. یه وسواس الکیه.

زیبا نگاهم میکرد.
معصومانه.
سیاهی‌هایش روی دست شب زده بود.
« بمیرم هم از دستش نمیدهم.»

-خواهش میکنم الهه.

گفتم و منتظر در چشمانش خیره ماندم. چند ثانیه‌ای گذشت.
انتظار بدی بود.
حقیقتا بد.

داشت کم کم ناامیدم میکرد که او نفسی گرفت. لبانش کمی طرح لبخند گرفت و گره از ابروهای نگرانش باز شد و گفت:

- باشه....بهت اعتماد میکنم. توکل به خدا.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_819
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

از آن شب به بعد زندگی روی دور تند افتاد.

اصلا به خاطر ندارم که آن 12، 13 روز چطور گذشت.
طبق دستور خانمم قرار شد، جشنی کوچک و خودمانی ولی در تالاری بزرگ بگیریم.

تالاری که او دوست داشت را برای حدودا پانزده روز بعد از گرفتن «بله»ی او رزرو کردیم. آن هم چون تنها وقت خالی آن تالار، همان زمان بود.

به دستور عزیزم، قرار شد فقط خودمان باشیم و تمرکز روی عکس و فیلم‌های عاشقانه باشد تا یک عروسی واقعی.

البته او دخترخاله‌هایش را جزء خودمان حساب کرده بود، بعلاوه همکارانش در مزون و به قول خودش بچه‌های آتلیه‌یشان که وظیفه فیلم برداری و عکاسی را به عهده داشتند.

به ظاهر روی حرفش، حرف نزدم و اجازه دادم، هر کار که دوست دارد، انجام دهد. او هم حسابی تاخت. تصمیم داشت سفره‌ی عقدمان را خودش بچیند. آتلیه و آرایشش و هر کاری که لازم بود را خودش مدیریت کرد.

«الهی من فدای این زن بشوم که به وقتش کودکِ کودک است و به وقتش مادر. به وقتش استاد و خشک و در خلوتمان دردانه‌ای شیرین.»

او در تمام 12، 13 روز سپری شده، بچه شده بود و برا انجام کارها ذوق داشت.
برای همه چیز ذوق میکرد.
حالش در آن چند روز خوب بود.
زیادی خوب.

بلند میخند، آزادانه میخندید. زیبا میخندید و مرا هم سر کیف می آورد.

موهایش را هر روز به یک مدل درمی‌آورد.

صد بار لباس عروسش را عوض کرد. از سفارش لباسهای بچه‌ها و انتخاب لباس‌های من که نگویم. دست کم 4 بار نظرش را درباره رنگ کت و شلوار من عوض کرد و آخرش به مشکی دامادی رضایت داد. همان انتخاب اولش.

با همه اینها، نمیتوانستم راضی شوم که تالاریی که انتخاب کرده خالی بماند.

من یک ضیافت باشکوه به او، به خودم مدیون بودم.

ضیافتی که شکوه عشقمان باشد و عظمتی به پاس خوبی و مهربانیش داشته باشد. برای همین بود که پنهانی آنچه که میخواستم را پیش بردم. همه را با خود همراه کردم. 4، 5 روز مانده به مراسم، کارتی را که برای دعوت سایرین با بهانه‌ی جشن سالگرد ازدواجمان، سفارش داده بودم را توزیع کردم.

هر که را لازم بود از طرف خانواده مادری الهه دعوت شود، انتخابش را به عهده دخترخاله‌اش سپردم و دعوت تمام فامیل خودمان را خودم به عهده گرفتم.
بماند که تمام آن 4، 5 روز را از او جدا نشدم و او بجز تدریسش، از باقی کارهایش مرخصی گرفت.
هر سفارشی که داشت را رد کردیم و موبایلش تماما دست خودم بود.

ماجرایی هیجان‌انگیز بود.
ذوق او، حال خوبش، مرا مشتاقتر میکرد.
در واقع میدانستم خودش خواهان ضیافتی با شکوه است، حالا به هر دلیل ردش میکند، مهم نبود. همین که او قلبا میخواست کافی بود.

همه چیز را خوب پیش بردم.
همه چیز را.
فقط دو روز مانده به مراسم، گند زدم!

یعنی هرچند که تهش خوب شد ولی...

.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_820
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

صبح دو روز قبل از مراسممان که برای انجام کاری راهی بیرون بودم، در پارکینگ، به بهانه جلسه ساختمان، به تور یکی دو نفر از همسایه‌ها افتاد و چند دقیقه‌ای را همانجا به حرف ایستادیم.

در همان حین، حرف از واحد آن دخترک پیش آمد. همان دوست الهه که در زمان تولد بچه‌ها، یکی دو ماهی به کمکمان آمد.

انگار پدرش مرده بود و او چند روزی بود که برای انحصار وراثت به ایران آمده بود و میخواست واحدش در آن آپارتمان را بفروشد.

آن مسئله همانجا گفته شد و تمام شد؛ ولی جرقه دعوتش در ذهنم خورد و من احمقانه فکر کردم اگر الهه از او حرفی نزده پس خبر ندارد که ایران است و همین اتفاق خوبیست برای تکمیل سورپرایزم برای او.

اما افسوس از علم محدود انسان. من چه می‌دانستم در پس موضوع چه چیز پنهان شده!

صحبتها که تمام شد، شماره‌اش را از سرایداری گرفتم و با او تماس گرفتم.

اولش احساس کردم اشتباه تماس گرفته‌ام. صدایش بیشتر مردانه بود. اما وقتی اسم و فامیلش را گفتم و آشنایی دادم و او مرا شناخت، رفته رفته فهمیدم که نه

خودش است. تغییر نامحسوس صدایش، یعنی آن بمی و گرفتگی صدایش را به دلیل بیماری چیزیست.

بله دعوتش کردم.
همین قدر ببو، پیه و گه شده بودم که دعوتش کردم و خر کیف سورپرایزی ماندم که به حساب خودم، قرار بود برای عزیزم بچینم.

او بدون تعارف پذیرفت و گفت اتفاقا قبل از رفتنش از ایران، قصد دیدن الهه را داشته. ما تماس را بستیم و او بعد از ظهر همان روز، زمانی که من برای رفتن دنبال کسری و برگرداندنش از کلاس شنا، از خانه بیرون می‌رفتم، پشت در واحد ما در پاگرد قدم رو می‌رفت. منتظر بود و انگار برای زنگ زدن تردید داشت.

در را که باز کردم. پسری را دیدم که پشتش به من بود. کت لی تنش پشت دستانش رفته بود و دستانش در جیبش. او نگاه به پایین داشت و انگار در پارک قدم میزد. دو قدم مانده به پله های طبقه بالا متوقف شد و

سمت من چرخید و با دیدنم همانجا خشک شد و نگاهم کرد.
خودش بود. چهره‌ای ظریف با همان تیپی پسرانه.
البته کلاهی که به سر داشت، او را بیشتر پسر نشان میداد و تن کمی مردانه‌اش که برای یک زن کمی بزرگ بودند، متفاوت‌ترش کرده بود.
ولی در مجموع خودش بود.
یعنی من گه اینطور فکر کردم!
و خر شدم و روشنفکر بازی در آوردم. جنتلمن شدم، با خود گفتم:«اینکه بر عکس الهه که با همه خوب است، من با چنین تیپهایی حال نمیکنم، دلیل نمیشود الهه را از دیدن دوستش منع کنم.»

-سلام خانم.. خوش اومدین.

او دستی به کلاهش رساند و از همانجا به من سلام داد. سمتم قدم برداشت و گفت:

- تبریک میگم.

صدایش مثل نوجوانان تازه بالغ شده بود.
زنانه نبود. مردانه هم نبود. بمی خاصی داشت.
خروسی بود بیشتر.
« یک دردش شده، به من چه!»

-ممنونم. بفرمایید داخل، الهه جان؟

قدمی عقب رفتم. در را تا انتها کشیدم و سر بالا آوردم. رو به اتاقها که مقابلم بود، الهه را صدا زدم.

حسم به آن زن منفی بود. از همان ثانیه اول که دیدمش، تشویشی در دلم پیچید؛ ولی باز هم خریت کردم و به داخل دعوتش کردم.

الهه «جانم» گفت و پا بیرون از اتاقش گذاشت. من لبخند به لب، رو به او گفتم:

-بیا ببین کی اومده... بفرمایید تو خانم.

او گارد داشت وقتی پا به داخل گذاشت. کمی ترس و خشم در چشمانش دیده میشد. نگاهش، حالتش بیشتر حمله داشت.
یعنی این را حالا که بارها و بارها به آن لحظات فکر کرده‌ام و ذهنم برای ثانیه ثانیه‌اش ویدئو چک رفته میگویم. آن زمان مغزم نم کشیده بود، نمیفهمیدم.

الهه به محض دیدنش همانجا میان راه خشکش زد. او هم پا به داخل گذاشت و یک دو قدمی گذشت و پا به هال گذاشت. الهه را که دید، گفت:

-سلام.

ساده. یک کلمه.

«خب پدر سگ چشمان کور شده‌ات را باز کن ببین زنت ترسیده. این ترس است کثافت نه شوک!...
احمق!»

الهه لبخند زد و سلامش داد و خوش آمد گفت و همانطور آرام سمت ما قدم برداشت.

«عزیزم ترسیده بود و من نفهمیدم. لعنت به من!»

الان که آن خاطرات را مرور میکنم، واضح ترسش را میبینم. اما نمیدانم چرا آن لحظه کور شده بودم. آن حجم از نفهمی را از کدام قوطی عطار پیدا کرده بودم.
«مرد هم اینقدر خرفت!»

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_821
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-برعکس من اصلا تغییر نکردی.

آن زنیکه با آن صدای خروسیش گفت و او و الهه با هم دست دادند. الهه در جوابش لبخند زد و کسی گفت:

-مامان؟!

کیمیا از اتاقش بیرون آمد و صدایش کرد. الهه دست از دست آن زن بیرون کشید و سر سمت کیمیا گرداند و گفت:

-بیا دخترم. بیا دوستم اومده. بهشون سلام کن.

کیمیا ساکت و کنجکاو دست از چهار چوب در کند و جلو آمد. به آنها که رسید. دست در دست دراز شده زن گذاشت و سلام کرد.
بچه کپ کرده بود از ظاهر او.

-دخترته؟! چه بزرگ شده.

الهه تاییدش کرد و او را به کیمیا معرفی کرد و گفت زمانی که آنها تازه دنیا آمده اند، او از آنها نگهداری کرده. مراسم معارفه که تمام شد. آن زن پرسید:

- پسرت کجاست؟!

-کلاسه. بیا بشین. برم برات چایی بیارم. کی برگشتی ایران؟

آنها به هدایت الهه برای نشستن، سمت مبلها راهی شده بودند. گفتم:

-من میرم دنبال کسری تا شما کمی با هم خلوت کنین، برمیگردم. الهه جان چیزی لازم نداری؟

او در جوابم «نه» گفت و من برای برگرداندن کسری راهی شدم. البته خدا با من یار بود که ماشینم روشن نشد!

چند دقیقه‌ای را سعی کردم روشنش کنم. اما به طرز عجیبی روشن نمیشد!

بیست دقیقه مشغول بودم و با چند نفر تماس گرفتم. اما فایده‌ای نداشت.
در نهایت، نیم ساعت مانده تا پایان کلاس کسری، تسلیم شدم و تصمیم گرفتم با ماشین الهه بروم.

در ماشین را قفل کردم و سمت خانه پا تند کردم؛ اما هنوز به آسانسور نرسیده بودم که صدای دویدن پر شتاب در پله ها پیچید و مرا متوقف کرد. نگاهم را رو به بالا کشید.

یکی از زنان همسایه بود که پریشان روی پله ها میدوید. انگار از دستان کسی میگریخت!

از پاگرد که پیچید، کامل دیدمش. حدودی میشناختم اما اینکه دقیق مال کدام خانه است نه.
او مانتویی را رفع تکلیف روی لباسهای خانه‌اش پوشیده بود. بدون آنکه دکمه هایش را ببندد. در حین

دویدنش، دوطرف مانتویش و آن دامن چیندارش در هوا پرواز میکرد و او دو طرف روسریش را با دست نگه داشته بود.

تا مرا دید انگار دنیا به او داده بودند. با هیجان «آقای محمد پور» گفت و پله آخر را ندید. سکندری خورد. من غریزی قدمی عقب برداشتم و متعجب نگاه به او دادم.

او جیغی کوتاه کشید ولی توانست درست مقابل من، با یک قدم فاصله تعادلش را حفظ کند؛ اما روسری دور شانه‌اش افتاد و او بی توجه به آن دست بالا آورد و به پشتش جایی در ناکجای بالای پله‌ها اشاره کرد و تند تند کلماتش را قطار کرد:

-دخترتون ترسیده. گریه میکنه. داره از تراستون داد میزنه انگار خونتونه دزد اومده. خانومتون....

او کلمات را کنار هم میچید و من هر لحظه از خزعبلاتی که میشنیدم، گیج‌تر میشدم و رفته رفته ترس به جانم مینشست.

آخرش نفهمیدم چه شد، نماندم تا جمله اش را کامل کند. دست و پایم را گم کرده بودم و به جای آسانسور پله ها را دو تا یکی کردم و آن زن دنبالم دوید و ما سمت خانه رفتیم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_822
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سامیار که صدایم زد فکر کردم چیزی جا گذاشته؛ اما کسی که به داخل دعوت میکرد، اصلا انتظارش را نداشتم.

نه میتوانم بگویم خوشحال شدم.
نه میتوانم بگویم که ناراحت شدم.
حس کودکی را داشتم که عذاب وجدان از خطایی، جانش را گرفته و نگران نگاه به مادرش دارد. نه میتواند آرزوی نبود مادرش را کنه، نه خوشحال باشد از رو در رویی با او.

ماهان که سلام داد، 11 سال فشرده شد، قد یک روز. انگار دیشب بود که در تراس آشپزخانه نشسته بودم و او در گوشی میپرسید:«چرا نیامدی؟!»

نمیدانم چه مرگم بود. دلم میخواست هر برای عذرخواهی از او، هر کار لازم است انجام دهم تا شاید از بار عذاب وجدانی مسخره‌ای که در لحظه به جانم پیچید، رها شوم.

من نبودم که جلو رفت و با او دست داد.

من نبودم که در جواب:«تغییر نکردی» او، لبخند زد.
من نبود که کیمیا را به او معرفی کرد. من نبود که او را برای نشستن دعوت کرد.
اگر من بود، اگر الهه بود ، فرار میکرد. بابت امیدی که در دلش کاشت ولی رفیق برایش شد.

واقعا فکر نمیکردم، روبرو شدن با او اینقدر سخت باشد.
چه خوب که آن شب بدون آنکه ببینمش رفت. تعارف که ندارم، آن زمان آنقدر ضعیف بودم که به خاطر همین حس عذاب وجدانم ممکن بود، خطای بدتری کنم.

بله او حق نداشت زنی شوهر دار را از زندگیش بیرون بکشد. میدانم. ولی من با گناه او کاری ندارم.
با خودم کار دارم.
با گناهی که در حق او کرده ام.
من گناهکارم که امیدوارش کردم و ده روز با فکر او کنار سامیار ماندم. ده روز برای پیوستن به او تلاش

کردم و احمقانه او را امیدوار نگه داشتم و در پایان هم به شکل بدی رهایش کردم.

آن زمان من ضعیف بودم. مدام فرار کردن را آموخته بودم. یک بار ماندم و ساختم. همان یکبار نجاتم داد؛ ولی به خاطر آن ضعفم به او مدیونم.

-من میرم دنبال کسری تا شما کمی با هم خلوت کنین، برمیگردم. الهه جان چیزی لازم نداری؟

حواسم به او نبود. یادم نبود سامیار آنجاست.

«عزیزم.مرا ببخش.»

به سمتش برگشتم و در جوابش «نه» گفتم. لبخند زدم و مثل همیشه راهیش کردم و کنار ماهان و کیمیا که هر دو کنار هم روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بودند، رفتم.

-خب خوبی؟

کیمیا فقط چشم شده بود و به کلاه شاپو و لباسهای او نگاه میکرد.

-ممنون.

صدایش برایم عجیب بود. هیکلش برایم عجیبتر شده بود. خیلی تنومند نبود ولی پهنای سرشانه‌ها و بازوهایش از چشم پنهان نمیشد. در هر حال چیزی نگفتم. به طبل بی عاری زدم و همانجا کنار مبل او روی مبل زیر اپن نشستم و گفتم:

- خوش اومدی. چه بیخبر؟!

-چی میگفتم؟!...

پوزخند زد و حینی که کلاهش را از سر برداشت و روی زانو گذاشت، دستی به موهای کوتاهش کشید و روی مبل جابه جا شد. حرفش را کامل کرد:

-فوقش میگم مثلا چیکار میخواستی بکنی؟!

او خود ماهان بود.
همانقدر رک.
تنه عقب کشیدم و به پشتی مبل تکیه زدم. راحت تر نشستم و گفتم:

-پیشواز که میتونستم بیام.

ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

-تو؟!... پیشواز من ؟! جالبه.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_823
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

سعی کردم عادی باشم. سعی کردم برعکس او که کنایه‌هایش بوی دلخوری میداد، آن اتفاق افتاده بینمان را ندید بگیرم و عادی برخورد کنم.

-آره چه اشکالی داره. دوستیم بالاخره. تو برای دوقلوهام خیلی به گردن من حق داری.

-حق دیگه ای ندارم؟!

حرفهایش رفته رفته بوی دعوا میگرفت.
سر پایین داشت و سوالش را در حالی پرسید که به کلاهش دست میکشید و نگاه سمت من داده بود.

حالا حس میکردم، کیمیا بیشتر از آنکه مدهوش لباسهای او که شده باشد، کنجکاور رابطه ما و جدیت او شده بود.
جوابش را ندادم. رو به کیمیا کردم و خواستم اوضاع را برایش عادی کنم. تحت هر شرایطی فرزندانم اولویت اول من هستند.

-کیمیا، مامان؟! گفتم بهت که وقتی تازه دنیا اومدین ماهان به ما کمک کرد.

او سر تکان داد و من ادامه دادم:

-اینقدر که شما جیغ جیغی بودین سه نفری نمیتونستیم نگهتون داریم. ماهانم اومد تو آروم کردن شما کمکمون کرد. خیلی دوستون داشت. مگه نه؟!

نمیدانم چرا میخواستم تجدید خاطره کنم. آن هم آن خاطراتی که جنبه انسانیت داشتند. ماهان همکاری کرد. نگاه از من گرفت و به کیمیا داد. با همان جدیتش گفت:

-آره مگه میشه آدم فرشته های خدا رو دوست نداشته باشه. بچه ها پاکـترینن. هیچ وقت گناه بابا و مامانشونو نباید پای اونا نوشت. درسته دختر خوب؟

کلامش تهدید داشت. اما بالاخره که چی؟!

باید روزی با خطایت روبرو شوی یا نه؟! هر چقدر هم که سخت باشد باید بپذیری و مجازاتش را بکشی.

کاری که سامیار شاجاعانه انجام داده بود و حالا نوبت من بود.

همه چیز عادی بود ولی حرفهای او نه. تشویش به جانم انداخته بود.
حالاذدیگر در دلم رخت میشستند.

«خدایا بخیر بگذران!»

کیمیا حیران نگاهش میکرد. نمیدانم منظورش را فهمید یا نه ولی بله گفت و تاییدش کرد. موضوع عوض کردم.

-به سلامتی عمل کردی؟

معذب بودم ولی نمیشد ساکت نشست. باید به بیراهه میزد. باید شتر دیدی؟ ندیدم، میکردی. باید عادی میاندی. شاید بخیر میگذشت!

-نه.

سریع نگاه از کیمیا گرفت و به من داد. برای جوابم به همان یک کلمه اکتفا کرد و ساکت شد. خجل لبخند زدم و دست از قلاب دستانم که روی پاهایم در هم قفل بودند، باز کردم و با اشاره به پهنی سرشانه هایش گفتم:

-تغییر کردی آخه. هیکلت درشت تر شده.

-بدنسازی میرم.

گفت و نگاه پایین انداخت و دوباره کلاهش را در دستش بازی داد.

-صداتم آخه.

-یه پیچ دیگه.... میپیچونی کلفت میشه. نمیپچونی دختر میشه. اما خر چی باشه، میتونه خیلی کارا بکنه. کافی اراده کنه.

گفت و با همان سر پایین افتاده، نگاه بالا آورد و به چشمانم رساند و همانجا ماند.
چشمانش غم داشت.
دلخور بود.
به اندازه 11 سال دلخور بود.

زخمها، هر چه که باشند، اگر خوب تیمار نشوند. دلمه میبندند.
دلمه که بستند، ظاهرشان زشت میشود، طوری که انگار زخم شمشیر خورده‌ای و تو میتوانی تا قیام قیامت با آن زخم ها داستان سرایی کنی و خود را قربانی نشان دهی. حتی حکم دنیا را برای خود برگردانی. اما غافل از اینکه تقصیر هیچ کس نیست غیر از خودت. آن زخمها فقط و فقط به خاطر بی مسئولیتی تو در قبال ترمیمشان، دلمه بسته اند.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_824
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

-کیمیا مامان برو ویالنتو بیار برای ماهان یه قطعه بزن. برو.

کیمیا با حرفم موافقت کرد. برای نشان دادن هنر خود به او ذوق کرد و خندان پذیرفت. سمت اتاقش پا تند کرد.
مشخص بود، از ماهان خوشش آمده.

-میرم برات چایی بیارم.

-زحمت نکش.

لبخند زدم و از جا برخاستم.

-میام الان.

گفتم و راهی آشپزخانه شدم. کاش جرعت این را داشتم که بگویم من مینشینم و تو برایم بگو آنقدر بگو تا دلخوریت رفع شود.

«سامیار چه کار کرد؟! چطور مرا از میان آن خاطرات بد بیرن کشید؟! چطور اینقدر آرامم کرد؟!... من چکار کنم؟!»

به خودم که آمدم، به جای چای ساز کتری را پر کرده بودم و روی گاز گذاشته بودم. خم شده بودم و نگاه به شعله زیر کتری داده بودم. پیچ گاز در دستم به چپ میچرخید و دوباره برمیگشت. دوباره میچرخید و صدای فندک گاز یکسره شده بود ولی شعله روشن نمیشد.

-ای بابا!

کمر راست کردم و در کتری را برداشتم. لب به لب پر از آب بود.

-این کی میجوشه؟!

«سامیار کی میاد؟!... نیاد. ماهان بره بعد بیاد!... ای خدا!»

نزدیک بود اشکم در بیاید. آدمها وقتی خطا میکنند خوش خوشانشان است ولی وای به حال لحظه روبرو شدن با آن خطا.
سخت میگذرد. خیلی.
دلت تا لحظه‌ی موعود موج میزند. پیچ و تاب میخورد حتی اگر مجازاتش هیچ نباشد.

-از اون کوکیا هنوزم میپزی؟!

کتری چایساز میان گرداب افکارم پر شده بود و روی پایه قرار میگرفت که او آمد. سر سمتش گرداندم و لبخند زدم.

-آره. الان میارم برات.

گفتم و او را که تا نزدیک گاز آمد و آرنج به کابینت رساند و یک طرفه به آن تکیه زد را همانجا رها کردم و سمت فریزر رفتم. بسته‌ای که هفته پیش آماده کرده بودم را بیرون آوردم و سمت ماکروفر رفتم. ظرفی از آبچکان برداشتم و درون ماکروفر گذاشتم.
کوکی ها را در ماکروفر می‌چیدم که نزدیکم آمد. کنارم ایستاد و نگاه به دست من داد.

-لاکت قشنگه.

-ممنون.

-دلم برات تنگ شده بود.

- منم.

الهه‌های وجودم منظور حرفهایش را می‌فهمید و الهه‌ی تظاهر لباس فرماندهی پوشیده بود و جوابش را با نگاهی گذری به چشمانش و لبخندی نگران نشسته به لبهایم میداد تا از سردی کلمات را کم شود.

کوکی آخر را هم در ظرف درون ماکروفر گذاشتم و درش را بستم. خواستم روشنش کنم که دست جلو آورد و مچ دستم را گرفت و سمت خود کشید.

الهه‌ها در وجودم برای دفاع از وطن صف کشیدند ولی الهه فرمانده وجودم هنوز دستور حمله نداده بود. حمله بی دلیل را درست نمیدید. به او اطمینان داشت ولی منتظر آماده ماند. او بود که حین چرخیدم به سمت ماهان آرام و محتاط پرسید:

-چی شده ماهان؟!

چیزی نگفت. نگاهش به دستانم بود و انگشتش روی لاک زرشکی ناخنهایم کشیده میشد.

چند ثانیه شاید بیشتر طول نکشید. به آن یک دستم قانع نشد. نگاه از دستم که در دستش بود گرفت و پایین برد. دست دیگرم را هم با دست دیگرش گرفت و تا کنار آن یکی بالا آورد. مچ دو دستم را روی هم گذاشت و با یک دستش گرفت.

سریع دستان اسیرم در یک دستش را تا جلوی سینه ام بالا آورد و به ضرب هلم داد و پشتم را به همان ماکروفر روی کابینت رساند کوبید.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_825
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

دردی در کمرم پیچید. جانم به ترس نشست ولی روحم هنوز به او اعتماد داشت و من در آن تناقض دست و پا میزدم. هنوز فرصت عکس العملی پیدا نکرده بودم که برگشتن دکمه چایساز و اتمام کارش با صدای ترسیده کیمیا که :

-مـــــــامـــــــــان؟!

گفت، در هم آمیخت و نگاه هر دویمان را سمت او کشاند. فضا به سکوتی آمیخته با صدای قل قل کتری چایساز نشست. اما خیلی دوام نداشت. کیمیا ابرو در هم پیچیده پرسید:

-چی شده؟!

نمیدانم چقدرش را دیده بود. سعی کردم دستانم را از دستان ماهان بیرون بیاورم و خود را کمی جلو بکشم.در همان حال گفتم:

-چیزی نیست مامان....

میخواستم اضافه کنم ماهان شوخی کرد ولی ماهان سریع سر سمت من برگرداند و گفت:

-چیزی هست. چرا نباشه.

-ماهان؟!

اخم داشت و من اسمش را خواهشی صدا زدم.
او اما دستانم را رها کرد و سمت کیمیا چرخید. رو به او تشر زد:

-تو اینجا چیکار میکنی؟! برو تو اتاقت.

تنه از ماکروفر کندم و از او دور شدم. سمت کیمیا رفتم و میخواستم بگویم، چیزی نیست. نگران نباشد.
او پرسید:

-برای چی دعوا میکنین؟! چی شده؟!

به کیمیا رسیده بودم و میخواستم از آشپز خانه دورش کنم. جانم به ماهان اعتماد داشت. میدانستم کاری نمیکند که همه چیز خراب شود.
او فقط عصبانی بود. همین.
میتوانستم آرامش کنم، فقط اگر کیمیا آنجا نباشد.

دست به شانه کیمیا رساندم و خواستم دورش کنم که او به ضرب از کنارم گذشت و از بازوی کیمیا گرفت و او را تا اتاق خواب من کشید و دورن اتاق هلش کرد.

کلید را از پشت در برداشت و قبل از آنکه من یا کیمیا بتوانیم کاری کنیم. او در را قفل کرد و خشمگین سمت من چرخید.
صدای گریه کیمیا از درون اتاق آمد و به دنبالش صدای مامان گفتنش و صدای مشتهایش که به در کوبیده میشد.

-چیکار کردی ماهان؟! بذا بچه بیاد بیرون.

-کلید اتاقت اونور در بود. چند شب قفلش کردی؟

او ابروهایش در هم پیچیده بود و میان صدای کوبیده شدن مشتهای کیمیا به در و گریه‌ی او که جانم را خالی میکرد، داشت سوال بی ربط میپرسید.

-چی میگی تو؟! قاطی کردی. بچه داره از ترس پس میوفته بیا برو اینور.

گفتم و سعی کردم کنارش بزنم و او را از در دور کنم. اما مجال نداد. مثل سامیار قدرتش زیاد بود. دوباره دستانم را با یک دست به دست گرفت و تا بالای سرم برد. هلم داد و مجبورم کرد که چند قدمی عقب عقب بروم. تنم که به دیوار باریک کنار قاب در اتاق سامیار رسید، ساعد دست دیگرش را روی سینه‌ام گذاشت و به من تکیه داد و نگاه به چشمان دوخت.

من بین او و دیوار گیر افتاده بودم و صدای گریه و مشتهای دخترم جانم را میخورد.

شده از درون گریه کنی؟!

شده از ترس برای خودت نه، برای حال فرزندت، بی اشک دل دل بزنی؟!

شده قلبم از جا کنده شود و گوشهایت از زور هیجان فقط صدای زوزه باد بشنود؟!

-ماهان تورو خدا. تو این کارو نمیکنی.

🌞🌞🌞
#میخواهمت
#پارت_826
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبرانی دیروز🎁
🌞🌞🌞

هیچکاری نکرد.
فقط مرا به دیوار چسبانده بود و از آن فاصله نزدیک نگاهم میکرد.

بالاخره به هق هق افتادم.اما باز هم اشک نداشتم.
استخوان دستانم که از قسمت مچ با یک دست او به هم فشرده میشدند به درد افتاده بود و کیمیایم با تمام جانش نامم را میخواند.

-ماهان چی شده به تو؟! این بچه همونیه که شبا براش شعر میخوندی. داره از ترس میمیره.

-به خاطر او لاشی باهام نیومدی. چی بهت داد؟!

بالاخره سد اشک شکست و اشک از هر جا که توانست راهش را باز کرد و روی صورتم جاری شد.
دخترم داشت از ترس سکته میکرد. دیگر شورش را در آورده بود.

«کاری نمیکرد. میدانم. »

اگر میخواست میتوانست ولی آن تعللش میگفت که فقط میخواهد بترساند. یا چیزی شبیه این.

شاید هم من خوش خیال بودم.
نمیدانم.

همانطور گریان دست و پا زدم. دستانم با قدرت او بالای سرم اسیر دستانش بود. هرچه تلاش میکردم بدون موفقیت، استخوانهایم بیشتر به درد می‌افتادند. او با ساعدش به سینه ام نگهم داشته بود و فقط نگاه به تقلاهای من داشت. چشمانش درد داشت و خشم.

کیمیا هنوز به در میزد و صدایم میکرد.
بیخیال آزادی دستانم، خواستم با پا به او بزنم تا شاید بشود دورش کرد. نشد. پاهایم را مهار کرد.
خواستم با سر به سرش بزنم. مثل ضربه ای که به سامیار زدم و موفق بود. اما ماهان عکس العملش بهتر بود. سریع عقب کشید. لبخند به لب نگاهم کرد

صدای مشتهای کیمیا قطع شد و صدای گریه‌اش ضعیفتر شد.

«بچه بیحال نشده باشد!»

سعی کردم آرام بمانم
با جنگ کاری پیش نمیرفت. گفتم:

-تو هیچکاری نمیکنی ماهان. من بهت اعتماد دارم. میدونم خیلی خوبی. خیلی انسانی.

-ء...

-تو اصلا یکی از فرشته‌های خدایی. فرشته ها جنسیت ندارن میدونستی؟! کثیف نشو. زمینی نشو. حیفی ماهان بذا همونطوری که بودی تو ذهنم بمونی. بذا این عشق همون قدر پاک بمونه. خرابش نکن. تورو خدا.

او فلسفه دوست داشت.

او ورای چیزها، برایش مهم بود.
سعی کردم با کلماتی که او را محور قرار میداد، انسانیتش را یادآوری کنم. بلکه آرام شود. چشمانش حالا خشم نداشت. غمگین بود. با صدای قدیمی خودش آرام گفت:

-میدونی چی به من گذشت؟!

دستانم از کتف دردناک شده بودند و صدای کیمیا دیگر نمی آمد. نگرانش بودم.
بیشتر از خودم.
او کاری با من نمیکرد. میدانم.

-مردم الهه مردم..... مردم عزیزم.

-...ء

-فکر کردم فراموش کردنت آسونه. نبود.

میان حرفهای او صدای پیچیدن کلید، در قفل خانه امید در دلم روشن کرد.

-سامیاره ....داره میاد. خواهش میکنم ماهان.

فقط نگاهم کرد.
بی‌دغدغه.
مثل کودکی که مادرش را پیدا کرده باشد.

صدای ترسیده «الهه» گفتن سامیار در خانه پیچید و او معطل نکرد سر جلو آورد و بوسه‌ای به پیشانیم زد.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_827
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

در را که باز کردم و آنها را در آن وضعیت دیدم، دیگر نفهمیدم که چه گفتم و چه کردم، به خودم که آمدم مشتم به سرش خورده بود و او محکم به در اتاق خورد و زمین افتاد.
شوخی که نیست. حماقت تا چه قدر؟!

به چشم میبینم که او ظاهرا یک پسر است. شاید هم پسر شده. حالا هم که آنطور الهه را خفت کرده بود. آن هم در خانه خودم. زنم را خفت کرده بود بی پدر بی همه چیز!

-سامیار جان، تورو خدا. کاری نکرد. بخدا کاری نکرد. توروخدا.

الهه از بازویم گرفته بود و التماسی سعی میکرد مرا از او دور کند. او تن جمع کرده بود و دستانش را حفاظ سرش کرده بود تا مشت هایم کمتر به سر و صورتش بخورد. من اما به یاد ندارم چه میگفتم، شاید پدر و مادرش یا خود ناکسش را مستفیض میکردم.

نمیدانم. ولی هر چه که گفتم،در حالی بود که یک دست به یقه‌اش داشتم و او از من مشت میخورد.
« آخ! کاش الهه دخالت نمیکرد و من او را میکشتم.»

-سامیار جان توروخدا.

الهه از بازویم میکشید همین مزاحمت هایش آخر او را رهایی داد. نمیدانم کی و چطور شد ولی میان جدال من با الهه و مشت زدن به آن...*....، میان التماسهای الهه و صدای گریه کیمیا که از پشت در می‌آمد و صدای ضربه هایی که به در اتاق میخورد، آن بی‌شرف فرصت گیر آورد و با مشتش به صورتم کوبید. شدت ضربه زیاد بود و من لحظه‌ای غریزی چشم بستم و گوشم سوت کشید. همان هم به او فرصت داد تا کامل از دستم بگریزد. سر به چپ و راست سر تکانم دادم و چشم تا انتها باز کردم بلکه سیاهی چشمانم برود و اطراف را ببینم.

-ماهان نه توروخدا.

صدای ملتمس الهه و به دنبالش مشتی بود که به کتفم خورد اما انگار دفع شده بود که آنقدر قوی نبود؛ هر چند که مهم هم نبود، صدای الهه که آنطور التماسی صدایش می‌زد، آتشم زد. آن عوضی بی همه چیز هنوز خیلی از من دور نشده بود که به ناکجایی در سمت چپم که نمیدیدم ولی در آنجا حسش میکردم، چنگ انداختم. دستم به پایی رسید. سیاهیهای مطلق به سرعت کنار رفتند و فضا از پس پرده‌ای سیاه توری ضخیم، تا حدی قابل رویت شد. پای او بود. درست مقابل چشمانم . معطل نکردم به چنگ گرفتم. اما او که حالا تازه گرم کرده بود، جفت انداخت و از دستم گریخت.

« بی پدر!»

-سامیار جان عزیزم خواهش میکنم آروم باش. چیزی نشد بخدا.

الهه کنارم روی زانو نشسته بود و التماس کنان دست به بازو و کتفم داده بود و سعی میکرد همانجا روی زمین نگهم دارد. دوباره سر به چپ و راست، سر

تکان دادم. پرده توری ضخیم مثل ابری محو شد و من او را واضح دیدم. مقابل من جایی نزدیک مبلها مثل بکسورها گارد گرفته منتظر جنگ بود پدرسگ!

« من این را نکشم مگر خوابم میبردم.»

به قصد کشت او از جا جستم ولی...

-سام؟ آخ.

صدای ضعیف و دردمند الهه، نگاهم را سمت او کشاند. او به دیوار خورده بود.
«من پرتش کرده بودم؟!»



#میخواهمت
#پارت_828
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



دست به قلبش میفشرد. صورت جمع کرده بود و «آخ» میگفت.
-جان. چی شد؟! الهه؟!

-چه خبر اینجا. گزارش درگیری دادن.

دست به شانه های الهه داشتم. با صدای مردی سمت در سر چرخاندم. دو مامور پلیس همراه پسر سماعی کنار در بودند.
مامور قدمی سمت ما برداشت و گفت:

-چی شده؟

جوابش را ندادم. الهه مهمتر بود.
«قلبش گرفته بود؟!»
او هنوز قلبش را میفشرد و آخ میگفت. من نه، کسی در من نعره زد:
-یکی زنگ بزنه اورژانس. الهه جان.

-بـــــــــــــابـــــــــــا؟

عزیزم از درد در خود مچاله شده بود و دخترم نامم را با تمام جانش فریاد میزد.
«خـــــــــــــدا! این چه مصیبتی بود؟!»

-جان بابا؟! جانم بابا.

الهه را رها کردم و خود را بالا کشیدم. دست به کلید روی در دادم و پیچاندمش. قفل را که باز کردم، دستگیره پایین رفت و در سریع باز شد.
«آخ خدایا مرا بکش!»

دخترم بس که گریه کرده بود، دل دل میزد و صورت سفیدش کبود شده بود.
«من تو رو میکشـــــــــم.»

کیمیا خودش را به الهه رساند و دوباره ساز گریه سر داد.

ترسدیه بودم. دست خودم نبود که از جا جستم و حینی نعره زدن جمله در ذهنم:
- من تو رو میکشـــــــــم.

سمتش یورش بردم. اگر آن دو مامور مانعم نمیشدند. خرخره‌اش را میجویدم.
-مامان؟!

کمی میان دستان آن دو مامور پلیس تقلا کردم ولی دستم به او نرسید. صدای مامان گفتن کیمیا جانم را برد. عزیزم داشت درد میکشید.

-آخ، من تو رو میکشم.

دوباره تهدیدش کردم و دست از تقلا برای رسیدن به او برداشتم. عقب کشیدم. دوباره نعره زدم.

-موبایل من کو؟! یکی زنگ بزنه اورژانس.

-زنگ زدم. تو راهن.

زن همسایه بود.
-دو تا لیوان آب بیار.

به حال خودم نبودم. دیگر شناسه و احترام سر جای خودش. به زن دستور داده بودم و سمت زن و دخترم رفتم.

«آخ، عزیزم. دردت را بده به من.»

-الهه جان؟

-آخ . سام؟

-جان؟

دلم میخواستم گریه کنم. او درد داشت. من باعثش بودم. کیمیا سر و صورت مادرش را نوازش میداد و گریه کنان نامش را میگفت.بعدها فهمیدم که او بوده

که در زمان حبسش در اتاق بجز خبر کردن همسایه با موبایل الهه، به پلیس هم زنگ زده. لیوان آب رسید و من میان گیج زدن هایم یادم آمد که او باید سرفه کند.

یکی از لیوانهای در دست زن را به دست گرفتم و از بازوی کیمیا گرفتم و او را از الهه دور کردم.

-یکم آب بخور کیمیا. به صورتتم آب بزن. الهه سرفه کن.

کمی از آب درون لیوان را در دست ریختم. لیوان را زمین گذاشتم و دست به پشتش رساندم. آب را به صورتش زدم و صورتش را با همان دستم خنک کردم.

-سرفه کن عزیزم. الان اورژانس میاد.

او صدایم را شنید و سرفه اول را ضعیف زد.
-بلندتر. محکم عزیزم محکم و اینجوری

گفتم و همپایش محکم سرفه زدم. بعد از سرفه من سرفه هایش قدرت گرفت. دست به پشتش کشیدم و بازوی چپش را ماساژ دادم. باز هم تاکید کردم:

-سرفه کن عزیزم.

خیلی طول نکشید که مامورین اورژانس رسیدند. قرصی زیر زبانی به او دادند و به بیمارستان منتقلش کردیم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_829
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🌼🌼🌼

آن بی شرف فرار نکرد. با مامورین به اداره پلیس رفت و من و کیمیا همراه اورژانس به بیمارستان

رفتیم. بین راه به یلدا زنگ زدم و او را به دنبال کسری فرستادم و گفتم چه شده و از او خواستم به بیمارستان بیاید.
آن روز افتضاح بود.
مردم و زنده شدم.
فکر کردم از دستش داده ام. اما خدا را شکر خفیف رد کرده بود. فقط یک شب بستری شد. آن هم برای تثبیت وضعیتش.

شب را خودم پیشش ماندم. بچه ها را با یلدا به خانه اش فرستادم. میمردم اگر نمیماندم. جانم به او وصل بود.

«...*... میخواست جانم را بگیرد. پدرش را در می آورم. خدا شاهده بیچاره اش میکنم!»

-سام؟

-جانم عزیزم.

نیمه شب بود. تازه از خواب بیدار شده بود.

-حالت خوبه؟

« آخ عزیزم. درد داشت و فکر من بود.»

صندلیم را نزدیک تختش کشیدم و آرنج به تخت تکیه دادم و دست به سرش رساندم. نوازشش دادم و لبخند زدم و گفتم:

-خوبم گلم. چیزیم نیست. هیچی. خوبم. نگران نباش. داروهامو مصرف کردم. حالم خوبم.

سر جلو بردم و بوسیدمش.

-چی شد؟

گزارش میخواست.

-هیچی بچه ها پیش یلدان. اون کثافتم فعلا بازداشته. فردا میرم شکایت تنظیم میکنم. فکرشو نکن.

-ای بابا چرا امروز اینطوری شد؟

گفت و دست به چشمانش رساند با پشت دست یک چشمش را مالید.
میخواستم بگویم خود احمقم دعوتش کردم، میخواستم خیلی چیزها بگویم. خیلی سوالات بپرسم. هر چه را که از عصر در ذهنم ریشه دوانده بود و در طول استراحت او رشد کرده و شاخ و برگ گرفته بود. ولی زمانش نبود. هر دو به آرامش نیاز داشتیم.

«فردا هم روز خداست»

هیچ نگفتم. ماندمو فقط نوازشش دادم.

«نچ، عزیزم. این سیمها و این سرم که به او وصل است جانم را میخورد. کاش نبودند.»

دست از مالاندن چشمانش برداشت و سر سمت دیگر داد.دوباره چشم بست و نالان و خواب آلود گفت:

-یکم بهم دست بکش. بعد خودتم بخواب. بیدار نمون سام برات خوب نیست.
لحن دستوریش لبخند به لبم آورد.

«عزیزم!»

ضعف داشت.
درد داشت.
خواب آلود بود.
ولی باز هم یاد منو دردم بود. از نوازش هم نمیگذشت!

-چشم. تو بخواب عزیزم. یکم دیگه میخوابم.

ما تا صبح آنجا ماندیم. شب را به فکر گذراندم و ذهنم تا صبح مهمل بافت. اصلا یادم نیست به خواب رفتم یا نه. صبح که از خواب برخاستم، هنوز خسته بودم. اما

به طرز معجزه آسایی حال جسمیم خوب بود. نه مورچه‌ای در جانم میدوید. نه زنبوری نیش میزد. نه چیز دیگری. خوب و عادی بودم. خدا را شکر حال الهه هم خوب بود. او نزدیک ظهر مرخص شد. ما مستقیم به خانه رفتیم.
مثلا قرار بود بعضی عکس ها را آن روز بگیریم. خیر سرمان فردایش مجلس جشنمان بود.

حالا که او بهتر بود، ذهنم باز شده بود و به همه چیز فکر میکرد و همه سوالی در آن موج میخورد. به خانه که رفتیم دختر خاله اش نهار گذاشته بود و با بچه‌اش و دوقلوها به خانه ما آمده بود. از همان اول من پشت میز آشپزخانه نشستم و چای مینوشیدم که الهه دست و صورت شست و لباس عوض کرد و با دختر خاله اش به آشپزخانه آمد.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_830
#فصل_یازده

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


او که روبرویم آن سوی میز نشست، بچه‌ها هم مثل جوجه اردک ها دنبالش آمدند و با دستگاه بازی دستیشان روی زمین نشستند. به
یخچال تکیه زدند و مشغول بازی شدند.

یک شب مادرشان را نداشتند و حالا دمش شده بودند.
میدانم چه حسیست.
گند است، افتضاح‌ست.
تشویش داری. انگار چیزی گم شده است.
الهه نباشد، اوضاع حال هر سه‌ی ما همین است.

آنها مقابل من، پشت سر الهه، روی زمین نشسته بودند و دستگاهشان را دست به دست میکردند و نوبتی بازی میکردند تا پسر کوچک یلدا هم بتواند بازی کند و فقط ناظر نباشد.

-خوبی؟

نگاه از بچه ها گرفتم و به او دادم. لبخند زدم و به تایید چشم بستم و سر تکان دادم.گفتم:

-نگران نباش خوبم.

-ترسیدم طوریت بشه.

-من بیشتر

گفتم و دست جلو بردم. رشته مویی که به کنار پیشانیش چسبیده بود را بین موهایش فرستادم.

-شکایتتو پس نمیگیری؟

-نه.

گفتم و به قصد مرتب کردن موهای خیس خورده‌ی ژولیده‌اش، به سمت دیگر سرش هم دست کشیدم.

او آرام زیر نوازشهایم ایستاده بود و بدون پس زدنم گفت:

-باید با هم حرف بزنیم.

-آره.لازمه.

دختر خاله‌اش با دو لیوان چای سمت ما آمد. لیوان ها را روی میز گذاشت و رو به من گفت:

-بده چاییتو عوض کنم.

یک بار دیگر به موهایش دست کشیدم و کارم را تمام کردم و عقب رفتم. در همان حال رو به او گفتم:

-نه خوبه بشین.

گفتم و لیوان چای ولرمم را به لب رساندم. یک نفس سر کشیدم و روی میز گذاشتم.

او لیوانی سمت الهه گذاشت و تشکر الهه را گرفت و خود لیوان دیگر به لب رساند و همانجا مقابل من کنار الهه نشست.
گفتم:

-دستت درد نکنه خیلی اذیت شدی.

-نه چه اذیتی؟! این خوی وحشی تو و اون حال الهه بیشتر اذیتم میکنه تا این کارا.

«نچ، خدایا صبر بده این زن را نَجَوَم.»

بحث را عوض کردم تا دیوانه نشوم.

«بیچاره آن احمقی که خر این شیر شده!»

همانطور تکیه زده به صندلی لیوان خالی را بین دستانم بازی داد و گفتم:

-با پدر شوهرت چیکار کردی؟

ذره ای دیگر از چای داغش نوشید و گفت:

-هستیم فعلا.

-هنوز پیشنهادم سر جاشه کافیه اراده کنی.

- همون موقع جوابتو دادم. لازم نیست. نمیدونم چرا اینقدر میپرسی.

«چون احمقی نمی‌فهمی. دزد حاضر بز حاضر طاقچه بالا میگذاری. خب بچسب دیگر بی پدر. نازت چیست!»

-چون کله شقی همینم به الهه یاد دادی. دهن مارو صاف کنه.

-سامیار جان؟!

-جان؟!

«آدم را وحشی میکند پدرسگ دیگر!»

-خب نمیفهمه فدات شم!

گغتمو باز هم نگاه الهه را که هم خواهش داشت و هم دستور، تحویل گرفتم و نامم را که او خواهش تکرار کرد:

-سامیار؟!

«من چرا خودم را خسته میکنم؟! با زن جماعت که نمیشود حرف زد. یک ناز دارند هزار سودا!
جنسشان نخاله دارد. حرف در مغزشان نمیرود!
حالا مانده ناز این شیر را بکشم. گور پدرش.
شوهرش بکشد. بله اینطور بهتر است.
باید با خود شوهرش حرف بزنم. اسمش چه بود؟!»

کلافه نگاه از او گرفتم و دست بالا انداختم و از جا برخاستم.

«آهان. حامد.»

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_831
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبران قبلیا۱🎁
🌼🌼🌼

-پاشو جمع و جور کن. بعد نهار بریم زعفرانیه. شب اونجاییم. هر چی لازمه بردار. باز منو نفرستی اینور. برای دو سه شب هر چی میخوای بردار.

گفتم و از پشت میز بیرون آمدم و صندلی را سر جایش برگرداندم. او اخمی از دقت به ابرو نشاند و پرسید:

-چرا؟

حین خروج گفتم:

-اعصابم نمیکشه شب اینجا بمونم. نمیخوام به فردا فر بزنم. اونجام که به آرایشگات نزدیکتره. میریم اونجا.

گفتم و دیگر حرفی زده نشده. از آشپزخانه بیرون زدم.
نهار را کنی بعدش خوردیم طی یک ساعتی که زمان صرف شد برای آماده شدن زنها، دستی بازی با کسری زدیم.
پدر سوخته کارش درست بود. خوب از پسم بر آمد.

-کسری بازیتو تموم کن بیا حاضر شو. آقا سامیار پاشو چیزی لازم داری بردار. چه وقت بازیه همه خسته ایم؟!

«جانم غر میزد. آخ من به فدای تو.

دیشب که آنقدر ضعف داشت، دو کلمه بیشتر نگفت. مظلوم شده بود داف من. حالا اما دوباره روی فرم آمده بود.
حالش خوب بود. عزیزم. دستور میداد.»

دسته بازی را روی مبل کنار پرت کردم و تنم را کشیدم.

-پاشو برو ببین مامان چی میگه. بریم اون خونه ادامه میدیم.

بازی به من چسبیده بود و وعده میدادم. حالا اینکه تا آنجا سیمکشی حال و اعصابم به میپیچد یا نه، خدا داند. ولی کافی بود که کسری هم دبه نکند. پذیرد. هرچند که یک دلیل امتیاز کمش و باختی بود که در پیش داشت والا مگر میشد راضیش کرد!

-اونجام پی اس داری؟

در جوابش سر تکان دادم و گفتم:

-هووم. یه خفنشو.

مشت جمع کرد و پیروز وار در هوا تکان داد و گفت:

-ای ول.

رفت تا به حرف مادرش گوش دهد.
ما حاضر شدیم و کمی بعدش رفتیم.

دختر خاله‌اش به خانه خودش رفت و ما مستقیم به زعفرانیه

-آآآ قصره!

کسری اول تعجبش را گفت و به داخل دوید و به دنبالش کیمیا رفت.

-آرام نیوفتین. چه خبره؟! اعه!

داد زدم. بلکه افاقه کند. نکرد.
الهه هم پیاده شد.

-خونه قشنگیه.

سمت صندوق عقب رفتم تا بارکشی شروع شود.
گفتم:

-نیومدی اینجا؟!

-نه.

-فرصت نبوده حتما.

گفتم وند وسیله به دست گرفتم تا ببرم.

-دست نزن تو. کســـری؟

-دست خالی که نمیشه رفت. میبرم یکی.

-بله بابا؟

-بیا کمک بدو.

الهه چند دست لباس به دست گرفت و راهی خانه شد. با سرعتی که کسری داشت، بین راه به الهه رسید و از او گذشت و خود را به من رساند. ساکی دستش دادم و گفتم:

- بذار دم در بیا این چندتا هم ببر. اینا مال تو.

-حله داداش.

گفت و ساک را در حالی که یک وری کج شده بود تا تعادلش بر هم نخورد، به دست گرفت و برد. من هم با وسایل در دستم به دنبالش. الهه نزدیک پله‌ها ایستاده بود حیاط پارک مانند خانه را از نظر میگذراند.
«چرا نیاوردمش!
احمق.
مغز که نباشد، پول داری و روی کاه میخوابی!

میشد تمام بهار و تابستان را آنجا بیاییم. بچه ها کیف میکردند از چرخیدن میان آن سبزه ها. الهه هم که عشق گل و گیاه.
کاش زودتر به آنجا می‌آوردمشان.»

به او رسیدم و گفتم:

-فردا بریم اینجا رو بزنم به نامت. مال تو.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_832
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبران قبلیا۲🎁
🌼🌼🌼

قشنگ خندید و گفت:

-ممنون لازم نیست.

-هست. هدیه عروسی. پشت قباله ات میندازم. هان؟ اصن مهریه‌ات.

-نه سامیار جان نمیخواد. مال منو تو نداره. مال هردو مونه.

گفت و همان ۵ پله تا ایوان را برداشت تا راهی خانه شود.

-الهه ببین....

ایستادم و صدایش زدم. کسری هن هن کنان و کجکی، لب به زیر دندان فرستاده بود و با نهایت سرعتی که می‌توانست، قدم برداشت تا زودتر به خانه برسد و کارش را تمام کند. الهه که بالای پله ها رو به من چرخیده بود، کسری را دید. به کمکش نرفت ولی نام کیمیا را صدا زد.

-کیمیا بیا به داداش کمک کن. ساک سنگینه.... بذا. همونجا رو پله الان خواهرت میاد.

کسری زود پذیرفت و «بله» کیمیا به گوش رسید و تکرار دستور الهه به دنبالش. پیوستن کیمیا به کسری و گرفتن یکی از دسته‌های ساک در دستشان و همکاری انها برای بردن نتیجه‌اش بود.

آنها که رفتند الهه با ۵ پله فاصله با من ایستاده بود و نگاه به بچه‌ها داشت.
پله‌ها را بالا رفتم و کنارش ایستادم. گفتم:

-تو بیا لج نکن. من اینجا رو به نامت بزنم.

لبخند به لب سمتم برگشت و گفت:

-نمیخواد سام. استفاده میکنیم با هم دیگه. چه فرقی میکنه به نام کی باشه. بعدم من خونه خودمو بیشتر دوست دارم.

گفت و رفت.

کمی دیگر به او اصرار کردم ولی باز هم فایده نداشت و ما به خانه رفتیم و کار جابجایی وسایل تمام شد.
تمام یک ساعت بعدش را من و الهه شوفاژ ها را روشن کردیم و روی تخت دراز کشیدم. اما مگر شد کپه مرگمان را بگذاریم. هیچ!
یعنی آن دو جانور نگذاشتند. بس که تاپ تاپ تاپ در خانه دویدند و ته و توی همه سوراخ سمبه های خانه را درآوردند و چند بار صدای مرا:

-آرام. اعه! چه خبره؟!

شام را دستپخت چند روز پیش الهه، کتلت یخ زده، را گرم کردیم و خوردیم.
بچه ها باز هم از انرژی نیفتادند. مشغولِ، به قول کسری، پی اس زدن شدند.

-سام؟

-هوم؟

-میخوای با ماهان چیکار کنی؟

عزیزم مقابلم روی میز آشپزخانه نشسته بود و به عادت هر روزه میوه پوست میگرفت تا در ظرفهای هرکداممان تکه‌ای بگذارد.

-چیکار کنم؟

-رضایت بده بره.

سرم پایین بود و نگاه به گوشی موبایل در دستم داشتم که بین انگشتانم میچرخید. فقط چشم بالا بردم و به او رساندم. چشم دزدیدنش میگفت معذب است و تمام روز را فکر گفتنش را در سر داشته ولی فرصت گیر نمی‌آورده

-اون کیه الهه؟! چیه اصلن؟! زنه مرده؟ چیه؟!

جوابم را نداد. سیبی که پوست گرفته بود را در هر چهار ظرف مقابلش تکیه‌ای انداخت. خودم جواب دادم:

- تراجنسیه؟

او کارش با قسمت کردن آن سیب تمام شد و سیبی دیگر از ظرف میوه بینمان برداشت و در همان حال به تاییدم سر تکان داد.
سر بالا آوردم و راحتتر نگاهش کردم.
حالا وقت پرسش بود. سوالها در ذهنم صف کشیده بودند.

-از کی میدونی؟!

سکوتش بوی خوبی نمی‌داد. واضحتر سوالم را پرسیدم:

-اون وقتی که وسط زندگیمون بود، بچه ها رو ترو خشک میکرد،...

سخت بود کامل کردن جمله. کمی مکث حقم بود.

-... اون وقت میدونستی؟

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_833
#فصل_یازده
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبران قبلیا۳🎁
🌼🌼🌼

نفسی گرفت. کارش با پوست گرفتن سیب دوم تمام شده بود و تکه‌هایش بالا هر ظرف برش میخورد و

کنار پر های نارنگی در ظرفها و تکه‌های برش خورده سیب قبلی می‌افتاد.

-نه. همون روزی که رفت فهمیدم. همون وقتم گفتم برو. نمون.

آن روزها را به یاد دارم. دخترک یه دفعه غیبش زد. بدون خداحافظی. آنقدر ناگهانی که فکرش در سرم پیچید که بد شد نشد تشکر کنم.
سوال بعد به خط مقدم رسید و من پرسیدمش:

-اون همه اصرارت برای طلاق و رفتنت از ایران....

کمی مکث کردم. او حالا کیوی برداشته بود و برای برش دادن پوست میگرفت.

-....میخواستی با این بری دیگه؟

او اینبار برعکس قبل که راحت جوابم را داد، لحظه‌ای مکث کرد. انگار بین راست و دروغ گفتن مردد شده باشد. در نهایت به تایید سر تکان داد.

-میدونستم. همون موقع فهمیدم همش زیر سر اینه که اینطوری غیبش زده. بی پدر یه چسی زده که در رفته.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. سوال بعد به سر صف رسیده بود و مقابل چشمانم بالا و پایین میپرید ولی پرسیدنش سخت بود.

یعنی به او نمی‌آمد که بخواهد با وجود تاهلش خیانت کند.
او قبل از من به حرف آمد و دغدغه‌اش را گفت:

-اون همین یه شب حسابی تنبیه شده. میدونی دیگه جسما زنه. قطعا مجبورش کردن لباس زنونه بپوشه و حالا رفتارایی که باهاش میشه رو کاری ندارم.
زجرشو دیده. بسشه. دیگر تا عمر داره کاری نمیکنه

تو ایران به زندان بیوفته. دادگاهم که بری فکر کردی تهش چی میشه؟ فوقش برای زندان میبرن دیگه. بعد چی؟! بیشتر لجبازی میکنه ممکنه بدتر شه اوضاع....

-میدونستی چیه و میخواستی باهاش بری؟

جوابش برایم مهم بود. نه اینکه روی جشن فردای آن روز تاثیر داشته باشد یا بخواهد زندگیمان را به چالش بکشد. نه.
ولی مهم بود دیگر.

او در طول حرفهایش، کیوی سوم را هم پوست گرفت و تکه تکه کرد. کارش با میوه ها تمام شد و داشت دستانش را با دستمال کاغذی تمیز میکرد. نگاه به من داد و گفت:

-سام من حالم اون موقع خوب نبود. تنها بودم، افسرده بودم، تو اصلا محلم نمی‌دادی، طرفم نیومدی. منم که ضعیف، از نظر روحی زخم خورده، مدام دنبال آرامشو محبت بودم. از این شاخه به اون شاخه آخرشم

دیدم نه فایده نداره. کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

گفت و تکیه زده به پشتی صندلی، بیشتر از حد لازم به تمیز کردن دستانش ادامه داد.

آن حرفها جوابم نبود. کمکش کردم:

-بله، نه؟

دستمال در ظرف پوست میوه ها انداخت و از جا برخاست.

-آره.

-تو هنوز زنم بودی.

-دقیقا چون زنت بودم فرار نکردم.در حالی که اگه مجرد بودم قطعا خودمو تو همچین هچلی میانداختم. موندم و خواستم ازت جدا بشم ولی نشد. وقتیم نشد،

نرفتم....الانم کارمو توجیه نمیکنم. فقط میگم گاهی وقتا آدما تو شرایط مختلف چیزایی رو تجربه میکنن که بخش بیشترش به خاطر شرایطه. مهم اینه که تهش چه تصمیمی میگیرن....

گفت و از جا برخاست که برود. ظرف پر از پوست میوه‌ها را در دست گرفت و از پشت میز بیرون رفت و حرفش را کامل کرد.

-....الانم اینا چیزی نیستن که بهش افتخار کنم. همه تو زندگیشون یه چیزایی دارن که ازش شرمنده‌ان. اینم یکی از اوناست برای من.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_834
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



جوابی که به سامیار دادم، درواقع جوابی بود که به خودم دادم. بله پیش خودم شرمنده‌ام که آنطور ضعیف بودم. اگر آن ضعف در من نبود، ممکن بود بتوانم زندگیم را طور دیگری رقم بزنم و قطعا گذشته‌ای آسانتر از آنچه که دارم را برای خود رقم میزدم.
ماهان را به امیدی پوچ امیدوار نمیکردم و با آینده‌اش بازی نمیکردم.

دلم برای ماهان میسوخت؛ اما اصرار من به سامیار اوضاع را بدتر میکرد. البته خودم هم به خاطر کاری که با کیمیا کرد، خودم هیچ ولی ترسی که به جان کیمیایم انداخت، از ماهان دلخور بودم و یک شب تنبیه را حقش میدانستم. اما آن خوابی که سامیار برایش دیده بود،چون او ماهان بود، به نظرم زیادی بود.

با همه این وجود، آن شب دیگر کاری نمیشد برایش بکنم.

سامیار هم حق داشت. پدری را تصور کنید که چنین تشویشی را تجربه کرده. حق تنبیه فرد خاطی را ندارد؟!
بله، چه ماهان چه فردی دیگر مهم نیست، من حق تنبیهش را به سامیار میدادم؛ ولی قطعا نمیگذاشتم کار به دادگاه برسد. اما باید صبوری کرد. تنها صبر است که از غوره مویز میسازد. ولاغیر.
«فعلا برای همه‌یمان این انتظار و سکوت لازم بود.»
من، سامیار، ماهان.
هر یک به نوعی.

میوه که خوردیم،خاموشی زدیم. بچه ها هر یک اتاقی انتخاب کردند و ما کنا هم شب را صبح کردیم.

صبح زودتر از ساعتی که روی گوشی تنظیم کرده بودم از خواب برخاستم.تخت و اتاقی که عجیب احساس خانه برایم داشت. خوابی آرام در آغوش همسرم.

زنگ را قبل از بیدار شدن سامیار خاموش کردم و چند دقیقه‌ای را همانجا دراز کشیدم. به چهره خوابش در کنارم نگاه کردم.

«زندگی به هردویمان آرامش مدیون بود»

به مظلومیتی که چهره خوابیده او داشت، لبخند زدم و زودتر از او برای شروع روز از جا برخاستم.

با اتفاقاتی که افتاد خیلی برنامه‌هایمان بر هم خورد و مجبور بودیم بعضی‌ها را حذف کنیم و مابقی را فشرده انجام بدهیم.

قرار بود روز قبل، محضری عقد کنیم و مقابل دوربین، عقدی آریایی داشته باشیم. نشد.
قرار بود، چندین پلان از فیلم عروسی را همان روز قبل بگیرم. نشد.
قرار بود شب قبل، سفره عقدم را بچینم. نشد.
همین نشدن ها بود که مجبورم کرد برای چیدن سفره با آذر هماهنگ کنم، تا صبح زود گلهایی که شب قبل

از گل فروشی گرفته بود را همراه وانتی که از همان شبش سایر تجهیزات را بار زده آماده بود، سمت باغ تالار برود و من به او بپیوندم.

صبحش را با سامیار صبحانه‌ای ساده خوردیم. از او به عنوان اولین هدیه آن صبح زیبا، رضایتش و آزادی ماهان را خواستم و فراموش کردن ماجرا.
امل چیزی که جواب گرفتم آنی نبود که باب میلم باشد. همانی بود که میدانستم.

من حرفم را زدم ولی اصرار نکردم. تنها خواهش کردم و اجازه دادم ان خواهشم را هضم کند.

بعد از صبحانه او مرا به باغ تالارمان رساند تا سفره‌ام را بچینم و قرار شد خودم به آرایشگاه برم و او به خانه برگردد تا بچه ها تنها نباشند.

اما تمام طول چیدن سفره، غم داشتم. برای ماهان. برای حماقتی که او را در این هچل انداخته بود. در حالی که نه کاری می‌توانستم بکنم و نه چاره ای بجز

صبوری داشتم. فقط امیدوار بودم که اتفاق میمون آن روز دل سامیار را نرم کند.

🌼🌼🌼

#میخواهمت

#پارت_835

#فصل_یازده

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

کار سفره دو ساعتی از ما زمان گرفت و ساعت چند دقیقه‌ای از نه گذشته بود که چک نهایی سفره را کردیم و سفارش‌ها را به مسئول تالار دادیم و همراه آذر راهی آرایشگاه شدیم.

و من..

اولین هدیه‌ام در آن روز را در حالی گرفتم که در آرایشگاه نشسته روی صندلی، منتظر فر شدن موهایم بودم.

سامیار فیلم کوتاهی برایم فرستاد که نمایی از در خروجی اداره پلیس را نشان میداد. درحالی که او پشت رول نشسته بود و دوربین روی در زوم بود.

خیلی از شروع فیلم نگذشت که زنی چادری پا بیرون گذاشت و بی توجه به اطرافش سریع به سمت ابتدای کوچه قدم برمیداشت.

ماشین سامیار به راه افتاد و زن را تعقیب کرد. درست سر کوچه، زن متوقف شد. همپای او ماشین سامیار هم از حرکت ایستاد و دوربین روی زن زوم کرد. کادر به اندازه قامت او کوچک شد.

زن نگاهی به پشت سرش انداخت و لحظه‌ای روی ماشین مکث کرد. دوربین بی پروا زوم شد و کادر را تا روی صورتش بست.

زن بالاخره خشن چادر از سر برداشت و در دست مچاله‌اش کرد.

ماهان بود.

با همان لباسهای ان روزش.

دست خودم نبود که دست روی قلبم گذاشتم و خود را روی صندلی جلو کشیدم. لب زدم:

-عزیزم!

او در حالی که تند تند مشغول جمع کردن چادر در دستش بود، نگاه عصبیش را از دوربین گرفت و چند قدم به جلو برداشت. به چپ پیچید و وارد پیاده رو شد. همان دم پیچیدنش، چادری که در دستش جمع شده بود را گوشه پیاده رو انداخت و در حالی از کادر دوربین محو شد که دست به موهای کوتاهش میکشید و مردانه بالا میدادش....

و فیلم تمام شد.

سامیار زیر فیلم نوشته بود.

[به دو دلیل.

یک دینی که به خاطر تو و بچه ها به گردنم داشت.

دو تو]

«عزیزم!»

دلم برای ماهان در آن شکل و شمایل لرزید و چشمانم به اشک نشست.
او حقش نبود.
او هم انسان است.
کاش زمین خدا اینقدر تنگ نبود و برای همه جا داشت.
کاش اینقدر سنگ دل نبودیم.
کاش حداقل ما واقعا مسلمان بودیم.
یدک کشیدن نام دین که هنر نیست.
کاش حداقل به احترام کلام خدا، برای هم ارزش قائل بودیم.
برای انسانیت که حقش به گردن هر که باشد خدا ابدا از مجازات نمیگذرد.

برایش تایپ کردم.

[ممنونم. خواشحالم دارمت سام. تصمیم درستی بود]

[مخلصیم. به هیچی فکر نکن. فقط قشنگ شو]

لبخند زدم و تایپ کردم.

[تو هم]

[چشم.
میرم دنبال بچه‌ها، کیمیا رو با لباسا برات میارم.
خودمو کسری هم میریم پیش حمید. با سروش
هماهنگم. 12 اونجاییم.
امری فرمایشی؟]

[همون که خودت گفتی. به هیچی فکر نکن. فقط
قشنگ شو]

قرار بود روز دل انگیزی باشد. صبحش خوب شروع شده بود. سفره‌ام همانی شد که میخواستم. ماهان آزاد

شد. سامیار آرام بود. من آرام بودم. همه چیز خوب بود. صبح روزی بود که زمانی آرزویش را داشتم.

سامیار طبق قولش لباس‌ها و هر چه را که برای آرایشگاه آماده کرده بودم را همراه کیمیا به ما رساند و خودش و کسری، پدر پسری به آرایشگاهی که قبلا رزرو کرده بود، رفتند.

کار آرایش من زود تمام شد و باقی زمان تا آمدن سامیار را استراحت کردم تا کیمیا و آذر آماده شوند.



#میخواهمت
#پارت_836
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



در واقع چیز زیادی از آرایشگر نخواسته بودم. نه تغییر رنگ مویم، نه آرایشی سنگین.
تنها موهایم را فر کردم و آزاد دورم ریختم و تاجی کوچک به سر گذاشتم. تاجی کمی بزرگتر از تاجی که آرایشگر روی سر کیمیایم گذاشت ولی با همان شمایل. لباس هر دویمان، منو دخترم یکی بود. لباسی با آستینهای بلند که تماما گیپور بود. تا بالای سینه کامل پوشیده بود و سرشانه و آستینها گیپور پوشانده بود. آستین های هر دویمان با بندی به انگشت وسط وصل می شد. تنها تفاوت لباس روی پایین تنه بود. دامن لباس کیمیا بر عکس من که ساده بود، پف داشت. همانطور که دخترکم دوست می‌خواست.

ساعت نزدیک 12 بود که مردهایمان، سامیار، کسری، علی آقا به دنبال ما آمدند.
آذر و شوهرش به خانه رفتند تا برای شب آماده شود.
من و سامیار بچه‌ها را یلدا رساندیم و از آنجا مستقیم به محضر رفتیم تا عقد کنیم. عقدی که تنها یلدا از آن مطلع بود.

قرارمان با سروش بر این بود که او تیمش را در حیاط مزون ببینیم و با دکور آنجا چندین عکس بگیریم و از آنجا به تالار برویم.
و همان هم شد.

من دقیقا ساعت یک و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر یکی از روزهای پاییزه آذر ماه، به سامیار بله گفتم و رازمان فاش نشده از تاریخ انقضا افتاد. ما دوباره یکی شدیم. اینبار اما عقل منطق با عشق همراهمان بود.

زندگی هیچ زمان طبق خواسته ما نمیچرخد.
ما فقط امیدوار برای خود هدف میچینیم. برنامه میریزیم. تلاش میکنیم اما دقیقا لحظات آخر همان چیزهایی که فراموششان کردیم و در برنامه زندگیمان حسابشان نکردیم، میان برنامه‌هایمان، جوری قد علم میکنند و بازی را به نفع زمانه میگردانند و ما تنها باز هم عروسکهای آن نمایش می شویم.

بعد از عقد بجز رد و بدل کردن حلقه ها، او هدیه اش را به گردنم انداخت و من هدیه ام را به دستش انداختم. همان ساعت قدیمی.

-ضد آبه؟

-چی؟

-میگم بهتره که ضد آب باشه. چون نمیخوام دیگه درش بیارم.

به حال خندانش خندیدم و او آهنگی شاد پلی کرد و ما به سمت مزون به راه افتادیم تا عکسها و فیلمهایی را بگیریم که قرار بود، تمام شب ادامه داشته باشند و لحظه لحظه آن روز زیبا را ثبت کنند. یعنی من اینطور فکر میکردم. حتی برای باغ تالار هم برنامه داشتم. چند گوشه‌اش را انتخاب کرده بود تا لحظه هایم را آنجا ثبت کنم.

اما...

چه بگویم؟!
زندگی هیچ وقت طبق خواسته ما نمیچرخد.

-سام؟ اشتباه نیومدی؟

من نگران و او آرام لبخند میزد و ماشین را به شانه خاکی انداخت تا به تالار برود.

-چرا اشتباه عزیزم؟

دسته گلم را در دست فشردم و نگاه به محوطه باز مقابل در ورودی دادم که قرار بود خالیِ خالی باشد؛ اما پر بود. پر از ماشین.

-سام باور کن اشتباه اومدی.

متعجب و مطمئن حرفم را زده بودم و او فقط خندید.

شب شده بود. کار عکاسی طولانی تر از برنامه ریزیم شده بود و ما اکثر عکسها را در همان حیاط مزون گرفتیم.

🌼🌼🌼

#میخواهمت

#پارت_837

#فصل_یازده

#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

ساعت نزدیک 8 که به تالار رسیدم و همین تاریکی امکان اشتباه را افزایش میداد. مخصوصا اینکه نقشه باغ تالارهای آن اطراف دستم بود و میدانستم یکی دو تالار دیگر با همان شمایل، در آن اطراف است.

او اما مطمئن به جلو میراند و ماشین را از مسیری که بین ماشینهای پارک شده باز بود و منتهی به در تالار میشد، عبور میداد. عصبی گفتم:

-نخند. اشتباه اومدی. بچه ها کجان؟

گفتم و به عقب برگشتم تا نگاهی به ماشینشان که قرار بود پشتمان بیاید بیندازم.
چراغها میگفت ماشینی پشت سر ماست. اما اینکه آنها بودند یا نه. نمیدانم.

-مبارک باشه عزیزم.

نگاه از پشت سرم گرفتم و به سامیار دادم که ماشین را به داخل تالار هدایت می‌کرد.
خواستم به خاطر بیخیالش و جواب درستی که به من نمیداد، به او تشر بزنم.
تصور میکردم، اشتباه آمده‌ایم و به عروسی کسی دیگری میرویم ولی او به طرز مسخره‌ای میخندید.

-سامیار!...

عصبی نامش را صدا زدم و خواستم حرفم را ادامه دهم که با تک بوق سامیار دروازه باز شد.

باربد، بهادر در کنار یکی دو نفر دیگر، به استقبالمان آمده بودند. آنها برایمان با لبخند، به سلام سر تکان میداند و سامیار برایشان دست بالا گرفت و با تک بوقی، در جوتبشان سر تکان داد و ما از مقابلشان گذشتیم.

آن جراغها.
آن شلوغی.
باربدم.
همه چیز مثل یک خواب بود.
رویایی که شاید خیلی وقت پیش، خوابش را دیده بودم.
همانقدر شیرین.

دست خودم نبود که چشمانم پر شد:

-تو چیکار کردی؟!

ماشین سر جایی که باید، پارک شد و او دنده را روی حالت پارک میگذاشت، گفت:

-- دینمو ادا کردم.

-...ء

-مبارکته عزیزم.

قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد و من خیس شدن صورتم را حس کردم.

تق تق تق

چند ضربه به شیشه خورد و قبل از هر جواب من به او، در سمت من باز شد.

صدرا بود.

دوربین عکاسیش را به دست داشت و عادی دستورات لازم را میداد و من هنوز در شوک چیزی بودم که می‌دیدم.

صدای سامیار از کنار گوشم که چند بار «باشه» را تکرار کرد، به گوشم رسید. به دنبالش، دستمالی از سمت سامیار مقابل صورتم جلو آمد و مرا که هنوز گیج میزدم، توجه‌ام را به خود کشید. او در حالی که گوش به صدرا داشت، آرام روی راهی که اشک از چشمم تا چانه باز کرده بود، قرار گرفت و محتاطانه سعی کرد اشکم را پاک کند.

صدرا حرفش را برید. صورتش به اخم نشست و پرسید:

-تو گریه میکنی؟! چی شده؟

جوابش را ندادم. میان شوکم که هنوز شرایط برایم عادی نشده بود، دستمال را از سامیار گرفتم و به صورتم آرام فشردم. سامیار در جوابش گفت:

-هیچی صدرا جان. شوکه است. برو میایم. گرفتم حرفتو. برین آماده شین. یه ندا بده اومدیم. برو.

دیگر صدرا را نگاه نکردم. بینیم را بالا کشیدم و سعی کردم، دستمال نم گرفته را تا بزنم. سامیار آنجا بود والا میدانستم جواب صدرا به آن اشک و گریه من چیست:« خر نشو. جمع کن کاسه کوزه‌تو دنیا رو آب برداشت!» او اصلا از گریه زنان خوشش نمی‌آمد. امکان نداشت یکی از ما پیش او گریه کنیم و او ساکت بماند. پس این سکوتش دلیلی بجز سامیار نداشت.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_838
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁
🌼🌼🌼

او که رفت، سامیار منتظر دستورشان ماند تا پیاده شود و در را برایم باز کند.
مهربان پرسید:

-خوبی عزیزم.

دوباره دماغم را بالا کشیدم و در جوابش گفتم:

-کی دعوتشون کردی؟

-دعوت کردیم دیگه. چیکار داری تو.

نگاه به او دادم و دوباره دلم پر شد.

«عزیزم.»

مثل کسری نگاهم میکرد. ذوق داشت از حالم. لبخند داشت. اشتیاق نشسته در چشمانش خودِ خودِ پسرم بود.

آب دهانم را قورت دادم و سر عقب بردم و ابرو بالا دادم تا اشکی که داشت دوباره در چشمانم جمع میشد را به عقب برگردانم. در همان حال پرسیدم:

-کیا هستن؟

-همه هستن.

در همان حال، گوشه دستمال تا شده را به درون چشمم گذاشتم تا نم اشکی که برگشت پذیر نبود را جذب کند. با صدایی گرفته پرسیدم:

-یعنی کیا؟

-400، 500 نفری میشن. همه هستن دیگه.

عددی که گفت، مرا از آن حال منقلب شده بیرون کشید. ابرهای غم کنار رفت و من متعجب چشمم را سمت او کشاند. پرسیدم:

-چطوری این همه رو دعوت کردی؟....نفهمیدم من!

کوتاه به حرفم خندید و گفت:

-فدات شم اگه قرار بود بفهمی که دیگه چه فایده!

-...ء

-یلدا کمکم کرد.

-مامانت اینا هم هستن؟

-بله.

صدای سوت تیزی که آمد، خبر از شروع ثبت فیلممان را داد و سامیار لبخند به لب دست به دستگیره داد و در را باز کرد. همانطور که رو به من داشت گفت:

-به هیچی فکر نکن. امشبو بسپارش به من. می خوام برات غوغا کنم. باشه؟

نتوانتسم جوابش را بدهم. آب دهان قورت دادم تا توپ کوچک ته حلقم پایین برود. او دوباره گفت:

-باشه؟

در جوابش سر تکان دادم و او لبخندش کش آمد و پیاده شد.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_839
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

سامیار که پیاده شد، دمی عمیق گرفتم بلکه بتوانم موقعیت تازه را هضم کنم.

خیلی موثر نبود. هیچ برنامه‌ای برای شرایط جدید نداشتم.

برنامه‌ام برای آن شب، شادی و مسخره بازی با کسانی که دوستشان دارم بود و عکس گرفتن و عکس گرفتن و عکس گرفتن بود.

ولی همه‌ی آنها انگار بر هم خورده بود. هم خوشحال بودم هم ناراحت.
نمیدانم. بیشتر گیج بودم.

وقتی گفت میخواهد دینش ادا کند، احساساتی شدم. باربدم را هم که در آن لباس دامادی دیده بودم، دلم به هیجان آمده بود و خوشحال بودم؛ اما حالا...

بله چنین جشنی، آرزوی دیرینه‌ام بود و موقعیتی رویایی؛ ولی ترسناک بود. زیادی ترسناک!

نه عرف است که بعد از ده، دوازده سال زندگی بخواهی چنین جشن بگیری و نه در حوصله من می‌گنجید آن جشن به این بزرگی.

«باز مدتی نقل زبان این و آنم.»

در ماشین باز شد و من سعی کردم به خود مسلط باشم. حالا شرایط آن بود و کاری نمیشد کرد.

«بروند به درک. امشب را دوست خواهم داشت.»

سامیاردر تا انتها کشیده شد و طبق دستور بچه‌ها همان تم همیشگی عروس دامادهای آتلیه را پیاده کرد.
کمی خم شد و دستش را جلو آورد، دست در دستش گذاشتم و به کمک او پیاده شدم.

یلدا و بچه ها مقابل من خارج از کادر کنار دوربین‌ها ایستاده بودند. رو به آنها لبخند زدم و سامیار پشت سر من در ماشین را بست.

هنگامه دوقولوها را سمت ما فرستاد و ما از مسیری که بچه ها در آن قدم برداشتند، به دنبالشان سمت تالار رفتیم.

ما میرفتیم و دوربینها به دنبال ما.
با هر قدمم تشویشم بیشتر میشد و دستم مدام روی ساعد دست سامیار جا به جا میشد بلکه آرام شوم.

آن موقعیت بعد از رفتن سه بار نام همسر در شناسنامه‌ام، اولین بار بود که برایم پیش می‌آمد. آن هم بعد داشتن دو بچه 11 ساله. اگر بگویم کمی از نظرم خجالت‌آور می‌آمد، اشتباه نگفته‌ام. صد بار در ذهنم هجی کردم:« به درک، هر چه میخواهند بگویند.» ولی...

نمیدانم برایت پیش آمده یا نه، هر چقدر هم که خودت باشی و حرف کسی برایت مهم نباشد باز هم، گاهی، ترسها جلوتر از خودت میروند و داستان سرایی میکنند. برای آن چه که شاید اصلا وجود نداشته باشد،

سناریو میچینند و نقش تعیین میکنند و تئاتری را روی صحنه میبرند که جانت میخورد.
سخت است مقابله با این ترسها.
سخت است قوی بودن؛ قطعا کسی می‌برد که میتواند این ترسها را به وقتش، خوب سرکوب کند.

این حس عجیب، آن تصاویری که از پچ پچ سایرین مقابل چشمانم میگشت، وسواس مسخره‌ای که درباره ظاهرم پیدا کرده بودم تا لحظه‌ای که وارد تالار شدیم ادامه داشت و من هیچ چیز از مسیری که با خانواده‌ام طی کردم، نفهمیدم.
البته لبخند داشتم. ولی فقط لبخند داشتم!

باز هم مقابل ورودی لحظه‌ای مجبور به توقف شدیم تا دستورات بعدی را از تیم فیلمبرداری بگیریم. هر توضیح اضافه‌ای که صدرا یا سروش میدادند و سامیار مشتاقانه برایشان سرتکان میداد، کلافه‌ترم میکرد.
«چه اهمیتی داشت چطور وارد شویم؟!
برویم دیگر!»

این انتظار با روش من برای مقابله با ترسهایم سنخیتی نداشت و بی‌تاب‌ترم کرده بود.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_840
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼
من عادت دارم که یک دفعه درون چیزی که از آن میترسم بپرم. آسه آسه رفتن برای من درد دارد و من حمله را بهتر از دفاع میدانم.

-حله؟!

سامیار انگشت لایکش را بالا آورد و رو به صدرا نشان داد و «اوکی» گفت. انگار برعکس من فهمیده

بود که قرار است چه کنیم. بچه‌ها رو به ما چرخیده بودند و حواسشان به حرفهای آنها بود.

صدرا، شروین و هنگامه به داخل تالار رفتند و بقیه پشت سر ما ایستادند. درها مقابل ما بسته شد. سامیار لحظه‌ای به جلو خم شد و پاپیون گردن کسری را که کج شده بود، مرتب کرد. دستی به موهایش کشید. نگاه کیمیا به کسری باعث شد، او بی‌دلیل دستی به موهای کیمیا کشید و رو به او لبخند زد. دوباره کنارم صاف ایستاد و دستم را گرفت و روی ساعدش انداخت.
دست به کتش رساند و با نگاه به روبرو مرتبش کرد و منتظر شد. به کسری و کیمیا لبخند زدم و آنها هم با لبخند جوابم را دادند.

موقعیت جدیدی بود که برای همه‌ی ما اتفاق افتاده بود.

«کدام بچه هایی هستند که در مراسم ازدواج پدرو مادر خودشان باشند؟! مشخص است ذوق دارند.عزیزم!»

بچه هایم بزرگ شده بودند. او کنارم بود. کسی که روزی از او متنفر بودم. سر بالا آوردم و نگاه به سامیار دادم. نگاهم را از گوشه چشمش دید و سر سمتم برگرداند. لبخند زد.

«خدایا خودت به این عشق بال و پر بده. من تنهایی نمیتوانم.»

او دستش جلو آمد و بخشی از موهایم را از پشت گرفت و روی سرشانه راستم ریخت تا با دیگری قرینه شوند. دوباره نگاه به من داد و لحظه آخر قبل از آنکه محمدرضا آن سوت تیزش را زد، خم شد و مرا بوسید.
بوسه‌ای که واقعا توان قدم برداشتن به من داد.
بوسه‌ای که همزمان با سوت محمدرضا رقم خورد.
بوسه‌ای که به قدری زیبا در لنز دوربین گیسو نقش بست که عکس بالای تختم شد.

لب از لب که برداشتیم درها از داخل باز شدند. صدای گیسو از کنارم به گوش رسید:

-بچه ها برید..... آروم برید. آروم.

دستور حرکتی که گیسو به بچه‌ها داد، هیجانشان را برانگیخت و او مجبور شد تاکید کند که آرامتر قدم بردارند.
نفسی گرفتم و نگاه به مقابل دادم.
خیلی بودند.
حقیقتا خیلی بودند.
در میان استقبال کننده های نزدیک در ورودی، سمانه و یسنا را دیدم.
باربدم هم کنارشان بود.
نازی کمی دورتر، کنار میزی که مادرش نشسته بود، کنار بهادر ایستاده بود. مادرش با رسیدن ما به آنها ایستاد.

سامیار حتی خانواده او را هم دعوت کرده بود.
صنم اما نیامده بود.
انتظار دیگری هم نداشتم.

بهاره کنار عمه و پدرم ایستاده بود. در دورترین صندلی ها از در ورودی. جایی که مسیر رفتنمان منتهی به آنها بود. انگار برای دست بوسی از آنها به خدمتشان میرسیم.

به همه چهره‌های خندان که به احترامممان ایستاده دست میزدند سلام دادیم و خوش آمدید را لب زدیم. دست در دست هم از آن مسیر گذشتیم و تا کنار میز خانواده‌یمان پیش رفتیم. میزی که یکی دو نفر از دوستان عمه به همراه پدرم و مهتاب را هم داشت.

با هر قدمی که از لحظه ورودم به تالار رفته رفته ترسم کمتر میشد و موقعیت برایم عادی تر.

🌟🌟🌟

#میخواهمت
#پارت_841
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



به میز پدرم و عمه که رسیدیم، آنها هم همپای بقیه برخاستند و مقابلمان ایستادند. سلامی جمعی به عمه و دوستانش دادم و دست جلو بردم تا با عمه دست دهم. دستم را رد نکرد. نمیدانم چه گفت. اما برعکس دوستانش و مخصوصا کتایون، لبخندی اجباری به لب داشت. پدرم اما خندان بود. با کسری دست داد دستی به سر هر دویشان کشید و وقتی من با مهتاب دست میدادم او دست و شانه سامیار را فشرد.

شب خوبی بود.
واقعا خوب.
پر از شادی بود.
پر از رقص.
پر از مسخره بازی ها و خنده ها.
همه خوشحال بودند. همه برخلاف تصور من برای ما خوشحال بودند.

هر که را میدیم امکان نداشت ابراز خوشحالی نکنند.
خوشحالی که حتی چشم‌هایشان هم تاییدش میکردند.
آن شب بلا استثنا، این جمله‌ها از همه شنیدیم
که:«خوب کردی جشن گرفتی. خیلی خوش گذشت.
خوشبخت باشین»

گاهی سوءظن به بقیه فقط حال تو را بد میکند. زندگی
را به تو، فقط خود تو، زهر میکند. فقط همین.

چه پیش‌داوری‌هایی که باعث شدند قدم از قدم
برنداریم، درست زمانی که خوشبختی در یک
قدمیمان بود.

اگر سامیار نبود و ان اجبار شیرینش، قطعا آن شب
رقم نمیخورد.
شبی که زیبا گذشت و به خاطرات پیوست.

ما بعد از آن شب، زندگی را تا چند روز در خانه
زعفرانیه گذراندیم. خانه‌ای که او سندش را مهریه‌ام

کرد و به نامم زد. ولی زندگی در آنجا به کامم نبود. من در میان آن همه تجمل راحت نبودم.

-من از اون خونه بدم میاد الهه. چشه اینجا آخه؟!

-بیا ییلاق قشلاق کنیم اصن. یه چند وقت اینجا، چند وقت اونجا چی میشه؟!

-نچ!

-سام ترو خدا. بخدا گلام پرنده هام...

-میارمشون اینجا.

-ء...

-ها؟! چرا اینجوری نیگا میکنی؟! میارمشون دیگه.

-چند روز بریم باز برمیگردیم. تورو خدا. من اونجا رو خیلی دوست دارم سام.

-چیشو دوست داری آخه!



#میخواهمت
#پارت_842
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



-من از اون خونه بدم میاد الهه. چشه اینجا آخه؟!

گفت و سر سمت سینک برگرداند و لیوانی که دستش بود را درون آن گذاشت. سر کج کردم و خواهشی اسمش را صدا زدم.

-سام؟

به ضرب سمتم برگشت. انگشت اشاره بالا آورد و جدی گفت:

-نه!....اسممو اینجوری صدا نکن. راه نداره.

گفت و دیگر نماند. از آشپزخانه بیرون رفت و سمت تلویزیون چرخید. من هم دنبالش.

-چرا آخه؟!

خانه‌ای دوبلکس که به قول دوقلوها قصر بود.
خانه‌ای که نمای داخلیش شباهت زیادی به خانه عمه داشت. فقط کمی بزرگتر و لوکس‌تر از آن.

آشپزخانه در سمت چپ ورودی قرار داشت و باقی خانه، سالن پذیرایی بود. یک دست فضای باز و بزرگ که با انواع دکوری و مجسمه و مبل و صندلی پر شده بود. به قدری تعدادشان زیاد بود که نفسم بند می‌آمد.

روبروی در ورودی خانه، آن سمت هال، ورودی کوچکی بود که یک حمام و توالت و دو اتاق خواب را شامل میشد و دری میان دو اتاق که به حیاط پشتی باز میشد.
دور تا دور خانه چندین پنجره بزرگ وجود داشت که به حیاط باز میشد. به واسطه‌ی همین پنجره‌ها، خانه نور کافی را داشت و شاید همین تنها حسن آن خانه برای من بود.

راه ارتباط طبقه دوم و اول را پله‌های مارپیچ تشکیل میدادند که از همان ابتدای ورودی اتاقهای طبقه پایین، شروع میشد و به راهروی بالا منتهی میشد. راهرویی که خیلی باریک نبود و عرضش به اندازه‌ای بود که یک دست مبل راحت و تلویزیونی نصب شده به دیوار را در خود جای داده بود.

شاید اگر فضای سالن پایین کمی خلوت‌تر بود، آن پله‌های فلزی را هم جزء حسن خانه به شمار می‌آوردم.

طبقه دومش بر خلاف خانه عمه، 4 اتاق خواب، سرویس بهداشتی و یک تراس بزرگ به وسعت هال خانه داشت که چند درختچه درون گلدانهای بزرگ، میز و صندلی راحتی برای استراحت داشت.

در مجموع ان خانه جای زیبایی بود ولی اگر کمی از آن حجم وسایل داخل خانه کم میشد بهتر بود.

در ۰واب سامیار که «چرا» گفتم، همانجا میان راه متوقف شد و رو به من برگشت. گفت:

-راه نداره الهه. یه سال دهنم صاف شد اونجا. جا تنگه. آدم نمیتونه بچرخه تو خونه. تا میچرخه به اینورو اونور میخوره. چه وضعیه، مگه مجبوریم؟!

درمانده از راضی نشدنش، دست به کمر دادم و سر کج کردم. نالان گفتم:

-ای بابا!

- چی ای بابا ؟!... انصاف داشته باش قربونت برم. میگم حالم بد میشه اونجا.... بچه هام بزرگ شدن. نمیشه تو یه اتاق باشن. هر کدومشون یه جا میخوان..... وقتی جا نداریم، بله، دندمون نرم میمونیم، میسازیم.... ولی وقتی داریم چرا استفاده نکنیم؟! خداشاهده هیچکی پاشو اینجا نذاشته. خودمو خودم. حالام که شما. وجدانا کوتاه بیا. من فدای تو بشم. خب؟

سر صاف کردم و همانطور دست به کمر خواستم تا دلیل بچیدینم تا شاید یکی از آنها کار ساز شود و من بتوانم به خانه و اتاق خودم برگردم. با گلهایم شروع کردم:

-گلام...

نگذاشت ادامه دهم. میان کلامم پرید و گفت:

- گفتم که میارمشون اینجا. نگاه. تراس طبقه دوم بزرگ، مشت، جا دار، بیکار افتاده اونجا. میخوایم چیکار؟!... تو اوکی بده، یکیو میارم قشنگ برات یه

گلخونه نقلی تمیز بزنه، یه باغ قشنگ بسازی. گلاتم میارم. پرنده‌اتم میارم. همه چی. هر چی بخوای. تو واستا دستور بده فقط. هرجور خواستی طرحتو بده بچینین. صندلیاتم میذاریم. همه چی قشنگ مرتب.....
چی میخوای دیگه؟!

🌼🌼🌼

#میخواهمت
#پارت_843
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

بچه‌ها مدرسه بودند و ما تنها در خانه مانده بودیم به بحث.
من اگر آن چند روز بعد از مراسم را هم آنجا ماندم، روی این حساب بود که مثلا در استراحت ماه عسل به

سر میبردیم؛ اما انگار نقشه‌هایم در هم پیچیده‌بود و قرار بود واقعا در آن خانه ماندگار شویم.

بجز من هر سه تای آنها قصد برگشت به خانه خودمان را نداشتند.
گفتم

-مدرسه بچه ها چی میشه؟!

-این چند روز چطوری رفتن ؟! ...همینجوری میرن دیگه...اصلا میارمشون این اطراف. مدرسه های خوب زیاده.

-نه نمیشه. وسط ساله.

-یه سرویس خوب. اختصاصی میگیرم. خوبه؟! مخصوص بچه ها... چه غم داری!؟ شل کن دیگه جان ما.

او حرفش را طوری درمانده گفت که دلت نمی‌آمد ردش کنی. نفسی گرفتم و دست از کمر کندم.

-باشه. پس همه چیزامو باید بیاریم. دکور اینجا رو هم عوض کنیم....وسایلاش زیاده نفسمو میگیره.

رضایتم لبخند به لبش آورد و دوباره سرحالش کرد. دست به سینه گذاشت و گفت:

-چشم. تو جون بخوان.

برایش دستی بالا انداختم و در حالی که از کنارش میگذشتم، گفتم:

-برو بابا تعارف الکی نزن. خواستم ندادی.

متعجب دست از سینه برداشت. ابرو بالا داد و گفت:

-کِی؟

قدمی از او گذشته بودم که سوال تک کلمه‌ایش را پرسید. همانطور که قدمی دیگر برمیداشتم، سر سمتش چرخواندم گفتم:

-فعلا که حرف شما شده. موندگاریم.

صورتش از تعجب خارج شد و لبانش به خنده کش آمد. دست انداخت و بازویم را گرفت. نگذاشت قدم های بعدی را بردارم. نگهم داشت و گفت:

- ناز نکن دیگه. جان ما. بخدا قلبم قد گنجیشکه برای تو.

بله، ما در آن خانه ماندیم.
بچه ها به همان مدرسه قبلیشان رفتند و زندگی جریان پیدا کرد.

سامیار میان درس خواندهای سر به هوایش، با حامد نامزد یلدا صحبت کرد و مردانه قرارهایشان را گذاشتند و بی آنکه به یلدا حرفی بزنیم، مشکلات

عقدشان رفع شد و آنها دی ماه 98 با هم ازدواج کردند و یک خانواده شدند. حامد ایران ماند. با حفظ سمت مدیریت هتل برای یلدا، همپایش در مدیریت آنجا زحمت کشید. البته سمت شغلیش در شرکتی خارجی را همانطور به روال قبل حفظ کرد و کارهایش را به صورت دور کاری انجام میداد.

از دیگر مسایل آن دوران، اتفاق مسخره‌ای بود که برای کسری افتاد. گویا زمانی که کسری در مدرسه منتظر سرویس مدرسه‌اش بوده تا به خانه برگردد، کسی میخواسته موهایش را قیچی بزند و فرار کند. اتفاقی که باورش نکردیم و ساده از آن گذشتیم به حساب قهرمان بازی که دوست داشته باشد، گذاشتیم. مخصوصا اینکه کسی هم آن اتفاق را ندیده بود. ولی در هر حال راننده‌ی سرویسش از سامیار تذکر گرفت.

ماجرای دیگر اینکه پدرم حسابی تغییر رویه بود. مثل کسی که به تازگی دخترش را پیدا کرده باشد.
مهربانتر شده بود. درواقع بعد از جشنمان اینطور شد.

رفتارش، 180 درجه تغییر کرده بود. البته نه زنش. خودش فقط.

او حالا بیشتر شبیه یک پدر شده بود. چند بار، بی برنامه به مزونم آمد و من در محوطه پر گل و سبزه ساختمان به لیوانی چای دعوتش کردم و ما با هم چای خوردیم. حتی یکبار برای نهار به خانه خودم دعوتش کردم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_844
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

-بیا دیگه بابا. چی میشه مگه؟!... با مهتاب، بچه ها بیاین. غذا درست میکنم دور هم باشیم.

-نه دخترجان هماهنگ کردن اینا کار حضرت فیله. هرکی یه برنامه‌ای داره. وزارت مزارت کشور دستشونه. وقت ندارن. نچ،نمیشه.

به بیکاری ماهور و میثم کنایه میزد. البته میثم اسما وکیل پدرم در شرکت شده بود. ولی فقط اسما.

-خب خودتو مهتاب بیاین. یک بار که به کسی بر نمیخوره. شما تا حالا خونه من نیومدی. انصاف نیست بخدا.

چیزی نگفت. نشسته روی صندلی کنارم زیر آلاچیق چوبی، لیوان خالی چایش را در دستش چرخ میداد.

دلم میخواست واقعا به خانه‌ام بیاید. حالا مهتاب هم نیامد. مهم نبود. حتی بهتر هم بود ولی پدرم مهم بود. دلم میخواست حالا که خودم را، گذشته‌ام را، سامیار را، او را بخشیده‌ام، بیشتر داشته باشمش. انتظار زیادی که نبود. گفتم:

-بابا من هیچ بدی در حق کسی نکردم. نمیدونم چرا اینقدر بین خونوادم تنهام . یعنی انصافه واقعا، نه عمه، نه تو. هیچکدومتون خونه من نیومدین. بچه‌های من هنوز ندیدن بابا بزرگ و مادر بزرگشون بیاد خونشون چطوریه....

میخواستم همانطور کلمه کنار هم بچینم که رضایت داد. کلامم را برید و گفت:

-خیل خب، اشکمو در نیار. میام.

خوشحال گفتم:

-کی؟

-میگم بهت. کاری نداری دیگه. برم.

گفت و لیوانش را روی همان نیمکتی که رویش نشسته بود، رها کرد و از جا برخاست. هوا خنک

شده بود. سوز زمستانی داشت. به پایش از جا برخاستم و پالتویم را به دورم گرفتم گفتم:

-کجا؟ تازه اومدی که.

- برم یه سر به مغازه بزنم تا به باد ندادن باشن فرشامو.

هرچقدر هم که پولدار باشی، باز هم دل کندن از داشته ها سخت است. هرچند اگر تفننی باشد.

-باشه. مواظب خودت باش. آروم برو.

من سفارش کردم و او نگاه به من داد. انگار در گذشته غرق شده باشد. گفت:

-مثه نورایی. مثه مامانت. مهربون، به‌فکر. همش نگران.... نگران من، رانندگیم، قلبم.... بعد خودش قلبش گرفت. کاش یکم مثه تو محکم بود. مهربونی زیاد خوب نیست دختر جان. ضعیفت میکنه. بعضی

وقتا طرفت جفت پا میپره تو لجن، تو گند و کثافت... باید دلسنگ باشی که قوی بمونی....اگه تو قوی نباشی، نه میتونی اونو نجات بدی نه خودتو. این وسط بچه هاتن که معلوم نیست چطور بزرگ میشن. یه وقتی میفهمی که...

او حرف زد و هرچند که کلماتش غم داشت؛ افسوس داشت؛ پشیمانی داشت؛ ولی باز هم طرف سنگین تقصیرها بر گردن مادرم بود.
منتظر بودم حرفهایش را تمام کند تا جوابی بدهم ولی نگفت. باقیش را خورد. به تاسف سر تکان داد و نگاه از من و درحالی که به سمت بیرون از آلاچیق قدم برمیداشت گفت:

-خدا رحمتش کنه. زن خوبی بود. هرهفته میری سر خاکش؟

سوالش را وقتی پرسید که پا از آلاچیق بیرون گذاشت. گفت و رو به من چرخید و همان جا دم آلاچیق متوقف شد. من با یک پله بالاتر از او ایستاده در همان چهار

دیواری چوبی، در حالی که از سوز هوا پالتو به خود پیچیده بودم و دست به سینه ایستاده بودم، گفتم:

-میرم ولی نه هر هفته. چطور؟

کاپشن چرمش را کنار زد و به قصد بیرون کشید سویچش، دست به جیب شلوار جینش برد. نگاه به اطراف گرداند و گفت:

-آخه هر وقت رفتم قبرشو شسته بودن.



#میخواهمت
#پارت_845
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



سویچش را بیرون کشید. ان را در مشتش جمع کرد. دست به کمر شلوارش داد و سعی کرد، مرتبش کند. گفتم:

-آها. بعضی وقتا مادرجونو یلدا که میرن سر خاک خاله و بابابزرگ، به اونجا هم سر میزنن. تقریبا هر هفته میشه.

کارش با شلوارش تمام شد و دستش روی پیراهنش کشید و سپس به کت کتش رساند تا آنرا مرتب کرند. در همان حال گفت:

-خدا رحمتش کنه زود رفت. خودش راحت شد. ما موندیم...

آن جمله‌اش را هم نیمه رها کرد. کارش با مرتب کردن لباسهایش که تمام شد، عزم رفتن کرد. سویچش را در دستش بالا و پایین کرد و گفت:

-... ول کن. شد دیگه. کاری نداری بابا؟

ـنه. مواظب خودت باش. سلام برسون.

گفتم و او رفت.
اوایل بهمن بود که قرار شد پدرم ناهاری را با ما باشد.
روز تعطیلی بود.
همه چیز را آماده کردم.
او آمد. ولی تنها بود. البته نبودن مهتاب خوشحالم کرد. من پدرم را میخواستم. او مهم بود فقط. ما با هم به حرف نشستیم و نهار خوردیم. واقعا مهمانی خوشی را گذراندیم. یخ بچه ها با پدرم که از شناخت آنها ناشی میشد، آب شد و حتی با هم بازی هم کردند.

به حرف نشستیم و او چند دقیقه‌ای را با نوه‌هایش بازی کرد و خندید. ما ناهار خوردیم و بچه ها برای تماشای فیلمشان، تلویزیون روشن کردند و ما همانجا کنار آنها میوه خوردیم.

پدرم از مسافرتشان به کانادا گفت و دلیل نیامدن مهتاب را همین چمدان بستن عنوان کرد. اینطور که فهمیدیم قرار بود سفری خانوادگی با مهتاب و بچه ها باشد.

سامیار از خبرهایی که درباره کرونا در کشورهای اطراف پیچیده بود، گفت و ابراز نگرانی کرد ولی پدرم طبق عادت همیشگیش، خوش خیال رد کرد و گفت:

-نه بابا چی میخواد بشه. چین میخواد یه مشت دروغ بده به خورد مردم. آمریکا و اروپا رو زمین بزنه بشه قدرت اول اقتصاد جهان. چو انداخته. خودشم یکم نقش بازی میکنه. کارشو که کرد، قضیه رو جمع میکنه. همین. ماهم مترسک سر جالیزیم فقط.... خداشاهده.... این خط این نشون اگه قدرت اول اقتصاد نشد، به ریش هممون نخندید. حالا هی تو بیا بگو کرونا هست کرونا هست... همین چینیا ایرانو گرفتن. خشک کردن ایرانو رفت. شدیم بازارش. خداشاهده

سر برگردونیم. همه رو برده مثل اون بازی محلیه چی بود؟!

-چوگان.

- آره همون که یکی دیگه به نام خودش زد. خداشاهده، فرشمونم به نام چین میخوره. من یه چیز میدونم میگم بابا جان. اینام همش الکیه.

سامیار جدی گفت:

-هر طور صلاح میدونین دایی جان. ولی خیلی کشورای اورپایی مرزاشونو بستن.

-پرواز ترکیه که بازه. بلیط ما فرداست.

سامیار سماجت نکرد. کوتاه آمد . همانطور جدی پا روی پا انداخته بود، سر تکان داد و گفت:

-در هر حال صلاح اینه که نرین. بازم هر طور خودتون میدونین.

به دفاع از حرف سامیار رو به پدرم گفتم:

-خب حتما یه چیزی هست که سامیار میگه. چندتا از دوستاش تو کادر درمان آلمان و... دیگه کجا؟

میان کلامم رو به سامیار کردم و سوالم را از او پرسیدم. او در جوابم گفت:

-هلند، کانادا، آمریکا.

جوابم را که گرفتم، رو به پدرم گفتم:

-خب دیگه. وقتی سامیار میگه یه چیز هست حتما دیگه. نرین بخدا. الان چه وقت سفره؟!



#میخواهمت

#پارت_846
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه جبرانی قبل🎁
🌞🌞🌞

-بابا همش سیاسیه. از چی میترسین؟! الکیه همش دختر جان.

پدرم که باز هم حرف خودش را زد، سامیار رو به من گفت:

-الهه جان چیکار داری؟! حتما سفرش اضطراریه.

پدرم کنایه سامیار را نفهمید. سیبی از ظرف میوه روی میز میان مبلها، برداشت تا برای خود پوست بگیرد، ظرف و چاقویش را هم برداشت. گفت:

-خواهر مهتاب چند وقته ویزاش اوکی شده. دیگه جا گیر شدن. دعوت نامه فرستاده.

گفتم:

-خب باشه.

-میریم. بمونیم چیکار کنیم؟!

سامیار به جلو خم شد و مثل پدرم سیب و پیش دستی برداشت و به دستم داد و گفت:

-الهه جان یه سیب پوست بگیر.

حرفش اخطار داشت و غیر مستقیم از بحث منعم میکرد. ولی من محل ندادم، رو به پدرم گفتم:

-چه دل گنده است این خانوم شما.

گفتم و مشغول پوست گرفتن شدم. سامیار آرام و اخطاری نامم را خواند.

-الهه جان؟!

پدرم با دهانی پر گفت:

-ول آقا. اینم مثل نورا خدابیامرز زیادی به فکر آدمه. میخواد مواظب باشه.

من دیگر حرفی نزدم. چند لحظه‌ای فقط صدای برنامه بچه ها بود که از تلویزیون پخش میشد. پوست‌گیری سیب به نیمه رسیده بود که بالاخره قلبم رضایت داد که اصرارهای من راه به جایی ندارد. تنها گفتم:

-پس مواظب خودتون باشین همه چیزو رعایت کنین.

-هی من میگم هی تو حرف خودتو بزن. ترسه، تلقینه همش بفهم.

و آن شد آخرین بحث آن روز ما.
کمی بعد از خوردن میوه پدرم رفت و من دیگر او را ندیدم.
آنها با پروازی به ترکیه رفتند و از آنجا به کانادا.

انگار دنیا فقط منتظر بود آنها بروند و پدرم را هم از من دور کند، بعد همه چیز را تعطیل کند. چراغ دنیا بزند و همه را به تاریکی و ترس فرو ببرد.

چه خوب که رابطه‌یمان خوب شد و من حداقل برای ناهاری او را داشتم.

دو اسفند بود تقریبا.
ترکیه، عراق، همه کشورهای همسایه، مرزهایشان را روی ایران بستند.
همه بجز ما که پرواز مستقیم به چین داشتیم، به وقتش، کرونا را باور کردند.

بله همه جا وجود کرونا را باور کردند.

ما هم مجبور شدیم باور کنیم وقتی که اولین نفرات که گویا بازرگانانی بودند که به چین رفت و آمد کرده بودند، در قم مبتلا به کرونا شناسایی شد.

ما هم باور کردیم.
قم را مرکز شیوع کرونا نامیدیم ولی آن شهر را قرنطیه نکردیم. پیش از آنکه درست برای طوفان کرونا تجهیز شویم، درست ویروس را بشناسیم، اجازه دادیم کانون شیوع کرونا باز بماند.

بله ما هم بالاخره باور کردیم؛ اما کسی تصورش را نمیکرد که این مرض، طاعونی دیگر باشد.
طاعونی که تکنولوژی نشناسد. قرن بیست نمی‌شناسد.
مثل صد سال پیش آدم میکشد و پیش میرود و با جهش‌هایش بشر را ناتوان نگه می‌دارد.

کسی باور نمیکرد این ویروس اینقدر سمج باشد و اینقدر همه چیز را در هم بپیچاند.

مدارس کشور به امید بازگشایی در بهار از همان اوایل اسفند بعد از انتخابات تعطیل شد. آزمون سامیار لغو شد. خیلی کارها لغو شد. همه چیز تعطیل شد. دنیا را ترس گرفت. مرزهای بسته شد. بیچاره مسافرهایی که در فرودگاهها سرگردان شدند. بیچاره مردمانی که در چنگال این مرض گیر افتادند. درد کشیدند و بعضیهاشان فوت کردند.

🌼🌼🌼

#میخواهمت

#پارت_847

#فصل_یازده

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🎁هدیه جبرانی قبل🎁

🌼🌼🌼

آن زمان تلویزیون اعلام میکرد روزانه 8 ایرانی بر اثر کرونا میمیرند و این را فاجعه میخواند.

مرده های کرونایی را بی آنکه بگذارند، عزیزانشان با آنها وداع آخر را بکنند دفن میکردند و با آهک جسدشان را میپوشاندند.

در کشور پویش‌های تولید ماسک و ضدعفونی کردن معابر به راه افتاد.
دید و بازدیدها لغو شد و اکثر ما، به امید تمام شدن کرونا بعد از تعطیلات، عید آن سال خود را در خانه حبس کردیم و آن دومین عیدی شد که ما فقط با تبریک تلفنی رفع تکلیف کردیم. البته بودند کسانی که مثل پدرم هنوز باورش نکرده بودند.

اما...

عید آمد و رفت و کرونا ماند.
کلاسها و مدارس همه مجازی ادامه پیدا کرد. ما به امید آمدن موج گرما و رفتن کرونا، سبک زندگیمان را تغییر دادیم.

عروسی ها رخت بست و آن سفارشاتی که ماندند هم، چیدن سفره‌یشان به دوش آذر افتاد و من تنها معلم بچه هایم و دانشجو هایم شدم.

اما رفته رفته اوضاع خوب نشد که هیچ، بدتر شد.

سفر دو ماهه پدرم به دلیل بسته ماندن مرزها طولانی‌تر شد. آزمون سامیار دوباره لغو شد و ما باز هم تمام مدت را در خانه به سر بردیم.

اما...

تابستان هم آمد و رفت و کرونا ماند.

البته واقعا خوشحالم که به حرف سامیار عمل کردم و به آن خانه نقل مکان کردیم. با تعطیلی پیش آمده، حبس خانگی در آن آپارتمان واقعا سخت میشد.

اوایل اردیبهشت بود.

آخرین باری که تصویری با پدرم حرف زدم. سرفه های تک و توکش کمی نگرانم میکرد. ولی در مجموع سرحال بود.

چند روز بعدش، نزدیک غروب، وقتی که داشتم به کسری دیکته میگفتم و سامیار با کیمیا ریاضی کار میکرد، گوشیم زنگ خورد.

کسری را به دنبال گوشی فرستادم و او از خدا خواسته دیکته‌اش را رها کرد و مثل تیر از کمان جسته، به دنبال موبایلم سمت آشپزخانه دوید.
او که رفت، من نگاه به پدری دادم که صبورانه برای دخترش، چیزی را توضیح میداد.

-مامان ماهوره.

کسری ایستاده در آشپزخانه فریاد زد و من هم همانطور گفتم:

-بیار گوشیو.

خیلی نگذشت که او با همان تلفن در دستش دوید و به من رسید.

تلفن را به من داد و منتظر شد بداند، چه خبر است.
حتی بچه هم میدانست مادرو خواهر ناتنیش، خیلی حرفی برای گفتن ندارند و تماس خاله‌اش مشکوک است.

خب...
چه بگویم.

خانه از همان روزی که با پدرم حرف زده بودم، بوی طوفان گرفته بود و آن لحظه که کسری گفت چه کسی زنگ زده، سردیش به جانم نشست.
سرفه های پدرم جلوی چشمانم ظاهر شد و ترسم به یکباره در جانم بالا آمد و وجودم را گرفت.

ولی صادقانه بگویم که انتظارم چیز دیگری بود.

نفسی گرفتم و تماس را که وصل کردم. گوشی به گوش چسباندم و «بله» گفتم.

صدای گریه ماهور مثل موج دریا که به صخره میخورده، به گوشم خورد و به یکباره جانم را بلعید. او فریاد میزد:

-الـــــــــــهـــــــه. بابا مرد.....

انتظارش را نداشتم. منتظر بودم بگویم بیمار شده. لال شده بودم.

«دروغ است. اشتباه میکند. اگر مرده باشد و کرونا باشد، رویش آهک میریزند؟!.... مادر محمدرضا هم سرفه داشت!»

-.....مامانم آی‌سی یوه. خالم اینا همه بیمارستانن. نمیذارم ببینمشون. من چیکار کنم الهه؟! چیکار کنم؟!

او زار میزد و من نمیدانستم چه بگویم. حتما اشتباه میکرد!

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_848
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

-چی شده؟

صدای سامیار نگاهم را سمت او کشاند.

او روبروی من روی زمین کنار مبلها نشسته بود. مداد کیمیا را در دست داشت و دستانش روی دفتر کیمیا روی میز چوبی میان مبلها بود.

اخم داشت و کنجکاو نگاهم میکرد.
به خودم آمدم و در جواب سوال نمیدانم چندم ماهور که از من میپرسید:«چه کند؟» گفتم:

-ماهور؟.... یه دقیقه آروم باش... من بفمم.... درست بگو چی شده؟

او بی‌توجه به خواسته من مبنی بر آرامشش، هق هق میزد و میان همان گریه‌ها گفت:

-بابا پری‌روز حالش بد شد..... بردیمش ... بیمارستان.... همه کرونا گرفتن.... امروز صبح... بردنش آی سیو... الن میگم تموم کرده.... بابا رفت.... مامانمو الان بردن جای اون... ای.... خد... خدا.... این چه مَرضیه!... همه گرفتن الهه... مامانم خاله همه..... من..... چیکار کنم؟!....من الان تنها اینجا چیکار کنم؟!... نمیذارن برم تو. نمیذارن ببینمشون.
شوهرخالم آی‌سیوه. خاله تو بخشه. همه بیسترین. من چیکار کنم؟!.... مامان...

او حالا دل دل میزد و داشت ترس هایش را میشمرد و بین هرکدام یکبار سوزنش روی سوال :« حالا من چیکار کنم؟!» سته میزد.

من هنوز در سکوت گوش به او داشتم که سامیار نگران نیم خیز شد و همان دو قدم فاصله میانمان را طی کرد و به من نزدیکتر شد.
مردانه کنارم نشست. یک زانو بالا داد و آرنج به آن گذاشت. اخم کرده پرسید:

-چی شده؟! چی میگه؟!

او که پرسید، نتوانستم محکم جواب دهم. گفتن آنچه شنیده بودم سخت تر بود. میان گریه ماهور که از قاره‌ها، آنطرف‌تر در گوشم پخش میشد، آرام لب زدم.

-میگه بابا مرده.

آنقدر صدایم ضعیف بود که شک کردم شنیده باشد. او شوکه شده پرسید:

-چـــــی؟!

آب دهان قورت دادم که دوباره بگویم ولی او منتظر جوابم نشد، ابرو در هم کشید و گفت:

-.....یعنی چی؟!...

میان کلامش، اخم کرده، سمتم دست دراز کرد و گفت:

-...بده من گوشی رو.

گفت و منتظر من نشد، گوشی را از دستم گرفت و به گوش چسباند و از جا برخاست و چند قدمی از ما فاصله گرفت تا با ماهور حرف زد.
گوش هایم زنگ میزد.
کسری پرسید:

-چی شده مامان؟ بابا بزرگ مرده؟

نگاه از سامیار که میان سالن خالی قدم‌زنان حرف میزد، گرفتم و به او دادم.

داغی اشک گونه‌هایم را گرفت.
پسرم ابروهایش در هم پیچیده بود، حال مرا که دید، بغضش بالا آمد و به آنی پرده‌ی اشک چشمانش گرفت.

به نفی سر به طرفیت تکان دادم. اشک بیشتری از کاسه چشمم سرازیر شد. من آرام گفتم:

-نمیدونم مامان.

گفتم نمیدانم، تا زبانم به تایید مرگ پدرم نگردد. ولی مثل روز روشن بود.
او رفته.
جایی دور از من چشمانش را برای همیشه بست.

سامیار هنوز حرف میزد.
نمیدانم چه میگفت.
حالا گوشهایم روزه باد میشنید فقط.
نگاهم تا روی مبل مقابلم، مبلی که پدرم چند ماه پیش رویش نشسته بود، پایین آمد.

«چه خوب که ناهار دعوتت کردم.
چه خوب کردی که قبل از رفتنت آمدی.
چه خوب که جشن گرفتیم و تو هم بودی.
چه خوب که با تو در عروسیم رقصیدم. با پدرم.
کم بودی. خیلی کم. ولی خوب بود که بودی.»

دست پسرم به گونه‌ام رسید. به خودم که آمدم اشک صورتم را گرفته بود و من با صدای بلند اشک میریختم. دخترم دست دورم تنم پیچانده بود و سرش را به شکمم رسانده بود.


#میخواهمت
#پارت_849

#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



او هم همپای من اشک میریخت. دست روی پشتش گذاشتم.
دست پسرم هنوز روی گونه‌ام بود. سر بالا گرفتم و نگاه به کسری دادم. او ایستاده کنار مبلم، بی صدا اشک میریخت.
سامیار آن سمت خانه هنوز حرف میزد.

«چه میگفت؟!
وقتی پدرم رفته دیگر چه میخواست بگوید!؟!»

دست دور تن کسری‌یم انداختم و سرم را روی سینه پسرم گذاشتم. دستانش را دور سرم پیچید و من نداشتن پدرم را در آغوشش زار زدم.

-الهه جان؟!

صدایش می‌آمد. سامیار بود که صدایم میزد. بالاخره حرف‌هایش با ماهور تمام شده بود.
یک بار دیگر نامم را خواند. نتوانستم جوابش را دهم.
چه میخواست بگوید؟!
پدرم رفته بود.

«بابا رفت!
کیلومترها دورتر از من چشم بسته بود و قرار بود رویش آهک بریزند؟!»

-الهه جان منو نگاه.

«دو ماه داشتمش.
همش دو ماه.
انصاف نیست!
وای، وای وای!»

-وایـــــی!

-الهه جان منو نگاه عزیزم.

گفت و بازویم را کشید و منو از آغوش کسری بیرون آورد.

کلماتم دست خودم نبود.
حالم دست خودم نبود.
من، من نبودم
پدرم را از دست داده بودم.

«دو ماه داشتمش.
همش دو ماه.
فقط یکبار پدرانه از دستپختم خورد.
انصاف نیست!»

-وای!

-جان؟!

-وای. سام بابام رفت.

روبرویم بود. جان جانم میکرد. دست به سر و صورتم میکشید. پلک زدم.

-وای!

-پاشو برو چند قاشق شکر و یکم نمک بریز تو یه لیوان آب بردار بیار. بدو.

میان اشکهاییم دستوراتش را رو به کیمیا داد و او را راهی کرد.
دستان کیمیا از دور شکمم آزاد شد و سنگینیش از روی پاهایم برداشته شد. او که رفت، سامیار از بازویم گرفت، مرا از مبل پایین کشید و میان آغوشش گرفت.

«پدرم در جشنمان همینطور مرا بغل کرده بود!»

خیلی طول نکشید که کیمیا آمد سردی آب به لبانم خورد.

-یکم بخور عزیزم. چیزی نیست.

سامیار پدرانه گفت و مرا به نوشیدن آب اجبار کرد.
مخلوطی از شوری و شیرینی در دهانم پیچید و انگار نفس کشید.
بس بود، همانقدر بس بود.

سر بالا گرفتم و لیوان را پس زدم. لیوان بدون لجاجت کنار رفت و مقابلم متوقف شد.

-کسری بابا خوبی؟!

هشداری که در کلام سامیار بود، یک آن مرا از غمم بیرون کشید و چشمه اشکم را خشکاند.
ترسیده به ضرب از آغوشش بیرون آمدم و سر سمت کسری چرخاندم. پشت سرم بود. هنوز همانجا ایستاده

بود و دست به دسته صندلی می‌فشرد. چشم بسته، سر پایین داشت.

«وای پسرم!»

-کسری مامان؟!

بینیم را بالا کشیدم و از آغوش سامیار بیرون آمدم. دست به بازوی کسری رساندم و او را سمت خود کشیدم، مقاومت نکرد.
ضعف داشت پسرم، راحت سمتم آمد. تعادل نداشت بچه.

«وای بر من چه کردم؟!»

او را در آغوشم گرفتم و دستی به سر و صورتش کشیدم. عرق کرده بود.

«لعنت به من!»

صدای سامیار دوباره به گوشم خورد که رو به کیمیا دستور داد:

-برو جعبه داروهارو بیار بدو.

چند ضربه به صورتش زدم. تنش عرق داشت.

-چشاتو باز کن مامان.

-کسری چشاتو باز کن منو نیگا.

سامیار هم به اندازه‌ی من به دست و پا افتاده بود و همپای من سوال میپرسید.

کیمیا که قرص ها را رساند، کسری را روی زمین خوابانده بودیم. سامیار قرص را در دهان او گذاشت و شروع به ماساژ دست چپش کرد.



#میخواهمت

#پارت_850
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



دماغم را بالا کشیدم و مضطرب پرسیدم:

-زنگ بزنم اورژانس؟!

سامیار اخم کرده، سر بالا انداخت و گفت:

-چیزی نیست، سکته نیست. خوب میشه الان. پسرم قویه مگه نه بابا؟!

کسری ضعیف بین پلک هایش را باز کرده بود و از همان منفذ کوچک بین پلکهایش، پدرش را نگاه میکرد.

آن شب، افتضاح بود.

البته خدا را شکر پسرم مشکلی پیدا نکرد و سرپا شد.
ولی حفره‌ای که در قلبم ایجاد شده بود، سیاه بود و درد داشت.

به خاطر کسری دیگر نمیشد راحت گریه کرد.
مخصوصا آنکه هر دو ترسیده بودند و مجبور شدیم همه یکجا بخوابیم، اما تا خود صبح آغوش سامیار را داشتم و میان تنش، بی‌صدا اشک ریختم.

برای خودم که دیگر پدرم را نداشتم.
برای پدرم، که قبر هم نداشت تا بالای سرش تن سبک کنیم.

دیگر نداشتمش.
نه خودش را، نه قبرش را، نه هیچ چیز دیگرش را.

«کاش حداقل تماسهای تصویریمان را ضبط میکردم!

ای لعنت به این کاش ها که تمام نشدنیند و فقط جگر آدم را میسوزانند!»

اینطور که فهمیدیم، مدتی قبل با پسرخاله‌اش به جای دیگری از کشور سفر کرده بود و چند روزی را به خاطر مثبت بودن تستشان، در همان مکان قرنطینه شده بودند و همین نبودنش کنار ماهور، او را دست تنها گذاشته بود و مجبورش کرده بود به من زنگ بزند.

روز بعد به همه خبر دادیم.
از همان روز دنیایمان زیرو رو شد. خیلی چیزها تغییر کرد.

عمه آنقدر حالش بد شد که حتی اورژانس هم نتوانست اجازه ماندنش در خانه را دهد و به بیمارستان رفت. به خاطر قلبش.

اما با کرونا به خانه برگشت. هم خودش هم بقیه را مبتلا کرد.

نگذاشتم سامیار برود.
او بیمار بود و آن مرض شوخی بردار نبود.

مجبورش کردم به همه بگوید که چه دردی دارد و چرا نباید آنها را ببیند. دیگر وقت دست دست کردن نبود. خیلی هم از زمان گفتنش گذشته بود.

البته قبول دارم که زمان خوبی برای گفتنش نبود. چون شوک دیگری بود که به خانواده عمه وارد شد، شوکی که آقا مرتضی بهتر از عمه تحمل کرد.

همه مریض شدند و ما دور از آنها.
نه میشد مستقیم کاری برایشان کرد، نه میشد دست روی دست گذاشت.

ترس از اتفاقی که برای پدرم افتاده بود و حالا تقریبا تمام خانواده‌ی او را درگیر کرده بود، کم چیزی نبود.

حق مثل مرغ سر کنده در خانه رژه برود و با خانواده‌اش که اکثرشان مبتلا شده بودند و در خانه‌ی عمه خود را قرنطینه کرده بودند، در تماس باشد، بلکه شنیدن صدایشان آرامش کند.

یک طرف من، یک طرف خانواده‌اش، همین نگرانی هایش باعث شد، دوباره مورچه هایش را برگرداند؛ اما خدا را شکر حمله اینبار سخت نبود و با همان مورچه‌ها و زنبورهایی که به تنش ریخته بودند، تمام شد. شاید چون خدا میدانست اینبار توان پرستاری از او در من نیست، سامیار را قوی نگه داشت.

مهتاب به زندگی برگشت
میثم سلامت خود را به خواهرش رساند.
خواهر مهتاب و شوهرش هم سلامت شدند.
خانواده سامیار هم خدا را شکر بیماری را رد کردند.
فقط انگار پدر من اضافه بود!

«لعنت به دنیا چشم دیدن خوشیم را ندارد!»

طوفان که رفت، اوضاع که آرام شد....
عمه برایم مادر شد!
حالا دیگر من برایش بوی پدرم را میدادم!
کانالVIPرمان‌میخواهمت۲،۱ :

#میخواهمت
#پارت_851
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



دیگر پیش من غروری نداشت.
اشک بود و اشک.
کلمات بود که در وصف پدر گفته میشد.
محبتها بود که من میکرد. هر چند که همه تلفنی بود ولی باز هم او خیلی عوض شد. خیلی!

دنیا با گرفتن پدرم از من، قلب عمه را با ما صاف کرد، ولی چه فایده که پدرم نمیشد.

شیرینی محبت عمه برایم، مثل شیرینی‌های رژیمی بود که فقط اسم شیرینی را یدک می‌کشیدند!

اگر ناشکری نکنم، باید بگویم خمین که سامیار حالا حمایت و محبت مادرش را هم داشت و روحیه‌اش بهتر حفظ میشد، کافی بود. بماند که چقدر خودش را از پشت خطوط تلفن برای مادرش لوس میکرد.

نمیدانم، آن یکی دو ماه هر طور بود، گذشت و من بیشترش را خواب بودم.

یعنی خیالم از بودن سامیار آسوده بود که راحت دردم را به دوش کشیدم و گوشه‌ی اتاقم نشستم و برای پدرم عزا داری کردم.

البته اگر سامیار نبود هم آن دوران را میگذراندم ولی سخت.

آنقدر سخت که زخم خوب نشده دلمه میبست و من میماندم و دردی کهنه که قصد خوب شدن نداشت.

دردی که به خاطر بچه‌هایم مجبور به سانسور بخش اعظمی از آن بودم.
دردی که به خاطر عزاداری نکرده برای پدرم، باید تا پایان عمر تحمل میکردم.

چه خوب بود که سامیار را داشتم.
او پدرانه با بچه‌ها ماند و کمکشان کرد تا مدرسه را تمام کنند و من فرصت بودن با ذره ذره دور شدن از غمم را داشته باشم.

در واقع اوضاع برایم شاهانه بود.
آنقدر آرام و خوب که راحت توانستم در غم نبود پدرم غرق شوم و مدتی را برایش اشک بریزم.

یک زندگی بدون مسئولیت در کنار عزیزانت که بار تو را هم شوهرت به دوش گرفته باشد...

در چنین شرایطی به نظرت آدم پتانسیل گند زدن به زندگیش را ندارد؟!

چند روزی بود که تکرر ادرار پیدا کرده بودم. خسته تر بودم و گرسنه‌تر!

آنقدری که علی‌رغم مخالف سامیار، در آن آلوده بازار دنیا، مرا به داروخانه کشاند.

من احمق قرص‌هایم را یکی بود یکی نبود خورده بودم و حالا این لعنتی مثبت بود!

-ســـامیـــار بیـــا کـــارت دارم.

جوابش را که نگرفتم، بلندتر از قبل داد زدم.

-ســـــامیـــــار؟!

من در اتاقمان بودم و او همراه بچه‌ها در اتاق بقلی، سرخوش و فارغ از امتحانی که یک ماه دیگر داشت، به قول کسری، با بچه‌ها پی اس میزد!

-بـــله؟!

-بیا کارت دارم.

خیلی طول نکشید که او در قاب اتاق ظاهر شد.

-جان؟

همانطور نشسته روی تخت، درمانده سر کج کردم و بی‌بی چک را رو به او گرفتم و گفتم:

-چیکار کردی تو؟

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_852

#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

-چی؟!... چیکار کردم مگه؟!

او میان چهارچوب در ایستاده بود و یک دست به دستگیره در داشت و دست دیگرش به قاب در بود.

چیزی نگفتم. فقط درمانده بیبی‌چک را رو به او تکان دادم.

اخم کرد و نگاه از چهره‌ی درمانده من گرفت و تا روی وسیله‌ی در دستم پایین آورد. اما از آن فاصله متوجه نشد.

-چیه این؟!

دست از قاب در کند و با همان اخم از سر دقتش و نگاهی وصل وسیله‌ی کوچک در دستم، قدمی را جلوتر آمد.

درست بالای سرم متوقف شد و آن دو خط را که روی دستگاه دید، گره ابروهایش از هم باز شدند و همزمان با کش آمدن لبش ابروهایش بالا رفتند و اوآرام روی زانو فرود آمد. آن مستطیل کوچک را از دستم گرفت و خندان گفت:

-جانم. شوخی میکنی!

عصبی گفتم:

-من با تو شوخی دارم؟! الان این حال من شوخیه!... ما باهم حرف نزدیم مگه؟!....

با انگشت ضربه‌ای روی آن دو خط زدن و تاکیدی حرفم را تمام کردم:

-.... این چیه؟!

جوابی به حرفم نداد. لبخندش رفت و به ثانیه جدی شد. بیبی چک را در مشتش گرفت و از جا برخاست. سمت در رفت. آن را بست و دوباره سمت من آمد و مقابلم روی زمین دو زانو نشست.آرام اما جدی گفت:

-عزیزم من کاری نکردم تو گفتی قرص میخوری.

میدانم.تقصیر خودم بود؛ ولی او هم باید مواظب می‌بود. ما با هم توافق کرده بودیم.

-من به شما نگفتم که این مدت حواسم به خودم نیست؟!

-عزیزم...

-عزیزم نداریم. زنگ بزن به یکی از دوستات یه آمپولی چیزی بده، بیوفته.

حرفم آرامشش را به تعجب رساند و تعجبش به اخم نشست. چشم درشت کرد و نگاه برزخیش را به من داد و گفت:

- چی؟! یعنی چی؟!

جدی ماندم. موضع حفظ کردم و گفتم:

-یعنی همین. من نمیخوام.

می‌دانی، وقتی مطمئنی که آسیبی از او به تو نمیرسد. جسورتر میشوی. جسور که شدی، ممکن است، ترسهایت را پتک کنی به او بزنی. چون میدانی آسیب نمیبینی. این جنبه انسان که باعث میشود عزیزش را راحت‌تر از غریبه شکنجه دهد، واقعا ترسناک است. خیلی!

او لحظه‌ای خیره‌ام ماند. سکوت بود و دوئل چشمها.

او اول پلک زد.

نفسی گرفت. ابرو در هم کشید و گفت:

-تو میفهمی چی میگی؟!... نمیفهمی.... خداشاهده نمی‌فهمی الهه... مغزت جابجا شده؟!... تو برای این دوتا بچه....

عصبی بود. دستانش به کمک زبانش آمده بودند تا از فشار درونش کم کنند. دستی که تا چند لحظه پیش مقابلم بال بال می‌زد، حالا انگشت اشاره سمت راستش بالا آورده و ناکجایی روی دیوار بغل را نشان میداد تا مشخصاً به دوقلوها اشاره کرده باشد که اتاق کناری بودند و حرفش را کامل کرد:

-... دهن منو صاف نکردی؟!... الان این مسخره بازی چیه؟!... یعنی چی نمیخوام؟!... چه فرقی داره با اون دفعه؟!

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم.

چرا آدمها انتظار دارند بشر همیشه ثابت بماند و تغییر نکند؟!

چرا اینقدر خودخواه میشوند که حق تغییر را برای خود فقط قائلند نه دیگران؟!

شاید چون تغییرات ما به نفعشان نیست. ضرر میکنند؟!

-با توام؟!....الان این مجسمه شدنت جواب منه؟!

-ء...

سکوتم کلافه‌اش کرده بود.

البته بیشتر ترسیده بود از اینکه تصمیمم را عملی میکنم.



#میخواهمت

#پارت_853
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه



او مرا میشناخت. الهه جدید را شناخته بود و داشت برای برگرداندن رأیش دست و پا میزد.

دوباره میان سکوت من، به حرف آمد. گفت:

-فقط همینو بگو... این دفعه چه فرقی با قبلی داره؟!... مگه تو اون دفعه دهن منو صاف نکردی؟!

سوال تکراریش قفل دهانم را باز کرد. سوالی که او را قربانی نشان میداد و مرا متجاوز!

-الکی دور نگیر سامیار. جوابشو گرفتم. هرچقدر تو اذیت شدی من ده برابرش اذیت شدم. صد برابرش

اصلن. نمیخوام دیگه. نمیتونم. من از حاملگی متنفرم. میترسم چرا نمی‌فهمی!

از شدت ضرب کلامش کاست.

سعی کرد آرام بماند. نفسی گرفت و گفت:

-میربم پیش خانوم دکتر. یکی دو جلسه حرف می‌زنیم. راه حل میده رفع میشه. دیگه چی؟!

-نـــــه!

ولوم صدایم از کنترل خارج شده بود. نه را بلند گفته بودم. خودم فهمیدم. ترسیده نگاه به دیوار کنار دادم و دست روی دهانم گذاشتم.

-ببین الهه ....

او که حرفش را شروع کرد، نگاه از دیوار کنار گرفتم و به او دادم. من روی تخت نشسته بودم و او

هنوز مقابلم روی زمین بود. نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. ولوم صدا کنترل کردم و تحکم کلامم را بیشتر. گفتم:

-زنگ بزن سامیار!

-عزیزم گوش کن.

-نه.

او چیزی نگفت و من خود را روی تخت کش دادم و موبایلش را از جایی نزدیک بالشها برداشتم. صاف نشستم و رو به او که حرص خورده نگاه به من داده بود، گرفتم و دستوری گفتم:

-همین الان زنگ بزن.

او باز هم نگاهم کرد. ابرو بالا دادم گوشی را رو به او تکان دادم.

او سعی میکرد خود را آرام نگه دارد. والا این سامیار اگر کسی دیگری بجز من طرف صحبتش بود، قطعا اینقدر آرام نمیماند.

گوشی را از دستم گرفت ولی نگاهش را نه.گفت:

-یه دقیقه ساکت باش، گوش بده چی میگم. بعد هرچی خواستی بگو....ما با هم حرف زدیم. تو راضی نبودی. گفتم اوکی. هیچوقت هیچوقت خلاف میل تو کاری نکردم. اگه قرار بود طبق میل خودم پیش برم یه سال تو اون سوراخ موش به خودم زجر نمیدادم که اینطوری بیماریم بزنه بیرون. خیلی زودتر از اینا کنار هم بودیم.... مطمئن باش... شک نکن... اینم که میگم نه تهدیده نه منت.... هیچی.... فقط میگم که بدونی اینقدر عقل میرسه که اگه تصمیمی دو طرف نباشه به مفتم نمی ارزه. پس اینکه میگی چیکار کردی تو؟!!!!.... ببخشید... ولی زر مفته.... الانم اگه به خاطر سهل انگاری تو اینجوری شده، فدای سرت... اینو رو چشمم میذارم.... نمیذارم بندازیش. نه به خاطر

تلافیو جبران کار تو یا زجر دادنت.... یا هر چیز دیگه‌ای که تو اون مغزت کردی...هیچی...فقط به این خاطر که واقعا میخوام دوباره پدر بشم. از تو. یکی عین تو. یه شب.... برای من...

به اینجای سخنرانیش که رسید، جدیتش رفت و التماس میان کلماتش لانه کرد.

-خواهش میکنم الهه... این دوتا مال تو این یکیم مال من دیگه. باشه؟!

«یکی! چه خوش خیال. اگر از ژن اوست که تکثیر میشود. به یکی بسنده نمیکند!»

چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم هنوز حرفهایش ادامه داشت.

-....خدا شاهده مرد نیستم رو چشمم نذارمت...نگاه...

دیگر نتوانستم ساکت بمانم. کلامش را بریدم و با بغضی بالا آمده از به کرسی ننشستن حرفم، گفتم:

-بخدا خیلی سواستفاده گری....تو می‌دونستی من قرصامو قاطی پاتی میخورم.

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_854
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه

🌼🌼🌼

سریع حاشا کرد. نگذاشت ثانیه‌ای از پایان حرفم بگذرد.

-کی گفته به جان مادرم اگه میدونستم.

دیگر رسما به هق هق افتادم. انگار اینبار زورم به او نمیرسید.

-من نمیخوام سام. تو رو خدا...دوتا بچه داریم دیگه... بسه.

او هم ناراحت بود ولی نه از اتفاقی که افتاده بود از اینکه من هنوز «باشه» رضایت را به او نداده بودم.

-شده دیگه قربونت بشم.

-میتونه نباشه.

حالا هر دو التماس میکردیم.

او از جایش برخاست و کنارم روی تخت نشست. دست دور شانه ام انداخت و دست دیگرم را به دست گرفت.

-ببین من بی‌تقصیرم. خودتم میدونی.....ولی صادقانه بگم از این موقعیت نمیگذرم.

لحظه‌ای سکوت کرد تا من حرف بزنم. اما چیزی نداشتم بگویم.

- من وقت ندارم الهه. نمیخوام بترسومنت ولی خودتم میدونی وضعیتم چطوریه.

باز قربانی نشان دادن خودش را شروع کرد.

کلافه خود را کنار کشیدم و دستش را از دورم پس زدم.

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-چطوریه؟!... بترسونمت... چطوریه وضعیتت؟!... بخدا از من سالمتری...هی خودتو لوس میکنی برای مامانت همه بگن جان جان ...

-گه میخوره هرکی به من اینجوری بگه.

نگذاشته بود کلامم را کامل کنم. به ضرب جواب داد. اخم داشت و خشم در کلماتش نشسته بود.

چیزی نگفتم او خود ادامه داد.

-... به خاطر همین زرزرایی که میگی تا الان به کسی نگفتم.

-آره تو راست میگی من میشینم ۴ ساعت پای تلفن مامانم نازم بده.

انگشت اشاره رو به من تهدیدی تکان داد و اخطاری گفت:

-مامان فرق می‌کنه. اینجوری نگو. خودتم میدونی مامان فرق داره.

او حق داشت. مادر فرق میکرد. کسری بیشتر از کیمیا به من وابسته بود.

تسلیم شده، تنم شل شد و شانه هایم آویزان شد. سر روی شانه کج کردم و گفتم:

-سام من اینو نمیخوام. تو رو خدا کوتاه بیا.

او رو به من خم شد. دستانم را که بی‌حال روی پاهایم افتاده بودند را به دست گرفت.

-الهه جان، به اون خدایی که میپرستی دوستِت دارم. به جان مادرم عاشقتم. نکن با من اینجوری.

دستانم را نوازش میداد و چشم به آنها داشت. چیزی نگفتم. او آرام آرام حرفهایش را ادامه داد:

-دلت میاد آرزو به دل علیل شم یه گوشه بیفتم؟....

دستانش دستانم را هنوز در دست داشت وقتی نگاهش بالا آمد و گفت:

-.... پدر صلواتی من یه ماه دیگه امتحان دارم. نکن با من اینطوری. اگه بدونی چقدر....آ*....التماس دکترو کردم راضی شه امتحان بدم. نکن تورو خدا.

در همان حال بی حال، نشسته روی تخت مقابل او، چشم به چشمانش گفتم:

-التماس کردی یه سره پای بازی بچه هایی....

نگاه به سمت دیگر دادم و جایی در فضای خالی نزدیک در.

ادای صدا زدنش را در آوردم و گفتم:

-....کسری نمیخوای پی اس بزنی؟!....

دوباره نگاه به او دادم. هنوز دستانم بین دستانش ناز میدید.

-... من اینو میگم دیگه، نه تو... من امتحان دارم یه سره پای پی اسم.

لبانش طرح لبخند گرفت و او کمی صاف‌تر نشست و سعی در تبرعه خودش را داشت. گفت:

-حتما درسمو خوندم اومدم نشستم دیگه

-من که ندیدم!

-برای اینکه یه سره اینجا تو این تخت لامصبی.

🌞🌞🌞
#میخواهمت
#پارت_855
#فصل_یازده
#راوی_الهه

#به_قلم_پریا_فرزانه



حالا لحنش به دلخوری میزد. وقتی جمله‌اش را تمام کرد که یک دستش را از دستم جدا کرد و به روی تخت زد.
لحظه‌ای بینمان سکوت شد. اما خیلی طولانی نشد، او خودش به حرف آمد.

- بسه دیگه عزیزم.... عزاداری یه روز دو روز، یه هفته، چهل روز، نه دو ماه سه ماه!

بالاخره به حرف آمده بود. مگر مرد مراعات کننده دیده‌ای!

- بخدا خسته شدم الهه. این که حرف نمیزنم دلیلی نمیشه راضیم که. خدا شاهده دلم میخواد یه بار دیگه بیفتم گوشه خونه تو دورم بچرخی. اگه این باعث میشه از این تخت بکنی حاضرم اینطوری شم.

-...ء

-هر کاری بگی میکنم. اصلا دیگه به هیچی دست نزن. سیاه سفید هیچی. برای غذا هم میسپرم بپزن بیارن.

تز احمقانه‌اش در آن بلبشو بازار کرونا، به حرفم آورد.
یک ابرو بالا دادم و گفتم:

-آره حتما. اونم تو این کرونا.

گفتم و دست از دستانش بیرون کشیدم و پا از تخت پایین گذاشت. کف دست روی تخت گذاشتم و دستانم را ستون بدنم کردم. نگاه به فرش دادم.

« این چه مصیبتی بود!... من چه کنم؟!»

-گرم میکنیم دیگه کاری نداره که فدات شم.

چیزی نگفتم. خودش هم میدانست من به خاطر او هم که شده نمیپذیرم.
سکوتمان کمی کش آمد. او دستش به پشتم رسید و در همان سکوت که صدای ضعیف تفنگ‌های بازی کسری و کیمیا را به گوش میرساند، او دیگر حرفی نزد. منتظر من مانده بود. دستانش از من آموخته بودند و همانطور که تن و سرش را دست میکشیدم و ماساژ میدادم، همانطور نوازشم میداد.

- میترسم سام.

-از چی فدات شم؟!

-نمیدونم... فقط نمیخوام.... دوتا داریم دیگه. دوتا. کم نیست که!

حرفم را در حالی گفتم که سر سمتش چرخاندم و نگاه به چشمانش دادم که قبل از شکار چشمانم، روی موهایم میگشت.
نگاهم را که دید بی آن که دست از نوازشم موهایم بردارد، خیره به چشمانم گفت:

-فدای تو من بشم. به خدا نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.... بذا بمونه. این که دنیا اومد.... میریم هم تخمک و اسپرمو رو فریز میکنیم.... بعد برو لوله هاتو ببند. راحت. خوبه؟

-ء...

-بخدا چند روز پیش داشتم فکر میکردم. چرا اینکارو نکنیم؟! هان؟ موسسه‌ها هستن اینکارو میکنن. همه چی اوکی. تخمکو اسپرمو میدی یهو بعده چند ماه بهت بچه‌تو میدن. از خون خودت. گوشت و پوست خودت. چه غمیه. هان؟

-ء...

-خداشاهده من تا اینجارو فکر کردم فقط برای اینکه تو هم راضی باشی. تن خودته دیگه زور که نیست. با خودم گفتم من میخوام نه این که.... ولی حالا که شده تو رو خدا این موقعیتو از ما نگیر. فکر کردی سقط به همین راحتیه؟!

🌼🌼🌼
#میخواهمت
#پارت_856
#فصل_یازده
#راوی_الهه
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه

🌼🌼🌼

-... تو برو نت تجربه ها رو بخون ببین همه میگن عین زایمانه.... همون قدر درد داره.همونقدر افسردگی داره....اینو که دیگه من نباید به تو بگم!

-اینارو اون موقع که بچه‌ها هنوز ۷ ماه نشده بودنم میدونستی؟!

حرفم او را به سکوت وادار کرد. دستش روی سرم متوقف شد.
نمیخواستم گذشته را به رویش بیاورم ولی...
نمیدانم زبانم خودش به گفتنش چرخید.

-من غلط کردم. نفهمیدم. ببخشید.

همین سه جمله با لحنی شرمسار جوابم بود و انگشتانی که دوباره گشتنشان بین موهایم را شروع کرده بودند.
من نه، او خودش دوباره به حرف آمد.

-....تو رو خدا با خودت اینطوری نکن.... حالا که قرار اذیت شی یه نه ماه اونورتر چی میشه؟!

مسخرگی حرفش مرا به خنده انداخت. درست مثل خودم که در زمان درس و مدرسه، بچه ها را با وعده خواب ظهرگاهی، صبح از خواب بیدار میکردم. وعده‌ای سر خرمن.

-جانم بخند تو فقط قشنگم.

نفسی گرفتم و سرم را کنار کشیدم و دستش را پس زدم. گفتم:

-یکم وقت میخوام فکر کنم. برو بازیتو بکن.

-نامرد!

از جا برخاستم که بروم. او گفت:

-به جان خودم درسمو خوندم.

برایش سری به تایید تکان دادم و به مقصد آشپزخانه از اتاق خارج شدم. از همان دم رو به بچه ها گفتم:

- چه خبر کر شدین. یکم کمش کنین.

حرفهایش نتوانست ترسم را کنار بزند، بیشتر مرا ترساند و بلاتکلیفترم کرد.
حالا من از سقط هم میترسیدم.
نگفتم به او ولی درباره هر چه که گفت، خواندم.
از همان تجربیاتی که گفته بود و در فضای نت پخش بود.

دلم سوخت به آن موجود کوچک یا موجودات کوچک، بابت تبعیضی که بین او یا آنها و دوقلوها گذاشته بودم.

روزی روزگاری من برای داشتن آنها جنگیده بودم و به خاطر آنها و نگرفتن نعمت زندگی از آنها تاوان سختی دادم.
اما حالا چه؟!
اصلا چرا اینطور شد!
بی‌توجهی تا این حد؟!

حالا چه کنم؟!
او چه گناهی دارد؟!

همین چه‌ها و چراها بود که با اطلاعات و افکار و اوهام در ذهنم در هم پیچید و باعث شدند، نتوانتم پا از حرف فراتر بگذارم.

هم به خاطر او یا آنها!
هم خودم و درد ندادن به تنم.
هم به خاطر دل سامیار....

پذیرفتم نگهش یا نگهشان دارم و این تصمیم را یک هفته بعد به او گفتم.

یک هفته‌ای که او را مثل پروانه به دورم داشتم. یک هفته ای که تهش به او گفتم و انگار دنیا را به او داده باشم.

چند بار دستش سمت تلفن رفت که با مادرش تماس بگیرد و خبر دهد که دوباره پدر شده اما خودش

منصرف شد و گفت چشم شور زیاد است و ما از امواجی که افراد ناخودآگاه از خود ساطع میکنند، خبر نداریم و بهتر است تا گذراندن ریسک یک ماه اول به کسی نگوییم و نگفتیم.

البته...

خوب شد که نگفتیم!

🌡🌡🌡
#میخواهمت
#پارت_857
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

زندگی روی دیگرش را نشان داد و من قرار بود شب داشته باشم.
معرکه بود.

بعد از فوت دایی، اوضاع الهه در هم پیچید و دوران سختی بر همه ما گذشت.
نه اینکه از مرگ دایی غمگین نباشم. نه، فقط باور نمی‌کردم که واقعا رفته باشد.

«نمیدانم. آدم تا چیزی را به چشم نبیند، باور نمیکند که!
تو به یک نفر بگو هی یارو به این دیوار دست نزن تازه رنگ شده، خدا شاهد است، تا انگشت نزند به دیوار، باور نمیکند؛ اما بگو در آسمان ۱۰۰میلیارد ستاره وجود دارد. بی انکه پرس‌وجو کند، دست پشت قلاب میکند، سر بالا می‌گیرد، نگاه به آسمان شب میدهد و متعجب میگوید:«اعه؟!»
مرگ و اعه، کم مغز!
ناراحت هم می‌شویم ولی همین است. مغز انسان همینقدر سیم‌پیچی‌هایش مشکل دارد!
حقایق خیلی دور برای مغز کوچک انسان باور پذیرتر از آنهاست که امکان لمس کردنشان وجود دارد.

حالا همین مرگ دایی حقیقتی قابل لمس بود و من تا به چشم نبینم که فوت شده، باورم نمیشود. هنوز هم حس میکنم در سفر است و روز باز میگردد!»

منظورم از همه اینها این است که من به اندازه الهه غمِ نبود دایی را لمس نکردم و عزادار نشدم.
آن اتفاق خوش هم که نور علی النور بود. روزگارم را ساخت.
اصلا قابل تصور نبود.
منی که در خوابهایم نوزادی بغل میگرفتم که سیاهی موهایش در تاریکی شب مستتر میشد و صبح با افسوس نداشتنش از خواب برمیخواستم. حالا باز هم....
بینگو!
جایزه گرفته بودم.
پس قبول داشته باشید حقم بود حساس باشم و بخواهم از همه کس پنهانش کنم. کم چیزی که نبود.
لاتاری برده بودم لامصب!

انصافا خدا از ناکجا امدادش را میفرستد.

اگر او بخواهد میشود. شک نکن. حتی اگر بنده‌هایش نخواهند.
الهه نخواست ولی...
خدایم خواست.

«نوکرتم. رو سیه تر از آنم که ادعای بندگیت را کنم؛ ولی مرد و مردانه دلم میخواهد درست‌تر عبادتت کنم. خودت یادم بده.»

الهه برای ترم پاییز درسی برای تدریس از دانشگاهش نگرفت. مزونشان هم که خدا را شکر تقریبا تعطیل بود. یعنی اگر هم سفارشی میرسید، طبق توافقمان، او رد میکرد و همان یکی دوتایی که بود هم زن علی متقبل میشد.

خلاصه اوضاع خوب بود.
خوب نه، معرکه بود.
انرژیم برای خواندن کتابها بیشتر شده بود. تقریبا میجویدمشان. کنترات برداشته بودم. کمتر خسته

میشدم و دیرتر از پای کتاب برمیخواستم. البته کنایه الهه برای بازیهایم با کسری هم بی‌تاثیر نبود!

هر زمان خسته میشدم و هوس بازی به سرم میرد، چهره اخم کرده و دست به کمر زده‌ی عشقم، مقابل چشمانم ظاهر میشد. با آن موهای سامورایی‌ش و من از خطکش نداشته‌ی آن تصویر هم میترسیدم!
البته گاهی پسرک تخس درونم شیطنتش بالا میزد و درد توبیخ را به جان میخرید. آن وقت من بودم که داد میزدم:

-کسری بیا یه دست پی اس بزنیم.

و همبازی همیشه پایه‌ام بود که داد میزد. الان روشن میکنم.

خوشبختی چیست؟
این است که همیشه، همه چیز گل و بلبل باشد؟
خوشبختی اصلا چه شکلیست؟!

یک خط صاف است که از جایی به بعد برایت آغاز میشود؟!
خنده‌دار است در این زندگی سراسر قله و دره، انتظار داشته باشی خوشبختیت خطی مستقیم و بدون لرزش تا خود بهشت باشد.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_858
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

اگر از من بپرسی، در دل طوفان هم میتوانی خوشبختی را لمس کنی.

همین که توان گذشتن از طوفان را داشته باشی، یعنی خوشبختی.
خیلی ها کم می‌آورد و با طوفان میروند!

همین که یاری قوی داشته باشی که میان دردها و سختی‌هایت کنارت بایستد و به رفتن تشویقت کند، حالا با هر حربه‌ای یا جنگ یا مهربانی یاهرچیز دیگری، باور کن خوشبختی.
خیلیها یارشان را طوفان میبلعد و تنها میشوند!

همین که در دل طوفانها توان به دوش کشیدن بار انسانیت را داشته باشی، یعنی خوشبختی.
خیلی ها خودخواسته انسانیتشان را برای طوفان قربانی میکنند تا بی دردسر نجات یابند.

من خوشبختم.
یاری دارم زیباتر از شب، قوی‌تر از کوه، ظریفتر از برگ گل، مهربانتر از مادر، جسورتر از ببر.
الهه‌ای زمینی که فقط مال من است.
جان من است.
مادر نوزادان من است.

خدا را شکر سه ماه بارداریش را خوب از سر گذراندیم. البته اگر دقیقتر بگویم، دو ماه و دو هفته.

عزیزانم دوقلو بودند.
مثل من قوی. مثل او دوستداشتنی.

دو حباب مجزا با دو توپ کوچک میانشان تصویر سونویی بود که از دیدنش سیر نمیشدم.
آن مربع کوچک سیاه و سفید را مقابلم، بالای میز مطالعه به دیوار زده بودم.

مگر میشد دل کند؟!

دو شب کوچک.
اگر نشد، یک شب و یک روز.
یقین داشتم یکی از آن نقطه‌ها شب است. بی تردید.
یعنی چیزی در من پرقدرت این اطمینان را میداد که حداقل یکی از آنها یا هر دویشانی شب است.

باوری که...

متاسفانه به نتیجه نرسید، از بین رفت و آرزویش بد به دلم ماند!

«خدایا وجدانا، چقدر سر کیف می‌آیی وقتی تغییر ریتم رقصم را با تغییر سازت میبینی؟!.... نه وجدانا بگو. بگو حداقل بدانم دقیقا چه میخواهی تا همانطور برایت برقصم، بلکه از بازی دادن ما سیر شوی!
آخر من نوکر تو، مگر نه اینکه گفته‌ای«اِنّ مَعَ العُسْرِ یسْراً»
چرا پس...
بالاغیرتا کم ما را بقرصان؟!»

آن روز الهه دردهای دور شکمیش کمی زیاد شده بود و می‌گفت اذیتش میکند.

طبق عادت تا می‌توانسته بود، خورده بود و یک احتمال آن دردها را همین دادیم، اما در هر حال از دکترش وقت گرفتیم و قرار بود برای معاینه برویم.

-میرم ماشینو میربم بیرون. صدات میکنم بعد بیا.
بی‌خودی نیا. هوا خنکه.

مهرماه شده‌بود. کمی هوا سوز داشت و به خاطر مرض منحوس کرونا نگرانش بودم.

-باشه عزیزم.

-چیزی لازم نیست ببرم؟

-نه برو میام.

-اِلی خوبی دیگه؟

نگرانش بودم. نگران هر سه‌یشان.

چشم از کمد سمت راست در گرفت و رو به من چرخید. مانتویش را تن میزد. یک دستش درون آستین بود و دست دیگرش را داشت میپوشید. در همان حال

لبخند زد تا اطمینان دهد و آرامم کرده باشد. صورتش دردی نشان نمیداد. ولی ضعف داشت.
همانطور خندان گفت:

-آره خوبم عزیزم. نگران نباش.

سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

«پس این تشویش چیست؟!»

از همان روی پیراهن، دستی به سینه‌ام کشیدم بلکه آرام شوم.
نشد. تشویشم پا دراورده لود و با من میآمد.

ماشین را از خانه بیرون بردم و به خیابان انداختم.
همانجا میان پیاده رو نگهش داشتم تا الهه راحت تر سوار شود. درها که مقابلم اتومات بسته شدند، ریموت را درون کنسول انداختم و دست به گوشی بردم. هنوز شماره‌ی الهه را نگرفته بودم که

"تق تق تق"

چند ضربه به شیشه خورد.
سر سمت صدا برگرداندم. زنی بود در بارانی کرم رنگ. با موهایی رنگ شده. بسیار آشنا.


#میخواهمت
#پارت_859
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


پیاده نشدم. ابرو در هم کشیدم تا برای به خاطر آوردن او بهتر تمرکز کنم.
«او را جایی دیده‌ام شک ندارم!»

شیشه ماشین را پایین دادم و گفتم:

-بفرمایید؟

دستانش را درون جیب بارانیش برد و گفت:

-نشناختی؟!

دقت کردم. ولی حتی یک جرقه هم در ذهنم زده نشد.

-نه متاسفانه!

پوزخند زد. گفت:

-نمیخوای پیاده شی؟!

هر که بود، هر چه بود، آدم سالمی نبود. دست از گشتن میان خاطراتم برداشتم. هر کاری داشت قطعا خودش شناسایی میداد.

-دلیلی نمیبینم. امر هست بفرمایید.

-قبلا مودبتر بودی. جنتلمن بودی. پیاده میشدی. در باز می‌کردی، تعارف میزدی بشینم. دور دور. لواسون. شمال. فرشته. به همین زودی یادت رفت؟! مگه چند سال گذشته؟!

یادم آمد.
دوست سحر بود.
مثل خودش خانواده‌ای ضعیف داشت.
هر چه بود، مهره خوبی بود.
خوب جاسوسی میکرد.
خوب هم پا میداد.
آخرش هم خودش رابطه را بهم زد.
چون فهمید از آن سامیار برایش آبی گرم نمیشود.
عاقل بود یعنی.
خودش را به کسی بند کرد که کلید رفتنش به آلمان بود.
یک دفعه غیبش زد.
۴، ۵ سال از رفتنش میگذشت. تغییر کرده بود. چاق تر شده بود.حق داشتم به خاطر نیاورمش.
آخرین باری که دیدمش، قرار آخر هفته گذاشتیم.

قرار آخر هفته که او به جای آمدن سر قرار، سر از فرودگاه ترکیه درآورد تا از آنجا به آلمان برود.
از رفتنش ان هم بی هوا ناراحت شدم.
نه به خاطر خودش، چیزی که زیاد بود برای آن سامیار دختر بود. من هنوز روی اطلاعاتی که از زندگی سحر بیرون میکشید، حساب کرده بودم.
چه بگویم، برای سامیار آن دوران، از همه نظر مهره‌ی ارزشمندی بود.

اما حالا نه.
فقط بوی تعفن میداد.
بوی گند خاطرات به لجن نشسته من.

کلافه چشم از او گرفتم و نگاهی گذری به دروازه مقابلم دادم و دوباره به او دادم. گفتم:

-چرا بیخودی حاشیه میری کاری داری بگو.

لحظه‌ای سکوت کرد و من منتظر بودم حرفش را بگوید و برود تا به الهه زنگ بزنم.

باید به گفتن تشویقش میکردم.
گوشی را روی صندلی انداختم و دنده عقب گرفتم تا بداند واقعا میخواهم بروم. عقب رفتم ولی هنوز ماشین را به خیابان نینداخته بودم که به حرف آمد.

-اومدم ایران تا...

متوقف شدم و نگاه به او دادم.

-...پسرتو بهت بسپرم. نمیخواستم بیام ولی از کامران جدا شدم. فهمید آرشام پسرش نیست. منم اومدم دنبال پدر پسرم.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_860
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.
کاری به جز این از دستم بر نمی‌آمد.
«مرا دقیقا چه فرض کرده؟!
یعنی به من می‌آید آدم تلکه شدن باشم؟!»
نگاهش کردم بلکه ببینم کی از رو میرد.
نرفت.
همانجا ایستاده کنار ماشین، از شیشه نگاهم میکرد.
ماسکم را جابجا کردم و تیغه دماغم را با همان
خاراندم. با نگاهی میخ صورت بدون ماسکش، گفتم:

-چیزی زدی؟!....چتی متی. چیزی هستی؟!

تنها چیزی که توانستم بگویم. چون غیر از این چیز
دیگری برداشت نمیشد

.
-من نه ولی تو آره. نمیخوای پسرتو قبول کنی؟!

«احمق... 18 ....!»

دستی برایش انداختم و در همان حال گفتم:

-برو خدا روزیتو جای دیگه بده. اینجا خبری نیست. نمیتونی چتر بندازی. برو.

گفتم و نماندم.
به هوای راندنش، دوباره نمایشی دنده عقب گرفتم.
نیمی از ماشین را درون خیابان انداخته بودم که برگی کاغذ از شیشه داخل آمد و مقابلم قرار گرفت.
برگه آزمایش بود.
تست دی ان ای.
همانجا متوقف شدم و کلافه برگه را از او گرفتم. از بازی کثیفی که راه انداخته بودند، خنده‌ام گرفته بود برگه خبر از تطابق صد درصدی میداد؛ ولی قسمت خنده‌دارش این بود که در این مدت خانه نشینی من، ژن من را از کجا پیدا کردند؟!

به اصرار بیهوده‌اش برای اثبات دروغش، خنده‌ای سر دادم و سری به تحسین تکان دادم:

-آفرین. نه خوشم اومد....

همانطور خیره به برگه اضافه کردم:

-...تمیز در آورده. مو لا درزش نمیره...
نگاه از برگه گرفتم و کمی سر کج کردم و از گوشه چشم نگاهی به او دادم. اضافه کردم:
- ...کپی کارش کیه؟! بگو شاید بدرد خورد.

نگاهم کرد.
ساکت و مات.
نمیشد درستی حرفم را در صورتش تشخیص داد؛ ولی شک نداشتم که همان بود که گفتم. آن سامیار سیاه گذشته فقط یکبار آن هم برای آن دختر که نزدیک بود در چاه بیماری بیندازدتش خطا رفت. همان یکبار هم سفت و سختتر از دفعات قبل تدابیر امنیتیش را چید و تا مطمئن نشد خبری از بچه نیست. آن دختر را رهایش نکرد. در واقع از رودستی که با ماجرای تولد دوقلوها و الهه خورده بود، حساب کار دستش آمده بود.

حالا این خاله قزی آمده، روسری قرمزی مثلا میخواست مرا تیغ بزند!
خنده‌دار بود زیادی خنده‌دار.
لحظه‌ای فقط نگاه کرد. سکوتش و تعللش در حرف زدن ، گوشی را دستم داد.
او اینکاره نبود. شاید آن سکوت ترس بود. شاید هم نه.
اما در هر حال هر چه که بود، این دودی که می‌آمد، آتشش جای دیگر روشن بود او ذاتا آدم درستی بود.
هرچند که گناهانی داشت و مثل کش تنبان می‌ماند.
ثبات شخصیت نداشت و با هر موقعیتی و هر حرفی کش می‌آمد ولی این برنامه کار او نبود.
شاید بوی پول به مشامش خورده ولی...
احتمالا کار سحر بود.
«برای انتقام آمده؟!
پدرش را در می‌آوردم. باید زنگی به افشین بزنم.»
برگه را از بین شیشه نیمه باز سمتش گرفتم و میخواستم بگویم تو ف گفته ای من تا خود فرحزاد رفته، تلاش نکن. ولی او پیش‌دستی کرد.
برگه را که می‌گرفت، گفت:

-مطمئن باش این برگه واقعیه. ولی اینکه تو نمیتونی قبولش کنی اشکالی نداره. میتونم بهت ثابت کنم. کاری نداره. چه اشکال داره. آرشام که پیشمه. تو هم باشی همه چی تکمیله. کافی فقط یکبار بیای آزمایشگاه.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_861
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

خندیدم. نمیدانم با آن ماسکی که به صورت داشتم متوجه‌اش شد یا نه. ولی با همان خنده دستی به فرمان فشردم و به مسخره‌ی او گفتم:

-حالا بگو ببینم موی منو از کجا آوردی این برگه واقعیتو درست کردی؟!... مو، تُف... چی لازمه دیگه؟! ناخن. هووم؟!

-عروسی خوبی برای زنت گرفته بودی. باشکوه بود. شاید با یکی مثل اون جشن راضی شدم، به زنت چیزی نگم.

«لغز خوانده بود فقط. خودش هم میدانست.
یعنی من لیست مهمانهایم را نمیشناسم!
یعنی من. سامیار محمد پور نوه‌ی روژان و اردلان کاردو کارم را بلد نیستم!
باشد تو خوبی!»

دست به فرمان فشردم. نگاه از او گرفتم و به در بسته‌ی روبرو دادم. هر چندکه از زیر ماسک دیده نمیشد؛ ولی در همان حال پوزخندی زدم و سری به تاسف برایش تکان دادم. گفتم:

-باشه. جوک خوبی بود. حالابرو. بعدا بیا ثابت کن. الان کار دارم.

بی‌تردید گفته بودم. او هنوز مرا نشناخته بود!

دوباره تصمیم به دنده عقب گرفتم. اما لازم بود چیزی را برایش روشن کنم. آن جملات به اندازه کافی برای راندنش کافی نبود. سریع تر از آنکه او بخواهد حرفی بزند، خودم اضافه کردم.

-ولی مطمئن باش از من چیزی بهت نمیماسه. اگر سحر وعده‌ای چیزی بهت داده. محلش نده. با طناب اون نیوفت تو چاه. برای خراب کردن زندگی من آتیش بگیری دستت، قبل از اینکه سرتو بچرخونی، زندگیتو آتیش زدم. شک نکن. از دست من کسی تا حالا قسر در نرفته. خودتو نجات بده. نذار بشه قصه سحر.

گفتم و تهدیدی نگاهش کردم. چشمهایم مخصوصا با آن ماسکی که باقی صورتم را پوشانده بود، گیراییشان بالاتر رفته بود. همین تهدید کلامی و چشمی، بالاخره از کوره به درش برد. عصبی ابرو در هم کشید و دست دیگرش را هم از جیب بیرون آورد. حالا آن آرامش رفته بود و او سپند روی آتش شده بود. کاغذ

را دست به دست کرد و همانطور اخم کرده، دست راست به در ماشین رساند و درحالی که میگفت:

-بیا پایین تکلیف منو روشن کن. زندگیمو بهم ریختی فکر کردی میتونی منو بترسونی. من تا حقمو نگیرم نمیرم.

در ماشین را باز کرد. سلیطه بازیش گرفته بود.
در ماشین را کاملا باز کرده بود هوار میکشید.... 🔞 ...!
نگاهش کردم ببینم کی از رو میرود. شاید عاقل بود و زودتر فرار کرد و آتشش خشمم دامنش را نگرفت.
اما پروتر از آن حرفها بود. نرفت. همانطور که در را نگه داشته بود. دوباره فریاد زد:

- بیا پایین میگم. نشستی چیو نگاه میکنی مردیکه. بیا پایین تکلیف منو روشن کن!

نمیخواست بفهمد. اما حتی اگر چیزی هم نبود باید زودتر دکش میکردم. انتظار الهه بیش از حد شده بود

و هر لحظه امکان داشت سر برسد. او سرخود تر ا این حرفها بود که لنگ دستور من بماند.
با ضرب پا از ماشین بیرون گذاشتم و سمت او یورش بردم. اگر دیر جنبیده بود. زمین میخورد. دست از ماشین برداشت و چند قدمی عقب رفت. درست در یک قدمیش متوقف شدم و سر سمتش خم کردم. اخم کرده، چشم درشت کردم و رو به او تشر زدم.

-بله؟! چی میگی؟!

-ء...

-حرف حسابت چیه؟!

-ء...

-خودتم میدونی نره دوشیده نمیشه. چرا الان داری خودتو پ...

میخواستم حرف زشتی که برازنده‌اش بود، بزنم ولی نمیشد!



#میخواهمت
#پارت_862
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



حرفم را بریدم و دست به کمر شدم. سر به یک ور گرداندم و...

-... نچ لعنتی...

گفتم، ثانیه‌ای بعد دوباره رو به او گفتم:
-چی میگی خانوم؟! چی میخوای دقیقا؟!
دست از کمر گرفتم وسمت برگه در دستش بردم.
برگه را گرفتم و بی آنکه از دستش بیرون بکشم، در

همان دستش تکان دادم. دست خودم نبود که دوباره صدایم بالا رفت.

-....این یه برگه پاره بیشتر نیست. خودتم میدونی..اما چرا اینجا وایستادی و به این دروغت اصرار داری، هنوز برام جای سواله.

او هم اخم داشت.
خشم و انزجار در هم داشت.
لب به حرص جمع کرده بود و دندان به هم میسایید و خیره‌ی چشمانم بود.

شده چشم بخوانی؟!
قلبها چشم خوان هایی قوی هستند.
چشمانش، ترس داشت. میخواست ببارد، او را فرار دهد. اما خودش نه. هنوز احمقانه ایستاده بود. گفتم:

-برو به اونی که پرت کرده، فرستاده اینجا بگو از این آب کره نمیشه گرفت. بگو طرف استاد کره گیریه.

کاراشو درست انجام داده. سرش بالاست. به کاهدون زدیم. برو به سحر اینارو بگو...

گفتم و با دست راهی پشت سرش را نشان دادم.

-خوش اومدی. اینجا بیخودی وانستا آبرو دارم من. بفرمایید خانوم. بفرمایید.

گفتم و خواست سمت ماشین بچرخم که فریادش با صدای باز شدن در یکی شد.

-چرا چرت و پرت میگی! من سحر نمیشناسم. من الان فقط پدر بچه‌مو میشناسم.

رو به او نه، ترسیده سمت در برگشتم. الهه آنجا بود. بهت زده نگاه به ما داشت.
در آن سکوت مانده بین سه نفرمان، او بود که خشکی فضا را شکست. پرسید:

-چی شده؟! این داد و هوارا چیه؟!

به خود آمدم، سمتش رفتم تا به داخل بفرستمش.

-برای چی اومدی بیرون؟! برو تو.

گفتم و سعی کردم او را که ابرو در هم پیچیده بود و نگاهش ترسیده بود را به داخل بفرستم.
آن غربتی پیش دستی کرد. جلو آمد. آن برگه جعلی را که کاش پاره‌اش نمیکردم و نگهش میداشتم را از بینمان عبور داد و مقابل الهه گرفت و سری کلماتش را گفت:

-شوهرت پدر بچه منه. نمیخواد قبول کنه. بهش بفهمون بچه من پدر میخواد.

«ای بر پدرت لعنت!»

زیر برگه زدم. برگه ازدستش افتاد و او قدمی عقب رفت. دستش را با دست دیگرش گرفته بود. انگار

شدت ضربه‌ام دستش را به درد انداخته بود. حالا واقعا ترسیده بود.
رو به او خشمگین گفتم:

-چی میگی تو ؟! چی گیرت میاد از این دروغا....

گفتم و میان کلامم قدمی سمتش برداشتم و او مخالف جهت من همان قدم را رو به عقب برمیداشت.

-....فکر کردی آتیش به زندگی من بزنی من ولت میکنم. هر جهنم دره‌ای بری پیدات میکنم. پدر هفت نسلتو، هفت جدتو با هم در میارم.

قدم چهارم یا پنجم بود. شاید هم ششم نمیدانم ولی از در خانه فاصله گرفته بودیم که دست الهه روی بازویم نشست و صدای لرزانش در گوشم پیچید و تنم را خالی کردم.

-سام این میگه تطبیق داره.

سمتش برگشتم و کاغذ را از دستانش بیرون کشیدم و مقابل چشمان هردویشان پاره پاره کردم که کاش این کار را نمیکردم. در همان حال، با دندانهای کلید شده خشمگین گفتم :

-زر مفته. دروغه.....

خرده کاغذها را به زمین ریختم و رو به الهه تشر زدم:

-... تو چرا باور میکنی؟!

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_863
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

چشمانش بارانی شد. ابروهایش در هم پیچید و طرح غم گرفت. آرام گفت:

-چیکار کردی تو سام؟!

بغض داشت. عزیزم بغض داشت. آن هرزه کنارم ایستاده بود و من ترس جان هر سه قلبم را داشتم اما دست خودم نبود که رو به الهه‌ام تشر زدم:

-میگم دروغه. بـــــــــرای چـــــــی گریه میکنـــــی؟!

هیچ نگفت. اشکش پایین ریخت و تا زیر ماسکش رفت.
او را باور کرده بود.
جانم باور کرده بود، او را. نه مرا.
«آخ لعنت به این گذشته شوم!»
برگشتم سمت آن زن که اسمش را هم فراموش کرده بودم.
«آذین؟! آذر؟! چه بود خدایا!

هرچه بود، مطمئنم پریود شد. این را به یاد دارم.
من مراقبت کردم. او حتی خودش نمیداند قرص لازم را ندانسته خورده بود.
او بچه نداشت و رفت. من مطمئنم.»
گفتم:

-چی میخوای تو خانوم؟! چقدر بهت گفته. بخدا من صد برابرشو میدم. هرچقدر میخوای. نقد میدم بهت...

میان کلامم الهه را با دست نشان دادم و حرفم را کامل کردم:

-بگو بهش دروغ گفتی.

آن زن. آذر، آذین، آزاده هرچه بود، نمیدانم.
ابروهایش در هم رفت.
او ذاتا زن خوبی بود.
همین خوبیش نجاتش داد. دلش را از من لجن کند و از منجلاب من فراریش داد.

چشمانش میگفت دارد تسلیم میشود. ولی هنوز مردد ایستاده بود.
الهه دست به شکمش گرفت و چند قدمی عقب برداشت. پشتش را به دیوار رساند. حرکتش نگاهم را سمت خودش کشاند.
درد داشت.
عزیزم درد داشت. عزیزم تمام امروز را درد داشت.
نزدیک بود گریه کنم.
دوباره سمت آن زن برگشتم. خواهشی گفتم:

-التماس میکنم خانوم. بگو دروغ گفتی. بگو بهش. بارداره. توروخدا. خودتم میدونی بچه من نیست. وجدانتو بذار وسط. خواهش میکنم. هر چی بخوای بهت میدم. هرچی. نقد. همین امروز.

او هنوز ساکت. اگر کمی، فقط کمی، الهه تحمل میکرد او تسلیم میشد. چشمانش میگفت که میخواهد تسلیم شود. اما...

-اخ! وای... سام..... بریم....

آرام و پر درد گفت. نگاهمان را سمت خود کشید. پیشانیش از درد جمع شده بود و پلکهایش را بر هم میفشرد. دو دستش روی دلش بود. گفت و همانجا پا دیوار سقوط کرد.
سریع همان دو قدم فاصله بینمان را پر کردم.
گرفتمش. نگذاشتم کامل به زمین برسد.
در آغوشم فریاد زد. معطل نکردم. دست انداختم زیر زانوهایش و دست دیگرم را از پشتش عبور دادم. از زمین کندمش و در حالی که سمت ماشین پا تند میکردم، رو به آن زن نعره زدم:

-میکشمت. دعا کن بلایی سرش نیاد.... پیدات میکنم، پدر هفت جدتو در میارم.

در عقب را باز کردم و الهه که در آغوشم مچاله شده بود را روی صندلی عقب گذاشتم. او هنوز آنجا بود و نگاهمان میکرد. انگشت اشاره رو به او گرفتم و سر به تاسف تکان دادم و گفتم:

-اینجا نمون. فرار کن. میکشمت. قسم میخورم.

گفتم و سوار ماشین شدم. تا خود بیمارستان را یک نفس راندم. اما اروژانس شلوغ بود. پر از مریض کرونایی. غلغله بود. بین هر تخت یک تخت سیار هم گذاشته بودند. پذیرشش نکردند. آدرس درمانگاهی را دادند و من نمیدانم به آنجا رسیدیم.آن تکه خاطره‌ام مثل سیاهی میاند. سوخته انگار فقط یادم هست در آن تب و تاب، من او به درمانگاه رساندم ولی...
دیر شده بود.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_864
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁جبرانی دیشب🎁
🍪☕🍪☕

یعنی. تلاششان را کردند. به پزشک خودش هم اطلاع دادیم. او هم خود را رساند و همه کادر درمان کلینیک تا شب تلاششان را کردند که خون‌ریزی را کنترل کنند. اما همان میان یکی را از دست دادیم. پزشک به ما امید دادند که دومی را حفظ میکنند. اما باز هم نتوانست. شاید رسالت آن نوزادان تنبیه من بود فقط به جبران دردی که به سحر داده بودم.

ساعت حوالی 11 شب بود که خدا را شکر حداقل الهه را داشتم. او از درد و ضعف بیحال روی تخت افتاده بود. پوستش به زردی میزد و ضعف داشت. با چندین مسکن خوابانده بودنش. من هم کنار تخت او در یک اتاق تمیز، در یک کیلینیک عاری از کرونا، در عزاز بچه‌هایم کنارش تا صبح، روی صندلی نشستم و از طریق دوربین‌های خانه، مواظب بچه هایم بودم. آن شب مجبور شده بودیم تمام شب آنها را در خانه تنها بگذاریم. البته به اندازه کافی بزرگ شده بودند ولی بازم خانه بزرگتر از آن بود که نترساندشان.

بجز گز گز که در دست و پایم میپیچید، مشکل جسمی نداشتم. نشسته روی صندلی کنارتختش، تکیه داده به تشک، دستش در دستم بود بلکه بشود آرام شد. آرام ماند.

یک چشمم به او و یک چشم دیگرم به موبایل برای رصد دوربین های خانه.
غم از دست دادن سخت است. همین یکی ماه پیش الهه را شماتت میکردم که هر چیزی حدی دارد.

«آخر احمق، این بار غم را چطور باید از دل پاک کرد. اصلا میشود پاک کرد؟!
عزیزت که برود. سوراخی در قلبت ایجاد میشود که با هیچ چیز پر نمیشود.
عزیزانم رفته بودند.»

در تنهایی اتاق، دماغم را بالا کشیدم وبا پشت دست چشمانم را پاک کردم. چشم از صفحه‌ی گوشی گرفتم و به الهه دادم. ترسیدم از صدای فین فینم از خواب بیدار شود. اما او در خوابی آرام. فارق از دنیای پر

درد اطرافش فرو رفته بود. دوباره دماغم را بالا کشیدم.

اگر ناشکر نباشم، به خاطر سلامتی او هم که شده، باید دست و پای خدا بوسه بزنم.

دستی به موهایش کشیدم. ماسک اکسیژنی که برایش گذاشته بودند را آرام روی صورتش مرتب کردم. تکانی خورد و دوباره آرام گرفت.

میان سکوت و تاریکی اتاق و صدای خر خر کپسول اکسیژن، نفسی گرفتم.

دستش را آرام برداشتم و سرم را روی تخت، زیر دستش گذاشتم و دستش را روی سرم قرار دادم بلکه بشود آرام ماند و آن درد را تاب آورد.

دست اضافیم را به زانو تکیه دادم و با دست دیگرم گوشی را کج گرفتم و از سمت سرش به تخت تکیه دادم. همانطور که کجکی، نگاه به نمای دوربین ها

روی صفحه موبایلم داده بودم، با انگشت شستم دانه دانه صفحه‌ها را ورقش میزدم تا جایی از خانه از نظرم پنهان نماند.
بچه ها در اتاق بازی، کنار اتاق ما، روی مبل تخت شو، خواب بودند و الهه آنجا کنارم و من جغد شب شده بودم و در حال رصد خانه، در افکار و اوهام غرق بودم.

«روزی که اشکان گفت تصور میکند دعای آن آدمها که زندگیشان را برگردانده بودم، زندگیم را برگردانده، این را نگفت که زندگی که از سحر گرفتم را باید چطور جواب دهم؟!»

جایی در این دنیا باید تاوان داد؟!
یا نه، آدمهایش آنقدر سیاه شده‌اند که خود را خدا میدانند و توان میگیرند؟!

«این دور تسلسل انتقام کی میخواست تمام شود؟!
من باید از انتقام دست برمیداشتم یا سحر؟!»

🩹🩹🩹
#میخواهمت
#پارت_865
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

نزدیک صبح بود که میان اوهامم پلکهایم بر هم افتاد. دستم شل شد و گوشی همراه دستم روی تخت سقوط کرد و برخوردش با تخت، من را از جا پریدم.

نفسی گرفتم و پلک بر هم زدم. دوباره گوشی را مقابل چشمانم، تکیه داده به تخت گرفتم و نگاه به دوربینها دادم.

در طول شب بیداریم، دست اضافیم آنقدر روی زانویم بی‌قراری کرد که کتفم را به درد آورد و من مجبور شدم، تا کنمش و مثل بالش زیر سرم بگذارم. اما از

خیر دست الهه نگذشتم. آن تمام شب را روی سرم آشیانه کرده بود.

با احتیاط، طوری که دصتش از روی سرم سر نخورد، کمی در جایم جابجا شدم تا عضلاتم از خشکی درآیند.
آرام که شدم. دستش جان گرفت و انگشتانش بین موهایم گشت و من با همان اولین قدمهای انگشتانش، بین موهایم، از خود بیخود شدم. چشم بستم گوشی و دستم با هم روی تخت سقوط کردند. دستانش پوست سرم را به بازی گرفته بود و مرا به خوابی شیرین دعوت میکرد. دیگر هیچ چیز مهم نبود جز خلسه دستان او.

-سام؟

-هووم؟

میان خواب و بیداری بودم که نامم را صدا زد اما من با آن کرختی شیرینی که دستانش به جان خسته‌ام داده بود، رمقی برای تکان خوردن و پاسخ دادن نداشتم.

-بچه‌ها کجان؟

سوالش را شنیدم ولی کمی گذشت تا مفهومش به جانم بنشیند.
مغزم دیزلی شده بود. قدرت درکش تحلیل رفته بود. اما وقتی درک کرد. آژیر خطری در ذهنم نواخته شد و من بیدار بیدار شدم.

نفسی گرفتم و سر از تخت برداشتم و راحت تر نشستم. نگاه به او دادم پ دستی به موهایم کشیدم و سپس به کناره‌های دهانم کشیدم. چشمانم توان دیدن چشمانش را نداشتند. هرچه سعی میکردم، جایی اطراف صورتش میگشت. در همان حال گلو صدا کردم. اخم به هم رساندم و گفتم:

- دکتر تقوی گفت...

نگذاشت ادامه دهم. گفت:

-نه، کسری و کیمیا رو میگم. خونه‌ان؟

آرامش کلامش، چشمانم را تسلیم نگاهش کرد.

-آره.

-تنهان؟

دلم برای درد و ضعفی که صورتش را گرفته بود، در سینه ریخت.
بغضم بالا آمد. اخم کردم بلکه عقب برود.
نگاه از او گرفتم و به گوشی در دستم دادم. از او خجالت میکشیدم.
گلو صاف کردم و گفتم:

-با دوربینا حواسم بهشونه. همه‌چی امن و امانه. اونام دیگه بزرگ شدن. نگران نباش.

-خوبه پس.

گفت و من از گوشه چشم دیدم که نگاه از من گرفت و رو به سقف سرش را برگرداند. دست بی سرمش را که تمام شب روی سر من لانه کرده بود را برداشت و به صورتش کشید.
سر بالا آوردم و نگاهش کردم.
«ماسک اکسیژنش را کی از صورت برداشته بود؟!» پرسیدم:

-بهتری؟

در همان حال که دستش همچنان روی صورتش میگشت، آرام گفت:

-خوبم.

«عزیزم!
لعنت به من»

کار دستش با صورتش تمام شده بود و دستش روی پیشانیش متوقف ماند. نفسی بلند گرفت و نگاه به من داد. پرسید:

- نخوابیدی؟

حالا سرحالتر از چند لحظه قبل دیده میشد. چشمانش فقط هنوز هوای خواب داشت. گفتم:

-چرا یکم خوابیدم.

-اره مشخصه از چشمات. چرا به فکر خودت نیستی سام؟! به نظرت تو این وضعیت من میتونم مراقبت باشم؟

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_866
#فصل_دوازده(پایانی)

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


از محبت کلامش، دلم نرم شد و هوای باران گرفت.
اما نه جای گریه بود، نه من مرد گریه.
بغض فقط بالا و پایین میشد و گلویم به درد می‌آورد که در برابر درد او هیچ بود

دمی عمیق گرفتم از هوای حضور او که با همه مشکلات انگار قرار بود هنوز هم باشد و لبخند به لب نشاندم.
به جلو خم شدم و دستانم را روی تختش گذاشتم و به آنها تکیه زدم. رو به او گفتم:

-خوابیدم عزیزم. یکم خوابیدم. خوبم. نگران نباش.

البته مورچهها و زنبور ها را که تک و توک، تمام شب را در تنم پاسبانی دادند را فاکتور گرفتم.

او گفت:

-کاش میشد....

گفت و حینی که دستش را به چشمانش میفشرد، اضافه کرد:

-...ساعت چنده؟

-نزدیک چهاره.

دست از چشمانش که برداشت دست به پیشانیش رساندم و چند تار مویی که به پوستش چسبیده بود را زیر کلاهی که به سرش گذاشته بودند، هل دادم.
دستش دوباره روی پیشانیش نشست و گفت:

-داروخونه‌ای ای چیزی این دوروبر باز نیست؟

-برای چی؟!...چی میخوای؟

-یه دونه از این....

کلمه‌اش را فراموش کرده بود، چشم بست و به هوای پیدا کردن کلمه دستش را بی هدف بالای پیشانیش تکان داد.
صبورانه منتظر شدم تا خواسته‌اش را بگوید.
چند ثانیه‌ای طول کشید تا کلمه را پیدا کرد. دستش از گشتن در هوا دست برداشت و دوباره روی پیشانیش نشست.
آرام گفت:

-....کمپرسای گرم. این کیسه برقیا هستن. از اونا.

صدایش ضعف داشت. نگران پرسیدم:

-درد داری؟

-میتونی بگیری؟

-آره یه شبانه روزی اون سمت خیابون بود. میرم میپرسم الان. نشد از جای دیگه میگیرم.

گفتم و از جا برخاستم. ایستاده در حالی که لباسهایم را مرتب میکردم، پرسیدم:

-چیز دیگه ای نمیخوای؟

-نچ.

-الی درد داری؟ بگم بیان مسکن بزنن؟

-نه. از همونا به دونه بگیر. یه لیوان آبم بهم بده.

«باشه» گفتم و لیوانی آب برایش بردم. کمکش کردم آب را بخورد.
آب را که خورد، من ماسکم را زدم و برای تامین خواستهاش راهی شدم؛ ولی قبل از خروجم، به خواست او پرستار شیفت را به بالینش فرستادم.

داروخانه، یک کیسه آب گرم داشت. برقی نبود ولی آب جوش لازم داشت.
همان را خریدم و جای دیگری نرفتم.

کیسه از آب جوش سماور آبدارخانه کلینیک، پر کردم و او آن را زیر شکمش گذاشت. به خواست او، کمکش کردم تا خود را به گوشه تخت برساند و به پهلو دراز بکشد. او بالشی که از پرستار گرفته بود را بین پاهایش گذاشت و به جایی پشت سرش را اشاره کرد و ضعیف گفت:

-بیا اینجا بخواب بغلم کن.

-چشم.

اطاعت کردم و کفش از پا کندم و در آن فضای کوچک باقیمانده هر طور بود، تن مچاله کردم و دراز کشیدم. بالش را زیر سرم بردم و دستم را زیر سر او. بوسه‌ای به سرش زدم. دست دیگرم را دور تنش انداختم و او را به خود چسباندم.

نفسی گرفتم و در همان جای تنگ آرام گرفتم.


#میخواهمت
#پارت_867
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


چند دقیقه‌ای که گذشت. صدای پچ پچ لرزانش در آن تاریک روشن اتاق به گوشم خورد.

-سام؟!... احساس گناه میکنم.

«لعنت به من.»
دست زیر تنش فرو بردم و بیشتر به خود چسباندمش. نفسی از بوی موهایش گرفتم و بوسه‌ای به سرش زدم و گفتم:

-چرا عزیزم؟!

- من نمیخواستمشون. خدا گرفتشون.

گفت و هق هق گریه سر داد.

-ناشکری کردم. ناشکری کردم سام.

آدم موجودی پیچیده‌است. دنیا از زاویه دید خود میبیند.

- درستش میکنم عزیزم. همه چیزو درست میکنم.
بهت قول میدم. این روزاهم میگذره.

او جوابی به حرفهایم نداد.
میخواست گریه کند.
گریه لازم بود.
دستم که زیر سرش بود را به دست دیگرم رساندم و گره آغوشم را برایش بستم. پیشانیش به لبانم بود. او اشک ریخت و در آغوشم تن سبک و من از وجود نفس میکشیدم.

آرامتر که شد.
گریه‌اش که به فین فین نشست، هوا روشن شده بود و شهر بیدار.
نامم را میان فین فین هایش صدا زد. و گفت:

-یکم بخوابیم. بعد بریم خونه.

همین. او با همان اشکهای تقریبا یک ساعته عزاداریش را تمام کرد ولی من هنوز هم دلم بند آن دو نقطه کوچک مانده. بعضی چیزها را نمیشود گفت. باید دلت نگهشان داری. برای خودِ خودت.

الهه با خبر فوت پدرش آب‌دیده شده بود. من اما، اولین عزیزانی برایم بود که از دستشان داده بودم.

بوی تیز ضدعفونی کننده ها، بود که در دماغم پیچید. پرزهای دماغم را به خارش انداخت و من...

آَچیو

عطسه کردم و از خواب بیدار شدم.
هوشیار نگاهی به اطراف انداختم. الهه هم بیدار بود.
پرسید:

-بیداری؟

-اره آره.

-پاشو یه لیوان آب بهم بده. ببین دکتر نیومد.

ساعت ۸ بود که دکترش معاینه‌اش کرد و داروهایش را گرفتیم و به خانه رفتیم.

بچه ها میز را چیده بودند و الهه شیر عسلی خورد و تقریبا باقی روز را هم خوابید.

آن ماجرا تا روز بعد هم مسکوت ماند و ما حرفی درباره‌اش نزدیم. یعنی الهه چیزی نپرسید. البته من بیکار ننشستم.

کارهایی کردم. چیزهایی فهمیدم. حدسهایی که درست بودند.


#میخواهمت
#پارت_868
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-خب؟

-خب چی؟

-توضیحی که لازمه رو بده. منتظرم بدونم. اون برگه، حرفی که میگفت، راسته؟.. اصلا اون زن کیه؟

نفسی گرفتم و به پشت چرخیدم. دستانم را زیر سرم بردم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

ساعت از ۹ شب گذشته بود و بچه‌ها اتاق بغل مشغول بازی بودند. الهه کنار من دراز کشیده بود و هنوز کیسه آب گرم زیر شکمش نگاه میداشت.
گفتم:

-دوست سحر بود. برام جاسوسی میکرد.

پوزخندش را شنیدم و حرفش را که گفت:

-جاسوسی میکرد از تختت سر درآورد؟!

-چی بگم؟!

-واقعیتو.

دست از زیر سر برداشتم و به چشمانم کشیدم.
مالششان دادم و نفسی گرفتم. رو به او چرخیدم و یک دست ستون سرم کردم و نگاه به او دادم که جنینی کنارم دراز کشیده بود و یک دست زیر سر برده بود

و دست دیگرش پتویی که به دورش پیچیده بود را مشت کرده نگه داشته بود و معصومانه نگاهم میکرد.
موهایش را سر شب، کیمیا برایش کج و کوله و شل بافته بود. ژولیده بود. بامزه شده بود.
دست آزادم را به سرش رساندم و نوازشش دادم.
هنوز منتظر بود.
نمی‌توانیم به چشمانش نگاه کنم. اگر آن لحظه در آن نقطه از زندگی بودیم، تقصیر من بود.

-اون موقع که...

همانقدر. کلمات تمام شدند.
نمیدانستم چگونه بگویم. گفتنی نبودند. نمیشد در چشمانش نگاه کنم و بگویم چه گهی خورده ام.
سیاهیهایش هنوز روی من زوم بود و این گفتن را سختتر میکرد.

نفسی گرفتم و حرفم را پیچاندم.
«نه نمیتوانم.»
سانسورش کردم.

-یه چیزایی هست که نمیشه بگم. در همین حد بدون که بچه من نیست. مطمئنم.

آن همه انتظارش جوابی نبود که میخواست. دستم را از سرش پس زد. ابرو در هم کشید و با صدای عصبی و کنترل شده گفت:

-همین؟!....همه توضیحی که میخواستی بدی همینه؟!

-بعضی چیزا نباید گفته شه. نمیخوام اون تصویری که از من تو ذهنته بیشتر از این خرد شه. به جان مادرم، به روح عزیز، به جون تو که دنیامی، به جون بچه‌ها، اون بچه من نیست. همین قدر. خواهش میکنم.

از من رو گرفت و چشم بست. در حالی که هنوز تنش رو به من همانطور جنینی درازکش بود، سرش را رو به سقف گرداند و دست به پیشانی گذاشت.
حرفهایم را اینطور تکمیل کردم.

-از طریق یکی از بچه‌ها لیست تماساشو درآوردم. از وقتی اومده ایران با یه یارویی در تماس بوده. بعد از اومدن پیش ما هم مستقیم به اون زنگ زده. از اون خط میگیره. امروز افشین آمار طرفو برام درآورد. یارو پسر عموی امیر میشه. همون لاشخور. شوهر سحر....

به اینجای حرفم که رسیدم مشتاق شنیدن با همان دست چسبیده به پیشانی، چشم باز کرد و نگاهش را به من داد و گوش سپرد. من ادامه دادم:

-...خودش که زندان اوینه. جرمش سنگینه. حدس میزنم کار سحر باشه. مخصوصا اینکه خونواده آذین هنوز تو همون جای قبلی میشینن. اینم بعد برگشتنش به ایران پیش خونواده‌اش زندگی میکنه.

-برگشته بمونه؟!

-همین که میگی امروز صبح که آمار پسره‌رو گرفتم، به ذهنم رسید. دادم مرتضی، در آورد انگار میخواسته

برگرده ولی مرزا رو بستن. بلیطش کنسل شده. اگه بچه من بود، چرا یه سال صبر کرده؟!

اطلاعاتم او را راغب به بحث کرده بود. دستش را از پیشانی کند و بند پتو کرد. دست دیگرش را هم دوباره زیر سرش برد و راحت رو به من دراز کشید. پرسید:

-پس اون برگه چی؟

-نمیشه جعل شه؟!

-خیلی واقعی بود.

-ء...

-اگه چیزی نباشه، این همه به خودشون زحمت میدن؟!

-باید دید هدف چیه؟! بعضی وقتا ترقه میزنی که فقط حواس پرت کنی و از اون ور زیر زیر کاراتو پیش ببری.

-میخوای چیکار کنی؟

دوباره به پشت چرخیدم و چشمانم را مالیدم.
در همان حال گفتم:

-نمیدونم. سپردم محمد، یه آماری از بچه‌های شرکت دربیاره. شاید بخوان اونجا خراب کاری کنن.... اونم که تو این دو روزه خفه خون گرفته.

دست از چشم برداشتمو زیر سرم بردم. نفسی گرفتم و اضافه کردم.

-اونا منو دست کم گرفتن. نمی‌دونن با کی طرفن.

-...ء

-یکی دوتا از نوچه‌های افشینو فرستادم ۲۴ ساعته بپای آذین باشه، یکی بپای پسره. ببینم چی میشه.


#میخواهمت
#پارت_869
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


آن شب گذشت و چند شب بعدش هم. همه چیز عادی بود. ارتباطی بین آنها برقرار نشده بود. در میان کارکنان شرکت هم مورد مشکوکی بدست نیامد.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده.
شهر در خواب بود و ما فقط کابوس می‌دیدیم.
الهه تقریبا سرپا شده بود ولی من نه. هنوز عزادار آن دو موجودی بودم که کامل انسان هم نشده بودند ولی دلم را مال خود کرده و برده بودند.

انگیزه هیچ کاری را نداشتم. اصلا نمیدانم امتحانم را چطور دادم، اما هر چه که بود آن را هم گذراندم که گاومان زایید!

آن زنیکه بعد از یک دوره سکوت که هم من و هم او قصد شکستنش را نداشتیم، بالاخره دل به دریا زد و از سوراخش بیرون خزید.
از من شکایت کرد که نمیخوام بچه‌ام را بپذیرم و برایم احضاریه فرستاد.

-این چیه سامیار؟! تو دقیقا داری چیکار میکنی؟ داری منو سر میدونی که شرشو کم کنی؟! آره؟!

-نه!

ساعت از یک گذشته بود. بچه هر یک در اتاق خود در طبقه‌ی بالا احتمالا خواب بودند و ما در اتاقمان نشسته روی تخت.

الهه عصبی بود ولی سعی میکرد صدایش را کنترل کند و خشمش را انگشتش که روی برگه در دستش میکوبید، واضح نشان میداد:

-پس این چیه؟ چرا رفته شکایت کرده؟ چرا کشوندتت دادگاه؟

احضاریه که رسید، بچه ها فهمیدند اما نه همه ماجرا را. فقط در همین حد که برای مشکلی کاری زنی از من شکایت کرده.
تمام بعد از ظهر را هر که مشغول خود بود. من به ده جا زنگ زدم و او سکوت پیشه کرده بود و حالا ساعت یک شب وقت جواب پس دادن من رسیده بود.

-چی میخوای بگی اونو بگو واضح بگو واضح.

درد دارد. اینکه میدانی بی گناهی ولی نمیتوانی اثباتش کنی.
درد دارد که گذشته‌ات جلوتر از تو می‌آید و دست و پایت را برای هر گونه دفاعی میبندد.

درد دارد که عزیزت تو را جوری دیگری میشناسد.

-واضح اینکه تو کاراگاه بازی راه انداختی که خودتو بزرگ جلوه بدی و منو گول بزنی تا سر فرصت شرشونو کم کنی.

لحظه‌ای فقط نگاهش کردم.

«آن الهه‌ی من کجا رفته بود؟!
خودش است واقعا؟!
یعنی نتیجه تمام فکر کردنش در لین ساعتها شد این؟!»

نفسی گرفتم و سری به تاسف تکان دادم و گفتم:

- متاسفم برای خودم که هر گهی بخورم بازم ذهنیت تو اینه نسبت به من، عوضم نمیشه. فقط وقت وقتش اینجوری میزنه بیرون.

چیزی نگفت و جدی نگاهم میکرد. منتظر حرفی تازه بود.

- اون بچه من نیست. من جونتورو بیخودی قسم نمیخورم.

باز هم حرفم قانعش نکرد. بازهم با همان جدیت و اخم نشسته روی ابروهایش نگاهم میکرد.

-اشکالی نداره حق میدم بهت. ولی مطمئن باش خیلی زود ورق برمیگرده. وقتی که رفتم دادگاه تست دادم پس فرداش تو از من عذرخواهی میکنی شک نکن.

همانطور خیره گره ابروهایش باز شد و او رو به پوزخند زد و گفت:

-اونا نمیدونن با کی طرفن. نشناختنمنو هنوز.

متوجه منظورش نشدم. پرسیدم:

-چی؟!

-خیلی ساده آقای زرنگ. اتفاقا خیلی خوب تو رو شناختنت که همچین کاری کردن.....

او حرف چند روز پیش مرا تکرار کرده بود و به آن پوزخند میزد. چیزی نگفتم.


#میخواهمت
#پارت_870
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


خودش ادامه داد:

-.... بیخودی دنبال خرابکار تو شرکتت نگرد. پیدا نمیکنی.

هنوز روی حرفش ایستاده بود، هرچند که واضح تکرارش نمیکرد. همین نیش و کنایه زدنش عصبانیم کرد. ابروهایم بی‌اراده‌ی من در هم پیچیدند. و من گفتم:

-چرا بیخودی به خاکی میزنی؟! از چی میترسی؟! واضح حرفتو بگو. واضح.

-واضح؟! اون بچه‌ی توه. شاید بچه اون زن نباشه ولی بچه توه. چون اگه اونا مطمئن نبودن تست دی ان ای جوابش مثبته هیچ وقت همچین ریسکی نمیکردن که بخوان جلوی قاضی ملق بازی کنن.

لحظه‌ای دلم ریخت.
«پر بی راه نمی‌گفت!
اگر کسی چیزی پیدا نکرده...
اگر کسی از کارکنان شرکت با اینها در ارتباط نیست...
امکانش هست!

مگر اینکه....»

-حالا بشین فکر کن کجا خرابکاری کردی.

میان سکوت و افکارم، حرفش را زد و کمی صورت از درد جمع کرد. آرام از جا برخاست. تاتی تاتی از مقابلم گذشت و سمت میز آینه‌اش رفت.

«مگر اینکه محمد خود شریک دزد و رفیق قافله باشد!
باید لیست تماس هایش را چک کنم. خط دیگری نداشته باشد!
به که بگویم؟!
کی مطمئن تر از او آخر؟!
پیمان؟!
نه. او نه. باید یکی باشد که آلوده این بازی نشود.
به او هنوز نیاز دارم.»

صدای الهه دوباره مرا از میان افکارم بیرون کشید.

-پاشو کاراتو بکن. بیا بخوابیم. با اینجا نشستن کاری از پیش نمیره. پاشو.

حالا آرام شده بود. اخم داشت ولی آرام بود. گفتم:

-امکان نداره.

دیر بود جوابی که به حرفش دادم ولی نمیشد نگفت.

-اگه امکان نداشت این برگه دست تو نبود. چند روز دیگه تو دادگاه نداشتی.

آرامشش متناقض با خشم چند لحظه‌ی قبلش بود.
ترسناک شده بود.
حالا با کلیدی که او به من داده بود، راه برایم روشنتر بود و میدانستم کجا دنبال موش بگردم و فکرم از قفلی در آمده بود، تغییر حالت او را واضحتر میدیدم.
گفتم:

-الهه؟!.... تو که نمیخوای بری؟نه؟

پشت دستانش را به هم میکشید تا کرم مالیده رویشان جذب پوستش شود. در همان حال سر بالا آورد و نگاه به من داد و پرسید:

-برم؟... کجا؟

نگاهش سرد بود. صدایش بی روح. قلبم را میلرزاند.

-چه میدونم بخوای ترکم کنی مثلا.

حرفم را که شنید. نگاه از من گرفت و به ظرف کرم روی میز داد. دستانش را به هم مالید و دست جلو برد تا در ظرف کرم را ببندد. در همان حال گفت:

-من اگه اینجام یعنی خودتو گذشتتو قبول کردم که اینجام.... آدمی که موندنیه منم....

در کرم را بست و در حالی که دست آن را تا نزدیک اینه عقب میکشید، نگاهش سمت من برگشت. چشم در چشمم، حرفش را کامل کرد:

-...آدمی که باید ثابت کنه موندیه تویی. پس با جابجا کردن نقشا بیخودی مغزتو پوک نکن.

گفت و به کمک همان میز از جا برخاست و دوباره سمت تخت آمد. ترسم به یکباره نشیت. دلم آرام شد؛ ولی عذاب وجدانی از حال و روزی که گریبانمان را گرفته بود و به او درد داده بود، لحظه به لحظه در من رشد میکرد و جانم را میخورد.

با نگاهم دنبالش کرد و خسته از تلاش برای اثبات چیزی که از نظر خودم بدیهی بود، گفتم:

- خداشاهده اون بچه من نیست.

📎📎📎
#میخواهمت

#پارت_871
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

الهه دست به رانش داده بود و همان دو قدم تا تخت را تاتی وار پیش می‌آمد. تخت را دور نزد. همانجا کنار من خم شد و خواست از سمت من روی تخت بنشیند. در همان حال با صورتی از درد جمع شده، گفت:

-هست یا نیست دیگه مهم نیست چون...

گفت و باقی حرفش را برید. دست به تخت داد تا بنشیند. خود را کنار کشیدم و کمکش کردم که بالا بیایید. خوب که نشست، باقی حرفش را گفت:

-...چون قراره ثابت بشه که هست. پس هست.

درمانده گفتم:

-نیست.

او آرام همانجا که نشسته بود، دراز کشید جوابم را نداد. بالشتم را با بالشت او عوض کردم و در حالی که بالشت را زیر سرش تنظیم میکردم، عصبی اضافه کردم.

- حتما یه چی هست که میگم نیست دیگه. اون گهی که خوردمو...نچ... حتما یه چیز میدونم دیگه.

نمیتوانستم واضحتر بگویم.
چه بگویم؟!
همان بحث مشمئزکننده هم زیادی بود و او بیش از توانش خانومی کرده بود.

- اون کیسه آبو بده من.

دستش را سمت میز آینه کنارش دراز کرده بود ولی موفق نشده بود و از من درخواست میکرد.

به دستورش دست به تخت دادم و خود را جلو کشیدم و تنم را از روی او گذراندم و کمپرس گرمش را از روی میز برداشتم و به او دادم. پتو را رویش کشیدم.
حوصله دراز کشیدن نداشتم.
حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم.
دیگر حوصله خودم را هم نداشتم.
عصبی بودم.

«سیگار لازم بود.
شاید کمی مشروب که بشوید همه را یکجا ببرد.
بی پدرِ.....*....!»

-نچ!

گفتم و همان طور نشسته کنار الهه به تاج تخت تکیه زدم. پا به جلو دراز کردم و روی هم انداختم. دست در هم قلاب کردم و روی سرم گذاشتم.

او همانطور درازکشیده به پشت، ساعد یک دستش را روی پیشانیش گذاشت.
لحظاتی را به سکوت گذراندیم و او بود که سکوت پر تشویشمان را شکست.

-اگه ثابت شد بچه توه.

سریع گفتم:

-نیست.

جدی، مثل ناظم‌ها پر تحکم گفت:

-بذا حرفمو بزنم.

تسلیم شده، گفتم:

-جان؟ بگو.

لحظه‌ای کوتاه سکوت کرد. در همان خال چشم بسته و دست به پیشانی نشانده شروع به صحبت کرد:

-اگه ثابت شد، دادگاه نفقه میبنده حق دیدار یه همچین چیزی میده... اصلا نمیخوام صیغه یا هرچی دیگه‌ای باشه....حالا حالاها هم نمیخوام اون بچه رو تو زندگیم ببینم....دوست ندارم به بهانه بچه بری دیدن مادرش.... به من ربطی نداره بچه‌ی توه... نمیخوام اصلا مادرشو ببینی. اصلا. بخدا ایندفعه مثل دفعه قبل نیست. یه لحظه شیطون گولت بزنه پاتو کج بذاری، به بهانه مادر بچه‌ات بودن سر از تخت...

نگذاشتم ترس زشتش را کامل بگوید. درجا رو به او چرخیدم. قلاب دستانم را باز کردم. آرنج به تخت رساندم و دست دیگرم را روی دهانش گذاشتم. حرفش را بریدم و گفتم:

-نگو.

«نمیشد شنید. سخت بود. شرم داشتم از شنیدنشان. شرم داشتم از اینکه چنین افکاری در ذهنش میگردد و من باعثشم.»
آرام تاکید کردم:

- نمیشه.

دست از روی دهانش برداشتم و ساعد روی تخت گذاشتم و مثل دست دیگرم ستون بدنم کردم. دراز کشیده به شکم رو به او بیچاره‌وار گفتم:

-...اگه بدونی چطوری دوست دارم. اگه تو قلبم بودی. اگه یه روز جای من زندگی میکردی. هیچ وقت بهم احساسم به خودت. به حرفام شک نمیکردی. هیچ وقت این حرفو نمیزدی.

او دستش بالای سرش افتاده بود و نگاه به من داشت. بغض کنترل میکرد.



#میخواهمت
#پارت_872
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

چشمانش محکم سنگر حفظ کرده بود ولی صدایش خش داشت وقتی که گفت:

-من میترسم سام...

گلو صاف کرد. نگاه از من گرفت و تا جایی روی یقه تیشرتم، پایین آورد.
دستش را هم به شکمش رساند و در همان حال ادامه داد:

-....واقعا میترسم. نمیخوام از دستت بدم. نمیتونم از دستت بدم میفهمی؟ نه به خاطر بچه ها، به خاطر خودم نمیتونم از دستت بدم.

او حرفش را در حالی تمام کرد که نگاه به چشمانم داده بود.

«ماده شیرت که دندان تیز میکند برای نشان دادن مالکیتش روی تو، عجیب قلبت را گرم میکند....لامصب مثل موتوری توربو سرعت و قدرتت را تا جایی بالا میبرد که میتوانی کوه را از جایش بکنی.»

لبخند زدم و گفتم:

-فک نکنم این جمله و این لحظه‌رو هیچ وقت فراموش کنم. نوکرتم. چی بگم چیکار کنم که خیالتو راحت کنه؟... هرچی، فقط بگو.

لحظاتی کوتاه دوباره به سکوت گذشت و او یک دست به پیشانی رساند و دست دیگرش را به یقه من. در حالی که نگاهش به بازی دستش با یقه‌ام بود، گفت:

-فک کنم تا حالا منو شناختی. اما اگه نشناختی.... باید بگم من آدم ایشالا ماشالا نیستم. آدم مجازاتم نیستم. آدم راه حلم. الانم واقعا وقت این نیست گذشته‌ی تو رو شخم بزنمو این کارو هم نمیکنم ولی دست روی دستم نمیذارم.

گفت و منتظر واکنش من همچنان بازی شیرینش با یقه‌ام را ادامه داد. دست ظریفش جایی مقابل گلویم یقه‌ی لباسم را پیچ و تاب میداد و من دلم گرم کلمات او و حضورش کنارم بود.

«عزیزم. اگر بدانی همین چند کلمه‌ات چقدر برایم ارزش دارد. من چطور فدای تو شوم؟!»

حالا که واقعا از داشتنش مطمئنم کرده بود. میتوانستم راحت‌تر قدم بردارم.
آرامتر بودم.
آنطور حرف زدنش یعنی فکری داشت و میخواست بگوید. کمکش کردم و آنچه که میخواست بشنود را گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟

نفسی گرفت دست از یقه‌ام برداشت. هر دو دستش را به یکدیگر رساند و روی شکمش گذاشت. نگاه به من داد و مصمم گفت:

- اگه حرف تو درست باشه که قضیه انتقامه و هدفشون زمین زدن توه.... پس یه برگ برنده دارن که این طور ریسک کردن.... حالا یا واقعا بچه‌ی خودته یا... یه نقشه‌ی حساب شده دارن. نمیدونم. هرچی..... اینم یعنی قراره تست مثبت

بشه.

-...ء

- میخوام هرچی دارایی داری لیست کنی، همه رو به نام بچه‌ها بزنی به قیومت من.... نمیدونم قانونیش چطور میشه ولی حتما وکیلت میدونه.... یه حساب به

نام بچه‌ها باز کن، همه پولاتو، هرچی داری. بریز تو اون حساب.... شرکتتم....من نمیخوام ولی اونم مثل باقی دارایات فقط و فقط حق کسری و کیمیاست.... نمیتونم وایستمو ببینم نتیجه یازده سال سکوت من، یازده سال دروغ من به بچه هام، یازده سال.... نداشتن تو..... بشه وسیله تفریح یه عده دیگه.... ۱۰ درصد از سهام اون شرکت که به نام توه همه ارثیه‌ی من از پدرمه. نمیتونم ببینم حق من تو گلوی یکی دیگه میره....تا وقتی دست تو بود، ایرادی نداشت. اما الان داره....میخوای بگی سنگ دلم، رذلم هرچی مهم نیست....

میان کلماتش، نگاه از من گرفت و به سقف بالای سرمان داد و حرفش را اینطور ادامه داد.

-میتونی دو واحد آپارتمان بخری، به نام خودت نگه داری دادگاه همونو بهشون بده. توی یکی بشینن و با اجاره یکی زندگی کنن.... هرچی میخوای بگی بگو... من اصلا یه جادوگر خبیثم که از حق بچه‌هام نمیگذرم.

«عزیزم!.... او با اینکه با قلبش در جنگ بود، داشت تصمیم میگرفت. برای چیزی که حقش بود، به خودش صفاتی دور از شخصیتش میداد تا محکم بماند و نظرش را عوض نکند.»



#میخواهمت
#پارت_873
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



تا همانجا گفت و لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره نگاه به من داد و ادامه داد:

-فقط سهام شرکتو.... نمیدونم میخوای چیکار کنی که بازم حرف اول شرکتت بمونی...خودت....

نگذاشتم ادامه دهد. گفتم:

-همهشو به نام تو میزنم....

تکیه از آرنج‌هایم که روی تخت ستون تنم شده بود، گرفتم و همانطور رو به او به پهلو دراز کشیدم و دست زیر سر گذاشتم و ستون سرم کردم. تکیه زده به آن با لبخندی مهربان مثل قلب مهربانش ادامه دادم:

-... هرچی دارمو ندارم. همه داریمو، میزنم به نامت. همه نقدینگیمو همه رو، میریزم به حسابت. تو بهم یه وکالت تام بده. اینطوری حله.

فقط چشم بود و نگاهم میکرد. لبخند زدم و خود را سمتش کشیدم. دست به موهایش رساندم. نوازشش دادم و با نگاه به بازی دستانم با موهایش اضافه کردم:

- همین امشب میسپرم به مهدی تا قبل از دادگاه جمعش کنه. تموم بشه قضیه.

جدی گفت:

-بزن به نام بچه ها، قیومتشونو....

حرفش را بریدم. مطمئن از درستی تصمیمم گفتم:

-اونطوری دنگ و فنگش زیاده...

دسته‌ی مویش که روی گوشش افتاده بود را پشت گوشش دادم و دست از نوازش موهایش برداشتم.
دست روی پایم گذاشتم و چشم در چشمانش ادامه دادم:

-...بذا همیجوری ساده پیش بریم.

-من نمیتونم.....

- چه فرقی میکنه عزیزم؟!...همه یه خونواده‌ایم. این جیب به اون جیبه دیگه. تازه پیش تو باشه مطمئن تره کسی چشم طمع نداره. حله؟

او فقط نگاه بود. هیچ نمیشد از نگاهش خواند. سرم را همانطور که به دستم تکیه داشت، سوالی تکان دادم و پرسیدم:

-جانم؟

خیره به من لبانش را داخل داد و نفسی گرفت و گفت:

-انتظار نداشتم.

گفت و نگاه از من گرفت و به سقف داد.
لبخند زدم.

«خدا راشکر، حداقل چیزی در دل این سیاهی و سردی داشتم که با آن قلبش را گرم کنم.»
آسوده تر از قبل برای داشتن او، مصممتر از همیشه برای شروع جنگی دیگر برای حفظ او و زندگیمان، پرسیدم:

-چرا قشنگم؟

-...ء

-هووم؟

همانطور خیره به سقف لحظه‌ای ابرو بالا داد و اب دهانش را قورت داد.

عزیزم بغض داشت.

«لعنت به من.»

انگشت تا کردم و به صورتش رساندم. روی گونه‌اش را آرام لمس کردم و گفتم:

-میگم دنیامی باورت نشده نه؟!

-...ء

-نامرد!...الکی میگی باشه هان؟

چیزی نگفت. کاری نکرد. هنوز سکوت در پیش گرفته بود و قصد شکستنش را نداشت. انگار برای گریه نکردن با خود در جدال بود.

دست به چانه‌اش رساندم و در حالی که گفتم:

-الی منو نگاه
سرش را سمت خود گرداندم. مستقیم در چشمانش، با تمام قلبم گفتم:

-به جان مادرم، به روح عزیز. به جان بچه‌ها. به جان تو که دنیامی اگه با عقل الانم برگردم به ۱۱ سال پیش... دو دستی میچسبیدم بهت ولت نمیکردم.

چشمانش را پرده‌ای از اشک گرفت.
تاکید کردم:

-خداشاهده.

گفتم و او بالاخره تسلیم هوای بارانی قلبش شد. کاسه چشمش پر شد. اما به همان یکی دو قطره اشک بسنده کرد.
دست به چشمانش کشید و دماغش را بالا کشید و گفت:

-مسئولیتش زیاده نمیتونم قبول کنم. به نام بچه ها بزن.

«نچ خدایا رگ گند لجبازیش نگیرد!»

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_874
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🔻تکمیل میشود🔺
🍪☕🍪☕

شوخی جدی در هم پیچیدم و به کلماتم ریختم. با لبانی کش آمده گفتم:

-آخ، به خدا اگه به چنگم بیوفته!

اخم کرد و در حالی که دوباره دست به دماغش میفشرد، دماغش را بالا میکشید، پرسید:

-چی؟

لبخندم را به خنده رساندم و گفتم:

-همون مرغ کج منطق تو که بعضی وقتا میره روی یه پاش آدمو به گه خوردن میندازه ولی کوتاه نمیاد.

همانطور دست به دماغ متوقف شد. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

خندیدم. دست از زیر سرم برداشتم. به شکم دراز کشیدم.تکیه زده به دستانم، رو به او خندان گفتم:

-جان؟ چیه؟!





#میخواهمت
#پارت_874
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
تکمیل شد



شوخی جدی در هم پیچیدم و به کلماتم ریختم. با لبانی کش آمده گفتم:

-آخ، به خدا اگه به چنگم بیوفته!

اخم کرد و در حالی که دوباره دست به دماغش میفشرد، دماغش را بالا میکشید، پرسید:

-چی؟

لبخندم را به خنده رساندم و گفتم:

-همون مرغ کج منطق تو که بعضی وقتا میره روی یه پاش آدمو به گه خوردن میندازه ولی کوتاه نمیاد.

همانطور دست به دماغ متوقف شد. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.
خندیدم. دست از زیر سرم برداشتم. به شکم دراز کشیدم.تکیه زده به دستانم، رو به او خندان گفتم:

-جان؟ چیه؟!

با وجود تشویش درونم، کمی دیگر را با او به حرف و شوخی گذراندم بلکه از فکر درآید و قلبش کمی آرام شود. زنگ خاموشی را که زد، چراغ خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم. او را در آغوش گرفتم و تا زمانی که افکار درهم در ذهنم جولان میداد، کمرش را ماساژ دادم بلکه کمی از دردش کم کنم. صدای سنگین نفسهایش که در تاریکی شب پیچید، من هم چشم بستم ولی مورچه ها دانه دانه آمدند و تنم را به بازی گرفتند و من تا خود صبح مشغول میزبانی از آنها شدم.

البته خدا را شکر فراتر از آن نرفت و در همان حد مزمن ادامه پیدا کرد.

آن شب گذشت. بد، خوب هر چه بود، گذشت.
همین که او قلبم را مطمئن کرد، میماند، برایم کافی بود.

همین که پذیرفت تا با آنچه که از دستم می‌آید، دلم را به بودنش کنارم گرم کنم، کافی بود.
میشد باقی را محکمتر قدم برداشت و از نتیجه نترسید.

از همان فردای آن شب، مشغول شدم. دست روی دست نگذاشتم و مدام گوشی به دست فرماندهی جنگی که در پیش داشتم را پایه ریزی کردم.

همه چیز آرام پیش رفت. آذین سکوت کرده بود. محمد در عین حال که دنبال موشی در شرکت میگشت خودش هم رصد میشد. مهدی مسئولیتش را قبول کرد. نوچه‌های افشین گزارش مشکوکی ندادند. آذین مثل یک زن معمولی کنار خانواده‌ی معمولیش زندگی کرد و ارتباط مشکوکی نداشت. حتی در آن مدت هم لیست تماسهایش خالی از آن شماره خاص بود.

کارهای انتقال دارایی‌م به نام الهه داشت درست پیش میرفت. حتی به پیشنهاد مهدی، قرار شد او خودش با میثم تماس بگیرد و پیشنهاد فروش سهامش به من را بدهد. حالا که او در خارج از ایران بود و اینطور که

بویش می آمد قرار بود ماندگار شوند، میشد شرکت را کامل مال خود کنیم و این شاید میتوانست بهترین اتفاق آن مدت شود.

روزهایی سراسر ابری که همه مجبور بودیم در سایه قدم برداریم.

روزهایی که دو روز قبل از دادگاه رفت تا به هم بریزد.

بعد از ظهر بود. دوقلوها برای خواب ظهر به اتاقشان رفته بودند و ما هم میخواستیم چرتی بزنیم که خبر رسید، آذین و بچه‌اش سوار بر ماشینی به سمت خانه ما می آید. خبری که یک ربع بعدش عینیت پیدا کرد. آذین زنگ زد و خواست همراه الهه تا دم در خانه برویم. چون بچه را آورده و حرفی دارد که میخواهد بشنویم.

📎📎📎
#میخواهمت

#پارت_875
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

با تایید الهه پذیرفتم و خواستم منتظر بماند.

الهه حالا بهتر شده بود و راحتتر قدم برمیداشت البته با همه اینها نگذاشتم تمام طول حیاط را خودش قدم بردارد. نزدیک پله ها به بهانه‌ی عبور دادنش از پله‌ها بغلش زدم و با وجود مخالفتش تا خود در بردمش و پشت در زمینش گذاشتم.

کمی شماتت شدم ولی ارزشش را داشت. مسیر طولانی بود و او نمیفهمید که برایش سخت میشود.

در را که باز کردیم پرایدی نوک مدادی مقابل در پارک بود. او همراه بچه درونش نشسته بود. ما را که دید پیاده شد. خودش و بچه تنها بودند.

پسری لاغر و کوچکی که موهایش مثل بچه‌هایم بور بود و چشمانش مثل من سبز.

بجز آن دو دیگر هیچ چیزش شبیه من نداشت. حتی مثل کسری که همانند من هیکل درشتی دارد هم نبود. اصلا تشخیص داده نمیشد که طبق گفته مادرش چهار ساله است. شاید به خاطر ناشنوا بودنش بود که جثه ریزی داشت. نمیدادنم ولی هرچه بود اصلا حس پدری را در من قلقلک نداد. اصلا شبیه اولین دیدارم با دوقلوها نبود.
هیچ حسی.
هیچ!

در طول صحبتهایمان، بچه تمام چشم شده بود و معصومانه شکلاتش را می‌لیسید و نگاهمان میکرد. چشمان قشنگی داشت. قشنگتر از من. چشمانی که درشت و کشیده بود. نه شبیه من نه شبیه آن زن. ولی باز هم هیچ حسی بجز دلسوزی را در من بیدار

نیمکرد. آن هم برای بچه فقط بچه. نه مادرش که انگار حق بچه را هم خورده که آنطور باد کرده بود!

او بچه را نشانمان داد و خواست بغلش بگیرم. نپذیرفتم و خواستم حرفش را بزند.

تسلیم شد و دیگر اصرار نکرد. گفت از کسی شنیده که چون رابطه نامشروع بوده و مدرکی برای اثبات شرعی بودنش ندارد و دادگاه قطعا در ایران به نفع مرد رای میدهد، ترجیح میدهد قضیه را خودمان حل کنیم. آدرس آزمایشگاهی را داد و گفت اگر فردا برای تست دی ان ای به آنجا بروم و تست دهم تا به من ثابت شود که آن بچه من است، شکایتش را پیگیری نمیکند و به شرط تامین خواسته هایش و گرفتن کمک مالی برای بزرگ کردن بچه ماجرا را تمام میکند اما اگر نیایم و یا شروطش را که بعد از آمدن جواب تست میگوید، نپذیرم؛ هر خطری را به جان میخرد و حتی تا زمین زدنم هم پیش میرود.

تهدیدش را کرد و آدرسش را داد و بی آنکه از من قولی درباره اینکه می‌آیم یا نه بگیرد، رفت.

او که رفت، من الهه دو قدم راه تا ماشین را رفتیم و درونش نشستیم. ماشین را روشن کردم تا بخاریش را بزنم. هنوز اول آبان بود ولی هوا سوز داشت. برای او خوب نبود.

شماره مهدی را گرفتم.

-بذارش رو اسپیکر.

گوشی را طبق دستورش روی اسپیکر گذاشتم و صدای بوق های آزاد در فضای ماشین پخش شد. بوق دوم نیمه ماند و صدای مهدی جایگزین باقیش شد.

-جانم برادر؟ امر.

-سلامت باشی مرد. چه خبر؟!

-راستش خبرای...

میخواست حرف بزند که اشاره کردم:

-گوشی رو اسپیکره، الهه هم اینجاست.

حرفش را پیچاند و رو به الهه سلام داد:

-سلام خانوم خوب هستین؟...کسالت رفع شد انشالله؟



#میخواهمت
#پارت_876
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



الهه سلامش داد و تشکر کرد و ساکت شد و دوباره فرمان مکالمه را من به دست گرفتم.

-خب میگفتی؟

-میگم حالا. تو بگو ببینم چی شده؟

-این زنه اومد خونه.

-کی؟! آذین؟

-آره.

-خب؟

- بچه رو هم باخودش آورده بود. میگه فردا بیا آزمایشگاه تست بده، اگه بیای دادگاه نمیام اگه نیای میام پدرتم درمیام.

-چرا؟!... دلیلی داره نیومدنش؟!

میان کلامم دست مشت کردم همانطور تکیه زده به در، پشت فرمان، مشت به ران پا رساندم و همانجا تکیه دادم. نفسی گرفتم و گفتم:

- گفت چون رابطه نامشروع بوده و دادگاه معمولا به نفع مرد رای میده نمیخواد بیاد.

- همین؟

الهه خودش را عقب کشید و به صندلیش تکیه زد. همانطور خیره به صفحه‌ی گوشی در دستم، پالتوی تنش را محکمتر به خود پیچید و اخم کرده گوش به حرفهای ما داد.

« آره» گفتم و دست از تکیه پایم برداشتم و درجه بخاری را بلندتر کردم. و در همان حال اضافه کردم:

- گفت اگه فردا نیای، میام دادگاه پدرتم در میارم.

و دوباره به همان حالت قبل به در تکیه زدم، دست به پا تکیه دادم.

-صداشو ضبط کردی؟

-آره. ولی چیز خاصی نگفت.

-اشکالی نداره. داشته باشی خوبه.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و من پرسیدم:

-خب؟

-خب به جمالت. با چیزایی که شنیدم، باید بگم بد خوابی برات دیدن. اون بچه تو نیست برادر.

اخم کردم. همزمان با الهه، نگاه بالا آوردیم و به هم دادیم. او هم ابرو در هم پیچیده بود. گفتم:

-یعنی چی؟!.. از کجا میدونی؟!

-نمیدونم حدس میزنم. فقط تحت هیچ شرایطی دادگاه نرو. هرچی گفتن قبول کن.

« نچ یعنی من از در لفافه حرف شنیدن بیزارم بیزار!.... خب پدرسگ صاف و پوست کنده حرف را بزن دیگر. زر زر بیخودت چیست دیگر؟! .... مردیکه زبانش را به نسیه می چرخاند. همانطور که در دادگاه از موکلش دفاع میکند. همانطور فقط کلمه تحویل میدهد!.»

-مهدی؟! نمیفهمم چی میگی! مرد حسابی درست حرف بزن دیگه اُه!... منتظری چی ازت بپرسم؟!

ندانسته صدایم رو به او بلند شده بود، آنقدری که الهه دست جلو آورد و به سرشانه ام رساند و اشاره کرد آرام بمانم.
مهدی جدی گفت:

-تو اول که قضیه رو گفتی گفتم برو چون با این حرکت فکر کردم لابد بچه‌ی توه....

-دمت گرم داداش. دست درست!...

« ای بگندی دنیا که همه آدمهایت متظاهرند! حتی رفیقت!»

-.....این همه فک بزن آخرش رفیق خودت به دروغ بگه باورت کردم! دست درست یعنی!

صدای خنده‌اش آن سمت تلفن پیچید و لحنش از حالت جدی درآمد. همانطور خندان گفت:

-نه تو گوش کن.... به جان تو فکر دیگه‌ای نمیشد کرد.... تازه خوشحالم بودم، چون رابطه نامشروع بوده. بچه بهت ملحق نمیشه و مشمول ارث نیست. تو فقط میتونی به بچه شناسنامه بدی. پس ترسی نبود. با خودم گفتم اینا زیادی ناشین. اما الان که شجره‌ی

یاشارو درآوردم میگم نه اینکاره است. زیادیم اینکاره است... اون بچه تو نیست سام.
دو راه جلوی پات گذاشته. راه اول همینه که فردا بری آزمایشگاه تست بدی و اونا حالا یا برگه جوابو جعل کنن یا با آزمایشگاه تبانی کنن، نمیدونم ولی قطعا جواب تست مثبته که بعد شروطشونو بذارن.....

🧷🧷🧷
#میخواهمت
#پارت_877
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه🎁
🍪☕🍪☕

-....حالا چیه و چرا ؟! باید دید اما قطعا تهش جهنمه... راه دومم اینکه بری دادگاه.... تو دادگاه در هرحال مجبوری اعلام کنی که رابطه نامشروع

بوده... اونم برای اثبات نسب میفرستن تست. در هر حال جواب تست منفی و تو پدر نیستی ولی اقرار کردی که رابطه نامشروع بوده.... اونوقت که ممکنه دو جور بازی بچینن. یا آذین اعلام میکنه شوهر داشته و اثبات میکنه که در اون صورت با یکم کاغذ بازی و کارایی که الان میدونم بلدن، حکم زنای محصنه میگرین و تهش میتونه سنگسار باشه. حالت دیگه اش هم اینکه آذین ادعا کنه رابطه رو نمیخواسته و اثبات هم بکنه که تو مجبورش کردی حالا یا با داروی بیهوشی یا یه همچین چیزی، در اون صورت میتونن حکم زنای به عنف بگیرن که تهش اعدامه. یعنی کشتن تو و به خاک نشوندن شرکت. بدون اینکه قاتلی باشه. پس تحت هیچ شرایطی دادگاه نرو. فردا برو آزمایشگاه تا اومدن جواب حداقل ده، 15 روز زمان لازمه شایدم یک ماه. هر چی بیشتر بهتر. چون مجبورن ساکت بمونن و ما میتونیم بهتر پیش بریم.

لال شده بودم. تنها توانستم بپرسم:

-یاشار مگه کیه؟!

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_877
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁هدیه دیشب کامل شد🎁
🍪☕🍪☕

-حالا چیه و چرا ؟! باید دید اما قطعا تهش جهنمه... راه دومم اینکه بری دادگاه.... تو دادگاه ادر هرحال مجبوری علام کنی که رابطه نامشروع بوده... اونم برای اثبات نسب میفرستن تست. در هر حال جواب تست منفی و تو پدر نیستی ولی اقرار کردی که رابطه نامشروع بوده.... اونوقت که ممکنه دو جور بازی بچینن. یا آذین اعلام میکنه شوهر داشته و اثبات میکنه که در اون صورت با یکم کاغذ بازی و کارایی که الان میدونم بلدن، حکم زنای محصنه میگرین و تهش میتونه سنگسار باشه. حالت دیگه اش هم اینکه آذین

ادعا کنه رابطه رو نمیخواسته و اثبات هم بکنه که تو مجبورش کردی حالا یا با داروی بیهوشی یا یه همچین چیزی، در اون صورت میتونن حکم زنای به عنف بگیرن که تهش اعدامه. یعنی کشتن تو و به خاک زدن شرکت. بدون اینکه قاتلی باشه. پس تحت هیچ شرایطی دادگاه نرو. فردا برو آزمایشگاه تا اومدن جواب حداقل ده، 15 روز زمان لازمه شایدم یک ماه. هر چی بیشتر بهتر. چون مجبورن ساکت بمونن و ما میتونیم بهتر پیش بریم.
لال شده بودم. تنها توانستم بپرسم:

-یاشار مگه کیه؟!

- یاشار، پشت پرده تشکیلات امیره.... درواقع پدر یاشار بود و اینم وردستش که با فوت سرلک این نشسته جاش.

متفکر، ابرو در هم پیچیده، چیزی که از حرفهایش برداشت میشد را گفتم، بلکه تایید کند.

-پس امیر و باباش مترسک سر جالیز بودن. اینا هنوز هستن. حذف نشدن.

مطمئن تایید کرد.
«داشت جالب میشد.
آتشی ندانسته زیر خاکستر مانده بود، حالا گر گرفته بود.
وقت آب ریختن بود.
اما چطور؟!»

نفسی گرفتم و برای کسب اطلاعات بیشتر پرسیدم:

-خب دیگه؟

مهدی دمی عمیق گرفت و بازدمی که در در هوا فوت شد و در خطوط تلفن پیچید و خش خشش به فضای ماشین رسید.
فضای سردی که داشت گرم میشد.

-خب به جمالت برادر. گفتم دیگه....اون چندباری که امیر از چنگمون جست همین نجانتش داد.... این و دستای پنهانش....وکیل نیست. قاضی نیست. اما حقوق خونده... چم و خم کارو بلده.... زبون چربی داره، جیب گشادی داره، تیزه ... خوب نقشه میکشه. خوب مهره میچینده. خوب حذف میکنه. چندتا کارخونه به نامشونه که تو همین شکایت بازیا بالا کشیده.... یعنی میخوام بگم چیزی که دیدم، شنیدم میگه بلده چیکار کنه.... آدماشو انداختی زندان. زخم خوردهاست....اومده با همون دم کلفت تو سیستم قضا داره پس بگیره....تا یه جایی ردشو گرفتم. فقط یک زمان میخوام تا دست پر بهش حمله کنیم... مثل همون دفعه آخر که ضربتی، سر بزنگاه گیرشون انداختیم. اینم باید همون بشه. ده روز خوبه. رگ و ریشهشو که پیدا کنم، میشه قدم بعدیشو حدس زد، با دست پر میریم جلو....اینطوری برد با ماست، حتی اگه کار به دادگاه بکشه.

تا حدودی فهمیدم چه میخواهد بکند. ولی مثل همیشه زیادی فس فس میکرد.

هر بار که آن لاشخور جست، کارها زیر دست اینو محمد بود. همان آخرین دفعه هم خودم وارد عمل شدم. لحظه‌ای یاد محمد در ذهنم جرقه زد.

«دفعه آخر محمد در جریان نبود!»

پرسیدم:

-محمدو چیکار کردی؟!

تک خنده‌ای که زد را شنیدم و خنده‌ی روی لبانش را میشد میان کلماتش حس کرد.

🧷🧷🧷

#میخواهمت

#پارت_878

#فصل_دوازده(پایانی)

#راوی_سامیار

#به_قلم_پریا_فرزانه

🍪☕🍪☕

-بگم شاخ در میاری!

-باهاشونه؟

-بعله. محمدصابر صابری. خوب زرنگه. خووووب. کارش درسته نامرد.

«ای دل ای دل، امان از چشمان کور تو.
شهر را دست دزد دادهام انتظار آسایش دارم.»

-خب؟

-یه خط داره به نام مادرشه. یه ده سالی میشه.با اون خط فقطم با یه شماره در ارتباطه.

مطمئن گفتم:

-یاشار.

«پدرسگ!»

-نه مستقیم؛ ولی آره. تهش میرسه به اون... یه فکری به سرم زد سام.... اگه مطمئن بشیم بچه تو نیست میشه اول ما حمله کنیم ولی گفتم با یه مدرک محکم. رگ و ریشه‌شو که پیدا کنم.... آتو ها رو ازشون میگرم.... الانم دستم همچین خالی نیست. ولی هنوز کمه... با اون آتو ها میتونم ساکتشون کنم و مجبورشون کنم حکم درست بدن. میفهمی چی میگم؟

میفهمیدم ولی نقشه‌اش زیادی کش دار میشد.
همان اندازه که این توقف چند روز برای ما خوب بود برای آنها هم فرصت بود.
نباید فرصت داد.
۵ بار در بازی با او شکست خوردم.
۵ باری که درد زخمشان، یادم داد چطور بازی کنم.

نقشه‌اش عملی بود؛ ولی در صورتی که آنها فقط دست روی دست بگذارند و موشی که قرار بود مهدی بدواند را بو نکشند.

«باید راه دیگری باشد!
حتما هست.»

-من حواسم به همه چی هست. پیمانم زیر نظر دارم. تو نگران نباش.

-پیمان خودیه. دم آخری فقط منو توو اون از قضیه امیر خبر داشتیم....

نگذاشت ادامه دهم. متعجب میان کلامم پرید و گفت:

-میدونسته؟

-اره شانسی فهمید. اون دهنش قرصه.... بارها امتحانشو پس داده. حواستو بذار جای دیگه. حاشیه نرو. وقت نداریم.

حرفها به پایان رسیده بود و آنچه که باید را شنیده بودم. او هم تایید کرد و کلام آخر را گفت:

-خب برادر، امری، فرمایشی دستوری. درخدمتم.

-قربانت. بی خبرم نذار فقط. نباشه که باز من زنگ بزنم تو لیست کارایی که کردیو ردیف کنی برای من. هر چی فهمیدی همونجا بگو.

او تایید کرد و ما تماس را بستیم
قرار بر این شد که فردا بروم.

همانطور کج تکیه زده به در ماشین، تماس را بستم و گوشی پایین آوردم.
الهه مقابل من، لم داده به صندلی، در میان گرمای مطبوعی که درون ماشین پیچیده بود، تن شل کرده بود و نگاه به مقابلش داده بود.

به دیوار پر از پیچک روبرو. سر به راست چرخاندم و به چیزی که نگاه میکرد نگاه کردم.
چیز زیادی از پیچک‌ها نمانده بود. زرد شده بودند. خشک شده بودند.

دو زمستان میشد که زردی و خشکی پیچکهای خانه را کنار الهه دیده بودم. صدایش نگاهم را سمت او کشاند.

-میگن بعد از زمستون بهاره. چرا زمستون ما اینقدر طولانی شده؟

-...ء

-فقط برف بازیش برای ما مونده....

گفت و صورتش را که حاله از غم پوشانده بود رو به من چرخاند و حرفش را چشم در چشم من کامل کرد:

- یعنی ما مستحق همینقدر شادییم؟! کم نیست؟!

«خدایا خودت جوابش را بده. واقعا کم نیست؟!»

نگاهش، تنهاییمان، آن گرمای مطبوعی که مثل پارچه‌ای نرم جانمان را در بر گرفته بود، قلب یخ زده‌ام، همه چیز مرا سمت او کشاند و دست به چانه اش رساند و لبم را به لبش، بلکه بشود کمی کمی از سردی این قلب زمستان زده کم کرد.

اگر او را نداشتم، هیچ چیز نبود. حتی همین برف بازی کوچکی که میگفت هم نبود.

🌡🌡🌡
#میخواهمت
#پارت_879
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

تمام بعد از ظهر را تا خود شب. فکر کردم و فکر کردم.

«باید راهی باشد. راهی که مثل نقشه مهدی، نباشد.
گازانبری باشد و زمان بازی را از آنها بگیرد.
باید قیچیشان کنم.
شبیخون بزنم.
اما چطور؟!
چه کنم؟!»

-بفرمایید.

صدای قشنگش و ظرف میوه‌ی پوست گرفته‌ای که دستان ظریفش مقابل چشمانم گرفته بود، مرا از افکار در همم بیرون کشید و به فضای خانه برگرداند. روی مبل، در سالن اصلی، مقابل تلویزیون. کنار او.

لبخند زدم و ظرف را از دستش گرفتم.

-ممنون. کجا؟!

از جا برخاسته بود که برود. دست خودم نبود که ظرف به دست، خود را جلو کشیدم و دست به ساعدش رساندم و نگهش داشتم.

-برم اینا رو بدم به بچه ها میام.

اخم به ابرو نشاندم و دست را کشیدم و او را کنار خود نشاندم.

-نمیخواد بیان اینجا. چیکار میکنن تو اون اتاق یه سره بازی. کور شدن رفت که!

او که کنارم نشست، سینی میوه‌ها را روی میز گذاشت و دست برد تا ظرف میوه خودش را بردارد. داد زدم.

-کســـری کیـــمیـــا؟!

صدای «بله»یشان را که شنیدم همانطور داد زدم:

-بیاین وقت میوه است. جمع کنین هر کار دارین. بسه دیگه بدو.

گفتم و مثل الهه به مبل تکیه زدم. چنگال روی ظرف را به دست گرفت و برشی سیب به دهان گذاشتم.
سرش بی هوا روی سرشانه‌ام نشست و قلبم را لحظه‌ای تکان داد.
سیب جویدم و همانطور نشسته خود را پایینتر کشیدم تا گردنش اذیت نشود.
پری نارنگی را چنگال زدم و به دهان گذاشتم. او پرسید:

- فردا ساعت چند میری؟!

-اس ام اس دادم بهش. گفت هشت.

گفتم و برش دیگر سیب را هم به دهان گذاشتم و نگاهم را بی هدف سمت او چرخاندم. نمایی از موهایش مقابل چشمانم بود دستش که چنگال درون تکه‌ای سیب فرو میکرد.

عزیزم باز ناخن هایش را قرمز کرده بود. و دستبند ظریفی که برایش خریده بودم را به دستش انداخته بود.
حالش خوب نه، ولی بهتر بود.
«خدا را شکر»
سیب را قورت دادم و گفتم:

-چه دستای قشنگی. چه دستبند قشنگی. چه لاک قشنگی!

با حرف من، چنگال درون ظرف گذاشت و دستانش را تا مقابل چشمانش بالا آورد و با نگاه به دستش، به تقلید از من گفت:

-چه سری چه دمی عجب پایی؟!...

گفت و سرش را همانطور تکیه زده به شانه ام سمت من چرخاند. با لبخند نگاه به من داد.شیطنت کرد و پرسید:

-چی میخوای؟!

سرم را تا جایی که هنوز سرش را روی شانه‌ام داشته باشم، عقب بردم که بهتر ببینمش.

«همین حال خوبش، همین لبخندش، همین است که دلم را گرم میکند، همین است که قدرت حرکت را به من میدهد.
همین است که به دنیا نمیدهم.»

لبخند کش دادم و گفتم:

-تو رو.

-اصلا قار قارم نمیاد. گول خوردم. بردار ببر مال خودت.

گفت و هر دو به شوخی بی مزه‌یمان که حکم آفتاب بی رمق زمستانی را داشت. خندیدیم.

از گوشه چشم آمدن بچه ها را دیدیم و نگاه هردویمان سمت آنها چرخید.

🧷🧷🧷
#میخواهمت
#پارت_880
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

کسری جلوتر بود.
کیمیا دنبال او، سر پایین داشت و نگاه به انتهای موهایش که بلندیش، تا آرنجش میرسید، داده بود.
قیچی به دست آسه آسه پشت برادرش قدم برمیداشت.
انگار چیزی را در موهایش داشت بررسی میکرد.

الهه بی آنکه سرش را از شانه‌ام بردارد، نگاه به آنها داد و گفت:

-بازیتون تموم شد؟

-ضد حال بود بابا. کیمیا اصلا بازی نکرد. یه سره با موهاش ور رفت... بابا بزن اخبار ورزشیه.

اخرین تکه نارنگی را به دهان گذاشتم و با سر به کنترل روی میز اشاره کردم.

-بزن خودت.

ظرف خالی را پایین آوردم و برای نپراندن الهه، همانجا روی پایم نگهش داشتم و از جایم تکان نخوردم.

کسری که شبکه را عوض کرد و ظرف به دست چهار زانو کنارم، روی مبل نشست، کیمیا به ما رسید. هنوز نگاهش قفل انتهای موهایش بود.گفت:

-مامان موهام موخوره داره. کوتاش کن.

گفت و سر بالا آورد و دستی که قیچی را داشت رو به الهه گرفت.
نگران ابرو در هم پیچیده بود و منتظر ماند.

الهه متعجب از حرفش تکرار کرد:

-موخوره؟!...

سر از سرشانه‌ام گرفت و صاف نشست.

-...موخوره نداره موهات!

گفت و به جلو خم شد. ظرف میوه‌اش را که هنوز چند پر نارنگی داشت را روی میز گذاشت و کیمیا را که با چند قدم فاصله از ما ایستاده بود سمت خود کشید.

-...بیا ببینم.

-ای بابا. معلوم نیست با خودش چند چنده....

الهه مشغول بررسی موهای کیمیا شد و کسری کنار من میوه میخورد و به مربی و باشگاهی که خبرش را مجری میخواند، غر میزد.

به جلو خم شدم و ظرف خالی را روی میز گذاشتم. صدای الهه از کنار آمد و من پا رو پا انداختم و همراه کسری نگاه به اخبار دادم.

-نداره عزیزم.... موخوره رو از کجا آوردی تو؟!

-داره. پارسال خانوم صدری گفت داره. قیچیش کرد. بازم داره ببین.

گفت و من از گوشه چشم دیدم که، انتهای موهایش را رو به الهه بالا گرفت تا به الهه نشان دهد.
الهه پرسید:

-کی؟!

-خانوم صدری.

-مربی بهداشت؟

-آره. نه دوستش.

-برای چی؟!

-کوتاه کرد دیگه.... ببین اینجاشو. داره. نیگا دوتا شده.

الهه به حرفش گوش نمیداد و مرتب از او سوال میپرسید. کیمیا اصرار داشت که موهایش موخوره گرفته و تمرکز پاسخ دادن به الهه را نداشت و مدام حرف خودش را تکرار میکرد.
این کشمکششان تا حدی پیش رفت که کسری را به صدا درآورد.

او میوه را گوشه لپش هل داد و اخم کرده اعتراضی گفت:

-هیســـس! مامان ساکت نمیشنوم.

-صداشو بلند کن.... تو جوابمو بده کیمیا. من برات کوتاه میکنم.

عصبی بودن الهه نگاهم را سمت او کشاند. پرسیدم:

-چی شده؟

-دوست مربی بهداشتش موهاشو کوتاه کرده. خانوم به من حرفی نزده....

گفت و دوباره بازجوبیش از کیمیا را شروع کرد.

-موهای همه بچه ها رو قیچی زد؟

-نه.

-پس برای چی گذاشتی بزنه؟!... یه غریبه موهاتو قیچی زده. نباید به من بگی؟!

سوال آخرش گوشی را به دستم داد.
پا از زانو گرفتم و زمین گذاشتم.

-کِی؟!

کیمیا درمانده. اخم کرده از پیش نرفتن کارش گفت:

-پارسال. وقت مدرسه. قبل کرونا دیگه. مامان کوتاه کن دیگه سرمو میخارونه.

🌡🌡🌡
#میخواهمت
#پارت_881
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

زمانی که گفت مرا یاد ماجرای فضایی انداخت که کسری تعریف کرده بود.
سمتش چرخیدم و گفتم:

-کسری بابا گفتی یکی میخواست موهاتو قیچی کنه؟

او هیجان زده اخبار را رها کرد و رو به من چرخید.

- آره گفتم که. میخواست کلاههم ببره. نذاشتم.

-مامان. کوتاه کن موهامو. میخاره سرم.

نگاه از کسری گرفتم و رو به کیمیا پرسیدم:

-مربی بهداشتت کیه؟!

همان سوال را دوباره رو به الهه تکرار کردم.

الهه اول رو به کیمیا گفت:

-خارش سرت ربطی به موخوره نداره عزیزم باید بری حموم دوباره....

و رو به من گفت:

-... می‌شناسمش. اون نه دوستش قیچی زده.

-دوستش؟!... دوستش کیه؟!

-نمیدونم.

همان سوال را دوباره رو به کیمیا تکرار کردم. او هم شانه بالا انداخت و من عصبی گفتم:

-یعنی چی نمیدونم!

بلندی صدایم او را از جا پراند و قدمی عقب برداشت. الهه تذکر داد.

-آروم عزیزم. پیداش میکنیم.

-شماره معلمورو داری؟

-نه شماره مدیرو دارم....

هر چه من عصبی تر میشدم، الهه آرامتر میشد. همین که چند دقیقه پیش کیمیا را به بازجویی گرفته بود.
حالا دست روی ساعد گذاشته بود از شانه تا آرنج را دست میکشید و سعی میکرد آرامم کند.
به حرفهایش اضافه کرد.

-...پیداش میکنیم. تو آروم باش.

شانه بالا انداختم و دستش را پس زدم:

-یعنی چی آروم باش؟!.... موشو کندن چطور آروم باشم؟!...

گفتم و رو به کیمیا سر چرخاندم و باقی حرفم را رو به او که ترسیده نگاهم میکرد، گفتم:

-تو چرا نگفتی؟!

-عزیزم. کادر مدرسه بودن. این بچه از کجا بدونه. باید مدیرش جواب بده. نه بچه.

-زنگ بزن مدیرش.

-باشه. تو آروم باش. برو گوشیمو بیار مامان....

کیمیا لحظه‌ای مردد نگاهش را از من گرفت و به الهه داد. با دلگرمی الهه که چیزی نمیشود و قرار است فقط حرف بزنیم، راضی شد و برای آوردن موبایل الهه سمت اتاق دوید.

-...کسری مامان. پاشو برو دوتا لیوان آب بیار. برو آفرین.

گفت و سینی را از روی میز برداشت و به کسری داد و او را هم راهی کرد.

کسری که رفت. رو به من چرخید و دست روی پایم گذاشت. گفت:

-پیداش میکنیم. نگران نباش خب؟!

«نگران نباش؟!... مگر میشود؟!
نچ، چه بلایی بود خدایا.»

-گه خوردم. گه خوردم یعنی.

جوری گفتم که خودم بشنوم.

-درست میشه عزیزم.

گفت و دستش را روی شانه‌ام فشرد. بازویم را نوازشی دست کشید.
اما در حال من تاثیری نداشت. بدترش میکرد.
دستش را پس زدم و به جلو خم شدم.

اگر فکرهای تازه جوانه زده‌ام، درست از آب درمی‌آمدند....

کیمیا گوشی به دست آمد و الهه به مدیرش زنگ زد. بماند که چقدر میان کلام الهه پریدم و آخرش هم نتوانستم تحمل کنم، گوشی را از دستش گرفتم و به او توپیدم. اما چیز درستی، دستگیرمان نشد. او به یاد نمی‌آورد. قرار شد پرسوجو کند و همان شب خبر دهد. بعد از تماس با او انتظار سخت بود. خیلی سخت.

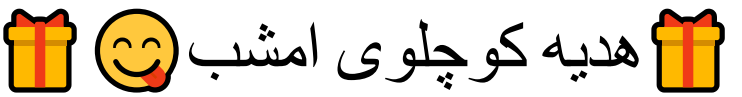
-سامیار سرم گیج رفت. بشین لطفا.

دست به کمر همانجا میان حال متوقف شدم و رو به آنها چرخیدم. هر سه روی مبل نشسته بودند و نگاهم می‌کردند

-نه اینجوری نمیشه.

-چی نمیشه؟!

-ایشالا ماشالا کردن بسه. باید با کله رفت توش.


#میخواهمت
#پارت_882
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

هدیه کوچلوی امشب


گفتم و سوالهای الهه را بی پاسخ گذاشتم و در یک تصمیم آنی سمت اتاق رفتم.

حین برداشتن لباسها، شماره افشین را گرفتم و گوشی به گوش چسباندم.

-چیکار میکنی سامیار؟ کجا میخوای بری؟

گوشی زیر گوش، شلوارم را در تنم بالا کشیدم و دکمه هایش را بستم.
به جای جواب دادن به او خطاب به افشین گفتم:

-چندتا از نوچه‌هات کشیک میدن؟

-دوتا چرا؟

بلوز عوض نکردم. کتم را به چنگ زدم.

-چندتا دیگه رو بردار بیا اونجا.

گفتم و از کنار الهه گذشتم. او عصبی نامم را صدا زد. وقت قصه بافتن نبود. بی توجه سمت در رفتم. در جواب «چرا؟!»ی افشین گفتم:

-میخوام بچه رو ازش بگیرم برای آزمایش ببرم.
واجبه. با رضایت با زور با هرچی که شد.

به در رسیده بودم و الهه هم پشت سرم آمده بود. من سویچ و کلید و کارتهایم را برمیداشتم که افشین گفت:

-الان جایی باز نیست داداش!

-باز میکنم. تو فقط بیا. تا یه ساعت دیگه اونجا ببینمت.



#میخواهمت
#پارت_883
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



همان شد که میخواستم، بین راه به مرتضی، رفیقم، صاحب آزمایشگاه دکتر آریانژاد تماس گرفتم و با هر بدبختی بود، راضیش کردم در آزمایشگاهش بماند تا برسم.

به آنجا که رسیدم، چند دقیقه بعدش افشین و نوچه‌هایش هم رسیدند.
از آنها خواستم عقب بایستند شاید نیاز به دخالتشان نباشد. اگر لازم بود خودم خبرشان میکنم.

زنگ را زدم و از مردی که در آیفون بله گفت، خواستم آذین و بچه را جلوی در بفرستد که البته آذین با دو مرد که برادرانش بودند، آمد ولی بچه را نیاورد.

-مگه نمیگی بچه منه؟!... بیارش میخوام بچه مو ببینم.

-آره حتما میارمش. برداریش ببریش بچمو سربه نیست کنی. منم دستم به جایی بند نباشه. نخیر از این خبرا نیست. بفرمایید. هر وقت تایید شد بچه‌ی توه بیا. اونوقت میتونی ببریش.

دست به جیب بردم و آخرین خواسته‌ام را گفتم:

-برو لباساتو بپوش بچه رو هم بردار میریم آزمایشگاه میخوام آزمایش خون بگیرم ازش. برتون میگردونم هرکدوم از داداشاتم که میخوای و بردار.

-الان جایی باز نیست. فردا.

-من باز میکنم. فردا دیره. برو حاضر شو. منتظرم.

-مستر کری؟!... میگه نمیشه دیگه برو.

نگاه خیره‌ام را از برادر لاغر و درازش گرفتم و تا روی صورت او پایین آوردم.
سرد و جدی گفتم:

-یا به زبون خوش برو حاضر شو بچه رو هم بیار. یا میریزم تو خونه‌ات بچه‌ای که میگی مال منه رو میبرم.

-...ء

-انتخاب با خودته.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که تصمیمش را گرفت.
به ضرب جلو آمد، برادرش را کنار زد و دست به در رساند و خواستد ببنددش، همانطور دست در جیب، لب فشردم و پا بالا آوردم و به در کوبیدم. شدت ضربه او را به عقب پرت کرد و در باز ماند.
همان حرکتم کافی بود تا ارتشی از عضله که گوش به فرمان پشت سرم ایستاده بودند، کنارم ظاهر شوند و کمکم کنند، به خانه یورش ببرم و بچه را میان جیغ های او و مادرش بردارم و از خانه بیرون بزنم.

-بشین پشت فرمون افشین.

افشین پشت سرم پا تند کرده بود.
بچه به بغل در شاگرد را باز کردم و بین در و ماشین ایستادم. افشین پشت رول نشست و من رو به مردانی که درون خانه‌یشان توسط چندین تُن عضله به بند کشیده شده بودند و دست و پا در هوا تکان میدادند و فحش میدادند، گفتم:

-یه ساعت دیگه برش میگردونم.

گفتم و درون ماشین نشستم و همراه افشین به آزمایشگاهی که آدرسش را دادم، رفتیم.

بچه تمام مدت بی صدا و ترسیده، ابرو در هم پیچیده بود و لب کج کرده در بغلم، فقط نگاهم میکرد.

آزمایش را خود دکتر گرفت و تضمین داد خودش پیگیری میکند و در سریعترین حالت ممکن جواب را میدهد.

بچه را که برگرداندیم، طبق انتظارم، پلیسی نبودند. کوچه خلوت و تاریک بود و بجز نوچه های گلدانی افشین، کسی نبود. بچه را به افشین سپردم که پسش دهد و خودم بی آنکه بمانم، سمت خانه راندم.

به خانه که رسیدم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، تویوتای سفید مهدی بود که مقابل در پارک شده بود. حتما الهه اطلاع داده بود.

🖊🖊🖊
#میخواهمت
#پارت_884
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

در فاصله‌ای که دروازه مقابلم باز میشد، گوشی را از جییم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه‌اش دادم.

۲۳ تماس از دست رفته فقط از مهدی داشتم.
ماشین را داخل بردم و به خانه رفتم.
در را باز کردم و هنوز کامل داخل نیامده بودم که صدای عصبی مهدی در گوشم پیچید:

-سام معلوم هست چه چیکار میکنی؟!... همین امروز باهم حرف زدیم که دست نگه داری، نه اینکه دست کنی تو لونه زنبور!

اخم کرده، دستی برایش بالا انداختم و داخل آمدم و در حالی که در را پشت سرم میبستم، گفتم:

-من اگه تا حالا لنگ اینو اون مونده بودم کلام پس معرکه بود. علاج واقعه قبل از وقوعه. باید پیشگیری کرد نه درمان.

او جایی نزدیک من متوقف شد. الهه شال به سر داشت و کنار بچه‌ها نزدیک مبلها ایستاده نگاهمان میکردند.
مهدی با صدای بلند تشر زد:

-تو الان پیشگیری کردی؟!

من هم مثل خودش صدا بالا بردم و گفتم:

-آره وایستا و ببین. من کارمو بلدم که اون لاشخور الان گوشه زندانه. من کارمو بلد بودم که این امپراتوریو دارم.

میان کلامم، الهه سمت ما قدم برداشت و وقتی حرفم را تمام کردم، نزدیک ما رسید و گفت:

-سامیار جان برید اتاق راحت حرفاتونو بزنین. من براتون چای میارم.

میان سکوت و نگاه ما رو به مهدی تاکیدی گفت:

-بفرمایید آقا مهدی.

-عذرمیخوام خانم.

-خواهش میکنم. بفرمایید. من براتون چایی میارم.

تعارفها که تمام شد. همراه مهدی به همان اتاق بازی کنار اتاق خوابمان رفتم.

در را پشت سرم تا نیمه بستم و او ایستاده دست در جیب برد و گفت:

-خب پدر صلواتی الان اگه بره سهام برادر زنتو بخره که با سر رفتی تو چاه

-فروخت.

گفتم و از کنارش گذشتم. کت از تن کندم و خود را روی کاناپه کنار دیوار انداختم و او ایستاده بالای سرم متعجب پرسید:

-چی؟

سر عقب بردم و پنجه بین موهایم بردم. چشم بستم و حسن پنجه کشیدن موهایک گفتم:

- سهامشو با یک و نیم برابر قیمت خریدم . تو مزایده هم اینقدر نمیتونست آبش کنه که تو پاچه من کرد پوفیوز پدرسگ.

-کی چرا من خبر ندارم؟

رقمی که برای خرید سهام قرار بود بدهم، برایش مهم نبود، ترسیده از اینکه جایگزین پیدا کرده پرسیده بود.

-فردا میره سفارت ایران باهات تماس میگیره.

گفتم و دست پایین آوردم و یکی دو بار رفت و برگشتی به صورتم کشیدم و روی پاهایم انداختم.

بحث همانجا تمام شد و او آسوده خاطر به پشتی کاناپه تکیه داد. پرسید:

-بردی بچه رو بهش دادی؟

-آره . چیکارش میکردم؟

-ء...

-همینو کم داشتم که آدم ربایی به ریش ما ببندن.

او در جوابم سر تکان داد و متفکر سکوت پیشه کرد. تکیه از پشتی کاناپه گرفتم و به جلو خم شدم. ارنج به زانو رساندم و به آنها تکیه زدم. گفتم:

-مستقیم به نام الهه بزن.

در افکار خودش غرق بود. متوجه حرفم نشد. پرسید:

-هووم؟!

همانطور تکیه زده، سر سمتش گرداندم و گفتم:

-سهام میثمو میگم. میخوام مستقیم به نام الهه بخوره.

-باشه.

-انتقال سهام منو چیکار کردی؟!

دست بالا آورد و پشت گردنش را با آن گرفت. گفت:

-داره تموم میشه.


#میخواهمت
#پارت_885
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


تکیه از یک دستم گرفتم و رو به او بالا آوردم و عصبی گفتم:

- کی تموم میشه دقیقا؟

دست از گردنش کند و متعجب گفت:

-برادر مراحل اداری داره، زمان میبره.

-زودتر.

-چشم زیرش آتشی روشن میکنم.

«مسخره میکرد پوفیوز!»

گفت و یقه کت جلو داد و موبایلش را از درون جیب کتش بیرون کشید. اخم کرده چشم درشت کردم ولی ندید. نگاهش پی گوشیش بود.
بی آنکه بپرسم گفت:

-زنگ میزنم محمد طاها میگم تهدید شدین، یکی دوتا مامور کشیک بفرسته یکی دو روز امنیت خونه‌اتو تامین کنه. ببینن پلیس هست دست و پاشونو جمع میکنن.

چیزی نگفتم و تکیه از دستانم گرفتم و دوباره راحت تکیه زدم. فکر خوبی بود. مخالف نبودم در واقع مهم نبود. من بیشتر درگیر نقشه‌ای بودم که در ذهنم داشت متولد میشد و با شنیدن نام سرگرد میرفت تا رنگ و رو بگیرد.

او شماره گرفت و گوشی به گوش چسباند و رو به من گفت:

-یعنی فقط بلدی آتیش بخری برای خودت. خدا شاهده هیچکی قد تو بیچاره‌م نکرده.

حرفش برای لحظه‌ای مرا از میان نقشه‌هایم بیرون کشید. صورت جمع کردم و دستی برایش انداختم. رو به او گفتم:

-برو بابا فس فس پیرزن ۸۰ ساله است.

او به نشان سکوت دست مقابلم گرفت و در گوشی گفت:

-الو؟!.... سلام برادر اوضاع احوال؟

من سکوت کردم و نگاه به او دادم و گوش سپردم، او آسوده خاطر دست پایین آورد و لبه کتش را گرفت و کمی در جایش جابجا شد و کتش را مرتب کرد و خندان به حرفهایی که میشنید گوش سپرد:

-ء....

-ارادت. خواهش میکنم اخوی

-ء...

-لطف داری برادر.... غرض از مزاحمت .... جناب محمدپورو میشناسی دیگه؟ سامیار محمدپور.

-ء....

-بله بله. خودشه.

-ء...

-درسته یکی از خوبای روزگار..... بله..... غرض از مزاحمت، بنده خدا از طرف یه عده وابسته به امیر سرلک تهدید جانی شده، خواستم بدونم میتونین چند روز امینت خودشو خونواده شو تامین کنین؟

-ء...

-نه یه بخشی از ویسی از یه خانومی داریم .... ویس کاملو نمیتونم بدم... یکم مورد قانونی داره. یه کاریش بکن دیگه. ما ارادت مندیم قربان.

«چه ویسی را میگفت؟! همان نصفه نیمه‌ای که ضبط کرده بودم؟!»

-ء...

-ارادتمندیم سرگرد. فردا اول وقت با خودش میایم شواهد و درخواستو تقدیم میکنیم.

-ء....

-آقا تشکر امر؟

-ء....

-زنده باشی. شبت خوش

گفت و تماس را بست و رو به من گفت:

-حله.

او که حرفهایش تمام شد، ناگهان فکری در من جوشید و من همان لحظه خواستم پیاده کنم.

-فردا بریم. طاها خودش هست. درست میکنه کارارو.

چیزی در جوابش نگفتم.
گوشی بیرون کشیدم و شماره گرفتم. تماس که برقرار شد، میان سکوت مهدی در گوشی گفتم:

-یه شماره‌ای میدم بهت، از الان تا اطلاع ثانوی ضبط مکالمتشو میخوام.

تایید را که گرفتم شماره بابک را برایش فرستادم و به دنبالش خود همان شماره را گرفتم.
مهدی پرسید:

-چیکار میکنی؟

در گوشی هنوز بوق آزاد پخش میشد که رو به مهدی گفتم:

-ضبط کن صدا رو...

گفتمو گوشی از گوش فاصله دادم و بلندگویش را فعال کردم.

حالا صدای بوقها در فضا پخش میشد. مهدی در سکوت پی دستورم را گرفت و ضبط گوشیش را فعال کرد.

🖊🖊🖊
#میخواهمت
#پارت_886
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

بوق سوم هنوز تمام نشده بود که تماس وصل شد.

-به به در این شب ظلمانی کویر چی بهتر از رفیق قدیمی....(هیه).... راه گم کردی داداش.... پیک میک ....(هیه)...زن من تو بساطم....(هیه)... فت و فراوونه. پاشو بیا پیش خودم بسازمت...

گفت و آنقدر سکسکه زد که نیمی از حرفهایش را حدس زدم.

- چقد خوردی که اینقد مستی؟!.... جمع کن خودتو بوی گه گرفتی مردی حسابی.

میان خنده‌هایش باز هم سکسکه زد و همانطور خندان گفت:

-یعنی بوش تا اونجا میاد؟ سامیار....(هیه!).. نمیدونی چه... (هیه)... عرقیه... بوش میبرتت.

منزجر از تصور احوال او که در پس پرده خیال نقش بسته بود، گفتم:

- پاشو یه آبی بزن به کله‌ات. حکم دادگاهتو آوردم لااقل تو هوشیاری بشنوی.

حرفم هوشیارش کرده بود. خنده‌ها خاموش شدند و او سکوت پیشه کرده بود.

خودم به حرف آمدم.

-پاشو خودتو جمع کن زنگ میزنم دوباره.

گفتم و تماس را بستم.

مهدی گوشی به دست، یک ارنج به زانو، مشت دیگر به ران، تکیه داده بود و کنجکاو، اخم کرده نگاه به من داشت.

-چیکار میخوای بکنی؟!

-صبر کن میفهمی.

تق تق نق

-بله؟

نگاه به در دادم، اول سینی چای و بعد خود الهه، داخل آمد. از جا برخاستم و سمت او رفتم. سینی را از دستش گرفتم و نگذاشتم او حمل کند.

-دستت درد نکنه.

-میتونم بمونم؟

آرام لب زد و من در جوابش گفتم:

-نه الان یکم حرفا مردونه است. بعد برات میگم.

گفتم و راضی شد، نشد نمیدانم ولی رفت و من در را پشت سرش بستم.

سینی را روی میز کوچک بین دو کاناپه گذاشتم و دوباره شماره گرفتم همان ۵ دقیقه کافی بود.

تماس که وصل شد، صدای سرحالش در گوشی پیچید.

- پارسال دوست امسال قاتل قسم خورده. در خدمتم رئیس امسال کجا تبعیدم؟

میان اراجیف او، دست جلو بردم و صفحه گوشی مهدی را فعال کردم. مطمئن از ضبط مکالمه، گفتم:

-یاشار اصغری.

-خب؟!

-آخرین بار کی بهش زنگ زدی؟!

خواسته بودم یک دستی بزنم. هنوز اماری از ارتباط او با یاشار نداشتیم ولی حسی میگفت او همدست دارد. پیش از انکه چیزی بگوید، اضافه کردم:

-...لیست تماست جلو رومه فقط دلم میخواد پاتو کج بذاری.

سکوتش میگفت، یک دستی زدم و دو دستی گرفتم!

جوابش اما فریاد زد که تیر در تاریکیم، وسط خال خورده.

-برای چی میخوای؟

معطل نکردم، طبق قدمهای نقشه‌ی ذهنیم پیش رفتم. اول مصالحه.

-سهامتو میخرم. دوبرابر قیمت به علاوه یه نام زندگی تو هرجا که بخوای. نمیذارم دستش بهت برسه. اینم به حرمت رفاقتی که تو زیر پات لهش کردی.

-ء...

-حساب شده ردت میکنم بری. یهو به خودش بیاد که پریدی. گم و گور شدی. بعدش یه زندگی آسوده.

نمیشد واضح حرف بزنم میخواستم از مکالمه ضبط شده‌یمان برای پاپوشی که برایشان دوخته بودم، استفاده کنم. باید نقشه‌ام سرگرد را قانع میکرد که امنیت ملی در خطر است.

او بعد از لحظه‌ای تعلل پرسید:

-چطور اعتماد کنم؟

معطل نکردم. انچه دوست داشتم را گفتم، نه آنچه میشد انجام داد.

-میتونستم بکشمت. مثلا فردا آخرین چایتو بخوری یا آخرین باری باشه که پشت فرمون میشینی. ولی بهت زنگ زدم.

گفتم و منتظر شدم، توپ پرتابیم اینبار هم درون سبد بنشیند.

-فقط سهاممو؟

-و همه‌ی اطلاعاتت بعلاوه گم وگور شدنت.

خواسته آخر را برای راضی کردن او گفته بودم، والا اگر به من بود میدادم سر از تنش جدا کنند.

-نمیتونی باهاش در بیوفتی سامیار. تو هیچی نمیدونی.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_887
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه🎁🎁🎁
🍪☕🍪☕

خب، خب...
داشت جالب میشد!

صدایش با اینکه لودگی نداشت ولی میلرزید و گاه کم انرژی میشد. جمله های کوتاه و سکوتهایش هم می‌گفت، سعی میکند هوشیار بماند اما هنوز مست بود.

مستی و راستی.

عجب وقتی!

حرفی دیگر پراندم:

-محمد فردا میره. منم فقط دستم به تو بنده. اگه راه اومدی که به نفع هممونه. اگه نه، خب جور دیگه‌ای بازی میکنم.

-ء...

-در آوردم یاشار با یکی تو آلمان در ارتباطه.... محمدم یه پایه تشکیلاتشه. احتمالا جاسوسی علیه امنیت نظام داره تو چی فکر میکنی داره یا نه؟

حرفهایی که زده بودم نیمی درست و نیمی نه، ولی پایه نقشه‌ای بود که میخواستم برایشان بچینم.

سکوت او طولانی شد، گفتم:

-رفتی؟

-هستم.

-پس عاقل باش جونتو بردار در رو.

-ء...

حرفها و وعده‌هایم قانعش نکرده بود و آن سکوتش بوی تردید میداد.

یک چرت دیگر اضافه کردم:

-اگه' به تو نقشه‌مو لو دادم واسه اینکه مرد و مردونه میخوام یه فرصت برای جبران گهی که خوردیو بدم و آخرین لطفمو در حقت بکنم اونم به خاطر رفاقت قدیمیمون والا تو هم مثل بقیه زیر پاهام له میکنم. جوری که اسمی ازت نمونه.

-ء....

-تا فردا وقت داری تصمیم بگیری.

گفتمو قطع کردم.



#میخواهمت
#پارت_888
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



تماس را که بستم شماره دیگری گرفتم و رو به مهدی گفتم:

-ضبطو ببند.

او حین اجرای دستورم پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟ کاری که تو عرضه نداشتی بکنی.

گفتم پیامی فرستادم تا به محض تهیه آن فایل مکالمه برایم ارسال شود و سپس منتظر شدیم.

نیمی از چیزی که در ذهنم بود را برایش گفتم و تاییدش را گرفتم. باز چند دقیقه‌ای را منتظر شدیم اما از شنودکننده خبری نشد.

مهدی که عزم رفتن کرد، موبایلم زنگ خورد.

-آقا تماس گرفت .

-خب ؟

-با یکی به اسمت محمدصابر قدیانی. میفرستم برات.

-منتظرم.

ما میان اتاق ایستاده به فایل صوتی گوش دادیم که پر از حرفهای چند پهلو بود ولی تهش میشد نتیجه گرفت که فعالیت خراب کاری در پیش است.

همان برای شروع خوب بود.

حتی اگر نقشه‌ام بی نتیجه میماند ولی باعث میشد بترسند و هشدار خوبی برایشان میشد.

همه فایل ۵ دقیقه‌ای را که شنیدیم. همانجا ایستاده میان اتاق شماره‌ی سرگرد را گرفتم و گوشی به گوش چسباندم. گلو صاف کردم و منتظر شدم.

حالا نقشه‌ی مبهمی که با یک جرقه ایده مهدی برای گرفتن مامور کشیک شکل گرفت، می رفت تا واضحتر شود.

-ساعت نزدیک یکه.

صدای مهدی که رسید، دیر شده بود، «بله»ی محمدطاها در گوشی پیچید و من سلام دادم.

-سلام جناب محمد پور. رابین‌هود.

صدایش سرحال بود.

-مخلصیم. آقا بد موقع زنگ زدم. شرمنده.

-عزیزی برادر . اداره‌ام. در خدمتم.

-سلامت باشی خدمت از ماست، غرض از مزاحمت....

نگذاشت ادامه دهم چیزی که برایش جذابیت داشت را با لبخندی که در کلماتش شنیده میشد، گفت:

-حالا میون کلامتم هست ولی پیش پات جناب سلحشور زنگ زد. ناراحت شدم. بلا دور چی شده اخوی؟

آسوده خاطر عقب گرد کردم و روی کاناپه نشستم. مهدی دست در جیب تا کنارم آمد و همانجا، بالای سرم ایستاد.

به جلو خم شدم و ارنج به زانو رساندم ، گفتم:

-اتفاقا برای همون زنگ زدم..... محمد جان همین طرف که مهدی گفت بهت، بچه ها در آوردن یه سری رابطه‌ها، تماسای مشکوک داره. فایل صوتیه یکی وابسته به اونو میفرستم برات. داغ داغ.... ببینیم چی میکنی.

خنده‌اش دیگر حس نمیشد. جدیت به کلماتش ریخته بود، شاید در آن اتاقی که کمدی بزرگ و در دار فلزی، میز و صندلی حکومتش، چند صندلی چرم برای مهمان در دو سمت میزش و گلدانی بزرگ از نخلی طبیعی داشت،نشسته روی صندلی، پشت میزش، طبق عادتش موقع تفکر، تکیه زده به صندلی، دست به ریشش جو گندمیش میکشید.

متفکر پرسید:

-مشکوک؟!...چه طور؟!

نمی‌خواستم وارد جزئیات شوم. هرچه مبهم‌تر، جذابتر. گفتم:

-حالا شما بده بچه‌ها یه بررسی کنن، شاید چیز دندون گیری از آب درآمد. ما که اونقدر حرفه ای نیستیم برادر.

کوتاه نمی‌آمد. او همیشه سمج بود.

-موضوعش چیه خب؟!

-ما حدسمون، فعالیتهای خرابکاریه، حالا میگم من که حرفه‌ای نیستم. برای امنیت خودمو زن و بچه‌ام در تلاشم. حالا این وسطا به گره‌ای رسیدیم که باز شدنش به دست شما، به نفع همه است....

مهدی از مقابلم گذشت و دست از جیب بیرون کشید و کنارم نشست.

-.... خودت میدونی چه کنی من فایلو مشخصلتشو میفرستم برات.

-باشه منتظرم.

-به همین شماره‌ات میفرستم.



#میخواهمت

#پارت_889
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


-لطف میکنی. در ضمن پیروی حرف جناب سلحشور،صبح بیا درخواستتو بده چندتا مامور بفرستم برات.

-لطف میکنی.

-سلامت باشی.

-آقا مخلصیم.

-عزیزی برادر.

تعارافت معمول که گذشت تماس را بستم و فایل را برایش فرستادم.

حالا فکرم متمرکز بود. میدانستم چه کنم. از نقشه‌ی مهدی بهتر بود. خودش هم اذعان داشت و آخرش ما با خنده به شوخی های او از هم خداحافظی کردیم. به میثم زنگ زدم و قرار فردا را بستیم و قرار شد به وقت ایران ساعت ۴ عصر دفتر مهدی باشیم.

آن شب را روشنتر از شب های قبل گذراندیم، به امیدی نزدیکی طلوع نور.

صبح اما نوید روزی بهتر شد.

عالی بود.

در آن چند وقت گذشته، شاید بهترین روز برای من بود، به شیرینی روزهایی که دوقلوهایم در بطن الهه هنوز زنده بودند.

پاتکم جواب بود.

ساعت از یک گذشته بود و ما دور میز نهار میخوردیم که موبایلم زنگ خورد.

کسری را به دنبال گوشی فرستادم.

-بابا آقا مهدیه.

سبزی در دهان گذاشته بودم تا همراه لقمه‌ام بجوم. دست به هم کشیدم و گوشی که میان دستان کسری زنگ میخورد را گرفتم.

تماس را وصل کردم و میان لقمه‌ای که در دهان چرخ میدادم گفتم:

-الو؟

نه سلام نه احوال پرسی.

بس که از اتفاق افتاده هول بود، یک‌کاره سر اصل مطلب پریده بود.

-آقا تبریک. خانواده آذین اومدن دفتر، شاکی... بچه رو هم آوردن. گفتن برسون به پدرش. انگار آذین فلنگو بسته. شبونه فرار کرده. حالا کجا؟!... الله و اعلم. تبریک آقا...

مات حرفش دست از جویدن لقمه برداشته خیره به روبرو گوش میدادم.

دست الهه روی بازویم نشست و پرسید:

- چی شده؟

جوابش را ندادم. بی هدف از جا برخاستم و ایستاده گفتم

-جدی میگی؟!

-جان تو. الان بچه تو ماشینه. میارمش خونه. میگم برات. الان پشت فرمونم. باش بیام.

گفت و تماس را بست.

گوشی به دست همانطور ایستاده، نمیدانستم چه کنم.

-چی شده سامیار؟

-ء...

-سام با توام.

-هوم؟

-چی شده؟

دوباره سر جایم نشستم و با خنده و بهت، هر چه شنیده بودم را گفتم. باقی نهار را نفهمیدم چه طور خوردم. آخرش هم ظرف را نیمه رها کردم و به هال رفتم.

اما مگر می‌گذشت لامصب!

هر دقیقه یک قرن شده بود و من باز میان سالن رژه میرفتم.

الهه میز را جمع کرد و شستن ظرفها به عهده بچه‌ها گذاشت و چند دقیقه بعد از من از آشپزخانه بیرون آمد.

-یعنی میگی، چون با نتیجه آزمایش، نقشه‌شون لو میره رفته؟

آمده و پشت سرم همانجا میان سالنی که خودش دستور خروج نیمی از وسایلش را داده بود، نزدیک به من ایستاده و سوال میپرسید. صدایش را که شنیدم. سمتش برگشتم و همانطور دست به کمر گفتم:

-احتمالا دیگه.

گفتم و همانجا ایستاده، تکیه زده به یک پا، دست از کمر کندم و یکی بین موهایم فرستادم و دیگری را در جیب شلوارم فرو بردم. خیره به پارکت زیر پایم منتظر آمدن مهدی ایستادم.

نمیدانم واقعا چقدر گذشت. برای من که یک قرن بود.

زنگ را که زد، تقریبا سمت آیفون یورش بردم.

نمایی از مهدی و بچه که در بغل بود، در صفحه، آیفون دیده میشد.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_890
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

از لحظه باز شدن در تا رسیدنش به خانه، اما سریع طی شد. او تمام قدمهایش را سریع بر میداشت.

وقتی که از همان چند پله بالا آمد میخندید و از همانجا تبریک گفت و نیش مرا هم باز کرد. سمت الهه برگشتم. روی همان بلوز و شلوار تنش، مانتوی گشاد و بی‌دکمه‌ی عباییش را تن زده بود و شالی به سر انداخته بود.

اینکه کی پوشیده بود را نفهمیدم ولی او هم لبخند میزد.

مهدی که به ما رسید، به الهه هم تبریک گفت و ما قدمی عقب برداشتیم و او با بچه داخل آمد.

-خب بگو ببینم دقیقا چی شد.

بچه ساکت و ترسیده لب برچیده بود و نگران نگاه میکرد.

اما آرام در آغوش مهدی که ساک بچه را هم در دست داشت، نشسته بود.

همانجا ایستاده مقابل در، همان حرفهای پای تلفن را تحویلمان داد و اضافه کرد که

-میگن مادرش رفت دیشب. ما هم هر چه قدر منتظر شدیم، نتونستیم پیداش کنیم، نمیتونیم دیگه بچه رو نگه داریم. بدین پدرش.

-همین؟!

-اره دیگه.

-کجا رفته؟

بچه را در اغوشش دست به دست کرد و گفت:

-نمیدونم.

الهه پرسید:

-مگه چند نفرو برای کشیک نذاشتی؟

در جوابش سر تکان دادم و او دوباره پرسید:

-چرا پس خبر ندادن.

-کسری بابا، گوشیمو بیار.

از همانجا رو یه آشپزخانه داد زدم و الهه مهدی را دعوت به نشستن کرد. مهدی تشکر کرد و همانجا کنار ما ایستاد. کسری و کیمیا آمدند و با سلامی که به مهدی دادند، گوشی را به من رساندند.

مهدی بچه را زمین گذاشت و الهه برای آوردن لیوانی آب کیمیا را فرستاد.

شماره افشین را گرفته بودم و تلفن میان دستانم بوق میخورد که کیمیا لیوان به دست در حالی که سمت بچه میرفت، با صدایی پر هیجان رو به برادرش گفت:

-کسری این شبیه اون پسره نیست که گفتن دزدینش؟

-آره، ولی اون موهاش بلند بود بعدم کر بود.

الهه گفت:

-اینم ناشنواست. کجا دیدی؟

-نمیدونم. فکر کنم شبیه شه.

چیزهایی که شنیده بودم، جذاب تر از پیگیری دلیل فرار مادرش بود. گوشی هنوز منتظر برقراری تماس، بوق میزد که ردش کردم و همانجا کنار کسری که روی دو زانو مقابل بچه نشسته بود، روی دوپا نشستم و گفتم:

-چی گفتی تو؟

کیمیا به دهان بچه آب میداد او سریعتر از کسری گفت:

-یه بازیگره یه عکسی از یه بچه دو ساله گذاشته...

-نه، ۴ ساله... تو که نمیدونی چرا حرف میزنی؟!

ضربه ای به کتف کسری زدم و توجه‌اش را به خود جلب کردم.

-خیلی خب.....

سرش سمت من چرخیده بود و کیمیا لیوان را از دهان بچه دور کرد و من با تشر رو به کسری اضافه کردم:

- الان وقت دعواه؟... درست بگو ببینم چیه قضیه.

-گوشی تو بده بگم.

ما همه نشسته رو پارکت و مهدی سر پا ایستاده بود. میان ور رفتن کسری با گوشیم، الهه از او دعوت کرد بنشیند. اینبار او پشت سر من، یکی از صندلی های میز نهارخوری را بیرون کشید و رویش نشست. ارنج به زانو رساند و سمت ما خم شد. کسری پیج را باز کرده بود و پستی را نشان میداد که از کودکی منتشر شده بود که اخرین چیزی که از او داشتند، فیلم دوربین

مدار بسته در دل شب بود که رفتن بچه سمت خیابان را نشان میداد و دیگر هیچ.

بچه همان بود.
همینی که مقابل ما نشسته، فقط موهایش دخترانه بلند بود.

🖊🖊🖊
#میخواهمت
#پارت_891
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

-خودشه.

از شدت هیجان فریاد زدم.

مهدی از کنار سرم، خود را جلو کشید و نگاهی به عکس درون گوشیم داد.

گوشی را سمت الهه گرفتم. او هم لبخند به لب، تایید کرد.

مهدی دست جلو آورد و میان حیرانی من از ماجرای پیش آمده، گوشی را از دستم گرفت تا بهتر نگاه کند.

نگاهم بالا رفت و روی چشمان خندان الهه نشست.

لبانم طرح لبخند گرفت و رفته رفته به خنده و بعد قهقهه رسید.

جسته بودم.

به طرز عجیبی جسته بودم.

خنده‌ام او را هم به خنده انداخت و همپای من زیبا خندید و وجود را به شور انداخت و من میان آن جمع، دست جلو بردم و صورتش را میان دستانم گرفتم و چند بوسه به لبانش کوبیدم بلکه این هیجان کمی فروکش کند.

دستانش دستانم را گرفته بود و من صورت از صورتش فاصله دادم و همانطور خندان گفتم:

-دیدی گفتم مال من نیست....
صورتش برداشتم و به پشت چرخیدم و رو به مهدی که هنوز روی صندلی نشسته و صفحه گوشی را نگاه میکرد، اضافه کردم

:

-...هیچکدومتون بلور نکردین. هیچ کدومتون.

مهدی نگاه بالا آورد و خندان به من داد. حتی بچه ها هم ندانسته خنده به لب داشتند و نگاهم میکردند.

دست جلو بردم و کسری را به آغوش کشیدم و سرش را بوسیدم و به پشتش ضربه زدم. او در آغوشم بود که دست باز کردم و کیمیا را هم به آغوشم فراخواندم.

سر او را هم بوسیدم.

نگاهم سمت بچه کشیده شد. بچه هنوز دستانش مقابل بدنش در هم قفل بود و نگران نگاهمان میکرد.

الهه دست سمتش باز کرد و مادرانه، او را به آغوشش دعوت کرد و «بیا بریم پیش مامان» را آهسته برایش لب زد.

بچه‌ها در آغوشم لم داده بودند و ما در شیرینی شادی کم کم ته نشین میکرد، نگاه به تلاش الهه داشتیم برای فهماندن منظورش به بچه و نهایت هم موفق شد. بچه اعتماد کرد و خود را به آغوش الهه رساند.

مهدی تماسی با سرگرد گرفت و ماجرا برایش گفت و تماسی با خانواده بچه گرفتیم و آنها را از کرج به تهران کشاندیم.

نوچه‌های افشین متوجه خروج زنی از خانه نشده بودند ولی آذین رفته بود.

#میخواهمت
#پارت_892

#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه

پلیس تمام خانوده را دستگیر کرد و با وجود انکارشان متهم به آدم ربایی شدند و ماجرا تا دادگاه هم کشید و ما به عنوان شاهد، ماجرای خود را گفتیم. حتی مهدی طرح شکایت کرد و پرونده‌یشان سنگینتر شد.

فیلم دوربین مداربسته‌ی خانه همراه صدایی که از آذین ضبط کرده بودم هم سند پرونده شد. از آن سمت، محمدصابر به اتهامی که به ریشش بسته بودیم دستگیر شد. حتی یاشار را هم بازداشت کردند. اما طبق قولی که به بابک داده بودم و به دلیل صداقتش در گفتن هر آنچه می‌دانست، فراریش دادم.

اینکه چه شد و چه نشد را نمیدانم. فقط چند بار برای شهادت و همکاری با پلیس به اداره پلیس رفته بودم.

سهام میثم را هم خریدیم و هر چه بود و نبود را به نام الهه زدم.

البته با وجود وکالتی که از الهه داشتیم ولی کارهای اجرایی شرکت را به عهده تیمی به سرپرستی پیمان گذاشتم و رسما از کارهای شرکت کناره گرفتم و صرفا در جلسات سالانه بودم. آن هم به نیابت از الهه.

هنوز پاییز بود که اوضاع رو به آرامش می رفت. امتحانم را لب مرز پاس کردم و آن هم جشنی دیگر برایمان داشت و قرار بود یکی دو ترم پیشنازهایی بگذرانم و بعد کارورزی شروع شود.

امتحانش آسان بود و تصور دانشجو شدن، سخت. حالا ادامه دادنش برایم کابوس شده بود و همین وسیله‌ای برای سرگرمی الهه شده بود.

اوضاع خوب بود. همه چیز سرجایش نشسته بود.
بجز یک چیز.

همان دو حباب کوچک من که مدتی جانم شده بودند و حالا که ذهنم آرام شده بود، نبودشان بیشتر نمود میکرد و قلبم را میفشرد.

«ای روزگار، انسان بین تمام مخلوقات خدا، بیچاره ترین است. همین محبتی که با تاروپودش تنیده بیچاره‌اش کرده. احساسات بالاخره قاتل انسان میشوند بسه که از درون آزارش میدهند.»

تراس بزرگ طبقه بالا را بهشتی دیگر ساختیم. با این فرق که همیشه بهارش کردیم. گلخانه کوچکی گوشه تراس برای گلدانهای او. فرشی از چمن مصنوعی برای کفش و چند درخت همیشه سبز درون گلدانهای سفالی بزرگ ساییانش شدند. آبنمای کوچک او، پرندگانش در قفسی بزرگتر و شکیلتر، چند نیمکت و

میز و کمد کوچکش، چلچراغهایی برای آذین دیوارها در شب بعلاوه بساط همیشگی عصرانه و منقلی ایستاده، چیزهایی بود که بهشت ما را میساخت.

بهشتی که نمایش باغ کوچک خانه بود.

خانه‌ای که مال او شده بود و او خودش مال من. تنها دلخوشیم در دنیا.

اما باز هم چیزی کم بود.

«من بچه‌هایم را میخواهم.

همان دو حباب کوچکم را.

همانهایی که حالا دیدن تنها تصویر از موجودیتشان هم قلبم را به درد می‌آورد.»

.....

سلام
پارتهای امروز به دلیل بسته شدن موضوع به دو پارت خلاصه شد.
شنبه پارتهای پایانی رمان رو میگذارم و پرونده همراهی شما با بنده به پایان میرسه.

فقط خواهشی دارم از شما:

به مدت ۵ روز رمان در کانال باقی میمونه تا اگر دوستی رمان رو نخونده مطالعه کنه. این اطلاع رسانی شخص به شخص ارسال میشه. برنامه بنده اینکه بعد از اتمام رمان در کانال اصلی فایل PDF رمان رو در اختیار دوستان کانال خصوصی بگذارم، به پاس داشت همراهیشون به عنوان یادگار از اثری که قراره با نقدهای شما دستخوش تغییرات زیادی بشه و برای چاپ برای بار سوم بازبینی بشه.

پس لطفا، #کپی_نکنید و پیش از اتمام رمان در کانال اصلی #نشر_ندید و این فرصت رو به من بدید که

رمان رو در کانال اصلی هم تمام کنم تا از نظرات گروه نقد کانال اصلی که تا چند وقت آینده باز میشه هم برای ویرایش نسخه چاپی استفاده کنم.

سپاس از همراهی شما در این کانال که امکان دیده شدن اثرم رو دو چندان کرد و فرصت انجام کارهایی رو به من داد که به وسیله هزینه جمع آوری شده، تونستم عملیشون کنم.
کارهایی هرچند کوچک ولی بینهایت قلبم رو آروم کردم!!
کانالVIPرمانمیخواهمت۲،۱:

#میخواهمت
#پارت_893
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه


بعد از چند ماه تنش، بالاخره اوضاع آرام شده بود.

غم نبود پدر، شادی وجود فرزند، غم و تردید و ترس...
غم
شادی
غم
سکون
دردها آرام شده بودند و مرحله پذیرش را هم گذرانده بودیم و حالا نوبت سازش بود.

سه ماهی بود که بجز رفت و آمد سامیار به دادگاه و اداره پلیس که به خاطر شرایط خاصش در آن دوران کرونایی، نگرانمان میکرد، دیگر دغدغه‌ای نداشتیم.

البته همان را هم به نوعی رفع کرده بودیم. ماسک دو لایه و اسپری الکلی همراه همیشگی شده بود. حتی سم پاش باغ کوچک خانه‌اش را هم پر از الکل کرده بودم و شرط ورودش به خانه، ضد عفونی تمام بدنش شده بود. او هم دل به دلم میداد و بد خلقی نمیکرد. او آرام شده بود. حتی از الفاظ رکیک هم کم استفاده میکرد.

مرد شده بود. پخته شده بود. حالا واقعا میشد رویش حساب کرد.
مرد رویاهایم حالا صورت او را به خود گرفته بود!
دیگر چطور میشود برایش نماند.
وقتی اولویت اول و آخرش، ما شده بودیم. وقتی برای خوبی حال من، خود را تغییر داد. وقتی خود را ثابت کرد و ثابت ماند. وقتی با همه بد خلقیم، ماند و قلبم را مال خود کرد.

چطور میشود برایش نمرد؟!
چطور میشد دلش را آرام نکرد.

اواسط بهمن بود. هوا سوز داشت. نمیشد با لباس معمولی گشت، چه رسد به دکلته کوتاه و مجلسیم که فقط بخشی از بدنم را میپوشاند و سرشانه و ساق پایم را آزاد میگذاشت.
همان دکلته‌ای قرمزی که سالها پیش با انبوهی بادکنک سفید خریده بودمش تا ما شدنمان را با او جشن بگیرم؛ ولی نشد که بشود. یعنی زمانه نگذاشت.
اما...

آن شب دیگر فرق میکرد. دوست داشتم بپوشمش.
آرایش کردم و موهایم را سشوار کشیدم و از یک سمت شانه‌ام به جلو ریختم و گلمویی از سنگهای درخشانریال یگانه تزیینش شد.
گردنبند یاقوتی که او برایم خریده بود را به گردن انداختم و دستبند همراهش را به دستم.
بافت بلند سفیدِ برفی را که تا روی زانو میرسید را بر روی لباسهایم پوشیدم و موهایم از دورنش بیرون کشیدم.
آخرین نگاه را به خودم در آینه انداختم و راضی از خود، برگه سرنوشت را برداشتم و درون جیبش گذاشتم و راهی آشپزخانه شدم.
کیمیا و کسری هر کدام در اتاقهای خود مشغول کار با گوشی بودند. مدتها بود، به دلیل مجازی شدن مدارس، بهانه ی خوبی برای داشتن گوشی پیدا کرده بودند و علی‌رغم اینکه قلبم هنوز راضی نبود ولی برایشان خریدیم. یعنی مجبور شدیم بخریم. حالا هم که به لطف سیاستهای غلط دسترسی به فیلترشنها بسیار ساده شده، نگرانیم بیشتر میشد. پس همان شیوه سابق را برای کنترل آنها در پیش گرفتم. قبل از خرید گوشی

سنگهایمان را باهم وا کندیم و قوانین چیدیم و آنها خوب میدانستند که من از موضعم پایین نمی‌آیم. شرط گذاشتم که حق گذاشتن رمزی که من یا پدرشان ندانیم را برای گوشیشان ندارند. همانطور که گوشی موبایل ما بی محدودیت در دسترس آنهاست. آنها هم باید تا اطلاع ثانوی همینطور باشند و البته خود را مجهز کردم به تمام شگردهای مخفی کاری در گوشی موبایل.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_894
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪☕🍪☕

میدانید، بچه که بداند همیشه قدمی از او جلوتر هستید، هیچ وقت سعی نمیکند سرتان را شیره بمالد. چون میداند دانش شما دست کمی از او ندارد. البته با همه

اینها می دانم که حق ندارم رئیس و مرئوسی برخورد کنم. همیشه خوراندن دارو با شیرینی راحتتر است. من هم هیچ وقت خواسته‌ای را دستوری به آنها دیکته نکردم و نمیکند. به قول سامیار با زبان نرم راحت تر میشود سر برید.

حدیثی نبوی هست که میگوید:« فرزند، هفت سال مولی، هفت سال بنده، و هفت سال وزیر است. پس اگر در سال بیست و یکم روحیات او مورد رضایت تو بود (شکر خدای نما) و الاّ واگذار، که در پیشگاه خدا معذوری.» این به تفسیر روانشناسی در برنامه ای تلویزیونی که سالها پیش دیده بودم، یعنی کودک در سنین قبل از 7 سالگی فطرتاً خود را آقا و مهتر دیگران می‌بیند. پس ما موظفیم لحن بیان درخواستمان را به گونه‌ای تغییر دهیم که گویی بنده از پادشاه درخواستی دارد تا کودک، متوجه مقصود اصلی نشود و همیشه احساس شخصیت و بزرگ منشی کند و دیگران را به خود محتاج بیند.

پس از هفت سالگی تا حدود 14 سالگی یعنی حدود سنین کسری و کیمیای من، تحوّل درونی در کودک شکل میگیرد که او را به مقام عبودیت تنزّل می دهد.

یعنی از این پس، او دیگران را نسبت به خود مولی و سزاوار امر و نهی و نظارت می بیند. پس برخوردهای والدین باید از مقام بنده و به مولی یا پادشاه تغییر یابد. همان طور که مولی حق کنترل رفتار بنده خود را دارد، ما هم مستقیم و بدون هیچ دغدغه ای می توانند بر اعمال و رفتار نونهالان کنترل داشته و آنها را بازخواست کنیم. «عبد» قابلیت نظارت مستقیم را دارا است و خود را زیر دست اولیا تصور می کند، از اینکه متوجه شود مولای او برای سر درآوردن از کارهای او جستجو و تجسّس می نماید و مراقب صحّت اعمال و رفتار اوست گلایه ای ندارد، بلکه خود را مستحق مراقبت و هدایت دانسته و تحمّل نظارت صریح را نیز دارد.

در مرحله سوّم زندگی یعنی 14 تا 21 سال، دوران وزارت، نوجوان خود را مورد اعتماد دیگران تصور

می نماید و فطرتاً انتظار دارد دیگران به او اطمینان کنند و کارهایی خطیر به او واگذار کنند؛ «وزیر» گر چه تحت رهبری حاکم و تابع اوست امّا مورد اعتماد و نماینده او محسوب می شود و دارای اختیارات زیادی است. «وزیر» هیچگاه کنترل بیش از اندازه و صریح را تحمل نمی کند و انتظار ندارد سلطان دائماً در جزئیات اعمال او دخالت و اظهار نظر نماید. او خود را در مقام و منزلت، تقریباً هم شأن و هم ردیف حاکم می بیند و از اینکه حاکم را ناظر و مراقب دائمی خود بیابد به ستوه می آید. نوجوان هم گرچه حقیقتاً محتاج نظارت اولیا و هدایت های آنان است امّا چنانچه خود را تحت مراقبت و نظارت دائمی و در معرض بی اعتمادی اولیا احساس کند یا مرتّب نسبت به اشتباهاتش باز خواست شود، لطمات روحی غیرقابل جبرانی خواهد دید.

پس با همه‌ی اینها، پدران و مادران باید در نهایت ظرافت و کاملاً غیرمستقیم، بر حیات علمی نوجوان نظارت نموده و از تذکر صریح اشتباهات و پرخاش مستقیم نسبت به آنان در حد امکان پرهیز نمایند

هرچند که همه میدانند قلب پدر و مادر در هر حالی نگران فرزند است. در هر سنی ولی باید پذیرفت که ما فقط دعوت کنندگان آنها به دنیا و تا حدی راهنمایشان. همین.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_895
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🍪🍵🍪🍵

میان نگرانی‌های پایان ناپذیرم برای بچه‌ها و همه چیز، ظرفهای عصرانه که شامل چای و شیرینی و آجیل بود را کنار هم درون سینی بزرگی چیدم و سینی به دست، راهی طبقه بالا شدم.به هر یک که جداگانه در اتاق خود با گوشیشان مشغول بودند، ظرف دادم و خود راهی تراس شدم. آنقدر حواسشان پرت بود که متوجه آمدن و رفتن من نشدند.

سامیار طبق عادت چند روزه، بعد از ظهرها را در گلخانه کوچک روی تراس به سر میبرد. او قفسی برای مرغ عشق هایم ساخته بودیم، قفسی بزرگ به وسعت دورتادور گلخانه سه در چهارم تا فرصت پرواز را به آن کوچک های رنگی در دورتادور گلخانه بدهد.
در نیمه باز را با پا به عقب کشیدم و داخل شدم. او میان گلدانهایم و آبنمایی که همیشه روشنش میگذاشت، به سر میبرد و مشغول ایستاده کنار قفس مشغول سوت زدن برای جوجه های بود که تازه بال در آورده بود و شکل و شمایل پرنده به خود گرفته بودند.
-بفرمایید.

کلامم و ورودم نظرش را به من جلب کرد و سرش را سمت من گرداند. من که سمت میز و صندلی کنار بخاری کوچک بی‌دودکش رفتم، سامیار دوباره سر سمت قفس برگرداند. یک دست در جیب و دست دیگر بند قفس گفت:

-ببین اینام عرضه جوجه کردن داشتن ما نه.

گفت و دوباره سوت زدن و ضربه زدنش به قفس را برای تشویق پرنده‌ها به جست و خیز، شروع کرد.
سینی را روی میز گذاشتم و آسوده خاطر گفتم:

-درست میشه. فکر نکن. بیا یکم عصرونه بخوریم.

هوای درون گلخانه، به واسطه بخاری بی دودکشی که گذاشته بودیم، برعکس بیرون گرم بود. هرچند که باز هم مناسب دکلته قرمز تنم نبود. درون ساقهای برهنه‌ام، سرما خزیده بود و کم کم داشت در تنم بالا میرفت.
مخلفاتی که آورده بودم را روی میز چوبی قدیمی خود که میان تراس بود چیدم و سینی را روی زمین به یکی از طاق فلزی گلخانه تکیه دادم. صاف ایستادم و با نگاه به او، دکمه‌های بافتم را باز کردم و مشغول بیرون کشیدنش از تنم بودم که دمی عمیق به سینه کشید و «آه»ی کش دار سر داد و بیخیال به سمتم چرخید. اما همان ثانیه اول که نگاهش به من افتاد، برای لحظه‌ای خشک شد.

لبخند به لب چشم به نگاهش داشتم که مستقیم به من زل زده بود. خوشحال از تصور آنگه در فکرش میگذرد، بافت را از تنم کامل بیرون کشیدم و خواستم سرشانه‌ها را برعکس به هم برسانم تا بزنمش که به حرف آمد:

-این چیه پوشیدی.
بهتش به اخمی کمرنگ تبدیل شد و جدی پرسید. حالا نوبت من بود. مات شدم. بی آنکه بفهمم چه شد، پرسیدم:

-بده؟

-لباستو بپوش سرده.
همانطور جدی گفت و دست از جیب بیرون کشید.
نگاه به میز داد و سمت من آمد. به صندلی که رسید ایستاد و دوباره سر بالا آورد و به من خشک شده نگاه کرد.
سرشانه‌هیا بافت برعکس تا شده میان پنجه‌هایم به هم رسیده بود و هنوز میان هوا آویزان بود، آن حجم

بافت را به یک دست گرفتم و دستانم را از هم باز کردم و متعجب پرسیدم:

-بده واقعا؟



#میخواهمت
#پارت_896
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه



- این همه لباس داری تو. این چیه پوشیدی آخه؟!

-یعنی چی؟!... برای تو خودمو خوشگل کردما...

نگاه از او گرفتم و به لباس تنم دادم و جایی در یک وجب بالاتر از رانهایم، تمام میشد. در همان حال ادامه دادم:

-.... تازه رفتم دادم یه سایز بزرگترش کردن. بده واقعا؟!

سر بالا آوردم و با همان دستانی که در دو طرف باز مانده بود، منتظر جواب، نگاه به او دادم.
نگاهش رنگ کلافگی گرفت و ابروهایش در هم پیچیدند و او گفت:

-اشتباه کردی. یا برو عوض کن، یا همونو که دستته رو روش بپوش. سردت میشه.

گفت و دلخور شاید، صندلی بیرون کشید تا رویش بنشیند. من هم دلخور بودم. البته شاید از خودم بیشتر؛ برای خرید آن لباس در سالها پیش.

« شاید باید دو دستی قلبم را میچسبیدم و میگذاشتم پشت همان ویترین بماند. شاید واقعا قسمت من نبود!»

اما با همه اینها، از پوشیدنش ناراحت نبودم. آن شب باید آن لباس پوشیده میشد.

قبل از نشستنش، بی آنکه دستورش را اجرا کنم، به پشت چرخیدم تا بافت را روی صندلی بگذارم. در همان حال گفتم:

-حالا باشه. بعد میپوشم. الان خوبه هوا.

-نچ.

پشت به او بودم، صدای نچش را شنیدم و به دنبالش صدای کشیده شدن صندلی کف گلخانه آمد و چند لحظه بعدش، حضورش را کنارم حس کردم. دستش روی بافت تا شده که هنوز کامل روی پشتی صندلی ننشسته بود، نشست و بافت را از زیر دستم بیرون کشید. آن را مقابلم باز کرد. بافت میان نگاه‌های دلخور

من، بالای سرم چرخید و روی سر شانه‌ام قرار گرفت.
فقط نگاهش کردم. چشمانش همراه دستش روی سرشانه ام میرفت و میآمد و از چشمانم فراری بود.
لب برچیده پرسیدم:

-چیکار داری میکنی؟!

بچه شده بودم. میدانم. ولی دست خودم نبود. به او که میرسیدم به اندازه کیمیا بچه و دل نازک میشدم. توقع دخترک درونم را بالا برده بود و من تاب اخم و تخمش را نداشتم.

حرفم دستانش را روی سرشانه‌ام ثابت کرد و نگاهش را به چشمانم کشاند.
حالت گرفته‌ی صورتم، لبانش را مهربان کش داد و به لبخند رساند.
او با همان لبخند، سر جلو آورد و بوسه‌ای روی لبانم زد و عقب کشید.

-اینجوری بهتره عزیزم.

گفت و به محبت چشم بست و باز کرد. بی انکه، حداقل به خاطر دل من از حرفش کوتاه بیاید، شانه‌هایم را فشرد و دست برداشت. صندلی کنارم را بیرون کشید و رویش نشست. مرا هم که دست از پا دراز تر کنارش ایستاده بودم، به نشستن دعوت کرد.

« البته ناشکر نباشم، باید بگویم حداقل مجبورم نکرد کامل بافتم را بپوشم. نه حرف من شد و نه حرف او. »

گاهی باید به مصلحت دل به میانه‌ها داد و لحظه‌های خوش را قربانی خودخواهی لحظه‌ای نکرد.
پذیرفتم که همانطور بمانم؛ اما من هم زنم دیگر.
اولین چیز که مغزم را میخورد، همان بزرگترین ترس زنانه بود.

«زشتم؟!»

یعنی حس کردم شاید لباس به تنم نشسته؛ ولی در لحظه تصویرم در آینه تمام قد پرو مزونمان، مقابل چشمانم ظاهر شد. دوستش داشتم درست به اندازه همان روز اولی که پشت ویترین دیده بودمش. شاید به خاطر عقبه لباس نمیخواهد، ببیندش.

🖊🖊🖊
#میخواهمت
#پارت_897
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁1🎁1🎁1🎁
🍪☕🍪☕

او تکیه داده به میز، دستش روی ظرف آجیل میگشت، که نگاه بالا آورد و پرسید:
-چرا نمی‌شینی عزیزم؟.... بشین دیگه. بشین یه چایی بریز. چایی با دستای خانوم مزه‌اش فرق داره. بشین گلم.

گفت و دستش که درون ظرف آجیل میگشت. چند دانه به نوک انگشتانش گرفت و در حالی که دست سمت دهانش میبرد، نالان پرسیدم:

-بد شدم؟

او آجیل‌ها را در دهان ریخت و سر به نشان «نه» بالا انداخت. با همان دهان پر گفت:

-نچ، زیادی خوب شدی. آدمو یاد کارای بد میندازی...

گفت و چشمکی زد و دوباره دست سمت ظرف آجیل برد و دوباره گفت:

-...بشین گلم.

-اما چشات اینو نمیگه.

-نچ، ای بابا.

گفت و تنه از میز گرفت و عقب رفت. راحت به صندلی تکیه زد و در حال جویدن هر چه در دهانش بود، گفت:

-آخه فدات شم، این همه لباس داری تو این تیکه پارچه چیه پیچیدی به خودت؟!

-از این بدت میاد؟

-آره.

-چرا؟

لحظه‌ای چشم بسته، سر کج کرد و ساکت شد. منتظر ایستادم. او خود به حرف آمد. چشم باز کرد و با همان سر کج شده گفت:
-با اینکه قشنگت میکنه ولی چیزای خوبیو یادم نمیاره.

-...ء

-قشنگ شدی. ماه شدی. هیشکی قد تو به قرمزا جون نمیده. خوبه؟

-...ء
-بخدا قشنگ شدی عزیزم. ولی حالم با این لباست خوب نیست.

وقتی بی شیله پیله حرف دلش را زده بود، دیگر جای مناقشه نمیماند.

نفسی گرفتم و بی آنکه حرف دیگری بزنم، لبه های بافت را به هم رساندم و روی صندلی نشستم. قوری به دست گرفتم تا برایش چای بریزم.
حالا که حرف دلش را زده بود، راحت‌تر نگاه میکرد.
آدم ها سر نگفتن حرفهایشان که گاه به مصلحت است و گاه به خجالت است که معذب میشوند. اگر کسی با کسی تعارف نداشت. تعذب معنی نداشت.
او همانطور تکیه زده به صندلی، آجیل به دهان می‌انداخت و بی پروا چشم چرانی میکرد.

فنجانش را مقابلش گذاشتم و او گفت:

-سفید عوضش کرده. حالا قشنگتر شدی.

استکان چای خودم را هم پر کردم و او دلبری هایش را ادامه داد:

-چه گردن قشنگی، چه گردنبند قشنگی، چه خانوم قشنگی!

مهربان گفته بود تا دل به دست آورد ولی هنوز بچه مانده بودم و دل به شوخیش ندادم. گفتم:

-خیل خب باشه. شورش نکن.

گفتم و قوری را کناری و فنجانم را مقابلم گذاشتم و نگاه به او دادم. هر دو سعی میکردم عادی باشیم. منی که دلم گرفته بود و اویی که نگاهش کدر شده بود و سعی میکرد حالش را با کلمات بپوشاند.

لبش را به لبخند کش داد و گفت:

-نه جان ما خیلی....س*... شدی. سفیدی این لباست یه چیز دیگه ازش ساخته. هروقت پوشیدی، همینجوری بپوشش.

حرف زدن هنر است. او هم بلد بود. جوری حرف میزد که نمیتوانستی محکومش کنی. مرا منع نکرد از پوشیدن دوباره آن لباس فقط جوری دیگری خواسته‌اش را مطرح کرده بود که نه سیخ بسوزد نه کباب.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_898
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁2🎁2🎁



نگاه از او گرفتم و به فنجانم دادم که به سفیدی بافت در تنم بود. با نواری نازک طلایی در لبه‌اش.
فنجانهایی که مدت ها قبل درون کمدم خاک میخورد و حالا وسیله پذیرایی از خانواده خودم شده بود.

-الهه جانم؟

-ء...

-قشنگم؟!

متوجه دمقی‌یم شده بود و سعی میکرد دلم را به دست آورد. میخواست دلبری کند و نازم را بکشد. نگاهش نکردم. جدی چشم به بازی دست و فنجان دادم و گفتم:

-من قبل از اینکه تو رو ببخشم، خودمو بخشیدم. به خاطر انتخاب تو.... چون میدونستم آمادگی زندگی نداری ولی نادیده‌اش گرفتمو تو رو.... شکل یه قایق

نجات دیدم، بدون اینکه بدونم قایق سالمه؟!
سوراخه؟! چطوریه؟!...اونم درحالی که غریق نجات دست خودم بود و واقعا نیازی به تو نبود....

سخت بود گفتن آنها در چشمانش.
نفسی گرفتم و مسر به چشمانم را قفل فنجان نگه کردم. خیرگیش روی خودم را که از گوشه‌ی چشم دیدم و نادیده گرفتم و ادامه دادم:

-....خودمو بخشیدم به خاطر اینکه میشد باهات حرف بزنم و مشکلاتو حل کنیم ولی نزدم. به خاطر اینکه احمقانه فکر میکرد زن نازه و مرد نیاز....اگه اوضاع من این نیست، اگه حرف نمیزنه باهام، اگه چشم میگیره ازم، یعنی نمیخواد منو.... پس منم قهر... دیگه یه قدم سمتت برنداشتم تا بفهمم تو چته.... یعنی غرورم نذاشت بیام....

-...ء

- منم اشتباه زیاد داشتم سام، به خاطره همه اونا خودمو بخشیدم. خودمو که بخشیدم، خودبخود تو هم بخشیده شدی... دیگه هیچی از گذشته حالمو بد نمیکنه. نه این لباس، نه این ساعت تو دستته. نه هیچ چیز دیگه.

میان سکوت او بالاخره سر بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش نادم بود.

-من حالم خوبه سامیار. ولی تو مغز تو نیستم که خوبش کنم. ....خودتو ببخش برای هر چی که بوده. بخدا سخت ترین کار همینه.... میدونم اینو....من راحت‌تر از خودم، تو رو بخشیدم. ما برای بقیه به اندازه‌ای که برای خودمون سخت میگیریم، سخت نمیگریم. راحتتر میبخشیم و بعد برای اینکه چرا بخشیدیم خودمونو شماتت میکنیم و این میشه شروع خودخوری ها، شروع کینه ها، شروع دلمردگیها....

-...ء

-خودتو ببخش. باشه؟

لحظه دیگر به آن نگاه ممتدش ادامه داد و سپس نگاه گرفت و به فنجان روی میزش سپرد. دست جلو آورد و فنجان را برداشت و جایی نزدیک لبانش نگه داشت و گفت:

-با بخشیدن من دوقلوها برمیگردن؟

گفت و فنجان کوچک را بی قند سر کشید.
لبخند زدم. دست از لبه فنجان برداشتم و روی سینه در هم قفل کردم.یک طرفه، راحت تر به صندلی تکیه زدم. پا روی پا انداختم و لبخند به لب گفتم:

-چرا که نه!... خدارو چه دیدی شاید جایزه گرفتی.

تک خنده ای زد و فنجان درون ظرف گذاشت و به قصد برداشتن چیزی از ظرف تنقلات دست جلو آورد.

چند نخود و یکی دو بادام انتخابش بود که از بین شمار آجیل‌های در هم دستچین کرد و به دهان انداخت.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_899
#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁3🎁3🎁
🍪☕🍪☕

دست از سینه برداشتم و فنجان به دست گرفتم و نیمی از چای درونش را نوشیدم. چند لحظه‌ای را به سکوت گذراندیم و نهایتا او تکیه زده به ساعدش روی میز مشغول خوردن از تنقلات مختلف گفت:

-ویزا اوکی شده. همه کارا ردیفه....

گفت و کلوچه‌ای کوچک برداشت و عقب کشید، تکیه زده به صندلی تمام کلوچه را یکجا در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد.
گوش به او خود را جلو کشیدم تا من هم آجیلی بردارم.
چند وقتی بود که برای زدن واکسن کرونا قصد رفتن به خارج را داشت. تصمیمی که با وضعیت بیماریش لازم بود عملی شود و من هم پایش شدم و قرار شد خانوادگی برویم؛ اما آن زمان که پذیرفتم اوضاع عادی بود. مثل حالا شرایط عوض نشده بود!
منتظر شدم ببینم حرف نیمه‌اش به کجا میرسد. او هنوز مقداری از کلوچه در دهانش بود که شروع به حرف زدن کرد.

-....احتمالا....

همان یک کلمه را گفت و دوباره سکوت کرد و جوید.

-...دو هفته....

گفت و آخرین تلاشش برای جویدم را کرد و هر چه بود را قورت داد. میان قورت دادنش با دست پرواز با هواپیما را نشان داد و صدای هواپیما را با دهان تقلید کرد و اضافه کرد.

-میپریم... خلاص.... یه چایی بریز.

گفت و دستانش را مثل پسرش کنار بدنش آویزان کرد و با سر به فنجانش اشاره زد. خود را جلو کشیدم و قوری را برداشتم. حینی که فنجان کوچکش را پر میکردم، گفتم:

-نمیخوای وایستی برای واکسن خودمون؟ میگن داره میاد.

-نچ، نمیشه. باور نکن.

به لحنی شوخی جدی درهم، گفتم:

-چرا؟! ما پزشکای قدری داریم. سیستم سلامتمون عالیه. اینو که من نباید به شما بگم آقای دکتر.
دستانش را از کنار بدنش جمع کرد و دست به سینه شد. ابرو بالا داد و بادی به غبغب انداخت و با همان حالت خاص خودش که به ابروها و لبانش میداد تا غرور را به بهترین نحو نشان دهد، گفت:

-اون که آره. درش شکی نیست. فقط مشکل تو تولیده... میدونی چی میگم؟!

قوری را سر جایش گذاشتم و به نفی سر تکان دادم.

-یعنی.... ببین.... بذا اینجوری بگم...

گفت و گره دستانش روی سینه را از هم باز کرد آرنج یک دست را به دیگری تکیه داد و استاد وار سعی به تشریح آنچه که در ذهنش بود، کرد:

-...مثلا دیروز پریروز... کِی بود؟!....حالا هرچی.... کیمیا و کسری با کمک هم، برای نهار خورشت مرغ

درست کردن. خوشمزه هم شده بود... یعنی چیزی از غذای تو کم نداشت...ولی آیا.... میتونن همین غذا رو برای یه... مثلا...

گفت و لحظه‌ای چشم از من گرفت و به دنبال کلمات در هوا چرخاند و حینی که دوباره نگاه به من میداد، اضافه کرد:

-...برای یه عالم آدم، مثلا 20، 30 نفر درست کنن؟!.... یا نه، چرا راه دور بریم تو خودت که اینقد غذاهات محشره میتونی بدون تمرین، تضمین کنی که شام یه عروسی سیصد چهارصد نفره رو بدی و مطمئن بگی برنجو تو اون دیگای بزرگ شفته نمیکنی، درست درمیاد؟!... هوم؟.... میتونی تضمین کنی؟

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_900
#فصل_دوازده(پایانی)

#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁4🎁4🎁
🍪☕🍪☕

-نه. ولی اون...

-نچ، ولی نداره دیگه.... تو به عنوان یه مادر هنرت غدا پختنه.... پزشک، داروساز هنرش دارو ساختنه.... فرق نداره.... ببین نمیگم ساختنش نمیشه، میگم ما تا یه جایی رو بلدیمو این یه دروغ بزرگه که مطمین بگیم میتونیم برای این همه آدم وامسن درست کنیم. چون نمیشه.... واقعا نمیشه....ما با این همه محدودیت و تحریم طرفیم،... ما حتی شرگرد بازی تجاریو بلد نیستم الهه..... چند سال گذشته تونستیم مثلا... شیرآلات مونو که واقعا توش حرفی برای گفتن داریم، یا کاشی سرامیکمونو اینقدر مقتدر جهانی کنیم؟!.... چند سال؟!... ما قوانین بازی تولید جهانی رو درست بلد نیستم....نمیذارن یاد بگیریم....نمیتونیم.... یعنی تو هرچقدرم غذات خوب

باشه، نمیتونی مدعی بشی که چون برای نهایت ۳۰ نفر....فرضا.... غذا درست کردی، خوبم شده، حالا میتونی برای سیصد نفر غذا درست کنی... باید چند سال وردست آشپز وایستی فوت و فنشو یاد بگیری.... الکی نیست که.... قلق داره هرچی....کار یه روز دو روزم نیست که بگیم خب بلده شدی حالا برو.... نمیشه.... الان هر کشوری که واکسن داده..... تو تولید.....ببین نمیگم پزشکی.... تو تولید، قدر بوده، قوی بوده، قوانین بازی تجاریو بلد بوده، الکی نیست که... نمیشه.

میان حرفهایش دست سمت بافتم بردم و آن را دور خود پیچیدم و خود را بغل زدم. هوا حقیقتا سرد بود! همانطور پیچیده در خود، به حرفهایش گوش دادم. حرفش که تمام شد گفتم:

-تو این واکسنای خارجی هم شک و شبهه زیاده....خود مردمشونم خیلی اعتماد ندارن، اینو هم ببین.

تک خنده ای به حرفم زد و گفت:

-دایی خدا بیامرز، خوب گفت، قبل رفتنش... چین میدونست چیکار میخواد بکنه... کشوری که برای چندین سال بعدش برنامه داره فکر کردی اینو پیش بینی نمیکرد؟!.... میکرد. بابا اینا واکسنشونو خیلی قبل از ظهور بیماری تولید کردن، کجای کاری؟!.... والا مگه میشه واکسنی که چنـــــــد ســـــال دوره تکامل شه، چند ماه اماده بشه، تست انسانی بشه، تازه بالای 80، 90 درصدم موثر باشه.... قطعا سالها رو این واکسن کار شده. شک نکن.... هدف همونی بود که دایی گفت... چین میخواست قدر اول جهان بشه... شد... درست مثه متقلبی که تو مسابقه یه عالم میخ و سنگ جلو راه رقیباش پرت میکنه که عقب بمونن... هیچ میدونی طبق پیش بینیها قرار بود تا همین چند سال آینده، هند بشه حرف اول اقتصاد جهان؟!.... هیچ میدونی تو هوش مصنوعی چین داره از آمریکا جلو میزنه؟!.... اصلا میدونی سازمان جهانی بهداشت حجم اعزم بودجه‌اشو از چین میگیره؟!!... چرا چین برای پیدا شدن منبع بیماری همکاری نمیکنن و آمریکا

هم حرفی نمیزنه، کسی هم دنبالشو نمیگیره؟!...
چرا؟!

-....ء

-هیچ خبری نیست. قرار نیست کسی ربات بشه...
همش سر پوله... الان پروژههای نظامی کشورا رو برو بخون دارن ربات تک تیر انداز میسازن برای جنگ. بی رحم بی رحم. میکشه، میدره، میره جلو. مُردَم، مُرد. به هیشکی هم جواب نمیدن. غرامتم نمیدن تازه..... ارتشا داره رباتی میشه، دیگه چه نیاز به اینکه یک انسان که ده جا مدعی پیدا میکنه. اونم تو این دوره که اینقدر همه هوشیارن حساسن.بیاد ربات بشه؟!... چین و آمریکا میخواستن دنیا رو متوقف کنن خودشون جلو بزنن، موفقم شدن... دیگه باقیش دست منو توه که خودمونو نجات بدیم... بله.... اینطوریاست.

📎📎📎
#میخواهمت
#پارت_901

#فصل_دوازده(پایانی)
#راوی_سامیار
#به_قلم_پریا_فرزانه
🎁5🎁5🎁
🍪☕🍪☕

خواستم بحث را عوض کنم. به در شوخی زدم. بالاخره باید از جایی شروع میکردم. لبخند به لب گفتم:

-باشه هرچی تو بگی... حالا به ما هم واکسن میزنن؟! یا الله بختکی راهی شدیم؟!

-میزنن...پول بذار رو مرده، سه سوت زنده میشه، دیگه اینکه فروشیه...تا منو داری چه غم داری عشقم؟!... هان؟.... شوهر به این خوشتیپی پولداری جنتلمن مشتی... چی غم داری؟!... هان؟

لبخندم به خنده کش آمد. به زبان بدنش، حالتی که به دستان و تنش داده بود برای معرفی خودش و تاییدی که میخواست خندیدم و گفتم:

-هرچقدر قدرتمند باشی فک نکنم بتونی کاری کنی به من واکسن بزنن. خودتو حالا میگیم اوکی ولی من، نچ، نمیشه، نمیتونی.

-اعه؟!.... چرا اونوقت؟!
نگاه از او گرفتم و بی هدف دست سمت کلوچه های روی میز بردم، یکی برداشتم و گفتم:
- نمیدونم اخه شنیدم، خانومای باردار تا ۴ ماهگی محدودیت دارن.

گفتم و از گوشه چشم دیدم که گارش شل شد و خنده2ی مسخره‌ای که به لبانش چسبیده بود، رفت و او جدی پرسید:

-یعنی چی؟!

از فاز لودگی در آمده بود. اگر بگویم چشم ذهنم، قلب به تپش افتاده اش را می‌دید، اشتباه نگفتم. دقیقا حالی که خودم داشتم. پر از شور و هیجان.
« هوا داشت گرم میشد یا من داغ کرده بودم؟!»
همان کلوچهای که به قصد بازی و خوردن برداشته بودم را کنار نعلبکی فنجانم گذاشتم و لبخند به لب، کناره بافتی که هنوز روی سرشانه هایم بود را گرفتم و جیبش را در دسترس خود قرار دادم. دست در جیبم بردم و برگه‌ی آزمایشی که قبلا در آن گذاشته بودم را بیرون آوردم. تنه از صندلی گرفتم و خود را جلو کشیدم. شانه بالا دادم و بافت را از دور شانه ام پایین انداختم. آب دهانم را قورت دادم و برگه را رو به او مقابل صورتم بالا آوردم و به جای برگه،کودکانه لب زدم:

-سلام بابایی ما اومدیم....

هنوز باقی حرفم را نگفته بودم که برگه از دستم چنگ زده شد. حمله ناگهانیش، ساکتم کرد و من از میان دستانم که هنوز بالا مانده بودند، دیدم که برگه در

دستان او بود و او با چشمانی دو دو زده نگاهش میکرد.
هنوز خیلی نگذشته بود که با همان برگه از جا برخاست و سر جایش ایستاد. همانطور نگاه چسبیده به برگه گفت:

-دروغ میگی؟!

دست پایین انداختم و کاپ سینه‌ام را بالاتر کشیدم و گفتم:
-نه چه دروغی. دارن میان دیگه.

گفتم و نگاهش را سمت خودم کشیدم. او دوباره سرجایش نشست و با لبانی خندان و دهانی باز که ردیف دندانهایش را به نمایش میگذاشت، سمت من متمایل شد و در چشمانم گفت:

-مرگ من؟!

-چرا مرگ عزیزم؟! اومدن دیگه. قسمو آیه‌ات چیه؟!

خندید بلند خندید. قهقهه زد رسما.
مثل همان وقتی که فهمیدیم آن بچه، بچه‌ی او نیست.
فریاد زد:

-وای خداااا

و خندان، با همان برگه‌ای که از دیدنش سیر نمیشد، از جا جست و در همان فضای خالی، رفت و برگشتی، چند قدمی را به اطراف برداشت.

از جا برخاستم. کاپ لباس را بالاتر کشیدم و دستی به لباسم کشیدم و مقابلش ایستادم. خندان نگاهش کردم. از درون گرم بودم و هیجان داشتم، هرچند که پوستم از سوز سرما دون دون شده بود. خیلی طول نکشید که متوقف شد و نگاه به من داد و پرسید:

-چند وقته؟!

-یه ماهی باید باشه. پریود نشدم، بی بی چک زدم، بعدم که آزمایش دادم.

-آخخخخخ....

گفت و خیره به من با همان دندانهایی که ردیف سفیدی از آنها زیر لب بالایش دیده میشد، سمتم پا تند کرد. خود را به من رساند. با همان برگه در دستش، صورتم را محکم قاب گرفت و لب به لبم کوبید و بوسه‌اش را پر شور کش داد و در دلم هزاران بادکنک سفید کاشت و رویای آن بزمم را کامل کرد.

✨❤️*پایان*❤️✨

میخواهمت_به قلم پریافرزانه_ 24/07/1400